

رمان عبور از سیم خاردار نفس

به قلم: لیلا فتحی پور



HILTUN.IR

TELEGRAM: @HILTUNMAG

Instagram: @HiltunMag

جلو در دانشگاه با دوستهایم در حال حرف زدن بودیم که یاد جزوه ام افتادم، رو به سارا گفتم:

-پس این جزوه ام چی شد؟

سارا هینی کشید و گفت:

-دست راحیله، صبر کن الان می گم بیاره.

گوشی را از جیبش در آورد و از ما فاصله گرفت، بعد از چند دقیقه آمد.

-الان میاره.

نگاه دلخوری به او انداختم.

-ببخشید که جزوتو بی اجازه دادم به یکی دیگه، اونوقت راحیل کیه؟

-راحیل یکی دیگه نیست، خیلی منظمه، راستش نمیشد که بهش ندم، گفت یه روزه میده، خیالت راحت حرفش حرفه، آرش باور کن جوری شد که نشد بگم جزوه مال توئه، الانم آمد به روش نیاریا.

پوفی کردم و گفتم:

-حالا الان کجاست؟ من می خوام برم. نگاهی به در دانشگاه انداخت.

-تو دانشگاهه، عه، امدهش.

مسیر نگاهش را دنبال کردم، دختری چادری که خیلی باوقار و متین به نظر می رسید، نزدیک میشد، آنقدر چهره ی جذابی داشت که نتوانستم نگاهم را از صورتش بردارم، ابروانی مشکی با چشمایی به رنگ شب، پوست صورتش رنگ گندم بود. بینی کشیده که به نظر عمل کرده بود ولی وقتی نزدیک آمدیدم این طور نیست. با روسری سرمه‌ای زیبایی صورتش را قاب گرفته بود. برعکس دخترهای دیگر که در دانشگاه مغنعه می پوشند، او روسری سرش بود و مدل خاصی آن را بسته بود. مدل بستنش را خیلی خوشم آمد.

نوع چادرش خاص بود. با لبخندی که به سارا می زد با اشاره سر سارا را صدا کرد، تا جزوه را به دستش دهد. سارا به طرفش رفت و باهم دست دادند و خوش و بش کردند. سرش را به طرف کیفش برد که جزوه را از داخل کیف بیرون بکشد. همان لحظه فکر شیطنت باری به سراغم آمد.

نمی دانم چرا، ولی می خواستم متوجه بشود که جزوه مال من است. شاید می خواستم من را ببیند و توجه اش را به طرف خودم جلب کنم. جلو رفتم و سلام کردم. سرش را بالا آورد و نگاه گذرایی به من انداخت و زیرلیبی جوابم را داد. لبخند از روی لبهایش جمع شد، قیافه ی جدی تری به خودش گرفت و جزوه را مقابل سارا گرفت و تشکر کرد.

همانطور که محو صدای آرام و قشنگش شده بودم، قبل از سارا جزوه را گرفتم و گفتم:

-خواهش می کنم، بعد خنده ایی کردم و گفتم:

-جزوه ام شده مارکوپولو، بالاخره به دستم رسید.

با چشهای گرد شده، سارا را نگاه کرد و گفت:

-منظورت از دوستت ایشون بودند؟

سارا با دست پاچی گفت:

-حالا چه فرقی داره. با دلخوری به سارا گفت:

-کاش می گفتم، بعد هم برگشت به طرفم و با حالتی شرمنده گفت:

-حلال کنید من نمی دونستم... نگذاشتم حرفش را ادامه دهد. فوری گفتم:

-اشکالی نداره، اصلا مهم نیست.

سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. کمی بیشتر به طرف سارا متمایل شد و با او دست داد و گفت:

-کلاس آخر و نمایای؟

سارا گفت:

-نه، با بچه‌ها می‌خواهیم بریم بیرون.

نگاهی به من و بقیه‌ی بچه‌ها انداخت و همانطور که دستش را از دست سارا بیرون می‌کشید گفت:

-پس من میرم کلاس.

سرش را به طرف من برگرداند و بدون این که نگاه کند گفت:

-ممنون بابت جزوه.

فوری خداحافظی کرد و رفت.

بعد از رفتنش به سارا گفتم:

-چرا نگفتی اونم با شما بیاد؟

سارا پوزخندی زد و گفت:

-اون این جور جمع‌ها رو نمی‌پسنده.

اخم کردم.

-کدوم جور؟

-مختلط...

-یعنی چی؟

-یعنی اون پسر جماعت را حساب نمی‌کنه، چه برسه باهاشون بیرون بره.

-سارا! این دختره تو کلاس ماست؟

-آره.

با تعجب گفتم:

-چرا من تا حالا متوجه اش نشدم؟ سارا همانطور که نگاه می کرد گفت:

-کلا راحیل با کسی کاری نداره، آرومه و سرش تو کار خودشه.

سارا پیش بقیه رفت که گرم حرف زدن بودند و گفت:

-بچه ها بریم دیگه.

نمی دانم چرا این دختر، چی بود اسمش، راحیل،

توجهم را جلب کرد.

چقدر جذبه داشت، فکر کنم کمی از خود شیفته هم بود، حتی در چشم هایم نگاه هم نکرد. صدای سارا در سرم اگو می شد، "او پسر جماعت را حساب نمی کند".

دلم خواست رفتارش با من متفاوت باشد تا بقیه بخصوص سارا شوکه بشوند... منی که همه ی دخترها دوست دارند هم کلام شوند و تحویل می گیرند، او حتی افتخار نداد که نگاه کند...

سارا با تکان دادن دستش مقابل چشم هایم، گفت:

-کجایی آرش؟ تو نمیای؟

-گفتم که نه، کار دارم باید برم.

-باشه پس خداحافظ ما رفتیم.

از بقیه ی بچه ها هم خداحافظی کردم و به طرف خانه راه افتادم...

باید برای خانه، خرید می کردم مادر برای شام برادرم و همسرش را دعوت کرده بود، کلی هم خرید برایم اسمس داده بود، تا انجام بدهم. ماشین را جلوی تره بار پارک کردم. گوشه ام را از جیبم درآوردم و پیام مادر را خواندم و یکی یکی خریده ها را انجام دادم.

بعد همه را داخل ماشین گذاشتم و راه افتادم. با صدای گوشه ام از روی صندلی کناری برداشتم و جواب دادم.

— جانم مامان.

— نون هم گرفتی آرش؟

— آره گرفتم، تا یه ربع دیگه می رسم.

مادر همیشه می گوید تو دست راست من هستی. بیشتر خریدهایش و کارهای بیرون را من برایش انجام می دهم. بعد از فوت پدرم در این سه سال سعی کردم، همیشه کمک حال مادرم باشم.

بارها بیرون رفتن با دوست هایم یا حتی کارهای خودم را تعطیل کردم تا در خدمت مادرم باشم. چون اولین اولویت زندگیم است. برایش خیلی مایه می گذارم.

به خانه رسیدم و خریدها را تحویل مادر دادم.

او هم با لبخند یک چایی روی میز گذاشت و گفت:

— بخور گرم شی.

پالتوام را از تنم درآوردم و روی مبل انداختم و فنجان را برداشتم و گفتم:

— مامان اگه با من کاری نداری برم یه کم درس بخونم.

— برو پسرم دستت درد نکنه.

چایی را خوردم و به اتاقم رفتم. لباس هایم را عوض کردم و لباس راحتی پوشیدم.

جزو هام را باز کردم و از آخر شروع به خواندن کردم.

دو درس آخر زیربعضی از مطالب با مداد سیاه، خط کشیده شده بود. بعضی از قسمتها هم علامت ستاره یا پرانتز گذاشته شده بود. البته کم رنگ، کنجکاو شدم، بقیه درس هارا هم مرور کردم خبری نبود فقط همین دو درس علامت گذاری شده بود.

برایم سوال ایجاد شد، البته مسئله ی مهمی نبود ولی می خواستم بدانم کار سارا بوده یا رفیقش.

نمی دانم چرا، ولی گوشی را برداشتم و شماره ی سارا را گرفتم.

— بله آرش.

— سلام کردن بلد نیستی؟

— خب سلام، خوبی؟

— سلام، ممنون، سارا یه سوال، تو با مداد رو جزوه ام علامت زدی؟

— علامت؟ نه چه علامتی؟

— یکی با مداد روی جزه ام علامت و پرانتز و از این جور چیزا گذاشته بعضی مطالبش رو، انگار مطالب مهم تر رو... از صدای سارا تعجب مشخص بود که گفت:

— نه من نذاشتم، شاید کار راحیله، حالا مگه مهمه؟

مهم ها رو برات مشخص کرده راحت تر بخونی دیگه.
پوفی کردم و گفتم:

— دفعه ی دیگه خواستی جزوه ام رو به این و اون بدی لطفا بگو خط خطیش نکنند.

— آرش! تو چته، حساس شدیا!

بی مقدمه خداحافظی کردم.

سارا راست می گفت اصلا این علامت ها برایم مهم نبود، فقط می خواستم بدانم اگر کار راحیله، جوری از این که این کاررا انجام داده خجالتش بدهم، تا کمی از آن خود شیفتگی اش پایین بیاد.

وارد کلاس که شدم چشم چرخاندم تا راحیل را پیدا کنم، دیدم انتهای کلاس با دوتا از دخترایلی آروم مشغول حرف زدن است.

آهان پس همیشه انتهای کلاس می نشیند و آرام حرف میزند، من چون همیشه ردیف جلو می نشستم و با بچه هامدام در حال شوخی و مسخره بازی بودیم هیچ وقت متوجه اش نمی شدم.

امروز رنگ روسری اش فرق داشت، روشن تر بود با گل های ریز رنگی، خیلی به صورتش می آمد.

انگار نگاهم را روی خودش حس کرد. برگشت نگاهی کرد و با دیدن سرش را پایین انداخت و قیافه ی جدی به خودش گرفت.

وا!! این چرا اینجوریه؟

جوری برخورد می کند که آدم دیگر جرات نمی کند طرفش برود.

به خودم جرات دادم و به طرفش رفتم و گفتم:

-بخشید یه سوالی داشتم.

سرش را بالا آورد و بلند شد، یه قدم به طرفم آمد و گفت:

-بله!

جزوه ام را در آوردم و علامت ها را نشانش دادم و گفتم:

-اینارو شما کشیدید؟

نگاهی به جزوه انداخت و با تعجب گفت: -آخ بخشید، آره فکر کنم.

من چرا روی جزوه شما علامت گذاشتم؟ اصلا حواسم نبود. معذرت می‌خوام. آخه من عادت دارم موقع مطالعه مدام یه مداد دستم می گیرم و مطالب رو خط و نشانه می زارم. صورتش کمی سرخ شد و سرش را پایین انداخت.

-اشتباهی فکر کردم جزوه ی خودمه، بدین پاکش کنم براتون.

دستش را دراز کرد که جزوه را بگیرد، ولی من جزوه را عقب کشیدم و برای این که بیشتر از این خجالتش ندهم گفتم:

-نه اشکالی نداره، گفتم شاید اینا نمونه سوالی چیزیه که علامت گذاشتید. می‌خواستم از خودتون بپرسم.

سرش را بلند کرد و زل زد به جزوه.

-مهم که هستند، کلا من مطالب مهم رو خط می کشم، تا بیشتر بخونم.

لبخند پیروز مندانه ایی زدم وبا اجازه ایی گفتم و برگشتم، از پشت سرم صدای نفسش را شنیدم که خیلی محکم بیرون داد، معلوم بود کلافه شده است.

من هم خوشحال از این که توانسته بودم حالش را کمی بگیرم به طرف صندلی‌ام راه افتادم.

جوری برخورد می کند من که با دخترها راحت حرف می زنم، حرف زدن با اوسختم می شود. ردیف یکی مانده به آخر نشسته بود، کیفم را برداشتم و رفتم صندلی آخرکه درست پشت سرش بود نشستم. کمی پرویی بود. من آدم پرویی نبودم ولی دلم می خواست بیشتر رفتارش را زیر نظر داشته باشم.

نمی دانم چرا رفتارهایش برایم عجیب و جالب بود. آنقدر حجب و حیا داشت که آدم باورش نمی شد. فکر می کردم نسل این جور دخترا منقرض شده است.

وقتی از کنارش رد شدم تاردیف پشتش بنشینم با تعجب نگاه کرد و من دقیقا صندلی پشت سرش نشستم. سرش را زیر گوش دوستش برد که اوهم یک دختر محجبه ولی مانتویی بود، چیزی گفت، بعد چند ثانیه بلند شدند و جاهایشان را با هم عوض کردند.

چشمهایم رابه جزوه‌ام دوختم. یعنی من حواسم نیست، با آمدن سارا و بقیه بچه ها سرم را بلند کردم.

سعید داد زد:

-آرش چرا اونجا رفتی؟

با دست اشاره کردم همانجا بنشیند.

ولی مگر اینها ول کن هستند.

سارا و بهار آمدند و بعد از سلام و احوال پرسی پرسیدند:

-چرا امدی اینجا؟

با صدای بلندتر جوری که راحیل هم بشنود گفتم:

-نزدیک امتحاناس امدم اینجا حواسم بیشتر سر کلاس باشه، اونجا که شما نمی دارید.

سعیدبا خنده گفت:

-آخی، نه که توخودت اصلا حرف نمی زنی.

گفتم:

-ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازس.

سارا نگاه مشکوکی به من انداخت و گفت:

-آهان، فکر خوبیه.

بعد رو کرد به راحیل و گفت:

-راحیل می خوام پیام پیش تو بشینم.

راحیل با تعجب نگاهش کرد و گفت:

-خدا عاقبت مارو بخیر کنه، یه صندلی بیار، بعد بیا بشین.

سارا صندلی آورد و کنار دوست مشترکشان گذاشت و گفت:

-سوگندجان تو میای اینجا بشینی و من برم جای تو؟

و به صندلی خالی اشاره کرد.

آن دختر که حالا فهمیدم اسمش سوگنداست. گفت:

-حالا چه فرقی داره بشین دیگه.

-بیا دیگه، جون من.

سوگند یه ای بابایی گفت و بلند شدو جایش را به سارا داد.

سارا تا نشست سرش را کرد زیر گوش راحیل وخیلی آرام شروع به حرف زدن کرد.

گاهی خودش بلند بلند می‌خندید، ولی راحیل آرام می‌خندید و خودش را کنترل می‌کرد و هی به سارا با اشاره می‌گفت که آرام تر.

خیلی دلم می‌خواست بدانم چه می‌گویند ولی خیلی آرام حرف می‌زدند، بخصوص راحیل، صدایش از ته چاه درمی‌آمد.

بامدن استاد همه حواسشان پیشش رفت.

او تمام مدت حواسش به استاد بود و من حواسم به او.

برایم سوال شد، او که اینقدر حواسش هست سر کلاس، پس جزوه برای چه می‌خواست؟

بعد از کلاس، بلند شدم که بیرون بروم. او هم بلند شد تا با دوست هایش برود. ایستادم تا اول آنها بروند، همین که خواست از جلویم رد بشود، پایین چادرش به پایه ی صندلی جلویی من، گیرکرد. چند بار آرام کشید که آزادش کنه ولی نشد، فوری گفتم:

- صبر کنید یه وقت پاره می‌شه، سریع خم شدم ببینم کجا گیر کرده است. دیدم یک میخ از پایه بیرون زده و چادرش به نوک میخ گیر کرده، چادرش را آزاد کردم و گفتم:

- به میخ صندلی گیر کرده بود.

سرم را بالا آوردم که عکس العملش را ببینم، از خجالت سرخ شده بود.

بادست پاچگی گفت:

- ممنونم، لطف کردید، و خیلی زود رفت.

کنار محوطه ی سرسبز دانشگاه با بچه ها قدم می‌زدیم که دیدم سارا و راحیل و سوگند به طرف محوطه می‌آیند. با سر به بهار که کمی آن طرف تر ایستاده بود اشاره کردم و گفتم:

- ازشون بپرس ببین میان بریم کافی شاپ.

سعید نگاهی متعجبش رابه من دوخت و گفت:

-آرش اون دوتا گروه خونیشون به ما نمیخوره ها، و اشاره کرد به راحیل و سوگند.

اهمیتی به حرفش ندادم.

نزدیک که شدندبهار پرسید:

-بچه ها میاین بریم کافی شاپ؟

سارا برگشت و با راحیل و سوگند پچ و پچی کرد و از هم جدا شدند سارا پیش ما آمد و گفت:

-من میام.

نمیدانم چرا ولی خیلی دلم می خواست راحیل هم بیایدولی او رفت.

به سارا گفتم:

-چرا نیومدند؟

-چه میدونم رفتن دیگه.

سعید گفت:

-سارا این دوستهات اصلا اجتماعی نیستن ها.

سارا اخمی کرد و گفت:

-لابد الان می آمدند با تو چاق سلامتی می کردند خیلی اجتماعی بودند، نه؟

— نه، ولی کلا خودشون رو خیلی می گیرن بابا.

— اصلا اینطور نیست. اتفاقا خیلی مهربون و شوخ طبع و اجتماعی، فقط یه خط قرمزایی واسه خودشون دارند دیگه.

حرفای سارا من را به فکر برد. به این فکر می کردم که این خط قرمزهاچقد آزار دهنده است. او حتی به همکلاسی های

پسرش سلام هم نمی‌کند، سلام چیه حتی نگاه هم نمی‌کند،
چطور می‌تواند؟

آخرین کلاس که تمام شد پالتوام را از روی تکیه گاه صندلی
برداشتم و زود از کلاس بیرون زدم. باید زودتر به سر کارم
می‌رفتم.

بعد از دانشگاه در شرکت فروش میلگرد کار می‌کردم.
برایشان مشتری پیدا می‌کردم. به جاهایی که می‌خواستند
ساختمان بسازند، می‌رفتم. شماره تماسشان را پیدا می‌کردم
و زنگ می‌زدم. شرکت را معرفی می‌کردم تا میلگردهایشان را
از ما بخرند.

خریده‌های خانه همیشه با من بود و حقوقم راحت کفاف همه ی
هزینه های خودم و مادرم را می‌رساند. البته مادرم خودش
حقوق پدرم را داشت، ولی خوب من هم گاهی در مخارج کمکش
می‌کردم.

کنار ماشین که رسیدم باران شروع شد. سریع پشت فرمان
نشستم و روشنش کردم و راه افتادم. هوا سرد تر شده بود.
به خیابون اصلی که رسیدم. راحیل را دیدم که منتظر تاکسی
کنار خیابان جدی و با ابهت ایستاده بود.

متانت و وقارش به باران دهن کجی می‌کرد. به من برخورد
که هم کلاسیام کنار خیابان ایستاده باشد.

جلو پایش ترمز زدم و شیشه را پایین کشیدم و سرم را کج
کردم تا صدایم به او برسد.

نمی‌دانستم چه صدایش کنم فامیلی‌اش را بلد نبودم. فکر
کردم شاید خوش نیاید اسم کوچکش را صدا کنم، برای همین
بی مقدمه گفتم:

-لطفا سوار شید من می‌رسونمتون، به خاطر بارندگی، حالا
حالا ماشین گیرتون نمیاد.

سرش را پایین آوردتا بتواند من را ببیند، با دیدنم گفت:

-نه ممنون شما بفرمایید. مترو نزدیکه دیگه با مترو میرم.

حالا از من اصرار و از او انکار.

نمی دانم چرا ولی دلم می خواست سوارش کنم. انگار یک نبرد بود که من می خواستم پیروز میدان باشم.

پیاده شدم و ماشین را دور زدم با فاصله کنارش ایستادم و خیلی جدی گفتم:

-خانم مم... ببخشید من اسمتون رو نمی دونم.

همانطور که از حرکت من تعجب کرده بود، به چشم هایم نگاه کرد و آرام گفت:

-رحمانی هستم.

— خانم رحمانی لطفا تعارف رو کنار بزارید.

می خواستم بگویم شما هم مثل خواهرم، ولی به جایش گفتم:

-فکر کنید منم راننده تاکسی هستم، بعد اخم هایم را در هم کردم و گفتم:

-به اندازه ی راننده تاکسی نمی تونید بهم اعتماد کنید؟ چشم‌هایش را زیر انداخت و گفت:

-این حرفا چیه، من فقط...

نگذاشتم حرفش را تمام کند، در عقب ماشین را باز کردم و گفتم:

-لطفا بفرمایید، در حد یه همکلاسی که قبولم دارید.

با تردید دوباره نگاهی به من انداخت و تشکر کرد و رفت نشست.

من هم امدم پشت فرمان نشستم و حرکت کردم. آهنگ عاشقانه ایی در حال پخش بود، از آینه نگاهی به او انداختم سرش در گوشه‌اش بود. چند دقیقه که گذشت سرش را بلند کرد و گفت:

-ببخشید که مزاحمتون شدم، لطفا ایستگاه بعدی مترو نگو دارید.

صدای پخش را کم کردم تا راحت تر صدایش را بشنوم.

-نه خانم رحمانی می رسونمتون.

خیلی جدی گفت:

-تا همین جا هم لطف کردید، ممنونم.

بیشتر اصرار نکردم صورت خوشی نداشت. گفتم:

-هر جور راحتید، دوباره صدای پخش را زیاد کردم.

نگاهی با اخم از آینه نثارم کرد و گفت:

-همون صداش کم باشه بهتره.

— اصلا خاموشش می کنم، به خاطر شما صداش رو زیاد کردم، گفتم شاید بخواهید گوش کنید.

— من این جور موسیقی ها رو گوش نمی کنم.

دوباره به خودم جرات دادم و گفتم:

-پس چه جورش رو گوش می کنید؟

به رو به رو زل زد و گفت:

-این سبک موسیقی ها آدما رو از حقیقت زندگی دور می کنه.

لطفا همینجا نگه دارید، رسیدیم. بعدهم تشکر کردو پیاده شد.

همانطورکه رفتنش را نگاه می کردم. حرفهایش در ذهنم می چرخیدند.

حرفش را در ذهنم تکرار کردم. منظورش چه بود آدمهارا از حقیقت زندگی دور می کند.

ای بابا این دختر چرا حرف زدنش هم بابقیه فرق دارد. خیلی دلم می خواست بیشتر با او هم کلام شوم.

هفته ی بعد روزی که تاریخ تحلیلی داشتیم. همان درسی که راحیل جزوه از سارا گرفته بود. راحیل باز غیبت داشت.

از سارا دلیلش را پرسیدم گفت:

-نمی‌دونم هفته‌ی پیش هم نیومده بود.

باخودم فکر کردم برای این که بیشتر نزدیکش شوم فردا جزوه‌ام را برایش می‌آورم تا از آن خط و خطوطهای منحنی برایم بکشد.

فردا زودتر سر کلاس حاضر شدم و منتظر نشستم، بچه‌ها تک‌تک وارد کلاس می‌شدند.

پس چرا نیامد؟

بعد از کمی صبوری بالاخره آمد. نمی‌دانم چرا همین که وارد شد، نتوانستم نگاهم را از صورتش بردارم. به نظرم حجابش یک جور زیبایی خاصی داشت. سرش پایین بود، تا رسید به ردیف جلوی من، بلند شدم و با لبخند گفتم:

-سلام خانم رحمانی.

سرش را بلند نکرد جوابم را داد، حتی یک لبخند ناقابل هم نزد.

وارفتم، یه روی خوش به ما نشان می‌دادی به کجای دنیا برمی‌خورد.

کم‌نیاوردم، جزوه‌ام را از کیفم درآوردم و مقابلش گرفتم و گفتم:

-خانم رحمانی این جزوه دیروزه، نیومده بودید، گفتم براتون بیارم.

با تردید نگاهم کرد و گفت:

-چرا زحمت کشیدید از بچه‌ها می‌گرفتم،

لبخندی نشاندم روی لبهایم و گفتم:

-زحمتی نبود، خواستم جزوه من باشه دستتون که زیر مطالب مهم رو هم بی‌زحمت برام خط بکشید.

جزوه را گرفت و گفت:

-ممنون، فردا براتون میارم.

— اصلا عجله ایی نیست.

سرجایش نشست.

حداقل یک لبخند میزدی، دلم خوش باشد که خود شیرینی ام را تایید کردی.

تا حالا هیچ وقت برای کس دیگری جزوه نیاورده بودم.

سر جایم که نشستم دیدم سارا از آن سر کلاس به ما زل زده، جلو که آمد زیر لبی گفت:

-به به می بینم که جزوه ردو بدل می کنی، با خونسردی گفتم:

-اشکالی داره؟

-نه، فقط، نه به اون دفعه که شاکی شدی جزوه ات رو دادم... نگذاشتم حرفش را تمام کند.

-اون بار نمی دونستم هم کلاسی خودمونه.

گردنش را بالاوپایین کردو گفت:

-اووووه بله، و رفت نشست.

راحیل

آرام آرام جزوه را ورق می زدم و به صفحاتش نگاه می کردم.

چقد تمیزو مرتب نوشته بود. از یک پسر کمی بعید بود.

این یعنی بچه درس خوان است...

بارها سر کلاس حواسم را با کارهایش پرت می کرد. شخصیتش برایم جالب بود.

فقط از آن بُعد شخصیتش که با دخترا راحت شوخی می کرد بدم می آمد. اولش از این که با سارا و دیگران خیلی راحت بود حرص می خوردم.

ولی بعد دلم را تنبیهه کردم که دیگر حق ندارد نگاهش کند اینجوری حساسیتم هم نسبت به او کمتر میشد.

امان از این دل، امان ازدلی که بتواند سوارت شود، جوری با تبحر سواری می گیرد که اصلا متوجه نمیشوی در حال سواری دادن هستی.

خدا رو شکر خوب توانسته بودم ازگرده ام پایین بکشمش و راحت زندگی می کردم. که این سارا خدا بگویم چه بلایی سرش بیاورد جزوه اش را به من داد. بدون این که بگویم مال چه کسی است.

ای خدای کلک من، این جوری آدم ها را توی تورت می اندازی؟ تا ببینی چه کار می کنند.

درس را مرور کردم و مطالب مهم را علامت گذاشتم و بعد به دفتر خودم انتقال دادم.

جزوه را داخل کیفم گذاشتم تا فردا یادم باشد تحویلش دهم. فکر کردم به او بگویم که کلا من روزهای دوشنبه نمی توانم بیایم و او سه شنبه ی هر هفته جزوه اش را برایم بیاورد، در عوض من هم مطالب مهم را برایش مشخص می کنم تا مختصرتر بخواند.

ولی بعدلبم را گاز گرفتم و باخودم گفتم:

-این جور وقتها چه فکری به سرم میزند، وقتی من افکار او را قبول ندارم پس بهتر است که رفتارم کنترل شده باشد. البته نمی توانم همه ی دوشنبه ها را نروم. چون با استاد که صحبت کردم گفت حداقل چند جلسه را باید حاضر باشم. استاد خوبیست وقتی برایش توضیح دادم که باید از یک بچه مراقبت کنم قبول کرد.

وارد کلاس که شدم، آقا آرش دستش زیر چانه اش بود و زل زده بود به صندلی که من همیشه رویش می‌نشستم. کارهایش جدیداً عجیب شده بود. کمتر سرو صدا می‌کرد کلا ساکت تر شده بود و دیگر سر به سر بچه‌ها نمی‌گذاشت. بخصوص با دخترا دیگر مثل قبل گرم نمی‌گرفت. این را سارا برایم گفت. سارا از وقتی کنارم می‌نشیند، جز به جز خبرهای کلاس و دانشگاه را برایم می‌گوید.

حالا که حواسش نبود. درچهره اش دقیق شدم. جای برادری قیافه‌ی جذاب و زیبایی داشت. چشم و ابروی مشکی و پوستی سبزه، ولی نه سبزه‌ی تند، موهای مشکی و پر پشت، خیلی مرتب لباس می‌پوشید، نگاهم را از صورتش گرفتم و جزوه را از کیفم درآوردم و با فاصله مقابلش گرفتم. نخیر مثل این که در هیروت غرق شده است.

— سلام آقای... فامیلی اش یادم نبود، همه اسم کوچکش را صدا می‌زدند. برای همین زود گفتم، آقا آرش.

سرش رابه طرفم چرخاند با دیدنم سریع از جایش بلند شد و با خوشحالی گفت:

-عه سلام، حال شما خوبه؟

ببخشیدمتوجه آمدنتون نشدم.

نگاهم رابه جزوه دادم که او ادامه داد:

-حالا عجله ایی نبود، زل زدم به دستش که دراز شده بود برای گرفتن جزوه و گفتم:

-آخه یه درس بیشتر نبود.

وقتی از دستم نمی‌گرفت، می‌دانستم نگاهم می‌کند، جزوه را روی دسته‌ی صندلی گذاشتم و تشکر کردم.

-جلسه بعدم براتون میارم.

او از کجا می‌دانست من جلسه بعد هم نمی‌آیم؟

-ممنون زحمت نکشید، چند جلسه در میون از سارا می‌گیرم، با تعجب گفت:

-پس یعنی کلا دوشنبه ها غیبت دارید؟

"یه دستی زدن هم بلداست. حالا این چه کارر به این کارها دارد" ..

وقتی تردید من در جواب دادن را دید، گفت:

-البته قصد فضولی نداشتم فقط...

نگذاشتم حرفش را تمام کند.

-نه نمی تونم پیام، البته استاد گفتن حداقل باید چند جلسه رو حضور داشته باشم، تا ببینم چی می شه.

همانطور با تعجب نگاه می کرد. دیگر توضیحی ندادم و رفتم نشستم.

آرش

دوشنبه ها برایم عذاب آورترین روز در هفته شده بود. چون راحیل دانشگاه نبود، گاهی با خودم می گفتم وقتی او نمی آید من هم دوشنبه ها نمی روم ولی دلم راضی نمی شد. با خودم می گفتم شاید بیاید، گفته بود استادتاکید کرده چند جلسه باید حضور داشته باشد. مهمتر اینکه به بهانه ی جزوه دادن می توانستم چند کلمه ایی هم که شده به حرف بگیرم.

گرچه او اهل حرف زدن نیست، باید با انبردست حرف از زیر زبانش بیرون بکشم. البته همان هم برایم غنیمت بود. قرار بود کاری کنم که توجهش به طرفم جلب شود، ولی موفق که نشده بودم هیچ، توجه و فکر خودم هم به او چسب شده بود.

داخل ماشین یکسره آهنگ های عاشقانه گوش می کردم و خودم را با او تصور می کردم، واقعا این آهنگ ها آدم را هوایی می کنند. دیگر خودم را درک نمی کردم. واقعا چه بلایی بر سرم آمده بود.

وارد کلاس که شدم، مثل همیشه اولین نگاهم به صندلی راحیل بود.

بادیدنش که روی صندلی اش نشسته بود. شوکه شدم.

جالب بود اوهم نگاهش به در بود. بادیدنم سرش را پایین انداخت. تپش قلبم بالارفت.

یعنی اوهم به من فکر می کند؟

باشنیدن صدای سعید برگشتم.

— عه آرش دیروز گفتمی که پس چرا امدی؟

— با اخم نگاهش کردم.

— حالا الان باید داد بزنی کل کلاس بفهمند من دیروز به تو چی گفتم؟

صدایش را پایین آورد.

— مگه چی گفتم حالا؟

چی شد امدی؟ شرکت نرفتی؟ گفتمی اونجا کارت زیاد شده که؟

— هیچی بابا گفتم پیام بهتره، فوقش از اون ور بیشتر می مونم شرکت دیگه.

بعدهم به طرف صندلیم رفتم تا بنشینم و قبلش دوباره نگاهی به او انداختم. با سارا درحال حرف زدن بود و نگاهش هم به خودکاری که در دستش بود.

اکثر وقت ها نگاهش پایین است. از یک طرف خوشم می آید که به کسی نگاه نمی کند. "واقعا چطوری می تواند خیلی سخت است" از یک طرف هم گاهی حرصم می گیرد. چون نگاه و توجه اش را دلم می خواست.

سر جایم نشستم.

جزو هام را در آوردم به بهانه خواندنش، نگاهم رابه او دوختم. گاهی که سرش را به طرف سارا می چرخاند تا حرفش را بزند، نیم رخش در، دیدم قرار می گرفت. نگاهش می کردم. امروز رنگ روسری اش سبز بود، با طرح بته، جقه هایی به رنگ لیمویی.

واقعا خوش سلیقه است.

یک گیره ی طلایی که دو تا قلب کوچک آویزش بود به روسری اش زده بود. از این زاویه کاملا دید داشت.

انگار از گوشه ی چشمش متوجه ی نگاهم شد. چون چرخید و کاملا صاف نشست و دیگر سرش را نچرخواند. به دستهایش نگاه می کرد و حرف میزد.

با آمدن استاد نگاه از او برداشتم و حواسم را به درس دادم. سعی کردم تا آخر کلاس نگاهش نکنم تا نه او حواسش پرت شود نه من.

با خودم گفتم او که حواسش پرت نمی‌شود. اصلا مگر حواسش به من هست که بخواهد...

با حرف سارا که به طور ناگهانی برگشت افکارم پاره شد پاره که چه عرض کنم، بهتر است بگویم متلاشی.

سارا فوری گفت:

-امروز بعد از دانشگاه میای با بچه ها بریم سینما؟
بهارو سعیدو...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

-نه، کلی کار دارم.

اخمی کرد و گفت:

-بیا دیگه جدیدا نازت زیاد شده ها...

نگاه متعجب راحیل را دیدم که گذرا برگشت و روی سارا و من چرخید.

ای خدا... سارا... خدابگم چه کارت کند...

الان وقت این حرفها را زدن بود. آن هم جلو دختر مردم آخه...

خیلی کلافه گفتم:

-حالا بعد از کلاس حرف می زنیم.

بعد از کلاس دوباره سارا سوالش را پرسید و من هم گفتم:

-کارام زیاد شده، کلا دیگه نمی تونم بعد از دانشگاه جایی برم.

راحیل را دیدم که، بلند بلند به دوستهایش که به او گفته بودند باهم برویم و چیزی بخوریم، می گفت:

-شما برید من باید برم خونه.

با عجله وسایلش را جمع کرد و راه افتاد.

پشت سرش رفته و صدایش کردم. ایستاد و برگشت.

-خانم رحمانی می خواستم در مورد موضوعی باهاتون حرف بزنم؟

با تعجب نگاه کرد.

-بفرمایید فقط من عجله دارم زودتر.

-اتفاقا من هم می خوام برم، اگه اجازه بدید برسونمتون، تو مسیر هم...

حرفم را قطع کرد.

-نه ممنون، من خودم می رم لازم نیست.

— خواهش می کنم خانم رحمانی قبول کنید. حرفم مهمه سوالیه که مدتها ست می خوام ازتون بپرسم.

خیلی برام مهمه. "باخودم گفتم کمی پیچیده اش کنم شاید کوتا بیاید"

— خوب اینجا برسید.

— آخه یه کم طولانیه شما هم عجله دارید، همیشه که.

کلافه نگاه کرد.

-باشه پس تا ایستگاه مترو.

چیزی نگفتم، چون فکر می کردم حالا تا آن موقع فکری می‌کنم.

-لطفا شما جلوتر برید من میام.

با خوشحالی از محوطه ی دانشگاه گذشتم و بیرون رفتم.
فکر این که تا چند لحظه ی دیگر کنارم می نشیند و با همان حجب
و حیای دوست داشتنیش بامن حرف می زند دیوانه ام می کرد.
راحیل

به ماشینش که نزدیک شدم نمی دانستم صندلی جلو بنشینم یا
صندلی عقب.

با خودم در گیر بودم. با دیدنم پیاده شد و بالبخندی روی
لبش در جلو را باز کرد و گفت:
-خواهش می کنم بفرمایید.

چاره ایی نداشتم سرم را پایین انداختم و سوار شدم.
خیلی سخت است که مدام جلوی خودم را بگیرم و برای
کارهایی انجام می دهد لبخند نزنم. یه جورایی می ترسم،
از دلم می ترسم. اگر چه تا الان هم کلی به فنا رفته است.

-میشه یه آهنگی که از واقعیت ها دورمون نمی کنه رو از
گوشیتون پلی کنید گوش کنیم؟
با حرفش افکارم نیمه تمام ماند
«چقدر راحت است».

-من آهنگی ندارم.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-مگه میشه! پس شما چی گوش می کنید؟ نکنه از اون مدل
متعصبا که...

— حرفش را قطع کردم و گفتم:

-نه اصلا، به نظرم نیازی نیست آدم همش دنبال این باشه که مدام موسیقی گوش کنه، من ترجیح میدم سکوت باشه، سکوت آدم رو به فکر وادار می کنه، مخالف موسیقی نیستم، گاهی گوش کردن موسیقی فاخر بد نیست...

به نظر من الان طوری شده که همه فکر می کنند اگه سوار ماشین بشن و موسیقی نباشه انگار یه چیزی کمه، انگار یه کار مهمی رو انجام ندادند، و این یعنی دور شدن از واقعیت.

نگاه با تاملی به من انداخت و گفت:

-یعنی شما کلا چیزی گوش نمی کنید؟

— من اونقدر وقتم کمه، اگر فرصتی هم داشته باشم دلم میخوادصوت های واجب تراز موسیقی رو گوش بدم، به هر حال هر کس با توجه به افکارش عمل می کنه دیگه...همانطور که حرف میزدم به نیم رخش هم نگاه می کردم که چشمش را از روبرو برداشت و یک لحظه جوری نگاهم کرد که احساس کردم هر چه خون در بدنم بود فوری جهیده طرف صورتم. دیگه نتوانستم حرفم را ادامه دهم. نمیدانم چه شد، سرم راپایین انداختم و خیلی فوری برای این که حرفم را جمع کنم گفتم:

-هر کس عقاید خودش رو داره دیگه. شماگفتیدسوال دارید...

بی تفاوت به حرفم پرسید:

-چرا وقت ندارید؟ سرکار می رید؟

— یه جورایی میشه گفت.

عمیق نگاهم کرد.

-دوشنبه ها هم واسه همین نمیاید دانشگاه؟

نگاهم را به صورتش به معنای زودپسرخاله شده ایی انداختم.

بعد با اکراه زیر لبی گفتم:

-بله

"چه عجب متوجه شد".

-بخشید قصد فضولی نداشتم، از روی کنجکاوی بود، بعد هم لبخند محوی زد.

"من آخر نفهمیدم کنجکاوی با فضولی چه فرقی دارد؟"

ایستگاه مترو را که دیدم گفتم:

-ممنون دیگه پیاده می شم.

-تا ایستگاه بعدی می رسونمتون.

— نه زحمت نکشید دیگه مزاحمتون نمی شم.

— این چه حرفیه مسیره خودمه زحمتی نیست.

کمی سکوت بینمان بود ولی خیلی زود سکوت را شکست.

-خوبه که آدم فعال باشه و وقت کارهای بیهوده رو نداشته باشه. البته به نظرم موسیقی گوش کردن کار بیهوده ایی نیست، فکرمی کنم گاهی لازمه.

من خودم هم، هم کار می کنم هم درس می خونم، لای پر قو هم بزرگ نشدم، بعد از این که پدرم فوت شد، شدم به قول معروف عصای دست مادرم. مشکلاتی که اینجور وقتها هست مجبورم می کنه گاهی موسیقی گوش بدهم، با موسیقی آدم آرام میشه. با چشمای گرد شده نگاهش کردم و خواستم حرفی بزنم که منصرف شدم.

-خوب سوالم اینه شما چی کار می کنید وقتی آرامش ندارید یا دلتون گرفته یا مشکلی دارید؟

با تردید نگاهش کردم، "آخرمن به توجه بگویم، من باتوجه صنی دارم. چطوربرایت توضیح دهم.

به ایستگاه بعدی که رسیدیم، گوشه ایی پارک کرد.

-اگه دلتون نمی خواد خب نگید، بعددرچشم هایم زل زد.

-خانم رحمانی از همون روز اول که دیدمتون شخصیتتون برام قابل احترام بود، این وقار و متانت شما واقعا تحت تاثیرم قرار داد.

راستش دلم می‌خواد بیشتر باهاتون صحبت کنم، افکارتون برام جالبه، من...

با صدای زنگ گوشی ام حرفش نصفه ماند.

گوشی رو از جیبم درآوردم. نگاهی به صفحه اش انداختم، پدرریحانه بود.

— بله آقای معصومی؟

بعد از سلام گفت:

-بچه تب کرده و بی‌قراری می‌کنه.

— تو راهم زود خودم رو می‌رسونم، سر راهم قطره استامینوفون می‌گیرم و میام.

همین‌طور که با تلفن حرف می‌زدم زیر چشمی نگاهش می‌کردم، چهره اش هی تغییر می‌کرد، فکر کنم درحال غیرتی شدن بود.

تماس که قطع شد گفتم:

-ببخشید حرفتون نصفه موند من باید خیلی زود برم، کار فوری پیش آمده.

دستم روی دستگیره رفت ولی با شنیدن اسمم برگشتم.

— خانم رحمانی...

صدایش خش‌دار شده بود. چرا این‌طور شده؟

یک لحظه به چشم‌هایش نگاه کردم.

درسفیدی چشم‌هایش رگه‌های قرمز ایجاد شده بود که تلفیقی از عصبانیت و غیرت رانشان می‌داد.

نگاهی به گوشی دستم انداخت.

-میشه بپرسم کی بود؟

انگار صدای گوشی ام بلند بوده و صدای آقای معصومی را شنیده است. نمی خواستم جوابش را بدهم ولی حالش طوری بود که دلم برایش سوخت. بی معطلی گفتم:

-من پرستاره دخترشم.

با چشم های متعجب پرسید:

-کاری که گفتید این بود؟

— بله، البته ماجرا داره من برایش کار نمی کنم، فقط الان عجله دارم باید برم.

انگار خیالش راحت شد نفسش رو با صدا بیرون داد.

-خودم می رسونمتون، و بعدسریع ماشین را روشن کرد و حرکت کرد.

-من یه تاکسی دربست می گیرم می رم.

— فکر کنید من تاکسی هستم دیگه، فقط بگید کجا برم.

اخم هایش درهم بود و با سرعت می راند.

به طورناگهانی روی ترمز زد زد. هینی کشیدم وپرسیدم:

-چی شد؟

— مگه دارو نمی خواستید؟

اینجا داروخانه هست، الان بر می گردم.

اصلا اجازه نداد من حرفی بزنم پیاده شدو رفت. رفتنش را نگاه کردم، شلوار کتان کرم با بلوز هم رنگش چقدربرازنده اش بود.

خوش تیپ و خوش هیكل بود.

و من چقدر باید جلو دلم را می گرفتم تا نگاهش نکنم.

به چند دقیقه نرسید برگشت.

نگاهش نکردم دیگر زیاده روی بود سرم راپایین انداختم و ازاین چشم چرانی خودم راسرزنش کردم.

همین که پشت فرمان نشست دارو تب بُر را روی پایم گذاشت.
دوباره تپش قلب گرفتم.

زیر لبی گفتم:

چرا زحمت کشیدید خودم می رفتم. "چقدر دقیق به حرفهای
من و آقای معصومی گوش کرده بود".

اخمهایش کمی باز شد.

-اصلا زحمتی نبود.

مسیر زیاد دور نبود.

وقتی رسید سر کوچه گفتم:

-لطفا همین جا نگه دارید.

— اجازه بدید برم داخل کوچه، مگه عجله ندارید؟

— نه آقا آرش تاکسی که تو کوچه نمیاد.

لبخندی زدو گفت:

-باشه پس کرایه ی تاکسی هم میشه یه قرار ملاقات تو یه
کافی شاپ.

تا خواستم مخالفت کنم، دستش را به نشانه خداحافظی بلند
کردو رفت.

نمی دانستم باید چه کار کنم.

دلیلی نداشت که کافی شاپ برویم.

تصمیم گرفتم دفعه ی بعد که دیدمش مخالفتم را اعلام کنم.

کلید را داخل قفل انداختم و وارد شدم. همین که پایم
را داخل حیاط گذاشتم. صدای گریه ی ریحانه را شنیدم.

حیاط خانه ی آقای معصومی کوچک و جمع و جور بود.

از در پارکینگ به اندازه ی یک ماشین جا داشت و از در ورودی هم تقریبا از پشت در تا نزدیک سه تا پله ایی که حیاط را از ساختمان جدا می کرد پر از گل و گیاه بود. بعد از گذشتن از سه پله، یک بالکن یک متری بود، که کنار بالکن هم با چند تا گلدان شمعدانی تزئین شده بود.

ساختمان کلا دو طبقه بود.

طبقه ی بالا خواهر ناتنی آقای معصومی و طبقه پایین هم خودشان زندگی می کردند.

زنگ آپارتمان را زدم.

آقای معصومی در را باز کرد در حالی که بچه بغلش بود و روی ویلچر به سختی ریحانه را بغلش نگه داشته بود، سلام کرد.

جواب دادم و سریع بچه را از بغلش گرفتم.

— دارو گرفتید؟

— بله الان بهش میدم.

دستم را روی پیشانیه ریحانه گذاشتم کمی داغ بود.

ریحانه، بچه ی زیبا و بامزه ایی بود. وقتی بغلش کردم آرام تر شد.

سرش را روی شانه ام گذاشت. موهای خرمایی و لختش روی چادرم پخش شد.

بدونه اینکه چادرم را عوض کنم. استامینوفونش را دادم. شیشه شیرش را هم در دهانش گذاشتم و روی تخت صورتی وقشنگش خواباندم.

کم کم آرام شد و خوابش برد.

آپارتمان آقای معصومی قشنگ بود.

سالن نسبتا بزرگی داشت با کف پوش سرامیک، فرش های گرم قهوه ایی که با پرده سالن ست بود.

دوتا اتاق خواب داشت که یکی مال ریحانه بود. اتاق زیبا و کاملا دخترانه، خدا بیامرز مادرش چقدر با سلیقه برایش وسایلش را خریده بود.

چیزی به غروب نمانده بود. گرم شده بود چادر و سویشرتم رت درآوردم و چادر رنگی خودم را از کمد بیرون آوردم و سرم کردم.

از اتاق بیرون امدم. بادیدن آقای معصومی تعجب کردم چون او به خاطر راحتی من، زیاد از اتاقش بیرون نمی آمد. پایین بودن سرش باعث شد عمیق نگاهش کنم.

آقای معصومی سی و پنج سالش بود. پوست روشن و چشمای عسلی‌اش با ته ریش همیشگی‌اش به او جذابیت خاصی می داد. متین و موقر و سربه زیری‌اش، باعث میشدم درخانه اش راحت باشم.

سرش را بالا آورد و به دیوار پشت سرم خیره شد و گفت:

-می خواستم باهاتون صحبت کنم. روی یکی از صندلیهای میز نهار خوری که با مبل های کرم قهوه ایی ست بود، نشستم و گفتم:

-بفرمایید.

دستی به ته ریشش کشید و بالحن مهربانی گفت:

-تو این مدت خیلی زحمت افتادید. فداکاری بزرگی کردید. خواستم بگویم ریحانه دیگه بزرگ شده، دیگه خودم می تونم با کمک خواهرم ازش نگهداری کنم، نمی خوام بیشتر از این اذیت بشید. از یک سالی که قرارمون بود بیشتر هم موندید، وقتتون خیلی وقته تموم شده.

ولی شما اونقدر بزرگوارید که حرفی نزدید.

-این شما بودید که بزرگواری کردید و از حقتون گذشتید، واقعا ممنون.

در مورد رفتن من هم، فکر کنم هنوز زوده چون خواهرتون که تمام روز رو نمی‌تونه کمکتون کنه که...

— بله خب، وقتی من می تونم شب تا صبح ازش نگهداری کنم، این چند ساعت به جای شما هم می تونم. "یعنی الان تواناییهای خودش را به رخم کشید." الان دیگه پام بهتره جلسات فیزیو تراپیم هم تموم شده، دکتر گفت فقط باید تو

خونه نرمش هایی که بهم یاد داده انجام بدم به مرور بهتر می شم.

کم کم باید تمرین کنم با عصا راه برم تا راه بیوفتم. نگران نباشید.

ریحانه خیلی تو این مدت شما رو اذیت کرد و شما فقط صبوری کردید.

واقعا ممنونم، دیگه بیشتر از این شرمنده نکنید.

دیگه چقدر می خواهید جور دختر خالتون رو بکشید، شاید اینم قسمت من و ریحانه بوده که این اتفاق باعث تنها شدنمون شد.

تو این یک سال واقعا برآش مادری کردید، ممنونم.

دو هفته ایی مونده تا آخر ماه، گفتم از الان بگم که تا سر ماه زحمت بکشید تشریف بیارید، ان شاءالله.. بعد از اون دیگه از دست ما راحت می شید.

بعد نگاهی به من انداخت و نفسش را صدادار بیرون داد. تعجب زده نگاهش کردم.

-این چه حرفیه می زنید من خودمم به ریحانه عادت کردم. یه روز نمیبینمش دلم برآش تنگ میشه، واقعا بچه ی شیرین و دوست داشتنیه.

در ضمن شما خیلی مردونگی کردید که دختر خاله ام رو بخشیدید، هم دیه نگرفتید و هم شکایتتون رو پس گرفتید.

"البته دختر خاله ی من با آن پراید قسطی پولی هم نداشت که دیه بدهد، باید زندان می رفت.

چون دختر خاله ام در این تصادف مقصر شناخته شده بود باید کلی خسارت می داد.

ماشینش هم بیمه نداشت. کاش یکی پیدا میشدوبه سعیده می گفت توکه کنترل ماشین برایت سخت است حداقل با سرعت نمی رفتی.

البته خودش هم خیلی آسیب دیده بود تا یک ماه بیمارستان بود، ولی خدا را شکر الان حالش خوب است. من شانس آوردم که

آسیب جدی ندیدم و با چند روز خوابیدن در بیمارستان مشکلم برطرف شد".

انگار از حرفم خوشحال شدو همانطور که سرش را پایین می انداخت سریع گفت:

- ما هم دلمون تنگ میشه، بعد زیر لبی ادامه داد:

-خیلی زیاد.

سرش را بالا آورد و غمگین نگاه کرد.

-هر وقت تونستید بهمون سر بزنید، خوشحال می شیم.

خجالت کشیدم از حرفش، انگار گفتن این حرف برایش سخت بود.

البته برای من هم واقعا جدایی سخت بود. نمی دانم چه حسی بود ولی دل من هم برای هر دو تنگ میشد. آقای معصومی برایم حکم معلم را داشت و من خیلی چیزها از او یاد گرفتم.

او استاد خطاطی است. قبل از تصادف در یک آموزشگاه تدریس می کرد. البته بعد از کار اداری اش. حالا با این اوضاع گاهی در خانه شاگرد قبول می کند.

بعد از سکوت کوتاهی گفتم:

-هر جور شما صلاح می دونید فقط می ترسم ریحانه اذیت بشه.

— اذیت که می شیم ولی باید بالاخره اتفاق بیوفته هر چه زودتر بهتر، چون هر چی بیشتر بگذره سخت تره.

می دانستم خودش از روی قصد افعال را جمع می بندد، از او بعید بود.

باعث تعجبم شده بود، البته این او اخرمتوجه محبت هایش شده بودم. ولی آنقدر جذبه داشت و آنقدر با احترام و متانت برخورد می کرد که من فکردیگری نمی توانستم بکنم.

ولی محبت های زیر پوستیش را دوست داشتم.

کتاب های قشنگی داشت، وقتی مرا علاقمند به کتاب دید، گفت می توانم امانت بگیرم وبخوانمشان.

کتاب هایش واقعا زیبا بودند، در مورد اسرار آفرینش، کتاب تذکره الاولیا از عطارکه واقعا وقتی خواندمش عاشقش شدم، وقتی باعلاقه می خواندم بالبخندگفت که اوم هم عاشق این کتاب است ومن برای علاقه ی مشترکمان به یک کتاب ذوق زده شدم.

با ویلچرش طرف آشپزخانه رفت از اپن گرفت و به سختی بلند شد.

نگران شدم وگفتم:

-مواظب باشید.

شنیده بودم از خواهرش زهرا خانم که کم کم می تواند راه برود. ولی جلو من تا حالا این کار را نکرده بود.

کتابی روی اپن بود همان کتابی که هردویمان خیلی دوستش داشتیم. آن را برداشت و نگاهی از روی محبت به من انداخت و گفت:

-این کتاب رو دلم می خواد بدمش به شما. دودستی کتاب رو به طرفم گرفت.

بازاین معلم زندگی ام مرا شرمنده کرد. کتاب را گرفتم و گفتم:

-ولی شما خودتون...

حرفم را قطع کرد.

-پیش شما باشه بهتره.

نگاهم را از روی کتاب به چشمهایش سر دادم. اوهم نگاهم می کرد، ولی سریع این گره نگاهمان را باز کرد. بالبخندگفتم:

-البته به نظرم شما نیازی به این کتاب ندارید، چون خودتون شبیهه یکی از شخصیت های این کتاب هستید.

-اغراق اونم دراین حد؟ ممکنه فشارم رو ببره بالاها.

-خب این نظرمه، برای همین میگم نیازی بهش ندارید.

آهی کشید و گفت:

-اینجا نباشه بهتره... وقتی می بینمش دل تنگی خفه ام می کنه.

انگار غم عالم را در جمله اش ریخته بود.

خیلی دلم می خواست بپرسم دل تنگ کی؟

ولی ترسیدم بپرسم.

از جوابش ترسیدم.

خیلی آرام به طرف اتاقش رفت. کتاب را در بغلم فشردم و آرزو کردم کاش آرش اعتقادات این مرد را داشت.

با صدای گریه ی ریحانه به طرف اتاقش رفتم. دستم را روی سرش گذاشتم. تبش قطع شده بود.

بغلش کردم.

غذایی که عمه اش برایش درست کرده بود و همیشه در ظرف مخصوصش می گذاشت، از یخچال برداشتم.

گرمش کردم و به خوردش دادم.

ریحانه سرحال شده بود.

چند تا اسباب بازی مقابلش ریختم تا بازی کند.

کتابی را که آقای معصومی داده بود را باز کردم تا نگاهش کنم.

متوجه یک برگه شدم که لای کتاب بود، با خط خوش خودش این شعر را با قلم ریز، خطاطی کرده بود.

به جز غم تو که با جان من هم آغوشست

مرا صدای تو هر صبح و شام در گوشست

چراغ خانه چشم منی نمی‌دانی

که بی تو چشم من و صحن خانه خاموشست

وقتی خواندمش تپش قلب گرفتم، همین جوربه نوشته خیره مانده بودم شاید مدت طولانی.

حالا فهمیدم منظورش از دل تنگی خفه ام می کند یعنی چی. آنقدر حجب و حیا داشت که اصلا فکر نکنم من رادرست دیده باشد چطوری...

با این فکر لبخندی روی لبهایم آمد و نمیدانم چرا تصویر عصبانیه مادرم جلوی چشم هایم ظاهر شد.

بیچاره مدام می گفت تو نرو آنجا، سعی کن بچه را اینجاییاوری، من خودم نگهش میدارم. ولی آقای معصومی اجازه نمیداد خوب حق هم داشت.

بیچاره مامانم از این که اینجا می آمدم همیشه ناراضی بود و سفارش می کرد مواظب همه چیز باشم.

ولی من آنقدر از این معلم سربه زیرم تعریف می کردم که کم کم مامان اعتماد کرد.

می گفتم مامان تا وقتی من آنجا هستم او زیاد بیرون نمی آید، بیرون هم بیاید زیاد اهل حرف زدن نیست، به جزدرومواقع ضروری.

آنجا مثل اداره است. اودراتاق خودش کارش را انجام می دهد من هم این ور،

گاهی که شاگردهایش برای آموزش خطاطی می آیند، از من می خواهد که از اتاق ریحانه بیرون نیایم. حتی برای بازکردن درهم خودش می رود.

این حرفها خیال مامان را راحت می کرد. با این حال سفارش کرده بود به کسی نگویم اینجا کار می کنم.

به جز خانواده خودمان و خاله ام کسی خبر نداشت.

مادرم وقتی خیلی جوان بود و من و خواهرم کوچک بودیم بیوه می‌شود. پدرم بر اثر تصادف ضربه مغزی می‌شود و در جا فوت می‌کند.

مادرم تمام زندگی‌اش را پای ما ریخته است و همیشه می‌گوید دلم می‌خواهد مثل پدرتان بنده‌ی خدا باشید. تنها نصیحتی که از بچگی از اوشنیده ام همین است... «بنده باش...»

اوایل نمی‌فهمیدم منظورش چیست؟

ولی هر چقدر بزرگ‌تر شدم فهمیدم چقدر سخت است بنده بودن و چقدر حرف در این دو کلمه است.

چقدر می‌شود در موردش کتاب نوشت و حرف زد و باز به قول عطار اندر خم یک کوچه ماند.

صدای گریه‌ی ریحانه که آویزان پاهایم شده بود، من را از اقیانوس فکرهایم بیرون آورد.

نگاهی به ساعت انداختم نزدیک اذان بود.

همیشه پیش ریحانه نماز را می‌خواندم بعد به خانه می‌رفتم.

ریحانه را بغل کردم تا آرامش کنم.

نمی‌دانستم چه کنم. ریحانه بی‌قراری می‌کرد و از من جدا نمیشد. اذان گفته بود و من هنوز بچه به بغل فکرمی کردم چطور راضی‌اش کنم که روی زمین بنشیند و آرام باشد. آقای معصومی از اتاقش بیرون آمد تا وضو بگیرد. نمی‌خواستم ببینمش خجالت می‌کشیدم. یادشعری که برایم نوشته بود افتادم و سرم را پایین انداختم.

خانم رحمانی بچه رو بدید من نگه دارم، اذانه شما نمازتون رو بخونید، من بعدا می‌خونم. امروز حالش خوب نیست اذیتتون می‌کنه.

اصلا رویم نشد حرفی بزنم. بدون این که نگاهش کنم بچه را در آغوش گذاشتم و برای وضو گرفتن به سرویس رفتم.

وقتی بیرون آمدم نبود. بچه را داخل اتاقش برده بود.

بعد از نماز لباس پوشیدم که بروم.

چند تا تقه به در زدم از همان پشت اتاق گفتم:

-آقای معصومی با اجارتون من دارم میرم، فقط اگه دوباره تب کرد داروش رو بهش بدید.

خواستم بروم که دراتاقش راباز کردو گفت:

-دستتون درد نکنه. زحمت کشیدید. دیدم بچه در بغلش بی قراری می کند.

گفتم:

-من بچه رو نگه می دارم تا شماهم نمازتون رو بخونید بعد میرم.

— نه شما برید ما با هم کنار میاییم.

— بی توجه به حرفش دستهایم را دراز کردم برای گرفتنش، که خود ریحانه مشتاقانه خودش را دربغلم انداخت و گذاشت پدرش تعارف کند.

بعد از تمام شدن نمازش، تشکر کردو گفت:

-صبر کنید زنگ بزنم آژانس.

-نه با مترو راحت ترم.

بلند شدم تاخداحافظی کنم دیدم به کتاب روی اپن، خیره شده، با سرش اشاره کرد به کتاب و گفت:

-نمی برینش؟

— روز آخر که خواستم برم با بقیه ی وسایل هام می برم. یکم سنگینه. (چون چند تا لباس و چادر نمازو کتاب و غیره آورده بودم اینجا.)

با بستن در خروجی و وارد شدن به کوچه، دنیایی از افکاربه ذهنم هجوم آوردند. غرق در افکارم بودم که با صدای سلامی به خودم امدم.

با دیدن آرش که دست به سینه ایستاده بودوبه ماشینش تکیه داده بود شوکه شدم. به نظر یک خشم پنهانی هم داشت که نمی توانست خوب مهارش کند.

-خانم رحمانی لطفا بفرمایید من می رسونمتون.
بعد رفت در ماشین را باز کردو اشاره کردکه بشینم.
با اخم گفتم:

-شما از اون موقع اینجا بودید؟
یه کم هول کردو گفت:

-راااستش نگرانتون بودم.

وقتی سکوتم را دید ادامه داد:

-خوب با یه مرد تنها با یه بچه...

حرفش را قطع کردم و پرسیدم:

-شما از کجا می دونید؟

— دونستنش زیاد سخت نبود، لطفا شما سوار شید براتون
توضیح می دم.

عصبانی گفتم:

-کارتون اصلا درست نبود، شما حق ندارید تو کارای من
دخالت کنید وبعد راهم راگرفتم و رفتم.

دنبالم امد و گفت:

-شما درست می‌گید، من معذرت می خوام. لطفا بیاین سوارشید
براتون توضیح میدم.

ولی من گوش نکردم و به راهم ادامه دادم.

به دو خودش را به مقابلم رساند و کف دستهایش را به صورت
عذر خواهی به هم رساند و سرش را کمی پایین آورد و گفت:

-خواهش می کنم.

قلبم درجا ایستاد، زیادی نزدیک شده بود، لرزش دستهایم را
وقتی خواستم چادرم را جلوتر بکشم دید و یک قدم عقب رفت.

به رو به رو خیره شدم و طوری که متوجه حال درونم نشود گفتم:

-همین جا توضیح بدید من سوار نمیشم.

صدای لرزانم را که شنید، دوباره یک قدم دیگر عقب تر رفت و گفت:

-خواهش می‌کنم، اینجا جای مناسبی نیست برای حرف زدن مردم نگاهمون می‌کنند.

باورم نمی‌شد این همان آرش است که خودش را در این حد کوچک می‌کند.

دلم نمی‌خواست بیشتر از این ناراحتش کنم.

دلم می‌گفت سوار شو، و من به حرفش گوش کردم. تنبیه سختی برای این دلم خواهم داشت که این روزها سوارم بود.

— فقط تا ایستگاه مترو.

چیزی نگفت، ماشین حرکت کرد.

می‌دانست وقتش کم است پس زود شروع به صحبت کرد.

-راستش بعد از این که پیادتون کردم و رفتم کنجکاو شدم، بعد مکثی کرد و ادامه داد:

-می‌خواستم ببینم کجا کار می‌کنید، برگشتم و دیدم رفتید اون خونه که درش سبزه.

جلو امدم و دیدم که روی زنگ اسم صاحب خونه نوشته شده، خب برام عجیب شد که چرا اسمش روی زنگه، بعد به حالت پرسشی نگاه کرد.

با عصبانیت به روبه روم نگاه کردم و گفتم:

-خب!

هیچی دیگه چون اسمش رو در بود تحقیق در موردش برام راحت شد، بعد زیر لبی ادامه داد با تحقیق میدانی فهمیدم که بر اثر تصادف سال پیش همسرش رو از دست داده و...

سعی می‌کردم خودم را کنترل کنم و آرامشم را حفظ کنم.
 آرام حرفش را قطع کردم.
 -اونوقت الان اینا به شما مربوط میشه؟
 نگاهش به دست‌هایم کوک شد.
 -شما برام خیلی مهم هستی دراستش من قصد بدی ندارم واقعا
 نگران‌تونم، من...
 ماشین را کنار خیابان پارک کرد و ادامه داد:
 -من می‌خوام نظر شمارو راجع به خودم بدونم.
 و این که قضیه‌ی اینجا آمدنتون رو، اگه نگید، خواب و
 خوراک رو ازم می‌گیرید.
 نگاهش کردم تا حقیقت حرفایش را از چشماهایش بفهمم.
 آنقدر نگران نگاهم می‌کرد، نتوانستم فکری جز صداقت
 درموردش داشته باشم.
 — راستش یه جورایی مجبور شدم پیام از ریحانه مراقبت
 کنم.
 به خاطر لطف آقای معصومی.
 اخمایش را درهم کرد و گفت:
 -چه لطفی؟
 — قصه‌اش یه کم طولانیه.
 لبخند محوی زد.
 -من سرو پا گوشم.
 آهی کشیدم و گفتم:
 -پارسال با دختر خاله‌ام که تازه گواهی‌نامه گرفته بود
 رفته بودیم خیابون گردی که هم بهم شیرینی بده هم دست
 فرمونش رو نشونم بده.

بعد از این که تو یه رستوران شام خوردیم گفت، بریم توی خیابونهای خلوت یه دور دوری کنیم.

من اول مخالفت کردم ولی با اصرارهای اون کوتاه امدم آخه اون برام مثل خواهرمه، از بچگی با هم بودیم و هستیم.

واسه همین نخواستم بزنم تو ذوقش و قبول کردم.

با سرعت می رفت و من همش بهش تذکر می دادم که آرام تر، ولی اون اونقدر ذوق داشت که اصلا انگار نمی شنید. صدای موسیقی که از ماشین پخش میشد خیلی بلند بود که البته بی تاثیر نبود توی سرعت بالا.

از یه خیابون فرعی که خواست وارد اصلی بشه اصلا سرعتش رو کم نکرد چون فکر می کرد اونجا خیلی خلوته، ناگهان ماشین پژویی جلومون سبز شد.

دیگه خیلی دیر شده بود واسه ترمز گرفتن.

ماشین سعیده با قدرت کوبیده شد به اون پژوکه رانندش آقای معصومی به همراه همسر و فرزندش بود و اون فاجعه اتفاق افتاد.

همسر آقای معصومی چون کمر بند نبسته بود پرت شد تو شیشه ی جلوی ماشین و ضربه ی مغزی شد بعد از اینکه مدتی توی کما بود فوت شد و خود آقای معصومی هم پاهاش آسیب دید. دلیلش هم این بود که آقای معصومی در لحظه ی تصادف بر می گرده و دستش رو می زاره رو ی بچه که توی صندلی عقب ماشین خواب بوده.

خوشبختانه چون بچه داخل صندلی کودک بوده و کمر بندش رو هم بسته بوده و پدرش هم به موقع به دادش رسیده، ریحانه کوچولو طوریش نشده بود، فقط خیلی ترسیده بود و همش گریه می کرد. اونم چه گریه های وحشتناکی، تا مدتها صداش توی گوشم بود.

دختر خالم آسیب جدی دیده بود و یک ماه بیمارستان بود ولی بالاخره به مرور بهتر شد، در حقیقت از مرگ به طور معجزه آسایی نجات پیدا کرد.

منم آسیب های سطحی دیدم که با چند روز بستری توی بیمارستان حالم خوب شد.

به این جاش که رسیدم زیر لبی

گفت: -خدارو شکر.

مشکلات ما بعد از اون شروع شد.

آقای معصومی از دختر خالم شکایت کرد و بدتر از همه این که ماشین دختر خالم بیمه نبود و اندازه پول دیه هم پول نداشتیم که پردازیم.

شوهرخاله ام، هم توانایی مالی نداشت که بخواد پردازه. دو راه بیشتر نداشتیم یا باید پول رو می دادیم یا دختر خالم می رفت زندان.

آقای معصومی هم اون روزا حال خوشی نداشت، کسی رو هم نداشت از خودش و بچش نگهداری کنه.

البته یه پدر و مادر پیر داره که خودشون به نگهداری احتیاج دارند ولی بازم آمدن و یک ماهی موندن تهران و از بچه نگهداری کردند. یه خواهر ناتنی هم داره که با تصمیم پدر و مادر آقای معصومی زمینی توی شهرستان داشتند که فروختند و این خونه دو طبقه رو خریدند که خواهر و برادر یه جا باشند با این شرط که زهرا خانم خواهر آقای معصومی از بچه نگهداری کنه.

ولی از اونجایی که سند خونه رو پدر آقای معصومی می زنه به نام پسرش، دامادش بهش برمی خوره و دیگه اجازه نمیده زهرا خانم بیاد پایین و بچه رو نگهداره. چون مثل این که می گفته باید بخشی از خونه رو هم میزدن به نام زنش.

یه روز که رفته بودم واسه چندمین بار از آقای معصومی خواهش کنم که از شکایتش صرف نظر کنه.

یه جورایی مجبور شد مشکلاتش رو بهم بگه، می گفت دیه رو می خوام که واسه بچم پرستار بگیرم. تا کی تو منت این و اون باشم. می خواست یکیم باشه که غذایی براش بپزه و کارای خونشون رو انجام بده. منم یهو بهش گفتم شما از شکایتتون صرف نظر کنید، خودم پرستار بچتون میشم و کارای خونتون رو هر روز میام انجام میدم.

از حرفم جا خورد و گفت:

-واقعا؟

خانوادتون اجازه میدن؟

منم با اطمینان گفتم:

-اگر اجازه بدن شما شکایتتون رو پس می‌گیرید؟

با سرش جواب مثبت داد.

خیلی خوشحال شدم و بلند شدم رفتم و به خالم و مامانم گفتم رضایت آقای معصومی رو گرفتم.

ولی نگفتم چطوری.

بعد از این که آقای معصومی شکایتشون رو پس گرفت، منم بهشون گفتم یه قرار داد بینمون بنویسیم واسه یک سال.

ولی اون گفت: نیازی نیست من بهتون اعتماد دارم.

وقتی خانوادم فهمیدن بگذریم که چه الم شنگه ایی به پا شد.

دختر خالم می‌خواست خودش این کارو کنه، ولی هم هنوز کاملاً خوب نشده بود، هم آقای معصومی می‌گفت نمی‌خواد کسی رو که باعث این حادثه شده ببینه.

به هر حال بعد از کشمکش‌های فراوان من کارم رو شروع کردم.

البته زهرا خانم وقتی متوجه موضوع شد گفت من تا ساعت دو میام پیش بچه شما از ساعت دو به بعد بیایید تا شب.

چون شوهرش ساعت دو از سرکار میومد و دیگه نمیشد بیاد پایین.

خیلی خوشحال شدم و ازش تشکر کردم، اینجوری به دانشگاهم هم می‌رسیدم،

آرش با تعجب به حرفهایم گوش می‌کرد، به اینجا که رسیدم پرسید:

-خوب پس چرا دوشنبه‌ها نمیایید دانشگاه؟

-چون روزهای دوشنبه شوهرزهراخانم کلاسکارنمیره و منم باید از صبح برم اونجا...

البته روزهای دیگه بیشتر کارهای خونه رو خود زهرا خانم انجام میده، من کار زیادی انجام نمیدم.

فقط مواظب اون بچه ی بی مادرم.

نفس عمیقی کشید.

-خب اگه خواهرشون صبح ها نمیومد که شما یک سال از زندگی میوفتادید، اونوقت می خواستید چی کار کنید؟

سرم پایین بود و نگاهم به گوشه ی چادرم که دور انگشتم می پیچیدم و بازش می کردم.

استرس داشتم دلم می خواست زودتر به خانه بروم.

نگاه سنگینش را احساس می کردم.

— خب فکرش رو کرده بودم دوترم مرخصی از دانشگاه می گرفتم.

—خب این خواهرش یعنی زهرا خانم، چرا قبل از خرید خونه از بچه مراقبت نکرد؟

— چون خونشون خیلی دور از برادرش بود، تقریبا خارج از شهر، رفت و آمد برایش سخت بود.

نگاه دلخورم را از صورتش گذراندم و گفتم:

-اگه سوالاتون تموم شد من برم که حسابی دیرم شده.

— نظرتون رو نگفتید.

— راجع به؟

— راجع به من.

بی توجه به حرفش دستم را روی دستگیره در گذاشتم و همانطور که بازش می کردم گفتم:

-واقعا دیرم شده، خداحافظ.

"چه توقعاتی دارد وسط خیابان راهم را گرفته، تخلیه اطلاعاتی کرده، حالانظرم راهم می خواهد".

خیلی فوری گفت:

-می رسونمتون.

— نه اصلا.

مترو شلوغ بود و جابرای نشستن نبود، خیلی خسته بودم، ولی افکارم اجازه نمی داد به این شلوغیها فکر کنم.

امروز روز عجیبی بود، با فکر کردن به آرش در دلم غوغا به پا می شد، یک حس خوشایند و دل پذیر.

دو روز نتوانستم به دانشگاه بروم، حال ریحانه خیلی بد بود و تبش قطع نمی شد، سرمای بدی خورده بود.

از صبح تاشب کنارش بودم.

زهرا خانم هم که بود بازم از پشش بر نمی آمدم.

مدام بهانه می گرفت و فقط با بغل کردن آرام میشد.

ماشالا تپل هم بود، نمی توانستم زیاد در بغلم نگاهش دارم.

ولی او مدام به من می چسبید.

نوبتی بغلش می کردیم.

گاهی هم پدرش می آمد و بغلش می کرد و نونو وار تکانش می داد. آنقدر باعشق بغلش می کرد و نوازشش می کرد که به ریحانه

بابت داشتن همچین پدری حسادت می کردم. آقامعلم پرأبته

من آنقدر هیکل ورزیده و شانه های پهنی داشت که ریحانه

در بغلش مثل یک عروسک کوچک بود. کاش پدر من هم زنده

بود و من هم مثل ریحانه به آغوشش پناه می بردم.

روز دوم نزدیک غروب بود که بالاخره تب ریحانه قطع شد و

حالش هم بهتر شد.

آقای معصومی رو کرد به من و گفت:

- شما خیلی خسته شدید یه کم استراحت کنید من مواظبش هستم.

- نه دیگه اگه اجازه بدید من برم خونه؟

— واقعا بابت این دو روز ممنونم.

— خواهش می‌کنم، فقط داروهایی که دکتر دادند رو باید سر ساعت بدید، فراموش نکنید.

— بله می‌دونم، حواسم هست.

از خونه که بیرون امدم گوشی ام زنگ خورد. شماره ناشناس بود.

— بله بفرمایید.

— سلام خانم رحمانی، آرشم.

— انگار با شنیدن صدایش تمام خستگی از تنم رفت. «محکم باش، دختره ی احساساتی»

با تردید جواب سلامش رو دادم و گفتم:

— شماره من رو از کجا آوردید؟

— از سارا گرفتم

— چرا این کار رو کردید؟

— خوب نگران شدم، دو روز نیومدید دانشگاه.

اما من که امروز با او کلاس نداشتم از کجا می‌دانست.

— مشکلی پیش امد نشد که پیام.

— چه مشکلی؟

— کمی سکوت کردم و گفتم:

— ببخشید من باید برم، خداحافظ.

زود گوشی را قطع کردم.

نمی‌دانم چرا با او حرف زدن درگیر عذاب وجدانم می‌کرد.

وارد خانه که شدم سلام بلندی کردم. مامان سرش را از آشپزخونه بیرون آورد و گفت:

-سلام، صبح رفتنی خیلی دmq بودی، خدارو شکر که الان خوشحالی.

رفتم سالن و کیف و چادرم راروی مبل انداختم و نشستم و از همانجا گفتم:

-آخه ریحانه تبش قطع شده مامان، حالش بهتره.

سر چرخاندم و نگاه گذرایی به سالن انداختم. همه جا ریخت و پاش بود،

مامان بیشتر سالن رو فرش فرش می انداخت. همیشه میگوید فرش خانه را گرم و زنده نگه می دارد، ولی حالا خبری ازهیچ کدامشان نبود.

به اتاق ها هم سرکی کشیدم انتهای سالن یک راه روئه کوچک بود که هر طرفش یک اتاق بود و انتهایش هم سرویس و حمام قرار داشت.

فرش های اتاق ها هم نبود پس مامان خونه تکونی را شروع کرده بود.

برگشتم آشپزخانه و گفتم:

-مامان جان می خوام فردا نرم دانشگاه بمونم کمکت؟

— نه دخترم اولاً که خواهرت هست، بعدم تو دوزخه نرفتی برو به درست برس.

عجله ایی که ندارم زود خونه تکونی رو شروع کردم که سر صبر کارهام رو انجام بدم.

حالا اینا رو ولش کن از ریحانه بگو، پس واسه همین امروز زود امدی؟

خندیدم و گفتم:

-آقای معصومی تشویقی بهم داد.

— دو هفته دیگه راحت میشی مادر.

با این حرفش غم در دلم نشست، احساس خاصی داشتم به آنجا، به ریحانه، به آقامعلم قهرمانم. نمی دانم شایدحس خانه ی پدری یا یک حمایت گر که خیال آدم را همیشه راحت می کند.

با صدای چرخیدن کلید در قفل در ورودی ، سرم را به سمت راجرخاندم. خواهرم اسرا بود.
اسرا سه سال از من کوچکتر بود و در مقطع پیش دانشگاهی درس می خواند.

— به به سلام بر خواهر بزرگوار.

— سلام اسرا جان خوبی؟

آهی کشید و گفت:

-ای بابا مگه این درس و مشق میزارن آدم خوب باشه...

سفره را از دست مادر گرفتم و روی زمین پهن کردم.

با وجود میز ناهار خوری همیشه غذایمان را روی زمین می‌خوردیم. مادرمعتقداست اینطوری زودتر به انسان احساس سیری دست می دهد یا هضم غذا بهتر صورت می گیرد.

اسرا هم کمک کرد بشقاب هارا آورد و سفره را چیدیم.

مادر قیমে درست کرده بود.

قیمه‌ی زرد خوش رنگ، غذاهایمان هیچ وقت رب گوجه نداشت به خاطر ضررهایی که دارد.

مادر گاهی رب آلو و رب های دیگر داخل غذاهایش می ریزد.

مادر می‌گوید، رفتارهای ما از تغذیه‌مان نشات می‌گیرد.

اسرا شروع به خوردن کرد و گفت:

-وای مامان، خدا رو شکر که غذای مفصل گذاشتی چون فردا باید روزه بگیرم.

مادر در حال رفتن به آشپزخانه گفت:

-اتفاقا می خواستم حاضری آماده کنم ولی یادم افتاد
راحیل دیشب از خستگی درست غذا نخورده برای همین قیمه گذاشتم.

با آرنج به پهلو اسرا زدم و گفتم:

-چرا می خوای روزه بگیری؟

سرش را پایین انداخت و گفت:

-همین جوری.

خواستم دوباره سوال پیچش کنم که مادر فلفل ساب به دست امدونشت و گفت:

-دستاتونو باز کنید. مثل همیشه کف دستهایمان کمی نمک ریخت تا بخوریم.

اسرادستش را بازکرد و همانطور که نمکش رازبان می زدپرسید:

-راستی مامان از این فلفل سابها می تونی واسه دوست منم بگیری؟ اون دفعه که بهش از این نمکها دادم میگه دونه هاش درشته، واسه ریختن روی غذا به مشکل خوردن.

همانطورکه برای مادر غذایی کشیدم گفتم:

-وا! خب خودشون برن بخرن، مردم چه توقعاتی دارن.

-توقع چیه؟ منظورم رونمی گرفت. هرچی بهش می گفتم از این نمکدونها که سرش می چرخه، نمی‌فهمید کدومارو میگم. گفتم به مامان بگم براشون بخره.

بشقابم را گرفتم جلوی دیس و گفتم:

-حالااگه یه مدل جدیدلباس بودا، همچین زودمنظورت رومی فهمید...

مادر خندید و رو به اسراگفت:

-عیبی نداره، می گیرم براش.

اسراتشکرکرد و همانطورکه دولپی غذایی خوردگفت:

-راحیل خداخیرت بده که دیشب خوب غذاخوردی، این قیمه رواز تو داریم.

لبخندی زدم وزیرگوشش گفتم:

-حالا یه روز می‌خوای روزه بگیری‌ها، چه خبرته.. بعدباخودم فکرکردم که من هنوز دلم راتنبیهش نکردم.

فردا من هم باید روزه می‌گرفتم.

اسراقمه ی دهانش را قورت دادو گفت:

-مامان جان خیلی خوشمزه بود، دستتون دردنکنه.

مادر لبخندی زدو گفت:

-نوش جان دخترم.

بعدنگاهی به من انداخت وچشمکی زدوپرسید:

-چیه تو فکری؟

-یه کم نگران ریحانه ام.می ترسم دوباره تب کنه.

— اینکه نگرانی نداره غذات که تموم شد یه زنگ بزن خبر بگیر.

مادر دیگه چیزی نپرسید ولی نگاهش گوشزد می کردکه نگرانی تو فقط همین نیست. اهل سوال پیچ کردن نبود. همیشه از این که سوال پیچ نمی کردخوشحال می‌شدم..

بعد از جمع کردن سفره گوشی را برداشتم و شماره ی خانه ی آقای معصومی را گرفتم.

الو، بفرمایید.

— سلام، خوبید؟

—سلام راحیل خانم، ممنون شما خوب هستید؟

از این که اسم کوچکم را به زبان آورده بود خجالت کشیدم.

— ممنون، نگران ریحانه جون بودم گفتم حالش رو بپرسم، تب که نکرده؟

— نه خداروشکر، حالش خوبه نگران نباشید.

بعد هم با لحن قشنگی ادامه داد:

چقدر خوشحال شدم زنگ زدید، ممنون که تو فکر ما بودید،
بزرگواری کردید.

— خواهش می‌کنم، کاری نکردم.

— راستی یه ساعت دیگه وقت داروهاش، توی یخچال نبود،
کجا گذاشتید؟

— توی کابینت کنار یخچال گذاشتم.

آخه تو یخچال سرد میشه خوردنش برای بچه سخته.

— چه فکر خوبی. بعد از سکوت کوتاهی آرام گفت:

— ممنون برای محبت‌هایی که درحق ریحانه می‌کنید.

نمی‌دانستم چه باید جواب بدهم، فقط آرام خواهش می‌کنم
گفتم و خداحافظی کردم.

بعد از قطع کردن تلفن با خودم گفتم، کاش می‌گفتم فردا نمی
توانم بیایم، آخه با زبان روزه سروکله زدن با ریحانه
سخت است.

ولی باز به خودم نهیب زدم،

حالا برای یک روز روزه، یک روز سختی کشیدن، یک روز
تنبیهی که خودت باعثش شدی در این حد ناز کردن، لوس بازی
نیست... مگه اولین بارته.

مامان درحال شستن ظرف‌ها بود و من و اسرا هم نشسته
بودیم به حرف زدن.

مامان با یه پیش‌دستی که چند تا لیمو ترش قاچ شده داخلش
بود وارد سالن شد و گفت:

— راحیل یکی دوتا از این برش‌ها رو بخور یه وقت از
ریحانه سرما خوردگی اش رو نگرفته باشی. حالا اسفندهم دود
می‌کنم.

— ممنون مامان جان.

— راحیل.

— هوم.

— می گم مامان خیلی خوشگل و خوش هیکل و جوونه؟ یا من زیادی درشتم که سنم رو بالا نشون میده.

— چطور؟

— آخه اون روز که با مامان رفته بودیم مسجد، یه خانمه که ما رو نمی شناخت، پرسید خواهرتونه؟ وقتی گفتم مامانمه، اونقدر تعجب کرد روش نشد شاخاش رو بهم نشون بده.

لبخند موزیانه ای زد و گفتم:

-هم مامان ما خوشگل و خوش هیكله، هم تو استخون درشتی.

آهی کشید و گفت:

-مثل تو خوش شانس نبودم که به مامان برم.

— شوخی کردم بابا، خیلیم خوبی، بعدنفس عمیقی کشیدم.

-طفلی مامان، خیلی زود تنها شد. دلم براش میسوزه.

— اسرا

— بله

— می گم این که الان مامان تنها داره کار می کنه نشونه ی چیه؟

با خونسردی گفت:

-دور از جون شما آبجی گلم، نشونه ی بی معرفتی دختراش.

— خب؟

— هیچی دیگه دوباره دختر کوچیکه طبق معمول باید معرفت به خرج بده. بعدهم بلندش دوست آشپزخانه رفت.

با رفتن اسرا مامان را صدا زد که بیاد.

مامان با اسفنددودکن وارد شد و کلی دود اسفند تو حلقم کرد و کنارم نشست.

— خب خبر جدید چی داری؟

من هم قضیه ی تلفن زدن آرش را برایش تعریف کردم.

— از روز اول واسه مامان همه چیز رادر مورد آرش تعریف کرده بودم.

— قصد این پسره چیه؟ نکنه نظرش دوستیه؟

— من که اهلش نیستم مامانم.

— می دونم دخترم، ولی مواظب باش.

گاهی وقت ها این پسر ا فکراییی دارن تو سرشون، قاپ دخترا رو می دزدن بعد می شینن دختره بره دنبالش.

کمی دیرگفتی مامان جان. ولی من که اهل دنبال کسی رفتن نیستم.

اسرا با سه تا دم نوش وارد شدو رو به من گفت:

— من رو فرستادی که خودت بشینی به پچ پچ؟

مامان دیگه حرفی نزدو خندید.

— نه بابا منم الان می خوام پاشم کمک مامان یه کم خونه تکونی.

رو به مامان کردم و گفتم:

— الان سه تایی آشپزخونه رو شروع کنیم تا آخر شب تموم میشه ها.

— خسته ایی دخترم، حالا انجام میشه.

— این دم نوش رو بخورم حله.

تا دیر وقت به کمک مامان و اسرا همه ی کابنت ها و کف آشپز خونه ... رو برق انداختیم و تمیز کردیم.

با صدای زنگ گوشی ام از توی کیفم بیرون کشیدمش، سوگند بود.

— سلام

— سلام خوبی؟ هیچ معلوم هست کجایی؟

— چه عجب یادت افتاد یه زنگی بزنی رفیق شفیق.

دوما روزه ام.

— عه، قبول باشه، پس یدونه می گیرم.

او چاییش را می خورد و من هم از محبت های اخیر آقای معصومی برایش می گفتم و این که جدیداً زیاد باهم، هم کلام می شویم و از این که اینقدر تحویلیم می گیرد حس خوبی دارم. مثل شاگردی که مورد توجه استادش قرار گرفته.

سوگند با دستهایش دور لیوان حصاری درست کرد و گفت:

— نکنه آقای معصومی بهت علاقه پیدا کرده راحیل، ولی نمی تونه بهت بگه به خاطر شرایطش.

ابروهام روبالا دادم و گفتم:

— شایدم این روزهای آخر رو می خواد مهربون باشه.

سارا با لبخند به ما نزدیک شد و گفت:

— سوگند تنها تنها؟

سوگند آخرین جرعه ی چاییش را هم سر کشید و رو به سارا گفت:

— می خوری برات بگیرم؟

— پس راحیل چی؟

— روزس؟

— ای بابا توام که همش روزه ایی ها چه خبره؟

لبخندی زدم و گفتم:

— تف به ریا در ماه دو سه روز که همش نیست.

— چه کاریه خودت رو عذاب می دی؟

خندیدم و گفتم:

— عذاب نیست، بعد چشمکی زدم و گفتم:

— یه لذت محوی داره.

دستهایش را بالا برد و رو به آسمان گفت:

-خدایا از این لذت محوها به ما هم اعطا کن، حداقل
بفهمیم اینا چی می‌گن.
سه تایی زدیم زیر خنده.

در حال خنده بودم که چشمم به آرش افتاد. با دوستش و
بهارنشسته بودند سر میز روبه روی ما، و آرش زل زده بود
به من، نگاههایمان به هم گره خورد و این چشم‌های من به
هیچ صراطی مستقیم نبودند.
مجبور شدم بلند شوم.

سارا با تعجب گفت کجا؟

-می‌رم دفتر آموزش کار دارم بعدشم کلاس دارم. فعلا.
هنوز به سالن نرسیده بودم که با صدایش برگشتم.
-خانم رحمانی... می‌خواستم باهاتون صحبت کنم.
چقدر جذاب تر شده بود توی آن پلیور و شلوار سفید.
نگاهش را سر دادروی زمین و گفت:

-اگه میشه امروز بعد از دانشگاه بریم کافی شاپ نزدیک
دانشگاه...

حرفش را قطع کردم و با صدای لرزانی که نتیجه‌ی تپش‌تند
قلبم بود گفتم:

-نه من کار دارم باید برم.

— خب پس، لطفا فردا بریم.

— گفتم نه لطفا اصرار نکنید.

— با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-چرا؟

— چون از نظر من کافی شاپ رفتن با همکلاسی کار درستی نیست.

اگه حرفی دارید لطفا همین جا بگید.

چینی به پیشانیش انداخت و گفت:

—خب اگر آدم بخواد با یه دختر بیشتر آشنا بشه برای...یه کم من و من کردو ادامه داد:

—برای ازدواج، از نظر شما کجا باید حرف بزنی؟

یک لحظه با چشم های از حدقه در آمده نگاهش کردم و بعد با خجالت و جرأتی که نمی دانم چطور جمع شد سر زبانم، گفتم؟

—خب احتمالا اون دختر خانواده داره باید...

توی حرفم پرید و گفت:

—خب اگه اول بخواد خیالش از طرف دختر راحت باشه چی؟

— هول کردم، دستم می لرزید، حتما سرمای هوا هم تشدیدش کرده بود.

چشم هایم را پایین انداختم و گفتم:

—خب اول باید قصدش رو، دلیل کارش رو، به اون بگه.

در ضمن این حرف زدن ها با دو، سه جلسه نتیجه گیری میشه، نیازی به...

دوباره حرفم را قطع کرد.

—پس لطفا چند جلسه می خوام باهاتون حرف بزنم.

سرخ شدم، (یعنی الان از من خواستگاری کرد؟) دیگر نتوانستم بایستم. سرم را پایین انداختم و به طرف سالن راه افتادم. اوهم همانجا خشکش زده بود.

ساعت بعد حرف های آرش را برای سوگند تعریف کردم.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-اونوقت نظرت؟

سرم را پایین انداختم.

-چی بگم ما هیچ جوهره به هم نمی‌خوریم.

— خب پس بهش خیلی راحت بگو.

سکوت کردم و زل زدم به انگشتای گره شده‌ام.

سوگند دخترخوبی بود و من خیلی قبولش داشتم، با این که دوست صمیمی‌ام بود، ولی بازهم خجالت می‌کشیدم همه چیز را برایش بگویم.

بعد از سکوت کوتاهی ناگهان هینی کشید، که وادارم کرد هراسون نگاهش کنم.

-چی شد؟

چشمهایش اندازه گردو شده بود. وقتی ترس مرا دید گفت:

-راحیل!نگو که...

من فقط سرم را به علامت مثبت تکان دادم.

با گفتن خدای من سرش را بین دستایش جا داد و من چقدر یک لحظه احساس حقارت کردم از داشتن همچین دل سرکشی. سوگند سرش را بلند کرد و وقتی حال بدمن را دید، رنگ عوض کرد.

-البته آدم‌ها عوض میشن عاشقی که جرم نیست، شاید به خاطر تو عقایدشم تغییر کنه. بعد چهره‌اش را جمع کرد و ادامه داد:

-یه وقتایی استثناهم پیش میاد. امیدوارم آرش از اون دسته باشه.

می‌دانستم به خاطر من این حرف‌ها را می‌زند، وگرنه حرفی که زد نیاز به معجزه داشت.

نگاهش کردم.

-نامزد خودت یادت رفته؟ افکارش عوض شد؟

آهی کشید.

-خب من سادگی کردم، بعدشم مگه همه‌ی آدم‌ها یه جورن؟
وقتی عاشقی از سرم پرید تازه چشم‌هایم باز شد و خیلی چیزها را دیدم که اصلا قبلا نمی‌دیدمشان.

همش با خودم می‌گفتم چرا من اون موقع توجهی نکرده بودم به این رفتارهاش. حالا نمی‌دونم به خاطر سنم بود که این همه کوتاه فکر بودم یا دلم یه محبت می‌خواست از اون جنس، گاهی می‌گم شاید چون پدر یا برادری بالاسرم نبوده اینقدر زود باختم، ولی وقتی به تو نگاه می‌کنم می‌بینم توام شرایط من رو داری ولی خیلی سنجیده تر عمل می‌کنی. حداقل زود وا نمیدی، خود داری. از حرفهایش بیسترخجالت کشیدم، "یه لحظه فکر کردم در حال سقوط به قعر زمینم، ولی هیچ اتفاقی نیوفتاد".

— من اینجوری که تو فکر می‌کنی نیستم سوگند. منم باهاش چند بار حرف زدم.

راستش من بهت نگفتم، یه بار از دانشگاه تا ایستگاه مترو رو پیاده باهم رفتیم، چون می‌خواست سوار ماشینش بشم ولی این بار هر چی اصرار کرد قبول نکردم، گفت پیاده بریم که حرف بزنیم. تو راه خیلی حرف زدیم و من بیشتر متوجه تفاوت هامون شدم.

یه بارم می‌خواستم برم نماز خونه واسه نماز، گفت می‌خواد حرف بزنی، وقتی گفتم آخه الان باید نماز بخونم، پوزخندی زد و گفت، خودتو اذیت نکن خدا محتاج نماز ما نیست.

با نامحرمم که دیدی چطوری دست میدی و شوخی میکنه.

امروزم که ازم خواست بریم کافی شاپ ولی من قبول نکردم. البته به نظرم حرف زدن بانامحرم بارعایت بعضی مسائل اشکالی نداره، ولی هرکس ازدل خودش بهترخبرداره.

تمام مدتی که داشتم حرف می‌زدیم سوگند نگاه می‌کرد.

آهی کشید و گفت:

-خوب پس اگه اینجوریه به نظر من دفعه ی بعد آب پاکی رو بریز روی دستش، دلالت رو هم بهش بگو شاید متوجه شد.

— می دونی سوگند همیشه دلم می خواست همسر آینده ام از نظر مذهبی از من جلوتر باشه و باعث رشد بشه.

— خب اینم امتحان توئه دیگه، بعدش خنده ایی کردو گفت:

-خدا به دادت برسه چه امتحان جذابی هم نصیبت کرده، کیه که بتونه ازش بگذره. حالا که فکر می کنم می بینم مال من زیادم جذاب نبود ولی من نتونستم با فکر تصمیم بگیرم، امیدوارم تو بتونی. هر کمکی هم از دستم بربیاد برات انجام میدم..

بعداز آخرین کلاس باید پیش ریحانه می رفتم. برنامه ی هر روزم بعد از دانشگاه بود. بعضی روزها کلاسهایم زودتر تمام میشدومن بیشتراز نصف روزباریحانه بودم.

در آپارتمان را زدم زهرا خانم در را باز کردو گفت:

-به به سلام راحیل جان.

— سلام زهراخانم خوبید؟ ریحانه چگونه؟ بهتر شده؟

همانطور که از جلو در به طرف رخت چرکها که در آشپزخانه بود می رفت با صدای پایینی گفت:

— بهتره، خداروشکر، سوپشم بهش دادم فعلا خوابیده.

سبد رخت ها را بغل گرفت و به طرف در خروجی رفت.

-دیگه من برم، الان آقامون میاد.

اشاره کردم به سبد دستش.

-لباسشویی که اینجا هست.

— اینجوری راحت ترم بالا می شورم خشک می کنم و اتو می کنم میارم.

— دستتون درد نکنه.

— راستی غذارو گازه اگه ناهار نخوردی هم خودت بخور هم به داداش بده.

— چشم.

لباس هایم را عوض کردم و چادر رنگی ام را روی سرم انداختم.

غذا لوبیا پلو بود داخل بشقاب ریختم و داخل سینی با یک لیوان آب و یک پیاله ترشی گذاشتم.

چادرم را در یک دستم جمع کردم و بادست دیگرم سینی را گرفتم.

چند تقه به در اتاق زدم.

— بفرمایید.

— سلام.

به سختی از روی صندلی اش بلند شد و با لبخند پهنی جواب داد.

از این که به خاطر من از جایش بلند شد با خجالت گفتم:

-شرمنده نکنید بفرمایید.

آقای معصومی همیشه با احترام با من برخورد می کرد برای همین من هم احترام زیادی برایش قائل بودم.

سینی را روی میزش گذاشتم، یک میز قهوه ایی خیلی بزرگ که میز کارش بود. یک کامپیوتر باکلی چیزهای مختلف، رویش قرار داشت. مثل وسایل خطاطی و انواع کتاب و یک سری اوراق برای خط نوشتن. همیشه پشت میزش مطالعه می کرد.

شاگردهایش را هم دور همین میز، آموزش می داد. چندصندلی هم دور میز برای شاگردهای خطاطی اش گذاشته بود.

یکی از دیوارهای اتاق قفسه بندی بود و پر بود از کتاب های بسیار ارزشمند.

پنجره اتاق هم با یک تور حریرسفیدساده تزیین شده بود.

نگاهش را به غذای داخل بشقاب انداخت و گفت:

-صبر کنید برای شما هم غذا بکشم با هم غذا بخوریم.

— از این حرفش تعجب کردم.

تا حالا با او سریک میز غذا نخورده بودم. اگر گاهی وقت نمی شد ناهار بخورم توی دانشگاه، اینجا با ریحانه ناهار می خوردم.

— نه من نمی خورم.

— چرا مگه ناهار خوردید؟

کمی این پا و آن پا کردم و گفتم:

نه

— اگه با من سخت‌تونه پس...

— حرفش را قطع کردم و گفتم:

نه... برای این که فکر دیگه ایی نکند گفتم:

-آخه من روزه ام.

— دوباره لبخندی زد و گفت:

-قبول باشه

اینجوری که من خیلی شرمنده شدم آخه...

— نه، نه شما راحت باشید، من باید برم پیش ریحانه و زود از اتاق بیرون آمدم.

سرکی توی اتاق کشیدم. ریحانه هنوز خواب بود. آشپزخانه نامرتب بود. احتمالا زهرا خانم وقت نکرده بود مرتب کند.

شروع به تمیز کردن کردم.

بعد از تمیز کردن گاز و جمع و جور کردن کانتر آشپزخانه. به طرف اتاق آقای معصومی رفتم تا سینی غذا را بیاورم.

در اتاق باز بود، درحال وارد شدن گفتم: -امدم سینی غذا رو ببرم. سرش پایین بود و خطاطی می کرد.

— دستتون درد نکنه، خودم می خواستم بیارم. چرا زحمت کشیدید.

— زحمتی نیست.

خم شدم سینی را بردارم، چشمم افتاد به شعری که روی کاغذی نوشته بود و کنار دستش گذاشته بود. چند لحظه مکث کردم، چقدر شعر قشنگی بود.

دل گرچه درین بادیه بسیار شتافت
یک موی ندانست ولی موی شکافت

اندر دل من هزار خورشید بتافت
آخر به کمال ذره ای راه نیافت

مبهوت شعر شدم، چقدر پر معنی بود و چقدر خط خوشی داشت این آقای معصومی.

با صدایش به خودم امدم،

-می دونید شعرش از کیه؟

— با دست پاچگی گفتم:

-نه

— از ابو علی سیناست.

با تعجب گفتم:

-مگه شاعرم بوده.

— بله هم به عربی و هم به فارسی شعر می سرودن.

باحسرت گفتم:

-واقعا خوش به حالش، چطور میشه که یه نفر اینقدر همه چی تموم میشه.

— حالا شما این رو می گید ولی تو شعرش یه جورایی میگه
ذره ایی به کمال نرسیدم.

یعنی به اونچه که می خواسته نرسیده.

نچ نچی کردم و گفتم:

-آدم می‌مونه تو کار این بزرگان. یه فیلسوف وقتی اینجوری بگه پس...

با صدای گریه ی ریحانه حرفم نصفه ماند، سینی را برداشتم و گفتم:

-با اجازه من برم.

ریحانه تا من را دید دستهایش را بالا آورد، یعنی بغلم کن. محکم بغلش کردم. از این که حالش خوب شده بود خیلی خوشحال شدم، واقعا بچه که مریض می شود خیلی آزار دهنده وبهانه گیر می شود.

اسباب بازیهایش را آوردم و کلی با هم بازی کردیم.

بعد احساس کردم کلافس. لگن حمامش را پر از آب کردم تا حمامش کنم.

چندتا از اسباب بازی هایش را داخل آب ریختم و با بازی شروع به شستنش کردم. کم‌کم خوشش امدو آرام گرفت.

همیشه همین طور بود اولش استرس دارد ولی کم‌کم که بازی سرگرمش می کنم خوشش می آید.

بعد از حمام، لباس هایش را پوشاندم و کمی سوپ به خوردش دادم.

یادم افتاد ساعت داروهایش است. به سختی آنها را هم خورد وبعد شروع کرد به ریخت و پاش کردن.

بعد از این که ریخت و پاش هایش را جمع کردم، دیدم به طرف اتاق پدرش رفت.

من هم سراغ کتاب ها و جزوه های دانشگاهیم رفتم تا کمی درس بخوانم. بعد از نیم ساعت پدرش صدایم کرد.

-ریحانه توی اتاق تنهاست من میرم بیرون خیلی زود برمی گردم.

آقای معصومی کم‌کم باعصا می توانست راه برود.

ولی معمولا از خانه بیرون نمی رفت.

با تعجب گفتم:

-اگه خریدی یا کاری دارید به من بگید تا براتون انجام بدم.

لبخندی زد و گفت:

-یه کار کوچیکه، زود میام. بالاخره باید کم کم عادت کنم. نگران نباشید خوبم. فقط پای چپ کمی اذیت می کنه.

بعد از رفتنش، داخل اتاق آقای معصومی که شدم دیدم، ریحانه چندتا کتاب را از قفسه درآورده اگر دیر می رسیدم، فاتحه ی کتاب ها رو خوانده بود.

بعد از جمع و جور کردن اتاق، شیشه شیر ریحانه را دستش دادم و روی تختش خواباندمش.

طولی نکشید که خوابش برد، من هم که خیلی خسته بودم در را بستم چادر را کنارم گذاشتم و دراز کشیدم.

نمی دانم چقدر خوابیده بودم که با صدای اذان از خواب بیدار شدم.

باید نماز می خواندم و به خانه می رفتم. چند تقه به در خورد و صدای آقای معصومی آمد.

-راحیل خانم تشریف بیارید افطار کنید.

چادر را سرم انداختم و در رو باز کردم، ولی نبود.

سرم را که چرخاندم چشمم بر روی میز ناهار خوری که کنار آشپزخانه قرار داشت ثابت ماند.

روی میز، افطار شاهانه ای چیده شده بود. نان تازه، سبزی، خرما، زولبیا، شله زرد، عسل، مربا، کره...

شله زرد را چه کسی درست کرده بود؟

با آمدن آقای معصومی از سرویس بهداشتی با آستین بالا، فهمیدم وضو گرفته.

وقتی تعجب من را دید گفت:

-می دونم امروز ریحانه خیلی خستتون کرده، رنگتون یه کم پریده، می خواهید اول افطار کنید بعد نماز بخونید.

بی توجه به حرفش وبا اشاره به میز گفتم:

-کار شماست؟

— با اشاره سر تایید کرد.

-خواستم تو ثواب روزتون شریک باشم.

— ممنون، خیلی خودتون رو زحمت انداختید. شعله زرد رو از کجا...

حرفم را قطع کرد.

-وقتی گفتید روزه ایید، به خواهرم پیام دادم که اگه می تونه یه کوچولو درست کنه.

— وای خیلی شرمنده ام کردید، دستتون درد نکنه.

— این چه حرفیه در برابر محبت های شما که چیزی نیست.

با گفتن من وظیفم بوده رفتم وضو گرفتم و نمازم را خواندم. کمی ضعف داشتم ولی دوست داشتم بعد از نماز افطار کنم.

وقتی سر میز نشستم به این فکر کردم کاش خودش هم بود. خجالت می کشیدم بگویم خودش هم بیاید. اصلا اگر می آمد معذب می شدم.

با صدایش از افکارم بیرون امدم.

— افطارتونو با آب جوش باز می کنید یا چایی؟

— شما زحمت نکشید خودم می ریزم.

بی توجه به حرفم فنجون را جلوی شیر سماور گرفت.

فکر کنم چای خور نبودید درسته؟

— بله. به خاطر ضررش نمی خورم.

فنجان را کنار دستم گذاشت.

-دوست ندارید بخورید یا به خاطر سفارش های مادرتون؟
— خب قبلا می خوردم. ولی از وقتی مادرم از ضرر هاش گفته
دیگه سعی می کنم نخورم.

البته گاهی که مهمونی میریم اگه داخلش هل و دارچین یا
گلاب ریخته باشن می خورم. چون اینا طبع سرد چایی رو
معتدل می کنند.

ابروهایش را بالا داد و همانطور که می نشست روی صندلی
گفت:

-چه همتی!

— وقتی ادم آگاهی داشته باشه دیگه زیاد سخت نیست.

همانطور که برای خودش و من شله زرد می کشید گفت:

-ولی از نظر من موضوع آگاهی نیست، راحت طلبیه.

بیشتر آدم ها آگاهی دارند ولی همت و اراده ندارند برای
ترکش.

مثلا یکی می دونه یه تکلیفی به گردنش هست بایدانجام بده،
ولی به خاطره تنبلی انجام نمیده.

— بله درست می گید. خب ریشه ی این راحت طلبی کجاست؟

— بیشتر بر می گرده به تربیت و خانواده، اکتسابیه
دیگه...

بعد از خوردن چند جرعه آب جوش، کمی شله زرد خوردم، چقدر
خوشمزه بود.

— واقعا دست پخت زهرا خانم عالیه.

لبخند زد.

-خدارو شکر که خوشتون امد.

بعد از خوردن افطار، شروع به جمع کردن میزبوم که دیدم
ریحانه از خواب بیدار شد. تازگی ها یاد گرفته بود خودش
از تختش پایین می آمد.

بغلش کردم و بوسیدمش و چند لقمه ی کوچک با عسل در دهانش گذاشتم.

بعد از تموم شدن کارم گفتم:

-من دیگه باید برم. بابت افطاری واقعا ممنونم خیلی زحمت افتادید.

آرش***

با اعصاب خرد بعد از دانشگاه به طرف شرکت رفتم.

اصلا حوصله ی کار نداشتم ولی باید انجام می دادم، دونه دونه به سازنده های ساختمانهای در حال گود برداری زنگ می زدم و سفارش می گرفتم. خوشبختانه چند تا از آنها هنوز میلگرد نخریده بودند برای همین قبول کردند که با شرکت ما قرار داد ببندند. و این خوشحالی زهر برخورد راحیل را کمتر کرد.

گاهی وقت ها برخوردهایش خیلی اذیتم می کند، ولی بعد که فکر می کنم می بینم اگه با هر پسری خیلی راحت حرف می زد و قرار می گذاشت که حرف بزند،

که راحیل نمی شد، آنقدر دست نیافتنی و بکر...

با این فکر لبخندی بر لبم آمد و بی هوا دلم برایش تنگ شد، کاش می شد زنگ بزنم و حداقل فقط صدای نفسهایش را بشنوم. گوشی را دستم گرفتم، ولی وقتی یاد برخورد آن روزش افتادم پشیمان شدم.

غرورم اجازه نمی داد. با خودم گفتم حداقل یک پیام که می توانم بدهم مشکلی هم ندارد، بهانه هم دستش نداده ام.

کلی فکر کردم که چه بنویسم.

نوشتم:

-سلام، راحیل خانم، آرشم. فکرتونم.

فرستادم.

گوشی را روی میز گذاشتم و خیره اش شدم و منتظر ماندم.

دیگر باید می رفتم خانه، باز نگاهی به گوشی ام انداختم خبری نبود.

م‌ایوسانه گوشی را برداشتم و به طرف خانه راه افتادم.

به سفارش مامان باید برای شام چندتا نان می گرفتم، بعد از خرید نان دوباره نگاهی به گوشی ام انداختم، باخودم فکرمی کردم شاید جواب داده من صدای پیام را نشنیدم.

نان ها را روی صندلی عقب ماشین گذاشتم و پشت فرمان نشستم و گوشی را پرت کردم روی صندلی شاگرد. کلافه بودم که چرا جواب نداده. کاش حداقل فحش می داد و تشر می زد، کاش هر چیزی می گفت ولی بی تفاوت نبود.

پایم را روی گاز گذاشتم و راه افتادم، دستم رفت روی پخش تا روشنش کنم ولی پشیمان شدم چون ممکن بود پیام بده و من صدایش را نشنوم.

با سرعت رانندگی می کردم که با صدای پیام گوشی ام پایم را روی ترمز گذاشتم و شیرجه زدم به سمت گوشی، ماشین های پشت سرم با بوق های ممتدو کرکننده از کنارم گذشتند و من اصلا توجهی نکردم تمام حواسم به گوشی ام بود. با دیدن جوابی که فرستاده بود لبخندی که به لبم نشسته بود محو شد.

— سلام، لطفا پیام ندید.

زود نوشتم. چرا؟

اوهم زود جواب داد:

— چون دلیلی نداره.

— همکلاسی که هستیم.

— یعنی همه ی همکلاسی های من میتونند به من پیام بدن؟ درضمن من ترم دیگه ام باخیلی از آقایون همکلاسی خواهم شد و ترم های قبل هم با خیلی ها هم کلاسی بودم، باید هر کسی از راه رسید چون همکلاسیمه بهم پیام بده؟ پیامی که فرستاده بود را بارها خواندم.

خب درست می گفت، ولی احساساتم اجازه نمی داد حرفش را قبول کنم.

حرفش کمی به من برخورد و جواب دادم:

-ولی من نیت بدی ندارم.

— خب ممکنه هر کسی این حرف رو بزنه، و واقعیت هم داشته باشه. ولی کار اشتباه، اشتباهه دیگه.

— ولی من نیتم ازدواج.

بعد از فرستادن این پیام، هر چه منتظر شدم جواب نداد.

ماشین را روشن کردم و به خانه رفتم، یکی از دوست های مادرم هم مهمان ما بود.

با دیدن من دستش را دراز کرد و سلام داد، باهم دست دادیم، آن لحظه به این فکر کردم که از نظر راحیل احتمالا این هم از آن کار اشتباهاست.

یاد حرف آن روز راحیل افتادم، روزی که از دانشگاه تا ایستگاه مترو باهم پیاده رفتیم.

گفت:

-آقا آرش من و شما عقایدمون با هم خیلی فرق داره، منم گفتم:

-عقاید شما برای من محترمه، با تعجب گفتم:

-عقاید روی زندگی آدم ها، رفتارشون، پوشش اون ها، حتی غذا خوردنشون و حرف زدنشون تاثیر داره.

واقعا انگار همین طوره.

شیرین خانم دستش را جلو صورتم تکان داد و گفت:

-کجایی پسرم؟

لبخندی زدم و گفتم:

-همینجام.

مامان نان‌ها را ازدستم گرفت و گفت:

- بشین برات میوه بیارم.

— نه مامان میرم اتاقم شما راحت باشید. شام حاضر شد
صدام...

شیرین خانم دستم رو گرفت و کشید روی مبل کنار خودش
نشوندونداشت حرفم رو تموم کنم وگفت:

- ما راحتیم، توام مثل پسر می. نمی خواد بری. بگو ببینم
کارو دانشگاه چه خبر؟

کنارش که نشستم. تیشرت وشلوار جذب شیرین خانم از نظرم
گذشت، همین طور حرکاتش و حتی طرز حرف زدنش... وچقدر
اعتقادات روی آدم‌ها تاثیر دارد.

قبلا طرز حرف زدن آدم‌ها و طرز لباس پوشیدنشان، به خصوص
خانم‌های اطرافم برایم اهمیتی نداشت، ولی حالا انگار به
ذهنم یه برنامه داده باشم خودش ناخودآگاه کنکاش می‌کند.

شیرین خانم یک ریز حرف می‌زد از مسافرت چند روزه اش به
ترکیه با دوست هایش، این که جت اسکی سوار شدند و چقدر
بهشان خوش گذشته. چقدر آنجا آزادیه و راحت می‌توانستند
هر جور دلشان می‌خواهد لباس بپوشند.

"حالا خوب است از کارو دانشگاه من پرسید، اصلا مهلت حرف
زدن به من نمیدهه".

مامان هم مدام با لبخند سرش را به علامت تایید تکان می
داد. "ای بابا حداقل یه نظری، یه مخافتی می‌کردی مامان
جان. مثل این که مجبورم خودم وارد عمل بشوم".

پوفی کردم و از جایم بلند شدم، شیرین خانم با تعجب
نگاهی به سرتاپای من انداخت و گفت:

- کجا میری؟

— میام.

از آب ریز یخچال آب برای خودم آب ریختم و شروع کردم به
خوردن.

نگاهش را از من گرفت و رو به مامان گفت:

-من حرف زدَم این گلوَش خشک شد. راستی،
 روشنک جون، دفعه ی بعد توهم با ما بیا، خوش می گذره.
 گره ایی به ابروهایم انداختم و گفتم:
 -نه شیرین خانم، مامان من اینجور جاها نمیاد.
 — وا؟؟ یعنی چی؟ کدوم جور؟
 — کلا گفتم.
 مامان پشت چشمی نازک کرد و گفت:
 -خوبه حالا، اصلا من پول این جور مسافرت ها رو ندارم.
 — ولی موضوع اصلا پول نیست. لیوان راروی کانتر آشپزخانه
 گذاشتم و به طرف اتاقم رفتم.
 وقتی از سالن رد شدم شنیدم که مامان به شیرین می گفت:
 -حالا توام نشستی سیر تا پیازو تعریف می کنی، جلو پسر
 جوون.
 لباس هایم را عوض کردم و خواستم گوشی ام را به شارژ
 بزنم که دیدم از راحیل پیام آمده، بی معطلی بازش کردم،
 نوشته بود:
 -هر چیزی آدابی دارد.
 لبهایم کش آمد، پس بدش هم نیامده، ولی با تصور عکس
 العمل خانواده ام لبخندم محو شد.
 همین شیرین خانم اگه راحیل را ببیند فکر کنم کلا دوستیش
 را با مامان کات کند.
 مادر خودم هم هر وقت حرف از همسر آینده ی من میشد می
 گفت:
 -دلم می خواد عروسم تحصیلات عالیه داشته باشه ویه شغل
 خوب. اصلا بقیه ی مسائل برایش مهم نبود. البته زیباییم
 برایش مهم بود که خدا روشکر راحیل زیادیم این گزینه را
 دارد. تحصیلات هم که مشغولش است.

اوه اوه، مژگان رابگو، چه حالی می شود یه جاری این مدلی پیدا کند.

با صدای مامان از افکارم بیرون امدم.

برای شام صدایم میزد.

گوشی ام را برداشتم و برای راحیل پیام فرستادم:

-خب اگر اجازه بدید حداقل یک جلسه دیگه با هم صحبت کنیم و قرارو خواستگاری رو بزاریم.

وقتی داشتم تایپ می کردم قلبم خودش را محکم به دیواره ی قفسه ی سینه ام می کوبید، خیلی هیجان داشتم.

منتظرنشستم. نمی توانستم چشم از این دستگاہ ارتباطی کوچک بردارم، که حالا دیگه حکم زندگی را برایم پیدا کرده بود.

اصلا حالا این موضوع راچطور با مامان مطرح کنم. صدای مامان دوباره بلند شد.

سر میز نشستم و گوشی را هم کنار بشقابم گذاختم. شیرین خانم نگاه معنی داری به گوشی ام انداخت و گفت:

-سرت شلوغه ها انگار.

همانطور که اخم داشتم گفتم:

-نه بابا خواستم مزاحم شما نباشم که راحت باشید.

ابروهایش را بالا داد وگفت:

-حالا چی شده امروز گیر دادی که ما راحت باشیم.

خیلی خب بابا مامانت رو با خودمون جایی نمی بریم اخمات رو باز کن.

لبخند زورکی زد و گفتم:

-مامان من اختیارش دست خودشه، ولی خب، به نظر بچه هاش هم احترام میزاره.

نچ نچی کردو رو به مامانم گفتم:

-سیاست رو می بینی، دست چرچیل رو از پشت بسته.

مامانم خنده ی بلندی کرد و گفت:

-به باباش رفته اونم با پنبه سر می برید.

"الان این تعریف بودیاله کردن خدایامرز بابای ما".

شیرین خانم آهی کشید و گفت:

-مرد جماعت همه سیاست مدارن.

زهر خندی زد و گفتم:

-با خانم ها باید با سیاست برخورد کرد.

مشتی حواله بازیم کرد و گفت:

-منظور؟

"اگه الان راحیل اینجا بود عمرا دیگه جواب سلامم را می داد".

نگاهم را بین شیرین خانم و جای مشتش روی بازویم چرخواندم و گفتم:

-بی منظور.

انگار از نگاهم کمی خجالت کشید و گفت:

تو جای پسر می اینقدر واسه من قیافه نگیرا.

تو دلم گفتم:

-کاش الان راحیل اینجا بود قشنگ روشنت می کرد.

بعد از رفتن شیرین خانم.

به اتاقم رفتم و روی تختم دراز کشیدم، خیلی خسته بودم ولی انتظار نمی گذاشت بخوابم.

چشمم خشک شد به گوشه ی خبری از جواب پیامم نبود.

آنقدر این پهلو و آن پهلو شدم تا بالاخره خوابم برد.

راحیل

وقتی پیامش را خواندم، هیجان زده شدم ضربان قلبم بالا رفت.

"حالا این چه قدر جدی گرفته است".

وای اگر بگویدی خواهم بیایم خواستگاری چه بگویم. خودم هم نمی دانستم بایدچی کار کنم.

گوشی را برداشتم تا برایش بنویسم ما به درد هم نمی خوریم، ولی نتوانستم، من عاشقش بودم و دلم نمی خواست از دستش بدهم. آن نگاه گیرا، صدای گرم، تیپ و هیکلش برایم آنقدر جذابیت و کشش داشت که دل از دست داده بودم.

این روزها دلم سرگردان بود. اشتهایم به غذا کم شده بود و تنهایی را می طلبیدم. فقط مادرم متوجه ی این بی‌تابی من شده بود. این را از نگاههایش می فهمیدم.

روی تخت نشسته بودم و زانوهایم را بغل کرده بودم. اسرا وارد اتاق شد و دستش را روی کلید برق گذاشت و پرسید: -خاموش کنم؟

من و اسرا اتاق مشترک داشتیم.

پرسیدم ماما کجاست؟

— فکر کنم رفت توی اتاقش.

— خاموش کن بگیر بخواب من میرم پیش ماما.

باید با مادر حرف می زدم، فقط او می توانست آرام کند و راهی نشانم دهد.

چند تقه به در زدم و داخل رفتم.

مادرم سرش را از روی دفترچه ایی که دستش بود و چیزی که می نوشت بلند کرد و گفت:

-کاری داشتی؟

قیافه ی مظلومی به خودم گرفتم و گفتم:

-امدم شب نشینی.

لبخندی زد و گفت:

-بیا تو دخترم.

دفترش را بست و روی کتابخانه‌ی گوشه‌ی اتاقش گذاشت و گفت:

-برم واسه مهمونم یه چیزی بیارم بخوره.

من هم به شوخی گفتم:

-زحمت نکشید امیدم خودتون رو ببینیم.

مادر با خنده بیرون رفت و من با نگاه رفتنش را تا دم در همراهی کردم. یه تاپ و شلوار ست پوشیده بود که خودش بافته بود. واقعا دربافتنی استاد بود.

گاهی برای دیگران هم بافتنی انجام می داد با دستمز بالا. می گفت پول وقتی که پایشان گذاشته ام رامی گیرم.

همیشه خوش تیپ بود. وقتی آنقدر مرتب لباس می پوشید غم دلم را می گرفت کاش بابا بود.

نگاهی به دفتر روی کمد انداختم. اجازه نداشتم بخوانمش، مادر همیشه می گفت بعد از مرگم بخوانیدش، واسه همین از آن دفتر خوشم نمی آمد.

مادرگاهی در این دفتر چیزایی می نوشت، خودش می گفت از دل گرفتگی‌ها، از تنهایی‌ها، از شادی‌ها و غم‌هایم می نویسم.

اتاقش بر عکس اتاق من و اسرا، خیلی ساده بود.

پرده لیمویی با گل‌های سفید از پنجره آویزان کرده بود و فرش‌ی که کل اتاق را می پوشاند. که البته الان قالی شویی بود و کف اتاق موکت بود.

تخت نداشت خودش دوست نداشت بخرد.

می گفت روی زمین راحت‌ترم.

چشمم به کتابی که روی زمین کنار دستم بود افتاد، رویش با رنگ قرمز نوشته بود، "عطش"

ورق زدم، نوشته بود:

"ای عشق همه بهانه از تو"

برام جالب شد.

خط پایانش نوشته بود:

"... الهی برایمان گفته اند:

آنان که تو را شناختند تنها جسمشان در دنیا با مردم و قلبشان همیشه در نزد توحاضر است و اگر لحظه ایی از تو چشم بریندند روحشان از شوق دیدارت در قالب جسم تاب نیاورد".

با خواندنش موهای بدنم سیخ شد، حالم دگرگون شد، نمی دانم چه شد، احساس کردم دوباره از خدا فاصله گرفته ام و این یک تلنگر بود.

مادر با پیاله ایی پسته و بادام که توی یک پیش دستی گذاشته بود آمد.

کتاب را بستم و پرسیدم:

-کتابو تازه خریدید؟

— نه، خیلی وقته، یه بارم خوندمش، الان می خوام دوباره بخونمش.

— آخه ندیده بودمش تو کتابخونه.

— داخل کشو بود. حالا اگه می خوام تو اول بخونش.

- اگه وقت کردم می خونمش.

نگاه پرسش گرانه مادر وادارم کرد که حرف بزنم.

بی مقدمه گفتم:

— می گه فردا با هم حرف بزنیم قرار خواستگاری رو بزاریم.

مادر با تعجب گفت:

-می خوام بگی بیاد خواستگاری؟

— نمیدونم چی کار کنم، نظر شما چیه؟
 — خب، با اون چیزایی که تو در موردش گفتی تصمیم گیری
 سخته. نظر خودت چیه؟
 با خجالت گفتم:

— ما خیلی از هم فاصله داریم، تنها وجهه مشترکمون...
 نتوانستم بگویم دوست داشتن است، سرم را پایین
 انداختم. مادر به کمک آمد و گفت:
 — عشق خیلی چیز خوبیه، قشنگه، ولی وقتی دورش بگذره، اگه
 باهاش هم فکر نباشی، هم عقیده نباشی، میشه نفرت، اونوقت
 دیگه اسم عشق و عاشقی بیاد میریزی بهم.
 سرم هنوز پایین بود خجالت می کشیدم همانطور زیر لب
 گفتم:

— ممکنه یکی عوض بشه؟

— آره ممکنه به شرطی که خودش بخواد و این چیزها براش
 دغدغه باشه.
 بعد آهی کشید و ادامه داد:

— ببین دخترم، بزار یه مثال بزنم، مثلاً یکی میدونه روزه
 باید بگیره بهش اعتقاد داره ولی تنبلی میکنه، شاید اون
 یه روز سرش به سنگ بخوره، ولی یکی که کلاً اعتقادی به
 روزه نداره خیلی احتمالش کمه که تغییر کنه، اگر تغییر
 کنه تازه می رسه به مرحله اون آدم تنبله، البته خیلی هم
 اتفاق افتاده که یکی کلاً از این رو به اون رو شده.
 استثنا هم هست.

یعنی تو می خوای زندگیت رو برمبنای احتمالات بنا کنی؟
 یک لحظه از این که بخوام به آرش جواب منفی بدهم قلبم
 فشرده شد و بغض گلویم را گرفت. ولی خودم را کنترل کردم
 و قورتش دادم.

مامان سرش را پایین انداخت و خودش را با پوست کندن پسته
 ها و بادام ها مشغول کرد و گفت:

-راحیلم، تو الان جوونی شاید خیلی چیزهارو فکرش روهم نتونی بکنی، ببین فردا پس فردا که بچه دار شدی واسه تربیت بچه ها نیاز به پشتیبان داری که واسه هر زنی شوهرشه.

مگه همیشه نمی‌گفتی دلت می‌خواد بچه زیاد داشته باشی همشونم تفریحاتشون مسجد رفتن باشه، مگه نمی‌گفتی دلت می‌خواد جوری تربیت بشن که نوکر امام حسین بودن جز آرزوهاشون باشه؟

می‌گفتی همسرم باید از نظر مذهبی بالاتر از من باشه که منم بکشه بالا، تا درجا نزنم.

می‌خوام ببینم هنوزم نظرت اینه یا فرق کرده؟

سرم را به علامت تایید تکان دادم و او ادامه داد:

-خب این خواسته های تو هزینه داره، گذشت می‌خواد باید بگذری.

یک لحظه چهره ی مهربان آرش از نظرم گذشت، جذابیتش و این که چقدرهمیشه با احتیاط با من حرف میزند و حواسش پیش من است و من چقدر تو این مدت سعی کردم احساساتم را بروز ندهم.

فکر این که شاید باید فراموش کنم، بغضم را تبدیل به قطره‌ی اشکی کرد.

اینبار دیگر نتوانستم پشش بزنم.

مادر چندتا پسته و بادام را که مغز کرده بودرا مقابل صورتم گرفت و گفت:

-بخور، هم زمان اشک من چکید و روی انگشتش افتاد.

غم صورتش راگرفت مغزها را در بشقاب خالی کرد و گفت:

-یعنی اینقدر در گیر شدی؟

از این ضعیف بودنم خسته بودم. از دست دلم شاکی بودم. کاش دادگاهی هم برای شکایت ازدست دل داشتیم. کاش میشدزدنایش کرد. کاش میشدبرای مدت کوتاهی جایی دفنش

کرد. اصلاکاش دارویی اختراع میشد که با خوردنش برای مدتی دلم گیج و منگ میشد و کسی رانمی شناخت. مادر برای مدتی سکوت کرد، ولی طولی نکشید که خیلی آرام گفت:

— راحیل.

نگاهش کردم.

— من فقط بهت میگم کار درست کدومه، تصمیم گیرنده خودتی، زندگی خودته. تو هر انتخابی کنی من حمایت می‌کنم.

نزدیکش شدم سرم راروی قلبش گذاشتم و گفتم:

— خیلی برام دعا کن مامان.

یک دستش را دور کمرم حلقه کرد و دست دیگرش را لای موهام برد و بوسه ای رویشان نشانده و گفت:

— حتما عزیزم، توکلت به خدا باشه.

روی تختم دراز کشیدم و مثل همیشه آیه الکرسی ام را خواندم و چشم‌هایم را بستم. با صدای پیام گوشی‌ام، نیم‌خیز شدم و نگاهش کردم.

دختر خاله ام بود. نوشته بود:

— فردا میام پیشت دلم برات تنگ شده.

من هم نوشتم:

— زودتر بیا به مامان یه کم کمک کن تا من برسم.

— مگه چه خبره؟

— هیچی خونه تکونیه، بیا اتاق رو شروع کن تا من بیام.

— باشه راحیلی. می‌خوای پیام دنبالت؟

— سعیده جان نمی‌خواه بیای، از زیر کار در نرو.

— بیا و خوبی کن. میام دنبالت بعد با هم تمیز می‌کنیم دیگه، با تو جهنم برم حال میده.

— باشه پس رسیدی دم خونه‌ی آقای معصومی زنگ بزن بهم،
بیام پایین...

-باشه، شب بخیر.

بعد از آخرین کلاس دانشگاه من و سارا به طرف ایستگاه
مترو راه افتادیم.

سارا سرش را به اطراف چرخاند و گفت:

-کاش آرش بودو مارو تا ایستگاه می‌رسوندا.

با تعجب نگاهش کردم.

-مگه همیشه می‌رسونتت؟

— نه، گاهی که تو مسیر می‌بینه.

حسادت مثل خوره به جانم افتاد. چرا آرش باید سارا را
سوارماشینش کند.

با صدای سارا از فکربیرون امدم.

-کجایی بابا، آرش داره صدامون میکنه.

برگشتم، آرش رادیدم. پشت فرمان نشسته بودوبا بوقهای
ممتد اشاره می‌کردکه سوارشویم.

به سارا گفتم:

-تو برو سوار شو، من خودم میرم.

— یعنی چی خودم میرم. بیا بریم دیگه تو و آرش که دیگه
این حرف‌ها رو با هم ندارید که...

باشنیدن این حرف، با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم و گفتم:

-یعنی چی؟

کمی مین و مین، کردو گفتم:

-منظورم اینه باهاش راحتی دیگه.

عصبانی شدم، ولی خودم را کنترل کردم و بدون این که حرفی بزنم، راهم را ادامه دادم. سارا هم بدون معطلی به طرف ماشین آرش رفت.

صدای حرکت ماشین نیامد، کنجکاو شدم. برای همین به بهانه‌ی این که می‌خواهم بروم آن سمت خیابان سرم را به طرف ماشین آرش چرخاندم.

آرش در حال حرف زدن با سارا بود. سارا صندلی جلو نشسته بود، و این موضوع عصبی ترم کرد و بغض سریع خودش را با سرعت نور به گلویم چسبانده.

پاتند کردم طرف ایستگاه.

نزدیک ایستگاه بودم که صدای آرش را شنیدم.

-خانم رحمانی.

برگشتم دیدم با فاصله از ماشینش ایستاده. سارا هم دلخور نگاه می‌کرد. با دیدن سارا دوباره عصبی شدم و بی توجه به آرش برگشتم و از پله های مترو با سرعت پایین رفتم. به دقیقه نکشید که صدای گوشی ام بلند شد، آرش بود. جواب دادم.

— راحیل کجا میری؟ مگه قرار نبود...

دیگر نگذاشتم حرفش را تمام کند، شنیدن اسم کوچکم از دهنش من را سرد و راهی گذاشت، که الان باید داد بزنم بابت این خودمانی شدنش یانه، با صدایی که سعی در کنترلش داشتم گفتم:

-آقا آرش من الان کار دارم انشالله یه وقت دیگه. گوشی را قطع کردم.

تمام مسیر خانه‌ی آقای معصومی فکر و خیال دست از سرم برنمی‌داشت، آنقدر بغضم را قورت داده بودم که احساس درد در گلویم داشتم.

با خودم گفتم: این حس حسادته که من را به این روز انداخته. مدام باخودم فکر می‌کردم کاش خودم را بیشتر کنترل می‌کردم و عادی تر برخورد می‌کردم.

دیگر رسیده بودم سر کوچه که دوباره صدایش را شنیدم.

شوکه شدم، او اینجا چیکار می‌کرد؟

نزدیک شد و سلام کرد.

بی تفاوت به سلامش پرسیدم:

-شما اینجا چیکار...-

نگذاشت حرفم را تمام کنم.

-چیزی شده؟ چرا نمودید حرف بزنیم؟

— گفتم که کار دارم.

— سارا بهم گفت که از حرفش ناراحت شدید، ولی...-

— اون حق داره، خب راست می‌گه، من بهش حق میدم.

سرش را پایین انداخت و لحظه ایی سکوت کرد.

منم از فرصت استفاده کردم و براندازش کردم، یک بلوزبافت
توسی و سفید پوشیده بود که خیلی برازنده اش بود.

سرش را بالا آورد و نگاهم را شکار کرد.

یک لحظه دردم سونامی شد، نگاهش همانطور ناگهانی و ویران
گربود.

— بگید ساعت چند کارتون تموم میشه؟ میام دنبالتون حرف
بزنیم.

-دختر خالم قراره بیاد دنبالم،

-خب پس کی...-

می‌خواستم زودتر بروم برای همین فوری گفتم:

-خودم بهتون پیام میدم، میگم. ایستادنمون اینجا درست
نیست.

کمی عصبی اشاره کرد به خانه ی آقای معصومی و گفت:

-با یه مرد غریبه توی خونه بودن درسته؟

از نظر شما و دیگران اشکالی نداره؟

با خم گفتم:

-من که قبلا دلیل اینجا کاردنم رو براتون توضیح دادم. صدایم می لرزید انتظار همچین برخوردی رانداشتم، اصلا نباید از اول اجازه می دادم آنقدر بامن راحت باشد. تا همین جا هم زیادی خودمانی شده بود. سرم را پایین انداختم و راه افتادم. صدایش را شنیدم. -منتظر پیامتون هستم. از دستش دلخور بودم جوابش را ندادم.

تا در باز شد ریحانه پاهایم را بغل کرد و بعد دست هایش را به طرف بالا دراز کرد.

فوری بغلش کردم و چند بار بوسیدمش، واقعا زیبا و بامزه بود و من خیلی دوش داشتم.

آقای معصومی دست به سینه کنار کانتر آشپزخانه لباس پوشیده روی صندلی نشسته بود و با نگاه پدرانیه ایی به من و ریحانه لبخند می زد.

موهای خرماایش را آب و جارو کرده بود و حسابی به خودش رسیده بود. کنارم ایستاد.

-یه کاری دارم میرم بیرون، چیزی لازمه از بیرون بخرم؟

ریحانه خودش را از بغلم آویزان بغل پدرش کرد. آخرهم موفق شد و پدرش درآغوش کشیدش و شروع به نوازشش کرد. بادیدن این صحنه بغضم گرفت. دلم پدری خواست مثل آقای معصومی حمایت گرو قوی، چهارشانه باسینه‌ی ستبر، که سرم را روی سینه اش بگذارم و از دردهایم برایش بگویم.

آقای معصومی سوالی نگاه کرد.

بغضم را خوردم و گفتم:

-الان چیزهایی که باید بخرید براتون می نویسم، صبر کنید
یه نگاهی به آشپزخونه بندازم. کابینت مخصوص مواد غذایی
و یخچال را نگاهی انداختم و لیست را نوشتم و دستش دادم.

بعد از رفتن او لباس عوض کردم و شروع کردم به مرتب کردن
اتاق ریحانه، بعد کمی با ریحانه بازی کردم و شیرش را
دادم خورد و خوابید.

من هم کمی درس خواندم و بعد بلند شدم تا چیزی برای شام
آقای معصومی درست کنم.

در فریزر مقدار گوشت چرخ کرده بود. فکر کردم کباب تابه
ایی خوب است. البته معمولا زهراخانم برای برادرش
ناهار درست می کرد، برای شامشان هم می ماند. ولی امروز
خبری از غذا نبود.

در حال پختن غذا بودم که دیدم آقای معصومی یا الله گویان
کلید انداخت به در، و با کلی خرید وارد شد.

با خوشحالی وسایل را به سختی روی میز گذاشت.

یک جعبه شیرینی هم بین وسایل بود.

نگاهمان که به هم افتاد اشاره ایی به جعبه شیرینی کرد و
بی مقدمه گفت:

-حدس بزنید شیرینی چیه؟

نگاهی به جعبه انداختم و لبخند زدم و گفتم:

-شیرینی رفتن منه؟

حالت صورتش غمگین شد و دستی در موهاش کشید. روی یکی از
صندلی های میز ناهار خوری نشست و گفت:

-نگید، بعد چشم به میز دوخت.

-اگه به من بود که هیچ وقت دلم نمی خواست برید.

ولی انصاف نیست که...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

-شوخی کردم، بعد در جعبه شیرینی را باز کردم.

-تا من یه دم نوش دم کنم شام بگیدشیرینی چیه.

سرش را بالا آورد و گفت:

-خدا مادرتون رو خیر بده که این دم نوش رو باب کرد توی خونه ی ما. واقعا عالیه. بعد آهی کشید وگفت فقط بعد از شما کی برامون دم نوش دم کنه.

با تعجب نگاهش کردم. چقدر تغییر کرده بود این آقا. "یعنی این همان آقاییه که اصلا حرف نمیزد".

اشاره کردم به شیشه های انواع گیاهها که کنار سماور گذاشته بودم و گفتم:

ببینید کاری نداره دقیقا مثل چایی دم میشه فقط چند دقیقه دم کشیدنش طولانیه، هر دفعه هم خواستید دم کنید یکیش رو بریزید.

سرش را به علامت متوجه شدن تکان دادوبه عادت همیشه اش دستش را روی بازویش گذاشت و کمی فشارداد.

بعد از یک سکوت طولانی گفت:

-راستش شیرینی ماشینه.

— مبارکه، پس ماشین خریدید؟ بعد مکتی کردم و گفتم:

-چطوری می خواهید رانندگی کنید؟

— دنده اتوماته، دوتا پا نیاز نیست برای رانندگی.

با خوشحالی گفتم:

-خدارو شکر. پس راحتید باهاش؟

— آره. می خواهید امشب برسونمتون خودتون ببینید.

"حالا امشب همه مهربان شدند و می خواهند مرا برسانند"

— امشب که نمیشه، چون دختر خالم میاد دنبالم باهم قرار گذاشتیم.

ان شالله فردا شب.

— همان دختر خاله سر به هواتون؟

سرم را به علامت تایید تکان دادم. حق داشت که چشم دیدن سعیده را نداشته باشد.

سکوت کرد و به طرف اتاقش رفت.

بعد از این که برای ریحانه باشیری که پدرش خریده بود فرنی درست کردم، یک استکان دم نوش ریختم و با یک پیش دستی پر از شیرینی، برایش بردم.

در باز بود، تقه ایی به در زدم و وارد شدم.

کلا وقتی در باز است معنیش این است که می توانم واردشوم.

وقتی شاگردانش می آیند یاکاری دارد در را می بندد.

روی تخت دراز کشیده بود و دست ها یش را زیر سرش گذاشته و به سقف زل زده بود. با دیدن من بلند شد نشست و گفت:

— چرا زحمت کشیدید. می خواستم پیام با هم بخوریم.

با حرفش برای گذاشتن سینی روی میزش به تردید افتادم.

وقتی تردیدم را دید گفت:

— خودم میارم توی سالن، شما یه دم نوشم واسه خودتون

بریزید تا من پیام.

برگشتم و سری به ریحانه زدم. بیدار شده بود و با شیشه ی شیرش بازی می کرد.

بغلش کردم و دست و صورتش را شستم.

کلی سر حال شد، فرنی را آوردم و قاشق قاشق به خوردش می دادم که، با دیدن پدرش سینی به دست، بلند شد و آویزانش شد.

پدرش هم کلی قربون صدقه اش رفت و بعد به سمت آشپزخانه راه گرفت.

فنجان به دست آمد و روی صندلی نشست و دستش را زیر چانه اش گذاشت و نگاه پدرانه اش رابه غذا خوردن ریحانه دوخت.

کمی معذب شدم. البته نمی دانم چرا راحت بودم با آقای معصومی، شاید به خاطر برخوردهای موقرانه اش بود. ولی جدیداً گاهی معذب می شدم.

-اجازه بدیدبقیه ی غذاش رومن بهش بدم.

بعدروبه ریحانه کرد.

-بابا یی بیا اینجا.

ریحانه هم که انگار معطل همین ابراز محبت بود، به طرف پدرش دوید.

روی صندلی رو به روی آقای معصومی نشستم و او فنجان را که حاوی مایع گرم و خوش بو بود مقابلم گذاشت و گفت:

-بفرمایید.

تشکر کردم.

شیرینی را به طرفم گرفت و گفت:

-البته این شیرینیه دوتا مناسبته داره.

یه شیرینی برداشتم و با کنجکاوی گفتم:

-اون یکیش چیه؟

-قراره از هفته ی دیگه برگردم سر کارم.

همانطور که به غذا دادن پدرانه اش نگاه می کردم با خوشحالی گفتم:

-چقدر خوب. واقعا عالییه.

ولی بعد یاد ریحانه افتادم و پرسیدم:

-پس ریحانه چی؟

آهی کشید و گفت:

-باید بزارمش مهد کودک دیگه.

نمی دانستم باید چه بگویم. دلم می خواست بگویم من می آیم و نگهش می دارم ولی نگفتم، چون هم دانشگاه داشتم، هم خیالم از طرف مادرم راحت نبود. شاید اجازه نمی داد. فکر کردم اصلا شاید درست نباشد بیشتر از این اینجا بیایم. وقتی سکوتم را دید، نگاهی به شیرینی روی میز انداخت و گفت:

-چرانمی‌خورید نکنه روزه اید؟

سرم را پایین انداختم.

-نه، می خورم. غذای ریحانه تمام شده بود.

بعد از این که دست و صورتش را شست و خشک کرد در آغوشش گرفت و موهایش را نوازش کرد. ریحانه هم خودش را به پدرش سنجاق کرده بود. آنقدر هیکل تنومند و قدبلندی داشت که ریحانه درون آغوشش گم شده بود. روبه رویم نشست و ریحانه را هم روی میز نشاند.

ریحانه فوری به طرفم آمد. پدرش بانگرانی گفت:

-نمی دونم با نبودنتون چطور می خوادکناربیاد.

-میام بهش سر می زنم.

-واقعا؟

— بله البته گاهی، خب خود منم اذیت میشم.

-اگه این کارو بکنید که واقعا خوشحالمون می کنید.

دلم خواست بگویم من هم از محبت‌های پدرانه‌ات نمی توانم دل بکنم...

من هم دلم نمی خواهم محبت‌های دورا دورت را از دست بدهم.

بعد از خوردن شیرینی و جمع و جور کردن، ریحانه با پدرش به طرف اتاق رفتند. من هم زیر اجاق را خاموش کردم و وضو گرفتم. اذان شده بود.

بعد از نماز صدای زنگ گوشی‌ام بلند شد. سعیده بود.

سریع جواب دادم:

-سعیده جان الان میام.

نگذاشت قطع کنم زود گفت:

-اذان گفتن پیام بالا نماز بخونم.

ماندم چه بگویم، آقای معصومی با شنیدن اسمش اخمایش درهم رفت با دیدنش شاید ناراحت تر بشود.

برای همین گفتم:

-برو مسجد سرخیابون منم میام اونجا برات توضیح میدم.

نگذاشتم حرفی بزند. گوشی را قطع کردم و بلند شدم تا آماده شوم.

بادیدن سعیده که شالش را تا جلوی سرش کشیده بود و موهایش را پنهان کرده بود پقی زدم زیر خنده و گفتم:

-به به خانم محجبه!

با دیدنم لبخند پهنی زد و شالش را عقب کشید و دوباره موهای قشنگش را بیرون ریخت و گفت:

-نماز بودم دیگه. بعد بغلم کرد.

-دلم خیلی برات تنگ شده بود راحیلی.

من هم بوسیدمش و گفتم:

-منم همین طور.

— چرا گفتی پیام مسجد؟

— آخه عصری که بهش گفتم تو می خوای بیای دنبالم اخماش رفت تو هم، اونوقت بیای خونش شاید خوشش نیاد.

سعیده آهی کشید وگفت:

-شاید حق داشته باشه. احتمالا فکر می کنه عامل همه ی مشکلاتش منم.

— نباید اینجوری فکر کنه، هر کسی قسمتی داره. بی خواست خدا برگی از درخت نمیوفته.

سرش را به علامت تایید حرف هایم تکان داد و جلوتر از من به طرف ماشین راه افتاد و گفت:

-اونور پارکش کردم بیا بریم.

شالش را از جلو زیاد تا کرده بود از پشت گردنش مشخص بود. پا تند کردم و خودم را به او رساندم و شالش را درست کردم و گفتم:

-گردنت دیده میشه از پشت.

لبخندی زد و گفت:

-راحیل.

-هوم.

-بهم می گی چی شده؟

باحرفش ناگهان قلبم ریخت. تمام تلاشم را کردم که خودم را بی خیال نشان بدهم و گفتم:

چی؟

— این که این روزا غصه داری. تو خودتی و کم اشتهایی...

اخمی کردم و گفتم:

-تو کجا دیدی من کم اشتهام؟

— اسرا گفت.

بارها زنگ زدم خونه، نبود، ازش حالت رو پرسیدم می گفت:دیگه باهاش زیاد حرف نمی زنی، رفتی رو سایلنت.

— اسرا واسه خودش گفته، من خوبم.

آهی کشید و گفت:

-خدا کنه، من از خدامه.

داشتیم از عرض خیابون رد می شدیم که چشم به یک ماشین نوک مدادی آشنا افتاد.

دقیق شدم. خدای من ماشین آرش بود. اینجا چیکار می کرد. خودش پشت فرمان نشسته بود و نگاهم می کرد.

هول کردم. نگاهم را از ماشین گرفتم و به سعیده گفتم:

-زودتر ماشینت رو روشن کن بریم.

سعیده سوار شد و سوییچ را چرخاند و چرخید طرفم که حرفی بزند هم زمان من برگشتم تا آرش را ببینم، مسیر نگاهم را دنبال کرد و آرش را دید.

باتعجب گفت:

-تو که از این اخلاقا نداشتی، کجا رو نگاه می کنی؟

چرا استرس داری؟ چیزی شده.

— فقط برو. بعدا برات می گم. هم زمان با حرف من آرش از ماشین پیاده شد و دست به سینه تکیه اش را به ماشین داد و نگاهش را به من چسبانده.

سعیده با خنده گفت:

-پس خبریه، بعددور زدو از جلو ماشین آرش گذشت و نگاه گذرایی به او انداخت وگفت:

-به به چه خوش تیپ، چه جذاب.

خدایی منم جای تو بودم از غذا خوردن می افتادم، کلا از زندگی ساقط می شدم.

زود بگو ببینم قضیه چیه؟

هم زمان من هم نگاهم به آرش افتاد که فوری به گوشی دستش اشاره کرد، منظورش را فهمیدم. منتظره که پیام بدم.

چشم از آرش گرفتم و گفتم:

-حالا بهت می گم، فعلا برو.

به آینه نگاهی کرد.

-همونجا مثل میخ و ایساده بابا، حالا چرا کُپ کردی؟
 سرم را پایین انداختم.

-آخه داشتم می رفتم پیش ریحانه هم همونجا بود.
 سعیده نوچ نوچی کردو گفت:
 -تو چه کردی با این بدبخت فلک زده.
 دوباره از آینه نگاه کرد.

-بگو دیگه، دیگه تو دیدم نیست.
 همه ی قضیه را برایش تعریف کردم و گفتم که سر دو راهی مانده ام.

-من جای تو بودم دو دستی می چسبیدمش، دوراهی نداره.
 حالا این همه زن و شوهر باهم، زندگی می کنند، همشون هم
 فکرو هم اعتقاد هستند؟
 نفسم را بیرون دادم.

-فکر می کنی این همه طلاق برای چیه؟
 خیلی بی خیال گفت:
 -به خاطر بی پولی و کم توجهی.
 — یعنی پول دارا طلاق نمی گیرند؟
 — دلیل اونا احتمالا کم توجهیه، یا زن به شوهرش توجه
 نکرده یا برعکس.

— شوهر یا زنی که رضایت خدا تو زندگیشون باشه چرا باید
 به هم کم توجهی کنند؟
 گنگ نگاهم کرد و من ادامه دادم:

-مثلا اگر مرد اعتقاداتش قوی باشه به نامحرم نگاه نمی
 کنه، در نتیجه تمام نگاه و عشق و محبتش و... رو خرج زن
 خودش می کنه.

زن هم همین طور.

— سوالی نگاهم کرد و گفت:

— حالا یعنی چی؟

یعنی این یه مثاله حالا تو بسطش بده تو همه چی.
خندید.

— حالا همه که یه جور نیستند. خیلی ها هستند معتقد نیستند
ولی سالم زندگی می کنند.

— من اصلا کاری با سالم زندگی کردن اونا ندارم.

— پس دردت الان چیه؟

— دردم رو تو نمی فهمی.

جلو در رسیده بودیم.

از ماشین پیاده شدم، او هم پیاده شد و رویه رویم ایستاد
و گفت:

— راحیل واضح بگو خوب منم بفهمم. تو، کلی، حرف می زنی من
متوجه نمیشم.

لبهایم را کشیدم داخل دهانم و گفتم:

— ببین مثلا وقتی یه روز دلم گرفت و به شوهرم گفتم پاشو
بریم امام زاده، پاشو بریم شهدای گمنام، براش غیر معقول
نباشه، دلم می خواد من رو ببره کلی استقبال کنه و لذت
ببره.

یا خودش بیاد بگه مثلا روز تاسوعا و عاشورا بیا یه نذری
بدیم یا بیا بریم هئیت اصلا. با من پا باشه می فهمی چی می
گم؟

زوری نباشه به خاطر من نباشه، خودش این جوری باشه. مثلا
محرم که میشه خودش زودتر از من پیراهن مشگی بپوشه.
کاراش دلی باشه می فهمی؟

سعیده که تا حالا به حرفهام گوش می داد، گفت:

— حالا این پسره این جوری نیست؟

— نمی دونم بهش نمیاد البته باید باهاش درست و حسابی حرف بزnm تا متوجه بشم.

در حال تمیز کردن اتاق بودیم. سعیده دیوارها را کف میزد و من هم پشت سرش خشک می کردم.

سعیده نگاه عمیقی به من انداخت و گفت:

— راحیل یه چیزی بگم؟

— بگو، راحت باش.

— می گم تو خیلی سخت نمی گیری؟ آخه زندگی که فقط این چیزایی که تو میگی نیست؟

— خب پس زندگی چیه؟

— خب وقتی بین دونفر علاقه باشه، اینا حل میشه.

دستمالی که در دستم بود را باز کردم پشت و رو تا کردم و کشیدم روی دیوار.

— چطوری حل میشه؟

— خب وقتی اون دوستت داره، کم کم علایق توام براش مهم میشه.

دستمال را محکم تر به دیوار کشیدم.

— فکر کنم فیلم زیاد دیدی اونم از نوع عاشقونش.

— خب اون فیلم هارم از داستان زندگی من و تو ساختن دیگه.

خنده ایی کردم و گفتم:

— آهان پس همیشه اینجوری خودت رو گول می زنی؟

— گول چیه بابا، تو خودت الان درگیرش هستی. به خاطرش کم کوتاه نیومدی.

با تعجب نگاهش کردم.

-منظورت چیه؟

— خب همین که چند بار سوار ماشینش شدی، همین رفت و
آمدا و..

حرفش را بریدم.

-سعیده! چه رفت و آمدی؟

— بالاخره دیگه... یادت نیست پارسال، همین پسر همسایه ی
ما چقدر پا پیچت شد.

سر قضیه تصادف همش خونه ی ما بودی فکر کرده بود خواهر
منی.

چقدر خودش رو به آب و آتیش زد ولی تو محل سگشم نداشتی.
هی بهت گفتم، پسر خوبیه، حالا یه بار با هم حرف بزنی،
نیتش خیره.

گفتی: نه پسری که تو خیابون جلو آدم رو بگیره به درد
زندگی نمی خوره، تازه تپیش هم از اون مدل هایی بود که
تو دوست داری.

— اولاً که تپیش رو دوست نداشتم چون ریش گذاشته بود تا
از مد عقب نیوفته و فکر آدم ها برام مهم تره.

دوما: طرز حرف زدنش از همون اول تو ذوقم خورد.

سعیده جان هر گردی که گردو نیست. ظاهر و باطن باید حداقل
نزدیک به هم باشن. اون پسره که ظاهرش با رفتارش زمین تا
آسمون فرق داشت.

سوما: من هر بار سوار ماشین آرش شدم یه جورایی پیش امد،
نشد که سوار نشم، قرار قبلی که نداشتم.

در ضمن، عشق و عاشقی بین دونفر، زمانش که بگذره و
تموم بشه،

اونوقته که تازه همه چی شروع میشه.

نگاه عاقل اندر صحیفی بهم انداخت و گفت:

-الان تو، داری این ها رو میگی؟ خودتی راحیل؟

دستمال راکناری پرت کردم و تکیه ام را به دیوار دادم و گفتم:

-آره من میگم، منی که همه ی این ها رو می دونستم و... سکوت کردم و نگاهم را از نگاهش سُر دادم روی سطل آب، که حالا با چند بار شستن دستمال داخلش کدرو خاکستری شده بود. سعیده با انگشت سبابه اش به بینی ام زد و گفت:

-قربونت برم، عاشقی که خجالت نداره،

همانجا روی زمین نشستم وزانوهایم را بغل گرفتم و گفتم: خیلی ضعیف شدم سعیده، باید راه قوی شدنم رو پیدا کنم. — تو راه همه چی رو پیدا می کنی، باورم همیشه حرف ازضعیفی بزنی. نگاهش کردم.

-خودمم باور نمی کنم. واقعا درسته که میگن خدا از جایی امتحانت می کنه که ضعف داری، روبه روم نشست و دستم را گرفت و گفت:

-من مطمئنم امتحانت رو قبول میشی.

این قیافه رو هم به خودت بگیر که غم عالم میاد توی دلم. همین موقع مامان داخل اتاق آمدو با دیدن ما در آن حالت، ابرو هایش را بالا داد وگفت:

-نشستین به حرف زدن؟

هر دو لبخند زدیم و سعیده گفت:

-خاله جان یه ربع دیگه تمومه، دیگه آخرشه.

آرش**

دوباره نگاهی به گوشی ام انداختم خبری نبود. بی صبرانه منتظر بودم تا پیام بده و یه قرار بزاره برای فردا.

به چت های قبلی که قبلا با هم داشتیم نگاهی انداختم. چندین بار خواندمشان هر بار که می خواندم لبخندروی لبهام میومد.

هیچ کلمه ی محبت آمیزی ننوشته بود. ولی همین که جوابم را داده بود قدم بزرگی برایم محسوب میشد.

با خودم فکر کردم اگر پیام داد همین امشب میرم و در موردش با مامان حرف می زنم. مطمئنم اگر مامان با راحیل آشنا شود از او خوشش می آید و در مورد مسائل دیگر سخت نمی گیرد.

صدای پیام گوشی ام مرا از افکارم بیرون کشید. خودش بود. با اشتیاق خواندم.

نوشته بود:

-آقا آرش فردا بعد از کلاس، بوستان پشت دانشگاه کنار آب نما منتظرتونم تا حرف های آخرم را بزنم. فقط نیم ساعت، چون باید زودتر برم سرکارم.

بادیدن کلمه ی سر کار خنده ام گرفت، حالا اینم چه جدی گرفته، چه کاری...

واقعا یک سال از عمرش را هدر داده که دختر خاله اش زندان نرود؟

الان به قول خودش کار می کند بعد دختر خاله اش عین خیالش نیست برای خودش راست، راست می چرخد.

دوباره پیامش را خواندم و از کلمه ی حرف آخر دل شوره گرفتم، یعنی چی حرف آخر...

نکند جوابش منفی باشد؟ افکار منفی بد جورگریبان گیرم شدند. حالا با این مدل پیام دادنش نمی دانستم به مامان بگویم موضوع رو یا نه. ترجیح دادم بعد از این که حرف زدیم باهم مامان را در جریان قرار بدهم.

راحیل**

یک پتوی دونفره کف سالن پهن کردم.

-سعیده تو برو تو اتاق روی تخت من بخواب، بعد فوری یک بالشت زیر سرم انداختم و دراز کشیدم.

سعیده لبخندی زد و گفت:

-دیگه چی، عمرا. بعد یک بالشت آورد و کنار من دراز کشید.

-پاشو برو روتختت بخواب، من اینجا راحتم.

دستم را به صورت قائم روی پیشانیم گذاشتم و چشم هایم را بستم.

-اصلا هر دومون همینجا روی زمین می خوابیم. مامان گفت:

-خب دوتاتون رو تخت بخوابید اسرا میاد اتاق من، چرا اینجا می خواهید بخوابید؟

با خستگی چشم هایم را باز کردم.

-آخه اتاق هنوز شلوغه باید جمع و جور بشه، من حوصله ی شلوغی رو ندارم.

حالا یه شب اینجا بخوابیم مگه چیه؟

مامان با تعجب گفت:

-این همه مدت دو نفر آدم هنوز اتاق رو تموم نکردید؟

سعیده اعتراض گونه گفت:

-چرا خاله جان تموم شد. فقط یه کم جابه جایی مونده، بعد رو به من گفت:

-توام کجاش شلوغه، حالا چهار تا وسایل کمد دیواری روی زمین مونده که باید جمع بشه دیگه.

مامان همونطور که برق ها را خاموش می کرد گفت:

-خیلی خب، بگیرید بخوابید.

خیلی خسته بودم ولی آنقدر فکرم مشغول این موضوع بود که فردا باید چه به آرش بگویم خوابم نمی برد.

چشمهایم به سقف بود که سایه ی یه شبج را دیدم بعد افتادن یک بالشت کنارم، با صدای یا ابلفضل گفتن سعیده نیم خیز شدم و با دیدن اسرا نفس راحتی کشیدم.

— بچه جان یه صدایی از خودت در میاوردی، زهره ترک شدم. اسرا خندید و گفت:

-خب منم خواستم بترسید دیگه.

سعیده معترضانه گفت:

-پاشو اونور ببینم تو که آبجیت هر شب ور دلته چشم نداشتی یه شب...
اسرا پرید وسط حرفش و همانطور که بالشت رو می زد توی صورتش گفت:

-کجا ور دلمه، روی تخت خودشه وردلم نیست الان وردلمه.

هرسه از این حرف خندیدیم.

سعیده پوفی کرد و گفت:

-راحیل حداقل پاشو بیا وسط بخواب عدالت رعایت بشه.

بعد از کلی شوخی و زدن تو سرو کله ی هم دیگه با اخطار مامان من رفتم بین آن دوتا خوابیدم و قائله تمام شد.

به چند دقیقه نکشید که از صدای نفس های منظم اسرا فهمیدم که خوابش برده.

چشم های من هم کم کم گرم میشد که با صدای سعیده چشم هایم را باز کردم.

— راحیل.

— هوم.

— پیام دادی؟

— آره.

— جواب داد؟

— نه هنوز.

هم زمان صدای پیام گوشی‌ام آمد. نیم خیز شدم و آرام گفتم:

-فکر کنم خودشه.

-زود باز کن ببینم چی نوشته.

گوشی‌ام را کنارم گذاشته بودم تا اگر جواب داد متوجه بشوم.

نوشته:

-سلام. ممنون که پیام دادید، بی صبرانه منتظرم تا اون لحظه برسه.

سعیده ذوق زده گفت:

-وااای چه مودب.

با اشاره با اسرا گفتم:

-هیس، بیدار میشه ها...

زل زده بودم به صفحه ی گوشی، که سعیده گفت:

-بدو سریع بنویس منم همین طور.

اخمی بهش کردم و اسمش را کشیده صدا زدم.

— کوفت و سعیده خب یه چیزی بنویس خوشحال بشه دیگه بچه ی مردم، یه ساعت فکر کرده اینقدر مودب جواب داده.

نچ نچی کردم.

-سعیده من یک ساعت داشتم با دیوار دردو دل می کردم؟

بعدشم اون کلا مودبه، نیاز به فکر نداره، دیر جواب دادنش واسه شوکی که بهش دادم بود.

سعیده چشهایش گرد شد و به صورت نمایشی زد تو سرش و گفت:

-یا ابوالفضل، چی نوشتی مگه، نپرونیس راحیلا.

گوشی را خاموش کردم و با اشاره به اتاق مامان گفتم:

-بگیر بخواب بابا الان صدات رو می شنوه.

آخرین کلاس که تمام شد به طرف جایی که قرار گذاشته بودیم، رفتیم.

کلاس آخرم با آرش نبود. برای همین ندیدمش، فقط بعد از دست به سرکردن سارا و سوگند به طرف بوستان رفتیم.

وارد که شدم نگاهی به آب نما انداختم روشن نبود، اطراف آب نما را گلهای زیبا و رنگارنگ کاشته بودند.

کمی دورتر از آب نما تعدادی درخت بید مجنون بود که زیرش چند نیمکت گذاشته بودند.

به طرف نیمکت ها رفتم، آرش نشسته بود روی یکی از آنها، با دیدنم از جایش بلند شد و منتظر ایستاد تا نزدیک شوم.

نگاه گذرایی به تپش انداختم، پالتویی که پوشیده بود با آن عینک دودی که به چشمش زده بود، مرا یاد هنرپیشه های فیلم های خارجی انداخت. آنقدر جذاب شده بود که ناخداگاه لبخند بر لبم نشست. ولی وقتی یاد تصمیم افتادم، لبخندم جمع شد و حتی یک لحظه بغض به سراغم آمد. برای یک لحظه نگاهی به آسمان انداختم. "خدایا خیلی حیف که سهم من نیست، کاش حداقل سنگت کوچکتر بود، تا از رویش رد میشدم." بعد از این که این فکر از فکرم گذشت چندتا استغفرالله گفتم و سرم را پایین انداختم.

با لبخند سلام کرد، زیر لبی جواب دادم و با فاصله روی نیمکت نشستیم.

بی معطلی گفت:

-کاش کافی شاپی، رستورانی، می رفتیم که...

نذاشتم حرفش را تمام کند و گفتم:

-همین جا خوبه، فقط زودتر حرفتون رو بزنید من عجله دارم.

— حرف من یه جمله اونم این که اگه اجازه بدید با خانواده خدمت برسیم.

از این که اینقدر فوری رفته بود سر اصل مطلب خجالت کشیدم و سکوت کردم.

انگار خودش هم متوجه شد و گفت:

— ببخشید که حرف آخر رو اول زدم، آخه شما اینقدر آدم رو هل می‌کنید، باز ترسیدم حرفم نصفه بمونه.

به رو به روم خیره شدم و گفتم:

— ببخشید میشه بپرسم معیارتون واسه ازدواج چیه؟

احساس کردم از سوالم غافلگیر شده، چون منو منی کرد و گفت:

— خب، دختر خوبی باشه و من ازش خوشم بیاد و بهش علاقه داشته باشم. جمله ی آخرش رو آروم تر گفتم و شمرده تر. نگاهش کردم.

— خب اگه اون وسط اعتقادتون و خانواده هاتون به هم نخورن چی؟

اخم ریزی کرد.

— خب هر کس اعتقاد خودش رو داره و راه خودش رو میره.

باز هم سکوت کردم، نگاه سنگینش را احساس می‌کردم.

سکوت را شکست.

— نمی‌خواهید چیزی بگید؟

سرم را بلند کردم و نگاهم به نگاهش افتاد. احساس کردم قلبم آنقدر محکم می‌زند که اوهم صدایش را می‌شنود، نگاهش آنقدر گرم و عاشقانه و مهربان بود که برای باز کردن گره ی نگاهمان تلاش زیادی کردم. چقدر بعضی کارهای ساده سخت است و این سختی را فقط وقتی می‌فهمی که خودت در آن موقعیت قرار گرفته باشی.

نفس عمیقی کشیدم.

-راستش... مکث کوتاهی کردم و ادامه دادم:
 معیارامون با هم خیلی فرق می‌کنه... با توجه به معیارها
 پس هدف هامونم با هم یکی نیست.
 حرفی نزد، نگاه گذرایی به چشم هایش انداختم، حالتش چقدر
 تغییر کرده بود. احساس کردم استرس گرفت.
 سرم را پایین انداختم و گفتم:

-ببخشید اگه اجازه بدید یه سوالی ازتون بپرسم.

— حتما، بفرمایید.

— خب با این چیزایی که شما در مورد معیارهاتون گفتید
 یه علامت سوال بزرگ توی ذهن من به وجود امد.
 اونم این که...

-که چی بشه؟

با تعجب نگاه کرد.

-یعنی چی؟

فرض کنیم شما با دختر دلخواهتون ازدواج کردیدچند سالم
 گذشت آخرش چی؟
 پوزخندی زد و گفت:

-هیچی دیگه زندگی می‌کنیم مثل همه ی مردم.

مایوسانه نگاهش کردم و گفتم:

-همین؟ زندگی می‌کنیم مثل همه؟

— خب آره. البته اینم اضافه کنم اون موقع لذت بیشتری
 نسبت به الان از زندگی می‌برم.

سرم را به علامت تایید تکان دادم و گفتم:

-خب اگه چند ماه بعد از ازدواجتون همسرتون مریضی گرفت،
 یکی یا چند تا ازاعضای بدنش از کار افتاد چی؟ یا مثلا

صورتش بر اثر یک حادثه صدمه دید و از حالت نرمال خارج شد
چی؟

چشمهایش گرد شد.

-اینقدر بد بین نباشید.

— نیستم. ولی باید به همه ی اینا فکر کرد.

سرش را پایین انداخت و قیافه ی متفکری به خودش گرفت.

سکوت بینمان طولانی شد.

می‌خواستم جوابم را بدهد برای همین حرفی نزد و خودم را
منتظر نشان دادم.

آهی کشید و گفت:

-میشه منم همین سوال رو از شما بپرسم؟

لبخندی زدم و گفتم:

-باشه منم جواب می دم اما اول شما بگید.

— خب فکر می کنم بستگی به علاقه داره اگر آدم همسرش رو
از صمیم قلب دوست داشته باشه مشکلاتش رو هم باید قبول
کنه.

دوباره سکوت شد، خودش سکوت را شکست و پرسید:

-شما چی؟

— من فکر می کنم اگه علاقه برای ظاهر زیبا باشه، دیر یا
زود از بین میره، حتی اگر اتفاق بدی هم نیوفته بازم
ماندگار نیست. البته نمی خوام انکار کنم که ظاهر هیچ
اهمیتی نداره، ولی جز الویتهای من نیست.

من بیشتر افکار آدم‌ها برام مهمه. یعنی سعی می کنم که
این طور باشه، باید این طور باشه چون کار درست اینه.

سرش را با ناامیدی بلند کرد و گفت:

-شما با افکار من آشنایی دارید؟

برایم سخت بود حرفهایی که درفکرم بود را به زبان بیاورم ولی چاره ایی نداشتم. باید منظورم را متوجه می شد. آب دهانم را قورت دادم و سرم را پایین انداختم و گفتم:

-خب تا حدودی از رفتار و طرز حرف زدن آدم ها میشه پی به افکارشون برد.

قبل از این که شما از طریق اون جزوه من رو بشناسید، من می شناختمتون و بارها رفتارتون رو با بچه های کلاس دیده بودم.

حتی ترم های پیش.

راحت و ریلکس بودن شما با همکلاسی های دخترشاید برای شما عادی باشه، ولی برای من...

من بارها دیدم که شما حتی شوخی دستی هم می کنید با دخترها ...

ببخشید من اصلا نمی خوام از شما ایراد بگیرم. شما واقعا پسر مودب و خوبی هستید.

اگر اینارو هم گفتم فقط برای روشن شدن منظورم بود و این که اگر می گم افکارمون بهم نمی خوره یعنی چی.

نگاهش را به روبرو دوخته بود و غمگین به نظر می رسید.

سرش را به طرفم چرخاند و عمیق نگاهم کرد. تنها کاری که در آن لحظه سعی کردم انجام دهم هدایت چشم هایم به روی دست هایم بود.

نفسش را بیرون داد و گفت:

-خب شما با یه نامحرم تو اون خونه تنهاییید و این اصلا درست...

نگذاشتم حرفش را تمام کند گفتم:

-اولا: من اونجا کار می کنم خیلی از خانم های کارمند هستند که با یه آقا تو اتاق تنها کار می کنند دلیل همیشه، هر چیزی به خود آدم و رفتارش بستگی داره.

دوما: ما تنها نیستم و یه بچه تو اون خونه هست و من اکثرا تو اتاق بچه هستم و هر وقت بیرون میام ایشون تو

اتاقشون هستند. قبلا که اصلا همدیگه رو نمی دیدیم. در ضمن الان من و شما هم نامحرمیم. با رعایت حد و حدود چه اشکالی داره. من درمورد چیزهایی حرف زدم که با چشم خودم دیدم ولی شما...

این بار او حرفم را قطع کرد و گفت:

-من منظور بدی نداشتم اینو مطرح کردم که بگم من اگه با کسی شوخی کردم بی منظور بوده و فقط یه دوستی ساده بوده. از این حرفش عصبانی شدم. انگار حسودی‌ام هم شده بود با پوزخندی گفتم:

-این نوع دوستیها برای من معنی نداره. در ضمن این موضوعی که گفتم یه مثال بود، مسائل دیگه هم هست. وقتی یه نفر فکرش اینجوریه این رو بسط میده تو کل مسائل زندگی، شما اینجوری زندگی کردید و بزرگ شدید. شاید افکار و حرفهای من براتون غیر طبیعی باشه، من بهتون حق میدم. من حرف شما رو هم قبول دارم در مورد کار کردن تو خونه‌ی آقای معصومی. خب اگه این کار رو نمی‌کردم بهتر بود. اون روزا شرایط سختی بود، من مجبور شدم. خانواده‌ام هم با کارم مخالف بودند و هیچ کس تاییدم نکرد. وقتی من خودم اشتباهم رو قبول دارم پس دیگه بحثی توش نیست. اما شما...

خیلی جدی گفت:

-لطفا اینقدر سختش نکنید، من...من... بهتون علاقه دارم و این اصل زندگیه نه چیزایی که گفتید.

از اعتراف ناگهانی‌اش جا خوردم و دست و پایم را گم کردم. از طرفی هم تعجب کردم چطور پسر مغروری مثل آرش زود طاقتش تمام شد و اعتراف کرد. احساس خوشایندی بود، ولی زود پشش زدم و همانطور که بلند می شدم گفتم:

-متأسفانه ما باهم خیلی فرق داریم، آقا آرش. شما حتی قبول نمی کنید که کارتون درست نبوده و توجیه می کنید. بهتره همینجا تمومش کنیم. خداحافظ.

راه افتادم، با گوشه‌ی چشم دیدم که همانجا نشسته و
عصبانی نگاه می‌کند.

به طرف ایستگاه مترو پا تند کردم.

صدای پایش را شنیدم که می‌دوید به سمتم.

نزدیکم شد و پرسید:

-یعنی شما با این که می‌دونستید کارتون اشتباهه، انجامش
دادید؟

با غضب نگاهش کردم و گفتم:

-من مجبور بودم، داستان تصادف رو که براتون تعریف کردم.
اصلا این موضوع‌ها با هم زمین تا آسمون فرق دارند. ربطی
به هم ندارند.

آرش

با حرفم عصبانی‌اش کرده بودم. بعد از این که برایم توضیح
داد، می‌خواست ادامه‌ی راهش را از سر بگیرد که، هم زمان
وزش باد باعث شد یک طرف چادرش از دستش رها شود و با صورت
من برخورد کند. با دستم گرفتمش و قبل از این که به دستش
بدهم بوییدمش و بوسه‌ای رویش نشاندم.

با دیدن این صحنه نمی‌دانم چرا به چشم‌هایم زل زد. حلقه‌ی
اشکی چشم‌هایم را شفاف کرد. زود رویش را برگرداند. دیگر
از این که چادرش را جمع کند منصرف شد و دور شد، بدون
این که حرفی بزند.

ولی من همانجا ایستادم و رفتنش را نگاه کردم. باد حسابی
چادرش را بازی می‌داد ولی او مثل مسخ شده‌ها مستقیم می
رفت و تلاشی برای مهار چادرش نمی‌کرد.

حرف‌هایم مرا، در فکر برده بود، خوب می‌دانستم که حرف
هایم درست است ولی نمی‌توانستم قبول کنم که به خاطر این
چیزها مقاومت می‌کند.

وقتی گفت بهتره تمومش کنیم. انگار چیزی در من فرو ریخت.
اصلا انتظارش را نداشتم، چطور می‌تواند اینقدر راحت و بی
خیال باشد.

وقتی به خانه رسیدم، تمام شب را به فکر و خیال گذراندم، ولی حتی در خیالاتم هم نتوانستم خودم را بدون راحیل تصور کنم.

دم دمای صبح بود که خوابم برد.

با صدای بلند تلویزیون چشم‌هایم را باز کردم، نگاهی به خودم انداختم. دیشب بدون عوض کردن لباس‌هایم خوابیده بودم. بلند شدم و خودم را به تلویزیون رساندم و خاموشش کردم.

— بیدار شدم پسرم؟

— مامان جان چه خبره این همه صدا؟

— آخه هر چی صدات کردم بیدار نشدی، گفتم اینجوری بیدارت کنم.

— این نوعش دیگه شکنجه کردنه نه بیدار کردن.

مرموزانه نگاهم کرد و گفت:

— حالا چرا لباس عوض نکردی؟ چیزی شده؟

خمیازه‌ای کشیدم و گفتم:

— نه فقط خسته بودم، الانم دیرم شده باید برم.

برای این که مامان سوال پیچ نکند، خیلی زود به اتاقم برگشتم، تاکیفم را بردارم و به دانشگاه بروم.

می‌خواستم زودتر به کلاس برسم تا ببینمش، امروز یکی از کلاسهایمان باهم بود.

وارد سالن که شدم یکی از هم‌کلاسی‌های دختر، ترم پیشم جلویم سبز شد و سلام بلند بالایی کرد و دستش را دراز کرد، برای دست دادن، هم‌زمان راحیل هم وارد سالن شد و زل زد به ما.

نگاه‌گذاری به او انداختم، دلخوری از چهره‌اش پیدا بود.

تردید کردم برای دست دادن، رد کردن دست هم کلاسیم برایم افت داشت، دستم را جلو بردم ولی با سر انگشتم خیلی بی‌تفاوت دست دادم و در برابر چشم‌های متعجبش گفتم:

-ببخشید حسابی دیرم شده.

برای رفتن به کلاس با راحیل هم مسیر شدیم.

سلام کردم.

جواب سلامم رو از ته چاه شنیدم.

نگاهش کردم و به خاطر دیدن چشم های قرمزش گفتم:

-خوبین؟

احتمالا او هم مثل من شب تا صبح نخوابیده بود.

جوابم را نداد پا تند کرد و زودتر از من وارد کلاس شد.

از یک طرف این بی محلی هایش را دوست داشتم چون این حسادت ها نشانه ی علاقه اش بود. از طرف دیگر طاقت این کارهایش را نداشتم و بهم فشار می آمد.

داخل کلاس رفتم و سرجایم نشستم.

بعد از چند دقیقه یکی از بچه ها وارد کلاس شد و گفت:

-بچه ها استاد کاری برایش پیش امد، رفت.

همه کل کلاس را گرفت و بچه ها یکی یکی بیرون رفتند. دوست های راحیل چیزی گفتند و رفتند. سارا هم نگاه گذرایی به من انداخت و رفت، جدیداً او هم بامن سر سنگین شده بود.

دودل شدم برای نشستن روی صندلی کناری اش. چون می دانستم احتمال این که بلند بشورد و برود خیلی زیاد است، ولی نمی دانم چرا نتوانستم نروم.

سرش را روی ساعد دستش گذاشت.

وقتی خودم را رساندم به صندلی کناری اش، برای چند ثانیه چهره ی عصبانیش جلوی چشمم آمو. ولی کوتاه نیامدم و با احتیاط نشستم و آروم پرسیدم:

-سرتون درد می کنه؟

هراسون سرش را بلند کرد و خودش را جمع و جور کرد و با صدای دو رگه ایی که پر از غم بود گفت:

-نه خوبم. فقط خسته ام.

بلند شد که برود فوری گفتم:

-میشه چند لحظه صبر کنید؟

با دلخوری گفت:

-نه باید برم. درضمن ما که دیگه حرفی باهم نداریم دیروز

حرف هامون رو زدیم.

خواست رد شود که چادرش را گرفتم و هر چه التماس بود درچشم

هایم ریختم و گفتم:

-خواهش می‌کنم، فقط چند لحظه.

با تعجب نگاهش را روی دستم که چادرش را مشت کرده بودم

انداخت.

مستم را بازکردم و سرم را پایین انداختم.

— باشه زودتر.

با خوشحالی گفتم:

-اگه من دیگه با هیچ دختری دست ندم و شوخی نکنم حل

میشه؟

لبخندی زد و گفت:

-منظورتون با نامحرمه؟

از لبخندش جون گرفتم و گفتم:

-بله خب همون.

— خب خیلی خوشحالم که متوجه کار اشتباهتون شدید ولی

این روی تصمیم من تاثیری نداره.

چون اون مسئله ایی که گفتم یه مثال بود.

این که شما کاری رو از روی اعتقاد و فکر خودتون انجام

بدید یا از روی اجبار و غیره خیلی با هم فرق داره.

راحیل

خانه که رسیدم، مامان با دیدنم با لبخند سلام کرد و گفت:

-شام حاضره لباست رو عوض کن و بیا.

از این که زودتر از من سلام کرده بود با خجالت گفتم:

-گرسنه نیستم مامان جان.

لبخند مامان جمع شد.

-سعیده آمده.

به اتاق رفتم دیدم سعیده و اسرا درحال پچ پچ کردن هستند، با دیدن من لبخند زورکی زدند و سلام کردند.

چادرم را از پشت دری اتاق آویزون کردم و گفتم:

-علیک السلام.

اسراگفت:

-من میرم کمک مامان.

سعیده هم تبسمی کرد و گفت:

چه خبر راحیلی؟

همانطور که مانتوام را آویزان می کردم گفتم:

-این ورا؟

— تو که جواب تلفن نمیدی امدم ببینم چه کردی؟

— چیو؟

چشمکی زد و گفت:

-عاشق خوش تیپ رو دیگه.

آهی کشیدم و گفتم:

-ردش کردم، تموم شد.

باتعجب گفت:

-باز دیونه بازی راه انداختی؟ برای چی آخه؟

از حرفش خنده ام گرفت و گفتم:

-دیونه ها که واسه کارهاشون دلیل ندارند.

— وای راحیل حیف بود، بعد لبخندی زدوباشیطنت ادامه داد:

-حداقل من رو بهش معرفی می کردی.

برس را برداشتم، همانطور که موهایم را بُرس می کشیدم
گفتم:

-اتفاقا فکر کنم باهم خیلی تفاهم داشته باشید.

کنارم روی تخت نشست.

-بزار برات ببافم.

بعد آهی کشید.

-راحیل واقعا خیلی به هم میومدید آخه. تازه اون بی
حجابی تو رو ببینه با این موهای خرمن، خرمن، که سر به
بیابون میزاره. فرق با حجاب و بی حجابت زمین تا آسمونه.
شروع به بافتن موهایم کرد.

-یعنی اونم بی خیال شدو خیلی منطقی برخورد کرد؟

با حرفهایش بغض امد دوباره چسبید بیخ گلویم، به زور
پایین فرستادمش و گفتم:

-بالاخره باید کنار بیاد دیگه.

اصلا میل به غذا نداشتم ولی باید می خوردم نباید تابلو
بازی درمیآوردم. به زور چند قاشق خوردم و با شستن ظرف
ها خودم را مشغول نشان دادم تا از نگاه های سنگین مامان
نجات پیدا کنم.

موقع خواب به اصرار مامان سعیده روی تخت من خوابید و منم به اتاق مامان رفتم.
می دانستم مامان می خواهد حرف بزند. پس اعتراضی نکردم.
مامان جایم را کنار خودش انداخت.
وقتی دراز کشیدیم گفت:

- فردا آخرین روزیه که میری پیش آقای معصومی، می خوای
واسه پس فردا برنامه بزاریم بریم بیرون؟
آهی کشیدم.

- نه مامان حوصله ندارم.

مامان سرش را برگرداند به طرفم و گفت:

- اگه از رد کردن اون پسره پشیمونی هنوزم دیر نشده، می
تونی...

— نه مامان چرا باید پشیمون باشم؟ با این حرفم بغض
تیرشدتوی گلویم واحساس خفگی کردم باید بیرون می ریختمش
تانفس بکشم. اشکهایم باعث شداز مامان خجالت بکشم.

مامان سرم را در سینه اش فشرد، چه عطریست این عطرگل
رازقی، هر جاکه استشمامش کنی بوی مادر میدهد.

- می دونم، خیلی سخته، باید تحمل کنی دخترم. خودت
خواستی.

— خودم خواستم چون کار درست اینه، ولی راهش رو نمی
دونم مامان، چطوری تحمل کنم؟

مامان سرم را از خودش جدا کرد.

- راهش اینه که نبینیش، وقتی به عشق پرو بال ندی کم کم با
گذشت زمان فرو کش می کنه، حداقل اینقدر آزارت نمی ده.

عشق مثل یه جانور گرسنه می مونه، خوراکش ارتباط،
اطمینان دادن های پی در پی به هم، و چشم به چشم هم
دوختنه...

سعی کن هیچ کدوم رو انجام ندی.

تعجب زیادم باعث شد گریه ام بند بیاید، خیلی دلم می خواست از مامان بپرسم که آیا او هم عشق را تجربه کرده یانه؟ ولی حیا مانع شد، خیلی حرفه ایی حرف می زد.

— ولی مامان تا آخر ترم خیلی مونده ناخواسته هم رو می بینیم سر کلاس.

— خب برو ردیف اول بشین که جز استاد کسی رو نبینی، بعدشم چشم هات رو بیشتر کنترل کن. بعد از تموم شدن کلاس فوری برو بیرون که بهش مهلت حرف یا دیدار ندی. خودتم باید بیشتر از این مشغول کنی. مثلاً میگم بریم بیرون چرا نمیای؟ اصلاً میریم امام زاده، اونجا می تونی خودت رو سبک کنی، یا واسه خودت یه برنامه، کلاسی چیزی بزار...

— بلند شدم سر جام نشستم.

— می گم مامان کاش آقای معصومی نمی گفت اونجا دیگه نرم، آخه حداقل تا وقتی با ریحانه هستم سرم گرمه.

مامان هم بلند شد نشست.

— آخه اونجا رفتنم درست نیست دخترم. همون بهتر که تموم شد.

به حالت اعتراض گفتم:

— ولی آقای معصومی اونطوری نیست، خیلی...

حرفم را قطع کرد و گفت:

— می دونم ولی به هر حال نامحرمه، کار عاقلانه ایی نیست. اگر همون موقع قبل از این که باهاش قرارداد ببندی بهم می گفتی، نمیزاشتم بری اونجا کار کنی.

— به ریحانه عادت کردم، آخه چطوری نبینمش.

— خوب هفته ایی یک بار برو ببینش، ولی وقتی پدرش خونه نیست. وقتی بچه پیش عمشه. راحیل صبور باش.

ناخواسته یاد این شعر کرمانی افتادم.

"دوای درد جدایی کجا به صبر توان کرد

بیار شربت وصل ار طبیب درد فراقی"

دراز کشیدم و پتو را روی سرم کشیدم و به مادرم شب بخیر گفتم و سعی کردم بخوابم.

با صدای اذان گوشی‌ام، از خواب بیدار شدم، مامان نبود. رفتم وضو بگیرم دیدم در سالن، نماز می خواند، مامان نیم ساعت قبل از اذان بلند میشد. من همیشه به او غبطه می خوردم.

وضو گرفتم و نمازم را خواندم. بعد از خواندن نماز، سرم را روی مهر گذاشتم و با خدا حرف زدم.

از خدا خواستم کمک کند تا فراموشش کنم و از این امتحان سخت سربلند بیرون بیایم.

بعدخواستم بخوابم ولی فکر و خیال اجازه ی خواب را به من نداد، بلند شدم چند صفحه قرآن خواندم و بعد درسهای دانشگاه را مرور کردم، چشمم که به جزوه ی تاریخ تحلیلی افتاد ناخداگاه اشکهایم روی جزوه ریخت. گاهی خودم هم از کارهای خودم تعجب می کنم. نمیدانم عشق با همه این کار را می کند یا من ضعیف هستم. حالا شانس آورده ام افکار و بعضی رفتارهایم را نمی پسندم، اگر همهی رفتارم باب میل بود چکار می کردم.

سعی کردم فکرم را متمرکز درسم کنم. با صدای مادرم که می گفت بیا صبحانه بخور، کتاب و جزوه ام را جمع کردم و به آشپزخانه رفتم.

— مامان جان چیزی از گلوم پایین نمیره، میرم بچه هارو صدا کنم.

داخل اتاق که شدم با پرت شدن بالشت به طرفم گیج شدم، خم شدم بالشت را از روی زمین بردارم که دومی به طرفم پرت شد و صدای خنده ی اسرا و سعیده همه جا را برداشت.

بالشت دوم را هم برداشتم و روی تخت انداختم و گفتم:
 -شانس آوردین حوصله ندارم وگرنه حسابتون رو می رسیدم.
 بیایید صبحونه بخورید.
 اسرا بی حرف رفت، سعیده بغلم کرد وگفت:
 -چرا اینطوری شدی راحیل؟ کی میشه مثل قبل بشی؟
 دستهایم را دور کمرش حلقه کردم و سرم را روی شانه اش
 گذاشتم و گفتم:
 -برام دعا کن.
 با صدای بغض آلودی گفتم:
 -انشالله همه چی درست میشه.
 موقع پوشیدن کفش هایم مامان لقمه ایی دستم داد.
 -حداقل اینو بخور ضعف نکنی.
 — ممنونم مامان جان.
 مامان کمی مین و مین کرد وگفت:
 -راحیل غمت رو پشت لبخند و خنده ی مصنوعیت قایم کن،
 بخصوص توی دانشگاه. با دوستهات باش و بگو بخندکن.
 اینجوری واسه هر دوتاتون بهتره.
 جلو رفتم، بوسیدمش و گفتم:
 -چشم.
 سعیده جلو در آمد.
 -صبر کن تا یه جا می رسونمت.
 نگاه معنی داری به پالتو کرم رنگ بالای زانوییش انداختم و
 گفتم:
 -نه اصلا، خودم برم راحت ترم.

نگاهم را دنبال کرد و گفت:

-الان میام، بعد از چند دقیقه امد و گفت:

-بریم، حل شد.

دیدم زیر پالتو یک مانتو زیر زانو پوشیده و دکمه های پالتواش را هم باز گذاشته. با تعجب اشاره به مانتواش کردم.

-چقدر آشناست.

خندید و گفت:

-مال خودته دیگه، برات میارم بعدا. حالا بریم؟

اونقدر گرم حرف شدیم که دیدم جلو در دانشگاه هستیم.

— وای سعیده ما کی رسیدیم. ببخشید این همه راه...

همانطور که ماشینش را پارک می کرد، حرفم را برید و گفت:

-بی خیال بابا. خودم خواستم برسونمت.

فقط راحیل این که گفتم، اون پسره آرش برگشته به تو گفته هر جور که تو بخوای من اونجوری میشم، نمی فهمم چرا بازم قبول نمیکنی؟

لبخندی زدم.

-یه چیزی بگم قول میدی ناراحت نشی؟

— باشه بگو.

— ببین صبح خواستیم بیاییم، تو چی پوشیده بودی؟ بعد به خاطر من رفتی مانتو پوشیدی. یعنی اگه من نبودم یا روزایی که نیستم تو همونجوری میری بیرون. تازه می دونم امروز به خاطر من فقط رژ زدی و زیاد آرایش نکردی.

من اینو نمی خوام. به خاطر من نمی خوام باشه. می خوام به خاطر خدا باشه، همه جا باشه. خودش باشه. با فکر خودش راحت زندگی کنه و از زندگیش لذت ببره. مثل من که از

پوششم لذت می برم چون خودم قبولش کردم و دلیلش رو فهمیدم.

سعیده هر کسی باید خودش از زندگیش راضی باشه با فکر خودش وگرنه خسته میشه، زده میشه. باید هر کسی خودش بخواد و دنبالش بره، زورکی و اجباری در درازمدت باعث تنفر میشه.

حرف یه عمر زندگیه، یه روز دو روز نیست...

همانطور که حرف می زدم دیدم نگاه سعیده به رو برو میخکوب شد.

نگاهش را دنبال کردم، آرش بود که روبروی ماشین سعیده پارک می کرد. ولی هنوز متوجه ی ماننده بود.

سعیده فوری پیاده شد و آمد در طرف من را باز کرد.

-پیاده شو دیگه می خوام تا کلاس همراهیت کنم و عاشق دل خسته رو سیروسیاحت کنم.

از کارش خوشم نیامد ولی حرفی نمی توانستم بزنم چون آرش هم متوجه ما شده بود و به سمت من می آمد.

آرش با لبخند سلام کرد، خیلی آرام جواب دادم.

ولی سعیده برعکس من بلند و خندان سلام داد و حالش را پرسید.

آرش هم متقابلاً لبخند زد و رو به من گفت:

-معرفی نمی کنید؟

چشم غره ایی به سعیده رفتم.

-دختر خالم هستند.

آرش نگاهی به ماشین سعیده انداخت و با تعجب گفت:

-همون دختر خالتون که تصادف...

نگذاشتم ادامه بدهد.

-بله.

سعیده خنده ایی کرد و گفت:

- فکر کنم فقط خواجه حافظ شیرازی قضیه ی تصادف مارو نمی دونه.

اخمی به سعیده کردم و به سمت در ورودی دانشگاه رفتم. سعیده هم بعد از چند قدم همراهی با من وقتی دید اخم هایم باز نمی شود خداحافظی کرد و رفت.

آرش به من نزدیک شد و گفت:

-چقدر برام عجیبه ظاهر دختر خالتون. اصلا شبیه شما نیست. وقتی سکوت من را دید ادامه داد:

-جالب تر این که، خوبه به اون ایراد نمی گیرید ولی به من...

با اخم نگاهش کردم.

-مگه می خوام باهاش ازدواج کنم؟

در ضمن من از شما ایرادی نگرفتم. شما دلیل پرسیدید منم فقط دلیل رد کردن خواستگاریتون رو گفتم.

کارهای دیگران به من ربطی نداره. تو این دوره و زمونه دیگه همه می دونند خوب چیه بد چیه نیازی به گفتن نیست. بدون این که منتظر جواب باشم پا تند کردم و خودم را به کلاس رساندم و ردیف اول کلاس جایی برای خودم پیدا کردم و نشستم.

نمی دانم چرا دقیقا وقتی می خواهی یکی را نگاه نکنی جلو راحت سبز میشود.

از صدای حرف زدنش فهمیدم که آمد. خیلی خودم را کنترل کردم که سرم را بلند نکنم.

وقتی ردیف اول رسید، ایستاد، نمیدانم به من نگاه می کرد یا دنبال جایی برای نشستن بود. شاید هم عصبانی شده بودجا عوض کرده ام. به خاطر ماه اسفند کلاس خلوت بود برای همین صندلی خالی کم نبود. دیگر کنترل چشم هایم با خودم نبود، نبرد سختی را شروع کرده بودم.

برای این که پیروز این نبرد باشم گوشی‌ام را از کیفم درآوردم و وارد یکی از کانالهای مورد علاقه ام شدم و حواس چشم هیم راپرت کردم.

بالاخره آرش رفت و جای قبلی‌اش پیش دوستش سعید نشست، این را از صدای سعید که صدایش کرد فهمیدم.

کلاس های بعدی‌ام با آرش نبود، بعد از دانشگاه فوری تاکسی گرفتم تا یک وقت آرش را نبینم.

با آقای معصومی با هم رسیدیم، اوهم از سرکارش می آمد، به کار قبلی‌اش برگشته بود.

وارد خانه که شدیم زهرا خانم با دیدن ما لبخند گشادی زدو بچه را به من سپردو رفت.

ریحانه را به اتاقش بردم. بعداز سر کردن چادر رنگی‌ام، کلی اسباب بازی ریختم

جلوی ریحانه تا بازی کند، خودم هم با او همراهی می کردم ولی فکرم پیشش نبود، مدام فکر آرش بودم، کاش میشد که بشود.

چقدر دل کندن سخت است.

بعد از یک ساعت سرگرم کردن ریحانه بهانه جوییش شروع شد. به آشپزخانه رفتم تا غذایی برای ریحانه آماده کنم. چند ظرف کثیف در سینک بود. گاز هم باید تمیز می شد.

بعد از این که غذای ریحانه را دادم، آشپز خانه را مرتب کردم. ظرف هارا می شستم که با صدای آقای معصومی که قربون صدقه ی دخترش می رفت برگشتم. نگاهامان در هم تلاقی شد.

ریحانه را روی صندلی میز ناهار خوری نشاندوگفت:

-امروز من و ریحانه براتون برنامه داریم.

— چه برنامه ایی؟

— شما حاضر شید بریم، خودتون متوجه می شید.

-آخه کجا؟ من نباید بدونم؟

— چون امروز آخرین روزیه که اینجایی، می‌خوام بهتون خوش بگذره. بزارید به حساب تشکر. الانم اونا رو نشورید، بیشتر از این شرمنده ام نکنید. قرار بود فقط مواظب ریحانه باشید. ولی شما همه ی کارهاروی توقع انجام می‌دید. به خاطر همه ی لطف‌هایی که در حق ما کردید ممنونم. از تعریفش خجالت کشیدم و آخرین بشقاب را هم در آب چکان گذاشتم و گفتم:

— من که کاری نکردم، الان آماده میشم.

— وسایلاتونم بردارید چون از اونجا می‌رسونمتون خونتون. بعد از این که آماده شدم پوشک ریحانه را هم عوض کردم و وسایلش را داخل ساکش گذاشتم.

وقتی سوار ماشین شدیم آقای معصومی، ریحانه را داخل صندلی بچه، که روی صندلی عقب ماشین بسته بود گذاشت. ماشین را روشن کرد و خیلی مسلط رانندگی کرد. به خاطر اتومات بودن ماشین فقط به پای راستش نیاز داشت، و این خیالم را راحت کرد که بالاخره به زندگی عادی برگشته است. اولش موزه رفتیم، موزه دفاع مقدس.

تاحالا موزه نرفته بودم، برایم خیلی جالب بود. آقای معصومی در مورد عملیاتها و شهدایی که عکس و اسمشان آنجا بودگاهی توضیح می‌داد، اونقدر مسلط بود که ناخودآگاه پرسیدم:

— شما جنگ رفتید؟

عمیق نگاهم کرد.

— نه، سنم کم بود برای رفتن.

نگاهش را پدرا نه برداشت کردم و قدوهیکلش رو از نظر گذراندم و گفتم:

— شک ندارم اگه شما میرفتید جنگ هشت سال طول نمی‌کشید.

خندید و پرسید؟

چطور؟

-خب اونقدر قوی هستید که همه رو درجا می‌کشتید.

فقط خندید، بلند و طولانی. تو این مدت که خانه اش بودم ندیده بودم اینطور بخندد، چقدر خنده به صورتش می‌آمد. به خصوص با آن دندانهای سفیدویک دستش. حتماً قبل آدم شادی بوده و من وسعیده بابلی که سرخودش و دخترش آوردیم، شادی رازشان گرفتیم. ما باعث شدیم ریحانه یتیم بشود و حسرت محبت مادرش به دلش بماند.

با این فکرها غم صورتم را گرفت، آنقدر که بغض کردم. آقای معصومی دوباره می‌خواست برایم از آزادی شهر خرمشهر بگوید، ولی همین که بغضم را دید پرسید:

-اگه ناراحت میشی دبریم؟

سرم رابه علامت منفی تکان دادم و زل زدم به روبرویم، که یک تندیس، از شهیدی بود که پا نداشت، نمی‌دانم چرافکر کردم ماهم مثل عراقیها پای آقای معصومی راناقص کردیم. بعدنگاهی به پایش انداختم و توی دلم خدا رو شکر کردم که دیگر می‌تواند راه برود و همه چیز تمام شده است.

بابای ریحانه با تعجب نگاهم کرد و ریحانه راز بغلش پایین آورد و دستش را گرفت و گفت:

-ریحانه خانم دیگه باید بریم پارک. ریحانه پای پدرش را بغل کرد و چند بار کلمه ی بغل را تکرار کرد. همین که خم شدم از پدرش جداش کنم و بغلش کنم، زودتر از من آقای معصومی به آغوش گرفتش.

-شما خسته شدید، اجازه بدیدیه کم هم من بغلش کنم.

با خم ریزی که بین دو ابرویش نشست نگاهم کرد و گفت:

-دیگه میریم، بقیه اش بمونه واسه وقتی که حالتون خوب شد.

می‌خواستم مخالفت کنم و بگویم، ناراحتیم از دست خودم است نه اینجا، ولی نگفتم و سربه زردنبالش راه افتادم.

با صدای اذان جلوی یک مسجدپارک کرد و رفتیم نماز خواندیم و بعدش هم پارک، ریحانه کلی با پدرش بازی کرد. من هم روی نیمکت نگاهشان می‌کردم و به این فکر می‌کردم که چقدر خوشبخته کسی که همسر آقای معصومی بشود. زندگی را از تمام ابعادش نگاه می‌کنم. صدای آقای معصومی من را از افکارم بیرون آورد.

— بریم؟

سوالی نگاهش کردم و گفتم:

-کجا؟

— بریم شام بخوریم.

— نه دیگه زحمت نمیدم اگه منو برسونید ممنون میشم.

— نگاه غمگینی بهم انداخت و گفت:

-یعنی اینقدر عجله دارید از دست ما خلاص بشید؟

— نه اصلا. فقط نخواستم...

حرفم را برید و گفت:

-باشما بودن جزءبهترین ساعات زندگی ماست، بعد رویش را

کرد طرف ریحانه و گفت:

-مگه نه دخترم؟

از حرفش سرخ شدم و فقط لبخند زدم.

جلوی یک رستوران شیک پارک کرد و داخل شدیم.

چند جور غذا سفارش داد و گفت:

-ببخشید که ازتون نپرسیدم، چون می‌دونم دوباره می‌خواهید تعارف کنید. چند جور سفارش دادم از همش باید بخورید.

مدتی بود یا غذا نمی‌خوردم یا خیلی کم می‌خوردم که ضعف نکنم، فکر و خیال آرش من را از خواب و خوراک انداخته بود.

ولی نمیدانم چرا وقتی غذاها را آوردند حسابی احساس گرسنگی کردم.

اول غذا دهن ریحانه گذاشتم، که آقای معصومی بچه را از روی صندلیش به بغلش کشید و گفت:

-من بهش غذا می‌دم، امروز روز شماست لطفا با اشتها غذا بخورید که به ماهم بچسبه.

لبخندی زدم و شروع کردم به خوردن، کمی معذب بودم ولی تقریباً غذایم را تمام کردم که آقای معصومی دوباره برایم کشید و گفت:

-تازگیها احساس می‌کنم گرفته‌اید و مثل قبل نیستید. مشکلی پیش آمده؟ تعجب کردم که چطور متوجه‌ی این موضوع شده‌؟.

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-چیزی نیست، انشالله حل میشه.

با نگرانی پرسید:

-من می‌تونم کاری براتون کنم؟ خواهش می‌کنم تعارف نکنید من از خدایه بتونم این همه لطف شمارو جبران کنم.

— نه، ممنون. نیاز به گذشت زمان و یه کم صبر هست که خودش حل میشه.

در ضمن من وظیفه‌ام رو انجام دادم، کاری نکردم. این شما بودید که به دختر خاله‌ی من لطف کردید. واقعا ممنونم.

با دست چپش ریحانه را روی پایش نگه داشته بود و با دست راستش غذا می‌خورد. البته خوردن که نه، با غذا بازی می‌کرد. قاشق را داخل بشقابش گذاشت و نگاهم کرد و لبخندیده لب گفت:

-چقدر خوشحالم که این کارو کردم و پیشنهاد شمارو برای نگهداری دخترم قبول کردم.

اونقدر توی این مدت خوب بهش رسیدگی کردید که واقعا من رو شرمنده کردید، شما واقعا فداکاری کردید.

-این شما بودید که سر ما منت گذاشتید و به مالطف کردید.
بی توجه به حرفم گفت:

-به نظر من شما فرشته اید. کاش ریحانه هم بزرگ شد اخلاق
و منش شما رو داشته باشه.

از این همه تعریفش خجالت کشیدم و گفتم:

-اینقدر خجالتم ندید، نظر لطف‌تونه.

بعد برای این که موضوع را عوض کنم، نگاهی به غذاها
انداختم و گفتم:

-خیلی غذا سفارش دادید، من دیگه نمی‌تونم بخورم، حیف
میشه.

چنگالم را از بشقابم برداشت و از دیس یک تکه ی بزرگ
کباب جدا کرد و در بشقابم گذاشت و گفت:

-اینم بخورید بقیه‌اش رو می‌بریم.

سیر بودم ولی نتوانستم دستش را پس بزنم، چون تا حالا از
این مهربانیها نکرده بودم. احساس کردم خیلی با غرورش می
جنگد.

از رستوران که بیرون آمدیم، مامان به گوشی ام زنگ
زد. نگران شده بود. همانطور که برایش توضیح می‌دادم که
امروز آمدیم بیرون و کجاها رفتیم سوار ماشین شدم.

آقای معصومی هم بعد از این که ریحانه را گذاشت داخل
صندلی خودش، ماشین را روشن کرد و گاهی با لبخند نگاهم می
کرد.

بعد از تمام شدن مکالمه ام، گفت:

-چقدر مادر خوبی دارید، چقدر راحت باهاش حرف می‌زنید،
مثل یه دوست.

— بله، من همه چیز رو به مادرم میگم. باهاش خیلی راحتتم.

— خب چرا اون مشکلتون رو بهش نمیگید شاید بتونه کمک
کنه.

باتعجب گفتم:

-مشکلم؟

— همون که گفتین به مرور زمان حل میشه.

مرموز نگاهش کردم و گفتم:

-مامانم میدونه. اتفاقا توصیه ی خودشون بود که صبور باشم.

سرش را به علامت تایید تکان داد و گفت:

-واقعا صبر معجزه میکنه.

وقتی مقابل در خانه رسیدیم، تشکر کردم و گفتم گاهی به ریحانه سر میزنم.

اخمی کرد و گفت:

-گاهی نه، حداقل هفته ای یک بار، قول بدید.

— قول نمی تونم بدم چون اول باید از مامانم بپرسم.

دوباره چهره اش غمگین شد و گفت:

-اگه ریحانه بهانتون رو گرفت، می تونم بهتون زنگ بزنم باهاتون صحبت کنه؟

— بله حتما، خودمم زنگ می زنم و حالش رو می پرسم، دلم براش تنک میشه.

نگاه حسرت باری بهم انداخت که نمی دانم چرا قلبم ریخت و هول شدم.

سریع ساکم را برداشتم و ریحانه را بغل کردم و حسابی بوسیدمش و خداحافظی کردم.

خانه که رسیدم انگار غم عالم را توی دلم ریختند.

این خداحافظی برایم سخت بود.

بعد از سلام و احوالپرسی با مامان و اسرا به اتاقم رفتم و دررا بستم و پشتش نشستم و بغضم رارها کردم. می دانستم آقای معصومی به خاطر خود من مرخصم کرد، کاملا معلوم بود

که دلش نمی خواست. حتما از این به بعد برایش خیلی سخت می شود. ولی چه کار می توانستم بکنم.

لباس هایم را عوض کردم و روی تختم دراز کشیدم و به این فکر کردم که توی این چند ساعت آنقدر سرگرم بودم که فکر آرش کمتر آزارم داد.

پس مامان درست می گفت، باید مدام مشغول باشم. شاید تنها چیزی که تجاتم بدهد همین مشغول کردن فکرو ذهنم است. صبح بعد از خواندن نماز، سر سجاده نشستم و شروع کردم به دعا خواندن.

بعدزانوهایم را درآغوش گرفتم و باخدا حرف زدم.

خدایا، من می دانم اگر با آرش ازدواج کنم عاقبت به خیر نمی شوم، پس خودت یک طوری محبتش را از دلم بیرون کن.

خدایا، می دانم بنده خوبی برایت نیستم ولی این راهم می دانم که تو بخشنده ای، مهربانی، ستارالعیوبی، گناهانم رو ببخش و کمک کن. نزار احساسم پیروز بشود، خدایا من خیلی ضعیفم، خودت به دادم برس. همین طور که حرف می زدم اشکهایم می ریخت. تسبیح را برداشتم و سجده رفتم و ذکر استغفر الله را شروع کردم. آنقدر گفتم تا همانجا خوابم گرفت.

با آلارم گوشی ام بیدار شدم و آماده شدم.

مادر همانطور که لقمه دستم می داد گفت:

-قراره عصری با خاله اینابیریم بیرونا.

با یاد آوری این که عصری نمیروم پیش ریحانه با ناراحتی گفتم:

-آره می دونم سعیده پیام داد، گفت: می خواد بیاد دانشگاه، دنبالم.

راستی مامان، می تونم هفته ایی دو روز برم کمک آقای معصومی دیگه؟

مادر با تعجب گفت:

-خودش خواست؟

— نه، من می‌خوام، وقتی بهش گفتم اونم خوشحال شد.
 — نه عزیزم، درست نیست. اگه بچه رو می‌خوای ببینی بگو
 بیاره اینجا. یا ساعتهایی که بچه پیشه عمشه هماهنگ کن
 برو ببینش. یا گاهی خودت بچه رو ببر همون پارک سرکوجشون
 و برش گردون.

دیگه خونشون رفتن معنی نداره عزیزم. کارتو اونجا تموم
 شده.

سرم را انداختم پایین و چیزی نگفتم. مامان وقتی سکوت من
 را دید، ادامه داد: — می‌فهمم راحیل، بالاخره آدم دل
 بسته میشه، سخته دل‌کندن، ریحانه ام بچه‌ی تو دل
 بروییه، همون روزای اولی که باهم می‌رفتیم خونشون ازش
 خوشم امد.

ولی خوب، الان دیگه نری بهتره.

چشمی گفتم و کفش‌هایم را پوشیدم و راه افتادم.
 امروز با آرش کلاس نداشتم وقتی وارد محوطه‌ی دانشگاه
 شدم، دیدم یک گوشه ایستاده و به روبرویش نگاه می‌کند.
 با دیدن من بلند شد، نگاه سنگینش را احساس می‌کردم ولی
 سرم را بلند نکردم.

پاتند کردم. همین که نزدیکش شدم گفتم:

-سلام خوبید؟

نمی‌دانستم الان باید جواب بدهم یا نه.

همین جواب سلام دادنها باعث شد الان توی این شرایط
 قرار بگیرم.

جوابی بهش ندادم و راهم را کشیدم و رفتم، بزار بگه
 اجتماعی نیستم یا اداب معاشرت نمی‌دانم. نباید برایم
 مهم باشد.

بین کلاسها، داخل محوطه چشم چرخاندم ولی ندیدمش.
 وقتی سعیده دنبالم امد. سوگند و سارا هم بامن بودند،
 آنها را هم تا ایستگاه مترو رساندیم. بعد بلافاصله سعیده
 پرسید:

- آقا خوش تیپ نبود چرا؟ نیومده بود؟

— ساعت اول که بود. بعد نمیدونم کجا رفت.

بعد قضیه ی محوطه را برایش تعریف کردم، سعیده کلی غر زد و گفت:

- راحیل داری اشتباه می کنی.

وقتی رسیدیم خانه خاله و مادر و اسرا منتظرنشسته بودند. خاله بر عکس مادرم چاق بود و قشنگی مادرم را نداشت. ولی خیلی دل مهربانی داشت. برای همین من خیلی دوستش داشتم. بعد از امام زاده و زیارت، سعیده شام مهمانمان کرد و کلی توی خرج افتاد.

بعدهم خاله یک بسته ی کادوپیچ شده را روی میز گذاشت و گفت:

- راحیل جان خاله، تو فداکاری بزرگی در حق ما کردی، این هدیه فقط برای قدر دونیه و گرنه هیچ چیزی نمی تونه، وقت و عمرت رو که واسه سعیده گذاشتی جبران کنه. الهی خوشبخت بشی خاله.

بعد از کلی تشکر و تعارف هدیه را باز کردم، یک دستبند طلا سفید بسیار زیبا بود. با خوشحالی صورت خاله ام را بوسیدم و گفتم:

-خاله جان این چه کاریه، آخه خودتون رو خیلی زحمت انداختید. سعیده ام جای من بود همین کار رو می کرد. ما باهم یه خانواده ایم.

خاله اشک توی چشم هایش جمع شد و گفت:

-فرشته ی نجات سعیده شدی. الهی عاقبت بخیر بشی عزیزم. و دوباره من را بوسید.

روی تخته دراز کشیده بودم، صدای نفس های منظم اسرا می آمد. غرق پادشاه هفتم بود. دلم تنگ ریحانه بود.

گوشی ام را برداشتم تا حالش را از پدرش بپرسم، یادآوری حرف مادر در ذهنم از این کارمنعم کرد. مادر درست می گفت و من

به حرفهایش اعتماد داشتم، چون همیشه چیزی را که دلت می‌خواهد بپوشانند را پرده برداری می‌کرد و آن پشت پرده را دیدن تلخ بود، گاهی آنقدر تلخ که سعی می‌کنی پرده را سر جایش بکشی و شتر دیدی ندیدی.

البته باید این را قبول کنم ندیدن، با وجود نداشتن فرق دارد. کارم پیش آقای معصومی تمام شده باید قبول کنم و نجنبم.

با حسرت گوشی را روی میز گذاشتم و نگاهش کردم، در خیالم شماره اش را گرفتم و دلتنگی ام را بر طرف کردم. پدرش با همان صدای آرام و گرمش گفت که ریحانه خوب است، فقط مثل من دل تنگ است.

با بچه‌ها روی صندلی‌های نزدیک بوفه نشسته بودیم و حرف می‌زدیم. سه روز از وقتی جواب سلام آرش را نداده بودم، گذشته بود و از آن روز دیگر ندیده بودمش.

نیمه‌ی اسفند گذشته بود و هوا کم‌کم از آن سوزو سرمایش کم شده بود و بوی بهار می‌آمد.

مدام با چشم‌هایم دنبالش می‌گشتم، کاش میشد از سارا سراغش را بگیرم. از ترس این که پیش خودش درمورد فکرها نکند هربار که می‌خواهم حرفی از آرش بزنم پشیمان می‌شوم.

در همین فکرها بودم که سارا نگاه مرموزی به من انداخت و گفت:

- بچه‌ها چند روزه آرش نیست، امروز سر کلاس غیبت داشت شماها خبری ازش ندارید؟

از این که اسم آرش را اینقدر راحت به زبان آورد حسودیم شد، شاید هم با شنیدن اسمش بود که قلبم ضربان گرفت. سوگند حرفی نزد. من هم سعی کردم خودم را خونسرد نشان بدهم. شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- ما باید از کجا بدونیم.

با تردید گوشی اش را از جیب مانتویش در آوردم و گفتم:

- نمی‌خواستم بهش زنگ بزنم، ولی دیگه دارم نگران میشم.

شماره را گرفت و منتظر ماند باز این قلب من بود که تالاپ، تالاپ، می کرد. چشمم را به زمین دوختم تا سارا متوجه تغییر حالت من نشود. خدایا اگه گوشی را بردارد و با او خوش و بش کند انوقت چطور خونسرد باشم. گوشی را روی بلندگو گذاشته بود. بوقهای ممتد نشان از برقرار نشدن ارتباط می داد. نفس راحتی کشیدم.

— دسترس نیست. احتمالا خاموشه.

باید از سعید پرسم، حتما اون می دونه. بعد از رفتنش. سوگند لبخندی زد و گفت:

-وای تو که اینقدر شهیدشی، چرا خب بی خیال نمیشی، بله رو بگو، خلاص.

لبم را گاز گرفتم و گفتم:

-چطور؟

خنده ایی کرد و گفت:

-استرست تو حلقم. دیگه چیزی نمونده بود با چشمت زمین روسوراخ کنی.

— امیدوارم سارام متوجه...

— نه بابا، اون به خوبی من، تو رو نمیشناسه.

همین که داخل سالن شدیم، سارا هراسان به طرفمان آمد و گفت:

-بچه ها آرش تصادف کرده.

یه آن احساس کردم دیوارها فروریخت و من تنها روی آوارها ایستاده ام. مات فقط نگاهش کردم.

سوگند پرسید:

-چیزیش شده؟

— آره، موقع تصادف کمر بند نبسته بوده، به سرش ضربه بدی خورده، دو روز بیهوش بوده، ولی الان حالش بهتره، آوردنش توی بخش.

زبانم نچرخید چیزی بپرسم فقط نگاه می کردم. سارا با استرس پرسید:

- فردا بچه ها می خوان برن ملاقات، منم باهاشون میرم. شمام میایید؟

سوگند خیلی زود جواب منفی داد و من هنوز هم متحیر بودم. سوگند پرسید:

- پس چرا تا حالا کسی حرفی نزده بود؟

— خب جز سعید کسی نمیدونسته، خود سعیدم امروز آمده دانشگاه، بیمارستان بوده.

سوگند دستش را پشتش گذاشت و همانطور که به طرف کلاس هدایت می کرد زیر گوشم گفت:

- تو برو کلاس بشین من برم یه آب میوه بگیرم زود میام، رنگت پریده.

فقط او می فهمید چه حالی دارم و چه جنگی درشاه راه گلویم بابغض به پاکرده ام. دردلم صدمبار خدارا شکر کردم که آرش حالش خوب شده.

به خانه که رسیدم آنقدر دمق بودم که مادر متوجه شد. برایم دم نوش گل گاو زبان درست کرد و با خرما به خوردم داد.

نمیدانم این سعیده از کجا بو کشید که فوری ظاهر شد و اصرار کرد که برویم یک دوری بزنیم.

اسرا به شوخی گفت:

- سعیده جان دوباره نری یکی دیگه رو بکشی کار بدی دست خواهر ماها، بیچاره تازه دو روزه بیکار شده ها. بزار منم باهاتون بیام حواسم بهتون باشه.

سعیده خندید.

- بد کردم، کلی تجربه بچه داری کسب کرد.

با این بهانه ها هم تو رو با خودمون نمی بریم.

— اصلا من بهتون افتخار نمیدم، کلی درس دارم.

همین که روی صندلی ماشین جاگرفتم، فوری پرسید:

-دوباره در مورد آرشه؟

با تعجب گفتم:

-چی؟

— همین قیافت دیگه، این دفعه چه جور دلبری کرده؟

سرم را پایین انداختم.

-تصادف کرده.

همه چیز را تعریف کردم.

— خب خدا رو شکر که حالش خوب شده، این که ناراحتی نداره.

سکوت کردم. لبخندزد.

-خب برو ملاقاتش با دوستان تا مطمئن بشی.

— روم نمیشه، اونم پیش بچه های کلاس، می ترسم جلوشون

چیزی بگه، همه متوجه بشن. تازه کلا من برم ملاقاتش همه

شاخ درمیارن. چون من از این کارا نمی کنم

خدا یا چطور همه ی این اتفاقهارا کنار هم می چینی وبه امتحان

دعوت می کنی، من شاگردزرنگی نیستم.

سعیده پرسید:

-کدوم بیمارستانه؟

— نمیدونم.

— خب از دوستان پرس.

— شماره دوستش سعید رو که ندارم. از سارا هم بپرسم،

نمیگه واسه چی می خوای.

— تو فردا فقط آمار بگیر کدوم بیمارستانه، و همراه

داره یا نه، بقیه اش با من.

— می خوام چیکار کنی؟

— می خوام ببرمت ملاقاتش دیگه.

— نه سعیده، من روم نمیشه.

سعیده کلافه گفت:

—ای بابا، تکلیف من رو روشن کن. مگه نمی خوامی بری ببینیش.

وقتی سکوتم رادید، گفت:

—ترس بابا، مشکلی پیش نمیاد.

وقتی وارد کلاس شدم بچه ها در مورد آرش و تصادفش و بیمارستان حرف می زدند. فهمیدن این که کدام بیمارستان بستری بود اصلا سخت نبود. حتی از بین حرفهایشان فهمیدم کدام بخش واتاق است.

برای سعیده اسم بیمارستان و شماره ی اتاق را پیام دادم.

اوهم پیام داد که ساعت سه دنبالم می آید.

بچه ها حدودا ساعت دو به طرف بیمارستان راه افتادند.

وقتی سارا دوباره پرسید همراهشان میروم یا نه؟ گفتم:

—نه.

تعجب کرد وگفت:

—فکر می کردم میای. منتظر جوابم نموند و رفت.

سعیده که دنبالم آمدنقشه اش راگفت.

استرس گرفته بودم، پرسیدم:

—به نظرت کارم درسته؟

— چطور؟

— آخه من که جواب منفی بهش دادم تموم شده. دیگه معنی این ملاقات رفتن چیه؟

سعیده قیافه‌ی خنده‌داری به خودش گرفت و گفت:

-معنی و مفهوم آن این است که شما نمی‌تونی دل بکنی.
نگرانش هستی و دلتم براش تنگ شده.

کلافه گفتم:

-وای سعیده با حرفهات استرسم رو بیشتر می‌کنی. یعنی
واقعا همین معانی رو می‌ده؟ بیا برگردیم. اصلا نمیرم.

سعیده دستم رو گرفت و گفت:

-اصلا نگران نباش. خب اون هم کلاسیته، یه کم روشنفکرانه
فکر کن، داری میری ملاقات هم کلاسیت.

باخودم فکر کردم، اگه مامان بفهمه احتمالاخوش نمیاد.

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-خب این رفتنه برام یه جور ادای دینه، چون اون چند بار
من رو رسونده.

اینجوری حساب بی حساب می‌شیم.

سعیده شانه‌ای بالا انداخت.

-اینم میشه.

انگار با این فکر وجدانم آسوده‌تر شد.

نزدیک بیمارستان که رسیدیم سعیده پرسید:

-چیزی نمی‌خری؟

— راست میگیا. اصلا یادم نبود.

— می‌خوای از همینجا، اشاره به دکه‌ی رو به روی
بیمارستان کرد، یه سبد گل بگیریم.

با چشم‌های گردشده گفتم:

-سبد گل؟

مبهم نگاه کرد.

— اونجوری شاید فکرای خوبی نکنه. آب میوه می گیرم.
 اخم هایش نمود پیدا کرد و گفت:

—نگو تو رو خدا، یه کاری نکن بیچاره تا ابد بمونه
 بیمارستان. یه کم رمانتیک باش. یه شاخه گل بخر که زیادم
 غلیظ نباشه، جز گل به گزینه های دیگه فکر نکن.

چاره ای نداشتم، گفتم باشه و خواستم پیاده بشم که گفت:

—بشین خودم میرم الان میری خارخاسک می خری.

فوری گفتم:

—لطفا رنگش قرمز نباشه.

هموجور که پیاده میشدچشم غره ایی رفت و گفت:

—می خوای زردبخرم؟

خندیدم و گفتم:

—اتفاقا رنگ قشنگیه.

حرصی در را بست و رفت.

وقتی برگشت، دوتا رز نباتی رنگ داخل یک تنگ استوانه ایی
 دردستش بود.

انتهای تنگ را با کنف تزیین کرده بودن و کف آن را سنگ
 ریزه های رنگی و کمی آب ریخته بودند. گلها را داخل سنگ
 ریزه ها فیکس شده بود. زیبا بود.

با لبخندمقابلم گرفت و گفت:

—چطوره؟

لبه ایم رو بیرون دادم و گفتم:

—زیادی قشنگه، بچه ی مردم هوایی میشه، حالا فکر می کنه...

نذاشت ادامه بدهم و گفت:

—وای راحیل، دیگه زیادی مراعات می کنی، بی خیال.

نقشه‌ی سعیده این بود که قبل از تمام شدن ساعت ملاقات داخل سالن برویم، هر وقت بچه‌ها رفتند و سر آرش خلوت شد خودمان رابه اتاقش برسانیم.

چون سعیده را کسی نمی‌شناخت می‌رفت و سر میزد و می‌گفت هنوز هستند.

گوشی ام دم دستم بود که اگه رفتند بهم تک بزند. همین جور که به صفحه‌ی گوشی ام نگاه می‌کردم زنگ خورد. سعیده بود. بی‌اختیار ایستادم و راه افتادم. سالن دو تا در داشت. سعیده پیام داد و گفت که آنها از کدام در رفتند. که من حواسم باشد. دوباره زنگ زد و گفت:

-یه آقای همراشه با بچه‌ها داره میره بیرون انگار واسه بدرقه، شاید می‌خواد چیزی از پایین بخره، زود خودت رو برسون.

تنگ گلها دستم بود. فوری خودم را جلو دراتاقش رساندم. با دیدن سعیده نفس راحتی کشیدم.

تریپ مامور دو صفرهفت رابه خودش گرفت و گفت:

-تخت کنار پنجرس، من اینجا می‌مونم وقتی همراهش امد، صدات می‌کنم.

نمی‌دانم درچهره ام چه دید که گفت:

-دزدی نیومدیا، ملاقات مریضه.

آب دهانم راقورت دادم و با قدم‌های سست به طرف تختش رفتم. دیوار سمت تختش پنجره‌ی خیلی بزرگی داشت که یک سبد گل بزرگ روبه رویش قرار داشت "فکر کنم بچه‌ها دسته‌جمعی برایش خریده بودند." کنار تختش هم یک کمد کوچیک بود و رویش هم یک تلفن از این قدیمیها.

آرش یک دستش زیر سرش بود و به سقف نگاه می‌کرد، غرق فکر بود. غمگین به نظر می‌رسید، فکر کنم چند روزی که بیمارستان بود اصلاح نکرده بود، چون ته ریش داشت. چقدرچهره‌ی مردونه تری پیدا کرده بود.

دلم برایش ضعف رفت و ناخودآگاه لبخندی بر لبم نشست. چشم هایش از سقف سر خوردند و در عمق چشم هایم افتادند. برای چند ثانیه بی حرکت ماند و مات من شد. سرش بانداژ بود. با کمک دستهایش تقریبا نشست، ولی چشم هایش قفل چشم هایم شده بودند. اولین کسی که با هزار زحمت این قفل را باز کردم بودم. سلام دادم و گلها را روی کمد کنار تختش گذاشتم. مریض تخت کناری اش خواب بود و آن دوتخت دیگر هم خالی بودند. آنقدر ذوق زده شده بود که ترجیح دادم یک قدم عقب تر برم و بعد سلام بدهم و حالش را بپرسم. بالاخره خودش را جمع و جور کرد و جواب سلامم را داد و تشکر کرد.

نگاهش را به گلها انداخت و گفت:

-چرا زحمت کشیدید، شما خودتون گلستونید، همین امدنتون برام یه دنیا می ارزید.

همانطور که سرم پایین بود گفتم:

-قابلی نداره.

دستهایش را به هم گره زد و نگاهشان کرد.

-وقتی همراه بچه ها نبودید، غم عالم ریخت توی دلم، با خودم فکر کردم یعنی من حتی در حد یه احوالپرسی چند دقیقه ایی هم براتون ارزش نداشتم؟ خیلی حالم گرفته شد، خیلی از حرف های بچه ها رو اصلا نمی شنیدم.

نگاهم را روی صورتش چرخاندم و گفتم:

-وظیفه خودم دونستم که حالتون رو بپرسم.

لبخندی زد و گفت:

-وظیفه چیه شما لطف کردید، واقعا ممنونم که امدید.

تصادف که کردم، آرزو کردم اگه قراره بمیرم قبلش شمارو یه بار دیگه ببینم. بی محلی اون روزتون این بلا روسرم آورد.

از حرفهایش قلبم ضربان گرفت. نگاه سنگینش این ضربان را به تپش تبدیل کرد. اصلا دلم نمی خواست بینمون سکوت جولان

دهد. چون حالم بدتر میشد، نگاهش کردم و گوش سکوت راپیچاندم.

-با بچه ها نیومدم چون هم معذب بودم، هم به نظرم کار درستی نبود. با دختر خالم امدم، الانم دم در وایساده که اگه همراهتون امد خبرم کنه، بعد آهی کشیدم و گفتم:

-دیگه نباید کسی ما رو با هم ببینه، به نفع هر دومونه. از این که حالتون بهتره، خدارو شکر می کنم. یه کم بیشتر مواظب...

حرفم را بریدو گفتم:

-چرا اینقدر در مورد من سخت می گیرید؟ کاش منم با دختر خالتون تصادف می کردم و شما پرستارم می شدید.

از حرفش سرخ شدم، ولی به روی خودم نیاوردم. و گفتم:

-با اجازتون من برم.

نگاهش رابه چشمهایم کوک کرد،

این چشم هاحرفها برای گفتن داشت. نمی دانم ازسنگینی حرفهای دوگوی سیاهش بودیا شرم، که احساس کردم یخ شده ام زیرا آفتاب داغ وهرلحظه بیشرآب می شوم وچیزی از من باقی نمی ماند. به زمین چشم دوختم و عزم رفتن کردم. با شنیدن صدایش ایستادم.

-کاش خودت می آمدی نه با آرزوی من.

این بارنگاهش غم داشت، نه غم رفتن، غم برای همیشه نبودن. حال منم بهتر از او نبود. چشم هایم پر شد، برای سرریز نشدنش زیر لب گفتم:

-خدا حافظ و دور شدم.

کنار سعیده که رسیدم گفتم:

-وایسا منم برم یه احوالی بپرسم ازش زود میام.

— نه سعیده نیازی نیست.

اخم هایش را در هم کشید و گفت:

-زشته بابا.

— پس من میرم پیش ماشین توام زود بیا.

تازه متوجه ی حال بدم شد. با غمی که در چشم هایش دوید گفت:

-راحیل با خودت اینجوری نکن.

کنار ماشین ایستادم، بلافاصله سعیده آمد.

پرسیدم:

-چی شد پس؟

-حالش خیلی گرفته بود.

همین که پشت فرمان جای گرفت گفت:

-راحیل دلم براش کباب شد.

با نگرانی پرسیدم:

-چرا؟

— به تختش که نزدیک شدم دیدم گل تو رو گرفته دستش و زل زده بهش و اشک رو گونه هاشه.

دیگه جلوتر نرفتم و از همون جا برگشتم.

با گفتن این حرف اشکش از گونه اش سر خورد و روی دستش افتاد.

بعد سرش را روی فرمون گذاشت و هق زد.

سکوت طولانی بینمان آزار دهنده شده بود. سعیده نگاه از روبرویش بر نمی داشت و من هم غرق افکارم بودم. مادر راست می گفت که نباید همدیگر را ببینیم. از وقتی دیدمش دلم بیشتر تنگ شده بود. کاش میشد از دانشگاه انتقالی بگیرم و

کلا نبینمش. ولی مگر به این راحتی هاست. البته من دو ترم بیشتر نمانده که درسم تمام شود، مثل خودش.

صدای سعیده انبر شدومن را از افکارم خارج کرد.
راحیل.

— جانم.

— میشه بگی تو چرا از رنج کشیدن خوشت میاد، چرا هم خودت رو عذاب میدی، هم اون رو؟ بعد مکثی کرد و ادامه داد:

— هم من رو؟

باور کن اونقدرها هم سخت نیست تو سختش می کنی. آرش پسر بدی نیست.

اخم کردم و گفتم:

— مگه من گفتم پسر بدیه؟

با حرفم آتشفشان شد و فریاد زد:

— پس چته؟

سعیده همیشه خوش اخلاق و خندان بود، نمیدانم آرش رادر چه حالی دیده بود که آرامش نداشت.

— تو الان حالت خوب نیست، بعدا حرف می زنیم.

ماشین را کناری متوقف کرد و سعی کرد خیلی خونسرد و مهربان باشد.

— من خوبم، فقط بگوببینم تو خود آزاری داری؟

از حرفش خنده ام گرفت و گفتم:

— خودت خود آزاری داری.

او هم لبخندی زد و گفت:

— فقط یه جوری توضیح بده قانع بشم.

سرم را به در ماشین تکیه دادم و گفتم:

-شاید رنجی که الان می کشم سختم باشه، ولی یه رنج خوبه. البته پیش خدا.

آخرشم لذتش مال خودمه، یه لذت پایدار نه زود گذر. متعجب نگاهم کردو گفت:

-گفتم که یه جوری بگو بفهمم چی میگی.

خودم را متمایل کردم به طرفش و گفتم:

-ببین، مثلا: تربیت کردن بچه به نحو احسن خیلی سخته، خیلی جاها باید خودت رو کنترل کنی یا از خیلی تفریحات و آزادیها بزنی ولی وقتی درست این کاروانجام بدی، جواب رنجی که کشیدی رو چندین سال بعد می بینی که حتی بعد از مرگت هم به خاطرکارهای خوب بچت، حسنات نصیبت میشه. به این می گن رنج خوب.

اما وقتی تو یه رنج بدی رو می کشی مثل حسادت، اول به خودت آسیب میزنی بعد به دیگران. تازه ممکنه بعضی آسیبها ی این رنج تا مدتها باهات باشه.

ببین اینا هر دو رنجه ولی با نتایج متفاوت.

متفکر نگاهم کردو گفت:

-یعنی الان تو رنج این هجران رو می کشی که بعدا لذت بیشتری ببری، یعنی الان این لذت کم رو برای لذت بیشتر رهاس می کنی؟

با چشم های گرد شده نگاهش کردم و گفتم:

-نمیدونستم اینقدر با استعدادی.

منم نمی دونستم تو اینقدرخوب سخنرانی می کنی.

-خب حالا بگو ببینم، اون لذت بیشتره چیه؟

— خب من که از آینده خبر ندارم. ولی هدفم رو خودم تعیین می کنم.

اگه من الان با آرش ازدواج کنم، شاید یه مدت لذت ببرم و زندگی بر وفق مرادم باشه. ولی بعد یه مدت دیگه لذتی از

زندگیم نخواهم برد. چون به هدف های بزرگی که تو زندگیم دارم نمی تونم برسم.

آرش پسر بدی نیست، اما بالی برای پرواز نداره. نمی خوام بگم حالا من دارم. ولی وقتی شوهرت بال داشته باشه تو رو هم با خودش می بره و این روی بچه های ما حتی نسل های خیلی بعد از ما هم تاثیر داره. شاید فکر کنی این یه انتخاب سادس، چند سالی زندگی مشترک و بعد تمام. ولی من اینجوری به قضیه نگاه نمی کنم، من می خوام حتی نوه هامم خوشبخت باشند. و این خوشبختی یعنی رضایت خدا.

سعیده متفکر نگاه می کرد. وقتی حرفم تمام شد، آهی کشید و ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

دیگر حرفی بینمان رد و بدل نشد.

وقتی جلو در رسیدیم، از او خواستم که بیاد بالا، لبخندی بهم زد و گفت:

-نه باید برم، می خوام رو حرف هات فکر کنم. بعد سرش را پایین انداخت و گفت:

-اگه حرفی زدم که ناراحتت کردم، ببخش.

لپش رو کشیدم و گفتم:

-مگه نمی شناسمت. تو ببخش که امروز مجبور شدی کاراگاه بازی دربیاری.

خندید و گفت:

-امروز فهمیدم استعدادم خوبه ها واسه مامور مخفی شدن.

باخنده موهایش را که از شالش بیرون بود را کشیدم و گفتم:

-یه مامور پردل و جرات. او هم خندید و

بعد خداحافظی کردیم.

به خانه که رسیدم، پشت در، یادداشت مادر را دیدم.

نوشته بود با اسرا به خرید رفته اند.

حال دلم خوب نبود چهره‌ی غمگین آرش از جلوی چشم‌هایم کنار نمی‌رفت. بعد از عوض کردن لباس‌هایم وضو گرفتم و دو رکعت نماز خواندم، کمی بهتر شدم. نزدیک اذان مغرب بود. نشستم قرآن خواندم تا بالاخره اذان گفتند و من برای خدا قنوت بستم.

یک حس عذاب وجدان با تمام وجود به من می‌گفت کار امروزم درست نبود.

تسبیح را برداشتم و دوباره ذکر استغفرالله را شروع کردم. هنوز مانده بود تا یک دور تسبیح تمام شود که اشک از چشم‌هایم سرازیر شد. سر به سجده گذاشتم. از سکوت خانه استفاده کردم و زجه زدم و از خدا خواستم که کمک کند و صبرم را بیشتر کند. آرامش گرفته بودم.

بلند شدم سجاده‌ام را جمع کردم و تصمیم گرفتم یک شام خوشمزه برای مادر و اسرا درست کنم. و فردا را هم روزه بگیرم. باید دلم را رام می‌کردم، مثل یک اسب وحشی شده بود آرامش را فقط در کنار آرش می‌دانست. باید با دلم حرف بزنم، اول با مهربانی باید بتوانم قانعش کنم. اگر نشد با شلاق، مثل همان مهترهای خشن که اسبهای وحشی را رام می‌کردند.

در حال پخت و پز بودم که صدای پیام گوشی‌ام آمد. آقای معصومی بود خواهش کرده بود، برای خرید لباس ریحانه فردا همراهش بروم.

نوشتم:

-باید از مامانم بپرسم.

آقای معصومی:

-باعث زحمت، اگر زحمت بکشید خوشحال میشیم. ریحانه هم دلش براتون تنگ شده.

با خواندن متنش لبخند بر لبم آمد.

یاد ریحانه و شیرین کاری‌هایش و ادارم کرد بنویسم:

-دل منم تنگ ریحانس. چشم، من تا آخر شب بهتون خبر میدم. خودم اسم ریحانه را از عمد نوشتم. گرچه دلم برای بابای ریحانه هم تنگ شده بود. برای مهربانی های پدرانه اش.

انگار از این پیام ها انرژی گرفته بودم.

در یخچال را باز کردم. هر چه صیفی جات در یخچال داشتیم را شستم و خرد کردم و توی پیاز داغ ریختم و تفت دادم. بعد رب آلو را با آب مخلوط کردم و روی موادریختم و دم گذاشتم.

سر سفره مادر واسرا با آب و تاب می خوردند و تعریف می کردند. مادر گفت:

-هم خوشمزس هم غذای سالمیه.

سعی کردم غذایم را کامل بخورم، تا فردا ضعف نکنم.

مادر لقمه اش را قورت داد و گفت:

-راحیل جان فردا بعد از دانشگاهت، جایی قرار بزاریم، که با هم بریم خرید، اگه چیزی لازم داری بخریم.

— ممنون مامان جان، من همه چی دارم.

اگه اجازه بدید، فردا با آقای معصومی بریم واسه ریحانه خرید کنیم. انگار واسه عیدش می خواد لباس بگیره.

مادر سکوتی کرد و گفت:

-چرا با خواهرش نمیره؟

شانه ایی بالا انداختم وگفتم:

-احتمالا اونم درگیر کارهای شب عید و این چیزاس دیگه، شوهرشم بعد ازظهر ها خونست، یادتونه که، یه کم با، بابای ریحانه شکر آب هستند.

اسرا چهره ایی در هم کشید و گفت:

-کی این زن می گیره هممون راحت شیم. آبجی مگه مرخصت نکرد. دیگه چرا کارهاش رو باید انجام بدی.

— آخه این که کاری نیست. خودمم دوست دارم ریحانه رو ببینم. دلم براش تنگ شده.

مادر برای این که بحث کش پیدا نکند گفت:

—باشه برو، ولی لطفا اگه ازت خواست بعدش برید رستوران قبول نکن، زود بیا خونه.

لبخندی زدم و گفتم:

—چشم.

بعد از خوردن غذا، فوری سفره را جمع و جور کردم و ظرف ها را شستم و آشپزخانه را مرتب کردم.

چون می دانستم خرید رفتن آن هم با اسرا چقدرمادر را خسته کرده. اسرا واقعا مشکل پسند بود.

گوشی‌ام را برداشتم تا به بابای ریحانه پیام بدهم. دیدم خودش پیام داده:

—مامنظریما...

جواب دادم:

—بخشید دیر شد، من فردا ان شاءالله میام.

فوری جوابش امد که نوشته بود:

—پس ما میایم دنبالتون دانشگاه.

—میام ایستگاه مترو، شماهم بیایید اونجا باهم بریم.

خواستم گوشی‌ام را ببندم که پیامی از آرش آمد. بادیدن اسمش ضربان قلبم بالارفت. فوری پیامش را باز کردم.

نوشته بود:

«تقصیر فاصله نیست. هیچ پروازی، مرا به تو نمی‌رساند.

وقتی که تو، در کار گم کردن خود باشی.»

بغض گلویم را گرفت، کاملا معلوم بود دلخوراست.

حال خودم از او بدتر بود، دلم می خواست جوابش را بدهم، یا حرفی بزنم که هم خودم آرام شوم هم او.

ولی می دانستم این پیام ها آخرش دلتنگی بیشتر و دلخوری بیشتر خواهد شد، و حتی وابسته شدن به پیام دادن. طوری که مدام گوشی به دست بی قرار پیام دادنش شوم. اگر واقعاً علاقه ای هست پس این جواب ندادن به پیامش یعنی نشان دادن علاقه‌ام، یعنی به نفع او کار کردن، هر چند که باعث دلخوری‌اش شوم.

برای کنترل ذهنم گوشی را کنار گذاشتم و جزوه ها و کتاب هایم را آوردم تا بتوانم ذهنم را درگیر کنم.

کاش ذهن هم مثل تلویزیون یک کنترل داشت و هر وقت خودم دلم می خواست شبکه اش را عوض می کردم، یا اصلاً روی بعضی شبکه ها تنظیم نمی کردم.

نبود آرش در دانشگاه یک حس بدی بود. انگار گمشده داشتم، با این که وقتی بود نه بهش توجه می کردم و نه نگاهش می کردم. ولی انگار دلم گرم میشد، که البته می دانستم نباید این طور باشم.

وقتی به سوگند گفتم به بیمارستان رفتم و آرش را دیدم و چه حرف هایی بینمان رد و بدل شده.

اخمی کردو گفت:

-باید تصمیمت رو جدی بگیری، اینجوری اونم هوایی تر میشه و سخته.

می دانستم درست می گوید، ولی امان از این دلم. آهی کشیدم.

-احساس کردم بی معرفتی اگه نرم. یه جور قدر دانی بود. ولی دیگه حساب بی حساب شدیم.

سوگند نجی نجی کردوگفت:

-خیلی اذیت میشیا.

— آره، خیلی.

بعد از دانشگاه سوار مترو شدم. خیلی گرسنه بود. نگاهی به ساعت انداختم، هنوز تا افطار خیلی مانده بود. وقتی به ایستگاه مورد نظر رسیدم، دیدم آقای معصومی آن سمت خیابان بچه دربغل در ماشین نشسته.

چشمش که به من افتاد از ماشین پیاده شد و با لبخند جلو آمد و سلام کرد. همیشه از این همه احترام و توجه اش شرمنده می شدم. راه رفتنش خیلی بهترشده بود.

ریحانه بادیدن من خندید و ذوق کرد، بغلش کردم و چندتا ماچ محکم از لپش گرفتم و قربون صدقه اش رفتم. پدرش با لبخند نگاهمان می کرد، امروز خوش تیپ تر شده بود، معلوم بود به خودش و دخترش حسابی رسیده است. ولی موهای ریحانه را ناشیانه خرگوشی بسته بود.

از نگاه من متوجه شد و گفت:

-هنوز زیاد وارد نشدم. برسش رو آوردم، اگه مرتبش کنید ممنون میشم.

نشستیم داخل ماشین و موهای ریحانه را به سختی درست کردم. از بس تکان می خورد.

آقای معصومی دستش را دراز کرد و از صندلی عقب یه نایلون برداشت و دستم داد و گفت:

-یه کم خوراکی گرفتم فعلا بخورید ته دلتون رو بگیره، تا بعد از خرید بریم یه جای خوب غذا بخوریم.

از یک طرف شرمنده محبتش شده بودم که اینقدر حواسش هست، از طرفی نمی خواستم روزه بودنم رامتوجه شود.

همون جور به نایلونی که توی دستم مانده بود خیره بودم و فکر می کردم چه بگم که دروغ هم نباشد.

-چیه؟ نکنه ناسالمه، مامانتون منع کرده.

— نه، فقط اشکالی نداره بعدا بخورم؟

— هر جور راحتید.

یک کیلوچه از نایلون درآوردم و گفتم:

-برای ریحانه بازش کنم؟

خنده ایی کرد و گفت:

-واقعا مثل مامانا می مونیید. فکر نکنم بخوره چون ناهارش رو کامل خورده. الان بیشتر خواب لازمه. از حرفش کمی خجالت کشیدم.

کلوچه را دوباره داخل نایلون انداختم و نگاهی به ریحانه کردم، راست می گفت چشم هایش بی حال بودند، درازش کردم توی بغلم و چسبوندمش به خودم تا بخوابد. پدرش دوباره دستش را دراز کرد و شیشه شیرش را از ساک بچه که روی صندلی عقب بود آورد. هنوز چند تا مک نرده بود که خوابش برد.

وقتی رسیدیم به مغازه هایی که پر بود از لباس های رنگ و وارنگ و زیبای بچگانه، ریحانه از خواب بیدار شد و با دیدن من دوباره خودش را بهم چسبانده.

دلم برایش می سوخت واقعا برای بچه هیچ کس نمی تواند جای مادرش را بگیرد. خودم درد یتیمی را چشیده بودم و می دانستم خیلی دردناک است، با این که مادرم واقعا همه جوره حواسش به ما بود، ولی نبود پدر آزارمان می داد. حالا نبود مادر واسه برای یک درختر فقط خدا می داند که چقدر سختراست.

با این افکار بغض گلویم را فشرد، صدای آقای معصومی از افکارم نجاتم داد.

-ریحانه رو بدید به من، شما پیاده شید.

بچه را که طرفش گرفتم. نگاه سنگینش را حس کردم. فوری پیاده شدم. کالسکه ریحانه را از صندوق عقب پایین گذاشت و با کمک هم بازش کردیم و ریحانه را داخلش گذاشت. و راه افتادیم.

بعد از نگاه کردن ویتترین چندتا مغازه، بالاخره یک پیراهن زرد و مشکی دیدم که خوشم امد، یقه اش از این پشت گردنی ها بود و از کمر کلی چین داشت. خیلی زیبا بود.

خیره بهش لبخندی زدم و پرسیدم:

-قشنگه؟

با دقت نگاهش کرد و گفت:

-خب خیلی قشنگه ولی خیلی بازه .

با تعجب گفتم:

-ریحانه که هنوز دو سالم نشده.

— درسته، ولی اینجوری نصف کمرش بیرون میوفته. با این لباس می‌خواد بیاد خیابون. آدم‌های مریض بچه و بزرگ سرشون همیشه که.

وقتی سکوت من را دید گفت:

-می‌خواهید بخریم؟ فوقش تو خونه می‌پوشه. یا زیرش یه بلوز تنش می‌کنیم.

از افکارم بیرون امدم و گفتم:

-نه اونجوری قشنگ نمیشه. داشتم به حرفاتون فکر می‌کردم، راست می‌گید من اصلا به این موضوع فکر نکرده بودم. خندید و گفت:

-خب طبیعیه، چون بچه ایی نداشتید، یا همسری ندارید که بهتون بگه، البته بستگی داره چه افکاری داشته باشند، اصلا براش مهم باشه این چیزا یا نه.

دوباره از حرف هایش خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم.

بالاخره بادیدن لباس صورتی، سفید که پشتش پاپیون صورتی داشت و یقه اش، ب،ب بود و آستین کوتاهی داشت دلم رفت.

از دید پدر ریحانه هم مناسب بود. وقتی برای پروو تنش کردم، مثل عروسک شده بود و نمی‌خواست در بیاورد، با پادر میانی پدرش راضی شد عوض کرد و لباس را خریدیم.

یک جوراب شلواری که پاپیونهای صورتی داشت را هم انتخاب کردم با دوتا گیره سر، صورتی. بعد چند دست هم لباس

خانگی و چند جفت جوراب و کش سرهم خریدیم. در آخر پدرش گفت:

-یه روسری هم براش بخریم گاهی لازم میشه.

رووسری که طرح رویش پر بود از گل‌های صورتی و قرمز هم خریدیم.

موقع برگشت آقای معصومی ریحانه را داخل صندلی بچه گذاشت و شیشه شیرش را هم دستش داد. حسابی شیطونی کرده بود و خسته بود.

لباس‌های ریحانه را دوباره از نایلونش در آوردم و با ذوق نگاهشان کردم.

آقای معصومی با لبخند گفت:

-ذوق شما بیشتر از ریحانس.

خنده‌ای کردم و گفتم:

-لباس بچه‌ها واقعا قشنگن، بخصوص دخترونش.

آهی کشید و گفت:

-دخترها فرشته‌های روی زمین هستند.

حرفش مرا یاد حرف مادر انداخت، "مامان میگه دخترها فرشته‌های بی‌بالی هستند که پدر و مادر با تربیت درست بهشان بال می‌دهند." بعد از چند دقیقه سکوت گفت:

-بریم یه چیزی بخوریم امروز کلی خستون کردیم.

-نه این چه حرفیه. اگه زحمتی نیست من رو برسوندخونه من دیگه باید برم. مامان گفت...

حرفم را برید و گفت:

-رسوندتون که وظیفمه. ولی قبلش بریم یه جای خوب یه چیزی...

این دفعه من حرفش را بریدم.

-دستتون درد نکنه، مامان گفته زود برگردم.
از چهره اش معلوم بود که اصلا راضی نیست به این برگشت،
برای همین مکثی کرد و گفت:

-پس حداقل سر راه یه آب میوه ایی چیزی بخوریم.
مکثی کردم و گفتم:

-میشه بمونه واسه یه وقت دیگه؟
نگاه مشکوک آمیخته با تعجبی به صورتم انداخت و گفت:
-رنگتون یه کم پریده به نظر میرسه... بعد مکثی کرد و
با اخم گفت:

-کننه روزه اید؟
وقتی سکوتم رادید، ماشین را کنار خیابان کشید و ترمز کرد و
با تعجب نگاه کرد و گفت:

-خدای من! شما روزه بودید و من اینقدر اذیتتون کردم؟
سرش را گذاشت روی فرمان و ناله کرد:
-خدای من رو ببخشه.

عذاب وجدان گرفتم و با دست پاچگی گفتم:
-باور کنید من خیلی هم بهم خوش گذشت. اصلا زمان رو
نفهمیدم. اگه می خواستم تو خونه باشم اذیت می شدم،
امدم بیرون اصلا نفهمیدم چطوری گذشت.
سرش را از روی فرمان بلند کرد و گفت:

-برای رهایی از این عذاب وجدان باید قبول کنید که افطار
مهمون من باشید تا تو ثواب روزتون هم شریک شم، وگرنه
خودم رو نمی بخشم که اینقدر سرپا نگهتون داشتم و زبون
روزه اذیتتون کردم.

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-آخه مامانم...

حرفم را برید و گفت:

-خودم بهشون زنگ می‌زنم و توضیح می‌دم.

نگاهش کردم و گفتم:

-آخه نمی‌خوام مامانم بدون روزه ام.

شما اجازه بدید من برم، من قول میدم با خوراکیهایی که شما برام خریدید افطار کنم. اینقدرم نگران نباشید، باور کنید خوبم.

آنقدر مهربان نگاهم می‌کرد که دیگر طاقت نیاوردم و نگاهم را سُر دادم روی نایلون خوراکی‌ها که بین صندلیهایمان قرار داشت.

-باشه هر چی شما بگی راحیل خانم.

فقط میشه بپرسم چرا نمی‌خواهید مامانتون بفهمه که روزه اید؟

"خدایا چی بگم که دروغ نباشه." نفسم را بیرون دادم و گفتم:

-اینجوری راحت ترم.

چند دقیقه ایی به سکوت گذشت، تا این که صدای گریه ی ریحانه سکوت را شکست.

خم شدم و از روی صندلی بچه به سختی

بیرون کشیدمش و بغلش کردم. پدرش هم ماشین را راه انداخت.

ریحانه سرحال شده بود و آتش می‌سوزاند. از گیره روسری ام خوشش آمده بود و مدام می‌کشیدش و بازی می‌کرد. آنقدر این گیره ی بدبخت را آسی کرد که باز شد.

هینی کشیدم و فوری با دستم روسری ام را گرفتم که باز نشود، ولی با وجود ریحانه، دوباره گیره زدن روسری ام سخت بود.

آقای معصومی که متوجه قضیه شد دوباره ماشین را نگه داشت و گفت:

-ریحانه چیکار کردی؟ بچه رو بدید به من، شما روسریتون رو درست کنید.

بدون این که نگاه کند بچه را گرفت و خودش رامشغول بازی با او نشان داد تا من راحت باشم.

از کیفم یک سوزن ساده در آوردم تا مثل گیره ی قبلی جلب توجه نکند. روسری ام رابستم و گفتم:

-بدینش به من.

همانطور که ریحانه را دستم می داد و سرش پایین بود گفت:

-ببخشید، ریحانه جدیدا خیلی شیطون شده.

— خواهش می کنم، بچس دیگه.

تا رسیدن به خانه حرفی نزدیم فقط صدای بازی من و ریحانه بود که سکوت را می شکست.

ترمز کرد و بعد از کلی تشکر کردن گفت:

-میشه چند لحظه پیاده نشید، بعدسریع از ماشین پیاده شد و از صندوق عقب جعبه ی کادو پیچ شده ایی را آورد و گفت:

-این مال شماست، هم برای قدر دانی هم عیدی.

باتعجب گفتم:

-آخه من کاری نکردم نیاز به قدر دانی داشته باشه، نمی تونم ازتون قبول کنم.

با ناراحتی گفت:

-از طرف من و ریحانس بچه ناراحت میشه ها.

بوسه ایی به لپ ریحانه زدم و گفتم:

-شرمنده ام کردید، ممنونم.

وقتی خانه رسیدم، بازهم مادر و اسرا نبودند و برایم یادداشت گذاشته بودند.

چادرم را از سرم کشیدم و فوری بسته‌ی کادو پیچ را باز کردم. با دیدن چیزی که داخلش بود، تعجب کردم.

جعبه ایی داخلش بود که با پارچه مخملی مشکی رو کش، و دورش با روبان پهن قرمز بسته شده بود. روی در جعبه، با همان روبان یک پاپیون نصب بود. خیلی فانتری و شیک. "آخه این که نیاز به کادو کردن نداشت".

شاید نمی خواسته جعبه مشخص باشد.

با احتیاط در جعبه را باز کردم و بادیدن گلهای رز قرمزی که سطح جعبه را پوشانده بود گل از گلم شکفت.

بین گلهای قرمز با چند تا گل سفید اول اسم من نوشته شده بود و میان گلهای یک جعبه ی کوچیک بود. بازش که کردم از ذوق می خواستم گوشه را بردارم و حسابی تشکر کنم ولی خودم را کنترل کردم.

یک زنجیر و پلاک زیبا که روی پلاک آیه ی وان یکاد نوشته شده بود. رفتم جلو آینه تا روی گردنم امتحان کنم، در لحظه پلاک چرخید و چشم افتاد به پشت پلاک انگار چیزی نوشته شده بود.

وقتی برگرداندم با سیاه قلم حک شده بود، "تولدت مبارک." همانجا خشکم زد، سرچی درمغزم کردم یادم افتاد دو روز دیگر تولدم است.

از تعجب چشمهایم اندازه ی گردو شده بود.

یعنی او از کجا فهمیده بود.

از آویزان کردن گردن بند منصرف شدم و همانجا نشستم و به فکر رفتم.

چقدر ظرافت و لطافت دراین کادو بود.

نمی دانم چه مدت آنجا نشسته بودم و در افکارم غرق بودم که با صدای اذان گوشه ام به خودم امدم و چقدر خدا را شکر کردم که هنوز مادر و اسرا نیامده اند و راحت می توانستم افطار کنم.

خوراکی‌هایی که آقای معصومی برایم گرفته بود را آوردم و بعد از دعا شروع به خوردن کردم.

گوشی‌ام را برداشتم تا حداقل یک پیام تشکر برایش بفرستم. دیدم پیام داده:

«قبول باشه. التماس دعا».

فوری جواب دادم:

-ممنون. بابت کادو دستتون درد نکنه، واقعا غافلگیر شدم. نوشت:

-هدف ما هم همین بود، پس خدا رو شکر که موفق شدیم. بی مقدمه نوشتم:

-شما از کجا تاریخ تولدم رو می دونستید؟

— زیاد سخت نبود، این که اسفندی هستید حدس می زدم. چون به اسفندی فقط می تونه اینقدر متین و خانم باشه. بعد استیکر خنده گذاشته بود.

در ادامه‌اش نوشته بود، بقیه‌اش هم، جوینده یابندس. حالا شاید بعدا براتون تعریف کردم.

— به هر حال ممنونم. خیلی زحمت افتادید.

— در برابر مهربونی شما چیزی نیست. خدا رو شکر که پسندیدید. البته دو روز دیگه تولدتونه ولی من خواستم اولین نفر باشم...

لحظه‌ایی شیطان در جلدم رفت و نوشتم:

-ممنون، سلیقه‌ی شما بی نظیره.

اونم نوشت:

-اون که آره شک نکنید.

از این حرفش چند جور برداشت میشد کرد. از پیام خودم پشیمان شدم کاش از سلیقه‌اش تعریف نمی کردم.

گوشی را گذاشتم کنار و رفتم نماز را خواندم و شروع کردم به شام درست کردن. که مادر و خواهرم از راه رسیدند.

با دیدن کادوی من اسرا با تعجب گفت:

-هدیه ی صاحب کارته؟

پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم:

-آره صاحب کارم داده.

— اونوقت به چه مناسبت؟

سعی کردم خودم را بی تفاوت نشان بدهم، خیلی آرام گفتم:

-واسه تشکر و این حرفها.

اسرا آرام نزدیکم آمد و زیر گوشم گفت:

-شبیهِ کادوهای ولن تاین نیست؟

شانه ایی بالا انداختم و گفتم:

-چه می دونم.

مامان زنجیر را برداشت و نگاهی کرد و گفت: طلاست؟

— بله مامان جان.

انگار زیاد خوش نیامد گذاشت سر جایش و حرفی نزد.

خدارو شکر کردم که پشت پلاک را نگاه نکرد.

اسرا دوباره زیر گوشم گفت:

-فکر کنم مامان هم مثل من فکرمی کنه.

برای تغییر دادن جو، گفتم:

-مامان یه آبگوشتی پختم که نگو.

مادر همانطور که به گلهای رز قرمز

هلندی نگاه می کرد و در فکر بود گفت:

-دستت درد نکنه دخترم.

موقع خوردن غذا مادر هنوزم فکرش مشغول بود.

اسرا لقمه ایی از گوشت کوبیده اش را در دهان گذاشت و گفت:

-دست پختت خیلی شبیهه مامان داره میشه ها.

لبخندی زدم و گفتم:

-نوش جان.

-مامان نظر شما چیه؟

مادر نگاهم کرد و سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و گفت:

-دست پختت همیشه خوشمزه بوده.

دوباره پرسیدم:

-حالا چیا خریدید؟

مادر نگاهی به اسرا انداخت که معنی‌اش را نفهمیدم و گفت:

-لباس و یه سری خرت و پرت دیگه.

به اسرا نگاه کردم و گفتم:

-رو نمی کنی چی خریدیا.

اسرا سرش را با ناز تکانی داد و گفت:

-شما که اصلا وقت نداری بیای ببینی.

اخم ساختگی کردم و گفتم:

-وا من پیام؟ تو باید خریداتو بزاری تو طبق و بیاری بگی

خواهرم لطفا افتخار بدید بیایید ببینید من چه خریدم.

خنده‌ی صدا داری کردو در همان حال گفت:

-دیگه داری از چند سال بزرگتر بودنت سو استفاده می کنیا، حالا همیشه تو طبق نزارم و ساده بریزم به پات؟
بالاخره مادر هم از افکارش بیرون امد و لبخندزد.
بعد از شام دوباره خودم همه چیز را جمع کردم و شروع به شستن ظرفها کردم.
اسرا چیزهایی را که خریده بودند آورد گذاشت توی سالن و از همانجا گفت:

-سرورم شما چرا؟ اجازه می دادید من می شستم. آخه دیروز هم شما زحمت کشیدید.
گردنی برایش دراز کردم و گفتم:

-همون که متوجه شدی برایم کافیه، از فردا از این خبرها نیست.

بعد از شستن ظرف ها رفتم تا خرید ها را ببینم.
اسرا یک مانتو فیروزه‌ایی خوشگل با روسری ستش خریده بود.
کیف و کفش مشکی ستش هم قشنگ بود.
یک بلوز و شلوار خانگی قرمز و سفید با دمپایی رو فرشی کرم رنگ.

با لبخند گفتم:

-خیلی قشنگ اسرا، مبارکت باشه. واقعا خوش سلیقه‌ایی.
از تعریفم خوشش امد و گفت:

-ما اینیم دیگه.

مادر نگاهش را از لباس ها برداشت و به اسرا دوخت و گفت:
فردا هم نوبت توئه شام بزاری، تا من و راحیل بریم خرید.

— من که گفتم مامان جان چیزی لازم ندارم. در ضمن این خرید عیدم یه کم برام بی معنیه. ما که طی سال خرید می کنیم، حالا چه کاریه، حتما شب عید تو این شلوغی بایدبریم خودمون رو اذیت کنیم؟

اسرا با اعتراض گفت:

-تو به خرید کردن میگی اذیت؟ کلی خوش می‌گذره.

— شب عید اذیته دیگه، حداقل برای من.

تو این ترافیک و شلوغی، آخه چه کاریه.

خرید عید مال قدیم بود که بنده خداها کل سال فقط یک دست لباس می‌خریدند و مجبور بودند شب عید این کار رو انجام بدن تا موقع سال تحویل لباس نو داشته باشند. به نظرم شب عید فقط باید وسایل سفره هفت سین خرید که اونم همین سرخیابونمون می‌فروشن.

مادر به علامت تایید سرش را تکان داد.

-واقعا خیلی شلوغ میشه، بخصوص وسایل نقلیه عمومی.

اسرا فوری خریدهاش را جمع کرد و گفت:

-من برم این بحث الان اصلا به نفعم نیست. ولی راحیل با این کارت من رو از پختن شام فردا رهایی بخشیدی دمت گرم سرورم.

پقی زدم زیره خنده و گفتم:

-هنوز تو اون فازی بیا بیرون بابا، تموم شد. الانم لباس هات رو بپوش ببینم تو تنت چطوریه.

حرفی نزد. بعد از چند دقیقه دیدم بلوز و شلوارش را با صندل هایش پوشیده و موهایش را هم که مثل موهای من تا کمرش می‌رسید روی شانه هایش رها کرده.

با دیدنش ذوق کردم.

-وای اسرا چقدر بهت میاد، مثل فرشته ها شدی.

با این حرفم یاد حرف امروز آقای معصومی افتادم که گفت: دخترها فرشته های روی زمین هستند.

مادر هم با لبخند نگاهش کرد و گفت:

-مبارکت باشه عزیزم، خیلی قشنگه.

اسرا که از تعریف ما صورتش گل انداخته بود گفت:

-ممنونم، ولی الان این تعریفها از لباس بود یا از خودم.

من و مادر با هم گفتیم:

-هر دو.

و این حرف زدن هم زمان، هر سه مان را به خنده انداخت.

تقریباً دانشگاه تق و لق شده بود. خیلی کم بچه ها سر کلاس
 حاضر می شدند، مگرسر کلاس استاد هایی که خیلی سخت گیر
 بودند و همان اول ترم خط و نشان هایشان راکشیده بودند.
 برای بعضی استادها سخت گیری که روی یادگیری دانشجوها
 تعصب داشتند، اهمیت ویژه ای قائل بودم. وقتی سرکلاس
 این جوراستادها می نشستم که تعصب وسختگیری بی مورد
 نداشتند، ولی چیزی راسرری نمی گرفتند و کارشان باحساب
 و کتاب بودتاحقی ازدانشجویی ضایع نشودحس خوبی پیدامی
 کردم وباخودم می گفتم کاش این استاد یک نماینده ی مجلس
 بود، تابرای مشکلات مردم هم اینقدر وجدان و تعصب خرج
 می کرد.

من هم می توانستم بعضی روزها دانشگاه بروم، ولی انگار یک
 نیرویی اجازه نمی داد خانه بمانم.

نیرویی که به امید دیدن کسی مرا به دانشگاه می کشاند.

روز تولدم مادر، خانواده ی خاله و دایی را هم دعوت کرده
 بود و کلی به همه خوش گذشت.

آن روز نمی دانم این فکر چرا رهایم نمی کرد، که ممکن
 است آرش پیام بدهد و تولدم را تبریک بگوید.

به خاطر همین فکر بچه گانه، چند بار گوشی ام را چک کردم.
 دفعه ی آخر، پیامی از آقای معصومی آمد. بازش کردم.

نوشته بود:

«باور کن ماه هاست زیباترین جملات را برای امروز کنار می
 گذارم، امشب اما همه ی جملات فرار کرده اند همین طور بی
 وزن و بی هوا بگویم... تولدت مبارک.»

با خواندنش زل زدم به نوشته‌ها و بغض گلویم را گرفتم. انگار این پیام را از کس دیگری توقع داشتم و حالا یک جورایی جا خورده بودم.

سعیده که بی‌هوا وارد اتاق شد، وقتی حال مرا دید، نگاهی به گوشی‌ام انداخت که هنوز روشن بود. متن را خواند و تعجب زده گفت:

- الان از خوشحالی اینطوری شدی یا ناراحتی؟

وقتی سکوتم را دید ادامه داد:

- اونوقت این از کجا تاریخ تولد تو رو می‌دونه؟

در پاهایم احساس ضعف می‌کردم، گوشی را خاموش کردم و زیرتخت انداختمش تا دیگر نبینمش. خودم هم نشستم روی تخت و سرم راتوی دستهایم گرفتم.

سعیده که از کارهای من هاج و واج مانده بود گفت:

- توجته راحیل؟

منتظر پیام کسی بودی؟

سرم را بلند کردم و بغضم راقورت دادم و گفتم:

- یادته از رنج برات می‌گفتم؟

— خب.

— الان برای من از رنج گذشته، شده شکنجه. کاش یه قرصی چیزی بود که آدم می‌خورد و همه چیز رو فراموش می‌کرد.

کنارم نشست و سرم را روی سینه‌اش فشار داد و گفت:

- راحیل باورم نمیشه تو این حرف‌ها رو میزنی، فکر می‌کردم بی‌خیالترو قویتر از این حرف‌ها باشی.

اینجوری که داغون میشی. آخه آرش از کجا باید روزتولد تو رو بدونه.

خودم را کنار کشیدم و گفتم:

- من قویم، یعنی باید باشم.

فقط امروز این شیطونه بد جور واسه خودش ویراژ داد
نتیجشم این شد.

باید همون اول صبحی شاخش رو می شکوندم.

لبهای سعیده کش امد و گفت:

-آهان، این شد.

حالا بگو ببینم قضیه ی ای پیام چی بود؟ اون از کجا می
دونست...

حرفش را بریدم و گفتم:

-اون قبلا کادوش رو هم داده.

بعد رفتم و از کمد جعبه ی گل رز رو آوردم که دیگر
تقریباً خشک شده بود. و پلاک زنجیر را هم نشانش دادم.
وبرگرداندمش تا پشتش را هم ببیند.

همانطور که با دهان باز نگاهشان می کردگفت:

-چه با احساس! همین کارهارو کرده توقع تو رو برده بالا
دیگه.

بعد چشمکی زد و گفت:

-ببینم تا حالا چیزی در مورد علاقتش نگفته؟

— نه

— چه محتاط؟

— یعنی تو فکر می کنی بهم علاقه داره؟

— اوووووو چه جورم. ولی به خاطر شرایطی که داره شاید
خودش رو در حد تو نمی دونه که بگه.

— کاش شرایط بهتری داشت، چون معیارهای من رو داره.

سعیده خنده ایی کرد و گفت:

-عزیزم مگه خودت همیشه نمیگی همه چی یه جا جمع نمیشه
طبق خواسته ی ما، همیشه یه جاش می لنگه؟ خب اینم همونه
دیگه.

با صدای مادر که صدایمان می‌کرد، فوری وسایل را داخل کمد گذاشتم و از اتاق بیرون رفتیم.

وقتی وارد کلاس شدم با دیدن آرش گل از گلم شکفت، ولی زود خودم را جمع و جور کردم و رفتم همان ردیف جلو نشستم. خدارو شکر کردم که حالش خوب شده.

با سارا و بهار و سعیدگرم حرف بود و متوجه‌ی من نشد.

سوگند از ردیف عقب آمد کنارم نشست و غر زد:

-چقدر جا عوض می‌کنی بعد اشاره کرد به آرش و پرسید:

-شنیدی چی می‌گفت؟

— نه ، من که الان رسیدم.

— می‌گفت دلیل تصادفش این بوده که یکی از بچه‌های کلاس اعصابش رو خرد کرده، اونم دیگه سر کلاس نرفته و زده بیرون. با سرعت رانندگی کرده و باعث تصادف شده.

بعد با حالت مسخره ایی گفت:

-عزیزم جواب سلام بچه مردم رو بده نره بزنه خودش رو شل و پل کنه.

هر دو از این حرف خندیدیم. با آمدن استاد خندهایمان جمع شد و به پچ پچ تبدیل شد.

بعد از کلاس در محوطه‌ی دانشگاه چند بار روبروی هم قرار گرفتیم، ولی توجهی به من نکرد. مشخص بود که از عمد این کار را می‌کند. همین که می‌بیند من می‌آیم یا من هستم. خودش را مشغول صحبت با دوستانشان نشان میدهد.

پس صبح هم سر کلاس متوجه‌ی من شده بود.

حتما توقع داشته من هم مثل دخترهای کلاس بروم جلو و برایش مراسم خوش آمد گویی راه بیندازم. حالا که نرفته‌ام دلخور شده است. شاید هم چون جواب پیامش را نداده‌ام و بی‌اعتنا بودم به غرورش برخورده و الان درحال تلافی است.

اصلا چه بهتر اینطوری من هم راحت تر می‌توانم فراموش کنم.

چرا باید از بی محلی‌اش ناراحت باشم من که خودم می‌خواستم، اینطوری اوهم ناخواسته به نفع من کار می‌کند. باید ممنونش هم باشم.

با این فکرها دوباره بغض گرفتم. رفتم سرویس تا آبی به صورتم بزنم و از این فکرهابیرون بیایم.

شیر آب را که باز کردم، با خودم گفتم:

"وضو بگیرم بهتر است، آرامش بیشتری پیدامی‌کنم".

بعد از این که وضو گرفتم نشستم سر کلاس، هنوز بچه‌ها نیامده بودند. تسبیحم را درآوردم وزیر عبای عربی‌ام برای آرامش خودم و آرش شروع به صلوات فرستادن کردم.

تصمیم گرفتم من هم همین روش بی محلی را ادامه بدهم. به نظرم خوب جواب می‌دهد.

بعد از چند دقیقه از صدای خودش و دوست‌هایش متوجه شدم آمد. ولی اصلا سرم را بلند نکردم. تسبیحم را داخل کیفم انداختم و گوشی‌ام را درآوردم و خودم را مشغول کردم تا استاد بیاید.

ولی مگر این فکرخیره دست بردار است، به انتهای کوچکی خیال که می‌رسد دوباره دور می‌زند و تکتک پنجره‌های خانه ی‌وهم وگمان را از نوبرای دیدنش واری می‌کند، تا شاید پشت یکی از آنها به انتظارنشسته باشد، بایدگوشش رامحکم بیچانم.

کلاس‌های بعدیم با آرش نبود ولی دور محوطه یک بار از دور دیدمش، فوری تغییر مسیر دادم تا با هم در رو نشویم.

بعد از دانشگاه از سوگند پرسیدم:

-می‌تونی بیای بریم بیرون؟

— آخه من هنوز یه کلاس مونده. تازه تو خونه ام کلی کار خیاطی رو دستمه، دم عید دیگه... بعد شانه ایی بالا انداخت و گفت:

-ولش کن، فقط تو بگو کجا بریم؟

سرم راپایین انداختم و گفتم:

-یه جایی که سبک شم.

— بریم تجریش؟ امام زاده صالح. تازه تو حیاطش شهدای گمنام داره. راست کار خودته. اونقدر باهاشون نوبتی حرف بزن و دردل کن که اونا سرسام بگیرن و بگن بابا این چی میخواد، بدین بهش بره مخ مارو خورد. وزنشم بیارید پایین سبک شه بره.

لبهایم کش آمد و گفتم:

-حالا اونقدرم سبک نشم که معلق شم رو هواها.

-خوبه که... اونجوری دیگه غصه ترافیک رو نداری یه باد میزنه میری خونه... یه باد میزنه میای دانشگاه... هر دو خندیدیم.

-یدونه ایی سوگند، فقط الان گرسنه ام هستم.

— قیافه‌ی بامزه ایی گرفت و گفت:

-اونم حله... میریم همونجا آش و حلیماش محشره... خب مشکل بعدی...

لبخندتلخی زدم و گفتم:

-کاش همه چی اینقدر راحت حل میشد.

لپم را کشید و گفت:

-ای خواهر، راحت تر از این حرف هاست، ما بزرگش می کنیم و سخت می گیریم.

دستم را انداختم دورشانه اش.

-حرف هات آرامش بخشه ولی یه کم رویاییه. من می خوام به مشکلم فکر نکنم ولی نمیشه.

— چون خودت نمی خوای.

مثلا همین چند دقیقه که با هم حرف زدیم به مشکلات فکر کردی؟

— خب نمیشد که... داشتم به حرف های تو گوش می دادم.
 — خب پس فکر کن ببین چیکار کنی که نشه، فکر کنی به چیزهایی که از پا درت میاره. اصلا بیا پیش خودم یه کم خیاطی کن، کمر درد و گردن درد اصلا نمیزاره به چیزی دیگه ایی فکر کنی. بعدآهی کشید.

— میدونی کلا ماها ناشکریم، انگار همش دنبال یه بهونه می گردیم بشینیم غصه بخوریم. وقتی تو اوج گرفتاریها و ناراحتیا به اونایی فکر کنیم که خیلی بدبختتر از ما هستند. جز شکر دیگه حرفی نداریم بگیم.

بعد رو به من کرد.

— آخه دختر خوب عاشق شدنم مشکله؟ یادت رفته قضیه ی عشق و عاشقی من رو، اون موقع خودت بهم گفتی پا رو دلم بزارم، ولی من نتونستم و الان تنهایی شد نصیبم. پس عبرت بگیر دیگه به جای بیتابی کردن.

اینقدر بدم میاد اینا که تا به مشکلی بر میخورن فوری میرن امام زاده و چند ساعت گریه میکنن. اصلا دلم واسه اون امام زاده می سوزه. بابا بیچاره افسردگی گرفت از دست شماها.

بعد صورتم را با دست هایش قاب کرد.

— بخند راحیل، برو به امام زاده بگو ممنونم گرفتارم کردی تا یادت بیوفتم. خودتم بهم صبرش رو بده. بگو خدایا من راضیم و شکر.

با دوتا دستم دستهایش را گرفتم و گفتم:

— پس بیا بریم با امام زاده، چندتا جوک بگیم دور هم بخندیم.

نمی دانم این دل لعنتی از چه جنسی ساخته شده این حرفها رانمی توانم حتی با مته و دریل درونش جای دهم. حرف حرف خودش است. ولی گاهی در اعماق ذهنم انگار صدای ضعیفی می شنوم که می گوید تو می توانی...

روبه روی ضریح نشسته بودم و به حرف های سوگند فکر می کردم.

با این که خیلی سختی کشیده بود ولی خیلی صبور و باروحیه است.

در کودکی پدرش را از دست می دهد و مادرش مجبور می شود ازدواج کند، چون پدرش مثل پدر من بیمه نبوده که حقوق داشته باشند.

به دلیل آزارهای ناپدری اش سوگند بعد از مدتی پیش مادر بزرگش برمی‌گردد.

مادر بزرگش خیاط ماهری بوده و سوگند به خاطر استعداد ذاتی که داشته خیلی زودخیاطی رایاد می گیرد و می تواند برای مشتریها لباس بدوزد. وقتی دانشگاه قبول می‌شود مادرش هم به خاطر رفتارهای بد شوهرش طلاق می گیرد و حالا سه تایی زندگی می کنند. چند ماه بعد سوگند عاشق پسری که نباید می‌شود.

پسری که افکار و اعتقاداتش به سوگند نمی خورد. با این که سوگند می دانست این ازدواج اشتباه است ولی نتوانست پا روی دلش بگذارد و عقد می کنند.

ولی هنوز یک سال از عقدشان نگذشته بود که جدا می شوند. افکارم به صدای سوگند پاسخ می دهد و فوری خبردار می‌ایستد.

— حداقل یه جوک خنده دار بگو... اینجور که تو زل زدی به ضریح، انگار امدی دنبال طلبت... چه خبره؟

آهی کشیدم و گفتم:

-داشتم به تو فکر می کردم.

چشمهایش را گرد کرد و گفت:

-راحیل، جون مادرت زیر آب من رو نزنی پیش آقاها.

حالا من یه چیزی گفتم.

— نه نترس. راستی اون پسر دیگه سراغت نیومد؟

نفسش را محکم بیرون داد و گفت:

-نه بابا، چند وقت پیشم دیدمش با یه دختر دیگه.

می دونی راحیل، چیزی که من تو این عمر کوتاهم متوجه شدم تو هر کاری بخصوص ازدواج باید خدا رو در نظر بگیری وگرنه خودت آسیب می بینی.

بیشتر وقتها عامل بدبختی‌مون خودمون هستیم ولی هی می شینیم می گیم خدایا چرا.

سرم را به علامت تایید حرف هایش تکان دادم و زیر لب گفتم: عمل کردن بهشون خیلی سخته.

همانطور که بلند میشد گفت:

-اگه سخت نبود که الان اوضاع ما این نبود.

با دوتا قرآن برگشت و یکیش را طرفم گرفت وگفت:

-دوپین کن بعد بریم.

قرآن را گرفتم و بوسیدم و شروع کردم به خواندن.

گوشی‌ام زنگ خورد، مامان بود نگران شده بود. یادم رفته بود خبر بدهم. سوگند از حرف های من متوجه شد که مادر پشت خط است، با اشاره گفت، اجازه بگیرم برای رفتن به خانه ی سوگند.

— راستی مامان بعداز امام زاده شاید برم خونه ی سوگند.

— آخه اونجوری خیلی دیر وقت میشه.

— زنگ میزنم سعیده بیاد دنبالم شما نگران نباشید.

— باشه، فقط بهش سفارش کن سرعت نره.

بیچاره مادرم از تصادف قبلی هنوز هم از رانندگی سعیده می ترسید.

تلفنم که تمام شد سوگند گفت:

-بزار منم زنگ بزنی به مامانم بگم امشب مهمون داریم.

— سوگند من زیاد نمی‌مونما.

— اجزای صورتش را جمع کرد و گفت:

-چی چی رو نمی مونی مگه مهمونیه، میای چندتا مشتری راه میندازی میری. دارم واسه خودم وردست می برم. فکر کردی چه خبره.

خانشان خیلی قدیمی بود. یک حیاط نقلی و باصفا که پر از گل و گلدون بود. داخل خانه هم دوتا اتاق داشت که با یک در به هم راه داشتند. از پنجره اتاق جلویی تمام سر سبزی حیاط دیده میشد.

یک در شیشه ایی رابط بین حیاط و راهروی کوچک خانه بود. داخل راه رو هم پر بود از گلدان های زیبا که بی اختیار لبخند به لب می آورد.

سوگند که نگاه مشتاق من رادید گفت:

-تو ام اهلشی؟

— اهل چی؟

اشاره کرد به گلدان ها و گفت:

-اینارو میگم بابا، فکر کردی چیو میگم.

چشم هایم را باز و بسته ایی کردم و گفتم:

-چه جورم...

اهلش بودم، اهل زیبایی، اهل طراوت و سبزی، اهل همه ی گلهایی که باعشق زیبایشان رابه رُخت می کشند و روحت را جوردیگری نوازش می کنند. مگر می شود اهل این نوازشها نشد.

مادرو مادر بزرگ سوگند را قبلا چندین بار در خانه ی شوهر مادرش دیده بودم. فوق العاده مهمان نواز و خوش رو بودند.

بعد از سلام و احوالپرسی، داخل اتاقی که رو به حیاط بود، شدیم. چرخ خیاطی هم داخل همان اتاق کنار پنجره بود.

سوگند شروع کرد به خیاطی کردن و من هم در خرده کاریها کمکش کردم.

بعد از نیم ساعت کار، مادر سوگند میوه به دست وارد شد و گفت:

-سوگند اینقدر از دوستت کار نکش.

سوگند سرش را از روی چرخ خیاطی بلند کرد.

-مامان آوردمش اردو، قدر آفیت رو بدونه، الان داره واحد پاس می کنه.

مادرش سرش راکچ کرد.

-لابد توام استادشی؟

— استاد که مامان بزرگه، من استاد راهنمام.

-پس الانم آنتراکه، بیایید میوه بخورید.

سوگند از پشت چرخ بلند شد.

-بده من زود پوست بکنم بخوریم بعدشم به کارمون برسیم.

در حال خوردن میوه بودیم که صدای اذان آمد. مادر سوگند رفت. سوگند گفت:

-پاشو ما هم نمازو بزنیم کمرمون و بعدبرگردیم سر کارمون. خندیدم و گفتم:

-نه دیگه بعدش من میرم، به سعیده پیام دادم بیاد. فقط آدرس رو بگو براش بفرستم.

گوشی را ازمن گرفت و آدرس را پیامک کرد. آخرش هم نوشت شام اینجا هستیم.

سعیده هم فوری جواب داد، بد نباشه من پیام.

سوگند دوباره خودش نوشت:

-نه بابا اصرار کردن توام باشی، خیلی خودمونین.

وقتی گوشی را پس داد و مطالبی که فرستاده بود را خواندم فقط لبخند زدم.

بعد از یک ساعت سعیده و مادر بزرگ سوگندهم که به مسجد رفته بود آمدند و همگی کمک کردیم تا کارهای خیاطی انجام شود.

مادر بزرگ برش میزد و من کوک میزدم. سوگند هم چرخ می کردو سعیده هم خرده کاری ها را انجام می داد.

آنقدر سرما گرم بود و سوگند با حرف هایش ما را می خندانند که زمان از دستان در رفته بود. صدای زنگ گوشی ام و ادارم کرد که به ساعت نگاه کنم.

مادر نگران شده بود. عذر خواهی کردم و گفتم تا نیم ساعت دیگر راه میوفتیم.

مادر سوگند زود سفره شام را پهن کردو شام خوردیم موقع خداحافظی مادربزرگ سوگنددستهایم را گرفت و از این که کمکشان کرده بودم از من وسعیده تشکر کرد.

سعیده همین که پشت فرمان نشست گردنش را تکانی داد و پرسید:

-کتف تو درد نگرفت؟

با یک دستم کتفش را کمی ماساژ دادم و گفتم:

-نه زیاد. خونه که برسیم، یه کم دراز بکشیم خوب میشه. اگه موقع خواب یه کم روغن سیاه دونه بزنی حله.

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-رنج خوب.

با تعجب گفتم:

-چی؟

-مگه رنج خوب نیست؟ گردنمون درد گرفت، هم به اونا کمک کردیم هم خودمون چیز یاد گرفتیم. رنج کشیدیم ولی از نوع خوبش.

لبخندی زدم و گفتم:

-آفرین دختر خاله ی باهوش خودم. چه خوب درس پس میدی.

-می بینی فقط دست به تصادفم خوب نیست، تو زمینه های دیگه هم استعداد دارم.

باشنیدن اسم تصادف یاد ریحانه افتادم و آهی کشیدم.

-دلم برای ریحانه تنگ شده سعیده.

-کاش باخاله صحبت کنی حداقل هفته ایی یک باربری ببینیش، بابا بالاخره یک سال و خرده ایی هر روز تروخشکش کردی، آدم وابسته میشه.

ملت یه سگ میارن بعد از دو روز دیگه مسافرتم تنها نمیرن میگن وابستش شدیم تنهایی خوش نمی گذره، حالا این که آدمه. درچشم هایش براق شدم.

-این چه مثالیه آخه سعیده؟

-کلی گفتم. میگم یعنی دل آدمها اینقدر کوچیکه که زود دل می بندند.

دل، تنها عضو بدنم بود که احساس می کردم این روزها چقدر مورد ظلم قرار گرفته است و گاهی چه بیتاب خودش رابه قفسی که برایش حصار شده است می کوبد.

خانه که رسیدیم احساس کردم مادر کمی دلخوراست.

ولی وقتی از خانواده سوگندتعریف کردم، و این که امروز دلم خواست خیاطی یاد بگیرم.

گفت:

-به این میگن رفاقت باثمر.

از اون روز به بعد هر روز بعد از دانشگاه با سوگندبه خانه شان می رفتیم و تا اذان مغرب می ماندم.

دقیقا خانه ی آقای معصومی جایش رابه خانه ی سوگند داده بود.

دوروز بود دانشگاه نرفته بودیم. با سوگند قرار گذاشتیم که فردا آخرین روز دانشگاهمان باشد و ما هم مثل دانشجویهای دیگر بعد از کلاس آن استادسخت گیرمان خودمان رامرخص کنیم.

زودتر از هر شب خودم را روی تختم انداختم، کارخیاطی
واقعاخسته کننده است. تازه چشم هایم گرم شده بود که از
صدای پیام گوشی‌ام بازشان کردم.

خیلی خوابم می آمد ولی به خیال این که شاید سوگند تصمیم
جدیدی گرفته باشد و پیام داده است چشم هایم را باز کردم
و گوشی را برداشتم. با دیدن اسم آرش نیم خیز شدم و
پیامش را باز کردم.

نوشته بود:

راحیل.

با خواندن اسم صورتم گر گرفت. خواب از سرم
پریدانگاری کسی بابتک به سرم زد. بلند شدم و نشستم. دروغ
چرا این کارش باعث شد در دلم پایکوبی راه بیفتد.
تمام تلاشهایم در این مدت برای سرد شدن از آرش دود شد و به
هوا رفت.

انگار پیامش مانند یک دست نامرئی دراز شد و دلم را از قفس
آزاد کرد.

همین طور زل زده بودم به گوشی‌ام.

دلم می خواست بنویسم جانم، ولی این از کارهای ممنوعه
بود.

پیام دیگری فرستاد.

-روزایی که نمیای دانشگاه چشم هام به در خشک میشه. بیا
حرفم نزدی عیبی نداره، بیا و نگاهم نکن. فقط بیا.
باورم نمیشد این پیام را آن آرش مغرور نوشته باشد.
شنیدن هر واژه برای ازپا انداختنم کافی بود، حالا با لشگر
واژگانش چطور در می‌افتادم.

قلبم انگار در جازایمان کرده بود و بچه هایش رابه تمام
اعضای بدنم فرستاده بود و همه باهم و هماهنگ می کوبیدند.
همه ی تنم قلب شده بود.

آرش دوباره پیام داد:

چه آرامشی در من است

وقتی می ایی...

و چه آشوبم

بی تو!

دور نشو

مرا از من نگیر...

من حوالی تو بودن را دوست دارم.

با دیدن پیام آخرش اشکم چکید.

گوشی را گذاشتم کنار و دراز کشیدم.

کاش پیام نمیداد.

خدارو شکر که اسرا هنوز به اتاق نیامده بود، راحت می توانستم گریه کنم.

باید خودم را کنترل می کردم.

پتو را روی سرم کشیدم و شروع کردم به صلوات فرستادن. نمیدانم چقدر طول کشید یا چند تا فرستادم. آنقدری بود که لبهایم خشک شد. ولی من اهمیتی ندادم و ادامه دادم. انگار جنگی درونم صورت گرفته بود. که آخرش خواب از راه رسید.

صبح با صدای آلامر گوشی‌ام بیدار شدم. یک لحظه فکر کردم نکند خواب دیده‌ام که آرش پیام داده.

گوشی‌ام را باز کردم و نگاه کردم.

نه، خواب نبود. پیام‌ها را خواندم. دوباره منقلب شدم، صدا دار نفسم را بیرون دادم و برای وضو از تخت پایین آمدم. مادر و اسرا در سالن نماز می خواندند.

به اتاق مادر رفتم و بعد از نماز کلی دعا و گریه کردم، از خدا خواستم قدرت روحی به من بدهد. شنیده بودم که اگر هر کس با نفسش مبارزه کند قدرت روحی پیدا می کند.

از خدا خواستم که کمک کند تا بتوانم مبارزه کنم.

در مترو پیام فرستادن آرش را، برای سوگند پیامکی گفتم. وقتی به خیابان دانشگاه رسیدم دیدم سوگند زنگ زد و گفت:

-الان کجایی؟

با تعجب گفتم:

-سلامت کو؟

— سلام. کجایی؟

— نزدیکم، یه دقیقه دیگه می رسم.

— خیلی جدی گفت:

-همونجا وایسا تکون نخور امدم.

— اتفاقی افتاده؟

بدون این که سوالم را جواب بدهد گوشی را قطع کرد و من حیران ماندم.

چند دقیقه ایی همانجا ایستادم که دیدم با سرعت بالابه طرفم می آید.

نفس نفس زنان به من رسید. دستم را گرفت و کشید دنبال خودش.

مسیرش بر خلاف مسیردانشگاه بود.

با نگرانی پرسیدم:

-سوگند میگی چی شده یا می خوای نصف جونم کنی؟

به پیچ خیابان که رسیدیم پشت سرش را نگاه کرد و نفس راحتی کشید.

-بریم مترو.

اخم هیم رانشانش دادم.

-کسی دنبالته؟

— با تعجب گفت:

-دنبال من نه، دنبال تو.

— چشم هایم گرد شدند و گفتم:

-کی؟

— آرش.

دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-درست حرف بزن ببینم چی میگی.

— سرعت قدم هایش را کمتر کرد.

-وقتی رسیدم دانشگاه، تازه پیامت رو خوندم. بعدش آرش

آمد سراغت رو از من گرفت، پرسید امروز میای یا نه.

منم چون پیامت رو خونده بودم. گفتم معلوم نیست.

چند بار هم آمد خیابون رو نگاه کرد و رفت. منم تو یه فرصت مناسب جوری که متوجه نشه بیرون زدم.

-خب که چی؟

— اولاً: کچی نه و بز. دوما: امروز نمیریم دانشگاه.

با صدای بلند گفتم:

-نمیریم؟

اخم کرد.

-راحیل نریم بهتره. ممکنه یه حرفی چیزی بگه تو رو هوایی

کنه، بابا تازه حال و هوای یه کم درست شده، حرف من رو گوش کن و نرو.

اصلاً بیا من می برمت یه جای خوب که به صدتا دیدن آرش بیارزه.

همه ی حرف هایش را قبول داشتم ولی این دل لعنتی را چه می کردم. سرم را پایین انداختم و زیر لب گفتم:

-کاش حداقل یه کلاس رو می رفتیم.

دستش را گذاشت پشت کمرم و به طرف مترو هدایتم کرد.

-مقاومت کن راحیل.

دیگه پای رفتن نداشتم، می خواستم بگویم حداقل بروم خودم از دور ببینمش. ولی خودم می دانستم کار عبثی بود. پاهایم التماس می کردند برای برگشتن ومن وقتی اهمیتی ندادم انگار انرژیام به طوریک جا تخلیه شد.

سوار قطار که شدیم پرسیدم:

-کجا میریم؟

— با لبخند گفت:

-یه جایی که سر ذوق میای.

— کجا؟

— باغ گیاه شناسی. بلیطش رو یکی از مشتریها دیروز آورد.

منم دیدم تو اهلشی...یه چشمکی زدو ادامه داد...گفتم امروز بعد از دانشگاه بریم. حالا یه چند ساعت زودتر میریم. تازه وقت بیشتری هم داریم. فقط چون سه تا بلیط داریم می خوام بگو دختر خالتم بیاد.

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم شاید الان خواب باشه.

گوشی را برداشتم و به سعیده زنگ زدم. با این که خواب بود ولی از دعوتمان استقبال کردو گفت میاد... اسم آخرین ایستگاه مترویی که باید پیاده می شدیم را گفتم. او هم گفت که زود خودش را می رساند.

وقتی از ایستگاه مترو بیرون آمدیم هنوز سعیده نیامده بود. سوگند گفت:

-برم شیرو کیک بگیرم بخوریم. آب پرتقال بگیرم یا شیر می خوری؟

-واسه خودت بگیر من نمی خورم.

با ناراحتی به طرفم آمد.

-راحیل، تازه به غذا خوردن افتاده بودی، ببین با یه پیام چه بلایی سرت آورد.

بهش این اجازه رو نده. به هیچ کس اجازه نده. از حرفش جان گرفتم و لبخند زورکی زدم.

-به یه شرط می خورم، که تو مهمون من باشی.

خنده ایی کرد و گفت:

-باشه.

رفتم مغازه ونایلونی پر از کیک و کلوچه و شیرو آب میوه خریدم.

وقتی برگشتم دیدم سعیده هم آمده. داخل ماشین نشستیم ونایلون را به دست سوگند دادم.

نگاهی به نایلون کرد و گفت:

-بیچاره شوهرت... آخه این چه وضع خرید کردنه... حواست باشه طرف پول دار باشه ها، وگرنه با این ولخرجیهای تو، حتما به سال نکشیده طلاق میده.

سعیده کلوچه ایی از نایلون برداشت و رو به سوگند گفت:

-نه بابا، ول خرج کجا بود. الان از دستش در رفته. از این کارها نمی کنه، شما نگران نباش اگه خواستگاری چیزی داری بفرست. زن زندگیه ها. این که کشته مرده هاشو پر میده. ما باید به فکرش باشیم دیگه. بعد همانجور که بسته بندی کلوچه اش را باز می کرد ادامه داد:

-حالا یه شیر کاکائو بده بگم چه اخلاقای خوب دیگه ایی هم داره.

سوگند همانجور که داخل نایلون را واری می کرد گفت:

-خواستگارم کجا بود، اگه داشتم چرا واسه اون بفرستم، خودم مگه چمه؟

بعد رو به سعیده کرد و گفت:

-شیر کاکائو نگرفته. شیر می خوری؟ آب میوه هم هست.
سعیده نیم نگاهی به سوگند کرد و باخنده گفت:
-تو به این می گی لارژ؟ شیر کاکائو به این مهمی رو...
نگذاشتم حرفش را تمام کند و گفتم:
-مخصوصا نخریدم چون ضررش بیشتر از بقیه ی چیزهایی که
خریدم.
کاکائو نمیزاره کلسیم شیر جذب بدن بشه. بیاو خوبی کن.
سعیده که انگار چیز مهمی یادش آمده بود، آب پرتقالی از
نایلون بیرون کشید و گفت:
-آهان، یکی از اون چیزهایی که می خواستم در مورد اخلاقی
بگم همینه. ببین سوگند هر کس اینو بگیره، عمرش طولانی
میشه.
از بس که حواسش است که چی می خوره. یعنی خانوادگی
اینجورینا.
سوگند برگشت عقب و نایلون را طرفم گرفت و گفت:
-هر کدومش مفیده بردار بخور. با لبخند یه کیک و شیر
برداشتم و گفتم:
-خودتم بردار.
سوگند آب آناس برداشت و گفت:
-حالا فهمیدم چرا اینقدر براش مهمه که همسر آینده اش هم
فکر خودش باشه، چون با این مواظبت های راحیل طرف صد سال
عمر می کنه، اونوقت تو فکر کن هم عقیده هم نباشند،
بدبخت راحیل ازدستش دق می کنه.
سعیده پاکت خالی آب میوه اش را پرت کرد داخل نایلون و
ماشین را روشن کرد و گفت:
-آهان، پس کشف شد.

چند دقیقه به سکوت گذشت. صدای سعیده سکوت را شکست که پرسید:

-راستی دانشگاه چرا نرفتیند؟ نزدیک تعطیلاته باز پیچوندید؟

سوگند نیم نگاهی به من کرد و گفت:

-اولش قرار نبود بیچونیم. بعدا قرار شد.

سعیده مرموزانه نگاهم کرد و گفت:

-چشم خاله دور باشه راحتیل، خلافت سنگین شده ها...

وقتی داخل باغ شدیم از آن همه سر سبزی و زیبایی ذوق کردم.

با این که هنوز اسفند ماه بود ولی اینجا سبز بود. انگار اینجا زودتر بهار رسیده بود. اصلا اینجا چهارفصل بود. برعکس دل من که فصلی به جز پاییز نداشت.

لیدر، ما و چند نفر که با گروه ما همراه شده بودند را راهنمایی کرد و در مورد گیاهها و گل های متنوع توضیح داد. در مورد فصل گل دهی بوته هایی که هنوز گلی نداشتند توضیح داد.

حتی طرح آب نما ها و حوضچه های کشورهای مختلف بر اساس فرهنگ هر کشور، ساخته شده بود.

به نظرم زیباترین فضا سازی باغ، متعلق به ایران و چین بود.

ولی از نظر سوگند، ایران و مدیترانه جالب تر بودند. سعیده هم بی تفاوت می گفت:

-همشون قشنگ هستند.

قسمتی از باغ آبشار مصنوعی درست شده بود که به قول سعیده برای عکس انداختن جان می داد.

گوشی ام را در آوردم و چند تا عکس تکی و سه تایی انداختیم.

تا خواستم دوباره داخل کیفم بیندازمش، زنگ خورد.
 با دیدن شماره آرش بی حرکت، مبهوت گوش‌ام شدم.
 سعیده و سوگند فوری خودشان را به من رساندند و به صفحه
 ی گوش‌ام خیره شدند.

سعیده گفت:

-خب جواب بده.

سوگند با صدای بلندتری گفت:

-نه، جواب ندیا. ولش کن.

سعیده با تعجب نگاهش کرد و گفت:

-وا آخه چرا؟

-آخه تو خبر نداری جواب نده بهتره دیگه، طرف بی خیال
 میشه.

— شاید یه کاری چیزی داشته باشه.

— نه کاری نداره، حالا برات تعریف می‌کنم.

بالاخره صدای گوش‌ام قطع شد و

سوگند اشاره ایی کرد و گفت:

-خاموشش کن.

— آخه یه وقت مامانم زنگ میزنه، نگران میشه.

— پس یه ساعت خاموشش کن، بعد دوباره روشن کن.

هرکدام از انگشتهایم دیگری رابه جلو هل می‌دادتا داوطلب
 این فاجعه باشند. شاید نمی‌خواستند شرمنده ی دل شوند.
 در آخر انگشت شصت بود که مثل همیشه مقتدرانه این حرکت
 انتحاری را انجام داد. گشتن باغ دو ساعتی طول کشید.

لیدر رفت و گفت:

-هر چقدر دوست دارید می‌تونید بمونید.

زودگوشی‌ام رابه بهانه ی عکس انداختن ازکیفم برداشتم
وروشنش کردم.

هنوز چندتا عکس اززیباییهای آنجا راثبت نکرده بودم که
دوباره زنگ خورد.

این بار سارا بود.

جواب دادم.

— سلام سارا.

— سلام دختر، کجایی تو؟

اگرمی گفتم اینجا بین گیاههای رنگ و وارنگ دروغ بود، چون
بعد از زنگ آرش من دیگراینجا نبودم، جایی دورتر، بین
بچه ها، پشت صندلی، ردیف اول کلاس، وسی درکنترل چشم
هایم بودم.

آرش

از این که گوشی‌اش را جواب نداد ناراحت شدم. دوستش سوگند
هم غیبش زده بود.

پیش سارا رفتم وسراغشان را گرفتم.

سارا گفت:

-امروز با سوگند کلاس داشتم ولی نیومده.

باتعجب گفتم:

-خودم دیدمش تو محوطه ی دانشگاه.

سارا هم برایش عجیب بود، گفت:

-خب شاید راحیل نیومده اونم برگشته، شاید باهم جایی
رفتند.

حالا مگه چی شده؟

خودم را خیلی خونسرد نشان دادم و گفتم:

-هیچی با خانم رحمانی کار داشتم.

-خب بهش زنگ بزن.

نخواستم بگویم زنگ زده ام، جواب نداده برای همین گفتم:

-آخه شاید خوش نیاد، اخلاقش رو که می دونی، میشه تو زنگ بزنی و ازش بپرسی میاد یا نه؟

انگار از درخواستم خوش نیامد، خیلی بی رغبت گفت:

-آخه الان استاد میاد بزار بعد از کلاس تماس می گیرم.

— باشه فقط میشه پیش خودم باهاش تماس بگیرم.

با تعجب نگاه کرد.

-خب اگه کارت خیلی واجبه همین الان تماس بگیرم؟

— نه عجله ای ندارم، یه امانتی پیشم داشت خواستم بهش بدم.

خیلی مشکوک نگاه کرد و بی حرف رفت.

چه دروغ شاخ داری، عجله داشتم برای شنیدن صدایش، جویاشدن احوالش، امان از این فاصله های اجباری...

سر کلاس اصلا متوجه حرف های استاد نشدم. چشم هایم بین استاد و ساعت مچی ام می چرخید. این عقربه ها برای جلورفتن رشوه می خواستند. انگارگاهی دست به کمرزل می زدندبه من و از حرکت می ایستادند و من کاری جز خط و نشان کشیدن برایشان بلد نبودم.

بالاخره به هر جان کندی بود کلاس تمام شد و من دست پاچه فقط می خواستم زودتر سارا را پیدا کنم. اما نبود

نشستم روی نیمکت و سرم را بین دستهایم گرفتم.

با صدای بهاره سرم را بلند کردم.

-کشتیات غرق شده؟

— بهار میشه بری سارا رو پیدا کنی؟

— چیکارش داری؟

— با اخم نگاهش کردم و گفتم:

-خودش می دونه.

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-خیلی خوب بابا، بد اخلاق.

طولی نکشید که سارا بالای سرم بود و من نتوانستم عصبانی نشوم.

-حالا من یه بار ازت یه کار خواستما.

— ببخشید، کلا یادم رفته بود. الان بهاره گفت امدم دیگه. بعدفوری موبایلش را درآورد و شماره گرفت.

استرس گرفته بودم، می ترسیدم موقع صحبت با من گوشی را قطع کند و ضایع شوم. نمی دانستم از نظر او کار درستی می کنم یا نه.

شاید نباید روش بی محلی را ادامه می دادم کارساز که نبوده هیچ، همه چیز را هم خراب کرد.

با صدای سارا که به راحیل می گفت:

-من باهات کار نداشتم...یهو از جایم بلند شدم و گوشی را از دستش گرفتم و دور شدم.

— سلام راحیل خانم.

مکثی کرد و با صدایی که به زور می شنیدم جواب داد. کمی صدایم را بالا بردم و گفتم:

-چرا جواب تلفنم رو ندادی؟ چرا نیومدی دانشگاه؟

صدای نفس هایش را می شنیدم، نفس عمیقی کشیدم و با صدای نرمتری گفتم:

-از دست من ناراحتی؟

اگه از دست من دلخوری، معذرت می خوام.

باز هم جوابم سکوت بود.

— راحیل.

مهربان تر ادامه دادم.

-فردا می‌ای دانشگاه؟ آگه نمی‌ای، پس الان بیا همون بوستان پشت دانشگاه. همونجا که قبلا با هم حرف زدیم. من منتظرتم، می‌شینم اونجا تا بی‌ای.

اینبار من هم سکوت کردم و منتظر شدم تا حرفی بزند. حتی صدای نفس هایش هم برایم آرامش داشت.

چشم‌هایم را بستم و گوشم را به صدای نفس هایش سپردم.

بالاخره سکوت را شکست و با صدای بغض داری گفت:

-من کار دارم تا بعد از تعطیلات نمی‌ام دانشگاه.

بعد صدایش جدیت به خودش گرفت و ادامه داد:

-در ضمن ما با هم حرف زدیم و منم جوابم رو به شما دادم، دیگه دلیلی نداره بهم زنگ بزنی یا بخواهید من رو ببینید.

هرکدام از کلماتش خراشی میشد بر روی قلبم.

انگار صدایی که از حلقم درآمد دست خودم نبود.

— راحیل...

خیلی سردتر از قبل گفت:

-آقا لطفا منو با اسم کوچیک صدا نکنید. خداحافظ.

صدای بوق ممتد گوشی انگار پتکی بود بر سرم.

ساراندیکم آمدومن بدونه این که برگردم، گوشی را به طرفش دراز کردم و بعد از تشکر، از او، و از خودم فاصله گرفتم.

دیگر سر کلاس نرفتم. شایدنشستن روی نیمکت بوستانی که قبلا اوهم آنجا نشسته بود، می‌توانست قلبم را التیام دهد.

چقدر دلم برایش تنگ بود.

وقتی به این فکر کردم که صدایش بغض داشت نور امیدی در دلم روشن شد، پس او هم به من حسی دارد. ولی با یادآوری سردی حرف هایش، مردد شدم.

نگاه‌هایش، هیچ وقت سرد نبودند، اما کلامش...

آنقدر آنجا نشستم و فکرو خیال کردم که وقتی به خودم امدم دیدم نزدیک غروب است، حدس می‌زدم که راحیل نیاید، ولی نمی‌خواستم قبول کنم، بلند شدم تا کمی قدم بزنم پاهایم از سرما خشک شده بود. همانطور که قدم می‌زدم به این فکر کردم که:

"اگر به هر دختری دردانشگاه پیشنهاد ازدواج می‌دادم از خوشحالی بال درمی‌آورد. انوقت راحیل... اصلا فکرش را هم نمی‌کردم راحیل اینقدر سخت‌گیر باشد. و در این حد تابع معیارهاش. دلایلش را نمی‌توانستم درک کنم. و همین‌طور، نمی‌توانستم فراموشش کنم. من همانجا کنار همان نیمکت تصمیم گرفتم که به دست بیارمش..."

راحیل

وقتی تلفن را قطع کردم، با چشم‌های میخ‌شده‌ی سعیده و سوگند روی صورتم روبرو شدم. خیلی خونسرد از کنارشان رد شدم و گفتم:

-بیایید دیگه.

فقط خدا می‌دانست زخم صدایش چه آشوبی دردم به پا کرد. چقدر سخت است دلت گرم باشد مثل کوره ولی زبانت سرد باشد مثل یخ، تیز باشد مثل تیغی که فقط به قصد دل‌بری حرکت کند. این دیدارهای هر روزه‌ی دانشگاه، بد عادت کرده بود. صدای فریاد سعیده همانند سوت ترمز قطار ایست سختی به فکرو خیالم داد.

— ماشین رو اینور پارک کردم، کجا میری؟
با چشم‌های گردشده نگاهش کردم.

-سعیده جان آروم‌تر، چرا داد می‌زنی؟

-اونجور که تو غرق بودی، برای نجات دادنت چاره‌ی دیگه ایی نداشتم.

وقتی ماشین راه افتاد، سوگند گفت:

-من رو مترو پیاده کن.

از او خواستم که نهار راباهم باشیم.

لبخندی زد و گفت:

-نه دیگه، خیالم از طرف تو راحت شد. برم خونه که کلی کار خیاطی دارم.

تو ام اون بلوزه که الگوش رو کشیدی رو برش بزن، فردا بیارش ببینم.

بعد از پیاده شدن سوگند، سعیده پرسید: -چطوری تونستی باهاش اونجوری حرف بزنی... زدی داغونش کردی که...

اصلا حرف آرش که به میان می آید جمعیتی از خونهای بلاتکلیف در بدنم برای رساندن خودشان به صورتم صف می کشند.

-نمیدونم. یعنی خیلی بد حرف زدم؟

لبهایش رو بیرون داد و سرش را کج کرد و گفت:

-خیلی که نه. فقط با این ماشین کوچیک ها هستن، سبک وزن ها، اسمشون چیه؟ آهان مینی ماینرا، با اونا از روش رد شدی.

— شاید می خواستم هم اون بی‌ره هم من.

— زیر چشمی نگاهم کرد و گفت:

-الان تو بریدی؟

دوباره این بغض تمام و ابستگانش رابه طرف شاهراه گلویم گسیل کرد و مرا و ادا ربه سکوت کرد.

-ازقیافت معلومه چقدر بریدی... به خودت زمان بده راحیل. کم کم. یهو که نمیشه، زوشت هم اشتباهه، هم سخت.

به نظر من می رفتی می دیدیش، براش توضیح می دادی، اینجوری واسه اونم بهتر بود، شاید قانع میشد و راحت تر قبول می کرد.

بالاخره مغلوب اقوام بغض شدم و اشکم سرازیر شد.

قبلا حرف زدیم، اون اصلا نمی‌تونه حرف هام رو درک کنه، بعدشم، هر چی بیشتر همدیگر رو ببینیم بدتره. این حرف‌ها را می‌زدم ولی دلم حرفهای سعیده راتاییدمی کرد.

فکر دیدنش بد جور روی مخم سوار شده بود.

در دلم از خدا می‌خواستم راهی نشانم دهد، خدایا شاید سعیده درست می‌گوید.

اگر رفتن به صلاحم نیست خودت جلویم را بگیر، خودت مانعی سر راهم قرار بده.

بعد با خودم گفتم وقتی همه چیز جوراست برای دیدنش پس باید رفت.

آنقدر غرق این فکرها بودم که نفهمیدم کی رسیدیم.

از فکری که به سرم زده بود، استرس گرفته بودم.

برای عملی کردنش اصلا به سعیده تعارف نکردم که به خانه بیاید. و بعد از رفتنش، خودم را به سرخیابان رساندم.

.

چند دقیقه کنار خیابان ایستادم تا بالاخره یک تاکسی از دورنمایان شد.

از عرض خیابان کمی جلو رفتم که بتوانم مسیرم را به راننده تاکسی بگویم. همزمان یک موتوری مثل اجل معلق نمی‌دانم از کجا پیدایش شد و مثل یک روح سرگردان با سرعت از جلویم رد شد و با برخورد به من تعادلش را از دست داد و هر دو هم زمان زمین خوردیم.

صدای ناله ام بلند شد. به خاطر برخورد با آسفالت دستهایم خراش سطحی برداشتن و تمام چادر و لباسهایم خاکی شدند. قدرت بلند شدن نداشتم به هر زحمتی بود خودم را به جدول کنار خیابان رساندم و همانجا نشستم. سرم درد می‌کرد.

موتور سوار که پسر جوانی بود به طرفم آمد و بارنگ پریده و دست پاچه پرسید:

خانم حالتون خوبه؟

سورتم را مجاله کردم و گفتم:

-نمیدونم، فکر کنم پام طوریش شده باشه.

به طرف پاهایم خم شد و گفت:

-کفشتون رو دربیارید تا ببینم.

با اخم گفتم:

-شما ببینید؟ مگه دکتریید؟

از حرفم حالت شرمندگی به خودش گرفت و گفت:

-صبر کنید من موتورم رو گوشه ایی بزارم. تاکسی بگیرم

ببرمتون دکتر. آخه چرا پریدید وسط خیابون؟

همانطور که گوشی موبایلم را درمی آوردم گفتم:

-زنگ میزنم کسی بیاد ببره.

به سعیده زنگ زدم و توضیح دادم چه اتفاقی افتاده، شاخ

های درآمده اش را از پشت گوشی هم می توانستم حس کنم.

با صدای تقریبا بلندی گفت:

-من که تورو جلوخونتون پیاده کردم. تو خیابون چیکار

داشتی؟

— ناله ایی کردم و گفتم:

-الان وقت این حرف هاست؟

— چند دقیقه ی دیگه اونجام. بلافاصله بعد از گفتن این

جمله گوشی را قطع کرد.

موتور سواردرحال واریسی کردن موتورش گفت:

-حالا خانم واقعا چرا یهو امیدید وسط خیابون؟ من که داشتم

راهم رو می رفتم.

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-می خواستم ماشین بگیرم.

سرش را تکان داد و گفت:

-کسی که می خواد بیاد ماشین داره؟

— بله.

زود کارت ملی اش رامقابلم گرفت و گفت:

-لطفا شماره ام را هم سیو کنید و شماره خودتون رو هم بدید.

شما که نداشتین من ببرمتون بیمارستان. پس هر چی هزینه ی بیمارستان بشه خودم پرداخت می کنم.

شما با همراhton برید منم با موتور پشت سرتون میام.

کارت را پس زدم و گفتم:

— ما خودمون میریم شما برید به کارتون برسید. خودم مقصر بودم. من شکایتی از شما ندارم.

وقتی سعیده من رادرآن حال دید، دودستی به سروصورتش کوبید و گفت:

-چرا اینجوری شدی؟

پسر موتور سوار که با تعجب سعیده را نگاه می کرد گفت:

-حالشون خوبه خانم نگران نباشید، زودتر ببریم بیمارستان تا عکس...

سعیده خشمگین سرش داد زد و گفت:

-شما این بلا رو سرش آوردید؟

پسره ی بدبخت لال شد.

سعیده را صدا کردم و گفتم:

-تقصیر خودم بود.

حالم خوبه فقط یه کم پام درد میکنه.

انگار تازه یادش افتاده بود باید کمکم کند سریع به طرفم
امدو بلندم کرد.

موتورسوار حرفهایی که به من زده بود رابه اوهم گفت و
سعیده فقط با عصبانیت نگاهش می کرد. فوری به طرف
بیمارستان راه افتادیم و تا زودتر ازنگاههای با تامل
عابرین فرار کنیم.

بعد از اینکه ماشین حرکت کرد، سعیده نگاه مرموزی به من
انداخت و گفت:

-تو اینجا چیکار می کردی؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-می خواستم برم دانشگاه.

تا امدم تاکسی بگیرم اینجوری شد.

دستش را به پیشانیش زدوگفت:

-وای حالا جواب خاله رو چی بدم، فقط دعا کن چیزیت نشده
باشه.

— مامانم که نمیدونه ما با هم بودیم. فکر میکنه من
دانشگاهم.

بی توجه به حرفم گفت:

-خب می گفتمی خودم همونجا که می خواستی بری می رسوندمت،
مگه ما با هم این حرف هارو داریم.

پنهون کاری چرا آخه؟

شرمنده بودم، نمی دانستم جوابش راجه بدهم. درد پایم هم
بیشتر شده بود.

به بیمارستان که رسیدیم دیدم موتور سوار موتورش راگوشه
ایی پارک کرد.

داخل بیمارستان شدیم و بعد از پذیرش بالاخره عکس
انداختیم.

دیگر درد انگشت های پایم غیر قابل تحمل شده بود. وقتی دکترعکس را دید

گفت، دو تا از انگشت های پای راستم مو برداشته. و کمی هم کوفته شده. برای درمان باید با بند طبی بسته شود و برای مدتی حرکت داده نشود تا دوباره جوش بخورد.

آقای موتور سوار هم هر جا می رفتیم دنبالمان می آمد و هزینه هارا پرداخت می کرد.

بالاخره از بیمارستان بیرون آمدیم و من به پسر موتورسوار گفتم:

-شما برید، ممنون.

دوباره کارت ملی اش را به طرفم گرفت و گفت:

-پیشتون باشه اگه یه وقت اتفاقی افتاد یا خانوادتون تصمیم دیگه ای...

نگذاشتم حرفش را تمام کند گفتم:

-نه نیازی نیست.

دوباره سفارش کرد که اگر مشکلی پیش آمد حتما زنگ بزنم و شماره تلفنش را به اصرار سیوگوشی ام کرد.

سعیده کلافه به طرفش چرخید و گفت:

-چشم زنگ میزنه، دیگه شما بفرمایید.

پسرک مکثی کرد و بی توجه به حرف سعیده دوباره کلی سفارش کرد و رفت.

بعد از این که سوار ماشین شدیم، پوفی کرد و گفت:

-عجب سریشی بود. شرط می بندم فردا بیاد خواستگاریت حالا ببین.

دردم را فراموش کردم و خندیدم و گفتم:

-چی میگی تو؟

-من نمیدونم چرا هر کس به پست تو می خوره عاشقت میشه،
چرا کسی مارو نمیبینه؟
این بار بلندتر خندیدم.

-دوست داشتی جای من بودی این همه درد داشتی؟
شاکی نگاهم کرد و گفت:

-والا ما جای شما هم بودیم، من تصادف کردم کلی هم
بیمارستان بستری بودم. اونوقت آقای معصومی عاشق تو شد.

-توقع نداشتی که عاشق قاتل همسرش بشه. بس کن سعیده.
— نه خب، فکرش رو بکن.

حالا از اینورم تو تاچه بالا میزاری آخه، بعد قیافه ی
جدی به خودش گرفت و گفت:

-حاضرم باهات شرط ببندم اگه این پسر از همین فردا به
بهانه های مختلف شروع به زنگ زدن نکرد.
خنده ام رو جمع کردم و گفتم:

-غلط کرده زنگ بزنه.

— نه اونجوری که... منظورم به قصد ازدواج، حتما منظوری
داشته اینقدر اصرار داشت تا خونه باهامون بیاد.

وای راحیل، به جان خودم حالا اگه من دقیقا جای تو تصادف
می کردم، موتور سواره یه آدم معتاد و بیکارو بدبخت
بیچاره ی بیخودی بودا، اصلا باید کفاره میدادم نگاهش می
کردم. تازه اونم میزد در می رفت، نمی موند خرج درمونم
رو بده. حالا خوبه می گی این پسر اصلا مقصر نبوده، اگه
مقصر بود چیکار می کرد.

اصلا میدونی چیه، همون اول وقتی دیدم با این تصادف کردی
عصبانی شدم. اصلا ناراحتیم واسه تو نبود که...

با گفتن این حرفش خودش هم به خنده افتادوبا صدای بلند
خندید.

برای اینکه پسره اینقدر خوشگل بود عصبانی شدم، دیدی همش هواتو داشت.

سنگینی ام را انداخته بودم روی سعیده و بیچاره باسختی مرا به طرف آسانسور می کشید.

-چه بگم به مامان که دروغ نباشه.

سعیده گردنش را تابی داد و گفت:

-بگو داشتم می رفتم سر قرار، زدن لهم کردن.

از حرفش شرمنده شدم، شاید این تصادف نشانه ایی بود برای ندیدن آرش. مامان راست می گفت خداهمیشه باما حرف میزنه فقط باید گوش شنوا داشته باشیم وچشم بینا...

سعیده دستم را گرفت و گفت:

-تو که با خاله نداری، راستش روبهش بگو دیگه.

— نه سعیده، شاید بعدا بگم ولی الان روم نمیشه.

— خب... بگو داشتم از دانشگاه میومدم اینجوری شد، زیاد با جزییات نگو.

فرصتی نبود بیشتر فکر کنم که چه بگویم، مادر با دیدن سرو وضع من ماتش برد.

سعیده قبل از این که من حرفی بزنم خودش حرفهایی را که پیشنهاد داده بود را برایش توضیح داد.

-چیزیش نشده خاله، فقط انگشت های پاش کوفته شده. بعد من را لنگان لنگان داخل برد.

مادر همانجا جلودر چادر و مانتوام را درآورد و انداخت لباسشویی و بعد صدقه کنار گذاشت و خدارو شکر کرد که بخیر گذشته.

سعیده کمکم کرد تا روی تختم بنشینم و رو به مادر گفت:

-خاله جان، فکر کنم تا یه مدت باید عصا استفاده کنه تا به پاش فشار نیاد.

الانم خاله اگه شیر دارید براش بیارید برای شکستگی خوبه.

مامان انگار هنوز شوک بود حرفی نمیزد ولی با حرف سعیده
با صدای بلندی پرسید:

-مگه شکسته؟

— نه بابا، خاله جان مو برداشته.

مامان با ناراحتی پایم را نگاه کرد و گفت:

-فکر نکنم زیادم فرقشون باشه.

— چرا حالا جان، خیلی فرقشه بعد لبخندی زد و گفت:

-ولی کلا این دخترت خیلی خوش شانسه ها، ببین چه به موقع
تصادف کرده، دیگه هم تعطیلی دانشگاه هم اونورکارش با
آقای معصومی تموم شده. کلا الان وقتش بود یه مریضی چیزی
بگیره استراحت کنه.

مادر همانطور که از اتاق بیرون می رفت گفت:

-شب عیدی بچه ناقص شده، خوش شانسه؟

سعیده بالشتی از کمند درآورد و زیر پایم گذاشت و کمک کرد
دراز بکشم.

-من میرم و شما رو با مادر گرامیتون تنها میزارم.

دستش را گرفتم.

-سعیده لطفا بمون. سعیده دستش را از دستم درآورد و گفت:

-ماست مال کردم رفت، خیالت راحت دیگه چیزی نمی پرسه.

— آخه اگه پرسید چرا مترو سوار نشدی چی بگم؟

سعیده در صورتم براق شد و گفت:

-یعنی اینقدر خلاقیت خالی بندی دارم که هر دفعه از من می
پرسی چه بگم؟

خواهر من، خودتم خلاقیتت رو یه کم به کار بنداز...مثلا
بگوشب عیده متروها خیلی شلوغن، یا کمرم درد می کرد
حوصله سرپا و ایسادن تو مترو رو نداشتم.

دستش را رها کردم.

— نمی تونم سعیده، ولش کن. فقط دعا می کنم که نپرسه وگرنه از خجالت آب میشم. بعد شروع کردم به صلوات فرستادن.

با صدای تلفن خونه، سعیده هینی کشید و گفت:

- فکر کنم مامانم، قرار بود برایش خرید کنم، حتما الان نگرانم شده.

صدای مادر به زور شنیده میشد، از لحنش معلوم بود که طرف صحبتش خاله نیست.

سعیده مایوسانه گفت:

- می بینی، من حتی مامانم نگران نمیشه ها.

مادر با یک لیوان شیر و ظرفی از خرما وارد شد و گفت:

- توش عسل ریختم بخور.

— دستت درد نکنه مامان جان.

— راستی آقای معصومی زنگ زد، می گفت به گوشیت زنگ زده جواب ندادی.

می پرسید دفترچه بیمه ی ریحانه رو کجا گذاشتی؟ دنبالش گشته پیدااش نکرده.

به سعیده نگاه کردم.

- گوشیم کجاست؟

— تو کیفته، کیفتم جامونده داخل ماشین.

— میری بیاری زنگ بزnm بهش بگم؟

سعیده بلند شد و رو به مادر گفت:

- خاله من دیگه میرم. کیف رومیزارم توی آسانسور بردارید.

مادر همانطور که دنبالش میرفت گفت:

- کجا؟ نهار بمون.

سعیده با مسخرگی گفت:

-ممنون خاله، نه اینکه مامانم از استرس دل تو دلش نیست، برم که بیشتر از این، نگران نشه.

البته واسه شب نشینی میایم دیدن راحیل.

مامان گوشی را که دستم داد بازش کردم دوتماس ویک پیام از آقای معصومی داشتم.

کلی فکر کردم تا یادم بیاید دفترچه را کجا گذاشته‌ام. وقتی یادم آمد زنگ زدم.

با زنگ اول گوشی را برداشتم و فوری سلام کردم بدون این که منتظر جواب من باشه پرسید:

-چی شده پاتون؟

-سلام، شما از کجا می دونید؟

— خب، گوشتون رو جواب ندادیدنگران شدم، به خونه زنگ زدم مادرتون گفت که تصادف کردید.

— چیز مهمی نیست، فقط یه مدت باید با عصا راه برم، زنگ زدم جای دفترچه رو بهتون بگم، مگه ریحانه دوباره...

— نه، خواستم با دفترچه ی خودم ببرم تمدیدشون کنم. دیدم مال من سر جاشه ولی مال ریحانه نیست. واسه همین مزاحم شدم. حالا اون مهم نیست. من میام دیدنتو براتون عصا ی خودم رو میارم، شاید به دردتون بخوره.

— نه، اون مال شماست، مامان میره از همین داروخانه سر خیابون میگیره.

— به خاطر چند روز نمیخواد بخرید. فقط باید کمی کوتاهش کنم.

من و ریحانه دو سه ساعت دیگه میایم اونجا. دلمون حسابی تنگ شده.

با این حرفش سرخ شدم و با صدای از ته چاه درآمده ایی گفتم.

-قدمتون روی چشم.

پس دفترچه بهانه ایی بود برای زنگ زدنش.
وقتی به مامان خبر دادم. با تعجب پرسید:

-می‌خواه بیاد ملاقاتت؟

- اینطور گفت.

طولی نکشید که دیدم مادر با یک سینی بزرگ وارد شد.

-می‌خواستم اسرا هم بیاد بعد ناهار بخوریم. ولی چون
قراره مهمون بیاد زودتر بخوریم که من به کارهام برسم.
— ولی مامان من گرسنه نیستم، صبر کنیم تا اسرا هم بیاد.
— آخه از صبح...

صدای زنگ آیفن گذاشت مادر حرفش را تمام کند. مامان از
اتاق بیروت رفت و بعد از چند دقیقه برگشت.

خب دیگه اسرا هم امد، با هم می‌خوریم.

اسرا وقتی پایم را دید بغض کرد و نشست کنارم و گفت:

-فکر کنم تو تقدیرته که سالی یه بارتصادف کنی.

از حرفش خنده ام گرفت و مثنی حواله ی بازویش کردم.

مادر برای اسرا بشقابی آورد و گفت:

-لباست رو عوض کن و بیا بشین.

دوباره بی‌اشتها شده بودم ولی به خاطر مادر سعی کردم
چند قاشق بخورم.

مادر نگاهی به غذایم انداخت.

-چرانمی‌خوری؟

— خوردم مامان جان. از این به بعد کمتر بخورم بهتره،
چون نباید زیاد تحرک داشته باشم ممکنه چاق بشم.

راستی مامان، اگه اون کتابه که اون روز تو اتاقتون بود
رو نمی‌خونید برام میارید. من که نمی‌تونم کمکتون کنم،
حداقل از وقتم استفاده کنم.

— یه کم ازش خوندم، حالا تو بخون من بعدا می خونم.
اسرا فوری بلند شد.

— بگین کجاست من براش میارم.

مادر با تعجب گفت:

— به به خواهرمهربون...

اسرا لبخندی زد و گفت:

— از این به بعد هر کاری داره خودم براش انجام میدم.

— مادر سینی غذا را برداشت و گفت:

— آفرین به تو... تو اتاقمه... داخل کشو.

چند صفحه از کتاب را خواندم چون تمرکز نداشتم، متوجه نمی شدم. کتاب را بستم و با فکر آرش وقت گذراندم. نمی دانم چقدر طول کشید که اسرا آمد و گفت:

— راحیل کدوم لباس رو می پوشی برات بیارم.

نگاهش کردم و گفتم:

— لباس چی؟

— مگه صاحب کارت نمی خواد بیاد؟

— خب چرا.

به سلیقه ی خودش یک بلوز دامن معمولی و تیره رنگ برایم آورد و گفت:

— اینا خوبه؟

اعتراض آمیز گفتم:

— اینا چیه؟ اینایی که الان تنمه که بهتر از اوناست. دیگه چرا عوض کنم؟

فقط یه ساق دست بده، چون بلوزم آستین کوتاست.

— منو مینی کردو گفت:

نمی‌خوام پیش آقای معصومی زیاد خوش تیپ باشی؟
خنده کجی کردم.

-انوقت چرا؟

سرش را پایین انداخت.

-اینجوری بهتره دیگه.

بعد ساق‌ها را انداخت روی تخت و رفت.

"این دیگه چشه؟"

زنگ را که زدند.

اسرا با عجله آمد و گفت:

-راحیل پاشو کمکت کنم ببرمت سالن روی مبل بشینی تا جلو
صاحب کارت لنگون لنگون راه نیوفتی.

در حال بلند شدن گفتم:

-میشه اینقدر نگی صاحب کار. اون اسم داره.

نگاهش رنگ تعجب گرفت.

-واسه تو چه فرقی داره. بالاخره منظورم رو می‌رسونم دیگه.

پوفی کردم و گفتم:

-خوشم نمیاد.

نزدیک مبل بودیم که ناگهان رهایم کرد و دست به کمر شد که
حرفی بزند، تعادلم را از دست دادم ولی قبل از این که
بیفتم بازویم را گرفت و گفت:

-آخ ببخشید.

اخمی کردم و گفتم:

-چی می‌خواستی بگی؟

-هیچی. چشم همون اسمش رو میگم.

— اسرا، تو ازش بدت میاد؟

— نه، فقط فکر می‌کنم یک سال تو رو از ما گرفت. می‌ترسم یه وقت بیشتر از اینا تو رو از ما بگیره.

لبخندی زدم و گفتم:

-خیلی اشتباه فکر می‌کنی، الان وقتش نیست بعدا برات توضیح میدم. که اون به ما لطف کرد. بعدشم همه چی به خواست خودم بوده نه اون.

با یالله گفتن‌های آقای معصومی اسرا کمک کرد تا چادرم را روی سرم مرتب کنم.

وقتی وارد شد از دسته گل بزرگی که اکثر گل‌هایش نرگس بودند لبخند بر لبم آمد و سعی کردم بلند شوم و سلام کنم.

دسته گل را با احترام به مادرم که جلو در ایستاده بود داد و از همان جا با دست

اشاره کرد که بلند نشوم. پشت سرش خواهرش، زهرا خانم را دیدم که با لبخند وارد شد و با مادر روبوسی کرد. از این که اوهم آمده بودهم خوشحال شدم هم تعجب کردم. چون این ساعت ازروز شوهرش خانه بود.

ریحانه دست پدرش را گرفته بود و حاج و واج به اطرافش نگاه می‌کرد.

آقای معصومی با نگرانی نزدیکم شد و حالم را پرسید و با تعارف مادر روی مبل تک نفره کنارمن نشست. با زهرا خانم هم روبوسی کردم و تشکر کردم که آمده است. زهرا خانم عصا و یک کیسه کادویی دسته دار شیکی که زیر چادرش بود را کنار مبل روی زمین گذاشت

ریحانه تا نزدیکم شد دست‌هایش را دور پاهایم حلقه کرد و ذوق کرد. من هم کشیدمش بالا و نشوندمش روی پایم. پدرش دست دراز کرد و گفت:

-شما پاتون اذیت میشه، بچه رو بدید به من.

بوسه ایی روی موهای لختش زدم و گفتم: نه، دلم برات تنگ شده بود. اذیت نمیشم. اسرا رفت خرس عروسکی، که چند وقت

پیش سعیده کادو تولدش خریده بود را آورد تا ریحانه را سر گرم کند و کم‌کم موفق شد.

مامان گلها را داخل گلدان گذاشت و همانطور که روی میزجابه جایش می‌کرد گفت:

-زحمت کشیدید، دستتون درد نکنه.

آقای معصومی هم با همان حجب و حیای همیشگی گفت:

-خواهش می‌کنم، قابل راحیل خانم رو نداره.

بعد نگاهم کرد و سرش را کمی به طرفم مایل کرد و آرام گفت:

-راستی یکی از شعرهایی که تو کتاب علامت زده بودید رو براتون خطاطی کردم و قابش کردم.

بعد به اون کیسه کادوییه کنار مبل اشاره ای کرد و ادامه داد:

-بعدا که تنها شدید بازش کنید و ببینید.

با تعجب گفتم:

-من علامت زدم؟ کدوم کتاب رو می‌گید؟

— کتاب دیوان شمس. البته شعرهایی که علامت زده بودید زیاد بودند که من یکیش رو انتخاب کردم.

لبم را به دندان گرفتم و گفتم:

-وای ببخشید، من یه عادت بدی دارم که موقع مطالعه مداد دستم می‌گیرم و مطالبی که جلب توجهم رو می‌کنه علامت می‌زنم.

با لبخند گفت:

-اتفاقا عادت خوبیه، کار من رو که راحت کردید. در ضمن

این جوری یه یادگاری هم ازتون دارم.

از حرفش خجالت کشیدم ولی سعی کردم به روی خودم نیاورم و گفتم:

نه، باید ترکی کنم. چند وقت پیش هم سر جزوه یکی از بچه‌ها این بلا رو آورده بودم.

با صدای مادر که به آقای معصومی میوه تعارف کرد ساکت شدیم. سیبی پوست‌کندم و تکه‌ای از آن را بریدم و ریحانه را که دیگر با اسرا حسابی رفیق شده بود صدا کردم و به دستش دادم.

ریحانه لبخندی زد و سرش را به زانوهایم چسباند. بغلش کردم و بوسیدمش، زهرا خانم که تا حالا با مادر حرف می‌زد توجهش به ما جلب شد و با لبخند گفت:

— راحیل جان ریحانه خیلی بهت وابستس، چرا دیگه به ما سر نزدی؟ دلمون برات تنگ شده بود. وقتی کمیل بهم گفت تصادف کردی، دلم طاقت نیاورد گفتم هر جور شده باید پیام ببینمت. بچه‌ها رو سپردم به پدرشون و امدم.

— دستتون درد نکنه، زحمت کشیدید. دیگه منم گرفتار درس و دانشگاه بودم، حalam با این وضع "اشاره به پام کردم" یه مدت خونه نشین شدم.

— انشالله زودتر خوب میشی، فقط تا میتونی شیر بخور. بعدپرسید:

— حالا کجا تصادف کردی؟ من نمیدونم چرا مردم اینقدر بد رانندگی می‌کنند.

خواستم سوال اولش را منحرف کنم برای همین گفتم:
— تقصیر خودم بود یهو امدم وسط خیابون تا کسی بگیرم، موتوری بهم زد.

کمیل وسط حرفمان امد و گفت:

— حتما حکمتی داشته. باید خدا رو شکر کرد که به خیر گذشته.

همه حرفش را تایید کردند. و مادر رشته کلام را به دست گرفت و یک ساعتی در مورد حکمت خدا و مهربانیش با کمیل حرف زدند.

این وسط هیچ کس به اندازه‌ی خودم حکمت این تصادف رانمی دانست. بعضی وقتها که برایم اتفاقی می‌افتد، دربه در

دنبال حکمتش می‌گردم، فراموش می‌کنم که اگر در خانه ی قلبم رابکوبم و در پیچ و خم هاودالانهای تاریکش چراغی روشن کنم و دقیق به جستجو پردازم، حکمتش را خواهم یافت. برای بدرقه ی مهمانها بلندشدم ولی آنها اجازه ندادند که از جایم تکان بخورم.

خیلی دوست داشتم زودتر بسته راباز کنم تا ببینم کمیل چه شعری را برایم نوشته است.

اسرا از من کنجکاو تر بود. چون همین که در بسته شد، زودتر از من بازش کرد و خیره به تابلو ماند، از دستش گرفتم و نگاه کردم. یک قاب چوبی، که رنگش قهوه ای سوخته بود و کاغذی که شعر روی آن نوشته شده بود هم با سایه روشن تصویرچند برگ سه پر راکشیده بود. خیلی زیبا بود و با سلیقه کار شده بود.

وقتی شعرش را خواندم دقیقا یادم آمد کی و کجای کتاب خواندمش. آن روز آنقدر خوشم آمد که کنارش رانشانه گذاشتم. یک روز که کمیل خانه نبود و ریحانه هم خوابیده بود، حوصله ام سر رفته بود، به اتاق کمیل رفتم و دیوان شمس را از کتابخانه اش برداشتم و شروع به خواندن کردم. چقدر آن روز از خواندنش لذت بردم.

شعری که کمیل با خط زیبایش برایم نوشته بود را خیلی دوست داشتم. چشم هایم رابستم و چند بار زیر لب تکرار کردم.

"من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو

پیش من جز سخن شهد و شکر هیچ مگو

سخن رنج مگو جز سخن گنج مگو

ور از این بی‌خبری رنج مبر هیچ مگو"

به اسرا گفتم تابلو را روبروی تختم نصب کند. تا هر روز ببینمش. نمیدانم چرا از این شعر انرژی می‌گرفتم. اسرا که برای میخ آوردن رفت، مامان آمد و پرسید:

-اسرا میخ رو واسه چی میخواد؟

وقتی ماجرای تابلو را برای مامان توضیح دادم. نگاه عمیقی به تابلو انداخت و گفت:

-شعرهای شمس تبریزی رو دوست داری؟

باسر جواب مثبت دادم و گفتم:

-خیلی دل نشینن.

سر سفره ی هفت سین منتظر تحویل سال نشسته بودیم، نگاهی به پایم انداختم و رو به مادر گفتم:

-یعنی راسته میگن سالی که نکوست از بهارش پیداست؟

مادر نگاه من را دنبال کرد و با دیدن پایم لبخندی زد و گفت:

-این ضرب المثل در مورد این چیزا نیست. قدیما وقتی فصل بهار بارندگی خوب بود یا کم بود، این رو می گفتند. منظورشون این بود اگه بارندگی زیاد باشه اون سال، سال خوبیه و فراوونیه.

می دونستی این ضرب المثل ادامه هم داره؟

باتعجب گفتم:

-واقعا؟

— ادامش میشه، ماستی که ترشه از تغارش پیداست.

خندیدم و گفتم:

-یعنی قدیما از روی ظرف ماست می فهمیدند ترشه؟

— دقیقا. ماست های ترش و خیلی چربی بسته رو می ریختند داخل ظرفهای بزرگ سفالی که بهش تغار می گفتند، این ماستها قیمت ارزون تری داشتند. کسانی که وضع مالی خوبی نداشتند اون ماست رو می خریدند.

— وای! چقدر صاف و ساده بودند و تو کاسبیشون، صداقت داشتند.

مادر آهی کشید و گفت:

-قدیما کاسبی مقدس بود. همون بازاریها، توی مسجد بازار،
واسه جوانترها که می خواستند وارد بازار بشن کلاس چطور
کاسبی کردن و اخلاقیات می گذاشتند. قدیم ها خیلی براشون
مهم بود که قرونی اینور اونور نشه و مشتری راضی باشه.

الانم تو غصه پات رو نخور، دوهفته دیگه خوب میشه و بعدشم
اصلا یادت میره یه روزی پات اینجوری شده بوده.

ما خودمون زندگیمون رو می سازیم با رفتار و انتخاب
هامون. زیاد به این ضرب المثل ها توجه نکن.

بعد از تحویل سال و تبریک و روبوسی. از مادر پرسیدم:

-مامان موقع تحویل سال چه دعایی کردید؟

بالبختدگفت:

-خیلی دعاها.

با اصرار خواستم کمی از دعاهایی که کرده رابرایم بگوید.

نفسش رابیرون داد و گفت:

-برای درکمون، برای آگاهیمون، برای شعورمون، برای
پیدا کردن خودمون.

اسراخندید و گفت:

-مامان جان این الان دعا بودیا توهین؟

مادر هم خندید.

-برای دیدن و درک واقعیت به همه ی اینها نیازه دخترم. اگه
نباشند یا کم باشن سردرگم میشیم، و وای از این سردرگمی...

مادر هدایایی برای من و اسرا خریده بود.

وقتی هدیه ی کادو پیچم را باز کردم با دیدن کتاب دیوان
شمس تبریزی گل از گلم شکفت و با شوق گفتم:

-وای مامان این عالییه، کی فرصت کردید خریدینش؟ مامان فقط در جوابم لبخند زد.

— ممنونم، خیلی خوشحال شدم.

اسرا با تعجب گفت:

-نگا مامان اصلا لباس ها به چشمش نیومد، دوباره به هدیه ها نگاه کردم، همراه کتاب یک دست لباس شیک خانگی هم بود. تقریبا شبیه لباس اسرا، ولی با کمی تغییردررنگ و طرح گل‌های رویش.

لبخندی زد و گفتم:

-همون موقع واسه منم خریده بودید؟ حالا معنی اون چشم ابرو امدنتون به هم رو فهمیدم. مامان شما همیشه خوش سلیقه اید.

هدیه ی اسرا هم یه عطر خوش بو بود.

آن شب خاله و دایی و عموها برای عید دیدنی امدند. مادر از آنها عذر خواهی کرد و گفت:

-تا وقتی راحیل بهتر نشده نمی تونم بازدیدتون رو پس بدم. و به اصرارهای من هم که گفتم تنها می مانم و با کتاب جدیدم مشغول می شوم توجهی نکرد.

بعد از رفتن مهمان ها با کمک اسرا روی تختم دراز کشیدم و به تابلوی روبه رویم چشم دوختم.

با صدای پیامک گوشی‌ام که روی میز کنار تختم بود برداشتمش و بازش کردم پدرریحانه بود. عید را تبریک گفته بود.

من هم برایش یک پیام تبریک فرستادم.

بعد سراغ کانالها رفتم و نیم ساعتی مطالبشان را خواندم.

چشم هایم خسته شدند، تصمیم گرفتم کمی بخوابم. همین که خواستم گوشی را سر جایش بگذارم، پیامی آمد.

با دیدن اسم آرش، ضربان قلبم بالا رفت و به سختی بلند شدم نشستم، زل زده بودم به گوشی، آب دهانم را قورت دادم و پیام را باز کردم. چقدر قشنگ نوشته بود:

"نوروز هیچ عیدی برایم ارزشمند تر از حضورتو نیست. عیدت مبارک".

خیره ماندم به نوشته اش، دلم می خواست جوابش را بدهم ولی همان لحظه چشمم به پایم افتاد. گوشی ام را خاموش کردم و دراز کشیدم. فکرش خواب را از سرم پراند. آخرهم سنگینی بغضم بود که خوابم کرد...

با آلارم گوشی ام برای نماز بیدار شدم، با کمک عصایی که کمیل آورده بود بلند شدم و وضو گرفتم و کنار تختم سجاده ام را پهن کردم و نمازم را خواندم. بعد باخودم فکر کردم کلا گوشی ام را خاموش کنم و کنار بگذارمش، تا اگر آرش پیامی فرستاد نبینم. ولی اگر دیگران دلیلش را پرسیدند چه بگویم؟

یا اگر کاری پیش آمده که مجبور به استفاده بودم چه... قدیم ها چقدر مردم بدون موبایل راحت زندگی می کردند و آرامش داشتند.

یا می توانم یک ترم مرخصی بگیرم و به دانشگاه بروم... آن هم نمی شود باید دلیل محکمی برای مرخصی داشته باشم.. البته این کارها پاک کردن صورت مسئله است. باید بتوانم مشکلم را حل کنم.

پاهایم را دراز کردم و تکیه دادم به تخت و خیره شدم به مهر...

خیلی راهها از ذهنم می آمدومی رفت، ولی نتیجه ای نداشت. قرآن را برداشتم و بازش کردم. سوره جاثیه آمد.

نگاهی به معنی آیه انداختم، آیه ی 15 بود.

نوشته بود: " هرکس کار شایسته کند به سود خود اوست، و هر که بدی کند به زیانش باشد. سپس به سوی پروردگارتان برگرداننده می شوید".

بارها و بارها خواندمش و به این نتیجه رسیدم که باید بیشتر روی خودم کار کنم و صبور باشم. و برای این صبور بودن باید ذهنم را کنترل کنم، بلند شدم و روی تختم دراز کشیدم و تسبیح به دست شروع به ذکر گفتم. ذکر چقدر راهکار خوبی است برای کنترل ذهن.

با احساس حرکت دستی روی موهایم چشم‌هایم را باز کردم. مادرم بود، با لبخند گفت:

-صبحانه نخوردیم که بیدار شی با هم بخوریم. دست‌هایم را با دو دستم گرفتم و ماچ آبداربه رویشان زدم و گفتم:

-سلام صبح بخیر. خیلی خوابیدم؟

او هم با پشت دست صورتم رو ناز کرد و گفت:

-سلام دخترگلم، ساعت ده به نظرت خیلیه؟

—اره خوب، اینجوری حسابی پشتم باد می‌خوره. نیم خیز شدم و گفتم:

-از امروز باید یه برنامه واسه خودم بنویسم که تا آخر تعطیلات یه خروجی خوب داشته باشم.

مامان درحال بلند شدن از روی تختم گفت:

-چی از این بهتر.

بعد از صبحانه کتابهایی که باید می‌خواندم را روی میز کنار تختم گذاشتم همینطور کارهای خیاطی ام و اذکاری که برای صبر بیشتر می‌خواستم تکرارکنم را نوشتم و کنار کتاب‌هایم گذاشتم.

نزدیک ظهر بود که گوشی‌ام زنگ خورد، سوگند بود، خیلی هم شاکی، چون قرار بود فردای روزی که تصادف کردم به خانه‌شان بروم و کارم را نشانم دهم.

با اعتراض گفتم:

-به جای این که من شاکی باشم تو هستی؟ اصلا سراغی می‌گیری که چه بلایی سرم آمده. با نگرانی پرسید:

با نگرانی پرسید:

-اتفاقی افتاده؟ باور کن راحیل تا نیم ساعت قبل سال تحویل مشغول دوخت و دوز بودم. سرمون خیلی شلوغ بود. دلم برایش سوخت و دیگر چیزی نگفتم، فقط داستان تصادم را تعریف کردم. خیلی ناراحت شدو گفت:

-سارا آمده اینجا، خواستم بگم تو هم با سعیده بیا دور هم باشیم. با این اوضاع ما میایم اونجا. سارا گوشی را گرفت و چند دقیقه ای با هم صحبت کردیم و بعد دعوتش کردم که با سوگندحتما بیاید.

اسرا که وسط تلفن من آمده بود داخل اتاق، لبش را به دندان گرفت و گفت:

-ناهار و افتادن نه؟

خنده ایی کردم و گفتم:

-آره دیگه، به مامان میگی سه تا مهمون داریم. سعیده رو هم زنگ بزن بیاد.

اسرا با هیجان نگاهی به اتاق انداخت و به صورت نمایشی چنگی به صورتش زدو گفت:

-وای! خاک بر سرم، اتاق رو نگاه کن، حسابی به هم ریخته، بعد با عجله بیرون رفت. طولی نکشیدکه برگشت و شروع به مرتب کردن اتاق کرد.

وقتی بچه ها آمدند با دیدن انگشت پایم با تعجب گفتند:

-چرا گچ نداره؟ ما ماژیک آورده بودیم روش یادگاری بنویسیم.

-آخه سخته انگشت رو گچ بستن، واسه همین اینو بستن.

موقع نماز همه رفتند برای وضو و من چون وضو داشتم همانجا کنارتختم سجاده ام را انداختم تا نمازم را بخوانم. سارا بسته ی کادو شده ایی را از کیفش درآورد و گفت:

-راحیل جان قابل تو رو نداره.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-این چه کاریه آخه، کادو واسه چی؟

با منو مین گفت:

-دیگه همین جوری گفتم اولین باره میام دست خالی نباشم.

اشاره کردم به دسته گل کوچکی که آورده بود و گفتم:

-همین بس بود دیگه، اینجوری شرمنده میشم.

با خجالت گفت:

-نه بابا، دشمنت شرمنده.

بعد فوری کادو را برداشت و گفت:

-اشکالی نداره بزارم توی کمدت؟ اگه میشه بعدا بازش کن.

مشکوکانه نگاهش کردم و گفتم:

-نه چه اشکالی داره. دستت درد نکنه.

بعد از خوردن ناهار سوگند گفت:

-حالا که تو ناقص شدی و خونه نشین. می خوام چند روز یه

بار پیام خونتون و بقیه خیاطی رو بهت بگم؟

— نه، اینجوری اذیت میشی، بزار بعد تعطیلات.

— باشه، هر جور راحتی.

سعیده گفت:

-اگه خواستی بری من می برمت، اصلا غمت نباشه.

— نه، سعیده جان، بمونه بعداز تعطیلات بهتره.

سارا از وقتی کادو را داده بود در فکر بود.

اشاره ایی کردم و پرسیدم:

-خوبی؟

لبخندی زد و گفت:

-ممنون بعد یهو بلند شد و گفت:

-من دیگه برم.

بعد از رفتن بچه‌ها سعیده ماند و من هم قضیه‌ی کادو را
برایش گفتم، فوری بلند شد و کادو را آورد.

می‌خواست بازش کند که خشکش زد. نگاهش را دنبال کردم
دیدم با خودکار روی کاغذ کادو نوشته شده، از طرف آرش.

خون به صورتم جهید، آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-ولی سارا که گفت از طرف خودش.

با صدای پیام گوشی ام، برداشتمش و بازش کردم.

سارا بود. بعد از عذر خواهی گفته بود که آرش خواهش کرده
هر طور شده هدیه را به دستم برساند. اوهم اول خانه‌ی
سوگند رفته و از او خواسته مرادعوت کند به خانه‌شان، ولی
وقتی دیده نمی‌توانم بروم خودش آمده. موقع دادن
کادو حرفی نزده چون ترسیده قبول نکنم. هنوز پیام را می
خواندم که دیدم سعیده کادو را باز کرد و هینی کشید و گفت:

-وای چقدر نازه.

سه شاخه گل طلایی رنگ فلزی که درون قاب فلزی سیلوری جای
داده شده بود. کنارش هم یک جا کلیدی که دوتا قلب پارچه
ایی، که در هم تنیده بودند، آویزان بود.

کنارش هم یک پاکت بود. سعیده فوری پاکت را باز کرد،
نامه بود. به طرفم گرفت و گفت:

-بیا خودت بعدا بخون.

حالم بد بود، نامه را گرفتم و با خودم گفتم نباید
بخوانمش، ممکن است چیزی نوشته باشد که با خواندنش سست
شوم. من که خودم را می‌شناسم، پس چرا کاری کنم که اوضاع
بدتر و دل‌تنگی‌ام بیشتر شود. با این فکرها بغض راه
گلویم را گرفت و تنها کاری که آن لحظه به ذهنم رسید
پاره کردن نامه بود.

سعیده حاج و واج به دستهایم نگاه می کرد.

- لاقلم می داشتی من بخونم ببینم چی نوشته، چرا پاره می کنی؟ بعد چشمکی زد و ادامه داد:

- شاید اصلا جزوه دانشگاه باشه، روزی که نرفتی رو برات نوشته فرستاده باشه بابا. چرا اینجوری می کنی؟ یعنی تو ذره ای حس کنجکاوی نداری؟ بعد تکه ایی از کاغذهایی که در دستم بود را گرفت و شروع کرد به خوندن. "راحیل جان ما باید دوباره با هم حرف... " کاغذ را از دستش گرفتم و با همون بغض گفتم:

- سعیده حوصله ندارما.

سعیده نج نچی کرد.

- من فکر می کردم مثلث عشقی تو فیلم هاست، بعد کمی فکر کرد و گفت:

- البته واسه شما از مثلث گذشته، دیگه شده مربع عشقی، راستی اون پسره که باهاش تصادف کردی بهت زنگ نزد؟ کلافه گفتم:

- چرا زد، گوشی و دادم مامان، یه جور محترمانه دکش کرد. کاغذهای پاره شده را مچاله کردم و به دستش دادم و گفتم:

- اینارو ببر بنداز سطل اشغال، یه نایلون رنگ تیره هم بیاراین خرت و پرت ها روبریز داخلش تا بعدا پیش بدم. کاغذها را گرفت و گفت:

- چه سنگ دل. بعد دوباره زیرو روی کاغذها را نگاه کرد.

- یعنی جزوه نبوده؟ ولی راحیل پسره زرنگه ها، هدیه فرستاده که تو تعطیلات هی نگاهش کنی تا یه وقت فراموشش نکنی.

بعد نگاه گنگش رابه چشم هایم چسب کرد.

- ما که نفهمیدیم تو چته، یه بار به خاطرش خودت رو
میندازی زیر موتور، یه بارم بر می‌داری جزوه پاره می‌کنی.
این پسره هم یه چیزیش میشه ها، مثل زمانهای قدیم، که
چاپارها نامه می‌بردن. نشسته نامه نوشته، داده یکی
بیاره. به نظر من که جفتون خولید باهم دیگه خوشبخت
میشید.

آنقدر منقلب بودم که انگار حرف های سعیده را متوجه نمی
شدم.

- بدو سعیده یه وقت اسرا میاد تو اتاقا.

بعد از رفتن سعیده، جا کلیدی قلبی رادستم گرفتم،
چقدر عاشقانه بود.

حس می‌کردم ذهنم بدون این که خودم متوجه باشم کم‌کم وارد
استخری از یاد آرش شده است، برای نجات نیاز به یک غریق
ماهر و قوی داشتم.

یک هفته ایی از تعطیلات نوروز گذشته بود که کمیل زنگ زد
و بعد از سلام و احوال‌پرسی و تبریک سال جدید بالحن بامزه
ای گفت:

- جامون عوض شده ها، حالا دیگه من پام بهتر شده، شما
میلنگی.

باخنده گفتم:

- شاید این طور شده که بتونم درکتون کنم، ولی واقعا سخته
ها، حالا می‌فهمم شما چقدر صبور بودید.
آهی کشید و گفت:

- وقتی خدا دردی رو بده صبرشم می‌ده، کاش همه ی دردها مثل
درد شکستگی باشه.

نفهمیدم یقه ی کدام درد را گرفته و بازبان بی‌زبانی
شکایتش رامی‌کند. بی‌اعتنا به دردی که آزارش می‌دهد گفتم:

— یه سوال؟

آرام مثل یک معلم دلسوز گفت:

- شما دوتا بپرسید.

- پس چرا بعضی‌ها وقتی مشکلی براشون پیش میاد تحمل نمی‌کنند و خیلی بی‌تابی می‌کنند. حتی بعضیها خودکشی هم می‌کنند میگن طاقت نداریم. یعنی خدا به اونها صبر نداده؟

— خب چون راضی نیستند. البته بعضی مشکلات که عاملش خودمون هستیم و باید خودمون رو مواخذه کنیم. ولی اونایی که عاملش خداست، باید بگیم خدایا راضیم و شکرت، وامیدوارم به درگاهت، که اگه تو بدترین شرایط هم باشم خودت حواست بهم هست.

همین رضایته باعث صبر انسان میشه.

فوری گفتم:

— خب گاهی این رضایت داشتنه سخته دیگه.

— بله قبول دارم. برای راضی بودن باید به خدا اعتماد کرد مثل یه کودک که به پدر و مادرش اعتماد داره...

راستی پاتون رو دوباره به دکتر نشون دادید؟

— قرار بود امروز بریم نشون بدیم، ولی دختر خالم کاری براش پیش امد دیگه گفت فردا بریم.

— چرا فردا، من الان میام دنبالتون بریم.

— نه، زحمت نکشید، حالا عجله ایی نیست.

— خدا دختر خالتون رو خیر بده که نتونسته بیاد. با هم میریم دیگه... یعنی شما دلتون واسه ریحانه تنگ نشده؟

مکثی کردم و گفتم:

- چرا خب، خیلی زیاد.

با همان تحکم جذاب همیشگی اش گفت:

- تا یه ساعت دیگه میام، فعلا خدا حافظ.

اصلا منتظر خدا حافظی من نشد.

وقتی به مامان گفتم زیاد موافق نبود، با اصرار من رضایت داد. چون دلم نمی‌خواست معلم قهرمانم رانا امیدکنم.

مامان گفت:

-خودم تا دم در ماشین می برمت و بهش سفارشت رو می کنم، اینجوری بهتره. نمیدانم مامان از چه نگران بود.

شاید چون شناخت کافی از کمیل نداشت.

وقتی کمیل مامان را دید از ماشین پیاده شد. ماشین را دور زد و منتظر ایستاد تا ما نزدیکش شویم. دیگه بدونه کمک کسی، فقط با عصا می توانستم راه بروم.

بعد از سفارش های مامان حرکت کردیم.

ریحانه با دیدنم از صندلیش پایین آمد و خودش راتوی بغلم انداخت. محکم در بغلم گرفتمش و بوسه بارانش کردم اوهم سرش را روی شانه ام گذاشت و دیگر تکان نخورد ولی گاهی چیزهایی با خودش می گفت.

دوباره بوسیدمش و گفتم:

-چی میگی ریحانم.

پدرش گفت:

-جدیدا یه چیزایی میگه، داره به حرف میوفته. صورتش رادر دستهایم قاب کردم و گفتم:

-چقدر زود بزرگ شدی تو.

کمیل نفسش را عمیق بیرون داد و حرفی نزد.

آهی که کشید، چقدر حرف ناگفته بود، حتما باخودش فکرمی کند که آخردخترتو چه می دانی تنها ماندن، آن هم بایک بچه یعنی چه...

شایدم هم در دلش می گوید، این دختر چه دل خجسته ایی دارد، زودبزرگ شدن برای بچه هایی است که مادربالای سرشان است، "مادر" چه واژه ی نایابی است برای ریحانه ام. کاش میمردم و آن شب با سعیده بیرون نمی رفتیم. کاش همه ی آن اتفاق یک کابوس وحشتناک بودوبابازشدن چشم هایم همه چی تمام میشد. کاش هر دفعه با دیدن ریحانه شرمنده اش نبودم...

صدای آرام و گرم آقامعلم دست افکارم را گرفت و از آن حال و هوا بیرونش آورد.

-راستش واسه عید دیدنی با زهرا می خواستم پیام، ولی اونا رفتن شهرستان پیش مامان و بابا، دیگه نشد. گفتم اگه تنهایی پیام ممکنه خانواده معذب باشند.

زهرا اینا تازه دیشب آمدند.

باتعجب گفتم:

-شما چرا نرفتید؟

من و ریحان فردا میریم. ما که کسی رو اینجا نداریم. خیلی قبل از عید رفتیم با ریحانه وسایل سفره هفت سین و آجیل و ... خریدیم، به هوای شما، گفتم عید دیدنی میاید، بعد اشاره به پام کرد و گفت:

-شاهم که اینجوری شدید.

دلم برایش سوخت. چقدر تنها بود.

بدون فکر گفتم:

-حالا همیشه با همین پام پیام؟

نگاه مهربانی خرج کرد و گفت:

-قدمتون رو چشم. کی انشالله؟

فوری گفتم:

-امروز. بعد از دکتر.

دکترگفت:

-دوباره باید عکس بندازید تا بتونم تشخیص بدم.

بعد از عکس انداختن، دوباره مطب رفتیم، دکتر چشم هایش را کمی جمع کرد و همانطور که به عکس نگاه می کرد گفت:

-خیلی بهتر شده، چون جوون هستید زود جوش خورده، ولی هنوز هم باید مراقبت کنید و به پاتون فشار نیارید تا کاملا خوب بشه.

بعد از این که از بیمارستان بیرون امیدیم. کمیل در حال جابه جا کردن ریحانه روی صندلی عقب ماشین گفت:

-اول بریم یه بستنی بخوریم بعد بریم خونه.

با تعجب گفتم:

-با این پام که من روم نمیشه.

فکری کرد و گفت:

-خوب پیاده نشید داخل نمیریم، تو ماشین می خوریم.

با بی میلی گفتم:

-زودتر بریم خونه بهتر نیست؟ آخه من باید زود برگردم.

اخم نمایشی کرد و گفت:

-حرف از رفتن نزنید دیگه، حالا بریم خونه یه ساعتی بشینید بعد بگید باید زود برگردم. حالا که دارم فکر می کنم یادم نیاد، مادرتون موقعی که داشت سفارشتون رو می کرد گفته باشه زود برگردونش.

لبخندی زدم و گفتم:

-از بس بهتون اعتماد داره میدونه حواس خودتون هست.

سرش را تکان داد و زیر لبی چیزی گفت که من متوجه نشدم.

بعد از چند دقیقه سکوت گفت:

-باشه، هر چی شما بگید، نمیریم بستنی بخوریم.

یه راست می برمتون خونمون.

حرفی نزدم، برگشتم نگاهی به ریحانه انداختم اوهم ماتش برده بود به من.

دست‌هایم را دراز کردم و اشاره کردم که بیاید بغلم. او هم سریع از صندلیش پایین آمد و پرید توی بغلم و یهو بی هوا گفت:

-مامان.

از این کلمه هم خجالت کشیدم، هم خوشم آمد، ریحانه را داشتن، لذت بخش است.

با حرف ریحانه، کمیل هم یک لحظه زل زد به من و حیران شد، ولی حرفی نزد و به روبرو خیره شد.

سر ریحانه را روی شانه‌ام گذاشتم و شروع کردم به نوازش کردنش، او هم بی حرکت باگوشه‌ی چشمش نگاه می‌کرد. احساس کردم این بچه با تمام سلولهای بدنش طالب این نوازش است. مثل کویری که طالب آب است.

کویری که روزی برای خودش گلستانی بود به لطف مادرش، ما باعث تشنگی بی حدش شدیم، من و سعیده...

شاید اگر مواظبت بیشتری می‌کردیم این اتفاق نمی‌افتاد. ما با سبک سریمان یک خانواده را از هم پاشیدیم.

کاش آن شب سر سعیده فریاد می‌زد و اجازه نمی‌دادم با سرعت رانندگی کند.

اصلا کاش آن روز مثل حالا پایم می‌شکست و نمی‌توانستم تکان بخورم.

با این فکرها دلم گرفت، میدانم آقامعلم درچهره ام چه دید که، پرسید:

-حالتون خوبه؟

سعی کردم غم را پشت لبخندم پنهان کنم. سرم را به علامت مثبت تکان دادم.

— بریم از رستوران غذا بگیریم ببریم خونه بخوریم.

— نه، رسیدیم خونه، خودم یه چیزی درست می‌کنم.

با چشم‌های گرد شده گفت:

- شما؟ با این پاتون، اونم حالا که بعد از مدتها مهمون ما شدید؟ اصلا حرفشم نزنید.

فوری جلو رستوران پیاده شدو بعد از یک ربع، غذا به دست امد.

در طرف من را، باز کردو گفت:

-خسته شدید. ریحانه رو بدید به من بزارمش عقب.

وقتی رسیدیم خانه، ریحانه بالاوپایین می پریدو حرفهایی میزد که من نمی فهمیدم.

کمیل با حسرت نگاهش کردو گفت:

- ببینید چقدر خوشحالی میکنه، حداقل به خاطر این بچه گاهی بیایید اینجا.

چطوری می گفتم که مادر به آمدنم زیاد راضی نیست.

با فکر کردن به مادرم یادم افتاد اینجا آمدنم رابه او خبر نداده‌ام. گوشی را برداشتم و پیام دادم.

گوشی را که باز کردم چند پیام از آرش داشتم.

بعد از این که برای مادر پیام فرستادم.

پیام های آرش را باز کردم ...از این که نامه اش را خوانده بودم و هیچ عکس العملی نشان نداده بودم ناراحت شده بودو نوشته بود:

-اون حرف هایی که تو نامه نوشته بودم دل سنگ رو آب می کرد، اونوقت تو حتی یه پیامم نفرستادی؟

در دلم خدا را شکر کردم که نامه را نخوانده ام.

— خیلی خوش آمدید.

صدای کمیل بود.

لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون، انشالله سال خوبی داشته باشید.

-سالی که اولین مهمونمون شما باشید حتما خوبه.
با تعجب گفتم:

-یعنی خواهرتون نیومدن؟

— قرار امشب بیان، ما قبل از مسافرتشون رفتیم خونشون،
دیگه وقت نشد اونا بیان.

روی مبل نشستم، ریحانه فوری خودش رادر آغوشم جاداد.
چند دقیقه بیشتر طول نکشید که کمیل میز را چیدو گفت:
-تشریف بیارید.

همانطور که ریحانه بغلم بود پشت میز نشستم و شروع کردم
به ریحانه غذا دادن.

کمیل اشاره کرد به چند طعم دلستری که خریده بودوگفت:

-نمی دونستم چه طعمی دوست دارید واسه همین همه ی طعم
هارو خریدم. بعد یک لیوان را گذاشت کنار بشقابم و ادامه
داد:

-کدوم رو براتون بریزم.

-راستش هیچ کدوم.

باتعجب گفتم:

-کلا دلستر دوست ندارید.

قاشق دیگه‌ایی در دهان ریحانه گذاشتم و گفتم:

-نه که دوست نداشته باشم، به خاطر ضررهاش اصلا نمی خوریم.

یعنی کلا ما عادت نداریم بین غذا نوشیدنی، حتی آب
بخوریم، اصلا مامانم سر سفره آب نمیزاره.

بعد لبخندی زدم وگفتم:

-اولش برامون سخت بود ولی سخت تر از اون این بود که خودمون از سر سفره بلندشیم بریم آب بیاریم. چون نه من حالش رو داشتم نه خواهرم، دیگه کم کم عادت کردیم.

بعد تکه‌ایی از جوجه در دهانم گذاشتم و ادامه دادم:

-کلا نوشابه خوردن که جرم نابخشودنیه تو خونه‌ی ما.

خنده‌ی بلندی کرد از همان خنده‌ی آقامعلمی‌اش و گفت:

-آفرین به مادرتون. چه ترفند خوبی استفاده کردن، و آفرین به شما که اینقدر مقاومت کردید. یعنی اصلا دلتون نمیخواد بخورید؟

— گاهی دلم میخواد ولی خب وقتی به ضررهاش فکر می‌کنم، صرفه نظر می‌کنم.

نچی کرد و گفت:

-با این حساب، پس من یه دوست نابابم که این چیزا رو بهتون تعارف می‌زنم.

-من همیشه خوبی از شما یاد گرفتم، برام بریزید حالا با یه بار چیزی نمیشه...

بلندخندید.

-اتفاقا همه چی از همون بار اول شروع میشه‌ها...

زنگ گوشی‌ام نگاه هر دویمان را به طرف میز مبل کشاند. چون ریحانه بغلم بود، کمیل بلند شد و گفت:

-من براتون میارم.

گوشی را برداشت، با دیدن صفحه‌اش رنگش تغییر کرد و اخم هایش درهم شد.

از کارش تعجب کردم. گوشی را گذاشت کنار لیوانم و سرجایش نشست، حتی سرش را بالا نیاورد. تشکر کردم و او زیر لبی جواب داد.

بادیدن اسم آرش روی گوشی وارفتم. خیره ماندم به صفحه. با خودم گفتم حداقل فامیلی‌اش را ذخیره می‌کردی دختر... ولی برای این فکرها دیر بود. پاهایم یخ کرده بود. وچقدر یک لحظه این سردی را در تمام بدنم احساس کردم. گوشی را برداشتم که بی صدایش کنم. قبل از این که دکمه کنارش را بزنم خودش قطع شد.

ترسیدم دوباره زنگ بزند، گذاشتمش در حالت هواپیما. کمیل با اصرار ریحانه را ازمن گرفت، تا راحت تر غذا بخورم، ولی من دیگر از اشتها افتاده بودم. به این فکر می‌کردم که نکند کمیل فکر بدی در مورد من بکند. غذا را در سکوت خوردیم. تشکر کردم و بلند شدم تا کمک کنم، میز را جمع کنیم. اجازه نداد. بدون این که نگاه کند گفت:

- شما که چیزی نخوردید. حداقل بشینید با آجیل خودتون رو مشغول کنید.

گوشی‌ام را روی سایلنت گذاشتم و از حالت هواپیما خارجش کردم. آرش چند بار دیگه هم زنگ زده بوده. نگاهی به کمیل انداختم. غرق فکر بود، شیشه شیر ریحانه رادستش داد و اوهم آمد کنارم روی کاناپه دراز کشیدو شروع کرد به خوردن.

هنوز شیشه شیرش تمام نشده بود که چشم‌هایش غرق خواب شد. کمیل با دوتا دم نوش آمد و روی مبل روبرویی من نشست و یکی از فنجان‌ها را جلوی من گذاشت و برای این که جو را عوض کند گفت:

- از این به بعد منم سعی می‌کنم وسط غذا آب نخورم، ببینم می‌تونم.

— البته تا دو ساعت بعداز غذا هم خورده نشه بهتره، اولش شما با همون فقط سر سفره آب نیاوردن شروع کنید، کم‌کم بقیش رو انجام بدید.

سرش را به علامت تایید تکان داد و همانطور که سرش پایین بود خیلی متفکر گفت:

-هر کاری اولش سخته...

از حرفش احساس خوبی پیدا نکردم واسه همین گفتم:

-اگه اجازه بدید من دیگه برم.

با تعجب گفت:

-به این زودی؟ حداقل دمنوشتون رو بخورید.

— میل ندارم، ممنون. میشه یه آژانس برام خبر کنید.

این بار نگاهم کرد و گفت:

-خودم می رسونمتون.

— نه، ریحانه خوابه، زابه راه میشه.

— به خواهرم میگم بیاد پیشش.

— دوباره مخالفت کردم و گفتم:

به اندازه کافی امروز زحمت...

نگذاشت حرفم را تمام کنم.

-مادرتون شما رو به من سپرده باید خودم ببرمتون.

سویچ را برداشت و کنار در منتظرم ایستاد.

از اتاق ریحانه رو اندازش را آوردم و رویش کشیدم. خم شدم و بوسه‌ایی از لپ نرمش کردم، لپش نوچ بود. برگشتم نگاهی به کمیل که تکیه زده بود به قاب درو ما را نگاه می کرد انداختم و گفتم:

-کاش بعد از غذا صورتش رو می شستیم. بچه نباید با صورت

کثیف بخوابه.

با تعجب گفت:

-چرا؟

— چون خدایی نکرده اجنه ممکنه به بچه ها نزدیک بشن.

بچه که بودیم، مادرم همیشه می‌گفت بعد از غذا دست و صورتمون رو بشوریم، حتی گاهی شبها قبل از خواب چک می‌کرد دست و صورتمون کثیف نباشه. بزرگتر که شدم یه روز ازش دلیل کارش رو پرسیدم اونم این جواب رو داد.

کمیل فقط نگاهم کرد. حس شاگردی را پیدا کردم که مقابل معلمش درس پس می‌دهد، برای تکمیل حرفهایم ادامه دادم:

-پاد زهرش یه آیت الکرسیه که الان براش می‌خونم.

نگاه تشکر آمیزی به من انداخت و گفت:

-اون که درمان همه ی دردهاست...

من میرم به زهرا بسپارم. بعدش بیرون منتظرتون میمونم. کلید را برداشت و گفت:

-لطفا در رو ببندید و بیایید. وقتی ماشین را روشن کرد پرسید:

-گوشیتون رو برداشتید؟

داخل کیفم را نگاهی انداختم و گفتم:

-بله هست.

مدتی به سکوت گذشت. نگاهی به گوشی ام انداختم تا ببینم مادرم زنگ نزده باشد که دیدم دوباره اسم آرش، روی صفحه ی گوشی ام خودنمایی می‌کند.. فوری دکمه ی کناری اش را زدم و داخل کیفم انداختمش. روزی را یادم آمد که سوار ماشین آرش بودم و کمیل زنگ زد تا بگوید ریحانه تب کرده. آرش بلافاصله بعد از تمام شدن تلفنم، پرسید کی بود؟ ومن تا توضیح ندادم و همه چیز را برایش نگفتم کوتاه نیامد.

اما امروز چرا کمیل با دیدن اسم آرش چیزی نپرسید.

سکوتش نشان از این دارد که فکرش را مشغول کرده ولی به خودش این اجازه را نمیدهد که سوالی بپرسد.

هر چه فکر کردم فقط به یک جواب رسیدم، شاید آرش خودش را محق تر میدانند.

چقدر دلم می خواست الان در مورد آرش حداقل یک توضیح
مختصری بدهم تا حداقل فکر بدی درموردم نکند.

سکوت را شکست و با اخم پرسید:

-چرا جوابش رو نمیدید؟

گنگ نگاهش کردم و او اشاره به کیفم کرد و گفت:

-همون که داره خودش رو می کشه.

سرم را پایین انداختم و چقدر خدارا شکر کردم که این سوال
را پرسید.

آرام گفتم:

-قبلا جوابش رو دادم.

— خب... یعنی مزاحمه؟

— نه، همکلاسیمه.

با این حرف بدونه فکرم، همانطور که خیره به جلو بود
لبه‌هایش کش آمد و خودش را منتظر نشان داد، برای توضیحات
بیشتر، ولی وقتی ادامه ندادم، با تردید و خیلی آرام
پرسید:

-خواستگاره؟

با علامت سر جواب مثبت دادم.

دوباره به روبرو خیره شد و گفت:

-خب؟

خجالت می کشیدم برایش توضیح بدهم، ولی برای این که نسبت
به رابطه‌ی من و آرش بد بین نباشد خجالت را کنار گذاشتم
و گفتم:

-من بهش جواب منفی دادم ولی اون دست بردار نیست.

برگشت طرفم و خیلی جدی گفت:

-پس چرا می‌گید مزاحم نیست؟

هول شدم از این کارش و گفتم:

-خب، نیست، فقط اصرار داره دوباره حرف بزنیم شاید نظرم عوض بشه.

این بار با خشمی که در صدایش بود و سعی در کنترلش داشت گفت مادرتون در جریان هستند؟

— بله، تقریبا.

— می خواهید من باهاش حرف بزنم؟

— نه ممنون، چیز مهمی نیست، خودم حل می کنم.

بقیه راه به سکوت گذشت و تا آخر راه اخم هایش را باز نکرد.

وقتی رسیدیم خانه تشکر کردم و پیاده شدم و او به سرعت دور شد.

تا خواستم دستم را روی زنگ بگذارم با شنیدن صدای آرش خشکم زد.

-چندلحظه صبر کنید.

هاج و واج نگاهش کردم، قلبم بعد از چندلحظه به کار افتاد و دیوانه وار خودش را به قفسه ی سینه ام کوباند، بالاخره نگاهم را از او گرفتم و پخش زمین کردم.

با قدمهای بلند خودش را به من رساند. صدای قدم هایش اکو شد در سرم.

زانو زد جلوی پاهام و نگران گفت:

-چی شده؟ تصادف کردید؟ یا زمین خوردید؟

با این کارش تپش قلبم بیشتر شد، صورتم داغ شد، یک قدم عقب رفتم ولی تعادلم را نتوانستم حفظ کنم، برای نیفتادن، خودم را به دیوار چسباندم و عصایم به زمین افتاد. فوری عصا را دستم داد و باغم نگاهم کرد. سعی کردم نگاهش نکنم، با صدایی که لرزشش پیدا بود گفتم:

-نامه برتون بهتون نگفته؟

کنارم ایستاد و گفت:

-حتی نمی‌خوای نگاه کنی؟ منظورت سارا است؟ مگه اون آمدنی تو اینجوری بودی؟

سرم را بالا آوردم، ماتش شدم، لاغرتر شده بود. ولی مثل همیشه خوش لباس و خوش تیپ بود. یک قدم از او فاصله گرفتم و بی توجه به سوالش من هم پرسیدم:

-چطوری اینجا رو پیدا کردید؟

چشم‌هایش نم‌شده گفت:

-دل‌تنگ که باشی، هیچی آرومت نمیکنه، جز دیدنش یا شنیدن صداش.

تو که گوشیت رو جواب ندادی.

منم از سارا به زور آدرس گرفتم و تصمیم گرفتم اونقدر بمونم اینجا تا بالاخره از خونه بیای بیرون، ولی دیدم تو اصلا خونه نیستی... انگار می‌خواست طعنه‌ای چاشنی حرفش کند ولی حرفش را خورد.

از حرف‌هایش دلم ضعف رفت، واقعا چقدر درسته که میگن دل به دل راه دارد.

احساس سرما می‌کردم، درحالی که هوا خوب بود، تمام انرژی که داشتم را جمع کردم و گفتم:

-سارا کار درستی نکرده آدرس اینجا رو بهتون داده.

لطفا الانم زودتر از اینجا برید، سعی کردم لرزش لب‌هایم را کنترل کنم برای همین به داخل دهانم جمع‌شون کردم و ادامه دادم:

-اینجا مارو می‌شناسند.

چشم‌هایش تمنا را فریاد می‌زدند. خیلی مهربان گفت:

-پس خواهش می‌کنم چند دقیقه بیایید داخل ماشین بشینید با هم حرف بزنیم.

چطور می توانستم قبول نکنم، دلم سرکش شده بود. یقه ی قفسه ی سینه ام را گرفته بود و برایش قلدری می کرد.

سرم را پایین انداختم و فکری کردم، یک آن، انگار تمام قول و قرارهایی که با خودم گذاشته بودم یادم آمد، به خودم نهیبی زدم، که "مگر نمی خواهی تمامش کنی، پس دیگر حرفی نمانده". در دلم از خدا کمک خواستم.

به چشم هایی که با محبت نگاهم می کرد چشم دوختم و نمودانم این همه قدرت را از کجا آوردم، سیلی محکمی به دلم زدم. یقه ی قفسه ی سینه ام را رها کرد و در گوشه ای سنگ شد.

-من حرف هام رو قبلا به شما گفتم، دیگه حرفی نمونده، لطفا مزاحم نشید.

کاری نکنید که به خاطر مزاحمت های شما ترک تحصیل کنم و دیگه دانشگاه نیام. لطفا از اینجا برید و دیگه ام سراغم نیایید. شما یه خواستگاری کردید منم جواب منفی دادم تموم شد رفت، چرا اینقدر پیله می کنید. بعد زنگ را فشار دادم. خودم هم می دانستم که تمام نشده، می دانستم که دل منم پیله کرده...

انگار خرد شد، مبهوت نگاهم می کرد، از جایش تکان نخورد. مثل مجسمه شده بود.

در راکه زدند، فوری داخل شدم و محکم بستمش. با صدای بسته شدن در چیزی در قلبم فروریخت، پشت در نشستم و بغض نشسته در گلویم را آرام آرام رها کردم و از خدا خواستم که بتوانم فراموشش کنم.

صدای رفتنش را نشنیدم، حتی صدای روشن شدن ماشینش را. یعنی هنوز نرفته بود.

با خودم گفتم بروم بالا و از پنجره نگاهی بیندازم.

به پاگرد که رسیدم از پنجره نگاه کردم همانجا نشسته بود و سرش پایین بود...

اسرا نگران جلو در آپارتمان ایستاده بود، تا من رو دید. با چشم های گرد شده پرسید: کجا موندی پس؟ دیگه داشتم میومدم پایین. نگاهی به سرو وضعم انداخت.

-حالت خوبه؟

سعی کردم با خونسردی جواب بدم.

-چیز مهمی نیست، یه کم دم در معطل شدم.

چادرم را از روی سرم برداشت.

-چرا اینقدر خاکیه؟ بایدبندازمش لباسشویی. زمین خوردی؟

چشم‌هایم را ازش نگاهش دزدیدم و گفتم:

-دستت درد نکنه، نشستم زمین خاکی شد.

— رفته بودید شهدای گمنام؟

به طرف اتاق راه گرفتم و خودم دا به نشنیدن زدم. اوهم به طرف آشپزخونه رفت. مامان نبود، احتمالاً یه سرخانه‌ی خاله رفته بود.

با این فکر استرس گرفتم نکند موقع برگشت آرش را جاو در ببیند، چون همیشه باسعیده برمی‌گرده. سعیده هم که آرش رامی‌شناسد.

تسبیح را برداشتم و شروع کردم صلوات فرستادن.

آرش

می‌خواستم، بروم داخل ماشین ولی پاهایم بی‌حس شده بودند. ترجیح دادم همانجا بنشینم تا جان به پاهایم برگردد. باورم نمیشد راحیل اینطور با من حرف بزند واسم مزاحم رادرموردمن به کارببرد.

وقتی برای ندیدنم از ترک تحصیلش گفتم، انگار قلبم را لای منگنه گذاشتند.

یعنی واقعا منظورش این بود که فراموشش کنم.

مگر می‌توانم، چطوری؟ تو این دوهفته که ندیدمش نتوانستم طاقت بیاورم.

باید فکری می کردم، من به جز راحیل به کس دیگه ایی نمی توانم فکر کنم.

با صدای زنگ گوشی ام از فکرو خیال بیرون امدم.
سارا بود.

— الوو.

— سلام، خونشونو پیدا کردی؟

خیلی بی حال گفتم:

— آره، الان جلو درخونشونم.

نچی نچی کردو گفت:

— از صدات معلومه حالتو گرفته ها... بابا این راحیل کلا نازش زیاده، بی خیالش.

از حرفش جون گرفتم، بلند شدم و به طرف ماشینم راه افتادم و پرسیدم:

— یعنی به نظر تو داره ناز می کنه؟

— چی بگم... من که از روز اول بهت گفتم راحیل با بقیه ی دخترا فرق داره، حالا توام چه گیری دادی ها.

— ولی من اونو واسه رفاقت نمی خوام، واسه ازدواج...

— حرفم و بریدو صداش رو بلندتر کردو گفت:

— چی؟ ازش خواستگاری کردی و جواب منفی داد؟

— سارا بین خودمون میمونه، مگه نه؟

— انگار از این خبر ناراحت شدو گفت: باشه، کاری نداری؟
خدا حافظ.

اصلا منتظر جواب من نشدو قطع کرد.

سوار ماشین شدم. حرفهای سارا کمی امیدوارم کرد. تا ماشین را روشن کردم. ماشین دخترخاله ی راحیل را دیدم که پارک کردو خودش با یه خانم از ماشین پیاده شدند.

کاش خودش تنها بود و می توانستم چنددقیقه ایی در مورد راحیل با او صحبت کنم. همانجا منتظر ماندم به این امید که تنها برگردد. دوباره ماشین را خاموش کردم. اونقدر منتظر ماندم که پاهایم خشک شدند، پیاده شدم تا کمی راه برم، هوا گرگ و میش شده بود.

با خودم گفتم اونقدر منتظر میمانم تا بیاید اگه باز هم تنها نبود، تعقیبش می کنم و آدرس خانه شان را یاد می گیرم. تا دریک روز مناسب از او کمک می گیرم.

در همین فکرها بودم که صدای بسته شدن در را شنیدم. قیافه اش خیلی گرفته بود. سرش پایین، و در فکر بود. به طرفش رفتم.

همین که خواست قفل ماشین را بزند چشمش به من افتاد و ایستاد.

سلام کردم.

چند لحظه مکث کرد و گفت:

-سلام، شما اینجا چیکار می کنید؟ یعنی از اون موقع نرفتید؟

چقدر خوشحال شدم که راحیل همه چیز را برایش تعریف کرده است.

— آمده بودم باهاش حرف بزنم ولی قبول نکرد. منو مینی کرد و گفت:

-خب... اون که جواب منفی داده، دیگه چه حرفی؟
 اخم هایم را درهم کردم و گفتم:
 -آخه چرا؟

— دلیلش رو هم که بهتون گفته.

— بله، ولی قانع کننده نیست.

— ببینید آقا آرش، من شمارو درک می کنم

ولی ازتون می‌خوام به نظر راحیل احترام بزارید. اگه شما دوستش دارید باید به میلش عمل کنید.

اینکه شما به زور بخواهید به خواستتون برسید که علاقه نیست. پس اون چی؟

من اصلا کاری به دلیل راحیل ندارم. ولی هر چی که باشه تشخیصش اینه.

تو چشم هاش نگاه کردم و گفتم:

-مگه به این آسونیه؟

اونم زل زد تو چشم هام و گفت:

-از کجا می‌دونید واسه اون آسونه؟

حرفش خوشحالم کرد و انگار متوجه شدو ادامه داد:

-حرفهایی که میزنم اکثرش حرفهای خود راحیله، برای زندگی مشترک فقط علاقه کافی نیست. دونفر مثل شما دوتا، گاهی حتی تفریحاتشونم با هم فرق داره.

پوزخندی زد و اون ادامه داد:

شاید الان از نظر شما مضحک بیاد ولی وقتی وارد زندگی بشید همین مسائل پیش پا افتاده باعث اختلافهای بزرگ میشه.

با پایم با سنگ ریزه ایی که جلوی کفشم بود بازی می‌کردم. تو دلم گفتم:

، خانوادگی واسه من شدن معلم اخلاق.

فکر کنم فهمید نسبت به حرفهایش بی‌اهمیتم دیگه ادامه نداد و گفت:

-اگه اجازه بدید من دیگه برم.

با لبخند تلخی گفتم:

-فکرکردم کمک می‌کنید ولی انگار...

حرفم را برید و گفت:

-حرفهایی که بهتون زدم نظر راحیله.

راستش من خودم بارها بهش گفتم که سخت گیره. ولی فقط می‌تونم نظرمو بهش بگم، در آخر باید به تصمیمش احترام گذاشت. البته اینم بگم من آرزوم بود که می‌تونستم مثل راحیل اینقدر روی عقاید پافشاری کنم. ولی من قدرتش رو ندارم.

دست‌هایم را درجیبم فروکردم و دوباره نگاهش کردم. "کلا انگار زیباییشون ارثیه، ولی هیچ‌کس راحیل نمی‌شود" حرف‌هایش عصبانیم می‌کرد. برای همین نفسم رابیرون دادم و گفتم:

-به نظرم کارش درست نیست، اون حتی برای چند دقیقه هم نیومد بشین توی ماشین حرف بزنیم. ولی با این آقایی که پرستار بچشه همش اینو رو اونور میره...
با تعجب گفت:

-چون ایشون رو به چشم یه صاحب‌کار می‌دونه. حتما براتون توضیح داده دلیل کار کردنش رو.
راحیل خودش رو یه جورایی مسئول اون بچه می‌دونه، با این که من عامل تصادف بودم ولی اون خودش رو مقصر می‌دونه.
گره‌ای انداخت به ابروهایش و ادامه داد:

-راحیل دیگه اونجا کار نمی‌کنه. فقط گاهی سر میزنه، اونم به خاطر اون دختر بچه در ضمن آقای معصومی تو این یک سال رفتار غیر معقولی از خودشون نشون ندادند که راحیل اذیت بشه.

گره‌ی ابروهایش را بیشتر کرد و گفت:

-زود قضاوت کردن...

نذاشتم حرفش را تمام کند و گفتم:

-نه، من قضاوتی نکردم. فقط برام سوال بود.

سرش را پایین انداخت و گفت:

-من دیگه باید برم دیرم شده. بدون خداحافظی رفت و پشت فرمان ماشینش نشست.

"چراناراحت شد، من که حرفی نزدم".

بعد از رفتنش سوار ماشینم شدم و به خانه برگشتم.

برادرم و خانمش آمده بودند دنبالم تا برای چند روز باهم دیگربرای تفریح به شمال برویم.

ولی من گفتم که حوصله‌ی مسافرت ندارم و نمی‌توانم بیایم و سفارش کردم که حتما مامان راباخودشان ببرند.

روی تختم دراز کشیدم. کیارش وارداتاقم شد و کنارم روی تخت نشست و پرسید:

-چته تو؟ مامان می‌گفت روبه راه نیستی.

بلند شدم نشستم و گفتم:

-چیز مهمی نیست، خوبم.

لبخند کجی زد و گفت:

-کنه عاشق شدی؟

سرم را پایین انداختم و بی‌توجه به سوالش گفتم:

-میشه مامان رو با خودتون ببرید؟ احتیاج به تنهایی دارم.

با کف دستش محکم به پشتم زد و گفت: -نییچون، میریم خواستگاری برات می‌گیریمش بابا، این که غصه نداره. فقط اینوبدون عاشقی یعنی بدبختی، یعنی کوری وکری، زندگی منو ببین عبرت بگیر.

از این که اینقدر همه چی را راحت گرفته بود و درعوض اززندگیش ناراضی بودتعجب کردم. آهی کشیدم وگفتم:

-داداش به این راحتیا نیست. بعد برایش افکارراحیل راتوضیح دادم.

اخمی کرد و گفت:

-تو ام عاشق چه کسی شدیا، مگه دختر قحط بود. اون اگه جواب مثبت هم می داد مگه می تونستی باهاش زندگی کنی؟ هی می خواد ایراد بگیره اینجا نریم گناه میشه اونجا نریم محیطش مناسب نیست.

دختره خیلی عاقل بوده جواب منفی بهت داده. وگرنه واسه حتی یه عروسی رفتنتون هم باید عذاب می کشیدی. اونا که عروسی مختلط و اینجور جاها نمیان، خیلی خودشون رو محدود می کنند.

باید بری خدارو شکر کنی، که دختره فهمیده بوده. حتما نشسته با خودش به همه ی اینا فکر کرده و دیده نمیشه، که گفته نه. وگرنه هر دختری آرزوشه زن تو بشه. پوفی کردم و گفتم:

-خودت داری میگی دختر عاقل و فهمیده اییه، بعد میگی خودشونو محدود می کنند.

خب کسی که عاقله، حتما این محدودیت هم لازمه دیگه، آدم عاقل خب کارهای عاقلانه هم می کنه دیگه...

بی حوصله گفت:

-ول کن آرش، دو روز دنیا، نیازی به این همه مته به خشخاش زدن نیست. آدم باید از زندگیش لذت ببره.

تو ام با ما میای شمال، خانواده ی

مژگانم هستند. همین خواهرمژگان که کشته مردته محلش نمیزاری، بعدافتادی دنبال یکی که هیچیش بهت نمی خوره؟

بالاخره کیارش راضی شد مامان را با خودشون ببرد، از من هم قول گرفت که حداقل برای دوازدهم که شده همراهیشان کنم.

موقع رفتنشان، مژگان(همسربرادرم) به طرفم امد وهمانطور که دستش را دراز می کرد برای خداحافظی گفت:

-آخه تو می خواهی تنها بمونی که چی بشه، دستش را فشردم

و با لبخند گفتم: -همیشه که تنها موندن بد نیست. حالا شایدم چند روز دیگه امدم. برید به سلامت، امیدوارم بهتون خوش بگذره.

مشتی حواله ی بازویم کرد و گفت:

-ای کلک، مشکوک میزنیا.

دستم را گذاشتم روی بازویم و اخم نمایی کردم و گفتم:

-بیچاره داداشم، دستت سنگینه ها.

کیارش چمدان مامان را داخل صندوق ماشین گذاشت و گفت:

-مژگان بیا بریم، کم این داداش ما رو اذیت کن. بزار بشینه تنهایی خوب فکرش رو بکنه ببینه واست جاری بیاره یا نه؟

مژگان با تعجب نگاه کرد و گفت:

-واقعا؟ خبریه؟

در چشم های کیارش بُراق شدم و گفتم:

-برید زودتر، تا من رو همینجا زن ندادید.

مژگان چشمکی به من زد و آرام گفت:

-زیاد خوشگل نباشه ها...

خنده ایی کردم و گفتم:

-تو مایه های "دیپیکا پادوکنه".

با چشم های گرد شده نگاه کرد و گفت:

-شوخی می کنی؟

خیلی خونسرد و آرام گفتم:

-البته خیلی بهتر از اونه.

کنجکاوانه گفت:

-موهاشم مثل اونه؟

شانه ایی بالا انداختم و گفتم:

-چه میدونم .

— وا یعنی چی؟ مگه ندیدی؟

— من اداشو درآوردم و گفتم:

-وا! از کجا ببینم زیر روسریه؟

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

-خب معلوم میشه دیگه، همش که زیر روسری نیست، تابلوئه.

تازه منظورش رامتوجه شدم، حالا محجبه بودن راحیل
راچطور توضیح بدهم.

با، من و ، من گفتم:

-احتمالا هست دیگه. کیارش کنار مژگان ایستاد و پرسید:

-چی میگه این؟

مژگان کلافه گفت:

-هیچی، داره از احتمالات حرف میزنه.

بعدهم خداحافظی کرد و رفت.

کیارش رو به من با تعجب گفت:

-چی شد؟ این که ذوق کرده بود.

با لبخند گفتم:

-چی بگم، انگار از "دیپیکا پادوکن" زیاد خوشش نمیاد.

کیارش با بهت نگاهم کرد. هم زمان مامان در حال مرتب
کردن شالش رسید و گفت:

-غذا رو گازه گرسنه شدی بخور، مواظب خودتم باش. خم شدم و
بوسه ای روی موهایی که از شالش بیرون زده بود کاشتم و
گفتم:

-فکر من نباش گرسنه نمی مونم. آهی کشید و گفت:

-تازگیا خوب غذا نمی خوری، مواظب خودت باش. سرم را با دو دستش پایین آورد و گونه ام را بوسیدوبه طرف ماشین رفت. دستم را دراز کردم تا با کیارش خداحافظی کنم که دیدم هنوز مبهوته.

خندیدم و گفتم:

-کاش می موندید صبح می رفتید.

از بهت بیرون امدو دست دادو گفت:

-الان خلوتره. خداحافظ.

— به سلامت.

هنوز به ماشین نرسیده برگشت و گفت:

-نگفتی این پاکنه چیه؟

با تعجب گفتم:

-پاکن؟؟

— همین که مژگان خوشش نیومده دیگه.

از ته دل خندیدم و گفتم:

-آهان...بازیگره بابا...

هنوزم مبهوت نگاهم می کرد، دستی برایش تکان دادم و گفتم:

-آروم برون.

با همان حالت رفت و پشت فرمان نشست.

دستهایم را درجیب شلوارم فروبردم و به دور شدنشان خیره شدم.

وقتی به رفتارهای مژگان فکر می کنم. تفاوتش را با راحیل کاملاً متوجه می شوم.

رفتارهایی که قبلا برایم خیلی عادی و معمولی بود، ولی الان چون همه را با راحیل مقایسه می‌کنم، انگار درک حرف های راحیل برایم راحت‌تر می‌شود.

انگار راحیل برای من از یک دنیای دیگر آمده. یک دنیای پاک و دست‌نیافتنی.

با این فکرها اضطراب می‌گیرم. نکند راحیل برای من زیادی باشد، نکند با من بودن، دنیای پاکش را آلوده کند.

شاید اصلا از همین موضوع واهمه دارد.

شاید برای همین می‌گوید دنیای من با شما فرق دارد.

کیارش راست می‌گوید او بهتر از من فهمیده که افکار آدم ها روی روش زندگیشان تاثیر دارد.

کاش دل آدم ها فهم و شعور داشت و این مسائل را می‌فهمید.

گوشی را برداشتم و به سعید زنگ زدم تا بیاید و کمی حرف بزنیم تا از این بی‌قراری حداقل برای مدت کوتاهی نجات پیدا کنم.

انگار مهمانی بود، آنقدر صدای موزیک بلند بود که صدایش را درست نمی‌شنیدم. قطع کردم.

بعد از چند دقیقه خودش تماس گرفت و گفت دریک پارتنری در حال خوشگذرانی با دوستانش است. خیلی اصرار کرد که من هم بروم.

اگر روزهای دیگر بود می‌رفتم. ولی الان اصلا دل و دماغش را نداشتم.

وقتی اصرارش رابی فایده دید گفتم:

- فردا با بچه ها بریم بیرون؟

فکری کردم و گفتم:

- سعید جمعمون پسرونه باشه ها، حوصله ی این دخترای لوس روندارم.

خندید و گفت:

-بابا اینا لوس نیستند، فقط بعضیهاشون یه کم زیادی اجتماعی هستند.

-حالا هرچی، اصلا فقط خودت بیا، تنهای تنها...

-باشه بابا.

روی تختم دراز کشیدم و آهنگی از گوشی ام پلی کردم و گوش دادم. خواننده از جدایی و فراق می‌گفت، ومن آنقدر تحت تأثیرش قرار گرفتم که بغض گلویم را گرفت. بلند شدم و نشستم. یک لحظه از فکر این که ممکن است نتوانم به راحیل برسم و ما شرایطمان باهم جورنیست، کنترلم را از دست دادم و فریادکشیدم. واقعا این آهنگ حال بدم را بدتر کرد.

دلم از گرسنگی بهم می‌پیچید ولی اصلا میلی به غذا نداشتم. حالم بد بود و پیش خودم فکر کردم راحیل وقتی حالش بد است، چطور خودش را تسکین می‌دهد.

دلم دیوانه وار او را می‌خواست.

گوشی را برداشتم و به اسمش زل زدم، برایش نوشتم:

"راحیل، من حالم بده. به جز تو نمی‌تونم به کس دیگه ایی فکر کنم. اگه مشکلت فقط عقایده، باشه، همونجوری میشم که تو میگی. ما همه مسلمونیم، حالا تو مسائل جزیی با هم اختلاف داریم، اونم هر چی تو بگی. حال بدم، فقط با یه توجه تو خوب میشه. کمک کن."

می‌دانستم جوابم را نمیدهد ولی بازهم امیدوارانه به گوشی‌ام خیره بودم.

احساس کردم بغض، پایش را محکم روی گلویم گذاشته و خیلی بی رحمانه فشار می‌دهد ومن چقدر سرسختانه تن به این مبارزه داده ام.

صدای پیام گوشی‌ام که آمد قلبم و تپشهایش هم به کمک بغضم آمدند و جنگ نابرابری را آغاز کردند. بادیدن اسم راحیل روی گوشی‌ام، برای چند لحظه بی حرکت ماندم باورم نمیشد پیامم را جواب داده باشد.

حتما دوباره نوشته پیام ندهید.

مایوسانه پیام را باز کردم.

نوشته بود:

-درمان هر حال بدی فقط خداست.

بارها و بارها پیامش را خواندم.

به این فکر کردم که از کی پیش خدا نرفته ام.

شاید از وقتی پدرم فوت شده بود. آن موقع ها آنقدر حالم بد بود که مدام از خدا می خواستم صبرم بدهد.

بلند شدم وضو گرفتم و از کشوی یک سجاده پیدا کردم و سرسجاده نشستم. از خدا خجالت می کشیدم، خیلی وقت بود که اصلا از یاد برده بودمش. سرم را روی مهر گذاشتم و با تمام وجود صدایش کردم...خدایا من بد کردم، بد بودم... ولی به لطف تو امید دارم... خدایا ناامیدم نکن...خدایا معجزه کن...خدایا مرا ببخش...آنقدر این جمله ی آخر را تکرار کردم که بالاخره مغلوب این جنگ شدم و اشکهایم که غنیمت این جنگ بود را تقدیم قلبم کردم.

با صدای بلند با خدا را صدا می کردم... چقدر خوب بود که در خانه تنها بودم و می توانستم فریاد بزنم.

همانجا کنار سجاده دراز کشیدم و چشم هایم را بستم. حس خوبی داشتم، حس سبکی و آرامش...

نفس عمیقی کشیدم و گوشی را برداشتم تا از او تشکر کنم. دلم می خواست قربان صدقه اش بروم و اعتراف کنم که چقدر دوستش دارم.

ولی فقط برایش نوشتم:

-ممنون.

چون می دانستم او خوشش نمی آید از یک نامحرم این حرف هارا بشنود.

همان لحظه از فکرم گذشت، پس درست است که هر دختری خودش تعیین می کند که جنس مخالفش چگونه با او برخورد کند.

واقعا این دخترها چه قدرتی دارند.

احساس گرسنگی امانم را بریده بود، احساس کردم دیگر می‌توانم غذا بخورم، حالم بهتر شده بود. سراغ غذایی که مامان پخته بود رفتم و شروع به خوردن کردم.

ناخودآگاه این سوال به ذهنم خطور کرد که چرا وقتی آهنگ را گوش کردم حالم بدتر شد، ولی وقتی با خدا حرف زدم با اینکه گریه هم کردم حالم بهتر شد و سبک شدم؟

یاد اولین روزی افتادم که راحیل زیر باران مانده بود و من با اصرار سوارش کردم، گفتم: هر موزیکی را نباید گوش کرد.

حتی در خواب هم نمی‌دیدم که یک روز عاشق دختری با تیپ و اعتقادات راحیل بشوم. ولی الان آنقدر شیفته‌اش هستم که حاضرم هر کاری بکنم تا بدستش بیاروم.

راحیل

از وقتی آرش را با آن حال جلو درخانه دیده بودم، به این فکر می‌کردم که چطور می‌توانم کمکش کنم.

بخصوص وقتی سعیده برایم تعریف کرد که چقدر منتظر مانده بوده تا با او حرف بزند و از طریق سعیده حرفش رابه من برساند.

از این که به خاطر من آن همه غرور و تکبرش را زیر پا گذاشته بود، برایم عجیب بود. چون من خیلی قبلتر هم متوجه آرش شده بودم و تیپ و مودب بودنش برایم جالب بود. گرچه هیچ وقت هم کلامش نشدم و او هم متوجه‌ی من نبود. ولی مودب بودن هر کسی برایم با ارزش بود.

مامانم همیشه می‌گوید:

-ادب بهترین سرمایه است.

دلم می‌خواست کاری براش انجام دهم.

یک لحظه به فکرم رسید که پیامی برایش بفرستم تا نگرانیم برطرف شود. ولی می‌دانستم این راهش نیست.

کتابی که از مامان گرفته بودم راتمام کردم. خیلی کتاب جالبی بود. با خواندنش فهمیدم چقدر همه‌ی ما زیاد اندر

خم یک کوچه مانده ایم و این که قرار نیست برای زندگی بهتر، حتما همه چیز برایمان مهیا باشد، بلکه خیلی وقتها حتی باید خودمان را در رنج بیندازیم و رنجهایی را که داریم قبول کنیم.

این روزها تمام فکرم این بود، آیا واقعا کار درستی می‌کنم. به خصوص از وقتی که کتاب را خوانده بودم، با خودم می‌گفتم یعنی من دارم فرار می‌کنم از رنجی که خدا برایم قرار داده. رنج، داشتن یک شوهر غیر مذهبی.

فردا سیزده بدر است. مادرم از اول اعتقادی به سیزده بدر نداشت، آنقدر از این که ما خودمان روزهایمان را می‌سازیم و این حرف‌ها خرافاته و نباید دنبال حرفهای غیر واقعی برویم، برای خاله گفته بود که دیگر چند سالی بود که خاله اینا هم بیرون نمی‌رفتند. می‌گفتند ما که همه اش در حال پارک رفتن و بیرون رفتن هستیم، واقعا چه کاری است دقیقا روز سیزدهم فروردین توی این شلوغی و ترافیک، اعصابمان را خرد کنیم.

مامان هم می‌گفت:

-اگه کار واجبی باشه، آدم شلوغی و ترافیکش را هم به جان می‌خره. ولی به خاطر یه خرافات...

البته مامان دلیل اصلی فرارمردم رادرو روز سیزدهم فروردین به دشت برایمان گفته بود.

پرده ی پنجره را جمع کردم تا کمی آفتاب بی جان بهار را داخل اتاق بکشم.

کتاب رادستم گرفتم و تکیه دادم به دیوار پایین پنجره و پاهایم را جوری دراز کردم تا آفتاب بی رنگ و روی بهار بتواند نوازششان کند.

دیروز دکترگفت انگشتهایم کامل جوش خورده و دیگر می‌توانم بدون عصا راه بروم.

باید عصای کمیل را پشش بدهم. برای ریحانه هم دلم تنگ شده بودم. نمی‌دانم از مسافرت آمده اند یا نه. برایم سخت بود زنگ زدن به کمیل. از وقتی دیگربرایش کار نمی‌کردم، فکر می‌کردم شاید درست نباشد مزاحمش بشوم.

تازه ناهار خورده بودیم و دلم می خواست قبل از این که چرتم بگیرد کمی کتاب بخوانم.

کتاب را بازکردم و هنوز چند صفحه ایی نخوانده بودم که گوشه ام زنگ خورد.

کمیل بود.

فوری جواب دادم.

با شنیدن صدای گرفته و سرفه های پشت همش نگران شدم و گفتم:

-سرما خوردید؟

— بله، زنگ زدم ببینم حال پاتون چگونه؟

— خوبم. دیگه راحت راه میرم، دکتر گفت کامل جوش خورده. کی از سفر امیدید؟ ریحانه چگونه؟

-دیشب امیدیم. ریحانه تا صبح نخوابیده از بس تب داشت، الانم دارو خورده به زور خوابوندمش.

با هینی که کشیدم، مامان که تازه وارد اتاق شده بود گفت:

-چی شده؟

کمیل از اون ور گفت:

-نگران نباشید الان تبش پایین آمده.

مامان هاج و واج خیره به من مانده بود.

رو به مامان گفتم:

-ریحانه مریض شده.

دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

-ترسیدم دختر.

وقتی مامان صدای سرفه های خلط دار کمیل را از پشت گوش شنید، گفت:

-این که خودش حالش خیلی بده.

می‌خوای برایش سوپ درست کنم؟

به کمیل گفتم:

-مامان میگه می‌خواه براتون سوپ درست کنه.

-نه، بگو زحمت نکشند، خودم سوپ بار گذاشتم، فقط با

ریحانه خیلی سخته، حال بلند شدن ندارم...

حرفش را بریدم و گفتم:

-من الان میام کمکتون نگران نباشید.

دوباره سرفه ایی کرد و گفت:

-نه زحمت نکشید فقط خواستم از مادرتون بپرسم چیا باید

بخورم که زودتر سرپا بشم. داروهایی که دکتر داده بود را
خوردم فایده نداشت.

— باشه می‌پرسم و میام خودم اونجا براتون درست می‌کنم.
فعلا خداحافظ.

دیگه نذاشتم حرفی بزند و دوباره تعارف کند گوشی را قطع
کردم.

روبه مامان گفتم:

-مامان می‌تونم برم کمکش؟

مامان بامکت نگاه کرد که خیلی حرف درونش مستتر بود.

تنها معنی آشکارش این بود که: "تو به اوگفتی می‌آیم
بعد الان اجازه گرفتن برای چیست؟"

شرمنده گفتم:

-مامان دلم واسه ریحانه می‌سوزه، باباشم که مریضه

چطوری...

حرفم را برید و همانطورکه از اتاق خارج میشدگفت:

-یه کم آویشن میزارم ببر دم کن به هردوشون با عسل بده بخورن. به سعیده زنگ بزن اگه تونست بیاد باهم برید، اگه نه، زنگ بزنم آژانس.

باخوشحالی زنگ زدم به سعیده و ازش خواستم اگه کار داره با آژانس برم.

از حرفم بدش آمدوگفت:

-مگه باهات تعارف دارم. خب نتونم پیام راحت میگم دیگه. الان راه میوفتم.

چادر رنگی‌ام را با وسایلی که مامان داده بودرا درکیفم جادادم.

مامان سفارش کرد، سبزی تازه بخصوص تره و شلغم هم بخرم و توی سوپش بریزم.

سعیده روبه روی یه سبزی فروشی نگه داشت گوشی‌ام دستم بود. سُرش دادم روی داشبوردو گفتم:

-زود میام.

پیاده شدم و خریدهایم را انجام دادم. وقتی نشستم داخل ماشین سعیده گفت: -خدارو شکر دیگه بات خوبه ها.

نگاهی به پام انداختم.

-آره، یه ترک جزیی بوده که الان می تونم راحت راه برم.

— راستی برات پیام امد، چک کن بین شاید آقای معصومی باشه، چیزی گفته باشه بگیری.

گوشی را برداشتم و به صفحه اش نگاه کردم. ضربان قلبم بالا رفت.

پیام را باز کردم.

آرش نوشته بود:

-میشه خواهش کنم فقط چند دقیقه با هم حرف بزنیم؟ اگه رودررو معذب هستید زنگ بزنم رو گوشتون؟

سعیده نگاهش را از من گرفت و ماشین را روشن کرد.

-آرشه؟

گوشی را داخل کیفم انداختم.

-آره.

— اون روز که باهاش حرف زدم به نظرم آدم بدی نیومد. منظورم اینه از اون آدم‌ها که ذات بدی دارن یا منطق ندارن نیست.

دلم نمی خواست در موردش حرف بزنم تازه آرام شده بودم با فکر کردن به او دوباره بهم می ریختم. فقط با گفتن توکل به خدا، سکوت کردم.

وقتی رسیدیم سعیده گفت:

-خواستی برگردی زنگ بزنی خودم میام دنبالت.

— ممنونم سعیده.

کمکم کرد تا خریده‌ها را و عصا را از ماشین بردارم. کمیل وقتی در را باز کرد دیدم ماسک زده. لبخند پهنش حتی از پشت ماسک هم مشخص بود.

خریده‌ها را از دستم گرفت و گفت:

-لیمو ترش داشتیم چرا خریدید.

— اشکال نداره، لیمو ترش همیشه باید تو خونه باشه. زیادش ضرر نداره. چشمش به عصا افتاد و گفت:

-می داشتین می موند من که لازمش ندارم.

-خدارو شکر که لازمش ندارید، ولی امانت رو باید به صاحبش داد.

به طرف اتاق ریحانه رفتم و سری بهش زدم، خواب بود چادرم را عوض کردم وارد آشپزخانه شدم و اول اسفند دود کردم و پنجره آشپزخانه را باز گذاشتم تا هوا عوض بشه.

کمیل سبزی را روی میز گذاشته بود پاکش می کرد. من هم به کمکش رفتم.

- شما برید استراحت کنید خودم پاک می‌کنم.

همانطور که سرش پایین بود گفت:

- وقتی گفتید می‌آیید، حالم بهتر شد.

برای فرار از نگاهش گفتم:

- برم آویشن دم‌کنم. راستی عسل دارید؟

— توی یخچاله.

به نظرتون لیموترش هم توی دم‌نوشتون بریزم خوبه؟ ضرری نداشته باشه.

کمی فکر کرد.

- فکر نکنم مشکلی داشته باشه، ولی بازم از حکمیه خاتون بپرسید.

با خنده رفتم و از اتاق گوشی‌ام را آوردم و به مامانم زنگ زدم و پرسیدم، که گفت نه اشکالی نداره. گوشی‌ام را روی کانتر آشپزخانه گذاشتم و مشغول درست کردن، دم‌نوش و کمی فرنی برای ریحانه شدم.

کمیل به کانتر تکیه زده بود و جرعه، جرعه دم‌نوشش را می‌خورد و تعریف می‌کرد که چقدر حس بهتری دارد. من هم در حال شستن سبزی بودم.

با صدای گوشی‌ام هر دونگاهمان به طرفش کشیده شد.

با دیدن اسم آرش رنگ از رخم پرید.

احساس کردم تمام بدنم گر گرفت، ماتم برده بود و خیره به گوشی مانده بودم.

کمیل خونسرد گفت:

- من میرم استراحت کنم.

ولی من فقط توانستم آب را ببندم.

گوشی‌ام قدر زنگ خورد تا صفحه‌اش دوباره تاریک شد.

بالاخره صدای گریه ی ریحانه مرا از بهت درآورد. به طرف اتاقش دویدم.

با دیدن من چند لحظه ساکت ماند و بعد دوباره گریه کرد. تب نداشت. بغلش کردم و نشاندمش روی میز و فرنی که برایش درست کرده بودم با عسل بهش به خوردش دادم. بعد، کمی از دم نوش، توی شیشه شیرش ریختم با کمی عسل به دستش دادم.

شروع کرد به مک زدن. سر حال تر شده بود.

نزدیک غروب بود، سوپ آماده شده بود. باخودم فکر می کردم که برایش به اتاقش ببرم یا نه که با صدای زنگ آپارتمان حواسم به در چسبید.

زهرا خانم بود. با یک کاسه شیر برنج در دستش.

بادیدن من بغلم کرد. روبوسی کردیم و عید را به هم تبریک گفتیم.

برایش ماجرای امدنم را توضیح دادم.

با ناراحتی گفت:

-راحیل جان، شرمنده کردی. وظیفه ی منه که به برادرم برسم. اما الان دوروزه خانواده شوهرم از شهرستان امدن. همش سرم به اونا گرمه، حتی نتونستم یه سوپ واسه کمیل درست کنم. الان یه ذره شیر برنج درست کردم گفتم بیارم هردوشون بخورند. نگاهی به قابلمه ی حاوی سوپ کرد.

-بوی سوپت ساختمون رو برداشته ها.

نگاهی به پام انداخت.

-پات بهتر شده؟

— بله دیگه خوبه. بیایید براتون یه کم سوپ بکشم بخورید. ریحانه را از بغلم گرفت و بوسید.

-ریحانه هم بهتر شده خدارو شکر. بعد چشمی چرخواند.

-داداش کجاست؟

-توی اتاقشونن، فکر کنم خوابن.

به طرف اتاق رفت و بعد از چند دقیقه آمد.

-یه کم از سوپ بده من به خورد ریحانه بدم. چیزی خورده؟

— بله، دو ساعت پیش فرنی خورد.

— قربون دستت راحیل جان. تو که میای این خونه جون می گیری و گرم میشه. خدا خیرت بده.

برای ریحانه کمی سوپ کشیدم.

عمه ی ریحانه اول کمی به رنگ سوپ نگاه کرد و گفت:

-چرا سوپت سبزه و زرده؟ رب نزدی؟

لیمو ترش برش زده را کنار دستش گذاشتم و گفتم:

-نه، لیمو هم بریزید.

بعد از ریختن لیمو با تردید کمی هم زد و چندقاشق از سوپ خورد و بالبخند گفت:

-چقدر خوشمزس. حالا که فکر می کنم می بینم که رنگش هم خوبه.

یک قاشق دهن ریحانه می گذاشت و یک قاشق خودش می خورد و مدام تعریف می کرد.

طولی نکشید که کمیل به جمع ما پیوست و گفت:

-بوی این سوپ خواب رو از سرم پروند.

زهراخانم نگاه دل سوزانه ایی به برادرش انداخت و گفت:

-الهی خواهرت بمیره، ببین با یه روز مریضی، داداش

پهلونم چطوری زیر چشم هاش گود افتاده.

کمیل سر خواهرش را به سینه اش چسبانده و با مهربانی گفت:

-نگو اینجوری قربونت برم.

بادیدن این صحنه فقط خدا می داند که چقدر دلم برای برادری که هیچ وقت نداشته ام تنگ شد و چقدر آرزو کردم کاش آن لحظه جای زهرا بودم.

برای کمیل سوپ کشیدم و فلفل سیاه را هم کنار بشقابش گذاشتم و گفتم:

-حتما بریزید.

حالا نوبت کمیل بود که تعریف کند.

سوپ ریحانه که تمام شد. زهرا خانم گردنی دراز کرد و گفت:

-سوپت زیاده؟

با تعجب پرسیدم چطور؟

لبخندی زد و گفت:

-اگه زیاد پختی یه کاسه برای مهمونام ببرم.

از جایم بلند شدم و گفتم:

-بله، واسه دوروزشون پختم، الان براتون می کشم.

کاسه ایی بلوری پیدا کردم و برایش کشیدم و رویش را با جعفری خرد شده تزیین کردم و کاسه را داخل سینی گذاشتم.

بعد از کلی تشکر، خداحافظی کرد و رفت.

دوباره کمی سوپ برای ریحانه ریختم و جای زهرا خانم روی صندلی نشستم و قاشق قاشق در دهانش گذاشتم.

کمیل نگاه گذرایی به من انداخت و به طرف آشپزخانه رفت.

اگه چیزی می خواستید، می گفتید من میاوردم.

با یک بشقاب سوپ برگشت و گفت:

-نمیارید دیگه، مجبورم خودم اقدام کنم.

بشقاب را مقابلم گذاشت و ریحانه را از بغلم گرفت و گفت:

-لطفا با لیمو ترش و فلفل بخورید یه وقت شما هم سرما نخورید. بعد بشقاب ریحانه را برداشت تا بقیه ی سوپش را بدهد.

تشکر کردم و همین که خواستم اولین قاشق رابه طرف دهانم ببرم گوشی ام زنگ خورد.

صندلی کمیل کنارکانترا آشپزخانه بود. دستش را دراز کرد و گوشی را برداشت و به طرفم گرفت. وقتی چشمش به اسم آرش افتاد، سعی کرد خودش را بی خیال نشان بدهد. به خودم لعنت فرستادم که چرا دفعه ی پیش که زنگ زد، یادم رفت گوشی را سایلنت کنم. دکمه کنار گوشی را زدم تا صدایش در نیاید. لرزش ریز دستهایم را حس می کردم. اشتهایم کور شد. آرام آرام قاشق را داخل بشقاب می چرخواندم.

ریحانه خودش را از روی میز پایین می کشید دیگر سیر شده بود. ریحانه را روی زمین گذاشت و همان جور که سرش پایین بودگفت:

-پسر خوبی به نظر میاد، شما هم که بهش علاقه داری، پس چرا جواب منفی دادی؟

با شنیدن حرفش یخ کردم، زبانم بند آمد. او سرش پایین بودومن به او زل زده بودم. اینبار او قاشق داخل سوپش می چرخواند.

حرکاتش و غرق بودن در افکارش، مرا یاد روزهایی انداخت که بغض داشتم و نمی توانستم غذا بخورم ولی باید می خوردم.

در همین فکر بودم که قاشقش را با اکراه بلند کرد و به طرف دهانش برد و سنگین نگاهم کرد. آنقدر سنگین که چشم هایم طاقت نیاوردند و خیلی زود از این بار شانه خالی کردند و خودشان را به طرف پایین سُر دادند. انگار نگاهش هزارتا حرف داشت ولی من هیچ کدام را نتوانستم بخوانم، شاید چون نمی فهمیدمش.

ولی او تنها حرفم را، از چشمهایم خواند و لبخند تلخی زد و گفت:

-بهم زنگ زد. اونجور که زهرا می گفت، آمده دم در خونه باهام حرف بزنه وقتی گفتن نیستم، مسافرتم، از شوهر خواهرم تونسته شماره موبایلم رو بگیره. مثل این که بهش گفته کارش خیلی واجبه و از این حرف ها...

سرش را پایین انداخت و قاشقش را کنار بشقابش گذاشت و صاف نشست و دستهایش را روی سینه اش جمع کرد.

-وقتی زنگ زد اولش گرم سلام و احوال‌پرسی کرد و بعد از کلی مقدمه چینی، یه جورایی خواست باهاتون صحبت کنم و ازتون بخوام بیشتر فکر کنید. البته اینم گفت که بارها ازتون خواسته که باهاش حرف بزنین ولی شما قبول نکردید و اونم مجبوره که به دیگران متوسل بشه.

بعد آرام‌تر ادامه داد :

-معلوم بود حالش خیلی بده به نظر منم باهاش صحبت کنید. با شنیدن این حرف ها از دست آرش عصبانی شدم، چرا این کار رو کرده بود. سعی کردم خودم را کنترل کنم و با صدایی که از ته چاه درمی آمد گفتم:

-من باهاش حرف زدم جوابم گفتم.

بعید می دانستم که حرفم را شنیده باشد، ولی انگار همه تن گوش بود و خوب شنیده بود که جواب داد.

-آره خودشم گفت که دلیلتون به خاطر مذهبی نبودنش بوده. ولی اون حرفهایی زد که فکر می کنم اگه شما باهاش ازدواج نکنید کلا از مذهب و دین و شایدم مسلمونی بئره.

یه وقتیایی آدم باید به خاطر خدا نفسش رو زیر پا بزاره، به خاطر بنده ایی که تمام امیدش به خداست و تازه معنی امید بستن به خدا رو درک کرده.

خجالت می کشیدم راحت حرفم رابزنم. ولی از این که کار آرش باعث شده بود آقای معصومی دوباره مثل یک استاد برایم حرف بزند و نظرش رابگوید خوشحال بودم.

دلم می خواست با او در این زمینه مشورت کنم ولی همیشه حجب و حیا مانع میشد. حرفهایی راکه می شنیدم برایم عجیب بود. حیرت کرده بودم. کمی من و من کردم و گفتم:

-ولی من الان دقیقا نفسم رو زیر پام گذاشتم.

برای همین بهش جواب منفی دادم.

بشقابش را کمی عقب کشید و ساعدهایش را روی میز گذاشت.

-می تونم راحت باهات صحبت کنم؟

چشم دوختم به میز ناهار خوری و گفتم:

-بله.

همانطور که به بشقاب سوپ من نگاه می کرد گفت:

-می دونم که شما یه معیارهایی تو نظرتون هست که شاید

مهمترین اونهارو این آرش خان نداشته باشه.

می دونم شما می خواهید با یه خانواده ی مذهبی وصلت کنید

و عمری رو در آرامش زندگی کنید، اینم می دونم که الان

سختتون بوده جواب رد بهش بدید. به نظرم طور دیگه هم

میشه فکر کنید. به این که آرش خان از خدا فقط شمارو می

خواد، به این که اگه با هم ازدواج کنید چقدر می تونید

کمکش کنید، اون به خاطر علاقه ایی که به شما داره ممکنه

خیلی تغییر کنه.

بعد آهی کشید و ادامه داد:

-شما هم با هر خدمتی که به همسرآیندتون می کنید یا هر

جا که تحملش می کنید به خاطر خدا، فقط خدا میدونه اجرش

چقدره. اگه واقعا آدمای دنیال رضایت خدا باشن، تو

هرشرایطی میشه به دستش آورد.

این می تونه برای شما یه امتحان بزرگ باشه. درسته که ما

همه اختیارداریم وحق انتخاب، ولی خب همیشه از قسمت هم

فرار کرد.

بعد سرش را پایین انداخت.

-شاید خدا من رو وسیله قرار داده تا این حرفهارو بهتون

بزنم که بیشتر رو تصمیمتون فکر کنید.

با چش‌های گرد شده فقط نگاهش می‌کردم. وقتی در این حد تعجبم رو دید، گفت:

- فقط خدا می‌دونه که چقدر برام سخته که این حرفها رو بهتون بزنم ولی واقعیتی که باید می‌گفتم. باید خیلی به حرف‌هاش فکر می‌کردم تا بتونم هضمشون کنم. — نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- اگه من جواب مثبت بدم و ازدواج کنیم، بعدش اون تغییر نکنه چی؟

— شما همیشه وظیفه‌ات رو انجام بده، بقیه‌اش رو بسپار دست خدا. ممکنه اون موقع خیلی هم آزار ببینی و رنج بکشی، باید یادت باشه برای چی جواب مثبت دادی، نیتت چی بوده.

اگه من دارم این حرفهارو می‌زنم چون وظیفه‌ی خودم می‌دونم که بگم. دیگه انتخاب با شماست.

— ولی من می‌ترسم.

خیلی جدی نگاهم کرد و گفت:

- تا وقتی خدا رو داری از هیچی نترسید، همیشه به خودش توکل کن. بعدشم اول باهاش چند جلسه صحبت کنید، همه‌ی مسائلی که براتون مهمه براش توضیح بدید، اصلا دلیل مخالف بودن رو با جزییات براش توضیح بدید. شاید براش شفاف‌سازی نکردید دلیل کارهاتون رو نمیتونه درک کنه.

اگه مرد میدون نباشه خودش جا می‌زنه میره کنار.

اینم فراموش نکنید که بدون خواست خدا برگی از درخت نمیوفته.

از تصور این که با این حرفها چقدر مرا از خودش دور می‌کند، بغضم گرفت و سرم را پایین انداختم. مدام به این فکر می‌کردم که چطور می‌تواند اینقدر راحت حرف بزند، به خاطر دیگران زود کوتا می‌آید، شاید هم به خاطر خدای دیگران.

حرفش افکارم را بهم ریخت.

— اگه قرار باشه افراد مذهبی با مذهبی ازدواج کنند و افراد غیر مذهبی با غیر مذهبی، پس مسئولیت ما چیه تو این دنیا؟ البته به نظرم آرش خان غیرمذهبی نیست. از حرف زدنش متوجه شدم، شاید فقط یه تلنگر می‌خواد. این کلمه ی غیر مذهبی یا مذهبی خیلی بد جا افتاده. طوری که وقتی مردم به یکی میگن مذهبی دیگه توی ذهنشون از اون شخص توقع عصمت دارند. یا برعکس وقتی به یکی میگن غیرمذهبی دیگه خیلی سیاه تصورش می‌کنند، که به نظرم هر دو اشتباهه در بیشترموافق این طور نیست... به نظرم شما کمی بیشتر فکر کنید، همش که نباید دنبال یه زندگی آروم و بی دردسر بگردیم؟ اگه تونستی با همسری که عقایدش باهات فرق می‌کنه کنار بیای و روش تاثیر بزاری هنر کردی.

حالا اون تاثیر هر چند ناچیزباشه.

البته اینایی که گفتم نظرم بود. باز خودتون تصمیم گیرنده‌اید.

حرفهایش برایم تازگی داشت. با تردید گفتم:

— حرفاتون درسته، ولی این چیزایی که شما میگید خیلی صبوری می‌خواد، من نمی‌دونم اینقدر صبر دارم یانه؟

— وقتی هدف بزرگ داشته باشید که شما دارید هر چی سختی داشته باشه به جون می‌خرید. مثلاً یه کوهنورد که برای رسیدن به قله حتی گاهی جونش روهم میزاره.

عاجزانه نگاهش کردم و گفتم:

—اگر در خودم توان کوه نوردی نبینم چی؟

سرش راتکانی داد و گفت:

—خب، اون دیگه بحثش فرق میکنه. پس همین راهی که میرید درسته.

خیلی دلم می‌خواست بدانم او که اینطور صحبت می‌کند همسر خودش چطور بوده. هیچ وقت در موردش حرفی نزده بود.

بنابراین باپرویی پرسیدم:

-بخشیدمی تو نم در مورد همسرتون بپرسم؟

سرش را پایین انداخت و آهی کشید و گفت:

-اون دیگه دستش از دنیا کوتاهه. لزومی نداره در موردش حرفی زده بشه.

خیلی کنجکاو تر شدم و گفتم:

-اگه ناراحت میشیدی خب نگید ولی دوست داشتم بدونم چه جور طرز فکری داشت.

پوزخندی زد و گفت:

فکر خیلی چیز خوبیه.

بعد به روبه روش زل زد.

-من توی آموزشگاه باهاش آشنا شدم. شاگردم بود. اون اولش یه دخترمتین و چادری بود. بعد از مدتی اونطور که خودش می گفت احساساتش در گیر شده بود.

یک روز از من خواست که بیرون از آموزشگاه با هم حرف بزنیم. می گفت خیلی مهمه و حتما باید با من مشورت کنه. راستش اولش قبول نکردم ولی اصرارهاش رو که دیدم گفتم باشه، پس، من می رسونمت توی مسیر حرفت رو هم بزن. وقتی شروع به حرف زدن از علاقت نسبت به من کرد، خشکم زد. اونقدر پیش رفت که گفت اگه قبول نکنم خودش رو میکشه، حالا بگذریم که چقدر کشمکش بینمون شد، تا بالاخره این ازدواج سر گرفت. خانواده اش مذهبی بودند ولی از نوع متعصبش، هنوز یک ماه از ازدواجمون نگذشته بود که کم کم تپش تغیر پیدا کرد. وقتی دلیلش رو پرسیدم گفت:

-خانواده ام من رو مجبور کرده بودند به چادر سر کردن، وگرنه خواست خودم نیست.

منم کاری بهش نداشتم می گفتم حجاب که فقط چادر نیست تو نباید مجبور باشی باید خودت انتخاب کنی، باید فکر پشت کارات باشه. تپ جدیدش که با توجه به مد روز همش تغیر می کرد همه رو شوک زده می کرد. خب منم واقعا اذیت می

شدم، ولی هیچ چیز زوری نمیشه. من فقط به روشهای مختلف راهنمایش می کردم...

با تعجب پرسیدم:

— اونوقت این راهنماییتون تاثیرم داشت؟

انگشتهایش را در هم گره زد و گفت:

— بی تاثیرم نبود، البته اجل مهلتش نداد.

وقت زیادی لازم بود.

خیلی مهمه که آدم ها اهل فکر باشند. زیادم نباید زوم کنیم روی اعتقاداتشون. البته خوبه هر دو رو داشته باشند. شاید ما رفتار ظاهری یک شخص رو ببینیم و بگیم چقدر با اعتقاده. ولی ممکنه مثل همسر من از روی اجبارتوی مقطعی از زندگیش باید اون رفتارو داشته باشه. آهی کشید و گفت:

— شناختن آدم ها کار ساده ایی نیست، بخصوص توی این دوره زمونه که بعضیها آفتاب پرست و نون به نرخ روز خور هستند.

— پس یعنی شما هم دوران سختی رو با همسرتون گذروندید؟

— سخت نمیشه گفت، همیشه برای داشتن روزهای خوش توی خانواده باید صبور بود، باید از بعضی خواسته هات بگذری.

وقتی همسرت حاضر نشه بگذره. این میوفته رو شونه ی خودت و اونوقته باید از وجودت معدن معدن "صبر" استخراج کنی.

وقتی از خواستت بگذری به خاطر خدا، خدا هم برات کم نمیزاره، خدا رو شکرمن و همسرم روزهای خوب هم زیاد داشتیم.

وقتی از بالا به زندگی خودم نگاه می کنم می بینم واقعا این ازدواج قسمتم بوده. شاید خدا از طریق همین ازدواج خیلی چیزها رو می خواسته به من بفهمونه و شاید یه فرصتی به من و همسرم برای درست فکر کردن داده.

لبخندی زدم و گفتم:

— چقدر جالبه دیدگاهتون.

— به نظر من خدا مثل جور چین، زندگی همه ی آدم هارو چیده، فقط این پازل تیکه هاش به مرور زمان جلو راهمون قرار گرفته میشه. این دیگه اختیار خود ماست که درست انتخاب کنیم و هرکدوم روسرجاش بزاریم، تا به اون تصویر که هدف اصلی هستش برسیم.

گاهی که انتخاب اشتباه می کنیم شاید سالها طول بکشه متوجه بشیم کجای پازل زندگیمون اشتباه چیدیم.

با شنیدن صدای اذان گفت:

-بخشید، سرتون رو درد آوردم.

— شما ببخشید حالتون خوب نبود من به حرف گرفتمتون. همانطور که بلند میشد تا به طرف سرویس بره و وضو بگیره گفت:

-اتفاقا حالم خیلی بهتر شد.

چشم چرخواندم ریحانه نبود. در اتاقش شیشه به دست خوابیده بود، پتو را، رویش انداختم و به آشپزخانه رفتم. وضو گرفتم. بعد به سعیده پیام دادم تا بیاید دنبالم. بعد از نماز ظرف ها را شستم. سوپی که کمیل برایم ریخته بود. درقابلمه برگرداندم. این دودلی و استرس ها جلوی اشتهايم را گرفته بود.

کارم که تموم شد آماده شدم و نشستم روی صندلی و گوشوام رادستم گرفتم تا اگر سعیده تک زد متوجه بشوم.

کمیل ازاتاقش بیرون امدوبادیدن من پرسید؟ می خواهید برید؟

— بله، کارم تموم شد. خدارو شکر، شماهم بهترید. ریحانه هم خوابه. فقط آخر شب، وقتی خواستید بخوابید، هم خودتون دوباره از اون دم نوشه بخورید هم توی شیشه ی ریحانه بریزید با عسل.

نگاه قدرشناسانه ایی خرجم کرد و همانطور که به طرف آشپزخانه می رفت گفت:

- بعضی آدم‌ها مثل فرشته‌ها هستند. فکر می‌کنند وظیفشون فقط مهربونی کردنه، شما یکی از اون فرشته‌هایید.

با خجالت گفتم:

— من به خاطر خودم این کارو می‌کنم چون ریحانه رو دوست دارم، محبت بهش برام لذت داره.

— به خاطر همه چیز ممنونم. میرم سوئچ رو بیارم...

- نه دخترخاله میاد. شما زحمت نکشید.

— چرا به ایشون گفتید؟ مارو قابل نمی‌دونید؟

— این حرفها چیه؟ آخه شما حالتون خوب نیست، ریحانه ام خوابه اذیت میشه. سعیده خودش بهم گفت می‌خواد بیاد دنبالم.

با روشن شدن صفحه‌ی گوشیم و آمدن اسم سعیده روی گوشی‌ام، گفتم:

- امد، دیگه با اجازتون من برم.

مامان در حال سبزی پاک کردن بود، با دیدن من پرسید:

- چه خبر؟

— کنارش نشستم و گفتم:

- با نسخه‌ی شما خیلی بهتر شدن.

اونقدر که نطق بابای ریحانه باز شده بود.

با تعجب گفت:

- چطور؟

انگار منتظر همین سوالش بودم که سیر تا پیاز را برایش بگویم. حتی زنگ زدن‌های گاه و بیگاه آرش را هم از قلم نینداختم.

حرف‌هایم غرق فکرش کرده بود. توی سکوت آخرین برگ‌های جعفری را از ساقه جدا می‌کرد.

پرسیدم :

- واسه آش فردا س؟

مامان جوابی نداد، انگار اصلا نشنید.

نمی دانم چرا انقدر به فکررفته بود.

سرم رابه بازویش تکیه دادم و گفتم :

- مامان جان، اون فقط نظرش رو گفت :

بالاخره هر کس هر جور که فکر میکنه زندگی میکنه دیگه.

سرش رو به علامت تایید تکون داد و گفت:

- تا تو لباس هاتو عوض کنی پاک کردن سبزیهام تموم میشه.

بیا بشورو خردشون کن.

— کاش خرد شده می گرفتید.

— رفتم بگیرم نداشت. روزای تعطیل که اصلا سبزی پیدا

نمیشه، اینم به خاطر فردا آورده بود. پاشو تنبلی نکن.

باخودم فکرکردم امروز دستگاه سبزی خردکن شدم، ظهرسبزی

سوپ، حالا هم سبزی آش باید خردکنم.

— چشم مامانم. فقط اگه آرش دوباره زنگ زد جواب بدم؟

لبخندی زد و گفت:

-جواب بده بین حرف حسابش چیه؟

— آخه شاید بگه بیا بریم بیرون حرف بزنیم.

— حالا فعلا تلفنی صحبت بکن باهاش بین چی میگه.

لباسهایم را عوض کردم و گوشی‌ام را از سایلنت در آوردم و

همراه خودم به آشپزخانه بردم.

موقع خرد کردن سبزیها دوباره گوشی‌ام زنگ خورد.

گردنم را چرخواندم تا ببینم کیه هم زمان دستم را بریدم.

با گفتن آخ... مامانم هراسون به سمت امد و پرسید:

-بریدی؟

دستم رازیرشیر آب گرفتم و گفتم:

-بد جور... احساس می کردم قلبم روی یک تاب نشسته و زنگ
تلفن هم دستی است که هلش می دهد و هر لحظه محکم
تر... مامان نگاه گذرایی به صفحه ی گوشی انداخت و
لبخند محوی زد و گفت:

-تو برو یه کم زرد چوبه بریز روش ببندش، من خودم بقیه
اش رو خرد می کنم.

در حال بستن انگشتم بودم که صدای پیام گوشی ام باعث
شدنیمه رهایش کنم.

با دیدن اسمش، با خودم گفتم حتما دلخور شده و پیام داده.
ولی وقتی بازش کردم، دیدم نوشته:

-همین صدای بوق خوردن گوشیتم آروم می کنه.

درد انگشتم کلا یادم رفت و برای چند دقیقه بی حرکت فقط
به پیامش نگاه می کردم.

نوشتم:

-موقعیتش نبود که جواب بدم.

فوری جواب داد:

-الان می تونید صحبت کنید؟

نوشتم:

-اگه کوتاه باشه، بله.

به ثانیه نکشید که گوشی ام زنگ خورد، از این همه سرعت جا
خوردم.

زل زده بودم به اسمش، که روی گوشیم افتاده بود.
انگار تمام وجودم شده بود قلب و می تپید.

—الوو...

آنقدر ذوق زده سلام کرد که یک لحظه خنده ام گرفت، ولی خودم را کنترل کردم و آرام جواب دادم.

با همان ذوق گفت:

-اگه بدونید چقدر نذرو نیاز کردم تا گوشیتون رو جواب بدید.

توی دلم قند آب شد، ولی سعی کردم جدی باشم.

-امرتون؟

احساس کردم تمام ذوقش کور شد، چون سکوتی کرد و گفت:

-فقط ازتون می‌خوام یه جلسه با هم حرف بزنیم. من با خانواده صحبت کردم، اگه سختتونه بیرون دوتایی حرف بزنیم، اجازه بدید برای آشنایی بیاییم خدمتتون تا... حرفش را بریدم:

-وقتی خودمون به نتیجه نرسیدیم چه کاریه خانواده هارو تو زحمت بندازیم؟

نفسش را محکم بیرون داد و گفت:

-خب پس چیکار کنیم؟ شما بگید.

بی معطلی گفتم:

-صبر.

اونم بی معطلی پرسید:

-تاکي؟

— من باید فکر کنم.

— یعنی حتی واسه با هم حرف زدنی باید فکر کنید؟

— خب تقریباً می‌تونم حدس بزنم چی می‌خواهید بگید.

بعد از چند لحظه سکوت گفتم:

آقا آرش.

— با ذوق گفت:

-جانم

این جانم گفتنش برای یک لحظه تکلم را ازم گرفت... برای این که لرزش صدایم لو نرود مجبور شدم سکوت کنم.

— چی می خواستید بگید؟

گوشی را از دهانم فاصله دادم و نفس عمیقی کشیدم.

-لطفا در مورد من دیگه با کسی حرف نزنید. کار درستی نبود با آقای معصومی در مورد من حرف زدید. من به یک شرط دوباره باهاتون حرف میزنم، که هر چی جوابم بود شما همون رو قبول کنید و دیگه از دیگران کمک نگیرید.

جوابی نداد، وقتی سکوتش را دیدم ادامه دادم:

-می تونید فکر کنید بعدا جواب بدید.

— آخه اگه من با آقاکمیل حرف نزده بودم که شما الان جوابم رو نمی دادید. من خوشبختتون می کنم، شما نگران چی هستید؟

نگران این که خوشبختی از نظر شما اون چیزی نباشه که... حرفم را بریدو گفت:

-باشه، هر چی شما بگید، من راضیتون می کنم. هر کاری که لازمه و شما صلاح می دونید انجام میدیم.

— حتی اگه به ضررتون باشه؟

— شما هیچ وقت به ضرر کسی راضی نمیشید. باتعریف هایی که آقاکمیل از شما کرد، فهمیدم شما برای من از سرمم زیادید، ولی... سکوت کوتاهی کردو آرومتر ادامه داد:

-بر من منت بگذارید بانو...

انگار ذوقش دوباره برگشته بود. مکثی کردم و گفتم:

-آقا آرش لطفا قبل از هر صحبتی خوب فکراتونو بکنید، لطفا برای یک روز هم که شده احساستون رو بزارید کنار با

منطق به این موضوع فکر کنید. اگه شما بخواهید با کسی مثل من زندگی کنید ممکنه براتون سخت باشه ها، البته منظورم برای شما با این تفکر ممکنه سخت باشه. همینطور این سختی برای منم هست، حتی برای خانواده هامونم ممکنه سخت باشه. لطفا تا وقتی قرار بزاریم واسه حرف زدن همه ی جوانب رو بسنجید.

با اجازتون من دیگه باید قطع کنم...

— خیالتون راحت باشه. من فکرام رو کردم.

— باشه، پس فعلا خداحافظ.

— به خانواده سلام برسونید. خداحافظ.

گوشی را روی تختم انداختم. نمی دانستم باید چکار کنم. هنوز خوب آرش را نمی شناختم، نمی دانستم خانواده اش چه تفکری دارند.

هر چه فکر کردم به این نتیجه رسیدم که تنها راه، آشنایی بیشتر و شناخت بیشتره. می دانستم ما هیچ وجه مشترکی باهم نداشتیم، ولی حرفهای کمیل هم فکرم را مشغول کرده بود.

آنقدر برای زندگی آینده ام در ذهنم برنامه داشتم، ولی نمی دانم چرا وقتی آرش را در کنارم تصور می کنم رسیدن به اونها را سخت و دست نیافتنی می بینم.

نمی دانستم قبول کردن آرش درسته یا رد کردنش...

نیت کردم هفته ی بعد سه روز روزه بگیرم تا خدا راهی را جلوی پایم قرار دهد.

روز سیزده بدر خانواده خاله به خانه ی ما آمدند.

پدر سعیده مرد آرام و کم حرفی بود، برای کشیدن سیگارش گاهی میرفت بیرون می رفت و برمی گشت. چون می دانست مامانم به دود سیگار چقدر حساس است.

سرش را با تلویزیون نگاه کردن گرم می کرد.

سعیده یک خواهر و برادر کوچکتر از خودش داشت، که مدام سر به سر هم می گذاشتند و مارا می خندانند.

بعد از نهار، همه با هم کمک کردیم ظرف ها را شستیم و جمع و جور کردیم.

پدر سعیده به اتاق رفت، تا چرتی بزند.

اسرا پیشنهاد داد اسم فامیل بازی کنیم. دوگروه تشکیل دادیم خانواده ما و خاله. مسعود برادر سعیده هم داور شد.

بازی را از حروف های سخت شروع کردیم. اولین حروف را مسعود "ژ" انتخاب کرد.

مامان دستش فرز بود و ما زودتر تمام کردیم.

وقتی داور چیزهایی را که آنها نوشته بودند را خواند، همه از خنده روده بر شدیم. مثلا: اشیا را نوشته بودند، ژاکت مصنوعی... اسرا گفت:

-خاله جان ژاکت خودش شیء حساب میشه دیگه...خاله با خنده گفت: -مصنوعیش واسه محکم کاریه خاله. یا اسم حیوان را نوشته بودند ژانگولر... اسرا همونطور که از خنده روی پایش میزد گفت:

-خااله... این که حیوان نیست، اداهای شعبده بازا یا اونا که میرن رو طناب و اینا رو میگن. خاله قری به گردنش دادو گفت:

-وا اسرا خانم فکر کردی ما نمیدونیم حیون از "ژ" میشه "ژوژه" اگه درست می نوشتیم که اینقدر نمی خندیدید، ما خودمونو فنا کردیم خاله. اسرا ذوق زده رفت کنار خاله نشست و گفت:

-من با گروه خاله اینا، سعیده تو برو با ماما اینا... اینجا بیشتر خوش می گذره...

حدود یک ساعتی بازی کردیم که همه اش به خنده گذشت.

بعد از آن خاله برایمان کلی از خاطرات بچگی اش با مامان تعریف کرد.

حرفهای خاله که تمام شد، سعیده سرش را روی شانه ی مامان گذاشت و گفت: -خاله برامون شعر می خونی؟

مامان بوسه ایی روی موهای سعیده زدو گفت:

-از هر کی می خوام بخونم برو کتابش رو بیار، تو کتابخونس خاله.

سعیده رفت و با دیوان شهریار برگشت و مامان کتاب را باز کرد و نگاه عمیقی به صفحه ی کتاب انداخت، بعد نفسش را بیرون داد و شروع کرد به خوندن کرد.

شب گذشته شتابان به رهگذار تو بودم
به جلد رهگذر اما در انتظار تو بودم

نسیم زلف تو پیچیده بود در سر و مغزم
خمار و سست ولی سخت بی قرار تو بودم

همه به کاری و من دست شسته از همه کاری
همه به فکر و خیال تو و به کار تو بودم

خزان عشق نبینی که من به هر دمی ای گل
در آرزوی شکوفائی و بهار تو بودم

اگر که دل بگشاید زبان به دعوی یاری
تو یار من که نبودی منم که یار تو بودم

چو لاله بود چراغم به جستجوی تو در دست
ولی به باغ تو دور از تو داغدار تو بودم

به کوی عشق تو راضی شدم به نقش گدائی
اگر چه شهره به هر شهر و شهریار تو بودم.

مامان با لبخند نگاهی به جمع انداخت، همه تو حال و هوای خودشان بودند. کتاب را بست و بلند شد و گفت:

-بچه ها برم براتون میوه بیارم.

آقا یوسفم از خواب بلند شد و گفت:

-چایی داریم؟

مامان از آشپز خونه گفت:

-الان دم می کنم.

آرش

فردای تعطیلات بست، نشسته بودم داخل محوطه ی دانشگاه و چشمم به در بودتا راحیل را ببینم، نیامد. باهم کلاس نداشتیم، ولی مدام چشم می چرخاندم شاید... شاید...

دوستش سوگند آمده بود، دلم می خواست سراغش را از او بگیرم ولی غرورم اجازه نمی داد.

با فکر این که شایدبا خودش گفته امروز دانشگاه خبری نیست نیامده، خودم را آرام کردم. به هر سختی بود آن روز را گذراندم.

فردایش می خواستم پیام بدهم که اگر دوباره نمی آید من هم نروم، ولی با خودم گفتم، شاید بهتره که صبر داشته باشم، همون چیزی که خودش خواست.

امروز با هم کلاس داشتیم، روی صندلی نشستم و چشم به در دوختم. انتظارهم از دست من خسته شده بود این روزها حرف به حرفش را با تمام سلولهای بدنم هزاران باره می کردم و وقتی تمام میشدبا صبوری دوباره از نو شروع می کردم. گاهی سعیدچیزی می پرسید یا حرفی میزد و من سعی می کردم کوتاهترین جواب را برایش انتخاب کنم. شاید حتی یک لحظه هم نمی خواستم حواسم از انتظار پرت شود.

با وارد شدن استاد، همه از جا بلند شدیم.
 باخودم گفتم پس یعنی امروز هم نمی آید...
 آنقدر دلم برایش تنگ شده بود و فکرم پر از راحیل بود، که
 اصلاً نمی فهمیدم استاد چه می گوید... هوای کلاس بدون راحیل
 انگار اکسیژن نداشت.

سعید پرسید:

-چته آرش؟ تو این دنیا نیستیا.

جوابش را ندادم. او هم شروع کرد به سربه سر گذاشتنم.
 در آن لحظه انتظاروشوخی چه خصومتی باهم داشتند نمی دانم
 فقط می دانم دیگر تحمل هیچ کدام را نداشتم.

رو به سعید گفتم:

-دوباره تو بچه بازیت گل کرد؟

معتراضانه گفت:

-خیلی خوب بابابزرگ کلاس...

به خاطر فقط سه سال اختلاف سنی که من بابا بزرگ بودم.
 البته خودش هم سه سال پشت کنکور مانده بود. عرفان که
 ردیف پشت ما نشسته بود کله اش را از بین ما رد کرد و رو
 به سعیدگفت:

-مگه چند سالشه بهش میگی بابا بزرگ؟

لبخندی زدم و آرام گفتم:

-بیست و هفت سال ناقابل.

عرفان چشم هایش گردش و گفت:

-واقعا؟ پس تا حالا کجا بودی؟

لبخند زدم.

-تو لباسام... وقتی نگاه منتظرش را دیدم ادامه دادم:

-جونم برات بگه پسرم، من کلا نمی خواستم وارد دانشگاه بشم، به نظرم بدون دانشگاه رفتنم میشه کارکردو پیشرفت کرد. ولی بعد از چند سال متوجه شدم، جامعه ما مدرک گراست، باید یه مدرکی داشته باشی هر چند که کارت هیچ ربطی به مدرکی که گرفتی نداشته باشه.

عرفان خنده ی بی صدایی کردو گفت:

-پس عقل کل هم هستی بابا بزرگ.

با اشاره به سعید گفتم:

-خودشم همچین کم بابا بزرگ نیستا...سه سال پشت کنکور بوده...دوباره چشم های عرفان گرد شدو گفت:

-پس چرا اصلا بهتون نمیاد، چیکار می کنید پوستونو می کشید؟

هرسه خندیدیم. استاد که مطلبی را برای یکی از دانشجویها توضیح می داد نگاهی به ما انداخت وگفت:

-آقای سمیعی اونجا خبریه؟

— سرم را پایین انداختم و گفتم:

-نه استاد.

خدارو شکر از این استادگیرا نیست.

بیست دقیقه ایی از کلاس گذشته بودومن امیدوارانه منتظر راحیل بودم.

دیگر نمی توانستم در کلاس بمانم، جای خالی اش اذیتم می کرد. از استاداجازه گرفتم و بیرون آمدم.

روی پله های خروجی سالن نشستم و به در چشم دوختم.

چند دقیقه ایی نبود که نشسته بودم که راحیل از در وارد شد...

باورم نمیشد، خیره به او از جایم بلند شدم. لبهایم به لبخند کش آمد. با عجله می آمد وقتی از دور من را دید که بی حرکت نگاهش می کنم، سرعتش را کم کردو آرام به طرفم

آمد، من هم به پیشوازش رفتم و سلام کردم. از ذوق دیدنش انگار رفتارم دست خودم نبود.

سرش را پایین انداخت و جواب سلامم را داد. همانطور که سعی می کرد چادرش را که باد به بازی گرفته بود مهار کند پرسید:

-استاد نیومده؟

— چرا آمده، منم تا چند دقیقه پیش کلاس بودم. امدم بیرون ببینم شما میاید یا نه؟ بعد نگاهی به پایش انداختم و پرسیدم:

-راستی پاتون بهتره؟ من اون روز اونقدر ذوق زده شدم یادم رفت بپرسم.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-ممنونم، خوبه.

بعد انگار از حرفم خجالت کشیده باشه موضوع را عوض کرد و گفت:

-فکر می کنید استاد اجازه بده برم کلاس؟

— شما اولین بارتونه دیر می کنید، دلشم بخواد دانشجوی به این منظمی.

از حرفم خجالت کشید و زیر لبی گفت:

-با اجازه.

بعد از کنارم رد شد.

آن لحظه فقط دلم می خواست تماشایش کنم. همانجا ایستادم و رفتنش را نگاه کردم. احساس می کردم زندگی بهم برگشته، انرژی گرفته بودم.

همیشه با دخترا خیلی راحت بودم، با هم بیرون می رفتیم در حد رستوران و گردش رفتن، ولی هیچ وقت این حس را تجربه نکرده بودم. از وقتی راحیل آمده بود، موقع برخورد با آنها استرس و عذاب وجدان می گرفتم، مدام چهره ی راحیل جلوی چشم هایم می آمد. دیگر حتی دلم نمی خواست با دخترها

دست بدهم ولی خب دست ندادن را هم اُفت کلاس می دانستم، شاید یک جورهایی عادت کرده بودم. یک هفته ایی از تعطیلات گذشته بود و من منتظر بودم راحیل خبر بدهد، ولی او اصلا عین خیالش نبود. آخر خودم پیام دادم وگله آمیز خواستم که با هم صحبت کنیم.

بعد از یک ساعت جواب داد:

-باشه فردا بعد از کلاس همون بوستان پشت دانشگاه. وقتی ساعتش را تعیین کرد، دیدم من آن ساعت کلاس دارم... ولی چیزی نگفتم.

از این که خیلی زود قرار گذاشت و حرف دیگری نزد تعجب کردم... ترسیدم بگویم کلاس دارم دوباره ملاقاتمان عقب بیفتد.

آخر شب دوباره پیام داد:

-من شاید کمی دیرتر پیام چون توی کتابخونه چند دقیقه ایی کار دارم. شما اون ساعت کلاس ندارید که؟
نوشتم:

-چرا کلاس دارم ولی نمیرم، مهم نیست.

-پس شما کلاستون رو برید، هروقت تموم شد بهم پیام بدید، من میام.

-آخه اونجوری نمیشه که، شما کجا میرید...

-کتابخونه... نگران نباشید من بلدم چطور از وقتم استفاده کنم.

آن شب چشم هایم به هیچ صراطی مستقیم نبودند از خواب گریزان بودند و کتاب خواندن هم نتوانست خسته شان کند تا بالاخره دم دمای صبح بود که تسلیم خواب شدند.

صبح وقتی چشم‌هایم را باز کردم و یادم افتاد، امروز با راحیل قرار دارم، مثل فنر از تخت پایین پریدم و آماده شدم.

آنقدر خوشحالی‌ام به چشم می‌آمد که مامان گفت:

-چیه؟ کبکت خروس می‌خونه؟

دستش را بوسیدم و گفتم:

-مامان برام دعا کن، امروز روز خیلی مهمیه برای من.

با تعجب پرسید:

-چطور؟ جایی می‌خواهی استخدام بشی؟

لبخندی زدم و گفتم:

-خیلی مهمتر از این حرفها... کلمه‌ی خیلی را کشیده گفتم. مرموز نگاهم کرد و گفت:

-قضیه چیه؟

همانطور که کفشهایم را می‌پوشیدم گفتم:

-شما دعا کن جوابش مثبت باشه، امدم همه چیزو براتون تعریف می‌کنم.

مامان با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-بدون صبحونه؟

— دانشگاه یه چیزی می‌خورم.

آن روز زیاد حواسم به کلاسهایم نبود، مدام در ذهنم آماده می‌کردم که چه چیزهایی بگویم که راحیل خوشش بیاید و یک وقت حرفی نزنم که پشیمان شود.

بالاخره کلاس تمام شد و پیام دادم.

جواب داد:

-شما تشریف ببرید منم میام.

چند دقیقه ایی منتظر روی نیمکت نشستم که آمد.
از جایم بلند شدم و منتظر ایستادم تا برسد.
آنقدر ماتش شده بودم که وقتی سلام کرد تازه به خودم امدم
و جوابش را دادم.

منتظر ماندم تا بنشینند، بعد من هم نشستم.
بعد از چند ثانیه سکوت، وقتی نگاهش کردم دیدم زل زده به
یکی از پاهایم که ناخداگاه تند تند تکانش می دادم. پایم
را از تگون انداختم.

نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

-خوبید؟

لبخندی زدم و گفتم:

-مگه میشه در کنار شما بد باشم.

سرش را پایین انداخت و گفت:

-استرس دارید؟

— استرس واسه یه دقیقه...

— چرا؟

— از این که خودش را بیخیال نشان می داد حرصم گرفته
بود، گفتم:

-می دونید انتظار یعنی چی؟

-منظورتون چیه؟

— هیچی، فقط انتظار خیلی سخته، بعد اشاره ایی به پایم
کردم و گفتم:

-آدم این شکلی میشه.

— معذرت می خوام، من قصد اذیت کردن شما رو نداشتم.
باید فکر می کردم. باید مشورت می کردم. به خاطر عذر
خواهی اش نگاه شرمنده شدم و گفتم:

-چند جلسه هم مشاوره رفتم.

با چشم های گرد شده گفتم:

-مشاوره؟ وقتی سکوتش را دیدم پرسیدم:

-حالا به چه نتیجه ای رسیدید؟

— راستش چیزهایی که گفتند باب دل شما نیست.

با شنیدن حرفی که زد قلبم ریخت، چشم هایم را به چشم هایش دوختم، جراتم را از دست دادم. می خواستم بپرسم نظر خودش چیست، ولی نتوانستم.

عرقی را که روی پیشانیم نشسته بود را پاک کردم و سرم را بین دستهایم گرفتم.

خم شدو به صورتم نگاه کردو گفت:

-حالتون خوبه؟ سکوت کردم.

با ناراحتی گفت:

-منی خوام اینجوری ببینمتون. وقتی ناراحت میشید، قلبم می گیره.

— از حرفش قلبم ضربان گرفت، سرم را بلند کردم و چشم هایش را غافلگیر کردم و گفتم:

-وقتی اینجوری باهام حرف می زنید مگه میشه بد باشم. از این بهتر نمیشم، بعد لب زدم، با تو توی جهنمم خوبم، راحیل، تو فقط با من باش... برای اولین بار دیدم که نگاهش را ندزدید.

حاله ی اشک را در چشم هایش به رقص درآمد و برای سرازیرنشده نشان به نیمکت تکیه داد و سرش را بالا گرفت.

برگشتم طرفش و با التماس گفتم:

-اونا مگه چی گفتن؟

— خب وقتی من معیارام رو گفتم، گفتن به هم نمی خوریم.

— مگه چی بود معیاراتون؟ اگه مسائل مالیه که من هر چی بخواهید...

— نداشت حرفم را تمام کنم گفت:

—نه موضوع...

دوباره من حرفش رو بریدم و گفتم:

—مسائل مذهبی رو هم گفتم که هر چی شما بگید من...

دوباره حرفم رو برید و گفتم:

—آخه این مسائل با گفتن من نیست شما باید خودتون اعتقاد داشته باشید.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

—شما چرا فکر می کنید من آدم بی اعتقادی هستم؟

— نه، منظورم این نیست بی اعتقادید،

خب یه مسائلی هست که...

— راحیل نگو اینجوری، برای من هیچ مسائله ای نیست که حل نشه.

خجالت کشید و سرش را پایین انداخت و حرفی نزد.

من هم ادامه دادم:

—باور کن من آدم بدی نیستم، من فقط عاشق دختری شدم که از من خیلی پاک تره... بد جور غرورم را زیر پا گذاشته بودم ولی باید تمام سعی ام را می کردم که قانعش کنم، شاید این آخرین فرصتم باشد.

از این که دیگر با ضمیر جمع صحبت نمی کردم راضی تر بودم.

می خواستم محبتم را بیشتر بهش نشان بدهم. نگاهم را به صورتش دوختم که به نظرم مثل ماه می درخشید و ادامه دادم:

—من عاشق همین پاکی و نجابتت شدم... شاید خدا خواست و با تو بودن باعث خیلی اتفاقات خوب توی زندگیم شد.

می دونم که خوب نیستم میدونم که... سرش را بالا آورد و حرفم را برید:

-خواهش می کنم اینجوری نگید، بعد به چشم هایم نگاهی انداخت. پرده اشکی که چشم هایش را گرفته بود را با پلک زدن کنار زد و گفت:

-چیزی که می خوام بگم فقط نظر خودمه نمی دونم خانواده ام با این ازدواج موافق باشند یا نه، اگر شما قول بدید سنجشتون توی زندگی دین باشه من حرفی ندارم. از حرفش مبهوت نگاهش کردم.

بعد از چند ثانیه سکوت به خودم امدم وبا منو من گفتم: یعنی...الا...ن شما بله رو گفتید؟

زل زد به چشم هایم، این بار بدونه این که پلک بزند، پرده ی اشکش پاره شدو چکید روی صورتش..

نمی دانستم برای این حالش باید ناراحت باشم، یا برای جوابی که شنیده ام خوشحال.

اشک هایش باعث شد غم تمام وجودم رو بگیرد. بی اختیار دستم را دراز کردم تا اشکهایش را پاک کنم.

فوری سرش را عقب کشید. یک لحظه فکر کردم شاید چون دوستانه تر و راحت تر حرف زدم ناراحت شده.

— معذرت می خوام، طاقت دیدن گریه ات رو ندارم. من باعثشم؟

سرش را به علامت منفی به طرفین تکان داد:

-اگه اجازه بدید من دیگه برم.

با تعجب نگاهش کردم.

-کجا؟ با این حال؟

سرش را پایین انداخت.

-من حالم خوبه؟

نگران شده بودم، یعنی از این که جواب مثبت داده ناراحته...

بلندشده که برود.

گوشه‌ی چادرش را گرفتم و کشیدم.

-خواهش می‌کنم بشینید و سوالم رو جواب بدید. من خودم می‌رسونمتون. نگاه متعجبی به من انداخت و خیلی با تردیدنشست و گفت:

-پرسید.

-گریه برای اینه که جواب مثبت بهم دادید؟ به این زودی پشیمون شدید؟

اشک‌هایش را پاک کرد.

-نه مربوط به شما نیست... اگه شرطم رو انجام بدیدانشالله که هیچ وقت پشیمون نمیشم.

— شرطتون رو با تمام وجود قبول می‌کنم. پشیمون نمیشید خیالتون راحت.

نفسم را به یک باره بیرون دادم و آرام گفتم:

-آخر هفته می‌تونیم بیاییم برای خواستگاری؟

— باید با مادرم صحبت کنم، بهتون خبر میدم.

— لطفا مثل این دفعه از انتظار دقم ندید.

نگاهش را به گوشه‌ی چادرش که هنوز در مشتم بود سرداد.

-دیگه بقیه اش رو باید مادرم تصمیم بگیره.

حالا می‌تونم برم.

چادر مشت شده در دستم را به لبهایم نزدیک کردم و چشم‌هایم را بستم و بوسیدمش و گفتم:

-با هم می‌ریم.

خواست مخالفت کنه که گفتم:

-حرف دارم باهاتون، توی ماشین حرف می‌زنیم.

در ماشین را برایش باز کردم و تعظیم کوچکی کردم و با دستم اشاره کردم و گفتم:

-بفرمایید بانو...

سرخ شدو سرش را پایین انداخت و سوار شد.

احساس کردم هیجان دارد، چون مدام یا گوش‌اش را نگاه می‌کرد، یا با بند کیفش بازی می‌کرد.

صدایم را صاف کردم و گفتم:

-هنوز نمی‌خواهید بگید، چی شد یهو؟ چرا ناراحت شدید؟

آهی کشید و گفت:

-چیزی نیست.

— یعنی شما واسه هیچی، اونجور اشک ریختید؟

— نه، راستش یه چیزی بود بین من و خدا... میشه نگم؟ شاید بعدا بهتون گفتم، ولی الان نمی‌تونم.

— دیدن اشکتون، باعث شد ذوقی که واسه رضایتتون بودرو، یادم بره.

— جواب قطعی وقتی وقتیه که مادرم موافق باشه، نظر ایشون نظر منه.

-ایشونم قبول میکنن.

دلم روشنه.

با صدای زنگ گوش‌اش، موبایل را از کیفش درآورد و جواب داد.

مادرش بود. نگران شده بود.

وقتی خیلی راحت گفت با آقای سمیعی رفته بودیم صحبت کنیم شاخ‌هایم درامد.

بعد از این که گوش‌اش را قطع کرد، گفتم: چقدر خوبه که با مادرتون اینقدر راحت هستید.

لبخندی زد و گفت:

-مگه میشه با بهترین مادر روی زمین، راحت نبود. بعد آهی کشید و گفت:

-مادرم جوونیش رو به پای من و خواهرم گذاشت. برای ما همیشه مثل یه دوست بود و هست.

نگاهش کردم و گفتم:

-پس خدا رو شکر که مادر خانم، خوبی دارم.

دوباره رنگ به رنگ شد و گفت:

-تا خدا چی بخواد.

توی دلم شروع کردم با خدا حرف زدن و

ازش خواستم تا کمک کنه...

وقتی رسیدیم نزدیک کوچه، گفت:

-لطفا همینجا نگه دارید تا پیاده شم.

ماشین را گوشه‌ای پارک کردم و عمیق نگاهش کردم و دردم برای آن روز که جلو خانه شان ماشین را پارک کنم و دستش را بگیرم و باهم به خانه برویم دعا کردم.

من هم پیاده شدم و گفتم:

-لطفا زودتر خبر بدید. به فکراین قلب منم باشید.

نگران به اطرافش نگاهی انداخت و گفت:

-سعی می‌کنم.

بعد از رفتنش تا وقتی که از دیدم پنهان شود با چشم‌هایم بدرقه اش کردم.

همانطور که با چشم‌هایم بدرقه اش می‌کردم، بارها حرفی را که قبلاً زده بود رابا خودم تکرار کردم. "باید صبور باشیم".

لبخندی روی لب‌هایم آمد، گفت "باشیم".

پس یعنی او هم به من علاقه دارد، چون از فعل جمع استفاده کرد.

سرم را بالا آوردم و خدارو شکر کردم.

یک راست به محل کارم رفتم. حسابی دیرم شده بود.

پیش خودم فکر کردم شاید بهتر باشد من هم کم‌کم موضوع را با مادرم در میان بگذارم تا آمادگی داشته باشد...

گرچه هر وقت حرف از ازدواج من میشد مادر فقط روی زیبایی و تحصیلات عروس آینده‌اش تاکید داشت.

هیچ وقت نشنیدم که از نجابت و پاکی یا حجاب دختری تعریف کند.

وقتی می‌خواست بگوید دختر فلانی همه چیز تمام است، می‌گفت مدرکش را خارج از کشور گرفته و چهره‌اش هم پنجه‌ی آفتاب است.

دلم می‌خواست زودتر عکس‌العمل مادر را وقتی که از عروس آینده‌اش تعریف می‌کنم ببینم.

به شرکت که رسیدم لیست ساختمان‌هایی که سازنده‌هایشان نیاز به میلگرد داشتند را در اختیار مدیر شرکت قرار دادم. از من خواست تا اگر در خواستشان قطعی است تماس بگیرم و شرایط قرار داد را برایشان توضیح بدهم.

بعد از صحبت کردن با آنها و موافق بودن چندتا از سازنده‌ها، قرار جلسه با مدیر شرکت را هماهنگ کردم.

امروز برایم روز خوبی بود. حتی اگه دو یا سه تا از سازنده‌ها قرار داد می‌بستند، از جهت مالی برایم پیشرفت خوبی بود.

مطمئنم این هم از وجود پا قدم راحیل به زندگی ام است.

بعد از تمام شدن کارهایم به خانه رفتم.

مامان خانه نبود. وقتی زنگ زدم گفت با چند تا از دوست‌هایش بیرون هستند.

دلم می‌خواست زودتر بیاید خانه تا قضیه‌ی راحیل را با او در میان بگذارم. برای همین پرسیدم:

-مامان جان کی میای خونه؟

— پسرم تو شامت رو بخور، شاید من دیر برسم. غذا رو گاز آمادس.

— نه، صبر می‌کنم تا شما بیایید با هم بخوریم.

جوری که تعجب در صدایش مشخص بود پرسید:

-چیزی شده؟

— نه، فقط می‌خوام یه خبر خوش بهتون بدم.

با ذوق به بغل دستیش گفت:

-می‌تونی منو خونه برسونی؟...خوش خبر باشی پسرم، من دارم میام خونه.

یک لحظه پیش خودم فکر کردم نکند دوست هایش را هم با خودش بیاورد. برای همین گفتم:

-مامان شما بگو کجایی من خودم میام دنبالتون.

— باشه پسرم آدرس رو پیامک می‌کنم.

خیلی گرسنه بودم ولی دلم می‌خواست زودتر خوشحالی‌ام را با مامان تقسیم کنم و با هم غذا بخوریم.

تقریباً بیست دقیقه ایی گذشت ولی خبری از آدرس نشد. دوباره به مامان زنگ زدم. فوری جواب داد و گفت:

-پسرم، نیلوفر جون گفت من رومی رسونه. داریم میاییم.

بادلخوری فقط گفتم:

-باشه خداحافظ.

نیلوفر دختر شهدادخانم، دوست مامانم بود. از وقتی رفته بود آن ور آب و دو کلاس درس خوانده بود. دیگر این مادر من جوری از او تعریف می‌کرد که انگار مدال المپیک گرفته است.

وقتی او را با راحیل مقایسه می‌کنم، احساس می‌کنم واقعا هم انگار نیلوفر از دنیای دیگری با فرهنگ دیگری به این

کشور آمده است. شاید هم برعکس، راحیل از دنیای دیگری به دنیای کوچک من پا گذاشته فقط برای این که چشم هایم را باز کنم و او را ببینم.

این روزها مدام با خودم فکر می کنم چرا تا به حال از چشم هایم استفاده نمی کردم، تمام عمرم را چه می کردم. صدای آیفن همانند خاری که ناگهان از پا کشیده شود چه درناک مرا از افکارم بیرون کشید.

با دیدن مامان و نیلوفر و شهداد خانم پشت در اخم هایم در هم رفت.

در را باز کردم و به طرف اتاقم رفتم.

روی تخت دراز کشیدم و گوشی‌ام را دستم گرفتم. به چند دقیقه نکشید که مادر با لبخند وارد شد و گفت:

-بیا بریم پیش مهمونا دیگه.

-بیام چیکار مامان. چندتا خانم هستید من پیام بین شما چیکار کنم؟

با تعجب گفت:

-وا؟ خب بیا ببینشون. شهداد می گفت دلش واست تنگ شده منم گفتم بیاد بالا ببینتت.

-لطفا بگید خوابه، من حوصلشون رو ندارم.

مادر اخمی کرد و گفت:

-زشته، بیا چند دقیقه بشین. یه چایی می خورن میرن.

— مامان جان خودم میومدم دنبالت، آخه این چه کاریه... حرفم را برید و گفت:

-اتفاقا اول شیرین گفت خودم می رسونمت. ولی وقتی نیلوفر دنبال مادرش امد. شهداد گفت خونتون سر راه ماست خودمون می رسونیمت. دیگه نداشت بهت پیام بدم. بعد دستم را گرفت و گفت:

-بیا بریم اذیت نکن. بوفی کردم و دنبالش راه افتادم.

وقتی قیافه‌ی جدید نیلوفر را دیدم چند لحظه ماتم برد. با تغییراتی که در چهره اش داده بود انگار یک نفر دیگر شده بود.

با لبخند جلو آمد و سلام داد و دستش را دراز کرد. در دلم گفتم باید از یک جایی شروع کنم، دستم را دراز کردم و فقط نوک انگشت هایش را آن هم خیلی کوتاه لمس کردم و اخم و کمی غضب مادرم را به جان خریدم.

احساس کردم از این سردی‌ام خوشش نیامد، چون لبخندش جمع شد.

مادرش خدارو شکر از جایش بلند نشد، من هم جلو نرفتم و از همانجا احوالپرسی کردم.

او هم تعجب کرد. مامان فکر می‌کرد به خاطر این که نمی‌خواستم از اتاق بیرون بیایم، اینطور رفتار می‌کنم.

هنوز چند دقیقه‌ای از نشستنم نگذشته بود که شهزاد خانم پرسید:

-خوب آقا آرش، خبر خوشتون چی بود؟

کمی جا خوردم، فکر نمی‌کردم مامان به آنها گفته باشد. سعی کردم دست به سرش کنم و گفتم:

-چیز مهمی نبود.

خنده‌ای کرد و گفت:

-آهان پس خصوصیه.

بالبخت زورکی گفتم:

-نه، آخه هنوز هیچی معلوم نیست...

یک لحظه از فکرم گذشت، اتفاقاً گفتنش بهتر است، برای این که از دستشان راحت شوم. چون اصلاً از این نیلوفر خوشم نمی‌آمد. هر دفعه یه مدل میزد دکور خودش را عوض می‌کرد. و احساس می‌کرد آخرت خوشگل هاست.

مامانم با چشم و ابرو اشاره ایی به من کرد و گفت:

-بگو مادر، شهادت و نیلوفر جون که غریبه نیستند.

نگاه دلخوری به مامان انداختم و گفتم:

-راستش مامان جان خواستم بگم، توی دانشگاه از یه دختری

خوشم آمده. امروز ازش خواستگاری کردم...

احساس کردم با شنیدن حرفهایم همه وا رفتند، حتی مامانم.

یک سکوت چند ثانیه ایی باعث شد مامان کمی خودش را جمع

و جور کند و بگوید:

-واقعا؟

خنده ایی کردم.

-منظورتون چیه؟

مامان با تعجب گفت:

-آخه اصلا چیزی نگفته بودی، یهو چی شد؟

— نه، مامان جان، یهو نبود. خیلی وقته...

از روی عمد می خواستم در مورد راحیل بیشتر بگویم،

-راستش قبلا یک بار ازش خواستگاری کرده بودم ولی جواب رد

شنیدم. امروز برای بار دوم خواستگاری کردم. گفت خودش

موافقه باید با خانواده اش هم صحبت کنه...

همه با تعجب نگاهم می کردند. فکر کنم حرفهایم را باور

نکردند.

مامانم با تعجب پرسید:

-چرا بار اول جواب منفی داد؟

خیلی خونسرد گفتم:

-خب دلایل خودش رو داشت دیگه...

مامان باشک و تردید نگاهم کرد و انگار حرفم را جدی نگرفت و گفت:

-من برم جایی بریزم.

گفتم:

-شما بشین، من می ریزم.

موقع بلند شدن چشمم به نیلوفر افتاد. احساس کردم خیلی دمخ شد.

هنوز پایم به آشپزخانه نرسیده بود که شهاداد خانم بلند شد و گفت:

-آرش جان زحمت نکش ما دیگه باید بریم. دیرمون شده.

مامان هاج و واج گفت:

-وا کجاشهاداد جون؟ شام اینجایید.

— نه عزیزم کلی کار داریم. حالا یه وقت دیگه... الان باید زود برگردیم.

اصرارهای مامان نتوانست به نشستن مجابشان کند.

بعد از رفتنشان گفتم:

-مامان میشه زودتر شام بخوریم.

مامان عصبانی شروع به چیدن میز کرد.

شاید از این که قبل از هر تصمیمی با او مشورت نکرده ام ناراحت است. در سکوت غذایمان را خوردیم. بعد از مدتها به خاطر خبر خوبی که راحیل داده بود، یک دل سیر غذا خوردیم.

ولی برعکس من مامان خوب غذا نخورد.

برای این که از فکر و خیال بیرون بکشمش پرسیدم:

-مامان جان حالا اونا اگه از خواستگاری کردن من خوشحال

نشدن تعجبی نداره، شما چرا خوشحال نشدید؟

در حال جمع کردن ظرف ها گفت:

-خب بهمون شوک دادی. من اصلا فکرشم نمی کردم. تازه داشتم
براشون مقدمه چینی می کردم واسه خواستگاری نیلوفر.
اونوقت تو یهو...

حرفش را بریدم و با تعجب گفتم:

-چی میگی مامان؟ بدون این که به من بگید؟ مگه عهد...
این بار مامانم حرفم روبریدو گفت:

-خب می خواستم بگم، البته حرفی که بهشون نزدم. شرایط
نیلوفر خیلی خوبه مادر، هم بابای پول دار داره هم...
خنده ایی کردم وبی تفاوت به حرفهاش گفتم:

-ولی انگار مقدمه چینیتون کار خودش رو کرده بود، چون بد
جور به هم ریختن.

مامان آهی کشیدو گفت:

-آره دیگه، وقتی تو خودسر...

حرف مامان را بریدم:

-مامان از شما بعیده، وقتی هنوز هیچی معلوم نیست چی
بیام بگم.

مامان حرفی نزدوبه آشپزخانه رفت ولی بعدازنیم ساعت امد
کنارم نشست وبالبخند گفت:

-خب از دختره بگو، چه شکلیه؟ چقدر درس خونده؟

اصلا چی شد که ازش خوشت امد؟ باباش چیکارس؟

با چشم های گرد بهش نگاه کردم.

-چه خبره مامان جان؟ نه به این که دوساعت چیزی نمیگید
نه به این که...

— بگو بهانه نیار، زود...

یکم در مورد راحیل با مامان حرف زدم و در آخر گفتم:

مامان فقط دعا کن مادرش جواب منفی نده.

مامان با اخم گفت:

-اصل کار پدرشه.

وقتی سکوتم را دید پرسید:

-کنه پدر نداره؟

سرم را به علامت تایید تکون دادم.

باتعجب گفت:

-چی میگی؟ واقعا؟

— مامان جان من خودمم...

نذاشت ادامه بدم.

-همون دیگه، پس کی پشتیبان شما باشه. نه اون پدر داره

نه تو... اصلا معلوم نیست این دختره از کدوم...

عصبانی شدم.

-مامان این چه حرفیه؟ راحیل فرشتس، خیلی با حیا و مودبه.

من دختری رو تو دانشگاه مثل اون ندیدم.

صبر کنید ببینیدش خودتون متوجه میشید. زود قضاوت نکنید.

نفسم را بیرون دادم.

-تو این مدت ما حتی یه کافی شاپ یا رستوران نرفتیم، فقط

چند بار با هم حرف زدیم. لطفا صبر کنید تا باهاش آشنا

باشید. بعدشم من نیازی به پدر زن پولدار ندارم.

اولین کلاس که تمام شد خودم را به محوطه رساندم، هر چه

چشم چرخاندم نبود. با خودم گفتم شاید به کتابخانه رفته

باشد.

دوستش سوگند را دیدم، دل، دل می کردم برای این که سراغ

راحیل رو از او بگیرم یا نه، که سارا نزدیکش شد.

با خوشحالی سارا را صدا کردم و سراغ راحیل رو از او گرفتم.

اخم هایش در هم رفت و گفت:

-من چه می‌دونم مگه من به پای راحیل.

با تعجب گفتم:

-چرا ناراحت میشی؟ خوب از اون دوستش بپرس.

رویش را برگرداند و گفت:

-خودت چرا نمی‌پرسی؟

نمی‌دانستم چرا اخلاقش عوض شده، قبلاً خیلی خوش اخلاق تر بود. خیلی جدی بهش گفتم:

-اگه اینقدر سخته نپرس، اصلا مهم نیست.

بعد هم به طرف کتابخانه راه افتادم.

صدای قدم هایش می‌آمد ولی من اعتنایی نکردم.

خودش را به من رساند و گفت:

-خب بابا می‌پرسم.

اخمی کردم و گفتم:

-نمی‌خوام بپرسی، کلا فراموش کن چی بهت گفتم.

دوباره راهم را ادامه دادم.

وارد کتابخانه که شدم به همه جا سرک کشیدم نبود، نگران شدم. پس نیامده.

گوشی‌ام را از جیبم درآوردم که تا زنگ بزنم و خبری از او بگیرم، ولی منصرف شدم. باید صبور باشم و خودم را کنترل کنم.

آن روز خیلی سخت گذشت، ولی با این فکر که فردا با هم کلاس داریم و می‌بینمش کمی آرام شدم.

وقتی از شرکت به خانه رسیدم، مامان دوباره سوال پیچم کرد و از راحیل پرسید. هر چه من بیشتر از راحیل برایش می‌گفتم او متعجب‌تر میشد، که آخرش گفت:

-آرش سلیقت چقدر فرق کرده، اصلا بهت نمیاد همچین دختری با این چیزایی که در موردش میگی باب میل تو باشه. دختره چطوری قاپت رو دزدیده؟

لبم را گزیدم و گفتم:

-نگو مامان، من قاپ اونو دزدیدم. الانم می‌بینید که جواب نداده. دو روزه از انتظار دارم دق می‌کنم حتی یه زنگم نزده.

مادر چهره اش را در هم کرد و گفت:

-اوه، اوه، کی میره این همه راه رو... چقدرم ناز داره. خنده ایی کردم و گفتم:

-خودم میرم مامان، نازشم هر چی باشه می‌خرم. فقط شما دعا کنید، اوکی بشه.

مادر با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد و گفت:

-راست میگن عشق که بیاد عقل میره ها... چی میگی تو پسر... وقتی سکوتم را دید، ادامه داد:

-حالا اگه قسمت شد و ازدواج کردید. باید یه تغییراتی تو پوشش بهش بدی.

با تعجب گفتم:

-مگه دکور خونس که تغییر بدم. اگه منظورتون چادرشه که اصلا حرفشم نزنید. چون تازه داره از دختر چادریا خوشم میاد.

مامان با اخم نگاهم کرد و گفت:

-یعنی با چادر چاق چور تو فامیل ظاهر بشه؟

لابد شب عروسی هم با چادر میخواد جلو مردم برقصه.

— ای بابا مامان، هر کاری چاره داره. خوب عروسی رو مختلط نمی گیریم.

— خب بعدش چی؟

— بعدش هیچی... مگه چادر چشه.

مادربا حرص بلند شد و رفت و من هم نفهمیدم چرا چادری بودن راحیل اینقدر برایش غیرقابل هضم است.

تارسیدم کلاس، مثل کسی که دنبال گمشده ایی است، چشم دوختم به صندلی‌اش، خالی بود.

رفتم سر جایم نشستم و زل زدم به در.

هم دلتنگش بودم، هم نگران. نمی دانستم چه کار کنم.

با خودم گفتم اگر امروز نیاید حتما پیام میدهم. دیگر طاقت ندارم.

جزوه ام را روی میز گذاشتم و به علامت هایی که قبلا داخلش زده بود نگاه کردم.

خودکار را برداشتم تا مطالب امروز را با دقت یادداشت کنم و بعدا به او بدهم شاید به بهانه ی جزوه دادن بازهم بتوانم چند کلمه ایی با او حرف بزنم.

بعد از تمام شدن کلاس باسعیدبه محوطه رفتیم، سعید مدام حرف میزد و من تمام حواسم به کسایی بود که در رفت و آمد بودند. ولی هیچ کدامشان راحیل نبودند.

آن روز هم تمام شد. از دانشگاه که بیرون آمدم سعید صدایم کرد و گفت:

-منم تا یه جایی می رسونی؟

— من دارم میرم شرکت دیگه، تا هر جا شد می رسونمت.

تازه حرکت کرده بودم که سارا را که از کنار خیابان پیاده می رفت را دیدم.

سعید گفت:

-عه سارا است، سوارش کن تا ایستگاه برسونش.

بی تفاوت گفتم:

—چه معنی داره، خودش بره بهتره.

سعید متعجب نگاهم کرد و گفت:

—قبلا که سوارش می کردی، چه معنی داشت؟

— قبلا اشتباه می کردم. مگه آدم اشتباهش رو تا ابد باید تکرار کنه.

سعید با چشم های گرد شده فقط نگاهم کرد و حرفی نزد. من هم بی تفاوت به راهم ادامه دادم.

وقتی رسیدم شرکت دیگر طاقت نیاوردم. باید به راحیل حداقل یک پیام می دادم.

اول یک پیام خیلی عاشقانه نوشتم و گفتم که نگرانشم. ولی بعد پاکش کردم و با خودم گفتم شاید خوش نیاید. برای همین کمی رسمی تر نوشتم:

—سلام راحیل خانم. نگرانتون شدم چرا دو روزه دانشگاه نمیایید؟ اتفاقی افتاده؟

بعد از یک ساعت که مشغول کارهایم بودم با صدای پیام گوشی ام بی معطلی بازش کردم. نوشته بود:

—سلام. چیز مهمی نیست، فقط احتیاج به تنهایی داشتم. انشالله فردا میام. از خوشحالی گوشی ام را بوسیدم و قربان صدقه اش رفتم، پس یعنی فردا می بینمش. چرا می خواسته تنها باشد.

— رنگتون پریده لطفا بخورید.

آب میوه را گرفت و گفت:

—خودتون خوبید؟

—شما خوب باشید، خوبم.

ما قسمت همیم راحیل، اگه شماها یه کم کوتاه بیایید.
حداقل به خاطر خدا.

قسمت رو ما خودمون می‌سازیم.

نگاه گنگی به من انداخت و پرسید:

-به خاطر خدا؟

نگاه گنگش را به پاکت آب میوه ایی که دستش بود، دوخت.

نی پاکت آب میوه را داخلش فرو بردم و به دستش دادم او پاکتی که دستش بود را طرفم گرفت و تشکرکرد. احساس ضعف داشتم، فوری آب میوه ام را خوردم.

راحیل هنوز در همان حالت بود. صدایش زدم جواب نداد، بلند شد و گفت:

-باید زودتر بریم کلاس... چادرش را گرفتم و کشیدم به طرف نیمکت و گفتم:

-لطفا بشین.

برای این که چادر از سرش نیوفتد نشست و گفت:

-استاد راهمون نمیده ها.

نگران گفتم:

-با این حال، بری سر کلاس که بدتره، حداقل اونو بخور تا کمی فشارت بیاد بالا. (اشاره کردم به پاکت آب میوه)

دوتا مک به نی زدو دوباره بلند شدو گفت:

-باید زودتر بریم.

بلند شدم و با هم، هم قدم شدیم. در سکوت شانه به شانه ی هم راه می‌رفتیم و چقدر برایم این همراهی لذت بخش بود.

نزدیک دانشگاه که رسیدیم دلم نمی‌خواست بگویم، ولی برای این که نشانش دهم که حواسم به همه چیز هست گفتم:

-فکر کنم شما جلوتر برید من بعدا پیام بهتر باشه.

برگشت به صورتم نگاه تحسین آمیزی انداخت و با لبخند گفت:

-ممنونم.

وقتی راحیل رفت با خودم فکر کردم کلا راحیل حرف بدی نمیزند که می گوید فعلا با هم دیده نشویم. همه ی حرف هایش را قبول دارم فقط کارهایی که می گوید انجام دادنش سخت است. بخصوص برای من.

بعد از کلاس می خواستم پیام بدهم که صبر کند تا خودم برسانمش، ولی ترسیدم در دلش بگویم باز ما یک لبخند به این پسر زدیم، خودمانی شد.

چند روزی گذشت، روزی نبود که مادرم سراغ راحیل را نگیرد و من نگویم که هنوز خبر نداده.

از بس از راحیل تعریف کرده بودم. احساس کردم کم کم مادرم هم علاقمند شده زودتر با او آشنا شود.

بعد از این که شام خوردیم، مادر با یک ظرف میوه آمد و کنارم نشست و گفت:

-میگم مادر اگه باهاش راحت نیستی و روت نمیشه، می خوام من برم خونشون اول با مادرش صحبت کنم؟

لبخندی زدم و گفتم:

-مامان جان مثل این که شما از من مشتاق ترید...

— من به خاطر خودت می گم، از وقتی حرف این دختره تو خونس مثل مرغ پر کنده میمونی، خودت خبر نداری.

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-از وقتی گفته مادرش راضی نیست، حالم بده، می ترسم...

مادرم با تعجب حرفم را برید و گفت:

-چی؟ برای چی آخه؟ اونوقت دلیلش چیه؟

— دلیلش همونایی که شما هم میگرد دیگه...

بعد آرام ادامه دادم:

-انگار شما مادرا بهتر از هر کسی می دونید ما با هم فرق داریم.

-کاش یکی مثل خودمون رو می خواستی. شایدم حکمتیه که مادرش نخواسته، خب توام کوتا...
نذاشتم ادامه بدهد و گفتم:

-نگو مامان، حتی فکرش دیونم می کنه.
بلند شدم که به اتاقم بروم، مامان گفت:
-میوه بخور بعد.

دلخور گفتم:

-دیگه از گلوم پایین نمیره.

روی تختم دراز کشیدم و گوشی را دستم گرفتم. دلم گرفته بود و دلم می خواست این رابرایش بنویسم.
اول اسمش را صدا زدم، طول کشید تا جواب بدهد. نوشت:
-بله.

نوشتم:

-یه دنیا دلم گرفته.

چند دقیقه ای طول کشید و پیام داد:

-می خواهید حالتون خوب بشه؟

نمی دانم چه اصرای داشت ضمیر جمع به کار ببرد. نوشتم:
— آره خب.

— با خدا حرف بزنید.

نوشتم:

-باشه، ولی دلم می خواست تو آروم می کردی...

— حرف از محالات نزنید.

برایش شب بخیر فرستادم، ولی جواب نداد.

همانطور که دراز کشیده بودم آنقدر با خدا حرف زدم که خوابم برد.

دست هایم را توی جیبم گذاشته بودم و تکیه داده بودم به دیوار و به آمدنش نگاه می کردم.

آنقدر دلتنگش بودم که نمی‌توانستم چشم از او بردارم. با دوستش سرگرم صحبت بود. نزدیک که شد، نگاهش سر خورد و در چشم هایم افتاد، لبهایش به لبخند کش آمد. تعجب کردم، احساس کردم چشم هایم برق می زنند.

لب زدم و با سر سلام کردم. او هم با بازوبسته کردن چشم هایم جواب داد. لبخندش جمع نمیشد. پر از انرژی مثبت شدم. کاش میشد دلیل خوشحالی‌اش را بپرسم.

گوشی را برداشتم و فوری پیام دادم، تا دلیلش را بدانم. حسی به من می گفت این خوشحالی‌اش مربوط به من است.

بعد از این که پیام دادم، منتظر جواب ماندم، ولی خبری نشد. از انتهای سالن استاد را دیدم که به طرف کلاس می آمد.

وارد کلاس شدم، نگاهمان به هم افتاد و اشاره‌ی نا محسوسی به گوشه‌ام کردم، و به او فهماندم که گوشه‌اش را چک کند.

بعد از این که استاد آمد و شروع به صحبت کرد.

صدای پیامش آمد. باز کردم نوشته بود:

-مامان گفت: برای آشنایی می تونید بیایید.

انگار دنیا را یک جا به من دادند. آنقدر خوشحال شدم که با صدای بلند، همانطور که به صفحه‌ی گوشه‌ام نگاه می کردم، گفتم:

-واقعا؟

سکوتی در کلاس حکم فرما شد و همه نگاهشان به طرفم کشیده شد. بی اختیار به استاد نگاه کردم و با نگاه سوالیش مواجه شدم. فقط توانستم با همان لبخندی که روی لبم بود بگویم.

-عذر می‌خوام استاد، دست خودم نبود. یک لحظه با خودم گفتم اگر استاد از کلاس اخراجم هم کند ارزشش را دارد. ولی استاد حرفی نزد و صحبتش را ادامه داد. چشمم به راحیل افتاد او هم نگاهم می‌کرد و چشمهایش می‌خندید. انگار از چشم‌هایم فهمید که هنوز باورم نشده و چشم‌هایش را آرام بازو بسته کرد. با این کارش آنقدر به من هیجان داد که دیگر نتوانستم بنشینم.

از استاد اجازه گرفتم و از کلاس بیرون رفتم.. به هوای آزاد احتیاج داشتم. دلم می‌خواست زودتر به مادر خبر بدهم. ولی اول باید از راحیل روز و ساعتش را می‌پرسیدم. پیام دادم و او هم جواب داد که آخر هفته بعد از ظهر. نتوانستم دیگر صبر کنم با ذوق به مادرم زنگ زدم، صدای خواب‌آلوش از پشت گوشی آمد.

الوو...

با هیجان گفتم:

-سلام مامان جان، صبح به خیر، هنوز خوابی؟ یه خبرخوش برات دارم،

که تا بشنوی کلا خواب از سرت می‌پره.

— چی شده؟

— الان راحیل بهم گفت که آخر هفته می‌تونیم بریم خونشون، واسه...

— اوووه، منم گفتم چی شده حالا، من رو از خواب بیدار کردی که همین رو بگی؟ خب می‌ذاشتی شب میومدی می‌گفتی دیگه.

دقیقا احساس کردم با کاتیوشا زدو برجمک را منهدم کرد. ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم:

-خب زنگ زدم خوشحالتون کنم.

خمیازه ای کشید و گفت:

-بالاخره علیا مخدره رضایت فرمودند.

— مامان جان، همش به خاطر دعا‌های شما بوده.
خنده ایی کرد و گفت:

-اگه دعا‌های من می گرفت که آخر هفته می رفتیم خونه
نیلوفر اینا خواستگاری.

از حرفش تعجب کردم و گفتم:

-مامان شما که خودتونم پی گیر بودید. نگید که...

— پیگیر بودم چون می خواستم زودتر تکلیف تو روشن بشه،
منم بدونم چیکار کنم.

نفسش را بیرون داد و گفتم، پس من زنگ بزنم برادرت و...
نه، فعلا اونا نیان بهتره، جلسه خواستگاری نیست که،
خودمون دوتا میریم.

پوفی کرد و گفت:

-خیلی خوب، فعلا خداحافظ.

به سرعت گوشی را قطع کرد و منتظر نماند و خداحافظی کنم.
چه فکر می کردم چه شد.

در محوطه ی دانشگاه با دوستش سوگند روی صندلیهای کنار
بوفه نشسته بودند طبق معمول یک لیوان چایی دست دوستش
بود و اوهم چیزی مقابلش نبود. نمی دانم چرا اکثرا چیزی
نمی خورد. سوگند طوری با او صحبت می کرد که احساس کردم
از چیزی عصبانی است.

راحیل سرش پایین بود و با گوشه ی کتابی که روی میز بود
ور می رفت و گاهی سرش را بالا میاورد و نگاهش می کرد و
حرفش را تایید می کرد.

خیلی کنجکاو شدم که بدانم با آن تحکم به راحیل چه می
گوید.

میزی دقیقا پشت سوگند بود. خیلی آرام رفتم و روی صندلی
که پشت سوگند بود نشستم. راحیل چون سرش پایین بود متوجه
نشستم نشد. اگر سرش را بالا می آورد سوگند جلوی دیدش

را گرفته بود و منم پشتم به او بود. گوشی‌ام را در آوردم و خودم را مشغولش نشان دادم. گوشه‌ایم را تیز کردم، شنیدم که می‌گفت:

-تبش که بخوابه، میشه یه آدم دیگه... زندگی من یادت رفته، تو رو خدا راحیل از تجربیات دیگران استفاده کن، آدم که نباید هر چیزی رو تجربه کنه... این مردا تا خرشون رو پله خوبن، همچی که برن اونور پل، میشن گودزیلانا. راحیل گفت:

-تو حق داری به خاطر تجربه ی تلخی که داشتی...

ولی من هدفم با تو فرق می‌کنه، من با خدا معامله کردم. استخاره هم گرفتم، گفتن راه سختیه پر از مشکلات ولی بد نیومد...

انگار حرفش سوگند را عصبانی کرد و گفت:

-دختر پس تو که اینو میگی مگه عقلت

کمه، بهش بله گفتی، خب برو با یکی مثل خودت ازدواج کن، به آرامش برس دیگه، اینقدرم اون مامانتو دق نده.

مگه نمیگی مامانت برات حدیث و روایت آورده که با کسی ازدواج کنید که دین دار و خوش خلق باشه، چه می‌دونم از این حرفها؟ خب، تو که این چیزا اینقدر برات مهمه چرا گوش نمیکنی؟

صدای راحیل آرامتر از سوگند بود، سرم را عقبتر بردم تا بشنوم چه می‌گوید.

— اولا که پیامبر گفتن دین و اخلاق، خب آرش اخلاق رو داره، دینم داره، مگه گبره که اینجوری می‌گی. فقط یه چیزایی خوب توی خانوادشون کم رنگه دیگه...،،، شایدم خیلی کاراش از روی نا آگاهیه و...

حرفش که به اینجا رسید، سوگند دیگر جوش آورد و بلند شد و گفت:

-راحیل، چی میگی، مگه بچس که نا آگاهانه باشه...

من هم صاف نشستم و کله ام را بیشتر در گوشی‌ام فرو کردم.

سوگند راه افتاد و با حرص به طرف سالن رفت. از صدای صدلی‌اش فهمیدم راحیل هم بلند شد و همانجور که صدایش می‌کرد به طرفش دوید.

عذاب وجدان گرفتم، بیچاره راحیل به خاطر من چقدر باید حرف بشنود، لابد آن چند روزی هم که حالش بد بود، به خاطر تحمل کردن همین حرفها بوده است. آن روز که بغض داشت. احتمالا اطرافیانش مدام می‌گفتند که این پسر به درد نمی‌خورد. چقدر این حرف‌ها را تحمل کرده و چیزی نگفته... واقعا راحیل چقدر از سر من زیاد بود، یاد حرف‌های آقای معصومی افتادم که می‌گفت:

-اگر واقعا می‌تونی خانم رحمانی رو بفهمیش و قدرش رو بدونی برو دنبالش و بدستش بیار، اگه نمی‌تونی درکش کنی، بهتره به خاطر همون عشقی که خودت می‌گی نسبت بهش داری فراموشش کنی.

آنقدر فکر کردم که وقتی به خودم امدم کلی از وقت کلاس گذشته بود. یعنی من این همه وقت اینجا نشسته بودم. کلاسهایی که با راحیل مشترک نبود برایم کم اهمیت شده بود. ولی باید می‌گذراندم.

به سالن که رسیدم با دیدن صحنه‌ی رو بروم خشمم زد. راحیل با پسری که مسئول کتابخانه بود حرف می‌زد، پسر از اون تیپایی بود که ریش می‌داشتن و یقه سه سانتی می‌پوشیدند. می‌شناختمش پسر بدی نبود. احساس کردم یک آن همه‌ی حس‌های بد به سراغم امد. حس عصبانیت، حسادت، خشم... تا حالا همچین حسی را تجربه نکرده بودم، اصلا برایم مهم نبود دختری که با هم رستوران می‌رفتیم با پسرای دیگر حرف بزنند یا شوخی کند.

نمی‌دانم چم شده بود. شاید چون حس کردم تفکرات آقای خبازی مسئول کتابخانه با راحیل همسو است. با این که راحیل با فاصله از او ایستاده بود و به نظر می‌آمد حرف‌های جدی می‌زنند ولی نمی‌توانستم این فکرهای مزاحم را از ذهنم دور کنم.

شاید یک دقیقه هم نشد که حرفشان تمام شد.

راحیل به طرف در خروجی راه افتاد. من هم همانجا ایستاده بودم. خبازی هم به طرف کتابخانه رفت.

وقتی نزدیک شد با دیدن قیافه‌ام به طرفم امدو گفت:

-حالتون خوبه؟

با صدای کنترل شده ایی گفتم:

-میری خونه؟

همانطور که با بُهت نگاه می کرد جواب داد:

-بله.

سرم را پایین انداختم و راه افتادم به طرف درب خروج و گفتم:

-خودم می رسونمت، سر خیابون تو ماشین منتظرت هستم.

چیزی نگفت و فقط نگاه کرد.

بعد از چند دقیقه امد نشست و گفت:

-شما کلاس دارید، لطفا تا همین ایستگاه مترو من رو برسونید.

با اخم گفتم:

-شما مهمتر هستید.

بعد از چند دقیقه سکوت پرسید:

-چی ناراحتتون کرده؟

جواب ندادم، ولی بعد از کمی سکوت گفتم:

-دوست داشتید من هم ریش می داشتم و یقه ام رو همیشه کیپ می کردم.

با اخم گفتم:

-هیچ وقت زود قضاوت نکنید. لطفا اینجور وقتها به جای عصبانیت و زخم زبون زدن، راحت حرف بزنید.

-اگه منظورتون حرف زدن با آقای خبازیه، من قبلا ازشون یه سوال در مورد یه کتاب که توی کتابخونه نبودپرسیده بودم الان از نماز خونه که امدم بیرون من رو دیدند و داشتند می گفتند کجا باید اون کتاب رو پیدا کنم و در موردش کمی حرف زدند.

— چه جور کتابی؟

— یه کتاب مرجع.

اونقدر شرمنده شدم که دیگرمی دانستم چه بگویم.

دوباره چند دقیقه سکوت شد، باید عذر خواهی می کردم.

— من معذرت می خوام، باور کن اصلا از این اخلاقا نداشتم، نمی دونم چرا...

لبخند تلخی زدو گفت:

-فراموش کنید، اتفاقا خوشحال شدم که از این اخلاقا پیدا کردید.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-چرا؟

— چون مردی که غیرت نداشته باشه که...

نگاهش کردم و ادامه داد:

-البته غیرت، نه تعصب ها.

نفسم را با صدا بیرون دادم و گفتم:

-خب الان این کدومشون بود.

— اگه رک بگم ناراحت نمیشید؟

— نه، راحت باشید.

زود قضاوت کردن بود.

چیزی نداشتم بگویم، فقط گفتم:

-نمی‌دونم. هر چی بود تموم شد. در ضمن من قضاوتی نکردم.

— خیلی حاضر جواب گفتم:

-در ضمن، منم ریش و یقه ی کیپ، جز ملاک های ازدواجم نیست و نبوده. نزدیک ایستگاه مترو رسیدیم، با اصرار پیاده شدو گفتم:

ضمنا استراق سمع هم کار خوبی نیست. لحظه ی آخر که سوگند بلندشد، دیدمتون.

بالاخره روز موعودفرا رسیدو برای رفتن به خانه ی راحیل آماده شدیم.

خواستم کت و شلوار بپوشم که مادر گفت بهتره روز خواستگاری بپوشم، برای همین یک شلوار کتان با یک پیراهن و کت تک پوشیدم.

مادرگفتم:

-تیشرت و شلوار بپوش بریم، نمی‌خواد اینقدر رسمیش کنی. اون که هر روز تو رو داره می‌بینه.

— مامان جان، خانواده اش که من رو ندیدند، باید در نگاه اول خوب جلوه کنم...برخورد اول خیلی مهمه.

وقتی سکوت مادرم را دیدم، دوباره گفتم:

-مامان، دلم می‌خواد یه جوری اونجا با مامان عروست گرم بگیرم، که هنوز از در بیرون نیومده زنگ بزنه بگه، بیایید خواستگاری.

مادرم لبخندی زدو گفتم:

-خیلیم دلشون بخواد، پسر به این دسته گلی...

خنده ایی کردم و گفتم:

-پس اونا چی بگن، دختر به اون جواهری...

مادرم در صورتم براق شدو گفتم:

-بزار بله رو بگیری بعد اینقدر هواخواهش دربیایا...مردم شانس دارن والا...

ترسیدم مادرم حس های زنانه اش شعله ور بشود و مادر شوهر گری دربیآورد و آنجا حرفی بزند که نباید.

پس تمام عوامل آتش سوزی را پنهان کردم و گفتم:

-اگه من پسر خوبی هستم، به خاطر داشتن مادری مثل شماست.

جلوی گل فروشی نگه داشتم، نمی دانم چرا مادرم هم پیاده شد.

یک سبد گل بزرگ انتخاب کردم. مادر کوچکش را برداشت و گفت:

-واسه خواستگاری اونقدر بزرگ بخر، اشاره کرد به سبد توی دستش و گفت: واسه آشنایی همین خوبه.

آنقدر هیجان داشتم که می خواستم بهترین را برایش بخرم، ولی حرف مادر هم برایم مهم بود، پس سعی کردم مخالفتی نکنم، که یک وقت ناراحت نشود.

وقتی رسیدیم نمی دانستم زنگ چندم را باید بزنم، به گوشه اش زنگ زدم و پرسیدم، بلافاصله در را زد و از پشت آیفن گفت:

-بفرمایید.

وارد شدیم، مادرش جلوی در به استقبالمون امد. پس راحیل شبیه مادرش بود.

خواهرش هم جلو در ایستاده بود، کلا چهره اش فرق داشت ولی دل نشین بود.

راحیل عقب تر ایستاده بود. اول با مادرم احوالپرسی کرد، بعد نزدیک من شد. سبد گل را تحویلش دادم و سلام کردم.

جواب داد و گفت:

-چقدر قشنگه، ممنونم.

با لباس خانه و چادر رنگی خیلی زیباتر بود. روسری صورتی با گل‌های یاسی که سرش کرده بود با بلوز یاسی عجیب با هم تناسب داشتند. وقتی می‌خواست سبد گل را بگیرد متوجه بلوزش شدم.

بعد از تعارفات ابتدایی و سکوت چند دقیقه‌ای، مادرم خم شد و در گوشم گفت:

-وا مادر اینا چرا همشون چادر چاق چور کردند.

راحیل سبد گل را روی کانتراشپزخانه گذاشت و خودش آمد روی مبل روبه روی مادرم نشست.

خم شدم و نزدیک گوشش گفتم:

-مثل این که من نامحرما.

یادمه وقتی برای برادرم خواستگاری رفته بودیم، مژگان یک تونیک با ساپورت پوشیده بود. یک شال نصفه نیمه هم روی سرش بود که یک خط درمیان می‌افتاد. بعد از عقدشان هم که کلا انگار به من هم محرم شد.

مادر با تعجب نگاهم کرد و چیزی نگفت.

راحیل بلند شد و رفت برایمان چایی آورد. مادر پرسید:

-دخترم به جز درس خوندن کار دیگه ام انجام میدی؟

— نه فعلا.

بعد مادرم شروع کرد از مادر راحیل اطلاعات گرفتن و سوال کردن درباره‌ی زندگی‌شان... بعد هم کمی از مژگان تعریف کرد که چقدر عروسش باب‌میلش است و کلی هم در مورد خصوصیات اخلاقی من اغراق کرد... آخرش هم گفت:

-اگر شمام سوالی دارید بپرسید. مادر راحیل نگاهی به من انداخت و لبخندی زد و گفت:

-راحیل می‌گفت شما خیلی اصرار به این جلسه‌ی آشنایی

داشتید. من نظرم رو قبلا به راحیل گفتم ولی باز به خاطر احترامی که برای شما و مادرتون قائل بودم، گفتم همو ببینیم. کم و بیش از راحیل و الانم از حاج خانم

درموردتون شنیدم. بعد نگاهی به مادرم انداخت و ادامه داد:

-به نظرم خود حاج خانم هم متوجه شدن که ما دوتا خانواده با هم فرق داریم. بعد نگاهش را به من دوخت.

-ببینید شما هم مثل پسر خودم هستید، من نه می‌خوام سنگ بندازم جلوی پاتون نه بهانه میارم. شما هم ماشالا پسر برازنده ایی هستید. خدا برای مادرتون حفظتون کنه، اما پسر این وسط باید یه چیزایی به هم بخوره دیگه...درسته؟ زیر چشمی نگاهی به راحیل انداختم، سرش پایین بود و با گوشه ی چادرش بازی می‌کرد. مادرم با تعجب به حرف های مادر راحیل گوش می‌کرد. انگار توقع داشت آنها از ذوق دیدن ما پرواز کنند ولی حالا انگار بد جور ضد حال خورده بود.

وقتی سکوت من را دید، روبه مادرم کرد و گفت:

-درسته حاج خانم؟

مادرم که اصلا انتظارش را نداشت، کمی خودش را جمع و جور کرد و لبخند زورکی زد و گفت:

-ماشالا دختر شمام خانم و زیبا هستن، به نظر من که خیلی به هم میان.

— مادر راحیل نفسش رو بیرون داد و گفت:

-منظورم این چیزا نیست...

منظورم کفویت هستش که در هر ازدواجی خیلی مهمه، بخصوص کفویت در اعتقاد.

بعد نگاهش را بین من و مادر چرخاند و ادامه داد:

-حاج خانم، من رو ببخشید که اینقدر رک میگم ولی باید این حرف ها گفته بشه، من برای شما احترام زیادی قائلم، گفتم امروز در حضور شما این حرف ها رو بزنم شاید شما بهتر از من بتونید آقا آرش رو قانع کنید. من متوجه شدم لحظه ایی که وارد شدید و پوشش ما رو دیدید کمی تعجب

کردید، موضوع اختلاف هم، دقیقا همین موضوعه، الان اصلا بحث این نیست که کار کی درسته یا غلط، موضوع اینه که...
مادرم حرفش را برید.

- عزیزم ما هم آدم های بی اعتقادی نیستیم، منتها شما سخت گیرتر هستید. خب هر کس اعتقاد خودش رو داره.
من چون عروس بزرگم کلا پوشش متفاوت داره کمی تعجب کردم.
وگرنه...

- آخه وقتی می گید هر کسی اعتقاد خودش رو داره، در مورد زن و شوهر که صدق نمی کنه...
— چرا صدق نمی کنه؟

— چطوری بگم؟ ببینید مثلا همون جشن عروسی... ما تو عروسیامون موسیقی نداریم، حالت مهمونیه و فوقش مولودی خونی داریم، آیا شما می تونید این موضوع رو قبول کنید؟ یا خیلی از مسائل ریزو درشت دیگه که شاید برای شما تحملش سخت باشه...

مادرم با تعجب سکوتی کرد و بعد نگاهی به من انداخت و زمزمه وار گفت:

- خب جواب بده دیگه.

چه می گفتم، شاید تا آن لحظه هیچ وقت از امام زمان چیزی نخواستہ بودم. نمی دانم چه شد که ناخودآگاه در دلم صدایش کردم و التماسش کردم تا کمک کند.
در دلم گفتم:

- آقا من نوکرتم، این کار ماروراه بنداز، دل این مادر زن من رو نرم کن، من قول میدم هر چی راحیل میگه در مورد مسائل اعتقادی گوش کنم.

سکوت به وجود آمده را با صاف کردن صدایم شکستم و نگاهی به مادر راحیل انداختم و گفتم:

- اگه اجازه می دید من جواب بدم؟

مادر راحیل لبخندی زد و گفت:

-خواهش می‌کنم.

راستش شاید قبلا برای من این مسائل مهم بود، البته مهم که نه، شاید قبلا اصلا بهش فکر نکرده بودم چون پیش نیومده بود. ولی الان اصلا برام اهمیتی نداره. من به خود راحیل خانم هم گفتم، اگه قسمت شد من تو این مسائل اعتقادی مخالفتی نخواهم داشت، من توی همین مدتی که با راحیل خانم آشنا شدم، هیچ چیزی توی رفتارشون ندیدم که بخوام مخالفتی باهاشون داشته باشم. به نظرمن چادر خیلی هم خوبه و برای یه مرد افتخاره که همسرش چادری باشه.

درسته که من توی خانواده ایی بزرگ شدم که این چیزها جزء اولویتها شون نبوده ولی وجود داشته، نه که کلا نباشه...

مکثی کردم و ادامه دادم:

-دلم می‌خواد توی زندگی آینده ام...نگاهی به راحیل انداختم که مبهوت نگاهم می‌کرد و ادامه دادم:

-دلم می‌خواد، این مسائل اولویت زندگیم باشه، بعد هر چه التماس داشتم در چشم هایم ریختم و نگاهم را به چشم های مادر راحیل دوختم و ادامه دادم:

-همه ی حرف های شما درسته، ولی اون حرف ها در صورتی درسته که من مخالف این اعتقاداتی که شما ازش حرف می‌زنید باشم. من کاملا موافق حرفهاتون هستم و این تفاوت رو متوجه هستم. به نظرم مشکلی پیش نمیاد.

سکوت سنگینی حکم فرما شد، دوباره خودم سکوت را شکستم.

-اون سبک جشن عروسی که شما گفتیداز نظر من ایرادی نداره، گرچه می‌دونم مخالفت های زیادی خواهم داشت و شاید خیلی از اقوام ما اصلا نیان به اون جور عروسی. ولی برام مهم نیست، اگر من برای کسی مهم باشم حتما به نظرم احترام میزاره و میاد.

تکیه دادم به مبل و نگاهی به راحیل انداختم، چشم هاش اندازه گردو شده بود و چشم ازم بر نمی‌داشت.

آنقدر روی پیشانیم عرق جمع شده بود که از کنار گوشم می‌چکید پایین.

از ترسم به مادرم نگاه نکردم، چون احساس کردم از حرف‌هایم خوشش نیامد، خشم نگاهش را می‌توانستم حس کنم. راحیل بلند شد و جعبه دستمال کاغذی را با لبخند مقابلم گرفت، با دیدن لبخندش این شعر در ذهنم تداعی شد.

"تو همانی که دلم لک زده لبخندش را
او که هرگز نتوان یافت همانندش را"

مادر راحیل نگاهی به مادرم انداخت و گفت:

-حاج خانم شما موافق حرف‌های پسرتون هستید؟
مادر لب‌هایش را جمع کرد و گفت:

-والاچی بگم، زندگی خودشونه، خودشون باید با هم به تفاهم برسند.

— درسته، ولی نظر شما هم به اندازه‌ی پسرتون مهمه، بعد لبخندی زد و گفت:

-مادر شوهرها نقش مهمی تو خوشبختی عروس‌هاشون دارن.
مادر لبخند تلخی زد و گفت:

-خب اولش ممکنه یه کم تنش به وجود بیاد، ولی وقتی آرش می‌گه مشکلی نداره، خب، دیگرانم کم کم باید عادت کنند.
مامان راحیل گفت:

-مهم خانواده اس، من منظورم خود شما هستید، وقتی شما به عنوان مادر شوهر موافق عروستون باشید و ازش حمایت کنید، حرف‌های دیگران برای راحیل قابل تحمله.

اگر این وصلت سر بگیریه شما میشد مادر راحیل، اگر شما این قول رو به من میدید که مثل پسر تون پشت دخترم باشید و حمایتش کنید، من می‌تونم رضایت بدم به این ازدواج. از زیرکی مادر زن آینده ام خوشم امد، مادر مانده بود چه بگوید.

نگاهی به من انداخت. من هم با نگاه التماسش کردم. لبخند زورکی زد و گفت:

-والا یه وقتی از دست منم کاری پیش نمیره، بیشتر تصمیمات زندگی مارو پسر بزرگم می‌گیره، امروز می‌خواستم بگم بیاد. ولی آرش نداشت.

اما چشم، اگه واقعا کاری از دستم برمیومد و کاری به اختیار من بود، حتما.

من خوشبختی بچه هام رو می‌خوام. اگه حمایت من کمکی می‌کنه، من که حرفی ندارم.

مادر راحیل تکیه داد به پشتی مبل و گفت:

-گاهی حتی یه حمایت کلامی از بزرگ تر خانواده برای آدم دل گرمیه، بخصوص توی خانواده شوهر، اگر مادر شوهر هوای عروس رو داشته باشه، تو اون خونه تشنج کمتره.

به هر حال شرط من اینه، بعد نگاهی به من انداخت و گفت:

-اگه برادرتون تصمیم گیرنده بودند، خب باید اجازه می‌دادید میومدن تا با ایشون هم آشنا می‌شدیم و صحبت می‌کردیم.

احساس کردم کمی با دلخوری حرف میزنه، واسه همین برای جبران حرف مادرم گفتم:

-منظور مامان اینه که در مورد مسائل خونه و مسائلی که به مامان مربوط میشه و این چیزا تصمیم می‌گیرند. وگرنه در مورد زندگی من خودم تصمیم می‌گیرم. بعد نگاه پر از عجزم را به مادر دادم.

مادردست هایش را در هم گره زد و گفت:

-بله، درست، حالا با پسر بزرگم آشنا میشدید. بعد لبخند محوی زد و ادامه داد:

من هیرون این شرطتون موندم.

معمولا شرط خانواده ی دختر، مهریه ی بالاست یا سند باغ و ویلایی چیزی، اونوقت شرط شما حمایت مادر شوهره.

به نظر من که آسونترین شرطه... و بعدش لبهایش به لبخند کش آمد.

مامان راحیل هم لبخندی زد و گفت:

-مهریه، مهر هر مردی نسبت به همسرش هست. پس زوجی که می‌خوان باهم زندگی کنند باید خودشون مهر روتعیین کنند. این مهربونی دل پاک شمارو می‌رسونه که می‌گید شرط من آسونه.

به نظرم آمد مادر راحیل زن سیاست مداریه، حرفهایش من رو به فکر می‌برد... آرام به مادرم گفتم که اجازه بگیرد تا دوباره با راحیل حرف بزنم.

مادر هم زیر لبی گفت:

-شما که هر روز هم رو می‌بینید دیگه چه صحبتی؟

-لازمه، شما بگو، من بعدا براتون توضیح میدم ماما جان.

مادر نگاهی به من انداخت که یعنی چقدر درد سرداری... بعد نگاهش را از من گرفت و به مادر راحیل دوخت و لبخند زد و گفت:

-اگه اجازه بدید بچه ها با هم یه صحبتی بکنند.

مادر راحیل لبخندی زد و گفت:

-خواهش می‌کنم. بعد رو کرد به راحیل و گفت:

-دخترم آقا آرش رو راهنمایی کن برید توی اتاق صحبت کنید.

راحیل هم با همون وقار همیشگی گفت:

-چشم.

بعدبلند شدو راه افتاد. نزدیک من که رسید زیر لبی گفت:

-فرمایید.

همانجور که بلند می شدم یک دستمال کاغذی برداشتم تا عرق پیشانیم را پاک کنم. ناغافل چشمم خورد به مادر، همچین محو راحیل شده بود که دهنش باز بود.

لبخندی زدم و در دلم گفتم، مادر جان مطمئنم عاشقش میشی، صبر کن عروست بشه.

وقتی وارد اتاق دونفره خودش و خواهرش شدم از دیدن تابلو شعرهایی که به دیوار بود تعجب کردم، بخصوص یکی از آنها که قاب خیلی قشنگی داشت.

محو تابلوها بودم که صدای راحیل مرا به خودم آورد.

-لطفا فرمایید بنشینید.

لبه ی یکی از تختها نشستم و گفتم:

-شما هم شعر دوست دارید؟

— بله خیلی.

با اشاره به تابلوها گفتم:

-خط خودتونه؟

— نه.

— پس کی نوشته؟

— یه آشنا.

نگاهم را از تابلوها برداشتم و روی جز جز اتاقش چرخاندم.

کاملا معلوم بود اینجا اتاق دختره. آنقدرکه همه چی با سلیقه و مرتب بود.

دلم می خواست هدیه ایی که به او داده بودم را هم یک جایی در اتاقش می دیدم، ولی نبود.

نگاهش را روی خودم احساس کردم، نگاهم را سر دادم در چشم هایش، حسابی غافلگیر شد و نگاهش را دزدید.

ولی من دلم می خواست نگاهش کنم. همانجور که نگاهش به پایین بود گفت:

-چی می خواستید بگید؟

سکوت کردم.

وقتی سکوت کمی طولانی شد سرش را بالا آورد و با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-خوبید؟

همانجور که با لبخند نگاهش می کردم گفتم:

-پیش شما همیشه خوبم.

این بارسوالی نگاهم می کرد، کمی فکر کردم و گفتم:

-چیزی شده؟

نفسش را عمیق بیرون داد و گفت:

-چیزی نشده فقط منتظرم ببینم چی می خواهید بگید. فکر

کنم یادتون رفته واسه چی اینجا امدیم.

خنده ایی کردم و گفتم:

-آهان، راست

می گید، نمی دونم چرا شما رو می بینم همه چی یادم میره.

سرش را پایین انداخت و حرفی نزد.

من هم آرام گفتم:

-می خواستم ازتون یه سوالی بپرسم. جوابش هم برام مهمه.

آرام گفت:

-پرسید.

— شما برای چی نظرتون عوض شد. آخه جوابتون منفی بود قبلا.

یعنی به خاطر اصرارهای من نظرتون عوض شده، یا دلتون برام سوخته، یا کم آوردید و حوصله ی...
حرفم رو بریدوگفت:

-این چه حرفیه، مگه یه عمر زندگی شوخی برداره که دلم بسوزه.

-پس برای چی موافقت کردید؟ من که نه مثل شما بچه مذهبیم نه به اندازه شما به خدا نزدیکم... بعد نگاهم را پایین انداختم.

گاهی فکر می‌کنم نکنه به خاطر همین مسائل نتونم خوشبختون کنم و...

نذاشت ادامه بدم و گفت:

-خب یکی از دلایلم همینه دیگه.

همین که منیت ندارید.

— اونوقت یعنی چی؟

— یعنی این که خود خواهی ندارید، در این زمینه خیلی فروتن هستید. در برابر خدا خیلی خودتون رو کوچیک می‌کنید، غروری ندارید، یا به قولی براش کلاس نمیزارید. بین آدم‌ها غرورتون زیاده ولی پیش خدا... به نظرم این مهم‌ترین اصل هست برای پاک بودن، که شما دارید.

همین باعث میشه شاید از کسی که یه عمر فکر می‌کنه بنده مخلص خداست جلو بزنیید. فقط باید بخواهید.

حدیثی هم از حضرت علی (ع) داریم که می‌فرمایند: خود پسندی دشمن عقل است. ببخشید که رک می‌گم، وقتی با این همه غروری که دارید، اینقدر خودتون رو پیش خدا کوچیک می‌کنید، یعنی شما خیلی خوبید، یعنی من گرد پای شما هم نمی‌رسم. یعنی این منم، که باید از شما خیلی چیزها رویاد بگیرم.

از حرف‌هایی که میزد متعجب شدم و فقط تونستم بگم:

-ممنون از تعریفتون. خب اگه اینجوریه چرا همون بار اول جوابتون منفی بود.

— خب چند تا دلیل داره، یکیشم اینکه که تو این مدت بهتر شناختمتون.

لبخند کجی بهش زدم و گفتم:

-خب چند تا از اون یکی دلیلاتونم بگید دیگه...

سرش را پایین انداخت و گفت:

-نمی‌تونم بگم، شخصین.

سکوت کردم و به حرف هایش فکر می‌کردم که پرسید:

-از حرفم ناراحت شدید؟

با محبت نگاهش کردم و گفتم:

-نه، ولی مطمئنم بعدا دلیل شخصیا تونم بهم می‌گید.

لبخندی زد و گفت:

-تا تقدیر چی باشه.

بلند شدم و رفتم روبه روی تابلو شعری که به دیوار بود، ایستادم. نوشته بود: من غلام قمرم غیرقمر هیچ مگو...

چرخیدم طرفش و چشم هایش را شکار کردم. آنقدر ناگهانی بود که برای چند لحظه نتوانستم گره‌ی نگاهمان را از هم باز کنم، قلبم ضربان گرفت، راحیل واقعا دوست داشتنی بود.

سعی کردم خودم را بی تفاوت نشان بدهم تا معذب نباشد. برای همین گفتم:

-شعر قشنگیه... من خیلی این شعر رو دوست دارم. باسر تایید کردو من ادامه دادم:

-واقعاگاهی آدم به جز عشق نمی‌خواد حرف دیگه ایی بشنوه.

اینبار چیزی نگفت، سعی کردم موضوع را عوض کنم، سر جایم نشستم و گفتم:

-راستی نظرتون در مورد مهریه چیه؟

نگاهش را از دستهایش گرفت و به یقه ی لباسم دوخت و گفت:

-حالا زوده در مورد مهریه حرف زدن.

— با اصرار گفتم:

-می خوام نظرتون رو بدونم... آخه مادرتون گفتن ما

خودمون باید تعیینش کنیم. حتما چیزی تو ذهنتون هست، یا مادرتون تو جریانن که گفتن دیگه، درسته؟

— بله، ولی آخه هنوز که چیزی معلوم نیست.

— نفوس بد نزنید. انشالله که حله. من دلم روشنه.

لبخند محوی زد و گفت:

-نظرخودتون چیه؟

شانه ایی بالا انداختم و گفتم:

-هر چی شما بگید و من در توانم باشه قبول می کنم. راستش من فقط همین ماشین زیر پام رو دارم که مال خودمه با پس اندازی که تو بانکه.

پس اندازم رو که گذاشتم برای خرج عروسیم و اجاره یه خونه. ماشین رو می تونم برای مهریه به اسمتون کنم.

البته یه سرمایه خیلی کوچیک هم تو شرکتی که کارمی کنم دارم که...

با تعجب نگاهم کرد و نداشت ادامه بدم و گفت:

-واقعا همه ی داریتوون همینیه که گفتید؟

یک لحظه رنگم پرید، احساس کردم فکر می کرده من خیلی پولدار هستم و حالا توی ذوقش خورده است.

-بله. ولی سرمایه ایی که تو شرکت دارم سودش خوبه، اگه افزایش بدم تا سال دیگه می تونم یه شرکت بزنم و وضعم بهتر میشه.

شما نگران نباشید، من می‌تونم در حدمین زندگی که تو خونه مادرتون دارید رو براتون مهیا کنم. مظلومانه نگاهم کرد و گفت:

-اینم یه دلیل دیگه برای خوب بودن شما.

با تعجب گفتم:

-چی؟

— صداقت.

به آرومی گفتم:

-خب الانم نگم بعدا که می‌فهمید. اینجوری حداقل متوجه میشید که در چه حدی باید ازم توقع داشته باشید.

— با سر حرفم رو تایید کرد و گفت:

-حرفتون درسته. ولی هستن آدم هایی که موقع خواستگاری یا آشنایی جوری حرف می‌زنند که فقط اون موقع کارشون راه بیفته دیگه به فکر بعدش نیستند.

— درسته، به نظر من کسایی این کارو می‌کنن که اختلاف طبقاتی خیلی فاحشی با خانواده دختر دارن و میخوان با دروغ و ظاهر سازی نشون بدن که سطح مالی بالایی دارن، تا نظر دختر روجلب کنند. که البته کارشون اشتباهه. بعد لبخندی زدم و گفتم:

-با این حرفها و رد گم کردن نمی‌تونید از زیر سوالم فرار کنید.

نگاهش رو به دیوار پشت سرم داد و گفت:

-نمی‌خواستم الان بگم ولی حالا که دارم فکر می‌کنم می‌بینم الان بگم بهتره، که شما هم در موردش فکر کنید و ببینید می‌تونید قبول کنید.

البته منظورم مهریه نیست. شروط ضمن عقد رو می‌خوام بگم.

البته اینایی که می‌خوام بگم حرفهای مامانمه. در حقیقت شرط های ایشونه. اول این که حق طلاق بامن باشه.

دوم این که اگه خدایی نکرده طلاقى اتفاق افتاد. هر چى اموال توى مدتى که ازدواج کردیم به دست آوردید. به طور مساوى بینمون تقسیم بشه. و اگه بچه اى وسط بود حضانتش با من باشه.

سوم این که: اگه اختلافى بینمون پیش امد که نتونستیم خودمون حلش کنیم، به خانواده هامون نگیم، به کسى بگیم که هر دومون قبولش داشته باشیم.

با تعجب نگاهش مى کردم یک لحظه ته دلم خالى شد، دهانم خشک شد. مانده بودم چه بگویم، اصلا توقع همچین حرفهاى را نداشتم. حرف هایش تیز بودند. شنیده بودم زن زیادى عاقل داشتن به ضرر مردها ست. ولى تا حالا از نزدیک لمسش نکرده بودم. شاید هم محض امتحان من این حرفها را مى زند. حالا این حق طلاق را کجای دلم بگذارم.

اینجورى که فردا تا بگویم بالای چشمت ابروست مى گوید طلاق مى خواهم که...

صدایش مرا از غرق شدن در حرفهای تلخ نجات داد.

-فکراتون رو بکنید اگه مى تونید قبول کنید قرار خواستگارى مى ذاریم اگه نه که...

نگاهم را از بُهت خارج کردم و گفتم:

-مورد اول رو همیشه یه تجدید نظری بکنید؟

انگار فهمیده بود چه فکری کردم و گفت:

-نگران نباشید، طلاق در اسلام منفورترین حلال هست.

کسى که اهل زندگى باشه دنبال طلاق نیست. طلاق مال وقتیه که دیگه هیچ راهى وجود نداره.

خدا به انسان عقل داده وقتى خوب فکر کنه مى تونه مشکلاتش رو حل کنه یا از کسى کمک بگیره. مگر این که طرف مقابل نخواد.

از حرفش نفس راحتى کشیدم و در دلم از این که اسلام موافق طلاق نیست خدا رو شکر کردم و گفتم:

-نگرانی من همون مورد اول بود، وگرنه من هر چی دارم متعلق به شماست بانو.

خجالت زده گفت:

-البته من خودم شخصا اولش موافق این شرط و شروط نبودم ولی وقتی مامانم آمدن شما رو قبول نمی کرد، دیگه مجبور شدم شرایطش رو قبول کنم.

— شاید ایشونم حق داشته باشند، بالاخره هر مادری برای آینده ی بچش نگرانه.

افکار و نگرش مادرتون برام جالبه. خیلی دور اندیش هستند در عین حال که آدم فکر می کنه همه چیز رو ساده می گیرند. لبخندی زد و گفت:

-زود شناختینش، چون واقعا همین طوره. حالا تا ببینیم خدا چی می خواد. اگه حرف دیگه ایی ندارید بریم.

اینایی که گفتید همش شروط ضمن عقده که... پس مهریه چی؟

— اجازه بدید مهریه رو بعدا بهتون بگم. با شیطنت گفتم:

-اینجوری که من شب خوابم نمیبره، همش فکرو خیال می کنم که الان چی می خواهید بگید.

یه وقت یه کیلو بال مگس و این چیزا نباشه بدبخت بشم. چون می دونم احتمالا سکه و این چیزا نیست درسته؟ — نه نیست.

— همیشه الان بگید؟

— باور کنید اصلا چیزی نیست که سخت باشه. اصلا نگران نباشید. فعلا که چیزی مشخص نیست.

در چشم هایش نگاه کردم و نگاهش طوفانی در دلم راه انداخت. بلاجبار سرم را پایین انداختم و گفتم:

-می خواستم یه سوالی ازتون بپرسم که جوابش برام مهمه.
ولی با این مدل حرف زدنای شما، می دونم که صریح جوابم
رو نمی دید. بهتره بمونه بعدا می پرسم. وقتی سکوتش را
دیدم بلند شدم و گفتم:

-بریم؟

بلند شدو زیر لبی گفتم:

-بریم.

وارد سالن که شدم از خنده های مامان فهمیدم حسابی با
مادر زن آینده ام گرم گرفته.
ولی وقتی نزدیک شدم دیدم خواهر راحیل چیزی برای مادرم
تعریف می کند و با هم می خندند.
وقتی سر جایم نشستم، حرفشان را تمام کردند. شاید هم قطع
کردند، خواهر راحیل گفتم:

-الان براتون از اون دم نوشا میارم.

موقع بلند شدن مادر با خنده گفتم:

-خرما هم بیار. بعد هرسه زیر خنده زدند. انگار راحیل هم
در جریان بود چون او هم خندید.

در افکارم غرق بودم که مامان پرسید: آرش جان رفتی تو
اتاق چی شد که اینقدر تو فکری؟

— هیچی خوبم.

بعد زیر گوشم گفتم:

-پاشو بریم دیگه، نکنه می خوامی شبم اینجا بمونی.

از حرفش خنده ام گرفت و گفتم:

-حالا زوده واسه شب موندن، فعلا بریم تا بعد...

در راه که می‌آمدیم از مادر پرسیدم:

-با خواهر راحیل چی می گفتید می خندیدید؟

مادر لبخندی زد و گفت:

-خیلی دختر خون گرمیه، برام خاطره تعریف می کرد.

— یعنی تو این نیم ساعت اونقدر با هم عیاق شدید؟

— آره بابا، خانواده خوبین، گفتم الان اینا چادر چاق چورین اصلا با آدم حرف نمی‌زنند. ولی پیش تو اون خواهرش معذب بود. تو که رفتی شروع کرد به حرف زدن. مادرشم زن فهمیده اییه.

— آره. بعد برای مامان شرط و شروط های راحیل را گفتم.

مادر هم مثل من هنگ کرده بود و زیاد خوشش نیامد.

— راستی مامان قرار خواستگاری رو گذاشتی؟

— نه، حرفی که نزدم. تو شرطش رو قبول کردی؟

با تکون دادن سرم جواب مثبت دادم.

— نمی دونم چرا احساس می کنم دارن زرنک بازی درمیارن.

اخمی کردم و گفتم:

-راحیل همچین دختری نیست.

— به نظرت داداشت موافقه این ازدواجه؟

— تو جریان.

باتعجب گفت:

-کی بهش گفتی؟

— همون موقع که رفتید شمال.

— خب، چی گفت؟

-گفت: بی خیال این دختر بشم. معلومه دختر فهمیده اییه،

ولی به درد نمی خوره

راحیل

بلافاصله بعد از رفتنشان، صدای زنگ آیفن بلند شد. سعیده انگار پشت در منتظر ایستاده بود که بعد از رفتن مهمانها بیاید.

وقتی وارد شد با خنده گفت:

-خب چه خبر؟

شانه ایی بالا انداختم و گفتم:

-همون حرف هایی که قرار بود زده بشه، گفته شد. اگه بخوان زنگ میزنند دیگه.

دستم را گرفت و آرام گفت:

-فراریشون که ندادید؟

دستم را آرام از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-بیا بریم آشپزخونه، هم اینارو بشورم (اشاره به پیش دستیها و فنجون ها کردم) هم برات تعریف کنم.

وقتی از کنار کانتر آشپزخانه رد میشد، چشمش به سبد گل افتاد و گفت:

-خوش سلیقه ام هستا.

لبخندم را که دید، دنباله ی حرفش را گرفت.

-البته با انتخاب تو قبلا اینو ثابت کرده.

اسرا همون موقع وارد آشپزخانه شد و گفت:

-وای سعیده، چه مادر باحالی داشت. از اون تیتیشا... کاش بودی می دیدی چه تیپی زده بود. مثل دخترای چهارده ساله... اگه بدونی چقدر باهم خندیدیم. اون قضیه که شما خرما گذاشته بودید جلوی خواستگار... اونو برایش تعریف کردم، خیلی خوشش امد. کلی خندید.

سعیده با چشم های از حدقه درآمده گفت:

-واقعا میگه راحیل؟

تو صورت اسرا براق شدم و گفتم:

-نه بابا، اغراق می‌کنه.

سعیده مشتکی حواله‌ی بازوی اسرا کرد و گفت:

-حالا بایدحتما از من مایه می‌داشتی؟ اسرا دستش را گذاشت روی بازویش و باخنده گفت:

-تازه بعدشم خودم براشون دم نوش و خرما بردم.

سعیده کنارم ایستاد و پشت چشمی برای اسرا نازک کرد و شروع کرد به آب کشیدن فنجون ها و پرسید:

-تعجب نکرد وقتی حرف هات رو شنید؟

فنجان را از دستش گرفتم و گفتم: حداقل برو مانتوت رو دربیار بعد...چرا خیلی تعجب کرد.

در حال باز کردن دکمه های مانتو اش گفت:

-خب نظرت در مورد مامانش چیه؟

بی تفاوت گفتم:

-مامان دیگه... با یه جلسه که همیشه نظر داد. ولی کاملا معلوم بود از دیدن ما جا خورده، تعجبش رو نمی‌تونست نشون نده. انگار انتظار دیگه‌ایی داشت.

کلا احساس کردم مثل مادر شوهرای دیگه نیست که با دیدن عروس آینده شون، ذوق می‌کنند و قربون صدقشون میرن... البته خدا می‌دونه، شاید اخلاقش همین جوریه و اهل قربون صدقه و ذوق نیست.

ولی وقتی از عروس بزرگش تعریف می‌کرد چشم هاش برق میزد، معلومه که رابطشون با هم خوبه و اونجور که می‌خواست عروس گیرش امده.

-عه، پس کارت یه کم سخت شد با این مادر شوهر، البته مهم آرشه. بعد روسری اش را هم از سرش کشید و انداخت روی دستش و با اشاره به مانتو و روسری اش گفت:

-میرم این ها رو بزارم تو اتاق.

نمی توانستم نظر سعیده را قبول کنم، به نظرم مادر شوهر نقش مهمی در زندگی عروس دارد.

وقتی کارم تمام شد. درحال خشک کردن دست هایم مامان را دیدم که هنوز در فکر است و همانطور برای شام چیزی را تفت می‌دهد.

کنارش ایستادم و گفتم:

-مامان جان کمک نمی خواهید؟

سرش را آرام بالا آورد و بی حس گفت:

-نه.

— به چی فکر می کنید؟

دوباره نگاهم کرد و گفت:

-به امتحانی که خدا برام قرارداداده.

خوب می دونستم منظورش وصلت با خانواده آرشه.

— با بی خیالی گفتم:

-اگه بشه قسمتته، اگرم نشه قسمت نبوده.

اگر قسمت بشه خدا خودشم فکرای بقیه مسائلش رو کرده. اگرم قسمت نشه که نشده دیگه...چرا خودتون رو اذیت می کنید؟

لبخندی زد و گفت:

-حالا دیگه حرف های خودم رو به خودم تحویل میدی؟

از لبخندش خوشحال شدم و گفتم:

-شاگرد خوبی هستم؟

آهی کشید و با سر تایید کرد و گفت:

-واقعا بعضی حرف‌ها وقتی پای عمل میاد سخته، گاهی خوب موندن سخت‌تر از خوب بودنه.

به کابینت تکیه دادم و گفتم:

-می‌دونید مامان، به نظرم یه وقت‌هایی زندگی یه رویی بهت نشون میده که اونجا اگه بتونی درست رفتار کنی میشه خوب موندن.

وگرنه تو شرایطی که همه چی سرجاشه که خوب بودن کار زیاد شاقی نیست.

— منظورت شرایط خودته؟

— نه، من که هنوز شرایط بدی ندارم. مثلا اون عالمه که زنش بداخلاق بودو مدام بهش بدو بیراه می‌گفت، با همین ناسازگاری‌ها باعث رشد شوهرش شده... عالمه با تحمل کردن و خوب رفتار کردن شده عالمی که باید بشه...

شاید اگر همچین همسر بد عنقی نداشت هیچ وقت به اون مقام نمی‌رسید.

مامان همانجور که چند تا کدو سبز را پوست می‌کند تا به غذا اضافه کند سرش را تکان داد و گفت:

-توکل به خدا.

سه روز از آمدن آرش و مادرش گذشته بود. روزی که با هم کلاس داشتیم. دیر آمد سر کلاس و زود رفت. چند بار هم در محوطه و سالن دیدمش، ولی او یاسرش پایین بودو یا مسیرش را عوض می‌کرد که با من رودر رو نشود. کارهایش برایم عجیب بود.

ناراحت به نظر می‌رسید.

فکر می‌کردم خیلی زود زنگ می‌زنند و قرار خواستگاری را می‌گذارند. با خودم فکر کردم شاید همان برادرش که مادرش می‌گفت تصمیم با اوست، مخالفت کرده و آرش نتوانسته قانعش کند. شاید هم وقتی شرط و شروطی که برایش گذاشتم را به مادر و برادرش گفته خوششان نیامده و قبول نکردند و آرش را هم وادار کردند کوتاه بیاید.

با خودم گفتم تا آخر هفته صبر می‌کنم اگر باز هم حرفی نزد خودم به سراغش می‌روم.

تصمیم گرفتم خودم را بیشتر مشغول کنم تا کمتر به این موضوع فکر کنم و همه چیز را به دست خدا بسپارم.

به سوگند گفتم بعد از دانشگاه به خانه‌ی آنها می‌روم. تا ادامه‌ی کار خیاطی را انجام بدهیم.

سوگند از این که به حرفش گوش نداده بودم و رضایت داده بودم برای ازدواج با آرش، از دستم ناراحت بود.

ولی وقتی قضیه‌ی شرط و شروط را برایش توضیح دادم، کمی کوتاه امدو گفت:

-مهریه‌ی سنگین هم برایش تعیین کن.

با این که اصلاً موافق حرفش نبودم ولی حرفی نزدم و گفتم:

-هنوز که رفتن و خبری نیست.

در مسیری که می‌رفتیم کوچه و خیابانها رنگ و بوی انتخابات گرفته بودند. در و دیوار پر بود از تصاویر کاندیداهای ریاست جمهوری. هر گروه تصاویر نامزد مورد تایید خودش را آویزان سر و گردن شهر کرده بود، درمیان آنها پوستر رئیس‌جمهور فعلی پررنگ‌تر به چشم می‌خورد، شاید چهار سال کافی نبود برای ایجاد رونقی که گفته بود و حالا می‌خواست با شعار امنیت و آرامش و پیشرفت دوباره وعده وعیدهایش را تمدید کند.

سوگند همانطور که به پوسترها نگاه می‌کرد اشاره‌ی بی‌به پوستر رئیس‌جمهور فعلی کرد.

-به نظرت دوباره انتخاب میشه؟

-بستگی داره مردم، کدوم دغدغه شون مهم تر باشه.

-خب تو هر قشری از جامعه دغدغه‌ها فرق داره، یکی فقط دغدغه‌ی نون داره، یکی دغدغه‌ی به خیال خودش آزادی.

-گاهی اونی هم که دغدغه‌ی به اصطلاح آزادی داره با انتخاب بد، دغدغه‌اش به "نان" تبدیل میشه.

تا غروب سرمان با سوگند گرم خیاطی بود. با شنیدن صدای گوشی‌ام، تماس را وصل کردم. سعیده بود. می‌خواست بپرسد خبری از آرش شده یا نه. وقتی گفتم پیش سوگند هستم، گفت:

-صبر کن میام دنبالت.

کنارش که روی صندلی ماشین نشستم با دیدن عکس نامزد مورد نظرش روی شیشه پرسیدم:

تبلیغ می‌کنی؟

-آره دیگه چیکار کنم؟ از بیکاری خسته شدم، گفته شغل ایجاد می‌کنه، شاید با انتخاب دوباره اش یه فرجی هم واسه این بیکاری من شد. الانم واسه تبلیغات یه چنדרه غاز بهم دادند.

آهی کشیدم و گفتم:

-کاش بیشتر فکر کنی.

سعیده پوفی کرد و گفت:

-آدم تو این دوره زمونه نمی‌دونه رو حرف کی حساب کنه. اصلا معلوم نیست کی درست میگه کی غلط.

چرا جای دور بریم اصلا همین آرش خان، همچین خودش رو واسه تو به آب و آتیش میزد من گفتم دیگه اگه خودش رو واست نکشه، حتما بهت نرسه دیگه تیمارستان رفتن رو شاخشه. دیدی؟ همین که دوتا شرط برایش گذاشتی رفت پشت سرشم نگاه نکرد.

باتعجب نگاهش کردم.

-این موضوع چه ربطی به موضوع صحبت ما داشت؟ بعدشم فعلا زوده واسه قضاوت کردن.

— قضاوت چیه؟ خب تو بگو ببینم واسه چی از وقتی شرط گذاشتی دیگه خبری ازشون نیست. حتی تو دانشگاه که تحویلت نمی‌گیره. پس شک نکن یه کلکی تو کارشون بوده دیگه... بعد دیدن، نه، خانواده دختره زرنگ تر از این حرفها هستند.

نمی دانم چرا از حرف هایش خنده ام گرفت و گفتم:

-وای سعیده خیلی بامزه شدی. خوبه حالا خودت اول از همه اصرار داشتی من جواب بله رو بدم.

همون دیگه، وقتی میگن چندتا عقل بهتر از یه عقل کار می کنه واسه اینه. مشورت واسه اینجور وقت ها خوبه دیگه.

وقتی همگی نشستیم فکر کردیم نه حرف من شد نه حرف خاله نه حرف تو...

-حرف هیچ کس نشد اونام کلا بی خیال شدن.

سعیده خودش هم خنده اش گرفت و گفت:

-نه خب، یه چیزی ما بین نظر های هممون شد دیگه...

اشاره ایی به پوستری که به شیشه‌ی ماشین چسبانده بود کردم.

-تو با چند نفر در موردش مشورت کردی؟

-مشورت که نه... اون هنر پیشه هه بود خیلی قبولش داشتم.

-خب؟

-ازش حمایت کرده، وقتی هنرپیشه ی به اون معرفی می‌گه بهش رای بدید کارش درسته دیگه، خب منم چون خیلی قبولش دارم کاری رو که گفته انجام میدم.

-یه جوری می‌گی، انگار به هنرپیشه هه وحی میشه، اونم یه آدمه مثل من و تو. فقط شغلش طوریه که جلوی چشم دیگرانه. خودت می‌گی نمیدونم کی درست می‌گه. اونوقت از پشت لنز دوربین اونقدر شناخت از این هنرپیشه پیدا کردی که چشم بسته حرفش رو قبول می‌کنی؟

به آرومی گفت:

-آخه یکی از دوستانم هم می‌گفت، اکثر استاداشون این کانیدها رو تایید کردند. می‌گفت، قول داده واسه خانما شغل ایجاد کنه.

در دلم به سادگی سعیده افسوس خوردم. واقعا آزموده را آزمودن خطاست.

یک هفته گذشت، ولی خبری نشد. کلاس‌ها را هم یه خط در میان می‌آمد و احساس می‌کردم عجله دارد که زود برود. وقتی با مادر صحبت کردم و از نگرانی‌هایم گفتم، گفت: می‌تونی باهاش صحبت کنی و دلیل کارهاش رو بررسی.

ولی یه وقت از روی عجز صحبت نکنی با غرور صحبت کن و تاکید کن که نگران شدم احساس کردم حالتون زیاد خوب نیست. اصلا هم به مسئله‌ی خواستگاری اشاره نکن. البته سعیده نظر دیگری داشت، می‌گفت:

-توام خودت رو بیشتر از اون بگیر و اصلا ولش کن و بی خیالش بشو. ولی با نگرانی‌ام چه می‌کردم. یادم است، وقتی من دو روز دانشگاه نیامدم. او به هر طریقی که می‌توانست از من خبر گرفت، باورم نمیشد کسی که آنقدر حرف از دلتنگی می‌زد الان در این حد پر تحمل شده باشد. حتما اتفاقی افتاده است.

از طرفی دلم هم برایش خیلی تنگ شده بود.

وقتی غمگین می‌دیدمش جگرم کباب می‌شد. گرچه از دستش ناراحت بودم ولی خودم را دلداری می‌دادم که حتما از طرف خانواده‌اش تحت فشار است.

وقتی در محوطه دیدمش در حال صحبت کردن با گوشی‌اش بود. اخم‌هایش در هم بود و انگار چیزی را توضیح می‌داد. اینجا نمیشد حرف بزنی.

گوشی‌ام را برداشتم و نوشتم:

-سلام. میشه بعد از کلاس بیایید جای همیشگی حرف بزنی. از دور نگاهش می‌کردم تا عکس‌العملش را ببینم.

وقتی مکالمه‌اش تمام شد متوجه پیامم شد. بعد از خواندنش، دستش را عصبی داخل موهاش بُرد و نشست روی جدول کنار باغچه و چشم دوخت به گوشی‌اش.

کارهایش نگران ترم می کرد.

دیدم چیزی تایپ می کند. به دقیقه نکشید که پیامش امد. سلام. حالتون خوبه؟ واقعا شرمنده ام، میشه خواهش کنم بزارید برای بعد؟

با خواندن پیامش استرس گرفتم، کلی فکرو خیال، تا دندان مسلح به ذهنم هجوم آوردند. پس واقعا اتفاقی افتاده، چون آرش همیشه از خدا می خواست که با هم حرف بزنیم. یعنی چه شده است؟

فکرو خیال را با بلند شدنم خلع سلاح کردم. باید حرف می‌زدیم. مطمئن بودم ناراحتی‌اش به من مربوط می‌شود. دیگر کلاس برایم مهم نبود. نمی‌توانستم صبر کنم.

به طرفش راه افتادم، قلبم تند تند میزد و پاهایم برای حرکت کردن سنگین شده بودند.

همانجا نشسته بود. انگار او هم توان بلند شدن نداشت.

سرش را تکیه داده بود به دست چپش که به صورت قائم روی زانویش قرار داشت و انگشتهایش داخل موهای پر پشت سرش محو شده بودند.

گوشی‌اش دست راستش بود و انگار مطلبی رابالو پایین می‌کرد و می‌خواند.

کفشهایم اسپرت بودند و متوجه صدای پایم نشد ولی به خاطر آفتابی بودن هوا، سایه‌ی درازم جلوتر از خودم نمود پیدا کرد.

سرش را بالا آورد تا ببیند سایه متعلق به کیست.

با دیدنم جا خورد و بلند شد و سلام کرد و سرش را پایین انداخت.

آرام جواب سلامش را دادم و گفتم:

-می‌خوام باهاتون حرف بزنم.

با دست اشاره کرد به طرف سالن دانشگاه و گفت:

-الان که کلاس...

حرفش را بریدم و جدی گفتم:

-اونقدر نگرانتون هستم که نمی‌تونم تا بعد از کلاس صبر کنم.

کیفش را در دستهایش جابجا کرد و گفت: -حالا بریم سر کلاس بعدا حرف می‌زنیم.

بعدهم پا کج کرد به طرف سالن که برود. با دو انگشتم دستگیره ی کیفش را گرفتم طوری که با دستش تماس نداشته باشم.

-لطفا الان. چون می‌ترسم بعد از کلاس مثل بقیه ی روزها زود بزارید برید.

نگاهی به دستم انداخت و غمگین گفت:

-باشه میام. شما جلوتر برید من میام. یه وقت براتون بد میشه بچه‌ها مارو با هم ببینند. از حرفش قلبم تکان خورد، نکند همه چیز تمام شده باشد. سعی کردم به خودم مسلط باشم.

دسته ی کیفش را رها کردم و عمیق نگاهش کردم. لبخندی زد و گفت:

-مطمئن باشید میام. من زیر حرفم نمی‌زنم.

از لبخندش جان گرفتم و گفتم:

-اینم یه دلیل دیگه.

چشم از چهره متعجبش برداشتم و به طرف بوستان پشت دانشگاه راه افتادم.

کمی طول کشید که بیاید با خودم فکر می‌کردم آدم اگر بخواهد می‌تواند خصلت‌های خوب دیگران را پیدا کند، پس زیاد هم سخت نیست. اینطوری شاید خصلت‌های بد دیگران برایمان کم‌رنگ‌تر شود.

با صدای خش‌دارش که برای من قشنگ‌ترین آهنگ بود به خودم امدم.

- ببخشید که دیر کردم تلفنم زنگ خورد نمیشد جواب ندیدم و بعد

با فاصله کنارم نشست.

سرش پایین بود دیگر مثل قبل نگاهم نمی کرد. مدام نگاهش را می دزدید.

آنقدر نگاهش کردم که بالاخره سرش را بالا آورد و گفت:

- من از شما خیلی شرمنده ام باید زودتر براتون توضیح می دادم که نگران نشید.

ولی هر روز با خودم می گفتم شاید فردا اوضاع درست بشه و نیازی نباشه از این مشکلات حرفی بزنم. ولی نشدو این فردا فردا کردنا تقریبا یه هفته طول کشید...

از حرف هایش نگران تر شدم و گفتم:

-میشه زودتر بگید چی شده؟

— راستش اون روز که از خونه شما امدیم مامانم به کیارش، برادرم و خانمش زنگ زد که بیان و باهاشون صحبت کنه.

برادرم تقریبا تو جریان بود.

ولی بازم بعد از این که با همسرش امد. مامان براشون همه چیز رو موبه مو تعریف کرد.

همین که حرف هایش تموم شد، کیارش پوزخندی زدواز مامان پرسید، شما چی گفتید؟

مامان جواب داد:

-آرش قبول کرد.

هردوتاشون دهنشون از تعجب باز موندو کیارش گفت که کار احمقانه ایی کردم.

بعد آرش سرش را پایین انداخت و ادامه داد:

-بعدشم یه حرف هایی زد که نباید میزد ولی من تحمل کردم و حرفی نزدم به خاطر این که احترام برادر بزرگترم رو نگه داشتم.

جلو مژگان حرف هایی زد که من الان نمی تونم جلو شما بگم، وقتی توهینش به من تموم شد، شروع کرد به شما توهین کردن. اولش چند بار بهش تذکر دادم که بس کنه و دیگه ادامه نده ولی اون ول کن نبود هر چی می گفتم داری تهمت میزنی، اشتباه می کنی، تو که هنوز ندیدیش ولی اون گوشش بدهکار نبود می گفت این جور دخترا، اون چیزی نیستند که نشون میدن...

بعد نگاه شرمگینی به من انداخت و گفت:

-باور کنید حرف هاش غیر قابل تحمل بود، یه حرفی زد که دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و یه سیلی زدم توی گوشش. باشنیدن این حرف، هینی کشیدم و دستم را جلوی دهانم گذاشتم و نگاهش کردم. ادامه داد:

-آره نباید می زدم ولی حرف اونم اصلا درست نبود جلوی مادرم و مژگان.

اونم یقه ی من رو گرفت و گفت:

-هنوز خبری نیست به خاطر اون زدی توی گوش من؟ بعد یه مشت حواله ی صورتم کردو درگیر شدیم.

بیچاره مامانم و مژگان ترسیده بودند که همش جیغ می زدند، بالاخره من کوتا امدم و اجازه دادم هر چی دلش می خواد بزنه، که یهو دیدیم مامان قلبش رو گرفت و نقش زمین شد. کیارش وقتی حال مامان رو دیدمن رو ول کردو دوید سمتش و زود رسوندیمش بیمارستان.

دکترا گفتن به خاطر شوک عصبی که بهش وارد شده سکتی قلبی رو رد کرده.

سرم را بین دست هایم گرفتم و زیر لب گفتم:

-ای خدا!!

البته بعد از "ام‌آر‌آی" و نوار قلب و آزمایش‌هایی که انجام دادند گفتند:

-گرفتگی عروق از قبل داشتن و این استرس و شوک باعث شده خودش رو نشون بده. چند روز بستری شد تا آنژیو شد.

سرم را بالا آوردم و گفتم:

-الان حالشون خوبه؟

-آره خدارو شکر.

نفس راحتی کشیدم.

-خدارو شکر. پس حالا که حالشون خوبه، دیگه ناراحتی نداره... خدارو شکر به خیر گذشته.

با استرس بلند شد. شروع کرد به راه رفتن به چپ و راست و گفت:

-آخه همش این نیست.

با تعجب گفتم:

-گفتن بیماری دیگه ای هم داره؟

دوباره نشست و گفت:

-هنوز خودم تو هنگم، چطور به شما بگم.

نالیدم و گفتم:

-کس دیگه ای هم مریضه؟

انگشت‌هایش را در هم گره زد و گفت:

-مامانم ازم خواسته، با برادرم آشتی کنم و بهش بگم پشیمون شدم از ازدواج با تو.

بند دلم پاره شد انگار ناگهانی در استخر آب یخ، پریدم. بی حرکت فقط نگاهش کردم.

او هم زل زده من، آنقدر نگاهش گرم و عاشقانه بود که اینبار رگهایم گرم شدن، یخشان ذوب شد و دوباره خون در کل بدنم جریان پیدا کرد و احساس کردم، کم کم خون گرم به طرف صورتم راه افتاد.

با شنیدن صدایش که با مهربونی صدایم زد گُر گرفتم.
-راحیل.

چشم هایم توان نگاه کردن به صورتش را نداشت.
برای لو نرفتن هیجانم سکوت کردم.

سکوتم را که دید، ادامه داد:

-من نمی تونم قبول کنم. الانم قبل از این که پیام اینجا
مژگان زنگ زده بود و می گفت:

-مامانت مهمتره یا عشقت؟

منم گفتم:

-برای کیارش مامان مهم نیست؟

چراکوتا نمیاد؟ چرا دخالت میکنه توی زندگی من؟

مگه من تو انتخاب اون دخالت کردم؟ از کی تا حالا اینقدر
زورگو شده.

مژگانم دوباره حرف هایی زد که گفتنش لزومی نداره.

پرسیدم:

-میشه بگید دلیلشون چی بود دقیقا؟

— راستش وقتی مامان سبک عروسی گرفتن شما رو براش گفت،
از تعجب چیزی نمونده بود شاخ دربیاره وگفت:

آبرومون میره.

آرش سرش را تکان داد.

-کلا بد بینه و به نظر من هیچ کدوم از حرف هاش منطقی
نبودند.

-خب اگه مشکلشون فقط مراسم عروسیه، فوqش جشن نمی گیریم.
— اون یکیشه کلا با شرط و شروطا و اصل موضوع هم مشکل
داره.

نفسم را بیرون دادم و دیگه حرفی نزدm. با خودم گفتم:
خدایا چطوری اینقدر پیچیدش کردی؟ خب یه راهی هم خودت
بزار جلوی پامون.

آرش همانطور حرف میزد و از رفتارهای غیر معمول برادرش
می گفت.

وقتی حرفش تمام شد. گفتم:

-آقا آرش.

نگاهم کردو گفت:

-جانم.

دست پاچه شدم از لحن مهربانی که در کلامش بود، گوشه ی
چادرم را به بازی گرفتم و گفتم:

-حرف مادرتون رو گوش کنید، مادرتون واجب تره، اگه
دوباره حالشون بد بشه چی؟ شک نکنید اگر ما قسمت هم
باشیم هیچ کس نمی تونه جلوی قسمت رو بگیره.

اگرم خدا نخواد همه چی هم جور باشه باز یه اتفاقی
میوفته که نشه.

لطفا همین امروز برید آشتی کنید.

با چشم هایی که به اندازه ی گردو شده بود. گفت:

-ولی این دروغه که بگم شمارو دیگه نمی خوام.

- خب بگید، منتظر قسمت می مونم. یا یه حرف از این جنس.

شاد کردن دل مادرتون از هر کاری مهمتره.

دوباره بلند شد راه رفت، خیلی کلافه بود. برگشت طرفم
وگفت:

-این همه توهین های برادرم رو چیکار کنم؟

خیلی خونسرد گفتم:

-بگذرید.

با صدای بلندی گفتم:

-چی؟ بگذرم؟

با همان خونسردی گفتم:

-یعنی می‌خواهید تا آخر عمرتون باهاش قهر باشید؟

— اگه بیاد عذر خواهی کنه، آشتی می‌کنم. آخه شما نمی‌دونید چه حرف‌هایی زد.

لبخندی زدم و گفتم:

-حالا شما خیال مادرتون رو راحت کنید. انشالله بقیه‌اش درست میشه.

سرش را پایین انداخت و آرام گفتم:

-اگه من به حرف مادرم گوش کنم، شما منتظرم می‌مونید؟

فردا نرید ازدواج کنید بگید قسمت هم نبودیم...

از این راحت حرف زدنش جا خوردم و با تعجب نگاهش کردم، این بار با استرس گفتم:

-اینجوری نگاه می‌کنی، می‌ترسم.

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-هیچ کس از آینده خبر نداره.

نفسش را عمیق بیرون داد و گفتم:

-تا قول ندید منتظرم می‌مونید من حرف‌هایی که گفتید رو به مادرم نمی‌گم.

— یعنی مادرتون براتون مهم نیست؟

— خیلی مهمه... سعی می‌کنم راضیش کنم. یه کم صبر می‌کنم بعد باهاش حرف می‌زنم. عموم رو واسطه قرار میدم.

کلافه و عصبی ادامه داد:

-اصلا نمی دونم باید چیکار کنم. کاش می دونستی توی این یک هفته چی بهم گذشت. منی که یه روز نمی دیدمت چطور تونستم یک هفته بهت بی اعتنا باشم. فقط به خاطر این که ناراحتت نکنم و یه جوری قضیه رو حل کنم. اونوقت الان بهم می گی خیلی راحت، برم بگم نمی خوامت؟ نگاهش رنگ التماس گرفت.

-حداقل یه چیزی بگو آروم شم.

نگاهم را به دستهایم دادم و آرام گفتم:

-من منتظرتون می مونم، تا وقتی که خانوادتون راضی بشن. آنقدر با شوق و لبخند نگاهم کرد که تپش قلب گرفتم و سعی کردم نگاهش نکنم.

— راحیل من درستش می کنم. زیاد طول نمی کشه.

کمی جدی گفتم:

-به نظرم اگه با این مریضی مادرتون واسطه بیارید، ممکنه ناراحت بشن.

با تعجب گفت:

-چرا؟

— چون با خودشون میگن من تو رختخوابم و پسرم به فکر ازدواجه و می خواد فقط کار خودش رو پیش ببره.

شما خودتون باشید ناراحت نمیشید؟

فکری کردو دوباره عاشقانه نگاهم کردو آرام گفت:

-اگه پسر ی داشتم که عاشق همچین فرشته ایی بود. خوشحالم می شدم.

سرخ شدن گونه هایم را احساس کردم و حرفی نزدم و آرش ادامه داد:

-صبر می‌کنم تا مامان حالش کاملا خوب بشه، بعد کم‌کم باهاش صحبت می‌کنم و راضیش می‌کنم.

لبخند رضایت بخشی زدم و گفتم:

-انشالله... دیگه بهتره بریم سرکلاس.

ازجایم بلند شدم و چادرم را مرتب کردم و خواستم کیفم را از روی نیمکت بردارم که آرش پیش دستی کرد و گفت:

-براتون میارم.

از کارش خجالت کشیدم، آنقدر که حتی نتوانستم مانع‌اش شوم. شانه به شانه‌ی هم با کمی فاصله راه افتادیم.

دوباره با شنیدن اسمم از دهنش هول شدم.

— راحیل.

— بله.

— اگه می‌دونستم اینجوری برخورد می‌کنی از روز اول میومدم و همه چیز رو بهت می‌گفتم. این همه هم خودم رو عذاب نمی‌دادم و تو رو هم نگران نمی‌کردم.

با تعجب گفتم:

-مگه انتظار داشتید چیکار کنم؟

— همش فکر می‌کردم عکس‌العمل بدی نشون بدیدو بزنیید زیر همه چی. یا خواسته‌ای داشته باشید که اوضاع بدتر بشه.

— چه خواسته‌ای؟

— مثلاً این که خانواده ام رو ولشون کنم و اگه این کارو نکنم دیگه... به اینجا که رسید مکثی کرد.

-چه می‌دونم مثلاً قهر کنید.

— وقتی خودم این کار رو نکردم و خانواده ام برام مهم بوده، چرا باید از شما چنین انتظاری داشته باشم.

اگه یادتون باشه مامان منم راضی نبود، که اگه راضی نمیشد جوابم بهتون منفی بود. وقتی راه بهتری مثل حرف زدن هست چرا قهررو دلخوری؟

لطفا از این به بعدم اگرمسئله ای پیش امدکه مربوط به من بود، بهم بگید. حتما در مورد مشکلات حرف بزنید، مطمئن باشید نتیجه ی بهتری می گیرید.

لبخندی زدو گفت:

-لطفا تو هم از همون روز اول بیاو مجبورم کن که بریم بوستان، نزار به یک هفته بکشه.

-خیر، دفعه ی دیگه ایی در کار نیست.

یا خودتون می گید یا کلا نیام ازتون پرسم.

اینم مجازات یک هفته نگران کردن من.

با تعجب نگاه کردو گفت:

-پس اهل مجازاتم هستید؟

بی تفاوت به حرفش گفتم:

-کیفم رو بدید از این به بعدرو تنها برم بهتره.

دو دستی کیفم را مقابلم گرفت و گفت:

-بفرمایید.

کیفم را روی دوشم انداختم و گفتم:

-ممنون.

— من ازت ممنونم راحیل، به خاطر مهربونیاات.

از این که اسم کوچیکم را صدا می کرد معذب بودم، شاید به خاطر فرهنگ خانواده اش بود که کلا راحت برخوردار می‌کرد. سرم را پایین انداختم و گفتم:

-کاری نکردم.

بعد زود خداحافظی کردم و راه افتادم.

وقتی رسیدم خانه همه چیز را برای مادر تعریف کردم.

چین کوچیکی بین ابروهایش نشست و غرق فکر شد.

— چیه مامان؟ حرفهام ناراحتتون کرد؟

— کاش نمی گفتم منتظرش میمونی...

— چرا؟

— چون اینجوری خیالش رو راحت کردی، هر کسی وقتی بدونه، چیزی رو همیشه داره، خیالش ازش راحت میشه و زیاد تلاش نمی کنه برای بدست آوردنش. همون که تو رو هر روز توی دانشگاه ببینه و گاهی باهات حرف بزنه راضیه... پس زندگی تو چی؟

اگه چند وقت دیگه یه خواستگار باب میل امد چی؟ چرا باید به خاطر آرش، جواب رد به خواستگارت بدی؟

وقتی هیچ تعهدی در قبالتش نداری، چرا باید منتظرش بمونی؟

حرف مادر را قبول داشتم ولی قولم را هم نمی توانستم نادیده بگیرم. باید قبل از این که حرفی میزدم نظر مادر را می پرسیدم. دوباره اشتباه کرده بودم. لبهایم را روی هم فشار دادم و گفتم:

— می خواهید بهش بگم ... صدای تلفن باعث شد حرفم را ادامه ندهم.

مادر همانجور که سمت تلفن می‌رفت. گفت:

— فعلا نمی خواد حرفی بهش بزنی حالا یه مدت صبرکن، ببینیم چی میشه.

باشه ایی گفتم و به حرف های مادر با شخص آن طرف سیم تلفن گوش سپردم.

از رسمی حرف زدن مادر و به زبان آوردن اسم ریحانه فهمیدم کیست. چقدر دلم برای عروسک بامزه ام تنگ شده بود.

مادر گفت:

— آخی، مگه چی خورده؟ با اشاره از مادر پرسیدم:

-چی شده؟

مادر همانطور که برای پدر ریحانه توضیح میداد که به دخترش چه بدهد رو به من گفت:

-بچه گرمیش کرده.

نفس راحتی کشیدم و با اشاره به مامان گفتم:

-منم می‌خوام صحبت کنم. دلم برای لپ گلی خودم تنگ شده.

سرش را به علامت این که متوجه حرفم شده تکان داد.

ایستادم تا حرف‌های مادر تمام شود. از آخرین باری که با آقای معصومی حرف زده بودیم دیگر خبری از او نداشتم. او هم نه پیامی داده بود و نه تلفنی زده بود، من هم آنقدر درگیر مسائل خودم بودم که اصلا سراغی از ریحانه نگرفتم. وقتی مادربالاخره نسخه دادنهایش تمام شد. گفت:

-لطفا تو سردی دادنم بهش زیاده روی نکنید.

گوشی دستتون را حیل می‌خواد حال ریحانه رو بپرسه.

وقتی گوشی را گرفتم و سلام و احوالپرسی کردم، آنقدر سرد جواب داد، که جا خوردم. با خودم گفتم:

شاید به خاطر این که ریحانه مریض شده دل و دماغ ندارد. پرسیدم:

-ریحانه چطوره؟ خیلی آرام گفت:

-چیز مهمی نیست روی پوستش یه دونه‌هایی زده، وقتی واسه مادرتون توضیح دادم چیا خورده، گفتن گرمیش کرده.

وقتی گفتم دلم واسه ریحانه تنگ شده، مثل همیشه نگفت، ما هم دل تنگیم و یه قرار بزاره بیرون یا توی خونه دعوت کنه که ببینمش، فقط گفت:

-لطف دارید شما.

دلم می‌خواست ریحانه را ببینم، پس گفتم:

-شاید پیام یه سری بهش بزنم.

گفت:

-نه، زحمت نکشید.

از حرف هایش تعجب کرده بودم، و این سردی کلامش باعث شد دیگر حرفی نزنم و اصرار به دیدن ریحانه نکنم.

یعنی از دست من ناراحت بود.

شاید برای همین این بار به مادر زنگ زده بود. حرف هایی که در آخرین دیدارمان زدیم را مرور کردم، حرف ها در مورد آرش و زندگی خودش بود. با صدای مادر به خودم آمدم.

— چیه راحیل؟

-چیزی نیست؟

— نکنه به خاطر ریحانه نگرانی؟ اصلا چیز مهمی نیست، خوب میشه. الانم پاشو برو اتاق من، اون بساط خیاطیت رو بیا جمع و جورش کن، یا بقیه ی کارت رو انجام بده. منم برم یه سر به حالت بزنم. باهاش کار دارم.

زیرلب چشمی گفتم و راه افتادم.

همین که وارد اتاق شدم چشمم به پوستره‌های یکی از نامزدهای انتخاباتی افتاد که سعیده توی ستاد انتخاباتیش بود. با صدای بلند از مادر پرسیدم.

-مامان اینارو کی آورده اینجا؟

مامان وارد اتاق شد و همانطور که به طرف کمد می رفت تا آماده شود گفت:

-مال سعیدس، گفت میاد میبره.

-وا؟ خب ببره خونه ی خودشون.

-مثل این که حالت بهش اجازه نداده، آورده اینجا.

-مگه چقدر پول می‌گیره که حرف خاله رو زمین انداخته؟ از این اخلاقا نداشت.

مادر سری تکان داد.

-سعیدس دیگه. با تعجب پوسترها را که عکسهایش بسیار شیک و آتلیه ایی بود را واری کردم. کاغذهای بسیار ضخیم و مرغوبی به کار برده بودند.

بعد از این که عکسها را سرجایش گذاشتم، برای این که فکرم را زیاد درگیر نکنم، شروع به دوختن کردم.

چه کار لذت بخشی است. از پارچه ایی که دوست داری، لباسی را بسازی که باب میلت است.

بلافاصله بعد از رفتن مامان دوباره صدای گوشی خانه در آمد و من تا از پشت چرخ خیاطی بلند شوم و جواب دهم قطع شد.

بعد از آن موبایلم زنگ خورد. با دیدن اسم آقای معصومی با تعجب وصلش کردم.

بعد از سلام گفت:

-ببخشیدخانم رحمانی که مزاحم شدم، از این که اسم فامیلی‌ام را گفت، شاخ هایم چیزی نمانده بود به سقف برسد، چون خیلی وقت بود که دیگر اسم کوچکم را

با پسوند خانم صدا میزد.

— حاج خانم گفتن به جای شکر از شکر سرخ برای شربت ریحانه استفاده کنم.

من نزدیک خونه، به چند تا مغازه سر زدم که بخرم هیچ کدوم نداشتند. الانم خونتون زنگ زدم ازشون بپرسم ولی...

حرفش را بریدم.

-عه شما بودید؟ ببخشید تا خواستم جواب بدم قطع شد.

بی تفاوت به حرفم گفت:

-زنگ زدم اگر زحمتی نیست از حاج خانم بپرسید از کجا باید تهیه کنم. آدرس جایی که باید برم بخرم رو می‌خواستم. که من دیگه خونه نرم از همینجا برم بخرم. پرسیدم:

-شما الان بیرونید؟

— بله، امدم چیزایی که حاج خانم گفتندرو بخرم، همه رو خریدم به جز همون شکر سرخ.

ناگهان فکری به سرم زدوپرسیدم:

-ریحانه هم همراهتونه؟

با کمی مکث و تعجب گفت:

-بله.

فوری گفتم همین الان براتون آدرس رو پیام میدم.

چند دقیقه بعد از این که تماس را قطع کردم، آدرس رستورانی که قبلا با هم آنجا غذا خورده بودیم را نوشتم و به اندازه ی یک شیشه مربا ی کوچک از شکر سرخ پودریمان برداشتم و آماده شدم. (چون شکر سرخ هم پودری هست هم جامد)

آدرس داروخانه ی طب سنتی را خودم بلد بودم. ولی به خاطر دیدن ریحانه برایش نفرستادم. باید هر جور شده امروز این آتش دل تنگی‌ام را با دیدن ریحانه خنک می کردم.

فوری آماده شدم و راه افتادم.

سر خیابان که رسیدم، تاکسی گرفتم و سریع خودم را به همان خیابانی که رستوران داشت رساندم.

هنوز از تاکسی پیاده نشده بودم که گوشی‌ام زنگ خورد.

آقای معصومی بود. از تاکسی پیاده شدم.

از دور می دیدمش، ماشینش را کنار خیابان پارک کرده بود و خودش پیاده شده بود و به این طرف و آن طرف نگاه می‌کرد.

پشتش به من بود نزدیک رفتم. گوشی‌ام از زنگ خوردن افتاده بود. همین که به دو قدمی‌اش رسیدم، بلندو با لبخند سلام دادم. وقتی برگشت او با دیدن ناگهانی من و من با دیدن قیافه‌ی پریشان او خشکمان زد.

همیشه ته ریش مرتبی داشت با موهای کوتاه و شانه شده. ولی حالا... ریشش بلند شده بود و موهایش به هم ریخته بودند. شده بود مثل وقتی که همسرش را از دست داده بود. مثل همان موقع هم اصلا نگاه نمی‌کرد، ولی نگاهش می‌چرخید گاهی به رو به رو، گاهی به زمین، و به هر جایی جز صورت من. و این تنها چیزی بود که مثل آن موقع‌ها نبود، چون آن موقع‌ها همیشه نگاهش به زمین بود. احساس کردم تلاش می‌کند که چشمش به چشم نیوفتد. آرام جواب سلام را داد و گفت:

-دنبال آدرسی که...

نذاشتم حرفش را تمام کند و گفتم:

-شکر سرخ رو براتون آوردم. بعد از کیفم شیشه را درآوردم و به طرفش گرفتم.

-الان آدرس رو براتون می‌فرستم. خواستم بیایید اینجا که من ریحانه رو ببینم دلم براش خیلی تنگ شده بود.

نگاهش را دوخت به شیشه‌ی شکر و تردید داشت برای گرفتنش.

— بفرمایید، اونجا راهش دوره توی ترافیک سختتون میشه با بچه برید. حالا فعلا این رو استفاده کنید تا توی فرصت مناسب برید از اونجا بخرید.

شیشه را گرفت.

-راضی به زحمت شما نبودم.

— زحمتی نبود، بهانه‌ی خوبی شد برای دیدن ریحانه، بعد گردنم را طرف ماشین دراز کردم و پرسیدم:

-خوابیده؟

— بله، همین الان خوابش برد.

به طرف ماشین رفتم. در همان صندلی همیشگی‌اش خوابش برده بود. آرام در را باز کردم و خم شدم و دستش را بوسیدم و موهایش را ناز کردم، سرش را تکانی داد. ترسیدم که بیدار بشود فوری سرم را از ماشین بیرون آوردم. خواستم به آقای معصومی بگویم برای دون دونه صورتش چه کار کند که دیدم یک دستش داخل جیبش است و نگاهم می‌کند. یک لحظه نگاهمان در هم گره خورد، ولی فوری نگاهش را دزدید. دلم می‌خواست بپرسم این همه غم چشم‌هایش برای چیست، ولی مگر میشد بپرسم.

آرام در ماشین را بستم، و گفتم:

-راستی خواهرتون خوب هستند؟

— بله خوبن.

با خودم گفتم شاید برای پدریا مادرش اتفاقی افتاده... دوباره پرسیدم:

-پدرو مادر، خانواده، همه خوب هستند؟

— خدارو شکر، همه خوبن. انگار او هم می‌خواست چیزی بپرسد که این پا و آن پا می‌کرد. پرسید:

-دانشگاه چه خبر؟ درس‌ها خوب پیش میره؟

— بله، دیگه امتحاناتمون نزدیکه، باید حسابی درس بخونم. با شیشه شگری که دستش بود بازی می‌کرد، یک جور دست پاچگی یا کلافگی در رفتارش بود.

احساس کردم معذب است. دیگه نه حرفی داشتم نه کاری پس گفتم:

-با اجازتون من برم دیگه.

— اجازه بدید برسونمتون.

— نه، ممنون، راهی نیست، یه خط تاکسیه، شما زودتر برید شربت ریحانه رو آماده کنید تا بخوره.

همانطور که سرش پایین بود تشکر کرد و رفت سوار ماشینش شد. من هم هنگ کرده همانجا ایستادم و به رفتنش نگاه کردم.

باورم نمیشد، اصلا مثل همیشه اصرای به رساندن من نکرد، فقط تعارفی زدو بعد رفت. نباید ناراحت می‌شدم ولی شدم. پیاده راه افتادم طرف خانه. فکرش رهایم نمی کرد.

چرا آنقدر پریشان بود، شماره موبایل خواهرش، زهرا خانم را داشتم، ولی نمیشد زنگ بزنم و بپرسم چه اتفاقی افتاده؟ باید با یکی حرف می‌زدم. گوشی‌ام را برداشتم و به سعیده زنگ زدم.

-سلام، کجایی سعیده؟

— ستاد نزدیک خونه ی شما.

-سعیده من نزدیک خونمون می‌تونی بیای دنبالم؟

— حتما، آدرس بده.

وقتی بهم رسید، پرسید:

-چی شده؟ چرا ناراحتی؟

من هم تمام ماجرا را برایش تعریف کردم.

سعیده متفکر به حرف هایم گوش می کردو گاهی آهی از ته دل می کشید و قیافه ی متاسفی به خودش می گرفت.

وقتی حرف هایم تمام شد، با تعجب گفتم:

-تو دیگه چته؟ هی واسه من آه می‌کشی.

-چیکار کنم دلم براش می‌سوزه. آخه این چه سرنوشتی بود

برای این مرد.

با تعجب گفتم:

-مگه تو می دونی چشه؟

تو صورتم براق شدو گفت:

-واقعا تو متوجه نمیشی؟ یا خودت رو زدی به اون راه؟

با حالت قهر گفتم:

-سعیده؟ من گفتم بیای که اذیتم کنی؟

— اذیت چیه، بدبخت فلک زده، عاشقته، اونوقت این آرش خان بهش زنگ زده ازش خواسته با تو حرف بزنه و کمکش کنه، خوب بدبخت حق داره به این حال بیفته.
با تعجب گفتم:

-رو چه حسابی میگی؟

— تابلونه دیگه دختر، با اون چیزایی که ازش تعریف کردی، با هدیه هایی که بهت داده، اون شعرها، اون رفتارها، اونم از کسی مثل کمیل که یک سال تو خونش بودی و یه نگاهت هم نکرده و حتی گاهی تا تو اونجا بودی حتی از اتاقش بیرون نمیومده.
سرم را پایین انداختم.

-آره خب، فقط این اواخر مهربونتر شده بود. ولی آخه دلیل همیشه، خودش می گفت چون زحمت ریحانه رو زیاد کشیدم و براش مثل مادر بودم.

خب میگم شاید ریحانه بهانه منو می‌گیره و باباش رو اذیت میکنه واسه اونه که اینجور داغونه. بعد زیر لبی گفتم کاش ازش می پرسیدم.

بعد سرم را بالا آوردم و روبه سعیده گفتم:

-شاید به خاطر نبود من، خسته میشه کارش زیاد شده نمیتونه زیاد به خودش برسه.

سردی و ناراحتیشم واسه اینه که من سراغی ازشون نگرفتم.
سعیده نگاه عاقل اندر سفیهی خرجم کردوگفت:

-تو نیستی خواهرش که هست، تازه بچه، نصف روزم که مهد کودکه، اینا از خستگی نیست، از بی حوصلگیه، به خاطر اینه که میدون رو واسه رقیب خالی کرده. واسه اینه که مثل یه مرد نشسته تو رو هم راهنمایی کرده که برو باهاش ازدواج کن، چون فهمیده که تو هم بی رغبت نیستی نسبت به آرش. حالا تو هی قبول نکن.

تو و آرش ناخواسته شکنجش کردید. اگه امروزم اصراری بهت نکرده که سوار ماشینش بشی برای این بوده که نمی خواسته با هم تنها باشید که دوباره آتیش زیر خاکسترش یه وقت شعله ور نشه. تو شک نکن وقتی بهش گفتم میخوای بری دیدن ریحانه و اونم محترمانه قبول نکرده نمی خواسته هر چی رشته، پنبه بشه، چون با خودش گفته این دختره دیگه مال یکی دیگس پس چرا باید همدیگه رو ببینیم.

با تعجب گفتم:

-چی میگی سعیده، من اصلا در حد کمیل نیستم. آخه کمیل چرا باید...

سعیده حرفم را بریدو گفت:

-راحیل، یعنی تو هیچ حسی نسبت بهش نداشتی؟
فکری کردم و گفتم:

-خب، خیلی قبولش دارم، گاهی ازش مشورت می گرفتم توی بعضی مسائل کلی، یا مثلا خیلی دوست داشتم وقتی در مورد عرفان و ادبیات برام حرف میزد. یا دلم می خواست اون خط بنویسه و من بشینم و به حرکت دستهای نگاه کنم.

ولی هیچ وقت نمی تونم به این چیزهایی که تو گفتم فکر کنم. چون کمیل خیلی خوبه سعیده، اون کجا و من کجا. فکر نکنم اونم علاقه ای بهم داشته باشه چون اگه اینطور بود حرفش رو میزد، یا به خواهرش می گفت که یه جوری بهم بگه... یا خواهرش به مادرم می گفت.

سعیده کلافه گفت:

-آخه مگه این آرش خان مهلت داد. بیچاره از کجا می دونست باید زود بجنبه و وقتش کمه.

دیگه بعدشم نخواسته نامردی کنه و تو جواب در دو دل آرش بگه، برو بابا من خودم می خوامش، من نمی تونم باهاش صحبت کنم.

شرایطشم یه جورایی به تو نمی خورد خب. اون یه بچه داره. همین یه مانع بزرگه.

ولی من نمی توانستم حرف های سعیده را قبول کنم. شاید چون فکر می کنم اگر لطف و محبتی کرده به جبران محبت هایی بوده که به قول خودش به ریحانه کرده ام. به نظرم کمیل چیزی کم نداشت برای ازدواج با یک دختر. ریحانه هم مانع نیست، یک نعمت بزرگ است.

مطمئنم با هر کس ازدواج کند خوشبختش می کند. اصلا کمیل ساخته شده بود برای چیدن تک تک آجرهای خوشبختی بر روی هم، به سبک و سلیقه ایی که باب میل هر دختریست.

در دلم برایش آرزوی خوشبختی کردم.

سعیده از جریان آرش پرسید، وقتی قضیه مادر و برادرش را برایش تعریف کردم. گفت:

-ای بابا، تو این دوره نمونه مگه کسی حرف زور قبول می کنه. ولی نگران نباش اگه آرش بخواد می تونه راهش رو هم پیدا کنه.

به خانه که رسیدیم، سعیده بالا آمد تا عکس و پوسترها را با خودش ببرد.

پوسترها را برایش لوله کردم و با نخ کاموایی دورش را بستم و پرسیدم:

-شغل جدید خوش می گذره؟

خیلی باذوق گفت:

-وای راحیل دیروز جات خالی بود. اون هنرپیشه مردهست که خیلی بامزس.

-خب.

دیروز یه جایی با دوستانم رفته بودیم از اینا بزنیم زیر برف پاک کن های ملت. (اشاره کرد به عکسهایی که دستش بود.)

نمی دونی چقدر خوش گذشت، اون با چند نفر دیگه از همکاراش آمده بودند، من و این دوستم با چه بدبختی

خودمون رو بهشون رسوندیم و موفق شدیم باهاشون یه عکس زوری بندازیم.

این دوستم هی بهش می‌گفت، استاد لطفا یه عکس. اونقدر التماس کرد که بالاخره قبول کرد.

-استاد؟

-آره دیگه، دوستم میگه تو کار خودت استاده.

-خب چی به دوستت یاد داده که استادش شده؟

-هیچی بابا همینجوی میگه، چطور تو به اونی که مطالبش رو می‌خونی میگی استاد. با این که اصلا ندیدیش.

-آخه اون به من خیلی چیزها یاد داده، از طریق همون نوشته‌ها و گاهی صوتهایی که ازش گوش می‌کنم.

-چی یاد داده؟

-گاهی اخلاق، گاهی روش درست زندگی کردن. باید دید کسی که استاد خطاب میشه دنبال چیه، چون وقتی تو یا دوستت کسی رو الگوی خودتون قرارش میدید و استاد خطابش می‌کنید، گاهی ناخواسته شما هم دنبال کننده‌اش میشید.

سعیده گفت:

-من که الگوی خودم قرارشون ندادم.

-ولی اونقدر تحت تاثیرشون هستی که روی رای و نظرت تاثیر گذاشتن.

-نمی‌دونم، همش دودلم. شاید اصلا رای ندم.

-ولی روی رای خیلیها تاثیر میزاری، با این تبلیغاتی که می‌کنی. حالا منظورم تو نیستی ولی گاهی یه تصمیم اشتباه و احساسی یه آدم مطرح بین مردم، ممکنه باعث بشه یه لطمه‌ی سختی به همون مردم یا حتی به آینده‌ی کشور زده بشه. حداقل خدمتی که می‌تونن به مردم بکنند اینه که رای

خودشون رو پنهان نگه دارند نه این که طوری برخورد کنند که انگار ایمان صد در صد به درست بودن انتخابشون دارند.

حرف استاد که پیش کشیده شده بود. یاد کمیل هم افتادم. او هم برای من حکم استاد را داشت. به گفته ی سعیده از خود گذشتگی که در مورد من کرد. باعث شد ارزش و احترامش پیش من چندین برابر بشود. مردانگی به حرف نیست به عملاست، که این روزها خیلی کم دیده می‌شود.

اگر حرف سعیده در مورد کمیل درست باشد. با ایمانی که من از او سراغ دارم با این قضیه کنار می آید و باخودش می‌گوید حتما صلاح خدا همین بوده. است.

چون یک بار که در مورد تصادف

حرف می زدیم، من گفتم:

-اگه من اون شب قبول نمی کردم که با دختر خاله ام بریم خیابون، اون اتفاق نمیوفتاد.

کمیل گفت:

-درسته خب اتفاق وحشتناکی بود و هضمش برای من سخته، ولی اگرم شما اون ساعت، دقیقا همون زمانی که ما از اونجا رد می شدیم اونجا نبودید، خدا یا کس دیگه ایی رو می فرستاد یا اتفاق دیگه ایی میوفتاد که منجر به فوت همسر من میشد، چون تقدیرش رو خدا همون قرار داده بود.

شک نکنید این تصادف تو تقدیر شما هم بوده. اگر اون لحظه اونجا نبودید و تو خونه بودید پاتون به فرش گیر می کرد و صدمه می دیدید. همین طور دختر خالتون.

امتحانات شروع شده بودو من سخت مشغول درس خواندن بودم. خیاطی را به خاطر امتحانات موقتا کنار گذاشته بودم.

گاهی آرش را در سالن یا محوطه می دیدم، همیشه با لبخند به من نگاه می کرد و با لب خوانی می فهمیدم که سلام می‌دهد.

من هم با تکان دادن سرم جواب می دادم.

دوتا از امتحاناتم بیشتر نمانده بود، آرش اصلا در مورد خانواده اش حرفی نزده بود.

یک بار برای این که حال مادرش را بپرسم و خبری بگیرم پیام دادم.

جواب داد حالش خوب شده و دیگر مشکلی ندارد.

خیلی با خودم کلنجار رفتم که سوال دیگه ایی نپرسم ولی موفق نشدم. پرسیدم:

-با برادرتون آشتی کردید؟

جواب داد:

-آره.

دلم گرفت از این که این موضوع را به من نگفته بود. با این که می دانست چقدر این موضوع قهرشان من را ناراحت کرده بود.

خواستم گلگی کنم. اما تصمیم گرفتم جور دیگری تلافی کنم.

با بدجنسی پیام دادم:

-ازتون عذر خواهی کرد؟

جواب داد:

-نه، به خاطر مادرم این کار رو کردم.

حسادت به سراغم امد، استغفاری کردم و صفحه گوشی ام را خاموش کردم و کناری گذاشتم.

به چند دقیقه نکشید که با شنیدن صدای پیام بازش کردم.

نوشته بود:

-شما که اهل مجازات هستید. اهل تشویق نیستید؟

جواب ندادم.

دوباره فرستاد:

-آشتی کردم تشویق نداره؟

نمی دانم اصلا اگر من نمی پرسیدم او برایم می گفت که آشتی کرده. حالا از من جایزه هم می خواهد. حدود یک ماه گذشته اصلا یک کلمه حرف نزده و خبری نداده. مادر راست می گفت که نباید به او قول می دادم و خیالش را راحت می کردم.

وقتی رسیدم دانشگاه با دیدن سوگند گل از گلم شکفت. امتحان او بعد از ظهر بود ولی می گفت، خانه‌شان مشتری می‌آید و می رود. حواسش جمع نمی‌شود. برای همین آمده است در کتابخانه درس بخواند.

نزدیک سالن که شدیم سوگند رو به من کرد و گفت:

-راستی راحیل ترم تابستونی برمیداری؟

— اگه ارائه بدن، آره. اگه ترم تابستونی بردارم ترم بعدم فشرده واحد بردارم تموم میشه.

— چه خوب، منم برمیدارم. ولی فشرده نمی تونم بردارم، چون کار خیاطی دارم.

وارد سالن که شدیم سوگند به طرف کتابخانه رفت. من هم برای امتحان به طبقه ی بالا رفتم.

روی پله ها آرش را دیدم، مثل همیشه لبخند زد و چون نزدیک هم بودیم بلند سلام داد. دلخور نگاهش کردم و زیرلبی جواب سلامش را دادم و به راهم ادامه دادم. ولی او از بی اعتنائی من همانجا خشکش زده بود و به رفتنم نگاه می کرد.

وقتی به پاگرد پله رسیدم زیر چشمی نگاهش کردم، همانجا ایستاده بود.

همین که اجازه دادند برگه هارا برداریم و شروع کنیم. با خواندن اولین سوال ذوق کردم. مثل همیشه صلواتی فرستادم و تند، تند شروع به نوشتن کردم.

تقریبا همه ی سوالها را بلد بودم. بعد از نوشتن و مرور کردن، جزء نفرات اول، برگه را تحویل دادم و بیرون رفتم.

دانشگاه کاری نداشتم، یک لحظه فکر کردم بروم پیش سوگند ولی با خودم گفتم چند ساعت دیگر امتحان دارد، مزاحمش نشوم تا درسش را بخواند.

راه خانه را در پیش گرفتم. مسیری که می رفتم خلوت بود. فقط صدای پای می آمد که حالا دیگر قدمهایش را تند کرده بود، صدا خیلی نزدیک شد و از بوی عطرش فهمیدم آرش است، ولی اهمیتی ندادم و به راهم ادامه دادم. وقتی شانه به شانه ی هم شدیم، آرام گفتم:

-سر خیابون تو ماشین منتظرتم، بیا کارت دارم. بعد هم از کنارم رد شد، متعجب رفتنش را نگاه کردم. کارش مرا یاد فیلم های جاسوسی زمان انقلاب انداخت. از این که ملاحظه ام را می کرد و حواسش به موقعیت من بود، لبخند بر لبم آمد. دور شد ولی بوی عطرش را جا گذاشت. عمیق هوایی را که با بوی عطرش عجین شده بود را به ریه هایم فرستادم.

نزدیک ماشین که شدم، دیدم پشت فرمان نشسته و خیلی فکور اخم هایش در هم است. یک لحظه فکر کردم به حرفش گوش ندهم تا تنبیه شود. ولی یاد غرور مردانه اش افتادم که نباید جریحه دارش می کردم.

در ماشین راباز کردم و نشستم. سعی کردم نگاهش نکنم.

ولی نگاه سنگینش را احساس می کردم.

نچی کردو ماشین را روشن کردو راه افتاد.

باشنیدن صدایش که گفت:

-چی شده راحیل؟ چرا ناراحتی؟ نیم نگاهی به فرمان که آرش در حال خفه کردنش بود انداختم و گفتم:

-لطفا منو جلو ایستگاه مترو پیاده کنید.

— خودم می رسونمت.

— مگه شما امتحان ندارید؟

— اولاً که نه؟ من فقط برای دیدن تو امروز آمده بودم. دوماً: حتی اگه امتحانم داشتم، نمی رفتم تا نمی فهمیدم تو چرا ناراحتی؟

فکر این که فقط برای دیدن من آنقدر خودش را به زحمت انداخته بود، باعث شد از کارم پشیمان شوم. بعد از چند دقیقه رانندگی با سرعت بالا، کنار خیابان نگه داشت.

آرنج دست چپش را تکیه داد روی فرمان و دستش را مشت کرد زیر گوشش و زل زد به من و گفت:

-من سراپا گوشم، خانم، بفرمایید.

از کارش معذب شدم و سرم را پایین انداختم.

سینه اش را صاف کرد و گفت:

-مگه خودت نگفتی، همیشه اگه مشکلی بود با هم حرف بزنیم؟

باز من سکوت کردم و او با مهربونی بیشتری ادامه داد:

-راحیل من طاقت یه لحظه ناراحتیت رو ندارم، لطفا بگو چی شده؟ از دست من ناراحتی؟

سرم را به علامت تایید تکان دادم و او هیجان زده گفت:

-وای... چیکار کردم؟

به روبرو نگاه کردم و آرام گفتم:

-میشه لطفا به روبرو نگاه کنید.

خنده ایی کرد و چشم کشیده ایی گفت و صاف نشست و زیر لب گفت:

-خدایا ما کی بهم محرم میشیم.

سعی کردم لبخندم را کنترل کنم و خودم را به نشنیدن بزنم.

بعد از چند ثانیه سکوت گفتم:

-چند وقته با برادرتون آشتی کردید؟

فکری کرد و گفت:

-دو هفته ایی میشه. چطور؟

— یادتونه قضیه ی قهر با برادرتون رو گفتید من چقدر ناراحت شدم؟

— الان که آشتی کردیم که...

— خداروشکر. ولی دوهفتس که به من نگفتید. دیشب که پرسیدم گفتید، یعنی اگه نمی پرسیدم کلا نمی گفتید. می خوام دلیلش رو بدونم.

نگفتید چون خوشحالی من براتون اهمیتی نداشت یا دلیل دیگه ایی داشت؟

برگشت به طرفم وگفت:

— به خاطر این ناراحتید؟

— بله، یه مسئله ایی هم می خواستم بگم.

— چی؟

— این که اون قول منتظر موندنم دیگه منتفیه، من اون قول رو دادم که شما مشکلتون با برادرتون حل بشه، خدارو شکر که حل شد. پس دیگه قول من معنی نداره. به نظرم همون حرف خانوادتون رو گوش کنید بهتر باشه، با این شدت مخالفتی که خانوادتون دارند، اگر هم محرم بشیم بعدها مشکلات زیادی پیش میاد، پس بهتره همین اول...

نگذاشت حرفم را تمام کنم، با حالت عصبی گفت:

— چی میگی راحیل؟ نگو این حرف رو...

اگه من بهت نگفتم، چون دارم با مادرم و مژگان صحبت می کنم که یه جوری برادرم رو راضی کنند، بهشون گفتم یا راحیل، یا من با هیچ کس دیگه ایی ازدواج نمی کنم. البته این حرف رو فقط به مژگان گفتم که به برادرم بگه، نمی خواستم با این حرفها یه وقت مادرم استرس بگیره.

به روبرو نگاه کردو آروم تر ادامه داد:

تو حق داری، من بی فکری کردم، معذرت می خوام باید بهت می گفتم تا از نگرانی دربیایی.

شاید دلیلش اینه که باهم حرف

نمی زنیم. بعد خودش فکری کردو ادامه داد:

—می دونم الان با خودت می گی، خب پیام می دادم. درسته من قبول دارم، و بازم ازت عذر می خوام.

از این که خیلی راحت غرورش را می گذاشت زیر پایش و توجیح نمی آورد تا عذر خواهی نکند، برایم عجیب بود. شنیده بودم عشق و غرور یک جا جمع نمی شوند. با شرمندگی گفتم:

—نیازی به عذر خواهی نیست، همین که قبول کردید من حق داشتم ناراحت بشم برام کافیه. به آرامی گفتم:

—باور کن راحیل من دارم تمام سعیم رو می کنم که همه چی با صلح و صفا پیش بره. اگه بهم زمان ندی ممکنه دوباره تنش به وجود بیاد، چون از طرف تو آرامش ندارم.

— آخه اینجوری که همیشه، منم خانواده دارم، باید جوابشون رو بدم، وقتی مادرم قضیه ی خانواده شما رو شنید، گفتم:

—حق دارندو بهتره اصرار نکنیم. گفتم، این رو به شما هم بگم که...

صدایش را کمی بلندترکرد و گفتم:

—باز که رفتی سر خونه ی اول. وقتی تعجب مرا دید، به روبرو خیره شدو آرام تر ادامه داد:

—قرار شد از این حرفها نگی. فقط بهم فرصت بده. اینجوری می گی عصبی میشم. اخم کردم وگفتم:

—من یک ماهه دیگه صبر می کنم اگه تو این مدت نشد، یعنی قسمت نیست. و بهتره دیگه اصراری نداشته باشید. از گفتن این حرف خودم هم استرس گرفتم، اصلا دلم نمی خواست بگم ولی گفتم.

کمی دست پاچه شد.

-یک ماه خیلی کمه، حداقل دوماه. بعد سرش را پایین انداخت.

-من تلاشم رو توی این دو ماه می‌کنم اگه بازم راضی نشدند، خودم تنهایی اقدام می‌کنم، البته مادرم موافقه، وقتی ببینه برادرم منطق سرش همیشه خب اونم کوتاه میاد. الانم حرفش اینه که رضایت برادرم باشه، تا اختلاف توی خانواده پیش نیاد.

بعد زیر لب گفت:

-چه ماجرای شده این ازدواج ما.

سرم را به طرفش چرخاندم.

-خودتون ماجراش کردید. اگه به حرف برادرتون گوش کنید و دختری که ایشون مد نظرشونه رو قبول کنید، هیچ ماجرای نداره و به خوبی و خوشی تموم میشه.

با تعجب نگاهم کردوگفت:

-کدوم دختر؟

همون که به خاطرش اینقد عصبانین دیگه.

خنده ایی کردو گفت:

-تو از کجا می‌دونی؟ نکنه جاسوس داریم تو خونمون؟

— نیازی به جاسوس نیست، وقتی اینقدر شدید عکس العمل نشون میدن معنی‌ش همینه دیگه.

— برادرم، خواهر زنش رو تایید می‌کردو اصرار داشت در موردش فکر کنم. ولی من همون موقع جریان تو رو بهش گفتم. برام مهم نیست اون چه نقشه ایی برام کشیده بود. باید بفهمه که به نظرات دیگران احترام بزاره و توی انتخابشون دخالت نکنه و از بزرگتر بودنش سواستفاده نکنه.

نفسش را عصبی بیرون دادو ماشین را روشن کردو راه افتاد.

با اخم به خیابان نگاه می‌کرد، بعد از چند دقیقه سکوت، آهی کشید و با صدای خش‌دارش اسمم را صدا کرد.

چقدر معذب میشدم از شنیدن اسمم بدون پسوندها و پیشوندها و چقدر این صدای خش‌دارش را دوست داشتم.

تپش قلب گرفتم و پلک‌هایم را پایین انداختم. سرش چرخید به طرفم و دوباره گفت:

-راحیل خانم.

از این گیرایی بالایش لبخندی به لبم امد و نگاهش کردم و گفتم:

-بله.

او هم لبخندی زد و گفت:

-قهرت برام تنبیه سختی بود، حالا تشویق چی میشه؟ جایزه و تنبیه باید در کنار هم باشنا وگرنه جواب نمیده.

متفکر گفتم:

-جایزه؟

— آره دیگه، آشتی و...

— آهان... جایزونو که دادم.

باتعجب گفتم:

-کی؟

— همون که دوماه فرصت رو قبول کردم دیگه. جایزه به این بزرگی به چشمتون نیومد؟

نچ نچی کرد.

-یعنی بچه زرنگ تهرون که میگن شمایدان...

بعد با شیطننت زمزمه وار گفت:

-بالاخره نوبت زرنگ بازی منم میشه... فقط باید دو ماه دیگه صبر کنم.

از حرفش خجالت کشیدم و از شیشه بیرون را نگاه کردم.
دوباره بینمون سکوت شد. نگاهی به من انداخت.
-راحیل خانم موافقی بریم یه چیزی بخوریم؟
معذب گفتم:
-نه ممنون، من باید برم خونه. دوشنبه بودو من روزه بودم
و نمی خواستم متوجه بشود.
با اصرار گفتم:
-می خرم میارم توی ماشین می‌خوریم. یه آب میوه ایی چیزی.
— اگه اجازه بدید من برم خونه.
— می دونم توام وقت نکردی صبحونه بخوری، لطفا قبول کن.
اگه قبول نکنی، امروز تا شب چیزی نمی خورما.
شرمنده نگاهش کردم.
-نمی تونم بخورم لطفا اصرار نکنید.
بی توجه به حرفم ماشین را جلوی یه آب میوه فروشی نگه
داشت و پرسید:
-چرا نمی تونی؟ با من معذبی؟
من بیرون میمونم تاتو...
نذاشتم حرفش را تمام کند و گفتم:
-موضوع اینه که، مکثی کردم. من روزه ام.
مبهوت نگاهم کردو گفتم:
-الان چه وقت روزه گرفتنه؟ مگه ماه رمضان؟
— نه، دوشنبس، گاهی دوشنبه ها رو روزه می گیرم.
با دلسوزی گفتم:

-آخه چرا خودت رو اذیت می کنی؟ اونم الان که باید بنیه داشته باشی واسه درس خوندن.

— دیروز امتحانم رو خونده بودم.

نگران گفت:

-این همه راه روهم با زبون روزه می خواستی با مترو بری؟
چرا به خودت اینجوری می کنی؟

— اینجوری آدم ساخته میشه، اذیت نیست.

— با عذاب دادن خودت؟

— دقیقا.

نچی کرد.

-یه سوال.

سوالی نگاهش کردم.

-اگه شوهر یه خانمی راضی نباشه خانمش روزه بگیره، چی؟

— روزه واجب رو که همیشه کاریش کرد. ولی مستحبی باید شوهرش راضی باشه دیگه.

لبخندی زد و گفت:

-چقدر خوب. نمی دانم به چه فکر می کرد، که لبخند از روی لبهایش جمع نمیشد.

رسیدیم سر خیابانمان.

-لطفا همین جا نگه دارید. چشمی گفت و من بعد از تشکرو خداحافظی پیاده شدم.

ذهنم درگیرسوالش بود. وقتی برای مادر حرفهایش را تعریف کردم گفت:

-شاید به مرور بتونی اون رو هم با خودت همراه کنی، اگر نشد، رضایت شوهر ثوابش بیشتر از روزه ی مستحبیه، بعدشم

دخترم ازدواج با آرش ممکنه باعث بشه تو کمی سبک و روش زندگیاات رو عوض کنی.

از نتیجه ی امتحان هایم راضی بودم، به جز یک درس که، فکر کنم استادخودش نمره ام را کم داده بود، برای غیبت هایی که به خاطر پیش ریحانه رفتن داشتم.

البته با استاد صحبت کرده بودم، گفته بود که سعی کن مشکلات را حل کنی. شاید هم حق داشته بالاخره حضور داشتن مداوم سر کلاس مهم است.

برای تابستان انتخاب واحد کردم. بعد به سوگند پیام دادم وگفتم میروم پیشش تا کتاب هایی را که خواسته بود برایش ببرم. هر ترم با سوگند تعویض کتاب داشتیم. درسهایی که من پاس کرده بودم ولی او تازه آن را برداشته بود، کتابش را به او می دادم و برعکسش.

درسهایی را هم که باهم داشتیم را اگر نیاز به کتاب داشت یک کتاب دوتایی می خریدیم و جزوه برمی داشتیم. خلاصه یک جوری تلفیقی می خواندیم.

وقتی رسیدم خانه شان، طبق معمول در حال خیاطی کردن بود. با مادرو مادر بزرگش خوش بشی کردم و کتاب ها را به سوگند دادم. او هم رفت کتابهایش را آورد و پرسید:

-یقه ایی که یاد گرفتی رو دوختی؟ از کیفم وسایل خیاطی ام را بیرون آوردم و گفتم:

-دوختم. ولی آخه یاد گرفتن یقه مردونه به چه کارم میاد؟ من که پدر و برادری ندارم براشون پیراهن مردونه بدوزم. مادر بزرگ گفت:

-حالا یاد بگیر انشالله بعدا واسه شوهرت می دوزی.

سوگند با شیطنت گفت:

-بعدا چیه مامان بزرگ، طرف الان حی و حاضره. سایزشم لارژه. مامان بزرگ با لبخند گفت:

-به سلامتی، انشالله خوشبخت بشی، دخترم.

لبم را به دندان گرفتم و گفتم:

-چی میگی سوگند، هنوزکه چیزی معلوم نیست.

سوگند خندید:

-والا اون پسر سریشی که من دیدم تا تو رو عقد نکنه ول کن نیست.

مادرو مادر بزرگ سوگند خندیدند و مادرش به سوگند گفت:

-پاشو برو میوه ایی چیزی بیار واسه دوستت، اذیتش نکن.

مادر بزرگش همانطور که دکمه ی بلوز مجلسی را می دوخت گفت:

-قسمتت هر چی باشه دخترم همون میشه، توکل کن به خدا.

سرم را پایین انداختم و یقه‌ای که دوخته بودم را نشان دادم، ایراد کوچیکی گرفت و گفت بقیه اش خوب است.

پارچه‌ای برای مادرم خریده بودم تا برایش بلوز بدوزم. وقتی نشانشان دادم، مادر سوگند گفت:

-پارچه ی لطیفیه، میتونی یه شومیز برای مادرت بدوزی.

بعد چند تا مدل نشان داد که به نظر، دوختنشان آسان می‌آمد.

سوگند وارد اتاق شد و با دیدن پارچه کلی ذوق کرد ظرف میوه را روی زمین گذاشت و پارچه را برداشت و بازش کرد و روی سینه اش گرفت و رو به مادرش گفت:

-مامان ببین چقدر خوش رنگه.

مادر لبخند زد.

-آره، دوستت خیلی خوش سلیقه‌ست.

دوباره سوگند با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

-وقتی آرش خان رو ببینید بیشتر متوجه‌ی خوش سلیقه‌گیش میشید.

در چشم هایش براق شدم و گفتم:

-میشه بی خیال شی.

بالاخره یکی از مدل‌های شومیز را انتخاب کردم و شروع به الگو کشیدن کردم.

بعد از دو ساعت، الگو کشیدم تمام شد و برش زدم. دیگر باید می رفتم خانه، وسایلم را جمع کردم و به سوگند گفتم:

-این بلوز اینجا بمونه ؟

— چرا؟

— آخه می خوام مامانم رو غافلگیر کنم.

چند روز میام می دوزم، تا تموم بشه.

— باشه عزیزم.

وقتی تعداد لباس‌های نیمه کاره را دیدم که چقدر زیاد بودند، از رفتن پشیمان شدم و ماندم و یک ساعتی کمکشان کردم.

-پاشو برو راحیل جان. اینا تمومی نداره، به تاریکی می خوری.

صدای سوگند باعث شد دست از کار بکشم.

مادر بزرگ هم دنباله‌ی حرف سوگند را گرفت:

-آره مادر، پاشو، خدا خیرت بده، انشالله خوشبخت بشی.

با گفتن جمله‌ی آخر سوگند دوباره نگاه شیطنت باری به من انداخت. ولی این بار حرفی نزد.

داخل قطار نشستم و گوشی‌ام را درآوردم تا به سعیده پیام بدهم، شب بیاید پیشمان. خوشحال بودم که نمره هایم خوب شده. می خواستم با سعیده خوش بگذرانیم.

آرش پیام داده بود:

-یه خبر خوش...

فرستادم:

-خیر باشه...

— دارم عمو میشم.

به تنها چیزی که فکر نمی کردم همین بود، فکر کردم خبر خوشش راضی کردن برادرش است.

چه فکر می کردم چه شد.

با بی میلی نوشتم:

-مبارک باشه.

لابد فکر کرده چون خبر آشتی با برادرش را به من نگفته و ناراحت شدم، دیگر هر اتفاقی در خانوادشان بیوفتد باید به من بگوید.

یعنی به خاطر عمو شدن آرش حس حسادتم فعال شده است؟ او ذوق کرده خواسته خوشحالی‌اش را با من تقسیم کند. چرا باید ناراحت باشم.

گوشی را برداشتم دوباره به آرش پیام دادم:

-خیلی براتون خوشحال شدم. انشالله به سلامتی به دنیا بیاد.

در جواب تشکر کرد و ایموجی لبخند فرستاد.

بعد دوباره پیام فرستاد:

-راستی ترم تابستونی برمی‌داری؟

— برداشتم.

— به به خانم زرنگ... بی خبر؟ منو باش که اول با تو مشورت می کنم که اگه تو می خوای برداری منم بردارم.

نمی دانستم چه بگویم، برای همین جواب ندادم.
صدایم کرد.

— خانم باهوش.

جوابی ندادم.

در حال پیام دادن به سعیده بودم که گوشی‌ام زنگ خورد، آرش بود. ضربان قلبم بالا رفت و بی اختیار از جایم بلند شدم، خانمی که بالای سرم ایستاده بود، به زور خودش را در جای من، جا کرد و من متحیر به کارهایش نگاه می‌کردم. خانمه نگاهی به گوشی‌ام که هنوز زنگ می‌خورد انداخت و گفت:

— جواب بده دیگه، چرا ماتت برده؟ همانطور که حیران فرصت طلبی‌اش بودم به طرف در قطار حرکت کردم.

هم زمان با وصل کردن تماس، قطار هم در ایستگاه، ایستاد. مقصدم این ایستگاه نبود، ولی نمی‌خواستم داخل قطار حرف بزنم و دیگران نگاهم کنند.

— سلام خانم زرنگ.

خجالت زده جواب سلامش را دادم. "چرا روز به روز خودمانی‌تر می‌شود؟ اگر این انرژی‌اش را می‌گذاشت برای راضی کردن برادرش تا حالا ما عقده‌م کرده بودیم وبا عذاب وجدان حرف نمی‌زدیم".

باشنیدن صدای گوینده مترو پرسید: مترویی؟

— بله.

— کدوم ایستگاه؟ اسم ایستگاه را گفتم.

— من به اونجا نزدیکم، چند دقیقه صبر کن میام دنبالت.

— نیازی نیست آقا آرش خودم می‌رم.

بی توجه به حرف من گفت:

— تا تو از ایستگاه بیای بیرون من رسیدم. بعد هم گوشی را قطع کرد.

بالاخره به سعیده پیام دادم و به طرف پله برقی راه افتادم.

چند دقیقه ایی کنار خیابان معطل شدم تا رسید. با لبخند شیشه‌ی در کنار راننده را پایین داد و سلام کرد، وقتی تعلل من را توی سوار شدن دید گفت:

-میشه لطفا جلوس بفرمایید علیا مخدره؟ اینجا شلوغه و جای بدی نکه داشتم نمی تونم پیاده بشم و در رو براتون باز کنم بانو...

در را باز کردم و تا سوار شدم، صدای جیغ گوش خراش چرخ های ماشین باعث ترسم شدو با تعجب نگاهش کردم. سرعتش را کم کردو گفت:

-ببخشید، جای بدی بود ممکن بود جریمه بشم، باید زودتر از اونجا دور میشدم.

بعد دستش رو دراز کردو از روی صندلی عقب ماشین، لب تابش را برداشت و روی پای من گذاشت و گفت:

حالا که بدون مشورت انتخاب واحد کردی جریمت اینه که واسه منم انتخاب واحد کنی.

لبخندی زدم و لب تاب را روشن کردم. وقتی صفحه امد بادیدن عکس یک دختر چادری که صورتش تار بود روی صفحه ی لب تابش تعجب کردم. خوب که دقت کردم رنگ روسری دختره آشنا بود، همینطور کفشهایی که به پا داشت. مثل...

این من بودم. فقط صورتم عکس کمی تار بود. با تعجب نگاهش کردم. لبخند کجی زدو گفت:

-شکار لحظه ها شنیدی؟

یواشکی ازت گرفتم واسه همین زیاد خوب نیوفتاده.

— می دونستید برای عکس گرفتن از دیگران باید ازشون اجازه ...

— بله می دونم، ولی تو دیگه برای من دیگران نیستی.

— میشه بگید چه نسبتی با شما دارم؟
با خونسردی گفت:

— نسبت دارم میشیم فقط باید یک ماه و اندی صبر کنیم.
— پس فعلا دیگران، محسوب میشم.

— نه، نه، اشتباه نکن، چون قراره نسبت دار بشیم شما از
دیگران خیلی نزدیک تر به حساب میایید.
نفسم را با حرص بیرون دادم.

— شماره دانشجویی لطفا. وارد که شدم گفت:

— می خواهید اول نمره هام رو ببینید؟
— آگه اجازه میدید می بینم.

— حتما.

فکر کنم از نمره هایش خیلی راضیه که دلش می خواهد نشانم
بدهد.

نمره هایش تقریبا در سطح نمره ایی بود که من از درسی
گرفتم که غیبت زیاد داشتم، ولی خوب برای پسری که کارهم
می کند خوب است.

با لبخند گفتم:

— نمره هاتون خوبه، همه رو هم پاس کردید، عالییه.

از تعریفم خوشش امد. واحدهایی که می خواست بردارد را
روی کاغذ نوشته بود از جیبش در آورد و مقابلم گرفت.

انتخاب واحدش را که انجام دادم گفت:

— صفحه خودتم بیار می خوام نمره هات رو ببینم.

با تعجب گفتم:

— چرا؟

— خب تو نمره های من رو دیدی.

— خودتون خواستید ببینم.

— دلخور گفت:

-اگه دلت نمی‌خواد اشکالی نداره.

— باشه، الان براتون میارم ببینید.

وقتی صفحه‌ی خودم را باز کردم ماشین را گوشه‌ایی پارک کرد. لب‌تاب را از من گرفت و با هیجان برای دیدن نمره‌هایم چشم دوخت به صفحه‌ی لب‌تاب. هر چه می‌گذشت اندازه‌ی گرد شدن چشم‌هایش بیشتر میشد.

نگاه‌گذاری به من انداخت و با اجازه‌ی ایی گفت، تا نمره‌های ترم‌های قبلم را هم ببیند، بدون این‌که منتظر اجازه‌ی من باشد مشتاقانه همه‌ی نمره‌هایم را از نظر گذراند، مدام نج‌نج می‌کرد و لبخند میزد. آخرگفت:

-پس واقعا بچه‌زنگی؟ همچین به نمره‌های من گفتی عالییه، فکر کردم نمره‌های خودت دیگه چیه!

— به نظر من این‌که شما هم کار می‌کنید و هم درس می‌خونید و همچین نمره‌هایی گرفتید واقعا عالییه. تقریبا مسئولیت‌خونه و خرید و خیلی کارهای دیگه به عهده شماست.

— خب شما هم کار می‌کنید، پیش آقای معصومی.

— ولی من خیلی وقته که دیگه اونجا نمی‌رم.

باتعجب پرسید:

-چرا؟

— قراردادمون تموم شد.

لب‌تاب را خاموش کرد و سرجایش گذاشت و گفت:

-مرد خوبیه، دلم می‌خواد بعد از عقدمون بریم خونس تا ازش تشکر کنم. بعد نگاهی به من انداخت.

-یه جورایی شبیهه توئه.

از وقتی باهات حرف زد کوتاه امدی و رضایت دادی، اگه می‌دونستم اینقدر قبولش داری زودتر این کارو می‌کردم.

در دلم گفتم: "بریم تشکر کنیم که بیشتر دق بخورد".

منتظر جوابی از طرف من بود که گفتم:

-بله، قبولش دارم، مثلاً یه شاگردی که معلمش رو قبول داره.
با تعجب گفت:

-معلم؟

— بله. تو این یک سال خیلی چیزها ازشون یاد گرفتم.
به روبرو چشم دوخت و گفت:

-چی؟

-مثلاً این که همیشه و در همه حال خدا رو شکر کنم.
متفکر گفت:

-شکر خوبه، ولی گاهی واقعا نمیشه.

-چرا؟

-خب گاهی آدم از کارهای خدا لجش می‌گیره، چطوری شکر کنه.
مثلاً اگه الان بهت بگن، مثلاً دور از جون، مامانت فوت شده،
می‌تونی خدا رو شکر کنی؟

با تعجب نگاهش کردم و او ادامه داد:

-گفتم دور از جون. ببین تو فقط حرفش رو شنیدی اینطوری
شدی چه برسه به این که اتفاق بیفته.

— چطوری شدم؟ از حرفتون تعجب کردم دیگه.

— یعنی اگه اون اتفاقی که گفتم بیوفته خدا رو شکر می
کنید؟

فکری کردم و گفتم:

-توی بلا که باید صبر کرد. منم سعی می‌کنم صبر کنم.
بعدش شکر به خاطر این که تونستم صبر کنم.

با تعجب گفت:

یعنی می‌خوای بگی بی‌تابی نمی‌کنی؟ عصبانی نمیشی؟ خیلی با کلاس و صبورانه می‌شینی خدا رو شکر می‌کنی؟
— از حرفش لبخند زدم.

— انشالله که هیچ وقت این اتفاق نمیوفته ولی اگر خدا می‌نکرده بیوفته، چرا منم گریه می‌کنم و شاید از غصه دق کنم چون خیلی دوستش دارم. ولی سعی می‌کنم قبول کنم که خدا این سرنوشت رو برام رقم زده و منم باید راضی باشم. ولی در عین حال گریه هم می‌کنم چون دلم براش تنگ میشه. از حرف خودم غصه ام گرفت آخه این چه مثالیه که میزنه. دلم واسه مادرم تنگ شد.

سرم را پایین انداختم و در افکارم غوطه ور شدم.
نگاه سنگینش را احساس می‌کردم.

— راحیل خانم.

— بله.

— ببخش که ناراحتت کردم، تو حتی از تصورش اینقدر به هم ریختی. حرفات من رو یاد او قضیه ی عالم بی عمل انداخت، خیلی‌ها رو دیدم حرف خوب می‌زنن منظورم شما نیستید ها، ولی وقتی دقیقا خودشون تو اون شرایط قرار می‌گیرند...

حرفش را نصفه ول کرد، شاید ترسید دوباره ناراحت بشوم.
به نظرم تا حدودی درست می‌گفت.

به مغازه‌هایی که نور چراغ‌هایشان همه جا را روشن کرده بود نگاهی انداختم و یک لحظه به این فکر کردم که نزدیک اذان است و من هنوز خانه نیستم. یا جایی که بتوانم نمازم را بخوانم.

گفتم:

— حرف شما هم من رو یاد یه مطلبی انداخت که یه نویسنده کلمبیایی نوشته بود. می‌گفت:

"ده درصد از زندگی، چیزهایی است که برای انسان هاتفاق می افتد و نود درصد، آن است که چگونه نسبت به آن واکنش نشان می دهند".

شاید اون عالم بی عملی که شما ازش حرف می زنید یاد نگرفته که چطوری باید عمل کنه.

شاید زندگی یه هنره، یه مهارته، که باید یاد گرفت. آرش گفت:

-خب این وظیفه ی عالمه که بهمون یاد بده دیگه، نه این که خودشم بلد نباشه. بعد ماشین را روشن کردو راه افتاد. بلافاصله از گوشی‌ام صدای اذان مغرب بلند شد. با استرس گفتم:

-اذان شد. حرف آرش وجدانم را بیدار کرده بود من عالم نبودم ولی بی عمل بودم. صدای اذان در گوشم فریاد میزد که اشتباه کردم. آرش فقط خواستگارم بود، محرم نبود. من دوباره اشتباه کردم. باید خودم را به سجاده می رساندم. فکر کردم به آرش بگویم مرا به مسجدی برساند، ولی نتوانستم.

باتمام شدن اذان آرش گفت:

-بریم یه چیزی بخوریم؟

دست پاچه گفتم:

-نه، ممنون، من باید زود برم خونِه.

— بعدش می رسونمت دیگه.

— آخه یه کار واجب دارم باید زودتر برم خونِه.

متفکر شدو به جلو خیره شد. به دقیقه نکشید که ماشین را نگه داشت وپیاده شد.

متعجب نگاهش کردم، ماشین را دور زدو در سمت من را باز کردو گفت:

-لطفا پیاده شو. وقتی نگاه متعجبم را دید ادامه داد:

-چند قدم اونورتر " اشاره کرد به پشت ماشین، " اول کوچه،
 به مسجده. تا تو بری نمازت رو بخونی منم میرم یه چیزی
 می خرم که با هم بخوریم، بابت شیرینی عمو شدیم.
 تعجب زده و ناراحت از افکاری که در ذهنم بود پیاده شدم و
 سعی کردم با خوشحالی تشکر کنم. بعد طرف مسجد راه افتادم.
 آرش ایستاده بود و مات تغییر ناگهانی رفتارم شده بود.
 همین که جلوی در مسجد رسیدم نگاهی به پشت سرم انداختم.
 آرش نبود، حتما رفته بود چیزی بخرد.
 فوری خودم را به سر خیابان رساندم و با گفتن کلمه ی
 معجزه آسای دربست اولین تاکسی را متوقف کردم و سوار شدم.
 برای آرش هم پیام دادم.

-بخشید، من رفتم خونه، نتونستم بمونم. لطفا ناراحت
 نشید. اجازه بدید وقتی محرم شدیم خودم شیرینی عمو
 شدنتون رو ازتون می‌گیرم.
 گوشوام را سر دادم داخل کیفم و سرم را به پشتی صندلی
 تکیه دادم.
 شاید چون برای آرش این دیدارها، بیرون رفتن ها عادی
 بود، روی من هم تاثیر گذاشته بود.
 من به جز آقای معصومی با هیچ مرد دیگری اینطور راحت، هم
 کلام نشده بودم.
 نباید تقصیر آرش بیندازم. خودم باید حواسم باشد. چه کنم
 که گاهی علاقه باعث می‌شود زیاد به خودم سخت بگیرم و می
 دانم اولین کسی که در این رابطه آسیب می‌بیند خودم هستم.
 حالا اگر به هزار دلیل ازدواج من و آرش میسر نشد تکلیف
 چیست؟ می توانم این همه خاطره و احساسی که خودم باعث به
 وجود آمدنشان هستم را دور بیندارم.
 گوشوام زنگ خورد.
 مادر نگران شده بود.
 -دارم میام مامان جان، تو تاکسی‌ام.

نتوانستم به مادر بگویم که با آرش بودم. چون مطمئنم ناراحت میشد و می‌گفت، مواظب نیستی.

- تاکسی؟ مگه با مترو نمی‌ای؟

سکوت کردم و مدام در ذهنم دنبال حرفی می‌گشتم که نه راست باشد نه دروغ.

- با مترو بودم.

- خب؟

با من و من گفتم:

- راستش یه اتفاقی افتاد که الان با تاکسی دارم می‌ام.
صدایش نگران شد.

- چی شده راحیل؟ تصادف کردی؟

بیچاره مادرم آنقدر پر از اعتماد است که...

- راحیل حرف بزن. چیزی شده؟

- نه مامان، من حالم خوبه. دیگر چاره ایی نداشتم. باید می‌گفتم تا از نگرانی بیرون بیاید خودم هم آرام شوم.
صدایم را آرام‌تر کردم و دستم را دور گوشی و دهانم گرد کردم، تا راننده ی تاکسی نشنود. ماجرا را برایش تعریف کردم و بعد گفتم:

- مامان نمی‌دونم چیکار کنم، گاهی پیش می‌اد همیشه کاریش کرد. امروز خیلی تصادفی آرش نزدیک همون ایستگاهی بود که منم بودم. جلو خواستش نتونستم مقاومت کنم.

معلوم بود مادر از کارم خوشش نیامده است.

بعد از کمی سکوت گفت:

- می‌تونی از این به بعد همه ی تقصیرها رو بنداز گردن من، بگو مامانم اجازه نمیده تا محرم نشدیم با هم بیرون بریم.
بعد صدایش جدی‌تر شد.

-اصلا از طرف من این پیغام رو بهش بده، واقعیتیه، من راضی نیستم.

-چشم مامان جان.

بعد از قطع تماس بلافاصله دوباره گوشی‌ام زنگ خورد. این بار آرش بود.

حتما خیلی ناراحت شده.

-بله.

-راحیل حالت خوبه؟ این پیامه چیه؟ من بستنی خریدم با هم بخوریم. کجا رفتی؟

-بخشید آقا آرش، راستش نتونستم بمونم. شما حق دارید ناراحت بشید، من از اول اصلا نباید باهاتون میومدم.

بعد حرفهای مادر را هم برایش توضیح دادم. کمی مکث کرد و گفت:

-نماز نخونده رفتی؟

-بله، میرم خونه میخونم. دوباره عذر خواهی کردم و او پرسید:

-یعنی رفتنت یهو از نماز خوندنت هم واجب تر شد؟

-چند دقیقه ی دیگه میرسم خونه میخونم.

-آخه تو که خیلی برات مهم بود سروقت نمازت رو بخونی، چی شد؟

-چون حرفت باعث شد فکر کنم منم عمل ندارم، فقط حرف میزنم.

-نه اینطور نیست، من اصلا منظورم تو نبود. همین که اینقدر به خودت زحمت میدی هر دفعه اذان میگه فوری نمازت

رو می‌خونی، خب خیلی خوبه. تازه جالب تر این که لذت میبری از این کار.

احساس کردم برای جبران حرفی که زده بود این حرفها را میزند. برای همین گفتم:

— آخه کی از یه کار تکراری و خسته کننده لذت می بره؟
— یعنی چی؟ خب پس چرا نماز می خونی؟

— چون از خدا می ترسم. ترس دارم از این که دستورش رو گوش نکنم. وقتی به عظمتش فکر می کنم، اونقدر خودم رو کوچیک می‌بینم که دیگه مگه جرات می‌کنم نسبت به حرفهاش بی‌توجه باشم.

با حیرت، دوباره پرسید:

-اگه می خوای دستور گوش کنی چرا اینقدر برات مهمه که اول وقت باشه. دیرترم بخونی که خدا قبول میکنه.

— بله، خدا اونقدر مهربونه که ما هارو همه جوره قبول می کنه، ولی اول وقت خوندن، مودبانه تره دیگه. مثلا وقتی شما به کسی کاری می‌گید که انجام بده وقتی سریع بدونه بهونه انجام بده خوشحال میشید یا مدام بهونه بیاره و گاهی هم انجام نده؟ بعدشم اینجوری بیشتر می‌تونم توجه خدا رو به خودم جلب کنم.

— آخه گاهی واقعا سخته، بخصوص نماز صبح. آهی کشیدم و گفتم:

-آخ آخ، نماز صبح رو که نگو، بخصوص اگه شبم دیر خوابیده باشی، مگه این پلک ها رو می تونی از هم بازشون کنی. پوفی کردو گفتم:

-خدا که نیازی به نماز ما نداره.

— خدا که از همه چیز بی نیازه... به نظرم به خاطر خودمونه. فکر کنم اگه اینجا که خدا میگه نماز بخون و یه کار تکراری رو هی هر روز انجام بده حرفش رو گوش کنیم. خب برامون یه تمرینی میشه جاهای دیگه هم حرفش رو گوش می کنیم. مثلا وقتی میگه حرف پدر و مادرت رو گوش کن، دیگه

وقتی به جاهایی بهمون حرف زور میزنن براشون شاخ و شونه نمی کشیم و می گیم چشم .

-راحیل تو چه ذهن خلاق داریا، چطوری همه اینارو به هم ربط میدی.

-آقا آرش، تو این دنیا همه چی به هم ربط داره.

انگار حرفه‌ایم توجه راننده تاکسی را جلب کرده بود، چون مدام از آینه متفکر نگاهم می کردو من هم هر لحظه سعی می کردم آرامتر حرف بزنم.

آرش

یک هفته بیشتر به تمام شدن مهلتی که با راحیل گذاشته بودیم نمانده بود.

استرس داشتم. دیگر آنقدر برای کیارش پیغام و پسغام فرستاده بودم خسته شده بودم. البته آن آتش روزهای اول دیگر فروکش کرده بود، ولی هنوز هم رضایت نداشت. مادر راحیل هم گفته بود که در مراسم خواستگاری باید برادرم هم باشد.

مژگان در این مدت خیلی کمکم می کرد و به گفته ی خودش مدام با کیارش صحبت می کرد، ولی نمی دانم چطور حرف میزنند که چندان تاثیری نداشت، البته خودش هم هر دفعه می گفت:

-موافق این ازدواج نیستم، فقط به خاطر تو دارم کمکت می کنم.

وقتی اولین بار عکس ناواضح راحیل را روی صفحه ی لب تابم دید، با تعجب گفت:

-آرش، برام جالبه که از یه دختر این تیپی خوشت آمده .
بعد زیر لبی ادامه داد:

-البته بعد از ازدواج تغییر می کنه.

-ولی اون خیلی سر سخته، به نظر نمیاد اهل تغییر باشه. ازم قول گرفته، بعدها کاری به اعتقادات و پوشش نداشته باشم.

مژگان پوزخندی زد و گفت:

-یه دوسه بار تیپ زدن من رو ببینه تحت تاثیر قرار می گیره بابا، تواین دخترارو نمی شناسی. بخصوص چشم و هم چشمیه جاریا که بیاد وسط همه چی قابل تغییر میشه. من برام مهم نبود راحیل چادر سرش کند یا نه، ولی دلم می خواست اگر قصد کنار گذاشتن چادرش را دارد قبل از دیدن مژگان این کار را انجام دهد. خیلی برایم اُفت داشت حرفهای مژگان اتفاق بیوفتد.

— آرش.

— هوم.

— تو از چیه این دختره خوشت آمده؟ توی این عکس که قیافش مشخص نیست، یعنی اینقدر خوشگله؟ لبخند زدم.

-جذب این اخلاقش شدم که پسرارو آدم حساب نمیکنه، جذب وقارو متانتش. پوزخندی زد.

-بشین بابا، تحت تاثیری ها... تا همین چند وقت پیش با هر دختری اینور و اونور می رفتی این چیزام برات مهم نبود، حالا چی شده؟ جو گیر شدی؟ اصلا همین دختره چی بود اسمش؟... همون که همیشه تو اکیپتون بودو آویزون تو بود.

— کدوم؟

کلافه گفت:

-بابا همون که یه بارم من وکیارش باهاتون امدیم رفتیم کوه، همراهتون بود دیگه، که گفتمی همکلاسیمه، همش هم با تو می پلکید.

— سارارو می گی یا سودابه رو؟

نوچ نوچی کردو گفت:

وای آرش، اونقدر زیادن که حتی نمی‌دونی کدوم رو میگم؟ همون که گفتمی هم کلاسیمه.

- اون ساراس. سودابه هم دانشگایمه. - آره همون، رابطه‌ی توو راحیل رو می‌بینی چیزی نمیگه؟ گفتم:

- چی بگه؟ ما فقط باهم همکلاسی هستیم، اگه باهم بیرون رفتیم رو همون حساب بوده، تازه چه اون چه هر دختر دیگه‌ایی که قبلا باهاشون بیرون رفتیم، من ازشون نخواستم، خودشون خواستن منم قبول کردم. اکثر مهمونی یا بیرون رفتن هامونم دسته جمعی بوده، به جز چند مورد. بعد اخمی کردم.

- تو در مورد من چی فکر کردی مژگان؟

من تا حالا با هیچ دختری در مورد ازدواج حرف نزدیم. با خودم فکر کردم، شایدم مژگان راست می‌گوید، نکند سارا پیش خودش فکری کرده، چون جدیداً سر سنگین شده، آن روزهم گفتم زنگ بزند به راحیل خوش نیامد و اخم و تخم کرد.

حرف مژگان رشته‌ی افکارم را پاره کرد.

— ولی به نظرم سارا از تو خوش می‌ومد. حتما الان جیک تو جیک شما رو می‌بینی داره دق می‌خوره.

از حرفش خنده ام گرفت.

- جیک تو جیک کجا بود بابا، ما اصلاً با هم حرف نمی‌زنیم. فکر کردی من بهش گفتم می‌خواستم اونم چسب شده به من؟

چند بار با کلی خواهش و تمنا تازه اونم به قصد آشنایی و ازدواج باهم حرف زدیم. باورت میشه ما اصلاً به عنوان همکلاسی هم باهم حرف نمی‌زنیم، مگر ضروریات، یا من یه کلکی سوار کنم بتونم باهاش حرف بزوم و ببینمش.

یعنی همه‌ی فکر و ذکر شده چطوری و کجا و تو چه زاویه‌ی ایی و ایسم که بتونم رودر رو ببینمش. اولش که جواب منفی

داد کلا، حتی جواب پیامم نمیداد. ولی از وقتی با یکی که قبولش داره حرف زدم و اون ازش خواسته، کوتا آمده. با چشم های گرد شده پرسید:

-یعنی الانم تو دانشگاه تو رو می بینه حرف نمیزنه؟

— حرف که نه، ولی سلام می کنه و لبخند میزنه، واسه همین لبخندش لحظه شماری می کنم. البته خیلی کم همدیگه رو می بینیم، دانشگاه ترم تابستونی فقط هشت واحد ارائه داده. واسه همین دو روز بیشتر نمیریم دانشگاه.

— حالا درس خونه؟

— خیلی ... نمره هاش رو که دیدم اصلا موندم. تازه اکثر ترم هاشم فشرده واحد برداشته بود.

مژگان رفت تو فکر و حرفی نزد. فکر کنم حس حسادت جاری بودنش فعال شد. البته خودشم تحصیلکرده بود. حالا چرا درس و مشق راحیل برایش سوال شده بود، خدا بخیر کنه.

بامهربونی گفتم:

-حالا اگه می خوای جاری داربشی باید حسابی مخ اون شوهر لچ بازت رو بزنی. چون دیگه وقت نداریم.

صورتش را مچاله کرد و گفت:

-دیگه نمی تونم، چقدر حرف بزمن بابا، عصبیه، تا حرفش رو می زنی می پره بهم.

— ای بابا، خب یه جوری باهاش حرف بزنی کوتا بیاد دیگه... میگن خانم ها لِم شوهراشون رو بلدن یه کم... حرفم را برید.

-نه بابا، این برادر شما نه لِم داره نه منطق سرش میشه، خودت رو نگاه نکن...

راحیل خیلی خوش شانسه که...

از جایم که بلند شدم حرفش نصفه ماند. گوشی ام را برداشتم و گفتم:

-اصلا خودم باهاش حرف می زنم.

شماره برادرم را گرفتم. با بوق اول برداشت و عصبانی گفت:

-بله

چرا جدیدا مدام عصبانی است. آب دهانم را قورت دادم و با لحن شادی گفتم:

-درود بر برادر عصبانیه خودم، احوال شما؟

یه کم نرم شد.

-سلام، فرمایش؟

کم نیاوردم و گفتم:

-می خوام برادر عزیزم رو امروز برای صرف شام به یه رستوران لاکچری دعوت کنم تا دوتایی یه اختلاتی بکنیم. بعد سعی کردم کلمات را کمی کشیده و ادبی تریگم و ادامه دادم:

-لطفا قدم روی چشم هایم بگذارید و بر من حقیر منت بگذارید و این دل غم دیده رو شاد بفرمایید و قبول کنید، ای تنها برادرم، در این روزهای سخت برایم پدری کنید و پشت مرا خالی نکنید.

خودم از حرف هایم خنده ام گرفته بود، خشن گفتم:

-خیلی خب، مزه نریز میام. آدرس رو پیامک کن. بدون خداحافظی گوشی را قطع کرد. با تعجب به صفحه گوشی ام نگاه کردم که،

مژگان بقی زد زیر خنده.

-یعنی معرکه ای آرش، این اراجیف رو از کجا سر هم کردی؟ بعد اونم چقدر تحویل گرفت نه؟

— بادی به غب غبم انداختم و گفتم:

-بهت توصیه می‌کنم لم شوهرت رو به دست بیار. دیدی زیادم سخت نبود.

اخمی کرد و گفت:

-حوصله داریا، من نمی‌تونم هر روز واسش شعر بگم. من نمی‌دونم چرا شما دوتا اصلا شبیهه هم نیستید؟ هر چقدر تو مهربونو و صبوری، اون برعکسه...

خندیدم و گفتم:

-والا قبل از این که تحویل شما بدیمش دقیقا شبیهه من بود، مثل دوقلوهای افسانه ایی...

بعد چشم‌هایم را ریز کردم.

-دیگه چه بلایی سرش آوری که داداش بدبختم رو جنی کردی، من نمی‌دونم.

اخم کرد.

-چیکارش کردم، اون همش گیر می‌ده، به یه مهمونی رفتن با دوست‌هایم ایراد می‌گیره. نمی‌تونم همش ور دلش باشم که... با تعجب گفتم:

-برادر به ظاهر روشن‌فکر من گیر می‌ده؟ نگو که برام غیرقابل‌باوره، مگه میشه؟
به لحن رنگ‌شوخی دادم.

-این‌ها همه برمی‌گرده به مهارت‌های شوهر داری که فکر کنم شما واحدش رو پاس نکردی.
جاری دار، که شدی یادت می‌ده.

-یه کم وقت کردی ازش تعریف کن... این کیارش باید بیاد واحد زن داری رو پیش جناب‌عالی پاس کنه.

مامان و مژگان در آشپزخانه مشغول شام درست کردن بودند شنیدم مژگان قضیه زنگ زدن مرا برای مادر تعریف می‌کند. مامان با نگرانی گفت:

-وای مژگان بیا ماهم باهاشون بریم، نکنه اونجا دعواشون بشه.

وارد آشپزخانه شدم.

-مامان جان، اینقدر نگران نباش. حواسم هست، حرفی نمی‌زنم که دعوا بشه. بعدشم مگه ما بچه مهده کودکی هستیم که تو یه مکان عمومی دعوا کنیم؟

مژگان با تمسخر گفت:

-آهان پس شما تو مکانهای خصوصی به جون هم می‌وفتید؟
با دلخوری گفتم:

-مژگان خیلی بی انصافی، من افتادم به جون اون؟ بعد از اینکه این همه حرف بارمن و راحیل کرد، دلش خنک نشدو...

مژگان سرش را به علامت تایید تکان داد و گفت:

-خب ممکنه الانم همون اتفاق بیوفته.
نچی کردم.

-این بار مواظبم حرفی نزنم که عصبانی بشه. خیالتون راحت.

مامان نگاهش رنگ التماس گرفت و گفت: -نمیشه بگی بیاد خونه، همینجوری که میگی با آرامش، اینجا حرف بزنی؟
دست هایش را گرفتم و گفتم:

-مامان جان، اصلا نگران نباشید. بهتون قول میدم اتفاقی نیوفته.

ما می‌خواهیم حرف‌های مردونه بزنییم تو خونه نمیشه. بعد دستهایش را آرام رها کردم و با قیافه‌ی مضحک و صدای آلن دلونی ادامه دادم:

"خود همون رستوران تاثیر بسزایی در کوتاه آمدن برادرم داره.

من می شناسمش ومی دونم که چقدر ظواهر ومادیات براش اهمیت داره... کلاسش بهش اجازه نمیده که توی یه رستوران شیک و لاکچری، که اکثرا آدم های بسیار، های کلاس میان اونجا، رفتار خشن وغیر شیکی از خودش نشون بده".

هر دوشون از حرف هایم به خنده افتادند و مژگان گفت:

-کاش کیارشم یه کم سیاست تو رو داشت.

اخم کردم.

-بابا اینقدر نزن تو سر مال دیگه، برادر همه چی تمومم رو بردی، عصبی و کج و کولش کردی، حالا هم به جای این که خودت باهاش حرف بزنی و کم کاریاتو جبران کنی، منو تو خرج انداختی، همشم میگی برادرت اینجوریه، اونجوریه... پول شام امشب میزنم به حسابت.

مژگان رو به مادر با اعتراض گفت:

-مامان می بینی چی میگه؟

مامان اخمی به من کردو با مهربانی روبه مژگان گفت:

-شوخی میکنه مادر، تو آرش رو نمی شناسی؟

قیافه ام را متفکر کردم و دستم را به کانتر تکیه دادم و گفتم:

-بعد از مرگم متوجه میشید که چه حرف های پر مغزی زدم و شما یک عمر به شوخی گرفتید.

مامان کفگیر را برداشت و با صدای کشیده و تهدید آمیز گفت:

-آرش... بعد هم به طرفم خیز برداشت. که من فرار رو

برقرار ترجیح دادم و در حال دویدن گفتم:

-مامان من میرم دوش بگیرم، حوله ام رو برام میاری؟
از حمام که بیرون امدم و وارد اتاقم شدم. در کمدم را
باز کردم. پیراهن سفید ابریشمی‌ام نبود.
از همانجا تقریبا فریاد زدم:

-مامان اون پیرهن سفیدم کجاست؟

مادر گفت:

-اونو می‌خوای چیکار؟

— مامان جان فکر کنم پیراهن رو می‌پوشن.
— لوس نشو منظورم اینه الان می‌خوای چیکار؟
قبل ازمن مژگان گفت:

-لابد می‌خواود حسابی آلاگارسون کنه دیگه...

مادر وارد اتاق شد و گفت:

-اونو که دادمش اتو شویی.

تن پوشم را در تنم محکم تر کردم و گفتم:

-مامان لطفا برید بیرون، اون که تمیز بود.

همونجور که بیرون می‌رفت گفت:

-به خاطر جنسش گفتم خشکشویی اتو کنه بهتره. شاید هفته
دیگه لازم شد که بپوشی.

— باشه یه چیز دیگه می‌پوشم. باخودم گفتم: «پس مامان
حواسش به هفته ی دیگه هست».

انگار مادر از من امیدوار تراست.

پیراهن شیک دیگری پوشیدم و عطر همیشگی‌ام را زدم و از
اتاقم بیرون رفتم.

مژگان با دیدنم گفت:

-دیگه داری کم کم مثل آقا دامادا میشیا.

لبخندی زدم و گفتم:

-اگه امروز اوکی رو از خان داداشم بگیرم هفته ی دیگه همین موقع ها به عنوان داماد میریم خونه ی عروس خانم. سرش را کج کرد و گفت:

-عروسم خوشگله؟ بهت می خوره؟

— به نظر من که زیباترین دختریه که تا حالا دیدم. مژگان نگاهی به مادر که با لبخند رضایتی محو من شده بود انداخت و گفت:

-آره مامان؟ خوشگله؟

مادر لبخندش را جمع کرد و لبهایش را بیرون داد و گفت:

-بد نیست، به هم میان.

با تعجب گفتم:

-بد نیست؟ مامان دیگه مادرشوهرگری درنیار. راحیل مثل فرشته هاست.

مژگان اخم مصنوعی کرد و گفت:

-حالا ببینم اونم مثل تو اینقدر واست غش و ضعف می کنه؟ از سوالش یکم جا خوردم و خجالت کشیدم. با خونسردی گفتم:

-مگه محرمیم که غش و ضعف بره. حالا من جلو شما این حرف هارو میزنم، جلوی اون مثل یه جنتل من، واقعی رفتار می کنم.

مژگان خندید و گفت:

-ببین همه ی روهاتو بهش نشون بده ها، مثل داداشت یه سری هاش رو نگه نداری بعد از ازدواج رو کنی، طرفت شوک زده بشه.

حرفش به من بر خورد و گفتم:

-اگه زخم عمل شوک آوری انجام بده، عکس العمل شوک آوری هم ازم می‌بینه دیگه، این یه مسئله‌ی کاملاً طبیعیه.

— پس گذشت رو واسه چی گذاشتن؟

با سر تایید کردم و گفتم:

-به نکته‌ی خوبی اشاره کردی. من گذشت رو کلاً سر لوحه‌ی زندگی‌م قرار دادم، وگرنه الان با خان دادم شام بیرون نمی‌رفتم.

مادر خنده‌ای کرد و گفت:

-چون الان کارت پیشش گیره، وگرنه نمی‌رفتی.

با تعجب گفتم:

-مامان! شما طرف پسرته یا عروسته؟ یه کم واسه این عروستم مادر شوهر گری دربیار دیگه، چرا فقط واسه اون کوچیکه درمیاری؟

هر دو خندیدند، بعد مادر رو به مژگان کرد و گفت:

-مادر یه کم برو تو اتاق من دراز بکش، باید بیشتر مواظب خودت باشی.

مژگان لبخندی زد و بلند شد و موقع رد شدن از کنارم، مشت‌های حواله‌ی بازویم کرد و گفت:

-موفق باشی.

دستم را گذاشتم روی بازویم و گفتم:

-فردا پس فردا جلو راحیل از این حرکتا نکنیا اون خیلی حساسه.

بی تفاوت به حرفم به طرف اتاق رفت.

بعد از رفتن مژگان، مادر با اشاره صدایم کرد و با اخم گفت:

-اینقدر جلوی مژگان از اون دختره تعریف نکن ناراحت میشه، الان بارداره حساسه مراعات کن دیگه. حالا راحیل خوشگل هست یا نیست، مبارکه خودت باشه. اینقدر این چیزارو نگو. باتعجب نگاهش کردم:

-مامان! واسه مژگان مادری، واسه راحیل نامادری؟ خیلی تابلو طرفش رو میگیریا... تو صورتم براق شد.

-من به خاطر خودت گفتم، سعی کن کلا آتیش حسادتش رو شعله ور نکنی، چون خودتم توش می سوزی. الان تو متوجه این چیزا نمیشی ولی حرف من رو گوش کن و رعایت کن. خندیدم.

-مامان جان اکثر حرف های ما شوخیه، شما زیاد جدی نگیر. — به شوخیم نگو.

دستم را روی چشمم گذاشتم و گفتم.

-چشم. بعد بوسیدمش و خداحافظی کردم.

قبل از روشن کردن ماشین، به راحیل پیام دادم که: «دعا کن به خیر بگذره، دارم میرم با برادرم صحبت کنم».

بعد از این که ماشین را داخل پارکینگ رستوران پارک کردم، به طرف رستوران راه افتادم. دربانی که جلوی در ایستاده بود تا کمر خم شد و در را برایم بازکرد و خوش آمدگویی کرد. وارد که شدم، یک نفر دیگر به استقبالم آمد و راهنماییم کرد. گفتم:

-یه جای دنج می خوام، یه میز دونفره.

رستوران به دو قسمت سنتی و مدرن تقسیم شده بود. قسمت سنتی شلوغ بود. برای همین اشاره به یک میز، که گوشه‌ی سالن بود کردم و گفتم:

-اونجا خوبه.

صندلی را برایم عقب کشید.

نشستم و گفتم:

-برای سفارش باید صبر کنم مهمونم بیاد. تعظیمی کرد و رفت.

گوشی‌ام را از جیبم درآوردم و چکش کردم. راحیل پیام داده بود: «انشالله هر چی خیره همون بشه».

گاهی از این بی‌خیالی‌اش لجم می‌گرفت.

ولی پیامش آرامش را در من تزریق کرد.

به کیارش زنگ زدم و پرسیدم:

-کجایی؟ گفت:

-چند دقیقه‌ی دیگه میرسم. صفحه‌ی گوشی‌ام را خاموش کردم و فکر کردم که چه حرف‌هایی به کیارش بگویم که کوتا بیاید و دل خوری پیش نیاید.

باید تمام زورم را می‌زدم، باید جوری حرف می‌زدم که بهانه‌ای نداشته باشد. سخت‌ترین کار این است که عصبانی نشوم و عصبانی‌اش نکنم.

بالاخره امد، چند قدم به پیشوازش رفتم و دست دادم و روبروسی کردیم و دست آخرم برای اولین بار شونه‌اش را بوسیدم.

از کارم خوشش امد و با کف دستش دوتا آرام به پشتم زد.

بعد از این که غذا سفارش دادیم گفتم:

-خان داداش گفتم بیاییم اینجا دوتایی مردونه حرف بزنیم.

خیلی کم لفظ خان داداش را به کار می‌بردم.

فقط گه گاهی که می‌خواستم محبتم را نشان دهم. اخم هایش را کمی باز کرد و گفت:

-از اولم باید همین کار رو می‌کردی.

— من علت مخالفتت رو تا حدودی از خودت و بقیه شنیدم و بهتم حق میدم، تا یه حدودی هم درسته، ولی...

اخمش را پر رنگ کرد و گفت:

— یعنی خودت می دونی کارت اشتباهه ولی میخوای انجامش بدی؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

— از نظر خودم کارم درسته، کیارش باور کن راحیل با بقیه ی دخترها فرق می‌کنه، اون کاری به دیگران نداره، چرا فکر می‌کنی اگه اون عروس این خانواده بشه، از فردا هممون باید مسجدی بشیم؟

— وقتی خودشون گفتن ما اون مدلی عروسی می‌گیریم، وقتی شرط و شروط گذاشتن، وقتی از الان همه چیز رو شفاف گفتن، یعنی چی؟ یعنی فردا ما حتی بخوایم یه مهمونی کوچیک مختلطم بگیریم، اولین کسی که ساز مخالف میزنه جنابعالی و خانم محترمتون هستید.

— اگه مشکل شما جشن عروسیه، کلا عروسی نمی‌گیریم. مهمونی رو هم فوقش راحیل اگه نخواست نمیداد دیگه، من که میام.

نفسش را پرحرص بیرون داد و گفت:

— آخه مگه مغز خر خوردی که اینجوری ازدواج کنی؟ خب برو یکی رو بگیر که باهات پا باشه، اینجوری که همش عذابه...

آرام گفتم:

— عاشق که باشی هیچ چیز عذاب آوری وجود نداره. مگه یه مهمونی یا جشن چقدر اهمیت داره که به خاطرش می‌خوای خوشبختی من رو ازم بگیری؟

با صدای بمی گفت:

— بدبخت میشی. حاضرم قسم بخورم از فردای عقدتون دعواهاتون شروع میشه، چون خیلی با هم فرق دارید، اینو

بفهم. عشق و عاشقی همچین از سرت می‌پره که از هر چی عشق، متنفر میشی.

حرفهایش کم‌کم عصبانی‌ام می‌کرد. ترجیح دادم حرفی نزنم و سکوت کنم. غذا را آوردند.

کیارش شروع به خوردن کرد. خوبی‌اش این بود که خیلی شکمو بود و در برابر غذا نمی‌توانست طاقت بیاورد.

همانطور که می‌خورد نگاهی به من انداخت و دید غرق فکر هستم و با غذایم بازی می‌کنم.

چنگالش را داخل بشقابش رها کرد.

-اینجوری مهمون دعوت می‌کنی؟ حرفی نزنم و ادامه داد:

-امروز که زنگ زدی گفتمی برام پدری کن، فکر کردم دیدم تو

این چند سال که بابا فوت کرده من برات کاری نکردم، تو

درست گفتمی، تنها جایی که باید حواسم به دادش کوچیکه

باشه همین ازدواجشه. واسه همین همون موقع تصمیم گرفتم

با این ازدواج موافقت کنم هر چند به ضرر هم‌مونه، البته

بیشتر به ضرر خودته. ولی قبلش باید متوجه میشدی کارت

اشتباهه، از من گفتن، دیگه وقتی میگی آسمون باز شده و

راحیل خانم ازش افتاده پایین و شده فرشته‌ی نجات توو

عامل خوشبختیت، من چی بگم. برو هرکاری دوست داری بکن.

از حرف‌هایش حیرت زده شدم.

با دهان باز پرسیدم؟

-خان داداش درست شنیدم؟ یعنی هفته‌ی دیگه میای بریم

خواستگاری؟

اخم‌هایش را باز کرد و لبش کمی کش آمد.

-چاره‌ی دیگه‌ام دارم؟

از ذوق بلند شدم و بغلش کردم و چند بار بوسیدمش و گفتم:

-نوکرتم خان داداش.

هیسی کردو گفت:

-بشین بابا زشته.

باخوشحالی نشستم و گوشی ام را برداشتم و شماره خانه را گرفتم.

پرسید:

-حالا غذات رو بخور از دهن افتاد، کجا داری زنگ میزنی؟

— به مامان، می خوام از نگرانی درش بیارم.

کیارش شروع کرد به خوردن و منم مختصر توضیحی به مادر دادم و شروع به خوردن کردم. حسابی اشتهايم باز شده بود. تازه فهمیدم چقدر گرسنه ام بوده است.

غذایم که تمام شد. لیوان کیارش را از دوغ پر کردم و گفتم:

-داداش واقعا ازت ممنونم. تو همیشه پشتیبانم بودی، چرا میگی کاری برام نکردی؟ تو همیشه حواست به من و مامان بوده، الانم میدونم این مخالفتها به خاطر خودمه... ولی من بهتون اطمینان میدم که راحیل اون چیزی که شما تو ذهنتونه نیست.

کیارش فقط گوش کرد و حرفی نزد. بعد هم متفکر جرعه جرعه دوغش را خورد.

دنبال یک فرصت می

گشتم تا پیامی به راحیل بدهم. ولی نمیشد کیارش حرکاتم را زیر نظر داشت. نمی دانم در جز جز صورتم دنبال چه می‌گشت.

-کیارش واسه پنج شنبه بعد از ظهر خوبه قرار بزاریم؟

با سر جواب مثبت داد و گفت:

-حالا اونور حله دیگه?... موافقن؟

با احتیاط گفتم:

-بله، شرط و شروطاشونو گفتن دیگه، ماهم که قبول کردیم.

— اون شرایط ضمن عقد مربوط به خودته. ولی عروسی رو نگیرید بهتره. چیه بابا این مسخره بازیها.

ترجیح دادم سکوت کنم، تا یک وقت پشیمان نشود. بعد از حساب کردن میز هر کدام به طرف ماشینهایمان رفتیم و سوار شدیم. من بلا فاصله گوشی را برداشتم و به راحیل پیام دادم.

تا آخر شب منتظر جواب راحیل شدم، ولی خبری نشد. یعنی خوشحال نشد؟ فکر می‌کردم از خوشحالی زنگ بزند. ولی حتی جواب پیامم را هم نداد. نکند این بار آنها پشیمان شده‌اند.

با خودم گفتم فردا کلاس داریم پس می‌بینمش و دلیل کارش را می‌پرسم.

وارد محوطه‌ی دانشگاه که شدم، چشم گرداندم ولی راحیل نبود. سرکلاس نشستم. با خودم گفتم هر جا باشد بالاخره سرکلاس که می‌آید. چشم دوختم به در، ولی آخرین نفر استاد بود که آمد. دلم شور زد، گوشی را برداشتم پیام دادم:

-کجایی؟ چرا نیومدی دانشگاه؟

آشوب بودم نکند اتفاقی افتاده است.

فقط خدا می‌داند که چقدر فکر و خیال از ذهنم گذشت، مدام گوشی‌ام را چک می‌کردم، ولی راحیل جوابی نداده بود. تقریباً وسط‌های کلاس بود که دیگر طاقت نیاوردم و از کلاس بیرون زدم، تا با راحیل تماس بگیرم. همانطور که در سالن قدم زنان به طرف محوطه می‌رفتم، گوشی را از جیبم در آوردم و سرگرم گرفتن شماره‌ی راحیل شدم. تا خواستم از پیچ سالن به طرف محوطه بپیچم، همانطور که محو گوشی‌ام بودم با فردی برخورد کردم. گوشی‌ام نقش زمین شد و بازوی کسی که بهم برخورد کرده بود با بازویم برخورد کرد. برای چند لحظه نگاه‌هایمان در هم گره خورد. چقدر این چشم‌ها برایم آشنا بود، خودش بود، عشقم، تمام نگرانی‌هایم به سرعت نور پرواز کردند و جایش را به هیجان و تپش قلب داد. راحیل فوری خودش رو کشید عقب و از خجالت سرخ شد.

سرش را پایین انداخت و گفت:

-ببخشید، اونقدر عجله داشتم که شمارو ندیدم. لبخندی زدم و کمی خم شدم و یک دستم را روی سینه‌ام و دست دیگرم را پشتم گذاشتم و گفتم:

-خدارو شکر که علیا حضرت، بالاخره تشریف فرما شدند و قدم به روی چشمان تابه تایی من گذاشتند و این دانشگاه رو با تمام خدم و حشم به وجد آوردند و از حضورشون همه جا رو نورانی کردند و...

همانطور که خم میشد تا موبایلم را از روی زمین بردارد، چشمی به اطراف چرخاند و حرفم را برید و آرام گفت:

-هیسس، آخه الان چه وقت این حرف هاست. بعد گوشه‌ی را مقابلم گرفت و شرمنده گفت:

-خداکنه چیزیش نشده باشه.

گوشه‌ی را گرفتم و به چشم هایش نگاه کردم و گفتم:

-فدای یه تار مژگانت بانو، کمی که به چشم هایش دقیق شدم متوجه‌ی ورمشان شدم. انگار متوجه‌ی نگاه سوالی من شد، برای همین سریع نگاهش را به زمین دوخت.

-برم ببینم استاد اجازه می‌ده بشینم سرکلاس؟ تا خواست از جلویم رد بشود بند کیفش را که از روی چادر عربی‌اش روی دوشش انداخته بود گرفتم.

-یه دقیقه وایسا.

بدون این که نگاه کند ایستاد.

مهربان گفتم:

-منو نگاه کن.

نگاه نکرد و گفت:

-به اندازه کافی دیرم شده، باید زودتر برم سر کلاس.

— باشه، فقط الان نگاه کن، آرام سرش رو بالا آورد.

با ابرو اشاره کردم به چشم هایش و گفتم:

-گریه کردی یا از کم خوابیه؟ اصلا چرا اینقدر دیر کردی؟

بند کیفش را از دستم کشید و گفت:

-میشه بعدا حرف بزنیم، الان وقتش نیست وبعد به طرف کلاس پا کشید.

سد راهش شدم، یک قدم عقب رفت و سرش را به دیوارتکیه داد و پوفی کرد و به دور دست خیره شد.

کف دستم را کنار سرش گذاشتم و زوم کردم در صورتش و گفتم:

-این شرط انصافه؟ از دیشب تا حالا این همه فکر و خیال کنم، از صبحم که از نگرانی دارم بال بال می زنم. الانم این شکلی ببینمت و هیچی نگم؟ به فکر دل منم باش، منم اگر الان برم سر کلاس نه چیزی می شنوم نه می بینم. حداقل بگو...

حرفم را برید و گفت:

-باشه پس، شما برید جای همیشگی، منم یه آبی به دست و سواتم بزنم میام. کلا قسمت نیست امروز بشینم سر این کلاس.

دستم را از روی دیوار برداشتم و گفتم:

-یعنی اینقدر خوشم میاد، لچ بازی نمیکنی و اجازه نمیدی کار به خشونت بکشه.

چشم هایش گرد شد و گفت:

-خشونت؟ منظورتون چیه؟

خنده ی موزیانه ای کردم و گفتم:

-یعنی کتک کاری و این چیزا دیگه.

— کتک کاری؟ مگه شما...

نذاشتم بقیه ی حرفش را بزند و گفتم:

-آره، بعضی وقتها مشت های بدی به درو دیوار می زنم.
نفسش را عمیق بیرون داد.

— چیه، فکر کردی خودم رو میزنم؟ سر به زیر شد و چیزی نگفت. من هم ادامه دادم:

-نه بابا حیف خودم نیست که کتک بخورم.
زیر چشمی نگاهم کرد.

-آهان فکر کردی خشن بشم تو رو میزنم؟ نه بابا، دیونه هستم ولی نه اونجوری، دیونه ی توام...
لبخندش را مهار کرد و کمی جدی گفت:

-شما برید. منم چند دقیقه دیگه میام.
همانجا ایستادم و رفتنش را نگاه کردم.

نسیم صبحگاهی که بین شاخ و برگهای درخت های بوستان می پیچید، باعث شده بود، کمی از گرمای تیر ماه گرفته بشه.

روی نیمکت همیشگی نشستم و بی صبرانه منتظر آمدن راحیل شدم، چند دقیقه ایی صبر کردم خبری نشد، بلند شدم و کمی قدم زدم و سرک کشیدم به مسیری که باید می آمد، ولی بازهم نبود. گوشی را برداشتم و تماس گرفتم، بوق اشغال میزد.

راه افتادم، به دنبالش بروم، هنوز چند قدمی نرفته بودم که دیدم از دور می آید.

همانجا ایستادم و منتظر شدم. کلافه بودم، ولی سعی کردم خودم را آرام نشان بدهم و با لبخند چند قدم جلوتر رفتم. نزدیک که رسید عذر خواهی کرد و گفت: -تلفنم زنگ زد مجبور بودم جواب بدم.

از حرفش خنده ام گرفت.

-چه جالب! دنیا چقدر کوچیکه!

-چطور؟

— آخه، اگه یادت باشه دفعه ی پیشم که من حالم بد بودو تواینجا منتظرم بودی که با هم حرف بزنینم، دقیقاً همین اتفاق افتادو باعث شد من دیرتر بیام.

لبخندی زدو گفت:

پس درسته که میگن

«این جهان کوه است و فعل ما ندا

سوی ما آید صداها را ندا»

یعنی تو هم اون روز اینقدر دق خوردی؟

با شرمندگی گفت:

چرا دق؟ چیز مهمی نیست خودتون رو ناراحت نکنید وبعده طرف نیمکت حرکت کردو نشست. با فاصله کنارش نشستم، چقدر از این فاصله ها خسته بودم، با خودم گفتم، چیزی نمانده باید چند روز دیگر صبر کنم. او با دخترهای دیگر فرق می کند، از روزی که گفته بود به خاطر ترس از خدا نماز می خواند، انگار من را هم یک جورایی ترسانده بود.

نفس عمیقی کشیدم و سکوت بینمان را شکستم

نمی خواهی بگی چی شده؟

نگاهی به من انداخت و بعد سرش را چرخاند و به گل های رز رنگا رنگی که کمی جلوتر از ما، در باغچه ی مستطیلی که دور تا دورش را قرنیزهای آجری رنگ چیده بودند چشم دوخت و گفت:

راستش دیشب بعد از اینکه پیام دادید، برادرتون موافقت کردند، نمی دونم چرا، استرس گرفتم و مدام فکر این که کلا کارم درسته یا نه و خیلی فکرهای دیگه آزارم میداد، سعیده که پیشم بود گفت:

استخاره بگیرم. که کاش نمی گرفتم، اگه می خواستم باید همون اول استخاره می گرفتم، شاید واسه آرامشم حرفش رو

قبول کردم و گرفتم. یا به خاطر این که کسی کارم رو تایید کنه و چه پشت گرمی بهتر از خدا؟
خلاصه این که... اینجای حرفش مکثی کرد و زیر چشمی نگاهم کرد، وقتی دید چشم به دهانش دوخته‌ام و سرپا گوش هستم برای شنیدن بقیه ی حرف هایش، ادامه داد:

-جوابش بد درامد.

هر دو سکوت کردیم، با تمام نیرویی که در خودم سراغ داشتم تلاش کردم، تا داد نزنم، اگر یک لحظه دیگر آنجا می ماندم ممکن بود کنترلم را از دست بدهم، بنابر این از جایم بلند شدم و از او دور شدم. تا توانستم قدم زدم و نفس عمیق کشیدم. با خودم گفتم: «پس یعنی خودشم گریه کرده و ناراحته از جواب استخاره. از این فکر لبخندی به لبم نشست و برگشتم و نگاهش کردم، به طرفم می آمد، نفس عمیق دیگری کشیدم و با آرامش بیشتری به طرفش رفتم. وقتی به هم رسیدیم دست هایم را توی جیبم گذاشتم و گفتم:

-قدم بزنیم؟

با هم، هم قدم شدیم و او در ادامه ی حرفش گفت:

-عذاب وجدان پیدا کردم و چند ساعت از شب رو با خدا حرف زدم و بگذریم که چطور شبم صبح شد و بعد از نماز صبح خوابم برد. واسه همین صبح خواب موندم و تا پیام دیر شد، قبل از این که پیام اینجا، اون تلفنه هم مامان بود که در جواب سوالی که براش پیامکی فرستاده بودم زنگ زد که بگه عمل به استخاره واجب نیست.

نفسم را عمیق بیرون دادم و همانطور که دستم دد جیب شلوارم بود برگشتم طرفش و با اخمی تصنعی گفتم:

-نمیشد حالا از آخر می گفتمی رفتی اول، بعد دستم را روی قلبم گذاشتم و با لحن شوخی ادامه دادم:

-آخر از کار میندازیش.

او هم اخم کرد.

-اگه شما کنجکاوی نمی کردید من اصلا اینارو براتون نمی گفتم، شاید هیچ وقتم متوجه ی این اتفاقات نمی شدید. اصرار شما باعث شد هر دومون هم از کلاسمون بیوفتیم، هم... نگذاشتم حرفش را تمام کند و با دلخوری گفتم:

-دله دیگه، طاقت ناراحتیت رو نداره.

میگی چیکارش کنم.

حرفی نزد. طبق معمول من سکوت را شکستم.

-پنج شنبه مزاحمتون میشیم برای خواستگاری...

حرفی نزد، و من ادامه دادم:

-مامانم شاید

به مادرتون زنگ بزنن تا همون روز بله برون هم انجام بشه. نگاه تیزش باعث شد بگم:

-خب جواب شما که مثبته حرفهامون رو هم که قبلا زدیم، دیگه چرا اینقدر طولش بدیم...

به دور دست خیره شد.

-نمی دونم در مورد این چیزها مادرم باید تصمیم بگیره...

سرم را به علامت تایید تکون دادم و ایستادم، او هم به تبعیت از من ایستاد، نگاهم را دوختم به آویزهای گیره ی روسری اش که یک قفس ریز با یک پرنده فلزی طلایی رنگ از آن آویزان بود، بی اراده دستم را دراز کردم و آویزها را توی دستم گرفتم.

-چقدر جالبه، حالا چرا قفس و پرنده؟

از خجالت سرخ شد و سرش را عقب کشید. آویزها از دستم سر خورد.

عذر خواهی کردم و گفتم:

-اینارو دیدم یاد یه شعری افتادم.

— کدوم شعر؟

"افسوس که این کنج قفس راه ندارد
اکنون که یک پنجره کوتاه ندارد.

پرواز کنم تا که رها کردم از این غم
آخر دل بیچاره که همراه ندارد"...

با خجالت گفت:

-چقدر خوبه که اهل شعر هستید.

از حرفش خنده ام گرفت و گفتم:

-اهل شعرنیستم، اهل تهرانم،

روزگارم بد نیست.

تکه نانی دارم، خرده هوشی، سر سوزن ذوقی.. و دوباره با
لبخند نگاهش کردم. او هم زمزمه وار ادامه داد:

"مادری دارم، بهتر از برگ درخت.

دوستانی، بهتر از آب روان.

و خدایی که در این نزدیکی است،

لای این شب بویا، پای آن کاج بلند.

روی آگاهی آب، روی قانون گیاه.

من مسلمانم."

دست هایم را بالا بردم برایش کف زدم.

سربه زیر گفت:

-بریم دیگه آقا آرش.

همانطور که به سمت دانشگاه می‌رفتیم گفتم :

-راحیل.

جواب نداد.

دوباره گفتم:

-راحیل خانم.

— بله.

نچ نچی کردم و گفتم:

-الان تو دلت میگی دوباره من یه کم بهش خندیدم خودمونی شد. با لبخند فقط نگاهم کرد.

— نذر کردم اگه تا آخر هفته با هم محرم شدیم، بعد مکثی کردم و گفتم:

-ولش کن یه نذری کردم دیگه.

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-الان بهتون اصرار کنم بگید یا خودتون میگید؟

— اصرارم کنید نمیگم.

— صبر می کنم اگه محرم شدیم، خودتون می گید.

— نمیگم.

نگاه پیروز مندانه ایی بهم انداخت و گفت:

-می گید، مطمئنم.

بعد پا تند کرد و گفت:

-من جلوتر میرم، شما لطفا آرومتر بیایید، خدا حافظ.

بعد از این که رفت گوشی را برداشتم و پیام دادم:

-امروز خودم می رسونمت.

پیام داد:

-نه آقا آرش، اجازه بدید محرم بشیم بعد.

گاهی وقتها از این که برای با او بودن باید خیلی مسائل را رعایت کنم و حتی خیلی وقت ها هم مثل الان، برای اینکه برسونمش باید صبر کنم و مراعات، لجم می گیره. ولی وقتی فکر می‌کنم می‌بینم شاید جون من زود خودمونی میشم بیچاره جرات نمیکنه فعلا زیاد با من بیرون بره. احساس میکنم این راحت بودنم روی او هم تاثیر گذاشته است.

به محض این که رسیدم شرکت، با مادر تماس گرفتم و گفتم، زنگ بزند و به مادر راحیل قضیه ی خواستگاری و بله برون را اطلاع بدهد. مادر زیاد سرحال نبود. صدایش گرفته بود. احساس کردم گریه هم کرده است. ولی چیزی نپرسیدم.

بعد از یک ساعت دوباره با مادر تماس گرفتم، گفت:

-مادر راحیل گفته: باید با خواهر و برادرش مشورت کنه، خودش خبر میده.

پرسیدم:

-مامان جان چرا ناراحتید؟

گریه اش گرفت و در همان حال گفت:

-دکتر به مژگان گفته، قلب بچه تشکیل نشده، باید سقطش کنه.

شوک زده شدم. بیچاره مادرم، چقدر ذوق داشت.

به خانه که رسیدم. مژگان در را باز کرد. آثاری از ناراحتی نداشت. در عوض چشم‌های مادر قرمز بود. برای عوض کردن جو گفتم:

-مژگان مگه خودت خونه زندگی نداری همش اینجایی؟

-خونه زندگیم همین جاست دیگه.

مادر با همان ناراحتی گفت:

-من خودم بهش زنگ زدم بیاد بریم واسه راحیل یه پارچه بخریم. گفتم:

-مامان جان، آخه این چه ریسکیه که شما می‌کنید. با جاری جماعت آدم میره واسه عروس جدیدخرید کنه؟ بعد دستم رابه طرفین تکان دادم و ادامه دادم:

-اوه، اوه، چه شود.

مژگان اعتراض آمیز گفت:

-خیلی هم دلت بخواد که سلیقه ی من باشه. بعدشم، من عروس بزرگه ام ها...

کمی خم شدم و دستم را به سینه ام گذاشتم.

-منصب جدیدتون رو بهتون تبریک میگم.

مادر با تشر گفت:

-آرش. نمیخواد لباس عوض کنی، بیا مارو تا پاساژ پارچه فروشی سر چهار راه ببر، مژگان میگه اونجا پارچه هاش قشنگه.

نگاهی به مژگان انداختم و گفتم:

-عروس بزرگه افاضه فرمودند؟

مژگان بلند شدو مشتی حواله ی بازویم کردو گفت:

-برو کنار می‌خوام رد شم و رفت به سمت در خروجی آپارتمان.

-مگه قرار نشد دیگه از این حرکات...

نگذاشت حرفم را تمام کنم و گفت:

-هر وقت جنابعالی یاد گرفتی درست با من حرفی بزنی منم دیگه کتکت نمی‌زنم،

کف دست هایم را به هم چسباندم و گفتم:

-خانم، لطفا دیگه من رو کتک نزنید، منم دیگه باهاتون شوخی نمی‌کنم.

مادر دلگیر گفت:

-آخه چیه این شوخیا، آخرشم دلخوری پیش میاد. راه بیفت بریم.

با انگشت سبابه ضربدری روی کانتر کشیدم و نگاهی به مژگان انداختم و گفتم:

-این خط، اینم نشون از این لحظه همه چی تموم شد. مژگان گفت:

-ببینیم.

در حال پوشیدن کفشم آرام از مژگان در مورد ناراحتی مادر پرسیدم.

مژگان گفت:

-حالا معلوم نیست، مامان زیادی شلوغش کرده. فردا هم میرم جای دیگه سونوگرافی. تا ببینیم چی میشه.

-خب کاش فعلا چیزی بهش نمی‌گفتی.

-باور کن آرش اصلا فکرش رو هم نمی‌کردم مامان اینقدر براش مهم باشه.

با تعجب پرسیدم:

-برای تو مهم نیست؟

-چرا، ولی حالا که اتفاقی نیوفتاده، بعدشم اصلا الان بچه دار شدن برای ما زوده، وقت زیاد داریم.

حرفهایش برایم عجیب بود، اصلا نمی‌فهمیدم چه می‌گوید.

نمی‌توانستم بیشتر از این هم چیزی بپرسم. ولی اگر بلایی سر بچه ی کیارش می‌آمد، من هم مثل مادر واقعا ناراحت میشدم.

بعد از کلی مشورت و نظر دادن بالاخره پارچه‌ی زیبایی خریدیم. مژگان گفت:

- پس انگشتر نشون چی؟
 مادر نگاهی به من کرد و گفت:
 - می‌خوای اونم همین امروز بخریم؟
 نگاهی به مژگان انداختم و گفتم:
 - خودش نباید بپسنده؟
 مژگان لبهایش را بیرون داد و گفت:
 - اگه مثل من حساس باشه، آره دیگه.
 من انگشتر نشونم رو خودم با کیارش رفتیم خریدیم.
 - شما که خیلی اپن مایند بودید. هنوز محرم نبودیدخونه ی
 همدیگه هم می‌رفتید.
 مامان اخمی کرد و گفت:
 - آرش بزار خودمون بخریم، لابد باید زنگ بزنگ از مادرش
 اجازه بگیرم که باهم برید خرید؟
 - مامان! خوبه شما کلا دوتا عروس بیشتر نداری اینقدر بی
 اعصابی‌ها، مادر من یه ذره ذوق داشته باش.
 — حوصله ندارم آرش.
 نگاه بلا تکلیفی به مژگان انداختم.
 - مژگان خانم نظر شما چیه؟
 مژگان از حرفم خنده اش گرفت.
 - مثل این که تصمیمت جدیه‌ها، بعد کلافه گفت:
 - آخه اینجوری خیلی خشکه، یعنی منم بابد بهت بگم آقا
 آرش؟
 بالارو نگاه کردم و گفتم:

-اگه بگی که منت سر ما گذاشتی.

دستش را در هوا چرخاند و گفت:

-وای آرش، دیگه سختش نکن.

پوفی کردم و گفتم:

-حالا نظرت رو بگو بعد.

— من میگم بخیریم اگه خوشش نیومد بعدا بیاد عوض کنه.

مادر فوری گفت:

-آره راست میگه، ولی سبزه انگشتش رو نمی دونیم...

دست مادر را گرفتم.

-مامان جان، می خواهید الان بریم خونه، تا فردا که مامان

راحیل زنگ زدو خبر داد، یه فکری می کنیم. مادر که کمی هم خسته شده بودو ناراحتی اش کاملاً مشخص بود. موافقت کردو به خانه برگشتیم.

دو روز بعد، که مادر راحیل هم خبر داده بود و موافقت خانواده اش را اعلام کرده بود. ما بیشتر به تکاپو افتادیم که همه چیز را برای آن روز آماده کنیم.

تنها چیزی که خوشی مان را به هم ریخت بود خبری بود که مژگان داد.

دکتر گفته بود مطمئن است که قلب جنین تشکیل نشده و باید سقط شود. به جز مژگان که خنثی بود همه ناراحت بودیم.

وقتی برای خرید انگشتر به راحیل زنگ زدم، متوجه ی ناراحتی ام شد. من هم دلیلش را برایش توضیح دادم. چند لحظه سکوت کردو گفت:

-میشه چند دقیقه گوشی رو نگه دارید، تا من از مادرم بپرسم.

بعد از چند لحظه پشت خط آمدوگفت:

-مامان میگن به مژگان خانم بگید فعلا چند هفته ایی صبر کنند و بچه رو سقط نکنن، انشالله قلبشون تشکیل میشه.

با خوشحالی گفتم:

-واقعا؟ آخه چطور؟

-حالا بعدا براتون توضیح میدم.

ذوق زده روبه مادر حرفهای راحیل را گفتم و مادرم را در حال بال درآوردن دیدم. با خوشحالی گوشی را از دستم گرفت و خواست خودش همه چیز را از مادر راحیل بپرسد.

من هم این طرف بال بال میزدم که بین حرفهایش اجازه ی راحیل را هم برای خرید انگشتر از مادرش بگیرد.

بعد از اتمام تلفن، مادر، مژگان را بغل کرد و گفت:

فقط چند هفته صبر کن مژگان، عجله نکن برای سقط. میگن قلبش تشکیل میشه. مادر راحیل میگه گاهی بعضی بچه ها اینجوری میشن هیچ مشکلی هم نداره، فقط باید صبر کرد.

یک روز بیشتر به مراسم بله برون نمانده بود که من و راحیل رفتیم و انگشتر را خریدیم. کلی گشتیم تا بالاخره راحیل یک انگشتر ظریف را پسندید، خیلی خسته شده بودیم.

در راه برگشت همانطور که رانندگی می کردم پرسیدم:

-بریم رستوران نهار بخوریم؟ سرش را به علامت تایید کج کرد و به گوشی‌اش که صدای اذانش همه جا را برداشته بود، خیره شد.

با لبخند گفتم:

-نترس، الان درستش می کنم. بعد پیاده شدم و از یک مغازه سوپر مارکتی آدرس نزدیکترین مسجد را پرسیدم و راحیل را به آنجا رساندم.

خودم داخل ماشین منتظر ماندم تا نمازش تمام شود.

قرار بود بعد از ظهر در پارک نزدیک خانه ی راحیل با داییش حرف بزنیم، چون داییش پیغام داده بود که قبل از مراسم می‌خواهد با من اختلاط کند. برای همین عجله ایی

برای خوردن ناهار و رفتن نداشتم. نمی‌دانستم چه می‌خواهد بگوید، برای همین کمی استرس داشتم.

راحیل با خوشحالی نشست روی صندلی ماشین و گفت:

-اول ببخشید که منتظرتون گذاشتم، دوم یک دنیا ممنون.
با تعجب گفتم:

-چه بشاش! با این خستگی و گرسنگی اصلا فهمیدی چی خوندی؟

-خدانگفته که خسته و گرسنه بودی نماز و بی خیال شو، یا نگفته، عزیزم هروقت حوصله داشتی و همه چی بر وفق مرادت بود بیا به نمازی هم بزن به کمرت.

از حرفش بلند خندیدم.

-خب آخه اونجوری آدم همش فکر غذا خوردنه، نمیفهمه چی خونده.

لبخند زد.

-نماز یعنی ادب برای خدا... یعنی اگه ما حوصله نداشته باشیم به آشنا بهمون سلام کنه، جوابش رو نمیدیم؟

بعد مکثی کرد و ادامه داد:

-تو هر حالی باشیم به اون آشنا لبخند می‌زنیم و جواب میدیم که به بی ادبی متهم نشیم.

داخل رستوران شدیم. میزی را انتخاب کردیم و نشستیم.

بعد از انتخاب غذا موبایل راحیل زنگ خورد.

از طرز حرف زدنش متوجه شدم مادرش است. بعد از آمار دادن که کجا هستیم.

از حرفهایش فهمیدم که در مورد مژگان حرف می‌زنند.

کنجکاو شدم.

مادر راحیل سوالهایی می‌پرسید که راحیل جوابی برایشان نداشت و مدام می‌گفت: نمیدونم. باشه می‌پرسم.

بعد از قطع تماس گفت:

-آقا آرش، مامان در مورد مژگان سوالهایی می پرسیدن که من جوابشون رو نمی‌دونستم. مثلاً این که بارداریشون تو چند هفتگی هست و این چیزها.

گفتن مژگان خانم اگه بخوان می‌تونن سونوشون رو جایی که مامان معرفی می‌کنند، نشون بدن تا اونجا دکتر براشون توضیح بدن.

در مورد تشکیل نشدن قلب بچه و این چیزا و این که چرا باید چند هفته صبر کنند.

نمی دانستم چطور بگویم که وقتی کیارش شنید که مادر راحیل گفته کمی صبر کنید و بچه را سقط نکنید. چه قشقرقی به پا کرد.

با فریاد می‌گفت، دکترها عقلشون نمیرسه این همه سال درس خوندن، یه زن عامی عقلش میرسه.

به مامان می‌گفت، عقلت رو دادی دست اینا. اینهمه علم پیشرفت کرده، اونوقت شما اندر خم یک کوچه موندید.

چطور به راحیل می‌گفتم، مژگان هم موافق حرفهای شوهرش بود. کمی مین و مین کردم و گفتم:

-راستش منم مثل تو این چیزها رو نمیدونم. رفتم خونه به مامان میگم که خونتون زنگ بزنه و با مامانت صحبت کنه. فقط یه سوال داشتم.

-بفرمایید.

-مادرت از کجا این چیزها رو میدونن؟ چرا گفتن که مژگان چند هفته صبر کنه.

-راستش من اطلاعات دقیقی ندارم. ولی بارها از مادرم شنیدم که خیلی‌ها بودن که دکترهاشون دقیقاً همین حرف رو بهشون زدن و گفتن که قلب بچه تشکیل نشده و باید سقط کنند. ولی بعد از چند هفته که بعضی از اونها دلشون نیومده سقط کنند، قلب بچه تشکیل شده و وقتی دنیا آمده،

هیچ مشکلی نداشته و خیلی هم نسبت به بچه های دیگه باهوش بوده.

حالا اگر مژگان خانم خواستن اطلاعات دقیق رو بدونن، می‌تونن به مادرم زنگ بزنن و بپرسن.

سرم را به علامت تایید تکان دادم و گفتم:

-ممنون. فقط این برادر من یه کم دیر باوره، وقتی مامان بهش گفت که کمی صبر کنید، گفت، ممکنه برای مژگان خطر داشته باشه. البته مامان سعی می‌کرد قانعش کنه. حالا دیگه نمی‌دونم چقدر موفق باشه.

با تعجب گفتم:

-فکر نمی‌کنم خطری برای مژگان خانم داشته باشه. اگه ایشون واقعا میخوان سقط کنند، بعد از دو الی سه هفته این کار رو بکنند. مگه براشون فرقی داره، حداقل بعدا عذاب وجدان ندارن.

-بله درسته. حالا منم باهاش صحبت میکنم. حرف منو قبول میکنه.

بلند شدم، برای شستن دستهایم به طرف سرویس رفتم. وقتی برگشتم. راحیل را غرق فکر دیدم.

نشستم و پرسیدم:

-به چی فکر می‌کنی؟ لبخندزد.

-به خودمون، به تقدیر، به کارهای خدا.

— کدوم کارهاش.

— نمی‌دونم قربونش برم چه نقشه ایی برامون چیده.

با تعجب گفتم:

-نقشه؟

— اهوم.

به نظر من هر اتفاقی توی زندگی ما میوفته خدا یه چیزی رو یا می‌خواد به ما بفهمونه یا مارو بسنجه یا خیلی هدفای دیگه داره...

متفکر گفتم:

-چرا به این چیزا فکر می‌کنی؟ در لحظه از زندگی لذت ببر.

— اگه فکر کنم بیشتر آمادگی پیدا می‌کنم واسه اتفاقای یهویی و غافلگیرانه و راحت تر قبولشون می‌کنم.
— مگه جنگه؟

— جنگ که نه، ولی یه جور مبارزه.

— تو اینجوری از زندگی لذت می‌بری؟
خندید و گفت:

-آره، اتفاقا اینجوری جالبتره، همش سرت گرمه خودته. مثل این بازی های کامپیوتری.

— وقتی آدم درست زندگی کنه نیازی به این فکرا نیست. سرش را به علامت مثبت تکان داد.

همان لحظه غذایمان را آوردند و حرف ما قطع شد.

آنقدر گرسنه بودم که فوری شروع به خوردن کردم. چون صبحانه هم نخورده بودم. زیر چشمی زیر نظرش داشتم. احساس کردم معذب است و راحت نمی‌تواند غذا بخورد. لقمه ی دهانم را قورت دادم و گفتم:

-هنوز با من معذبی؟

چیزی نگفت. یک تکه کباب به چنگال زدم و توی بشقابش گذاشتم و گفتم:

-بخور راحتیل دیگه، بعد به شوخی ادامه دادم:

-میخوای من برم تو ماشینم غذا رو بخورم تا تو راحت باشی؟

چشم هایش را سر داد به بشقابش و لبخندی زد و گفت:

-نه، من راحت‌م.

بینمان کمی به سکوت گذشت و اینبار او سکوت را شکست.

-چطوری برادرتون رو راضی کردید؟

— به سختی... کلی خان رد کردم تا اینجا، فکر کنم حرف زدن با دایت دیگه آخرین خان باشه.

-نگران نباشید، دایم اونقدر مهربونه، احتمالا می‌خواد چندتا سوال بپرسه و چندتا توصیه.

با مهربانی گفتم:

-وقتی تو هستی نگران هیچی نیستم، نگرانی من فقط وقتی که تو نباشی.

سرش را پایین انداخت و حرفی نزد.

غذایم را تمام کردم، به بشقابش که نگاه کردم دیدم، کبابی که برایش گذاشته بودم فقط کمی از گوشه‌اش خورده. چقدر آرام غذا می‌خورد.

دستم را زیر چانه ام گذاشتم و نگاهش کردم، امروز گیره‌ی روسری‌اش فرق داشت، سنگ فیروزه‌ای که بود دور تا دورش نگین‌های ریز داشت و با یک زنجیر به خود گیره نصب شده بود. رنگ نگین با روسری‌اش همخوانی داشت. چقدر این رنگ برازنده‌ی صورتش بود. از تغییر رنگ پوست صورتش فهمیدم با این که نگاه نمی‌کند ولی متوجه‌ی نگاه شده‌ام است.

یک برگ دستمال کاغذی برداشت و زیر لب خدارو شگری گفت و نگاه کرد.

-دست شما درد نکنه. لبخند زدم.

-چیزی نخوردی که بگم نوش جان.

باز هم حرفی نزد. گفتم:

-غذات رو می‌ریزم توی ظرف ببر خونه بخور.

موقع خالی کردن غذا داخل ظرف، تقریباً ظرف پر شد. نج نجی کردم و گفتم:

-چیزیم خوردی اصلاً؟ خدا رو شکر که فردا محرم میشیم و این معذب بودنت تموم میشه. وگرنه اینجوری پیش می رفتیم چند وقت دیگه نامرئی میشدی.

صدای پیام گوشی‌اش بلند شد. بی توجه به حرفهای من نگاهی به پیامی که برایش آمده بود انداخت و گفت:

-مامان پیام داده، دایم نیم ساعت دیگه میاد خونه، زودتر بریم.

ظرف را داخل نایلون گذاشتم و فیگور ترس گرفتم و گفتم:

-وای من می ترسم، یعنی چیکارم داره؟

لبخندی زد و گفت:

-فکر کردید داماد خانواده ما شدن به این آسونیاس؟ فکری کردم.

-میگم نکنه در مورد مهریه می خواد چیزی بگی؟

— نه، نگران اون قضیه نباشید.

دوباره با ترس ساختگی گفتم:

-نکنه بگه برو اول چراغ های "کاخ میسور" رو دستمال بکش بعد بیا بهت دختر بدیم، تا بخوام این همه چراغ رو دستمال بکشم پیر شدم.

باتعجب گفت:

-مگه چندتا چراغ داره؟

-فقط نمای کاخ ده هزارتا.

ابروهایش را بالا داد.

-واقعا؟

— خب از تعجبت معلومه این گزینه نیست.
خندید و گفت:

-ولی فکر بدیم نیستا، حالا کجا هست این کاخه؟
— هندوستان.

— آخ، آخ، اونجام گردو خاک زیاده، حداقل از این دستمال
نانوها ببرید، زیاد اذیت نشید.

-بدجنسی نکن دیگه، غریب گیر آوردی؟
چشم هایش روی زمین افتاد و گفت:
اگه این گزینه بودمنم میام کمکتون.
مهربان نگاهش کردم و گفتم:

-تو که بیای چراغ های کل کاخ های دنیارو تمیز می کنم
خانم.

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.
وقتی رسیدیم مقابل خانه شان، با همه‌ی تعارف های راحیل
بالا نرفتم و منتظر شدم تا دایاش بیاید.

انتظارم زیاد طولانی نشد، دایاش یک مرد میان سال بود،
با ریش کم پشت و کوتاه و لباس شیک و مرتب و چشم‌هایی
میشی، که به نظر مهربان می‌آمد...
راحیل

وقتی از دایای پرسیدم چه می‌خواهد به آرش بگوید،
پیشانی‌ام را بوسید و به شوخی گفت:

-می‌خوام برآش خط و نشون بکشم که یه وقت حتی به ذهنم
خطور نکنه که اذیتت کنه. بعد لبخندی زد و ادامه داد:

-نترس اذیتش نمی‌کنم.

وقتی نگاه منتظرم را دیدسرش را پایین انداخت.

-حرف‌های مردونس دایی جان.

دایی برایم حکم پدر را داشت، دوستش داشتم. ولی نمی‌دانم چرا هیچ وقت نتوانستم با او دردو دل کنم و از مشکلاتم برایش بگویم. به آشپزخانه رفتم، تا به مادر و اسراکمم کنم. مادر بادیدم گفت:

-راحیل بیا ما بریم مبل‌های سالن رویه کم جا به جا کنیم، دایی سفارش اجاره چند تا صندلی داده، بیا جا برایشون باز کنیم.

با تعجب گفتم:

-مگه چند تا مهمون داریم؟

زیاد نیستند، ولی همین دایی خاله و عمو، یه جا که جمع بشن صندلی‌کمه برای نشستن.

اسرا با خنده گفت:

-عروس خانم فکر لباس رو کردی چی بپوشی؟

فکری کردم و گفتم:

-همون کت شلوار کرمه که مغزی دوزی قهوه‌ای داره خوبه؟

— آره، منم می‌خواستم بگم همون رو بپوش. چادر چی؟

نگاهی به مادر انداختم و گفتم:

-راستی مامان چادرم به درد مراسم فردا می‌خوره؟

مادر لبهایش را بیرون داد و گفت:

-چادر طلا کوب من رو سرت کن. هم مجلسیه، هم رنگش خوبه، چادری هم که فردا میارن رو بدوز، بمونه واسه شب عروسیت.

— فکر نکنم چادر بیارن، اون طور که آرش می‌گفت، پارچه خریدن، حرفی از چادر نزد.

مادر با تعجب گفت:

-واقعا؟ بعد دوباره خودش جواب داد: البته بعدن خودت با آرش می خری. شاید رسم ندارن.

بعد از این که کارمان تمام شد، دایی زنگ زد تا از مادر بپرسد چه میوه هایی برای فردا بگیرد، من هم تو این فرصت سراغ گوشی‌ام رفتم و به آرش پیام دادم:

-دایم چی گفت؟

جواب فرستاد:

-یه سری حرف های مردونه، ازم خواست به کسی نگم، بخصوص به تو. خیلی کنجکاو بودم بدانم، ولی سعی کردم نشان ندهم و نوشتم:

-خب پس به خیر گذشته؟

— آره، دیگه نه نیازی به دستمال نانو هست واسه پاک کردن چراغ های کاخ، نه نیاز به کمکت.

جوابی ندادم، پرسید:

-راستی بالاخره مهریت رو نگفتیا.

— دایم در مورد مهریه حرف زد؟

— چه ربطی داره، می خوام بدونم.

— نوچ. همیشه.

— باشه تو مهریتو بگو، منم میگم دایی چی گفت در مورد مهریه.

با خوشحالی تایپ کردم:

-مهریه ام اینه که

هر جا که با هم بودیم و اذان گفتن، تو من رو جایی برسونی که اول وقت بتونم نمازم رو بخونم، در هر شرایطی.

هر چقدر منتظر ماندم، جوابی نداد.

صدایش کردم:

-آقا آرش...

بازهم جواب نداد.

با خودم گفتم: شاید کاری برایش پیش آمده نمی‌تواند جواب بدهد.

صفحه‌ی گوشی‌ام را خاموش کردم و از اتاق بیرون رفتم.

یکی دو ساعت بیشتر به آمدن مهمون‌ها نمانده بود که، خاله و زن دایی هم زمان روبه من گفتند:

-تو چرا هنوز آماده نشدی؟

خاله به سعیده اشاره ایی کرد و گفت:

-راحیل رو ببر تو اتاق یه دستی به سرو گوشش بکش.

سعیده دستم را گرفت و به طرف اتاق کشید. نمایشی دستش را روی سر و گوشم می‌کشید و می‌گفت:

-پس چرا تغییری نمی‌کنی اینقدر دارم دستی به سر و گوشت می‌کشم. کشار گفتم:

-سعیده، لابد دستت مشکل داره.

اسرا لباسم را از کمد بیرون کشید و گفت:

-یه روسری کرم می‌خواد این لباس.

— از کشوی روسریها بردار. البته فکر کنم اتو می‌خواد.

سعیده هینی کرد و گفت:

-چرا زودتر نمی‌گی؟

اسرا با عجله روسری را پیدا کرد و گفت:

-من الان اتو می‌کنم.

سعیده نگاه سرزنش باری به من انداخت.

-فکرت اینجا نیستا.

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-سعیده باور می کنی هنوزم نمی دونم کار درستی می کنم یا نه.

سعیده آهی کشید.

-تو نیتت خیره، انشالله که خداهم کمکت می کنه، چند تا صلوات بفرست آروم میشی.

بعد از پوشیدن لباسهایم، سعیده آرایش ملایمی روی صورتم انجام داد، موهایم راشانه کردم و می خواستم ببافم که سعیده نگذاشت و گفت:

-بالا ببند که بعد از این که محرم شدید راحت بتونی دورت رهاشون کنی.

اخمی کردم و گفتم:

-سعیده ول کن این برنامه هارو ها، من روم نمیشه.

برس را از دستم گرفت و گفت پاشو وایسا. آنقدر موهایم بلند بود که وقتی روی تخت می نشستم روی تخت پخش میشد.

از روی تخت بلند شدم و سعیده بُرسی به موهایم کشید و گفت:

-پس شل می بافم که اگه خواستی بازش کنی، فقط کش پایینش رو بکش. حیف نیست، موهای به این قشنگی رو نبینه. بعدبا شیطنت خنده ایی کرد و گفت:

-البته اون خودش اونقدر سریشه که...

نگذاشتم حرفش را تمام کند.

-عه سعیده...دیگه بهش نگی سریش ها.

— اوه اوه، حالا هنوز هیچی نشده چه پشتش در میاد. شانس آوردیم شک داری جواب بله رو بدی...

— موضوع این نیست، نمی خوام اینجوری صداش کنی.

— خب بگم زیگیل خوبه؟

در چشم هایش براق شدم. پقی زد زیره خنده و از پشت بغلم کرد و گفت:

— خوب بابا، آقا آرش خوبه؟

لبخندی زدم و گفتم: حالا شد.

آرش

در مسیر گل فروشی بودیم، قبلا سبدگل را سفارش داده بودم. فقط باید می رفتم و تحویل می گرفتم.

مادر کنارم نشسته بود و مدام سفارش می کرد که یک وقت اگر کیارش حرفی زد که خوشم نیامد، صبور باشم و چیزی نگویم که باعث ناراحتی اش شود.

کلا مادر کیارش را خیلی دوست داشت، تبعیضش بین من و کیارش کاملا مشخص بود. ولی من سعی می کردم زیاد حساس نباشم.

از دیروز پیام راحیل در مورد مهریه ذهنم را آنقدر مشغول کرده بود که حرف های مادر را یکی در میان می شنیدم.

نگران بودم حرفی از مهریه ایی که راحیل خواسته، بشود و کیارش به مسخره بگیرد و حرفی بزند که باعث اوقات تلخی شود.

تصمیم گرفتم داخل گل فروشی به راحیل زنگ بزنم و توضیحی برایش بدهم.

بعد از این که گل را گرفتم در سالن گل فروشی که خیلی بزرگ و شیک بود ایستادم و شماره اش را گرفتم.

الو...

— سلام راحیل.

با تردید جواب داد و گفت:

-سلام، طوری شده؟

با منو من گفتم:

-نه، فقط خواستم ازت یه خواهشی کنم.

— بفرمایید.

— خواستم بگم، اون مهریه ایی که گفתי قبول، ولی امروز ازش حرفی نزن. همون دو ماه دیگه، موقعی که خواستیم تو محضر عقدکنیم، می‌گیم می‌نویسند تو دفتر. الانم برادرم هر چی در مورد مهریه گفتند قبول کنید. برادرم می‌گفت: اگه اینا واقعا مذهبی هستند با پنج تا سکه ی ما نباید مخالفتی کنند.

جدی گفت:

-اما من نمی‌خوام سکه تو مهریه ام باشه.

با التماس گفتم:

-باشه، خوب بعدا می‌تونید ببخشید، فقط الان به خانوادتون هم بگید، حرفی در مورد اون مهریه ی مد نظر خودتون نزنند. من بهتون قول میدم، بعدا همون چیزی که شما می‌خواهید بشه.

با شک گفت:

-باشه حالا من به دایم میگم ولی دیگه تصمیم با خودشونه.

هر چی خواهش داشتم در صدایم ریختم و گفتم:

-ببین راحیل، من به روح بابام قسم می‌خورم بعد از عقدمون مهریه رو هر چی تو می‌خوای همون رو انجام بدم. من درحال حاضر همین یه ماشین رو دارم، اصلا فردا به نامت می‌کنمش، فقط شماها امروز چیزی نگید که مشکلی پیش بیاد، تا همه چی به خیر بگذره. در مورد جشن عروسی هم اگر گفت به سبک شما نگیریم، موافقت کنید، اگه شما بخواید من بعدا راضیش می‌کنم کوتا بیاد، قول میدم راحیل.

با تعجب گفت:

-دنیا برعکس شده، یعنی ما هیچیم نمی‌خواهیم بازم باید...
حرفش را بریدم.

-راحیل... خواهش می‌کنم. خودت که می‌دونی کیارش دنبال
بهانس، اگر اونجا حرفی زد، شما به دل نگیرید.

سکوت کرد و حرفی نزد و ادامه دادم:

-من الان تو گل فروشیم تا نیم ساعت دیگه می‌رسیم.

فقط گفت:

-کسی اصلا حرف ماشین و این چیزها رو زد؟

— نه منظورم به داییتون بود که براشون توضیح بدید.
البته دیروز خودم کمی در مورد کیارش براشون گفتم. ولی
گفتن شما تاثیرش خیلی...

این بار او حرفم را برید.

-تشریف بیارید ما منتظریم.

انگار کسی آمده بود کنارش و نمی‌خواست بحث را کش بدهد.
دوباره گفتم:

-تا نیم ساعت دیگه اونجاییم.

بی تفاوت گفت:

-انشالله و قطع کرد.

ناراحت شده بود، ولی باید می‌گفتم، تا آمادگی داشته
باشند.

کیارش بدش نمی‌آمد که کلا مراسم به هم بخورد، برای همین
می‌گفت:

-مامان من میگم پنج تا سکه مهریه ببینم عکس العملشون
چیه، شما یه وقت حرفی نزنیدا، بعد با گوشه‌ی چشمش به من

نگاه می کرد، تا عکس العمل را بداند. من هم که از تصمیم راحیل خبر داشتم، بی تفاوت بودم. وقتی مقابل منزلشان رسیدیم، کمی منتظر ماندیم تا عمو و عمه و خاله هایم هم بیایند.

همین که خواستیم وارد خانه‌شان شویم، من سبد گل را برداشتم و کیارش هم جعبه ی شیرینی ها را، مژگان هم هدیه ها را، مادر یک روسری و شال هم برای راحیل خریده بود. همانجور که هدیه هارا در دست مژگان چک می کردم، نگاهم به تپش افتاد و متعجب براندازش کردم.

وقتی تعجب من را دید گفت:

چیه؟

پوفی کردم و گفتم:

-نمیشد حالا امروز یه تیپ جمع و جورتر می زدی؟

نگاهی به لباس هایش انداخت.

-قشنگ نیست؟

کیارش خودش را وسط انداخت و گفت: خیلی هم قشنگه، خودم گفتم اینجوری بپوشه.

خنده ی عصبی کردم و رو به کیارش گفتم:

-یه وامی چیزی بگیر، چند تا دکمه واسه این مانتوهای مژگان خانم بخر. شنیدم جدیدا خیلی گرون شده.

کیارش پوزخندی زد و گفت:

-چیه، می خوای خانوادت رو جور دیگه نشون بدی؟

خودت باش داداش.

نگاه غضبناکی به بیچاره مژگان انداختم و گفتم:

-الان تو خودتی؟ تا دیروز که در این حد فجیح لباس نمی پوشیدی... امروز خودت شدی؟ یا تا دیروز یکی دیگه بودی؟

کیارش عصبی خواست حرفی بزند که عمو دستش را گذاشت پشت کمر کیارش و با ملایمت به جلو هلش داد و گفت:

-همه معطل شما هستند.

کیارش لبخند تلخی زد و گفت:

-بریم عمو جان.

بزرگترها جلوتر وارد آپارتمان شدند و من آخرین نفر بودم. چشم‌هایم به دنبال راحیل می‌چرخید. حمل سبد گل به خاطر بزرگی‌اش سخت بود، گذاشتمش روی کانترو و نفس راحتی کشیدم.

در آن شلوغی و خوش‌بش‌بقیه باهم دیگر، که صدا به صدا نمی‌رسید، صدای راحیل برایم آرامش‌بخش‌ترین صدا بود که گفت:

-خسته نباشید. چرخیدم طرفش و با دیدنش لبخندی روی لبم امد و گفتم:

-ممنون.

نگاهی به سبد گل انداخت و بالبخند گفت:

-چقدر باسلیقه اید، واقعا قشنگه.

نگاهم رابه چشم‌هایش کوک زدم. امروز زیباتر از همیشه شده بود. گفتم:

-با سلیقه بودم که الان اینجام دیگه.

چشمی به اطراف چرخاند و من از رنگ به رنگ شدنش فهمیدم که چقدر معذب است.

لبخندی زد و با اجازه‌ای گفتم و به طرف سالن رفتم. بعد از دست‌دادن با آقایان، کنار کیارش نشستم، تا حواسم باشد یک وقت سوتی ندهد.

بعد از پذیرایی و حرف‌های پیش‌پاافتاده. عموهای راحیل شروع کردند به سوال و جواب کردنم در مورد کار و تحصیلاتم.

البته روز قبلش هم توسط دایی راحیل بازجویی مفصلی شده بودم.

همان دیروز متوجه شدم که دایی‌اش چقدر در مورد من تحقیق و بررسی کرده و حتی آمار دوست دخترایی که قبلا داشتم را هم درآورده بود. بعد هم گفت من با دیروزت کار ندارم مهم اینه که امروز چطور هستی.

یعنی اینا خانوادگی فکر کنم مامور "سی، آی، ای" یا زیر مجموعش بودند.

آدم احساس جاسوسی بهش دست می‌ده، آنقدر که ریز سوال می پرسند.

یکی از عموهایش سوال هایی می پرسید، که انگار می خواست من را استخدام کند. نمی‌دانم چرا سابقه‌ی کارمن برایش مهم شده بود.

بقیه هم، چنان در سکوت گوش می کردند که انگار اینجا کلاس درس است و من هم در حال درس پس دادن. تازه احساس کردم یکی هم انتهای سالن در حال نت برداری است. شاید هم از استرس زیاد توهم زده بودم.

همه چیز را می توانستم تحمل کنم، الا این نگاههای کیارش.

جوری نگاه می کرد که گمان می‌کردی خودش این مراحل را گذرانده و از شکم مادرش داماد دنیا آمده بود.

بالاخره سوال جواب ها تمام شد و بحث مهریه پیش آمد، البته آنها چیزی نگفتند، کیارش خان بحث را پیش کشید و عموی راحیل هم گفت:

-مهریه رو داماد تعیین می کنه، دیگه خودتون باید بفرمایید.

وقتی کیارش پنج سکه ی کذایی را مطرح کرد، جوری به عموها و دایی راحیل نگاه کرد که انگار انتظار داشت بلند شوند و یقه اش را بگیرند.

آنها خیلی خونسرد بودند.

بعد از کمی سکوت دایی راحیل با لبخند گفت:

-مهریه هدیه ی خداونده به زن، که این هدیه رو گردن مرد گذاشته و، هر مردی بسته به وسعش خودش تعیین اندازه اش رو می کنه.

کیارش احساس ضایع شدن کرد و فوری توپ را توی زمین من انداخت و من هم به عهده ی بزرگتر ها گذاشتم.

****راحیل**

از این بحث مهریه خسته شدم و به سعیده اشاره کردم که بریم داخل اتاق.

به خاطر کمبود جا، دو ردیف صندلی چیده بودیم و من و سعیده ردیف آخر نشسته بودیم، برای همین زیاد توی دید نبودیم.

سعیده در اتاق را بست وبا هیجان گفت:

-وای راحیل، عجب جاری داریا خدا به دادت برسه.

اخمی کردم و گفتم:

-مگه چشه؟

سرش را پایین انداخت و گفت:

-یه جوری اخم می کنی آدم می ترسه حرف بزنه. هیچی بابا فقط خیلی تابلوئه.

گفتم:

-اینارو ولش کن. آرش رو دیدی چقدر خوش تیپ شده بود؟

— چه سبد گل خوشگلی هم گرفته.

— بیچاره چه عرقی می ریخت عمو اینا سوال پیچش کرده بودند.

با صدای صلوات اسرا وارد شد و گفت:

-عروس خانم میگن بیا می خوان صیغه ی محرمیت رو بخونن.

باتعجب گفتم:

-به این سرعت.

سعیده خندید و گفت:

-عجب قدمی داشتیم. پس بحث مهریه قیچی شد؟

— آره بابا، شد چهارده تا سکه به اضافه ی درخواست معنوی عروس خانم.

سعیده اشاره به من گفت:

-بیا بریم دیگه.

لبم را گاز گرفتم و گفتم:

-وای روم همیشه سعیده.

سعیده فکری کرد و گفت:

-صبر کن مامانم رو بگم بیاد.

بعد از چند دقیقه خاله امدو دستم را گرفت و با کل کشیدن من را کنار آرش نشاند.

یکی از دوستان دایی که روحانی بود صیغه ی محرمیت را بینمان جاری کرد.

آنقدر استرس داشتم که وقتی آرش انگشتر نشان را دستم می کرد متوجه ی لرزش دستهایم شد. زیرلبی گفتم:

-حالت خوبه؟

با سر جواب مثبت دادم. بعد از کل کشیدن و صلوات فرستادن.

اسرا برایمان اسفند دود کرد و خاله با شیرینیهایی که خانواده آرش آورده بودند از مهمان ها پذیرایی کرد.

چیزی به غروب نمانده بود که همه خداحافظی کردند و رفتند.

اصرار مادر برای ماندن دایی و خاله کار ساز نشد و همه رفتند.

سعیده موقع خداحافظی نگاهی به آرش انداخت و زیر گوش من گفت:

-حالا مگه این میره...

از حرفش خنده ام گرفت و لبم را گاز گرفتم.

آرش هم که متوجه ما شده بود، با اخم شیرینی نگاهمان می کرد.

خانواده آرش جلوتر از همه رفتند. ولی آرش نرفت و به مادرش گفت که با برادرش برود.

آرش روی مبل نشسته بود و به کار کردن من نگاه می کرد، بعد از چند دقیقه بلند شد و کنارم ایستاد و گفت:

-کمک نمی خوای؟

لبخندی زدم و گفتم:

-نه، ممنون.

آخرین پیش دستی هایی که دستم بود را از دستم گرفت و گفت:

-من می برم. گذاشت روی کانتر و برگشت و گفت:

-از وقتی همه رفتند، یه سوالی بد جور ذهنم رو مشغول کرده.

سوالی نگاهش کردم. سرش را پایین انداخت.

-میشه بریم توی اتاق بپرسم.

-چند لحظه صبر کنید.

جعبه ی های دستمال کاغذی را برداشتم و رفتم سمت آشپزخانه و به مادر گفتم:

-مامان جان فقط جابه جا کردن مبل ها مونده.

مادر که کاردها را خشک می کرد آرام گفت:

-تو برو پیش نامزدت تنها نباشه.

از شنیدن کلمه ی نامزد یک لحظه ماتم بردون خود آگاه یاد
مطلبی که قبلا جای خوانده بودم افتادم.

"حضور هیچ کس در زندگی تو بی دلیل نیست!

آدم هایی که با آن ها روبه رو می شوی آینه ای هستند
برای تو"....

مادر دستش را جلوی صورتم تکان داد.

-کجا رفتی؟ من واسرا انجام می دیم، تو برو. اسرا در حال
شستن فنجان ها بود. کنارش ایستادم و بوسیدمش و گفتم:

-ممنون اسری جون، حواسم هست کلی فعال بودیا، انشالله
جبران کنم.

خندیدو گفت:

-فقط دعا کن کنکور قبول بشم.

اسرا هفته ی پیش کنکور داده بودو فقط دست به دامن خواجه
حافظ شیرازی نشده بود برای دعا.

دستهایم را بردم بالا و گفتم:

-ای خدا یه جوری به این آبجی ما حالی کن کنکور قبول
نشدن، آخر دنیا نیست.

اسرا با لبخند نگاهم کردو گفت:

-خب دعا کن همین رو که گفتمی بتونم درک کنم.

انشاللهی گفتم و از آشپزخانه بیرون امدم.

آرش از کتابخانه ی کوچک میز تلویزیون کتابی برداشته بود
و نگاهش می کرد.

میز تلویزیون ما چند طبقه ی کوچک داشت که ما داخلش کتاب چیده بودیم.

کنارش ایستادم.

-بریم حرفتون رو بزنید؟

کتاب را بست و سر جایش گذاشت.

وارد اتاق که شدیم نگاهی به میز تختم انداختم، با دیدن چند تا از وسایل هایم روی تخت، نج نجی کردم و گفتم:

-اینجا هم احتیاج به مرتب کردن داره.

در را بست و گفت:

-می خوای باهم مرتب کنیم؟

اشاره کردم به تخت و گفتم:

-شما بشینید و اول بگید چه سوالی داشتید.

نگاهی به چادرم انداخت و گفت:

-الان واسه چی چادر سرکردی و حجاب داری؟

از خجالت سرخ شدم و او ادامه داد:

-کننه باید واسه کنار گذاشتن چادرت بهت رونما بدم.

با خجالت گفتم:

-نه، فقط... سکوت کردم، بقیه ی حرفم را نزدم.

آنقدر گرم نگاهم می کرد که ذوب شدنم را احساس کردم. دستش را دراز کرد و آرام چادر را از سرم برداشت و انداخت روی تخت.

دستهایش رو روی سینه اش گره کرد و گفت:

-چرا سعیده خانم پیشنهاد عکس انداختن رو داد بهش اخم کردی؟

ضربان قلبم بالا رفت. جلوتر آمد، دستش را دراز کرد طرف روسری ام، دستش را آرام پس زدم و گفتم:

-میشه خودم این کار رو بکنم؟

نگاهش روی دستم ماند و گفت:

-چرا اینقدر دستها سرده؟

بی تفاوت به سوالش گفتم:

-میشه برای چند دقیقه نگاه نکنید؟

چشم هایش را بست و من گفتم:

-نه کامل برگردید، فقط برای دو دقیقه.

وقتی برگشت، فوری روسری ام را درآوردم و بافت موهایم را باز کردم و بررسی به موهایم کشیدم و در حال بستن گل سرم بودم که برگشت و با حیرت نگاهم کرد.

کارم که تمام شد، نگاهش کردم، آتش نگاهش را نتوانستم تحمل کنم. سر به زیر ایستادم، کنارم ایستاد و دستهای یخ زده ام را در دست گرفت و گفت:

-چطور می تونی این همه زیبایی رو زیر اون چادر سیاه قایم کنی؟

تپش قلبم آنقدر زیاد بود که صدایش را می شنیدم، شک ندارم او هم می شنید.

از نیم رخ نگاهی به پشت سرم انداخت و موهایم را در دست گرفت و گفت:

-چقدر موها بلند... بعد کنار بینیش بردو چشمهایش را بست و با نفس عمیقی بو کشید و گفت:

-حتی تو رویاهام فکرش رو نمی کردم.

کمی به خودم مسلط شدم و با صدای لرزونی گفتم:

-میشه بشینیم.

خندید و گفت:

-آره، منم احتیاج دارم که بشینم.

هر دو روی تخت، کنار هم نشستیم، دستهای گرمش باعث شد احساس کنم خون به تمام بدنم برگشته، جان گرفتم، با تعجب به انتهای موهایم که روی تخت، پخش شده بود نگاه کرد و گفت:

-هیچ وقت موها رو کوتاه نکن.

آرام گفتم:

-سعی می‌کنم، گاهی از دستشون خسته میشم.

دوباره دستی به موهایم کشید و گفت:

-مگه میشه این همه زیبایی خسته کننده بشه؟

سرم را پایین انداختم.

پرسید:

— چرا جواب سوالم رو ندادی؟

— کدوم سوال؟

— قضیه ی عکس.

همانطور که سرم پایین بود گفتم:

-ما که کلی عکس انداختیم، هم دوتایی، هم با خانواده هامون.

دستم را با محبت فشار داد و گفت:

— الان که محرمیم، میشه وقتی حرف می‌زنی تو چشم هام نگاه کنی؟

سرم را بالا آوردم و به یقه‌ی لباسش چشم دوختم.

— یکم بالاتر.

نگاهم را سر دادم سمت لبهایش.

لبخند عمیقی زد و گفت:

-اونجا هم خوبه، ولی منظور من بالاتر بود.

بالاخره نگاهش کردم و گفت:

-حالا اصل قضیه رو بگو.

دوباره چشم‌هایم را نقش زمین کردم.

-ای بابا، این همه زحمت رو هدر دادی که.

با خجالت گفتم:

-آخه سعیده می‌گفت بیاییم توی اتاق دوتایی عکس بندازیم، منم چون معذب بودم اخم کردم.

— دوتایی یعنی تو و سعیده؟ مگه با اونم معذبی؟

می‌دانستم از روی عمد این حرف‌ها را می‌زند.

نگاهم را روی صورتش چرخاندم و گفتم.

-خیر، من و شما.

دستم را بالا آورد و بوسه‌ای روی‌شاندا.

-بله، همون موقع منظور سعیده خانم رو متوجه شدم، خیلی هم دلم می‌خواست دوتایی خصوصی عکس بندازیم، ولی وقتی اخم تو رو دیدم ترسیدم.

اخم می‌کنی ترسناک میشی‌ها.

زمزمه وار گفتم:

— شما که جای من نیستید، خب سختم بود.

گوشی را از جیبش درآورد و گفت:

-ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازس.

دوربین گوشی را فعال کرد و شروع کرد به عکس انداختن.

چندتا عکس اول را که انداخت گفت:

-باید اولین لحظات محرم شدنمون، ثبت بشه. برای من یکی از نایاب ترین لحظات زندگیمه.

عکس های بعدی را که انداخت، کمی خودش را به طرف من متمایل کرد.

من هم دلم می‌خواست این کار را انجام دهم ولی، به این سرعت نمی‌توانستم.

همه ی موهایم را جمع کرد یک طرف شانهام و یک عکس تکی گرفت و گفت:

-می‌خوام این عکست رو به مژگان نشون بدم، دلش رو آب کنم.

از این که اسم مژگان را بدون پسوندو پیشوندگفت، خوشم نیامد. با استرس گفتم:

-لطفا تو گوشی خودتون نشونش بدید.

گوشی را گذاشت روی میز و روبرویم زانو زد و دستهایم را گرفت و گفت:

-نگران نباش، من حواسم به همه ی این چیزها هست.

عکس خانمه مثل یه تیکه ماهم رو برای کسی نمی‌فرستم، خیالت راحت.

لبخندی زدم.

-می‌دونم. تو این مدت متوجه شدم که چقدر ملاحظه می‌کنید. کنارم نشست و گفت:

-راحیل همش می‌ترسیدم که قسمتم نباشی، فقط خدا می‌دونه امروز چقدر خوشحالم.

— قراره امروز نذرتون رو بگید، که چی بود.

ابروهایش را بالا داد و نچی کرد و گفت: خرج داره.

با تعجب گفتم:

-چه خرجی؟

با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

-حالا بعدها می‌گم.

یک لحظه احساس کردم کسی سوزن برداشته و تمام رگهایم را سوزن می‌زند، می‌خواستم از اتاق بیرون بروم، ولی نمی‌دانستم چه بهانه‌ای بیاورم. بدون این که نگاهش کنم بلند شدم و گفتم:

-برم براتون میوه بیارم.

دستم را گرفت کشید و دوباره کنار خودش نشاند و گفت:

-الان با این قیافه‌ی تابلو نری بیرون بهتره.

ببین چه سرخ و سفیدم شده، بعد دستی به موهایم کشید و گفت:

-بیا موها رو برات ببافم، تا راحت باشی، بعد دوتایی می‌ریم بیرون.

"وای خدایا این چرا اینقدر راحت است، هنوز چند ساعت بیشتر از محرمیتمان نگذشته چه در خواست‌هایی دارد".

با شنیدن صدای اذان که از گوشی‌ام می‌آمد گفتم:

-نه، ممنون با گیره می‌بندمشون.

بعد از بستن موهایم، گفتم:

-می‌خواهید شما برید توی سالن بشینید. من نماز بخونم میام.

نگاهی به تخت انداخت و گفت:

-این تخت تونه؟

— بله.

دراز کشید رویش و گفت:

-همینجا دراز می‌کشم تا نمازت تموم بشه.

وضو داشتم. سجاده را پهن کردم و شروع کردم به نماز خواندن. برای این که منتظرم نماند، تعقیبات نماز مغرب را نخواندم و فوری نماز عشا را شروع کردم.

سلام نماز را که خوندم، دیدم کنارم نشست و یک دستش را روی زانویم گذاشت و با دست دیگرش تسبیح را از روی سجاده برداشت و شروع کرد بانگشتش دانه‌هایش را جابه جا کردن. سرش را تکیه داد به بازویم.

چون تسبیح دستش بود، بی اختیار دستش را از روی پایم برداشتم و با انگشت‌هایش ذکر تسبیحات را گفتم. با تعجب نگاهش را بین صورتم و دستش می‌گرداند. در آخر دستش را بالا آوردم تا ببوسم ولی دستش را کشید و گفت:

-قربونت برم، شرمندم نکن. همانطور که سجاده ام را جمع می‌کردم گفتم:

-باید به دست همسری که تسبیحات می‌گه بوسه زد.

سرش را پایین انداخت. دوباره تسبیح را در دستش جابه جا کرد.

وقتی دید سجاده را جمع کردم و در کمد گذاشتم. تسبیح را گرفت بالا و گفت:

-اینم بی زحمت بزار.

— پیش خودتون باشه.

تربت کربلاست، اگه مابین ذکر گفتن، فقط بچرخونی و چیزی نگی هم، براتون ذکر حساب می‌کنند.

خندید و گفت:

-پس دیجیتالیه.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-یه همچین چیزایی.

موقعی که سجاده را می‌گذاشتم توی کمد، یادم افتاد هدیه‌ای که آرش به من داده بود را همانجا گذاشته‌ام.

نایلونی که هدیه داخلش بود را بیرون آوردم و رو به آرش گفتم:

-میشه این رو برام نصبش کنید رو دیوار.

وقتی قاب سیلور، با گل‌های طلایی را نشانش دادم، لبخندی زد و گفت:

-فکر کردم انداختیش دور.

— راستش گذاشته بودم کنار تا بهتون برگردونم، ولی قسمت چیز دیگه ایی بود.

جا کلیدی قلبی را هم روی کلید کمدم نصب کردم و گفتم:

-اینجا هر روز می بینمش.

قاب را از من گرفت و پشتش را نگاه کرد و گفت:

-اگه یه میخ کوچیک با یه چکش بیاری حله.

از اتاق بیرون رفتم و از اسرا پرسیدم:

-چکش و میخ کجاست؟ چون او معمولا این جور کارها را انجام می داد. به دقیقه نکشید که برایم آورد و باخنده گفت:

-می داشتی این بدبخت روز اولی با خاطره خوش بره خونشون. یه امروز رو ازش کار نمی کشیدی، آخه چه زود خودت رو نشون می دی.

چشمکی بهش زدم و گفتم:

-باید گربه رو دم حمله کشت.

میخ و چکش را به طرفم گرفت و گفت:

-حالا که داری ازش سو استفاده می کنی، بگو پرده اتاق رو هم در بیاره، یه دستی هم به شیشه ی اتاق بکشه.

با چشم‌های گردشده نگاهش کردم و نجی کردم و گفتم:

-به من می‌گی سو استفاده چی؟ خودت که آخر استسمار گری،
خدا به داد شوهرت برسه.

خندیدو گفت:

-پس چی، آدم رو، می‌زنه حداقل ارزشش رو داشته باشه، اون
تابلو رو منم می‌زدم دیگه، حالا آقا دوما دو انداختی تو
زحمت که چی بشه.

مامان اسرا را صدا کردوگفت:

-اگه گذاشتی بره دنبال کارش.

وارد اتاق که شدم دیدم آرش وسایل روی میز را مرتب کرده
و نگاهشان می‌کند.

بادیدنم، اشاره ایی به لاک‌های رنگا رنگی که روی میز
بودکردو گفت:

-مگه از این جور چیزها هم استفاده می‌کنی؟

— بله، خیلی کم. مگه اشکالی داره؟

— نه، آخه هیچ وقت ناخن هات رو رنگی ندیدم.

— آهان منظورتون بیرون از خونس؟

— آره دیگه.

— نه اصلا. فقط توی خونه، گاهی واسه دل خودم.

میخ‌رو گرفت و گفت:

-بگید کجا نصبش کنم.

تابلویی که آقای معصومی برایم نوشته بود را از روی
دیوار برداشتم و گفتم:

-اینجا لطفا.

با تعجب گفت:

-چرا برداشتید؟

تابلو را داخل همان نایلونی که تابلوی گلها را از آن درآورده بودم گذاشتم و گفتم:

-حالا بعدا یه جا براش پیدا می‌کنم.

نگاهی به جای خالی تابلو انداخت و گفت:

-پس دیگه نیازی به میخ و چکش نیست. بعد تابلوی گلها را همانجا آویزان کرد.

اسرا و مامان شام رو بر خلاف همیشه روی میزچیدند و هر بار که می‌رفتم کمکشان مامان می‌گفت:

-تو برو پیش آرش بشین.

وقتی دور میز نشستیم و خواستیم غذا را شروع کنیم، اولش مثل همیشه کمی نمک دریا چشیدیم، برای آرش هم جالب بود و بعد از این که مامان برایش دلیلش را توضیح داد، دلش خواست که امتحان کنه.

مامان سوپو قیمه بادمجان درست کرده بود. به همان سبک و سیاق خودش، آرش اول از رنگ غذاها تعجب کرده بود، ولی وقتی امتحانشان کرد مدام می‌خورد و از دست پخت مامان تعریف می‌کرد.

وسط های غذا خوردن بودیم که آرش آرام زیر گوشم گفت:

-فکر کنم آب یادتون رفته.

بلند شدم و برایش بطری آب با لیوان آوردم و گفتم:

-ببخشید، ما چون بین غذا آب نمی‌خوریم، یادمون میره و اسه مهمونامونم آب بزاریم سر سفره.

وقتی آرش دلیلش را پرسید، مادر هم عذر خواهی کرد که حواسش نبوده آب بیاورد، بعد هم مضرات آب خوردن بین غذا را برایش توضیح داد.

بعد از شام بلند شدم و میز را جمع کردم آرش هم به کمکم آمد. بعد هم در شستن و خشک کردن ظرف‌ها و همراهیم کرد. اصرارهای مادر هم برای این که آرش برود و بنشیند و تاثیری نداشت.

آرش گاهی با اسرا هم کلام میشد ولی اسرا خیلی کوتاه و مختصر جواب می داد.

آرش چشمکی به من زد و آرام گفت:

- برعکس خودت، خواهرت زیاد زبون دار نیست ها.

از حرفش زدم زیر خنده و گفتم:

- بهتون قول میدم به هفته نکشیده از حرفتون پشیمون می شید.

او هم خندید و گفت:

- آهان، پس الان داره ملاحظه ام رو می کنه.

بعد پیش خودم فکر کردم، من کی پر حرفی کردم، یا زبون دار بودم که آرش این حرف را زده.

هنوز کارهایم کامل تمام نشده بود که مادر آرام کنار گوشم گفت:

- شما برید بشینید. زشته روز اولی همش تو آشپزخونس.

وقتی روی مبل داخل سالن نشستیم، آرش گفت:

- میشه بریم بیرون کمی قدم بزنیم؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و گفتم:

- صبر کنید آماده بشم.

به چند دقیقه نکشید که با هم خیابانهای اطراف خانه را قدم زنان طی می کردیم.

آرش دستم را گرفت و عاشقانه نگاهم کرد و گفت:

هنوز باورم نمیشه، مال من شدی.

بعد نفس عمیقی کشید.

- یه مدت سریه کلاسی میرفتم که در مورد قانون جذب و این چیزها بحث بود.

استاد اون کلاس میگفت، توی زندگی هر انرژی خوب یا بدی رو که بفرستید، همون رو دریافت می‌کنید و در مورد هر کسی اگر مثبت فکر کنید باعث رفتار خوب شما با اون میشه. همینطور برعکسش.

هر چی فکر می‌کنم قبل از اون ماجرای جزوه هیچ فکری در مورد تو نکرده بودم. نمی‌دونم چطور با یک نگاه به طرفت کشیده شدم. من اصلا به دخترهایی هم تیپ تو هیچ وقت فکر نکرده بودم، یعنی حتی تو رو سرکلاس ندیده بودم قبل از این که سارا بهت جزوه ام رو بده. چطور به طرفت کشیده شدم.

چون قانون جذب میگه انسان هر چیزی رو که دوست داشته باشه با فکر کردن بهش میتونه به دست بیارنش. ولی در مورد تو همه چی یهویی به وجود امد. وقتی برای اولین بار دیدمت کشش عجیبی به سمتت پیدا کردم. در حال که قبلش هیچ وقت از کائنات نخواستہ بودمت. تو قانون جذب رو به هم ریختی راحیل. دیگه به این قانون اعتماد ندارم. خوشحالم که در مورد تو قانون جذب عمل نکرد.

بعد دستم را به طرف لبهایش بردو خواست ببوسد. آرام دستم را کشیدم و گفتم:

-اینجا خیابونه.

دوباره دستم را گرفت و گفت:

-بر طبق قانون جذب وقتی آدم احساس خوبی داره، اون موقع بهترین لحظات زندگیشه.

فکر می‌کنم من الان اون لحظه از زندگیم رو طی می‌کنم.

تو چی راحیل؟ مثل من اون حس خوب رو داری؟

سرم را به علامت تایید تکان دادم و او ادامه داد:

-اگه اینطوره، پس چطور در هر شرایطی حواست به... به... مثلا به اذان گوشیت هست. چرا هیچ خوشی باعث نمیشه زیادت بره که بهش بی‌توجه باشی؟

با تعجب نگاهش کردم و کمی فکر کردم که چه بگویم. پرسیدم:

-استادتون چطور آدمی بود؟

شانه ایی بالا انداخت و گفت:

-خوب بود. اکثر اخیلی شادو شارژ بود.

-چه خوب، یعنی اعتقادی نداشت تو این دنیا رنج و سختی هم هست؟

-چرا؟ ولی می‌گفت با فکرهای خوب افکار منفی از بین میره.

-خب منظورش از اون افکار خوب چی بود؟

-فکر کردن به خوشیهای زندگی دیگه، که توی هر آدمی فرق می‌کنه، مثلا یکی وقتی به پولدار شدن فکر میکنه خوشه، یا کسی که به عشقش نرسیده، فکر کنه که رسیده، خوشه. اصلا همین فکر کردن هم برای رسیدن بهش کمک میکنه و باعث شادیش میشه.

-به نظرم قانون جذبی که تو میگی خوبه ولی تک بعدیه.

چیزهایی که استادت گفته لذتهای زودگذره که انسان بالاخره ازشون خسته میشه.

آدمها از همه‌ی این چیزهایی که گفتم بالاخره خسته میشن. اینا چیزای کمیه.

مامان همیشه میگه لذتهایی هست که آخر نداره و برای رسیدن بهشون باید یه رنج‌هایی بکشیم.

که همون رنج‌ها هم خودش یه جورایی لذت داره.

متعجب نگاهم کرد و پرسید:

-چطوری؟

-مامان میگه مثلا کسی که حواسش به حجابش هست، از همسرش لذت بیشتری میبره.

میگه حجاب داشتن یه رنج کوچیکه، که باعث یه لذت بزرگ میشه.

ولی به نظر من حجاب رنج نیست.

آرش نفسش را بیرون داد و گفت:

-مامانت چقدر سختش کرده. فکر نکنم اینجوریام باشه.

-خب میشه از همین نمازی که پرسیدی شروع کرد. من در هر شرایطی یادم نمیره که نمازبخونم. چرا؟
لبخند زد و گفت:

-اینو که من پرسیدم، تازه برام عجیب تر اون موضوع مهریته، فکر نمیکنی زیادی...مکثی کرد و لبهایش را بیرون داد و نگاه با مزه‌ای بهم انداخت و لبخند زد.

-چیه؟ می‌ترسی حرفت رو بزنی؟ تازه یادم نرفته‌ها اون روز قرار بود بگی دایم بهت چی گفته، ولی زدی زیر حرفت.

-راستش اون روز از گفتن موضوع مهریت اونقدر غافلگیر شدم که کلا نشد جوابت رو بدم.

داییت اولش یه سری بازجویی کرد و بعد نتیجه‌ی تحقیقاتش رو که در مورد من انجام داده بود رو گفت، آخرشم توصیه‌هایی در مورد تو بهم کرد. تنها چیزی که لازم باشه بهت بگم این که ازم قول گرفت، هیچ وقت مجبورت نکنم کاری رو که دوست نداری رو انجام بدی. منم بهش این قول رو دادم.

بینمان سکوت شد من در فکر قولی بودم که دایی از آرش گرفته بود. می‌دانستم دایی هم خیلی نگران آینده‌ی من است. ولی هیچ وقت از تحقیقاتی که کرده بود، چیزی بهم بروز نداده بود.

آرش نگاهم کرد و گفت:

-راستش اولش وقتی جریان مهریه‌ات رو ازت شنیدم، بیشتر از این که برام عجیب باشه حسودیم شد و ناراحت شدم.

باتعجب پرسیدم:

-واقعا؟ آخه چرا؟

- برای این که زمانی که من دارم بال بال میزنم که همه چی رو جور کنم که ما به هم برسیم، تو به فکر چیز دیگه ایی هستی.

راحیل، تو واقعا بهم علاقه داری؟

از حرفش کمی جا خوردم و تیش قلب گرفتم.

همانجا ایستادم، او هم ایستاد. خجالت را کنار گذاشتم و در چشم‌هایش نگاه کردم. چطور می‌گفتم که خیلی دوستش دارم. آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم به خودم مسلط باشم و گفتم:

- من از قانون جذبی که گفتید چیزی سردر نمی‌ارم. ولی شاید این بار روی شما عمل کرده باشه، چون خیلی قبل از این که شما متوجه‌ی من شده باشید.

من شما رو دیده بودم و اون کششی که ازش حرف زدید در من بوجود امد. سرم را پایین انداختم و دنباله‌ی حرفم را گرفتم:

- وقتی شما هم از علاقتون گفتید، متوجه شدم که خدا داره امتحانم میکنه.

شاید خدا مارو سر راه هم قرار داده تا ببینه بازم به قراری که باهاش گذاشتم پایبندم. چون گاهی وقتی انسان به چیزهایی که توی ذهنش غیر قابل باوره میرسه، ممکنه از هیجانش، قول و قرارش یادش بره.

آخه با توجه به حرفهایی که قبلا گفتید، غیر ممکن بود که شما هم به من علاقمند بشید.

ذوق را در چشم هایش دیدم. مهربان پرسید:

- کدوم قرار؟

شروع به قدم زدن در آن خیابان خلوت کردیم و گفتم:

- اذان.

وقتی قیافه‌ی متعجبش را دیدم، ادامه دادم:

-یادتونه اون بازی کامپیوتری رو گفتم؟

-خب؟

-خدا اونقدر مانع سر راه آدمها قرار میده، تا نتونن به قرارشون برسن. مثل همون بازیهای هیجان انگیزو گاهی هم ترسناک.

ولی آدم ها باید زرنگ باشن، اونى برندس که پیچ و خم راهها رو بهتر بتونه پیدا کنه.

این مهریه‌ایی که گفتم، تنها راهی بود که به ذهنم رسید، برای رسیدن به قرارم با خدا.

می‌خوام به خدا ثابت کنم که من فقط از روی شکم سیری و خوشی نیست که دستورش رو گوش میکنم. روزهایی توی زندگیم بوده که برام سخت بوده، یا مشکلاتی داشتم که سر قرار رسیدن برام واقعا مشکل بود. ولی خب همیشه یه راهی پیدا میشه، تا آدم به هدفش برسه. این رسیدن سر قرارم اصلا مانعی نیست برای دوست داشتن عزیزان. بلکه حتی یه پلکانه برای بیشتر علاقمند شدن.

همانطور که کنارم قدم برمی‌داشت، نگاهم کرد. هنوز متعجب بود. دستهایش را در جیبش قرار داد و نفس عمیقی کشید.

-یعنی به نظر تو زندگی یه بازیه؟

-میشه اینطور هم گفت، یه بازی گاهی، پیچیده. البته من اینطور تعبیرش می‌کنم. چون همیشه دنبال راه حل هستم. شاید بشه گفت یه معماست.

فقط فرقی که هست، توی نتیجه‌ش. شاید بعضی بازیها نتیجه‌ایی نداشته باشن، و فقط محض سرگرمی درست شده باشن. ولی زندگی اینطور نیست. یعنی نباید باشه. نباید از سر سرگرمی زندگی کرد.

این دنیا با همه‌ی سختیهایش یه نتیجه‌ی عالی داره...

صدای زنگ گوشی‌اش باعث شد سکوت کنم.

از صحبت‌هایی که با فرد پشت خط کرد فهمیدم که با مادرش صحبت می‌کند.

بعد از قطع تماس با خنده گفت:

- نمی‌دونم چرا مامانم امشب نگرانم شده. خب ادامه ی حرفت رو بزن.

با لبخند گفتم:

- می‌خواهید ادامه‌ی بحث بمونه برای بعد. زودتر برید تامامانتون نگران نشه.

دستم را گرفت و نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

- اینجا پرنده هم پر نمیزنه، چه محل خلوتی دارید. بعد بوسه‌ایی روی دستم زد.

- خوش به حال مامانم با این عروس گلش...

شنبه هنوز پایم به دانشگاه نرسیده بود، سوگند جلویم سبز شدو بغلم کردو تبریک گفت. قبلا برایش همه چیز را تعریف کرده بودم و تبریک گفته بود، ولی به قول خودش هیچ چیز حرف زدن رو در رو نمیشه.

به سر تا پایم نگاهی کردو گفت:

- بالاخره کار خودت رو کردی نه؟

به افق خیره شدم و لبخندزدم.

بوسه‌ایی از گونه ام کردو گفت:

ان شالله خوشبخت بشی عزیزم.

در محوطه سارا را دیدم، سلام دادم و احوال پرسى کردم، خیلی سرد جواب دادو پیشمان نماندو رفت. نگاهی متعجبی به سوگند انداختم و گفتم:

- حالش خوب نیست؟

سوگند شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- اینم معلوم نیست چشه، نه به اون که هر وقت بهم زنگ می‌زنه سراغ تو رو می‌گیره و میگه از راحیل خبر داری یا نه، نه به این که اینجوری باهات احوالپرسی می‌کنه.

— از تو حال من رو می پرسه؟ خوب چرا به خودم زنگ نمی زنه؟

سوگند کیفش رو از روی دوشش سر داد روی دستش و گفت:

—چی بگم والا، آدم که از دل دیگران خبر نداره، فقط خدا می دونه.

به سالن که رسیدیم آرش را دیدم که با دوستهایش مشغول صحبت بود. با دیدن ما فوری به طرفمان امدو سلام کرد و دستش را دراز کرد طرفم برای دست دادن. با تردید دستم را جلو بردم. دستم را محکم گرفت و فشار داد، کمی دردم امد ولی سعی کردم به روی خودم نیاورم.

سوگند با لبخند به آرش سلام داد و تبریک گفت و به طرف کلاش رفت.

آرش آنقدر مهربان نگاهم کرد که یک لحظه زمان و مکان را فراموش کردم و غرق نگاهش شدم.

با فشار دوباره ایی که به دستم وارد کرد آخی گفتم و اخمی کردم.

خنده ایی کرد و گفت:

—درد گرفت؟ به خاطر این بود که دیر کردی و تلفنتم جواب ندادی و نگرانم کردی خانم.

— ببخشید دیشب دیر خوابیدم. گوشیمم جا گذاشتم خونه. بعد نگاهی به دستهایمان که در هم گره خورده بود انداختم و گفتم:

—میشه یه خواهشی ازتون بکنم؟

— شما جون بخواه، چرا خواهش، شما دستور بفرمایید.

— میشه توی دانشگاه دستهای هم رو نگیریم.

باتعجب گفت:

—ماکه محرمیم.

— درسته، ولی همه که نمی دونند.

بعدشم دانشگاه محیطش با جاهای دیگه فرق می‌کنه.

دستش را شل کرد و من هم آرام دستم را از دستش بیرون کشیدم. در آخرین لحظه فشاری به دستش دادم. لبخندی زد و به طرف کلاس راه افتادیم.

نزدیک کلاس که شدیم گفت:

-پس حالا که گوشیتم جا گذاشتی سر یه ساعت مشخصی که می‌گم بیا کنار ماشین، تا با هم بریم. یه وقت اگه ندیدمت از الان بگم، که دوباره زیر پام علف سبز نشه.

بعد از قرار گذاشتن وارد کلاس شدیم. چند تا از پسرها با دیدن ما شروع به صوت و کف زدن، کردند. کم‌کم بقیه ی بچه ها هم همراهی‌شان کردند و کلی کلاس را شلوغ کردند. من که اصلا انتظارش را نداشتم هاج و واج مانده بودم. ولی آرش انگار زیاد هم جا نخورده بود و با خنده و شوخی همراهی‌شان می‌کرد. همه باهم با ادا مبارک باد می‌خواندند.

آرش کنار گوشم گفت:

-کی چند دقیقه پیش می‌گفت، همه که نمی‌دونند؟

همانطور با بهت نگاهش کردم و گفتم:

-چطوری تو این فرصت کم به همه خبر دادیدی؟

یعنی خبر اسوشیدت پرس باید بیاد از شما...

دخترها دیگه نگذاشتند حرفم را تمام کنم، دورم جمع شده بودند و تبریک می‌گفتند و سربه سرم می‌گذاشتند.

یکی از بچه ها که من اصلا س نمی‌با او نداشتم گفت:

-رحمانی، از وقتی شنیدم تو با آرش نامزد کردی شاخام خیلی اذیتم می‌کنه. آخه چطوری میشه؟ آرش با همه ی دخترها می‌گفت و می‌خندید و خوش و بش می‌کرد الا تو، من حتی یه بارم شمارو باهم ندیدم اونوقت چطوری آخه... جلال الخالق.

من فقط لبخند زدم ولی سوگند یه فیگور فیلسوفانه ایی به خودش گرفت و گفت:

-اگر عشق، عشق باشه، اصلا نیازی به حرف زدن نداره.

بچه‌ها همه باهم خندیدند.

همان موقع استاد وارد شد و همه سرجا‌هایشان نشستند.

آرش ماشین را روشن کرد و راه افتاد. هنوز چند دقیقه ایی نگذشته بود که گفت:

- موافقی بریم پارک؟

— باشه.

نگاهی به من انداخت و دستم را گرفت، از حرکت ناگهانی‌اش تعجب کردم و این از نگاه تیز بینش دور نماند و گفت:

- اینجا که مجازه نه؟

تبسمی کردم و گفتم:

- اختیار من دست شماست، اگه منم گاهی چیزی می‌گم، فقط یه نظره، تصمیم گیرنده همیشه شماست آقا.

نگاهش رنگ تعجب گرفت و ماشین را کنار زد و دستم را رها کرد و ترمز دستی را محکم کشید و گفت:

- چی گفتی؟

من هم با استرس گفتم:

- حرف بدی زدم؟

دوباره دستم را گرفت و بوسه‌ی محکمی رویش نشانده و گفت:

- نه، فقط من زیاد جنبه ندارم، حداقل موقعی که دارم رانندگی می‌کنم، از این حرفها نزن.

خندیدم و گفتم:

- آهان، حالا منظورتون رو فهمیدم.

اخم شیرینی کرد و گفت:

- اینقدرم شما، شما نکن.

وقتی سکوتم را دید دنباله ی حرفش را گرفت و گفت:

-اینجوری که میگی احساس راحتی نمی کنم.

سرم را پایین انداختم.

— فکر کنم کمی زمان ببره.

آرش دیشب پیام داده بود که صبح می‌آید برویم کله پاچه بخوریم، بعد هم پیاده روی.

بعد هم گفت باید بیایی و به سلیقه ی خودت، چیزی را که می‌خواهم برایت بخرم را انتخاب کنی.

امروز دانشگاه نداشتیم. می توانستیم تا بعدازظهر که آرش سرکار می‌رود باهم باشیم.

نماز صبح را که خواندم همانجا سر سجاده نشستم، نبودن تسبیح روی سجاده ام من را یاد آن روز انداخت، با انگشتهایم تسبیحات را فرستادم. سر به سجده گذاشتم و شروع کردم با خدا حرف زدن.

— خدایا شکرت به خاطر آرش، خدایا ببخش من رو اگر گاهی حسرت نبودن با آرش رو خوردم، می دونم می خوای بدونی تو اوج خوشیم به یادت هستم.

تو بهتر از هر کسی از دلم خبر داری و می دونی که اگر قبولش کردم اول به خاطر تو بود بعد خودم.

دلم می خواد اونم تو آغوش تو بودن رو تجربه کنه، ولی اگر این به هم پیوستن من رو هم از آغوش تو دور می کنه، هیچ وقت نمی خوام که باشه.

با شنیدن صدای در اتاق، سکوت کردم و زیر لب ذکر استغفرالله را زمزمه کردم.

پشتم به در اتاق بود ولی می دانستم که اسراست. توی سالن نمازش را خوانده بودو برگشته بود که بخوابد.

سر از سجده برداشتم و اشک هایم را پاک کردم و شروع کردم به دم و بازدم های بلند و آرام کشیدن. این کار باعث میشد فکرم را تحت کنترل خودم داشته باشم و به هرچه که خودم دلم بخواهد فکر کنم.

اسرا با تعجب گفت:

-راحیل، هنوزم که این شکلی هستی، حالا که به خواسته‌ات رسیدی دیگه.

چه می‌توانستم بگویم.

-خوبم، چیزی نیست. تو بخواب. برای این که نور چراغ، اسرا را اذیت نکند کتابم را برداشتم و به طرف سالن رفتم تا کمی مطالعه کنم. چراغ اتاق مادر روشن بود، تقه ایی به در زدم و وارد شدم. مادر هم در حال کتاب خواندن بود. سلام کردم و کنارش نشستم و سرم را روی شانه‌اش گذاشتم. جوابم را داد و کتابش را کناری گذاشت و موهای بلندم را نوازش کرد و اشاره کرد به کتاب دستم و گفت:

-چی می‌خونی؟

همانطور که به کتاب نگاه می‌کردم گفتم:

-یه کتابیه که در مورد شناخت بهتر مردها، در مورد رفتارهاشون و خیلی چیزهای دیگه توضیح داده. دستش را دور کمرم حلقه کرد و من را به خودش فشار داد و بوسه ایی از موهایم کرد و گفت:

-اتفاقا می‌خواستم برات یه همچین کتابی بگیرم، این آگاهیها برای هر خانمی لازمه. از کتابخونه‌ی دانشگاه گرفتی؟

— اهوم.

— چقدر خوبه که از این جور کتابها توی کتابخونه‌ی دانشگاه هست. به نظر من مهم‌ترین وظیفه‌ی دانشگاه قبل از آموزش بحث‌های علمی، تدریس این چیزهاست، نه بصورت تخصصی، به طور عمومی، جزوه‌های عمومی باشه که همه مجبور به پاس کردنش باشند.

بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

-مهارتهای زندگی رو دونستن اصله، اونوقت ماها اصل رو ول کردیم چسبیدیم به فرع.

— ولی ماما کتابهایی داریم مثل دین و زندگی و تنظیم خانواده یا روانشناسی...

حرفم را برید و گفت:

— بله می‌دونم. ولی اونها اصولی و کافی نیست و مهارتی خاصی روبه دانشجویها آموزش نمیده.

بعد لبخندی زد و گفت:

— دانشجویهای ما هم که قربونشون برم فقط می‌خوانن یه جوری بخونن که نمره قبولی بگیرن و تموم بشه بره.

خندیدم و گفتم:

— حرف شما درسته ماما، ولی به نظرم خیلی چیزها باید از بچگی آموزش داده بشه، مثل مسئولیت‌پذیری. فکر نکنم با پاس کردن حتی یک یا دو واحد درسی خیلی مفید هم، زیاد تاثیری تو اخلاقیات کسی که یه عمر اونجوری بزرگ شده بزاره.

— درسته، ولی خیلی رفتارهای اشتباه از ناآگاهی، این که خیلی آدم‌ها نمی‌دونن اصلا از زندگی چی می‌خوان. بعضی از آدم‌ها هم وقتی می‌فهمند که دیگه خیلی دیره و کلی از عمر مفیدشون که می‌تونستند خوب زندگی کنند، بد زندگی کردندیا بدون لذت زندگی کردند.

ولی اگه آگاهی باشه و در کنارش آموزش، حداقل از زندگی‌شون لذت می‌برند.

بعد کتاب را از دستم گرفت و نگاه کوتاهی بهش انداخت و گفت:

— حالا اینارو می‌خونی از درسها غافل نشی. هر دو رو در کنار هم داشته باش.

دستش را گرفتم و بوسیدم و گفتم:

— حواسم هست، نگران نباشید.

داخل سالن روی مبل نشستم و مشغول خواندن کتاب شدم. مطالبش برایم جالب بود، دلیل بعضی رفتار مردها را توضیح

داده بود و این که چطور یک زن باید در مقابل آن رفتار،
عکس العمل نشان بدهد.

در مورد قدرت طلبی مردها کلی توضیح داده بود و این که
اگر این قدرت را از آنها بگیریم، در حقیقت زندگی خودمان
را نابود کرده ایم...

آنقدر مطالبش برایم جذاب بود که متوجهی روشن شدن هوا
نشدم. بااکراه کتاب را بستم ومانتو و روسری ام را اتو
کردم وکم کم آماده شدم.

با آمدن پیام آرش که نوشته بود،

-پایینم.

جلوی آینه ایستادم و روسری‌ام را سرم کردم.

جعبه گیره‌ها را باز کردم و دنبال گیره‌ای گشتم که به رنگ
روسری یاسی رنگی که مادر آرش روز بله برون برایم هدیه
آورده بود بخورد.

کلی گشتم ولی چیزی که با روسری‌ام ست بشود را پیدا
نکردم.

گیره‌ی یاسی نداشتم، گیره‌ی گلبهی رنگی داشتم که با
نگین‌های سفید تزیین شده بود. همان را برداشتم و روسری‌ام
را بستم. کیف و چادرم را برداشتم و از مامان خداحافظی
کردم وراه افتادم.

آرش دست به جیب به در ماشینش تکیه داده بود و به در خانه
زل زده بود.

با دیدن من لبه‌اش به لبخند کش آمد و از همان دور برایم
دست تکان داد، بعد هم خم شد و از داخل ماشین یک شاخه گل
رز آبی آورد و با لبخند به طرفم گرفت و گفت:

-سلام بر بانوی متخصص علف سبز کردن به زیر پای بنده.

لبخندی زدم و با شرمندگی جواب سلامش را دادم و گفتم:

-دست شما درد نکنه، صبح به این زودی مگه گل فروشی باز
بود؟

دستم را گرفت و گفت:

-اولا: جوینده یابندس.

دوما: اگه یه بار دیگه بگی "شما" مجازات میشی، بعد با شیطنت نگاهم کرد. از همان مجازاتهایی که اون دفعه هنوز مطرحش نکرده بودم یاد میوه آوردن افتادیا.

سوما: برو یه ظرف بیار این علف‌ها رو بچینیم ببریم بدیم گاو وگوسفندا بخورند، حیفه.

— ببخشید، فقط چند دقیقه دیر شد، چقدر شما...زود حرفم را خوردم و ادامه دادم: چقدر آن تایمی.

با انگشتش لپم رو ناز کرد و نگاه خاصی بهم انداخت وگفت:

-اتفاقا اصلا آن تایم نیستم، منتظر موندن برای تو، برام خیلی طولانیه. تو، هر دقیقه اش رو یک ساعت حساب کن. تپش قلبم بالا رفت نگران بودم نکند کسی مارا ببیند. نگاهم را از او گرفتم و گفتم:

-داشتم دنبال گیره‌ایی که با روسری‌ام ست بشه می گشتم، تا پیدااش کنم دیر شد.

دستش را به گیره‌ی روسری‌ام کشید و آرام گفت:

-چقدر قشنگه؟ مگه چند تا از اینا داری؟ که هر دفعه یه مدل به روسریته؟

— یه جعبه‌ی کوچیک.

با تعجب گفت:

-واقعا؟

— البته با اسرا با هم استفاده می کنیم.

با یه غروری گفت:

-بگو کجا از اینا می فروشن، امروز می برمت اونجا، هر چندتا که دلت خواست برات می خرم، یه جعبه هم می خریم با سلیقه‌ی خودت، تا گیره‌هات رو توش بزاری. از این منبت کاریا، خوبه؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و او هم با همان غرور دنباله‌ی حرفش را گرفت و گفت:

-بزار تو کم‌خودت و تنهایی استفاده کن.

می‌خواستم بگویم نیازی ندارم، اصلاً این همه گیره را می‌خواهم چکار، ولی یاد مطالب کتابه افتادم و این که اینجور وقت‌ها مردها احساس قدرت می‌کنند و نباید سرکوبشان کرد، همچنین باید مواظب غرور مردها بود. پس با ذوق گفتم:

-وای واقعا؟

همانطور که ماشین را دور می‌زد تا پشت فرمان بنشیند گفت:

-البته بعد از صبحانه و پیاده روی...

ماشین را که روشن کردی مقدمه پرسید:

-چه گلی رو بیشتر دوست داری؟

منم بی‌معطلی گفتم:

-نرگس و یاس و مریم.

— نرگس که الان نیست فکر کنم هوا کمی سردتر بشه سرو کلش پیدا بشه.

یاسم که من ندیدم توی گل‌فروشیها. ولی مریم فکر کنم تو کل سال هستش. منم این گلهارو دوست دارم، عطرخوبی دارن.

دفعه‌ی بعد گلی رو که دوست داری برات می‌خرم.

نگاهش می‌کردم و از این همه مهربانی‌اش لذت می‌بردم. اگه حجب و حیا می‌گذاشت نگاه ازش بر نمی‌داشتم، دلم می‌خواست دستهایش را بگیرم و برای همیشه در دستم نگه دارم. محبت‌های رگباری‌اش توی همین چند روزه باعث شده بود علاقه‌ام چندین برابرشود و تحمل کردن دوری‌اش حتی برای چند ساعت برام سخت شود.

دستهای گرمش باعث شد نگاهم را سر بدهم به طرف دستش که در دستم گره خورده بود.

بعد نگاهم را به گل آبی دادم و با لبخند گفتم:
 -گل رز هم دوست دارم چون تو برام خریدی، بخصوص رنگ آبی.
 دستم را نزدیک صورتش بردو به لپش چسبانند و گفت:
 -نمی‌دونم چرا احساس کردم کلا از رنگ آبی خوشتر می‌اد...
 برای یک لحظه دستش را دور گردنم انداخت و سرم را به طرف
 خودش کشید و بوسه ایی روی سرم کاشت و گفت:
 -تو هر چی بپوشی قشنگی.

بعد از این که دوش گرفتم، موهایم را خشک کردم.
 سعیده را صدا زدم تا روی موهایم را اتو کند. سعیده با
 اسرا کلاس طراحی می‌رفتند و تازه از کلاس آمده بودند. وقتی
 سعیده وارد اتاق شد. نگاهی به لباسم انداخت.
 نوچی کرد و سمت کمد رفت. یک تاپ مجلسی از آن بیرون کشید و
 گفت:

-این رو با اون دامن مشکی توری چین چینه بپوش.
 با چشم های گرد شده نگاهش کردم.

-تاپ بپوشم؟

اخمی کرد و گفت:

-شوهرته دیگه.

— برادرش هم هست.

فکری کرد و دوباره سرش را داخل کمد کرد و شروع به گشتن
 کرد. چیزی پیدا نکرد و با صدای بلند اسرا را صدا کرد.
 اسرا به دو خودش را به اتاق رساند و گفت:

-ها!

— ها و کوفت.

نگاهش بین من و سعیده چرخید و کشیده و بلند گفت:

—بله، امرتون.

— این رو سارافونیه که اون دفعه تو تولد من پوشیده بودی کو؟ اون شیری رنگه رو می گما که یقه اش گیپور بود.

اسرا با تعجب گفت:

—مگه تو کمد نیستی؟

سعیده کلافه گفت:

—نه بابا، یه ساعت دارم می گردم.

اسرا به طرف کمد رفت و یکی از چوب لباسیها را که مانتوی من به آن آویزان بود را بیرون آورد و مانتو را از چوب لباسی در آورد و گفت:

— اینجاست.

سعیده چپ چپ نگاه کرد و گفت:

—من رو گذاشتی سرکار؟ خب بگو اینجا گذاشتی دیگه. بعد زیر لب غر زد، برداشته زیر مانتو قایمش کرده.

با تعجب به اسرا نگاه کردم.

اسرا گفت:

—نه بابا اون خبر نداره، من گذاشتم.

سعیده دامنم را هم آورد و رو به اسرا گفت:

—به هم میان، نه؟

اسرا نگاه گنگی به لباس ها انداخت و گفت:

—این بلوز شلوارم که تنش قشنگه ها، رنگشم روشنه.

— منم همین رو می گم آخه تاپ و دامن مشگی؟

سعیده اخمی کرد.

-آخه اونا اسپرتن، الان داری میری مهمونی که باید یه کم...
اسرا گفت:

-آره خب... اصلا می‌خوای ایناروهم بیوش ببینیم کدوم قشنگ تره.

بالاخره بعد از کلی نظر دادن و اختلاف نظر پیدا کردن، مامان مجبور شد دخالت کند و طبق معمول حرف سعیده را تایید کرد و گفت:

-به نظر منم سعیده درست می‌گه، هم تاپ و دامن بیشتر بهت میاد، هم مناسب تره واسه جلسه ی اول.

سعیده که انگار مدال المپیک گرفته بود با یک حس قهرمانی و لبخند به لب رفت اتوی مو را آورد و زد به برق و گفت:

-بیا بشین تا اوتوت کنم چروکات باز بشه. راستی اون صندل مشکیاتم بردار.

پشت به سعیده نشستم و گفتم:

-اسرا پس اون گیره شیریه با رو سری شیریه روهم برام بیار.

— نه، گیره شیریه رو خودم می‌خوام. الان با سعیده می‌خوام برم خونشون.

سکوت کردم و یاد حرف آرش افتادم که گفت یک جعبه گیره برام می‌خره. چه خوب که مخالفت نکردم، چند روز دیگه همه رنگ گیره می‌خریم و از شر این گیره های شریکی راحت میشم.

همونجور تو فکر بودم که دیدم گیره و روسری که گفتم جلومه، اسرا با لبخندی کنارم نشست و گفت:

-شوخی کردم، خواستم ببینم شوهر کردی بازم صبوری.

نیشگون آرامی از بازویش گرفتم.

-شیطون شدیا.

همان لحظه احساس سوزش در سرم کردم.

با تشر گفتم:

-سوختم سعیده، فقط روی موهام رو بکش، یه دسته از رو جدا کن...

— می دونم بابا، یه لحظه حواسم پرت شد، ببخشید.

بعد از این که کارسعیده تمام شداصرار کرد که آرایشم کند، ولی من قبول نکردم و به زدن یه رژ کالباسی با کشیدن یه سرمه ائمد اکتفا کردم.

چند دقیقه بعد از این که آماده شدم آرش زنگ زد که پایین بروم.

خیلی اکشن روسری‌ام را بستم و چادر مهمانی‌ام را که اسرا برایم اتو کرده بود برداشتم و بیرون رفتم.

منتظر آسانسور بودم که سعیده با کیف و موبایلم جلوی در ظاهر شد و چشمکی زد و گفت:

-جدیدا چه چست و چابک شدی ناqlا.

— ای وای... دستت درد نکنه، خوب شد آوردی برام. وسایلم را از دستش گرفتم و بوسیدمش.

داخل ماشین نشستم و سلام کردم.

آرش آرنجش را به فرمان تکیه داده بود و نگاهم می کرد.

با لبخند جواب دادولی نگاهش را از من بر نداشت، خجالت زده سرم را پایین انداختم و دسته ی کیفم را به بازی گرفتم.

هنوز نگاه سنگینش را روی خودم احساس می کردم، سرم را بلند کردم و نگاهش کردم، چشم هایش انگار آتش بود، همین که نگاهش کردم تمام تنم گر گرفت، قدرت این که چشم از او بردارم را نداشتم، همه چی در هم آمیخته بود. خجالت، حیا، عشق... نگاهش بی تابم می کرد. تمام سعیم را کردم و با صدای لرزانی گفتم:

-می خوام راه بیفتی؟

بی حرف ماشین را راه انداخت.

تا مقصد حرفی نزدیم. توی سکوت دستم را گرفته بود و با انگشت شصتش پشت دستم را نوازش می کرد. دنده ی ماشینش اتومات بود، فقط موقع پارک کردن دستم را رها کرد تا دنده ی ماشینش را روی حرف (پ) قرار بدهد.

دستم رفت روی دستگیره ی ماشین که گفت: چند لحظه صبر کن. ماشین را دور زد و در سمت من را باز کرد و با ژست خاصی دستم را گرفت و گفت:

-بفرمایید بانو، قدم بر روی چشم من بگذارید.

با لبخند گفتم:

-آرش خجالتم نده.

قفل ماشین را زد و بازویش را مقابلم گرفت. با تردید دستم را دور بازویش حلقه کردم. خیلی نزدیکش بودم بوی عطرش بینیام را نوازش می داد، نمی دانم چه حسی داشتم، هم دلم می خواست به او بچسبم هم معذب بودم، این دو حس با هم درگیر بودند.

احساس می کردم او هم همین حس را تجربه می کند، البته اصلا معذب نیست، بیشتر حس اقتدار دارد. مثل همیشه مرتب لباس پوشیده بود، پیراهن و شلوار کرم رنگ. با قدم های بلندخودش را به یک در بزرگ و سیاه رساند که با گل های طلایی رنگ فلزی تزیین شده بود.

از حیاط و پارکینک که رد شدیم وارد آسانسور شدیم.

با استرس نگاهش کردم.

اخم ریزی کرد و گفت:

-چیه قربونت برم؟

لب زدم، هیچی.

دستهایم را گرفت توی دستش و با تعجب گفت: -ببین چقدر یخ کرده... نگرانی؟

پلک زدم و گفتم:

-احساس می کنم توام نگرانی.

— نه فقط به خاطر امروز هنوز شرمندتم. البته اعصاب خودمم خرد شد یه کم غر سر مامان زدم.

— فراموشش کن. اصلا مهم نیست.

— آرش جان.

— جانم.

— میشه یه قولی بهم بدی؟

— چی؟

— قول بده هیچ وقت به خاطر من دل مادرت رو نشکونی. همیشه حرفش رو گوش کن.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

— چی می‌گی؟ قول سختیه.

آسانسور ایستاد و بیرون آمدم.

زنگ آپارتمانشان را زد و منتظر ایستاد و گفت:

— پس صبر کن کمی در موردش فکر کنم، بعد جوابت رو میدم.

با باز شدن در، سرهر دویمان به سمت مژگان که در درگاه ایستاده بود چرخید.

— به به سلام عروس خانم.

بادیدن لباس مژگان که یک تونیک آستین کوتاه سبز با یه لگ هم‌رنگش بود کمی جا خوردم. موهایش را هم خیلی مرتب روی شانه هایش رها کرده بود. با آرایشی که کمی توی ذوق میزد. جواب سلامش را دادم و سعی کردم به روی خودم نیاورم و با خوش رویی جوابش را دادم.

خانه شان از خانه ی ما بزرگ تر بود.

دو خوابه بود با سالن و آشپزخانه‌ی بزرگ. بعد از سلام و احوال پرسی با مادر آرش روی یک مبل تک نفره نشستم و کیفم را کنار پایم روی زمین گذاشتم.

آرش روی کاناپه نشست و دلخور نگاهم کرد. مژگان هم کنار آرش ولی با فاصله نشست.

آنجا به اندازه کافی معذب بودم این نگاههای آرش هم...

مادر آرش آمد روی مبل کنار دستم، نشست و گفت:

-راحیل جان پاشو لباسهات رو عوض کن، اینجوری سختته.

— آرام گفتم:

-نه ممنون، خوبه.

— وا چی خوبه مادر، تو این گرما، بعد رو به آرش کردو گفت:

-آرش پاشو راهنمایش کن توی اتاق عوض کنه.

آرش بلند شد و به طرفم آمد.

خم شد کیفم را برداشت و با سر اشاره کرد که دنبالش بروم.

وارد اتاق نسبتا بزرگی شدیم، که آرش گفت:

-اینجا اتاق منه.

یک تخت چوبی ساده ولی شیک داشت، دونفره نبود ولی از تخت من بزرگتر بود. یک چراغ خواب قدی کنار تختش بود.

بالای تختش هم قفسه بندی داشت، که آرش داخلش کتاب چیده بود.

پرده اتاقش هم دراپه ی توسی رنگ بود. و یک در قدی شیشه ایی که به بالکن راه داشت.

همانطور که اتاقش را از نظر می گذراندم، چادرو مانتوام را هم در آوردم. اصلا حواسم نبود که زیر مانتوام فقط یک تاپ دارم، کت روی تاپم با چادر رنگیام داخل کیفم بود. مانتو و چادرم را دستم نگه داشتم و گفتم:

-آرش جان اینارو کجا...

وقتی نگاهمان تلاقی شد دیدم دست به سینه است و شانهاش را به دیوار تکیه داده و با یک نگاه و لبخند خاصی نگاهم می کند. همین موضوع باعث شد حرفم نصفه بماند. نگاهی به

خودم انداختم و از خجالت سرخ شدم. کیفم کنار پای آرش بود. خجالت می کشیدم حتی از جایم تکان بخورم. به طرفم آمد. از کنارم رد شد.

در کمدهش را که پشت سرم بود را باز کرد و گفت:

-اینجا بزارشون عزیزم.

برگشتم طرفش و دستم را دراز کردم تا چادرو مانتو رو به او بدم.

گفتم:

-میشه خودت بزاری، می‌خواستم از این فرصت استفاده کنم و زودتر بروم و کتم را بپوشم.

چادر و مانتوام را آویزان کرد و اشاره ایی به روسری ام کرد و گفت:

-اونم بده دیگه.

— نه، آخه الان آقا کیارش میاد...

— اون دیر میاد، هر وقت امد سرت کن.

مردد بودم، از خجالتم نمی خواستم این کار را بکنم. چون اگه روسری ام را در می‌آوردم تاپم بیشتر نمود پیدا می کرد.

به طرف کیفم رفتم، رو سارافونی را از کیفم در آوردم و تنم کردم.

بعد روسری ام را در آوردم و شروع کردم به تا زدن، که دیدم آرش یک چوب رختی جلویم گرفت و گفت:

-اونارو آویزون کردم. اینم آویزون کن، نمی خواد تا کنی.

چوب لباسی را ازش گرفتم و گفتم:

-چشم.

لبخندی زد و گفت:

-چشمت بی بلا عزیزم.

نشست روی تخت و دستهایش را در پشتش اهرم کرد و خیره شد
به من.

از کیفم صندل هایم را درآوردم و پوشیدم و گفتم:
-بریم دیگه.

با دست دوتا ضربه زد روی تخت و گفت:
-بیا بشین.

کنارش نشستم و گفتم:

-بد نباشه ما اینجا نشستیم. بی توجه به حرفم.
دست انداخت به کلیپسم و بازش کرد و گفت:

-حیف این موهای خوشگل نیست جمع کردی بالا.
موهایم ریخت پایین و انتهایش روی تخت پخش شد.
آرش مدام دست می کشید روی موهایم و با خودش زیر لبی می
گفت:

-چقدرم جنسش نرم و خوبه.

می خواستم حرفی بزنم تا حواسش پرت شود. شاید نبود سکوت
باعث بشود معذب بودن من هم کم شود. پرسیدم:

-چقدر طول می کشه فکر کنی؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-بابت چی؟

— همون قوله دیگه.

بلند گفت:

-آهان، راستش، نمی‌تونم بهت قول بدم، چون گاهی مامانم حرف زور می‌زنه، مثل همین امروز که یه حرف زور زدو برنامه هامون رو بهم ریخت.

— اشکال نداره آرش جان بالاخره مادره. گلایه آمیز گفت:

-اونقدر دوستت دارم نمی‌تونم همچین قولی بهت بدم عشقم. غمگین نگاهش کردم.

دستش را دور شانه‌ام انداخت و خودش را به طرفم مایل کرد و صورتش را روی سرم گذاشت و گفت:

-ولی اگه تو بخوای قول می‌دم.

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم و گفتم:

-واقعا؟ باسرش تایید کرد.

— جون من رو قسم بخور.

کمی صورتش را عقب برد و با تعجب نگاهم کرد.

-قول دادم دیگه، قسم چرا؟

— با اصرار گفتم:

-قسم بخور.

نگاهی به من انداخت و گفت:

-پس یه شرط داره.

— چی؟

دوباره موهایم را ناز کرد و گفت:

-توام قول بده هیچ وقت موهات رو کوتاه نکنی.

— چشم بلند بلایی گفتم و منتظر نگاهش کردم.

آرام گفت:

-باشه، منم جون تو رو قسم می خورم چیزی رو که ازم خواستی رو همیشه انجام بدم... البته نیازی به قسم خوردن نبود همه می دونن من یه حرفی بزnm زیرش نمیزnm. — ممنون آقا.

خندیدو دستش رو حلقه کرد دور کمرم و گفت:
-تو جون بخواه عزیزم.

دیگه چیزی نمانده بود پس بیفتم صدای قلبم آنقدر بلند بود که راحت شنیده میشد. سرش را نزدیکم کردو زیر گوشم گفت:

-راحیل، خیلی دوستت دارم.

تمام تنم داغ شده بود و نفس کشیدن کمی برایم سخت شده بود. سرم را پایین انداخته بودم.
با شنیدن صدایش سرم را بالا آوردم و نگاه عاشقونه اش را به جان خریدم.

— راحیلم.

آرام گفتم:

-جانم.

برای چند لحظه عمیق نگاهم کردو گفت:

-هیچی. بعد بوسه ایی روی موهام کاشت و گفت:

-بریم؟

— چی می خواستی بگی؟

— یه چیزی می خواستم بپرسم جوابم رو از چشم هات گرفتم. آرام از کنارم بلند شدو خودش را جلوی آینه قدی گوشه ی اتاق چک کردو طرف در اتاق رفت.

من هم بلند شدم و کلیپسم را برداشتم تا موهایم را ببندم و همراهش بروم، به طرفم امدو کلیپس را از دستم گرفت و روی تخت انداخت. صورتم را با دستهایش قاب کردو گفت:

-موهات رو جمع نکن، من اینجوری پخش بیشتر دوست دارم.

— چشم‌هایم را زیر انداختم و گفتم:

-چشم.

لبخندی زد و گفت:

-این چشم گفتنات رو هم دوست دارم.

ازم فاصله گرفت و گفت:

-میشه چند دقیقه بعد از من بیای بیرون؟

با تعجب گفتم چرا؟

اشاره ایی به صورتم کرد.

-دوباره سرخ و سفید شدی...

لب پایینم را گاز گرفتم. دوباره برگشت طرفم و با اشاره به لبم گفت:

-ولش کن الان زخم میشه.

در ضمن، هر جا من نشستم کنارمن میشینیا.

— چشم.

در را باز کرد و چشمکی زد و گفت:

-بشین، ریلکس شدی بعد بیا بیرون.

کلیپسم را از روی تخت برداشتم و داخل کیفم گذاشتم.

جلوی آینه ایستادم و همین که موهایم و لباس‌هایم را چک کردم چشمم به کتابهای آرش افتاد، رفتم روی تخت ایستادم تا بهتر بتوانم عنوانهای کتابها را ببینم.

چقدر کتاب شعر داشت، بین کتابهایش یک کتاب توجهم را جلب کرد، برداشتم و نگاهش کردم، اسمش تکنولوژی فکر بود.

روی تخت نشستم و شروع کردم به خواندنش، چند صفحه که خواندم خوشم آمد و تند تند تیر و وار مطالبش را مرور

می‌کردم. ناخودآگاه دراز کشیدم و سرم را روی بالشت گذاشتم.

بالشت بوی عطر آرش را می‌داد. کتاب را روی سینه ام گذاشتم و به فکر فرو رفتم، چقدر بوی عطرش را دوست داشتم.

اصلا فکر نمی‌کردم پسر مغروری که تا قبل از قضیه ی جزوه حتی به من نگاه هم نکرده بود، روزی اینقدر راحت و بدون غرور از دوست داشتم حرف بزند.

خودم هم خیلی عوض شدم. بخصوص از وقتی محرم شدیم، دلم می‌خواهد همه جا کنارم باشد.

به سقف خیره شده بودم و به فکر هایم لبخند می‌زدم که در باز شد و آرش در آستانه در ظاهر شد و گفت:

-گفتم ریلکس شو، نه در این حد که بگیری بخوابی.

بعد چشمش به کتاب افتاد و دست به سینه گفت:

-خوابیدید دارید مطالعه می‌فرمایید؟

جلو آمد و دستش را دراز کرد تا بلند کند که دوباره برگشت و گفت:

-نه، خودت باشو، دوباره ممکنه رنگ به رنگ بشی.

از جایم بلند شدم و اشاره ایی به کتاب کردم و گفتم:

-جالب بود، گفتم نگاهی به فهرستش بندازم.

با همان حالتش گفت:

-که جالب بود. به طرف آینه رفتم خودم را برانداز کردم و گفتم:

-مگه زیاد طول کشید؟

نگاه شیرینی به من انداخت و گفت:

-فقط وقتی پیش منی باید زمان و مکان از دستت در بره. بعد دستم را گرفت و به طرف سالن رفتیم.

مامان آرش با دیدنم با تعجب گفت:

-وای چه موهای قشنگی داری، بعد رو به مژگان گفت:

-ببین چقدر بلنده.

مژگان با سر تایید کرد و گفت:

-آرش قبلا عکسش رو بهم نشون داده بود. وای راحیل جون سخت نیست توی این گرما؟ زیر این همه چادرو روسری؟

صورتم رو جمع کردم و گفتم:

-خیلی سخته.

با تعجب نگاه کرد.

قد موهای مژگان تقریبا تا سرشونه اش بود، حالت دارو قشنگ بود.

با آرش روی کاناپه نشستیم.

آرش پیش دستی جلوی من و خودش گذاشت و از مژگان پرسید:

-بالاخره نگفتی دکتر در مورد بچه چی گفت.

مژگان گفت:

-یه دکتر دیگه یکی از دوستانم بهم معرفی کرد. امروز مطبش بودم، دستگاه سونو تو همون مطبش داشت. گفت مشکلی نداره.

آرش با خوشحالی همانجور که خیار توی دستش را پوست میکند گفت:

-چقدر خوب، دیدی مامان راحیل درست گفت، حالا خوب شد بلایی سرش نیاموردی.

مژگان گفت:

-نه من که نمی‌خواستم سقطش کنم. کیارش اصرار داشت، می‌گفت یه وقت بچمون مشکل دار نباشه.

آرش با تعجب نگاهش کرد و گفت:

-مطمئنی؟

-آره، بابا. چون خودمم شنیده بودم جدیداً خطا تو سوناها زیاد شده. حالا نمی‌دونم عیب از دستگاشونه یا تخصص بعضی دکترها.

آرش شانه‌ایی بالا انداخت و گفت:

-چی بگم. بعد یک تکه از خیار سر چنگال زد و گرفت طرفم و گفت:

-راحیل از مامانت تشکر کن. اگه با حرفه‌اش ما رو به شک نمی‌انداخت، حتماً تا حالا اینا بچه رو از بین برده بودند. مژگان گفت:

-اتفاقاً امروز که مطب این دکتیره رفته بودم، یکی دو نفرم بهشون گفته شده بود قلب بچشون تشکیل نشده. انگار مد شده. با صدای زنگ آیفن، مژگان نگاهی به در انداخت و گفت:

-فکر کنم کیارش امد.

رو به آرش گفتم:

-من برم چادرو روسری‌ام رو سرم کنم. با لبخند گفت:

-دوباره نگیری بخوابی. خندیدم و به طرف اتاق رفتم.

وقتی وارد سالن شدم همه‌ی نگاهها به طرفم چرخید. نگاهی به کیارش انداختم و با لبخند گفتم:

-سلام، حال شما خوبه؟

نگاه تحقیر آمیزی به سرتاپایم انداخت و نفس عمیقی کشید و سرش را پایین انداخت و آرام گفت:

-سلام، خوش امدید.

نگاهم را روی صورت آرش چرخاندم.

اشاره کرد کنارش بنشینم.

نمی توانستم برادر شوهرم را درک کنم. منظورش از این بی محلیها چی بود.

در افکار خودم غرق بودم که آرش زیر گوشم گفت:

-من از طرفش ازت معذرت می خوام.

— برای چی؟

— چون ناراحت شدی.

— نه، فقط رفتارش برام عجیبه.

دستی به موهاش کشید و گفت:

-من خودمم نمی دونم چشه.

برای این که قضیه کش پیدا نکند برای آماده کردن میز شام به کمک مادرشوهرم رفتم.

سر میز شام کنار آرش نشستم.

برادر شوهرم روبروی آرش نشسته بود. هر بار که آرش به من غذا تعارف می کرد، متوجه ی نگاه تیز کیارش می شدم. سعی کردم به روی خودم نیاورم ولی سخت بود.

با این نگاهها مگه غذا از گلویم پایین می رفت، یک جوری خودم را مشغول نشان می دادم.

آرش نگاهی به بشقابم انداخت و مرغ خوری را جلویم گرفت و کنار گوشم گفت:

-اگه قورمه سبزی دوست نداری مرغ بکش.

خیلی آرام جوری که کسی نشنود گفتم:

-لطفا چیزی تعارفم نکن خودم هر چی بخوام برمی دارم.

ظرف مرغ را روی میز گذاشت و گفت:

-اون روز که خونتون بودم خوب غذا می خوردی پس چرا...

حرفش را بریدم و گفتم:

-باور کن می خورم، نگران نباش.

حرفی نزدو دیگه تعارف نکرد ولی می دیدم بی حرف سعی می کرد حواسش به من باشد.

پیاله ی ماست را کنار بشقابم می گذاشت و داخل لیوانم نوشابه می ریخت.

من هیچ وقت ماست را با غذای گوشتی نمی‌خوردم و نوشابه هم که...

وقتی دیدم مژگان یک لیوان پر از نوشابه را راحت خورد دلم برایش سوخت، بخصوص برای بچه اش. ولی از ترس نگاه های کیارش حرفی نزدم و با خودم گفتم بعدا یادم باشد حتما بگویم بیشتر مواظب تغذیه اش باشد.

بعدازشام، برای جمع کردن میز به مادر شوهرم کمک کردم. مژگان روی کاناپه لم دادو کیارش و آرش هم در مورد مسائل کاری شروع به صحبت کردند.

برای شستن ظرف ها آستین هایم را بالا زدم که مادرشوهرم در ظرفشویی را باز کردو گفت:

_راحیل جان ظرف ها رو میزارم توی ظرفشویی خودت رو اذیت نکن.

رفتم سالن تا لیوان ها را هم از روی میز بیاورم که دیدم آرش گوشش پیش برادرش است و چشمش پیش من.

می دانستم که اگر می توانست حتما بلند میشد و کمکم می‌کرد. ولی انگار او هم یک جورایی می خواست توجه برادرش را جلب کند و باعث ناراحتی اش نشود.

بعد از تمام شدن کارها، رفتم و کنار مبل تک نفره ی آرش، نشستم.

با لبخند به طرفم برگشت و گفت:

-دستت دردکنه. نشد پیام کمک.

من هم لبخندی زدم.

-کاری نکردم که، چشم دوباره به کیارش افتاد و لبخندم جمع شد. سرم را چرخاندم به طرف آرش که دیدم نگاهش به مژگان است و با اشاره چیزی به او می‌گوید. وقتی به مژگان نگاه کردم دیدم با اکراه بلند شد تا به طرف اتاق برود.

از کنار من که خواست رد بشود گفت:

-راحیل جان توام بیا بریم تو اتاق.

با تردید از جایم بلند شدم و با کمال تعجب دیدم که به طرف اتاق آرش رفت و روی تخت آرش دراز کشید و گفت:

-این نامزدت نگذاشت که همونجا دراز بکشم.

اونقدر اشاره کرد تا مجبور شدم بلند شم بیام اینجا.

با شنیدن این حرفها تعجبم بیشتر شد و گفتم:

-چرا؟

— چه می‌دونم، جدیداً خیلی گیر می‌ده. فکر کنم به خاطر توئه.

— من؟

به طرف پهلو چرخید و گفت:

-میگه راحیل خوش نمی‌آید. حساسه.

اخمی کردم و گفتم:

-از چی خوش نمی‌آید؟

— از این که من جلوی آرش اینقدر راحت می‌گذرم. البته من کلاً جلوی همه راحت می‌گذرم، آرش که دیگه خودمونیست.

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

-چه ربطی به من داره، من اگه زرنگم مواظب کارهای خودم باشم، چیکار به دیگران دارم.

یه جوری پیروز مندانه، انگار مچم را گرفته باشه گفت:

- پس چرا اوایل آشناییتون جواب رد بهش دادی و دلیلش رو گفتمی، چون با دخترها راحتی و دست می‌ده خوشتر نمیداد. برایم عجیب بود که آرش این چیزها را هم به جاریام اینقدر راحت گفته بود. گفتم:

- اون یه مثال بود. برای این که بتونم براش دلیلم رو توضیح بدم.

— ولی اینجوری که خیلی سخته، آرش می‌گفت توی دانشگاه از اون دسته دخترایی بودی که محل پسرا نمیداشتی، اینجوری که آدم منزوی میشه، سخت نبود؟

— موضوع اصلا سخت بودن یا نبودن نیست، معلومه که هر چیزی که باب دل ما نباشه خوب سخته.

با تمسخر گفت:

- پس موضوع دقیقا چیه؟

— موضوع اینه که خدارو از خودم عاقل ترمی دونم و شک ندارم اگر به حرفش گوش نکنم دودش دیر یا زود میره تو چشم خودم.

با دهان باز گفت:

— وا! یعنی ما خدارو عاقل نمی‌دونیم.

مگه خدا گفته معاشرت نکن.

همونطور که بلند می‌شدم با لبخند گفتم:

- نه، فقط گفته جوری که من تعیین می‌کنم معاشرت کن، تا بیشتر از زندگیت و همسرت لذت ببری. مژگان فقط نگاهم کرد و دیگه چیزی نگفت.

به طرف در راه افتادم و گفتم:

- من میرم پیش آرش، تا تو استراحت کنی.

روی کاناپه نشستم، آرش دنبال فرصت می‌گشت که از دست برادرش خلاص بشود و بیاید پیش من.

کمی از دستش ناراحت بودم که حرف هایی که باهم زدیم را به مژگان گفته‌است. البته وقتی به ته دلم رجوع می‌کنم بیشتر از این که اینقدر با زن داداشش احساس راحتی دارد دلخورم. شاید اون حس حسادته بیشتر آزارم میداد.

با خودم فکر کردم بهترین کار چیه الان؟

"فکر کن بعد حرف بزنی" آره باید فکر کنم.

بالاخره آرش آمد کنارم نشست و من هم از او خواستم که من را به خانه ببرد.

آرش بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت. به مادرش چیزی گفت و برگشت، بعد از چند دقیقه مادر شوهرم با کادویی که دستش بود آمد.

کادو را به طرفم گرفت و گفت:

-راحیل جان پا گشای اصلیت بعد از عقدتونه، الان یه پاگشای کوچولو بود با یه کادوی کوچیک. بعد هدیه اش را به طرفم گرفت.

از جایم بلند شدم و بوسیدمش و تشکر کردم.

آرش گفت:

-بازش کن ببینم خوشت میاد.

خیلی آرام و با آرامش کادو را باز می‌کردم که هم زمان مژگان هم به جمعمون اضافه شد و گفت:

-مگه داری هسته می شکافی زود باش دیگه.

خندیدم و سریع تر بازش کردم.

یک چادر سفید نقره ایی مجلسی زیبا با یک مانتوی سبز یشمی بلند که دکمه ایی نداشت. مدلش هم طوری بود که نمیشد برایش دکمه دوخت. با دیدن مانتو کمی وار رفتم. ولی به روی خودم نیاوردم.

دوباره از مادرشوهرم تشکر کردم و گفتم:

-خیلی قشنگه مامان جان، دستتون درد نکنه.

— برات مانتو بلندگرفتم که دیگه با چادر اذیت نشی.
بی توجه به حرفش رو به آرش گفتم:

-برم آماده بشم؟

آرش با بازو بسته کردن چشم هایش جواب مثبت داد.
لباسهایم را از کمد در آوردم و روی تخت گذاشتم. حرف
مادرشوهرم مدام توی سرم اکو میشد.
دلَم می خواست آرش حرفی بزند و حمایتی بکند، خدایا نکند
معنی سکوتش یعنی او هم همین نظر را دارد.
چادرو روسری‌ام را از سرم کشیدم و موهایم را محکم تر
بستم و شروع کردم به تا کردن چادر رنگی‌ام. آرش با یک
نایلون رنگی داخل شد و گفت:

-وسایلت رو داخل این بزار، اشاره کرد به نایلون.
با این کارش همه ی افکار منفی که در موردش برای یک لحظه
به ذهنم هجوم آورده بود محو شدند. نگاه قدر شناسانه ایی
به او کردم و گفتم:

-ممنون. چقدر توحواست به همه چی هست آرش جان.
امد جلو و چادری رو که تا کرده بودم، را از دستم گرفت،
به همراه هدیه ام داخل نایلون گذاشت و گفت:

-می دونم از حرف مامانم خوست نیومد. اگه من اونجا حرفی
می زدم مامانم ناراحت میشد، نمیشد قولم رو بزارم زیر
پام.
باتعجب گفتم:

-یعنی حتی بخوای چیزی رو توضیح هم بدی ناراحت میشن؟

— پیش مژگان نباید بگم، بعدا باهاش حرف میزنم.
مانتوام را از روی تخت برداشت برایم گرفت تا بپوشم، ولی
من باید اول کتم را در می آوردم.
مردد نگاهش کردم و گفتم:

-خودم می پوشم.

نگاهی به کتم انداخت و گفت:

-خب درش بیار دیگه.

با خجالت گفتم:

-میشه لطفا بری بیرون...

دلخور نگاهم کرد و گفت:

-نه.

سرم را پایین انداختم و با خودم فکر کردم چیکار کنم.

با صدای در به خودم امدم که دیدم رفته.

حتما از دستم ناراحت شده، از این فکر لبم را گاز گرفتم و بعد فوری آماده شدم.

بعد از خداحافظی وارد آسانسور شدیم، اصلا نگاهم نمی کرد. به سویچ توی دستش نگاه می کرد.

سوار ماشین که شدیم بینمون سکوت بود، توی ذهنم مدام دنبال مطالب اون کتاب می گشتم، یعنی الان اقتدارش را نابود کرده ام؟ یا بانارنجک زده ام غرورش را پوکانده ام؟ آخه مگه مرد ها اینقدر نازکی نارنجیند؟ من که برادر یا پدری نداشته ام تا شناخت حداقلی مقدماتی از این جنس مذکر داشته باشم. شاید هم آرش از آن نوع حساسش هست.

از فکرهایم لبخندی بر لبم نشست و این از نگاهش دور نماند.

الان چی بگم که بازهم شادو شنگول شود؟ کاش کتابه اینجا بود یه قلبی می کردم.

بازهم لبخند به لبم امد. آرش سرش را چرخاند طرفم و دوباره نگاه دلخوری بهم انداخت.

با خودم گفتم طاقت نمی آورد مطمئنم قبل از رسیدن به خانه حرف می زند.

چند بار با خودم تا شماره ی ده می شمردم و می گفتم الان حرفی میزنند.

بالاخره رسیدیم. بدون هیچ حرفی. سایلنت سایلنت بود. خواستم خداحافظی کنم که دیدم او هم پیاده شد و نایلون وسایلم را از ماشین برداشت و گفت:

-میارم تا در آسانسور.

خوشحال شدم.

وسایل را گذاشت جلوی در آسانسور و زیر لب گفت:

-خداحافظ.

"عه، واقعا رفت. شاید فکر کرده به او اعتماد ندارم و به غرورش برخورده".

نزدیک در که شد صدایش کردم. برگشت و گفت:

-جانم.

این جانم گفتنش آنقدر احساس و عشق داشت که توانستم خیلی نزدیکش بایستم و بپرسم:

-ازمن دلخوری؟ بدون نگاه با اکراه گفت:

-نه.

با خودم گفتم، باید درستش کنم. نزدیکتر رفتم. آنقدر که خرم نفس هایش را روی صورتم احساس کردم.

-با اخم و تخم برم؟

با چشم های از حدقه در آمده نگاهم کرد.

لبخندی زد و دستهایش را دور کمرم حلقه کرد و گفت:

-وقتی اینقدر بهم نزدیکی مگه میشه دلخور بود، زندگی من.

آغوش آنقدر حس داشت که دلم نمی خواست دل بکنم، بوی تنش را دوست داشتم، ولی باید می رفتم.

دو هفته گذشت، تو این مدت چندین بار دیگر هم آرش من را به خانه‌شان برد. هربار مژگان آنجا بود. برایم عجیب بود می‌گفت، گاهی از سرکار یک راست به اینجا می‌آیم. پرسیدم:

-پس خونه ی مامانت کی میری؟

-فقط آخر هفته ها.

وقتی تعجبم را دید گفت:

-وقتی دو روز نمی بینمشون اشاره به آرش و مادرش، دلم خیلی تنگ میشه.

مادر آرش خیلی به او می رسید و دوستش داشت. بخصوص به خاطر بارداری‌اش، مدام برایش خوراکی می‌آورد تا بخورد. مژگان می‌گفت مادر آرش حتی وقتی با دوستهایش دوره داشتند گاهی من را هم می برد و این برایم عجیب تر بود.

در راه دانشگاه بودم که آرش زنگ زد و گفت، فردا سرکار نمی‌رود تا بعد از دانشگاه برویم خرید کنیم. بعد هم به خانه شان می‌رویم.

وارد دانشگاه که شدم. آرش را منتظر دیدم با لبخند به طرفش رفتم و دست دادیم.

دیگر تقریبا همه می دانستند که ما با هم نامزدیم.

قبل از این که سر کلاس برویم. سوگند را در سالن دیدم. جور مشکوکی نگاهم می کرد. سوالی نگاهش کردم. نزدیک آمد. لبخند زورکی زد و به من و آرش سلام کرد.

با اشاره به من گفت:

-چند لحظه می‌ای؟

نگاهی به آرش انداختم و پرسیدم:

-برم؟ سرش را تکان داد و گفت:

- پس من میرم کلاس.

وقتی با سوگند تنها شدیم، پرسیدم:

- مگه امروز کلاس داری؟

— نه.

با تعجب گفتم:

- پس چرا امدی دانشگاه؟

عصبانی دستم روگرفت و دنبال خودش کشید و گفت:

- بریم یه جای خلوت باهات حرف دارم و بعد با قدمهای بلند
راه افتاد.

— یعنی به خاطر این که با من حرف بزنی آمدی؟

سرش چرخید طرفم.

- چقدر بهت گفتم راحتیل، گوش نکردی.

رسیدیم محوطه ی پشت دانشگاه، دستم را از توی دستش بیرون
کشیدم.

- توجه؟ میشه به جای این حرف ها درست حرفت رو بزنی؟

دوباره دستم را گرفت.

- اول می خواستم بهت زنگ بزنم ولی بعد فکر کردم وقتی این
حرف ها رو می پشتم باشم بهتره.

— چه حرفهایی؟

سرش را پایین انداخت.

- در مورد آرش.

ناگهان قلبم اسب وحشی شد. در قفسه ی سینه ام جایی نبود تا
بتازد. پس مدام سر می‌کوبید به این میله‌های استخوانی. به
سختی پرسیدم:

-چی شده؟

نگاهش غمگین شد.

-چقدر بهت گفتم این پسره لیاقت تو رو نداره، چقدر گفتم من رو آینه ی عبرت کن. گفتی: نمی خوام فقط به خودم فکر کنم، گفتی: اون خوبی زیاد داره، گفتی: من به خاطر خدا دارم...

دستم را از دستش با شتاب بیرون کشیدم و حرفش را بریدم و با عصبانیت گفتم:

-من میرم سر کلاس، هر وقت غر زدنهای تموم شدبگو پیام حرفت روبزن.

خیلی استرس داشتم. اگر می خواستم بمانم قبل از این که حرفش را بزند سکتہ ام می داد. به طرف سالن پا کج کردم. راهم را سد کرد.

زل زد به چشم هایم وفوری گفت:

-آرش خان با یه دختره ارتباط داره.

چشم هایم را ریز کردم.

-چی گفتی؟

— درست شنیدی.

در چشم هایش دقیق شدم. شوخی نمی کرد. کاملاً جدی بود و غصه داشت. تمام قدرتم را جمع کردم و به همان روش همیشگی چند تا نفس عمیق کشیدم و آرام گفتم:

-کی بهت گفته؟

او هم آرام گفت:

-یکی از بچه های ترم آخری، گفت اسمش رو نیارم.

— اون از کجا می دونه؟

با دختره دوسته.

— دختره؟

— همون که با آرش...

— اسم دوستت چیه؟

— گفت: بهت نگم.

نگاه غضبناکی بهش انداختم.

— یعنی هر کی بیاد هر ادعایی بکنه تو باور می کنی؟

— نه، من بهش اعتماد دارم. تازه گفت، هم می تونم مدرک نشون بدم. هم اونارو با هم دیده. گفت، من راحیل رو می شناسم که چه دختر پاکیه، واسه همین نخواستم یه بدبخت به بدخت های دنیا اضافه بشه.

نگاهم را از چشم‌هایش گرفتم و روی زمین نشستم.

سرم را بین دستهایم گرفتم.

— پاشو راحیل، همه ی چادرت خاک شد.

دستم را به زور گرفت و کشید و چند قدم آنورتر روی یک صندلی شکسته نشاندم و گفت:

— چقدر بهت گفتم...

براق شدم در چشم‌هایش، در جا ساکت شد.

— من باید با این دوستت حرف بزنم، اون داره تهمت می زنه. الان بهش زنگ بزن، فقط باهاش حرف بزنم. از روی صدا که شناخته نمیشه.

سوگند پوزخندی زد و گفت:

— باز داری حرف خودت رو می زنی، دختره ساده.

گوشی‌اش را از جیبش در آورد و گفت:

— صبر کن ببینم قبول می کنه باهات حرف بزنه.

شماره توی گوشی‌اش ذخیره بود. فوری شماره را گرفت و از من دور شد. بعد از چند دقیقه حرف زدن به سمتم آمد.

انگار دختره قبول نمی کرد بامن حرف بزند و سوگند چند بار با التماس درخواست کرد.
 بالاخره گوشی را به سمتم گرفت.
 -بگیر بالاخر قبول کرد تا برات توضیح بده...
 با ترس به گوشی نگاه کردم.
 - بگیر دیگه نترس نمی خورتت.
 گوشی را از دستش گرفتم و روی گوشم قرار دادم.
 با صدای لرزانی گفتم:

-الوو

- سلام خانم رحمانی. با اصرار سوگند جون قبول کردم بهتون بگم حرفهایی که سوگند جون بهتون زده حقیقت داره. اگه بخواهید هم عکس ازشون دارم هم اسکرین شات از پیام هاشون.
 با دهان باز به سوگند که بالای سرم ایستاده بود نگاه می کردم.

- شما اسکرین شات رو از کجا آوردید؟

- از سودابه، وقتی حرفهاش رو باور نکردم خودش برام فرستاد.

- سودابه؟

- آره دیگه همون دوست دختر شوهرت.

از این لحن حرف زدنش بدم آمد، گوشی را گرفتم طرف سوگند و شروع به نفس عمیق کشیدن کردم.

از استادی شنیده بودم که می گفت:

-هر وقت به مشکلی برخوردید که براتون سخت بود از بالا بهش نگاه کنید.

رفتم روی صندلی ایستادم و به آسمون زل زدم.

در دلم گفتم:

-خدایا الان منظورت چیه؟ متوجه نمیشم. میشه یه کم سطح پایین تر حرف بزنی؟ آخه من سوادم...

با صدای سوگند به خودم امدم.

— پایه اش شکسته بیا پایین بابا، الان میوفتی سَقَط میشی بهونه میدی دست آرش خان. بعد دستم را گرفت و از صندلی پایینم آورد.

-آخه کی از روی صندلی بیفته سقط میشه.

— پس خبر نداری الان اونقدر علم پیشرفت کرده، طرف راست راست تو خیابون راه میره بلا سرش میاد.

اصلا تو خونه داره خوش و خرم راه میره پاش گیر میکنه به فرش و بعدشم فاتحه...

اگر در موقعیت دیگری این حرف را میزد، حتما می‌خندیدم.

-فعلا که خدا نخواست و طوری نشد.

— حالا چرا رفتی اون بالا؟

-خواستم از بالاتر به این ماجرانگاه کنم.

پوزخندی زد و گفت:

-به جای از بالا نگاه کردن واقع بین باش.

— فکر می‌کنم هستم. واقعیت باور حرفهای شماها نیست.

پوفی کرد و گفت:

-بگم عکس‌ها رو بفرسته؟

اخم کردم.

-که چی بشه؟

— که بهت ثابت بشه.

— فکر کن ثابت شد، بعدش؟

با تعجب نگاه کرد و آرام گفت:

-بعدش دیگه خودت باید تصمیم بگیری.

بی خیال گفتم:

-من تصمیم رو از الان گرفتم.

با اشتیاق گفت:

-خب؟

— من از قبلم می دونستم که آرش با دخترا راحت‌تره و گاهی هم باهاشون بیرون میره. همین جوری که هست قبولش کردم.

الانم نیازی نمی بینم اهمیتی به این حرفها بدم. حتی اگه درست باشه.

با عصبانیت تقریبا دادزد:

-پس می خوام سرت رو بکنی زیر برف؟

با خونسردی تمام گفتم:

-آره...وقتی تمام روح و فکر و جسمش با منه، چیزای دیگه چه اهمیتی داره؟ نفس عمیق کشیدم و دنباله ی حرفم را گرفتم:

-به نظر من هیچ برگی بی خواست خدا زمین نمیوفته اگر آرش کاری رو که شما می گید انجام داده، خواست خدا بوده و راهش اینی که تو میگی نیست.

راهم را به طرف ساختمان دانشگاه پیش گرفتم.

چادرم را گرفت و کشید.

-راحیل بیدار شو...می خوام بگی تقدیرت این بوده؟ نخیر. تو انتخابت غلط بوده...

ایستادم و با اخم گفتم:

-سوگند من بیدارم، شماها خوابید...

— یعنی حتی نمی خوام به روش بیاری؟

— که اینجوری خودم زندگیم رو نابود کنم؟
سرش را گرفت و گفت:

—چطور می تونی دیگه عاشقت باشی، وقتی به این فکر می کنی که اون همون حرف های عاشقونه رو به یکی دیگه هم میگه؟
دستهایش را گرفتم و گفتم:

—اینقدر خودت رو اذیت نکن. من به این چیزا اصلا فکر نمی کنم. سعی می کنم هر چی شنیدم همین جا خاکش کنم. به اون دوستم بگو دیگه نه از آرش حرفی بزنه، نه به تو خبری بده.

سوگند زمزمه وار گفت:

—مارو باش، اینو عقل کل می‌دونستیم. این که کلا تعطیله. نمیدونم خدا عقل نذری میداد این کجا بود.
بی توجه به حرفش گفتم:

—راستی باید تا آخر هفته بیام لباس مامان رو تموم کنم، می خوام زودتر بهش بدم.
با حرص گفت:

—چیزی نمونده، با یک ساعت کار جمع میشه. با شنیدن صدای زنگ گوشی‌ام کمی از سوگند فاصله گرفتم.
— سلام آرش جان.

— باشه عزیزم، الان میام، نگاهم به سوگند بود که چهره اش رو مضمئز کرده بود.

— نه، سوگند کاری باهام داشت، الان دیگه داره میره منم الان میام.

وقتی وارد مغازه گیره فروشی شدیم. آرش بادیدن اون همه گیره تعجب کردو مشغول جدا کردن شد.

هر کدام را یکی یکی بر می‌داشت و می‌گرفت کنار گوشم و می پرسید:

-قشنگه؟ من هم توی آینه ایی که روی پیشخوان بود خودم را نگاه می‌کردم و لبخند می‌زدم.

گیره ایی را که نگین یاسی داشت را برداشت و به طرفم گرفت و گفت:

-نگاه کن راحیل، واسه اون روسری یاسیه خوبه؟ اون روز می‌گفتی گیره هم رنگش رو نداری، بیا اینم بردار.

نگاه تشکر آمیزی به او انداختم و با خودم فکر کردم "وقتی اینقدر حواسش به همه چیز هست، دیگر چه اهمیتی دارد که با کدام دختر کجا دیده شده است. خود من هم یادم رفته بود برای روسری یاسی رنگم گیره ندارم".

نگاهی به خانم فروشنده که مشغول جابجا کردن وسایل قفسه بود انداخت و کنار گوشم مهربان گفت:

-راحیل، چند تا هم به سلیقه ی خودت انتخاب کن دیگه. همه رو که من انتخاب کردم.

آرام گفتم:

-دلم می‌خواود همه رو تو انتخاب کنی.

"چطور حرف های سوگند و دوستش را باور می‌کردم. مگر می‌توانستم از این لحظه هایم برایشان بگویم. اگر حرفهای سوگند را برای آرش تعریف کنم، یعنی عشقش را باور نکردم، یعنی به او اعتماد ندارم. من نمی‌توانم اینقدر سنگدل باشم".

بعد از این که یک جعبه ی کوچک مثبت کاری شده هم برایم خرید، پیشنهاد داد برویم قدم بزنیم.

داخل پارک که شدیم. بازویش را به طرفم گرفت و من با تمام وجود چنگش زدم و برای لحظه ایی سرم را به بازویش تکیه دادم.

دستهایش را داخل جیبش گذاشت و نگاه مهربانش را روی صورتم گرداند. آنقدر عشق در نگاهش بود که شرمنده شدم از فکرهای بدی که حتی یک لحظه در موردش کردم.

"این چشم‌ها چطور می‌تواند به کسی غیر از من عشق بورزد. هیچ وقت باور نمی‌کنم حتی اگر راست باشد".

برای مدت طولانی در سکوت فقط قدم زدیم.

در ذهنم با خودم حرف می‌زدم.

به نیمکتی رسیدیم که آرش پرسید:

-بشینیم؟

— آره.

کنار هم روی نیمکت نشستیم. آرش دوباره به من خیره شد. هر دفعه نگاه می‌کرد قلبم ضربان می‌گرفت.

— راحیل.

— جان

نگاهش را به روبرو پرت کرد.

-چیزی شده؟

با تعجب نگاهش کردم.

-منظورت چیه؟

— آخه همش تو فکری.

یک لحظه هول شدم و سرم را پایین انداختم. باید چیزی می‌گفتم که دروغ نباشد، برای همین گفتم:

-چیز مهمی نیست.

آرنج‌هایش را روی پاهایش گذاشت و دست‌هایش را به هم گره زد.

-حتما خیلی مهمه که اینقدر فکرت رو مشغول کرده، سر کلاس اصلا حواست به درس نبود.

خدایا چه بگویم.

صاف نشستم و با دستش گوشه‌ی روسری‌ام را صاف کرد.

-سوگند حرف ناراحت کننده ایی بهت زد؟
 نگاهم را پایین انداختم. حرفی نزدم.
 — راحیلم، من رو نگاه کن.
 نگاهش کردم.
 نگاهش تلفیقی از مهر و عتاب بود.
 — به من مربوط میشه؟
 نتوانستم به نگاهم ادامه بدهم. با صدای بالاتری گفتم:
 -نگام کن.
 با چشم های پایین گفتم:
 -میشه راه بریم؟
 بی معطلی بلند شد و دست به جیب ایستاد.
 هم قدم شدیم.
 زمزمه وار با خودش گفت:
 -پس به من مربوط میشه...
 وقتی دوباره سکوت را دید ادامه داد:
 -باشه نگو، اما اگه یادت باشه خودت گفتی اگه مشکلی پیش
 امد با آرامش با هم حرف بزنیم.
 با تردید گفتم:
 -الان که مشکلی پیش نیومده. ایستاد و به چشم هایم زل زد.
 از نگاهش گریزان بودم. به دور دست نگاه کردم و گفتم:
 -اگه خودم نتوانستم حلش کنم، چشم، اول به تو میگم.
 نفسش را عمیق بیرون داد و نوچی کرد و سرش را تکان داد.

وقتی به خانه‌ی مادر شوهرم رسیدیم. برای تعویض لباس به اتاق آرش رفتم. مژگان روی تخت آرش خوابیده بود. با حرص بیرون امدم. هم زمان آرش هم می خواست وارد اتاقش شود و لباس عوض کند.

سعی کردم خونسرد باشم و گفتم:

-لطفا نرو، مژگان اونجا خوابیده، لباسش مناسب نیست.

برگشت و به طرف سالن رفتیم وگفت:

-پس لباس هام رو برام میاری؟

خواستم به طرف اتاق بروم که مادرش گفت:

-این مسخره بازیها چیه آرش، برو خودت بردار دیگه.

آرش رفت کنار مادرش و با آرامش گفت:

-بهش بگید دفعه ی بعد تو اتاق شما بخوابه. دونفر آدم رو اینجا علاف خودش کرده. مادرش چشم غره ایی رفت و گفت:

-چه می دونست شماها اینقدر زود میایید. خب شما برید تو اتاق من.

آرش با حرص می خواست حرفی بزند که دخالت کردم و گفتم:

-آرش جان بیا بریم من لباس هات رو برات میارم...

موقع رفتن به طرف اتاق، می‌شنیدم که مادر شوهرم زیر لب غرغر می‌کند.

تخت مادر شوهرم دونفره بود، با پرده ی سورمه ایی رنگ و فرش هم رنگش، تقریبا همه چیز با هم ست شده بود.

آرش عصبی لباس هایی که برایش آوردم را روی تخت گذاشت و خودش هم کنارشان نشست. گوشه اش زنگ خورد.

چند دقیقه ایی با دوستش سعید صحبت کرد. پشت به او جلوی آینه ایستاده بودم و موهایم را برس می کشیدم، ولی تمام حواسم پیش آرش بود و از آینه نگاهش می‌کردم.

زنگ تلفنش من را یاد حرف های سوگند انداخت، برایم تعجب داشت که تا وقتی آرش پیش من است اصلا سرش در گوشی اش نمی‌رفت. فقط وقتی کسی زنگ می‌زد جواب می‌داد. من خودم گاهی گوشی‌ام را چک می‌کنم ولی او...

دو تا چشم براق توی آینه من را از فکر بیرون آورد، کی اینقدر نزدیک شده بود که من متوجه نشدم.

درست پشت سرم ایستاده بود. دوباره با همان ژست دست توی جیب گفت:

— ببخش که هر دفعه می‌ای اینجا اعصابت به هم می‌ریزه.

— مهم نیست. تو که تقصیری نداری.

نگاهش آنقدر گرم بود که احساس گرما کردم.

سرش را داخل موهایم کرد و نفس عمیقی کشید و گفت:

— کاش میشد از بوی موهاست سفارش می‌دادم عطر می‌ساختند.

دستهایش را از جیبش درآورد و موهایم را نوازش کرد.

— می‌خواهی ببافمشون؟

لبخندی زدم و گفتم:

— مگه بلدی؟

— نمی‌دونم یادم مونده یانه. بچه که بودم موهای مامانم بلند بود. البته خیلی کوتاهتر از موهای تو. بافتنشون برام سرگرمی بود. مامانم خودش بهم یاد داده بود. یه جورایی دیدن موهاست و بافتنش برام نوستالژی داره.

نشستم روی تخت و گفتم:

— باشه بباف.

مژگان بیدار شده بود و صدایش از سالن می‌آمد که با مادرشوهرم حرف می‌زد.

چند دقیقه بعد تقه ایی به در خورد و مژگان آرش را صدا کرد.

من هراسون به آرش گفتم:

-نیاد داخل...

آرش خیلی خونسرد همونطور که سعی می کرد به بهترین شکل بافت موهایم را انجام بدهد گفت:

-اتفاقا می خوام بیاد تو...

— وای نه آرش، اینجوری زشته...

بی تفاوت به حرف من بلند گفت:

-مژگان خانم بیا داخل دستم بنده.

مژگان بلافاصله در را باز کرد و با دیدن صحنه ی روبرویش یکه خورد و چند لحظه سکوت کرد.

من هم که رنگ به رنگ می شدم.

توی دلم برای آرش خط و نشان می کشیدم.

با صدای ضعیفی سلام کردم.

جواب کشداره همراه با تردیدی داد و دوباره به ما خیره شد.

آرش با همان خونسردی گفت:

-کاری داشتی؟

مژگان بالاخره به خودش امدو لبخندی زدو رو به آرش گفت:

-پس از این کارا هم بلدی؟

آرش با لبخند گفت:

-آدم واسه همسرش بلدم نباشه یاد می گیره .

بعد رو به من گفت پایینش رو با چی ببندم؟

دستم را دراز کردم و با خجالت گفتم:

-بده به من، خودم می بندم.

مژگان تابی به گردنش داد و گفت:

-خوش به حال همسرتون... بعد رو به من گفت:

-خیلی خوش شانسی هاراحیل جون... فقط با لبخند جوابش را دادم و او هم به آرش ادامه داد:

-خواستم بگم اگه می خواهید برید اتاقت، من بیدار شدم.

آرش اخمی کرد و چیزی نگفت. من همانجور که دستم برای پیدا کردن کش مو داخل کیفم بود گفتم:

-ممنون مژگان جان.

بعد از این که در رو بست و رفت، نگاهی به آرش انداختم، با همان اخم اشاره ایی به موهایم کرد.

-خوب بافتم؟

اشاره کردم به ابروهایش.

-فعلا که اونارو خوب بافتی... بازشون کن که اصلا بهت نمیاد. اخم هایش را باز کرد و لبخندی زد.

-آخه بعضی وقتها رو مخه، گرچه می دونم بیشتر از من رو مخ توئه، چون من عادت دارم به این کارهاش...

آهی کشیدم و گفتم:

-فکر نکنم من بتونم عادت کنم.

بلند شد لباسهایش رو از روی تخت برداشت و گفت:

-بهت حق میدم. من میرم تو اتاقم لباس عوض کنم، چند دقیقه دیگه توام بیا. بعد خم شد و موهایم را بوسید.

-نگفتی چطور بافتم؟

— خوبه، فقط کمی شل بافتی. دفعه ی بعد محکم تر بباف.

همانطور که می رفت گفت:

-حتما.

گیره ی سنگ کاری شده ی مو را که امروز آرش همراه گیره های روسری برایم خریده بود را به موهایم زدم. مانند ام را درآوردم و بلوز آستین کوتاهم را مرتب کردم و وسایلم را برداشتم و پیش آرش رفتم.

آرش با لباس هایی که پوشیده بود جذابتر شده بود. با دیدنم نگاه خریدارانه ایی به من انداخت و نزدیکم شد.

پیشانی اش را به پیشانی ام چسباندم و گفتم:

"اگر دل می بری جانا، روا باشد که دلداری، میان دلبران الحق، به دل بردن سزاواری"

اخمی نمایشی کردم و گفتم:

- میان دلبران؟

بلند خندید و گفتم:

- دل داری دیگه، قربونت برم و بعد سرم را برای لحظه ایی به سینه اش فشار داد. تا توانستم سواستفاده کردم و تمام عطر تنش را استنشاق کردم دلم می خواست برای همیشه سرم روی سینه اش باشد. من را از خودش جدا کرد و صورتم را با دستهایش قاب کرد.

خیره شد به چشم هایم، همان لحظه بود که قدر وقت را بیشتر فهمیدم.

"چطور می توانم حرف های سوگند را باور کنم، وقتی هیچ لحظه ایی از زندگی ام شبیه این لحظات نبوده است".

دلم می خواست دوباره سرم را روی سینه اش بگذارم.

انگار از چشم هایم فکرم را خواند. چون دستهایش را از دو طرف دور کمرم حلقه کرد و مرا در آغوش کشید.

صورتش را روی سرم گذاشتم و با لبهایش موهایم را نوازش کرد.

با شنیدن صدای اذان زیر گوشم زمزمه کرد خدا رو شکر که تو هستی... بعد من را از خودش جدا کرد نگاهی به بازویم انداخت و گفت:

-بلوز آستین بلند نداری؟ جلوی کیارش اینجوری؟ شام میاد اینجاها.

لبخندی زدم و قند توی دلم آب شد برای غیرتش، آرش و این حرف ها...

پس راسته که میگن عشق باعث میشه رگ غیرت آقایون برجسته بشه...

از کیفم ساق دستم را آوردم و گفتم:

-اینا آستین هامه...

با تعجب نگاهی به ساقها انداخت و گفت:

-سر آستینهاش رنگ روسریته...

— آره، مدلشه.

— چقدر جالب...

— من میرم وضو بگیرم.

— منم برم یه سجاده از مامان برات بگیرم..

هر دو از اتاق بیرون رفتیم. مژگان با دیدن ما، رو به آرش گفت:

-چه عجب... خوب شد من از اتاق امدم بیرونا...

مژگان سارافن قهوه ای پوشیده بود، بدونه زیر سارافنی، با ساپورت هم رنگش...

شرمنده از حرفش به طرف سرویس رفتم، آرش هم با لبخند گفت:

-لطفا از این به بعد توی اتاق مامان استراحت کن. لحظه ی آخر که می خواستم در را ببندم شنیدم که مژگان با خنده گفت:

-بالشت تو بوی ادکلن میده، بوش رو دوست دارم، خواب آورده.
در را بستم و از حرفش شوکه شدم. دلم نمی خواست حساس
باشم ولی این حسادت بد جور سرکش شده بود.
با آب سرد وضو گرفتم تا آرام شوم. از سرویس بیرون امدم
و به طرف آشپزخانه رفتم.
مادر آرش می خواست سالاد درست کند.

جلو رفتم و گفتم:

-مامان جان بزارید سالاد رو من درست کنم، الان نماز می
خونم و میام.

— دستت درد نکنه راحیل جان خودم درست می کنم.

مژگان اشاره ایی به موهایم کرد و رو به مادر آرش گفت:

-مامان آرش بافته ها...

مادر آرش لبخندی زد و گفت:

-بچم یاد بچگیاش افتاده، نگاه چقدرهم شل بافته، اون
موقع ها هم موهای من رو همین طور می بافت.

مژگان معترضانه گفت:

-وا مامان! پس چرا کیارش از این کارها بلد نیست؟

— کیارش از همون بچگی هم با آرش فرق داشت، اصلا توخونه
بند نمیشدکه بخواد چیزیم یاد بگیره.

وارد اتاق که شدم دیدم آرش سجاده را برایم پهن کرده و
خودش هم پایین تخت نشسته و غرق فکر است.

تشکر کردم و سجاده ام را جوری میزان کردم که پشت به او
نباشم. بعد از خواندن نماز، کنارش نشستم.

سرم را به خودش چسبانده.

-راحیل.

— جانم.

— برام دعا می کنی.

— برای چی؟

— برای این که خوب باشم.

— تو خوبی آرش جان.

پوزخندی زد و گفت:

—اگه من خوبم پس تو چی هستی؟

نمی دانم این بغض، از کجا پیدایش شد. قورتش دادم و گفتم:

—نمی دونم چی هستم، کاش میشد بنده باشم.

آهی کشید و گفت:

— باز تو رفتی رو منبر عشقم؟

خوب بودن با بنده بودن چه فرقی داره؟

لبخند زدم و گفتم:

—بدون منبر رفتن همیشه زندگی کرد آرش. یادآوری مهم ترین

اصل زندگیه. میدونی آرزوم چیه؟

—نه

—توام گاهی بری رو منبر.

—ولی من از منبر رفتن و این حرفها خوشم نمیاد.

مکثی کردم و گفتم:

—به نظرم همه میرن رو منبر ولی هر کسی با روش خودش. فقط

اسم منبر رو حذف می‌کنند، یه اسم با کلاس روش میزارن. مثلا

همین چند دقیقه پیش مگه به من تذکر ندادی که آستینم

کوتاهه؟

کوتاه خندید.

—شاید دارم نذرم رو ادا می‌کنم.

پرسیدم:

چه نذری؟

کمی مین و مین کرد و گفت:

نمی‌خواستم مجانی بهت بگما، ولی میگم. با خدا عهد کردم
اگر ما به هم رسیدیم، مسائلی که برای تو مهمه برای من
هم مهم باشه.

چه نذر عجیبی!

فکر کردی فقط خودت مهریه‌ی عجیب تعیین می‌کنی. حالا جواب
سوالم رو بده.

آخه تو میگی خوب، به نظرم خوب بودن راحت‌تره. مثلاً یه
آمریکایی هم که خدا رو قبول نداره میتونه خوب باشه.
مهربون باشه. مودب باشه، به فقرا کمک کنه. مثل خیلی از
آدمهای بزرگ و مشهور اروپایی و آمریکایی و حتی
صهیونیستی. ولی بنده بودن خیلی سخته. چون هر کاری میکنی
باید برای خدا باشه نه برای نشون دادن خودت به دیگران.
حتی گاهی این بنده بودن ممکنه سختی زیادی داشته باشه و
در ظاهر به ضررت باشه. بعد با همان بغض ادامه دادم:

من که خودم این وسط حیرونم نه اینم، نه اون...

نگاهی به من انداخت و متوجه‌ی بغضم شد.

دستم را در دستش گرفت و گفت:

گاهی خودت رو خیلی اذیت می‌کنی.

— نه بابا، چه اذیتی... فعلاً که دارم از زندگیم لذت
می‌برم.

بلند شد و دستم را هم با خودش کشید.

خب خانم از رو منبر تشریف بیارید پایین تا بریم.

از حرفش خنده ام گرفت و او ادامه داد:

حالا که فکر می‌کنم می‌بینم رو منبر رفتن بدم نیستا،

چشمکی زدم و گفتم:

-پس به زدی اون بالا می‌بینمت.

نوچ نوچی کردو گفتم:

-میشه یه بارم از این زبونا جلوی مامانم بریزی، اون دفعه می‌گفت:

-شانس آوردی راحیل زیاد زبون نداره...

-خوب شد گفتمی،

پس یادم باشه از این به بعد جلو مامانت زیاد حرف نزنم...
سر میز شام شاید دوباره تصادفی کیارش رو بروی من نشسته بود و غذا خوردن را برایم سخت کرده بود. یعنی معنی برج زهرمار را قشنگ در آن لحظه‌ها متوجه شدم. نمی‌دانم کیارش چرا اینقدر تلخ بود... با گره‌ای که به ابروهایش داده بود رو به آرش گفتم:

-یه مهمونی می‌خوام بدم، بچه‌ها رو دعوت کنم. تو و خانمتم باید باشید. لباس‌های درست و حسابی بپوشید.
می‌دانستم منظورش من هستم، ولی منظورش را درک نکردم. مادر شوهرم با استرس پرسید:

-کجا می‌گیری پسرم؟

-همینجا، شام از بیرون میارن.

دوباره مادر آرش پرسید:

-چند نفرن؟

-نگران نباش مادر من، سرجمع بیست سی نفرن. دونفرم میان کارها رو انجام میدن. شما اصلا نمی‌خواود خودت رو اذیت کنی.
مژگان گفت:

-کیارش اینجا کوچیکه‌ها.

کیارش نگاهی به سالن انداخت و گفت:

-پس شاید خونه‌ی خودمون گرفتیم.

آرش گفت:

-چه کاریه آخه داداش، عروسی دعوتشون می‌کنیم دیگه.

کیارش باخشمی که سعی در کنترلش داشت گفت:

-اونا از این جور عروسی مسخره ها نمیان. مگه قرار نشد کنسل بشه.

همین جشن کوچیک رو میگیرم، بعدم میگم به جای جشن عروسیتون میرید سفرخارجه.

چقدر نظر دوستانش برایش مهم است. از دروغ بزرگی که گفت لبه‌ایم به لبخند کش آمد و به آرش نگاه کردم.

کیارش که متوجه‌ی خنده‌ی من شد، با تاکید رو به آرش گفت:

-توجیهش کن، چطوری باید لباس پوشه ها. آرش حرفی نزد و خودش را مشغول غذایش کرد.

من هم زیر نگاه‌های خشمگین کیارش با چه فلاکتی شام را خوردم.

شام که چه عرض کنم بگو شوکران،

البته من که سقراط نیستم ولی کیارش خیلی شبیهه قضاتی بود که حکم شوکران سقراط را تایید کردند.

چقدر طرز لباس پوشیدن من برایش مهم شده بود. از حرفهایش حس بدی پیدا کردم.

بعد از این که برای جمع کردن میز کمک کردم. به سالن آمدم و کنار مژگان نشستم. آقایان نبودند.

نگاه سوالی‌ام را به مژگان انداختم که گفت:

-رفتن تراس حرف بزنین. دلم شور زد.

پرسیدم:

-در مورد چی حرف بزنی؟

شانه ایی بالا انداخت و گفت:

-چه می دونم. لابد در مورد مهمونی.

با تردید گفتم:

-یه سوال بپرسم؟

— چی؟

— آقا کیارش منظورشون چی بود، از این که به آرش گفت لباس درست و حسابی بپوشیم؟

مژگان اشاره ایی به چادرم کرد و گفت:

-منظورش به تو بود. یعنی اینجوری چادرچاقچوری نباشی.

پرسیدم:

-اون از من بدش میاد؟

— نه، فقط با ازدواجتون مخالف بودو به خاطر آرش کوتا امد.

— یعنی تو خونتونم با تو اینقدر عصبانیه؟ یا میاد اینجا منو می‌بینه اینجوری میشه؟

تلخندی زد و گفت:

-نه اینجوری که نیست، ولی مثل آرشم اینقدر مهربون و شوخ نیست.

زیادم اهل حرف نیست.

باور کن میایم اینجا خیلی حرف می زنه، تو خونه که تا من باهاش حرف نزنم، چیزی نمیگه.

کلا با آرش خیلی راحت و زیاد باهاش حرف می زنه و دردو دل می‌کنه.

خواستم بگویم خودت هم کلا با آرش راحتی... ولی نگفتم، زمزمه وار گفتم:

- همه با آرش راحتن.

با لبخند گفت:

- از بس مهربونه.

در دلم گفتم:

- اونم از شانس منه که با همه مهربونه.

کمی با مژگان در مورد تغذیه حرف زدیم که مادر آرش با ظرف میوه آمد و کنارمان نشست و گفت:

- کیارش گفته هفته‌ی دیگه جشن رو می‌گیریم. میخواد یه مسافرتی بره، وقتی برگرده همه رو دعوت میکنه. راحیل جان تو چی می‌پوشی؟ کجا آرایشگاه میری؟
با چشم‌های از حدقه در آمده پرسیدم:

- مگه مهمونی نیست؟ آرایشگاه برای چی؟
مژگان گفت:

- چرا، ولی مهمونیه بزن و بکوبیه.
با دهان باز گفتم:

- اگه دوستهاشون با خانواده میان و بزن و بکوبم دارید، پس خانما کجا میرن؟
مژگان و مادر شوهرم نگاهی به هم انداختند و خندیدند.
- عزیزم، هر کس پیش شوهر خودش میشینه دیگه. کجا میخوان برن.

گیج به مژگان نگاه کردم.

آرش و کیارش جلسشان تمام شد و تشریف آوردند. اخم‌های آرش در هم بود. با تعجب نگاهش کردم.

کنارم نشست و سیبی از جا میوه‌ایی برداشت و با حرص شروع به پوست‌کندن کرد و گفت:

-چرا این جوری نگاه می‌کنی؟

با ابروهایم به اخمش اشاره کردم و گفتم:

-چی شده؟

آرام گفت:

-هیچی بابا کیارش واسه یه هفته می‌خواد بره ترکیه.

-همین؟

-نه، خیلی چیزها هست که باید در موردش حرف بزنیم.

اگه منظورت پارتیه که برادر گرامیتون می‌خوان بگیرن، در جریانم.

باتعجب گفت:

-پارتی؟

زمزمه وار گفتم:

-یواش تر...

آرام گفت:

اون مهمونیه که هیچی، فعلا به اون فکر نمی‌کنم.

— وا! پس واسی چی ناراحتی، خوبه که بره ترکیه، برامون سوغاتیم میاره.

— یه جوری نگاه کرد که احساس کردم خبر خوبی نمی‌خواهد بگوید.

تکه‌ایی از سیب را سر چاقو جلویم گرفت و گفت:

-دل خجسته‌ایی داری‌ها، فکر کن کیارش برای تو سوغاتی بیاره.

دستش را پس زدم و گفتم:

-اولا که بعد از غذا میوه نمیخورم. دوما اشکال نداره فقط برای تو هم سوغاتی بیاره من راضیم. آرش خندید. همه ما را نگاه کردند ولی نگاه کیارش ترسناک بود. نمی‌دانم با مادر شوهرم چه می‌گفتند که باب میل کیارش نبود.

صدایم را صاف کردم و زیر لب گفتم:

-تو می‌خندی چرا من رو چپ‌چپ نگاه می‌کنه.

آرش خنده‌اش را جمع کرد و گفت:

-آخه بهش گفتم، به احتمال زیاد تو به اون مهمونی نمیای.

عصبانی شدو بهم گفت که باهات صحبت کنم.

بهترین کار این بود که فعلا از جلوی دید کیارش دور باشم و بعد در این مورد با آرش حرف بزنم.

-آرش برم آماده بشم؟

با سرش تایید کرد.

لباسهایم را پوشیدم و در حال تا کردن چادر رنگی‌ام بودم که آرش وارد اتاق شدوبا دیدنم لبخند گله‌گشادی زدو گفت:

-وای راحیل خیلی باحالی.

— من که هنوز نفهمیدم تو به چی خندیدی؟

— وقتی حرف سوغاتی رو زدی خنده ام گرفت، آخه کیارش جواب سلام تو رو به زور میده بعد تو میگی میره برامون سوغاتی می‌خره؟ بدتر از اون قضیه ی مهمونی...
حرفش را بریدم.

-بگو پارتی، نه مهمونی.

جلو آمدو چادر تا شده، را از دستم گرفت و گفت:

-این رو بزار همین جا تو ی کمدمن بمونه، هر دفعه با خودت نبرو بیار. چند دست لباس خونگی هم بیار بزار تو کمدمن، برای هفته ی آینده.

چون کیارش یه هفته میره ترکیه، سپرده مژگان اینجا بمونه. کلی هم سفارشش رو کرده.

باتعجب گفتم:

-چرا نمیره خونه ی مادرش؟

آرش کلافه گفت:

-خودش به کیارش گفته اینجا می‌خواد بمونه.

می‌خوام تو این یک هفته‌ایی که مژگان اینجاست، توام باشی. با مامانم خودم صحبت می‌کنم. راستش اگه شرایطش رو داشتید من تو این یک هفته میومدم خونتون می‌موندم. البته اگر شرایطش بود نمیشد چون کیارش سفارش کرد، حواسم به مامان اینا باشه و تنهاشون نزارم.

بعد روی تخت نشست و ادامه داد:

-در مورد همون پارتی هم که گفتم، فکر کنم با کیارش به مشکل بخوریم.

حرفهایی که از آرش شنیدم حالم را بد کرد. کنارش نشستم و گفتم:

-من که به همچین مهمونی نیام. در مورد مواظبت تو از مژگان، واقعا برام قابل هضم نیست. مگه وسط اقیانوسه که تو مواظبش باشی؟

دستی به موهایش کشید و گفت:

-چی بگم، میگه حاملس یه وقت اتفاقی نیوفته.

وقتی بهش گفتم، تو شاید نیایی تو مهمونی، قاطی کرد.

— به خاطر این موضوع ناراحت بودی؟

— اهوم،

سکوت کردم چون برای منم ناراحت کننده بود. وقتی سکوتم را دید گفت:

-دلیلش رو نمی دونم ولی از وقتی ما نامزد کردیم رفتارش تغییر کرده، اینقدرم ریلکس نبود، تغییر رفتارش اذیتم می کنه.

— کی؟

— مژگان، البته هر دوشون، نمی دونم این زن و شوهر چشون شده...

نفس عمیقی کشیدم.

-ان شالله درست میشه. با خودم فکر کردم پس باید یه هفته هر روز پیام اینجا، با مژگان سر کردن براریم سخت بود ولی راه دیگری نداشتم. با صدای آرش از افکارم فاصله گرفتم.

— راحیل.

نگاهش کردم.

-بیایه راهی پیدا کنیم که نه سیخ بسوزه نه کباب.

-چه راهی؟

سرش را پایین انداخت و گفت:

-نمیشه مثلاً یه لباس کاملاً پوشیده بپوشی و بیای مهمونی؟

اخم کردم.

-نه نمیشه. به نظرت خنده دار نیست من پیام بین یه سری زن و مرد، اونم با اون سبک و سیاق؟

-تو بگو چیکار کنیم.

-باهاش صحبت کن و قانعش کن که دست از این کارهاش برداره. اگه الان کوتا بیاییم فردا یه برنامه‌ی دیگه‌ای داره. یه روز دو روز نیست که، مثلاً فردا همین بچشون به دنیا بیاد دوباره میخواد پارتی راه بندازه و اصرارم کنه ما باشیم.

نچی کرد و گفت:

نمی‌خوام دلخوری...

همان لحظه صدای کیارش باعث شد، آرش حرفش را نصفه رها کند.

-برم ببینم چی میگه.

چند دقیقه ایی از رفتن آرش نگذشته بود که صدای کیارش کمی بلندتر شد.

فوری چادر مشکی‌ام را که روی تخت گذاشته بودم برداشتم. سرم کردم و خودم را به سالن رساندم.

آخرین جمله‌ی کیارش را شنیدم که گفت:

-نخیراینجور جاها بیاد و خودش رو گم نکنه معلوم میشه. بدبخت، تو...

با دیدن من سکوت کرد.

از این که باز من باعث اختلاف این دو برادر شده بودم، عذاب وجدان گرفتم.

مادر شوهرم حراسان به طرفم آمد و گفت:

-راحیل بگو میای، تا همینجا همه چی تموم بشه.

آب دهانم را قورت دادم و نگاهی به آرش انداختم. صورتش سرخ بود.

باید همینجا همه چیز را تمام می‌کردم، تا دوباره فردا پس فردا این آقا کیارش فکر جدیدی برایم نداشته باشد.

جلو رفتم و روبرویش ایستادم. تمام جراتم را جمع کردم.

سعی کردم آرام باشم. چشم به زیر انداختم و با صدای لرزانی گفتم:

-آقا کیارش من همچین مهمونی‌هایی هیچ وقت نمیام. لطفا

آرش رو هم تحت فشار قرار ندید چون بیفایده‌س.

شده از آرش جدا میشم ولی این جور جاها نمیام. همونطور که من به خواسته‌ی شما احترام گذاشتم و موافقت کردم که

به سبک خودمون عروسی بگیریم و کلا عروسی گرفتن رو فراموش کنم.

شما هم به عقاید من احترام بزارید.

هیچ کس نمی‌تونه منو مجبور به کاری کنه. فکر نمی‌کنم یه مهمونی اونقدر مهم باشه که...

حرفم نصفه ماند وقتی دیدم، بی توجه به حرفم در را کوبید و رفت.

دوسه روزی بود که کیارش به مسافرت رفته بود.

آرش مدام اصرار می کرد که به خانه‌شان بروم و بمانم. ولی از یک طرف مامان راضی نبود از طرف دیگه سعیده آمده بود خانمان و ماندگار شده بود ومی گفت:

-حالا دو روزم به خاطر من نرو اونجا.

بالاخره آرش به مادر زنگ زد و نمی دانم چه طور توانست راضی‌اش کند.

آن روز دانشگاه نداشتیم. آرش گفت می‌آید دنبالم. و فردا از خانه خودشان به دانشگاه میرویم.

از کمد اتاقم ساک کوچکی برداشتم و وسایل شخصیم را داخلش گذاشتم. همینطور جزوه‌ها و کتابهای دانشگاه را.

سعیده که آماده میشد که برود، نگاهی به ساکم کرد و گفت:

-مگه داری میری مسافرت؟

— خب وسایل هام زیاده چیکار کنم.

به شوخی به اسرا گفت:

-فکر کنم این راحیل بیشتر از یکی دوشب می خواد بمونه ها، بیا ببین چه ساکی جمع کرده. خاله رو گذاشته سر کار.

اسرا نیم نگاهی به من انداخت و از روی تخت بلند شد و شروع کرد به برس کشیدن موهایش کرد و گفت:

-والا با این جاری که این داره، به نظرم تا بردار شوهرش بیاد بمونه اونجا بهتره...

اخمی به اسرا کردم و کشیده گفتم:

-اسرا...

جلوی آینه ایستادم.

موهایم را سعیده به صورت تیغ ماهی بافته بود را مرتب کردم.

بابلیس را برداشتم و دو حلقه‌ی جلوی موهایم را که کمی کوتاهتر از پشت بود را فر کردم.

سعیده نگاهی به فر موهایم انداخت و گفت:

-راحیل از وقتی داستان پانته آ و کورش کبیرو خوندم. همش فکر می‌کنم حتما اونم مثل تو اینقدر قشنگ بوده.

از حرفش بقی زدم زیره خنده و گفتم:

-بس کن سعیده.

اسرا نگاه عاقل اندر سفیهی به سعیده انداخت و گفت:

-این که خواهر من تو زیبایی شبیه پانته آ هست که درست، ولی خدا نکنه عاقبتش مثل اون باشه.

سعیده خندید و گفت:

عاقبتش رو نگفتم، زیباییش رو گفتم. البته اونم یه جورایی همه می‌خواستن از شوهرش دورش کنند که موفق شدند.

-ول کن سعیده، آخه این چه تشبیه کردنیه، آدم تنش میلرزه.

اسرا گفت:

-حالا چرا تنت میلرزه راحیل؟

-آخه آخرش خودکشی میکنه.

اسرا هینی کشید و گفت:

-عه، اینو نمیدونستم. این همه خوشگلی رو کرد زیر خاک؟
من هیچ وقت اینایی که خودکشی می‌کنند رو نتونستم درک کنم.
سعیده آهی کشید و گفت:

-دیگه بدبختا ببین به کجا میرسن. البته بعضیهاشونم مشکل دارنا، بعد انگشت سبابه‌اش رو برعکس عقربه‌های ساعت کنار گوشش چرخاند.

اسرا موهایش را با کلیپس بالا بست و با خنده گفت:

-البته خواهر خوشگل من عاقلتر از این حرف هاست.

— عاقل بود... الان دیگه آرش خان نذاشته عقلی تو کله اش بمونه.

با صدای زنگ آیفن حراسان به طرف در اتاق رفتم.

سعیده خنده ایی کرد و رو به اسرا گفت:

-می بینی؟ این همون راحیله که قبلا اهمیتی نمی داد کی در زد، کی پشت درموند، کی امد، کی رفت...

بی توجه به حرفش داخل سالن رفتم و دگمه ی آیفن را زدم و از همانجا با صدای بلند گفتم:

-بچه‌ها آرش داره میاد بالا.

سعیده گفت:

-میاد بالا چیکار؟ برو دیگه.

— کوفت، می خواد بیاد هم مامان رو ببینه هم وسایلم رو ببره، سنگینه.

سعیده وارد سالن شد. همانطور که شالش را مرتب می کرد گفت:

-چه دوماه چای شیرینی، الان داره خودش رو واسه مادر زنش لوس می کنه؟

مادر خندید و گفت:

-قربون او زبون بامزت برم، خاله جان.

سعیده خوشحال از حرف مادر، خودش را به او چسباند.

صورتش را برای سعیده مچاله کردم و در را باز کردم.. با یک دسته گل مریم که با روبان پهن توری بلندقرمز رنگ بسته شده بود روبرو شدم. ذوق زده به گل‌ها نگاه می‌کردم که آرش سرش را از پشت گل‌ها بیرون آورد و پرسید:

-نمی‌خوای بگیریش؟

گلها را گرفتم و باهمان هیجان گفتم:

-وای آرش ممنون. چقدر قشنگن.

بعد گلها را جلوی بینی‌ام گرفتم و ریه‌هایم را از بوی مست‌کننده‌شان پر کردم.

وارد که شد یک جعبه شیرینی هم دستش بود. سوالی نگاهش کردم.

-شیرینی خبری خوبیه که می‌خوام بهت بگم.

-چی؟

-حالا بعدا.

آرش بعد از احوال‌پرسی با مامان و دخترا رفت و روی مبل نشست.

من به آشپزخانه رفتم تا گلدانی برای گلهای پیدا کنم. دخترها با دیدن گلها در گوش همدیگر پچ پچ می‌کردند و لبخند ملیح می‌زدند.

جعبه‌ی شیرینی را باز کردم و از همه پذیرایی کردم.

کنار آرش نشستم و با اصرار دلیل خریدن شیرینی را پرسیدم. با خوشحالی نگاهم کرد و گفت:

-اگه بگم باورت نمیشه.

-بگو دیگه، جون به لبم کردی.

- کیارش موافقت کرد که مهمونی نگیره .
گفت فقط به دوستهای خودم توی رستوران یه شام میدم.
ذوق زده پرسیدم:
- راست میگی آرش؟ آخه چطوری کوتا امد؟
آرش بادی به غبغبش انداخت و گفت:
- این هنر منه دیگه.
- ممنونم آرش، میدونم که خیلی خودت رو کوچیک کردی تا راضیش کنی.
دستم را گرفت و نگاهی به اطراف انداخت. دخترها در اتاق بودند. مادر هم در آشپزخانه مشغول بود.
فوری دستم را بوسید و گفت:
- راحیل من هر کاری برای خوشحالی تو می‌کنم .
دوباره از حرفهایش بال درآوردم، پرواز کردم و روی پشت بام خانه‌ی دلش نشستم.
سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. گلها رو به بینیم نزدیک کردم و بو کشیدم، آرش نیم نگاهی به من انداخت و گفت:
- چرا با خودت آوردیشون؟
دوباره بو کشیدم و گفتم:
- چون قشنگن، چون تو برام خریدی...می ترسم تا برگردم عمرشون تموم شده باشه و نتونم سیر نگاهشون کنم. می خوام جلوی چشمم باشن. میزارم تو اتاقت.
لبخندی زد و گفت:
- اتاقم که فعلا اشغاله.
اخمی کردم و گفتم:
پس ما کجا میریم؟

— اتاق مامان.

می دونستم که مژگان اتاق آرش رو اشغال کرده و دلم نمی خواست به اتاق مادر آرش بروم. پرسیدم:

-پس این چند شب کجا خوابیدی؟

— توی سالن.

اصلا دلم نمی خواست مژگان در اتاق آرش بماند. باید کاری می کردم... "باید فکر کرد"

چند دقیقه به سکوت گذشت و من در افکار خودم غرق بودم. در ذهنم چند راه را حل‌جی می کردم تا ببینم کدام بهتر به نتیجه می رسد.

آرش سکوت را شکست و گفت:

-ناراحت شدی؟

بالاخره یکی از راهها را انتخاب کردم و گفتم:

-آرش.

— جانم.

— میشه یه خواهشی ازت کنم؟

— تو جون بخواه، قربونت برم.

— من رو برگردون خونمون.

ناگهان پایش را روی ترمز گذاشت. ماشین ها با صدای ممتد و گوش خراش بو قهایشان از کنارمان گذشتند. با ترس به آرش نگاه کردم. ماشین را کنار زدوبا چشم های گرد شده و دهان باز گفت:

-چرا؟

— من نمی تونم توی اتاق مامانت باشم، سخته، اصلا راحت نیستم.

با تعجب گفت:

-چرا؟ اونجا هم قشنگ تره هم بزرگتره.

— می دونم.

موشکافانه نگاهم کرد و گفت:

-پس موضوع چیه؟

دوباره سکوت کردم. باید حرفی می زدم که نه سیخ بسوزد، نه کباب... بنابراین گفتم:

-معدبم، بعدشم دلم میخواد توی اتاق همسرم بخوابم. روی تختش، روی بالشش، برای مژگان چه فرقی می کنه، خب بره اون یکی اتاق، ولی برای من خیلی فرق میکنه.

سرش را به صندلی ماشین تکیه داد و گفت:

-پس باید خودت بهش بگی...یه جوری بگو ناراحت نشه.

با عصبانیت گفتم:

-فکر نمی کنی زیادی داری ملاحظه اش رو می کنی؟

— آخه اون حاملس، خونه ی ما مهمونه، کیارش اونو به من...

حرفش رو بریدم و گفتم:

-من رو ببر خونمون...

به رو به رو چشم دوخت و گفت:

-باشه خودم بهش می گم.

ماشین رو روشن کرد و گفت:

-فکر می کردم بیشتر از این ها گذشت داشته باشی...

حرفش عصبیم کرد و گفتم:

-موضوع گذشت نیست، موضوع اینه که کار اشتباه، اشتباهه...

بعد از چند لحظه سکوت آرام گفت:

-راحیل جان، من می دونم اون کارهاش، رفتاهاش اصلا درست نیست. اون خودشم می دونه... ولی الان وقتش نیست که بهش بگم ...

بعد آب دهانش را قورت داد.

-یه چیزی بهت بگم، بین خودمون میمونه؟

با سر تایید کردم.

— اون الان منتظره من یا تو حرفی بهش بزنیم قهر کنه بره، بعد به کیارش بگه دیدی داداشت از وقتی زن گرفته چقدر عوض شده، صدتا هم بزاره روش تحویل کیارش بده و تو رو مقصر رفتارهای من جلوه بده. کیارشم بیاد بگه نتونستی یه هفته دندون رو جیگر بزاری و مواظب زن و بچه ی من باشی و اونوقت با تو هم دشمن تر بشه. اینجوری من خیلی شرمنده داشتم میشم، کیارش برام خیلی مهمه، وقتی ازم چیزی می خواد هر طور شده باید انجامش بدم. بعد از فوت بابا، کیارش خیلی کمکم کردو پشتم بود، تنها جایی که مخالفت کردازدواجم بود، که اونم کوتاه امد که این برام خیلی ارزش داره. ما خانواده کوچیکی هستیم، به جز کیارش که پشتیبانمه کسی رو ندارم. نزار بینمون شکرآب بشه. نمی خوام بهانه دستشون بدم تا عروسی کنیم و بریم سر خونه زندگیمون، اونوقت دیگه خیالم راحت میشه...

ببین حتی اون مهمونی که براش مهم بود رو به خاطر من کنسل کرد.

اولش از حرف هایش ناراحت شدم. یعنی برادرش از من هم برایش مهم تراست... ولی وقتی حرف هایش را سبک سنگین کردم و خوب بهشان فکر کردم، دیدم اگر حسادت و احساساتم را کنار بگذارم و منطقی فکر کنم، آرش درست می‌گوید. بخصوص که خودش هم کارهای مژگان را تایید نمی‌کرد. درسته که من نامزدش هستم، ولی خانواده هم خیلی مهم هستند، و آرش می‌خواهد با سیاست خودش بین این دوتا را مدیریت کند و مثل آدم های ناپخته عشقش را نمی‌گیرد بقیه را رها کند... او هنوز هم می ترسد که اتفاقی بیفتد و ما نتوانیم با هم عقد کنیم.

-پیاده شو. نگاهی به اطراف انداختم، دیدم رسیدیم. یعنی اینقدر غرق فکر بودم متوجه نشدم؟

پیاده شدم، آرش از صندلی عقب ساکم رو برداشت و دستم رو گرفت.

-با همه ی حرفهایی که زدم، اگر تو بخوای حاضرم برم با مژگان حرف بزدم، با این که می دونم عواقب خوبی نخواهد داشت.

سرم پایین بود.

وارد آسانسور شدیم، با انگشت سبابه ی خم شده اش چانه ام را بالا داد.

-نگام کن...عاشق این تکه کلامش بودم. نگاهش کردم و آرامش و محبتی که در چشم هایش بود باعث شد تمام ناراحتی‌هایم فراموش شود. لبخندی زدم و گفتم:

-میریم اتاق مامانت...

چشم هایش خندیدند. سرش را به طرفم خم کرد و لبهاش را نزدیک صورتم آورد، همان لحظه در آسانسور باز شد. سرش را عقب کشید و گفت:

-ممنونم راحیل...

مادرش در را برایمان باز کرد. سلام کردیم.

آرش دست مادرش را بوسید و به شوخی گفت:

-مامان جان برای چند روز از اتاقت خداحافظی کن، اشغال گرها آمدند.

مادرش بی توجه به حرف آرش گفت:

-چقدر دیر امدی، یه کم خرید دارم زودتر برو انجامشون بده.

آرش دستش را روی چشمش گذاشت و گفت:

-رو چشمم ننه...

مادرش چهره اش را مضمئز کرد و گفت:

-ننه خودتی...-

آرش همانجور که می‌خندید و ساکم را به طرف اتاق مادرش می‌برد گفت:

-الان میرم هر چی خواستی می‌گیرم. بعد با سر به من اشاره کرد که دنبالش بروم. مژگان از اتاق آرش بیرون آمد و بادیدن آرش لبخندی بر لبش نشست و گفت:

-چطوری آرش؟-

من با دیدن لباسی که پوشیده بود یکه خوردم، یک تاپ و شلوار، تنش بود.

آرش آرام جواب سلامش را داد و داخل اتاق شد.

سعی کردم لبخند بزنم و به روی خودم نیاورم.

وارد اتاق شدم و به آرش گفتم:

-می‌خواهی بری خرید منم باهات میام.

همانجور که مات زده گوش‌اش را نگاه می‌کرد گفت:

— میشه تنها برم؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

— چرا؟

— آخه یه کاری دارم باید انجامش بدم، همیشه توام بیای...-

با این که حرفهایش برایم گنگ بود ولی چیزی نگفتم.

بعد از این که آرش از اتاق بیرون رفت، صدای ذوق و شوق مژگان می‌آمد که به آرش می‌گفت:

— یه کم از این کارها به برادرتم یاد بده، خدا شانس بده این همه گل...حالا چرا پرتش کرده اینجا؟

سکوت شد و چند لحظه بعد صدای در ورودی آمد، فهمیدم که آرش رفت.

یادم افتاد که گلها را داخل گلدان گذاشته‌ام.

تا خواستم از اتاق بیرون بروم صدای پیامک گوشی‌ام بلند شد. برگشتم.

پیام را باز کردم یک فرد ناشناس عکسی برایم فرستاده بود. خواستم حذفش کنم که دیدم پیام داد.

— عکس رو باز کن تا نامزدت رو بهتر بشناسی.

با خواندن پیام انگار استرس را در تمام وجودم تزریق کردند. با دست‌های لرزان عکس را دانلود کردم.

خدای من باورم نمیشد، آرش بود، کنار یک دختر... انگار در یک رستوران بودند. آرش روی صندلی دست به سینه نشسته بود. آن دختر هم پشت صندلی ایستاده بود و سرش را کمی خم کرده بود و کنار سر آرش نگه داشته بود.

آرش لبخند کم جانی بر لب داشت، ولی دخترکی می‌خندید. موهای های لایت و آرایشی که کرده بود باعث شده بودخنده اش هم خاص باشد.

پروفایلش را چک کردم همین دختر داخل عکس بود. عکسش با یک تاپ و آرایش غلیظ روی پروفایلش بود.

با دست‌های لرزانم صفحه‌ی گوشی‌ام را خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم.

فکر های جور واجور با بی‌رحمی تمام به ذهنم هجوم آورده بودند. ولی باید آنها مبارزه می‌کردم. چشم‌هایم را بستم و شروع کردم به نفس‌های آرام و عمیق کشیدن. بارها و بارها این کار را تکرار کردم تا این که آرام شدم. دیگر دست‌هایم نمی‌لرزید. با صدای در، چشم‌هایم را باز کردم.

مژگان بود، با لبخند پهنی گفت:

— اجازه هست من چندتا از این گلهارو بزارم توی اتاقم؟ من عاشق گل مریمم.

نمی‌دانم در صورتم چه دید که جلو آمد و دستم را گرفت و گفت:

— حالت خوبه؟

بلند شدم نشستم و گفتم:

— خوبم، ممنون.

— دست‌ها چرا اینقدر سرده؟ نکنه فشارت افتاده؟ بدون این که منتظر جواب من باشد، ادامه داد:

— از بس که هیچی نمی‌خوری که هیکت خراب نشه، حالا که دیگه خرت از پل گذشته، بخور دیگه.

فقط سردنگاهش کردم. واقعا نمی‌فهمیدم چه می‌گوید. اصلا حوصله ی حرف زدن نداشتم.

بلند شد و گفت:

— می‌خواهی چیزی برات بیارم؟

— نه کمی بخوابم خوب میشم.

او رفت و من دوباره دراز کشیدم و باز فکرهای مزاحم. چرا آرش نخواست همراهش بروم؟ چه کار داشت که گفت باید تنها باشم؟

"باید فکر کنم" کسی که این عکس را فرستاده حتما خواسته به آرش ضربه بزند یا بین ما اختلاف بیندازد. وگرنه دلش که برای من نسوخته. پس بهترین کار این است که فعلا به روی آرش نیاورم.

گوشی را برداشتم و فرد ناشناس را مسدودش کردم.

اصلا از کجا معلوم این عکس مال الانه؟

باید خودم را مشغول کنم. به آشپزخانه رفتم تا به مادرشوهرم کمک کنم.

گلها درون گلدان روی کانتربودند. با دیدنشان یاد آن عکس افتادم. یعنی برای او هم گل می‌خرید؟ ولی زود فکرم را پس زدم و رو به مادر شوهرم گفتم:

— دستتون درد نکنه، گلها رو گذاشتید توی گلدون.

همانجور که برنج پاک می‌کرد گفت:

— من نداشتم، مژگان گذاشته.

مژگان روی کاناپه نشسته بود و در حال میوه خوردن بود.

— دیدم تو اونقدر بی‌ذوقی انداختیشون اینجا، گفتم حیفه خراب میشن. چند تا شونم بردم تو اتاقم.

به گفتن یک ممنون بی حال اکتفا کردم. چاقویی برداشتم و شروع به سالاد درست کردن کردم.
آرش

همین که پایم را داخل آسانسور گذاشتم.
گوشی‌ام را درآوردم و به سودابه زنگ زدم. با اولین زنگ
گوشی را برداشتم.
— الو...
داد زدم:

— گفתי چه غلطی می‌کنی؟
او هم با صدای بلند گفت:
— این آخرین خاطره، اگه با من نباشی روزی یکی از
عکسها مون رو براش می‌فرستم.
با خودم گفتم، بلوف می‌زند.
سعی کردم آرام تر باشم.
— ما که با هم قرار مداری نداشتیم، یه دوره ایی با هم
بودیم، تموم شد.
با بغض گفت:

— ولی من بهت وابسته شدم، کمی منو مین کرد و ادامه داد:
— من دوستت دارم.
پوفی کردم و گفتم:

— سوادابه این علاقه یه طرفس، آخه من که محبت خاصی بهت
نکردم که بخوام تو رو وابسته کنم. ما دوتا هم کلاسی
بودیم که گاهی واسه غذا خوردن باهم بیرون می‌رفتیم. مگه
من بهت ابراز علاقه کردم. مگه من...
حرفم را برید و با صدای وحشتناکی گفت:

خیلی پستی... حالا ببین یه کاری می‌کنم که به پام بیفتی
و التماس کنی... امیدوارم از عشقت خیر
ببینی... امیدوارم به روزگار من بیفتی...
قطع کرد...

دوباره بهش زنگ زدم. می‌خواستم تهدیدش کنم که یک وقت کار
احتمانه‌ایی نکند... ولی گوشی‌اش را جواب نداد.
به تره بار رسیده بودم. خریدهایی که مادر گفته بود را
انجام دادم.

باید زود بر می‌گشتم پیش راحیل، سودابه دختر سبک مغزی
بود، هرکاری ممکن بود انجام دهد. باید با راحیل حرف می
زدم.

خریدها را روی کانتینر گذاشتم و سلام کردم. راحیل جلوی
ظرفشویی ایستاده بود و چیزهایی می‌شست، وقتی برگشت
طرفم، به نظر رنگ پریده بود. احساس کردم به زور لبخند
می‌زند.

مادر جواب سلامم را داد و شروع به واری کردن خریدها
کرد...

— وا آرش سبزی آش چرا خریدی؟

— مگه خودتون نگفتید؟

خندید و گفت:

— حواست کجاست؟ گفتم سبزی خوردن.

مژگان که روی مبل نشسته بود، خندید و روبه راحیل گفت:

— راحیل راستش رو بگو، چیکار کردی، آرش گیج شده.

نگاهم به طرف راحیل چرخید، درحال خشک کردن دستهایش بود.
نگاه گذرایی به مژگان انداخت و لبخندی زد. ولی چشم‌هایش
نمی‌خندیدند.

سبزیها را برداشت و روی میزچهار نفره ی آشپزخانه گذاشت
و شروع به پاک کردنشان کرد و گفت:

- اشکال نداره مامان جان بزارید تو فریزر بعدا استفاده کنید.

مادر هم با بی میلی گفت:

- آره، شایدم اصلا فردا آش درست کردم.

مژگان دستهایش را به هم کوبید و گفت:

- ایول مامان.

مامان نگاهی به مژگان کرد و گفت:

- اگه هوس کردی می‌خوای همین امروز بپزم؟ نخود و لوبیای پخته دارم توی فریزر.

مژگان جیغ کوتاهی از ذوق کشید و گفت:

- اگه این کار رو کنید که عالییه.

رو به روی راحیل نشستم.

نگاهش را از من می‌دزدید. یک برگ چغندر برداشتم و جلو چشم‌هایش تکان دادم. نگاهی به من انداخت و لبخند زد. پرسیدم:

— خوبی؟

با بازو بسته کردن چشم‌هایش جواب داد. شروع به پاک کردن سبزی کردم. بلد نبودم تا حالا از این کارها انجام نداده بودم. به دستش نگاه می‌کردم هر کاری می‌کرد من هم همان کار را تکرار می‌کردم.

در سکوت سبزی پاک می‌کردیم. مژگان هم به جمع ما اضافه شد و شروع کرد به شوخی کردن، می‌خواست سبزی پاک کردن را به من یاد بدهد.

با ساقه‌های جعفری روی دستم زد و گفت:

— فقط برگ‌هاش رو پاک کن.

— ولی راحیل با ساقه‌هاش جدا می‌کنه.

راحیل نگاهی به مژگان انداخت و گفت:

— واسه آش اشکالی نداره، واسه کوکو فقط برگه‌هاش رو باید جدا کنیم.

مژگان برگشت از مامان پرسید:

— آره مامان جان.

مادرم که طبق معمول نمی‌خواست یک وقت آب در دل مژگان تکان بخورد گفت:

-هر کس هر جور دلش می‌خواد پاک کنه، فرقی نمیکنه.

بعد از پاک کردن سبزی مادر گفت:

-آرش فقط باید بری کشک بگیری.

به اتاق رفتم و راحیل را صدا زدم. وقتی امد پرسیدم:

— می‌خوای با من بیای قدم زنان بریم کشک بگیریم؟

فکر می‌کردم استقبال کند.

ولی بی‌تفاوت گفت:

-نه می‌خوام کتاب اون روز رو بخونم. اسمش چی بود؟ فکری

کردو گفت:

— آهان تکنولوژی فکر.

مدام سعی می‌کرد نگاهم نکند.

یک آن قلبم ریخت، ترسیدم، نکند سودابه کار خودش را کرده است.

خواست از اتاق بیرون برود که دستش را گرفتم و به طرف

خودم کشیدمش و گفتم:

-اگر خواهش کنم با من بیای چی؟

نگاهش را به دستم دوخت. غمگین تر شد، آرام دستش را

بیرون کشید و گفت:

— باشه.

به خیابان که رسیدیم دستش را گرفتم. دوباره به دستم نگاه کرد و سرش را پایین انداخت.

— راحیل.

— بله؟

— چیزی شده؟

نگاهی به صورتم انداخت.

—میشه نگم؟

— پس افتاده، باز می خواهی خودت حلش کنی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

— حل که نمی تونم...

— چرا نمیگی؟ حالم بده، اگه نگی بدتر میشم.

نگران نگاهم کرد و گفت:

— چرا؟ چی شده؟

با التماس نگاهش کردم.

—جون آرش بگو... مرگ من بگو...

سرش را پایین انداخت.

—دیگه جون خودت رو قسم نده، وقتی سکوت من را دید ادامه

داد:

— به یه شرط.

— چی؟

— خونسرد باشی و عکس العملی از خودت نشون ندی.

خندیدم.

— مگه من گاو دریایی ام که عکس العملی از خودم نشون

ندم.

او هم خنده اش گرفت و گفت:

— مگه گاو دریایی ام داریم؟

— معلومه که داریم، خیلی حیوونه کُندیه.

باخته گفتم:

-گاو خشکی همین جوری کنده دیگه بین دریاییش چیه.

هر دو خندیدیم وگفتم:

-یه عکسی برام از یه فرد ناشناس امده، یه کم فکر رو مشغول کرده.

قلبم ریخت، پس کار خودش رو کرده بود. لعنت بهت سودابه. بعد اونوقت این راحیل چقدر دل کُندس، چطوری تا حالا چیزی بهم نگفته! هر دختری بود الان قشقرق به پا می کرد.

با صدای راحیل به خودم امدم.

— عکس العمل تو که از گاو دریایی ام کُندتره.

اضطرابم گذاشت بخندم.

— میشه عکس رو ببینم؟ گوشی‌اش را درآورد و قبل از این که عکس را نشانم بدهد پیامی که زیر عکس آمده بود را پاک کرد، دو کلمه ی آخر را توانستم بخوانم، "بهرتر شناسی" حتما نوشته این رو فرستادم تا آرش را بهتر شناسی.

وقتی عکس را دیدم از عصبانیت صورتم گُر گرفته بود.

گوشی را از دستش گرفتم و عکس را پاک کردم.

— مسدودش کردم دیگه نمی تونه پیام بفرسته.

با این حرفش همه ی خشمم جایش را به خجالت داد.

با شرمندگی گفتم:

— راحیل عذر می خوام.

این مسائل مال قبل از ماجرای توئه. از وقتی بهت علاقه پیدا کردم اصلا با دخترها نه بیرون میرم نه معاشرت می کنم. باور کن ارتباط ما فقط در حد...

حرفم را برید.

-مگه من ازت توضیح خواستم؟ من اصلا نمی خواستم حرفی بهت
بزنم، چون قسمم دادی گفتم.

گذشته ی تو به من ربطی نداره، مهم بعد از اینه.
دوباره شرمنده گفتم:

-تو خیلی خوبی راحیل، من لیاقت تو رو ندارم.
آرام گفت:

-من خوب نیستم چون بهت شک کردم. اون دگرگونی حالمم،
دلیلش شکم بود.
آهی کشیدم و گفتم:

-راحیل چی میگی؟ خب هر کی باشه شک می کنه. من کاملا بهت
حق میدم. بی مقدمه پرسید:
— اسم این دختره سودابسه؟
از حرفش جا خوردم و گفتم:
— آره. خودش گفت؟
— نه، قبلا کسی دیگه ایی بهم گفته بود.
— با تعجب گفتم:

-کی؟

— دیگه این رو نپرس.
کمی فکر کردم و گفتم:

-اون روز که سوگند با اون قیافه ی طلبکار من رو نگاه می
کردامده بود این رو بهت بگه؟
شاکی نگاه کرد.

مکثی کردم و بعد ماجرای خودم و سودابه را برایش تعریف
کردم.

حرفی نزد، فقط در سکوت گوش داد.

بعد از تمام شدن حرفهایم بی توجه گفتم:

اینورها لیبنیاتی هست، از این کشکهای باز بخریم؟

وقتی به خانه رسیدیم. مادر خبر داد که عمه‌ام با دخترش زنگ زدند و گفتند که از شهرستان قراره برای چند روز مهمانمان باشند.

با صدای اذان راحیل رفت که نماز بخواند. مادر من را کنار کشید و گفت:

-حالا چیکار کنیم؟ اینا دونفرن، اتاقها هم که جا ندارند.

— مامان جان یه جوری نگرانی انگار چی شده. همین وسط پذیرایی دو تا تشک خوشگل میندازی در کنار عمه جان می‌خوابید. فاطمه هم تو اتاق من پیش مژگان بخوابه.

مادر جوری نگاه کرد که یک لحظه احساس کردم دچار حمله‌ی پانیک شدم. (نوعی بیماری روانی از نوع اختلالات اضطرابی) آب دهنم را قورت دادم و زود گفتم:

-اونا برن تو اتاق بخوابند من و راحیل تو ماشین می‌خوابیم، خوبه؟

خیلی جدی گفتم:

-فردا ببرش خونشون،

شاک‌ی گفتم:

-اگه مژگان بره خونه‌ی مامانش...

این بار نگاهش باعث شد که حرفم دوباره به سیستم‌های باز خورد مغزم برگردد.

یعنی وقتی مادرم عصبانی می‌شود. بهترین کار ترک کردن صحنه است. چون دیگر کنترلش دست خودش نیست. این بار شانس آوردم که مهمان داشتیم.

مادر با صدای کنترل شده‌ی ایی گفتم:

-کیارش اون رو به من سپرده اونوقت بگم برو خونه‌ی ننت.

از حرفش خنده ام گرفت.

-کیارش به چند نفر سپرده؟ بعدشم تو به دیگران میگی ننه اشکالی نداره؟

مژگان وارد آشپزخانه شد و گفت:

-چی میگید مادرو پسر یواشکی؟

— هیچی داریم سنگ، کاغذ، قیچی میاریم ببینیم کی تو کوچه بخوابه. توام بیا... بعد مکثی کردم و ادامه دادم:

— عه، نه تو نیا، چون عضو ثابتی... فقط...

مادر چپ چپ نگاهم کرد و باعث شد بقیه ی حرفم را بخورم.

زیر لب گفتم:

-میگم مامان نکنه با همین نگاهها بابام رو کشتی؟ اگه همین جوری ادامه بدی تا شب کما رفتنم حتمیه.

موقع غذا خوردن، مادر دوباره قضیه ی آمدن عمه را پیش کشید.

خیلی حرفه‌ایی و زیر پوستی به نبود جا برای خوابیدن مهمانها اشاره کرد.

حالا من هر چه چشم و ابرو می‌آمدم، فایده‌ایی نداشت. کلا چون مادرم با من احساس راحتی بیش از حد دارد، زیاد اهمیتی نمیدهد که چه می‌گویم. فقط سعی می‌کند کار خودش را پیش ببرد.

بعد که می‌گویم مادر من، چرا فلان حرف را زدی من ناراحت شدم. در لحظه مهربان می‌شود و می‌گوید:

-مادرقربونت بره، من که چیزی نگفتم. اصلا فکر نمی‌کردم ناراحت بشی. می‌خوای دیگه کلا حرف نزنم. اینطوری می‌شود که من همیشه کوتا می‌آیم.

مادر همانطور که به مژگان اصرار می‌کرد که کمی بیشتر غذا بخورد روبه من گفت:

-به فاطمه پیام دادم گفت امشب حرکت می کنند فردا صبح می رسند، باید بری دنبالشون.

با اشاره به مادر فهماندم که به راحیل هم تعارف کند. مادر با لحن خاصی گفت:

-راحیل که تعارفی نیست. داره می‌خوره دیگه.

راحیل سرش را بلند کرد و من چقدر از حرف مادرم خجالت کشیدم.

برای عوض کردن موضوع گفتم:

— اصلا عمه اینا واسه چی میان؟

مادر گفت:

-به خاطر مریضی فاطمه. مثل این که اینجا یه دکتری رو بهشون معرفی کردند. عمت می‌گفت همه تعریفش رو می‌کنند. عمه را دوست داشتم. پیر زن خوش مشرب و بامزه ایی بود. دخترش فاطمه هم دختر خوبی بود، نمی دانم چرا ازدواج نکرده بود.

راحیل سرش را دوباره پایین انداخت.

خیلی آرام مشغول خوردن بود. ولی هر چه می خورد از غذایش چیزی کم نمیشد.

با شنیدن حرف مادر گفت:

— مامان جان دخترشون چه مریضی دارن؟

— فکر کنم "ام اس" باشه. البته زیاد شدید نیست ولی عمه می گفت نسبت به پارسال شدید تر شده.

— طب سنتی که درمان داره واسه این بیماری، شنیدم خیلی هم راحت درمانش.

-آره، انگار همین دکتره که بهش معرفی کردند، دکتر طب سنتیه. وقتی به من گفت، منم کلی تشویقش کردم که بیاد.

حالا ضرری که نداره، این رو هم امتحان کنن.

قضیه‌ی بچه‌ی مژگان رو براش تعریف کردم. گفتم مژگان رو مجبور کردم دو هفته صبر کنه و عجله نکنه برای انداختن بچه. قلبش تشکیل شد.

حالا اونام این دکتر رو یه امتحانی بکنند.

راحیل نفس راحتی کشید و گفت:

-خدارو شکر، پس دیگه انشالله خوب میشه.

— چه می دونم، اوایل که می گفتند درمان نداره. ولی حالا...

مژگان حرف مادر را قطع کرد.

-مامان جان، من که نمی‌خواستم بچم رو بندازم.

مادر گفت:

-می‌دونم عزیزم. منظورم کیارشه، اون اصرار داشت. البته اونم می‌ترسید بچه ناقص بشه.

حرف مژگان برایم خنده دار بود، وقتی می‌دانستم او هم با شوهرش هم عقیده بود.

بعد از خوردن غذا کنار راحیل روی مبل نشستم و گفتم:

-من دیگه باید برم شرکت، کاری نداری؟

— صبر کن منم آماده بشم. می‌خوام برم خونه.

باتعجب گفتم:

— چی میگی؟

— دیگه داره براتون مهمون میاد، احتمالا مامان می‌خواد اتاق رو آماده کنه واسه...

نگذاشتم حرفش را تمام کند و گفتم:

— اونا که فردا میان، بعدشم این همه جا تو خونس.

— سرش را پایین انداخت و گفت:

-حالا بعدا که مهموناتون رفتند دوباره میام.

اخمی کردم و گفتم:

-نه راحیل، هر وقت من بگم میری.

با تعجب نگاهم کرد و چیزی نگفت.

دلم برایش سوخت. از مطیع بودنش لذت می بردم و این موضوع باعث میشد هر روز برایم عزیزتر شود.

-راحیل چندتا وسیله تو اتاقم هست که لازمشون دارم.

فوری بلند شد و گفت:

-تو بگو چی می‌خوای، من برات میارم.

به اتاق مادرم رفتم و منتظر ماندم.

وسیله هارا برایم آورد و روی میزکنار تخت مادر گذاشت.

بعد کنارم روی تخت نشست.

با اخم نگاهش کردم.

اخم نکرده بود. فقط غرق فکر بود. موهای بلند و قشنگش، با آن بافت زیبا جذابتر شده بودند. یک بلوز جذب قرمز با شلوار کرم رنگ پوشیده بود که خیلی برازنده اش بود.

ناخودآگاه اخم هایم به لبخند تبدیل شد. با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-نه به اون اخمت نه به این لبخند ژکوندت.

دستش را گرفتم و گفتم:

-مگه میشه به تو اخم کرد؟ دستش را بوسیدم و بلند شدم.

صدایم را کلفت کردم و گفتم:

-کاری نداری ضعیفه؟

او هم بلند شد و لبخند زد.

-نه، به سلامت آقامون.

آنقدر قشنگ این جمله را گفت که دلم برایش ضعف رفت و در آغوش کشیدمش و زیر گوشش گفتم:

-اینقدر دلبری نکن راحیل... پشیمون میشم از سرکار رفتن ها...

بعد موهایش را بوییدم و گفتم:

— امشب اینجابمون، اگه فردا خواستی بری بعد از دانشگاه می برم می رسونمت.

صدای ضربان قلبش را می‌شنیدم. از خودم جدایش کردم.

به چشم‌هایش زل زدم.. لب‌هایش گل انداخته بود. با راحیل همه چیز خوب بود. با خودم فکر کردم، با داشتن راحیل آیا چیزی وجود دارد که ناراحتم کند... با لبخندگفتم:

-من میرم، توام بشین با درسها خودت رو مشغول کن.

بدون این که نگاه کند گفت:

-آره کلی خوندنی دارم.

از اتاق بیرون امدم و به مادرگفتم:

-من فردا نمی‌تونم برم دنبال عمه اینا باید بریم دانشگاه. با آژانس بیان...

راحیل

بعد از این که آرش رفت. پیش مادر شوهرم رفتم.

— مامان جان اگه کاری ندارید من برم درس بخونم.

بی‌اعتنا بدون این که نگاه کند گفت:

— نه، به کارت برس.

نگاه سوالی، به مژگان که ما را زیر نظر داشت انداختم. او هم عکس‌العملی نشان نداد. به اتاق برگشتم و سعی کردم به رفتارش فکر نکنم. من که کاری نکرده بودم نگران باشم.

بعد از مرور جزوه هایم، سرم را بلند کردم و نگاهی به ساعت انداختم. دو ساعت گذشته بود و من متوجه نشده بودم.

کتابها و جزوات دانشگاه را کناری گذاشتم و با خودم گفتم، برم از اتاق آرش اون کتاب رو بیارم و بخونمش. تقه ایی به در زدم و وارد شدم.

مژگان روی تخت خواب بود. برای این که بیدار نشود، از آوردن کتاب منصرف شدم. همین که خواستم برگردم صدایم کرد. — بیا تو.

داخل رفتم و گفتم:

بیداری؟

— با ضربه ایی که به در زدی بیدار شدم.

— عه، چقدر خوابت سبکه، ببخشید نمی دونستم خوابی. بلند شد نشست و گفت:

— چی شده یاد ما کردی.

اشاره کردم به قفسه ی کتابها که بالای تخت بود و گفتم: — خواستم یه کتاب بردارم.

نگاه بی رمقی به کتابها انداخت و گفت:

— چه حالی داریا.

بی توجه به حرفش رفتم روی تخت و شروع کردم به خواندن عنوان کتاب ها.

بلند شد ایستاد و همونطور که به کار من نگاه می کرد گفت:

— می دونی مامان واسه چی از دستت ناراحته؟

— از دست من؟

— اهوم.

کامل به سمتش برگشتم.

— آخه چرا؟

— میگه تو نداشتی آرش بره دنبال عمه اینا.

— مگه آرش نمیخواه بره؟

— مثل این که از اتاق آمده بیرون، به مامان گفته دانشگاه داره نمیره. مامان میگه آرش رفته توی اتاق و آمده نظرش عوض شده.

با چشم های گرد شده گفتم:

— من اصلا خبر نداشتم. خواستم بیشتر برایش توضیح بدهم. ولی با خودم فکر کردم بروم و رو در رو با مادر آرش حرف بزنم بهتر است.

مادر آرش در حال خرد کردن سبزی آش بود، کنارش ایستادم و گفتم:

— مامان جان بدین من خرد کنم.

بی اعتنا گفت:

— دیگه داره تموم میشه.

خیلی برایم سخت بود در مورد مسئله ایی توضیح بدهم که من در موردش بی‌تقصیر بودم. گردنم را باید برای چیزی کج کنم که اصلا مربوط به من نمی‌شود.

با خودم گفتم، لابد دوباره کاری کرده‌ام که خدا اینجوری برایم برنامه ریخته.

حالا باید خودم را له و لورده کنم تا خدا راضی شود وگرنه مگر کوتاه می‌آید. خدایا حداقل خودت یه جوری کمک کن.

— مامان جان کار دیگه‌ای ندارید من انجام بدم؟

— می‌خوای اون پیازها رو خرد کن.

لبخندی زدم و توی دلم خدا را شکر کردم.

همانطور که پیازها را پوست می‌گرفتم. گفتم:

— مامان جان مژگان گفت از دست من ناراحتید. باور کنید من اصلا روحم خبر نداره که آرش به شما گفته نمیره دنبال عمه اینا... با سکوتش کار من را سخت تر کرد.

پیازها را رها کردم و رفتم کنارش ایستادم و ادامه دادم:

-اصلا فردا نمیریم دانشگاه دوتایی میریم دنبالشون، باور کنید من اصلا...

حرفم را برید و گفت:

-کلاستون پس چی میشه؟

"یعنی منتظر بودا"...

— یه جلسه غیبت به جایی بر نمی خوره. البته باید با آرش صحبت کنم.

سرش را به یک طرف کج کرد و گفت:

-پس بهم خبرش رو بده که منم به عمه خانم بگم.

— چشم.

پیازها را سرخ کردم و با سبزی گذاشتم تا بپزد. مادر آرش هم رفتارش بهتر شده بود و در مورد عمه برایم حرف می زد. که چقدر زن پخته و کاملیه و چقدر زیاد سختی کشیده و به جز فاطمه بچه ی دیگری ندارد.

شب وقتی آرش برگشت.

به اسقبالش رفتم و برایش شربت درست کردم.

چند دقیقه بعد از این که برای تعویض لباس به اتاق رفت، دنبالش رفتم.

لباسهایش را عوض کرده بود و با عصبانیت به گوشی اش نگاه می کرد. وقتی من را دید گوشی را کنار گذاشت و گفت:

-راحیل، لحظه شماری می کنم واسه این که زودتر بریم سر خونه زندگیمون ...

کنارش روی تخت نشستم و گفتم:

-چقدر عجله داری...

سرش را پایین انداخت و آرام گفت:

-همش می ترسم یه اتفاقی بیوفته، یا طوری بشه که...

حرفش را ادامه نداد...

نگران گفتم:

-اتفاق جدیدی افتاده؟

کمی عصبی گفتم:

-سودابه تهدید کرده میره به خانواده ات میگه، می دونم

چندتا هم میزاره روش میگه، می خواد آبروم رو ببره.

— الان از آبروت می ترسی یا این که ما نریم سر خونه
زندگیمون؟

سرش را به طرفین تکان داد و گفت: هردو.

— مگه خونه ی مارو می شناسه؟

— منم خیالم راحت بودکه نمی شناسه و بلوف میاد. اما

انلان آدرستون رو برام فرستاده. نمی دونم از کجا گیر
آورده.

بعد از چند لحظه سکوت گفتم:

— تو جای من بودی چیکار می کردی؟

سرم رو پایین انداختم.

بلند شد جلویم روی زمین زانو زد و گفت:

-واقعا چیکار می کردی راحیل؟

مستاصل نگاهش کردم و گفتم:

-هرکس تو موقعیت خودش باید تصمیم بگیره، من که نمی تونم

بگم اگه...

نگذاشت ادامه بدهم.

— گفتم اگر جای من بودی دیگه.

با منو من گفتم:

-خب نمی‌دونم. شاید میزاشتم آبروم بره.

با دلخوری گفت:

-سوالم جدی بود.

— منم جدی گفتم.

خیره نگاهم کرد و جز جز صورتم را از نظر گذراند. وقتی مطمئن شد شوخی نمی‌کنم گفت:

-چرا می‌داشتی آبروت بره؟

به خاطر شرایطت. درخواستی که اون دختره ازت داره درست نیست. تازه به فرض محال اگه تو با اونم باشی، بالاخره چی؟ ماه که هیچ وقت پشت ابر نمی‌مونه، اول، آخر همه می‌فهمن.

پس بهتره اشتباهی نکرده باشی و آبروت بره، تا این که هم پیش خدا آبروت بره هم پیش بنده‌ی خدا.

چی میگی راحیل اونوقت خانوادت در مورد من چی فکر می‌کنند؟

— نگران نباش من براشون توضیح میدم. بعد پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

— اون سودابه رو هم مسدودکن و بهش بگو برو هر کاری دلت می‌خواد بکن،

والا... تا خدا نخواد مگه آبروی کسی میره. اگه سودابه بتونه آبروت رو ببره پس خدا خواسته دیگه، توام راضی باش...

پوفی کرد و گفت:

— اگه جای من بودی اینقدر راحت حرف نمی‌زدی.

بلند شدم و گفتم:

— شاید... من که از اولم گفتم کسی نمی‌تونه جای کس دیگه باشه.

میرم کمک مامان میز رو بچینیم. زود بیا.

سر میز شام، آرش آنقدر توی فکر بود که متوجه نگاههای گاه و بیگاه مادرش نشد. مژگان هم کلی سر به سرش گذاشت و سعی کرد از آن حالو هوا خارجش کند، ولی فایده نداشت.

نمی‌دانم چرا مژگان وقتی شوهرش هست از این بذله‌گوییها نمی‌کند.

هنوز میز جمع نشده بود که آرش گفت:

— من خسته ام میرم بخوابم.

از حرفش ناراحت شدم ولی به روی خودم نیاوردم. انگار نه انگار که من اینجا مهمانم.

موقع دستمال کشیدن میز مادر آرش پرسید:

— بهش گفتم؟

— نه مامان جان، آخه زود رفت بخوابه. عمه اینا ساعت چند می‌رسند؟

— تقریباً نزدیک ده صبح.

— پس وقت هست صبح زود، بهش میگم.

حالا نمی‌دانم چه اصراری است که عمه و دخترش نباید با تاکسی بیایند.

مژگان که همیشه از همه چی خبر دار بود گفت:

— حالا تو چرا می‌خوای همراهش بری راه آهن؟ حداقل تو غیبت نکن، بزار خودش بره بیاره دیگه.

— آخه تا راه آهن راه دوره، شاید بگه تنهایی حوصله اش سر میره.

— خب من باهاش میرم توام به کلاست برس. از حرفش جا خوردم.

سکوت کردم.

بعد از این که کارها تمام شد. مادر شوهرم یک سینی چایی ریخت.

مادر آرش و مژگان جاییشان را برداشتند.

مژگان پرسید:

-چرا چایی برنمی‌داری.

-نمی‌خورم.

-پس برای آرش ببر.

-اون که خوابه.

-مگه فکرو خیال میزازه بخوابه. اتفاقی افتاده؟ انگار ناراحت بود.

همانطور که سینی چای را برمی‌داشتم گفتم:

-نه، فقط فکرش مشغوله. من برم ببینم اگه بیداره چاییش رو بدم بخوره. چراغ اتاق خاموش بود و نورکم جون چراغ خواب، کمکم می‌کرد که جلوی پایم را ببینم.

سینی را روی میز کنار تخت گذاشتم. آرش ساعدش را روی چشم هایش گذاشته بود و خوابیده بود.

یکی از بالشت های روی تخت را برداشتم و روی زمین گذاشتم و همانجا دراز کشیدم. باید مشکل آرش راه حلی داشته باشد. باید بیشتر فکر می‌کردم.

هنوز چند لحظه از فکرهایم نگذشته بود که با صدای بم آرش به خودم امدم.

— بیا بالا بخواب.

— تومگه خواب نبودی؟

بی توجه به حرفم پرسید:

-تو چرا رفتی اون پایین خوابیدی؟

وقتی سکوتم را دید، بلند شد نشست و گفت:

-اگه بهم اعتماد نداری و معذبی، میرم تو سالن می خوابم.

— اگه بگم اینجا راحت ترم ناراحت میشی؟

چند لحظه سکوت کرد.

بعد بلند شد و از داخل کمد دیواری یک پتو آورد.

-بلند شو. بلند شدم و روی تخت نشستم.

پتو را پهن کرد و خودش جای من دراز کشید و گفت:

-تو بالا بخواب من اینجا می‌خوابم. بعد ساعدش را دوباره روی چشمش گذاشت.

همین که دراز کشیدم گفتم:

— چرا راحتی نپوشیدی؟ با این شلوار کتون می‌خواهی بخوابی؟

— با خجالت گفتم:

— همین خوبه؟

— اصلاً آوردی لباس راحتی؟

— اهوم.

بلند شد و سینی چایی را برداشت و گفت:

من اینو می‌برم تا پیام لباس رو عوض کن.

همین که در اتاق را بست، فوری لباس راحتی‌ام را که یک بلوز و شلوار سفید با گل‌های صورتی بود را پوشیدم.

بافت موهایم را باز کردم و روی تخت دراز کشیدم.

آرش در را باز کرد و داخل شد تپش قلب گرفتم. سعی می‌کردم بی تفاوت باشم. وای مگه میشد. نزدیکم شد و احساس کردم روی صورتم خم شد. دستم را از روی چشم‌هایم برداشتم و نگاهش کردم. همان‌جور که با لبخند نگاهم می‌کرد گفت: - چرا حالا اینقدر لبه خوابیدی؟ میوفتی دختر.

خودم را سمت دیوار کشیدم. موهایم را کنارم جمع کردم و چشم‌هایم را بستم.

روی زمین دراز کشیدم. مدام نفس‌های عمیق می‌کشیدم و این پهلو آن پهلو میشد.

-آرش.

-جانم.

-هنوز فکرت درگیر حرف سودابس.

بلند شد نشست.

-حرف آبرومه. اونم جلوی خانواده‌ی تو.

من هم نشستم وگفتم:

-تو که کاری نکردی بترسی. به خدا بسپار.

کلافه گفت:

-اصلا بهش نمیومد همچین دختری باشه.

-بهترین راه شناخت آدمها وقتی که عصبانی هستند.

آهی کشید و گفت:

-دعا کن یه معجزه‌ایی بشه سودابه نره خونتون.

بعد کلافه بلند شدو به طرف در رفت.

-کجا؟

-میرم بیرون یه قدمی بزنم.

می‌دانستم تنها کسی که الان می‌تواند آرامش کند من هستم.

-منم میام.

-نه بابا کجا میای، بگیر بخواب؟

-پس تو هم نرو.

دستش از روی دستگیره‌ی در سُر خورد.

-باشه.

بالشتش را برداشتم و روی تخت گذاشتم.

- بیا رو تخت بخواب، شاید با هم حرف بزنیم آروم شی.
باتعجب کنارم دراز کشید. دستم را گرفت و روی لبهایش گذاشت و گفت:
- همین که کنارتم آروم. دوباره تپش قلب گرفتم. دستش را زیر سرم گذاشت و گفت:
- با آرامش بخواب عزیزم. همین یک جمله کافی بود تا آشوب درونم فروکش کند. چشم هایم را بستم و بوی تنش را تنفس کردم.
- با پشت انگشت سبابه اش آنقدر گونه ام را نوازش کرد که چشم هایم گرم شد و خوابم گرفت. نمی دانم چند ساعت از خوابیدنم گذشته بود که بیدار شدم. احساس کردم نزدیکه اذان صبح است.
- نیم خیز شدم، تا موبایلم را از روی میز کنار تخت بردارم و ساعتش را نگاه کنم. مجبور شدم کمی به روی آرش خم شوم. غرق خواب بود. چند دقیقه بیشتر به اذان نمانده بود. گوشی را سر جایش گذاشتم. به صورتش زل زدم. باورم نمیشد این همان پسر مغرور و متکبر کلاس باشد.
- سرم را روی بالشت گذاشتم.
- چرا بیداری؟ زخم صدایش توی گوشم پیچید.
با تعجب گفتم:
- خواب بودی که...
- بوی عطر خواب مگه واسه آدم میزاره.
خجالت زده گفتم:
- نزدیک اذانه. بیدار شدم.
- با لحن خیلی مهربان و با همان صدایی که دلم برایش ضعف می رفت گفت:
- مگه ساعت کوکی هستی که نزدیک اذان بیدار میشی؟

— به مرور آدم میشه دیگه.

— راحیل بهت حسودیم میشه.

چرا؟

— اصلا به خدا حسودیم میشه.

نگاهش کردم. چشم‌هایش شفاف شده بودند.

با بغضی که سعی در کنترلش داشت گفت:

— چون تو به خاطرش خواب و زندگی نداری.

بغضش باعث ناراحتی‌ام شد.

— اینجوری نگو آرش. خدا قهرش می‌گیره.

لبخند زورکی زد و گفت:

— ببین در همه حال نگران خدایی.

خندیدم و گفتم:

— چون خدا، مادرمه، پدرمه، نامزدمه، دنیامه. دوش دارم

چون تو رو بهم داده.

هم زمان با لبخندش صدای اذان گوش‌ام بلند شد.

بوسه ایی روی موهایم نشانده و گفت:

— بوی بهشت میدی.

وضو گرفتم و نمازم را خواندم. دوباره خیره به آرش شدم.

انگار خواب بود.

— چرا نشستی زل زدی به من؟

خندیدم و رفتم لبه ی تخت نشستم و گفتم:

— تو اصلا امشب خوابیدی؟

— اهوم، فقط مدل شتر مرغی...

— اون دیگه چطوریه؟

خنده ی خماری کرد.

— با چشم باز... ولی سخته، امشب دلم واسه شتر مرغ ها سوخت. چطوری سر کلاس بشینم با این بی خوابی؟

— آرش.

— عمر آرش.

— امروز دانشگاه تعطیله.

— چرا؟

— موافقی یه امروز رو غیبت کنیم و بریم دنبال عمه اینا؟ توام می تونی بیشتر بخوابی.

— چراغ خواب را روشن کرد و لبخند زد.

— چه فکر خوبی. من که برم هیچی از کلاس نمی فهمم. امشب درست نخوابیدم.

این بار من گفتم:

— می خواهی من برم توی سالن، تو راحت بتونی بخوابی؟
اخم کرد.

— اونجوری که اون خواب خرگوشیم هم از سرم می پره.

چراغ خواب را خاموش کردم و گفتم:

— پس بخواب دیگه.

دستش را دراز کرد روی تخت و گفت:

— بیا مرفین رو بزن که بیهوش بشم.

گنگ گفتم:

— مرفین؟

— سرش را به علامت تایید تکان داد. سرت رو بزاری روی دستم تمومه.

آرام کنارش دراز کشیدم و سرم را روی بازویش گذاشتم. چشم هایش را بست و دیگر حرفی نزد ولی معلوم بود بیدار است.

تکانی خورد و با دستش شروع به نوازش کردن موهایم کرد و به چشم هایم چشم دوخت. نمی خواستم از نگاهم فوران احساساتم رو ببینند. سرم را در سینه اش پنهان کردم. احساس کردم کم‌کم آرامش در وجودم تزریق شد و خواب چشم هایم را به تاراج برد.

وقتی چشم هایم را باز کردم هوا روشن شده بود. نگاهی به ساعت انداختم. هشت را نشان می داد. ترسیدم تکان بخورم، آرش دوباره بیدار شود.

تمام سعیام را کردم حداقل نیم ساعت دیگر، بی حرکت بمانم تا کمی بیشتر بخوابد.

چشم هایم را بستم و غرق فکر شدم. یک ربعی گذشت که تکان خورد. می خواست آن دستش که زیر سرم بود را تکان بدهد اما نتونست. انگار دردش گرفت و یک آخ آرامی گفت.

زود سرم را بلند کردم و دستش را کنار بدنش کشیدم. چشم هایش را باز کرد.

اشاره ایی به دستش کردم و گفتم:

— ببخشید، اذیت شدی.

— با آن صدای خط و خشی‌اش که دلم را زیررو می کرد گفت:

— مگه آدم تو بهترین شب زندگیش اذیت میشه؟ باور کن راحیل اصلا دلم نمی خواست روز بشه.

حرف دل من را می زد. امشب، من هم معنی خواب شیرین را فهمیده بودم.

جلوی آینه ایستادم و چادرم را روی سرم مرتب کردم. آرش کنارم ایستاد و دستی به موهایش کشید و گفت:

— مامان ازت خواسته بود که بریم دنبال عمه اینا؟

— نه. چطور؟

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

— آخه من دیروز بهش گفتم نمی‌رم. حالا امروز بدونه این که بپرسه می‌رم یا نه، شماره ی فاطمه رو داد و گفت اگه یه وقت موبایل عمه آنتن نداد به فاطمه زنگ بزن.

— من گفتم با آرش صحبت می‌کنم اگه موافقت کرد میریم.
حضرت والا هم که راضی بودی دیگه.

— آهان، پس خانم، علم غیب داشتند و ما نمی‌دونستیم. از
کجا فهمیدی من دیروز به مامان گفتم نمی‌رم دنبالشون؟
نمی‌خواستم دلخوری مادرش و ماجرای دیروز را بگویم برای
همین گفتم؛

— خیلی سوال می‌پرسی‌ها.

— توام خوب می‌پیچونی‌ها.

لبخندی زدم و از آینه نگاهش کردم. او هم نگاه کرد و
ناگهان دستش را روی قلبش گذاشت و نقش زمین شد.

وحشت زده به طرفش رفتم و خم شدم روی صورتش.

— چی شد آرش؟

با لبخند چشم‌هایش را باز کرد.

— تیر نگاهت درست وسط قلبم خورد، با دست اشاره کرد به
قلبش.

مشتی روی قلبش زدم.

— بدجنس، ترسوندیم.

خواستم بلند شوم که دو دستی چادرم را گرفت و گذاشت روی
صورتش و بوسید.

— اون قدر قشنگ چادر سر می‌کنی که بی‌اختیار از تمام بی
حجابی‌ها دلم بیزار میشه...

لبخندی زدم.

— فکر نکنی با این حرفها چیزی از مجازات کم میشه‌ها.

— مجازات واسه چی؟

— واسه ترسوندنم.

سریع بلند شدو دستش را گذاشت پشتش و کمی خم شده جلو.

— علیا حضرت، لطفا عفو بفرمایید.

دستش را گرفتم.

— اینجوری خم نشو آقا، شما تاج سر مایی.

اصلا مجازات رو فراموش کردم.

هینی کشید.

چه ملکه ی دل رحم و مهربونی! باورم نمیشه.

خواستم حرفی بزنم که صدای در باعث شد بروم طرفش و بازش کنم.

— راحیل جان دیره ها...

— حاضریم مامان جان، الان دیگه راه میوفتیم.

بعد از رفتن مادر آرش، برگشتم طرف آرش و دیدم دست به سینه نشسته روی صندلی آینه و حق به جانب نگاه می کنه.

— خوب با مادر شوهرت جیک تو جیک شدیا.

کیفم را برداشتم.

— خدا از دهنش بشنوه. پاشو زود بریم.

همین که خواستیم کفش بپوشیم مژگان خودش را به ما رساند.

— صبر کنید منم بیام.

آرش با تعجب گفت:

— کجا؟

— وا! دنبال عمه اینا دیگه. راحیل مگه بهش نگفتی؟

من هم حاج و واج پرسیدم:

— چیو؟

— که منم میام دیگه...

— نه، بعد برای این که ناراحت نشود گفتم:

— خب بیا دیگه، گفتن نداره.

اخم کرد.

-خب می گفتم، من که دیشب...

حرفش را بریدم.

— آخه دیگه نرفتم دانشگاه، آرشم دیگه تنها نمیره، این رو گفتم که از آمدن با ما منصرفش کنم.

آرش با خنده گفت:

-یه کم زودتر از خواب بیدار شی، زودتر متوجه ی خبرها میشی. می خوای تو برو صبحونت رو بخور ما خودمون بریم. اذیت میشی ها. هوا گرمه.

— اذیت چی، چند روزه پوسیدم تو خونه، پیام یه هوایی به کله ام بخوره. بعد رو به من گفت:

— حالا سه تایی میریم مگه اشکالی داره؟

حرفی نزدم. نگاهی به آرش کردم.

نمی دانم چرا اینجور مواقع سعی می کرد نگاه نکند.

همین که توی ماشین نشستیم مژگان گفت:

-آرش یه آهنگ توپ بزار.

— فلش تو خونس.

— پس بلوتوس رو روشن کن از گوشیم پلی کنم.

موزیکی را پلی کرد که وقتی صدایش پخش شد، خنده ام گرفت.

خارجی بود و خواننده اش مرد بود. جوری می خوند انگار گذاشتنش زیر گیوتین و گفتن اگه آواز نخونی گردنت می پرد. احساس می کردی خواننده استرس دارد. جالبتر این که خود مژگان هم با خواننده همراهی می‌کرد با همان سبک و سیاق. صدای خواننده برایم آشنا نبود. به خاطر تحقیقاتی که قبلا با اسرا کرده بودیم، بیشترشان را می شناختم. صدا زیاد بود، دلم برای بچه ی توی شکمش سوخت... از شیشه ی ماشین بیرون را نگاه کردم. خیابون شلوغ بود و سرعت ماشین کم بود. برای همین راحت می توانستم رفتار آدم هایی که توی پیاده‌رو راه می رفتند را بادقت نگاه کنم. هر آدمی حتما برای خودش دنیایی دارد. هدفی دارد و برای همین الان راه افتاده توی خیابون. به نظرم آدم ها خیلی جالبند

وقتی در مورد کارهایشان، علایقشان و رفتارهایشان دقیق میشوی به نتایج جالبی میرسی. این برام من سرگرم کنندس. مثلاً همین خانمی که به زور دست بچه اش را میکشد تا همراهش برود. ما از کنارشان گذشتیم و دورو دورتر شدیم. ولی مدتها می‌شود در موردش فکر کرد. این که در ذهن آن بچه چیست. چه می‌خواسته که مقاومت می‌کرده، شاید فکر می‌کنه با این کارش به هدفی که دارد میرسد. یا آن مادر حتماً فکر میکند حرف زدن فایده‌ای ندارد و باید به زور متوسل شود. آدم‌ها با فکرهایشان زندگی می‌کنند. با صدای ترمزدستی ماشین به خودم امدم. هنوز صدای آهنگ ماشین را برداشته بود. آرش خاموشش کرد و گفت:

-پیاده شید.

— عه آرش چرا خاموشش کردی؟

— رسیدیم دیگه.

— روشنش کن من می‌شینم توی ماشین تا شما برگردید. ماشین را هم روشن بزار تا کولرش کار کنه، بیرون خیلی گرمه.

معلوم بود آرش عصبی شده ولی حرفی نزد و پیاده شد. بعد از چند بار زنگ زدن و نشانه دادن‌های آرش به عمه، بالاخره عمه ما را پیدا کرد. عمه یک پیر زن نحیف و لاغر و سفید رو بود. همین که سلامش دادم، ذوق زده و با محبت بغلم کرد و گفت:

-پس عروس زوری که میگن تویی؟

با تعجب گفتم:

-زوری؟

آرش کشیده گفت:

-عمه! این چه حرفیه؟

عمه چادرش را که به زحمت روی سرش نگه می‌داشت، جمع کرد و زدن بغلش و رو به آرش گفت:

-خیلی هم دلشان بخواد. عروس به این خانمی، آرش جان
درست‌ترین کار زندگیت همین انتخابته.

بعد دوباره صورتم را بوسید.

فاطمه هم جلو آمد و با هم احوال‌پرسی کردیم و به من و
آرش تبریک گفت. وقتی به آرش سلام کرد آرش سرش را پایین
انداخت و جواب سلامش را داد و این برای من عجیب بود. چون
آرش اصلا از این اخلاق‌ها نداشت.

فاطمه کپی مادرش بود. چهره‌ی دل‌نشینی داشت. چشم‌هاش
عسلی با ابروهای کم پشت و بینی و لب و دهن متناسب با
صورتش. یک خال گوشتی قهوه‌ای سوخته‌ی ریزی روی گونه‌اش
داشت که چهره‌اش را بامزه کرده بود. مثل مادرش ریز نقش
بود، با قدی که بلند نبود.

هنوز چند متری مانده بود تا به ماشین برسیم، صدای
موسیقی که از داخل ماشین می‌آمد توجه‌مان را جلب کرد. چند
تا خواننده خارجی با هم، هم خوانی می‌کردند. این بارصدا
یشان برایم آشنا بود.

آرش باعجله رفت و صدای پخش را کم کرد. بعد همانطور که
اخم‌هایش در هم بود. در جلوی ماشین را برای عمه‌نگه
داشت تا سوار شود. وقتی همگی سوار شدیم. مژگان به عمه و
دخترش خوش و بش کرد و بعد کمی صدای موزیک را از گوشی‌اش
زیاد کرد.

چند دقیقه که گذشت، عمه رو به آرش گفت:

— وا! آرش جان، اینا چیه گوش می‌کنی اصلا می‌فهمی چی می‌
گن؟

آرش از آینه با ابرو اشاره‌ای به مژگان کرد و گفت:

— عمه باشماست. میگن ترجمه کنید.

مژگان خنده‌ای کرد.

-حالا زیادم مهم نیست چی میگن ریتمش باحاله.

عمه برگشت و نگاه معنی‌داری به مژگان انداخت و گفت:

— خب مادر جان حداقل وطنی گوش کن آدم بفهمه چی میگن.

مژگان گفت:

— عمه جان اینا یه گروه بودند، که اسمش یادم نیست خیلی هواخواه دارند. منم خیلی ازشون خوشم میاد. فکری کردم و گفتم:

-فکر کنم اسم گروهشون "بی جیز" بود.

مژگان با چشم های گرد گفت:

-عه آره. تو از کجا می دونی؟ لبخندی زدم و گفتم:

-ایناسه تا برادر بودندکه یه گروه شده بودند به نام "بی جیز".

سه تایی با هم آواز می خوندند. الان دیگه هیچ کدومشون زنده نیستند. خیلی قدیمیه... تو این زیر خاکیارو از کجا آوردی؟

تقریبا همه با تعجب به من نگاه می کردند، حتی آرش لحظه ایی برگشت و با چشم های از حدقه در آمده نگاه کرد.

مژگان پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-آرش که می گفت تو اهل موسیقی گوش کردن نیستی، اونوقت چجوری اینقدر دقیق اینارو می دونی؟ حتی بهتر از منی که مدام باید موسیقی گوش کنم.

با تعجب پرسیدم:

— باید؟

بی تفاوت گفت:

-حالا تو جواب من رو بده نییچون، تا بعد.

لبخندی زدم و گفتم:

— نه بابا چه پیچوندنی خب هر کس یه جوره دیگه... من و خواهرم یه مدت طولانی در مورد موسیقی و همین گروههای مختلف، راک و پاپ و... تحقیق می کردیم. در مورد چگونگی مرگ موسیقی دان ها و خواننده ها و طول عمرشون، جالبه که توی این تحقیقی که کردیم اونقدر به چیزهای جالبی که اصلا فکرش رو نمی کردیم بر خوردیم که مدتها طول کشید تا تحقیقاتمون تموم بشه. تقریبا یک سال.

قیافه‌ی کسای‌ی را گرفت که انگار مچم را گرفته باشد و گفت:

-اونوقت تو این مدت انواع موسیقی‌ها رو گوش کردیدی؟

— بله دیگه. تقریبا بیشترش رو...

— پس چرا به دیگران توصیه می‌کنی گوش نکنن؟

من به شما توصیه ایی کردم؟

— مگه به آرش نگفته بودی...

حرفش را بریدم و گفتم:

-من حتی به آرش هم توصیه ای نکردم. من یکی از دلایلی رو که چرا دوست ندارم موزیک گوش کنم رو براش گفتم همین. چون به نظر من نباید هر چیزی رو گوش کرد و اینم به خاطر نتیجه ایی بود که از تحقیقاتم گرفتم.

مژگان دیگر حرفی نزد.

فاطمه آرام پرسید:

— حالا چرا تحقیق کردیدی؟

— زیر گوشش گفتم:

-به خاطر این که همین صدای بلند موسیقی باعث یه تصادف بدی شد...

لبش را گاز گرفت و پرسید:

-خودت؟

— راننده دخترخاله بود، من کنارش بودم.

نفس عمیقی کشید و از شیشه‌ی ماشین بیرون را نگاه کرد. چقدر خوشحال شدم که دیگر چیزی نپرسید.

فکر این که چرا آرش حرفهایی که بینمان قبلا رد و بدل شده را به مژگان گفته ولم نمی‌کرد.

باید در یک فرصت مناسب باهم حرف می‌زدیم. همین طور در مورد قضیه‌ی عروس زوری.

فقط خدا می‌داند چقدر از این حرف عمه ناراحت شدم. ولی سعی کردم خودم را کنترل کنم و بعداً از آرش بپرسم. آرش چمدان عمه و فاطمه را جلوی در گذاشت. مادر آرش با اشاره به چمدان گفت:

-پسرم بزارشون توی اتاق من.

آرش نگاه متعجبی به مادرش انداخت ولی کاری که گفته بود را انجام داد.

همان لحظه گوشی من زنگ خورد.

مادر بود. جواب دادم. مادر گفت اگر کاری ندارم به خانه برگردم. کمی نگران شدم. احساس کردم سرحال نیست.

به اتاق رفتم و به آرش گفتم مرا به خانه برساند. آرش گفت:

-بعدازناهار میریم، منم میرم سرکار.

شروع به جمع کردن وسایلم کردم.

مچ دستم را گرفتم.

-جمع نکن. شب که خواستم از سرکار برگردم دوباره میام دنبالت.

عاجزانه گفتم:

— نه آرش. این چند روزه که مهمون دارید همیشه. بزار مهموناتون راحت باشند. می‌بینی که، اشاره به چمدانها کردم. جا نیست.

نگاهی به من انداخت و مچ دستم را رها کرد و کنارم نشست. تکیه داد به تخت و دستهایش را در هم قلاب کرد.

— تو از من ناراحتی؟

بدون این که نگاهش کنم گفتم:

— نه، فقط خواستم باهات حرف بزنم.

فوری گفت:

-وقتی دلگیری متوجه میشم. می دونم چی می خوام بگی.
باور کن من همین جوری ننشستم با مژگان در مورد تو حرف
برنم. یه بار که بحث مراسم عروسی و این چیزا بود حرفش
پیش امد، گفتم که تو اهل موسیقی و این چیزها نیستی...

— قضیه ی عروس زوری چیه؟

راحیل باور کن هیچی... اون موقع که کیارش می خواست عمه
رو واسه مراسم بله برون دعوت کنه، عمه پرسیده بالاخره
مامانت رضایت داد پسرش رو زن بده؟

کیارشم به شوخی گفته:

-زوری خودش امده دیگه.

وقتی سکوت من را دید. جلو امد و دستش را روی شانه ام
انداخت و گفت:

-تو که کیارش رو می شناسی...

بی توجه به حرفش، با زیپ ساکم که گیر کرده بودو بسته
نمیشد ور می رفتم.

دستهایم را گرفت و من را چرخاند طرف خودش.

-تو حق داری ناراحت باشی، ولی باور کن من مقصر نیستم.

— نگاهم را به زمین دوختم.

-می دونم.

چانه ام را گرفت و صورتم را کشید بالا.

-نگام کن راحیلم.

به لبهایش چشم دوختم. چند ثانیه همانطور ماندم. نگاه
سنگینش را احساس می‌کردم. طاقت نیاوردم و بالاخره چشم
هایش را نگاه کردم. برق خاصی پیدا کرده بودند. چشم هایی
که همیشه دلم را می لرزاند. یک آن نگاهش به غم نشست.

-ببخش راحیل که همش اینجا اذیت میشی. نگاهش با تمام

وجود عشق را فریاد می‌زد و من به خاطر این عشق از

حرفهایم خجالت کشیدم. اصلاً چرا این حرفها را زدم و ناراحتش کردم. به زور لبخندی زدم و گفتم:

-فراموش کردم. دیگه حرفش رو نزن.

سرم را روی سینه اش فشرد و گفت:

-تو همیشه شرمنده ام می کنی.

باور کن این عمه از روی قصد اون حرف رو نزد کلا یه کم راحت.

سرم را از سینه اش جدا کردم.

-ازش خوشم میاد به نظر من که زن جالبیه.

نگاه قدر شناسانه ایی خرجم کرد و گفت:

-ممنونم راحیل به خاطر همه چی.

بعد صورتش را نزدیک صورتم آورد و با شنیدن تقه ایی که به در خورد فوری خودش را عقب کشید. بلند شد و در را باز کرد. مادرش بود.

— آرش عمه اینا می خوان بیان توی اتاق لباس عوض کنند میشه...

آرش حرفش را برید.

— خب برن توی اتاق من.

— اونجا مژگان داره استراحت می کنه، اینجا مهمونه نمی تونم بگم بیاد بیرون که ... شرایطش رو در نظر بگیر.

وقتی قیافه ی عصبانی آرش را دیدم. فوری گفتم:

-الان میایم مامان جان. بعد فوری مانتوام را در آوردم و بررسی به موهایم کشیدم. خواستم از اتاق بیرون بروم که آرش جلو آمد. تمام مدت ایستاده بود و نگاهم می کرد. دستش را گرفتم و لبخند زدم و گفتم:

-از این که مامان با تو راحتره و کاری داره فقط به تو میگه باید خوشحال باشی.

دستم را فشرد و نزدیک لبهایش برد و چشم هایش را بست و عمیق بوسیدش. با دست دیگرم موهایش را به هم ریختم و گفتم:

-بریم دیگه.

عمه با دیدنم ذوق زده گفت:

-وای! فاطمه اینجاروببین. (اشاره کرد به موهایم)

— ماشالا، خرمن، خرمن مو داره. کنارش نشستم و تشکر کردم. عمه دستی به موهایم کشید.

-چقدرم لطیفه. بعد زیر لب چیزی خواند و به موهایم فوت کرد. و رو به مادر شوهرم گفت:

-روشنک این عروس رو از کجا گیر آوردی؟

مادر آرش بی تفاوت به حرفهای عمه گفت:

-عمه جان برید توی اتاق لباسهاتون رو عوض کنید. فاطمه بلند شد و به من اشاره کرد.

-راحیل جان یه دقیقه میای؟

بلند شدم و دنبالش به طرف اتاق رفتم. چشمم به آرش بود که با اخم روی مبل نشسته بود. همین که خواستم از جلویش رد شوم نگاهم کرد. من هم از فرصت استفاده کردم و چشمکی نثارش کردم. اخمهایش باز شد و لبخند روی لبهایش نشست.

فاطمه کنار آینه ایستاد.

-راحیل جان تو به خاطر ما می خواهی بری؟

با تعجب گفتم:

-کی گفته؟

سرش را پایین انداخت و گفت:

-بگذریم. این حرفهایی که می خوام بهت بزنم مامانم گفت که بگم.

خواستم اول عذر خواهی کنم بعدم بگم نرو. ما می ریم پیش
مژگان. شایدم شب رفتیم خونه ی دایی رسول اینا.

اصلا از اولم می خواستیم بریم خونه ی دایی رسول، دیگه زن
دایی روشک اصرار کرد امدیم اینجا. با خودم گفتم خدایا
خودت کمکم کن چیزی بگویم که خیالش راحت بشود.

روی تخت نشستم و گفتم:

-میشه تو و عمه یه لطف بزرگی به من بکنید؟

کنجکا و گفت:

— چی؟

— اینجا بمونید تا منم به بهانه‌یی شما برم خونمون.
برام سخته اینجا موندن. خونه ی خودمون راحت ترم.

بعدشم شما چند روز بیشتر اینجا نیستید. من وقت زیاد
دارم واسه موندن. خواهش می کنم با موندنتون من رو
خوشحال کنید.

نگاهش رنگ شیطنت گرفت:

— از دست نامزدت فرار می کنی؟

خندیدم.

-باهاش رودر واسی دارم.

باور کن همین چند دقیقه پیشم مامانم زنگ زد برم خونه.
راستش اونم زیاد راضی نیست بمونم اینجا.

کنار چمدانش نشست زپیش را باز کردولباسش را بیرون آورد و
گفت:

— خب شایدم مامانت حق دارن. عقد که کنید خیال ایشونم
راحت میشه.

— انشالله.

— عقدتون ما رو هم دعوت کنید.

سرم را پایین انداختم.

— مراسم نمی گیریم، محضریه.

با تعجب گفت:

— عه چرا؟

— مامانم با مامان آرش صحبت کرده که می‌خواد یه عقد ساده و جمع و جور تو خونه بگیره. حالت مهمونی. ولی مامان آرش گفته، که کیارش موافق نیست و گفته اگه می‌خواهید فامیلای ما بیان باید درست و حسابی بگیرد. اونم به سبک ما. وگرنه کلا ما نمیاییم.

با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد و گفت:

— یعنی چی؟ به آقا آرش گفتی؟

— خودش می‌دونه دیگه، از دست اون کاری بر نمیاد، گفتن من فایده‌ای نداره، جز این که اختلاف میوفته بینشون. حالا تا مستقل بشیم بزرگترها برامون تصمیم می‌گیرند دیگه. بعد لبخندی زد و گفتم:

— البته تا اون موقع شاید فکر بهتری به سرمون زد.

اخمی کرد و گفت:

— اینجوری که همیشه، مگه آدم چند بار عروسی می‌کنه؟

رفتم کنارش جلوی چمدان نشستم و گفتم:

— یه بار. ولی گاهی اتفاقاتی که همون یک بار میوفته تمام عمر برای بعضی‌ها تکرار میشه و اگه تلخ باشه زهرش همیشگیه. نمی‌خوام این جوری بشه و با یاد آوری مراسم عروسی یا عقد اطرافیانم کامشون تلخ بشه. به نظرم یه مراسم گرفتن اونقدر ارزش نداره.

ابروهایش به طرف بالا رفت و گفت:

— پس خودت چی؟ مثل این که تو عروس هستیا.

از این که اینقدر با من راحت حرف می‌زد احساس خوبی داشتم. دلم درد و دل می‌خواست. برای همین گفتم:

— من از اولم می‌دونستم که ممکنه همچین مشکلاتی پیش روم باشه، با آگاهی کامل قبول کردم. مادرم بهم گفته بود که چه مشکلاتی خواهم داشت.

اگه الان از آرش بخوام می دونم همه کار برام می کنه، حتی با برادرش می جنگه و هر کاری من بخوام برام انجام میده. ولی من این رو نمی خوام.

با تعجب گفت:

-ولی هر دختری آرزو داره، روز عقدش یا شب عروسیش خاص باشه، به سلیقه و خواست خودش باشه.

راحیل جان به نظرم بعدا پشیمون میشی. الان شاید علاقت به آرش باعث شده اینقدر ملاحظه اش رو بکنی. لبخندی زدم.

-من تو اوج عشق و عاشقی به آرش جواب منفی دادم. حالا که دیگه خیالم راحتیه که بهش رسیدم.

البته الانم سعیم رو می کنم که به هدفم برسم، ولی با آرامش.

نگاه مرموزی حواله‌ام کرد و روسری اش را در آورد و گفت:
-آهان، از اون لحاظ، پس معلومه دختر زرنگی هستیا.

حالا چرا بهش جواب منفی دادی؟

کُندی توی حرکات فاطمه مشهود بود. نگاهی به موهایش که خیلی کوتاه بود انداختم.

-داستان داره.

موهایش را برس کشید و گفت:

-موهام رو به خاطر مریضیم کوتاه کردم. دیگه نمی تونستم بهشون برسم.

-کوتاهشم قشنگه.

آرش از پشت در صدایم کرد.

-برم ببینم چی می‌گه.

فاطمه فوری چادر رنگی‌اش را از چمدان در آورد و گفت:

-صبر کن چادرم رو سرم کنم، بعد در رو باز کن.

در را باز کردم دیدم آرش با فاصله از در ایستاده. از این که درست پشت در نبود در دلم ذوق کردم. ناخودآگاه لبهایم به لبخند کش آمد. باورم نمیشد مسائل به این کوچیکی من را اینقدر ذوق زده کند.

او هم از لبخند من لبخند زد و گفت:

-من دارم میرم کمی واسه خونه خرید کنم. توام میای؟

نگاهی به لباسم انداختم و گفتم:

-تازه لباس عوض کردم. بعدشم می خوام برم کمک مامان، میشه نیام؟

— هر جور راحتی، پس فعلا.

بعد از رفتن آرش به آشپزخانه رفتم تا به مادر شوهرم کمک کنم.

عمه آرام آرام با مادر آرش حرف میزد.

— مامان جان بدید سالاد رو من درست کنم.

مادر شوهرم اشاره ایی به یخچال کرد و گفت:

-وسایلهاش رو بردار بیار بشوریم.

در حال شستن کاهو بودم که فاطمه آمد و پرسید:

— مژگان کجاست؟

مامان گفت:

-صبح زود بیدار شده رفت یه کم بخوابه، خسته بود.

عمه صورتش را جمع کرد و گفت:

-تخم دوزرده کرده؟

فاطمه بقی زد زیر خنده و گفت:

— مامان جان هنوز تخم نکرده قرار بکنه.

عمه پشت چشمی نازک کرد و پرسید:

-حالا چند وقت دیگه مادر بزرگ میشی؟

مادر قیافه‌ی حق به جانبی گرفت و گفت:

-اولین نوس دیگه عمه، می دونی چند ساله توی این خونه صدای بچه نبوده.

تا این بچه دنیا بیاد من نصف عمرم میره.

عمه یکی از ابروهایش را بالا برد و گفت:

-اون می‌خواد بزاد تو نصف عمرت میره.

-آخه اصلا به خودش نمیرسه.

عمه نگاه سرزنش باری به مادر کرد و گفت:

از دست تو روشنک. بعد به طرف اتاق رفت.

بعد از این که با فاطمه سالاد را درست کردیم. فاطمه تکه کاهویی برداشت و خورد.

-من عاشق سالادم.

-می دونستی سالاد الان برات سمه؟

با تعجب گفت:

-چرا؟ سبزیجات که خوبه.

— خوب هست ولی از نوع گرمش. الان تو فقط باید گرمیجات بخوری، بعد آرامم گفتم:

-بیماری ام اس دلیلش سردی بدنه، مثلا کسی که مدام فلفل می خوره هیچ وقت این بیماری رو نمی گیره. کشور هندرو در نظر بگیر این بیماری رو ندارند. چون غذاهاشون خیلی تنده.

حالا پیش دکتر که بری خودش برات توضیح میده.

دستهایش را پشتش گذاشت و به کابینت تکیه داد.

-یعنی با فلفل خوردن خوب می‌شم .

— انشالله، البته فقط که فلفل نه، اون یه مثال بود .

— ولی من شنیدم از اعصابه؟

— خب چرا آدمها اعصابشون ضعیف میشه؟ از سودای مغزه دیگه، که اونم از سردیه.

امیدوارانه نگاهم کرد.

— خدا از دهنش بشنوه راحتیل. یعنی من خوب می‌شم و دیگه ازشر این قرصهای گرون راحت می‌شم؟

— تا اونجایی که من می دونم همینه. حالا با جزییات بیشتری بخوای بدونی باید از مامانم بپرسم.

— مگه مامانت دکتره؟

خندیدم و گفتم:

— نه بابا، فقط اطلاعاتش بیشتر از منه.

بعد از خوردن ناهار و جمع و جور کردن، در حال ریختن چایی برای مهمانها بودم که آرش کنارم آمد و گفت:

-آماده شو بریم.

سریع چایی ها را ریختم و برایشان بردم. بعد رفتم آماده شدم و از عمه و بقیه خداحافظی کردم.

فاطمه با ناراحتی گفت:

-کاش بیشتر می موندی.

آرش همانطور که با موبایلش ور می رفت گفت:

-فردا دوباره میارمش فاطمه خانم.

فاطمه ملتمسانه نگاهم کرد.

-بیایی ها.

چشم هایم را بازو بسته کردم و گفتم:

-انشالله.

ماشین که حرکت کرد، آرش با گره ایی که به ابروهایش انداخته بودپرسید:

— مامانت واسه چی گفت بری خونه؟

— نمی دونم. گفت کارم داره. چطور؟

— چیز دیگه ای نگفت؟

— نه، چیزی شده؟

— سودابه پیام داده که رفته به مامانت همه چی رو گفته.

وحشت زده نگاهش کردم.

— وای! یعنی راست میگه؟

— چند دقیقه دیگه که برسیم خونتون معلوم میشه.

خیلی کلافه بود، غرق فکر بود و هر چند وقت یک بارهم نفسش رو محکم بیرون می داد. خدایا خودت کمک کن که آبرومون نره، آبروی اون آبروی منم هست. خدایا می دونم خیلی مهربونی،

کمکمون کن.

همین که رسیدیم آرش پرسید:

-منم پیام بالا؟

— نه تو برو سر کار، نباشی بهتره.

با نگرانی ساک را از پشت ماشین برداشت و تا جلوی در خانه آورد.

-من رو بی خبر نزار، منتظرما.

دستش را گرفتم.

— اصلا نگران نباش، تا خدا بخواد اتفاقی نمیوفته.

با تردید گفت:

-اگه خدا بخواد چی؟

-تسلیم شو و بپذیر.

آرش

ایستادم و رفتنش را تماشا کردم. همین که از جلوی چشم دور شد دلم برایش تنگ شد. چقدر زود همه ی زندگی‌ام شده بود.

سودابه از صبح تهدید می کرد که اگر به دیدنش نروم، می‌رود و همه چیز را کف دست مادر زنم می‌گذارد. ولی من به حرفهایش گوش نکردم. چون اگر الان حق السکوت می‌دادم، دوباره تکرار می‌کرد و خدا می‌داند که خواسته ی بعدیش چه خواهد بود.

مدام گوشی‌ام را چک می‌کردم ولی خبری از راحیل نبود.

رسیدم جلوی شرکت.

گوشی را برداشتم و یک پیام به راحیل دادم که خبری به من بدهد.

وارد اتاق کارم شدم. مدتی بود که میز کارم به این اتاق منتقل شده بود و با یک دختر جوان همکار شده بودم. البته قبلا هم توی شرکت کار می‌کرد ولی هم اتاق نبودیم.

دوباره تا من را دید نیشش تا بنا گوشش باز شد و گفت:

— سلام آرش خان.

با اخم ریزی با سر سلام دادم و پشت میزم نشستم. فوری برایم چایی آورد و طبق معمول پرسید:

-با قند می‌خورید یا شکلات؟

اخمم را غلیظ تر کردم.

-خانم من اگه چایی بخوام یا خودم میارم یا به آبدارچی می‌گم بیاره، لطفا شما...

حرفم را برید.

— چرا ناراحت میشدید؟ می خواستم برای خودم بریزم واسه شما هم ریختم دیگه.

دلم نمی خواست اینجا از زندگی شخصی‌ام حرفی بزنم. ولی این خانم کارهایی می‌کند که بهتر است متوجه اش کنم که من زن دارم.

فکری کردم و گفتم:

— من دیگه چایی نمی خورم.

با تغییر تن صدایش همراه با کمی ناز گفت:

— عه، چرا؟ قهوه می خورید؟

— نه، چون همسرم گفته، چایی و قهوه و نسکافه نخورم، ضرر داره.

یکه ایی خورد و با چشم هایی که اندازه گردو شده بود پرسید:

— مگه شما زن دارید؟

نمی دانم چرا صدایش ظرافتش را از دست داد.

لبخند رضایتی روی لبهایم نشست.

— بله، یه زن خوشگل که لنگه نداره.

کلا وا رفت و نشست پشت میزش.

— اگه چاییتون رو نمی خورید، بیارید اینجا خودم می خورم. (به میزش اشاره کرد) کاش از اول این کار را می کردم و از دستش راحت می شدم. گوشه‌ام را برداشتم و همانطور که از اتاق بیرون می رفتم گفتم:

— خانم صفری، شما هم توصیه‌ی نامزد من رو گوش کنید و نخورید، ضرر داره.

انگار با حرفم جان گرفت.

— آهان پس تازه نامزد کردید؟

از سوتی که داده بودم از خودم لجم گرفت و کنار در ایستادم و گفتم:

-حالا چه فرقی داره؟

با لبخند گفت:

-خیلی فرق داره.

گنگ نگاهش کردم و از اتاق بیرون امدم. واقعا دختره دیوانس. اصلا حرفه‌اش ارزش فکر کردنم نداره.

شماره‌ی راحیل را گرفتم و منتظر ماندم. آنقدر زنگ خورد که قطع شد. حسابی نگران شده بودم و از دست راحیل عصبانی بودم. یادمه سفارش کردم منتظرم نگذارد.

به اتاقم برگشتم و شروع به کارکردم. دونه دونه به شماره‌ی پیمان‌کارها زنگ زدم و قیمت دادم. شرایط کارمان را و همینطور قراردادها را برایشان توضیح دادم. بادوتایشان به توافق رسیدیم و برای فردا قرار گذاشتیم که با مدیر شرکت ملاقات کنند.

قرار دادهایی که قرار بود خانم صفری تنظیم کند را خواستم تا به اتاق مدیربررم.

نگاهی به مانیتورش انداخت.

-هنوز تموم نشده.

فرصت خوبی بود تا حسابی حقش را کف دستش بگذارم.

اخمی کردم و گفتم:

— کمتر واسه این و اون خوش خدمتی کنید بشینید کارتون رو انجام بدید. دو روزه هنوز یه قرار داد رو...

حرفم را برید و با نگاهی که مثل آتش اژدها به صورتم خورد، براندازم کرد.

-شما رئیس من نیستید، لطفا با من اینجوری حرف نزنید.

پوزخندی زدم.

-عه، باشه پس خودتون جواب مدیر رو بدید. تا حالا هر چی کم کاریتون رو ماست مالی کردم کافیه. نتیجش شد زبون درازیتون.

جوابم را نداد. خودش هم متوجه شد حاضر جوابی‌اش به نفعش نبود.

پشت میز کارم نشستم. نیم ساعتی طول کشید تا کارش تمام شد. خودش بلند شد تا کار را تحویل مدیر بدهد.

وقتی برگشت، هنوز به پشت میز کارش نرسیده بود که تلفن روی میزم زنگ خورد و مدیر احضارم کرد.

بلند شدم و زیر لب گفتم.

-دوباره چه دسته گلی به آب دادی؟

وارد اتاق که شدم با قیافه‌ی درهم مدیر روبرو شدم. فهمیدم باز این صفری اشتباه تایپی داره. مدیر شرکت یکی از بندهای قرار داد را نشانم داد و گفت:

-مگه شما کنترل نکردید؟ این چیه؟

نگاهی به برگه انداختم و اخم‌هایم در هم رفت. به جای سی درصد پول نقد که قراره از طرف قرار دادمان بگیریم نوشته بود بیست درصد. به علاوه‌ی چند تا ایراد تایپی طبق معمول همیشه.

— آقای سمیعی، اگر من کنترل نمی‌کردم می‌دونید چی میشد؟ تازه هنوز یک برگه رو کنترل کردم. این همه اشتباه؟

برگه‌ها را گرفتم.

-بله من می‌دونم چی میشد اون‌ی که نمی‌دونه یکی دیگس.

خانم صفری ندادند من کنترل کنم. میدم بهشون که تصحیح کنند، حتما حواسشون نبوده.

غریب.

-بگو بیاد اینجا.

از اتاق بیرون رفتم و خودم را به میزش رساندم و برگه‌ها را کوبیدم روی میزش و گفتم:

-تشریف ببرید اتاق مدیر. به خاطر اشتباه شما من باید باز خواست بشم؟

عصبانی نگاهش بین من و اوراق به حرکت درآمد. سعی کرد خودش را کنترل کند و زمزمه وار گفت:

— چی شده؟

— برو ببین چه دست‌گلی به آب دادی. با ترس و تردید بلند شد و رفت.

پشت میزم نشستم و دست به سینه چشم دوختم به در ورودی.

وقتی برگشت، مثل مرغ پرکنده بود. فوری رفت پشت میزش نشست و شروع به کار کرد. فکر کنم مدیر برایش تعیین وقت کرده بود تا زودتر کارش را تحویل بدهد.

من هم یک ساعتی مشغول بودم که دیدم چند تا برگه روی میزم سُر خوردند. سرم را بلند کردم. صفری شرمنده و آویزان جلوی میزم ایستاده بود.

نگاهی به برگه‌ها انداختم. قرار داد را باز نویسی کرده بود. اخمی کردم و گفتم:

-کنترل می‌کنم بعد خودم تحویل میدم.

من و منی کرد و گفتم:

-به خاطر رفتارم معذرت می‌خواهم. ممنون که جلوی مدیر ازم دفاع کردید.

بدون این که سرم را بلند کنم گفتم:

-اگه حواستون فقط، به کارتون باشه مشکلی پیش نیاد. بعد عصبانی نگاهش کردم.

— در ضمن من از شما دفاع نکردم فقط حقیقت رو گفتم.

چون واقعا شما حواستون به کارتون نیست. لطفا اجازه بدید هر کسی وظیفه‌ی خودش رو انجام بده. چایی آوردن وظیفه‌ی شماست؟

با بغض نگاه کرد و گفت:

-واقعا که... بعد رفت.

مجبور بودم اینطوری برخورد کنم. دیگر می ترسیدم با دخترها راحت باشم. نمونه اش همین سودابه، خیلی راحت با آبروی من بازی می‌کند.

با یاد آوری اش یاد راحیل افتادم. دنبال گوشی ام گشتم که صدایش از توی جیبم باعث شد زود بیرون بکشمش. شماره ی راحیل بود. با استرس تماس را وصل کردم و از اتاق بیرون رفتم.

— الو... راحیل جان...

— سلام. چرا زنگ میزنم جواب نمیدی؟ مگه من سفارش...

با حرفی که شنیدم خشکم زد. چی؟

اونجا چه غلطی می کنه؟

راحیل دیگه حرفی نزد. احساس کردم از طرز حرف زدنم شوکه شده است.

— راحیل جان، تعریف کن ببینم چی شده. سودابه رو چرا راه دادید خونه؟ چی میگه؟

راحیل سرفه ایی کرد و گفت:

-مامان میخواد باهات حرف بزنه، بعد از این که کارت تموم شد می تونی بیای اینجا؟

— نه راحیل، با چه رویی پیام، نمی تونم. یه کاریش بکن.

راحیل منو منی کرد و گفت:

-پس صبر کن سودابه بره، با مامان حرف بزنم، ببینم می تونم قانعش کنم. دوباره باهات تماس می گیرم.

می دانستم سودابه الان هر چیزی که دلش خواسته از خودش در آورده و گفته است. هر چیزی که بینمان بوده شش تا هم رویش گذاشته. راحیل هم با صبر و حوصله نشسته گوش کرده. الان هم سعی می‌کند آرام باشد و عصبانی نشود و سرم داد نزنند.

آنقدر با این کارهایش شرمنده‌ام می‌کند که من غلط کنم حتی دیگر در صورت دختر دیگری نگاه کنم.

صدای قشنگش مرا از فکر بیرون آورد.

— آرش کجا رفتی؟

— اینجا عزیز دلم، اینجا قربونت برم. پس من منتظر خبرت هستم.

خنده ای کرد و گفت:

— باشه. اگه جواب ندادم نگران نشو، گوشیم رو میزارم سایلنت که وسط حرفمون زنگ نخوره.

— راحیل، حرفهای این سودابه ی... مکثی کردم و ادامه دادم: حرفهاش از ده تاش یکیش راست نیست.

— الان که در مورد تو حرف نمی‌زنم، سودابه از مامانم خوشش آمده کلا داره باهاش دردو دل می‌کنه.

تعجب زده گفتم:

— پس خانوادگی مهره مار دارید.

قبل از این که جوابم را بدهد صدای اسرا آمد که می‌گفت:

— بیا با سودابه خداحافظی کن داره میره.

راحیل با عجله گفت:

— آرش جان فعلا من میرم.

— باشه برو مهربونم.

بعد از قطع کردن تماس، احساس می‌کردم مغزم داغ شده، روز پر استرسی بود. به طرف آبدارخانه رفتم تا یک لیوان آب سرد بخورم. هنوز پایم به در آبدارخانه نرسیده بود که صدای خانم صفری را شنیدم که به یکی از همکارهای خانم می‌گفت:

— نه بابا، به ما که میرسه میشه برج زهرمار، بیا برو ببین پشت تلفن چطوری قربون صدقه‌ی اون دختره که میگه نامزدمه میره، اصلا شاخ درمیاری.

خانم فدایی گفت:

— ولی قبلا اینجوری نبودا، من بهش سلام می دادم کلی تحویل می گرفت. ولی الان به زور جواب سلامم رو میده.

— باز خوبه جواب تو رو میده، جواب من رو که با تکون دادن سرش میده، زورش میاد اون زبون نیم مثقالیش رو تکون بده. اصلا این آرش خیلی فرق کرده.

به بقیه ی حرفهایشان گوش نکردم. اصلا حرفهایشان را نمی‌فهمیدم. از خوردن آب منصرف شدم و پشت میز کارم برگشتم.

ساعت کاری تمام شده بود و همه رفته بودند. ولی من هنوز تکلیفم را نمی‌دانستم. منتظر تماس راحیل بودم. با صدای گوش‌یام از کشو برش داشتم و وصلش کردم. همین که خواستم جواب بدهم، چشمم افتاد به خانم صفری که نگاه می‌کرد. "چرا نرفته"

خواستم بروم بیرون از اتاق حرف بزنم. ولی با خودم فکر کردم، من که هر جا بروم او استراق سمع می کند و می شنود. کارهایش مرا یاد آن جاسوس آمریکایی می‌اندازد. اسمش چه بود؟ آهان، "ویرجینیا هال"

اصلا قیافه‌اش هم به او شباهت دارد.

صدای الو الو گفتن های راحیل مرا از افکارم بیرون کشید. سلام عزیزم، چیکار کردی برام.

— سلام. آرش کجایی؟

— سرکار دیگه.

— آرش جان، مامان گفت اگه سخته بیای. اشکالی نداره نیا. فقط چند کلمه اگه الان وقت داری تلفنی می‌خواد باهات حرف بزنه.

استرس گرفتم. قبل از این که حرفی بزنم، گوشی را به مادرش داد.

از خجالت بی اختیار بلند شدم و سلام کردم و قدم زنان همانطور که حرف می‌زدم از اتاق بیرون رفتم.

مامان راحیل بعد از کلی احوال‌پرسی گفت:

-پسرم من نه می خواهم نصیحتت کنم نه سرزنشت. فقط می‌خواهم
یه هشدار بدم. با سودابه خانم حرف زدم. اون به خاطر
برداشت اشتباهی که از رفتارت کرده بود و علاقه ایی که
بهت پیدا کرده بود، این کارها رو کرده.

ولی پسرم همین ارتباطات باعث میشه دیگه بیرون رفتن و
حرف زدن با خانمت برات جذابیتی نداشته باشه.

من فقط خواستم بهت بگم حرفهای سودابه خانم رو زیاد جدی
نگرفتم چون مربوط به گذشته‌ات و دوران مجردیت بوده.

دلم نمی‌خواه دیگه همچین مسئله‌ای پیش بیاد. راحیل دختر
حساسیه به صبوری‌ش نگاه نکن. اصلا تحمل این چیزها رو
نداره و نمی‌تونه باهاش کنار بیاد. من مادرشم خیلی خوب
می‌شناسمش. شاید خودش بهت نگو ولی این مسائل خیلی
ناراحتش می‌کنه. این رو برای این روزها نمیگم که دوران
خوشتون هست. برای تمام عمرت میگم. اگر میخوای راحیل
برات بمونه بهتره از این به بعد بیشتر مواظب رابطه با
نامحرم باشی.

تمام مدت گوش می‌کردم و حرفی نمی‌زدم. جمله‌ی آخرش مرا
به هم ریخت. وقتی حرفهایش تمام شد. گفت:

-لطفا از حرفهام ناراحت نشو، توام مثل بچه‌ی منی، فرقی
نداره.

— نه، مامان جان، شما کاملا درست می‌گید.

— آخه هیچی نمیگی، گفتم نکنه...

— خوب حرف حساب جواب نداره، چی بگم.

-دلمون برات تنگ شده پسرم، هر وقت تونستی، یه سری بزن،
خوشحال می‌شیم.

— چشم، منم همین‌طور. حتما توی اولین فرصت خدمت می‌رسم.

— قدمت روی چشم.

— کاری نداری پسرم؟

— نه مامان جان. ممنون بابت همه چی.

با طنین صدای آرام بخش راحیل، نفسم را که حس می کردم تمام مدت در سینه‌ام گیر کرده، عمیقا بیرون دادم.

— مامان جان قطع نکنیا. گوشی را که گرفت، پرسید:

— آرش میری خونه؟

— آره دیگه کم کم میرم. تازه کارم تموم شده. بیام دنبالت؟

— امشب نه. فردا هم باید برم خونه‌ی سوگند کار خیاطی‌ام رو تموم کنم.

— پس از صبح برو من ظهر میام دنبالت.

— باشه، پس فعلا.

بعد از قطع کردن تلفن به اتاقم برگشتم و وسایلم را جمع کردم.

ماشین را که روشن کردم و راه افتادم، خانم صفری را دیدم که کنار خیابان ایستاده و منتظر تاکسی است. تا من را دید با یک لبخند منتظر نگاهم کرد. روزهای قبل اگر می دیدمش سوارش می کردم. ولی با این داستان هایی که پیش آمده دیگر هیچ وقت از این معرفتها به خرج نمیدهم. بدون این که به روی خودم بیاورم از کنارش رد شدم. از آینه دیدم که صورتش جمع شد. انگار غرغری هم زیر لب کرد. ولی برایم اهمیتی نداشت.

به در خانه که رسیدم از این که راحیل همراه نبود حس خوبی نداشتم. دل تنگ بودم، کاش مخترع ها اکسیری هم اختراع می کردند برای دلتنگی، قرصی، شربت، آمپولی چیزی... که وقتی استفاده می کردی دلتنگی‌ات رفع میشد.

همین که خواستم وارد آپارتمان شوم. مژگان را دیدم که با یک تیپ نه چندان جالب از خانه بیرون می‌رود. مرا که دید. سویچ ماشین کیارش را نشانم داد و گفت:

— دارم میرم مهمونی،

— کجا؟

-یکی از دوست هام دعوت کرده. (کیارش قبل از سفرش ماشینش را در پارکینگ ما گذاشته بود.) نگاهی به تیپ و قیافه اش انداختم و گفتم:

-این وقت شب؟ اونم با این وضع؟

— چیه؟ نکنه میخوای مثل راحیل چادر چاقچور کنم؟

از حرفش خوشم نیامد و برای این که لجش را دربیارم گفتم:

-تو بخواهی هم نمی تونی مثل اون باشی.

خیلی محکم و کشدار گفتم:

-آرش.

با صدایش مادر امد کنار در ایستاد و گفت:

-تو هنوز نرفتی؟

مژگان کفش هایش را پوشید و گفت:

-دارم میرم.

به مادر سلام دادم و گفتم:

-شما هیچی نمیگید؟ الان با این وضع (اشاره به شکمش کردم) بره مهمونی؟ بعد از اون ورم ساعت یک شب تنها پاشه بیاد؟ اونم با این سرو وضع؟

مادر حرفی نزد. من رو به مژگان ادامه دادم:

— سویچ و بزار خونه، خودم می رسونمت.

— آخه مهمونی شاید تا نصفه شب طول بکشه، چطوری برگردم؟

صدایم را کمی بلند کردم و گفتم:

— تا نصفه شب؟ به کیارش گفتم داری میری؟

— آره بابا، عصری باهاش حرف زدم. مهمونی قرار بود دو روز دیگه باشه، ولی چون من فردا مرخصیم تموم میشه، پس فرداهم کیارش برمی گرده، به صدف گفتم یه کم زودتر بندازه.

-من نمیدونم چرا شوهرت رفته مسافرت، تو مرخصی گرفتی؟

-خب منم امدم خونه‌ی شما مسافرت دیگه.

— خب صبر می‌کردی با کیارش مهمونی میرفتی.

— آخه طبقه‌ی همکف خونه‌ی صدف اینا شو لباس هم هست، اول میریم اونجا. کیارش رو که می‌شناسی حوصله‌ی این چیزهارو نداره.

آسانسور را زدم و گفتم:

— خودم میبرمت. آخر شبم زنگ بزن میام دنبالت.

با خوشحالی دستهایش را بهم کوبید و

گفت:

-ایول، بعد با دوتا انگشتش لپم را کشید و گفت:

— یدونه ایی.

دستش را پس زدم و گفتم:

— این چه کاریه؟

مادر خندید و گفت:

-زودتر برید دیگه. از مادر خداحافظی کردیم و وارد آسانسور شدیم.

هنوزاخم هایم در هم بود.

پوفی کرد و نگاهم کرد.

-بسه دیگه، از وقتی زن گرفتی خیلی بد اخلاق شدیا. وقتی دید جوابش را ندادم واخم هایم غلیظ ترشد، زیر لب ادامه داد:

-همون کیارش اینارو می‌دونست که مخالفت می‌کرد.

نگاه عاقل اندر سفیهم را خرجش کردم و ترجیح دادم جوابش را ندهم.

— آرش جان هنوز هم دیر نیست ها یه سیغس دیگه چیزی نیست که..بی خیالش شو... اصلا تو همین مهمونی یه دخترایی میان فقط تپشون به هزارتا مثل راحیل می ارزه.

دیگه داشت آن روی من را بالا می آورد. باید جوابش را می‌دادم. ماشین را روشن کردم و گفتم:

— الان داری جاری بازی در میاری؟ یا می‌خوای رفیقای ترشیده ات رو قالب من کنی؟

— رفیقای من ترشیده اند؟ رویش را برگرداندو گفت:

— من رو باش که به فکر توام.

— جلوی روی راحیل باهاش خوبی، بعد پشتش اینجوری زیرابش رو می زنی؟

مثلا تحصیلکرده ی این مملکم هستی.

— بسه آرش، مثل بابا بزرگها حرف نزن که اصلا بهت نمیاد. اصلا هر کاری دلت می‌خواد بکن. خوبی به تو نیومده.

— لازم نکرده، از این خوبیها بهم بکنی. من راحیل رو همین جوری که هست دوستش دارم. یه تار موی راحیل رو هم نمی دم به صدتا مثل اون رفیقای تو.

دیگه ام دلم نمی‌خواد از این جور حرفها بشنوم.

صورتش قرمز شد. با صدای بلندی گفت:

— به درک، خلاق هر چه لایق.

جوش آورده گفتم:

— اتفاقا اصلا لیاقتش رو ندارم.

به روبرو خیره شدو گفت:

— خدا شانس بده، کاش کیارشم یه بار اینجوری هواخواه من در میومد.

— مگه کسی بد تو رو گفته که هواخواهت دربیاد، ما که از گل نازکتر بهت نگفتیم.

به نفس‌نفس افتاده بودم. دلم می‌خواست بیشتر ازاین، از راحیل حمایت کنم. بیشتر از خوبیهایش بگویم. بیشتر فریاد

بزنم و ازمژگان بخواهم دیگر از این حرفها نزنم. ولی نگفتم، ملاحظه ی بارداریش را کردم. دیگر تا برسیم به مقصد حرفی نزدیم. به خانه ایی که آدرسش را داده بود رسیدیم. بدون این که نگاهش کنم، گفتم:

-ساعت دوازده میام دنبالت.

— من خودم بهت زنگ می زنم، شاید بیشتر طول بکشد. چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-مگه کار اداریه؟ تو ساعت دوازده بیا بیرون. مهم نیست اونجا چقدر طول می کشه.

تعجب کردم، وقتی دیدم لبخند زد و گفت:

-خیلی خوب بابا، واسه من چشم هات رو اونجوری نکن، که خیلی خنده دار میشی. بعد نگاهی به گوشی‌اش انداخت و پیاده شد و رفت.

به خانه که برگشتم از مادر قرص سردرد خواستم.

مهمانها داخل اتاق بودند دلم می خواست کمی استراحت کنم. وقتی مادر قرص را آورد، پرسیدم:

— کسی تو اتاق نیست؟

— نه پسر، می خوام یه کم دراز بکش تا سردردت خوب شه.

بلند شدم که بروم، به مادر گفتم:

-مامان جان اگه یه وقت خوابم برد ساعت یازده بیدارم کن برم دنبال مژگان.

— چه کاریه؟ می گفتم با آژانس بیاد دیگه.

— مامان! این چه حرفیه؟ با اون وضعیت با آژانس بیاد؟ اونم اون وقت شب، البته اگه من نرم دنبالش و به میل خودش باشه که دو نصف شب بیاد.

مادر بی تفاوت گفت:

-خب بیاد، یه شب با دوستهاش دیگه...حالا چی شده تو اینقدر بهش حساس شدی؟ مژگان از اولم همین جوری بود دیگه. تو با راحیل مقایسه نکن، تا سردرد نگیری.

با صدایی که سعی می کردم بالا نرود گفتم:

-چی میگید ماما؟ چرا حساس شدم؟ هزار تا دلیل دارم واسه کارم.

-اولا که حاملس، دوما: الان شوهرش نیست ما مسئولشیم...بعدشم فکر می کردم خوشحال باشیدکه من به قول شما حساس شدم.

مادر با اخم گفت:

-چون قبلا از این اخلاق ها نداشتی میگم.

— قبلا خیلی احمق بودم که حواسم به اطرافم نبوده.

اخم هایش غلیظ تر شد و گفت:

-خیلی خب، صدات رو ننداز توی سرت، بعد اشاره کرد به اتاق خودش و ادامه داد:

-مهمون تو خونس.

دستم را روی سرم گذاشتم.

-من نمی دونم شما چرا حواست به مژگان نیست.

-الان برو بخواب بعدا که سرت خوب شد با هم حرف می زنیم.

بعد از چند روز توانستم بالاخره وارد اتاق اشغال شده ام بشوم.

همین که سرم را روی بالشت گذاشتم از بویی که به مشام خورد شوکه شدم. بلند شدم و نشستم و ملافه و بالشت را با دقت بیشتری بو کشیدم. در، تراس کوچکی که رو به اتاق باز میشد را باز کردم. خدایا یعنی ممکنه...

توی تراس را خوب گشتم و گوشه ی دیوار چیزی را که دنبالش می گشتم را پیدا کردم. یک ته سیگار مچاله شده.

یکی دیگر هم آنطرف تر بود. یک نصفه سیگار. معلوم بود با عجله انداخته بود اینجا.

هزار جور فکر و خیال از سرم گذشت. یعنی مژگان سیگار کشیده؟ باورم نمیشد. شاید برای همین اصرار داشت توی اتاق من باشد. چون تراس داشت و راحت می تونست توی تراسش سیگار بکشد.

دوباره با یاد آوری این که حامله است دیوانه شدم. چطور می توانست این کار را بکند. دور اتاق راه می رفتم و فکر می کردم. یک لحظه تصمیم گرفتم به مادر بگویم که چه شده و به طرف در اتاق رفتم. ولی بعد پشیمان شدم. مادر چه کار می توانست بکند. جز اینکه با آن قلبش نگران بشود.

آنقدر راه رفتم که خسته شدم و روی تخت نشستم، فکر های زیادی از ذهنم می گذشت. یعنی در این چند روز سیگاری شده یا از اول هم بوده، یعنی کیارش در جریان کارهای مژگان است؟ باید اطلاع پیدا کند.

صدای گوشی ام مرا از افکارم بیرون آورد. خواستم از جایم بلند شوم که دیدم مادر گوشی به دست وارد اتاق شد و بادیدن حال گفت:

-چته آرش؟ سرت بهتر نشد؟ بعد همانطور ایستاد و نگاه کرد. نگاهی به گوشی ام که در دستش بود انداختم و گفتم:

-چیزی نیست، کیه؟

گوشی را طرفم گرفت و گفت:

-کیارش، مژگان رو که برده بودی، خونه زنگ زد. کارت داشت. گفتم خونه نیستی، گفت به گوشیش زنگ میزنم.

از ماشین که پیاده شدیم. گفتم:

— اون ته سیگارهاروهم از بالکن جمع کن.

ملحفه هاروهم بندها لباسشویی، بوی سیگار گرفتن.

کلید را مقابلش گرفتم.

-تو برو بالا...

— تو نمیای؟

— نه، میرم قدم بزدم.

ایستاد و نگاه کرد و کلافه گفت:

-الان برم بالا چی بگم بهشون؟ نمیگن مهمونی چی شد؟

با حرص گفتم:

-تو که بلدی چی بگی، مثل همون حرفهایی که در مورد من

تحویل کیارش دادی، الانم...

نگذاشت ادامه بدهم.

— آرش من معذرت می‌خوام، مجبور شدم.

— چرا؟ اون مهمونی اینقدر مهم بود؟

— نه، فقط می‌خواستم لج کیارش رو دربیارم.

مشکوت نگاهش کردم و گفتم:

— اونوقت دلیلش؟

سرش را پایین انداخت و گفت:

— یه چیزهایی هست که تو نمی‌دونی.

— خب، بگو بدونم.

— قول میدی بین خودمون باشه.

قول که نه، ولی شاید سعی کنم.

لبخندی زد و گفت:

-بریم دیگه.

— کجا؟

— نکنه می‌خوای وسط کوچه حرف بزنینم. بریم یه جا هم شام

بخوریم، هم حرف بزنینم، مردم از گشنگی، حالا من هیچی، به

این برادر زاده ات رحم کن.

(به شکمش اشاره کرد.) لبخندی زد و به طرف ماشین راه

افتادم و گفتم:

-نگو، که دارم لحظه شماری می‌کنم واسه دیدنش. ولی کاش توام به فکر این بچه بودی.
حرفی نزد.

همین که غذا را سفارش دادیم، منتظر گفتم:
-خب بگو دیگه.

مینو مینی کرد و گفت:

-کیارش با یکی ارتباط داره. یه دوماهی میشه که فهمیدم.
از وقتی متوجه شدم داغون شدم و نتیجه اش هم سیگار هایی
شد که دیدی.

باچشم های گرد شده گفتم:

— از کجا فهمیدی؟

— چت‌ها شونو تو گوشی کیارش دیدم.

لبم را گاز گرفتم و گفتم:

— از تو بعیده جاسوسی...تحصیلکرده مملکت! بعد انگشت
سبابه ام را به طرف چپ و راست تکون دادم.

-گوشی یه وسیله ی شخصیه، نباید...

پرید وسط نطقم و گفت:

— بسه آرش، تحصیلکرده ها دل ندارند، آدم نیستند.
اینقدرم تا هر چی میشه نگو تحصیلکرده...چه ربطی داره.
چون داداشته داری اینجوری برخورد میکنی.

لیوان آبی برایش ریختم.

-معذرت میخوام. قصدم ناراحت کردنت نبود. نه که تو
خانواده ی ما همه چی رو با تحصیلات می‌سنجد دیگه توی
ذهن ملکه شده. -حالا مطمئنی؟

— مطمئن بودم که الان اینجا نبودم.

— پس کجا بودی؟

اخمی کرد و گفت:

-طلاق گرفته بودم، واسه خودم زندگیم رو می کردم.

-متوجه شده بودم، یه مدتی با هم سرد هستید.

-دلم ازش شکسته.

فکری کردم و گفتم:

-میگم مژگان، یه مدت باهاش خوب تا کن، مهربونی کن شاید...

بغضی کرد و گفت:

— نمی تونم، چطوری مهربونی کنم؟ وقتی همش به این فکر می کنم که اون تو فکرش یکی دیگس...

— اصلا شاید اشتباه می کنی.

— رفتارش عوض شده، بد اخلاق که بود، بد اخلاق تر شده. الان که باید همش بهم برسه گذاشته رفته مسافرت. واقعا آدم بدبخت تر از منم هست؟

— اون که سفر کاریه، من توجریانم.

شانه ایی بالا انداخت و گفت:

-حالا هرچی.

— باور کن اون خیلی به فکرته، قبل از این که بره کلی سفارش تو رو به من کرد. اگه براش مهم نبود که...

— مهم اینه که الان من احساس می کنم براش مهم نیستم. اصلا اون بلد نیست محبت کنه، مگه تو و آرش برادر نیستید؟ پس چرا اون اصلا شبیهه تو نیست؟

-دوتا مرد رو نشونم بده که اخلاشون مثل هم باشن. قبول دارم کیارش کمی اخلاقش تنده. منم شاید با هرکس دیگه ایی جز راحیل نامزد می کردم، زیاد خوش اخلاق نبودم. این از خوبی راحیله که باعث میشه منم خوش اخلاق باشم.

— خب تو شرایط راحیل همه خوبن، نامزد به این خوبی داره، تو کاری نمیکنی که بد بشه، یکی از بلاهایی که کیارش سر من آورده رو سرش بیار اونوقت حرف از خوب بودنش بزن. اونوقت اونم میاد آبغوره می گیره میگه بدبختم.

از حرفهایش اعصابم بهم ریخت. فکرم دوید پیش راحیل، یعنی او هم وقتی قضیه‌ی سودابه را شنید این فکر هارا می‌کرد. چقدر برخوردش عاقلانه بود. شاید این موضوع را برای مژگان تعریف کنم، زیادهم احساس بدبختی نکند.

— مژگان می‌خوام یه چیزی بهت بگم فقط گوش کن. دستش را ستون چانه اش کرد.

-بگو.

همه‌ی اتفاقاتی مربوط به سودابه و راحیل و این که سودابه حتی به خانه‌ی راحیل هم رفته بود را برایش تعریف کردم.

هر چه بیشتر تعریف می‌کردم بیشتر چشم‌هایش از حدقه بیرون میزد.

وقتی حرفهایم تمام شد، گفت:

-باور کردنش برام سخته.

— می‌تونی فردا که خودش امد ازش بپرسی.

غذا را آوردند و شروع به خوردن کردیم. مژگان بد جور غرق فکر بود. سرش را بالا آورد و پرسید:

-واقعا عکس تو و سودابه رو دید؟

— آره، تازه سودابه یه پیام زیرش فرستاده بود که چیزهای خوبی در مورد من نوشته بود، ولی راحیل پاکش کرد که من اعصابم خرد نشه.

به خانه که برگشتیم، نزدیک نیمه شب بود. مژگان یک راست به اتاق من رفت و دیگر بیرون نیامد. مادر هم با عمه و دخترش داخل اتاقشان رفتند که بخوابند. مادر جای من را در سالن انداخت.

از این که در اتاق نبودم حس آواره‌ها را داشتم. بدتر از آن، اینکه راحیل پیشم نبود و من چقدر دلتنگش بودم.

گوشی را برداشتم و اسمش را نوشتم:

— راحیل.

بلافاصله جواب داد:

— جانم.

پس اوهم گوشی به دست به من فکر می کرد. چقدر این جانم گفتنش برایم دل چسب بود.

— دلم هواتو کرده عزیز دلم.

— چه تفاهمی!

— کاش الان کنارم بودی...

با شعری که برایم فرستاد دیوانه‌ام کرد:

— ای کاش، که ای کاش، که ای کاش، نبود

با (نام تو جانا) یار مرا هیچ ز ای کاش نبود.

— راحیل داری دیونم می کنی.

برام استیکر قلب فرستاد. پرسیدم:

— اونجا همه خوابن؟

— آره.

— راحیل تا موهاتو بو نکنم آرام نمیشم. می خوام یه دیونه بازی دربیارم.

— چی؟

— نیم ساعت دیگه در رو بزن جلوی در آپارتمان ببینمت. فقط اهل خونه نفهمند.

صفحه‌ی گوشی را خاموش کردم و فوری لباسهایم را پوشیدم و سویچم را برداشتم و بیرون زدم.

در طول مسیر مدام صدای پیامهای گوشی‌ام می‌آمد. خیابانها خلوت بود و حسابی ویراژ می‌دادم.

نیم ساعت هم نشد که جلوی در خانه‌شان رسیدم. پیام دادم که در را بزند. و بیاید جلوی در آپارتمان.

داخل آسانسور که شدم پیامهایش را خواندم که چند بار نوشته بود:

— نیا آرش. فردا همدیگه رو می‌بینیم. سعی کن بخوابی.

جلوی درآپارتمان رسیدم و منتظر ایستادم. آرام در را باز کرد و با لبخند سلام داد و اشاره کرد که داخل بروم.

من هم آرام سلامش را جواب دادم و گفتم:

-نمیام تو، فقط امدم ببینمت و برم.

دستم را گرفت و کشید داخل و گفت:

-حداقل بیا داخل و ایسا بیرون زشته.

داخل رفتم. آرام در را بست. همه‌ی چراغها خاموش بود. فقط نور چراغ خوابی که در سالن بود، فضا را روشن و رویایی کرده بود. راحیل تیشرت و شلوار قشنگی پوشیده بود و با خجالت نگاهم می‌کرد. چشم‌هایش در این نور کم، می‌درخشید. صورتش را با دستهایم قاب کردم و گفتم:

-راحیل وقتی خونمون نیستی، دیوارهاش بهم نزدیک میشن.

اونجا برام مثل قبرمیشه. من دور از تو دیگه نمی‌تونم.

او هم صورتم را با دستهایش قاب کردونگاهم کرد. نگاهش از سر شورش احساسش بود. قلبم را به تپش انداخت.

لب زد:

-منم.

اولین بار بود غیر مستقیم از علاقه اش می‌گفت. از خوشحالی در آغوشم کشیدمش و با تمام وجود موهایش را بوییدم. برای چند دقیقه به همان حال باقی ماندیم. نمی‌توانستم دل بکنم. عطرش را عمیق بوییدم بوی گل مریم می‌داد.

راحیل خودش را از من جدا کرد و گفت:

-مامانم خوابش سبکه، اگه مارو اینجوری ببینه، دیگه روم

نمیشه تو چشم‌هاش نگاه کنم.

موهایش را بوسیدم و گفتم:

— باشه، قربونت برم.

در را آرام باز کردم و خارج شدم. به طرفش برگشتم، دستش را گرفتم و گفتم:

— خداحافظ، بعد دستش را به لبهایم نزدیک کردم و بوسیدم. با همان دستش لپم را کشید و گفت:

-خوب بخوابی عزیزم. دکمه آسانسور را زدم و با دست برایش بوسه‌ایی فرستادم. او هم همین کار را کرد و باعث شد دلم بیشتر بخوابدش.

صبح بعد از صبحانه عمه و فاطمه را به آدرس مطبی که گفتند رساندم و بعد برای مادر خرید کردم و به خانه بردم. راحیل خانه‌ی دوستش سوگند بود. قرار بود ظهر که شد بروم بیاورمش. به لحظه‌ها التماس می‌کردم برای گذشتنشان. بالاخره وقت رفتن رسید. نزدیک خانه‌ی دوستش که شدم به گوشی اش زنگ زدم و گفتم:

— راحیل، من دم درم.

— میشه چند دقیقه صبر کنی؟

— شما بگو تمام عمر صبر کن.

خنده ای کرد و گفت:

-زود میام. فهمیدم آنجا معذب است حرف بزند.

از ماشین پیاده شدم و دست به جیب با سنگریزه ایی که زیر پایم بود سرگرم شدم. بالاخره آمد.

در ماشین را برایش باز کردم. تشکر کرد و نشست.

نشستم پشت فرمان و گفتم:

-خب کجا بریم؟

— خونه دیگه.

— نه، اول بریم یه بستنی توپ بخوریم، بعدم بریم یه کم خرید کنیم. واسه عقده‌مونم چند جا حلقه ببینیم.

لبخندی زد و گفت:

— حالا کو تا عقد. ولی باشه، پیشنهاد خوبیه. بعد از کيفش بلوز زنانه‌ای درآورد و گفت:

— قشنگه؟ خودم دوختم.

— آفرین، خیلی خوب دوختی. واسه خودت؟

— نه، واسه مامان

شاکي گفتم؛

— پس من چی؟

خندید و گفت:

— هنوز درسم به پیراهن مردونه نرسیده. اگه رسید چشم، برات می‌دوزم آقا.

تمام مدت خرید، دستهایمان در هم گره بود. بهترین لحظات زندگیم، با راحیل بودن بود.

نمی‌دانم راحیل با من چه کرده بود. قبل از راحیل هم دخترهایی بودند که در کنارشان به تفریح و خرید رفته بودم. ولی نه هیچ وقت دلم برای دوباره دیدنشان به تپش می‌افتاد و نه برای دیدار مجددشان لحظه شماری می‌کردم و نه حتی برای هیچ کدامشان گل و هدیه خریده بودم. بود و نبودشان زیاد برایم مهم نبود.

زیاد از عشق شنیده بودم. حالا که مبتلا شده‌ام، می‌فهمم وقتی می‌گفتند اولین قدم عشق برداشتنه غروره، یعنی چی..

راحیل

با آرش به پاساژ بزرگ و چند طبقه‌ای رفتیم؛ که از انواع و اقسام لباس و وسایل لوکس پر شده بود.

بعد از کلی بالا و پایین کردن مغازه‌ها بالاخره لباسی را هر دو پسندیدیم.

وارد مغازه که شدیم پشت پیش‌خوان پسر جوانی ایستاده بود. چشم چرخاندم ببینم فروشنده خانم هم هست. اما نبود.

آرش جلو رفت و لباس را نشان داد و گفت:

— لطفا اون لباس رو برامون بیارید.

— چه سایزی؟

بعد از این که آرش سایزم را گفت، پسره نگاه موشکافانه ایی به من انداخت و گفت:

— فکر نکنم این سایز بهشون بخوره...

از حرفش سرخ شدم، از نگاهش، از اینقدر راحت بودنش، معذب شدم.

پسر فروشنده وقتی سکوت ما را دید رفت که لباس را بیاورد. آرش بطرفم برگشت. او هم اخم هایش در هم شده بود.

جلو آمد دستم را گرفت و بی حرف از مغازه بیرون آمدیم.

تعجب زده پرسیدم:

— کجا؟

همانطور که به روبرو نگاه می کرد، اخم هایش را باز کرد و گفت:

— میریم یه مغازه ایی که فروشندهش خانم باشه و اینقدر فضول نباشه.

توی دلم قربان صدقه اش رفتم و به این فکر کردم که چقدر غیرت مردها چیز خوبیه که خدا در درونشون قرار داده و به خاطرش خدا رو شکر کردم.

صدای اذان باعث شد زیر چشمی به آرش نگاه کنم.

دستم را رها کرد و وارد مغازه ی کناری شد و سوالی پرسید و بعد دوباره دستم را گرفت و به طرف پله برقی رفتیم.

طبقه ی منفی یک سرویس بهداشتی بود و کنارش هم نماز خانه. بطرفم برگشت.

— نمازت رو که خوندی بیا جلوی همون مغازه که الان بودیم. کارش خیلی خوشحالم کرد. بالبخند گفتم:

— چشم سرورم. ببخش که باعث زحمتت شدم.

اخم شیرینی کرد و گفت:

-صدای اذان برام خوش آهنگ‌ترین موسیقی دنیاست چون تورو یادم میاره، ازش لذت می‌برم، بامن راحت باش. نمی‌دانستم از این حرفش باید خوشحال باشم یا ناراحت، حرفی نزدم و بطرف نمازخانه رفتم.

بعد از نمازم هر چه جلوی مغازه ایستادم نیامد. گوشه‌ام را برداشتم تا زنگ بزنم. دیدم باعجله بطرفم می‌آید. — ببخشید که دیر شد، یه کاری داشتم طول کشید. نپرسیدم کجا بود. راه افتادیم. دوباره ویتترین‌ها را رسد کردیم.

بالاخره یک بلوز و دامن انتخاب کردیم که بلوزش بیشتر شبیه کت بود. آنقدر که شق و رق بود، ولی آستینش کلوش بود و توری دامنش هم همینطور خیلی پرچین و بلند تا نوک پا. رنگش را شیری انتخاب کردم. فروشنده اش خانم بود وقتی لباس را برای پرو برایم آورد. آرش فوری از دستش گرفت و همراه من تا جلوی در اتاق پرو آمد. لباس را پوشیدم و در آینه خودم را برانداز کردم.

واقعا توی تنم قشنگ بود این ازنگاه‌های تحسین برانگیز آرش کاملاً مشهود بود.

چرخی جلوی آینه زدم.

-همین قشنگه؟

— قشنگ تر از تو توی دنیا نیست.

— آآرشش، لباس رو بگو.

سرش را کج کرد و گفت:

-مگه لباسی وجود داره که تو تن تو قشنگ نباشه، عزیز دلم.

کاش می‌دانست با حرفهایش چقدر دلم را زیرو رو می‌کند، کاش کمتر می‌گفت. کاش اینقدر عاشق نبودیم...

— تا من حساب می‌کنم لباست رو عوض کن بیا.

جلوی مغازه های طلا فروشی حلقه ها را نگاه می کردیم که گوشه اش زنگ خورد. مادرش گفت که کار عمه اینا تمام شده و باید دنبالش برویم.

همین که توی ماشین نشستیم، گفت:

— راحیل جان.

— جانم.

لبخندی امد روی لبهاش و گفت:

— دارم به یه مسافرت دو سه روزه فکر می کنم.

ابروهایم را بالا بردم.

— چی؟

— فردا پس فردا کیارش میاد، عمه اینا هم میرن. فکر کردم، آخر هفته هم هست می تونیم بریم دیگه، دانشگاه هم نداریم.

— آرش جان بهتره فکرش رو نکنی. چون مامانم اجازه نمیده.

— چرا؟ مامان و کیارش اینام میان، تنها که نمیریم.

— نمی دونم، اجازه بده یانه.

لبخندی زدو گفت:

— اونش بامن، تو نگران نباش.

جلوی در مطب پیاده شدم و رفتم عمه و فاطمه را صدا کردم.

درجلوی ماشین را برای عمه باز کردم تا بنشینند. مدام دعایم می کرد.

من و فاطمه هم پشت نشستیم. فاطمه ذوق زده بود و از دکترش تعریف می کرد.

— راحیل تقریبا همون حرفهای تو رو می گفت. دیگه نباید سردیجات بخورم، تازه گفت کم کم می تونم داروهای قبلیم رو قطع کنم.

آرش از آینه با افتخار نگاهم کردو لبخند زد.

از فاطمه خواستم داروهای جدیدش را نشانم بدهد. با دقت نگاهشان کردم و در مورد بعضیهایشان که اطلاعی داشتم برایش توضیح دادم.

وقتی به خانه رسیدیم ساعت نزدیک چهار بود. هنوز ناهار نخورده بودیم.

تا رسیدیم مادر میز را برایمان چید. خودش و مژگان ناهار خورده بودند و این برای من عجیب بود. واقعا چقدر توی هر خانواده ایی سبک زندگیها با هم فرق دارد. مادرم همیشه اگر یکی از اهل خانه بیرون بود صبر می کرد تا او هم بیاید بعد همگی باهم غذا می خوردیم. مثلاً یه روز که من و سعیده برای خرید بیرون بودیم نزدیک ساعت پنج رسیدیم خانه، اسرا نتوانسته بود صبر کند ناهارش را خورده بود ولی مادر صبر کرده بود که با ما غذا بخورد. کسی را مجبور نمی کرد ولی خودش سخت معتقد بود به دور هم و باهم غذا خوردن.

می گفت همان گرسنگی کشیدن، محبت می آورد.

بگذریم که من و سعیده چقدر از این که سربه هوا بازی درآورده بودیم و دیر شده بود. شرمنده شدیم. سعیده مدام می گفت راحیل کاش زنگ می زدیم می گفتیم دیر میاییم. منم با خونسردی گفتم:

-سعیده جان تنها راهش بیرون غذا

خوردنه، چون مامان اگه بدونه ما بیرون غذا نمی خوریم منتظر میمونه.

بعد از این که من و فاطمه میز را جمع کردیم. در رفت و آمدهایم بین سالن و آشپزخانه شاهد پچ پچ های مژگان و آرش بودم. وقتی با یک سینی چای وارد سالن شدم، مژگان حرفش را قطع کرد و ساکت شد. به فاطمه گفتم:

-یادمه یکی از داروهات رو باید بعد از غذا می خوردیا.

فاطمه از جایش بلند و به طرف اتاقش رفت. من هم بلند شدم و به طرف آشپزخانه رفتم تا برایش آب ببرم. موقع برگشت دیدم مژگان دوباره پچ پچش را شروع کرد.

برای این که مژگان راحت تر بتواند با آرش حرف بزند تصمیم گرفتم کنار فاطمه در اتاق بمانم. نمی دانم چه حسی

بود، حسادت، دلخوری یا چیز دیگر، ولی هر چی بود با آنجا نشستن تشدید میشد و شاید به کینه تبدیل میشد.

خودم را با حرف زدن با فاطمه مشغول کردم.

فاطمه بعد از این که دارویش را در آب لیوان حل کرد و خورد گفت:

-راحیل می‌تونم یه چیزی ازت بپرسم؟

از صبح کلی کار خیاطی کرده بودم و چند ساعت هم سرپا بودم. برای همین هم کمرم درد می‌کرد و هم خیلی خسته بودم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

— بپرس.

انگار متوجه خستگی‌ام شد و گفت:

-معلومه خسته ایی، بعد خودش روی تخت دراز کشید و گفت:

-اول خودم دراز کشیدم تا تو راحت باشی، بیا دراز بکش، بعد حرف بزنیم.

از پیشنهادش استقبال کردم و با گفتن آخی دراز کشیدم.

— وای چی شد؟ کمر درد داری؟

— لبخند محوی زدم.

— آره، امروز خیلی فعال بودم.

با اعتراض گفت:

-خب چرا از اول نمیای دراز بکشی، اصلا چرا سر میز نشستی؟ خودت رو لوس می‌کردی میومدی توی اتاق، تا آرش خان غذات رو تو سینی برات می‌آورد و قاشق، قاشق، می داشت دهنتم.

از حرفش خنده ام گرفت و به طرفش چرخیدم و گفتم:

— توام شیطونیا بلا.

اخم نمایشی کرد.

— حالا با این وضع چه عین کوزت هم اصرار داشتی همه جا رو مرتب کنی بعد بیای بشینی، از اون جاریت یکم یاد بگیر.

دوباره با صدا خندیدم.

— فاطمه اصلا این حرف‌ها بهت نمیاد.

بعد رویش خم شدم و بوسه‌ای به پیشانی‌اش زدم و گفتم:

— تو حیفی فاطمه، از این حرف‌ها نزن. چی می‌خواستی
بپرسی؟

گنگ نگاهم کرد و آهی کشید.

— توام حیفی... بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد صدایش
با بغضی که سعی داشت پنهانش کند در هم آمیخت و ادامه
داد:

— چرا عروس این خانواده شدی؟

با صدای اخطار گونه‌ای گفتم:

— فاطمه. سوالت این بود؟

بی‌توجه به حرفم نیم‌خیز شد و با من سرش را پایین
انداخت و گفت:

— تو چرا توجه نداری راحیل... دیشب مژگان و آرش رفته
بودند رستوران، مژگان می‌گفت بعدش رفتن بستنی خوردن و
کلی بهشون خوش گذشته، خونه‌ام که آمده بودند همش باهم
بگو بخند می‌کردند. باید این مژگان رو ادب کنی، الانم که
هی دارن پچ‌پچ می‌کنند تو امدی اینجا؟ خب برو اونجا
بشین ببین چی میگن. یه اخم و تخمی کن، خودت رو بگیر یه
کم.

باشنیدن حرفهایش یاد دیونه‌بازی دیشب آرش افتادم. بی
اختیار لبخندی بر لبم امد.

فاطمه با دیدن لبخندم دوباره دراز کشید.

— هی لبخند بزن. باورکن راحیل دلم نمی‌خواد مشکلی برات
به وجود بیاد. از وقتی دیدمت ازت خوشم امد. اگه چیزی
میگم نگرانتم. اینقدر بی‌خیال نباش. تو این دو روز همش
به رفتارهای تو فکر می‌کردم.

— می‌دونستی یکی از دلایل بیماری (ام اس) از فکر و
خیاله و حرص و جوش خوردنه. میرم برات یه کم گلاب بیارم.

همین که خواستم بلند شوم، دستم را گرفت و با حیرت دوباره مجبورم کرد که بخوابم.

— نچ، نچ... الان عین مردها می‌خوای بگی برات مهم نیست؟ اگه من اینارو بهت میگم برای این که حواست بیشتر به زندگیت باشه.

خندیدم و باشیطونی گفتم:

— تو که مثل من نه برادرداری نه پدر از کجا می‌دونی اخلاقم شبیهه مردهاست کلک؟

سرخ شد و حرفی نزد.

— پس یه خبرهایی هست نه؟

با حالت قهر گفت:

— وای راحیل، من چی میگم تو چی میگی.

کمی جدی شدم.

— نگران نباش من تمام حواسم به آرشه، اونم حواسش به من هست، دیگه وقتی این وسط دیگرانم حواسشون به ما هست تقصیر کسی نیست. من شخصیتم بهم اجازه نمیده برم بشینم اونجا ببینم اونا چی میگن. اگه می‌خواستن منم بشنوم بلند حرف می‌زدن.

اگر رفتن رستوران یا هر جای دیگه، لابد لازم بوده که برن. اصل رابطه زن و شوهر اولش اطمینانه. اینو من نمیگما، توی اون کتابه که دارم می‌خونم گفته.

من وظیفه ایی که به عهده ام هستش رو به عنوان همسر انجام میدم دیگه بقیه اش رو می‌سپارم به خدا...

سکوت طولانی کرد و بلند شد نشست و غمگین نگاهم کرد. احساس کردم حرفی می‌خواهد بزند ولی دل دل می‌کند.

صدایم را کلفت کردم و گفتم:

— این که دوساعته خودت رو اینجا مشغول کردی بعدشم خوابیدی یعنی چی؟

"چقدر خوبه زود میگیره"

خودم را به بی‌خبری زدم و گفتم:

— یعنی چی؟

— یعنی ازم دلخوری.

— بلند شدم و نشستم.

— خسته بودم خوابیدم دیگه، مگه چیکار کردی که ازت دلخور باشم؟

سکوت کرد.

جلوی آینه ایستادم و موهایم را در دستم گرفتم و گفتم:

— برس نیاوردم ببین موهام چقدر گره افتاده از صبح زیر روسریه، میشه منو ببری خونه؟

— بعد از شام می برمت، با برس من شونه کن. اصلا میرم بدون برات میخرم بمونه تو کمد هر وقت...

"می خواستم کمی اذیتش کنم".

نگذاشتم حرفش را تمام کند و گفتم:

— آخه باید دوشم بگیرم. حوله...

— حوله هم می خرم.

— آخه بلوز مامانم هنوز بهش ندادم از ظهرتو کیفم چروک میشه.

بلند شد یک چوب لباسی از کمد مادرش آورد و گرفت جلوی صورتم و گفت:

— آویزونش کن تا چروک نشه. بعد نگاهم کرد و آرام گفت:

— بهونه بعدی.

چوب لباسی را از دستش گرفتم و گذاشتم روی میز جلوی آینه.

چشمم خورد به ملافه ایی که روی تخت مچاله شده بود. به طرفش رفتم تا مرتبش کنم. آرش هم نشست روی صندلی جلوی آینه. تخت را مرتب کردم و دوباره رفتم جلوی آینه.

نگاه گذراییی به موهایم انداخت و با صدای گرفته ایی گفت:

— بیار برات ببافم.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-نه، می بندم بالا.

"این چرا صداش اینجوری شد"

— پس حاضر شو بریم وسایلی که لازمه بخریم.

— نیازی نیست، چند ساعت دیگه میرم خونه.

به چشم‌هایم زل زد. نگاهش شرمندگی را فریاد میزد. لبخند زورکی زدم و لب زدم:

-خوبی؟ پایین را نگاه کرد و سرش را به علامت مثبت تکان داد.

دیگر اذیت کردنش کافی بود. اصلا مگر دلم می‌آمد. با آن نگاه‌هایش.

خندیدم و گفتم:

-زبونت رو موش میل کرده آقا که سرت رو تگون میدی؟

دوباره نگاهم کرد. با نگاهم بلعیدمش، "خدا یا خواستنی تر از او هم در دنیا وجود داشت؟"

در چشم‌هایش حالتی از غرور و عشق هویدا شد. لبخند پررنگی زد و زل زد به موهایم.

نشستم روی تخت و سرم را تکان دادم و گفتم:

-می بافی آقامون؟

کنارم نشست و بی حرف شروع به بافتن کرد. هر یک بافتی که میزد خم میشد و موهایم را می بوسید و با این کارش غرق احساسم می‌کرد. کارش که تمام شد از پشت بغلم کرد و سرش را گذاشت روی موهایم و گفت:

-راحیلم، همیشه بخند.

خندیدم.

-این چه حرفیه، مگه بالاخونه رو دادم اجاره که همیشه بخندم، مردم چی میگن.

نمیگن زن فلانی یه تختش کمه؟

آنقدر بلند خندید که برگشتم دستم را گذاشتم جلوی دهانش و گفتم:

— هیسس. زشته. بعد زود بلند شدم و کنار در ایستادم که بیرون برویم.

سر شام آرش موضوع مسافرت را مطرح کرد. مژگان از خوشحالی دستهایش را بهم کوبید و گفت:

-کدوم شهر میریم؟ ویلای کی؟

— ویلای شما.

— نه آرش ویلای ما هم کوچیکه هم به دریا خیلی نزدیکه، شرحیه، بریم ویلای مامان اینا.

— آرش لقمه اش را قورت داد و گفت:

حالا کیارش که امد تصمیم می گیریم.

موبایل آرش زنگ زد. صفحه ی گوشی اش را نگاه کرد.

-کیارشه.

— جانم داداش.

— چه ساعتی؟

— باشه میام دنبالت.

بعد از این که گوشی را قطع کرد از مژگان پرسید:

— از اون روز بهت زنگ نزده؟

مژگان که انگار دوست نداشت در این مورد جلوی من حرفی زده بشه، به نشانه ی منفی ابروهایش را بالا انداخت و خودش را با غذایش مشغول کرد.

مادر آرش همانطور که نمک روی غذایش می‌پاشید پرسید:

— چی می گفت؟

— فردا پرواز داره، گفت برم فرودگاه دنبالش.

همین که شام را خوردیم. آرش زیر گوشم گفت:

برو آماده شو بریم.

باتعجب گفتم:

-میزرو جمع کنیم بعد...

— تو برو آماده شوکارت نباشه.

سریع آماده شدم و برگشتم، آرش یک ست ورزشی تنش بود با همان لباسها سویچش را برداشت و گفت بریم.

از مادر آرش و مژگان خداحافظی کردم و هردویشان را با قیافه های متجب ترک کردم.

آرش ساکت، رانندگی می کرد. من هم با خودم فکر می کردم که در مورد رفتار آرش و مژگان چیزی بگویم که نه سیخ بسوزد نه کباب.

آرش نگاهم کرد.

-چرا ساکتی؟

— آرش.

— جون دلم.

"اگه می دونستی چی می خوام بگم اینجوری جواب نمی دادی".

— یه سوال بپرسم؟

— شما هزارتا بپرس.

قیافه ی جدی به خودم گرفتم.

— اگه اسرا شوهر داشت، بعد من با شوهر اون دوتایی می رفتیم بیرون گردش و تفریح تو چیکار می کردی؟ مکثی کردم و دنباله ی حرفم را گرفتم. مثلا اسرارفته باشه مسافرت.

وقتی نگاهش کردم با اخم خیره شده بود به خیابان و حرفی نمیزد.

من هم سکوت کردم.

تا این که جلوی یه بستنی فروشی نگه داشت و گفت:

— پیاده شو، اینجا بستنیاش خوبه.

داخل رفتیم سفارش دادو امد روبه رویم نشست. بلافاصله بستنی‌ها را آوردند. قاشق را برداشت. مدام بستنی را زیرو رو می کرد ولی نمی خورد.

همانطور که چشم به بستنی داشت گفت:

— وقتی می پرسم ازم دلخوری، چرا میگی نه؟

این بار من هم جواب ندادم.

— گفتم زودتر برسونمت، که بیارمت اینجا و همه ی دیشب رو برات تعریف کنم. بعد شروع به حرف زدن کرد.

از حرفهایی که شنیده بودم حیران بودم. باورم نمیشد مژگان اینقدر آسیب پذیر باشد. سیگار کشیدنش آن هم وقتی حامله است، برایم شوک بود.

آرش که انگار متوجه ی حال من شده بود گفت:

— باید کمکش کنیم راحیل، اون اصلا تحمل سختی رو نداره.

دست به کارهای عجیب و غریب میزنه، حالا که حاملس بیشتر باید بهش محبت کنیم.

من با مامان هم صحبت کردم اونم مشکلات مژگان رو تا حدودی می دونست.

مامان واسه همین با مژگان اینقدر مدارا می کنه.

بعد مین و مینی کردو گفت:

— اوایل ازدواجشون هم نمی دونم سر چی با کیارش دعواشون شده بود که دست به خودکشی زده بود.

هینی کشیدم و گفتم:

— واقعا؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت:

— بفهمه اینارو بهت گفتم ناراحت میشه، من فقط خواستم تودلیل رفتارهام رو بدونی. یا دلیل محبتهای مامان یا سفارشهای زیاده کیارش.

از حرفهایی که توی ماشین به آرش زده بودم خجالت کشیدم و دیگه روم نمیشد توی چشم هاش نگاه کنم.

"خدایا من رو ببخش"

چشم دوخته بودم به ظرف بستنی‌ام.

شروع کرد به خوردن بستنی‌اش وگفت:

— بخور دیگه، آب میشه.

زمزمه کردم:

— میل ندارم.

وقتی قاشقم را پر از بستنی کرد و گرفت جلوی دهانم نگاهش کردم.

بالبخت گفت:

— تو حق داشتی، من باید زودتر باهات حرف می‌زدم.

قاشق را از دستش گرفتم.

— خودم می‌خورم.

چند قاشق بستنی خوردم و ظرفش را عقب کشیدم.

— واقعا دیگه نمی‌تونم.

ظرف بستنی‌ام را برداشت و با قاشق من شروع به خوردن کرد.

— دهنی بود آرش.

— پس برای همین خوشمزه تره.

لبخندی زدم و خوردنش را تماشا کردم.

از حرف زدن انرژی گرفته بود.

دوباره سوار ماشین شدیم. هنوز شرمنده بودم از حرفی که زده بودم.

"آخه دختر تو این همه صبر کرده بودی نمیشد چند دقیقه دیگه دندون رو جیگر می‌داشتی"

— راحیل.

— بله.

— یه سوال.

نگاهش کردم و او هم با لبخند مرموزی که روی لبش بود
پرسید:

-اونوقت که جنابعالی با شوهر اسرا رفتی بیرون من کدوم
قبرستونیم؟
— سعی کردم نخندم و شرمنده فقط سرم را پایین انداختم.
خندید و گفت:

— مگه جواب نمی‌خوای؟

— فراموشش کن آرش.

— ولی من می‌خوام جواب بدم.

کنجکاو نگاهش کردم.

— هیچ وقت این کارو نکن راحیل، چون ممکنه خواهر
محترمتون بیوه بشن.

بعد بلند بلند خندید.

-شوخی کردم، راحیل من بهت اعتماد دارم، فقط حسابی
حسودیم میشه.

لبخندی زدم و از شیشه‌ی ماشین بیرون را نگاه کردم.
بعد از چند دقیقه سکوت گفت:

-امروزم به خاطرتو سرکار نرفته برگشتم.

— چرا؟

— خب از اتاق بیرون نیومدی که ازت خداحافظی کنم، یه
بارم خونه زنگ زدم مامان گفت، هنوز تو اتاقی، گوشیتم که
جواب نمی‌دادی، نگران شدم دیگه.

— گوشیم؟

زود گوشی‌ام را از کیفم درآوردم و نگاه کردم.

— عه سایلنته. از سایلنت خارجش کردم چهار بار زنگ زده
بود.

— حالا من فکر کردم از قصد جواب نمیدی.

شاید غرور، شاید هم حسادت، یا منطقی که برای خودم داشتم اجازه نمی‌داد عذر خواهی کنم.

با همه‌ی حرفهایی که در مورد مشکلات مژگان زده بود بازهم به او حق ندادم. باز هم همان سوال قبلی خودش را از مغزم سُر می‌داد روی زبانم، آنقدر این کار را کرد که بالاخره بیرون پرید.

— اگه مثلا شوهر اسرا هم یک بار خودکشی کرده باشه و مشکل روحی داشته باشه تو ناراحت نمیشدی که باهاش مدام جلوی توپچ پچ می‌کردیم و...

حرفم را ادامه ندادم. نگاهش هم نکردم.

ولی تحمل نگاه سنگینش برایم سخت بود.

— آرش جان من بهت اعتماد دارم، اگه نداشتم که سر سودابه اینقدر راحت کنار نمیومدم.

سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم ناراحت شده بود. ترمز کرد. به اطراف نگاه کردم.

"کی رسیدیم خونه که من متوجه نشدم".

نگاه دلخورش را از من گرفت و سکوت کرد.

دستهایش را در هم گره کرد و متفکر بهشان زل زد.

وقتی دیدم جواب نمی‌دهد تصمیم گرفتم پیاده شوم.

دستم رفت سمت دستگیره که با صدایش

متوقف شدم.

— اون در مورد رفتارهای کیارش حرف میزد و نمی‌خواست کسی بدونه، من بهت حق میدم ناراحت شی، حرفتم قبول دارم.

ولی فکر می‌کنم یه کم سخت می‌گیری...

همانطور که سرم پایین بود آرام گفتم:

— به نظرم توی حرفهات انصاف نیست.

سکوت کرد. این بار در را باز کردم.

— شب بخیر.

پیاده شدم. سمت در خانه رفتم.

صدای قدم هایش را می شنیدم ولی اهمیتی ندادم.

کلید را از کیفم درآوردم و همین که خواستم در را باز کنم. شانه ام کشیده شد. با صدای عصبی گفتم:

— نگاه کن من رو.

کافی بود نگاهش کنم تا همه چیز تمام شود، ولی این کار را نکردم. او باید بفهمد که کارش غلط است.

چانه ام را گرفت و بالا کشید و دوباره گفتم:

— نگام کن.

دستش را پس زدم و کلید را به در انداختم و گفتم:

— بعدا حرف میزنیم الان همسایه‌ها...

نگذاشت ادامه بدهم فوری گفتم:

— با این که تقصیر من نیست ولی بازم معذرت می‌خوام. طاقت ناراحتیت رو ندارم فقط با من قهر نکن.

— من قهر نیستم،

نیازی هم به عذر خواهی نیست.

فقط خواهش می‌کنم خودت رو جای من بزار. خداحافظ. بعد زود در را باز کردم و داخل شدم.

همانجا ایستاده بود. در را رها کردم و وارد آسانسور شدم. دلم برایش سوخت. ولی نمی‌دانستم در حال حاضر درست‌ترین کار چیه.

آرام وارد خانه شدم. در اتاق مادر نیمه باز و چراغ اتاقش روشن بود. سرکی کشیدم و سلام دادم.

به اتاق مشترکمان با اسرا رفتم. لباسهایم را عوض کردم. اسرا خواب بود. صدای پیام گوشی‌ام باعث شد از کیفم خارجش کنم.

آرش نوشته بود:

— من هنوز جلوی در خونتونم.

از پنجره بیرون را نگاه کردم. کنار ماشینش ایستاده بود.

برایش نوشتم:

— فردا دانشگاه می بینمت باهم حرف می زنیم .

— تا نگی از دلت درآمده نمی‌رم .

— باید قول بدی دیگه تکرار نشه .

تایپ کرد:

— راحیل دست من نیست که قول بدم ، مژگان رو که می شناسی ، کلا راحت .

سنگ دل شده بودم . این حسادت چه حس بدیست .

خواستم بگویم باشد ، فقط تو برو خانه... ولی نگفتم . با خودم گفتم خودش میرود .

گوشی را روی سایلنت گذاشتم . بلوزی که برای مادر دوخته بودم را برداشتم و به اتاقش رفتم . در حال کتاب خواندن بود و بساط بافتنی‌اش هم کنارش . نگاهی به بافتنی‌اش انداختم . یک سارافن صورتی زیبا بود .

— واسه مشتری؟

— آره ، البته چند تا گل یاسی روش می خوره که از این سادگیش دربیاد .

— سادشم قشنگه مامان .

بلوزش را مقابلش گرفتم . از این که خودم برایش دوخته بودم خوشحال شد و تشکر کرد . وقتی پرو کرد کاملاً به تنش نشسته بودهمین باعث شد ذوق کنم . سبزه من و مادرم تقریباً نزدیک هم بود .

مادر جلوی آینه ایستاد و نگاه با افتخاری از آینه به من انداخت .

- دیدی حالا آدم با دست خودش یه چیزی می سازه چقدر لذت داره .

— آره ، مامان خیلی . خداروشکر که خوشتون امده .

— مگه میشه ، دخترم برام این همه زحمت کشیده باشه و من خوشم نیاد .

کنارم نشست. کتابی را که می خواند را کناری گذاشت. چشم دوختم به کتاب و پرسیدم:

-چی می خونید؟

کتاب را مقابلم گرفت.

-همون کتاب همیشگی، داشتم دنبال درمان عفونتهای چند وقتیه بار ریحانه می گشتم.

با استرس گفتم:

-ریحانه مگه چی شده؟

— دوباره چند روزه سرما خورده و تبش قطع نمیشه.

ناگهان عذاب وجدان تمام وجودم را گرفت. مضطرب پرسیدم:

— چند روزه؟ چرا به من نگفتید؟

— نگران نباش امروز که پرسیدم باباش گفت کمی تبش پایینتر آمده. فقط تنش گرمه، گفت تبش رو گرفته نیم درجه بوده ولی قطع نشده.

زیر لب گفتم:

— فردا باید برم ببینمش، دلمم برایش خیلی تنگ شده.

— نرو مامان جان، اگه خیلی نگرانی فردا تلفنی حالش رو بپرس.

تعجب زده پرسیدم:

— چرا؟

— یه کم دل، دل کردو گفتم:

-باباش می گفت تازه داره به نبود راحیل خانم عادت

میکنه، خودش ازم خواست که بهت نگم بچه مریضه.

از این که تو این مدت سراغی از آنها نگرفته بودم از خودم بدم امد...

— مامان باور کن به یادشون بودم، ولی فرصتش نمیشد برم سراغشون، بعد آرام تر گفتم:

-آخه نمی خوام با آرش برم. اونم که همیشه باهامه.

مادر فوری موضوع را عوض کرد و گفت:

-یه وقتی بزار با هم بریم تیکه های کوچیک جهیزیه ات رو بخریم.

— حالا کو تا عروسی.

— کم کم بگیریم بزاریم کنار من راحت ترم. هر ماه خرد خرد بخریم بهتره، یه جا خریدن سنگین میشه. واسه روز عقدتم بعد از محضرستوران شام میدیم که از همونجا هر کس بره خونه ی خودش، کسیم بهانه نداشته باشه.

از این که مادر همیشه کوتا می‌آید و سخت نمی‌گیرد، آرامش می‌گیرم. کاش می‌توانستم مثل او باشم.

— ممنونم مامان، شما همیشه فکر هر شرایطی رو تو آستین دارید. کاش منم مثل شما بودم.

لبخندی زد و گفت:

— هرکسی جای خودش، شرایط هر کسم مخصوص خودشه. هیچ کس نمی‌تونه جای یکی دیگه باشه. توام به سن من برسی اینارو یاد می‌گیری.

آهی کشیدم.

— فکر نکنم، یاد بگیرم.

— اگه یاد نگیری روزگار به زور بهت یاد میده، اگه بازم لچ بازی کنی هم خودت صدمه می‌بینی هم اطرافیان.

بعد لبخندی زد و دنباله ی حرفش را گرفت:

— پس مثل بچه ی آدم از اول بدون سرو صدا یاد بگیر.

سرم را روی پایش گذاشتم و دراز کشیدم. او هم که بافتنی‌اش را برداشته بود تا ببافد کناری گذاشتش و شروع به نوازش کردن موهایم کرد.

صورتم را برگرداندم و چشم‌هایم را به چشم‌هایش دوختم و گفتم:

— مامان

— جانم.

— برام حرف بزنید. از اون حرفهای خوب. نگاهم کردو گفت:

— مثل همیشه نیستیا.

نگاهم را گرفتم تا بغضم را نبیند. سکوت کردم. مادر دوباره گفت:

— راحیل جان الان فقط یه حرفی به ذهنم میاد که برات بگم...

— اونم این که، به نظرم خدا به همه ی آدم ها شاید تنها چیزی که یکسان داده عقله، پس ازش به موقع و درست استفاده کن. میون بغضم خنده ام گرفت وکشدارگفتم:

— ما امان...

مادر خندید و گفت:

— یعنی می خوام بگی به تو کمتر داده؟

— آخه کی می تونه بگه عقل من کمه؟

هر دو خندیدیم، مادر خوب بلد بود فضا را عوض کند.

— ولی ماما... گاهی عقلم یه جاهایی واقعا قد نمیده، اونوقت باید چیکار کنم؟

— کجاها؟

— اهوم... مثلا تو برخورد با آرش.

مکثی کردو گفت:

— می دونستی یکی از سخت ترین کارهای دنیا واسه آدم های مغرور شوهر داریه؟

— نه! چه ربطی داره؟

— ربطش رو به مزور می فهمی، ولی همیشه یادت باشه، برای زن، اول خدا بعد شوهر... مثل غلام حلقه بگوش باش برای شوهرت.

شاکی گفتم:

— ما امان... عصر برده داری تموم شده ها... مگه زن بردس؟

— وقتی به خواست همسرت زندگی کنی، میشی ملکه، میشی تاج سرش، شوهرتم برات میشه بهترین مرد روی کره ی زمین.

— آخه مامان گاهی واقعا این مردا بی منطق میشن...

— بستگی داره منطق از نظر تو چی باشه، هر آدمی منطق خاص خودش رو داره... قرار شد همیشه همه چی رو با معیارهای اون بالای بسنجیم دیگه، درسته؟ (با انگشت سبابش به بالا اشاره کرد.)

— آره مامان، ولی خیلی سخته،

— وقتی خدا یادت بره، سخت میشه.

بعد به دور دست خیره شد.

— گاهی آدم فکر می‌کنه بعضی کارا اونقدر سخته که نمی‌تونه انجامش بده، ولی مطمئن باش اگه نمی‌تونستی خدا ازت نمی‌خواست.

فکر آرش اذیتم می‌کرد دلم می‌خواست بروم ببینم هنوز پایین است یا رفته، ولی نمی‌توانستم از حرف‌های مادر هم دل بکنم. با خودم گفتم حتما رفته.

مادر یک ساعتی برایم حرف زد. گاهی سوالی می‌پرسیدم و او با صبر و حوصله جواب می‌داد.

آنقدر موهایم را ناز کرد که نفهمیدم کی خوابم برد.

با صدای اذان بیدار شدم، زیر سرم بالشت بود و ملافه‌ایی رویم کشیده شده بود.

بلند شدم و وضو گرفتم.

"یعنی آرش رفته"

می‌ترسیدم پرده را کنار بزنم و ببینم آنجاست.

بعد از نماز همانطور که در دلم خدا خدا می‌کردم که آرش نباشد از پنجره بیرون را نگاه کردم. با دیدن ماشینش هینی کشیدم و عقب رفتم. هم زمان اسرا وارد اتاق شد و پرسید:

— چته جن دیدی؟ بعد زود امد پرده را کنار زد و نگاهی به بیرون انداخت.

اول متوجه نشد، ولی وقتی دید من لبم را گاز می‌گیرم و دور اتاق می‌چرخم دوباره بیرون را با دقت بیشتری نگاه کرد.

— اون ماشین آرشه؟

وقتی جواب ندادم ادامه داد:

— الان که کله پزیام باز نیستند، اومده دنبالت کجا برید؟

— کلافه گفتم:

— از دیشب اینجاست.

هینی کشید و گفت:

— از خونه بیرونش کردند؟ یا داره نگهبانی تو رومیده؟ از حرفش خنده ام گرفت و بلند شدم رفتم پیش مادر و ماجرا را برایش تعریف کردم. او هم گفت:

— برو بیارش بالا بخوابه، الان دیگه کمر واسش نمونده.

— مامان جان پس میشه با اسرا توی اتاق بمونید. فکر کنه خوابید؟ چون شاید روش نشه الان بیاد بالا.

مادر سرش را به علامت مثبت تکان داد.

چادرم را سرم کردم و به طرف پایین پرواز کردم.

بااسترس چند تقه به شیشه‌ی ماشین زدم. همه‌ی شیشه‌ها را کمی پایین داده بود و خوابیده بود. عذاب وجدان یک لحظه رهایم نمی‌کرد. بیدار نشد. خواستم در را باز کنم که دیدم قفل کرده.

دوباره و چند باره به شیشه زدم تا چشم‌هایش را باز کرد. با دیدنم فوری صاف نشست و قفل ماشین را زد.

نشستم توی ماشین و شرمنده سرم را پایین انداختم.

— بریم بالا بخواب.

— سلام، صبح بخیر.

"الهی من قربون اون صدای گرفتت بشم"

هول شدم و فوری گفتم:

— ببخشید، سلام، آرش چرا نرفتی خونه؟

— الان ازم دلخور نیستی؟

نگاهش کردم، چشم هایش خواب آلود بود و موهایش ژولیده شده بود. با دیدنش لبخند پهنی زدم.

— چقدر خوشگل شدی.

خندید و نگاهی به آینه انداخت و دستی به موهایش کشید و گفت:

— خبر از خودت نداری، هروقت از خواب بیدار میشی اونقدر بامزه میشی دلم می خواد گازت بگیرم.

از حرفش سرخ شدم و آرام گفتم:

— بیا بریم بالا.

— منم گفتم دیگه دلخور نیستی؟

نگاهش کردم. او هم دستش را ستون کرد روی فرمان و انگشتهایش را مشت کرد زیر چانه اش و به چشم‌هایم زل زد. نمی دانم چشم هایش چه داشت که هر دفعه نگاهشان می کردم چشم برداشتن ازشان سخت بود.

با همان زخم صدایش گفت:

— چشم هات که میگن دلخور نیستی. درست میگن؟

— شک نکن.

— خب این رو دیشب می گفتمی و آلاخون والاخونم نمی کردی.

همانطور که چشم از هم نمی گرفتیم گفتم:

— من که گفتم برو خونه.

— خودم رو مجازات کردم که دیگه، کارت راحت باشه.

بالاخره چشم ازش گرفتم.

— من که دلم نمیومد همچین مجازات سختی رو برات در نظر بگیرم.

— می دونم، تو خیلی مهربونی عزیز دلم.
هر چه به آرش اصرار کردم که بیاید بالا و حداقل یک ساعتی
استراحت کند، قبول نکرد. از مادر و اسرا خجالت می‌کشید.
—خجالت نداره آرش اونا تو اتاقن، اصلا تو رو نمیبینن.
—می‌خوام مزاحمشون بشم. هم اونا اذیت میشن هم من راحت
نیستم. تو خواهر مجرد داری، میدونم که معذب میشه.
لپش را محکم کشیدم و گفتم:
—قربون ملاحظاتت برم الهی، اصلا بهت نمیاد اینقدر اهل
رعایت کردن باشی.
با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد و گفت:
—تو الان با من بودی؟
وقتی خنده‌ی مرا دید ادای غش کردن درآورد و بی حال خودش
را روی صندلی رها کرد و گفت:
—منو این همه خوشبختی محاله.
صدای خنده ام بالاتر رفت و آرش صاف نشست و عاشقانه نگاهم
کرد.
—تو امروز می‌خوای من رو بکشی؟ با اون خنده هات...
بعد دستم را گرفت و روی لبهایش چسباند. چشم‌هایش را بست
و طولانی به همان حال ماند.
گفتم:
— آرش یه وقت یکی میادا...
چشم‌هایش را با خنده باز کرد.
—آخه الان کله‌ی سحر کی از خونه میاد بیرون؟ هنوز هوا
روشن نشده، کی می‌خواد بیاد مارو ببینه؟
— ما خودمونم الان کله‌ی سحره، که بیرونیم.

— ما که دیونه‌ایم، اگه کس دیگه ام بیرون باشه دیونس دیگه، پس از کارهای ما تعجب نمیکنه و براش عادیه. دوباره خندیدم.

— آررش...

نیم ساعتی حرف زدیم. آرش دلیل این که بالا نیامد را دوران نامزدی برادرش دانست و گفت که مژگان و کیارش اصلا ملاحظه‌ی او را نمی‌کردند و خیلی راحت بودند. برای همین آرش خیلی اذیت شده.

بعد هم کلی خاطره‌های خنده‌دار تعریف کرد.

خمیازه‌ایی کشید و گفت که آماده بشم تا بریم کله پاچه بخوریم. بعد هم بریم خانه تا برای دانشگاه رفتن لباسش را عوض کند.

من کله پاچه دوست نداشتم ولی به خاطر آرش چیزی نگفتم. کنار میز که رسیدیم آرش صندلی را برایم عقب کشید و با لحن خاصی گفت:

-جلوس بفرمایید بانوی مهربانی... با خودم فکر کردم، "که با این همه حرفهای رمانتیک امیدیم که چشم و زبان و اجزای صورت گوسفند بدبخت را بخوریم. از فکرم لبخند به لبم آمد.

آرش نشست وکنجکاو پرسید:

— خنده واسه چیه؟

وقتی فکرم را برایش تعریف کردم، خندید. خودش هم قوه‌ی خلاقیتش به کار افتاد. آنقدر شوخی کرد که از خنده دلم را گرفتم و گفتم:

-آرش بسه دیگه دل درد گرفتم.

خنده اش جمع شد و یک لیوان آب دستم داد و با کمی نگرانی گفت:

— بگیر بخور، صورتت قرمز شده.

-برای این که باید بی صدا بخندم، خب سخته.

بدنه‌ی لیوان آب، سرد بود که خنکی‌اش فوری به دستم منتقل شد و گفتم:

— این آب خیلی سرده، ناشتا این رو بخورم معدم هنگ میکنه.

بالبخت بلند شد و رفت فنجانی آب جوش از آقایی که کنار سماور بزرگی ایستاده بود گرفت و آورد و کمی سر لیوانم ریخت و پرسید:

— امتحان کن ببین دماش خوبه؟

همانطور که کمی از آب می‌خوردم در دلم قربان صدقه اش می‌رفتم که اینقدر حواسش به من هست. از این که برای یک دلخوری کوچک دیشب آنقدر خودش را اذیت کرده تا از دلم در بیاورد. احساس لذت داشتم. انگار آرش با تمام قدرتش می‌خواست من را ذوب کند در محبت‌های بی‌دریغش و موفق هم شده بود. عشقم به آرش چندین برابر شده بود و انگار وارد دنیای جدیدی شده بودم که سراسر خوشبختی بود.

آنقدر با غذایم بازی کردم و مدام نان خالی خوردم که پرسید:

— چرا اینجوری می‌خوری؟

تکه‌ایی از نان در دهانم گذاشتم و گفتم: -چطوری؟ دارم می‌خورم دیگه.

دقیق نگاهم کرد و پرسید:

— نکنه دوست نداری؟

با مکث گفتم:

— بدمم نمیاد.

— راحیل!

— جانم.

— تو هنوز با من رودرواسی داری؟ خب می‌گفتی می‌رفتیم حلیم می‌خوردیم.

"وای الان غذای اینم کوفتش می‌کنم."

لقمه‌ی بزرگی به زور در دهانم گذاشتم و گفتم:

-می خورم مشکلی نیست باور کن.

از کارم خنده اش گرفت و لیوان آب را داد دستم و گفت:

-باشه، حالا خفه نشی، من بدبخت بشم.

لقمه ام را قورت دادم و قیافه‌ی مضطرب نمایشی به خودم گرفتم و گفتم:

— آب؟ اونم وسط غذا؟ چشم مامانم رو دور دیدیا.

لیوان را گذاشت روی میز و گفت:

— عه، راست می گی یادم نبود...

اونقدر مامانت این چیزها رورعایت می کنه که جوون مونده ها، پوستشم خیلی صاف و خوبه نسبت به سنش.

— آاارش...

— قیافه ی حق به جانبی گرفت و گفت:

— چیه؟ مامان خودمم هستا.

اتفاقا می‌خواستم بگم توام مثل مامانت همه اینا رو رعایت کن که همیشه جوون بمونی. بعد چشمکی زدو ادامه داد:

-من دوست ندارم زنم زود پیر بشه.

فقط نگاهش کردم و حرفی نزد.

توی محوطه‌ی دانشگاه سارا را دیدم.

بر عکس هر دفعه این بار تحویل گرفت و با لبخند با من و آرش احوالپرسی کردو تبریک گفت.

آرش با کنایه گفت:

— حالا زود بود واسه تبریک گفتن.

سارا حرفش را نشنیده گرفت و رو به من گفت:

— بعد از کلاست میای جلوی بوفه؟ کارت دارم.

— باشه، حتما.

رو به آرش گفتم:

— من بعد از کلاس میرم پیش سارا، بعدشم میرم خونه ی سوگند، از اون ورم میرم خونه.

تعجب زده گفت:

— چی چی رو، واسه خودت برنامه می چینی، میریم خونه ما، شبم مژگان رو بر می داریم و می ریم دنبال کیارش فرودگاه.

بعد قیافه اش رو بامزه کرد و گفت:

— مگه سوغاتی نمی خواستی؟

— امروز نمی تونم آرش جان. سعیده گفته میاد خونمون سفارش کرده خونه باشم، باسوگندهم کار خیاطی..

حرفم را برید و گفت:

— ول کن، یه جوری میگی سعیده گفته انگارشوهرت گفته. بگو فردا بیاد.

دلم نمی خواست برنامه ام بهم بخورد، ولی اعتراضی نکردم و فقط زیر لب گفتم:

— سعیده از خواهرم به من نزدیک تره.

آرش حرفی نزد و به طرف سالن رفتیم.

سرکلاس فکرم مدام می رفت به این که سارا چه می خواهد بگوید. چرا اینقدر تغییر کرده، هی فکررو خیالم را پس میزدم و چشم می دوختم به دهن استاد. ولی افکارم یاغی شده بودند. نمی گذاشتند حواسم به درس باشد. آخر سرگوششان را گرفتم و از فکرم به بیرون پرتشان کردم و به درس دل سپردم.

بعد از کلاس آرش خودش را به من رساند و گفت:

— من از اینجا میرم شرکت، که کارهام رو زودتر انجام بدم و شبم برم دنبال کیارش.

متعجب نگاهش کردم...

— چرا اینجوری نگاه می کنی؟ توام به برنامهت برس دیگه.

در چهره اش اثری از ناراحتی نبود.

— مطمئنی آرش؟

— لبخندی زد و گفت:

— شصت درصد.

یک لحظه یادمطلبی که در آن کتاب خوانده بودم افتادم. که از کوچکترین کارهای همسران تشکر کنید.

تبسمی کردم.

— ممنون آقا.

— برای این که میرم سرکار تشکر می‌کنی؟

— نه، برای این که اجازه دادی برنامه‌ی خودم رو داشته باشم.

— کمی سرخ شد و گفت:

— خوب کاری نکن.

نفهمیدم چرا خجالت کشید. دستهایش را گذاشت توی جیب شلوارش وهم قدم شدیم و به طرف محوطه حرکت کردیم. قدم هایم را کندتر کردم. با یک قدم فاصله از او براندازش می‌کردم که برگشت و نگاهم را غافلگیر کرد و با لبخند خاصی چشمکی زد و گفت:

— جانم؟

دستپاچه گفتم:

— هیچی، من دیگه برم.

فوری خداحافظی کردم و رفتم جایی که با سارا قرار گذاشته بودیم.

سارا بادیدنم جلو آمد و پرسید:

— روزه که نیستی، میخوام نسکافه بگیرم.

نه، ولی برای من بگیر، میل ندارم. بیا زود بگو ببینم چی شده.

برای خودش هم چیزی نگرفت و آمد روی صندلی روبرویم نشست و پرسید:

— آرش رفت؟

از این که اسم آرش را بدون پسوند و پیشوند میبرد خوشم نیامد. ولی به روی خودم نیاوردم.

— آره.

شروع کرد با سگک کیفش ور رفتن.

— سارا جان، چی می خواستی بگی؟

دست از سر کیفش برداشت و با انگشتر نقره ایی که توی انگشت وسطی دست راستش انداخته بود سر گرم شد. هی می چرخاندش دور انگشتش و نگاهش می‌کرد. بالاخره نفس عمیقی کشید و گفت:

-به خاطر رفتارهای این چند وقتم ازت عذر می خوام راحیل... من در مورد تو بد قضاوت کردم... دلم نمی خواد دوستیمون کم رنگ بشه، تو برام همیشه دوست خوبی بودی... من رو می بخشی؟

— از چی حرف می زنی؟

باخجالت نگاهم کرد.

-چطوری بگم؟

— جون به لبم کردی سارا...

— قول بده ناراحت نشی.

— باشه، فقط زودتر بگو.

— راستش من فکر می کردم آرش به من علاقه داره، به خاطر توجهاتی که بهم می کرد، باهام راحت بود و اگه کاری داشت بهم می گفت واگه جایی می خواست با بچه ها برن می گفت توهم بیا. وقتی پای تو آمد وسط توجهاتش نسبت به من کم شد و همه ی فکرو ذکرش شد تو... نمی دونم چرا ولی از دستت دلخور شدم. چون مقصر این بی توجهی از نظر من تو بودی.

اون روز که اون بسته ی هدیه رو بهت دادم و آرش مدام ازم می پرسید که تو چه عکس العملی نشون دادی و همش می خواست از تو بدوننه، ازت متنفر شدم.

هفته ی پیش قضیه ی سودابه رو فهمیدم متوجه شدم اونم مثل من فکر می‌کرده.

وقتی فکر کردم دیدم منم مثل سودابه اشتباه برداشت کردم، رفتار آرش مثل یه همکلاسی بوده،

از حرفهایش مبهوت شده بودم و فقط نگاهش می کردم.

نگاهی بهم انداخت و ادامه داد:

— نگران نباش، اون دیگه برای من یه هم کلاسیه و بس. حالا فهمیدم اصلا هیچ حسی بهش ندارم فقط تو این دو سال بهش عادت کرده بودم. قبول کن که وقتی هر روز یا یه روز در میون یکی رو ببینی و باهاش هم کلام بشی، محبت به وجود میاد. در حقیقت تو گناهی نداشتی و آرش فقط عاشق توئه... واقعا برات آرزوی خوشبختی می کنم.

احساس کردم حس حسادت چیزی نمانده خفه ام کند. شایدم حس خشم... چه راحت نشسته است در مورد شوهر من حرف میزند.

نمی دانم من بی جنبه ام، یا اینها خیلی راحت هستند.

این جور وقتها اصلا نمی دانم باید چه بگویم. بعد از چند دقیقه سکوت، دوباره خودش شکستش و گفت:

— راحیل من رو می بخشی؟ من نمی خوام از دستت بدم.

"آخه من به تو چی بگم، خودت جای من بودی انقدر خونسرد و آروم می نشستی رفیق؟"

سعی کردم خودم را کنترل کنم. دستش را گرفتم و گفتم:

— فراموش کن و دیگه در موردش حرف نزن....

سارا تا فهمید می خواهم به خانه ی سوگند بروم، گفت که او هم می‌خواهد بیاید.

در قطار، سارا صندلی مقابلم نشسته بود و با همان انگشتر کزاییش ور می رفت و غرق فکر بود. از اعترافاتش ناراحت

شده بودم. او هم غرورش شکسته بود. ولی خب خودش هم بی تقصیر نبود. این آرشم هم که با همه راحت بوده. قطار در ایستگاه توقف کرد. بی اختیار بلند شدم. سارا نگاه کرد و گفت:

— ایستگاه بعدیه راحیل، خواست کجاست؟

دوباره خواستم بنشینم که صدای جیغی را شنیدم.

— خانم لهم کردی چیکار می کنی؟ خواب بودم.

هاج و واج به دختری که جایم را اشغال کرده بود نگاه کردم.

"چطوری تو این چند ثانیه جای من نشست و خوابشم برد".

وقتی بُهت و حیرت مرا دید خودش را زد به بی خبری و سرش را به شیشه چسباند و چشم هایش را بست. دهانش را هم کمی باز کرد. مثل کسانی که غرق خواب هستند.

سارا وقتی این صحنه را دید پقی زد زیر خنده و گفت:

— بیا جای من بشین.

هنوز بُهت زده بودم. سارا خواست از جایش بلند شود که به طرفش رفتم و گفتم:

— تکون نخور، یه ایستگاه بیشتر نیست، وایسادم دیگه.

دوباره برگشتم و به دختری نگاه کردم. هنوز در همان حال بود. وقتی دقت کردم تکانهای مردمک چشمش از روی پلکش نشان میداد خواب نیست.

"چه خواب مصنوعی قشنگی"

دلم برایش سوخت از این که اینقدر راحت و فوری می توانست خودش را به خواب بزند.

وقتی رسیدیم خانه‌ی سوگند، از دیدن سارا شاخ درآورد وزیر گوشم گفت:

— این اینجا چیکار می کنه؟

با تعجب گفتم:

— خواست بیاد دیگه.

سوگند پشت چرخ خیاطی‌اش نشست و مشغول شد.

من هم نخ و سوزن آوردم و سراغ لباسهای کوک نشده رفتم. رفتارهای سوگند برایم عجیب بود. قبلا خیلی مهمان نوازتر بود. سارا بیکار به این طرف و آن طرف دید میزد.

سوگند با لبخند مصنوعی گفت:

— میخوای یه کاری بدم دستت حوصله ات سر نره؟

مامان بزرگش لبی به دندان گرفت.

— مهمونه مادر، چیکارش داری؟

سوگند با کنایه گفت:

— آخه مامان بزرگ، سارا نمی تونه بیکار بشینه، گفتم حوصلش سر نره.

بعد چند تا لباس جلویش ریخت.

-تمیزکاری این هارو انجام میدی تا من پیام عزیزم؟ سارا چشم دوخت به لباسها و بی میل گردنی کج کرد.

سوگند بلند شد و همانطور که از اتاق بیرون می‌رفت به من اشاره کرد که دنبالش بروم.

همین که رسیدم پشت در، فوری دستم را گرفت. از پله های فرش شده به طبقه‌ی بالا رفتیم.

طبقه‌ی بالا یک اتاق تقریبا دوازده متری بود که با یک فرش لاکه رنگ پوشیده شده بود. وارد اتاق شدیم.

در اتاق را بست و خیلی جدی پرسید:

— اینو واسه چی دنبال خودت راه انداختی؟

— سارا رو میگی؟

— مگه به جز اون کس دیگه ام هست؟

— خودش خواست بیاد، منم گفتم بیا دیگه.

اخمی کرد و گفت:

— چی شده؟ دوباره باهم جی جی باجی شدید؟

— من که مشکلی نداشتم، خودش محل نمی داد، امروزم آمد حرفه‌هایی زد تو مایه های حرفه‌های سودابه. منم گفتم بی خیال.

غرید:

— گفتم بی خیال؟ راحیل اون با سودابه دستشون تو یه کاسس.

-رو چه حسابی میگی؟

— چون با هم دیدمشون. الانم فهمیده من متوجهی ارتباطش با سودابه شدم، زودتر آمده بهت اونا رو گفته.

با عصبانیت حرفش را بریدم و گفتم:

— دلیل نمیشه. لطفا تهمت نزن. خودش برام توضیح داد. تو خیلی دیگه بد بینی...

عاجزانه گفت:

— باشه من بد بینم، اصلا کل عالم عاشق دل خسته‌ی شوهر تو شدند. فقط راحیل این آخرین دیدار و رفت و آمدت با سارا باشه ها، مثل قبل باهم سر سنگین باشید. بهم قول بده.

می‌دانستم که سوگند اشتباه می‌کند. این بد بینی‌اش هم لطمه‌ایی بود که نامزدی قبلی‌اش نصیبش کرده بود.

— سوگند جان، من که نمی‌تونم صبح تا شب ببینم کدوم دختر آرش رو دوست داشته یا بهش احساس داشته، یا ممکنه بهش احساس پیدا کنه.

نمی‌تونم رابطه ام رو با همه قطع کنم چون یه زمانی با آرش رفتن چه می‌دونم یه قبرستونی...

نمی‌تونم همه رو محاکمه کنم که... اصلا می‌خوای آرش رو بندازم تو قفس نزارم کسی بهش نگاه کنه؟ هر کسی خودش باید عاقل باشه.

آرام تر شد و رفت نشست روی کاناپه‌ی کنار پنجره و گفت:

— راحیل می‌ترسم، از خراب شدن زندگی‌ت می‌ترسم. این حرفها رو هم از نگرانی میگم. نمی‌خوام بلایی که سر من آمد، سر توام بیاد.

— شرایط تو با من زمین تا آسمون فرق میکنه، آرش مثل نامزد تو نیست سوگند، تو چرا همه رو یه جور می بینی؟ دستش را گرفتم.

— می دونم نگرانی عزیزم. من کلا اونقدر درگیرم که اگه بخوام نمی تونم زیاد واسه رفیق وقت بزارم. تنها رفیقم تویی که باهات میرم و میام... بعد لبخندی زدم و ادامه دادم.

-ولی باشه، سعی می کنم فقط با تو رفت و آمد کنم.

چشم غره ایی رفت وگفت:

— بیا بریم راحیل اینقدر حرصم نده...

در مسیر برگشت سارا کنارم در قطار نشسته بود.

-راحیل جان من چندتا ایستگاه دیگه باید خط عوض کنم، کم کم برم جلوی در وایسم، شلوغه می ترسم جا بمونم. تو کجا میری؟

— به سلامت عزیزم منم میرم خونه.

— چطور آرش نیومد دنبالت؟

با شنیدن اسم آرش از دهانش انگار با پتک به سرم زدند. کمی مکث کردم و گفتم:

— وقتی تو با منی لزومی نداره بیاد.

بی قید گفت:

-نه بابا من با آرش راحتم، خودت رو اذیت نکن.

پوزخندی زدم.

— بله می دونم. شما که کلا راحتید. میشه یه توصیه ی دوستانه بهت بکنم؟

صورتش را مجاله کرد و گفت:

— ول کن راحیل بابا حوصله داریا... من گفتم یعنی اگه آرش آمد منم به سعید می گفتم میومد باهم می رفتیم بیرون، خوش می گذروندیم.

— سعید رو دوست داری؟

باتعجب نگاه کرد و گفت:

— ای بابا، مگه آدم با هرکس حرف میزنه دوش داره؟
شانه ایی بالا انداختم.

— نه، خب، ولی تو باهاش فقط حرف نمیزنی، همش تو گشت
وگذارید که...

— وا، راحیل؟ خب دوستیم دیگه. هر کسی نیاز داره به
تفریح.

بی مقدمه گفتم:

— سارا باهاش ازدواج کن، یا باهرکس دیگه ایی که فکر
میکنی...

حرفم را برید.

— میخوای برم التماسش کنم بیاد من رو بگیره؟

من و منی کردم و گفتم:

— توام جای اون بودی پیشقدم نمیشدی.

— اونوقت چرا؟

— ناراحت نشیا سارا... از بس که توی دسترسی... مردها از
این که بیش از حد بهشون توجه بشه در باطن خوششون نمیاد.
اعتراض آمیزگفت:

— توجه چیه؟ من فقط اوقات بیکاریم رو با اون یا بچه های
دیگه میریم بیرون.

— اوقات بیکاریت رو هزارتا کار دیگه ام می تونی انجام
بدی، مگه بقیه اوقات بیکاری ندارند؟ من توی دانشکاهم می
دیدم تو همیشه سر دسته ی هماهنگی گروه دوستهات بودی.
چرا تو اینقدر واسشون وقت میزاری؟ پس خانوادت چی؟ خودت
چی؟ آدم ها گاهی به تنهایی هم احتیاج دارند.

نمی خوام بگم نباش یا نرو چون به خودت مربوطه.

ولی اگه ازدواج کنی این هیجان‌ات رو برای شوهرت میزاری و لذت بیشتری می‌بری.

سارا این قانونه، هر چیزی که کمیاب و کمه برای انسا نها با ارزش تره و برای بدست آوردنش تلاش بیشتری می‌کنند و گاهی حاضرند به خاطرش خودشون رو به هر سختی بندازند. کم باش سارا جان.

آهی کشید و گفت:

— راحیل، پسرهای الان اینطوری نیستند، تو باهاشون نبودی نمی‌دونی. کم باشی میرن دنبال یکی دیگه.

— خب برن، اون‌ی که بخواد بره اول، آخر میره، پس به زور نگهش ندار، چون اگه آخر بره بیشتر صدمه می‌بینی بزار اول بره. تو کاری رو که درسته انجام بده، مسئول رفتن موندن آدمها نباش.

بعد از چند دقیقه سکوت گفت:

— من دیگه میرم. به حرفهات فکر می‌کنم.

بلند شد که برود، قطار ترمز بدی کرد و سارا خورد به دختر بچه ایی که وسط قطار بود. دختر بچه خورد به خانمی که کنارش ایستاده بود و گریه کرد.

خانم که انگار مادرش بود با اخم غلیظی برگشت به سارا گفت:

— مگه کوری، حواست کجاست؟ سارا می‌خواست عذر خواهی کند ولی وقتی برخورد زن را دید با فریاد گفت:

— قطار بد ترمز کرد به من چه؟ تو اصلا لیاقت عذر خواهی نداری و فوری با باز شدن در قطار پیاده شد.

زن غرغر کنان دخترش را بغل کرد و نوازشش کرد. از جایم بلند شدم و از او خواستم تا جای من بنشیند، بعد از تعارف نشست و گفت:

— دختره اصلا شعور نداشت دیدی چیکار کرد؟

موهای دختر بچه را ناز کردم. بعد برای مادرش توضیح دادم که سارا دوستم بودومی خواسته عذر خواهی کند. ولی بخاطر

عصبانی بودنش سارا هم ناراحت شده و صدایش را بلند کرده است.

خانومه با پشیمانی شروع کرد به تعریف که؛ بچه دار نمیشه و دخترش رو خدا بعد از ده سال رازو نیازو دواو درمان بهشان داده، همین موضوع باعث حساسیتش نسبت به دخترش شده است.

حرفهایش من را به فکر برد، پس آدم ها روی چیزهایی که سخت بدست می‌آورند حساس هستند.

دوباره به دخترک نگاه کردم، آرام شده بود و خودش را به مادرش چسبانده بود.

این مدل چسبیدن به مادرش مرا یاد ریحانه انداخت. چقدر دلم برایش تنگ شده بود. خیلی دلم می‌خواست بروم ببینمش، دیگر طاقت نداشتم.

توی ایستگاه روی صندلی نشستم و شماره کمیل را گرفتم...

— الوو...

صدای بمش پیچید توی گوشم،

— سلام خانم رحمانی.

"خانم رحمانی؟ یادمه آخرین بار به اسم کوچیک صدام می‌کرد."

— سلام، حال شما خوبه؟

خیلی جدی و سردگفت:

— ممنون، شما خوب هستید؟ خانواده خوبن؟

— ممنون. زنگ زدم حال ریحانه رو بپرسم، مامان می‌گفتن، تب داره.

— الان بهتره خدارو شکر. به لطف زحمت های مادرتون.

— خدارو شکر، دلم خیلی براش تنگ شده.

مکثی کرد و گفت:

-اونم همین طور، می‌خواهید فردا مهد نبرمش بزارمش پیش خواهرم بیایید ببینیدش؟

- فردا صبح فکر نکنم بتونم.
- کی وقت دارید؟
- متوجه شدم دیگر دلش نمی‌خواهد مثل قبل به خانه‌شان بروم. از طرفی هم دوست داشت ریحانه من را ببیند.
- فکری به نظر رسید و جواب دادم:
- من الان وقت دارم.
- باشه، تشریف بیارید.
- با دختر خالم هماهنگ کنم اگه تونست بیاد و شما هم اجازه بدید بیایم دنبال ریحانه، یه نیم ساعتی ببریمش پارک سر کوچه.
- چرا پارک؟ تشریف بیارد منزل، زهرا هم هست.
- نه ممنون، اینجوری راحت ترم.
- باشه، هر جور راحتید. پس بهم خبر بدید.
- حتما، خدا حافظ.
- با طرز برخوردش به حرفهای سعیده در مورد کمیل ایمان آوردم. در دلم خود دار بودنش را تحسین کردم.
- فوری به سعیده زنگ زدم و قضیه را تعریف کردم.
- گفت تا نیم ساعت دیگر جایی قرار بزاریم که بیاید دنبالم.
- بعد از این که سعیده امد، زنگ زدم به کمیل و هماهنگ کردم.
- وقتی در باز شد و زهرا خانم بچه به بغل به پیشوازم امد تعجب کردم از این که حتی کمیل برای احوال‌پرسی هم بیرون نیامده، شایدم خانه نیست و خریدی جایی رفته است.
- وارد حیاط شدم.
- سلام راحیل جان.
- سلام، زهرا خانم، خوبین؟

— ممنون عزیزم. ریحانه با دیدنم ذوق کرد. وقتی دستهایم را طرفش دراز کردم فوری خودش را در آغوشم انداخت. از این که بعد از این مدت هنوز مرا یادش بود خوشحال شدم. محکم به سینه‌ام فشارش دادم و بارها و بارها بوسیدمش. بازها خانم هم روبوسی کردم و حال بچه‌ها و همسرش را پرسیدم.

— راحیل جان دلمون برات خیلی تنگ شده بود، دیگه سر نمی‌زنی بهمون‌ها.

— ببخشید، یه کم سرم شلوغ شده، نتونستم، ولی همیشه به یادتون هستم.

— این بچه بهانه‌ی تو رو می‌گیره، به کمیل هم گفتم، مریضی این بچه از دوری توئه، بچم غصه می‌خوره، تو براش مثل مادر بودی. چند بار به کمیل گفتم زنگ بزنه و بگه تو بیای پیش ریحانه، ولی اون گفت سرت شلوغ شده و وقت نمی‌کنی. بعد با بغض گفت:

-مبارک باشه، انشالله خوشبخت بشی عزیزم. کمیل الان بهم گفت. سرم را پایین انداختم و تشکر کردم. با همان بغض ادامه داد:

-راحیل جان شده هفته‌ای یه بار بیا به ریحانه سر بزن تا کم کم ازت بپره، اینجوری یهویی نتیجش میشه همین مریضی دیگه. بچه همش تب می‌کنه.

از حرفش، از بغضش، ناراحت شدم. بیشتر از همه از خودم دلم گرفت.

می‌خواستم بگویم هفته‌ای یک بار می‌آیم و به پارک می‌برمش، ولی با خودم گفتم اول با مادر مشورت کنم، از آرش هم باید اجازه بگیرم. زهرا خانم کلی تعارف کرد تا به خانه‌شان بروم ولی من قبول نکردم و گفتم:

-نیم ساعت ریحانه رو می‌برم تا بازی و زود برش می‌گردونم.

— پس چند دقیقه صبر کن.

با رفتن زهرا خانم شروع به بازی با ریحانه کردم. دو دستی می‌گرفتمش بالا و دوباره به خودم می‌چسباندمش. او هم خوشش می‌آمد و با صدای بلند می‌خندید. چند بار که این کار را کردم چشمم افتاد به پنجره. کمیل پشتش ایستاده بود و نگاهمان می‌کرد. نگاهش آنقدر غمگین بود که از کارم دست کشیدم. او هم پرده را انداخت و رفت.

پس خانه بود. ولی چرا خودش بچه را نیاورد. نکند دلش نمی‌خواهد بیایم.

زهرا خانم با یک کیف دستی کوچیک آمد و گفت:

— شربت عسلش رو ریختم توشیشه اش، اگه اذیتت کرد بده بخوره. یه سویشرت سبک هم برات توی کیف دستی گذاشتم هوا گرمه، ولی دم غروبه، می‌ترسم یه وقت باد بلند شه، بچه ضعیفه زود مریض میشه، بی زحمت تنش کن.

— چشم، نگران نباشید. حواسم هست. سعیده داخل ماشین منتظر بود و نگاهمان می‌کرد.

سعیده همانطور که ریحانه را تاب می‌داد گفت:

— بچه چقدر لاغر شده، آخرین عکسی که ازش بهم نشون دادی تپل تر بود. از اینجا معلومه که وقتی تو بودی کارت رو درست انجام میدادیا.

— سعیده نگو که جیگرم کباب میشه، بچه همش مریض بوده دیگه.

— پس چرا تو بودی مریض نمیشد؟

— چرا، اون موقع هم میشد، ولی زود خوب میشد. بالاخره این که بچه رسیدگی می‌خواد که شکی درش نیست، هیچ کس برات مادر نمیشه.

سعیده بغض کرد.

— راحیل، میگم کاش یه کاری برات بکنیم. چرا آقای معصومی زن نمی‌گیره؟

— نمی‌دونم، خواهرش قبلنا می‌گفت چندتا مورد بهش معرفی کرده ولی قبول نمی‌کنه. ریحانه را بغل کردم و به طرف سرسره‌ها بردمش و گفتم:

-ده دقیقه بیشتر وقت نمونده، یه کم سر بخوره بریم.
راستی سعیده شاید هفته ایی یه بار پیام ببرمش پارک.
سعیده خوشحال شد.
-خیلی کار خوبی میکنی، به نظرم بهت عادت کرده، اگه این
کارو کنی حالشم بهتر میشه.
آرش

هر چه به مژگان اصرار کردم که او هم به فرودگاه بیاید
قبول نکرد، گفت ببرمش خانهای مادرش، دلش برایشان تنگ شده.
"حالا که شوهرش می خواد بیاد یاد مامانش افتاده".
بعد از این که کیارش را سوار کردم، گفت که می خواهد به
خانهای خودشان برود.

— داداش مگه ماشینت رو نمی خوای؟

— بگو فردا مژگان بیاره دیگه.

با تعجب گفتم:

— مگه نمی دونی خونهای مادرشه؟

— نه، کی رفت؟

— قبل از تو اون رو بردم گذاشتمش اونجا.

سرش را تکیه داد به صندلی ماشین و گفت:

-عمه اینا هنوز هستن؟

— آره، فردا شب میرن.

— پس بیا یه کاری کنیم، تو بیا خونهای ما بمون صبح من
رو ببرشرکت، منم غروب میام پیش مامان، آخر شبم ماشینم
رو برمی دارم میام.

— باشه، پس بزار به مامان خبر بدم.

به خانه که رسیدیم، لباسش را عوض کرد. چمدانش را باز
کرد و دو تا نایلون به من داد و گفت:

یکیش مال مامانه یکیشم واسه خودت، یادت نره صبح بزاری تو ماشینت ببری خونه.

نگاهی به محتویات نایلونی که به من داده بود انداختم و بسته را بیرون آوردم، یک ادکلن برند بود.

— داداش دستت درد نکنه، چرا اینقدر خودت رو انداختی به زحمت.

همانطور که دوتا نایلون دیگر را جابه جا می کرد گفت:

قابلی نداشت. بعد زیر لب زمزمه کرد: اینارم واسه مژگان خریدم.

یاد راحیل افتادم که توقع سوغاتی از کیارش داشت. ولی انگار خبری نبود.

"با خودم گفتم فردا میرم جفت همین ادکلن، زنونه اش رو براش می خرم بابت سوغاتی بهش میدم".

روی تخت تک نفره‌ی اتاق که دراز کشیدم. احساس دل تنگی آزارم می داد. گوشی ام را برداشتم و به راحیل پیام دادم. ولی هر چه منتظر ماندم جوابی نیامد. حتماً با دختر خاله اش سرگرم است و حواسش به گوشی اش نیست. اخلاق راحیل برایم جالب بود. وقتی با من بود تمام حواسش پیشم بود ولی وقتی دور از هم هستیم می تواند به کارش برسد و به من فکر نکند.

چقدر توقع زیادیه که دلم می خواهد نبود من او را هم مثل من آزار بدهد... شاید هم آزار میداد، شاید هم هر لحظه به من فکر می کرد ولی بروز نمی داد.

راحیل برایم با تمام دنیا فرق می کرد. این فکر که نکند برایم زیادی باشد و از دستش بدهم، تنها فکری بود که شیرینی وجود راحیل را در کنارم زهر می کرد.

سعی کردم برای یک شب هم که شده مثل او باشم و به چیزی جز خواب فکر نکنم.

صبح که می خواستم کیارش را برسانم، مسئله‌ی سفرشمال را گفتم. او هم گفت که این هفته خیلی کار دارد، ولی هفته‌ی دیگر می توانیم برویم.

وقتی رسیدم خانه عمه گفت که می خواهد قبل از رفتنش راحیل را ببیند.

به راحیل پیام دادم که ظهر میروم دنبالش.

نایلون سوغاتی مادر را دادم و گفتم:

— ماما اگه خرید داریدبگید دارم میرم بیرون.

— نه پسر، فقط مژگان گفت از سرکارش میره خونه، اگه تونستی بری دنبالش که واسه شب بیاد اینجا.

دوباره این حس راننده آژانس بودن امد سراغم، ولی وقتی یاد حمله بودن مژگان افتادم قبول کردم. نمی دانم چرا نسبت به برادر زاده‌ی به دنیا نیامده‌ام اینقدر متعصب بودم.

یک سوم حقوق یک ماهم را دادم و برای راحیل ادکلن را خریدم. بوی واقعا محشری داشت.

وقتی ادکلن را به راحیل دادم با احتیاط درش را باز کرد و گفت:

— آرش

— جونم.

— راسته که میگن هدیه دادن عطر جدایی میاره؟

— خندیدم.

— راحیل از تو بعیده، اولاً که اینا همش خرافاته، دوما این رو من نخریدم و کیارش سوغاتی داده، بعد ادکلن خودم رو هم نشونش دادم و گفتم:

— ببین اینم واسه من گرفته.

نگاهی به مارکش انداخت و گفت:

— چه خوش سلیقه، هر دوش رو یه مارک خریده. بعد عطر خودش را بو کشید.

— چقدرم خوش بوئه.

کمی ادکلن را نگاه کرد و لبخندی زد.

— این تبسم برای چیه؟

کامل به طرفم برگشت و گفت:

— آرش پس یعنی آقا کیارش از من بدش نمی‌آید؟

— برای چی باید بدش بیاید، اون فقط یه کم غده و حرفشم نباید دوتا بشه، سرازدواج ما حرفش دوتا شد بهش برخورد.

کمی فکر کرد و بعد با ذوق گفت:

— میخوام از دلش دربیارم، برام سخته همش با اخم نگاه میکنه.

— باید بهش فرصت بدی، کم کم خودش درست میشه. بعدشم...

من و منی کردم و سکوت کردم.

چرا حرفت رو خوردی؟ بگو دیگه.

— راستش کیارش از این که تو جلوش زیادی حجاب می‌گیری و معذبی ناراحت میشه، بهش بر می‌خوره.

تعجب زده گفت:

— زیادی؟ من مثل بقیه جاها جلوی اونم حجاب می‌گیرم. چرا بهش بر می‌خوره؟

— اون فکر میکنه تو با این کارت داری بهش دهن کجی می‌کنی که مثلا تو چشمت پاک نیست و چه می‌دونم از این حرفها دیگه...

اونقدر مات و مبهوت نگاهم می‌کرد که علامت سوالهایی که در مردمک چشمش ایجاد شده بود را به وضوح می‌دیدم. سرش را به طرف پنجره چرخاند و سکوت کرد. جلوی در خانه که رسیدیم.

ترمز کردم. دستش را گرفتم و گفتم:

— به چی فکر می‌کنی؟

هر چی هوا در ریه اش بود بیرون داد و گفت:

— آرش.

دستش رو بوسیدم و گفتم:

— جون دلم.

— ما چرا الان کمر بند ایمنی بستیم؟ بعد کمر بندش را باز کرد.

من هم کمر بندم را باز کردم.

— خب واسه ایمنی خودمون.

نگاهم کرد.

— شاید یکی دلش ایمنی نخواد.

خندیدم.

— چند بار جریمه که بده همچین دلش می خواد، وقتی چهره ی جدی‌اش را دیدم خنده‌ام جمع شد و ادامه دادم:

— قانونه، مگه دلبخواهیه.

— یعنی کسی که کمر بند می بنده به رانندگی دیگران شک داره؟ یا آدم ترسوئیه؟ یا فکر می کنه کار خودش از همه بهتره و عقل کله؟

— چه ربطی داره راحیل، کسی که کمر بند می بنده اتفاقا خیلی هم با فرهنگه، ولی خب ممکن هست کسایی هم باشن که تو رانندگی ناشی باشن و بد رانندگی کنن. همه ی اینا هست دیگه...

با هر دو دست، دستم را با محبت فشار داد و گفت:

— حجابم همینه... جرات این که پا روی قانون خدا بزارم رو ندارم، جریمه هاش سنگینه... من شک ندارم که خدا بیشتر از من میفهمه.

— عه، این چه حرفیه راحیل...

با ناراحتی دستم را رها کرد و پیاده شد.

فوری ماشین را قفل کردم و دنبالش دویدم. کلید را انداختم و درخانه را باز کردم. همانطور که هدایتش می کردم داخل، گفتم:

— قربونت برم من که حرفی ندارم، من فقط دلیل اخم و تخم کیارش رو گفتم.

دکمه ی آسانسور را زد و به طرفم برگشت. به چشم هایم نگاه کرد و دستش را روی صورتم گذاشت و گفت:

-منم منظورم تو نبودی آقا.

وارد آسانسور شدیم. سرش را روی سینه ام فشار دادم و گفتم.

— تو هر جور باشی من دوستت دارم. برای تغییر جو گفتم:

-ببینم دیشب خوش گذشت؟ گوشیت رو چرا نگاه نکردی؟

— چهره اش غمگین شد. از ریحانه برایم گفت که مدت طولانیست که تب دارد و دلش می خواهد بیشتر به او سر بزند و مواظبش باشد. از دلتنگی هایش گفت، از این که دلش همیشه پیش ریحانه است.

من هم گفتم، هر کاری که لازم است برایش انجام دهد. آسانسور ایستاد. نگذاشتم بیرون برود، دوباره فشارش دادم روی سینه ام و گفتم:

-راحیل در مورد کیارش ناراحت نباش. راستش اون برام خیلی مهمه، مثل تو، یه جوری باهاش کنار بیا و از دستش ناراحت نشو.

حرفی نزد فقط نگاهم کرد. دستم را که خواستم کنار بکشم به گیره ی روسری اش گیر کرد و روسری اش باز شد. تکه ایی از موهایش بیرون آمد.

قبل از این که روسری اش را درست کند، دسته ی موهایش را گرفتم و بوییدم.

-راحیل این عطر موهاش آخر منو میکشه. چطوری موهاش همیشه بوی گل میده؟

روسی اش را درست کرد. از آسانسور بیرون رفتیم. انتهای موهایش را از زیر روسری اش نشانم داد و گفت:

-به انتهای موهام کمی عطر دست ساز مامان رو میزنم. هم تقویت میکنه به خاطر روغن زیتونش هم بوی عطر میده.

همانطور که زنگ واحد را میزدم پرسیدم:

- پس چرا بوی روغن زیتون نمیده؟

- آخه مامان روغن بی بو استفاده میکنه.

همانطور که موهایش را نگاه می‌کردم، مادر در را باز کرد و داخل شدیم.

راحیل

نوبت به احوال‌پرسی با فاطمه که رسید بغلم کرد و گفت:

- ترسیدم نبینمت و برم، از مامان خواستم به آرش خان بگه بیاد دنبالت.

- چقدر زود میرید کاش بیشتر می‌موندید.

چشمکی زد و گفت:

- کلی حرف باهات دارم.

- صبر کن برم ببینم، مامان کاری نداره، بعدمیام پیشت. لباسم را عوض کردم و بررسی به موهایم کشیدم و یک تیل گره ایی روی سرم گذاشتم و کمی رژ صورتی خرج لبهایم کردم و به آشپزخانه رفتم. آرش و مادرش در حال پج پج کردن بودند.

سینه ام را صاف کردم و گفتم:

- مامان جان اگه کاری دارید بدید انجام بدم. هر دو به طرفم چرخیدند و مادر آرش گفت:

- مثل همیشه سالاد مونده راحیل جان.

رفتم سراغ یخچال تا وسایل را بردارم.

آرش کنارم ایستاد و رو به مادر گفت:

- مامان، اینقدر از نامزد من کار نکش.

برگشتم طرفش و لبم را به دندانم گرفتم و گفتم:

-زشته آرش، من خودم دلم می‌خواد.

مادرش فقط لبخند زد.

آرش آرام کنار گوشم گفت:

-کمکت می‌کنم زود تموم شه بعدش حرف باهات دارم.

همانطور که نایلون کاهو و گوجه را دستش می‌دادم گفتم:

-چرا امروز همه با من حرف دارن؟

-بله! چشم روشن دیگه کی باهات حرف داره؟

خنده ایی کردم و با نایلون خیار و هویج به طرف ظرفشویی رفتم و گفتم:

-حالا.

تلفن زنگ خورد و مادرش برای جواب دادنش به سالن رفت. آرش هم سو استفاده کرد و فوری با دستش صورتم را گرفت و گفت:

-میگی یا گازت بگیرم؟

از کارش خجالت کشیدم.

-آرش زشته، یکی می‌بینه.

-پس زودتر بگو.

-باشه، یه کم برو اونورتر. دستهایش را عقب کشید و به چشمهایم زل زد.

-اینجوری سرخ و سفید میشی خیلی دوست داشتنی تر میشی.

سرم را پایین انداختم و آرش گفت:

-میگی یا...

-هیچی بابا، فاطمه کارم داره. بعدشم به قول خودت مجرد تو خونس، فاصله رو رعایت کن.

-اگه منظورت فاطمه هست اون یکی رو داره.
تعجب زده گفتم:

-از کجا می دونی؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-حالا...

شیر آب باز بود و خیارها را می شستم. کمی آب در مشت پر کردم و روی صورتش پاشیدم و گفتم:

-ادای من رو درمیاری؟

تا آمد طرفم خیز بردارد مادرش آمد و گوشی را طرفش گرفت.

-مژگان باهات کار داره.

آرش با چشم هایش برایم خط و نشان کشید و گوشی را از مادرش گرفت و رفت.

شروع به درست کردن سالاد کردم. بعد از چند دقیقه فاطمه آمد و گفت:

-پس چرا نمیای؟

-سالاد درست کنم میام.

-بده دوتایی درست کنیم.

با یک لبخند خاصی مشغول پوست کندن خیار شد.

-چی، لبخند میزنی، خوشحالی.

لبخندش پر رنگتر شد.

-آشتی کردیم.

-با نامزدت؟

اهوم، البته دیگه محرم نیستیم.

قرار شدتا هفته ی دیگه محضری عقد کنیم.

بوسیدمش و گفتم:

-چقدر برات خوشحالم فاطمه، خبر خوبی بهم دادی.

ظرف سالاد را آوردم و همین که کاهوهایی که خرد کرده بودم را داخلش ریختم آرش آمد و گفت:

-راحیل جان من برم گوشیم رو بیارم، جا مونده توی مغازه ایی که ازش خرید کردم. مژگان زنگ زده رو گوشیم، صاحب مغازه جواب داده وگفته اینجا مونده. اصلا حواسم نبود گوشیم نیست.

-کدوم مغازه؟

-مگه فرقی می کنه؟

احساس کردم از جواب دادن طفره میرود.

-میخوای منم باهات بیام؟

-نه؛نه، زود بر می گردم.

«این چرا مشکوک شده».

توی فکر بودم که فاطمه گفت:

-اگه کارها خوب پیش بره آخر شهریور عروسی می گیریم. اون موقع میای و من دوباره می بینمت.

لبخندی زدم و گفتم:

-چشم آقا دوماذ ترسیده ها، داره سروته قضیه روسریع هم میاره.

خندیدو گفت:

-چه جورم... بعد سرش را پایین انداخت و ادامه داد:

-وقتی به کارهای خودم فکر می‌کنم و به تو، می‌بینم چه گیرای سه پیچی می‌دادم سر چیزای الکی. بیخودی دعوا درست می‌کردم.

-به من؟

-آره دیگه، مثلاً همین الان، اگه من جای تو بودم گیر می‌دادم به آرش خان که باید بگه گوشیش رو توی کدوم مغازه، چرا؟ و چگونه جا گذاشته، بعد خودشم از حرفش خنده اش گرفت.

کارمان که تمام شد، به اتاق رفتیم.

فاطمه تا وقتی که صدای اذان بپیچد در خانه در مورد نحوه ی آشتی کردنش با نامزدش برایم تعریف کرد.

به اتاق آرش رفتم و نمازم را خواندم. قبلش از عطری که امروز آرش داده بود زده بودم و عطرش کل اتاق را برداشته بود. بعد از این که سجاده و چادرم را تا کردم و خواستم از اتاق بیرون بروم. با دیدن آرش روی تخت یکه خوردم. دراز کشیده بود و ساعدش را روی چشم هایش گذاشته بود. ناگهان یاد دختری در مترو بود افتادم. « این کی امد، کی خوابید؟ »

خنده ام گرفته بود.

چادر نماز را باز کردم و خم شدم تا به رویش بکشم. تکه‌ایی از موهایم روی صورتش افتاد. فوری موهایم را گرفت و کشید و گفت:

-به چی می‌خندی؟

دوباره خندیدم.

-خودت رو زدی به خواب من رو یاد یه چیزی انداختی خنده ام گرفت، تو که چشم هات بسته بود خنده ی من رو از کجا دیدی؟

اینقدر بهم نزدیک شدی با این عطر تو توقع خواب از من داری؟

-همون عطره که داداشت خریدی، رو زدم، راستی یادم باشه
ازش تشکر کنم.

اخمی کرد و گفت:

-نیازی نیست.

-زشته آرش جان، اونوقت فکر می‌کنه من چقدر دختر...

-اون هیچ فکری نمی‌کنه. من قبلتشکر کردم دیگه.

مشکوک نگاهش کردم. کنارش روی تخت نشستم. او هم نیم خیز
شد و شروع به بازی با موهایم کرد.

با خودم فکر کردم از ترفندی استفاده کنم. باید
بیشتر فکر می‌کردم.

شاید خودش عطر را برایم خریده. برای همین نمی‌خواهد تشکر
کنم که ضایع نشود. شاید هم عطر را کیارش برای مادرش یا
مژگان خریده و آنها هم گفته‌اند بدهیم به راحیل. اما چرا
برندهایش یکیست؟

نمی‌دانستم این وسط باید این حرف‌ها را مطرح کنم یا نه.
اصلا به رویش بیاورم؟ یه دستی بزنم یا نه. اگه دروغ گفته
باشد با بر ملا شدنش خرد می‌شود. البته به هر حال قصد آرش
خیر بوده. شاید شوخیهایم را برای سوغاتی جدی گرفته و
ترسیده از این که کیارش برایم چیزی نیاورده ناراحت شوم.
اگه چیزی نگویم نکند فکر کند من خنگم و متوجه نیستم.

صدایش مثل یک آهن ربای گول پیکر من را از افکارم بیرون
کشید.

-راحیل.

نگاهش کردم.

دستم را گرفت و به چشم‌هایم زل زد. مردمک چشمهایش می
رقصیدند. انگار از چیزی واهمه داشت. یا حرف زدن برایش
سخت بود.

سعی کردم با لبخند نگاهش کنم و مطمئنش کنم، که اگر حرفی هم نزنم من قبولش دارم.

پشت دستم را بوسید و به جای بوسه اش نگاهی انداخت. دستم را روی صورتش گذاشت و دوباره نگاهم کرد. اینبار آرام تر بود. چشم هایش محبت را فریاد میزد.

«آخه من چطور این همه مهربانی را ندید بگیرم و مواخذه ات کنم. چطور بگویم برای برملا شدن دروغت نیاز به هوش بالایی نیست.»

انگار می خواست اعترافی بکند و برایش سخت بود ولی من این را نمی خواستم. برای این که حرفی نزنم سرم را روی سینه اش گذاشتم و گفتم:

-هر چی آقامون بگه...

فکر کنم از حرکت شوکه شد. چون برای چند لحظه بی حرکت مانده بود. ولی بعد دستهایش را دور کمرم حلقه کرد و من را به خودش فشار داد و سرش را روی سرم گذاشت. بعد از این که چند نفس عمیق کشید با صدایی که نمی دانم کی زخم برداشت گفت:

-ممنونم راحیل...

همین دو کلمه، همین زخم صدایش کافی بود برای دانستن... برای گم شدن همه‌ی فکرهایی که در موردش کردم.

چه خوب شد که حرفی نزنم. آن هم به آرش، با خروارها غرورش.

من را از خودش جدا کرد و صورتم را دو دستی گرفت و به چشم هایم خیره شد. این بار نگاهش فرق می کرد. انگار با قدرت، هر چه حس داشت در چشم هایم می ریخت. قلبم ضربان گرفت، محکم خودش را به قفسه‌ی سینه ام می کوبید. احساس کردم قلبم حرکت کرد و بالاتر آمد، آنقدر بالا که نفس کشیدن برایم سخت شد. دیگر طاقتش را نداشتم. نگاهم را از او گرفتم و هم زمان صدای مادر آرش آمد که برای ناهار صدایمان میزد، بلند شد.

نفسم را با شدت بیرون دادم و بلند شدم. آرش هم با خنده بلند شد و گفت:

-راحیل.

نزدیک در اتاق بودم. برگشتم و نگاهش کردم.

شاکی پرسید:

-زبون نداری عزیزم؟

با صدایی که هنوز کمی لرزش داشت گفتم:

-جانم.

رو برویم ایستاد و موهایم را به پشت سرم هدایت کرد و انگشتهای دستهایم را پشت گردنم به هم رساند و با کف هر دو دستش از طرفین صورتم را بالا داد و گفت:

-نگام کن.

آن لحظه سخت بود نگاهش کنم به لبهایش چشم دوختم. صورتش را نزدیک صورتم کرد و گفت:

-بالتر از دوست داشتن چیه راحیل؟ متعجب چشم هایم را در نگاهش سُر دادم. نگاهش ذوبم کرد.

-من... من... می پرستم راحیل...

بعد آرام از در بیرون رفت.

نفسم به شماره افتاد. انگار زمان متوقف شده بود. سعی کردم آرام باشم. صدای قاشق و بشقاب را می شنیدم که از سالن می آمد. نشستم روی تخت و شروع به نفس عمیق کشیدن کردم.

چند دقیقه بعد فاطمه توی اتاق آمد و گفت:

-چرانمیای پس؟

بلند شدم و گفتم:

-امدم.

مشکوک نگاهم کرد و پرسید:

-آرش خان چرا نموند؟

با تعجب پرسیدم:

-رفت؟

-آره، گفت زودتر باید برم سرکار...

تا بعد از ظهر با فاطمه سرگرم بودم و صحبت می‌کردیم، نزدیک غروب بود که عمه گفت:

-فاطمه جان برو وسایل و لباسهامون رو جمع کن، چادرتم می‌خواستی اتو کنی زودتر انجام بده، چون شب داییت اینام میان دورت شلوغ میشه دیگه وقت نمی‌کنی.

بعد از این که فاطمه رفت. عمه رو به مادر آرش گفت:

-روشنک توام یه کم دراز بکش از صبح سرپایی.

عروس خانم توام برو توی اتاق نامزدت، تا منم اینجا یه کم استراحت کنم، بعد روی کاناپه دراز کشید.

عمه کلا رک بود و من از این اخلاقش خوشم می‌آمد.

اتاق آرش کمی به هم ریخته بود. بعد از این که مرتبش کردم کتابی برداشتم و روی تختش دراز کشیدم شروع به خواندن کردم. بوی عطرش از بالشتش می‌آمد و حواسم را پرت می‌کرد.

فکر این که آرش چرا برای ناهار نماند نمی‌گذاشت تمرکز بگیرم. با سختی پش زدم و حواسم را به کتاب جلب کردم.

چند صفحه ایی که خواندم، پلک‌هایم سنگین شد و خوابم گرفت.

با حس این که ملافه ایی به رویم کشیده شد چشم‌هایم را باز کردم. آرش آمده بود. سرش پایین بود و از زیر تخت بالشت در می‌آورد. چشم‌هایم را دوباره بستم. متوجه شدم که بالشت را کنار تخت روی زمین گذاشت و دراز کشید.

چند دقیقه به سکوت گذشت. می‌دانستم خواب نیست.

چشم هایم را باز کردم. گوشی‌اش زنگ خورد. شیرجه زد به طرفش و فوری دکمه‌ی کنارش رو فشار داد و نگاهی به من انداخت.

با دیدن چشم‌های بازم لبی به دندان گرفت و گفت:

-صداش بیدارت کرد؟

-نه، بیدار بودم. کی آمدی؟

-همین الان. بعد گوشی‌اش را جواب داد.

-سلام. آره میام. امدم دنبال راحیل باهم بیاییم.

باشه، باشه.

حرفش که تمام شدگفت:

-پاشو حاضر شو بریم یه بستنی بخوریم بعدشم بریم دنبال مژگان.

رو پهلو چرخیدم و ملافه را تا زیر گردنم کشیدم و چشم‌هایم را بستم.

-چشم آقا.

موهایم را شروع به نوازش کردوگفت:

-سردته؟ صبر کن برم کولر رو خاموش کنم.

دستش را گرفتم و گفتم:

-نه، سردم نیست.

-پس چی؟ هنوز خوابت میاد؟

دستش را رها کردم و گفتم:

-نه.

دیگر صدایی نیامد. صدای در را شنیدم. چشم‌هایم را باز کردم دیدم نیست،.

«کجا رفت؟ یعنی دیر بلند شدم قهر کرد؟»

در همین فکر و خیال بودم که دیدم آمد. فوری خودم را به خواب زدم. می خواستم کمی اذیتش کنم. از سکوتش احساس خطر کردم. تا چشم‌هایم را باز کردم، هم‌زمان، آب لیوانی که در دستش بود را روی صورتم خالی کرد.

هین بلندی کشیدم و نشستم و کشدار گفتم:

-آرش.

بلند خندید و گفت:

-بایه تیر دوتا نشون زدم. هم خواب از سرت پریدهم تلافی آبی که توی آشپزخونه ریختی رو درآوردم.

بالشت را برداشتم و به طرفش پرت کردم. چون انتظارش را نداشت خورد توی سرش و این دفعه من خندیدم و گفتم:

-بد جنس من یه لیوان ریختم؟ بعد تشکش را نشان دادم.

-ببین اینجارو هم خیس کردی.

بالشتی که دستش بود را آرام زد به کمرم و گفت:

-فدای سرت، پاشو بریم، فقط یادت باشه من اینجوی تلافی می‌کنم، با دم شیر بازی نکن.

از حرفش خنده ام گرفت.

-آقا شیره حالا ببین کی به تلافیش یه پارچ آب روت خالی کنم.

-اگه اون کارو کنی که شلنگ روت می‌گیرم.

-اونوقت من کلا می‌ندازمت توی استخر.

-دوباره بلند خندید و گفت:

-خوشم میاد کم نمیاری. حالا تو استخر پیدا کن، خودم با کمال میل توش شیرجه میزنم. بعد دستم را گرفت و بلندم کرد.

کمی از موهایم خیس شده بود. دستی رویشان کشید.

-بیا بشین برات ببافمشون.

همانطور که می بافت شعری را زیر لب زمزمه می کرد.

-آقا آرش.

کمی مکث کرد و بعد موهایم را عقب کشید و گفت:

-دیگه نشنوم ها...

-آخ، چی رو؟

-آقا نداریم، مگه پسر همسایه ام.

خنده ام گرفت.

-چه ربطی داره؟ دارم بهت احترام میزارم.

-دقیقا داری فحش میدی. از این رسمی حرف زدنا اصلا خوشم نمیاد.

-عه... یعنی چی؟

-باجدیت گفت:

-همین که گفتم... چیه بابا، صمیمیت رو از بین میبره.

-آهان، بین خودمون دوتا نگم؟

-نه، کلا نگو.

-خب جلوی دیگران بگم چه اشکالی داره؟

-می‌خوام همه بفهمن که چقدر ما با هم نداریم.

- ای بابا، داری مجبورم میکنی باز برم رو منبرها...
 -چه معنی داره، بالای همون منبرها میگن حرف، حرف شوهره.
 یه کم حرف گوش کن.
 -چشم.
 آرش جان.
 -جانم.
 -میشه فاطمه رو هم با خودمون ببریم. چند روز اینجاست
 همش تو خونس.
 کش را از دستم گرفت و موهایم را بست و گفت:
 -باشه، فقط جلوش با من شوخیهای جلف نکنیا زشته، سنگین
 باش.
 با چشم های از حدقه درآمده نگاهش کردم.
 بقی زد زیر خنده و گفت:
 -خیلی بامزه شدی.
 با شیطنت گفتم:
 -خوبه که، اونوقت فکر میکنن خیلی با هم صمیمی هستیم.
 -نه دیگه، هر چیزی اندازه داره.
 بعد انگشت سبابه اش رو جلوی صورتم نگه داشت.
 -اندازه نگه دار که اندازه نکوست.
 با ابروهای بالا رفته. نگاهش کردم. آرش هم با بد جنسی
 خنده اش را کنترل می‌کرد.
 در حال خوردن بستنی بودیم که گوشی فاطمه زنگ خورد.
 -ببخشید، من جواب بدم، میام.

بعد از رفتن فاطمه، آرش چشمکی زد و گفت:

-دیدی گفتم یکی رو داره.

-برای این که آرش فکر بدی در مورد فاطمه نکند گفتم:

-نامزدشه.

-چی؟ پس چرا چیزی به ما نگفتن.

-میگن به زودی.

-بیا، ملت نامزد دارن ما اصلا خبر نداریم، بعد من به کیارش میگم یه جشن خودمونی و جمع و جور بگیریم، میگه همیشه ما آبرو داریم. یا نگیریم یا باید همه رو دعوت کنیم.

خودم را مشغول بستنی کردم و حرفی نزد. وقتی فاطمه آمد، اخم هایش در هم بود.

آرش وقتی متوجهی اخم های فاطمه شد پیاله ی بستنی اش را برداشت و بیرون رفت.

بلافاصله به طرف فاطمه خم شدم و پرسیدم:

-دعواتون شد؟

همانطور که بستنی اش را زیرورو می کرد گفت:

-میگه چرا ازش اجازه نگرفتم با شما بیرون امدم.

حالا اون یه شهر دیگه من اینجا چه اجازه ای.

اصلا می تونستم بهش دروغ بگم، یا موبایلم رو جواب ندن بعد بگم نشنیدم.

حالا دارم راستش رو بهش میگم، چه توقعاتی داره، اصلا می تونست با زبون خوش بگه، نه این که داد بزنه. انگار کمبود اجازه گرفتن داره، همش دلش میخواد واسه هرکاری ازش اجازه بگیرم. وقتی سکوت من را دید پرسید:

-واقعا همچین کمبودی وجود داره راحیل؟

با لبخند گفتم:

-چی بگم، تو این دوره نمونه هیچی بعید نیست. حالا ازش اجازه بگیر دیگه، اینجوری هم به حرفش اهمیت دادی هم کمبود اون جبران میشه.

آخه اینجوری احساس می‌کنم خیلی زیر ذره بینشم. حس می‌کنم تحت کنترلم.

-حساسیت نشون نده،

البته منم با حرفت موافقم آدم حس زندانی بودن بهش دست میده، ولی مامانم میگه چند سال اول تو غلام حلقه به گوش شوهرت باش، بقیه ی عمرت مثل ملکه ها زندگی کن.

-غلام چیه، گفتن زندگی مشترک، نه که نوکر و اربابی. اصلا نه من میخوام غلام باشم نه ملکه.

شانه ایی بالا انداختم و گفتم:

-قانون خدا رو ندید بگیریم دودش میره توی چشم خودمون.

-کلافه گفتم:

-ول کن راحیل... به نظر من که خدا خودشم از جنس همین مردهاست که همه ی قانون هاش به نفع اوناست.

از حرفش پقی زدم زیر خنده، دستم را جلوی دهانم گرفتم تا صدایم در نیاید.

کارم فاطمه را عصبانی کرد و ضربه‌ای به پهلویم زد و گفت:

-خب مگه دروغ می‌گم.

به زور خنده ام را جمع کردم و گفتم:

-اگه اینجوری باشه که خیلی به نفع ما خانم هاست راحت می‌تونیم قانون هاش رو دور بزنینم.

-چطوری؟

-با مکر زنانه،

فاطمه با صدای پیام گوشی اش نگاهش کرد و لبخند به لبش آمد.

-غیر مستقیم عذر خواهی کرده.

-نچ، نچ، چه سریع! حداقل می‌داشت ژست عصبانیت روی صورت می نشست بعد، زن ذلیل دیگه.

فاطمه که هنوز لبخند روی لبهایش بود زیر لب استغفرالله گفت.
-راحیل.

-هوم.

قاشقی از بستنی‌اش در دهانش گذاشت و گفت:

-یه چیزی بگم، نخندیا.

دوباره خنده ام گرفت و گفتم:

-نکنه این دفعه به این نتیجه رسیدی که خدا زنه؟

-عه، راحیل، زشته، با خدا شوخی نکن. گوش کن به حرف من.

-چشم، بفرمایید.

سرش را پایین انداخت و آرام گفت:

-ما همدیگه رو خیلی دوست داریم. اوایلی که به هم محرم شده بودیم و بغلم می کرد گاهی احساس می کردم خدا برای یه زن امن تر از آغوش همسرش جایی رو قرار نداده. اصلا احساس نزدیکی بیشتری به خدا پیدا کرده بودم. شاید برای همین باید بهشون بگیم "چشم" تا اون جای امن رو از دست ندیم. من خودم با ندونم کاریام برای مدتی اون رو از خودم دریغ کردم.

فقط نگاهش کردم و توی دلم نامزدش را تحسین کردم. یعنی توی اون پیام چی نوشته بود که فاطمه از این رو به آن رو شده بود.

رفتار فاطمه هم برایم عجیب بود. خیلی سریع در اوج عصبانیت می‌توانست لبخند بزند و همه چیز را فراموش کند. شاید این نشان دهنده‌ی وابستگی عاطفی نسبت به نامزدش است. دستش را جلوی صورتم تکان داد.

-کجایی؟ بگو چیکار کنم؟

لبخند زدم و گفتم

-به نظر من تا اونجایی که میشه چشم رو بگو در مورد بقیه‌ی چیزا هم که نمی‌تونی قبول کنی باهاش حرف بزن. با آمدن آرش دیگر حرفی نزدیم و مشغول بستنی شدیم. آرش بستنی‌اش را تمام کرده بود و به صندلی‌اش تکیه زده بود و دست به سینه نگاهم می‌کرد. گاهی که نگاهش می‌کردم جهت نگاهش را تغییر می‌داد.

گوشی‌اش زنگ خورد. گاهی به صفحه‌اش انداخت و لب زد:

-مژگانه.

-بله... یه ربع دیگه می‌رسیم... کجا؟ چی می‌خوای بخری؟ آهان باشه. گوشی‌اش را داخل جیبش گذاشت و گفت:

-بریم دیگه، می‌خواه خریدم بکنه.

فاطمه نگاه حرصی به من انداخت و بلند شد.

وقتی رسیدیم مژگان دم در منتظر بود. آرش با دیدن تپیش پوفی کرد و پیاده شد.

خودش را به مژگان رساند. لبخند مژگان روی لبش خشک شد.

نمی‌شنیدم آرش چه می‌گوید ولی از قیافه‌ی هر لحظه درهم شده‌ی مژگان معلوم بود که چیزهای خوبی نمی‌گوید. آرش به حرفش اصرار می‌کرد و مژگان قبول نمی‌کرد. بالاخره آرش تهدید وار دستش را در هوا تکان داد و به طرف ماشین آمد. مژگان لحظه‌ای مردد ایستاد. بعد نگاه خشمگینش را حواله‌ی من کرد و رفت.

آرش نشست پشت فرمان و ساعتش را نگاه کرد. دل

"یعنی به خاطر لباس مژگان بحثشان شده، آرش و این حرفها"
البتة ناگفته نماند که لباس مژگان هم خیلی ضایع بود.
یک تونیک حریر سفیدیه باز پوشیده بود که از روی سینه
چین میخورد و تا روی باسنش می‌آمد. برجسته بودن شکمش
کوتاه ترش هم کرده بود. شالش را با تونیکش ست کرده بود،
با ساپورت مشکی.

بعد از ده دقیقه آرش دوباره ساعتش را نگاه کرد و ماشین
را روشن کرد. اخم هایش هنوز در هم بود.

همین که خواست حرکت کند مژگان سر رسید. با عصبانیت در
ماشین را باز کرد. کنار فاطمه نشست و در را محکم کوبید.
لباسش را عوض کرده بود. البتة فرق آنچنانی نکرده بود
فقط به جای تونیک سفیده، توسی رنگش را پوشیده بود که
بلندی‌اش تا بالای زانویش می‌رسید.

"حالا آرش برای این یه کوچولو تغییر چرا دعوا راه
انداخته بود من نمی‌دونم".

برگشتم طرفش و سلام کردم. با اخم جوری جواب داد که فقط
حرف س را شنیدم. لب زدم خوبی؟ سرش را طرف شیشه‌ی ماشین
چرخاند.

فاطمه با اشاره به من فهماند که ولش کنم.

برگشتم و صاف نشستم، آرش غرق فکر بود.

تازه داخل خیابان اصلی افتاده بودیم که مژگان گفت:

-آرش اینجاست پاساژه.

آرش بدونه این که نگاهش را از خیابان بگیرد بی تفاوت
گفت:

-الان دیگه دیره، نمیشه، بعدا خودت بیا خرید کن.

مژگان هم دیگه حرفی نزد.

هم زمان با رسیدن ما عموی آرش هم با زن و دوتا پسرهایش
که یکی نوجوان بود و یکی تقریبا هم سن آرش بود، رسیدند.

بعد از سلام و احوال‌پرسی وارد خانه شدیم.

چند دقیقه بیشتر نگذشت که کیارش هم به جمع اضافه شد. دیدن کیارش هم باعث باز شدن اخم های مژگان نشد. هر از چندگاهی که نگاه من و مژگان به هم می‌افتاد با دلخوری نگاهش را از من می‌گرفت. باید در فرصت مناسبی می‌پرسیدم که چرا از دست من ناراحت است.

زن دایی آرش با اشاره از من خواست که کنارش بنشینم. همین که کنارش نشستم، در مورد آشنایی من و آرش پرسید. برایش عجیب بود که چطور من عروس این خانواده شده‌ام. بعد با کمی مین و مین گفت:

-راحیل جان، دوستی داری که ویژگیهای خودت رو داشته باشه و به ما معرفی کنی؟ آخه میخوام واسه پسر من بگیرم. فکری کردم و گفتم:

-منظورتون رو دقیقا متوجه نمیشم.

-یعنی مثل خودت محجبه باشه دیگه. دنبال یه عروس کدبانو و مومن می‌گردم. میخوام دختری باشه که اهل زندگی باشه و مومن باشه.

زن دایی آرش خودش محجبه نبود. برایم جالب بود که دنبال عروس محجبه می‌گشت.

وقتی سکوت و تعجبم را دید گفت:

-به تیپم نگاه نکن، برام خیلی مهمه که مادر نوه های آیندم مومن باشه و حلال و حرام سرش بشه. برای پسر من مهمه. اصلا از این دختری امروزی خوشش نمیاد. نگاهی به پسرش انداختم. تیپ او هم نشان میداد که دنبال همچین دختری باشد. یک لحظه یاد سعیده افتادم. به نظرم خیلی به این خانواده می‌آمد. بنابراین گفتم:

-یه نفر هست که نماز خونه، اهل حرام و حلال هم هست. فقط کمی موهاش رو میده بیرون. البته خیلی دختره خوبیه. بعد اشاره‌ایی به موهای خودش کردم.

-تقریبا مثل خودتونه، در همین حد مو بیرون میزاره .
 -نه راحیل جان. من میگم چادری باشه. اونوقت تو میگی موهاشو میده بیرون.
 از حرفهایش حیران بودم. دیگر نتوانستم حرفی بزنم.
 بعد از یک ساعتی مژگان گفت که کمرش درد گرفته و باید دراز بکشد. بعد به طرف اتاق آرش رفت.
 بعد از چند دقیقه من هم به بهانه‌ایی از کنار زن دایی بلند شدم و به اتاق آرش رفتم. مژگان نشسته بود روی تخت و سرش در گوشی‌اش بود. با دیدن من گوشی را کنار گذاشت و دراز کشید.
 کنارش روی تخت نشستم و پرسیدم:
 -از دست من ناراحتی؟
 حرفی نزد. دوباره پرسیدم:
 -آخه چی شده؟ چرا اینقدر ناراحتی؟ من چیکار کردم که خودمم خبر ندارم؟
 نیم خیز شد، انگار حرفهایم عصبانی‌اش کرده بود.
 -میشه توی کار من دخالت نکنی و آرش رو بر علیه من پر نکنی. تو این مدتی که من عروس این خانواده هستم آرش همیشه بهم احترام گذاشته، ولی از وقتی سرو کله ی تو پیدا شده، اخلاقش عوض شده، هر روز یه مدل بهم گیر میده، امروزم که...
 دیگر حرفش را ادامه نداد.
 تعجب زده گفتم:
 -یعنی چی؟ منظورت رو نمیفهمم.

"یعنی به خاطر لباس مژگان بحثشان شده، آرش و این حرفها"
 البته ناگفته نماند که لباس مژگان هم خیلی ضایع بود.

یک تونیک حریر سفیدیه باز پوشیده بود که از روی سینه چین میخورد و تا روی باسنش می‌آمد. برجسته بودن شکمش کوتاه ترش هم کرده بود. شالش را با تونیکش ست کرده بود، با ساپورت مشکی.

بعد از ده دقیقه آرش دوباره ساعتش را نگاه کرد و ماشین را روشن کرد. اخم هایش هنوز در هم بود.

همین که خواست حرکت کند مژگان سر رسید. با عصبانیت در ماشین را باز کرد. کنار فاطمه نشست و در را محکم کوبید. لباسش را عوض کرده بود. البته فرق آنچنانی نکرده بود فقط به جای تونیک سفیده، توسی رنگش را پوشیده بود که بلندی‌اش تا بالای زانویش می‌رسید.

"حالا آرش برای این یه کوچولو تغییر چرا دعوا راه انداخته بود من نمی‌دونم".

برگشتم طرفش و سلام کردم. با اخم جوری جواب داد که فقط حرف س را شنیدم. لب زدم خوبی؟ سرش را طرف شیشه‌ی ماشین چرخاند.

فاطمه با اشاره به من فهماند که ولش کنم.

برگشتم و صاف نشستم، آرش غرق فکر بود.

تازه داخل خیابان اصلی افتاده بودیم که مژگان گفت:

-آرش اینجاست پاساژه.

آرش بدون این که نگاهش را از خیابان بگیرد بی تفاوت گفت:

-الان دیگه دیره، همیشه، بعدا خودت بیا خرید کن.

مژگان هم دیگه حرفی نزد.

هم زمان با رسیدن ما عموی آرش هم با زن و دوتا پسرهایش که یکی نوجوان بود و یکی تقریباً هم سن آرش بود، رسیدند.

بعد از سلام و احوال‌پرسی وارد خانه شدیم.

چند دقیقه بیشتر نگذشت که کیارش هم به جمع اضافه شد.

دیدن کیارش هم باعث باز شدن اخم‌های مژگان نشد.

هر از چندگاهی که نگاه من و مژگان به هم می‌افتاد با دلخوری نگاهش را از من می‌گرفت. باید در فرصت مناسبی می‌پرسیدم که چرا از دست من ناراحت است.

زن دایی آرش با اشاره از من خواست که کنارش بنشینم. همین که کنارش نشستم، در مورد آشنایی من و آرش پرسید. برایش عجیب بود که چطور من عروس این خانواده شده‌ام. بعد با کمی مین و مین گفت:

-راحیل جان، دوستی داری که ویژگیهای خودت رو داشته باشه و به ما معرفی کنی؟ آخه میخوام واسه پسر من بگیرم. فکری کردم و گفتم:

-منظورتون رو دقیقا متوجه نمیشم.

-یعنی مثل خودت محجبه باشه دیگه. دنبال یه عروس کدبانو و مومن می‌گردم. میخوام دختری باشه که اهل زندگی باشه و مومن باشه.

زن دایی آرش خودش محجبه نبود. برایم جالب بود که دنبال عروس محجبه می‌گشت.

وقتی سکوت و تعجبم را دید گفت:

-به تیپم نگاه نکن، برام خیلی مهمه که مادر نوه های آیندم مومن باشه و حلال و حرام سرش بشه. برای پسر من مهمه. اصلا از این دخترای امروزی خوشش نمیاد. نگاهی به پسرش انداختم. تیپ او هم نشان میداد که دنبال همچین دختری باشد. یک لحظه یاد سعیده افتادم. به نظرم خیلی به این خانواده می‌آمد. بنابراین گفتم:

-یه نفر هست که نماز خونه، اهل حرام و حلال هم هست. فقط کمی موهاش رو میده بیرون. البته خیلی دختره خوبیه. بعد اشاره ایی به موهای خودش کردم.

-تقریبا مثل خودتونه، در همین حد مو بیرون میزاره.

-نه راحیل جان. من میگم چادری باشه. اونوقت تو میگی موهاشو میده بیرون.

از حرفهایش حیران بودم. دیگر نتوانستم حرفی بزنم. بعد از یک ساعتی مژگان گفت که کمرش درد گرفته و باید دراز بکشد. بعد به طرف اتاق آرش رفت.

بعد از چند دقیقه من هم به بهانه‌ایی از کنار زن دایی بلند شدم و به اتاق آرش رفتم. مژگان نشسته بود روی تخت و سرش در گوشه‌اش بود. با دیدن من گوشه را کنار گذاشت و دراز کشید.

کنارش روی تخت نشستم و پرسیدم:

-از دست من ناراحتی؟

حرفی نزد. دوباره پرسیدم:

-آخه چی شده؟ چرا اینقدر ناراحتی؟ من چیکار کردم که خودمم خبر ندارم؟

نیم خیز شد، انگار حرفهایم عصبانی‌اش کرده بود.

-میشه توی کار من دخالت نکنی و آرش رو بر علیه من پر نکنی. تو این مدتی که من عروس این خانواده هستم آرش همیشه بهم احترام گذاشته، ولی از وقتی سرو کله ی تو پیدا شده، اخلاقش عوض شده، هر روز یه مدل بهم گیر میده، امروزم که...

دیگر حرفش را ادامه نداد.

تعجب زده گفتم:

-یعنی چی؟ منظورت رو نمیفهمم.

-نمیفهمی، یا خودت رو زدی به اون راه؟

-به کدوم راه؟

کامل نشست و تکیه داد به تاج کوتاه و اسپرت تخت و گفت:

-به من میگه اگه نری لباست روعوض کنی نمی برمت. مثل بچه ها باهام رفتار می کنه، فکر میکنه همه باید مثل تو باشن. اونقدر که تو از این حرفها کردی توی مخش... اصلا آرش اینجوری نبود.

وقتی تعجب مرا دید ادامه داد:

-اون چیکار به پوشش من داره، خود کیارش اون تونیک سفیده رو برام از ترکیه خریده، خب اگه دلش نمی خواست بپوشم که نمی خرید.

نگاهم را پایین انداختم و حرفی نزدم. بینمان کمی به سکوت گذشت.

-از وقتی تو امدی زندگی من به هم ریخته، رفتار همه تغییر کرده، هی میری پیش مامان توی آشپزخونه، خود شیرینی می کنی، اون روز عمه نشسته من رو نصیحت می کنه، که مثل راحیل به مادر شوهرت کمک کن، اون که خدمتکارت نیست که هی بزاره برداره واست. زیادی استراحت کنی چاق میشی زایمانت سخت میشه.

بعد با حرص بیشتری ادامه داد:

-تو که اینقدر ادعای مریم مقدسیت میشه، این رو نمی دونی که نباید زیرآب کسی رو بزنی؟

الانم که با فاطمه جیک تو جیک شدید، می شینید پشت من حرف می زنیدکه چی بشه؟ فکر می کنید شماها بنده های خالص خدا هستید بقیه کافرن.

با هر جمله ایی که می گفت قلبم فشرده میشد، من چه کار کرده ام که مژگان در موردم اینطور فکر می کند. بغض داشتم ولی سعی کردم قورتش بدهم.

-باور کن ما اصلا در مورد تو حرفی نزدیم.

نگاهش را با عصبانیت از من گرفت و گفت:

-پس چرا هر کی به تو می رسه رفتارش با من تغییر می کنه؟ همین آرش، قبل از تو، روزی نبود که باهم شوخی و خنده

نداشته باشیم. با هم خیلی راحت بودیم. ولی الان تا باهاش شوخی می‌کنم میگه راحیل حساسه‌ها ملاحظه کن.

اصلا انگار از تو می‌ترسه، زندگی اینجوری به چه دردی می‌خوره، عشق و عاشقی که از سرش بپره اون روش رو خواهی دید، الان داغه حرف حرف توئه.

همان لحظه فاطمه داخل اتاق شد. وقتی جو را دید آرام گفت:
- راحیل جان یه دقیقه بیا.

با تردید بلند شدم و رو به مژگان گفتم:

- الان برمی‌گردم.

فاطمه به طرف اتاق مادر آرش رفت، من هم به دنبالش رفتم.

- چی میگه اونجا؟ قیافت چرا اینقدر داغونه؟

- هیچی بابا، دردو دل می‌کرد.

- راحیل ما دو سه ساعت دیگه میریم. حالا همیشه بعدا دردو دل کنید. این جاریت که همش ور دلته، تقریبا هر روز هم رو می‌بینید دیگه. بیا این آخیره پیش ما دیگه، زن دایی هم سراغت رو می‌گرفت.

- باشه چند دقیقه دیگه میام.

همین که خواستم پیش مژگان برگردم، دیدم از اتاق بیرون امد و به طرف آشپزخانه رفت.

چون میز غذا خوری هشت نفره بود همه جا نمی‌شدیم، برای همین سفره انداختند.

سر سفره نشسته بودیم. کیارش مدام از سفرش تعریف می‌کرد، از این که چقدر در آن کشور آزادی هست و مردم آنجا مدام در حال شادی و خوش گذرانی هستند و مردم ما چقدر افسرده‌اند. بعد نگاه تحقیر آمیزی به من انداخت و رو به عمو رسول گفت:

-دنیا داره به سرعت پیشرفت می کنه و هنوز خیلی ها دنبال خرافات هستند.

«چی میگه این، امشب زن و شوهر یه چیزیشون میشه ها، بابا حالا یه ترکیه رفتیا، اصلا چرا به عمه‌ی خودت نگاه نمی کنی؟»

به روی خودم نیاوردم. فاطمه که دست راستم نشسته بود زیرگوشم گفت:

-چرا اینجوری نگاهت کرد؟

به آرامی گفتم:

-آخه نگذاشتم تو ایرانم مثل ترکیه آزادی باشه، الان ازم شکیه.

فاطمه پوزخندی زد و گفت:

-واقعا که، دیگه آزادی از این بیشتر؟ والا اون اروپاییشم غلط بکنه مثل بعضی از ایرانیها آزاد بیرون بیاد. بعد از سکوت کوتاهی کیارش حرفش را از سر گرفت. اسم یک سیاست مدار را آورد و گفت:

-با یه مَن ریش اونجا بود و می‌خواست اقامت بگیره. بعد دوباره نگاهی به من کرد و ادامه داد:

-اینجارو جمع می کنه ببره اونجا خرج کنه. کاری هم به تورم و این چیزها نداره.

مژگان که تا آن موقع خیلی بادقت به حرف های شوهرش گوش می کرد رو به من گفت:

-ظاهرشون مذهبییه، خدا میدونه زیر زیرکی چه کارها که نمی کنن اینا...باید از این جور آدمها ترسید.

آرش تیز نگاهش کرد و مژگان سعی کرد به روی خودش نیاورد. دوباره فاطمه زیر گوشم گفت:

-منظورش به ما بود؟

-نه بابا، داعشی‌ها رو میگه.

فاطمه خندید و گفت:

-حالا اون چرا مثل این بچه سوسولا رفته اقامت ترکیه رو بگیره، یه اروپایی، آمریکایی، جایی می رفت. کی؟

-همون یارو که ریش داشته دیگه.

-لابد کم ملت رو چاپیده، پولش تا ترکیه می رسیده ...

فاطمه اشاره‌ایی به کیارش و مژگان کرد و گفت:

اینا فکر کنم تازه فهمیدن با اون رای که دادند، چه فاجعه‌ایی به بار آوردن، با این حرفهاشون دنبال مقصرن. خب اگه تورم داره میشه خودتون کردید دیگه.

جمله‌ی آخرش را کمی بلند گفت.

سکوتی جمع را فرا گرفت.

آرش که طرف چپ نشسته بود زیر گوشم گفت:

-حالا ما یه غلطی کردیم رای دادیم. شما هی بکوبید ها.

زمزمه‌وار پرسیدم:

-توام؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد.

نفسم را بیرون دادم.

-باید خوش بین بود. ان‌شالله که همه چی درست میشه.

موقع جمع کردن سفره مژگان هم به آشپزخانه آمد و کمک کرد، و این برای من و فاطمه عجیب بود.

کارها که تمام شد، فاطمه گفت؛

-بیابریم توی اتاق.

- همین که خواستیم برویم باشنیدن صدای عمه مکت کردیم.
- فاطمه، مادر حاضرشوکم کم بریم.
- چشم.
- فاطمه زیپ چمدان را بست و روی تخت نشست. چادر تا شده اش را روی پاهایش گذاشت و با کراه نگاهش کرد.
- چییه؟ چرا عین طلبکارها نگاهش می کنی. مستاصل نگاهم کرد.
- نمی دونم چیکار کنم.
- فهمیدم با چادرش درگیر است.
- با نامزدت درموردش صحبت کردی؟
- اهوم، میگه حجاب برام مهمه، ولی حتما نباید چادر باشه. الان مشکل من مامانمه.
- یعنی به زور مامانت چادر سر میکنی؟
- نمیشه گفت به زور، ولی اگه سر نکنم ناراحت میشه. یه مدت کوتاهی که حجاب نداشتم خیلی زجرش دادم. نمی خوام از دستم ناراحت بشه، اون زحمت من رو زیاد کشیده، همیشه احترامش رو داشتم. اون فکر می کنه اگه چادر سرم نکنم بهش بی احترامی کردم.
- خب باهاش صحبت کن، عمه، زن باتجربه و فهمیده اییه، من مطمئنم اگه باهاش منطقی صحبت کنی قبول می کنه.
- فکری کردو چادر را روی تخت پرت کرد و گفت:
- باید بهش عادت کنم. چاره ایی ندارم.
- نه فاطمه جان این کار رو نکن.
- پس چیکار کنم؟

-به نظر من اگه نمی خوای دوباره اشتباه قبلت تکرار بشه بزارش کنار، اگه تو چادر بخوای باید خودت قبولش کنی باید حس کنی بخشی از وجودته، تا چیزی برات ارزش نشه ازش لذت نمیبری، اگه یه روز فقط به خاطر خدا دوسش داشتی سرت کن. اون وقته که توی گرمای پنجاه درجه ی شهرتونم راحت باهاش کنار میای. اینجوری زورکی سر کردن ممکنه باعث بشه از همه طلبکار بشی. یا شاید از بقیه که حجاب ندارن متنفر بشی. چون با خودت میگی من به خودم اینقدر سختی میدم ولی بقیه خوشن. عین خیالشونم نیست.

-ولی اگه الان بدون چادر برم بیرون که مامانم جلوی دیگران احساس حقارت می کنه.

-خب الان بپوش که اون بنده خداهم شوکه نشه، بعد که رفتید شهرتون چند روز کم کم باهاش صحبت کن بهش آمادگی بده بعد. خلاصه دل مادرتم به دست بیار دیگه...
با صدای آرش بلند شدم و رفتم جلوی در اتاق.

-می خوام عمه اینارو ببرم راه آهن، میای باهم بریم؟
-آره، فقط چند دقیقه صبرکن آماده بشم.

همه ایستاده بودند. عمه یکی یکی از همه خداحافظی می کرد. بعد دم در تا کفش هایش را بپوشد. من هم از همه خداحافظی کلی کردم که بروم. زن دایی به طرفم آمد و گفت:

-راحیل جان تا شما برگردید ما رفتیم صبر کن ببوسمت و خداحافظی کنیم بعد برو. زن دایی تپش شبیه مادر شوهرم بود. موهای یخی رنگش را از کنار شال مشگی اش بیرون گذاشته بود و این تضاد رنگ، و آرایش ملایمش زیبایی خاصی به صورتش داده بود. زن با شخصیت و دوست داشتنی بود.
مشتاقانه بغلم کرد و همانطور که می بوسیدم گفت:

-دعا کن خدا به منم دوتا عروس، خانم مثل خودت بده.
از حرفش خجالت کشیدم. آن هم گفتن این حرف بین این جمع، به نظرم سنگین بود.

بدون این که سرم را بالابیاورم دوباره خداحافظی کردم و به طرف در رفتم.

در سالن راه آهن موقع خداحافظی عمه رو به آرش کرد و گفت:

-عمه جان، به ما سر بزنی، توام مثل اون داداش از دماغ فیل افتادت نباشیا، چند وقت دیگه مادرو نامزدتم بردار بیایید پیش ما.

نگاهی به آرش کردم، از حرف عمه لبخند به لبش امد.

-چشم عمه، مزاحم می شیم.

آرش امروز برعکس روزهای قبل موهایش را بالا داده بود و شلوارو تیشرت جذب پوشیده بود. خیلی خوش تیپ شده بود. ولی من همان لباس پوشیدنهای ساده و مردانه اش را بیشتر می پسندیدم.

اینطوری خیلی جلب توجه دخترها را می کرد.

بالاخره عمه و فاطمه راهی شدند و ما به طرف در خروجی راه افتادیم.

احساس تشنگی کردم. چشم چرخاندم که ببینم آب سرد کن می‌توانم پیدا کنم.

-دنبال چی می گردی؟

تشنمه، میخوام ببینم اینجا آب سرد کن هست.

آرش هم نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-ولش کن بریم آب معدنی بگیریم.

توی مسیر چشمم به یک آب سرد کنی افتاد.

-اینهاش، توام می خوری؟

-حالا تو بخور.

لیوان مسی که همیشه توی کیفم داشتم را درآوردم و همانطور که داشتم از آب پرش می کردم فکر شیطنت باری از

ذهنم گذشت. به اصرار زیاد من، اول آرش آب خورد و بعد من خوردم.

دوباره لیوان را پر از آب کردم و گفتم بریم.

آرش مشکوک به لیوان پر از آب تو دستم نگاه کرد و پرسید:

-چرا نمی خوری؟

از سالن بریم بیرون می خورم.

زیر چشمی کنترلم می کرد.

از سالن که خارج شدیم گفت:

-بخور دیگه.

نگاهی به لیوان انداختم و مکث کردم.

-راحیل چه فکری تو سرته؟

جلو جلو رفتم که جای مناسب پیدا کنم و آب را روی سرش بریزم و فرار کنم.

از پشت صدایم کرد.

-راحیل ماشین اینوره کجا میری؟ چرا نزدیک نمی آمد، نکند فکرم را خوانده.

ترجیح دادم خودم را به نشنیدن بزنم تا مجبور شود نزدیکتر بیاید.

صدای قدمهای بلندش می آمد، همین که نزدیکم شد برگشتم و لیوان آب را روی صورتش پاشیدم.

ولی بادیدن مرد پشت سرم شوکه شدم و خنده ام محو شد و هین بلندی کشیدم.

باشنیدن صدای جرینگ جرینگ لیوان و گرفتن صورتش با دستش تازه فهمیدم چی شده. ای وای خدای من...

لیوانم از دستم سر خورده بود و کوبیده شده بودتوی صورت این آقا. آب از صورتش می چکید و بهت زده خیره شده بود به من.

صدای پای آرش را شنیدم که به دو خودش را به ما رساند و کف دستش را روی سینه‌اش گذاشت و تند و با عجله گفت:

-داداش ببخشید، فکر کرده منم، متوجه نشده، بعد اشاره کرد به صورت آقا و گفت:

-بزارید ببینم طوری نشده باشه. اون آقا با عصبانیت دستش را پس زد و گفت:

-توی خیابون جای دعوی خانوادگیه؟

آرش دوباره عذر خواهی کرد.

-خانمم مشکل اعصاب داره بعضی وقتها اینجوری میشه، بازم ببخشید. بعد رو به من کردو با خشم مصنوعی گفت:

-یه دستمال کاغذی بده زن، ببین چی کار کردی، وقتی حالت اینقدر بده چرا از خونه میای بیرون؟

همانطور که با حال خراب و استرس دنبال دستمال توی کیفم می گشتم، با ترس به اون آقا گفتم:

-من شرمنده ام آقا، ببخشید.

آنچنان اخم هایش درهم بود که من جرات نگاه کردن به او را نداشتم. قدش از آرش بلندتر بود و هیکل خیلی درشتی داشت. ابروهای پهن و مشگی‌اش صورتش را خشن کرده بود. بالاخره دستمال را پیدا کردم و به آرش دادم.

آرش خواست صورت مرد را پاک کند که او دستمال را با خشونت از آرش گرفت.

-خودم پاک می کنم.

بعد از این که صورتش را پاک کرد، دستمال را پرت کرد روی زمین و با خشم زیادی روبه من گفت:

-دفعه ی بعد خواستید شوهرتون رو بزنید اول درست نگاه کنید. آخه خیابون جای این کارهاست؟

بعد هم رفت. از خجالت دلم می خواست زمین دهن باز کند و مرا ببلعد. از خجالت نمی‌توانستم به آرش نگاه کنم.

آرش به رفتن مرد نگاه می کرد. همین که به اندازه کافی دور شد، انگار کلی خنده توی دلش انبار شده بود، ناگهان منفجر شد. آنقدر خندید که صورتش قرمز شد.

حالا خوب بود آنجا گوشه‌ایی از محوطه ی بعد از سالن بود و زیاد رفت و آمد نبود.

بالاخره آرش به زور خنده اش را جمع کرد ولیوان را از روی زمین برداشت. دستم را گرفت و به طرف ماشین راه افتادیم. از خنده هایش حرصم گرفته بود. همین که استارت ماشین را زد سرش را روی فرمان گذاشت. شانه هایش می لرزید معلوم بود می‌خندد. نمی دانم چرا من اصلا خنده ام نمی‌آمد.

بیشتر حس یک آدم ضایع شده ی سنگش به تیر خورده را داشتم. آرش سرش را بلند کرد. وقتی قیافه ی در هم مرا دید، دستم را گرفت و لبهایش را به هم چسباند تا دوباره خنده اش نگیرد و گفت:

-باور کن قیافه ی مرده یادم میاد نمی تونم جلوی خندم رو بگیرم. فکر کن واسه خودت داری توی خیابون خوش و خرم راه میری یهو یه لیوان بکوبن توی سرت... خنده دارترش هیکل یارو بود، تو پیشش فنج بودی. فکر کن با اون هیکل گندش لیوان رو زدی توی صورتش و بدبخت مثل بچه ها فقط نگاهت می کرد.

زیرلب گفتم:

-بیچاره... بعد برگشتم طرفش. اصلا تو چرا نیومدی دنبالم؟

-چون بهت شک کردم و فاصله ام رو رعایت کردم. الان ناراحتی من جای یارو نبودم؟ می خواستی یه طرف صورت من کبود بشه؟ من زرنگم عزیزم.

چشم هایم را ریز کردم و نگاهش کردم.

-وایسا ببینم اونجا پیش اون آقاهه گفتی من مشکل اعصاب دارم؟

- ببخشید، ولی اگه نمی گفتم که یارو ولمون نمی کرد.
- باید مجازات بشی، به خاطر این که از زیر تلافی کردن فرار کردی و یکی دیگه تاوان داد.
- با حرفم دوباره خنده اش شروع شد. ماشین را راه انداخت، ولی مدام می خندید.
- راحیل من اصلا فکرش رو نمی کردم تو اینقدر با مزه باشی.
- مجازات که شدی متوجه میشی چقدر بامزه ام.
- وای خدا به دادم برسه، یادمه اون روز گفتم میخوای با پارچ روم آب بریزی، جون من پارچ رو محکم دستت بگیر، یه وقت نکوبیش توی سرم. ضربه مغزی میشما...
- از این حرفش خنده ام گرفت و یک مشت حواله ی بازویش کردم. لیوانم را طرفم گرفت و به فرورفتگی لبه ی لیوان اشاره کرد و گفت:
- هر وقت ببینیش امروز برات یاد آوری میشه و می خندی.
- پشت چشمی برایش نازک کردم و لیوان را داخل کیفم گذاشتم و گفتم:
- عوضش می کنم، چون هر دفعه نگاهش کنم خودم رو سرزنش می کنم. بعد نیم نگاهی بهش انداختم.
- میشه من رو ببری خونمون؟
- با تعجب نگاهم کرد.
- چرا؟ تا ما بریم برسیم خونه، همه رفتند، نگران نباش...
- خونه خودمون راحت ترم. توام راحت بگیر بخواب.
- اگه توی اتاق مامان راحت نیستی، میریم اتاق من، دیگه ام مژگان نیست که...
- وقتی تردید مرا دید ادامه داد:

- من روی زمین می خوابم تو روی تخت بخواب که راحت باشی.
یا هر جور که تو بگی، فقط حرف از رفتن نزن.
سرم پایین بودو حرفی نمی زدم.
نفسش را بیرون دادو گفت:
- من به مامانت قول دادم که فعلا دستم امانتی، خیالت راحت باشه عزیزم.
از حرفش خجالت کشیدم و از شیشه‌ی ماشین بیرون را نگاه کردم.
بعد از چند دقیقه سکوت هیجان زده گفت:
- راستی برات سورپرایز دارم بعد دستش را دراز کرد و پخش را روشن کرد، صدای موزیک ملایمی پخش شد که بعد از چند لحظه یک خواننده‌ی سنتی خوان شروع به خواندن کرد. لبخندی زدم و گفتم:
- سلیقه ی موسیقیت تغییر کرده؟
چشمکی زد و صدای موسیقی را کمی پایین آورد.
-فکر کردی فقط خودت بلدی تحقیق کنی؟
-هیجان زده گفتم:
-واقعا؟
-البته نه مثل شما، ولی خب یه چیزایی مطالعه کردم.
-خب نتیجه اش؟
سینه‌اش را صاف کرد و گردنش را جلو داد. صدایش را مثل اخبار گوها کرد وگفت:
- طی تحقیقات من، موسیقی به خودی خود چیز بدی نیست، حتی موسیقی خب می تونه آدم رو به سمت بهترینها سوق بده.

اگر موسیقی همراه با کلامه باید اون شعری که خواننده می‌خونه پر محتوا باشه و مادی نباشه، مثلا در مورد عالم هستی، معبود و این چیزها باشه، مثل اکثر شعرهای صائب تبریزی.

طبق گفته ی یکی از بزرگان بهتره که از هجران و معشوق و عاشقی و این چیزها نباشه، چون این چیزها هم خودش یه جورایی آدم رو وابسته میکنه...

البته من اینایی که میگم خوندم و جالبم بود و قبولشونم تا حدودی دارم ولی نمی‌تونم انجامش بدم.

چون یه عمری موسیقی بد گوش کردم لذتم ازش بردم، الان به این راحتی‌ها نمی‌تونم این حرفها رو بپذیرم. بعدقیافه اش را مضحک کرد و کمی صدایش را نازک کرد، همراه ناله گفت:

-معتادم اعیال معتاد می‌فهمی...

بقی زدم زیر خنده.

-نکن که اصلا بهت نمیاد، زشت میشی.

از حرفهایش خوشحال شدم. تیکه‌ی آخرحرفش برایم مهم نبود، همین که رفته بود دنبالش و تحقیق کرده بود یعنی حرفهایم برایش مهم بوده، و این خیلی برایم اهمیت داشت. مهم تر از آن این که موسیقی طبق سلیقه‌ی من پیدا کرده بود.

صدای موسیقی را زیاد کردم و دستش را گرفتم و چشم هایم را بستم و گوش سپردم به نوای زیبایی که پخش میشد.

-من اکثر کارهای این خواننده رو شنیدم. برام جالب بوده.

-حدس زدم خوشت بیاد.

دستش را فشار دادم و گفتم:

-ممنونم.

-قابل شما رو نداشت. ولی من نتونستم باهاش ارتباط بگیرم.

-واقعا برام جالب بود. هم حرفهات، هم این کشفی که کردی.

دستم را بوسید و همانطور که چشم به خیابان داشت گفت:
 -اصلا فکر نمی‌کردم در این حد خوشتر بیاد.
 -فقط لبخند زدم و دل به صدای خواننده سپردم.

"ای آتش پنهان در من، برخیز
 ای شسته به خون، پیراهن، برخیز
 برخیز با داغ نهان، برگیراین بار گران..."

آتش تنهایی در دل دارم...
 دست اگر از عشق تو بردارم....

آنقدر غرق بودم که متوجه نشدم کی به خانه رسیدیم.
 آرش

وقتی به خانه رسیدیم، ظاهر خانه هر دویمان را متعجب زده کرد.

مادر با چشم‌گریان تکه‌های شکسته‌ی ظرفی را جمع می‌کرد.
 یکی از صندلیهای میز ناهار خوری هم روی زمین افتاده بود
 و تکه‌ایی از دسته‌اش شکسته بود. هنوز وسایل پذیرایی روی
 عسلیها بودند. فنجان‌ها و پیش‌دستی‌هایی که داخل
 بعضیهایشان میوه و بعضیها آشغال میوه بود.

من و راحیل هاج و واج خانه را و مادر را از نظر
 گذرانیدیم. کمک مادر رفتم و پرسیدم:

-چی شده مامان؟

مادر نگاه معنی داری به راحیل که هنوز همان جا جلوی در خشکش زده بود انداخت. راحیل معنی نگاه مادر را فهمید و با تردید گفت:

-آرش جان من میرم توی اتاق لباسم رو عوض کنم. با حرکت سر، کارش را تایید کردم. مادر که می داند من آخرش همه چیز را به نامزدم می‌گویم، چرا اینطور برخورد می کند. فعلا باید ملاحظه‌ی حال خرابش را کنم. با این که از رفتارش ناراحت شدم، ولی حرفی نزدم و نگاهم را از رفتن راحیل گرفتم و به مادر دادم.

مادر تکه های بزرگ شیشه را در سطل زباله خالی کرد و اشکهایش را پاک کرد و نفس عمیقی کشید و آرام گفت:

-هیچی مادر، کیارش و مژگان دعواشون شد، یه کم بحث کردند و مژگان آماده شد و کیفش رو برداشت که قهر کنه بره، کیارشم مثلا می خواست جلوش رو بگیره، کیفش رو گرفت پرت کرد خورد به گلدون روی اپن و گلدون هزار تیکه شد.

-دعوا واسه چی؟

چه می دونم، بعد از اینکه عموت اینا رفتند، مژگان گوشی کیارش رو گرفت تا عکس های مسافرتش رو ببینه، که البته کیارشم نمیداد به زور مژگان داد. حالا دیگه نمی دونم عکس چی بود، کجا بود، که مژگان باز خواستش کرد و کم کم صداشون بالا رفت و دعواشون شد.

-پس الان کجا هستند؟

-مژگان با عصبانیت از در بیرون رفت و کیارشم دنبالش.

توی فکر بودم که گوشی‌ام زنگ خورد. نگاهی به صفحه‌اش انداختم و رو به مادر گفتم:

-کیارشه.

-جانم داداش؟

بدونه این که سلام کند، همانطور که سعی می کرد عصبانیتش را کنترل کند و آرام تر حرف بزند گفت:

بامژگان دعوا مون شده، توی محوطه‌ی برج نشسته و نمیاد بالا، بیا ببرش امشب خونتون بمونه تا فردا آرومتر بشه باهاش حرف بزنم.

-خب داداش من، یه کم بهش اصرار کنی میاد. با مهربونی و... نگذاشت حرفم را تمام کنم.

-اصرار کردم نیومد. اگه حامله نبود می رفتم گوشش رو می‌گرفتم و بازور می‌اوردمش بالا. به خاطر اون بچه می ترسم. نشسته اونجا، اونم این وقت شب می خواد آبروی من رو جلوی درو همسایه ببره.

-باشه، الان میام دنبالش.

بعد از این که تماس را قطع کردم یاد راحیل افتادم، به بیچاره گفته بودم امشب دیگه مهمان نداریم.

نمی‌دانم این زن و شوهر چه مشکلی دارند، از وقتی من نامزد کردم مدام واسه هم دیگه توقیافه اند، اینم از امشب.

بعد از این که به مادر حرفهای کیارش را تعریف کردم، به طرفه اتاقم رفتم.

راحیل لباسش را عوض کرده بود و مظلوم نشسته بود روی تخت. تا من را دید بلند شد و نگران نگاهم کرد. چشم هایش پر از سوال بود. ولی حرفی نمی‌زد.

حتما به خاطر نگاه مادر دلش نمی‌خواست دخالت کند.

نشستم روی تخت و برایش همه چیز را تعریف کردم و آخرش هم گفتم که باید بروم.

غمگین نگاهم کرد و حرفی نزد.

-بخش راحیل.

-این چه حرفیه پیش میاد دیگه، عذر خواهی نیاز نیست.

حتی نتوانستم دلیل عذر خواهی‌ام را بگویم. از این که مادر او را محرم نمی‌دانست و جلوی حرفی نزد خجالت کشیدم.

از اتاق بیرون امدم. او هم همراهم آمد و گفت:

-تا تو بیای منم به مامان کمک می‌کنم که سالن رو مرتب کنیم.

با قدر دانی نگاهش کردم و راه افتادم.

وقتی به محوطه‌ی برج رسیدم، مژگان نبود. کمی چرخیدم و گوشه کنار را نگاهی انداختم. پیدایش نکردم.

گوشی‌ام را برداشتم تا از کیارش بپرسم ببینم به خانه‌شان رفته‌است. ولی بعد فکر کردم اگر نرفته باشد، دوباره یک شردیگر درست میشه.

تصمیم گرفتم به خود مژگان زنگ بزنم.

-الو مژگان، کجایی؟

مکثی کرد و گفت:

-کنار خیابون.

-کدوم خیابون؟ من الان جلوی خونتونم،

-همون خیابون نزدیک خونمون، تو امدی چیکار؟

-این وقت شب کنار خیابون؟ بیا طرف خونتون میام بهت میرسم.

-می‌خوام برم خونه دوستم، نمی‌خواد تو بیای؟

پوفی کردم و دیگر توضیحی ندادم، فقط گفتم:

-صبر کن من می‌رسونم.

شنیدم که داشت مخالفت می‌کرد ولی من گوشی را قطع کردم و فوری به سمت ماشینم رفتم.

وقتی پیدایش کردم دیدم کنار خیابون ایستاده و دوتا ماشین مدام برایش بوق می‌زنند، با دیدن این صحنه فوری از ماشین پیاده شدم و هر چه قدرت داشتم توی صدایم

ریختم و صدایش کردم. آنقدر دلم می‌خواست شرایطش را داشت و می‌توانستم یک کشیده بخوابانم توی گوشش... شوک زده نگاهم کرد و نمی‌دانم چه در صورتم دید که تقریبا به طرفم دوید.

-سلام، حالت خوبه آرش؟

-نصف شبی کنار خیابون ایستادی، "اشاره به شکمش کردم،" اونم با این وضع، ملت برات بوق میزنن می‌خوای حالم خوب باشه؟

سرش را پایین انداخت و سوار ماشین شد. همانطور که اخم هایم در هم بود، رانندگی می‌کردم بدون این که نگاهم را از روبرو بگیرم گفتم:

-چرا دعواتون شد؟

نگاهش را به دستهایش داد.

-هیچی.

-توی گوشیش چه عکسی دیدی که قاطی کردی؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-خودت که همه چی رو می‌دونی.

-مامان فقط گفت یه چیزی توی گوشیش دیدی.

با استرس پرسید:

-جلوی راحیل گفت؟

-نه، راحیل توی اتاق بود. بعدشم وقتی می‌خوای کسی

نفهمه، خب صبرکن برو خونه خودت دعوا راه بنداز.

عصبانی شدو با اخم نگاهم کردو گفت:

-وقتی نمی‌دونی چی شده لطفا نگو باید چیکار می‌کردم.

-خب بگو بدونم، چی شده.

-اخمات رو باز کن تا بگم.

-از تعجب ابروهایم بالا رفت. فکر می‌کردم کم‌کم عصبانی‌تر بشود ولی ناگهان رنگ عوض کرد و مهربان شد.

-باشه بگو.

-چندتا عکس به عمو نشون داد از همون دستگاهی که قرار بود از ترکیه بخره، " از این که چطوری معامله کردن و چطوری می‌خوان دستگاه رو بیارن ایران می‌گفت، که گوشیش رو گذاشت روی میز منم برداشتم تا عکس‌هاش رو ببینم. فوری ازم گرفت و گفت حالا تو بعدا ببین الان می‌خوام به عمو نشون بدم. تابلو بود داره یه چیزی رو پنهون می‌کنه.

بعد از این که عمو اینا رفتند حالا بماند که گوشی رو چطوری ازش گرفتم، قبل از این که بهم بده چندتا عکس رو یواشکی پاک کرد و گوشیش رو بهم داد. شروع کردم به نگاه کردن عکسها، احساس کردم استرس داره و زودتر می‌خواد گوشی رو ازم بگیره.

آخرین عکس رو هم نگاه کردم، تا خواستم گوشی رو بهش بدم دیدم یه پیام تشکر که چندتا قلب کنارش بود روی نوار گوشیش ظاهر شد. خب منم کنجکاو شدم، مردا که از این کارها نمی‌کنن واسه دوستشون قلب بفرستند، بازش کردم دیدم همون زنه که قبلا باهم چت‌شون رو دیده بودم بود.

-خب واسه چی تشکر کرده بود؟

-توی صفحه اش چندتا عکس از همون دستگاه و این چیزا بود که کیارش براش فرستاده بود.

-خب لابد همکارشه دیگه، واسه شرکت...

-پس چرا توی یکی از عکسها کنار هم بودند و لبخند می‌زدند.

-خب ازش می‌پرسیدی.

-پرسیدم که اینجوری شد دیگه، اول که کلی دعوام کرد چرا فضولی کردم بعدشم گفت همکارمه و واسه شرکت لازم بود. فکر میکنه من از پشت کوه امدم. بعدشم گفت اون قلب می فرسته تقصیر من نیست.

-خب دلیل چتهاشون رو هم می پرسیدی.

-اونم پرسیدم، چتهای خودش رو نشون داد فقط کاری بود ولی مال اون قربون صدقه بود.

یهو از تصورش خنده ام گرفت و گفتم:

-ببین دیگه اون خانمه چقدر پشت کار داره که قربون صدقه ی کیارش میره.

آخه کیارش چی گفته بود که قربون صدقه اش رفته؟

مژگان همونطور که حرص می خورد گفت:

-چه می دونم، مثلا مرخصی ساعتی می خواست اینم برایش رد کرده بود، اونم نوشته بود: مهربونتر از رییس من وجود نداره، ممنونم واسه مرخصی... بعدم کلی قلب و استیکرای مسخره فرستاده بود.

-بعد کیارش چی جواب داده بود؟

-نوشته بود: خواهش می کنم.

-خب دیگه، این که ناراحتی نداره.

-چرا نداره آرش؟ اولاً که اصلاً نباید جواب بده. دوماً بهش

بگه که پیام نده اگر گوش نکرد شماره اش رو توی بلک لیستش قرار بده، مسائل کاری باید همون توی محیط کار باشه...

-نمی دونم شایدم تو درست میگی ولی اینو مطمئنم که با این رفتارهای تو هیچی درست نمیشه، خرابترم میشه. الانم اون بهم زنگ زد که پیام دنبالت و ببرمت خونمون، پس ببین نگرانته.

- اون نگران آبروشه نه من، راحیل اونجاست؟
 باسرم جواب مثبت دادم.
- پس من اونجا نمیام. با تعجب نگاهش کردم،
- پس کجا ببرمت؟ میخوای ببرمت خونه ی مامانت؟
- الان نصف شبی؟ زابه راه میشن.
- خب پس آدرس دوستت رو بگو.
- زنگ زدم گوشی رو برندااشت، فکر کنم خوابه.
- تو که گفתי داری میری خونشون؟
- خب می خواستم تو مسیر بهش زنگ بزنم، بعد از تلفن تو
 بهش زنگ زدم جواب نداد.
 پوفی کردم و گفتم:
- پس میریم خونه ی ما،
- نه، اونجا نه.
- نکنه می خوای شب تو ماشین بخوابی؟
- اشکالی داره؟
- برگشتم چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:
- من اجازه نمیدم، اگه مشکلت راحیله اون الان خوابیده،
 صبحم که تو تا لنگ ظهر می خوابی، ما زودتر میریم که اصلا
 هم رو نبینید.
- «واقعاً این چی فکر می کنه پیش خودش، مگه میشه راحیل خبر
 دار نشه»
- ماشین را به پارکینگ بردم. کلید ورودی را جلویش گرفتم و
 گفتم:

-تو برو بالا، من بعدامیام.

-به کی میخوای زنگ بزنی؟

بی اعتنا به حرفش، از او دور شدم و گوشی‌ام را از جیبم درآوردم و شماره‌ی راحیل را گرفتم.

-الو، راحیل جان...

-سلام.

-سلام عزیزم، الان کجایی؟

-تازه امدم توی اتاقت.

-خوبه، مژگان داره میاد بالا، لطفا خودت رو بزن به خواب، میام برات توضیح میدم. خداحافظ.

-باشه، خداحافظ.

ازاین که راحیل اینقدر آرام بود و سوال پیچ نمی کرد، احساس آرامش می کردم و حرفهایم را راحت به او می زدم. گاهی ازش هم فکری هم می گرفتم.

شماره ی کیارش را هم گرفتم و خبر دادم که مژگان را به خانه آوردم. بعد رفتم بالا.

وارد سالن که شدم کسی را ندیدم، از جلوی اتاق مادر که رد شدم صدای حرف زدن مژگان و مادر می‌آمد.

آرام به طرف اتاقم رفتم. چراغ اتاق خاموش بود و جایی را نمیدیدم.

چراغ قوه گوشی‌ام را روشن کردم و نورش را روی تخت انداختم. راحیل خواب بود.

«حالا خوبه بهش گفتم فقط خودت رو بزن به خوابا... فکر کنم زیادی جدی گرفته.»

بالشتی برداشتم و کنار تخت روی زمین انداختم.

قبل از این که دراز بکشم خم شدم روی صورت راحیل و آرام گفتم:

-خوابی؟

ناگهان چشمهایش را تا آخر باز کرد و دستهایش را به حالت چنگک جلوی صورتش آورد و دهانش را هم حالت خوناشامی کرد. صدایی هم که اصلا به او نمی‌آمد از خودش درآورد، که من در لحظه احساس کردم قلبم ایستاد و هین بلندی کشیدم و بی اختیار به عقب پرت شدم و مات و متحیر به او چشم دوختم.

دیگر چشمم به تاریکی عادت کرده بود. دیدمش که بلند شدنشست و غش غش خندید. از ترس این که صدایش بیرون نرود دستش ر جلوی دهانش گذاشته بود.

از خنده اش من هم خنده ام گرفت ولی هنوز قلبم از غافلگیری که شده بودم ضربان داشت. اصلا از راحیل انتظارش را نداشتم.

همانجا روبرویش روی زمین دراز کشیدم و با لبخند نگاهش کردم.

بعد از این که خنده اش بند آمد روی لبه ی تخت نشست و گفت:

-چی شد؟ خسته ایی؟

حرفی نزدم.

با استرس نمایشی گفت:

-آخ، آخ، میخوای تلافی کنی؟

بعد روبرویم زانو زد و دستهایش را به هم گره زد و گفت:

-والا حضرت عفو بفرمایید، فقط محض خنده بود، تلافی کردن شما خیلی سخت تره.

دستم را سمتش دراز کردم.

-بیا.

-اوه، اوه... این الان سکوت قبل از طوفانه؟

دستم را گرفت و روی زانوهایش راه رفت و فاصلمان را پر کرد. برق چشم هایش را می دیدم.

گفتم:

-خسته بودم، کلافه بودم، ولی توبا این کارت همه رو پر دادی رفت، ممنونم...

بعد برایش ماجرای مژگان را، واین که چرا به او گفتم خودش را به خواب بزند. تعریف کردم.

-آرش.

-جانم.

-میگم کاش یه کاری کنیم که اینا رابطشون خوب بشه.

-چیکار کنیم؟

-نمیدونم. فقط می دونم اونا که باهم خوب باشن همه آرامش دارن.

-اونا باید خودشون بخوان راحیل، واقعا توی رابطه ی زن و شوهر به نظرم فقط خودشون می تونند مشکلاتشون رو حل کنن.

خمیازه ایی کشید وگفت:

-چقدر سخته اینجوری زندگی کردن.

-پاشو برو بخواب.

بلند شد. روی تخت نشست و نگاه کرد.

-چرا تشک نداری.

-تشک ها توی کمد دیواری اتاق مامان هستن، الانم که همیشه رفت اونجا.

با دلسوزی گفت:

-پس تو بیا بالا، روی تخت بخواب من میرم روی زمین می خوابم.

لباس راحتی‌هایم را برداشتم و همانطور که از اتاق بیرون می رفتم گفتم:

-ممنون از لطفتون بانو، ولی راه بهتری هم هست. تا من لباس هام رو عوض می‌کنم شما به اون راه بهتر فکر کن، عزیزم.

بعد از این که در سالن لباس‌هایم را عوض کردم دوباره برگشتم توی اتاق و دنبال بالشتم گشتم، ولی نبود. نگاهی به راحیل انداختم که دیدم خودش را به خواب زده و بالشت من هن کنار بالشتش جا داده. آرام کنارش دراز کشیدم و گفتم:

-می دونم بیداری لطفا دوباره خوناشام نشی ها.

از حرفم خندید و چشم هایش را باز کرد. دستش را در دستم گرفتم و روی سینه ام نگاهش کردم.

-راحیل.

نگاهم کرد.

-عاشق شدن خیلی قشنگه، نه؟

سکوت کرد. چرخیدم طرفش و زل زدم به چشم هایش، او هم چرخید طرفم و ته ریشم را نوازش کرد و گفت:

-می ترسم به خاطر این بی خوابیها مریض بشی.

یهو زدم زیر آواز.

-من می خوامت بی حساب...

من بیدارم تو بخواب...

سرد بشه روتو بپوشونم...

دستش را جلوی دهانم گذاشت.

-هیس، هیس، الان همه بیدار میشن، آبرومون میره .

همونطور که دستش جلوی دهانم بود گفتم:

-نه بابا، الان اونا پادشاه هفتمند. به آرامی دستش را از روی دهانم برداشت و گفت:

-شب بخیر، بعد سرش را توی سینه ام پنهان کرد.

-شب بخیر عزیزم .

آنقدر موهایش را نوازش کردم که خوابش برد.

راحیل

با صدای الارم گوشی‌ام چشم‌هایم را باز کردم و فوری گوشی‌ام را خاموش کردم.

آرش تکانی به خودش داد و به زور چشم‌هایش را باز کرد.

-چادرو سجاده توی کمده.

-دستی به صورتش کشیدم و گفتم:

-می‌دونم عزیزم، تو بخواب.

سراغ کیفم رفتم. مسواک با نمک دریایی را که همیشه در یک قوطی کوچک داخل کیفم می‌گذاشتم را برداشتم و به طرف سرویس رفتم. بعد از این که مسواک زدم و وضو گرفتم، باکمک نور کمی که از چراغ هالوژن آشپزخانه پخش میشد و سالن را روشن می‌کرد راه اتاق را پیش گرفتم. همین که خواستم از سالن رد بشوم، چشمم روی کاناپه ثابت ماند. "مژگان چرا اینجا خوابیده"، دلم برایش می‌سوخت نمی‌دانم تقصیر کدامشان بود مژگان بلد نبود شوهرش را جذب خودش کند یا واقعا شوهرش مشکل داشت. ولی یک چیز را خوب می‌دانستم. این که مژگان از آن دسته زن‌هایی است که باید مدام مواظبش بود. حالا هم که شرایطش حساس است. در این

دوران بارداری بیشتر به توجه شوهرش نیاز دارد، ولی
کیارش خیلی در کارش غرق بود.

بعد از این که نمازم را خواندم، برای آرش دعا کردم. سرم
را روی مهر گذاشتم و از خدا برایش عاقبت بخیری خواستم.
با آرش همه چی خوب بود، تنها چیزی که آزارم می داد
اعتقاداتش بود. بعد برای مژگان و کیارش هم دعا کردم.

شب دیر خوابیده بودم و عجیب خوابم می‌آمد.

سر از سجده برداشتم. چادر را تا کردم و زیر سرم گذاشتم
و همانجا دراز کشیدم.

نفهمیدم کی خوابم برده بود. وقتی بیدار شدم یک بالشت
زیر سرم بود و یه ملافه‌ایی به رویم کشیده شده بود.

آرش روی تخت نبود. بلند شدم تخت را مرتب کردم و موهایم
را برس کشیدم. صدایی از سالن نمی‌آمد، پس هنوز بقیه خواب
بودند. نگاهی به ساعت انداختم نزدیک نه بود. گوشی را
برداشتم که به آرش زنگ بزنم، دیدم خودش زنگ زد.

-سلام، صبح بخیر، آرش جان.

-سلام، عزیز دلم. صبح توام بخیر.

راحیل جان، چرا بعد از نماز روی زمین خوابیده بودی،
جیگرم کباب شد.

-آخه همچین قشنگ خوابیده بودی، ترسیدم پیام روی تخت
بیدارشی.

-توام اونقدر عمیق خوابیده بودی که بالشت رو گذاشتم زیر
سرت اصلا نفهمیدی. واسه این ملاحظه کاریاتم یه جایزه پیش
من داری. الانم آرام و بیصدا آماده شو و بیایین که
منتظرتم.

-تو دم دری؟ کجا رفته بودی؟

-بیای خودت می‌بینی.

فوری آماده شدم و سعی کردم خیلی آرام از سالن رد بشوم.
مژگان هنوز روی کاناپه خواب بود، از فکر این که آرش از

اینجا رد شده و او را با این لباس نامناسب دیده رگ
غیرتم باد کرد. ولی باز پیش خودم گفتم: "انشالله که
ندیده، اگرم دیده حتما نگاهش نکرده".

آرام در را باز کردم و بیرون زدم. همین که در خروجی را
باز کردم یک دسته گل رز سرخ جلوی صورتم آمد.

ذوق زده گلها را گرفتم و باقدر دانی نگاهش کردم. گلها
را به بینی‌ام نزدیک کردم بو کشیدم و گفتم:

-ممنونم، خیلی قشنگه، کله‌ی صبح گل فروشیها رو ذوق زده
می کنیا این همه گل ازشون می خری.

خندید و دستم را گرفت و به طرف ماشین حرکت کردیم.

-دعاش رو به جون تو می کنند.

"چقدر حس خوبیه، که یکی رو داری از صبح که از خواب
بیدار میشه به این فکر می کنه که چطوری غافلگیرت کنه".

در ماشین را برایم باز کرد تا بنشینم. نگاهی به اطراف
انداختم کسی نبود. لپش را کشیدم و گفتم:

-بازم ممنونم. لبخند رضایتمندانه ایی قشنگی روی صورتش
نشست.

ماشین را حرکت داد و من فقط نگاهش می کردم. دلم می
خواست جایی برویم که فقط خودمان دوتا باشیم و ساعتها
کنار هم بنشینیم. آرش در همین مدت کوتاه چقدر من را بلد
شده بود. دستم را اهرم چانه‌ام کرده بودم و نگاهش
می‌کردم. از نگاه کردن به او سیر نمیشدم.

با نگاه ناگهانی‌اش چشم‌هایم را غافلگیر کرد.
غافلگیرکردن تخصصش شده بود.

نگاهش آرامشم را به هم ریخت. جنس نگاهش قلبم را به تلاطم
می‌انداخت.

سرم را پایین انداختم، و او گفت:

-مگه از جونت سیر شدی اینجوری نگاه می‌کنی؟

-چرا؟

-به فکر این قلب منم باش دیگه، یهو دیدی از کار افتاد رفتم تو درو دیوار. حالا من هیچی خودت یه بلایی سرت میادا. البته من رانندگیم خوبه ها، نگاههای تو حولم می‌کنه.

چه طور می‌گفتم که اگر من جای تو پشت فرمان بودم، حتما تا حالا توی در و دیوار رفته بودم. آنقدر که دوستت دارم.

-خب، قبل از صبحونه بریم پیاده روی یا بعدش؟

-قبلش.

-باشه، بعد از صبحانه هم بریم یه کتونی برات بخرم بزاریم خونه ی ما، که هر وقت اینجا بودی بتونی بپوشی. نگاهی به کفشهایم انداختم، پاشنه سه سانتی بود ولی راحت بودم.

-با این کفشام راحتم، توی خونه کفش پیاده روی دارم، خب اونارو میارم میزارم اینجا.

-نوچ، اونا بمونه خونه‌ی خودتون لازمت میشه، هفته ی دیگه ام که بریم شمال کنار دریا باید با من مسابقه‌ی دو بدی بهتره از الان تمرین کنی. با این کفشها که نمیشه... به خاطر کفشهایم به همان قدم زدن اکتفا کردیم و بعد از نیم ساعت رفتیم که صبحانه بخوریم.

آرش دوتا کاسه حلیم سفارش داد ولی من نگذاشتم و گفتم:

-یه کاسه کافیه، باهم می‌خوریم. با تعجب نگاه کرد.

-آخه یه کاسه به کجای ما میرسه؟

با اصرار همان یک کاسه حلیم را سفارش دادیم و بعد برایش توضیح دادم که قبلابا یکی از دوستهایم که آمده بودم و دوتا کاسه سفارش دادیم و کلی از هر دو کاسه موند و چقدر اصراف شد.

-آخه یه کاسه ضایس.

-ضایع شدن نعمت خدا خیلی بدتره.

-سیر میشیم؟ ببین من مرد تشریف دارم‌ها، مثل شما خانما کم غذا نیستم.

-سیر میشی، تازه سر معده ات هم یه کم خالی بمونه بهترم هست واسه هضم غذا و سنگین نشدن معده خودت خوبه. بعد هم به قول مامانم، شکم رو پهنش کنی دشته، جمعش کنی مشته. حلیم را آوردند و آرش همانطور که شکر را برمی داشت تا توی کاسه بریزه گفت:

-پس دلیل خوش هیکل بودن مادر زن عزیزم عمل کردن به این ضرب المثل، چقدر هم خوب تونسته به دخترهاش هم یاد بده. بعد قیافه‌ی سوالی به خودش گرفت و پرسید:

-ببینم اصلا مگه شماها خانوادگی معدتون رو دشت هم کردید؟ همیشه مشت بوده.

خندیدم و شکر را از دستش گرفتم و روی میز گذاشتم.

-آدمیزاد به همه چی عادت می‌کنه. اگه پر شکر دوست داری طرف خودت رو بریز.

همانطور که حلیم را زیر رو می‌کرد نگاه کرد و گفت:

-عه، زیاد ریختم؟ حواس برای آدم نمیزاری که...

واسه خریدن کتانی چندتا مغازه را از نظر گذرانیدیم. آرش هر کتانی قرمزی که می‌دیدمی گفت قشنگه.

-حالا چرا قرمز؟ خیلی توچشمه.

-چون می‌خوام با کتونی من ست باشه.

-وای، چه رومانتیک و قشنگ. آرش تو خیلی باسلیقه ای‌ها.

-اگه با سلیقه نبودم الان تو اینجا (به قلبش اشاره کرد) نبود.

-خندیدم و گفتم:

-آرش.

-جونم

-کاش می تونستم طبق سلیقه‌ی تو قرمز بخرم، ولی نمیشه، خیلی جلب توجه می کنه.

فکری کردو گفتم:

-خب، مگه چه اشکالی داره؟ دقیقا منم گفتم ست باشیم که جلب توجه کنه دیگه.

-از این که همه بهم نگاه کنند معذب میشم و حس خوبی ندارم.

نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت ولبش را به دندانهایش گرفت و گفت:

-واقعا؟ آخه چرا؟

-چرا اون روز مژگان رو زور کردی که بره لباسش رو عوض کنه؟

-آخه اون دیگه خیلی تابلو بود، مرد نیستی، واسه همین شاید متوجه نشی...

-چرا متوجه میشم، توام الان شاید نتونی حرف من رومتوجه بشی...

من دلم می خواد فقط توجه تو رو جلب کنم نه هیچ کس دیگه. شانه ایی بالا انداخت و گفت:

-باشه عزیزم هر جور تو دوست داری، خودت می خوای بپوشی پس هر جور که راحتی بخر.

بالاخره یک کتانی طوسی که خط های سفید داشت خریدیم، همین که از مغازه بیرون رفتیم گوشی آرش زنگ خورد...

- صدای مژگان آنقدر بلند بود که از پشت گوشی واضح می‌آمد.
همانطور که گریه می‌کرد می‌گفت:
آرش من دیگه تحمل ندارم، می‌خوام جدا بشم.
بیچاره آرش هم فقط می‌گفت:
-آخه چی شده دوباره. دیشب که گفت می‌خواد باهات حرف
بزنه.
-اون اصلا حرف زدن بلده؟ دیگه نمی‌خوام قیافه‌اش رو ببینم.
سرو صدای خیابان و ماشین‌ها باعث شد که آرش بپرسه.
-آروم باش... باشه، باشه، الان کجایی؟
-جلوی شرکتش.
-من الان میام دنبالت تا با هم حرف بزنیم ببینم چی شده.
همونجا وایسا.
انگار مژگان آرام شد، چون آرام چیزی پرسید که من متوجه
نشدم.
فقط آرش جواب داد.
-آره باهمیم.
بعد نگاهی به من انداخت و گفت:
-باشه، حالا یه کاریش می‌کنم.
بعد از این که گوشی را قطع کرد آنقدر مینومین کرد که خودم
متوجه شدم و گفتم:
-من از همین جا میرم خونه تو برو به کارت برس.
دستم را گرفتم.
-ببخش راحیل، الان نگرانم نمی‌تونم برسونمت باید زودتر
برم، ممنون که درک می‌کنی. البته تا یه جایی می‌رسونمت.

-نه تو برو...

-تا به ایستگاه مترو که می تونم برسونمت...

در چشم هایش نگاه کردم غم داشت. از این که آرامشمان به هم ریخته بود ناراحت بودم. از این که مژگان اصرار دارد آرش باید مشکلاتش را حل کند خوشم نمی آمد ولی کاری هم نمی توانستم بکنم. اخم و تخم و غر زدن من فقط باعث میشد اوضاع بدتر شود. دلم نمی خواست کارهایم باعث شود با من بودن برای آرش استرس زا بشود. مژگان دوباره به آرش زنگ زد و گفت که نمی تونسته در خیابان بایستد، رفته در کافی شاپی نزدیک شرکت نشسته است و منتظر آرش است. «خدایا کی این مژگان و شوهرش دست از سر زندگی ما بر می دارن، حالا با شوهرت دعوا کردی آرش چیکار کنه، چرا هی به این زنگ میزنی»

آرش من را تا ایستگاه مترویی که توی مسیرش بود رساند و دوباره عذر خواهی کرد و رفت.

دل من هم شور میزد. یعنی چه شده که مژگان آن طور گریه می کرد. آرش گفته بود در اولین فرصت زنگ میزند و برایم توضیح میدهد.

سعی کردم تا زنگ زدن آرش به این موضوع فکر نکنم و از وقتم بهترین استفاده را بکنم. زنگ زدم به سوگند و گفتم که میروم پیشش. دلم نمی خواست فکرم مشغول کسی باشد که اصلا هیچ ارزشی برای وقت و برنامه ریزی دیگران نمی گذارد. حتی دلم نمی خواست از دستش حرص بخورم و به خودم آسیب بزنم. به نظرم رفتار این زن و شوهر خیلی بچه گانس، تا وقتی می توانند باهم حرف بزنند چرا اینقدر پای این و آن را وسط دعوایشان می کشانند.

وقتی به خانه ی سوگند رسیدم، برق خاصی در چشم هایش دیدم. به خودشم هم خیلی رسیده بود.

با لبخند نگاهش کردم و پرسیدم:

-خبریه سوگند؟

لبخندی زدوبی مقدمه گفت:

-یکی از مشتری‌هامون من رو به همسایشون معرفی کرده، که برای پسرش دنبال دختر می‌گشته، حالا امروز خانمه میخواد بیاد که باهم آشنا بشیم.

با خوشحالی گفتم:

-مبارکه عزیزم. بغلش کردم و بوسیدمش.

سوگند خنده اش گرفت.

-چی مبارکه، هنوز که خبری نیست شاید اصلا ازم خوش نیومد یا برعکس.

-انشالله که هر چی خیره برات پیش بیاد.

یک ساعتی به دوخت و دوز مشغول بودیم. سوگند از خانواده‌ایی که ندیده بود طبق گفته های مشتری‌اش تعریف می‌کرد.

بعد از این که کارم تمام شد و خواستم به خانه برگردم سوگند نگذاشت و گفت:

-راحیل میشه توام بمونی و باهاش آشنا بشی، می‌خوام نظرت رو بدونم.

-آخه شاید درست نباشه که من باشم.

سوگند اخمی کرد و رویش را برگرداند.

-اگه واسه من وقت نداری، بهونه نیار.

چاره‌ایی نداشتم جز ماندن.

-پاشو اینجارو یه کم مرتب کنیم، می‌خوای همین اول کاری لو بره که چقدر شلخته‌ایی؟

اخم هایش تبدیل به لبخند شد و ذوق زده بلند شد و باهم همه جا را مرتب کردیم. مادر و مامان بزرگش هم که برای خرید بیرون رفته بودند آمدند.

بعد از نهار و نماز و من و سوگند میوه‌ها و وسایل پذیرایی را روی میز چیدیم و منتظر نشستیم.

با صدای زنگ در سوگند از جا پرید و باعث شد که همگی بخندیم.

پشت در، خانم مانتویی که حجاب معمولی داشت ایستاده بود. با تعارفهای مادر سوگند واردخانه شد.

بعد از احوالپرسی و خوش بش، نگاه خریدارانه ایی به من انداخت و این از چشم مادر بزرگ سوگند دور نماند. برای همین فوری من را معرفی کرد و پشت بندشم تاکید کرد که نامزد دارم.

خانمه لبخندی زد و آرزوی خوشبختی برایم کرد و نگاهش را به سوگند دوخت و با لبخندی، فوری سر اصل مطلب رفت. رو به مادر بزرگ سوگند گفت:

-راستش حاج خانم من سه تا پسر دارم که دوتا بزرگها ازدواج کردن، مونده این آخریه که خودش ازم خواست که همسر آینده اش رو من براش پیدا کنم.

برعکس دوتا پسرهام که خودشون با همسرشون آشنا شدند و بعدشم ازدواج کردن، کلا نظر این پسر من فرق داره، کاملاً به آداب و رسوم اعتقاد داره و دوست داره همه چی همونجوری پیش بره.

پسرم استاد دانشگاه، البته تازه شروع به کار کرده، توقعی هم که از همسر آینده اش داره اینه که بیرون از خونه کار نکنه، ولی این به این معنی نیست که کلاً نباید کاری انجام بده، مثلاً کاری مثل خیاطی، یا تدریس خصوصی، یا هر کاری که توی خونه بشه انجام داد موردی نداره.

حرفش که به اینجا رسید سکوتی کرد و نگاهش را از صورت تک تک ما گذراند تا نتیجه ی حرفهایش را از چهره ها برداشت کند.

در آخر نگاهش روی سوگند ثابت ماند. سوگند سر به زیر با گوشه‌ی بلوزش مشغول بود.

خانمه این بار روکرد به مادر سوگند و ادامه داد:

-راستش من قبل از این که اینجا پیام قبلاً جاهای دیگه هم رفتم برای پسرم خواستگاری، ولی همین که مورد کار نکردن دختر رو بیرون از خونه مطرح کردم، بهم جواب رد دادند،

برای همین قبل از هر چیزی اول رک و راست این رو میگم، که اگه مخالفتی هست گفته بشه و من بیشتر از این مزاحم نشم. خب بعضی دخترها براشون مهمه، میگن ما درس نخوندیم که بشینیم گوشه‌ی خونه.

دیگه هر کس با توجه به برنامه‌ایی که داره زندگی میکنه. پسرم میگه زن مثل گل میمونه، حیفه که با کار کردن طراوتش رو از دست بده. البته با فعالیتهای اجتماعی زن مخالفتی نداره ها.

-من دختر شمارو بیرون از خونه دیدم، دقیقا همون چیزیه که پسرم می‌پسنده،

از لحاظ مالی هم پسرم اونقدری داره که بتونه تامین نیازهای معقول همسر آینده اش روبکنه، حالا اگه سوالی دارید برسید تا جواب بدم. بعدگوشی‌اش را از کیفش در آورد و عکس مورد نظرش را پیدا کرد وگوشی را به مادر سوگند داد و گفت:

-این عکس پسرمه، البته ظاهر به نظر من و پسرم جزء اولویتهای نیست، ولی خب نظرها متفاوته.

وقتی نوبت من شد که عکس را ببینم گوشی را جلوی صورت سوگند گرفتم و هر دو نگاه گذرایی به صفحه‌ی گوشی انداختیم. پسری با قد متوسط و لاغر اندام و خیلی خوش تیپ، کنار مادرش ایستاده بود و باهم عکس گرفته بودند. لبخند دندان نمایی هم روی لبش بود که به نظرم جذابترش کرده بود.

گوشی را به خانمه دادم و زیر چشمی نگاهی به سوگند انداختم. فقط من می‌دانستم که الان چه قندی در دلش آب میشود.

مادر بزرگ سوگند بعد از کمی مقدمه چینی قضیه‌ی نامزد قبلی سوگند را مطرح کرد و دلیل به هم خوردنش را هم توضیح داد.

خانمه گفت که می‌دونسته و این رو هم به پسرش گفته و برایشان اهمیتی ندارد.

نیم ساعتی گاهی خانمه و گاهی مادر سوگند حرف زدند. بعد خانمه چند تا سوال از سوگند در مورد درس و دانشگاهش

پرسید و خداحافظی کرد و در آخر هم تاکید کرد که دو روز دیگر برای گرفتن جواب زنگ میزند. که اگر جواب مثبت بود با پرسش برای آشنایی بیشتر بیایند.

از این حرفش معلوم بود خودش پسندیده و حالا می‌خواهد پرسش هم با سوگند آشنا بشود.

بعد از رفتن خانمه، نیشگونی از سوگند گرفتم و گفتم:

-از کی تا حالا تو اینقدر خجالتی بودی من نمی‌دونستم. حداقل کمی سرت رو بالا می‌گرفتی.

سوگند جای نیشگون را ماساژ داد و گفت:

-وای راحیل درد گرفت، خب چیکار می‌کردم. بعد توی گوشم گفتم، از خوشحالی بود. آخه من همیشه دلم می‌خواست بعد از ازدواج کار نکنم و بشینم توی خونه و خانمی کنم، از کار کردن خسته شدم. قربون خدا بشم که صدام رو شنید.

-واقعا؟

-باور کن، آخه کار نکردی، نمی‌دونی چه دردسریه.

-آخه اصلا بهت نمیاد، شاید کار خیاطی خستت کرده، اگه به کار اداری باشه چی؟

صورتش را جمع کرد.

-صد رحمت به این خیاطی، کار اداری که همش زیر آب هم دیگه رو زدنه. یعنی ازش متنفرم.

بوسیدمش و بلند گفتم:

-پس دیگه مبارکه.

مادر و مادر بزرگش برگشتند طرف ما و با لبخند گفتند:

-چه عروس هولی، حداقل صبر می‌کردی طرف از در خونه پاش رو بزاره بیرون دختر...

هنگام برگشتن از خانه‌ی سوگند با خودم فکر کردم بروم به ریحانه هم سر بزنم، ولی وقتی یادم آمد که الان پدرش خانه است. پشیمان شدم.

گوشی را برداشتم و شماره‌ی عمه‌ی ریحانه را گرفتم تا حال ریحانه را بپرسم.

چندین بار زنگ خورد، تا بالاخره صدای زهرا خانم توی گوشم پیچید که با ذوق سلام و احوال‌پرسی کرد.

وقتی حال ریحانه را پرسیدم گفت:

-اون روز که بردیش پارک تا چند روز حالش خوب بوده. فکری کردم و گفتم:

-فردا صبح تا ظهر می‌تونم پیام پیشش. ذوق زده شد و گفت:

-پس به باباش میگم که مهد کودک نبرش، تا تو بیای هم میارمش پیش خودم.

-باشه، دستتون درد نکنه.

-خدا خیرت بده راحیل جان، به نظرم اگه کم‌کم از خودت جداش کنی اون بچه هم عادت میکنه، یهو میری نمیای بهانه ات رو می‌گیره.

بعد خنده‌ی ایی کرد و ادامه داد:

-به حرف افتاده، دیروز صدام می‌کرد عمه.

از حرفش ذوق زده شدم و پرسیدم:

-دیگه چی میگه؟

-اکثرا یه کلمه ایی‌ها رو میگه و کلمه‌هایی رو که قبلا می‌گفت رو قشنگ‌تر ادا میکنه. دو کلمه‌ای فقط میگه، "آب بده".

دوماه دیگه میشه دوسالشم، من همش نگران بودم این بچه چرا فقط دو کلمه حرف میزنه، ولی الان خیالم راحت شد.

-آره، فقط می‌گفت، «بابا و آب»

خدارو شکر که حرف زدنش بهتر شده. بعد از این که از زهرا خانم خداحافظی کردم، شماره‌ی آرش را هم گرفتم. الان باید سرکار باشد... ولی زود پشیمان شدم و قطع کردم. قرار بود او با من تماس بگیرد. نکند مزاحمش باشم. شاید هنوز مژگان پیشش باشد و نتواند راحت حرف بزند. چون اگر تنها بود حتما زنگ میزد. فقط به یک پیام اکتفا کردم.

«سلام، خوبی؟ نگرانتم و منتظر تلفنت.»

به خانه رفتم و بعد از این که کمی درس خواندم، به مادر گفتم که شام را من می‌خواهم درست کنم.

اسرا با خوشحالی گفت:

-راحیل پس سعیده رو هم بگم بیاد اینجا؟ حالا که هستی دور هم باشیم.

اخمی مصنوعی کردم.

-یه جوری میگی، انگار من هیچ وقت خونه نیستم، جدیداً خب با سعیده جیک تو جیک شدیده‌ها.

-آره، هر دفعه کلاس داریم با ماشینش میریم می‌گردیم خیلی خوش می‌گذره.

-خب، دیگه چیکار می‌کنید؟

-اسرا کنارم ایستاد و در مورد کلاس طراحی‌اش که با سعیده می‌رفتند، حرف زد. من هم شروع کردم به درست کردن شام. اسرا آخر حرفهایش گفت:

-راحیل برام دعا کن هر چی به جواب کنکور نزدیکتر می‌شه دلم بیشتر شور میزنه.

-اصلاً بهش فکر نکن، با دلشوره‌ی تو که کاری درست نمیشه.

-آره خودمم به این موضوع فکر می‌کنم ولی انگار دست خودم نیست، فکرش اذیتم میکنه.

-البته طبیعیه، ولی نه اونقدر که اذیت بشی.

صدای تلفن خانه باعث شد اسرا به سمتش برود.

از حرفهایش مشخص بود که دایی پشت خط است. بعد از چند دقیقه حرف زدن اسرا گوشی را به طرف من گرفت.

خیلی وقت بود با دایی حرف نزده بودم با لبخند گوشی را گرفتم.

-سلام دایی جان.

-سلام بی‌معرفت...اگه من می‌دونستم شوهر کنی سراغی از ما نمی‌گیری یه عیب و ایرادی می‌ذاشتم روی آرش و شوهرت نمی‌دادم.

از حرفش خندیدم.

-ببخشید دایی جان. باور کنید وقت نمیشه.

-بله، آمارت رو دارم، هر دفعه زنگ زدم صدات رو بشنوم آجی گفت، بیرون تشریف داره با آرش خان. حالا این نامزدت اذیتت که نمیکنه، پسر خوبیه؟

دوباره خندیدم و چیزی نگفتم.

-دایی جان اگه اذیتت کرد فقط لبتر کن تا حسابی گوشش رو بکشم.

چقدر خوبه که دایی همیشه حواسش به من و اسرا هست.

-چشم دایی جان، چند دقیقه ایی که حرف زدیم دایی گفت:

-راحیل جان آخر هفته‌ی دیگه میام دنبال تو و مامانت بریم

گازو یخچال و این چیزها رو ببینیم. هر کدوم رو که می‌پسندی بگیریم. مامانت که اجازه نداد من برات بخرم، فقط ازم خواست یه جا قسطی پیدا کنم براش، اینجا که می‌خواهیم بریم خیلی مردبا انصافیه، قیمت هاشم مناسب تره.

-دایی جان هفته‌ی دیگه من نیستم. شاید با خانواده آرش بریم شمال.

-عه... باشه پس هفته‌ی بعدش میریم، چون من وسط هفته تا دیر وقت سر کارم.

-باشه، دایی جان، ممنون.

سعیده آمد و با هم دیگه شام خوردیم. ظرف شستن و جمع و جور کردن را سپردیم به اسرا و مامان و به طرف اتاق رفتیم.

سعیده مدام از آرش می پرسید و من هم اتفاقات جدید را که پیش آمده بود را در مورد مژگان و کیارش برایش تعریف کردم.

برای او هم کارهای مژگان عجیب بود ولی بعد گفت:

-شاید چون آرش همیشه حمایتش کرده به عنوان یه حامی روش حساب می کنه. برای سعیده هم مثل من سوال بود که چرا مژگان از خانواده خودش کمک نمی گرفت، در حالی که هم پدر داشت و هم برادر.

روی تختم دراز کشیدم و به فکر رفتم.

-راحیل

-هوم

-یه چیزی بگم.

نیم خیز شدم و نگاهش کردم. او هم که روی تخت اسرا دراز کشیده بود بلند شد نشست و گفت:

-می دونم شاید این حرفی که می خوام بزنم بامدل شخصیت تو جور نباشه، ولی به نظرم گاهی لازمه.

با تعجب من هم بلند شدم نشستم.

چی؟

-حالا همیشه نه، ولی گاهی با رفتن آرش مخالفت کن. یعنی چی جاریت وسط گشت و گذار شما زنگ میزنه کوفتتون می کنه. اصلا کارهای اونا به آرش چه مربوطه، به نظر من که مژگان خودش از عمد به پدر یا برادرش زنگ نمی زنه. اگه آقا آرش یکی دوبار اهمیت نده یا جواب تلفنش رو نده مجبور میشه به خانواده اش بگه. تا وقتی یکی مثل آرش هست همش دنبالشونه، منم باشم، دم به دقیقه بهش زنگ می زنم. آهی کشیدم و گفتم:

-یهو برگردم بهش بگم نرو؟ اونم وقتی اون اونجوری با گریه زنگ میزنه، بر فرض محالم که من بگم، اونم نره، فکر می کنی فکروخیالش میزازه به ما خوش بگذره.

به نظرم هرکسی دیگه ایی هم جای آرش باشه همین کاررو می کنه، مثلا برادر بزرگترش که برایش حکم پدر روداره بهش میگه برو زنگ رو نصف شب از خیابون ببر حونتون، این چی بگه؟

اون خودشم دلش نمی خواد بره، ولی یه جورایی مجبور میشه دیگه، چندین بارم از من عذرخواهی کرد، وقتی اینجوری برخوردار می کنه من چی بگم؟ بعد سکوتی کردم و ادامه دادم:

-دیگه اونقدرم نمی تونم بی‌درک باشم، آرش گرفتار خانواده‌ی برادرش شده، کاریشم نمیشه کرد. سخت گیریهای من فقط ممکنه کارش رو سخت تر کنه و پنهان کاری کنه که اونجوری بدترم هست.

سعیده چشم به زمین دوخت و بعد از چند ثانیه، انگار فکر تازه‌ای به ذهنش رسیده باشد با خوشحالی بشگنی زد و با صدای پر از ذوقی گفت؛

-فهمیدم.

سوالی نگاهش کردم.

-میشه با خود جاریت حرف بزنی و بگی دست از سر زندگی ما بردار. بعد خنده ایی کردو ادامه داد:

-البته تو که اینطوری اصلا بلد نیستی بگی، خیلی محترمانه همون مدل حرف زدن خودت بهش بگو، لطفا مشکلاتت رو سعی کن خودت حل کنی و اینقدر به آرش زنگ نزنی.

متفکر نگاهش کردم.

-این فکر خوبیه، ولی باید بشینم کلی فکر کنم که چه جوری بهش بگم ناراحت نشه و سوءتفاهمی به وجود نیاد.

اصلا می‌تونم اول با آرش مشورت کنم، با هم تصمیم بگیریم.

-ای بابا، آرش رو ولش کن، مطمئنم مخالفت می‌کنه، تو خودت یه روز که دوتایی با مژگان تنها بودید یه جوری مطرح کن دیگه. بعدم که حرفت تموم شد یه لبخند بکار روی لب‌ت و بگو مژگان جون یه وقت از دست من ناراحت نشیا، باور کن مثل خواهرم دوستت دارم، به خاطر زندگی خودت گفتم.

بعد از این حرفش برای چند لحظه به هم خیره شدیم و بعد پقی زدیم زیر خنده، سعیده به زور خنده‌اش را جمع کرد و دنباله‌ی حرفش را گرفت.

-یه درصد فکر کن تو از این حرفها بزنی، بعد سرش را تکان داد.

-می‌بینی راحیل خوب بودن همیشه جواب نمیده، دیگران ازت سوءاستفاده می‌کنند.

-سعیده جان، اولاً که من خوب نیستم، دوماً: الان من خودم مشکلی ندارم بیشتر دلم واسه آرش می‌سوزه...

اصلا این چیزایی که تو میگی برام مهم نیست، یعنی باید مهم نباشه، هدف من از زندگیم دور کردن این و اون از دور شوهرم نیست، گاهی مثل الان از اون هدف اصلی دور میشم ولی یکی مثل تو یادم میاره و بهم تلنگر میزنه.

-وا! مگه من چی گفتم؟

-همین که گفتم خوب بودن همیشه جواب نمیده... شاید یه وقت‌هایی علاقه‌ی زیادم به آرش باعث میشه خود خواه بشم و هدفم رو فراموش کنم.

-ای بابا راحیل، اونقدر اینجوری بگو تا اون شوهرت بپره. دراز کشیدم و آرام گفتم:

-هر زنی وقتی خیالش راحت باشه وظیفه اش رو خوب انجام داده، هیچ وقت شوهرش نمی‌پره، اگرم پرید پس خواست خدا بوده و باید تحمل کنه.

-چی میگی راحیل؟ چند نفر رو بهت نشون بدم، زنه پنجه‌ی آفتاب، هیچی هم برای شوهرش کم نداشته ولی شوهره زیر سرش بلند شده. اصلا بعضی مردها مریضن. دوباره نیم خیز شدم.

-خوبه خودتم میگی مریضن، ما از سالم‌ها حرف می‌زنیم، بعدشم، تو از کجا می‌دونی وظیفه اش رو خوب انجام داده؟ مگه تو توی زندگی خصوصیشون هستی؟

-خب نه، ولی خواهرش که دوست مامانمه، همون خانم تابنده می‌شناسیش که؟ یکی دوبار امدی خونمون دیدیش. سرم را تکان دادم.

-خب.

-اون واسه مامانم تعریف می‌کرد. می‌گفت خواهرم خونه داریش و آشپزیش و بچه داریش زبان زد بود از زیبایی‌ام که... من خودم دیدم خیلی زن قشنگیه... ولی بعد از بیست سال زندگی، شوهرش رفته زن گرفته اونم چه زنی، نصف خوشگلی این زن اولش رو نداره.

نشستم و کمرم را تکیه دادم به تاج تخت.

-گاهی بعضی مردها هیچ کدوم از این هایی که گفتم رو نمیخوان، البته من هنوز تجربه ندارم و اول راهم، ولی توی اون کتابی که خوندم نوشته بود، مردها گاهی نیازهای خیلی کوچیکی ممکنه داشته باشند از نظر خانم ها، وتامین نشه و این نیازشون رو اونقدر سرکوب می کنند که یهو بعد از چند سال یه جایی از طریق یه نفر این نیازش برآورده میشه، مثلا نیاز به اعتماد، قدر دانی و... بعد اون مرد از اون زنی که این نیازش رو درک کرده خوشش میاد... چون یه نفر رو پیدا کرده که به نیازش اهمیت داده و اون رو بی ارزش ندونسته...

مثلا: مردها دوست دارند جلوی جمع ازشون تعریف بشه. اصلا دوست ندارند جلوشون از یه مرد دیگه ایی تعریف بشه. یا همین خرجی دادن، که الان دیگه منسوخ داره میشه، مردها دلشون میخواد نون آور خونه باشن و زن رو تامین کنند. حالا بعضی مردها شاید تا آخر عمرشون با تامین نشدن این نیازشون سر کنند و دست از پا خطا نکنند، شاید به خاطر آبروشون یا به خاطر ترس از پاشیده شدن زندگیشون و خیلی چیزهای دیگه...

ولی توی دلشون احساس خوشبختی و رضایت ندارن.

بعد خندیدم و ادامه دادم:

-به نظرم شناخت مردها خودش یه رشته ی دانشگاییه...

سعیده گفت:

-ولی الان خیلی از پسرها اصلا دوست دارن همسرشون کارکنن و کمک خرجشون باشن. اصلا بعضی پسرها شرایط ازدواجشون اینه که دختره یه کار ثابت داشته باشه.

پوزخندی زدم و گفتم:

-آره می‌دونم. خب اینم خودش جای بحث داره وحتما دلایل زیادی داره...

سعیده ازدواج کردن فقط دوست داشتن نیست... نکه داشتنش با آرامش نه با هوچی گری خیلی سخته...

سعیده نگاه عمیقی به من انداخت و امد روی تخت کنارم نشست.

-میگم راحیل بیا به اتاق مشاوره بزن منم میشم منشی دفترت.

موهایش را کشیدم و باخنده گفتم:

-من تو زندگی خودم موندم. یکی باید به خودم کمک کنه. بعدشم من مشاوره بدم آمار طلاق میره بالا و خانم ها افسردگی می گیرن و همه میرن برعلیه من شکایت می کنن. -وا! چرا خیلی هم دلشون بخواد.

-چون خانم ها این حرفها رو قبول ندارن. اونا نمی خوان قبول کنن که خیلی زیر پوستی همه کاره‌ی زندگی خودشون می‌تونن باشن، مثل شاه و وزیر، در حقیقت همه کاره وزیره ولی شاه رو الم کردن اون بالا تا واسه خودش حال کنه. حالا فکر کن وزیر هم بخواد بره اون بالا و خودش رو به دیگران نشون بده و واسه خودش شاهی کنه. خب همیشه دیگه، وزیر باید پشت صحنه باشه.

-آهان مثل اون ضرب المثله. که میگه دوپادشاه در یک اقلیم نگنجد.

-آفرین، خوشم میاد زود می گیری، بعد فکری کردم و گفتم:

-حالا اینی که گفتی شعره یا ضرب المثله؟
-نمی دونم.

با صدای مادر هر دو برگشتیم.

-ده درویش در گلیمی بخشند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجد.

ضرب المثله، از سعدی.

سعیده خوشحال بلند شد و کنار مادر ایستاد و گفت:

-پس درست گفتم خاله؟ شما شنیدید؟

-آره خاله جان. امدم صداتون کنم بیایید پیش ما که صداتون رو شنیدم.

قیافه‌ی متعجبی به خودم گرفتم و همانطور که از جلویشان رد میشدم نوج نوجی کردم و گفتم؛

-یعنی این سعیده یه جوری خوشحالی میکنه که انگار نوبل ادبی گرفته.

سعیده دست انداخت دور کمر مادر.

-تایید خاله برام از نوبل ادبی هم باارزش تره، بعد چشمکی زد و دنباله‌ی حرفش را گرفت.

-اینجا میشه نیاز به تشویق...نه؟

-نخیر، میشه نیاز به تحویل گرفتن. شایدم رفع نیاز ندید بدید بازی..هر دو خندیدیم و مادر سردرگم نگاهمان کرد و گفت:

-چی میگی شماها.

-هیچی خاله جان داشتیم درسامون رو مرور می کردیم.

سعیده استاد این بود که، کسی حرفی بزند و او مدام آن حرفها را در کارهایش معیار کند و بسنجد.

باشنیدن صدای پیام گوشی‌ام راهی را که رفته بودم، برگشتم و مادر و سعیده هم به سالن رفتند.

آرش پیام داده بود.

-بیداری؟

فوری نوشتم:

-آره.

-میشه زنگ بزnm؟

«فدای مراعاتت»

-حتما.

به ثانیه نکشید گوشی‌ام زنگ خورد.

فوری جواب دادم.

-سلام عزیزم.

با صدای خسته و گرفته‌ایی جواب داد:

-سلام راحیل، ببخش راحیل تازه پیامت رو دیدم، الان از سر کار برگشتم، هنوز شام نخوردم، گفتم اول به تو زنگ بزnm.

-ای وای... الهی بمیرم... پس برو اول شامت رو بخور بعدا با هم حرف می‌زنیم.

-خدا نکنه، دیگه نشنوم از این حرفها... باور می‌کنی از خستگی و اعصاب خردی اصلا میل به غذا ندارم.

-آره معلومه، صدات خیلی خسته‌اس، قربونت بشم آخه چرا خودت رو اینقدر اذیت می‌کنی؟ چند لحظه سکوت کرد.

-آرش... کجا رفتی؟

-عزیزم به فکر قلب منم باش... بعد خندید و نفس عمیقی کشید و گفت:

-با این حرفهایی که زدی خستگیم در رفت. اشتها هم باز شد. الان می‌تونم یه گاو رو درسته بخورم.

خندیدم، خیلی دلم می‌خواست از مژگان بپرسم ولی نپرسیدم و منتظر ماندم تا خودش بگوید.

-فردا میام دنبالت بریم بیرون، همه چی رو در مورد امروز برات تعریف می‌کنم.

-آخه من فردا می خوام برم پیش ریحانه. تا ظهر اونجام،
با عمه‌ی ریحانه.

-پس صبح میام می برمت.

-نه، عزیزم تو راحت بگیر بخواب، فردام نمی خواد صبح زود
بلند شی. سعیده اینجاست، فردا صبح من رو میرسونه.

-عه، مهمون داری، پس من دیگه مزاحم نباشم سلام برسون.

تا خواستم خداحافظی کنم، صدایم کرد.

-راحیل.

-جانم.

-واقعا بهم انرژی دادی ممنونم، آروم شدم.

بعد از خداحافظی با خودم فکر کردم، من که حرفی نزدم چرا
گفت به او انرژی دادم.

یعنی همان دو جمله برای انرژی گرفتن یک مرد کافیست؟

صبح سعیده بعد از این که من را رساند و گفت:

-میخوای ظهر بیام دنبالت؟

-نه بابا، تازه داری میری سرکار، اینجوری که فوری

اخراج میشی.

سعیده گفت:

-کار من تازه یک ساعت دیگه شروع میشه، میخوای منتظرت

بمونم تا بیای؟

-نه، تو برو. من خودم میام. الانم چیزی به ظهر نمونده.

دیگه کی می‌خوای بری سرکار.

نقشه‌ی خانه‌ی زهرا خانم شبیه طبقه‌ی پایین بود. ولی برای

چیدمانش سلیقه‌ی بیشتری به کار برده بود. پسرهای زهرا

خانم مدرسه بودند و او با ریحانه تنها بود. تا ظهر پیش

ریحانه بودم. خیلی سرحال و شاد شده بود. کلی با هم بازی کردیم و حسابی خسته شد. خنده هایش انرژی را چندین برابر می‌کرد. زهرا خانم با رضایت به بازی ما نگاه می‌کرد و مدام لبخند میزد و گاهی حرفی میزد و درد و دلی می‌کرد. بالاخره ریحانه خسته شد و سر ناسازگاری گذاشت. غذایش را با بازی به خوردش دادم و خواباندمش و آماده‌ی برگشتن شدم. زهرا خانم بعد از این که کلی دعا در حقم کرد با اصرار از من خواست که دوباره به ریحانه سر بزنم. می‌گفت که به او هم خوش گذشته و با حرف زدن سبک شده است. من هم قول دادم که در اولین فرصت دوباره به دیدنشان بروم.

هوا خیلی گرم بود. آفتاب تابستان زورهای آخرش را میزد. انتظار داشتم آرش زنگ بزند و دنبالم بیاید ولی خبری نشد. از بی‌توجهی‌اش دلم گرفته بود. برای مبارزه با ناراحتی‌ام شروع به پیاده روی کردم. آنقدر هوا گرم بود که گاهی احساس می‌کردم بخار از کف آسفالت بلند می‌شود. با این حال باز هم به پیاده روی‌ام ادامه دادم.

نزدیک سه ایستگاه پیاده رفتم و بعد سوار مترو شدم. به خانه که رسیدم احساس سرگیجه داشتم. به زور کمی غذا خوردم و به مادر گفتم:

-حالم خوب نیست و باید بخوابم.

نمی‌دانم چقدر خوابیدم، با حالت تهوع بیدار شدم و خودم را به دستشویی رساندم.

مادر خودش را به من رساند و کمرم را مالید و با نگرانی پرسید:

-امروز زیر آفتاب یا توی گرما بودی؟

آنقدر بالا آورده بودم که اصلاً نای حرف زدن نداشتم. با صدایی که از ته چاه می‌آمد جواب دادم:

-زیاد پیاده روی کردم.

به زور خودم را به تخت رساندم و دراز کشیدم.

مادر فوری برایم شربت درست کرد و اسرا هم کمک کردتا بخورم.

انگار داخل شربت قرص خواب آور ریخته شده بود، چون دوباره خوابم گرفت.

با نوازه‌های دستی لابه لای موهایم چشم‌هایم را باز کردم و با دیدن آرش ابروهایم بالا رفت.

بالبخند و غمی که در چشم‌هایم بود سلام کرد.

-سلام... تو کی امدی؟

-چند دقیقه‌اس عزیزم. بهتر شدی؟

با باز و بسته کردن چشم‌هایم جواب دادم. خواستم بلند شوم که نگذاشت و گفت:

-دراز بکش، بعد دستم را در دستش گرفت و گفت:

-ببین یه روز ازت غافل شدم چه بلایی سر خودت آوردی. آخه تو این گرما کدوم آدم عاقلی پیاده روی می‌کنه؟

دلخور نگاهش کردم.

آهی کشید و گفت:

-می‌دونم باید بهت زنگ می‌زدم و می‌ومدم دنبالت، کوتاهی از من بود.

ببخشید. درگیر مژگان و کیارش بودم.

-نه بابا، اشتباه خودم بود. الانم خیلی بهترم چیزی نشده که، نگران نباش.

-رنگت پریده، اونوقت میگی چیزی نشده.

-این به خاطر تهوعی بود که داشتم، الان دیگه ندارم، غذا بخورم خوب میشم.

بلند شد و در اتاق را باز کرد و مادر را صدا زد. مادر فوری خودش را به اتاق رساند.

آرش گفت:

-مامان جان رنگش پریده الان باید چی بخوره، خوب بشه؟

-مادر کنار تختم ایستاد و پرسید:

-بهتری؟

-آره، خیلی بهترم.

دستش را روی پیشونی‌ام گذاشت و گفت:

-خدا رو شکر، الان برات یه چیزی میارم بخوری.

آرش با نگرانی گفت:

-مامان جان، ببریم دکتر یه سرمی، آمپول تقویتی چیزی

بزنه بهتر نیست؟

مادر همانطور که نگاه می‌کرد گفت:

-نگران نباش چیزهایی که برات درست می‌کنم رو بخوره تا فردا انشالله خوب میشه. بعد از رفتن مادر، آرش موبایلش را از روی میز برداشت و گفت:

-من برم بیرون زود میام.

دستم را به طرفش دراز کردم. دستم را گرفت و پرسید:

-چیزی میخوای؟

روی تخت نشستم و تکیه دادم به تاج تخت.

-کجا میخوای بری؟

روی لبه تخت نشستم و به چشم‌هایم زل زد.

-هیچ‌جا قربونت برم. می‌خوام یه کم برات خرید کنم، بخوری جون بگیری.

-میشه نری؟

با تعجب نگاه کرد.

-الان بودنت اینجا خودش باعث میشه جون بگیرم.

دستم را بوسید و با خنده گفت:

-عزیزم آفتاب خورده تو سرت مهربون تر شدیا، از فردا روزی دو سه ساعت برو پیاده روی.

هر دو خندیدیم. پرسیدم:

-چطوری فهمیدی حالم بده؟

-هر چی زنگ زدم گوشیت جواب ندادی، زنگ زدم خونتون، مامان گفت حالت بدشده. منم خودم رو زود رسوندم.

لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون، گوشیم توی کیفمه، کیفم گذاشتم توی کمد واسه همین صداش رو نشنیدم.

احساس کردم آرش راحت نیست.

-آرش جان می خوای بریم توی سالن بشینیم؟

-اگه می تونی بیای بشینی بریم.

با معجونهایی که مادر برایم درست کرد. حالم خیلی بهتر شد.

آرش سر شام گفت که فردا می‌آید دنبالم تا بیرون برویم. ولی مادر اجازه نداد و گفت باید چند روز استراحت کنم.

با صدای زنگ گوشی‌ام فرصتی برای اعتراض پیدا نکردم. فاطمه بود.

بعد از کلی سلام و احوال‌پرسی با فاطمه حالم را پرسید وگفت:

-مامانم زنگ زد خونه ی مادرشوهرت که واسه عقدم دعوتشون کنه، زن دایی گفت حالت خوب نیست، گفتم زنگ بزنم هم حالت رو بپرسم و هم خودم تو و آرش خان رو دعوت کنم، البته عقد محضریه ولی دلم میخواد توام باشی.

-ممنونم عزیزم. لطف کردی. انشالله که خوشبخت بشی، مبارک باشه.

از این که مادر آرش از جریان مریضی من خبر داشت، تعجب کردم. بعد هم از این که زنگ زده بود حالم را بپرسد ناراحت شدم.

بعد از قطع تماس نگاهی به اسرا انداختم. سرش پایین بود و آرام درحال خوردن غذایش بود. هنوز جلوی آرش معذب بود و زیاد حرف نمی زد.

بعد از شام مادر و اسرا به جمع و جور کردن مشغول شدند. من و آرش هم روی کاناپه نشستیم. من برایش

حرفهای فاطمه را تعریف کردم و او هم گفت:

-کاش می گفتمی نمی تونیم بریم.

-چرا؟

دستی به موهای مشگی و خوش حالتش کشید.

-با این اوضاع مژگان و کیارش اصلا فکر کنم مسافرت شمالمون هم منتفیه، اگه بدونی خونه چه خبره. مامان خیلی ناراحته.

-چرا؟ چی شده؟

-اون روز که باهم بودیم ومژگان زنگ زدو من رفتم پیشش، مژگان بی خبر رفته بوده شرکت. و کیارش و همکارش رو می‌بینم که خیلی صمیمانه نشستن و دارن می‌گن می‌خندن. طاقت نمیاره و به هر دوتاشون توهین می‌کنه و آبروی کیارش بدبخت رو توی شرکت می بره و میاد بیرون.

خلاصه وقتی باهاش کلی صحبت کردم وآروم شد، گفت که یا باید کیارش کلا اون خانم رو اخراج کنه یا از اون واحد بره واحد دیگه.

-راستی چرا مژگان اون روز سرکار نرفته بود؟

-می گفت مرخصی گرفته، همین امروز فردام واسه این مدل کار کردنشم اخراجش می‌کنن.

حالام که مژگان کوتا آمده کیارش کوتا نمیاد میگه چون آمده آبروی من رو برده اصلا نمی‌خوام ببینمش. از اون موقع هم مژگان خونه‌ی ماست.

-خب تو با داداشت صحبت کن.

-با منم سرسنگین شده میگه مژگان اینجوری نبود کاری به این نداشت که من با کی حرف می‌زنم با کی عکس می‌ندازم، از وقتی تو نامزد کردی حساس شده.

با تعجب گفتم:

-آخه چه ربطی داره؟

-هیچی بابا ولش کن، مشکل از خودشه اونوقت میخواد بندازه گردن تو.

-من؟

-نه، منظورم ما بود.

احساس کردم آرش همه چیز را به من نمی‌گوید و در مورد من حرفهای بیشتری گفته شده. واقعا اینقدر حساس شدن مژگان برای من هم سوال شده بود. چون آنطور که از فاطمه قبلا شنیده بودم مژگان خانواده‌ی فوق العاده راحتی دارد. چرا باید اینجور مسائل برایش مهم شده باشد.

سوال همیشگی‌ام دوباره ذهنم را مشغول کرد ولی دو دل بودم که بپرسم یانه، بالاخره دل به دریا زدم و از آرش پرسیدم:

-میگم اگه مژگان پیش خانواده‌اش بره بمونه بهتر نیست، بالاخره آقا کیارش به خاطر رو دروایی هم که شده ممکنه کوتا بیاد.

-اتفاقا منم همین رو به مژگان گفتم، حالا بین خودمون باشه،

خانواده اش مشکلاتی برایشون به وجود آمده که میگه خونمون همیشه جنگ و دعواست، میرم اونجا اعصابم خردتر میشه.

-برای چی؟

آرش من و منی کردو گفت:

-نمی دونم بگم یا نه. فقط قول بده بین خودمون باشه، راستش وقتی این قضیه رو فهمیدم دلیل تنفر کیارش رو از چادریها فهمیدم. البته به نظر من دلیلش بچه گانس، چون همه که یه جور نیستند ولی چون برادر مژگان و کیارش با هم رابطه ی خوبی دارن شاید این محبت باعث شده صد در صد دختره رو مقصر بدونه.

-کدوم دختره؟ خیلی آرام گفت:

-برادر مژگان یه دختری رو بی آبرو کرده و بعدم ولش کرده.

هینی کشیدم و چشم به لبهای آرش دوختم.

سرش را پایین انداخت و ادامه داد:

-داداش مژگان کوچیکترین بچه ی خانوادشونه. سال آخر دانشگاه، از اون بچه تخسهاست. البته بارها رشته دانشگاهیش رو عوض کرده. چندین ساله که میره دانشگاه. آخرشم ما نفهمیدیم این چی میخونه یا کدوم دانشگاه میره. از منم یه سال بزرگتره ولی هنوز درسش تموم نشده.

-خب؟

مثل این که این دختره از شهرستان انتقالی گرفته بوده به تهران و یه ترم با فریدون هم کلاس بودند.

حالا دیگه من نمی دونم بین اون دختر و فریدون برادر مژگان چی گذشته، مژگان چیزی بهم نگفت.

فقط گفت برادرش دختره رو به یه پارتی دعوت می کنه و اونجا این اتفاق میوفته و دختره هم میره شکایت می کنه و پزشکی قانونی میره و... خلاصه مصیبت میشه دیگه...

حالا برادر مژگان گفته که به میل خودش بوده و دختره دنبال تیغ زدن اونه و اینجوری داره نقش بازی می‌کنه و اصلا شغلش اینه.

ولی دختره گفته که نمی‌دونسته اونجا از این خبره‌است و ازش سوءاستفاده شده... و فعلا دادگاه و شکایت بازیه دیگه. حالا تاریخ این اتفاق حدودا یکی دو هفته قبل ازخواستگاری من از تو بود.

از حرفه‌اش حالم بد شد و زیر لبی پرسیدم دختره چادری بوده؟

-آره دیگه، پس یه ساعت چی دارم میگم.

-چه جور چادری بوده؟

-یعنی چی چه جور؟

-خب هر چادری که چادری نیست.

آرش مکثی کرد و گفت:

-نمیدونم. من که دختره رو ندیدم.

مژگان می‌گفت دختره توی دادگاه گفته چون عاشق فریدون بوده، بهش اعتماد کرده و عشق کورش کرده بوده...

با چشم‌های گرد شده زیر لب گفتم:

-بیچاره دختره...

حالا برادر مژگان با اون دختره چیکار داشته؟ اونم از نوع چادریش. چطوری ازش خوشش آمده؟

آرش که انگار از چیزی که می‌خواست بگوید احساس شرمندگی می‌کرد گفت:

-دقیق نمی‌دونم ولی انگار با دوسته‌اش شرط بسته بوده که مخ دختره رو بزنه.

آخه کلا بین پسرا از این شرط بندیها رایجه...

کلا خود مژگانم چیز زیادی نمی دونه، میگه وقتی از مامانم می پرسم اعصابش به هم میریزه، واسه همین توی خونه حرفش رو نمی زن.

-پس یعنی به خاطر این اتفاقه که مژگان روی کیارش حساس شده.

-احتمالا دیگه.

پدرو مادر مژگان آدم های محترمی هستند، حتی خواهر مژگانم دختر خوبیه، نمی دونم این برادرش به کی رفته، کلا بچه ی اذیت کنیه.

رفتم تو فکر، دلم واسه اون دختره خیلی می سوخت. یهو یه سوالی امد توی ذهنم.

-اون دختره واسه چی انتقالی گرفته بود تهران؟

شانه ایی بالا انداخت و گفت:

-منم این سوال رو پرسیدم ولی مژگان هم درست نمی دونست. مثل این که خواهرش با شوهرش تهران زندگی میکنن. اونم امده پیششون.

-یعنی الان تنهاست، تنهایی رفته شکایت و دادگاه...

پوزخندی زد و گفت:

-کنه میخوای بری کمکش کنی؟

-مگه اشکالی داره؟

پوفی کرد.

-توام دلت خوشه ها. احتمالا خانواده اش هم هستند، چون بره شکایت اولین چیزی که بهش گیر میدن خانوادشه.

آهی کشیدم و به فرشهای قالی چشم دوختم.

خبر وحشتناکی بود اعصابم بهم ریخته بود.

با صدای آرش به خودم امدم.

-اینارو تعریف نکردم که اعصابت بهم بریزه، مگه اولین باره از این خبرها می شنوی؟

-گنگ نگاهش کردم و اون ادامه داد:

-گاهی صفحه ی حوادث روزنامه ها رو بخون، درسته آدم اعصابش خرد میشه ولی لازمه دونستن بعضی چیزها... آگاه بودن از اتفاقهایی که اطرافت میوفتند باعث میشه همیشه احتیاط کنی.

-تو می خونی؟

-گاهی که توی شرکت بچه ها روزنامه می گیرن یه نگاهی می‌ندازم، بعضی اتفاقهایی رو که می نویسه باور کردنش سخته، اتفاقهای وحشتناکی که اینی که برات تعریف کردم شاید پیش اونا عادی ترینش باشه.

-عادی؟

-آره، خیلی عادی، تو روحیت حساسه وگرنه برات تعریف می کردم.

الانم اگه می دونستم اینقدر حالت بد میشه اصلا بهت نمی گفتم، نگاه کن دوباره بی رنگ ورو شدی؟
دستی به صورتم کشیدم.

-ولی حال خوبه.

-مامانت راست میگه، ظاهره خوبه ولی هنوز ضعیفی... دلم می خواست ببرمت خونمون ولی می ترسم بیای اونجا اعصابت خرد بشه.

من میرم پس فردا صبح خودم میام دنبالت بریم دانشگاه،
نبینم دوباره خودت راه بیفتیها...
سرم را به علامت تایید تکان دادم.
اخمی مصنوعی کرد و گفت:

-هنوز که تو لکی، بابا فراموش کن، خوبه تو تو آگاهی
جایی کار کنی همون روز اول پس میوفتی.

لبخند زورکی زدم و گفتم:

-خوبم، فقط داشتم فکر می کردم.

-راحیل دعا کن اینا آشتی کنن و رابطشون با هم خوب بشه.
البته اینم بگما دیروز که رفتم با کیارش صحبت کردم از
حرفهاش حس کردم داره فیلم بازی می کنه که یه کم مژگان
حساب کار بیاد دستش وگرنه اول آخر کوتا میاد. چون
اونقدر بچه اش براش مهمه که دنبال جدایی و این چیزها
نیست.

می گفت مژگان به خاطر بارداریش و اتفاقی که برای برادرش
افتاده بدبین شده و حساس. وگرنه من قبلا هم با همکارام
رفتارم همین جوری بوده و مژگان اعتراضی نداشت. بهم گفت
شماهم یه کم جلو مژگان مراعت کنید. توقعش از من رفته
بالا،

با لبخند گفتم:

منم جای مژگان بودم عصبانی میشدم خوب.

نگاهم کردولبخند پهنی زدو گفت:

-عصبانی حق نداری بشی ولی دلخور می تونی بشی.

-چه فرقی داره.

موزیانه خندید.

-عصبانیت زود آدم رو پیر میکنه، اصلا چیز خوبی نیست،
بخصوص واسه این موضوع بخصوص، ممکنه زود به زود اتفاق
بیوفته، پس از الان تمرین کن عصبانی نشی.
تو صورتش براق شدم و رویم را برگرداندم.

-عه، شوخی کردم بابا، جنبه داشته باش.

برایش پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-مجازات که بشی دیگه از این شوخیها نمی کنی.

-من که گردنم از مو باریکتره، شما حکم رو اجرا کن،
احتمالا الان در لحظه حکم رو هم توی ذهن خودت دادی دیگه.
تابی به گردنم دادم.

-باید امشب توی ماشین بخوابی، جوری که من از اینجا
ببینمت، مثل اون دفعه.

خنده ایی کرد و مظلوم نگاهم کرد.

-چه قاضی بی انصافی، دیسک کمر می گیرما. البته بهتر،
حوصله‌ی خونه رو ندارم.

-خب شب بمون اینجا.

-نه بابا، اینجا راحت نیستم، سخته.

همون می خوابم توی ماشین.

-واقعا؟

-حالا می بینی، ولی به بقیه نگيها.

فکر کردم شوخی می کند، ولی وقتی خداحافظی کردو رفت.
نیم ساعت بعد که از پنجره نگاه کردم، دیدم نرفته است.
صبح که برای نماز بلند شدم، اولین کاری که کردم از
پنجره بیرون را نگاه کردم.

هنوز آنجا بود. چرا از حرفش کوتاه نمی‌آید.

فوری برایش پیام دادم:

مجازات تموم شد، برو خونه دیگه.

او هم نوشت:

-سلام، صبح بخیر. حالت بهتره؟

از حول این که زودتر برایش بنویسم که به خانه برود، سلام یادم رفته بود.

با شرمندگی و عذرخواهی جوابش را دادم.

نوشت:

-دلم می خواست ببینمت، ولی می دونم همیشه، باشه میرم، فعلا خداحافظ.

از کارهایش سردر نمی‌آوردم. ولی از این که رفت نفس راحتی کشیدم.

ان روز بعد از ظهر مادر آرش زنگ زد و حالم را پرسید. از این که دیر زنگ زده بود عذرخواهی کرد و گفت:

-راحیل جان خیلی گرفتارم اصلا بعضی وقتها یادم میره می خواستم چیکار کنم. مثلا دیروز موقع غذا درست کردن با خودم گفتم کارم تموم شد به راحیل زنگ میزنم، ولی یادم رفت، اونقدر که فکرم مشغوله... از این که زود در موردش قضاوت کرده بودم و از دستش ناراحت شده بودم احساس شرمندگی کردم. بنده‌ی خدا انقدر درگیری فکری دارد که نباید توقعی داشته باشم. باید بیشتر مراعاتش را بکنم.

-اشکالی نداره مامان جان، انشالله که مشکلات برطرف میشه، دستتون درد نکنه زنگ زدید.

آهی کشید و بعد از کمی تعارفات همیشگی خداحافظی کردیم.

فردای آن روز آرش دنبالم آمد و باهم به دانشگاه رفتیم. موقع برگشت آرش نگاهی به گوشی‌اش انداخت و تعجب زده گفت:

-دوتا تماس از خونه داشتم، پنج تا تماس از مژگان.

-خب چرا جواب ندادی؟

-سر کلاس گذاشته بودمش روی سایلنت.

فوری با گوشی مادرش تماس گرفت.

-الو مامان، سلام، کارم داشتید؟

همانطور که حرف می زد به طرف ماشین رفتیم. بعد از قطع تماس نفس راحتی کشیدو با لبخند نگاه کرد.

-معلومه خبر خوبیه؟

-یه خبر بده، یه خبر خوب، اولش کدومش رو بگم؟

-خبر خوب.

-آشتی کردند.

-راست میگی آرش؟

سرش را تکان داد.

-خدا روشکر، حالا چطوری؟

-آهان، چطوریش برمی گرده به اون خبر بده.

-یعنی چی؟

-یعنی مژگان حالش بد میشه، فکر کنم فشارش میوفته، بعد چند بار به من زنگ میزنه می بینه، جواب نمیدم، از مامان می خواد زودتر من رو پیدا کنه و خبرم کنه که بریم پیش دکترش.

وقتی مامانم زنگ میزنه و از پیدا کردن من مایوس میشه به کیارش زنگ میزنه، بعد باهم میرن دکتر و اونجا با هم حرف می زنن و آشتی می کنند. الانم مامان گفت دارن میرن رستوران غذا بخورن. دکتر گفته مژگان نباید فشار عصبی داشته باشه وگرنه ممکنه زایمان زودرس داشته باشه.

-پس باید خیلی مواظب باشن.

-اهوم. همین جمله ی دکتر کافیه که کیارش دیگه چهار چشمی مواظب مژگان باشه. آخه تو نمیدونی بچش چقدر براش مهمه.

آرش ماشین را روشن کرد و با یه خیال راحتی ادامه داد:

- از این که آشتی کردن و مسئولیت مژگان از گردنم افتاد حس خوبی دارم.
- چه ربطی به تو داره.
- عه، مگه میشه ربطی نداشته باشه، بخصوص با سفارشهای هر روزه‌ی کیارش خان.
- روسایلنت بودن گوشت حکمتی داشته ها...
- آره، ولی خب احتمالا مژگان یه غرغر برام کنار گذاشته دیگه.
- از حرفش خوشم نیامد، آرش نباید این اجازه را به مژگان بدهد... ولی حرفی نزدم.
- آرش می خواست سر چند تا ساختمان برای سفارش گرفتن سر بزند برای همین از او خواستم که من را به خانه سوگند برساند.
- قبلش با سوگند تماس گرفتم و خبر دادم که یک وقت دوباره مهمان نداشته باشند.
- همین که از در خانه‌ی سوگند وارد شدم آنقدر ذوق و احساس توی نگاهش دیدم که نیازی به پرس و جو نبود.
- بله رو گفתי سوگند؟
- لبخند پت و پهنی زدو با صدای کشیده و بلند گفت؛
- _بللهه
- بغلش کردم وبا خوشحالی بوسیدمش
- مبارک باشه عزیزم.
- یعنی محرم شدید؟
- نه بابا، چه خبره، فردا میریم آزمایش و این چیزها... آخر هفته اگه خدا بخواد محرم می شیم. «امروز چه روز خوبی بود، خدا روشکر که همش خبرهای خوب می شنوم».

آن روز مادر بزرگ سوگند اندازه های مشتری را به من داد و گفت:

-دخترم امروز الگوی این روبکش، بعدشم میدم خودت برش بزنی، ببینم چقدر یاد گرفتی، انشالله تا آخر هفته خودت همین رو بدوز و پروکن توی تن مشتری و تحویلش بده تا دستت راه بیفته. پارچه‌ای را هم آورد و جلویم گذاشت.

رنگ پارچه سبز بود و از خودش گل های ریزو درشت داشت. با استرس به پارچه نگاهی انداختم و گفتم:

-وای می ترسم، ماما بزرگ، اگه خرابش کنم، برای شما بد میشه.

-پس حواست رو جمع کن که خراب نشه. بالاخره باید از یه جایی شروع کنی دیگه. لباسی که واسه مامانت دوختی خیلی تمیز دوخته شده بود. مطمئنم این رو هم می تونی. مدلش سادس نیاز به وقت زیادی نداره.

سوگند رو به من دنباله‌ی حرف مادر بزرگش را گرفت و گفت:

-راحیل تو می تونی... هر جا هم که به مشکلی بر خوردی بپرس. بعد لبخندی زد و ادامه داد:

-چون تو هر دفعه امدی توی کار مشتریها کمکمون کردی، ماما بزرگ دلش میخواد ازت یه خیاط ماهر بسازه.

امروز که زنگ زدی گفتم میای کمک، ماما بزرگ گفت کم کم کارهای برش رو میخواد بهت یاد بده. به خاطر لطفی که بهمون می کنی.

-این چه حرفیه؟ از همین خرده کاریها هم کلی چیز یاد گرفتم. از این که می تونم اینجا مفید باشم خودم لذت میبرم و از شما هم ممنونم.

اون روز تمام سعی‌ام را کردم تا یک الگوی بی نقص بکشم. ولی برای برش زدن دیگر وقت نبود. قرار شد فردا برای برش زدن و دوختن از صبح بروم.

آرش آن شب زنگ زد و حالم را پرسید. من هم گفتم که چند روزی باید برای کار خیاطی بروم پیش سوگند. مخالفت کرد و گفت:

-وقتی این همه لباس حاضری توی مغازه ها هست چه کاریه خودت رو اذیت کنی.

-درسته، ولی یاد گرفتن یه هنر همیشه به درد می خوره، تازه اونی که خود آدم میدوزه لذتش خیلی بیشتره. نفسش را بیرون داد و گفت:

-باشه اگه اینقدر دوست داری برو. ولی شب که خواستی برگردی میام دنبالت.

صبح که به خانه‌ی سوگند رفتم، نبود. با نامزدش برای آزمایش رفته بودند.

من هم بعد از این که لباس را برش زدم پشت چرخ نشستم و با کمک مادر بزرگ مقداری از کارهای سوگند را انجام دادم. ولی دیگر وقت نشد لباس را دوخت بزنم. چون آرش دنبالم آمده بود.

تا نشستم روی صندلی، آرش با لبخند شاخه گل رز قرمزی جلوی صورتم گرفت و گفت:

-یه خبر خوش.

گل را گرفتم و با لبخند تشکر کردم و پرسیدم:

-چی؟

-سفر آخر هفته مون سر جاشه.

-عه؟ تو که گفتی کنسله.

-نه دیگه آشتی کردن. با اون خط و نشونهایی که اونا می کشیدند من گفتم دیگه اینا حالا حالاها آشتی بکن نیستند.

-فردا بعد از دانشگاه بریم برای سفرمون یه کم خرید کنیم.

-خرید چی؟

فکری کرد و گفت:

-مثلا یه چمدون بزرگ که لباسهای هر دومیون توش جا بشه، با یه سری هم لباس و این چیزا دیگه... ببین چی لازم داری که بگیریم.

-آخه آرش من بعد از دانشگاه باید پیام اینجا کار خیاطی دارم.

-خب پس فردا بیا.

-می ترسم وقت کم بیارم نتونم تا آخر هفته تمومش کنم. بعد برایش توضیح دادم که مادربزرگ سوگند چه لطفی در حقم کرده و نمی‌خواهم به خاطر بی مسئولیتی من، قولی که به مشتری‌اش داده خراب شود.

-باشه پس، فردا بیا اینجا، پس فردا هم بریم خرید.

با خوشحالی دستش را گرفتم و گفتم:

-ممنونم. دعا کن این لباسه خوب از آب دربیاد، خیلی برام مهمه.

لبهایش را بیرون داد و گفت:

-یه کاری نکن به لباسه هم حسودیم بشه ها، یعنی چی خیلی برات مهمه؟

از حرفش خنده ام گرفت و حرفش را تکرار کردم و دوباره خندیدم.

-به لباس حسودیت بشه؟ خیلی باهالی آرش... یعنی می گیری لباس رو می زنی؟

قیافه ی مضحکی به خودش گرفت وگفت:

-حالا دیگه... لازم بشه لباسم میزنم.

از حرفش دوباره بلند خندیدم.

پشت چراغ قرمز ایستاده بودیم و از صدای خنده‌ی من سرنشین
های ماشین کناریمان توجهشان به ما جلب شد.

آرش با صدای عصبی گفت:

-هیس، آرومتر، چه خبره.

من که تازه متوجه شده بودم، چقدر بلند خندیدم، فوری
شیشه را بالا دادم و خنده ام را جمع کردم و سرم را پایین
انداختم.

از این که جلب توجه کرده بودم ناراحت شدم، ولی از هیس
گفتن آرش خیلی قند در دلم آب شد.

از این که از نگاه نامحرم به من بدش آمده بود و تذکر
داده بود، دل تو دلم نبود.

بینمان سکوت بود تا این که جلوی رستورانی نگه داشت.

-بریم شام بخوریم.

بعد از سفارش دادن غذا، دستم را زیر چانه ام گذاشتم و
با انگشت دست دیگرم روی میز نقش میزدم.

نگاه سنگینش را احساس کردم ولی به روی خودم نیاوردم.
دستش را روی دستم گذاشت و پرسید:

-ازم ناراحتی.

-نه. برای چی؟

-نباید اونجوری بهت می گفتم.

-مجازاتم بود دیگه. ممنون که تذکر دادی.

با چشم های گرد شده نگاهم کرد.

بعد لبهایش به لبخند کش آمد.

-مجازاتت مونده هنوز.

-بد جنس دیگه سواستفاده نکن.

آرش با تعجب گفت:

-یعنی تو من رو مجازات می کنی اونم اونقدر سخت،
سو استفادس؟

-قبول دارم. مجازاتت سخت بود ولی من که گفتم برو خونه،
خودت موندی و خوابیدی توی ماشین. بهت ارفاقم می کنم
قبول نمیکنی...

-واسه یه همچین روزی اون کار رو کردم که نوبت مجازات
خودت شد، از زیرش در نری.

چشم هایم را به طرف سقف سُر دادم و گفتم:

-خدایا خودت رحم کن.

بعد نگاهش کردم.

-حالا مجازاتت چی هست؟

لبخند کجی زد و به چشم‌هایم زل زد.

-چیه؟ نکنه باید حدس بزنم؟

-عمر اگه بتونی؟

-نوج نوج، دیگه ببین چه نقشه ایی برام کشیدی که حدسم
عمر بتونم بزنم...حالا میگی یا می خوای دق بدی؟

-اتفاقا آسونترین مجازات روی کره‌ی زمینه.

-باید یه لیوان آب بخورم؟

خندید و گفت:

-چه ربطی داره؟

-آسونترین میشه همین دیگه.

-نه، فقط باید شبها قبل از خواب اون گوشی همراهت رو برداری و بری توی صفحه ی من و بنویسی دوستت دارم. پقی زدم زیر خنده وفوری دستم را جلوی دهانم گذاشتم. سعی کردم آرام بخندم. او هم می خندید. هم زمان غذا را آوردند. سعی کرد خنده اش را جمع کند و تشکر کرد. با رفتن آقایی که غذا را آورده بود من دوباره خنده ام گرفت.

-اینقدر خنده داشت؟

-آخه یهو یاد یه چیزی افتادم.

تکه ایی از کباب را در دهانش گذاشت و گفت:

-چی؟

سعی کردم خنده ام را جمع کنم و گفتم:

-یاد ذکرگفتن افتادم. مگه ذکره که هرشب باید بنویسم؟

شانه ایی بالا انداخت و گفت:

-دیگه خودت می دونی، اگه یه شب یادت بره مجازاتت تغییر می کنه...

-نخیر قبول نیست...

-مجبورم کردی همچین مجازاتی برات در نظر بگیرم.

سوالی نگاهش کردم.

-خب وقتی شفاهی نمیگی، مجبورم کتبی از زیر زبونت بکشم بیرون دیگه.

حالا شامت رو بخور.

از حرفش خون توی صورتم دوید و سرم را پایین انداختم و مشغول غذا شدم.

ولی فکرم درگیربود. حرفش من را یاد آن شعر فریدون مشیری انداخت.

«دوستم داری» را از من بسیار پرس

«دوستت دارم» را با من بسیار بگو.

با یاد آوری این شعر لبخند بر لبم آمد. همان لحظه صدای آرش در گوشم پیچید.

-داری به مجازات لبخند میزنی؟ با حرفش لبخندم پهن‌تر شد.

-می بینی چه مجازاتهای شادی برات در نظر گرفتم، از وقتی مطرحش کردم یا داری می خندی یا لبخند میزنی.

نگاهم را ازش گرفتم و گفتم:

-چیزی که عیان است چه حاجت به پیامک زدن و مجازات است؟

-عیان که هست، ولی اذیت کردن تو یه مزه‌ی دیگه‌ای داره.

لیوان بلوری که روی میز بود را برداشتم و کمی آب داخلش ریختم و گفتم:

-من و میخوای اذیت کنی؟

لبش را به دندان گرفت و نگاهی به اطراف انداخت.

-راحیل، جون هر کی دوست داری این رو نکوبی توی

صورتم... این شیشه ایبه الانم احتمالاً دستت چربه زود از دستت سُر می خوره، این مسی نیستا، خرد میشه میره توی چشم خون و خون ریزی راه میوفته. بعد اسممون میره توی صفحه‌ی حوادث... بعد چشم هایش را درشت کرد و ادامه داد:

"دختری نامزدش را با لیوان بلوری به دو قسمت مساوی تقسیم کرد."

از حالت صورتش خنده ام گرفت و گفتم:

ببین خودت می خندونی بعدشم مجازات می کنی.

-باشه دیگه چیزی نمیگم، غذات رو بخور یخ کرد.

بعد از شام به یکی از پارکهای خلوت و رمانتیک تهران رفتیم و یک ساعتی قدم زدیم و بعد آرش من را به خانه رساند.

موقع خداحافظی دستم را گرفت و با لبخند مرموزی گفت:

-موقع خواب ذکر ت یادت نره.

مشتی حواله‌ی بازویش کردم و گفتم:

-بد جنس...

موقع خواب با یاد آوری مجازاتم دوباره لبخند روی لبم آمد... بهترین مجازاتی که می‌شود برای یک عاشق در نظر گرفت. نمی‌خواستم به این زودی برایش پیام بفرستم، قصد اذیت کردنش بدجور در من قوی شده بود.

از روی تخت بلند شدم و نیم ساعتی جزوه‌هایم را مرور کردم. بعد با اسرا کمی حرف زدیم. اسرا خمیازه‌ایی کشید و پرسید:

-خوابت نمیداد؟

-چرا خیلی.

اسرا چراغ را خاموش کرد. ساعت نیمه شب را نشان میداد. خوابم گرفته بود. ولی نمی‌خواستم کوتاه بیایم.

با گوشی‌ام مشغول بودم که آرش پیام داد.

-خانم، من خوابم میدادا...

-خب بگیر بخواب...

-منتظرم چطوری بخوابم؟ اگه از نیمه شب بگذره قبول نیستا.

جوابش را ندادم.

-وای.. خوابیدی؟

-راحیل پاشو پیامت رو بفرست، نخواب... مقاومت کن.

دو دقیقه دیگه فرستاد،

-کجا رفتی؟

دوباره فرستاد:

مجازاتت سخت تر میشه، از روز اول ذکر داری بامبول در میاری ها؟

سکوت کرده بودم و لبخند از لبهایم جمع نمیشد.
بعد از یک دقیقه نوشت:

«سکوت کرده ام و صدایم

زندانبان دختریت

که می‌خواهد بگوید:

«دوستت دارم»

چند دقیقه به پیامش نگاه کردم و چقدر دلم خواست برایش
بهترین جمله را بنویسم. جمله ای که دوست داره بشنوه.
نوشتم:

«چقدر تو مهربانی، چه خوب است که این همه دوستت دارم.»
می توانستم تصور کنم که با چه لبخند پهنی پیام را می
خواند.

بعد از دانشگاه آرش من را به خانه‌ی سوگند رساند. موقع
خداحافظی لپم را کشید و گفت:

-کارت تموم شد زنگ بزن پیام دنبالت.

تقریبا تمام ساعتی را که آنجا بودم را دوخت و دوز کردم.
مادر بزرگ زنگ زده بود که مشتری برای پرو بیاید.

وقتی مشتری لباس را پوشید چند تا ایراد داشت که مادر
بزرگ نشانم داد و با اشاره گفت که بر طرفشان کنم. نزدیک
غروب بود که کار اُتو کاری‌اش هم انجام شد و تحویل دادم.

برای کار اولم همه گفتند خوبه، ولی خودم زیاد راضی
نبودم.

در حین کار سوگند از نامزدش تعریف می‌کرد. از برخوردش و وقار و متانتش، آنقدر با ذوق می‌گفت که در دلم خدا را شکر کردم که بالاخره سوگند آن جور که خودش دلش می‌خواست سرو سامان پیدا کرد.

برای آخر هفته مراسم عقد محضری داشتند. سوگند دعوت‌م کرد ولی من عذر خواهی کردم و گفتم آرش قبلاً برنامه چیده و نمی‌توانم بیایم.

آرش که به دنبالم آمد. اصرار کرد که به خانه‌شان بروم. ولی من باید برای مسافرت وسایلم را آماده می‌کردم، برای همین نشد که بروم.

قرار گذاشتیم که وسایلم را جمع کنم و فردا که دنبالم آمد بعد از خرید به خانه‌شان برویم. تا صبح زود به طرف شمال راه بیفتیم.

بعد از این که کارهایم را انجام دادم نگاهی به ساعت انداختم نیم ساعت بیشتر تا نیمه شب نمانده بود. فوری گوشی را برداشتم و برایش همان متن دیشب را فرستادم. جواب داد:

-قبول نیست، تکراریه...

-خب ذکر تکراریه دیگه...

-نه، تکراری نباشه.

-یه هفته مجازات کردی تازه سفارشم میدی؟
استیکر خنده گذاشت وبعد از چند دقیقه نوشت:
-عاشق این حاضر جوابیاتم.

یک قلب برایش فرستادم و صفحه‌ی گوشی را خاموش کردم و آنقدر خسته بودم که زود خوابم برد.

صبح فردا به بازار رفتیم و یک چمدون انتخاب کردیم. سر رنگش با هم تفاهم نداشتیم. آرش می‌گفت قرمز باشد. من می‌گفتم بنفش قشنگ است. آخرش تصمیم گرفتیم سنگ، کاغذ قیچی

بیاریم هر کس برنده شد، حرف او باشد. من برنده شدم ولی دلم نیامد و گفتم:

-همون قرمزی که تو گفتی رو بخریم با کتونیا تم سته.

سرش را پایین انداخت و با شرمندگی ساختگی دستش را جلوی صورتش گرفت و گفت:

-من الان تحت تاثیر گذشت شما قرار گرفتم. همون بنفش رو بخریم. آنقدر تعارف کردیم که خانم فروشنده از دستمان سر سام گرفت و گفت:

-به نظر من رنگ صورتی بخرید که تلفیق هر دو رنگه...

آرش زیر گوشم گفت:

-تا از مغازه بیرونمون ننداخته بخریم بریم. همان موقع یک چمدان زرد توجهم را جلب کرد. پرسیدم:

-آرش اون زرده چگونه؟

-بین دیگه هر رنگی بگی می خریم، فقط زودتر بریم. بالاخره چمدان زرد را خریدیم. بعد آرش برای خودش لباس راحتی و چیزهای ضروری که می خواست را خرید. بعد ناهار خوردیم و من را رساند خانه‌شان و خودش به سرکار رفت.

آن روز آرش یک تیشرت و شلوار ست برایم خریده بود. پوشیدمش و کمی به خودم رسیدم. موهایم را برس کشیدم و با گل سر کوچکی که داشتم تکه ای از موهایم را از دو طرف گوشم بالای سرم جمع کردم و بستم. شب که آرش برگشت جلوی در به استقبالش رفتم.

با دیدن تیپ جدیدم آنقدر ذوق زده شد که بدون ملاحظه بغلم کرد و گفت:

-چقدر این لباسه بهت میاد. به زور خودم را از او جدا کردم و اشاره کردم به مادرش که در آشپزخانه بود. آرش از جلوی در آشپزخونه به مادرش سلام کرد.

-سلام، پسر، خسته نباشی. بعد رفتیم توی اتاق ودوتایی وسایل هایمان را در چمدان جمع کردیم و آماده گذاشتیم گوشه ی اتاق.

موقع شام خوردن آرش ماجرای چمدان خریدنمان را برای مادرش تعریف کرد. مدام در تعریفش اغراق می کرد برای این که مادرش را به خنده بیندازد. آنقدر از خنده های مادرش ذوق زده شده بود که برایش قضیه ی لیوان مسی را هم تعریف کرد و من را حسابی خجالت داد. برای اولین بار بود که سه تایی با مادر آرش آنقدر بهمان خوش گذشت.

ساعت نزدیک دوازده بود که مادر آرش گفت:

-پاشید زودتر بخوابیم که صبح خواب نمونیم.

روی تخت آرش دراز کشیدم و گوشی ام را دستم گرفتم.

در ذهنم دنبال یک متن قشنگ می گشتم که آرش امد کنارم دراز کشید و پرسید:

-چیکار می کنی؟

-می خوام مجازاتم رو انجام بدم.

گوشی را از دستم گرفت و کنار گذاشت و گفت:

-وقتی خودم اینجام چرا میخوای بنویسی؟

خودم را به آن راه زدم.

-چه ربطی داره، پس بعدا نگی انجام ندادم، خودت نذاشتی... بعدساعدم را روی چشم هایم گذاشتم و گفتم:

-شب بخیر.

نیم خیز شد و ساعدش را زیر بدنش ستون کرد و گفت:

-تانگی که من نمی خوابم.

می دانستم حرفی را که بزند به آن عمل می کند.

چشم هایم را کمی باز کردم.

- پس مجازات عوض کردنم داریم؟
 اگه شرایطش مثل الان باشه، اشکالی نداره.
- فکر نمی کنی داری زور میگی؟
 قیافه ی حق به جانبی گرفت وگفت:
 - اصلا.
 چشم هایم را در حدقه گرداندم و گفتم:
 خیلی خوب، دراز بکش میگم.
- باید توی چشم هام نگاه کنی بگیا.
 اینبار من نیم خیز شدم و باتعجب نگاهش کردم و گفتم:
 - راحت باش، هر چه دل تنگت می خواهد بگو.
- عه، اشکالی نداره؟ می تونم بگم؟
 در صورتش براق شدم و بالشتم را برداشتم و گفتم:
 - اصلا من میرم روی کاناپه بخوابم.
 زود بالشت را از دستم گرفت و سر جایش گذاشت و اخمی
 مصنوعی کرد و گفت:
 - خیلی خب بابا، چه زودم بالشت واسه من جدا می کنه، دیگه
 نبینم از این کارها بکنیا، من کتکتم زدم قهر نمی کنی...
 خنده ایی کردم.
- آهان، پس نقطه ضعفته، یادم باشه برای مجازاتهای بعدی.
 چشم غره‌ی خنده داری بهم رفت و من هم همان موقع گفتم:
 - دوستت دارم. بعد سرم را روی بالشت گذاشتم و سعی کردم
 خنده ام را نشان ندم و چشم هایم را بستم. آرش انگار
 خشکش زده بود. نه تکان می‌خورد نه حرفی میزد. چشم هایم
 را باز کردم دیدم به همان حالت مانده است. به زور سرش

را فشار دادم روی بالشت و چشم هایش را با دستهایم بستم. ناگهان غافلگیرانه مرا در آغوش کشید.

سرم را روی سینه اش گذاشتم و گفتم:

-اگه دوستت نداشتم که الان اینجا نبودم.

شروع به نوازش کردم موهام کرد و آهی کشید. انگار یاد چیزی افتاده باشد گفت:

-می دونم عزیزم. تو گاهی به خاطر من خیلی اذیت میشی، این که همه رو تحمل می کنی و به روی من نمیاری یعنی ثابت کردن علاقه ات...

بعد نگاهم کردونمی دانم در چشم هایم چه دید که ادامه داد:

-فکر کنم خیلی خوابت میاد، شب بخیر.

سرم را کمی عقب کشیدم و روی بازویش گذاشتم و چشم هایم را بستم و گفتم:

-شب بخیر.

صبح که برای نماز بیدار شدم، دیگر خوابم نبرد با چراغ قوه‌ی گوش‌ام یکی از کتابهای آرش را که قبلا کمی از آن را خوانده بودم را برداشتم و شروع به مطالعه کردم.

هوا کمی روشن شده بود چشم های من هم درد گرفته بود، شارژ گوش‌ام هم رو به اتمام بود. پرده را کنار زدم نور بی جانی وارد اتاق شد. آرش دیگر باید بیدار میشد.

لبه‌ی تخت نشستم و تکه‌ایی از موهایم را در دستم گرفتم و روی صورتش کشیدم. قلقلکش آمد. چشم هایش را باز کرد. قرمز بودند. لبخندی زد و بالشتش را روی صورتش گذاشت و با آن صدای خواب آلودش که من عاشقش بودم گفتم:

-اذیت نکن راحیل، خوابم میاد. باخودم فکر کردم چطوری بیدارش کنم که خواب از سرش بپره، یاد آن روز افتادم که لیوان آب را رویم ریخت و موهایم را خیس کرد. هنوز تلافی نکرده بودم. لبخند موزیانه‌ایی روی لبهایم نشست و تصمیم گرفتم بروم یک لیوان آب بیارم. هم زمان آرش که از سکوت

من تعجب کرده بود بالشت را از روی صورتش برداشت و نگاهم کرد و فوری بلند شدنشست و گفت: -نه راحیل، فکر لیوان رو از سرت بیرون کن من نمیخوام ضربه مغزی بشم.

از این که فکرم را خوانده بود تعجب کردم و خنده ام گرفت.

-اصلا میرم چند تا لیوان پلاستیکی می خرم واسه اینجور وقتها که تو استرس نداشته باشی.

دستی به موهای به هم ریخته اش کشید. خم شد و در آینه نگاهی به خودش انداخت و گفت:

-کلا بیا دیگه این شوخی رو فراموش کنیم، خطرناکه دیدی اون آقا گنده رو کم مونده بود کورش کنی...

-ولی به نظرم بهتر اینه که شما اون ماجرا رو فراموش کنی حالا یه بار یه اتفاقی افتاد دیگه...

-واسه همین میگن از اتفاقات عبرت بگیرید دیگه... من به فکر خودمم...

بعد قیافه اش را بامزه کرد و ادامه داد:

-اگه یه بلایی سرم بیاد چی؟

صدای مادرش نگذاشت جوابش را بدهم.

-بچه ها زودتر آماده شید، کیارش اینا چند دقیقه دیگه می رسن.

آرش فوری بیرون رفت و من هم لباسم را عوض کردم و با موهایم درگیر بودم که آرش را لباس عوض کرده روبرویم دیدم.

«لباسهاش کجا بود، کی عوض کرد».

-بده ببافمشون توی راه اذیت نشی.

همانطور که موهایم را می بافت گفت:

- راحیل خیلی مواظب موهات باش ها، من خیلی دوشون دارم.
بعد عمیق بو کشید و گفت:
- بوش دیونه ام می کنه، اون عطری که می‌گفتی به نوک موهات میزنی، به من میدی؟
- نوج، همیشه. اون مخصوص خودمه، بعد خمیازه ای کشیدم.
پرسید:
-خوابت میاد؟
- یه کم، آخه خیلی وقته بیدارم.
بالشتی برداشت.
- الان واسه عشقم یه بالشت میارم که اگه خوابش گرفت روی صندلی عقب بخوابه. از توجهش ذوق کردم و دستهایم را دور کمرش حلقه کردم و سرم را روی سینه اش گذاشتم و عطرش را با تمام وجود به ریه هایم فرستادم.
او هم محکم بغلم کرد و زیرگوشم گفت:
-چقدر این غافلگیریات رو دوست دارم.
صدای آیفن باعث شد از هم جدا بشیم.
آرش با لبخند گفت:
-خیلی دوستت دارم راحیل.
صدای مادر آرش مارا از روی ابرها پایین کشید.
- آرش... کیارش اینا دم در منتظرن ها... دیر بریم عصبانی میشه.
آرش فوری گفت:

-تا من چمدون و وسایل هارو ببرم پایین، توام آماده شو بیا.

وقتی پایین رسیدم. دیدم مژگان و آرش در حال صحبت کردن هستند و آرش رو بهش داره می‌گه:

جامون تنگ میشه، راحیل خوابش میاد میخواد صندلی عقب بخوابه...

مژگان رو به من کردو پرسید:

-آره راحیل، به آرش میگم یه ماشینه بریم بیشتر خوش می‌گذره به خاطر تو قبول نمی‌کنه.

نگاهی به آرش انداختم و نمی‌دانستم چه بگویم که آرش گفت:

-اونجوری راحیل راحت نیست، بعد آرامتر ادامه داد:

-بخصوص که با کیارش تو یه ماشین سختشه.

مژگان برایم پشت چشمی نازک کرد و رفت.

مادر آرش هم که متوجه ی قضیه شد بدون این که حرفی بزند رفت توی ماشین ما جلونشست و منم صندلی عقب پشت آرش نشستم.

آرش آینه را روی صورتم تنظیم کرد و بالبخند و چشکی که زد تلخی برخورد مژگان را از یادم برد.

تازه راه افتاده بودیم که مادر آرش گفت:

-آرش جان، کاش یه ماشینه می‌رفتیم مژگان هم ناراحت نمیشد.

-مامان جان بزار یاد بگیره با شوهرشم بهش خوش بگذره.

مامان آرش دیگر حرفی نزد.

نمی‌دانم چرا نمی‌تونستم مژگان را درک کنم. حتی گاهی مادر آرش را هم نمی‌فهمیدم. شاید باید خودم را جای او بگذارم. شاید هم من از خیلی چیزها خبر ندارم ولی او دارد و با توجه به اطلاعاتش رفتار میکند... بالاخره مادر

است... مادرها با آدم های دیگر فرق دارند... با صدای موبایل آرش از افکارم دست کشیدم.

کیارش بود آدرس جایی را به آرش داد که برای صبحانه خوردن توقف کنیم.

وقتی پیاده شدیم آرش امد کنارم و زیرگوشم گفت:

-میخواهی ما بریم جای دیگه نیمرو بخوریم اینجا فقط کله پاچه داره.

-نه، اشکالی نداره، می خورم.

همگی دور میز نشستیم و آقایی برای سفارش گرفتن آمد.

کیارش برای همه بدون این که بپرسد آب مغزسفارش داد. آرش گفت:

داداش برای من و راحیل یه کاسه کافیه...

وقتی سفارشمان را آوردند و مشغول خوردن شدیم. مژگان نگاهی به کاسه‌ی مشترک ما انداخت و گفت:

-چه رومانتیک!

آرش گفت:

-واسه رمانتیک بودنش نیست، راحیل کله پاچه دوست نداره واسه همین...

پریدم وسط حرف آرش و گفتم:

-نه، می خورم.

آرش نگاهی به من کرد و گفت:

-می خوری ولی زوری...

دل نمی خواست آرش این حرف را اینجا مطرح کند برای همین آرام گفتم:

-آرش...

کیارش با تاسف نگاهی به ما انداخت و حرفی نزد.

بقیه هم که انگار نشنیده بودند.

کیارش از همه زودتر کاسه اش خالی شد و دوباره از بقیه پرسید گوشت چی می خورید.

هرکس سفارشی داد و آرش هم بنا گوش سفارش داد و گفت:

-خوردنش برات راحت تره.

بعد از این که کیارش نزدیک پیشخوان رفت و سفارش ها را برای آقای که آنجا ایستاده بود توضیح داد. انگار آدرسی هم از او پرسید و بعد بیرون رفت.

من چون غذا نمی خوردم و بیشتر با آن بازی می کردم و صندلیان رو بروی پیشخوان بود. کیارش را راحت میدیدم.

مژگان با تعجب به طرف در ورودی گردنی کشید و پرسید:

-کجارت؟

مادر آرش گفت:

-شاید رفت گوشیش رو از ماشین بیاره.

-مژگان متفکر گفت:

-فکر نکنم.

بعد از چند دقیقه سفارش ها را آوردند و مژگان گفت:

-این چرانیومد الان غذاش سرد میشه.

-خب یه زنگ بزن ببین کجا رفت.

-گوشیم مونده توی ماشین.

آرش گوشی اش را درآورد و تماس گرفت. هنوز آرش با گوشی اش مشغول بود که دیدیم کیارش سینی به دست وارد شد.

سینی را کنار آرش گذاشت و درگوشش پچ و پچی کرد. آرش لبخند پهنی زد و نگاه قدر شناسانه ایی به برادرش انداخت و گفت:

-شرمندمون کردی داداش، بعد سینی را جلوی من گذاشت. یک کاسه حلیم بود. با یک شکر پاش کنارش. از دیدن حلیم منقلب شدم، یعنی کیارش به خاطر من رفته بود حلیم گرفته بود! باورم نمیشد. این همان آقای بداخلاق است که همیشه جوری مرا نگاه می‌کرد که انگار طلبش را می‌خواهد. فقط با تعجب نگاهش می‌کردم.

مژگان و مادر آرش هم تعجب کرده بودند. بخصوص مژگان، همین‌طور به کاسه‌ی حلیم خیره مانده بود. نمی‌دانستم چطور باید تشکر کنم. عذاب وجدان ناجوری گرفته بودم... واقعا نباید درمورد آدم‌ها قضاوت کرد. شاید باید دیر قضاوت کرد خیلی دیر... با صدای آرش به خودم امدم که آرام گفت:

-بخوردیگه،

روبه کیارش با خجالت تشکر کردم. او هم باتکان دادن سرش جواب داد. احتمالا از آن مدل مردهایی است که محبتش را بازبانش بروز نمیدهد.

زیرگوش آرش گفتم:

-میری یه کاسه خالی بگیری؟

باتعجب نگاهم کرد.

دوباره آرام گفتم:

-واسه مژگان میخوام، حاملس، یه وقت دلش میخواد...

آرش رفت کاسه‌ای گرفت و آورد. من هم نصف حلیم را داخلش خالی کردم و به آرش گفتم که به مژگان بدهد.

بعد از خوردن صبحانه، همین‌که از سرمیز بلند شدیم. کیارش سینی که آورده بود را برداشت تا ببرد و به صاحبش بدهد.

آرش گفت:

-داداش من خودم می‌برم، بیشتر از این شرمنده نکن.

با همان صدای بمش گفت:

-نه، تو نمی دونی از کجا گرفتم، زود میام. دلم می خواست دوباره بروم جلو و تشکر کنم. اما جرات نکردم و از آن اخم هایی که اکثرا روی پیشانی‌اش بود ترسیدم.

کیارش رفت و ما هم به طرف ماشینها راه افتادیم.
مژگان باطعنه گفت:

-خداشانس بده... انگار بعضیها مهره‌ی مار دارن.

آرش باخنده گفت:

-اینجوری نگو داداشم چشم می خوره، حالا یه بار یه حرکت باحالی زده بعد از مدت‌ها... من که جای شاخام داره میخاره، بعدسرش را خاراند.

-تاحالا که واسه من از این خلاقیتها به خرج نداده، نمی دونم چطور شدکه...

آرش حرفش را برید و گفت:

-مژگان خیلی بی انصافی، اون که هرچی تومی خوی برات مهیا می کنه...

-همون دیگه، مسئله همینه من باید بخوام، این که خودش تشخیص بده بدون خواست من برام کاری انجام بده مهمه... آرش حرفش را به شوخی گرفت و چشم هایش را گرد کرد و صدایش را آلت دلونی کرد و گفت:

-مسئله این است بودن یا نبودن...

حرف مژگان درست بود. چرا کیارش رفتارش با من عوض شده بود. البته هنوز هم، با من حرف نمیزد. ولی همین کار امروزش خیلی برایم سوال بود.

آرش و مژگان تا آمدن کیارش باهم حرف زدند. ولی من آنقدر غرق آنالیز کردن شخصیت کیارش در ذهنم بودم که طعنه‌های گاه به گاه مژگان را جدی نمی‌گرفتم.

بعد از این که سوار ماشین شدیم و دوباره راه افتادیم آرش گفت:

-از حرفهای مژگان ناراحت نشیا، هیچی توی دلش نیست، فقط سادس و هر چی توی دلشه میاره سر زبونش.

-آره می دونم.

آنقدر از کار کیارش شرمنده بودم که دلم نمی خواست دیگر در مورد کسی قضاوت کنم. اصلا دوست نداشتم از کسی ناراحت بشوم. آدمها هر چقدر هم خصوصیات بد داشته باشند، خوبیهای هم دارند فقط باید دنبالشون بگردیم تا پیدا کنیم.

دیگر حسابی خوابم گرفته بود. آرش که متوجه شد اشاره کرد بخوابم.

من هم سرم را روی بالشت گذاشتم و تکانهای ماشین حکم گهواره را برایم پیدا کرد و باعث شد چشم هایم گرم بشود و خوابم بگیرد.

وقتی از خواب بیدار شدم ساعت را نگاه کردم. تقریباً یک ساعت خوابیده بودم.

همانطور که روسری ام را درست می کردم آرش از آینه نگاهم کرد و لب زد:

-خوبی؟

باچشم هایم جوابش را دادم و نگاهی به مادرش انداختم. خواب بود. دقیقاً پشت آرش نشستم و دستم را دراز کردم و به صورتش کشیدم و آرام گفتم:

-خسته نباشی. با یک دستش فرمان را و با دست دیگرش دستم را گرفت و به لبهایش نزدیک کرد و بوسید.

از آینه نگاهم کرد. چشم هایش پر از عشق بودند. لبخند پهنی خرجش کردم.

دستش را به طرف صورتم آورد و لپم را کشید و از آینه لب زد، "دوستت دارم"

من هم برایش با دستهایم از همان آینه شکل قلب درست کردم. لبخند زد. حتی چشم هایش هم می خندیدند. مادرش تکانی به خودش داد و من خودم را جمع و جور کردم.

چشم افتاد به سبد کوچکی که پشت صندلی جلو، روی زمین بود.

بازش کردم دیدم مقداری خوراکی و میوه داخلش است.
آرام از آرش پرسیدم:

-میوه می خوری برات پوست بکنم.

بالبخت گفت:

-اون که دیگه میوه نمیشه، میشه عسل.

لبی به دندان گرفتم و با ابرو به مادرش اشاره کردم و انگشت سبابه ام را روی بینی‌ام گذاشتم.

آرش نگاهی به مادرش انداخت و با اشاره سرش را کج کرد و برای لحظه ایی چشم هایش را بست و لب زد:

-خوابه.

سیب رو برایش تکه تکه می کردم و در دهانش می گذاشتم.

همین که خیار را پوست کندم، فکر کنم بویش باعث شد مادر آرش بیدار شود، نگاهی به من انداخت و گفت:

-میوه پوست می کنی؟

-بله مامان، بعد یک تکه از خیار را که زده بودم سر چاقو جلویش گرفتم و گفتم:

-بفرمایید.

گرفت و تشکر کرد و گفت:

-بده من براتون پوست می کنم.

-فرقی نداره مامان جان... پوست می گیرم.

چند تکه خیار هم به آرش دادم که گفت:

-خودتم بخور.

-حالا می خورم، تو این رو بگیر. تکه‌ی دیگری به طرفش گرفتم.

-از اون وقت واسه ما پوست کندی خودت اصلا نخوردی.
از این ابراز محبتش جلوی مادرش خجالت کشیدم و در آینه نگاهش کردم و لب زدم:
-بگیر.

باتعجب گرفت و سوالی نگاهم کرد.

-مادرش خنده ایی کرد و گفت:

-حالا من هر دفعه که شمال می‌رفتیم پوست می‌کندم برات، یه بارنگفتی خودتم بخورها، ببین چقدر حواست به نامزدت هست. آرش خندید و گفت:

-آخه مامان شما به خودتم می‌رسی، بعد بازوی مادرش را گرفت و فشار داد:

-ببین برو بازو رو. ولی این نامزد مظلوم من...

حرفش را بریدم و از پشت، بازویش را فشار دادم و گفتم:

-آرش مامان راست میگه، ما بچه‌ها مامانمون رو زود یادمون میره، ولی اونا تا ابد برامون مادری می‌کنند. من خودمم فقط وقتی کارم گیره یاد مامانم میوفتم.

بعد از خوردن میوه آرش گفت:

-راحیل اونجا رو ببین چقدر قشنگه. نگاهم را به جایی که آرش گفته بود دوختم. همه جا سبز بود، آبی آسمون و ابرهای هم رنگ پنبه آنقدر زیبایی به تابلوی روبرو داده بود که باعث شدنفس عمیقی بکشم و بگویم:

-خیلی قشنگه ...

بعد از چند دقیقه پرسیدم:

چقدر دیگه مونده برسیم آرش؟

نگاهی به ساعت ماشین انداخت و گفت: چیزی نمونده، یه چُرت کوچولوی دیگه بزنی رسیدیم. بعد از آینه نگاهم کرد و پرسید؟

-خسته شدی؟

-نه، فقط دلم واسه دریا تنگ شده، فکر کنم یه پنج سالی بشه که شمال نیومدم.

بعدشم مگه شلمانم که انقدر بخوابم؟ حیف این قشنگیا نیست... آدم از دیدنشون سیر نمیشه.

زیاد طول نکشید که آرش جلوی یه ویلا نگه داشت و بوقی زد، در بزرگی که روبرویمان بود باز شد و داخل شدیم. نگاه به پیرمردی که در را برایمان باز کرد انداختم.

آرش گفت:

-باغبونه، گاهی میاد واسه آبیاری و رسیدگی به اینجا.

هوا کمی گرم بود مادر آرش شالش را درآورد و نگاهی به من انداخت و پرسید:

-دختر تو نپختی توی اون چادر؟

-چرا خیلی گرمه.

-آرش فوری در ماشین را بازکرد و گفت:

-بیا پایین، بریم داخل ویلا، اونجا خنکه.

کف محوطه ی پارکینگ پر بود از سنگ ریزه. قسمت سمت چپ و راست پارکینگ هم به طور خیلی زیبایی فضا سازی شده بود. نرسیده به در ورودی سمت چپ یک سته میزو صندلی سفید فرفوزه ی شش نفره بود و سمت راست هم یک تاب سفید از همان جنس.

مادر ارش هم دنبال ما می‌آمد. نزدیک در که شدیم ایستادم تا مادرشوهرم جلوتر داخل برود. تنها که شدیم ارش گفت می‌خوای پشت ویلا رو ببینی و رفع دلتنگی کنی؟
 با تعجب نگاهش کردم، دستم را گرفت و با خودش برد.
 بوی دریا می‌آمد طول ویلا را که طی کردیم روبرویمان دریا را دیدیم.

نگاهی به ارش انداختم و گفتم:

-اصلا فکر نمی‌کردم دریا اینقدر نزدیک ویلا باشه. ذوق زده پاهایم را رساندم به موجهایی که برای خیس کردن کتانیهایم باهم دیگه مسابقه گذاشته بودند.
 هر دو مقابل دریا ایستادیم و زل زدیم به دور دستها، باد چادرم را به بازی گرفته بود.
 -هوای این سمت ویلا خنک تره...

-آره اینور خنکه، دلیلش هم دریاست. البته اگر آفتاب نبود خنکتر میشد. بعد بازویش را جلو آورد و پرسید:

قدم بزنیم؟

با ذوق بازویش را چنگ زدم و گفتم:

-اگه تو خسته نیستی من از خدومه.

نگاه مهربانی نثارم کرد.

-مگه با تو بودن خستگی داره...

لبخند پهنی زدم و با هم، هم قدم شدیم.

کلی از ویلا دور شده بودیم که ارش گفت:

-روی شنا بشینیم؟

-اهوم.

- او نشست و من هم کنارش، سرم را به بازویش تکیه دادم.
گوشی‌اش را از جیبش درآورد.
- یدونه از اون خنده های قشنگت رو تحویل بده تا یه سلفی بگیرم.
- نزدیکه بیستا عکس در ژستهای مختلف گرفتیم. چندتاعکس تنهایی فقط از من گرفت.
- با صدای زنگ گوشی‌اش از عکس انداختن دست کشید و جواب داد.
- امدیم مامان، شما شروع کنید ما هم میاییم.
حرفش که تمام شدگفت:
- راحیل جان بدو، همه منتظر ما هستند، ناهار یخ میکنه.
به طرف ویلا پاتندکردیم.
- آرش مسابقه بدیم؟
- برو بابا عمرا تو به من برسی.
- چیه فکرکردی یوسین بولتی؟
- اولا که اون اوسین بولته...دوما همچین کم از اونم نیستم.
- اولا؛ فرقی نمیکنه هر دوش درسته.
دوما: واسه یه خانم گُری نخون.
اولا: زنی دلم میخواد گُری بخونم،
دوما...
- ای بابا، تافردا میخوای اینجا اولا، دوما کنی؟
بعد خم شد به حالت دو، گفت:
- یک، دو، سه...

همین که عدد سه از دهنش خارج شد مثل تیری که از چله رها شده باشه، شروع کرد به دویدن.

من هنوز آمادگی نداشتم، «ولی چه سرعتی داره، این واقعا فکر کرده من دونده هستم؟ اونم با چادر؟»

بلند صدایش کردم. ایستاد و به پشت سرش نگاهی انداخت. خندید. همانطور که راه رفته را برمی‌گشت، با صدای بلند گفت:

-هنوز هیچی نشده کم آوردی؟

-نخیر...اولا من آمادگی نداشتم، دوما چون من چادر دارم تو باید خیلی عقب تر از من وایسی.

-ببین اولاً، دوما، رو خودت داری شروع می‌کنیا.

نزدیکم شد و خیلی بیخیال گفت:

-برو هرچقدر دوست داری جلوتر از من وایسا، جوجه.

من هم نامردی نکردم و حدوداً بیست یا سی قدم جلوتر رفتم. همینطور به رفتنم ادامه می‌دادم که با صدای فریادش ایستادم.

-کجا داری میری؟ یهو برو جلوی ویلا وایسا دیگه...

همانجا ایستادم و به حالت دو خم شدم.

برگشتم وپشتم را نگاه کردم، او هم خم شده بودو با فریاد می‌شمرد.

همین که عدد سه را شنیدم، شروع به دویدن کردم. با تمام قدرت می‌دویدم، ولی طولی نکشید که صدای پاهاش را از پشت سرم شنیدم، سرعتم را بیشتر کردم، ولی فایده ایی نداشت آرش خیلی جدی گرفته بود.

کم‌کم نزدیکم شد و از من ردشد. باید اذیتش می‌کردم، از پشت لباسش را گرفتم و خودم را به او رساندم. تقریباً به مقصد رسیده بودیم که سرعتش را کم کرد. از خنده روی پاهایش بند نبود. انگار از این که لباسش را گرفته بودم

قلقلکش آمده بود. شاید هم از این کار بچه گانه ام خنده اش گرفته بود.

من هم از فرصت پیش آمده سواستفاده کردم و از او جلوزدم و گفتم:

-رسیدیم، من برنده شدم.

همانجا روی زمین ولو شد و گفت:

-با نامردی؟

از نفس افتاده بودم. حتی نمی‌توانستم جوابش را بدهم. کنارش نشستم و سرم رو روی قلبش گذاشتم. آنقدر محکم می‌کوبید که احساس کردم الان بیرون می‌آید. نفس نفس می‌زد. باهمان حال گفت:

-ببین برای این که من رو ببری چقدر تقلا کردی.

-فعلا که تو صورتت شده عین لبو.

-ازخودت خبرنداری...

-ازگرما دارم می‌پزم آرش.

درجا بلندشدو دستم را گرفت وگفت:

-بدو بریم داخل.

-دستم را آرام از توی دستش درآوردم وگفتم:

-نمی‌تونم آرش... صبرکن یه کم حالم جاببیاد.

جلویم زانو زدو صورتم را در دستهایش گرفت وگفت:

-برم برات آب خنک بیارم؟

-نه.

-بیا روی کولم سوارت کنم ببرمت، بعد باهمان حالت نشسته پشت به من کردوبا لحن خنده داری گفت:

-بپر بالا.

ار حرفش خنده ام گرفت.

مهربانی‌اش پرانرژی‌ام کرد. همانطور که می‌خندیدم بلندشدم و گفتم:

-پاشو بریم.

دستم را گرفت و با قدمهای آرام به طرف ویلا رفتیم.

-اینجا ویلای کیارشه؟

-آره. مژگان زیاد از اینجا خوشش نمیاد، دلش می‌خواست بریم ویلای بابای اون. ولی کیارش رضایت نداد.

-اینجا که قشنگه...

-آره، ولی تو این فصل ویلای پدر مژگان بهتره، چون دور از دریاست و خنک‌تره. البته از این جا بزرگترم هست.

وقتی وارد ساختمان شدیم، کسی نبود، معلوم بود ناهار خورده‌اند و رفته‌اند استراحت کنند. چون روی میزغذاخوری دونه‌های برنج بود و تمیزنشده بود.

روی یکی از صندلیها نشستم و چشمم به چمدانمان خورد. آرش چمدان را برداشت و گفت:

-پاشو بریم بالا لباس عوض کنیم بعد بیاییم ناهار.

پیش خودم فکر کردم کاش میشد یه دوش هم می‌گرفتم.

بادیدن حمام داخل اتاقمان ذوق زده شدم.

آرش لبخندی زد و گفت:

-برو دوش بگیر بعد غذا بخوریم. هم زمان لباسهایمان را از چمدان برداشتیم.

-من میرم حموم پایین. غذا رو هم گرم می‌کنم تا بیای. لبخندی زدم و گفتم:

-باشه ممنون. صدای اذان از گوش‌ام بلند شد نمازم را خوندم و بعد دوش گرفتم.

موهایم را لای حوله پیچیدم سعی کردم تا آنجایی که می‌شود خشکش کنم، اتاقمان یک تخت دونفره داشت با یک پنجره ی بزرگ روبه دریا. پرده را کنار زدم و چشم به دریا دوختم. باصدای در برگشتم. آرش با یک سینی بزرگ که غذاها را داخلش گذاشته بود وارد شد.

-گفتم دیگه سخته دوباره چادر سرت کنی و بیای پایین واسه همین غذا رو آوردم بالا.

-چقدر مهربونی آرش، ممنونم.

یک قالیچه کنار تخت روی زمین پهن شده بود سینی را همانجا گذاشت و خودش هم کنارش نشست و گفت:

-نه به اندازه ی شما...

غذا جوجه کباب بود. آرش می‌گفت رستورانی در همان نزدیک ویلا هست که همیشه کیارش به آنجا سفارش غذا میدهد. بعد از خوردن غذا آرش گفت:

-خیلی خسته ام، انگار توی غذا خواب آور ریخته بودند. بعد جستی به روی تخت زد و چشم هایش را بست. نگاهش کردم و گفتم:

-اگه تنهایی برم کنار دریا اشکالی نداره؟
به زور جواب داد:

-نه، برو. معلوم بود خیلی خوابش می‌آید. ولی من که در ماشین خوابیده بودم، اصلا خوابم نمی‌آمد. ذوق در کنار دریا بودن را هم داشتم.

موهایم کمی خشک شده بود. چادررنگی ام را سرم کردم و به کنار ساحل رفتم.

روی یک تخته سنگ نشستم و به صدای نوازش گر دریا گوش سپردم. هوا آفتابی بود ولی بادی که می وزید، از گرمای هوا کم می کرد.

دلم می خواست مدتی که آرش خوابه برایش کاری کنم.

بادیدن انبوهی از صدفهای ریزو درشت که کنار ساحل خودنمایی می کردند فکری به ذهنم رسید.

چوبی پیدا کردم و مشغول شدم.

کمی دورتر از ساحل نزدیک ویلا، یک قلب خیلی بزرگ کشیدم آنقدر بزرگ می‌توانستم داخلش دراز بکشم.

بعد از کنار ساحل کلی صدف جمع کردم و گوشه ی چادرم ریختم و تا کنار قلبی که کشیده بودم آوردم.

یادم آمد با آرش که برای قدم زدن رفته بودیم، یک ساحل صخره ایی کوچک دیده بودم، که پراز سنگهای زیبا بود.

آنقدر رفتم تا بالاخره پیدایش کردم. تا توانستم گوشه ی چادرم را سنگ جمع کردم و اوردم و کنار صدفها ریختم...

دور تا دور قلب را شروع به سنگ چیدن کردم. قلبش خیلی بزرگ بود و نیاز به سنگهای بیشتری داشت. دوباره بلند شدم و رفتم سنگ اوردم، سه بار این کار را تکرار کردم تا بالاخره این قلب سنگی کامل شد. گرم شده بود، خسته ام شده بودم ولی نمی خواستم وقتی آرش از خواب بیدار می‌شود کارم نصفه باشد. ساعت مچی ام را نگاه کردم، بیشتر از یک ساعت بود که کار می کردم. مسافت تا ساحل صخره ایی زیاد بود و وقتی خیلی گرفته شد.

حالا باید داخل قلب را با صدف ها جمله ام را می نوشتم. اول با همان چوبی که داشتم، نوشتم «دوستت دارم» بعد با صدف نوشته را پوشاندم. طوری که انگار از اول با صدف نوشته شده بود. کلی صدف اضافه مانده بود، فکری کردم و تصمیم گرفتم از انتهای قلب تا جایی که شن تمام می‌شود وارد محوطه ی ویلا می شویم جاده ی صدفی درست کنم. دوتا خط مار پیچ رو بروی هم با همان چوب کشیدم و رویش را با صدف پر کردم.

ساعت را نگاه کردم از دو ساعت هم بیشتر بود که مشغول بودم، ولی هنوز آرش بیدار نشده بود.

دوباره نگاهی به قلب سنگ و مروارید، ساخت دست خودم انداختم و تصمیم گرفتم دورتا دور سنگها را هم دوباره صدف کار کنم. خیلی وقت گیر بود ولی به قشنگ تر شدنش می‌ارزید.

بعد از تمام شدن کارم، رفتم بالا توی اتاق، آرش هنوز خواب بود آرام موبایلم را برداشتم و رفتم چندتا عکس از کار هنری خودم انداختم.

دوست داشتم زودتر به آرش نشانش بدهم، نزدیک سه ساعت بود که خواب بود، دیگر باید بیدار میشد.

رفتم داخل ساختمان. مادر آرش در آشپزخانه مشغول بود. سلامی کردم و پرسیدم:

-کمک نمی‌خواهید مامان جان؟

-سلام راحیل جان، چرا اینقدر عرق کردی مگه بالا خواب نبودی؟

-نه بیرون بودم.

-دوباره گرما زده نشی؟ مواظب خودت باش. آرشم بیدار کن بیایید چایی بخورید.

-چشمی گفتم و باخودم فکر کردم مادرشوهرمم تغییر کرده، قبلا کار به هیچی من نداشت، الان نگرانم شده... از پله ها که بالا می‌رفتم، مژگان و کیارش به طرف پایین می‌آمدند، تنها چیزی که اول از همه توجهم را جلب کرد، لباس نامناسب مژگان بود که باشکم برجسته اش اصلا سنخیتی نداشت.

سلامی کردم و رد شدم. مژگان بازبانش جواب داد و کیارش باتکان دادن سرش.

وارد اتاق شدم. آرش پشت به دراتاق خواب بود، از فرصت استفاده کردم و رفتم دوباره دوش گرفتم. حسابی سرحال شدم و خستگی‌ام هم در رفت. درحال خشک کردن موهایم با حوله بودم و تصنیفی را زیر لب زمزمه می‌کردم.

-صداتم قشنگه ها...

باتعجب به آراش نگاه کردم و گفتم:

-بالاخره بیدار شدی؟

-ساعت چنده راحیل.

-سه ساعته خوابی، پاشو دیگه مگه به خواب زمستونی رفتی؟

هینی کشید و گفت:

-چه جساراتها، الان یعنی خیلی غیر مستقیم بهم گفتی خرس؟

منم هینی کشیدم و گفتم:

-وای نگو، خدانکنه.

-دوباره رفتی حموم؟

-آره تاحالا ساحل بودم، حسابی گرم شده بود.

-این همه ساعت؟ چیکار می کردی؟

-یه کار خوب. اشاره به موهام کرد و گفت:

-بیار برات ببافمشون، توام اونی که داشتی می خوندی رو

بلندتر برام بخون.

روی تخت نشستم.

-نمیخواه ببافی، خشک بشه بعد. زودتر بریم پایین

کاردستیم روبهت نشون بدم.

-چیکار کردی؟

-سورپرایزه.

-یا خدا... من می ترسم، لیوان مسیه کو؟... نکنه بستیش بالای

در بازش کردم بخوره توسرم.

-عه، آرش... کلی زحمت کشیدم.

- میشه قبلش بگی چیه؟... من می‌ترسم.
- عه لوس نشو، بدو بریم دیگه آرش...وقتی ببینیش از این حرفهات پشیمون میشی.
- اول برام اونی که داشتی زیرلب می‌خوندی رو بخون تابيام.
- حالا یه وقت دیگه، الان بیا بریم.
- نه، بعدا از زیرش در میری...
- باشه پس بیا بریم کنار ساحل، اونجا برات می‌خونم.
- خوشحال شدو گفت:
- باشه بریم. بعد زیر لب زمزمه کرد:
- خدایا خودم روبه توسپردم.
- گوشی‌ام را هم برداشتم.
- توام گوشیت روبردار.
- می‌خوای چیکار کنی؟ که تصمیم به ثبتش داری؟
- حالا بیا بریم.
- وقتی به جایی که من چندین ساعت زحمت کشیده بودم رسیدیم از دیدن صحنه‌ی روبرویم خشکم زد...
- بهت زده به سنگها، صدفها وحتى جاده‌ای که برای ورود آرش درست کرده بودم نگاه می‌کردم.
- کاملا مشخص بود که چیزی اینجا بوده و خراب شده.
- حتی شنها زیرورو شده بودند. لابه‌لای شنها پر از سنگ و صدف شده بود. ولی نه نوشته‌ای مشخص بود و نه حتی قلبی که من با ان همه ذوق درست کرده بودم.
- آرش نگاهی به من انداخت ونگران پرسید:

-چی شده؟

نمی توانستم چشم از قلب سنگی ویران شده ام بردارم.
آرش باناراحتی روبرویم ایستاد و صورتم رو با دو دستش
گرفت و کشید بالا و گفت:

-میگم چی شده؟

در چشم هایش نگاه کردم، کمی عصبی به نظر می رسید، شاید
حدسهایی زده بود و فقط منتظر بودم تا یاید کنم یا شکایتی
که... ترسیدم حرفی بزنم.

بغضی که در گلویم بالا و پایین می رفت را قورت دادم و
دستهایم را دور کمرش حلقه کردم و سرم را روی سینه اش
گذاشتم. می خواستم خودم را آرام کنم. با دستهایم سرم را
گرفت و بوسید و گفت:

-نگام کن. بوسه ای روی لباسش زدم و نگاهش کردم و گفتم:

-چقدر قشنگ می گی نگام کن.

-لبخندی زد و گفت:

-پس توام قشنگ بگو یهو چت شد؟

-هیچی؟ فقط میشه بریم اون ساحل صخره اییه.

-کدوم؟ اینجا که ساحل صخره ایی نیست.

-منظورم همون جایی که کلی سنگ داره دیگه...

-نمی دونم کجارو میگی ولی باشه میریم، اول بگو چیشه؟
پس سورپرایزم چی میشه؟

-آهی کشیدم و دستش را گرفتم. تقریبا دنبال خودم می
کشیدمش.

-بیا بریم ساحل صخره ایی تا بهت نشون بدم.

دنبالم امد.

-راحیل مطمئنی حالت خوبه؟

حالم خوب نبود، ولی با خودم فکر کردم این حال گیری من حتما یه دلیلی داشته، باید دلیلش را پیدا می‌کردم.

-نه، آرش حالم بده، انگار با همون لیوان مسی کذایی زدن توی سرم.

دستش را دور شونه ام انداخت و همانطور که راه می‌رفتیم پرسید:

-به اون سنگها و صدفهای به هم ریخته مربوط میشه؟
سرم را تکان دادم.

-چیزی درست کرده بودی؟

بازهم سرم را تکان دادم. از من فاصله گرفت و کمی صدایش را بلندکرد و گفت:

-بگو دیگه دق دادی...

باتعجب نگاهش کردم و برای فرار کردن از سوالهایش دویدم. برگشتم پشتم را نگاه کردم هنوز همانجا ایستاده بود و نگاه می‌کرد. بلندگفتم:

-بیا من روبگیر. دوباره دویدم.

چیزی نمانده بود به ساحل سنگهای قشنگ برسم که صدای پاهایش را شنیدم. آرش می‌دوید. در چشم به هم زدنی به من رسید و چادرم را گرفت. برای این که چادر از سرم نیفتد سرعتم را کم کردم ولی دیر شده بود چادرم را کشید و چادرم از سرم افتاد.

-عه، آرش... مانتو تنم نیست. زود چادرم را دورم گرفت و نگاه خریدارانه ایی به من انداخت و گفت:

-اینجا که کسی نیست.

-اینجا پر از ویلاست، ممکنه از پشت پنجره نگاه کنن.

- اوه، فکر کجاها رو میکنی توام دیگه.
روی سنگی که کنار ساحل بود نشستم و برای آرش هم جا باز کردم و گفتم:
- بیا بشین.
کنارم نشست وگفت:
- من سروپا گوشم.
موبایلم را از جیب شلوار کتانم در آوردم و عکسی را که از قلب سنگی‌ام انداخته بودم نشانش دادم و گفتم:
- این همونیه که اونجا خراب شده بود.
برای چند ثانیه در سکوت بادقت نگاهش کرد، سکوت را شکستم.
- از اینجا که الان نشستیم سنگ بردم تا دورش رو سنگ بچینم. من تلاشم رو کردم ولی نشد که غافلگیرت کنم.
-چطوری این همه سنگ رو بردی تا اونجا؟ اصلا کی خرابش کرد؟
- فکر نکنم کسی خرابش کرده باشه، حتما حیونی، سگی، چیزی خواسته اونجا کاری کنه، ماسه هارو جابجا کرده.
باز خوبه ازش عکس گرفتم.
- راحیل خیلی قشنگ درست کردی، چه قلب بزرگی. بعد بغلم کرد و گونه ام را بوسید. از کارش خون توی صورتم دویدو خجالت کشیدم.
- فقط بفهمم کی خرابش کرده...
- نه آرش، همینجا فراموشش کن، دیگه حرفش رونزنیم.
-میگم شاید اون باغبونه، خرابش کرده. کلا باغبونه یه جوریه، شیرین میزنه...

- اصلا مهم نیست. وقتی خراب شده بهتره که دیگه بهش فکر نکنیم.
- دستم را بوسید و گرفت توی دستش ونوازشش کرد و گفت:
- همه ی ساعتی که من خواب بودم تو اینجا داشتی واسه من دوستت دارم می نوشتی قربونت برم؟
- سرم را تکیه دادم به بازویش و به روبرو خیره شدم.
- نچی نچی کرد.
- اگه خراب نمیشد چه غافلگیری تاریخی میشد.
- نفسم را بیرن دادم و گفتم:
- میشه دیگه حرفش رونزنیم؟
- راحیل من ازت معذرت می خوام.
- برای چی؟
- نمی دونم، فقط دلم میخواد الان ازت عذر خواهی کنم، چون این همه ساعت تنها بودی و به خاطر من این همه اذیت شدی.
- پس من چی بگم که توی تخت نرم خوابیده بودم وتو، توی ماشین دیسک کمر می گرفتی.
- یهو پقی زد زیره خنده وتکرارکرد:
- دیسک کمر می گرفتی.
- سرم را بوسید و دوباره به عکسی که از قلب سنگی انداخته بودم زل زد.
- شاید نزدیک به پنج دقیقه از زوایای مختلف نگاهش کرد.
- آخرم گفت:

-برام بفرستش. معلومه خیلی روش زحمت کشیدی، دستت درد نکنه، می فهمم چه حالی شدی وقتی دیدی خراب شده... حالا چجوری جبران کنم؟

حالم هنوز خوب نشده بود. عصبی بودم و حرص می‌خوردم حالا از دست کی، خودم هم نمی‌دانستم.

دلم نمی‌خواست آرش از کنارم تکان بخورد. وجودش حالم را بهتر می‌کرد.

-آرش

-جانم

-میشه تا شب پیش هم باشیم.

باتعجب نگاهم گردوگفت:

-خب پیش همیم دیگه قربونت برم.

-منظورم اینه که دوتایی باشیم پیش بقیه نریم.

نگاه سنگینش را روی خودم احساس کردم، ولی چشم هایم فقط ماسه هارا می‌دید و موجهایی که هنوز به مقصد نرسیده برمی‌گشتند.

بعد از چند دقیقه سکوت گفت:

-اینجوری جبران میشه؟

-حرفی نزدم. باز چند دقیقه به سکوت گذشت، بالاخره سرم را بالا گرفتم و چشم هاش را کاویدم.

غم داشت. نگاهش را ازمن دزدید و بلندشو گفت:

-پاشو بریم حاضرشیم.

-کجا؟

-اگه اینجا باشیم که ولمون نمی‌کنن، هی میخوان آمار بگیرن، بعدچشمکی زدوگفت:

-باید فرار کنیم.

تا چشم توی سالن به مادر آرش افتاد که داشت بادقت
تلویزیون نگاه می کرد، گفتم:

-راستی آرش مامانت گفت، بیاییم چایی بخوریم، یادم رفت
بهت بگم.

-میخوای چای بخوریم بعد بریم؟

-من نمی خورم.

-پس توبرو بالا آماده شو منم یه چیزی به مامان میگم زود
میام بریم.

مژگان در آشپزخانه بود، ولی نفهمیدم چکار می‌کند.

لباسهایم را عوض کردم و جلوی پنجره‌ی اتاق ایستادم و به
قلب سنگی متلاشی شده ام چشم دوختم، آنقدر غرق افکارم
بودم که متوجه ی آمدن آرش نشدم.

از پشت بغلم کرد و گفت:

-اگه به من میگی حرفش رونزنم، پس خودتم اینقدر درگیرش
نباش...

برگشتم طرفش و گفتم:

-راست میگی. باشه.

-واسه مامان یواشکی توضیح دادم که ما آخر شب میاییم،
شام بیرونیم.

-چه طوری بهش گفتی؟ یه وقت ناراحت نشن تنهاشون میزاریم.

-خیلی محترمانه گفتم، می خوام بازنم تنها باشم... اگه
منظورت کیارش و مژگانه که، اونا ناراحت نمیشن. بعد
چشمکی زدو ادامه داد:

-مژگان که عاشق دل خسته‌ی مامانه. اصلا این دوتا یه روز
همو نبینن میمیرن.

لبم را گاز گرفتم و گفتم:

-مامانت نپرسید چرا میخواهید تنهایی برید؟

-چرا پرسید. گفتم، قلبمون رو خراب کردند می خواهیم بریم
خودکشی زوجی کنیم، نه که الان مدشده، نمی خواهیم یه وقت
از مد عقب...
بلند و کشیده گفتم:

-آرررش... اصلا نمی خواد بگی. چادر رو سرکردم و گفتم:

-من توی حیاطم، لباس عوض کن بیا.

داخل حیاط پر بود از گلهای رنگارنگ و کاج و درختهای
کوتاه و بلند نارنج. غرق نگاه کردنش بودم که با صدایی
برگشتم.

-عروس خانم کجا؟

-کیارش بود. اخم هایش کمی بازتر بود و نگاهش رنگ
مهربانی داشت.

از این که بعد از این مدت با من حرف می‌زد خوشحال شدم و
خواستم که مهربونی‌اش را چندین برابر جواب بدهم، البته
کمی ترس هم داشتم. ولی آن لحظه گذاشتمش کنار و لبخندی
زدم و گفتم:

-با آرش می خواهیم بریم بیرون. نگاهی به در ساختمان
انداخت و پرسید:

-پس خودش کو؟

-الان میاد.

سرش را تکان داد و نشست روی کنده‌ی درختی که کنار باغچه
بود و اشاره کرد که من هم بنشینم.

- با ما بهت خوش نمی‌گذره؟
- از حرفش جاخوردم و فوری گفتم:
- این چه حرفیه ما فقط خواستیم...
- البته حق داری... بعد بلند شد و ادامه داد:
- فردارو دیگه جایی نرید با هم باشیم، بدون آرش تو این خونه به هیچ کس خوش نمی‌گذره.
- از حرفش خوشم نیامد. «حالا خوبه آرش همش در خدمتشونه، البته خوب برادرش رو خیلی دوست داره،»
- کیارش رفت و با باغبانی که در حال رسیدگی به باغچه بود. شروع به صحبت کرد.
- آرش آمد و من رفتم جلوی در ایستادم تا ماشین را بیرون بیاورد.
- انتظارم طولانی شد، سرکی داخل حیاط کشیدم. آرش و کیارش در حال حرف زدن بودند. آرش مبهوت کیارش را تماشا می‌کرد «یعنی چی داره بهش میگه.»
- نمیشد برم صداش کنم تصمیم گرفتم طول کوچه ایی روکه درختهای نارنج از روی دیوار خانه هایش آویزان شده بودند و منظره ی دل نشینی ایجاد کرده بودند را پیاده روی کنم.
- دوبار تا ته کوچه که مسافت زیادی نبود را رفتم و برگشتم. تا بالاخره آرش ماشین را بیرون آوردم من سوارشدم. با عصبانیتی که سعی می‌کرد کنترلش کند گفت:
- ببخش که منتظر موندی، کیارش یه ماجرای رو تعریف می‌کرد نمیشد وسطش بزارم بیام.
- چه ماجرای؟
- می‌ترسم تعریف کنم دوباره حالت گرفته بشه و روزمون خراب بشه.

من که کنجکاو شده بودم و فکرمی کردم درموردمنه گفتم:

-بگو، هیچی نمیشه...

-قول میدی؟

-بگو دیگه آرش، سعی می‌کنم.

-داشتم میومدم مژگان توی سالن من رو دیدوبهم گفت، شب زودتر بیایید بریم یه سر ویلای مامانم اینا، چون داداشش و مامانش آمدن شمال. گفت بریم اونجا شام دورهم باشیم. من چیزی نگفتم، توی دلم گفتم فوقش بعد که زنگ زد میگم شما برید ما نمی‌رسیم بیاییم.

امدم توی حیاط همین حرف رو به کیارش زدم که اون گفت مژگان بیخود کرده، من دیگه با اون متجاوز کارها کاری ندارم.

وقتی دلیل حرفش را پرسیدم گفت:

-دختره که از داداش مژگان شکایت کرده بوده تونسته حرفش رو ثابت کنه با اسناد و مدارکی که جمع کرده، کیارشم که همش پشت داداش مژگان بود و می‌گفت دختره شالاتانه واز این حرفها، فهمیده که اون یه دختر شهرستانی ساده بوده که گول سادگیش رو زود باوریش رو خورده...

تازه کیارش می‌گفت...

بعد مکثی کرد و نگاهی به من انداخت وگفت:

-حالا ولش کن...

-چی شد؟

-واسه امروز بسه، بقیه اش برای خودمم سخته گفتنش، فقط خدا همینجوریشم خیلی به دختره رحم کرده. الانم قاضی برای فریدون حکم بریده اونم آمده اینجا قایم شده.

نگران پرسیدم:

چه حکمی؟ یعنی اعدام.

نه، چون دختره خودشم گفته که زوری در کار نبوده و خودش با پای خودش رفته و خیلی حرفهای دیگه که من توی جریانش نیستم، مثل این که زندان برایش بریدن.

کیارشم می گفت پسره احمقه، حقشه که بره زندان... وقتی این همه دختر بهش التماس می کنند که باهاش باشن اون چرا رفته چسبیده به دختری که...

دوباره حرفش رو نصفه گذاشت.

«چقدر این حرف دردآور، چرا باید دخترها التماس کنند... به خاطر پول؟!...» یعنی درد گرسنگی بیستر از درد تن فروشیه...

چرا باید دخترها خودشون رو ارزون بفروشند وقتی خدا برایشون اونقدر ارزش قائله... شاید یکی از دلایل بالا رفتن سن ازدواج یا ازدواج نکردن جوونها همین موضوعه...

به اون دختر بیچاره فکر کردم که برای ثابت کردن نجابت بر باد رفته اش چقدر این درو آن در زده... چی کشیده توی این مدت... واقعا وحشتناکه، من حتی نتوانستم خودم را جای او بگذارم...

وقتی به ناراحتی های خودم فکر کردم، به خراب شدن قلب سنگی‌ام، که در ذهنم می خواستم همه را مقصر بدانم.

مقایسه ی غم خودم و غم آن دختر باعث شد در دلم خودم را حقیر بدانم.

در دنیا چه غم هایی وجود دارد که ما حتی نمی توانیم فکرش را بکنیم، حتی نمی توانیم برای لحظه ایی خودمان را جای آن فرد قرار بدهیم. هر چقدر بیشتر فکر کردم، بیشتر به ضعیف بودن خودم، به کوچک و ناچیز بودن غصه هایم و به بی درد بودنم پی بردم.

یعنی وجود دردهای زیاد باعث می شود بعضی دخترها همه چیزشان را بدهند تا مشکلاتشان را فراموش کنند؟ یا...

یاد حرف کمیل افتادم، گاهی خدا را فراموش می کنیم که خودش زندگیمان را مثل پازل های به هم ریخته برایمان گذاشته تا ما با عقل و اختیار خودمان همه را سر جای

اصلی‌اش قرار بدهیم. واقعا گاهی خودمان این پازلها را می‌شکানیم و باعث می‌شویم درست سر جای اصلیشان قرار نگیرند و برای همیشه لق بخورند. حتی گاهی ممکنه است یک تکه‌اش را گم کنیم و جایش برای همیشه خالی باشد...

-با ترمز کردن ماشین از افکارم بیرون امدم. آرش جلوی یک مسجد نگه داشته بود و صدای اذان از گوشی من بلند شده بود.

"چه زود اذان شد، این همه مدت تو راه بودیم؟"

نگاه قدر شناسانه ایی به آرش انداختم و گفتم:

-ممنونم آرش جان.

-تنها راهیه که از فکر و خیال میای بیرون... تا تونماز بخونی منم برم بپرسم ببینم رستوران خوب اینورا کجاست... بعد از این که نماز تمام شد یک لحظه یاد فاطمه افتادم، الان دیگه باید مراسمشان تمام شده باشد.

گوشی‌ام را از کیفم درآوردم و شماره اش را گرفتم تا بهش تبریک بگویم. هر چه گوشی‌اش زنگ خورد جوابی نداد. حتما سرش شلوغ است.

شماره مادرم را گرفتم تا کمی رفع دل تنگی کنم.

با پیچیدن طنین صدای مادر در گوشم لبخند روی لبهایم نقش بست.

تقریبا نیم ساعتی با مادر و اسرا حرف زدم، صدای سعیده از اون طرف می‌آمد که می‌گفت:

-اسرا گوشی و بده من.

-سعیده هم اونجاست اسرا؟

با شنیدن صدای سلام گفتن سعیده که انگار گوشی را از اسرا قاپیده بود، خندیدم و جواب سلامش را دادم.

-خوش می‌گذره دخترخاله...

-خدا روشکر... سعیده اجازه بده جای من توی خونمون یه کم خالی باشه ماما اینا دلشون برام تنگ بشه...

-وا! اینم جای تشکرته، بده نمیزارم اسرا احساس تنهایی کنه. درضمن از سفرامدی این ملافه ی تختت روهم عوض کن، از رنگش خوشم نمیاد. عزیزمن میخوای ملافه بخری یه مشورتی بکن، چه معنی داره سرخود هر رنگی دوست داری می خری، ما آدم نیستیم؟

آنقدر از حرفهایش مبهوت شدم که برای چند لحظه سکوت کردم و حرفش را در ذهنم حلاجی کردم...

با شنیدن صدای آرش بلند شدم و گفتم:

-سعیده جان ببخشید من دیگه باید برم.

بادیدن نگاه نگران آرش پرسیدم.

-چی شده؟

-هیچی، یه ساعته چیکار میکنی اونجا؟ بیا دیگه. زیر پام علف سبزشد...

برای این که از آن حال وهوا درش بیاورم، زنگ زدنم به مادر و حرفهای سعیده را برایش تعریف کردم.

آرش مرا به یک رستوران ساحلی برد و غذای دریایی سفارش داد.

بعد از خوردن غذا، سوار ماشین شدیم و چند دقیقه ایی برای پیدا کردن ساحل خلوت وقت صرف کردیم. بالاخره جای دنجی پیدا کردیم.

آرش ماشین را کنار ساحل پارک کرد و یک زیر انداز کوچک که پشت ماشین بود را روی ماسه‌ها کنار ماشین پهن کرد.

بالشتی هم که داخل ماشین بود را آورد و تکیه‌اش داد به چرخ ماشین و اشاره کرد که آنجا بنشینم. خودش هم کمی آن طرفتر دراز کشید.

-تو ام می تونی دراز بکشیها، اینجا هیچ کس نیست.

-نه، ممنون.

-میخواهی برات آتیش روشن کنم؟

-آتیش توی زمستون مزه می‌ده. الان هوا گرمه...

آرش دستهایش را زیر سرش قلاب کرد و چشم به آسمان دوخت. من هم نشستم و تکیه دادم به بالشت و به دریا زل زدم. همه جاتاریک بود، صدای نوازش گر دریا در آن سکوت گوش نواز بود. زل زدن به دریا در تاریکی به نظرم خوف آور بود، دریا چه عظمتی دارد. چندتا آدم تا حالا دریا را دیده‌اند، ما بمیریم بریم باز هم دریا هست و این موجها مدام می‌آیند نوک می‌زنند به ساحل و می‌روند، چرا خسته نمی‌شوند؟ اونقدر زل زده بودم به تاریکی دریا که احساس کردم همه جا را تاریک می‌بینم و الان وسط دریا هستم و همه ی اطرافم را آب سیاه پرکرده، نوری نیست، کسی نیست. فقط صدای موجها ست. من هستم و خدایی که آن بالاست. احساس ترس و تنهایی که داشتم باعث شد دنبال خدا بگردم و با تمام وجود، نیازم را به او احساس کنم.

وای خدای من پس ان تنهایی حشتناکی که می‌گویند این طور است؟ احساس کردم چیزی در گلویم جلوی نفس کشیدنم را گرفته است.

با صدای آرش به خودم امدم و چشم از تاریکی برداشتم.

-راحیل.

آرش هنوز چشم به آسمان داشت و متوجه ی حال من نشده بود. بغضم را قورت دادم و با یادآوری این که همه ی ما یک روز، یک جای تاریک و ترسناک یاد خدا خواهیم افتاد ترسیدم... به آسمان نگاه کردم و در دلم از خدا خواستم آن روز کمکم کند. آهی کشیدم و گفتم:

-جانم.

آرش سرش را بلندکرد و نگاهم کرد. نزدیکم امد و گفت؛

-خوبی؟

-آره عزیزم. بعدا اشاره کردم به پایم و گفتم:

-سرت رو بزار اینجا.

بالبخت سرش را روی پایم گذاشت و من شروع به نوازش کردن موهایش کردم.

-امروز که رفته بودی نماز بخونی، دیرامدی ترسیدم.

-چرا؟

-دیرکردی منم چند بارامدم زنونه رونگاه کردم دیدم نیستی، نگران شدم، زنگم زدم گوشیت اشغال بود، مگه پشت خط نمیاد برات؟

-من که از مسجد تکون نخوردم.

-آخه هم چادر نماز سرت بود، هم پشتت به در بود تشخیص ندادم. باخودم گفتم تو که چادرت مشکیه پس این خانمه زن من نیست.

-توی مسجد چادر بود منم سرم کردم، بعدشم کجا می خوام برم، من تا ابد بیخ ریشتم.

-بی تفاوت به حرفم گفت:

-راحیل گاهی این فکرها بدجور اذیتم میکنه، همش فکر می کنم این خوشبختی از سرم زیاده و خدا تو رو از من میگیره...

هنوزم باورم نمیشه، ما باهم میریم زیر یه سقف.

-شاید چون عقد نیستیم اینجوری فکر می کنی.

-نمی دونم، شاید عقد کنیم خیالم راحت تر بشه.

-خودت رو با این فکرا اذیت نکن، بسپار دست خود خدا...

بعدشم اونجا چه خونسرد رفتار کردی، متوجه در این حد نگرانیت نشدم.

-وقتی دیدمت نگرانیم یادم رفت.
چشم هایش را به چشم هایم و دستش را روی گونه ام کشید و گفت:
حالا وقتشه که به حرفی که زدی عمل کنی؟
باتعجب پرسیدم کدوم حرف؟
-عه...میخوای بزنی زیرش؟ مگه نگفتی کنار ساحل برات می خونم، اونجا که نشد، حالا اینجا جاشه...
-آرش چی میگی؟ مگه من خواننده ام. من اصلا بلد نیستم.
-همون جور که داشتی زمزمه می کردی رو میگم.
-زمزمه کنم تو می شنوی؟
-آره، فقط زمزمه اش رو یه کم با صدای بالا انجام بده.
-خندیدم و گفتم پس نگاه نکن.
نگاه از من گرفت و گفت:
-اصلا چشم هام رو می بندم تو راحت باشی.
کمی فکر کردم و یک شعر از دیوان شمس یادم آمد که با حرف آرش هم تناسب داشت. برایش آهنگین خواندم.
«ای خدا این وصل را هجران مکن
سرخوشان عشق را نالان مکن
باغ جان را تازه و سرسبز دار
قصد این مستان و این بستان مکن
چون خزان بر شاخ و برگ دل مزن

خلق را مسکین و سرگردان مکن
بر درختی کاشیان مرغ توست
شاخ مشکن مرغ را پران مکن
جمع و شمع خویش را برهم مزن
دشمنان را کور کن شادان مکن
گر چه دزدان خصم روز روشنند
آنچه می‌خواهد دل ایشان، مکن
کعبه اقبال این حلقه است و بس
کعبه اومید را ویران مکن
این طناب خیمه را برهم مزن
خیمه ی توست آخر ای سلطان مکن
نیست در عالم ز هجران تلختر
هرچه خواهی کن ولیکن آن مکن.»

همانطور که چشم هایش بسته بود، دستم را گرفت و روی لبهایش گذاشت و گفت:

-خیلی قشنگ بود. میشه یه بار دیگه بخونی؟

این بار کمی کشیده تر و پر سوز و گدازتر برایش خواندم. برگشت نگاه کرد و گفت:

-اگه بگم بازم بخون، می خونی؟

بالبخندگفتم:

-اگه آقامون بگه، تاصبح هم می خونم.

گوشی‌اش را از جیبش درآورد و گفت:

-میخوام صدات روضبط کنم.

-نه، آرش...

-چرا؟

-صدام بده... دلم نمیخواد.

-برای من بهترین صدای دنیاست، بعدشم واسه خودم میخوام کسی نمی شنوه.

-پس قول بده به هیچ کس حتی مامانتم...

-باشه قول میدم.

چندین بار دیگر هم شعر را خواندم. آرش چندین بار صدایم را ضبط کرد و دوباره پاک کرد. می گفت: نه این خوب نشد یک بار دیگه...

از نیمه شب گذشته بود که بالاخره رضایت داد به خانه برگشتیم. جلوی ویلا که رسیدیم یادش آمد که کلید را نیاورده است. همه‌ی چراغها خاموش بودند.

آرش خواست زنگ بزند من دستش را کشیدم و گفتم:

- یه وقت بدخواب میشن. یا میترسن. مژگان حاملس، یه وقت از خواب میپره.
- پس چیکار کنیم بمونیم بیرون؟
خمیاره‌ایی کشیدم و گفتم:
- امشب میخوام تو ماشین بخوابم ببینم تو اون شب چی کشیدی. بالشت را روی صندلی عقب گذاشتم و دراز کشیدم. آرش هم صندلی جلو را خواباند و گفت:
- یه ساعت دیگه داداشم نگران میشه خودش زنگ میزنه. با تعجب گفتم:
- اصلا بهش نمیاد.
- به رفتارهای سردش نگاه نکن. خیلی به من وابستس. حواسش همیشه پیشه منه. البته منم همینطورم.
- آرش چند دقیقه‌ایی از علاقه‌اش به برادرش گفت، و این که سعی می‌کند هر کاری کند تا او را از خودش راضی نگه دارد. در دلم تحسینش کردم. دوباره خمیازه‌ایی کشیدم.
- آرش گفت:
- به موبایل کیارش زنگ بزنم؟ فکر نکنم خوابیده باشه.
- نه آرش. من که خوابیدم. چشم‌هایم را بستم و کم‌کم غرق دنیای خواب شدم. نمیدانم چقدر خوابیدم که با صدای گوشی آرش چشم‌هایم را باز کردم. آرش که انگار بیدار بود فوری گوشی را جواب داد و با خوشحالی گفت:
- کیارشه.
- ساعت گوشی‌ام را نگاه کردم نزدیک اذان صبح بود. بعد از چند دقیقه کیارش آمد و در را باز کرد و گفت:

-دیر کردید نگران شدم و زنگ زدم. اگر می‌دونستم کلید نبردید خب زودتر زنگ می‌زدم. تو چرا به من زنگ زدی؟
دختر مردم رو آوردی شمال تو ماشین بخوابه؟ آنقدر در حرفش محبت احساس کردم که از این که آرش را توبیخ می‌کرد ناراحت نشدم.

فوری گفتم:

-تقصیر اون نیست. من نذاشتم بهتون زنگ بزنه. ترسیدم بد خواب بشید.

همانطور که ما را هدایت می‌کرد تا وارد خانه شویم گفت:

-من و آرش که این حرفها رو نداریم. خودش میدونه نگران میشم خوابم نمیبره.

آرش خواب آلود گفت:

-منم بهش گفتم، گوش نکرد. گفت میخوام تو ماشین بخوابم.

کیارش دستی به پشت آرش کشید و گفت:

-ای زن ذلیل. حالا برید بخوابید. خسته اید.

آرش خواب آلود گفت:

-ببخش داداش تو رو هم نگران کردیم.

مامان خوابه؟

-آره. اونم اولش گفت دیر کردن و چرا نیومدن.

من خیالش رو راحت کردم، گفتم اینا تا صبح خونه میان تو بگیر راحت بخواب.

وارد ساختمان که شدیم آرش با صدای پایینی گفت:

-کاش می‌خوابیدی داداش، تو ماشین خوابیدنم عالمی داره.

کیارس خنده‌ایی کرد و گفت:

-آره معلومه، چقدرم تو خوابیدی. از چشمات معلومه. برو بگیر بخواب که چشمات کاسه‌ی خونه.

بعد نگاهی به من کرد و گفت:

-معلومه عروس خوب خوابیده ها. سرحاله.

لبخندی زدم و گفتم:

-جای من راحت بود.

-ولی دیگه این کار رو نکن عروس. یه وقت چند نفر مزاحمتون میشدن چی؟

سرم را پایین انداختم و حرفی نزد.

شب بخیر گفتیم و وارد اتاق شدیم.

آرش خودش را روی تخت انداخت و گفت:

-اصلن تو ماشین پلک نزد.

-عه تو که تو تهران تجربشو داشتی.

-آره، اونجا خودم تنها بودم. الان چون توام بودی نمی‌تونستم بخوابم. نگرانت بودم. بالاخره شهر غریب، با یه زن تو ماشین، نگران کنن‌دس.

این آخرین جمله‌اش بود و فوری خوابش گرفت.

اصلا به موضوعی که آرش گفته بود حتی یک لحظه هم فکر نکردم. مرد بودن چقدر سخت بوده و من هیچ وقت از این بُعد به قضیه نگاه نکرده بودم.

با خودم فکر کردم این دو برادر حق داشتند نگران باشند. اگر اتفاقی می‌افتاد چه. در آن کوچه‌ی خلوت که پشه هم پر نمیزد اگر یک دزد یا چند نفر مزاحمان می‌شدند چه؟ باید حرف آرش را قبول می‌کردم. حق داشت خوابش نبرد و نگران باشد. اینجاست که می‌گویند امیدیم ثواب کنیم کباب شد. البته در مورد ما کباب نشد. ولی ممکن بود بشود.

خدا خیلی رحم کرد.

با این فکرها خواب حسابی از سرم پریده بود. با صدای اذان وضو گرفتم و نمازم را خواندم.

بعد از پنجره بیرون را نگاه کردم و ناخداگاه چشمهایم رفت به طرف قلب سنگی منهدم شده.

ناگهان فکری به سرم زد، تا بلند شدن آرش کلی وقت داشتم و می توانستم دوباره از نو بسازمش.

از این فکر، ذوق تمام وجودم را گرفت. فوری روسری و چادرم را پوشیدم و گوشی‌ام را برداشتم و چراغ قوه اش را روشن کردم و به طرف ساحل راه افتادم. باد خنکی که از طرف دریا می وزید هوا را خیلی دلچسب و مطبوع کرده بود. روبروی دریا ایستادم و نگاهش کردم، تاریک بودامانه به وحشتناکی دیشب. کمی ترسیدم و نگاهم را از آن گرفتم و به آسمان دادم و گفتم:

-خدایا چقدر بزرگی...

تصمیم گرفتم اینبار از ساختمان دورتر، نزدیک ساحل قلبم را بسازم.

از همان سنگهایی که قبلا آورده بودم برداشتم و دورتادور قلب چیدم، ولی برای صدفهایش مجبور شدم از کنار دریا دوباره بیاورم. چون قبلی ها حسابی گلی و ماسه ایی شده بودند. گوشی‌ام را باز کردم و دعای عهد را که قبلا دانلود کرده بودم را روی پخش گذاشتم و صدایش را تا آخر زدم تا ذهنم مشغولش بشود. صدای موجها اجازه نمیداد به راحتی صدای دعا را بشنوم. برای همین

همانطور که کارم را انجام می دادم سعی می‌کردم دعا را هم زمزمه می کردم. صحنه‌ی طلوع آفتاب باعث شد برای مدت طولانی دست از کارم بکشم و به تماشا بنشینم.

چقدر خدا همه چیز را زیبا آفریده...

اینبار کارم زودتر از دفعه‌ی قبل تمام شد.

خواستم بروم آرش را صدا کنم که بیاید و ببیند ولی ترسیدم که اتفاق قبلی دوباره تکرار شود و قلبم متلاشی شود.

هوا کاملاً روشن شده بود. با خودم گفتم "میتونم بهش زنگ بزنم تا بیاد"

ولی پشیمان شدم، دلم نیامد از خواب بیدارش کنم.

همانجا کنار کار دستی‌ام نشستم و زل زدم به دریا، چقدر روشنایی خوبه، تا چشم کار می‌کرد آب بود. دیشب به خاطر نبودن نور چقدر دریا ناشناخته بود. این تاریکی چیست که آنقدر خوف دارد، نور چقدر ارزشمند است...

با صدای زنگ گوشی‌ام نگاهش کردم، آرش بود.

-سلام، صبح بخیر عزیزم.

-سلام قربونت برم، چرا تنها نشستی اونجا...

برگشتم و به پنجره‌ی اتاقمان نگاه کردم پرده را کامل کنار زده بود و پنجره را باز کرده بود. برایم دست تکان داد. من هم خواستم برایش دست تکان بدهم که چشمم به پنجره‌ی کناری‌اش افتاد. کیارش جلوی پنجره ایستاده بود و نگاه می‌کرد. دستم را بالا نبردم و پشت گوشی گفتم:

-منتظر بودم بیدارشی بیای ببینی...

-الان میام عزیزم.

از این که کیارش نگاهم می‌کرد خجالت کشیدم...

آرش دوان دوان و خندان به طرفم می‌آمد، قبل از این که به من برسه دستهایم را در دریا شستم و به سختی شنهایی که رفته بودند زیر ناخنهای بلندم را تمیز کردم.

موجها مجال ندادند و فوری خودشان را به صندل‌هایم بعد هم به جوراب‌هایم رساندند و خیسشان کردند.

حالا دیگر آرش به من رسیده بود و با تعجب به صدفها و شنهای چیده شده نگاه می‌کرد.

-چیکار کردی تو دختر... خیلی قشنگه، بعد سرم را با

دستهایش گرفت و صدا دار بوسید و گفت:

-منم خیلی دوستت دارم عشقم. الهی فدای این خلایقت بشم من.

اونقدر بزرگ درست کردی که از پنجره‌ی اتاق کامل جمله ات مشخصه.

هینی کشیدم وگفتم:

-راست میگی آرش؟

-آره، مگه چیه؟

-وای آبروم رفت، خرابش کن آرش دیگه دیدیش. بعد خواستم با پایم شنها را زیرو رو کنم که آرش از پشت مرا در آغوش کشید.

-چیکار می کنی؟ چت شد یهو؟

-آخه آرش، کیارش هم داشت از پنجره ی اتاقش اینجا رو نگاه می کرد، پس یعنی اونم خونده چی نوشتم.

-خب خونده باشه، مگه چیه؟ من می خوام کلی عکس با این قلب بندازم،

-برگشتم طرفش وگفتم:

-زودتر بنداز که بعد خرابش کنیم.

-باشه، ولی حیفه، میگم به جای خراب کردن فقط این صدفهارو که باهاشون دوستت دارم نوشتی رو از توی قلب برداریم به جاش حرف اول اسم هامون رو بنویسیم، چطوره؟
-باشه.

-از کی اینجایی؟

-از همون موقع که تو خوابیدی.

-چشم هاش گرد شد وگفت:

-این همه مدت؟ با این کارت دیگه هیچ وقت مجازات نمیشی، همه ی مجازات‌ها رو پیش پیش جهشی گذروندی. دیگه هر کاری دلت بخواد می تونی انجام بدی...

از حرفش خندیدم.

-یه جووری میگی حالا کسی ندونه فکر می کنه من خلافکارم.

خندید و بعد همانطور که دستم در دستش بود دور قلب می‌چرخید و با دقت نگاهش می کرد.

-راحیل.

-جانم.

-به نظرت چند تا صدف اینجا بکار رفته؟

-نمی دونم، واسه چی می پرسی؟

-کار دارم... بعد از این که عکسهامون رو انداختیم باید بشماریم.

آرش گوش‌اش را از جیبش درآورد و داد به من و گفت:

-اول عکسهای تکی...

آنقدر ژستهای متفاوت و گاهی خنده دار گرفت و ازش عکس انداختم که آخر صدایم درامد.

-آرش بسه دیگه.

چندتایی هم دوتایی انداختیم و آرش گفت:

-حالا بیا بشماریم. بعد داخل قلب نشست وگفت:

-توصدیفهای "دارم" رو بشمار من "دوستت" رو می شمارم.

-چرا تو دوستت رو بشماری؟

-آخه این طولانی تره نمیخوام خسته بشی.

چقدر این محبت‌های موشکافانه اش را دوست داشتم. لبخندی زدم و مشغول شمردن شدم.

-آرش این صدف ریزها رو هم بشمارم؟

-اگه برای ریزها هم هر دفعه دستت رو بالا پایین کردی تا بچینیشون بشمار.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-یعنی چی؟

-خیلی جدی گفتم:

-یعنی اگه برایش وقت گذاشتی وزحمت کشیدی بشمار؟

کنجکاو شدم و پرسیدم:

-بگو واسه چی میخوای دیگه.

-میگم، ولی به وقتش.

-ای بابا، بفرما قاطی کردم، باید از اول بشمارم. بعد باخودش گفتم: چندتا بود...

من هم شمارش را از اول شروع کردم، چون شک کردم که سی و چهار بود یا بیست و چهار.

-تموم شد، اینور صد و چهل و سه تاست.

آرش دستش را به علامت سکوت بالا برد و با صدای بالاتری شمردنش را ادامه داد.

-اینجا هم دویست و بیست و یکی، باهم چقدر میشه؟

بعد یه حساب سرانگشتی کرد و گفتم:

-میشه سیصد و شصت و چهارتا. بعد گوشی اش را درآورد و داخل برنامه‌ی یادداشت‌هایش نوشت.

بعد گفتم:

-تو بشین کنار و فقط نگاه کن، من خودم خرابش می‌کنم و حرف اول اسم هامون رو می‌نویسم. آفتاب کم‌کم گرم شده بود و این همه مدت زیرش ماندن باعث شده بود گرم بشود. رفتم کمی دورتر در سایه نشستم و به کارهاش نگاه کردم. آنقدر با دقت این کار را انجام می‌داد که خنده ام گرفته بود. انگار حالا چه کار مهمی است...

بعد از این که کارش تمام شد، دوباره از کار دست خودش هم عکس گرفت و به طرف ویلا راه افتادیم. عرق از سر و رویش می‌ریخت. نگاهی به خودش انداخت و گفت:

-باید برم دوش بگیرم،

-منم.

وارد ساختمان که شدیم بقیه صبحانه می‌خوردند. هردو سلام دادیم.

آرش نگاهی به میز انداخت و گفت:

-تنها تنها.

مژگان گفت:

-من خواستم صداتون کنم کیارش نداشت، گفت خودشون میان. دیگر نماندم که به حرفهایشان گوش بدهم و برای دوش گرفتن به طرف اتاق رفتم.

من و آرش در حال خوردن صبحانه‌ی دونفرمان بودیم که مژگان آمد روبه کیارش و مادر که در حال خوردن چای بودند گفت:

-مامانم زنگ زده میخوان با داداشم بیان اینجا.

کیارش اخم هایش در هم رفت و گفت:

-ما می‌خواهیم بریم بیرون، بگو نیستیم.

مژگان با اخم به مادر آرش نگاه کرد و گفت:

-مامان آخه مگه میشه بگم نیان؟ شما یه چیزی بهش بگید.

مادر آرش روبه پسرش کرد و گفت:

-کیارش جان، بزار بیان همگی با هم میریم دیگه...

کیارش بادست اشاره به من کرد و گفت:

-بچه هامینجوری هم معذبند چه برسه یه غریبه پاشه
بیاداینجا... من دیروز بهشون گفتم، جایی نرن دور هم
باشیم، اینجوری که...

مژگان حرفش را برید و گفت:

-غریبه چیه؟ حالا دیگه داداش من شد غریبه؟ شما که تا
همین چند روز پیش باهم جیک توجیک بودید چی شدیهو الان
شدغریبه؟

هنوز مبهوت حرف کیارش در مورد خودم بودم که مژگان روبه
من گفت:

-راحیل جون تو معذبی؟

انگار همه می دانستند که منظور کیارش دقیقا من هستم. از
سوال ناگهانی مژگان جاخورده بودم نگاهی به آرش انداختم
و با چشم هایم از او کمک خواستم.

آرش نگاهی به من انداخت و روبه مژگان گفت:

-منظور داداش کلی بود، میگن یعنی خودمونی تر
بهتره... وگرنه قدمشون روی چشم.

مژگان رو کرد به شوهرش و گفت:

-اینا که حرفی ندارن، تازه همه با هم باشیم بیشترم خوش
می گذره.

کیارش پوفی کرد و بلند شد و به طبقه ی بالا رفت...

مادر آرش امد کنار مژگان و گفت:

-بگو بیان مژگان جان.

بعد هم رو به آرش گفت:

-مادرتوهم برو چند کیلو جوجه بگیربا مخلفاتش، کیارش می گفت ناهار می خواد جوجه سیخ کنه.

آرش با صدای بلندومضحکی گفت:

-باشه ننه جون، شما جون بخواه.

بلند شدم و مشغول جمع کردن میزشدم، آرش هم امد کمکم وگفت:

-باهم جمع کنیم بعدشم دوتایی بریم خرید.

-آرش.

-جون دلم.

چراکیارش فکرمی کنه من باهاش معذبم؟

-معذب نیستی؟

-نه، فقط یه کم ازش حساب می برم. اونم واسه اینه که همش با اخم وتخم نگاه میکنه.

-اتفاقا اصلا آدم اخمویی نیست، فقط یه مدته روزگار بروفق مرادش نیست، کارشم زیاد شده واسه همین اعصاب نداره. یه وقتهایی هم تو باهاش حرف بزن دیگه. یه جوری باهاش ارتباط بگیر.

-آخه اون یه جوری نگاه میکنه که...

حرفم را نصفه رها کردم و در ادامه اش گفتم:

-باشه، سعی می کنم.

جدیدا کیارش نسبت به من رفتار بهتری داشت، حداقل دیگر با اخم نگاه نمی کردومهربانترشده بود، خودم فکر می کنم دلیل این تغییر رفتار برمی گردد به همین برادرمرزگان و ارتباطش با او.

همین که آرش ماشین را از پارکینگ بیرون آورد کیارش خودش را رساند و سوار شد. من هم صندلی عقب سوار شدم. آرش با تعجب نگاهش کرد.

- تا به جایی منم برسون. آرش لبخند زد.

- داری می‌پیچونی؟

قرار جوجه سیخ کنیا داداش، ما رو با این قوم زنت تنها نزار.

- حوصلشون رو ندارم.

- مژگان ناراحت میشه ها...

کیارش زیر لب گفت:

- این بچه کی میخواد بزرگ بشه من نمیدونم.

- بچه که هنوز دنیا نیومده داداش من، چقدر هولی...

کیارش بدون زبانه شونه ی آرش و گفت:

- مژگان رومیگم.

آرش خندید.

- حالا کجا میری؟ اگه جای خوبیه ماهم بیاییم.

- اتفاقا می‌خواستم بگم اگه شما هم برنامه داشتید که جایی برید، نمونید خونه برید که معذب نباشید.

- ای بابا، پس مامان چی؟ بنده خدارو آوردیم اینجا...

- اون با مامان مژگان جوره...

حس کردم باید چیزی بگویم... ولی نگفتم و فقط گوش کردم. آرش نفس عمیقی کشید.

-کاش میموندی، تو که نباشی من کجا برم، یکیمون باید باشیم دیگه، همیشه که... این رفتن تو باعث ناراحتی همه میشه...

کیارش با عصبانیت گفت:

-زن زبون نفهم نداشتی نمی تونی من رو درک کنی.
از حرفش جا خوردم، «آخه این چه حرفیه، جلوی من، کلا اینم اعصاب تعطیله ها».

کیارش ماشین را کنار جاده نگه داشت و کاملاً به طرف برادرش برگشت و گفت:

-آخه داداش من، تو هم با اون راه نمیای... تو چند بار کوتا بیا، اونم درک میکنه.

کیارش پوفی کرد و از ماشین پیاده شد و رفت کنار جاده ایستاد. روبرویش زمینهای کشاورزی بود، دستهایش را داخل جیب شلوارش کرد و به روبرویش زل زد. تیپ و هیکلش شبیهه آرش بود فقط کمی تو پرتر از آرش، یه کم هم شکم داشت ولی مثل آرش همیشه خوش تیپ بود. سیگاری از جیبش درآورد و روشن کرد.

«سیگاریم بوده، اولین باره می بینم می کشه.» آرش روبه من گفت:

-برم باهاش حرف بزنم.

وقتی آرش نزدیکش شد، هر دو نیم رخ ایستادند و شروع به حرف زدن کردند.

حرفهای آرش را نمی شنیدم ولی حرفهای کیارش را از بس بلند و با حرص حرف میزد کم وبیش متوجه میشدم. چون شیشه ی ماشین کاملاً پایین بود.

کیارش سیگارش را نصفه انداخت روی زمین گفت:

-محبت می کنم، اون حالیش نیست.

دوباره آرش چیزی گفت و او جواب داد:

-آخه از وقتی امیدیم اینجا همش تو قیافس، فقط به خاطر این که من واسه این دختره رفتم حلیم گرفتم.

«دختره چیه، این چه طرز حرف زدنه»

-باور کن صحبت کردم، گفتم این دختره دو روز مهمون ماست، ما بخوریم اون نگاه کن، زشته بابا...

میگه پس چرا نمی دونم چند وقت پیش من فلان غذا رو دوست نداشتم تو نرفتی برام یه مدل دیگه بگیری؟ من اصلا یادم نمیاد اون کی رو میگه... در مقابل حرف آرش که انگار از مژگان حمایت می کرد کیارش جواب داد گفت:

-خب خودش نباید یه توجهی به شوهرش بکنه؟

...

-منم ملاحظه ی همین حاملگیش رو می کنم دیگه...

...

-آخه، آرش تو نمی دونی چه دیونه بازیهایی از خودش درمیاره، یعنی اگه چهار چشمی مواظبش نبودم، زندگیمون تا حالا به باد رفته بود، همش هم از روی لچ بازی ها، فقط می خواد لچ من رو دربیاره و اعصاب من رو خرد کنه، باور کن گاهی فکر می کنم یه بادیگارت براش بگیرم تا این بچه هه به دنیا بیاد. یه بار که حرصم رو درآورد بهش گفتم، فقط معطلم این بچه دنیا بیاد، ماروبه خيرو تو رو به سلامت...

حرفش که به اینجا رسید متوجه شدم که آرش پرسید:

-اون چی گفت؟

-گفت به خاطر بچم دارم زندگی می کنم اگه این کار رو کنی خودم رو می کشم.

کیارش همانجا روی زمین نشست و سیگار دیگری روشن کرد.

آرش هم کنارش نشست و باز باهم صحبت کردند، حالا دیگر هم پشتشان به من بود، هم آرامتر حرف می زدند، متوجه نمیشدم

چه می‌گویند. نزدیک یک ربع حرف زدند. بعد آمدند و داخل ماشین نشستند.

کیارش رو به من گفت:

-ببخشید اینجا تنها موندید. امروز رو باید سخت بگذرونید دیگه، شرمنده...

«فکر کنم منظورش از سخت گذروندن آمدن خانواده‌ی مژگانه» آرام گفتم:

-نه، مشکلی نیست. من راحتم.

آرش روبه برادرش گفت:

-شما فکر ما رو نکن... ما راحتیم.

منم فوری دنباله‌ی حرفش را گرفتم و گفتم:

-بله، اگه امروز شما نباشید سخت تره...

نگاهی به آرش کرد و آدرس مغازه ایی را که می گفت جوجه های خوبی دارد را گفت. وقتی رسیدیم خودش رفت همه‌ی خریده‌ها را انجام داد.

وقتی من و آرش تنها شدیم، آرش ازم خواست هوای مژگان را بیشتر داشته باشم و سعی کنم نزدیکش شوم. وقتی دلیلش را پرسیدم، گفت:

-خیلی احساساتیه و ممکنه کار دستش بده.

متوجه‌ی منظورش نشدم و خواستم واضح تر توضیح بدهد که کیارش آمد و نشد.

برادر مژگان تقریبا هم سن کیارش بود. تیپی که زده بود مرا یاد جوونهای هیپی انداخت، خنده ام گرفت، ولی خودم را کنترل کردم. آخه کیارش چطوری با این جیک تو جیک بوده، اصلا به هم نمی‌خورن.

البته بر عکس تیپش رفتارش در برخورد اول متین و مردانه به نظر می‌رسید، به جز یکی دومورد...

من و آرش جلوی در ورودی ایستاده بودیم تا به مهمانها خوش آمد بگوییم. مژگان و مادر که به حیاط برای استقبالشان رفته بودند، به داخل ساختمان هدایتشان کردند.

من و آرش به مهمانها سلام دادیم. مادر مژگان دستش را به طرف آرش که جلوتر از من ایستاده بود دراز کرد. بیچاره آرش با تردید نوک انگشتهایش را درگیر این دست دادن کرد و بلافاصله هم دستش روکشید، می دانستم پیش من ملاحظه می کند.

بعد از این که آرش مرا به هردویشان معرفی کرد اول مادر مژگان آمد جلو و با لبخند زورکی تبریک گفت و به من دست داد و خوش و بش کرد. بعد هم برادرش دستش را جلو آورد برای دست دادن.

نگاه خیره ای به دستش کردم و کمی رنگ عوض کردم. بعد سعی کردم با لبخند زورکی تعارفش کنم به طرف سالن پذیرایی...

"آخه تو که خودت رو شبیهه خارجیا کردی حداقل نصف اونا هم شعور داشته باش. اونا وقتی می بینن یه خانمی حجاب داره می فهمند که نباید دستشون رو دراز کنن برای دست دادن، مگر این که اون خانم خودش دستش رو جلو بیاره."

کیارش که همون کنار مبلمان ایستاده بود با دیدن این صحنه لبخند رضایتی به لبش نشست. انگار خوشحال بود رفیقش ضایع شده.

"آخه من که می دونم اگه الان با این شکرآب نبودی به جای اون لبخند داشتی دندونات روبه هم فشار می دادی."

مادر مژگان قبل از این که بنشیند مانتو و شالش را درآورد و به دخترش داد. زیر مانتواش تاپ تنش بود.

"لابد آرش رو مثل پسر خودش می دونه دیگه."

بعد از این که نشست رو به کیارش پرسید:

-مژگان می گفت می خواهید برید بیرون...

کیارش بی حوصله جواب داد:

-نه دیگه نمیریم... همینجا خوبه،

فریدون، برادر مژگان گفت:

-آره بابا ملت میرن بیرون کنار ساحل، اینجا هست دیگه،
(بادستش به بیرون ساختمان اشاره کرد.)

کیارش نگاه عاقل اندر سفیهی به فریدون انداخت.
بلند شدم و برای ریختن چایی به آشپزخانه رفتم، آرش هم
آمد کنارم ایستاد و گفت:

ریختی بده من می برم.

-آرش از مژگان بی‌پرس صافی کجاست، پیداش نمی‌کنم.
بعد از رفتن آرش کسوها را باز کردم وزیر و بمشان را گشتم
ولی خبری نبود.

مژگان آمد داخل و پرسید:

-پیدا کردی؟

-نه.

-توی کسوها رو گشتی؟

-آره نبود.

-ای بابایی، گفت و خودش هم شروع کرد یکی یکی در
کابینتها را باز کردن.

من هم آب چکان و جاقاشقی را گشتم.

آخر سر همه‌ی قاشقها را بیرون ریختم و دیدم صافی بین
قاشقهاست.

-پیداش کردم.

مژگان بادیدن صافی در دستم گفت:

-حتما مامان شسته اونجا گذاشته.

بعد از این که آرش چایی را برد، مژگان دوباره آمد به
آشپزخانه و پرسید:

-میوه حاضره؟

در دلم گفتم:

"الان این چه سوالیه، مگه قراره من حاضرکنم، حالا یه لطفی کردم چایی ریختم، هوا برت داشتا. حیف که آرش گفته هواتو داشته باشم."

زورکی لبخندی زدم و همانطور که نایلون میوه ها را روی سینک می‌گذاشتم گفتم:

-آخ، آخ، نه، تا تو میوه هارو بشوری من یه ظرف میوه پیدا کنم، بعد پیام خشکشون کنیم.

-وا راحیل جان، جای ظرفهارو من می دونم، مثل این که اینجا خونه‌ی..."

-مژگان جان تو به کارت برس، من کلا تخصص پیدا کردن اشیاء گمشدس، اینجام که قربونش برم یه چیزی می خوام باید یه ساعت دنبالش بگردی، تو خودتم یادت نیست؟ صبح گفتم یه ساعت دنبال شکر پاش گشتی.

نایلون میوه‌ها را درون سینک خالی کرد.

-آخه ما خیلی دیر به دیر میاییم اینجا یادم میره توی کدوم کابینت گذاشتم.

بالاخره ظرف میوه را پیدا کردم و گفتم:

-آره خب، آدم یادش میره.

ظرف میوه را شستم و خشک کردم. او هم میوه ها را شست. دستمالی هم به دست او دادم.

-دوتایی خشک کنیم زودتر تموم میشه.

چیدن میوه ها که تمام شد اشاره ایی به شکمش کرد و گفت:

-من که بااین وضع نمی تونم جامیوه ایی روبلند کنم تو می‌بری؟

-میگم آرش ببره، چون منم باچادرسخته.

-وای راحیل کلافه نمیشی باچادر؟ احساس می‌کنم جلوی دست وپات روگرفته.

صورت‌م را جمع کردم و گفتم:

-کلافه که نه، ولی خب آره آدم رو محدود میکنه دیگه.

-خب چه کاریه؟ یه دامن بلند و بلوز گشاد بپوش راحت.

-آره اونم میشه. ولی چادر رو دوست دارم هم به خاطر این که یه نشونس، هم این که احساس امنیت بیشتری بهم میده. پوزخندی زد و گفت:

-نشونه؟ نشونه‌ی اینه که به همه‌ی مردها توهین میکنی؟. به نظرم این حرفت یعنی این که مردها همه دزد و هرزه هستن و توام آسمون باز شده از اون بالا پایین افتادی. خیلی متکبرانه حرف میزنیا.

-چرا اینجوری برداشت کردی؟ این که آسمون باز شده و همه‌ی خانمها افتادن پایین که توش شک نکن.

بعدشم مگه تو جواهراتت رو میزاری تو گاو صندوق یا وقتی از خونه بیرون میری در خونتون رو قفل میکنی یعنی داری به بقیه توهین میکنی؟ یعنی با این کارت دیگران رو دزد و راهزن فرض کردی؟ حتی کسانی که به چیزی اعتقاد ندارن میدونن که یک سری حریمها رو باید رعایت کرد تا بعضی اتفاقها پیش نیاد. مثلا همون دزدی که خودت گفتی.

-شانه ایی بالا انداخت و گفت:

-برم بگم آرش بیاد میوه رو ببره.

ظهر که شد من و آرش بیرون رفتیم که بساط زغال و جوجه را آماده کنیم. صدای خنده‌ی فریدون و مادرش تا توی حیاط می‌آمد.

-میگم خوبه اینقدر روحیه دارن ها،،، بچش میخواد بره زندون اینقدر شاده؟

آرش همانطور که زغالها را داخل باربی کیو می‌ریخت گفت: کیارش می‌گفت بابای مژگان اعتراض زده به رای دادگاه، می‌خواد با پول پسرش رو تبرئه کنه.

حتی اگه اون کار هم نشه، بابای فریدون آشنا داره که از مرز ردش کنن اون ور.

-آرش چطوری حکم رو تغییر میدن؟

پوزخندی زد و گفت:

-با پول.

با پول همه کار میشه کرد راحیل، همه کار...بابای مژگانم که وضعش خوبه، کلی هم آشنا همه جاداره. به نظر من اگه حکم فریدون اعدام بود اینا با پول ماست مالیش می‌کردن. اصلا چرا این کارو کنند احتمالا میرن با پول دهن دختره رو می‌بندن.

خلاصه هر کاری می‌کنند که پسر شاخ شمشادشون راست راست بچرخه.

باشنیدن صدای پای کسی هر دو برگشتیم.

فریدون بود که به طرفمان می‌آمد. نگاهی به من انداخت و دندانهایش را نشانم داد و گفت:

-خانم شما چرا؟ این کارها مردونس، شما خودتون رو اذیت نکنید من اینجا کمک آقا آرش هستم شما بفرمایید.

"چه زبونی داره، حتما با همین زبونش اون دختره رو بیچاره کرده".

نگاهی به آرش برای کسب تکلیف انداختم که گفت:

-برو داخل عزیزم.

کنار ساحل نشستم و به حرفهای آرش فکر کردم، حرفهای ناراحت کننده بود. چرا در یک کشور اسلامی شیعه که اکثرا

حضرت علی (ع) را قبول دارند، اینقدر با عدالتش بیگانه اند؟... چرا رشوه اینقدر فراگیر شده؟ یک بار در حرفهای کیارش شنیدم که می‌گفت، بعضیها خدا را هم با پول می‌خرند.

یعنی آنقدر پول شده همه چیز، که فکرمی‌کنند سرخدا را هم می‌توانند کلاه بگذارند... چه خیالات خامی!

شاید نیم ساعتی در فکر و خیالاتم سپری کردم.

- شما اصلاً با سلیقه‌ی آرش و خانواده اش هم خونی ندارید.

برگشتم به طرف صدایی که شنیده بودم. فریدون دست در جیب شلوارش کرده بود و نگاهم می‌کرد. از وجودش استرس گرفتم.

- منظورتون چیه؟

با تحقیر نگاهی به چادرم انداخت.

- منظورم تیپتونه، چند وقت دیگه میریم اونور، راحت میشیم از دیدن اینجور تیپها... دیدن دخترهایی مثل شما اعصابم روبهم میریزه.

بلندشدم.

حرفش توهین بزرگی بود. چطور می‌توانست اینقدر بی‌ادب باشد. معلوم بود حسابی از آن دختری که به خاطرش باید زندان می‌رفت خشمگین بود.

دندانهایم را به هم فشار دادم و گفتم:

اگه دیدن ما عذابتون می‌ده، مشکل از خودتونه.

پوزخندی زد و گفت:

- اتفاقاً مشکل از امثال شماست. ظاهرتون با باطنتون زمین تا آسمون فرق میکنه. حداقل اونور همه یه جورن، آدم تکلیفش مشخصه.

با حرص نگاهش کردم.

- مشکل از مانیست که اعصابتون به هم میریزه، مشکل اینه که شما یاد نگرفتید اینجابه عقاید آدمها احترام بزارید

علفهای هرزی مثل شما جاشون توی همون لجنزارهای غربه... متفکرین غربی بهتر بلدند چطوری بی هویتتون کنند. اونوقته که خودتون شیپور برمی دارید و دموکراسی جعلی که بهتون قالب کردند رو همه جا جار می زنید و به به و چه چه می کنید. بعد پوزخندی زدم و ادامه دادم:

-در حقیقت تهی از هویتتون می کنند اونوقت تازه می فهمید از کجا خوردید و احترام به حریم و اعتقادات دیگران چقدر باارزشه. اونا خوب بلدن چطوری با زور یادتون بدن چطوری به دیگران احترام بزارید. بعد همانطور که پاکج کردم به طرف ویلا زمزمه وار گفتم:

-البته اگه فهمی براتون مونده باشه.

در آخرین لحظه که از کنارش رد میشدم نگاه گذرای بی او انداختم، متعجب و عصبی بود...

از آنجا دور که شدم چشمم به آرش افتاد که از دور ایستاده بود و نگاهمان می‌کرد.

نزدیکش که شدم، پرسید:

-چی شده راحیل؟ چی می گفتید؟

با صدای که هنوز هم می‌لرزید گفتم:

-حرف مهمی نبود، من میرم بالا.

آرش هاج و واج نگاهم کرد و من پاتند کردم به طرف ساختمان.

از سالن که رد میشدم همه با دیدن من چند لحظه سکوت کردند. در لحظه چشمم به کیارش افتاد. سوالی و با نگرانی نگاه می‌کرد.

نگاهم را فوری از او گرفتم و از پله ها بالا رفتم.

به اتاق که رسیدم چادرو روسری ام را درآوردم و روی تخت دراز کشیدم. با خودم فکر کردم چرا باید چنین خانواده‌ایی باشم. با این طرز فکر.

چیزی بود که خودم خواسته بودم. اعصابم به هم ریخته بود. ضعیف شده بودم. نا خواسته اشکم روی گونه‌هایم سرازیر شد و بعد به هق هق تبدیل شد.

یاد آن دختر افتادم که با کاری که این آقا درحقیقت کرده بود بدبختش کرده و عین خیالش هم نیست، جالبتر این که می‌گوید اعصابم خرد می‌شود...

یعنی آدم به این وقیحی ندیده بودم.

اشکهایم را پاک کردم و بلندشدم و ازپنجره بیرون را نگاه کردم هنوز همانجا ایستاده بود و به قلبی که من و آرش ساخته بودیم نگاه می‌کرد و در فکر بود. بعد کم‌کم شروع کرد با پایش شنه‌ای کنار ساحل را روی قلب ریختن. با صدای اذان گوش‌ام چشم از او گرفتم و به طرف سرویس رفتم تا وضو بگیرم. بعد از خواندن نماز روی سجاده نشسته بودم که،

با صدای در برگشتم. آرش بود.

آمد کنارم ایستاد و پرسید:

-راحیل خوبی؟

-آره، خوبم.

-بیا بریم پایین نهار بخوریم.

می‌خواستم بگویم نمی‌آیم چون نمی‌خواستم فریدون را ببینم، ولی بعد پشیمان شدم، لزومی ندارد خودم را قایم کنم.

-باشه، تو برو منم میام.

نشست روی تخت و زیر نظرم گرفت. تسبیحاتم را خواندم و سجاده‌ایی که باخودم آورده بودم را جمع کردم.

درحال تا کردن چادر نماز بودم که پرسید:

-چرا توفکری؟

-نگاهم را به چادرم گره زدم و گفتم:

-چیز مهمی نیست.

بلند شد چادر را از دستم گرفت و روی تخت انداخت و نگاهم کرد. با تعجب نگاهی به چادر و بعد به آرش انداختم. عصبی به نظر می‌رسید ولی سعی داشت خودش را آرام نشان بدهد.

-دیدم که داشتی باهاش حرف می‌زدی.

دلم نمی‌خواست از حرفهایمان چیزی به آرش بگویم ولی انگار چاره‌ایی نداشتم. نگاهم را از آرش گرفتم و به طرف پنجره رفتم.

فریدون هنوز همانجا کنار ساحل ایستاده بود. آرش آمد و کنارم ایستاد و پرسید:

-حرفی زده که ناراحت شدی؟

-میشه نگم؟

-حداقل بگو ناراحتت کرده یا نه؟

-حرف زد، جوابشم گرفت، الانم فکر کنم اون از من ناراحت تره.

-یعنی با من راحت نیستی که نمی‌گی؟

-اگه قول بدی هیچ عکس‌العملی از خودت نشون ندی و رفتارت باهاش تغییر نکنه می‌گم.

-باشه، قول میدم.

لبخندی زورکی زدم و گفتم:

-آرش چقدر خوبه که خیالم راحت‌ه وقتی قول بدی حتما بهش عمل می‌کنی.

بعد همه‌ی ماجرا را برایش تعریف کردم. اولش دستش را مشت کرد و عصبی شد ولی بقیه اش را که شنید لبهایش کم‌کم کش آمد.

روسری‌ام را سرم کردم.

-نمی دونم چرا گفت می خواهیم بریم! مگه خانوادگی میرن؟
تو که گفתי اصلا معلوم نیست.

-قبل از این ماجرا هم، حرفش بود که می خوان برن اونور
زندگی کنن الان انگار کارهاشون داره درست میشه. چون مادر
مژگان هم می‌گفت واسه یه سری کارها واجبه که برن.

-پس مژگان چی؟ بدون خانواده اش خیلی سخته. اخه اونجا
چیکار دارن؟

-مگه خانواده اش که هستن چقدر همدیگه رو می بینن، باهم
خیلی سردن. یه چیزی هست که به ما نمی‌گن.

دوباره رفتم جلوی پنجره و با اشاره به بیرون گفتم:

-از اون موقع وایساده اونجا، نمی دونم چرا نمیره توی
ویلا. گرمش نشده؟

-یه جوری شستیش که از اون موقع وایساده خشک بشه. فکر
کنم کل زندگیش از بچگیش رو داره مرور می کنه.
هر دو خندیدیم.

-من که چیزی نگفتم، فقط اطلاع رسانی کردم.

خنده ی آرش بلندتر شد و سوالی تکرار کرد:

-اطلاع رسانی؟

با هیجده چرخ از روی طرف رد شده می‌گه چیزی نگفتم، تازه
به من می‌گه عکس العملی از خودت نشون نده، یارو رو باید
با پنس جمع کنیم، خودت تنهایی نابودش کردی دیگه نیازی
به عکس العمل من نیست. یادم باشه هیچ وقت عصبانیت نکنم.
اطلاعاتم رو زیادی میبری بالا من جنبه اش رو ندارم.

بعد ناگهان جدی شد و با خشم گفت:

-دیگه باهاش حرف نزن، اون دیونس. هیچی حالیش نیست. اگر
دوباره بهت حرفی زد جوابش رو نده فقط به خودم بگو. بعد
زمزمه وار همانطور که از در بیرون میرفت گفت:

-اونوزندش نمیزارم.

از حرفش شوکه شدم و با خودم گفتم:

"کاش بهش نمی‌گفتم".

چادرم را سرم کردم و دنبال آرش برای خوردن ناهار به پایین رفتم.

سر میز غذا مادر مژگان از دخترش پرسید:

-فریدون رو صدانکردی؟

-چرا، گفت میام.

هم زمان فریدون وارد شد و سرمیز نشست.

آرش چپ چپ نگاهش کرد.

از حالت آرش ترسیدم و دوباره هزار بار از کارم پشیمان شدم.

بعد از جمع کردن میز، برادرو مادر مژگان زود رفتند.

آرش وکیارش هم کنار ساحل سایه بانی درست کردند و میز و صندلی داخل حیاط را به آنجا بردند. همگی دور هم نشستیم.

باد خنکی می‌وزید.

بعد از کمی صحبت مادر آرش از مژگان پرسید:

-چرا مامانت اینا زود رفتن؟

-مثل این که فریدون حالش خوب نبود می‌خواست بره استراحت کنه.

آرش نگاهی به من انداخت. سعی کردم نگاهش نکنم تا حرفی نزند.

یک ساعتی دو برادر باهم اختلاط کردند.

من هم به حرفهای مادرشوهر و جاریام گوش می‌کردم، مژگان بین حرفهایش از دارو خریدن برای برادرش حرفی پراند. کنجکاو شدم ولی چیزی نپرسیدم. ناگهان بین حرفش گفت:

-مامان من خوابم گرفته، میرم کمی استراحت کنم.

از حرکتش تعجب کردم.

"چرا در حرفهایش مدام از این شاخه به آن شاخه می‌پرد." بعد از رفتن مژگان به دریا خیره بودم که دیدم یک تکه سیب جلوی صورتم گرفته شد.

-راحیل خانم بفرمایید.

وقتی صاحب دست را دیدم خشکم زد.

کیارش بود، تازه اسمم را هم صدازد.

"این چش شدیهو" آنقدر شوکه شده بودم که فقط به آن سیب نگاه می‌کردم، آرش خواست چنگال را از او بگیرد و به من بدهد که کیارش دستش را عقب کشید و گفت:

-نه، خودش...

بالاخره از هیروت درامدم و دستم را دراز کردم و چنگال را از دستش گرفتم و لبخند پهنی زدم و گفتم:

-ممنون داداش دستتون درد نکنه.

کیارش مشغول تکه کردن بقیه‌ی سیبش شد و گفت:

-اگه امروز بهت خوش نگذشت باید ببخشی، مهمونهای ناخونده برنامه‌ی روبهم زدن دیگه.

-نه، به من که خیلی هم خوش گذشت.

نمی‌دانم چه شده بود، کیارش مگر مهربانی بلد بود؟

آرش و مادرش هم از کار کیارش جا خورده بودند.

آرش خیاری پوست کند. بعد با چشم‌هایش دنبال نمکدان گشت. وقتی پیدایش نکرد، بلند شدرفت که از آشپزخانه بیاورد.

کیارش رو به من گفت:

-راستی برای جشن عقدتون هم به مامانت بگو هر جور خودش دوست داره و صلاح می دونه جشن بگیره من دیگه مخالفتی ندارم.

هاج و واج فقط نگاهش می کردم، مادر آرش هم تعجب کرده بود.

نمی دانم چرا آن لحظه یادسوگند افتادم و دلم خواست قبل از مادر به او خبر بدهم که چه شده، آنقدر که مرا از آرش و خانواده اش ترسانده بود. از حرف کیارش مبهوت بودم. نمی دانستم چه بایدگویم. آخر چطور نظرش عوض شد.

-ممنون، من به مامان میگم، حتما خوشحال میشن.

نگاهی به مادرش انداخت و گفت:

-اگه مادرت کمکی یا کاری داشت حتما بهمون بگید، اگر خواست تالار بگیره من آشنا دارم، میتونم نصف قیمت جاهای دیگه براش بگیرم. اگر میخوان توی خونه مراسم رو بگیرن، بازم هر جور صلاحه خودشونه. ما هم فامیلمونو دعوت می‌کنیم، دیگه هر کس خودش میدونه بیاد یا نیاد.

مادر آرش با لبخند گفت:

-راحیل جان واسه آرایشگاه من یکی از دوستانم سالن داره. خواستی بعدا میریم کارش رو ببین.

با تعجب فقط نگاهشان می کردم. "مادرشوهرمم کلی پیشرفت کرده ها." مطمئنم اتفاقی افتاده...

همانطور که چشم هایم بین هردویشان در رفت و آمد بود با من و من پرسیدم:

-میشه بپرسم چی شد نظرتون عوض شد؟

کیارش از جایش بلند شد و گفت:

-هیچی، فقط فهمیدم آرش راست می گفت توبا بقیه فرق داری.

به رفتنش نگاه کردم که آرش نمکدان به دست آمد و پرسید:

-کجا داداش؟

-میرم پیش مژگان تنها نباشه.

آرش کنارم نشست و استفهامی نگاهم کرد.

جای من مادرش حرفهای کیارش را برایش تعریف کرد. بعد با ذوق گفت:

-برم زودتر یه زنگ بزنم به این دوستم ببینم نظرش چیه؟

با چشمان از حدقه بیرون زده ام مادر شوهرم را بدرقه کردم.

"حالا اینا چرا اینقدر عجله دارن؟"

علامت سوال بزرگی بالای سرم نقش بسته بود.

-آرش، به نظرت چی شده که نظرکیارش تغییرکرده؟

قیافه ی فلسفی به خودش گرفت و انگشت هایش را روی هواچرخاند و گفت:

-ببینید خانم این داداش من کلا اینجوریه، درباره ی یکی خوبی بشنوه باهاش خوب میشه، بدی بشنوه باهاش بد میشه، از اونجایی که این داداش مژگان قبلا حرفهایی در مورد این قشر (اشاره به من) حرفهای نامربوط زیاد زده بود، ایشونم تحت تاثیر قرارگرفته بودند.

حالا که فهمیده طرف خودش مشکل داره نه دیگران. احتمالا تجدید نظر تو رفتارش کرده دیگه.

دستش را در دستم گرفتم.

-آرش درست حرف بزن، دارم جدی می پرسم.

لبخندی زد. تکه ای خیار در دهانم گذاشت و کمی جدی گفت:

-خب چند بار شنیدم که اون درمورد تو از مامان پرسید و مامان هم از تو تعریف کردوگفت من که جز خوبی چیزی ازش ندیدم.

بعد اون روزم که کنار جاده از دست مژگان و برادرش ناراحت بود، درمورد تو از من پرسید، منم از فرصت استفاده کردم هرچی از دهنم درآمد ازت خوبی گفتم. از کارهایی که تو

عمرت اصلا انجامشونم ندادی. اگه بدونی چیا بافتم. یعنی
یه قدیسه ازت ساختم.

پقی زدم زیر خنده ولبم را گاز گرفتم وگفتم:

-هرچی از دهنتم درامد؟ زشته آرش...

او هم خندید.

-البته از همون اولم که من موضوع تو رو مطرح کردم و
حرفهات رو به کیارش زدم کیارش هنوز ندیده بودت ولی گفت
که دختر عاقلیه که راضی به این ازدواج نیست، بعد
زیرچشمی نگاه کرد و لبخندی زد و ادامه داد؛

-دیدى بی عقلی هم یه وقتیهایی خوبه.

پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم:

-نخیرم، اتفاقا بله گفتمم بهت کاملاز روی عقل بود...

حرفی که کیارش گفته بود را برای مادر تعریف کردم. خیلی
خوشحال شدو خدا را شکرکرد.

گفت اگه کیارش بتواند یک تالار جمع وجور بگیرد خیلی خوب
است.

سر میزشام هم کیارش گفت که با دوستش صحبت کرده ومی
تواند تالا را رزو کند.

آرش خیلی خوشحال بود مدام دور برادرش می چرخیدو می گفت:

-نوکرتم داداش، خیالم رو راحت کردی.

مژگان هم ازاین تغییر رفتار شوهرش تعجب کرده بود و مدام
با تیکه وکنایه حرف میزد، آنقدر خوشحال بودم که حرفهایش
برایم اهمیتی نداشت.

بعداز شام با آرش به کنار ساحل رفتیم تا قدم بزنیم.

-راحیل.

-هوم.

اخم شیرینی کرد و دستم را گرفت و بوسید.

-راحیل.

تعجب زده نگاهش کردم.

-بله.

دوباره دستم را بوسید.

راحیل.

منظورش را فهمیدم.

-جانم.

اخم هایش را بازکرد و لبخند زد و گفت:

-تورااست می‌گفتی.

-چی رو؟

-با صبر همه چی درست میشه. باورت میشه این همون کیارش باشه؟... اصلا از قبلش هم مهربون تر شده...

-فقط کاش با مژگانم رابطشون خوب بشه...

-اگه اونم توی رفتارش یه کم تغییر بده درست میشه.

بعد کمی قدم زدن روی صندلیهایی که از بعد از ظهر کنار ساحل آرش و کیارش گذاشته بودند نشستیم و هر دو زل زدیم به دریا.

صدای موجها و رفت و برگشت صدا باعث شد فکرم را رها کنم، این رفت و برگشت. تکرار و تکرار... سیاهی و سیاهی... دوباره رسیدم وسط دریا، فقط صدا بود و من، نگاهی به اطرافم انداختم. آب دریا مثل روغن شده بود، براق براق. سرم را بلند کردم و با ترس به آسمان نگاه کردم. فقط تاریکی، پس ستاره ها،، چشم چرخاندم نبودند، هیچ نوری نبود حتی یک نور کوچک... من از ساحل خیلی دور بودم آنقدر که دیگر دیده نمیشد. تنها، وسط این همه آب...

خدایا، من کیم؟ چقدر کوچکم، خدایا حفظم کن. خودم را مثل مورچه‌ایی دیدم داخل یک بشکه‌ی سیاه نفت... سرم را به اطراف چرخاندم و این همه سیاهی و تنهایی قلبم را لرزاند. خدایا پس تو کجایی؟ تنهایی خیلی ترسناکه... و خدایی که همین نزدیکیست.

-راحیل.

نتوانستم حرفی بزنم، هنوز هیجان داشتم. احساس ضعف پیدا کردم. انگار از سفری طولانی وسخت برگشتم. فقط سرم را به طرف آرش چرخاندم. روی صندلی نشسته بود و دستهایش را پشت سرش قلاب کرده بود.

-از این که فردا میریم، حس خوبی ندارم.

ضربان قلبم آرامتر شد. بر خودم مسلط شدم و پرسیدم:

-چرا؟

-نمی‌دونم، کاش میشد فردا نریم. دلم شور میزنه...

نمیشه که آرش. آخر ترمه امتحان داریم.

-آره خب.

-نگران چی هستی؟

-من خودم رو باتوخوشبخت‌ترین آدم می‌دونم، ناراحتیم فقط رفتار کیارش بود، حالا که اونم درست شده دیگه غصه‌ایی ندارم. می‌ترسم این خوشیم بهم بخوره.

-نترس، فقط از خدا بخواه، بعد آسمون را نگاه کردم.

-خدا خیلی بزرگه آرش.

او هم به آسمان چشم دوخت.

-این سفر بهت خوش گذشت؟

یاد قلب سنگی افتادم و گفتم:

-به جز بعضی چیزای جزیی، بقیش خوب بود.

-اگه منظورت رفتارای مژگانه به دل نگیر. دختر خوبیه راحیل، فقط به نظرم به توجه بیشتری احتیاج داره. حساس که بود الانم که شرایطش اینجوریه حساس‌ترم...

-نه آرش من منظورم فقط اون نبود. کلی گفتم.

بعد بلند شدم و گفتم:

-صبح زود راه میوفتیم؟

بلند شد. دستم را گرفت و به طرف ساختمان راه افتادیم.

-فکر نکنم، حالا بریم وسایل هارو جمع کنیم آماده باشه، هروقت که کیارش گفت راه میوفتیم دیگه.

وارد سالن که شدیم بقیه هنوز نشسته بودند و در حال چای خوردن بودند.

به ماهم تعارف زدند، من نماندم چون کمی گرم شده بودومی خواستم زودتر به اتاق برسم و از دست چادرو روسری ام خلاص شوم. ایستادم جلوی آینه و برس ر برداشتم و به موهایم کشیدم. عطر خنکی را که همیشه داخل کیفم بود را برداشتم و تا توانستم روی خودم خالی کردم. احساس خنکی کردم.

بعد از این که جمع وجور کردم و اکثر وسایلهایمان را در چمدان زرد رنگمان که من خیلی دوستش داشتم گذاشتم، کنار پنجره ایستادم و به قلب سنگی چشم دوختم. به خاطر تاریکی هوا زیاد مشخص نبود. نمی دانم یعنی دوباره اینجا میاییم؟ فقط خدامی داند. با نگاه کردن به صدفها و سنگها خاطرات آن روز رو را مرور کردم و ناخودآگاه لبخند بر روی لبهایم نقش بست.

با صدای باز شدن دربرگشتم، آرش بود نزدیکم شد. وقتی دید بیرون را نگاه می کنم و لبخند بر لب دارم از پشت بغلم کرد و موهایم را بوسید و گفت:

-تنها تنها داری تجدیدخاطره می کنی؟

-چه روز خوبی بود. چقدر زود گذشت آرش.

نفس عمیقی کشید.

-آره، واقعا. دفعه‌ی بعد خودمون دوتایی میاییم. منظورم بعد از عقده.

برگشتم و سرم را روی سینه اش گذاشتم.

-همیشه بگو ان‌شالله.

موهایم روناوازش کرد.

-خدا هم میخواد، چرا نخواد؟

-حالا تو بگو، این خواستن یا نخواستن خدا خیلی پیچیدس.

آهی کشید و گفت:

صبح زود اینجا صبحونه می‌خوریم و راه می‌وفتیم. بهتره زودتر بخوابیم که من بتونم توی جاده رانندگی کنم. بعد به طرف کلیدبرق رفت تا خاموشش کند. خودم را به تخت رساندم و دراز کشیدم... همین که آمد و دراز کشید. خودم را در بغلش مچاله کردم و خیلی زود خوابم برد...

نماز صبحم را که خواندم لبه‌ی تخت نشستم. هوا کاملا تاریک بود. آرش عمیق خواب بود.

خیلی وقت پیش شنیده بودم اگر روی یک نفر که حواسش به تو نیست تمرکز بگیری و نگاهش کنی متوجه می‌شود و ناخودآگاه نگاهت می‌کند. حتی اگر خواب باشد.

تصمیم گرفتم روی آرش امتحانش کنم. به ساعت نگاه کردم و به چشم‌های بسته‌اش زل زدم. سعی کردم تمرکز بگیرم. نزدیک پنج دقیقه گذشت ولی انگار نه انگار، دوباره به ساعت نگاه کردم و وقت گرفتم و سعی کردم تمرکز بیشتری بگیرم. چشم‌هایم خسته شده بودند که آرش تکانی خورد. ولی چشم‌هایش را باز نکرد.

دوباره امتحان کردم، فایده‌ای نداشت، چشم‌ها و گردنم درد گرفتند.

اصلا اوضاع برعکس شد به جای این که او چشم‌هایش را باز کند خودم خوابم گرفت. نمی‌دانم این قضیه را چه کسی از

خودش درآورده، البته شاید من نتوانستم ذهنم را کنترل کنم.

ارش الان پادشاه هفتم است چطور از خواب بیدار شود. "این آرشی که من می بینم بمبم درکنی کنار گوشش بیدارنمیشه چه برسه بشینی بهش بنگری"

آرام زیر ملافه خزیدم وچشم هایم رابستم. هنوز چنددقیقه‌ای نگذشته بود که نگاه سنگین آرش را احساس کردم.

فکر کنم آنقدر به او زل زده‌ام توهمی شده‌ام. حسم قوی‌تر شد. از روی کنجکاوی چشم هایم را باز کردم و روبرویم دوتا گوی سیاه دیدم. باتعجب نگاهش کردم وگفتم:

-توبیداری؟

با صدایی که هزار تَرَک داشت ومن توی دلم قربان صدقه اش رفتم گفت:

-نشستی زل زدی بهم انتظار داری بخوابم؟

لبخندی زدم وپرسیدم کی بیدارشدی؟

با همان خواب آلودگی گفت:

-همون موقع که یه جوری نگاهم می کردی که احساس کردم گشته می خوام من رو بخوری، ازترسم چشم هام روبازنکردم. که یه وقت خورده نشم.

از شوخی‌اش خجالت کشیدم و او خندید. خنده اش هم بند زدن می خواست و حسابی دل می برد.

پس توانسته بودم تمرکز بگیرم. به خودم امیدوار شدم. دستش را دراز کرد و دوتا ضربه زد روی بازویش وباسرش به من اشاره کرد.

دیگر چه می خواستم از دنیا جز این که درکنار کسی نفس بکشم که نفسم به نفسش بند است. سرم را روی بازویش گذاشتم وچشم هایم را بستم. دست دیگرش را دورم حلقه

کردوسرم را بوسید. بعدموهایم را از پشتم جمع کرد و ریخت روی صورتش و چند نفس عمیق کشید وگفت:

-بهترین مرفینه برای صبوری... بعد از چنددقیقه بانظم گرفتن نفسهایش و شل شدن دستش فهمیدم که خوابیده است.

چشم هایم را که بازکردم آرش نبود و آفتاب هم کارخودش را شروع کرده بود.

فوری تخت را مرتب کردم و آماده شدم و پایین رفتم. مادر آرش در آشپزخانه بود.

به طرفش رفتم، هم زمان کیارش هم با چندتا نان تازه وخریدهایی که برای صبحانه کرده بود وارد شد. به هردوسلام کردم. جوابم را دادند. کیارش بالبخند به طرفم آمد و خریدهای زیادی که کرده بود را روی کانتیر آشپزخانه گذاشت و گفت:

-نمی دونستم چی دوست داری عروس، واسه همین هرچیزی که به فکرم رسید که میشه صبحونه خورد رو خریدم.

متعجب نگاهی به خریدهایش انداختم. از تخم مرغ و سرشیرگرفته تاکره و پنیرومرباوحلورده...

از کارش بیشتر از این که خوشحال بشوم شرمنده شدم، چقدر بعضیها می توانند خوب باشند وقتی که اصلا فکرش رانمیکنی.

-راضی به این همه زحمتتون نبودم، من سختگیرنیستم، همه چی می خورم، ببخشید که افتادین توی زحمت.

-این حرفها چیه، اصلازحمتی نبود.

باصدای سلام مژگان هر دو به طرفش برگشتیم وجواب دادیم. مژگان نگاه عصبی به خریدها کرد و گفت:

-کیارش جان چیزدیگه ایی توی مغازه نبودکه بخری، راحیل دوست داشته باشه.

این همه خرید رو کجا بزاریم خورده که نمیشه، ماهم که داریم میریم.

از خجالت سرم را بلند نکردم و به طرف حیاط رفتم. شاید هم مژگان حق داشت که ناراحت بشود.

آرش در حیاط میز و صندلیها را سر جایش می گذاشت. بادیدم به طرفم آمد و سلام کرد و گفت:

-راحیل آب یه کم بالا آمده و قلبه روشسته برده بیا بریم ببین.

وقتی باهم رفتیم آنجا دیدم حرف اسم آرش کامل شسته شده، ولی اول حرف اسم من هنوز هست، البته یه کم شسته شده بود ولی کامل خوانده میشد.

باصدای پای کیارش برگشتم به عقب.

نشاط چند دقیقه پیش را نداشت. آخرین صندلی را برداشت که ببرد. آرش فوری خودش رابه او رساند و گفت:

-مگه من مردم خان داداش، بده من خودم می برم.

-زنده باشی.

بعد از رفتن آرش دست به جیب آمد کنارم ایستاد و نفس عمیقی کشید و بی مقدمه گفت:

-می خوام یه قولی بهم بدی.

باتعجب نگاهش کردم.

-چه قولی؟

-سرش را پایین انداخت.

-هیچ وقت از حرفهای مژگان ناراحت نشی، برایش مثل یه دوست باشی و کمکش کنی... اون احتیاج به کمک و حمایت داره، زودبهم میریزه، من زیاد نمی تونم کمکش کنم، چون زودخسته میشم، گاهی فکر می کنم خودمم نیاز به کمک دارم، ولی تو

و آرش می تونید. بخصوص تو...توی همین مدت کم، دیدم که
چقدر آرش عوض شده...

می دونم توقع زیادیه، ولی درحقم خواهی کن...

"خدایا این چشه؟ این همون کیارشه با اون همه ادعا و تکبر،
الان داره از من خواهش می کنه؟"

-راحیل خانم.

باشنیدن صدایش حیرتم را کنار گذاشتم و نگاهش کردم.

-بله.

دیگر چیزی نگفت و خودش را منتظر نشان داد.

"الان من به این چی بگم خدایا".

من و منی کردم و او دوباره گفت:

-شما فکر کن اصلا مژگان مریضه، به خاطر بچه‌ایی که داره،
اعصابش ضعیفتر شده. من بیشتر نگران اون بچه‌ام. می‌دونم
شما اگر بخواید می‌تونید بهش کمک کنید.

-شما برام مثل برادر نداشتم هستید، مگه میشه چیزی
بخواید و من انجام ندم.

چشم قول میدم. بعد مکثی کردم و ادامه دادم:

من تمام سعی‌ام رو می‌کنم.

-ممنونم، لطف بزرگی می‌کنید، می‌دونم با مژگان سرکردن
سخته، ولی عروس ما، آدمها رو زود یاد می‌گیره.
از حرفش کمی سردرگم شدم و چشم به زمین دوختم و به حرفش
فکر کردم.

او هم نگاهی به قلب سنگی نصفه‌ام انداخت و گفت:

-چه علاقه‌ایی دارید به این چیزها، چقدرم پشتکار دارید.

باخجالت گفتم:

-آخه یکی اونور درست کردم خراب شد، واسه همین این رودرست کردم.

-خراب شد؟

-بله.

-مگه می خواستید خراب نشه؟

گیج نگاهش کردم و او ادامه داد:

راستش من امدم دیدم کسی نیست و اونجا اون نوشته رو دیدم، فکر کردم همینجوری یکی درست کرده رفته. البته حدس زدم شما درست کردید.

برای این که مژگان نبینه خرابش کردم.

نمی دونستم براتون مهمه. نمی‌خواستم مژگان دوباره از محبت بین شما دو تا بگه و به جون من نق بزنه.

ولی وقتی از پنجره دیدم یکی دیگه اینجا درست کردید فهمیدم چه اشتباهی کردم.

"آهان نکنه واسه این مهربون ترشده. اینم خوب رعایت مژگان رو می کنه ها، وای خوب شد اون روز به آرش گفتم چیزی بروز نده، وگرنه چقدر بد میشد می فهمیدیم کار کیارشه، اونوقت دیگه اینقدر مهربون نبود. رفتارش بدترم میشد، به خاطر چندتا صدف. البته چندتا نبود، سیصدوشصت وچهارتا بود."

روبه او درحالی که سعی می کردم خونسردباشم گفتم:

-اشکالی نداره، چیزمهمی نبود.

بانزدیک شدن آرش آرام گفتم:

-حرفهایی که گفتم پیش خودمون بمونه.

با سر جواب مثبت دادم.

هنوز غرورش اجازه نمیداد عذرخواهی کند، یا دستوری حرف نزند. ولی همین که فهمیدم از این به بعد می‌شود مثل یک برادر رویش حساب باز کنم خوشحال بودم.

کیارش در حال رفتن به طرف ساختمان روبه آرش گفت:

-زودتر بیایید صبحانه بخوریم و راه بیفتیم.

-باشه داداش.

آرش دستم را گرفت و گفت:

-کیارش چی می گفت؟

-چیز مهمی نبود.

دستش را دور شانه ام انداخت و گفت:

-اگه می گفتمی تعجب داشت.

نگاه تعجب زده ام را از نظر گذراند و ادامه داد:

-می تونم حدس بزنم، چی گفته، تقریبا این توصیه روبه هممون کرده، اون تمام نگرانش این بچه بازیهای مژگانه. سرم را به علامت مثبت تکان دادم.

-یه مدت باهاش هم پابود، کجاها که نمی رفتند، چه کارها که نمی کردند، ولی بعد از یه مدت مژگان دیگه حرف کیارش رو نمی‌خوند، کم کم بینشون اختلاف نظر زیاد شد. کیارش هم ارتباطش رو با دوستاش زیاد کرد. بانامزد کردن ماهم کلا رابطشون روز به روز سردتر شد. دلیلش رو هم دقیقا نمیدونم.

این اولین باره که ما خانوادگی، اینجوری ساکت و آروم امیدیم شمال...

مادر و برادر مژگان که آمده بودند تعجب کرده بودند که از رفیق رفقا مون کسی اینجا نیست. مادرش می گفت من گفتم بافریدون بیاییم اینجا حال و هواش عوض بشه، اینجا چرا خبری نیست.

حرفهای آرش برایم تازگی داشت، "پس خیلی مونده تا من این خانواده رو بشناسم".

سرمی‌زصبحانه نشسته بودیم. مادر آرش سعی می‌کرد حواسش به مژگان باشد. چیزهایی را که روی میز چیده شده بود را تعارفش می‌کرد، دلم برای او هم می‌سوخت، حتماً کیارش درخواستی که از من داشت را صد برابرش را از مادرش داشته...

این نشان میدهد زنش را دوست دارد و برایش مهم است. کاش مژگان این را می‌فهمید.

نمی‌دانستم چرا همه باید ملاحظه‌ی مژگان را می‌کردند، به نظرم رسید شاید مریضی اعصاب دارد و کیارش نمی‌خواهد به کسی بگوید...

بعد از جمع وجورکردن و آماده شدن بالاخره راه افتادیم. من دوباره صندلی پشت آرش نشستم و مادرش هم صندلی جلونشست. آرش مدام از آینه به من لبخند می‌زد.

یک موسیقی سنتی قدیمی عاشقانه از گوشی‌ام دانلود کردم و فرستادم روی بلوتوث پخش.

آرش صدایش را زیاد کرد و شروع کرد با خواننده همخوانی کردن.

بعضی جاهایش که از عشق می‌گفت از آینه نگاه می‌کردم و همان کلمات را خطاب به من لب‌خوانی می‌کرد. البته فقط لب می‌زد. لبخند از روی لبهایم جمع نمیشد.

ماشین کیارش جلوتر از ما بود، تمام مدت راه نمی‌دانم چرا کیارش اصلاً زنگ نزد به آرش که جایی برای استراحت نگه دارند.

تقریباً یک ساعت بیشترتا تهران نمانده بود که ناگهان مادرشوهرم گفت:

-عه، اونا چرا اونجوری می‌کنن؟ دوباره چشون شد.

من و آرش مسیر نگاه مادرش را دنبال کردیم.

کیارش با یک دست فرمان را گرفته بود و دست دیگرش را در هوا تکان می‌داد. ماشین گاهی به کنار جاده کشیده میشد. کاملاً معلوم بود که مژگان دستش را به طرف فرمان می‌برد و باعث تکانهای شدید ماشین می‌شود.

آرش با عصبانیت گفت:

- این کارهای خطرناک چیه اینا می‌کنن.

سرعت ماشین کیارش کم شد و کنار جاده نگه داشت. مژگان بایک حرکت پایین پرید و در ماشین را با تمام قدرت بست.

کیارش هم گازش را گرفت و رفت.

مادر آرش زدتوی صورتش و گفت:

- این چرا با اون وضعش اینجوری پیاده شد؟ نمیگه بلایی سر بچه میاد. اینا دوباره سرچی پریدن بهم؟

فکر نمی‌کنم در حال حاضر برای مادر آرش چیزی مهم تر از وضعیت نوه اش وجود داشته باشد.

مژگان می‌خواست بیاید کنار جاده و ماشین بگیرد که آرش جلوی پایش ترمز کرد.

مادر آرش به مژگان گفت:

- چی شده مادر؟

مژگان با بغض گفت:

- هیچی مامان، شما برید، خودم یه ماشین می‌گیرم میام.

- عه، بیاسوارشو، یعنی چی ماشین می‌گیرم میام. بیا دخترم، الان عصبی هستی، بیا بشین یه کم آروم شی بگو ببینم چی شده.

من و آرش هاج و واج فقط نگاهش می‌کردیم. صورتش از عصبانیت رنگش تغییر کرده بود و صدایش هم به خاطر بغضی که داشت می‌لرزید.

مادر آرش پیاده شد و بطری آب معدنی را جلویش گرفت و گفت:

- یه کم بخور، آروم شی، خودت رو ناراحت نکن مادر، به فکر بچت باش.

مژگان با فریاد گفت:

-همش بچه، بچه، پس من چی؟ همه فقط به فکر بچن، این کارو نکن بچه، اون کارو نکن بچه، همه واسه من دایه‌ی مهربونتر از مادرشده... گریه‌اش مجال این که دوباره حرفی بزند را به او نداد.

وقتی این حرفها را میزد مادر آرش جوری با ناراحتی نگاهش می کرد که من دیگر طاقت نیاوردم و سرم را پایین انداختم.

آرش هم مدام نفس عمیق می کشید و روی فرمان مشت میزد.

هق هق گریه‌ی مژگان باعث شد مادر شوهرم هم بغض کند.

-مژگان جان من به خاطر خودت میگم، تو برامون عزیزیه که بچتم عزیزه دخترم، حالا بیا برو بشین توی ماشین، باشه دیگه حرفی نمی زنیم. مژگان اشکش را از صورتش پاک کرد و گفت:

-نه مامان، تنها لطفی که الان شما به من می کنید اینه که از اینجا برید.

-من تو رو توی بیابون ولت کنم برم، مگه میشه؟

-مگه پسرتون ول نکرد، مثلا من زنشم، غریبه‌ها بیشتر برایش ارزش دارنند تازنش.

وقتی این حرف را زد نگاه گذرای به ماشین انداخت.

-باشه مادر پس بزار به آرش بگم بره، من باتو ماشین می گیریم میریم.

روبه آرش گفتم:

-میگم من بگم بیاد؟

شاید اگه من برم بگم کوتا بیاد.

آرش که عصبی شده بود، از ماشین پیاده شد و ماشین را دور زد.

در ماشین را باز کرد و به مادرش گفت:

-شما بشین.

بعد از این که مادرش نشست، در پشت را باز کرد و با صدای کنترل شده ایی روبه مژگان گفت:

- بشین.

مژگان فقط عصبی نگاهش کرد و این بار آرش فریاد زد:

- گفتم بشین.

آنقدر صدایش ترسناک بود که من هم یکه خوردم.

مژگان یک قدم به عقب رفت و چشمهایش را به زمین دوخت.

مادر آرش، آرام گفت:

- بشین دخترم.

آرش بازوی مژگان را گرفت و هدایتش کرد به طرف ماشین و او آرش کرد بنشینند. او هم نشست و دیگر حرفی نزد.

آرش در را بست و رفت پشت فرمان نشست و راه افتاد.

مژگان آرام آرام اشک می‌ریخت.

جگرم برایش کباب شد. خواستم دلداریش بدهم ولی ترسیدم عکس العمل بدی از خودش نشان بدهد. سکوت سنگینی ماشین را گرفته بود و فقط صدای فین فین مژگان می‌آمد.

آرش آینه را به طرفش تنظیم کرد. جعبه دستمال کاغذی را که روی داشبورت چسبانده بود، کند و گرفت طرفش و گفت:

- باگریه کردن کار درست میشه؟

مژگان دستمالی برداشت و فقط از آینه نگاهش کرد.

- الان اونم عصبی کردی، نمی شد دعواتون رومی داشتید خونه.

- من اون روعصبی نکردم، نمی دونم کی به گوشیش زنگ زد با اون که حرف زد قاطی کرد و به زمین وزمان بد و بیراه گفت. من فقط چندتا سوال ازش پرسیدم پرید بهم. اصلا یه مدته تلفنهای مشکوک بهش میشه.

-خب حالا با اون دعوات شده چرا نمیای تو ماشین من بشینی،
تقصیر ماچیه؟

یه درصدفکرکن ما تو روبزاریم اینجا وسط بیابون و بریم.

-بیابون چیه، همه جا پر از ماشین، می خواستم یه دربست
بگیرم برم خونه‌ی مامانم اینا.

-اونا که شمالن.

-بابا و خواهرم تهران هستن دیگه.

همین که به مقصد رسیدیم. آرش چمدان و وسایل را بالا برد.
مادر آرش با اصرار خواست که مژگان را راضی کند تا بالا
بیاید، ولی مژگان راضی نشد.

وقتی آرش برگشت تا ماشین را قفل کند مادرش پچ و پچی در
گوش پرسش کرد، بعد آرش روبه من و مادرش گفت:

-شما برید بالا.

تازه لباسهایم را عوض کرده بودم که دیدم مژگان و آرش
آمدند.

آرش با گوشی‌اش در حال صحبت کردن بود.

-داداش من می گرفتم دیگه.

بعدنگاهی به من انداخت و گفت:

-آره می خوره، نه بابا می خوره دوست داره... باشه.

آرش روبه مادرش کرد که در آشپزخانه بود و گفت:

-مامان کیارش داره غذا می گیره ها چیزی آماده نکنی.

-خدا خیرش بده، بعدنگاهی به ساعت انداخت. نج، نج، ساعت
نزدیک پنجه، مژگان الان ضعف کرد.

می دانستم کیارش از آرش درمورد من پرسیده که غذایی راکه
می خواهد بخورد دوست دارم یانه... برای همین قند توی دلم

آب شد. به نظرم او هم مثل آرش مهربان است. فقط به قول آرش استرس کاری و مسائل دیگر مانع از بروزش می‌شود.

بالاخره کیارش آمد و با بازکردن غذاها همه دورمیز جمع شدیم، جزمژگان، واقعاگرسنه بودم، یکی از ظرفها از بقیه بزرگتر بود، کیارش آن را برداشت و نزدیک مادرش گذاشت.

-این برگه، برای مژگان گرفتم، صداش کن بیادبخوره.

بیچاره مادر آرش چند بار از مژگان خواست که سر میز بیاید. ولی مژگان که روی کاناپه درازکشیده بودگفت گرسنه نیستم و نیامد.

"آه اینقدر بدم میاد، پاشوبیابزار ما هم غذا مون رو بخوریم دیگه."

من نتوانستم دست به غذا ببرم چون جز آرش کسی شروع نکرده بود. آرش قاشق چنگالش را در ظرفش رها کرد و گفت:

-مژگان بیا بزار ما هم با آرامش غذا مون رو بخوریم دیگه...

-مژگان بلند شد راه افتاد طرف اتاق.

-اصلا من میرم توی اتاق شما راحت باشید.

آرش بلند شد و جلویش را گرفت و همانطور که هدایتش می‌کرد به طرف میزگفت:

-توبیا الان غذا بخوریم بعدش می‌شینیم با کیارش صحبت می‌کنیم هرچی تو بگی همونه، باشه؟... باور کن دارم از گشنگی پس میوفتم.

بالاخره مژگان خانم کوتا آمد و تشریف آورد. انگار فقط حرف آرش را قبول داشت.

در سکوت غذا خوردیم و صدای زنگ تلفن کیارش این سکوت را شکست.

همین که شماره را دید اخم هایش به هم گره خورد. زیر لب غرغری زد و فوری گوشی را برداشت و به طرف اتاق آرش رفت.

مژگان به آرش نگاه کرد.

-می بینی، جدیدا همینجوریه ها...

صدای داد و بیدا کیارش که می گفت شماهیچ غلطی نمی تونید بکنید باعث شدمژگان دیگر ادامه ندهد.

همه گوش تیز کرده بودیم ببینیم کیارش چی می‌گوید.

-من روتهدید می کنی، میرم ازت شکایت می کنم...

کمکم صدایش ضعیف‌ترشد، فکرکنم وارد بالکن شد تا اگر حرف نامربوطی زد شنیده نشود.

ولی باز هم صدایش می‌آمد. البته دیگر واضح نبود ولی معلوم بودکه بالحن خیلی تند و عصبی، باکسی که پشت خط است حرف میزنند.

مادر آرش آهی کشید و نگاهی به آرش انداخت.

-مادرپاشو برو نزار اینقدر حرص بخوره خدایی نکرده سخته می کنه، دلم برای مادرشوهرمم می سوخت، بیچاره هر چقدر تلاش می‌کرد خانه آرامش داشته باشد باز یک جای کار می‌انگید. مژگان پوفی کرد و رو به آرش گفت:

-اصلا اگه اون به گفته‌ی خودش این بچه براش مهمه، نباید اینقدر استرس به من بده. میدونی از وقتی راه افتادیم چند بار اینجوری با این لحن با کسی که پشت خطه حرف زده؟ نمیتونه اصلا گوشیش رو خاموش کنه؟

آرش نوچی کرد و بلند و به طرف اتاق رفت.

نیم ساعتی آنجا ماند و با کیارش صحبت کرد. نمی دانم با کیارش چه می گفتند... دلم می خواست زودتر بیاید و من را به خانه‌مان برساند. مژگانم حوصله اش سررفته بود، بالاخره بلند شد و او هم به داخل اتاق رفت.

بعد از چند دقیقه که هر سه بیرون آمدند مژگان دیگر آن عصبانیت قبل را نداشت، آرش وکیارش هم غرق فکر بودند. احساس کردم کمی هم رنگ پریده به نظر می‌آیند.

مادر آرش که کارش در آشپزخانه تمام شده بود، نگاهی به آنها انداخت و پرسید؟

-چیزی شده؟

-کیارش لبخند زورکی زد.

-هیچی، داشتیم بامژگان حرف می زدیم، دیگه ما میریم خونه، کاری نداری مامان؟

مادرش با تعجب نگاهی به مژگان کرد و لب زد:

-آشتی کردیدی؟

-ما که قهر نبودیم مامان جان، فقط من زود قضاوت کردم، بعد هم مادرشوهرم را بوسید و از او بابت رفتارش عذرخواهی کرد. بیچاره مادرشوهرم از تغییر رفتار ناگهانی مژگان ماتش برده بود.

"من آخر نفهمیدم قهر کردن یعنی چی؟ طرف نمیخواه سربه تن شوهرش باشه محل بهش نمیزاره، از ماشینش وسط جاده پیاده میشه بعد میگه قهره نبوده، احتمالا معنی کلمه ی قهر توی لغت نامه ی دهخدا تغییر کرده و من خبر ندارم."

بعد از رفتن آنها از آرش خواستم من را هم به خانه مان ببرد.

در مسیری که می رفتیم دلیل ناراحتی آرش را پرسیدم.

-نگران کیارشم.

-چرا؟ چی شده؟

یکی از کارمندهای زیر دستش رو چند وقت پیش اخراج کرده، اونم همش تهدیدش می کنه، حدس میزنم از کیارش هم یه آتویی داره، چون خیلی بدحرف میزنه.

-مگه کیارش چیکار کرده؟

-نمی دونم، خودش که چیز زیادی نگفت، ولی فکر نکنم همه ی این تلفنها و خط و ونشون کشیدنهارو فقط به خاطر اخراج کردن باشه. چون وقتی آروم رفتم توی تراس اونقدر اون طرف پشت خط داد میزد که صداش رو کاملاً از پشت گوشی شنیدم که به کیارش گفت:

حالا ببین منم باناموست همین کارومی کنم ومیگم اون فقط
یه عکسه...

وقتی این حرف را زد. با استرس پرسیدم:

-یعنی کیارش چیکارکرده؟ میگم آرش کاش ازش می پرسیدی،
شاید بتونی کمکش کنی وحل بشه.

-پرسیدم، فقط گفت اون خانمه که مژگانم با کیارش دیده
بودتش خانم قجری، قبلا زن این آقا بوده، بعد همین عکسایی
که با کیارش انداخته رو خانم قجری فرستاده واسه شوهر
سابقش تا حرصش رو دربیاره، حالا چه دروغهایی در مورد
رابطش باکیارش به شوهر سابقش گفته خدا می دونه.

-یعنی چون این آقاهه شوهر سابق خانم قجری بوده اخراجش
کرده؟

-کیارش که میگه نه، دلیل اخراجش بی نظمی توی کارش بوده
و واسه شرکت رقیب هم جاسوسی می کرده...

-کیارش از کجافهمیده که داره جاسوسی می کنه؟

-مثل این که همون خانم قجری باسند ومدرک به کیارش ثابت
میکنه که شوهر سابقش جاسوسی شرکت رو می کرده به بعضی
از اسناد دسترسی پیدا کرده، حالا چطوری و به چه طریقی
هنوز معلوم نیست.

از حرفهای آرش مغزم سوت کشید. باورم نمیشد اون زن همه
کارهایش از روی نقشه بوده و ارتباطی که با کیارش داشته
فقط برای حرص دادن یکی شخص دیگری بوده.

-خب کیارش می تونه همون خانم قجری رو وادارکنه بره به
شوهر سابقش بگه که چیزی بینشون نبوده...

گفته، ولی خانم قجری میگه به اون ربطی نداره، مادیکه
جداشدیم.

-خب اگه اینطوریه، پس چرا عکس برایش می فرسته. می خواد
عصبیش کنه؟

-مثل این که مرده به کیارش گفته می‌خواد دوباره باهاش زندگی کنه و رجوع کنن و از این حرفها... خانم قجری هم چون دیگه نمیخواد برگرده و می‌ترسه که شوهر سابقش با ترفند وادارش کنه. احتمالا بهش گفته با کیارش ازدواج کرده.

راستش بعد از این که مژگان آمد داخل اتاق، نشد خیلی سوالها رو ازش بپرسم.

گفتم یکی دو ساعت دیگه برم پیشش تنها باهاش حرف بزنم. باید بیشتر مواظب باشه. بعضی از این زنا فتنه‌ان، به روشن بخندی مگه ولت میکنن.

جلوی در خانه رسیدیم.

آرش گفت:

-میام بالا به ساعتی مامان رو ببینم بعد میرم پیش کیارش ببینم چیکار می‌تونیم بکنیم. راستی کلوجه های ماما اینارو آوردی؟

-آره.

وارد آسانسور که شدیم، نگاهش کردم کاملا نگرانی از چشم هاش مشخص بود.

دستم را روی صورت سه تیغ شده اش کشیدم.

-نگران نباش، درست میشه. بانگرانی گفت:

-آخه نمی‌دونی مرتیکه چه حرفهایی زده به کیارش.

کیارشم بیچاره به جورایی گیرافتاده وسط دشمنی این زن و شوهر مطلقه.

حالا زنه هم ولش نمیکنه مدام زنگ میزنه میگه به شوهر سابقش بگه اینا با هم محرم هستن. کیارشم بهش گفته این کار رو نمیکنه. خانم قجری هم افتاده روی دنده‌ی لچ، گفته اگه این حرفها رو به شوهر سابقش نگه اونم به مژگان زنگ میزنه.

-حالا کیارشم بد باهاش حرف نزنه اونا رو عصبی‌تر نکنه.

نفس پراسترسی کشید.

کیارش به مژگان گفت که فعلا هیچ تلفن ناشناسی روجواب نده، جایی هم تنهانره.

آمارش رو برای کیارش گرفتن میگه مرد کثیفیه، هرکاری ازش برمیا.

حتی سرکارم بهش گفت صبح خودش می رسوندش، برگشتنی هم میره دنبالش.

-حالا چطوری با مژگان آشتی کردند.

-آشتی که نکردند، این حرفهارو که واسه من توضیح می داد اونم شنید دیگه، البته وقتی مژگان امد جلوش خیلی حرفها رو نزد. بعد مژگان خودش حرف زد و از کیارش سوال می پرسید. همه ی سوالش هم حول این می چرخید که خانم قجری رفته واحد دیگه یانه... هردو خندیدیم.

خنده ام را زود جمع کردم و همانطور که زنگ آپارتمانمان را فشار می‌دادم گفتم:

-ولی واقعا این موضوع برای هر زنی سخته...

با باز شدن در توسط مادر حرفمان نصفه ماند.

مادر از دیدنمان خوشحال شد. بغلم کرد و گفت:

-چقدر دل تنگت بودم.

-منم همینطور.

بعد از خوش خوش بش با آرش. اسرا هم به استقبالمان آمد.

سراغ سعیده را گرفتم.

اسرا با لبخند گفت:

-داره اتاق رو مرتب میکنه الان میاد.

زود خودم را به اتاق رساندم. کلا چیدمان اتاق تغییر کرده بود. سعیده با دیدن من، دست از تمیز کردن آینه برداشت و به طرفم آمد و مرا در آغوش گرفت و گفت:

-سلام عروس خانم. خوش گذشت؟

-سلام. خسته نباشی. نگاه معترضانه‌ایی به اتاق انداختم و گفتم:

-صبر می‌کردی من میرفتم سر خونه زندگیم بعد مثل بختک میوفتادی روی داراییم.

روی تخت نشست.

چیزی نمونه که، یه ماه دیگه میری دیگه. خاله که گفت برادر شوهرت گفته تالار میگیره دیگه ما دست به کار شدیم.

-اون که جشن عقده، حالا کو تا عروسی.

چند هفته از آن قضیه گذشت ولی من هر گاه آرش را دیدم آرامش نداشت و نگران کیارش بود. چند روز بیشتر به جشن عقده‌مان نمانده بود. موئد صیغهی محرمیت‌مان هم رو به پایان بود.

مادر تصمیم گرفته بود مراسم عقد داخل منزل باشد و فقط برای صرف شام مهمانها را به رستوران ببریم. از روز بعد از مسافرت من دیگر نتوانستم به خانه‌ی نامزدم بروم. چون آنقدر درگیر تدارک مراسم و خرید و البته دانشگاه و درسها و خیاطی بودم که فرصت نمیشد. آن روز هم طبق برنامه‌ایی که داشتم باید به دیدن ریحانه میرفتم.

وارد خانه که شدم زهرا خانم مثل همیشه به استقبال آمد. به خاطر ابری و خنک بودن هوا از زهرا خانم خواستم که برای بازی با ریحانه به حیاط برویم. گوشه‌ام هم با خودم بردم تا وقتی آرش زنگ زد بتوانم جواب بدهم.

قرار بود برای خرید حلقه برویم. آرش گفت که مرخصی می‌گیرد تا بتوانیم تا شب همه‌ی خریدها را انجام بدهیم و شام هم بیرون با هم باشیم.

بعد از ظهر بود و باد خنکی می‌وزید. با ریحانه بالا بلند بازی می‌کردیم. هنوز کاملاً معنی بالا را درک نمی‌کرد.

گاهی داخل باغچه‌ی گوشه‌ی حیاط می‌رفت و با همان زبان شیرینش می‌گفت من بالا هستم. با کارهایش و شیرین‌زبانی‌اش باعث خنده‌ی من و زهرا خانم میشد.

نیم ساعتی که بازی کردیم آرش زنگ زد و گفت زودتر دنبالم آمده تا امروز خریدهایمان را تمام کنیم. البته خریدی جز حلقه نداشتیم. ولی مادر آرش اصرار داشت که کیف و کفش و لباس خاصی برای روز محضر حتما بخریم.

با زهرا خانم خداحافظی کردم. تا به طرف ریحانه رفتم خودش را از گردنم آویزان کرد و بنای گریه گذاشت. آرش را صدا کردم تا به حیاط بیاید. زهرا خانم گفت:

- فکر کنم ریحانه میدونه امروز زودتر میخوای بری.

- آرش بعد از احوال‌پرسی با زهرا خانم گفت:

- تقصیر منه که زود امدم. نمی‌دونستم ریحانه خانم اینقدر وابستس.

زهرا خانم سعی کرد ریحانه را از من جدا کند ولی با گریه و جیغ ریحانه روبرو شد.

آرش همانطور که بیرون میرفت گفت:

- من الان میام.

زهرا خانم شروع کرد به حرف زدن با ریحانه ولی فایده ایی نداشت.

من بوسیدمش و گفتم:

- پس ریحانه پنج تا دیگه بازی کنیم و بعد من برم، باشه؟

ریحانه با اکراه سرش را کج کرد.

بعد از چند دقیقه آرش با بادکنکهای رنگی وارد شد و شروع به باد کردنشان کرد.

ریحانه ذوق زده آرش را نگاه می‌کرد. آرش بادکنک قرمزی را که باد کرده بود به دست ریحانه داد. ریحانه با خوشحالی بادکنک را به طرفم پرت کرد. اما بادی که می‌آمد آن را بلند کرد و به آسمان برد. آرش جستی زد تا آن را بگیرد ولی موفق نشد. ریحانه با تعجب به بادکنک نگاه کرد و گفت:

- بالا، بالا

زهرای خانم خندید و گفت:

-راحیل جان فکر کنم دیگه قشنگ فهمید بالا یعنی چی.

آرش بادکنک دیگری از نایلون درآورد و گفت:

-اصلا عیبی نداره، ببین ریحانه یکی دیگه داریم. الان برات باد می‌کنم. بعد بادکنک را باد کردو به دستش داد. ریحانه دو دستی آن را گرفته بود و رها نمی‌کرد.

آرش گفت:

-ببین چقدر باهوشه، میدونه ولش کنه اینم میره پیش اون.

همان موقع کمیل یاالله گویان وارد حیاط شد و با دیدن آرش ماتش برد. من جلو رفتم و بعد از سلام و احوالپرسی آرش را معرفی کردم. کمیل به طرف آرش رفت و خوش آمد گویی کرد و تعارف کرد که به داخل منزل برویم. البته آرش و کمیل قبلا با هم تلفنی صحبت کرده بودند ولی تا به حال یکدیگر را ندیده بودند.

زهرای خانم ماجرای بهانه گیری ریحانه را برای کمیل تعریف کرد. کمیل ریحانه را در آغوش کشید و گفت:

-دخترم بزار خاله بره کار داره، من خودم باهات با این بادکنک خوشگل بازی می‌کنم باشه؟ بعد رو به من و آرش کرد و کلی تشکر و عذرخواهی کرد. آرش لب ریحانه را کشید و گفت:

-خواهش می‌کنم.

من که کلی بهم خوش گذشت با ریحانه. حالا می‌فهمم راحیل خانم چرا اینقدر ریحانه رو دوست داره. واقعا بچه‌ی شیرین و دوست داشتنیه.

همان لحظه صدای گوشی آرش بلند شد.

-الو..

صدای جیغ‌های وحشتناک مژگان از پشت خط کاملاً شنیده میشد.

آرش با صدای بلند پرسید:

-چی شده مژگان؟

مژگان با صدای فریاد گونه چیزهایی می‌گفت.

-کی؟ همون شوهر سابق قجری؟ امدم، امدم.

آرش مضطرب و هراسان گفت:

-برم ببینم چی شده .

پرسیدم:

-چی شده؟

آرش با رنگ پریده و عصبی گفت:

-انگار یارو آمده جلوی در و با کیارش درگیر شدن.

هینی کشیدم.

-میتونی بری خونه؟ وقت نمیشه...

-آره، ولی میخوام باهات بیام.

-نه، دعوی مردونس. معلوم نیست چه خبره .

قلبم به شدت میزد و استرس تمام وجودم را گرفته بود.

بدون خداحافظی به طرف در و بعد ماشینش دوید و من هم به دنبالش.

-آرش من رو بی خبرنزار...

صدای جیغ لاستیکها آوار شد روی سرم و جوابی که داد را نشنیدم.

مات راهی بودم که رفته بود.

-من می‌رسونمتون.

گوینده حرف کمیل بود.

-نه خودم میرم.

- شما رنگتون پریده حالتون خوب نیست.
- زهرا خانم ریحانه را از برادرش گرفت و گفت:
- آره راحیل جان تنهایی نری بهتره. نترس چیزی نیست.
انشالله خیره.
- حرفی نزدم. کمیل در را برایم باز کرد و سوار شدم.
در طول مسیر سکوت کرده بودم. کمیل سعی می‌کرد با حرفهایش
خیالم را راحت کند که اتفاقی نیوفتاده است.
- ولی دل من آرام نمیشد مثل سیر و سرکه می‌جوشید انگار دلم
بهتر از هرکسی می‌دانست که خبری در راه است.
- به خانه که رسیدیم کمیل فوری گفت:
- لطفا چند دقیقه صبر کنید زنگ خونتون رو بزنم و به
مادرتون بگم بیان...
- حرفش را بریدم و پیاده شدم.
- نه خودم میتونم. تشکر و خداحافظی کردم.
- مادر وقتی قضیه را فهمید با لیوانی شربت کنارم روی تخت
نشست و گفت:
- بگیربخور، رنگت پریده، انشالله به خیر می‌گذره،
لیوان را گرفتم و گفتم:
- بیشترنگران آرشم با اون حال رفت، می‌ترسم مامان، نکنه
بلایی سرش بیاد.
- هیچی نمیشه، نگران نباش.
- اسرا کمکم کرد شربتم را خوردم و بعد گفت:
- با استرس که کاری درست نمیشه، بیابراش نذرصلوات کنیم
که اتفاقی براش نیوفته.

آرش

پایم را از روی گاز برنمی‌داشتم، صدای گریه ی مژگان در گوشم بود. به چراغ قرمز رسیدم ولی ترمز نکردم و به راهم ادامه دادم باید زودتر می رسیدم.

چند بار شماره مژگان را گرفتم، ولی جواب نداد. برای بارچندم شماره اش را گرفتم، خانمی جواب داد.

- شما کی هستید؟

- من همسایه ی این خانم، حالشون بد شده.

- چی شده خانم؟ من برادرشوهرشم.

مثل اینکه شوهر این خانم توی کوچه با یکی درگیر شدن، الانم زنگ زدیم آمبولانس آمده، این خانم شوهرشون رودیدن حالشون بد شده.

مگه شوهرشون چی شده؟

- والا دقیق نمی دونم، انگار سرشون ضربه خورده.

دیگر نزدیک خانه شان رسیده بودم. با دیدن جمعیتی که در کوچه جمع شده بودند، گوشی را روی صندلی ماشین پرت کردم و ماشین را گوشه ای نگه داشتم و به سمت جمعیت دویدم.

وای خدای من... کیارش روی زمین افتاده بود و کلی خون کنارش ریخته بود. دکتر و پرستار بالای سرش بودند و بررسی اش می کردند.

جلویش زانو زدم و فریاد زدم:

- کیارش.

آن دو نفر سفید پوش با برانکارد داخل آمبولانس گذاشتنش.

من هم دنبالش رفتم. به آنها التماس می کردم.

-آقا حالش خوب میشه؟ تروخدا یه چیزی بگید.

-شما چه نسبتی باهاش دارید؟

-برادرشم.

-فعلا وضعیتش مشخص نیست باید زودتر انتقالش بدیم بیمارستان.

با صدای مژگان برگشتم.

-با اون وضعش میدوید. انگار حالش بهتر شده بود و توانسته بود سرپا بایستد. پدرش هم همان لحظه رسید... روبه پدرش گفتم:

-شما مژگان روبیاریید بیمارستان من با آمبولانس میرم.

بالای سرکیارش نشسته بودم و آرام آرام صدایش می کردم که دیدم چشم هایش را بازکرد و نگاه کرد.

با خوشحالی دستش را گرفتم و بوسیدم.

-داداش فقط بگو کی این بلاروسرت آورد؟ خودم نیست ونابودش می کنم.

با صدایی که از ته چاه درمی آمد و من برای این که بهتر بشنوم گوشم را نزدیک دهنش برده بودم گفتم:

-نه، آرش... فقط حواست به مژگان باشه، برای هرکلمه اش انگار کلی انرژی ازدست میداد.

-به راحیل بگو من روحلال کنه...

صورتش را نمی دیدم، وقتی دیگر صدایی نیامد سرم را صاف کردم، چشم هایش باز بود و نگاه می کرد.

با صدای بلند صدایش کردم، صدایم تبدیل به فریاد شد. پرستاری که کنارم بود علائم حیاتی اش را چک کرد و آنوقت بود که دنیا روی سرم خراب شد و کمرم شکست.

تنها برادرم برای همیشه از پیشم رفت و من تنها شدم، از مرگ پدرم چهارسال بیشترنگذشته بود که دوباره یکی دیگر از عزیزانم را از دست دادم.

خودم را روی پیکر بی جانم انداخته بودم و فریاد می‌زدم و برای کسی که این بلا را سرش آورده بود خط و نشان می‌کشیدم.

همین که به بیمارستان رسیدیم دیدم که مژگان و پدرش هم رسیدند و فوری سراغ کیارش را از من گرفتند، جزگریه چیزی نداشتم که بگویم.

مژگان به طرف آمبولانس دوید و وقتی وضعیت کیارش را دید که صورتش را پوشانده بودند، چنان جیغی کشید که کل بدنم به رعشه افتاد.

حالش بد شد و دیگر نتوانست سرپا بایستد.

پادرش کمک کردیم و به داخل بیمارستان بردیم تا یک آرامش بخش برایش تزریق کنند. بعد از نیم ساعت که آنجا بودیم با خودم فکر کردم.

چطور این موضوع را به مادرم بگویم با آن قلب مریضش.

ناگهان یاد راحیل افتادم. بهترین گزینه بود.

دنبال گوشی‌ام گشتم ولی پیدایش نکردم، بالاخره یادم آمد که داخل ماشینم مانده.

از پدرمژگان گوشی‌اش را گرفتم تا زنگ بزنم.

با اولین زنگ گوشی را برداشت و هراسون گفت:

-الوو...

همین که گفتم الو، صدای گریه‌ی آرش در گوشم پیچید و بعد تند تند حرفهایی زد که شوکه شدم.

حرفهایش را نمی‌توانستم باور کنم، گریه‌هایش خون به دلم کرد، انگار قلبم بیرون از سینه‌ام می‌تپید، چطور ممکن است. یعنی کیارش بدون این که بچه‌اش را ببیند رفت؟

پاهایم سست شد.

از دیوار گرفتیم. اسرا کمکم کرد تا روی مبل بنشینم، مادر هم کنارم ایستاده بود و هراسان نگاه می‌کرد. به خواست آرش گوشی را به مادر دادم.

-الو... پسر، چی شده؟

-یفاطمه الزهرا...

مادر سعی می‌کرد با حرفهایش آرش را آرام کند. نمی‌دانم آرش چه می‌گفت که مادر جواب داد:

-منم الان باهاش میرم، باشه، باشه... خدا حافظ...

مادر زیر لب می‌گفت، خدایا خودت بهشون صبر بده و کمکشون کن...

بعد شماره‌ای را گرفت و شروع به صحبت کرد، فکر کنم سعیده بود.

اشکهایم برای بیرون ریختن از هم سبقت می‌گرفتند.

اسرا با بغض برایم آب آورد.

بعد از چند دقیقه مادر آمد کمکم کرد تا لباس بپوشم.

-آرش گفت بریم خونشون و آروم آروم به مامانش بگیم...

-مامان من نمی‌تونم، اون کیارش رو خیلی دوست داشت... آرش همیشه می‌گفت چون کیارش بچه‌ی اول مامانمه، بیشتر دوستش داره.

مادر اشکی را که روی صورتش بود راپاک کرد و گفت:

-الهی من قربونت برم، دنیا همینه دیگه. اگه بخوای جلوی مادرشوهرت اینجوری کنی که اون همون اول بادیدن قیافه‌ی تو، پس میوفته...

به سعیده گفتم بیاد ما رو ببره، سعی کن تا اون موقع یه کم آرومتر باشی.

می‌خواستم لباس مشکی بپوشم که مادر به خاطر مادر آرش نگذاشت.

به اسراگفت:

-مانتوی قهوه‌ایی رنگش رو بیار.

سعیده با دیدنم بغلم کرد و گریه کردیم. بعد از کمی که آرام شدیم، سعیده رو به مادر گفت:

-اینجوری میخواد بره اونجا؟

-راحیل، میخوای نریم؟ به آرش زنگ بزنم بگم نمی تونی؟

باشنیدن اسم آرش مصمم شدم، باید کاری که از من خواسته بود را انجام می‌دادم. اشکهایم را پاک کردم و گفتم:

-نه مامان، می‌تونم.

-بیا بشین توی ماشین تا اونجا تمرینهای کنترل ذهن روانجام بده.

نشستم صندلی عقب، مادر به سعیده اشاره کردشیشه‌اش را بالا بدهد.

بعد یک شال مشکی که می‌دانم به خاطر من آورده بود را چند لا کرد و گفت:

-ببند روی چشمهات و سعی کن دراز بکشی.

این تمرینات را بارها انجام داده بودم و خوب بلد بودم. باید نام یکی از صفات خدا را جلوی چشم‌هایم می‌آوردم و فقط به آن فکر می‌کردم، دراز کشیدم و این کار را انجام دادم.

-مامان صدای ماشینها زیاده نمی تونم تمرکز بگیرم.

مادر یک برگ دستمال کاغذی به دستم داد.

-گوله کن بزارتوی گوشت و چندتانفس عمیق بکش. موقع نفس کشیدن قانونش رو یادت نره رعایت کنی.

سعیده آرام گفت:

-آدم یاد فیلمای جاسوسی میوفته، خاله حالا قانونش چیه؟

مادر هیسی گفت و آرام ترجواب داد:

قفسه ی سینه اش نباید بالاپایین بره، شکمش رو باید بالا پایین کنه.

کاری که مادر گفته بود را انجام دادم و دوباره سعی کردم از نو شروع کنم. صداها خیلی کمترشد، این بارافکار منفی دست از سرم برنمی داشتند، مدام پششان میزدم ولی آنها سمج بودند، نفس عمیقی کشیدم. انگار مادر متوجه شد.

-دخترم دوباره سعی کن، نبایدخسته بشی ها.

دوباره سعی کردم، دوباره و دوباره...

احساس گرمای دستی باعث شد شال را از روی چشمهایم بردارم. مادر بود.

-عزیزم رسیدیم.

حالم بهتربود. متوجهی ترمز ماشین نشده بودم. مادر به سعیده گفت:

-خاله جان تو بشین توی ماشین هروقت زنگ زدم بیا بالا.

زنگ آیفن را زدم.

در باز شد و وارد شدیم.

همین که مادرشوهرم جلوی در واحد آمد بادیدن رنگ پریده اش جا خوردم.

-سلام مامان جان، حالتون خوب نیست؟

مادرشوهرم جوابم را داد.

با دیدن مادرم تعجب نکرد وگفت:

-سلام خانم، چه عجب ازاین ورا؟ بفرمایید.

بعداز سلام واحوالپرسی مادر هم سوال مرا تکرار کرد.

مادر آرش گفت:

-نه خوبم. فقط نمیدونم چرا یکی دوساعته خود به خود اضطراب گرفتم.

با خودم گفتم حتما از خستگی برم یه کم استراحت کنم، حالا رفتم دراز کشیدم، مگه خوابم میبره، دلم مثل سیروسرکه می جوشه، دیگه پاشدم باگلاب دست و صورتم روشستم و یکم خودم رو با کارخونه مشغول کردم تایکم بهترشدم. اتفاقا آرش زنگ زد گفت میایید. گفت میخواهید در مورد مراسم عقد مشورت کنید.

با حرفهایش دلم برایش کباب شد و دوباره فکرکیارش به ذهنم حمله ور شد.

سعی کردم خودم را کنترل کنم و گفتم:

-ازخستگی مامان جان، شما خیلی کار می‌کنید.

-نه بابا، من به کارعادت دارم، فکرم مشغول این مژگان وکیارشه، بیشترم نگران کیارشم، بچم دیشب اعصابش دوباره خرد بود. جلوی من هی میخواد آروم باشه، ولی من می‌فهمم. انگار کارش زیاده و کلا خیلی درگیره.

بعد روکردبه مادر وگفت:

-راستی حاج خانم واسه اعصاب چی خوبه؟ این پسرمن همش عصبیه، روزبه روزم بدتر میشه، بازنشم خوب تانمیکنه...

مادر تاخواست حرفی بزند گوشی‌اش زنگ خورد.

تازه یادم افتاد گوشی‌ام را خانه جا گذاشته‌ام. حتما آرش بود.

قلبم محکم میزد خیلی محکم، مادر تاشماره را روی گوشی‌اش دید ببخشیدی گفت و بلندشد و از ما فاصله گرفت.

حرکات مادر برای مادر شوهرم عجیب بود. برگشت طرف من وخواست چیزی بپرسد که ساکت شد و به چشمانم زل زد.

-راحیل، مادر خوبی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- بله خوبم، اونقدرشما ازدل شوره گفتید، منم بهش مبتلا شدم. بعدبلند شدم.
- گلابتون کجاست؟ کمی ازش بخورم.
- کابینت کنار یخچال.
- به طرف آشپزخانه رفتم.
- مادر آرش هم دنبالم امد.
- راحیل جان، پس آرش کجاست؟
- میادمامان جان.
- کابینت هارا یکی یکی باز می‌کردم.
- مادر آرش کابینتی را که گفته بودرا باز کرد و گلاب را به دستم داد و گفت:
- گفتم که اینجاست. بعدکتری را آب کرد و روی گاز گذاشت.
- مادر تلفنش تمام شد و صدایم کرد.
- به سالن رفتم.
- زیر گوشم گفت:
- آرش گفت دارن میان خونه، مادرشوهرت قرص زیر زبونی داره؟ بااسترس گفتم:
- نمی دونم.
- مادر به کانتر تکیه زد و گفت:
- بیاییدبشینید حاج خانم، زحمت نکشید، راستی واسه استرسی که گفتید، یه قرص زیرزبونی اگه دارید بزارید زیر زبونتون.
- آره دارم، راست میگید.
- بعدازاین که قرص را گذاشت. با اشاره‌ی مادر، بلند پرسیدم:

-مامان کی بود زنگ زد؟

مادر هم بلندگفت:

-آرش بود، مثل این که مژگان خانم، حالش بد شده، زنگ زده
آرش بره بیارش اینجا...

مادر آرش با تعجب پرسید:

-به شما زنگ زده؟

-بله، آخه راحیل گوشیش روجا گذاشته.

مادر آرش نگران شد.

-چرا؟ چی شده حالش بد شده؟ نکنه دوباره با کیارش دعواش
شده؟

بعد از مزمه وارگفت:

-آخر این پرسرکته می کنه از بس حرص و جوش می خوره، این
دختره رو هم حرص میده.

مادر همان لحظه گفت:

-انگار مژگان خانم هم به خاطر آقا کیارش حالشون بد شده.

-ای وای چرا بچم؟ صبح که باهاش حرف زدم خوب بود. کنارش
ایستادم و گفتم:

-چیز مهمی نیست، مثل این که سرشون درد گرفته بردنش
بیمارستان. شاید فشارشون بالا رفته.

هراسون دنبال تلفن رفت که زنگ بزند و خبر بگیرد.

انگار شماره ایی یادش نیامد، تلفن را به طرفم گرفت.

-راحیل مادر بیا شماره آرش یا مژگان رو بگیر. من یهو
مغزم پوک شد. قبل از آمدن شما به کیارش زنگ زدم جواب
نداد. گفتم لابد سرش شلوغه زود قطع کردم. گفتم الان میگه
مادرم نمیزاره من به کارم برسم. هی زنگ میزنه. حتما به

چیزی شده مژگان حالش بد شده دیگه. اون الکی حالش بد همیشه. گفتم دلم شور میزنه ها.

بعد انگار با خودش نجوا می‌کرد گفت:

-حالا با این اوضاع چرا به شما گفته بیایید اینجا، داداش بیمارستانه اونوقت آرش فکر...

همان موقع صدای زنگ خانه بلند شد.

به طرف آیفن رفتم با دیدن قیافه‌ی آرش پشت مانیتور قلبم از جا کنده شد. در را زدم.

-کی بودمادر؟

بابغض گفتم:

-آرش اینان مامان جان.

مادر آرش همانطورکه با تعجب به من نگاه می‌کرد به طرف دررفت و بازش کرد و جلوی در ایستاد.

مژگان بادیدن مادرشوهرم شروع به جیغ زدن کرد و گفت:

-مامان بدبخت شدم، مامان بیچاره شدم.

پدرش هم همراهش بود و مدام سعی می‌کرد آرامش کند.

مادرشوهرم هاج و واج نگاهشان می‌کرد.

وقتی مژگان مادر شوهرش را بغل کرد و گریه کردم و مادرم دیگر نتوانستیم خودمان را کنترل کنیم و شروع به گریه کردیم.

مادر آرش باعصبانیت مژگان را از خودش جداکرد و گفت:

-چی شده؟ کیارش کجاست؟

-مژگان جیغ زد:

-کیارش رفت مامان، بچش روندید و رفت...

هرچه چشم چرخاندم آرش را ندیدم.

طولی نکشید که خواهر مژگان و عمه هاوخاله های آرش هم آمدند.

کم کم تعداد مهمانها زیاد شدند.

مادر آرش مدام حالش بد میشد، چه خوب شد زودتر قرص زیرزبانی اش را گذاشت...

نمی توانست گریه کند و مدام می گفت، شما دروغ می گوئید، مگر می شود،

مژگان هم جوابش را می داد و با گریه برایش همه چیز را توضیح می داد.

خواهرهای مادرشوهرم دورش جمع شده بودند. یکی دستش را ماساژ میداد و یکی بادش میزد و آب در حلقش می ریخت.

وقتی مژگان تعریف می کرد همه چشم به دهانش می دوختند. چون می خواستند بدانند چه بلایی سر کیارش آمده.

مژگان بارها و بارها حرفایش را تکرار کرد، تا این که مادرشوهرم گریه اش گرفت و فریاد زد.

-جیگرم روسوزوندی خدا... خدایا من دلم به کیارشم خوش بود... چرا ازم گرفتی... و بازگریه... از حرفهایش تنم لرزید و بازگریه بود که گونه هایم را گرم می کرد.

خاله ی آرش گفت:

-اینجوری نگو خواهر، کفرنگو... گریه کن... تن آرش سلامت باشه، شکر کن.

-چی روشکر کنم خواهر... تازه ازغم باباشون درآمده بودم... بعد زجه زد...

"گاهی درد آنقدر عمیق است که نه گریه درمانش می کند، نه فریاد، گاهی فکر می کنی هیچ چیزی آرامت نمی کند. ولی درست همان موقع اگر یادت بیاید که بی اذن خدا برگی از درخت نمی افتد آرام می شوی.

مادر آرش رو به خواهرش با حالتی که انگار تمام حسرت های عالم درکلامش است، گفت:

- آخه بچم می خواست برادرش رو داماد کنه...
می‌خواست بچشو ببینه... الهی بمیرم... بچم آرزو داشت... ای خدا...
و فقط صدای گریه بود که از مهمانها بلند میشد.
مادر باچشم های اشکی به من اشاره کرد که یک لیوان آب دیگر برای مادرشوهرم بیاورم، بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. بلافاصله یکی از خاله های آرش پشت سرم آمد و پرسید:
-می تونی چایی درست کنی؟
-بله، الان.
سعیده هم بالا آمده بود. با اشاره ام وارد آشپزخانه شد.
-سعیده باید جای درست کنیم برای مهمونها.
سعیده بینی‌اش را با دستمال گرفت و گفت:
-حالا کی جای میخوره تو این مصیبت؟
-بالاخره مهمونن دیگه. خاله‌ی آرش گفته درست کنم. تو کتری رو بزار من فنجونها رو از کابینت در بیارم. تقریبا تا آخر شب با سعیده سر پا بودیم.
خانه از مهمان دیگر جا نداشت. شنیدم که می گفتند شاید فردا نشود متوفی را دفن کنند چون به قتل رسیده. باید تحقیقاتی درموردش انجام بدهند و این زمان میبرد، به خاطرکالبدشکافی و... خاله‌های آرش می‌گفتند که آرش با عموهایش دنبال کارها هستند. آنها می‌گفتند باید زودتر شکایت کنند تا قاتل از مرز خارج نشود. احتمالا آرش رفته بود کارهای شکایت را انجام بدهد.
وقت شام نفهمیدم کی شام گرفت.
سفره انداختیم، مادرآرش ومژگان به اتاق رفتند تا کمی دراز بکشند، مادرمژگان هم که مسافرت بود سر شام رسید و به اتاق رفت. بعد از چند دقیقه که صدای گریه‌شان قطع شد. مادر مژگان از اتاق بیرون آمد و چندتا غذا داخل سینی گذاشت و به اتاق برد.

بعد از جمع کردن سفره بعضی از مهمانها رفتند. مژگان و مادر آرش دوباره به سالن آمدند و بنای گریه گذاشتند. آخر شب بود که عموی آرش آمد و رو همسرش گفت:

-کالبد شکافی انجام شده و بر اثر ضربه ایی که به سرکیارش خورده و خون زیادی که ازش رفته منجر به فوتش شده، چون من اونجا آشنا داشتم کارش رو زودتر انجام دادن. فردا بعد از این که قاضی حکم دفنش رو صادرکنه جنازه رو تحویل میدن. دوباره صدای جیغ و داد بلند شد. من فقط دنبال آرش می گشتم.

بالاخره مهمانها یکی یکی خداحافظی کردند. عموبه همه می گفت که فردا ساعت ده صبح به بهشت زهرا می‌رویم. عمو خودش هم حالش خوب نبود ولی خوب خودداری می‌کرد. فقط خاله های آرش ماندند. حتی مادر مژگان هم رفت. و این برایم خیلی عجیب بود....

صدای آرش را شنیدم که جلوی درآپارتمان ایستاده بود و بقیه به او تسلیت می گفتند و خداحافظی می کردند.

بعد از رفتن مهمانها آرش داخل آمد. بادیدنش خشکم زد.

سرو وضع آشفته و به هم ریخته‌ای پیدا کرده بود. اصلا چهره اش با همین چند ساعت پیش که با هم بودیم کلی فرق کرده بود. کمی نزدیکش رفتم تا حالش را بپرسم و تسلیت بگویم. ولی او بی توجه به من سرش را پایین انداخت و از جلوی من رد شد، بی حرف... تاچشمش به مادرش افتاد بغلش کرد و گریه کردند.

-آرش برادرت کو، توکه هیچ وقت اون روتنها نمی داشتی، کی جرات کرد... گریه نگذاشت بقیه ی حرفش را بزند... آرش فقط بلند بلندگریه می‌کرد. مادرش خودش را کنار کشید.

مژگان باجیغ و گریه سرش را گذاشت روی شانه‌ی آرش و گریه کنان گفت:

-من ومامان دیگه تنها شدیم آرش، جز توکسی رونداریم.

آرش هم دست انداخت دور گردنش و گریه کردند.

وَمَن، شکستم... انگار کسی تفنگی روبرویم گرفت و من را تیرباران کرد. پاهایم سست شد و همانجا کنار کانتر نشستم، نخواستم ببینم، نتوانستم...

با صدای بلند هق زدم. حالا دیگر برای کیارش نبود که گریه می‌کردم برای آرش بود...

آنشب آنقدر حالم بد بود که با سعیده و مادر به خانه رفتم و فردا مستقیم به بهشت زهرا رفتیم. عمه‌ی آرش هم با فاطمه آمده بودند به همراه نامزدش.

موقع خاکسپاری مژگان خیلی بیتابی می‌کرد و جیغ می‌کشید هیچ کس نمی‌توانست آرامش کند، نشسته بود روی خاکها و گریه می‌کرد و گاهی جیغ می‌کشید، حتی حرف مادرش را هم گوش نکرد که گفت، با اون وضعت اونجا نشین.

بعد از چند دقیقه آرش یک صندلی آورد و دست مژگان را گرفت و به سمت صندلی کشید. مژگان هنوز به صندلی نرسیده بود که دوباره جیغ زد و سرش را روی سینه‌ی آرش گذاشت و گریه کرد و گفت:

-آرش دیدی چقدر تنهام...-

آرش از بازوهایش گرفت و هدایتش کرد طرف صندلی و بعد شروع به صحبت کرد. انقدر آرام حرف می‌زد که متوجه نمیشدم چه می‌گوید. بعضی از مهمانها با دیدن این صحنه شروع به پج و پج کردند، امان از پج و پج... صدای پج پجها در گوشم اکو میشد. آن لحظه آرزو کردم کاش گوشهایم گربود و نمی‌شنید.

فقط خدا حالم را می‌دانست.

چشم دوختم به خاکهایی که قبرکن، بابیل آرام آرام توی قبر می‌ریخت.

احساس کردم قلبم یخ زد و مُرد و زیر این خاکها به همراه جسد دفن شد.

آرش باموهای آشفته کنار قبر ایستاده بود و گریه می‌کرد.

باید سیرنگاهش می‌کردم و نگهش می‌داشتم برای روزهای مبادا...

تا وقتی در تیر راس نگاهم بود چشم از او بر نمی‌داشتم که شاید او هم دنبالم بگردد و چشم‌هایم را جستجو کند، ولی او به تنها چیزی که توجه نداشت من بودم.

چیزی از مراسم نفهمیدم، توی دنیای خودم با آرش بودم، همه برای ناکامی کیارش گریه می‌کردند و من برای ناکامی دل خودم... هرکس چند دقیقه ایی گریه می‌کرد و بالاخره آرام میشد ولی من آرام نمیشدم، اشک‌هایم بند نمی‌آمد.

برای ناهار رستوران بزرگ و مجهزی رزو شده بود. دنبال نماز خانه گشتم و برای نماز رفتم. فاطمه هم بامن بود، مادر و سعیده برای ناهار نماندند، شاید آنها هم دلشان از بچ‌ها شکسته...

بعد از این که نماز را خواندم سربه‌سجده گذاشتم و دوباره چشم‌هایم جوشید.

وقتی سراز سجده برداشتم، دیدم فاطمه نگاه می‌کند. جلوتر آمد و پرسید توجته راحیل؟ نگو که برای کیارش گریه می‌کنی... به سجاده چشم دوختم، دونفر دیگر برای نماز وارد شدند.

فاطمه آرام‌تر پرسید:

-به خاطر آرش گریه می‌کنی؟ دوباره اشک‌هایم ریختند، انگار به اسم آرش حساسیت پیدا کرده بودند.

-می‌فهمم، حق داری، ولی تو گوش نکن به این حرف‌ها مهم خود آرشه... مردم زیاد حرف می‌زنن، اشک‌هایم را پاک کردم و گفتم:

-منم از آرش ناراحتم نه مردم.

فاطمه دستم را گرفت.

-اون الان حالش خوب نیست، بهش حق بده، کم کم درست میشه، اینقدر غصه نخور.

-خب منم می‌خوام توی این حال بدش، کنارش باشم، ولی اون، حتی نگاهم نمی‌کنه. فاطمه می‌ترسم و دوباره اشک‌هایم امان ندادند حرف بزنم.

فاطمه هم گریه کنان گفت:

-نه، راحیل نگو، همه چی درست میشه.

-فاطمه، میشه ازت خواهش کنم بری ناهارت روبخوری و موقع رفتن منم صداکنی باهاتون پیام.

-پس توجی؟

-ازگلوب پایین نمیره، میشه اصرار نکنی و بری؟ خواهش می‌کنم.

مگه باماشین آرش نمیری؟ نگاهش کردم.

اشکهایم تنها جوابی بود که می‌توانستم بدهم.

بعد از رفتن فاطمه همانجا دراز کشیدم و تسبیح را برداشتم و ذکر شکر را شروع کردم، برای هردانه‌ی شکر، نعمتی را به یاد می‌آوردم. شکر برای روزهای خوشی که با آرش داشتم، برای تجربه کردن عشق، برای دوست داشته شدن، برای اشکهایی که می‌توانم بریزم، شکر برای این که هنوز خدا را فراموش نکرده‌ام. شاید هم فراموش کرده‌ام و گرنه معنی این همه بی‌تابی چیست؟ واقعا معتقدم به این که بی‌اذن خدا اتفاقی نمی‌افتد؟

از بس گریه کرده بودم چشم‌هایم می‌سوخت، کمی روی هم گذاشتمشان، نگاهی را روی خودم احساس کردم، یاد آن روز افتادم. سفر شمال. تاثیر نگاه. چشم‌هایم را باز کردم، برای یک لحظه انگار آرش بود که کنار درایستاده بود و نگاه می‌کرد ولی زودناپدید شد و رفت...

قلبم ضربان گرفت. بلند شدم و نشستم و به درچشم دوختم. بلافاصله فاطمه آمد و با دیدنم گفت:

-پاشوبریم.

-تو آرش روندیدی؟

-چرا داشت میرفت، اینجاست؟

-زمزمه وارگفتم:

- نمی دونم، اون اینجا بودیامن جایی بودم که اون بود.
- وقتی بهش گفتم باما میری خونه، گفت بهت بگم با ماشین خودش بری.
- ولی من دوست نداشتم با او بروم. چرا خودش چیزی نمی‌گوید و پیغام می‌فرستد...
- باهم دیگر به طرف ماشین نامزد فاطمه راه افتادیم، خیلی سختم بود با فاطمه و خانواده‌اش بروم. ولی چاره‌ای نداشتم. بیشتر مهمانها رفته بودند، مژگان و مادر شوهرم هم به طرف ماشین آرش می رفتند، خاله‌ی آرش دست مادر شوهرم را گرفته بود و کمکش می کرد.
- آرش هم جلوی در مردانه همراه عمو و داییش ایستاده بود و سرش پایین بود. برای لحظه‌ای ایستادم و نگاهش کردم، شکسته بود، انگار مردتر شده بود. دلم برای آغوش مردانه‌اش تنگ بود. می دانم برایش خیلی سخت است. کیارش برایش حکم پدر را داشت.
- دلم می خواست با آرش حرف بزنم. سرش را بلندکرد و چشمی به اطراف چرخاند و با دیدنم، به طرفم قدم برداشت. انگار هر قدمش را روی قلبم می‌گذاشت تا نزدیکم شد، همانطور سربه زیر و آرام گفت:
- توی ماشین خودمون بشین، چنددقیقه دیگه میام.
- فاطمه حرفش را شنید و با لبخند به من اشاره کرد که بروم. خودش هم رفت. ازصبح چیزی نخورده بودم وضعف داشتم ولی همین جمله‌ی آرش به پاهایم جان داد. داخل ماشین نشستم. طولی نکشید که مژگان و مادر آرش هم آمدند و گریه را سر دادند، ولی من برعکس اینبارگریه ام نگرفتم و سعی کردم دلداریشان بدهم.
- مامان جان بسه، دوباره حالتون بدمیشه ها. مژگان کنارم بود دستش را گرفتم.
- مژگان جان گریه نکن به فکراون بچه باش... دستش را از توی دستم کشید و نگذاشت حرفم را ادامه بدهم و باخشم و گریه گفت:

-این بچه هم مثل خودم بدبخت و بی کس شد، توجه می فهمی تنهایی چیه، برای بدبختی خودم گریه می کنم و این بچه... خودم روعقب کشیدم و فقط نگاهش کردم.

مادرکیارش کمی سرش را عقب چرخاند و گفت:

-این چه حرفیه، چرا بی کسی، مگه من مردم، مگه آرش مرده... عموش برای بچت پدری میکنه، میشه همه کس و کارتون... با بازشدن در توسط آرش بحث تمام شد. آرش باپسر عمویش که آن طرف ماشین ایستاده بود حرف میزد و کارهایی را به او می سپرد که انجام بدهد.

ماشین را روشن کرد و چشم دوخت به روبرو.

خداروشکرکردم که درست پشت سرش نشسته ام و می توانم نگاهش کنم، به صندلی تکیه دادم و به آینه زل زدم. اخم داشت. معلوم بود فکرش مشغول است و در دنیای دیگریست.

ولی من ناامید نشدم و حتی یک لحظه هم چشم از آینه برنداشتم تا شاید نگاه گذرایی هم که شده به من بیندازد. چقدرسرسخت شده بود، شاید هم من زیاد حساس شده بودم، شاید محبت‌های بی دریغش بدعادت‌م کرده بود، سکوت محض بود و دیگر کسی گریه نمی‌کرد. نفس عمیق و صدا داری کشیدم تا شاید نگاه کند ولی فایده ایی نداشت. نکند مهربانی کردن یادش رفته... چشم هایم را بستم و سرم را به شیشه ی ماشین تکیه دادم.

باترمز ماشین همه پیاده شدیم و این بارمن مادرشوهرم را کمک کردم و به خانه رفتیم.

بعد از ما مهمانهای خودمانی وارد شدند.

برایشان جای درست کردم و بعد از یکی دو ساعت همه رفتند جز یکی از خواهرهای مادرشوهرم و فاطمه و خانواده اش و زن دایی.

یکی دو ساعت بعد فاطمه گفت که آنها هم می‌خواهند همراه زن دایی برای استراحت به خانه‌شان بروند، چون نامزدش اینجا راحت نیست. مردد بودم بگویم من را هم برسانند یا نه، اصلا دلم نمی‌خواست بمانم. همان لحظه آرش وارد آشپزخانه شد و من از فرصت استفاده کردم و بلندگفتم:

-فاطمه جان، میشه منم تا یه ایستگاه مترو برسونید؟

-این چه حرفیه راحیل جان، تا خونتون می بریمت.

صدای بَمش پیچیدتوی گوشم.

-فاطمه خانم من خودم می برمش، شما بفرمایید...

بعد از چند دقیقه عمو و دایی ارش که انگار دنبال کارها بودند آمدند و درمورد مراسم روز سوم که کجا می خواهند بگیرند صحبت کردند و حتی درمورد این که متن اعلامیه چه باشد هم مشورت کردند، قرار شد مراسم سوم وهفتم در یک روز باشد. تا نزدیک غروب حرفهایشان به درازا کشید و با هم تقسیم کارکردند.

چقدر خوب بود اگر خانواده ها همیشه اینقدر باهم متحد بودند و برای هم، دل می سوزاندند.

بعد از رفتنشان آرش را ندیدم. مثلا قرار بود مرا برساند.

به آشپزخانه رفتم و استکانها را شستم و کمی روی کابینت‌ها را مرتب کردم.

اذان شد، وضوگرفتم و به طرف اتاق آرش رفتم تا نمازم را بخوانم. ولی یادم آمد که چند دقیقه ی پیش مژگان به مادرشوهرم گفت میرود آنجا بخوابد.

به طرف اتاق مادرشوهرم پا کچ کردم.

همین که در را بازکردم بادیدن آرش خشم زد. آرش سربه سجده گذاشته بود و شانه‌هایش می‌لرزید. نمی دانستم الان باید بروم یا بمانم. از گریه اش بغض کردم و خواستم بیرون بروم که گفت:

-بیا نمازت روبرخون.

شوک زده نگاهش کردم. از روی سجاده بلند شد و کنار نشست. سرش پایین بود.

به نمازایستادم و ترسیدم از این که نکند برود. کاش تا آخر نمازم بماند.

خدایا ببخش مرا که نماز برای تو خواندم ولی تمام فکرم پیش عشقم بود. ببخش که همیشه لاف باتو بودن زدم، ولی وقتی پای عشقم وسط کشیده شد با او بودم. خدایا مرا ببخش که حتی برای پنج دقیقه هم نتوانستم از او چشم بپوشم و به روی تو چشم بازکنم...

وقتی نمازم تمام شد. نبود. با دیدن جای خالی‌اش گریه‌ام گرفت. مثلاً خواستم زودتر نمازم را تمام کنم که بیشتر ببینمش... خدا اینطور مهربانی می‌کند.

به پایه‌ی تخت تکیه زدم و اشکهایم را رها کردم، از خدا شرم‌منده بودم و بخشش می‌خواستم.

با باز شدن در سرم را بلند کردم. آرش با یک لیوان شربت زعفران داخل شد.

جلویم زانو زد و گفت:

-ازخاله خواستم درست کنه، بخور لبهات سفیده، چرا ناهار نخوردی؟

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم. حال خودش هم بهتر از من نبود.

"تو که اصلاً نگاه نکردی، لبه‌ایم را کی دیدی"

می‌دانستم او هم چیزی نخورده، چشم به لیوان دوخته بود، سرش را بلند کرد و اشکهایم را با پشت دستش پاک کرد و گفت:

-کاش به جای کیارش من می‌مردم. اینجوری همه کم‌تر ازت می‌شدند.

از حرفش لرزیدم و زانوهایم را در بغلم جمع کردم و سرم را رویشان گذاشتم و گریه کردم و گفتم:

-خیلی بی‌انصافی.

نفس عمیقی کشیدم و لیوان را روی میز کنار تخت گذاشتم و کنارم نشستم. دستش را دور کمرم حلقه کرد و من را به خودش چسبانده. صورتش را روی سرم گذاشت و گریه کرد.

از بوی تنش حالم بهتر شد.

"اصلا من به شربت یا غذایی نیاز ندارم، عطرتنت مرا سرپا می‌کند".

گریه‌ی هردویمان بند آمده بود. ولی نه او مرا رها می‌کرد، نه من قصد تکان خوردن از جایم را داشتم. نفس عمیقی کشید و گفت:

-از حرفم ناراحت نشو راحیل، بی تو برای من بامرگ فرق چندانی نداره. مضطرب نگاهش کردم، چشم هایش کاسه‌ی خون بود، رنگش پریده بود و ته ریشش که خیال سبز شدن داشت غمگین ترش کرده بود. حالش خیلی بد بود باید خودش شربت می‌خورد. لیوان را از روی میز برداشتم و گفتم:

-تو واجب تر از منی، بخور.

-تا تو نخوری، من لب نمی‌زنم.

-اصلا خودت ناهار خوردی؟

-با این وضعی که پیش آمده، هیچی از گلوم پایین نمیره، راست میگن غم که میاد خروار، خروار میاد.

لیوان را به لبش چسباندم.

-جون من بخور.

یک جرعه خورد.

لیوان را از لبش جدا کرد و به لب من چسباندم.

-جون من همه اش رو بخور.

به ناچار سرکشیدم... لبخندنازکی زد و گفت:

-راحیل قول بده تو هر شرایطی مواظب خودت باشی... سکوت کردم و او ادامه داد:

-همه چیز دست به دست هم داده تا من رو نابود کنه ناخوشی تو هم تشدیدش میکنه.

-من پیش تو همیشه خوشم آرش...

دستش را به صورتم کشید.

-یه وقتیایی اونجوری که ما می خواهیم پیش نمیره
راحیل... باید قول بدی هرچورکه پیش رفت مواظب خودت باشی.

-فیلسوف شدی؟

-آره، جامون عوض شده، درد آدم روفیلسوف می کنه...
حرفهات توی سرم چرخ می خوره. قسمت هرکس رو خدا تعیین می
کنه نه خودش...

-می ترسم از حرفهات آرش.

-تاوقتی خداهست از هیچی نترس.

متعجب نگاهش کردم.

باغم گفت:

-اینبار دل می‌سپارم به خواست خدا.

احساس می کردم چیزی می خواهد بگوید ولی شاید نمی
تواند...

روی تخت دراز کشید و گفت:

-تمام دیشب رونخوابیدم وتوی خیابون راه می رفتم.

-چرا؟

-به خاطر مصیبتی که جوری یقه‌ام رو گرفته که هیچ جوره
نمیشه ازش خلاص شد. خیلی خسته‌ام راحیل.

-چیزی برات بیارم بخوری؟

-کاری رو که بخوام می کنی؟ باسر تایید کردم.

دستش را دراز کرد و مثل همیشه دوضربه زدروی بازویش وگفت:

-بیای اینجا بخوابی ونگی زشته مهمون دارید و این حرفها،
آروم کن راحیل. بعد آهی کشید و ادامه داد:

-شاید فردایی نباشه وبعده چشم هایش نم زد. بلندشدم موهایم را مرتب کردم و عطری که همیشه گوشه ی کیفم می گذاشتم را زدم وکنارش درازکشیدم.

مرا در آغوشش کشید و موهایم را بوید. بعد دیگر حرفی نزد. احساس کردم گریه می‌کند. می دا نستم گریه اش به خاطرکیارش نیست. سرم را بلند کردم وغمگین نگاهش کردم. چشم هایش پر آب بود.

گفتم:

-می خوام من رو بکشی؟ تو که گفتی خسته ایی میخوام بخوابی؟
سرم را به سینه اش چسباند و با صدای گرفته اش گفت:

-قول ندادی، که باخیال راحت بخوابم.

-باشه، قول میدم همیشه مواظب خودم باشم، فقط تو اینجوری جگرم رو خون نکن.

-بایدجون من روقسم بخوری که درهرشرایطی نمیزنی زیرش.

کمی خودم را از حصار دستهایش جداکردم و دوباره نگاهش کردم. چشم هایش التماس را فریاد می زد. دوباره حصار دستانش را تنگ کرد و با همان غم صدایش که دلم را زیرو رو می‌کرد گفت:

-خواهش می کنم راحیل.

-این جور قول گرفتن رو از خودم یاد گرفتی، باشه هر چی تو بگی، به جون تو در هرشرایطی مواظب خودم هستم.

ملافه را تا گردنش بالا کشید وگفت:

-همیشه شرمندتم راحیل، آرزوی من خوشبختی توئه.

نمی‌دانم چرا ازحرفش دوباره استرس گرفتم وخواستم باز هم نگاهش کنم و دلیل حرفش را بپرسم، ولی دستهایش را محکم نگه داشت ونگذاشت.

-بخواب راحیل.

من هم خسته بودم. سعی کردم با استرسی که آزارم میداد کنار بیایم. از وقتی با هم نامزد شدیم این استرس همراهم بود. استرس برخوردهای خانواده‌اش، استرس دوستان دختری که در گذشته داشته، استرس رفتارش در آینده‌ایی که داشتیم.

من دنبال آرامش بودم. فکر می‌کردم با آرش آن را به دست می‌آورم؛ ولی در این مدت هر دفعه به طریقی آرامشم گرفته میشد. به هدفم و انتخابم فکر کردم. یاد حرف مادرم افتادم. "بعضی انتخابها شاید لذت داشته باشه، ولی تو رو به آرامش نمی‌رسونه". چشم‌هایم را بستم و سعی کردم دیگر فکر نکنم و کمی بخوابم.

با صدای اذان گوش‌ام چشم‌هایم را بازکردم و نگاهی به آرش انداختم، او هم تکانی به خودش داد و چشم‌هایش را بازکرد.

باورم نمیشد این همه خوابیده باشیم.

آرش کش و قوسی به خودش داد و با تعجب پرسید:

-یعنی تا صبح خوابیدیم؟

-آره.

سرم را از روی بازویش بلند کردم و کمی با کف دستم ماساژش دادم و گفتم:

-ببخشید، الان دیگه حسابی خشک شده.

با حسرت گونه‌ام را نوازش کرد و گفت:

-تاحالامرفین زدی؟

تعجب زده گفتم:

-اون موقع که باسعیده تصادف کرده بودیم آره، فکرکنم همون روز اول.

-پس حس من رو وقتی توپیشمی می‌تونی بفهمی...

لبخندی زدم و گفتم برم وضو بگیرم.

نمازم را که خواندم احساس گرسنگی شدیدی کردم. آرش از اتاق بیرون رفته بود. همین که خواستم سجاده را جمع کنم، وارد شد و گفت:

-جمع نکن.

برگشتم و نگاهش کردم دست و صورتش خیس بود. وضو گرفته بود. کنار رفتم و تماشایش کردم. شروع به نماز خواندن کرد و من مثل مجسمه فقط نگاهش کردم...

بعد از نماز به سجده رفت. سر از سجده برداشت و مشغول جمع کردن سجاده شد.

-راحیل می تونی بری از توی یخچال یه چیزی واسه خوردن پیداکنی بیاری، بخوریم؟

نتوانستم چشم از او بردارم، وقتی قیافه ی مبهوتم را دید کنارم نشستم. از جیبش تسبیح تربتی را که قبلا به او داده بودم را از جیبش درآورد، چون دیشب باهمان لباسهای بیرونش خوابیده بود. اشاره کرد به تسبیح و گفت:

-دوروزه همراهه، واقعا دیجیتالیه...

همیشه وقتی یکی برات خیلی عزیزه یه یادگاری ازش پیش خودت نگه می داری تا گاهی نگاهش کنی و یادش کنی. تنها چیزی که می تونم همیشه اونم چندین بار در روز یادت کنم، همین نماز خوننده...

فکرش رو بکن، صبح که بلندمیشی نماز بخونی، می دونی عشقت یه جای دیگه، دقیقا همون موقع بیداره و توی سکوت شب وقتی همه خوابن بهت فکر میکنه.

حتی می تونیم باهم دیگه یه قول و قرارهایی بزاریم راحیل...

-مثلا، تو نمازای صبح شنبه هامون واسه هم دیگه از خدا سلامتی بخواهیم، یکشنبه ها طول عمر مثلا...چه می دونم تو ازمن خلاق تری حتما چیزای بهتری به ذهنت میرسه...

"خدایا این چی می گه، دیونه شده، به خاطر من می خواد نماز بخونه؟..."

اصلا چرا باید از من یادگاری داشته باشه... نگاهی به من انداخت.

پرسیدم:

-سجده رفته بودی با خداچی پچ پچ می‌کردی؟

-داشتم خاطرات خودمون رو مرور می‌کردم. بعد آهی کشید و ادامه داد:

-نه، مثل این که تو نمیخوای خوراکی واسه ما بیاری بزار خودم برم.

بعدبلندشد و از اتاق بیرون رفت و مرا با افکارم تنها گذاشت. آرش قبلا هم گفته بود با صدای اذان یاد من می‌افتد و این برای من ناراحت کننده‌ترین حرفی بود که شنیده بودم.

مرا در آغوشش کشید و موهایم را بویید. بعد دیگر حرفی نزد. احساس کردم گریه می‌کند. می‌دانستم گریه‌اش به خاطرکیارش نیست. سرم را بلند کردم و غمگین نگاهش کردم. چشم‌هایش پر آب بود.

گفتم:

-می‌خوای من رو بکشی؟ تو که گفتی خسته‌ایی میخوای بخوابی؟

سرم را به سینه‌اش چسباندم و با صدای گرفته‌اش گفتم:

-قول ندادی، که باخیال راحت بخوابم.

-باشه، قول میدم همیشه مواظب خودم باشم، فقط تو اینجوری جگرم رو خون نکن.

-بایدجون من روقسم بخوری که درهرشرایطی نمیزنی زیرش.

کمی خودم را از حصار دستهایش جدا کردم و دوباره نگاهش کردم. چشم‌هایش التماس را فریاد می‌زد. دوباره حصار دستانش را تنگ کرد و با همان غم صدایش که دلم را زیرو رو می‌کرد گفتم:

-خواهش می‌کنم راحیل.

-این جور قول گرفتن رو از خودم یاد گرفتی، باشه هر چی تو بگی، به جون تو در هرشرایطی مواظب خودم هستم.

ملافه را تا گردنش بالا کشید وگفت:

-همیشه شرمندتم راحیل، آرزوی من خوشبختی توئه.

نمی‌دانم چرا ازحرفش دوباره استرس گرفتم وخواستم باز هم نگاهش کنم و دلیل حرفش را بپرسم، ولی دستهایش را محکم نگه داشت ونگذاشت.

-بخواب راحیل.

من هم خسته بودم. سعی کردم با استرسی که آزارم میداد کنار بیایم. از وقتی با هم نامزد شدیم این استرس همراهم بود. استرس برخوردهای خانواده‌اش، استرس دوستان دختری که در گذشته داشته، استرس رفتارش در آینده‌ایی که داشتیم.

من دنبال آرامش بودم. فکر می‌کردم با آرش آن را به دست می‌آورم؛ ولی در این مدت هر دفعه به طریقی آرامشم گرفته میشد. به هدفم و انتخابم فکر کردم. یاد حرف مادرم افتادم. "بعضی انتخابها شاید لذت داشته باشه، ولی تو رو به آرامش نمی‌رسونه". چشم‌هایم را بستم و سعی کردم دیگر فکر نکنم و کمی بخوابم.

با صدای اذان گوش‌ام چشم‌هایم را بازکردم و نگاهی به آرش انداختم، او هم تکانی به خودش داد و چشم‌هایش را بازکرد.

باورم نمیشد این همه خوابیده باشیم.

آرش کش‌وقوسی به خودش داد و با تعجب پرسید:

-یعنی تاصبح خوابیدیم؟

-آره.

سرم را از روی بازویش بلند کردم و کمی با کف دستم ماساژش دادم و گفتم:

-ببخشید، الان دیگه حسابی خشک شده.

با حسرت گونه‌ام را نوازش کرد و گفت:

-تاحالامرفین زدی؟

تعجب زده گفتم:

-اون موقع که باسعیده تصادف کرده بودیم آره، فکرکنم همون روز اول.

-پس حس من رو وقتی توپیشمی می تونی بفهمی...

لبخندی زدم و گفتم برم وضوبگیرم.

نمازم را که خواندم احساس گرسنگی شدیدی کردم. آرش از اتاق بیرون رفته بود. همین که خواستم سجاده را جمع کنم، وارد شد و گفت:

-جمع نکن.

برگشتم و نگاهش کردم دست و صورتش خیس بود. وضو گرفته بود. کنار رفتم و تماشایش کردم. شروع به نماز خواندن کرد و من مثل مجسمه فقط نگاهش کردم...

بعد از نماز به سجده رفت. سر از سجده برداشت و مشغول جمع کردن سجاده شد.

-راحیل می تونی بری از توی یخچال یه چیزی واسه خوردن پیداکنی بیاری، بخوریم؟

نتوانستم چشم از او بردارم، وقتی قیافه‌ی مبهوتم را دید کنارم نشستم. از جیبش تسبیح تربتی را که قبلا به او داده بودم را از جیبش درآورد، چون دیشب باهمان لباسهای بیرونش خوابیده بود. اشاره کرد به تسبیح و گفت:

-دوروزه همراهه، واقعا دیجیتالیه...

همیشه وقتی یکی برات خیلی عزیزه یه یادگاری ازش پیش خودت نگه می داری تا گاهی نگاهش کنی و یادش کنی. تنها چیزی که می تونم همیشه اونم چندین بار در روز یادت کنم، همین نماز خوننده...

فکرش رو بکن، صبح که بلندمیشی نماز بخونی، می دونی عشقت یه جای دیگه، دقیقا همون موقع بیداره و توی سکوت شب وقتی همه خوابن بهت فکر میکنه.

حتی می تونیم باهم دیگه یه قول و قرارهایی بزاریم راحتیل...

-مثلا، تو نمازای صبح شنبه هامون واسه هم دیگه از خدا سلامتی بخواهیم، یکشنبه ها طول عمر مثلا...چه می دونم تو ازمن خلاق تری حتما چیزای بهتری به ذهنت میرسه...

"خدایا این چی می گه، دیونه شده، به خاطر من می خواد نماز بخونه؟..."

اصلا چرا باید از من یادگاری داشته باشه... نگاهی به من انداخت.

پرسیدم:

-سجده رفته بودی با خداچی پچ پچ می کردی؟

-داشتم خاطرات خودمون رو مرور می کردم. بعد آهی کشید و ادامه داد:

-نه، مثل این که تو نمیخوای خوراکی واسه ما بیاری بزار خودم برم.

بعدبلندشد و از اتاق بیرون رفت و مرا با افکارم تنها گذاشت. آرش قبلا هم گفته بود با صدای اذان یاد من می افتد و این برای من ناراحت کننده ترین حرفی بود که شنیده بودم.

طولی نکشید که آرش با سینی بزرگی برگشت. سینی را روی زمین جلوی من گذاشت. خودش هم روبرویم نشست و گفت:

-برای این که سروصدانشه همه چی روبا جاش آوردم و توی ظرف نریختم. ترسیدم بیدارشون کنم. (اشاره کردبه بیرون از اتاق)

پنیر، کره، مربا، همه را با ظرفشان آورده بود. شروع به لقمه درست کردن کرد. من هنوز هم مات حرفهایش بودم.

لقمه‌ایی درست کرد و جلوی دهانم گرفت و گفت:

-بخور راحیل، فکریچی رونکن. فقط نگاهش کردم، لقمه را از دستش گرفتم و به طرف دهان خودش بردم، لقمه را از دستم گرفت و نصف کرد.

-نصف تو، نصف من، دوباره آن لقمه‌ی نصفه را جلوی دهانم گرفتم. هنوز آن نصفه‌ی دیگر را خودش نخورده بود. منتظر بود اول من بخورم. نصفه لقمه‌ی ایی که جلویم گرفته بود را فوری از دستش گرفتم و توی دهانش گذاشتم. غافلگیر شد و آن نصفه‌ی دیگر که در دستش بود را در دهانم گذاشت و با لبخند نگاهم کرد و گفت:

-راحیل تو همیشه زرنگ تراژمن بودی و بعد برای درست کردن لقمه‌ی دیگری، دستش را به طرف سینی برد، لقمه را آرام، آرام می جویدم و نگاهش می کردم. آرش خیلی فرق کرده بود، خدایا این چش شده، مرگ کیارش با آرش چه کرده بود.

دردش را احساس می کردم ولی نمی فهمیدم، یادگریه‌های دیشبش استرس و بعد بغض به جلویم آورد و نشد لقمه‌ی ام را قورت بدهم. بغضم اشک شد و روی دستش که لقمه‌ی دوم را گرفته بود چکید.

بادیدن اشکهایم نی‌نی چشم‌هایش به رقص درامد، برای جلوگیری از ریزش اشکهایش نفس عمیقی کشید. "تو ازکی اینقدر نازک دل شدی آرش".

امدکنارم نشست و گفت:

-اینجوری مواظب خودتی؟ اینجوری قول دادی؟ جون من برات مهم نیست راحیل؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و اشکهایم را پاک کردم و گفتم:

-خیلی مونده ازت خوش قول بودن رویادبگیرم آقا.

دستش را روی شانه ام انداخت و نگاهم کرد.

-تو که می‌گفتی من برای یاد گرفتن همه چی برنامه ریزی می‌کنم، این یادگرفتن روبزار اول لیست برنامه‌هات، باشه؟ چشم هایش را کاویدم. نگاهش را از من گرفت و به لقمه‌ی دستش داد. با اصرار لقمه را در دهانم گذاشت؛ بعد یک نان لواش کنار دست من گذاشت و یکی کنار دست خودش. با مهربانی و لبخند نگاهم کرد.

-هرکس زودتر نونش روتموم کنه اون یکی بایدبراش جایزه بخره.

-چی بخره؟

-نظر خودت چیه؟ انتخابی باشه خوبه؟

-اهوم، ولی زیادگرون نباشه.

انتخابی یعنی هرچیزی می‌تونه باشه، حتما که خریدنی نیست. بی تفاوت به حرفش نگاهی به نانها انداختم و لبخند لاغری زدم و گفتم:

-چه مسابقه‌ی عادلانه‌ایی، اینجوری که من هنوز اولین لقمه رو نخوردم تونونت روتموم کردی با اون لقمه‌های مردونت. نان دیگری برداشت.

-باشه جهنم و ضررمن دوتا نون، تو یدونه.

نان دیگری برداشتم و کنار دستش گذاشتم.

-این الان عادلانه‌ست. با چشم‌های گردشده نگاهم کرد و گفت:

-مگه با گاو طرفی؟

لپش را کشیدم و گفتم:

-منظورت از نوع دریایی‌شه؟ با شنیدن حرفم یک لحظه غم چشم هایش را گرفت، شاید جریان عکس سودابه یادش آمد. ولی فوری لبخندزد و گفت:

-باشه بابا، من که خدای از خود گذشتگی‌ام اینم بهت ارفاق می‌کنم. یک، دو، سه، شروع.

همانطور که شروع به لقمه گرفتن کردم گفتم:

-جناب خدای از خودگذشتگی یه نگاهی به نایلون نونا هم بنداز. واسه بقیه هیچی نمونده‌ها. باید بری براشون بخری. من اصلانمی توانستم تندتند غذا بخورم. ولی آرش نصف نان لواش را برداشت و لقمه درست کرد و سریع در دهانش گذاشت و همانطور گفت:

-تو بخور نگران نباش، میرم میخرم. ازطرز خوردنش خنده‌ام گرفته بود، ولی نمیشد بخندم عقب می‌افتادم، او نان دومش را شروع کرده بود ولی من تازه لقمه‌ی اولم هم تمام نشده بود.

نصف نانم تمام شد و او نان سومش را شروع کرد و با دهان پرگفت:

-حالا اگه یکی آب بخواد و درحال خفه شدن باشه چی؟

-خب بره آب بخوره.

-قبوله؟ بعدا جرزنی نکنیا، بگی مامانم گفته وسط غذا نباید آب بخوریم.

با چشم‌هایم تایید کردم.

با عجله بیرون رفت و با یک پارچ آب برگشت و با آخرین تکه‌ی نان‌ش لقمه گرفت و تقریبا به کمک آب پایین فرستاد؛ بعددراز کشید نفسش را عمیق بیرون داد.

-من بُردم.

من آخرین لقمه‌ام را در دهانم گذاشتم و گفتم:

-منم بُردم.

-نخیر تو توی دهنت هنوز هست دیگه قرار نشد جربزنی.

لقمه ام را به زور قورت دادم:

-واقعا مسابقه ی نفس گیری بود.

-خب حالا باید فکر کنم ببینم جایزه چی بخوام ازت.

سینی را نزدیک در گذاشتم و من هم کنارش دراز کشیدم و گفتم:

-این همه جون گندم آخرشم باختم.

از روی تخت یک بالشت برای زیر سرم آورد و گفت:

-می خوای توروبرنده اعلام کنم؟ حالا ما یه بار اونم توخوردن برنده شدیما؛ ناراحتی؟

-ناراحتیش واسه اون وقتی که یه جایزه ی گرون بخوای...

سرش را روی بالشت من گذاشت و چشم هایش را بست.

-معدم پُرشد، خوابم گرفت.

خمیازه ای کشید و دنباله ی حرفش را گرفت:

-ملاحظه ات هم می کنم، نگران نباش.

آن روز آرش مرا به خانه مان برد. چون می خواستم دوش بگیرم و لباس هایم را عوض کنم.

روز بعد که مراسم روز سوم کیارش بود؛ برای دیدن آرش لحظه شماری می کردم.

در این یک روز و نصفی که ندیده بودمش خیلی دل تنگش بودم، چندبارخواستم زنگ بزنم اما با خودم فکرکردم حتما سرش خیلی شلوغ است که خودش تماس نگرفته، پس من هم مزاحمش نشوم. فقط صبح روز ختم زنگ زدم و پرسیدم:

-آرش جان اگه کاری هست زودتر پیام برای کمک.

آرش گفت:

-نه راحیل کاری نیست. فقط صبح میریم بهشت زهرا.

- پس منم پیام باهاتون دیگه...

- نه عزیزم، میای اذیت میشی... از حرفش تعجب کردم. فکر می کردم خوشحال شود و حتی بگوید خودم میایم دنبالت. ولی بعد فکر کردم حتما خیلی گرفتار است. بالاخره کلی مسئولیت گردنش است. دلم می خواست کنارش باشم و کاری برایش انجام دهم ولی درست نمی دانستم چه کمکی از دستم برمی آید.

باسعیده و مادر و خاله به مسجد رفتیم.

مسجد خیلی بزرگی بود. دورتا دورش را صندلی چیده بودند. هنوز کسی نیامده بود جز فاطمه و زن داییش.

زن داییش با دیدنم از جایش بلند شد و به طرفم آمد. با هم روبوسی کردیم. کلی تحویل گرفت. بعد پرسید:

- راحیل جان مامانت کدومه؟

من هم مادر را نشان دادم و به زن داییش معرفی اش کردم. بامادر هم روبوسی کرد و از من پیشش تعریف کرد. کارهایش برایم عجیب بود. نگاهی به فاطمه انداختم، نگاهش را از من دزدید. دستش را گرفتم و بردمش جلوی در ورودی و پرسیدم:

- به نظرت زن داییش زیاد تحویلمون نمی گیره؟

- بی تفاوت به حرفم پرسید:

- راحیل چند روز تا تموم شدن محرمیتت با آرش مونده؟

مشخص بود سعی دارد حرف را عوض کند.

- یک هفته، چطور؟

- می خواهید چیکار کنید؟

- نمی دونم... الان آخه چه وقت این حرفه‌است؟

سرش را پایین انداخت.

- آرش چیزی نگفته؟

-بیچاره آرش تواین همه بدبختی اصلا فکر نکنم فکر کرده باشه
به این موضوع، چه برسه درموردش حرف بزنه.

آهی کشید و گفت:

-بیا بریم بشینیم.

-نه من اینجا می‌مونم. خرما و حلوا رو که آوردن می‌گیرم
پذیرایی می‌کنم.

خانمی را نشانم داد.

-اون خانمه مسئول پذیراییه فکر کنم نیازی نیست تو وایسی.

-خب باشه، جلوی در بمونم بهتره، من که مهمون نیستم.

-پس برم دوتا صندلی بیارم، باهم بشینیم همینجا.

هنوز حرفش تمام نشده بود که پسردایی اش با ظرفهای بزرگ
خرما و حلوا جلوی در ظاهر شد و با دیدن من خیلی مودبانه
سلام کرد. ازدیدنش جاخوردم و جواب سلامش را دادم. دستم را
دراز کردم به طرف دیسهای پیرکس و گفتم:

-بدین من می برم داخل.

با لبخند عمیق نگاه کرد و گفت:

-نه، سنگینه برای شما، گفتن بدم به خانمی که اینجا
مسئول پذیراییه.

ازنگاهش خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم و دیگر حرفی
نزدم. فاطمه جلو رفت و آرام گفت:

-اون خانمه که فعلا داره خودش رو باد می زنه، فکر کنم
باید خودمون پذیرایی کنیم، آقا بابک بده من می برم.

ظرفها را به فاطمه داد.

-میرم بقیه اش رو هم بیارم، بعد سرش را به طرف من چرخاند.

-اگه چیزی نیاز بود، من همین پایین پله ها هستم، صدام کنید براتون میارم.

خیلی آرام گفتم:

-ممنون.

"یادمه اون بارکه خونه ی آرش اینا آمده بود، سربه زیرتر بود. چرا اینجوری شده."

بابک چند بار دیگر هم به بهانه‌های مختلف بالا آمد. من هر بار که صدای پاهایش را می شنیدم، فاطمه را جلو می فرستادم؛ خودم هم جایی می ایستادم که نتواند مرا ببیند، نگاهش معذبم می کرد.

زن دایی فاطمه هم یکی دوبار پیشمان آمد و با مهربانی از من خواست بروم کنارش بنشینم و زیاد اینجا سرپا خودم را خسته نکنم. دفعه‌ی آخر که آمد گفتم:

-زندایی جان کاری نمی کنم خسته بشم، بالاخره اینجا بایستم بهتره.

زندایی نفس عمیقی کشید و گفت:

-هرجور راحتی عزیزم، ولی کیه که قدر بدونه، قدر زرر، زرگر شناسد، قدرگوهر، گوهری.

این را که گفت رفت. من هم حاج و واج نگاهش کردم؛ بعد رو به فاطمه گفتم:

-منظورش چی بود؟

-فاطمه آهی کشید و گفت:

-چی بگم. همچی بدم نگفت. منظورش اینه که قدر تو رو خانواده شوهرت نمیدونن.

گنگ نگاهش کردم و به این فکر کردم که الان تو این شرایط چه وقت این حرفهاست.

سعیده، خاله و مادر را زودتر برد و گفت که کار دارد باید برود.

بعد از مراسم با مادر آرش کنار ماشین ایستاده بودیم تا آرش بیاید و ما را برساند. چند نفر از آقایان برای تسلیت گفتن خودشان را به مادرشوهرم رساندند. بین آنها پدر و برادر مژگان هم بودند، برادر مژگان بعد از تسلیت گفتن کمی عقب تر ایستاد و به من زل زد. نگاهش مرا می ترساند، نگاهش تحقیر، خشم و کمی عصبانیت داشت. با آمدن مژگان برادرش کنارش ایستاد و با هم شروع به پچ پچ کردند. بعد از چند دقیقه مژگان سرش را به علامت منفی برای برادرش تکان داد؛ بعد به طرف ماشین آرش آمد تا سوار شود؛ ولی برادرش درحالی که خشمش را کنترل می کرد دستش را گرفت و به طرف ماشین خودشان هدایتش کرد. مژگان هم رفت و داخل ماشین پدرش نشست.

بالاخره آرش آمد و ما را به خانه رساند. تمام مدت اخم داشت.

تعدادی از مهمانها هم با ما به خانه آمدند. من وفاطمه هم بساط چایی رامهیا کردیم.

چند ساعتی طول کشید تا تک تکشان خداحافظی کردند و رفتند، حتی خواهر مادرشوهرم.

فاطمه هم به خواست نامزدش بعد از رفتن خاله‌ی آرش خداحافظی کرد و رفت.

آرش برای بدرقه‌ی مهمانها رفته بود. همین که وارد سالن شد مادرش نگران پرسید:

-مادر، مژگان چرا رفت خونه‌ی پدرش؟

آرش اخم هایش غلیظ تر شد و جواب داد:

-چه می دونم مامان جان، شما یه کم استراحت کن، یه امروز رو مژگان رو ول کن.

استکانها را جمع کردم و داخل سینک گذاشتم تا بشویم.

-راحیل جان، اونارو ول کن توام برویه کم استراحت کن، بعدا خودم پامیشم می شورم.

-چیزی نیست مامان جان، الان تموم میشه، میرم.

مادر آرش روی کاناپه دراز کشید و چشم دوخت به سقف. آرش هم برای دوش گرفتن به طرف حمام رفت.

هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که مادر آرش ناگهان مثل برق گرفته ها از جایش بلند شد و گوشی تلفن را برداشت و شماره ایی را گرفت.

-الومژگان. سلام عزیزم، چرا نیومدی اینجا عزیزم، نگرانت شدم.

نگاهی به مادر شوهرم انداختم. گوش سپرده بود به حرفهای مژگان و هر لحظه چشم هایش گردتر میشد و فقط گاهی سوالی می پرسید:

-چی؟ کجا بری؟ و گاهی هم زیرچشمی مرا نگاه می کرد و در آخر هم زد زیر گریه و گفت:

-اون بچه یادگار کیارشمه مژگان.

همانطور که گریه می کرد گوشی به گوشش بود و به حرفهای مژگان گوش می کرد و گاهی می گفت، باشه، باشه...

با صدای آرش که صدایم کرد از آشپزخانه بیرون امدم.

-راحیل جان، حوله ام رو از کمد میدی؟

فوری حوله را به دستش دادم و به آشپزخانه برگشتم.

مادر آرش گوشی را قطع کرده بود و اشک می ریخت و زیر لب سر خدا غر می زد.

برایش لیوان آبی بردم.

-مامان جان قرصی چیزی دارید که براتون بیارم؟

بادیدنم گریه اش شدت بیشتری گرفت.

دستش را گرفتم و چند جرعه آب در حلقش ریختم و کنارش نشستم. دستهایش می لرزیدند. ترسیدم.

-مامان جان. چتون شد؟

آرش لباس پوشیده بود و در حال خشک کردن موهایش وارد سالن شد.

-مادرشوهرم با دیدنش بلندشد و به طرفش پاتندکرد و دستش را گرفت وکشیدش به طرف اتاق ودر را بست.

خیلی دلم می خواست ببینم چه می خواهد به آرش بگوید، ولی پاهایم برای استراق سمع کردن نمی‌رفت.

دوباره به آشپزخانه رفتم و بقیه‌ی کارم را انجام دادم.

بالاخره کارم تمام شد و آشپزخانه حسابی مرتب شد. کمرم دردگرفته بود. روی کاناپه درازکشیدم و به این فکرکردم که چقدرحرفهایشان طولانی شد. گاهی صدای گریه‌ی مادرشوهرم از توی اتاق می‌آمد. از بین ناله‌ها وگریه‌هایش فقط یک جمله را که خیلی بلند و تقریبا بافریادگفت شنیدم.

"بهش بگو به خاطر خدا" که یهو دیدم آرش هراسون و با رنگ پریده بیرون آمد و گفت؛

-راحیل زنگ بزن اورژانس. بعدخودش به سمت کابینت قرصها دوید.

-چی شده آرش.

-توروخدا فقط سریع زنگ بزن.

فوری گوشی را برداشتم و همانطور که زنگ می‌زدم به طرف اتاق دویدم.

مادر آرش قلبش را گرفته بود و روی زمین افتاده بود.

دکتر اورژانس بعدازمعاینه، سفارش کرد که نباید هیچ فشارعصبی داشته باشد. گفت شانس آوردیم که خطررفع شده، ولی برای بررسی دقیق‌تر دراولین فرصت باید به بیمارستان برود. دکتر موقع رفتن آرش را صداکرد تا با او حرف بزند. بعدازرفتن آنها مادرشوهرم به من چشم دوخت.

روی زمین کنار تخت نشستم.

-خوبین مامان؟ چیزی می خواهید براتون بیارم؟

شروع کرد به گریه کردن.

-مامان جان باید مواظب خودتون باشید، دیدید که دکتر چی گفتن.

-راحیل، می‌خوان یادگارکیارشم روباخودشون ببرن اون سردنیا...دیگه اگه بچه‌ی کیارش هم نباشه من به چه امیدی زنده بمونم، بمیرم بهتره.

-مژگان می‌خواد بره خارج؟

-خودش نمی‌خواد، به زور می‌برنش.

-نه، مامان مگه میشه؟ حالا اون یه چیزی گفته...

حرفم را برید و با صدای بلندی، آنقدر بلند که ترسیدم دوباره حالش بد بشود گفت:

-آره میشه، این برادرش آدم خطرناکیه، چیزهایی ازش شنیدم که آدم باید ازش بترسه، شرط و شروط گذاشته برای آرش...

-شرط؟

هرچه التماس بود در چشم‌هایش ریخت.

-همه چی به توبستگی داره راحیل، توروخدا کمکمون کن. راحیل یه خانواده رواز بدبختی نجات بده. اون بچه رونجات بده.

هاج و واج به او نگاه می‌کردم.

از تخت پایین آمد و به حالت سجده سرش را روی پاهایم گذاشت.

-التماست می‌کنم راحیل، تا ابد دعوات می‌کنم، التماس یه مادر دل شکسته رو ندید نگیر، هرکاری بگی می‌کنم فقط...

از کارهایش گریه‌ام گرفت. بلندش کردم.

- این کارها چیه مامان، تو رو خدا اینجوری نکنید، من هرکاری بتونم انجام میدم اصلا نیاز به این کارها نیست. آخه چی شده؟
- همان لحظه آرش داخل اتاق شد و با خشم به مادرش نگاه کرد و دستش را گرفت.
- پاشید ببرمتون توی اتاق خودتون.
- مادرش با عصبانیت دستش را کشید.
- نه، خودم می‌خوام باهاش حرف بزنم، صبح تاشب التماس می‌کنم تاراضی بشه.
- آرش گرهی ابروهایش بیشتر شد و گفت:
- شمامهلت بده من خودم باهاش حرف می‌زنم.
- اگه تو می‌خواستی بهش بگی تا حالا گفته بودی، مژگان می‌گفت فریدون از همون روز اول بهت گفته.
- آرش رنگ صورتش قرمز شد و صدایش را بلندتر کرد و گفت:
- دیگه چیا گفته از جنایتهای برادرنامردش، اونقدر بی‌عاطفس که هنوز از بیمارستان پام روخونه نذاشته بودم جلوی در بهم گفت، من یه چشم اشک، یه چشم خون، اون درمورد بردن خواهرش برام گفت. اون اصلا...
- فوری بلندشدم و دستش را گرفتم و از اتاق کشیدمش بیرون و نگذاشتم ادامه بدهد.
- آرش به خاطر خدا هیچی نگو، دوباره حالش بد میشه ها، چرا بامادرت اینجوری حرف می‌زنی؟ چی شده که تو بهم نمیگی؟
- سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت و رفت روی کاناپه نشست.
- رفتم برایش یک لیوان آب خنک ریختم و کمی هم گلاب اضافه کردم و به دستش دادم.
- بخور، اعصابت رو آرام می‌کنه. من میرم به مامان سر بزنم.

-نه راحیل، تونرو، اشاره کرد به میل وگفت:

-لطفا بشین اینجا تابایم. بعدچندجرعه از آب را خورد و رفت.

در اتاق باز بود و زمزمه وار صدایشان را می‌شنیدم. لحن آرش التماس آمیز و ملایم بود.

مادرش هم آرام حرف میزد و به نظر مجاب شده بود. بعد از چند دقیقه آرش مادرش را به اتاق خودش برد تا استراحت کند و بعد آمد کنارم نشست. لیوان آب را که گذاشته بود روی عسلی برداشت و سرکشید.

-حالم بده راحیل سرگیجه دارم.

دل شوره داشتم. می‌خواستم زودتر بگویم چه شده ولی دندان سر جگر گذاشتم.

-برو دراز بکش من برم برات شربت عسل درست کنم.

-میام کمکت، یه پارچ درست کنیم واسه هممون، خودتم رنگ توی صورتت نیست.

-توبرو، من خوبم، درست می‌کنم.

بلندش و نگاه قدرشناسانه ایی به من انداخت.

-ممنونم.

کلی کابینت ها را گشتم تا عسل را پیدا کردم. نصف پارچ شربت درست کردم. سینی آوردم و سه لیوان داخلش گذاشتم، همین که اولین لیوان را پر کردم دست آرش را دیدم که برش داشت و با صدایی که بغض داشت گفت:

-این روبرای مامان می‌برم. توام بقیه اش روبرو توی

اتاق. وقتی چشم‌هایم به پلک‌های خیسش افتاد فهمیدم پس سرگیجه بهانه بوده رفته بود بغضش را خالی کند.

سینی را داخل اتاق بردم، از کنار اتاق مادر آرش که رد می‌شدم. شنیدم که آرش به مادرش می‌گفت:

-به من و راحیلیم فکرکن مامان، دلتون برای ما نمی سوزه؟...
 ردشدم و وارد اتاق آرش شدم. اینجا احساس آرامش می کردم،
 چنددقیقه روی تخت نشستم ولی آرش نیامد. احساس گرما کردم
 بلند شدم و مانتوام را که هنوز تنم بود را درآوردم و
 موهایم را برس کشیدم و به خودم عطرزدم، نمی خواستم به
 هیچ چیز فکرکنم. کنار پنجره ی تراس ایستادم و پرده را
 کنارزدم و به بیرون چشم دوختم.

یادآوری چشم های اشکی آرش دلم را بیتاب کرد. پیش خودم
 فکرکردم شاید فریدون به آرش گفته است تا نامزدت از من
 عذرخواهی نکند بابت توهینهایی که به من کرده نمیگذارم
 خواهرم بیاید. یعنی به خاطر موضوع به این مسخرگی اینقدر
 دل این مادر را می لرزاند؟

"نه بابا فکرکنم واسه این باشه"...

دوباره توی ذهنم می گشتم تا دلیل التماسهای مادر آرش را
 پیداکنم، ولی به نتیجه ی منطقی نرسیدم.

باپیچیده شدن دستهای آرش دورم گذاشتن صورتش روی سرم به
 طرفش برگشتم. آرش دوباره مهربان شده بود؛ ولی لبخندی
 روی لبهایش نبود. دلم برایش تنگ شده بود. دستهایم را
 روی دوطرف صورتش گذاشتم. ته ریشش بلندتر شده بود و کف
 دستم فرومی رفت؛ واین برایم خوش آیند بود.

-آرش چرا اینقدرغصه می خوری؟ چرا بهم نمیگی چی شده؟ هرچی
 باشه باهم حلش می کنیم. آرش، باتوکه باشم هیچی به چشم
 نمیاد، اگه قراره برم از کسی عذرخواهی کنم بگو، من
 مشکلی ندارم. چرا اینقدرخودتون رو عذاب می دید. باحرفم
 دوباره نیی چشم هایش رقصید.

من را در آغوشش کشید و صورتش را گذاشت روی سرم و گفت:

-باهم؟ بعدمکثی کرد.

-ازکی عذرخواهی کنی قربونت برم، همه باید بیان از
 توعذرخواهی کنن.

صورتم را با دستهایش قاب کرد.

-این روزها خدا روالتماس می‌کنم که معجزه کنه... توام دعا کن راحیل، میگن وقتی دونفرهمدیگه رودوست داشته باشن، دعاشون گیراتره...

-دعا؟

دستم را گرفت و نشستیم روی تخت، دوتا لیوان شربت ریخت و یکی را به من داد.

-بخور راحیل، هرچی دیرتر بدونی بهتره...

بعد شربتش را سرکشید. من با تعجب فقط نگاهش کردم.

-بخوردیگه، ببین دستهاش چقدر سرده.

رویم را برگرداندم و گفتم:

-می‌خوای زجرگشم کنی؟

-نگو راحیل، خدا نکنه...

-مگه قرار نبود هرچی شد درموردش حرف بزنیم؟

چیزی نگفت. اگه نگی میرم ازمامان می‌پرسم.

برای چندثانیه سکوت کرد.

-می‌خواستم حداقل چندروز بگذره خودم حالم بهتر بشه، از شوک بیرون بیام بعد بهت بگم. ولی انگار قراره همه چی باهم قاطی بشه.

لیوان را به لبهایم نزدیک کرد.

-همه اش روبرخور میگم، ولی باید قول بدی عکس‌العملی از خودت نشون ندی.

نمی‌دانم چرا بین این همه غم یاد حرف خودش افتادم.

-مگه من گاو دریاییم؟ حرفهای خودم رو به خودم میگی؟ کوتاه خندید و دستم را گرفت و به لبهایش چسباند.

-راحیل تو روچیکارت کنم؟ چندلحظه نگاهم کرد و بعد نگاهش روی لیوانم سُر خورد.

اخم مصنوعی کرد.

-تاسه می شمارم باید سربکشی و لیوانت خالی بشه وگرنه اصلا نمی گم. شوخی هم ندارم...

بعد شروع کرد به شمردن.

-یک... دو...

هنوز نصف لیوان را هم نخورده بودم، همین که خواست بگوید سه، بقیه‌ی شربت را داخل پارچ ریختم و لیوان خالی را جلوی چشم هایش گرفتم.

لبخندپهنی زد و هر دو دستم را گرفت و بوسه بارانشان کرد.

-حالادیگه من رو دور می‌زنی؟

وقتی نگاه منتظرم را دید، لبخندش محو شد.

-توباختی خانم، ولی بهت می گم فقط به خاطر کلکی که زدی. اصلا توکه اینقدر زرنگی شایدراهی برای دور زدن پیدا کردی.

-مگه تحریمه که باید دورش بزنی؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد.

-اونوقت آمریکا کیه؟

کمی مین و مین کرد.

-همون برادرعوضی مژگان، گفته، می خواد خواهرش روببره خارج باخودشون، یعنی کلا همگی میخوان برن با خانواده.

مامان هم که دیگه می بینیش، جونش به بچه ی کیارش بستس، از وقتی شنیده داره پس میوفته.

-خب، این روکه مامانت گفت. دلیل رفتنش چیه؟ اون که شماها رو بیشتر از خانواده ی خودش دوست داشت، چرا حالا می خواد بره؟

نفس عمیقی کشید.

-الانم همینه، فقط برادرش داره زورش می کنه. خانواده اش هم پشتش هستن.

تعجب زده گفتم:

-چرا؟

پوفی کرد.

-میگن اینجا کسی رو دیگه نداره واسه خاطر کی بمونه، آشنا ماشنا هم زیاد اونجا دارن. کارهای مژگان رو می تونن زود ردیف کنن که بره.

-خب خود مژگان چی میگه؟

-من که یه بار بیشتر باهاش حرف نزدم اونم خیلی کوتاه... فقط ازم خواست که نزارم بره.

-اگه کاری از دستت برمیاد خب براش انجام بده.

سکوت کرد.

پرسیدم:

-الان این چیزایی که گفتمی به من چه ربطی داشت؟ چرا مامان به من التماس می کرد؟

پیشانی اش عرق کرده بود سرش را پایین انداخت و جواب نداد. باصدای درهر دو برگشتیم، آرش بلندشد و در را باز کرد. مادرش بود.

از صدای لرزانش فهمیدم حالش خوب نیست.

بلندشدم و من هم جلوی در رفتم. رنگش حسابی پریده بود و صورتش عرق کرده بود و نفس‌هایش نظم نداشت.

سریع رفتم زیر بغلش را گرفتم و با کمک آرش به اتاقش بردیمش.

آرش گفت:

-مامان باید بریم بیمارستان.

-نه، فقط بگو، گفתי بهش یانه؟

آرش با صدای کنترل شده ایی گفت:

-مامان جان، چرا اینقدرعجله دارید، اونا که الان پای پرواز نیستن، حالا تا برای مژگان دعوت نامه بفرستن یک ماه طول می کشه. شماها چتونه؟ هنوز کفن برادر بدبخت من خشک نشده به فکر شوهر دادن زنش هستید.

-می ترسم آرش، از اون برادرش اونجور که من شنیدم هرکاری برمیاد، می خوام مژگان اینجا جلوی چشم باشه، یه وقت از سر لچ بازی با کیارش بلایی سربچش نیارن. آخه این آخریا با هم شکرآب بودن. نکنه انتقام بگیره. اون دیونس. من بیمارستان نیاز ندارم، مژگان بیادحالم خوب میشه. اون باید عده اش تموم بشه بعدشوهر کنه، فقط باید الان رضایت بدید.

از حرفهایشان سردر نمی‌آوردم، آرش که حرف نمیزد باید دنبال نخودسیاه می فرستادمش.

کمک کردم تا مادرش دراز بکشد وبعد روبه آرش گفتم:

-سیب دارید؟

-چطور؟

اگه می خوای حالش بهتر بشه یدونه رنده کن با گلاب براش بیار. مشکوک نگاهم کرد.

-من که نمی تونم خودت بیا.

-میام، تو برو منم لباسهای مامان روعوض کنم میام، خیسه عرقه.

با اکراه از اتاق بیرون رفت.

در را بستم و فوری لبه‌ی تخت نشستم.

-مامان، آرش به من چیزی نمیگه، شما بگیدچی شده؟ چرا شما بهم التماس می کردید؟

او هم بی مقدمه گفت:

-خانواده مژگان گفتن تنها شرط موندن مژگان اینه که عقد آرش بشه.

البته همه‌ی اینا ازگور اون برادرش بلندمیشه‌ها، خاک توی سرش اصلا هیچی حالیش نیست. تو قبول کن راحیل من سرتا پات روطلا می گیرم، یه زمین توی شهری که عمه‌ی آرش زندگی می کنه دارم خیلی بزرگه، می فروشمش برات خونه و ماشین می خرم، بقیه اش هم میزارم توی حسابت توفقط...

مادر آرش مدام حرف میزد، ولی من دیگه گوشه‌هایم یاری نمی کرد برای شنیدن... دهانم خشک شد. بیابان بود و من می دویدم گرم بود خیلی گرم، ولی باز هم می دویدم، صدای مادر آرش زمزمه وار در گوشم اکو میشد ولی نمی فهمیدم چه می‌گوید. می‌خواستم دور بشوم؛ تا صدایش قطع شود؛ ولی هرچه می رفتم فقط خستگی و عرق و گرما نصیبم میشد، صدایش مثل زنبور در گوشم بود. ناگهان وسط بیابان آرش را دیدم که با وحشت مقابلم زانو زد و صدایم کرد. انگار می‌خواستم آنقدر بدوم تا به آرش برسم. پیدایش کردم و ایستادم. لبهایش تکان می‌خورد، به نظرم امد صدایم می‌کرد. لیوان آبی آورد.

صورتم خنک شد.

-راحیل. توجهت شده، مامان چی بهش گفتی؟

دستش را گرفتم دیگه گرم نبود، خنک شده بودم.

-من خوبم آرش.

بلندم کرد تا مرا به اتاق خودش ببرد؛ ولی پاهایم جانی برای راه رفتن نداشتند. دستهایش را زیرپاهایم انداخت و بلندم کرد و روی تخت خودش درازم کرد.

-سردمه آرش.

فوری یک پتو آورد.

-گرم که شدی میریم دکتر، حتما فشارت افتاده، باید سرم وصل کنی.

-آرش.

با بغض جواب داد.

-جانم.

با کمی مکث گفتم:

-مژگان خودشم راضیه؟ یا دارن مجبورش می‌کنن؟

آرش عمیق نگاهم کرد. سیب گلویش بالا و پایین شد و گفت:

-اگه دیگه سردت نیست بریم درمانگاه.

-ارش جوابم رو بده.

-فعلا استراحت کن بعدا با هم حرف میزنیم. بعد از اتاق بیرون رفت.

این حاشیه رفتنها یعنی پس مژگانم...

مادر آرش وارد اتاق شد و گفت:

-الهی من بمیرم که باعث شدم اینجوری بشی. بلندشدم و نشستم و تکیه دادم به تاج تخت و گفتم:

-من خوبم مامان، نگران نباشید.

-راحیل می بینی توجه بدبختی گیرافتادیم. لبهای مادرشوهرم کبود بود و حالش هنوز جانیامده بود. باید آوری حرفهایش پرده‌ی اشک جلوی دیدم را گرفت.

-مامان همیشه بچه رو بعد از دنیا آمدن بده به شما خودش بره هرجا که دوست داره؟

-میگه من از بچم جدا نمیشم، خب مادره دیگه...

آرش با لیوان آبی که چند قند داخلش ریخته بود وارد اتاق شد و با دیدن مادرش دستش را گرفت و به طرف بیرون اتاق هدایتش کرد و گفت:

-مامان جان شماحالتون بده، بریداستراحت کنید بزارید راحیل هم یه کم بخوابه، تاروح داداش بدبختم کمتر با این حرفها تو قبر بلرزه.

بعد از رفتن مادرشوهرم، که انگار از کار آرش ناراحت هم شده بود. آرش کنارم نشست و لیوان را به طرفم گرفت. رویم را برگرداندم. لیوان را روی میز کنار تخت گذاشت و به گلهای پتو چشم دوخت.

-اگه واست قسم نخورده بودم هیچ وقت به خاطر تو، مامان رو ناراحت نکنم، الان یه چیزی بهش می گفتم. لبم را به دندان گرفتم.

-الانم همچین باهاش خوب حرف نزدی.

-اگه بدونی وقتی تو اون حال دیدمت چی بهم گذشت. مامان فقط می خواد به خواسته ی خودش برسه، یه کم به ما فکر نمی‌کنه.

سرم را پایین انداختم و آرام گفتم:

-پس اون بد اخلاقیها وبی محلیها واسه خاطر این بود؟

سرش را به علامت تایید تکان داد.

نگاهش کردم سرش پایین بود، جز، جز، صورتش را از نظر گذراندم، چهره اش عوض شده بود. به نظرم این به هم ریختگی اش جذابتر و مردانه ترش کرده بود. حالا دیگر برای به دست آوردنش باید می جنگیدم، ولی باکی؟ بامادرشوهرم که یک زن دل شکسته بود و تمام زندگی و امیدش در نوه اش خلاصه می‌شد؟ یا با مزگان که اصلا خودش هم نمی‌داند از دنیا چه می خواهد.

شاید هم باید با خودم بجنگم... برای از دست دادن آرش باید با خودم می‌جنگیدم. آرش دستم را گرفت و پرسید:

-چیزی میخوای برات بیارم؟

با خودم گفتم:

"تورو میخوام آرش، اونقدر حل شدم باتو، مثل یه چای شیرین، مگه میشه شکر رو از چای جدا کرد؟ تنها یک راه داره اونم تبخیره... تبخیرشدن خیلی دردناکه..."

نمی دانم اشکهایم خیلی گرم بودند یا گونه هایم خیلی سرد، احساس کردم صورتم سوخت.

آرش اشکهایم را پاک کرد و گفت:

-تا تو نخوای هیچ اتفاقی نمیوفته... اینقدرخودت رواذیت نکن.

حالا که پرده‌ی اشکم پاره شده بود اشکهایم به هم دیگر فرصت نمی دادند.

آرش رفت و جعبه‌ی دستمال کاغذی را آورد و برگه‌ی از داخلش بیرون کشید. نزدیکم نشست و اشکهایم را پاک کرد. بعد دستهایش دور کمرم تنیده شدند.

-طاعت دیدن گریه‌ها رو ندارم راحیل،

اگه تو بخوای از اینجا میریم، میریم یه جایی که کسی پیدا مون نکنه...

با بُهت گفتم:

-پس مادرت چی؟ با اون قلبش.

اون که به جز توکسی رو نداره.

-توگریه نکن، بیا حرف بزنیم، بیا نقشه بکشیم، توبگو چیکار کنیم. تو زرنگی راحیل، همیشه یه راهی پیدا می کنی. مایوسانه نگاهش کردم.

-وقتی پای مادرت وسطه هیچ کاری نمیشه کرد... اون فقط میخواد بچه‌ی کیارش رو داشته باشه. خب حقم داره.

آنشب تا دم صبح خوابمان نبود و با آرش هر راهی را برای خلاص شدن از این شرایط مرور کردیم ولی فایده‌ایی نداشت. آرش می‌رسیدیم به مادر آرش که با وجودش نمی‌شد کاری کرد. چند روز گذشت.

من به خانواده‌ام حرفی نزده بودم. جرات گفتنش را نداشتم. ولی از حال بدم و اشکهای پنهانی که در خانه می‌ریختم و مکالمات تلفنی که با آرش داشتم کم‌کم همه متوجه‌ی قضیه شدند.

البته می‌خواستم بعد از مراسم هفتم کیارش موضوع را بگویم اما خودشان زودتر فهمیدند.

به اصرار مادر آرش برای مراسم هفت برادرشوهرم قرار شد مثل روز سوم مراسم بگیرند.

آرش وقتی از برنامه‌ی مادرش باخبر شد. اخم‌هایش در هم رفت و گفت:

-مامان جان هزینه‌اش زیاد میشه، همه‌ی پس انداز من تا روز سوم کیارش خرج شد و تموم شد، دیگه ندارم.

مادرش کارتی از کیفش درآورد و به آرش داد و گفت:

-هرچقدر هزینه کردی ازش بردار، واسه روز هفتم هم از همین کارت خرج کن.

آرش باچشمهای گردشده به کارت نگاه کرد.

-از کجا آوردی مامان؟ شما که با این حقوق به زورتا سربرج می‌رسونی...

مادرش بغض کرد.

-بچم کیارش از وقتی بابات فوت شد هر ماه به اندازه همون حقوقی که می‌گیرم می‌ریخت توی کارت به عنوان خرجی، که به وقت کم نیارم. منم بهش دست ندم برای روز مبادا، بعد گریه کرد و ادامه داد:

-الهی بمیرم نمی‌دونست این پولها خرج مراسم خودش میشه.

تا روز هفتم مادر آرش خیلی بال بال زد که مژگان را به خانه بکشاند، ولی برادرش زرنگتر از این حرفها بود. آخرش هم مادرشوهرم طاقت نیاورد و به دیدن مژگان رفت. نمی دانم آنجا چه گفته بودند یا چطور تحت فشار قرارش داده بودند که مادر آرش گفته بود؛ آرش با عقد کردن مژگان موافق است. فقط باید صبر کنیم که عده ی مژگان تمام شود.

وقتی مادر شوهرم این حرفها را از طریق تلفن برای عموی آرش تعریف می کرد شنیدم...

چون می خواست برای مراسم دعوتشان کند و او هم چیزهایی شنیده بود و می خواست معتبر بودن شایعاتی را که دهن به دهن می چرخید را از خود مادرشوهرم بشنود.

من داخل اتاق آرش در حال کتاب خواندن بودم و مادر آرش هم بلند بلند درحالی که راه می رفت برای برادرشوهرش بدون جا انداختن یک واو تعریف می کرد.

از حرفهای نصفه ونیمه ایی که می شنیدم فهمیدم عموی آرش هم این کار را تایید کرده و می گوید جمع کردن خانواده برادرش بهترین کاری است که می تواند بکند.

چشم دوختم به کتاب، حروف و کلمات از روی صفحه ی کتاب بالا و پایین می پریدند، بعد کم کم راه افتادند.

کتاب را بستم و سرم را در دستهایم گرفتم.

اینبار مادر آرش شماره ی دیگری را گرفت و همان حرفهای قبلی را تحویلش داد.

آرش سرکار بود. باید از آنجا بیرون میزدم. به خاطر این که مادر آرش در خانه تنها نباشد، گاهی من پیشش می ماندم، ولی حالا دیگر تحمل کردن آن فضا برایم سخت بود.

لباس پوشیدم و قبل از رفتن گفتم:

-مامان من می خوام برم بیرون، اگه یه وقت حالتون بد شد...

حرفم را برید و گفت:

-برو مادر، من خوبم، قرصم اینجا دم دسته، نگران نباش.

در مترو به آرش پیام دادم که مادرش در خانه تنهاست. دختری حدوداً سه ساله زل زده بود به من و هر بار نگاهش می‌کردم لبخند میزد، یاد ریحانه افتادم مدتی بود ندیده بودمش، گوشی را از کیفم برداشتم تا به زهراخانم زنگ بزنم و حالش را بپرسم.

-الو، سلام زهراخانم، خوبید؟

-سلام عزیزم، ممنون، تو چطوری؟ نامزدت چطوره؟ اون روز به کمیل می‌گفتم می‌خوام یه روز با نامزدت دعوتتون کنم خونمون.

-با حرفش بغض گرفت و گفتم:

-ممنون، خواستم حال ریحانه رو بپرسم.

-خوبه، خدا روشکر، چند روز پیش فکر کردم می‌ای.

دلیل نرفتنم را برایش توضیح دادم. کلی آه و افسوس خورد و تسلیت گفت. بعد روز و ساعت مراسم هفت را پرسید و گفت همراه کمیل برای مراسم بهشت زهرا می‌آیند.

بعد از تمام شدن حرفهایمان به سوگند زنگ زدم تا به خانه‌شان بروم و سرم را با خیاطی گرم کنم.

سوگند گفت که بانامزدش بیرون است. تماس را زودتر قطع کردم تا مزاحمشان نباشم.

باید فکر می‌کردم چکار کنم، به فکرم رسید که برای مراسم فردا یک روسری مجلسی شیک بخرم، برای همین به پاساژی که نزدیک خانمان بود، رفتم. روسری ساتن که حاشیه ی حریر داشت و روی قسمت حریرش پروانه های مشکی گیپور کار شده بود را خریدم.

روزختم مادر و خاله نیامدند، مادر ناراحت بود، ولی حرفی نمی‌زد.

سعیده من را تا خانه‌ی مادر شوهرم رساند و خودش هم نماند و رفت.

من و مادرشوهرم داخل ماشین آرش نشستیم و به طرف بهشت زهرا راه افتادیم.

مژگان و خانواده اش هم آمده بودند.

سرخاک، مژگان و مادرشوهرم و خاله ها و عمه‌ی آرش، نشسته بودند و گریه می کردند. من هم روی یکی از صندلی‌هایی که چیده شده بود کنار آرش نشسته بودم. زیاد طول نکشید که آرش بلند شد و رفت تا تاج گلی که پسر عمویش خریده بود را کمک کند بیاورند. توی حال خودم بودم و به سرنوشتم فکرمی کردم.

زل زده بودم به صندلی جلویی و به این فکرمی کردم که خدادوباره چه نقشه‌ای برایم کشیده، یعنی آنقدر ظریف و زیرپوستی محبت آرش را وارد قلبم کرد که خودم هم فکرش را نمی کردم، عاشق کسی با این مدل طرز فکر بشوم؛ ولی حالا جوری دوستش دارم، که دلم نمی خواهد حتی یک روز از او دور باشم... آنوقت خدا اینطور راحت مرا در این موقعیت سخت قرار داد.

خدایا من اعتراف می کنم از وقتی عاشق شدم گاهی توجهم به تو کم شده ولی حتی یک روز هم فراموشت نکردم.

لابد حالا می‌گویدی، اگر فراموش می کردی که الان شب هفت شوهر خودت بود.

آهی کشیدم و به آسمان نگاهی انداختم.

زیر لب خدا را شکر کردم. خدایا راضی‌ام به نقشه‌ها. ولی یه کاری واسه این دلمم بکن، چه می دونم سنگش کن، یا اصلا یه راهی نشونم بده من که عقلم به جایی قدمنمیده"

با شنیدن صدای فریدون جا خودم.

-داری فکرمی کنی چطوری مژگان روبزاری سرکارو با یه عقدسوری بعداز این که ما رفتیم آرش طلاقش بده و ولش کنه؟

وقتی قیافه‌ی بهت زده‌ی مرا دید ادامه داد:

-شاید داری فکری می کنی چطوری باهوو بسازی، البته زیادم سخت نیست، می تونید یه خونه جدا بگیرید براش تا با بچش زندگی کنه.

"این کی امد پیش من نشست که نفهمیدم،"

لبخند موزیانه ای زد و نوچی کرد.

-بهبتره به راهای دیگه ایی فکرکنی چون این راهها جواب نمیده، براش وکیل می گیرمو...

نگذاشتم حرفش را تمام کند وگفتم:

-شما چرا با من دشمن شدید؟

پوزخندی زد و گفت:

-اصلا تو درحدی نیستی که من بخوام باهات دشمن بشم. بعد به روبرویش خیره شد و ادامه داد:

-برای خلاص شدن از این وضعیت، من یه راه راحت می تونم بهت پیشنهاد بدم.

فوری پرسیدم چه راهی؟ بلندشد و گفت:

اینجا همیشه بگم، من میرم اونجا که ماشین روپارک کردم، (کنار قطعه را نشان داد) تو هم بیا تاصحبت کنیم.

او رفت ومن هم باخودم فکرکردم یعنی چه راهی دارد، شاید ازحرفش پشیمان شده یا پولی چیزی می خواهد. شایدهم خدصادایم را شنید و او را فرستاده که همه چیز حل بشود.

با فاصله پشت سرش راه افتادم.

هنوز به ماشین نرسیده بودکه دزدگیرش را زد و اشاره کرد که بنشینم.

می ترسیدم بالاخره سابقه‌ی خوبی نداشت. گفتم:

-همینجا حرف بزنیم من راحت ترم.

لبخند چندشی زد و گفت:

-چیه می ترسی؟

چقدر بی پروا بود. بی توجه به حرفش بدون این که نگاهش کنم گفتم:

- باید زودتر برم الان آرش دنبالم می‌گرفته.
- اون الان حواسش به مژگانه.
- باحرفهایش می‌خواست عصبی‌ام کند، من هم برای این که لجش را در بیاورم گفتم:
- بایدم باشه، الان مژگان شرایط خوبی نداره، هممون باید حواسمون بهش باشه.
- نگاه بدی به من انداخت.
- خوبه، پس معلومه دختر عاقل و زرنگی هستی.
- میشه زودتر حرفتون روبزنید؟
- از مژگان درموردت خیلی چیزها پرسیدم و ازش... نگذاشتم حرفش را تمام کند.
- شما چرا دست از سر زندگی من برنمیدارید؟
- زندگی تو و نامزدت که دوسه روز دیگه تموم میشه و دیگه به قول خودتون محرم آرش خان نیستید. در مورد مهم شدنتونم، کلا تیپهایی مثل شما خودشون می‌خوان به زور خودشون رومهم جلوه بدن و این تقصیر خودتونه...
- "حیف که کارم گیرته وگرنه مثل اون دفعه می‌شستم".
- وقتی نگاه منتظرم را دید، نگاهش تغییرکرد و با حالت بدی براندازم کرد. ترسیدم و چشم‌هایم را زیر انداختم.
- مژگان ازت تعریف می‌کرد، می‌گفت موهای بلند و قشنگی داری...
- باحرفش یک لحظه احساس کردم دنیا روی سرم خراب شد، وای،،، از مادرم شنیده بودم که می‌گفت حتی گاهی باید جلوی زنهای بی‌دین و ایمان هم حجاب داشت، ولی مژگان که اینطوری نبود... باخشم و حیرت نگاهش کردم. ادامه داد:

- هفته ی دیگه اگه فقط یک روز بامن مهربون باشی، دیگه نه کاری به تو و زندگیت دارم نه کاری به شرط و شروط... از وقاحتش زبانم بند امد.

- الان نمی خواد جواب بدی، شماره ات رو دارم چند روز دیگه بهت پیام میدم، جوابت روبگو. اگه می خوای تا آخر عمرت راحت و خوشبخت با عشقت زندگی کنی، بهتره عاقل باشی. بعد همانطور که چشم هایش را به اطراف می چرخاند. دستهایش را گذاشت داخل جیبش و چشمکی زد و ادامه داد:

- از اون قلب صدفی که توی ساحل درست کردی معلومه خیلی دوشش داری.

"حقمه، حقمه، این نتیجه ی اعتماد به دشمنه، چرا فکر کردم میخواد کمکم کنه".

کمی نزدیک تر آمد و با صدای پایین تری گفت:

- هیچ کس هم نمی فهمه خیالت راحت.

پاهایم سست شد، چطور جرات می کرد، لابد خواهر عتیقه اش از علاقه ی من و آرش برایش گفته بود. او بد جور کینه ام را به دل گرفته و حالا می خواهد انتقام بگیرد.

هر چه قدرت داشتم در دستم جمع کردم و روی صورتش نشاندم. فکرمی کردم عصبی شود، ولی عین خیالش نبود، پوزخندی زد و گفت:

- همتون اولش این جوری هستید، کم کم خودت به دست وپام میوفتی، عشقت رو که نمی تونی ول کنی. فوری دور شد و رفت.

واقعا از حالتهایش ترسیده بودم. وقتی رفت احساس کردم دیگر نمی توانم روی پاهایم بایستم، همین که روی جدول کنار خیابان نشستم، دیدم بابک مثل عجل معلق ظاهر شد.

- راحیل خانم حالتون خوبه؟ اون عوضی چی بهتون گفت؟

باتعجب نگاهش کردم، بغض داشتم، چادرم که پخش شده بود را جمع کردم. لرزش دستهایم کاملا مشخص بود.

-الان براتون شربت میارم. به دقیقه نکشید که با یک بطری کوچک آب معدنی و یک لیوان شربت برگشت.

-بفرمایید، شربت را دستم داد و گفت:

-بخورید. خجالت می کشیدم ولی چاره ایی نداشتم. جرعه ایی خوردم و لیوان را روی جدول گذاشتم.

-ممنون آقا بابک، من خوبم شما بفرمایید.

آب معدنی را باز کرد و به طرفم گرفت.

-کمی به صورتتون آب بزنید تاخنک بشید.

می دانستم الان پوستم قرمز شده، آب را گرفتم و تشکر کردم و کاری که گفته بود را انجام دادم.

با فاصله روی جدول نشست و سرش را پایین انداخت و پرسید؟

-بہتر شدید؟

-بله ممنون خوبم.

-برم مامانم رو خبرکنم بیادکمکتون.

-نه، فاطمه رو صدا کنید.

گوشی اش را برداشت و زنگ زد تا فاطمه بیاید.

درحقیقت من گفتم برود فاطمه را صدا کند که خودش اینجا نباشد، معذب بودم. ولی او راه راحت تری را انتخاب کرد. نفس عمیقی کشید و آرام گفت:

-چرا زدید توی صورتش؟ اگه حرف نامربوطی زده بگید حقش رو کف دستش بزارم. نگاهش کردم، رگ گردنش برجسته شده بود.

-حرف زد، جوابشم گرفتم. نوچی کرد و گفت:

-اگه حرف نامربوطی زده جوابش اون نبود، بایدیه جوری سیلی بخوره که دو دور، دور خودش بچرخه...

حرفش را قبول داشتم، اما کی باید این کار را می‌کرد. بابک؛ یا آرش؟ از درختی که آنجا بود کمک گرفتم و بلندشدم. فاطمه به طرفم می‌آمد.

از دور دیدم که آرش به مژگان کمک می‌کند که از سرخاک بلند شود. قلبم فشرده شد.

"آرش سرش شلوغ تر از این حرفهاست که بخواد مواظب زن خودش باشه، فعلا که اولویتهاش عوض شده".

اصلا اگر شرطی هم این وسط نباشد باز هم مگر این مژگان دست از سر زندگی ما برمی‌دارد. یک لحظه چند روزی که شوهرش ترکیه بود یادم آمد. آرش راننده شخصی‌اش شده بود. حالا که دیگر عزیزتر هم شده لب تر کند آرش خودش را به او می‌رساند. الان هم آنقدر مشغول است که اصلا برای من وقت ندارد. مطمئنم با دنیا آمدن بچه‌ی مژگان سرش شلوغتر هم می‌شود. اگر حرفی هم بزنم می‌گوید یک زن تنها کسی را جز ما ندارد... شاید هم این فریدون دیوانه یک جورهایی با شرط عقد مژگان لطف در حقم کرده و خودم خبرندارم. باید عاقلانه فکر کنم. از این فکرها دوباره بغض گرفتم.

-راحیل خانم می‌تونم کاری براتون انجام بدم؟

برگشتم و نگاهی به بابک انداختم و با من و من گفتم:

-شما ماشین دارید؟

-بله، ولی الان بامشین بابام امدم.

-می‌تونید بدون این که به کسی بگید من رو تا ایستگاه مترو بهشت زهرا برسونید و زود برگردید؟ فکر کنم تا اینجا پنج دقیقه بیشتر راه نباشه.

لبخندی زد و گفت:

-بله حتما، بعدسویچ را نشانم داد.

-ماشین اونوره، بفرمایید.

فاطمه که به ما رسیده بود ایستاده بود و با تعجب نگاهمان می‌کرد. نزدیکش رفتم.

پرسید:

-راحیل توجهت شده؟

دستش را گرفتم.

-لطفا اگه آرش سراغم رو گرفت که فکر نکنم حالا حالاها بگیره، بگو حالش خوب نبود، بامترو رفت خونه.

-عه، راحیل آخه چی شده، خب اگه حالت بده بامترو چطوری می‌خوای بری؟

-اینجا حالم رو بد می‌کنه، اگه از اینجا دور بشم خوب میشم.

او هم بغض کرد و سرم را برای لحظه ایی در آغوش گرفت.

-الهی بمیرم، می‌فهمم. باز این تویی که تحمل می‌کنی. بعدکم کرد تا داخل ماشین بنشینم، دلم نمی‌خواست صندلی جلو بنشینم ولی فاطمه در جلو را باز کرد، من هم حرفی نزد. بابک راه افتاد، معلوم بودناراحت است. بینمان سکوت بود تا این که جلوی یک دکه نگه داشت و گفت:

-الان میام.

دوتا آب میوه پاکتی خریده بود، یکی را برایم باز کرد و به طرفم گرفت.

-بفرمایید، فشارتون رومیاره بالا. میل نداشتم ولی حوصله‌ی تعارف هم نداشتم. تشکر کردم و گرفتم و در دستم نگه داشتم. زیرلبی گفت:

-از دکه‌اییه پرسیدم، گفت مترو اونوره، بعد دوباره نگه داشت و از یکی مسیر را پرسید.

حق داشت بلد نباشد، فکر نکنم اصلا بهشت زهرا آمده باشد، چه برسد که مترو را هم بلد باشد. یادش بخیر در یک دوره ایی چندسال پیش بادوستانم زیاد اینجا می‌آمدیم. مزار شهدا، بخصوص شهدای گمنام.

آهی کشیدم و باخودم فکر کردم چرا اینقدر دور شدم از آن روزها و حال و هوا...
دلم خواست دوباره آن روزها را تجربه کنم، بایدفکری برای زندگی‌ام می‌کردم.

-آهان، مترو اونجاست.

باشنیدن صدایش سرم را طرفش چرخاندم،

-بخشید که اذیت شدید، دستتون درد نکنه.

-چه اذیتی، خوشحال شدم که تونستم کاری براتون انجام بدم. بعدنگاهی به من انداخت و گفت:

-راحیل خانم خودتون رو برای چیزهایی که ارزش نداره ناراحت نکنید، یه وقتی آدما قدر چیزهایی رو که دارن رو نمی‌دونن باید ازشون گرفته بشه، وگرنه به مرور برایشون بی‌ارزش میشه، چون فرق بین دوغ و دوشاب رو نمی‌فهمن. مثل یه بچه ای که یه تیکه الماس دستشه و اصلا نمیدونه چیه، فقط چون براش جذابیت داره و با بقیه ی اسباب بازیهاش فرق داره باهاش بازی می‌کنه، چه بسا که مابین بازی کردنش از دستش بیوفته و خرد بشه و از ارزشش کم بشه، حتی اینجوری هم اون بچه نمی‌فهمه که الان ناخواسته از ارزش این الماس کم کرده، وقتی الماس شکست، لبه‌هاش تیز میشه و ممکنه به دست بچه آسیب بخوره، درحقیقت هر دو ضرر می‌کنن. بعدنفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-وقتی ارزش انسانها درک نشه، فقط ظاهرشون برات جذاب میشه، اونم روزهای اول.

سرم پایین بود و با دقت به حرفهایش گوش می‌کردم. ماشین را نگه داشت.

-تشکر کردم و آب میوه را گذاشتم روی داشبورد و سرم را پایین انداختم و آرام گفتم:

-آقا بابک من الماس نیستم. آرشم بچه نیست. ولی همون الماسی هم که شما می‌گید برای درخشیدنش باید تراش بخوره

و این تراش خوردنه سخته، الماس بدون تراش باسنگ فرقی نمی‌کنه. به نظرم همه‌ی انسانها الماس هستند و گاهی نمی‌خوان تراش بخورن و خدا این کار رو به زورم که شده انجام میده، خدا سنگتراش خوبیه.

روی صندلی نشستم و منتظر قطار شدم.

حالم بد بود کاش میشد برگردم و مثل قدیم دوباره سر خاک شهدا بروم، شاید آرام میشدم. با شنیدن صدای گوشی‌ام از کیفم بیرون کشیدمش.

با دیدن شماره زهرا خانم فوری جواب دادم.

زهرا خانم بعد از احوال‌پرسی و تسلیت پرسید:

-راحیل جون، ما الان بهشت زهراييم. شماره قطعه رو خواستم بپرسم.

همین که خواستم حرفی بزنم قطار رسید و از بلندگو نام ایستگاه اعلام شد.

-راحیل تو مترویی؟

با کمی مکث گفتم:

-بله. سر خاک بودم، حالم بد شد دارم میرم خونمون.

دوباره با همان تعجب پرسید:

-تنها؟

نمی‌دانم لحن زهرا خانم دل سوزانه بود، یا این کلمه‌ی "تنهایی" درد داشت که من برای چندمین بار بغض کردم و گفتم:

-بله...مانده بودم چه بگویم. زهرا خانم به خاطر من آمده بود.

-الهی بمیرم. مترو بهشت زهرايی؟

-بله. میام بالا، شما کجااید؟

صدای کمیل را شنیدم که گفت، بگو میرم دنبالش میرسونیمش.

- عزیزم همون جا بشین من میام پایین دنبالت.

با دیدن زهرا خانم که مثل همیشه مهربان در آغوشم کشید بغضم رها شد.

- رنگت چرا اینقدر پریده عزیزم؟ دستم را گرفت و بعد هینی کشید.

- چرا اینقدر سردی؟ چت شده؟ بعد عمیق نگاه کرد و آرام پرسید:

- با نامزدت حرفت شده؟

دوباره بغض و اشک. به طرف صندلی ایستگاه مترو هدایتم کرد و نشستیم.

- تو همه‌ی زندگیا پیش میاد عزیزم، اینقدر خودت رو عذاب نده. آخه آقا آرش چطور دلش میاد تو رو اذیت کنه.

از پشت پرده‌ی اشکم که گاه پاره میشد و دوباره جلوی چشم هایم کشیده میشد صحنه‌ایی که آرش می‌خواست مژگان را از سرخاک بلند کند را مرور کردم. می دانستم آرش منظوری ندارد ولی با دلم چکار می‌کردم. یادم آمد قبل سر پچ پچ کردن با مژگان که از دستش ناراحت شده بودم، گفتم باید قول بدهد دیگر این کارها را نکند، ولی او گفت نمی‌تواند قول بدهد چون نمی‌تواند به مژگان حرفی بزند.

الان که می‌توانست عقب بایستد. مگر خانواده‌ی مژگان آنجا نبودند. خواهرش، مادرش می‌توانستند کمکش کنند. آرش شده دایه‌ی مهربان تر از مادر، باید قبول می‌کردم که آرش مثل قبل نمی‌تواند باشد. فرق کرده، توجهش تقسیم شده.

زهرا خانم پرسید:

- یعنی آقا آرش خودش گفت تنها بری خونه؟ اونم با این حالت؟

- نه، اون اصلا خبر نداره؟

چشمهایش گرد شد.

-یعنی چی؟ داری نگرانم میکنی. آخه بگو چی شده. مطمئنم اتفاق خیلی بدی افتاده که اونجا نموندی. وگرنه تو آدم قهر و این چیزا نیستی. نگاهش کردم.

-یعنی من رو محرم نمیدونی. من که همه‌ی زندگیم کف دست توئه.

-نه، این حرفها چیه. نمیخوام ناراحتتون کنم. آخه میدونم کاری از دستتون برنمیاد.

-تو بگو. اگرم هیچ کاری نتونم بکنم. سنگ صبور که می‌تونم باشم.

نیاز داشتم که با کسی حرف بزنم، برای این که از این درد هلاک نشوم، شروع به تعریف کردن کردم.

کم‌کم همه‌ی ماجرای فریدون و حرفهایی که زده بود و اتفاقات آن چند روز را، برایش تعریف کردم. همین‌طور رفتارها و بی‌تفاوتی‌های آرش را.

بعد از این که حرفهایم تمام شد گفت:

-هنوزم باورم نمیشه یه نفر مثل برادر جاریت اینطور وقاحت داشته باشه.

در مورد آرش خان هم، فکر می‌کنم اون الان تو بد شرایطیه، از طرفی چون مژگان و مادر شوهرت دیگه اون رو پشتیبان خودشون میدونن و مدام این رو مطرح می‌کنن، خب هر مردی باشه احساس مسئولیت میکنه و دلش میخواد حمایت گر باشه. من تو رو می‌شناسم شاید چون از اول محکم بودی و یه جورایی حتی گاهی تو پشتیبان اون بودی نه اون پشتیبان تو، اون تو رو آدم ضعیفی نمیدونه، فکر میکنه تو با هر مشکلی کنار میای، تو براش خیلی قوی هستی.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-ولی اینجوریم نیست، من وقتی از مادرش موضوع مژگان رو فهمیدم پس افتادم.

-منظورم این نبود. برای تصمیم گیری تو زندگی و مسائلی که معمولاً به عهده‌ی مرد باید باشه رو میگم. من فکر می‌کنم آرش خان به تو خیلی مطمئنه، فکر میکنه تو همه چیز رو حل میکنی و یه جوری همه‌چی درست میشه. اون فکر میکنه الان فقط مادرش و جاریت به حمایتش احتیاج دارن چون اونا خودشون رو خیلی ضعیف نشون دادن. البته کار آرش خان اشتباهه، اون باید تمام جوانب رو بسنجه، میدونی شاید اصلاً نمی‌تونه درست عمل کنه.

حرفهای زهرا خانم مرا به فکر انداخت. با این که آرش را نمی‌شناخت ولی تا حدودی شرایطش را خوب شرح می‌داد. نمی‌دانم یعنی واقعا زهرا خانم درست می‌گفت؟

گوشی زهرا خانم زنگ زد. کمیل بود. برای برادرش توضیح کوتاهی داد و بعد گفت:

-الان می‌ایم داداش. همین که تلفنش تمام شد، گوشی من زنگ خورد.

آرش بود. با دلخوری جواب دادم.

-راحیل تو کجارتی؟ بدون این که به من بگی پاشدی بامترو رفتی خونه؟ بدجنس نبودم ولی آن لحظه بد شدم.

-توسرت شلوغ بود نخواستم مزاحمت بشم. حالم خوب نبود نتونستم اونجا بمونم. صدای حرف زدن مژگان و مادر آرش می‌آمد.

-چرا؟ چت شده بود؟

-کجایی آرش؟

-توی ماشین، خواستیم بریم رستوران دیدم نیستی، فاطمه گفت رفتی خونه.

"دوباره دلم شکست، یعنی تا الان نفهمیده من نیستم، حالا که دیگه یه مسافرش کمه بهم زنگ زده".

-مژگان توی ماشینته؟

لحنش کمی آرام شد.

-آره، فریدون خودش گفته بیاد اینجا، مامان خیلی خوشحال شد.

"پس اون نامرد از الان نقشه اش رو شروع کرده".

-کاش تو این همه کاروشلوغی تودیکه اذیتم نمی کردی.

باز آرش پیش آنها بود و نامهربان شده بود، فکرمی کردم الان قربان صدقه ام می‌رود.

فوری خداحافظی کردم و تماس را قطع کردم.

زهره خانم کمک کرد و از ایستگاه مترو بیرون رفتیم.

-راحیل جان ما می‌رسونیمت. اینجور که بوش میاد مراسم تموم شده. ما هم می‌ریم خونه.

شرمنده شدم.

-وای تو رو خدا ببخشید. اصلا من نباید از سر مزار می‌ومدم. از بس حالم بد بود نتونستم بمونم. نمی‌خواستم مهمونها اونطوری من رو ببینن.

-نه، تو کار بدی نکردی. موقعیت بدی برات پیش امده این که تقصیر تو نیست. فقط من از این مرده می‌ترسم. اسمش چی بود؟

-فریدون.

-آهان آره. راحیل نکنه خطرناک باشه، یه وقت خدایی نکرده نقشه‌ی بدی برات کشیده باشه. میگم به آرش خان بگو. از حرفش ترسیدم.

-منم می‌ترسم. ولی از اون بیشتر از این می‌ترسم که با گفتن به آرش خدایی نکرده یه فاجعه‌ی دیگه پیش بیاد. بعد برایش ماجرای کشته شدن کیارش را توضیح دادم.

کمی فکر کرد و گفت:

-من درستش می‌کنم. غصه نخور.

کمیل با دیدنم از ماشین پیاده شد و تسلیت گفت، ولی نمی‌دانم در چهره‌ام چه دید که با نگرانی نگاهش را بین من و خواهرش چرخاند.

خواهرش اشاره‌ایی به کمیل کرد و گفت:

-چیزی نیست. یه کم ضعف کرده. زودتر باید برسونیمش خونشون.

کمیل مبهوت پشت فرمان نشست. ولی نگاه سوالی‌اش را از خواهرش جدا نمی‌کرد. از این که در این شرایط قرار گرفته بودم حس خوبی نداشتم. زهرا خانم که متوجه‌ی شرمندگی‌ام شده بود،

در عقب ماشین را باز کرد و گفت:

-راحیل جان ریحانه داره برات بال بال میزنه، بشین.

همین که نشستم ریحانه خودش را در آغوشم پرت کرد و گفت:

-خاله نرو، نرو...

زهرا خانم بلافاصله در صندلی جلو نشست و با اشاره به کمیل فهماند که بعدا برایش توضیح می‌دهد. بعد به عقب برگشت و گفت:

-ریحانه دیدی گفتم میریم پیش خاله.

ریحانه از آغوشم بیرون آمد و شروع کرد به پیر پیر کردن.

ماشین حرکت کرد و زهرا خانم کامل به عقب برگشت و سعی کرد با حرفهایش دلداری‌ام بدهد. البته آنقدر آرام حرف می‌زد که صدایش نجوا گونه شده بود و گاهی بعضی از کلماتش را نمی‌شنیدم.

-راحیل قضیه‌ی این مردک رو به کمیل میگم، تا یه کاری کنه، آخه اون رفیق وکیل مکیل زیاد داره، مطمئنم می‌تونه کمک کنه که از دستش خلاص بشی.

-آخه چطوری؟ نکنه براشون اتفاقی بیفته؟

-نه بابا. فوقش یه جوری میترسونتش، اون که الان متهم هم هستش بیشترم میترسه، تو رو مظلوم گیر آورده. تو کاریت نباشه بسیار به من.

سرم را به علامت موافقت کج کردم.

بقیه‌ی راه را تقریباً در سکوت طی کردیم. گاهی ریحانه را در آغوشم می‌گرفتم و موهایش را نوازش می‌کردم. دیگر بزرگ شده بود متوجه بود که حال خوشی ندارم و گاهی غمگین نگاهم می‌کرد. بعد با انگشتهای ظریف و کوچکش گونه‌ام را لمس می‌کرد. لبخند که به لبهایم می‌آمد سرش را در سینه‌ام پنهان می‌کرد و چشم‌هایش را می‌بست.

به مقصد که رسیدیم دوباره از زهرا خانم و کمیل عذر خواهی کردم و اصرار کردم که به خانه بیایند. ولی آنها قبول نکردند. ریحانه آویزانم شده بود و اصرار داشت بروم. کمیل دست ریحانه را گرفت و گفت:

-بابایی بزار خاله بره تو بیا با هم رانندگی کنیم.
ریحانه با اکراه نگاهش را از من گرفت و به کمیل داد.
وارد خانه که شدم، مادر با دیدنم استفهامی نگاهم کرد.
سرم را پایین انداختم و گفتم:

-حالم خوب نبود زودتر امدم خونه.

بعد فوری به طرف اتاق رفتم.

احساس کردم حال مادر هم زیاد خوب نیست؛ مثل همیشه نبود.
دلم می‌خواست از اتفاقهایی که برایم افتاده برایش حرف بزنم، ولی دلم نمی‌آمد اذیتش کنم. گفتن این اتفاقهایی که برایم افتاده آسان نبود. مطمئنم شنیدنش هم برای مادرم خیلی سخت بود.

یک لحظه با خودم فکر کردم شاید دایی بتواند کمکم کند ولی نمی‌توانستم ریسک کنم اگر به زن دایی یا مادر می‌گفت چه؟ یا اتفاقی بیفتد که باعث شود بین فامیل شایعه‌ایی چیزی بچید و آبرو ریزی شود.

نمی‌توانستم ریسک کنم. از کارهای غیر قابل پیش بینی فریدون می‌ترسیدم. حرفها و کارهایش به آدم عاقل شباهت نداشت.

کمی دراز کشیدم. گریه کردن خسته‌ام کرده بود. چشم‌هایم را روی هم گذاشتم و خوابم برد.

از خواب که بیدار شدم احساس گرسنگی شدیدی داشتم.

به آشپزخانه رفتم. مادر روی یخچال یاد داشت گذاشته بود که با اسرا به خانه‌ی دایی رفته‌اند. تعجب کردم. مادر معمولاً خیلی کم خانه‌ی دایی می‌رفت.

کمی غذا گرم کردم و همین که شروع به خوردن کردم؛ فکر آرش و کارهایش دوباره به مغزم هجوم آوردند. این همه ساعت یعنی نگران نشده که زنگ بزند. من که گفتم به خاطر حال بدم به خانه می‌روم. ساعت را نگاه کردم چیزی به غروب نمانده بود. مطمئنم که دیگر تا این ساعت مهمانی برایشان نمانده و همه رفته‌اند و سرش خلوت شده. از این بیخیالی آرش دوباره گره به گلویم افتاد. چرا آرش به این فکر نکرده که شاید توی راه حالم بد بشود. او که نمی‌دانست من با زهرا خانم و برادرش آمده‌ام. آهی کشیدم و گره را از گلویم رد کردم، نباید می‌گذاشتم این فکرها اذیتم کند. باید به خودم می‌رسیدم با گرسنگی کشیدن که کاری درست نمی‌شود. کمی غذا خوردم.

باشنیدن صدای اذان، نمازم را خواندم ولی انقدر غرق عشق زمینی‌ام بودم که معبودم را گم کردم و اصلاً نفهمیدم چند رکعت خوانده‌ام. روی سجاده نشستم و چشم دوختم به مهر، همیشه توی خلوت‌هایم گفته‌ام خدایا هیچ چیزی مهم‌تر از تو برای من نیست، اما حالا... ترس نبودن آرش با من چه کرده بود... حتی وقتی عاشقش شدم اینطور نبودم، اما حالا... چقدر گرفتار شده‌ام و خودم بیخبرم.

پس خدا اینطور توهمات خودمان را به خودمان نشان می‌دهد. پس اینطور می‌شود که آدمها در موقعیتها خودشان را نشان می‌دهند. "آدمهای پر مدعا"

خدایا مرا ببخش که حتی چند دقیقه از وقتم را با تو نبودم ولی ادعای باتو بودنم را تمام عمر برای خودم تکرار کردم. برای تنبیه خودم فردا را روزه گرفتن کم بود. از خودم بدم آمد. از خدا خجالت کشیدم. باید کاری

می‌کردم. مفاتیح را آوردم و دعای جوشن کبیر را با آرامش و طمانینه خواندم، تا بیشتر طول بکشد. بعد از این که تمام شد، کتاب را در کتابخانه گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم. نگران مادر شدم. چرا نیامدند. دیر وقت بود. گوشی را برداشتم تا زنگ بزنم. با شنیدن صدای در فهمیدم که آمدند.

-اسرا وارد اتاق شد و پرسید:

-تاحالا خواب بودی؟

-نه، چطور؟

مادر هم آمد و مات نگاهم کرد.

اسرا گفت:

-پس چرا این شکلی شدی؟

-چه شکلی؟

-عین میتها، حداقل به ما رحم کن یه دستی به موهاش بکش و حشت نکنیم.

درچشم های اسرا براق شدم و بعد نگاهی به مادر انداختم، غم داشتند.

مادر همانطورکه نگاهش را از من می گرفت و از اتاق بیرون می رفت پرسید:

-چیزی خوردی؟

-اره مامان.

فوری از تخت پایین آمدم و رو به اسرا آرام پرسیدم:

-چراناراحته؟

-تونیستی؟

-برای چی ناراحت باشم؟

-چه میدونم. قیافت برای چی شو داد نمیزنه، ولی خیلی چیزای دیگه رو...

نماندم اسرا حرفش را تمام کند، به آشپزخانه رفتم. مادر پیاز پوست می‌کند.

کنارش ایستادم و پرسیدم:

-غذا که داریم.

-زن داییت آش پخته بود. برای تو هم فرستاده، پیاز داغش تموم شده بود. دارم واسه اون درست می‌کنم.

-مامان جان چی شده بود که یهو رفتید خونه دایی؟ برگشت نگاه کرد.

-کارش داشتم.

-چه کاری؟

-می‌خواستم مشورت کنم.

کمی نگران شدم.

-در مورد چی؟

پیازی را که پوست کنده بود را روی تخته گذاشت و شروع به خردکردن کرد.

-اگه دوست ندارید بگید من برم.

-درمورد تو...

قلبم ریخت... نگاهش کردم و او ادامه داد:

-یه تصمیم‌هایی هم گرفتیم ولی آخرش این خودتی که باید برای زندگیت تصمیم‌نهایی رو بگیری.

چشم به پیازه بدبختی دوختم که تند تند زیرچاقو ریز ریز میشد و صدایش هم در نمی‌آمد، یعنی واقعا پیازها دردشان

نمی‌آید، تازه بعد از این مرحله سرخشان می‌کنیم که واقعا دردناک است. بیچاره‌ها جمع می‌شوند و رنگشان عوض می‌شود، بعد از آن دوباره همراه غذا گاهی چندساعت می‌جوشند. یعنی به تمام معنا نابود می‌شوند. ولی با این حال مزه‌ی خوبی به غذا می‌دهند تلخ نمی‌شوند. آن لحظه یاد جهنم افتادم... یعنی سر ما هم این بلاها می‌آید؟ بعضی‌ها می‌گویند خدا خیلی مهربان است این بلاها را سر بنده‌هایش نمی‌آورد. مادر من هم مهربان است. خیلی مهربان.

مادر دستش را جلوی صورتم تکان داد و بعد پیازها را در ماهیتابه ریخت.

-کجایی تو؟

-مامان جان درموردچی تصمیم گرفتید؟

با حالت غصه داری گفت:

-درمورد زندگی تو دخترم. دو سه روز دیگه وقت سیغتون تموم میشه، مردم کلی حرف می‌زنن، منظورم همون فامیلای شوهرته. به آرش بگو بعد از تموم شدن وقت سیغه باید عقدت کنه. وگرنه من دیگه راضی به عقد موقت نیستم.

توام دیگه اجازه نداری وقتی باهم نامحرم شدید پاشی باهاش بیرون بری. باید زودتر تکلیفت رو روشن کنه.

-ولی آخه مامان اونا الان عزادارن.

مادر همانطورکه پیازها را در ماهیتابه باقاشق چوبی تاب می‌داد در چشمم براق شد و گفت:

-عزا دار؟ اونا فقط واسه ما عزادارن؟ هنوز کفن میت خشک نشده، زنش رو شوهر دادن. اونوقت به ما که میرسه...

-خب این بیچاره‌ها هم اسیر دست برادر بی عقل مژگان شدن. الانم فقط حرفشه و پچ‌پچ، حالا حالاها قرار نیست اتفاقی بیوفته که.

-دیگه بدتر. چند ماه تو رو اسیر کنن و اعصابت خرد بشه، بعدشم بگن... لاله‌الله...

به هر حال بهشون بگو بی سرو صدا یه عقد محضری می‌گیریم، تموم میشه. حالا جشنتون بمونه بعد از سال.

نگاهی به پیازهای ماهیتابه کردم چندتاشون که ریزتر بودند؛ به دیواره‌ی ماهیتابه چسبیده بودند، رنگشان تیره شده بود. دلم برایشان سوخت، حتما کوچکترها بچه‌های پیاز درشت‌ها هستند... بیچاره پدر و مادرهایشان انقدر خودشان جلیز و ویلیز می‌شنوند که دیگر نمی‌توانند مواظب بچه‌هایشان باشند...

مادر لحنش مهربان‌تر شد.

-ببین دخترم، یه چیزی بهت رُک میگم درموردش درست فکرکن... با حرفهایی که اون روز زن عموی آرش بهم گفت متوجه شدم اینا کلا مژگان رو زن آرش می‌دونن و منتظر تموم شدن وقت عده هستن.

مگر این که خود آرش نخواد، این زن عموشم یه جورایی همش از تو می‌گفت، احساس کردم واست یه خوابهایی دیده، یه جورایی خودش توی ذهنش بریده و دوخته واسه پسرش. آخه تو اون روز همش دم درپیش فاطمه بودی، خبر نداری چه حرفهایی زده میشد. مادر مژگان نشسته همه جا رو پر کرده که مژگان دیگه از اون خونه بیرون نیواد. اصلا متوجه نیست که اینا الان عزادارن، این حرفها و پچ‌پچ‌ها چیه آخه، زن عموی آرش هم مدام درگوش من گزارش اونا رومیداد، کارهاشون برام عجیب بود. به تنها چیزی که اهمیت نمیدادن عزاداری بود.

نمی‌خواستم این حرفها رو بهت بگم ولی نباید از حقیقت فرار کرد. بشین فکرات رو بکن. یک عمر زندگیه.

دوباره به ماهیتابه نگاه کردم. پیازهای ریزی که به دیواره چسبیده بودند سیاه شده بودند ولی بقیه که داخل روغن داغ بودند رنگ طلایی به خودشون گرفته بودند. مادر کمی زرد چوبه اضافه کرد. من بی حرف به طرف اتاق روانه شدم.

دراز کشیدم روی تخت و در خودم جمع شدم.

با صدای گوشی‌ام سرم را بلند کردم آرش بود.

با این حال خرابم باید جواب می‌دادم؟ خیلی دلخور بودم. ولی دلم طاقت نیاورد.

-الو.

-سلام راحیل، خوبی؟

بیحال و سرسنگین گفتم.

-ممنون.

مکثی کرد و پرسید:

-چرا اینجوری حرف میزنی؟ حالت بهتر شد؟

چقدر حرف داشتم که بگویم، چقدر گله داشتم... ولی چیزی نگفتم، همه را در سینه‌ام جمع کردم و با یک آه بیرون دادم.

-راحیل میام دنبالت میارمت خونه، مامان همش سراغت رومی گیره، میگه چرا یهو گذاشته رفته.

-مژگانم اونجاست؟

-آره، مامان واسه همین خوشحاله، گفت توام بیای دورهم باشیم.

-نه آرش، من دیگه اونجا راحت نیستم.

-چرا؟

-دلایلم رونمی تونم برات توضیح بدم، باید خودت فکر کنی و متوجه بشی.

سکوت کرد و بعد هم خداحافظی کرد.

"یعنی اینا واقعا متوجه نمیشن یا خودشون روزدن به اون راه".

دوباره حالم بد شد دلم نمی خواست ضعیف باشم، اصلا آرش زنگ نزنه بهتر است. فکر می‌کردم جواب تلفنش را بدهم چیزی می‌گوید که انرژی می‌گیرم. ولی اینطور نشد.

بلندشدم و به حمام رفتم تا آب، سر حالم کند.

از حمام که بیرون امدم. لباس راحتی تیره از بین لباسهایم بیرون آوردم و پوشیدم، دلم نمی‌آمد لباس روشن بپوشم، بالاخره کیارش برادرشوهرم بود. بعد شروع به خشک کردن موهایم کردم. انقدر پرپشت بودند که خشک کردنشان سخت بود. نمی‌دانم خدا چه معجونی در آب ریخته است که انسان را زنده می‌کند.

موهایم را باگیره بستم. نگاهی به اتاق انداختم به هم ریخته بود. شروع به مرتب کردنش کردم. اسرا وقتی مرا سر حال دید انگار انرژی گرفت و کمک کرد.

با صدای زنگ آیفن هر دو به هم نگاه کردیم. مادر از سالن گفت:

-راحیل، آرشه، داره میادبالا.

باتعجب به اسرا نگاه کردم.

اسرا همانطور که روسری و چادرش را از کمد در می‌آورد گفت:

-چییه؟ چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟ مگه تقصیرمنه آرش این وقت شب آمده پشت در؟

ازحرفش لبخندی زدم.

آرش دلخور سلام داد و وارد شد. اخم ریزی بین ابروهایش بود ولی بادیدن مادر لبخند زد و احوالپرسی کرد. با تعارف مادر روی کاناپه نشست.

من هم روی یک مبل تک نفره نشستم.

مادر به آشپزخانه رفت و آرش غمگین نگاهم کرد. بعد اشاره کرد که بروم و کنارش بنشینم.

همین که کنارش نشستم دستی به موهام کشیدوزیرگوشم گفت:

-دلم برات تنگ شده بود.

عکس العملی ازخودم نشان ندادم او ادامه داد:

-من بایدالان شاکی باشما، بعد آرام گفت:

-الانم امدم دلایلت روبشنوم.

سوالی نگاهش کردم.

-همون دلایلی که نمی تونی بیای خونه ی ما دیگه... راحت نیستی.

سرم را پایین انداختم.

بامدن اسرا آرش از جایش بلندشد و سلام و احوالپرسی کردند. اسرا به طرف آشپزخانه رفت.

آرش نگاهی به من انداخت.

-پاشو حاضر شو بریم بیرون...

-حوصله ندارم.

دستم را گرفت و کمی فشار داد و پرسید:

-ازم دلخوری؟

احساس کردم دستهایش منبع انرژی هستند، جان گرفتم. سرم را بالا آوردم.

-آره، ولی نمی خوام درموردش حرف بزنم.

-خودت که همیشه میگفتی باید در مورد مشکلات حرف زد.

یادته اون روز که مسابقه دادیم من برنده شدم قرارشد جایزه ام رو خودم تعیین کنم؟

-خب.

-می خوام جایزه ام این باشه که ازم دلخورنباشی و فراموش کنی. البته به نظرخودم که کاری نکردم، ولی خب چون تومیگی حتما کاری کردم که خودم حواسم نبوده.

از این زرنگی اش لبخندکم جانی زدم.

-خب، خندیدی پس قبوله... ولی اگه درموردش حرف بزنی بهتره منم تکلیفم رومی فهمم، که چیکار کردم باعث ناراحتی تو شده.

حالا بریم بیرون تا بهم بگی چی شده؟
قبل از این که جوابی بدهم، اسرا با ظرف میوه وارد شد.
آرش گفت:

-اول میوه بخوریم بعد، اسراخانم زحمت کشیدن.
اسرا لبخندی زد و گفت:

-الان بشقاب هاروهم میارم.

طره ایی از موهایم را که روی بازویم افتاده بود عقب داد
و همانطور که نگاه می کردگفت:

-اگه اخم هات رو بازکنی یه سورپرایز برات دارم.
چی؟

-اسرا بشقابها را آورد و خواست برایمان میوه بگذارد.

-شما زحمت نکشید اسراخانم من خودم برمی دارم. بعدم شدو
یک موز برداشت و داخل بشقابش گذاشت.

-رفتیم بیرون بهت میگم.

-من خونتون نمیام ها... سرش را کج کرد.

-من اصلاحرفی از خونه رفتن زدم؟

برای تعویض لباس به اتاق رفتم. لباسم را عوض کردم
وروسری مشکوام را سرم کردم و روی تخت نشستم و کمی فکر
کردم. "خدایا چطوری حرفهای مامان رو بهش بگم که ناراحت
نشه".

از اتاق که بیرون رفتم دیدم مادر با آرش حرف می زند و
آرش هم غمگین نگاهش می کند و گاهی سرش را به علامت تایید
تکان میدهد.

کنارشان نشستم. مادر نگاهی به من انداخت و پرسید:

-می خواهید بیرون برید. آرش جای من جواب داد:

-بله من گفتم حاضریشه، تا یه جایی بریم.

مادر گفت:

-این وقت شب؟

آرش گفت:

-مامان جان تازه سر شبه، تاره تهرانم که اصلا شب و روز نداره. الان که داشتم میومدم خیابونها شلوغ بود. من واقعا نمیدونم این مردم یکسره تو خیابونا چیکار می‌کنن؟
مادر آهی کشید و گفت:

-وقتی سبک زندگی اشتباه باشه، همه چی با هم قاطی میشه دیگه. پس امروز بی تعارف حرفهاتون روهم به هم بزنیند. با شنیدن این حرف مادر دلم لرزید. این روزها خیلی جدی شده بود.

سوار ماشین شدیم.

-آرش چی شد که فریدون کوتا آمد و مژگان آمد خونتون؟

-نمی دونم، ولی مژگان می گفت که فریدون گفته سه روز می تونه بمونه بعدتکلیفش رومشخص می کنه.
"دقیقا فردای روزی که سیغمون تموم میشه".

-چرا مامانت اجازه نمیده مژگانم با خانواده اش بره خارج؟
بچه روهم هرچندوقت یه بارمیاره می بینش دیگه.

-مادره دیگه، بعدشم خودمژگانم دوست نداره بره، امروز به مامان می گفت من میمونم پیش شما...
از حرفهای آرش احساس خطر می کردم.

-مامانم چی بهت می گفت؟

اخم کرد.

-حرف زور...

-یعنی چی؟

-میگه دوروز دیگه یا میرید محضر عقد دائم می کنید یا
راحیل رو همیشه ببینی تا وقتی که عقد کنید.

فکر کن من حدودا یک ماه نباید تورو ببینم. که بعد از
چهل کیارش عقد کنیم.

-به نظر من که زورنیست.

-عه، راحیل... پس اون موقع که باهم بوستان می رفتیم حرف
می زدیم نامحرم نبودیم.

-اون موقع فرق می کرد، اولاً برای آشنایی بود، دوما:
اینجوری باشه که پس من نباید باهیچ مردی حرف بزنم، مثلاً
میرم دانشگاه یا توی اجتماع گاهی نیاز هست که بامرد
نامحرم حرف بزنم.

ولی این که ما دوماه به هم محرم بودیم و بعد که نامحرم
میشیم باهم باشیم، اول از همه خودمون سختمون میشه.

شانه ایی بالا انداخت.

-برای من که سخت نیست.

-ولی برای من سخته.

نگاهم کرد و لبخند مرموزی چاشنی‌اش کرد.

-بهت نمیاد. بعددستم را گرفت و بوسید.

-آره خب سخته، فکر کن هر دفعه می بینمت دستت رو بگیرم.

جلوی پاساژی که قبلاً برای خرید لباس آمده بودیم نگه داشت
و پیاده شدیم.

-اینجا برای چی آمدیم؟

-سورپرایزه ها...

اول پاساژ آب میوه فروشی بود که چند تا میز و صندلی داخلش چیده شده بود، رفتیم نشستیم و آرش بعد از سفارش دادن هویج بستنی گفت:

- تا آماده بشه من امدم .

بعد از مغازه بیرون رفت.

آقایی که آنجا بود دو لیوان بزرگ آب هویج بستنی را روی میز گذاشت و رفت.

صبر کردم تا آرش هم بیاید. بعد از چند دقیقه امد و روبرویم نشستم. استفهامی نگاهش کردم.

آرش بی‌توجه، مشغول خوردن هویج بستنی‌اش شد و من همچنان نگاهش می‌کردم. آرش خوب و مهربان بود، فقط مشکل اینجا بود که با همه مهربان بود و زیادی احساس مسئولیت در قبال زن برادرش داشت و گاهی هم بعضی مرزها را رعایت نمی‌کرد.

-خب، حالا همونطور که داری نگاهم می‌کنی از دلیل ناراحتیت هم بگو. نگاهم را از او گرفتم و به لیوانم دادم.

قاشق را برداشتم و شروع به هم زدن مایع نارنجی رنگ کردم.

-راحیل.

قاشقی از بستنی در دهانم گذاشتم و نگاهش کردم. این بار او قاشقش را در محتویات نیم خورده‌اش می‌چرخاند.

-می‌دونم این روزها حواسم بهت نبوده و تو واسه این ناراحتی ولی تو باید بهم حق بدی، مرگ کیارش واقعا برام سخته، به خصوص مسئولیتی که بعدش به عهده‌ام گذاشته.

-چه مسئولیتی؟

-این که مواظب خانواده‌اش باشم، برای بچش پدری کنم.

همین طور پشت هم قاشق‌های بستنی را در دهانم می‌گذاشتم. انگار از درون آتش گرفته بودم و می‌خواستم خنک بشوم. "خدایا من الان چطوری بهش بفهمونم که مشکل من دقیقا همینه."

- چرا ساکتی راحیل؟ مگه نیومدیم حرف بزنیم. محتویات لیوان را سرکشیدم و گفتم:
- یه وقتیایی آدم نمی تونه حرف دلش روبزنه، دقیقا الان برای من مثل همون موقع هاست.
- از آب میوه فروشی بیرون امدیم. آرش دستم را گرفت.
- حرف بزن راحیل راحت باش.
- یادته اون روز گفتمی اگه من بخوام میریم یه جایی که هیچ کس نباشه؟
- نگران نگاهم کرد.
- الان دلم می خواد بریم همونجا که گفتمی.
- دستم را رها کرد و نفس عمیقی کشید و دستهایش را در جیبش فرو کرد.
- دلت میاد راحیل؟ به فکر مامان نیستی؟ به فکر اون بچه‌ایی که چیزی به دنیا آمدنش نمونده نیستی؟ به فکر مژگان باش که به جز ماکسی رونداره. چند وقت دیگه خانواده اش میزارن میرن، اونوقت مامان و مژگان مردی توی خونه ندارن اگه من اون روز اونجوری گفتم چون از ناراحتی تو داشتم دق می کردم، ولی وقتی تو خودت گفتمی پس مادرت چی، دیدم تو حتی تو اون شرایط هم بهتر از من فکرمی کنی و به فکر مادر من هستی. اونوقت من که پسرشم...
- حرفش را بریدم.
- واسه همین گفتم گاهی همیشه حرف زد و فقط دو راه داری یا ببینی و بسوزی یا فراموش کنی.
- از پاساژ بیرون آمده بودیم و وارد یک فضای سبز شده بودیم که یک آب نما وسطش داشت و دورش نیمکت بود.
- منظورت رونمی فهمم.
- اگه فریدون از شرطش کوتا نیومد چی؟

بامین من وگفت، اتفاقا امروز مامان در مورد این موضوع باهام حرف زد، البته اون نظر خودش روگفت، منم فقط گوش کردم.

نگاهش کردم.

-چه نظری؟ سرش را پایین انداخت و کمی این پا و آن پا کرد.

-مامان به من گفت، می تونی بامژگان محرم بشید ولی سر زندگی خودت باشی، یعنی ما زندگی خودمون رو داشته باشیم، کاری به اونا نداشته باشیم. فقط برای این که این رفت و آمدها راحت تر باشه.

شکستم... ریختم... احساس کردم قلبم از ضربان افتاد و تمام خونم منجمد شد، توی آن گرما احساس سرما کردم، ولی نخواستم جلوی آرش ضعف نشان بدهم. خودم را به نیمکتی که آنجا بود رساندم و نشستم.

به این فکر کردم که تازه هفتم کیارش است مادرش اینطور راحت حرف میزند. مادرم چقدر درست شناخته بودشان.

-البته من قبول نکردم، بهش گفتم فعلا که فریدون بیخیال شده...

می دانستم مادرش بالاخره کاری را که بخواهد انجام میدهد. با حرص گفتم:

-اون موقع که کیارش زنده بود و با مژگان نامحرم بودید، رفتارش اونجوری بود. وای به حال وقتی که به هم محرم بشید و مژگانم از عزا دربیاد.

آرش متوجه ی حال بدم شد. سعی کرد جو را تغییر بدهد. آرش اخمی کرد و گفت:

-از تو بعیده اینجوری در مورد دیگران حرف بزنی. الانم بهتره با هم خوش باشیم و این حرفهای ناراحت کننده رو نزنیم. بعد گوشی‌اش را درآورد و عکسهایی که باهم داشتیم را نشانم داد.

-بیشترشها نگاهشون می کنم راحیل. توی همشون لبخند داری...

وقتی مثل الان دلم برای لبخندت تنگ میشه این عکس ها رو نگاه می کنم.

سعی کردم به خودم مسلط باشم وچندتا نفس عمیق کشیدم. گوشی‌اش را کنار گذاشت و از توی جیبش یک جعبه‌ی کوچک درآورد.

-اینم سورپرایزی که گفتم.

-این چیه؟

-یادته اون روز که امدیم واسه خرید تو رفتی واسه نماز و منم رفتم یه جایی که دیر امدم.

-خب؟

-رفتم این روبرات سفارش دادم که روزی که عقد میشیم بهت بدم، ولی حالا که اینجوری شد و عقدمون عقب افتاد، دلم خواست زودتر بهت بدم. بعد از چهلم کیارشم یه عقد محضری می‌گیریم.

جعبه را باز کردم و زنجیری که داخلش بود را در دستم گرفتم. یک آویز قلب از آن آویزان بود که حرف اول اسم من و خودش به انگلیسی سمت راست وچپ قلب حک شده بود. دوطرف قلب حلقه های ریزی بود که زنجیرازش رد شده بود. وسط قلب هم خط عمیقی بود که انگار از هر قلب یک تکه به هم وصل شده بود و یک قلب کامل را تشکیل داده بود. یک طرف قلب زرد و طرف دیگرش طلا سفید بود.

آنقدر خلاقانه و ظریف کار شده بود که لبخندروی لبم امد و نگاهش کردم.

-چقدر قشنگه، طرحش رو خودت دادی؟

-خوشحالم که خوشت امد. من بهش گفتم یه قلب بسازه و حرف ها رو روش حکاکی کنه، بعد اون چند مدل بهم نشون داد منم از این خوشم امد. الانم که توی آب میوه فروشی تنهات گذاشتم رفتم که این رو تحویل بگیرم. طلا فروشه داشت مغازش رو می‌بست. به زور قبول کرد که الان سفارشم رو بهم بده.

قلب طلایی را کف دستم گرفتم.

-چه خوش سلیقه...

حرف اول اسم من روی طلای زرد حک شده. اینم خودت گفتی؟

-آره، چون قلب تو طلاییه.

زنجیر را داخل جعبه‌اش برگرداندم و جعبه را داخل کیفم گذاشتم.

-دستت دردکنه، واقعا غافلگیرم کردی. منم نگاهش می‌دارم همون روز عقمدن گردنم میندازم.

-نه بابا، رفتی خونه بنداز، واسه روز عقد می‌خوام ست گوشواره‌اش روبگم برات بسازن.

لبخندی زدم و گفتم:

-چه خلاقانه...

-حالا کجاش رودیدی، روز عقمدون یه سورپرایز دیگه ام برات دارم.

البته گوشواره‌ها رو خود همون طلاسازی پیشنهاد داد، منم قبول کردم.

آرش دستم را گرفت و بلندم کرد و دوباره هم قدم شدیم. دستهایش گرم بودند و خیلی زود این گرما به کل بدنم منتقل شد.

-راحیل مامانت منظورش چی بود گفت حرفهاتونم بزنیید.

-خب راستش، مامان میگه اگه بخوای با مژگان محرم بشی اجازه نمیده ما باهم ازدواج کنیم.

-اولا که این موضوع در حد حرفه و من هنوز حرفی نزدم.

دوما به فرض که این اتفاق بیفته فقط برای اینه که...

اخمی کردم و نگذاشتم ادامه بدهد و گفتم:

-توروخدا بس کن آرش، جلوی من دیگه از این حرفها نزن...
باتعجب نگاهم کرد.

-هنوز که اتفاقی نیوفتاده، چرا اینجوری می کنی؟

-بالاخره میوفته، آرش بزار یه چیزی بگم از الان خیالت رو راحت کنم. من طاقت حرف زدن تو ومژگان رو هم ندارم چه برسه به این که محرم بشید...

اگه من رو می خوای مژگان باید از زندگی حذف بشه... اگه اون حذف بشه، خانوادشم حذف میشن. نمیخوام هیچ کدومشون رو ببینم.

آرش هاج و واج فقط نگاهم می کرد. به طرف نیمکتی که کمی آن طرفتر بود هدایتم کرد.

دوباره نشستم. یاد فریدون و حرفهایش افتادم. ترس تمام وجودم را گرفت.

سورتم را با دستهایم پوشاندم و اشکهایم سرازیر شد.

-راحیل تو چت شده، چرا یهو حرف خانوادشو زدی؟ اونا که بالاخره میرن اونور نیستن. راحیل تو رو خدا گریه نکن.

اینجا نگاهمون می کنن.

به زور خودم را کنترل کردم و بلند شدم.

-آرش من رو برسون خونه.

اخم هایش در هم بود، بلند شد و به طرف ماشین راه افتادیم.

بینمان سکوت بود و هر کدام در افکارخودمان غرق بودیم که گوشه اش زنگ خورد.

صدای مژگان از پشت خط، می آمد. زیرچشمی نگاهی به من انداخت و صدای گوشه اش را کم کرد. بااین کارش عصبی ترشدم. ولی سعی کردم نفس عمیق بکشم. تنها کاری که کمی آرامم می کرد و کمک می کرد قلبم نایستد.

انگار مژگان و مادر آرش می‌خواستند شام بخورند و اصرار داشتند که ما هم زودتر برویم آنجا.

آرش گفت:

-حالا ببینم چی میشه.

"خوبه یه ساعت پیش گفتم من پام روارونجا نمیزارم ها".
گوشی را که قطع کرد با همان اخم بدون این که نگاه کند گفت:

-مژگان اصرار داشت بریم اونجا...

سکوت کردم.

-راحیل من خودم به اندازه ی کافی توی فشار هستم تودیه
اذیتم نکن.

-مگه من چیکار کردم؟

یه جوری با بغض گفت:

-آخرین لحظه ی جون دادن کیارش من پیشش بودم، همش فکر زن
وبچش بود، بچه اش روبه من سپرد، الان من به زنش بگم
نمیخوام ببینمت؟ بگم راحیل گفته حتی باهات حرف هم نزنم
چون حساسه؟ به خدا واسه خودت بد میشه، میگن...

حرفش را خورد... و دوباره ادامه داد، راحیل مامان چه
گناهی کرده که یه پسرش رو از دست داده یکی دیگه ام می
خواد ولش کنه.. اون دیگه نباید فشار روش باشه.

به سختی اشک هایش را که در چشمهایش اسیر کرده بود را
پشت لبخند تلخش

پنهان کرد و نگاه کرد.

-اصلا همه ی اینارو ول کن هرچی توبگی، من طاقت ناراحتیت
رو ندارم.

چه می‌گفتم، انگار من فقط زیادی بودم. او که با زبان بی
زبانی گفت، "همینه که هست".

فردای آن روز خبری از آرش نشد من هم زنگ نزدم. سوگند که تازه از موضوع خبر دار شده بود برای تسلیت گفتن به خانمان آمد. داخل اتاق نشسته بودیم و حرف میزدیم. اسرا که از اتاق بیرون رفت، سوگند پرسید:

-راحیل چرا اینقدر لاغر شدی؟

وقتی ماجراهایی که برایم پیش آمده بود را شنید با عصبانیت گفت:

-من از اول گفتم، این آرشه به دردت نمی‌خوره ها. پس چی شد عشقی که ازش دم میزد.

-اونم گیر کرده.

-دارم بهت میگم راحیل تو با این خوشبخت نمیشی. اون جاری که تو داری دست از سر آرش برنمی‌داره. یه سریش به تمام معناست.

-یعنی به نظر تو این موضوع تقصیر آرشه؟

-بله که تقصیر اونه، اگه از اول بهش رو نمیداد الان اینجوری نمی‌شد. اون دوست دختر قبلیش سودابه هم می‌گفت. با تعجب پرسیدم:

-چی می‌گفت؟

-می‌گفت دلیل این که به آرش علاقمند شده، چون بهش خیلی محبت می‌کرده. بعدها آرش گفته محبتم بی‌منظور بوده، ولی آخه چه کاریه، واسه ما خرس مهربون شده.

-عه، سوگند.

-والا دیگه، بره به نش محبت کنه.

-البته حرفت درسته، من خودمم چند بار بهش تذکر دادم، ولی فایده نداره.

بعد از رفتن سوگند، به حرفهایش فکر می‌کردم که آرش پیام داد، فردا صبح می‌آید تا با مادر صحبت کند که تا چهلم کیارش دوباره سیغه ی موقت بخوانیم، ولی من گفتم این کار بیفایده و مادر از حرفش کوتاه نمی‌آید.

اما او فردای آن روز آمد و چند دقیقه ایی با مادر صحبت کرد، مادر هم خیلی محترمانه گفت که این اتفاق نیوفتد بهتر است. ولی آرش دوباره اصرار کرد، آن وقت بود که مادر پای دایی را وسط کشید و گفت این تصمیم دایی هم هست و نمی‌تواند حرف برادرش را ندید بگیرد.

وقتی آرش به کلی مایوس شد، از من خواست که حداقل امروز را که آخرین روز محرمیتمان است را باهم باشیم.

به اتاق رفتم تا آماده بشوم. دلم می‌خواست امروز قشنگ ترین مانتو و روسری ام را سرم کنم، ولی نمیشد، به احترام آرش باید مشگی می‌پوشیدم،

سرکی توی روسری های اسرا کشیدم ببینم روسری مشگی بهتری دارد که تنوع بدهم، ولی هرچه گشتم دیدم چیز دندون گیری نیست.

همان روسری مشگی خودم را که تازه خریده بودم را روی سرم تنظیم می‌کردم که آرش در آستانه‌ی در ظاهر شد.

-این رو سرت نکن راحیل... رنگی بپوش، می‌خواستم یه مانتو و روسری ست برات بخرم، ولی بعد فکر کردم، چون تو هر مدل مانتویی رو نمی‌پوشی به سلیقه‌ی خودت باشه بهتره. دیگه ام مشگی نپوش.

-نه، می‌خوام تا چهلم بپوشم.

جلو آمد و روسری را از سرم برداشت.

-اگه به خاطرمنه، من دوست ندارم، اگه به خاطر کیارشه، با پوشیدن مشگی اون دیگه زنده نمیشه.

-خب پس خودت چرا پوشیدی؟ آهی کشید و روی تخت نشست.

-کسی مستحق تر از من نیست برای مشگی پوشیدن، چون بامرگ
کیارش همه ی اتفاقیهای بد داره توی زندگیم میوفته.
بعدسرش را بین دستهایش گرفت.

-توی خونه مامان خودم یه چیزی میگه، اینجا مامان تو یه
چیزی، امروز مامانت گفت واسه عقد دائم شرطهایی داره.

نمی دونم تاحالا اینجوری شدی یانه، گاهی بین چندتا
کاردرست گیرمی کنی، که بانجام دادن هرکدومش اون یکی
کار اشتباه میشه.

توراست می گفتمی زندگی گاهی مثل یه معماست که همش توی
ذهنت باید دنبال راه حلش باشی.

بعد زمزمه وار ادامه داد:

-مثل بازیهای کامپیوتری که گاهی برای رسیدن به یکی از
راهها تمام امتیازات رو از دست میدی. آخرشم ممکنه گیم
آور بشی.

کنارش نشستم و دستش را گرفتم.

-باغصه خوردن که راهی پیدا نمیشه.

-توبگوچیکارکنم، گیرکردم، نه می تونم به مژگان بگم بره
پی زندگیش با اون وضعش، بچه ی تنها برادرم رو حمل می
کنه، نه می تونم حرف مامانم روندید بگیرم. می دونم
چندوقت دیگه اصرارهاش هم بیشتر میشه. جدیداً هم حرفهای
جدیدی میزنه، می دونم که به حرفش توجه نکنم آخرش از
حرص و غصه یه بلایی سرش میاد.

تو ام که کلا میگی من بامژگان حرفم میزنم طاقت نداری...خب
تو بگو چیکارکنم.

وقتی سکوت مرا دید گفت:

-توکه همیشه واسه هر مشکلی راهی داشتی الان موندی توش،
بعد از من چه توقعی داری...

واقعا راهی به ذهنم نمی رسید جز یک راه، ولی جرات گفتنش
را نداشتم، برای چنددقیقه سکوت کردیم.

آرش برای عوض کردن جو پرسید:

-چرا گردنت ننداختیش؟

-چی رو؟

هدیه ات رو. بی حوصله گفتم:

-هنوز توی کیفمه.

کیفم را که گذاشته بودم روی میز کنار تخت برداشت و آویز را درآورد.

-خودم برات میندازم.

گردن بند را به گردنم انداخت، آهی کشید و چشم هایش را روی صورتم چرخاند و بعد سرشان داد روی موهایم. کلیپس را از موهایم بازکرد. موهایم پخش شد روی تخت. سرش را لای موهایم فرو کرد و نفس عمیقی کشید. برای لحظه‌ایی دستش را دورکمرم حلقه کرد و مرا به خودش چسباند و گفت:

-فقط باتو برام همه چی حل شدنیه، بعد

شروع به بافتن موهایم کرد و زیرلب بارها و بارها این شعر را زمزمه کرد.

"شب این سر گیسوی ندارد که تو داری

آغوش گل این بوی ندارد که تو داری"

به اصرار آرش مانتو مشکی‌ام را دوباره با رنگی عوض کردم.

آرش هم روی تخت دراز کشیده بود و نگاهم می کرد. ولی هنوز هم نگاهش غمگین بود، هنوز خیلی فاصله داشت با آن آرش پرانرژی و شاداب قبلی...

-راحیل.

-جانم.

-اگه تو دقیقا جای من بودی ومن جای توچیکار می کردی؟
میشه ازت خواهش کنم برای چندلحظه خودت رو بزاری جای
من، کسی که از هرطرف مسئولیت گردنش و اعتقادات تو رو
داره...

با من و من گفتم:

-آره شرایطت سخته می دونم،

باجدیت گفتم:

-فقط راه حل بگو، هم دردی نمی خوام.

نمی دانم چرا این را گفتم، اصلا ازکجا به ذهنم آمد، شاید
تاثیر حرفهای سوگند بود.

-خب اول از همه فکر این رو که نامزدم با شرایط من خودش
رو باید وفق بده رو از سرم بیرون می کردم.
نیم خیزشد و پرسید:

-خب اگه راه دیگه ای نبود چی؟ اگه پای مادرت وسط
بودچی؟

باصدای لرزانی گفتم:

-مادرم برای من خیلی مهمه، حتی مهم تر از جونم...مکثی
کردم و ادامه دادم:

-پس دیگه اون وقت چاره ای نداشتم جز این که...

-جزاین که چی؟

نشستم روی تخت اسرا و سرم را پایین انداختم.

-برای این که خودم و نامزدم یه عمراذیت نشیم مجبورم
کاری رو که دوست ندارم انجام بدم.

متوجه ی منظورم شد.

درازکشید روی تخت و ساعدش را روی پیشانی‌اش گذاشت و به سقف چشم دوخت.

-چی میگی راحیل، باز که رفتی سراغ سخت‌ترین راه حل. ازخونسردی‌اش فهمیدم خودش هم قبلا به این موضوع فکرکرده، شاید به او هم مثل من کسی گفته بوده و او می‌خواست از دهن من بشنود.

-اونوقت بدون عشق چطورزندگی می‌کردی راحیل؟

از سوالش بغض کردم و رفتم کنارش نشستم و سرم را روی سینه اش گذاشتم.

-بدون عشق زندگی کردن قابل تحمل‌تر از اینه که بخوای عشقت رو بایکی دیگه تقسیم کنی.

بادستهایش صورتم را بالا داد وگفت:

-کی گفته باید تقسیم کنی؟

سرم را عقب کشیدم و دوباره گذاشتم روی سینه اش.

-هم همه گفتن، هم خودم دیدم.

-کجا دیدی؟

سکوت کردم و او کمی جابجا شد و سرم را بالا آورد.

به چشم‌هایش نگاه نمی‌کردم.

-نگام کن.

نگاهم را به چشم‌هایش دوختم و دوباره بغضم گرفتم.

بلند شد لبه‌ی تخت نشست و مرا هم باخودش نشانده.

-من نمی‌دونم چی بهت گفتن ولی من جز تو نمی‌تونم کس دیگه ایی رو دوست داشته باشم. بعد چانه‌ام را بالا گرفتم.

-می‌فهمی... من بدون تو می‌میرم.

آهی کشیدم و دلخور گفتم:

-هیچ کس بدون‌ه کس دیگه نمی‌میره.

عصبی شد.

-مگه مردن فقط خاک شدن توی بهشت زهراست. بلند شد و کمی راه رفت وبعد همانطور که بیرون می رفت گفت:

-پایین منتظرتم.

جلوی پاساژی پارک کرد. پیاده که شدیم دستم را گرفت. راحیل بیا همه چیز رو فراموش کنیم و امروز رو ازکنارهم بودن لذت ببریم.

امروز آخرین روزه ها...

باحرفش قلبم ریخت و نگاهش کردم.

-منظورم آخرین روز محرمیته بابا...چرا این جوری نگاه می کنی ترسیدم.

مرا هدایت کرد سمت پاساژ و گفت:

-چنددقیقه دیگه میام.

چندتا از مغازه ها را از نظر گذراندم که دیدم با یک شاخه گل رزقرمز جلویم ایستاده ولبخند میزند، او واقعا بلد بودچطور خوشحالم کند. غرورش برای همه جا بود جز روابط بین خودمان.

کلی گشتیم تا یک مانتوی قابل پوشیدن پیدا کردیم. اکثر مانتوها دگمه نداشتند. البته آرش می‌پسندید و می‌گفت زیر چادر که دیده نمی‌شود، چه فرقی دارد. وقتی روسری ستش را هم خریدیم، من هم از آرش خواستم تا برویم برایش یک هدیه بخرم، اول قبول نمی کرد ولی آنقدر اصرارکردم تا کوتاه آمد.

برایش یک پیراهن با شلوارستش گرفتم.

با صدای اذان ظهر، جلوی یک مسجد نگه داشت و گفت:

-عاشق این نوای دل نشینم راحیل. وقتی پیشم نیستی همه‌ی
خاطرات با تو بودن رو میاره جلوی چشم. خودش هم وارد
مسجد شد و نماز خواند.

ازمسجدکه بیرون امدم. ازدور دیدم تکیه زده به ماشین و
با لبخند نگاه می‌کند. ازهمان لبخندهایی که دوست داشتم،
خودم را به او رساندم و دستش را گرفتم و بوسیدم.

-عه، این چه کاریه راحیل... بگوببینم آرزو کردی برام؟
-آرزو؟

-حالا همون دعا...

-خندیدم و گفتم:

-بابا باکلاس... نه، مگه قرار بود آرزو کنم؟

-راحیل از این به بعد باید به هم قول بدیم هروقت
نماز خونیم واسه هم دعا کنیم...

خنده ام گرفت و گفتم:

-دعا نه آرزو...

لپم را کشید و قفل ماشین را زد و سوار شدیم و گفت:

-حالا هرچی؟ قول بده.

اخمی نمایشی کردم.

-هیچ دقت کردی ازوقتی نامزد کردیم چقدر ازم قول گرفتی؟

-ازبس سربه هوایی دیگه...

لبخند زدم و گفتم:

-قول نمیدم ولی سعی می‌کنم.

-من سعی تو رو اندازه‌ی قول قبول دارم.

منم دعوات می کنم هرروز... به خصوص نماز صبح وقتی هوا هنوز تاریکه و صدایی نیست، توی یه تایم مشخص فقط به کسی فکر می کنی که دوستش داری و می دونی اونم الان داره بهت فکرمی کنه.

-منظورت تله پاتیه؟

-اونم میشه گفت، مهم اینه که به یاد هم باشیم.

با سنگدلی گفتم:

-وقتی قراره با هم زندگی کنیم نیازی به این کار نیست. وقتیم قسمت چیز دیگس به نظرم این کار خود آزاریه. چرا باید به فکر هم باشیم اونم دقیقا وقت نماز که باید فکرمون رو کنترل کنیم. اینجوری که اصلا نمی‌فهمیم چی خوندم.

پوفی کرد و گفت:

-فکرمون رو کنترل کنیم؟

-اهوم، نماز یه جور تمرین یوگاست.

خندید و گفت:

-یوگا؟ چی میگی راحیل یوگا که مال

این چینی مینیهاست.

-نه بابا فکر کنم مال هندیاست. اونام از همین نماز ما یاد گرفتن این ورزش رو دیگه. با چشم های گرد شده نگاهم کرد.

-باور کن آرش، توی یه بار امتحان کن، ببین سر نماز میتونی فقط به خدا فکر کنی. خیلی سخته، اگه توی کل نماز حتی یه بار تمرکزت رو از دست ندی، یعنی خیلی خوب می‌تونی فکرت رو کنترل کنی.

لبه‌ایش را به بیرون داد و گفت:

-واقعا؟

-آره، تازه روی هوشم تاثیر داره. من شنیدم ابوعلی سینا وقتی تو مسائل علمیش به مشکل برمی‌خورده دور رکعت نماز می‌خونده، بعد می‌تونسته اون مشکل رو بر طرف کنه و حل کنه.

-بریکلا ابو علی.

-حالا تو مسخره کن.

-مسخره نکردم.

امتحانم را دادم و کیفم را از امانت داری گرفتم، گوشی‌ام را روشن کردم. یک پیام از شماره‌ایی ناشناس داشتم. نوشته بود:

-فریدونم، این شماره، بهم زنگ بزن.

باخواندن پیام قلبم از جا کنده شد.

نمی دانستم چکارکنم. من به او زنگ بزنم؟ واقعا پیش خودش چه فکری کرده؟ از ترسم پایم را از دانشگاه بیرون نگذاشتم. کمی فکر کردم. یاد زهرا خانم افتادم، قول داده بود کمک کند.

فوری به او زنگ زدم و موضوع را گفتم.

گفت چند دقیقه صبر کنم تا قضیه را با برادرش در میان بگذارد.

به چند دقیقه نرسید که زهرا خانم زنگ زد و گفت که شماره‌ی فریدون را برای کمیل بفرستم.

همین کار را کردم. بعد از چند دقیقه کمیل زنگ زد و گفت:

-لطفا به این آقا پیام بدید و بپرسید ازتون چی می‌خواود.

با خجالت گفتم:

-اون آدم درستی نیست.

-بله میدونم، برای مدرک لازمه که حرفه‌ایی که بهتون زده رو براتون پیامک کنه، تا ازشون مدرک داشته باشیم.

من یه دوستی تو اداره آگاهی دارم، یه دوست وکیلیم دارم که وقتی مشکل شما رو بهشون گفتم، اولین چیزی که گفتن مدرکی برای اثبات این حرفها خواستن.

بعد که مدرک جمع شد بهتون میگم چیکار کنید.

همانجا در محوطه‌ی دانشگاه چند دقیقه‌ایی برای فریدون پیام فرستادم و او هم همان جوابهای احمقانه را فرستاد. در آخر هم آدرسی برایم فرستاد و گفت که سر قرار بروم، میخواهد در مورد موضوع مهمی صحبت کند.

تمام بدنم به لرزه افتاده بود. حتی پیامک فرستادن هم باعث استرسم شده بود. دلم می‌خواستم از آرش کمک بگیرم ولی از عاقبتش می‌ترسیدم.

دوباره به زهرا خانم زنگ زدم.

زهرا خانم بعد از کسب تکلیف از کمیل گفت که ساعت قرار را تعیین کنم ولی سر قرار نروم.

بعد از من خواست مشخصات فریدون را شرح بدهم. موهای بلند فریدون نشانه‌ی خوبی بود برای شناختنش.

کارهایی که زهرا خانم گفته بود را انجام دادم و همان موقع چشمم به سوگند افتاد.

با ذوق به طرفش رفتم و گفتم:

-وای خدا رو شکر که اینجایی. داری میری خونه؟

موشکافانه نگاهم کرد و پرسید:

-حالت خوبه راحیل؟ تو چرا هنوز نرفتی؟ مگه دو تا امتحان داری؟

-من خوبم. نه آخرین امتحانم بود. امسال اصلا نفهمیدم تابستون کی تموم شد... می‌خوام پیام خونه شما، یه کم کار خیاطی کنم. خیلی وقت چیزی ندوختم.

-مگه آرش نیست. امروز امتحان نداشت؟

-راستش اونقدر ذهنم درگیره که اصلا بهش زنگ نزدم. فقط میدونم ساعت امتحانش بعد از ظهره.

گردنی چرخاند و گفت:

-حالا تو زنگ نزدی، اونم نباید زنگ بزنه؟

به طرف درب خروج راه افتادم و گفتم:

-چون دیگه نامحرمیم کلا کاری با هم نداریم، فقط گاهی به هم پیام میدیم، حتی زنگ زدنامونم کم شده.

دنبالم آمد و گفت:

-چطوری می‌تونی اینقدر آروم باشی راحیل؟

پوزخندی زدم.

-ای بابا سوگند، اونقدر ذهنم درگیر چیزهای دیگس، اونقدر گاهی دنیا برام ترسناکه که اصلا نمیتونم به آرش فکر کنم.

دستم را گرفت و پرسید:

-راحیل اتفاقی افتاده؟ از قیافت فهمیدم یه چیزی شده‌ها. از چی می‌ترسی؟

با بغض گفتم:

-از آدما، شاید باورت نشه سوگند، از وقتی نامزد کردم، هر دفعه استرس یه چیزی رو داشتم. الانم که دیگه نور الا نور شده.

-دوباره این خانواده نامزدت چیکار کردن؟

بغضم را فرو دادم و قضیه‌ی فریدون را برایش تعریف کردم. هر چه بیشتر حرف می‌زدم چشم‌های سوگند گردتر میشد و خشمش نمودارتر.

در آخر با ناراحتی گفت:

-الهی بمیرم برات. عجب خانواده شوهر داغونی داری. کار خوبی کردی که به خواهر کمیل گفتی. احتمالا این آقا کمیل میره سر قرار و یه دل سیر کتکش میزنه. نترس اون یارو کاری نمی‌تونه بکنه. با کتکی هم که امروز می‌خوره احتمالا تا یه مدت نمی‌بینیش.

من خیلی خوب درکت می‌کنم راحیل. واقعا این هم کف هم بودن زن و شوهر درسته. منم با اون نامزد قبلیم این مشکل استرس رو داشتم.

البته تو یه کم شانس نیاوردی.

-نه سوگند. تو نامزدت هم خرده شیشه داشت. رفتارش با تو بد بود.

ولی آرش اونطوری نیست.

-آره خب. هر چی بودتموم شد و از دستش راحت شدم.

تازه الان میفهمم زندگی یعنی چی. طرفت هم فکرت باشه خیلی خوبه، آرامش داری، یه جا باهاش مهمونی میری تکلیفت مشخصه چی بپوشی، چطوری رفتار کنی...دیگه این چیزها برات عذاب نمیشه و نگاههای خانواده‌ی نامزدت اذیتت نمی‌کنه.

-معلومه خیلی راضی هستیا.

-راضیم چون آرامش دارم، چون نامزدم نه تنها تحقیرم نمی‌کنه بلکه بهم افتخار می‌کنه. اصلا اعتماد به نفس گرفتم. اون قبلیه مدام شخصیتم رو به خاطر این که حجاب داشتم می‌کوبید.

-یعنی اینم به اندازه ی قبلیه دوش داری؟

-اندازه اش رونمی‌دونم، فقط می‌دونم اونقدری دوش دارم که باهاش احساس خوشبختی می‌کنم. دروغ چرا، عاشقش نیستم، هیجاناتم مثل قبل نیست...ولی وقتی به عشقی فکر می‌کنم که آخرش نفرت شد، دلم نمی‌خواد دیگه هیچ وقت تجربه‌اش کنم. به نظرم اون اسمش عشق نبود. یه توهم زود گذر بود. شایدم یه هوس.

نفسم را عمیق بیرون دادم. به ایستگاه مترو رسیده بودیم.
با سوگند راهی خانه‌شان شدم. فکرم مشغول حرفهایش بود.

-راحیل.

-هوم.

-یه چیزی بهت می‌گم، باز نگی توبدبینی‌ها...

-نه، بابا بگو...

-راحیل خودت رو گول نزن. من نمی‌تونم به آینده‌ی تو خوش
بین باشم. از چیزایی که تو تعریف کردی، اول، آخر، این
مادرشوهرت، آرش رومجبور می‌کنه، که بامژگان محرم
باشن... بعد تو با خودت فکر کن، اصلا مژگان یه آدم خوب و
نرمال، به نظر تو به محبت احتیاج نداره؟ الان داغ شوهرش
رو داره، ولی یک سال دیگه چی؟ اونم عاطفه می‌خواد،
جوونه، توام که میگی خوشگله،

نگاهی به سوگند انداختم و او ادامه داد:

-باور کن من به خاطر خودت می‌گم، می‌دونم حرفهام ناراحت
کنندس ولی حقیقته، اگه میگی مامانت خیلی سختگیر شده
واسه همین، شاید نمی‌تونه این حرفها رومستقیم بهت بزنه.

من نمی‌خوام نسبت به آرش بدبین باشم، ولی این یه اتفاق
کاملاً طبیعییه که احتمال افتادنش نودونه درصدونیمه...

باتعجب نگاهش کردم.

-اینجوریم نگاهم نکن... الان خوب فکرهاش روبکن، چون فردا
پس فردا که ازدواج کردید و پای یه بچام امد وسط دیگه
نمی‌تونن کاری کنن، بخصوص توکه حاضری بسوزی و بسازی ولی
بچت بی‌مادر، بزرگ نشه.

من نمی‌خوام برات تصمیم بگیرم، ولی به عنوان کسی که این
تجربه‌ی تلخ رو داشته دارم بهت می‌گم... می‌خوام چشم‌هات
رو باز کنم، چون می‌دونم الان عشق آرش نمیزاره خوب
فکرکنی...

خیلی مسخرس که آرش گفته با مژگان محرم بشه، بعد شما برید دنبال زندگیتون.

اگه می تونی با هوو بسازی و زندگیت هم آروم باشه و هزار تا مریضی اعصابم نمی گیری که خب هیچی، اما اگه نمی تونی پس از الان تصمیم بگیر، به نظر من که کار خدا بوده این فرصت رو تا چهلم برادر شوهرت به وجود آورده، تا تو، ازش استفاده کنی و خوب فکرات رو بکنی.

-چی میگی سوگند، یعنی من از شوهرم دست بکشم؟ حلال خودم رو به خودم حروم کنم؟
کلافه گفت:

-یه جوری میگی حلال انگار حالا زن و شوهر هستین.

یه وقتایی مادر بزرگم میگه گاهی حتی از حلال هم باید دست کشید، برای آدم شدن خودمون.

اوایل منظورش رو نمی فهمیدم، ولی بعد وقتی روی رفتارش دقت کردم متوجه شدم.

-مگه چیکار میکنه؟

-خیلی کارا، یه نمونش این که مثلا مادر بزرگ من میوهی انگور رو خیلی دوست داره. اول این که اصلا خودش نمیخوره، میریم خرید میره کنار سبد انگور یه نگاهی بهش میندازه، بعد بقیه‌ی خریدها رو انجام میده، بدون این که انگور بخوره.

هر وقت من یا مامانم می‌خریم، برایش تو بشقاب و کنار دستش میزاریم. هی انگور رو نگاه میکنه ولی لب نمیزنه، تا این که با یه بهانه‌ایی یا دوباره جوری که ما نفهمیم میزارش تو یخچال، یا وقتی مشتری میاد برای اون میزازه و اصرار میکنه که مشتری بخورش.

با چشم‌های گرد نگاهش کردم و گفتم:

-چه مبارزه‌ایی، چطوری میتونه اینقدر تحمل کنه؟ چه خود سازی سختی!

سوگند با خنده گفت:

-اره بابا، فکر کنم شیطون از یه کیلومتریش هم رد نشه. به بچه‌هاشم توصیه میکنه طرف مادر بزرگ من نیان، یه وقت ممکنه به راه راست هدایت بشن.

چند ساعتی خانهای سوگند بودم وخیاطی می‌کردیم، واقعا درگیرکردن ذهن یکی از بهترین کارهاست برای فارغ شدن از فکرهای آزار دهنده.

کارخیاطی خودم که تمام شد، شروع کردم به اتوکردن کارهایی که سوگند دوخته بود و کنار گذاشته بود. اتو کاری را معمولا مادر بزرگ سوگند انجام می‌داد، ولی آن روز چون حالش خوب نبود من به جایش انجام دادم. تقریبا یک ساعتی تا غروب مانده بود که خداحافظی کردم و به طرف خانه راه افتادم.

دلم می‌خواست بدانم که کمیل سر قرار با فریدون رفته است یا نه. گوشی را برداشتم تا به زهرا خانم زنگ بزنم و خبر بگیرم.

یک پیام از آرش داشتم. همینطور از مادر.

پیام آرش را که بازکردم نوشته بود:

-برادر مژگان رو تو خیابون کتکش زدن، حالش بده، ماما اینا هم حالشون بده، اگه تونستی به مامان زنگ بزن. من از دانشگاه رفتم خونه.

آهان پس دانشگاه بوده و امتحانش را هم داده.

ساعت پیامش را نگاه کردم، تقریبا همان نزدیک ظهر بود.

کمی دلم شور زد. مادرش و مژگان فریدون را کجا دیدند؟ خواستم زنگ بزنم و خبری بگیرم ولی منصرف شدم و دل تنگی و نگرانی‌ام را ندید گرفتم. می‌دانستم منظورش از این که گفته مادرش حالش بد است همان مژگان است.

دسته آخر دل تنگم بغض شد و بی‌تابم کرد. به یک پیام اکتفا کردم.

-سلام آرش. خوبی؟ مگه فریدون آمده خونهای شما؟

هرچقدر صبر کردم جوابی نیامد، گوشی داخل کیفم را سردادم و سوار مترو شدم. بعد یادم افتاد که پیام مادر را نخواندم. فوری گوشی را از کیفم بیرون کشیدم و بدون این که پیامش را بخوانم زنگ زدم.

تا خواستم سلام کنم حرف مادر و لحنش باعث شد زبانم در دهانم گیر کند.

-هیچ معلوم هست کجایی؟ نباید یه خبر بدی کجا میری؟

"مادر چرا اینطوری شده بود؟"

-ببخشید، به اسرا گفته بودم شاید پیام خونه‌ی سوگند. الانم توی مترو هستم، دارم برمی‌گردم.

صدای نفسش را شنیدم که بیرون داد و گفت:

-خب خدا روشکر، اسرا با سعیده رفتن خرید. فکر کردم با آرشی. زودبیا خونه، بعد بدون خدا حافظی قطع کرد.

اصلا باورم نمیشد مادر با من اینطور حرف بزند.

شماره‌ی زهرا خانم را گرفتم.

-سلام زهرا خانم، خوبید؟

-سلام عزیزم. اتفاقا الان می‌خواستم بهت زنگ بزنم. کمیل گفت رفته سر قرار یارو رو تا می‌خورده زده.

با نگرانی پرسیدم:

-خودشون چیزیشون نشده؟

-نه، فقط یه کم کنار چشمش زخم شده، یارو مثل گربه‌ها چنگش زده، راحیل مگه مردا هم ناخن بلند می‌کنن؟

-چی بگم؟ مردا، نه بلند نمی‌کنن. اونوقت فریدون ازش نپرسیده تو کی هستی؟

-چرا پرسیده، کمیل می‌گفت چیزی نگفتم. فقط یه کم که کتک خورد، مردم دورمون جمع شدن و فریدنم از فرصت استفاده کرد و فرار کرده.

تارسیدم خانه از بوی پیاز و دنبه‌ایی که خانه را برداشته بود فهمیدم مادر در حال درست کردن روغن دنبه‌ی گوسفند است. سرکی به آشپزخانه کشیدم. جلوی گاز ایستاده بود و یک لیوان شیر دستش بود. همین که خواست شیر را در قابلمه بریزد،

از پشت بغلش کردم. بیچاره ترسید و لیوان شیر از دستش رها شد و روی گاز ریخت. مادر نگاه سرزنش باری به من انداخت و گفت:

-همین یه لیوان شیر رو داشتیم.

شرمنده نگاهش کردم.

-شما عصبانی نباش من الان میرم می خرم.

-من عصبانی نیستم.

-پس چرا اونجوری باهام حرف زدیدی؟

-چون فکرکردم حرفم رو گوش نکردی و با آرش بیرون رفتی.

-خب زنگ می زدیدی.

-گفتم اگه پیش اون باشی و بهت زنگ بزنم، ممکنه از روی عصبانیت حرفی بهت بزنم که بعدا خودم پشیمون بشم. نمی خواستم آرش هم بدونه تو حرف مادرت رو حساب نکردی.

-مامان، اینجوری نگید دیگه، من که همیشه گوش به فرمان شما هستم.

آهی کشید و چیزی نگفت، لابد الان پیش خودش می‌گوید درمورد انتخاب آرش گوش به فرمان نبودی.

-راحیلیم ببخش من رو، زود قضاوت کردم.

بوسیدمش و گفتم:

- شما باید ببخشید. من همش باعث ناراحتی و اعصاب خردی شما میشم. ولی باور کنید ناخواستس.

بعد کمی از او فاصله گرفتم و گفتم:

- الان شیر میخرم زود میام.

آن شب آرش پیامی نداد. نگران بودم. ولی باخودم گفتم تا فردا هم صبرمی کنم اگر جوابی نداد زنگ می زنم.

صبح که برای نماز بلند شدم و وضو گرفتم، همین که نمازم را شروع کردم صدای پیامک گوشی ام آمد، تعجب کردم که این وقت صبح چه کسی می تواند باشد...

نمازم که تمام شد جست زدم به طرف گوشی.

آرش بود، نوشته بود:

- سلام، عزیزم صبح بخیر، ببخشید که دیر جواب دادم، دیروز روزسختی بود، وقت نشد. آخه مژگان وقتی قیافه‌ی خونی برادرش رو دیده مثل این که یاد کیارش افتاده و حالش بد شده. مادرش به من زنگ زد و بردیمش بیمارستان. دکترش گفت باید بستری بشه، چون احتمال داره زایمان زودراس داشته باشه، دیگه دنبال کارهای اون بودم.

"وای خدااگه مژگان زایمان زودرس داشته باشه، بعداینا بفهمندکه من باعث شدم داداش مژگان کتک بخوره چی؟

اگه آرش بفهمه کمیل زدتش چی؟

بعد از چند دقیقه زنگ زد و بعد از احوال‌پرسی گفت:

راستی قرارمون که یادت نرفته؟

اسرا داخل اتاق نبود. همیشه نمازش را در سالن می‌خواند.

آرام پرسیدم:

- کدوم قرار؟

- ای بابا، آرزو کردن دیگه.

-آهان، یعنی تو با این همه سرگرمی یادت بوده؟

-عه، راحیل، تیکه میندازی؟ سرگرمی چیه؟ بگو گرفتاری؟

-راستی مژگان کجا برادرش رو دیده؟

-مامان و مژگان رفته بودن یه سر خونه‌ی مادر مژگان. که دیدن فریدون خونی و مالی آمده خونه. بعد وقتی مژگان غش میکنه به من زنگ میزنن.

"پس مژگان اسکورتم پیدا کرده، اونم از نوع مادر شوهر".
آرش چند دقیقه‌ایی در مورد حوادث آن روز حرف زد و در آخر گفت، فریدون گفته هر طور شده یارو رو پیدا میکنه و به حسابش میرسه.

پوزخندی زدم و گفتم:

-اگه می‌تونست، همونجا به حسابش می‌رسید دیگه.

-آره بابا، بلوف زیاد میزنه. ولی بیچاره حسابی کتک خورده بود. یک لحظه خواستم بگویم، او بیچاره نیست، تخصصش بیچاره کردن دیگران است. ولی چیزی نگفتم و بعد از چند دقیقه حرف زدن تماس را قطع کردیم.

ارتباطم با آرش در حد پیام دادن بود و گاهی زنگ زدن، آن هم وقت نماز صبح، آرش مدام از دلتنگی می‌گفت و اصرار می‌کرد همدیگر را ببینیم. من هم خیلی دلم تنگ شده بودم، ولی برای آرام شدنش می‌گفتم چیزی به زمان عقده‌مان نمانده. در حقیقت باید می‌گفتم چیزی به چهلم کیارش نمانده.

هر روز صبح روزها را می‌شمردم، و می‌گفتم، لحظه شماری می‌کند برای روز عقد.

یک روز با سعیده در مورد سخت‌گیریه‌ی مادر حرف زدم. او گفت، شنیده مادرم به خاله گفته که: "اینجوری میکنم که از هم دیگه سرد بشن".

از حرفش تعجب کردم، چرا مادر خودش به من چیزی نمی‌گوید؟

سعیده کنارم روی تخت نشست و قیافه‌ی متفکری به خودش گرفت و گفت:

-راحیل بالاخره می‌خوای چیکار کنی؟

-چی رو؟

باتعجب نگاهم کرد.

-الان همه جا بحث توئه، اونوقت تو میگی چی؟

-همه جا؟ کجا یعنی؟

کلافه پوفی کرد.

-خونه‌ی ما، خونه‌ی دایی، خونه‌ی خودتون، البته وقتی تو نیستی...

-واقعا؟

نوچ نوچی کرد.

-شنیده بودم عاشق‌ها، توی یه دنیای دیگه هستن، ولی درمورد تو باور نمی‌کردم.

-تو ام شدی سوگند؟

-خوبه حالا دورت هم دوستهای عاقلی مثل من وسوگند هستن وگرنه هر روز باید از ته چاه درت می‌آوردیم.

موهایش را کشیدم و گفتم:

-پرونشو دیگه، ردکن بیاد.

-چی رو؟

-خبرهایی که تو این مدت بهم ندادی رو.

-ول کن راحیل مگه من جاسوسم. دوباره نیشگونی از بازویش گرفتم.

-وقتی درمورد منه، جاسوسی نیست، زود، تند، سریع بگو...

بلند شد رفت روی تخت اسرا نشست وبا اخم گفت:

-مثل شکنجه گراچرا میزنی؟ قبلا مهربونتر بودیا...

دراز کشیدم روی تخت.

-اصلا نگو، توام اذیتم کن.

-خیلی خب بابا، از راه عاطفی وارد نشو. دایی به خاله

گفته، بهترین کار اینه که راحیل جدا بشه. البته خاله

ومامان هم تاییدکردن.

فقط خاله گفت باید کم کم خودش یه جورایی متوجه ات کنه...

حرفش خیلی درد داشت. ساعد دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم.

سعیده گفت:

-الان متوجه شدی؟ بعد نوچی کرد.

-نه بابا، توکه اصلا توباغ نیستی.

نگاه تندی نثارش کردم.

-چی؟ خاله بد متوجه ات کرده؟ اتفاقا من گفتم، خاله برو

بشین رک وراست بهش بگو، این رابطه فاتحه...ولی خاله گفت

نه، بچم پس میوفته...گفتم خاله بیخیال، حالا خوبه راحیل

با اشک و ناله ی ما قبول کرد این پسره رو ها...

بلند و کشیده گفتم:

-سعیده...

-خب بابا، آرش خان.

یعنی راحیل اگه من می دونستم اینقدر این آب زیره کاهه

ها عمرا...

بلندشدم نشستم وچپ چپ نگاهش کردم.

-هیچی بابا، اصلا به من چه، به پای هم پیرشید، حالا هی بشین رنج خوب بکش، این رنج، دیگه خوب نیست. تا اینجا بود ولی از این به بعد به نفع همون آرشه که بکشی کنار. نزار عشق کورت کنه و نتونی این چیزا رو تشخیص بدی. بعد بغض کرد و کمی این پا و آن پا کرد و از روی تخت بلند شد و گفت:

-راحیل، من مطمئنم اون جاری عتیقت و خانواده اش تا تو رواز اون زندگی نندازن بیرون خیالشون راحت نمیشه، روی اون آرش خان هم اصلاح حساب نکن، پس بهترین کاراینه که کاری که خاله میگه روانجامش بدی.

بعد از اتاق باحرص بیرون رفت.

انگار خیلی فشار را تحمل کرده بود و کلی حرفهایش را تا حالا نگه داشته بود، حتما توی این مدت آنقدر جلوی حرف زده اند که دیگر خسته شده. برای همین آمد رک به خودم همه چیز را گفت.

حرفهایش خیلی تلخ بودند... به فکر حرفهای سعیده بودم که اسم آرش روی گوشی ام آمد. گوشی را برداشتم تا امد سلام کنم آرش گفت:

-راحیل دنیا آمد، دنیا آمد، با بُهت پرسیدم:

-کی؟

-عه... راحیل، بچه دیگه... تعجب کردم.

-واقعا؟ هنوز که فکر کنم دو ماهی مونده.

-آره دیگه یه کم عجله داشت.

-مبارک باشه... معلومه خیلی خوشحالی.

سکوت کرد.

-کاش کیارش بود و بچه اش رو می دید، راحیل مامان میگه خیلی شبیهه کیارشه.

-مگه تو ندیدیش؟

-چرا، توی دستگاه بود، دیدمش، ولی من که تشخیص نمی دم نوزادا همشون شکل هم هستن.

اسرا داخل اتاق نبود. همیشه نمازش را در سالن می‌خواند. آرام پرسیدم:

-کدوم قرار؟

-ای بابا، آرزو کردن دیگه.

-آهان، یعنی تو با این همه سرگرمی یادت بوده؟

-عه، راحتیل، تیکه میندازی؟ سرگرمی چیه؟ بگو گرفتاری؟

-راستی مژگان کجا برادرش رو دیده؟

-مامان و مژگان رفته بودن یه سر خونه‌ی مادر مژگان. که دیدن فریدون خونی و مالی امده خونه. بعد وقتی مژگان غش میکنه به من زنگ میزنن.

"پس مژگان اسکورتم پیدا کرده، اونم از نوع مادر شوهر". آرش چند دقیقه‌ایی در مورد حوادث آن روز حرف زد و در آخر گفت، فریدون گفته هر طور شده یارو رو پیدا میکنه و به حسابش میرسه.

پوزخندی زد و گفتم:

-اگه می‌تونست، همونجا به حسابش می‌رسید دیگه.

-آره بابا، بلوف زیاد میزنه. ولی بیچاره حسابی کتک خورده بود. یک لحظه خواستم بگویم، او بیچاره نیست، تخصصش بیچاره کردن دیگران است. ولی چیزی نگفتم و بعد از چند دقیقه حرف زدن تماس را قطع کردیم.

ارتباطم با آرش در حد پیام دادن بود و گاهی زنگ زدن، آن هم وقت نماز صبح، آرش مدام از دلتنگی می گفت و اصرار می

کرد همدیگر را ببینیم. من هم خیلی دلم تنگ شده بودم، ولی برای آرام شدنش می‌گفتم چیزی به زمان عقدمان نمانده. در حقیقت باید می‌گفتم چیزی به چهارم کیارش نمانده.

هر روز صبح روزها را می‌شمرد، و می‌گفت، لحظه شماری می‌کند برای روز عقد.

یک روز با سعیده در مورد سخت‌گیریه‌های مادر حرف زدیم. او گفت، شنیده مادرم به خاله گفته که: "اینجوری میکنم که از هم دیگه سرد بشن".

از حرفش تعجب کردم، چرا مادر خودش به من چیزی نمی‌گوید؟ سعیده کنارم روی تخت نشست و قیافه‌ی متفکری به خودش گرفت و گفت:

-راحیل بالاخره می‌خوای چیکار کنی؟

-چی رو؟

با تعجب نگاهم کرد.

-الان همه جا بحث توئه، اونوقت تو میگی چی؟

-همه جا؟ کجا یعنی؟

کلافه پوفی کرد.

-خونه‌ی ما، خونه‌ی دایی، خونه‌ی خودتون، البته وقتی تو نیستی...

-واقعا؟

نوچ نوچی کرد.

-شنیده بودم عاشق‌ها، توی یه دنیای دیگه هستن، ولی درمورد تو باور نمی‌کردم.

-تو ام شدی سوگند؟

-خوبه حالا دورت هم دوستهای عاقلی مثل من وسوگند هستن
وگرنه هر روز بایداز ته چاه درت میاوردیم.

موهایش را کشیدم و گفتم:

-پرونشو دیگه، ردکن بیاد.

-چی رو؟

-خبرهایی که تو این مدت بهم ندادی رو.

-ول کن راحیل مگه من جاسوسم. دوباره نیشگونی از بازویش
گرفتم.

-وقتی درمورد منه، جاسوسی نیست، زود، تند، سریع بگو...

بلند شد رفت روی تخت اسرا نشست وبا اخم گفت:

-مثل شکنجه گراچرا میزنی؟ قبلا مهربونتر بودیا...

دراز کشیدم روی تخت.

-اصلا نگو، توام اذیتم کن.

-خیلی خب بابا، از راه عاطفی وارد نشو. دایی به خاله
گفته، بهترین کار اینه که راحیل جدا بشه. البته خاله
ومامان هم تاییدکردن.

فقط خاله گفت باید کم کم خودش یه جورایی متوجه ات کنه...
حرفش خیلی درد داشت. ساعد دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم.
سعیده گفت:

-الان متوجه شدی؟ بعد نوچی کرد.

-نه بابا، توکه اصلا توباغ نیستی.

نگاه تندی نثارش کردم.

-چیه؟ خاله بد متوجه ات کرده؟ اتفاقا من گفتم، خاله برو بشین رک و راست بهش بگو، این رابطه فاتحه... ولی خاله گفت نه، بچم پس میوفته... گفتم خاله بیخیال، حالا خوبه راحیل با اشک و ناله ی ما قبول کرد این پسر رو ها...
بلند و کشیده گفتم:

-سعیده...

-خب بابا، آرش خان.

یعنی راحیل اگه من می دونستم اینقدر این آب زیره کاهه ها عمرا...

بلندشدم نشستم وچپ وچپ نگاهش کردم.

-هیچی بابا، اصلا به من چه، به پای هم پیرشید، حالا هی بشین رنج خوب بکش، این رنج، دیگه خوب نیست. تا اینجا بود ولی از این به بعد به نفع همون آرشه که بکشی کنار. نزار عشق کورت کنه و نتونی این چیزا رو تشخیص بدی. بعد بغض کرد و کمی این پا و آن پا کرد و از روی تخت بلند شد و گفت:

-راحیل، من مطمئنم اون جاری عتیقت و خانواده اش تا تو رواز اون زندگی نندازن بیرون خیالشون راحت نمیشه، روی اون آرش خان هم اصلاح حساب نکن، پس بهترین کاراینه که کاری که خاله میگه روانجامش بدی.

بعد از اتاق باحرص بیرون رفت.

انگار خیلی فشار را تحمل کرده بود و کلی حرفهایش را تا حالا نگه داشته بود، حتما توی این مدت آنقدر جلوی حرف زده اند که دیگر خسته شده. برای همین امد رک به خودم همه چیز را گفت.

حرفهایش خیلی تلخ بودند... به فکر حرفهای سعیده بودم که اسم آرش روی گوشی ام آمد. گوشی را برداشتم تا امد سلام کنم آرش گفت:

-راحیل دنیا امد، دنیا امد، با بُهت پرسیدم:

-کی؟

-عه...راحیل، بچه دیگه...تعجب کردم.

-واقعا؟ هنوز که فکر کنم دو ماهی مونده.

-آره دیگه یه کم عجله داشت.

-مبارک باشه... معلومه خیلی خوشحالیام.
سکوت کرد.

-کاش کیارش بود و بچه اش رو می دید، راحیل مامان میگه
خیلی شبیهه کیارشه.

-مگه تو ندیدیش؟

-چرا، توی دستگاه بود، دیدمش، ولی من که تشخیص نمی دم
نوزادا همشون شکل هم هستن.
اسرا داخل اتاق نبود. همیشه نمازش را در سالن میخواند.
آرام پرسیدم:

-کدوم قرار؟

-ای بابا، آرزو کردن دیگه.

-آهان، یعنی تو با این همه سرگرمی یادت بوده؟

-عه، راحیل، تیکه میندازی؟ سرگرمی چیه؟ بگو گرفتاری؟

-راستی مژگان کجا برادرش رو دیده؟

-مامان و مژگان رفته بودن یه سر خونه‌ی مادر مژگان. که
دیدن فریدون خونی و مالی امده خونه. بعد وقتی مژگان غش
میکنه به من زنگ میزنن.

"پس مژگان اسکورتم پیدا کرده، اونم از نوع مادر شوهر".

آرش چند دقیقه‌ایی در مورد حوادث آن روز حرف زد و در آخر گفت، فریدون گفته هر طور شده یارو رو پیدا میکنه و به حسابش میرسه.

پوزخندی زدم و گفتم:

-اگه می‌تونست، همونجا به حسابش می‌رسید دیگه.

-آره بابا، بلوف زیاد میزنه. ولی بیچاره حسابی کتک خورده بود. یک لحظه خواستم بگویم، او بیچاره نیست، تخصصش بیچاره کردن دیگران است. ولی چیزی نگفتم و بعد از چند دقیقه حرف زدن تماس را قطع کردیم.

ارتباطم با آرش در حد پیام دادن بود و گاهی زنگ زدن، آن هم وقت نماز صبح، آرش مدام از دلتنگی می‌گفت و اصرار می‌کرد همدیگر را ببینیم. من هم خیلی دلم تنگ شده بودم، ولی برای آرام شدنش می‌گفتم چیزی به زمان عقده‌مان نمانده. در حقیقت باید می‌گفتم چیزی به چهلم کیارش نمانده.

هر روز صبح روزها را می‌شمرد، و می‌گفت، لحظه شماری می‌کند برای روز عقد.

یک روز با سعیده در مورد سخت‌گیریهای مادر حرف زدم. او گفت، شنیده مادرم به خاله گفته که: "اینجوری میکنم که از هم دیگه سرد بشن".

از حرفش تعجب کردم، چرا مادر خودش به من چیزی نمی‌گوید؟ سعیده کنارم روی تخت نشست و قیافه‌ی متفکری به خودش گرفت و گفت:

-راحیل بالاخره می‌خوای چیکار کنی؟

-چی رو؟

باتعجب نگاهم کرد.

-الان همه جا بحث توئه، اونوقت تو میگی چی؟

-همه جا؟ کجا یعنی؟

کلافه پوفی کرد.

-خونه‌ی ما، خونه‌ی دایی، خونه‌ی خودتون، البته وقتی تو نیستی...

-واقعا؟

نوج نوجی کرد.

-شنیده بودم عاشق‌ها، توی یه دنیای دیگه هستن، ولی درمورد تو باور نمی‌کردم.

-تو ام شدی سوگند؟

-خوبه حالا دورت هم دوستهای عاقلی مثل من وسوگند هستن وگرنه هر روز باید از ته چاه درت می‌آوردیم.

موهایش را کشیدم و گفتم:

-پرونشو دیگه، ردکن بیاد.

-چی رو؟

-خبرهایی که تو این مدت بهم ندادی رو.

-ول کن راحیل مگه من جاسوسم. دوباره نیشگونی از بازویش گرفتم.

-وقتی درمورد منه، جاسوسی نیست، زود، تند، سریع بگو...

بلند شد رفت روی تخت اسرا نشست وبا اخم گفت:

-مثل شکنجه گراچرا میزنی؟ قبلا مهربونتر بودیا...

دراز کشیدم روی تخت.

-اصلا نگو، تو ام اذیتم کن.

-خیلی خب بابا، از راه عاطفی وارد نشو. دایی به خاله گفته، بهترین کار اینه که راحیل جدا بشه. البته خاله ومامان هم تاییدکردن.
فقط خاله گفت باید کم کم خودش یه جورایی متوجه ات کنه...
حرفش خیلی درد داشت. ساعد دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم.
سعیده گفت:

-الان متوجه شدی؟ بعد نوچی کرد.

-نه بابا، توکه اصلا توباغ نیستی.

نگاه تندی نثارش کردم.

-چی؟ خاله بد متوجه ات کرده؟ اتفاقا من گفتم، خاله برو بشین رک وراست بهش بگو، این رابطه فاتحه...ولی خاله گفت نه، بچم پس میوفته...گفتم خاله بیخیال، حالا خوبه راحیل با اشک و ناله ی ما قبول کرد این پسره رو ها...
بلند و کشیده گفتم:

-سعیده...

-خب بابا، آرش خان.

یعنی راحیل اگه من می دونستم اینقدر این آب زیره کاهه ها عمرا...

بلندشدم نشستم وچپ چپ نگاهش کردم.

-هیچی بابا، اصلا به من چه، به پای هم پیرشید، حالا هی بشین رنج خوب بکش، این رنج، دیگه خوب نیست. تا اینجا بود ولی از این به بعد به نفع همون آرشه که بکشی کنار. نزار عشق کورت کنه و نتونی این چیزا رو تشخیص بدی. بعد بغض کرد و کمی این پا و آن پا کرد و از روی تخت بلند شد و گفت:

-راحیل، من مطمئنم اون جاری عتیقت و خانواده اش تا تو رواز اون زندگی نندازن بیرون خیالشون راحت نمیشه، روی

اون آرش خان هم اصلاح حساب نکن، پس بهترین کار اینکه کاری که خاله میگه روانجامش بدی.

بعد از اتاق باحرص بیرون رفت.

انگار خیلی فشار را تحمل کرده بود و کلی حرفهایش را تا حالا نگه داشته بود، حتما توی این مدت آنقدر جلوی حرف زده‌اند که دیگر خسته شده. برای همین امد رک به خودم همه چیز را گفت.

حرفهایش خیلی تلخ بودند... به فکر حرفهای سعیده بودم که اسم آرش روی گوشی‌ام آمد. گوشی را برداشتم تا امد سلام کنم آرش گفت:

-راحیل دنیا امد، با بُهت پرسیدم:

-کی؟

-عه... راحیل، بچه دیگه... تعجب کردم.

-واقعا؟ هنوز که فکر کنم دو ماهی مونده.

-آره دیگه یه کم عجله داشت.

-مبارک باشه... معلومه خیلی خوشحالی.

سکوت کرد.

-کاش کیارش بود و بچه اش رو می دید، راحیل مامان میگه خیلی شبیهه کیارشه.

-مگه تو ندیدیش؟

-چرا، توی دستگاه بود، دیدمش، ولی من که تشخیص نمی دم نوزادا همشون شکل هم هستن.

راستی راحیل میخوام بیام دنبالت بیارمت بیمارستان.

-نه آرش، مامان اجازه نمیده.

-خودم ازش اجازه میگیرم. دلمم برات تنگ شده بی انصاف.

-چند روز دیگه صبر کن. نمیخوام مامان ناراحت بشه. فعلا تلفنی به مامان و مژگان تبریک میگم.

-باشه، هر جور راحتی...

-راستی آرش اسم بچه چیه؟

-مادرش میخواد سارنا بزاره.

-سارنا؟

سوالم رو با انرژی جواب داد.

-آره قشنگه نه؟

-آره. کمی سکوت کرد و بعد آرام گفت:

-راحیل دلتنگی اذیتم میکنه. کاش میشد همدیگه رو ببینیم.

من هم دلم برایش تنگ شده بود خیلی زیاد، ولی چیزی نگفتم، باید برای تصمیمی که داشتم از الان آماده میشدم. باید کم کم تمرین می کردم. گرچه آرش آنقدر مرا بلد بود که با چند جمله تمام محاسباتم را به هم می ریخت.

آهی کشید و کمی سکوت کرد و بعد صدای خسته اش انگار جان گرفت.

-می دونم الان چون نامحرمیم چیزی نمیگی، این چند روزم تموم میشه و تلافی تمام این جداییها رو سرت درمیارم.

همین حرفش کافی بود تا قلبم ضربان بگیرد.

-راحیل شاید به خاطر گرفتاری کمتر بهت زنگ بزنم ولی همش توی ذهنمی، هر جا که میرم تو رو کنارم حس می کنم.

دیگه دلم طاقت حرفهایش را نداشت.

-اگه کاری نداری من برم.

از حرفم تعجب کرد، این را از سکوتش فهمیدم و جمله‌ی بعدش.

-راحیل، نکنه از دستم دلخوری؟

-نه، فقط الان باید برم.

-باشه، پس مزاحمت نمیشم. خداحافظ.

گوشی را قطع نکرد. صدای بوق ماشین و هیاهو می‌آمد. پس بیمارستان نبود. من هم دلم نمی‌آمد قطع کنم، ولی بالاخره این کار را کردم.

گوشی را روی تخت انداختم وزانوهایم را بغل گرفتم و چشم دوختم به قاب گلهایی که روی دیوار نصب شده بود. گلهایی که خودش برایم خریده بود و

خودش برایم آویزان کرده بود. حرفهای سوگند یکی یکی در ذهنم چرخ می‌خورد.

با صدای جیغ و داد اسرا که با سعیده تازه از بیرون آمده بودند، از فکروخیال بیرون امدم و با عجله به طرف سالن رفتم.

اسرا تا من را دید بغلم کرد و ذوق زده گفت:

-قبول شدم راحیل، قبول شدم.

با خوشحالی بوسیدمش.

-خدا روشکر... کدوم دانشگاه؟

دانشگاه سراسری.

رتبه‌ی اسرا زیر دوهزار شده بود. امید چندانی برای قبول شدن در دانشگاه دولتی نداشت.

سعیده زد زیر خنده. با تعجب نگاهش کردم.

-آخه یه جوری میگه سراسری، انگار دانشگاه تهران قبول شده. دانشگاهش خارج شهره بابا، اونم یه رشته‌ی آب دوغ خیاری.

اسرا با اخم نگاهش کرد و گفت:

-خودت که همین چند دقیقه پیش میگفتی، دانشگاه خوبیه. رشتمم گفتمی کار واسش هست که...

-الانم میگم خوبه، فقط دانشگاهت خیلی دوره، باید صبح وقتی هوا تاریکه راه بیفتی بری دانشگاه. مادر سرش را تکان داد و گفت:

-خدایا کی این تقسیم بندی سیستم آموزشی ما درست میشه. اونقدر که دخترای ما از این موضوع آسیب میبینن و ضرر میکنن از تحصیل کردن تو اینجور دانشگاهها سود نمیکنن. اسرا گفت:

-مامان جان اینجوریم همیشه که هر کس سر کوچشون بره دانشگاه. مادر گفت:

-حداقل هر کسی تو شهر خودش که میتونه. یه دانشگاههایی داریم که خارج از شهرها دقیقا وسط بیابون ساخته شده. آخه یه دختر صبح زود چطوری بره جایی که پرنده هم پر نمیزنه، یه وقتایی هم که دیرشون میشه و سرویس دانشگاه رفته، تازه اونم اگر داشته باشه، این دختر چیکار کنه؟ روی مبل نشستم و گفتم:

-به نظر من اون دختر سال دیگه درس بخونه تا دانشگاه بهتری قبول بشه، به صرفه تره، حداقل گرگ نمیدرتش. سعیده و اسرا خندیدند و مادر سرش را تکان داد.

بعد از خوردن شام. با صدای پیامک گوشی‌ام از روی کانتر برش داشتم و به خیال این که آرش است به اتاقم رفتم. ولی با دیدن پیام فریدون شوکه شدم. دوباره استرس به سراغم آمد.

فریدون نوشته بود:

-سزای این کارت رو میبینی، حالا دیگه واسه من بزن بهادر می‌فرستی؟ آرش جونت خبر داره که از این بزن بهادرا تو آستینت داری خانم متحجر؟

حرفهایش عصبانی‌ام کرد، خواستم برایش بنویسم، بهتر است به آرش قضیه را بگویم تا او بهتر بشناسدش. ولی یادم آمد که زهرا خانم گفته بود نباید مدرکی دستش بدهم.

باید با یکی حرف می‌زدم. از حرفهایش ترس به جانم افتاده بود. احساس بی‌امنی و تنهایی می‌کردم. به زهرا خانم زنگ زدم و موضوع را گفتم. او جواب داد:

-راحیل جان الان شوهرم خونس نمیشه برم پایین به کمیل بگم، اخه هی می‌خواود پرس و جو کنه. الان بهش پیام میدم، خودش بهت زنگ بزنه.

-نه، نه، نمی‌خواود، ببخشید مزاحم شدم. اصلا حواسم نبود. الان قطع میکنم.

-نه بابا، عیبی نداره، شوهر من یه کم حساسه. تو اصلا نگران نباش. بهت گفتم بسپر به من دیگه، فقط یه وقت چیزی براش ننویسی بفرستی. صبر کن از کمیل بپرسم بعد.

-باشه. دستتون درد نکنه.

بعد فوری تماس را قطع کردم. بعد از چند دقیقه شماره‌ی کمیل روی گوشی‌ام افتاد.

-الو. سلام.

-سلام خانم رحمانی. زهرا پیام داد بهتون زنگ بزنم، اتفاقی افتاده؟

-راستش فریدون پیام داده. بابت اون روز یه سری حرفهای بی‌ربط نوشته، ببخشید که اون روز شما رو انداختم تو زحمت.

-نه، اصلا زحمتی نبود. لطفا پیامای اون مردک رو برای من بفرستید. جوابش رو هم ندید. گوشیتون رو هم خاموش کنید تا اذیت نشید. اصلا نگران نباشید، هیچ کاری نمیتونه بکنه.

-چند روز بیشتر به چهل کیارش نمانده بود. پیام دادنهای آرش روتین شده بود.

تقریبا چهار روزی میشد که آرش زنگ نزده بود و به پیام دادنهای هنگام اذان صبح اکتفا کرده بود، گاهی حتی با صدای اذان ظهر و مغرب هم ناخودآگاه دستم به طرف گوشی‌ام می‌رفت، انگار شرطی شده بودم. روزی آرش را به خاطر این موضوع سرزنش کردم، ولی حالا خودم هم درگیرش شده بودم. از خودم خجالت می‌کشیدم. امروز زهرا خانم زنگ زده بود و اصرار کرد که به خانه‌شان بروم. حالا دیگر ریحانه بهانه‌ایی شده بود برای هردویمان که ساعتی کنار هم بنشینیم و درد و دل کنیم و خبرهای جدید را رد و بدل کنیم. با این که از من خیلی بزرگتر بود اما دوست خوبی برایم شده بود.

ریحانه حرف زدنش بهتر شده بود و روان‌تر حرف می‌زد.

موقع برگشتن به خانه خواستم به آرش زنگ بزنم ولی غرورم اجازه نداد. احساس مزاحمت کردم، شاید هم کمی آویزان بودن. ما که محرم نبودیم. حتما الان سرش گرم کارهای برادر زاده‌اش است و یک پایش بیمارستان است یک پایش خانه. اصلا یاد من هست که بخواهد زنگ بزند. نتیجه‌ی پرورش دادن این فکرها شد بغض و دلتنگی، با چاشنی حسادت. یاد حرف مادر افتادم که همیشه می‌گوید فکر منفی را باید در نطفه خفه کرد، وگرنه به مار بزرگی تبدیل می‌شود و خودمان را می‌بلعد.

شب موقع خواب، وقتی اسرا وارد اتاق شد که بخوابد، به اتاق مادر رفتم.

مادر هندزفری در گوشش بود. درازکشیده بود و به سقف چشم دوخته بود.

بادیدن من بلندشد نشست و بالشتش را چسباند به دیوار و تکیه زد و با لبخندگفت:

-بیا اینجا بشین، (اشاره کرد به تشکش کنارخودش)

خودم را کنارش جادادم.

-چی گوش می‌کنید؟

هندزفری را در گوشم گذاشت.

سخنرانی بود. هندزفری را از گوشم درآوردم.

-خوب از وقتتون استفاده می‌کنید...!

او هم هندزفری را از گوشش درآورد.

-وقتمون خیلی کمه، برای فهمیدن، نباید هدرش بدیم.

لبخندی زدم و گفتم:

-یاد اون قصیه‌ی "آب هست ولی کم است" افتادم.

مادر آهی کشید.

-نه "آب هست، ولی ول است." "ما مشکل آب نداریم. راستی

پیش ریحانه بودی، حالش خوب بود؟

-خوبه، از وقتی بهش سرمی‌زنم دیگه تب نکرده، خیلی سرحال

بود، کلی باهم بازی کردیم.

-دیگه چه خبر؟ می‌دانستم منظورش خبر از آرش است.

-چند روزه زنگ نزده، فقط پیام داده. خواستم امروز بهش

زنگ بزنم ولی... مکثی کردم و ادامه دادم:

-نزدم. نمی‌خوام دیگه تا اون زنگ نزده بهش زنگ بزنم. فکر

می‌کنم اینجوری بهتره. راستش امروز فکر این که الان داره

به مژگان و بچش میرسه داشت دیونم می‌کرد.

-مادر کمی جابه‌جا شد.

-بالاخره اون بچه‌ی برادرشه، چه تو بخوای چه نخوای همیشه

همینطور خواهد بود. الان مژگان آرش رو پشتیبان خودش

میدونه.

بغض کردم و گفتم:

-نه مامان، مژگان اگه بخواد میتونه بمونه خونه‌ی خودش،
فوقش مادر میرفت پیشش. اون از عمد میاد میمونه پیش اینا.

-به هر حال تو الان با توجه به این شرایط باید برای
زندگیت تصمیم بگیری.

-من می‌تونم آرش رو مجبور کنم خانوادش رو رها کنه و بریم
مستقل زندگی کنیم و کاری هم به کار اونا نداشته باشه.
ولی دلم برای مادرش می‌سوزه، اگه ما این کار رو کنیم
حتما آسیب می‌بینه، حتی دلم واسه اون بچه هم می‌سوزه، آرش
خیلی دوشش داره.

سرم را به بازوی مادر تکیه دادم و ادامه دادم:

-روزای اول نامزدیم با آرش از دست کیارش خیلی حرص
خوردم. همش دعا می‌کردم، مهربونتر بشه. درست موقعی که
کم کم داشت خوب میشد. این اتفاق افتاد. حالا اوضاع خیلی
بدتر شده. کاش خوش اخلاق نمیشد ولی زنده بود.
مادر که در سکوت به حرفهایم گوش می‌کرد سرش را خم کرد و
جدی گفت:

-فکرت خیلی به هم ریخته، باید مرتبش کنی. زیادی از
چیزهای اضافی پرش کردی. باید خونه تکونی کنی و اضافه‌ها
رو بریزی دور. اینجوری اونقدر پر میشه که آسیب می‌بینی.

-راست میگید. اصلا نمیدونم چرا اینجوری شدم. شاید چون
نمیخوام پا روی دلم بزارم دارم آسمون ریسمون می‌بافم.

مادر اشاره‌ایی به سرم کرد و گفت:

-همه چی به اینجا بستگی داره... پا روی دل گذاشتن یه
اصطلاحه... دل یه تیکه گوشته که واسه تصفیه ی خون توی
قفسه ی سینه می‌تپه، همه چی توی ذهنه، باید بافکرت
کناربیای. توی یه کتابی خوندم، "فکرچیزیست که هرروز
متولد می‌شود".

هرچقدر به چیزی فکرکنی به همون اندازه داخلش فرومیری و بیرون آمدن ازش برات سخت تره. کاش و اگر و اما مشکلی رو حل نمیکنه.

-آخه گاهی نمیشه، آدم می دونه نباید فکرکنه، مشکل اینجاست که فکراز آدم اجازه نمی گیره، خودش وارد مغزت میشه.

-چون در مغزت رو دروازه کردی.

-مامان من هر روزم با فکر این که زندگیم چی میشه از خواب پامیشم. اونوقت شما میگید در مغزم رو ببندم.

-ببین راحیل زندگی تو راهش مثل روز روشنه. اگه میخوای رشد کنی با آرش ازدواج کن، ولی اگه میخوای به آرامش برسی فراموشش کن.

-آخه رشد به چه قیمتی؟

-گرونه راحیل. به خصوص برای تو قیمتش خیلی بالاست. برای به دست آوردنش شاید خیلی چیزارو باید از دست بدی. ممکن هست نیمه‌ی راه کم بیاری و این خیلی بدتره. پس اول باید خودت رو بشناسی...

بامدن اسرا حرف مادر نصفه ماند. اسرا باموهای بهم ریخته کنارمادر نشست و روبه من گفت:

-جلستون تموم نشد؟ یه ساعته منتظرم بیای بیرون، بامامان کاردارم.

-وا! تو که خواستی بخوابی.

-می خواستم بخوابم ولی مگه فکروخیال دانشگاه میزاره. مادر گفت:

-هنوز تصمیم نگرفتی میخوای بری یا میخوای یه سال دیگه درس بخونی؟

شب بخیر گفتم و از اتاق بیرون آمدم.

روی تختم درازکشیدم و به حرفهای مادر فکر کردم. مادر درست میگفت، اول باید خودم را بشناسم.

نگاهی به گوشی‌ام انداختم. آرش پیام داده بود:

-بیداری بهت زنگ بزnm؟

جواب ندادم. دوباره نوشت:

-چرا می‌خونی جواب نمیدی؟ راحیل دلم تنگ شده می‌خوام صدات روبشنوم.

نمی‌خواستم جواب بدهم، ولی این حرفش عصبانیم کرد و نوشتم:

-بعد چهار روز بالاخره دلت تنگ شد؟

-راحیل باورکن گرفتار بودم، مژگان حالش یه کم بد بود. مدام باید با مامان به بچه سر میزدیم. اخه هنوز مرخصش نکردن. مامانم واسه همین تو این مدت اذیت شد و حالش خوب نیست. همش تو رفت و آمدم.

-مژگان چشه؟

-دکتر میگه افسردس.

برای پس فردا هم که مراسم دست‌تنبام، باید همه چی روهماهنگ کنم، باورکن وقت آزادم فقط همون صبح هاست که بهت پیام میدم.

دلم برایش سوخت، شاید او هم حق داشت. دلم نیامد بد اخلاقی کنم شاید این روزها دیگر هیچ وقت تکرار نشود. برایش نوشتم:

-میشه فردا زنگ بزنی الان دیگه دیروخته.

-باشه... راحیل این روزا خیلی بهم سخت می‌گذره تنها چیزی که بهم انرژی میده یاد توئه. صبحها که بهت پیام میدم برای تمام روز انرژی می‌گیرم. راستی واسه مراسم از صبح میام دنبالت بیای خونمون.

-نه آرش، آدرس مسجد رو بده خودم با سعیده میام. اعصاب خونتون امدن رو ندارم.

-مگه مامانت اینا نمی‌خوان بیان.

-فکر نمی‌کنم.

-عه! چرا؟

-حالا بعدا بهت می‌گم.

دیگر پیامی نفرستاد. فقط چند دقیقه بعد آدرس مسجد را برایم فرستاد. بعد هم نوشت برای دیدنت لحظه شماری می‌کنم.

نخواستم حال مادر آرش را یا بچه را بپرسم، یه جورهایی از دست مادر آرش هم دلخور بودم. برای رسیدن به خواسته‌اش خواسته‌ی پسرش را ندید می‌گرفت.

روز مراسم قرارشد با سعیده به مسجد برویم و مثل مهمان‌های غریبه یک ساعتی بنشینیم و برگردیم.

وقتی رسیدیم مسجد با مادر آرش روبوسی کردم. خیلی سر سنگین برخورد کرد. مژگان کمی آن طرفتر با خواهرش در حال پج پج بودند. همین که خواستم بروم با مژگان هم روبوسی کنم مادر بابک غافلگیرم کرد و محکم بغلم کرد و احوالم را پرسید. مرا به زور پیش خودش نشاند و شروع کرد به حرف زدن. سعیده هم امدکنارم نشست. چند دقیقه ایی نگذشته بود که سعیده کنار گوشم گفت، جاریت بدنگاهت می‌کنه ها... بلندشدم رفتم بامژگان هم روبوسی کردم و قدم نورسیده را تبریک گفتم. خیلی سرد جواب داد.

همان لحظه فاطمه هم از راه رسید. ازدیدنش خوشحال شدم. حالش را پرسیدم.

با خوشحالی گفت:

-راحیل حالم خیلی بهتر شده. مامان هر روز اون دکتر رو دعا میکنه. دیگه راحت تر کارام رو انجام میدم.

-خدارو شکر فاطمه.

اینبار فاطمه چادر نداشت یک مانتوی بلند پوشیده بود با شالی که خیلی خوب روی سرش بسته بود.

فاطمه رفت تا با بقیه خوش و بش و احوال‌پرسی کند. من وسعیده یک جا دورتر از بقیه نشستیم.

از نگاه‌های دیگران اذیت می‌شدم، برای همین یک قرآن برداشتم و شروع به خواندن کردم.

امدن فاطمه طولانی شد. ولی بالاخره آمد و کنارم نشست. معلوم بود می‌خواهد حرفی بزند ولی دو دل بود. بالاخره قرآن را بوسیدم و بستم.

-چیزی می‌خوای بگی فاطمه؟

-راستش آره، ولی نمی‌دونم بگم یا نه، شاید الان زمان مناسبی نباشه.

سرم را پایین انداختم.

-بگوفاطمه، این روزا کسی به زمان مناسب اهمیتی نمیده، بخصوص تو این قوم همه راحتن، پس توام راحت باش.

باکلی من و من گفت:

-راستش زن دایی ازم خواست شماره خونتون روبهش بدم. منم گفتم باید از خودت اجازه بگیرم.؟

اخم کردم.

-واسه چی؟

-میگه می‌خواد بامامانت بعدها حرف بزنه.

سوالی نگاهش کردم.

-آخه زن دایی روشنک بهش گفته که انگار...

حرفش را تمام نکرد و غمگین نگاهم کرد.

-فاطمه لطفا درست حرفت روبزن دیگه، گفتمی مادر آرش چی گفته؟

-هیچی، آخه قراره بعدا بهت بگم.

-بگو دیگه نگران شدم.

-قول میدی فعلا پیش خودمون بمونه.

-سعی میکنم.

-زن دایی روشنک گفته، انگار تودیگه نمیخوای دوباره با آرش محرم بشی و یک ماهه کلا نمیری بیای، دلیلشم اینه که آرش بهت گفته که میخواد با...

دوباره حرفش را نصفه گذاشت و این باربا استرس نگاهم کرد... حدس زدن بقیه ی حرفش زیاد سخت نبود.

"چرا مامان آرش همچین حرفی زده، وقتی باهم نامحرمیم چطوری باهم ارتباط داشته باشیم. نکنه آرش بهشون نگفته تلفنی بامن درارتباطه.

-فاطمه جان ما باهم ارتباط تلفنی داریم، بعدشم الان یک ماهه نامحرمیم دیگه.

فاطمه آهی کشید.

-راحیل یه چیزی یواشکی می خوام بهت بگم قول بده ازم ناراحت نشی.

-باشه، بگو.

-راستش زن، دایی رسول تو رو واسه بابک درنظرگرفته... خیلی زیاد هم دلش می خواد تو عروسش بشی، دایی اینا خیلی خانواده خوبی هستن، نه این که داییم باشه برای من فرقی نمی کنه هم آرش پسرداییمه هم بابک، ولی خانواده بابک تو رومیزارن روی سرشون، قدرت رومی دونن. توام که نمی تونی بامژگان بسازی، همون موقع که شوهر داشت چشم دیدنت رونداشت چه برسه حالا که دیگه جا پاشم سفت کرده. پس اجازه بده شماره ات روبهشون بدم، حالا الان که نه، اصلا میگم چند ماه دیگه زنگ بزنی فقط زن دایی می خواد خیالش راحت باشه.

سرم پایین بود و به حرفهایش گوش می‌کردم، بغض راه گلویم را بسته بود. حالا متوجه ی دلیل بی‌محلی مادر آرش شدم، فکرکردم چون عزادار است، حوصله ندارد. به چشم های فاطمه نگاه کردم، واضح نمی‌دیدمش هاله‌ی اشکی که بی‌اجازه خودش را به چشم هایم رسانده بود را با پلک زدن دور کردم.

-پس یعنی مامان آرش من رودیگه عروس خودش نمی‌دونه؟ من که هنوز حرفی نزدم.

فاطمه با بغض نگاهم کرد، همین که نگاهش باچشم هایم تلاقی شدند انگار اشکهایش را پشت پلکهایش نگه داشته بود و با دیدن چشم های ابری من بهشان فرمان باریدن داد.

-راحیل ببخش من رو، نباید می‌گفتم. باور کن دلم می‌سوزه، از دست این مژگان و زن دایی حرص می‌خوادم. آخه چرا اذیتت میکنن. خواستم بهت بگم، کسای هم تو فامیل ما هستن که خوب و بد رو می‌فهمن. راحیل اگه به بابک جواب مثبت بدی، دلم خنک میشه. باور کن خوشبخت میشی.

-چی میگی فاطمه، من اصلا نمی‌فهمم. فقط الان دارم فکر میکنم یعنی آرش به مادرش در مورد من تو این مدت حرفی نزده؟

-مگه میشه نگفته باشه، این طرفندهای مادر شوهرته دیگه، فکر نمی‌کردم زن دایی اینقد خود خواه باشه.

-بهتر بگی نوه خواه.

فاطمه سرش را پایین انداخت و فین فین کرد.

-پس یعنی این نگاهها و پچ پچ ها یعنی این که شایعه‌ی مادر شوهرم رو همه باور کردن؟

فاطمه شانه‌ایی بالا انداخت.

-حرف دیگران چه اهمیتی داره راحیل.

بلندشدم و از فاطمه خداحافظی کردم.

-کجا راحیل به این زودی؟

با بغض گفتم:

-از اینجا میرم تا بتونم نفس بکشم.

بدون این که از کس دیگری خداحافظی کنم به طرف درب مسجد رفتم.

-راستی فاطمه به زن دایی هم بگو واسه پسرش دنبال یه دختر دیگه باشه.

با سعیده سوار ماشینش شدیم و فوری از آنجا دور شدیم.
-سعیده.

-جانم راحیل.

-وقت داری؟

-معلومه که دارم.

-یادته دوسال پیش با بچه ها رفتیم شهدای گمنام، که بالای یه تپه ی بزرگ بود؟

-می خوای بری اونجا؟

-آره.

-اون موقع ما رو با اتوبوس بردن، تا یه جاهایی راهش یادمه... پرسون پرسون میریم دیگه.

به سختی راه را از این و آن پرسیدیم و پیدایش کردیم. جاده اش سربالایی بودو کمی ترسناک، ولی سعیده عین خیالش نبود، آنقدر گاز داد تا بالاخره رسیدیم.

هیچ کس جزما آنجا نبود، بادخنکی می‌آمد، انقدر ارتفاع داشت که کل تهران زیرپایمان بود.

سکوت مطلق بود. تنها صدایی که می‌آمد، صدای تکانهای پرچم بزرگ و بلندی بود که بالای مزار شهدا نصب شده بود و باد، داخلش می پیچید.

دورتا دور مزارها بدون حصاربود، سه مزارکه با چهار پله از زمین جدا شده بودند.

کنار مزارشان نشستم و تمام بغضم را خالی کردم.

گریه هایم که تمام شد همانجا نشستم و به روبرویم زل زدم. باصدای اذان گوش‌ام دل از مزار شهدا گندم و بلند شدم. سعیده نبود، چشم چرخاندم دیدم، خیلی دورتر نزدیک دره‌ایی که درانتهای آن محوطه بود ایستاده و چشم به روبرو دوخته. نزدیکش رفتم و صدایش کردم، وقتی برگشت دیدم که چشم هایش پرآب است.

-سعیده اذانه.

-سرش را تکان داد و به طرف سرویس بهداشتی راه افتادیم.

نمازمان را در حسینه‌ایی که در آنجا ساخته شده بود خواندیم، دوباره به محوطه آمدیم. از آن بالا برای چند دقیقه چشم به شهر که مثل هیولایی آدم‌ها را درکام خودش کشیده بود دوختیم. سوارماشین شدیم.

-کجا بریم راحیل؟

-خونه دیگه.

-میگم بریم یه ساندویچی چیزی بخوریم بعد بریم خونه. مهمون من.

نگاهش کردم.

-به نظرت ازگلوب پایین میره؟

-باید بره راحیل. غصه نخور، اگه آرش تو رو بخواد مادرش ومژگان رو با اون بچه‌ی بد قدم رومیزاره کنار رو میاد سراغت، اگرم این کارو نکردکه لیاقت تو رو نداشته، پس بی خیال. مشکل آرش اینه که همه رو یه جا میخواد که اگه این طور بود تو نباید قبول کنی...

-اون بچه که گناهی نداره، بد قدم چیه. شاید آرشم حق داره، خب مادرشه، بعد سرم را پایین انداختم و گفتم:

-اون به خواست من، قسم خورده که هیچ وقت دل مادرش رو نشکنه.

سعیده من فکرهام رو کردم، ببین اگه من کنار بکشم، کلا اتفاقات خوبی برای اون خانواده میوفته، مادر آرش راغب نیست به این ازدواج، البته از اولشم همچین راضی نبود. به خاطر آرش حرفی نزد. دلش میخواد آرش با مژگان ازدواج کنه و خیالش از بابت نوه و عروسشون راحت باشه.

شاید اونم حق داشته باشه، کارش عاقلانس، مژگانم که می دونم از خدایه، امروز فقط به زبون نگفت ولی چشم هاش دادمیزدند برای گفتن این حرفها.

سعیده بابغض نگاهم کرد.

-ولی این بی‌انصافیه، پس تو چی؟

-خدای منم بزرگه... اشکهایم خودشان را از چشم هایم به بیرون پرت کردند و مجال ندادند حرف دیگری بزنم.

-راحیل، من بابت اون روز معذرت میخوام. درسته بهت گفتم آرش رو ولش کن. ولی حالا که عذاب تو رو می‌بینم دلم نمیاد بهت...

حرفش را بریدم و گفتم:

-سعیده بس کن. باید کاری انجام بشه که به نفع همه باشه. دل رو ول کن.

سعیده جلوی یک فلافل نگره داشت.

-میرم می گیرم، میام.

باصدای زنگ گوشی‌ام از کیفم بیرون آوردمش، آرش بود.

-الو.

-راحیل تو کجارتی؟ فاطمه می‌گفت نیومده گذاشتی رفتی. کمی سکوت کردم وبعد گفتم:

-بیشتر نتونستم بمونم. نگران پرسید:

- صدات چرا گرفته؟ وقتی سکوتم را دید پرسید:
- کسی اونجا چیزی بهت گفته ناراحت شدی؟
- بی تفاوت به حرفش پرسیدم:
- مراسم تموم شد؟
- آره. امدم دنبالت دیدم نیستی. الان کجایی؟
- با سعیده بیرونم.
- آدرس بده میام دنبالت.
- نه آرش، امروز نه، فردا قرارمی زاریم تاباهم حرف بزنیم.
- پس حداقل بگو چرا ناراحتی؟
- فردا میگم.
- تافردا که من هزار تا فکر و خیال می کنم.
- چیز مهمی نیست، نگران نباش.
- نفس عمیقی کشید.
- فردا صبح زود میام دم درخونتون دنبالت.
- زود قطع کرد و دیگر نگذاشت حرفی بزنم.
- سعیده امد و به زور ساندویچ را به خوردم داد و بعد به سمت خانه راه افتادیم.
- همین که به خانه رسیدیم سعیده به مادر گفت:
- خاله کاش نمی رفتیم. مامانم گفت نریدها، درست می گفت.
- بعد همه چیز را برای مادر تعریف کرد.
- مادر با ناراحتی نگاه کرد و گفت:

-اگر خواستم برید، برای این که خواستم راحیل خودش با گوشه‌هاش بشنوه و با چشم‌هاش ببینه، دهن مردم رو که همیشه بست. باید خودش میدید که مادر آرش دیگه راضی به این ازدواج نیست. حتی اگه به زبون هم نگه.

-ولی خاله، اگه راحیل واقعا بخواد مادر شوهرش کاری نمیتونه بکنه. راحیل خیلی راحت میتونه با آرش...

جدی گفتم:

-ولی من نمیخوام. بعد همانطور که از کنار سعیده بلند میشدم گفتم:

-پا روی دلم میزارم، ولی نمیخوام یه خانواده رو به هم بریزم. فردا پس فردا مادرش بیفته سخته کنه با اون قلبش بگن، تو از بس حرصش دادی اینطوری شد.

سعیده حرصی گفت:

-ولی اونا دارن بهت ظلم میکنن. تو نباید کوتا بیای.

شانه‌ایی بالا انداختم و به طرف اتاق راه افتادم:

-دیگه خودشون میدونن و خداشون. نکنه انتظار داری با یه پیر زن مردنی مبارزه کنم؟

آن شب حرفهایی که می خواستم به آرش بگویم را چندبار با خودم مرور کردم. باخودم فکر کردم بعد از شنیدن حرفهایم چه عکس‌العملی از خودش نشان میده...

صبح زود تازه آفتاب رونمایی کرده بود که آرش تلفن زد و گفت، چنددقیقه دیگر میرسد. آماده شوم و پایین بروم.

فوری آماده شدم. برای دیدنش دلم لک زده بود. آنقدر دل تنگش بودم که یک لحظه شک کردم در گفتن حرفهایی که آماده کرده بودم.

جلوی درخانه که رسیدم به خودم تلنگری زدم و چند تا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم در ذهنم موقعیت خودم و خانواده آرش را از نظر بگذرانم.

آرش از ماشین پیاده شد و دسته گل خیلی قشنگی را به طرفم گرفت و سلام کرد.

جوابش را دادم. تردید کردم در گرفتن دسته گل، جلوتر آمد و گفت:

- قابل نداره.

حسابی به خودش رسیده بود، پیراهن مشکی تنش نبود، لباس ستی که آن روز برایش خریده بودم را پوشیده بود. چقدر برازنده اش بود. همان آرش سرزنده‌ی من شده بود. چقدر دلم برایش رفت.

دسته گل را گرفتم و تشکر کردم. لبخند زد. گوشه‌ی چادرم را دو دستی گرفت و روی صورتش گذاشت و نفس عمیقی کشید و گفت:

- این یه ماه برام یه قرن گذشت راحیل، دلم برات یه ذره شده بود.

دلم بد جور لرزید. غصه‌هایم یادم آمد، حرفهایی که می‌خواستیم بگویم، همه‌شان به فکرم هجوم آوردند و شیرینی دیدنش را تلخ کردند. ناخواسته غم در چشم‌هایم ریخت. آرش نگاهی به من انداخت و به طرف ماشین رفت. درش را باز کرد.

- بیابشین تعریف کن ببینم چی شده. چرا خوشحال نیستی؟ برای عوض کردن جو، گلها را بو کردم.

- چقدر قشنگن. بعد نفسم را بیرون دادم و آرام‌تر گفتم:

- تو همیشه خوش سلیقه بودی. دستش را روی فرمان ستون کرد و سرش را به آن تکیه داد و به چشم‌هایم زل زد. صورتم داغ شد.

برای این که از آن حال و هوا بیرون بیایم پرسیدم:

- راستی بچه چطوره؟

-ذوق کرد و گوش‌اش را از جیبش درآورد و عکسهایش را نشانم داد. یک بچه‌ی خیلی ریز و ضعیف داخل یک اتاقک شیشه‌ای کوچک قرار داشت.

-چقدر کوچیکه.

-آره، خب زود دنیا آمده. دکتر گفت اگه خوب تغذیه بشه، زود وزن می‌گیره.

-میشه گوشیت روبدی؟

گوشی‌اش را دستم داد و ماشین را روشن کرد و راه افتاد و بعد شروع کرد در مورد سارنا حرف زدن.

-میتونم ورق بزنم؟

با لبخند نگاهم کرد و گفت:

-متعلق به خودته، اجازه گرفتن میخواد؟

لبخند زدم و انگشتم را روی صفحه‌ی گوشی‌اش سُر دادم. عکسها یکی‌یکی از نظر گذراندم. در یکی از عکسها مژگان کنار اتاقک شیشه‌ای با لباس بیمارستان ایستاده بود و لبخند میزد و با رضایت به دوربین نگاه می‌کرد. به نظر افسرده با ناراحت نمی‌آمد. حسود نبودم ولی آن لحظه این حس نمی‌دانم از کجا خودش را به من رساند. طاقت نداشتم، نتوانستم تحمل کنم و آن عکس را پاک کردم. در عکس بعدی مژگان دسته گل قشنگی در دست داشت و همان لبخند روی لبهایش بود. چقدر گلهای آن دسته گل شبیه همین دسته گل من بودند. گاهی به دست گل خودم که روی پایم بود انداختم و بعد آن عکس را هم پاک کردم. بعد از چند عکس از نوزاد به عکسهای خودمان رسیدم. تمام عکسهای خودم و آرش را از گوشی‌اش پاک کردم. باید کمکش می‌کردم.

آرش همانطور که از روزهای آینده‌ی سارنا می‌گفت نگاه مشکوکی به گوشی‌اش انداخت. کارم تمام شده بود، صفحه‌ی گوشی را خاموش کردم و تحویلش دادم.

-خب حالا زود بگو راحیل که از دیشب فکر و خیال دیونم کرده. دیروز چی شده بود؟

مامان از دستت ناراحت شده بود که همینجوری رفتی.
 میگفت اون از روز خاک سپاری اینم از امروز.
 چطور می‌گفتم که تحمل کردن حرفهای دیگران صبر ایوب
 میخواهد که من ندارم. چطور می‌گفتم نگاه مادرت از حرفهای
 فامیلت هم بدتر است. چطور حرفهایی که شنیده بودم را
 برایش توضیح می‌دادم.
 آرش*

جوری نگاه می‌کرد که احساس کردم حرفهای خوبی نمی‌خواهد
 بگوید. بالاخره بعد از کلی مین و مین گفت:

-برنامه ات چیه آرش؟

باتعجب نگاهش کردم و گفتم:

-قراره حرف بزنییم دیگه.

-نه، کلا، آینده رو می‌گم.

-فردا بریم آزماییش، بعدشم عقد دیگه...

-به مامانت برنامه ات روگفتی؟

ازکلمه ی مامانت احساس خطر کردم. ترسیدم راستش را
 بگویم، ترسیدم بگویم مادرم بارها ازمن خواسته که اجازه
 بدهم به راحیل زنگ بزند وبرایش توضیح بدهد که ما دیگر
 نمی‌توانیم باهم ازدواج کنیم.

مادر میگفت به نفع خود راحیل است. می‌دانستم حرفهای مادر
 مال خودش نیست. او هم راحیل را دوست داشت. ولی بین دو
 راهی مانده بود. هر بار که مادر این حرف را میزد، می
 گفتم من بدون راحیل نمی‌توانم زندگی کنم. اگر شما
 می‌گویید با مژگان محرم بشوم خب می‌شوم. اما من فقط راحیل
 را می‌خواهم. البته هر چند وقت یک بار فریدون هم فشار
 می‌آورد.

-آره گفتم.

-خوب نظرشون چیه؟

-مگه مهمه راحیل؟ مگه ما می خواهیم با نظر این و اون زندگی کنیم؟
ناراحت شد.

-مادر آدم این و اون نیست. پس مادرت راضی نیست. اتفاقا مامان منم راضی نیست. بعد کمی من و من کرد و ادامه داد:

-البته نه که ناراضی ناراضی باشه‌ها، ولی خب راضی راضیم نیست. نزدیک پارکی شدیم. احساس کردم تمرکزی برای رانندگی ندارم. کنارخیابان پارک کردم و پیاده شدیم. ناخودآگاه دستم به طرف دستش رفت. فوری دستش را کشید.

-ببخشید حواسم نبود. چقدر دستهایش را می‌خواستم. دستهایم را در جیبم گذاشتم و آرام آرام شروع به قدم زدن کردیم.

-اگه من مامانا رو راضی کنم مشکل حله؟

-مشکل ما حل شدنی نیست آرش.

-چه مشکلی؟ من که مشکلی نمی بینم.

-نمی‌بینی چون من نخواستم مشکلی به وجود بیاد. چون از هر حرفی، هر بی احترامی گذشتم، به خاطر تو و به خاطر خیلی چیزهای دیگه. ولی دیگه نمی تونم، حرف یه عمر زندگیه، یه روز دوروز نیست. من فکرهام رو کردم، همه‌ی جوانب رو هم سنجیدم.

صدایش می‌لرزید، حال خوبی نداشت.

-ما نمی تونیم ادامه بدیم آرش، باید همینجا تمومش کنیم. خشکم زد همانجا ایستادم و با وحشت نگاهش کردم. نگاهش به زمین بود.

-چی میگی راحیل، حالت خوبه؟ به دور دست خیره شد.

-چیزی رو گفتم که تو جراتش رو نداری بگی. من نظرمامانت رو می دونم، به حرفش گوش کن آرش. هم خانواده هامون مخالفن هم عاقلانترین کارهمینه.

"نکنه مامانم بی اجازه من بهش زنگ زده"

-مامانم بهت زنگ زده؟

-نه.

-پس از کجا میگی؟

پوزخندی زد و گفت:

-فکرکنم فقط من این موضوع رونمی دونستم که دیروز به لطف فامیلاتون فهمیدم. حالا اون زیاد مهم نیست، مهم اینکه که بهترین کار همینه که گفتم.

اصلا نیازی به زنگ زدن مامانت نیست.

ماشالا اونقدر زبون نگاهشون قابل فهم و گیراست که اصلا نیازی به حرف زدن ندارن.

به خاطر آرامش همون بچه‌ایی که از وقتی سوار ماشین شدیم فقط در موردش حرف زدی میگم. به خاطر مادرت و آرامش هر دومون.

حرفهایش داشت دیوانه‌ام می کرد. گفت تصمیمم را گرفته‌ام، نمی فهمیدمش.

-راحیل چی داری میگی؟ چرا این تصمیم روگرفتی؟ من می فهمم توی این مدت خیلی اذیت شدی، ولی عقد که کردیم من برات جبران می کنم. اصلاهرکاری که توبگی همون روانجام می دم.

باالتماس نگاهم کرد و بعد با لحنی که عصبانی بود گفت:

-من فقط ازت می خوام فراموشم کنی وبری با مژگان ازدواج کنی وبرای سارنا پدری کنی، همین.

آرش، لطفا حقیقت روقبول کن ما نمی تونیم با شرایطی که به وجود آمده ازدواج کنیم.

حیران نگاهش کردم و او ادامه داد:

-می دونم واسه توام سخته، توام باید فداکاری کنی، به خاطر مادرت، به خاطر بچه‌ی کیارش، به خاطر حمایت از مژگان... آرش توبهتر از من می دونی که ما حتی سرخونه زندگیمونم بریم بازم باید تو مواظب مژگان باشی شاید بیشتر از قبل چون دربرابرش مسئولی...

مگه محرم شدن الکیه، فردا میگه من زنتم تو نسبت به من وظیفه داری... می دونم این حرفها تلخه ولی واقعیتیه... لطفا کمی منطقی به قضیه نگاه کن.

آرش هر دومون باید این گذشت روبکنیم، برای این که چند نفر راحت زندگی کنن. این خود خواهیه که ما فقط به این فکر کنیم که به هم برسیم و دیگران برامون اهمیتی نداشته باشن.

دیگر نتوانست حرف بزند، لرزش صدایش آنقدر زیاد شده بود که ترجیح داد ادامه ندهد.

به نیمکتی که آن نزدیکی بود اشاره کردم و هر دو نشستیم. صورتش را با دستهایش پوشاند. صدای گریه‌اش در گوشم پیچید. کاش محرم بودیم. دستانش را می‌گرفتم و آرامش می‌کردم. گرچه خودم بیشتر به آرامش احتیاج داشتم.

-راحیل تو رو خدا گریه نکن، اصلا فکر نمی‌کردم امروز این حرفها رو ازت بشنوم.

سرش را بلندکرد و اشکهایش را پاک کرد.

-منم فکر خیلی چیزها رو نمی‌کردم، ولی شد. زیادی به خیلی چیزها اطمینان داشتم.

-چطوری فراموشت کنم راحیل؟ یه کارنشده‌ی ازمن می‌خوای؟ این همه خاطره رو چیکارکنم... بلند شد و نفس عمیقی کشید. من هم بلندشدم. هم قدم شدیم.

-خاطره‌ها رو میشه کم کم از ذهنمون پاک کنیم، هیچ کس مثل من و تو نمی‌فهمه این کارچقدرسخته، ولی ما باید بتونیم آرش، به خاطر خدا. الان جدا شیم آسیب کمتری می‌بینیم. چون این وصلت آخرش جداییه...

-راحیل چی میگه؟

-باید کم کم هر چیزی که یاد آور روزهای گذشته هستش رو از زندگیمون حذف کنیم. من اولین قدم رو برداشتم و تمام عکسامون رو پاک کردم.

-چیکار کردی؟ فوری گوشی رو درآوردم و گالری‌اش رو نگاه کردم. حتی یک عکس هم نگذاشته بود بماند.

-میشه یه دقیقه گوشیت رو بدی؟

-دیگه چیزی توش ندارم که... بی میل گوشی رو به طرفش گرفتم، فوری به صفحه‌ی شخصی‌ام رفت و عکسهایی که قبلا من یا خودش برای هم فرستاده بودیم رو هم پاک کرد.

-البته می‌دونم اگه بخوای می‌تونم عکسهارو دوباره برگردونی، ولی این کاررو نکن، من راضی نیستم.

اخم هیم رو در هم کردم و دیگه حرفی نزد، برای خودش تصمیم گرفته بود.

چه باید می‌گفتم. کلا تمام ذوقم کور شد. سوارماشین شدیم، کجا می‌رفتم دیگه هیچ انگیزه‌ای نداشتم، از چه حرف می‌زدیم، دیگه آینده‌ای نداشتم.

همینطور زل زدم به فرمان و غرق افکارم شدم.

-میشه من روبرسونی خونه.

-نگاهش کردم. دلخور بودم، نمی‌دانم از راحیل یا مادرم، یا مژگان، یا حتی کیارش که همچین مسئولیتی به عهده‌ام گذاشته.

دستهایم رو از فرمان آویزان کردم و سرم رو رویش گذاشتم.

-همیشه می ترسیدم، از نبودن تومی ترسیدم. راحیل یه راهی پیدا کن.

-پیدا کردم بهترین راه همونیه که گفتم...

مانده بودم چکارکنم، راحیل درست می گفت ولی من طاقتش را نداشتم، بدون راحیل مگر می‌شود زندگی کرد. بغض گلویم را گرفته بود. صاف نشستم سعی کردم آرام باشم. ولی مگر میشد، همه‌ی زندگیت از دستت برود وتو آرام باشی...

گوشه‌ی چادرش را به بازی گرفته بود و اشکهایش بی صدا یکی یکی روی چادرش می ریخت.

-راحیل.

نگاهم کرد. حالت چشم‌هایش قلبم را سوزاند. اشاره کردم به چشم‌هایش وگفتم:

-می‌خوای دیونه‌ام کنی؟ یک برگ دستمال کاغذی برداشتم سعی کردم بدون این که دستم با صورتش تماس داشته باشد اشکهایش را پاک کنم.

نگاهش را روی صورتم چرخاند وگفت:

-من ناراحت خودم نیستم، ناراحتی تو، اشکم رو در میاره.

-نفسم را بیرون دادم.

-اینجوری حالم بدتر میشه، حرف بزن. سکوت نکن، فقط تومی تونی حالم روخوب کنی. راحیل خیلی زود بود، زمان خوبی روانتخاب نکردی برای گفتن این حرفها، کاش یه فرصتی بهم می‌دادی...

متعجب نگاهم کرد.

-فکرمی کردم خودت هم به همین نتیجه رسیدی، چون این اواخر کمتر زنگ میزدی ومثل قبل نبودی...

راست می گفت.

-راحیل تو اونقدر خوب بودی که فکر می کردم با این قضا کنار میای...

نگاه پرازغمی خرجم کرد و دوباره بغض کرد.

-حتما پیش خودت گفתי سرم که خلوت شدمیرم سراغ راحیل، اون همیشه هست. همیشه می بخشه، همیشه کوتامیاد، این انصاف بود؟

-دروغ چرا، دقیقا همین فکرها رو می کردم، پیش خودم می گفتم دنیا بهم سخت بگیره من فقط یه نفر رو دارم که من رو درک می کنه، فقط یه نفرهست که حرفهام رو می تونم بهش بزنم، فقط راحیله که پیشش آرامش دارم. راحیل من تو این دنیا فقط تو رو دارم. تو بگو که این انصافه؟ سرم را تکیه دادم به صندلی و ادامه دادم:

-راحیل من بدون تو نمی تونم، خودت هم که نباشی خاطراتت من رو میکشه. عکسها رو پاک کردی فکرمم می تونی پاک کنی؟

-آرش لطفا کمک کن، بدترش نکن. از این که در مورد من اینطور فکر می‌کردی واقعا متاسفم. در مورد من که دیگه تموم شد، ولی دیگه با هیچ کس این کار رو نکن. وقتی یکی حواسش بهت هست و مراعاتت رو میکنه، نشونه‌ی این نیست که همیشه هست. همه‌ی ما آدمیم و ناراحت می‌شیم. هیچ وقت از احساسات دیگران سواستفاده نکن.

سرم را با شرمندگی پایین انداختم. درست می‌گفت، چه داشتم که بگویم.

-راحیل من سواستفاده...

دستش را به علامت سکوت بالا برد و گفت:

-الان کسی دنبال مقصر نیست. فقط باید درست ترین کار رو انجام بدیم.

-باشه، کاش یه جا بریم کمی آروم بشم بعد بیشتربام حرف بزنیم.

-یه جایی هست، وقتی میرم اونجا آروم میشم، ولی نمی دونم توخوشت بیاد یا نه.

لبخند تلخی زدم.

-وقتی عاشق یکی هستی، عاشق تک تک چیزهایی میشی که اون دوست داره، اگه تو آروم میشی، پس حتما منم میشم.

با آدرسی که داد راه افتادم.

یک جای مرتفع و سرسبز، جاده اش شیب تندی داشت، آخر جاده که زیاد طولانی نبود، جایگاه قشنگی بود که داخلش سه تामزار بود. راحیل گفت:

-شهادای گمنامند ولی پیش خدا از همه نامدارترند.

یک خانواده سرمزارنشسته بودند، بانزدیک شدن ما بلند شدند و رفتند.

راحیل خیره شده بود به سنگ قبرها و زیرلب چیزی زمزمه می کرد.

من هم بافاصله کنارش نشستم. یک حس خاصی داشتم. من هم زل زدم به مزارها... به چیزی جز راحیل نمی توانستم فکرکنم، خاطراتی که باراحیل داشتم یکی یکی از ذهنم عبور می کرد، کاش حداقل امروز محرم بودیم...

سرم را روی سنگ مزار روبرویم گذاشتم و دیگر نتوانستم جلوی اشکهایم را بگیرم.

"خدایا حالا که پیدات کردم چرا تمام زندگیم رو غم گرفته..."

نمی دانم چقدر گذشت، سرم را که بلندکردم. راحیل نبود. احتمالاً داخل ساختمانی که کمی دورتر بود. رفته است.

به انتهای محوطه رفتم. از آنجا به شهر چشم دوختم. آرامترشده بودم.

یک لیوان آب در همان لیوان مسی کذایی جلویم گرفته شد.

بادیدنش ناخودآگاه لبخند روی لبهایم نشست. لیوان را گرفتم و گفتم:

-ممنون. (اشاره ایی به لیوان کردم) دیگه غر نیست. او هم لبخند زورکی زد و گفت:

-بالیوان مامان عوضش کردم، آخه لیوانامون شبیهه همه. آب را که خوردم نگاهی به لیوان انداختم.

-میشه این پیش من باشه؟

-واسه چی؟

-چون من رو یاد اون روز میندازه، یاد شیطونیات... ازحرفم خوشش نیامد. لیوان را از دستم گرفت وگفت:

-می تونم یه خواهشی ازت بکنم؟

-بگو.

-لطفا هرچیزی که تو رو یاد گذشتمون میندازه رو یه جا بزارکه هیچ وقت نبینیش. وقتی تعجبم را دید، دنباله‌ی حرفش را گرفت.

-منم همین کار رو می کنم.

-چرا؟

-برای این که زندگی کنیم.

-توکه اینقدر سنگ دل نبودی راحیل.

-گاهی لازمه، برای مجازات دلی که سر به راه نیست.

لبخند زدم و نگاهش کردم.

-کلمه ی مجازات روکه دیگه نمیشه از لغت نامه حذف کرد، میشه؟ به روبرو خیره شد.

-راحیل این کلمه همیشه تورو یادم میاره.

حرفی نزد. فقط برای مهار اشکهایش تند تند پلک زد. همین که خواستیم سوار ماشین شویم. گوشی‌اش زنگ خورد، صفحه‌اش را نگاه کرد و از ماشین فاصله گرفت.

سوار ماشین شدم. حالم بهتر شده بود. انگار فشار از روی قلبم برداشته شده بود.

نگاهی به اطراف انداختم، اینجا واقعا زیبا بود. انرژی مثبت از درختهایش از زمین و آسمانش احساس میشد. با خودم فکر کردم گوش کردن به یک موسیقی چاشنی این سبک و آرام شدنم می‌شود.

تصادفی آهنگی را پلی کردم.

به صدلی تکیه دادم. با شروع شدن موسیقی ناخودآگاه چشم‌هایم را بستم. دوباره مصیبتی که داخلش قرار گرفته بودم به ذهنم هجوم آورد.

هرچه فکر می‌کردم نمی‌توانستم زندگی‌ام را بدون راحیل تصور کنم. رابطه‌ام با راحیل چیزی بود فراتر از عشق،

چیزی فراتر از دوست داشتن...

متن این ترانه قاتلی شده بود برای بریدن رگهایی که همین چند دقیقه پیش با آمدن به این مکان خون داخلشان پمپاژ شده بود. نگه داشتن بغض کارسختی شد.

"کجا باید بـرم... یه دنیا خاطره ات، تورو یادم
نیاره؟ ♪♪●"

کجا باید بـرم... که یک شب فکر تو، منو راحت
بذاره؟ ♪♪●"

چه کردم با خودم، که مرگ و زندگی برام فرقی
نداره؟ ♪♪●!"

محاله مثل من، توی این حال بد، کسی طاقت بیاره ♪♪●...

کجا باید برم... که توو هر ثانیه ام، تو رو اونجا
نبینم؟!؟!!

کجا باید برم... که بازم تا ابد، به پای تو
نشینم؟!؟!!

قراره بعد تو؛ چه روزایی رو من، تو تنهایی ببینم...

روی تکرار گذاشته بودم و بعد از تمام شدن آهنگ دوباره
از اول می‌آمد. سرم را روی فرمان گذاشتم و دیگر نتوانستم
جلوی اشکهایم را بگیرم...

گریه‌ام به هق هق تبدیل شد. بعد از چند دقیقه راحیل در
را بازکرد و نشست و گوش سپرد به آهنگ...
با شنیدن اسم از دهانش سرم را از روی فرمان بلند کردم.
با چشم‌های اشکی جعبه دستمال کاغذی را جلویم گرفته بود.

-میشه خاموش کنی؟

گوشی‌ام را برداشتم و آهنگ را قطع کردم.

-یادته یه روز بهت گفتم بعضی آهنگ‌ها ما رو از حقیقت
زندگی دور می‌کنن؟ الان دقیقا این آهنگ همین کار رو کرد.
قول بده دیگه گوش نکنی.

ماشین را روشن کردم.

-راحیل حقیقت زندگی من همینه...

سرش را پایین انداخت.

-این جوری فکر نکن. احتیاج به زمان داریم هردومون،
با این کارها سخت تره... این چیزا کمکی بهت نمیکنن. فقط
تحلیلت میبرن.

گوشی‌اش دوباره زنگ خورد، صفحه‌اش را نگاه کرد و اخم‌هایش در هم رفت. فکر کنم سایلنتش کرد. عصبی بود.

-چرا جواب نمیدی؟

-ولش کن.

حتما او هم حوصله‌ی هیچ چیز و هیچ کس را نداشت.

توی راه هیچ کدام حرفی نمی‌زدیم.

نگاهش کردم. او هم نگاهم کرد. لب زد:

-خوبی؟

دلخور گفتم:

-بگم خوبم؟ همه‌ی روزهای خوبم با تو بود. هرچقدرم بد بودم، خوب شدنم پیش تو بود. می‌پرسی: خوبی؟ چطوری بگم "خوبم" که بیشتر به دلت بشینه راحت‌تر؟ اصلا چطوری می‌تونم خوب باشم؟

دوباره بغض کرد. رنگش پریده بود. کاش به هم محرم بودیم. نگاهم را به روبرویم هدایت کردم.

دوباره در سکوت غرق شدیم. نزدیک یک آب میوه فروشی نگه داشتم و برایش آب میوه خریدم.

لیوان را به طرفش گرفتم.

-رنگت پریده، بخور. نگاهی به من انداخت.

یک جور بامزه ایی ولی جدی گفت:

-خودتم رنگت پریده.

-واسه خودمم می‌گیرم، اول تو بخور. لیوان را از دستم گرفت و گفت:

-منتظر می‌مونم بگیری بیاری با هم بخوریم.

حق داشت رنگ پریده باشد، از صبح چیزی نخورده بودیم و حالا ظهر بود. آن هم با این همه فشارعصبی...

جلوی یک رستوران نگه داشتم، یک گوشه از رستوران که با پارتیشن‌های چوبی جدا شده بود نمازخواندیم، جایشان خیلی کوچک و تنگ بود. بعد از نماز مدام زیرلب غر می‌زدم...

-مسخره‌ها رستوران به این بزرگی و شیک‌ی یه جای درست و حسابی درست نکردن واسه نماز خونه ...

-بدتر از اون اینه که برای نماز خونه‌ی خانم‌ها جای جدا تعبیه نکردن. با شنیدن صدایش برگشتم دیدم، نمازش تمام شده و زانوهایش را بغل کرده و به من چشم دوخته. همین که نگاهش کردم مسیر نگاهش را تغییر داد.

-اینم از اون چیزاییه که نمی‌تونم حذفش کنی.

استفهامی نگاهم کرد.

-نماز رو میگم، تا وقتی می‌خونمش فراموش نمی‌کنم. نه وسیلس که قایمش کنم نه خاطرس که پاکش کنم. واجبه واجبه.

نوچی کرد و اخم کرد.

آهی کشیدم و گفتم:

-راحیل چقدر دلم می‌خواست سارنا زبردست توبزرگ بشه و مثل خودت تربیتش کنی...

گره‌ی اخم‌هایش پیچیده تر شد.

-اون مادر داره خودشم تربیتش می‌کنه. در مورد من چی فکر کردی آرش؟ گاهی حرفهایی می‌زنی که شکم رو در مورد تصمیمی که گرفتم به یقین تبدیل می‌کنه. بعد بلندشد و از آن شبهه نماز خانه بیرون رفت.

غذا را که آوردند، هیچ کدام نمی‌توانستیم بخوریم. فقط نگاهش می‌کردیم. بالاخره راحیل قاشق چنگالش را برداشت و با دلخوری گفت:

-لطفا زودتر بخور من باید برم خونه.

می‌دانستم حال او هم بهتر از من نیست، رنگ پریده اش، گاهی لرزش صدا و دستهایش کاملاً این موضوع را نشان میداد.

متوجه میشدم که سعی دارد خود دار باشد و به من نشان بدهد که اتفاق خاصی قرار نیست بیفتد. برای من این یک تصادف سهمگین است که تا ابد قلبم را قطع نخاع می‌کند. اگر بتوانم تحمل کنم فقط یک دلیل دارد آن هم چون عامل تصادف را خودم میدانم.

قاشقم را برداشتم و اشاره به لیوان مسی‌اش کردم که روی میز بود.

-این که اصلش نیست، کُپیه، اگه اون قسمتش که فرورفته بود، مشخص بود حال میداد.

لیوان را گرفت دستش و براندازش کرد.

-کاری نداره که یه بخت برگشته‌ی دیگه رو پیدا می‌کنیم، می‌کوبیم توی سرش میشه اصل.

لبخند تلخی زدم. سرم را تکان دادم و گفتم:

-حداقل بد اخلاقی کن، عُنق بازی دربیار... فحش بده، یاهرکاری که دل‌کندم ازت راحت بشه.

دیگه از من بخت برگشته تر می‌خوای. یه جوری بزن تو سرم یا برای همیشه خوابم ببره، یا از خواب بیدار بشم.

نفس عمیقی کشید و لیوان را داخل کیفش انداخت.

-اصلا من اینو چرا گذاشتم رو میز، وسایل کیفم رو جابجا کردم، یادم رفت بردارمش. دیگه تا آخر غذا خوردنش حرفی نزد.

سعی می‌کرد نگاهم نکند و خیلی آرام غذایش را بخورد و فقط گاهی نفس عمیق می‌کشید... غذایی که با خوردنش چیزی از محتوایاتش کم نمیشد.

-نگفتم که دیگه حرف نزن. باشنیدن حرفم نگاه گذرایی به من انداخت و حرفی نزد.

-عه؟ از حرفم ناراحت شدی؟ قاشق و چنگالش را داخل بشقابش گذاشت وزیرلب چیزی گفت.

-نه.

نگاهی به بشقابش انداختم، چیز زیادی ازش کم نشده بود. "پس این یه ساعته چی داره می خوره".

-چیزی نخوردی که.

-خوردم، دستت درد نکنه.

-چرا حرف نمیزنی؟

-منتظرم تو حرف بزنی. کمی فکر کردم و گفتم:

-نمره ها آمده؟

-آره. خیلی وقته.

-ثبت نام کردی واسه ترم آخر؟ نگاهش را پایین انداخت.

-راستش نه، می خوام دنبال یه راهی بگردم، واسه مرخصی گرفتن.

تعجب زده پرسیدم چرا؟

-اینجوری بهتره، این ترم واسه توام ترم آخره، تواین ترم بخون تموم کن من ترم بعد می خونم. همدیگه رو توی دانشگاه ببینیم واسه هر دومون...

حرفش را بریدم.

-راحیل چی میگی، چه لزومی داره، باشه باهم ازدواج نمی کنیم چون مجبوریم، چون تو می خوای، دیگه هم دانشگاهی بودنمون ایراد داره؟ من همه ی دل خوشیم همون دانشگاهه.

بلند شد و بادلخوری گفت:

-من بیرون منتظرتم.

میز را حساب کردم و بیرون رفتم. قفل ماشین را زدم. راحیل سوارشد.

- نشستم پشت رول و راه افتادم .
- لطفا من روبرسون خونه.
- حالا که زوده.
- باید برم، کاردارم.
- راحیل لطفا ازدانشگاه مرخصی بگیر.
- اصلا فکر نکنم بتونم بگیرم، کلا دیگه نمیرم. یهوزدم روی ترمز.
- وحشت زده نگاهم کرد.
- دیوانه شدی راحیل؟
- چیزی نگفت فقط بغض کرد.
- بعد از چند دقیقه گفتم:
- تو درست روبخون خانم لچ باز. من مرخصی می گیرم، هم آشنا دارم، هم دلیل قانع کننده.
- سرش را بلندکرد.
- چه دلیلی؟ اخمهایم را به هم گره زدم.
- دلیل بزرگ تر از این که بدبخت شدم.
- دوباره راه افتادم، جلوی پارکی که اولین بار بعد از محرم شدنمان رفته بودیم نگه داشتم. نگاهی به من انداخت.
- الان اینجا خونه‌ی ماست؟
- پیاده شو کارت دارم.
- پیاده شد و با هم داخل پارک رفتیم.
- یادت میادکی اینجا آمدیم؟
- آهی کشید و گفت:

-مگه میشه یادم بره.

دستهایم را در جیبهایم فرو کردم و شروع به قدم زدن کردیم. بعد از ظهر گرمی بود.

کنار دریاچه زیرسایه‌ی درختی ایستادیم، وبه اردک‌هایی که کنار آب بی‌رمق، آرام گرفته بودند چشم دوختیم. هر دو غرق فکر بودیم و بینمان سکوت بود.

چه می‌گفتیم، حرفهای عاشقانه‌ایی که حالا دیگر گفتنشان جرم بود.

تنها چیزی که سکوت بینمان را ریز ریز می‌کرد نفس‌های عمیق و سنگین‌گاه و بیگانه‌مان بود.

روزهایی که شمال بودیم، بهترین روزهای زندگی‌ام بود. کارهای راحیل یکی یکی از جلوی چشم‌هایم مثل یک فیلم رد میشد، خنده‌هایش، مسابقه‌ایی که باهم گذاشتیم. شبی که دوتایی رفتیم کنار دریا و ساعتها نشستیم و برای آینده‌مان نقشه کشیدیم، غافل از این که به قول راحیل خداهم برای ما نقشه می‌کشیده.

چشم چرخاندم، نیمکت کمی دورتر بود. مدت طولانی بود که ایستاده بودیم، نگاهی به راحیل انداختم، به آب دریاچه خیره شده بود و انگار در دنیای دیگری بود. آرام صدایش کردم، هیچ عکس‌العملی از خودش نشان نداد. چادرش را کشیدم. برگشت و با تعجب نگاه کرد.

لب زدم:

-خوبی؟

به جای جواب بغض کرد، ولی وقتی دید که با دیدن بغضش چه حالی شدم خیلی ناشیانه قورتش داد.

چند دقیقه‌ایی روی نیمکت نشستیم و بعد دوباره هم قدم شدیم.

-چیکار داشتی؟

سوالی نگاهش کردم.

-مگه نگفتی کارم داری؟

-آهان آره، کمی مکث کردم... اول این که تارسیدی خونه انتخاب واحدکن، همین الانشم کلی دیرشده. ممکنه سایت بسته بشه. دوما این که، میگم بیا حداقل هفته ایی یه بار، هم دیگه روببینیم. اینجوری یهویی خیلی سخته...

سرش را پایین انداخت..

-اولا اینا رو تو ماشینم می‌تونستی بگی، دوما اونجوری که بدتره، می‌خوای زجرکش بشیم.

-اولا چرا نمیشه، اونجوری باز دلمون خوش میشه دوما...

لبخند تلخی که روی لبهای راحیل نشست باعث شد دیگر حرفی نزنم. نی‌نی چشم‌هایش تکان خورد و گفت:

-باز اولاً، دوما، راه انداختیم...

من هم لبخند زدم، تلخ...

راحیل نفسش را عمیق بیرون داد و گفت:

-مثلا هفته ایی یه بار هم دیگه رو ببینیم که چی به هم بگیریم آرش؟ درمورد آینده وزندگیمون حرف بزنیم؟ یا بیشتر با اخلاق و رفتار هم دیگه آشنا بشیم. تازه من می‌خواستم ازت بخوام که سعی کنیم تا اونجایی که میشه دیگه هم دیگه رونبینیم، مثلاًگه تو توی دانشگاه یه کاری برات پیش امد و مجبورشدی بری، یه جوری برو که مطمئن باشی من تو اون ساعت اونجا نیستم. این راهیه که کارمون رو راحت تر می‌کنه. با گول زدن خودمون کاری پیش نمیره.

تاخواستم جوابش را بدهم گوشی‌ام زنگ خورد. نگاهی به صفحه‌اش انداختم.

-عه، مامانته. گوشی را به طرفش گرفتم.

-وای، گوشیم رو سایلنته. حتما الان نگران شده.

بامادرش حرف زد و گفت که زود به خانه برمی‌گردد. بعد برایش دلیل سایلنت بودن گوشی‌اش را توضیح داد.

گوشی را به طرفم گرفت و تشکر کرد. مرموز نگاهش کردم.

-مزاحم تلفنی داری؟

-چیز مهمی نیست. بیکار زیاد پیدا میشه.

اخم کردم.

-چی میگه؟ بیخیال گفت:

-مزاحم تلفنی چی میگه؟ خودت رودرگیرش نکن، اگه دوباره

مزاحم شد، به داییم می گم.

باحرفش انگار می خواست یادآوری کند که ما دیگر نسبتی با هم نداریم.

-مامان گفت زودتر برم خونه.

سوار ماشین شدیم.

بینمان فقط سکوت بود که حرف می زد. هر چقدر به خانسان نزدیکتر میشدیم قلبم بالاتر می آمد، درحدی که احساس کردم در گلویم است و راه نفسم را گرفته. نفسم را چند بار محکم بیرون دادم تا کمی آرام بشوم.

جلوی درخانسان که پارک کردم غم عالم در دلم ریخت. سرش را بالا نگرفت. با صدایی که نمی دانم از بین آن همه بغض چطور بیرون آمد گفت:

-مواظب خودت باش. بعدسرش را بالا آورد و چشم هایش را تا

یقه ام سُر داد و لب زد:

-خدا حافظ. دستش روی دستگیره ی در رفت، ولی بازش نکرد،

منتظر بود من هم چیزی بگویم و خدا حافظی کنم، اما نتوانستم. فقط نگاهش کردم. نمی توانستم حرف بزنم، حتی نفس کشیدن هم برایم سخت بود، حرف زدن که جای خود دارد. با بغض بدرقه اش کردم، هیچ وقت یاد نگرفته بودم از علیقم خدا حافظی کنم، بلد نبودم. مثل همیشه راحیل درکم کرد و سری تکان داد. در را باز کرد که برود، راحیل همیشه خوب بود، شاید برای من زیادی بود. پایش را روی زمین گذاشت و مکثی کرد، نمی توانست دل بکند، می دانستم که برای او خیلی سختتر از من است. زمزمه وار چیزی گفت ولی من آن

لحظه حتی گوشه‌هایم هم شنوایی‌اش کم شده بود و نفهمیدم چه گفت.

در را بست و به سرعت دور شد.

مدت طولانی خشکم زده بود و به جای خالی‌اش زل زده بودم. باورم نمیشد دیگر ندارمش.

راحیل

با آسانسور بالا نرفتم. راهم را به طرف پله‌ها کج کردم، به طبقه‌ی خودمان که رسیدم به نفس نفس افتاده بودم. از پنجره‌ی پاگرد بیرون را نگاه کردم، هنوز نرفته بود. با آن حال خرابی که داشت، شاید نمی‌توانست رانندگی کند. حتما مانده بود کمی حالش بهتر شود بعد برود.

زنگ واحد را زدم و مادر در را باز کرد.

نگاه مادر غم داشت، همین که وارد خانه شدم بغلم کرد و من بغضم را در آغوش رها کردم، مادر با حرفهایش سعی داشت آرامم کند. ولی این دلم بد جور آتش گرفته بود و با هیچ حرفی اطفای حریق نمیشد.

روی تختم نشستم. چشمم به جا کلیدی هدیه‌ی آرش افتاد. با عصبانیت از روی قفل بیرون کشیدمش و روی تخت پرتش کردم. کم‌کم تابلو و گردن بند قلبی و هر چیزی که آرش برایم خریده بود را یکی یکی جمع‌آوری کردم و با خشم روی تخت انداختم. مادر با یک لیوان شربت گلاب و زعفران وارد اتاق شد و نگاهش روی وسایل ثابت ماند. بعد به چشم‌هایم زل زد.

-راحیل جان این رو بخور بعد برو به دوش بگیر. کنارم ایستاد.

-هنوز اتفاقی نیوفتاده. میتونی به آرش بگی از حرفت پشیمون شدی.

لیوان را گرفتم و سر کشیدم. بعد روی تخت نشستم.

-خسته‌ام مامان، از این پچ پچ‌ها، از این نگاه‌ها، از این اضافی بودن. اون روز که رفتم مراسم کیارش این اضافه بودن خیلی اذیتم کرد.

-خب اولش شاید سخت باشه، ولی آرش...

-آرش کاری نمیکنه مامان. نمی‌دونی امروز با چه عشق و علاقه‌ایی از بچه‌ی برادرش حرف میزد. اون میخواد همه رو با هم داشته باشه. یعنی اصلا نمیشه که از خانوادش بگذره. اصلا اگر ما با هم ازدواج کنیم. مژگان نمیزاره زندگی کنیم مامان. همین الان که هیچ خبری نیست با نگاه‌هاش اذیتم میکنه. اینجوری زندگی آرش میشه جهنم. همون موقع که شوهر داشت اذیت می‌کرد چه برسه که محرم هم بشن. تو اونو نمیشناسی مامان برای رسیدن به خواستش هر کاری میکنه یعنی خانوادگی اینجورین. اون حتی بچشم براش مهم نیست.

-خب اگه تو واقعا ایمان به درستی کارت داری، نباید اینقدر خودت رو اذیت کنی.

-من به خاطر خود آرش این کار رو می‌کنم. به خاطر همون بچه‌ی برادرش و مادرش.

از حمام بیرون آمدم وسایل که روی تخت ریخته بودم نبودند. سرجایشان هم نبودند حتما مادر جمعشان کرده بود. شروع به خشک کردن موهایم کردم. احساس کردم بلندتر از قبل شده‌اند و به من دهن کجی می‌کنند. چقدر آرش موهایم را دوست داشت. شاید آرش درست می‌گفت بعضی چیزها را نمی‌شود از جلوی چشم دور کرد. ولی من این کار را می‌کنم. قیچی را آوردم. یاد روزهایی افتادم که آرش با علاقه و شوق خاصی موهایم را می‌بافت. این اواخر چقدر خوب یادگرفته بود و چقدر قشنگ می‌بافت. چشم‌هایم را بستم و قیچی اول را زدم.

آن روزها خودم هم موهایم را بیشتر دوست داشتم و بهتر بهشان می‌رسیدم.

وقتی آرش نیست، تحمل کردن این موها آینه‌ی دق است. این موها بهانه‌ی دستهای آرش را می‌گیرند. قیچی دوم را عمیق

تر زدم و دسته‌ی بزرگی از موهایم همراه اشکم روی زمین افتاد. چند بار این کار را تکرار کردم.

با صدای هینی به سمت در برگشتم.

-چیکار کردی؟

نگاه مادر روی قیچی دستم مانده بود. بعد نگاهش را بین چشم‌هایم و قیچی چرخاند. شاید دیدن اشک‌هایم باعث شد آرام‌تر شود.

قیچی را زمین گذاشتم و نگاهی به آینه انداختم. موهایم تا روی شانه‌هایم شده بود. خیلی نامنظم و بد شکل کوتاه کرده بودم. به قیافه‌ی مبهوت مادر نگاهی انداختم. با صدای گرفته‌ام گفتم:

-خیلی بد کوتاه کردم، نه؟

مادر بغضش را فرو داد و گفت:

-چرا این کار رو می‌کنی؟

کنار موهای ریخته شده روی زمین نشستم و دسته‌ایی از موها را برداشتم و گفتم:

-بد عادت شده بودن. موهای جدید که دربیاد دیگه اون عادت‌های قبل رو ندارن. مگه همیشه نمی‌گفتین اگه عادت بدی داریم باید از اول رشد کنیم.

مادر کنارم نشست و سرم را برای لحظه‌ایی به سینه‌اش فشرد و بعد بوسید.

-عیبی نداره دوباره بلند میشن. ولی خیلی نامرتبن. باید بریم آرایشگاه. دوباره خودم سرم را به سینه‌اش فشردم و هق زدم.

مادر شروع کرد به حرف زدن، حرف‌هایی زد که فکرم را مشغول تر کرد.

-مامان باید کمک کنی تا آرش رو فراموش کنم.

سرش را به علامت تایید تکان داد و بعد اصرار کرد برای آرایشگاه رفتن آماده شوم.

-خودم میرم ماما جان شما نیاید.

همین که از در بیرون رفتم. ماشین آرش را دیدم.

هنوز همانجا بود. چرا نرفته بود؟

نزدیک ماشین شدم و داخلش را برانداز کردم. شیشه‌ها پایین بودند.

آرش صندلی‌اش را خوابانده بود و سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود. گوشی‌اش را هم روی سینه‌اش گذاشته بود و آهنگ ملایم و غمگینی گوش می‌کرد.

چشم‌هایش را بسته بود و ساعدش را روی پیشانی‌اش گذاشته بود.

نتوانستم بی تفاوت رد بشوم و بروم.

در را باز کردم و نشستم. صدای خواننده در گلویم بغض آورد. بلند شد نشست. چشم‌هایش قرمز بودند. با صدایی که غم از آن می‌بارید گفت:

-تو اینجا چیکار میکنی؟

-خودت چرا هنوز اینجایی؟ چرا نرفتی خونه؟ سکوت کرد.

صدای موسیقی را قطع کرد.

-مگه قول ندادی از اینا گوش نکنی؟ اینا داغونت می‌کنه.

-یادم نمیاد قول داده باشم.

ملتمسانه نگاهش کردم.

-الان قول بده. به روبرو خیره شد و نفس عمیقی کشید.

-چرا باید قول بدم؟ به چه امیدی؟ به خاطر کی؟

بغض کردم.

- به خاطر خدا قول بده.
- دیگر کنترل اشکم با خودم نبود.
- نگاهم کرد و کمی دست پاچه شد.
- باشه قول میدم، تو گریه نکن.
- آخه اینجا نشستی ماتم گرفتی که چی بشه؟
- به مامان زنگ زدم، بیمارستان بود. گفت برسه خونه تماس میگیره. منتظر تماسشم.
- این کارا بی فایده آرش، خودت رو خسته نکن.
- الانم برو خونه.
- سرش را به علامت تایید تکان داد.
- میرم، فقط دیگه گریه نکن.
- از ماشین پیاده شدم و به طرف آرایشگاه راه افتادم.
- با صدای بوق ماشینش برگشتم. سرش را کج کرد تا صورتم را ببیند.
- کجا میری؟ بیا بالا می‌رسونمت.
- توبرو، خودم میرم، نزدیکه.
- بارها و بارها بوق زدوبرای جلوگیری از آبروریزی سوارشدم و راه را نشانش دادم.
- جلوی آرایشگاه نگه داشت و پرسید:
- اینجا چیکارداری؟
- کاردارم تو برو.
- مشکوک نگاهم کرد. زودپیاده شدم و وارد آرایشگاه شدم.
- به خواست خودم آرایشگر موهایم را خیلی کوتاه کرد.

با هر قیچی که میزد یکی یکی خاطراتمان از جلوی چشم‌هایم رد میشد.

وقتی بلندشدم و خودم را در آینه دیدم، تعجب کردم از این همه تغییر.

با صدای گوشی‌ام چشم از آینه برداشتم. شماره‌ی فاطمه بود.

-الو، سلام فاطمه جان. بعد از احوال‌پرسی فاطمه گفت:

-راحیل ما فردا میریم شهرمون. فقط خواستم قبلش یه چیزی بهت بگم.

-چی؟

-راحیل بیا و حرف من رو گوش کن، من دلم می‌سوزه که میگم. تو اگه با آرش ازدواج کنی این خواهر و برادر نمی‌زارن زندگی کنی.

-کیا رو میگی فاطمه؟

-همین فریدون و مژگان.

با شنیدن نام فریدون ترسیدم.

-مگه چی شده؟

-امروز من و مامان رفتیم بیمارستان بچه‌ی مژگان رو ببینیم. فریدون هم اونجا بود و مدام با مژگان پچ پچ می‌کرد. یه تیکه از حرف‌هاشون رو اتفاقی شنیدم که فریدون به مژگان می‌گفت، اگه قبول نکردن با گرفتن بچه بترسونشون.

-منظورش چی بوده؟

-منظورش این بود که اگر شما از هم جدا نشدید مژگان بگه من با راحیل هوو نمیشم. میبینی چه رویی داره این فریدون؟ داشت از این جور چیزا به مژگان یاد میداد.

-هوو؟

-آره دیگه، فکر کردی محرم میشن بعدشم، نخود نخود هر که رود خانه‌ی خود؟ بعد مژگان ازش پرسید حالا تو چرا اینقدر با راحیل لجی؟ گفت چون تا حالا هیچ دختری جرات نداشته مثل راحیل من رو تحقیر کنه، گفت باید ازش انتقام بگیرم. راحیل مگه چیکارش کردی؟

-هیچی بابا ولش کن.

-گفتم این چیزها رو بهت بگم بدونی اینا چه نقشه‌ایی چیدن.

-امروز به آرش گفتم، تمومش کنه. ولی حالا که اینجوری گفتمی دارم فکر میکنم واسه کم کردن روی این دوتا هم که شده باید بیشتر فکرکنم. مسخرس که فریدون من رو هووی خواهرش میدونه.

-آره، می‌بینی چقدر پروئه. اصلا من نمیدونم اون چه دشمنی با تو داره. البته به نظر ولش کن این خانواده لیاقت تو رو ندارن. خلائق هر چه لایق. آخه اینجوری اون فریدون فکر میکنه نقشه‌ی اون باعث این جدایی شده.

-بزار فکر کنه، مگه مهمه؟

بعد از چند دقیقه صحبت با فاطمه تماس را قطع کردم. امروز از مزاحمت‌های تلفنی فریدون متوجه شدم دوباره نقشه‌ایی دارد. موقعی که با آرش بیرون بودم مدام زنگ میزد و تهدید می‌کرد. می‌گفت کسی رو که کتکش زده بالاخره پیدا میکنه و تلافی میکنه و از این جور حرفها... انگار بد جور تحقیر شده بود.

همین که پایم را از آرایشگاه بیرون گذاشتم ماشین آرش را دیدم که با چراغ زدن می‌خواست من را متوجه خودش کند. نزدیک رفتم و گفتم:

-تو چرا هنوز اینجایی؟

-بیابشین، می‌برمت خونه.

صدایش آنقدر تغییر کرده بود که یک لحظه برایم غریبه شد. ترسیدم مخالفت کنم.

نشستم و او راه افتاد.

-خوبه تو این موقعیت میای اینجا ها!

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-مامان اصرار کرد. آخه موهام رو خیلی بد کوتاه کردم گفت بیام مرتبشون کنم.

با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد و گفت:

-چرا این کار رو کردی؟

وقتی سکوت مرا دید سرش را روی فرمان گذاشت و گفت:

-تو چرا اینقدر سنگ دل شدی راحیل؟

من دوباره به مامان زنگ زدم تا...

حرفش را بریدم.

-شاید یک ماه انتظار و بی تفاوتی تو و خانوادت باعث شده.

-راحیل باور کن شرایطم سخت بود.

-کم‌کم سخت تر هم میشه، من چون این رو درک می‌کنم میگم، اینجوری برای هر دومون بهتره. همین طور برای مامان دیگه راحت میتونه نوه اش رو بزرگ کنه.

آرش با چشم‌های به خون نشسته اش نگاهم کرد و گفت:

-راحیل اگه مامانم خودش از تو در خواست کنه بمونی چی؟ قبول میکنی؟

-اون این کار رو نمیکنه آرش. اون من رو نمیخواد.

-نه، اون فقط توی شرایط بدی گیر کرده. مثل من. اون موقع ها کیارش رو با اون سر سختی راضیش کردم مامان که آسونتره.

-کیارش فرق داشت، بیماری قلبی نداشت. الان استرس و ناراحتی واسه مامانت خطرناکه...

-اگه خودش بیاد از تو در خواست کنه چی؟

-من به خاطر مامانت می‌خوام بکشم کنار. اگه اون واقعا از ته دل راضی باشه که من حرفی ندارم. یادت نیست چطوری به پام افتاده بود؟

-خب اگه بیاد بگه پشیمون شده چی؟

-اگه مادرت واقعا راضی باشه، دیگه توام باهاش درگیر نمیشی، کلا اوضاع فرق میکنه.

-واقعا راحیل؟

صدای زنگ موبایلش اجازه نداد جوابش را بدهم.

همین که شماره‌ی روی گوشی‌اش را دید گفت: مامانه، بالاخره زنگ زد.

-بله مامان.

صدای مادرش را کم و بیش از آن طرف می‌شنیدم. انگار موضوعی که فاطمه به من گفته بود را می‌گفت.

آرش گفت:

-این فریدون دیگه خیلی پرو شده ها، اصلا به اون چه مربوطه. تصمیم با مژگانه نه اون.

شنیدم که مادر شوهرم گفت:

-مژگانم حرف اونو میزنه.

یعنی مژگان طرف برادرشه؟

مادر آرش گریه کرد و حرفی زد که نفهمیدم.

آرش پیاده شد و از ماشین فاصله گرفت.

از چرخاندن دستش در هوا فهمیدم که با عصبانیت حرف میزند.

بعد از چند دقیقه پشت فرمان نشست و عصبانی گفت:

-باید زودتر خودم رو برسونم خونه.

با نگرانی پرسیدم:

-چی شده آرش؟

پایش را روی گاز گذاشت و گفت:

-فردا بچه از بیمارستان مرخصه، مژگان گفته بچه رو میبره خونه‌ی مادرش. الانم داره وسایلش رو جمع میکنه بره.

-چرا؟

سکوت کرد و حرفی نزد.

زمزمه وار گفت:

-همش زیر سر این فریدونه، اون زیر گوش مژگان میخونه، نمیدونم چه نقشه‌ایی داره.

الانم خونمونه، میرم ببینم حرف حسابش چیه.

اسم فریدون که می‌آمد زبانم بند می‌آمد. دیگر نتوانستم سوالی بپرسم. تا مرا رساند پیاده شدم.

صدای جیغ لاستیکهای ماشینش با صدای خداحافظیمان در هم آمیخت.

دلم شور میزد.

به نظرم آرش تلاش بیهوده می‌کند. هنوز آدمهای اطرافش را نشناخته.

وارد خانه که شدم، اسرا و سعیده که انگار تازه از راه رسیده بودند به طرفم آمدند. بعد از سلام و احوالپرسی سرد و یخ وارد اتاق شدم، دیدم اتاق تمیز شده. روی تخت نشستم و روسری‌ام را از سرم کشیدم. حوله‌ام را که هنوز خیس بود برداشتم تا به حمام بروم. موهای دور گردنم اذیتم می‌کرد.

اسرا همین که خواست وارد اتاق شود با دیدنم هین بلندی کشید.

با ناراحتی گفت:

-آفت زده به موها؟ چرا اینطوری شدی؟

سعیده از سالن اسرا را صدا زد و من به طرف حمام رفتم. دوش مختصری گرفتم و شروع به خشک کردن موهایم کردم.

آنقدر کوتاه بودند که در عرض چند دقیقه شسته و خشک میشد.

سعیده با دیدن موهایم عکس‌العمل خاصی نشان نداد. فقط گفت کمتر وقتت گرفته میشه برای مرتب کردنشون.

شام از گلویم پایین نرفت. نگران آرش بودم. با خودم فکر کردم احتمالاً فاطمه آنجاست می‌توانم از او خبری بگیرم.

گوشی را برداشتم و شماره‌اش را گرفتم.

خیلی طول کشید تا جواب بدهد.

خیلی آرام سلام کرد و گفت:

-راحیل اگه بدونی چی شد؟

-چی شده فاطمه؟ یه کم بلند تر حرف بزن.

صدای بسته شدن در اتاق را شنیدم. فاطمه گفت:

-نمیدونی چه قشقرقی به پا شد.

مثل این که آرش به مامانش زنگ زده گفته بیاد خونه شما و با مامانت و تو صحبت کنه و راضیتون کنه.

زن دایی هم همینو به مژگان گفت. از همون موقع پچ پچ‌های این خواهر و برادرم شروع شد.

امدیم خونه فریدون همون حرفهایی که به مژگان گفته بود رو به زن دایی گفت. زن دایی اولش خواست با زبون درستش کنه ولی این فریدون کوتا نیومد و به مژگان گفت، وسایلت رو جمع کن بریم.

خلاصه این کشمکش و حرف و سخنها اونقدر طول کشید که آرش خودش رو رسوند و با فریدون حرفشون شد و بعدشم کتک کاری. خلاصه زن دایی حالش بد شد تا این که اینا همدیگه رو ول کردن.

-وای یعنی دوباره قلبش؟

-نمیدونم، از این قرص زیر زبونیا گذاشتن بهتر شد. الانم حالش خوبه.

-یعنی الان فریدون اونجاست؟

-نه فریدون و مژگان رفتن.

زن دایی هم نشسته داره گریه میکنه.

-آرش کجاست؟

-از اون موقع رفته تو اتاقش.

آن شب با تمام فکر و خیالهایم، گذشت.

همین طور دو شب بعد از آن. نه خبری از آرش شد و نه مادرش. باز طاقت نیاوردم پیامی برای فاطمه فرستادم تا دوباره خبر بگیرم. جواب داد به شهرشان برگشته، فقط می‌داند که هنوز مژگان برنگشته و بچه را هم به خانه‌ی مادر خودش برده است.

صبح زود بعد از صبحانه، سوگند تماس گرفت و گفت کارشان زیاد شده اگر می‌توانم یک سری به آنجا بزنم.

تا عصر در خانه‌ی سوگند بودم. حسابی کمرم و گردنم درد گرفته بود. ولی سرم گرم بود. سعی می‌کردم به اتفاقهای اخیر فکر نکنم. گرچه غیر ممکن بود.

موقع برگشت مادر زنگ زد و گفت، قرار است مهمان بیاید زودتر خودم را به خانه برسانم.

همین که به خانه رسیدم مادر به طرف اتاق مشترک من و اسرا هدایت کرد و گفت:

-برو زود لباسهات رو عوض کن بیا و میوه‌هایی رو که شستم بچین تو جا میوه‌ایی.

هر چه پرسیدم مهمان کیست گفت:

-غریبه نیست. وقتی امد می‌بینیش.

همین که وارد اتاق شدم فوری لباسهایم را عوض کردم. در حال شانه کردن موهایم بودم که صدای آیفن را شنیدم. بعد هم صدای مادر که از پشت آیفن گفت بفرمایید.

موهایم آنقدر کوتاه بودند که در عرض چند ثانیه شانه میشدند. هنوز بهشان عادت نکرده بودم. یک گیره‌ی کوچک پارچه‌ایی به شکل پاپیون داشتم که نزدیک گوشم روی موهایم سنجاقش کردم. صدای بلند گریه و حرفهای التماس آمیز آشنایی مرا به بیرون از اتاق کشاند. به سالن که رسیدم مادر آرش را دیدم که جلوی در ورودی خودش را روی پاهای مادرم انداخته و التماس می‌کند. مادر سعی داشت بلندش کند ولی مادر آرش بلند نمیشد و فقط التماس می‌کرد.

-حاج خانم تو خودت مادری میفهمی چی میگم. داغ جوون خیلی سخته، به خدا مجبور نبودم نمیومدم.

بالاخره مادر بلندش کرد و کمکش کرد تا به طرف مبلها برود.

هنوز لباس مشکی تنش بود. زیر چشم‌هایش به سیاهی میزد. رنگ پریده به نظر میرسید. از آن زنی که همیشه به خودش می‌رسید و مرتب بود اثری نبود. شکسته بود. با دیدن من حیران نگاهش روی موهایم ثابت ماند. اشکش دوباره چکید. بلند شد و جلو آمد، من مبهوت نگاهش می‌کردم. بغلم کرد و با صدای بلند گریه کرد.

-راحیل به توام التماس می‌کنم. رو سر من منت بزار. نزار نوهام آواره بشه.

می‌خواستم بگویم "مامان قرار بود شما بیایید و مرا راضی کنید برای وصال نه فراق. پس چه شد؟" مرا از خودش جدا کرد و اشکهایش را پاک کرد.

-مژگان برداشته اون بچه رو برده خونه‌ی مادرش، نمیدونم چطوری شده که موقع شیر خوردن بچه خفه شده. دکتر گفته اگه چند دقیقه دیرتر به بیمارستان می‌رسوندش می‌مرد. هر چی گفتم بچه رو بدید خودم عین چشم‌هام ازش نگهداری می‌کنم ولی قبول نمیکنن،

راحیل همه‌ی این گره‌ها به دست تو باز میشه. به خاطر همون خدایی که می‌پرستی کمک کن. بچم آرش داغون شده، نه خواب داره نه خوراک، جون اون بچه رو نجات بده راحیل. سارنا یادگار کیارشمه. اونا می‌کشنش، خوب بهش نمیرسن. زود دنیا امده، نارسه، باید تحت نظر باشه. خیلی باید ازش مراقبت بشه، مژگانم دست تنهاس. برادرش دیگه حتی نمیزاره برم اونجا بچه رو ببینم.

قبل از این که پیام اینجا رفته بودم اونجا، مژگان گریه می‌کرد. می‌گفت نمیخواد اونجا بمونه، گفت مادرش مدام این ور اون ورئه و کمکش نمیکنه، اونم چند روزه استراحت نکرده، دست تنها نمیتونه به بچه برسه. راحیل به خاطر اون بچه یتیم رحم کن. اون که به جز ما کسی رو نداره. مژگانم کسی رو نداره، نگاه به پدر و مادرش نکن، بهش اهمیتی نمیدن. فقط خواهرشه که گاهی دستش رو میگیره. اجازه بده اینارو زیر بال و پر خودمون بگیریم. به خدا تا عمر دارم دعوات می‌کنم.

بعد دوباره هق زد.

مادر بلند شد. دست مادر آرش را گرفت و به طرف مبل هدایتش کرد.

-بشین حاج خانم.

مادر آرش بازوی مادرم را گرفت:

-حاج خانم امیدم به توئه، تا حالا خانمی کردی از این به...

مادر حرفش را برید و با بغض گفت:

-امیدتون به خدا باشه. انشاءالله درست میشه.

مثل ماتم زده‌ها به طرف مبل رفتم. چیزی که فکرش را می‌کردم دقیقا برعکس شده بود.

مادر آرش خوب نمی‌توانست نفس بکشد.

مادرگفت:

-آروم باشید. توکلتون به خدا باشه. قرص زیر زبونیتون رو آوردین؟

مادر آرش به کیف اشاره کرد.

مادر برایش قرص را پیدا کرد و زیر زبانش گذاشت و شروع به دلداری دادنش کرد.

من فقط نگاهشان می‌کردم.

به مرور حال مهمان ناخوانده‌مان بهتر شد.

بلند شدم و بی حرف مثل مسخ شده‌ها به طرف اتاق رفتم. روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.

صدای حرف زدنشان را می‌شنیدم، احساس کردم ساعتها طول کشید تا این که مادر زنگ زد ماشین آمد و مهمانمان رفت. ولی بعد که ساعت را نگاه کردم فقط نیم ساعت گذشته بود. دوباره سر و صدای حرف زدن آمد. بعد از چند دقیقه خاله و مادر وارد اتاق شدند. بلند شدم و نشستم. مژه‌های خاله خیس بودند. حتما مادر زنگ زده تا بیاید. کنارم نشست و گفت:

-راحیل جان میخوای چیکار کنی؟

نگاهی به مادر انداختم. ناراحت و نگران بود.

خاله قربان صدقه‌ام رفت و بعد سعی کرد دلداری‌ایم دهد، از همه چیز خبر داشت. مادر همه چیز را برایش گفته بود.

خاله موهایم را نوازش کرد.

-چقدر موهای کوتاه بهت میاد. به نظرم از قبل خوشگل‌تر شدی.

-دیگه هیچ وقت بلندشون نمی‌کنم.

خاله آهی کشید و گفت:

-آخه چقدر این خانواده سنگدل بودن ما نمی‌دونستیم. این مادر آرش رفتنی میدونی به مادرت چی گفته؟
استفهامی نگاهش کردم.

-گفته به راحیل بگید یه وقت به آرش نگه من امدم این حرفها رو زدم. راحیل اگه تصمیم به جدایی...
مادر حرف خاله را برید:

-راحیل باید تمومش کنه.

نگاهی به مادر انداختم و پرسیدم:

-مادرش گفته به آرش راستش رو نگم؟

-گفت اگه آرش بفهمه دوباره با فریدون درگیر میشه و این وسط دوباره ممکنه اتفاق بدی بیوفته، عاملشم تو میشی. بعدشم مثل این که کلا قرار بوده مادر آرش از تو بخواد با آرش زندگی کنی. به آرش گفته اول فریدون رو راضی میکنم بعد راحیل رو. قبل از خونه‌ی ما هم رفته اونجا و به فریدونم التماس کرده، ولی فریدون گفته دیگه حق نداره پاش رو اونجا بزاره. یا شرایطش رو باید قبول کنه یا بچه بی بچه.

خاله با اخم گفت:

-خواهر من خب اصلا به راحیل چه مربوطه مشکلات اونا، زندگیشه...

مادر با حرص گفت:

-ای بابا، میگم پیر زن امده افتاده به پام خواهر، داغ دیدس، خدا رو خوش میاد؟ اگه وضعش رو میدیدی، مریضه، انصاف نیست. راحیل خودش قبل تصمیم به جدایی داشت.

خاله با تعجب پرسید؟

-آره راحیل؟

-آره، ولی بعدش به خاطر همین مژگان و برادرش خواستم که زندگی کنم. وقتی نقششون رو فهمیدم خواستم جلوشون کوتا نیام.

مادر همانطور که از اتاق بیرون میرفت گفت:

-دیگه تموم شد. بزار اونام برن هر کاری دوست دارن انجام بدن. دل یه مادر داغ دیده رو شکستن میدونی یعنی چی؟
نگاهی به خاله انداختم:

-خاله پس به آرش چی بگم؟

خاله فکری کرد و گفت:

-حقیقت رو، چرا خودت رو آدم بده کنی. اصلا میخوای من مامانت رو راضی کنم بری سر خونه زندگیت؟

-خاله اون میمیره.

خاله با تعجب نگاه کرد و گفت:

-کیو میگی؟

-همون مادر آرش دیگه، اگه نوه‌اش رو نبینه یا بلایی سر نوه‌اش بیاد اگر نمیره حتما سخته میکنه. نمیخوام من مقصرش باشم. نمیخوام یه عمر با عذاب وجدان زندگی کنم.

-پس زندگی خودت چی دختر؟

-من قبلا هم به آرش گفته بودم ازدواج ما امکان نداره، اما اون پای مادرش رو وسط کشید و امید توی دلم کاشت. اما حالا دیگه مامان خودمم موافق نیست. خود منم راضی نمیشم. پیره زن گناه داره. خاله اگه میدیدیش، انگار بیست سال پیرتر شده.

می‌دوننی خاله آرش خودشم میدونه این ازدواج نشدنی، ولی نمیتونه قبول کنه، درست مثل من. واقعا قبول کردنش خیلی سخته. سرم را به بازوی خاله تکیه دادم.

-چطوری تحمل کنم خاله؟

-الهی من بمیرم. آخه این چه سرنوشتی بود. از این همه ضعیف بودن خودم خسته شده بودم.

آن شب تا نیمه‌های شب با خاله حرف زدیم، خاله از داستانهایی که شنیده بود و خوانده بود برایم تعریف کرد. از عشاقی که به هم نرسیده‌اند و آب هم از آب تکان نخورده. از عشق "بکتاش و رابعه" گفت که چقدر عاشق هم بودند و به هم نرسیدند. بعد از نیمه شب خاله خوابید ولی من تا نماز صبح نتوانستم بخوابم.

مدام به این فکر می‌کردم که به آرش چه بگویم. بعد از نماز خوابم برد. به ظهر خیلی مانده بود که با صدای گوشی‌ام چشم‌هایم را باز کردم. خاله همان موقع وارد اتاق شد و گفت:

-خاموش کن بگیر بخواب خاله، شب اصلا نخوابیدی که، به گوشی نگاه کردم و با استرس گفتم:

-وای، خاله آرشه، حالا چی بهش بگم؟ خاله لبه‌ی تختم نشست و آرام گفت:

-یه نفس عمیق بکش جواب بده. همین که تماس را متصل کردم آرش با عصبانیت بدون این که سلام کند پرسید:

-راحیل مامان آمده بهت التماس کرده تو قبول نکردی؟ نمی‌دانستم چه بگویم. از حرفهایش شوکه شده بودم. دوباره پرسید:

-چرا بهش گفתי راضی به این ازدواج نیستی؟ تو که گفתי مادرت راضی باشه، من همه‌ی سختیها رو تحمل می‌کنم. یعنی اون حرفها شعار بود؟ بهانه بود.

چرا حرف نمی‌زنی؟ یه چیزی بگو. تا به حال آرش اینطور با من حرف نزده بود. خدایا چه بگویم که قانع شود.

-با من و من گفتم:

-آرش ما باید قبول کنیم امکانش نیست.

-چی میگی راحیل. مامان به خاطر تو از سارنا که جونش بهش بنده گذشته اونوقت تو قبول نکردی؟
از حرفهایش چشم‌هایم گرد شد و به خاله نگاه کردم. مادرش
برایش چطور تعریف کرده بود؟

-آرش من اشتباه کردم، من با شرایط تو نمی‌تونم زندگی
کنم. اینجا بود که خاله سر تایید تکان داد و اشاره کرد
که ادامه بدهم.

-تو این یک ماه و خرده ایی خیلی انتظار کشیدم و بی
تفاوتی دیدم. تحملش برام سخت بود. بعدا فکر کردم اگر با
تو ازدواج کنم تمام عمرم همینه، اصلا تو با مژگان هم
ازدواج نکنی و فقط بچش رو نگه داری برای من سخته.

من نمیخوام عشقت رو تقسیم کنم.

آب دهانم را قورت دادم و سنگدلانه ادامه دادم:

-راستش وقتی خوب فکر کردم دیدم مامانم مریضه، یه چند
وقت دیگه باید ما همش پیش اون باشیم و بهش برسیم.

این که نشد زندگی...

خاله انگشت شصت و سبابه‌اش را به نشونه‌ی این که زدی به
هدف به هم چسبانند.

آرش از آن طرف خط، با حیرت بلند و کشیده گفت:

-راحیل... این تویی که داری این حرفها رو میزنی.

-آره خودمم. از اضطراب و استرسهای خانوادت خسته شدم.
لطفا دیگه به من زنگ نزن. به مادرتم گفتم دیگه همه چی
بین ما تموم شد. دیگه نمیخوام ببینمت.

با همان حیرت گفت:

-مامانم گفت تو این حرفها رو زدی، ولی من باورم نشد.

راحیل چطور می‌تونی؟

-آرش من تصمیم رو گرفتم.

با حرص گفت:

-پس تکلیف عشق‌مون چی میشه راحیل؟

با صدای لرزانی گفتم:

-آرش به همون عشق‌مون قسمت میدم اگه آرامش من رو می‌خوای دیگه زنگ نزن. برو دنبال زندگیت. من اینجوری راحت ترم.

بعد از یک سکوت طولانی گفت:

-پس امروز بیا برای آخرین بار ببینمت.

-نه آرش، نمیتونم. خداحافظ.

جواب خداحافظی‌ام را داد ولی قطع نکرد.

با اکراه تماس را قطع کردم و گوشی را روی تخت انداختم و بغضی را که پنهان کرده بودم در آغوش خاله رها کردم.

مدتی بود درس و دانشگاه شروع شده بود. روزهای اول حال خوشی نداشتم و به دانشگاه نرفتم. زهرا خانم به خاطر نرفتنم پیش ریحانه فهمید حالم بد است. به دیدنم آمد. ریحانه را هم آورده بود. وقتی از قضیه با خبر شد خیلی ناراحت شد و برای این که کاری برایم انجام داده باشد به بهانه ریحانه به پارک محلمان رفتیم. ریحانه با خوشحالی بازی می‌کرد. همانطور که چشمانم به ریحانه بود با هم حرف می‌زدیم. حرفهای زهرا خانم التیام خوبی بر دردهایم بود. ریحانه با خوشحالی سر می‌خورد و خودش برای خودش دست می‌زد. از کارهایش به هیجان آمدم. موبایلم را از کیفم درآوردم و چند عکس از او گرفتم. حالم بهتر شده بود. انگار انرژی ریحانه به من هم منتقل شده بود.

جای خالی آرش در دانشگاه نمود بیشتری داشت. نبودش واقعا سخت بود. سخت تر از آن سوال پیچ کردن بچه های ترم های پیش بود که هنوز در جریان نبودند. گاهی بیچاره سوگند مسئولیت جوابگویی را به عهده می‌گرفت. چون آرش این ترم مرخصی گرفته بود و کلا دانشگاه نمی‌آمد. به خواست مادر

برای خودم برنامه‌ای گذاشته بودم که هر روز از صبح تا شب مشغول باشم. حتی جمعه‌ها مادر و سعیده با همکاری هم برنامه گذاشته بودند که با خانواده خاله و دایی دور هم باشیم، بالاخره سعیده هم جایی مشغول به کار شده بود. اکثر روزها از سرکار به خانه‌ی ما می‌آمد و بعد از شام به خانه‌شان میرفت. یک شب از من پرسید:

-راحیل فکر آرش هنوزم آزارت میده؟

-توی روز که فرصت همیشه بهش فکر کنم، اگر توی دانشگاه خاطره هاش بیاد جلوی چشمم واذیت بشم فوری فکرم رو پس میزنم، خیلی سخته ولی اونقدر اون فکر میاد توی ذهنم و من پسش میزنم که، فکر کنم خود فکره خسته میشه و میره. سعیده به شوخی گفت:

-شایدیم به قول خاله اونقدر این کار رو کردی که عضله‌های فکرت قوی شدن و همچنین که بدونه میزنی فکره سوت میشه دوباره تا برگرده کلی طول می‌کشه. آهی کشیدم.

-ولی سعیده امان از وقتی که روی تختم دراز می‌کشم و شب می‌خوام بخوابم، مگه حریف این فکرم میشم، گاهی تا اشکم رو درنیاره ولم نمی‌کنه.

-ای بابا، نکنه شب چون فکرت خستس دیگه نمی‌تونی حریفش بشی؟ شانه‌ای بالانداختم.

-شایدیم توی خلوت خودم، یه جورایی دلم می‌خواد بهش فکر کنم، می‌خوام بدونم الان چیکار می‌کنه، چون خبری ازش ندارم واسه خودم تخیل میزنم.

همین حرفها کافی بود تا از فردای آن روز سعیده کلا با ساک و سایلهای شخصی‌اش به خانه‌ی ما بیاید و دختر خنده‌ی مادرم شود.

نمی‌دانم چه به مادر گفته بود که مادر تمرینهای کنترل ذهن را با جدیت بیشتری با من و اسرا و سعیده کار می‌کرد و می‌گفت برای این است که در کارهایتان تمرکز بیشتری

داشته باشید، می دانستم که همه‌ی این کارها را به خاطر جاسوسی که سعیده کرده است، می‌کند.

اسرا به شوخی می‌گفت:

-مامان اُنقدر باهامون کارکردی که من دیگه می‌تونم پشت دیوار رو هم ببینم.

همین تمرینها کمک زیادی می‌کرد برای این که شبها راحت تر بخوابم. بیشتر تمرینها مثل بازی بودند، مثلا مرحله‌ی اول این بود که: به هر سه‌ی ما کاغذ و خودکار می‌داد و می‌گفت هر کس نعمتهایی که دارد را در زمان معین بیشتر و سریعتر از بقیه بنویسد برنده است، مثل بازی اسم و فامیل اُنقدر ذهنمان درگیر میشد که گاهی سر این که چه کسی درست تر نوشته باهم به اختلاف می‌خوردیم. به خصوص در مراحل بالاتر، چون هر چه جلوتر می‌رفتیم سخت‌تر میشد. مرحله دوم این بود که نعمتهایی را که ما با خواست خدا و تلاش خودمان به دست آوردیم را باید می‌نوشتیم. مثل به دست آوردن تحصیلات یا یاد گرفتن یک کار هنری. مرحله سوم نوشتن نعمتهایی بود که ما داشتیم ولی دیگرانی که می‌شناختیم نداشتند. این فکر و بحثها خسته‌مان می‌کرد و آخر شب با چشم‌های خواب‌آلود به رختخواب می‌رفتیم. مزیت دیگر این تمرینها این بود که تا لحظه‌ی آخر که چشم‌هایمان سنگین میشد ذهنمان ناخواسته حول جواب سوالهایی می‌گشت که از ما پرسیده شده بود.

جواب دادن به این سوالها باعث شده بود با خودم فکر کنم که من در شرایط چندان سختی هم نیستم. وقتی سعیده نعمتهایی که نوشته بود را با دوستش در محل کارش مقایسه کرد همه‌ی ما تعجب کردیم. همکارش دختری بود که کسی را نداشت و با مادر مریضش در حاشیه‌ی شهر اجاره نشین بودند. هر روز صبح دو ساعت وقت برای رفتن به محل کار و دو ساعت هم برای برگشت باید صرف می‌کرد. خیلی مشکلات در زندگی داشت.

همین مورد سعیده باعث شد من و اسرا هم موردهایی اطراف خودمان پیدا کنیم و شروع به تعریف کنیم. از این که اینقدر نازک نارنجی و لوس بودم از خودم خجالت کشیدم. خدا رو شکر که مثل یکی از دوستهای مادرم سرطان ندارم که درمانی نداشته باشد. خدا رو شکر که خانواده دارم و محتاج نان شب نیستم.

خدا رو شکر به خاطر هزاران بلا که ممکن بود سرم بیایید ولی نیامده .

اکثر روزها از دانشگاه با سوگند به خانه‌شان می‌رفتم و فشرده خیاطی می‌کردم تا زودتر دوخت همه‌ی مدلها را یاد بگیرم. سوگند گفته بود اگر خوب یاد بگیرم و روی برش زدن تسلط داشته باشم. به مرور می‌توانم زیر نظر مادر بزرگش مدل‌هایی که یاد گرفته‌ام را برای مشتری برش بزنم. این برای من فرصت خیلی خوبی بود و من را سر ذوق می‌آورد

تلفن‌های گاه و بیگاه فریدون ادامه داشت. همان روزی که با زهرا خانم پارک بودیم هم زنگ زد و من جواب ندادم. از دیدن شماره اش روی گوشی‌ام استرس گرفتم، وقتی زهرا خانم دلیلش را پرسید برایش توضیح دادم.

با اخم گفت:

-عجب آدمه پرروییه‌ها، زندگیت رو که از هم پاشوند دیگه چی می‌خواد؟ اصلا ازش شکایت کن. میگم میخوای یه بار جواب بده ببین چه مرگشه...

شاید هم درست می‌گفت.

آن روز آخر هفته بود و دانشگاه نداشتم. تصمیم گرفتم به دیدن ریحانه بروم.

نزدیک خانه‌ی زهرا خانم بودم که دوباره شماره‌ی فریدون روی گوشی‌ام افتاد. این بار با ترس و لرز جواب دادم.

-چی از جونم میخوای؟

-به‌به چه عجب، بالاخره جواب دادی.

-چرا مزاحم میشی؟ اگه بازم زنگ بزنی ازت شکایت می‌کنم. بی خیال گفت:

-همه که از من شکایت کردن توام روش. خواستم قطع کنم که گفت:

- نمیخواهی از نامزد سابقت خبری داشته باشی؟ مکث کردم و او ادامه داد:

- از وقتی دیگه تو نیستی همه چی خوبه. مژگان و آرشم چند وقت دیگه قراره عقد کنند. الانم خوب و خوش به بچه داری مشغولن. دیگه طاقت نیاوردم و تماس را قطع کردم. به خانهای زهرا خانم رسیده بودم. زهرا خانم با دیدن حال بدم استفهامی نگاهم کرد. من هم برایش همه چیز را تعریف کردم. در آغوشم کشید و دلداریام داد. برایم شربت آورد و گفت:

- من اون دفعه به کمیل گفتم که این یارو مزاحمت میشه، گفت چرا شماره‌اش رو مسدود نمیکنه. بعدشم گفت ازش شکایت کنه.

پرسیدم:

- چطوری باید مسدودش کنم. من فکر می‌کردم فقط میشه صفحه‌ی مجازی رو مسدود کرد که دیگه پیام نده. لبهایش را بیرون داد و گفت:

- منم بلد نیستم. پنج شبه‌ها کمیل زودتر از سرکار میاد. ازش بپرسم، ببینم چطوریه. حالا این فریدون حرف حسابش چیه؟ تو رو بدبخت کرد ول کنت نیست؟

- نمی‌دونم، لابد هنوز عقده‌هاش خالی نشده. به نظرم مشکل شخصیتی داره.

- وقتی به کمیل گفتم که تو به خاطر مادر آرشم کنار کشیدی و زندگی‌ت بهم ریخته‌ها خیلی ناراحت شد. گفت ببین یه آدم از خدا بی‌خبر چطوری آرامش دیگران رو به هم میریزه. واقعا این فریدون وجدان نداره.

آهی کشیدم و ریحانه را که مدام با دکمه‌ی مانتوام ور می‌رفت روی پایم نشاندم. بچه‌های زهرا خانم به حیاط رفته بودند و بازی می‌کردند. ریحانه هم با شنیدن صدایشان مدام اصرار می‌کرد که ما هم به حیاط برویم. دستش را گرفتم و گفتم:

-زهرا خانم من ریحانه رو میبرم حیاط. پسرا صداشون میاد اینم میخواند بره.

-شما برید منم میوه میخورم میارم با هم بخوریم.

پسرهای زهرا خانم فوتبال بازی می‌کردند. ریحانه هم مثل آنها دنبال توپ می‌دوید و از کار خودش ذوق می‌کرد و می‌خندید.

نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم، نزدیک ظهر بود. کم‌کم باید به خانه برمی‌گشتم.

همین که از روی پله‌ی حیاط بلند شدم با شنیدن صدای چرخش کلید و یاالله گفتن‌های کمیل به طرف در چرخیدم.

چند نایلون خرید دستش بود. با دیدن من سر به زیر شد. درست مثل آن وقتی که تازه برای نگهداری ریحانه آمده بودم.

سلام کردم. جوابم را داد. بچه‌ها دورش جمع شدند، نایلون را دست پسرها داد و گفت:

-ببرید خونه. بعد ریحانه را بغل کرد.

-خیلی خوش آمدید. ببخشید ما بهتون زحمت میدیم.

-خواهش می‌کنم. زحمتی نیست، خودمم دوست دارم پیام هم زهرا خانم رو ببینم هم ریحانه رو.

لبخندی زد و گفت:

-بله، خبرش رو دارم، زهرا جز شما دوست دیگه‌ای نداره. مدام از خوبیهای شما میگه. راستی زهرا گفت اون مردک بازم مزاحم...

-بله... با ورود زهرا خانم که ظرف میوه‌ای دستش بود مکث کردم.

-خسته نباشی داش.

- زنده باشی. کمیل یک سیب از داخل ظرف میوه برداشت و به طرف ریحانه گرفت.
- راستی کمیل جان، راحیل میگه بلد نیست چطوری شماره رو مسدود کنه، تو میتونی؟
- کمیل نگاه گذرایی به من انداخت و گفت:
- بله، کار سختی نیست.
- زهرا رو به من گفت:
- راحیل گوشیت رو بده، کمیل مسدودش کنه.
- رمز گوشی‌ام را باز کردم و دست زهرا خانم دادم. نگاهی به صفحه‌اش انداخت و لبخند زد.
- عه، عکس ریحانه رو گذاشتی رو صفحه؟
- کمیل هم با دیدن عکس ریحانه لبخند زد. بعد گوشی را سمت گرفت و توضیح داد که چطور باید شماره‌ها را مسدود کنم.
- گوشی را گرفتم و تشکر کردم. ریحانه از بغل پدرش پایین آمد و توپی که در حیاط بود را برداشت و به طرفم شوت کرد. منتظر بود با هم بازی کنیم. به طرفش رفتم و بوسیدمش و گفتم:
- عزیزم من دیگه باید برم. با بقیه هم خداحافظی کردم. نزدیک در که شدم ریحانه طبق معمول آویزانم شد و بنای گریه گذاشت و گفت:
- بریم تاب بازی، منم تاب بازی...
- روبرویش روی یک زانو نشستم و گفتم:
- عزیزم من پارک نمیرم. حالا بعدا میام پارکم میبرمت. باشه؟
- ریحانه بی‌توجه به حرفهای من شروع به گریه کردن کرد. نگاهی از سر عجز به زهرا خانم انداختم که گفت:

-راحیل جان میخوای تو ببرش پارک سر کوچه، سرش گرم بشه، من برم چادرم رو سرم کنم، میام ازت می‌گیرمش. توام از همون جا برو خونه. سرم را به علامت تایید تکان دادم. ولی همین که دست ریحانه را گرفتم که برویم، شوهر زهرا خانم از در وارد شد. همگی به او سلام کردیم. او هم زیر لبی جواب داد و بی تفاوت به طبقه‌ی بالا رفت.

زهرا خانم مستاصل نگاهی به کمیل انداخت.

کمیل گفت:

-زهرا جان تو برو به شوهرت برس من یه آبی به دست و صورتم میزنم خودم میرم ریحانه رو میارم.

هوا ابری بود. پاییز بود و این هزار رنگ شدن برگها زیبایی خاصی به پارک داده بود. کسی در پارک نبود.

-ببین ریحانه سر ظهر کسی تو پارک نیست. ریحانه را روی تاب گذاشتم و آرام هلش دادم. اولین بار که آرش مرا به خانه‌ی کمیل رساند. نزدیک همین پارک پیاده‌ام کرد. چقدر کنجکاو بود که بداند من چرا به اینجا می‌آیم. کم‌کم فکر آرش در من جان گرفت. تا به خودم آمدم دیدم غرق فکرش شدم. سعی کردم این فکرها را پس بزنم. نفس عمیقی کشیدم. عقلم می‌گفت با این فکرها فقط خودت رو آزار میدی پیش بزن. ولی دلم، دل‌تنگ بود. یاد شعری افتادم که گاهی می‌خواندمش.

زیر لب شروع به زمزمه‌اش کردم تا افکارم آزاد شود.

"عقل و دل روزی ز هم دلخور شدند

هر دو از احساس نفرت پر شدند

دل به چشمان کسی، وابسته بود

عقل از این بچه بازی خسته بود

حرف حق با عقل بود اما چه سود

پیش دل حقانیت مطرح نبود

دل به فکر چشم مشکی فام بود
عقل آگاه از خیال خام بود

عقل با او منطقی رفتار کرد
هرچه دل اصرار، عقل انکار کرد

کشمکش‌ها بینشان شد بیشتر
اختلافی بیشتر از بیشتر

عاقبت عقل از سر عاشق پرید
بعد از آن چشمان مشکی را ندید

تا به خود امد بیابانگرد بود
خنده بر لب از غم این درد بود.

-خدایا کمک کن دلم نمیخواد بیابون گرد بشم. قطره
بارانی روی صورتم افتاد، به آسمان نگاه کردم ابرهای
سیاه نوید باران را می‌دادند.

ریحانه با لذت تاب میخورد، نگاهی به در ورودی پارک
انداختم هنوز کمیل نیامده بود.

-ریحانه جان، بیا ببرمت خونه، الان بارون میاد چتر و
ژاکت نیاوردم.

کمک کردم تا ریحانه از تاب پایین بیاید.

-بزار بچه بازی کنه چیکارش داری؟

سرم را به سمت صدا برگرداندم. با دیدن فریدون خشکم زد.
جلوتر آمد و گفت:

-چیه؟ مگه جن دیدی؟

فوری ریحانه را بغل کردم و گفتم:

-چرا دست از سرم برنمی‌داری، چی میخوای؟

پوزخندی زد و گفت:

-نترس، با بچه کاری ندارم. حالا بچه‌ی کی هست؟ می‌خوام بدونم اون‌ی که اون دفعه به جای تو آمده بود سر قرار کی بود؟ اصلا چه نسبتی با تو داره؟ دیدمش رفت توی اون خونه. میدونم که نه برادری داری، نه پدری، مطمئنم از فامیل هم نبوده.

با خشم گفتم:

-به تو مربوط نیست.

-مربوطه چون می‌خوام ازش شکایت کنم.

-اولا که از کجا میخوای ثابت کنی اون تو رو زده، دوما حقت بود.

گوشی‌اش را بالا گرفت و گفت:

-اینم مدرک، صدات ضبط شد.

-با دهان باز فقط نگاهش کردم. خدایا خودم با زبان خودم برای کمیل دردسر درست کردم. آب دهانم را قورت دادم و چند قدم به عقب رفتم. بعد برگشتم و به طرف درب خروجی پارک راه افتادم. در دلم خدا خدا می‌کردم کمیل سر برسد. بیشتر از وجود ریحانه می‌ترسیدم که نکند بلایی سرش بیاورد. ناگهان گوشه‌ی چادرم کشیده شد.

-صبر کن کجا میری من که هنوز حرفم رو نزدم. چادرم در دستش مشت شده بود.

-دست کثیفت رو بکش، همانطور که تقلا می‌کردم تا چادرم را از دستش خارج کنم.

ناگهان فریدون به طرف عقب پرت شد، با وحشت به عقب برگشتم. کمیل ژاکت ریحانه را مقابلم گرفت و گفت:

- شما برید خونه نزارید بچه ببینه، تا من به این بفهمونم با شما باید درست صحبت کنه.

بعد یقه‌ی فریدون را گرفت و از زمین بلندش کرد و مشت محکمی نثار صورتش کرد. صورت ریحانه را در آغوشم گرفتم و به طرف خانه دویدم.

پاهایم از ترس جان دویدن نداشتند. باید کاری می‌کردم. به هر سختی بود خودم را به خانه رساندم و زنگ واحد زهرا خانم را زدم. موضوع را برایش گفتم. انتظار داشتم شوهرش با عجله به کمک کمیل برود. ولی او تنها کاری که کرد به پلیس زنگ زد. نمی‌دانم چرا این کار را کرد، به چند ثانیه نرسید که زهرا خانم با بچه‌هایش جلوی در ظاهر شدند.

ریحانه را به بچه‌ها سپرد و گفت:

- برید خونه بیرونم نیاییدا. ریحانه آنقدر ترسیده بود که فقط با حیرت به اطرافش نگاه می‌کرد.

با زهرا خانم به طرف پارک دویدیم.

- شوهرتون نمیتونه به کمیل کمک کنه؟

- بهش گفتم، میگه مگه من قلدورم که برم دعوا کنم. کلا با کمیل شکر آبه، ولش کن. فقط دعا کن اتفاقی برای داداشم نیوفته.

شاید شوهر زهرا خانم راست می‌گفت چرا باید خودش را به درد سر بیندازد. همش تقصیر من است. بیچاره کمیل به خاطر من دوباره به درد سر افتاد. همین که به پارک رسیدیم باران گرفت. کمیل نفس زنان روی نیمکتی نشسته بود و به فریدون که نقش زمین بود خیره نگاه می‌کرد. کمی لب کمیل پاره شده بود و خون روی چانه‌اش ریخته بود.

ولی سرو صورت فریدون پر خون بود. زهرا خانم با دیدن فریدون هین بلندی کشید و به صورتش زد. به سمت کمیل رفت و گفت:

-وای داداش چیکارش کردی؟ حال خودت خوبه؟ کمیل سرش را به علامت مثبت تکان داد. زهرا خانم آرام گفت:

-داداش حالا بلایی سرش نیاد؟ کمیل عصبی گفت:

-این سزای کسیه که حرمت حالیش نیست. همان موقع پلیس هم رسید. فریدون با دیدن ماشین پلیس انگار جان گرفت. بلند شد و با سر و صورت خونی به طرف ماشین پلیس که کنار خیابان پارک شد دوید و فریاد زد:

-جناب سروان اینجاست، بیایید اینجا، من شکایت دارم.

دو مامور فوری خودشان را به کمیل رساندند و در مورد حادثه، سوالهایی پرسیدند. بعد هم مامورها هر دویشان را به کلانتری بردند. التماسها و توضیحات زهرا خانم هم در مورد بی‌گناهی برادرش فایده نداشت.

بعد از رفتن آنها زهرا خانم گفت:

-راحیل جان تو می‌تونی پیش بچه‌ها بمونی؟ من با شوهرم برم کلانتری.

-منم باهاتون میام؟

زهرا خانم فکری کرد و گفت:

-آخه بچه‌ها تنها میمونن. دوتا زن بریم اونجا چیکار؟ باید این جور وقتها یه مرد باشه.

زهرا خانم کلید آپارتمان کمیل را داد و گفت:

-تو برو داخل الان بچه‌ها هم میان. میدونم اونجا راحت تری. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید، عذاب وجدان یک لحظه رهایم نمی‌کرد.

ناهار حاضری برای بچه‌ها آماده کردم. بعد از خوردن نهار پسرا پای تلویزیون نشستند و ریحانه هم خوابید. نمی‌دانستم باید چه کار کنم. نگران بودم. گوشی را برداشتم و به زهرا خانم زنگ زدم. زهرا خانم گفت که

فریدون را برای بستن زخم‌هایش به درمانگاه برده‌اند و کمیل هم باید فعلا تا صبح روز شنبه در بازداشتگاه بماند.

-وای زهرا خانم همش تقصر منه، آقا کمیل به خاطر من...

-ای بابا این چه حرفیه؟ انتظار داشتی وایسه نگاه کنه؟

روی صندلی که نشستم با چهره‌ی عبوس و متعجب سعیده روبرو شدم.

تا ریحانه را دید شروع به سوال کرد. نمی‌دانستم قضیه را بگویم یا نه، برای همین فقط گفتم:

-امشب پدرش نیست. دنبالم گریه کرد منم آوردمش.

بی تفاوت به خیابان خیره شد.

-اگه اخراجت نکردن خودت امدی بیرون دیگه ناراحتی نداره؟

-بیکاری ناراحتی نداره؟

-خب می‌خواستی بیرون نیای...

-خب مجبور شدم.

مشکوک نگاهش کردم.

-خب قانونشون رو رعایت می‌کردی.

-یه جوری می‌گی قانون، انگار وزارت کار تصویب کرده.

-خودت می‌گی قانون.

-نه اشتباه گفتم، چون نمی‌دونستم اسمش چیه، از خودشون یه

چیزایی میگن آدم شاخ در میاره.

-یعنی چی؟ محیطش بد بود؟

سرش رو به علامت تاییدتکان داد و گفت:

-همکارام تعطیل رسمی بودن، بعد دستش را در هوا چرخاند و گفت:

-رسمی ها... از نوع عید نوروز، اصلا یه چیزی میگم یه چیزی می شنویا راحیل. تعطیلات تابستونی دانش آموزان رو تصورکن... درهمون حد.

با چشم های گرد شده نگاهش کردم و گفتم:

-خب زودتر میومدی بیرون.

-دیگه هی تحمل کردم، گفتم مثلا کارم رو از دست ندم. بعد تکه ایی از موهایش را که کنار صورتش ریخته بود را با دست گرفت و ادامه داد:

-حالا من این دوتا شوید رو میزارم بیرون و یه کم آرایش می کنم، فکرمی کنند منم مثل خودشونم.

-ای بابا... حالا ناراحت نباش، دوباره کار برات پیدا میشه، کارخوبی کردی امدی بیرون. بعد لبخند زد.

-صبرکن دو ماه دیگه که درس منم تموم میشه دوتایی دنبال کار می گردیم.

-اوه، ول کن راحیل، تو چرا دنبال کارباشی؟ خاله اونقدر آشنا داره مگه توبیکار می مونی.

باتعجب گفتم:

-مامانم؟

-آره بابا، تابش گفتم بیکارم گفت، کار هست ولی تو شاید نخواستی اونجا کار کنی.

گفتم خاله کار میکنم دیگه از اینجایی که امدم بیرون داغونتر نیست که. یه تلفن زد، برام توی یه موسسه کار پیدا کرد.

خوشحال شدم.

-عه، پس دیگه غمت چیه؟

-آخه یه مشکل بزرگ داره.

-چی؟

-شرایطش اینه که حجاب داشته باشم، اونم از نوع کاملش...

پقی زدم زیر خنده. ریحانه هم خندید.

-وای سعیده یه جوری غم بادگرفته بودی فکرکردم چی شده.
خب وقتی میری محل کارت طبق قانون اونا باش، میای بیرون
مدل خودت باش.

-آخه وقتی به خاله این روگفتم، گفت با این کار دیگران
بهت ظنین میشن. حالا فکر می‌کنن چه خبره. منم گفتم من
چندین ساله این تیپی هستم، شده جزوه علایقم، اینجوری
دوست دارم.

اونم گفت، دوست داشتنی‌ها رو عوض کن... انسان توانایی توی
وجودش هست که می‌تونه به هرچیزی علاقمند بشه و از هر
چیزی بدش بیاد.

باتعجب نگاهش کردم.

-ازحرف مامان ناراحت شدی؟

-نه بابا، گیج شدم و همش دارم به حرفه‌اش فکر می‌کنم. آخه
چطوری عوضش کنم؟ مگه میشه یه چیزی رو دوست داشته باشی
بعد آجی م‌جی کنی یهو دوستش نداشته باشی. نفس عمیقی کشیدم.

-شدنش که میشه، حداقل میشه بهش فکر نکنی یا کمتر فکر کنی،
ولی یهویی نمیشه، زحمت داره... بعد با انگشت سبابه ام به
سرم اشاره کردم، همش هم زیرسر اینه...

یعنی چقدر طول میکشه؟

-اونش دیگه واسه هرکسی فرق داره...

-چه فرقی؟

- فکر کنم به میزان علاقه و درصد مهم بودنش، البته پشتکار آدمها هم مهمه، یکی که پشتکارش بالاست زود هم به نتیجه میرسه.

-خب الان من باید چیکار کنم؟

شانه ایی بالا انداختم.

-خب از مامان بپرس.

-آخه من از شنبه باید برم اونجا سرکار، فکر نکنم توی دو روز بشه کاری کرد.

به روبرو خیره شدم.

-همه چیز به خود آدم بستگی داره. خود منم تا حالا نمی‌دونستم آدم اگه واقعا اراده کنه می‌تونه خیلی چیزها رو فراموش کنه.

مادر وقتی ریحانه را دید و فهمید که شب مهمان ماست گفت:

-راحیل بچه‌ی مردم مسئولیت داره‌ها. _مامان جان یه جورایی مجبور شدم. ریحانه از همان اول با اسرا دوست شد و با هم شروع به بازی کردند.

بوی غذای مادر خانه را برداشته بود. ریحانه مدام به آشپزخانه اشاره می‌کرد و می‌گفت:

-به‌به.

اسرا گفت:

-مامان بچه گرسنس، زودتر شام رو بخوریم.

سرسفروی شام سعیده از مادر پرسید: -خاله آدم وقتی یه کاری رو دوست نداره انجامش بده و چطوری بهش علاقمند بشه؟ یا به چیزی علاقه داره و میدونه علاقه‌ش درست نیست میشه ازش دل ببره؟

اسرا گفت:

-به چیزی یا به کسی؟

همه خندیدیم.

مادر قاشق غذایی در دهان ریحانه که در آغوشش بود گذاشت و گفت:

-هرکس می‌تونه خودش تصمیم بگیره به چی فکرکنه، به چی فکرکنه ...

وقتی خدا قدرت تغییرعلاقه‌ها رو توی وجودانسان قرار داده چرا استفاده نکنیم. حیوانات این قدرت روندارن ولی انسان می‌تونه.

گاهی باید بهمون آسیب بخوره تا به زوراین کار رو انجام بدیم؟ مثلاً یکی ممکنه یه مواد غذایی رو دوست نداشته باشه بخوره، با این که می‌دونه براش خیلی مفیده و کلی خواص داره. بعد مریض میشه، دکتر بهش میگه همون ماده غذایی رو باید همیشه بخوری چون بدنت مثلاً اون ویتامین رو نداره. حالا اون شخص مجبور میشه بخوره. خب از اول به خاطر مفید بودنش می‌خورد مریضم نمیشد.

اسرا صدای گوسفند از خودش درآورد و گفت:

-عه، میگم چرا گوسفندها همیشه علف می‌خورن و قیمه و قورمه نمی‌خورن چون نمیتونن علاقه‌هاشون رو تغییر بدن. ریحانه خندید و او هم صدای اسرا را تقلید کرد. سعیده با لبخندگفت:

-نه بابا، اونقدر خرت و پرت میدن به خورد این گوسفندها، علف کجا بود.

اسرا لب ریحانه را کشید و گفت:

-خب بیچاره‌ها بع‌بعی هستند دیگه حق انتخاب ندارن که...

سعیده زیرچشمی نگاه‌گذاری به من انداخت و گفت:

-آخه خاله اگه اینجوری باشه، پس قضیه عشق و دوست داشتن منتفیه که... طرف تا ببینه معشوقش به دردش نمی‌خوره علایقش رو عوض می‌کنه.

غذای ریحانه تمام شده بود. مادر او را کنار خودش روی زمین گذاشت و کمی نمک کف دست بچه ریخت و گفت:

-دخترم با زبونت بخورش. بعد رو به سعیده کرد.

-عاشق شدنم کار فکره، این که یه پسر از یه دختری به هر دلیلی خوشش میاد. درست. خب بعدش ازدواج صورت می‌گیره و این عشق باعث شیرینی زندگیشون میشه نیازی به تغییر نیست. ولی وقتی به هر دلیلی شرایط ازدواج رو ندارن باید همون اول در نطفه خفه بشه، بعد نگاهی به من انداخت و ادامه داد:

-اصلا هر علاقه‌ایی وقتی به ضرر خودمون و دیگران هست باید کنترلش کنیم. البته اکثرا ما شرطی شدن رو اسمش رو عشق میزاریم. گاهی جوونها به بوی عطر یا چهره یا حتی صدای طرف مقابلشون شرطی میشن.

اسرا وقتی کنکور داشت یادته؟ تمام فکرش پر از کنکور بود. اسرا لقمه اش را قورت داد و با خنده گفت:

-وای اگه بگم چه رویا بافیایی می کردم که خندتون می گیره، اصلا تو رویاهام همچین جو من رومی گرفت که همش فکرمی کردم نفر اول کنکور بشم چه خوب میشه، میان باهام مصاحبه می کنن و...

حرفش را بریدم و گفتم:

-اوه اوه خدابه ماچه رحمی کرد، فکرکن تو رتبه ات تک رقمی میشد دیگه اصلا با ما حرف نمیزدی... سعیده گفت:

-آره بابا، این فرارمغزها میشد. مادر گفت:

-اسرا عاشق کنکور نبود، ولی تمام مغزش شده بود کنکور. اینجوری میشه که بعضیها از کنکور بدشون نیامد و سالها هی امتحان میدن تا رتبه‌ی بهتری بگیرن.

سعیده گفت:

-اسرا پس معلومه اون گوشه کنار مخت فکر کنکور نبوده که حاضر شدی همون دانشگاه بری و دوباره کنکور ندی. مادر گفت:

-اسرا به اون حس خوشایندی که از رویاهاش می‌گرفت شرطی شده بود.

آنقدر سربه‌سر اسرا گذاشتیم که بیچاره از گفته‌هایش پشیمان شد.

بعد از شام پیامی برای زهرا خانم فرستادم تا ببینم اوضاع چه طور است. بلافاصله زنگ زد و با خوشحالی گفت:

-می‌خواستم الان بهت زنگ بزنم. اصغر آقا الان زنگ زد و گفت تو راه خونه‌ان. فریدون رضایت داده به شرطی که توام شکایت نکنی. اصغر می‌گفت خیلی با فریدون حرف زده تا راضی شده. راستی راحیل اصغر آقا می‌گفت فریدون از تو خیلی کینه داره، باید مواظب باشی اصلا دیگه تنها جایی نرو. ریحانه چگونه اذیت نمیکنه؟

-چقدر از خبرتون خوشحال شدم. خدا رو شکر. ریحانه‌ام خوبه. نه بابا چه اذیتی.

-کمیل بیاد دنبالش بیاره؟

-نه، بزارید آقا کمیل یه امشب رو راحت بخوابن. از طرف منم ازشون تشکر کنید. خیلی شرمنده شدم.

-این حرفها چیه؟ تو ببخش که ما همیشه باعث زحمتت هستیم. هیچ کدوم از این کارا جبران زحماتت نمیشه. همیشه به کمیل می‌گم مثل مادر برای ریحانه دلسوزی. خدا خیرت بده.

بچه‌ها محبت رو زود می‌فهمن، برای همین خیلی دوستت داره و امیدش به توئه.

آن شب تا نیمه‌های شب بیدار بودیم و نوبتی با ریحانه بازی می‌کردیم، تا این که

وقتی در آغوش مادر جای گرفت. مادر کم‌کم تکانش داد و برایش لالایی خواند و ریحانه خوابش برد.

آن شب ریحانه تا صبح یکی دوبار بیدار شد و بهانه‌ی پدرش را گرفت. هر بار در آغوش کشیدمش و آنقدر نوازشش کردم تا خوابش برد. صبح در حال صبحانه خوردن بودیم که با صدای زنگ گوشی‌ام بلند شدم.

ریحانه که دست و صورتش آغشته به ارده شیره بود با بلند شدن من از لباسم گرفت، تا او هم دنبالم بیاید. بلند گفتم:

-وای ریحانه لباسم کثیف شد. بچه همانطور مات به کثیفی لباس من چشم دوخت. مادر شماتت بار نگاهم کرد و به ریحانه گفت:

-دختر قشنگم بین دست‌های دلشون می‌خواد آب بازی کنن، میای بریم آب بازی؟ ریحانه سرش را به علامت مثبت تکان داد. مادر همانطور که ریحانه را به سمت سینک ظرفشویی می‌برد گفت:

-شما بفرمایید گوشیتون رو جواب بدید. مادر خیلی زود با محبت‌هایش ریحانه را جذب خودش کرده بود. شرمنده به طرف گوشی‌ام رفتم.

همین که جواب دادم، صدای بم کمیل در گوشم پیچید. -سلام.

-سلام، حالتون خوبه؟

-ممنون. با شرمندگی گفتم:

-من واقعا شرمنده شما شدم. همش شما رو تو دردمر...

-چه در دسری؟ شما ببخشید، ریحانه مزاحم شما و خانواده شده. اصلا تونستید شب استراحت کنید؟

-والا خانوادم اونقدر عاشق ریحانه شدن، اصلا نوبت به من نمیرسه که بخوام کاری براش انجام بدم. مامانم بهش میرسه.

-من و ریحانه که همیشه مدیون محبت‌های مادرتون هستیم. گاهی بهتون حسادت می‌کنم بابت داشتن همچین مادری. خدا براتون حفظشون کنه. زنگ زدم بگم من امدم دنبال ریحانه، پایین منتظرم.

-چقدر زود امیدید، روز جمعه‌ای استراحت می‌کردید.

-گفتم زودتر پیام که ریحانه بیشتر از این مزاحمتون نشه، بعد کمی مکث کرد و ادامه داد:

-راستش تا صبح نتونستم بخوابم، نگران بودم. باید باهاتون صحبت کنم.

-چی شده؟ خب بفرمایید بالا،

کمی مین و مین کرد و پرسید:

-خانواده در جریان اتفاقات دیروز هستن؟

-راستش نه، چیزی نگفتم. نخواستم مادرم رو نگران کنم.

-خب پس شما با ریحانه تشریف بیارید پایین. باید باهاتون صحبت کنم.

حرف‌هایش نگرانم کرد، یعنی چه می‌خواهد بگوید.

ریحانه همین که پدرش را دید خودش را در آغوش انداخت. کمیل هم محکم بغلش کرد و قربان صدقه‌اش رفت. بعد نگاهی به من انداخت و گفت:

-میشه بریم صحبت کنیم؟ یه دوری می‌زنیم و برمی‌گردیم.

سوار ماشین شدم. ریحانه خودش را در بغلم جا داد.

نگاهی به کمیل انداختم. لبش باد کرده بود. لباسهای مرتبی پوشیده بود و حسابی به خودش رسیده بود. بعد از چند دقیقه رانندگی گفت:

-راستش دیروز برای چند ساعت با اون مرتیکه بلا اجبار یه جا بودیم، حرفهایی زد که نگران‌تون شدم. اول این که فکر می‌کنم اعتیاد داره، شاید یکی از دلایلی که زود کوتاه امد و رضایت داد همین باشه. دوم این که از لحاظ روانی هم مشکل داره، چطوری بگم نمی‌دونم چشه، احساس کردم تعادل روانی نداره. گاهی خوب بود ولی گاهی حرفهایی میزد که به عقلش شک می‌کردم. شایدم به خاطر موادایی که مصرف میکنه. همچین آدمی خیلی خطرناکه، از حرفهایی که زد متوجه شدم تمام فکرو ذکرش انتقام گرفتن از شماست. امدم باهاتون صحبت کنم که خیلی مراقب خودتون باشید. به نظر من خانوادتون رو در جریان قرار بدید. اونام حواسشون باشه بهتره.

هر چه کمیل بیشتر حرف میزد اضطراب و ترسم بیشتر میشد. خدایا مگر چه کرده‌ام که می‌خواهد از من انتقام بگیرد. کاش پدر یا برادری داشتم تا حمایت کنند. حرف آبرویم وسط بود. با این فکرها اشک به چشم‌هایم آمد.

-نمی‌تونم از خونه برون نیام که، نزدیک یه ماه دیگه امتحاناتم شروع میشه باید دانشگاه برم.

نگاهم کرد و گفت:

-گریه می‌کنید؟ اشکم را پاک کردم و گفتم:

-من ازش خیلی می‌ترسم. شده کابوسم. با این حرفهایی هم که زدید ترسم بیشتر شد.

ماشین را کنار کشید و به فکر رفت.

ریحانه سرش را در سینه‌ام فشار داد. نوازشش کردم و بوسیدمش. سربه زیر گفتم:

-گریه نکنید، بچه ناراحت میشه. بعد نگاهم کرد و گفت:

- اجازه میدید کمکتون کنم؟ طوری که ان‌شالله هیچ مشکلی براتون پیش نیاد.

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم و نمی‌دانم چرا گفتم:
- می‌خواهین بکشینش؟

بقی زد زیره خنده و بلند خندید.

وقتی خنده‌اش تمام شد گفت:

- در مورد من چی فکر کردین؟ من تا حالا آزارم به یه مورچه هم نرسیده.

- واقعا؟ همین سوالم کافی بود تا دوباره بخندد.

ماشین را دوباره به خیابان کشید و به طرف خانه‌مان راند و گفت:

- من تا حالا کسی رو نزدم. این قضیه فرق می‌کرد. شما هم با همه فرق می‌کنید.

سرم را پایین انداختم. آهی کشید و ادامه داد:

- به مادرتون زنگ بزنید بگید می‌خوام پیام باهاشون صحبت کنم.

- در مورد چی؟

بی تفاوت گفت:

- در مورد همین مشکل. باید حل بشه.

- نه، مادرم بیخودی نگران میشن.

اخم کرد.

- بیخودی؟ می‌دونستید بیشترین فجایعی که اتفاق می‌وفته به خاطر همین بی‌تفاوتیهاست، و حتی بیشترشون توسط معتادا و کسانی که اختلال روانی دارن اتفاق می‌وفته.

آرام گفتم:

-ولی شما که می‌گید احتمالا معتاده.

سرزنش بار نگاهم کرد.

-شما نگران مادرتون نباشید. من جوری براشون توضیح میدم که استرس نگیرن. با راه حلی که پیدا کردم خیالشون رو راحت می‌کنم.

سوالی نگاهش کردم.

-پیش مادرتون مطرحش می‌کنم. چون ایشون باید اجازه بدن.

به خانه که رسیدیم دخترها نبودند. مادر گفت رفته‌اند برای ناهار خرید کنند. چون قرار گذاشته‌اند که خودشان غذا درست کنند.

وقتی کمیل کم‌کم ماجرای فریدون را برای مادر تعریف کرد. مادر فقط با تعجب نگاهش را بین من و کمیل می‌چرخاند.

خیلی راحت پیش کمیل گفت:

-راحیل اصلا ازت توقع نداشتم ماجرای به این مهمی رو به من نگی.

چه داشتم بگویم سرم را پایین انداختم و حرفی نزد.

کمیل برای پشتیبانی از من گفت:

-خانم رحمانی ایشون فقط نمی‌خواستن شما رو نگران کنن. فکر می‌کردن زود رفع میشه و دیگه نیازی به مطرح کردنش نیست. من خودمم فکر نمی‌کردم فریدون همچین آدم عقده‌ایی و بی‌شخصیتی باشه.

اگه اجازه بدید من یه دوست وکیل دارم، بهتون معرفی می‌کنم تا از فریدون شکایت کنید.

مادر از کمیل تشکر کرد و گفت:

-اصلا باورم نمیشه تو همچین دردسری افتادیم. من به برادرم میگم...

حرف مادر را بریدم.

-نه مامان جان، میشه به دایی نگید؟ من به خاطر همین بهتون نگفتم، چون نمی‌خواستم فامیل بدونن، مادر اخم کرد.

-به دایی بگم که فکری کنه، مگه نشنیدی آقا کمیل گفتن نباید تنها دانشگاه بری...
کمیل گفت:

-خانم رحمانی اگه اجازه بدید من هر روز که ریحانه رو میخوام ببرم مهد میام دنبال راحیل خانم، ایشون رو هم به دانشگاه میرسونم. بعد از ظهر هم کارم ساعت دو تموم میشه، فکر می‌کنم کلاسشون تا همون موقع باشه، میرم دنبالشون.

بعد لبخندی زد و ادامه داد:

-پارسال که برنامه دانشگاهشون اینجوری بود.
مادر گفت:

-شما چرا زحمت بکشید...

کمیل نگذاشت مادر حرفش را تمام کند و گفت:

-ببینید خانم رحمانی، هم شما و هم راحیل خانم تو این مدت اونقدر در حق من و ریحانه لطف داشتید که من دنبال فرصتی بودم که جبران کنم. خواهش می‌کنم به من این اجازه رو بدید.

راحیل خانم بعضی روزها تمام وقتشون رو برای ریحانه میزارن. حالا من یک ساعت بخوام هر روز براشون وقت بزارم اشکالی داره؟ باور کنید من خودم هم از روی نگرانی میخوام این کار رو بکنم. فریدون آدم درستی نیست.

البته با کارهایی که در گذشته کرده دیر یا زود حکمش صادر میشه و به زندان میوفته. حالا ما یه مدت کوتاه باید مواظب...

مادر گفت:

-مگه چیکار کرده که بره زندان؟

من که روبروی کمیل و کنار مادر نشسته بودم، لبم را به دندان گزیدم و ابروهایم را بالا دادم.

اگر مادر ماجرای گذشته‌ی فریدون را می‌فهمید بیشتر نگران میشد.

کمیل با من و من گفت:

-کلا گفتم، خب آدم درستی نیست دیگه، دیروز خودش گفت که یکی دو نفر ازش شکایت کردن.

مادر هینی کشید.

-یعنی کلا مردم آزاره و مزاحم دیگران میشه؟

کمیل سرش را کج کرد و حرفی نزد.

کمی به سکوت گذشت و بعد این مادر بود که سکوت را شکست.

-راستش آقا کمیل من مثل چشمام به شما اعتماد دارم ولی خب، شما که خودتون بهتر از من می‌دونید، بین در و همسایه شاید صورت خوشی نداشته باشه...

کمیل حرف مادر را برید:

-خانم رحمانی شما فکر کنید به آژانس زنگ زدید و من نقش راننده آژانس رو دارم. اگر دخترتون هر روز بخواد با آژانس بره همسایه‌ها حرف در میارن؟ مادر سرش را پایین انداخت و گفت:

-والا چی بگم.

-هیچی، شما فقط به خاطر اینکه نکنه بعدا اتفاق ناگواری بیفته و اونوقت دیگه نمیشه دهن همسایه‌ها رو بست الان موافقت کنید. من قول میدم نقشم رو خوب بازی کنم. مادر متعجب نگاهش کرد.

-منظورم در نقش راننده آژانس بود.

-نگید اینجوری، شما لطف می‌کنید. دستتون درد نکنه. از فردای آن روز کمیل شد راننده آژانس من.

بگذریم که گاهی به خاطر ریحانه دیر می‌آمد دنبالم و من دیر میرسیدم. ولی خب حداقل خیالم راحت بود که از دست فریدون در امان هستم.

از وقتی سوار ماشینش میشدم خیره به جلو میراند و حرفی نمیزد. اگر حرف و سوالی داشتم کوتاهترین جواب را می‌داد و دوباره سکوت می‌کرد. حتی همان روز اول که دنبالم آمد. فوری پیاده شد و در عقب ماشین را برایم باز کرد. وقتی با تعجب نگاهش کردم گفت:

-شما تا کسی تلفنی میاد دنبالتون جلو می‌شینید؟ باید نقش راننده آژانس رو خوب بازی کنم. برای بستن دهان همسایه‌های کنجکاو. کمی دورتر از در دانشگاه نگه می‌داشت، تا پیاده شوم. ولی خودش همانجا می‌ماند و نگاه می‌کرد تا من وارد دانشگاه بشوم بعد میرفت.

دوهفته از رفت و آمدهای من به همراه کمیل می‌گذشت. یک روز موقع برگشت از دانشگاه در ماشین بود که گوشی‌ام زنگ خورد. شماره ناشناس بود. همین که جواب دادم، صدای وحشتناک فریدون زبانم را بند آورد.

-می‌بینم که راننده مخصوص پیدا کردی. وقتی به مژگان گفتم شما دوتا با هم سر و سری دارید خیلی خوشحال شد. راستی امروز آرش و مژگان با هم رفتن خرید آخه دیگه چیزی نمونه به عقدشون. هفته دیگس... گوشی را قطع کردم. دوباره حرفهایش حالم را بد کرد.

کمیل از آینه نگاهی به من انداخت و پرسید:

-راحیل خانم، اتفاقی افتاده؟

لبه‌هایم از ترس می‌لرزید. فقط نگاهش کردم.

چند دقیقه بعد ماشین را نگه داشت. کامل به عقب برگشت.

-راحیل خانم. حالتون خوبه؟ کی بود؟

نگاهش کردم. انگار ترس را از نگاهم خواند.

اخم کرد.

-فریدون؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم.

منقلب شد. عصبی زیر لب چیزی گفت.

-چرا ازش شکایت نمی‌کنید. اون دفعه هم بهتون گفتم، چرا

حرف گوش نمی‌کنید، این آدم بشو نیست.

-آخه من از دادگاه و این چیزها خوشم نمیاد. از این که خانواده فریدون و بقیه این چیزها رو بفهمن می‌ترسم. دلم نمیخواد کسی متوجه مشکلاتم و این مسائل بشه.

-چرا می‌ترسید؟ فریدون باید از دادگاه و این چیزا بترسه،

چون پاش گیره، بعدشم شما به وکیل وکالت بده خودش میره دنبال کاراتون. اصلا نیازی نیست شما حضور داشته باشید. شما که خلافی نکردید بترسید.

-از فریدون وحشت دارم.

با یک اطمینان و آرامشی گفت:

-تا اون بالایی نخواد هیچ اتفاقی نمیوفته، خودتون رو به دستش بسپارید. بعدشم من حواسم هست، هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه. مگه من میزارم اتفاقی بیوفته. همین حرفش کافی بود برای آرامشم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-ممنون. خیلی بهتون زحمت میدم.

صاف نشست و از آینه نگاه کرد. فردا پنج‌شنبه، صبح میام دنبالتون میبرمتون خونه تا غروب پیش ریحانه باشید جبران میشه. من فردا باید بمونم اداره، نیستم. این مسئول روابط عمومی یه خط در میون میاد سرکار باید بمونم کارهاش رو انجام بدم. کارم که تموم شد میام می‌رسونمتون.

-باشه، چشم.

حرفهای فریدون تاثیر خودش را گذاشته بود. آن شب به حرفهای فریدون فکر کردم. دنبال هر راهی در ذهنم گشتم

برای این که بتوانم یک بار دیگر آرش را ببینم. فقط می‌خواستم بدانم حالش خوب است یا نه، ولی نشد. عقلم هر راهی را به بن بست رساند. سعیده هنوز هم گاهی شبها در خانه‌ی ما میماند. برای همین سه نفری با اسرا در سالن می‌خوابیدیم. این هم از تدابیر مادر بود. برای این که تنها در تختم نباشم و فکر و خیال نکنم. می‌گفت غصه و فکر و خیال طبعشان سرد است و این سردیها باعث افسردگی می‌شوند.

-چرا نمی‌خوابی راحیل؟ امشب یه چیزیت میشه‌ها.

سکوت کردم و او با اسرا شروع به حرف زدن کرد. آنقدر سعیده و اسرا حرف زدند که خوابم برد. نزدیک اذان صبح با صدای رگباری باران به پنجره بیدار شدم. به اتاق رفتم. دوباره فکر آرش به سرم زد. پنجره را بازکردم و دستم را زیر باران، گرفتم، آرام شدم... باد و باران با هم متحد شده بودند. باد، باران را به صورتم می‌کوبید. سرم را کامل از پنجره بیرون کردم و سعی کردم به آسمان نگاه کنم، لبه‌ی پنجره از داخل اتاق تاچه داشت و میشد رویش نشست.

پنجره را تا آخر باز کردم و روی لبه‌ی پنجره، نشستم. باران مثل شلاق به سر و صورتم و یک طرف بدنم می‌خورد، برایم مهم نبود. می‌خواستم این فکرها از ذهنم شسته شود. نمی‌خواستم خودم را آزار بدهم. من باید زندگی کنم. گذشته تمام شد. مادرم چه گناهی کرده که مدام باید به خاطر من اذیت شود.

نمی‌دانم چقدر آنجا بودم، بدنم آنقدر کرخت شده بود که نای پایین آمدن نداشتم.

با روشن شدن چراغ سرم را به طرف کلیدبرق چرخاندم. مادر بود، بادیدنم با صدای بلند و کشیده صدایم زد.

-راحیل...چیکار می‌کنی؟

کمکم کرد تا پایین امدم از یک طرف لباسهایم آب می‌چکید.

-نمیگی سرما می‌خوری؟ تو چت شده؟ بغض کردم و خودم را در آغوش رها کردم.

قربان صدقه‌ام رفت.

- عزیزم باید بری با آب گرم دوش بگیری؟ وگرنه سرما میخوری.
- به طرف حمام راه افتادم. بین راه سعیده را دیدم که باموهای آشفته مات من شده بود.
- آب گرم کرختی بدنم را از بین برد.
- همین که لباس پوشیدم مادر برایم یک نوشیدنی گرم آورد.
- بخورگرم شی، تو این سرما، آخه چرا پنجره رو باز می کنی؟ با بغض گفتم:
- به نظرتون الان دیگه مادر آرش راحت داره زندگیش رو میکنه؟
- مادر هاج و واج نگاه کرد.
- آره، الان هم مادرش هم خودش راحت زندگی می‌کنن.
- شما از کجا میدونید؟ با حرص بیشتری گفتم:
- چون زن عموی آرش دو روز پیش زنگ زده بود و تو رو واسه پرسش خواستگاری کرد. توضیحات رو اون بهم داد.
- واقعا؟
- بله واقعا.
- شما چی گفتید؟
- ردش کردم.
- لیوان گرم را به لبهایم نزدیک کردم و محتویات داخلش را جرعه جرعه خوردم، مادر چشم از من برنمی‌داشت. لیوان خالی را روی میز کنار تختم گذاشتم. سرم را طرف مادر چرخاندم، هنوز عمیق نگاهم می کرد، نمی دانم در صورتم دنبال چه می‌گشت.
- بالشتم را کمی جابه جا کردم و دراز کشیدم. مادر کیسه آب گرمی برایم آورد و روی پهلویم گذاشت.

-باید حسابی گرم شی تا سرما نخوری. بعد هم کنارم دراز کشید. عاشق عطر مادر بودم. بوی عطرش خنک و ملایم بود. نفسم را از عطرش پر کردم.

مادر پرسید:

-امروز کی زنگ زده بودی؟

-یه دستی میزنید؟

-بزرگت کردم، امروز کلا تو فکر بودی.

تلفن فریدون را برایش تعریف کردم.

مادر کمی دلداریم داد و بعد همان حرف کمیل را زد.

-اولا این که باید از شکایت کنیم.

دوما می‌دونستی فکرهای منفی اون قدر توی ذهن باقی می‌مونن و دنبال هم می‌چرخن تا تبدیل به یک کلاف سر در گم بشن؟ اونوقت دیگه نمی‌تونی از دستشون فرار کنی...

تنها راهش اینه که بندازیشون دور.

-انداخته بودمشون دور مامان، ولی انگار دنبال بودنند تا یه جاخفتم کنن، انگار همشون باهم متحد شدند و یهو...

-می‌فهمم، اولش اینجوریه، انگار زورت نمیرسه زیاد از خودت دورشون کنی، همین حوالین، همین دوروبر...

کم کم یاد می‌گیری، قوی میشی، مثل قهرمانهای پرتاب وزنه، اونها هم از روز اول نمی‌تونستند اونقدر وزنه رو دور بندازند، با تمرین و استمرار تونستن. توام موفق شده بودی ولی این تلفن امروز نیروت رو گرفته، دوباره از اول شروع کن. مطمئنم موفق میشی.

فردای آن روز به خاطر رسیدگی مادر سرما نخوردم و توانستم پیش ریحانه بروم. قضیه‌ی شکایت را هم به کمیل گفتم.

به دوستش زنگ زد و قرار گذاشتند. چند روز بعد با کمیل پیش وکیلی که می‌گفت رفتیم و من وکالت دادم تا وکیل خودش کارهای شکایت را انجام دهد.

بالاخره فصل امتحانها رسید. اولین امتحانم بعد از ظهر بود. هر چه به کمیل اصرار کردم که بعد از امتحان با آژانس برمی‌گردم قبول‌نکرد. خودش مرا به خانه رساند. همین که خواستم پیاده شوم با نگرانی پرسید:

-اینا میخوان بیان خونه‌ی شما؟ نگاهش به جلوی در خانه‌ی ما میخکوب بود. نگاهش را دنبال کردم. خانواده‌ای همراه یک پسر خوش تیپ و یک دسته گل زیبا جلوی درب خانه‌ی ما ایستاده بودند.

-فکر نمیکنم.

با استرس گفت:

-یعنی چی فکر نمی‌کنید، مگه بدون هماهنگی شما میشه کسی...

-حالا اصلا از کجا معلوم اینا میخوان برن خونه‌ی ما. ساختمون چند طبقه.

انگار کمی خیالش راحت شد.

-همسایه‌هاتون دختر دم بخت دارن؟ خانواده جلوی در به داخل ساختمان رفته بودند ولی کمیل هنوز خیره به آنجا مانده بود.

نمی‌دانم چرا شیطنتم گل کرد و گفتم:

-من که ندیدم. البته مامان من گاهی کارای غافلگیر کننده هم انجام میده ها.

ناگهان به طرفم برگشت و گفت:

-یعنی چی؟

کمی جا خوردم و گفتم:

-همینجوری گفتم. نگاهش را روی جز جز صورتم چرخاند. معذب شدم و قلبم تپش گرفت.

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-با اجازتون من برم.

هنوز پایم به اتاق نرسیده بود که صدای زنگ موبایلم بلند شد.

کمیل بود. تعجب کردم.

-الو، چیزی شده؟

-اونا مهمون شما بودن؟

-کیا؟ نوچی کرد و مقتدرانه گفت:

-راحیل خانم!

-آهان، نه، حتما مهمون همسایه‌ها بودن.

انگار خیالش راحت شد، نفسش را بیرون داد.

-گفتم اگه مربوط به شما میشه، با حاج خانم صحبت کنم، که الان وقت امتحاناتونه، وقت این چیزا نیست.

سکوت کردم و او ادامه داد:

-فردا چه ساعتی امتحان دارید؟

-صبحه، با دختر خالم میرم.

-تا ایشون بخوان بیان یه وقت امتحانتون دیر میشه.

-نه، سعیده کلا خونه‌ی ماست، قرار نیست بیاد. موقع برگشتم باز با خودش میام. چون تازه یه کار نیمه وقت پیدا کرده، صبح‌ها وقتش آزاده.

با تامل گفتم:

-آهان. باشه. پس مواظب خودتون باشید.

گوشی را که قطع کردم با خودم لبخند میزدم که اسرا وارد شد. انگار صدایمان را شنیده بود گفت:

-بادیگاردت ارتقا درجه پیدا کرده؟ آمار همسایه‌هامون می‌گیره؟ صدای زنگ آیفن نگذاشت جوابش را بدهم.

آیفن را برداشتم. سعیده بود.

-راحیل بیا پایین امانتی داری.

-چیه؟

-نمی‌دونم یه آقای میگه فقط به خودت میده.

باتعجب از پشت مانیتور به سعیده نگاه کردم... کلی فکر به سرم هجوم آوردند. نکند فریدون نقشه‌ای برایم کشیده است. ترس برم داشت.

-سعیده پس بالا نیا تا من پیام پایین.

-باشه،

چادرم را سرم کردم. اسرا گفت:

-چشم بادیگارد دور... بعد ادای کمیل را در آورد و گفت:

-راحیل خانم، تنهایی میرید بسته تحویل بگیرید. صبر کنید با ماشین پیام دنیالتون. آنقدر استرس داشتم که واکنشی به حرفش نشان ندادم.

اسرا لبخندش جمع شد و گفت:

-چته بابا، مگه می‌خوای بسته سری تحویل بگیری... البته منم دارم ازفضولی می‌میرم.

بی توجه به حرفش وارد آسانسور شدن.

جلوی در که رسیدم. آقای ایستاده بود. سعیده رو به آن آقا گفت:

-ایشونن.

آقاهه از خودم هم اسم و فامیلم را پرسید. وقتی جواب مثبت شنید، رفت طرف ماشینی که نزدیک درپارک کرده بود و درش را باز کرد و یک سبد بزرگ گل از داخلش بیرون آورد و به طرفمان برگشت.

یک سبد پر از گل نرگس بود، گلی که خیلی دوش داشتم. روبرویم ایستاد.

-بفرمایید این مال شماست.

من که فقط گلها را نگاه می کردم، ولی سعیده فوری پرسید:

-ازطرف کیه؟ مرد شانه ایی بالا انداخت وگفت:

-نمی دونم، به من گفتن این سبد رو به این آدرس فقط به دست خود خانم رحمانی برسونم.

-وا؟ آقایعنی چی ما نباید بدونیم از طرف کیه؟

-گفتن خودشون متوجه میشن.

سعیده برگشت به طرفم، ولی من هنوز نگاهم به سبد بود.

-خانم نمی خواهید بگیرید؟

سعیده سبد را گرفت و پرسید:

-هزینه ایی باید بدیم، هزینه ی آژانسی چیزی؟

-نه خانم، قبلا پرداخت شده.

سعیده به داخل ساختمان رفت و گفت:

-چیه ماتت برده، بیا دیگه دستم افتاد.

از در آپارتمان که داخل شدیم فوری سبد را روی کانترا گذاشت.

-وای سنگین بودا، از دست افتادم.

اسرا ذوق زده خودش را به سبد رساند.

-وای، اینجا روببین، چقدرقشنگه، این همه گل نرگس!...کی داده؟

-سعیده گفت:

-معلوم نیست، بی نام ونشونه، یکی واسه راحیل فرستاده. مادر با تعجب به من و بعد به گلها نگاهی انداخت وگفت:

-بین گلها رو قشنگ نگاه کنید ببینید کارتی، یادداشتی چیزی نداره.

من و اسرا مشغول نگاه کردن شدیم.

اسرا باصدای بلند گفت:

-عه، پیدا کردم، پشت این برگ بزرگه چسبونده. بعد کارت را از از برگ جداکرد.

سعیده با تعجب گفت:

-حالا چه سر مخفی، خب مثل بچه‌ی آدم همین جلو می‌چسبونددیگه...

با یه حرکت کارت را از اسرا گرفتم.

-چرا اینجوری می‌کنی خواهر من، می‌خواستم بهت بدم دیگه، بعد رو کرد به مادر.

-مامان فکر کنم زیادی ذوق کرده‌ها، چون این همه گل نرگس رویه جا ندیده.

کارتی که اسرا کشفش کرده بود از کارتهای تبریک کوچکتر بود.

دورتادورش را گلهای رنگی چاپ شده بود و داخلش یک برگه‌ی تا شده چسبیده بود. فوری بازش کردم و با خواندنش نفسم گرفت.

هرچه می خواندم ضربان قلبم تندتر میشد، انگار قلبم ما بین همه‌ی رگهای بدنم تقسیم شد. همه‌ی تنم باهم متحد شده بودند و می‌کوبیدند.

صداها قطع شد، احساس کردم همه چشم شدند. سعیده کنارم آمد و آرام پرسید:

-چی شده و سرکی به کاغذ داخل دستم کشید.

کاغذ را به دستش دادم و به اتاق برگشتم. سعیده دنبالم آمد و گفت:

-بخشیدنی خواستم سرک بکشم، رنگت پرید حول شدم. روی تخت نشستم.

-اصلامهم نیست سعیده، برام بخونش.

سعیده نگاهی به کاغذ دستش انداخت.

-از طرف کیه؟ مگه خودت نخوندیش؟

-بخونی متوجه میشی... می خوام صدباربخونمش... برای تموم شدن لازمه... نمی دانم چه اتفاقی برایم افتاده بود، بی صدا شکسته بودم. دیگر دلم نمی خواست ضعیف باشم.

سعیده شروع کرد به خواندن.

راحیل، کنار دریا یادت هست؟... شمردن صدفها؟... تو "دارم" را شمردی ومن "دوستت" را... تعدادشان را که جمع زدیم شد سیصدوشصت و چهارتا... یعنی تمام گلهایی که در سبد جمع شدند.

نمی دانم چرا ما با هم جمع نشدیم، دلم می خواست این سبد را روز عقداً تقدیمت کنم، همان سورپرایزی که قبلاً گفته بودم. امروز به جای تو کس دیگری کنارم نشست و عقد کردیم.

"راحیل، دیگر هیچ چیز اینجا خوب نیست. راست می گویند عمق عشق در هجران مشخص می‌شود.

جای خالی خوبی‌هایت هر روز در گوشمان فریاد می‌زند. سعیده عصبانی کاغذ را برگرداند و با صدای لرزانی ادامه داد:

موسیقی تنهایی‌هایم صدای اذان شده، چون بلافاصله تصویر تو، خودش را به چشم‌هایم می‌رساند و آن نگاهت که با استرس از من می‌خواست جایی را برای به آرامش رسیدنت پیدا کنم. نماز تنها چیز است که مرا به تو می‌رساند. هیچ گاه ترکش نمی‌کنم.

راحیل، اندوه نداشتنت همیشه بامن است... خوشبختیت آرزویم است و همیشه برای دعا می‌کنم... بعد از عقد مادر همه چیز را برایم تعریف کرد. گفت که چطور التماس کرده تا کنار بکشی. همه‌ی ما در حق تو بد کردیم. هیچ وقت خودم را نمی‌بخشم. من همیشه به خاطر رفتار خانواده‌ام شرمنده‌ی تو بودم. حالا حداقل دیگر شرمنده‌ی آن چشم‌های معصوم نیستم. راحیل من لیاقتت را نداشتم. خوشبخت زندگی کن. "آرش"

سعیده بغض کرد و برگه را روی زمین پرت کرد و گفت:

-که چی بشه... مثلاً می‌خواه بگه خیلی عاشقه، می‌خواه بگه خیلی فداکاره؟ خیلی خانواده دوسته؟ بعد کم صدایش بالا رفت.

اون اگه دوستت داشت یه کم تلاش می‌کرد، یه کم به خودش زحمت میداد... بغضش ترکید و دیگر نتوانست حرفش را ادامه بدهد.

گریه‌ام نگرفت، به برگه‌ایی که روی زمین افتاده بود چشم دوخته بودم.

سعیده مرا در آغوش کشید و گفت:

-چرا بهش بد و بیراه نمی‌گی؟ چرا هیچی نمی‌گی؟ اون خیلی نامرده. خودم را از آغوش بیرون کشیدم و گفتم:

-سعیده، بیا واسه این گلها یه فکری کنیم، حیفه...

-جاش توی سطل آشغاله.

اشکهایش را با پشت دستم پاک کردم.

-وقتی میشه یکی رو خوشحال کنیم چرا بندازیم سطل آشغال...
عصبانی تر شد.

-کنه می خوام سبد به این گندگی و سنگینی روببری ملاقات مریض.

-چیزی نگفتم و به نامه‌ی آرش نگاه کردم.

نامه را برداشت و تکه تکه اش کرد و زیرلب آرش را به باد فحش گرفت.

بلندشدم و از اتاق بیرون رفتم.

مادر و اسرا روی مبل نشسته بودند و در خود فرو رفته بودند. انگار حرفهای سعیده را شنیده بودند.

تا مرا دیدند دلسوزانه نگاه کردند. رو به مادر گفتم:

-مامان یه چیزی میدی بخورم. احساس ضعف دارم.

مادر فوری از جایش بلندشد و دستم را گرفت:

-احتمالا فشارت افتاده، بیا روی کاناپه دراز بکش. اسرا دوید و بالشتی برایم آورد. دراز کشیدم. سعیده هم به ما ملحق شد و نگران نگاه کرد.

مادر برایم قاشقی عسل آورد.

-راحیل جان کم کم این عسل رو بخور.

-مامان.

-جانم.

-می خوام این سبدگل روبه یه جایی هدیه بدم، کجا خوبه؟

مادر با تعجب نگاهش را بین من و سبدگل چرخاند و مکثی کرد و گفت:

-خب، می تونی بدی خیریه، یا امام زاده ایی جایی ببری، خیلی بزرگه اونجا همه ازبوش لذت میبرن. بعدکمی فکرکردو ادامه داد:

-اون حسینی‌هی شهدای گمنامی که دو سه هفته پیش با هم رفته بودیم هم میشه برد. همان شهدای گمنامی را میگفت که یک بار هم با آرش رفته بودم.

همانطور که عسل را می‌خوردم نگاهی به سعیده انداختم. آرام شده بود. شرمنده گفت:

-خودم میبرمت.

مادر لبخندی زد و گفت:

-آفرین دختر وزنه بردار من. بهترین کار رو می‌کنی و بعد خم شد و موهایم را بوسید.

سعیده و اسرا گنگ به من و مادر نگاه کردند.

فقط من منظور مادر را می‌فهمیدم.

سعیده آهی کشید و غمگین نگاهم کرد. بعد به طرف اتاق رفت، اسرا هم به دنبالش رفت.

بعد از چند دقیقه که حالم بهتر شد. مادر برایم یک فنجان گل‌گاو زبان آورد و گفت:

-این رو هم با عسل فراوون بخور. کاری را که گفته بود را انجام دادم و به طرف اتاق رفتم. بچه‌ها روی تخت نشسته بودند. سعیده کاغذی را که پاره کرده بود را با ناخنهایش ریز ریز می‌کرد و دانه دانه با انگشتهایش گوله می‌کرد و پرتابش می‌کرد.

با دیدن من گفت:

-بهتر شدی؟

-آره، فکر کنم مامان باید از اون معجوناش اول یه فنجان به تو میداد. سعیده دوباره عصبی شد.

-آره من نمی‌تونم مثل تو بی‌خیال باشم. باید یه بلایی سر اینا بیارم، انتقامی چیزی، باید اون مادر آرش تقاص پس بده. اسرا گفت:

-اتفاقا بهتر که اینجوری شد، زودتر فهمیدیم چه جور آدمایی هستن. روبروی سعیده روی تخت نشستم و گفتم:

-تقاص از این بیشتر که همه‌ی عمرشون عذاب وجدان دارن، مگه نخوندی، آرش نوشته بود هیچ وقت خودش رو نمیبخشه، با شناختی که من از مادرش دارم، اونم عذاب وجدان داره، شاید خب اونم چاره‌ایی نداشته، دلش می‌خواست خودش نوه اش رو بزرگ کنه، می‌ترسید بلایی سرش بیاد. برای مژگان تقاص از این بزرگتر که مادر شوهرش بهش اعتماد نداره و مدام مثل بچه‌ها مواظبشه، یا این که این شوهرشم اخلاش مثل قبلیه...

سعیده با تعجب پرسید:

-یعنی چی؟

-آخه مژگان فکر می‌کرد اگه شوهرش عوض بشه همه چی درست میشه، در حالی که باید اخلاق خودش رو درست کنه. من مطمئنم آرش اون رفتاری که با من داشت رو هیچ وقت با مژگان نخواهد داشت و این بزرگترین زجر برای یک زنه. البته من نمیخوام اونا زجر بکشن، ولی خود کرده را تدبیر نیست. آدمای چوب بی‌عقلی خودشون رو می‌خورن. بعد زمره وار گفتم:

-شاید منم بی‌عقلی کردم.

بلند شدم و گفتم:

-من حاضر بشم بریم.

سوارماشین شدیم، باهن وهن سبد را پشت ماشین گذاشتم. سعیده لچ کرده بود و کمک نمی‌کرد.

همین که راه افتادیم پرسید:

-این قضیه عددسیصدوخرده اییه چیه؟

صدایش هنوز غم داشت. حالش بد بود.

شانه ایی بالا انداختم و گفتم:

-خوندی که تعداد صدفهاست، بعد برایش به طور خلاصه و کلی قضیه را تعریف کردم. جوری که به دور از احساس باشد. ولی باز سعیده بغض کرد.

-خب حالا چرا به تعداد اونا گل فرستاده؟

-چه میدونم، ول کن دیگه.

با همان بغضش گفت:

-باچهارتا گل مثلا میخواد خودش رو راحت کنه؟ یا میخواد میگه حتی روز عقدم به یاد توام؟
بغضش را فرو داد.

-حالا که دارم فکرمی کنم می بینم اسرا درست گفت، اصلاحی هم خوب شد این وصلت اتفاق نیوفتاد. اینا با این خود خواهیاشون یه عمر میخواستن تو رو عذاب بدن. واقعا هیچ کار خدا بی‌حکمت نیست. اون آرش بی عرضه هرروز می خواست سرهمین شل بازیهاش یه جوری حرصت بده... اصلا توکلا به اونا نمی خوردی...

-سعیده میشه بس کنی؟

سعیده دیگه حرفی نزد.

سعیده ماشین را نزدیک مزارها پارک کرد و خودش دورتر ایستاد. سبد را روی مزارها گذاشتم و همانجا نشستم و دعا خواندم.

پیر مردی که مسئول رسیدگی به حسینیه بود جلو آمد و پرسید:

-خانم، گل رو ببرم داخل، اینجا باد و بارون خرابش میکنه.

بلند شدم و گفتم:

-هر جور صلاح میدونید.

زیر لب دعایم کرد و سبد گل را برداشتم و رفتم.

سوار که شدیم سعیده گفت:

-باید می‌بردی سر قبر داداش میزاشتی.

در چشمانش براق شدم و سکوت کردم.

به خانه که رسیدیم وسایلش را جمع کرد و قصد رفتن کرد. وقتی از او خواستم بماند گفت:

-حال من از تو بدتره، تو نیازی به موندن من نداری.

همین که خواست از در بیرون، برود مادر دستش را گرفت.

-سعیده قراره شب بیاییم خونتون، بمون با هم میریم.

سعیده هیچ وقت روی حرف مادر حرفی نمی‌زد. مادر سعیده را به اتاق خودش برد.

در سالن نشستم و فکر کردم چرا

سعیده اینقدر حالش بد شده است.

دوباره صدای سعیده بلند شد که به مادر حرصی می‌گفت:

-آخه خاله اون از من که یک سال و نیم به زندگیش کند زدم

و بیچاره مجبور شد بچه داری کنه، راحیل اصلا بلد نبود

چطوری بچه رو بغل بگیره، مجبور شد خیلی چیزا یاد بگیره.

خیلی اذیت شد. اینم از نامزدش که انگار نه انگار که

بدبختش کرده، واسه خودش داره زندگی می‌کنه و براش گل

می‌فرسته. خودشون کم اذیتش میکنن فک و فامیلاشونم از اون

ور، اون فریدون که الهی بمیره، مدام تنش رو میلرزونه،

بیچاره همه جا باید با بادبگارد بره، اصلا اگه این کمیل

نبود کدوم مردی تو فامیل از کار و زندگیش میزد و مواظب

راحیل میشد؟ دایی؟ یا بابای من؟ خاله راحیل چه گناهی

کرده، چرا باید همش...

مادر حرفش را برید و گفت:

-چرا فکر می‌کنی همه‌ی اینا تقصیره آرشه؟ فکر کردی راحیل

نمی‌تونست راحت تر زندگی کنه، در مورد نگهداری از ریحانه

نمی‌تونست بی‌خیال باشه؟ بگه اصلا به من چه؟ فوقش خالم و

خانوادش میوفتن تو قرض و قوله، یا اگه نشد سعیده یه مدت

میره زندان. خودش رو انداخت جلو چون تو رو دوست داشت،

چون خانوادش براش مهم بودن. واسه دوست داشتن باید هزینه

کنی، باید زحمت بکشی، باید ثابت کنی، خشک و خالی میشه؟ اگر آرشم از راحیل گذشت فقط به خاطر خانوادش بود، به خاطر قلب مادرش، به خاطر بچه‌ی برادرش، و آرامش روح برادرش مجبور شد. با این حال اگه راحیل می‌خواست می‌تونست جلوش رو بگیره، می‌تونست نسبت به همه بی تفاوت باشه و آرش رو وادار کنه از خانوادش دست برداره، این گذشت و جدایی نشونه‌ی علاقت. اینا بدبختی راحیل نیست، در اوج عشق و علاقه گذشتن نشونه‌ی خوشبختیه، راحیل قبل از این که مادر آرش بیاد و التماس کنه تصمیمش رو برای جدایی گرفته بود، ولی شک کرد که نکنه جلوی ظلم فریدون ایستادگی نکرده، آمدن مادر آرش و التماس‌هاش مطمئنش کرد که اشتباه نکرده. من مطمئنم الان راحیل اونقدر که از ناراحتی تو ناراحته از مشکلاتی که براش پیش آمده ناراحت نیست. شماها مثل خواهرید. این روزا باید کمکش کنی تا از این سختیها عبور کنه. سعیده لطفا از این که فقط نوک دماغت رو ببینی دست بردار. مادر کم کم صدایش بالا میرفت. بلند شد در اتاق را بست و سعی کرد آرامتر صحبت کند. دیگر صدایشان زمزمه وار می‌آمد.

بلند شدم و وارد اتاق خودم و اسرا شدم، اسرا باجزوه و کتابهایش سرگرم بود. روی تخته دراز کشیدم و در خودم جمع شدم. سرم درد گرفته بود. احساس داغی در پشت پلکهایم می‌کردم. چشم هایم را نتوانستم باز نگه دارم. سرم سنگین شده بود.

نمی‌دانم چقدر گذشت که صدای اسرا را شنیدم که می‌گفت:

-مامان توی خواب ناله می کنه و حرف میزنه.

دست خنک مادر را روی پیشانی‌ام احساس کردم.

-تب کرده، هذیون میگه.

چشم هایم را باز کردم.

-خوبی دخترم؟

-سردمه مامان. مادر همانطورکه از اتاق بیرون می رفت گفت:

-بچه‌ها چندتا پتو روش بکشید تا من بیام.

هوا تاریک شده بود.

سعیده دو تا پتو رویم کشید و کنار تخت نشست و از زیر پتو دستم را گرفت و سرش را پایین انداخت.

-راحیل، رفتار امروزم خوب نبود، ببخش که ناراحتت کردم.

-از سرما می‌لرزیدم. خم شد و لیم را بوسید.

ازخودم جدایش کردم.

-مریض میشی.

سعیده دوباره بغض کرد.

-آخه چرا تب کردی؟ چرا اینطوری شدی؟ بازم داری می‌لرزی که... دوباره پتو بیارم؟ سرم را به علامت مثبت تکان دادم.

سعیده رو به اسرا گفت:

-یه پتو دیگه بیار. اسرا که مات ما شده بود با بغض به سعیده نگاه کرد.

-بفرما، حالش بد شد، حالا خیالت راحت شد؟

سعیده بغضش ترکید و با گریه گفت:

-الان وقت این حرفهاست؟ داره می‌لرزه. اسرا تو رو خدا زود باش.

اسرا فوری برایم پتوی دیگری آورد.

مادر با لیوان معجونی وارد اتاق شد. به سعیده نگاهی انداخت. با مهربانی گفت:

-چیز مهمی نیست. نگران نباش. فقط بدنش ضعیف شده. برو دست و صورتت رو بشور و بعد زنگ بزن به مامانت بگو راحیل مریض شده نمی‌تونیم بیاییم.

سعیده از اتاق بیرون رفت.

مادر نگاه شماتت باری به اسرا انداخت و گفت:

-شنیدم باهاش چطوری حرف زدی. امشب پختن سوپ برای خواهرت با توئه، با سبزی تازه و لیمو ترش تازه، خودت میری سبزی میخری و پاکش میکنی، بعدشم خردش میکنی.

اسرا با اعتراض گفت:

-مامان من فردا امتحان دارم.

-به خاطر همین کمترین تنبیه رو برات در نظر گرفتم. تا دفعه‌ی بعد با بزرگترت درست صحبت کنی. اسرا سر به زیر از اتاق بیرون رفت.

سعیده همانطور که روسری‌اش را مرتب می‌کرد وارد اتاق شد. چشمهایش قرمز بودند.

-خاله، مامان گفت شام رو میاره دور هم بخوریم. گفت میخواد بیاد دیدن راحتیل. من میرم بیارمشون.

-باشه برو عزیزم. فقط اسرا رو هم تا سر کوچه برسون هوا تاریکه، میخواد سبزی بخره.

-باشه پس بعد از خریدش برش می‌گردونم خونه بعد میرم.

مادر محتویات لیوان را به خوردم داد. به چند دقیقه نکشید که عرق کردم و گرم شد. پتوها را کنار زدم. احساس بهتری داشتم.

با نوازشهای مادر دوباره خوابم گرفت.

در عالم خواب صدای خاله را شنیدم که به سعیده می‌توپید.

-تومثلاً امدی اینجا حال این رو خوب کنی؟ حال اینو که خوب نکردی هیچ، حال خودتم بهتر از این نیست که...

دلم برای سعیده سوخت.

دست خاله روی موهایم کشیده شد.

-الهی حالت بمیره. چشم‌هاش گود افتاده، نه اسرا؟

صدای اسرا نیامد و خاله ادامه داد:

-وا تو چرا غمباد گرفتی خاله؟

چشم‌هایم را باز کردم و با لبخند سلام کردم و تا خواستم بلند شوم خاله اجازه نداد و صورتم را بوسید.

-بخواب عزیزم، راحت باش. حالت بهتره؟

-خوبم خاله.

-الهی حالت بمیره و این روزای تو رو نبینه.

-ای بابا، چیزی نشده که خاله، مگه مردم که بغض می‌کنید؟
خاله بغضش را فرو داد.

-این حرفها چیه میزنی، خدانکنه، دشمنات بمیرن قربونت برم. یه مو از سر تو کم بشه حالت می‌میره، انشالله همیشه تنت سالم باشه. لبخند زد و گفتم:

-الان شما مویی توی سرم می‌بینید که می‌ترسید کم بشه؟

-عه، راحیل، نگو، موهاش مگه چشمه به این قشنگی، فقط یه کم کوتاه ترشده...

سعیده که خیالش از حال من کمی راحت شده بود. جلوتر آمد و گفت:

-یه کم؟

خاله لبش را گزید و گفت:

-خب حالا، اتفafa خوب کاری کرده، اصلا موهاش بی‌جون شده بود، اینجوری تقویتم میشه.

اسرا بیرون رفت و با یک لیوان شربت عسل برگشت.

-پاشو این رو بخور راحیل. امشب من شدم مسئول خورد و خوراک تو. این سعیده که خیرش به ما نمیرسه، همش دردسره.

سعیده پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-تا تو باشی دیگه با من درست صحبت کنی. لیوان را گرفتم و روی میز کنار تختم گذاشتم.

خاله که روی تختم نشسته بود بلندشد که برود. چشمش به کاغذهای ریز ریز شده ایی که شاهکار سعیده بود افتاد.

-اسرا، سعیده، حالا یه روز راحیل مریضه‌ها وضع اتاق باید این باشه؟ پاشید پاشید با هم اینجا رو تمیز کنید.

این روزها سعیده و اسرا تمیز کاری اتاق را انجام می‌دادند. حالا این شماتتهای خاله باعث خنده‌ام شده بود.

سعیده لیوان را نزدیک لبهایم آورد و آرام گفت:

-بخور دیگه، الان خاله‌ام میاد بیچاره اسرا رو می‌کوبه که چرا این رو به خوردت نداده. ما دو تا که شانس نداریم. چشمکی زدم.

-خوبه الان بهش بگم تو این مدت اولین باره که یه کار مثبت کردی و یه لیوان شربت دادی دستم؟

-هیس، بزار مامانم بره، من و اسرا حسابت رو می‌رسیم.

-فعلا که اسرا طرفه منه و با تو شکر آبه، -نه بابا، اگه خاله حرفش رو نمیشنید که مشکلی نبود. تقصیر من چیه خاله خیلی دوسم داره.

لبخند زدم.

-آهان، واسه همین تو اتاق سرت داد میزد.

-اون دادا لازمه، چوبه خاله گل، هر کی نخوره خُله، ببین تو نخوردی یه کم پنج میزنی.

بلند خندیدم.

اسرا جارو به دست وارد اتاق شد و گفت:

-بد نگذره، واقعا من چه گناهی کردم دختر کوچیکه این خونه شدم.

سعیده فوری جارو را از دست اسرا گرفت و گفت:

-بده خودم جارو می‌کنم. امشب آخرین شبه که اینجام،
میخوام خاطره خوش براتون باقی بزارم.

اسرا با ناراحتی گفت:

-نه سعیده نرو.

-ندیدی مامانم چی گفت، این مریضی راحیل همه چیز رو خراب
کرد. فردا دوباره میام دیگه. بعد از چند دقیقه از جایم
بلند شدم.

-اسرا چادرم رو میاری، میخوام برم سالن پیش بقیه.

سعیده گفت:

مردا نیومدن، گفتن تو مریضی یه وقت سخت میشه، موندن
خونه.

اسرا با خنده گفت:

-پس نمی‌بینی یه ساعته واسه خودم راحت میرم میام.

-راست میگیا حواسم نبود.

سعیده خندید:

-راحیل گفتم پنچ میزنیا.

می‌بینی اسرا، حالا که خیالش راحت شد همه‌ی کارا داره
انجام میشه، به طور ناگهانی حالش خوب شد.

اسرا با دلسوزی گفت:

-ول کن سعیده، من حاضرم همه‌ی کارها رو انجام بدم، ولی
راحیل حالش خوب باشه.

با بی حالی گفتم:

-یاد بگیر سعیده، نصف توئه

کنار مادر و خاله نشستم.

خاله بامزه گفت:

-همچین اسرا و سعیده رو به کارکشیدم که نیم ساعت دیگه
بری توی اتاقت شده دسته‌ی گل.

سرم را به بازوی خاله چسباندم.

-خاله هر وقت می‌ای، خونه انرژی می‌گیره، زود زود بیا
دیگه.

-مثلا نماینده خودم رو فرستادم، امده اینجا اونقدر خورده
خوابیده اضافه وزن پیدا کرده.

خندیدم.

-همیشه همینجوره خاله، باید بالا سر نماینده‌ها بود وگرنه
خدا رو بنده نیستن که...خاله خندید.

رو به مادر گفتم:

-مامان یه چیز مقوی بده بخورم، جون بگیرم. آخرشب می‌خوام
درس بخونم.

-مگه می‌خوای بری امتحان بدی؟

-آره، امتحان فردا زیاد سخت نیست.

-آخه من به آقا کمیل زنگ زدم گفتم فردا نمیتونی بری
دانشگاه.

-عه، خب الان یه پیام بهش میدم، میگم بیاد.

-می‌خوای فردا رو حالا با آژانس برو،

-نه مامان، حوصله عصبانیتش رو ندارم. اون به هیچ کس

اعتماد نداره. حتی می‌خوام با سعیده برم، کلی سفارش
میکنه و زنگ میزنه. نمی‌دونم اون فریدون چی بهش گفته که
اینقدر نگرانه.

بعد از رفتن خاله و سعیده، با این که کمی ضعف داشتم ولی شروع به درس خواندن کردم.

نزدیک نیمه شب بود که یادم افتاد هنوز به کمیل پیام نداده‌ام.

فوری گوشی را برداشتم، چون دیر وقت بود دو دل شدم برای پیام فرستادن. ولی وقتی یاد عصبانیتش افتادم فوری گوشی‌ام را باز کردم.

چند ساعت پیش خودش پیام داده بود و حالم را پرسیده بود. تشکر کردم و نوشتم که فردا برای امتحان می‌روم. فوری جواب داد:

-مگه حالتون خوب شده؟

از این که هنوز بیدار بود تعجب کردم.

-بله بهترم.

-خیلی نگران‌تون بودم، از نگرانی خوابم نمی‌برد، بخصوص که جواب پیام رو هم ندادید.

-ببخشید، مهمون داشتیم گوشیم رو چک نکردم.

-خدا ببخشه، فردا می‌بینمتون.

تا اذان صبح درس خواندم. همین که نمازم تمام شد سر سجاده از خستگی خوابم برد.

با صدای زنگ گوشی‌ام از خواب پریدم.

اسرا چادر به سر وارد اتاق شد و گفت:

-راحیل صدات کردم باز خوابیدی؟ بعد نگاهی به صفحه‌ی گوشی‌ام انداخت.

-اوه، اوه، بادیگارد خشنه پشت خطه، خدا به دادت برسه.

با شنیدن حرف اسرا به طرف گوشی‌ام شیرجه زدم و پرسیدم:

-مگه ساعت چنده؟ نگاهی به ساعت انداخت.

-فکر کنم یه یه ربعی پایین وایساده باشه.

-وای! اسرا، کاش با کتک بیدارم می‌کردی.

فوری گوشی را جواب دادم.

-الو.

بر خلاف انتظارم خیلی آرام و متین گفت:

-خواب موندید؟

شرمنده گفتم:

-ببخشید. الان آماده میشم میام.

-منتظرم.

اسرا نوج نوجی کرد و گفت:

-خدا به دادت برسه. من رفتم خداحافظ.

به سرعت برق آماده شدم و صبحانه نخورده به طرف آسانسور دویدم. مادر لقمه‌ایی دستم داد و سفارش کرد که حتما بخورم.

سوار ماشین که شدم دوباره عذر خواهی کردم. ریحانه داخل صندلی‌اش خواب بود.

کمیل همانطور که به روبرو نگاه می‌کرد گفت:

-یعنی من اینقدر بد اخلاقم؟ با تعجب نگاهش کردم.

-آخه خیلی با حول تلفن رو جواب دادید. الانم اونقدر دست پاچه و رنگ پریده‌اید انگار که از من وحشت دارید. حالا من یه بار نگران‌تون شدم و صدام رو یه کم بردم بالا...

-نه، رنگ پریدگیم واسه کم خوابیمه. دست پاچگیم هم واسه اینه که شما رو معطل گذاشتم.

-حتما شب تا دیر وقت درس می‌خوندید؟

-بله. اصلا نفهمیدم کی خوابم برد.

-البته من هم اون روز نباید اونجوری باهاتون حرف می‌زدم.

-خب، شاید شما هم حق داشتید، من نباید...

حرفم را برید و گفت:

-حق که داشتم ولی خب می‌تونستم آرومتر مطرحش کنم. یک

لحظه از این که اونجا تنها هستید عصبی شدم.

راستی فنی زاده گفت هفته پیش برای فریدون احضاریه

فرستاده، احتمالا تا حالا به دستش رسیده.

با تعجب پرسیدم:

-مگه آقای وکیل آدرسش رو داشتن؟

-نه، مثل این که زنگ زده به فریدون و با یه کلکی گرفته.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-خدا به خیر بگذرونه.

بعد از یک سکوت طولانی نزدیک دانشگاه ترمز کرد و پرسید:

-امتحانتون کی تموم میشه؟

-کمتر از یک ساعت.

-پس من ریحانه رو میبرم مهد، بعد میام دنبال شما. اگر

دیر رسیدم بیرون نیاید زنگ می‌زنم.

لبخند زد و گفتم:

-حالا دیگه تروریست نیست که یهو غافلگیرم کنه...

اخم کرد.

- چرا، بعضیها از اونام بدترن، شخصیت آدمها رو ترور می‌کنن.
- بعد از امتحان جلوی در دانشگاه ایستادم اثری از کمیل نبود. بچه‌ها در رفت و آمد بودند. دانشگاه تقریبا خلوت بود.
- داخل رفتم و قدم زنان به محوطه‌ی پشت دانشگاه رسیدم. روی صندلی شکسته‌ایی که هنوز آنجا بود نشستم و خاطراتم را مرور کردم.
- حرفه‌ایی که سوگند در مورد آرش شنیده بود را اینجا به من گفت. ذهنم شرطی شده بود ناخودآگاه خودش این فکرها را پس زد. انگار واقعا ذهنم قوی شده بود و زورش به این جور افکارم میرسید. همه‌ی اینها را مدیون مادرم بودم.
- بلند شدم تا به طرف در دانشگاه بروم و نگاهی به خیابان بیندازم.
- همان لحظه با دیدن فریدون که به طرفم می‌آمد خشکم زد.
- خیلی وقته دنبالت می‌گردم، امدی اینجا؟ مطمئن بودم نرفتی چون اونی که بیرون وایساده گفت هنوز بادیگارتت نیومده.
- قدرت حرکت نداشتم.
- نترس کاریت ندارم. دیگه تلفن غریبه جواب نمیدی مجبور شدم حضوری خدمت برم.
- بعد برگه‌ایی از جیبش درآورد.
- این چیه؟ مگه با این بادیگاردت قرار نداشتیم که من رضایت بدم شمام شکایتی نکنید؟
- به لکنت گفتم:
- چون بعدش مزاحم شدی، تلفن زدی و...
- باشه دیگه نمیشم به شرطی که توام شکایتت رو پس بگیری.

چند قدم جلو امد. تکانی به خودم دادم و به طرف در دانشگاه حرکت کردم.

-کجا میری؟ دارم حرف میزنم.

سرعتم را بیشتر کردم.

او هم پشت سرم آمد و با صدای بلند گفت:

-اگر شکایتت رو پس نگیری بد می‌بینی، من که آب از سرم گذشته چه یک وجب چه صد وجب. احساس کردم صدایش نزدیک تر شد.

شروع به دویدن کردم. از در دانشگاه رد شدم. کمیل نبود. به طرف خیابان اصلی می‌دویدم. تقریبا به سر خیابان رسیده بودم که کمیل را دیدم. جلوی پایم ترمز کرد و خم شد در جلوی ماشین را باز کرد.

خودم را داخل ماشین انداختم. صدای موسیقی که پخش میشد را قطع کرد.

احساس امنیت کردم. پیش او که بودم از هیچ چیز نمی‌ترسیدم. خیالم راحت بود.

مات و مبهوت نگاه می‌کرد.

-میشه از اینجا بریم؟

دور زد و گفت:

-آخه بگید چی شده؟

-اون اینجا بود.

پایش را روی ترمز گذاشت و گفت:

-کی؟ فریدون؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم.

دستش به طرف در رفت.

-در ماشین رو قفل کنید و بشینید تا من بیام.

با استرس گفتم:

-کجا؟ عصبی گفتم:

-الان میام.

دستم را دراز کردم و آستین لباسش را گرفتم و هر چه التماس داشتم در چشم‌هایم ریختم.

-تو رو خدا نرید. من می‌ترسم. من رو تنها نزارید. اون تنها نیست. یه مرد دیگه هم باهاش بود.

نگاهی به دستم انداخت و صاف نشست.

-آروم باشید. باشه نمی‌رم. رنگتون بدجور پریده. نترسید، من اینجام.

بغض کردم و گفتم:

-چطوری نترسم، آرامش ندارم. شده کابوسم. زندگی به هم ریخته. امنیت ندارم...

دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم. اشک‌هایم به هم امان ندادند.

نفس عمیقی کشید و با غم نگاهم کرد.

-اون هیچ کاری نمی‌تونه بکنه، من مواظبتون هستم.

-آخه تا کی؟ شما از کار و زندگی‌تون افتادین. چند روز دیگه امتحانات تموم میشه، چاره‌ایی جز این که بشینم خونه ندارم. الان یه مدت حتی کلاس خیاطیمم سعی میکنم کمتر برم. همیشه که هر جا میرم به شما زنگ بزنم.

-چرا همیشه؟ یه مدت کوتاهه، حکمش که بیاد میوفته زندان، راحت میشیم. اتفاقا من منتظرم امتحانهای شما تموم بشه براتون برنامه دارم. اصلا وقت نمی‌کنید خونه بشینید.

جعبه دستمال کاغذی را روبرویم گرفت و ادامه داد:

-فعلا آرام باشید. بعدا با هم حرف میزنیم. یک برگ دستمال برداشتم و تشکر کردم.

از این که نتوانسته بودم خود دار باشم خجالت کشیدم. کمیل ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

در سکوت به حرفهایش فکر می‌کردم. منظورش از برنامه چه بود. بعد از چند دقیقه جلوی مغازه‌ایی نگه داشت.

-قفل مرکزی رو میزنم و زود برمی‌گردم. حرفی نزنم.

روشن و خاموش شدن چراغ های دستگاه پخش توجهم را جلب کرد. یادم آمد سوار ماشین که شدم صدای موسیقی می‌آمد. کنجکاو شدم ببینم چه گوش می‌کرد. صدای پخش را باز کردم. با چیزی که شنیدم دوباره بغضم گرفتم...

چنان مردم از بعد دل‌کندنت

که روح من از خیر این تن گذشت

گلایه ندارم نرو گوش کن تو باید بدانی چه بر من گذشت

تو باید بدانی چه بر من گذشت زمانی که دیدم کجا میروی
خودم خواستم با تمام وجود با تویی که نبود عاشقانه
بمانم

من این عشق را با همین کوه غم روی دوش دلم تا ابد
میکشانم

خودم خواستم با تمام وجود با تویی که نبود عاشقانه
بمانم

من این عشق را با همین کوه غم روی دوش دلم تا ابد
میکشانم

چگونه تو را می‌پرستم هنوز عجب روزگار غریبی شده

گریه ام گرفته بود، نمی دانم، برای خودم بود، یا برای کمیل، یا برای سرنوشت‌مان، حالم بد شد. سرم را تکیه دادم به صندلی و دیگر اشک‌هایم را نتوانستم کنترل کنم.

انگار تازه متوجه ی موقعیت کمیل شدم، یعنی او هنوز هم اذیت می‌شود.

نمی دانم چرا، باورکردنش برایم سخت بود.

کمیل مرد خود دار و محکمی بود. شاید زیادی ظاهرش با باطنش فرق دارد، فکر نمی‌کردم اینقدر احساساتی باشد.

با صدای باز شدن در ماشین چشم‌هایم را باز کردم. کمیل فوری پنل را خاموش کرد و اخم کرد.

از خجالت آب شدم و سرم را پایین انداختم. من حق نداشتم به پنل دست بزنم. اشتباه کردم.

کیسه ایی که در دستش بود را روی پایم گذاشت و گفت:

-هر طعمی رو که دوست دارید بخورید تا یه کم حالتون جا بیاد، بعد تعریف کنید ببینم چی شده بود.

نگاهی به نایلون انداختم. انواع شکلات و آبنبات و آب میوه و...

از خجالت فقط محتویات نایلون را نگاه می‌کردم.

-هیچ کدومش رو دوست ندارید؟

-چرا.

-پس نمی‌خواهید برنامه رو بدونید؟

-چرا لطفا بگید.

-اول باید یه چیزی بخورید.

-الان میل ندارم.

نایلون رو برداشت. اخم‌هایش را باز کرد. نگاه متفکرانه‌ای به محتویات نایلون انداخت و گفت:

-پس باید خودم براتون انتخاب کنم.

یک شکلات فندقی باز کرد و به طرفم گرفت:

-فکر می‌کنم برای این که زودتر قند خونتون بیاد بالا اول اینو بخورید بهتر باشه.

نگاهی به شکلات انداختم و با خجالت گرفتم و تشکر کردم. تا رسیدن به خانه نه من حرفی زدم نه او. دوباره اخم کرده بود.

شکلات هم همانطور در دستم مانده بود. حالت تهوع داشتم. جلوی در خانه ترمز کرد و نگاهی به شکلات انداخت و اخمش عمیق‌تر شد.

-قبلا حرف گوش کن تر بودیده‌ها.

نگاهش کردم و گفتم:

-نمی‌تونم بخورم، حالم خوب نیست.

نگران گفت:

-از ترس و اضطرابه، بعد گوش‌اش را از کنار دنده‌ی ماشین برداشت.

-الان به حاج خانم زنگ می‌زنم بیاد پایین، ببریمتون درمانگاه. شاید با وصل کردن سرمی چیزی حالتون بهتر بشه. در ماشین را نیمه باز کردم و گفتم:

-نه، برم خونه، مامان خودش بلده چیکار کنه خوب بشم. شما زحمت نکشید.

فقط نگاهم کرد و حرفی نزد.

خداحافظی کردم و به طرف خانه راه افتادم.

در آسانسور که باز شد مادر را گوشی به دست در حال صحبت دیدم. جلوی در ایستاده بود. با نگرانی نگاه می‌کرد و با شخص پشت خط حرف می‌زد.

-نه، چیز خاصی نیست، یه کم فشار روزه، که به مرور زمان حل میشه.

...

-چی بگم والا، خدا انشالله هدایتش کنه که مزاحم ناموس مردم نشه. فقط منتظر امتحاناتش تموم بشه، دیگه نمیزارم از خونه بره بیرون. وقتی میره بیرون دلم هزار راه میره...

با حرف مادر دوباره یاد فریدون افتادم. فوری گوشی‌ام را درآوردم و همانطور که به مادر سلام می‌دادم در مخاطبینم دنبال شماره‌ی فنی زاده گشتم.

همان روزی که با کمیل به دفترش رفتیم شماره‌اش را ذخیره کرده بودم.

بعد از این که خودم را معرفی کردم برایش نوشتم که من از شکایتم صرف‌نظر کردم، لطفا پیگیری نکنید. وارد اتاق شدم. گوشی را روی تخت انداختم. کنار پنجره ایستادم و بیرون را از نظر گذراندم. کمیل تازه راه افتاد که برود. حتما مکالمه‌ی تلفنی‌اش با مادر تمام شده بود. از این که نگرانم بود و پیگیرحالم بود حس خوبی داشتم. حسی که نمی‌دانم اسمش چیست ولی انگار ته دلم کسی به من می‌گوید او می‌تواند همه‌ی مشکلات را حل کند. یا بالاخره راهی برایشان پیدا کند.

مادر وارد اتاق شد و پرسید:

-از صبح چیزی نخوردی؟

-راستش نه، بعد از اتفاقی که افتاد حالت تهوع گرفتم، نمی‌تونم چیزی بخورم.

مادر رفت و بعد از چند دقیقه معجون بارهنگ و عسل و عرق نعنا را برایم درست کرد و آورد.

با خوردنش حالم بهتر شد و چند لقمه غذا خوردم.

روی تختم دراز کشیدم و گوشی‌ام را چک کردم. فنی زاده نوشته بود:

-من کمیل را در جریان گذاشتم به شدت با تصمیم شما مخالفند.

احساس کردم از روی عمد کلمه‌ی شدت را نوشته است. البته می‌دانستم که کمیل مخالف است، ولی او که جای من نیست. نمی‌تواند در ک کند از این که مدام استرس این که فریدون جلوی راهم سبز شود یعنی چه. آنقدر از دیدنش وحشت دارم که وقتی می‌بینمش فکر می‌کنم داعشی‌ها کشور را گرفته‌اند و او هم سر دسته‌شان است و ممکن است هر بلایی سرم بیاورد. خودم را تنها و بی‌پشتبان احساس می‌کنم. البته قیافه‌ی جدیدی که برای خودش درست کرده، باعث شده شبیه آنها شود و البته ترسناک. من به یک مرد احتیاج دارم برای حمایت، مردی مثل کمیل مسئولیت‌پذیر و محکم. مردی که خودش برای مشکلات راه حل پیدا کند. ولی مگر کمیل چقدر می‌تواند کمک کند. نمی‌شود که هر جا می‌روم با من بیاید. او که شوهرم نیست. با این فکر جرقه‌ایی در ذهنم زده شد. صدای پیام گوشی‌ام مرا از فکر و خیال بیرون آورد. کمیل نوشته بود:

-چرا به فنی زاده گفתי شکایت رو پیگیری نکنه؟

نمی‌دانستم چه برایش بنویسم. چطور تهدیدهای فریدون را برایش توضیح بدهم. اصلا مگر او برنامه‌اش را برای من توضیح داد که من هم برای او توضیح بدهم. بی‌حالت‌تر از آن بودم که بخواهم با او بحث کنم.

گوشی‌ام را روی سایلنت گذاشتم و پتو را روی سرم کشیدم. جرقه‌ایی که در ذهنم زده شده بود آنقدر فکرم را درگیر کرد که خوابم برد.

با صدای حرف زدنهای مادر از خواب بیدار شدم.

-والا من خبر ندارم. به من چیزی نگفته، از وقتی آمده خوابیده.

نه دیگه خیلی وقته خوابیده باید بیدار بشه درس بخونه فردا امتحان داره. عه، خودش بیدار شد. من گوشی رو بهش میدم.

با چشم‌هایی که به زور باز میشد استفهامی مادر را نگاه کردم.

لب زد.

-کمپله.

گوشی را به زور در دستم جا داد و از اتاق بیرون رفت. حتما در مورد فتی زاده می‌خواهد بپرسد. به زور صدایم را صاف کردم.

-الو، سلام. سنگین و دلخور گفتم:

-علیک‌السلام. شما تو خواب به وکیل پیام دادید که بعدش من هر چی پیام و زنگ زدم جواب ندادید. سکوت کردم و او ادامه داد:

-حداقل می‌تونستید دلیل کارتون رو توضیح بدید. یعنی حتی در حد یه مشورت کوچیک هم منو قابل ندونستید که خودتون سر خود بهش پیام دادید. من باید از زبون دوستم بشنوم که شما چه تصمیمی گرفتید؟

دوباره عصبانی شده بود و من دیگه جرات توضیح نداشتم. وقتی سکوتم را دید خودش گفت:

-حتما فریدون امروز تهدیدتون کرده و شما رو ترسونده. نمی‌تونستید حداقل اینو بهم بگید.

لابد پیش خودتون فکر می‌کنید دارم توی کارهاتون دخالت می‌کنم. باشه هر کاری دلتون می‌خواد انجام بدید. شما حتی مادرتون رو هم در جریان نذاشتین. مگه شما بزرگتر ندارید؟ همیشه اینقدر سر خود عمل می‌کنید. کمی مکث کرد و نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-فردا امتحانتون ساعت چنده؟

باز هم سکوت کردم.

-گوشی رو بدید از حاج خانم می‌پرسم.

-بعد از ظهره، ساعت سه.

-خوبه، ریحانه رو از مهد برمیدارم میایم دنبالتون.
خدا حافظ.

منتظر جواب من نشد و گوشی را فوری قطع کرد.

بغض کرده بودم. ناراحتی‌اش برایم خیلی دردناک بود. ولی نباید اینجور با من حرف میزد. درست می‌گفت باید اول او یا مادر را در جریان می‌گذاشتم. شاید چون تو این مدت دوستش وقت گذاشته و دنبال کار من بوده اینقدر ناراحت شده که من وسط کارش گفته‌ام که پشیمان شده‌ام.

وقتی بیشتر فکر کردم کمی به او هم حق دادم. شاید پیش دوستش ضایع‌اش کرده‌ام. راست می‌گفت حداقل باید در جریان قرار می‌گرفتم. من حتی به مادر هم چیزی نگفتم. تصمیم عجولانه گرفتم. ولی او هم نباید سرزنش می‌کرد.

دو سه دقیقه‌ایی به ساعت سه مانده بود که از پشت پنجره بیرون را نگاه کردم. کمیل رسید. من هم فوری پایین رفتم و پیش ریحانه نشستم و سلام کردم.

گره ریزی از اخم بین ابروهایش بود. از آینه نیم نگاهی به من انداخت و جواب سلام را داد.

-خدارو شکر انگار حالتون بهتره؟

-بله ممنون.

ریحانه در آغوشم بالا و پایین می‌پرید.

بغلش گرفتم و پرسیدم:

-کجا بودی ریحانه؟

همین یک جمله کافی بود تا ریحانه شروع به شیرین زبانی کند.

-مهد بودم. به‌به خوردم، آب خوردم. با خاله بازی کردم، و کلی جمله سر هم کرد که نفهمیدم چه گفت. خندیدم و گفتم:

-ریحانه یه سوال پرسیدما.

کمیل از آینه نگاه کرد و گفت:

-خدا رو شکر که ریحانه اهل حرف زدنه، چیزی رو قایم نمیکنه.

می‌دانستم منظورش به من است، ولی حرفی نزدم.

جلوی در دانشگاه که رسیدیم گفت:

-ما همینجا می‌مونیم تا شما بیاید.

شرمنده تشکر کردم و پیاده شدم.

سوگند هم آن روز با من امتحان داشت.

داخل سالن همدیگر را دیدیم و من اتفاق دیروز را برایش تعریف کردم.

او هم عصبانی شد و گفت:

-ببین راحیل، اون صلاح تو رو میخواد. آخه کی اینهمه وقت واسه یکی دیگه میزاره. با بچش آمده و ایساده تا تو امتحانت تموم بشه ببرتت خونه. این یعنی نگرانته و دلش برات شور میزنه.

-خب، خودش میگه برای تلافی محبت‌هایی که من به ریحانه...

سوگند حرفم را برید:

-خب درست، ولی در قبال رسیدگی به ریحانه اونم شکایت نکرد دیگه، در حقیقت بابت کارت بهت حقوق داده اونم چندین برابر.

ببین الان نامزد من از کارش نزد که منو بیاره دانشگاه، گفت برگشتنی حالا میام دنبالت.

ولی اون واقعا برای تو نقش بادیگارد رو پیدا کرده. این محبتها رو بفهم راحیل. فکرت رو خالی کن، تا این محبتها رو درک کنی.

-فکر خالیه باور کن. فعلا فقط فکرم پر از فریدونه، آخه نمیدونی چه قیافه‌ی وحشتناکی داره، فکر کنم از قصد خودش رو این ریختی کرده که من بیشتر بترسم.

بعد از امتحان دیدم که سوگند در محوطه نشسته است. تا مرا دید با ذوق به طرفم دوید و گفت:

-راحیل فهمیدم اون چشه.

مبهوت نگاهش کردم.

-چی شده؟ تو چرا اینجا نشستی؟ کیو میگی؟

-سوگند دستم رو گرفت.

-منتظر تو بودم دیگه. می‌خواستم حرفم رو بهت بزنم و بعد برم. راحیل اون عاشقته، من مطمئنم. فقط یه عاشق این کارارو واسه اون کسی که دوشش داره انجام میده. وگرنه بیکار که نیست. ببین چقدر مرده که تا حالا بهت چیزی نگفته، چقدر ملاحظت رو میکنه. اون یه مرد واقعیه.

نگاه عاقل اند سفیهی به او انداختم و گفتم:

-اینجا نشستی همینو بگی؟ من چی میگم تو چی میگی. من بهت از کابوس فریدون میگم اونوقت تو چی میگی؟

"یکی می‌مرد زرد بینوایی

یکی می‌گفت عمو زردک می‌خواهی"

صورتتم را با دستهایش قاب کرد و گفت:

-همین دیگه، الان تو برای نجات از این مخمصه به کمیل احتیاج داری. تازه عاشقتم که هست. اینجوری با یه نشون چند تا نشون میزنی و از درد بینوایی هم نجات پیدا میکنی.

دستانش را گرفتم و گفتم:

-من باید برم بیچاره بیرون منتظره، الان ریحانه آسایش کرده.

به طرف در دانشگاه راه افتادیم.
سوگند آهی کشید و گفت:

-کاش یه کم بفهمیش، حداقل بهش فکر کن.
نگاهش کردم و گفتم:

-الان من بگم بهش فکر می‌کنم شما راضی میشی کوتا بیای؟
لبهایش را بیرون داد و گفت:

-واقعا راست میگن آدمای خودشون باعث بدبختی خودشون میشن.
بی تفاوت به حرفش از او خداحافظی کردم و به طرف ماشین
کمیل رفتم.

سوار ماشین که شدم دیدم ریحانه در حال گریه کردن است.
بغلش کردم و بوسیدمش و گفتم:

-چرا گریه می‌کنی عزیزم؟ خسته شدی؟ گریه نکن ادمم دیگه.
ریحانه کمی آرام شد و گفت:

-بیا خونه، بیا خونه...

نگاهی به کمیل انداختم.

سکوت کوتاهی کرد و پرسید:

-مگه فردا امتحان ندارید؟

-نه، امتحان بعدیم دو روز دیگس.

-اتفاقا کاری پیش آمده باید برگردم اداره. می‌تونید پیشش
بمونید؟

-بله، حتما. ببرمش خونمون؟

-نه، میریم خونه‌ی ما.

دلخوریش کاملا مشخص بود. اگر دلخور نبود حتما قبول می‌کرد ریحانه رو به خانه‌مان ببرم.

یک نایلون کوچک نخوچی و کشمش در کیفم داشتم. بیرون آوردمش و چند تا در مشت ریحانه ریختم. مشغول خوردن شد. نایلون را به طرف کمیل گرفتم و گفتم:

-بفرمایید.

نگاهی به نایلون انداخت و گفت:

-ممنون میل ندارم. دیگر تعارف نکردم و صاف نشستم. سعی کردم دیگر نگاهش نکنم. حالا کارم در این حد هم بد نبود که برای من قیافه می‌گیرد. ریحانه تقریبا نیم بیشتر محتویات نایلون را خورد و بعد در آغوشم خوابش برد.

جلوی در خانه شان که رسیدیم چون ریحانه در آغوشم خوابش برده بود پیاده شدن سخت بود.

فوری پیاده شد. یک پایم که روی زمین قرار گرفت خودش را به من رساند و کمی خم شد و دستهایش را دراز کرد.

-بدینش به من،

من هم مثل خودش خواستم که لچ بازی کنم.

ریحانه را به خودم بیشتر چسباندم و گفتم:

-خودم میبرمش.

صاف ایستاد و با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-برای شما سنگینه، با چادر سختون میشه.

بی توجه به حرفش به طرف در خانه راه افتادم.

واقعا سخت بود، ولی نباید کم می‌آوردم.

فوری کلید انداخت و در را باز کرد. قفل ماشین را زد و با من وارد حیاط شد. جلوتر رفت و در آپارتمان را باز کرد و ایستاد تا من وارد شوم.

انگار سنگین بودن ریحانه از چهره‌ام مشخص بود، چون نگران نگاهم می‌کرد.

وارد که شدم در را بست و رفت.

ریحانه را در تختش گذاشتم و روی مبل ولو شدم. حالم که جا آمد به مادر زنگ زدم و خبر دادم.

طولی نکشید که زهرا خانم با لباسهایی در دست پایین آمد. از این که آمده بودم ابراز خوشحالی کرد و گفت:

-دختر تو مهره مار داری. یه هفته نمی‌بینمت انگار یه چیزی گم کردم. همش به کمیل می‌گفتم چرا راحیل نمیاد. آخر دیگه یه بار کلافه شد گفت اون میاد وابستگی ریحانه کم بشه، ولی مثل این که توام وابسته شدیا.

بعد همانطور که لباسهای کمیل را که اتو کرده بود به چوب لباسی میزد ادامه داد:

-راحیل آمدنت رو کم نکن. دلمون برات تنگ میشه.

نگاهی به پیراهنی که جا دکمه‌اش پاره شده بود انداختم و گفتم:

-منم همینطور، دیگه به خاطر ریحانس گفتم آمدنم رو کم کم کمش کنم. این که پارس؟

-آره خواستم اتوش کنم دیدم پاره شده، فکر کنم اون روز تو دعوا با فریدون اینجوری شده. میندازمش بره. چقدرم کمیل این پیراهن رو دوست داشت.

پیراهن را در کیفم گذاشتم و گفتم:

-من شاید بتونم مثل این پارچه رو پیدا کنم و براش بدوزم.

-واقعا راحیل. اگه بتونی که خیلی خوشحال میشه.

-فقط شما بهش چیزی نگید، شاید نتونستم بدوزم یا پارچش رو پیدا کنم.

لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

-من مطمئنم می‌تونی. داداشم خیلی خوشحال میشه.

سرم را پایین انداختم.

-فعلا که شمشیراز رو بسته.

زهرا با تاسف نگاه کرد و گفت:

-راستش مثل این که دوستش به خاطر پرونده شما از یه پرونده مهم استعفا داده و فقط دنبال کار شما، که کمیل خیلی سفارشش رو کرده افتاده. خب اینجوری براش بد شده. برایش قضیه‌ی فریدون را کامل توضیح دادم و او به من حق داد.

گفت شاید او هم جای من بود همین کار را می‌کرد.

بعد کمی من و من کرد و گفت:

-راحیل، تو منو جای خواهر و یه دوست واقعی قبولم داری؟

-بله، معلومه. شما خیلی تو این مدتی که اینجا کار کردم کمک کردید. همیشه مثل خواهر با من رفتار کردید. من احترام زیادی برای شما قائلم.

روبرویم نشست و دستهایش را در هم گره زد و گفت:

-میخوام یه چیزی بهت بگم. نمیدونم الان موقعیت خوبی هست یا نه، ولی میخوام حرفم رو مثل یه خواهر گوش کنی.

با سرم تایید کردم و او ادامه داد:

-راستش ما می‌خواهیم یه چیزی بهت بگیم ولی می‌ترسیم تو ناراحت بشی.

با تعجب پرسیدم:

-چی؟

کمی با استرس گفت:

-اگه کمیل بفهمه بهت گفتم ناراحت میشه.

-من بهش چیزی نمیگم، خیالتون راحت باشه.

-میدونی راحیل از وقتی کمیل گفته بعد از امتحانات دیگه قرار نیست بیای اینجا، دلشوره به دلم افتاده. اون گفت دیگه ریحانه بزرگ شده و می‌تونیم سرش رو گرم کنیم تا کم کم راحیل رو فراموش کنه.

اون دیگه نمیخواد مزاحم شما و خانوادتون بشه.
با تعجب گفتم:

-نه خب، من خودمم بهش گفتم که دیگه کم کم باید امدنم کمتر بشه تا وابستگی ریحانه کم بشه. این که طبیعیه. راستش مادر هم راضی نیست. الان با این که براش توضیح دادم کمیل خونه نیست ولی بازم گفت اینجوری درست نیست. مامان هم گفت که دیگه ریحانه من رو تو این رفت و آمدها می‌بینه، نیازی نیست پیام اینجا. شاید دیگه هیچ وقت نشه پیام.

هول شد و گفت:

-وای نگو راحیل.

لبخند زدم و گفتم:

-خب شما بیایید خونه‌ی ما، منم گاهی با مامان بهتون سر می‌زنم، اینجوری ریحانه هم به این رفت و آمدهای با فاصله عادت میکنه.

کمی فکر کرد و التماس آمیز نگاهم کرد.

-راحیل موضوع اینه که...

-چی می‌خواهید بگید؟ چرا اینقدر دست دست می‌کنید؟

بلند شد و کنارم نشست:

-اگه ما بعد از امتحانات بیاییم خواستگاریت تو ناراحت میشی؟

از حرفش جا خوردم و مات نگاهش کردم و او ادامه داد:

-به خدا کمیل مرد زندگیه، میدونم توقع زیادیه، خب کمیل یه بچه داره، واسه همین به خودش حق نمیده که بیاد جلو. من بارها بهش گفتم که اجازه بده حداقل با مادرت صحبت کنم شاید حالا راضی بشن. ولی کمیل همیشه می‌گفت موقعیت مناسبی نیست. یا شرایط راحیل خیلی با من فرق میکنه. میدونی اون فکر میکنه به خاطر شرایطش شاید تو ردش کنی، که اگه این کار رو کنی ما بهت حق میدیم. بعد سرش را پایین انداخت.

-راحیل کمیل بهت علاقه داره، ولی داره با احساسش مبارزه میکنه، چون خودش رو لایق تو نمیدونه. من هم سرم را پایین انداختم.

جلویم زانو زد و دستهایم را گرفت:

-راحیل فکر نکنی چون برادرمه میگم ها، اون خیلی مرد خوبیه، مطمئنم خوشبختت میکنه. حرف من رو به عنوان یه خواهر قبول کن. من تو رو هم اندازه‌ی کمیل دوست دارم. خوشبختیت آرزومه.

فکر نکنی فقط به فکر برادر خودم هستم. به نظر من از نظر اخلاقی هم خیلی به هم شبیه هستید.

به حرفهایش گوش می‌کردم و چیزی نمی‌گفتم. آخرین جمله اش را که با بغض گفت و یکه خوردم.

-به خدا راحیل اگه این کار رو کنی، تا ابد دعای یه بچه یتیم پشتته. رضایت خدا تو این کاره، چون من می‌دونم تو بری ریحانه لطمه میخوره. نگاهش کردم.

-نمیخواهی چیزی بگی؟ فقط راحیل یه وقت کمیل نفهمه من بهت گفتم.

جرقه‌ایی که قبلا در ذهنم زده شده بود، مشتعل شد.

-چه بگم، شما من رو غافلگیر کردید. ریحانه برام خیلی عزیزه، همه هم اینو میدونن. حرفهاتون رو قبول دارم. ولی خب باید فکر کنم و با خانواده صحبت کنم.

با خوشحالی گفت:

-الهی من قربونت برم. باشه عزیزم. من هفته‌ی دیگه بهت زنگ میزنم خبرش رو ازت می‌گیرم. اگه جوابت مثبت بود، به کمیل میگم.

سرم را کج کردم و گوشی‌ام را از کیفم درآوردم و به سعیده پیام دادم کارش که تمام شد، دنبالم بیاید.

-زهرا خانم فقط من به دختر خالم گفتم بیاد دنبالم، تا وقتی که بهتون جواب بدم نمیخوام با کمیل برم دانشگاه، با دختر خالم میرم. نمی‌تونم ببینمش.

رنگش پرید و گفت:

-وای راحیل، اینجوری که می‌فهمه کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست.

اونوقت دلیل کارت رو می‌پرسه چی میخوای بگی.

-خب میگم به خاطر ریحانه، که باید کمتر من رو ببینه، بعدشم میگم دختر خالم گفته ساعت کارش به ساعت‌های امتحانم میخوره، میتونه من رو ببره.

راستش الان یه کم از دست همدیگه عصبانی هستیم، فکر میکنه ازش دلخورم، فکر نکنم زیاد گیر بده. احتمالاً پیش خودش فکر میکنه، به خاطر این موضوع میخوام با سعیده برم. که البته واقعا هم با سعیده راحت ترم.

شاید باورتون نشه ولی من اونقدر از فریدون می‌ترسم که یه جورایی مجبور شدم پیشنهاد برادرتون رو برای این که من رو ببره دانشگاه قبول کنم.

سرش را به علامت تایید تکان داد.

-آره، این اواخر کمیل هم همین رو می‌گفت، که تو بهش اعتماد کردی، می‌گفت فعلا کار درستی نیست مساله خواستگاری رو مطرح کنیم. می‌گفت تو این همه گرفتاری اصلا وقتش نیست.

بعد از چند دقیقه سکوت که بینمان بود پرسید:

-راحیل از حرفهام ناراحت شدی؟

افکارم را که بی‌رحمانه به ذهنم یورش آورده بودند را کنار زدم و گفتم:

-نه.

-آخه یه جوری شدی.

-نه، چیزی نیست، فقط یه کم برام سخته، فکر کردن به این موضوع. باورم همیشه برادرتون در مورد من با شما حرف زده باشن.

لبخندی زد و گفت:

-از بس داداشم احساس مسئولیت داره، اصلا به خودش اجازه نداده که جور دیگه‌ایی نگات کنه.

خب البته شاید کمی زود بود برای مطرح کردن این موضوع، ولی ترسیدم مثل دفعه‌ی پیش...

صدای گریه‌ی ریحانه هر دویمان را به اتاقش کشاند.

یک ساعتی با ریحانه سرو کله زدم که سعیده به دنبالم آمد.

موقع برگشتن حرفهای زهراخانم را برایش تعریف کردم. با چشم‌های گرد شده گفت:

-وسط امتحانها وقت خواستگاریه؟ فکر نمی‌کنی زود اقدام کردن؟ بعدشم درسته که بابای ریحانه دوستت داره، ولی یه بچه داره راحیلها، الانو نگاه نکن هر وقت عشقت بکشه میری یه سر بهش میزنی، اون موقع دیگه میشی مادرشها، مسئولیت داره، تازه مادرشم نمیشی، میشی زن بابا، یعنی دستت رو تا آرنج عسل کنی بزاری تو دهنش بازم سمت زن باباست. از حرفهای سعیده یکه خوردم. اصلا به این موضوع فکر نکرده بودم. چه قدر این حقیقت زهر داشت.

سعیده نگاهی به من انداخت و ادامه داد:

-اینارو نگفتم ناراحتت کنم، گفتم که روشن شی، از اونورم خب عوضش بابای ریحانه هم مرد خوبیه، حالا درسته شرایطش به تو نمی‌خوره ولی معیارهایی که تو قبلا میگفتی رو داره

خب. درسته؟ -چطور خودم به این قضیه‌ی زن بابا فکر نکرده بودم؟

-البته میشه حالا به جورایی اسمش بیاد تو شناسمت و مادر واقعیش ثبت بشی، باید راهی داشته باشه، من کلا گفتم. منظورم این بود اگر بخوای بهشون جواب مثبت بدی کارت خیلی سخت میشه. به نظر خودت اینطور نیست؟ شانه‌ایی بالا انداختم و بیرون را تماشا کردم. نزدیک خانه بودیم که سعیده از برنامه‌ی امتحاناتم پرسید.

-فقط سه چهار بار دیگه برم دانشگاه تموم میشه. تو یه روز سه تا امتحان دارم. یه روزم دوتا یعنی صبح من رو میبری کارت که تموم شد میای دنبالم.

با سعیده برای زمانهای رفت و برگشت برنامه ریختیم. سعیده قیافه‌ی مضطربی به خودش گرفت و گفت:

-میگم راحیل اگه داعشیه یه جای خلوت خفتمون کرد چی؟
هراسان گفتم:

-داعشی؟

-آره دیگه، همون فریدون. ما دوتا دختر ضعیف می‌خواهیم چیکار کنیم.

فکری کردم و گفتم:

-مسعود نمیتونه باهامون بیاد؟

-آخه چه داستانی برایش بسازم؟ توام که حساسی همش میگی کسی نفهمه. گرچه این داداش منم همچین هر کولی نیست. یکمی هم دهن لقه.

نوچی کردم و گفتم:

-آره دیگه پونزده، شونزده سال که بیشتر نداره. چقدر برادر بزرگتر اینجور جاها به درد میخوره‌ها. کاش حداقل یکمون داشتیم.

سعیده برای دلداری دادن به من گفت:

-حالا من یه چیزی گفتم بابا، هیچی نمیشه، مگه نگفتی، گفته باهات کاری نداره.

عاقلاندر سفیه نگاهش کردم و گفتم:

-رو حرف داعشی جماعت میشه حساب کرد؟

-میگم راحیل به بابام بگم، یا به دایی؟

-هیچی دیگه، کلا میخوای آبروی من رو تو کل فامیل ببری.

نوچی کرد و گفت:

-همون بادیگارد قدیمت خوب بودا، من تضمین نمیکنم دیدمش پس نیوفتم. من فیلم داعش رو می‌بینم حالم بد میشه، چه برسه...

-وا سعیده، جدی گرفتی! بابا یارو از خودمونه، فقط قیافش رو شبیه اونا کرده. ریشش رو هم برداشته رنگ کرده، به قرمزی میزنه.

سعیده خندید و گفت:

-لابد میخواد بگه من داعش اروپاییم.

با صدای گوش‌ام از کیفم بیرون کشیدمش. کمیل بود. گفت "وکیل زنگ زده و گفته فردا برای رضایت دادن می‌خواهد به دادسرا برود، آیا از تصمیم مطمئن هستم؟ وقتی یادم افتاد که مدتی باید تنها به دانشگاه بروم گفتم:

-بله من مطمئنم. چرا به خودم زنگ نزدن و وقت شما رو گرفتن؟

-چون خودم گفتم اگر کاری داشت با خودم تماس بگیره و به شما زنگ زنه.

آن شب برای مطرح کردن موضوع دو دل بودم. برای همین از سعیده خواستم که شب پیشم بماند.

بعد از شام همگی دور هم نشسته بودیم که من با احتیاط حرف را پیش کشیدم.

مادر فقط نگاهم کرد. اسرا عصبی شد و گفت:

- ما رو باش که فکر کردیم جناب بادیگارد خواسته زحمتهات رو تلافی کنه، نگو نقشه داشته.

دلم نمی‌خواست اسرا این طور در موردش حرف بزند.

چشم غره‌ایی نثارش کردم. سکوت سنگینی حکم فرما شد.

سعیده سعی کرد جو را عوض کند و گفت:

- ببین اون تصادفه حکمتش این بوده ها... به نظرمن که مردخوبیه و...

اسرا حرفش را برید و گفت:

- چون ازتوشکایت نکرده مرد خوبیه؟ بعد رو به من ادامه داد:

- راحیل می‌خواه بری زن یه مرد زن مرده‌ی بچه داربشی؟ مگه توچی کم داری، چه مشکلی داری که اینجوری می‌خواه ازدواج کنی؟ قیافت که پنجه‌ی آفتابه، درس خونده هم که هستی، از هر لحاظ همه چی تمومی، یه کم صبرکنی مورد بهتری پیدا میشه... چرا گیردادی به این؟ می‌خواه تا ابد پرستار بچش باقی بمونی؟ اون بانقشه امد بادیگاردت شد که مدیونت کنه و بعد ازت خواستگاری کنه که مجبورباشی جواب مثبت بهش بدی. دیگه از تو بهتر کی رو می‌تونه پیدا کنه. قیافه‌ی مظلومش رو نگاه نکن اون خیلی هم زرنگه. چطور به خودش حق داده؟

از حرفهایش مبهوت مانده بودم، اسرا کی اینقدر عوض شده بود، قبلا اصلا در مورد دیگران قضاوت نمی‌کرد. شاید اثرات دانشگاه رفتن است.

- فعلا که من جواب مثبت ندادم دارم نظر می‌پرسم. بعدشم من ریحانه رودوست دارم، از شیش ماهگی همش باهاش بودم. اگه اون زنش مرده ما باعثش شدیم، خب منم قبلا نامزد داشتم. ما مسئول اون بچه هستیم. ما یتیم کردیم و حسرت مادر

داشتن رو تا آخر عمرش تو دلش گذاشتیم. چطور دلت میاد در مورد ریحانه اینطوری حرف بزنی؟
بعدهم کمیل همه‌ی معیارهای من روداره. این که اون یه بچه داره، جزوه ایرادهاش حسابیه؟
عصبانی شد و گفت:

-اگه صبرکنی کسی پیدامیشه که همه‌ی معیارها رو داشته باشه. چه عجله‌ایی واسه ازدواج داری؟ لابد چون ریحانه به تو وابسته شده دلت سوخته، دوباره میخوای زندگیت رو به خاطر یکی دیگه نابود کنی. اصلا تو نظر ما مگه برات مهمه، سرآرش مامان چقدر بهت گفت به دردت نمی‌خوره مگه گوش کردی، مگه از حرفت کوتاه امدی؟ فکر می‌کردی با نابودی زندگی خودت میتونی دیگران رو هدایت کنی. گفتن هم کف...
با سقلمه‌ایی که سعیده به پهلویش زد و فریادی که مادر سرش کشید ساکت شد.

-بسه دیگه.

حرفهایش انگار هرچه بغض در این مدت فرو داده بودم را، یک جا به گلویم آورد. از جایم بلند شدم و به زحمت گفتم:

-هرچی مامان صلاح بدونه همون کار رو می‌کنم.

به اتاق مادر رفتم و در را بستم و بغضم را رها کردم. وقتی خواهرخودم این حرفها را بزند وای به حال بقیه.
نمی‌دانم چقدر گذشت، گریه ام بند امده بود و به روبرویم زل زده بودم.

با صدای تقه‌ایی که به درخورد از جایم بلند شدم وکناری نشستم. سعیده باچشم‌های پف‌کرده داخل شد و روبرویم نشست.

-همش تقصیر منه، اگه اون تصادف...

دستش را گرفتم وگفتم:

-جون من دیگه ازاین حرفها نزن، اون تصادف به قول خودت حکمت داشته، باید اتفاق می‌افتاد. وقتی یکی نسنجیده حرف می‌زنه ربطی به تو نداره.

سعیده کنارم نشست.

-راحیل.

-هوم.

-می‌خواهی چیکار کنی؟ نظر خودت چیه؟ انگار خاله هم مخالف نیست چون حرفی نزد.

سکوت کردم.

نگاهم کرد.

-هنوز اونقدر محرم نیستم که بگی؟

-قول میدی به هیچ‌کس نگوی، حتی مامان.

-به کسی نمیگم. به جون تو قسم می‌خورم، که فقط خودت می‌دونی چقدر برام عزیز.

کمی دل، دل کردم و بعد گفتم:

-راستش از این‌که ازم خواستگاری کرده احساس غرور می‌کنم. من کمیل رو خیلی قبولش دارم. از این‌که اون هم من رو قبول داره حس خوبیه.

سعیده مشکوک نگاهم کرد.

-یعنی دوستش داری؟

بغض کردم و گفتم:

-کاش داشتم. اون برام بیشتر نقش یه معلم رو داره.

سعیده سرش را عقب کشید و با حیرت به چشم‌هایم نگاه کرد.

-خب پس قضیه‌ی خواستگاری منتفیه. جوابت منفیه دیگه.

با تردید نگاهش کردم.

-به ریحانه فکر کردی؟ همش به این فکر می‌کنم که خدا

بیخود اون بچه رو سر راه من قرار نداده.

سعیده ابروهایش بالا رفت.

-راحیل، به نظر من همون بابای ریحانه اگه بفهمه تو به خاطر مادری کردن برای بچش میخوای بهش جواب مثبت بدی، ناراحت میشه.

-خب اولاً قرار نیست کسی بفهمه، اگر مامان به این ازدواج رضایت داد، این موضوع مثل یه راز تا ابد بین من و تو میمونه. دوماً به نظرم می‌تونم با کمیل چیزهایی که دنبالش هستم رو پیدا کنم. همیشه تو رویاهام به این فکر می‌کردم که ازدوایم یه خروجی معنوی هم داشته باشه. این جور نباشه که صرف این که به یکی علاقه دارم بهش برسم و همه چی تموم بشه.

-خب همین ازدواج خودش کامل شدن دینه دیگه.

-درسته، وقتی موضوع آرش پیش امد، همین کمیل حرفهایی زد که من رو به فکر وادار کرد. اسرا درست میگه هم کف هم بودن رو... آرش بد نبود. من خواستم یه قدم مثبت بردارم، به نظر خودم تا حدودی موفق هم شدم، ولی خب خدا نخواست و نشد. ازدواج با آرش فقط صرفاً علاقه نبود. از کارم هدف داشتم و همین راضی‌ام می‌کرد. وقتی قسمت نشد با خودم فکر کردم حتماً من لایق اجرای این هدف نبودم یا شایدم فکرم اشتباه بوده.

حالا که دوباره این فرصت بهم داده شده، خوشحالم. باز ازدوایم می‌تونه یه اتفاق خوب باشه، اگرم سختی داره، من مطمئنم کمیل نمیزاره بهم سخت بگذره،

سعیده همانطور با بهت گفت:

-آخه راحیل تو خیلی شرایطت از اون بهتره.

-اگه منظور توام مثل اسرا زیبایی و موقعیته که اینا چیزی نیست که برای آدم امتیاز باشه. تازه مگه کمیل از خوشگلی و این چیزها چیزی کم داره؟ امتیازشم از من بالاتره.

لبهایش را بیرون داد و گفت:

-نه، خداییش... ولی منظورت از امتیاز چیه؟

-مثلا همین اخلاق خوشی که داره، یاصبوریش توی بیشتر مسائل، یا خیلی چیزهای دیگه، سعیده من یک سال توی خونش بودم. اسرا یه چیزی رو هوا میگه چون اصلا کمیل رو نمی‌شناسه. سعیده تکیه‌اش را به پشتی داد.

-راحیل اگه یه چیزی ازت بپرسم راستش رومیگی؟

-اگه بخوام راستش رو نگم جوابت رونمیدم، قبوله؟

-باشه. وقتی یکی رو دوست نداری، واقعا میتونی باهاش زندگی کنی؟

-به نظرم باید همچین مردی رو دوست داشت سعیده، حیفه فقط باهاش ازدواج کرد. انشالله که خدا هم کمک میکنه. سعیده خندید.

-یعنی راحیل، عاشق این تئوریهاتم. من یه بار یه جا خوندم، میشه حتی عاشق مردی بشید که دوشش ندارید.

-یعنی چی؟ یعنی آدم می‌تونه خودش رو عاشق کنه؟

-اینطورنوشته بود.

قضیه برایم خیلی جالب شد و ناراحتی‌ام را فراموش کردم و حریصانه پرسیدم:

-خب چطوری؟

-یه خانمه پرسیده بود که من شوهرم رو دوست ندارم ولی اون بنده‌ی خدا خیلی زحمت می‌کشه و مردخوبیه چیکار کنم که دوشش داشته باشم.

کارشناسه کلی بهش راهکار داده بود که به نظرم جالب بود.

-چه راهکارهایی؟

-حالا که نه به داره نه به باره، راهکار می‌خوای چیکار، بزار حالا ببینیم خاله چی میگه.

-ولی سعیده به نظر من وقتی یکی مومن باشه، علاقه به وجود میاد. حتی اگر آدم شوهرش رو دوست هم نداشته باشه، دوستی اون با خدا دل آدم رو نرم و لطیف میکنه. بعدشم آدم باید به خودش نگاه کنه، گاهی باید فکر کنیم که اصلا ما قابل دوست داشته شدن هستیم. شاید اون تکبرمون نمیزاره خوبیهای دیگران رو ببینیم. دوست داشتن دیگران بدون قید و شرط خودش کار سختیه. این که من بگم من مثلا اسرا رو دوست دارم چون بنده‌ی خداست، نه به خاطر این که خواهرمه و خیلی خوبیها در حقم کرده، اینجوری وقتی مثل امروز بهم بتوپه ازش بدم نمیاد و می‌تونم ببخشمش.

بعد آهی کشیدم و پرسیدم:

-سعیده به نظرت ماما جوابش به این خواستگاری مثبته؟

-نمی‌دونم، توکه امدی اینجا، خاله اسرا رو صدا کرد توی اون یکی اتاق که باهاش حرف بزنی، منم تنها نشستم توی سالن و گریه کردم.

-دیونه، به جای این که بیای من رو دلداری بدی خودتم نشستی به گریه کردن؟

باصدای در، نگاهمان به طرفش سر خورد.

اسرا باگردنی کج وارد شد و بغلم کرد.

-راحیل من رو می‌بخشی؟ عصبانی شدم، نفهمیدم چی میگم. به خدا فقط واسه این که دوستت دارم گفتم. دیگه نمیخوام اذیت بشی.

-راحیل من رو می‌بخشی؟ عصبانی شدم، نفهمیدم چی میگم. به خدا فقط واسه این که دوستت دارم گفتم.

قبل ازاین که من حرفی بزنم سعیده پرید وسط و گفت:

-خیرنمی‌بخشه، نبخشیشا راحیل، تازه بامنم بدحرف زد، دختره‌ی چشم سفید.

راحیل باشرط ببخشش، مثلا بگویک سال باید لباسهات رو اتو کنه، از بس زرتی بخشیدیش اینقدر زبون درازشده دیگه.

اسرا اعتراض آمیز گفت:

-اینم عوض پا درمیونیتته؟ اسرا را بغل کردم.

-قول بده دیگه درموردکسی قضاوت نکنی.

سعیده باخنده گفت:

-توبه‌ی گرگ مرگه.

اسرا پشت چشمی برای سعیده نازک کرد و گفت:

-چشم. دیگه تکرارنمیشه.

سعیده گفت:

-ولی من نمی‌بخشمت.

-حالا کی ازتو عذر خواهی کرد.

لبم را به دندان گرفتم و برای اسرا چشم غره رفتم و با سرم اشاره کردم که از او هم عذرخواهی کند.

اسرا با اکراه دست سعیده را گرفت و گفت:

-خیلی خوب بابا معذرت.

-نگاه کن، از خواهرت با بوس و بغل عذرخواهی می‌کنی، از من از روی شکم سیری؟

از حرف سعیده خندیدیم و اسرا سعیده را بغل کرد و بوسید.

سعیده گفت:

-خب بابا چون بنده‌ی خدا هستی می‌بخشمت.

همان شب مادر از من خواست که تا تمام شدن امتحانهایم در این مورد خواستگاری حرفی نزنیم. تا فرصتی باشد برای حلای اوضاع. من هم قبول کردم و حرفی نزد.

برای این که کمیل هم از بابت من خیالش راحت باشد به زهرا خانم زنگ زدم و از او خواستم که به برادرش بگوید،

فعلا اجازه دهد خودم به دانشگاه بروم. بعد بهانه‌ها و حرفه‌هایی با مشورت هم ساختیم تا تحویل برادرش بدهد.

نمی‌دانم زهرا خانم چطور برایش توضیح داده بود که کمیل دیگر زنگ نزد تا از خودم بپرسد. لابد به خاطر قضیه‌ی کنسل کردن شکایت فکر کرده نمی‌خواهم در کارهایم دخالت کند. ولی فقط خدا می‌دانست که چقدر به او احتیاج داشتم.

یکی دوبار سعیده آنقدر ابراز عجز و ترس کرد که مادر و اسرا هم با ما به دانشگاه آمدند و چندین ساعت منتظر ماندند تا من دو تا امتحانم را بدهم. البته اسرا کتابهایش را آورد تا همانجا درسش را هم بخواند. وقتی سعیده به دنبلمان آمد به من زنگ زد و خیلی سری گفت:

-راحیل این بیرون وضعیت سفیده، زود بیایید سوار ماشین بشید.

از کارهایش هم خنده‌ام می‌گرفت هم ترسم بیشتر میشد.

همین که سوار ماشین شدیم سعیده گفت:

-راحیل میگم، این داعشیه اگه هممون رو بگیره، با ما که کاری نداره، فقط تو رو تهدید کرده دیگه. درسته؟

مادر با ناراحتی گفت:

-سعیده میشه بس کنی. اینقدر از این حرفها زدی راحیل رو ترسوندیا. اون هیچ غلطی نمیتونه بکنه، مگه شهر هرته.

اسرا گفت:

-البته مامان جان شهر هرت که هست، ولی نه در اون حد.

مادر نگاه سرزنش آمیزی به اسرا کرد و گفت:

-به اندازه کافی امروز با هدر رفتن وقتم اعصابم خرد شده ها دیگه شمام با این حرفهاتون بدترش نکنید.

اسرا خندید و گفت:

-ای بابا مامان جان، شما که همش تو کتابخونه با کتابها سرگرم بودید وقتتون کجا هدر شد؟

شرمنده گفتم:

-بخشید همتون رو اسیر کردم. همش تقصیر این سعیدس، هی میشینه خیالبافی میکنه، ته دل من رو خالی میکنه. یه ماشین دیروز چند بار بهمون چراغ زد و اشاره کرد تا بگه چادر من از در ماشین بیرون مونده، حالا سعیده جو میداد و میگفت: "خدایا بدبخت شدیم، گرفتیمون، افتادیم دست داعشیا، "در حالی که راننده اصلا ریش نداشت. شبیه داعشها هم نبود.

یا دفعه‌ی پیش، پشت چراغ قرمز وایساده سرش تو گوشیشه، چراغ سبز شده حرکت نکرده، ماشین پشت سرمون اعصاب نداشت چند بار بوق ممتد زد که بگه راه بیفتید. به جای این که حرکت کنه، وایساده پلاک ماشین طرف رو حفظ میکنه، میگه اونور چهار راه اینا میخوان ما رو خفت کنن.

مادر سرش را تکان داد و گفت:

-راحیل فکر کنم با آژانس بیای دانشگاه بهتره. این سعیده آخر هممون رو دیوونه میکنه.

اسرا خندید و گفت:

-ولی باحاله مامان، اینا بعدا میشه خاطره، فکر کن بعدها تعریف می‌کنیم خانوادگی راحیل رو بردیم دانشگاه و این ماجراهایی که سعیده به...

در حرفش پریدم و تهدید وار گفتم:

-اگه بشنوم نشستی این حرفها رو جایی گفتی وای به حالت اسرا ها...حالا دیگه بدبختیای من واسه تو خاطره میشه.

-نه بابا، منظورم این نبود. باور کن من خواستم فقط یه کم شوخی کنم تا...

دستم را به علامت سکوت بردم بالا.

-باشه قبول. بزار برسیم خونه بعد شوخیت رو ادامه بدیم. اینجا جای شوخی نیست.

سعیده خندید و گفت:

-اسرا جان، راحیل با یه لشگرم بیاد دانشگاه فایده نداره، فقط با آقای بادیگارد خیالش راحتته. احتمالا الانم فکر میکنه این فریدونه همین گوشه کنار کمین کرده. بابا اون بیکار هست ولی دیگه نه در این حد.
مادر گفت:

-بچه‌ها گاهی سکوتم چیز خوبیه‌ها.

سعیده نگاهی به مادر انداخت و گفت:

-خاله الان منظورتون همون دهنمو ببندم با کلاس بود؟ همه خندیدیم.

به خانه که رسیدیم اسرا گفت:

-به من که خیلی خوش گذشت. من فردام میام.

با چشم‌های گرد شده گفتم:

-اینو ببین، انگار سیزده بدره.

مادر گفت:

-فردا لازم نیست کسی بره. خودم با آژانس می‌برمش.

سعیده فوری پایین چادر مادر را چنگ زد و قیافه‌ی مضطربی به خودش گرفت و گفت:

-نه ملکه بزرگوار، خاله‌ی عزیزم، این کار رو با من نکنید. من قول میدهم دیگه حرفی نزنم که باعث رعب و وحشت راحیل بشود. خواهش می‌کنم اجازه بدهید خودم ببرمش. دستم به دامانتان.

مادر دست سعیده را گرفت:

-پاشو ببینم. این کارا چیه، مگه تأتره. باشه اصلا هر جور خود راحیل راحت تره، همون کار رو می‌کنیم. من فقط نمیخوام تو امتحاناتش بهش استرس وارد بشه.

سعیده چشمکی زد و گفت:

-معلومه دیگه با بادیگارد راحت تره و اصلنم استرس نداره. اسرا با شنیدن این حرف اخم‌هایش در هم رفت و زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم. بعد فوری به طرف اتاق رفت.

یک امتحانم بیشتر نمانده بود، ولی خبری از تلفن زهرا خانم نشد. گفته بود بعد از یک هفته زنگ می‌زند. نکند برادرش قضیه را فهمیده و اجازه نداده زنگ بزند. روز آخر سه امتحان با هم داشتم. بین امتحانها فرصت خوبی بود برای مرور امتحان بعدی. در کتابخانه می‌نشستم و درس می‌خواندم تا ساعت امتحانم برسد.

بالاخره امتحان آخرم را هم دادم و نفس راحتی کشیدم. گوشی را برداشتم تا خبری از سعیده بگیرم. دیدم پیام داده:

-خاله زنگ زد گفت نیام دنبالت بادیگاردت میاد دنبالت. فوری به سعیده زنگ زدم.

-قضیه چیه سعیده.

-قبلا برنامه امتحانتت رو به یکی دیگه دادی اونوقت از من می‌پرسی؟ طرف ساعتشم میدونسته. به خاله زنگ زده و اجازه گرفته بیاد دنبالت باهات حرف بزنه.

-در مورد چی سعیده؟

-چه میدونم. منم مثل تو. لابد در مورد خواستگاری دیگه.

-نه بابا، فکر نکنم. خواهرش می‌گفت خودش روش نمیشه.

-چند دقیقه دندون روی اون جیگرت بزاری معلوم میشه. احتمالاً الانم جلوی در منتظرته.

گوشی را که قطع کردم به طرف در خروجی راه افتادم. هنوز چند قدم نرفته بودم که دیدم مژگان جلوی در ایستاده و منتظر است.

با دیدنش جلوتر نرفتم و همانجا ایستادم.

به طرفم قدم برداشت. به یک قدمی‌ام که رسید سلام کرد. مرتب‌تر از همیشه لباس پوشیده بود. مانتوی بلند دکمه دار با شلوار مشکی. خبری از ساپورت نبود. روسری بزرگ و زیبایی را هم سرش کرده بود. آرایشش ملایم و ملیح بود. در دلم آرش را تحسین کردم. حس بدی نسبت به مژگان داشتم. هنوز نتوانسته بودم با این حس کنار بیایم. بچه‌اش را در آغوش جابجا کرد. یک دختر ریز و ظریف.

نمی‌دانم نخواستم یا نتوانستم جواب سلامش را بدهم.

با شرمندگی گفت:

-می‌خواستم چند دقیقه باهات حرف بزنم. جوابی ندادم. به سکویی که همان نزدیکی بود اشاره کرد.

-بیا اینجا بشینیم، فقط چند دقیقه وقتت رو می‌گیرم. با اکراه به طرف سکو رفتم.

همین که نشستیم سرش را پایین انداخت و با حالت شرمندگی گفت:

-راحیل می‌دونم در حقت بد کردم. ولی باور کن یه جورایی جبر زمانه هم باعث شد که این اتفاقا بیوفته. وقتی از فریدون شنیدم نامزد کردی خوشحال شدم، بعد جوری با مسخرگی ادامه داد:

فکر می‌کردم عشق و علاقت بیشتر از...

با جدیت و تحکم گفتم:

-دروغه،

-پس اون آقای که جلوی در منتظرته کیه؟ فریدون می‌گفت...

با اخم گفتم:

-اون نامزدم نیست.

با نگاهش چشم‌هایم را کاوید. نگاهی به سارنا انداختم و گفتم:

-باید جایی عاشقی کنی که دنبالت باشن وگرنه جز بی‌ارزش شدن نتیجه‌ی دیگه‌ایی نداره. گاهی باید عشقت رو کور کنی تا یه چیزهایی رو نبینه. آرش به خانواده‌اش و بچه‌ی برادرش احساس وظیفه‌ی بیشتری داشت. نخواستم دل یه مادر داغ‌دیده رو بشکنم. من از بچگی یاد گرفتم از علاقه‌هام بگذرم. وقتی یه چیزی رو سالها تمرین کنی دیگه انجام دادنش برات راحت میشه. عشق که چیزی نیست، کسایی رو می‌شناسم که از خانوادشون، بچه‌هاشون، عشقشون، از همه چیزشون به خاطر دیگران گذشتن.

رنگ نگاهش تغییر کرد و زمزمه وار گفت:

همون حرفها رو زدی اونم مثل خودت کردی. با عجز به چشم‌هام زل زد.

-می‌خوام یه اعترافی بکنم. بعد با من و من ادامه داد:

-من همیشه بهت حسادت کردم. از این که رابطه‌ت اینقدر با آرش خوب بود تحمل دیدن رفتاراتون رو نداشتم. حتی حالا هم وقتی فریدون گفت تو نامزد کردی و مادر شوهرم در جوابش گفت انشالله خوشبخت بشه خوشم نیومد. اون گفت راحیل با هر کس ازدواج کنه خوشبختش میکنه، نتونستم تحمل کنم. با خودم خیلی کلنجار رفتم تا چیزی نگم. بعد بغض کرد.

-راحیل آهت بد جور ما رو گرفته، البته بیشتر من رو. راست میگن حسود اول به خودش آسیب میزنه.

بعد اشاره کرد به دخترش و گفت:

-همش مریضه، الانم بعد از کلی دکتر و تست و آزمایش میگن نمی‌شنوه. اشک از چشم‌هایش سرازیر شد و روی صورت بچه ریخت. برای لحظه‌ایی تمام تنفرم از او به دلسوزی تبدیل شد. نتوانستم بی‌تفاوت باشم. نگاه مبهوتی به بچه‌اش انداختم و گفتم:

-چرا؟

-دقیق معلوم نیست دکتر میگه شاید به خاطر تغذیه دوران بارداری باشه، آخه من اون موقع رعایت چیزی رو نمی‌کردم و

همه چی می‌خوردم. گاهی سیگارم می‌کشیدم. شایدم به خاطر داروهایی که مصرف کردم باشه.

-چه داروهایی؟

-خب راستش یه بار تو دوران بارداری از روی عصبانیت یه ورق قرص رو یه جا خوردم. چند ساعت حالم بد بود و افتاده بودم تو خونه. تا این که کیارش امد و من رو به بیمارستان رسوند.

وقتی دکتر گفت سارنا ناشنواس امدم خونه و با گریه و زاری به مامان گفتم اونم قلبش گرفت و حالش بد شد. بعد که بردیمش بیمارستان و کمی حالش بهتر شد دکتر گفت، نزدیک به بیست درصد از ماهیچه‌های قلبش از کار افتاده و کلی بهش دارو و رژیم غذایی داد. دیگه نفس کشیدن براش سخت شده، تنگی نفس پیدا کرده.

آن لحظه فقط به آرش فکر کردم که با شنیدن این موضوع چقدر به هم ریخته است. خیلی دلم می‌خواست از حال او بدانم، ولی پرسیدنش جزء نبایدها بود. مژگان هم بی‌رحمانه حرفی از او نمیزد.

-اینارو برات تعریف کردم که خواسته‌ام رو بهت بگم، مکث کوتاهی کرد و مظلومانه نگاه کرد.

-باید ما رو ببخشی راحیل. شکستن دل تو...

نخواستم دیگه بشنوم. از این همه خودخواهی‌اش رنجیدم. حرفش را بریدم و گفتم:

-من کسی رو نفرین نکردم. انشالله که هر دوشون حالشون خوب بشه. هر کس خودش بهتر میدونه چیکار کرده. از جایم بلند شدم.

-من باید برم.

او هم بلند شد و گفت:

-میای بیرون؟ مامان هم میخواد باهات حرف بزنه، توی ماشین نشسته، نتونست بیاد اینجا. گفت ازت خواهش کنم...

-میام .

دنبالش راه افتادم . چشم دوباره به دختر ضعیفش افتاد ، در آغوش مادرش نگاه می‌کرد . چقدر نگاهش آشنا بود . چقدر حرف داشت . از این که در آینده نمی‌توانست حرف بزند ، دلم ریش شد . با حس ترحمی که در دلم ایجاد شده بود پرسیدم :

-چه رشته‌ای درس خوندی؟

-مدیریت چطور؟

-واقعا؟

ایستاد و نگاه کرد .

-منظورت چیه؟

-هیچی ، به نظرم کسی که مدیریت خونده ، حداقل باید بتونه رفتار و احساسات خودش رو اول مدیریت کنه .

بی تفاوت گفت:

-چهره‌بطنی داره؟ اگه منظورت اون قضیه حسادته ، من گاهی خیلی باهاش کلنجار می‌رم ولی همیشه ، یعنی وقتی یه بار میشه دفعه بعد دوباره ...

-تاحالا با روان نویس نوشتی؟ از اینا که جوهر میریزن توش .

دوباره به طرف در خروج راه افتاد .

-فکر نکنم ، چطور؟

-مامانم یدونه داشت . وقتی چند ماه ازش استفاده نمی‌کرد جوهرش خشک میشد ، دیگه نمی‌نوشت . به نظرم رفتارامونم همینطوری هستن . وقتی یه مدت کنارشون بزاریم خشک میشن . فرقی نمیکنه رفتار خوب باشه یا بد . هر رفتاری رو وقتی زیاد انجام بدیم مثل همون روان نویس روان میشه . پوزخندی زد و گفت:

-راحیل ول کن، من امدم اینجا که فقط ازت بخوام من رو ببخشی، یکی تو خونه هست که از این جور حرفها بزنه، همون برامون بسه.

ناخواسته پرسیدم:

-اون ازت خواست که بیایی؟

در جوابم فقط به قدمهایش کمی سرعت داد.

همین که نزدیک ماشین رسیدیم، فریدون از ماشین پیاده شد و لبخند ترسناکی تحویل داد.

بی اختیار یک قدم عقب رفتم و با لکنت گفتم:

-این... اینجا... چیکار میکنه؟

مژگان به طرفم چرخید و گفت:

-داداشمه دیگه، اون دانشگاه رو بلد بود، ما رو آورد.

قبل از آن که حرفی بزنم کمیل روبرویم ظاهر شد و با جذبه‌ی خاص خودش، بی توجه به مژگان گفت:

-راحیل خانم بفرمایید بریم. خیلی وقته اینجا منتظرتون هستم.

مات مانده بودم. نگاهش پر از سوال بود. جدیت و احمی که بین ابروهایش جا خوش کرده بود مرا به خود آورد.

بدون این که از مژگان خداحافظی کنم همراه کمیل به طرف ماشین رفتم. کمیل در عقب ماشین را برایم باز کرد. موقع سوار شدن دیدم که هر سه‌ی آنها به ما چشم دوخته‌اند.

همین که ماشین را روشن کرد پرسیدم:

-پس ریحانه کو؟

پایش را روی گاز گذاشت و گفت:

-پیش زهراست.

"یعنی هنوز از دستم ناراحته؟"

-اون خانم کی بود؟ انگار با فریدون نسبت داشت.

نگاهم را به بیرون دادم و گفتم:

-خواهر فریدون بود. آمده بود برای عذر خواهی و این حرفها.

اخم‌هایش پر رنگ تر شد و گفت:

-خدا رو شکر که امتحاناتون تموم شد. دیگه از این استرسها راحت شدیم. بعد انگار که با خودش حرف میزد گفت:

-کی شر اینا از سر ما کم میشه خدا می‌دونه. انگار زهرا درست میگه.

خیلی دلم می‌خواست بپرسم منظورش چیست. ولی جرات پرسیدنش را نداشتم.

بعد از چند دقیقه سکوت ادامه داد:

-نمی‌پرسین چرا امدم دنبالتون؟

آنقدر فکر به سرم هجوم آورده بود که کلا این موضوع را فراموش کردم.

-اتفاقا می‌خواستم بپرسم.

سعی کرد اخم‌هایش را باز کند و گفت:

-امدم در مورد برنامه‌ایی که اون روز در موردش باهاتون حرف زدم. نظرتون رو بپرسم. یادتونه گفتم برای بعد از امتحانها براتون برنامه دارم؟
قلبم تپش گرفت.

-بله یادمه. منتظر ماندم که ادامه داد:

-یه مدت بود به خاطر کم کاریهای مسئول روابط عمومیون به مشکل برخوردی بودیم. بارها هم تذکر دادم فایده‌ایی نداشت. تا این که اخراج شد.

خواستم ازتون بپرسم یه مدت می‌تونید جاش بیایید شرکت؟

اگه دلتون خواست می‌تونید کلا اونجا کار کنید. اگرم خوشتون نیومد فقط برای یه مدت کوتاه کمک کنید. تا یکی جاش پیدا کنیم.

با تعجب از آینه نگاهش کردم. اصلا توقع همچین درخواستی را نداشتم. فکر من حول چیز دیگری می‌چرخید. یعنی زهرا هنوز حرفی به او نگفته است.

-خیلی حرفم غیره منتظره بود؟

نگاه از او گرفتم و با دست پاچگی گفتم:

-نه، فقط، آخه... من اصلا تا حالا کار نکردم. پیش زمینه‌ای ندارم.

شاید نتونم...

ابروهایش بالا رفت.

-شما نتونید؟ حرفهای عجیبی می‌زنید.

-عجیبه که میگم بلد نیستم؟

-عجیبترین حرفیه که تا حالا شنیدم. مثل اینه که بگید الان شبه. مطمئنم که می‌تونید زود یاد بگیرید و انجامش بدید.

شما کارهای خیلی سخت تر رو انجام دادید.

از این همه اطمینانش قند در دلم آب شد.

-شما لطف دارید، نه اینجوریم که شما می‌گید نیست.

-همینجوریه، اگر قبول کنید من کمکتون می‌کنم، یاد می‌گیرید. از اون نظر مشکلی نیست.

-راستش از این که بخوام کار کنم خوشحالم ولی...

-ولی چی؟

-خب، راستش... رفت و آمدش برام خیلی...

-اونم حل میشه.

-نه، من نمیخوام بهتون زحمت بدم. ترجیح میدم یه مدت تو خونه بمونم و جایی نرم.

دوباره چند دقیقه‌ای سکوت کرد و بعد از آینه نگاه کرد.

-من امروز با حاج خانم صحبت کردم. یعنی اول زهرا زنگ زد و صحبت کرد.

قرار شد که باهاتون صحبت کنن. در مورد همون مسئله‌ای که زهرا قبلا مطرحش کرده.

نتیجه‌ی صحبت مادرتون با شما هر چی که باشه کارتون سر جاشه. اونجا چند طبقه می‌تونم با واحد دیگه جابه جاتون بکنم که راحت تر باشید و تو واحد من نباشید.

شما هر تصمیمی بگیرید برای من محترمه و با ارزشه، خیالتون راحت باشه. من بهتون حق میدم.

آنقدر با حیا این حرفها را میزد که نتوانستم سرم را بلند کنم و حرفی بزنم.

سکوت کردم. تا این که به جلوی در خانه رسیدیم.

کلید را در قفل چرخاندم. ناگهان سعیده از پشت چادرم را کشید و گفت:

-زود باش همه‌ی خبرها رو رد کن بیاد. دستم را روی قلبم گذاشتم.

-ترسیدم دیوونه، تو از کجا سبز شدی؟ چرا اینجا کشیک میدی؟

خندید و گفت:

-نرفتم بالا چون خاله تنهاست. گفتم یه وقت چیزی ازم می‌پرسه منم مجبور میشم لو بدم.

تیز نگاهش کردم.

-یعنی اینقدر دهن لقی؟ اسرا کجاست؟

-اونم تو راهه، رفته این آموزشگاه سر چهار راه بپرسه
ببینه، واسه تدریس خصوصی نیرو نمیخوان.

-من که اون روز بهش گفتم اگه کار نیمه وقت بخواد میتونم
به کمیل بگم...

حرفم را برید و گفت:

-ول کن راحیل، اسرا به خون کمیل شنس حالا تو میگی...

وارد خانه شدم و گفتم:

-بیخود کرده، اصلا تقصیر منه، بزار بره بگرده دنبال کار...

مادر نبود.

فقط صدایی از اتاقش می‌آمد. جلوتر که رفتم صدای روضه‌ایی
که مادر گوش می‌داد واضح‌تر شد. مادر گاهی در خانه روضه
گوش می‌کرد و خودش را سبک می‌کرد.

آرام به سعیده گفتم:

-یه دم نوش میسازی؟ مامان امد دور هم بخوریم.

سعیده هم با صدای آرامی گفت:

-میگم تازگیا خاله زود به زود با خودش خلوت میکنه‌ها!
وقتی می‌فهمم گریه می‌کنه ناراحت میشم، هر چند خودش می‌گه
حالم خوب میشه.

-اصلا مامان میگه گریه کردن لازمه، فقط گریه برای امام
حسینه که آدم رو واقعا سبک میکنه.

-خاله اون دفعه می‌گفت تو هندیه باشگاه دارن که دور هم
میشینن گریه میکنن. آخه چطوری گریشون می‌گیره؟ اونا که
روضه و مُحرم حالیشون نیست.

لبه‌ایم را بیرون دادم و گفتم:

-آهنگهای غمگین گوش میدن، یا مصیبتها و مشکلات خودشون رو واسه همدیگه تعریف می‌کنن.

ولی اونا توهم دارن، گریه برای این چیزها یه سبکی موقت ممکنه بیاره، ولی آخرش باعث افسردگی میشه. شادی که بعد از گریه برای امام حسین به انسان دست می‌ده کجا، اون گریه کجا. اصلا طبع‌هاشون کاملا مخالف همه. سعیده پرسید:

-یعنی گریه‌ی اونا سردیه؟

-آره، واسه همین باعث افسردگی میشه. سعیده فکری کرد.

-اون موقع که با این بادیگاردت تصادف کردیم و اون رفت از من شکایت کرد یادته؟ بد جور خوف کرده بودم. حالم خیلی بد بود، همون روزها محرم نزدیک بود. خاله گفت توی این مراسم‌های محرم زیاد برای امام حسین گریه کن. چون بهت شجاعت و قدرت می‌ده. اعتماد به نفس پیدا می‌کنی. خاله راست می‌گفت راحیل.

سرم رو به علامت مثبت تکان دادم و گفتم:

-من مطمئنم خیلی آسرار توی همین عزاداریها و گریه‌ها هست که هنوز کشف نشده.

بعد اخم تصنعی کردم.

-وای سعیده گشمنه، یه چیزیم درست کن بخوریم.

سعیده همانطور که دگمه مانتواش را باز می‌کرد بلند گفت:

-همون دم نوش رو با نون تلیت کن بخور. بعد خندید.

هیسی گفتم و به طرف اتاق رفتم و لباسهایم را عوض کردم. دانشگاه هم تمام شد، با تمام ماجراهای تلخ و شیرینش. من هم مثل خیلی آدم‌های ناشکر شیرینی‌هایم برایم یادآوری نمیشد. مثل خوردن یک مشت بادام که تلخی دانه‌ی آخر خط می‌کشد به خوشمزگی بادامهای قبلی.

سالهایی که در دانشگاه بودم را مرور کردم. واقعا چیزی یاد گرفته بودم که هدر رفتن چهار سال از عمرم به آن بی‌ارزد؟ به این چیزها فکر می‌کردم که مادر وارد اتاق شد. جلوی در ایستاد و چند دقیقه‌ای نگاه کرد. چشم‌هایش نشان میداد که دل پری داشته است. بی مقدمه پرسید:

-چرا می‌خوای باهاش ازدواج کنی؟

با حرف مادر با بهت نگاهش کردم. "یعنی همه‌ی مادرها اینقدر تیز هستن؟"

سعی کردم غافلگیری‌ام را مخفی کنم.

-خب اشکالی داره؟ کنارم روی تخت نشست.

-می‌خوام دلالت رو بشنوم. می‌دونم که دلالت علاقه نیست.

زود اصل قضیه رو بگو. حاشیه نرو.

سرم را پایین انداختم و با خودم فکر کردم. مادرها چقدر شبیه خدا هستند برای بچه‌هایشان. حرفها را قبل از این که گفته شود می‌دانند. کمی این پا و آن پا کردم، مادر خیلی جدی بود همیشه حاشیه رفت. کمی فکر کردم و در آخر تصمیم گرفتم من هم بی‌مقدمه حرف بزنم.

-دلم می‌خواود کاری رو که آرش کرده من هم انجام بدم. یادمه گفتید فداکاری بزرگی کرده. این بزرگترین درسی بود که ازش یاد گرفتم.

مادر آهی کشید.

-او بچه مال برادرشه، از خون خودشه، به همین دلیل برای آرش پدر اون بچه شدن خیلی راحت تره. اینو فراموش نکن.

-می‌دونم، عوضش اون مادر بچه رو اصلا قبول نداره. بزرگی فداکاریش اینجا به نظرم مشهود تره، ولی من پدر ریحانه رو خیلی قبولش دارم. این به اون در میشه.

نگاهم کرد.

-واقعا در میشه؟

-اینطور فکر می‌کنم. در ضمن درسته ریحانه با من نسبتی نداره، ولی من بهش علاقه دارم. نمی‌دونم مادرا بچه‌هاشون رو چطوری دوست دارن. یا آرش چطوری عاشق بچه برادرشه و ولش نمی‌کنه. چون نه مادر شدم، نه برادری دارم که حس آرش رو بفهمم.

نمی‌دونم چه حسیه، ولی دلم نمی‌خواد...نگاهی به مادر انداختم.

-دلت نمی‌خواد چی؟

گوشه‌ی بلوزم را به بازی گرفتم. مادر دستم را گرفت و چانه‌ام را بالا کشید.

-دلت نمی‌خواد چی؟

نگاهم را در چشم‌هایش چرخاندم نم داشتند. من هم بغض کردم و سکوت کردم.

دستش را کشید و منتظر نگاهم کرد.

دستهایم را دور کمرش حلقه کردم و سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و بغضم را رها کردم.

-مامان دلم نمی‌خواد ریحانه زیر دست کس دیگه‌ایی بزرگ بشه، اون به من عادت کرده. می‌خوام مادری رو با اون تجربه کنم. اجازه میدید؟

مادر هم دستهایش را دور تنم حصار کرد و گفت:

-میتونی راحیل؟ به سختی‌هاش فکر کردی؟ یک عمر زندگیه ها... سرم را بلند کردم.

-نمی‌خوام به سختی‌هاش فکر کنم. فقط می‌خوام شما پشتم باشید، اونوقت همه چی برام راحت میشه. مثل وقتی که از آرش جدا شدم، اگر حمایت‌های شما نبود نمی‌تونستم.

مادر دستی به موهایم کشید و نگاهش رویشان ثابت ماند. چشم‌هایش پرآب شد و گفت:

- هر چیزی رو آدمها اول باید خودشون بخوان، تو خواستی منم کمکت کردم.
- الانم میخوام مامان.
- باید خودت رو واسه حرفهای دیگران هم آماده کنی، شاید حرفهایی از جنس حرفهای اون روز خواهی داشت.
- همان لحظه سعیده وارد اتاق شد و به طرفمان آمد.
- ای بابا چی شده؟ شما هم باشگاه گریه راه انداختید؟
- مادر با لبخند گفت:
- آره، فقط یکی یدونه خال هندی وسط ابرومون کم داریم.
- خاله واسه راحیل میخوام خاگینه درست کنم، آرد کجاست؟
- مادر جای آرد را گفت.
- فوری گفتم:
- سعیده جعفری هم توش بریزا.
- سعیده دستش را در هوا چرخاند.
- برو بابا جعفریم کجا بود.
- مادر گفت:
- خشکش رو داریم الان میام بهت میدم.
- سر سفره همگی غذای دست پخت سعیده را می‌خوردیم که مادر گفت:
- امروز که زهرا خانم زنگ زده بود بعد از عذر خواهی گفت:
- برادرم وقتی فهمید که از راحیل خواستگاری کردم ناراحت شد. گفت اول باید با شما مطرح می‌کردم. نباید ذهن راحیل رو مشغول می‌کردم. برای همین من به شما زنگ زدم که کسب تکلیف کنم.

سعیده گفت:

-بابا عجب آدم فهمیده‌اییه این کمیل خان. بعد چشمکی به اسرا زد.

اسرا پشت چشمی نازک کرد و حرفی نزد.
مادر ادامه داد؛

-خلاصه بعد از کلی توضیح دادن و حرف زدن قرار شد دو روز دیگه بهشون جواب بدیم.

سعیده لقمه‌اش را قورت داد و پرسید:

-نظر خودتون چیه خاله؟

مادر مکثی کرد و گفت:

-باطن عمل که خوبه، به خصوص که راحیل هم موافقه، منتها صبر و شجاعت زیادی می‌خواد. بعد نگاه عمیقی به اسرا انداخت.

-یه اتحاد خانوادگی هم می‌خواد. چون ممکنه حرف و حدیث زیاد شنیده بشه. مثلاً این که دختری چی کم داشت که دادیش به مردی که بچه داره. یا حرفهایی که الان فکرش رو هم نمی‌تونید بکنید ولی ممکنه گفته بشه. حرفهایی که دل هر کس رو می‌شکنه. برای همین راحیل باید بازم فکر کنه، همه چیز رو باید سبک سنگین کنه بعد جواب بده.

اسرا پوفی کرد و گفت:

-من به تصمیم راحیل کاری ندارم، ولی موندم تو کار خدا.

سعیده گفت:

-دوباره این شروع کرد.

اسرا کمی از سفره فاصله گرفت و گفت:

-نه سعیده باور کن نمی‌خوام از راحیل ایرادی بگیرم. چطور میشه که یکی مثل این آقا با داشتن یه بچه، همچین حوری گیرش بیاد. تازه یک سال هم ایشون پرستار بچش باشه. بعد

اونوقت زنش رو که دوستش نداشته تو تصادف از دست بده، بعد عاشق یکی مثل خواهر من که آفتاب ندیده بشه، مهم تر از این که خواهر منم قبول...

مادر کشیده گفت:

-اسرا!

-مامان جان برام سواله دیگه، چرا بعضیها اینقدر شانس دارن. اونوقت اون آرش بدبخت یه عمر باید با یکی زندگی کنه که...

چپ، چپ، به سعیده نگاه کردم. احساس کردم هر چه با او در مورد همسر سابق کمیل درد و دل کرده‌ام کف دست اسرا گذاشته است.

مادر گفت:

-چرا به این فکر نمی‌کنی که ریحانه تو این سن مادرش رو از دست داده. اصلا چرا به این فکر نمی‌کنی که تو خودت این همه نعمت دورت ریخته ولی دیگران ندارن. همین دستی که باهاش غذا می‌خوری، میدونی کسای هستن که حسرت داشتنش رو می‌خورن. من نمی‌دونم تو چرا با اون چپ افتادی؟

اسرا سرش را پایین انداخت و گفت:

-نمی‌دونم مامان احساس می‌کنم راحیل براش زیاده.

-تو بهش حسادت می‌کنی دخترم، بهتره خودت رو تنبیه کنی.

اسرا فوری گفت:

-فردا رو روزه می‌گیرم.

-نه، تنبیهی که دردت بیاد. روزه خیلی کمه. چون خیلی وقته این فکر ازت جدا نمیشه.

-خب چیکار کنم؟ می‌خواهید یک هفته روزه بگیرم؟

مادر گفت:

-نه، اگر این دوتا با هم محرم شدن، نصف پساندازت رو برای کمیل یه چیزی میخری و به عنوان کادوی عقد بهش میدی.

اسرا با چشم‌های گرد شده مادر را نگاه کرد.

با صدای اذان مغرب مادر بلند شد و رفت.

سعیده با لبخند و خیلی آرام گفت:

-وای بر دهانی که بی‌موقع باز شود. والا...حالا داری از حسادت میترکی خب تو دلت نگهش دار، واسه من فیلسوف شده، هی میگه تو کار خدا موندم. خدام تو کار تو مونده. الان خریدن لب تاب منتفی شد خوبت شد؟

پس من چی بگم، من زدم یارو رو ناقص کردم اونوقت راحیل داره سرو سامون می‌گیره. هیچکس هم به ما نگفت خرت به چند من. تازه یارو به راحیل گفته اصلا نمیخواه قیافه‌ی من رو ببینه بگو آخه اگه من نبودم، تو...

از سر سفره بلند شدم و دیگ نشنیدم. فقط صدای ریز ریز خندیدنشان می‌آمد.

آرش

وقتی مادر گفت که جلوی در دانشگاه دیده که راحیل سوار ماشین مردی شده، احساس کردم تمام شده‌ام. مگر چقدر توان داشتم. مرگ کیارش، جدایی از راحیل.. حال بد مادر. مریضی سارنا و حالا نامزدی راحیل... گاهی به خودم امیدواری می‌دادم شاید معجزه‌ایی شود و راحیل کوتاه بیاید، راحیل می‌گفت ناامیدی بدترین چیز در دنیاست...

ولی وقتی بعد از عقد حقیقت ماجرا را از دهان مادر شنیدم، فهمیدم چقدر امید واهی به خودم میدادم. حال بد آن روزهایم مادر را به رحم نیاورد تا حقیقت ماجرا را بگوید. آنقدر صبر کرد تا ما عقد کنیم. بعد دیگر عذاب وجدان اجازه نداد زندگی کنم. من راحیل را سرزنش کرده بودم.

دلم می‌خواست با او تماس بگیرم و بپرسم آیا مرا بخشیده؟ ولی وقتی هر بار یاد قولی می‌افتم که به مادرش داده‌ام منصرف می‌شوم.

آن روز که سبدگل نرگس را برای عذرخواهی برایش فرستادم، مادرش زنگ زد. گفت حق نداشتم این کار را انجام دهم، گفت راحیل تازه حالش خوب شده بود چرا این کار را کردی؟ گفت اگه واقعا دوستش دارم دیگر کاری نکنم که گذشته برایش یادآوری شود.

از وقتی مادر گفت نامزد کرده هر روز به مزار شهدای گمنام می‌روم، جایی که راحیل می‌گفت برایش آرامش می‌آورد. برایش آرزوی خوشبختی می‌کنم. خودم هم آرام می‌شوم.

یک روز طبق معمول از اتاق بیرون امدم تا سرکار بروم. همین که سارنا را در آغوش مادر دیدم به طرفش رفتم و بوسیدمش. سارنا و مادر تنها امیدم برای زندگی بودند.

صدای جیغ و داد مژگان را می‌شنیدم که که با یکی تلفنی صحبت می‌کرد و الفاظ بدی به کار می‌برد.

باتعجب به مادر نگاه کردم و پرسیدم:

-چی شده؟

مادر سرش را تکان داد و گفت:

-فریدونه دیگه، رفته اونور بازم دست از سر اینا برنمی‌داره.

-چرا؟ چی میگه؟ مژگان که می‌گفت دوباره شکایتی داره، چطوری رفته؟

-زمینی رفته، بابا اینا اینقدر آشنا ماشنا دارن که... معلوم نیست اونجا رفته چه غلطی کرده که پول کم آورده، حالا می‌خواد مژگان روزورکنه که خونه ایی روکه چندسال پیش پدر مژگان برای بچه هاش خریده وکنارگذاشته بفروشه و پولش رو براش بفرسته. خونه هم به نام سه تاشونه، مژگان و خواهر برادرش. مژگان می‌گفت، دیگه باباشم بهش پول نمیده.

-خب بفروشن سهم اون روبفرستن.

-خب فریدون راضی نیست، میگه کل پول خونه روبفرستید چون موقع خرید خونه اکثر پولش رو خودش داده.

-خواهر مژگان راضیه؟

-مژگان میگه اون حوصله ی دعوا نداره میگه بدیم بره دست از سرما برداره. واسه همین فریدون هر روز به مژگان زنگ میزنه تا کوتا بیاد و راضی به فروش بشه.

باعصبانیت گفتم:

-اون حوصله ی دعوانداره مژگان داره...

به طرف اتاق مادر رفتم. در را باز کردم و با اخم مژگان را نگاه کردم. با دیدن من حرفش را قطع کرد و با تعجب نگاه کرد و آرام پرسید:

-آرش جان کاری داری؟ صدای عربده‌ی فریدون از پشت خط می‌آمد:

-اون شوهر بی عرضت نمی‌تونه یه خونه برات بخره، به من چه مربوطه چرا چشم به مال من دوختی...گوشی را با خشم از دستش گرفتم و گفتم:

-چی واسه خودت داری می‌بافی...

کمی سکوت کرد و صدایش را کمی پایین‌تر آورد و گفت:

-مژگان روراضی کن خونه روبفروشه، اینجا گیرم.

-دوباره اونجا چه گندی زدی؟

-به تومربوطه؟ کاری روکه گفتم انجام بده.

-تو چرا فکرمی کنی همه نوکرت هستن؟ فرار کردی اونور بازم دست از این کارات برنمی‌داری؟

پوزخندی زد و گفت:

- توام مثل اون دختره نرو رو منبر بابا. خوبه چندماه بیشتر با هم نبودید اینقدر روت تاثیر گذاشته.
- دهنتم روببند درست حرف بزن.
- حیف که شانس آورد، وگرنه می خواستم بلایی سرش بیارم که الان تو به پاهام بیوفتی. البته الانم دیرنیست، نقشه ها واسش دارم. حرفش که تمام شد قهقهه زد.
- باچشم های گردشده به مژگان نگاه کردم و گفتم:
- این داره درمورد راحیل حرف میزنه؟ بعد با فریاد پرسیدم:
- این چیکار به راحیل داره؟
- مژگان دست وپایش را گم کرد و گفت:
- به خدا هیچی، می خواد اعصابت رو خردکنه اینجوری می گه، اون مست کرده، اونقدر از این آت و آشغالا می خوره پاک دیوانه شده. بعد گوشی را از دستم کشید و خاموش کرد و گفت:
- اون همیشه بلوف میزنه، حرفهاش رو باور نکن.
- از کارهای فریدون خبرداشتم و از کیارش درموردش خیلی چیزها شنیده بودم. آدم کثیفی بود.
- دلش شور زد و نگران شدم. باید فریدون را به هر نحوی شده به اینجا می کشاندم و لو می دادمش.
- مژگان.
- جانم.
- روی تخت مادر نشستم و گفتم:
- میشه یه خواهشی ازت بکنم.
- خوشحالی از چشم هایش بیرون زد.

-هر کاری تو بگی انجام میدم. دلم واسه مژگان هم می سوخت، خودش را به آب و آتش میزد که من را از این حال و هوا خارج کند. ولی گاهی به خاطر حرف گوش نکردنهایش کارمان به مشاجره می‌کشید.

-میشه خونه روبفروشی بدی بهش بره پی کارش دیگه با ما کاری نداشته باشه؟

مژگان کمی جا خورد و پرسید:

-چرا؟ اون خونه حق منم هست.

-تو چه بخوای چه نخوای اون این خونه روازت می‌گیره، با هزارترفند و کلک. شده به زور، مگه نمی‌گی دیونس؟ پس از همین الان بهش بده ولی با شرط.

-چه شرطی؟

با احتیاط گفتم:

-این که با راحیل کاری نداشته باشه. فکر نمی‌کردم اینقدر کینه‌ای باشه، واسه این که راحیل یه بار جوابش رو داده میخواد انتقام بگیره.

اخم هایش در هم شد و کنارم نشست.

-انگار فریدون قضیه‌ی شمال را برایش تعریف کرده بود چون گفت:

-فریدون می‌گفت راحیل بعد از اونم تحقیرش کرده، می‌گفت هیچ دختری تا حالا جرات نکرده اونجوری کوچیکش کنه.

-کی؟ مگه چی بهش گفته؟

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-چه میدونم. بعدشم مگه قرارنش دیگه به راحیل فکرکنی واسمش رو نیاری؟

-من دیگه حرفش رو نمیزنم.

با لبخند نگاهم کرد و گفت:

-اگه این کار رو کنم قول میدی دیگه دراتاقت رو قفل نکنی و مثل اون موقع‌ها که اثری از راحیل نبود، شاد باشی؟ سکوت کردم و او ادامه داد:

-آرش، اون الان دنبال زندگی خودش، اصلا بهت فکر نمی‌کنه. اصلا اون اسم تو میادقاپی میکنه، میگه دیگه نمی‌خوام اسمش رو بشنوم، ازت متنفره، اونوقت تو...

سرم را به طرفش چرخاندم و چشم‌هایم را ریز کردم.

-مگه اون روز حرفهای دیگه‌ای هم زدیدی که بهم نگفتی؟

-نه، فقط همونا که بهت گفتم، ولی اون اصلا چیزی از تو نپرسید، قشنگ معلوم بود که نمی‌خواد حرفی ازت زده بشه، تازه اون نامزدشم که امد دنبالش راحیل اونقدر ذوق کرد که یادش رفت از من خداحافظی کنه.

جدی و آرام گفتم:

-حتما معنی تعهد رو بهتر از من و تو میفهمه.

عصبی دستش را گذاشت روی پایم و گفت:

آرش فریدون کاری به راحیل نداشته باشه، اونوقت توام به قولت عمل می‌کنی؟

سرم را تکان دادم.

-آره. سعی می‌کنم، فقط یکی دو هفته‌ای بهم وقت بده.

دستم را گرفت و گفت:

-قول دادی‌ها.

کلافه گفتم:

-باشه دیگه، دستم را از دستش بیرون کشیدم و زود از اتاق خارج شدم. باید می‌رفتم جایی که هیچ کس نباشد باید نفس می‌کشیدم...

بی هدف راه می رفتم. بعد از مدتی که خسته شدم.
راه رفته را برگشتم و سوار ماشینم شدم و به طرف شهدای
گمنام راندم.

همین که رسیدم صدای اذان از حسینی‌ه‌ی آنجا بلند شد.
یادم آمد یک بار از راحیل پرسیدم:

-حالا اگه یک ساعت بعد از اذان نمازت رو بخونی چی میشه؟
خدا که فرار نمی‌کنه. جواب داد:

-آخه وقتی اذان می‌گن همون موقع نماز بخونی دعاتم اجابت
میشه. اذان بهترین موقع برای اجابت دعاست. چون درهای
آسمان بازه.

بهش خندیدم و گفتم:

-حالا در آسمون ریموت داره یا مثل این در قدیمیا از این
کلون داره‌است؟ اونم خندید و گفت:

-نه بابا احتمالا اشاره اییه، شایدم از این کُد داره‌است،
کُدِش خدا تنظیم کرده روی صدای اذان. بعدجدی شد.

-فکر می‌کنم موقع اذان همه‌ی انرژیهای مثبت میان به طرف
زمین وما با نمازخوندنمون سروقت، می‌تونیم جمعشون کنیم،
حالا هرچقدر دیرتر برسیم کمتر نصیب می‌بریم. قیافه ام را
برایش خنده دار کردم و گفتم:

-چی میگی، مثلا نماز صبح خوندن وقتی غرق خوابی کجاش
انرژی داره؟

لبخند میزنه و میگه:

-آره خب سخته، مثل قرص ویتامین خوردنه، اون لحظه متوجه
اثرش نمیشیم اما بعد از یه مدت متوجه میشیم دیگه ضعف
نداریم.

وضو گرفتم و رفتم داخل حسینی‌ه و قامت بستم. نمی‌دانم این
صدای اذان چه داشت که شنیدنش برای من فقط راحیل و
خاطراتش را تداعی می‌کرد.

بعد از نماز، تسبیح تربت، هدیه ی راحیل را که همیشه همراه بود را از جیبم درآوروم، همیشه بوی دستهایش را می‌داد. بوی یاس موهایش را...مادر می‌گفت موهایش را کوتاه کرده. پس تلاش می‌کند برای فراموش کردنم. من هم باید سعی کنم. تسبیح را به نیت خودش کنار جعبه‌ی مهرها گذاشتم و با خودم گفتم: "صدای اذان را چه کنم".

شب بعد از کار در شرکت به طرف خانه راه افتادم. به محض رسیدن به خانه سراغ سارنا را گرفتم.

مژگان گفت:

-خوابه، آرش. سروصدا نکنی بیدار بشه ها. خیلی نق زد تا خوابید.

شاید بدترین جمله‌ای بود که شنیدم. "مگر این بچه مظلوم می‌توانست بشنود. شاید هیچ وقت این خانه پر از صدای سارنا نشود. چیزی که مادر همیشه آرزویش را داشت. نگاهی به مژگان انداختم. در عالم خودش هندزفری به گوش ناخنهایش را سوهان می‌کشید. صدای تند موسیقی آنقدر بلند بود که راحت شنیده میشد. پرونده سارنا را پیش چندین دکتر برده بودم. یکی از آنها گفت ممکن است به خاطر شنیدن موسیقی مادر با صدای بلند در دوران بارداری هم باشد. یادم آمد که مژگان در آن دوران موسیقی‌های تند و رپ زیاد گوش می‌کرد. البته همیشه گوش می‌کرد.

مادر نگاه غمگینی نثارم کرد و پرسید:

-شامت رو گرم کنم؟

باسرتایید کردم و در اتاقم را که همیشه قفل بود را باز کردم و داخل شدم. پرده را کنار کشیدم و به بیرون خیره شدم. در اتاقم را قفل می‌کردم تا کسی وارد نشود. می‌ترسیدم بوی عطر راحیل که هنوز هم در اتاقم حس می‌کردم را مثل بقیه‌ی چیزها از من بگیرند.

بعد از چند دقیقه با شنیدن صدای نفس‌های مادر که دیگر سخت می‌رفت و می‌آمد فهمیدم وارد اتاقم شده است.

-مادر الهی دورت بگرده، اونم میدونه بچه نمی‌شنوه، حالا تو به روش نیار. وقتی مژگان گفت دیگه نمیخوای اتاقت رو قفل کنی، خیلی خوشحال شدم.

بعد روی تخت نشست و بغض کرد.

-آرش من به جز تو دیگه هیچ کس روندارم. منم مادرم می فهمم که برات سخت بود. ولی سرنوشت ما اینجور بوده دیگه چاره ایی نداشتیم.

می دونم تو به خاطر من، به خاطر سارنا، به خاطرشادی روح برادرت موندی پیشمون، می تونستی ما رو ول کنی و بری با نامزدت زندگی خودت رو داشته باشی، ولی نرفتی.

کنارش نشستم.

سرم را به طرف خودش کشید و بوسید و دوباره قربان صدقه ام رفت و آرام گفت:

-بعد از کیارش همه ی امیدم تویی پسرم. مژگانم کسی رو نداره تا چند وقت دیگه همه ی خانواده اش از ایران میرن. اون فقط به خاطر ما مونده یه کم بیشتر حواست بهش باشه. وقتی به اسم راحیل حساسه خب حرفش رو نزن.

سرم را پایین انداختم.

-اولا که به خاطر بچش مونده مامان جان. دوما: اون به اسم راحیل حساسه، اونوقت شما چطور اون موقع از راحیل میخواستید که با عقد من و مژگان موافقت کنه؟ لابد الان راحیل وجود داشت هر روز جنگ جهانی داشتیم.

مادر گفت:

-اولا مژگان می‌تونست بچه اش هم برداره ببره، می تونست اجازه نده این بچه پیش ما بزرگ بشه، اونم گذشت کرده. دوما: خودت رو بزار جای من چاره ی دیگه ایی داشتیم. خب شاید اگر اون موقع راحیل قبول می‌کرد، بعد توی زندگی کم کم می‌کشید کنار، اینجوری برای تو بهتر بود. اینقدر اذیت نمیشدی.

چه می‌گفتم به مادرم، آنقدر حساس بود که مخالفتی نمی‌توانستم با او بکنم. دکتر گفته بود باید خیلی ملاحظه‌اش را بکنیم. مادر فقط به فکر خانواده خودش بود. راحیل درست می‌گفت، گاهی صبور نبودن یک فرد در خانواده روی زندگی بقیه هم تاثیر می‌گذارد. آنوقت است که دیگر صبوری ما فایده‌ایی ندارد فقط باید راضی بود. بخصوص اگر آن فرد مادرت باشد.

زمزمه وار گفتم:

-شاید این جدایی به نفع من بود تا بیشتر از این شرمندش نباشم.

مادر منتظر نگاه کرد و گفت:

-مگه اون دفعه نگفتی همون راحیل قسمت داده همیشه حرف من رو گوش کنی؟ پس به خاطر اونم که شده حرفم رو گوش کن و با مژگان مهربونتر باش.

-مامان جان من همیشه نوکرتم. کی بوده که من خلاف حرف شما عمل کنم. اصلا نگران نباشید اونم درست میشه. بعد آهی کشیدم و ادامه دادم:

-به مرور زمان همه چی کم کم درست میشه، شما نگران هیچی نباشید. فعلا سلامتی شما برام از همه چی مهمتره. حرص هیچی رو نخورید.

مادر لبخندی زد و گفت:

-الهی من قربونت برم. انشالله همیشه تنت سالم باشه، به خدا این تن سالم نعمت بزرگی که هیچ کس قدرش رو نمی‌دونه. بیا بریم شامت رو بخور.

با صدای گریه وجیغ و داد از خواب بیدار شدم و نگاهی به ساعت انداختم، ساعت از ده گذشته بود. بلند شدم و روی تخت نشستم، صدابرایم آشنا نبود. از اتاق بیرون امدم. مژگان در سالن بچه به بغل این ورواون ورمی رفت و باخودش گرمی‌زد.

-مردم دوتا دوتا زن می‌گیرن، بعد از این که طلاقش میدن بهش کار دارن. آخه به تو چه زنه سابقته کدوم گوریه و با کیه، باید حتما یکی این وسط کشته بشه تا فضولی نکنی؟

بادیدنش پرسیدم:

-چی شده؟

-عه بیدار شدی آرش؟

-آخه تو این سروصدا کی می تونه بخوابه؟ سارنا را از آغوش گرفتم و گفتم:

-تو با کی هستی؟

آرام گفت:

-دوباره زن همون قاتله آمده جلو در به مامان التماس میکنه. میگه تقصیر حوش بوده که بعد از طلاق، برای انتقام گرفتن از شوهرش با عکس و حرفهایی که زده تحریکش کرده، اونم آمده جلو در با کیارش حرف بزنه، اصلا نمی‌خواست به بلایی سرش بیاره. تقریبا همون حرفهایی که گفتم تو دادگاه گفته دیگه...

به طرف صدا که از جلوی در ورودی می‌آمد رفتم، دو خانم جلوی در ایستاده بودند و یکی از آنها به مادر التماس می کرد و اشک می ریخت.

مادر هم با اخم نگاهش می کرد. نزدیک رفتم. خانم را شناختم همسرهمان شخصی بود که کیارش را کشته بود. بارها دیده بودمش.

آن یکی خانم صورتش در دیدم نبود نیم رخ ایستاده بود و با خانم طرف مقابلش حرف میزد تا آرامش کند.

بچه را در آغوشم جابجا کردم و رو به مادر گفتم:

-مامان بیا داخل.

خانم با دیدن من ساکت شد و نگاهم کرد. خانم کناریاش هم با شنیدن صدای من به طرفم چرخید.

یک دختر جوان بود. من با دیدن صورتش نتوانستم نگاهم را از او بردارم.

چادر و روسری‌اش مثل راحیل بود، حتی فرم بستن روسری‌اش، از همان آویزها هم کنار روسری‌اش وصل کرده بود. با همان تیپ و همان وقار و متانت. حتی چهره‌اش هم کمی شبیه راحیل بود. دختر از نگاه خیره‌ام معذب شد و به مادرش گفت:

-مامان جان بیایید بریم.

ولی مادرش دست بردار نبود. باناله گفت:

-آقا شما که خودتون توی دادگاه حرفهای شوهرم روشنیدید، برادرتون تعادلش رواز دست داده و افتاده زمین، اصلا تقصیر شوهر من نبوده. شوهر من برای ضد و خورد نیومده بوده که، برادر شما اینجوری فکر کرده و دعوا رو شروع کرده. این فقط حولش داده که باهاش گلاویز نشه.

آقا تو رو خدا گذشت کنید... نزارید بچه هام یتیم بشن...

مدام التماس می کرد. نمی توانستم چشم از آن دختر بردارم، مثل راحیل آرام بود. ضربان قلبم بالا رفته بود. با ضربه‌ایی که به پهلویم خورد مجبور شدم نگاهم را از او بگیرم و به مادر بدهم.

-آرش تو چته؟ زشته...

صداها را می شنیدم ولی همه‌ی حواسم به این بود که با چه بهانه‌ایی دوباره نگاهش کنم.

مادر با عصبانیت رو به خانم گفت:

-خانم شما اینجوری دارید برای ما مزاحمت ایجاد می کنید. اگه یکی پسر شما رو می‌کشت رضایت میدادید؟ اصلا همون حوی سابقتونم باید مجازات بشه، به نظرم شما باید از اون شکایت کنید. چون عامل همه‌ی اینا اونه.

زن بیچاره نگاه درمانده‌ایی به مادر کرد و گفت:

-نمی‌دونم اون الان کجاست. معلوم نیست کجا خودش رو قایم کرده، اثری ازش نیست. اون فقط چند سالی وارد زندگی ما شد بهمش زد و بعد هم رفت. باور کنید این قتل عمدی نبوده، اصلا قتلی نبوده. اینجوری شوهر منم بیگناه میره بالای دار.

مادر درحالی که سخت تر نفس می‌کشید گفت:

-پس صبرکنید قاضی حکم رو بده بعد.

دختر دست مادرش را کشید و گفت:

-مامان درست می‌گن فعلا باید صبرکنیم.

نمی‌دانم چه شد که بالاخره قفل زبانم باز شد و گفتم:

-همسایه‌ها صداتون رو می‌شنون درست نیست، بیایید توی خونه تا باهم صحبت کنیم.

مادر نگاه چپ‌چپی خرجم کرد و با یک ضرب مرا به عقب کشید و به خانم گفت:

-توی دادگاه می‌بینمتون.

بعد هم در را بست.

من هم حاج و واج نگاهش کردم.

-مامان چیکار می‌کنی؟

-تو چیکار می‌کنی؟ هیچ معلوم هست چته؟ تا دیروز که چشم نداشتی اینارو ببینی، یهو چی شد؟

به در بسته نگاه کردم و مثل کسایی که در عالم دیگری هستند، گفتم:

-دخترش رو تا حالا ندیده بودم، چقدر شبیهه راحیل بود.

مادر با تعجب نگاهم کرد و بعد نگاهش را روی مژگان که او هم بی حرکت ایستاده بود و نگاهمان می‌کرد، سُر داد.

بچه را بغل مادرش دادم و به اتاقم رفتم. غرق در فکر بودم که مژگان وارد اتاق شد و پرسید:

-از دیدنشون ناراحت شدی؟

-بیشتر دلم سوخت. به روبرو خیره شدم و ادامه دادم:

-اگه ما قصاص کنیم اونم مثل راحیل پدرش رو از دست میده. آخه راحیل از این که پدر نداشت ناراحت بود. مژگان بی مقدمه از اتاق بیرون رفت.

شب که از سر کار برگشتم. کلید را داخل قفل انداختم و وارد شدم. کسی در سالن نبود. به طرف اتاقم میرفتم که حرفهای مادر و مژگان را شنیدم. در اتاق نیمه باز بود.

-مامان تنها راهش اینه که رضایت بدیم و بهشون بگیم دیگه هیچ وقت جلوی راه ما سبزنشن. مامان جان آرش تازه دیروز تصمیم گرفته همه چی روفراموش کنه، تازه از امروز صبح دیگه در اتاقش روقفل نمیکنه.

اگه آرش دوسه باردیگه اون دختره روبینه دوباره هوایی میشه، اون گفت این دختره هم به سرنوشت راحیل دچار میشه، اونم پدرنداشت طفلی.

مژگان به هوای این که من هنوز سر کار هستم داخل اتاق بلند بلند با مادر حرف می‌زد. همیشه موقع خواباندن سارنا دراتاق رومی بست و اتاق را تاریک می‌کرد که نور اذیتش نکند.

"ولی حالا آنقدر غرق حرف است که به روشنایی چراغ توجهی نمی‌کند." یعنی واقعا من برایش آنقدر مهم هستم؟

چنددقیقه ای روی تختم نشستم ولی بعد تصمیم گرفتم بیرون بروم و قدم بزنم، تا آنها متوجه نشوند من خانه بوده‌ام. حرفهای مژگان آزار دهنده بود.

آرام طوری که سروصدایی ایجادکنم از اتاق بیرون رفتم. دوباره که از جلوی در اتاق مادر رد میشدم این بارصدای مادر را شنیدم که می‌گفت:

-یعنی میگی من از خون پسرم بگذرم؟ اونم فقط به خاطر این که به نظر آرش اون دختره شبیه راحیله؟ در حالی که به نظر من که شبیهش نیست. فقط پوششی که داشت مثل راحیل بود. اصلا به نظر من از این به بعد آرش هرکس روبینه که شبیهه راحیل چادر سر کرده یاد راحیل میوفته. از جلوی در رد شدم، همانطور که دور میشدم صدای مژگان را می شنیدم که می گفت:

-مامان به خاطرسارنا شما رضایت بدید، تا آرش دیگه اونا رو نبینه، بقیه اش با... در ورودی را بازکردم و دیگر نشنیدم چه می‌گویند.

آرام بیرون آمدم و در را بستم.

اوایل خیلی آتیشم تند بود و مدام به مادر می گفتم باید قصاص کنیم، مادر هم موافق بود. ولی بعدا به مرور زمان والتماسهای همسر او باعث شد، قصاص را به عهده ی مادر بگذارم، دیگر برایم فرقی نمی کرد مادر رضایت بدهد یا نه.

بامردن یک نفر دیگر که کیارش زنده نمیشد، آن هم آدم بدبختی مثل این مرد که مرگش باعث بدبختی چند نفر دیگر می‌شود.

با حرفهای مژگان مطمئن بودم مادر در تصمیمش متزلزل می‌شود.

اگر هم از تصمیمش کوتا نیاید، مژگان برای رسیدن به هدفش دست میگذارد روی نقطه ضعف مادر که آن هم بردن سارناست.

نیم ساعتی قدم زدم و دوباره به خانه رفتم.

همین که وارد آپارتمان شدم دیدم دوباره مادر ومژگان جلسه تشکیل داده‌اند و در حال بحث هستند.

همین که من را دیدند حرفشان را قطع کردند و مادر بلندشد و گفت:

-خسته نباشی پسرم. الان شامت رو برات میارم. بعداز فوت کیارش مادر بامن خیلی مهربونتر شده بود.

هربارکه به من مهربانی می کرد باخودم می‌گفتم کاش کیارش زنده بود و مادر باز هم با او مهربونتر از من بود.

دیگر انگار محبت‌های مادر به من نمی‌چسبید، احساس می‌کنم این محبت‌ها حق کیارش است و چون الان نیست نصیب من شده. اینطوری بیشتر دلم برای کیارش تنگ می‌شد، حتی برای تشرزدنهایش...

موقع شام خوردن متوجهی اشاره‌های مژگان به مادر شدم. مادر روبرویم، روی صندلی نشست و بعد از کمی مقدمه چینی گفت:

- دو روز دیگه وقت دادگاه داریم.

با وکیل‌مون صحبت کردم، می‌گفت...

احتمال این که قاتل کیارش محکوم بشه زیاده، البته گفت حالا حالاها طول می‌کشه تا به اون مرحله برسه که حکم قطعی رو بدن.

لقمه‌ی دهانم را قورت دادم و دست از غذا کشیدم.

تکیه دادم به صندلی‌ام و در چشم‌های مادر دقیق شدم.

می‌توانستم منظورش را از این مقدمه چینی بفهمم. نگاهی به مژگان انداختم. لبخند رضایت آمیزی روی لبهایش بود.

-چی شده مامان؟ اصل مطلب رو بگید، این حرفها رو وکیل‌مون دفعه‌ی پیش به خودم گفتم، حرف تازه‌ای نیست. منم می‌دونم طول می‌کشه تا حکم رو بدن.

مادر من و منی کرد و گفت:

- راستش دلم واسه زن و بچش می‌سوزه، حالا پدر اون بچه‌ها یه غلطی کرده بچه‌هاش چه گناهی دارن که باید یتیم بشن. بارتن کیارش بین چطورتوی خانواده‌ی ما همه چی بهم ریخته، درست نیست ما بادهست‌های خودمون یه خانواده دیگه رو مثل شبیه خودمون کنیم. به خصوص که اون خودشم بارها قسم خورده که کیارش خودش پاش سُرخورده و افتاده و اونم از ترسش فرار کرده.

باچشم‌های گردشده نگاهش کردم.

- مامان این حرفها روشما دارید می‌زنید؟ شما که خودتون اولین نفری بودید که حرف قصاص رو زدید.

-اون موقع حالم خیلی بدبود و فکر می کردم فقط باقصاص دلم خنک میشه.

اما حالا می بینم مژگان و توام راضی به قصاص نیستید و اون طرفم میگه کیارش رو نکشته، اگه راست گفته باشه چی؟ التماس‌های زن و بچه‌اش هم دلم رو می سوزونه. الان اونام آلاخون و الاخون هستن. زندگی اونها هم بهم ریخته. نفس عمیقی کشیدم.

-مامان جان من که گذاشتم به عهده‌ی خودتون هر جور صلاح می دونید، اصل کار شما هستید نه ما. منم امروز که زن ودخترش رو جلوی در دیدم دلم خواست که یه کاری براشون انجام بدم. خیلی مظلوم بودند به خصوص دخترش. مژگان فوری خودش را به میز ناهار خوری رساند و نشست صندلی کناری من و رو به مادر گفت:

-مامان جان دیدیدگفتم آرش موافقه. آرش اونقدر دلسوز و مهربونه که اصلا دلش نمیاد حتی به قصاص فکر کنه. سوالی نگاهش کردم.

-حالاچی شده این قضیه اینقدر یهو براتون مهم شده؟ مژگان به بشقاب غذای من چشم دوخت وگفت:

-خب چون خودم توی شرایطی هستم که می تونم اونارو درک کنم. تنهایی خیلی سخته بخصوص بابچه، حالا من یدونه بچه دارم اینقدر سخته، اون خانم که سه تا بچه داره می خوادچیکارکنه؟ پوفی کردم و گفتم:

-مگه توتنهایی؟ چرا سخته؟ چیزی کم و کسرداری؟ سرش را پایین انداخت و گفت:

-نه همه چی هست. منظورم این چیزها نبود. بعدهم بلندشد و به طرف اتاق رفت.

سرم را به طرف مادر خم کردم و آرام گفتم:

-این چی میگه؟

-هیچی بابا، مگه اون دفعه بهت نگفتم یکم حواست بیشتر بهش باشه. منظورش همونه دیگه. میگه آرش از این که من توی این خونه ام ناراحته.

یاد حرف راحیل افتادم، واقعا زنها جنس خودشان را بهتر از هر کسی می‌شناسند. حتی اگر هم کوتاه می‌آمد این مژگان بود که ناسازگاری می‌کرد.

-مامان این خیلی بی انصافیه، من به خاطر شماها نامزدم رو ول کردم اونوقت...

مادر حرفم را برید.

-همون دیگه، میگه آرش من رومقصر می‌دونه و ازدستم ناراحته. آرش جان باهاش صحبت کن، گناه داره پسر...

واسه رضایت دادن هم فردا به وکیل زنگ بزن بریم رضایت بدیم.

دستهایم را در هم گره زدم و گفتم:

-باشه مامان، هرچی شما بگید. هم رضایت می‌دیم، هم باهاش صحبت می‌کنم. ولی مامان کاش، هر وقت همه چی به نفع خودمونه یاد درک کردن نیوفتیم. همیشه درک داشته باشیم. مژگان حالا که می‌بینه...

مادر بلندشد و نگذاشت ادامه دهم. با گفتن هیس سرم را در آغوش گرفت و با بغض گفت:

-همه ی امید ما تویی پسر. میدونم منظورت چیه، ولی نگو، هیچی نگو، یه وقت می‌شنوه.

سرم را عقب کشیدم و آرام گفتم:

-شما با این کاراتون خودتونم دارید عذاب می‌کشید. چرا اینقدر ملاحظه می‌کنید آخه؟

مادر دوباره نشست. آهی کشید و کنار گوشم گفت:

-من دل راحیل رو شکوندم بایدم عذاب بکشم. همیشه دعا میکنم که خوشبخت بشه. بعضی راهها رو نباید بری چون دیگه برگشتی نداره.

پسرم حداقل تو کمک کن که بدتر نشه، اگر پشت هم باشیم میتونیم خانواده شادی باشیم. چند وقت دیگه که سارنا یه کم بزرگتر شد و مژگان تونست از عهدش بربیاد میرید سر خونه زندگی خودتون، از الان سعی خودت رو بکن که اون موقع سر هر چیزی مژگان قهر نکنه و دعواتون نشه. به این فکر کن اونم دل شکستس...

بلند شدم و به طرف اتاق مادر رفتم. مژگان روی تخت مادر نشسته بود و سرش در گوشی‌اش بود. بادیدنم گوشی را کنار گذاشت و لبخند زورکی زد.

نمی دانستم باید چه بگویم. باید حرفی میزد. بی مقدمه همانطور که روی تخت می نشستم پرسیدم:

-قضیه ی خونه چی شد؟

-به گهواره سارنا زل زد و گفت:

-همین که به فریدون گفتم موافقم و ازش قولی که قرار بود رو گرفتم، به دو روز نکشید که یه مشتری واسه خونه فرستاد.

تعجب کردم.

-از اونجا چطوری مشتری فرستاد؟ یعنی به این زودی فروخته شد؟ خودش پس چی؟ نمیاد؟

-نه هنوز. ولی می دونم به هفته نمی کشه که قولنامه می کنیم، داداش من رو تو نمی شناسی. امدنش که باید بیاد برای سند زدن.

راجع به حرفهای اون روز هم عذر خواهی کرد، گفت مست بوده نفهمیده چی گفته. گفت یه کم درگیره...

حرفش را بریدم.

-در گیره یا گیره؟

شانه ایی بالا انداخت.

-نمی دونم آرش، اصلا برام دیگه مهم نیست که چه غلطی می کنه. دیگه حرفش رو نزن، این خونه روهم بگیره دیگه نه اون با من کاری داره نه من با اون... دیگه میخوام آرامش داشته باشم، از این همه کشمکش خسته شدم.

-ناراحتی از این که خونه رو بهش دادی؟

لبخند رضایت آمیزی زد و گفت:

-نه، اصلا. من برای توهر کاری می کنم. گفتم که فقط تو مثل قبل باش...

بعددستم را گرفت و ادامه داد:

-آرش، مثل اون موقع هاشوخی کن، سربه سرهمه بزار... دلم واسه اون آرش قبلی تنگ شده.

آهی کشیدم و گفتم:

-آخه چیمون مثل قبله که منم مثل قبل باشم؟ همه چی بهم ریخته، طبیعیه که منم به هم بریزم.

من فقط امدم بهت بگم ازاین که تو وسارنا پیش ماهستید خوشحالم.

اگه کاری یامشکلی داشتی حتما بهم بگو. نگران منم نباش، بالاخره بایدعادت کنم.

-پرسید:

-به چی؟

-به همه چی... به شرایط... آرام دستم را از دستش بیرون کشیدم و بلندشدم و کنار گهواری سارنا ایستادم و نگاه کردم. غرق خواب بود، خم شدم و بوسیدمش و گفتم:

-بهم انرژی میدی، مژگان خیلی مواظبش باش. یادگارکیارشه. چقدر دوست داشت بچش رو ببینه.

مژگان هم آمد کنارم ایستاد.

-حالا بزاربزرگ بشه، اونوقت ببین چه دلبری از عموش بکنه. خم شدم و با انگشت سبابه لب سارنا را نوازش کردم و گفتم:

-به نظرت زیاد نمیخوابه؟ یک ساعت پیش هم خواب بود.

مشکوک نگاهم کرد. تازه فهمیدم خودم را لو داده‌ام. برای سرپوش گذاشتن روی حرفم گفتم:

-راستی قرارشد با مامان بریم رضایت بدیم، این که از مامان خواستی رضایت بده کارخوبیه، ولی نمی خوام فکرکنی من دخترطرف رو دیدم در لحظه ازش خوشم آمده و این موضوع نگرانته کرده.

من فقط با دیدنش یاد یه نفر افتادم. همین.

با دهان باز نگاهم کرد و به تته پته افتاد.

-نه...نه... آرش من اینجوری فکر نکردم، من فقط نمی خواستم تو دوباره...

-من می دونم توجه فکری کردی، دیگه مهم نیست.

خجالت زده سرش را پایین انداخت.

-آرش تو خیلی عوض شدی. قبلنا اینجوری نبود.

-آخه اون موقع ها هنوز با راحیل آشنا نشده بودم.

دلخور روی لبه‌ی تخت نشست و گفت:

-ولی تو به من قول دادی درعوض فروش خونه دیگه حرف اون رو نزن و مثل قبل...

-خوب الانم میگم. توگفتی مثل اون موقع شاد و پر انرژی باشم، گفتم باشه دیگه، فقط کمی بهم وقت بده،

فکر کنم تو منظور من رو از افکار گذشته نفهمیدی.

فقط نگاهم می کرد.

-مژگان نگران نباش همه چی درست میشه. آیم از آب تکون نمی‌خوره. فقط باید صبر کرد. سخت ترین کار دنیا.
راحیل

وقت اداری تمام شده بود، ولی هنوز کمی از کارهایم مانده بود. خیلی کند پیش میرفتم. شقایق وارد اتاق شد و گفت:
-پاشو بریم دیگه، اولین روز نمی‌خواود خودت رو هلاک کنی. این رئیس ما قدر نمی‌دونه‌ها، آخرشم می‌گه وظیفه بوده.
شقایق از آن دخترهای زود جوش بود. از صبح که آمده بودم آنقدر سریع با من عیاق شده بود که انگار مدت‌هاست هم دیگر را می‌شناسیم. نگاهم را از روی سیستم به طرفش سُر دادم و گفتم:

-تو برو، من نیم ساعتی کار دارم. باید از رئیس یه چیزایی بپرسم. نمیدونم این نامه‌ها رو باید بر حسب چی بایگانی کنم؟
جلوتر آمد و نگاهی به سیستم کرد و توضیح مختصری داد و گفت:

-صبح مگه برات توضیح نداد؟

-چرا، چندتا رو تند تند گفت انجام دادم ولی این آخریا یادم رفته.

شقایق چشمکی زد و گفت:

-برام عجیب بود که خودش امد برات توضیح داد. فکر می‌کردم بسپره به یکی از ماها، بعد صدایش را آرامتر کرد و ادامه داد:

-سحر می‌گفت، فکر کنم این دختر جدید بتونه قاپ رئیس رو بدوزده، چون انگار با اون یه کم با ملاحظه‌تره. ما که تو این مدت موفق نشدیم.

-شما تو اتاقتون کار می‌کنید یا دیگران رو رسد می‌کنید؟

خندید و گفت:

-رئیس با دیگران فرق داره. وگرنه ما که سرمون تو کار خودمونه.

ابرویی بالا دادم و گفتم:

-بله، اونقدر سرتون تو کار خودتونه که من همین روز اولی به لطف شما شجرنامه همه کارکنای شرکت امد تو دستم.

شقایق حق به جانب گفت:

-بیا و خوبی کن. بده همه رو باهات آشنا کردم. آدم باید بدونه اطرافش چه خبره، فقط به این رئیس خان زیاد امیدوار نباشا، کلا یخه، قطب شمال رو گذاشته جیب بغل، این توجهاتشم واسه اینه که حسابی ازت کار بکشه خامش نشی. من دیگه میرم دیرم شد. بعد هم فوری از اتاق بیرون رفت.

حرفهایش غرق فکرم کرد. مادر جواب مثبت را به زهرا خانم داده بود و قرار بود آخر هفته که پدر و مادر کمیل از شهرستان آمدند برای خواستگاری رسمی بیایند. تصمیم داشتم تا مراسم در خانه بمانم. ولی کمیل اصرار کرد که نیرو نیاز دارند و باید زودتر کارم را شروع کنم. بالاخره خودم را از افکارم بیرون کشیدم و سیستم را خاموش کردم و از پشت میز بلند شدم. از روی چوب لباسی ایستاده‌ی گوشه‌ی اتاق شیشه‌ای سوییچتم را برداشتم.

باصدای کمیل برگشتم.

-ساعت کاری خیلی وقته تموم شده‌ها.

هیکل چهارشانه وقد، بلندش چارچوب کوچک درشیشه ایی اتاقم را پُرکرده بود. وقتی آن جذبه و ژست مردانه‌اش را در دیدم. شاید به شقایق و سحر حق دادم.

-می‌خواستم برم از آبدارچی شماره آژانس...

حرفم را برید.

-من رو به اندازه‌ی آژانس سر چهار راه قبول ندارید؟

دستپاچه گفتم:

-این چه حرفیه؟ نمی‌خوام اینجا براتون حرف در بیاد. مثل این که اینجا روی شما حساس هستن.

بی‌توجه به حرفم گفتم:

-شما سر خیابون بایستید من ماشین رو از پارکینگ برمی‌دارم میام.

با دهان باز نگاهش کردم. خوب می‌دانست که من تنهایی بیرون نمی‌روم. من از سایه‌ی خودم هم می‌ترسیدم. لبخندی مهربانی زد و کمی جلوتر آمد.

-پس چطور به راننده آژانس اعتماد می‌کنید؟ نگاهم را پایین انداختم.

-کمیل گفتم:

-میشه یه خواهشی ازتونم بکنم؟

-بفرمایید:

-لطفا همه‌چیز رو به من بسپرید و نگران هیچی نباشید. به حرف این دخترا توجهی نکنید. اینا خیلی مونده تا بزرگ بشن. اگر اینجا مشکلی داشتید فقط به خودم بگید. فعلا یه مدت نیم ساعت بعد از این که بقیه رفتن میریم که تو چشم نباشیم. بعد کیفم را از روی میز برداشت و دستم داد.

-من با آسانسور انتهای سالن میرم. شما با آسانسور جلو بیایید پارکینگ، تنهایی که نمی‌ترسید؟

قلبم ریخت. شاید بد جنسی باشد، شاید هم غرور، ولی از این که اینطور با من حرف می‌زد برایم لذت بخش بود. دیگر از آن جذبه‌ی رئیس‌گونه‌اش خبری نبود. بدون هیچ منیّت.

سرم را به طرفین تکان دادم و او رفت.

من نیاز داشتم به یک مردی مثل کمیل که خودش همیشه صلاح کارها را می‌داند و فکر همه چیز را می‌کند. شانه‌هایم

خسته بودند. دیگر نمی‌توانستم باری رویشان بگذارم. احتیاج به یک استراحت طولانی داشتم.

چشم‌هایم را بستم و سرم را به صندلی ماشین تکیه دادم.

-امروز خسته شدید؟ به نظر خسته می‌آید.

چشم‌هایم را باز کردم و گفتم:

-نه، به خاطر زیاد نگاه کردن به کامپیوتر چشم‌هام یه کم خسته شدن.

به روبرو خیره شد.

-من به خاطر این مدت گفتم کار کنید که تنها تو خونه نباشید و فکرتون مشغول باشه. اگر سخت‌تونه...

-نه، ازتون ممنونم. اتفاقاً تجربه‌ی خوبی‌ه برام. کم‌کم عادت می‌کنم.

کمی سکوت کرد و بعد آرام گفت:

-ساعت دقیق روز پنج‌شنبه رو فردا شب براتون پیام میدم که چه ساعتی مزاحم میشیم.

از خجالت سرم را پایین انداختم و گفتم:

-دستتون درد نکنه.

انگار احساسم را متوجه شد و دیگر حرفی نزد.

فردای آن روز یک ساعتی بود که پشت میز کارم نشسته بودم و نامه‌ها را بر حسب تاریخ و موضوع مرتب می‌کردم که سوگند به گوش‌ام زنگ زد و گفتم که نمره‌های درس‌هایمان آمده است. از صبح به بهانه‌های مختلف تلفن روی میز زنگ می‌خورد که یا اشتباه وصل کرده بودند یا سحر دنبال شقایق می‌گشت و سراغش را از من می‌گرفت. چون شقایق مدام به اتاقها سرک می‌کشید. بیخودی وقتم گرفته میشد.

فوری سیستم را روشن کردم تا نمره‌ها را ببینم. همینطور که شماره دانشجویی‌ام را وارد می‌کردم دوباره تلفن روی میز زنگ خورد. اهمیتی ندادم.

دنبال نمره‌ها بودم که صدای تلفن دوباره درآمد. صدایش خیلی روی اعصاب بود.

گوشی را برداشتم و دوباره سر جایش گذاشتم. با دیدن هر یک از نمره‌هایم انرژی می‌گرفتم...

صدای زنگ موبایلم از کیفم بلند شد، بی‌توجه به صدا نمره‌ها را یکی‌یکی از نظر گذراندم. درسی که می‌ترسیدم بیفتم سیزده شده بودم. ولی بقیه‌ی نمره‌ها خوب بودند. از جایم بلند شدم و همانطور که به صفحه کامپیوتر نگاه می‌کردم دستهایم را به هم گره زدم و با خوشحالی گفتم:

-خدایا شکر.

هم زمان کمیل وارد اتاق شد و به من زل زد.

«وای خدا دوباره این جذبہ گرفت»

کمی خودم را جمع و جور کردم ولی نتوانستم لبخند را از روی لبهایم جمع کنم.

-سلام.

جلو آمد و کنار میز ایستاد و پرسید:

-حالتون خوبه؟ ما که یکی دو ساعت پیش سلام و احوال‌پرسی کردیم.

با همان خوشحالی گفتم:

-سلام سلامتی میاره، مگه اشکالی داره؟

دستهایم را روی سینه‌اش جمع کرد.

-خوشحالم که بالاخره بعد از مدتها خوشحالی شما رو دیدم. الان از این که تلفن من روجواب ندادید خوشحالید؟ یا این که من رو نگران کردید؟

لبخندم را جمع کردم و نگاهی به تلفن روی میز انداختم.

-نگران چرا؟ این تلفنه که قطع کردم شما بودید؟

چشمهایم را روی میز چرخاندم.

- همین طور زنگ گوشیتون که الان معلوم نیست کجاست.
زود گوشی را از کیفم درآوردم و نگاهش کردم.
- وای ببخشید، نمی دونستم شما یید. بعد اشاره کردم به سیستم.
- می خواستم زودتر نمره هام روببینم.
جلو آمد و روی صندلی جلوی میز نشست و مانیتور را سمت خودش چرخاند. بعد از دیدن نمره‌ها گفت:
- آفرین، بایدم دختر باهوش و درس خونی مثل شما این نمره‌ها رو بگیره.
بعداخمی کرد.
- البته این همه هم خوشحالی نداره،
- اگه به خاطر اون سیزده می‌گید؟ دقیقا به خاطر اون نمره خوشحالم. توی اون وضعیت استرس همین که نیوفتادم جای شکرش باقیه.
- سرش را به علامت تایید حرفهایم تکان داد.
- خب حالا که بخیر گذشته، باید بگم امروز توبیخ میشید.
چشم‌هایم گرد شد.
بلند شد و حق به جانب نگاهم کرد.
- چون تلفن رو روی من قطع کردید گوشیتونم جواب ندادید.
من رو نگران کردید و باعث شدید کارم رو ول کنم و بیام اینجا.
- نمیخوام بین شما و کارمندای دیگه فرق بزارم. امروز دو ساعت بیشتر می‌مونید و به کارهاتون می‌رسید.
به طرف در حرکت کرد و رفت.

"یعنی الان میخواد ریئس بودنش رو به رخم بکشه؟ یا واقعا با کارمندای دیگه هم اینجوری برخورد میکنه؟ پس اونا حق دارن از دستش شاکی باشن".

البته کار آنقدر زیاد بود که این دو ساعت ماندن هم به جایی نمیرسید. واقعا نمیدانم کسی که قبلا جای من بوده کاری هم انجام می‌داده؟

دو ساعت از وقت اداری گذشته بود. همه رفته بودند حتی آبدارچی، سکوت محضی همه جا را فرا گرفته بود. من تمام فکرم این بود که چطور به خانه برگردم. از کمیل هم خبری نبود. با خودم گفتم، "چاره‌ایی ندارم به سعیده زنگ میزنم بیاد. من که جرات ندارم برم سرخیابون تا کسی بگیرم".

با صدای گوشی روی میز از جایم پریدم.

-بله.

-من میرم پارکینگ شما هم بیایید.

از شنیدن صدایش خیلی خوشحال شدم.

پس او هم نرفته بود و منتظر من بود. با خوشحالی کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. آنقدر سالن سوت و کور بود که یک لحظه ترس به جانم افتاد.

-از این ور بیایید.

با شنیدن صدای کمیل که جلوی در آسانسور منتظرم بود به طرفش پا تند کردم. حتما حدس زده ممکن است بترسم.

وارد اتاق آسانسور شدیم. تشکر کردم و گفتم:

-شما میرفتید، من با سعیده برمی‌گشتم.

نگاهم کرد.

-یعنی شما رو اینجا تنها بزارم برم؟ محاله، درسته توبیخ شدید، ولی بادیگاردیه من سرجاشه.

در دلم قند آب شدم و گفتم:

-الان توبیخ کردید دلتون خنک شد؟

اخم مصنوعی کرد و دستهایش را در جیبش فرو برد. نگاه سنگینش را احساس می‌کردم. همین که در آسانسور باز شد برای رهایی از نگاهش فوری بیرون رفتم.

سوار ماشین که شدیم. از آینه نگاهم کرد و گفت:

-این توبیخ‌ها واسه دل خنکی نیست. واسه آینه که بدونید چقدر زود نگران‌تون می‌شم. تا دیگه تکرار نکنید. شما باید حواستون به همه جا باشه. نگاهش کردم و حرفی نزدم. خب اگر واقعا نگران شده باشد حق توبیخ داشته. ولی چه چیزی باعث شده اینقدر زود نگران شود. نکند اتفاق جدیدی افتاده و من خبر ندارم.

-راستی پنج شنبه‌ها ساعت کاری تا ظهر بیشتر نیست. می‌تونید نیایید و توی خونه به کارهاتون برسید. نگاهش کردم.

-کار خاصی تو خونه ندارم.

لبخند زد و گفت:

-مگه پنج شنبه مهمون ندارید؟ خودشان را می‌گفت.

-مهمونامون بعد از ظهر میان. تا اون موقع وقت زیاده.

-ببینید، بهتون آوانس میدم خودتون قبول نمی‌کنید، بعد نگید روز به این مهمی بهتون مرخصی ندادم...

با لبخند گفتم:

-لطف شما همیشه شامل حال من هست.

نه، من اینقدرم قدر شناس نیستم.

نفسش را بیرون داد.

-منظورم این نبود.

بعد از چند دقیقه سکوت پرسیدم:

-پنج شنبه ریحانه رو هم حتما بیارید دلم براتش تنگ شده.

-نه اون میمونه پیش بچه‌ها و زهرا. به خاطر ریحانه زهرا هم نمیاد.

-میشه ریحانه رو بیارید؟

سرش را کج کرد و گفت:

-اگه شما امر کنید مگه میشه عمل نکرد.

ابرویی بالا دادم.

-واقعا؟

لبهایش را بیرون داد.

-شک نکنید.

-اگه اینجوریه، پس میشه بگید چی شده که دوباره نگرانید.

احساس می‌کنم اتفاق تازه‌ای افتاده.

کمی فکر کرد و گفت:

-نگران کننده نیست. حالا بعدا براتون میگم.

روز پنج‌شنبه همین که در اتاق کارم مشغول شدم شقایق به دو خودش را به من رساند و گفت:

-یه خبر فوری و داغ برات دارم راحیل عمرا حدس بزنی.

بدون این که نگاهم را از مانیتو بگیرم پرسیدم:

-دوباره چی شده؟ کی زاییده؟ کی شوهر کرده؟ کی میخواد طلاق بگیره؟

-عه لوس، میگم مهمه، در مورد ریئسه.

فوری نگاهش کردم.

-چی شده؟

- ژست برنده‌ها را به خودش گرفت و گفت:
- مطمئنم شاخ در میاری و یه کمم ضد حال می‌خوری.
حرصی گفتم:
- شقایق کارم زیاده، زود باش بگو...
- رئیس داره زن میگیره. از حرفش جا خوردم.
آب دهانم را قورت دادم.
- از کجا می‌دونی؟
روی صندلی جلوی میزم نشست.
- من که از وقتی شنیدم فقط می‌خوام بدونم این با کی می‌خواد ازدواج کنه، یعنی اون دختره کیه که تونسته دل سنگه این رو نرم کنه.
بعدقیافه‌ی غمگینی به خودش گرفت.
- تازه مثل این که دختره نازشم زیاده...
نوج نوچی کرد و سرش را بالا گرفت:
- خدایا این درسته؟ آخه چقدر تبعیض...
دلم برایش سوخت، مثل کسایی که کارخلافی کرده‌اند لبم را به دندان گرفتم و با خودم فکر کردم، حالا باچه رویی موضوع را بگویم. از این که این موضوع را زودتر از این که من بگویم کشف کرده بود جا خوردم.
- شقایق، این اطلاعات رو از کجا آوردی؟
بادی به غبغب انداخت.
- ما، درجای جای این شرکت جاسوس داریم، بعددستهایش را باز کرد و ادامه داد:
- نیروهای ما اینجایخشن، هرحرکتی رو ثبت و ضبط می‌کنن.

ریز خندیدم.

-بس کن بابا، فیلم جاسوسی زیاد می بینیا؟

-آره، زیاد می بینم خلیلیم دوست دارم.

-شقایق لوس نشو بگو دیگه، از کجا فهمیدی؟

-هیچی بابا، سیماگفت.

-سیما؟

-همون خانم خرمی دیگه، توی آبدارخونه مشغوله.

با خودم فکرکردم که خرمی چه ربطی به کمیل دارد...

-وا راحیل یه جوری نگاه می کنی انگار خرمی ازکره ی مریخ
آمده...

فکری کرد و گفت:

-آهان، نه که توچایی نمی خوری، زیاد باهاش دیدار نداری.

بی تفاوت پرسیدم:

-حالا اون ازکجا میدونه؟

روی میزم خم شد.

-آخه نه که ما با هم اینجوری هستیم. (انگشت های کوچک
دستهایش را به هم گره زد.) هرخبری بشه اول به من میگه.
می گفت، دیروز که آقای معصومی اونجا داشته ناهارمی
خورده تلفنی در مورد خواستگاری واین چیزها با خواهرش
حرف میزده.

هنگ کردی نه؟ دیدی چه خبر دسته اولی بهت دادم.

-بیشتر از دست شماها هنگ کردم، واقعا شماها اینجا کارم
می کنید. رئیس حق داره اینجا مثل شمر باشه.

اصلا به ما چه، کی می خواد زن بگیره. هرکس هرکاری می خواد بکنه شما باید خبرش رو به همه بدی؟
 نوچ نوچی کرد.

-واقعا که راحیل... آقای معصومی هرکسی نیست، تازه با یه بچه داره با یه دختر ازدواج می کنه، این خیلی خبر مهمیه، اصلا واسه تو خبر میارم سوخت میشه، هم خودم هم خبرم. هیچ هیجانی نداری.

این دفعه کمی با حرص گفتم:

-برو سر کارت، بزار منم کارم رو انجام بدم.

-نگاه کن، حالا که خبرها رو از زیر زبونم بیرون کشیده، واسه من کلاس میزاره. اصلا تقصیر منه... همانطور که غر میزد به سرعت به طرف در خروجی رفت.

هم زمان کمیل وارد اتاق شد و با هم رو در رو شدند.

شقایق دست و پایش را گم کرد و گفت:

-ببخشید با راحیل کار داشتم.

کمیل خیلی جدی گفت:

-منظورتون خانم رحمانیه؟

-بله، همون، خانم رحمانی.

کمیل از جلوی در کنار رفت. شقایق به سرعت برق ناپدید شد.

از قیافه‌ی هر دویشان

پدرش رو به مادر گفت:

-حاج خانم انگار آقا کمیل با دختر خانمتون حرف نگفته

دارن، اگر اجازه بدید چند دقیقه‌ای با هم صحبت کنن.

هر دو وارد اتاق شدیم، من روی تخت اسرا نشستم و او کمی این پا و آن پا کرد و به طرف پنجره رفت.

پرده را کنار زد و جلوی پنجره ایستاد و به بیرون زل زد.
با تعجب نگاهش کردم.

«اینجا که دیگه رئیس نیستی بیا بگیر بشین دیگه.»

پیراهن چهارخانه‌ی خوش رنگی پوشیده بود، انگار علقه‌ی خاصی کلا به طرح چهارخانه داشت. با یک کت تک، که انگار خیاطش با میلیمتر روی تنش اندازه زده بود. آنقدر که قالب تنش بود. شاید هم هیکل کمیل قالب آن کت بود. آنقدر ته ریشش را مرتب آنکارا کرده بود که پوست سفید صورتش می درخشید. با تیپ صبحش در اداره خیلی فرق داشت.

«یعنی الان داره فکر می کنه که چی بهم بگه. بابا بیا بگو دیگه، ملت بیرون منتظرن. اونجا گفتم حرف دارم اینجا امدی منظره‌ی بیرون رو نگاه می کنی؟»

توی همین فکرها بودم که سرش را به طرفم چرخاند و چشم هایم را غافلگیر کرد...

آنقدر نگاهش گرم بود که قلبم شروع به تپش کرد، خجالت کشیدم از این غافلگیری، احتمالاً متوجه‌ی نگاههایم شده بود. سرم را زیر انداختم تا خونی که در صورتم دویده بود را نبیند.

پرده‌ی اتاق را سرجایش برگرداند و

بالاخره تشریف آورد و روبرویم نشست، طبق عادتش دستهایش را به هم گره زد. همان لحظه ریحانه وارد اتاق شد و خودش را به من چسباند و گفت:

-عمه نمیزاره من بیام اینجا.

بغلش کردم و بوسیدمش و خرس عروسکی اسرا را که همیشه گوشه‌ی تختش می‌گذاشت را به دستش دادم.

کمیل لبخندی به دخترش زد و گفت:

-برو عروسکت رو به عمه نشون بده. بعد از رفتن ریحانه گفت:

-یادتون باشه همیشه زیر پرده‌ای روبکشید، اتاقتون از ساختمون روبرویی دید داره.

باتعجب نگاهم را بین پرده و کمیل چرخاندم. "یعنی انتظار هر حرفی را داشتم که بزند الا این حرف. کلا همه‌ی کارهایش خاص بود".

-زیر پرده همیشه کشیدس.

-الان که نبود. بالاخره دوتا دختر تو این اتاق هستید، باید حواستون باشه.

"یعنی این همه دقت و غیرت اونم توی این موقعیت؟!!"

-دلیل این که خواستم الان باهاتون حرف بزنم این بود که احساس کردم یه حرفهایی رو باید همین امروز بهتون بگم، کمی مین و مین کرد.

-من قبلا یک بار پا روی دلم گذاشتم. خیلی سخت بود ولی به خاطر شما و علاقتون و خیلی مسائل دیگه که خودتون کم و بیش در جریانش هستید این کار رو کردم. چون احساس کردم شاید اونجوری خوشبخت‌تر باشید. اون روزها باهمه‌ی سختی‌هاش گذشت و من خودم رو به دست تقدیر سپردم.

"با این حرفش یاد آن روزی افتادم که برای ریحانه شکر سرخ برده بودم و با آن سر و وضع آشفته توی خیابون دیدمش، چقدر دلم براش سوخت".

-شرایط من رو می دونید. نمی خوام فکر کنید به خاطر ریحانه و علاقه و وابستگی که اون به شما پیدا کرده می خوام باهام ازدواج کنید. بعد مکثی کرد و ادامه داد:

من نمی تونم بگم خوشبختتون می کنم، چون نه از آینده خبردارم، نه توی این دنیا چیزی رو میشه تضمین کرد. خوشبختی هم از دیدگاه هرکس متفاوته...

فقط می تونم بگم تمام سعیم رومی کنم که رفتارهام از روی بی انصافی و خودخواهی نباشه. ولی در مورد خودم، انشاءالله فقط ازدواج باشما من رو خوشبخت می کنه، چون توی این مدت اونقدر زمان داشتم که خوب بشناسمتون. و به نظرم این کشش فقط یه علاقه ی صرف نیست، مسائل دیگه هم دخیل هستند. اصلا شرایط من طوری نیست که فقط بخوام صرفا به خاطر علاقه پا پیش بزارم. فکرمی کنم ما توی خیلی از مسائل هم عقیده

وهم فکرهستیم. شما اونقدر زلال هستید که دو سال زمان
زیادیه برای شناختنتون.

شرایط شما روهم درک می‌کنم، اگه فکرمی‌کنید هنوز به
زمان احتیاج دارید برای فراموش کردن گذشته من حرفی
ندارم.

وقتی من اینجا هستم یعنی جواب شما بله هست، چون شما هم
وقت زیادی داشتید برای شناخت من.

میمونه یه مسئله که اونم گذشت زمانه.

من فقط میخوام ما زودتر با هم عقد کنیم و این موضوع رو
به همه اعلام کنیم. ولی رابطمون مثل گذشته خواهد بود تا
وقتی شما به آرامش برسید و آمادگی برای شروع یه زندگی
رو داشته باشید. رفتارم باشما تا شما نخواهید تغییری
نمیکنه مثل همین الان که باهم نامحرم هستیم خواهد بود.
من انتظاری از شما ندارم، جز این که رفت و آمداتون زیر
نظر من باشه.

باچشم های گردشده نگاهش کردم.

از حرفهایش ترس به جانم افتاد.

-فریدون دوباره پیداش شده؟

سکوت کرد.

-دلیل عجلتون اونه، نه؟

کمی جابه جا شد.

-راستش من به غنی زاده گفتم شکایتتون رو ادامه بده.

هینی کشیدم و دستم را جلوی دهانم گذاشتم.

-وکیل بهش گفته اجازه نداره بهتون زنگ بزنه و تهدید

کنه، وگرنه جرمش سنگین‌تر میشه و...

-اون گوش نمی‌کنه هر کاری بخواد می‌کنه.

-ایران نیست نگران نباشید. البته جدیداً گاهی به من پیام‌های تهدید می‌دهد. برای همین می‌خوام زودتر محرم بشیم و منم دلیل محکمی تو دادگاه داشته باشم.

سرم را با دستهایم گرفتم و گفتم:

-اون هیچی حالیش نیست، فقط می‌خواد زهرش رو بریزه، اون سر دنیا هم که باشه بالاخره می‌اد. کمیل کمی به جلو خم شد و گفت:

-دقیقا برای همین نباید شکایتتون رو پس بگیرید. نباید حرف‌هاش رو باور کنید. تنها راهش اینه که قانون باهاش برخورد کنه و بیفته زندان.

بوی عطرش که به مشام خورد سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.

-راحیل خانم تا حالا شده به من اعتماد کنید و ضرر کنید؟

سرم را به طرفین تکان دادم.

عمیق نگاهم می‌کرد انگار در عمق چشم‌هایم دنبال چیزی می‌گشت. نگاهم را روی یقه‌ی پیراهنش سُر دادم.

بی‌حرکت مانده بود. دوباره چشم در چشم شدیم. نگاهش رعد و برق شد و دلم را تکان داد.

چادرم را چنگ زدم و سرم را پایین انداختم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-می‌خوام یه سوال بپرسم دلم می‌خواد راحت جواب بدید.

-بفرمایید.

-دلیل ازدواجتون با من چیه؟

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. اصل مطلب را که نمی‌توانستم بگویم.

-خب چون خیلی قبولتون دارم.

صاف نشست و با شیطنت نگاهم کرد.

-یعنی شما هر کس رو قبول داشته باشید باهاش ازدواج می‌کنید؟

از حرفش خنده ام گرفت. خودش هم خندید.

-منظورم اینه که تمام معیارهای من رو برای ازدواج دارید و دلایل دیگه‌ایی هم دارم که الان نمی‌تونم بگم.

لبهایش جمع شد و کمی جدی گفت:

-امیدوارم لیاقت این اعتماد شما رو داشته باشم.

با تعجب نگاهش کردم.

-یه ریئس نباید به کارمندش اینجوری بگه.

لبخند زد.

-فعلا که شما ریئس مایی خانم، وگرنه من الان با گردن کج اینجا ننشسته بودم.

آن روز قرار و مدارها گذاشته شد. پدر و مادر کمیل خواهش کردند که تا وقتی آنها تهران هستند ما محرم شویم. کمیل گفت ما زمان زیادی برای آشنایی داشتیم پس باید زودتر عقد کنیم.

یک هفته‌ایی طول کشید که کارها انجام شد.

برای خرید هم یک جلسه با زهراخانم و کمیل به بازار رفتیم و خریدها را انجام دادیم.

فقط لباس روز عقد باقی ماند، که به اصرار زهرا خانم قرار شد من و کمیل خودمان دوتایی خرید کنیم.

فردای آن روز از محل کارمان به جایی که کمیل آدرسش را نمی‌دانم از کجا به دست آورده بود رفتیم.

آنجا یک فروشگاه شیک بود که پر بود از لباسهای زیبا.

اولین انتخابم یک کت و شلوار سفید رنگ بود که کمیل با بی‌میلی نگاهش کرد.

سرم را به طرفش چرخاندم و گفتم:

-مثل این که شما خوشتون نیومد.

دوباره نگاهی به ویتترین مغازه انداخت و گفت:

-نه قشنگه، بعدشم شما باید خوشتون بیاد نه من.

-نظر شما برام مهمه، لطفا راحت نظرتون رو بگید.

نگاهم کرد و پرسید:

-اگر راحت بگم مطمئنید مشکلی پیش نیاد؟

-بله.

-خب راستش کت و شلوار در حقیقت یه لباس مردونس. بهتره که خانم‌ها لباس مخصوص خودشون رو بپوشن. البته این نظر منه، تا وقتی پیراهن‌ها و دامنه‌های به این قشنگی هست چرا کت و شلوار؟

متفکر نگاهش کردم و گفتم:

-تا حالا از این زاویه به قضیه نگاه نکرده بودم. حالا چرا فکر کردید با گفتن نظرتون مشکلی پیش میاد؟

-نمی‌دونم، شاید به خاطر پیش زمینه‌ایی که داشتم. البته از شما شناخت دارم میدونم که با بقیه فرق دارید. ولی بعضی خانم‌ها چیزی رو که دلشون میخواد سعی میکنن به دست بیارن و موانع رو هر جور شده از سر راه برمیدارن. هیچ نظری هم براشون مهم نیست. حتی اگر کسی مخالف نظرشون نظر بده بهشون برمی‌خوره. من در زندگی گذشتم زیاد به این مورد برخوردم. همینطور با همکارهای خانم هم در مورد مسائل کاری از این موردها زیاد دیدم.

گاهی درخواستشون کوچیک و بچه‌گانس ولی براشون مهمه که انجام بشه و براش هزینه‌های سنگینی می‌کنن. فقط میخوان به اون خواستشون برسن.

-یعنی آقایون اینطوری نیستن؟

لبخندی زد و گفت:

-باور کنید اصلا حرفم نژاد پرستانه نبود. فرقی نداره کلی گفتم. همه‌ی آدمها...

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-بله میدونم. درست می‌گید گاهی تحمل کردن بعضی آدمهای بی‌منطق خیلی سخته. اونایی که کسای دیگه براشون اهمیتی ندارن و فقط به خودشون فکر می‌کنن. حالا تو هر زمینه‌ای اونش چندان اهمیتی نداره. منم قبلا تجربش رو داشتم.

غمگین شد و نفسش را بیرون داد. انگار کاملا منظورم را متوجه شد.

-اونجور آدمها هم اولش با این چیزا شروع کردن.

خنده‌ام گرفت:

-مگه معتادن که کم‌کم شروع میشه.

-دقیقا مثل اعتیاده. وقتی توی سن پایین تر نتونیم از خواسته‌هامون بگذریم و این کار رو تمرین نکنیم. قطعا هر چی سن بره بالاتر این کار سخت تر و سخت تر میشه. طوری که حتی گاهی دست کشیدن و نخوردن یه شکلات یا شیرینی هم برامون خیلی سخت میشه. البته برای کسی که تو زمینه‌ی شکم ضعف داره. باید دید هر کسی تو چه زمینه‌ای ضعف داره.

بعد از یکی دو ساعت که آن فروشگاه را زیرو رو کردیم. بالاخره یک پیراهن سفید بلند که از کمر کلوش میشد و بالاتنه‌اش گیپور بود خریدیم. یقه‌ی پوشیده‌ای داشت و در عین زیبایی ساده و قشنگ بود.

کمیل هم از لباس خیلی خوشش آمده بود.

تقریبا همه‌ی کارها انجام شده بود. همه خودشون را برای مراسم عقد آماده کرده بودند. قرار شد همانطور که مادر می‌خواهد مراسم ساده انجام شود.

در اتاق مادر، سفره‌ی عقد انداخته شد. کمیل هیچ سختگیری در هیچ موردی از مراسم نداشت. نظر بزرگترها برایش مهم بود و سعی می‌کرد طبق نظر آنها کارها پیش برود. حتی اگر گاهی من هم با موضوعی مخالفت می‌کردم، سعی می‌کرد با حرفهایش مرا راضی کند نه بزرگترها را.

روز مراسم خاله با یک آرایشگر هماهنگ کرده بود که به خانه بیاید و کمی آرایشم کند. لباسی را که کمیل برایم خریده بود را پوشیدم. با آمدن مهمانها سر سفره عقد نشستم و چادرم را کامل روی صورتم کشیدم.

وقتی صیغهی عقد جاری شد قلبم به تپش افتاد. خدایا بعد از چند دقیقه همسر مردی که در کنارم نشسته است می‌شوم. خدایا می‌دانم که مرد خوبی‌است، به قلبم آرامش بده و عشق را در زندگی‌ام بگنجان. خدایا می‌گویند در این لحظات دعاها مستجاب می‌شود، به حق همین ساعات کمکم کن بدون طمع دوستش داشته باشم. سکوت و نگاه سنگینی مرا متوجه اطراف کرد. کمیل منتظر نگاهم می‌کرد. انگار سومین بار بود و باید "بله" را می‌گفتم. نگرانی از چشم‌های کمیل هویدا بود. سرم را زیر انداختم و قبول کردم که برای تمام عمر شریک روزهای خوب و بدم کمیل باشد. با صدای دست زدن و کِل کشیدن به خودم آمدم. مادر برای تبریک گفتن به طرفم آمد. مرا در آغوش کشید و بعد از تبریک کنار گوشم گفت:

-شاید کمی سختت باشه، ولی چون دنبال دلت نرفتی، خوار نمیشی و عزت پیدا میکنی عزیزم. این خیلی مهمه. از صمیم دلم برات خوشحالم دخترم.

حرف مادر آنقدر آرام کرد که لبخند به لبهایم آمد.

-می‌دانم تاثیر حرفهای مادر بود یا سَرّی که در خواندن صیغهی عقد پنهان است بود. همان لحظه احساس کردم محبت کمیل در دلم جوانه زد.

رنگ نگاههایش تغییر کرده بود. کمکم مهمانها به سالن رفتند و من و کمیل در اتاق تنها ماندیم. خواهرش در اتاق را بست و خواست که چند عکس از ما بگیرد.

کمیل با رعایت فاصله از من پرسید:

-می‌خواهید عکس بگیریم؟ اگر دلتون نمیخواد فقط اشاره کنید.

با لبخند گفتم:

-چرا دلم نخواد؟

دیگر چیزی نگفت و کنارم ایستاد.

زهرا دوربین را تنظیم کرد و گفت:

-داداش دیگه محرم هستید، یه کم مهربونتر...

کمیل کمی خودش را به طرفم مایل کرد ولی سخت مواظب بود که تماسی با من نداشته باشد.

انگار نمی‌خواست حتی در حد یک عکس گرفتن پا روی حرفی که در مورد زمان دادن به من زده بود بگذارد.

زهرا چند عکس انداخت و بعد گفت:

-حالا چندتا هم ایستاده می‌خوام ازتون بگیرم.

هر دو مثل دو تا چوب خشک کنار هم ایستادیم. زهرا دوربین را از جلوی چشمش کنار برد و کشیده گفت:

-کمیل!

کمیل لبخند زد و گفت:

-خواهر من، شما عکست رو بگیر.

زهرا رو به من با مهربانی گفت:

-راحیل جان، این داداش من بخار نداره حداقل تو یه حرکتی بکن. اینجوری بعدا کسی عکساتون رو ببینه، فکر میکنه با هم قهر بودیدا.

خجالت می‌کشیدم، خیلی سختم بود با کمیل راحت باشم. شخصیتش برایم جور خاصی بود. نمی‌دانستم باید چه کار کنم. بنابراین گفتم:

-زهرا خانم الان باید دقیقا چیکار کنم؟

زهر را خندید و قربان صدقه‌ام رفت.

-باز به مرام زن داداشم، بعد جلو آمد و ادامه داد:

-مگه این که تو یخ این داداش ما رو باز کنی.

یک دستم را گرفت و سنجاق کرد روی شانه‌ی برادرش، یک دست برادرش را هم به کمر من چسباند. دستش آنقدر گرم بود که فوری گرمایش به بدنم منتقل شد.

سرم نزدیک سینه‌اش بود و از همان فاصله صدای تاپ و توپ قلبش را می‌شنیدم. حتما او هم صدای قلبم را و لرزش دستم را متوجه شده بود.

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. اخم ریزی کرده بود و نگاهم نمی‌کرد. معلوم بود در دلش غوغایی به پاست و مبارزه‌ی سختی را آغاز کرده است. در دلم گفتم، "اگر بگویم من به زمان نیازی ندارم رضایت میدی؟"

پیشانی‌اش عرق کرده بود. زیر لب جوری که خواهرش نشنود گفت:

-معذرت می‌خوام راحیل خانم. با صدای زهرا هر دو به طرفش برگشتیم. او تند و تند چند عکس انداخت و گفت:

-داداشم اندازه‌ی یه دختر حیا داره. خب، حالا یه ژست...

کمیل آرام کمی عقب رفت.

-خوهر من، دیگه بسه، زیادی آتلیه ایش کردی.

-عه کمیل تازه می‌خوام روسریش رو برداره تا...

کمیل همانطور که از در بیرون میرفت گفت:

-زهرا جان اذیتش نکن، بزار راحت باشه.

-راحیل جان، الهی من قربون تو برم، یه وقت دلگیر نشیا، فعلا روش نمیشه. البته کمیل اینقدرم خجالتی نبود، نمیدونم چش شده.

روسریت رو بردار، بیا چندتا عکس تکی ازت بگیرم.

آخر شب بعد از رفتن مهمانها سعیده و اسرا باز هم در مورد کادویی که اسرا به کمیل داده بود حرف می‌زدند.

برای این که سر به سر اسرا بگذارم گفتم:

-حالا بعد عمری یه کادو به یکی دادیا، چقدر حرفش رو میزنی.

اسرا با ناراحتی گفت:

-آخه میدونی چی شده، با سعیده داشتیم حساب می‌کردیم اگر تورم همینجوری ادامه پیدا کنه تا سال دیگه نیم سکه‌ایی که به شوهرت دادم قیمتش دو برابر میشه. به همون اندازه لب تاب هم گرون میشه.

-واقعا نشستید حساب کردید؟ اینجوری که شما حساب کردید اقتصاد مملکت نابوده.

سعیده گفت:

-اتفاقا مسعود هم همین رو گفت.

راحیل اوضاع رو نمی‌بینی؟ بیچاره این قشر کارگر با این تورم چیکار می‌کنن؟

ابروهایم را بالا دادم.

-اون بچه هم از اقتصاد سر درمیاره، اونوقت دولت ما هنوز اندر خم یک کوچه مونده. سعیده جان اون موقع که اشتباه رای دادی باید فکر این چیزا رو هم می‌کردی. الان مردم باید خودشون با هم دلی و اتحاد این اقتصاد رو بچرخونن وگرنه این دولت که کاری نمیکنه.

مادر که از آشپزخانه صدایمان را می‌شنید گفت؛

-دولت ما اندر خم یک کوچه نیست راحیل جان. بهتر از هر کسی میدونه چیکار کنه تا مردم به ستوه بیان و فشار اقتصادی باعث بشه ارزشهایی که تا حالا به پاش موندن رو کنار بزارن. فقر چیز وحشتناکیه.

اسرا گفت:

-مامان قضیه مثل همون ضرب‌المثله که میگه فقر از در بیاد، ایمان از پنجره میره دیگه.
گفتم:

-اره. توی حدیثی هم به صراحت بیان شده که «كاد الفقر ان يكون كفراً»، یعنی: «نزدیک است که فقر به كفر بیانجامد» پولدارا روز به روز پولدارتر میشن، فقیرا فقیرتر. سعیده لبش را گاز گرفت.

-یعنی ما با یه رای احساسی و اشتباه این همه کار انجام دادیم؟ وای خدایا اصلا اینجوری به موضوع نگاه نکرده بودم. راحیل باور کن اون سلبریتی‌ه دکترا داشت، یعنی این چیزایی که شماها می‌گید رو نمی‌دونسته؟ متاسف نگاهش کردم.

-دکترا داشتن دلیل بر بصیرت داشتن نیست. بعضی از استادای ما هم توی دانشگاه تحصیلات بالایی داشتن ولی متاسفانه مثل همون سلبریتی‌ه فکر می‌کردن. زمان انتخابات همش توی دانشگاه ما جنگ و جدل بود و استادای ما از تفکرات دانشجویی حمایت می‌کردند که مثل همون سلبریتی‌ه فکر می‌کردند. من مخالف آزادی اندیشه نیستم، مخالف اندیشه‌ایی هستم که گاهی با تعالیم دینی و ارزشی‌مون مغایرت داره.

متاسفانه از این مدل ادما تو جامعه زیاد داریم. که دنباله روهای چشم و گوش بسته‌ی زیادی هم دارن.

سعیده ای کاش اون موقع به جای پیروی کورکورانه یه کم تحقیق می‌کردی. اگر تحقیق می‌کردی و باز هم اشتباه رای می‌دادی حداقل عذاب وجدان نداشتی، توجیهی داشتی که خب من عقلم بیشتر قد نداد. ولی حالا...

سعیده گفت:

-کاش منم مثل رویا دوستم اصلا رای نمی‌دادم. حداقل الان عذاب وجدان نداشتم.

اسرا پوزخندی زد و گفت:

-اون که کارش بدتره. باز به مسئولیت پذیری تو.
همان لحظه صدای زنگ موبایلم باعث شد که بحث را رها کنم.
کمیل بود.

-بخشید که مزاحم شدم. موبایلم رو پیدا نمی‌کنم گفتم
بپرسم ببینم اونجا جا نمونده. خواب که نبودید؟

-نه، داشتیم بحث سیاسی می‌کردیم.

-چطور؟

همانطور که می‌گشتم گفتم:

-در مورد همین وضع مملکت حرف میزدیم. دولتی که این وضع
فلاکت بار رو بوجود آورده.

کمیل آهی کشید و گفت:

-چیکار میشه کرد، متاسفانه همه توی یه کشتی هستیم. هر
کار اشتباهی که از هر کدوم از ما سر بزنه روی همه تاثیر
میزاره و باعث غرق شدن این کشتی میشه.

در حالی که زیر و روی وسایل سفره عقد را نگاه می‌کردم
گفتم:

-یه عده ساده لوح فکر می‌کنن با سوراخ کردن این کشتی
میتونن خودشون رو با قایقهای بیگانه نجات بدن.

-ولی تنها راه نجات حفظ این کشتی و عبور دادن اون از
امواج و تلاطم های دریاست و رسوندنش به ساحل ظهوره.
متاسفانه بعضیها هدف رو گم کردن و با اختلاف افکنی باعث
دو قطبی شدن جامعه شدن.

نمی‌دونم کی می‌خوان بفهمن که اگر همه‌ی مسافرهای کشتی گوش
به فرمان ناخدای کشتی باشن که راه رو خوب می‌شناسه، قطعاً
به اهدافشون میرسن.

همانطور که کمد مادر را واری می‌کردم به حرفهایش هم دل
سپرده بودم.

- پیدا نشد؟

- فعلا نه، کاش منم مثل شما می‌تونستم حرف بزنم. چقدر تمثیلهاتون منطقی و به جا هست. من گاهی برای توضیح دادن حرفهام تند و حرصی صحبت می‌کنم. شما نسبت به من آرامش بیشتری دارید. کمیل خندید.

- شما که منبع آرامشید بخصوص برای من. بعد انگار که می‌خواست حرف را عوض کند ادامه داد:

- راستی فردا راس ساعت هفت میام دنبالتون. الانم زودتر بخوابید تا فردا خواب نمونید.

من کارمندای خواب آلودم رو توبیخ می‌کنم. خب مثل این که گوشیم اونجا نیست.

- اگر پیداش کردم بهتون خبر میدم. چرا روی سایلنت گذاشتینش؟

- یه مزاحم داشتم مجبور شدم.

قلبم ریخت و گفتم:

- به جز فریدون کی جرات داره مزاحم شما بشه؟

یک هفته‌ای از عقده‌مان گذشت. آماده شده بودم تا طبق معمول هر روز ساعت هفت کمیل بیاید و با هم به محل کارمان برویم.

ساعتم را نگاه کردم پنج دقیقه‌ای تا هفت مانده بود. پیراهنی را که در این یک هفته برای کمیل دوخته بودم را داخل کیسه‌ی هدیه‌ی دسته دار زیبایی گذاشتم. پیراهن پاره‌ی کمیل را به سوگند داده بودم تا شبیه همان رنگ و طرح پارچه‌ای برایم بخرد. البته پارچه‌ای که سوگند خریده بود کمی رنگش فرق داشت. نتوانسته بود مثل آن گیر بیاورد. امروز می‌خواستم پیراهن را به کمیل بدهم و یک جورهایی هنرم را هم به رخش بکشم. نگران بودم که نکند فیت تنش نباشد، یا دوختم توی تنش ایرادی داشته باشه.

چند دقیقه ای جلوی در ایستادم. از دور دیدم که لبخند به لب پشت فرمون نشسته و چشم از من برنمیدارد. جلوی پایم ترمز کرد.

همین که سوار ماشین شدم بعد از سلام واحوال‌پرسی، پرسید:

-ازکی جلوی در منتظرید؟

-سه چهار دقیقه ای می‌شه.

لبخندش محو شد.

-دیگه جلوی در نیاید، من همین که رسیدم بهتون زنگ می‌زنم و میگم که پایین بیاید.

-چرا؟

قیافه ی مهربانی به خودش گرفت.

-نیا خانم، چون بادیگاردت بهت می‌گه.

تعجب زده نگاهش کردم. انگار یک آن تصمیم گرفت صمیمیت بیشتری خرج کند.

-شما دیگه زیادی نگرانید.

به طرفم چرخید و جز جزء صورتم را از نظر گذراند و بعد دستش را نزدیک صورتم آورد و چندتارمویی که از کنار روسری‌ام بیرون آمده بودند را با انگشت داخل فرستاد.

-کار از محکم کاری عیب نمی‌کنه خانم خانما. چقدرم

روسریت رو همیشه قشنگ می‌بندی. خیلی بهت میاد. حالا چرا مغنعه‌ی اداره رو نمی‌پوشی؟

نگاهم از چشمهایش به روی یقه‌اش لغزید، قلبم یک آن غافلگیر شد، گرمای انگشتهای دستش باصورت یخ زده ام حس خوبی به من داد. از کارش خجالت زده شدم و آرام گفتم:

-گاهی می‌پوشم، ولی کلا مغنعه رو دوست ندارم. چهارسال دانشگاه درس خوندم، حتی یک روزم مغنعه نپوشیدم. سایه‌بان

- ماشین را پایین زدم تا روسری ام را مرتب کنم و باخودم زمزمه کردم.
- موی کوتاه این دردمسرها داره دیگه، مدام میان بیرون. همانطور که ماشین را راه می انداخت گفتم:
- اصلا بهت نمیادموهات کوتاه باشن.
- آهی کشیدم و با حسرت گفتم:
- خیلی بلندبود، کوتاهش کردم.
- عه؟ چه کاری بود، آخه چرا؟
- سرم را پایین انداختم.
- یه وقتیایی لازمه دیگه، واسه رشد بهتر.
- مهربان تر از همیشه نگاهم کرد.
- من که تا حالا بدون روسری ندیدمت، ولی کلا به نظرم موی کوتاه خیلی بهت بیاد.
- امروز کمیل چرا اینطوری حرف میزد؟ درست می‌گفت تو این مدت هر دفعه همدیگر را دیدیم حجاب داشتم. البته نه با چادر ولی روسری سرم بود. طوری که صدای همه درآمده بود و خودم هم عذاب وجدان گرفته بودم.
- شاید کمیل به این نتیجه رسیده که رفتار خودش باعث می‌شود که من با او راحت نباشم.
- احتمالا امروز تصمیم دیگری برای رفتار با من گرفته بود.
- نزدیک شرکت، بودیم که کمیل پرسید:
- موافقی امروز یه جعبه شیرینی بخریم و یه شوک به همه بدیم؟ دیگه باید همه نسبت ما رو بدونن.
- نمی‌دونم هر جور خودتون صلاح میدونید. احتمالا این حرفتون ربطی به فریدون نداره؟

با تعجب نگاه کرد و گفت:

-بی‌ربطم نیست. دیروز پیام داده بود برگشته ایران.
فهمیده شکایتت رو پس نگرفتی. وقتی نسبتمون رو بهش گفتم
باور نکرد. گفت اینجوری میگم که با تو کاری نداشته باشه.
فنی زاده گفت پیداش میکنه.

نگران نباش حالا دیگه اون از ما می‌ترسه، چون اگه خودش رو
نشون بده، به ضرر خودشه.

-شما هر روز به هم پیام میدید؟

-بیشتر اون این کار رو می‌کنه. گاهی واقعا با حرفه‌اش
اعصابم رو به هم میریزه و باعث میشه منم جوابش رو بدم و
بترسونمش.

از قنادی نزدیک شرکت یک جعبه شیرینی بزرگ خرید و روی
سندلی عقب گذاشت و گفت:

-تنها قنادیه که صبح خیلی زود مغازه‌اش رو باز میکنه.
شیرینی‌هاشم حرف نداره.

هدیه‌اش را آماده کردم و به محض سوار شدنش کیسه‌ی هدیه را
مقابلش گرفتم.

-بفرمایید. این مال شماست. خودم دوختمش، امیدوارم
خوشتون بیاد.

با لبخند گفت:

-برای منه؟

-بله، ناقابله.

هدیه را از دستم گرفت و گفت:

-همین که شما افتخار میدی و هر روز با من همراه میشی
خودش بزرگترین هدیس. حالا مناسبت این هدیه چیه؟

جلوی خنده‌ام را گرفتم و گفتم:

-به مناسبت پاره شدن پیرهننتون.

خندید.

-اگه بدونم با پاره شدن پیرهنم بهم توجه می‌کنی، هر روز
یه بهانه‌ایی جور می‌کنم و برات پیرهنم رو پاره می‌کنم.
هر دو خندیدیم. موقع باز کردن کادو مدام تعریف و تمجید
می‌کرد.

-حداقل وقتی پوشیدید و اندازتون بود تعریف کنید.
اینجوری بعدا باید همه‌ی تعریفاتون رو پس بگیرید.
دستم را گرفت و روی چشم‌هایش گذاشت.

-هر چه از دوست رسد نیکوست. دستهایی که به خاطر من این
لباس رو دوخته باید روی چشم نگهشون داشت. ممنونم عزیزم.
قلبم خودش را به قفسه‌ی سینه‌ام کوبید. صورتم داغ شد.

-شرمندم نکنید، قابل دار نیست.

هدیه را باز کرد و با تحسین گفت:

-به‌به خانم هنرمند. چقدر رنگ‌قشنگی داره. این عالیه
خانم. بعد نگاه عاشقانه‌اش را به چشم‌هایم چسباند و گفت:

-می‌دونی این یعنی چی؟

بالبخند نگاهش کردم.

-نه.

-یعنی من خوشبخت‌ترین آدم روی زمینم.

لبخندم جمع شد، باورم نمیشد، کمیل چقدر راحت درمورد
خوشبختی حرف می‌زد، چقدر خوشبختی را آسان گرفته بود.

یعنی من می‌توانستم خوشبختش کنم؟

-چقدر به همه چی زیبا نگاه می‌کنید... یه پیراهن دوختن
کمترین کاری بود که می‌تونستم انجام بدم.

او هم لبخندش جمع شد و چهره‌اش را غم گرفت. آهی کشید و گفت:

-کوچکترین کارت برام دنیا می‌ارزه. چطوری برات بگم از روزهایی که بدون تو گذروندم. شبهایی رو که با رفتنت برام یلدا شدند. من الان قدرثانیه ثانیه‌ی لحظه‌ها رو با تومی دونم.

راحیل تو معجزه‌ی زندگی منی، از همون اول هم مثلیه معجزه وارد زندگیم شدی. محال بود خانواده‌ات با این طرز تفکر اجازه بدن تو بیای و مراقب ریحانه باشی، اونم یک سال و اندی.

نگاهش را در چشمانم چرخاند.

-واقعا مثل معنی اسمت حورالعینی برای من. سرم را پایین انداختم.

-ولی معنی اسمم اینی که گفتید نیست. -شما، هم، نام یکی از فرشته‌های خدایید.

حورالعین هم یعنی فرشته. بعدپیراهن را روی صندلی عقب گذاشت و دوباره تشکرکرد.

-رفتیم خونه می پوشم. مطمئنم خودش روفیت تنم میکنه، چون بادستهای تو دوخته شده. از تعبیرش خجالت کشیدم. راستی امروز با هم میریم خونه، هم ریحانه دلش برات تنگ شده، هم حاج خانم و حاج آقا ازم قول گرفتن که ببرمت.

ماشین را داخل پارکینگ شرکت برد و گفت:

-فقط امروز رو من جلوتر میرم تو چند دقیقه بعد بیا. می ترسم همه پس بیوفتن یهو ما رو با هم ببینن. به طرف آسانسور راه افتاد.

گفتم:

-پس من یه تلفن میزنم و بعد میام بالا. عه؟ شیرینی رونبردید.

برگشت و گفت:

-مگه برام حواس میزاری.

جعبه شیرینی را برداشت، پیراهن را هم گذاشت روی جعبه و گفت:

-نمی‌تونم صبرکنم تاخونه، میرم بالا می‌پوشمش.

از حرفش خوشحال شدم و گفتم:

پس صبرکنید وقتی من امدم بپوشید، می‌خوام ببینم چطوریه توی تنتون.

دستهایش را روی چشمش گذاشت و رفت.

بعد از رفتنش همانطور که شماره‌ی شقایق را می‌گرفتم به این فکر کردم که کمیل چقدر امروز یکی دیگر شده بود. یاد حرف آن روز مژگان افتادم که گفت، گاهی آدم‌ها مهربانیهای خاصشان را نگه می‌دارند برای آدم‌های خاص زندگیشان.

تلفن خیلی زنگ خورد، تا این که شقایق جواب داد.

-به به سلام راحیل خانم. عه ببخشید خانم رحمانی. کلمه‌ی "رحمانی" را با تاکید و کمی با صدای بلند گفت. پس کجایی تو؟ لنگ ظهر شد، درسته رئیس هوات رو داره ولی دیگه سواستفاده نکن.

-سلام خوبی؟ توی پارکینگم، الان میام.

-وا! توی پارکینگ چیکار داری؟ مگه ماشین خریدی؟

-نه بابا، من اصلا رانندگی بلد نیستم. مکثی کرد و گفت:

-البته جدیداً یه چیزهایی شنیدم ولی باورم نشد. گفتم امروز که امدی از خودت بپرسم.

-چی شنیدی؟

-این که با از ما بهترون میری و میای. هنوز یه ماه نشده که امدی اینجا دل بعضیها رو بردی.

خندیدم و گفتم:

-به من از این وصله‌ها نمی‌چسبه. امروز با شوهرم امدم.

هینی کشید و گفت:

-تو کی شوهر کردی که من خبر ندارم؟ سرکاریه؟

-چند دقیقه دیگه که دیدیش میفهمی سرکاری نیست.

-عه؟ راحیل واقعا می‌گی؟ عجب آب زیر کاهی هستی؟ پیام

پایین ببینمش؟

باخنده گفتم:

-خودش امد بالا.

کمی سکوت کرد و گفت:

-اوه، اوه، رئیستم تشریف آورد. الان از جلوی اتاق من و سحر رد شد. امروز خوش اخلاق تر به نظر میاد تازه یه جعبه شیرینی هم دستش بود. دیدی خبری که اون دفعه بهت گفتم درست بود. امروز می‌خواد شیرینیش روبهمون بده. بعد با افسوس ادامه داد:

-اینم پرید رفت، اینم یکی رو، زیرسر داشته که کسی رومحل نمی‌داده.

ببینم تو کی بهمون شیرینی میدی؟ باید نهار بدیا.

همینطور حرف میزد، بعد دوباره مکثی کرد و پرسید:

-راستی توچی گفتی؟ گفتی اقاتون می‌خواد بیاد بالا؟ شوهرت

می‌خواد بیاد اینجا چیکار؟ راحیل چی...

حرفش را بریدم.

-شقایق جان! صبحونه چی خوردی؟ به منم مهلت بده. حالا

دیگه آقا کمیل فقط شده رئیس من؟

با صدای مضحکی گفت:

-جان...کمیل؟ چشم روشن، شوهر کردی چه ریلکس شدیا. حالا کو این آقاتون؟ من از اینجا در آسانسور رو می بینم کسی نیومد.

توی دلم از این که اینجوری سرکار بود بهش می خندیدم.

-وا!شقایق الان از جلوت رد شد.

-نه جون تو، کسی نیومده، اصلا آسانسور درش بستس. بعد خندید.

-کنه گیرکرده توی آسانسور، همین اول کاری بی شوهر شدی رفت.

-زبونت رو گاز بگیر، خدانکنه.

دیگر نمی توانستم جلوی خنده ام را بگیرم.

-واقعا که چقدرتوباهوشی، فقط ادعا داری...

سکوت کرد. احساس کردم با خودش فکرمی کند و تکه های جورچین یافته های ذهنش را کنار هم قرار میدهد.

-چقدر خنگی دختر. الان می‌خوام یه خبری بهت بدم که تا آخر عمرت تعجب کنی.

ناگهان فریاد زد.

-راحیل چی میگي؟ یعنی، یعنی آقای معصومی وتو...یعنی شمادوتا باهم...

خندیدم.

-باورم نمیشه راحیل، جون من راست می گی؟ راحیل می کشمت، این همه وقت من رو سر کار گذاشتی؟ خیلی بدجنسی، چرا از اول بهم نگفتی؟ راستش یه چیزایی در موردتون شنیده بودم، ولی باور نکردم. آخه تو همچین دختری نیستی.

وای چه خبر داغی، الان اینجا رو می‌ترکونم.

همان لحظه یک خانم چادری کنارم ایستاد و پرسید:

- شما راحیل خانم هستید؟

باتعجب گفتم:

-بله.

-ببخشید یه نفر بیرون باشما کار داره.

با تعجب نگاهی به در پارکینگ انداختم.

-اونجا که کسی نیست.

-چرا بیرون کنارخیابون هستن. بعدخودش جلو راه افتاد و من هم بدون فکر دنبالش.

شقایق هم از آنور خط، مدام خط و نشان برایم می کشید.

-راحیل بیا بالا دیگه، توپارکینگ همش صدات قطع و وصل میشه. تو بیا، من می دونم و تو.

-باشه قطع کن.

بعد اینکه تلفن را قطع کردم. موقعیتم را بهترسنجیدم کمی استرس گرفتم.

باخودم گفتم بهتره "به کمیل اطلاع بدم".

همانطورکه شماره‌ی کمیل را می‌گرفتم و سرم در گوشی‌ام بود، دنبال آن خانم ازپارکینگ کوچک شرکت خارج شدیم و به کنار خیابان رسیدیم.

گوشی را روی گوشم گذاشتم ومنتظر شدم. خانم رفت. همینطورکه باتعجب به رفتنش نگاه می کردم، یادم آمد که کمیل گفته بود فریدون برگشته. قصد برگشت کردم که بادیدن فریدون با آن لبخند دندان نمای چندان

خشکم زد. یک مردتنومند هم پشت سرش ایستاده بود، که قیافه‌ی خشن وترسناکی داشت، باسیبیلهایی که در اولین نگاه خیلی به چشم می‌آمد.

صدای کمیل را از پشت خط شنیدم.

-حورالعین من تشریف بیار دیگه...

زبانم قفل شده بود، نمی توانستم حرف بزنم. فریدون جلوتر آمد.

-چیخ خشکت زده، من که کاریت ندارم.

صدای فریادکمیل را شنیدم.

-یا امام زمان، تو کجایی راحیل؟

او جلو می‌آمد و من عقب عقب میرفتم.

تک و توک رهگذر ها هم با تعجب از کنارمان رد می شدند.

باخودم گفتم "تابهم نزدیکتر نشده باید فرار کنم. نکنه اون گردن کلفت رو هم باخودش آورده که من رو بدزدند. از این هر کاری برمیاد. " پابه فرار گذاشتم، همه ی قدرتم را در پاهایم جمع کردم و تا می توانستم دویدم. او هم دنبالم می‌آمد،

-من که کاریت ندارم، چرا فرار می‌کنی؟

آنقدر نزدیکم شده بود که حرفهایش را واضح می‌شنیدم. فریاد زد:

-تو که اینقدر می‌ترسی چرا شکایتت رو پس نگرفتی؟ صبر کن.

کاریت ندادم لعنتی. فقط بگو، اون راست میگه زنش شدی؟

آنقدر ترسیده بودم که فقط می دویدم. مدام به عابرین تنه

میزدم. یک لحظه فکر ظلم فریدون در حق آن دختر چادری

از ذهنم دور نمیشد و همین ترسم را بیشتر می‌کرد. چشمم به

خیابان افتاد و باخودم فکر کردم از عرض خیابان رد بشوم و

خودم را بین جمعیت گم وگور کنم. چون آن طرف خیابان کمی

شلوغ‌تر بود. همین که پایم را داخل خیابون گذاشتم. یک

سواری جلوی پایم ترمز کرد، البته کمی دیر ترمز کرد. چون

سپر ماشینش به پایم گرفت و نقش زمین شدم.

صدای ترمز ماشینها، هیاهوی جمعیت و فریادهای راننده

سواری باعث شد یک لحظه موقعیتم را گم کنم.

-خانم چیکار می‌کنی؟ حواست کجاست؟

چادرم از سرم افتاده بود، تنها فکرم نبودن چادرم بود. به زحمت بلندشدم و چادرم را که سرتاپا خاکی بود را برداشتم و سرم کردم. همان لحظه فریدون خودش را به من رساند و ژست مهربانی به خودش گرفت.

-خواهر من مگه نگفتم مواظب باش. ببین چه بلایی سر خودت آوردی. بعد رو به مرد همراهش کرد و گفت:

-بدو برو ماشین رو بیار باید ببریمش درمانگاه. راننده سواری برسید:

-آقا خواهرتونه؟ چرا یهو خودش رو انداخت جلوی ماشین؟ به خدا من داشتم راهم رو می‌رفتم.

فریدون خیلی خونسرد گفت:

-شما می‌تونید برید. این خواهر من عقل و هوش درست و حسابی نداره. می‌دونم اصلا تقصیر شما نیست. بعد رو به جمعیتی که دورمان جمع شده بودن گفت:

-آقایون، خانمها، بفرمایید چیزی نیست. من فقط نگاهش می‌کردم و از کارهایش ماتم برده بود. احساس سوزش شدیدی در پاهایم و دستهایم می‌کردم. سرم گیج می‌رفت. چشم چرخاندم تا گوشیم را پیدا کنم و به کمیل خبر بدهم. حتما الان از نگرانی نصف عمرشده. نمی‌توانستم روی پاهایم بایستم.

خانمی جلو آمد و گفت:

-دخترم بیایه دقیقه اینجابشین، بعدمن رو روی جدول خیابون نشاند و از توی کیفش بطری آب معدنی را درآورد و جلویم گرفت.

از جایم بلند شدم و بازوی خانم را گرفتم و با بغض گفتم:

-خانم گوشیم، من آب نمی‌خوام گوشیم الان دستم بود. حتما افتاده همین اطراف.

خانم دوباره من را نشاند و گفت:

-الان برات می‌گردم پیدا می‌کنم. رنگت عین گچه، بشین نیوفتی. بعد رو به پسر موتور سواری که آنجا بود گفت:

-گوشیش از دستش افتاده. میشه بگردید پیدا کنید. همان لحظه فریدون جلو آمد و گفت:

-خانم این خواهر من اصلا گوشی نداره. بعد آرام تر گفت:

-یه کم قاطی داره، قرصاش رو بخوره خوب میشه. خانم مشکوک نگاه کرد. گفتم:

-حرفش رو باور نکنید. اون با من خصومت داره، دروغ میگه. همان لحظه پسر موتور سوار جلو آمد و گوشی‌ام را مقابلم گرفت. همانطور که مرموز به فریدون نگاه می‌کرد گفت:

-ضربه خورده، فکرکنم مثل اولش بشه.

سریع صفحه اش را روشن کردم.

پسر موتور سوار به فریدون گفت:

-تو که گفتی گوشی نداره؟

ماشین شاسی بلندی کنارمان توقف کرد و مرد همراه فریدون از آن پیاده شد. دستهایم می‌لرزیدند. همانطور که سعی می‌کردم شماره‌ی کمیل را بگیرم با بغض گفتم:

-اون برادر من نیست. من اصلا برادر ندارم. اون یه داعشیه. موبایل کمیل بوق خورد و صدایش در گوشم پیچید. اما نه از گوشی‌ام، بلکه از روبرویم بود.

دوباره با همان لحن گفتم:

"یا امام زمان" چه بلایی سرت آمده. بغضم ترکید و با گریه فریاد زدم.

-کمیل. به زور از روی جدول بلند شدم، او هم خودش را به من رساند. خودم را در آغوش انداختم و بلندتر گریه کردم. مرا از خودش جدا کرد و گفتم:

-آروم باش عزیزم. دیگه نترس من اینجام. صاف ایستادم و نگاهم به طرف فریدون کشیده شد که کم‌کم عقب، عقب میرفت. کمیل نگاهم را دنبال کرد و با دیدن فریدون به طرفش یورش برد. مرد همراه فریدون به طرف فریدون دوید تا کمکش کند. همان لحظه صدای آژیر ماشین پلیس آمد. مرد همراه فریدون فوری برگشت و پشت فرمان جای گرفت و از همانجا داد زد:

-فریدون بپر بالا پلیس خبر کردن.

کمیل یقه‌ی فریدون را گرفته بود و اجازه‌ی حرکت نمی‌داد. ماشین پلیس رسید و ماشین شاسی بلند فوری ناپدید شد. پلیس بعد از بررسی و سوالاتی که از من و شاهد‌های ماجرا کرد فریدون را با خودش بردند و قرار شد که من هم بعداً که حالم بهتر شد به کلانتری بروم. بعد از رفتن پلیس دردهای بدنم تازه خودش را رو کردند. روی جدول نشستم. مردم هم پراکنده شدند. کمیل جلوی پایم زانو زد و به سرو وضع نگاه‌ی انداخت، رنگش پریده بود. در همین مدت کوتاه قیافه‌اش آنقدر آشفته شده بود که برایش نگران شدم. از نگاهش وحالت صورتش میشد فهمید که استرس زیادی را پست سر گذاشته. زیر لب مدام می‌گفت:

-خدایاشکرت، خدایاشکرت.

-کمیل.

کمیل در حالی که سعی داشت خاک چادرم را بتکاند با شنیدن اسمش از دهان من، سرش را بلند کرد و لبخند زد و گفت:

-چه تصادف شیرینی. جانم حورالعینم. سرم را پایین انداختم.

-بیابریم، فقط از اینجا بریم.

کمیل دستم را گرفت تا بلند شوم. واقعا راه رفتن برایم سخت بود، کمی جلو تر یک تاکسی گرفت و سوار شدیم. راهی نبود تا جلوی شرکت ولی پای چلاق من قدرتی نداشت.

از درد، لبهایم را به دندان گرفته بودم. کمیل نگران نگاه کرد. پرسید:

-خیلی درد داری؟

بعدنگاهی به پاهایم انداخت،

-کدوم پات دردمی کنه؟

پای چپم را نشان دادم.

-سوزشش خیلی زیاده.

خم شد و گوشه‌ی چادرم را جلوی پایم نگه داشت تا وقتی پاچه‌ی شلوارم را بالا میزند از جایی دید نداشته باشد. پاچه‌ی شلوارم روی خراشیدگی کشیده شد و صدای آخم بالا رفت. راننده از آینه‌ی نگاهی به ما انداخت و پرسید:

-شمالان تصادف کرده بودید؟

کمیل کلافه سرش را بالا آورد و گفت:

-خراشش عمیقه، خونریزی داری. باید مستقیم بریم بیمارستان. حالا بعدا میام ماشین رو از شرکت برمی‌دارم. بعدرو به راننده کرد.

-بله خانم تصادف کرده. میشه ما رو فوری به بیمارستان برسونید.

-بله حتما، اتفاقا همین نزدیکی یدونه هست. چند دقیقه ی دیگه اونجاییم.

کمیل رو به من گفت:

-تحمل کن، الان می‌رسیم. بعد سرم را به خودش نزدیک کرد و چسباند روی سینه اش و پرسید:

-اون یه دیوانه‌ی زنجیریه، دیگه زندان افتادنش حتمیه.

-چشم‌هایم را بستم و ناخودآگاه گفتم:

-کمیل من می‌ترسم.

-اونم همین رو می‌خواد. فقط می‌خواد بترسونتت که طبق خواسته‌ی اون عمل کنی و ازش شکایت نکنی. با انگشت شمتش شروع به نوازش کردن پشت دستم کرد.

باشرم سرم را پایین انداختم.

دیگر به دردهایم فکر نمی‌کردم.

-ما باید حق اونو کف دستش بزاریم خانمم، برای این کار باید شجاع بود.

-می‌ترسم یه وقت...

آنقدر عمیق نگاهم کرد که بقیه‌ی حرفم را نردم.

دستم را کمی فشار داد و با لبخند سوالی نگاهم کرد،

-یه وقت چی؟

من هم با همان شرم گفتم:

-یه وقت اذیتتون کنه و بلایی سرتون بیاره.

-نه دیگه نشد، با دو دستش دستهایم را گرفت و لب زد:

-یه وقت چی؟

نگاهش را نتوانستم تحمل کنم، دیگر دردی نداشتم و فقط صدای قلبم را می‌شنیدم. بوی عطرتلخش برای مشام شیرین‌ترین لحظه را ساخت. من به کمیل نیاز داشتم، به این مرد قوی که مرا در آغوش بگیرد و هیچ وقت ازخودش دور نکند. محبتی که در نگاهش بود را مثل یک نگین روی قلبم چسباندم. برای تمام لحظه‌های تنهایی قلبم.

آرام جواب دادم:

-یه وقت اذیتت می‌کنه.

بانگاه رضایتمندی دوباره سرم را روی سینه اش فشار داد:

-آفرین. بادبگارد سربه هوا رو باید اذیت کنن دیگه،
حقشه. اون تو این مدت داشته تعقیبمون می کرده ومن
نفهمیدم. بعد زیر گوشم باهمان شیطنت مردانه اش زمزمه
کرد، تقصیرخودته که سربه هوام کردی.

-کسی که بخوادکاری انجام بده بالاخره فرصتش رو پیدا
میکنه. کسی مقصرنیست.

-دیگه نمیزارم کسی اذیتت کنه، حورالعین من. اگه بدونی
باچه حالی ازشرکت زدم بیرون. همان موقع گوش‌اش زنگ
خورد.

یکی ازهمکارهایش بود که انگار او به خواست کمیل پلیس را
خبر کرده بود. کمیل برایش توضیح داد که فعلا نمی‌تواند به
شرکت برگردد.

گوشی من هم زنگ خورد. شقایق بود، تماس را، رد کردم و
پیام دادم «بعدا بهت زنگ میزنم».

راننده ترمز کرد و گفت:

-اینجا درب اورژانسه.

به سختی وارد اورژانس شدیم. کمیل زیربغلم را گرفته بود،
شلوارم ازخون خیس شده بود و به پایم چسبیده بود.

پرستارها تا وضعیت مرا دیدند فوری روی نزدیک ترین تخت
درازم کردند و همانطور که کارشان را انجام می دادند،
شروع کردند به سوال پیچ کردن من وکمیل.

من که دیگر نایی نداشتم حتی برای حرف زدن. کمیل برایشان
توضیح داد.

دکتر آزمایش و سی‌تی‌اسکن برایم نوشته بود، تامطمئن شود
که بر اثر خوردن زمین برای سرم مشکلی پیش نیامده.

خدا را شکر شکستگی نداشتم، فقط پاهایم ودستهایم بر اثر
برخورد با آسفالت خراش برداشته بودند، بخصوص پای چپم.
که نمی دانم به کجاخورده بودکه اینقدرعمیق زخم شده بود.

فقط پای چپم را پانسمان کرده بودند. احساس می کردم تمام
تنم می سوزد.

بعد از سی‌تی‌اسکن گرفتن و دادن آزمایش یک پرستار برایم سرم وصل کرد.

کمیل گفت:

-تا تو سرمت تموم بشه من برم یه سری به شرکت بزنم و ماشین رو هم بیارم. هنوز سرم به نیمه نرسیده بود که احساس سرما کردم. آنقدر توان نداشتم که پتوی زیر پایم را بردارم.

از درد و تنهایی کوه بغض در گلویم ریزش کرد. دیگر از تنهایی می ترسیدم. اصلاً چرا باید این بلا سرمن بیاید، مگر گناه من چه بود که یک آدم عوضی باید اینطور اذیتم کند. هرچه بیشتر فکر می کردم غم بیشتر میشد. شاید هم باید بیشتر حواسم را جمع می کردم.

دل تنگ مادرم شدم، باید زنگ می زدم. کیف و گوشی ام دست کمیل بود.

تنهایی باعث شد بغض کنم و به کمیل فکر کنم، کاش اینجا بود و دوباره دستم را می گرفت و با حرفهایش دل گرم می کرد. آخرین قطره‌های سرم با ناز خودشان را به رگهای سرد من می‌رساندند. آهی کشیدم و چشم به در منتظر کمیل شدم. ناگهان شانه های ستبرش جلوی در ظاهر شد با همان صلابت، بایک لبخند قشنگ وارد شد. در دستش یک نایلون پر از آب میوه و کمپوت بود.

خواستم سنگ ریزه ها را کنار بزنم و راه گلویم را باز کنم، امان شد. بدجور گلو گیر شده بودند.

روی صندلی کنار تختم نشست و در چشم هایم دقیق شد. نایلون را روی کمد کنار تختم گذاشت و گفت:

-نبینم خانم بغض کرده باشه. دستم را گرفت. دستهایش خیلی گرم بود. با تعجب پرسید:

-چرا دستهای اینقدر سرده؟ سردته؟

می ترسیدم حرفی بزنم اشک هایم بریزد، باسرجواب مثبت دادم.

فوری پتوی پایین تخت را تا روی سینه ام کشیدم.

- هوای اتاق که خوبه!

حرفی نزدم و او ادامه داد:

- ببخشید که تنهات گذاشتم. خواستم به مامانت زنگ بزنم
بیاد پیشت ولی فکر کردم اول به خودت بگم بهتره.
دستم را شروع به نوازش کرد و پرسید:

- درد داری؟

چشم هایم راباز و بسته کردم.

تعجب زده پرسید:

- چی شده؟ این بغض برای درد نیستا.

چشمهایم را روی یقه‌ی لباسش، سُر دادم. متوجه شدم پیراهنی
که برایش دوخته بودم را پوشیده. چقدر قالب تنش بود.
نگاهم رادنبال کرد.

- می بینی چقدر فیت تنمه، اصلا مگه جرات داره فیت نباشه،
اونم لباس دوخت دست خانمم.

از حرفش لبهایم برای ثانیه ایی کش امد ولی باز هم بغض
کردم و او ادامه داد:

_لباسم خونی شده بود مجبور شدم عوض کنم، چون چیزی به
اذان نمونده.

دو دستی دستم را گرفت و گفت:

- بغضت رومی بینم حالم خراب میشه. چیزی نشده که، خوب
میشی، مطمئن باش همین تصادف حکمتی داشته. باید خدا رو
شکر کنیم که به خیر گذشته حورالعین من. حرفهایش به بغض
کمک کرد تا تبدیل به اشک بشوند. اشکهایم راه خودشان
را پیدا کردند و روی گونه‌هایم جاری شدند. بانگرانی نگاهم
کرد.

انگشت سبابه‌اش را روی گونه‌هایم کشید و اشکهایم را پاک کرد. از ریختن اشکهایم خجالت کشیدم و تمام سعی ام را کردم که جلویشان را بگیرم.

-راحیلی که من می‌شناسم خیلی قویه، مگه نه؟

لبهایم را به هم فشار دادم و سرم را به علامت منفی به طرفین تکان دادم.

آرنجهایش را روی تخت گذاشت و چشم‌هایش را بست و دستم را روی چشم‌هایش نگه داشت. وقتی بازشان کرد نم‌داشتند.

-میخوای زنگ بزنی به مامانت؟

جواب ندادم.

گوشی را از جیبش درآورد و سعی کرد جو را عوض کند.

-من که می‌دونم تو دختر مامانی، هستی، حتما الانم دلت برات تنگ شده، الان باهاش حرف میزنی حالت خوب میشه.

دستم را دراز کردم و گوشی را گرفتم.

-الان نه، باید فکر کنم چی بهش بگم که حول نکنه.

ایستاد، بعدخم شد و چشم‌هایم را بوسید.

-باهم فکر می‌کنیم که چی بهش بگیم. تا من زنده‌ام نگران هیچی نباش.

گفتم:

-همش فکر می‌کنم اگه تو دیر رسیده بودی چی میشد؟ اگه اونا من رو می‌زدیدن... وای خدایا فکرشم نمی‌تونم بکنم... همانطور که از داخل نایلون کمپوتی برمی‌داشت تا برایم باز کند. گفت:

-اونا این کار رو نمی‌کردن، یعنی خدا این اجازه رو بهشون نمی‌داد. من تا حالا به ناموس کسی نگاه نکردم که سر ناموسم همچین بلایی بیاد.

-ولی همیشه که اینطوری نیست.

-درسته، اگرم همچین اتفاقی میوفتاد پس امتحان خدا بوده. در هر صورت الان این غصه خوردن تو کار شیطونه. بعد برایم روایت‌هایی تعریف کرد که باعث آرامشم شد. دیگر دردی نداشتم انگار حرف‌هایش یک مسکن قوی بودند. حالا می فهمم تنها مسکنم در این روزها یک پشتیبان بوده، یکی که دل گرم کند، از هیچ چیز نترسد و درکم کند. یکی که برایم پدری کند، برادری، همسری، یک مردقوی که خودش همه چیز رادرست کند و منتظر من نماند. خودش عقل کل باشد و من برایش فقط زن باشم و زنانگی کنم.

کمیل گفت خودم به مادر زنگ بزنم بهتر است. همین که صدایم را بشنود متوجه می‌شود که مشکلی نیست و خیالش راحت می‌شود.

مادر و سعیده بابغض کنار تختم ایستاده بودند. مادر بغلم کرد، باتمام وجود عطر رازقی‌اش رابه مشام فرستادم. مادرچه نعمت بزرگیست، مهربانیش، عطرش، و همین دل‌واپسی‌هایش. مادر مرا از خودش جدا کرد و نگاهم کرد، عمیق، طولانی، مهربان. بعدآهی کشید و زیرلب خداوشکرکرد. سعیده هنوز هم از کمیل خجالت می‌کشید و سعی می‌کرد از او کناره بگیرد، دست‌هایم رابه طرفش درازکردم و بغلش کردم و زیرگوشش گفتم:

-چیزی نشده که، جلوی آقامون قیافته ات رو اینجوری نکن، خیلی زشت میشی.

سعیده پقی زد زیر خنده و کمی عقب رفت و گفت:

-ازخودت خبرنداری.

من هم لبخندزدم.

-مثل این که تصادف کردم، می‌خواستی اتوکشیده وادکلن زده باشم.

سعیده دستم را گرفت.

-راحیل میشه این قرار داد رو فسخ کنی تا کل خانواده یه نفس راحتی بکشن؟

همه سوالی به همدیگر نگاه کردیم وسعیده دنباله ی حرفش را گرفت:

-بابا همین که هر سال تصادف می کنی دیگه.
همه زدند زیرخنده.

-خوبه خودت استارتش رو زدیا.

همان لحظه کمیل اشاره کرد که بیرون می رود. فهمیدم برای نماز رفت. از اذان گذشته بود، ولی برای این که من تنهانباشم نرفت نمازخانه و پیشم ماند.
سعیده گفت:

-حالا من یه غلطی کردم تو چقدر بی جنبه ای، من گفتم چند وقت دیگه سال تموم میشه و دیگه راحیل سربه راه شده و قصد تصادف نداره و خدا روشکر که امسال به خیرگذشته.

یادته پارسالم همین موقع ها بود. اون موتوریه از روی پات رد شده بود. انگار کلا علاقه ی خاصی به تصادف پیدا کردیه، معتاد پوداد نشده باشی.

دوباره لبخندزدم، اماتلخ، آن روز چه روزسختی بود.

-آره، فکر کنم اعتیاد پیدا کردم، حالا برودعا کن سالی یه بارباشه، اعتیادم نزنه بالا.
نوچ نوچ کنان گفت:

-اعتیادت رو، به نظرم توگینس ثبت کن، اعتیادبه تصادف.
اصلاعجایب هشت گانه میشه.

خندیدم و گفتم:

-حالاشوخی‌ها ت رو بزار واسه بعد، الان تخت روبده بالا، کمکم کن نمازم رو بخونم.

-بی خیال راحیل، بااین وضع، حالا چه کاریه. مطمئن باش خدابته مرخصی میده.

-اتفاقا با این وضع می‌خوام نمازبخونم، تابه خدا ثابت کنم، من غلام قمرم.

همانطورکه کمکم می‌کرد سرش را نزدیک صورتم آورد و به حالت مضحکی پرسشی گفت:

-جانم! شما غلام کی هستید؟

ازکارش بلند خندیدم و موهایش را که از شالش بیرون بود را کشیدم.

-بسه سعیده، من رو اوینقدر نخندون پام درد می‌گیره.

-از کی تا حالا دهنتم به پات وصله؟ بعد روبه مادر گفت:

-خاله جان شما یه چیزی بگید، الان حالا با این اوضاع فلاکت بار نماز واجبه؟

مادر درحال پهن کردن جانماز روی میز جلوی تختم بود، جانماز کوچکی که همیشه همراهش بود. نگاهی به من و سعیده انداخت و بی‌حرف فقط لبخند زد. و من این لبخندش را صد جور در ذهنم تعبیر کردم.

همین که کمیل برگشت بالا، با تُنگی که در دستش بود لبخند روی لبهای همه‌ی ما کاشت. یه تنگ بزرگ که تا نیمه پر بود از شنهای رنگی و داخلش گلهای رز سرخ چیده شده بود و اطرافش باخز پوشیده شده بود. خیلی قشنگ بود. تنگ را گذاشت روی میزکنارتختم و خیلی آرام با نگاه دلبرانه لب زد:

-برای حورالعینم.

بالبخند نگاهش کردم.

مادر تشکرکرد و پرسید:

-آقا کمیل امشب باید راحیل اینجا بمونه؟

-فکر نمی‌کنم حاج خانم. دکتر قراره بیاد معاینه کنه و جواب آزمایشش رو ببینه. اگر مشکلی نبود میریم خونه. مادر و سعیده هم برای نماز خواندن رفتند.

کمیل کنارم روی تخت نشست و عمیق نگاهم کرد و گفت:
 -ان شالله که جواب آزمایشها مشکلی نداشته باشه و مرخص بشی.
 نگاه ازمن برنمی داشت، سرخی گونه هایم را احساس کردم.
 نگاهم را به پتویی که رویم کشیده شده بود دادم و گفتم:
 -میشه اونور رو نگاه کنی؟
 دستم را در دستش گرفتم.

-نوچ، محرم‌تر از تو کسی رو ندارم که نگاهش کنم، خانم
 خانما. بعدشم من که کاریت نداشتم تو خودت شروع کردی،
 وسط خیابون بغلم می‌کنی، حالا میخوای نگاهتم نکنم. دیگه
 نمی تونم ازچشمهات دل بکنم. بعد از تخت پایین امد و
 همانطور که دستم رانوازش می کرد گفت:

-فکر کنم دکتر داره میاد.

با آمدن خانم دکتر چنان متین و سربه زیر ایستاد که من
 یک لحظه شک کردم این همان کمیل چند دقیقه پیش است.
 گاهی فکرمی کنم این اوج از مهربانی‌اش را در کدام گاو
 صندوق پنهان کرده بود، چطور اینقدر بیکر حفظش کرده...

یک وقتی اتفایی می افتد، یا کاری می کنی که برایت
 خیلی گران تمام می‌شود. هر روز تمام سعیت را می‌کنی تا به
 تلخی ان اتفاق فکر نکنی، فراموش کنی و به خودت امید
 بدهی که کم کم همه چیز درست می شود و بالاخره یک روزی خدا
 دستی را می‌فرستد تا تلخی ها را کنار بزند. شاید آن دست
 حتی گاهی دست خودت باشد. نباید فراموش کنم دستان زیادی
 کمکم کردند تا تلخی‌های زندگی‌ام کمرنگ شوند. قدر این
 دستها را دانستن خودش خوشبختیست. مادر می‌گوید بعضیها
 معنی خوشبختی را نمی‌دانند، برای همین احساس خوشبختی
 نمی‌کنند. او می‌گوید در اوج تلخیها هم می‌شود خوشبخت
 زندگی کرد به شرط آن که عامل ناکامیهايمان را به کسی
 نسبت ندهیم. این روزها چقدر حرفش را می‌فهمم.

روی تختم درازکشیده بودم و کتاب می خواندم. آنقدر غرق
 کتاب بودم که متوجه ی ورودش به خانه نشدم.

یاالله گویان وارد اتاق شد و باعث شد افکارم را از کتاب بیرون بکشم و با تعجب نگاهش کنم. خواستم از تخت پایین بیایم که مانع شد. با خودم گفتم "یعنی اینقدر غرق بودم که آمدنش را متوجه نشدم؟"

کنارم روی تخت نشست و جواب سلامم را با لبخند داد و همانطور که آناس تزیین شده ایی که در دستش بود را آرام روی میزکنار تخته می گذاشت گفت:

-چقدرخوبه که اینقدرغرق کتابی. امروز حالت چگونه؟

نگاهم کشیده شد دنبال گلهایی که داخل آناس کارشده بود، چقدرخلاقانه به جای تاج آناس گل کارشده بود و برایش پایه ی شیشه‌ای گذاشته شده بود. آنقدربرایم جذابیت داشت که گفتم:

-خوبم. چقدر این قشنگ و خلاقانس!

باخنده اشاره ایی به پیراهن تنش کرد و گفت:

-گفتم منم هنرهام رو رونمایی کنم، فکرکنی...

حرفش را بریدم و با تعجب پرسیدم:

-کارخودته؟

سرش را کمی کج کرد.

-هی...محمول مشترکه باخواهرگرامی. دیشب درستش کردیم.

-ممنونم، خیلی قشنگه. هنر مندی تو خیلی وقته به من ثابت شده. من به گرد پای تو هم نمیرسم. چرا سرکار نرفتی؟ چی شده بی‌خبر امدی؟ اونم صبح؟

دستش را لای موهای کوتاهم تابی داد، که با وسواس خاصی مرتبشان کرده بودم و بهمشان ریخت و با لبخند گفت:

-قابل نداره، مو قشنگ من. به حاج خانم خبر داده بودم. یک ساعت دیگه باید جایی باشیم.

-کجا؟

-دادگاه... قاضی به فنی‌زاده گفته موکلتم باید باشه
میخواد یه سوالهایی ازت بپرسه.

-ولی تو که گفتی...

-آره گفتم، ولی گاهی نظر قاضیها متفاوته دیگه. چرا
ناراحت شدی؟ چیزی نیست که... آروم باش من اونجا کنارتم.
تصور دوباره دیدن فریدون بغض به گلویم آورد.

-حالا فهمیدی چرا بی‌خبر از تو امدم. نمی‌خواستم زودتر
بدونی و فکر و خیال کنی.

استرس تمام وجودم را گرفت. لبهایم لرزید:

-من از اون می‌ترسم. اصلا نمی‌خوام هیچ کدومشون رو ببینم.
کی این کابوس تموم میشه؟

به چشم برهم زدنی سرم را روی سینه اش گذاشتم و بغضم را
رها کردم. "خدایا کی گذشته‌ی من تمام می‌شود؟"

با اشکهایم تمام لحظه های تلخ گذشته را باریدم، مثل
باران اسیدی.

تلخی های زندگی‌ام مثل اکسیدهای گوگرد و نیتروژن روی
لباسش می‌چکید، ترسیدم ازاین که از این باران اسیدی
آسیبی ببینند.

سرش را روی سرم گذاشت و همانطور که کمرم را نوازش می
کرد، زمزمه وار گفت:

-فکرکنم چند روز موندی خونه، سرکار نیومدی بهانه‌گیر
شدیا. بعد از دادگاه میریم گردش، تا حالت عوض بشه.

چقدر خوب بلد بود، به رویم نیاورد و چیزی نپرسد.

سرم را شرم زده از روی سینه‌اش بلندکردم، ولی نتوانستم
نگاهش کنم. صورتم را با دستهایش قاب کرد و گفت:

-حق داری بترسی. من اونجا یک لحظه هم تنهات نمی‌زارم.

نگاهم شد یقه‌ی لباسش.

-کمیل.

جوابی نداد، با تعجب نگاهش کردم.

بالبخت اشکهایم را با انگشتهایش پاک کرد و چشم هایم را بوسید و گفت؛

-جان دلم.

-قول بده هر اتفاقی افتاد هیچ وقت تنهام نزاری.

مرا به سینه اش چسباند و گفت:

-دلت رو بسپار به خدا خانم از تنهایی نترس. تا وقتی خدا رو داری تنها نیستی. تا خدا هست بنده‌ی خدا چیکار. ان شاالله منم همیشه کنارتم.

دوباره موهایم را بهم ریخت.

-حالا پاشو آماده شو.

-ریحانه کجاست؟

-تو اونقدرکه به فکر ریحانه ایی، به فکر خودت هستی؟

از وقتی بابا اینا آمدن کلا مهد نمیبرمش. پیش بابا ایناست. بهشون گفتم تا خانم کامل خوب نشده نباید شهرستان برگردن. چون من فعلا زیاد وقت نمی کنم پیش ریحانه باشم، باید به همسرم برسم.

بعد بلند شد و دستم را کشید.

-یالا پاشو دیگه، زخم بستر گرفتی از بس خوابیدی.

همین که بلند شدم جای من دراز کشید و دستهایش را به هم گره زد و گذاشت روی سینه اش و چشم هایش را بست.

-تا من یه چرت بزنم آماده شو.

گل‌های روی میز را بو کردم و گفتم:

-همین که خودت هر روز میای بهم سر میزنی کافیه، چرا هر دفعه اینقدر زحمت می‌کشی؟

با چشم‌های بسته گفت:

-محض دلبری ازعیالم.

نگاهم به حلقه‌ی دستش افتاد، یادم آمد که موقع خرید به جای حلقه یک انگشتر نقره برداشتم، با یک نگین کوچک عقیق که قیمت ناچیزی داشت وگفت، هیچ وقت ازخودم جدایش نمی‌کنم.

همه‌ی کارهایش دلبرانه بود.

بعد از خداحافظی از مادر، کفشهایم را برداشتم تا روی پله‌ها بنشینم و بپوشم. هنوز خم شدن و راحت کفش پوشیدن برایم سخت بود. بخصوص این کفش‌ها که بند مختصری هم داشت.

همین که خواستم روی پله‌ها بنشینم کمیل دستش را دور کمرم حلقه کرد و کفشهایم را از دستم گرفت و گفت:

-چندلحظه صبرکن.

بعد خودش خم شد و کمکم کرد تا کفشهایم را بپوشم و بعد بندهایش را برایم بست. چقدر این کارهایش درقلبم بزرگش می‌کرد.

خجالت زده باخودم فکرکردم کاش کفشهای بدون بندم را می‌پوشیدم و این را به زبان آوردم.

وقتی بلندشد و صورت‌گر گرفته‌ام را دید، گفت:

حکایت عشق حکایت بند کفش است! باید که تعظیم کرد....

هوا ابری بود. رو به کمیل گفتم:

-میخواد بارون بیاد.

نگاهی به آسمان انداخت.

-چی ازاین بهتر.

همین که کنارماشین رسیدیم. رعدوبرق شد. صدایش وحشتناک بود.

بی اختیار دست کمیل را گرفتم. دستم را کمی فشار داد و در ماشین را باز کرد و لبخند زنان گفت:

-این رعد و برق من رو یاد مطلبی انداخت که قبلا به جا خوندم.

پشت فرمان جای گرفت و ادامه داد:

-از به عقابی پرسیدن: آیا ترس به زمین افتادن رو نداری؟

عقاب لبخند میزنه و پرواز میکنه و میگه:

من انسان نیستم که با کمی به بلندی رفتن تکبر کنم!

من در اوج بلندی، نگاهم همیشه به زمینه...

در همین لحظه ناگهان رعد و برقی شدید بهش اصابت میکنه و عقاب پودر میشه.

تا اون باشه در جواب یک سوال ساده، قمپز فلسفی در نکنه...

همین که حرفش تمام شد خندید. من که تازه فهمیدم منظورش چیست خندیدم و گفتم:

-من و باش که فکر کردم الان میخوای به نتیجه اخلاقی بگیری...

جلوی در دادگاه که رسیدیم، فنی زاده زنگ زد و به کمیل گفت که عجله کنیم و زودتر داخل برویم.

تپش قلب گرفتم. با فرستادن صلوات سعی کردم آرام باشم. کنار کمیل روی صندلیهای ردیف اول نشستم. پدر و مادر فریدون هم آمده بودند. بعد از چند دقیقه مژگان هم به جمعشان اضافه شد.

قاضی بعد از چند سوال و جواب از وکیل‌های هر دویمان. شروع به سوال پرسیدن از من کرد. با نگاه کردن به فریدون ضربان قلبم بالا رفت. نگاهم را به طرف کمیل چرخاندم. با لبخند چشم‌هایش را باز و بسته کرد و آرام کرد. با صدای لرزان از تهدیدهایی که فریدون کرده بود و همه‌ی آزار و اذیت‌هایش گفتم. آقای فنی زاده هم به اندازه کافی برای اثبات حرف‌هایم مدرک جمع کرده بود.

همین که حرفهایم تمام شد و دوباره کنار کمیل نشستم، احساس کردم دیگر توانی در بدنم نمانده.

کمیل دستهای یخ زده‌ام را در دستش گرفت و کنار گوشم گفت: -عالی بود. فکر می‌کنم حدود یک ساعتی طول کشید تا جلسه تمام شد. فنی زاده نزدیک کمیل شد و گفت: -چون سابقه هم داشته کارمون راحت شد. چند سال زندان رو شاخشه.

فریدون را از اتاق بیرون بردند. من و کمیل هم فوری آنجا را ترک کردیم.

هنوز از ساختمان بیرون نیامده بودیم که با صدای مژگان برگشتم. مژگان و مادرش خودشان را به من رساندند و شروع به التماس کردند.

-راحیل جان من همین یه برادر رو دارم. اون طاقت زندان رو نداره، تو ناز و نعمت بزرگ شده. یه وقت یه بلایی سر خودش میاره، خونش میوفته گردن توها، گذشت کن و... مادرش حرفش را برید و گفت:

-من هنوزم باورم نمیشه فریدون این کارایی که تو گفتی رو انجام داده باشه، اون میگه فقط می‌خواسته باهات حرف بزنه، تو بد برداشت کردی. تو که خدا و پیغمبر سرت میشه، درسته که پسر من بیگناه زندان بره؟

با تعجب نگاهی به کمیل انداختم. کمیل گفت:

-خانم لطفا مزاحم وقت ما نشید. ما باید بریم. بعد دستم را کشید و از آنجا دور شدیم. کمیل با خودش زمزمه کرد: -التماس کردنشونم با همه فرق داره.

هنوز چند قدمی از ساختمان فاصله نگرفته بودیم که پدر فریدون جلوی راهمان سبز شد و گفت:

-من پدر فریدون هستم. این که پسر من مقصر هست یا نه، مهم نیست. مهم اینکه برایش زندان بریدن. شما رضایت

بده، من دوتا قول بهت میدم. اول این که دیگه هیچ وقت اونو نمی‌بینی، چون از این مملکت میریم. دوم این که یه خونه توی بهترین منطقه‌ی تهران بهت میدم که ارزش مادی زیادی داره.

اگه موافقت کنی...

کمیل حرفش را برید و گفت:

-موافقت نمی‌کنه. پولتون رو خرج تربیت پسرتون می‌کردید که مزاحم ناموس مردم نمیشد. بعضی خسارتها با پول قابل جبران نیست. پدر فریدون حاج و واج به کمیل خیره ماند.

به طرف ماشین پا تند کردیم. همین که کمیل قفل ماشین را زد. با صدای آشنایی هر دو متوقف شدیم.

وقتی برگشتم ناگهان با دیدن آرش همانجا مثل درخت خشک شده ایی که سالیان دراز کسی پایش آب نداده ماندم.

انقدر غافلگیر شده بودم که نگاهم روی صورتش قفل شده بود، او هم نگاهش را به چشم‌هایم روفو کرد.

وَمَنْ فقط همین یک کلمه از زبانم جاری شد.

-آرش!

انگار می‌خواستم مطمئن شوم که خودش است، نگاهش فرق کرده بود. چقدر کتاب فارسی ابتدایی را بارها و بارها درخودم هجی کردم. چقدر لاک پشت بی عقل را آن موقع ها سرزنش می کردم.

یعنی مبتلای سرزنش کردن دیگران شده بودم؟ "لعنت بردهانی که بی موقع بازشود".

کمیل اجازه نداد مثل لاک پشت رها شوم. شنیدن اسم آرش از دهانم، کمیل آرام و متین را تبدیل به یک شیر غرنده ولی خاموش کرد.

به طرفم برگشت و با چشم‌هایش که از خشم حالتشان تغییر کرده بود نگاهم کرد و با عصبانیتی که سعی در کنترلش داشت گفت:

-برو تو ماشین. با حرفش فوری قفل نگاهم باز شد. در ماشین را باز کرد و گفت:

-گفتم برو بشین تو ماشین.

کارش، صدایش، لحنش، باعث شد فکرکنم قلبم را زیر یک تریلی هیجده چرخ گذاشته است و از رویش رد شده. این حرکتش برای آرش هم شوک بود،

-آقا کمیل من نمیخوام مزاحمتون بشم. فقط چند دقیقه خواستم باهاتون حرف بزنم اگه ناراحت می‌شید می‌روم.

کمیل در ماشین را رها کرد و به طرف آرش رفت. روبرویش ایستاد و دستهایش را در پشتش نگه داشت و گفت:

-شما هم امید پیدا در میونی کنید؟ آرش سر به زیر شد و زیر لب چیزی گفت. بعد با هم، هم قدم شدند و از من فاصله گرفتند.

روی صندلی ماشین نشستم. ازکارم شرم داشتم، تا می‌توانستم خودم را سرزنش کردم که چرا نتوانستم خودم را کنترل کنم. وقتی دیگر تمام زندگی‌ام کمیل است. آن دو همانطور که حرف می‌زدند، قدم زنان از ماشین دورتر و دورتر می‌شدند.

من چشمم فقط به کمیل بود، عصبانیتش و حرکتی که کرد برایم باورکردنی نبود. شاید هم حق داشت ولی من از دستش دلخور شده بودم. به خاطر تنهایی کمی ترس داشتم. خدا خدا کردم که کمیل زودتر بیاید.

انگار خدا صدایم را شنید و طولی نکشید که دیدم کمیل با قدمهایی بلند به طرف ماشین می‌آید. اخم‌های عمیق بودند. همین که پشت فرمان جای گرفت ماشین را راه انداخت.

سرم را به گردنم بخیه زدم و از خجالت سرم را بالا نیاوردم. فقط از صدای قطرات آب که باشیسه‌ی ماشین برخورد می‌کرد فهمیدم که باران گرفته. بالاخره آن صدای خوف‌آور رعدوبرق کارخودش را کرد.

صدای نفس‌های نامنظم کمیل با صدای باران یکی شده بود، و این مرا نگران می‌کرد. سکوت بینمان روی دوشم

آنقدر سنگینی می کرد که احساس کردم دیگر توان به دوش کشیدنش را ندارم.

به خودم جرات دادم تا حرفی بزنم، که با ترمز ناگهانی اش حرفم گوشه‌ی دهانم خزید.

پیاده شد و در را محکم بست. مثل آتشفشان بود. به ماشین تکیه زد و سرش را بالا گرفت.

پشتش به من بود، ولی قطرات آب را می دیدم که از سر و رویش میریزد. دیگر طاقت نیاوردم، دلخوری‌ام را کنار گذاشتم و پیاده شدم. این کمیل بود، مردی که همیشه در بحرانهای زندگی‌ام کمک کرده. مردی که همیشه برایم بزرگتری کرده.

روبرویش ایستادم.

-کمیل.

نگاهش سوزاندم، مثل وقتی که هوا آنقدر سرد است که انگشتهای دستت را می‌سوزاند و چاره‌ای برایت نمی‌ماند جز این که "هایشان" کنی.

-خیس شدی، سرما می‌خوری. بیابریم توی ماشین.

باز هم همان نگاه. اینبار بغضم می‌گیرد.

-چی شده کمیل؟

بغضم کار خودش را کرد و من مغرور شدم از این که این مرد طاقت هرچیزی را دارد الا غم من.

باصدایی که حتی یک اپسیلون مهربانی نداشت گفت:

-برو منم میام.

حرفش را باور نکردم، همانجا ایستادم و سعی کردم حرفی بزنم که دلش نرم شود.

-باهم میریم.

احساس کردم تاثیر داشت، گرچه نه اخم‌هایش باز شد نه حرفی زد. فقط خودش رابه اتاقت سرد ماشین رساند.

خیس آب شده بود. جعبه دستمال کاغذی را برای خشک کردن صورتش مقابلش گرفتم.

جعبه را گرفت و پرت کرد صندلی عقب و به روبرو خیره شد. بخاری ماشین را روشن کردم و از صندلی ریحانه ملافه صورتی‌اش را برداشتم و روی شانه اش انداختم.

-سرما می‌خوری.

با لحنی که زهرش درجا متلاشی‌ام کرد گفت:

-دیگه تموم شد. فریدون دیگه مزاحمت نمیشه و میره زندان. دیگه راحت می‌تونی هر جا دلت می‌خواد تنها بری. وظیفه‌ی منم به عنوان بادیگارت تموم شد، هر وقت بخوای میریم محضر و همه‌چی رو تموم می‌کنیم.

ویرانی واژه‌ی ناتوانی بود برای توصیف حال آن لحظه‌ام، شاید واژه‌ی نابودی بهتر می‌توانست لحظات جان‌کنندم را توصیف کند،

با دهان باز نگاهش کردم.

صدها سوال از مخزم بالا و پایین می‌رفتند و من جواب هیچ کدامشان را نداشتم.

حال کمی رانمی فهمیدم. دهانم خشک شده بود. باهرجان‌کنندی بود پرسیدم:

-برای چی؟

هنوز هم به روبرو نگاه می‌کرد، سخت شده بود فقط درعرض چنددقیقه کمیلی شده بود که من نمی‌شناختمش.

آهی کشید که جانم را سوزاند.

بالحنی که عجز داشت و صدایی که می‌لرزید گفت:

-اون روز که مادر ریحانه ازم خواست که باهاش ازدواج کنم قبول نکردم، چون علاقه‌ای بهش نداشتم، چون با همسری که توی ذهنم بود خیلی فرق داشت. ولی وقتی گفت اگه قبول نکنم خودش رومی کشه، دیگه نتونستم مقاومت کنم. مگه آینده‌ی من چه ارزشی داشت درقبال جون یه انسان.

با هم زندگی کردیم، شد مادر دخترم، گاهی کارهایی می کرد که نه خدا رو خوش میومد نه بنده اش رو، اون موقع ته دلم از خدا می‌خواستم کمک کنه تا بتونم خوشبختش کنم گرچه به قیمت آزارخودم باشه. من از خودم گذشته بودم...

کمی مکث کرد سبب برآمده‌ی گلویش را به سختی پایین فرستاد و ادامه داد:

-الان دقیقا داره همون اتفاق میوفته برای من، توشدی کمیل منم شدم مادر ریحانه.

از وقتی شناختمت این حسرت توی دلم بود که ای کاش چندسال زودتر می دیدمت. کمک این حسرت به عشق تبدیل شد. یکبار ازت گذشتم چون نمی خواستم گذشته تکرار بشه، دیدم که...

حرفش را نیمه تمام گذاشت. نتوانست بگوید دیدم که دلت پیش آرش بود.

حرفهایش جگرم را سوزاند. انگار هر کلمه ایی که به زبانش جاری می کرد مواد مذاپ بودند و قلبم را می‌سوزاندن.

ازقضاوتش عصبانی شدم و فریاد زدم.

-چطورمی تونی اینقدر راحت قضاوت کنی؟ دست روی نقطه‌ی حساسش گذاشتم.

-جواب خدا رو چی می خوای بدی؟ توکی به من التماس کردی که زنت بشم؟ کسی من رو مجبور نکرده بود. چطور می تونی اینقدر راحت حرف از جدایی بزنی؟

روچه حسابی...

فریادش روی سرم آوار شد:

-چون دیدم، چون چشم‌ها ت رو، نگاهت روبهتر از خودت می‌شناسم،

نمی خوام به خاطر ترس، به خاطر امنیت جانیت باهام بمونی. الان دیگه امنیت داری...

شایدم به خاطر ریحانه، نمیتونی ازش جدا بشی، یا دلت واسش سوخته...

سرش را روی فرمان گذاشت و من با چشم هایم دیدم که مرد تنومندم با آن همه غرور اشک می ریزد. دیدم ولی باور نکردم.

-تواشتباه می کنی کمیل. من از اولم نمی خواستم حرف دلم رو گوش کنم چون می دونستم عاقبت بخیر نمیشم. تو خواستی، توگفتی کارم درسته. من حرف تو رو گوش کردم، من همیشه بهت اعتماد داشتم و دارم. همون موقع که داشتم با دلم کنار میومدم گفתי این کار رو نکنم. گفתי به خاطر خدا بهش جواب مثبت بدم. یادته؟

نفس گرفتم و آرام تر ادامه دادم:

-اینقدرم امنیت امنیت نکن، من حاضر بودم دست اون فریدون میوفتادم ولی تو این حرفها رو بهم نمیزدی.

از حرفم دیوانه شد، سرش را بلند کرد و خواست مردانگی اش را به رخم بکشد، اما همان بالا دستش مشت شد.

صورتش، چشمهایش، رنگ آتش شده بودند. باخشم زیر لب چند بار "لا اله الا الله" گفت. بعد نفسش را محکم بیرون داد.

اشکم سرازیر شد و ادامه دادم:

-اصلا اگرم به خاطر ریحانه باشه، بازم قضاوتت درست نیست. اگر من تو رو نخوام می‌تونم بچت رو دوست داشته باشم؟ می‌دونستی الان این حرفت تهمته؟ تو فکر می‌کنی من... حق هق گریه امانم نداد... بعد از یک سکوت طولانی که فقط صدای گریه‌ی من می‌شکستش گفت:

-اون گفت، بهت بگم رضایت ندی، گفت از کارهای فریدون خبر نداشته، گفت به التماسهای اونها توجهی نکنی. اون...

انگار نتوانست بقیه‌ی حرفهای آرش را بگوید. حتی نتوانست اسمش را به زبان بیاورد. نفسش را به سختی بیرون داد و

بادستهای لرزان ماشین را روشن کرد و راه افتاد. احتمالا آرش حرفهای دیگری هم زده بود. شاید گفته بود راحیل از ترس فریدون زود ازدواج کرده که در امنیت باشد. یا حرفهایی از این دست...

شاید هم درست گفته، ولی حالا که خوب به زندگی گذشته‌ام نگاه می‌کنم می‌بینم هیچ کار خدا بی‌حکمت نیست. چقدر بعضی از امتحانات دردناک به نفع ماست ولی ما شاید هیچ وقت نفهمیم و همیشه فقط تلخیهایش را یاد آوری کنیم. انگار گاهی حتی تا آخر عمر هم نمی‌خواهیم واقع بین باشیم و مدام می‌خواهیم ناله کنیم و بگوییم که اری ما هم زجر کشیده هستیم.

تنها چیزی که سکوت بینمان را می شکست صدای باران بود. سرم را به صندلی تکیه دادم و به تماشای باران مشغول شدم.

نمی دانستم این حس کمیل از روی حسادت است یا واقعا اینقدر وحشت دارد که مبادا علاقه را از من به زور بخواهد.

وقتی آدمها چیزی که حقشان نیست را ابتدا خودشان از خودشان بگیرند، راحت تر با آن کنار می‌آیند. همان روز که با کمیل محرم شدیم من حق همه‌ی دوست داشتنها و حتی فکر کردن به گذشته را از خودم گرفتم.

زیرچشمی نگاهی به صورت غمگین و عصبی‌اش انداختم. در این مدت دو سال هیچ وقت در این حد عصبی و ناراحت ندیده بودم.

کاش میشد یقه‌اش را بگیرم و به چشم هایش زل بزنم و بگویم تو اشتباه می‌کنی، من اگر احساسی بعد از تاهلم نسبت به دیگری داشته باشم آن را سر می‌برم. من آن احساس را از بلندترین برج دنیا هلش می‌دهم تا هزار تکه شود.

من سنگ می‌شوم ولی فکر و حسم را خرج کسی جز همسرم نمی‌کنم. می‌میرم ولی پیمانی را که با تو بسته‌ام را زیر پا نمی‌گذارم حتی اگر مرد من خشمگین‌ترین مرد دنیا باشد و آن یکی مهربان‌ترین مرد دنیا.

حتی فکر زیر پا گذاشتن پیمانم با او رعشه به تنم می‌اندازد.

باران شدت گرفته بود و این صدای باران که به بدنه و شیشه‌ی ماشین می‌خورد استرسم را بیشتر می‌کرد. چقدر اسفند ماه می‌دود برای رسیدن به بهار.

ترمز و تکان ماشین باعث شد که در خیالم یقه‌ی کمیل را رها کنم و دلخور نگاهش کنم. جلوی در خانه بودیم. دستم روی دستگیره‌ی در رفت و همین که بازش کردم،

با آن صدایش، که حال بدش را بیشتر به رخم می کشید متوقفم کرد.

-چند لحظه صبرکن.

پیاده شد و از صندوق عقب چتر سیاه رنگی را باز کرد و جلوی در ماشین گرفت و منتظر ماند تا پیاده شوم. دلخوری‌ام را برای لحظه ای فراموش کردم.

نگاهم نکرد و چتر را بالای سرم گرفت.

اعتراض کردم.

-خیس خالی شدی، روی سرخودت بگیرمن چادر دارم خیس نمیشم.

بی نگاه، بی حرف، تاکنار در همراهی‌ام کرد. قطرات باران رحم نداشتند به سر و صورتش هجوم برده بودند.

منتظر ماند تا کلید را از داخل کیفم پیداکنم. اما این کلید لعنتی سوزن شده در انبارگاه و قصد داشت بیشتر از این مراپیش کمیل شرمنده کند. آنقدر منتظر ایستاد تا کلید پیدا شد. در را باز کردم و تعارفش کردم داخل شود.

فوری زیر لب تشکر کرد و برگشت.

تمام لباسش خیس شده بود. از لای در دیدم که موقع برگشت چتر را بست و بالای سرش نگرفت. چقدر با باران هم مهربان است. سوارشد و رفت و من دلم برایش ریش شد.

همین که روی تخته دراز کشیدم برایش پیام دادم:

-ازفردا میام شرکت.

درجوابم نوشت:

-هنوز باید استراحت کنی.

جواب دادم:

-خوبم، میام.

بانوشتن یک "باشه" مکالمه را تمام کرد.

باخودم گفتم اگر فردا دنبالم آمد یعنی دیگر دلخور نیست و همه چیز فراموش شده.

ولی نیامد، و این بامترو رفتن بعد از مدت‌ها راننده داشتن چقدر سخت بود.

همین که در آسانسور شرکت باز شد و وارد سالن شدم همکارها دوره‌ام کردند و

از تصادم پرسیدند، تبریک گفتند و با سوال‌هایشان کلافه‌ام کردند. ولی همین که صدای قدم‌های کمیل راشنیدند هر کدامشان پی‌کار خودشان رفتند.

روبرویم ایستاد. سلام کردم.

زیر لب جواب داد و نگاهی به ساعتش انداخت و با اخم گفت:

-ساعت خواب؟

آرام جواب دادم:

-آخه فکر کردم بادیگاردم میاد دنبالم. معطل شدم. با این پای نصفه نیمه زودتر از این نمیشد پیام.

بدون این که گرهی لعنتی ابروهایش را باز کند گفت:

-از فردا زودتر راه بیفت، دفعه بعد اگر اینقدر دیر کنی برات غیبت رد می‌کنم.

او رفت و من از پشت نگاهش کردم. مثل بیشتر وقتها پیراهن چهارخانه‌ی دوخت همسر تنش نبود. شاید برای همین کلامش زهر داشت.

انگار آن پیراهن جادویی بود.

یاد قصه‌ای افتادم که چند وقت پیش برای ریحانه خوانده بودم.

قصه دختر بچه‌ای بود که فکرمی کرده خاطرکلاه زیبایی که سرش گذاشته همه به او احترام می‌گذارند.

حالا شده حکایت کمیل و پیراهنش.

نشستم پشت میز و شروع به کار کردم، اما فکرم پیش کمیل بود.

فکر می‌کردم با لبخند جلو می‌آید و حالم را می‌پرسد ولی دقیقاً برعکس شد.

کارها زیاد بود. آنقدر مشغول بودم که حتی آمدن شقایق به اتاق را هم نفهمیدم.

-چه خبرته راحیل، یه نفسی بکش.

سرم را بالا آوردم و کلافه گفتم:

-کارها تلنبار شده، هرچی تایپ می‌کنم تموم نمیشه.

خم شد و نگاهی به صفحه مانیتور انداخت و گفت:

-ولی تو این مدت، اون بد اخلاقه کارهات رو انجام می‌داد که...

-آره، یه مقدارش انجام شده ولی بازم، خیلی‌هاش مونده.

-ای بابا گفتم زنش شدی دیگه بخور و بخوابه، بدترم شد که...

پوفی کردم و فقط نگاهش کردم.

-پس تو حالا حالاها کار داری، من رفتم.

نزدیک در شیشه‌ایی که رسید گفتم:

-راستی بد اخلاقم خودتی.

پشت چشمی نازک کرد.

-نکنه می‌خوای بگی با اون اخلاقش فرشته‌ی مهربونه؟

اخم مصنوعی کردم.

-به هر حال دیگه نمی‌خوام اونجوری بهش بگی.

بی‌حوصله دستش را در هوا پرت کرد و همین‌طور که می‌رفت گفت:

- شنیدم صبح چطوری باهات حرف زد. کم‌کم به حرفم میرسی.
می‌خواستم بگویم اگر بداخلاق است پس چرا می‌گفتی خودت
را برایش به آب و آتش زدی ولی حتی یک بار هم نگاهت نکرد.
با صدای تلفن روی میز، گوشی را برداشتم.

- الو...

جدی گفت:

- اگه جلسه تون تموم شد، درخواستها رو برام بیار.
اصلا اجازه نداد بگویم هنوز همه را انجام نداده‌ام و گوشی
را قطع کرد.

بلندشدم و همین تعداد را به اتاقش بردم.

نگاه منتظر و گذرایی به اوراق انداخت و پرسید:

- همیشه؟

سرم را پایین انداختم.

- نه، از صبح داشتم نامه‌ها رو تای...

حرفم را برید و خیلی خشک گفت:

- امروز می‌مونی تا کارها تموم بشه و کمتر میز گرد بگیری.

تعجب زده گفتم:

- میزگردچیه؟ همش پنج دقیقه هم نشد، شقایق امد پیش...

- منظورتون همون خانم سکوتیه؟ بعدپوزخندی زد.

- چقدر رفتارش برعکس اسمشه...

آرام گفتم:

- بله، همون خانم سکوتی.

بلند شد و کنار پنجره‌ایی که من شمعدانیهایش را خیلی دوست داشتم ایستاد و به بیرون خیره شد و دستهایش را پشتش قرار داد. دوباره آسمان بغض کرده بود درست مثل من.

-می تونی بری.

خیره شدم به گله‌ها، به نظرم شمعدانیها هم مثل قبل نمی‌خندیدند و این سردی کمیل را حس می‌کردند.

برگشت و سوالی نگاهم کرد.

-هنوز که اینجایی.

همین که خواستم از اتاق بیرون بروم، به اوراق اشاره کرد.

-اینا رو هم ببر، چندتاشون اشتباه تایپی داره، درستشون کن.

نگاهش نکردم و با دلخوری پرسیدم:

-کدومشون؟ " اصلا تو خوندیشون؟"

اوراق را دسته کرد و به طرفم گرفت.

-بگرد و پیداشون کن. معلوم بود می‌خواهد اذیت کند. به روی خودم نیاوردم.

همانطور که برگه‌ها را از دستش می‌گرفتم گفتم:

-امروز وقت نمی‌کنم، بمونه برای...

-اگه کمتر با تلفن حرف بزنی وقت می‌کنی.

یادم افتاد صبح که مادر زنگ زده بود تا حالم را بپرسد، کمی مکالمه‌مان طولانی شد.

در دلم به این دیوارهای شیشه‌ایی لعنت فرستادم و بغضم را که مانند یک گوی کریستالی گلویم را زخم می‌کرد. پایین دادم و گفتم:

-این دوربین‌ها فقط تلفن و میزگردهای من رو نشون میدن؟
ازصبح تا الان سرم تو مانیتور بوده و حتی نتونستم یه
چیکه آب بخورم رو نشون ندادن.

بعد فوری از اتاق بیرون امدم.

غرق کار بودم که شقایق وارد اتاق شد.

-با آقاتون تشریف می برید خونه دیگه.

تعجب زده ساعت را نگاه کردم و کمی گردنم را ماساژ دادم
و دوباره کارم را ادامه دادم.

-چقدر زود گذشت. تو برو.

پوزخندی زد.

-از بس خوش گذشته زمان رو متوجه نشدی. خداحافظ من رفتم.
شنیدم که شقایق زیر لب گفت:

-از زنش که اینجوری کارمیکشه وای به حال ما. همون بهتر
که به ما محل نمیداد. خدا چه رحمی کرد.

چند دقیقه بعد از رفتن شقایق خانم خرمی با یک لیوان آب
و یک پاکت آب میوه وارد شد.

-آقای رئیس گفتن اینها رو براتون بیارم.

ازاین توجهش خوشحال شدم. بعد از رفتن خرمی به لیوان آب
زل زدم، "وقتی اینقدرحواست به من دوخته شده، چراکوتا
نمی‌آیی." تشنه بودم ولی آب را نخوردم. نمی‌دانم دلخور
بودم یا دلتنگ. شاید هم خسته بودم از این ناملایمات
روزگار... دوباره شروع به کارکردم.

باصدای پیام گوشی‌ام بازش کردم.

-پاشو برو خونه، بقیه اش بمونه برای فردا.

آنقدرگردنم درد می کرد که قدرت حتی یک دقیقه بیشتر
ماندن را هم نداشتم. "تو اصلا زور گویی را بلد نیستی.

آنقدر خروار خروار محبت نثارم کردی که زورگویت هم طعم محبت می‌دهد."

کاش این روزها تمام شود.

در حال پوشیدن سویشرت، هم زمان از پنجره بیرون را هم نگاه می‌کردم.

دوباره باران نرم شروع به باریدن کرده بود. این آسمان چه دل‌پری دارد.

باخودم فکر کردم بهتر است به بهانه خداحافظی بروم ببینم چرا خانه نرفته.

ولی بعد پشیمان شدم. به خاطر برخورد صبحش بهتر دیدم کمی خودم را بگیرم.

همین که دگمه‌ی آسانسور را زدم، خانم خرمی‌تی به دست خودش را به من رساند و چتر کمیل را مقابلم گرفت.

-رئیس گفتن چترتون تو اتاقشون جا مونده.

باتردید چتر را گرفتم و تشکر کردم. دلم می‌خواست بپرسم چه کار می‌کرد؟ یا چرا هنوز نرفته؟

ولی جرات نکردم، از خانم خرمی‌ترسیدم، شقایق می‌گفت ازکاه کوه که نه رشته کوه می‌سازد. اگر چیزی بپرسم می‌فهمد که بینمان شکر آب است.

سرم که کمتر بود وقتی اسم جنگ نرم رامی شنیدم در لحظه فکرم سراغ بالشت و متکا می‌رفت، در تصوراتم دو جبهه فرضی را در نظر می‌گرفتم که انبوهی از بالشت و کوسن رابه طرف همدیگر پرتاب می‌کنند.

حالا هم کمیل با من وارد جنگ نرم شده.

کاش حداقل هدفش را از این جنگ می‌دانستم. برای فتح کدام سرزمین خودش را آزار می‌دهد. من که درجبهه‌ی او می‌جنگم.

با چادر و کفشهای گلی به خانه رسیدم. باد شدید بود و باعث شده بود چترم کارایی‌اش را از دست بدهد.

اسرا هم زمان با من رسید.

همین که من را با آن وضع دید نگاه متعجبی به سر تا پایم انداخت و گفت:

-تو ام پیاده امدی؟

انتهای چادرم رانشان دادم.

-به این چادر خیس و این کفشهای ازقیافه افتاده نگاه کن، به نظرت باچی امدم؟

-اونوقت آقاتون کجا تشریف دارن؟

بی حوصله گفتم:

-شرکت بود. برای این که پیله نکند پرسیدم:

-دانشگاه چه خبر؟

مشکوک نگاهم کرد و دکمه آسانسور را زد و به خیال یه دستی زدن گفت:

-خبرها پیش شماست... سعی کن حداقل روزهای بارونی باهاش قهرنکنی. چون باید پیاده گز کنی و موش آب کشیده بشی از قدم زدن تو این هوای دونفره و کافی شاپ رفتن هم محروم میشی. خواهر من یه ذره سیاست داشته باشه، قهر واسه روزهای آفتابیه که آدم دوست داره بشینه خونه. حرفهایش لبخند به لبم آورد.

-شایعه درست نکن، اون امروز کار داشت. بعدشم تو این باد چه قدم زدنی.

فقط خودم می دانستم که این واقعی ترین شایعه‌ی دنیاست. اسرا چشمکی زد.

-قهر رو بزار واسه بعد. خریدهای سال نو نزدیکه‌ها، سرت بی‌کلاه میمونه.

سرم را تکان دادم.

سرسفره‌ی شام که نشسته بودیم مادر گفت:

-امروز مادر شوهرت زنگ زده بود حالت رو بپرسه، می‌خواستن دوباره بیان دیدنت که من گفتم سرکاری. تعجب کرد. فکر کنم کمیل حرفی بهشون نزده که تو شروع به کارکردی. می‌گفت ریحانه مدام سراغت رو می‌گیره. میگم آخر هفته دعوتشون کنیم؟ چون پدر شوهرت می‌خواه بره شهرستان.
-فکرخوبیه.

اسرا صورتش را جمع کرد و گفت:

-وا مامان! اونا باید راحیل رو پا گشا کنن، نه این که...
مادر ادامه‌ی حرف اسرا را گرفت:

-اتفافا خودش گفت که به کمیل گفته آخر هفته باهم دیگه باراحیل برگردن شهرستان و راحیل و کمیل چند روزی اونجا بمونن. که هم پاگشا و هم یه جشن کوچیکی بگیرن.
ولی کمیل مخالفت کرده و گفته فعلا دست نگه دارن.
باحرف مادر غذا درگلویم سنگ شد و من هرچه تقلا کردم برای بلعیدنش بی فایده بود.
اسرا پرسید:

-چرا گفته دست نگه دارن؟

-درست نفهمیدم انگار گفته، فعلا کارمون زیاده، مرخصی همیشه گرفت یا یه همچین چیزی...
احساس کردم یک هشت پا محکم خودش را به نایم چسبانده.
کنارظرفشویی ایستادم و غذا را بالا آوردم تا راه تنفسم باز شود.

مادر کمرم را نوازش کرد و نگران پرسید:

-تو یهو چت شد؟ خوبی؟

-خوبم مامان، چیزی نبود، غذا توی گلویم گیرکرد.

مادر موشکافانه نگاهم کرد. نگرانی یک شیپور بزرگ برداشته بود و درچشمهایش جارمیزد.. ولی رسم مادرم

پرسیدن و اعتراف گرفتن نبود. چند دقیقه بعد مادر گوشی بدست مهمانها را دعوت کرد.

قبل از خواب اسرا کنارم روی کاناپه نشسته بود و از دانشگاهش برایم تعریف می‌کرد ولی من حواسم جایی درحوالی کمیل، شرکت، حرفهای مادرش و مهمانی فردا شب سرگردان بود. حال چوپانی را داشتم که گوسفندهایش هرکدام درمراتع پخش هستند و اصلا به ما ای وسوت و هوارش اهمیتی نمی دهند. با خوردن ضربه‌ایی به بازویم بالاخره حواسم راجمع کردم و به اسرا نگاه کردم.

-واسه کی دارم حرف میزنم؟

بعد بلند شد و با حالت قهر به اتاق رفت. خواهرم حق داشت.

مادر برایم دم نوش بهارنارنج دم کرده بود. فنجان را روی میز گذاشت و کنارم نشست.

-آرامش بخشه، بخورش.

به نظرم ارسطو در یونان از روی حسهای مادرش توانسته بود حس ششم را کشف کند.

روی کاناپه دراز کشیدم و سرم را روی پایش گذاشتم. بغضم را با آب دهانم پایین دادم.

مادر شروع به نوازش کردن موهایم کرد.

-مامان.

-جانم.

-یه سوال بپرسم بهم نمی‌خندید؟

-سوال می‌خوای بپرسی یا جوک بگی؟

-آخه سوالم یه کم یهویییه. میشه آدم خودش رو عاشق یکی کنه؟

مادر با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد.

لبخند زدم.

-جای شکرش باقیه که فقط تعجب کردید.

-کمیل اونقدر خوب و مهربونه که من مطمئنم کم کم عاشقش میشی. فقط باید چشمت رو باز کنی و بتونی محبتش رو ببینی. به خوبیهاش زیاد فکر کن. توی ذهنت محبتهاش رو بزرگ جلوه بده. اگر کاری کرد که ناراحت شدی سعی کن زود فراموش کنی و تو ذهنت پرورشش ندی. به این فکر کن که اون واقعا دوستت داره و اگر کاری می‌کنه از روی علاقت، هر چند شاید کارش باب میل تو نباشه.

بعد لبخند زد.

-زیاد نگاهش کن. از روی محبت، عمیق و مهربان. نگاه اونقدر مهمه که برای نامحرم حرامش کردن. عکسش رو یه جایی بزار که مدام ببینی. مثلاً روی صفحه‌ی گوشیت.

پیامبر اکرم (ص) فرمودند:

نگاه زن به همسرش عبادت است. عشق به همسرت رو یه عبادت بدون.

می‌خواستم با مادر درد و دل کنم ولی دلم نیامد دوباره نگرانش کنم. تازه آرامش پیدا کرده بود. وقتی فهمیدم فریدون دیگر مزاحم نمی‌شود و پرونده قبلی‌اش هم باعث شده جرمش سنگین‌تر شود و حالا حالا باید آب خنک بخورد. نفس راحتی کشید. دور از انصاف بود که دوباره فکرش را مشغول کنم. دم نوشم را خوردم.

-بابت همه چی ممنون مامان. اگه اجازه بدید من برم بخوابم.

-برو عزیزم.

وارد اتاق که شدم اسرا نگاه قهر آلودی خرم کرد. کنارش روی تختش نشستم.

-اسرا ببخش که حواسم به حرفات نبود، ذهنم خیلی درگیره. انگار منتظر فرصت بود.

-به یه شرط می‌بخشمت، اینکه بگی چی شده، از دیروز خیلی تو فکری. اصلا چرا با هم قهرید؟

-تو دعا کن حل بشه اونو...

حرفم را برید:

-پس نمی‌بخشمت.

-خیلی خوب بابا، به شرطی که قول بدی...

فوری گفت:

-قول میدم به کسی نگم.

همه‌ی ماجرا را برایش تعریف کردم.

سر در گم نگاه کرد.

-ای بابا این ازدواج توام شده مصیبت‌ها. البته آدم خودش رو میزازه جای کمیل شاید حق داشته باشه.

-اولا آقا کمیل. دوما چی شده طرفدارش شدی؟ تو که...

-خب اون موقع نمی‌دونستم اینقدر دوستت داره، دلش شکسته راحیل. شاید فکر می‌کنه کنه تو مجبور شدی از ترس فریدون باهاش ازدواج کنی.

با بغض گفتم:

-موندم چطوری بهش بفهمونم اشتباه میکنه؟

-خب، حواست بیشتر بهش باشه.

پوفی کردم.

-آخه نمی‌دونی چه میرغضبی شده، اصلا نمیشه بهش نزدیک شد. خندید.

-کمیل و... آقا کمیل و میرغضب؟ اصلا بهش نمیاد.

به این فکر کردم که کمیل آنقدر محکم است که تا نخواهد محبتی در قلبش رسوخ نمی‌کند. شاید هم نیروی عشق بتواند معجزه کند.

صبح موقع آماده شدن روسری را که کمیل از رنگش خوشش می‌آمد سر کردم.

اسرا پرسید:

-همیشه با روسری میری سرکار؟

باسرم جواب مثبت دادم.

-آره دیگه وقتی آدم ریئسش شوهرش باشه هرچی دلش بخواد می‌پوشه.

-نخیر، چون از مقنعه بدم می‌اد. چشمکی زدم و ادامه دادم:

-البته همیشه روسری رنگ تیره می‌پوشم. حالا امروز این رنگ رو پوشیدم. واسه جلب توجه آقای عبوس و میر غضب.

-چقدرم این برجسبا بهش می‌چسبه! اونم آقا کمیل.

تا خواستم وارد اتاق کارم شوم با کمیل رو در رو شدیم.
"این تو اتاق من چیکار میکنه؟" سلام کردم.

دوباره ابروهایش گره خورد. از جلوی در کنار رفت تا داخل شوم. به ساعتش نگاهی انداخت و زیر لب جواب سلامم را داد و گفت:

-یک ربع دیر کردی.

نگاهم را به دگمه‌ی پیراهنش دادم.

-از ایستگاه مترو تا اینجا پیاده امدم، دیر شد.

دستهایش را در جیبش فرو کرد و طلبکار نگاهم کرد:

-خب با تاکسی میومدی.

کمی مین و مین کردم و گفتم:

- تاکسی نبود. هنوزم تنهایی می‌ترسم سوار ماشین شخصی بشم. به کم زمان لازمه.

کامل به طرفم برگشت، طوری که پشتش به در بود. سنگینی نگاهش باعث شد سرم را بالا بگیرم. زل زده بود به روسری‌ام.

- به نظرت این رنگ روسری برای محیط کار مناسبه؟ مگه مهمونی امدی؟ "منو باش می‌خواستم توجهش رو جلب کنم، بدتر شد".

آنقدر بد اخلاق بود که جرات نکردم بگویم به خاطر تو سر کردم. بیتفاوت به حرفش گفتم:

- اگه اجازه بدی من به کارم برسم.

- برس. می‌خواستم بگم همین الان برگردی خونه و روسریت رو عوض کنی، ولی بهت ارفاق می‌کنم. از فردا مگنعه بپوش. به طرف در برگشت که برود.

- ولی آخه مگنعه...

دستش را به علامت سکوت بالا برد.

- همین که گفتم. بعد از رفتنش پشت سیستم نشستم و سرم را روی میز گذاشتم. صدایش را از سالن می‌شنیدم که با همکارها صحبت می‌کرد. هر کس سوالی می‌پرسید، با آرامش جواب می‌داد. فقط با من بد حرف می‌زد. واقعا گناه من چه بود؟ دلیل این بد اخلاقیها چیست؟ یعنی می‌خواهد برای کار نکرده از او عذرخواهی کنم؟ اصلا چه بگویم؟ او باید به خاطر قضاوتش از من معذرت خواهی کند. شاید می‌خواهد آنقدر اذیتم کند که بروم.

خدایا حداقل برای یک بار هم که شده یک جایی، یک گوشه ایی، وقتی دوتایی تنها هستیم خفتم کن و به من بفهمان که باید با کمیل چه کار کنم، چطور دلش را نرم کنم؟ "خدایا! اینو میرغضبش کردی، خب خودتم راهش رو نشونم بده".

بین من و خدا سکوت سنگینی حکم فرما شد. مثل همیشه من این سکوت را شکستم. "باشه فهمیدم، بازم بحث غرور و تکبره، خودم یه کاریش می‌کنم".

با صدای برخورد لیوان بامیز، سرم را بلند کردم و با دیدنش هول شدم و از جایم بلند شدم.

با نگرانی نگاه می‌کرد.

کمی خم شد و در صورتم دقیق شد.

-اینجا جای خوابه؟

اگر حالت خوب نیست برو خونه.

خواستم بگویم حالم با تو خوب می‌شود، کجابروم، حداقل اینجا امید به دیدنت دارم.

به صفحه‌ی مانیتور اشاره کرد.

سرد و جدی گفت:

-کارا تلنبار شده بود. مجبور شدم چندتاشون رو که امروز لازم داشتم خودم انجام بدم. امروز باید تحویل داده میشد. از حرفش خجالت کشیدم و چیزی نگفتم.

-کارها تا ظهر روی میزم باشه.

بعد خیلی زود رفت.

لیوان را برداشتم و جرعه‌ایی از آب خوردم. چشم هایم را بستم و بو کشیدم هنوز عطر دستش روی لیوان بود.

ظهر که رفتم کارها را تحویل بدم، همانطور که چشمش به مانیتور بود گفت:

-بزارشون روی میز.

کاری که گفته بود را انجام دادم و ایستادم.

چشم از سیستم گرفت و با نگاه سوالی پرسید:

-کاری داری؟

بامین و من گفتم:

-خواستم برای شام خودم دعوت کنم.

روی مانیتور زوم کرد و آهی کشید.

-بله اطلاع دارم. حوصله‌ی مهمونی ندارم. فکرها رو کردی؟

-درمورد چی؟

با اخم نگاهم کرد. به اخم کردنش عادت نداشتم و فکر نکنم هیچ وقت هم عادت کنم. شاید چون هنوز هم نمی‌توانستم باورکنم از دستم ناراحت است.

-درمورد حرفهایی که اون روز زدم.

همانطور که به نوک کفشهایم نگاه می‌کردم و پوست لبم را بادندانم می‌کندم گفتم:

-من که همون موقع جوابت رو دادم.

-چیزی که من شنیدم جواب نبود.

بغضم را زیر دندانم له کردم و نگاهش کردم.

-تو اشتباه می‌کنی. اون روز... اون روز من...

دیگر نتوانستم ادامه بدهم، برای این که بغضم به اشک تبدیل نشود از اتاق بیرون آمدم. نمی‌خواستم غرورم را بشکنم. نگاه آخرش که نگران نگاهم کرد از جلوی چشم کنار نمی‌رفت.

کاش می‌ماندم و می‌گفتم رسم کدام جنگ بی‌تفاوتی است.

برای به تاراج بردن باید بتازی. توشیخون بزن، من خودم

دلم را به عنوان غنیمت تقدیمت می‌کنم. در این جنگ من

مغلوب نمی‌شوم فتح من شکستن حصار آغوش خواهد بود...

کمیل پیام داده بود بعد از ساعت کاری صبرکنم تا من را به

خانه برساند.

جوابش را ندادم. لابد دوباره با هزار گره در ابروهایش می‌خواهد کنارش بنشینم.

ساعت کار که تمام شد، دوباره پیام فرستاد که:

-چند دقیقه دیگه برو پارکینگ من میام، که بریم.

بی‌تفاوت به کارم ادامه دادم.

تقریباً همه رفته بودند. شنیدم که به خانم خرمی هم می‌گفت که برود. چند خط بیشتر از نامه‌ای که در حال تایپش بودم نمانده بود. با خودم گفتم تمامش می‌کنم و بعد می‌روم.

همین که کارم تمام شد، سیستم را خاموش کردم و سوییچم را پوشیدم. از دستش انقدر ناراحت بودم که نمی‌خواستم سوار ماشینش بشوم.

در حال مرتب کردن چادرم بودم که جلوی در ظاهر شد. با اخم پرسید:

-مگه پیام رو نخوندی؟

من هم اخم کردم.

-خودم میرم.

-ممکنه تاکسی نباشه، توام که میگی می‌ترسی سوار...

-تا ایستگاه پیاده میرم.

-با این پات؟

-با همین پام امدم، بعدشم با همین پام می‌خواستی بفرستیم خونه که روسریم رو عوض کنم. الانم دلت واسه من نسوخته، حتما به خاطر رنگ روسریم می‌خوای برسونیم.

به در شیشه‌ای اتاق تکیه داد و مستقیم نگاه کرد.

نفسش را بیرون داد.

-مثل این که یه چیزیم بدهکار شدم. می‌تونستی همون روز

جوابم رو بدی و قانع کنی و تمومش کنی. بغض کردم.

-معلومه که بدهکاری، قضاوت کردی بدهکاری، با قضاوتت عصبیم کردی بدهکاری، برای کسی که توی ذهن خودش قضاوت می‌کنه چه جوابی باید داد. نمی‌خوام دیگه درمورد این چیزها حرف بزنیم. واقعا از عذاب دادن من لذت می‌بری؟ اگه دلت رو زدم بی‌تعارف بگو، چرا بهانه می‌گیری؟ اون روز گفتم نگاه رو می‌شناسی، می‌خوام بهت بگم، نه نگاه رو می‌شناسی نه خودم رو. حرفهات توهین بزرگی بود. به خاطر توهین و تهمت نمی‌بخشمت. نشستی جای خدا قضاوت می‌کنی. چرا فکر می‌کنی با این کارت به من لطف می‌کنی؟ من خودم بهتر از هر کسی می‌تونم برای زندگیم تصمیم بگیرم. بعد همانطور که به طرف کیفم می‌رفتم تا از روی میز بردارم ادامه دادم:

-نمی‌دونم چرا همه از صبوری من سواستفاده می‌کنن. چرا فکر نمی‌کنن منم ناراحت میشم و از کاراشون دلم می‌شکنه. به روبرویش رسیدم. اشکم جاری شد خواستم از در بگذرم که بازویم را گرفت.

-با چشم‌های به خون نشسته نگاهم کرد. نگذاشتم حرفی بزند. با گریه گفتم:

-فکر می‌کردم تو با بقیه فرق داری، همین فرقت من رو به طرفت کشید. فکر می‌کردم برای نظر دیگران ارزش قائلی. ولی انگار اشتباه کردم. روز خواستگاری یادته؟ گفتم سعی می‌کنی همیشه از روی انصاف رفتار کنی؟ انصافت این بود؟ می‌خواست حرفی بزند، ولی من دیگر نماندم. بازویم را از دستش کشیدم و به دو خودم را به آسانسور رساندم.

به خیابان که رسیدم بادیدن اولین ماشین سوارشدم. دیگر برایم مهم نبود تاکسی نیست. فقط می‌خواستم از آنجا دور شوم.

بعد از چند دقیقه شماره‌اش روی گوشی ام افتاد. شماره‌ی کسی بود که دلم را مانند یک گل پژمرده و بی‌رمق پرستاری کرد. آب داد. نور تاباند. دورش را احصارکشید تا آسیب نبیند. حالا که شکوفا شده حصارها را برداشته و می‌گوید برو.

چگونه بروم دل من درخاک سرزمین قلبت کیلومترها ریشه دوانده است. باید مرا از ریشه بزنی. می‌توانی؟

نفس عمیقی کشیدم تا سدی شود برای مهاراسترسی که کم‌کم به تمام بدنم تزریق میشد.

-الو..

تارهای صوتی‌اش رعشه به جانم انداخت.

-راحیل کجایی؟

آب دهانم راقورت دادم و آرام گفتم:

-تو ماشینم. دارم میرم خونه.

مکثی کرد بعد با صدایی که سعی در کنترلش داشت پرسید:

-دلت نخواست با من بری؟ یعنی از اون راننده هم برات غریبه‌ترم؟

کمی منعطف تر شده بود. آنقدرکه توانستم راحت‌تر حرفم را بزنم.

-اونقدر از دستت دلخورم که نتونستم.

-راحیل باید با هم حرف بزنیم.

-حرف بزنیم که دوباره یه سری حرفهای بی ربط بشنوم. برای این که بغضم جلوی راننده رها نشود گوشی راقطع کردم و روی سکوت گذاشتم.

راننده مدام نگاهش را به آینه و خیابان پاس می داد. بدبختانه آینه‌اش روی صورت من تنظیم شده بود.

برای رهایی از نگاههایش که معذبم می کرد، ترجیح دادم مثل همیشه با مترو بروم.

-آقا میشه همین ایستگاه مترو نگه دارید؟

راننده خنده‌ی دندان نمایی کرد و گفت:

-بشین هر جا میخوای بری می‌رسونمت. حرفش دیوانه‌ام کرد. با وحشت در را باز کردم و فریاد زدم:

-نگه دار...

ناگهان پایش را روی ترمز گذاشت و با عصبانیت گفت:

-چیکار می‌کنی؟ پیاده شو بابا دیوونه. فوری پایین آمدم و به طرف مترو دویدم. نمی‌دانم از تلفنم با کمیل چه برداشتی کرد که اینطور رفتار کرد. پام کمی درد گرفت ولی اهمیتی ندادم. درد گردنم هم بیشتر شده بود. حال بدی داشتم. بغض داشتم. نخواستم با این حالم به خانه بروم. تصمیم گرفتم سری به سوگند بزنم. هفته‌ی پیش که به دیدنم آمده بود کلی به فریدون بد و بیراه گفت که باعث شده رفت و آمدمان کم شود.

مترو خیلی شلوغ بود. به زور خودم را وسط جمعیت جا دادم و چشم دوختم به دختر بچه‌ای که در آغوش مادرش به خواب عمیقی فرو رفته بود.

یاد ریحانه افتادم خیلی دل تنگش بودم، جدیدا او هم با پدر و مادر بزرگش سرش گرم بود.

قطار که به ایستگاه رسید خانمی که بچه به بغل بود و کلی هم خرید کرده بود نگاهی به من که درست بالای سرش ایستاده بودم انداخت و عاجزانه گفت:

-خانم ببخشید کمکم می‌کنید؟ بچه رو می‌گیرید من خریدهام رو بردارم؟

همین که بچه را دستم داد شروع کرد به جمع کردن نایلونهای خریدش که فکر می‌کنم هفت، هشتایی بود.

با استرس گفتم:

-خانم زود باشید الان در بسته میشه.

همانطور که به طرف در خروجی می‌رفت گفت:

-ببخشید بچه رو میارید تا جلو در؟ اونجا ازتون می‌گیرم.

بی خیالی‌اش برایم عجیب بود، اگر من جای او بودم بچه‌ام را به کسی نمی‌دادم ولی برای آوردن خریدهایم حتما از کسی خواهش می‌کردم که کمکم کند.

در آن شلوغی قطار با آن بچه‌ی سنگین که در بغلم بود فقط خدای داند که باچه سختی از بین جمعیت خودم را به نزدیک در رساندم. بین من و مادر بچه فاصله افتاده بود. او پیاده شده بود و منتظر من بود. جمعیت برای سوار شدن به داخل قطار هجوم آوردند و من را با خودشان عقبتر بردند. با صدای بلند گفتم:

-من میخوام پیاده شم.

انگار نه کسی میشنید و نه کسی تلاش مرا برای جلوتر آمدن میدید.

با فشاری که به جمعیت آوردم بالاخره نزدیک در خروجی رسیدم. اما همان لحظه در بسته شد. مادرکودک بیرون ماند و من هم داخل قطار. از پشت در فریاد زدم:

-خانم بچتون، بچتون، چیکارش کنم؟ اشاراتی می کرد که من نمی‌فهمیدم چه می گوید.

از روی عجز به اطرافیانم نگاهی انداختم.

-بچش دست من جامونده، بگید نگه داره.

ولی همان لحظه قطار راه افتاد. خانمی پرسید:

-اون مادرشه؟

با ترس و استرس گفتم:

-بله، بچش رو داد من براش بیارم.

-اشاره کرد بیارش ایستگاه بعد. تو ایستگاه بعد پیاده شو، اونم خودش میاد دنبال بچش.

بچه بیدار شد و با دیدن من و دیگران شروع به گریه کردن کرد. مستأسل مانده بودم چه کنم.

خانمی شکلاتی دست بچه داد تا آرام شود. یکی هم موبایلش را درآورد و یک برنامه انیمیشنی همراه با موسیقی جلوی چشمش گرفت. بچه تا رسیدن به ایستگاه ساکت شد. همین که

قطار ایستاد خودم را از قطار بیرون انداختم. دوباره بچه شروع به گریه کرد. با شکلاتی که خانم داده بود سر گرمش کردم و هر تدابیری که برای آرام کردن ریحانه یاد گرفته بودم به کار بردم تا کمی آرام شد. بیست دقیقه‌ای طول کشید تا مادرش خودش را به ما برساند. فوری بچه را به مادر خونسردهش سپردم و از روی ناتوانی روی صندلی بی‌حال افتادم.

خانم فوری بچه را روی یکی از صندلیهای ایستگاه گذاشت. آب میوه ایی از بین نایلون خریدهایش درآورد و باز کرد و گفت:

- دخترخانم، چرا اینجوری می‌کنی؟ خودت روکنترل کن، من که امدم.

هاج و واج فقط نگاهش کردم، این همه خونسردی اش برایم غیر قابل باور بود.

مجبورم کرد تا کمی از آب میوه بخورم.

همانقدر که رفتار او برای من عجیب بود او هم از این نگرانی من بهتش برده بود.

-دیگه نگران نباش الان فقط باید خدا رو شکر کرد که همه چی به خیر گذشته.

سرم را بین دستهایم گرفتم.

-وای خانم شما امروز به من شوک وارد کردید، خودم همینجوی به اندازه‌ی کافی اعصابم خرد بود، این اتفاقم باعث شد حالم بدتر بشه. نصفه عمر شدم.

با لبخند کنارم نشست.

-عصبی چرا؟ با خدا کلاهتون رفته تو هم؟ با دهان باز نگاهش کردم.

-نه.

-خب پس حله دیگه، مشکلی نیست.

-درسته، ولی خب گاهی یه مشکلاتی با یه آدمایی پیدا می‌کنی که...

-به نظر من بزرگترین مشکل اینه که با خدا آبت تو یه جوی نره، بنده خدا که ناراحتی نداره. درست میشه.
-نه، ربطی به خدا نداره.

-چرا، همه چی به خدا ربط داره، اگه دیگه از دستت کاری واسه حل مشکلات برنمیاد بسپار به خدا، خودش حلش میکنه، می‌دونستی سوءظن به خدا گناهه.
فقط نگاهش کردم.

-بخش عزیزم که باعث استرست شدم، منم باید بیشتر حواسم رو جمع می‌کردم، اصلانباید طهورا رو بغلت می‌دادم. اونقدر مادرانه نگاهش می‌کردی که احساس کردم دلت می‌خواد بغلش کنی.

شرمنده شدم ازفکرهایی که در موردش کرده بودم.

-شما باید ببخشید، من همش پیش خودم فکر می‌کردم که چقدر شما بی‌خیالید، زود قضاوت کردم. راستش منم یه ریحانه دارم که دلم خیلی براش تنگ شده.

-نمی‌دونم چرا فکر می‌کنم برخورد امروز ما باهم یه حکمتی داره.

شایدچون من امروز می‌خوام ازطهورا جدا بشم، احساساتی شدم و فکر کردم نگاه تو هم یه جور خاصیه. پس حدسم درست بود.

مبهوت پرسیدم:

-چرا می‌خواهید ازدخترتون جدا بشید؟

-پدرش می‌خواد باخودش ببرش اونور آب.

-به خواست شما؟

-نه. به اصرار خودش. آخه ما از هم جدا شدیم.

-می‌تونید شکایت کنید...

-این مراحل گذرونده شده، ما دوتا بچه داریم، اون یکی دخترم بزرگتره، درس می‌خونه و چون به من وابسته تره پیش من می‌مونه. توافق کردیم که شوهر سابقم این دخترم رو با خودش ببره.

کلی ماجرا داره که با گفتنش فقط وقتت گرفته میشه.

بلندش و خریدهایش را برداشت و خداحافظی کرد.

هر دو دستش از خرید پر بود و دیگر نمی‌توانست دست دخترش را بگیرد.

جلورفتم و با اصرار چندتا از نایلونهای خرید را از دستش گرفتم.

-دلم می‌خواد کمکتون کنم.

یک ایستگاه با مترو برگشتیم. بعد با اصرار تا خانه‌ایی که می‌خواست برود همراهی‌اش کردم.

باورم نمی‌شد، با این که از لحاظ مالی خودش هم نیازمند بود، ولی از فروشگاه خاصی برای یک خانواده نیازمند دیگر خرید کرده بود.

درحقیقت آن همه بارکشی و سختی را اصلا برای خودش انجام نداده بود.

دلیل خونسردیش هم ازبابت جا ماندن دخترش در مترو این بود که یقین داشت تا خدا نخواهد اتفاقی نمی‌افتد و دخترش بلایی سرش نمی‌آید. از رفتن طهورا غمگین نبود چون معتقد بود که خدا اگر بخواهد حتما دوباره دخترش کنارش برمی‌گردد و اگر غیر از این باشد حتما حکمتی درکار است، چون او تمام تلاشش را برای ننگه داشتن دخترش انجام داده است. به خدا اعتماد داشت، آنقدر زیاد که من از خدا شرم کردم.

پرسیدم:

-چطور با این همه مشکلات به زندگی لبخند می‌زنید؟ یعنی از شوهر سابقتون متنفر نیستید؟

-سعی می‌کنم همیشه شاکر باشم.

خدا خودش گفته که من بندگان شاکرم را از بقیه بیشتر دوست دارم. مثلاً جا موندن دخترم تو مترو، وقتی پیداش کردم خدا رو شکر کردم که بلایی بدتری سرش نیومده.

پرسیدم:

-یعنی اگر بلایی سرطهورا می‌آمد خودتون رو سرزنش نمی‌کردید؟

با همان آرامش جواب داد:

-مگه شک داری که عامل اکثر بدبختیها و مشکلاتمون خودمون هستیم؟

-خب اگر بلای بدتری سرش می‌ومد چی؟ مثلاً اگر دزدیده میشد. یا آسیب میدید.

-دنبالش همه جا رو می‌گشتم تا پیداش کنم. اگر آسیب میدید تمام تلاشم رو می‌کردم تا درمان بشه.

وارد خانه که شد نایلونها را تحویلش دادم. او هم تحویل صاحبخانه داد و دوباره همراه من به ایستگاه مترو برگشت. هوا گرگ و میش غروب بود. چند دقیقه بیشتر به اذان نمانده بود. پرسیدم:

-این نزدیکی مسجد هست؟

-نه، ولی این ایستگاه نماز خونه داره. بعد از خواندن نماز زیر لب گفتم:

-چقدر راضی بودن سخته.

از کیفش یک خوراکی به دخترش داد.

-بیشتر از سختیش شجاعتشه. با تعجب پرسیدم:

-مگه ترس داره؟

-خودش نه، ولی از همین امروز که تصمیم بگیری بنده‌ی شکوری باشی مورد تمسخر دیگران قرار خواهی گرفت. هر وقت در موقعیت من قرار بگیری حرفم رو درک می‌کنی.

حرفش مرا یاد قضاوتی انداخت که همان یک ساعت پیش خودم درموردش کرده بودم. که چقدر بی‌خیال است.

چند ایستگاه با هم بودیم. موقع خداحافظی همانطور که دستم در دستش بود گفت:

-به خدا اطمینان کن. هر دری توی زندگی بسته بشه مطمئن باش خدا در دیگه‌ایی رو به رومون باز می‌کنه، ولی گاهی ما اونقدر به اون در بسته با آه و افسوس نگاه می‌کنیم و با حسرت پشتش می‌شینیم که از اون درهای باز غافل می‌شیم.

از رفتن به خانه‌ی سوگند منصرف شدم. دیرقت شده بود. گوش‌ام را از کیفم برداشتم تا به مادر زنگ بزنم اگر خریدی برای خانه دارد برایش انجام بدهم. صفحه‌ی گوش‌ام را روشن کردم و با دیدن این همه تماس، یادم افتاد که گوش‌ام را آخرین بار روی سکوت گذاشته بودم.

هجده تماس از کمیل و چندین تماس از مادر و سعیده و سوگند داشتم.

نمی‌دانستم اول به کدامشان زنگ بزنم. در همین فکر بودم که شماره‌ی کمیل روی گوش‌ام افتاد. فوری جواب دادم:

-الو...

باصدای هراسان و پراسترسی پرسید:

-راحیل خودتی؟ کجایی تو؟ حالت خوبه؟

-من خوبم، تو مترو.

انگار خیالش کمی راحت شد.

فریاد زد:

-تا حالا کجا بودی؟ حالا من هیچی، چرا جواب تلفن مادرت رو نمیدی؟ ما رو کشتی از نگرانی...

-مامان چرا نگران شده؟ چی شده؟
نفسش را بیرون داد.

-تو به من گفتی میری خونه، منم امدم در خونتون وایسادم تا بیای با هم حرف بزنیم. گفتم تا اون موقع آروم تر میشی، ولی دیدم نیومدی، زنگم زدم جواب ندادی. مجبور شدم از مامانت بپرسم رفتی خونه یا نه. گفتم شاید زودتر از من رسیدی خونه من ندیدم. مامانتم گفت شاید با دختر حالت جایی رفتی، یا با اون دوستت. به اونام زنگ زد ولی...
عصبانی گفتم:

-وای تو چیکار کردی؟ همه رو نگران کردی، آخه این...
حرصی گفت:

-من چی کار کردم؟ برای چی گوشیت رو...

-الان وقت قضاوت و دادگاه بازی نیست. باید زودتر به مامانم زنگ بزنم.

-نمی‌خواه زنگ بزنی، من الان جلوی در خونتونم، بهش میگم. فقط تو بگو تا حالا کجا بودی؟
-تو مترو.

نفسش را بیرون داد و با عصبانیت گفت:
-واقعا که. بعد هم گوشی را قطع کرد.

فردا که به سرکار رفتم کمیل نبود. تا آخر ساعت کاری هم نیامد. نگرانم شدم ولی نمی‌خواستم زنگ بزنم و خبر بگیرم. نمی‌دانم این غرور لعنتی کی دست از سرم برمی‌دارد.
دوباره دست به دامان زهرا خانم شدم.

شماره‌اش را گرفتم و بعد از احوال‌پرسی جویای احوال کمیل شدم. انگار از همه چیز خبر داشت. چون با ناراحتی گفت:

-راحیل این روزا حال کمیل روبراه نیست. می‌دونم که فقط تو می‌تونی حالش رو خوب کنی.

-آخه من چیکار کنم وقتی اون...

-تو فقط مطمئنش کن. اون فکر می‌کنه ازدواج تو با اون از روی ناچاری یا دلسوزی بوده. یا یه همچین چیزی...

-آخه اون اصلا روی خوش به من نشون نمیده که من بخوام...

-می‌دونم، باور کن اون دوستت داره فقط...

-آخه زهرا جان، اینجوری دوست داشتن به چه درد من می‌خوره؟ کاش اینقدر که ادعاش رو داشت تلاش هم می‌کرد. اگر واقعا علاقه‌ایی هست چرا براش نمی‌جنگه؟ شما هم کسی رو دوست داشته باشی بهش میگی برو؟

هینی کشید و گفت:

-کمیل بهت گفته برو؟ بغض گرفت:

-بله، مثلا می‌خواست بگه خیلی داره مردونگی می‌کنه. از طرف من بهش بگید من اینجور مردونگی رو نمی‌خوام. دلم می‌خواد یه روزی حتی من هم خواستم برم اون جلوم رو بگیره. به زور نگه داره. من اینجور آزادیها رو دوست ندارم.

زهرا خانم کمی دل‌داریم داد و بعد خداحافظی کردیم. اصلا یادم رفت بپرسم شب به خانه‌مان می‌آیند یا نه. یا بپرسم چرا کمیل سرکار نیامده.

شب لباس مناسبی پوشیدم و برای کمک به مادر به آشپزخانه رفتم. دلم شور میزد. از دیروز زنگ نزده بود و سرکار هم نیامده بود. نکند امشب نیاید و آبرویم برود.

با شنیدن صدای زنگ خانه اسرا در را باز کرد.

همه جلوی در ایستادیم با باز شدن در آسانسور ریحانه به طرفم دوید. بغلش کردم و کفشهایش را در آوردم.

چشم چرخاندم همه بودند جز او.
مادر کمیل بغلم کرد و قربان صدقه‌ام رفت. ولی من فقط دلم
او را می‌خواستم.

زهره خانم که جلو آمد نگذاشت بپرسم فوری گفت:

-نیم ساعت دیگه میاد. از فرودگاه مستقیم امد دنبال ما.
گفت برم دوش بگیرم بیام.

ابروهایم را بالا دادم و گفتم:

-فرودگاه؟

زهره خانم چشم‌هایش را باز و بسته کرد و نزدیک گوشم گفت:
-رفته بود مشهد.

حالم عوض شد. تنها، حتی بدون این که به من بگوید به
مشهد رفته.

زهره خانم دستش را روی بازویم گذاشت.

-از من نشنیده بگیرا. حالا خودش بهت میگه. سرم را به
علامت مثبت تکان دادم و سعی کردم ظاهرم را حفظ کنم.
پرسیدم:

-آقاتون نیومده؟

-نه، اخلاقش رو که میدونی، از خونه بیرون نمیاد.

نیم ساعتی گذشت مدام به ساعت نگاه می‌کردم. بالاخره زنگ
در به صدا درآمد.

جلوی در منتظر ایستادم. سر به زیر وارد شد. با دیدن
پیراهن تنش ناخداگاه لبخند بر لبم نشست. ولی انگار
پیراهن خاصیت جادویی‌اش را از دست داده بود. بدون این که
نگاهم کند جواب سلامم را داد و به طرف سالن رفت. فوری
برایش یک چای ترش غلیظ دم کردم و داخل فنجان ریختم.
اسرا گفت:

-اینو بخوره که واقعا ترش میکنه، حداقل کم رنگش کن. وقتی سکوتم را دید با لبخند گفت:

-آهان، میخوای حال گیری کنی. کمیل بدون این که نگاه کند فنجان را از سینی برداشت. روبرویش کنار زهرا خانم نشستم تا عکسالعملش را موقع خوردن چای ببینم. ریحانه را روی پایش گذاشت وچند دقیقه‌ایی سرگرمش کرد. بعد فنجان چای را برداشت و جرعه‌ایی خورد.

آنقدر ترش بود که چشم‌هایش را جمع کرد و اخم‌هایش را در هم گره زد و فنجان را سرجایش گذاشت و طلبکار نگاهم کرد. فوری نگاهم را به زهرا خانم دادم و پرسیدم:

-خونه تکونیتون تموم شد؟ زهرا خانم

شروع به توضیح دادن کرد. ولی من حواسم به حرف‌هایش نبود. همه‌ی حواسم پیش کمیل بود. یک شیرینی از روی میز برداشت و خورد. مدام دنبال فرصتی می‌گشت که با نگاهش تادبیم کند ولی من این فرصت را به او ندادم. چند دقیقه بعد مادر گفت:

-راحیل جان پاشو سفره بندازیم. سفره را از روی کانتر برداشتم همین که برگشتم کمیل روبرویم ایستاده بود. نگاهش از چشم‌هایم به روی گردنبندی که به گردنم آویزان کرده بودم سر خورد. همان گردنبندی بود که خودش پارسال برایم خریده بود.

سفره را از دستم گرفت و رفت. با پسرهای خواهرش که یکی هفت و دیگری نه‌ساله بود کمک کردند تا سفره چیده شد. مادر سوپ را در کاسه‌ی بزرگی کشید و به دستم داد و گفت:

-داغ‌ها با دستگیره بگیر. آنقدر داغ بود که فوری روی کانتر آشپزخانه گذاشتمش. با آمدن کمیل به طرف آشپزخانه فکری به سرم زد. به کانتر که رسید فوری به کاسه‌ی سوپ اشاره کردم.

-بی‌زحمت این رو هم بزار سر سفره. بدون این که نگاهم کند کاسه را برداشت و رفت. کمی که جلو رفت سرعتش دوبرابر شد

و فوری کاسه‌ی سوپ را وسط سفره گذاشت. حسابی دستش سوخته بود. خنده‌ام گرفت. پشت به او به طرف مادر رفتم و گفتم:

-مامان من برنج رو بکشم؟

-دیس‌ها اونجاست بردار بکش.

مشغول کشیدن برنج بودم که کمیل وارد آشپزخانه شد و گفت:

-حاج خانم یه دستمال میدید؟ یه کم از سوپه روی سفره ریخت.

اسرا که کنار من برای ریختن برنج زعفرانی روی دیس برنجهای ایستاده بود فوری دستمالی از کشو برداشت و گفت:

-من پاک می‌کنم. کمیل جای اسرا ایستاد. نگاه سنگینش ضربان قلبم را تند کرد. دیس برنج را تزیین کردم و گفتم:

-میشه اینو ببری؟ فقط مواظب باش نریزی. زمزمه وار گفت:

-نوبت منم میشه، فعلا اینجا مقررمانده‌ی توئه.

همه که دور سفره نشستند یک جای کمی کنار کمیل بود. کمیل سرش به ریحانه که آن طرفش نشسته بود گرم بود. زهرا خانم که مرا ایستاده دید گفت:

-راحیل جان، عزیزم چرا وایسادی، بیا پیش شوهرت بشین. جا که هست. کمیل نگاهی به من انداخت و کمی خودش را جمع و جور کرد. ولی چیزی نگفت. مادر کمیل به ریحانه گفت:

-ریحانه مادر تو بیا پیش من بشین. ریحانه کنار مادر بزرگش نشست. کمیل کمی بالاتر رفت و برایم جا باز کرد. کنارش نشستم. بشقاب ریحانه را به مادرش داد. هنوز برای خودش غذا نکشیده بود. اول برای من غذا کشید بعد به بشقاب خورشتش اشاره کرد و گفت:

-سمی چیزی توش نریخته باشی از شرم خلاص بشی.

نمی‌دانم چرا، حرفش دلم را شکست. چرا او فکر می‌کرد من می‌خواهم از دستش راحت شوم. با ناراحتی نگاهش کردم.

-این یعنی نریختی؟

حرفی نزدم و شروع به بازی کردن با غذایم کردم. برای خودش هم غذا کشید و مشغول خوردن شد. ریحانه مدام بهانه می‌گرفت و غذا نمی‌خورد. کمیل نگاهی به بشقاب غذای من کرد. لقمه‌اش را قورت داد و آرام پرسید:

-چرا نمیخوری؟ مثل اینکه اینجا من مهمونما، تو باید حواست به من باشه. با حالت قهر نگاهش کردم و سرم را پایین انداختم. همان لحظه ریحانه با گریه گفت:

-میخوام برم پیش راحیل جون.

مادربزرگش گفت:

-امروز ظهر نخوابیده، کلافس بچه.

-حاج خانم بزارید بیاد پیش من، غذاش رو میدم بعد میبرم می‌خوابونمش.

بعد از این که غذای ریحانه را دادم، زهرا خانم گفت:

-عه! راحیل جان، تو که غذات رو نخوردی. سعی کردم لبخند بزنم.

-آخه قبل شام شیرینی خوردم، دیگه میل به غذا ندارم. حالا میزارم بعدا که گرسنم شد می‌خورم. ریحانه در آغوشم خواب آلود تاب می‌خورد.

-الان با اجازتون ببرم ریحانه رو بخوابونم. تقریبا همه غذایشان را خورده بودند. از سر سفره که بلند شدم دیدم که با نگرانی نگاه می‌کند.

همین که ریحانه را روی پایم گذاشتم و تکانش دادم خوابش برد. صدای جمع کردن سفره می‌آمد. سرم را به دیوار تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم. دوباره که به حرفهای این چند وقتش فکر کردم بغض به گلویم چنگ زد.

بوی آشنایی مشامم را نوازش داد. بوی عطر خودش بود. چشم‌هایم را باز کردم و دیدم روی تخت نشسته و به من زل زده.

نگاهم را به روی ریحانه سُر دادم. امد و ریحانه را از روی پایم برداشت و روی تختم گذاشت. بعد کنارم نشست. چند دقیقه بینمان سکوت بود.

آهی کشید و گفت:

-چرا غذات رو نخوردی؟

جدی گفتم:

-چون از حرفت دلم شکست، تو خیلی بی‌رحم شدی. دستم را گرفتی.

-من رو حلال کن راحیل، حرفهای دیروزت پشتم رو لرزوند. به زهرا گفته بودی به زور جلوت رو بگیرم که نری. من کار زوری...

تیز نگاهش کردم. حلقه‌ی اشکم باعث شد صورتش را تار ببینم.

-حالا کی می‌خواه بره که تو بخوای جلوش رو بگیری. من اون رو مثال زدم. تو در مورد من چی فکر کردی؟

اشکم روی دستش چکید.

بی‌قرار شد.

سرم را پایین انداختم. دستش را زیر چانه‌ام گرفتم و سرم را بالا آورد و نگاهش را آویزان چشم‌هایم کرد و گفت:

-من هیچ فکری نکردم.

درنگاهش ترس بود، من کاملا احساسش کردم، شاید می‌ترسید حرفی بزنم که این فاصله‌ها بیشتر شود. از این همه نزدیکی خوشحال بودم، کنترل تپش قلبم دیگر دست خودم نبود.

دلم برای چشم‌هایش تنگ شده بود.

اخم ریزی کرد و دستش را عقب برد و نفس عمیقی کشید.

-باید با هم حرف بزنیم.

-اگه دوباره حرف خودت رو نمی‌زنی باشه حرف می‌زنیم.

-بگو، می‌شنوم.

نگاهم را خرج دستهایش کردم و گفتم:

-چی بگم، من که مشکلی با تو ندارم.

بعد آرامتر دنباله‌ی حرفم را گرفتم.

-دلم برای مهربونیات تنگ شده کمیل. برای حمایت‌ها، برای

این که بازم مثل کوه پشتم باشی. من از نبودنت می‌ترسم.

از این بداخالیات و سردی‌ها وحشت به دلم می‌وفته.

دوباره بغض مثل یه گیره‌ی قوی راه گلویم را آنقدر فشار

داد که احساس کردم نفس کشیدن برایم سخت شده است.

ترسیدم دوباره اشکم بریزد و دل تنگی‌ام را بیشتر از این

جار بزند. برای همین سکوت کردم.

دستش را لای موهایم برد.

-گریه که بد نیست، اینقدر خودت رو برای نگه داشتنش اذیت

نکن.

من هر کاری کردم خدا شاهده به خاطر خودت بود.

راحیل خودت بهتری دونی خاطرت چقدر برام عزیزه، برای

همین می‌خوام بهت بگم به خاطر رو دروایی، یا حرف مردم یا

ترسیدن از این که یه وقت دیگران کارت رو تایید نکنن

تصمیم بگیر، نگران منم نباش، تو هر تصمیمی بگیری من

بارضایت قبول می‌کنم، دفعه‌ی اولم که نیست.

مکثی کرد و از ته دل آهی کشید که گیره‌ی گلویم فشرده‌تر

شد.

-اگه برای محرم شدن عجله کردم به خاطر ترس از پیامهایی

بود که اون دیوانه می‌داد. احساس وظیفه کردم. در ضمن

فکرمی کردم تو خودت هم به من علاقه داری، پس با خودم فکر

کردم چه بهتر که زودتر عقد کنیم و خیال منم راحت بشه.

باحرف آخرش بادلخوری نگاهش کردم.

-من چیکار کردم که تو فکر کردی بهت علاقه ندارم؟

-ببین راحیل اصلا موضوع این نیست که توکاری کردی، موضوع زندگی گذشته ی خودمه، حرف یک عمر زندگیه، من نمی خوام که ...

حرفش را بریدم و صدایم را کمی بلند کردم.

-موضوع اینه که تو به من اعتماد نداری، اون روز تو هم جای من بودی همون برخورد رو می‌کردی.

اگه الان مادر ریحانه یهو روبروت ظاهر بشه چه حالی میشی؟ شوکه نمیشی؟

آرش برای من مرده، فقط زنده شدنش جلوم بهم شوک وارد کرد همین.

توفکرمی کنی داری به من محبت می‌کنی؟ این کارهات فقط داره اعتماد رونسبت به علاقه‌ات کم می‌کنه. مگه نگفتی هیچ وقت تنهام نمی‌زاری؟

اشکهایم دیگر صبور نبودند.

-وقتی به حرفهام اعتماد نداری، موندنم تو این زندگی چه فایده‌ایی داره. حرف زد نمون آب در هاونگ کوبیدنه. دیگه نمی‌تونم اینجا بشینم.

بلند شدم و به طرف در رفتم.

نمی دانم چطور فوری خودش را به من رساند. دستم را گرفت.

-فرار نکن. وایسا و حرفت رو بزن.

-من حرفهام رو زدم، دیگه چیزی ندارم که بگم.

صورتم راقاب دستهایش کرد و نگاهش را به چشم هایم سنجاق کرد و با مهربانی گفت:

-مطمئنی همه چیز رو گفتی؟

در لحظه یاد حرفهای خانمی افتادم که در مترو دیده بودم. خدا را شکر کردم که هر دوچشم داریم. می‌تواند نگاه کند، می‌توانم نگاهش کنم.

وگرنه این همه حرفها را چگونه با زبان نگاه به هم می‌گفتیم. همان حرفهایی که زبان قاصراز گفتنش است.

ازسوالش سرخ شدم و گریه ام بند آمد.

با انگشتهایش اشکهایم را کنار زد و دوباره پرسید:

-مطمئنی؟

احساس کردم صورتم گلوله‌ی آتش شده، چشم‌هایم را پایین انداختم.

دوباره دستش را لای موهایم انداخت و بهمشان ریخت و باحالت بامزه ایی گفت:

-چه فوری ام واسه من قهر میکنه. دیگه نبینما. مشتی به سینه‌اش زدم.

-فعلا که تو ناز میکنی، همه‌چی برعکس شده.

دستهایش را دور کمرم حلقه کرد و مرا در آغوشش کشید. اگر کمیل دست نداشت چه؟ خدایا شکر که می‌تواند در آغوشم بگیرد.

از این همه داشتنها دوباره گریه‌ام گرفت. او شروع به نوازش کمرم کرد و زیر گوشم با صدایی که معلوم بود سعی می‌کند آرامش داشته باشد، گفت:

-ناز چیه عزیزم، میدونی تو این چند روز چی کشیدم؟ بعد آهی کشید.

-آروم باش عزیزدلم، آروم باش حورالعین من...

کمی که آرام شدم، از خودش جدایم کرد.

سرم را بوسید و گفت:

-من رو می‌بخشی راحیل؟

نگاهم را روی لباسش بالا و پایین دادم. دوباره سرم را روی سینه اش گذاشتم.

-خیلی اذیتم کردی. سرم را بوسید.

-معذرت می‌خوام. قصدم ناراحتیت نبود.

این سکوت تو باعث میشد گاهی فکر کنم، نکنه واقعا کارم درسته.

سرم را بالا گرفتم:

-سکوتم؟ خب وقتی تو به من اهمیتی نمیدادی من چیکار می‌تونستم بکنم؟

لبخندی روی لبهایش نشست.

-تو همون اول فقط کافی بود یه کار کنی که همه چی تموم بشه.

مبهوت نگاهش کردم.

-چیکار؟

نگاه جستجوگرش در چشم هایم ثابت ماند.

نگاهی طولانی و نفسگیر، کم‌کم بانگاش دلخوریها را کنار زد و غصه هایم را مرحم شد، حرفهایش فقط در کتاب لغت چشم هایم ترجمه میشد. انگار نگاهش چیزی را تمنا می‌کردند که برایم تازگی داشت. هیجان، تپش و حرکت خون، در رگهایم...

اگر دهخدا بود حتما کتاب لغت دیگری برای معانی این حرفها می‌نگاشت. در تنم انقلاب شد همه چیز به هم ریخت. او موفق شده بود. آنقدر جستجو کرد تا بالاخره به آنچه دنبالش می‌گشت رسید.

غرورم و تمام گذشته‌ام را پله‌ایی کردم و زیر پایم گذاشتم و رویش ایستادم. لبخندش عمیق‌تر شد.

دستهایم را دور گردنش آویختم و کمی سرش را پایین کشیدم و روی پنجه‌ی پاهایم ایستادم و گونه اش را بوسیدم و آرام گفتم:

-دوستت دارم.

دستهایش رامحکم تر دور کمرم حلقه کرد و گردنم را بوسید و زیر لب طوری که به زور صدایش را می شنیدم گفت:

-بالاخره امام رضا جوابم رو داد.

خوشبختی به همین سادگیست، خوشبختی همان خدا را شکر گفتن‌های از سر رضایت است، دل سپردن است.

تو دل بسیار به خدا، خداقول داده که خوشبختت کند. گاهی خوشبختی آن دری نیست که خدا برایمان بسته است و ما پشتش تحصن کرده ایم. باید دنبال درهای باز خوشبختی گشت و به خدا اعتماد کرد. باید باور کنیم که خدا بیشتر و بهتر از ما می‌داند.

آرش

راحیل ازدواج کرده بود، آن هم با مردی که آینه ی خودش بود. باید باور می‌کردم. راحیل را برای همیشه از دست داده بودم. وقتی کمیل برایم تمام بلاهایی که فریدون دیوانه سر راحیل و خودش آورده بود را تعریف کرد تازه فهمیدم راحیل چقدر صبورتر از آن چیزی بود که فکر می‌کردم. آن روزها حتی یک کلمه هم در این مورد به من چیزی نگفته بود.

کمیل را خیلی قبل ترها می شناختم. درست زمانی که برای پادرمیانی بین من و راحیل از او خواهش و تمنا کردم که کمک کند، همان موقع بود که فهمیدم جنسش بابقیه فرق دارد، درست مثل راحیل. همان موقع بود که گفت، «زن خوب یه نعمت بزرگه. اگر با خانم رحمانی ازداج کنی یعنی خدا این نعمت رو بهت داده، پس قدرش رو بدون.» وقتی راحیل تمام شد معنی حرفش را فهمیدم.

من تا آن روز فکر می‌کردم چه از خود گذشتگی بزرگی کرده ام و خانواده ام را از پاشیده شدن نجات داده ام.

در دلم فقط برای آرامش راحیل دعا می‌کردم. ظلمی که ناخواسته و به جبر زمانه در حقش کرده بودم. برای یک

دختر چیز کمی نبود، بعد از آن هم ظلمهای فریدون شاید وادارش کرده بود که او هم با ازدواجش یک جورهایی از خواسته‌هایش رد شود. ما هر دو پدر و مادر بچه‌هایی شدیم که مال خودمان نیستند ولی درکنارشان احساس آرامش داریم. یادم می‌آید که راحیل همیشه برای ریحانه نگران بود و مدام دل‌تنگش میشد. به حرف راحیل رسیدم، خوب بودن بدون تاوان دادن خوب بودن نیست، فقط به به و چه چه دیگران را خریدن است، و چقدر گاهی خوب بودن درد دارد.

ما هر دو از عشقمان گذشتیم و تمام محبت‌مان را تقدیم بچه‌هایی کردیم که بیش ازهرکسی محتاجش بودند.

شاید خانواده‌ی من هیچ وقت متوجه نشوند که راحیل با گذشتش چه آرامشی برایشان آورد.

ولی به قول خودش خدا که می‌داند.

سارنا سینه خیز نزدیکم آمد، بی‌صدا و آرام. هیچ وقت فکرش را نمی‌کردم سکوت یک بچه در خانه اینقدر دردناک باشد. مادر برای هرشیرین‌کاری سارنا هزار بار قربان صدقه اش می‌رفت ولی وقتی با بچه حرف می‌زد سعی می‌کرد بغضش را نشان ندهد. گاهی این سکوت سارنا چقدر تلخ همه‌ی صداها را می‌شکست. مادر دیگر مدتهاست قلبش درد نگرفته و کارش شده برای من دعا کردن.

مژگان که حالا با برگشتن من به زندگی انگار او هم آرام گرفته کنارم نشست و با لبخندنگاهم کرد و برایم میوه پوست کند.

سارنا رابغل کردم و

تکه سیبی که مژگان سرچنگال تعارفم کرد را گرفتم و گفتم:

قرار بود بعد از غذا میوه نخوریم که، یا بافاصله‌ی حداقل دو ساعت بخوریم.

حالا یه شب ناپرهیزی چیزی نمیشه. بعد به حلقه‌ی انگشتری که برایش خریده بودم نگاهی انداخت و دستش را کنار دستم نگه داشت.

چه ست قشنگی انتخاب کردی آرش، خیلی حلقه‌ام رو دوست دارم. نفسم را بیرون دادم.

-آره قشنگه.

نگاهم کرد، با دیدن زلال شفاف چشم هایش به این فکر کردم که چقدر بعضی از آدمها فقط با کمی محبت زیرو رو می شوند. مثل من که تو آمدی و تکاندیم و رفتی.

مادر سارنا را از بغلم گرفت و گفت:

-بده من ببرم عوضش کنم بچمو.

مادر آنقدر به سارنا وابسته شده که دیگر حتی مهمانیهای دور همی‌اش را هم نمیرفت و تمام وقتش را صرف نوه‌اش می کرد. مژگان یک تکه موز مقابلم گرفت.

-مژگان جان بسه، الان همه‌ی اینا تا وقت هضم شدن تو معده می گندن و دیگه خاصیتی برای بدن ندارن که...

موز را در بشقاب برگرداند و سرش را به بازویم تکیه داد و با مهربانی گفت:

-عقل کل خودم، دو روزه دنیا رو زیادسخت نگیر.

چقدر حرفهایش مرا یاد کیارش می اندازد.

او هم مدام می گفت دو روز دنیا رو خوش باش.

-دقیقا چون دو روز دنیاست میگم. اتفاقا تو خیلی سخت می‌گیری این دو روز رو.

کشیده گفت:

-آرش... دوباره رفتی رو منبر؟

تونیستی راحیل ولی می بینی حرفهایت هنوز در جمع ما هست. بخصوص هر وقت اخبار گوش می‌کنم، بیشتر یاد حرص و جوش خوردنهایت می‌افتم. وقتی دوباره حرف از تورم می شود سکوت سنگینی تمام خانه را بر می دارد.

گوشی مژگان زنگ خورد، فوری از روی میز برداشت و گفت:

-مامانه.

از صحبت‌هایشان فهمیدم دوباره در مورد فریدون حرف می‌زنند. تلاش‌های پدرش هنوز برای آزادی‌اش و تبریته کردنش ادامه دارد.

ناخودآگاه یاد دختری افتادم که به خاطر علاقه ایی که به فریدون داشت زندگیش را بر باد داد.

دخترک چه می دانست عاشق یک عقده‌ای بی وجدان شده است. بیچاره حتما فکرش را هم نمی کرده پشت این قیافه ی آنتونیا باندراس گونه ی فریدون یک آدم ناقص‌العقل پنهان شده است.

نمی‌دانم شاید فریدون هم قربانی پدر و مادر بی مسئولیتش شده است. به گفته ی مژگان از بچگی پدر و مادرش به خاطر مسافرتها و رفت و آمدهای زیاد وقتی برای رسیدگی به بچه‌هایشان نمی‌گذاشتند و چون فریدون بچه‌ی شروشیطونی بوده است، با پرستارهایش نمی ساخته و مدام باهم درگیر بوده اند.

همین موضوع باعث می شود که یک پرستار مرد برایش بگیرند. همان موقع هم مادر فریدون برای دوهفته به مسافرت خارج از کشور می رود.

پرستار از همان اول با فریدون آبشان در یک جوی نمی رفته و هر دفعه به یک بهانه او را تنبیه می کرده است.

حتی چند بار به دور از چشم دیگران فریدون را مورد آزار و اذیت قرار داده است.

این کشمکش و تنبیها از فریدون یک بچه ی عصبی و انتقام جو می سازد.

که البته به گفته ی مژگان آن پرستار هم بعد از مدت کوتاهی باشکایتهای مکرر فریدون اخراج می شود.

مادر از وقتی این حرفها را از مژگان شنیده بود، تا مرا تنها گیر می آورد مدام می‌گفت اگر تو سارنا و مادرش رو ول می‌کردی کی می‌خواست مواظبشون باشه، بعد تشکر می‌کرد.

یک روز در جواب تشکرش گفتم:

-مامان باید از راحیل تشکر کنید، چون اگه اون اصرار می کرد زندگی جدایی داشته باشیم من قدرت این که به خواستش تن ندم رو نداشتم.

سرش را به علامت مثبت تکان داد.

-اگه تو این بچه رو ول می کردی ومی رفتی دنبال زندگیت، خدا می دونه تو اون خانواده و با اون داداش و خانواده بی‌مسئولیت مژگان چه بلایی سرشون می آمد.

بالاخره مژگانم مادرشه می تونستیم بچه رو بهش ندیم؟ وقتی سکوتم را دید، به جان راحیل هم دعا کرد و گفت:

-خدا خیرش بده، خدا رو شکر که درکش بالا بود و از این دخترهایی نبود که موقعیت رو درک نمی کنن و مثل کنه می‌چسبن. ان شالله هرجا هست خوشبخت بشه.

پوزخندی زد.

وقتی پوزخند مرا دید، ادامه داد:

-می دونم مادر بهت سخت گذشت، توام خیلی گذشت کردی، ولی چیکار میشه کرد سرنوشت این طور بوده. من تا آخر عمرمدیون شما دوتا هستم. راستش اوایل ازش خوشم نمی آمد. ولی کم کم که رفتارهاش رو دیدم فهمیدم انسانیت ربط زیادی به پوشش و دین و مذهب نداره. قبلا فکر می‌کردم اونا که مثل راحیل هستن، کارهاشون از روی اجبار و برای جلب توجه و هی واسه ماها جانماز آب می‌کشن. چون واقعا یه نفر رو می‌شناختم که چادری بود ولی خیلی بداخلاق و بی فرهنگ و کلا اهل جانماز آب کشیدن بود.

راحیل جای بچه‌ی من بود ولی رفتارهاش خیلی بزرگ منشا نه بود. اون خیلی خوب بود، من متوجه میشدم ولی نمی‌خواستم به روم بیارم.

دلخور نگاهش کردم.

-مامان، فکر کنم راحیل برای ما زیادی بود. ما قدرش رو ندونستیم. اگر قدر چیز با ارزشی رو که خدا بهت داده رو ندونی ازت گرفته میشه. این خوبهایی که شما از راحیل

می‌گید شاید برای ما خیلی خاص باشه ولی برای اون یه رفتار معمولی بود. با خودم گفتم "راحیل کار خاصی نمی‌کرد، فقط از عقلش درست استفاده می‌کرد. اون مثل ما نبود. همش دنبال این بود که از زندگیش سود ببره، اصلا به زیان فکر نمی‌کرد. درست برعکس ما".

مادر با تاسف گفت:

-اون اوایل نامزدیتون چند بار از خدا خواستم که یه جوری بینتون بهم بخوره و عروسمون نشه.

با چشم های از حدقه درآمده نگاهش کردم.

-آخه چرا مامان؟

بغض کرد.

-چون زیادی خوب بود، پیشش کم می آوردم و احساس عذاب وجدان داشتم.

آهی کشیدم و گفتم:

-پس راسته که می گن دعای مادرها گیراست.

اشکش سرازیر شد.

-اشتباه کردم، کاش کیارشم بود و شما هم می رفتید سر خونه زندگیتون.

ربط این حرفش را با دعایی که برای جدایی من و راحیل کرده بود را نفهمیدم.

ولی به این فکر کردم که مگر خدا دعاهای اشتباهی را هم برآورده می کند؟

روی سجاده نشسته بودم و به حرفهای مادر فکر می کردم.

چرا وقتی یک نفر افکارش، رفتارش و حرفهایش با بقیه فرق دارد طرد می شود. چرا دیگران نمی توانند تحملش کنند. راحیل که به کسی بدی نکرد. شاید خوبی نزدیکانمان این اجازه را به ما نمی‌دهد که با وجدان راحت اشتباهاتمان را ادامه دهیم. آن درد وجدان گاهی باعث عصبانیت می‌شود. اصلا چرا راه دور بروم خودم بهتر از هر کس می‌دانم که گاهی

چقدر از حرفهای راحیل عصبانی میشدم، در حالی که می‌دانستم درست می‌گوید. اما عشقی که نسبت به او داشتم باعث میشد عصبانیتم فرو کش کند و به حرفهایش فکر کنم. انگار همین فکرها باعث شد آرام باشم.

راحیل کم‌کم معانی همه چیز را برایم تغییر داد و چه تغییر زیبایی. حرف کیارش یادم آمد. روز اولی که از راحیل برایش گفتم، مخالفت کرد و گفت رهایش کن. وقتی دلیلش را پرسیدم گفت چون دختر عاقل و فهمیده‌ای است.

راست می‌گفت اگر راحیل می‌ماند تمام عمرم، شرمنده اش می‌شدم. شاید باید هر روز به خاطر رفتار اطرافیانم از او عذر خواهی می‌کردم.

من این شرمندگی را نمی‌خواستم.

شاید دلیل نداشتن راحیل را خودم بهتر بتوانم پیدا کنم. شاید اگر قدمی در گذشته ام بزنم جواب خیلی از سوالهایم را بتوانم پیدا کنم.

سرم را روی مهر گذاشتم.

خدایا من به تقدیر ایمان پیدا کرده ام، اینجا تشخیص خوب و بد از هم سخت شده، مثل تمام دورانهای تاریخ. من درحال تجربه‌ی تکرار تاریخ هستم. چطور این همه سال گم شده بودم که خودم هم نفهمیدم، چرا آن سالها چیزی برایم غریب نبود؟

کاش راحیل زودتر از این پیدا می‌کرد و مرا به خودم پس میداد.

باصدای زنگ گوشی مژگان، سراز مهر برداشتم.

مژگان وارد اتاق شد و متاسف نگاهم کرد.

فوری گوشی‌اش را از روی تخت برداشت و تماس را متصل کرد و از اتاق بیرون رفت.

سجاده را جمع کردم و لباسهایم را پوشیدم و به طرف سالن رفتم.

مادر که تازه سارنا را از حمام آورده بود درحال پوشاندن لباسهایش بود.

-مامان یه چیزی برای خوردن داریم؟ میخوام برم سرکار.

-آره مامان، ناهارحاضره، دستم بنده مژگان رو صدا بزن بیاد میزو بچینه. فکر کنم رفت تو اتاق.

پشت در اتاق که رسیدم صدایش راشنیدم که بادلخوری با کسی که پشت خط بود درد و دل می کرد.

-آره بابا، دلم خوش بود گفتم اون دیگه ازدواج کرد. من راحت شدم. ولی اشتباه کردم. نمی دونم این راحیل چه بلایی سرش آورده کلا یه آرش دیگه شده.

...

-فکرکن، تا آخر عمر باید با یکی که اصلا فکرش به من نمی خوره زندگی کنم.

...

-دوشش دارم، ولی نمی تونم بعضی حرفهایش رو هم قبول کنم. یعنی قبول کردنش سخته.

تک سرفه ایی کردم و وارد اتاق شدم.

مژگان با دیدنم فوری با فرد پشت خط خداحافظی کرد و پرسید:

-کاری داشتی؟

به گوشی دستش اشاره کردم و پرسیدم:

-کی بود؟

-دوستم بود.

روی تخت کنارش نشستم.

-میشه بگی رفتار من چه عیبی داره که تو رو ناراحت میکنه ومجبوری تحمل کنی.

بامین و من گفت:

-هیچ عیبی.

جدی نگاهش کردم.

-حرفهات رو شنیدم، لطفا اگه حرفی داری به خودم بگو، تا دوتایی حلش کنیم.

سرش را پایین انداخت و گفت:

-خب، از این که رفتارات تغییر کرده ناراحتم.

مثلا چرا مهمونی الی اینا نیومدی؟

-اون که مهمونی نبود. جایی که زن و مرد در هم گره می خورن رو بهش میگن پارتی، تازه اونم از نوع خفنش. توام دیگه اجازه نداری بری. اون دفعه هم به اصرار مامان اجازه دادم. چون خودشم همراهت امد.

لبهایش را بیرون داد.

-خب حالا هر چی. تو که خودت قبلا...

فریاد زدم:

-مگه قرار نشدکه دیگه حرفی از گذشته نذنی؟ گذشته مُرد مژگان.

در حال زندگی کن.

حرفی شد و گفت:

-اون دیگه تموم شد، ازدواج کرد، چرا به زندگیت برنمی گردی؟ اگه گذشته مُرده، پس چرا راحیل برای تو نمرده؟

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم.

-من الان دقیقا دارم زندگی می کنم مژگان. اونم دنبال زندگی خودش و خوشبخته، اون از اولشم برای من زیادی بود، من نفهمیدم. مکثی کردم. بلند شدم و به کتابی که هر دفعه میومداز کتابخانه بالای تخت برمی‌داشت و می‌خواند خیره شدم.

-انگار اون وظیفه داشت بیاد ولی نمونه .

ناله کرد:

-آرش چرا از زندگی لذت نمی‌بری؟

حرفش مرا به فکر انداخت. مگر چطور زندگی می‌کنم که مژگان احساس می‌کند لذتی از زندگی‌ام نمی‌برم.

-مژگان باورکن من الان آرامش دارم. نمی‌دونم تو چرا اینجوری فکر می‌کنی، من الان برای خودم دارم زندگی می‌کنم، نه مثل گذشته‌ها برای دیگران.

اگر واقعا این زندگی برات مهمه، قبول کن که من همین هستم .

نگاهم کرد و گفت:

-اگه خودت اینجوری دوست داری من که حرفی ندارم، بالاخره برای توجیح نرفتنت به مهمونی الی باید یه چیزی بهش می‌گفتم دیگه، باور کن آرش من خودمم تمایلی ندارم اون جور جاها برم.

بخصوص که اونجا همش باید مدام مواظب نگاه بقیه به تو باشم. اصلا آرامش ندارم.

ولی چیکار کنم یه جورایی مجبورم، اگه رفت و آمد نکنیم می‌گن، اجتماعی نیستن و ... هزارتا برچسب دیگه.

سعی کردم مهربان باشم.

-منم یه زمانی مثل تو فکر می‌کردم، شاید اون موقع به خودم و کارهام شک داشتم که دنبال تایید دیگران بودم. انگار یه جوری خوشحالیم، به تایید دیگران وابسته بود. حتی گاهی جزیی ترین مسائل زندگی‌م هم با یه زنجیر نامرئی بهشون متصل بود که آرامش رو ازم می‌گرفت. چون نمی‌تونستم از عقلم درست استفاده کنم. ولی الان دیگه حرفهای دیگران برام اهمیتی نداره. برای این که زندگی‌م هدف پیدا کرده.

مژگان، برگشتن و هی به پشت سر نگاه کردن باعث میشه مدام بخوری زمین چون جلوی پات رو نمی‌تونی ببینی. همش با

خودم میگم چرا کسای مثل راحیل از نظر آدمهای منطقی عاقلن؟ و راحت تر از بقیه خوب و بد رو از هم تشخیص میدن. مژگان پشت چشمی نازک کرد.

-لابد چون چادر چاقچوری هستن.

-اونم هست. اتفاقا می‌دونستی حجاب داشتن و متین بودن زن، عقلش رو زیاد میکنه؟

مژگان با چشم‌های گرد شده نگاه کرد.

ادامه دادم:

-آره، هر دفعه که ما گناهی رو ترک کنیم همون مقدار آی‌کیومون میره بالا، برعکشم هست. مثلاً فریدون رو نگاه کن چقدر کاراش از روی نادونیه، هر چقدر از خدا دور باشیم به همون اندازه احمقانه‌تر عمل می‌کنیم. روبرویم ایستاد. بغض داشت.

-آرش با این حرفهای تو من چطوری به گذشته فکر نکنم؟ چطور به راحیل حسادت نکنم؟ وقتی حتی حرفهات هم شبیه اون شده و مدام توی ذهنت یادآوری میشه. راحیل برای من یه هووی نامرئیه، نه می‌تونم باهاش گلاویز بشم نه می‌تونم بهش حرفی بزنم که دلم خنک بشه. اون تا آخر عمر شکنج‌میده.

-اینجوری فکر نکن، وقتی به فکرهای منفی توجه کنی، پر و بال پیدا می‌کنن و اونقدر بالا می‌برننت که دیگه نمی‌تونی از دستشون خلاص بشی. خودت رو توجیح کن که همه چی تموم شده.

-تموم نشده، تو هم مثل اون سنگین و سخت حرف می‌زنی. خندیدم.

-سنگینی حرفهای من به سنگینی گوشهای تو در، مشت محکمی نثار بازویم کرد. نخیر من گوشهام سنگین نیست. فقط این کارایی که میگی انجام بدم خیلی سخته. بازم یاد حرف تو افتادم راحیل. رو بهش گفتم:

-میدونم، سخته چون هنوز عقلمون خوب رشد نکرده، هر دفعه نفست رو بزن کنار تا جا واسه رشد عقل بدبختت باز بشه که دیگه الان شده اندازه‌ی یه عدس. بعد خندیدم.

-متلک میگی؟ این اخلاقت هیچ وقت عوض نمیشه. یعنی من بی‌عقلم.

دستش را کشیدم و به طرف سالن بردم.

-هممون گاهی میشیم. حالا بیا نهار رو ردیف کن بخورم برم.

با دیدن سارنا که دو دستی گردن مادر را چسبیده بود لبخند زدم و از بغل مادر گرفتمش و گفتم:

-خوشبختی یعنی این. بعد ماچ آبداری از لپش گرفتم و محکم توی بغلم فشارش دادم.

مادر هم با لبخند رضایت مندی نگاهم کرد.

سر میز غذا با هر قاشق غذایی که می‌خوردم یک بوسه از سارنا برمی‌داشتم.

تمام مدت مژگان جوری با ندامت نگاهم می‌کرد.

بعداز غذا سویچم را برداشتم و راه افتادم.

کفشهایم را که پوشیدم مژگان را کنارخودم دیدم. سربه زیر گفت:

-بابت اون حرفهایی که پشت تلفن در مورد تو به الی گفتم معذرت می‌خوام. باور کن فقط می‌خواستم یه جوابی به سوالهاش در مورد نرفتنت به مهمونیش جواب بدم و دست به سرش کنم.

-اسمش رو نیار که هروقت اسمش رو می‌شنوم یاد اورانیوم غنی شده میوفتم.

به جای توجیح اون، فکر توجیح خودت باش.

-اورانیوم؟

-آره، کاش میشد شعور و فرهنگ کسایی مثل الی رو هم مثل اورانیوم غنی کرد.

بزار یه چیزی رو رک بهت بگم، می خوای شوهرت از دستت نره کاتش کن.

البته اینم بگم ها ما با اونا رفت و آمد کنیم کل خانوادمون از دست میره.

وقتی تعجبش را دیدم ادامه دادم:

-باور کن مژگان، یه خورده بهتر اطرافت رو نگاه کن. اون از این محبت‌هایی که بهت می کنه هدف داره.

وارد آسانسور شدم و اشاره به سرم کردم.

-کاتش کن تا رشد کنه. کفش جلوی در را برداشت تا به طرفم پرت کند، همان موقع در آسانسور بسته شد.

باورم نمیشد مژگان در این حد ساده و احساساتی باشد و معنی محبت‌ها را متوجه نشود با کوچکترین محبت از طرف دیگران به طرفشان کشیده می شد. با این که همیشه در اجتماع بوده و تحصیلات بالایی دارد ولی رفتارهایش گاهی شبیه یک دختر خام هفده ساله است.

شاید اگر محبت‌های بی دریغ مادر نبود، رابطه اش با ما هم مثل خانواده اش سرد میشد و فقط خدا می داند که اگر من از عشقم چشم پوشی نمی کردم چه اتفاقی می افتاد.

انقدر مژگان حرف از راحیل زد که دیگر نتوانستم به شرکت بروم.

مثل همیشه که تا یادش می‌افتادم سر مزار شهدای گمنام می‌رفتم. دوباره دور زدم و مسیرم را تغییر دادم.

هوا سرد بود. در آن وقت روز کسی آنجا نبود. اینجا حس خاصی دارم. سرم را روی مزارها گذاشتم و بغضم را رها کردم. شروع به حرف زدن کردم. نمی‌بینمشان اما گاهی حضورشان را در کنارم احساس می‌کنم. مثل همیشه از حضورشان آرامش گرفتم. به این فکر کردم که بعضی‌ها چقدر منبع آرامشند، حتی اگر در کنارمان نباشند مثل همین شهدا...

آفتاب کم کم باروبندیش را جمع می کرد که برود.
کنار باغچه‌ی حیاط سوگند نشسته بودم و به گل‌های محمدی نگاه می کردم و گوشم در اختیار حرف‌های سوگند بود.
از گرانی می‌گفت و این که برای خرید عروسی چقدر سعی کرده که با داماد کنار بیاید و زیاد خرج روی دستش نگذارد.
آنقدر از نامزدش با همه‌ی کم و کاستی‌هایش راضی بود که خودش را خوشبخت‌ترین آدم روی زمین می دانست.
چقدر حرف‌هایش خوشحالم می کرد، از این که بعد از این همه زندگی سخت بالاخره روی آرامش را می‌بیند.
سرم را به طرفش چرخاندم و گفتم:

-خدا رو شکر که خوشبختی، این نتیجه‌ی همه‌ی اون صبوریت و راضی به رضای خدا بودناته.
سرش را پایین انداخت.

-منم گاهی خیلی ناشکری کردم، گاهی اونقدر بهم فشار می‌ومد که دست خودم نبود، گرچه همیشه بعدش مثل چی پشیمون شدم.
خندیدم.

-مثل چی؟

اوهم خندیدم.

-مثل همون حیوان با وفا.

دستش را گرفتم و آهی کشیدم.

-کی با خوشی به جایی رسیده که من و تو برسیم؟ شاید اگر این ناخوشیها نبودن خدا رو یادمون می‌رفت. مثل قضیه‌ی همون گیل‌اسه.

-چه گیل‌اسی؟

-یه جا خوندم، وقتی گیل‌اس با بند باریکش به درخت متصله، همه‌ی عوامل در جهت رشدش در تلاشند..

خاک باعث طراوتش میشه

آب باعث رشدش میشه و آفتاب باعث پختگی و کمالش میشه،
اما به محض پاره شدن و جدا شدن از درخت،

آب باعث گندیدگی، خاک باعث پلاسیدگی

و آفتاب باعث پوسیدگی و ازبین رفتن طراوتش میشه.

بنده بودن یعنی همین، یعنی بند به خدا بودن، که اگر این
بند پاره شد، دیگه همه چی تمومه. این ناخوشیها همون بند
هستش.

به ساعت نگاه کردم.

کمیل دیر کرده بود. زنگ زدم.

-الو، کمیل جان، سلام.

-سلام بر حوریه خودم.

-دیرکردی نگران شدم.

-تو راهم، تا چند دقیقه دیگه میرسم. ریحانه گیر داده
بود باهام بیاد. یه کم طول کشید تا حاج خانم قانعش کنه
که بمونه تا ما برگردیم.

-خب میاوردیش.

-نه دیگه، می خوام دوتایی تنها باشیم. می خوام باهم
جایی بریم.

سوار ماشین که شدم سلام بلند بالایی کرد و دستم را گرفت و
روی چشم هایش گذاشت.

-بخشید دیر شد.

دستم را آرام کشیدم و با خجالت گفتم:

-شرمندم نکن. حالا کجا میریم؟

- الان میریم خرید. بعدشم یه کم می‌گردیم وشامم میریم خونه، حاج خانم غذایی که دوست داری رو پخته. گفت حتما ببرمت خونه.

مادر کمیل خیلی با من مهربان بود و این محبت‌هایش عجیب به دلم می‌نشست.

- یه پاساژ این نزدیکیها هست، بریم ببینم چیزی پسند می‌کنی؟

- چی؟ من که چیزی لازم ندارم.

- عاشقانه نگاهم کرد و لپم را کشید.

- اگه می‌گفتی چیزی لازم داری تعجب داشت.

خوشحالی‌اش از چشم‌هایش سرریز بود.

دیگر از آن کمیل جدی خبری نبود.

وارد پاساژ که شدیم دستش در دستم قفل شد و به روبرویمان که یک مغازه‌ی لوازم آرایشی بود اشاره کرد.

- بریم چند رنگش رو بخر.

صاحب مغازه لوازم آرایشی لاکهای رنگی پشت ویتترین چیده بود.

باتعجب نگاهش کردم.

- اصلا بهت نمیاد.

با لحن بامزه ایی گفت:

- مگه من می‌خوام استفاده کنم که بهم بیاد.

خندیدم.

- نه، فکرمی کردم کلا از این چیزا خوشت نیاد.

- هرچیزی به جا استفاده بشه، من مشکلی ندارم. بعدشم تو که خوشت میاد.

-ولی من چند رنگش رو دارم نیازی ندارم.

دستم را کشید به طرف مغازه.

-رنگهایی که نداری روبخر.

وارد مغازه که شدیم با هنرنمایی که خانم فروشنده روی صورتش انجام داده بود جا خوردم. احساس کردم از همه ی لوازم داخل مغازه یک تستی روی صورتش انجام داده.

نزدیک رفتم و سه رنگ از لاکها را خواستم.

وقتی آورد، درش را باز کردم و نگاهی به فرچه اش انداختم. خانم فروشنده لاک را از دستم گرفت و روی ناخن خودش امتحان کرد.

-ببینید چقدر نما داره.

کمیل همانطور که سرش پایین بود رنگ دیگر لاک را برداشت و با سر اشاره کرد که به طرفش بروم.

دستم را روی پیشخوان گذاشت و خم شد و با دقت لاک را روی ناخن کشید.

غافلگیر شده بودم از تعجب فقط به کارهایش نگاه می کردم. فرچه ی لاک در دستهایش ناهمگونی را فریاد میزد.

اصلا این کارها به آن تیپ و بخصوص هیکلش نمی آمد.

کارش که تمام شد پرسید:

-قشنگه، نه؟

با لبخند آرام گفتم:

-اگه هر دفعه خودت برام میزنی بخر.

-معلومه که هر وقت بخوای برات میزنم. بدون این که به خانم فروشنده نگاه کند با اشاره به دستم گفت:

-خانم از اینا که راحت پاکش می کنه دارید؟ بعد رو به من پرسید اسمش چی بود؟

خانم فروشنده که هنوز به حرکات کمیل ماتش برده بود، به خودش آمد و گفت:

-بله، الان میارم.

کنارگوش کمیل گفتم:

-رئیس اصلا بهت نمیاد... تو اینا رو از کجا میدونی؟ دیگه دارم شاخ درمیارم.

لبخندزد.

-رئیس خودتی، مگه نگفتم دیگه نگو.

ذوق زده گفتم:

-وای اگه این کارت رو واسه شقایق تعریف کنم، پس میوفته. لبهایش را گاز گرفت.

-زشته، یه وقت این کار رو نکنیا، اونوقت دیگه تو شرکت کسی برام تره هم خرد نمی کنه.

با خودم فکر کردم شاید مادر ریحانه از این جور چیزها زیاد استفاده می‌کرده برای همین کمیل هم با این چیزها غریبه نیست.

به طبقه ی بالای پاساژ رفتیم انواع پوشاک بود.

جلوی یکی از مغازه ها ایستاد و به یک مانتوی پوست پیازی اشاره کرد.

-فکر کنم بهت بیاد، به نظرت چطوره؟

-رنگش خیلی نازه.

توی اتاق پرو بودم که در زد.

وقتی در را باز کردم مانتوی دیگری هم دستش بود.

نگاهی به مانتو تنم انداخت و کمی جلوتر آمد و براندازم کرد.

-چقدر بهت می‌اد. بعد به مانتو دستش اشاره کرد و گفت:

-اینم قشنگه، می‌خوای امتحانش کنی؟

-چقدر مدلش قشنگه، آستینهای کلوش از جنس گیپور به رنگ مشکی، یه مانتو مجلسی خیلی شیک بود.

-پرو میکنی؟

با سر جواب مثبت دادم.

رو بروی اتاق پرو یک قفسه ی بزرگ لباس بود که باعث شده بود داخل اتاق دید نداشته باشد. گرچه هیکل تنومند کمیل وقتی که جلو در می‌ایستاد جایی برای دید نمی‌گذاشت. کمیل گفت:

-پس اونی که تنته بده من ببرم بدم بزارن تو نایلون.

مانتو را تحویلش دادم و رفت و بعد از چند دقیقه آمد. وقتی مانتو جدید را تنم دید لبخند زد.

-خوش هیكلی همینه دیگه هرچی می‌پوشی قالب تنته.

از تعریفش لبهایم کش آمد و عمیق نگاهش کردم. با آن پیراهن چهارخانه‌ی سفید یاسی که به تنش نشسته بود خیلی خواستنی شده بود.

جلو آمد و کمی خم شد تا کمر بند تزیینی مانتو ام را درست کند. عطرش مستم کرد. دستم را روی ته ریشش کشیدم و دیگر نتوانستم این همه دلبری‌اش را تاب بیاورم و بوسه‌ای روی گردنش کاشتم و گفتم:

-آقای رئیس زحمت نکشید. خودم می‌بندم.

سرش را بالا آورد و دوباره لبش را خیلی بامزه گاز گرفت.

-خانم، ملاحظه کن، فکر این دل منم باش.

خندیدم.

-خب تقصیر خودته، وقتی اینقدر دلبری می کنی...
 -دارم اینو درست می کنم دیگه.
 -آخه از کی تا حالا رئیس لباس کارمندش رو درست می کنه؟
 خندید. من هم لپش را کشیدم.
 کلا از کارش منصرف شد و گفت:
 «-لا إله إلا الله» امروز قصد جونم رو کردی دختر؟
 کمی عقب رفت و نگاهم کرد.
 -بده ببرم، تا من اینارو حساب کنم، بیوش بیا.
 -چشم رئیس. شما در رو ببند.
 نوچی کرد و رفت.
 وقتی به مغازه ی روسری فروشی رسیدیم، ایستاد.
 -یه روسری ام بخر که با اون مانتوت ست بشه.
 این روی کمیل را تا حالا ندیده بودم، اصلاحدس هم نمی
 توانستم بزنم که اینقدر خوش سلیقه و لطیف باشد و درمسائل
 جزیی هم حواس جمع باشد.
 -چی شده؟ چرا ماتت برده؟
 سرم را به بازویش تکیه دادم و دستش را گرفتن.
 -رئیس خیلی باحالی.
 دوباره لبش را گاز گرفت.
 -عزیزم، بهتره یه نگاهی به اطرافت بندازی.
 خندیدم و صاف ایستادم.
 -یه بار دیگه بگی رئیس توبیخت می کنما.

-آخه رئیس تو که اون لبت رو کندی اینقدر گاز گرفتی. خب چیکار کنم کلا یه مدل دیگه شدی، شاخ درآوردم خب.

-من از اولشم همین مدلی بودم. جنابعالی با چشم بصیرت نگاه نمی کردی.

-رئیس حداقل اجازه بده اینو واسه شقایق تعریف کنم. با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد:

-عه! تو چرا اینطوری شدی؟ چرا میخوای حتما یه چیزی برای اون تعریف کنی؟

-میخوام بدونه تو اونقدرها هم عصا قورت داده نیستی. به ویتترین خیره شد.

-راحیل بزار اون هر جور دوست داره فکر کنه. من واقعا نمیفهمم چرا آدمام مدام میخوان به دیگران دو چیز رو ثابت کنن. یه عده میخوان ثابت کنن خیلی بدبختن، یه عده هم میخوان ثابت کنن که خیلی داره بهشون خوش می‌گذره و همه چی خوبه. لبخند زدم.

-اینارو گفتم یاد عکسهای پروفایلا افتادم. راست می‌گیا... چه کاریه بهش بگم.

-اصلا همون شبکه‌های مجازی دیگه از همه بدتره. کلا بعضی‌ها خیلی برون ریزن. میخوان کل دنیا از ریز زندگشون خبر داشته‌باشن. نرمال نیستن.

-نه بابا از ذوقه زیاده. مثل الان که من از کارای تو ذوق کردم. خندید.

-یعنی طرف میره رستوران عکسش رو میزاره از ذوقشه؟ تا حالا رستوران نرفته؟

خنده ام گرفت.

-حالا به هر دلیلی عکس انداخته چرا میخواد کل دنیا ببینن؟

به چشم‌هایم زل زد.

-اونا هم اول از همین به شقایق بگم‌ها شروع کردن‌ها.

-بله استاد. کاملا منظورتون رو متوجه شدم. چشم لام تا کام چیزی نمیگم.

دستم را گرفت و یک روسری که گلهای صورتی داشت نشانم داد.

-فکر می‌کنی اون می‌خوره به مانتوت؟

گفتم:

-خوبه.

روسری را خریدیم و از مغازه خارج شدیم.

صدای زنگ تلفنش باعث شد کمی از من فاصله بگیرد.

خیلی مرموز و آرام حرف میزد جوری که من متوجه نشوم.

طرفی که پشت خط بود انگار صدایش را نمی‌شنید چون فاصله‌اش را از من بیشتر کرد و گفت:

-دیگه چقدر بلند حرف بزنم.

کارش نگرانم کرد و باعث شد مدام بادن‌دان پوست لبم را بکنم.

بالاخره تلفن مرموزش تمام شد و سوارماشین شد.

اما بلافاصله دوباره گوشی‌اش زنگ خورد نگاهی به صفحه‌ی گوشی‌اش انداخت و دوباره پیاده شد و از ماشین که فاصله گرفت تماس را وصل کرد و چندجمله‌ای حرف زد و فوری برگشت.

همین که نشست پشت فرمان نگران نگاهش کردم. نگاهش که به صورتم افتاد گفت:

-ببخشید واجب بود باید جواب می دادم. بعد نگاهی به لبهایم که هنوز هم از استرس پوستشان را می‌کندم انداخت. اخم مصنوعی کرد و با موبایلش آرام ضربه‌ایی بر روی لبم زد.

-واگیر داره؟ ولش کن.

-تلفنات نگرانم کرده.

خیلی خونسرد گفت:

-نگران چرا، زهرا بود، یه سوال کرد جوابش رو دادم.

ماشین را روشن کرد و راه افتادیم.

بعد از این که نمازمان را در مسجد خواندیم، پیشنهاد داد کمی قدم بزنیم.

احساس کردم کمی استرس دارد.

پیامکی برایش آمد و فوری جواب داد.

مشکوک نگاهش کردم و دستم را دور بازویش انداختم.

-کمیل.

بازوق نگاه کرد.

-جانم حوری من.

-من حالم بده. نگاهش رنگ نگرانی گرفت و ایستاد.

-چرا؟ فشارت افتاده؟

-نه، از این کارهای تو استرس گرفتم.

-چه کاری؟

-همین یواشکی گوشه جواب دادنات، نکنه دوباره کسی مزاحم...

حرفم را برید.

-نه، اصلا. باور کن زهرا بود. یه مسئله‌ی خانوادگی بود که حل شد. اصلا چیز مهمی نبود. الانم پیامکی یه سوالی کرد که منم جوابش رو دادم.

پشت چشمی برایش نازک کردم.

-شما مسائل خانوادگیتون رو پیامکی با جواب دادن یه سوال حل می‌کنید؟

خندید و دستم را محکم گرفت.

-راحیل باور کن اصلا مسئله‌ی نگران کننده ایی نیست. اصلا رفتیم خونه خودت باهاش حرف بزن، برات توضیح میده.

-خب تو توضیح بده. اصلا چی شده که زهرا خانم امروز اینقدر سوال داره؟

مکثی کرد و دستم را به طرف ماشین کشید.

-فقط تو الان بیا بریم، هوا سرده یخ کردی.

ناراضی سوار ماشین شدم.

ماشین را راه انداخت و دستم را گرفت.

-آخ آخ یخ کردی خب سردت بود می‌گفتی قدم نمی‌زدیم.

دلخور سرم را برگرداندم و او خندید.

-نکن راحیل، بعدا پشیمون میشیا.

باتعجب نگاهش کردم، نگاهم نمی‌کرد. زل زده بود به خیابان و سکوت بینمان را کش می‌داد.

ماه اسفندبود و خیابانها شلوغ بودند.

هنوز کمی تا خانه مانده بود که تلفنش دوباره زنگ خورد.

با استرس نگاهش کردم.

نوچی کرد.

-ای بابا راحیل.

تلفنش را به طرفم گرفت، اسم زهرا را دیدم.

-بگیرخودت جواب بده.

گوشی را به طرفش هل دادم.

ولی او اصرار داشت که خودم جواب بدهم تا خیالم راحت شود. آیکن سبز را متصل کرد و گوشی را روی گوشم گذاشت.

-الو داداش.

با تردید سلام کردم.

-عه سلام راحیل جان. عزیزم خوبی؟ زنگ زدم بپرسم کی می رسید؟

-ما فکر کنم تا ده دقیقه ی دیگه.

-باشه عزیزم، کاری نداری؟ بعد هم فوری قطع کرد. کمیل لبخند پیروزمندانانه‌ای روی لبش بود.

سوالی نگاهش کردم. ولی او سعی می کرد خودش را در کوچه های چپ و چوله

گم کند.

آنقدر نگاهش کردم که بالاخره برگشت وبا مهربانی گفت:

-عزیزم، خودت که بازهرا صحبت کردی دیگه چیه؟

جوابی ندادم، ولی چشم هم از او برنداشتم.

خندید.

-نوچ، نوچ، مردم به چه بهانه هایی آدم رو دید میزنن.

حرفش لبخند به لبم آورد. جلوی در خانه پارک کرد و کلید را انداخت و در را باز کرد. من جلوتر وارد حیاط شدم. در را بست و پرسید:

-کجا؟

دستم را گرفت و به طرف خودش کشید.

- الان دلخوری که جلو جلو میری؟
- نه. چرا باید دلخور باشم.
- پس بخند.
- مگه دیوانه ام خود به خود بخندم.
- همین که من با این هیکل دارم بهت التماس می کنم خنده داره دیگه.
- از حرفش خنده ام گرفت ولی خودم را کنترل کردم و جدی گفتم:
- اصلن هم خنده نداره.
- ناگهان یک دستش را زیر زانوهام و دست دیگرش را زیر سرم بُرد و بلندم کرد.
- اگه نخندی همینجوری میریم داخل خونه.
- ازترسم گردنش را محکم چسبیدم تا نیوفتم.
- باشه، باشه می خندم، بزارم زمین.
- همانطور که می خندید آرام رهایم کرد و من فوری به طرف در آپارتمان رفتم.
- همین که دستم روی زنگ رفت خودش را به من رساند و نفس نفس زنان لباسش را مرتب کرد و گفت:
- صبرکن باهم بریم.
- چند ثانیه بعد از زنگ زدن در باز شد. کمیل دستش را پشت کمرم گذاشت و به داخل هدایت کرد.
- همین که وارد شدم با دیدن صحنه ی روبرویم خشکم زد.
- میز ناهار خوری، وسط سالن گذاشته شده بود و رویش یک کیک دو طبقه بود. دور کیک از گلهای رنگارنگ میخک و رُز پُر بود. باشمع های وارمر حروف اول اسم من بین گلهای نوشته شده بود.

انواع تنقلات و خوراکیها به طور زیبایی گوشه ایی از میز چیده شده بود.

لبه های میز و سقف بالای سر میز هم بادکنکهای قرمز به شکل قلب چسبانده شده بود.

اهل خانه تا ما را دیدند تولدت مبارک گفتند و همگی با هم کف زدند.

با این حرف بیشتر تعجب کردم چون دو روز تا روز تولدم باقی مانده بود.

باتعجب و ذوقی که نمی دانستم چطور باید کنترلش کنم به کمیل نگاه کردم.

باخنده گفت:

-اگه زودتر نمی گرفتیم که غافلگیر نمیشدی.

-وای کمیل تو چیکار کردی؟ واقعا غافلگیرم کردی اصلا فکرش روهم نمی کردم. پس تلفن یواشکیها واسه این بود؟ خندید.

-من که بهت گفتم بریم خونه متوجه میشی.

از خوشحالی و ذوق و غافلگیری زیاد همانجا ماتم برده بود، بخصوص که خاله و دایی و زن دایی و سعیده هم کنار مادر و اسرا ایستاده بودند و لبخند میزدند. و این خوشحالیام را دوچندان می کرد.

مادر و پدر کمیل با آن جثه ی نحیفشان جلو آمدند و صورتم را بوسیدند و تبریک گفتند.

مادر کمیل گفت:

-مبارک باشه عروس گلم، بیا بشین مادر، بعد دستم راگرفت و به طرف میز بُرد.

ریحانه به طرفم دوید. خم شدم و بغلش کردم و بوسیدمش.

مادر و بقیه هم آمدند و تبریک گفتند. از همه چند باره تشکر می کردم ولی هنوز هم حیران بودم از این که کمیل

چطور توانسته همه ی این ها را هماهنگ کند و چیزی به من بروز ندهد.

روی طبقه بالای کیک باکاکائو نوشته شده بود، "بعضی روزها خاص‌اند مثل روز تولد تو، همسرم تولدت مبارک"

روی طبقه ی پایینی کیک

چیزهایی شعر گونه نوشته بود که به خاطر پایه های کیک و ریز بودن نوشته ها نتوانستم بخوانم.

مادر کنار گوشم گفت:

-راحیل جان لباسات تو اتاقه نمی خوای عوضشون کنی؟

باخوشحالی از پیشنهادش استقبال کردم و از این که برایم لباس آورده بود تشکر کردم.

نگاهی به کمیل که در حال جاسازی شمع ها روی کیک بود انداختم و گفتم:

-من میرم تو اتاق لباس عوض کنم.

با لبخند نگاهم کرد و سرش را تکان داد.

لباسم را که عوض کردم در حال مرتب کردن چادررنگی ام روی سرم بودم که کمیل وارد شد و گفت:

-چادر برای چی؟ نامحرم نیست.

باتردید گفتم:

-شوهر زهرا نمیاد؟

-نه، اون سر شام میاد.

بعد از نایلونی که دستش بود یک گیره ی سفید رنگ که گل پارچه ایی بزرگ قشنگی داشت درآورد و گفت:

-زهرا گفت اینو بهت بدم، گفت برای تو خریده. خوشت میاد؟ میخوای بزنی روی موهات؟

من که دیگر از این همه مهربانی خانواده کمیل خجالت زده بودم گفتم:

- دستش درد نکنه، اتفاقا احتیاج داشتم.
- خودش گیره‌ی روسری‌ام را بازکرد و طبق عادتش دستش را داخل موهایم بُرد و به همشان ریخت.
- همینجوری بهم ریخته قشنگه، من که اینجوری دوست دارم.
- بی مقدمه دستهایم را دور کمرش حلقه کردم و سرم را روی سینه اش گذاشتم و گفتم:
- ممنونم کمیل. ببخشید امروز به خاطر اون تلفن‌ها اذیتت کردم. می‌دونم برای این مهمونی خیلی به زحمت افتادی.
- سرم را بادستهایش گرفت و صورتم را بالا گرفت و نگاهش رابه چشم‌هایم چسباند و گفت:
- من بایدبه خاطر این که کنارمی از تو ممنون باشم حوری من. بابتش اگر تا آخر عمر هم ازت تشکرکنم کمه. این جشن هم برای تولدته، هم برای این که تو برای همیشه به این خونه برگشتی. واسه همین دوطبقه کیکه.
- بعد دوباره بامزه تر از قبل لبش را گاز گرفت.
- الانم فاصله رورعایت کن خانم. اگه یکی بیاد داخل اتاق تکلیف چیه؟
- دستهایم را از دور کمرش شل کردم. فوری هر دو دستم راگرفت و گذاشت روی چشم‌هایش و بوسیدشان.
- همیشه روی چشم‌هام نگاهت می‌دارم عزیزم.
- بعد از اتاق بیرون رفت.
- من ماندم و این همه عشقی که به پایم ریخته بود. انگار حرفهایش برای دلم مرهم بود، دلی که روزگاری جراحی عمیقی پیدا کرده بود. کمیل خوب طبیبی برای دل مجروحم بود.
- تقه‌ایی به در خورد. سعیده سرش را داخل آورد و گفت:
- بیام داخل؟
- بیا عزیزم.

وارد شد و در را بست. سر به زیر گفت:

-راحیل میگم خانواده شوهرت ناراحت نشن من اینجام.
دستش را گرفتم.

-مگه خودشون دعوتت نکردن؟

-چرا زهرا خانم خودش دعوت کرد.

روی زمین نشستم و او را هم کنارم نشاندم.

-خب پس مشکلی نیست، نگران نباش.

سر به زیر شد و پرسید:

-من بیشتر نگران توام.

نگاهش کردم.

-چرا؟

-راحیل تو واقعا راضی هستی؟ یعنی گذشتت رو تونستی
فراموش کنی؟ راستش درسته واسه فراموش کردنش خیلی کارا
انجام دادی. خاله هم خب خیلی همه جوره حواسش بهت بود،
ولی بازم...

حرفش را بریدم.

-ببین سعیده باید واقع بین بود. من مثل تو به قضیه نگاه
نمی‌کنم. من همه‌ی این اتفاقات رو یه بازی می‌دونم. بازی
که خدا طراحی کرده و از اون بالا نگاه می‌کنه ببینه
چیکار می‌کنم. می‌تونم از مراحل این بازی رد بشم یا نه.

گاهی تو مراحل این بازی اونقدر آه و ناله می‌کنیم و در
جا می‌زنیم که گاهی سالها تو یه مرحله از امتحان خدا
می‌مونیم.. تصادف خودت رو در نظر بگیر، وقتی همه چیز رو
کنار هم می‌چینی حتی گاهی خودت زودتر، می‌تونی بعضی
اتفاقات رو پیش بینی کنی.

سعیده آهی کشید.

-درسته، ولی احساس آدم واقعا گاهی دست خودش نیست.
نمی‌تونی بی‌خیالش بشی.

-آره خب، کارهای مامان برای مهار همین احساساتم خیلی کمک کرد. به نظرم هر مشکلی راهی داره که اولین راهش مبارزس. نباید ضعف از خودت نشون بدی، وگرنه اون مشکله بهت غلبه میکنه.

سعیده من نمی‌خوام هدف زندگیم گم بشه. گاهی خواست خدا چیزی غیر از خواست ماست، باید رد بشیم. باید جلوی قانون خدا سر کج کنیم. نباید بگیم خدایا چرا؟ فقط باید بگیم چشم.

سعیده سرش را به بازویم تکیه داد.

-همیشه به این جمله خاله فکر می‌کردم. یادته؟ می‌گفت
بنده‌ی خدا باشید.

اون موقع‌ها فکر می‌کردم منظورش همین نماز و حجاب و واجباته. ولی بعد به مرور فهمیدم اینا یه جزئیشه، بندگیت وقتی معلوم میشه که تو اوج درد نباید داد بزنی، تو اوج عاشقی باید کنارش بزاری. آره حرفهات رو قبول دارم. ولی خیلی سخته. اصلا شاید به خاطر سختیش هر کسی نمی‌تونه بندگی کنه. بعد صاف نشست و لبخند زد.

-البته اگه فکر کنیم همه‌ی اینا بازی خداست و یه جورایی سرکاریه و می‌گذره یه کم کار آسونتر میشه.
بعد روبرویم نشست.

-مهم اینه که الان راضی هستی. یه چیز دیگه این که کمیل خیلی دوستت داره. وقتی حواست نبود خیلی عاشقانه نگاهت می‌کرد.

-امیدوارم لیاقت عشقش رو داشته باشم.

-معلومه که داری.

بعد نگاهش را در صورتم چرخاند.

-بیا یه کم آرایشت کنم.

-نه بابا، واسه شام شوهر زهرا میاد بالا.

-عه اینجوری ساده که نمیشه، خب اون موقع برو بشور.

جشن با بامزه بازیهای بچه های زهرا و ریحانه خیلی خوش گذشت. کمیل کیک را برای تقسیم به آشپزخانه برد و با اشاره از من هم خواست که همراهش بروم.

کیک بالا را جدا کرد و اشاره به کیک پایین کرد و گفت:

-بیا ببین این مخصوص خودم و خودته،

بالاخره توانستم نوشته اش را بخوانم.

"خوش امدی به دلم که حریم خانه ی توست".

بعدگوشه ی کیک به شکل کج خیلی ریز نوشته بود:

"آن روز که رفتی، آمدنت را باورداشتم".

پس می‌خواست فقط من نوشته ها را بخوانم که استعارش کرده بود.

در آشپزخانه روی قالی نشستیم و با کمیل کیک را تقسیم کردیم و داخل پیش دستیها گذاشتیم. بچه های زهرا خانم به کمک داییشان آمدند و پیش دستی ها را داخل سینی گذاشتند و برای مهمانها بُردند. آنقدر مطیع و گوش به فرمان کمیل بودند که به کمیل حسودیم شد. آخر سر هم کمیل همانطور که قربان صدقه‌شان می رفت تکه‌ی بزرگی از کیک برایشان در بشقاب هایشان گذاشت وگفت:

-بیایید دایی جان برای شما سفارشی گذاشتم. در حال خوردن کیک گفت:

-راستی راحیل من فردا میرم یه سری به شرکت میزنم و میام.

-مگه با هم نمیریم؟

-نه، جنابعالی تا من پیام می شینی چمدون می بندی که تا ادمم راه بیوفتیم بریم.

باتعجب گفتم:

-کجا بریم؟

-شهرستان دیگه. پاگشا و این حرفها. میخوان جلوی پات گوسفند پخ پخ کنن.

-خب یه خبر میدادی، من که اینجا لباس ندارم.

-چرا داری، به مامانت گفتم هرچی لازم داری بیاره.

نمی دانستم تعجب کنم یا ذوق.

-می گم بهت رئیسی میگی نه. ببین مثل رئیسا چقدر حواست به همه چی هست و همشم دستور میدی. به آدمم هیچی نمیگی.

انگشتش که کمی خامه‌ایی شده بود را به بینی‌ام زد و گفت:

-به اون میگن مدیریت کردن نه ریاست حوری من.

-حالا چه فرقی داره، مدیریت جدیدا مد شده و گرنه همین

مدیرا رو قبلا می گفتن رئیس.

بلند خندید و گفت:

-در ضمن من هیچ وقت به شما دستور نمیدم.

-پس چی کارمی کنی؟ الان من دلم می خواد فردا باهات پیام

چرا اجازه نمیدی؟ اسم این کار چیه؟

مهربان نگاه کرد. بعد لبهایش را جمع کرد و گفت:

-فکرکنم زورگویی باشه.

نوک انگشتم را کمی به خامه‌ی کیک آغشته کردم و روی دماغش

زدم و گفتم:

-چقدرم به هیكلت زورگویی میادا.

باخته گفتم:

-باشه حوری من. مهمونا که رفتن. با هم چمدونو جمع می کنیم و فردا دوتایی میریم. الان خوبه؟

-آفرین، الان شدی یه رئیس مهربون.

-این زبونت کجا بوده تو این مدت رو نمی کردی؟

-همونجا که این مهربونیا و بامزگیهای تو بوده.

-دلم می‌خواد از این کیک فردا برای شقایق هم ببرم؟

-فقط یادت باشه از زندگی شخصیمون تو شرکت حرف نزنیا.

قبل از این که سفره ی شام را بیندازیم کمیل پسرهای خواهرش را فرستاد تا پدرشان را صدا بزنند. ولی او نیامد. گفته بود که سرش درد می کند.

زهره آرام کنار گوش کمیل گفت:

-داداش اگه خودت بری بهش بگی میاد.

کمیل ابرویی بالا داد و گفت:

-من که دیروز تو حیاط دیدمش دعوتش کردم.

زهره خانم شرمنده گفت:

-می دونم، اما اخلاقش رو که می دونی چطوریه. یه کم کینه‌ایه؟

کمیل همانطور که تکیه اش را از کابینت برمی داشت گفت:

-آخه کینه چی آجی؟ خودتم می دونی سرمایه ی اولیه ی این خونه مال خودم بوده. بقیه ی پولشم که بابا داد قرار شد زمینی که توشهرستان دارم بفروشه به جاش برداره. حالا بابا اون زمین رو نمی فروشه تقصیرمنه؟

-می دونم داداش. حق با توئه. چیکارش کنم اونم اینجوریه دیگه. می‌خوای اصلا نرو و لاش کن غذاش رو براش می فرستم.

-نه خواهر من، تو بخوای من میرم دنبالش. ولی آخه داره اشتباه می‌کنه. یعنی من می‌خوام حق خواهرم رو بخورم؟ بعد نفسش را محکم بیرون داد و بلند شد و رفت.

زهرا خانم سرش را تکان داد و گفت:

-می‌بینی راحیل، توقعات عجیب اصغر آقا رو می‌بینی؟

برای دلداری‌اش گفتم:

-نگران نباشید. کمیل راضی‌شون می‌کنه.

-میدونم، کمیل تکه به خدا. همیشه کوتا می‌اد. میدونم به خاطر زندگی منه. حواسش به همه چی هست. اصلا همین که ما رو آورده پیش خودش از بزرگواریشه. وگرنه اینجا رو میداد اجاره، بهترین پرستار رو واسه بچش می‌گرفت.

داداشم اهل مداراست. به تنها کسی که فکر نمی‌کنه خودش. راحیل باور کن از وقتی فهمیدم به تو علاقه داره روز و شب برایش دعا می‌کردم که به خواستش برسه. بعد آهی کشید و ادامه داد:

-داداشم از زن اولش که شانس نیاورد، زنش تو همون چندسال پیرش کرد. از بس که خیره سر بود، ولی بازم کمیل باهاش راه می‌ومد.

خدا رحمتش کنه. قسمت اونم اونجوری بود دیگه.

بعد با لبخند ادامه داد:

-کمیل خیلی خاطرت رومی خواد راحیل، این روزا خیلی خوشحاله. به نظرم خدا تو رو به خاطر صبر و مهربونیش سر راهش قرار داده.

همان لحظه کمیل و شوهرخواهرش یاالله گویان وارد شدند.

زهرا زیرلب قربان صدقه ی برادرش رفت و من به این فکر کردم که چرا بعضی از آدمها همیشه ی خدا از همه طلبکارند. شب از نیمه گذشته بود. با کمک پدر و مادر کمیل خانه را مرتب کردیم.

پدر کمیل پیرمرد مهربان و خون گرمی بود. هر وقت صدایم می کرد، یک پسوند بابا پشت اسمم می آورد. این جور صدا کردنش را خیلی دوست داشتم. شاید او هم می دانست که دختری که پدر ندارد چقدر تشنه‌ی شنیدن این کلمه است. بعد از تمام شدن کارها حاج خانم گفت: -من با ریحانه تو اتاق می خوابم شب بخیر.

پدرکمیل اشاره‌ای به من کرد و گفت:

-بیا یه کم بشین بابا خسته شدی. کنارش روی مبل نشستم وگفتم:

-آقاجون به خاطر امروز ممنون خیلی زحمت کشیدید.

-کاری نکردم بابا. من از تو ممنونم به خاطر شادی که تو این خونه آوردی.

بعددستم را دربین دستهای زحمت کشیده اش نگه داشت. دستهایی که با لمسش فهمیدم تمام عمر کار کرده است.

-همه‌ی نگرانی که برای ریحانه داشتم همون بار اول که دیدمت بر طرف شد و به خاطر وجوت هزار بار خدا رو شکرکردم. بعد آهی کشید.

-راحیل بابا، من تا وقتی زنده ام برات دعا می کنم. می دونم که تو برای ریحانه از مادر خودشم بیشتر مادری کردی و می کنی. زهرا همیشه تعریف تو رو می‌کنه.

تو با زهرای من برام فرقی نداری. بعد نگاهش را درچشم هایم چرخاند و با لبخند گفت:

اگه کمیل اذیتت کرد به خودم بگو.

هر دو خندیدیم و کمیل که تشک پدرش را مرتب می کرد. پرسید:

-چی می گید شما دوتا؟ راحیل نکنه داری زیر آب منو می زنی؟

دوباره خندیدیم. به این فکرکردم که چقدرخوب است خانواده همسرت دوستت داشته باشند و برای داشتنت خدا را شکرکنند.

هر دو کنار چمدان نشسته بودیم و لباسهایمان را مرتب در چمدان می‌چیدیم که نگاهمان تصادف سختی باهم کردند. قلبم ضربان گرفت.

-کمیل.

-جانم عزیزم.

-یه سوال بپرسم راستش رو میگی؟

لبه‌هایش را کمی کج کرد و گفت:

-کی دروغ شنیدی؟

-نه، منظورم اینه بدون ملاحظه جواب بده.

-خدا به خیر بگذرونه، بپرس.

-تو که می‌تونستی طبقه پایین رو اجاره بدی و با پولش برای ریحانه یه پرستار تمام وقت بگیری، احتیاجی هم به من و زهرا نداشته باشی. چرا این کار رو نکردی؟

-چی شده که اینو می‌پرسی؟

-همینجوری.

همانطورکه وسایل خطاطی‌اش را در چمدان می‌گذاشت گفت:

-از کجا پرستاری مثل تو پیدا می‌کردم؟

-قرار شد راستش رو بگی دیگه.

یک تابلوی زیبا را که با خط خودش نوشته بود داخل چمدان گذاشت.

-خب می‌خواستم زهرا زندگی بهتری داشته باشه. اونجا خونشون خیلی هم کوچیک بود و هم خارج از شهر براشون سخت بود.

می دونستم اگه یه بهانه‌ی اساسی برای آمدن خواهرم و خانواده‌اش به اینجا نداشته باشم ممکنه غرور شوهرش جریحه داربشه و کلا نیاد اینجا زندگی کنه و بهش بگه نمی خوام زیر بلیط برادرت باشم.

برای همین با زهرا صحبت کردم تا به شوهرش بگه چون تو، دانشگاه داری و نمی تونی تمام وقت پیش ریحانه باشی. اونم بیاد کمک کنه.

شوهر زهرا فکر کرده چون پدرم برای خرید این خونه کمک کرده پس زهرا هم اینجا سهم داره و کلا اون جایی که الان نشستن مال خودشونه.

البته من که حرفی نداشتم، گفتم تا هر وقت دلتون می خواد بشینید.

ولی اصغر آقا میخواد برای محکم کاری سه دونگ این خونه رو به نام اونا بزنیم.

فکر کنم زهرا برای این موضوع رو براش توضیح نمیده و نمیگه اینجا کلا برای برادرمه، چون می‌ترسه اگه اصغر بفهمه بگه از اینجا بریم. بخصوص که حالا هم تو هستی و ما احتیاجی به پرستاری زهرا نداریم.

بلند شدم و کنارش نشستم و بوسه‌ایی از بازویش کردم.

-چقدر تو مهربونی.

دستش را دور کمرم حلق کرد و مرا به خودش چسباند و بادیست دیگرش موهایم را به هم ریخت و گفت:

-تو بیشتر.

-کمیل.

صورتش را روی سرم گذاشت و لب زد.

-جونم.

-چرا از شکایتت صرف نظرکردی و قبول کردی من مواظب ریحانه باشم؟

سرش را بلندکرد و بوسه‌ایی روی موهایم زد و گفت:

-اون روزا واقعا نمی دونستم ریحانه رو که خیلی کوچیک بود، باید به کی بسپریم.

خواهرم هم برای خودش زندگی داشت و مسیرش هم دور بود. شوهرشم زیاد خوشش نمیومد که زهرا مدام بچه ی من تو بغلش باشه.

با خودم گفتم پرستار می‌گیرم، ولی به کی می تونستم اعتماد کنم، که وقتی من نیستم بلایی سر بچه نیاره.

چندباری که تو رو دیدم. خانواده‌ات، بخصوص مادرت رو که دیدم. اعتماد رو جلب کردید. توی دلم از خدا می خواستم که یه جوری توی دلت بندازه که خودت این پیشنهاد رو بدی. برای همین گفتم می‌خوام برای بچم پرستار بگیرم و به کسی اعتماد ندارم.

که تو خودت پرسیدی به من اعتماد دارید پیام پرستارش بشم. منم برای این که رد گم کنم پرسیدم. مگه شما بچه داری بلیدید؟

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم وبا لبخند گفتم:

-منم گفتم مگه بلد شدن می خواد. کاری نداره.

دستش را کنار صورتم آورد و با انگشتش شروع به نوازش گونه‌ام کرد.

-روزای اول رفتارت رو زیر ذره بین گذاشته بودم. وقتی ریحانه رو میبردی تو اتاق تا بخوابونیش و در رومی‌بستی. دلم شور میزد.

ولی وقتی صدای صوت دل نواز یه دعا یا قرآن یا لالایی دل نشین از توی اتاق بلند میشد. نفس راحتی می‌کشیدم.

یادته اون موقع ها ریحانه رو با این چیزا می خوابوندی؟ کارم رو خیلی راحت کرده بودی.

شباکه می خواستم بخوابونمش این صوته‌ها رو رو گوشیم ریخته بودم و براش می‌ذاشتم آرام میشد و می‌خوابید.

باتعجب نگاهش کردم.

-کک چرا تا حالا نگفته بودی؟

خندید.

-خیلی چیزای دیگه رو هم بهت نگفتم.

-چی؟

-این که اون چندباری که ازت خواستم باهام بیای بیرون می خواستم بیشتر بشناسمت، توی شرایط مختلف قرارت بدم و عکس العملت رو بسنجم.

بی هوا مشتی روانه شکمش کردم.

-چقدر بد جنسی.

آخی، گفت و دستم را گرفت.

-اینو دیگه کشف نکرده بودم. پس دست بزنم داری.

تابلویی که داخل چمدان گذاشته بود را برداشتم.

-کمیل من عاشق این خط نوشتن توام. چه شعر قشنگی... برای کی نوشتی؟

آهی کشید.

-اون روزا که حالم خیلی بد بود نوشتمش و زدم به دیوار اتاقم. هر روز که چشمم بهش می‌خورد آرام میشدم. بعد بلند و آهنگین شعر را خواند.

"همه عالم یه طرف حسین زهرا یه طرف

همه عشقا یه طرف عشق به مولا یه طرف"

-خب چرا گذاشتیش تو چمدون؟

-این مدت که بابا اینجا بود گفت لنگه اش رو برایش بنویسم. وقت نکردم. اینو می‌برم می‌زنم دیوار خونشون برای خودمون. سر فرصت یکی دیگه می‌نویسم.

سرم را روی سینه اش گذاشتم و با خودم فکر کردم. کشف کردن آدم‌ها خیلی سخت است. کاش زکریای رازی به جای کشف الکل، یک فرمولی اختراع می‌کرد که با آن زوایای پنهان وجودی هر انسان را کشف می‌کردیم

شاید هم هر کسی خودش باید برای خودش فرمولی بسازد تا بتواند وجودش را کشف کند.

پنهان ماندن و کشف نشدن مثل پیدا نکردن درب خروجی در یک بازی رایانه‌ای است. مدام باید در محوطه‌ی پشت در دور خودت بچرخنی تا وقتت تمام شود و گیم اور شوی.


شاید هم مثل پرنده‌ای که از ابتدای تولدش داخل قفسی حبس است و زیباییه‌های خارج از آن را درک نمی‌کند و خودش را در آن دنیای کوچکش خوشبخت احساس می‌کند.

به قلم لیلا فتحی‌پور

تا که پرسیدم ز قلبم عشق چیست

در جوابم اینچنین گفت و گریست

لیلی و مجنون فقط افسانه‌اند

عشق در دست حسین بن علیست 

پایان 

جلو در دانشگاه با دوستهایم در حال حرف زدن بودیم که یاد جزوه ام افتادم، رو به سارا گفتم:

-پس این جزوه ام چی شد؟

سارا هینی کشید و گفت:

-دست راحیله، صبر کن الان می گم بیاره.

گوشی را از جیبش در آورد و از ما فاصله گرفت، بعد از چند دقیقه آمد.

-الان میاره.

نگاه دلخوری به او انداختم.

-ببخشید که جزوتو بی اجازه دادم به یکی دیگه، اونوقت راحیل کیه؟

-راحیل یکی دیگه نیست، خیلی منظمه، راستش نمیشد که بهش ندم، گفت یه روزه میده، خیالت راحت حرفش حرفه، آرش باور کن جوری شد که نشد بگم جزوه مال توئه، الانم آمد به روش نیاریا.

پوفی کردم و گفتم:

-حالا الان کجاست؟ من می خوام برم. نگاهی به در دانشگاه انداخت.

-تو دانشگاهه، عه، آمدش.

مسیر نگاهش را دنبال کردم، دختری چادری که خیلی باوقار و متین به نظر می رسید، نزدیک میشد، آنقدر چهره ی جذابی داشت که نتوانستم نگاهم را از صورتش بردارم، ابروانی مشگی با چشمهایی به رنگ شب، پوست صورتش رنگ گندم بود. بینی کشیده که به نظر عمل کرده بود ولی وقتی نزدیک آمدیدم این طور نیست. با روسری سرمه‌ایی زیبایی صورتش را قاب گرفته بود. برعکس دخترهای دیگر که در دانشگاه مغنه می پوشند، او روسری سرش بود و مدل خاصی آن را بسته بود. مدل بستنش را خیلی خوشم آمد.

نوع چادرش خاص بود. با لبخندی که به سارا می زد با اشاره سر سارا را صدا کرد، تا جزوه را به دستش دهد. سارا به طرفش رفت و باهم دست دادند و خوش و بش کردند. سرش را به طرف کیفش برد که جزوه را از داخل کیف بیرون بکشد.

همان لحظه فکر شیطننت باری به سراغم آمد.

نمی دانم چرا، ولی می خواستم متوجه بشود که جزوه مال من است. شاید می خواستم من را ببیند و توجه اش را به طرف خودم جلب کنم. جلو رفتم و سلام کردم. سرش را بالا آورد و نگاه گذرایی به من انداخت و زیرلبی جوابم را داد. لبخند از روی

لبهایش جمع شد، قیافه‌ی جدی تری به خودش گرفت و جزوه را مقابل سارا گرفت و تشکر کرد.
همانطور که محو صدای آرام و قشنگش شده بودم، قبل از سارا جزوه را گرفتم و گفتم:

-خواهش می‌کنم، بعد خنده‌ای کردم و گفتم:

-جزوه ام شده مارکوپولو، بالاخره به دستم رسید.

با چشهای گرد شده، سارا را نگاه کرد و گفت:

-منظورت از دوستت ایشون بودند؟

سارا با دست پاچگی گفت:

-حالا چه فرقی داره. با دلخوری به سارا گفت:

-کاش می‌گفتی، بعدم برگشت به طرفم و با حالتی شرمنده گفت:

-حلال کنید من نمی‌دونستم... نگذاشتم حرفش را ادامه دهد.
فوری گفتم:

-اشکالی نداره، اصلا مهم نیست.

سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. کمی بیشتر به طرف سارا متمایل شد و با او دست داد و گفت:

-کلاس آخر و نمییای؟

سارا گفت:

-نه، با بچه‌ها می‌خواهیم بریم بیرون.

نگاهی به من و بقیه‌ی بچه‌ها انداخت و همانطور که دستش را از دست سارا بیرون می‌کشید گفت:

-پس من میرم کلاس.

سرش را به طرف من برگرداند و بدون این که نگاه کند گفت:

-ممنون بابت جزوه.

فوری خداحافظی کرد و رفت.

بعد از رفتنش به سارا گفتم:

-چرا نگفتی اونم با شما بیاد؟

سارا پوزخندی زد و گفت:

-اون این جور جمع‌ها رو نمی‌پسند.

اخم کردم.

-کدوم جور؟

-مختلط...

-یعنی چی؟

-یعنی اون پسر جماعت را حساب نمی‌کنه، چه برسه باهاشون بیرون بره.

-سارا! این دختره تو کلاس ماست؟

-آره.

با تعجب گفتم:

-چرا من تا حالا متوجه اش نشدم؟ سارا همانطور که نگاه می‌کرد گفت:

-کلا راحیل با کسی کاری نداره، آرومه و سرش تو کار خودشه. سارا پیش بقیه رفت که گرم حرف زدن بودند و گفت:

-بچه‌ها بریم دیگه.

نمی‌دانم چرا این دختر، چی بود اسمش، راحیل،

توجهم را جلب کرد.

چقدر جذبه داشت، فکر کنم کمی از خود شیفته هم بود، حتی در چشم‌هایم نگاه هم نکرد. صدای سارا در سرم اکو می‌شد، "او پسر جماعت را حساب نمی‌کند".

دلم خواست رفتارش با من متفاوت باشد تا بقیه بخصوص سارا شوکه بشوند... منی که همه‌ی دخترها دوست دارند هم کلام شوند و تحویل می‌گیرند، او حتی افتخار نداد که نگاه کند... سارا با تکان دادن دستش مقابل چشم‌هایم، گفت:

-کجایی آرش؟ تو نمی‌ای؟

-گفتم که نه، کار دارم باید برم.

-باشه پس خداحافظ ما رفتیم.

از بقیه‌ی بچه‌ها هم خداحافظی کردم و به طرف خانه راه افتادم...

باید برای خانه، خرید می‌کردم مادر برای شام برادرم و همسرش را دعوت کرده بود، کلی هم خرید برایم اسمس داده بود، تا انجام بدهم. ماشین را جلوی تره‌بار پارک کردم. گوشه‌ام را از جیبم درآوردم و پیام مادر را خواندم و یکی یکی خریدها را انجام دادم.

بعد همه را داخل ماشین گذاشتم و راه افتادم. با صدای گوشه‌ام از روی صندلی کناری برداشتم و جواب دادم.

— جانم مامان.

— نون هم گرفتی آرش؟

-آره گرفتم، تا یه ربع دیگه می رسم.
مادر همیشه می گوید تو دست راست من هستی. بیشتر خریدهایش و کارهای بیرون را من برایش انجام می دهم.
بعد از فوت پدرم در این سه سال سعی کردم، همیشه کمک حال مادرم باشم.
بارها بیرون رفتن با دوست هایم یا حتی کارهای خودم را تعطیل کردم تا در خدمت مادرم باشم. چون اولین اولویت زندگیم است. برایش خیلی مایه می گذارم.
به خانه رسیدم و خریدها را تحویل مادر دادم.
او هم با لبخند یک چایی روی میز گذاشت و گفت:
-بخور گرم شی.
پالتوam را از تنم درآوردm و روی مبل انداختم و فنجان را برداشتم و گفتم:
-مامان اگه با من کاری نداری برم یه کم درس بخونم.
-برو پسرم دستت درد نکنه.
چایی را خوردم و به اتاقم رفتم. لباس هایم را عوض کردم و لباس راحتی پوشیدم.
جزوه ام را باز کردم و از آخر شروع به خواندن کردم.
دو درس آخر زیربعضی از مطالب با مداد سیاه، خط کشیده شده بود. بعضی از قسمت ها هم علامت ستاره یا پرانتز گذاشته شده بود. البته کم رنگ، کنجکاو شدم، بقیه درس هارا هم مرور کردم خبری نبود فقط همین دو درس علامت گذاری شده بود.
برایم سوال ایجاد شد، البته مسئله ی مهمی نبود ولی می خواستم بدانم کار سارا بوده یا رفیقش.
نمی دانم چرا، ولی گوشی را برداشتم و شماره ی سارا را گرفتم.
— بله آرش.
— سلام کردن بلد نیستی؟
— خب سلام، خوبی؟
— سلام، ممنون، سارا یه سوال، تو با مداد رو جزوه ام علامت زدی؟
— علامت؟ نه چه علامتی؟
-یکی با مداد روی جزه ام علامت و پرانتز و از این جور چیزا گذاشته بعضی مطالبش رو، انگار مطالب مهم تر رو...
از صدای سارا تعجب مشخص بود که گفت:
-نه من نذاشتم، شاید کار راحیله، حالا مگه مهمه؟

مهم‌ها رو برات مشخص کرده راحت‌تر بخونی دیگه.
پوفی کردم و گفتم:

-دفعه‌ی دیگه خواستی جزوه‌ام رو به این و اون بدی لطفا بگو
خط خطیش نکنند.

— آرش! تو چته، حساس شدیا!

بی مقدمه خداحافظی کردم.

سارا راست می‌گفت اصلا این علامت‌ها برایم مهم نبود، فقط
می‌خواستم بدانم اگر کار راحیله، جوری از این که این
کاررا انجام داده خجالتش بدهم، تا کمی از آن خود شیفتگی
اش پایین بیاد.

وارد کلاس که شدم چشم چرخاندم تا راحیل را پیدا کنم، دیدم
انتهای کلاس با دوتا از دختر اخیلی آروم مشغول حرف زدن است.
آهان پس همیشه انتهای کلاس می‌نشیند و آرام حرف می‌زند، من
چون همیشه ردیف جلو می‌نشستم و با بچه‌هامدام در حال شوخی
و مسخره بازی بودیم هیچ وقت متوجه اش نمی‌شدم.

امروز رنگ روسری اش فرق داشت، روشن‌تر بود با گل‌های ریز
رنگی، خیلی به صورتش می‌آمد.

انگار نگاهم را روی خودش حس کرد. برگشت نگاه می‌کرد و با
دیدن سرش را پایین انداخت و قیافه‌ی جدی به خودش گرفت.

وا!! این چرا اینجوریه؟

جوری برخورد می‌کند که آدم دیگر جرات نمی‌کند طرفش برود.
به خودم جرات دادم و به طرفش رفتم و گفتم:

-ببخشید یه سوالی داشتم.

سرش را بالا آورد و بلند شد، یه قدم به طرفم آمد و گفت:
-بله!

جزوه‌ام را در آوردم و علامت‌ها را نشان دادم و گفتم:

-اینارو شما کشیدید؟

نگاهی به جزوه انداخت و با تعجب گفت: -آخ ببخشید، آره فکر
کنم.

من چرا روی جزوه شما علامت گذاشتم؟ اصلا حواسم نبود. معذرت
می‌خوام. آخه من عادت دارم موقع مطالعه مدام یه مداد دستم
می‌گیرم و مطالب رو خط و نشانه می‌زارم. صورتش کمی سرخ
شد و سرش را پایین انداخت.

-اشتباهی فکر کردم جزوه‌ی خودمه، بدین پاکش کنم براتون.

دستش را دراز کرد که جزوه را بگیرد، ولی من جزوه را عقب کشیدم و برای این که بیشتر از این خجالتش ندهم گفتم: -نه اشکالی نداره، گفتم شاید اینا نمونه سوالی چیزیه که علامت گذاشتید. می‌خواستم از خودتون بپرسم. سرش را بلند کرد و زل زد به جزوه. -مهم که هستند، کلا من مطالب مهم رو خط می‌کشم، تا بیشتر بخونم.

لبخند پیروز مندانه ایی زدم وبا اجازه ایی گفتم و برگشتم، از پشت سرم صدای نفسش را شنیدم که خیلی محکم بیرون داد، معلوم بود کلافه شده است. من هم خوشحال از این که توانسته بودم حالش را کمی بگیرم به طرف صندلی‌ام راه افتادم. جوری برخورد می‌کند من که با دخترها راحت حرف می‌زنم، حرف زدن با اوسختم می‌شود. ردیف یکی مانده به آخر نشسته بود، کیفم را برداشتم و رفتم صندلی آخرکه درست پشت سرش بود نشستم. کمی پرویی بود. من آدم پرویی نبودم ولی دلم می‌خواست بیشتر رفتاراش را زیر نظر داشته باشم. نمی‌دانم چرا رفتارهایش برایم عجیب و جالب بود. آنقدر حجب و حیا داشت که آدم باورش نمی‌شد. فکر می‌کردم نسل این جور دخترا منقرض شده است.

وقتی از کنارش رد شدم تاردیف پشتش بنشینم با تعجب نگاهم کرد و من دقیقا صندلی پشت سرش نشستم. سرش را زیر گوش دوستش برده که اوهم یک دختر محجبه ولی مانتویی بود، چیزی گفت، بعد چند ثانیه بلند شدند و جاهایشان را با هم عوض کردند.

چشمهایم رابه جزوه‌ام دوختم. یعنی من حواسم نیست، با آمدن سارا و بقیه بچه‌ها سرم را بلند کردم. سعید داد زد:

-آرش چرا اونجارتی؟

با دست اشاره کردم همانجا بنشیند. ولی مگر اینها ول کن هستند.

سارا و بهار آمدند و بعد از سلام و احوال‌پرسی پرسیدند: -چرا امدی اینجا؟

با صدای بلندتر جوری که راحیل هم بشنود گفتم:

-نزدیک امتحاناس امدم اینجا حواسم بیشتر سر کلاس باشه، اونجا که شما نمی‌ذارید. سعیدبا خنده گفت:

-آخی، نه که تو خودت اصلا حرف نمی زنی.
گفتم:

-ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازس.
سارا نگاه مشکوکی به من انداخت و گفت:
-آهان، فکر خوبیه.

بعد رو کرد به راحیل و گفت:

-راحیل می خوام پیام پیش تو بشینم.
راحیل با تعجب نگاهش کرد و گفت:

-خدا عاقبت مارو بخیر کنه، یه صندلی بیار، بعد بیا بشین.
سارا صندلی آورد و کنار دوست مشترکشان گذاشت و گفت:
-سوگندجان تو میای اینجا بشینی و من برم جای تو؟
و به صندلی خالی اشاره کرد.

آن دختر که حالا فهمیدم اسمش سوگنداست. گفت:

-حالا چه فرقی داره بشین دیگه.

-بیا دیگه، جون من.

سوگند یه ای بابایی گفت و بلند شد و جایش را به سارا داد.
سارا تا نشست سرش را کرد زیر گوش راحیل و خیلی آرام شروع
به حرف زدن کرد.

گاهی خودش بلند بلند می خندید، ولی راحیل آرام می خندید
و خودش را کنترل می کرد و هی به سارا با اشاره می گفت که
آرام تر.

خیلی دلم می خواست بدانم چه می‌گویند ولی خیلی آرام حرف
می زدند، بخصوص راحیل، صدایش از ته چاه درمی آمد.

با آمدن استاد همه حواسشان پیشش رفت.

او تمام مدت حواسش به استاد بود و من حواسم به او.

برایم سوال شد، اوکه اینقدر حواسش هست سر کلاس، پس جزوه
برای چه می خواست؟

بعد از کلاس، بلند شدم که بیرون بروم. اوهم بلند شد تا با
دوست هایش برود. ایستادم تا اول آنها بروند، همین که خواست
از جلویم رد بشود، پایین چادرش به پایه ی صندلی جلویی من،
گیرکرد. چند بار آرام کشید که آزادش کنه ولی نشد، فوری
گفتم:

-صبرکنید یه وقت پاره می شه، سریع خم شدم ببینم کجا گیر کرده است. دیدم یک میخ از پایه بیرون زده و چادرش به نوک میخ گیر کرده، چادرش را آزاد کردم و گفتم:
-به میخ صندلی گیر کرده بود.
سرم را بالا آوردم که عکس العملش را ببینم، از خجالت سرخ شده بود.
بادست پاچگی گفت:
-ممنونم، لطف کردید، و خیلی زود رفت.

کنار محوطه ی سر سبز دانشگاه با بچه ها قدم می زدیم که دیدم سارا و راحیل و سوگند به طرف محوطه می آیند.
با سر به بهار که کمی آن طرف تر ایستاده بود اشاره کردم و گفتم:

-ازشون بپرس ببین میان بریم کافی شاپ.
سعید نگاهی متعجبش رابه من دوخت و گفت:
-آرش اون دوتا گروه خونیشون به ما نمیخوره ها، و اشاره کرد به راحیل و سوگند.
اهمیتی به حرفش ندادم.
نزدیک که شدند بهار پرسید:
-بچه ها میایین بریم کافی شاپ؟
سارا برگشت و با راحیل و سوگند پچ و پچی کرد و از هم جدا شدند سارا پیش ما آمد و گفت:
-من میام.
نمیدانم چرا ولی خیلی دلم می خواست راحیل هم بیاید ولی او رفت.

به سارا گفتم:

-چرا نیومدند؟

-چه میدونم رفتن دیگه.

سعید گفت:

-سارا این دوستانهات اصلا اجتماعی نیستن ها.

سارا اخمی کرد و گفت:

-لابد الان می آمدند با تو چاق سلامتی می کردند خیلی اجتماعی بودند، نه؟

— نه، ولی کلا خودشون رو خیلی می گیرن بابا.

— اصلا اینطور نیست. اتفاقا خیلی مهربون و شوخ طبع و اجتماعی، فقط یه خط قرمزایی واسه خودشون دارند دیگه.

حرفای سارا من را به فکر برد. به این فکر می‌کردم که این خط قرمز اچقد آزار دهنده است. او حتی به همکلاسی‌های پسرش سلام هم نمی‌کند، سلام چیه حتی نگاه هم نمی‌کند، چطور می‌تواند؟

آخرین کلاس که تمام شد پالتوام را از روی تکیه گاه صندلی برداشتم و زود از کلاس بیرون زدم. باید زودتر به سر کارم می‌رفتم.

بعد از دانشگاه در شرکت فروش میلگرد کار می‌کردم. برایشان مشتری پیدا می‌کردم. به جاهایی که می‌خواستند ساختمان بسازند، می‌رفتم. شماره تماسشان را پیدا می‌کردم و زنگ می‌زدم. شرکت را معرفی می‌کردم تا میلگردهایشان را از ما بخرند.

خریده‌های خانه همیشه با من بود و حقوقم راحت کفاف همه‌ی هزینه‌های خودم و مادرم را می‌رساند. البته مادرم خودش حقوق پدرم را داشت، ولی خوب من هم گاهی در مخارج کمکش می‌کردم.

کنار ماشین که رسیدم باران شروع شد. سریع پشت فرمان نشستم و روشنش کردم و راه افتادم. هوا سرد تر شده بود. به خیابون اصلی که رسیدم. راحیل را دیدم که منتظر تاکسی کنار خیابان جدی و با ابهت ایستاده بود.

متانت و وقارش به باران دهن کجی می‌کرد. به من برخورد که هم کلاسی‌ام کنار خیابان ایستاده باشد.

جلو پایش ترمز زدم و شیشه را پایین کشیدم و سرم را کج کردم تا صدایم به او برسد.

نمی‌دانستم چه صدایش کنم فامیلی‌اش را بلد نبودم. فکر کردم شاید خوشش نیاید اسم کوچکش را صدا کنم، برای همین بی مقدمه گفتم:

— لطفا سوار شید من می‌رسونمتون، به خاطر بارندگی، حالا حالا ماشین گیرتون نمیاد.

سرش را پایین آورد تا بتواند من را ببیند، با دیدنم گفت:

— نه ممنون شما بفرمایید. مترو نزدیکه دیگه با مترو میرم.

حالا از من اصرار و از او انکار.

نمی‌دانم چرا ولی دلم می‌خواست سوارش کنم. انگار یک نبرد بود که من می‌خواستم پیروز میدان باشم.

پیاده شدم و ماشین را دور زدم با فاصله کنارش ایستادم و خیلی جدی گفتم:

-خانم مم... ببخشید من اسمتون رو نمی دونم.
همانطور که از حرکت من تعجب کرده بود، به چشم هایم نگاه کرد و آرام گفت:

-رحمانی هستم.

— خانم رحمانی لطفا تعارف رو کنار بزارید.
می خواستم بگویم شما هم مثل خواهرم، ولی به جایش گفتم:
-فکر کنید منم راننده تاکسی هستم، بعد اخم هایم را در هم کردم و گفتم:

-به اندازه ی راننده تاکسی نمی تونید بهم اعتماد کنید؟
چشم‌هایش را زیر انداخت و گفت:

-این حرفا چیه، من فقط...

نگذاشتم حرفش را تمام کند، در عقب ماشین را باز کردم و گفتم:

-لطفا بفرمایید، در حد یه همکلاسی که قبولم دارید.
با تردید دوباره نگاهی به من انداخت و تشکر کرد و رفت نشست.

من هم امدم پشت فرمان نشستم و حرکت کردم. آهنگ عاشقانه ایی در حال پخش بود، از آینه نگاهی به او انداختم سرش در گوش‌اش بود. چند دقیقه که گذشت سرش را بلند کرد و گفت:

-ببخشید که مزاحمتون شدم، لطفا ایستگاه بعدی مترو نگو دارید.

صدای پخش را کم کردم تا راحت تر صدایش را بشنوم.

-نه خانم رحمانی می رسونمتون.

خیلی جدی گفت:

-تا همین جا هم لطف کردید، ممنونم.

بیشتر اصرار نکردم صورت خوشی نداشت. گفتم:

-هر جور راحتید، دوباره صدای پخش را زیاد کردم.

نگاهی با اخم از آینه نثارم کرد و گفت:

-همون صداش کم باشه بهتره.

— اصلا خاموشش می کنم، به خاطر شما صداش رو زیاد کردم، گفتم شاید بخواهید گوش کنید.

— من این جور موسیقی ها رو گوش نمی کنم.

دوباره به خودم جرات دادم و گفتم:

-پس چه جورش رو گوش می کنید؟

به رو به رو زل زدو گفت:

-این سبک موسیقی ها آدما رو از حقیقت زندگی دور می کنه. لطفا همینجا نگه دارید، رسیدیم. بعدم تشکر کردو پیاده شد.

همانطورکه رفتنش را نگاه می کردم. حرفهایش در ذهنم می‌چرخیدند.

حرفش را در ذهنم تکرار کردم. منظورش چه بود آدمهارا از حقیقت زندگی دور می کند.

ای بابا این دختر چرا حرف زدنش هم بابقیه فرق دارد. خیلی دلم می خواست بیشتر با او هم کلام شوم.

هفته ی بعد روزی که تاریخ تحلیلی داشتیم. همان درسی که راحیل جزوه از سارا گرفته بود. راحیل باز غیبت داشت.

از سارا دلیلش را پرسیدم گفت:

-نمی دونم هفته ی پیش هم نیومده بود.

باخودم فکر کردم برای این که بیشتر نزدیکش شوم فردا جزوه ام را برایش می آورم تا از آن خط وخطوطهای منحنی برایم بکشد. فردا زودترسر کلاس حاضرشدم و منتظر نشستم، بچه ها تک تک وارد کلاس می شدند.

پس چرا نیامد؟

بعد از کمی صبوری بالاخره امد. نمی دانم چرا همین که وارد شد، نتوانستم نگاهم را از صورتش بردارم. به نظرم حجابش یک جور زیبایی خاصی داشت. سرش پایین بود، تا رسید به ردیف جلوی من، بلند شدم و با لبخندگفتم:

-سلام خانم رحمانی.

سرش را بلند نکرد جوابم را داد، حتی یک لبخندناقابل هم نزد.

وارفتم، یه روی خوش به ما نشان می دادی به کجای دنیا برمی خورد.

کم نیاوردم، جزوه ام را از کیفم درآوردم و مقابلش گرفتم و گفتم:

-خانم رحمانی این جزوه دیروزه، نیومده بودید، گفتم براتون بیارم.

باتردید نگاهم کردو گفت:

-چرا زحمت کشیدید از بچه ها می گرفتم،

لبخندی نشاندم روی لبهایم و گفتم:

-زحمتی نبود، خواستم جزوه من باشه دستتون که زیر مطالب مهم رو هم بی زحمت برام خط بکشید. جزوه را گرفت و گفت:

-ممنون، فردا براتون میارم. — اصلا عجله ایی نیست. سرجایش نشست.

حداقل یک لبخند میزدی، دلم خوش باشد که خود شیرینی ام را تایید کردی. تا حالا هیچ وقت برای کس دیگری جزوه نیاورده بودم.

سر جایم که نشستم دیدم سارا از آن سر کلاس به ما زل زده، جلو که آمد زیر لبی گفت:

-به به می بینم که جزوه ردو بدل می کنی، با خونسردی گفتم: -اشکالی داره؟

-نه، فقط، نه به اون دفعه که شاکی شدی جزوه ات رو دادم... نگذاشتم حرفش را تمام کند.

-اون بار نمی دونستم هم کلاسی خودمونه. گردنش را بالاوپایین کردو گفت:

-اوووه بله، و رفت نشست.

راحیل

آرام آرام جزوه را ورق می زدم و به صفحاتش نگاه می کردم. چقد تمیزو مرتب نوشته بود. از یک پسر کمی بعید بود. این یعنی بچه درس خوان است...

بارها سر کلاس حواسم را با کارهایش پرت می کرد. شخصیتش برایم جالب بود.

فقط از آن بُعد شخصیتش که با دخترا راحت شوخی می کرد بدم می آمد. اولش از این که با سارا و دیگران خیلی راحت بود حرص می خوردم.

ولی بعد دلم را تنبیهه کردم که دیگر حق ندارد نگاهش کند اینجوری حساسیتم هم نسبت به او کمتر میشد.

امان از این دل، امان از دلی که بتواندسوارت شود، جوری با تبحرسواری می گیرد که اصلا متوجه نمیشوی درحال سواری دادن هستی.

خداروشکرخوب توانسته بودم ازگُرده ام پایین بکشمش وراحت زندگی می کردم. که این سارا خدا بگویم چه بلایی سرش بیاورد جزوه اش را به من داد. بدون این که بگویدمال چه کسی است.

ای خدای کلک من، این جوری آدم‌ها را توی تورت می اندازی؟ تا ببینی چه کار می کنند.

درس را مرور کردم و مطالب مهم را علامت گذاشتم و بعد به دفتر خودم انتقال دادم.

جزوه را داخل کیفم گذاشتم تا فردا یادم باشد تحویلش دهم. فکر کردم به او بگویم که کلا من روزهای دوشنبه نمی توانم بیایم و او سه شنبه ی هر هفته جزوه اش را برایم بیاورد، در عوض من هم مطالب مهم را برایش مشخص می کنم تا مختصرتر بخواند.

ولی بعدلبم را گازگرفتم و باخودم گفتم:

-این جور وقتهاچه فکراهایی به سرم میزند، وقتی من افکار او را قبول ندارم پس بهتر است که رفتارم کنترل شده باشد. البته نمی توانم همه ی دوشنبه ها را نروم. چون با استاد که صحبت کردم گفت حداقل چند جلسه را باید حاضر باشم. استاد خوبیست وقتی برایش توضیح دادم که باید از یک بچه مراقبت کنم قبول کرد.

وارد کلاس که شدم، آقا آرش دستش زیر چانه اش بود و زل زده بود به صندلی که من همیشه رویش می نشستم. کارهایش جدیدا عجیب شده بود. کمتر سرو صدا می کرد کلا ساکت تر شده بود و دیگر سر به سر بچه ها نمی گذاشت. بخصوص با دخترا دیگر مثل قبل گرم نمی گرفت. این را سارا برایم گفت. سارا از وقتی کنارم می نشیند، جز به جز خبرهای کلاس و دانشگاه را برایم می گوید.

حالا که حواسش نبود. درچهره اش دقیق شدم. جای برادری قیافه ی جذاب و زیبایی داشت. چشم و ابروی مشکی و پوستی سبزه، ولی نه سبزه ی تند، موهای مشکی و پر پشت، خیلی مرتب لباس می پوشید، نگاهم را از صورتش گرفتم و جزوه را از کیفم درآوردم و با فاصله مقابله گرفتم. نخیر مثل این که در هیروت غرق شده است.

— سلام آقای... فامیلی اش یادم نبود، همه اسم کوچکش را صدا می زدند. برای همین زود گفتم، آقا آرش. سرش رابه طرفم چرخاند با دیدنم سریع از جایش بلند شد و با خوشحالی گفت:

-عه سلام، حال شما خوبه؟

ببخشید متوجه آمدنتون نشدم.

نگاهم رابه جزوه دادم که او ادامه داد:

-حالا عجله ایی نبود، زل زدم به دستش که دراز شده بود برای گرفتن جزوه و گفتم:

-آخه یه درس بیشتر نبود.

وقتی از دستم نمی گرفت، می دانستم نگاهم می کند، جزوه را روی دسته‌ی صندلی گذاشتم و تشکر کردم.

-جلسه بعدم براتون میارم.

او از کجا می دانست من جلسه بعد هم نمی آیم؟

-ممنون زحمت نکشید، چند جلسه در میون از سارا می گیرم، با تعجب گفت:

-پس یعنی کلا دوشنبه ها غیبت دارید؟

"یه دستی زدن هم بلد است. حالا این چه کارر به این کارها دارد" ..

وقتی تردید من در جواب دادن را دید، گفت:

-البته قصد فضولی نداشتم فقط...

نگذاشتم حرفش را تمام کند.

-نه نمی تونم پیام، البته استاد گفتن حداقل باید چند جلسه رو حضور داشته باشم، تا ببینم چی می شه.

همانطور با تعجب نگاهم می کرد. دیگر توضیحی ندادم و رفتم نشستم.

آرش

دوشنبه ها برایم عذاب آورترین روز در هفته شده بود. چون راحیل دانشگاه نبود، گاهی با خودم می گفتم وقتی او نمی آید من هم دوشنبه ها نمی روم ولی دلم راضی نمی شد. با خودم می گفتم شاید بیاید، گفته بود استاد تاکید کرده چند جلسه باید حضور داشته باشد. مهمتر اینکه به بهانه ی جزوه دادن می توانستم چند کلمه ایی هم که شده به حرف بگیرم.

گرچه او اهل حرف زدن نیست، باید با انبردست حرف از زیر زبانش بیرون بکشم. البته همان هم برایم غنیمت بود. قرار بود کاری کنم که توجهش به طرفم جلب شود، ولی موفق که نشده بودم هیچ، توجه و فکر خودم هم به او چسب شده بود.

داخل ماشین یکسره آهنگ های عاشقانه گوش می کردم و خودم را با او تصور می کردم، واقعا این آهنگ ها آدم را هوایی می کنند. دیگر خودم را درک نمی کردم. واقعا چه بلایی بر سرم آمده بود.

وارد کلاس که شدم، مثل همیشه اولین نگاهم به صندلی راحیل بود.

بادیدنش که روی صندلی‌اش نشسته بود. شوکه شدم. جالب بود اوهم نگاهش به در بود. بادیدنم سرش را پایین انداخت. تپش قلبم بالارفت. یعنی اوهم به من فکر می‌کند؟
باشنیدن صدای سعید برگشتم.
— عه آرش دیروز گفתי نمیای که پس چرا امدی؟
— با اخم نگاهش کردم.

— حالا الان باید داد بزنی کل کلاس بفهمند من دیروز به تو چی گفتم؟
صدایش را پایین آورد.

— مگه چی گفتم حالا؟
چی شد امدی؟ شرکت نرفتی؟ گفתי اونجا کارت زیاد شده که؟
— هیچی بابا گفتم پیام بهتره، فوqش از اون ور بیشتر می‌مونم شرکت دیگه.
بعدهم به طرف صندلیم رفتم تا بنشینم و قبلش دوباره نگاهی به او انداختم. با سارا درحال حرف زدن بود و نگاهش هم به خودکاری که در دستش بود.

اکثر وقت‌ها نگاهش پایین است. از یک طرف خوشم می‌آید که به کسی نگاه نمی‌کند. "واقعا چطوری می‌تواند خیلی سخت است" از یک طرف هم گاهی حرصم می‌گیرد. چون نگاه و توجه‌اش را دلم می‌خواست.
سر جایم نشستم.

جزو هام را در آوردم به بهانه خواندنش، نگاهم رابه او دوختم. گاهی که سرش را به طرف سارا می‌چرخاند تا حرفش را بزند، نیم رخش در، دیدم قرار می‌گرفت. نگاهش می‌کردم. امروز رنگ روسری‌اش سبز بود، با طرح بته، جقه‌هایی به رنگ لیمویی.

واقعا خوش سلیقه است.
یک گیره ی طلایی که دو تا قلب کوچک آویزش بود به روسری‌اش زده بود. از این زاویه کاملا دید داشت.
انگار از گوشه ی چشمش متوجه ی نگاهم شد. چون چرخید و کاملا صاف نشست و دیگر سرش را نچرخاند. به دستهایش نگاه می‌کرد و حرف می‌زد.

با آمدن استاد نگاه از او برداشتم و حواسم را به درس دادم. سعی کردم تا آخر کلاس نگاهش نکنم تا نه او حواسش پرت شود نه من.

با خودم گفتم او که حواسش پرت نمی‌شود. اصلا مگر حواسش به من هست که بخواهد...

با حرف سارا که به طور ناگهانی برگشت افکارم پاره شد پاره که چه عرض کنم، بهتر است بگویم متلاشی. سارا فوری گفت:

-امروز بعد از دانشگاه میای با بچه ها بریم سینما؟ بهارو سعیدو...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

-نه، کلی کار دارم.

اخمی کرد و گفت:

-بیا دیگه جدیدا نازت زیاد شده ها...

نگاه متعجب راحیل را دیدم که گذرا برگشت و روی سارا و من چرخید.

ای خدا... سارا... خدایم چه کارت کند...

الان وقت این حرفها را زدن بود. آن هم جلو دختر مردم آخه... خیلی کلافه گفتم:

-حالا بعد از کلاس حرف می زنیم.

بعد از کلاس دوباره سارا سوالش را پرسید و من هم گفتم:

-کارام زیاد شده، کلا دیگه نمی تونم بعد از دانشگاه جای برم.

راحیل را دیدم که، بلند بلند به دوستهایش که به او گفته بودند باهم برویم و چیزی بخوریم، می گفت:

-شما برید من باید برم خونه.

با عجله وسایلش را جمع کرد و راه افتاد.

پشت سرش رفتم و صدایش کردم. ایستاد و برگشت.

-خانم رحمانی می خواستم در مورد موضوعی باهاتون حرف بزنم؟ با تعجب نگاه کرد.

-فرمایید فقط من عجله دارم زودتر.

-اتفاقا من هم می خوام برم، اگه اجازه بدید برسونمتون، تو مسیر هم...

حرفم را قطع کرد.

-نه ممنون، من خودم می رم لازم نیست.

— خواهش می کنم خانم رحمانی قبول کنید. حرفم مهمه سوالیه که مدتها ست می خوام ازتون بپرسم.

خیلی برام مهمه. "باخودم گفتم کمی پیچیده اش کنم شاید کوتا بیاید"

— خوب اینجا برسید.
 — آخه یه کم طولانیه شما هم عجله دارید، همیشه که.
 کلافه نگاهم کرد.
 — باشه پس تا ایستگاه مترو.
 چیزی نگفتم، چون فکر می‌کردم حالا تا آن موقع فکری می‌کنم.
 — لطفا شما جلوتر برید من میام.
 با خوشحالی از محوطه ی دانشگاه گذشتم و بیرون رفتم.
 فکراین که تا چند لحظه ی دیگر کنارم می‌نشید و باهمان حجب و حیای دوست داشتنیش بامن حرف می‌زد دیوانه ام می‌کرد.
 راحیل

به ماشینش که نزدیک شدم نمی‌دانستم صندلی جلو بنشینم یا صندلی عقب.
 با خودم در گیر بودم. با دیدنم پیاده شد و بالبخندی روی لبش در جلو را باز کرد و گفت:
 — خواهش می‌کنم بفرمایید.
 چاره ایی نداشتم سرم را پایین انداختم و سوار شدم.
 خیلی سخت است که مدام جلوی خودم را بگیرم و برای کاراهایی انجام می‌دهد لبخند نزنم. یه جورایی می‌ترسم، از دلم می‌ترسم. اگر چه تا الان هم کلی به فنا رفته است.

— همیشه یه آهنگی که از واقعیت‌ها دورمون نمی‌کنه رو از گوشیتون پلی کنید گوش کنیم؟
 با حرفش افکارم نیمه تمام ماند
 «چقدر راحت است».

— من آهنگی ندارم.
 با تعجب نگاهم کرد و گفت:
 — مگه همیشه! پس شما چی گوش می‌کنید؟ نکنه از اون مدل متعصبا که...

— حرفش را قطع کردم و گفتم:
 — نه اصلا، به نظرم نیازی نیست آدم همش دنبال این باشه که مدام موسیقی گوش کنه، من ترجیح میدم سکوت باشه، سکوت آدم رو به فکر وادار می‌کنه، مخالف موسیقی نیستم، گاهی گوش کردن موسیقی فاخر بد نیست...
 به نظر من الان طوری شده که همه فکر می‌کنند اگه سوار ماشین بشن و موسیقی نباشه انگار یه چیزی کمه، انگار یه کار مهمی رو انجام ندادند، و این یعنی دور شدن از واقعیت.

نگاه با تاملی به من انداخت و گفت:

-یعنی شما کلا چیزی گوش نمی‌کنید؟

— من اونقدر وقتم کمه، اگر فرصتی هم داشته باشم دلم میخوادصوت های واجب تراز موسیقی رو گوش بدم، به هرحال هر کس با توجه به افکارش عمل می‌کنه دیگه... همانطور که حرف می‌زدم به نیم رخش هم نگاه می‌کردم که چشمش را از روبرو برداشت و یک لحظه جوری نگاه کرد که احساس کردم هر چه خون در بدنم بود فوری جهیده طرف صورتم. دیگه نتوانستم حرفم را ادامه دهم. نمیدانم چه شد، سرم راپایین انداختم و خیلی فوری برای این که حرفم را جمع کنم گفتم:

-هر کس عقاید خودش رو داره دیگه. شماگفتیدسوال دارید...

بی تفاوت به حرفم پرسید:

-چرا وقت ندارید؟ سرکار می‌رید؟

— یه جورایی میشه گفت.

عمیق نگاه کرد.

-دوشنبه ها هم واسه همین نمیایید دانشگاه؟

نگاهم را به صورتش به معنای زودپسرخاله شده ایی انداختم. بعد با اکراه زیر لبی گفتم:

-بله

"چه عجب متوجه شد".

-ببخشید قصد فضولی نداشتم، از روی کنجکاوی بود، بعد هم لبخند محوی زد.

"من آخر نفهمیدم کنجکاوی با فضولی چه فرقی دارد؟"

ایستگاه مترو را که دیدم گفتم:

-ممنون دیگه پیاده می‌شم.

-تا ایستگاه بعدی می‌رسونمتون.

— نه زحمت نکشید دیگه مزاحمتون نمی‌شم.

— این چه حرفیه مسیره خودمه زحمتی نیست.

کمی سکوت بینمان بود ولی خیلی زود سکوت را شکست.

-خوبه که آدم فعال باشه و وقت کارهای بیهوده رو نداشته باشه. البته به نظرم موسیقی گوش کردن کار بیهوده ایی نیست، فکرمی‌کنم گاهی لازمه.

من خودم هم، هم کار می‌کنم هم درس می‌خونم، لای پر قو هم بزرگ نشدم، بعد از این که پدرم فوت شد، شدم به قول معروف

عصای دست مادرم. مشکلاتی که اینجور وقتها هست مجبورم می‌کنه گاهی موسیقی گوش بدهم، با موسیقی آدم آرام میشه. با چشمای گرد شده نگاهش کردم و خواستم حرفی بزنم که منصرف شدم.

-خوب سوالم اینه شما چی کار می‌کنید وقتی آرامش ندارید یا دلتون گرفته یا مشکلی دارید؟

با تردید نگاهش کردم، "آخرمن به توجه بگویم، من باتوجه صنمی دارم. چطوربرایت توضیح دهم.

به ایستگاه بعدی که رسیدیم، گوشه ایی پارک کرد.

-اگه دلتون نمی‌خواد خب نگید، بعددرچشم‌هایم زل زد.

-خانم رحمانی از همون روز اول که دیدمتون شخصیتتون برام قابل احترام بود، این وقارو متانت شما واقعا تحت تاثیرم قرار داد.

راستش دلم می‌خواد بیشتر باهاتون صحبت کنم، افکارتون برام جالبه، من...

با صدای زنگ گوشی ام حرفش نصفه ماند.

گوشی رو از جیبم درآوردم. نگاهی به صفحه اش انداختم، پدرریحانه بود.

— بله آقای معصومی؟

بعد از سلام گفت:

-بچه تب کرده و بی‌قراری می‌کنه.

— تورا هم زود خودم رو می‌رسونم، سرراهم قطره استامینیفون می‌گیرم و میام.

همین‌طور که با تلفن حرف می‌زدم زیر چشمی نگاهش می‌کردم، چهره اش هی تغییر می‌کرد، فکر کنم درحال غیرتی شدن بود.

تماس که قطع شدگفتم:

-ببخشید حرفتون نصفه موند من باید خیلی زود برم، کار فوری پیش آمده.

دستم روی دستگیره رفت ولی با شنیدن اسمم برگشتم.

— خانم رحمانی...

صدایش خش‌دار شده بود. چرا اینطور شده؟

یک لحظه به چشم‌هایش نگاه کردم.

درسفیدی چشم‌هایش رگه‌های قرمز ایجادشده بودکه تلفیقی از عصبانیت و غیرت رانشان می‌داد.

نگاهی به گوشی دستم انداخت.

-میشه بپرسم کی بود؟

انگار صدای گوشی ام بلند بوده و صدای آقای معصومی را شنیده است. نمی خواستم جوابش را بدهم ولی حالش طوری بود که دلم برایش سوخت. بی معطلی گفتم:

-من پرستاره دخترشم.

با چشم های متعجب پرسید:

-کاری که گفتید این بود؟

— بله، البته ماجرا داره من براش کار نمی کنم، فقط الان عجله دارم باید برم.

انگار خیالش راحت شد نفسش رو با صدا بیرون داد.

-خودم می رسونمتون، و بعدسریع ماشین را روشن کرد و حرکت کرد.

-من یه تاکسی دربست می گیرم می رم.

— فکر کنید من تاکسی هستم دیگه، فقط بگید کجا برم.

اخم هایش درهم بود و با سرعت می راند.

به طورناگهانی روی ترمز زد. هینی کشیدم و پرسیدم:

-چی شد؟

— مگه دارو نمی خواستید؟

اینجا داروخانه هست، الان بر می گردم.

اصلا اجازه نداد من حرفی بزنم پیاده شدو رفت. رفتنش را نگاه کردم، شلوار کتان کرم با بلوز هم رنگش چقدربرازنده اش بود.

خوش تیپ و خوش هیکل بود.

و من چقدر باید جلو دلم را می گرفتم تا نگاهش نکنم.

به چند دقیقه نرسید برگشت.

نگاهش نکردم دیگر زیاده روی بود سرم راپایین انداختم و ازاین چشم چرانی خودم راسرزنش کردم.

همین که پشت فرمان نشست دارو تب بُر را روی پایم گذاشت. دوباره تپش قلب گرفتم.

زیر لبی گفتم:

-چرا زحمت کشیدید خودم می رفتم. "چقدر دقیق به حرفهای من و آقای معصومی گوش کرده بود".

اخمهایش کمی باز شد.

-اصلا زحمتی نبود.

مسیر زیاد دور نبود.

وقتی رسید سر کوچه گفتم:

-لطفا همین جا نگه دارید.

— اجازه بدید برم داخل کوچه، مگه عجله ندارید؟
— نه آقا آرش تاکسی که تو کوچه نمیاد.
لبخندی زدو گفت:

— باشه پس کرایه ی تاکسی هم میشه یه قرار ملاقات تو یه کافی شاپ.
تا خواستم مخالفت کنم، دستش را به نشانه خداحافظی بلند کردو رفت.

نمی دانستم باید چه کار کنم.
دلیلی نداردبه کافی شاپ برویم.
تصمیم گرفتم دفعه ی بعد که دیدمش مخالفتم را اعلام کنم.
کلیدراداخل قفل انداختم و وارد شدم. همین که پایم راداخل حیاط گذاشتم. صدای گریه ی ریحانه را شنیدم.
حیاط خانه ی آقای معصومی کوچک و جمع و جور بود.
از در پارکینگ به اندازه ی یک ماشین جا داشت و از در ورودی هم تقریبا از پشت در تا نزدیک سه تا پله ایی که حیاط را از ساختمان جدا می کرد پر از گل و گیاه بود.
بعد از گذشتن از سه پله، یک بالکن یک متری بود، که کنار بالکن هم با چند تا گلدان شمعدانی تزیین شده بود.
ساختمان کلا دو طبقه بود.
طبقه ی بالا خواهر ناتنی آقای معصومی و طبقه پایین هم خودشان زندگی می کردند.
زنگ آپارتمان را زدم.
آقای معصومی دررا باز کرد در حالی که بچه بغلش بود و روی ویلچر به سختی ریحانه را بغلش نگه داشته بود، سلام کرد.
جواب دادم و سریع بچه را ازبغلش گرفتم.
— دارو گرفتید؟
— بله الان بهش میدم.

دستم را روی پیشانیه ریحانه گذاشتم کمی داغ بود.
ریحانه، بچه ی زیباو بامزه ایی بود. وقتی بغلش کردم آرام تر شد.
سرش را روی شانه ام گذاشت. موهای خرمایی و لختش روی چادرم پخش شد.
بدونه اینکه چادرم را عوض کنم. استامینیفونش را دادم.
شیشه شیرش را هم دردهانش گذاشتم وروی تخت صورتی وقشنگش خواباندم.
کم کم آرام شد و خوابش برد.
آپارتمان آقای معصومی قشنگ بود.

سالن نسبتاً بزرگی داشت با کف پوش سرامیک، فرش های کرم قهوه ایی که با پرده سالن ست بود.

دوتا اتاق خواب داشت که یکی مال ریحانه بود. اتاق زیبا و کاملاً دخترانه، خدا بیامرز مادرش چقدر با سلیقه برایش وسایلش را خریده بود.

چیزی به غروب نمانده بود. گرم شده بود چادر و سویشرتت رت درآوردم و چادر رنگی خودم را از کمد بیرون آوردم و سرم کردم.

از اتاق بیرون امدم. بادیدن آقای معصومی تعجب کردم چون او به خاطر راحتی من، زیاد از اتاقش بیرون نمی آمد. پایین بودن سرش باعث شد عمیق نگاهش کنم.

آقای معصومی سی و پنج سالش بود. پوست روشن و چشمای عسلی‌اش با ته ریش همیشگی‌اش به اوجذابیت خاصی می داد. متین و موقر و سربه زیری‌اش، باعث میشدمن درخانه اش راحت باشم.

سرش را بالا آورد و به دیوار پشت سرم خیره شد و گفت:

-می خواستم باهاتون صحبت کنم. روی یکی از صندلیهای میز ناهار خوری که با مبل های کرم قهوه ایی ست بود، نشستم و گفتم:

-بفرمایید.

دستی به ته ریشش کشید و بالحن مهربانی گفت:

-تو این مدت خیلی زحمت افتادید. فداکاری بزرگی کردید.

خواستم بگویم ریحانه دیگه بزرگ شده، دیگه خودم می تونم با کمک خواهرم ازش نگهداری کنم، نمی خوام بیشتر از این اذیت بشید. از یک سالی که قرارمون بود بیشتر

هم موندید، وقتتون خیلی وقته تموم شده.

ولی شما اونقدر بزرگوارید که حرفی نزدید.

-این شما بودید که بزرگواری کردید و از حقتون گذشتید، واقعا ممنون.

در مورد رفتن من هم، فکر کنم هنوز زوده چون خواهرتون که تمام روز رو نمی‌تونه کمکتون کنه که...

— بله خب، وقتی من می تونم شب تا صبح ازش نگهداری کنم، این چند ساعت به جای شما هم می تونم. "یعنی الان تواناییهای خودش را به رخم کشید." الان دیگه پام بهتره جلسات فیزیو

تراپیم هم تموم شده، دکتر گفت فقط باید تو خونه نرمش هایی که بهم یاد داده انجام بدم به مرور بهتر می شم.

کم کم باید تمرین کنم با عصا راه برم تا راه بیوفتم. نگران نباشید.

ریحانه خیلی تو این مدت شما رو اذیت کرد و شما فقط صبوری کردید.

واقعا ممنونم، دیگه بیشتر از این شرمنده نکنید. دیگه چقدر می‌خواهید جور دختر خالتون رو بکشید، شاید اینم قسمت من و ریحانه بوده که این اتفاق باعث تنها شدنمون شد. تو این یک سال واقعا براش مادری کردید، ممنونم. دو هفته ایی مونده تا آخر ماه، گفتم از الان بگم که تا سر ماه زحمت بکشید تشریف بیارید، ان‌شالله... بعد از اون دیگه از دست ما راحت می‌شید.

بعد نگاهی به من انداخت و نفسش را صدادار بیرون داد. تعجب زده نگاهش کردم.

-این چه حرفیه می‌زنید من خودمم به ریحانه عادت کردم. یه روز نمیبینمش دلم براش تنگ میشه، واقعا بچه‌ی شیرین و دوست داشتنیه.

در ضمن شما خیلی مردونگی کردید که دختر خاله‌ام رو بخشیدید، هم دیه نگرفتید و هم شکایتتون رو پس گرفتید.

"البته دختر خاله‌ی من با آن پراید قسطی پولی هم نداشت که دیه بدهد، باید زندان می‌رفت.

چون دختر خاله‌ام در این تصادف مقصر شناخته شده بود باید کلی خسارت می‌داد.

ماشینش هم بیمه نداشت. کاش یکی پیدا میشدوبه سعیده می‌گفت توکه کنترل ماشین برایت سخت است حداقل با سرعت نمی‌رفتی.

البته خودش هم خیلی آسیب دیده بود تا یک ماه بیمارستان بود، ولی خدا را شکر الان حالش خوب است. من شانس آوردم که آسیب جدی ندیدم و با چند روز خوابیدن در بیمارستان مشکلم برطرف شد."

انگار از حرفم خوشحال شدوهمانطور که سرش را پایین می‌انداخت سریع گفت:

-ما هم دلمون تنگ میشه، بعد زیر لبی ادامه داد:

-خیلی زیاد.

سرش را بالا آورد و غمگین نگاه کرد.

-هر وقت تونستید بهمون سر بزنید، خوشحال می‌شیم.

خجالت کشیدم از حرفش، انگار گفتن این حرف برایش سخت بود. البته برای من هم واقعا جدایی سخت بود. نمی‌دانم چه حسی بود ولی دل من هم برای هر دو تنگ میشد. آقای معصومی برایم

حکم معلم راداشت و من خیلی چیزها از او یاد گرفتم.

او استاد خطاطی است. قبل از تصادف در یک آموزشگاه تدریس می‌کرد. البته بعد از کار اداری‌اش. حالا با این اوضاع گاهی در خانه شاگرد قبول می‌کند. بعد از سکوت کوتاهی گفتم:

-هر جور شما صلاح می‌دونید فقط می‌ترسم ریحانه اذیت بشه. — اذیت که می‌شیم ولی باید بالاخره اتفاق بیوفته هر چه زودتر بهتر، چون هر چی بیشتر بگذره سخت‌تره. می‌دانستم خودش از روی قصد افعال را جمع می‌بندد، از او بعید بود.

باعث تعجبم شده بود، البته این او آخرمتوجه محبت هایش شده بودم. ولی آنقدرجذبه داشت و آنقدربااحترام و متانت برخورد می‌کرد که من فکردیگری نمی‌توانستم بکنم.

ولی محبت‌های زیر پوستیش را دوست داشتم. کتاب‌های قشنگی داشت، وقتی مرا علاقمند به کتاب دید، گفت می‌توانم امانت بگیرم و بخوانمشان.

کتاب هایش واقعا زیبا بودند، در مورد اسرار آفرینش، کتاب تذکره الاولیا از عطارکه واقعا وقتی خواندمش عاشقش شدم، وقتی باعلاقه می‌خواندم بالبخندگفت که اوم هم عاشق این کتاب است و من برای علاقه‌ی مشترکمان به یک کتاب ذوق زده شدم.

با ویلچرش طرف آشپزخانه رفت از این گرفت و به سختی بلند شد.

نگران شدم و گفتم:

-مواظب باشید.

شنیده بودم از خواهرش زهرا خانم که کم‌کم می‌تواند راه برود. ولی جلو من تا حالا این کار را نکرده بود.

کتابی روی این بود همان کتابی که هر دویمان خیلی دوستش داشتیم. آن را برداشت و نگاهی از روی محبت به من انداخت و گفت:

-این کتاب رو دلم می‌خواد بدمش به شما. دودستی کتاب رو به طرفم گرفت.

باز این معلم زندگی ام مرا شرم‌منده کرد. کتاب را گرفتم و گفتم:

-ولی شما خودتون...

حرفم را قطع کرد.

-پیش شما باشه بهتره.

نگاهم را از روی کتاب به چشم‌هایش سر دادم. اوهم نگاهم می‌کرد، ولی سریع این‌گره نگاهمان را باز کرد. بالبخندگفتم:

-البته به نظر من شما نیازی به این کتاب ندارید، چون خودتون شبیه یکی از شخصیت‌های این کتاب هستید.

-اغراق اونم در این حد؟ ممکنه فشارم روبیره بالاها.

-خب این نظرمنه، برای همین میگم نیازی بهش ندارید. آهی کشیدوگفت:

-اینجا نباشه بهتره... وقتی می بینمش دل تنگی خفه ام می کنه. انگار غم عالم را در جمله اش ریخته بود. خیلی دلم می خواست بپرسم دل تنگ کی؟ ولی ترسیدم بپرسم. از جوابش ترسیدم. خیلی آرام به طرف اتاقش رفت. کتاب رادر بغلم فشردم و آرزو کردم کاش آرش اعتقادات این مرد را داشت. با صدای گریه ی ریحانه به طرف اتاقش رفتم. دستم را روی سرش گذاشتم. تبش قطع شده بود. بغلش کردم.

غذایی که عمه اش برایش درست کرده بودو همیشه در ظرف مخصوصش می گذاشت، از یخچال برداشتم. گرمش کردم و به خوردش دادم. ریحانه سرحال شده بود.

چند تا اسباب بازی مقابلش ریختم تا بازی کند. کتابی را که آقای معصومی داده بود را باز کردم تا نگاهش کنم.

متوجه یک برگه شدم که لای کتاب بود، با خط خوش خودش این شعر را با قلم ریز، خطاطی کرده بود.

به جز غم تو که با جان من هم آغوشت

مرا صدای تو هر صبح و شام در گوشت

چراغ خانه چشم منی نمی‌دانی

که بی تو چشم من و صحن خانه خاموشست

وقتی خواندمش تپش قلب گرفتم، همین جوربه نوشته خیره مانده بودم شاید مدت طولانی.

حالا فهمیدم منظورش از دل تنگی خفه ام می کند یعنی چی.

آنقدر حجب و حیا داشت که اصلاً فکر نکنم من رادریست دیده باشد چطوری...

با این فکر لبخندی روی لبهایم آمد و نمیدانم چرا تصویر عصبانیه مادرم جلوی چشم‌هایم ظاهر شد.

بیچاره مدام می‌گفت تو نرو آنجا، سعی کن بچه را اینجاییاوری، من خودم نگهش میدارم. ولی آقای معصومی اجازه نمیداد خوب حق هم داشت.

بیچاره مامانم از این‌که اینجا می‌آمدم همیشه ناراضی بود و سفارش می‌کرد مواظب همه چیز باشم.

ولی من آنقدر از این معلم سربه‌زیرم تعریف می‌کردم که کم‌کم مامان اعتماد کرد.

می‌گفتم مامان تا وقتی من آنجا هستم او زیاد بیرون نمی‌آید، بیرون هم بیاید زیاد اهل حرف زدن نیست، به جز در مواقع ضروری.

آنجا مثل اداره است. اودراتاق خودش کارش را انجام می‌دهد من هم این‌ور،

گاهی که شاگردهایش برای آموزش خطاطی می‌آیند، از من می‌خواهد که از اتاق ریحانه بیرون نیایم. حتی برای بازکردن در هم خودش می‌رود.

این حرفها خیال مامان را راحت می‌کرد. با این حال سفارش کرده بود به کسی نگویم اینجا کار می‌کنم.

به جز خانواده خودمان و خاله‌ام کسی خبر نداشت.

مادرم وقتی خیلی جوان بود و من و خواهرم کوچک بودیم بیوه می‌شود. پدرم بر اثر تصادف ضربه مغزی می‌شود و در جا فوت می‌کند.

مادرم تمام زندگی‌اش را پای ما ریخته است و همیشه می‌گوید دلم می‌خواهد مثل پدرتان بنده‌ی خدا باشید.

تنها نصیحتی که از بچگی از اوشنیده‌ام همین است... «بنده باش...»

اوایل نمی‌فهمیدم منظورش چیست؟

ولی هر چقدر بزرگ‌تر شدم فهمیدم چقدر سخت است بنده بودن و چقدر حرف در این دو کلمه است.

چقدر می‌شود در موردش کتاب نوشت و حرف زد و باز به قول عطار اندر خم یک کوچه ماند.

صدای گریه‌ی ریحانه که آویزان پاهایم شده بود، من را از اقیانوس فکرهایم بیرون آورد.

نگاهی به ساعت انداختم نزدیک اذان بود.

همیشه پیش ریحانه نماز را می‌خواندم بعد به خانه می‌رفتم.

ریحانه را بغل کردم تا آرامش کنم.

نمی دانستم چه کنم. ریحانه بی قراری می کرد و از من جدا نمیشد. اذان گفته بود و من هنوز بچه به بغل فکرمی کردم چطور راضی اش کنم که روی زمین بنشیند و آرام باشد. آقای معصومی از اتاقش بیرون آمد تا وضو بگیرد. نمی خواستم ببینمش خجالت می کشیدم. یاد شعری که برایم نوشته بود افتادم و سرم را پایین انداختم.

-خانم رحمانی بچه رو بدید من نگه دارم، اذانه شما نمازتون رو بخونید، من بعدا می خونم. امروز حالش خوب نیست اذیتتون می کنه.

اصلا رویم نشد حرفی بزنم. بدون این که نگاهش کنم بچه را در آغوش گذاشتم و برای وضو گرفتن به سرویس رفتم. وقتی بیرون آمدم نبود. بچه را داخل اتاقش برده بود. بعد از نماز لباس پوشیدم که بروم. چند تا تقه به در زدم از همان پشت اتاق گفتم:

-آقای معصومی با اجارتون من دارم میرم، فقط اگه دوباره تب کرد داروش رو بهش بدید. خواستم بروم که در اتاقش را باز کرد و گفت:

-دستتون درد نکنه. زحمت کشیدید. دیدم بچه در بغلش بی قراری می کنه. گفتم:

-من بچه رو نگه می دارم تا شما هم نمازتون رو بخونید بعد میرم.

— نه شما برید ما با هم کنار میاییم.
— بی توجه به حرفش دستهایم را دراز کردم برای گرفتنش، که خود ریحانه مشتاقانه خودش را در بغلم انداخت و نگذاشت پدرش تعارف کند.

بعد از تمام شدن نمازش، تشکر کرد و گفت:

-صبر کنید زنگ بزنم آژانس.

-نه با مترو راحت ترم.

بلند شدم تا خدا حافظی کنم دیدم به کتاب روی اپن، خیره شده، با سرش اشاره کرد به کتاب و گفت:

-نمی برینش؟

— روز آخر که خواستم برم با بقیه ی وسایل هام می برم. یکم سنگینه. (چون چند تا لباس و چادر نماز و کتاب و غیره آورده بودم اینجا.)

با بستن در خروجی و وارد شدن به کوچه، دنیایی از افکار به ذهنم هجوم آوردند. غرق در افکارم بودم که با صدای سلامی به خودم امدم.

با دیدن آرش که دست به سینه ایستاده بود و به ماشینش تکیه داده بود شوکه شدم. به نظر یک خشم پنهانی هم داشت که نمی توانست خوب مهارش کند.

-خانم رحمانی لطفا بفرمایید من می رسونمتون.
بعد رفت در ماشین را باز کرد و اشاره کرد که بشینم.
با اخم گفتم:

-شما از اون موقع اینجا بودید؟
یه کم هول کرد و گفت:

-رااستش نگرانتون بودم.

وقتی سکوتم را دید ادامه داد:

-خوب با یه مرد تنها با یه بچه...
حرفش را قطع کردم و پرسیدم:

-شما از کجا می دونید؟

— دونستنش زیاد سخت نبود، لطفا شما سوار شید براتون توضیح می دم.
عصبانی گفتم:

-کارتون اصلا درست نبود، شما حق ندارید تو کارای من دخالت کنید و بعد راهم را گرفتم و رفتم.
دنبالم امد و گفت:

-شما درست می‌گید، من معذرت می‌خوام. لطفا بیایین سوارشید براتون توضیح میدم.

ولی من گوش نکردم و به راهم ادامه دادم.
به دو خودش را به مقابلم رساند و کف دستهایش را به صورت عذر خواهی به هم رساند و سرش را کمی پایین آورد و گفت:

-خواهش می‌کنم.

قلبم درجا ایستاد، زیادی نزدیک شده بود، لرزش دستهایم را وقتی خواستم چادرم را جلوتر بکشم دید و یک قدم عقب رفت.
به رو به رو خیره شدم و طوری که متوجه حال درونم نشود گفتم:

-همین جا توضیح بدید من سوار نمیشم.

صدای لرزانم را که شنید، دوباره یک قدم دیگر عقب تر رفت و گفت:

-خواهش می‌کنم، اینجا جای مناسبی نیست برای حرف زدن مردم نگاهمون می‌کنند.

باورم نمی‌شد این همان آرش است که خودش را در این حدکوچک می‌کند.

دلم نمی‌خواست بیشتر از این ناراحتش کنم.
دلم می‌گفت سوار شو، و من به حرفش گوش کردم. تنبیه سختی برای این دلم خواهم داشت که این روزها سوارم بود.
— فقط تا ایستگاه مترو.

چیزی نگفت، ماشین حرکت کرد.

می‌دانست وقتش کم است پس زود شروع به صحبت کرد.

-راستش بعد از این که پیادتون کردم و رفتم کنجکاو شدم، بعد مکثی کرد و ادامه داد:

-می‌خواستم ببینم کجا کار می‌کنید، برگشتم و دیدم رفتید اون خونه که درش سبزه.

جلو امدم و دیدم که روی زنگ اسم صاحب خونه نوشته شده، خب برام عجیب شد که چرا اسمش روی زنگه، بعد به حالت پرسشی نگاه کرد.

با عصبانیت به روبه روم نگاه کردم و گفتم:

-خب!

هیچی دیگه چون اسمش رو در بود تحقیق در موردش برام راحت شد، بعد زیر لبی ادامه داد با تحقیق میدانی فهمیدم که بر اثر تصادف سال پیش همسرش رو از دست داده و...
سعی می‌کردم خودم را کنترل کنم و آرامشم را حفظ کنم.
آرام حرفش را قطع کردم.

-اونوقت الان اینا به شما مربوط میشه؟

نگاهش به دست هایم کوک شد.

-شما برام خیلی مهم هستی دراستش من قصد بدی ندارم واقعا نگرانم، من...

ماشین را کنار خیابان پارک کرد و ادامه داد:

-من می‌خوام نظر شمارو راجع به خودم بدونم.

و این که قضیه ی اینجا امدنتون رو، اگه نگید، خواب و خوراک رو ازم می‌گیرید.

نگاهش کردم تا حقیقت حرفایش را از چشهایش بفهمم.
آنقدر نگران نگاه می‌کرد، نتوانستم فکری جز صداقت درموردش داشته باشم.

— راستش یه جورایی مجبور شدم پیام از ریحانه مراقبت کنم. به خاطر لطف آقای معصومی. اخمایش رادرهم کرد و گفت:

چه لطفی؟

— قصه اش یه کم طولانیه. لبخند محوی زد.

— من سرو پا گوشم.

آهی کشیدم و گفتم:

— پارسال با دختر خاله ام که تازه گواهی نامه گرفته بود رفته بودیم خیابون گردی که هم بهم شیرینی بده هم دست فرمونش رو نشونم بده.

بعد از این که تو یه رستوران شام خوردیم گفت، بریم توی خیابونهای خلوت یه دور دوری کنیم.

من اول مخالفت کردم ولی با اصرارهای اون کوتاه امدم آخه اون برام مثل خواهرمه، از بچگی با هم بودیم و هستیم.

واسه همین نخواستم بزنم تو ذوقش و قبول کردم.

با سرعت می رفت و من همش بهش تذکر می دادم که آرام تر، ولی اون اونقدر ذوق داشت که اصلا انگار نمی شنید. صدای موسیقی که از ماشین پخش میشد خیلی بلند بود که البته بی تاثیر نبود توی سرعت بالا.

از یه خیابون فرعی که خواست وارد اصلی بشه اصلا سرعتش رو کم نکرد چون فکر می کرد اونجا خیلی خلوته، ناگهان ماشین پژویی جلومون سبز شد.

دیگه خیلی دیر شده بود واسه ترمز گرفتن.

ماشین سعیده با قدرت کوبیده شد به اون پژوکه رانندش آقای معصومی به همراه همسرو فرزندش بودو اون فاجعه اتفاق افتاد. همسر آقای معصومی چون کمر بند نبسته بود پرت شد تو شیشه ی جلوی ماشین و ضربه ی مغزی شد بعد از اینکه مدتی توی کما بود فوت شد و خود آقای معصومی هم پاهاش آسیب دید. دلیلش هم این بود که آقای معصومی در لحظه ی تصادف بر می گرده و دستش رو می زاره رو ی بچه که توی صندلی عقب ماشین خواب بوده.

خوشبختانه چون بچه داخل صندلی کودک بوده و کمر بندش رو هم بسته بوده و پدرش هم به موقع به دادش رسیده، ریحانه کوچولو طوریش نشده بود، فقط خیلی ترسیده بود و همش گریه می کرد. اونم چه گریه های وحشتناکی، تا مدتها صداش توی گوشم بود. دختر خالم آسیب جدی دیده بود و یک ماه بیمارستان بود ولی بالاخره به مرور بهتر شد، در حقیقت از مرگ به طور معجزه آسایی نجات پیدا کرد.

منم آسیب‌های سطحی دیدم که با چند روز بستری توی بیمارستان حال خوب شد.

به این جاش که رسیدم زیر لبی گفت: -خدارو شکر.

مشکلات ما بعد از اون شروع شد.

آقای معصومی از دختر خالم شکایت کرد و بدتر از همه این که ماشین دختر خالم بیمه نبود و اندازه پول دیه هم پول نداشتیم که پردازیم.

شوهرخاله ام، هم توانایی مالی نداشت که بخواد پرداززه. دو راه بیشتر نداشتیم یا باید پول رو می دادیم یا دختر خالم می رفت زندان.

آقای معصومی هم اون روزا حال خوشی نداشت، کسی رو هم نداشت از خودش و بچش نگهداری کنه.

البته یه پدر و مادر پیر داره که خودشون به نگهداری احتیاج دارند ولی بازم آمدن و یک ماهی موندن تهران و از بچه نگهداری کردند. یه خواهر ناتنی هم داره که با تصمیم پدر و مادر آقای معصومی زمینی توی شهرستان داشتند که فروختند و این خونه دو طبقه رو خریدند که خواهر و برادر یه جا باشند با این شرط که زهرا خانم خواهر آقای معصومی از بچه نگهداری کنه.

ولی از اونجایی که سند خونه رو پدر آقای معصومی می زنه به نام پسرش، دامادش بهش برمی خوره و دیگه اجازه نمیده زهرا خانم بیاد پایین و بچه رو نگهداره. چون مثل این که می گفته باید بخشی از خونه رو هم میزدن به نام زنش. یه روز که رفته بودم واسه چندمین بار از آقای معصومی خواش کنم که از شکایتش صرف نظر کنه.

یه جورایی مجبور شد مشکلاتش رو بهم بگه، می گفت دیه رو می خوام که واسه بچم پرستار بگیرم. تا کی تو منت این و اون باشم. می خواست یکیم باشه که غذایی براش بپزه و کارای خونشون رو انجام بده. منم یهو بهش گفتم شما از شکایتتون صرف نظر کنید، خودم پرستار بچتون میشم و کارای خونتون رو هر روز میام انجام میدم.

از حرفم جا خورد و گفت:

-واقعا؟

خانوادتون اجازه میدن؟

منم با اطمینان گفتم:

-اگر اجازه بدن شما شکایتتون رو پس می گیرید؟

با سرش جواب مثبت داد.

خیلی خوشحال شدم و بلند شدم رفتم و به خالم و مامانم گفتم رضایت آقای معصومی رو گرفتم.

ولی نگفتم چطوری. بعد از این که آقای معصومی شکایتشون رو پس گرفتن، منم بهشون گفتم یه قرار داد بینمون بنویسیم واسه یک سال. ولی اون گفت: نیازی نیست من بهتون اعتماد دارم. وقتی خانوادم فهمیدن بگذریم که چه الم شنگه ایی به پا شد. دختر خالم می خواست خودش این کارو کنه، ولی هم هنوز کاملا خوب نشده بود، هم آقای معصومی می گفت نمی خواد کسی رو که باعث این حادثه شده ببینه.

به هر حال بعد از کشمکش های فراوان من کارم رو شروع کردم. البته زهرا خانم وقتی متوجه موضوع شد گفت من تا ساعت دو میام پیش بچه شما از ساعت دو به بعد بیایید تا شب. چون شوهرش ساعت دو از سرکار میومد و دیگه نمیشد بیاد پایین.

خیلی خوشحال شدم و ازش تشکر کردم، اینجوری به دانشگاه هم می رسیدم، آرش با تعجب به حرفهایم گوش می کرد، به اینجا که رسیدم پرسید:

-خوب پس چرا دوشنبه ها نمیایید دانشگاه؟

-چون روزهای دوشنبه شوهرزهراخانم کلاسکارنمیره و منم باید از صبح برم اونجا... البته روزهای دیگه بیشتر کارهای خونه رو خود زهرا خانم انجام میده، من کار زیادی انجام نمیدم. فقط مواظب اون بچه ی بی مادرم. نفس عمیقی کشید.

-خب اگه خواهرشون صبح ها نمیومد که شما یک سال از زندگی میوفتادید، اونوقت می خواستید چی کار کنید؟

سرم پایین بود و نگاهم به گوشه ی چادرم که دور انگشتم می پیچیدم و بازش می کردم. استرس داشتم دلم می خواست زودتر به خانه بروم. نگاه سنگینش را احساس می کردم.

— خب فکرش رو کرده بودم دوترم مرخصی از دانشگاه می گرفتم. —خب این خواهرش یعنی زهرا خانم، چرا قبل از خرید خونه از بچه مراقبت نکرد؟

— چون خونشون خیلی دور از برادرش بود، تقریبا خارج از شهر، رفت و آمد براش سخت بود.

نگاه دلخورم را از صورتش گذراندم و گفتم:

-اگه سوالاتون تموم شد من برم که حسابی دیرم شده.

— نظرتون رو نگفتید.
 — راجع به؟
 — راجع به من.
 بی توجه به حرفش دستم را روی دستگیره در گذاشتم و همانطور که بازش می کردم گفتم:
 -واقعا دیرم شده، خداحافظ.
 "چه توقعاتی دارد وسط خیابان راهم را گرفته، تخلیه اطلاعاتی کرده، حالانظرم راهم می خواهد."
 خیلی فوری گفت:
 -می رسونمتون.
 — نه اصلا.
 مترو شلوغ بود و جابرای نشستن نبود، خیلی خسته بودم، ولی افکارم اجازه نمی داد به این شلوغیها فکر کنم.
 امروز روز عجیبی بود، با فکر کردن به آرش در دلم غوغا به پا می شد، یک حس خوشایند و دل پذیر.

دو روز نتوانستم به دانشگاه بروم، حال ریحانه خیلی بد بود و تبش قطع نمی شد، سرمای بدی خورده بود.
 از صبح تاشب کنارش بودم.
 زهرا خانم هم که بود بازم از پشش بر نمی آمدم.
 مدام بهانه می گرفت و فقط با بغل کردن آرام میشد.
 ماشالا تپل هم بود، نمی توانستم زیاد در بغلم نگاهش دارم.
 ولی او مدام به من می چسبید.
 نوبتی بغلش می کردیم.
 گاهی هم پدرش می آمد و بغلش می کرد و نونو وار تکانش می داد.
 آنقدر باعشق بغلش می کرد و نوازشش می کرد که به ریحانه بابت داشتن همچین پدری حسادت می کردم. اقامعلم پرأبتهت من آنقدر هیكل ورزیده و شانه های پهنی داشت که ریحانه در بغلش مثل یک عروسک کوچک بود. کاش پدرمن هم زنده بود و من هم مثل ریحانه به آغوشش پناه می بردم.
 روز دوم نزدیک غروب بود که بالاخره تب ریحانه قطع شد و حالش هم بهتر شد.
 آقای معصومی رو کرد به من و گفت:
 -شما خیلی خسته شدید یه کم استراحت کنید من مواظبش هستم.
 -نه دیگه اگه اجازه بدید من برم خونه؟
 — واقعا بابت این دو روز ممنونم.

— خواهش می‌کنم، فقط داروهایی که دکتر دادند رو باید سر ساعت بدید، فراموش نکنید.
 — بله می‌دونم، حواسم هست.
 از خونه که بیرون امدم گوشی ام زنگ خورد.
 شماره ناشناس بود.
 -بله بفرمایید.
 — سلام خانم رحمانی، آرشم.
 — انگار با شنیدن صدایش تمام خستگی از تنم رفت. «محکم باش، دختره ی احساساتی»
 با تردید جواب سلامش رو دادم و گفتم:
 -شماره من رو از کجا آوردید؟
 — از سارا گرفتم
 — چرا این کارو کردید؟
 — خب نگران شدم، دو روز نیومدید دانشگاه.
 اما من که امروز با او کلاس نداشتم از کجا می‌دانست.
 — مشکلی پیش امد نشد که پیام.
 — چه مشکلی؟
 — کمی سکوت کردم و گفتم:
 -ببخشید من باید برم، خداحافظ.
 زود گوشی را قطع کردم.
 نمی‌دانم چرا با او حرف زدن درگیر عذاب وجدانم می‌کرد.

وارد خانه که شدم سلام بلندی کردم. مامان سرش را از آشپزخونه بیرون آورد و گفت:
 -سلام، صبح رفتنی خیلی دmq بودی، خدارو شکر که الان خوشحالی.
 رفتم سالن و کیف و چادرم را روی مبل انداختم و نشستم و از همانجا گفتم:
 -آخه ریحانه تباش قطع شده مامان، حالش بهتره.
 سر چرخاندم و نگاه گذرایی به سالن انداختم. همه جا ریخت و پاش بود،
 مامان بیشتر سالن رو فرش فرش می‌انداخت. همیشه می‌گوید فرش خانه را گرم و زنده نگه می‌دارد، ولی حالا خبری از هیچ کدامشان نبود.
 به اتاق‌ها هم سرکی کشیدم انتهای سالن یک راه روئه کوچک بود که هر طرفش یک اتاق بود و انتهایش هم سرویس و حمام قرار داشت.

فرش های اتاق ها هم نبود پس مامان خونه تکونی را شروع کرده بود.

برگشتم آشپزخانه و گفتم:

-مامان جان می خوام فردا نرم دانشگاه بمونم کمکت؟
— نه دخترم اولاً که خواهرت هست، بعدم تو دوازده نرفتی برو به درست برس.

عجله ایی که ندارم زود خونه تکونی رو شروع کردم که سر صبر کارهام رو انجام بدم.

حالا اینا رو ولش کن از ریحانه بگو، پس واسه همین امروز زود امدی؟

خندیدم و گفتم:

-آقای معصومی تشویقی بهم داد.

— دو هفته دیگه راحت میشی مادر.

با این حرفش غم در دلم نشست، احساس خاصی داشتم به آنجا، به ریحانه، به آقامعلم قهرمانم. نمی دانم شاید حس خانه ی پدری یا یک حمایت گر که خیال آدم را همیشه راحت می کند. با صدای چرخیدن کلید در قفل در ورودی، سرم را به سمت راجرخاندنم. خواهرم اسرا بود.

اسرا سه سال از من کوچکتر بود و در مقطع پیش دانشگاهی درس می خواند.

— به به سلام بر خواهر بزرگوار.

— سلام اسرا جان خوبی؟

آهی کشید و گفت:

-ای بابا مگه این درس و مشق میزارن آدم خوب باشه...

سفره را از دست مادر گرفتم و روی زمین پهن کردم. با وجود میز ناهار خوری همیشه غذایمان را روی زمین می خوردیم. مادرمعتقداست اینطوری زودتر به انسان احساس سیری دست می دهد یا هضم غذا بهتر صورت می گیرد.

اسراهم کمک کرد بشقاب هارا آورد و سفره را چیدیم.

مادر قیমে درست کرده بود.

قیمه ی زرد خوش رنگ، غذاهایمان هیچ وقت رب گوجه نداشت به خاطر ضررهایی که دارد.

مادر گاهی رب آلو و رب های دیگر داخل غذاهایش می ریزد.

مادر می گوید، رفتارهای ما از تغذیه مان نشات می گیرد.

اسرا شروع به خوردن کرد و گفت:

-وای مامان، خداروشکر که غذای مفصل گذاشتی چون فردا باید روزه بگیرم.

مادر در حال رفتن به آشپزخانه گفت:

- اتفاقا می خواستم حاضری آماده کنم ولی یادم افتاد راحیل دیشب از خستگی درست غذا نخورده برای همین قیমে گذاشتم. با آرنج به پهلو اسرا زدم و گفتم:
- چرا می خوای روزه بگیری؟
- سرش را پایین انداخت و گفت:
- همین جوری.
- خواستم دوباره سوال پیچش کنم که مادر فلفل ساب به دست امدونشت و گفت:
- دستاتونو باز کنید. مثل همیشه کف دستهایمان کمی نمک ریخت تا بخوریم.
- اسرا دستش را بازکرد و همانطور که نمکش را زبان می زدپرسید:
- راستی مامان از این فلفل سابها می تونی واسه دوست منم بگیری؟ اون دفعه که بهش از این نمکها دادم میگه دونه هاش درشته، واسه ریختن روی غذا به مشکل خوردن.
- همانطورکه برای مادر غذایی کشیدم گفتم:
- وا! خب خودشون برن بخرن، مردم چه توقعاتی دارن.
- توقع چیه؟ منظورم رونمی گرفت. هرچی بهش می گفتم از این نمکدونها که سرش می چرخه، نمیفهمید کدومارو میگم. گفتم به مامان بگم براشون بخره.
- بشقابم را گرفتم جلوی دیس و گفتم:
- حالاگه یه مدل جدیدلباس بودا، همچین زودمنظورت رومی فهمید...
- مادر خندید و رو به اسراگفت:
- عیبی نداره، می گیرم براش.
- اسرا تشکر کرد و همانطورکه دولپی غذایی خوردگفت:
- راحیل خداخیرت بده که دیشب خوب غذاخوردی، این قیمه رواز تو داریم.
- لبخندی زدم و زیرگوشش گفتم:
- حالا یه روز می‌خوای روزه بگیری‌ها، چه خبرته.. بعدباخوادم فکرکردم که من هنوز دلم را تنبیهش نکردم.
- فردا من هم باید روزه می گرفتم.
- اسراقمه ی دهانش را قورت داد و گفت:
- مامان جان خیلی خوشمزه بود، دستتون درد نکنه.

مادر لبخندی زد و گفت:

-نوش جان دخرم.

بعدنگاهی به من انداخت و چشمکی زد و پرسید:

-چیه تو فکری؟

-یه کم نگران ریحانه ام. می ترسم دوباره تب کنه.

— اینکه نگرانی نداره غذات که تموم شد یه زنگ بزن خبر بگیر.

مادر دیگر چیزی نپرسید ولی نگاهش گوشزد می کرد که نگرانی تو فقط همین نیست. اهل سوال پیچ کردن نبود. همیشه از این که سوال پیچ نمی کرد خوشحال می شدم..

بعد از جمع کردن سفره گوشی را برداشتم و شماره ی خانه ی آقای معصومی را گرفتم.

الو، بفرمایید.

— سلام، خوبید؟

— سلام راحیل خانم، ممنون شما خوب هستید؟

از این که اسم کوچکم را به زبان آورده بود خجالت کشیدم.

— ممنون، نگران ریحانه جون بودم گفتم حالش رو بپرسم، تب که نکرده؟

— نه خداروشکر، حالش خوبه نگران نباشید.

بعد هم با لحن قشنگی ادامه داد:

-چقدر خوشحال شدم زنگ زدید، ممنون که تو فکر ما بودید، بزرگواری کردید.

— خواهش می کنم، کاری نکردم.

— راستی یه ساعت دیگه وقت داروهاش، توی یخچال نبود، کجا گذاشتید؟

— توی کابینت کنار یخچال گذاشتم.

آخه تو یخچال سرد میشه خوردنش برای بچه سخته.

— چه فکر خوبی. بعد از سکوت کوتاهی آرام گفتم:

-ممنون برای محبتهایی که درحق ریحانه می کنید.

نمی دانستم چه باید جواب بدهم، فقط آرام خواهش می کنمی گفتم و خداحافظی کردم.

بعد از قطع کردن تلفن با خودم گفتم، کاش می گفتم فردا نمی توانم بیایم، آخه با زبان روزه سروکله زدن با ریحانه سخت است.

ولی باز به خودم نهیب زدم،

حالا برای یک روز روزه، یک روز سختی کشیدن، یک روز تنبیهی که خودت باعث شدی در این حد ناز کردن، لوس بازی نیست... مگه اولین بارته.

مامان در حال شستن ظرف‌ها بود و من و اسرا هم نشسته بودیم به حرف زدن.

مامان با یه پیش دستی که چند تا لیمو ترش قاچ شده داخلش بود وارد سالن شد و گفت:

-راحیل یکی دوتا از این برش‌ها رو بخور یه وقت از ریحانه سرما خوردگی اش رو نگرفته باشی. حالا اسفندهم دود می‌کنم.

— ممنون مامان جان.

— راحیل.

— هوم.

— می‌گم مامان خیلی خوشگل و خوش‌هیكل و جوونه؟ یا من زیادی درشتم که سنم رو بالا نشون میده.

— چطور؟

— آخه اون روز که با مامان رفته بودیم مسجد، یه خانمه که ما رو نمی‌شناخت، پرسید خواهرتونه؟ وقتی گفتم مامانمه، اونقدر تعجب کرد روش نشد شاخاش رو بهم نشون بده.

لبخند موزیانه ای زد و گفتم:

-هم مامان ما خوشگل و خوش‌هیكله، هم تو استخون درشتی.

آهی کشید و گفت:

-مثل تو خوش‌شانس نبودم که به مامان برم.

— شوخی کردم بابا، خیلیم خوبی، بعدنفس عمیقی کشیدم.

-طفلی مامان، خیلی زود تنها شد. دلم براش میسوزه.

— اسرا

— بله

— می‌گم این که الان مامان تنها داره کار می‌کنه نشونه ی چیه؟

با خونسردی گفت:

-دور از جون شما آبجی‌گلم، نشونه ی بی‌معرفتی دختراش.

— خب؟

— هیچی دیگه دوباره دختر کوچیکه طبق معمول باید معرفت به خرج بده. بعدهم بلندش دوست آشپزخانه رفت.

با رفتن اسرا مامان را صدا زد که بیاد.

مامان با اسفنددودکن وارد شد و کلی دود اسفند تو حلقم کرد و کنارم نشست.

— خب خبر جدید چی داری؟

من هم قضیه ی تلفن زدن آرش را برایش تعریف کردم.

— از روز اول واسه مامان همه چیز رادر مورد آرش تعریف کرده بودم.

— قصد این پسره چیه؟ نکنه نظرش دوستیه؟

رفتم طرف صندلی ام و خواستم سرجایم بنشینم، ولی چشمهایم را نمی توانستم کنترل کنم، دودو زدنشان در لحظه به استرس انداختم، چند روز ندیده بودمش و بد جور دلتنگ بودم، به خودم نهیب زدم.

(یادت باشه چرا روزه ایی راحیل.) سرم را پایین انداختم و چشمهایم را بستم و سر جایم نشستم.

از همان اول نگاه سنگینش را احساس کردم و تمام سعی من در بی تفاوت نشان دادن خودم بود و این در آن لحظه سخت ترین کار دنیا بود.

بعد از کلاس با سوگند به محوطه ی دانشگاه رفتیم و ماجرای نیامدنم را برایش توضیح دادم.

در بوفه ی دانشگاه چای و نسکافه می فروختند و کنار بوفه چند تا میزو صندلی چیده بودند.

سوگند به یکی از میزها اشاره کرد و گفت -توبشین من برم دوتا چایی بگیرم بیارم.

— اولاً که من چایی خور نیستم.

دوما روزه ام.

— عه، قبول باشه، پس یدونه می گیرم.

او چاییش را می خورد و من هم از محبت های اخیر آقای معصومی برایش می گفتم و این که جدیداً زیاد باهم، هم کلام می شویم و ازاین که اینقدر تحویلیم می گیرد حس خوبی دارم. مثل شاگردی که مورد توجه استادش قرار گرفته.

سوگند با دستهایش دور لیوان حصاری درست کرد و گفت:

-کنه آقای معصومی بهت علاقه پیدا کرده راحیل، ولی نمی تونه بهت بگه به خاطر شرایطش.

ابروهام روبالا دادم و گفتم:

-شایدم این روزهای آخر رو می خواد مهربون باشه.

سارا با لبخند به ما نزدیک شد و گفت:

-سوگند تنها تنها؟

سوگند آخرین جرعه ی چاییش را هم سر کشید و رو به سارا گفت:

-می خوری برات بگیرم؟

— پس راحیل چی؟

— روزس؟

— ای بابا توام که همش روزه ایی ها چه خبره؟

لبخندی زدم و گفتم:

-تف به ریا در ماه دو سه روز که همش نیست.

— چه کاریه خودت رو عذاب می دی؟

خندیدم و گفتم:

-عذاب نیست، بعد چشمکی زدم و گفتم:

-یه لذت محوی داره.

دستهایش رابالا برد و رو به آسمان گفت:

-خدایا از این لذت محوها به ما هم اعطا کن، حداقل بفهمیم اینا چی می‌گن.
سه تایی زدیم زیر خنده.

درحال خنده بودم که چشمم به آرش افتاد. با دوستش و بهارنشسته بودند سر میز روبه رویی ما، و آرش زل زده بود به من، نگاههایمان به هم گره خورد و این چشم های من به هیچ صراطی مستقیم نبودند.

مجبور شدم بلند شوم.

سارا با تعجب گفت کجا؟

-می رم دفتر آموزش کار دارم بعدشم کلاس دارم. فعلا.

هنوز به سالن نرسیده بودم که با صدایش برگشتم.

-خانم رحمانی... می خواستم باهاتون صحبت کنم.

چقدر جذاب تر شده بود توی آن پلیور و شلوار سفید.
نگاهش را سر دادروی زمین و گفت:

-اگه میشه امروز بعد از دانشگاه بریم کافی شاپ نزدیک دانشگاه...

حرفش را قطع کردم و با صدای لرزانی که نتیجه ی تپش تند قلبم بود گفتم:

-نه من کار دارم باید برم.

— خب پس، لطفا فردا بریم.

— گفتم نه لطفا اصرار نکنید.

— با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-چرا؟

— چون از نظر من کافی شاپ رفتن با همکلاسی کار درستی نیست.

اگه حرفی دارید لطفا همین جا بگید.

چینی به پیشانیش انداخت و گفت:

-خب اگر آدم بخواد با یه دختر بیشتر آشنا بشه برای...یه

کم من و من کرد و ادامه داد:

-برای ازدواج، از نظر شما کجا باید حرف بزنن؟

یک لحظه با چشم های از حدقه در آمده نگاهش کردم و بعد با خجالت و جراتی که نمی دانم چطور جمع شد سر زبانم، گفتم؟

-خب احتمالا اون دختر خانواده داره باید...
توی حرفم پرید و گفت:

-خب اگه اول بخواد خیالش از طرف دختر راحت باشه چی؟
— هول کردم، دستم می لرزید، حتما سرمای هوا هم تشدیدش کرده بود.

چشم هایم را پایین انداختم و گفتم:

-خب اول باید قصدش رو، دلیل کارش رو، به اون بگه.
در ضمن این حرف زدن ها با دو، سه جلسه نتیجه گیری میشه، نیازی به...
دوباره حرفم را قطع کرد.

-پس لطفا چند جلسه می خوام باهاتون حرف بزنم.
سرخ شدم، (یعنی الان از من خواستگاری کرد؟) دیگر نتوانستم بایستم. سرم را پایین انداختم و به طرف سالن راه افتادم.
اوهم همانجا خشکش زده بود.
ساعت بعد حرف های آرش را برای سوگند تعریف کردم.
با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-اونوقت نظرت؟
سرم را پایین انداختم.

-چی بگم ما هیچ جوهره به هم نمی خوریم.
— خب پس بهش خیلی راحت بگو.
سکوت کردم و زل زدم به انگشتای گره شده ام.
سوگند دخترخوبی بود و من خیلی قبولش داشتم، با این که دوست صمیمی ام بود، ولی بازهم خجالت می کشیدم همه چیز را برایش بگویم.
بعد از سکوت کوتاهی ناگهان هینی کشید، که وادارم کرد هراسون نگاهش کنم.

-چی شد؟
چشمهایش اندازه گردو شده بود. وقتی ترس مرا دید گفت:

-راحیل! نگو که...
من فقط سرم را به علامت مثبت تکان دادم.
با گفتن خدای من سرش را بین دستایش جا داد و من چقدر یک لحظه احساس حقارت کردم از داشتن همچین دل سرکشی.
سوگند سرش را بلند کرد و وقتی حال بدمن را دید، رنگ عوض کرد.

-البته آدم ها عوض میشن عاشقی که جرم نیست، شاید به خاطر تو عقایدشم تغییر کنه. بعد چهره اش را جمع کرد و ادامه داد:

-یه وقتایی استثناهم پیش میاد. امیدوارم آرش از اون دسته باشه.
می دانستم به خاطر من این حرف ها را می زند، وگرنه حرفی که زد نیاز به معجزه داشت.
نگاهش کردم.

-نامزد خودت یادت رفته؟ افکارش عوض شد؟
آهی کشید.

-خب من سادگی کردم، بعدشم مگه همه ی آدم ها یه جورن؟ وقتی عاشقی از سرم پرید تازه چشم هایم باز شد و خیلی چیزها را دیدم که اصلا قبلا نمی دیدمشان.
همش با خودم می گفتم چرا من اون موقع توجهی نکرده بودم به این رفتارهاش. حالا نمی دونم به خاطر سنم بود که این همه کوتاه فکر بودم یا دلم یه محبت می خواست از اون جنس، گاهی می گم شاید چون پدر یا برادری بالاسرم نبوده اینقدر زود باختم، ولی وقتی به تو نگاه می کنم می بینم توام شرایط من رو داری ولی خیلی سنجیده تر عمل می کنی. حداقل زود وا نمیدی، خود داری. از حرفهایش بیسترخجالت کشیدم، "یه لحظه فکر کردم در حال سقوط به قعر زمینم، ولی هیچ اتفاقی نیوفتاد".

— من اینجوری که تو فکر می کنی نیستم سوگند. منم باهاش چند بار حرف زدم.

راستش من بهت نگفتم، یه بار از دانشگاه تا ایستگاه مترو رو پیاده باهم رفتیم، چون می خواست سوار ماشینش بشم ولی این بار هر چی اصرار کرد قبول نکردم، گفت پیاده بریم که حرف بزنینم. تو راه خیلی حرف زدیم ومن بیشتر متوجه تفاوت هامون شدم.

یه بارم می خواستم برم نماز خونه واسه نماز، گفت می خواد حرف بزنه، وقتی گفتم آخه الان باید نماز بخونم، پوزخندی زدوگفت، خودتو اذیت نکن خدا محتاج نماز ما نیست.
با نامحرم که دیدی چطوری دست میده و شوخی میکنه.
امروزم که ازم خواست بریم کافی شاپ ولی من قبول نکردم. البته به نظرم حرف زدن بانامحرم بارعایت بعضی مسائل اشکالی نداره، ولی هرکس از دل خودش بهترخبرداره.
تمام مدتی که داشتم حرف می زدم سوگند نگاه می کرد.
آهی کشیدوگفت:

-خوب پس اگه اینجوریه به نظر من دفعه ی بعد آب پاکی رو بریز روی دستش، دلالت رو هم بهش بگو شاید متوجه شد.

— می دونی سوگند همیشه دلم می خواست همسر آینده ام از نظر مذهبی از من جلوتر باشه و باعث رشد بشه.

— خب اینم امتحان توئه دیگه، بعدش خنده ایی کردو گفت:

— خدا به دادت برسه چه امتحان جذابی هم نصیبت کرده، کیه که بتونه ازش بگذره. حالا که فکر می کنم می بینم مال من زیادم جذاب نبود ولی من نتونستم با فکر تصمیم بگیرم، امیدوارم تو بتونی. هر کمکی هم از دستم بربیاد برات انجام میدم..

بعد از آخرین کلاس باید پیش ریحانه می رفتم. برنامه ی هر روزم بعد از دانشگاه بود. بعضی روزها کلاسهایم زودتر تمام میشدومن بیشتر از نصف روز با ریحانه بودم.

در آپارتمان را زدم زهرا خانم در را باز کردو گفت:

— به به سلام راحیل جان.

— سلام زهرا خانم خوبید؟ ریحانه چطوره؟ بهتر شده؟ همانطور که از جلو در به طرف رخت چرکها که در آشپزخانه بود می رفت با صدای پایینی گفت:

— بهتره، خداروشکر، سوپشم بهش دادم فعلا خوابیده. سبد رخت ها را بغل گرفت و به طرف در خروجی رفت.

— دیگه من برم، الان آقامون میاد.

اشاره کردم به سبد دستش.

— لباسشویی که اینجا هست.

— اینجوری راحت ترم بالا می شورم خشک می کنم و اتو می کنم میارم.

— دستتون درد نکنه.

— راستی غذا رو گازه اگه ناهار نخوردی هم خودت بخور هم به داداش بده.

— چشم.

لباس هایم را عوض کردم و چادر رنگی ام را روی سرم انداختم. غذا لوبیا پلو بود داخل بشقاب ریختم و داخل سینی با یک لیوان آب و یک پیاله ترشی گذاشتم.

چادرم را در یک دستم جمع کردم و بادست دیگرم سینی را گرفتم. چند تقه به در اتاق زدم.

— بفرمایید.

— سلام.

به سختی از روی صندلی اش بلند شد و با لبخند پهنی جواب داد.

از این که به خاطر من از جایش بلند شد با خجالت گفتم:

-شرمنده نکنید بفرمایید.

آقای معصومی همیشه با احترام با من برخورد می کرد برای همین من هم احترام زیادی برایش قائل بودم.

سینی را روی میزش گذاشتم، یک میز قهوه ای خیلی بزرگ که میز کارش بود. یک کامپیوتر باکلی چیزهای مختلف، رویش قرار داشت. مثل وسایل خطاطی و انواع کتاب و یک سری اوراق برای خط نوشتن. همیشه پشت میزش مطالعه می کرد.

شاگردهایش را هم دور همین میز، آموزش می داد. چندصدلی هم دور میز برای شاگردهای خطاطی اش گذاشته بود.

یکی از دیوارهای اتاق قفسه بندی بود و پر بود از کتاب های بسیار ارزشمند.

پنجره اتاق هم با یک تور حریرسفیدساده تزیین شده بود. نگاهش را به غذای داخل بشقاب انداخت و گفت:

-صبر کنید برای شما هم غذا بکشم با هم غذا بخوریم.

— از این حرفش تعجب کردم.

تا حالا با او سریک میز غذا نخورده بودم. اگر گاهی وقت نمی شد نهار بخورم توی دانشگاه، اینجا با ریحانه نهار می خوردم.

— نه من نمی خورم.

— چرا مگه نهار خوردید؟

کمی این پا و آن پا کردم و گفتم:

نه

— اگه با من سختتونه پس...

— حرفش را قطع کردم و گفتم:

نه... برای این که فکر دیگه ای نکند گفتم:

-آخه من روزه ام.

— دوباره لبخندی زد و گفت:

-قبول باشه

اینجوری که من خیلی شرمنده شدم آخه...

— نه، نه شما راحت باشید، من باید برم پیش ریحانه و زود از اتاق بیرون آمدم.

سرکی توی اتاق کشیدم. ریحانه هنوز خواب بود. آشپزخانه نامرتب بود. احتمالاً زهرا خانم وقت نکرده بود مرتب کند.

شروع به تمیز کردن کردم.

بعد از تمیز کردن گاز و جمع و جور کردن کانتراشپزخانه. به طرف اتاق آقای معصومی رفتم تا سینی غذا را بیاورم.

در اتاق باز بود، درحال وارد شدن گفتم: -امدم سینی غذا رو ببرم. سرش پایین بود و خطاطی می کرد.

— دستتون درد نکنه، خودم می خواستم بیارم. چرا زحمت کشیدید.

— زحمتی نیست.

خم شدم سینی را بردارم، چشمم افتاد به شعری که روی کاغذی نوشته بودو کنار دستش گذاشته بود. چند لحظه مکث کردم، چقدر شعر قشنگی بود.

دل گرچه درین بادیه بسیار شتافت
یک موی ندانست ولی موی شکافت

اندر دل من هزار خورشید بتافت
آخر به کمال ذره ای راه نیافت

مبهوت شعر شدم، چقدر پر معنی بودو چقدر خط خوشی داشت این آقای معصومی.

با صدایش به خودم امدم،

— می دونید شعرش از کیه؟

— با دست پاچی گفتم:

— نه

— از ابو علی سیناست.

با تعجب گفتم:

— مگه شاعرم بوده.

— بله هم به عربی و هم به فارسی شعر می سرودن.

باحسرت گفتم:

— واقعا خوش به حالش، چطور میشه که یه نفر اینقدر همه چی تموم میشه.

— حالا شما این رو می گید ولی تو شعرش یه جورایی میگه ذره ایی به کمال نرسیدم.

یعنی به اونچه که می خواسته نرسیده.

نچ نچی کردم و گفتم:

— آدم میمونه تو کار این بزرگان. یه فیلسوف وقتی اینجوری بگه پس...

با صدای گریه ی ریحانه حرفم نصفه ماند، سینی را برداشتم و گفتم:

— با اجازه من برم.

ریحانه تا من را دید دستهایش را بالا آورد، یعنی بغلم کن.

محکم بغلش کردم. از این که حالش خوب شده بود خیلی خوشحال شدم، واقعا بچه که مریض می شود خیلی آزار دهنده و بهانه گیر می شود.

اسباب بازیهاش را آوردم و کلی با هم بازی کردیم. بعد احساس کردم کلافس. لگن حمامش را پر از آب کردم تا حمامش کنم.

چندتا از اسباب بازی هایش را داخل آب ریختم و با بازی شروع به شستنش کردم. کم کم خوشش امد و آرام گرفت. همیشه همین طور بود اولش استرس دارد ولی کم کم که بازی سرگرمش می کنم خوشش می آید. بعد از حمام، لباس هایش را پوشاندم و کمی سوپ به خوردش دادم.

یادم افتاد ساعت داروهایش است. به سختی آنها را هم خورد و بعد شروع کرد به ریخت و پاش کردن. بعد از این که ریخت و پاش هایش را جمع کردم، دیدم به طرف اتاق پدرش رفت.

من هم سراغ کتاب ها و جزوه های دانشگاهیم رفتم تا کمی درس بخوانم. بعد از نیم ساعت پدرش صدایم کرد.

-ریحانه توی اتاق تنهاست من میرم بیرون خیلی زود برمی گردم.

آقای معصومی کم کم باعصا می توانست راه برود. ولی معمولا از خانه بیرون نمی رفت. با تعجب گفتم:

-اگه خریدی یا کاری دارید به من بگید تا براتون انجام بدم. لبخندی زد و گفت:

-یه کار کوچیکه، زود میام. بالاخره باید کم کم عادت کنم. نگران نباشیدخوبم. فقط پای چپ کمی اذیت می کنه.

بعد از رفتنش، داخل اتاق آقای معصومی که شدم دیدم ریحانه چندتا کتاب را از قفسه درآورده اگر دیر می رسیدم، فاتحه ی کتاب ها رو خوانده بود.

بعد از جمع و جور کردن اتاق، شیشه شیر ریحانه را دستش دادم و روی تختش خواباندمش.

طولی نکشید که خوابش برد، من هم که خیلی خسته بودم در را بستم چادر را کنارم گذاشتم و دراز کشیدم.

نمی دانم چقدر خوابیده بودم که با صدای اذان از خواب بیدار شدم.

باید نماز می خواندم و به خانه می رفتم. چند تقه به در خورد و صدای آقای معصومی آمد.

- راحیل خانم تشریف بیارید افطار کنید.
- چادرم را سرم انداختم و در رو باز کردم، ولی نبود.
- سرم را که چرخاندم چشمم بر روی میز ناهار خوری که کنار آشپزخانه قرار داشت ثابت ماند.
- روی میز، افطار شاهانه ایی چیده شده بود. نان تازه، سبزی، خرما، زولبیا، شله زرد، عسل، مربا، کره...
- شله زرد راجه کسی درست کرده بود؟
- با آمدن آقای معصومی از سرویس بهداشتی با آستین بالا، فهمیدم وضو گرفته.
- وقتی تعجب من را دید گفت:
- می دونم امروز ریحانه خیلی خستتون کرده، رنگتون یه کم پریده، می خواهید اول افطار کنید بعد نماز بخونید.
- بی توجه به حرفش وبا اشاره به میز گفتم:
- کار شماست؟
- با اشاره سر تایید کرد.
- خواستم تو ثواب روزتون شریک باشم.
- ممنون، خیلی خودتون رو زحمت انداختید. شعله زرد رو از کجا...
- حرفم را قطع کرد.
- وقتی گفتید روزه ایید، به خواهرم پیام دادم که اگه می تونه یه کوچولو درست کنه.
- وای خیلی شرمنده ام کردید، دستتون درد نکنه.
- این چه حرفیه در برابر محبت های شما که چیزی نیست.
- با گفتن من وظیفم بوده رفتم وضو گرفتم و نمازم را خواندم.
- کمی ضعف داشتم ولی دوست داشتم بعد از نماز افطار کنم.
- وقتی سر میز نشستم به این فکر کردم کاش خودش هم بود.
- خجالت می کشیدم بگویم خودش هم بیاید. اصلا اگر می آمد معذب می شدم.
- با صدایش از افکارم بیرون امدم.
- افطارتونو با آب جوش باز می کنید یا چایی؟
- شما زحمت نکشید خودم می ریزم.
- بی توجه به حرفم فنجون را جلوی شیر سماور گرفت.
- فکر کنم جای خور نبودید درسته؟
- بله. به خاطر ضررش نمی خورم.
- فنجان را کنار دستم گذاشت.
- دوست ندارید بخورید یا به خاطر سفارش های مادرتون؟

— خب قبلا می خوردم. ولی از وقتی مادرم از ضرر هاش گفته دیگه سعی می کنم نخورم.

البته گاهی که مهمونی میریم اگه داخلش هل و دارچین یا گلاب ریخته باشن می خورم. چون اینا طبع سرد چایی رو معتدل می کنند.

ابروهایش را بالا داد و همانطور که می نشست روی صندلی گفت: چه همتی!

— وقتی ادم آگاهی داشته باشه دیگه زیاد سخت نیست. همانطور که برای خودش و من شله زرد می کشید گفت: -ولی از نظر من موضوع آگاهی نیست، راحت طلبیه. بیشتر آدم ها آگاهی دارن ولی همت و اراده ندارن برای ترکش.

مثلا یکی می دونه یه تکلیفی به گردنش هست باید انجام بده، ولی به خاطره تنبلی انجام نمیده.

— بله درست می گید. خب ریشه ی این راحت طلبی کجاست؟ بیشتر بر می گرده به تربیت و خانواده، اکتسابیه دیگه... بعد از خوردن چند جرعه آب جوش، کمی شله زرد خوردم، چقدر خوشمزه بود.

— واقعا دست پخت زهرا خانم عالیه. لبخند زد.

-خدارو شکر که خوشتون امد.

بعد از خوردن افطار، شروع به جمع کردن میزبوم که دیدم ریحانه از خواب بیدار شد. تازگی ها یاد گرفته بود خودش از تختش پایین می آمد.

بغلش کردم و بوسیدمش و چند لقمه ی کوچک با عسل در دهانش گذاشتم.

بعد از تموم شدن کارم گفتم:

-من دیگه باید برم. بابت افطاری واقعا ممنونم خیلی زحمت افتادید.

آرش***

با اعصاب خرد بعد از دانشگاه به طرف شرکت رفتم. اصلا حوصله ی کار نداشتم ولی باید انجام می دادم، دونه دونه به سازنده های ساختمانهای در حال گود برداری زنگ می زدم و سفارش می گرفتم. خوشبختانه چند تا از آنها هنوز میلگرد نخریده بودند برای همین قبول کردند که با شرکت ما قرار داد ببندند. و این خوشحالی زهر برخوردار را کمتر کرد.

گاهی وقت‌ها برخوردهایش خیلی اذیتم می‌کند، ولی بعد که فکر می‌کنم می‌بینم آگه با هر پسری خیلی راحت حرف می‌زد و قرار می‌گذاشت که حرف بزند،

که راحیل نمی‌شد، آنقدر دست نیافتنی و بکر... با این فکر لبخندی بر لبم آمد و بی‌هوا دلم برایش تنگ شد، کاش می‌شد زنگ بزنم و حداقل فقط صدای نفسهایش را بشنوم. گوشی را دستم گرفتم، ولی وقتی یاد برخوردهای آن روزش افتادم پشیمان شدم.

غرورم اجازه نمی‌داد. با خودم گفتم حداقل یک پیام که می‌توانم بدهم مشکلی هم ندارد، بهانه هم دستش نداده‌ام. کلی فکر کردم که چه بنویسم. نوشتم:

-سلام، راحیل خانم، آرشم. فکرتونم.

فرستادم.

گوشی را روی میز گذاشتم و خیره‌اش شدم و منتظر ماندم.

دیگر باید می‌رفتم خانه، باز نگاهی به گوشی‌ام انداختم خبری نبود.

م‌ایوسانه گوشی را برداشتم و به طرف خانه راه افتادم. به سفارش مامان باید برای شام چندتا نان می‌گرفتم، بعد از خرید نان دوباره نگاهی به گوشی‌ام انداختم، باخودم فکرمی‌کردم شاید جواب داده‌من صدای پیام را نشنیدم. نان‌ها را روی صندلی عقب ماشین گذاشتم و پشت فرمان نشستم و گوشی را پرت کردم روی صندلی شاگرد. کلافه بودم که چرا جواب نداده. کاش حداقل فحش می‌داد و تشر می‌زد، کاش هر چیزی می‌گفت ولی بی‌تفاوت نبود.

پایم را روی گاز گذاشتم و راه افتادم، دستم رفت روی پخش تا روشنش کنم ولی پشیمان شدم چون ممکن بود پیام بده و من صدایش را نشنوم.

با سرعت رانندگی می‌کردم که با صدای پیام گوشی‌ام پایم را روی ترمز گذاشتم و شیرجه زدم به سمت گوشی، ماشین‌های پشت سرم با بوق‌های ممتدو کرکننده از کنارم گذشتند و من اصلا توجهی نکردم تمام حواسم به گوشی‌ام بود. با دیدن جوابی که فرستاده بود لبخندی که به لبم نشسته بود محو شد.

— سلام، لطفا پیام ندید.

زود نوشتم. چرا؟

اوهم زود جواب داد:

— چون دلیلی نداره.

— همکلاسی که هستیم.

— یعنی همه ی همکلاسی های من میتونند به من پیام بدن؟ درضمن من ترم دیگه ام باخیلی از آقایون همکلاسی خواهم شد و ترم های قبل هم با خیلی ها هم کلاسی بودم، باید هر کسی از راه رسید چون همکلاسیمه بهم پیام بده؟
پیامی که فرستاده بود را بارها خواندم.
خب درست می گفت، ولی احساساتم اجازه نمی داد حرفش را قبول کنم.

حرفش کمی به من برخورد و جواب دادم:

-ولی من نیت بدی ندارم.

— خب ممکنه هر کسی این حرف رو بزنه، و واقعیت هم داشته باشه. ولی کار اشتباه، اشتباهه دیگه.

— ولی من نیتم ازدواج.

بعد از فرستادن این پیام، هر چه منتظر شدم جواب نداد.
ماشین را روشن کردم و به خانه رفتم، یکی از دوست های مادرم هم مهمان ما بود.

با دیدن من دستش را دراز کرد و سلام داد، باهم دست دادیم، آن لحظه به این فکر کردم که از نظر راحیل احتمالا این هم از آن کار اشتباهاست.

یاد حرف آن روز راحیل افتادم، روزی که از دانشگاه تا ایستگاه مترو باهم پیاده رفتیم.
گفت:

-آقا آرش من و شما عقایدمون با هم خیلی فرق داره، منم گفتم:

-عقاید شما برای من محترمه، با تعجب گفتم:

-عقاید روی زندگی آدم ها، رفتارشون، پوشش اون ها، حتی غذا خوردنشون و حرف زدنشون تاثیر داره.
واقعا انگار همین طوره.

شیرین خانم دستش را جلو صورتم تکان داد و گفت:

-کجایی پسرم؟

لبخندی زد و گفتم:

-همینجام.

مامان نان ها را از دستم گرفت و گفت:

-بشین برات میوه بیارم.

— نه مامان میرم اتاقم شما راحت باشید. شام حاضر شد صدام...
شیرین خانم دستم رو گرفت و کشید روی مبل کنار خودش نشوندونداشت حرفم رو تموم کنم وگفت:

- ما راحتیم، توام مثل پسر می. نمی خواد بری. بگو ببینم کارو دانشگاه چه خبر؟ کنارش که نشستم. تیشرت وشلوار جذب شیرین خانم از نظرم گذشت، همین طور حرکاتش و حتی طرز حرف زدنش... وچقدر اعتقادات روی آدم ها تاثیر دارد.

قبلا طرز حرف زدن آدم ها و طرز لباس پوشیدنشان، به خصوص خانم های اطرافم برایم اهمیتی نداشت، ولی حالا انگار به ذهنم یه برنامه داده باشم خودش ناخوداگاه کنکاش می کند. شیرین خانم یک ریز حرف می زد از مسافرت چند روزه اش به ترکیه با دوست هایش، این که جت اسکی سوار شدند و چقدر بهشان خوش گذشته. چقدر آنجا آزادیه و راحت می توانستند هر جور دلشان می خواهد لباس بپوشند.

"حالا خوب است از کارو دانشگاه من پرسید، اصلا مهلت حرف زدن به من نمیده."

مامان هم مدام با لبخند سرش را به علامت تایید تکان می داد. "ای بابا حداقل یه نظری، یه مخافتی می کردی مامان جان. مثل این که مجبورم خودم وارد عمل بشوم."

پوفی کردم و از جایم بلند شدم، شیرین خانم با تعجب نگاهی به سرتاپای من انداخت و گفت:

- کجا میری؟

— میام.

از آب ریز یخچال آب برای خودم آب ریختم و شروع کردم به خوردن.

نگاهش را از من گرفت و رو به مامان گفت:

- من حرف زدم این گلوش خشک شد. راستی،

روشنک جون، دفعه ی بعد توهم با ما بیا، خوش می گذره.

گره ایی به ابروهایم انداختم و گفتم:

- نه شیرین خانم، مامان من اینجور جاها نمیاد.

— وا؟؟ یعنی چی؟ کدوم جور؟

— کلا گفتم.

مامان پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- خوبه حالا، اصلا من پول این جور مسافرت ها رو ندارم.

— ولی موضوع اصلا پول نیست. لیوان راروی کانتر آشپزخانه گذاشتم و به طرف اتاقم رفتم.

وقتی از سالن رد شدم شنیدم که مامان به شیرین می گفت:

- حالا توام نشستی سیر تا پیازو تعریف می کنی، جلو پسر جوون.

لباس هایم را عوض کردم و خواستم گوشی ام را به شارژ بزنم که دیدم از راحیل پیام آمده، بی معطلی بازش کردم، نوشته بود:

-هر چیزی آدابی دارد.

لبه‌هایم کش آمد، پس بدش هم نیامده، ولی با تصور عکس العمل خانواده ام لبخندم محو شد.

همین شیرین خانم آگه راحیل را ببیند فکر کنم کلا دوستیش را با مامان کات کند.

مادر خودم هم هر وقت حرف از همسر آینده ی من میشد می گفت:

-دلم می خواد عروسم تحصیلات عالیه داشته باشه ویه شغل خوب.

اصلا بقیه ی مسائل برایش مهم نبود. البته زیباییم برایش مهم بود که خداروشکر راحیل زیادیم این گزینه را دارد.

تحصیلات هم که مشغولش است.

اوه اوه، مژگان رابگو، چه حالی می شود یه جاری این مدلی پیدا کند.

با صدای مامان از افکارم بیرون امدم.

برای شام صدایم میزد.

گوشی ام را برداشتم و برای راحیل پیام فرستادم:

-خب اگر اجازه بدید حداقل یک جلسه دیگه با هم صحبت کنیم

و قرارو خواستگاری رو بزاریم.

وقتی داشتم تایپ می کردم قلبم خودش را محکم به دیواره ی

قفسه ی سینه ام می کوبید، خیلی هیجان داشتم.

منتظرنشتم. نمی توانستم چشم از این دستگاه ارتباطی کوچک

بردارم، که حالا دیگه حکم زندگی را برایم پیدا کرده بود.

اصلا حالا این موضوع راجطور با مامان مطرح کنم. صدای مامان دوباره بلند شد.

سر میز نشستم و گوشی را هم کنار بشقابم گذاختم. شیرین

خانم نگاه معنی داری به گوشی ام انداخت و گفت:

-سرت شلوغه ها انگار.

همانطور که اخم داشتم گفتم:

-نه بابا خواستم مزاحم شما نباشم که راحت باشید.

ابروهایش رابالا داد وگفت:

-حالا چی شده امروز گیر دادی که ما راحت باشیم.

خیلی خب بابا مامانت رو با خودمون جایی نمی بریم اخمات

رو باز کن.

لبخند زورکی زدم و گفتم:

-مامان من اختیارش دست خودشه، ولی خب، به نظر بچه هاش هم احترام میزاره.
 نج نچی کردو رو به مامانم گفت:
 -سیاست رو می بینی، دست چرچیل رو از پشت بسته.
 مامانم خنده ی بلندی کردو گفت:
 -به باباش رفته اونم با پنبه سر می برید.
 "الان این تعریف بودیاله کردن خدایامرز بابای ما".
 شیرین خانم آهی کشیدو گفت:
 -مرد جماعت همه سیاست مدارن.
 زهر خندی زدم و گفتم:
 -با خانم ها باید با سیاست برخورد کرد.
 مشتی حواله بازیم کردو گفت:
 -منظور؟
 "اگه الان راحیل اینجا بود عمرا دیگه جواب سلامم را می داد".
 نگاهم را بین شیرین خانم و جای مشتش روی بازویم چرخواندم
 و گفتم:
 -بی منظور.
 انگار از نگاهم کمی خجالت کشید و گفت:
 تو جای پسر می اینقدر واسه من قیافه نگیرا.
 تو دلم گفتم:
 -کاش الان راحیل اینجا بود قشنگ روشنت می کرد.
 بعد از رفتن شیرین خانم.
 به اتاقم رفتم و روی تختم دراز کشیدم، خیلی خسته بودم ولی
 انتظار نمی گذاشت بخوابم.
 چشمم خشک شد به گوشی ولی خبری از جواب پیامم نبود.
 آنقدر این پهلو و آن پهلو شدم تا بالاخره خوابم برد.
 راحیل

وقتی پیامش را خواندم، هیجان زده شدم ضربان قلبم بالا رفت.
 "حالا این چه قدر جدی گرفته است".
 وای اگر بگویدی خواهم بیایم خواستگاری چه بگویم.
 خودم هم نمی دانستم بایدچی کار کنم.
 گوشی را برداشتم تا برایش بنویسم ما به درد هم نمی خوریم،
 ولی نتوانستم، من عاشقش بودم و دلم نمی خواست از دستش
 بدهم. آن نگاه گیرا، صدای گرم، تیپ و هیکلش برایم آنقدر
 جذابیت و کشش داشت که دل از دست داده بودم.

این روزها دلم سرگردان بود. اشتهايم به غذا کم شده بود و تنهایی را می طلبیدم. فقط مادرم متوجه ی این بی‌تابی من شده بود. این را از نگاه‌هایش می فهمیدم. روی تخت نشسته بودم و زانوهایم را بغل کرده بودم. اسرا وارد اتاق شد و دستش را روی کلید برق گذاشت و پرسید: -خاموش کنم؟

من و اسرا اتاق مشترک داشتیم. پرسیدم ماما کجاست؟ - فکر کنم رفت توی اتاقش. - خاموش کن بگیر بخواب من میرم پیش ماما. باید با مادر حرف می زدم، فقط او می توانست آرام کند و راهی نشانم دهد. چند تقه به در زدم و داخل رفتم. مادرم سرش را از روی دفترچه ایی که دستش بود و چیزی که می نوشت بلند کرد و گفت:

-کاری داشتی؟
قیافه ی مظلومی به خودم گرفتم و گفتم:
-امدم شب نشینی.
لبخندی زد و گفت:
-بیا تو دخترم.
دفترش را بست و روی کتابخانه‌ی گوشه ی اتاقش گذاشت و گفت:
-برم واسه مهمونم یه چیزی بیارم بخوره.
من هم به شوخی گفتم:

-زحمت نکشید امیدم خودتون رو ببینیم.
مادر با خنده بیرون رفت و من با نگاه رفتنش را تا دم در همراهی کردم. یه تاپ و شلوار ست پوشیده بود که خودش بافته بود. واقعا درباختنی استاد بود.
گاهی برای دیگران هم بافتنی انجام می داد با دستمز بالا. می گفت پول وقتی که پایشان گذاشته ام رامی گیرم. همیشه خوش تیپ بود. وقتی آنقدر مرتب لباس می پوشید غم دلم را می گرفت کاش بابا بود.
گاهی به دفتر روی کمد انداختم. اجازه نداشتم بخوانمش، مادر همیشه می گفت بعد از مرگم بخوانیدش، واسه همین از آن دفتر خوشم نمی آمد.
مادرگاهی در این دفتر چیزایی می نوشت، خودش می گفت از دل گرفتگی‌ها، از تنهایی‌ها، از شادی‌ها و غم‌هایم می نویسم. اتاقش برعکس اتاق من و اسرا، خیلی ساده بود.

پرده لیمویی با گل های سفید از پنجره آویزان کرده بود و فرشی که کل اتاق را می پوشاند. که البته الان قالی شویی بود و کف اتاق موکت بود.

تخت نداشت خودش دوست نداشت بخرد.

می گفت روی زمین راحتم.

چشمم به کتابی که روی زمین کنار دستم بود افتاد، رویش با رنگ قرمز نوشته بود، "عطش"

ورق زدم، نوشته بود:

"ای عشق همه بهانه از تو"

برام جالب شد.

خط پایانش نوشته بود:

... "الهی برایمان گفته اند:

آنان که تو را شناختند تنها جسمشان در دنیا با مردم و قلبشان همیشه در نزد تو حاضر است و اگر لحظه ای از تو چشم بر بندند روحشان از شوق دیدارت در قالب جسم تاب نیاورد."

با خواندنش موهای بدنم سیخ شد، حالم دگرگون شد، نمی دانم چه شد، احساس کردم دوباره از خدا فاصله گرفته ام و این یک تلنگر بود.

مادر با پیاله ای پسته و بادام که توی یک پیش دستی گذاشته بود آمد.

کتاب را بستم و پرسیدم:

- کتابو تازه خریدید؟

— نه، خیلی وقته، یه بارم خوندمش، الان می خوام دوباره بخونمش.

— آخه ندیده بودمش تو کتابخونه.

— داخل کشو بود. حالا اگه می خوام تو اول بخونمش.

- اگه وقت کردم می خونمش.

نگاه پرسش گرانه مادر و ادارم کرد که حرف بزنم.

بی مقدمه گفتم:

— می گه فردا با هم حرف بزنیم قرار خواستگاری رو بزاریم. مادر با تعجب گفت:

- می خوام بگی بیاد خواستگاری؟

— نمیدونم چی کار کنم، نظر شما چیه؟

— خب، با اون چیزایی که تو در موردش گفتمی تصمیم گیری سخته. نظر خودت چیه؟

با خجالت گفتم:

- ما خیلی از هم فاصله داریم، تنها وجه مشترکمون... نتوانستم بگویم دوست داشتن است، سرم را پایین انداختم. مادر به کمکم آمد و گفت:

- عشق خیلی چیز خوبیه، قشنگه، ولی وقتی دورش بگذره، اگه باهاش هم فکر نباشی، هم عقیده نباشی، میشه نفرت، اونوقت دیگه اسم عشق و عاشقی بیاد میریزی بهم.

سرم هنوز پایین بود خجالت می کشیدم همانطور زیر لب گفتم:
-ممکنه یکی عوض بشه؟

— آره ممکنه به شرطی که خودش بخواد و این چیزها براش دغدغه باشه.

بعد آهی کشید و ادامه داد:

-ببین دخترم، بزار یه مثال بزنم، مثلا یکی میدونه روزه باید بگیره بهش اعتقاد داره ولی تنبلی میکنه، شاید اون یه روز سرش به سنگ بخوره، ولی یکی که کلا اعتقادی به روزه نداره خیلی احتمالش کمه که تغییر کنه، اگر تغییر کنه تازه می رسه به مرحله اون آدم تنبله، البته خیلی هم اتفاق افتاده که یکی کلا از این رو به اون رو شده. استثنا هم هست.

یعنی تو می خوای زندگیت رو بر مبنای احتمالات بنا کنی؟ یک لحظه از این که بخوام به آرش جواب منفی بدم قلبم فشرده شد و بغض گلویم را گرفت. ولی خودم را کنترل کردم و قورتش دادم.

مامان سرش را پایین انداخت و خودش را با پوست کندن پسته ها و بادام ها مشغول کرد و گفت:

-راحیلم، تو الان جوونی شاید خیلی چیزها رو فکرش روهم نتونی بکنی، ببین فردا پس فردا که بچه دار شدی واسه تربیت بچه ها نیاز به پشتیبان داری که واسه هر زنی شوهرشه.

مگه همیشه نمی‌گفتی دلت می خواد بچه زیاد داشته باشی همشونم تفریحاتشون مسجد رفتن باشه، مگه نمی‌گفتی دلت می خواد جوری تربیت بشن که نوکر امام حسین بودن جز آرزوهایشون باشه؟

می‌گفتی همسرم باید از نظر مذهبی بالاتر از من باشه که منم بکشه بالا، تا درجا نزنم.

می‌خوام ببینم هنوزم نظرت اینه یا فرق کرده؟

سرم را به علامت تایید تکان دادم و او ادامه داد:

-خب این خواسته های تو هزینه داره، گذشت می خواد باید بگذری.

یک لحظه چهره ی مهربان آرش از نظرم گذشت، جذابیتش و این که چقدر همیشه با احتیاط با من حرف میزند و حواسش پیش من است و من چقدر تو این مدت سعی کردم احساساتم را بروز ندهم. فکر این که شاید باید فراموشش کنم، بغضم را تبدیل به قطره ی اشکی کرد.

اینبار دیگر نتوانستم پشش بزنم. مادر چندتا پسته و بادام را که مغز کرده بود را مقابل صورتم گرفت و گفت:

-بخور، هم زمان اشک من چکید و روی انگشتش افتاد.

غم صورتش را گرفت مغزها را در بشقاب خالی کرد و گفت:

-یعنی اینقدر در گیر شدی؟

از این ضعیف بودنم خسته بودم. از دست دلم شاکی بودم. کاش دادگاهی هم برای شکایت ازدست دل داشتیم. کاش میشد زندانیش کرد. کاش میشد برای مدت کوتاهی جایی دفنش کرد. اصلا کاش دارویی اختراع میشد که با خوردنش برای مدتی دلم گیج و منگ میشد و کسی رانمی شناخت.

مادر برای مدتی سکوت کرد، ولی طولی نکشید که خیلی آرام گفت:

— راحیل.

نگاهش کردم.

— من فقط بهت میگم کار درست کدومه، تصمیم گیرنده خودتی، زندگی خودته. تو هر انتخابی کنی من حمایت می کنم. نزدیکش شدم سرم راروی قلبش گذاشتم و گفتم:

-خیلی برام دعا کن مامان.

یک دستش را دور کمرم حلقه کرد و دست دیگرش را لای موهام برد و بوسه ای رویشان نشانند و گفت:

-حتما عزیزم، توکلت به خدا باشه.

روی تخته دراز کشیدم و مثل همیشه آیه الکرسی ام را خواندم و چشم هایم را بستم. با صدای پیام گوشی ام، نیم خیز شدم و نگاهش کردم.

دختر خاله ام بود. نوشته بود:

-فردا میام پیشت دلم برات تنگ شده.

من هم نوشتم:

-زودتر بیا به مامان یه کم کمک کن تا من برسم.

— مگه چه خبره؟

— هیچی خونه تکونیه، بیا اتاق رو شروع کن تا من بیام.

— باشه راحیلی. می خوام پیام دنبالت؟

— سعیده جان نمی‌خواد بیای، از زیر کار در نرو.
 — بیاو خوبی کن. میام دنبالت بعد با هم تمیز می‌کنیم
 دیگه، با تو جهنمم برم حال می‌ده.
 — باشه پس رسیدی دم خونه‌ی آقای معصومی زنگ بزن بهم، پیام
 پایین...
 -باشه، شب بخیر.
 بعد از آخرین کلاس دانشگاه من و سارا به طرف ایستگاه مترو
 راه افتادیم.
 سارا سرش را به اطراف چرخاند و گفت:
 -کاش آرش بود و مارو تا ایستگاه می‌رسوندا.
 با تعجب نگاهش کردم.
 -مگه همیشه می‌رسونتت؟
 — نه، گاهی که تو مسیر می‌بینی.
 حسادت مثل خوره به جانم افتاد. چرا آرش باید سارا را
 سوار ماشینش کند.
 با صدای سارا از فکر بیرون امدم.
 -کجایی بابا، آرش داره صدامون میکنه.
 برگشتم، آرش رادیدم. پشت فرمان نشسته بود و با بوقهای ممتد
 اشاره می‌کرد که سوار شویم.
 به سارا گفتم:
 -تو برو سوار شو، من خودم میرم.
 — یعنی چی خودم میرم. بیا بریم دیگه تو و آرش که دیگه
 این حرف‌ها رو با هم ندارید که...
 باشنیدن این حرف، با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم و گفتم:
 -یعنی چی؟
 کمی من و من، کرد و گفت:
 -منظورم اینه باهاش راحتی دیگه.
 عصبانی شدم، ولی خودم را کنترل کردم و بدون این که حرفی
 بزنم، راهم را ادامه دادم. سارا هم بدون معطلی به طرف
 ماشین آرش رفت.
 صدای حرکت ماشین نیامد، کنجکاو شدم. برای همین به بهانه‌ی
 این که می‌خواهم بروم آن سمت خیابان سرم را به طرف ماشین
 آرش چرخاندم.
 آرش در حال حرف زدن با سارا بود. سارا صدلی جلو نشسته
 بود، و این موضوع عصبی ترم کرد و بغض سریع خودش را با سرعت
 نور به گلویم چسبانده.
 پاتند کردم طرف ایستگاه.

نزدیک ایستگاه بودم که صدای آرش را شنیدم.
-خانم رحمانی.

برگشتم دیدم با فاصله از ماشینش ایستاده. سارا هم دلخور نگاه می کرد. با دیدن سارا دوباره عصبی شدم و بی توجه به آرش برگشتم و از پله های مترو با سرعت پایین رفتم. به دقیقه نکشید که صدای گوشی ام بلند شد، آرش بود. جواب دادم.

— راحیل کجا میری؟ مگه قرار نبود...
دیگر نگذاشتم حرفش را تمام کند، شنیدن اسم کوچکم از دهنش من را سرد و راهی گذاشت، که الان باید داد بزنم بابت این خودمانی شدنش یانه، با صدایی که سعی در کنترلش داشتم گفتم:
-آقا آرش من الان کار دارم انشالله یه وقت دیگه. گوشی را قطع کردم.

تمام مسیر خانه ی آقای معصومی فکر و خیال دست از سرم برنمی داشت، آنقدر بغض را قورت داده بودم که احساس درد در گلویم داشتم.

با خودم گفتم: این حس حسادته که من را به این روز انداخته. مدام باخودم فکر می کردم کاش خودم را بیشتر کنترل می کردم و عادی تر برخورد می کردم.

دیگر رسیده بودم سر کوچه که دوباره صدایش را شنیدم. شوکه شدم، او اینجا چیکار می کرد؟
نزدیک شد و سلام کرد.

بی تفاوت به سلامش پرسیدم:

-شما اینجا چیکار...
نگذاشت حرفم را تمام کنم.

-چیزی شده؟ چرا نمودید حرف بزنیم؟

— گفتم که کار دارم.
— سارا بهم گفت که از حرفش ناراحت شدید، ولی...
— اون حق داره، خب راست می گه، من بهش حق میدم.

سرش را پایین انداخت و لحظه ایی سکوت کرد.
منم از فرصت استفاده کردم و براندازش کردم، یک بلوزبافت توسی و سفید پوشیده بود که خیلی برازنده اش بود.

سرش را بالا آورد و نگاهم را شکار کرد.
یک لحظه دردلم سونامی شد، نگاهش همانطور ناگهانی و ویران گربود.

— بگید ساعت چند کارتون تموم میشه؟ میام دنبالتون حرف بزنیم.

-دختر خالم قراره بیاد دنبالم،

-خب پس کی...-

می خواستم زودتر برود برای همین فوری گفتم:

-خودم بهتون پیام میدم، میگم. ایستادنمون اینجا درست نیست.

کمی عصبی اشاره کرد به خانه ی آقای معصومی وگفت:

-با یه مرد غریبه توی خونه بودن درسته؟

از نظر شما و دیگران اشکالی نداره؟

با احم گفتم:

-من که قبلا دلیل اینجا کاردنم رو براتون توضیح دادم.

صدایم می لرزید انتظار همچین برخوردی رانداشتم، اصلا نباید

از اول اجازه می دادم آنقدر بامن راحت باشد.

تا همین جاهم زیادی خودمانی شده بود.

سرم را پایین انداختم و راه افتادم. صدایش را شنیدم.

-منتظر پیامتون هستم.

از دستش دلخور بودم جوابش را ندادم.

تا در باز شد ریحانه پاهایم را بغل کرد و بعد دست هایش را به طرف بالا دراز کرد.

فوری بغلش کردم و چند بار بوسیدمش، واقعا زیبا و بامزه بود و من خیلی دوش داشتم.

آقای معصومی دست به سینه کنار کانتر آشپزخانه لباس پوشیده روی صندلی نشسته بود و با نگاه پدرانۀ ایی به من و ریحانه لبخند می زد.

موهای خرماییش را آب و جارو کرده بود و حسابی به خودش رسیده بود. کنارم ایستاد.

-یه کاری دارم میرم بیرون، چیزی لازمه از بیرون بخرم؟

ریحانه خودش را از بغلم آویزان بغل پدرش کرد. آخرهم موفق

شد و پدرش درآغوش کشیدش و شروع به نوازشش کرد. بادیدن این

صحنه بغضم گرفت. دلم پدری خواست مثل آقای معصومی حمایت

گرو قوی، چهارشانه باسینۀ ستمبر، که سرم راروی سینه اش

بگذارم و از دردهایم برایش بگویم.

آقای معصومی سوالی نگاهم کرد.

بغضم راخوردم وگفتم:

-الان چیزهایی که باید بخرید براتون می نویسم، صبر کنید یه

نگاهی به آشپزخونه بندازم. کابینت مخصوص مواد غذایی و

یخچال را نگاه کنی انداختم و لیست را نوشتم و دستش دادم.

بعد از رفتن او لباس عوض کردم و شروع کردم به مرتب کردن اتاق ریحانه، بعد کمی با ریحانه بازی کردم و شیرش را دادم خورد و خوابید.

من هم کمی درس خواندم و بعد بلند شدم تا چیزی برای شام آقای معصومی درست کنم.

در فریزر مقداری گوشت چرخ کرده بود. فکر کردم کباب تابه ایی خوب است. البته معمولا زهرا خانم برای برادرش ناهار درست می کرد، برای شامشان هم می ماند. ولی امروز خبری از غذا نبود.

در حال پختن غذا بودم که دیدم آقای معصومی یا الله گویان کلید انداخت به در، و با کلی خرید وارد شد.

با خوشحالی وسایل را به سختی روی میز گذاشت.

یک جعبه شیرینی هم بین وسایل بود.

نگاهمان که به هم افتاد اشاره ایی به جعبه شیرینی کرد و بی مقدمه گفت:

-حدس بزنید شیرینی چیه؟

نگاهی به جعبه انداختم و لبخند زدم و گفتم:

-شیرینی رفتن منه؟

حالت صورتش غمگین شد و دستی در موهاش کشید. روی یکی از صندلی های میز ناهار خوری نشست و گفت:

-نگید، بعد چشم به میز دوخت.

-اگه به من بود که هیچ وقت دلم نمی خواست برید.

ولی انصاف نیست که...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

-شوخی کردم، بعد در جعبه شیرینی را باز کردم.

-تا من یه دم نوش دم کنم شام بگید شیرینی چیه.

سرش را بالا آورد و گفت:

-خدا مادرتون رو خیر بده که این دم نوش رو باب کرد توی خونه ی ما. واقعا عالیه. بعد آهی کشید و گفت فقط بعد از شما کی برامون دم نوش دم کنه.

با تعجب نگاهش کردم. چقدر تغییر کرده بود این آقا. "یعنی این همان آقاییه که اصلا حرف نمیزد".

اشاره کردم به شیشه های انواع گیاهها که کنار سماور گذاشته بودم و گفتم:

ببینید کاری نداره دقیقا مثل چایی دم میشه فقط چند دقیقه دم کشیدنش طولانیه، هر دفعه هم خواستید دم کنید یکیش رو بریزید.

سرش را به علامت متوجه شدن تکان دادوبه عادت همیشه اش دستش را روی بازویش گذاشت و کمی فشارداد.
بعد از یک سکوت طولانی گفت:
-راستش شیرینی ماشینه.

— مبارکه، پس ماشین خریدید؟ بعد مکتی کردم و گفتم:
-چطوری می خواهید رانندگی کنید؟

— دنده اتوماته، دوتا پا نیاز نیست برای رانندگی.
با خوشحالی گفتم:

-خدارو شکر. پس راحتید باهاش؟

— آره. می خواهید امشب برسو نمتون خودتون ببینید.
"حالا امشب همه مهربان شدند و می خواهند مرا برسانند"
— امشب که نمیشه، چون دختر خالم میاد دنبالم باهم قرار گذاشتیم.

ان شالله فردا شب.

— همان دختر خاله سر به هواتون؟
سرم را به علامت تایید تکان دادم. حق داشت که چشم دیدن سعیده را نداشته باشد.

سکوت کردو به طرف اتاقش رفت.
بعد از این که برای ریحانه باشیری که پدرش خریده بود فرنی درست کردم، یک استکان دم نوش ریختم و با یک پیش دستی پر از شیرینی، برایش بردم.

در باز بود، تقه ایی به در زدم و وارد شدم.
کلا وقتی در بازاست معنیش این است که می توانم واردشوم.
وقتی شاگردانش می آیندیکاری دارد در را می بندد.
روی تخت دراز کشیده بود و دست ها یش را زیر سرش گذاشته و به سقف زل زده بود. با دیدن من بلند شد نشست و گفت:

-چرا زحمت کشیدید. می خواستم پیام با هم بخوریم.
با حرفش برای گذاشتن سینی روی میزش به تردید افتادم.
وقتی تردیدم را دید گفت:

-خودم میارم توی سالن، شما یه دم نوشم واسه خودتون بریزید تا من پیام.

برگشتم و سری به ریحانه زدم. بیدار شده بود و با شیشه ی شیرش بازی می کرد.

بغلش کردم و دست و صورتش را شستم.

کلی سر حال شد، فرنی را آوردم و قاشق قاشق به خوردش می‌دادم که، بادیدن پدرش سینی به دست، بلندشد و آویزانش شد. پدرش هم کلی قربون صدقه اش رفت و بعدبه سمت آشپزخانه راه گرفت.

فنجان به دست آمد و روی صندلی نشست و دستش را زیر چانه اش گذاشت و نگاه پدرانہ اش رابه غذا خوردن ریحانہ دوخت. کمی معذب شدم. البته نمی‌دانم چرا راحت بودم با آقای معصومی، شاید به خاطر برخوردهای موقرانہ اش بود. ولی جدیداً گاهی معذب می‌شدم.

-اجازه بدیدبقیه ی غذاش رومن بهش بدم.

بعدروبه ریحانہ کرد.

-بابا یی بیا اینجا.

ریحانہ هم که انگار معطل همین ابراز محبت بود، به طرف پدرش دوید.

روی صندلی رو به روی آقای معصومی نشستم و او فنجان را که حاوی مایع گرم و خوش بو بود مقابلم گذاشت وگفت:

-بفرمایید.

تشکر کردم.

شیرینی را به طرفم گرفت و گفت:

-البته این شیرینیه دوتا مناسبته داره.

یه شیرینی برداشتم وبا کنجکاوی گفتم:

-اون یکیش چیه؟

-قراره از هفته ی دیگه برگردم سر کارم.

همانطور که به غذا دادن پدرانہ اش نگاه می‌کردم با خوشحالی گفتم:

-چقدر خوب. واقعا عالیہ.

ولی بعد یاد ریحانہ افتادم و پرسیدم:

-پس ریحانہ چی؟

آهی کشید و گفت:

-باید بزارمش مهد کودک دیگه.

نمی‌دانستم باید چه بگویم. دلم می‌خواست بگویم من می‌آیم و نگهش می‌دارم ولی نگفتم، چون هم دانشگاه داشتم، هم خیالم از طرف مادرم راحت نبود. شاید اجازه نمی‌داد. فکر کردم اصلاً شاید درست نباشد بیشتر از این اینجا بیایم.

وقتی سکوتم را دید، نگاهی به شیرینی روی میزانداخت وگفت:

-چرا نمی‌خورید نکنه روزه اید؟

سرم راپایین انداختم.

-نه، می‌خورم. غذای ریحانه تمام شده بود.

بعد از این که دست و صورتش را شست و خشک کرد در آغوشش گرفت و موهایش را نوازش کرد. ریحانه هم خودش را به پدرش سنجاق کرده بود. آنقدر هیکل تنومند و قدبلندی داشت که ریحانه درون آغوشش گم شده بود. روبه رویم نشست و ریحانه را هم روی میز نشاند.

ریحانه فوری به طرفم آمد. پدرش بانگرانی گفت:

-نمی‌دونم با نبودنتون چطور می‌خواه کنار بیاید.

-میام بهش سر می‌زنم.

-واقعا؟

— بله البته گاهی، خب خود منم اذیت می‌شم.

-اگه این کارو بکنید که واقعا خوشحالمون می‌کنید.

دلم خواست بگویم من هم از محبت‌های پدرانه‌ات نمی‌توانم دل بکنم...

من هم دلم نمی‌خواهد محبت‌های دورا دورت را از دست بدهم.

بعد از خوردن شیرینی و جمع و جور کردن، ریحانه با پدرش به طرف اتاق رفتند. من هم زیر اجاق را خاموش کردم و وضو گرفتم. اذان شده بود.

بعد از نماز صدای زنگ گوشی‌ام بلند شد. سعیده بود. سریع جواب دادم:

-سعیده جان الان میام.

نگذاشت قطع کنم زود گفت:

-اذان گفتن پیام بالا نماز بخونم.

ماندم چه بگویم، آقای معصومی با شنیدن اسمش اخم‌هایش درهم رفت با دیدنش شاید ناراحت تر بشود. برای همین گفتم:

-برو مسجد سرخیابون من میام اونجا برات توضیح میدم.

نگذاشتم حرفی بزند. گوشی را قطع کردم و بلند شدم تا آماده شوم.

بادیدن سعیده که شالش را تا جلوی سرش کشیده بود و موهایش را پنهان کرده بود پقی زدم زیر خنده و گفتم:

-به به خانم محجبه!

با دیدنم لبخند پهنی زدو شالش را عقب کشید و دوباره موهای قشنگش را بیرون ریخت و گفت:

-نماز بودم دیگه. بعد بغلم کرد.

-دلم خیلی برات تنگ شده بود راحیلی.

من هم بوسیدمش و گفتم:

-منم همین طور.

— چرا گفتی پیام مسجد؟

— آخه عصری که بهش گفتم تو می خوای بیای دنبالم اخماش رفت تو هم، اونوقت بیای خونش شاید خوشش نیاد.

سعیده آهی کشید وگفت:

-شاید حق داشته باشه. احتمالا فکر می کنه عامل همه ی مشکلاتش منم.

— نباید اینجوری فکر کنه، هر کسی قسمتی داره. بی خواست خدا برگی از درخت نمیوفته.

سرش را به علامت تایید حرف هایم تکان داد و جلوتر از من به طرف ماشین راه افتادو گفت:

-اونور پارکش کردم بیا بریم.

شالش را از جلو زیاد تا کرده بود از پشت گردنش مشخص بود.

پا تند کردم و خودم را به او رساندم و شالش را درست کردم

و گفتم:

-گردنت دیده میشه از پشت.

لبخندی زدو گفت:

-راحیل.

-هوم.

-بهم می گی چی شده؟

باحرفش ناگهان قلبم ریخت. تمام تلاشم را کردم که خودم را بی خیال نشان بدم و گفتم:

چی؟

— این که این روزا غصه داری. تو خودتی و کم اشتهایی...
اخمی کردم وگفتم:

-تو کجا دیدی من کم اشتهام؟

— اسرا گفت.

بارها زنگ زدم خونه، نبود، ازش حالت رو پرسیدم می گفت:دیگه باهاش زیاد حرف نمی زنی، رفتی رو سایلنت.

— اسرا واسه خودش گفته، من خوبم.

آهی کشید و گفت:

-خدا کنه، من از خدامه.

داشتیم از عرض خیابون رد می شدیم که چشم به یک ماشین نوک مدادی آشنا افتاد.

دقیق شدم. خدای من ماشین آرش بود. اینجا چیکار می کرد. خودش پشت فرمان نشسته بود و نگاه می کرد.

هول کردم. نگاهم را از ماشین گرفتم و به سعیده گفتم:

-زودتر ماشینت رو روشن کن بریم.

سعیده سوار شد و سویچ را چرخاند و چرخید طرفم که حرفی بزند هم زمان من برگشتم تا آرش را ببینم، مسیر نگاهم را دنبال کرد و آرش را دید.

باتعجب گفت:

-تو که از این اخلاقا نداشتی، کجا رو نگاه می کنی؟

چرا استرس داری؟ چیزی شده.

— فقط برو. بعدا برات می گم. هم زمان با حرف من آرش از ماشین پیاده شد و دست به سینه تکیه اش را به ماشین داد و نگاهش را به من چسبانده.

سعیده با خنده گفت:

-پس خبریه، بعد دور زد و از جلو ماشین آرش گذشت و نگاه گذرایی به او انداخت و گفت:

-به به چه خوش تیپ، چه جذاب.

خدایی منم جای تو بودم از غذا خوردن می افتادم، کلا از زندگی ساقط می شدم.

زود بگو ببینم قضیه چیه؟

هم زمان من هم نگاهم به آرش افتاد که فوری به گوشی دستش اشاره کرد، منظورش را فهمیدم. منتظره که پیام بدم.

چشم از آرش گرفتم و گفتم:

-حالا بهت می گم، فعلا برو.

به آینه نگاهی کرد.

-همونجا مثل میخ و ایساده بابا، حالا چرا کُپ کردی؟

سرم را پایین انداختم.

-آخه داشتم می رفتم پیش ریحانه هم همونجا بود.

سعیده نوچ نوچی کرد و گفت:

-تو چه کردی با این بدبخت فلک زده.

دوباره از آینه نگاه کرد.

-بگو دیگه، دیگه تو دیدم نیست.
همه ی قضیه را برایش تعریف کردم و گفتم که سر دو راهی مانده ام.

-من جای تو بودم دو دستی می چسبیدمش، دوراهی نداره.
حالا این همه زن و شوهر باهم، زندگی می کنند، همشون هم فکرو هم اعتقاد هستند؟
نفسم را بیرون دادم.

-فکر می کنی این همه طلاق برای چیه؟
خیلی بی خیال گفت:

-به خاطر بی پولی و کم توجهی.
— یعنی پول دارا طلاق نمی گیرند؟
— دلیل اونا احتمالا کم توجهیه، یا زن به شوهرش توجه نکرده یا برعکس.
— شوهر یا زنی که رضایت خدا تو زندگیشون باشه چرا باید به هم کم توجهی کنند؟
گنگ نگاه کرد و من ادامه دادم:

-مثلا اگر مرد اعتقاداتش قوی باشه به نامحرم نگاه نمی کنه، در نتیجه تمام نگاه و عشق و محبتش ...رو خرج زن خودش می کنه.

زن هم همین طور.

— سوالی نگاهم کرد و گفت:

-حالا یعنی چی؟

یعنی این یه مثاله حالا تو بسطش بده تو همه چی.
خندید.

-حالا همه که یه جور نیستند.خیلی ها هستند معتقد نیستند ولی سالم زندگی می کنند.

— من اصلا کاری با سالم زندگی کردن اونا ندارم.

— پس دردت الان چیه؟

— دردم رو تو نمی فهمی.

جلو در رسیده بودیم.

از ماشین پیاده شدم، او هم پیاده شد و رویه رویم ایستاد و گفت:

-راحیل واضح بگو خوب منم بفهمم.تو، کلی، حرف می زنی من متوجه نمیشم.

لبهایم را کشیدم داخل دهانم و گفتم:

-ببین مثلا وقتی یه روز دلم گرفت و به شوهرم گفتم پاشو بریم امام زاده، پاشو بریم شهدای گمنام، براش غیر معقول نباشه، دلم می‌خواد من رو ببره کلی استقبال کنه و لذت ببره.

یا خودش بیاد بگه مثلا روز تاسوعا و عاشورا بیا یه نذری بدیم یا بیا بریم هئیت اصلا. با من پا باشه می‌فهمی چی می‌گم؟

زوری نباشه به خاطر من نباشه، خودش این جوری باشه. مثلا محرم که میشه خودش زودتر از من پیراهن مشکی بپوشه. کاراش دلی باشه می‌فهمی؟

سعیده که تا حالا به حرفهام گوش می‌داد، گفت:

—حالا این پسره این جوری نیست؟

-نمی‌دونم بهش نمیدالبته باید باهاش درست و حسابی حرف بزنم تا متوجه بشم.

در حال تمیز کردن اتاق بودیم. سعیده دیوارها را کف میزد و من هم پشت سرش خشک می‌کردم.

سعیده نگاه عمیقی به من انداخت و گفت:

-راحیل یه چیزی بگم؟

— بگو، راحت باش.

-می‌گم تو خیلی سخت نمی‌گیری؟ آخه زندگی که فقط این چیزایی که تو میگی نیست؟

— خب پس زندگی چیه؟

— خب وقتی بین دونفر علاقه باشه، اینا حل میشه.

دستمالی که در دستم بود را باز کردم پشت و رو تا کردم و کشیدم روی دیوار.

-چطوری حل میشه؟

— خب وقتی اون دوستت داره، کم کم علایق توام براش مهم میشه.

دستمال را محکم تر به دیوار کشیدم.

-فکر کنم فیلم زیاد دیدی اونم از نوع عاشقونش.

— خب اون فیلم هارم از داستان زندگی من و تو ساختن دیگه. خنده ایی کردم و گفتم:

-آهان پس همیشه اینجوری خودت رو گول می‌زنی؟

— گول چیه بابا، تو خودت الان درگیرش هستی. به خاطرش کم کوتاه نیومدی.

با تعجب نگاهش کردم.

-منظورت چیه؟

— خب همین که چند بار سوار ماشینش شدی، همین رفت و آمد و ..

حرفش را بریدم.

-سعیده! چه رفت و آمدی؟

— بالاخره دیگه... یادت نیست پارسال، همین پسر همسایه ی ما چقدر پا پیچت شد.

سر قضیه تصادف همش خونه ی ما بودی فکر کرده بود خواهر منی.

چقدر خودش رو به آب و آتیش زد ولی تو محل سگشم نداشتی. هی بهت گفتم، پسر خوبیه، حالا یه بار با هم حرف بزنیند، نیتش خیره.

گفتی: نه پسری که تو خیابون جلو آدم رو بگیره به درد زندگی نمی خوره، تازه تپیش هم از اون مدل هایی بود که تو دوست داری.

— اولاً که تپیش رو دوست نداشتم چون ریش گذاشته بود تا از مد عقب نیوفته و فکر آدم ها برام مهم تره.

دوما: طرز حرف زدنش از همون اول تو ذوقم خورد.

سعیده جان هر گردی که گردو نیست. ظاهر و باطن باید حداقل نزدیک به هم باشن. اون پسره که ظاهرش با رفتارش زمین تا آسمون فرق داشت.

سوما: من هر بار سوار ماشین آرش شدم یه جورایی پیش امد، نشد که سوار نشم، قرار قبلی که نداشتم.

در ضمن، عشق و عاشقی بین دونفر، زمانش که بگذره و تموم بشه،

اونوقته که تازه همه چی شروع میشه.

نگاه عاقل اندر صحیفی بهم انداخت و گفت:

-الان تو، داری این ها رو میگی؟ خودتی راحیل؟

دستمال راکناری پرت کردم و تکیه ام را به دیوار دادم و گفتم:

-آره من میگم، منی که همه ی این ها رو می دونستم و... سکوت کردم و نگاهم را از نگاهش سُر دادم روی سطل آب، که حالا

با چند بار شستن دستمال داخلش کدر و خاکستری شده بود.

سعیده با انگشت سبابه اش به بینی ام زد و گفت:

-قربونت برم، عاشقی که خجالت نداره،

همانجا روی زمین نشستم وزانوهایم را بغل گرفتم و گفتم:

-خیلی ضعیف شدم سعیده، باید راه قوی شدنم رو پیدا کنم.

— تو راه همه چی رو پیدا می کنی، باورم همیشه حرف ازضعیفی بزنی. نگاهش کردم.

— خودمم باور نمی کنم. واقعا درسته که میگن خدا از جایی امتحانت می کنه که ضعف داری، روبه روم نشست و دستم را گرفت و گفت:

— من مطمئنم امتحانت رو قبول میشی.

این قیافه رو هم به خودت بگیر که غم عالم میاد توی دلم. همین موقع مامان داخل اتاق آمد و با دیدن ما در آن حالت، ابرو هایش را بالا داد و گفت:

— نشستین به حرف زدن؟

هر دو لبخند زدیم و سعیده گفت:

— خاله جان یه ربع دیگه تمومه، دیگه آخرشه. آرش**

دوباره نگاهی به گوشی ام انداختم خبری نبود. بی صبرانه منتظر بودم تا پیام بده و یه قرار بزاره برای فردا. به چت های قبلی که قبلا با هم داشتیم نگاهی انداختم. چندین بار خواندمشان هر بار که می خواندم لبخند روی لبهام میومد. هیچ کلمه ی محبت آمیزی ننوشته بود. ولی همین که جوابم را داده بود قدم بزرگی برایم محسوب میشد. با خودم فکر کردم اگر پیام داد همین امشب میرم و در موردش با مامان حرف می زنم. مطمئنم اگر مامان با راحیل آشنا شود از او خوشش می آید و در مورد مسائل دیگر سخت نمی گیرد. صدای پیام گوشی ام مرا از افکارم بیرون کشید. خودش بود. نوشته بود:

— آقا آرش فردا بعد از کلاس، بوستان پشت دانشگاه کنار آب نما منتظرتونم تا حرف های آخرم را بزنم. فقط نیم ساعت، چون باید زودتر برم سرکارم.

بادیدن کلمه ی سر کار خنده ام گرفت، حالا اینم چه جدی گرفته، چه کاری...

واقعا یک سال از عمرش را هدر داده که دختر خاله اش زندان نرود؟

الان به قول خودش کار می کند بعد دختر خاله اش عین خیالش نیست برای خودش راست، راست می چرخد.

دوباره پیامش را خواندم و از کلمه ی حرف آخر دل شوره گرفتم، یعنی چی حرف آخر...

نکند جوابش منفی باشد؟ افکار منفی بد جورگریبان گیرم شدند. حالا با این مدل پیام دادنش نمی دانستم به مامان بگویم موضوع رو یا نه. ترجیح دادم بعد از این که حرف زدیم باهم مامان را در جریان قرار بدهم.

راحیل**

یک پتوی دونفره کف سالن پهن کردم.
 -سعیده تو برو تو اتاق روی تخت من بخواب، بعد فوری یک بالشت زیر سرم انداختم و دراز کشیدم.
 سعیده لبخندی زد و گفت:
 -دیگه چی، عمرا. بعد یک بالشت آورد و کنار من دراز کشید.
 -پاشو برو روتختت بخواب، من اینجا راحتم.
 دستم را به صورت قائم روی پیشانیم گذاشتم و چشم هایم را بستم.
 -اصلا هر دومون همینجا روی زمین می خوابیم. مامان گفت:
 -خب دوتاتون رو تخت بخوابید اسرا میاد اتاق من، چرا اینجا می خواهید بخوابید؟
 با خستگی چشم هایم را باز کردم.
 -آخه اتاق هنوز شلوغه باید جمع و جور بشه، من حوصله ی شلوغی رو ندارم.
 حالا یه شب اینجا بخوابیم مگه چیه؟
 مامان با تعجب گفت:
 -این همه مدت دو نفر آدم هنوز اتاق رو تموم نکردید؟
 سعیده اعتراض گونه گفت:
 -چرا خاله جان تموم شد. فقط یه کم جابه جایی مونده، بعد رو به من گفت:
 -توام کجاش شلوغه، حالا چهار تا وسایل کم دیواری روی زمین مونده که باید جمع بشه دیگه.
 مامان همونطور که برق ها را خاموش می کرد گفت:
 -خیلی خب، بگیرید بخوابید.
 خیلی خسته بودم ولی آنقدر فکرم مشغول این موضوع بود که فردا باید چه به آرش بگویم خوابم نمی برد.

چشم‌هایم به سقف بود که سایه‌ی یه شبج را دیدم بعد افتادن یک بالشت کنارم، با صدای یا ابلفضل گفتن سعیده نیم خیز شدم و با دیدن اسرا نفس راحتی کشیدم.

— بچه جان یه صدایی از خودت در میاوردی، زهره ترک شدم. اسرا خندید و گفت:

—خب منم خواستم بترسید دیگه.

سعیده معترضانه گفت:

—پاشو اونور ببینم تو که آبجیت هر شب ور دلته چشم نداشتی یه شب...
اسرا پرید وسط حرفش و همانطور که بالشت رو می زد توی صورتش گفت:

—کجا ور دلمه، روی تخت خودشه وردلم نیست الان وردلمه.

هرسه از این حرف خندیدیم.

سعیده پوفی کرد و گفت:

—راحیل حداقل پاشو بیا وسط بخواب عدالت رعایت بشه. بعد از کلی شوخی و زدن تو سرو کله‌ی هم دیگه با اخطار مامان من رفتم بین آن دوتا خوابیدم و قائله تمام شد. به چند دقیقه نکشید که از صدای نفس‌های منظم اسرا فهمیدم که خوابش برده.

چشم‌های من هم کم‌کم گرم میشد که با صدای سعیده چشم‌هایم را باز کردم.

— راحیل.

— هوم.

— پیام دادی؟

— آره.

— جواب داد؟

— نه هنوز.

هم زمان صدای پیام گوشی‌ام آمد. نیم خیز شدم و آرام گفتم: فکر کنم خودشه.

—زود باز کن ببینم چی نوشته.

گوشی‌ام را کنارم گذاشته بودم تا اگر جواب داد متوجه بشوم. نوشته:

—سلام. ممنون که پیام دادید، بی صبرانه منتظرم تا اون لحظه برسه.

سعیده ذوق زده گفت:

—وااای چه مودب.

با اشاره با اسرا گفتم:

-هیس، بیدار میشه ها...

زل زده بودم به صفحه ی گوشی، که سعیده گفت:

-بدو سریع بنویس منم همین طور.

اخمی بهش کردم و اسمش را کشیده صدا زدم.

— کوفت و سعیده خب یه چیزی بنویس خوشحال بشه دیگه بچه ی مردم، یه ساعت فکر کرده اینقدر مودب جواب داده. نچ نچی کردم.

-سعیده من یک ساعت داشتم با دیوار دردو دل می کردم؟

بعدهم اون کلا مودبه، نیاز به فکر نداره، دیر جواب دادنش واسه شوکی که بهش دادم بود.

سعیده چشمهایش گرد شدو به صورت نمایشی زد تو سرش و گفت:

-یا ابوالفضل، چی نوشتی مگه، نپرونیش راحیلا.

گوشی را خاموش کردم و با اشاره به اتاق مامان گفتم:

-بگیر بخواب بابا الان صدات رو می شنوه.

آخرین کلاس که تمام شد به طرف جایی که قرار گذاشته بودیم، رفتم.

کلاس آخرم با آرش نبود. برای همین ندیدمش، فقط بعداز دست به سرکردن سارا و سوگند به طرف بوستان رفتم.

وارد که شدم نگاهی به آب نما انداختم روشن نبود، اطراف آب نما را گلهای زیبا و رنگارنگ کاشته بودند.

کمی دورتر از آب نما تعدادی درخت بید مجنون بود که زیرش چند نیمکت گذاشته بودند.

به طرف نیمکت ها رفتم، آرش نشسته بود روی یکی از آنها، با دیدنم از جایش بلند شد ومنتظر ایستادتا نزدیک شوم.

نگاه گذرایی به تپش انداختم، پالتویی که پوشیده بودبا آن عینک دودی که به چشمش زده بود، مرا یاد هنرپیشه های

فیلم های خارجی انداخت. آنقدر جذاب شده بود که ناخداگاه لبخند بر لبم نشست. ولی وقتی یاد تصمیمم افتادم، لبخندم

جمع شد و حتی یک لحظه بغض به سراغم آمد. برای یک لحظه نگاهی به آسمان انداختم. "خدایا خیلی حیف که سهم من نیست،

کاش حداقل سنگت کوچکتر بود، تا از رویش رد میشدم." بعد از این که این فکراز فکرم گذشت چندتا استغفرالله گفتم و سرم

را پایین انداختم.

با لبخند سلام کرد، زیر لبی جواب دادم و با فاصله روی نیمکت نشستیم.

بی معطلی گفت:

-کاش کافی شاپی، رستورانی، می رفتیم که...
 نداشتم حرفش را تمام کند و گفتم:

-همین جا خوبه، فقط زودتر حرفتون رو بزنید من عجله دارم.
 — حرف من یه جملس اونم این که اگه اجازه بدید با خانواده خدمت برسیم.
 از این که اینقدر فوری رفته بود سر اصل مطلب خجالت کشیدم و سکوت کردم.
 انگار خودش هم متوجه شد و گفت:

-ببخشید که حرف آخر رو اول زدم، آخه شما اینقدر آدم رو هل می کنید، باز ترسیدم حرفم نصفه بمونه.
 به رو به روم خیره شدم و گفتم:

-ببخشید میشه بپرسم معیارتون واسه ازدواج چیه؟
 احساس کردم ازسوالم غافلگیر شده، چون منو مینی کردو گفت:
 -خب، دختر خوبی باشه و من ازش خوشم بیاد و بهش علاقه داشته باشم. جمله ی آخرش رو آروم تر گفتم و شمرده تر.
 نگاهش کردم.

-خب اگه اون وسط اعتقادادتون و خانواده هاتون به هم نخورن چی؟
 اخم ریزی کرد.

-خب هر کس اعتقاد خودش رو داره و راه خودش رو میره.
 باز هم سکوت کردم، نگاه سنگینش را احساس می کردم.
 سکوت را شکست.

-منی خواهید چیزی بگید؟

سرم را بلند کردم و نگاهم به نگاهش افتاد. احساس کردم قلبم آنقدر محکم می زند که اوهم صدایش را می شنود، نگاهش آنقدر گرم و عاشقانه و مهربان بود که برای باز کردن گره ی نگاهمان تلاش زیادی کردم. چقدر بعضی کارهای ساده سخت است و این سختی را فقط وقتی می فهمی که خودت در آن موقعیت قرار گرفته باشی.
 نفس عمیقی کشیدم.

-راستش... مکث کوتاهی کردم و ادامه دادم:
 معیارامون با هم خیلی فرق می کنه... با توجه به معیارها پس هدف هامونم با هم یکی نیست.
 حرفی نزد، نگاه گذرایی به چشم هایش انداختم، حالتش چقدر تغییر کرده بود. احساس کردم استرس گرفت.
 سرم را پایین انداختم و گفتم:

- ببخشید اگه اجازه بدید یه سوالی ازتون بپرسم.
— حتما، بفرمایید.
— خب با این چیزایی که شما در مورد معیارهاتون گفتید یه علامت سوال بزرگ توی ذهن من به وجود امد.
اونم این که...
-که چی بشه؟
با تعجب نگاه کرد.
-یعنی چی؟
فرض کنیم شما با دختر دلخواهتون ازدواج کردیدچند سالم گذشت آخرش چی؟
پوزخندی زد و گفت:
-هیچی دیگه زندگی می کنیم مثل همه ی مردم.
مایوسانه نگاهش کردم و گفتم:
-همین؟ زندگی می کنیم مثل همه؟
— خب آره. البته اینم اضافه کنم اون موقع لذت بیشتری نسبت به الان از زندگی می برم.
سرم را به علامت تایید تکان دادم و گفتم:
-خب اگه چند ماه بعد از ازدواجتون همسرتون مریضی گرفت، یکی یا چند تا ازاعضای بدنش از کار افتاد چی؟ یا مثلا صورتش بر اثر یک حادثه صدمه دیدو از حالت نرمال خارج شد چی؟
چشمهایش گرد شد.
-اینقدر بد بین نباشید.
— نیستم. ولی باید به همه ی اینا فکر کرد.
سرش را پایین انداخت و قیافه‌ی متفکری به خودش گرفت.
سکوت بینمان طولانی شد.
می‌خواستم جوابم را بدهد برای همین حرفی نزدم و خودم را منتظر نشان دادم.
آهی کشید و گفت:
-میشه منم همین سوال رو از شما بپرسم؟
لبخندی زدم و گفتم:
-باشه منم جواب می دم اما اول شما بگید.
— خب فکر می کنم بستگی به علاقه داره اگر آدم همسرش رو از صمیم قلب دوست داشته باشه مشکلاتش رو هم باید قبول کنه.
دوباره سکوت شد، خودش سکوت را شکست و پرسید:

- شما چی؟

— من فکر می‌کنم اگه علاقه برای ظاهر زیبا باشه، دیر یا زود از بین میره، حتی اگر اتفاق بدی هم نیوفته بازم ماندگار نیست. البته نمی‌خوام انکار کنم که ظاهر هیچ اهمیتی نداره، ولی جز الویتهای من نیست. من بیشتر افکار آدم‌ها برام مهمه. یعنی سعی می‌کنم که این طور باشه، باید این طور باشه چون کار درست اینه. سرش را با ناامیدی بلند کرد و گفت:

- شما با افکار من آشنایی دارید؟

برایم سخت بود حرفهایی که درفکرم بود را به زبان بیاورم ولی چاره ایی نداشتم. باید منظورم را متوجه می‌شد. آب دهانم را قورت دادم و سرم را پایین انداختم و گفتم:
-خب تا حدودی از رفتار و طرز حرف زدن آدم‌ها میشه پی به افکارشون برد.

قبل از این که شما از طریق اون جزوه من رو بشناسید، من می‌شناختمتون و بارها رفتارتون رو با بچه‌های کلاس دیده بودم.

حتی ترم‌های پیش.

راحت و ریلکس بودن شما با همکلاسی‌های دخترشاید برای شما عادی باشه، ولی برای من...

من بارها دیدم که شما حتی شوخی دستی هم می‌کنید با دخترها... ببخشید من اصلا نمی‌خوام از شما ایراد بگیرم. شما واقعا پسر مودب و خوبی هستید.

اگر اینارو هم گفتم فقط برای روشن شدن منظورم بود و این که اگر می‌گم افکارمون بهم نمی‌خوره یعنی چی.

نگاهش را به روبرو دوخته بود و غمگین به نظر می‌رسید. سرش را به طرفم چرخاند و عمیق نگاهم کرد. تنها کاری که در آن لحظه سعی کردم انجام دهم هدایت چشم‌هایم به روی دست‌هایم بود.

نفسش را بیرون داد و گفت:

-خب شمام با یه نامحرم تو اون خونه تنهایی و این اصلا درست...

نگذاشتم حرفش را تمام کند گفتم:

-اولا: من اونجا کار می‌کنم خیلی از خانم‌های کارمند هستند که با یه آقا تو اتاق تنها کار می‌کنند دلیل نمیشه، هر چیزی به خود آدم و رفتارش بستگی داره.

دوما: ما تنها نیستم و یه بچه تو اون خونه هست و من اکثرا تو اتاق بچه هستم و هر وقت بیرون میام ایشان تو اتاقشون

هستند. قبلا که اصلا همدیگه رو نمی دیدیم. در ضمن الان من و شما هم نامحرمیم. با رعایت حد و حدود چه اشکالی داره. من درمورد چیزهایی حرف زدم که با چشم خودم دیدم ولی شما... این بار او حرفم را قطع کرد و گفت:

-من منظور بدی نداشتم اینو مطرح کردم که بگم من اگه با کسی شوخی کردم بی منظور بوده و فقط یه دوستی ساده بوده. از این حرفش عصبانی شدم. انگار حسودی‌ام هم شده بود با پوزخندی گفتم:

-این نوع دوستیها برای من معنی نداره. در ضمن این موضوعی که گفتم یه مثال بود، مسائل دیگه هم هست. وقتی یه نفر فکرش اینجوریه این رو بسط میده تو کل مسائل زندگیش، شما اینجوری زندگی کردید و بزرگ شدید. شاید افکار و حرفهای من براتون غیر طبیعی باشه، من بهتون حق میدم. من حرف شما رو هم قبول دارم در مورد کار کردن تو خونه‌ی آقای معصومی. خب اگه این کار رو نمی‌کردم بهتر بود. اون روزا شرایط سختی بود، من مجبور شدم. خانوادم هم با کارم مخالف بودند و هیچ کس تاییدم نکرد. وقتی من خودم اشتباهم رو قبول دارم پس دیگه بحثی توش نیست. اما شما... خیلی جدی گفت:

-لطفا اینقدر سختش نکنید، من...من... بهتون علاقه دارم و این اصل زندگیه نه چیزایی که گفتید. از اعتراف ناگهانی‌اش جا خوردم و دست و پایم را گم کردم. از طرفی هم تعجب کردم چطور پسر مغروری مثل آرش زود طاقتش تمام شد و اعتراف کرد. احساس خوشایندی بود، ولی زود پشش زدم و همانطور که بلند می شدم گفتم:

-متأسفانه ما باهم خیلی فرق داریم، آقا آرش. شما حتی قبول نمی کنید که کارتون درست نبوده و توجیه می کنید. بهتره همینجا تمومش کنیم. خداحافظ. راه افتادم، با گوشه‌ی چشم دیدم که همانجا نشسته و عصبانی نگاه می کند.

به طرف ایستگاه مترو پا تند کردم. صدای پایش را شنیدم که می دوید به سمتم. نزدیکم شد و پرسید:

-یعنی شما با این که می‌دونستید کارتون اشتباهه، انجامش دادید؟

با غضب نگاهش کردم و گفتم:

-من مجبور بودم، داستان تصادف رو که براتون تعریف کردم. اصلا این موضوع ها با هم زمین تا آسمون فرق دارند. ربطی به هم ندارند.
آرش

با حرفم عصبانی‌اش کرده بودم. بعد از این که برایم توضیح داد، می خواست ادامه ی راهش را از سر بگیرد که، هم زمان وزش باد باعث شد یک طرف چادرش از دستش رها شود و با صورت من برخورد کند. با دستم گرفتمش و قبل از این که به دستش بدهم بوییدمش و بوسه ایی رویش نشاندم.

با دیدن این صحنه نمی‌دانم چرا به چشم هایم زل زد. حلقه‌ی اشکی چشم هایش را شفاف کرد. زود رویش را برگرداند. دیگر از این که چادرش را جمع کند منصرف شد و دور شد، بدون این که حرفی بزند.

ولی من همانجا ایستادم و رفتنش را نگاه کردم. باد حسابی چادرش را بازی می داد ولی او مثل مسخ شده ها مستقیم می رفت و تلاشی برای مهار چادرش نمی کرد.

حرف هایش مرا، در فکر برده بود، خوب می‌دانستم که حرف هایش درست است ولی نمی توانستم قبول کنم که به خاطر این چیزها مقاومت می کند.

وقتی گفت بهتره تمومش کنیم. انگار چیزی در من فرو ریخت. اصلا انتظارش را نداشتم، چطور می تواند اینقدر راحت و بی خیال باشد.

وقتی به خانه رسیدم، تمام شب را به فکر و خیال گذراندم، ولی حتی در خیالاتم هم نتوانستم خودم را بدون راحیل تصور کنم.

دم دمای صبح بود که خوابم برد. با صدای بلند تلویزیون چشم هایم را باز کردم، نگاهی به خودم انداختم. دیشب بدون عوض کردن لباس هایم خوابیده بودم. بلند شدم و خودم را به تلویزیون رساندم و خاموشش کردم.
— بیدار شدی پسرم؟

— مامان جان چه خبره این همه صدا؟
— آخه هر چی صدات کردم بیدار نشدی، گفتم اینجوری بیدارت کنم.

— این نوعش دیگه شکنجه کردنه نه بیدار کردن.
مرموزانه نگاهم کرد و گفت:

-حالا چرا لباس عوض نکردی؟ چیزی شده؟
خمیازه ایی کشیدم و گفتم:

-نه فقط خسته بودم، الانم دیرم شده باید برم.

برای این که مامان سوال پیچم نکند، خیلی زود به اتاق برگشتم، تاکیفم را بردارم و به دانشگاه بروم. می خواستم زودتر به کلاس برسم تا ببینمش، امروز یکی از کلاسهایمان باهم بود.

وارد سالن که شدم یکی از هم کلاسی های دختر، ترم پیشم جلویم سبز شد و سلام بلند بالایی کرد و دستش را دراز کرد، برای دست دادن، هم زمان راحیل هم وارد سالن شد و زل زد به ما.

نگاه گذرایی به او انداختم، دلخوری از چهره اش پیدا بود. تردید کردم برای دست دادن، رد کردن دست هم کلاسیم برایم افت داشت، دستم را جلو بردم ولی با سر انگشتم خیلی بی تفاوت دست دادم و در برابر چشم های متعجبش گفتم:

-ببخشید حسابی دیرم شده.

برای رفتن به کلاس با راحیل هم مسیر شدیم. سلام کردم.

جواب سلامم رو از ته چاه شنیدم.

نگاهش کردم و به خاطر دیدن چشم های قرمزش گفتم:

-خوبین؟

احتمالا او هم مثل من شب تا صبح نخوابیده بود.

جوابم را نداد پا تند کرد و زودتر از من وارد کلاس شد. از یک طرف این بی محلی هایش را دوست داشتم چون این حسادت ها نشانه ی علاقه اش بود. از طرف دیگر طاقت این کارهایش را نداشتم و بهم فشار می آمد. داخل کلاس رفتم و سرجایم نشستم.

بعد از چند دقیقه یکی از بچه ها وارد کلاس شد و گفت:

-بچه ها استاد کاری برایش پیش آمد، رفت.

همه کل کلاس را گرفت و بچه ها یکی یکی بیرون رفتند. دوست های راحیل چیزی گفتند و رفتند. سارا هم نگاه گذرایی به من انداخت و رفت، جدیداً او هم بامن سر سنگین شده بود. دودل شدم برای نشستن روی صندلی کناری اش. چون می دانستم احتمال این که بلند بشورد و برود خیلی زیاد است، ولی نمی دانم چرا نتوانستم بروم.

سرش را روی ساعد دستش گذاشت.

وقتی خودم را رساندم به صندلی کناری اش، برای چند ثانیه چهره ی عصبانیش جلوی چشمم آمد. ولی کوتاه نیامدم و با احتیاط نشستم و آروم پرسیدم:

-سرتون درد می کنه؟

هراسون سرش را بلند کرد و خودش را جمع و جور کرد و با صدای دو رگه ایی که پر از غم بود گفت:

-نه خوبم. فقط خسته ام.

بلند شد که برود فوری گفتم:

-میشه چند لحظه صبر کنید؟

با دلخوری گفت:

-نه باید برم. درضمن ما که دیگه حرفی باهم نداریم دیروز حرف هامون رو زدیم.

خواست رد شود که چادرش را گرفتم و هر چه التماس بود درچشم هایم ریختم و گفتم:

-خواهش می کنم، فقط چند لحظه.

با تعجب نگاهش را روی دستم که چادرش را مشت کرده بودم انداخت.

مستم را بازکردم و سرم را پایین انداختم.

— باشه زودتر.

با خوشحالی گفتم:

-اگه من دیگه با هیچ دختری دست ندم و شوخی نکنم حل میشه؟ لبخندی زد و گفت:

-منظورتون با نامحرمه؟

از لبخندش جون گرفتم و گفتم:

-بله خب همون.

— خب خیلی خوشحالم که متوجه کار اشتباهتون شدید ولی این روی تصمیم من تاثیری نداره.

چون اون مسئله ایی که گفتم یه مثال بود.

این که شما کاری رو از روی اعتقاد و فکر خودتون انجام بدید یا از روی اجبار و غیره خیلی با هم فرق داره.
راحیل

خانه که رسیدم، مامان بادیدنم با لبخند سلام کرد و گفت:

-شام حاضره لباست رو عوض کن و بیا.

از این که زودتر از من سلام کرده بود با خجالت گفتم:

-گرسنه نیستم مامان جان.

لبخند مامان جمع شد.

-سعیده آمده.

به اتاق رفتم دیدم سعیده و اسرا در حال پچ پچ کردن هستند،
با دیدن من لبخند زورکی زدند و سلام کردند.
چادرم را از پشت دری اتاق آویزون کردم و گفتم:
-علیک السلام.

اسراگفت:

-من میرم کمک مامان.

سعیده هم تبسمی کرد و گفت:

-چه خبر راحیلی؟

همانطور که مانتوام را آویزان می کردم گفتم:

-این ورا؟

— تو که جواب تلفن نمیدی امدم ببینم چه کردی؟

— چیو؟

چشمکی زد و گفت:

-عاشق خوش تیپ رو دیگه.

آهی کشیدم و گفتم:

-ردش کردم، تموم شد.

باتعجب گفت:

-باز دیونه بازی راه انداختی؟ برای چی آخه؟

از حرفش خنده ام گرفت و گفتم:

-دیونه ها که واسه کارهاشون دلیل ندارند.

— وای راحیل حیف بود، بعد لبخندی زد و با شیطنت ادامه داد:

-حداقل من رو بهش معرفی می کردی.

برس را برداشتم، همانطور که موهایم را برس می کشیدم گفتم:

-اتفاقا فکر کنم باهم خیلی تفاهم داشته باشید.

کنارم روی تخت نشست.

-بزار برات ببافم.

بعد آهی کشید.

-راحیل واقعا خیلی به هم میومدید آخه. تازه اون بی حجابی

تو رو ببینه با این موهای خرمن، خرمن، که سر به بیابون

میزاره. فرق با حجاب و بی حجابت زمین تا آسمونه. شروع به

بافتن موهایم کرد.

-یعنی اونم بی خیال شد و خیلی منطقی برخورد کرد؟

با حرفهایش بغض امد دوباره چسبید بیخ گلویم، به زور پایین

فرستادمش و گفتم:

-بالاخره باید کنار بیاد دیگه.

اصلا میل به غذا نداشتم ولی باید می خوردم نباید تا بلو بازی درمی‌آوردم. به زور چند قاشق خوردم و با شستن ظرف ها خودم را مشغول نشان دادم تا از نگاه های سنگین مامان نجات پیدا کنم.

موقع خواب به اصرار مامان سعیده روی تخت من خوابید و منم به اتاق مامان رفتم.

می دانستم مامان می خواهد حرف بزند. پس اعتراضی نکردم. مامان جایم را کنار خودش انداخت.

وقتی دراز کشیدیم گفت:

-فردا آخرین روزیه که میری پیش آقای معصومی، می خوای واسه پس فردا برنامه بزاریم بریم بیرون؟

آهی کشیدم.

-نه مامان حوصله ندارم.

مامان سرش را برگرداند به طرفم و گفت:

-اگه از رد کردن اون پسره پشیمونی هنوزم دیر نشده، می تونی...

— نه مامان چرا باید پشیمون باشم؟ باین حرفم بغض تیرشدتوی گلویم واحساس خفگی کردم باید بیرون می ریختمش تانفس بکشم. اشکهایم باعث شدازمامان خجالت بکشم.

مامان سرم را در سینه اش فشرد، چه عطریست این عطرگل رازقی، هرچاکه استشمامش کنی بوی مادر میدهد.

-می دونم، خیلی سخته، باید تحمل کنی دخترم. خودت خواستی. — خودم خواستم چون کار درست اینه، ولی راهش رو نمی دونم مامان، چطوری تحمل کنم؟

مامان سرم را از خودش جدا کرد.

-راهش اینه که نبینیش، وقتی به عشق پرو بال ندی کم کم با گذشت زمان فرو کش می کنه، حداقل اینقدر آزارت نمی ده.

عشق مثل یه جانور گرسنه می مونه، خوراکش ارتباط، اطمینان دادن های در پی در پی به هم، وچشم به چشم هم دوخته...

سعی کن هیچ کدوم رو انجام ندی.

تعجب زیادم باعث شد گریه ام بند بیاید، خیلی دلم می خواست از مامان بپرسم که آیا او هم عشق را تجربه کرده یانه؟ ولی حیا مانع شد، خیلی حرفه ایی حرف می زد.

— ولی مامان تا آخر ترم خیلی مونده ناخواسته هم رو می بینیم سر کلاس.

— خب برو ردیف اول بشین که جز استاد کسی رو نبینی، بعدشم چشم هات رو بیشتر کنترل کن. بعد از تموم شدن کلاس فوری برو بیرون که بهش مهلت حرف یا دیدار ندی. خودتم باید بیشتر از این مشغول کنی. مثلاً میگم بریم بیرون چرا نمیای؟ اصلاً میریم امام زاده، اونجا می تونی خودت رو سبک کنی، یا واسه خودت یه برنامه، کلاسی چیزی بزار...
— بلند شدم سر جام نشستم.

— می گم مامان کاش آقای معصومی نمی گفت اونجا دیگه نرم، آخه حداقل تا وقتی با ریحانه هستم سرم گرمه. مامان هم بلند شد نشست.

— آخه اونجا رفتنتم درست نیست دخترم. همون بهتر که تموم شد.

به حالت اعتراض گفتم:

— ولی آقای معصومی اونطوری نیست، خیلی...
حرفم را قطع کرد و گفت:

— می دونم ولی به هر حال نامحرمه، کار عاقلانه ایی نیست. اگر همون موقع قبل از این که باهاش قرارداد ببندی بهم می گفتی، نمیزاشتم بری اونجا کار کنی.

— به ریحانه عادت کردم، آخه چطوری نبینمش.
— خوب هفته ایی یک بار برو ببینش، ولی وقتی پدرش خونه نیست. وقتی بچه پیش عمشه. راحیل صبور باش.

ناخواسته یاد این شعر کرمانی افتادم.

"دوای درد جدایی کجا به صبر توان کرد

بیار شربت وصل ار طبیب درد فراقی"

دراز کشیدم و پتو را روی سرم کشیدم و به مادرم شب بخیر گفتم و سعی کردم بخوابم.

با صدای اذان گوش‌ام، از خواب بیدار شدم، مامان نبود. رفتم وضو بگیرم دیدم در سالن، نماز می خواند، مامان نیم ساعت قبل از اذان بلند میشد. من همیشه به او غبطه می خوردم.

وضو گرفتم و نمازم را خواندم. بعد از خواندن نماز، سرم را روی مهر گذاشتم و با خدا حرف زدم.

از خدا خواستم کمک کند تا فراموشش کنم و از این امتحان سخت سربلند بیرون بیایم.

بعدخواستم بخوابم ولی فکر و خیال اجازه ی خواب را به من نداد، بلند شدم چند صفحه قرآن خواندم و بعد درسهای دانشگاه را مرور کردم، چشمم که به جزوه ی تاریخ تحلیلی افتاد ناخداگاه اشکهایم روی جزوه ریخت. گاهی خودم هم از کارهای خودم تعجب می‌کنم. نمیدانم عشق با همه این کار را می‌کند یا من ضعیف هستم. حالا شانس آورده ام افکار و بعضی رفتارهایم را نمی‌پسندم، اگر همهی رفتارم باب میل بود چکار می‌کردم.

سعی کردم فکرم را متمرکز درسم کنم. با صدای مادرم که می‌گفت بیا صبحانه بخور، کتاب و جزوه ام را جمع کردم و به آشپزخانه رفتم.

— مامان جان چیزی از گلوم پایین نمیره، میرم بچه هارو صدا کنم.

داخل اتاق که شدم با پرت شدن بالش به طرفم گیج شدم، خم شدم بالش را از روی زمین بردارم که دومی به طرفم پرت شد و صدای خنده ی اسرا و سعیده همه جا را برداشت.

بالشت دوم را هم برداشتم و روی تخت انداختم و گفتم:

— شانس آوردین حوصله ندارم وگرنه حسابتون رو می‌رسیدم.

بیایید صبحونه بخورید.

اسرا بی حرف رفت، سعیده بغلم کرد و گفت:

— چرا اینطوری شدی راحیل؟ کی میشه مثل قبل بشی؟

دستهایم را دور کمرش حلقه کردم و سرم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:

— برام دعا کن.

با صدای بغض آلودی گفت:

— انشالله همه چی درست میشه.

موقع پوشیدن کفش هایم مامان لقمه ایی دستم داد.

— حداقل اینو بخور ضعف نکنی.

— ممنونم مامان جان.

مامان کمی مین و مین کرد و گفت:

— راحیل غمت رو پشت لبخند و خنده ی مصنوعیت قایم کن، بخصوص توی دانشگاه. با دوستانهات باش و بگو بخندکن. اینجوری واسه هر دوتاتون بهتره.

جلو رفتم، بوسیدمش و گفتم:

— چشم.

سعیده جلو در آمد.

— صبر کن تا یه جا می‌رسونمت.

نگاه معنی داری به پالتو کرم رنگ بالای زانویش انداختم و گفتم:

-نه اصلا، خودم برم راحت ترم.

نگاهم را دنبال کرد و گفت:

-الان میام، بعد از چند دقیقه امد و گفت:

-بریم، حل شد.

دیدم زیر پالتو یک مانتو زیر زانو پوشیده و دکمه های پالتواش را هم باز گذاشته. با تعجب اشاره به مانتواش کردم.

-چقدر آشناست.

خندید و گفت:

-مال خودته دیگه، برات میارم بعدا. حالا بریم؟

اونقدر گرم حرف شدیم که دیدم جلو در دانشگاه هستیم.

— وای سعیده ما کی رسیدیم. ببخشید این همه راه...

همانطور که ماشینش را پارک می کرد، حرفم را برید و گفت:

-بی خیال بابا. خودم خواستم برسونمت.

فقط راحیل این که گفتی، اون پسره آرش برگشته به تو گفته هر جور که تو بخوای من اونجوری میشم، نمی فهمم چرا بازم قبول نمیکنی؟

لبخندی زدم.

-یه چیزی بگم قول میدی ناراحت نشی؟

— باشه بگو.

— ببین صبح خواستیم بیاییم، تو چی پوشیده بودی؟ بعد به خاطر من رفتی مانتو پوشیدی. یعنی اگه من نبودم یا روزایی که نیستم تو همونجوری میری بیرون. تازه می دونم امروز به خاطر من فقط رژ زدی و زیاد آرایش نکردی.

من اینو نمی خوام. به خاطر من نمی خوام باشه. می خوام به خاطر خدا باشه، همه جا باشه. خودش باشه. با فکر خودش راحت زندگی کنه و از زندگیش لذت ببره. مثل من که از پوششم لذت می برم چون خودم قبولش کردم و دلیلش رو فهمیدم.

سعیده هر کسی باید خودش از زندگیش راضی باشه با فکر خودش وگرنه خسته میشه، زده میشه. باید هر کسی خودش بخواد و دنبالش بره، زورکی و اجباری دردرازمدت باعث تنفر میشه.

حرف یه عمر زندگیه، یه روز دو روز نیست...

همانطور که حرف می زدم دیدم نگاه سعیده به رو برو میخکوب شد.

نگاهش را دنبال کردم، آرش بود که روبروی ماشین سعیده پارک می کرد. ولی هنوز متوجه ی ماننده بود.

سعیده فوری پیاده شد و آمد در طرف من را باز کرد.

- پیاده شو دیگه می خوام تا کلاس همراهیت کنم و عاشق دل خسته رو سیروسیاحت کنم.

از کارش خوشم نیامد ولی حرفی نمی توانستم بزنم چون آرش هم متوجه ما شده بود و به سمت من می آمد.

آرش با لبخند سلام کرد، خیلی آرام جواب دادم.

ولی سعیده برعکس من بلند و خندان سلام داد و حالش را پرسید.

آرش هم متقابلاً لبخند زد و رو به من گفت:

- معرفی نمی کنید؟

چشم غره ایی به سعیده رفتم.

- دختر خالم هستند.

آرش نگاهی به ماشین سعیده انداخت و با تعجب گفت:

- همون دختر خالتون که تصادف...

نگذاشتم ادامه بدهد.

- بله.

سعیده خنده ایی کرد و گفت:

- فکر کنم فقط خواجه حافظ شیرازی قضیه ی تصادف مارو نمی دونه.

اخمی به سعیده کردم و به سمت در ورودی دانشگاه رفتم.

سعیده هم بعد از چند قدم همراهی با من وقتی دید اخم هایم باز نمی شود خداحافظی کرد و رفت.

آرش به من نزدیک شد و گفت:

- چقدر برام عجیبه ظاهر دختر خالتون. اصلاً شبیه شما نیست.

وقتی سکوت من را دید ادامه داد:

- جالب تر این که، خوبه به اون ایراد نمی گیرید ولی به من...

با اخم نگاهش کردم.

- مگه می خوام باهاش ازدواج کنم؟

در ضمن من از شما ایرادی نگرفتم. شما دلیل پرسیدید منم فقط دلیل رد کردن خواستگاریتون رو گفتم.

کارهای دیگران به من ربطی نداره. تو این دوره و زمونه دیگه همه می دونند خوب چیه بد چیه نیازی به گفتن نیست.

بدون این که منتظر جواب باشم پا تند کردم و خودم را به کلاس رساندم و ردیف اول کلاس جایی برای خودم پیدا کردم و نشستم.

نمی دانم چرا دقیقا وقتی می خواهی یکی را نگاه نکنی جلو راحت سبز میشود.

از صدای حرف زدنش فهمیدم که آمد. خیلی خودم را کنترل کردم که سرم را بلند نکنم.

وقتی ردیف اول رسید، ایستاد، نمیدانم به من نگاه می کرد یا دنبال جایی برای نشستن بود. شاید هم عصبانی شده بودجا عوض کرده ام. به خاطر ماه اسفند کلاس خلوت بود برای همین صندلی خالی کم نبود. دیگر کنترل چشم هایم با خودم نبود، نبرد سختی را شروع کرده بودم.

برای این که پیروز این نبرد باشم گوشی ام را از کیفم درآوردم و وارد یکی از کانالهای مورد علاقه ام شدم و حواس چشم هایم را پرت کردم.

بالاخره آرش رفت و جای قبلی اش پیش دوستش سعید نشست، این را از صدای سعید که صدایش کرد فهمیدم.

کلاس های بعدی ام با آرش نبود، بعد از دانشگاه فوری تاکسی گرفتم تا یک وقت آرش را نبینم.

با آقای معصومی با هم رسیدیم، او هم از سرکارش می آمد، به کار قبلی اش برگشته بود.

وارد خانه که شدیم زهرا خانم با دیدن ما لبخند گشادی زدو بچه را به من سپرد و رفت.

ریحانه را به اتاقش بردم. بعد از سر کردن چادر رنگی ام، کلی اسباب بازی ریختم

جلوی ریحانه تا بازی کند، خودم هم با او همراهی می کردم ولی فکرم پیشش نبود، مدام فکر آرش بودم، کاش میشد که بشود. چقدر دل کندن سخت است.

بعد از یک ساعت سرگرم کردن ریحانه بهانه جوییش شروع شد. به آشپزخانه رفتم تا غذایی برای ریحانه آماده کنم. چند ظرف کثیف در سینک بود. گاز هم باید تمیز می شد.

بعد از این که غذای ریحانه را دادم، آشپزخانه را مرتب کردم. ظرف هارا می شستم که با صدای آقای معصومی که قریون صدقه ی دخترش می رفت برگشتم. نگاهامان در هم تلاقی شد.

ریحانه را روی صندلی میز ناهار خوری نشاند و گفت:

-امروز من و ریحانه براتون برنامه داریم.

— چه برنامه ای؟

— شما حاضر شید بریم، خودتون متوجه می شید.

-آخه کجا؟ من نباید بدونم؟

— چون امروز آخرین روزیه که اینجایید، می خوام بهتون خوش بگذره. بزارید به حساب تشکر. الانم اونا رو نشورید، بیشتر

از این شرمنده ام نکنید. قرار بود فقط مواظب ریحانه باشید. ولی شما همه ی کارهاروبی توقع انجام می دید. به خاطر همه ی لطف هایی که در حق ما کردید ممنونم. از تعریفش خجالت کشیدم و آخرین بشقاب را هم در آب چکان گذاشتم و گفتم:

-من که کاری نکردم، الان آماده میشم.

— وسایلاتونم بردارید چون از اونجا می رسونمتون خونتون. بعد از این که آماده شدم پوشک ریحانه را هم عوض کردم و وسایلش را داخل ساکش گذاشتم.

وقتی سوار ماشین شدیم آقای معصومی، ریحانه را داخل صندلی بچه، که روی صندلی عقب ماشین بسته بود گذاشت.

ماشین را روشن کرد و خیلی مسلط رانندگی کرد. به خاطر اتومات بودن ماشین فقط به پای راستش نیاز داشت، و این خیالم را راحت کرد که بالاخره به زندگی عادی برگشته است. اولش موزه رفتیم، موزه دفاع مقدس.

تاحالا موزه نرفته بودم، برایم خیلی جالب بود. آقای معصومی در مورد عملیاتها و شهدایی که عکس و اسمشان آنجا بودگاهی توضیح می داد، اونقدر مسلط بود که ناخودآگاه پرسیدم:

-شما جنگ رفتید؟

عمیق نگاه کرد.

-نه، سنم کم بود برای رفتن.

نگاهش را پدرا نه برداشت کردم و قدوهیکلش رو از نظر گذراندم و گفتم:

-شک ندارم اگه شما میرفتید جنگ هشت سال طول نمی کشید.

خندید و پرسید؟

چطور؟

-خب اونقدر قوی هستید که همه رو درجا می کشتید.

فقط خندید، بلند و طولانی. تو این مدت که خانه اش بودم ندیده بودم اینطور بخندد، چقدر خنده به صورتش می آمد. به خصوص با آن دندانهای سفیدویک دستش. حتما قبلا آدم شادی بوده و من وسعیده بابلی که سرخودش و دخترش آوردیم، شادی را از شان گرفتیم. ما باعث شدیم ریحانه یتیم بشود و حسرت محبت مادرش به دلش بماند.

با این فکرها غم صورتم را گرفتم، آنقدر که بغض کردم. آقای معصومی دوباره می خواست برایم از آزادی شهر خرمشهر بگوید، ولی همین که بغضم را دید پرسید:

-اگه ناراحت میشی دبریم؟

سرم رابه علامت منفی تکان دادم وزل زدم به روبرویم، که یک تندیس، از شهیدی بود که پا نداشت، نمی دانم چرا فکرکردم ماهم مثل عراقیها پای آقای معصومی راناقص کردیم. بعدنگاهی به پایش انداختم وتوی دلم خداروشکرکردم که دیگر می تواند راه برود وهمه چیز تمام شده است.

بابای ریحانه باتعجب نگاهم کردوریحانه را از بغلش پایین آوردو ودستش راگرفت وگفت:

-ریحانه خانم دیگه بایدبریم پارک. ریحانه پای پدرش را بغل کردو چندبارکلمه ی بغل راتکرارکرد. همین که خم شدم از پدرش جدایش کنم وبغلش کنم، زودتراز من آقای معصومی به آغوش گرفتش.

-شماخسته شدید، اجازه بدیدیه کم هم من بغلش کنم. باخم ریزی که بین دوابرویش نشست نگاهم کردوگفت:

-دیگه میریم، بقیه اش بمونه واسه وقتی که حالتون خوب شد. می خواستم مخالفت کنم وبگویم، ناراحتیم ازدست خودم است نه اینجا، ولی نگفتم و سربه زيردنبالش راه افتادم.

باصدای اذان جلوی یک مسجدپارک کردو رفتیم نماز خواندیم وبعدهش هم پارک، ریحانه کلی با پدرش بازی کرد. من هم روی نیمکت نگاهشان می کردم و به این فکر می کردم که چقدرخوشبخته کسی که همسر آقای معصومی بشود. زندگی را از تمام ابعادش نگاه می کند. صدای آقای معصومی من را از افکارم بیرون آورد.

— بریم؟

سوالی نگاهش کردم و گفتم:

-کجا؟

— بریم شام بخوریم.

— نه دیگه زحمت نمیدم اگه منو برسونید ممنون میشم.

— نگاه غمگینی بهم انداخت و گفت:

-یعنی اینقدر عجله دارید از دست ما خلاص بشید؟

— نه اصلا. فقط نخواستم...

حرفم را برید و گفت:

-باشما بودن جزءبهترین ساعات زندگی ماست، بعد رویش را کرد طرف ریحانه و گفت:

-مگه نه دخترم؟

از حرفش سرخ شدم و فقط لبخند زدم.

جلوی یک رستوران شیک پارک کردو داخل شدیم.

چند جور غذا سفارش داد و گفت:

-بخشید که ازتون نپرسیدم، چون می دونم دوباره می خواهید تعارف کنید. چند جور سفارش دادم از همش باید بخورید. مدتی بود یا غذا نمی خوردم یا خیلی کم می خوردم که ضعف نکم، فکر و خیال آرش من را از خواب و خوراک انداخته بود. ولی نمیدانم چرا وقتی غذاها را آوردند حسابی احساس گرسنگی کردم.

اول غذا دهن ریحانه گذاشتم، که آقای معصومی بچه را از روی صندلیش به بغلش کشید و گفت:

-من بهش غذا می دم، امروز روز شماست لطفا با اشتها غذا بخورید که به ماهم بچسبه.

لبخندی زد و شروع کردم به خوردن، کمی معذب بودم ولی تقریباً غذایم را تمام کردم که آقای معصومی دوباره برایم کشید و گفت:

-تازگیها احساس می کنم گرفته اید و مثل قبل نیستید. مشکلی پیش آمده؟ تعجب کردم که چطور متوجه ی این موضوع شده؟. سرم را پایین انداختم و گفتم:

-چیزی نیست، انشالله حل میشه.

با نگرانی پرسید:

-من می تونم کاری براتون کنم؟ خواهش می کنم تعارف نکنید من از خدایمه بتونم این همه لطف شمارو جبران کنم. — نه، ممنون. نیاز به گذشت زمان و یه کم صبر هست که خودش حل میشه.

در ضمن من وظیفه ام رو انجام دادم، کاری نکردم. این شام بودید که به دختر خاله ی من لطف کردید. واقعا ممنونم. با دست چپش ریحانه را روی پایش نگه داشته بود و با دست راستش غذا می خورد. البته خوردن که نه، با غذا بازی می کرد. قاشق را داخل بشقابش گذاشت و نگاهم کرد و لبخند به لب گفت:

-چقدر خوشحالم که این کارو کردم و پیشنهاد شمارو برای نگهداری دخترم قبول کردم.

اونقدر توی این مدت خوب بهش رسیدگی کردید که واقعا من رو شرمنده کردید، شما واقعا فداکاری کردید.

-این شما بودید که سر ما منت گذاشتید و به مالطف کردید. بی توجه به حرفم گفت:

-به نظر من شما فرشته اید. کاش ریحانه هم بزرگ شد اخلاق و منش شما رو داشته باشه.
از این همه تعریفش خجالت کشیدم و گفتم:
-اینقدر خجالتم ندید، نظر لطف‌تونه.
بعد برای این که موضوع را عوض کنم، گاهی به غذاها انداختم و گفتم:
-خیلی غذا سفارش دادید، من دیگه نمی‌تونم بخورم، حیف میشه. چنگالم را از بشقابم برداشت و از دیس یک تکه ی بزرگ کباب جدا کرد و در بشقابم گذاشت و گفت:
-اینم بخورید بقیه‌اش رو می‌بریم.
سیر بودم ولی نتوانستم دستش را پس بزنم، چون تا حالا از این مهربانیها نکرده بودم. احساس کردم خیلی با غرورش می‌جنگد.
از رستوران که بیرون آمدیم، مامان به گوشی ام زنگ زد. نگران شده بود. همانطور که برایش توضیح می‌دادم که امروز آمدیم بیرون و کجاها رفتیم سوار ماشین شدم.
آقای معصومی هم بعد از این که ریحانه را گذاشت داخل صندلی خودش، ماشین را روشن کرد و گاهی با لبخند نگاهم می‌کرد.
بعد از تمام شدن مکالمه ام، گفت:
-چقدر مادر خوبی دارید، چقدر راحت باهاش حرف می‌زنید، مثل یه دوست.
— بله، من همه چیز رو به مادرم میگم. باهاش خیلی راحتتم.
— خب چرا اون مشکلاتون رو بهش نمیگید شاید بتونه کمک کنه. باتعجب گفتم:
-مشکلم؟
— همون که گفتین به مرور زمان حل میشه.
مرموز نگاهش کردم و گفتم:
-مامانم میدونه. اتفاقا توصیه ی خودشون بود که صبور باشم. سرش را به علامت تایید تکان داد و گفت:
-واقعا صبر معجزه میکنه.
وقتی مقابل در خانه رسیدیم، تشکر کردم و گفتم گاهی به ریحانه سر میزنم.
اخمی کرد و گفت:
-گاهی نه، حداقل هفته ای یک بار، قول بدید.
— قول نمی‌تونم بدم چون اول باید از مامانم بپرسم.

دوباره چهره اش غمگین شد و گفت:

-اگه ریحانه بهانتون رو گرفت، می تونم بهتون زنگ بزنم باهاتون صحبت کنه؟

— بله حتما، خودمم زنگ می زنم و حالش رو می پرسم، دلم براش تنک میشه. نگاه حسرت باری بهم انداخت که نمی دانم چرا قلبم ریخت و هول شدم.

سریع ساکم را برداشتم و ریحانه را بغل کردم و حسابی بوسیدمش و خداحافظی کردم. خانه که رسیدم انگار غم عالم را توی دلم ریختند. این خداحافظی برایم سخت بود.

بعد از سلام و احوالپرسی با مامان و اسرا به اتاقم رفتم و دررا بستم و پشتش نشستم و بغضم رارها کردم. می دانستم آقای معصومی به خاطر خود من مرخصم کرد، کاملا معلوم بود که دلش نمی خواست. حتما از این به بعد برایش خیلی سخت می شود. ولی چه کار می توانستم بکنم.

لباس هایم را عوض کردم و روی تختم دراز کشیدم و به این فکر کردم که توی این چند ساعت آنقدر سرگرم بودم که فکر آرش کمتر آزارم داد.

پس مامان درست می گفت، باید مدام مشغول باشم. شاید تنها چیزی که تجاتم بدهد همین مشغول کردن فکرو ذهنم است. صبح بعد از خواندن نماز، سر سجاده نشستم و شروع کردم به دعا خواندن.

بعدزانوهایم را درآغوش گرفتم و باخدا حرف زدم. خدایا، من می دانم اگربا آرش ازدواج کنم عاقبت به خیر نمی شوم، پس خودت یک طوری محبتش را از دلم بیرون کن. خدایا، می دانم بنده خوبی برایت نیستم ولی این راهم می دانم که تو بخشنده ای، مهربانی، ستارالعیوبی، گناهانم رو ببخش و کمک کن. نزار احساسم پیروز بشود، خدایا من خیلی ضعیفم، خودت به دادم برس. همین طور که حرف می زدم اشکهایم می ریخت. تسبیح را برداشتم و سجده رفتم و ذکر استغفر الله را شروع کردم. آنقدر گفتم تا همانجا خوابم گرفت.

با آلام گوشی‌ام بیدار شدم و آماده شدم.

مادر همانطور که لقمه دستم می داد گفت:

—قراره عصری با خاله اینابریم بیرونا.

با یاد آوری این که عصری نمیروم پیش ریحانه با ناراحتی گفتم:

-آره می دونم سعیده پیام داد، گفت: می خواد بیاد دانشگاه، دنبالم.

راستی مامان، می‌تونم هفته‌ای دو روز برم کمک آقای معصومی دیگه؟

مادر با تعجب گفت:

-خودش خواست؟

— نه، من می‌خوام، وقتی بهش گفتم اونم خوشحال شد.
— نه عزیزم، درست نیست. اگه بچه رو می‌خوای ببینی بگو بیاره اینجا. یا ساعتهایی که بچه پیشه عمشه هماهنگ کن برو ببینش. یا گاهی خودت بچه رو ببر همون پارک سرکوشون و برش گردون.

دیگه خونشون رفتن معنی نداره عزیزم. کارتو اونجا تموم شده.

سرم را انداختم پایین و چیزی نگفتم. مامان وقتی سکوت من را دید، ادامه داد: - می‌فهمم راحیل، بالاخره آدم دل بسته میشه، سخته دل‌کندن، ریحانه ام بچه‌ی تو دل بروییه، همون روزای اولی که باهم می‌رفتیم خونشون ازش خوشم امد. ولی خوب، الان دیگه نری بهتره.

چشمی گفتم و کفش‌هایم را پوشیدم و راه افتادم.
امروز با آرش کلاس نداشتم وقتی وارد محوطه‌ی دانشگاه شدم، دیدم یک گوشه ایستاده و به روبرویش نگاه می‌کند.
با دیدن من بلند شد، نگاه سنگینش را احساس می‌کردم ولی سرم را بلند نکردم.

پاتند کردم. همین که نزدیکش شدم گفت:

-سلام خوبید؟

نمی‌دانستم الان باید جواب بدهم یا نه.
همین جواب سلام دادنها باعث شد الان توی این شرایط قرار بگیرم.

جوابی بهش ندادم و راهم را کشیدم و رفتم، بزار بگه اجتماعی نیستم یا اداب معاشرت نمی‌دانم. نباید برایم مهم باشد.
بین کلاسها، داخل محوطه چشم چرخاندم ولی ندیدمش.
وقتی سعیده دنبالم امد. سوگندو سارا هم بامن بودند، آنها راهم تا ایستگاه مترو رساندیم. بعد بلافاصله سعیده پرسید:

-آقا خوش تیپ نبود چرا؟ نیومده بود؟

— ساعت اول که بود. بعد نمیدونم کجا رفت.
بعد قضیه‌ی محوطه را برایش تعریف کردم، سعیده کلی غر زد و گفت:

-راحیل داری اشتباه می‌کنی.

وقتی رسیدیم خانه خاله و مادر و اسرا منتظرنشسته بودند. خاله بر عکس مادرم چاق بود و قشنگی مادرم را نداشت. ولی خیلی دل مهربانی داشت. برای همین من خیلی دوستش داشتم. بعد از امام زاده و زیارت، سعیده شام مهمانان کرد و کلی توی خرج افتاد.

بعدهم خاله یک بسته ی کادوپیچ شده را روی میز گذاشت و گفت: -راحیل جان خاله، تو فداکاری بزرگی در حق ما کردی، این هدیه فقط برای قدر دونیه و گرنه هیچ چیزی نمی تونه، وقت و عمرت رو که واسه سعیده گذاشتی جبران کنه. الهی خوشبخت بشی خاله.

بعد از کلی تشکر و تعارف هدیه را باز کردم، یک دستبند طلا سفید بسیار زیبا بود. با خوشحالی صورت خاله ام را بوسیدم و گفتم:

-خاله جان این چه کاریه، آخه خودتون رو خیلی زحمت انداختید. سعیده ام جای من بود همین کار رو می کرد. ما باهم یه خانواده ایم.

خاله اشک توی چشم هایش جمع شد و گفت:

-فرشته ی نجات سعیده شدی. الهی عاقبت بخیر بشی عزیزم. و دوباره من را بوسید.

روی تختم دراز کشیده بودم، صدای نفس های منظم اسرا می آمد. غرق پادشاه هفتم بود. دلم تنگ ریحانه بود.

گوشی ام را برداشتم تا حالش را از پدرش بپرسم، یادآوری حرف مادر در ذهنم از این کارمنعم کرد. مادر درست می گفت و من به حرفهایش اعتماد داشتم، چون همیشه چیزی را که دلت می خواهد بپوشانند را پاره برداری می کرد

و آن پشت پرده را دیدن تلخ بود، گاهی آنقدر تلخ که سعی می کنی پرده را سر جایش بکشی و شتر دیدی ندیدی.

البته باید این را قبول کنم ندیدن، با وجود نداشتن فرق دارد. کارم پیش آقای معصومی تمام شده باید قبول کنم و نجنم. با حسرت گوشی را روی میز گذاشتم و نگاهش کردم، در خیالم شماره اش را گرفتم و دلتنگی ام را بر طرف کردم. پدرش با همان صدای آرام و گرمش گفت که ریحانه خوب است، فقط مثل من دل تنگ است.

با بچه ها روی صندلی های نزدیک بوفه نشسته بودیم و حرف می زدیم. سه روز از وقتی جواب سلام آرش را نداده بودم، گذشته بود و از آن روز دیگر ندیده بودم.

نیمه ی اسفند گذشته بود و هوا کم کم از آن سوزو سرمای کم شده بود و بوی بهار می آمد.

مدام با چشم هایم دنبالش می گشتم، کاش میشد از سارا سراغش رابگیرم. از ترس این که پیش خودش درموردم فکرها نکند هربار که می خواهم حرفی از آرش بزنم پشیمان می شوم. در همین فکرها بودم که سارانگاه مرموزی به من انداخت و گفت:

-بچه ها چند روزه آرش نیست، امروزم سر کلاس غیبت داشت شماها خبری ازش ندارید؟

از این که اسم آرش را اینقدر راحت به زبان آورد حسودیم شد، شاید هم با شنیدن اسمش بود که قلبم ضربان گرفت. سوگند حرفی نزد. من هم سعی کردم خودم را خونسرد نشان بدهم. شانه ایی بالا انداختم و گفتم:

-ما باید از کجا بدونیم.

با تردید گوشی اش را از جیب مانتویش در آورد و گفت:

-نمی خواستم بهش زنگ بزنم، ولی دیگه دارم نگران میشم. شماره را گرفت و منتظر ماند باز این قلب من بود که تالپ، تالپ، می کرد. چشمم را به زمین دوختم تا سارا متوجه تغییر حالتش نشود. خدایا اگه گوشی را بردارد و با او خوش و بش کند انوقت چطور خونسرد باشم. گوشی را روی بلندگو گذاشته بود. بوقهای ممتد نشان از برقرار نشدن ارتباط می داد. نفس راحتی کشیدم.

— دسترس نیست. احتمالا خاموشه.

باید از سعید پرسم، حتما اون می دونه. بعد از رفتنش. سوگند لبخندی زد و گفت:

-وای تو که اینقدر شهیدشی، چرا خب بی خیال نمیشی، بله رو بگو، خلاص.

لبم را گاز گرفتم و گفتم:

-چطور؟

خنده ایی کرد و گفت:

-استرست تو حلقم. دیگه چیزی نمونه بود باچشمات زمین روسوراخ کنی.

— امیدوارم سارام متوجه...

— نه بابا، اون به خوبی من، تو رو نمیشناسه.

همین که داخل سالن شدیم، سارا هراسان به طرفمان امد و گفت:

-بچه ها آرش تصادف کرده.

یه آن احساس کردم دیوارها فروریخت و من تنها روی آوارها ایستاده ام. مات فقط نگاهش کردم.

سوگند پرسید:

-چیزیش شده؟

— آره، موقع تصادف کمر بندن بسته بوده، به سرش ضربه بدی خورده، دو روز بیهوش بوده، ولی الان حالش بهتره، آوردنش توی بخش.

زبانم نچرخید چیزی بپرسم فقط نگاه می کردم. سارا با استرس پرسید:

-فردا بچه ها می خوان برن ملاقات، منم باهاشون میرم. شمام میایید؟

سوگند خیلی زود جواب منفی داد و من هنوز هم متحیر بودم. سوگند پرسید:

-پس چرا تا حالا کسی حرفی نزده بود؟

— خب جز سعید کسی نمیدونسته، خود سعیدم امروز امده دانشگاه، بیمارستان بوده.

سوگند دستش را پشتش گذاشت و همانطور که به طرف کلاس هدایتم می کرد زیر گوشم گفت:

-تو برو کلاس بشین من برم یه آب میوه بگیرم زود میام، رنگت پریده.

فقط او می فهمید چه حالی دارم و چه جنگی درشاه راه گلویم بابغض به پاکرده ام. دردلم صدمبار خدارا شکر کردم که آرش حالش خوب شده.

به خانه که رسیدم آنقدر دمق بودم که مادر متوجه شد. برایم دم نوش گل گاو زبان درست کرد و با خرما به خوردم داد.

نمیدانم این سعیده از کجا بو کشید که فوری ظاهر شد و اصرار کرد که برویم یک دوری بزنیم.

اسرا به شوخی گفت:

-سعیده جان دوباره نری یکی دیگه رو بکشی کار بدی دست خواهر ماها، بیچاره تازه دو روزه بیکار شده ها. بزار منم

باهاتون پیام حواسم بهتون باشه.

سعیده خندید.

-بد کردم، کلی تجربه بچه داری کسب کرد.

با این بهانه ها هم تو رو با خودمون نمی بریم.

— اصلا من بهتون افتخار نمیدم، کلی درس دارم.

همین که روی صندلی ماشین جاگرفتم، فوری پرسید:

-دوباره در مورد آرشه؟

با تعجب گفتم:

-چی؟

— همین قیافت دیگه، این دفعه چه جور دلبری کرده؟

سرم راپایین انداختم.

-تصادف کرده.

همه چیز را تعریف کردم.

— خب خدارو شکر که حالش خوب شده، این که ناراحتی نداره. سکوت کردم. لبخندزد.

-خب برو ملاقاتش با دوستان تا مطمئن بشی.

— روم نمیشه، اونم پیش بچه های کلاس، می ترسم جلوشون چیزی بگه، همه متوجه بشن. تازه کلا من برم ملاقاتش همه شاخ درمیارن. چون من از این کارا نمی کنم

خدایا چطور همه ی این اتفاقتها را کنارهم می چینی وبه امتحان دعوت می کنی، من شاگردزرنگی نیستم.
سعیده پرسید:

-کدوم بیمارستانه؟

— نمیدونم.

— خب از دوستان بپرس.

— شماره دوستش سعید رو که ندارم. از سارا هم بپرسم، نمیگه واسه چی می خوای.

— تو فردا فقط آمار بگیر کدوم بیمارستانه، و همراه داره یا نه، بقیه اش با من.

— می خوای چیکار کنی؟

— می خوام ببرمت ملاقاتش دیگه.

— نه سعیده، من روم نمیشه.

سعیده کلافه گفت:

-ای بابا، تکلیف من رو روشن کن. مگه نمی خوای بری ببینیش. وقتی سکوتم رادید، گفت:

-نترس بابا، مشکلی پیش نمیاد.

وقتی وارد کلاس شدم بچه ها در مورد آرش و تصادفش و بیمارستان حرف می زدند. فهمیدن این که کدام بیمارستان بستری بود اصلا سخت نبود. حتی از بین حرفهایشان فهمیدم کدام بخش و اتاق است.

برای سعیده اسم بیمارستان و شماره ی اتاق راپیام دادم. اوهم پیام داد که ساعت سه دنبالم می آید.

بچه ها حدودا ساعت دو به طرف بیمارستان راه افتادند.

وقتی سارا دوباره پرسید همراهشان میروم یا نه؟ گفتم:

نه.

تعجب کرد و گفت:

- فکر می‌کردم می‌ای. منتظر جواب نموند و رفت.

سعیده که دنبال آمدن نقشه اش را گفت.

استرس گرفته بودم، پرسیدم:

- به نظرت کارم درسته؟

— چطور؟

— آخه من که جواب منفی بهش دادم تموم شده. دیگه معنی این ملاقات رفتن چیه؟

سعیده قیافه ی خنده داری به خودش گرفت و گفت:

- معنی و مفهوم آن این است که شما نمی‌تونید دل بکنی. نگران‌ش هستی و دلتم براش تنگ شده.

کلافه گفتم:

- وای سعیده با حرفات استرسم رو بیشتر می‌کنی. یعنی واقعا

همین معانی رو میدی؟ بیا برگردیم. اصلا نمیرم.

سعیده دستم رو گرفت و گفت:

- اصلا نگران نباش. خب اون هم کلاسیته، یه کم روشنفکرانه فکر

کن، داری میری ملاقات هم کلاسیته.

باخودم فکر کردم، اگه مامان بفهمه احتمالا خوشش نمیاد.

سرم را پایین انداختم و گفتم:

- خب این رفتنه برام یه جور ادای دینه، چون اون چند بار

من رو رسونده.

اینجوری حساب بی حساب می‌شیم.

سعیده شانه ایی بالا انداخت.

- اینم میشه.

انگار با این فکر وجدانم آسوده تر شد.

نزدیک بیمارستان که رسیدیم سعیده پرسید:

- چیزی نمی‌خری؟

— راست میگیا. اصلا یادم نبود.

— می‌خوای از همینجا، اشاره به دکه ی رو به روی بیمارستان

کرد، یه سبد گل بگیریم.

با چشم های گردشده گفتم:

- سبد گل؟

مبهم نگاهم کرد.

— اونجوری شاید فکرای خوبی نکنه. آب میوه می‌گیرم.

اخم هایش نمود پیدا کرد و گفت:

-نگو تو رو خدا، یه کاری نکن بیچاره تا ابد بمونه بیمارستان. یه کم رمانتیک باش. یه شاخه گل بخر که زیادم غلیظ نباشه، جز گل به گزینه های دیگه فکر نکن. چاره ای نداشتم، گفتم باشه و خواستم پیاده بشم که گفت: -بشین خودم میرم الان میری خارخاسک می خری. فوری گفتم:

-لطفا رنگش قرمز نباشه.

هموجور که پیاده میشدچشم غره ایی رفت و گفت:

-می خوای زردبخرم؟

خندیدم و گفتم:

-اتفاقا رنگ قشنگیه.

حرصی در را بست و رفت.

وقتی برگشت، دوتا رز نباتی رنگ داخل یک تنگ استوانه ایی دردستش بود.

انتهای تنگ را با کنف تزیین کرده بودن و کف آن را سنگ ریزه های رنگی و کمی آب ریخته بودند. گلها را داخل سنگ ریزه ها فیکس شده بود. زیبا بود.

با لبخندمقابلم گرفت و گفت:

-چطوره؟

لبهیم رو بیرون دادم و گفتم:

-زیادی قشنگه، بچه ی مردم هوایی میشه، حالا فکر می کنه... نداشت ادامه بدهم و گفتم:

-وای راحیل، دیگه زیادی مراعات می کنی، بی خیال.

نقشه ی سعیده این بود که قبل از تمام شدن ساعت ملاقات داخل سالن برویم، هر وقت بچه ها رفتند و سر آرش خلوت شد خودمان رابه اتاقش برسانیم.

چون سعیده را کسی نمی شناخت می رفت و سر میزد و می گفت هنوز هستند.

گوشی ام دم دستم بود که اگه رفتند بهم تک بزند.

همین جور که به صفحه ی گوشی ام نگاه می کردم زنگ خورد.

سعیده بود. بی اختیارایستادم و راه افتادم.

سالن دو تا در داشت. سعیده پیام داد و گفت که آنها از کدام در رفتند. که من حواسم باشد.

دوباره زنگ زدو گفت:

-یه آقایی همراهش با بچه‌ها داره میره بیرون انگار واسه بدرقه، شاید می‌خواد چیزی از پایین بخره، زود خودت رو برسون.

تنگ گلها دستم بود. فوری خودم را جلو دراتاقش رساندم. با دیدن سعیده نفس راحتی کشیدم.
تربیب مامور دو صفرهفت رابه خودش گرفت و گفت:
_تخت کنار پنجرس، من اینجا می‌مونم وقتی همراهش امد، صدات می‌کنم.

نمی‌دانم درچهره ام چه دید که گفت:

-دزدی نیومدیا، ملاقات مریضه.

آب دهانم راقورت دادم و با قدم‌های سست به طرف تختش رفتم. دیوار سمت تختش پنجره‌ی خیلی بزرگی داشت که یک سبد گل بزرگ روبه رویش قرار داشت "فکر کنم بچه‌ها دسته‌جمعی برایش خریده بودند." کنار تختش هم یک کمد کوچک بود و رویش هم یک تلفن از این قدیمیها.

آرش یک دستش زیر سرش بود و به سقف نگاه می‌کرد، غرق فکر بود. غمگین به نظر می‌رسید، فکر کنم چند روزی که بیمارستان بود اصلاح نکرده بود، چون ته ریش داشت. چقدرچهره‌ی مردونه‌تری پیدا کرده بود.

دلم برایش ضعف رفت و ناخودآگاه لبخندی بر لبم نشست. چشم‌هایش از سقف سر خوردند و در عمق چشم‌هایم افتادند. برای چند ثانیه بی‌حرکت ماند و مات من شد. سرش بانداژ بود. با کمک دستهایش تقریباً نشست، ولی چشم‌هایش قفل چشم‌هایم شده بودند. اولین کسی که با هزار زحمت این قفل را بازکرد من بودم. سلام دادم و گلها را روی کمد کنار تختش گذاشتم. مریض تخت کناری اش خواب بود و آن دوتخت دیگر هم خالی بودند. آنقدر ذوق زده شده بود که ترجیح دادم یک قدم عقب‌تر برم و بعد سلام بدهم و حالش را بپرسم. بالاخره خودش را جمع و جور کرد و جواب سلامم را داد و تشکر کرد.
نگاهش را به گلها انداخت و گفت:

-چرا زحمت کشیدید، شما خودتون گلستونید، همین امدنتون برام یه دنیا می‌ارزید.

همانطور که سرم پایین بود گفتم:

-قابلی نداره.

دستهایش را به هم گره زد و نگاهشان کرد.

-وقتی همراه بچه‌ها نبودید، غم عالم ریخت توی دلم، با خودم فکر کردم یعنی من حتی در حد یه احوال‌پرسی چند دقیقه

ایی هم براتون ارزش نداشتم؟ خیلی حالم گرفته شد، خیلی از حرف های بچه ها رو اصلا نمی شنیدم.
نگاهم راروی صورتش چرخاندم و گفتم:
-وظیفه خودم دونستم که حالتون رو بپرسم.
لبخندی زدو گفت:

-وظیفه چیه شما لطف کردید، واقعا ممنونم که امیدید.
تصادف که کردم، آرزو کردم اگه قراره بمیرم قبلش شمارو یه بار دیگه ببینم. بی محلی اون روزتون این بلا روسرم آورد.
از حرفهایش قلبم ضربان گرفت. نگاه سنگینش این ضربان را به تپش تبدیل کرد. اصلا دلم نمی خواست بینمون سکوت جولان دهد. چون حالم بدتر میشد، نگاهش کردم و گوش سکوت راپیچاندم.

-با بچه ها نیومدم چون هم معذب بودم، هم به نظرم کار درستی نبود. با دختر خالم امدم، الانم دم در وایساده که اگه همراhton امد خبرم کنه،
بعد آهی کشیدم و گفتم:

-دیگه نباید کسی ما رو با هم ببینه، به نفع هر دومونه.
از این که حالتون بهتره، خدارو شکر می کنم. یه کم بیشتر مواظب...
حرفم را بریدو گفت:

-چرا اینقدردر مورد من سخت می گیرید؟کاش منم با دختر خالتون تصادف می کردم و شما پرستارم می شدید.
از حرفش سرخ شدم، ولی به روی خودم نیاوردم. و گفتم:
-با اجازتون من برم.

نگاهش رابه چشمهایم کوی کرد،
این چشم هاحرفها برای گفتن داشت. نمی دانم ازسنگینی حرفهای دوگوی سیاهش بودیاشرم، که احساس کردم یخ شده ام زیرافتاب داغ وهرلحظه بیشترآب می شوم وچیزی از من باقی نمی ماند. به زمین چشم دوختم و عزم رفتن کردم. با شنیدن صدایش ایستادم.

-کاش خودت می آمدی نه با آرزوی من.
این بارنگاهش غم داشت، نه غم رفتن، غم برای همیشه نبودن.
حال منم بهتر از او نبود.چشم هایم پر شد، برای سرریز نشدنش زیر لب گفتم:

-خدا حافظ و دور شدم.
کنار سعیده که رسیدم گفتم:

-وایسا منم برم یه احوالی بپرسم ازش زود میام.
 — نه سعیده نیازی نیست.
 اخم هایش را در هم کشید و گفت:
 -زشته بابا.
 — پس من میرم پیش ماشین توام زود بیا.
 تازه متوجه ی حال بدم شد. با غمی که در چشم هایش دوید گفت:
 -راحیل با خودت اینجوری نکن.
 کنار ماشین ایستادم، بلافاصله سعیده آمد.
 پرسیدم:
 -چی شد پس؟
 -حالش خیلی گرفته بود.
 همین که پشت فرمان جای گرفت گفت:
 -راحیل دلم براش کباب شد.
 با نگرانی پرسیدم:
 -چرا؟
 — به تختش که نزدیک شدم دیدم گل تو رو گرفته دستش و زل زده بهش و اشک رو گونه هاشه.
 دیگه جلوتر نرفتم و از همون جا برگشتم.
 با گفتن این حرف اشکش از گونه اش سر خورد و روی دستش افتاد.
 بعد سرش راروی فرمون گذاشت و هق زد.
 سکوت طولانی بینمان آزار دهنده شده بود. سعیده نگاه از روبرویش برنمی داشت و من هم غرق افکارم بودم. مادر راست می گفت که نباید همدیگر را ببینیم. ازوقتی دیدمش دلم بیشتر تنگ شده بود. کاش میشد از دانشگاه انتقالی بگیرم و کلا نبینمش. ولی مگر به این راحتی هاست. البته من دو ترم بیشتر نمانده که درسم تمام شود، مثل خودش.
 صدای سعیده انبر شدومن را از افکارم خارج کرد.
 راحیل.
 — جانم.
 — میشه بگی تو چرا از رنج کشیدن خوشت میاد، چرا هم خودت رو عذاب میدی، هم اون رو؟ بعد مکتی کردوادامه داد:
 -هم من رو؟
 باور کن اونقدرها هم سخت نیست تو سختش می کنی. آرش پسر بدی نیست.

اخم کردم و گفتم:

-مگه من گفتم پسر بدیده؟

باحرفم آتشفشان شد و فریاد زد:

-پس چته؟

سعیده همیشه خوش اخلاق و خندان بود، نمیدانم آرش رادر چه حالی دیده بود که آرامش نداشت.

— تو الان حالت خوب نیست، بعدا حرف می زنیم.

ماشین را کناری متوقف کرد و سعی کرد خیلی خونسرد و مهربان باشد.

— من خوبم، فقط بگوببینم تو خود آزاری داری؟

از حرفش خنده ام گرفت و گفتم:

-خودت خود آزاری داری.

او هم لبخندی زد و گفت:

-فقط یه جوری توضیح بده قانع بشم.

سرم را به در ماشین تکیه دادم و گفتم:

-شاید رنجی که الان می کشم سخته باشه، ولی یه رنج خوبه.

البته پیش خدا.

آخرشم لذتش مال خودمه، یه لذت پایدار نه زود گذر.

متعجب نگاهم کرد و گفت:

-گفتم که یه جوری بگو بفهمم چی میگی.

خودم را متمایل کردم به طرفش و گفتم:

-ببین، مثلا: تربیت کردن بچه به نحو احسن خیلی سخته، خیلی جاها باید خودت رو کنترل کنی یا از خیلی تفریحات و آزادیها بزنی ولی وقتی درست این کاروانجام بدی، جواب رنجی که کشیدی رو چندین سال بعد می بینی که حتی بعد از مرگت هم به خاطرکارهای خوب بچت، حسنات نصیبت میشه. به این می گن رنج خوب.

اما وقتی تو یه رنج بدی رو می کشی مثل حسادت، اول به خودت آسیب میزنی بعد به دیگران. تازه ممکنه بعضی آسیبهای این رنج تا مدتها باهات باشه.

ببین اینا هر دو رنجه ولی با نتایج متفاوت.

متفکر نگاهم کرد و گفت:

-یعنی الان تو رنج این هجران رو می کشی که بعدا لذت بیشتری ببری، یعنی الان این لذت کم رو برای لذت بیشتر رهاس می کنی؟

با چشم های گرد شده نگاهش کردم و گفتم:

-نمیدونستم اینقدر با استعدادی.

منم نمی دونستم تو اینقدر خوب سخنرانی می کنی.

-خب حالا بگو ببینم، اون لذت بیشتره چیه؟

-خب من که از آینده خبر ندارم. ولی هدفم رو خودم تعیین می کنم.

اگه من الان با آرش ازدواج کنم، شاید یه مدت لذت ببرم و زندگی بر وفق مرادم باشه. ولی بعد یه مدت دیگه لذتی از زندگیم نخواهم برد. چون به هدف های بزرگی که تو زندگیم دارم نمی تونم برسم.

آرش پسر بدی نیست، اما بالی برای پرواز نداره. نمی خوام بگم حالا من دارم. ولی وقتی شوهرت بال داشته باشه تو رو هم با خودش می بره و این روی بچه های ما حتی نسل های خیلی بعد از ما هم تاثیر داره. شاید فکر کنی این یه انتخاب سادس، چند سالی زندگی مشترک و بعد تمام. ولی من اینجوری به قضیه نگاه نمی کنم، من می خوام حتی نوه هام خوشبخت باشند. و این خوشبختی یعنی رضایت خدا.

سعیده متفکر نگاهم می کرد. وقتی حرفم تمام شد، آهی کشید و ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

دیگر حرفی بینمان رد و بدل نشد.

وقتی جلو در رسیدیم، از او خواستم که بیاد بالا، لبخندی بهم زد و گفت:

-نه باید برم، می خوام رو حرف هات فکر کنم. بعد سرش را پایین انداخت و گفت:

-اگه حرفی زدم که ناراحتت کردم، ببخش.

لپش رو کشیدم و گفتم:

-مگه نمی شناسمت. تو ببخش که امروز مجبور شدی کاراگاه بازی دربیاری.

خندید و گفت:

-امروز فهمیدم استعدادم خوبه ها واسه مامور مخفی شدن.

باخنده موهایش را که از شالش بیرون بود را کشیدم و گفتم:

-یه مامور پردل و جرات. او هم خندید و بعد خداحافظی کردیم.

به خانه که رسیدم، پشت در، یادداشت مادر را دیدم.

نوشته بود با اسرا به خرید رفته اند.

حال دلم خوب نبود چهره ی غمگین آرش از جلوی چشم هایم کنار نمی رفت. بعد از عوض کردن لباس هایم وضو گرفتم و دو رکعت نماز خواندم، کمی بهتر شدم. نزدیک اذان مغرب بود.

نشستم قرآن خواندم تا بالاخره اذان گفتند و من برای خداقامت بستم.

یک حس عذاب وجدان باتمام وجود به من می گفت کارامروزم درست نبود.

تسبیح را برداشتم و دوباره ذکر استغفرالله را شروع کردم. هنوز مانده بود تا یک دور تسبیح تمام شود که اشک از چشم‌هایم سرازیر شد. سر به سجده گذاشتم.

از سکوت خانه استفاده کردم و زجه زدم و از خدا خواستم که کمکم کند و صبرم را بیشتر کند.

آرامش گرفته بودم.

بلند شدم سجاده‌ام را جمع کردم و تصمیم گرفتم یک شام خوشمزه برای مادر و اسرا درست کنم. و فردا را هم روزه بگیرم. باید دلم را رام می کردم، مثل یک اسب وحشی شده بود آرامش را فقط در کنار آرش می دانست. باید با دلم حرف بزدم، اول با مهربانی باید بتوانم قانعش کنم. اگر نشد با شلاق، مثل همان مهترهای خشن که اسبهای وحشی را رام می کردند.

در حال پخت و پز بودم که صدای پیام گوشی‌ام آمد. آقای معصومی بود خواهش کرده بود، برای خرید لباس ریحانه فردا همراهش بروم.

نوشتم:

- باید از مامانم بپرسم.

آقای معصومی:

- باعث زحمته، اگر زحمت بکشید خوشحال میشیم. ریحانه هم دلش براتون تنگ شده.

با خواندن متنش لبخند بر لبم آمد.

یاد ریحانه و شیرین کاری‌هایش وادارم کرد بنویسم:

- دل منم تنگ ریحانوس. چشم، من تا آخر شب بهتون خبر میدم. خودم اسم ریحانه را از عمد نوشتم. گرچه دلم برای بابای ریحانه هم تنگ شده بود. برای مهربانی‌های پدرانه اش.

انگار از این پیام‌ها انرژی گرفته بودم.

در یخچال را باز کردم. هر چه صیفی‌جات در یخچال داشتیم را شستم و خرد کردم و توی پیاز داغ ریختم و تفت دادم. بعد رب آلو را با آب مخلوط کردم و روی مواد ریختم و دم گذاشتم. سر سفره مادر و اسرا با آب و تاب می خوردند و تعریف می کردند. مادر گفت:

- هم خوشمزس هم غذای سالمیه.

سعی کردم غذایم را کامل بخورم، تا فردا ضعف نکنم.

مادر لقمه اش را قورت داد و گفت:

-راحیل جان فردا بعد از دانشگاهت، جایی قرار بزاریم، که با هم بریم خرید، اگه چیزی لازم داری بخریم.
— ممنون مامان جان، من همه چی دارم.
اگه اجازه بدید، فردا با آقای معصومی بریم واسه ریحانه خرید کنیم. انگار واسه عیدش می‌خواد لباس بگیره.
مادر سکوتی کرد و گفت:

-چرا با خواهرش نمیره؟

شانه ایی بالا انداختم و گفتم:

-احتمالا اونم درگیر کارهای شب عید و این چیزاس دیگه، شوهرشم بعد ازظهرها خونست، یادتونه که، یه کم با، بابای ریحانه شکر آب هستند.
اسرا چهره ایی در هم کشید و گفت:

-کی این زن می‌گیره هممون راحت شیم. آجی مگه مرخصت نکرد. دیگه چرا کارهاش رو باید انجام بدی.
— آخه این که کاری نیست. خودمم دوست دارم ریحانه رو ببینم. دلم براش تنگ شده.

مادر برای این که بحث کش پیدا نکند گفت:

-باشه برو، ولی لطفا اگه ازت خواست بعدش برید رستوران قبول نکن، زود بیا خونه.
لبخندی زدم و گفتم:

-چشم.

بعد از خوردن غذا، فوری سفره راجمع و جور کردم و ظرف‌ها را شستم و آشپزخانه را مرتب کردم.
چون می‌دانستم خرید رفتن آن هم با اسرا چقدرمادر راخسته کرده. اسرا واقعا مشکل پسند بود.
گوشی‌ام را برداشتم تا به بابای ریحانه پیام بدهم. دیدم خودش پیام داده:

-مامنظریما...

جواب دادم:

-ببخشید دیر شد، من فردا ان‌شالله میام.

فوری جوابش امد که نوشته بود:

-پس ما میایم دنبالتون دانشگاه.

-میام ایستگاه مترو، شماهم بیایید اونجا باهم بریم.
خواستم گوشی‌ام را ببندم که پیامی از آرش آمد. بادیدن اسمش ضربان قلبم بالارفت. فوری پیامش را باز کردم.

نوشته بود:

«تقصیر فاصله نیست. هیچ پروازی، مرا به تو نمی‌رساند. وقتی که تو، در کار گم‌کردن خود باشی.»
 بغض گلویم را گرفتم، کاملاً معلوم بود دلخوراست. حال خودم از او بدتر بود، دلم می‌خواست جوابش را بدهم، یا حرفی بزنم که هم خودم آرام شوم هم او. ولی می‌دانستم این پیام‌ها آخرش دلتنگی بیشتر و دلخوری بیشتر خواهد شد، و حتی وابسته شدن به پیام دادن. طوری که مدام گوشی به دست بی‌قرار پیام‌ها را می‌خواندم. اگر واقعاً علاقه‌ای هست پس این جواب ندادن به پیامش یعنی نشان دادن علاقه‌ام، یعنی به نفع او کار کردن، هر چند که باعث دلخوری‌اش شوم.

برای کنترل ذهنم گوشی را کنار گذاشتم و جزوه‌ها و کتاب‌هایم را آوردم تا بتوانم ذهنم را درگیر کنم. کاش ذهن هم مثل تلویزیون یک کنترل داشت و هر وقت خودم دلم می‌خواست شبکه‌اش را عوض می‌کردم، یا اصلاً روی بعضی شبکه‌ها تنظیم نمی‌کردم.

نبود آرش در دانشگاه یک حس بدی بود. انگار گمشده داشتم، با این که وقتی بود نه بهش توجه می‌کردم و نه نگاهش می‌کردم. ولی انگار دلم گرم میشد، که البته می‌دانستم نباید این‌طور باشم.

وقتی به سوگند گفتم به بیمارستان رفتم و آرش را دیدم و چه حرف‌هایی بینمان رد و بدل شده. اخمی کرد و گفت:

«باید تصمیمت رو جدی بگیری، اینجوری اونم هوایی تر میشه و سخته.»

می‌دانستم درست می‌گوید، ولی امان از این دلم. آهی کشیدم.

«احساس کردم بی‌معرفتی اگه نرم. یه جور قدر دانی بود. ولی دیگه حساب بی‌حساب شدیم. سوگند نچ نچی کرد و گفت:

«خیلی اذیت میشیا.»

— آره، خیلی.

بعد از دانشگاه سوار مترو شدم. خیلی گرسنه بود. نگاهی به ساعت انداختم، هنوز تا افطار خیلی مانده بود. وقتی به ایستگاه مورد نظر رسیدم، دیدم آقای معصومی آن سمت خیابان بچه در بغل در ماشین نشسته.

چشمش که به من افتاد از ماشین پیاده شد و با لبخند جلو آمد و سلام کرد. همیشه از این همه احترام و توجه اش شرمنده می شدم. راه رفتنش خیلی بهترشده بود.

ریحانه بادیدن من خندید و ذوق کرد، بغلش کردم و چندتا ماچ محکم از لپش گرفتم و قربون صدقه اش رفتم. پدرش با لبخند نگاهمان می کرد، امروز خوش تیپ تر شده بود، معلوم بود به خودش و دخترش حسابی رسیده است. ولی موهای ریحانه را ناشیانه خرگوشی بسته بود. از نگاه من متوجه شد و گفت:

-هنوز زیاد وارد نشدم. برسش رو آوردم، اگه مرتبش کنید ممنون میشم.

نشستیم داخل ماشین و موهای ریحانه را به سختی درست کردم. از بس تکان می خورد.

آقای معصومی دستش را دراز کرد و از صندلی عقب یه نایلون برداشت و دستم داد و گفت:

-یه کم خوراکی گرفتم فعلا بخورید ته دلتون رو بگیره، تا بعد از خرید بریم یه جای خوب غذا بخوریم.

از یک طرف شرمنده محبتش شده بودم که اینقدر حواسش هست، از طرفی نمی خواستم روزه بودنم رامتوجه شود.

همون جور به نایلونی که توی دستم مانده بود خیره بودم و فکر می کردم چه بگم که دروغ هم نباشد.

-چیه؟ نکنه ناسالمه، مامانتون منع کرده.

— نه، فقط اشکالی نداره بعدا بخورم؟

— هر جور راحتید.

یک کلوچه از نایلون درآوردم و گفتم:

-برای ریحانه بازش کنم؟

خنده ایی کرد و گفت:

-واقعا مثل مامانا می مونیید. فکر نکنم بخوره چون ناهارش رو کامل خورده. الان بیشتر خواب لازمه.

از حرفش کمی خجالت کشیدم.

کلوچه را دوباره داخل نایلون انداختم ونگاهی به ریحانه کردم، راست می گفت چشم هایش بی حال بودند، درازش کردم توی بغلم و چسبوندمش به خودم تا بخوابد. پدرش دوباره دستش را دراز کرد و شیشه شیرش را از ساک بچه که روی صندلی عقب بود آورد. هنوز چند تا مک نرده بود که خوابش برد.

وقتی رسیدیم به مغازه هایی که پر بود از لباس های رنگ و وارنگ و زیبای بچگانه، ریحانه از خواب بیدار شد و با دیدن من دوباره خودش را بهمین چسبانده.

دلم برایش می سوخت واقعا برای بچه هیچ کس نمی تواند جای مادرش را بگیرد. خودم درد یتیمی را چشیده بودم و می دانستم خیلی دردناک است، با این که مادرم واقعا همه جوره حواسش به ما بود، ولی نبود پدر آزارمان می داد. حالا نبود مادر واسه برای یک درختر فقط خدا می داند که چقدر سختراست. با این افکار بغض گلویم را فشرده، صدای آقای معصومی از افکارم نجاتم داد.

-ریحانه رو بدید به من، شما پیاده شید. بچه را که طرفش گرفتم. نگاه سنگینش را حس کردم. فوری پیاده شدم. کالسه ریحانه را از صندوق عقب پایین گذاشت و با کمک هم بازش کردیم و ریحانه را داخلش گذاشت. و راه افتادیم. بعد از نگاه کردن ویتترین چندتا مغازه، بالاخره یک پیراهن زرد و مشکی دیدم که خوشم امد، یقه اش از این پشت گردنی ها بود و از کمر کلی چین داشت. خیلی زیبا بود. خیره بهش لبخندی زدم و پرسیدم:

-قشنگه؟

با دقت نگاهش کرد و گفت:

-خب خیلی قشنگه ولی خیلی بازه .

با تعجب گفتم:

-ریحانه که هنوز دو سالم نشده.

— درسته، ولی اینجوری نصف کمرش بیرون میوفته. با این لباس می خواد بیاد خیابون. آدم های مریض بچه و بزرگ سرشون همیشه که.

وقتی سکوت من را دید گفت:

-می خواهید بخریم؟ فوقش تو خونه می پوشه. یا زیرش یه بلوز تنش می کنیم.

از افکارم بیرون امدم و گفتم:

-نه اونجوری قشنگ نمیشه. داشتم به حرفاتون فکر می کردم، راست می گید من اصلا به این موضوع فکر نکرده بودم. خندیدو گفت:

-خب طبیعیه، چون بچه ایی نداشتید، یا همسری نداریدکه بهتون بگه، البته بستگی داره چه افکاری داشته باشند، اصلا براش مهم باشه این چیزا یا نه.

دوباره از حرف هایش خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم.

بالاخره بادیدن لباس صورتی، سفید که پشتش پاپیون صورتی داشت و یقه اش، ب،ب بود و آستین کوتاهی داشت دلم رفت.

از دید پدر ریحانه هم مناسب بود. وقتی برای پروو تنش کردم، مثل عروسک شده بود و نمی‌خواست در بیاورد، با پادر میانی پدرش راضی شد عوض کرد و لباس را خریدیم. یک جوراب شلواری که پاپیونهای صورتی داشت را هم انتخاب کردم با دوتا گیره سر، صورتی. بعد چند دست هم لباس خانگی و چند جفت جوراب و کش سرهم خریدیم. در آخر پدرش گفت:

-یه روسری هم براش بخریم گاهی لازم میشه.
روسری که طرح رویش پر بود از گل‌های صورتی و قرمز هم خریدیم.

موقع برگشت آقای معصومی ریحانه را داخل صندلی بچه گذاشت و شیشه شیرش را هم دستش داد. حسابی شیطونی کرده بود و خسته بود.

لباس‌های ریحانه را دوباره از نایلونش در آوردم و با ذوق نگاهشان کردم.

آقای معصومی با لبخند گفت:

-ذوق شما بیشتر از ریحانس.

خنده ایی کردم و گفتم:

-لباس بچه‌ها واقعا قشنگن، بخصوص دخترونش.

آهی کشید و گفت:

-دخترها فرشته‌های روی زمین هستند.

حرفش مرا یاد حرف مادر انداخت، "مامان میگه دخترها فرشته‌های بی بالی هستند که پدر و مادر با تربیت درست بهشان بال می‌دهند." بعد از چند دقیقه سکوت گفت:

-بریم یه چیزی بخوریم امروز کلی خستتون کردیم.

-نه این چه حرفیه. اگه زحمتی نیست من رو برسونیدخونه من

دیگه باید برم. مامان گفت...

حرفم را برید و گفت:

-رسوندتون که وظیفمه. ولی قبلش بریم یه جای خوب یه چیزی...

این دفعه من حرفش را بریدم.

-دستتون درد نکنه، مامان گفته زود برگردم.

از چهره اش معلوم بود که اصلا راضی نیست به این برگشت، برای همین مکثی کرد و گفت:

-پس حداقل سر راه یه آب میوه ایی چیزی بخوریم.

مکثی کردم و گفتم:

-میشه بمونه واسه یه وقت دیگه؟

نگاه مشکوک آمیخته با تعجبی به صورتم انداخت و گفت:
- رنگتون یه کم پریده به نظر میرسه... بعد مکثی کردو با اخم
گفت:

-کنه روزه اید؟

وقتی سکوتم را دید، ماشین را کنار خیابان کشیدو ترمز کردو
با تعجب نگاه کردو گفت:

-خدای من! شما روزه بودیدو من اینقدر اذیتتون کردم؟
سرش را گذاشت روی فرمان وناله کرد:

-خدامن رو ببخشه.

عذاب وجدان گرفتم و با دست پاچی گفتم:

-باور کنید من خیلی هم بهم خوش گذشت. اصلا زمان رو نفهمیدم.
اگه می خواستم تو خونه باشم اذیت می شدم، امدم بیرون اصلا
نقهمیدم چطوری گذشت.

سرش را از روی فرمان بلند کرد و گفت:

-برای رهایی از این عذاب وجدان باید قبول کنید که افطار
مهمون من باشید تا تو ثواب روزتون هم شریک شم، وگرنه خودم
رو نمی بخشم که اینقدر سرپا نگهتون داشتم و زبون روزه
اذیتتون کردم.

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-آخه مامانم...

حرفم را بریدو گفت:

-خودم بهشون زنگ می زنم وتوضیح می دم.

نگاهش کردم و گفتم:

-آخه نمی خوام مامانم بدونه روزه ام.

شما اجازه بدید من برم، من قول میدم با خوراکیهایی که شما
برام خریدید افطار کنم. اینقدرم نگران نباشید، باور کنید
خوبم.

آنقدر مهربان نگاه می کرد که دیگر طاقت نیاوردم و نگاهم
را سُر دادم روی نایلون خوراکی ها که بین صندلیهایمان قرار
داشت.

-باشه هر چی شما بگی راحیل خانم.

فقط میشه بپرسم چرا نمی خواهید مامانتون بفهمه که روزه
اید؟

"خدایا چی بگم که دروغ نباشه." نفسم را بیرون دادم و گفتم:

-اینجوری راحت ترم.

چند دقیقه ایی به سکوت گذشت، تا این که صدای گریه ی ریحانه سکوت را شکست.

خم شدم و از روی صندلی بچه به سختی بیرون کشیدمش و بغلش کردم. پدرش هم ماشین را راه انداخت. ریحانه سرحال شده بود و آتش می سوزاند. از گیره روسری ام خوشش آمده بود و مدام می کشیدش و بازی می کرد. آنقدر این گیره ی بدبخت را آسی کرد که باز شد. هینی کشیدم و فوری با دستم روسری ام را گرفتم که باز نشود، ولی با وجود ریحانه، دوباره گیره زدن روسری ام سخت بود.

آقای معصومی که متوجه قضیه شد دوباره ماشین را نگه داشت و گفت:

-ریحانه چیکار کردی؟ بچه رو بدید به من، شما روسریتون رو درست کنید.

بدون این که نگاه کند بچه را گرفت و خودش را مشغول بازی با او نشان داد تا من راحت باشم.

از کیفم یک سوزن ساده در آوردم تا مثل گیره ی قبلی جلب توجه نکند. روسری ام را بستم و گفتم:

-بدینش به من.

همانطور که ریحانه را دستم می داد و سرش پایین بود گفت:

-ببخشید، ریحانه جدیدا خیلی شیطان شده.

— خواهش می کنم، بچس دیگه.

تا رسیدن به خانه حرفی نزدیم فقط صدای بازی من و ریحانه بود که سکوت را می شکست.

ترمز کرد و بعد از کلی تشکر کردن گفت:

-میشه چند لحظه پیاده نشید، بعدسریع از ماشین پیاده شد و از صندوق عقب جعبه ی کادو پیچ شده ایی را آورد و گفت:

-این مال شماست، هم برای قدر دانی هم عیدی.

با تعجب گفتم:

-آخه من کاری نکردم نیاز به قدر دانی داشته باشه، نمی تونم ازتون قبول کنم.

با ناراحتی گفت:

-از طرف من و ریحانس بچه ناراحت میشه ها.

بوسه ایی به لب ریحانه زدم و گفتم:

-شرمنده ام کردید، ممنونم.

وقتی خانه رسیدم، بازهم مادر و اسرا نبودند و برایم یادداشت گذاشته بودند.

چادرم را از سرم کشیدم و فوری بسته‌ی کادو پیچ را باز کردم. با دیدن چیزی که داخلش بود، تعجب کردم.

جعبه‌ای داخلش بود که با پارچه مخملی مشکی روکش، و دورش با روبان پهن قرمز بسته شده بود. روی در جعبه، با همان روبان یک پاپیون نصب بود. خیلی فانته‌ی و شیک. "آخه این که نیاز به کادو کردن نداشت".

شاید نمی‌خواست جعبه مشخص باشد.

با احتیاط در جعبه را باز کردم و بادیدن گلهای رز قرمزی که سطح جعبه را پوشانده بود گل از گلم شکفت.

بین گلهای قرمز با چند تا گل سفید اول اسم من نوشته شده بود و میان گلهای یک جعبه‌ی کوچیک بود. بازش که کردم از ذوق می‌خواستم گوشه‌ی را بردارم و حسابی تشکر کنم ولی خودم را کنترل کردم.

یک زنجیر و پلاک زیبا که روی پلاک آیه‌ی وان یکاد نوشته شده بود. رفتم جلو آینه تا روی گردنم امتحان کنم، در لحظه پلاک

چرخید و چشمم افتاد به پشت پلاک انگار چیزی نوشته شده بود. وقتی برگرداندم با سیاه قلم حک شده بود، "تولدت مبارک".

همانجا خشکم زد، سرچی درمغزم کردم یادم افتاد دو روز دیگر تولدم است.

از تعجب چشمهایم اندازه‌ی گردو شده بود.

یعنی او از کجا فهمیده بود.

از اویزان کردن گردن بند منصرف شدم و همانجا نشستم و به فکر رفتم.

چقدر ظرافت و لطافت در این کادو بود.

نمی‌دانم چه مدت آنجا نشسته بودم و در افکارم غرق بودم که با صدای اذان گوشه‌ام به خودم امدم و چقدر خدا را شکر

کردم که هنوز مادر و اسرا نیامده اند و راحت می‌توانستم افطار کنم.

خوراکی‌هایی که آقای معصومی برایم گرفته بود را آوردم و بعد از دعا شروع به خوردن کردم.

گوشه‌ام را برداشتم تا حداقل یک پیام تشکر برایش بفرستم. دیدم پیام داده:

«قبول باشه. التماس دعا».

فوری جواب دادم:

-ممنون. بابت کادو دستتون درد نکنه، واقعا غافلگیر شدم.

نوشت:

-هدف ما هم همین بود، پس خدا رو شکر که موفق شدیم.

بی مقدمه نوشتم:

- شما از کجا تاریخ تولدم رو می دونستید؟
— زیاد سخت نبود، این که اسفندی هستید حدس می زدم. چون
یه اسفندی فقط می تونه اینقدر متین و خانم باشه.
بعد استیکر خنده گذاشته بود.

در ادامه اش نوشته بود، بقیه اش هم، جوینده یابندس.
حالا شاید بعدا براتون تعریف کردم.

— به هر حال ممنونم. خیلی زحمت افتادید.
— در برابر مهربونی شما چیزی نیست. خدارو شکر که
پسندیدید. البته دو روز دیگه تولدتونه ولی من خواستم
اولین نفر باشم...

لحظه ایی شیطان در جلدم رفت و نوشتم:

- ممنون، سلیقه ی شما بی نظیره.

اونم نوشت:

- اون که آره شک نکنید.

از این حرفش چند جور برداشت میشد کرد. از پیام خودم پشیمان
شدم کاش از سلیقه اش تعریف نمی کردم.
گوشی را گذاشتم کنار و رفتم نمازم را خواندم و شروع کردم
به شام درست کردن. که مادر و خواهرم از راه رسیدند.
با دیدن کادوی من اسرا با تعجب گفت:

- هدیه ی صاحب کارته؟

پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم:

- آره صاحب کارم داده.

— اونوقت به چه مناسبت؟

سعی کردم خودم را بی تفاوت نشان بدهم، خیلی آرام گفتم:

- واسه تشکر و این حرفها.

اسرا آرام نزدیکم آمد و زیر گوشم گفت:

- شبیه کادوهای ولن تاین نیست؟

شانه ایی بالا انداختم و گفتم:

- چه می دونم.

مامان زنجیر را برداشت و نگاهی کرد و گفت: طلاست؟

— بله مامان جان.

انگار زیاد خوشش نیامد گذاشت سر جایش و حرفی نزد.

خدارو شکر کردم که پشت پلاک را نگاه نکرد.

اسرا دوباره زیر گوشم گفت:

-فکر کنم مامان هم مثل من فکرمی کنه.
برای تغییر دادن جو، گفتم:

-مامان یه آبگوشتی پختم که نگو.
مادر همانطور که به گلهای رز قرمز
هلندی نگاه می کرد و در فکر بود گفت:
-دستت درد نکنه دخترم.

موقع خوردن غذا مادر هنوزم فکرش مشغول بود.
اسرا لقمه ایی از گوشت کوبیده اش را در دهان گذاشت و گفت:
-دست پختت خیلی شبیهه مامان داره میشه ها.
لبخندی زدم و گفتم:
-نوش جان.

-مامان نظر شما چیه؟
مادر نگاه کرد و سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و گفت:
-دست پختت همیشه خوشمزه بوده.
دوباره پرسیدم:
-حالا چیا خریدید؟
مادر نگاهی به اسرا انداخت که معنی‌اش را نفهمیدم و گفت:
-لباس و یه سری خرت و پرت دیگه.
به اسرا نگاه کردم و گفتم:
-رو نمی کنی چی خریدیا.
اسرا سرش را با ناز تکانی داد و گفت:
-شما که اصلا وقت نداری بیای ببینی.
اخم ساختگی کردم و گفتم:
-وا من پیام؟ تو باید خریداتو بزاری تو طبق و بیاری بگی
خواهرم لطفا افتخار بدید بیایید ببینید من چه خریدم.
خنده‌ی صدا داری کردو در همان حال گفت:
-دیگه داری از چند سال بزرگتر بودنت سو استفاده می کنیا،
حالا همیشه تو طبق نزارم و ساده بریزم به پات؟
بالاخره مادر هم از افکارش بیرون امد و لبخندزد.
بعد از شام دوباره خودم همه چیز را جمع کردم و شروع به
شستن ظرفها کردم.
اسرا چیزهایی را که خریده بودند آورد گذاشت توی سالن و
از همانجا گفت:

-سرورم شما چرا؟ اجازه می‌دادید من می‌شستم. آخه دیروز هم شما زحمت کشیدید.
گردنی برایش دراز کردم و گفتم:

-همون که متوجه شدی برایم کافیه، از فردا از این خبرها نیست.
بعد از شستن ظرف‌ها رفتم تا خریدها را ببینم.
اسرا یک مانتو فیروزه‌ای خوشگل با روسری ستش خریده بود.
کیف و کفش مشکی ستش هم قشنگ بود.
یک بلوز و شلوار خانگی قرمز و سفید با دمپایی رو فرشی کرم رنگ.
با لبخند گفتم:

-خیلی قشنگ اسرا، مبارکت باشه. واقعا خوش سلیقه‌ای.
از تعریفم خوشش امدو گفت:

-ما اینم دیگه.
مادر نگاهش را از لباس‌ها برداشت و به اسرا دوخت و گفت:
فردا هم نوبت توئه شام بزاری، تا من و راحیل بریم خرید.
— من که گفتم مامان جان چیزی لازم ندارم. در ضمن این خرید عیدم یه کم برام بی‌معنیه. ما که طی سال خرید می‌کنیم، حالا چه کاریه، حتما شب عید تو این شلوغی بایدبریم خودمون رو اذیت کنیم؟
اسرا با اعتراض گفت:

-تو به خرید کردن میگی اذیت؟ کلی خوش می‌گذره.
— شب عید اذیته دیگه، حداقل برای من.
تو این ترافیک و شلوغی، آخه چه کاریه.
خرید عیدمال قدیم بود که بنده خداها کل سال فقط یک دست لباس می‌خریدند و مجبور بودند شب عید این کار رو انجام بدن تا موقع سال تحویل لباس نو داشته باشند. به نظرم شب عید فقط باید وسایل سفره هفت سین خرید که اونم همین سرخیابونمون می‌فروشن.
مادر به علامت تایید سرش را تکان داد.
-واقعا خیلی شلوغ میشه، بخصوص وسایل نقلیه عمومی.
اسرا فوری خریدهاش را جمع کرد و گفت:

-من برم این بحث الان اصلا به نفع نیست. ولی راحیل با این کارت من رو از پختن شام فردا رهایی بخشیدی دمت گرم سرورم.
بقی زدم زیره خنده و گفتم:

-هنوز تو اون فازی بیا بیرون بابا، تموم شد. الانم لباس هات رو بپوش ببینم تو تنت چطوریه.
حرفی نزد. بعد از چند دقیقه دیدم بلوز و شلوارش را با صندل هایش پوشیده و موهایش را هم که مثل موهای من تا کمرش می رسید روی شانه هایش رها کرده.
با دیدنش ذوق کردم.

-وای اسرا چقدر بهت میاد، مثل فرشته ها شدی.
با این حرفم یاد حرف امروز آقای معصومی افتادم که گفت:
دخترها فرشته های روی زمین هستند.
مادر هم با لبخند نگاهش کرد و گفت:

-مبارکت باشه عزیزم، خیلی قشنگه.
اسرا که از تعریف ما صورتش گل انداخته بود گفت:
-ممنونم، ولی الان این تعریفها از لباس بود یا از خودم.
من و مادر با هم گفتیم:
-هر دو.

واین حرف زدن هم زمان، هر سه مان را به خنده انداخت.
تقریباً دانشگاه تق و لق شده بود. خیلی کم بچه ها سر کلاس حاضر می شدند، مگرسر کلاس استاد هایی که خیلی سخت گیر بودند و همان اول ترم خط و نشان هایشان راکشیده بودند.
برای بعضی استادها سخت گیری که روی یادگیری دانشجویها تعصب داشتند، اهمیت ویژه ای قائل بودم. وقتی سرکلاس این جوراستادها می نشستم که تعصب و سختگیری بی مورد نداشتند، ولی چیزی راسرسی نمی گرفتند و کارشان باحساب و کتاب بودتأحقق از دانشجویی ضایع نشودحس خوبی پیدامی کردم وباخودم می گفتم کاش این استاد یک نماینده ی مجلس بود، تا برای مشکلات مردم هم اینقدر وجدان و تعصب خرج می کرد.
من هم می توانستم بعضی روزها دانشگاه بروم، ولی انگار یک نیرویی اجازه نمی داد خانه بمانم.

نیرویی که به امید دیدن کسی مرا به دانشگاه می کشاند.
روز تولدم مادر، خانواده ی خاله و دایی را هم دعوت کرده بود و کلی به همه خوش گذشت.
آن روز نمی دانم این فکر چرا رهایم نمی کرد، که ممکن است آرش پیام بدهد و تولدم را تبریک بگوید.
به خاطر همین فکر بچه گانه، چند بار گوشی ام را چک کردم.
دفعه ی آخر، پیامی از آقای معصومی آمد. بازش کردم.
نوشته بود:

«باور کن ماه هاست زیباترین جملات را برای امروز کنار می‌گذارم، امشب اما همه‌ی جملات فرار کرده‌اند همین‌طور بی‌وزن و بی‌هوا بگویم... تولدت مبارک!»
 با خواندنش زل زدم به نوشته‌ها و بغض‌گلویم را گرفتم.
 انگار این پیام را از کس دیگری توقع داشتم و حالا یک جورایی جا خورده بودم.
 سعیده که بی‌هوا وارد اتاق شد، وقتی حال مرا دید، نگاهی به گوشه‌ام انداخت که هنوز روشن بود. متن را خواند و تعجب زده گفت:

- الان از خوشحالی اینطوری شدی یا ناراحتی؟
 وقتی سکوتم را دید ادامه داد:

- اونوقت این از کجا تاریخ تولد تو رو می‌دونه؟
 در پاهایم احساس ضعف می‌کردم، گوشه‌ی را خاموش کردم و زیرتخت انداختمش تا دیگر نبینمش. خودم هم نشستم روی تخت و سرم راتوی دستهایم گرفتم.

سعیده که از کارهای من حاج و واج مانده بود گفت:
 - تو چته راحیل؟

منتظر پیام کسی بودی؟

سرم را بلند کردم و بغضم راقورت دادم و گفتم:

- یادته از رنج برات می‌گفتم؟

— خب.

— الان برای من از رنج گذشته، شده شکنجه. کاش یه قرصی چیزی بود که آدم می‌خورد و همه چیز رو فراموش می‌کرد.
 کنارم نشست و سرم را روی سینه‌اش فشار داد و گفت:

- راحیل باورم نمیشه تو این حرف‌ها رو میزنی، فکر می‌کردم بی‌خیالترو قویتر از این حرف‌ها باشی.
 اینجوری که داغون میشی. آخه آرش از کجا باید روزتولد تو رو بدونه.

خودم را کنار کشیدم و گفتم:

- من قویم، یعنی باید باشم.

فقط امروز این شیطونه بد جور واسه خودش ویراژ داد نتیجشم این شد.

باید همون اول صبحی شاخش رو می‌شکوندم.

لبهای سعیده کش آمد و گفت:

- آهان، این شد.

حالا بگو ببینم قضیه‌ی ای پیام چی بود؟ اون از کجا می‌دونست...

حرفش را بریدم و گفتم:

-اون قبلا کادوش رو هم داده.

بعد رفتم و از کمد جعبه ی گل رز رو آوردم که دیگر تقریباً خشک شده بود. و پلاک زنجیر را هم نشانش دادم. و برگرداندمش تا پشتش را هم ببیند.

همانطور که با دهان باز نگاهشان می کردگفت:

-چه با احساس! همین کارهارو کرده توقع تو رو برده بالا دیگه.

بعد چشمکی زد و گفت:

-ببینم تا حالا چیزی در مورد علاقتش نگفته؟

— نه

— چه محتاط؟

— یعنی تو فکر می کنی بهم علاقه داره؟

— اوووووو چه جورم. ولی به خاطر شرایطی که داره شاید خودش رو در حد تو نمی دونه که بگه.

— کاش شرایط بهتری داشت، چون معیارهای من رو داره.

سعیده خنده ایی کرد و گفت:

-عزیزم مگه خودت همیشه نمیگی همه چی یه جا جمع نمیشه طبق

خواستهای ما، همیشه یه جاش می لنگه؟ خب اینم همونه دیگه.

با صدای مادر که صدایمان می کرد، فوری وسایل را داخل کمد گذاشتم و از اتاق بیرون رفتیم.

وقتی وارد کلاس شدم با دیدن آرش گل از گلم شکفت، ولی زود

خودم را جمع و جور کردم و رفتم همان ردیف جلو نشستم.

خدارو شکر کردم که حالش خوب شده.

با سارا و بهار و سعیدگرم حرف بود و متوجهی من نشد.

سوگند از ردیف عقب امد کنارم نشست و غر زد:

-چقدر جا عوض می کنی بعد اشاره کرد به آرش و پرسید:

-شنیدی چی می گفت؟

— نه ، من که الان رسیدم.

— می گفت دلیل تصادفش این بوده که یکی از بچه های کلاس

اعصابش رو خرد کرده، اونم دیگه سر کلاس نرفته و زده بیرون.

با سرعت رانندگی کرده و باعث تصادف شده.

بعد با حالت مسخره ایی گفت:

-عزیزم جواب سلام بچه مردم رو بده نره بزنه خودش رو شل و

پل کنه.

هر دو از این حرف خندیدیم. با آمدن استاد خندهایمان جمع شد و به پچ پچ تبدیل شد.

بعد از کلاس در محوطه‌ی دانشگاه چند بار روبروی هم قرار گرفتیم، ولی توجهی به من نکرد. مشخص بود که از عمد این کار را می‌کند. همین که می‌بیند من می‌آیم یا من هستم. خودش را مشغول صحبت با دوستانش نشان می‌دهد.

پس صبح هم سر کلاس متوجه‌ی من شده بود. حتماً توقع داشته من هم مثل دخترهای کلاس بروم جلو و برایش مراسم خوش آمدگویی راه بیندازم. حالا که نرفته‌ام دلخور شده است. شاید هم چون جواب پیامش را نداده‌ام و بی‌اعتنا بودم به غرورش برخورده و الان درحال تلافی است.

اصلاً چه بهتر اینطوری من هم راحت تر می‌توانم فراموش کنم. چرا باید از بی‌محلی‌اش ناراحت باشم من که خودم می‌خواستم، اینطوری اوهم ناخواسته به نفع من کار می‌کند. باید ممنونش هم باشم.

با این فکرها دوباره بغض گرفت. رفتم سرویس تا آبی به صورتم بزنم و از این فکرها بیرون بیایم. شیر آب را که باز کردم، با خودم گفتم:

"وضو بگیرم بهتر است، آرامش بیشتری پیدامی کنم".

بعد از این که وضو گرفتم نشستم سر کلاس، هنوز بچه‌ها نیامده بودند. تسبیحم را درآوردم وزیر عبای عربی‌ام برای آرامش خودم و آرش شروع به صلوات فرستادن کردم. تصمیم گرفتم من هم همین روش بی‌محلی را ادامه بدهم. به نظرم خوب جواب می‌دهد.

بعد از چند دقیقه از صدای خودش و دوست هایش متوجه شدم آمد. ولی اصلاً سرم را بلند نکردم. تسبیحم را داخل کیفم انداختم و گوشی‌ام را درآوردم و خودم را مشغول کردم تا استاد بیاید.

ولی مگر این فکرخیره دست بردار است، به انتهای کوچه‌ی خیال که می‌رسد دوباره دور می‌زنند و تکتک پنجره‌های خانه‌ی وهم و گمان را از نوبرای دیدنش واری می‌کند، تا شاید پشت یکی از آنها به انتظارنشسته باشد، بایدگوشش رامحکم بیچانم. کلاس‌های بعدیم با آرش نبود ولی دور محوطه یک بار از دور دیدمش، فوری تغییر مسیر دادم تا با هم در رو نشویم. بعد از دانشگاه از سوگند پرسیدم:

-می‌تونی بیای بریم بیرون؟

— آخه من هنوز یه کلاس مونده. تازه تو خونه ام کلی کار خیاطی رو دستمه، دم عید دیگه... بعد شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-ولش کن، فقط تو بگو کجا بریم؟

سرم راپایین انداختم و گفتم:

-یه جایی که سبک شم.

— بریم تجریش؟ امام زاده صالح. تازه تو حیاطش شهدای گمنامم داره. راست کار خودته. اونقدر باهاشون نوبتی حرف بزن و درد دل کن که اونا سرسام بگیرن و بگن بابا این چی میخواد، بدین بهش بره مخ مارو خورد. وزنشم بیارید پایین سبک شه بره.

لبهایم کش آمد و گفتم:

-حالا اونقدرم سبک نشم که معلق شم رو هواها.

-خوبه که... اونجوری دیگه غصه ترافیک رو نداری یه باد میزنه میری خونه... یه باد میزنه میای دانشگاه... هر دو خندیدیم.

-یدونه ایی سوگند، فقط الان گرسنه ام هستم.

— قیافه‌ی بامزه ایی گرفت و گفت:

-اونم حله... میریم همونجا آش و حلیماش محشره... خب مشکل بعدی...

لبخند تلخی زدم و گفتم:

-کاش همه چی اینقدر راحت حل میشد.

لپم را کشید و گفت:

-ای خواهر، راحت تر از این حرف هاست، ما بزرگش می کنیم و سخت می گیریم.

دستم را انداختم دورشانه اش.

-حرف هات آرامش بخشه ولی یه کم رویاییه. من می خوام به مشکلم فکر نکنم ولی نمیشه.

— چون خودت نمی خوای.

مثلا همین چند دقیقه که با هم حرف زدیم به مشکلات فکر کردی؟ — خب نمیشه که... داشتم به حرف های تو گوش می دادم.

— خب پس فکر کن ببین چیکار کنی که نشه، فکر کنی به چیزهایی که از پا درت میاره. اصلا بیا پیش خودم یه کم خیاطی کن، کمر درد و گردن درد اصلا نمیزاره به چیزی دیگه ایی فکر کنی. بعد آهی کشید.

-میدونی کلا ماها ناشکریم، انگار همش دنبال یه بهونه می گردیم بشینیم غصه بخوریم. وقتی تو اوج گرفتاریها و

ناراحتیا به اونایی فکر کنیم که خیلی بدبختتر از ما هستند. جز شکر دیگه حرفی نداریم بگیریم. بعد رو به من کرد.

-آخه دختر خوب عاشق شدنم مشکله؟ یادت رفته قضیه‌ی عشق و عاشقی من رو، اون موقع خودت بهم گفتی پا رو دلم بزارم، ولی من نتونستم و الان تنهایی شد نصیبم. پس عبرت بگیر دیگه به جای بیتابی کردن.

اینقدر بدم میاد اینا که تا به مشکلی بر میخورن فوری میرن امام زاده و چند ساعت گریه میکنن. اصلا دلم واسه اون امام زاده می سوزه. بابا بیچاره افسردگی گرفت از دست شماها. بعد صورتم را با دست هایش قاب کرد.

-بخند راحیل، برو به امام زاده بگو ممنونم گرفتارم کردی تا یادت بیوفتم. خودتم بهم صبرش رو بده. بگو خدایا من راضیم و شکر.

با دوتا دستم دستهایش را گرفتم و گفتم:

-پس بیا بریم با امام زاده، چندتا جوک بگیریم دور هم بخندیم. نمی دانم این دل لعنتی از چه جنسی ساخته شده این حرفها رانمی توانم حتی با مته و دریل درونش جای دهم. حرف حرف خودش است. ولی گاهی در اعماق ذهنم انگار صدای ضعیفی می شنوم که می گوید تو می توانی...

روبه روی ضریح نشسته بودم و به حرف های سوگند فکر می کردم. با این که خیلی سختی کشیده بود ولی خیلی صبور و باروحیه است.

در کودکی پدرش را ازدست می دهد و مادرش مجبور می شود ازدواج کند، چون پدرش مثل پدر من بیمه نبوده که حقوق داشته باشند. به دلیل آزارهای ناپدری اش سوگند بعد از مدتی پیش مادر بزرگش برمی‌گردد.

مادر بزرگش خیاط ماهره بوده و سوگند به خاطر استعداد ذاتی که داشته خیلی زودخیاطی رایاد می گیرد و می تواند برای مشتریها لباس بدوزد. وقتی دانشگاه قبول می‌شود مادرش هم به خاطر رفتارهای بد شوهرش طلاق می گیرد و حالا سه تایی زندگی می کنند. چند ماه بعد سوگند عاشق پسری که نباید می‌شود. پسری که افکار و اعتقاداتش به سوگند نمی خورد. با این که سوگند می دانست این ازدواج اشتباه است ولی نتوانست پا روی دلش بگذارد و عقد می کنند.

ولی هنوز یک سال از عقدشان نگذشته بود که جدا می شوند. افکارم به صدای سوگند پاسخ می دهد و فوری خبردار می‌ایستد. — حداقل یه جوک خنده دار بگو... اینجور که تو زل زدی به ضریح، انگار امدی دنبال طلبت... چه خبره؟

آهی کشیدم و گفتم:

-داشتم به تو فکر می‌کردم.
چشمهایش را گرد کرد و گفت:

-راحیل، جون مادرت زیر آب من رو نزن! پیش آقاها.
حالا من یه چیزی گفتم.
— نه نترس. راستی اون پسر دیگه سراغت نیومد؟
نفسش را محکم بیرون داد و گفت:

-نه بابا، چند وقت پیشم دیدمش با یه دختر دیگه.
می‌دونی راحیل، چیزی که من تو این عمر کوتاهم متوجه شدم
تو هر کاری بخصوص ازدواج باید خدا رو در نظر بگیری وگرنه
خودت آسیب می‌بینی.
بیشتر وقتها عامل بدبختیمون خودمون هستیم ولی می‌شینیم
می‌گیم خدایا چرا.
سرم را به علامت تایید حرف‌هایش تکان دادم و زیر لب گفتم:
عمل کردن بهشون خیلی سخته.
همانطور که بلند میشد گفت:

-اگه سخت نبود که الان اوضاع ما این نبود.
با دوتا قرآن برگشت و یکیش را طرفم گرفت وگفت:
-دوپین کن بعد بریم.
قرآن را گرفتم و بوسیدم و شروع کردم به خواندن.
گوشی‌ام زنگ خورد، مامان بود نگران شده بود. یادم رفته بود
خبر بدهم. سوگند از حرف‌های من متوجه شد که مادر پشت خط
است، با اشاره گفت، اجازه بگیرم برای رفتن به خانه ی
سوگند.

— راستی مامان بعد از امام زاده شاید برم خونه ی سوگند.
— آخه اونجوری خیلی دیر وقت میشه.
— زنگ میزنم سعیده بیاد دنبالم شما نگران نباشید.
— باشه، فقط بهش سفارش کن سرعت نره.
بیچاره مادرم از تصادف قبلی هنوز هم از رانندگی سعیده می
ترسید.
تلفنم که تمام شد سوگند گفت:

-بزار منم زنگ بزنم به مامانم بگم امشب مهمون داریم.
— سوگند من زیاد نمی‌مونما.
— اجزای صورتش را جمع کرد و گفت:

چی چی رو نمی مونی مگه مهمونیه، میای چندتا مشتری راه میندازی میری. دارم واسه خودم وردست می برم. فکر کردی چه خبره.

خانسان خیلی قدیمی بود. یک حیاط نقلی و باصفا که پر از گل و گلدون بود. داخل خانه هم دوتا اتاق داشت که با یک در به هم راه داشتند. از پنجره اتاق جلویی تمام سر سبزی حیاط دیده میشد.

یک در شیشه ایی رابط بین حیاط و راهروی کوچک خانه بود. داخل راه رو هم پر بود از گلدان های زیبا که بی اختیار لبخند به لب می آورد.

سوگند که نگاه مشتاق من رادید گفت:

-توام اهلشی؟

— اهل چی؟

اشاره کرد به گلدان ها و گفت:

-اینارو میگم بابا، فکر کردی چیو میگم.

چشم هایم را باز و بسته ایی کردم و گفتم:

چه جورم...

اهلش بودم، اهل زیبایی، اهل طراوت و سبزی، اهل همه ی گلهایی که باعشق زیباییشان رابه رُخت می کشند و روحت را جوردیگری نوازش می کنند. مگر می شود اهل این نوازشها نشد.

مادرو مادر بزرگ سوگند را قبلا چندین بار در خانه ی شوهر مادرش دیده بودم. فوق العاده مهمان نواز و خوش رو بودند. بعد از سلام و احوالپرسی، داخل اتاقی که رو به حیاط بود، شدیم. چرخ خیاطی هم داخل همان اتاق کنار پنجره بود. سوگند شروع کرد به خیاطی کردن و من هم در خرده کاریها کمکش کردم. بعد از نیم ساعت کار، مادر سوگند میوه به دست وارد شد و گفت:

-سوگند اینقدر از دوستت کار نکش.

سوگند سرش را از روی چرخ خیاطی بلند کرد.

-مامان آوردمش اردو، قدر آفیت رو بدونه، الان داره واحد پاس می کنه.

مادرش سرش راکچ کرد.

-لابد توام استادشی؟

— استاد که مامان بزرگه، من استاد راهنمام.

-پس الانم آنتراکه، بیایید میوه بخورید.

سوگند از پشت چرخ بلند شد.

-بده من زود پوست بکنم بخوریم بعدشم به کارمون برسیم.
در حال خوردن میوه بودیم که صدای اذان آمد. مادر سوگند رفت. سوگند گفت:

-پاشو ما هم نمازو بزنین کمرمون و بعدبرگردیم سر کارمون.
خندیدم و گفتم:

-نه دیگه بعدش من میرم، به سعیده پیام دادم بیاد. فقط آدرس رو بگو براش بفرستم.
گوشی را از من گرفت و آدرس را پیامک کرد. آخرش هم نوشت شام اینجا هستیم.

سعیده هم فوری جواب داد، بد نباشه من پیام.
سوگند دوباره خودش نوشت:

-نه بابا اصرار کردن توام باشی، خیلی خودمونین.
وقتی گوشی را پس داد و مطالبی که فرستاده بود را خواندم فقط لبخند زدم.

بعد از یک ساعت سعیده و مادر بزرگ سوگندهم که به مسجد رفته بود آمدند و همگی کمک کردیم تا کارهای خیاطی انجام شود.

مادر بزرگ برش میزد و من کوک میزدم. سوگند هم چرخ می کرد و سعیده هم خرده کاری ها را انجام می داد.

آنقدر سرمان گرم بود و سوگند با حرف هایش مارا می خندانند که زمان از دستان در رفته بود. صدای زنگ گوشی ام وادارم کرد که به ساعت نگاه کنم.

مادر نگران شده بود. عذر خواهی کردم و گفتم تا نیم ساعت دیگر راه میوفتیم.

مادر سوگند زود سفره شام را پهن کرد و شام خوردیم موقع خداحافظی مادر بزرگ سوگنددستهایم را گرفت و از این که کمکشان کرده بودم از من و سعیده تشکر کرد.

سعیده همین که پشت فرمان نشست گردنش را تکانی داد و پرسید:
-کتف تو درد نگرفت؟

با یک دستم کتفش را کمی ماساژ دادم و گفتم:

-نه زیاد. خونه که برسیم، یه کم دراز بکشیم خوب میشه.
اگه موقع خواب یه کم روغن سیاه دونه بزنی حله.
نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-رنج خوب.

با تعجب گفتم:

-چی؟

-مگه رنج خوب نیست؟ گردنمون درد گرفت، هم به اونا کمک کردیم هم خودمون چیز یاد گرفتیم. رنج کشیدیم ولی از نوع خوبش.

لبخندی زدم و گفتم:

-آفرین دختر خاله ی باهوش خودم. چه خوب درس پس میدی.

-می بینی فقط دست به تصادم خوب نیست، تو زمینه های دیگه هم استعداد دارم.

باشنیدن اسم تصادم یاد ریحانه افتادم و آهی کشیدم.

-دلم برای ریحانه تنگ شده سعیده.

-کاش باخاله صحبت کنی حداقل هفته ایی یک باربری ببینیش، بابا بالاخره یک سال خرده ایی هر روز تروخشکش کردی، آدم وابسته میشه.

ملت یه سگ میارن بعداز دو روز دیگه مسافرتم تنها نمیرن میگن وابستش شدیم تنهایی خوش نمی گذره، حالا این که آدمه. درچشم هایش براق شدم.

-این چه مثالیه آخه سعیده؟

-کلی گفتم. میگم یعنی دل آدمها اینقدر کوچیکه که زود دل می بندند.

دل، تنها عضو بدنم بودکه احساس می کردم این روزها چقدر مورد ظلم قرارگرفته است وگاهی چه بیتاب خودش رابه قفسی که برایش حصارشده است می کوبد.

خانه که رسیدیم احساس کردم مادر کمی دلخوراست.

ولی وقتی از خانواده سوگندتعریف کردم، واین که امروز دلم خواست خیاطی یاد بگیرم.

گفت:

-به این میگن رفاقت باثمر.

از اون روز به بعد هر روز بعد از دانشگاه با سوگندبه خانه شان می رفتیم و تا اذان مغرب می ماندم.

دقیقا خانه ی آقای معصومی جایش رابه خانه ی سوگند داده بود.

دوروز بود دانشگاه نرفته بودیم. با سوگند قرار گذاشتیم که فردا آخرین روز دانشگاهمان باشد و ما هم مثل دانشجوهای دیگر بعد از کلاس آن استادسخت گیرمان خودمان رامرخص کنیم. زودتر از هر شب خودم راروی تختم انداختم، کارخیاطی واقعاخسته کننده است. تازه چشم هایم گرم شده بود که از صدای پیام گوشی‌ام بازشان کردم.

خیلی خوابم می آمد ولی به خیال این که شاید سوگند تصمیم جدیدی گرفته باشد و پیام داده است چشم هایم را باز کردم و گوشی را برداشتم. با دیدن اسم آرش نیم خیز شدم و پیامش را باز کردم.

نوشته بود:

راحیل.

با خواندن اسم صورتم گر گرفت. خواب از سرم پریدانگار کسی بابتک به سرم زد. بلند شدم و نشستم. دروغ چرا این کارش باعث شد در دلم پایکوبی راه بیفتد.

تمام تلاشهایم در این مدت برای سرد شدن از آرش دود شد و به هوا رفت.

انگار پیامش مانندیک دست نامرئی دراز شد و دلم را از قفس آزاد کرد.

همین طور زل زده بودم به گوشی ام.

دلم می خواست بنویسم جانم، ولی این از کارهای ممنوعه بود. پیام دیگری فرستاد.

-روزایی که نمیای دانشگاه چشم هام به در خشک میشه. بیا حرفم نزدی عیبی نداره، بیا و نگاهم نکن. فقط بیا. باورم نمیشد این پیام را آن آرش مغرور نوشته باشد. شنیدن هر واژه برای ازپا انداختنم کافی بود، حالا لاشگر واژگانش چطور در می افتادم.

قلبم انگار در جازایمان کرده بود و بچه هایش رابه تمام اعضای بدنم فرستاده بود و همه باهم و هماهنگ می کوبیدند. همه ی تنم قلب شده بود.

آرش دوباره پیام داد:

چه آرامشی در من است

وقتی می ایی...

و چه آشوبم

بی تو!

دور نشو

مرا از من بگیر...

من حوالی تو بودن را دوست دارم.

با دیدن پیام آخرش اشکم چکید.

گوشی را گذاشتم کنار و دراز کشیدم.

کاش پیام نمیداد.

خدارو شکر که اسرا هنوز به اتاق نیامده بود، راحت می

توانستم گریه کنم.

باید خودم را کنترل می‌کردم. پتو را روی سرم کشیدم و شروع کردم به صلوات فرستادن. نمی‌دانم چقدر طول کشید یا چند تا فرستادم. آنقدری بود که لبهایم خشک شد. ولی من اهمیتی ندادم و ادامه دادم. انگار جنگی درونم صورت گرفته بود. که آخرش خواب از راه رسید.

صبح با صدای آلام گوشی‌ام بیدار شدم. یک لحظه فکر کردم نکند خواب دیده‌ام که آرش پیام داده.

گوشی‌ام را باز کردم و نگاه کردم. نه، خواب نبود. پیام‌ها را خواندم. دوباره منقلب شدم، صدا دار نفسم را بیرون دادم و برای وضو از تخت پایین آمدم. مادر و اسرا در سالن نماز می‌خواندند.

به اتاق مادر رفتم و بعد از نماز کلی دعا و گریه کردم، از خدا خواستم قدرت روحی به من بدهد. شنیده بودم که اگر هر کس با نفسش مبارزه کند قدرت روحی پیدا می‌کند.

از خدا خواستم که کمک کند تا بتوانم مبارزه کنم. در مترو پیام فرستادن آرش را، برای سوگند پیامکی گفتم. وقتی به خیابان دانشگاه رسیدم دیدم سوگند زنگ زد و گفت:

-الان کجایی؟

با تعجب گفتم:

-سلامت کو؟

— سلام. کجایی؟

— نزدیکم، یه دقیقه دیگه می‌رسم.

— خیلی جدی گفت:

-همونجا وایسا تکون نخور امدم.

— اتفاقی افتاده؟

بدون این که سوالم را جواب بدهد گوشی را قطع کرد و من حیران ماندم.

چند دقیقه ای همانجا ایستادم که دیدم با سرعت بالابه طرفم می‌آید.

نفس نفس زنان به من رسید. دستم را گرفت و کشید دنبال خودش. مسیرش بر خلاف مسیر دانشگاه بود.

با نگرانی پرسیدم:

-سوگند میگی چی شده یا می‌خوای نصف جونم کنی؟

به پیچ خیابان که رسیدیم پشت سرش را نگاه کرد و نفس راحتی کشید.

-بریم مترو.

اخم هیم رانشانش دادم.

-کسی دنبالته؟

— با تعجب گفت:

-دنبال من نه، دنبال تو.

— چشم هایم گرد شدند و گفتم:

-کی؟

— آرش.

دستم را از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-درست حرف بزن ببینم چی میگی.

— سرعت قدم هایش را کمتر کرد.

-وقتی رسیدم دانشگاه، تازه پیامت رو خوندم. بعدش آرش آمد

سراغت رو از من گرفت، پرسید امروز میای یا نه.

منم چون پیامت رو خونده بودم. گفتم معلوم نیست.

چند بار هم آمد خیابون رو نگاه کرد و رفت. منم تو یه فرصت

مناسب جوری که متوجه نشه بیرون زدم.

-خب که چی؟

— اولاً: کچی نه و بز. دوما: امروز نمیریم دانشگاه.

با صدای بلند گفتم:

-نمیریم؟

اخم کرد.

-راحیل نریم بهتره. ممکنه یه حرفی چیزی بگه تو رو هوایی

کنه، بابا تازه حال و هوای یه کم درست شده، حرف من رو گوش

کن و نرو.

اصلاً بیا من می برمت یه جای خوب که به صدتا دیدن آرش

بی‌ارزه.

همه ی حرف هایش را قبول داشتم ولی این دل لعنتی را چه می

کردم. سرم را پایین انداختم و زیر لب گفتم:

-کاش حداقل یه کلاس رو می رفتیم.

دستش را گذاشت پشت کمرم و به طرف مترو هدایت کرد.

-مقاومت کن راحیل.

دیگه پای رفتن نداشتم، می خواستم بگویم حداقل بروم خودم

از دور ببینمش. ولی خودم می دانستم کار عبثی بود. پاهایم

التماس می کردند برای برگشتن و من وقتی اهمیتی نداادم

انگارانرژام به طوریک جا تخلیه شد.

سوارقطار که شدیم پرسیدم:

-کجا میریم؟

— با لبخند گفت:

-یه جایی که سر ذوق می‌ای.

— کجا؟

— باغ گیاه شناسی. بلیطش رو یکی از مشتری‌ها دیروز آورد. منم دیدم تو اهلش...یه چشمکی زدو ادامه داد...گفتم امروز بعد از دانشگاه بریم. حالا یه چند ساعت زودتر میریم. تازه وقت بیشتری هم داریم. فقط چون سه تا بلیط داریم می‌خوای بگو دختر خالتم بیاد.

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم شاید الان خواب باشه. گوشی رابرداشتم و به سعیده زنگ زدم. با این که خواب بود ولی از دعوت‌مان استقبال کردو گفت میاد.. اسم آخرین ایستگاه مترویی که باید پیاده می‌شدیم را گفتم. او هم گفت که زود خودش را می‌رساند.

وقتی از ایستگاه مترو بیرون آمدیم هنوز سعیده نیامده بود. سوگند گفت:

-برم شیرو کیک بگیرم بخوریم. آب پرتقال بگیرم یا شیر می‌خوری؟

-واسه خودت بگیر من نمی‌خورم.

با ناراحتی به طرفم آمد.

-راحیل، تازه به غذا خوردن افتاده بودی، ببین با یه پیام چه بلایی سرت آورد.

بهش این اجازه رو نده. به هیچ کس اجازه نده.

از حرفش جان گرفتم و لبخند زورکی زدم.

-به یه شرط می‌خورم، که تو مهمون من باشی.

خنده ایی کرد و گفت:

-باشه.

رفتم مغازه ونایلونی پر از کیک و کلوچه و شیرو آب میوه خریدم.

وقتی برگشتم دیدم سعیده هم آمده. داخل ماشین نشستیم ونایلون را به دست سوگند دادم.

نگاهی به نایلون کردو گفت:

-بیچاره شوهرت...آخه این چه وضع خرید کردنه...حواست باشه طرف پول دار باشه ها، وگرنه با این ولخرجیهای تو، حتما به سال نکشیده طلاقت میده.

سعیده کلوچه ایی از نایلون برداشت و رو به سوگند گفت:

-نه بابا، ول خرج کجا بود. الان از دستش در رفته. از این کارها نمی‌کنه، شما نگران نباش اگه خواستگاری چیزی داری

بفرست. زن زندگیه ها. این که کشته مرده هاشو پر میده. ما باید به فکرش باشیم دیگه. بعد همانجور که بسته بندی کلوجه اش را باز می کرد ادامه داد:

-حالا یه شیر کاکائو بده بگم چه اخلاقای خوب دیگه ایی هم داره.

سوگند همانجور که داخل نایلون را واری می کرد گفت:
-خواستگارم کجا بود، اگه داشتم چرا واسه اون بفرستم، خودم مگه چمه؟

بعد رو به سعیده کرد و گفت:

-شیر کاکائو نگرفته. شیر می خوری؟ آب میوه هم هست. سعیده نیم نگاهی به سوگند کرد و باخنده گفت:

-تو به این می گی لارژ؟ شیر کاکائو به این مهمی رو... نگذاشتم حرفش را تمام کند وگفتم:

-مخصوصا نخریدم چون ضررش بیشتر از بقیه ی چیزهایی که خریدم. کاکائو نمیزاره کلسیم شیر جذب بدن بشه. بیاو خوبی کن. سعیده که انگار چیز مهمی یادش آمده بود، آب پرتقالی از نایلون بیرون کشید و گفت:

-آهان، یکی از اون چیزهایی که می خواستم در مورد اخلاقش بگم همینه. ببین سوگند هر کس اینو بگیره، عمرش طولانی میشه. از بس که حواسش است که چی می خوره. یعنی خانوادگی اینجورینا.

سوگند برگشت عقب و نایلون را طرفم گرفت و گفت:

-هر کدومش مفیده بردار بخور. با لبخند یه کیک و شیر برداشتم و گفتم:

-خودتم بردار.

سوگند آب آناس برداشت و گفت:

-حالا فهمیدم چرا اینقدر براش مهمه که همسر آینده اش هم فکر خودش باشه، چون با این مواظبت های راحیل طرف صد سال عمر می کنه، اونوقت تو فکر کن هم عقیده هم نباشند، بدبخت راحیل از دستش دق می کنه.

سعیده پاکت خالی آب میوه اش را پرت کرد داخل نایلون و ماشین را روشن کرد و گفت:

-آهان، پس کشف شد.

چند دقیقه به سکوت گذشت. صدای سعیده سکوت را شکست که پرسید:

-راستی دانشگاه چرا نرفتیند؟ نزدیک تعطیلاته باز پیچوندید؟
سوگند نیم نگاهی به من کرد و گفت:

-اولش قرار نبود بپیچونیم. بعدا قرار شد.

سعیده مرموزانه نگاهم کرد و گفت:

-چشم خاله دور باشه راحتیل، خلافت سنگین شده ها...

وقتی داخل باغ شدیم از آن همه سرسبزی و زیبایی ذوق کردم. با این که هنوز اسفند ماه بود ولی اینجا سبز بود. انگار اینجا زودتر بهار رسیده بود. اصلا اینجا چهارفصل بود. برعکس دل من که فصلی به جز پاییز نداشت.

لیدر، ما و چند نفر که با گروه ما همراه شده بودند را راهنمایی کرد و در مورد گیاهها و گل های متنوع توضیح داد. در مورد فصل گل دهی بوته هایی که هنوز گلی نداشتند توضیح داد.

حتی طرح آب نما ها و حوضچه های کشورهای مختلف بر اساس فرهنگ هر کشور، ساخته شده بود.

به نظرم زیباترین فضا سازی باغ، متعلق به ایران و چین بود.

ولی از نظر سوگند، ایران و مدیترانه جالب تر بودند. سعیده هم بی تفاوت می گفت:

-همشون قشنگ هستند.

قسمتی از باغ آبشار مصنوعی درست شده بود که به قول سعیده برای عکس انداختن جان می داد.

گوشی ام را در آوردم و چند تا عکس تکی و سه تایی انداختیم. تا خواستم دوباره داخل کیفم بیندازمش، زنگ خورد.

با دیدن شماره آرش بی حرکت، مبهوت گوشی ام شدم.

سعیده و سوگند فوری خودشان را به من رساندند و به صفحه ی گوشی ام خیره شدند.

سعیده گفت:

-خب جواب بده.

سوگند با صدای بلندتری گفت:

-نه، جواب ندیا. ولش کن.

سعیده با تعجب نگاهش کرد و گفت:

-وا آخه چرا؟

-آخه تو خبر نداری جواب نده بهتره دیگه، طرف بی خیال میشه.

— شاید یه کاری چیزی داشته باشه.
 — نه کاری نداره، حالا برات تعریف می‌کنم.
 بالاخره صدای گوشی‌ام قطع شدو
 سوگند اشاره ایی کردو گفت:
 -خاموشش کن.

— آخه یه وقت مامانم زنگ میزنه، نگران میشه.
 — پس یه ساعت خاموشش کن، بعد دوباره روشن کن.
 هرکدام از انگشتهایم دیگری رابه جلو هل می‌دادتا داوطلب این
 فاجعه باشند. شاید نمی‌خواستندشرمنده ی دل شوند.
 درآخرانگشت شصت بود که مثل همیشه مقتدرانه این حرکت
 انتحاری را انجام داد. گشتن باغ دو ساعتی طول کشید.
 لیدر رفت و گفت:

-هر چقدر دوست دارید می‌تونید بمونید.
 زودگوشی‌ام رابه بهانه ی عکس انداختن ازکیفم برداشتم
 وروشنش کردم.
 هنوز چندتا عکس اززیباییهای آنجا راثبت نکرده بودم که
 دوباره زنگ خورد.
 این بار سارا بود.
 جواب دادم.

— سلام سارا.
 — سلام دختر، کجایی تو؟
 اگرمی‌گفتم اینجا بین گیاههای رنگ و وارنگ دروغ بود، چون
 بعد از زنگ آرش من دیگر اینجا نبودم، جایی دورتر، بین بچه
 ها، پشت صندلی، ردیف اول کلاس، سعی درکنترل چشم هایم
 بودم.
 آرش

از این که گوشی‌اش را جواب نداد ناراحت شدم. دوستش سوگند
 هم غیبش زده بود.
 پیش سارا رفتم وسراغشان را گرفتم.
 سارا گفت:

-امروز با سوگند کلاس داشتم ولی نیومده.
 باتعجب گفتم:
 -خودم دیدمش تو محوطه‌ی دانشگاه.
 سارا هم برایش عجیب بود، گفت:
 -خب شاید راحیل نیومده اونم برگشته، شاید باهم جایی
 رفتند.

حالا مگه چی شده؟

خودم را خیلی خونسرد نشان دادم و گفتم:
-هیچی با خانم رحمانی کار داشتم.

-خب بهش زنگ بزن.

نخواستم بگویم زنگ زده ام، جواب نداده برای همین گفتم:

-آخه شاید خوشش نیاد، اخلاقی رو که می دونی، میشه تو زنگ
بزنی و ازش بپرسی میاد یا نه؟

انگار از درخواستم خوشش نیامد، خیلی بی رغبت گفت:

-آخه الان استاد میاد بزار بعد از کلاس تماس می گیرم.

— باشه فقط میشه پیش خودم باهاش تماس بگیری.

با تعجب نگاهم کرد.

-خب اگه کارت خیلی واجبه همین الان تماس بگیرم؟

— نه عجله ایی ندارم، یه امانتی پیشم داشت خواستم بهش
بدم.

خیلی مشکوک نگاهم کرد و بی حرف رفت.

چه دروغ شاخ داری، عجله داشتم برای شنیدن صدایش، جویاشدن
احوالش، امان از این فاصله های اجباری...

سر کلاس اصلا متوجه حرف های استاد نشدم. چشم هایم بین استاد و
ساعت مچی ام می چرخید. این عقربه ها برای جلورفتن رشوه
می خواستند. انگارگاهی دست به کمرزل می زدندبه من و از حرکت
می ایستادند و من کاری جز خط و نشان کشیدن برایشان بلد
نبودم.

بالاخره به هر جان کندی بود کلاس تمام شد و من دست پاچه فقط

می خواستم زودتر سارا را پیدا کنم. اما نبود

نشستم روی نیمکت و سرم را بین دستهایم گرفتم.

با صدای بهاره سرم را بلند کردم.

-کشتیات غرق شده؟

— بهار میشه بری سارا رو پیدا کنی؟

— چیکارش داری؟

— با اخم نگاهش کردم و گفتم:

-خودش می دونه.

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-خیلی خوب بابا، بد اخلاق.

طولی نکشیدکه سارا بالای سرم بود و من نتوانستم عصبانی نشوم.

-حالا من یه بار ازت یه کار خواستما.

— ببخشید، کلا یادم رفته بود. الان بهاره گفت امدم دیگه. بعدفوری موبایلش را درآورد و شماره گرفت.

استرس گرفته بودم، می ترسیدم موقع صحبت با من گوشی را قطع کند و ضایع شوم. نمی دانستم از نظر او کار درستی می کنم یا نه.

شاید نباید روش بی محلی را ادامه می دادم کارساز که نبوده‌یچ، همه چیز را هم خراب کرد.

با صدای سارا که به راحیل می گفت:

— من باهات کار نداشتم... یهو از جایم بلند شدم و گوشی را از دستش گرفتم و دور شدم.

— سلام راحیل خانم.

مکثی کرد و با صدایی که به زور می شنیدم جواب داد. کمی صدایم را بالا بردم و گفتم:

— چرا جواب تلفنم رو ندادی؟ چرا نیومدی دانشگاه؟

صدای نفس هایش را می شنیدم، نفس عمیقی کشیدم و با صدای نرمتری گفتم:

— از دست من ناراحتی؟

اگه از دست من دلخوری، معذرت می خوام.

باز هم جوابم سکوت بود.

— راحیل.

مهربان تر ادامه دادم.

— فردا میای دانشگاه؟ اگه نمیای، پس الان بیا همون بوستان پشت دانشگاه. همونجا که قبلا با هم حرف زدیم. من منتظرتم، می شینم اونجا تا بیای.

اینبار من هم سکوت کردم و منتظر شدم تا حرفی بزند. حتی صدای نفس هایش هم برایم آرامش داشت.

چشم هایم را بستم و گوشم را به صدای نفس هایش سپردم.

بالاخره سکوت را شکست و با صدای بغض داری گفت:

— من کار دارم تا بعد از تعطیلات نمیام دانشگاه.

بعد صدایش جدیت به خودش گرفت و ادامه داد:

— در ضمن ما با هم حرف زدیم و منم جوابم رو به شما دادم، دیگه دلیلی نداره بهم زنگ بزنید یا بخواهید من رو ببینید. هرکدام از کلماتش خراشی میشد بروی قلبم.

انگار صدایی که از حلقم درآمد دست خودم نبود.

— راحیل...

خیلی سردتر از قبل گفت:

-آقا لطفا منو با اسم کوچیکم صدا نکنید. خداحافظ.
صدای بوق ممتد گوشی انگار پتکی بود بر سرم.
ساراندیکم آمدومن بدونه این که برگردم، گوشی را به طرفش
دراز کردم وبعداز تشکر، از او، وازخودم فاصله گرفتم.
دیگر سر کلاس نرفتم. شایدنشستن روی نیمکت بوستانی که قبلا
اوهم آنجا نشسته بود، می توانست قلبم را التیام دهد.
چقدر دلم برایش تنگ بود.

وقتی به این فکر کردم که صدایش بغض داشت نور امیدی در دلم
روشن شد، پس او هم به من حسی دارد. ولی با یادآوری سردی
حرف هایش، مردد شدم.

نگاههایش، هیچ وقت سرد نبودند، اما کلامش...
آنقدر آنجا نشستم و فکرو خیال کردم که وقتی به خودم امدم
دیدم نزدیک غروب است، حدس می زدم که راحیل نیاید، ولی نمی
خواستم قبول کنم، بلند شدم تا کمی قدم بزنم پاهایم
ازسرم خشک شده بود. همانطور که قدم میزدم به این فکر کردم
که:

"اگر به هر دختری دردانشگاه پیشنهاد ازدواج می دادم
ازخوشحالی بال درمی آورد. انوقت راحیل... اصلا فکرش راهم
نمی کردم راحیل اینقدر سخت گیر باشد. و در این حد تابع
معیارهاش. دلایلش را نمی توانستم درک کنم. و همین طور، نمی
توانستم فراموشش کنم. من همانجا کنار همان نیمکت تصمیم
گرفتم که به دست بیارمش...
راحیل

وقتی تلفن را قطع کردم، با چشم های میخ شده ی سعیده و
سوگند روی صورتم روبرو شدم. خیلی خونسرد از کنارشان رد
شدم و گفتم:

-بیایید دیگه.

فقط خدا می دانست زخم صدایش چه آشوبی دردلم به پا کرد.
چقدرسخت است دلت گرم باشدمثل کوره ولی زبانت سردباشدمثل
یخ، تیزباشدمثل تیغی که فقط به قصددل بریدن حرکت کند.
این دیدارهای هر روزه ی دانشگاه، بد عادت کرده بود.
صدای فریادسعیده همانند سوت ترمز قطار ایست سختی به
فکروخیالم داد.

— ماشین رو اینور پارک کردم، کجا میری؟
باچشم های گردشده نگاهش کردم.

-سعیده جان آرومتر، چرا داد می زنی؟

-اونجور که تو غرق بودی، برای نجات دادنت چاره ی دیگه ایی نداشتم.
وقتی ماشین راه افتاد، سوگند گفتم:
-من رو مترو پیاده کن.
از او خواستم که نهار راباهم باشیم.
لبخندی زد و گفت:
-نه دیگه، خیالم از طرف تو راحت شد. برم خونه که کلی کار خیاطی دارم.
توام اون بلوزه که الگوش رو کشیدی رو برش بزن، فردا بیارش ببینم.
بعد از پیاده شدن سوگند، سعیده پرسید: -چطوری تونستی باهاش اونجوری حرف بزنی... زدی داغونش کردی که...
اصلا حرف آرش که به میان می آید جمعیتی از خونهای بلاتکلیف در بدنم برای رساندن خودشان به صورتم صف می کشند.
-نمیدونم. یعنی خیلی بد حرف زدم؟
لبهایش رو بیرون داد و سرش را کج کرد و گفت:
-خیلی که نه. فقط با این ماشین کوچیک ها هستن، سبک وزن ها، اسمشون چیه؟ آهان مینی ماینرا، با اونا از روش رد شدی.
— شاید می خواستم هم اون بئره هم من.
— زیر چشمی نگاهم کرد و گفت:
-الان تو بریدی؟
دوباره این بغض تمام وابستگی‌هاش رابه طرف شاهراه گلویم گسیل کرد و مرا واداره سکوت کرد.
-ازقیافت معلومه چقدر بریدی... به خودت زمان بده راحیل.
کم کم. یهو که همیشه، زوشت هم اشتباهه، هم سخت.
به نظر من می رفتی می دیدیش، برایش توضیح می دادی، اینجوری واسه اونم بهتر بود، شاید قانع میشد و راحت تر قبول می کرد.
بالاخره مغلوب اقوام بغض شدم و اشکم سرازیر شد.
-قبلا حرف زدیم، اون اصلا نمی تونه حرف هام رو درک کنه، بعدشم، هر چی بیشتر همدیگر رو ببینیم بدتره.
این حرف ها را می زدم ولی دلم حرفهای سعیده راتاییدمی کرد.
فکر دیدنش بد جور روی مخم سوار شده بود.

در دلم از خدا می خواستم راهی نشانم دهد، خدایا شاید سعیده درست می گوید.

اگر رفتن به صلاح نیست خودت جلویم را بگیر، خودت مانعی سر راهم قرار بده.

بعد با خودم گفتم وقتی همه چیز جور است برای دیدنش پس باید رفت. آنقدر غرق این فکرها بودم که نفهمیدم کی رسیدیم.

از فکری که به سرم زده بود، استرس گرفته بودم. برای عملی کردنش اصلا به سعیده تعارف نکردم که به خانه بیاید. و بعد از رفتنش، خودم را به سرخیابان رساندم.

چند دقیقه کنار خیابان ایستادم تا بالاخره یک تاکسی از دور نمایان شد.

از عرض خیابان کمی جلو رفتم که بتوانم مسیرم را به راننده تاکسی بگویم. همزمان یک موتوری مثل اجل معلق نمی دانم از کجا پیدایش شد و مثل یک روح سرگردان با سرعت از جلویم رد شد و با برخورد به من تعادلش را از دست داد و هر دو هم زمان زمین خوردیم.

صدای ناله ام بلند شد. به خاطر برخورد با آسفالت دستهایم خراش سطحی برداشتن و تمام چادر و لباسهایم خاکی شدند. قدرت بلند شدن نداشتم به هر زحمتی بود خودم را به جدول کنار خیابان رساندم و همانجا نشستم. سرم درد می کرد.

موتور سوار که پسر جوانی بود به طرفم آمد و بارنگ پریده و دست پاچه پرسید:

-خانم حالتون خوبه؟

صورتم را مجاله کردم و گفتم:

-نمیدونم، فکر کنم پام طوریش شده باشه.

به طرف پاهایم خم شد و گفت:

-کفشتون رو دربیارید تا ببینم.

با اخم گفتم:

-شما ببینید؟ مگه دکتريد؟

از حرفم حالت شرمندگی به خودش گرفت و گفت:

-صبر کنید من موتورم رو گوشه ایی بزارم. تاکسی بگیرم

ببرمتون دکتر. آخه چرا پریدید وسط خیابون؟

همانطور که گوشی موبایلم را درمی آوردم گفتم:

-زنگ میزنم کسی بیاد بیره.

به سعیده زنگ زدم و توضیح دادم چه اتفاقی افتاده، شاخ های درآمده اش را از پشت گوشی هم می توانستم حس کنم.

با صدای تقریبا بلندی گفت:

-من که تورو جلوخونتون پیاده کردم. تو خیابون چیکار داشتی؟

— ناله ایی کردم و گفتم:

-الان وقت این حرف هاست؟

— چند دقیقه ی دیگه اونجام. بلافاصله بعداز گفتن این جمله گوشی را قطع کرد.

موتور سواردرحال واریسی کردن موتورش گفت:

-حالا خانم واقعا چرا یهو امید وسط خیابون؟ من که داشتم راهم رو می رفتم.

سرم راپایین انداختم و گفتم:

-می خواستم ماشین بگیرم.

سرش را تکان داد و گفت:

-کسی که می خواد بیاد ماشین داره؟

— بله.

زود کارت ملی اش رامقابلم گرفت و گفت:

-لطفا شماره ام را هم سیو کنید و شماره خودتون رو هم بدید.

شما که نداشتین من ببرمتون بیمارستان. پس هر چی هزینه ی بیمارستان بشه خودم پرداخت می کنم.

شما با همراhton برید منم با موتور پشت سرتون میام.

کارت را پس زدم وگفتم:

— ما خودمون میریم شما برید به کارتون برسید. خودم مقصر بودم. من شکایتی از شما ندارم.

وقتی سعیده من رادرآن حال دید، دودستی به سروصورتش کوبید و گفت:

چرا اینجوری شدی؟

پسر موتور سوار که با تعجب سعیده را نگاه می کرد گفت:

-حالشون خوبه خانم نگران نباشید، زودتر ببریم بیمارستان تا عکس...

سعیده خشمگین سرش داد زد و گفت:

-شما این بلا رو سرش آوردید؟

پسره ی بدبخت لال شد.

سعیده را صدا کردم و گفتم:

-تقصیر خودم بود.

حالم خوبه فقط یه کم پام درد میکنه.
انگار تازه یادش افتاده بود باید کمکم کند سریع به طرفم
امدو بلندم کرد.

موتورسوار حرفهایی که به من زده بود رابه اوهم گفت و
سعیده فقط با عصیانیت نگاهش می کرد. فوری به طرف بیمارستان
راه افتادیم و تا زودتر ازنگاههای با تامل عابرین فرار
کنیم.

بعد از اینکه ماشین حرکت کرد، سعیده نگاه مرموزی به من
انداخت و گفت:

-تو اینجا چیکار می کردی؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-می خواستم برم دانشگاه.

تا امدم تا کسی بگیرم اینجوری شد.
دستش را به پیشانیش زدوگفت:

-وای حالا جواب خاله رو چی بدم، فقط دعا کن چیزیت نشده
باشه.

— مامانم که نمیدونه ما با هم بودیم. فکر میکنه من
دانشگاهم.

بی توجه به حرفم گفت:

-خب می گفتم خودم همونجا که می خواستی بری می رسوندمت،
مگه ما با هم این حرف هارو داریم.

پنهون کاری چرا آخه؟

شرمنده بودم، نمی دانستم جوابش راچه بدهم. درد پایم هم
بیشتر شده بود.

به بیمارستان که رسیدیم دیدم موتور سوار موتورش را گوشه
ایی پارک کرد.

داخل بیمارستان شدیم و بعد از پذیرش بالاخره عکس انداختیم.
دیگر درد انگشت های پایم غیر قابل تحمل شده بود. وقتی
دکترعکس را دید

گفت، دو تا از انگشت های پای راستم مو برداشته. و کمی هم
کوفته شده. برای درمان باید با بند طبی بسته شود و برای
مدتی حرکت داده نشود تا دوباره جوش بخورد.

آقای موتور سوار هم هر جا می رفتیم دنبالمان می آمد و
هزینه هارا پرداخت می کرد.

بالاخره از بیمارستان بیرون آمدیم و من به پسر موتوسوار گفتم:
-شما برید، ممنون.

دوباره کارت ملی اش را به طرفم گرفت و گفت:

-پیشتون باشه اگه یه وقت اتفاقی افتاد یا خانوادتون تصمیم دیگه ایی...
نگذاشتم حرفش را تمام کند گفتم:
-نه نیازی نیست.
دوباره سفارش کرد که اگر مشکلی پیش امد حتما زنگ بزنم
و شماره تلفنش رابه اصرارسیوگوشی ام کرد.
سعیده کلافه به طرفش چرخید و گفت:
-چشم زنگ میزنه، دیگه شما بفرمایید.
پسری مکتی کردو بی توجه به حرف سعیده دوباره کلی سفارش کردو رفت.
بعد از این که سوار ماشین شدیم، پوفی کردو گفت:
-عجب سریشی بود. شرط می بندم فردا بیاد خواستگاریت حالا ببین.
دردم را فراموش کردم و خندیدم و گفتم:
-چی میگی تو؟
-من نمیدونم چرا هر کس به پست تو می خوره عاشقت میشه،
چرا کسی مارو نمیبینه؟
این بار بلندتر خندیدم.
-دوست داشتی جای من بودی این همه درد داشتی؟
شاکی نگاهم کردو گفت:
-والا ما جای شما هم بودیم، من تصادف کردم کلی هم بیمارستان بستری بودم. اونوقت آقای معصومی عاشق تو شد.
-توقع نداشتی که عاشق قاتل همسرش بشه. بس کن سعیده.
— نه خب، فکرش رو بکن.
حالا از اینورم تو تاچه بالا میزاری آخه، بعد قیافه ی جدی به خودش گرفت و گفت:
-حاضرم باهات شرط ببندم اگه این پسر از همین فردا به بهانه های مختلف شروع به زنگ زدن نکرد.
خنده ام رو جمع کردم و گفتم:
-غلط کرده زنگ بزنه.
— نه اونجوری که... منظورم به قصد ازدواج، حتما منظوری داشته اینقدر اصرار داشت تا خونه باهامون بیاد.
وای راحیل، به جان خودم حالا اگه من دقیقا جای تو تصادف می کردم، موتور سواره یه آدم معتاد و بیکارو بدبخت بیچاره

ی بیخودی بودا، اصلا باید کفاره میدادم نگاهش می کردم. تازه اونم میزد در می رفت، نمی موند خرج درمونم رو بده. حالا خوبه می گی این پسره اصلا مقصر نبوده، اگه مقصر بود چیکار می کرد.

اصلا میدونی چیه، همون اول وقتی دیدم با این تصادف کردی عصبانی شدم. اصلا ناراحتیم واسه تو نبود که... با گفتن این حرفش خودش هم به خنده افتادوبا صدای بلند خندید.

برای اینکه پسره اینقدر خوشگل بود عصبانی شدم، دیدی همش هواتو داشت.

سنگینی ام را انداخته بودم روی سعیده و بیچاره باسختی مرا به طرف آسانسور می کشید.

چه بگم به مامان که دروغ نباشه.

سعیده گردنش را تابی داد و گفت:

- بگو داشتم می رفتم سر قرار، زدن لهم کردن.

از حرفش شرمنده شدم، شاید این تصادف نشانه ایی بود برای ندیدن آرش. مامان راست می گفت خداهمیشه باما حرف میزنه فقط باید گوش شنوا داشته باشیم و چشم بینا...

سعیده دستم را گرفت و گفت:

- تو که با خاله نداری، راستش روبهش بگو دیگه.

— نه سعیده، شاید بعدا بگم ولی الان روم نمیشه.

— خب... بگو داشتم از دانشگاه میومدم اینجوری شد، زیاد با جزییات نگو.

فرصتی نبود بیشتر فکر کنم که چه بگویم، مادر با دیدن سرو وضع من ماتش برد.

سعیده قبل از این که من حرفی بزنم خودش حرفهایی را که پیشنهاد داده بود را برایش توضیح داد.

- چیزیش نشده خاله، فقط انگشت های پاش کوفته شده. بعد من را لنگان لنگان داخل برد.

مادر همانجا جلودر چادر و مانتوام را درآورد و انداخت لباسشویی و بعد صدقه کنار گذاشت و خدارو شکر کرد که بخیر گذشته.

سعیده کمک کرد تا روی تختم بنشینم و رو به مادر گفت:

- خاله جان، فکر کنم تا یه مدت باید عصا استفاده کنه تا به پاش فشار نیاد.

الانم خاله اگه شیر دارید براش بیارید برای شکستگی خوبه. مامان انگار هنوز شوک بود حرفی نمیزد ولی با حرف سعیده با صدای بلندی پرسید:

-مگه شکسته؟

— نه بابا، خاله جان مو برداشته.

مامان با ناراحتی پایم را نگاه کرد و گفت:

-فکر نکنم زیادم فرقتشون باشه.

— چرا حالا جان، خیلی فرقتش بعد لبخندی زد و گفت:

-ولی کلا این دخترت خیلی خوش شانسه ها، ببین چه به موقع تصادف کرده، دیگه هم تعطیلی دانشگاه هم اونورکارش با آقای معصومی تموم شده. کلا الان وقتش بود یه مریضی چیزی بگیره استراحت کنه.

مادر همانطور که از اتاق بیرون می رفت گفت:

-شب عیدی بچه ناقص شده، خوش شانسه؟

سعیده بالشتی از کمند درآورد و زیر پایم گذاشت و کمکم کرد دراز بکشم.

-من میرم و شما رو با مادر گرامیتون تنها میزارم. دستش را گرفتم.

-سعیده لطفا بمون. سعیده دستش را از دستم درآورد و گفت:

-ماست مال کردم رفت، خیالت راحت دیگه چیزی نمی پرسه.

— آخه اگه پرسید چرا مترو سوار نشدی چی بگم؟ سعیده در صورتم براق شد و گفت:

-یعنی اینقدر خلاقیت خالی بندی دارم که هر دفعه از من می پرسن چه بگم؟

خواهر من، خودتم خلاقیتت رو یه کم به کار بنداز...مثلا بگوشب عیده متروها خیلی شلوغن، یا کمرم درد می کرد حوصله سرپا و ایسادن تو مترو رو نداشتم. دستش را رها کردم.

— نمی تونم سعیده، ولش کن. فقط دعا می کنم که نیپرسه وگرنه از خجالت آب میشم. بعد شروع کردم به صلوات فرستادن. با صدای تلفن خونه، سعیده هینی کشید و گفت:

-فکر کنم مامانم، قرار بود برایش خریدکنم، حتما الان نگرانم شده.

صدای مادر به زور شنیده میشد، از لحنش معلوم بود که طرف صحبتش خاله نیست.

سعیده مایوسانه گفت:

-می بینی، من حتی مامانم نگران نمیشه ها.

مادر با یک لیوان شیروظرفی از خرما وارد شد و گفت:

-توش عسل ریختم بخور.

— دستت درد نکنه مامان جان.

— راستی آقای معصومی زنگ زد، می گفت به گوشیت زنگ زده جواب ندادی.

می پرسید دفترچه بیمه ی ریحانه رو کجا گذاشتی؟ دنبالش گشته پیدااش نکرده.

به سعیده نگاه کردم.

-گوشیم کجاست؟

— تو کیفته، کیفتم جامونده داخل ماشین.

— میری بیاری زنگ بزنم بهش بگم؟

سعیده بلند شد و رو به مادر گفت:

-خاله من دیگه میرم. کیف رومیزارم توی آسانسور بردارید.

مادر همانطور که دنبالش میرفت گفت:

-کجا؟ نهار بمون.

سعیده با مسخرگی گفت:

-ممنون خاله، نه اینکه مامانم از استرس دل تو دلش نیست، برم که بیشتر از این، نگران نشه.

البته واسه شب نشینی میاییم دیدن راحیل.

مامان گوشی را که دستم داد بازش کردم دوتماس و یک پیام از آقای معصومی داشتم.

کلی فکر کردم تا یادم بیاید دفترچه را کجا گذاشته‌ام. وقتی یادم آمد زنگ زدم.

با زنگ اول گوشی را برداشت و فوری سلام کرد و بدونه این که منتظر جواب من باشه پرسید:

-چی شده پاتون؟

-سلام، شما از کجا می دونید؟

— خب، گوشیتون رو جواب ندادیدنگران شدم، به خونه زنگ زدم مادرتون گفت که تصادف کردید.

— چیز مهمی نیست، فقط یه مدت باید با عصا راه برم، زنگ زدم جای دفترچه رو بهتون بگم، مگه ریحانه دوباره...

— نه، خواستم با دفترچه ی خودم ببرم تمدیدشون کنم. دیدم مال من سر جاشه ولی مال ریحانه نیست. واسه همین مزاحم شدم. حالا اون مهم نیست. من میام دیدنتو براتون عصا ی خودم رو میارم، شاید به دردتون بخوره.

— نه، اون مال شماست، مامان میره از همین داروخانه سر خیابون میگیره.

— به خاطر چند روز نمی‌خواود بخیرید. فقط باید کمی کوتاهش کنم.

من و ریحانه دو سه ساعت دیگه می‌اییم اونجا. دلمون حسابی تنگ شده.

با این حرفش سرخ شدم و با صدای از ته چاه درآمده ایی گفتم.

— قدمتون روی چشم.

پس دفترچه بهانه ایی بود برای زنگ زدنش.

وقتی به مامان خبر دادم. با تعجب پرسید:

— می‌خواود بیاد ملاقاتت؟

— اینطور گفتم.

طولی نکشید که دیدم مادر با یک سینی بزرگ وارد شد.

— می‌خواستم اسرا هم بیاد بعد ناهار بخوریم. ولی چون قراره

مهمون بیاد زودتر بخوریم که من به کارهام برسم.

— ولی مامان من گرسنه نیستم، صبر کنیم تا اسرا هم بیاد.

— آخه از صبح...

صدای زنگ آیفن گذاشت مادر حرفش را تمام کند. مامان از

اتاق بیروت رفت و بعد از چند دقیقه برگشت.

— خب دیگه اسرا هم امد، با هم می‌خوریم.

اسرا وقتی پایم را دید بغض کرد و نشست کنارم و گفت:

— فکر کنم تو تقدیرته که سالی یه بارتصادف کنی.

از حرفش خنده ام گرفت و مشتی حواله ی بازویش کردم.

مادر برای اسرا بشقابی آورد و گفت:

— لباست رو عوض کن و بیا بشین.

دوباره بی‌اشتها شده بودم ولی به خاطر مادر سعی کردم چند

قاشق بخورم.

مادر نگاهی به غذایم انداخت.

— چرانمی‌خوری؟

— خوردم مامان جان. از این به بعد کمتر بخورم بهتره، چون

نباید زیاد تحرک داشته باشم ممکنه چاق بشم.

راستی مامان، اگه اون کتابه که اون روز تو اتاقتون بود

رو نمی‌خونید برام میارید. من که نمی‌تونم کمکتون کنم،

حداقل از وقتی استفاده کنم.

— یه کم ازش خوندم، حالا تو بخون من بعدا می‌خونم.

اسرا فوری بلند شد.

— بگین کجاست من براش میارم.

مادر با تعجب گفت:

-به به خواهرمهربون...

اسرا لبخندی زد و گفت:

-از این به بعد هر کاری داره خودم براش انجام میدم.

— مادر سینی غذا را برداشت و گفت:

-آفرین به تو... تو اتاقمه... داخل کشو.

چند صفحه از کتاب را خواندم چون تمرکز نداشتم، متوجه نمی شدم. کتاب را بستم و با فکر آرش وقت گذراندم. نمی دانم چقدر طول کشید که اسرا آمد و گفت:

-راحیل کدوم لباست رو می پوشی برات بیارم.

نگاهش کردم و گفتم:

-لباس چی؟

— مگه صاحب کارت نمی خواد بیاد؟

— خب چرا.

به سلیقه ی خودش یک بلوز دامن معمولی و تیره رنگ برایم آورد و گفت:

-اینا خوبه؟

اعتراض آمیز گفتم:

-اینا چیه؟ اینایی که الان تنمه که بهتر از اوناست. دیگه چرا عوض کنم؟

فقط یه ساق دست بده، چون بلوزم آستین کوتاست.

— منو منی کردو گفت:

نمی خوام پیش آقای معصومی زیاد خوش تیپ باشی؟

خنده کجی کردم.

-انوقت چرا؟

سرش را پایین انداخت.

-اینجوری بهتره دیگه.

بعد ساق هارا انداخت روی تخت و رفت.

"این دیگه چشه؟"

زنگ را که زدند.

اسرا با عجله آمد و گفت:

-راحیل پاشو کمکت کنم ببرمت سالن روی مبل بشینی تا جلو صاحب کارت لنگون لنگون راه نیوفتی.

در حال بلند شدن گفتم:

-میشه اینقدر نگی صاحب کار. اون اسم داره.
نگاهش رنگ تعجب گرفت.

-واسه تو چه فرقی داره. بالاخره منظورم رو می رسونم دیگه.
پوفی کردم و گفتم:
-خوشم نمیاد.

نزدیک مبل بودیم که ناگهان رهایم کرد و دست به کمر شد که حرفی بزند، تعادلم را از دست دادم ولی قبل از این که بیفتم بازویم را گرفت و گفت:
-آخ ببخشید.

اخمی کردم و گفتم:
-چی می خواستی بگی؟

-هیچی. چشم همون اسمش رو میگم.
— اسرا، تو ازش بدت میاد؟
— نه، فقط فکر می کنم یک سال تو رو از ما گرفت. می ترسم
یه وقت بیشتر از اینا تو رو از ما بگیره.
لبخندی زدم و گفتم:

-خیلی اشتباه فکر می کنی، الان وقتش نیست بعدا برات توضیح میدم. که اون به ما لطف کرد. بعدشم همه چی به خواست خودم بوده نه اون.

با یالله گفتن های آقای معصومی اسرا کمک کرد تا چادرم راروی سرم مرتب کنم.

وقتی وارد شد از دسته گل بزرگی که اکثر گل‌هایش نرگس بودند لبخند بر لبم آمد و سعی کردم بلند شوم و سلام کنم.
دسته گل را با احترام به مادرم که جلو در ایستاده بود داد و از همان جا با دست اشاره کرد که بلند نشوم. پشت سرش خواهرش، زهرا خانم را دیدم که با لبخند وارد شد و با مادر روبوسی کرد. از این که اوهم آمده بودهم خوشحال شدم هم تعجب کردم. چون این ساعت ازروز شوهرش خانه بود.

ریحانه دست پدرش را گرفته بود و حاج و واج به اطرافش نگاه می کرد.

آقای معصومی با نگرانی نزدیکم شد و حالم را پرسید و با تعارف مادر روی مبل تک نفره کنارمن نشست. با زهرا خانم هم روبوسی کردم و تشکر کردم که آمده است. زهرا خانم عصا و یک کیسه کادویی دسته دار شیکی که زیر چادرش بود را کنار مبل روی زمین گذاشت

ریحانه تا نزدیکم شد دست هایش را دور پاهایم حلقه کرد و ذوق کرد. من هم کشیدمش بالا و نشوندمش روی پایم. پدرش دست دراز کرد و گفت:

- شما پاتون اذیت میشه، بچه رو بدید به من. بوسه ایی روی موهای لختش زدم و گفتم: نه، دلم براش تنگ شده بود. اذیت نمیشم. اسرا رفت خرس عروسکی، که چند وقت پیش سعیده کادو تولدش خریده بود را آورد تا ریحانه را سر گرم کند و کم کم موفق شد. مامان گلها را داخل گلدان گذاشت و همانطور که روی میز جابه جایش می کرد گفت:

- زحمت کشیدید، دستتون درد نکنه. آقای معصومی هم با همان حجب و حیای همیشگی گفت: خواهش می‌کنم، قابل راحیل خانم رو نداره. بعد نگاهم کرد و سرش را کمی به طرفم مایل کرد و آرام گفت: - راستی یکی از شعرهایی که تو کتاب علامت زده بودید رو براتون خطاطی کردم و قابش کردم. بعد به اون کیسه کادوییه کنار مبل اشاره ای کرد و ادامه داد:

- بعدا که تنها شدید بازش کنید و ببینید. با تعجب گفتم: - من علامت زدم؟ کدوم کتاب رو می‌گید؟ - کتاب دیوان شمس. البته شعرهایی که علامت زده بودید زیاد بودند که من یکیش رو انتخاب کردم. لبم را به دندان گرفتم و گفتم:

- وای ببخشید، من یه عادت بدی دارم که موقع مطالعه مداد دستم می‌گیرم و مطالبی که جلب توجهم رو می‌کنه علامت می‌زنم. با لبخند گفت:

- اتفاقا عادت خوبیه، کار من رو که راحت کردید. در ضمن این جوری یه یادگاری هم ازتون دارم. از حرفش خجالت کشیدم ولی سعی کردم به روی خودم نیاورم و گفتم:

- نه، باید ترکی کنم. چند وقت پیش هم سر جزوه یکی از بچه ها این بلا رو آورده بودم. با صدای مادر که به آقای معصومی میوه تعارف کرد ساکت شدیم. سیبی پوست کندم و تکه ای از آن را بریدم و ریحانه

را که دیگر با اسرا حسابی رفیق شده بود صدا کردم و به دستش دادم.

ریحانه لبخندی زدو سرش را به زانوهایم چسباند. بغلش کردم و بوسیدمش، زهرا خانم که تا حالا با مادر حرف می زد توجهش به ما جلب شدو با لبخندگفت:

-راحیل جان ریحانه خیلی بهت وابستس، چرا دیگه به ما سر نزدی؟ دلمون برات تنگ شده بود. وقتی کمیل بهم گفت تصادف کردی، دلم طاقت نیاوردگفتم هرچور شده بایدبیام ببینمت. بچه هاروسپردم به پدرشون وامدم.

— دستتون درد نکنه، زحمت کشیدید. دیگه منم گرفتار درس و دانشگاه بودم، حالم با این وضع "اشاره به پام کردم" یه مدت خونه نشین شدم.

— انشالله زودتر خوب میشی، فقط تا میتونی شیر بخور. بعدرسید:

-حالاکجا تصادف کردی؟ من نمیدونم چرا مردم اینقدر بد رانندگی می کنند.

خواستم سوال اولش را منحرف کنم برای همین گفتم: _تقصیر خودم بود یهو امدم وسط خیابون تاکسی بگیرم، موتوری بهم زد.

کمیل وسط حرفمان امدو گفت:

-حتما حکمتی داشته. باید خدا رو شکر کرد که به خیر گذشته. همه حرفش را تایید کردند. و مادر رشته کلام را به دست گرفت و یک ساعتی در مورد حکمت خدا و مهربانیش با کمیل حرف زدند.

این وسط هیچ کس به اندازه ی خودم حکمت این تصادف رانمی دانست. بعضی وقتها که برایم اتفاقی می افتد، دربه در دنبال حکمتش می گردم، فراموش می کنم که اگر در خانه ی قلبم رابکوبم ودر پیچ وخم هاودالانهای تاریکش چراغی روشن کنم و دقیق به جستجو پردازم، حکمتش را خواهم یافت. برای بدرقه ی مهمانها بلندشدم ولی آنها اجازه ندادندکه ازجایم تکان بخورم.

خیلی دوست داشتم زودتر بسته راباز کنم تا ببینم کمیل چه شعری را برایم نوشته است.

اسراازمن کنجکاوتربود. چون همین که درسته شد، زودتر از من بازش کردوخیره به تابلو ماند، از دستش گرفتم و نگاه کردم. یک قاب چوبی، که رنگش قهوه ای سوخته بود و کاغذی که شعرروی آن نوشته شده بود هم با سایه روشن تصویرچند برگ سه پر راکشیده بود. خیلی زیبا بودو باسلیقه کار شده بود.

وقتی شعرش را خواندم دقیقا یادم آمد کی و کجای کتاب خواندمش. آن روز آنقدر خوشم آمد که کنارش رانشانه گذاشتم. یک روز که کمیل خانه نبود و ریحانه هم خوابیده بود، حوصله ام سر رفته بود، به اتاق کمیل رفتم و دیوان شمس را از کتابخانه اش برداشتم و شروع به خواندن کردم. چقدر آن روز از خواندنش لذت بردم.

شعری که کمیل باخط زیبایش برایم نوشته بود را خیلی دوست داشتم. چشم هایم را بستم و چندبار زیر لب تکرار کردم.

"من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو
پیش من جز سخن شهد و شکر هیچ مگو

سخن رنج مگو جز سخن گنج مگو
ور از این بی‌خبری رنج مبر هیچ مگو"

به اسرا گفتم تابلو را روبروی تختم نصب کند. تا هر روز ببینمش. نمیدانم چرا از این شعر انرژی می‌گرفتم. اسرا که برای میخ آوردن رفت، مامان آمد پرسید:

-اسرامیخ رو واسه چی میخواد؟
وقتی ماجرای تابلو را برای مامان توضیح دادم. نگاه عمیقی به تابلو انداخت و گفت:

-شعرهای شمس تبریزی رو دوست داری؟
باسر جواب مثبت دادم و گفتم:
-خیلی دل نشینن.

سر سفره ی هفت سین منتظر تحویل سال نشسته بودیم، نگاهی به پایم انداختم و رو به مادر گفتم:

-یعنی راسته میگن سالی که نکوست از بهارش پیداست؟
مادر نگاه من را دنبال کرد و با دیدن پایم لبخندی زد و گفت:
-این ضرب المثل در مورد این چیزا نیست. قدیما وقتی فصل بهار بارندگی خوب بود یا کم بود، این رو می‌گفتند. منظورشون این بود اگه بارندگی زیاد باشه اون سال، سال خوبیه و فراوونیه.
می‌دونستی این ضرب المثل ادامه هم داره؟
باتعجب گفتم:

-واقعا؟

— ادامش میشه، ماستی که ترشه از تغارش پیداست.
خندیدم و گفتم:

-یعنی قدیما از روی ظرف ماست می فهمیدند ترشه؟
— دقیقا. ماست های ترش و خیلی چربی بسته رو می ریختند
داخل ظرفهای بزرگ سفالی که بهش تغار می گفتند، این
ماستهاقیمت ارزون تری داشتند. کسای که وضع مالی خوبی
نداشتند اون ماست رو می خریدند.
— وای! چقدر صاف و ساده بودند و تو کاسبیشون، صداقت
داشتند.

مادر آهی کشید و گفت:

-قدیما کاسبی مقدس بود. همون بازاریها، توی مسجد بازار،
واسه جوانترها که می خواستندوارد بازار بشن کلاس چطور
کاسبی کردن و اخلاقیات می گذاشتند. قدیم ها خیلی براشون
مهم بود که قرونی اینور اونور نشه و مشتری راضی باشه.
الانم تو غصه پات رو نخور، دوهفته دیگه خوب میشه و بعدشم
اصلا یادت میره یه روزی پات اینجوری شده بوده.
ما خودمون زندگیمون رو می سازیم با رفتار و انتخاب هامون.
زیاد به این ضرب المثل ها توجه نکن.
بعد از تحویل سال و تبریک و روبوسی. از مادر پرسیدم:

-مامان موقع تحویل سال چه دعایی کردید؟
بالبخندگفت:

-خیلی دعاها.

با اصرارخواستم کمی از دعاهایی که کرده رابرایم بگوید.
نفسش رابیرون داد و گفت:

-برای درکمون، برای آگاهیمون، برای شعورمون، برای
پیداکردن خودمون.
اسراخندید وگفت:

-مامان جان این الان دعا بودیا توهین؟
مادر هم خندید.

-برای دیدن ودرک واقعیت به همه ی اینها نیازه دخترم. اگه
نباشند یا کم باشن سردرگم میشیم، و وای از این سردرگمی...
مادر هدایایی برای من و اسرا خریده بود.
وقتی هدیه ی کادو پیچم را باز کردم با دیدن کتاب دیوان
شمس تبریزی گل از گلم شکفت و با شوق گفتم:

-وای مامان این عالیه، کی فرصت کردید خریدینش؟ مامان فقط
در جوابم لبخند زد.

— ممنونم، خیلی خوشحال شدم.
اسرا با تعجب گفت:

-نگا مامان اصلا لباس ها به چشمش نیومد، دوباره به هدیه ها نگاه کردم، همراه کتاب یک دست لباس شیک خانگی هم بود. تقریبا شبیه لباس اسرا، ولی با کمی تغییردررنگ و طرح گل‌های رویش.
لبخندی زدم و گفتم:

-همون موقع واسه منم خریده بودید؟ حالا معنی اون چشم ابرو امدنتون به هم رو فهمیدم. مامان شما همیشه خوش سلیقه اید. هدیه ی اسرا هم یه عطر خوش بو بود. آن شب خاله و دایی و عموها برای عید دیدنی امدند. مادر از آنها عذر خواهی کرد و گفت:

-تا وقتی راحیل بهتر نشده نمی تونم بازدیدتون رو پس بدم. و به اصرارهای من هم که گفتم تنها می مانم و با کتاب جدیدم مشغول می شوم توجهی نکرد.
بعد از رفتن مهمان ها با کمک اسرا روی تختم دراز کشیدم و به تابلوی روبه رویم چشم دوختم.
با صدای پیامک گوشی‌ام که روی میز کنار تختم بود برداشتمش و بازش کردم پدرریحانه بود. عید را تبریک گفته بود.
من هم برایش یک پیام تبریک فرستادم.
بعد سراغ کانالها رفتم و نیم ساعتی مطالبشان را خواندم. چشم هایم خسته شدند، تصمیم گرفتم کمی بخوابم. همین که خواستم گوشی را سر جایش بگذارم، پیامی آمد.
با دیدن اسم آرش، ضربان قلبم بالا رفت و به سختی بلند شدم نشستم، زل زده بودم به گوشی، آب دهانم را قورت دادم و پیام را باز کردم. چقدر قشنگ نوشته بود:

"نوروز هیچ عیدی برایم ارزشمند تر از حضورتو نیست. عیدت مبارک".

خیره ماندم به نوشته اش، دلم می خواست جوابش را بدهم ولی همان لحظه چشمم به پیام افتاد. گوشی ام را خاموش کردم و دراز کشیدم. فکرش خواب را از سرم پراند. آخرم سنگینی بغضم بود که خوابم کرد...

با آرام گوشی‌ام برای نماز بیدار شدم، با کمک عصایی که کمیل آورده بود بلند شدم و وضو گرفتم و کنار تختم سجاده ام را پهن کردم و نمازم را خواندم. بعد باخودم فکر کردم کلا گوشی ام را خاموش کنم و کنار بگذارمش، تا اگر آرش پیامی فرستاد نبینم. ولی اگر دیگران دلیلش را پرسیدند چه بگویم؟ یا اگر کاری پیش آمد که مجبوره استفاده بودم چه... قدیم ها چقدر مردم بدون موبایل راحت زندگی می کردند و آرامش داشتند.

یا می توانم یک ترم مرخصی بگیرم و به دانشگاه نروم... آن هم نمی شود باید دلیل محکمی برای مرخصی داشته باشم.. البته این کارها پاک کردن صورت مسئله است. باید بتوانم مشکلم را حل کنم.

پاهایم را دراز کردم و تکیه دادم به تخت و خیره شدم به مهر...

خیلی راهها از ذهنم می آمدومی رفت، ولی نتیجه ایی نداشت. قرآن را برداشتم و بازش کردم. سوره جاثیه آمد.

نگاهی به معنی آیه انداختم، آیه ی 15 بود. نوشته بود: " هرکس کار شایسته کند به سود خود اوست، و هر که بدی کند به زیانش باشد. سپس به سوی پروردگارتان برگرداننده می شوید".

بارها و بارها خواندمش و به این نتیجه رسیدم که باید بیشتر روی خودم کار کنم و صبور باشم. و برای این صبور بودن باید ذهنم را کنترل کنم، بلند شدم و روی تختم دراز کشیدم و تسبیح به دست شروع به ذکر گفتم. ذکر چقدر راهکار خوبی است برای کنترل ذهن.

با احساس حرکت دستی روی موهایم چشم هایم را باز کردم. مادرم بود، با لبخند گفت:

-صبحانه نخوردیم که بیدار شی با هم بخوریم. دست هایش را با دو دستم گرفتم و ماچ آبداربه رویشان زدم و گفتم:

-سلام صبح بخیر. خیلی خوابیدم؟

او هم با پشت دست صورتم رو ناز کرد و گفت:

-سلام دخترگلم، ساعت ده به نظرت خیلیه؟

— اره خوب، اینجوری حسابی پشتم باد می خوره. نیم خیز شدم و گفتم:

-از امروز باید یه برنامه واسه خودم بنویسم که تا آخر تعطیلات یه خروجی خوب داشته باشم.

مامان درحال بلند شدن از روی تختم گفت:

-چی از این بهتر.

بعد از صبحانه کتابهایی که باید می خواندم را روی میز کنار تختم گذاشتم همینطور کارهای خیاطی ام و اذکاری که برای صبر بیشتر می خواستم تکرارکنم را نوشتم و کنار کتاب هایم گذاشتم.

نزدیک ظهر بود که گوشی ام زنگ خورد، سوگند بود، خیلی هم شاکی، چون قرار بود فردای روزی که تصادف کردم به خانه شان بروم و کارم را نشانم دهم.

با اعتراض گفتم:

-به جای این که من شاکی باشم تو هستی؟ اصلا سراغی می‌گیری که چه بلایی سرم آمده. با نگرانی پرسید:

-اتفاقی افتاده؟ باور کن راحیل تا نیم ساعت قبل سال تحویل مشغول دوخت و دوز بودم. سرمون خیلی شلوغ بود. دلم برایش سوخت و دیگر چیزی نگفتم، فقط داستان تصادم را تعریف کردم. خیلی ناراحت شد و گفت:

-سارا آمده اینجا، خواستم بگم تو هم با سعیده بیا دور هم باشیم. با این اوضاع ما میاییم اونجا. سارا گوشی را گرفت و چند دقیقه ای با هم صحبت کردیم و بعد دعوتش کردم که با سوگندحتما بیاید.

اسرا که وسط تلفن من آمده بود داخل اتاق، لبش را به دندان گرفت و گفت:

-ناهار و افتادن نه؟

خنده ایی کردم و گفتم:

-آره دیگه، به مامان میگی سه تا مهمون داریم. سعیده رو هم زنگ بزن بیاد.

اسرا با هیجان نگاهی به اتاق انداخت و به صورت نمایشی چنگی به صورتش زد و گفت:

-وای! خاک بر سرم، اتاق رو نگاه کن، حسابی به هم ریخته، بعد با عجله بیرون رفت. طولی نکشید که برگشت و شروع به مرتب کردن اتاق کرد.

وقتی بچه ها آمدند با دیدن انگشت پایم با تعجب گفتند:

-چرا گچ نداره؟ ما ماژیک آورده بودیم روش یادگاری بنویسیم.

-آخه سخته انگشت رو گچ بستن، واسه همین اینو بستن. موقع نماز همه رفتند برای وضو و من چون وضو داشتم همانجا کنارتختم سجاده ام را انداختم تا نمازم را بخوانم. سارا بسته ی کادو شده ایی را از کیفش درآورد و گفت:

-راحیل جان قابل تو رو نداره.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-این چه کاریه آخه، کادو واسه چی؟

با منو گفت:

-دیگه همین جوری گفتم اولین باره میام دست خالی نباشم.

اشاره کردم به دسته گل کوچکی که آورده بود و گفتم:

-همین بس بود دیگه، اینجوری شرمنده میشم.

با خجالت گفت:

-نه بابا، دشمنت شرمنده.

بعد فوری کادو را برداشت و گفت:

-اشکالی نداره بزارم توی کمدت؟ اگه میشه بعدا بازش کن.

مشکوکانه نگاهش کردم و گفتم:

-نه چه اشکالی داره. دستت درد نکنه.

بعد از خوردن ناهار سوگند گفت:

-حالا که تو ناقص شدی و خونه نشین. می خوای چند روز یه

بار پیام خونتون وبقیه خیاطی رو بهت بگم؟

— نه، اینجوری اذیت میشی، بزار بعد تعطیلات.

— باشه، هر جور راحتی.

سعیده گفت:

-اگه خواستی بری من می برمت، اصلا غمت نباشه.

— نه، سعیده جان، بمونه بعداز تعطیلات بهتره.

سارا از وقتی کادو را داده بوددر فکر بود.

اشاره ایی کردم و پرسیدم:

-خوبی؟

لبخندی زدو گفت:

-ممنون بعد یهو بلند شدو گفت:

-من دیگه برم.

بعد از رفتن بچه ها سعیده ماندومن هم قضیه ی کادو را

برایش گفتم، فوری بلندشد وکادو را آورد.

می خواست بازش کند که خشکش زد. نگاهش را دنبال کردم دیدم

با خودکار روی کاغذ کادو نوشته شده، از طرف آرش.

خون به صورتم جهید، آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

-ولی سارا که گفت از طرف خودشه.

با صدای پیام گوشی ام، برداشتمش و بازش کردم.

سارا بود.بعد از عذر خواهی گفته بود که آرش خواهش کرده

هر طور شده هدیه را به دستم برساند. اوهم اول خانه ی

سوگند رفته و از او خواسته مرادعوت کنده خانه شان، ولی

وقتی دیده نمی توانم بروم خودش آمده. موقع دادن کادو حرفی

نزده چون ترسیده قبول نکنم. هنوزپیام را می خواندم که

دیدم سعیده کادو را باز کرد و هینی کشیدو گفت:

-وای چقدر نازه.

سه شاخه گل طلایی رنگ فلزی که درون قاب فلزی سیلوری جای داده شده بود. کنارش هم یک جا کلیدی که دوتا قلب پارچه ایی، که در هم تنیده بودند، آویزان بود. کنارش هم یک پاکت بود. سعیده فوری پاکت را باز کرد، نامه بود. به طرفم گرفت و گفت:

-بیا خودت بعدا بخون.

حالم بد بود، نامه را گرفتم و با خودم گفتم نباید بخوانمش، ممکن است چیزی نوشته باشد که با خواندنش سست شوم. من که خودم را می شناسم، پس چرا کاری کنم که اوضاع بدتر و دل تنگی ام بیشتر شود. با این فکرها بغض راه گلویم را گرفت و تنها کاری که آن لحظه به ذهنم رسید پاره کردن نامه بود. سعیده هاچ و واج به دستهایم نگاه می کرد.

-لااقل می داشتی من بخونم ببینم چی نوشته، چرا پاره می کنی؟ بعد چشمکی زدو ادامه داد:

-شاید اصلا جزوه دانشگاه باشه، روزی که نرفتی رو برات نوشته فرستاده باشه بابا. چرا اینجوری می کنی؟ یعنی تو ذره ایی حس کنجکاوی نداری؟ بعد تکه ایی از کاغذهایی که در دستم بود را گرفت و شروع کرد به خوندن. "راحیل جان ما باید دوباره با هم حرف... "کاغذ را از دستش گرفتم وبا همون بغض گفتم:

-سعیده حوصله ندارما.

سعیده نج نچی کرد.

-من فکر می کردم مثلث عشقی تو فیلم هاست، بعد کمی فکر کردو گفت:

-البته واسه شما از مثلث گذشته، دیگه شده مربع عشقی، راستی اون پسره که باهاش تصادف کردی بهت زنگ نزد؟ کلافه گفتم:

-چرا زد، گوشی و دادم مامان، یه جور محترمانه دکش کرد.

کاغذهای پاره شده را مچاله کردم و به دستش دادم و گفتم:

-اینارو ببر بنداز سطل اشغال، یه نایلون رنگ تیره هم بیاراین خرت وپرت ها روبریز داخلش تا بعدا پشش بدم. کاغذها راگرفت و گفت:

-چه سنگ دل. بعد دوباره زیرو روی کاغذها را نگاه کرد.

-یعنی جزوه نبوده؟ ولی راحیل پسره زرنکه ها، هدیه فرستاده که توتعطیلات هی نگاهش کنی تا یه وقت فراموشش نکنی. بعد نگاه گنگش رابه چشم هایم چسب کرد.

- ما که نفهمیدیم تو چته، یه بار به خاطرش خودت رو میندازی زیر موتور، یه بارم بر می‌داری جزوه پاره می‌کنی. این پسره هم یه چیزیش میشه ها، مثل زمانهای قدیم، که چاپارها نامه می‌بردن. نشسته نامه نوشته، داده یکی بیاره. به نظر من که جفتون خولید باهم دیگه خوشبخت میشید. آنقدر منقلب بودم که انگار حرف‌های سعیده را متوجه نمی‌شدم.

- بدو سعیده یه وقت اسرا میاد تو اتاقا. بعد از رفتن سعیده، جا کلیدی قلبی رادستم گرفتم، چقدر عاشقانه بود.

حس می‌کردم ذهنم بدون این که خودم متوجه باشم کم‌کم وارد استخری از یاد آرش شده است، برای نجات نیاز به یک غریق ماهر و قوی داشتم.

یک هفته ایی از تعطیلات نوروز گذشته بود که کمیل زنگ زد و بعد از سلام واحوال‌پرسی وتبریک سال جدید بالحن بامزه ایی گفت:

- جامون عوض شده ها، حالا دیگه من پام بهتر شده، شما میلنگی. باخنده گفتم:

- شاید این طور شده که بتونم درکتون کنم، ولی واقعا سخته ها، حالا می‌فهمم شما چقدر صبور بودید. آهی کشیدو گفت:

- وقتی خدا دردی رو بده صبرشم می‌ده، کاش همه‌ی دردها مثل درد شکستگی باشه.

نفهمیدم یقه‌ی کدام درد را گرفته وبازبان بی‌زبانی شکایتش رامی‌کند. بی‌اعتنا به دردی که آزارش می‌دهدگفتم:

— یه سوال؟ آرام مثل یک معلم دلسوز گفت:

- شما دوتا برسید.

- پس چرا بعضی‌ها وقتی مشکلی براشون پیش میاد تحمل نمی‌کنند و خیلی بی‌تابی می‌کنند. حتی بعضیها خودکشی هم می‌کنند میگن طاقت نداریم. یعنی خدا به اونها صبر نداده؟

— خب چون راضی نیستند. البته بعضی مشکلات که عاملش خودمون هستیم و باید خودمون رو مواخذه کنیم. ولی اونایی که عاملش خداست، باید بگیم خدایا راضیم و شکر، وامیدوارم به درگاہت، که اگه تو بدترین شرایط هم باشم خودت حواست بهم هست.

همین رضایته باعث صبر انسان میشه.

فوری گفتم:

— خب گاهی این رضایت داشتنه سخته دیگه.
 — بله قبول دارم. برای راضی بودن باید به خدا اعتماد کرد مثل
 یه کودک که به پدر و مادرش اعتماد داره...
 راستی پاتون رو دوباره به دکتر نشون دادید؟
 — قرار بود امروز بریم نشون بدیم، ولی دختر خالم کاری
 براش پیش امد دیگه گفت فردا بریم.
 — چرا فردا، من الان میام دنبالتون بریم.
 — نه، زحمت نکشید، حالا عجله ایی نیست.
 — خدا دختر خالتون رو خیر بده که نتونسته بیاد. با هم
 میریم دیگه... یعنی شما دلتون واسه ریحانه تنگ نشده؟
 مکثی کردم و گفتم:

— چرا خب، خیلی زیاد.

با همان تحکم جذاب همیشگی اش گفت:

— تا یه ساعت دیگه میام، فعلا خدا حافظ.

اصلا منتظر خدا حافظی من نشد.

وقتی به مامان گفتم زیاد موافق نبود، با اصرار من رضایت
 داد. چون دلم نمی خواست معلم قهرمانم رانا امیدکنم.
 مامان گفت:

— خودم تا دم در ماشین می برمت و بهش سفارشت رو می کنم،
 اینجوری بهتره. نمیدانم مامان از چه نگران بود.

شاید چون شناخت کافی از کمیل نداشت.

وقتی کمیل مامان را دید از ماشین پیاده شد. ماشین را دور
 زد و منتظر ایستاد تا ما نزدیکش شویم. دیگه بدونه کمک
 کسی، فقط با عصا می توانستم راه بروم.

بعد از سفارش های مامان حرکت کردیم.

ریحانه با دیدنم از صندلیش پایین امد و خودش راتوی بغلم
 انداخت. محکم در بغلم گرفتمش و بوسه بارانش کردم اوهم سرش
 را روی شانه ام گذاشت و دیگر تکان نخورد ولی گاهی چیزهایی
 با خودش می گفت.

دوباره بوسیدمش و گفتم:

— چی میگی ریحانم.

پدرش گفت:

— جدیدا یه چیزایی میگه، داره به حرف میوفته. صورتش رادر
 دستهایم قاب کردم و گفتم:

— چقدر زود بزرگ شدی تو.

کمیل نفسش را عمیق بیرون داد و حرفی نزد.

آهی که کشید، چقدر حرف ناگفته بود، حتما با خودش فکرمی کند که آخردختر تو چه می دانی تنهاماندن، آن هم بایک بچه یعنی چه...

شایدم هم در دلش می گوید، این دختر چه دل خجسته ایی دارد، زودبزرگ شدن برای بچه هایی است که مادر بالای سرشان است، "مادر" چه واژه ی نایابی است برای ریحانه ام. کاش می مردم و آن شب با سعیده بیرون نمی رفتیم. کاش همه ی آن اتفاق یک کابوس وحشتناک بود و با باز شدن چشم هایم همه چی تمام میشد. کاش هر دفعه با دیدن ریحانه شرمنده اش نبودم... صدای آرام و گرم اقامعلم دست افکارم را گرفت و از آن حال و هوا بیرونش آورد.

- راستش واسه عید دیدنی با زهرا می خواستم پیام، ولی اونا رفتن شهرستان پیش مامان و بابا، دیگه نشد. گفتم اگه تنهایی پیام ممکنه خانواده معذب باشند. زهرا اینا تازه دیشب آمدند. باتعجب گفتم:

- شما چرا نرفتید؟

من و ریحان فردا میریم. ما که کسی رو اینجا نداریم. خیلی قبل از عید رفتیم با ریحانه وسایل سفره هفت سین و آجیل و ... خریدیم، به هوای شما، گفتم عید دیدنی میایید، بعد اشاره به پام کرد و گفت:

- شما هم که اینجوری شدید.

دلم برایش سوخت. چقدر تنها بود. بدون فکر گفتم:

- حالا همیشه با همین پام پیام؟

نگاه مهربانی خرجم کرد و گفت:

- قدمتون رو چشم. کی انشالله؟

فوری گفتم:

- امروز. بعد از دکتر.

دکتر گفت:

- دوباره باید عکس بندازید تا بتونم تشخیص بدم.

بعد از عکس انداختن، دوباره مطب رفتیم، دکتر چشم هایش را کمی جمع کرد و همانطور که به عکس نگاه می کرد گفت:

-خیلی بهتر شده، چون جوون هستید زود جوش خورده، ولی هنوز هم باید مراقبت کنید و به پاتون فشار نیارید تا کاملاً خوب بشه.

بعد از این که از بیمارستان بیرون امیدیم. کمیل در حال جابه جا کردن ریحانه روی صندلی عقب ماشین گفت:

-اول بریم یه بستنی بخوریم بعد بریم خونه.
با تعجب گفتم:

-با این پام که من روم نمیشه.
فکری کردو گفت:

-خوب پیاده نشید داخل نمیریم، تو ماشین می خوریم.
با بی میلی گفتم:

-زودتر بریم خونه بهتر نیست؟ آخه من باید زود برگردم.
اخم نمایشی کردوگفت:

-حرف از رفتن نزنید دیگه، حالا بریم خونه یه ساعتی بشینید بعد بگید باید زود برگردم. حالا که دارم فکر می کنم یادم نیامد، مادرتون موقعی که داشت سفارشتون رو می کرد گفته باشه زود برگردونش.
لبخندی زد و گفتم:

-از بس بهتون اعتماد داره میدونه حواس خودتون هست.
سرش را تکان داد و زیر لبی چیزی گفت که من متوجه نشدم.
بعد از چند دقیقه سکوت گفت:

-باشه، هر چی شما بگید، نمیریم بستنی بخوریم.
یه راست می برمتون خونمون.

حرفی نزدم، برگشتم نگاهی به ریحانه انداختم اوهم ماتش برده بود به من.

دستهایم را دراز کردم و اشاره کردم که بیاید بغلم. اوهم سریع از صندلیش پایین امد و پرید توی بغلم و یهو بی هوا گفت:

-مامان.

از این کلمه هم خجالت کشیدم، هم خوشم آمد، ریحانه را داشتن، لذت بخش است.

با حرف ریحانه، کمیل هم یک لحظه زل زد به من و حیران شد، ولی حرفی نزد و به روبرو خیره شد.

سر ریحانه را روی شانه ام گذاشتم و شروع کردم به نوازش کردنش، اوهم بی حرکت باگوشه‌ی چشمش نگاه می کرد. احساس

کردم این بچه با تمام سلولهای بدنش طالب این نوازش است. مثل کویری که طالب آب است.

کویری که روزی برای خودش گلستانی بود به لطف مادرش، ما باعث تشنگی بی حدش شدیم، من و سعیده...

شاید اگر مواظبت بیشتری می کردیم این اتفاق نمی افتاد. ما با سبک سریمان یک خانواده را از هم پاشیدیم.

کاش آن شب سر سعیده فریاد میزد و اجازه نمیدادم با سرعت رانندگی کند.

اصلا کاش آن روز مثل حالا پام می شکست و نمی توانستم تکان بخورم.

با این فکرها دلم گرفت، میدانم آقامعلم در چهره ام چه دید که، پرسید:

حالتون خوبه؟

سعی کردم غم را پشت لبخند پنهان کنم. سرم را به علامت مثبت تکان دادم.

— بریم از رستوران غذا بگیریم ببریم خونه بخوریم.

— نه، رسیدیم خونه، خودم یه چیزی درست می کنم.

با چشم های گرد شده گفت:

— شما؟ با این پاتون، اونم حالا که بعد از مدتها مهمون ما شدید؟ اصلا حرفشم نزنید.

فوری جلو رستوران پیاده شد و بعد از یک ربع، غذا به دست آمد.

در طرف من را، باز کرد و گفت:

— خسته شدید. ریحانه رو بدید به من بزارمش عقب.

وقتی رسیدیم خانه، ریحانه بالاوپایین می پرید و حرفهایی میزد که من نمی فهمیدم.

کمیل با حسرت نگاهش کرد و گفت:

— ببینید چقدر خوشحالی میکنه، حداقل به خاطر این بچه گاهی بیایید اینجا.

چطوری می گفتم که مادر به آمدنم زیاد راضی نیست.

با فکر کردن به مادرم یاد افتاد اینجا آمدنم رابه او خبر نداده ام. گوشی را برداشتم و پیام دادم.

گوشی را که باز کردم چند پیام از آرش داشتم.

بعد از این که برای مادر پیام فرستادم.

پیام های آرش را باز کردم... از این که نامه اش را خوانده بودم و هیچ عکس العملی نشان نداده بودم ناراحت شده بود نوشته بود:

-اون حرف هایی که تو نامه نوشته بودم دل سنگ رو آب می کرد، اونوقت تو حتی یه پیام نفرستادی؟
در دلم خدارا شکر کردم که نامه را نخوانده ام.
— خیلی خوش آمدید.
صدای کمیل بود.
لبخندی زدم و گفتم:
-ممنون، انشالله سال خوبی داشته باشید.
-سالی که اولین مهمونمون شما باشید حتما خوبه.
با تعجب گفتم:
-یعنی خواهرتون نیومدن؟
— قرار امشب بیان، ما قبل از مسافرتشون رفتیم خونشون،
دیگه وقت نشد اونا بیان.
روی مبل نشستم، ریحانه فوری خودش رادرآغوشم جاداد.
چند دقیقه بیشتر طول نکشید که کمیل میز را چیدو گفت:
-تشریف بیارید.
همانطور که ریحانه بغلم بود پشت میز نشستم و شروع کردم
به ریحانه غذا دادن.
کمیل اشاره کرد به چند طعم دلستری که خریده بودوگفت:
-نمی دونستم چه طعمی دوست دارید واسه همین همه ی طعم هارو
خریدم. بعد یک لیوان را گذاشت کنار بشقابم و ادامه داد:
-کدوم رو براتون بریزم.
-راستش هیچ کدوم.
باتعجب گفتم:
-کلا دلستر دوست ندارید.
قاشق دیگه‌ایی در دهان ریحانه گذاشتم و گفتم:
-نه که دوست نداشته باشم، به خاطر ضررهاش اصلا نمی خوریم.
یعنی کلا ما عادت نداریم بین غذا نوشیدنی، حتی آب بخوریم،
اصلا مامانم سر سفره آب نمیزاره.
بعد لبخندی زدم وگفتم:
-اولش برامون سخت بود ولی سخت تر از اون این بود که
خودمون از سر سفره بلندشیم بریم آب بیاریم. چون نه من
حالش رو داشتم نه خواهرم، دیگه کم کم عادت کردیم.
بعد تکه‌ایی از جوجه در دهانم گذاشتم و ادامه دادم:
-کلا نوشابه خوردن که جرم نابخشودنیه تو خونه‌ی ما.

خنده ی بلندی کرد از همان خنده های آقامعلمی اش و گفت:

-آفرین به مادرتون. چه ترفند خوبی استفاده کردن، و آفرین به شما که اینقدر مقاومت کردید. یعنی اصلا دلتون نمیخواد بخورید؟

— گاهی دلم میخواد ولی خب وقتی به ضررهاش فکر می کنم، صرفه نظر می کنم.

نچی کردو گفت:

-با این حساب، پس من یه دوست نابابم که این چیزا رو بهتون تعارف میزنم.

-من همیشه خوبی از شما یاد گرفتم، برام بریزید حالا با یه بار چیزی همیشه...

بلندخندید.

-اتفاقا همه چی از همون بار اول شروع میشه ها...

زنگ گوشی ام نگاه هر دویمان را به طرف میز مبل کشاند. چون ریحانه بغلم بود، کمیل بلند شد و گفت:

-من براتون میارم.

گوشی را برداشت، با دیدن صفحه اش رنگش تغییر کرد و اخم هایش درهم شد.

از کارش تعجب کردم. گوشی را گذاشت کنار لیوانم و سر جایش نشست، حتی سرش را بالا نیاورد. تشکر کردم و او زیر لبی جواب داد.

با دیدن اسم آرش روی گوشی وارفتم. خیره ماندم به صفحه. با خودم گفتم حداقل فامیلی اش را ذخیره می کردی دختر...

ولی برای این فکرها دیر بود. پاهایم یخ کرده بود. و چقدر یک لحظه این سردی را در تمام بدنم احساس کردم.

گوشی را برداشتم که بی صدایش کنم. قبل از این که دکمه کنارش را بزنم خودش قطع شد.

ترسیدم دوباره زنگ بزند، گذاشتمش در حالت هواپیما. کمیل با اصرار ریحانه را از من گرفت، تا راحت تر غذا بخورم، ولی من دیگر از اشتها افتاده بودم. به این فکر می کردم که نکند کمیل فکر بدی در مورد من بکند.

غذا را در سکوت خوردیم. تشکر کردم و بلند شدم تا کمک کنم، میز را جمع کنیم. اجازه نداد.

بدون این که نگاه کند گفت:

-شما که چیزی نخوردید. حداقل بشینید با آجیل خودتون رو مشغول کنید.

گوشی‌ام را روی سایلنت گذاشتم و از حالت هواپیما خارجش کردم. آرش چند بار دیگه هم زنگ زده بوده. نگاهی به کمیل انداختم. غرق فکر بود، شیشه شیر ریحانه رادستش داد و اوهم آمد کنارم روی کاناپه دراز کشید و شروع کرد به خوردن. هنوز شیشه شیرش تمام نشده بود که چشم‌هایش غرق خواب شد. کمیل با دوتا دم‌نوش آمد و روی مبل روبرویی من نشست و یکی از فنجان‌ها را جلوی من گذاشت و برای این‌که جو را عوض کند گفت:

-از این به بعد منم سعی می‌کنم وسط غذا آب نخورم، ببینم می‌تونم.

— البته تا دو ساعت بعد از غذا هم خورده نشه بهتره، اولش شما با همون فقط سر سفره آب نیاوردن شروع کنید، کم‌کم بقیش رو انجام بدید.

سرش را به علامت تایید تکان داد و همانطور که سرش پایین بود خیلی متفکر گفت:

-هر کاری اولش سخته...

از حرفش احساس خوبی پیدا نکردم و اسه همین گفتم:

-اگه اجازه بدید من دیگه برم.
با تعجب گفت:

-به این زودی؟ حداقل دمنوشتون رو بخورید.

— میل ندارم، ممنون. میشه یه آژانس برام خبر کنید.
این بار نگاه کرد و گفت:

-خودم می‌رسونمتون.

— نه، ریحانه خوابه، زابه راه میشه.

— به خواهرم میگم بیاد پیشش.

— دوباره مخالفت کردم و گفتم:

به اندازه کافی امروز زحمت...

نگذاشت حرفم را تمام کنم.

-مادرتون شما رو به من سپرده باید خودم ببرمتون.

سویچ را برداشت و کنار در منتظرم ایستاد.

از اتاق ریحانه رو اندازش را آوردم و رویش کشیدم. خم شدم و بوسه‌ایی از لب نرمش کردم، لبش نوچ بود. برگشتم نگاهی به کمیل که تکیه زده بود به قاب درو ما را نگاه می‌کرد انداختم و گفتم:

-کاش بعد از غذا صورتش رو می‌شستیم. بچه نباید با صورت کثیف بخوابه.

با تعجب گفت:

چرا؟

— چون خدایی نکرده اجنه ممکنه به بچه‌ها نزدیک بشن. بچه‌ها که بودیم، مادرم همیشه می‌گفت بعد از غذا دست و صورتمون رو بشوریم، حتی گاهی شبها قبل از خواب چک می‌کرد دست و صورتمون کثیف نباشه. بزرگتر که شدم یه روز ازش دلیل کارش رو پرسیدم اونم این جواب رو داد.

کمیل فقط نگاه کرد. حس شاگردی را پیدا کردم که مقابل معلمش درس پس می‌دهد، برای تکمیل حرفهایم ادامه دادم:

— پاد زهرش یه آیت الکرسیه که الان براش می‌خونم. نگاه تشکر آمیزی به من انداخت و گفت:

— اون که درمان همه‌ی دردهاست...

من میرم به زهرا بسپارم. بعدش بیرون منتظرتون می‌مونم. کلید را برداشت و گفت:

— لطفا در رو ببندید و بیایید. وقتی ماشین را روشن کرد پرسید:

— گوشیتون رو برداشتید؟

داخل کیفم را نگاهی انداختم و گفتم:

— بله هست.

مدتی به سکوت گذشت. نگاهی به گوشی ام انداختم تا ببینم مادرم زنگ نزده باشد که دیدم دوباره اسم آرش، روی صفحه‌ی گوشی‌ام خودنمایی می‌کند... فوری دکمه‌ی کناری‌اش را زدم و داخل کیفم انداختمش. روزی را یادم امد که سوار ماشین آرش بودم و کمیل زنگ زد تا بگوید ریحانه تب کرده. آرش بلافاصله بعد از تمام شدن تلفنم، پرسید کی بود؟ ومن تا توضیح ندادم و همه چیز را برایش نگفتم کوتاه نیامد.

اما امروز چرا کمیل با دیدن اسم آرش چیزی نپرسید. سکوتش نشان از این دارد که فکرش را مشغول کرده ولی به خودش این اجازه را نمیدهد که سوالی بپرسد.

هر چه فکر کردم فقط به یک جواب رسیدم، شاید آرش خودش را محق تر میدانند.

چقدر دلم می‌خواست الان در مورد آرش حداقل یک توضیح مختصری بدهم تا حداقل فکر بدی درموردم نکند.

سکوت را شکست و باختم پرسید:

— چرا جوابش رو نمیدید؟

گنگ نگاهش کردم و او اشاره به کیفم کرد و گفت:

-همون که داره خودش رو می کشه.
 سرم راپایین انداختم و چقدر خدا را شکر کردم که این سوال
 را پرسید.
 آرام گفتم:
 -قبلا جوابش رو دادم.
 — خب... یعنی مزاحمه؟
 — نه، همکلاسیمه.
 با این حرف بدوننه فکرم، همانطور که خیره به جلو بود لبهایش
 کش امدو خودش را منتظر نشان داد، برای توضیحات بیشتر، ولی
 وقتی ادامه ندادم، با تردید و خیلی آرام پرسید:
 -خواستگاره؟
 با علامت سر جواب مثبت دادم.
 دوباره به روبرو خیره شد و گفت:
 -خب؟
 خجالت می کشیدم برایش توضیح بدهم، ولی برای این که نسبت
 به رابطه‌ی من و آرش بد بین نباشد خجالت راکنار گذاشتم
 و گفتم:
 -من بهش جواب منفی دادم ولی اون دست بردار نیست.
 برگشت طرفم و خیلی جدی گفت:
 -پس چرا می‌گید مزاحم نیست؟
 هول شدم از این کارش و گفتم:
 -خب، نیست، فقط اصرار داره دوباره حرف بزنیم شاید نظرم
 عوض بشه.
 این بار با خشمی که در صدایش بود و سعی در کنترلش داشت
 گفت مادرتون در جریان هستند؟
 — بله، تقریباً.
 — می‌خواهید من باهاش حرف بزنم؟
 — نه ممنون، چیز مهمی نیست، خودم حل می‌کنم.
 بقیه راه به سکوت گذشت و تا آخر راه اخم‌هایش را باز نکرد.
 وقتی رسیدیم خانه تشکر کردم و پیاده شدم و او به سرعت دور
 شد.
 تا خواستم دستم را روی زنگ بگذارم با شنیدن صدای آرش خشکم
 زد.
 -چندلحظه صبر کنید.

هاج وواج نگاهش کردم، قلبم بعد از چند لحظه به کار افتاد و دیوانه وار خودش را به قفسه ی سینه ام کوباند، بالاخره نگاهم را از او گرفتم و پخش زمین کردم. با قدمهای بلند خودش را به من رساند. صدای قدم هایش اگو شد در سرم.

زانو زد جلوی پاهام و نگران گفت:

-چی شده؟ تصادف کردید؟ یا زمین خوردید؟

با این کارش تپش قلبم بیشتر شد، صورتم داغ شد، یک قدم عقب رفتم ولی تعادلم را نتوانستم حفظ کنم، برای نیفتادن، خودم را به دیوار چسباندم و عصایم به زمین افتاد. فوری عصا را دستم داد و باغم نگاهم کرد. سعی کردم نگاهش نکنم، با صدایی که لرزشش پیدا بود گفتم:

-نامه برتون بهتون نگفته؟

کنارم ایستاد و گفت:

-حتی نمی خوای نگاهم کنی؟ منظورت سارا است؟ مگه اون آمدنی تو اینجوری بودی؟

سرم را بالا آوردم، ماتش شدم، لاغرتر شده بود. ولی مثل همیشه خوش لباس و خوش تیپ بود. یک قدم از او فاصله گرفتم و بی توجه به سوالش من هم پرسیدم:

-چطوری اینجا رو پیدا کردید؟

چشم هایش نم شد و گفت:

-دلتنگ که باشی، هیچی آرومت نمیکنه، جز دیدنش یا شنیدن صداش.

تو که گوشت رو جواب ندادی.

منم از سارا به زور آدرس گرفتم و تصمیم گرفتم اونقدر بمونم اینجا تا بالاخره از خونه بیای بیرون، ولی دیدم تو اصلا خونه نیستی... انگار می خواست طعنه ایی چاشنی حرفش کند ولی حرفش را خورد.

از حرفهایش دلم ضعف رفت، واقعا چقدر درسته که میگن دل به دل راه دارد.

احساس سرما می کردم، درحالی که هوا خوب بود، تمام انرژی که داشتم را جمع کردم و گفتم:

-سارا کار درستی نکرده آدرس اینجا رو بهتون داده.

لطفاً الانم زودتر از اینجا برید، سعی کردم لرزش لبهایم را کنترل کنم برای همین به داخل دهانم جمعشون کردم و ادامه دادم:

-اینجا مارو می شناسند.

چشم هایش تمنا را فریاد می‌زدند. خیلی مهربان گفت:

- پس خواهش می‌کنم چند دقیقه بیایید داخل ماشین بشینید با هم حرف بزنیم.

چطور می‌توانستم قبول نکنم، دلم سرکش شده بود. یقه ی قفسه ی سینه ام را گرفته بود و برایش قلدری می‌کرد.

سرم را پایین انداختم و فکری کردم، یک آن، انگار تمام قول و قرارهایی که با خودم گذاشته بودم یادم آمد، به خودم نهیبی زدم، که "مگر نمی‌خواهی تمامش کنی، پس دیگر حرفی نمانده". در دلم از خدا کمک خواستم.

به چشم‌هایی که با محبت نگاهم می‌کرد چشم دوختم و نمیدانم این همه قدرت را از کجا آوردم، سیلی محکمی به دلم زدم. یقه ی قفسه ی سینه ام را رها کرد و در گوشه ای سنگ شد.

- من حرف هام رو قبلا به شما گفتم، دیگه حرفی نمونده، لطفا مزاحم نشدید.

کاری نکنید که به خاطر مزاحمت های شما ترک تحصیل کنم و دیگه دانشگاه نیام. لطفا از اینجا برید و دیگه ام سراغم نیایید. شما یه خواستگاری کردید منم جواب منفی دادم تموم شد رفت، چرا اینقدر پیله می‌کنید. بعد زنگ را فشار دادم. خودم هم می‌دانستم که تمام نشده، می‌دانستم که دل منم پیله کرده...

انگار خرد شد، مبهوت نگاهم می‌کرد، از جایش تکان نخورد. مثل مجسمه شده بود.

در راکه زدند، فوری داخل شدم و محکم بستمش. با صدای بسته شدن در چیزی در قلم فروریخت، پشت در نشستم و بغض نشسته در گلویم را آرام آرام رها کردم و از خدا خواستم که بتوانم فراموشش کنم.

صدای رفتنش را نشنیدم، حتی صدای روشن شدن ماشینش را. یعنی هنوز نرفته بود.

با خودم گفتم بروم بالا و از پنجره گاهی بیندازم. به پاگرد که رسیدم از پنجره نگاه کردم همانجا نشسته بود و سرش پایین بود...

اسرا نگران جلو در آپارتمان ایستاده بود، تا من رو دید. با چشم های گرد شده پرسید: کجا موندی پس؟ دیگه داشتم میومدم پایین. نگاهی به سرو وضع انداخت.

- حالت خوبه؟

سعی کردم با خونسردی جواب بدم.

- چیز مهمی نیست، یه کم دم در معطل شدم.

چادرم را از روی سرم برداشتم.

- چرا اینقدر خاکیه؟ باید بندها زمش لباسشویی. زمین خوردی؟
چشم‌هایم را ازش نگاهش دزدیدم و گفتم:
- دستت درد نکنه، نشستم زمین خاکی شد.
— رفته بودید شهدای گمنام؟
به طرف اتاق راه گرفتم و خودم دا به نشنیدن زدم. اوهم به
طرف آشپزخونه رفت. مامان نبود، احتمالا یه سرخانه‌ی خاله
رفته بود.
با این فکر استرس گرفتم نکند موقع برگشت آرش را جاو در
ببیند، چون همیشه باسعیده برمی‌گرده. سعیده هم که آرش
رامی شناسد.
تسبیح را برداشتم و شروع کردم صلوات فرستادن.

آرش

می‌خواستم، بروم داخل ماشین ولی پاهایم بی‌حس شده بودند.
ترجیح دادم همانجا بنشینم تا جان به پاهایم برگردد. باورم
نمیشد راحیل اینطور با من حرف بزند و اسم مزاحم رادرموردمن
به کارببرد.
وقتی برای ندیدنم از ترک تحصیلش گفت، انگار قلبم را لای
منگنه گذاشتند.
یعنی واقعا منظورش این بود که فراموشش کنم.
مگر می‌توانم، چطوری؟ تو این دوهفته که ندیدمش نتوانستم
طاقت بیاورم.
باید فکری می‌کردم، من به جز راحیل به کس دیگه ایی نمی
توانم فکر کنم.
با صدای زنگ گوشی ام از فکرو خیال بیرون امدم.
سارا بود.
— الوو.

— سلام، خونشونو پیدا کردی؟
خیلی بی‌حال گفتم:

- آره، الان جلو درخونشونم.
نچی نچی کردو گفت:

- از صدات معلومه حالتو گرفته ها... بابا این راحیل کلا
نازش زیاده، بی‌خیالش.
از حرفش جون گرفتم، بلند شدم و به طرف ماشینم راه افتادم
و پرسیدم:

-یعنی به نظر تو داره ناز می کنه؟
 — چی بگم... من که از روز اول بهت گفتم راحیل با بقیه ی
 دخترا فرق داره، حالا توام چه گیری دادی ها.
 — ولی من اونو واسه رفاقت نمی خوام، واسه ازدواج...
 — حرفم و بریدو صداش رو بلندتر کردو گفت:
 -چی؟ ازش خواستگاری کردی و جواب منفی داد؟
 — سارا بین خودمون میمونه، مگه نه؟
 — انگار از این خبر ناراحت شدو گفت: باشه، کاری نداری؟
 خداحافظ.

اصلا منتظر جواب من نشدو قطع کرد.
 سوار ماشین شدم. حرفهای سارا کمی امیدوارم کرد. تا ماشین
 را روشن کردم. ماشین دخترخاله ی راحیل را دیدم که پارک
 کردو خودش با یه خانم از ماشین پیاده شدند.
 کاش خودش تنها بود و می توانستم چنددقیقه ای در مورد راحیل
 با او صحبت کنم. همانجا منتظر ماندم به این امید که
 تنها برگردد. دوباره ماشین را خاموش کردم.
 اونقدر منتظر ماندم که پاهایم خشک شدند، پیاده شدم تا کمی
 راه برم، هوا گرگ و میش شده بود.
 با خودم گفتم اونقدر منتظر میمانم تا بیاید اگه باز هم
 تنها نبود، تعقیبش می کنم و آدرس خانه شان را یاد می گیرم.
 تا دریک روز مناسب از او کمک می گیرم.
 در همین فکرها بودم که صدای بسته شدن در را شنیدم. قیافه
 اش خیلی گرفته بود. سرش پایین، و در فکر بود.. به طرفش
 رفتم.
 همین که خواست قفل ماشین را بزند چشمش به من افتادو
 ایستاد.
 سلام کردم.

چند لحظه مکث کردو گفت:

-سلام، شما اینجا چیکار می کنید؟ یعنی از اون موقع نرفتید؟
 چقدر خوشحال شدم که راحیل همه چیز را برایش تعریف کرده
 است.

— آمده بودم باهاش حرف بزنم ولی قبول نکرد.
 منو مینی کردو گفت:

-خب... اون که جواب منفی داده، دیگه چه حرفی؟
 اخم هایم را درهم کردم و گفتم:
 -آخه چرا؟

— دلیلش رو هم که بهتون گفته.
 — بله، ولی قانع کننده نیست.

— ببینید آقا آرش، من شمارو درک می‌کنم ولی ازتون می‌خوام به نظر راحیل احترام بزارید. اگه شما دوستش دارید باید به میلش عمل کنید. اینکه شما به زور بخواهید به خواستتون برسید که علاقه نیست. پس اون چی؟

من اصلا کاری به دلیل راحیل ندارم. ولی هر چی که باشه تشخیص اینه.

تو چشم هاش نگاه کردم و گفتم:

— مگه به این آسونیه؟

اونم زل زد تو چشم هام و گفت:

— از کجا می‌دونید واسه اون آسونه؟

حرفش خوشحالم کرد و انگار متوجه شدو ادامه داد:

— حرفهایی که می‌زنم اکثرش حرفهای خود راحیله، برای زندگی مشترک فقط علاقه کافی نیست. دونفر مثل شما دوتا، گاهی حتی تفریحاتشونم با هم فرق داره.

پوزخندی زد و اون ادامه داد:

شاید الان از نظر شما مضحک بیاد ولی وقتی وارد زندگی بشید همین مسائل پیش پا افتاده باعث اختلافهای بزرگ میشه.

با پایم با سنگ ریزه ایی که جلوی کفشم بود بازی می‌کردم. تو دلم گفتم:

، خانوادگی واسه من شدن معلم اخلاق.

فکر کنم فهمید نسبت به حرفهایش بی اهمیت دیگه ادامه نداد و گفت:

— اگه اجازه بدید من دیگه برم.

با لبخند تلخی گفتم:

— فکرکردم کمک می‌کنید ولی انگار...

حرفم را برید و گفت:

— حرفهایی که بهتون زدم نظر راحیله.

راستش من خودم بارها بهش گفتم که سخت گیره. ولی فقط می‌تونم نظرمو بهش بگم، در آخر باید به تصمیمش احترام گذاشت.

البته اینم بگم من آرزوم بود که می‌تونستم مثل راحیل اینقدر روی عقاید پافشاری کنم. ولی من قدرتش رو ندارم.

دست هایم را درجیبم فروکردم و دوباره نگاهش کردم. "کلا انگار زیباییشون ارثیه، ولی هیچ کس راحیل نمی‌شود"

حرف هایش عصبانیم می‌کرد. برای همین نفسم را بیرون دادم و گفتم:

-به نظرم کارش درست نیست، اون حتی برای چند دقیقه هم نیومد بشین توی ماشین حرف بزنیم. ولی با این آقایی که پرستار بچشه همش اینو رو اونور میره...
با تعجب گفت:

-چون ایشون رو به چشم یه صاحب کار می دونه. حتما براتون توضیح داده دلیل کار کردنش رو.
راحیل خودش رو یه جورایی مسئول اون بچه می دونه، با این که من عامل تصادف بودم ولی اون خودش رو مقصر می دونه.
گره ایی انداخت به ابروهایش و ادامه داد:

-راحیل دیگه اونجا کار نمیکنه. فقط گاهی سر میزنه، اونم به خاطر اون دختر بچه در ضمن آقای معصومی تو این یک سال رفتار غیر معقولی از خودشون نشون ندادند که راحیل اذیت بشه.

گره ی ابروهایش را بیشتر کرد و گفت:
-زود قضاوت کردن...

نذاشتم حرفش را تمام کند و گفتم:

-نه، من قضاوتی نکردم. فقط برام سوال بود.
سرش را پایین انداخت و گفت:

-من دیگه باید برم دیرم شده. بدون خداحافظی رفت و پشت فرمان ماشینش نشست.

"چراناراحت شد، من که حرفی نزدم".

بعد از رفتنش سوار ماشینم شدم و به خانه برگشتم.
برادرم و خانمش آمده بودند دنبالم تا برای چند روز باهم دیگر برای تفریح به شمال برویم.
ولی من گفتم که حوصله ی مسافرت ندارم و نمی توانم بیایم و سفارش کردم که حتما مامان را باخودشان ببرند.
روی تختم دراز کشیدم. کیارش وارد اتاقم شد و کنارم روی تخت نشست و پرسید:

-چته تو؟ مامان می گفت روبه راه نیستی.

بلند شدم نشستم و گفتم:

-چیز مهمی نیست، خوبم.

لبخند کجی زد و گفت:

-کنه عاشق شدی؟

سرم را پایین انداختم و بی توجه به سوالش گفتم:

-میشه مامان رو با خودتون ببرید؟ احتیاج به تنهایی دارم.

با کف دستش محکم به پشتم زدو گفت: -نپیچون، میریم خواستگاری برات می گیریمش بابا، این که غصه نداره. فقط اینوبدون عاشقی یعنی بدبختی، یعنی کوری وکری، زندگی منو ببین عبرت بگیر.

از این که اینقدر همه چی را راحت گرفته بودو درعوض اززندگیش ناراضی بودتعجب کردم. آهی کشیدم وگفتم:

-داداش به این راحتیا نیست. بعد برایش افکارراحیل راتوضیح دادم.

اخمی کردو گفت:

-تو ام عاشق چه کسی شدیا، مگه دختر قحط بود. اون اگه جواب مثبت هم می داد مگه می تونستی باهاش زندگی کنی؟ هی می خواد ایراد بگیره اینجا نریم گناه میشه اونجا نریم محیطش مناسب نیست.

دختره خیلی عاقل بوده جواب منفی بهت داده. وگرنه واسه حتی یه عروسی رفتنتون هم باید عذاب می کشیدی. اونا که عروسی مختلط و اینجور جاها نمیان، خیلی خودشون رو محدود می کنند. باید بری خدارو شکر کنی، که دختره فهمیده بوده. حتما نشسته با خودش به همه ی اینا فکر کرده و دیده نمیشه، که گفته نه. وگرنه هر دختری آرزوشه زن تو بشه. پوفی کردم و گفتم:

-خودت داری میگی دختر عاقل و فهمیده اییه، بعد میگی خودشونو محدود می کنند.

خب کسی که عاقله، حتما این محدودیت هم لازمه دیگه، آدم عاقل خب کارهای عاقلانه هم می کنه دیگه... بی حوصله گفت:

-ول کن آرش، دو روز دنیا، نیازی به این همه مته به خشخاش زدن نیست. آدم باید از زندگیش لذت ببره.

تو ام با ما میای شمال، خانواده ی مژگانم هستند. همین خواهرمژگان که کشته مردته محلش نمیزاری، بعدافتادی دنبال یکی که هیچیش بهت نمی خوره؟ بالاخره کیارش راضی شدمامان را با خودشان ببرد، از من هم قول گرفت که حداقل برای دوزهم که شده همراهیشان کنم. موقع رفتنشان، مژگان(همسربرادرم) به طرفم آمد وهمانطور که دستش را دراز می کرد برای خداحافظی گفت:

-آخه تو می خواهی تنها بمونی که چی بشه، دستش را فشردم و با لبخند گفتم: -همیشه که تنها موندن بد نیست. حالا شایدم چند روز دیگه امدم. برید به سلامت، امیدوارم بهتون خوش بگذره.

مشتی حواله ی بازویم کردو گفت:

-ای کلک، مشکوک می‌زنی. دستم را گذاشتم روی بازویم و اخم نمایی کردم و گفتم: بیچاره داداشم، دستت سنگینه‌ها. کیارش چمدان مامان را داخل صندوق ماشین گذاشت و گفت: -مژگان بیا بریم، کم این داداش ما رو اذیت کن. بزار بشینه تنهایی خوب فکراش رو بکنه ببینه واست جاری بیاره یا نه؟ مژگان با تعجب نگاه کرد و گفت: -واقعا؟ خبریه؟ در چشم‌های کیارش بُراق شدم و گفتم: -برید زودتر، تا من رو همینجا زن ندادید. مژگان چشمکی به من زدو آرام گفت: -زیاد خوشگل نباشه‌ها... خنده‌ای کردم و گفتم: -تو مایه‌های "دیپیکا پادوکنه". باچشم‌های گرد شده نگاه کرد و گفت: -شوخی می‌کنی؟ خیلی خونسردو آرام گفتم: -البته خیلی بهتر از اونه. کنجکاوانه گفت: -موهاشم مثل اونه؟ شانه‌ای بالا انداختم و گفتم: -چه میدونم. — وا یعنی چی؟ مگه ندیدی؟ — من اداشو درآوردم و گفتم: -وا! از کجا ببینم زیر روسریه؟ مشکوک نگاه کرد و گفت: -خب معلوم میشه دیگه، همش که زیر روسری نیست، تابلوئه. تازه منظورش رامتوجه شدم، حالا محجبه بودن راحیل راچطور توضیح بدهم. با، من و، من گفتم: -احتمالا هست دیگه. کیارش کنار مژگان ایستاد و پرسید: -چی میگه این؟ مژگان کلافه گفت:

-هیچی، داره از احتمالات حرف میزنه.
بعدهم خداحافظی کردو رفت.
کیارش رو به من با تعجب گفت:
-چی شد؟ این که ذوق کرده بود.
با لبخند گفتم:

-چی بگم، انگار از "دیپیکا پادوکن" زیاد خوشش نمیاد.
کیارش با بهت نگاه کرد. هم زمان مامان در حال مرتب کردن
شالش رسید و گفت:

-غذا رو گازه گرسنه شدی بخور، مواظب خودتم باش. خم شدم و
بوسه ایی روی موهایی که از شالش بیرون زده بود کاشتم و
گفتم:

-فکر من نباش گرسنه نمی مونم. آهی کشیدو گفت:

-تازگیا خوب غذا نمی خوری، مواظب خودت باش. سرم را با دو
دستش پایین آورد و گونه ام را بوسیدوبه طرف ماشین رفت.
دستم را دراز کردم تا با کیارش خداحافظی کنم که دیدم هنوز
مبهوته.
خندیدم و گفتم:

-کاش می موندید صبح می رفتید.

از بهت بیرون امدو دست دادو گفت:

-الان خلوتره. خداحافظ.

— به سلامت.

هنوز به ماشین نرسیده برگشت و گفت:

-نگفتی این پاکنه چیه؟

با تعجب گفتم:

-پاکن؟؟

— همین که مژگان خوشش نیومده دیگه.

از ته دل خندیدم و گفتم:

-آهان... بازیگره بابا...

هنوزم مبهوت نگاه می کرد، دستی برایش تکان دادم و گفتم:

-آروم برون.

با همان حالت رفت و پشت فرمان نشست.

دستهایم را درجیب شلوارم فروبردم و به دور شدنشان خیره
شدم.

وقتی به رفتارهای مژگان فکر می‌کنم. تفاوتش را با راحیل کاملاً متوجه می‌شوم.

رفتارهایی که قبلاً برایم خیلی عادی و معمولی بود، ولی الان چون همه را با راحیل مقایسه می‌کنم، انگار درک حرف‌های راحیل برایم راحت‌تر می‌شود.

انگار راحیل برای من از یک دنیای دیگر آمده. یک دنیای پاک و دست‌نیافتنی.

با این فکرها اضطراب می‌گیرم. نکند راحیل برای من زیادی باشد، نکند با من بودن، دنیای پاکش را آلوده کند.

شاید اصلاً از همین موضوع واهمه دارد.

شاید برای همین می‌گوید دنیای من با شما فرق دارد.

کیارش راست می‌گوید او بهتر از من فهمیده که افکار آدم‌ها روی روش زندگیشان تاثیر دارد.

کاش دل آدم‌ها فهم و شعور داشت و این مسائل را می‌فهمید.

گوشی را برداشتم و به سعید زنگ زدم تا بیاید و کمی حرف بزنیم تا از این بی‌قراری حداقل برای مدت کوتاهی نجات پیدا کنم.

انگار مهمانی بود، آنقدر صدای موزیک بلند بود که صدایش را درست نمی‌شنیدم. قطع کردم.

بعد از چند دقیقه خودش تماس گرفت و گفت دریک پارتی در حال

خوشگذرانی با دوستانش است. خیلی اصرار کرد که من هم بروم.

اگر روزهای دیگر بود می‌رفتم. ولی الان اصلاً دل و دماغش را نداشتم.

وقتی اصرارش رابی فایده دید گفت:

- فردا با بچه‌ها بریم بیرون؟

فکری کردم و گفتم:

- سعید جمع‌مون پسرونه باشه‌ها، حوصله‌ی این دخترای لوس

روندارم.

خندید و گفت:

- بابا اینا لوس نیستند، فقط بعضی‌هاشون یه کم زیادی اجتماعی

هستند.

- حالا هرچی، اصلاً فقط خودت بیا، تنهای تنها...

- باشه بابا.

روی تختم دراز کشیدم و آهنگی از گوشی ام پلی کردم و گوش

دادم. خواننده از جدایی و فراق می‌گفت، ومن آنقدر تحت

تاثیرش قرار گرفتم که بغض‌گلویم را گرفت. بلند شدم و

نشستم. یک لحظه از فکر این که ممکن است نتوانم به راحیل

برسم و ما شرایطمان باهم جورنیست، کنترلم را از دست دادم و فریادکشیدم. واقعا این آهنگ حال بدم را بدتر کرد. دلم از گرسنگی بهم می پیچید ولی اصلا میلی به غذا نداشتم. حالم بد بود و پیش خودم فکر کردم راحیل وقتی حالش بد است، چطور خودش را تسکین می دهد.

دلم دیوانه وار او را می خواست. گوشه را برداشتم و به اسمش زل زدم، برایش نوشتم: "راحیل، من حالم بده. به جز تو نمی تونم به کس دیگه ایی فکر کنم. اگه مشکلت فقط عقایده، باشه، همونجوری میشم که تو میگی. ما همه مسلمونیم، حالا تو مسائل جزیی با هم اختلاف داریم، اونم هر چی تو بگی. حال بدم، فقط با یه توجه تو خوب میشه. کمک کن."

می دانستم جوابم را نمیدهد ولی بازهم امیدوارانه به گوشه ام خیره بودم. احساس کردم بغض، پایش رامحکم روی گلویم گذاشته وخیلی بی رحمانه فشار می دهد ومن چقدر سرسختانه تن به این مبارزه داده ام.

صدای پیام گوشه ام که آمد قلبم و تپشهایش هم به کمک بغض آمدند و جنگ نابرابری را آغاز کردند. بادیدن اسم راحیل روی گوشه ام، برای چند لحظه بی حرکت ماندم باورم نمیشد پیام را جواب داده باشد.

حتما دوباره نوشته پیام ندهید. مایوسانه پیام را باز کردم. نوشته بود:

-درمان هر حال بدی فقط خداست.

بارها و بارها پیامش را خواندم. به این فکر کردم که از کی پیش خدا نرفته ام. شاید از وقتی پدرم فوت شده بود. آن موقع ها آنقدر حالم بد بود که مدام از خدا می خواستم صبرم بدهد. بلند شدم وضو گرفتم و از کشوی سجاده پیدا کردم و سرسجاده نشستم. از خدا خجالت می کشیدم، خیلی وقت بود که اصلا از یاد برده بودمش. سرم را روی مهر گذاشتم و با تمام وجود صدایش کردم... خدایا من بد کردم، بد بودم... ولی به لطف تو امید دارم... خدایا نامیدم نکن... خدایا معجزه کن... خدایا مرا ببخش... آنقدر این جمله ی آخر را تکرار کردم که بالاخره مغلوب این جنگ شدم و اشکهایم که غنیمت این جنگ بود را تقدیم قلبم کردم.

با صدای بلند با خدا را صدا می کردم... چقدر خوب بود که در خانه تنها بودم و می توانستم فریاد بزنم.

همانجا کنار سجاده دراز کشیدم و چشم هایم را بستم. حس خوبی داشتم، حس سبکی و آرامش...
نفس عمیقی کشیدم و گوشی را برداشتم تا از او تشکر کنم. دلم می خواست قربان صدقه اش بروم و اعتراف کنم که چقدر دوستش دارم.
ولی فقط برایش نوشتم:
-ممنون.

چون می دانستم او خوشش نمی آید از یک نامحرم این حرف هارا بشنود.
همان لحظه از فکرم گذشت، پس درست است که هر دختری خودش تعیین می کند که جنس مخالفش چگونه با او برخورد کند.
واقعا این دخترها چه قدرتی دارند.
احساس گرسنگی امانم را بریده بود، احساس کردم دیگر می توانم غذا بخورم، حالم بهتر شده بود. سراغ غذایی که مامان پخته بود رفتم و شروع به خوردن کردم.
ناخودآگاه این سوال به ذهنم خطور کرد که چرا وقتی آهنگ را گوش کردم حالم بدتر شد، ولی وقتی با خدا حرف زدم با اینکه گریه هم کردم حالم بهتر شد و سبک شدم؟
یاد اولین روزی افتادم که راحیل زیر باران مانده بود و من با اصرار سوارش کردم، گفتم: هر موزیکی را نباید گوش کرد.
حتی در خواب هم نمی دیدم که یک روز عاشق دختری با تیپ و اعتقادات راحیل بشوم. ولی الان آنقدر شیفته اش هستم که حاضرم هر کاری بکنم تا بدستش بیاروم.
راحیل

از وقتی آرش را با آن حال جلو درخانه دیده بودم، به این فکر می کردم که چطور می توانم کمکش کنم.
بخصوص وقتی سعیده برایم تعریف کرد که چقدر منتظر مانده بوده تا با او حرف بزند و از طریق سعیده حرفش رابه من برساند.
از این که به خاطر من آن همه غرور و تکبرش را زیر پا گذاشته بود، برایم عجیب بود. چون من خیلی قبلتر هم متوجه آرش شده بودم و تیپ و مودب بودنش برایم جالب بود. گرچه هیچ وقت هم کلامش نشدم و او هم متوجه ی من نبود. ولی مودب بودن هر کسی برایم با ارزش بود.
مامانم همیشه می گوید:
-ادب بهترین سرمایه است.
دلم می خواست کاری براش انجام دهم.

یک لحظه به فکرم رسید که پیامی برایش بفرستم تا نگرانیم برطرف شود. ولی می دانستم این راهش نیست. کتابی که از مامان گرفته بودم راتمام کردم. خیلی کتاب جالبی بود. با خواندنش فهمیدم چقدر همه ی ما زیاد اندر خم یک کوچه مانده ایم و این که قرار نیست برای زندگی بهتر، حتما همه چیز برایمان مهیا باشد، بلکه خیلی وقتها حتی باید خودمان را در رنج بیندازیم و رنجهایی را که داریم قبول کنیم.

این روزها تمام فکرم این بود، آیا واقعا کار درستی می کنم. به خصوص از وقتی که کتاب را خوانده بودم، با خودم می گفتم یعنی من دارم فرار می کنم از رنجی که خدا برایم قرار داده. رنج، داشتن یک شوهر غیر مذهبی.

فردا سیزده بدراست. مادرم از اول اعتقادی به سیزده بدر نداشت، آنقدر از این که ما خودمان روزهایمان را می سازیم و این حرف ها خرافاته و نباید دنبال حرفهای غیر واقعی برویم، برای خاله گفته بود که دیگر چند سالی بود که خاله اینا هم بیرون نمی رفتند. می گفتند ما که همه اش در حال پارک رفتن و بیرون رفتن هستیم، واقعا چه کاری است دقیقا روز سیزدهم فروردین توی این شلوغی و ترافیک، اعصابمان را خرد کنیم.

مامان هم می گفت:

-اگه کار واجبی باشه، آدم شلوغی و ترافیکش را هم به جان میخره. ولی به خاطر یه خرافات... البته مامان دلیل اصلی فرارمردم رادرروز سیزدهم فروردین به دشت برایمان گفته بود.

پرده ی پنجره را جمع کردم تا کمی آفتاب بی جان بهار راداخل اتاق بکشم.

کتاب رادستم گرفتم و تکیه دادم به دیوار پایین پنجره و پاهایم را جوری دراز کردم تا آفتاب بی رنگ و روی بهار بتواند نوازششان کند.

دیروز دکترگفت انگشتهایم کامل جوش خورده و دیگر می توانم بدون عصا راه بروم.

باید عصای کمیل را پشش بدهم. برای ریحانه هم دلم تنگ شده بودم. نمی دانم از مسافرت آمده اند یا نه. برایم سخت بود زنگ زدن به کمیل. از وقتی دیگربرایش کار نمی کردم، فکر می کردم شاید درست نباشد مزاحمش بشوم.

تازه ناهار خورده بودیم و دلم می خواست قبل از این که چرتم بگیرد کمی کتاب بخوانم.

کتاب را بازکردم و هنوز چند صفحه ایی نخوانده بودم که گوشه‌ام زنگ خورد.

کمیل بود.

فوری جواب دادم.

با شنیدن صدای گرفته و سرفه های پشت همش نگران شدم و گفتم:

-سرما خوردید؟

— بله، زنگ زدم ببینم حال پاتون چگونه؟

— خوبم. دیگه راحت راه میرم، دکتر گفت کامل جوش خورده. کی از سفر امیدید؟ ریحانه چگونه؟

-دیشب امیدم. ریحانه تا صبح نخوابیده از بس تب داشت، الانم دارو خورده به زور خوابوندمش.

با هینی که کشیدم، مامان که تازه وارد اتاق شده بود گفت: چی شده؟

کمیل از اون ور گفت:

-نگران نباشید الان تبش پایین آمده.

مامان هاج و واج خیره به من مانده بود.

رو به مامان گفتم:

-ریحانه مریض شده.

دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:

-ترسیدم دختر.

وقتی مامان صدای سرفه های خلط دار کمیل را از پشت گوش شنید، گفت:

-این که خودش حالش خیلی بده.

می خوام براش سوپ درست کنم؟

به کمیل گفتم:

-مامان میگه می خواد براتون سوپ درست کنه.

-نه، بگو زحمت نکنند، خودم سوپ بار گذاشتم، فقط با ریحانه

خیلی سخته، حال بلند شدن ندارم...

حرفش را بریدم و گفتم:

-من الان میام کمکتون نگران نباشید.

دوباره سرفه ایی کرد و گفت:

-نه زحمت نکشید فقط خواستم از مادرتون بپرسم چیا باید

بخورم که زودتر سرپا بشم. داروهایی که دکتر داده بود را

خوردم فایده نداشت.

— باشه می پرسم و میام خودم اونجا براتون درست می کنم. فعلا خداحافظ.

دیگه نذاشتم حرفی بزند و دوباره تعارف کند گوشی را قطع کردم.

روبه مامان گفتم:

— مامان می تونم برم کمکش؟

مامان بامکت نگاهم کرد که خیلی حرف درونش مستتر بود. تنها معنی آشکارش این بود که: "تو به اوگفتی می آیم بعد الان اجازه گرفتن برای چیست؟"

شرمنده گفتم:

— مامان دلم واسه ریحانه می سوزه، باباشم که مریضه چطوری... حرفم را بریدو همانطورکه ازاتاق خارج میشدگفت:

— یه کم آویشن میزارم ببر دم کن به هردوشون با عسل بده بخورن. به سعیده زنگ بزن اگه تونست بیاد باهم برید، اگه نه، زنگ بزنم آژانس.

باخوشحالی زنگ زدم به سعیده و ازش خواستم اگه کار داره با آژانس برم.

از حرفم بدش آمدوگفت:

— مگه باهات تعارف دارم. خب نتونم پیام راحت میگم دیگه. الان راه میوفتم.

چادر رنگیام را با وسایلی که مامان داده بودرا درکیفم جادادم.

مامان سفارش کرد، سبزی تازه بخصوص تره و شلغم هم بخرم و توی سوپش بریزم.

سعیده روبه روی یه سبزی فروشی نگه داشت گوشیام دستم بود. سُرش دادم روی داشبوردو گفتم:

— زود میام.

پیاده شدم و خریدهایم را انجام دادم. وقتی نشستم داخل ماشین سعیده گفت: -خدارو شکر دیگه پات خوبه ها.

نگاهی به پام انداختم.

— آره، یه ترک جزیی بوده که الان می تونم راحت راه برم.

— راستی برات پیام امد، چک کن ببین شاید آقای معصومی باشه، چیزی گفته باشه بگیری.

گوشی را برداشتم و به صفحه اش نگاه کردم. ضربان قلبم بالا رفت.

پیام را باز کردم.

آرش نوشته بود:

-میشه خواهش کنم فقط چند دقیقه با هم حرف بزنیم؟ اگه رودررو معذب هستید زنگ بزنم رو گوشتون؟ سعیده نگاهش را از من گرفت و ماشین را روشن کرد.

-آرشه؟

گوشی را داخل کیفم انداختم.

-آره.

— اون روز که باهاش حرف زدم به نظرم آدم بدی نیومد. منظورم اینه از اون آدم‌ها که ذات بدی دارند یا منطق ندارند نیست.

دل نمی خواست در موردش حرف بزنم تازه آرام شده بودم با فکر کردن به او دوباره بهم می ریختم. فقط با گفتن توکل به خدا، سکوت کردم.

وقتی رسیدیم سعیده گفت:

-خواستی برگردی زنگ بزن خودم میام دنبالت.

— ممنونم سعیده.

کمکم کرد تا خریدها را و عصا را از ماشین بردارم. کمیل وقتی در را باز کرد دیدم ماسک زده. لبخند پهنش حتی از پشت ماسک هم مشخص بود.

خریدها را از دستم گرفت و گفت:

-لیمو ترش داشتیم چرا خریدید.

— اشکال نداره، لیمو ترش همیشه باید تو خونه باشه. زیادش ضرر نداره. چشمش به عصا افتاد و گفت:

-می داشتین می موند من که لازمش ندارم.

-خدارو شکر که لازمش ندارید، ولی امانت رو باید به صاحبش داد.

به طرف اتاق ریحانه رفتم و سری بهش زدم، خواب بود چادرم را عوض کردم وارد آشپزخانه شدم و اول اسفند دود کردم و پنجره آشپزخانه را باز گذاشتم تا هوا عوض بشه.

کمیل سبزی را روی میز گذاشته بود پاکش می کرد. من هم به کمکش رفتم.

-شما برید استراحت کنید خودم پاک می کنم.

همانطور که سرش پایین بودگفت:

-وقتی گفتید میایید، حالم بهتر شد.

برای فرار از نگاهش گفتم:

-برم آویشن دم کنم. راستی عسل دارید؟

— توی یخچاله.

به نظرتون لیموترش هم توی دم نوشتون بریزم خوبه؟ ضرری نداشته باشه. کمی فکر کرد.

-فکر نکنم مشکلی داشته باشه، ولی بازم از حکمیه خاتون بپرسید.

با خنده رفتم و از اتاق گوشی ام را آوردم و به مامانم زنگ زدم و پرسیدم، که گفت نه اشکالی نداره. گوشی را روی کانتر آشپزخانه گذاشتم و مشغول درست کردن، دم نوش و کمی فرنی برای ریحانه شدم.

کمیل به کانتر تکیه زده بود و جرعه، جرعه دم نوشش را می خورد و تعریف می کرد که چقدر حس بهتری دارد. من هم در حال شستن سبزی بودم.

با صدای گوشی ام هر دونگاهمان به طرفش کشیده شد.

با دیدن اسم آرش رنگ از رخم پرید.

احساس کردم تمام بدنم گر گرفت، ماتم برده بود و خیره به گوشی مانده بودم.

کمیل خونسرد گفت:

-من میرم استراحت کنم.

ولی من فقط توانستم آب را ببندم.

گوشی آنقدر زنگ خورد تا صفحه اش دوباره تاریک شد.

بالاخره صدای گریه ی ریحانه مرا از بهت درآورد. به طرف اتاقش دویدم.

با دیدن من چند لحظه ساکت ماند و بعد دوباره گریه کرد. تب نداشت. بغلش کردم و نشاندمش روی میز و فرنی که برایش درست کرده بودم با عسل بهش به خوردش دادم. بعد، کمی از دم نوش، توی شیشه شیرش ریختم با کمی عسل به دستش دادم.

شروع کرد به مک زدن. سر حال تر شده بود.

نزدیک غروب بود، سوپ آماده شده بود. باخودم فکر می کردم که برایش به اتاقش ببرم یا نه که با صدای زنگ آپارتمان حواسم به در چسبید.

زهرا خانم بود. با یک کاسه شیر برنج در دستش.

بادیدن من بغلم کرد. روبوسی کردیم و عید را به هم تبریک گفتیم.

برایش ماجرای امدنم را توضیح دادم.

با ناراحتی گفت:

-راحیل جان، شرمنده کردی. وظیفه ی منه که به برادرم برسم. اما الان دوروزه خانواده شوهرم از شهرستان آمدن. همش سرم

به اونا گرمه، حتی نتونستم یه سوپ واسه کمیل درست کنم. الان یه ذره شیر برنج درست کردم گفتم بیارم هردوشون بخورند. نگاهی به قابلمه ی حاوی سوپ کرد.

-بوی سوپت ساختمون رو برداشته ها. نگاهی به پام انداخت.

-پات بهتر شده؟

— بله دیگه خوبه. بیایید براتون یه کم سوپ بکشم بخورید. ریحانه را از بغلم گرفت و بوسید.

-ریحانه هم بهتر شده خدارو شکر. بعد چشمی چرخواند.

-داداش کجاست؟

-توی اتاقشونن، فکر کنم خوابن. به طرف اتاق رفت و بعد از چند دقیقه امد.

-یه کم از سوپ بده من به خورد ریحانه بدم. چیزی خورده؟

— بله، دو ساعت پیش فرنی خورد.

— قربون دستت راحیل جان. تو که میای این خونه جون می گیری و گرم میشه. خدا خیرت بده.

برای ریحانه کمی سوپ کشیدم.

عمه ی ریحانه اول کمی به رنگ سوپ نگاه کرد و گفت:

-چرا سوپت سبزه و زرده؟ رب نزدی؟

لیمو ترش برش زده را کنار دستش گذاشتم و گفتم:

-نه، لیمو هم بریزید.

بعد از ریختن لیمو با تردید کمی هم زدو چندقاشق از سوپ خوردوبالبخند گفت:

-چقدر خوشمزس. حالا که فکر می کنم می بینم که رنگش هم خوبه.

یک قاشق دهن ریحانه می گذاشت و یک قاشق خودش می خورد و مدام تعریف می کرد.

طولی نکشید که کمیل به جمع ما پیوست و گفت:

-بوی این سوپ خواب رو از سرم پروند.

زهراخانم نگاه دل سوزانه ایی به برادرش انداخت وگفت:

-الهی خواهرت بمیره، ببین با یه روز مریضی، داداش پهلونم چطوری زیر چشم هاش گود افتاده.

کمیل سر خواهرش رابه سینه اش چسباندوبامهربانی گفت:

-نگو اینجوری قربونت برم.

بادیدن این صحنه فقط خدا می داند که چقدر دلم برای برادری که هیچ وقت نداشته ام تنگ شد و چقدر آرزو کردم کاش آن لحظه جای زهرا بودم.

برای کمیل سوپ کشیدم و فلفل سیاه را هم کنار بشقابش گذاشتم و گفتم:

-حتما بریزید.

حالا نوبت کمیل بود که تعریف کند.

سوپ ریحانه که تمام شد. زهرا خانم گردنی دراز کرد و گفت:

-سوپت زیاده؟

با تعجب پرسیدم چطور؟

لبخندی زد و گفت:

-اگه زیاد پختی یه کاسه برای مهمونام ببرم.

از جایم بلند شدم و گفتم:

-بله، واسه دوروشون پختم، الان براتون می کشم.

کاسه ایی بلوری پیدا کردم و برایش کشیدم و رویش را با جعفری خرد شده تزیین کردم و کاسه را داخل سینی گذاشتم.

بعد از کلی تشکر، خداحافظی کرد و رفت.

دوباره کمی سوپ برای ریحانه ریختم و جای زهرا خانم روی صندلی نشستم و قاشق قاشق در دهانش گذاشتم.

کمیل نگاه گذرایی به من انداخت و به طرف آشپزخانه رفت.

-اگه چیزی می خواستید، می گفتید من میاوردم.

با یک بشقاب سوپ برگشت و گفت:

-نمیارید دیگه، مجبورم خودم اقدام کنم.

بشقاب را مقابلم گذاشت و ریحانه را از بغلم گرفت و گفت:

-لطفا با لیمو ترش و فلفل بخورید یه وقت شما هم سرما نخورید. بعد بشقاب ریحانه را برداشت تا بقیه ی سوپش را بدهد.

تشکر کردم و همین که خواستم اولین قاشق را به طرف دهانم ببرم گوشی ام زنگ خورد.

صندلی کمیل کنارکاتر آشپزخانه بود. دستش را دراز کرد و گوشی را برداشت و به طرفم گرفت. وقتی چشمش به اسم آرش افتاد، سعی کرد خودش را بی خیال نشان بدهد. به خودم لعنت

فرستادم که چرا دفعه ی پیش که زنگ زد، یادم رفت گوشی را سایلنت کنم. دکمه کنار گوشی را زدم تا صدایش در نیاید.

لرزش ریز دستهایم را حس می کردم. اشتهایم کور شد. آرام آرام قاشق را داخل بشقاب می چرخواندم.

ریحانه خودش را از روی میز پایین می کشید دیگر سیر شده بود. ریحانه را روی زمین گذاشت و همان جور که سرش پایین بودگفت:

-پسر خوبی به نظر میاد، شما هم که بهش علاقه داری، پس چرا جواب منفی دادی؟

با شنیدن حرفش یخ کردم، زبانم بند آمد. او سرش پایین بودومن به او زل زده بودم. اینبار او قاشق داخل سوپش می چرخواند.

حرکاتش و غرق بودن در افکارش، مرا یاد روزهایی انداخت که بغض داشتم و نمی توانستم غذا بخورم ولی باید می خوردم. در همین فکر بودم که قاشقش را با اکراه بلند کرد و به طرف دهانش برد و سنگین نگاهم کرد. آنقدر سنگین که چشم هایم طاقت نیاوردند و خیلی زود از این بار شانه خالی کردندوخودشان را به طرف پایین سر دادند. انگار نگاهش هزارتا حرف داشت ولی من هیچ کدام را نتوانستم بخوانم، شاید چون نمی فهمیدمش.

ولی او تنها حرفم را، از چشمهایم خواندو لبخند تلخی زدو گفت:

-بهم زنگ زد. اونجور که زهرا می گفت، آمده دم در خونه باهام حرف بزنه وقتی گفتن نیستم، مسافرتم، از شوهر خواهرم تونسته شماره موبایلم رو بگیره. مثل این که بهش گفته کارش خیلی واجبه و از این حرف ها...

سرش را پایین انداخت و قاشقش را کناربشقابش گذاشت وصاف نشست ودستهایش را روی سینه اش جمع کرد.

-وقتی زنگ زداولش گرم سلام و احوالپرسی کرد و بعد از کلی مقدمه چینی، یه جورایی خواست باهاتون صحبت کنم و ازتون بخوام بیشتر فکر کنید. البته اینم گفت که بارها ازتون خواسته که باهاش حرف بزنیید ولی شما قبول نکردید و اونم مجبوره که به دیگران متوسل بشه.

بعد آرام‌تر ادامه داد:

-معلوم بود حالش خیلی بده به نظر منم باهاش صحبت کنید. با شنیدن این حرف ها ازدست آرش عصبانی شدم، چرا این کار رو کرده بود. سعی کردم خودم را کنترل کنم و با صدایی که از ته چاه درمی آمد گفتم:

-من باهاش حرف زدم جوابمم گفتم.

بعید می دانستم که حرفم را شنیده باشد، ولی انگار همه تن گوش بود وخوب شنیده بودکه جواب داد.

-آره خودشم گفتم که دلیلتون به خاطر مذهبی نبودنش بوده. ولی اون حرفهایی زد که فکر می‌کنم اگه شما باهاش ازدواج نکنید کلاً از مذهب و دین و شایدم مسلمونی بپره. یه وقتیایی آدم باید به خاطر خدا نفسش رو زیر پا بزاره، به خاطر بنده ایی که تمام امیدش به خداست و تازه معنی امید بستن به خدا رو درک کرده.

خجالت می‌کشیدم راحت حرفم رابزنم. ولی از این که کارآرش باعث شده بود آقای معصومی دوباره مثل یک استاد برایم حرف بزند و نظرش رابگوید خوشحال بودم.

دلم می‌خواست با او در این زمینه مشورت کنم ولی همیشه حجب و حیا مانع میشد. حرفهایی راکه می‌شنیدم برایم عجیب بود. حیرت کرده بودم. کمی من و من کردم و گفتم:

-ولی من الان دقیقاً نفسم رو زیر پام گذاشتم.

برای همین بهش جواب منفی دادم.

بشقابش را کمی عقب کشید و ساعدهایش راروی میز گذاشت.

-می‌تونم راحت باهات صحبت کنم؟

چشم دوختم به میز ناهار خوری و گفتم:

-بله.

همانطور که به بشقاب سوپ من نگاه می‌کرد گفت:

-می‌دونم که شما یه معیارهایی تو نظرتون هست که شاید

مهمترین اونهارو این آرش خان نداشته باشه.

می‌دونم شما می‌خواهید با یه خانواده‌ی مذهبی وصلت کنید و عمری رو در آرامش زندگی کنید، اینم می‌دونم که الان سختتون بوده جواب رد بهش بدید. به نظرم طور دیگه هم میشه فکر کنید. به این که آرش خان از خدا فقط شمارو می‌خواد، به این که اگه با هم ازدواج کنید چقدر می‌تونید کمکش کنید، اون به خاطر علاقه ایی که به شما داره ممکنه خیلی تغییر کنه.

بعد آهی کشید و ادامه داد:

-شما هم با هر خدمتی که به همسرآیندتون می‌کنید یا هر جا

که تحملش می‌کنید به خاطر خدا، فقط خدا میدونه اجرش چقدره.

اگه واقعا آدمای دنیال رضایت خدا باشن، تو هرشرایطی میشه به دستش آورد.

این می‌تونه برای شما یه امتحان بزرگ باشه. درسته که ما

همه اختیارداریم و حق انتخاب، ولی خب همیشه از قسمت هم

فرار کرد.

بعد سرش راپایین انداخت.

-شاید خدا من رو وسیله قرار داده تا این حرفهارو بهتون بزنم که بیشتر رو تصمیمتون فکر کنید.
با چشمهای گرد شده فقط نگاهش می کردم. وقتی در این حد تعجبم رو دید، گفت:

-فقط خدا می دونه که چقدر برام سخته که این حرفها رو بهتون بزنم ولی واقعیتی که باید می گفتم.
باید خیلی به حرف هاش فکر می کردم تا بتونم هضمشون کنم.
— نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-اگه من جواب مثبت بدم و ازدواج کنیم، بعدش اون تغییر نکنه چی؟

— شما همیشه وظیفه ات رو انجام بده، بقیه اش رو بسپار دست خدا. ممکنه اون موقع خیلی هم آزار ببینی و رنج بکشی، باید یادت باشه برای چی جواب مثبت دادی، نیتت چی بوده.
اگه من دارم این حرفهارو میزنم چون وظیفه ی خودم می دونم که بگم. دیگه انتخاب با شماست.
— ولی من می ترسم.

خیلی جدی نگاهم کردو گفت:

-تا وقتی خدا رو داری از هیچی نترسید، همیشه به خودش توکل کن. بعدشم اول باهاش چند جلسه صحبت کنید، همه ی مسائلی که براتون مهمه براش توضیح بدید، اصلا دلیل مخالف بودنتون رو با جزییات براش توضیح بدید. شاید براش شفاف سازی نکردید دلیل کارهاتون رو نمیتونه درک کنه.

اگه مرد میدون نباشه خودش جا میزنه میره کنار.
اینم فراموش نکنید که بدونه خواست خدا برگی از درخت نمیوفته.

از تصور این که با این حرفها چقدرمرا از خودش دورمی کند، بغضم گرفت و سرم را پایین انداختم. مدام به این فکر می کردم که چطور می تواند اینقدر راحت حرف بزند، به خاطر دیگران زود کوتا می آید، شاید هم به خاطر خدای دیگران.

حرفش افکارم را بهم ریخت.

— اگه قرار باشه افراد مذهبی با مذهبی ازدواج کنند و افراد غیر مذهبی با غیر مذهبی، پس مسئولیت ما چیه تو این دنیا؟ البته به نظرم آرش خان غیرمذهبی نیست. از حرف زدنش متوجه شدم، شاید فقط یه تلنگر می خواد. این کلمه ی غیر مذهبی یا مذهبی خیلی بد جا افتاده. طوری که وقتی مردم به یکی میگن مذهبی دیگه توی ذهنشون از اون شخص توقع عصمت دارند. یا برعکس وقتی به یکی میگن غیرمذهبی دیگه خیلی سیاه تصورش

می‌کنند، که به نظرم هر دو اشتباهه در بیشتر مواقع این طور نیست... به نظرم شما کمی بیشتر فکر کنید، همش که نباید دنبال یه زندگی آروم و بی دردسر بگردیم؟ اگه تونستی با همسری که عقایدش باهات فرق می‌کنه کنار بیای و روش تاثیر بزاری هنر کردی.

حالا اون تاثیر هر چند ناچیز باشه. البته اینایی که گفتم نظرم بود. باز خودتون تصمیم گیرنده‌اید.

حرفهایش برایم تازگی داشت. با تردید گفتم: — حرفاتون درسته، ولی این چیزایی که شما می‌گید خیلی صبور می‌خواد، من نمی‌دونم اینقدر صبر دارم یانه؟ — وقتی هدف بزرگ داشته باشید که شما دارید هر چی سختی داشته باشه به جون می‌خرید. مثل یه کوهنورد که برای رسیدن به قله حتی گاهی جونش رو هم میزاره. عاجزانه نگاهش کردم و گفتم:

— اگر در خودم توان کوه نوردی نبینم چی؟ سرش راتکانی داد و گفت:

— خب، اون دیگه بحثش فرق میکنه. پس همین راهی که میرید درسته.

خیلی دلم می‌خواست بدانم او که اینطور صحبت می‌کند همسر خودش چطور بوده. هیچ وقت در موردش حرفی نزده بود. بنابراین با پرویی پرسیدم:

— ببخشیدمی‌تونم در مورد همسرتون بپرسم؟ سرش را پایین انداخت و آهی کشید و گفت:

— اون دیگه دستش از دنیا کوتاهه. لزومی نداره در موردش حرفی زده بشه.

خیلی کنجکاو تر شدم و گفتم:

— اگه ناراحت میشید خب نگید ولی دوست داشتم بدونم چه جور طرز فکری داشت.

پوزخندی زد و گفت:

— فکر خیلی چیز خوبیه.

بعد به روبه روش زل زد.

— من توی آموزشگاه باهاش آشنا شدم. شاگردم بود. اون اولش یه دخترمتین و چادری بود. بعد از مدتی اونطور که خودش می‌گفت احساساتش در گیر شده بود.

یک روز از من خواست که بیرون از آموزشگاه با هم حرف بزنیم. می‌گفت خیلی مهمه و حتما باید با من مشورت کنه. راستش

اولش قبول نکردم ولی اصرارهاش رو که دیدم گفتم باشه، پس، من می‌رسونمت توی مسیر حرفت رو هم بزن. وقتی شروع به حرف زدن از علاقت نسبت به من کرد، خشکم زد. اونقدر پیش رفت که گفت اگه قبول نکنم خودش رو میکشه، حالا بگذریم که چقدر کشمکش بینمون شد، تا بالاخره این ازدواج سر گرفت. خانواده اش مذهبی بودند ولی از نوع متعصبش، هنوز یک ماه از ازدواجمون گذشته بود که کم‌کم تپش تغییر پیدا کرد. وقتی دلیلش رو پرسیدم گفت:

- خانواده‌ام من رو مجبور کرده بودند به چادر سر کردن، وگرنه خواست خودم نیست.

منم کاری بهش نداشتم می‌گفتم حجاب که فقط چادر نیست تو نباید مجبور باشی باید خودت انتخاب کنی، باید فکر پشت کارات باشه. تپ جدیدش که با توجه به مد روز همش تغییر می‌کرد همه رو شوک زده می‌کرد. خب منم واقعا اذیت می‌شدم، ولی هیچ چیز زوری نمیشه. من فقط به روشهای مختلف راهنمایش می‌کردم...

با تعجب پرسیدم:

— اونوقت این راهنماییتون تاثیرم داشت؟

انگشتهایش را در هم گره زد و گفت:

- بی‌تاثیرم نبود، البته اجل مهلتش نداد.

وقت زیادی لازم بود.

خیلی مهمه که آدم‌ها اهل فکر باشند. زیادم نباید زوم کنیم روی اعتقاداتشون. البته خوبه هر دو رو داشته باشند. شاید ما رفتار ظاهری یک شخص رو ببینیم و بگیم چقدر با اعتقاده. ولی ممکنه مثل همسر من از روی اجبارتوی مقطعی از زندگیش باید اون رفتارو داشته باشه. آهی کشید و گفت:

- شناختن آدم‌ها کار ساده‌ای نیست، بخصوص توی این دوره

زمونه که بعضیها آفتاب پرست و نون به نرخ روز خور هستند.

— پس یعنی شما هم دوران سختی رو با همسرتون گذروندید؟

— سخت نمیشه گفت، همیشه برای داشتن روزهای خوش توی

خانواده باید صبور بود، باید از بعضی خواسته‌ها ت بگذری.

وقتی همسرت حاضر نشه بگذره. این میوفته رو شونه‌ی خودت

واونوقته باید از وجودت معدن معدن "صبر" استخراج کنی. وقتی

از خواستت بگذری به خاطر خدا، خدا هم برات کم نمیزاره،

خدارو شکرمن و همسرم روزهای خوب هم زیاد داشتیم.

وقتی از بالا به زندگی خودم نگاه می‌کنم می‌بینم واقعا این

ازدواج قسمتم بوده. شاید خدا از طریق همین ازدواج خیلی

چیزها رو می خواسته به من بفهمونه و شاید یه فرصتی به من و همسرم برای درست فکر کردن داده. لبخندی زد و گفتم:

-چقدر جالبه دیدگاهتون.

— به نظر من خدا مثل جور چین، زندگی همه ی آدم ها رو چیده، فقط این پازل تیکه هاش به مرور زمان جلو راهمون قرار گرفته میشه. این دیگه اختیار خود ماست که درست انتخاب کنیم و هرکدوم روسرجاش بزاریم، تا به اون تصویر که هدف اصلی هستش برسیم.

گاهی که انتخاب اشتباه می کنیم شاید سالها طول بکشه متوجه بشیم کجای پازل زندگیمون اشتباه چیدیم. با شنیدن صدای اذان گفت:

-ببخشید، سرتون رو درد آوردم.

— شما ببخشید حالتون خوب نبود من به حرف گرفتمتون. همانطور که بلند میشد تا به طرف سرویس بره و وضو بگیره گفت:

-اتفاقا حالم خیلی بهتر شد.

چشم چرخواندم ریحانه نبود. در اتاقش شیشه به دست خوابیده بود، پتو را، رویش انداختم و به آشپزخانه رفتم. وضو گرفتم. بعد به سعیده پیام دادم تا بیاید دنبالم. بعد از نمازم ظرف ها را شستم. سوپی که کمیل برایم ریخته بود. درقابلمه برگرداندم. این دودلی و استرس ها جلوی اشتهايم را گرفته بود.

کارم که تموم شد آماده شدم و نشستم روی صندلی و گوشه ام رادستم گرفتم تا اگر سعیده تک زد متوجه بشوم.

کمیل از اتاقش بیرون آمدوبادیدن من پرسید؟ می خواهید برید؟ — بله، کارم تموم شد. خدارو شکر، شما هم بهترید. ریحانه هم خوابه. فقط آخر شب، وقتی خواستید بخوابید، هم خودتون دوباره از اون دم نوشه بخورید هم توی شیشه ی ریحانه بریزید با عسل.

نگاه قدرشناسانه ایی خرجم کرد و همانطور که به طرف آشپزخانه می رفت گفت:

-بعضی آدم ها مثل فرشته ها هستند. فکر می کنند وظیفشون فقط مهربونی کردنه، شما یکی از اون فرشته هایید. با خجالت گفتم:

— من به خاطر خودم این کارو می کنم چون ریحانه رو دوست دارم، محبت بهش برام لذت داره.

— به خاطر همه چیز ممنونم. میرم سوئچ رو بیارم...

-نه دخترخاله میاد. شما زحمت نکشید.
— چرا به ایشون گفتید؟ مارو قابل نمی دونید؟
— این حرفها چیه؟ آخه شما حالتون خوب نیست، ریحانه ام خوابه اذیت میشه. سعیده خودش بهم گفت می خواد بیاد دنبالم. با روشن شدن صفحه ی گوشیم و آمدن اسم سعیده روی گوشی ام، گفتم:

-امد، دیگه با اجازتون من برم.

مامان در حال سبزی پاک کردن بود، با دیدن من پرسید:
-چه خبر؟

— کنارش نشستم و گفتم:

-با نسخه ی شما خیلی بهتر شدن.
اونقدر که نطق بابای ریحانه باز شده بود.
با تعجب گفت:

-چطور؟

انگار منتظر همین سوالش بودم که سیر تا پیاز را برایش بگویم. حتی زنگ زدن های گاه و بیگاه آرش را هم از قلم نینداختم.

حرف هایم غرق فکرش کرده بود. توی سکوت آخرین برگ های جعفری را از ساقه جدا می کرد.
پرسیدم:

-واسه آش فرداس؟

مامان جوابی نداد، انگار اصلا نشنید.
نمی دانم چرا انقدر به فکررفته بود.
سرم رابه بازویش تکیه دادم و گفتم:

-مامان جان، اون فقط نظرش رو گفت:

بالاخره هر کس هر جور که فکر میکنه زندگی میکنه دیگه.
سرش رو به علامت تایید تکون داد و گفت:

-تا تو لباس هاتو عوض کنی پاک کردن سبزیهام تموم میشه.
بیا بشورو خردشون کن.

— کاش خرد شده می گرفتید.

— رفتم بگیرم نداشت. روزای تعطیل که اصلا سبزی پیدا نمیشه، اینم به خاطر فردا آورده بود. پاشو تنبلی نکن.
باخودم فکرکردم امروز دستگاه سبزی خردکن شدم، ظهرسبزی سوپ، حالا هم سبزی آش باید خردکنم.

— چشم مامانم. فقط اگه آرش دوباره زنگ زد جواب بدم؟

لبخندی زد و گفت:

-جواب بده ببین حرف حسابش چیه؟

— آخه شاید بگه بیا بریم بیرون حرف بزنیم.

— حالا فعلا تلفنی صحبت بکن باهاش ببین چی میگه.

لباسهایم را عوض کردم و گوشی‌ام را از سایلنت در آوردم و همراه خودم به آشپزخانه بردم.

موقع خرد کردن سبزیها دوباره گوشی‌ام زنگ خورد.

گردنم را چرخواندم تا ببینم کیه هم زمان دستم را بریدم.

با گفتن آخ...مامانم هراسون به سمتم امد و پرسید:

-بریدی؟

دستم رازیرشیر آب گرفتم و گفتم:

-بد جور...احساس می کردم قلبم روی یک تاب نشسته و زنگ

تلفن هم دستی است که هلش می دهد و هرلحظه محکم تر...مامان

نگاه گذرایی به صفحه ی گوشی انداخت و لبخندمحو ی زد وگفت:

-تو برو یه کم زرد چوبه بریز روش ببندش، من خودم بقیه اش

رو خرد می کنم.

در حال بستن انگشتم بودم که صدای پیام گوشی‌ام باعث شدنیمه

رهایش کنم.

با دیدن اسمش، با خودم گفتم حتما دلخورشده و پیام داده.

ولی وقتی بازش کردم، دیدم نوشته:

-همین صدای بوق خوردن گوشیتم آروم می کنه.

درد انگشتم کلا یادم رفت و برای چند دقیقه بی حرکت فقط به

پیامش نگاه می کردم.

نوشتم:

-موقعیتش نبود که جواب بدم.

فوری جواب داد:

-الان می تونید صحبت کنید؟

نوشتم:

-اگه کوتاه باشه، بله.

به ثانیه نکشید که گوشی‌ام زنگ خورد، از این همه سرعت جا

خوردم.

زل زده بودم به اسمش، که روی گوشیم افتاده بود. انگارتمام

وجودم شده بود قلب و می تپید.

—الوو...

آنقدر ذوق زده سلام کرد که یک لحظه خنده ام گرفت، ولی خودم

را کنترل کردم و آرام جواب دادم.

با همان ذوق گفت:

-اگه بدونید چقدر نذرو نیاز کردم تا گوشیتون رو جواب بدید.
توی دلم قند آب شد، ولی سعی کردم جدی باشم.

-امرتون؟

احساس کردم تمام ذوقش کور شد، چون سکوتی کرد و گفت:

-فقط ازتون می‌خوام یه جلسه با هم حرف بزنیم. من با خانواده صحبت کردم، اگه سخت‌تونه بیرون دوتایی حرف بزنیم، اجازه بدید برای آشنایی بیاییم خدمتتون تا...
حرفش را بریدم:

-وقتی خودمون به نتیجه نرسیدیم چه کاریه خانواده هارو تو زحمت بندازیم؟

نفسش را محکم بیرون داد و گفت:

-خب پس چیکار کنیم؟ شما بگید.

بی معطلی گفتم:

-صبر.

اونم بی معطلی پرسید:

-تاکی؟

— من باید فکر کنم.

— یعنی حتی واسه با هم حرف زدنم باید فکر کنید؟

— خب تقریبا می‌تونم حدس بزنم چی می‌خواهید بگید.
بعد از چند لحظه سکوت گفتم:

آقا آرش.

— با ذوق گفت:

-جانم

این جانم گفتنش برای یک لحظه تکلم را ازم گرفت... برای این که لرزش صدایم لو نرود مجبور شدم سکوت کنم.

— چی می‌خواستید بگید؟

گوشی را از دهانم فاصله دادم و نفس عمیقی کشیدم.

-لطفا در مورد من دیگه با کسی حرف نزنید. کار درستی نبود با آقای معصومی در مورد من حرف زدید. من به یک شرط دوباره باهاتون حرف می‌زنم، که هر چی جوابم بود شما همون رو قبول کنید و دیگه از دیگران کمک نگیرید.

جوابی نداد، وقتی سکوتش را دیدم ادامه دادم:

-می‌تونید فکر کنید بعدا جواب بدید.

— آخه اگه من با آقا کمیل حرف نزده بودم که شما الان جوابم رو نمی دادید. من خوشبختون می کنم، شما نگران چی هستید؟ نگران این که خوشبختی از نظر شما اون چیزی نباشه که... حرفم را بریدو گفت:

-باشه، هر چی شما بگید، من راضیتون می کنم. هر کاری که لازمه و شما صلاح می دونید انجام میدیم.

— حتی اگه به ضررتون باشه؟
— شما هیچ وقت به ضرر کسی راضی نمیشید. باتعریف هایی که آقا کمیل از شما کرد، فهمیدم شما برای من از سرم زیادید، ولی... سکوت کوتاهی کردو آرومتر ادامه داد:
-بر من منت بگذارید بانو...

انگار ذوقش دوباره برگشته بود. مکثی کردم و گفتم:

-آقا آرش لطفا قبل از هر صحبتی خوب فکراتونو بکنید، لطفا برای یک روز هم که شده احساستون رو بزارید کنار با منطق به این موضوع فکر کنید. اگه شما بخواهید با کسی مثل من زندگی کنید ممکنه براتون سخت باشه ها، البته منظورم برای شما با این تفکر ممکنه سخت باشه. همینطور این سختی برای منم هست، حتی برای خانواده هامونم ممکنه سخت باشه. لطفا تا وقتی قرار بزاریم واسه حرف زدن همه ی جوانب رو بسنجید. بااجازتون من دیگه باید قطع کنم...

— خیالتون راحت باشه. من فکرام رو کردم.

— باشه، پس فعلا خداحافظ.

— به خانواده سلام برسونید. خداحافظ.

گوشی را روی تختم انداختم. نمی دانستم باید چکار کنم. هنوز خوب آرش را نمی شناختم، نمی دانستم خانواده اش چه تفکری دارند.

هر چه فکر کردم به این نتیجه رسیدم که تنها راه، آشنایی بیشتر و شناخت بیشتره. می دانستم ما هیچ وجهه مشترکی باهم نداشتیم، ولی حرفهای کمیل هم فکرم را مشغول کرده بود. آنقدر برای زندگی آینده ام در ذهنم برنامه داشتم، ولی نمی دانم چرا وقتی آرش را در کنارم تصور می کنم رسیدن به اونها را سخت و دست نیافتنی می بینم.

نمی دانستم قبول کردن آرش درسته یا رد کردنش...

نیت کردم هفته ی بعد سه روز روزه بگیرم تا خدا راهی را جلوی پایم قرار دهد.

روز سیزده بدر خانواده خاله به خانه ی ما آمدند.

پدر سعیده مرد آرام و کم حرفی بود، برای کشیدن سیگارش گاهی میرفت بیرون می رفت و برمی گشت. چون می دانست مامانم به دود سیگار چقدر حساس است.

سرش را با تلویزیون نگاه کردن گرم می کرد. سعیده یک خواهر و برادر کوچکتر از خودش داشت، که مدام سر به سر هم می گذاشتند و مارا می خندانند. بعد از ناهار، همه با هم کمک کردیم ظرف ها را شستیم و جمع و جور کردیم.

پدر سعیده به اتاق رفت، تا چرتی بزند. اسرا پیشنهاد داد اسم فامیل بازی کنیم. دوگروه تشکیل دادیم خانواده ما و خاله. مسعود برادر سعیده هم داور شد. بازی را از حروف های سخت شروع کردیم. اولین حروف را مسعود "ژ" انتخاب کرد.

مامان دستش فرز بود و ما زودتر تمام کردیم. وقتی داور چیزهایی را که آنها نوشته بودند را خواند، همه از خنده روده بر شدیم. مثلا: اشیا را نوشته بودند، ژاکت مصنوعی... اسرا گفت:

-خاله جان ژاکت خودش شیء حساب میشه دیگه... خاله با خنده گفت: -مصنوعیش واسه محکم کاریه خاله. یا اسم حیوان را نوشته بودند ژانگولر... اسرا همونطور که از خنده روی پایش میزد گفت:

-خااله... این که حیوان نیست، اداهای شعبده بازا یا اونا که میرن رو طناب و اینا رو میگن. خاله قری به گردنش داد و گفت:

-وا اسرا خانم فکر کردی ما نمیدونیم حیون از "ژ" میشه "ژوژه" اگه درست می نوشتیم که اینقدر نمی خندیدید، ما خودمونو فنا کردیم خاله. اسرا ذوق زده رفت کنار خاله نشست و گفت:

-من با گروه خاله اینا، سعیده تو برو با ماما اینا... اینجا بیشتر خوش می گذره...

حدود یک ساعتی بازی کردیم که همه اش به خنده گذشت. بعد از آن خاله برایمان کلی از خاطرات بچگی اش با مامان تعریف کرد.

حرفهای خاله که تمام شد، سعیده سرش را روی شانه ی مامان گذاشت و گفت: -خاله برامون شعر می خونی؟ مامان بوسه ایی روی موهای سعیده زد و گفت:

-از هر کی می خوای بخونم برو کتابش رو بیار، تو کتابخونس خاله.

سعیده رفت و با دیوان شهریار برگشت و مامان کتاب را باز کرد و نگاه عمیقی به صفحه ی کتاب انداخت، بعد نفسش را بیرون داد و شروع کرد به خواندن کرد.

شب گذشته شتابان به رهگذار تو بودم
به جلد رهگذر اما در انتظار تو بودم

نسیم زلف تو پیچیده بود در سر و مغزم
خمار و سست ولی سخت بی قرار تو بودم

همه به کاری و من دست شسته از همه کاری
همه به فکر و خیال تو و به کار تو بودم

خزان عشق نبینی که من به هر دمی ای گل
در آرزوی شکوفائی و بهار تو بودم

اگر که دل بگشاید زبان به دعوی یاری
تو یار من که نبودی منم که یار تو بودم

چو لاله بود چراغم به جستجوی تو در دست
ولی به باغ تو دور از تو داغدار تو بودم

به کوی عشق تو راضی شدم به نقش گدائی
اگر چه شهره به هر شهر و شهریار تو بودم.

مامان با لبخند نگاهی به جمع انداخت، همه تو حال و هوای
خودشان بودند. کتاب را بست و بلند شد و گفت:

-بچه ها برم براتون میوه بیارم.
آقا یوسفم از خواب بلند شد و گفت:

-چایی داریم؟

مامان از آشپز خونه گفت:

-الان دم می کنم.

آرش

فردای تعطیلات بست، نشسته بودم داخل محوطه ی دانشگاه و چشمم
به در بودتا راحیل را ببینم، نیامد. باهم کلاس نداشتیم، ولی
مدام چشم می چرخاندم شاید... شاید...

دوستش سوگند آمده بود، دلم می خواست سراغش را از او بگیرم ولی غرورم اجازه نمی داد.

با فکر این که شایدبا خودش گفته امروز دانشگاه خبری نیست نیامده، خودم را آرام کردم. به هر سختی بود آن روز را گذراندم.

فردایش می خواستم پیام بدهم که اگر دوباره نمی آید من هم نروم، ولی با خودم گفتم، شاید بهتره که صبر داشته باشم، همون چیزی که خودش خواست.

امروز با هم کلاس داشتیم، روی صندلی نشستم و چشم به دردوختم. انتظارهم از دست من خسته شده بود این روزها حرف به حرفش را با تمام سلولهای بدنم هزاران بارهجی می کردم و وقتی تمام میشدبا صبوری دوباره از نو شروع می کردم. گاهی سعیدچیزی می پرسید یا حرفی میزد و من سعی می کردم کوتاهترین جواب را برایش انتخاب کنم. شاید حتی یک لحظه هم نمی خواستم حواسم از انتظار پرت شود. با وارد شدن استاد، همه از جا بلند شدیم. باخودم گفتم پس یعنی امروزهم نمی آید...

آنقدر دلم برایش تنگ شده بودو فکرم پر از راحیل بود، که اصلا نمی فهمیدم استاد چه می گوید... هوای کلاس بدون راحیل انگار اکسیژن نداشت. سعید پرسید:

-چته آرش؟ تو این دنیا نیستیا.

جوابش را ندادم. او هم شروع کرد به سربه سر گذاشتنم. در آن لحظه انتظاروشوخی چه خصومتی باهم داشتند نمی دانم فقط می دانم دیگر تحمل هیچ کدام را نداشتم. رو به سعید گفتم:

-دوباره تو بچه بازیت گل کرد؟

معترضانه گفت:

-خیلی خوب بابابزرگ کلاس...

به خاطر فقط سه سال اختلاف سنی که من بابا بزرگ بودم. البته خودش هم سه سال پشت کنکور مانده بود. عرفان که ردیف پشت ما نشسته بود کله اش را از بین ما رد کردو رو به سعیدگفت:

-مگه چند سالشه بهش میگی بابا بزرگ؟

لبخندی زدم و آرام گفتم:

-بیست و هفت سال ناقابل.

عرفان چشم هایش گردشده گفت:

-واقعا؟ پس تا حالا کجا بودی؟

لبخند زدم.

-تو لباسام... وقتی نگاه منتظرش را دیدم ادامه دادم:

-جونم برات بگه پسرم، من کلا نمی خواستم وارد دانشگاه بشم، به نظرم بدون دانشگاه رفتنم میشه کارکردو پیشرفت کرد. ولی بعد از چند سال متوجه شدم، جامعه ما مدرک گراست، باید یه مدرکی داشته باشی هر چند که کارت هیچ ربطی به مدرکی که گرفتی نداشته باشه.

عرفان خنده ی بی صدایی کردو گفت:

-پس عقل کل هم هستی بابا بزرگ.

با اشاره به سعید گفتم:

-خودشم همچین کم بابا بزرگ نیستا...سه سال پشت کنکور بوده...دوباره چشم های عرفان گرد شدو گفت:

-پس چرا اصلا بهتون نمیاد، چیکار می کنید پوستونو می کشید؟ هرسه خندیدیم. استاد که مطلبی را برای یکی از دانشجوها توضیح می داد نگاهی به ما انداخت وگفت:

-آقای سمیعی اونجا خبریه؟

— سرم را پایین انداختم و گفتم:

-نه استاد.

خدارو شکر از این استادگیرا نیست.

بیست دقیقه ایی از کلاس گذشته بودومن امیدوارانه منتظر راحیل بودم.

دیگر نمی توانستم در کلاس بمانم، جای خالی اش اذیتم می کرد. از استاداجازه گرفتم وبیرون آمدم.

روی پله های خروجی سالن نشستم و به در چشم دوختم.

چند دقیقه ایی نبود که نشسته بودم که راحیل از در وارد شد...

باورم نمیشد، خیره به او از جایم بلند شدم. لبهایم به لبخند کش آمد. با عجله می آمد وقتی از دور من را دید که بی حرکت نگاهش می کنم، سرعتش را کم کردو آرام به طرفم آمد، من هم به پیشوازش رفتم و سلام کردم. از ذوق دیدنش انگار رفتارم دست خودم نبود.

سرش را پایین انداخت و جواب سلام را داد. همانطور که سعی می کرد چادرش را که باد به بازی گرفته بود مهار کند پرسید:

-استاد نیومده؟

— چرا آمده، منم تا چند دقیقه پیش کلاس بودم. امدم بیرون ببینم شما میایید یا نه؟ بعد نگاهی به پایش انداختم و پرسیدم:

— راستی پاتون بهتره؟ من اون روز اونقدر ذوق زده شدم یادم رفت بپرسم.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

— ممنونم، خوبه.

بعد انگار از حرفم خجالت کشیده باشه موضوع را عوض کرد و گفت:

— فکر می کنید استاد اجازه بده برم کلاس؟

— شما اولین بارتونه دیر می کنید، دلشم بخواد دانشجوی به این منظمی.

از حرفم خجالت کشید و زیر لبی گفت:

— با اجازه.

بعد از کنارم رد شد.

آن لحظه فقط دلم می خواست تماشایش کنم. همانجا ایستادم و رفتنش را نگاه کردم. احساس می کردم زندگی بهم برگشته، انرژی گرفته بودم.

همیشه با دختری خیلی راحت بودم، با هم بیرون می رفتیم در حد رستوران و گردش رفتن، ولی هیچ وقت این حس را تجربه نکرده بودم. از وقتی راحیل آمده بود، موقع برخورد با آنها استرس و عذاب وجدان می گرفتم، مدام چهره ی راحیل جلوی چشم هایم می آمد. دیگر حتی دلم نمی خواست با دختری دست بدهم ولی خب دست ندادن را هم آفت کلاس می دانستم، شاید یک جورهایی عادت کرده بودم.

یک هفته ایی از تعطیلات گذشته بود و من منتظر بودم راحیل خبر بدهد، ولی او اصلا عین خیالش نبود.

آخر خودم پیام دادم و گله آمیز خواستم که با هم صحبت کنیم. بعد از یک ساعت جواب داد:

— باشه فردا بعد از کلاس همون بوستان پشت دانشگاه. وقتی ساعتش را تعیین کرد، دیدم من آن ساعت کلاس دارم... ولی چیزی نگفتم.

از این که خیلی زود قرار گذاشت و حرف دیگری نزد تعجب کردم... ترسیدم بگویم کلاس دارم دوباره ملاقاتمان عقب بیفتد. آخر شب دوباره پیام داد:

— من شاید کمی دیرتر پیام چون توی کتابخونه چند دقیقه ایی کار دارم. شما اون ساعت کلاس ندارید که؟

نوشتم:

-چرا کلاس دارم ولی نمی‌رم، مهم نیست.
-پس شما کلاستون رو برید، هر وقت تموم شد بهم پیام بدید،
من میام.
-آخه اونجوری همیشه که، شما کجا میرید...
-کتابخونه... نگران نباشید من بلام چطور از وقتم استفاده
کنم.

آن شب چشم هایم به هیچ صراطی مستقیم نبودند از خواب گریزان
بودند و کتاب خواندن هم نتوانست خسته شان کند تا بالاخره دم
دمای صبح بود که تسلیم خواب شدند.
صبح وقتی چشم هایم را باز کردم و یادم افتاد، امروز با
راحیل قرار دارم، مثل فنر از تخت پایین پریدم و آماده
شدم.

آنقدر خوشحالی‌ام به چشم می آمد که مامان گفت:
-چیه؟ کبکت خروس می خونه؟
دستش را بوسیدم و گفتم:

-مامان برام دعا کن، امروز روز خیلی مهمیه برای من.
با تعجب پرسید:

-چطور؟ جایی میخوای استخدام بشی؟
لبخندی زدم و گفتم:

-خیلی مهمتر از این حرفها... کلمه ی خیلی را کشیده گفتم.
مرموز نگاهم کرد و گفت:

-قضیه چیه؟

همانطور که کفشهایم را می پوشیدم گفتم:

-شما دعا کن جوابش مثبت باشه، امدم همه چیزو براتون تعریف
می کنم.

مامان با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-بدون صبحونه؟

— دانشگاه یه چیزی می خورم.

آن روز زیاد حواسم به کلاسهایم نبود، مدام در ذهنم آماده
می کردم که چه چیزهایی بگویم که راحیل خوشش بیاید و یک وقت
حرفی نزنم که پشیمان شود.

بالاخره کلاس تمام شد و پیام دادم.

جواب داد:

- شما تشریف ببرید منم میام.
چند دقیقه ایی منتظر روی نیمکت نشستم که آمد.
از جایم بلند شدم و منتظر ایستادم تا برسد.
آنقدر ماتش شده بودم که وقتی سلام کرد تازه به خودم امدم
و جوابش را دادم.
منتظر ماندم تا بنشیند، بعد من هم نشستم.
بعد از چند ثانیه سکوت، وقتی نگاهش کردم دیدم زل زده به
یکی از پاهایم که ناخداگاه تند تند تکانش می دادم. پایم
را از تگون انداختم.
نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

-خوبید؟

لبخندی زدم و گفتم:

-مگه میشه در کنار شما بد باشم.
سرش را پایین انداخت و گفت:

-استرس دارید؟

— استرس واسه یه دقیقه...
— چرا؟

— از این که خودش را بیخیال نشان می داد حرصم گرفته بود،
گفتم:

-می دونید انتظار یعنی چی؟

-منظورتون چیه؟

— هیچی، فقط انتظار خیلی سخته، بعد اشاره ایی به پایم
کردم و گفتم:

-آدم این شکلی میشه.

— معذرت می خوام، من قصد اذیت کردن شما رو نداشتم. باید
فکر می کردم. باید مشورت می کردم. به خاطر عذر خواهی اش
نگاه شرمنده شدم و گفتم:

-چند جلسه هم مشاوره رفتم.

با چشم های گرد شده گفتم:

-مشاوره؟ وقتی سکوتش را دیدم پرسیدم:

-حالا به چه نتیجه ایی رسیدید؟

— راستش چیزهایی که گفتند باب دل شما نیست.
با شنیدن حرفی که زد قلبم ریخت، چشم هایم را به چشم هایش
دوختم، جراتم را از دست دادم. می خواستم بپرسم نظر خودش
چیست، ولی نتوانستم.

عرقی را که روی پیشانیم نشسته بود را پاک کردم و سرم را بین دستهایم گرفتم.

خم شدو به صورتم نگاه کردو گفت:

-حالتون خوبه؟ سکوت کردم.

با ناراحتی گفت:

-نمی‌خوام اینجوری ببینمتون. وقتی ناراحت میشید، قلبم می‌گیره.

— از حرفش قلبم ضربان گرفت، سرم را بلند کردم و چشم‌هایش را غافلگیر کردم و گفتم:

-وقتی اینجوری باهام حرف می‌زنید مگه میشه بد باشم. از این بهتر نمیشم، بعد لب‌زدنم، با تو توی جهنم خوبم، راحیل، تو فقط با من باش... برای اولین بار دیدم که نگاهش را ندزدید.

حاله‌ی اشک را در چشم‌هایش به رقص درآمد و برای سرازیرنشده‌شان به نیمکت تکیه داد و سرش را بالا گرفت.

برگشتم طرفش و با التماس گفتم:

-اونا مگه چی گفتن؟

— خب وقتی من معیارام رو گفتم، گفتن به هم نمی‌خوریم.

— مگه چی بود معیاراتون؟ اگه مسائل مالیه که من هر چی بخواهید...

— نداشت حرفم را تمام کنم گفتم:

-نه موضوع...

دوباره من حرفش رو بریدم و گفتم:

-مسائل مذهبی رو هم گفتم که هر چی شما بگید من...

دوباره حرفم رو بریدو گفتم:

-آخه این مسائل با گفتن من نیست شما باید خودتون اعتقاد داشته باشید.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-شما چرا فکر می‌کنید من آدم بی‌اعتقادی هستم؟

— نه، منظورم این نیست بی‌اعتقادید،

خب یه مسائلی هست که...

— راحیل نگو اینجوری، برای من هیچ مسائله‌ای نیست که حل‌نشده.

خجالت کشیدو سرش را پایین انداخت و حرفی نزد.

من هم ادامه دادم:

-باور کن من آدم بدی نیستم، من فقط عاشق دختری شدم که از من خیلی پاک تره... بد جور غرورم را زیرپا گذاشته بودم ولی باید تمام سعی‌ام را می‌کردم که قانعش کنم، شاید این آخرین فرصتم باشد.

از این که دیگر با ضمیر جمع صحبت نمی‌کردم راضی تر بودم. می‌خواستم محبتم را بیشتر بهش نشان بدهم. نگاهم را به صورتش دوختم که به نظرم مثل ماه می‌درخشید و ادامه دادم:

-من عاشق همین پاکی و نجابتت شدم... شاید خدا خواست و با تو بودن باعث خیلی اتفاقات خوب توی زندگیم شد. می‌دونم که خوب نیستم میدونم که... سرش را بالا آورد و حرفم را برید:

-خواهش می‌کنم اینجوری نگید، بعد به چشم هایم نگاهی انداخت. پرده اشکی که چشم هایش را گرفته بود را با پلک زدن کنار زد و گفت:

-چیزی که می‌خوام بگم فقط نظر خودمه نمی‌دونم خانواده ام با این ازدواج موافق باشند یا نه، اگر شما قول بدید سنجشتون توی زندگی دین باشه من حرفی ندارم. از حرفش مبهوت نگاهش کردم.

بعد از چند ثانیه سکوت به خودم امدم وبا منو من گفتم: یعنی...الا...ن شما بله رو گفتید؟ زل زد به چشم هایم، این بار بدونه این که پلک بزند، پرده ی اشکش پاره شدو چکید روی صورتش..

نمی‌دانستم برای این حالش باید ناراحت باشم، یا برای جوابی که شنیده‌ام خوشحال.

اشک هایش باعث شد غم تمام وجودم رو بگیرد. بی اختیار دستم را دراز کردم تا اشکهایش را پاک کنم.

فوری سرش را عقب کشید. یک لحظه فکر کردم شاید چون دوستانه تر و راحت تر حرف زدم ناراحت شده.

— معذرت می‌خوام، طاقت دیدن گریه ات رو ندارم. من باعثشم؟ سرش را به علامت منفی به طرفین تکان داد:

-اگه اجازه بدید من دیگه برم.

با تعجب نگاهش کردم.

-کجا؟ با این حال؟

سرش را پایین انداخت.

-من حالم خوبه؟

نگران شده بودم، یعنی از این که جواب مثبت داده ناراحته... بلندشده برود.

گوشه ی چادرش را گرفتم و کشیدم.

-خواهش می کنم بشینید و سوالم رو جواب بدید. من خودم می رسونمتون. نگاه متعجبی به من انداخت و خیلی با تردیدنشست و گفت:

-پرسید.

-گریه برای اینه که جواب مثبت بهم دادید؟ به این زودی پشیمون شدید؟

اشک هایش را پاک کرد.

-نه مربوط به شما نیست... اگه شرطم رو انجام بدیدانشالله که هیچ وقت پشیمون نمیشم.

— شرطتون رو با تمام وجود قبول می کنم. پشیمون نمیشید خیالتون راحت.

—نفسم را به یک باره بیرون دادم و آرام گفتم:

-آخر هفته می تونیم بیاییم برای خواستگاری؟

— باید با مادرم صحبت کنم، بهتون خبر میدم.

— لطفا مثل این دفعه از انتظار دقم ندید.

نگاهش را به گوشه ی چادرش که هنوز در مشتم بود سرداد.

-دیگه بقیه اش رو باید مادرم تصمیم بگیره.

حالا می تونم برم.

چادر مشت شده در دستم را به لبهایم نزدیک کردم وچشم هایم را بستم وبوسیدمش و گفتم:

-با هم می ریم.

خواست مخالفت کنه که گفتم:

-حرف دارم باهاتون، توی ماشین حرف می زنیم.

در ماشین را برایش باز کردم و تعظیم کوچکی کردم و با دستم اشاره کردم وگفتم:

-بفرمایید بانو...

سرخ شد و سرش را پایین انداخت و سوار شد.

احساس کردم هیجان دارد، چون مدام یا گوشه اش را نگاه می کرد، یا با بند کیفش بازی می کرد.

صدایم را صاف کردم و گفتم:

-هنوز نمی خواهید بگید، چی شد یهو؟ چرا ناراحت شدید؟

آهی کشید و گفت:

-چیزی نیست.

— یعنی شما واسه هیچی، اونجور اشک ریختید؟

— نه، راستش یه چیزی بود بین من و خدا... میشه نگم؟ شاید بعدا بهتون گفتم، ولی الان نمی‌تونم.
— دیدن اشکتون، باعث شد ذوقی که واسه رضایتتون بودرو، یادم بره.
— جواب قطعی وقتی که مادرم موافق باشه، نظر ایشون نظر منه.

— ایشونم قبول میکنن.

دلم روشنه.

با صدای زنگ گوشی‌اش، موبایل را از کیفش درآورد و جواب داد. مادرش بود. نگران شده بود.
وقتی خیلی راحت گفت با آقای سمیعی رفته بودیم صحبت کنیم شاخ هایم درامد.
بعد از این که گوشی را قطع کرد، گفتم: چقدر خوبه که با مادرتون اینقدر راحت هستید.
لبخندی زد و گفت:

— مگه میشه با بهترین مادر روی زمین، راحت نبود. بعد آهی کشید و گفت:

— مادرم جوونیش رو به پای من و خواهرم گذاشت. برای ماهمیشه مثل یه دوست بودو هست.
نگاهش کردم و گفتم:

— پس خدا رو شکر که مادر خانم، خوبی دارم.

دوباره رنگ به رنگ شد و گفت:

— تا خدا چی بخواد.

توی دلم شروع کردم با خدا حرف زدن و

ازش خواستم تا کمک کنه...

وقتی رسیدیم نزدیک کوچه، گفت:

— لطفا همینجا نگه دارید تا پیاده شم.

ماشین را گوشه‌ایی پارک کردم و عمیق نگاهش کردم و دردم برای آن روز که جلو خانه شان ماشین را پارک کنم و دستش را بگیرم و باهم به خانه برویم دعا کردم.
من هم پیاده شدم و گفتم:

— لطفا زودتر خبربديد. به فکراین قلب منم باشید.

نگران به اطرافش نگاهی انداخت و گفت:

— سعی می‌کنم.

بعد از رفتنش تا وقتی که از دیدم پنهان شود با چشم هایم بدرقه اش کردم.

همانطور که با چشم هایم بدرقه اش می کردم، بارها حرفی را که قبلا زده بود رابا خودم تکرار کردم. "باید صبورباشیم". لبخندی روی لبهایم آمد، گفت "باشیم". پس یعنی او هم به من علاقه دارد، چون از فعل جمع استفاده کرد.

سرم را بالا آوردم و خدارو شکر کردم. یک راست به محل کارم رفتم. حسابی دیرم شده بود. پیش خودم فکرکردم شاید بهتر باشد من هم کم کم موضوع را با مادرم در میان بگذارم تا آمادگی داشته باشد... گرچه هر وقت حرف از ازدواج من میشد مادر فقط روی زیبایی و تحصیلات عروس آینده اش تاکید داشت. هیچ وقت نشنیدم که از نجابت و پاکی یا حجاب دختری تعریف کند.

وقتی می خواست بگوید دختر فلانی همه چیز تمام است، می گفت مدرکش را خارج از کشور گرفته و چهره اش هم پنجه ی آفتاب است.

دلم می خواست زودتر عکس العمل مادر را وقتی که از عروس آینده اش تعریف می کنم ببینم.

به شرکت که رسیدم لیست ساختمان هایی که سازنده هایشان نیاز به میلگرد داشتند را در اختیار مدیرشرکت قرار دادم. ازمن خواست تا اگر در خواستشان قطعی است تماس بگیرم و شرایط قرار داد را برایشان توضیح بدهم. بعد از صحبت کردن با آنها و موافق بودن چندتا ازسازنده ها، قرار جلسه با مدیر شرکت را هماهنگ کردم. امروز برایم روز خوبی بود. حتی اگه دو یا سه تا از سازنده ها قرار داد می بستند، از جهت مالی برایم پیشرفت خوبی بود.

مطمئنم این هم از وجود پا قدم راحیل به زندگی ام است. بعد از تمام شدن کارهایم به خانه رفتم. مامان خانه نبود. وقتی زنگ زدم گفت با چند تا از دوست هایش بیرون هستند.

دلم می خواست زودتر بیاید خانه تا قضیه ی راحیل را با او در میان بگذارم. برای همین پرسیدم:

-مامان جان کی میای خونه؟

- بسم تو شامت رو بخور، شاید من دیر برسم. غذا رو گاز آمادس.

- نه، صبر می کنم تا شما بیایید با هم بخوریم.

جوری که تعجب در صدایش مشخص بود پرسید:

-چیزی شده؟

— نه، فقط می‌خوام یه خبر خوش بهتون بدم.
 با ذوق به بغل دستیش گفت:

—می‌تونی منو خونه برسونی?...خوش خبر باشی پسر، من دارم میام خونه.
 یک لحظه پیش خودم فکر کردم نکند دوست هایش را هم با خودش بیاورد. برای همین گفتم:

—مامان شما بگو کجایی من خودم میام دنبالتون.
 — باشه پسر، آدرس رو پیامک می‌کنم.
 خیلی گرسنه بودم ولی دلم می‌خواست زودتر خوشحالی‌ام را با مامان تقسیم کنم و با هم غذا بخوریم.
 تقریباً بیست دقیقه ایی گذشت ولی خبری از آدرس نشد. دوباره به مامان زنگ زدم. فوری جواب داد و گفت:

—پسر، نیلوفر جون گفت من رومی رسونه. داریم میاییم.
 بادلخوری فقط گفتم:

—باشه خداحافظ.

نیلوفر دختر شهدادخانم، دوست مامانم بود. از وقتی رفته بود آن ور آب و دو کلاس درس خوانده بود. دیگر این مادر من جوری از او تعریف می‌کرد که انگار مدال المپیک گرفته است. وقتی او را با راحیل مقایسه می‌کنم، احساس می‌کنم واقعا هم انگار نیلوفر از دنیای دیگری با فرهنگ دیگری به این کشور آمده است. شاید هم برعکس، راحیل از دنیای دیگری به دنیای کوچک من پا گذاشته فقط برای این که چشم‌هایم را باز کنم و او را ببینم.

این روزها مدام با خودم فکر می‌کنم چرا تا به حال از چشم‌هایم استفاده نمی‌کردم، تمام عمرم را چه می‌کردم.
 صدای آیفن همانند خاری که ناگهان از پا کشیده شود چه درناک مرا از افکارم بیرون کشید.

با دیدن مامان و نیلوفر و شهداد خانم پشت در اخم‌هایم در هم رفت.

در را باز کردم و به طرف اتاقم رفتم.
 روی تخت دراز کشیدم و گوشی‌ام را دستم گرفتم. به چند دقیقه نکشید که مادر با لبخند وارد شد و گفت:

—بیا بریم پیش مهمونا دیگه.

—بیام چیکار مامان. چندتا خانم هستید من پیام بین شما چیکار کنم؟
 با تعجب گفت:

-وا؟ خب بیا ببینشون. شهاد می گفت دلش واست تنگ شده منم گفتم بیاد بالا ببینتت.

-لطفا بگید خوابه، من حوصلشون رو ندارم. مادر اخمی کرد وگفت:

-زشته، بیا چند دقیقه بشین. یه چایی می خورن میرن. — مامان جان خودم میومدم دنبالت، آخه این چه کاریه... حرفم را برید وگفت:

-اتفاقا اول شیرین گفت خودم می رسونمت. ولی وقتی نیلوفر دنبال مادرش امد. شهاد گفت خونتون سر راه ماست خودمون می رسونیمت. دیگه نداشت بهت پیام بدم. بعد دستم را گرفت وگفت:

-بیا بریم اذیت نکن. پوفی کردم و دنبالش راه افتادم. وقتی قیافه ی جدید نیلوفر را دیدم چند لحظه ماتم برد. با تغییراتی که در چهره اش داده بود انگار یک نفر دیگر شده بود.

با لبخند جلو امد و سلام داد و دستش را دراز کرد. در دلم گفتم باید از یک جایی شروع کنم، دستم را دراز کردم و فقط نوک انگشت هایش را آن هم خیلی کوتاه لمس کردم و اخم و کمی غضب مادرم را به جان خریدم.

احساس کردم از این سردی ام خوشش نیامد، چون لبخندش جمع شد. مادرش خدارو شکر از جایش بلند نشد، من هم جلو نرفتم و از همانجا احوالپرسی کردم.

او هم تعجب کرد. مامان فکر می کرد به خاطر این که نمی خواستم از اتاق بیرون بیایم، اینطور رفتار می کنم. هنوز چند دقیقه ایی از نشستنم نگذشته بود که شهاد خانم پرسید:

-خوب آقا آرش، خبر خوشتون چی بود؟ کمی جا خوردم، فکر نمی کردم مامان به آنها گفته باشد. سعی کردم دست به سرش کنم و گفتم:

-چیز مهمی نبود.

خنده ایی کرد وگفت:

-آهان پس خصوصیه.

بالبخت زورکی گفتم:

-نه، آخه هنوز هیچی معلوم نیست...

یک لحظه از فکرم گذشت، اتفاقا گفتنش بهتر است، برای این که از دستشان راحت شوم. چون اصلا از این نیلوفر خوشم نمی

آمد. هر دفعه به مدل میزد دکور خودش را عوض می کرد. و احساس می کرد آخرت خوشگل هاست.

مامانم با چشم و ابرو اشاره ایی به من کرد و گفت:
-بگو مادر، شهاداد و نیلوفر جون که غریبه نیستند.
نگاه دلخوری به مامان انداختم و گفتم:
-راستش مامان جان خواستم بگم، توی دانشگاه از یه دختری خوشم آمده. امروز ازش خواستگاری کردم...
احساس کردم با شنیدن حرفهایم همه وا رفتند، حتی مامانم.
یک سکوت چند ثانیه ایی باعث شد مامان کمی خودش را جمع و جور کند و بگوید:
-واقعا؟
خنده ایی کردم.
-منظورتون چیه؟
مامانم با تعجب گفت:
-آخه اصلا چیزی نگفته بودی، یهو چی شد؟
— نه، مامان جان، یهو نبود. خیلی وقته...
از روی عمد می خواستم در مورد راحیل بیشتر بگویم،
-راستش قبلا یک بار ازش خواستگاری کرده بودم ولی جواب رد شنیدم. امروز برای بار دوم خواستگاری کردم. گفت خودش موافقه باید با خانواده اش هم صحبت کنه...
همه با تعجب نگاهم می کردند. فکر کنم حرفهایم را باور نکردند.
مامانم با تعجب پرسید:
-چرا بار اول جواب منفی داد؟
خیلی خونسرد گفتم:
-خب دلایل خودش رو داشت دیگه...
مامانم باشک و تردید نگاهم کرد و انگار حرفم را جدی نگرفت و گفت:
-من برم چایی بریزم.
گفتم:
-شما بشین، من می ریزم.
موقع بلند شدن چشمم به نیلوفر افتاد. احساس کردم خیلی دماغ شد.
هنوز پایم به آشپزخانه نرسیده بود که شهاداد خانم بلند شد و گفت:

-آرش جان زحمت نکش ما دیگه باید بریم. دیرمون شده.
 مامان حاج و واج گفت:

-وا کجاشهداد جون؟ شام اینجایید.
 — نه عزیزم کلی کار داریم. حالا یه وقت دیگه... الان باید
 زود برگردیم.
 اصرارهای مامان نتوانست به نشستن مجابشان کند.
 بعد از رفتنشان گفتم:

-مامان میشه زودتر شام بخوریم.
 مامان عصبانی شروع به چیدن میز کرد.
 شاید از این که قبل از هر تصمیمی با او مشورت نکرده ام
 ناراحت است. در سکوت غذایمان را خوردیم. بعد از مدتها به
 خاطر خبر خوبی که راحیل داده بود، یک دل سیر غذا خوردم.
 ولی برعکس من مامان خوب غذا نخورد.
 برای این که از فکر و خیال بیرون بکشمش پرسیدم:

-مامان جان حالا اونا اگه از خواستگاری کردن من خوشحال
 نشدن تعجبی نداره، شما چرا خوشحال نشدید؟
 در حال جمع کردن ظرف ها گفت:

-خب بهمون شوک دادی. من اصلا فکرشم نمی کردم. تازه داشتم
 براشون مقدمه چینی می کردم واسه خواستگاری نیلوفر.
 اونوقت تو یهو...
 حرفش را بریدم و با تعجب گفتم:

-چی میگی مامان؟ بدون این که به من بگید؟ مگه عهد...
 این بار مامانم حرفم روبریدو گفت:

-خب می خواستم بگم، البته حرفی که بهشون نزدم. شرایط
 نیلوفر خیلی خوبه مادر، هم بابای پول دار داره هم...
 خنده ایی کردم وبی تفاوت به حرفه‌اش گفتم:

-ولی انگار مقدمه چینیتون کار خودش رو کرده بود، چون بد
 جور به هم ریختن.
 مامان آهی کشیدو گفت:

-آره دیگه، وقتی تو خودسر...
 حرف مامان را بریدم:

-مامان از شما بعیده، وقتی هنوز هیچی معلوم نیست چی پیام
 بگم.
 مامان حرفی نزدوبه آشپزخانه رفت ولی بعدازنیم ساعت امد
 کنارم نشست وبالبخند گفت:

-خب از دختره بگو، چه شکلیه؟ چقدر درس خونده؟
 اصلا چی شد که ازش خوشش امد؟ باباش چیکارس؟
 با چشم های گرد بهش نگاه کردم.

-چه خبره مامان جان؟ نه به این که دوساعت چیزی نمیگید نه
 به این که...
 — بگو بهانه نیار، زود...
 یکم در مورد راحیل با مامان حرف زدم و در آخر گفتم:
 مامان فقط دعا کن مادرش جواب منفی نده.
 مامان با اخم گفت:
 -اصل کار پدرشه.
 وقتی سکوتم را دید پرسید:
 -کنه پدر نداره؟
 سرم را به علامت تایید تکون دادم.
 با تعجب گفت:
 -چی میگی؟ واقعا؟
 — مامان جان من خودمم...
 نداشت ادامه بدم.

-همون دیگه، پس کی پشتیبان شما باشه. نه اون پدر داره نه
 تو... اصلا معلوم نیست این دختره از کدوم...
 عصبانی شدم.

-مامان این چه حرفیه؟ راحیل فرشتس، خیلی با حیا و مودبه.
 من دختری رو تو دانشگاه مثل اون ندیدم.
 صبر کنید ببینیدش خودتون متوجه میشید. زود قضاوت نکنید.
 نفسم را بیرون دادم.

-تو این مدت ما حتی یه کافی شاپ یا رستوران نرفتیم، فقط
 چند بار با هم حرف زدیم. لطفا صبر کنید تا باهاش آشنا
 بشید. بعدشم من نیازی به پدر زن پولدار ندارم.
 اولین کلاسم که تمام شد خودم را به محوطه رساندم، هر چه
 چشم چرخاندم نبود. با خودم گفتم شایدبه کتابخانه رفته
 باشد.

دوستش سوگند را دیدم، دل، دل می کردم برای این که سراغ
 راحیل رو از او بگیرم یا نه، که سارا نزدیکش شد.
 با خوشحالی سارا را صدا کردم و سراغ راحیل رو از او گرفتم.
 اخم هایش در هم رفت و گفت:
 -من چه می دونم مگه من به پای راحیلم.

با تعجب گفتم:

-چرا ناراحت میشی؟ خوب از اون دوستش بپرس.
رویش را برگرداند و گفت:

-خودت چرا نمی‌پرسی؟

نمی‌دانستم چرا اخلاقش عوض شده، قبلا خیلی خوش اخلاق تر بود.
خیلی جدی بهش گفتم:

-اگه اینقدر سخته نپرس، اصلا مهم نیست.

بعد هم به طرف کتابخانه راه افتادم.
صدای قدم هایش می‌آمد ولی من اعتنایی نکردم.
خودش را به من رساند و گفت:

-خب بابا می‌پرسم.

اخمی کردم و گفتم:

-نمی‌خوام بپرسی، کلا فراموش کن چی بهت گفتم.

دوباره راهم را ادامه دادم.

وارد کتابخانه که شدم به همه جا سرک کشیدم نبود، نگران
شدم. پس نیامده.

گوشی‌ام را از جیبم درآوردم که تا زنگ بزنم و خبری از او
بگیرم، ولی منصرف شدم. باید صبور باشم و خودم را کنترل
کنم.

آن روز خیلی سخت گذشت، ولی با این فکر که فردا با هم کلاس
داریم و می‌بینمش کمی آرام شدم.

وقتی از شرکت به خانه رسیدم، مامان دوباره سوال پیچم کرد و
از راحیل پرسید. هر چه من بیشتر از راحیل برایش می‌گفتم
او متعجب‌تر میشد، که آخرش گفت:

-آرش سلیقت چقدر فرق کرده، اصلا بهت نمیاد همچین دختری با
این چیزایی که در موردش میگی باب میل تو باشه. دختره
چطوری قاپت رو دزدیده؟
لبم را گزیدم و گفتم:

-نگو مامان، من قاپ اونو دزدیدم. الانم می‌بینید که جواب
نداده. دو روزه از انتظار دارم دق می‌کنم حتی یه زنگم
نزده.

مادر چهره اش را در هم کرد و گفت:

-اوه، اوه، کی میره این همه راه رو...چقدرم ناز داره.
خنده ایی کردم و گفتم:

-خودم میرم مامان، نازشم هر چی باشه می‌خرم. فقط شما دعا
کنید، اوکی بشه.

مادر با چشم های گرد شده نگاه کرد و گفت:
 - راست میگن عشق که بیاد عقل میره ها... چی میگی تو پسر...
 وقتی سکوتم را دید، ادامه داد:
 - حالا اگه قسمت شدوازدواج کردید. باید یه تغییراتی تو پوشش
 بهش بدی.
 با تعجب گفتم:
 - مگه دکور خونس که تغییر بدم. اگه منظورتون چادرشه که اصلا
 حرفشم نزنید. چون تازه داره از دختر چادریا خوشم میاد.
 مامان با اخم نگاه کردو گفت:
 - یعنی با چادر چاق چور تو فامیل ظاهر بشه؟
 لابد شب عروسی هم با چادر میخواد جلو مردم برقصه.
 - ای بابا مامان، هر کاری چاره داره. خوب عروسی رو مختلط
 نمی گیریم.
 - خب بعدش چی؟
 - بعدش هیچی... مگه چادر چشه.
 مادربا حرص بلند شد و رفت و من هم نفهمیدم چرا چادری بودن
 راحیل اینقدر برایش غیرقابل هضم است.
 تارسیدم کلاس، مثل کسی که دنبال گمشده ایی است، چشم دوختم
 به صندلی اش، خالی بود.
 رفتم سر جایم نشستم و زل زدم به در.
 هم دلتنگش بودم، هم نگران. نمی دانستم چه کار کنم.
 با خودم گفتم اگر امروز نیاید حتما پیام میدهم. دیگر
 طاقت ندارم.
 جزوه ام را روی میز گذاشتم و به علامت هایی که قبلا داخلش
 زده بود نگاه کردم.
 خودکار را برداشتم تا مطالب امروز را با دقت یادداشت کنم
 و بعدا به او بدهم شاید به بهانه ی جزوه دادن بازهم بتوانم
 چند کلمه ایی با او حرف بزنم.
 بعد از تمام شدن کلاس باسعیدبه محوطه رفتیم، سعید مدام حرف
 میزدو من تمام حواسم به کسایی بودکه در رفت و آمد بودند.
 ولی هیچ کدامشان راحیل نبودند.
 آن روز هم تمام شد. از دانشگاه که بیرون آمدم سعید صدایم
 کردو گفت:
 - منم تا یه جایی می رسونی؟
 - من دارم میرم شرکت دیگه، تا هر جا شد می رسونمت.
 تازه حرکت کرده بودم که سارا را که از کنار خیابان پیاده
 می رفت را دیدم.

سعید گفت:

-عه سارا است، سوارش کن تا ایستگاه برسونش.
بی تفاوت گفتم:

-چه معنی داره، خودش بره بهتره.
سعید متعجب نگاهم کرد و گفت:

-قبلا که سوارش می کردی، چه معنی داشت؟
— قبلا اشتباه می کردم. مگه آدم اشتباهش رو تا ابد باید
تکرار کنه.
سعید با چشم های گرد شده فقط نگاهم کرد و حرفی نزد. من هم
بی تفاوت به راهم ادامه دادم.

وقتی رسیدم شرکت دیگر طاقت نیاوردم. باید به راحیل حداقل
یک پیام می دادم.
اول یک پیام خیلی عاشقانه نوشتم و گفتم که نگرانشم. ولی
بعد پاکش کردم و با خودم گفتم شاید خوشش نیاید. برای همین
کمی رسمی تر نوشتم:

-سلام راحیل خانم. نگرانتون شدم چرا دو روزه دانشگاه
نمیایید؟ اتفاقی افتاده؟
بعد از یک ساعت که مشغول کارهایم بودم با صدای پیام گوشی ام
بی معطلی بازش کردم. نوشته بود:

-سلام. چیز مهمی نیست، فقط احتیاج به تنهایی داشتم. انشالله
فردا میام. از خوشحالی گوشی ام را بوسیدم و قربان صدقه اش
رفتم، پس یعنی فردا می بینمش. چرا می خواسته تنها باشد.
— رنگتون پریده لطفا بخورید.
آب میوه را گرفت و گفت:

-خودتون خوبید؟

-شما خوب باشید، خوبم.

ما قسمت همیم راحیل، اگه شماها یه کم کوتاه بیایید. حداقل
به خاطر خدا.

قسمت رو ما خودمون می سازیم.

نگاه گنگی به من انداخت و پرسید:

-به خاطر خدا؟

نگاه گنگش را به پاکت آب میوه ایی که دستش بود، دوخت.
نی پاکت آب میوه را داخلش فرو بردم و به دستش دادم او
پاکتی که دستش بود را طرفم گرفت و تشکرکرد. احساس ضعف
داشتم، فوری آب میوه ام را خوردم.

راحیل هنوز در همان حالت بود. صدایش زدم جواب نداد، بلند شد و گفت:

-باید زودتر بریم کلاس... چادرش را گرفتم و کشیدم به طرف نیمکت و گفتم:

-لطفا بشین.

برای این که چادر از سرش نیوفتد نشست و گفت:

-استاد راهمون نمیده ها.

نگران گفتم:

-با این حال، بری سر کلاس که بدتره، حداقل اونو بخور تا کمی فشارت بیاد بالا. (اشاره کردم به پاکت آب میوه)

دوتا مک به نی زدو دوباره بلند شد و گفت:

-باید زودتر بریم.

بلند شدم و با هم، هم قدم شدیم. در سکوت شانه به شانه ی هم راه می رفتیم و چقدر برایم این همراهی لذت بخش بود.

نزدیک دانشگاه که رسیدیم دلم نمی خواست بگویم، ولی برای این که نشانش دهم که حواسم به همه چیز هست گفتم:

-فکر کنم شما جلوتر برید من بعدا پیام بهتر باشه.

برگشت به صورتم نگاه تحسین آمیزی انداخت و با لبخند گفت:

-ممنونم.

وقتی راحیل رفت با خودم فکر کردم کلا راحیل حرف بدی نمیزند که می گوید فعلا با هم دیده نشویم. همه ی حرف هایش را قبول دارم فقط کارهایی که می گوید انجام دادنش سخت است. بخصوص برای من.

بعد از کلاس می خواستم پیام بدهم که صبر کند تا خودم برسانمش، ولی ترسیدم در دلش بگوید باز ما یک لبخند به این پسره زدیم، خودمانی شد.

چند روزی گذشت، روزی نبود که مادرم سراغ راحیل را نگیرد و من نگویم که هنوز خبر نداده.

از بس از راحیل تعریف کرده بودم. احساس کردم کم کم مادرم هم علاقمند شده زودتر با او آشنا شود.

بعد از این که شام خوردیم، مادر با یک ظرف میوه آمد و کنارم نشست و گفت:

-میگم مادر اگه باهاش راحت نیستی و روت نمیشه، می خوام

من برم خونشون اول با مادرش صحبت کنم؟

لبخندی زدم و گفتم:

-مامان جان مثل این که شما از من مشتاق ترید...

— من به خاطر خودت می‌گم، از وقتی حرف این دختره تو خونس
مثل مرغ پرکنده میمونی، خودت خبر نداری.
سرم را پایین انداختم و گفتم:

-از وقتی گفته مادرش راضی نیست، حالم بده، می‌ترسم...
مادرم با تعجب حرفم را برید و گفت:

-چی؟ برای چی آخه؟ اونوقت دلیلش چیه؟
— دلیلش همونایی که شما هم می‌گید دیگه...
بعد آرام ادامه دادم:

-انگار شما مادرا بهتر از هر کسی می‌دونید ما با هم فرق
داریم.

-کاش یکی مثل خودمون رو می‌خواستی. شایدم حکمتیه که مادرش
نخواست، خب توام کوتا...
نذاشتم ادامه بدهد و گفتم:

-نگو مامان، حتی فکرش دیونم می‌کنه.
بلند شدم که به اتاقم بروم، مامان گفت:
-میوه بخور بعد.

دلخور گفتم:

-دیگه از گلوم پایین نمیره.
روی تختم دراز کشیدم و گوشی را دستم گرفتم. دلم گرفته بود
و دلم می‌خواست این رابرایش بنویسم.
اول اسمش را صدا زدم، طول کشید تا جواب بدهد. نوشت:
-بله.

نوشتم:

-یه دنیا دلم گرفته.

چند دقیقه ای طول کشید و پیام داد:

-می‌خواهید حالتون خوب بشه؟

نمی‌دانم چه اصرای داشت ضمیر جمع به کار ببرد. نوشتم:
— آره خب.

— با خدا حرف بزنید.

نوشتم:

-باشه، ولی دلم می‌خواست تو آروم می‌کردی...

— حرف از محالات نزنید.

برایش شب بخیر فرستادم، ولی جواب نداد.

همانطور که دراز کشیده بودم آنقدر با خدا حرف زدم که خوابم برد.

دست هایم را توی جیبم گذاشته بودم و تکیه داده بودم به دیوار و به آمدنش نگاه می کردم.

آنقدر دلتنگش بودم که نمی توانستم چشم از او بردارم. با دوستش سرگرم صحبت بود. نزدیک که شد، نگاهش سر خورد و در چشم هایم افتاد، لبهایش به لبخند کش آمد. تعجب کردم، احساس کردم چشم هایش برق می زنند.

لب زدم و با سر سلام کردم. او هم با بازوبسته کردن چشم هایش جواب داد. لبخندش جمع نمیشد. پر از انرژی مثبت شدم. کاش میشد دلیل خوشحالی اش را بپرسم.

گوشی را برداشتم و فوری پیام دادم، تا دلیلش را بدانم. حسی به من می گفت این خوشحالی اش مربوط به من است.

بعد از این که پیام دادم، منتظر جواب ماندم، ولی خبری نشد. از انتهای سالن استاد را دیدم که به طرف کلاس می آمد. وارد کلاس شدم، نگاهمان به هم افتاد و اشاره ی نا محسوسی به گوشی ام کردم، و به او فهماندم که گوشی اش را چک کند.

بعد از این که استاد آمد و شروع به صحبت کرد.

صدای پیامش آمد. باز کردم نوشته بود:

-مامان گفت: برای آشنایی می تونید بیایید.

انگار دنیا را یک جا به من دادند. آنقدر خوشحال شدم که با صدای بلند، همانطور که به صفحه ی گوشی ام نگاه می کردم، گفتم:

-واقعا؟

سکوتی در کلاس حکم فرما شد و همه نگاهشان به طرفم کشیده شد. بی اختیار به استاد نگاه کردم و با نگاه سوالیش مواجه شدم. فقط توانستم با همان لبخندی که روی لبم بود بگویم.

-عذر می خوام استاد، دست خودم نبود. یک لحظه با خودم گفتم اگر استاد از کلاس اخراجم هم کند ارزشش را دارد.

ولی استاد حرفی نزد و صحبتش را ادامه داد. چشمم به راحیل افتاد او هم نگاهم می کرد و چشمهایش می خندید. انگار از چشم هایم فهمید که هنوز باورم نشده و چشم هایش را آرام بازو بسته کرد. با این کارش آنقدر به من هیجان داد که دیگر نتوانستم بنشینم.

از استاد اجازه گرفتم و از کلاس بیرون رفتم.. به هوای آزاد احتیاج داشتم. دلم می خواست زودتر به مادر خبر بدهم. ولی اول باید از راحیل روز و ساعتش را می پرسیدم. پیام دادم و او هم جواب داد که آخر هفته بعد از ظهر.

نتوانستم دیگر صبر کنم با ذوق به مادرم زنگ زدم، صدای خواب آلود از پشت گوشی آمد.
الوو...

با هیجان گفتم:

-سلام مامان جان، صبح به خیر، هنوز خوابی؟ یه خبرخوش برات دارم،

که تا بشنوی کلا خواب از سرت می‌پره.

— چی شده؟

— الان راحیل بهم گفت که آخر هفته می‌تونیم بریم خونشون، واسه...

— اوووه، منم گفتم چی شده حالا، من رو از خواب بیدار کردی که همین رو بگی؟ خب می‌ذاشتی شب میومدی می‌گفتی دیگه.

دقیقا احساس کردم با کاتیوشا زدو برجکم را منهدم کرد. ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم:

-خب زنگ زدم خوشحالتون کنم.

خمیازه ای کشید و گفت:

-بالاخره علیا مخدره رضایت فرمودند.

— مامان جان، همش به خاطر دعاهای شما بوده. خنده ایی کرد و گفت:

-اگه دعاهای من می‌گرفت که آخر هفته می‌رفتیم خونه نیلوفر اینا خواستگاری.

از حرفش تعجب کردم و گفتم:

-مامان شما که خودتونم پی‌گیر بودید. نگید که...

— پیگیر بودم چون می‌خواستم زودتر تکلیف تو روشن بشه، منم بدونم چیکار کنم.

نفسش را بیرون داد و گفتم، پس من زنگ بزنم برادرت و... نه، فعلا اونا نیان بهتره، جلسه خواستگاری نیست که، خودمون دوتا میریم.

پوفی کرد و گفت:

-خیلی خوب، فعلا خداحافظ.

به سرعت گوشی را قطع کرد و منتظر نماند و خداحافظی کنم. چه فکر می‌کردم چه شد.

در محوطه ی دانشگاه با دوستش سوگند روی صندلیهای کنار بوفه نشسته بودند و طبق معمول یک لیوان چایی دست دوستش بود و اوهم چیزی مقابلش نبود. نمی‌دانم چرا اکثرا چیزی نمی

خورد. سوگند طوری با او صحبت می کرد که احساس کردم از چیزی عصبانی است.

راحیل سرش پایین بود و با گوشه ی کتابی که روی میز بود ور می رفت و گاهی سرش را بالا میاورد و نگاهش می کرد و حرفش را تایید می کرد.

خیلی کنجکاو شدم که بدانم با آن تحکم به راحیل چه می گوید. میزی دقیقاً پشت سوگند بود. خیلی آرام رفتم و روی صندلی که پشت سوگند بود نشستم. راحیل چون سرش پایین بود متوجه نشستم نشد. اگر سرش را بالا می آورد سوگند جلوی دیدش را گرفته بود و منم پشتم به او بود. گوشه ام را در آوردم و خودم را مشغولش نشان دادم. گوشه ام را تیز کردم، شنیدم که می گفت:

-تبش که بخوابه، میشه یه آدم دیگه... زندگی من یادت رفته، تو رو خدا راحیل از تجربیات دیگران استفاده کن، آدم که نباید هر چیزی رو تجربه کنه... این مردا تا خرشون رو پله خوبن، همچی که برن اونور پل، میشن گودزیلانا. راحیل گفت:

-تو حق داری به خاطر تجربه ی تلخی که داشتی... ولی من هدفم با تو فرق می کنه، من با خدا معامله کردم. استخاره هم گرفتم، گفتن راه سختیه پر از مشکلات ولی بد نیومد...

انگار حرفش سوگند را عصبانی کرد و گفت:

-دختر پس تو که اینو میگی مگه عقلت کمه، بهش بله گفتی، خب برو با یکی مثل خودت ازدواج کن، به آرامش برس دیگه، اینقدرم اون مامانتو دق نده. مگه نمیگی مامانت برات حدیث و روایت آورده که با کسی ازدواج کنید که دین دار و خوش خلق باشه، چه می دونم از این حرفها؟ خب، تو که این چیزا اینقدر برات مهمه چرا گوش نمیکنی؟

صدای راحیل آرامتر از سوگند بود، سرم را عقبتر بردم تا بشنوم چه می گوید.

— اولاً که پیامبر گفتن دین و اخلاق، خب آرش اخلاق رو داره، دینم داره، مگه گبره که اینجوری می گی. فقط یه چیزایی خوب توی خانوادشون کم رنگه دیگه،،، شایدم خیلی کاراش از روی نا آگاهییه و...

حرفش که به اینجا رسید، سوگند دیگر جوش آورد و بلند شد و گفت:

-راحیل، چی میگی، مگه بچس که نا آگاهانه باشه... من هم صاف نشستم و کله ام را بیشتر در گوشه ام فرو کردم.

سوگند راه افتاد و با حرص به طرف سالن رفت. از صدای صدلی‌اش فهمیدم راحیل هم بلند شد و همانجور که صدایش می‌کرد به طرفش دوید.

عذاب وجدان گرفتم، بیچاره راحیل به خاطر من چقدر باید حرف بشنود، لابد آن چند روزی هم که حالش بد بود، به خاطر تحمل کردن همین حرفها بوده است. آن روز که بغض داشت. احتمالا اطرافیانش مدام می‌گفتند که این پسر به دردت نمی‌خورد. چقدر این حرفها را تحمل کرده و چیزی نگفته...

واقعاراحیل چقدر از سر من زیاد بود، یاد حرفهای آقای معصومی افتادم که می‌گفت:

-اگر واقعا می‌تونی خانم رحمانی رو بفهمیش و قدرش رو بدونی برو دنبالش و بدستش بیار، اگه نمی‌تونی درکش کنی، بهتره به خاطر همون عشقی که خودت می‌گی نسبت بهش داری فراموشش کنی.

آنقدر فکر کردم که وقتی به خودم امدم کلی از وقت کلاس گذشته بود. یعنی من این همه وقت اینجا نشسته بودم. کلاسهایی که با راحیل مشترک نبود برایم کم اهمیت شده بود. ولی باید می‌گذراندم.

به سالن که رسیدم با دیدن صحنه‌ی رو بروم خشمک زد. راحیل با پسری که مسئول کتابخانه بود حرف می‌زد، پسر از اون تیپایی بود که ریش می‌داشتن و یقه سه سانتی می‌پوشیدند. می‌شناختمش پسر بدی نبود. احساس کردم یک آن همه‌ی حسهای بد به سراغم امد. حس عصبانیت، حسادت، خشم... تا حالا همچین حسی را تجربه نکرده بودم، اصلا برایم مهم نبود دختری که با هم رستوران می‌رفتیم با پسرای دیگر حرف بزند یا شوخی کند.

نمی‌دانم چم شده بود. شاید چون حس کردم تفکرات آقای خبازی مسئول کتابخانه با راحیل همسو است. با این که راحیل با فاصله از او ایستاده بود و به نظر می‌آمد حرفهای جدی می‌زنند ولی نمی‌توانستم این فکرهای مزاحم را از ذهنم دور کنم.

شاید یک دقیقه هم نشد که حرفشان تمام شد. راحیل به طرف در خروجی راه افتاد. من هم همانجا ایستاده بودم. خبازی هم به طرف کتابخانه رفت.

وقتی نزدیک شد با دیدن قیافه‌ام به طرفم امد و گفت:

-حالتون خوبه؟

با صدای کنترل شده ایی گفتم:

-میری خونه؟

همانطور که با بُهت نگاه می‌کرد جواب داد:

- بله.
سرم را پایین انداختم و راه افتادم به طرف درب خروج و گفتم:
- خودم می‌رسونمت، سر خیابون تو ماشین منتظرت هستم.
چیزی نگفت و فقط نگاه کرد.
بعد از چند دقیقه امد نشست و گفت:
- شما کلاس دارید، لطفا تا همین ایستگاه مترو من رو برسونید.
با اخم گفتم:
- شما مهمتر هستید.
بعد از چند دقیقه سکوت پرسید:
- چی ناراحتتون کرده؟
جواب ندادم، ولی بعد از کمی سکوت گفتم:
- دوست داشتید من هم ریش می‌ذاشتم و یقه ام رو همیشه کیپ می‌کردم.
با اخم گفتم:
- هیچ وقت زود قضاوت نکنید. لطفا اینجور وقتها به جای عصبانیت و زخم زبون زدن، راحت حرف بزنید.
- اگه منظورتون حرف زدن با آقای خبازیه، من قبلا ازشون یه سوال در مورد یه کتاب که توی کتابخونه نبود پرسیده بودم الان از نماز خونه که امد بیرون من رو دیدند و داشتند می‌گفتند کجا باید اون کتاب رو پیدا کنم و در موردش کمی حرف زدند.
- چه جور کتابی؟
— یه کتاب مرجع.
اونقدر شرمنده شدم که دیگه نمی‌دانستم چه بگویم.
دوباره چند دقیقه سکوت شد، باید عذر خواهی می‌کردم.
— من معذرت می‌خوام، باور کن اصلا از این اخلاقا نداشتم، نمی‌دونم چرا...
لبخند تلخی زد و گفت:
- فراموش کنید، اتفاقا خوشحال شدم که از این اخلاقا پیدا کردید.
با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
- چرا؟
— چون مردی که غیرت نداشته باشه که...
نگاهش کردم و ادامه داد:

-البته غیرت، نه تعصب ها.
 نفسم را با صدا بیرون دادم و گفتم:
 -خب الان این کدومشون بود.
 — اگه رک بگم ناراحت نمیشید؟
 — نه، راحت باشید.
 زود قضاوت کردن بود.
 چیزی نداشتم بگویم، فقط گفتم:
 -نمی دونم. هر چی بود تموم شد. در ضمن من قضاوتی نکردم.
 — خیلی حاضر جواب گفتم:
 -در ضمن، منم ریش و یقه ی کیپ، جز ملاک های ازدواج نیست
 و نبوده. نزدیک ایستگاه مترو رسیدیم، با اصرار پیاده شدو
 گفت:
 ضمنا استراق سمع هم کار خوبی نیست. لحظه ی آخر که سوگند
 بلندشد، دیدمتون.
 بالاخره روز موعودفرا رسیدو برای رفتن به خانه ی راحیل
 آماده شدیم.
 خواستم کت و شلوار بپوشم که مادر گفت بهتره روز خواستگاری
 بپوشم، برای همین یک شلوار کتان با یک پیراهن و کت تک
 پوشیدم.
 مادرگفت:
 -تیشرت و شلوار بپوش بریم، نمی خواد اینقدر رسمیش کنی.
 اون که هر روز تو رو داره می بینه.
 — مامان جان، خانواده اش که من رو ندیدند، باید در نگاه
 اول خوب جلوه کنم...برخورد اول خیلی مهمه.
 وقتی سکوت مادرم را دیدم، دوباره گفتم:
 -مامان، دلم می خواد یه جوری اونجا با مامان عروست گرم
 بگیری، که هنوز از در بیرون نیومده زنگ بزنه بگه، بیایید
 خواستگاری.
 مادرم لبخندی زدو گفت:
 -خیلیم دلشون بخواد، پسر به این دسته گلی...
 خنده ایی کردم و گفتم:
 -پس اونا چی بگن، دختر به اون جواهری...
 مادرم در صورتم براق شدو گفت:
 -بزار بله رو بگیری بعد اینقدر هواخواهش دربیای...مردم
 شانس دارن والا...

ترسیدم مادرم حس های زنانه اش شعله ور بشود و مادر شوهر گری در بیاورد و آنجا حرفی بزند که نباید. پس تمام عوامل آتش سوزی را پنهان کردم و گفتم: -اگه من پسر خوبی هستم، به خاطر داشتن مادری مثل شماست.

جلوی گل فروشی نگه داشتم، نمی دانم چرا مادرم هم پیاده شد.

یک سبد گل بزرگ انتخاب کردم. مادر کوچکش را برداشت و گفت: -واسه خواستگاری اونقدر بزرگ بخر، اشاره کرد به سبد توی دستش و گفت: واسه آشنایی همین خوبه. آنقدر هیجان داشتم که می خواستم بهترین را برایش بخرم، ولی حرف مادر هم برایم مهم بود، پس سعی کردم مخالفتی نکنم، که یک وقت ناراحت نشود.

وقتی رسیدیم نمی دانستم زنگ چنم را باید بزنم، به گوشی اش زنگ زدم و پرسیدم، بلافاصله در را زد و از پشت آیفن گفت: -بفرمایید.

وارد شدیم، مادرش جلوی در به استقبالمون آمد. پس راحیل شبیه مادرش بود. خواهرش هم جلو در ایستاده بود، کلا چهره اش فرق داشت ولی دل نشین بود.

راحیل عقب تر ایستاده بود. اول با مادرم احوالپرسی کرد، بعد نزدیک من شد. سبد گل را تحویلش دادم و سلام کردم. جواب داد و گفت:

-چقدر قشنگه، ممنونم.

با لباس خانه و چادر رنگی خیلی زیباتر بود. روسری صورتی با گل های یاسی که سرش کرده بود با بلوز یاسی عجیب با هم تناسب داشتند. وقتی می خواست سبد گل را بگیرد متوجه بلوزش شدم.

بعد از تعارفات ابتدایی و سکوت چند دقیقه ایی، مادرم خم شد و در گوشم گفت:

-وا مادر اینا چرا همشون چادر چاق چور کردند.

راحیل سبد گل را روی کانتر آشپزخانه گذاشت و خودش آمد روی مبل روبه روی مادرم نشست. خم شدم و نزدیک گوشش گفتم:

-مثل این که من نامحرما.

یادمه وقتی برای برادرم خواستگاری رفته بودیم، مژگان یک تونیک با ساپورت پوشیده بود. یک شال نصفه نیمه هم روی سرش

بود که یک خط درمیان می افتاد. بعد از عقدشان هم که کلا انگار به من هم محرم شد.

مادر با تعجب نگاهم کرد و چیزی نگفت.
 راحیل بلند شد و رفت برایمان چایی آورد. مادر پرسید:
 -دخترم به جز درس خوندن کار دیگه ام انجام میدی؟

— نه فعلا.

بعد مادرم شروع کرد از مادر راحیل اطلاعات گرفتن و سوال کردن درباره ی زندگی‌شان... بعدهم کمی از مژگان تعریف کرد که چقدر عروسش باب میلش است و کلی هم در مورد خصوصیات اخلاقی من اغراق کرد... آخرش هم گفت:

-اگر شمام سوالی دارید برسید. مادر راحیل نگاهی به من انداخت و لبخندی زد و گفت:

-راحیل می گفت شما خیلی اصرار به این جلسه آشنایی داشتید. من نظرم رو قبلا به راحیل گفتم ولی باز به خاطر احترامی که برای شما و مادرتون قائل بودم، گفتم همو ببینیم. کم و بیش از راحیل و الانم از حاج خانم درموردتون شنیدم. بعد نگاهی به مادرم انداخت و ادامه داد:

-به نظرم خود حاج خانم هم متوجه شدن که ما دوتا خانواده با هم فرق داریم. بعد نگاهش را به من دوخت.

-ببینید شما هم مثل پسر خودم هستید، من نه می خوام سنگ بندازم جلوی پاتون نه بهانه میارم. شما هم ماشالا پسر برازنده ایی هستید. خدا برای مادرتون حفظتون کنه، اما پسر این وسط باید یه چیزایی به هم بخوره دیگه...درسته؟ زیر چشمی نگاهی به راحیل انداختم، سرش پایین بود و با گوشه ی چادرش بازی می کرد. مادرم با تعجب به حرف های مادر راحیل گوش می کرد. انگار توقع داشت آنها از ذوق دیدن ما پرواز کنند ولی حالا انگار بد جور ضد حال خورده بود.

وقتی سکوت من را دید، روبه مادرم کرد و گفت:

-درسته حاج خانم؟

مادرم که اصلا انتظارش را نداشت، کمی خودش را جمع و جور کرد و لبخند زورکی زد و گفت:

-ماشالا دختر شمام خانم و زیبا هستن، به نظر من که خیلی به هم میان.

— مادر راحیل نفسش رو بیرون داد و گفت:

-منظورم این چیزا نیست...

منظورم کفویت هستش که در هر ازدواجی خیلی مهمه، بخصوص کفویت در اعتقاد.

بعد نگاهش را بین من و مادر چرخاند و ادامه داد:

-حاج خانم، من رو ببخشید که اینقدر رک میگم ولی باید این حرف ها گفته بشه، من برای شما احترام زیادی قائلم، گفتم امروز در حضور شما این حرف ها رو بزنم شاید شما بهتر از من بتونید آقا آرش رو قانع کنید. من متوجه شدم لحظه ایی که وارد شدید و پوشش ما رو دیدید کمی تعجب کردید، موضوع اختلاف هم، دقیقا همین موضوعه، الان اصلا بحث این نیست که کار کی درسته یا غلط، موضوع اینه که...

مادرم حرفش را برید.

-عزیزم ما هم آدم های بی اعتقادی نیستیم، منتها شما سخت گیرتر هستید. خب هر کس اعتقاد خودش رو داره.
من چون عروس بزرگم کلا پوشش متفاوت داره کمی تعجب کردم.
وگرنه...

-آخه وقتی می گید هر کسی اعتقاد خودش رو داره، در مورد زن و شوهر که صدق نمی کنه...
— چرا صدق نمی کنه؟

— چطوری بگم؟ ببینید مثلا همون جشن عروسی... ما تو عروسیامون موسیقی نداریم، حالت مهمونیه و فووش مولودی خونی داریم، آیا شما می تونید این موضوع رو قبول کنید؟ یا خیلی از مسائل ریزو درشت دیگه که شاید برای شما تحملش سخت باشه...

مادرم با تعجب سکوتی کرد و بعد نگاهی به من انداخت و زمزمه وار گفت:

-خب جواب بده دیگه.

چه می گفتم، شایدتا آن لحظه هیچ وقت از امام زمان چیزی نخواستہ بودم. نمی دانم چه شد که ناخودآگاه در دلم صدایش کردم و التماسش کردم تا کمک کند.
در دلم گفتم:

-آقا من نوکرتم، این کار ماروراه بنداز، دل این مادر زن من رو نرم کن، من قول میدم هر چی راحیل میگه در مورد مسائل اعتقادی گوش کنم.

سکوت به وجود آمده را با صاف کردن صدایم شکستم و نگاهی به مادر راحیل انداختم و گفتم:

-اگه اجازه می دید من جواب بدم؟

مادر راحیل لبخندی زد و گفت:

-خواهش می کنم.

راستش شاید قبلا برای من این مسائل مهم بود، البته مهم که نه، شاید قبلا اصلا بهش فکر نکرده بودم چون پیش نیومده بود. ولی الان اصلا برام اهمیتی نداره. من به خود راحیل خانم هم گفتم، اگه قسمت شد من تو این مسائل اعتقادی مخالفتی نخواهم داشت، من توی همین مدتی که با راحیل خانم آشنا شدم، هیچ چیزی توی رفتارشون ندیدم که بخوام مخالفتی باهاشون داشته باشم. به نظرمن چادر خیلی هم خوبه و برای یه مرد افتخاره که همسرش چادری باشه.

درسته که من توی خانواده ایی بزرگ شدم که این چیزها جزء اولویتها شون نبوده ولی وجود داشته، نه که کلا نباشه... مکتی کردم و ادامه دادم:

-دلم می خواد توی زندگی آینده ام...نگاهی به راحیل انداختم که مبهوت نگاه می کرد و ادامه دادم:

-دلم می خواد، این مسائل اولویت زندگیم باشه، بعد هر چه التماس داشتم در چشم هایم ریختم و نگاهم را به چشم های مادر راحیل دوختم و ادامه دادم:

-همه ی حرف های شما درسته، ولی اون حرف ها در صورتی درسته که من مخالف این اعتقاداتی که شما ازش حرف می زنید باشم. من کاملا موافق حرفهاتون هستم و این تفاوت رو متوجه هستم. به نظرم مشکلی پیش نمیاد.

سکوت سنگینی حکم فرما شد، دوباره خودم سکوت را شکستم.

-اون سبک جشن عروسی که شما گفتیداز نظر من ایرادی نداره، گرچه می دونم مخالفت های زیادی خواهم داشت و شاید خیلی از اقوام ما اصلا نیان به اون جور عروسی. ولی برام مهم نیست، اگر من برای کسی مهم باشم حتما به نظرم احترام میزاره و میاد.

تکیه دادم به مبل و نگاهی به راحیل انداختم، چشم هاش اندازه گردو شده بود و چشم ازم بر نمی داشت. آنقدر روی پیشانیم عرق جمع شده بود که از کنار گوشم می چکید پایین.

از ترسم به مادرم نگاه نکردم، چون احساس کردم از حرف هایم خوشش نیامد، خشم نگاهش را می توانستم حس کنم. راحیل بلند شدو جعبه دستمال کاغذی را با لبخند مقابلم گرفت، با دیدن لبخندش این شعر در ذهنم تداعی شد.

"تو همانی که دلم لک زده لبخندش را
او که هرگز نتوان یافت همانندش را"

مادر راحیل نگاهی به مادرم انداخت و گفت:
 -حاج خانم شما موافق حرف های پسرتون هستید؟
 مادر لبهایش را جمع کرد و گفت:
 -والاچی بگم، زندگی خودشونه، خودشون باید با هم به تفاهم برسند.
 — درسته، ولی نظر شما هم به اندازه ی پسرتون مهمه، بعد لبخندی زد و گفت:
 -مادر شوهر ها نقش مهمی تو خوشبختی عروس هاشون دارن.
 مادر لبخند تلخی زد و گفت:
 -خب اولش ممکنه یه کم تنش به وجود بیاد، ولی وقتی آرش میگه مشکلی نداره، خب، دیگرانم کم کم باید عادت کنند.
 مامان راحیل گفت:
 -مهم خانواده اس، من منظورم خود شما هستید، وقتی شما به عنوان مادر شوهر موافق عروستون باشید و ازش حمایت کنید، حرف های دیگران برای راحیل قابل تحمله.
 اگر این وصلت سر بگیره شما میشید مادر راحیل، اگر شما این قول رو به من میدید که مثل پسرتون پشت دخترم باشید و حمایتش کنید، من می تونم رضایت بدم به این ازدواج.
 از زیرکی مادر زن آینده ام خوشم امد، مادر مانده بود چه بگوید.
 نگاهی به من انداخت. من هم با نگاه التماسش کردم. لبخند زورکی زد و گفت:
 -والا یه وقتی از دست منم کاری پیش نمیره، بیشتر تصمیمات زندگی مارو پسر بزرگم می گیره، امروز می خواستم بگم بیاد. ولی آرش نداشت.
 اما چشم، اگه واقعا کاری از دستم برمیومد و کاری به اختیار من بود، حتما.
 من خوشبختی بچه هام رو می خوام. اگه حمایت من کمکی می کنه، من که حرفی ندارم.
 مادر راحیل تکیه داد به پشتی مبل و گفت:
 -گاهی حتی یه حمایت کلامی از بزرگ تر خانواده برای آدم دل گرمیه، بخصوص توی خانواده شوهر، اگر مادر شوهر هوای عروس رو داشته باشه، تو اون خونه تشنج کمتره.
 به هر حال شرط من اینه، بعد نگاهی به من انداخت و گفت:
 -اگه برادرتون تصمیم گیرنده بودند، خب باید اجازه می دادید میومدند تا با ایشون هم آشنا می شدیم و صحبت می کردیم.

احساس کردم کمی با دلخوری حرف میزنه، واسه همین برای جبران حرف مادرم گفتم:

-منظور مامان اینه که در مورد مسائل خونه و مسائلی که به مامان مربوط میشه و این چیزا تصمیم می گیرند. وگرنه در مورد زندگی من خودم تصمیم می گیرم. بعد نگاه پر ازعجزم را به مادر دادم.

مادردست هایش را در هم گره زد و گفت:

-بله، درسته، حالا با پسر بزرگم آشنا میشید. بعد لبخند محوی زد و ادامه داد:

من حیرون این شرطتون موندم.

معمولا شرط خانواده ی دختر، مهریه ی بالاست یا سند باغ و ویلایی چیزی، اونوقت شرط شما حمایت مادر شوهره.

به نظر من که آسونترین شرطه... و بعدش لبهایش به لبخند کش آمد.

مامان راحیل هم لبخندی زد و گفت:

-مهریه، مهر هر مردی نسبت به همسرش هست. پس زوجی که می

خوان باهم زندگی کنند باید خودشون مهر روتعیین کنند.

این مهربونی دل پاک شمارو می رسونه که میگیه شرط من آسونه.

به نظرم امد مادر راحیل زن سیاست مداریه، حرفهایش من رو

به فکر می برد... آرام به مادرم گفتم که اجازه بگیرد تا

دوباره با راحیل حرف بزنم.

مادر هم زیر لبی گفت:

-شما که هر روز هم رو می بینید دیگه چه صحبتی؟

-لازمه، شما بگو، من بعدا براتون توضیح میدم مامان جان.

مادر نگاهی به من انداخت که یعنی چقدر درد سرداری...

بعد نگاهش را از من گرفت و به مادر راحیل دوخت و لبخند

زد و گفت:

-اگه اجازه بدید بچه ها با هم یه صحبتی بکنند.

مادر راحیل لبخندی زد و گفت:

-خواهش می کنم. بعد رو کرد به راحیل و گفت:

-دخترم آقا آرش رو راهنمایی کن برید توی اتاق صحبت کنید.

راحیل هم با همون وقار همیشگی گفت:

-چشم.

بعدبلند شد و راه افتاد. نزدیک من که رسید زیر لبی گفت:

-بفرمایید.

همان‌جور که بلند می‌شدم یک دستمال کاغذی برداشتم تا عرق پیشانیم را پاک کنم. ناگافل چشمم خورد به مادر، همچنین محو را حیل شده بود که دهنش باز بود.

لبخندی زدم و در دلم گفتم، مادر جان مطمئنم عاشقش میشی، صبر کن عروست بشه.

وقتی وارد اتاق دونفره خودش و خواهرش شدم از دیدن تابلو شعرهایی که به دیوار بود تعجب کردم، بخصوص یکی از آنها که قاب خیلی قشنگی داشت.

محو تابلوها بودم که صدای را حیل مرا به خودم آورد.

-لطفا بفرمایید بنشینید.

لبه ی یکی از تختها نشستم و گفتم:

-شما هم شعر دوست دارید؟

— بله خیلی.

با اشاره به تابلوها گفتم:

-خط خودتونه؟

— نه.

— پس کی نوشته؟

— یه آشنا.

نگاهم را از تابلوها برداشتم و روی جز جز اتاقش چرخاندم. کاملاً معلوم بود اینجا اتاق دختره. آنقدرکه همه چی با سلیقه و مرتب بود.

دلم می‌خواست هدیه ایی که به او داده بودم را هم یک جایی در اتاقش می‌دیدم، ولی نبود.

نگاهش را روی خودم احساس کردم، نگاهم را سر دادم در چشم هایش، حسابی غافلگیر شدو نگاهش را دزدید.

ولی من دلم می‌خواست نگاهش کنم. همان‌جور که نگاهش به پایین بود گفت:

-چی می‌خواستید بگید؟

سکوت کردم.

وقتی سکوت کمی طولانی شد سرش را بالا آوردو با تعجب نگاهم کردو گفت:

-خوبید؟

همان‌جور که با لبخند نگاهش می‌کردم گفتم:

-پیش شما همیشه خوبم.

این بارسوالی نگاهم می‌کرد، کمی فکر کردم و گفتم:

-چیزی شده؟

نفسش را عمیق بیرون داد و گفت:

-چیزی نشده فقط منتظرم ببینم چی می خواهید بگید. فکر کنم یادتون رفته واسه چی اینجا امدیم.

خنده ایی کردم و گفتم:

-آهان، راست

می گید، نمی دونم چرا شما رو می بینم همه چی یادم میره. سرش را پایین انداخت و حرفی نزد.

من هم آرام گفتم:

-می خواستم ازتون یه سوالی بپرسم. جوابش هم برام مهمه. آرام گفت:

-پرسید.

— شما برای چی نظرتون عوض شد. آخه جوابتون منفی بود قبلا. یعنی به خاطر اصرارهای من نظرتون عوض شده، یا دلتون برام سوخته، یا کم آوردید و حوصله ی...

حرفم رو بریدوگفت:

-این چه حرفیه، مگه یه عمر زندگی شوخی برداره که دلم بسوزه.

-پس برای چی موافقت کردید؟ من که نه مثل شما بچه مذهبیم نه به اندازه شما به خدا نزدیکم... بعد نگاهم را پایین انداختم.

گاهی فکر می کنم نکنه به خاطر همین مسائل نتونم خوشبختتون کنم و...

نذاشت ادامه بدم و گفت:

-خب یکی از دلایلم همینه دیگه.

همین که منیت ندارید.

— اونوقت یعنی چی؟

— یعنی این که خود خواهی ندارید، در این زمینه خیلی فرو تن هستید. در برابر خدا خیلی خودتون رو کوچیک می کنید، غروری ندارید، یا به قولی براش کلاس نمیزارید. بین آدم ها غرورتون زیاده ولی پیش خدا... به نظرم این مهم ترین اصل هست برای پاک بودن، که شما دارید.

همین باعث میشه شاید از کسی که یه عمر فکر می کنه بنده مخلص خداست جلو بزنید. فقط باید بخواهید.

حدیثی هم از حضرت علی (ع) داریم که می فرمایند: خود پسندی دشمن عقل است. ببخشید که رک می گم، وقتی با این همه غروری که دارید، اینقدر خودتون رو پیش خدا کوچیک می کنید، یعنی

شما خیلی خوبید، یعنی من گرد پای شما هم نمی‌رسم. یعنی این منم، که باید از شما خیلی چیزها رویاد بگیرم. از حرف‌هایی که میزد متعجب شدم و فقط تونستم بگم: -ممنون از تعریفتون. خب اگه اینجوریه چرا همون بار اول جوابتون منفی بود.

— خب چند تا دلیل داره، یکیشم اینکه که تو این مدت بهتر شناختمتون.

لبخند کجی بهش زدم و گفتم:

-خب چند تا از اون یکی دلیلاتونم بگید دیگه...

سرش را پایین انداخت و گفت:

-نمی‌تونم بگم، شخصین.

سکوت کردم و به حرف‌هایش فکر می‌کردم که پرسید:

-از حرفم ناراحت شدید؟

با محبت نگاهش کردم و گفتم:

-نه، ولی مطمئنم بعدا دلیل شخصیا تونم بهم می‌گید.

لبخندی زد و گفت:

-تا تقدیر چی باشه.

بلند شدم و رفتم روبه روی تابلو شعری که به دیوار بود، ایستادم. نوشته بود: من غلام قمرم غیرقمر هیچ مگو... چرخیدم طرفش و چشم‌هایش را شکار کردم. آنقدر ناگهانی بود که برای چند لحظه نتوانستم گره‌ی نگاهمان را از هم باز کنم، قلبم ضربان گرفت، راحیل واقعا دوست داشتنی بود. سعی کردم خودم را بی‌تفاوت نشان بدهم تا معذب نباشد. برای همین گفتم:

-شعر قشنگیه... من خیلی این شعر رو دوست دارم. باسر تایید کردو من ادامه دادم:

-واقعاگاهی آدم به جز عشق نمی‌خواد حرف دیگه ایی بشنوه. اینبار چیزی نگفت، سعی کردم موضوع را عوض کنم، سر جایم نشستم و گفتم:

-راستی نظرتون در مورد مهریه چیه؟

نگاهش را از دست‌هایش گرفت و به یقه‌ی لباسم دوخت و گفت:

-حالا زوده در مورد مهریه حرف زدن.

— با اصرار گفتم:

-می خوام نظرتون رو بدونم... آخه مادرتون گفتن ما خودمون باید تعیینش کنیم. حتما چیزی تو ذهنتون هست، یا مادرتون تو جریانن که گفتن دیگه، درسته؟
— بله، ولی آخه هنوز که چیزی معلوم نیست.
— نفوس بد نزنید. انشالله که حله. من دلم روشنه. لبخند محوی زدوگفت:

-نظرخودتون چیه؟

شانه ایی بالا انداختم و گفتم:

-هر چی شما بگید و من در توانم باشه قبول می کنم. راستش من فقط همین ماشین زیر پام رو دارم که مال خودمه با پس اندازی که تو بانکه.
پس اندازم رو که گذاشتم برای خرج عروسیم واجاره یه خونه. ماشین رو می تونم برای مهریه به اسمتون کنم.
البته یه سرمایه خیلی کوچیک هم تو شرکتی که کارمی کنم دارم که...

با تعجب نگاهم کردو نداشت ادامه بدم و گفت:

-واقعا همه ی داریتون همینیه که گفتید؟
یک لحظه رنگم پرید، احساس کردم فکر می کرده من خیلی پولدار هستم و حالا توی ذوقش خورده است.

-بله. ولی سرمایه ایی که تو شرکت دارم سودش خوبه، اگه افزایش بدم تا سال دیگه می تونم یه شرکت بزنم و وضعم بهتر میشه.

شما نگران نباشید، من می تونم در حدهمین زندگی که تو خونه مادرتون دارید رو براتون مهیا کنم. مظلومانه نگاهم کردو گفت:

-اینم یه دلیل دیگه برای خوب بودن شما.

با تعجب گفتم:

-چی؟

— صداقت.

به آرومی گفتم:

-خب الانم نگم بعدا که می فهمید. اینجوری حداقل متوجه میشید که در چه حدی باید ازم توقع داشته باشید.
— با سر حرفم رو تایید کردو گفت:

-حرفتون درسته. ولی هستن آدم هایی که موقع خواستگاری یا آشنایی جوری حرف می زنند که فقط اون موقع کارشون راه بیفته دیگه به فکر بعدش نیستند.

— درسته، به نظر من کسای این کارو می‌کنن که اختلاف طبقاتی خیلی فاحشی با خانواده دختر دارن و میخوان با دروغ و ظاهر سازی نشون بدن که سطح مالی بالایی دارن، تا نظر دختر رو جلب کنند. که البته کارشون اشتباهه. بعد لبخندی زدم و گفتم:

— با این حرفها و رد گم کردن نمی‌تونید از زیر سوالم فرار کنید.

نگاهش رو به دیوار پشت سرم داد و گفت:

— نمی‌خواستم الان بگم ولی حالا که دارم فکر می‌کنم می‌بینم الان بگم بهتره، که شما هم در موردش فکر کنید و ببینید می‌تونید قبول کنید.

البته منظورم مهریه نیست. شروط ضمن عقد رو می‌خوام بگم. البته اینایی که می‌خوام بگم حرفهای مامانمه. در حقیقت شرط های ایشونه. اول این که حق طلاق بامن باشه. دوم این که اگه خدایی نکرده طلاقی اتفاق افتاد. هر چی اموال توی مدتی که ازدواج کردیم به دست آوردید. به طور مساوی بینمون تقسیم بشه. و اگه بچه ای وسط بود حضانتش با من باشه.

سوم این که: اگه اختلافی بینمون پیش امد که نتونستیم خودمون حلش کنیم، به خانواده هامون نگیم، به کسی بگیم که هر دومون قبولش داشته باشیم.

با تعجب نگاهش می‌کردم یک لحظه ته دلم خالی شد، دهانم خشک شد. مانده بودم چه بگویم، اصلا توقع همچین حرفهای یی را نداشتم. حرف هایش تیز بودند. شنیده بودم زن زیادی عاقل داشتن به ضرر مردها ست. ولی تا حالا از نزدیک لمسش نکرده بودم. شاید هم محض امتحان من این حرفها را می‌زند.

حالا این حق طلاق را کجای دلم بگذارم. اینجوری که فردا تا بگویم بالای چشمت ابروست می‌گوید طلاق می‌خواهم که...

صدایش مرا از غرق شدن در حرفهای تلخ نجات داد.

— فکراتون رو بکنید اگه می‌تونید قبول کنید قرار خواستگاری می‌ذاریم اگه نه که...

نگاهم را از بُهت خارج کردم و گفتم:

— مورد اول رو همیشه یه تجدید نظری بکنید؟

انگار فهمیده بود چه فکری کردم و گفت:

— نگران نباشید، طلاق در اسلام منفورترین حلال هست. کسی که اهل زندگی باشه دنبال طلاق نیست. طلاق مال وقتییه که دیگه هیچ راهی وجود نداره.

خدا به انسان عقل داده وقتی خوب فکر کنه می تونه مشکلاتش رو حل کنه یا از کسی کمک بگیره. مگر این که طرف مقابل نخواه.

از حرفش نفس راحتی کشیدم و در دلم از این که اسلام موافق طلاق نیست خدا رو شکر کردم و گفتم:

-نگرانی من همون مورد اول بود، وگرنه من هر چی دارم متعلق به شماست بانو.
خجالت زده گفتم:

-البته من خودم شخصا اولش موافق این شرط و شروط نبودم ولی وقتی مامان آمدن شما رو قبول نمی کرد، دیگه مجبور شدم شرایطش رو قبول کنم.

— شاید ایشونم حق داشته باشند، بالاخره هر مادری برای آینده ی بچش نگرانه.

افکار و نگرش مادرتون برام جالبه. خیلی دور اندیش هستند در عین حال که آدم فکر می کنه همه چیز رو ساده می گیرند. لبخندی زدو گفتم:

-زود شناختینش، چون واقعا همین طوره. حالا تا ببینیم خدا چی می خواد. اگه حرف دیگه ایی ندارید بریم.
اینایی که گفتید همش شروط ضمن عقده که...
پس مهریه چی؟

— اجازه بدید مهریه رو بعدا بهتون بگم.
با شیطنت گفتم:

-اینجوری که من شب خوابم نمیبره، همش فکرو خیال می کنم که الان چی می خواهید بگید.
یه وقت یه کیلو بال مگس و این چیزا نباشه بدبخت بشم. چون می دونم احتمالا سکه و این چیزا نیست درسته؟
— نه نیست.

— همیشه الان بگید؟
— باور کنید اصلا چیزی نیست که سخت باشه. اصلا نگران نباشید. فعلا که چیزی مشخص نیست.
در چشم هایش نگاه کردم و نگاهش طوفانی در دلم راه انداخت.
بلاچار سرم را پایین انداختم و گفتم:

-می خواستم یه سوالی ازتون بپرسم که جوابش برام مهمه.
ولی با این مدل حرف زدنی شما، می دونم که صریح جوابم رو نمی دید. بهتره بمونه بعدا می پرسم. وقتی سکوتش را دیدم بلند شدم و گفتم:

-بریم؟

بلند شد و زیر لبی گفت:

-بریم.

وارد سالن که شدم از خنده های مامان فهمیدم حسابی با مادر زن آینده ام گرم گرفته.

ولی وقتی نزدیک شدم دیدم خواهر راحیل چیزی برای مادرم تعریف می کند و با هم می خندند.

وقتی سر جایم نشستم، حرفشان را تمام کردند. شاید هم قطع کردند، خواهر راحیل گفت:

-الان براتون از اون دم نوشا میارم.

موقع بلند شدن مادر با خنده گفت:

-خرما هم بیار. بعد هرسه زیر خنده زدند. انگار راحیل هم در جریان بود چون او هم خندید.

در افکارم غرق بودم که مامان پرسید: آرش جان رفتی تو اتاق چی شد که اینقدر تو فکری؟

— هیچی خوبم.

بعد زیر گوشم گفت:

-پاشو بریم دیگه، نکنه می خوای شبنم اینجا بمونی.

از حرفش خنده ام گرفت و گفتم:

-حالا زوده واسه شب موندن، فعلا بریم تا بعد...

در راه که می آمدیم از مادر پرسیدم:

-با خواهر راحیل چی می گفتید می خندیدید؟

مادر لبخندی زد و گفت:

-خیلی دختر خون گرمیه، برام خاطره تعریف می کرد.

— یعنی تو این نیم ساعت اونقدر با هم عیاق شدید؟

— آره بابا، خانواده خوبین، گفتم الان اینا چادر چاق چورین اصلا با آدم حرف نمیزنند. ولی پیش تو اون خواهرش معذب بود. تو که رفتی شروع کرد به حرف زدن. مادرشم زن

فهمیده اییه.

— آره. بعد برای مامان شرط و شروط های راحیل را گفتم.

مادر هم مثل من هنگ کرده بود و زیاد خوشش نیامد.

— راستی مامان قرار خواستگاری رو گذاشتی؟

— نه، حرفی که نزدم. تو شرطش رو قبول کردی؟

با تکون دادن سرم جواب مثبت دادم.

— نمی دونم چرا احساس می کنم دارن زرنگ بازی درمیارن.

اخمی کردم و گفتم:

-راحیل همچین دختری نیست.

— به نظرت داداشت موافقه این ازدواجه؟
 — تو جریانه.
 باتعجب گفت:
 -کی بهش گفتی؟
 — همون موقع که رفتید شمال.
 — خب، چی گفت؟
 -گفت: بی خیال این دختر بشم. معلومه دختر فهمیده اییه، ولی به دردت نمی خوره
 راحیل

بلافاصله بعد از رفتنشان، صدای زنگ آیفن بلند شد. سعیده انگار پشت در منتظر ایستاده بود که بعد از رفتن مهمانها بیاید.
 وقتی وارد شد با خنده گفت:
 -خب چه خبر؟
 شانه ایی بالا انداختم وگفتم:
 -همون حرف هایی که قرار بود زده بشه، گفته شد. اگه بخوان زنگ میزنند دیگه.
 دستم را گرفت و آرام گفت:
 -فراریشون که ندادید؟
 دستم را آرام از دستش بیرون کشیدم و گفتم:
 -بیا بریم آشپزخونه، هم اینارو بشورم (اشاره به پیش دستیها و فنجون ها کردم) هم برات تعریف کنم.
 وقتی از کنار کانتر آشپزخانه رد میشد، چشمش به سبد گل افتاد و گفت:
 -خوش سلیقه ام هستا.
 لبخندم را که دید، دنباله ی حرفش را گرفت.
 -البته با انتخاب تو قبلا اینو ثابت کرده.
 اسرا همون موقع وارد آشپزخانه شد وگفت:
 -وای سعیده، چه مادر باحالی داشت. از اون تیتیشا... کاش بودی می دیدی چه تیپی زده بود. مثل دخترای چهارده ساله... اگه بدونی چقدر باهم خندیدیم. اون قضیه که شما خرما گذاشته بودید جلوی خواستگار... اونو براش تعریف کردم، خیلی خوشش امد. کلی خندید.
 سعیده با چشم های از حدقه درآمده گفت:

-واقعا میگه راحیل؟
 تو صورت اسرا براق شدم و گفتم:
 -نه بابا، اغراق می‌کنه.
 سعیده مشتی حواله ی بازوی اسرا کرد و گفت:
 -حالا بایدحتما از من مایه می‌ذاشتی؟ اسرا دستش را گذاشت
 روی بازویش و باخنده گفت:
 -تازه بعدشم خودم براشون دم نوش و خرما بردم.
 سعیده کنارم ایستاد و پشت چشمی برای اسرا نازک کرد و شروع
 کرد به آب کشیدن فنجون ها و پرسید:
 -تعجب نکرد وقتی حرف هات رو شنید؟
 فنجان را از دستش گرفتم و گفتم: حداقل برو مانتوت رو
 دربیار بعد...چرا خیلی تعجب کرد.
 در حال باز کردن دکمه های مانتو اش گفت:
 -خب نظرت در مورد مامانش چیه؟
 بی تفاوت گفتم:
 -مامان دیگه... با یه جلسه که همیشه نظر داد. ولی کاملا
 معلوم بود از دیدن ما جا خورده، تعجبش رو نمی‌تونست نشون
 نده. انگار انتظار دیگه‌ایی داشت.
 کلا احساس کردم مثل مادر شوهرای دیگه نیست که با دیدن عروس
 آینده شون، ذوق می‌کنند و قربون صدقشون میرن... البته خدا
 می‌دونه، شاید اخلاقش همین جوریه و اهل قربون صدقه و ذوق
 نیست.
 ولی وقتی از عروس بزرگش تعریف می‌کرد چشم هاش برق میزد،
 معلومه که رابطشون با هم خوبه و اونجور که می‌خواست عروس
 گیرش آمده.
 -عه، پس کارت یه کم سخت شد با این مادر شوهر، البته مهم
 آرشه. بعد روسری اش را هم از سرش کشید و انداخت روی دستش
 و با اشاره به مانتو و روسری اش گفت:
 -میرم این ها رو بزارم تو اتاق.
 نمی‌توانستم نظر سعیده را قبول کنم، به نظرم مادر شوهر
 نقش مهمی در زندگی عروس دارد.
 وقتی کارم تمام شد. درحال خشک کردن دست هایم مامان را
 دیدم که هنوز در فکر است و همانطور برای شام چیزی را تفت
 می‌دهد.
 کنارش ایستادم و گفتم:
 -مامان جان کمک نمی‌خواهید؟

سرش را آرام بالا آورد و بی حس گفت:
-نه.

— به چی فکر می کنید؟
دوباره نگاهم کرد و گفت:

-به امتحانی که خدا برام قرار داده.
خوب می دونستم منظورش وصلت با خانواده آرشه.
— با بی خیالی گفتم:

-اگه بشه قسمته، اگر نشه قسمت نبوده.
اگر قسمت بشه خدا خودشم فکرای بقیه مسائلش رو کرده. اگر
قسمت نشه که نشده دیگه... چرا خودتون رو اذیت می کنید؟
لبخندی زد و گفت:

-حالا دیگه حرف های خودم رو به خودم تحویل میدی؟
از لبخندش خوشحال شدم و گفتم:

-شاگرد خوبی هستم؟

آهی کشید و با سر تایید کرد و گفت:

-واقعا بعضی حرف ها وقتی پای عمل میاد سخته، گاهی خوب
موندن سخت تر از خوب بودن.
به کابینت تکیه دادم و گفتم:

-می دونید مامان، به نظرم یه وقت هایی زندگی یه رویی بهت
نشون میده که اونجا اگه بتونی درست رفتار کنی میشه خوب
موندن.

وگرنه تو شرایطی که همه چی سرجاشه که خوب بودن کار زیاد
شاقی نیست.

— منظورت شرایط خودته؟

— نه، من که هنوز شرایط بدی ندارم. مثلا اون عالمه که زنش
بداخلاق بود و مدام بهش بدو بیراه می گفت، با همین ناسازگاری
ها باعث رشد شوهرش شده... عالمه با تحمل کردن و خوب رفتار
کردن شده عالمی که باید بشه...

شاید اگر همچین همسر بد عنقی نداشت هیچ وقت به اون مقام
نمی رسید.

مامان همانجور که چند تا کدو سبز را پوست می‌کند تا به غذا
اضافه کند سرش را تکان داد و گفت:

-توکل به خدا.

سه روز از آمدن آرش و مادرش گذشته بود. روزی که با هم کلاس
داشتیم. دیر آمد سر کلاس و زود رفت. چند بار هم در محوطه و

سالن دیدمش، ولی او یاسرش پایین بود و یا مسیرش را عوض می کرد که با من رودر رو نشود. کارهایش برایم عجیب بود. ناراحت به نظر می رسید.

فکر می کردم خیلی زود زنگ می زند و قرار خواستگاری را می گذارند. با خودم فکر کردم شاید همان برادرش که مادرش می گفت تصمیم با اوست، مخالفت کرده و آرش نتوانسته قانعش کند. شاید هم وقتی شرط و شروطی که برایش گذاشتم را به مادر و برادرش گفته خوششان نیامده و قبول نکردند و آرش را هم وادار کردند کوتاه بیاید.

با خودم گفتم تا آخر هفته صبر می کنم اگر باز هم حرفی نزد خودم به سراغش می روم.

تصمیم گرفتم خودم را بیشتر مشغول کنم تا کمتر به این موضوع فکر کنم و همه چیز را به دست خدا بسپارم.

به سوگند گفتم بعد از دانشگاه به خانه ی آنها می روم. تا ادامه ی کار خیاطی را انجام بدهیم.

سوگند از این که به حرفش گوش نداده بودم و رضایت داده بودم برای ازدواج با آرش، از دستم ناراحت بود.

ولی وقتی قضیه ی شرط و شروط را برایش توضیح دادم، کمی کوتاه امد و گفت:

-مهریه ی سنگین هم برایش تعیین کن.

با این که اصلا موافق حرفش نبودم ولی حرفی نزدم و گفتم:

-هنوز که رفتن و خبری نیست.

در مسیری که می رفتیم کوچه و خیابانها رنگ و بوی انتخابات گرفته بودند. در و دیوار پر بود از تصاویر کاندیداهای ریاست جمهوری. هر گروه تصاویر نامزد مورد تایید خودش را آویزان سر و گردن شهر کرده بود، درمیان آنها پوستر رئیس جمهور فعلی پررنگ تر به چشم می خورد، شاید چهار سال کافی نبود برای ایجاد رونقی که گفته بود و حالا می خواست با شعار امنیت و آرامش و پیشرفت دوباره وعده وعیدهایش را تمديد کند.

سوگند همانطور که به پوسترها نگاه می کرد اشاره ایی به پوستر رئیس جمهور فعلی کرد.

-به نظرت دوباره انتخاب میشه؟

-بستگی داره مردم، کدوم دغدغه شون مهم تر باشه.

-خب تو هر قشری از جامعه دغدغه ها فرق داره، یکی فقط دغدغه ی نون داره، یکی دغدغه ی به خیال خودش آزادی.

-گاهی اونی هم که دغدغه ی به اصطلاح آزادی داره با انتخاب بد، دغدغه اش به "نان" تبدیل میشه.

تا غروب سرمان با سوگند گرم خیاطی بود. با شنیدن صدای گوشی‌ام، تماس را وصل کردم. سعیده بود. می‌خواست بپرسد خبری از آرش شده یا نه. وقتی گفتم پیش سوگند هستم، گفت: -صبر کن میام دنبالت.

کنارش که روی صندلی ماشین نشستم با دیدن عکس نامزد مورد نظرش روی شیشه پرسیدم: تبلیغ می‌کنی؟

-آره دیگه چیکار کنم؟ از بیکاری خسته شدم، گفته شغل ایجاد می‌کنه، شاید با انتخاب دوباره اش یه فرجی هم واسه این بیکاری من شد. الانم واسه تبلیغات یه چنדרه غاز بهم دادند. آهی کشیدم و گفتم:

-کاش بیشتر فکر کنی.

سعیده پوفی کرد و گفت:

-آدم تو این دوره زمونه نمی‌دونه رو حرف کی حساب کنه. اصلا معلوم نیست کی درست می‌گه کی غلط.

چرا جای دور بریم اصلا همین آرش خان، همچین خودش رو واسه تو به آب و آتیش میزد من گفتم دیگه اگه خودش رو واست نکشه، حتما بهت نرسه دیگه تیمارستان رفتن رو شاخشه. دیدی؟ همین که دوتا شرط برایش گذاشتی رفت پشت سرشم نگاه نکرد. باتعجب نگاهش کردم.

-این موضوع چه ربطی به موضوع صحبت ما داشت؟ بعدشم فعلا زوده واسه قضاوت کردن.

— قضاوت چیه؟ خب تو بگو ببینم واسه چی از وقتی شرط گذاشتی دیگه خبری ازشون نیست. حتی تو دانشگاهم که تحویل نمی‌گیره. پس شک نکن یه کلکی تو کارشون بوده دیگه... بعد دیدن، نه، خانواده دختره زرنک تر از این حرفها هستند. نمی‌دانم چرا از حرف هایش خنده ام گرفت و گفتم:

-وای سعیده خیلی بامزه شدی. خوبه حالا خودت اول از همه اصرار داشتی من جواب بله رو بدم.

همون دیگه، وقتی می‌گن چندتا عقل بهتر از یه عقل کار می‌کنه واسه اینه. مشورت واسه اینجور وقت ها خوبه دیگه. وقتی همگی نشستیم فکر کردیم نه حرف من شد نه حرف خاله نه حرف تو...

-حرف هیچ کس نشد اونام کلا بی خیال شدن.

سعیده خودش هم خنده اش گرفت و گفت:

-نه خب، یه چیزی ما بین نظر های هممون شد دیگه...

اشاره ایی به پوستری که به شیشه‌ی ماشین چسبانده بود کردم.
 -تو با چند نفر در موردش مشورت کردی؟
 -مشورت که نه... اون هنر پیشه‌هه بود خیلی قبولش داشتم.
 -خب؟

-ازش حمایت کرده، وقتی هنرپیشه‌ی به اون معرفی می‌گه بهش
 رای بدید کارش درسته دیگه، خب منم چون خیلی قبولش دارم
 کاری رو که گفته انجام میدم.

-یه جوری می‌گی، انگار به هنرپیشه‌هه وحی میشه، اونم یه
 آدمه مثل من و تو. فقط شغلش طوریه که جلوی چشم دیگرانه.
 خودت می‌گی نمیدونم کی درست می‌گه. اونوقت از پشت لنز دوربین
 اونقدر شناخت از این هنرپیشه پیدا کردی که چشم بسته حرفش
 رو قبول می‌کنی؟
 به آرومی گفت:

-آخه یکی از دوستانم هم می‌گفت، اکثر استاداشون این کانیدیا
 رو تایید کردند. می‌گفت، قول داده واسه خانما شغل ایجاد
 کنه.

در دلم به سادگی سعیده افسوس خوردم. واقعا آزموده را
 آزمودن خطاست.

یک هفته گذشت، ولی خبری نشد. کلاس‌ها را هم یه خط در میان
 می‌آمد و احساس می‌کردم عجله دارد که زود برود.
 وقتی با مادر صحبت کردم و از نگرانی‌هایم گفتم، گفت:

-می‌تونی باهاش صحبت کنی و دلیل کارهاش رو بپرسی.
 ولی یه وقت از روی عجز صحبت نکنی با غرور صحبت کن و تاکید
 کن که نگران شدم احساس کردم حالتون زیاد خوب نیست. اصلا
 هم به مسئله‌ی خواستگاری اشاره نکن.
 البته سعیده نظر دیگری داشت، می‌گفت:

-توام خودت رو بیشتر از اون بگیر و اصلا ولش کن و بی خیالش
 بشو. ولی با نگرانی‌ام چه می‌کردم. یادم است، وقتی من دو
 روز دانشگاه نیامدم. او به هر طریقی که می‌توانست از من
 خبر گرفت، باورم نمیشد کسی که آنقدر حرف از دلتنگی می‌زد
 الان در این حد پر تحمل شده باشد. حتما اتفاقی افتاده است.
 از طرفی دلم هم برایش خیلی تنگ شده بود.

وقتی غمگین می‌دیدمش جگرم کباب می‌شد. گرچه از دستش ناراحت
 بودم ولی خودم را دلداری می‌دادم که حتما از طرف خانواده‌اش
 تحت فشار است.

وقتی در محوطه دیدمش درحال صحبت کردن با گوشی‌اش بود. اخم
 هایش در هم بود و انگار چیزی را توضیح می‌داد.

اینجا نمیشد حرف بزنی.

گوشی‌ام را برداشتم و نوشتم:

-سلام. میشه بعد از کلاس بیایید جای همیشگی حرف بزنی.

از دور نگاهش می‌کردم تا عکس‌العملش را ببینم. وقتی مکالمه‌اش تمام شد متوجه پیامم شد. بعد از خواندنش، دستش را عصبی داخل موهایش برد و نشست روی جدول کنار باغچه و چشم دوخت به گوشی‌اش.

کارهایش نگران‌ترم می‌کرد.

دیدم چیزی تایپ می‌کند. به دقیقه نکشید که پیامش آمد.

سلام. حالتون خوبه؟ واقعا شرمنده ام، میشه خواهش کنم بزارید برای بعد؟

با خواندن پیامش استرس گرفتم، کلی فکر و خیال، تا دندان مسلح به ذهنم هجوم آوردند. پس واقعا اتفاقی افتاده، چون آرش همیشه از خدا می‌خواست که با هم حرف بزنی. یعنی چه شده است؟

فکر و خیال را با بلند شدنم خلع سلاح کردم. باید حرف می‌زدیم. مطمئن بودم ناراحتی‌اش به من مربوط می‌شود. دیگر کلاس برایم مهم نبود. نمی‌توانستم صبر کنم.

به طرفش راه افتادم، قلبم تند تند میزد و پاهایم برای حرکت کردن سنگین شده بودند.

همانجا نشسته بود. انگار او هم توان بلند شدن نداشت.

سرش را تکیه داده بود به دست چپش که به صورت قائم روی زانویش قرار داشت و انگشتهایش داخل موهای پر پشت سرش محو شده بودند.

گوشی‌اش دست راستش بود و انگار مطلبی را بالا و پایین می‌کرد و می‌خواند.

کفشهایم اسپرت بودند و متوجه صدای پایم نشد ولی به خاطر آفتابی بودن هوا، سایه‌ی درازم جلوتر از خودم نمود پیدا کرد.

سرش را بالا آورد تا ببیند سایه متعلق به کیست.

با دیدنم جا خورد و بلند شد و سلام کرد و سرش را پایین انداخت.

آرام جواب سلامش را دادم و گفتم:

-می‌خوام باهاتون حرف بزنم.

با دست اشاره کرد به طرف سالن دانشگاه و گفت:

-الان که کلاس...

حرفش را بریدم و جدی گفتم:

-اونقدر نگران‌تون هستم که نمی‌تونم تا بعد از کلاس صبر کنم.

کیفش را در دستهایش جابجا کرد و گفت: -حالا بریم سر کلاس بعدا حرف می زنیم.

بعدهم پا کچ کرد به طرف سالن که برود. با دو انگشتم دستگیره ی کیفش را گرفتم طوری که با دستش تماس نداشته باشم.

-لطفا الان. چون می ترسم بعد از کلاس مثل بقیه ی روزها زود بزارید برید.

نگاهی به دستم انداخت و غمگین گفت:

-باشه میام. شما جلوتر برید من میام. یه وقت براتون بد میشه بچه ها مارو با هم ببینند. از حرفش قلبم تکان خورد، نکند همه چیز تمام شده باشد. سعی کردم به خودم مسلط باشم. دسته ی کیفش را رها کردم و عمیق نگاهش کردم. لبخندی زد و گفت:

-مطمئن باشید میام. من زیر حرفم نمیزنم.

از لبخندش جان گرفتم و گفتم:

-اینم یه دلیل دیگه.

چشم از چهره متعجبش برداشتم و به طرف بوستان پشت دانشگاه راه افتادم.

کمی طول کشید که بیاید با خودم فکر می کردم آدم اگر بخواهد می تواند خصلت های خوب دیگران را پیدا کند، پس زیاد هم سخت نیست. اینطوری شاید خصلت های بد دیگران برایمان کم رنگتر شود.

با صدای خش دارش که برای من قشنگ ترین آهنگ بود به خودم امدم.

-ببخشید که دیر کردم تلفنم زنگ خورد نمیشد جواب ندم و بعد

با فاصله کنارم نشست.

سرش پایین بود دیگر مثل قبل نگاه نمی کرد. مدام نگاهش را می دزدید.

آنقدر نگاهش کردم که بالاخره سرش را بالا آورد و گفت:

-من از شما خیلی شرمنده ام باید زودتر براتون توضیح می دادم که نگران نشید.

ولی هر روز با خودم می گفتم شاید فردا اوضاع درست بشه و نیازی نباشه از این مشکلات حرفی بزنم. ولی نشدو این فردا فردا کردنا تقریبا یه هفته طول کشید...

از حرف هایش نگران تر شدم و گفتم:

-میشه زودتر بگید چی شده؟

— راستش اون روز که از خونه شما امیدم مامانم به کیارش، برادرم و خانمش زنگ زد که بیان و باهاشون صحبت کنه. برادرم تقریباً تو جریان بود. ولی بازم بعد از این که با همسرش امد. مامان براشون همه چیز رو موبه مو تعریف کرد. همین که حرف هایش تموم شد، کیارش پوزخندی زدواز مامان پرسید، شما چی گفتید؟ مامان جواب داد:

— آرش قبول کرد.

هردوتاشون دهنشون از تعجب باز موندو کیارش گفت که کار احمقانه ایی کردم.

بعد آرش سرش را پایین انداخت و ادامه داد:

— بعدشم یه حرف هایی زد که نباید میزد ولی من تحمل کردم و حرفی نزدم به خاطر این که احترام برادر بزرگترم رو نگه داشتم.

جلو مژگان حرف هایی زد که من الان نمی تونم جلو شما بگم، وقتی توهینش به من تموم شد، شروع کرد به شما توهین کردن. اولش چند بار بهش تذکر دادم که بس کنه و دیگه ادامه نده ولی اون ول کن نبود هر چی می گفتم داری تهمت میزنی، اشتباه می کنی، تو که هنوز ندیدیش ولی اون گوشش بدهکار نبود می گفت این جور دخترا، اون چیزی نیستند که نشون میدن... بعد نگاه شرمگینی به من انداخت و گفت:

— باور کنید حرف هاش غیر قابل تحمل بود، یه حرفی زد که دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و یه سیلی زدم توی گوشش. باشنیدن این حرف، هینی کشیدم و دستم را جلوی دهانم گذاشتم و نگاهش کردم. ادامه داد:

— آره نباید می زدم ولی حرف اونم اصلا درست نبود جلوی مادرم و مژگان.

اونم یقه ی من رو گرفت و گفت:

— هنوز خبری نیست به خاطر اون زدی توی گوش من؟ بعد یه مشت حواله ی صورتم کردو درگیر شدیم.

بیچاره مامانم و مژگان ترسیده بودندکه همش جیغ می زدند، بالاخره من کوتا امدم و اجازه دادم هر چی دلش می خواد بزنه، که یهو دیدیم مامان قلبش رو گرفت و نقش زمین شد. کیارش وقتی حال مامان رو دیدمن رو ول کردو دوید سمتش و زود رسوندیمش بیمارستان.

دکتر گفتن به خاطر شوک عصبی که بهش وارد شده سکتی قلبی رو رد کرده.

سرم را بین دست هایم گرفتم و زیر لب گفتم:

-ای خدا!

البته بعد از "ام‌آر‌آی" و نوار قلب و آزمایش هایی که انجام دادند گفتند:

-گرفتگی عروق از قبل داشتن و این استرس و شوک باعث شده خودش رو نشون بده. چند روز بستری شد تا آنژیو شد.

سرم را بالا آوردم و گفتم:

-الان حالشون خوبه؟

-آره خدارو شکر.

نفس راحتی کشیدم.

-خدارو شکر. پس حالا که حالشون خوبه، دیگه ناراحتی نداره... خدارو شکر به خیر گذشته.

با استرس بلند شد. شروع کرد به راه رفتن به چپ و راست و گفت:

-آخه همش این نیست.

با تعجب گفتم:

-گفتن بیماری دیگه ای هم داره؟

دوباره نشست و گفت:

-هنوز خودم تو هنگم، چطور به شما بگم.

نالیدم و گفتم:

-کس دیگه ای هم مریضه؟

انگشت هایش را در هم گره زد و گفت:

-مامانم ازم خواسته، با برادرم آستی کنم و بهش بگم پشیمون شدم از ازدواج با تو.

بند دلم پاره شد انگار ناگهانی در استخر آب یخ، پریدم.

بی حرکت فقط نگاهش کردم.

او هم زل زده من، آنقدر نگاهش گرم و عاشقانه بود که اینبار رگهایم گرم شدن، یخشان ذوب شد و دوباره خون در کل بدنم جریان پیدا کرد و احساس کردم، کم کم خون گرم به طرف صورتم راه افتاد.

با شنیدن صدایش که با مهربونی صدایم زد گُر گرفتم.

-راحیل.

چشم هایم توان نگاه کردن به صورتش را نداشت.

برای لو نرفتن هیجانم سکوت کردم.

سکوتم را که دید، ادامه داد:

-من نمی‌تونم قبول کنم. الانم قبل از این که پیام اینجا
مژگان زنگ زده بودو می‌گفت:

-مامانت مهمتره یا عشقت؟

منم گفتم:

-برای کیارش مامان مهم نیست؟

چراکوتا نمیاد؟ چرا دخالت میکنه توی زندگی من؟
مگه من تو انتخاب اون دخالت کردم؟ از کی تا حالا اینقدر
زورگو شده.

مژگانم دوباره حرف‌هایی زد که گفتنش لزومی نداره.
پرسیدم:

-میشه بگید دلیلشون چی بود دقیقا؟

— راستش وقتی مامان سبک عروسی گرفتن شما رو براش گفت،
از تعجب چیزی نمونده بود شاخ دربیاره وگفت:
آبرومون میره.

آرش سرش را تکان داد.

-کلا بد بینه و به نظر من هیچ‌کدوم از حرف‌هاش منطقی
نبودند.

-خب اگه مشکلشون فقط مراسم عروسیه، فوقش جشن نمی‌گیریم.

— اون یکیشه کلا با شرط و شروط و اصل موضوع هم مشکل داره.
نفسم را بیرون دادم و دیگه حرفی نزدم. با خودم گفتم:
خدایا چطوری اینقدر پیچیدش کردی؟ خب یه راهی هم خودت بزار
جلوی پامون.

آرش همانطور حرف می‌زد و از رفتارهای غیر معمول برادرش می
گفت.

وقتی حرفش تمام شد. گفتم:

-آقا آرش.

نگاهم کردو گفت:

-جانم.

دست پاچه شدم از لحن مهربانی که در کلامش بود، گوشه‌ی
چادرم را به بازی گرفتم و گفتم:

-حرف مادرتون رو گوش کنید، مادرتون واجب‌تره، اگه دوباره
حالشون بد بشه چی؟ شک نکنید اگر ما قسمت هم باشیم هیچ‌کس
نمی‌تونه جلوی قسمت رو بگیره.

اگرم خدا نخواود همه چی هم جور باشه باز یه اتفاقی میوفته
که نشه.

لطفا همین امروز برید آشتی کنید.
 با چشم هایی که به اندازه‌ی گردو شده بود. گفت:
 -ولی این دروغه که بگم شمارو دیگه نمی‌خوام.
 -خب بگید، منتظر قسمت می‌مونم. یا یه حرف از این جنس.
 شاد کردن دل مادرتون از هر کاری مهمتره.
 دوباره بلند شد راه رفت، خیلی کلافه بود. برگشت طرفم و گفت:
 -این همه توهین‌های برادرم رو چیکار کنم؟
 خیلی خونسرد گفتم:
 -بگذرید.
 با صدای بلندی گفت:
 -چی؟ بگذرم؟
 با همان خونسردی گفتم:
 -یعنی می‌خواهید تا آخر عمرتون باهاش قهر باشید؟
 -اگه بیاد عذر خواهی کنه، آشتی می‌کنم. آخه شما نمی‌دونید چه حرف‌هایی زد.
 لبخندی زدم و گفتم:
 -حالا شما خیال مادرتون رو راحت کنید. انشالله بقیه اش درست میشه.
 سرش را پایین انداخت و آرام گفت:
 -اگه من به حرف مادرم گوش کنم، شما منتظرم می‌مونید؟ فردا نرید ازدواج کنید بگید قسمت هم نبودیم...
 از این راحت حرف زدنش جا خوردم و با تعجب نگاهش کردم، این بار با استرس گفت:
 -اینجوری نگاه می‌کنی، می‌ترسم.
 سرم را پایین انداختم و گفتم:
 -هیچ کس از آینده خبر نداره.
 نفسش را عمیق بیرون داد و گفت:
 -تا قول ندید منتظرم می‌مونید من حرف‌هایی که گفتید رو به مادرم نمی‌گم.
 -یعنی مادرتون براتون مهم نیست؟
 -خیلی مهمه... سعی می‌کنم راضیش کنم. یه کم صبر می‌کنم بعد باهاش حرف می‌زنم. عموم رو واسطه قرار میدم.
 کلافه و عصبی ادامه داد:

-اصلا نمی دونم باید چیکار کنم. کاش می دونستی توی این یک هفته چی بهم گذشت. منی که یه روز نمی دیدمت چطور تونستم یک هفته بهت بی اعتنا باشم. فقط به خاطر این که ناراحتت نکنم و یه جوری قضیه رو حل کنم. اونوقت الان بهم می گی خیلی راحت، برم بگم نمی خوامت؟ نگاهش رنگ التماس گرفت.

-حداقل یه چیزی بگو آروم شم.

نگاهم را به دستهایم دادم و آرام گفتم:

-من منتظرتون می مونم، تا وقتی که خانوادتون راضی بشن. آنقدر با شوق و لبخند نگاهم کرد که تپش قلب گرفتم و سعی کردم نگاهش نکنم.

— راحیل من درستش می کنم. زیاد طول نمی کشه. کمی جدی گفتم:

-به نظرم اگه با این مریضی مادرتون واسطه بیارید، ممکنه ناراحت بشن.
با تعجب گفت:

-چرا؟

— چون با خودشون میگن من تو رختخوابم و پسریم به فکر ازدواجه و می خواد فقط کار خودش رو پیش ببره. شما خودتون باشید ناراحت نمیشید؟
فکری کردو دوباره عاشقانه نگاهم کردو آرام گفت:

-اگه پسری داشتم که عاشق همچین فرشته ایی بود. خوشحالم می شدم.

سرخ شدن گونه هایم را احساس کردم و حرفی نزدیم و آرش ادامه داد:

-صبر می کنم تا مامان حالش کاملا خوب بشه، بعد کم کم باهاش صحبت می کنم و راضیش می کنم.
لبخند رضایت بخشی زدم و گفتم:

-انشالله... دیگه بهتره بریم سرکلاس.

ازجایم بلند شدم و چادریم را مرتب کردم و خواستم کیفم را از روی نیمکت بردارم که آرش پیش دستی کرد و گفت:

-براتون میارم.

از کارش خجالت کشیدم، آنقدر که حتی نتوانستم مانع اش شوم. شانه به شانه ی هم با کمی فاصله راه افتادیم.

دوباره با شنیدن اسمم از دهنش هول شدم.

— راحیل.

— بله.
— آگه می دونستم اینجوری برخورد می کنی از روز اول میومدم و همه چیز رو بهت می گفتم. این همه هم خودم رو عذاب نمی دادم و تو رو هم نگران نمی کردم.
با تعجب گفتم:

— مگه انتظار داشتید چیکار کنم؟
— همش فکر می کردم عکس العمل بدی نشون بدید و بزنیید زیر همه چی. یا خواسته ایی داشته باشید که اوضاع بدتر بشه.
— چه خواسته ایی؟
— مثلاً این که خانواده ام رو ولشون کنم و آگه این کارو نکنم دیگه ... به اینجا که رسید مکثی کرد.
— چه می دونم مثلاً قهر کنید.

— وقتی خودم این کار رو نکردم و خانواده ام برام مهم بوده، چرا باید از شما چنین انتظاری داشته باشم.
آگه یادتون باشه مامان منم راضی نبود، که آگه راضی نمیشد جوابم بهتون منفی بود. وقتی راه بهتری مثل حرف زدن هست چرا قهر رو دلخوری؟
لطفاً از این به بعدم اگر مسئله ایی پیش امد که مربوط به من بود، بهم بگید. حتماً در مورد مشکلات حرف بزنیید، مطمئن باشید نتیجه ی بهتری می گیرید.
لبخندی زد و گفت:

— لطفاً تو هم از همون روز اول بیا و مجبورم کن که بریم بوستان، نزار به یک هفته بکشه.
— نخیر، دفعه ی دیگه ایی در کار نیست.
یا خودتون می گید یا کلاً نیام ازتون بپرسم.
اینم مجازات یک هفته نگران کردن من.
با تعجب نگاه کرد و گفت:

— پس اهل مجازاتم هستید؟
بی تفاوت به حرفش گفتم:
— کیفم رو بدید از این به بعد رو تنها برم بهتره.
دو دستی کیفم را مقابلم گرفت و گفت:
— بفرمایید.

کیفم را روی دوشم انداختم و گفتم:
— ممنون.

— من ازت ممنونم راحیل، به خاطر مهربونیات.

از این که اسم کوچیکم را صدا می کرد معذب بودم، شاید به خاطر فرهنگ خانواده اش بود که کلا راحت برخوردار می‌کرد. سرم را پایین انداختم و گفتم:
- کاری نکردم.

بعد زود خدا حافظی کردم و راه افتادم.
وقتی رسیدم خانه همه چیز را برای مادر تعریف کردم.
چین کوچیکی بین ابروهایش نشست و غرق فکر شد.
— چیه مامان؟ حرفهام ناراحتتون کرد؟

- کاش نمی گفتمی منتظرش میمونی...
— چرا؟

— چون اینجوری خیالش رو راحت کردی، هر کسی وقتی بدونه، چیزی رو همیشه داره، خیالش ازش راحت میشه و زیاد تلاش نمی کنه برای بدست آوردنش. همون که تو رو هر روز توی دانشگاه ببینه و گاهی باهات حرف بزنه راضیه... پس زندگی تو چی؟
اگه چند وقت دیگه یه خواستگار باب میلتم امد چی؟ چرا باید به خاطر آرش، جواب رد به خواستگارت بدی؟
وقتی هیچ تعهدی در قبالتش نداری، چرا باید منتظرش بمونی؟
حرف مادر را قبول داشتم ولی قولم را هم نمی توانستم نادیده بگیرم. باید قبل از این که حرفی میزدم نظر مادر را می پرسیدم. دوباره اشتباه کرده بودم. لبهایم را روی هم فشار دادم و گفتم:

- می خواهید بهش بگم ... صدای تلفن باعث شد حرفم را ادامه ندهم.

مادر همانجور که سمت تلفن می‌رفت. گفت:

- فعلا نمی خواد حرفی بهش بزنی حالا یه مدت صبرکن، ببینیم چی میشه.

باشه ایی گفتم و به حرف های مادر با شخص آن طرف سیم تلفن گوش سپردم.

از رسمی حرف زدن مادر و به زبان آوردن اسم ریحانه فهمیدم کیست. چقدر دلم برای عروسک بامزه ام تنگ شده بود.
مادر گفت:

- آخی، مگه چی خورده؟ با اشاره از مادر پرسیدم:

- چی شده؟

مادر همانطور که برای پدر ریحانه توضیح میداد که به دخترش چه بدهد رو به من گفت:

- بچه گرمیش کرده.

نفس راحتی کشیدم و با اشاره به مامان گفتم:

-منم می خوام صحبت کنم. دلم برای لپ گلی خودم تنگ شده. سرش را به علامت این که متوجه حرفم شده تکان داد. ایستادم تا حرف های مادر تمام شود. از آخرین باری که با آقای معصومی حرف زده بودیم دیگر خبری از او نداشتم. او هم نه پیامی داده بود و نه تلفنی زده بود، من هم آنقدر درگیر مسائل خودم بودم که اصلا سراغی از ریحانه نگرفتم. وقتی مادر بالاخره نسخه دادنهایش تمام شد. گفت:

-لطفا تو سردی دادم بهش زیاده روی نکنید. گوشی دستتون را حایل می خواد حال ریحانه رو بپرسه. وقتی گوشی را گرفتم و سلام و احوالپرسی کردم، آنقدر سرد جواب داد، که جا خوردم. با خودم گفتم؛ شاید به خاطر این که ریحانه مریض شده دل و دماغ ندارد. پرسیدم:

-ریحانه چطوره؟ خیلی آرام گفت:

-چیز مهمی نیست روی پوستش یه دونه هایی زده، وقتی واسه مادرتون توضیح دادم چیا خورده، گفتن گرمیش کرده. وقتی گفتم دلم واسه ریحانه تنگ شده، مثل همیشه نگفت، ما هم دل تنگیم و یه قرار بزاره بیرون یا توی خونه دعوت کنه که ببینمش، فقط گفت:

-لطف دارید شما.

دلم می خواست ریحانه را ببینم، پس گفتم:

-شاید پیام یه سری بهش بزنم. گفت:

-نه، زحمت نکشید.

از حرف هایش تعجب کرده بودم، و این سردی کلامش باعث شد دیگر حرفی نزنم و اصرار به دیدن ریحانه نکنم. یعنی از دست من ناراحت بود. شاید برای همین این بار به مادر زنگ زده بود. حرف هایی که در آخرین دیدارمان زدیم را مرور کردم، حرف ها در مورد آرش و زندگی خودش بود. با صدای مادر به خودم آمدم. — چیه را حایل؟

-چیزی نیست؟

— نکنه به خاطر ریحانه نگرانی؟ اصلا چیز مهمی نیست، خوب میشه. الانم پاشو برو اتاق من، اون بساط خیاطیت رو یا جمع و جورش کن، یا بقیه ی کارت رو انجام بده. منم برم یه سر به حالت بزنم. باهاش کار دارم.

زیر لب چشمی گفتم و راه افتادم. همین که وارد اتاق شدم چشمم به پوستره‌های یکی از نامزدهای انتخاباتی افتاد که سعیده توی ستاد انتخاباتیش بود. با صدای بلند از مادر پرسیدم.

-مامان اینارو کی آورده اینجا؟

مامان وارد اتاق شد و همانطور که به طرف کمد می رفت تا آماده شود گفت:

-مال سعیدس، گفت میاد میبره.

-وا؟ خب ببره خونه ی خودشون.

-مثل این که حالت بهش اجازه نداده، آورده اینجا.

-مگه چقدر پول می گیره که حرف خاله رو زمین انداخته؟ از این اخلاقا نداشت.

مادر سری تکان داد.

-سعیدس دیگه. با تعجب پوسترها را که عکسهایش بسیار شیک و آتلیه ایی بود را واری کردم. کاغذهای بسیار ضخیم و مرغوبی به کار برده بودند.

بعد از این که عکسها را سر جایش گذاشتم، برای این که فکرم را زیاد درگیر نکنم، شروع به دوختن کردم.

چه کار لذت بخشی است. از پارچه ایی که دوست داری، لباسی را بسازی که باب میل است.

بلافاصله بعد از رفتن مامان دوباره صدای گوشی خانه در آمد و من تا از پشت چرخ خیاطی بلند شوم و جواب دهم قطع شد.

بعد از آن موبایلم زنگ خورد. با دیدن اسم آقای معصومی با تعجب وصلش کردم.

بعد از سلام گفت:

-ببخشیدخانم رحمانی که مزاحم شدم، از این که اسم فامیلی‌ام را گفت، شاخ هایم چیزی نمانده بود به سقف برسد، چون خیلی

وقت بود که دیگر اسم کوچکم را

با پسوند خانم صدا میزد.

— حاج خانم گفتن به جای شکر از شکر سرخ برای شربت ریحانه استفاده کنم.

من نزدیک خونه، به چند تا مغازه سر زدم که بخرم هیچ کدوم نداشتند. الانم خونتون زنگ زدم ازشون بپرسم ولی...

حرفش را بریدم.

-عه شما بودید؟ ببخشید تا خواستم جواب بدم قطع شد.

بی تفاوت به حرفم گفت:

-زنگ زدم اگر زحمتی نیست از حاج خانم بپرسید از کجا باید تهیه کنم. آدرس جایی که باید برم بخرم رو می‌خواستم. که من دیگه خونه نرم از همینجا برم بخرم.
پرسیدم:

-شما الان بیرونید؟

— بله، امدم چیزایی که حاج خانم گفتندرو بخرم، همه رو خریدم به جز همون شکر سرخ.
ناگهان فکری به سرم زدوپرسیدم:

-ریحانه هم همراهتونه؟

با کمی مکث و تعجب گفت:

-بله.

فوری گفتم همین الان براتون آدرس رو پیام میدم.
چند دقیقه بعد از این که تماس را قطع کردم، آدرس رستورانی که قبلا با هم آنجا غذا خورده بودیم را نوشتم و به اندازه ی یک شیشه مربای کوچک از شکر سرخ پودریمان برداشتم و آماده شدم. (چون شکر سرخ هم پودری هست هم جامد)

آدرس داروخانه ی طب سنتی را خودم بلد بودم. ولی به خاطر دیدن ریحانه برایش نفرستادم. باید هر جور شده امروز این آتش دل تنگی‌ام را با دیدن ریحانه خنک می‌کردم.
فوری آماده شدم و راه افتادم.

سرخیابان که رسیدم، تاکسی گرفتم و سریع خودم را به همان خیابانی که رستوران داشت رساندم.
هنوز از تاکسی پیاده نشده بودم که گوشی‌ام زنگ خورد.
آقای معصومی بود. از تاکسی پیاده شدم.

از دور می‌دیدمش، ماشینش را کنار خیابان پارک کرده بود و خودش پیاده شده بود و به این طرف و آن طرف نگاه می‌کرد. پشتش به من بود نزدیک رفتم. گوشی‌ام از زنگ خوردن افتاده بود. همین که به دو قدمی‌اش رسیدم، بلند و با لبخند سلام دادم. وقتی برگشت او با دیدن ناگهانی من و من با دیدن قیافه ی پریشان او خشکمان زد.

همیشه ته ریش مرتبی داشت با موهای کوتاه و شانه شده. ولی حالا... ریشش بلند شده بود و موهایش به هم ریخته بودند. شده بود مثل وقتی که همسرش را از دست داده بود. مثل همان موقع هم اصلا نگاه نمی‌کرد، ولی نگاهش می‌چرخید گاهی به رو به رو، گاهی به زمین، و به هر جایی جز صورت من. و این تنها چیزی بود که مثل آن موقع‌ها نبود، چون آن موقع‌ها همیشه نگاهش به زمین بود. احساس کردم تلاش می‌کند که چشمش به چشم نیوفتد. آرام جواب سلامم را داد و گفت:

-دنبال آدرسی که...

نذاشتم حرفش را تمام کند و گفتم:

-شکر سرخ رو براتون آوردم. بعد از کیفم شیشه را درآوردم و به طرفش گرفتم.

-الان آدرس رو براتون می فرستم. خواستم بیایید اینجا که من ریحانه رو ببینم دلم براش خیلی تنگ شده بود. نگاهش را دوخت به شیشه ی شکر و تردید داشت برای گرفتنش. — بفرمایید، اونجا راهش دوره توی ترافیک سختون میشه با بچه برید. حالا فعلا این رو استفاده کنید تا تو یه فرصت مناسب برید ازاونجا بخرید. شیشه را گرفت.

-راضی به زحمت شما نبودم.

— زحمتی نبود، بهانه ی خوبی شد برای دیدن ریحانه، بعد گردنم را طرف ماشین دراز کردم و پرسیدم:

-خوابیده؟

— بله، همین الان خوابش برد. به طرف ماشین رفتم. در همان صندلی همیشگی اش خوابش برده بود. آرام در را باز کردم و خم شدم و دستش را بوسیدم و موهایش را ناز کردم، سرش را تکانی داد. ترسیدم که بیدار بشود فوری سرم را از ماشین بیرون آوردم. خواستم به آقای معصومی بگویم برای دون دونه صورتش چه کار کند که دیدم یک دستش داخل جیبش است و نگاهم می‌کند. یک لحظه نگاهمان در هم گره خورد، ولی فوری نگاهش را دزدید. دلم می خواست بپرسم این همه غم چشم هایش برای چیست، ولی مگر میشد بپرسم. آرام در ماشین را بستم، و گفتم:

-راستی خواهرتون خوب هستند؟

— بله خوبن.

با خودم گفتم شاید برای پدریا مادرش اتفاقی افتاده... دوباره پرسیدم:

-پدرو مادر، خانواده، همه خوب هستند؟

— خدارو شکر، همه خوبن. انگار او هم می خواست چیزی بپرسد که این پا و آن پا می کرد. پرسید:

-دانشگاه چه خبر؟ درس ها خوب پیش میره؟

— بله، دیگه امتحاناتمون نزدیکه، باید حسابی درس بخونم. با شیشه شکر که دستش بود بازی می کرد، یک جور دست پاچگی یا کلافگی در رفتارش بود.

احساس کردم معذب است. دیگر نه حرفی داشتم نه کاری پس گفتم:
- با اجازتون من برم دیگه.

— اجازه بدید برسونمتون.
— نه، ممنون، راهی نیست، یه خط تاکسیه، شما زودتر برید
شربت ریحانه رو آماده کنید تا بخوره.

همانطور که سرش پایین بود تشکر کرد و رفت سوار ماشینش شد.
من هم هنگ کرده همانجا ایستادم و به رفتنش نگاه کردم.
باورم نمیشد، اصلا مثل همیشه اصرای به رساندن من نکرد، فقط
تعارفی زد و بعد رفت. نباید ناراحت می‌شدم ولی شدم. پیاده
راه افتادم طرف خانه. فکرش رهایم نمی‌کرد.
چرا آنقدر پریشان بود، شماره موبایل خواهرش، زهرا خانم
را داشتم، ولی نمیشد زنگ بزنم و بیرسم چه اتفاقی افتاده؟
باید با یکی حرف می‌زدم. گوشی‌ام را برداشتم و به سعیده زنگ
زدم.

-سلام، کجایی سعیده؟

— ستاد نزدیک خونه ی شما.

-سعیده من نزدیک خونمون می‌تونی بیای دنبالم؟

— حتما، آدرس بده.

وقتی بهم رسید، پرسید:

-چی شده؟ چرا ناراحتی؟

من هم تمام ماجرا را برایش تعریف کردم.
سعیده متفکر به حرف هایم گوش می‌کرد و گاهی آهی از ته دل
می‌کشید و قیافه‌ی متاسفی به خودش می‌گرفت.
وقتی حرف هایم تمام شد، با تعجب گفتم:
-تو دیگه چته؟ هی واسه من آه می‌کشی.

-چیکار کنم دلم براش می‌سوزه. آخه این چه سرنوشتی بود برای
این مرد.

با تعجب گفتم:

-مگه تو می‌دونی چشه؟

تو صورتم براق شد و گفت:

-واقعا تو متوجه نمیشی؟ یا خودت رو زدی به اون راه؟

با حالت قهر گفتم:

-سعیده؟ من گفتم بیای که اذیتم کنی؟

— اذیت چیه، بدبخت فلک زده، عاشقته، اونوقت این آرش خان
بهش زنگ زده ازش خواسته با تو حرف بزنه و کمکش کنه، خوب
بدبخت حق داره به این حال بیفته.

با تعجب گفتم:

-رو چه حسابی میگی؟

— تابلوئه دیگه دختر، با اون چیزایی که ازش تعریف کردی، با هدیه هایی که بهت داده، اون شعرها، اون رفتارها، اونم از کسی مثل کمیل که یک سال تو خونش بودی و یه نگاهت هم نکرده و حتی گاهی تا تو اونجا بودی حتی از اتاقتش بیرون نمیومده.

سرم را پایین انداختم.

-آره خب، فقط این اواخر مهربونتر شده بود. ولی آخه دلیل همیشه، خودش می گفت چون زحمت ریحانه رو زیاد کشیدم و براش مثل مادر بودم.

خب میگم شاید ریحانه بهانه منو می‌گیره و باباش رو اذیت میکنه واسه اونه که اینجور داغونه. بعد زیر لبی گفتم کاش ازش می پرسیدم.

بعد سرم را بالا آوردم و روبه سعیده گفتم:

-شاید به خاطر نبود من، خسته میشه کارش زیاد شده نمیتونه زیاد به خودش برسه.

سردی و ناراحتیشم واسه اینه که من سراخی ازشون نگرفتم. سعیده نگاه عاقل اندر سفیهی خرجم کردوگفت:

-تو نیستی خواهرش که هست، تازه بچه، نصف روزم که مهد کودکه، اینا از خستگی نیست، از بی حوصلگیه، به خاطر اینه که میدون رو واسه رقیب خالی کرده. واسه اینه که مثل یه مرد نشسته تو رو هم راهنمایی کرده که برو باهاش ازدواج کن، چون فهمیده که تو هم بی رغبت نیستی نسبت به آرش. حالا تو هی قبول نکن.

تو و آرش ناخواسته شکنجش کردید. اگه امروزم اصراری بهت نکرده که سوار ماشینش بشی برای این بوده که نمی خواسته با هم تنها باشید که دوباره آتیش زیر خاکسترش یه وقت شعله ور نشه. تو شک نکن وقتی بهش گفتم میخوای بری دیدن ریحانه و اونم محترمانه قبول نکرده نمی خواسته هر چی رشته، پنبه بشه، چون با خودش گفته این دختره دیگه مال یکی دیگس پس چرا باید همدیگه رو ببینیم.

با تعجب گفتم:

-چی میگی سعیده، من اصلا در حد کمیل نیستم. آخه کمیل چرا باید...

سعیده حرفم را بریدو گفت:

-راحیل، یعنی تو هیچ حسی نسبت بهش نداشتی؟

فکری کردم و گفتم:

-خب، خیلی قبولش دارم، گاهی ازش مشورت می‌گرفتم توی بعضی مسائل کلی، یا مثلا خیلی دوست داشتم وقتی در مورد عرفان و ادبیات برام حرف میزد. یا دلم می‌خواست اون خط بنویسه و من بشینم و به حرکت دستهایش نگاه کنم. ولی هیچ وقت نمی‌تونم به این چیزهایی که تو گفتی فکر کنم. چون کمیل خیلی خوبه سعیده، اون کجا و من کجا. فکر نکنم اونم علاقه‌ای بهم داشته باشه چون اگه اینطور بود حرفش رو میزد، یا به خواهرش می‌گفت که یه جوری بهم بگه... یا خواهرش به مادرم می‌گفت. سعیده کلافه گفت:

-آخه مگه این آرش خان مهلت داد. بیچاره از کجا می‌دونست باید زود بجنبه و وقتش کمه. دیگه بعدشم نخواسته نامردی کنه و تو جواب دردو دل آرش بگه، برو بابا من خودم می‌خوامش، من نمی‌تونم باهاش صحبت کنم. شرایطش یه جورایی به تو نمی‌خورد خب. اون یه بچه داره. همین یه مانع بزرگه.

ولی من نمی‌تونستم حرف‌های سعیده را قبول کنم. شاید چون فکر می‌کنم اگر لطف و محبتی کرده به جبران محبت‌هایی بوده که به قول خودش به ریحانه کرده‌ام. به نظرم کمیل چیزی کم نداشت برای ازدواج با یک دختر. ریحانه هم مانع نیست، یک نعمت بزرگ است.

مطمئنم با هر کس ازدواج کند خوشبختش می‌کند. اصلا کمیل ساخته شده بود برای چیدن تک‌تک آجرهای خوشبختی بر روی هم، به سبک و سلیقه‌ایی که باب میل هر دختریست. در دلم برایش آرزوی خوشبختی کردم. سعیده از جریان آرش پرسید، وقتی قضیه مادر و برادرش را برایش تعریف کردم. گفت:

-ای بابا، تو این دوره زمونه مگه کسی حرف زور قبول می‌کنه. ولی نگران نباش اگه آرش بخواد می‌تونه راهش رو هم پیدا کنه.

به خانه که رسیدیم، سعیده بالا آمد تا عکس و پوسترها را با خودش ببرد. پوسترها را برایش لوله کردم و با نخ کاموایی دورش را بستم و پرسیدم:

-شغل جدید خوش می‌گذره؟

خیلی با ذوق گفت:

-وای راحیل دیروز جات خالی بود. اون هنرپیشه مردهست که خیلی بامزس.

-خب.

دیروز یه جایی با دوستانم رفته بودیم از اینا بزنیم زیر برف پاک کن های ملت. (اشاره کرد به عکسهایی که دستش بود.) نمی دونی چقدر خوش گذشت، اون با چند نفر دیگه از همکاراش آمده بودند، من و این دوستم با چه بدبختی خودمون رو بهشون رسوندیم و موفق شدیم باهاشون یه عکس زوری بندازیم. این دوستم هی بهش می گفت، استاد لطفا یه عکس. اونقدر التماس کرد که بالاخره قبول کرد.

-استاد؟

-آره دیگه، دوستم میگه تو کار خودت استاده.

-خب چی به دوستت یاد داده که استادش شده؟

-هیچی بابا همینجوی میگه، چطور تو به اونی که مطالبش رو می خونی میگی استاد. با این که اصلا ندیدیش.

-آخه اون به من خیلی چیزها یاد داده، از طریق همون نوشته ها و گاهی صوتهایی که ازش گوش می کنم.

-چی یاد داده؟

-گاهی اخلاق، گاهی روش درست زندگی کردن. باید دید کسی که استاد خطاب میشه دنبال چیه، چون وقتی تو یا دوستت کسی رو الگوی خودتون قرارش میدید و استاد خطابش می کنید، گاهی ناخواسته شما هم دنبال کننده اش میشید. سعیده گفت:

-من که الگوی خودم قرارشون ندادم.

-ولی اونقدر تحت تاثیرشون هستی که روی رای و نظرت تاثیر گذاشتن.

-نمی دونم، همش دودلم. شاید اصلا رای ندم.

-ولی روی رای خیلیها تاثیر میزاری، با این تبلیغاتی که می کنی. حالا منظورم تو نیستی ولی گاهی یه تصمیم اشتباه و احساسی یه آدم مطرح بین مردم، ممکنه باعث بشه یه لطمه ی سختی به همون مردم یا حتی به آینده ی کشور زده بشه. حداقل خدمتی که می تونن به مردم بکنند اینه که رای خودشون رو

پنهان نگه دارند نه این که طوری برخورد کنند که انگار ایمان صد در صد به درست بودن انتخابشون دارند. حرف استاد که پیش کشیده شده بود. یاد کمیل هم افتادم. او هم برای من حکم استاد را داشت. به گفته ی سعیده از خود گذشتگی که در مورد من کرد. باعث شد ارزش و احترامش پیش من چندین برابر بشود. مردانگی به حرف نیست به عمل است، که این روزها خیلی کم دیده می‌شود.

اگر حرف سعیده در مورد کمیل درست باشد. با ایمانی که من از او سراغ دارم با این قضیه کنار می‌آید و باخودش می‌گوید حتما صلاح خدا همین بوده. است. چون یک بار که در مورد تصادف حرف می‌زدیم، من گفتم:

-اگه من اون شب قبول نمی‌کردم که با دختر خاله‌ام بریم خیابون، اون اتفاق نمی‌افتاد.
کمیل گفت:

-درسته خب اتفاق وحشتناکی بود و هضمش برای من سخته، ولی اگرم شما اون ساعت، دقیقا همون زمانی که ما از اونجا رد می‌شدیم اونجا نبودید، خدا یا کس دیگه ایی رو می‌فرستاد یا اتفاق دیگه ایی می‌افتاد که منجر به فوت همسر من میشد، چون تقدیرش رو خدا همون قرار داده بود. شک نکنید این تصادف تو تقدیر شما هم بوده. اگه اون لحظه اونجا نبودید و تو خونه بودید پاتون به فرش گیر می‌کرد و صدمه می‌دیدید. همین طور دختر خالتون.

امتحانات شروع شده بودو من سخت مشغول درس خواندن بودم. خیاطی را به خاطر امتحانات موقتا کنار گذاشته بودم. گاهی آرش را در سالن یا محوطه می‌دیدم، همیشه با لبخند به من نگاه می‌کرد و با لب خوانی می‌فهمیدم که سلام می‌دهد. من هم با تکان دادن سرم جواب می‌دادم. دوتا از امتحاناتم بیشتر نمانده بود، آرش اصلا در مورد خانواده اش حرفی نزده بود. یک بار برای این که حال مادرش را بپرسم و خبری بگیرم پیام دادم.

جواب داد حالش خوب شده و دیگه مشکلی ندارد. خیلی با خودم کلنجار رفتم که سوال دیگه ایی نپرسم ولی موفق نشدم. پرسیدم:

-با برادرتون آشتی کردید؟
جواب داد:

-آره.

دلم گرفت از این که این موضوع را به من نگفته بود. با این که می دانست چقدر این موضوع قهرشان من را ناراحت کرده بود.

خواستم گلگی کنم. اما تصمیم گرفتم جور دیگری تلافی کنم. با بدجنسی پیام دادم:

-ازتون عذر خواهی کرد؟

جواب داد:

-نه، به خاطر مادرم این کار رو کردم.

حسادت به سراغم امد، استغفاری کردم و صفحه گوشی‌ام را خاموش کردم و کناری گذاشتم.

به چند دقیقه نکشید که با شنیدن صدای پیام بازش کردم. نوشته بود:

-شما که اهل مجازات هستید. اهل تشویق نیستید؟

جواب ندادم.

دوباره فرستاد:

-آشتی کردم تشویق نداره؟

نمی دانم اصلا اگر من نمی پرسیدم او برایم می گفت که آشتی کرده. حالا از من جایزه هم می خواهد.

حدودیک ماه گذشته اصلا یک کلمه حرف نزده و خبری نداده. مادر راست می گفت که نباید به او قول می دادم و خیالش را راحت می کردم.

وقتی رسیدم دانشگاه با دیدن سوگند گل از گلم شکفت. امتحان او بعداز ظهر بود ولی می گفت، خانه‌شان مشتری می‌آید و می رود. حواسش جمع نمی‌شود. برای همین آمده است در کتابخانه درس بخواند.

نزدیک سالن که شدیم سوگند رو به من کرد و گفت:

-راستی راحیل ترم تابستونی برمیداری؟

— اگه ارائه بدن، آره. اگه ترم تابستونی بردارم ترم بعدم فشرده واحد بردارم تموم میشه.

— چه خوب، منم برمیدارم. ولی فشرده نمی تونم بردارم، چون کار خیاطی دارم.

وارد سالن که شدیم سوگند به طرف کتابخانه رفت. من هم برای امتحان به طبقه ی بالا رفتم.

روی پله ها آرش را دیدم، مثل همیشه لبخند زد و چون نزدیک هم بودیم بلند سلام داد. دلخور نگاهش کردم و زیرلبی جواب سلامش را دادم و به راهم ادامه دادم. ولی او از بی‌اعتنائی من همانجا خشکش زده بود و به رفتنم نگاه می‌کرد. وقتی به پاگرد پله رسیدم زیر چشمی نگاهش کردم، همانجا ایستاده بود.

همین که اجازه دادند برگه هارا برداریم و شروع کنیم. با خواندن اولین سوال ذوق کردم. مثل همیشه صلواتی فرستادم و تند، تند شروع به نوشتن کردم.

تقریباً همه ی سوالها را بلد بودم. بعد از نوشتن و مرور کردن، جزء نفرات اول، برگه را تحویل دادم و بیرون رفتم. دانشگاه کاری نداشتم، یک لحظه فکر کردم بروم پیش سوگند ولی با خودم گفتم چند ساعت دیگر امتحان دارد، مزاحمش نشوم تا درسش را بخواند.

راه خانه را در پیش گرفتم. مسیری که می‌رفتم خلوت بود. فقط صدای پای می‌آمد که حالا دیگر قدمهایش را تند کرده بود، صدا خیلی نزدیک شد و از بوی عطرش فهمیدم آرش است، ولی اهمیتی ندادم و به راهم ادامه دادم. وقتی شانه به شانه ی هم شدیم، آرام گفتم:

سرخیابون تو ماشین منتظرتم، بیا کارت دارم. بعد هم از کنارم رد شد، متعجب رفتنش را نگاه کردم. کارش مرا یاد فیلم های جاسوسی زمان انقلاب انداخت. از این که ملاحظه ام را می‌کرد و حواسش به موقعیت من بود، لبخند بر لبم آمد. دور شد ولی بوی عطرش را جا گذاشت. عمیق هوایی را که با بوی عطرش عجین شده بود را به ریه هایم فرستادم.

نزدیک ماشین که شدم، دیدم پشت فرمان نشسته و خیلی فکور اخم هایش در هم است. یک لحظه فکر کردم به حرفش گوش ندهم تا تنبیه شود. ولی یاد غرور مردانه اش افتادم که نباید جریحه دارش می‌کردم.

در ماشین راباز کردم و نشستم. سعی کردم نگاهش نکنم. ولی نگاه سنگینش را احساس می‌کردم. نچی کرد و ماشین را روشن کرد و راه افتاد. باشنیدن صدایش که گفتم:

چی شده راحیل؟ چرا ناراحتی؟ نیم‌نگاهی به فرمان که آرش در حال خفه کردنش بود انداختم و گفتم:

لطفاً منو جلو ایستگاه مترو پیاده کنید.

— خودم می‌رسونمت.

— مگه شما امتحان ندارید؟

— اولاً که نه؟ من فقط برای دیدن تو امروز آمده بودم. دوماً: حتی اگه امتحانم داشتم، نمی رفتم تا نمی فهمیدم تو چرا ناراحتی؟

فکر این که فقط برای دیدن من آنقدر خودش را به زحمت انداخته بود، باعث شد از کارم پشیمان شوم. بعد از چند دقیقه رانندگی با سرعت بالا، کنار خیابان نگه داشت. آرنج دست چپش را تکیه داد روی فرمان و دستش را مشت کرد زیر گوشش و زل زد به من و گفت:

— من سراپا گوشم، خانم، بفرمایید.

از کارش معذب شدم و سرم را پایین انداختم. سینه اش را صاف کرد و گفت:

— مگه خودت نگفتی، همیشه اگه مشکلی بود با هم حرف بزنیم؟ باز من سکوت کردم و او با مهربونی بیشتری ادامه داد:

— راحیل من طاقت یه لحظه ناراحتیت رو ندارم، لطفاً بگو چی شده؟ از دست من ناراحتی؟

سرم را به علامت تایید تکان دادم و او هیجان زده گفت:

— وای... چیکار کردم؟

به روبرو نگاه کردم و آرام گفتم:

— میشه لطفاً به روبرو نگاه کنید.

خنده ایی کرد و چشم کشیده ایی گفت و صاف نشست و زیر لب گفت:

— خدایا ما کی بهم محرم میشیم.

سعی کردم لبخندم را کنترل کنم و خودم را به نشنیدن بزنم. بعد از چند ثانیه سکوت گفتم:

— چند وقته با برادرتون آشتی کردید؟

فکری کرد و گفت:

— دوهفته ایی میشه. چطور؟

— یادتونه قضیه ی قهر با برادرتون رو گفتید من چقدر ناراحت شدم؟

— الان که آشتی کردیم که...

— خداروشکر. ولی دوهفتس که به من نگفتید. دیشب که پرسیدم گفتید، یعنی اگه نمی پرسیدم کلاً نمی گفتید. می خوام دلیلش رو بدونم.

— نگفتید چون خوشحالی من براتون اهمیتی نداشت یا دلیل دیگه ایی داشت؟

برگشت به طرفم و گفت:

— به خاطر این ناراحتید؟

— بله، یه مسئله ایی هم می خواستم بگم.
— چی؟

— این که اون قول منتظر موندنم دیگه منتفیه، من اون قول رو دادم که شما مشکلتون با برادرتون حل بشه، خدا رو شکر که حل شد. پس دیگه قول من معنی نداره. به نظرم همون حرف خانوادتون رو گوش کنید بهتر باشه، با این شدت مخالفتی که خانوادتون دارند، اگر هم محرم بشیم بعدها مشکلات زیادی پیش میاد، پس بهتره همین اول...

نگذاشت حرفم را تمام کنم، با حالت عصبی گفت:

— چی میگی راحیل؟ نگو این حرف رو...

اگه من بهت نگفتم، چون دارم با مادرم و مژگان صحبت می کنم که یه جوری برادرم رو راضی کنند، بهشون گفتم یا راحیل، یا من با هیچ کس دیگه ایی ازدواج نمی کنم. البته این حرف رو فقط به مژگان گفتم که به برادرم بگه، نمی خواستم با این حرفها یه وقت مادرم استرس بگیره.

به روبرو نگاه کرد و آرام تر ادامه داد:

تو حق داری، من بی فکری کردم، معذرت می خوام باید بهت می گفتم تا از نگرانی دربیایی.

شاید دلیلش اینه که باهم حرف

نمی زنیم. بعد خودش فکری کرد و ادامه داد:

— می دونم الان با خودت می گی، خب پیام می دادم. درسته من قبول دارم، و بازم ازت عذر می خوام.

از این که خیلی راحت غرورش را می گذاشت زیر پایش و توجیح نمی آورد تا عذر خواهی نکند، برایم عجیب بود.

شنیده بودم عشق و غرور یک جا جمع نمی شوند.

با شرمندگی گفتم:

— نیازی به عذر خواهی نیست، همین که قبول کردید من حق داشتم ناراحت بشم برام کافیه.

به آرامی گفت:

— باور کن راحیل من دارم تمام سعیم رو می کنم که همه چی با صلح و صفا پیش بره. اگه بهم زمان ندی ممکنه دوباره تنش به وجود بیاد، چون از طرف تو آرامش ندارم.

— آخه اینجوری که نمیشه، منم خانواده دارم، باید جوابشون رو بدم، وقتی مادرم قضیه ی خانواده شما رو شنید، گفت:

— حق دارندو بهتره اصرار نکنیم. گفت، این رو به شما هم بگم که...

صدایش را کمی بلندتر کرد و گفت:

-باز که رفتی سر خونه‌ی اول. وقتی تعجب مرا دید، به روبرو خیره شد و آرام تر ادامه داد:

-قرار شد از این حرفها نگی. فقط بهم فرصت بده. اینجوری می گی عصبی میشم. اخم کردم و گفتم:

-من یک ماهه دیگه صبر می کنم اگه تو این مدت نشد، یعنی قسمت نیست. و بهتره دیگه اصراری نداشته باشید. از گفتن این حرف خودم هم استرس گرفتم، اصلا دلم نمی خواست بگم ولی گفتم. کمی دست پاچه شد.

-یک ماه خیلی کمه، حداقل دوماه. بعد سرش را پایین انداخت. من تلاشم رو تو این دو ماه می کنم اگه بازم راضی نشدند، خودم تنهایی اقدام می کنم، البته مادرم موافقه، وقتی ببینه برادرم منطق سرش همیشه خب اونم کوتا میاد. الانم حرفش اینه که رضایت برادرم باشه، تا اختلاف توی خانواده پیش نیاد. بعد زیر لب گفت:

-چه ماجرای شده این ازدواج ما. سرم را به طرفش چرخاندم.

-خودتون ماجراش کردید. اگه به حرف برادرتون گوش کنید و دختری که ایشون مد نظرشونه رو قبول کنید، هیچ ماجرای نداره و به خوبی و خوشی تموم میشه. با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-کدوم دختر؟

همون که به خاطرش اینقد عصبانین دیگه. خنده ایی کرد و گفت:

-تو از کجا می دونی؟ نکنه جاسوس داریم تو خونمون؟

— نیازی به جاسوس نیست، وقتی اینقدر شدید عکس العمل نشون میدن معنیش همینه دیگه.

— برادرم، خواهر زنش رو تایید می کردو اصرار داشت در موردش فکر کنم. ولی من همون موقع جریان تو رو بهش گفتم. برام مهم نیست اون چه نقشه ایی برام کشیده بود. باید بفهمه که به نظرات دیگران احترام بزاره و توی انتخابشون دخالت نکنه و از بزرگتر بودنش سواستفاده نکنه. نفسش را عصبی بیرون داد و ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

با اخم به خیابان نگاه می‌کرد، بعد از چند دقیقه سکوت، آهی کشید و با صدای خش‌دارش اسمم را صدا کرد. چقدر معذب میشدم از شنیدن اسمم بدون پیشوند و چقدر این صدای خش‌دارش را دوست داشتم. تپش قلب گرفتم و پلک‌هایم را پایین انداختم. سرش چرخید به طرفم و دوباره گفت:

-راحیل خانم.

از این گیرایی بالایش لبخندی به لبم امد و نگاهش کردم و گفتم:

-بله.

او هم لبخندی زد و گفت:

-قهرت برام تنبیه سختی بود، حالا تشویق چی میشه؟ جایزه و تنبیه باید در کنار هم باشنا وگرنه جواب نمیده. متفکر گفتم:

-جایزه؟

— آره دیگه، آشتی و...

— آهان... جایزتو که دادم.

با تعجب گفت:

-کی؟

— همون که دوماه فرصت رو قبول کردم دیگه. جایزه به این بزرگی به چشمتون نیومد؟
نچ نچی کرد.

-یعنی بچه زرنگ تهرون که میگن شمایدان...

بعد با شیطنت زمزمه وار گفت:

-بالاخره نوبت زرنگ بازی منم میشه...، فقط باید دو ماه دیگه صبر کنم.

از حرفش خجالت کشیدم و از شیشه بیرون را نگاه کردم. دوباره بینمون سکوت شد. نگاهی به من انداخت.

-راحیل خانم موافقی بریم یه چیزی بخوریم؟
معذب گفتم:

-نه ممنون، من باید برم خونه. دوشنبه بود و من روزه بودم و نمی‌خواستم متوجه بشود.

با اصرار گفت:

-می‌خرم میارم توی ماشین می‌خوریم. یه آب میوه ایی چیزی.

— اگه اجازه بدید من برم خونه.

— می دونم توام وقت نکردی صبحونه بخوری، لطفا قبول کن. اگه قبول نکنی، امروز تا شب چیزی نمی خورما. شرمنده نگاهش کردم.

— نمی تونم بخورم لطفا اصرار نکنید.

بی توجه به حرفم ماشین را جلوی یه آب میوه فروشی نگه داشت و پرسید:

— چرا نمی تونی؟ با من معذبی؟

من بیرون میمونم تا تو...
 نذاشتم حرفش را تمام کند و گفتم:

— موضوع اینه که، مکثی کردم. من روزه ام.

مبهوت نگاهم کرد و گفت:

— الان چه وقت روزه گرفتنه؟ مگه ماه رمضونه؟

— نه، دوشنبس، گاهی دوشنبه ها رو روزه می گیرم.

با دلسوزی گفت:

— آخه چرا خودت رو اذیت می کنی؟ اونم الان که باید بنیه داشته باشی واسه درس خوندن.

— دیروز امتحانم رو خونده بودم.

نگران گفت:

— این همه راه روهم با زبون روزه می خواستی با مترو بری؟ چرا به خودت اینجوری می کنی؟

— اینجوری آدم ساخته میشه، اذیت نیست.

— با عذاب دادن خودت؟

— دقیقا.

نچی کرد.

— یه سوال.

سوالی نگاهش کردم.

— اگه شوهر یه خانمی راضی نباشه خانمش روزه بگیره، چی؟

— روزه واجب رو که نمیشه کاریش کرد. ولی مستحبی باید شوهرش راضی باشه دیگه.

لبخندی زد و گفت:

— چقدر خوب. نمی دانم به چه فکر می کرد، که لبخند از روی لبهایش جمع نمیشد.

رسیدیم سر خیابانمان.

— لطفا همین جا نگه دارید. چشمی گفت و من بعد از تشکرو خداحافظی پیاده شدم.

ذهنم درگیرسوالش بود. وقتی برای مادر حرفهایش را تعریف کردم گفتم:

شاید به مرور بتونی اون رو هم با خودت همراه کنی، اگر نشد، رضایت شوهر ثوابش بیشتر از روزه ی مستحبیه، بعدشم دخترم ازدواج با آرش ممکنه باعث بشه تو کمی سبک و روش زندگیاات رو عوض کنی.

از نتیجه ی امتحان هایم راضی بودم، به جز یک درس که، فکر کنم استادخودش نمره ام را کم داده بود، برای غیبت هایی که به خاطر پیش ریحانه رفتن داشتم. البته با استاد صحبت کرده بودم، گفته بود که سعی کن مشکلات را حل کنی. شاید هم حق داشته بالاخره حضور داشتن مداوم سر کلاس مهم است.

برای تابستان انتخاب واحد کردم. بعد به سوگند پیام دادم وگفتم میروم پیشش تا کتاب هایی را که خواسته بود برایش ببرم. هر ترم با سوگند تعویض کتاب داشتیم. درسهایی که من پاس کرده بودم ولی او تازه آن را برداشته بود، کتابش را به او می دادم و برعکسش.

درسهایی را هم که باهم داشتیم را اگر نیاز به کتاب داشت یک کتاب دوتایی می خریدیم و جزوه برمی داشتیم. خلاصه یک جوری تلفیقی می خواندیم.

وقتی رسیدم خانه شان، طبق معمول در حال خیاطی کردن بود. با مادرو مادربزرگش خوش بشی کردم و کتاب ها را به سوگند دادم. او هم رفت کتابهایش را آورد و پرسید:

یقه ایی که یاد گرفتی رو دوختی؟ از کیفم وسایل خیاطی ام را بیرون آوردم و گفتم:

دوختم. ولی آخه یاد گرفتن یقه مردونه به چه کارم میاد؟ من که پدرو برادری ندارم براشون پیراهن مردونه بدوزم. مادر بزرگ گفت:

حالا یاد بگیر انشالله بعدا واسه شوهرت می دوزی. سوگند با شیطنت گفت:

بعدا چیه مامان بزرگ، طرف الان حی و حاضره. سایزشم لارژه. مامان بزرگ با لبخند گفت:

به سلامتی، انشالله خوشبخت بشی، دخترم.

لبم را به دندان گرفتم و گفتم:

چی میگی سوگند، هنوزکه چیزی معلوم نیست. سوگند خندید:

-والا اون پسر سریشی که من دیدم تا تو رو عقد نکنه ول کن نیست.

مادرو مادر بزرگ سوگند خندیدند و مادرش به سوگند گفت:
 -پاشو برو میوه ایی چیزی بیار واسه دوستت، اذیتش نکن.
 مادر بزرگش همانطور که دکمه ی بلوز مجلسی را می دوخت گفت:
 -قسمتت هر چی باشه دخترم همون میشه، توکل کن به خدا.
 سرم را پایین انداختم و یقه‌ای که دوخته بودم را نشانش دادم، ایراد کوچیکی گرفت و گفت بقیه اش خوب است.
 پارچه‌ای برای مادرم خریده بودم تا برایش بلوز بدوزم.
 وقتی نشانشان دادم، مادر سوگند گفت:

-پارچه ی لطیفیه، میتونی یه شومیز برای مادرت بدوزی.
 بعد چند تا مدل نشان داد که به نظر، دوختنشان آسان می‌آمد.
 سوگند وارد اتاق شد و با دیدن پارچه کلی ذوق کرد ظرف میوه را روی زمین گذاشت و پارچه را برداشت و بازش کرد و روی سینه اش گرفت و رو به مادرش گفت:

-مامان ببین چقدر خوش رنگه.
 مادر لبخند زد.

-آره، دوستت خیلی خوش سلیقه‌ست.

دوباره سوگند با شیطنت نگاه کرد و گفت:

-وقتی آرش خان رو ببینید بیشتر متوجه‌ی خوش سلیقه‌گیش میشید.
 در چشم هایش براق شدم و گفتم:
 -میشه بی خیال شی.

بالاخره یکی از مدل‌های شومیز را انتخاب کردم و شروع به الگو کشیدن کردم.

بعد از دو ساعت، الگو کشیدنم تمام شد و برش زدم.
 دیگر باید می رفتم خانه، وسایلم را جمع کردم و به سوگند گفتم:

-این بلوز اینجا بمونه ؟

— چرا؟

— آخه می خوام مامانم رو غافلگیر کنم.

چند روز میام می دوزم، تا تموم بشه.

— باشه عزیزم.

وقتی تعداد لباسهای نیمه کاره را دیدم که چقدر زیاد بودند، از رفتن پشیمان شدم و ماندم و یک ساعتی کمکشان کردم.

-پاشو برو راحیل جان. اینا تمومی نداره، به تاریکی می خوری.

صدای سوگند باعث شد دست از کار بکشم.

مادر بزرگ هم دنباله‌ی حرف سوگند را گرفت:

-آره مادر، پاشو، خدا خیرت بده، انشالله خوشبخت بشی.

با گفتن جمله‌ی آخر سوگند دوباره نگاه شیطنت باری به من انداخت. ولی این بار حرفی نزد.

داخل قطار نشستم و گوشی‌ام را درآوردم تا به سعیده پیام بدهم، شب بیاید پیشمان. خوشحال بودم که نمره هایم خوب شده. می خواستم با سعیده خوش بگذرانیم.

آرش پیام داده بود:

-یه خبر خوش...

فرستادم:

-خیر باشه...

— دارم عمو میشم.

به تنها چیزی که فکر نمی کردم همین بود، فکر کردم خبر خوشش راضی کردن برادرش است.

چه فکر می کردم چه شد.

با بی میلی نوشتم:

-مبارک باشه.

لابد فکر کرده چون خبر آشتی با برادرش را به من نگفته و ناراحت شدم، دیگر هر اتفاقی در خانوادشان بیوفتد باید به من بگوید.

یعنی به خاطر عمو شدن آرش حس حسادتم فعال شده است؟ او ذوق کرده خواسته خوشحالی‌اش را با من تقسیم کند. چرا باید ناراحت باشم.

گوشی را برداشتم دوباره به آرش پیام دادم:

-خیلی براتون خوشحال شدم. انشالله به سلامتی به دنیا بیاد.

در جواب تشکر کردو ایموجی لبخند فرستاد.

بعد دوباره پیام فرستاد:

-راستی ترم تابستونی برمی‌داری؟

— برداشتم.

— به به خانم زرنگ... بی خبر؟ منو باش که اول با تو مشورت می کنم که اگه تو می خوای برداری منم بردارم.

نمی دانستم چه بگویم، برای همین جواب ندادم.

صدایم کرد.

— خانم باهوش.

جوابی ندادم.

در حال پیام دادن به سعیده بودم که گوشی‌ام زنگ خورد، آرش بود. ضربان قلبم بالا رفت و بی اختیار از جایم بلند شدم، خانمی که بالای سرم ایستاده بود، به زور خودش را درجای من، جا کرد و من متحیر به کارهایش نگاه می‌کردم. خانمه نگاهی به گوشی‌ام که هنوز زنگ می‌خورد انداخت و گفت:

— جواب بده دیگه، چرا ماتت برده؟ همانطور که حیران فرصت طلبی‌اش بودم به طرف در قطار حرکت کردم. هم زمان با وصل کردن تماس، قطار هم در ایستگاه، ایستاد. مقصدم این ایستگاه نبود، ولی نمی‌خواستم داخل قطار حرف بزنم و دیگران نگاه کنند.

— سلام خانم زرنگ.

خجالت زده جواب سلامش را دادم. "چرا روز به روز خودمانی‌تر می‌شود؟ اگر این انرژی‌اش را می‌گذاشت برای راضی کردن برادرش تا حالا ما عقده‌م کرده بودیم وبا عذاب وجدان حرف نمی‌زدیم." با شنیدن صدای گوینده مترو پرسید: مترویی؟

— بله.

— کدوم ایستگاه؟ اسم ایستگاه را گفتم.

— من به اونجا نزدیکم، چند دقیقه صبر کن میام دنبالت.

— نیازی نیست آقا آرش خودم میرم.

بی توجه به حرف من گفت:

— تا تو از ایستگاه بیای بیرون من رسیدم. بعد هم گوشی را قطع کرد.

بالاخره به سعیده پیام دادم و به طرف پله برقی راه افتادم. چند دقیقه ایی کنار خیابان معطل شدم تا رسید. با لبخند شیشه‌ی در کنار راننده را پایین داد و سلام کرد، وقتی تعلق من را توی سوار شدن دید گفت:

— میشه لطفا جلوس بفرمایید علیا مخدره؟ اینجا شلوغه و جای بدی نگه داشتم نمی‌تونم پیاده بشم و در رو براتون باز کنم بانو...

در را باز کردم و تا سوار شدم، صدای جیغ گوش خراش چرخ‌های ماشین باعث ترسم شدو با تعجب نگاهش کردم. سرعتش را کم کردو گفت:

— ببخشید، جای بدی بود ممکن بود جریمه بشم، باید زودتر از اونجا دور میشدم.

بعد دستش رو دراز کردو از روی صندلی عقب ماشین، لب تابش را برداشت و روی پای من گذاشت و گفت:
حالا که بدونه مشورت انتخاب واحد کردی جریمت اینه که واسه منم انتخاب واحد کنی.

لبخندی زدم و لب تاب را روشن کردم. وقتی صفحه امد بادیدن عکس یک دختر چادری که صورتش تار بود روی صفحه ی لب تابش تعجب کردم. خوب که دقت کردم رنگ روسری دختره آشنا بود، همینطور کفشهایی که به پا داشت. مثل...

این من بودم. فقط صورتم عکس کمی تار بود. با تعجب نگاهش کردم. لبخند کجی زدو گفت:

-شکار لحظه ها شنیدی؟

یواشکی ازت گرفتم واسه همین زیاد خوب نیوفتاده.
— می دونستید برای عکس گرفتن از دیگران باید ازشون اجازه...
— بله می دونم، ولی تو دیگه برای من دیگران نیستی.

— میشه بگید چه نسبتی با شما دارم؟

با خونسردی گفت:

-نسبت دارم میشیم فقط باید یک ماه و اندی صبر کنیم.

— پس فعلا دیگران، محسوب میشم.

— نه، نه، اشتباه نکن، چون قراره نسبت دار بشیم شما از دیگران خیلی نزدیک تر به حساب میایید.
نفسم را با حرص بیرون دادم.

-شماره دانشجویی لطفا. وارد که شدم گفت:

— می خواهید اول نمره هام رو ببینید؟

— آگه اجازه میدید می بینم.

— حتما.

فکر کنم از نمره هایش خیلی راضیه که دلش می خواهد نشانم بدهد.

نمره هایش تقریبا در سطح نمره ایی بودکه من از درسی گرفتم که غیبت زیاد داشتم، ولی خوب برای پسری که کارهم می کند خوب است.

با لبخند گفتم:

-نمره هاتون خوبه، همه رو هم پاس کردید، عالی.

از تعریفم خوشش امد. واحدهایی که می خواست بردارد را روی کاغذ نوشته بود از جیبش در آوردو مقابلم گرفت.

انتخاب واحدش را که انجام دادم گفت:

-صفحه خودتم بیار می خوام نمره هات رو ببینم.

با تعجب گفتم:

چرا؟

— خب تو نمره های من رو دیدی.

— خودتون خواستید ببینم.

— دلخور گفتم:

—اگه دلت نمی خواد اشکالی نداره.

—باشه، الان براتون میارم ببینید.

وقتی صفحه ی خودم را باز کردم ماشین را گوشه ایی پارک کرد. لب تاب را از من گرفت و با هیجان برای دیدن نمره هایم چشم دوخت به صفحه ی لب تاب. هر چه می گذشت اندازه ی گرد شدن چشم هایش بیشتر میشد.

نگاه گذراییی به من انداخت و با اجازه ایی گفت، تا نمره های ترم های قبلم را هم ببیند، بدون این که منتظر اجازه من باشد مشتاقانه همه ی نمره هایم را از نظر گذراند، مدام نج نج می کرد و لبخند میزد. آخرگفت:

—پس واقعا بچه زرنگی؟ همچین به نمره های من گفتمی عالییه، فکر کردم نمره های خودت دیگه چیه!

— به نظر من این که شما هم کار می کنیدو هم درس می خونید و همچین نمره هایی گرفتید واقعا عالییه. تقریبا مسئولیت خونه و خریدو خیلی کارهای دیگه به عهده شماست.

— خب شما هم کار می کنید، پیش آقای معصومی.

— ولی من خیلی وقته که دیگه اونجا نمیروم.

باتعجب پرسید:

چرا؟

— قرار دادمون تموم شد.

لب تاب را خاموش کردو سرجایش گذاشت و گفت:

—مرد خوبیه، دلم می خواد بعد از عقدمون بریم خونش تا ازش تشکر کنم. بعد نگاهی به من انداخت.

—یه جورایی شبیهه توئه.

از وقتی باهات حرف زد کوتاه امدی و رضایت دادی، اگه می دونستم اینقدر قبولش داری زودتر این کارو می کردم.

در دلم گفتم: "بریم تشکر کنیم که بیشتر دق بخورد".

منتظر جوابی از طرف من بود که گفتم:

—بله، قبولش دارم، مثل یه شاگردی که معلمش رو قبول داره.

با تعجب گفتم:

—معلم؟

— بله. تو این یک سال خیلی چیزها ازشون یاد گرفتم.
به روبرو چشم دوخت و گفت:
—چی؟

—مثلا این که همیشه و در همه حال خدا رو شکر کنم.
متفکر گفت:
—شکر خوبه، ولی گاهی واقعا نمیشه.
—چرا؟

—خب گاهی آدم از کارهای خدا لجش می‌گیره، چطوری شکر کنه.
مثلا اگه الان بهت بگن، مثلا دور از جون، مامانت فوت شده،
می تونی خدا رو شکر کنی؟
باتعجب نگاهش کردم و او ادامه داد:
—گفتم دور از جون. ببین تو فقط حرفش رو شنیدی اینطوری
شدی چه برسه به این که اتفاق بیفته.
— چطوری شدم؟ از حرفتون تعجب کردم دیگه.
— یعنی اگه اون اتفاقی که گفتم بیوفته خدا رو شکر می کنید؟
فکری کردم و گفتم:
—توی بلا که باید صبر کرد. منم سعی می کنم صبر کنم. بعدشم
شکر به خاطر این که تونستم صبر کنم.
با تعجب گفت:
—یعنی می خوای بگی بی تابی نمی کنی؟ عصبانی نمیشی؟ خیلی
با کلاس و صبورانه می‌شینی خدا رو شکر می کنی؟
— از حرفش لبخند زدم.

—انشالله که هیچ وقت این اتفاق نمیوفته ولی اگرم خدایی
نکرده بیوفته، چرا منم گریه می کنم و شاید از غصه دق کنم
چون خیلی دوش دارم. ولی سعی می کنم قبول کنم که خدا این
سرنوشت رو برام رقم زده و منم باید راضی باشم. ولی در عین
حال گریه هم می کنم چون دلم براش تنگ میشه.
از حرف خودم غصه ام گرفت آخه این چه مثالیه که میزنه. دلم
واسه مادرم تنگ شد.
سرم را پایین انداختم و در افکارم غوطه ور شدم.
نگاه سنگینش را احساس می‌کردم.
— راحیل خانم.
— بله.
— ببخش که ناراحتت کردم، تو حتی از تصورش اینقدر به هم
ریختی. حرفات من رو یاد او قضیه ی عالم بی عمل انداخت،

خیلی‌ها رو دیدم حرف خوب می‌زنن منظورم شما نیستید ها، ولی وقتی دقیقاً خودشون تو اون شرایط قرار می‌گیرند...

حرفش را نصفه ول کرد، شاید ترسید دوباره ناراحت بشوم. به نظرم تا حدودی درست می‌گفت.

به مغازه‌هایی که نور چراغ‌هایشان همه جا را روشن کرده بود نگاهی انداختم و یک لحظه به این فکر کردم که نزدیک اذان است و من هنوز خانه نیستم. یا جایی که بتوانم نماز را بخوانم. گفتم:

-حرف شما هم من رو یاد یه مطلبی انداخت که یه نویسنده کلمبیایی نوشته بود. می‌گفت:

"ده درصد از زندگی، چیزهایی است که برای انسان هاتفاق می‌افتد و نود درصد، آن است که چگونه نسبت به آن واکنش نشان می‌دهند."

شاید اون عالم بی‌عملی که شما ازش حرف می‌زنید یاد نگرفته که چطوری باید عمل کنه.

شاید زندگی یه هنره، یه مهارته، که باید یاد گرفت. آرش گفت:

-خب این وظیفه‌ی عالمه که بهمون یاد بده دیگه، نه این که خودشم بلد نباشه. بعد ماشین را روشن کردو راه افتاد. بلافاصله از گوشی‌ام صدای اذان مغرب بلند شد. با استرس گفتم:

-اذان شد. حرف آرش وجدانم را بیدار کرده بود من عالم نبودم ولی بی‌عمل بودم. صدای اذان در گوشم فریاد می‌زد که اشتباه کردم. آرش فقط خواستگارم بود، محرم نبود. من دوباره اشتباه کردم. باید خودم را به سجاده می‌رساندم. فکر کردم به آرش بگویم مرا به مسجدی برساند، ولی نتوانستم. باتمام شدن اذان آرش گفت:

-بریم یه چیزی بخوریم؟

دست پاچه گفتم:

-نه، ممنون، من باید زود برسم خونه.

— بعدش می‌رسونمت دیگه.

— آخه یه کار واجب دارم باید زودتر برم خونه.

متفکر شدو به جلو خیره شد. به دقیقه‌نکشید که ماشین را نگه داشت و پیاده شد.

متعجب نگاهش کردم، ماشین را دور زدو در سمت من را باز کردو گفت:

-لطفا پیاده شو. وقتی نگاه متعجبم را دید ادامه داد:

-چند قدم اونورتر "اشاره کرد به پشت ماشین،" اول کوچه،
 یه مسجده. تا تو بری نمازت رو بخونی منم میرم یه چیزی می
 خرم که با هم بخوریم، بابت شیرینی عمو شدنم.
 تعجب زده و ناراحت از افکاری که در ذهنم بود پیاده شدم و
 سعی کردم با خوشحالی تشکر کنم. بعد طرف مسجد راه افتادم.
 آرش ایستاده بود و مات تغییر ناگهانی رفتارم شده بود.
 همین که جلوی در مسجد رسیدم نگاهی به پشت سرم انداختم.
 آرش نبود، حتما رفته بود چیزی بخورد.
 فوری خودم را به سر خیابان رساندم و با گفتن کلمه ی معجزه
 آسای دربست اولین تاکسی را متوقف کردم و سوار شدم.
 برای آرش هم پیام دادم.

-ببخشید، من رفتم خونه، نتونستم بمونم. لطفا ناراحت نشید.
 اجازه بدید وقتی محرم شدیم خودم شیرینی عمو شدنتون رو
 ازتون می‌گیرم.
 گوشوام را سر دادم داخل کیفم و سرم را به پشتی صندلی تکیه
 دادم.
 شاید چون برای آرش این دیدارها، بیرون رفتن ها عادی بود،
 روی من هم تاثیر گذاشته بود.
 من به جز آقای معصومی با هیچ مرد دیگری اینطور راحت، هم
 کلام نشده بودم.
 نباید تقصیر آرش بیندازم. خودم باید حواسم باشد. چه کنم
 که گاهی علاقه باعث می‌شود زیاد به خودم سخت بگیرم و می
 دانم اولین کسی که در این رابطه آسیب می‌بیند خودم هستم.
 حالا اگر به هزار دلیل ازدواج من و آرش میسر نشد تکلیف
 چیست؟ می توانم این همه خاطره و احساسی که خودم باعث به
 وجود آمدنشان هستم را دور بیندارم.
 گوشوام زنگ خورد.
 مادر نگران شده بود.

-دارم میام مامان جان، تو تاکسی‌ام.
 نتوانستم به مادر بگویم که با آرش بودم. چون مطمئنم ناراحت
 میشد و می‌گفت، مواظب نیستی.

-تاکسی؟ مگه با مترو نمیای؟
 سکوت کردم و مدام در ذهنم دنبال حرفی می‌گشتم که نه راست
 باشد نه دروغ.
 -با مترو بودم.
 -خب؟

با من و من گفتم:

-راستش یه اتفاقی افتاد که الان با تا کسی دارم میام.
صدایش نگران شد.

-چی شده راحیل؟ تصادف کردی؟

بیچاره مادرم آنقدر پر از اعتماد است که...

-راحیل حرف بزن. چیزی شده؟

-نه مامان، من حالم خوبه. دیگه چاره ایی نداشتم. باید می‌گفتم تا از نگرانی بیرون بیاید خودم هم آرام شوم. صدایم را آرامتر کردم و دستم را دور گوشی و دهانم گرد کردم، تا راننده ی تا کسی نشنود. ماجرا را برایش تعریف کردم و بعد گفتم:

-مامان نمی‌دونم چیکار کنم، گاهی پیش میاد همیشه کاریش کرد. امروز خیلی تصادفی آرش نزدیک همون ایستگاهی بود که منم بودم. جلو خواستش نتونستم مقاومت کنم. معلوم بود مادر از کارم خوشش نیامده است. بعد از کمی سکوت گفت:

-می‌تونی از این به بعد همه ی تقصیرها رو بنداز گردن من، بگو مامانم اجازه نمیده تا محرم نشدیم با هم بیرون بریم. بعد صدایش جدی‌تر شد.

-اصلا از طرف من این پیغام رو بهش بده، واقعیتیه، من راضی نیستم.

-چشم مامان جان.

بعد از قطع تماس بلافاصله دوباره گوشی‌ام زنگ خورد. این بار آرش بود.

حتما خیلی ناراحت شده.

-بله.

-راحیل حالت خوبه؟ این پیامه چیه؟ من بستنی خریدم با هم بخوریم. کجا رفتی؟

-ببخشید آقا آرش، راستش نتونستم بمونم. شما حق دارید ناراحت بشید، من از اول اصلا نباید باهاتون میومدم.

بعد حرفهای مادر را هم برایش توضیح دادم.

کمی مکث کرد و گفت:

-نماز نخونده رفتی؟

-بله، میرم خونه می‌خونم. دوباره عذر خواهی کردم و او پرسید:

-یعنی رفتنت یهو از نماز خوندنت هم واجب تر شد؟

-چند دقیقه ی دیگه میرسم خونه می‌خونم.

-آخه تو که خیلی برات مهم بود سروقت نمازت رو بخونی، چی شد؟

-چون حرفت باعث شد فکر کنم منم عمل ندارم، فقط حرف می‌زنم.

-نه اینطور نیست، من اصلا منظورم تو نبود. همین که اینقدر به خودت زحمت میدی هر دفعه اذان میگه فوری نمازت رو می‌خونی، خب خیلی خوبه. تازه جالب تر این که لذت میبری از این کار.

احساس کردم برای جبران حرفی که زده بود این حرفها را میزند. برای همین گفتم:

— آخه کی از یه کار تکراری و خسته کننده لذت می‌بره؟

— یعنی چی؟ خب پس چرا نماز می‌خونی؟

— چون از خدا می‌ترسم. ترس دارم از این که دستورش رو گوش نکنم. وقتی به عظمتش فکر می‌کنم، اونقدر خودم رو کوچیک می‌بینم که دیگه مگه جرات می‌کنم نسبت به حرفهاش بی‌توجه باشم.

با حیرت، دوباره پرسید:

-اگه می‌خوای دستور گوش کنی چرا اینقدر برات مهمه که اول وقت باشه. دیرترم بخونی که خدا قبول میکنه.

— بله، خدا اونقدر مهربونه که ما هارو همه جوره قبول می‌کنه، ولی اول وقت خوندن، مودبانه تره دیگه. مثلاً وقتی شما به کسی کاری می‌گید که انجام بده وقتی سریع بدونه بهونه انجام بده خوشحال میشید یا مدام بهونه بیاره و گاهی هم انجام نده؟ بعدشم اینجوری بیشتر می‌تونم توجه خدا رو به خودم جلب کنم.

— آخه گاهی واقعا سخته، بخصوص نماز صبح.

آهی کشیدم و گفتم:

-آخ آخ، نماز صبح رو که نگو، بخصوص اگه شبم دیر خوابیده باشی، مگه این پلک‌ها رو می‌تونی از هم بازشون کنی. پوفی کردو گفت:

-خدا که نیازی به نماز ما نداره.

— خدا که از همه چیز بی‌نیازه... به نظرم به خاطر خودمونه. فکر کنم اگه اینجا که خدا میگه نماز بخون و یه کار تکراری

رو هی هر روز انجام بده حرفش رو گوش کنیم. خب برامون یه تمرینی میشه جاهای دیگه هم حرفش رو گوش می کنیم. مثلاً وقتی میگه حرف پدر و مادرت رو گوش کن، دیگه وقتی یه جاهایی بهمون حرف زور میزنن براشون شاخ و شونه نمی کشیم و می گیم چشم.

-راحیل تو چه ذهن خلاق داریا، چطوری همه اینارو به هم ربط میدی.

-آقا آرش، تو این دنیا همه چی به هم ربط داره. انگار حرفهایم توجه راننده تاکسی را جلب کرده بود، چون مدام از آینه متفکر نگاهم می کردو من هم هر لحظه سعی می کردم آرامتر حرف بزنم.
آرش

یک هفته بیشتر به تمام شدن مهلتی که با راحیل گذاشته بودیم نمانده بود.

استرس داشتم. دیگه آنقدر برای کیارش پیغام و پسخام فرستاده بودم خسته شده بودم. البته آن آتش روزهای اول دیگه فروکش کرده بود، ولی هنوز هم رضایت نداشت. مادر راحیل هم گفته بود که در مراسم خواستگاری باید برادرم هم باشد.

مژگان در این مدت خیلی کمکم می کرد و به گفته ی خودش مدام با کیارش صحبت می کرد، ولی نمی دانم چطور حرف میزند که چندان تاثیری نداشت، البته خودش هم هر دفعه می گفت:

-موافق این ازدواج نیستم، فقط به خاطر تو دارم کمکت می کنم.

وقتی اولین بار عکس ناواضح راحیل را روی صفحه ی لب تابم دید، با تعجب گفت:

-آرش، برام جالبه که از یه دختر این تیپی خوشتر آمده. بعد زیر لبی ادامه داد:

-البته بعد از ازدواج تغییر می کنه.

-ولی اون خیلی سر سخته، به نظر نمیاد اهل تغییر باشه. ازم قول گرفته، بعدها کاری به اعتقادات و پوششش نداشته باشم.

مژگان پوزخندی زد و گفت:

-یه دوسه بار تیپ زدن من رو ببینه تحت تاثیر قرار می گیره بابا، تو این دخترارو نمی شناسی. بخصوص چشم و هم چشمیه جاریا که بیاد وسط همه چی قابل تغییر میشه.

من برام مهم نبود راحیل چادر سرش کند یا نه، ولی دلم می خواست اگر قصد کنار گذاشتن چادرش را دارد قبل از دیدن مژگان این کار را انجام دهد. خیلی برایم آفت داشت حرفهای مژگان اتفاق بیوفتد.

— آرش.

— هوم.

— تو از چیه این دختره خوشت آمده؟ توی این عکس که قیافش مشخص نیست، یعنی اینقدر خوشگله؟
لبخند زدم.

— جذب این اخلاقش شدم که پسرارو آدم حساب نمیکنه، جذب وقارو متانتش.

پوزخندی زد.

— بشین بابا، تحت تاثیری ها... تا همین چند وقت پیش با هر دختری اینور و اونور می رفتی این چیزام برات مهم نبود، حالا چی شده؟ جو گیر شدی؟ اصلا همین دختره چی بود اسمش؟... همون که همیشه تو اکیپتون بودو آویزون تو بود.

— کدوم؟

کلافه گفت:

— بابا همون که یه بارم من وکیارش باهاتون امدیم رفتیم کوه، همراهتون بود دیگه، که گفتمی همکلاسیمه، همش هم با تو می پلکید.

— سارارو می گی یا سودابه رو؟

نوچ نوچی کردو گفت:

وای آرش، اونقدر زیادن که حتی نمی‌دونی کدوم رو میگم؟

همون که گفتمی هم کلاسیمه.

— اون ساراس. سودابه هم دانشگایمه. — آره همون، رابطه‌ی

توو راحیل رو می بینه چیزی نمیگه؟ گفتم:

— چی بگه؟ ما فقط باهم همکلاسی هستیم، اگه باهم بیرونم رفتیم

رو همون حساب بوده، تازه چه اون چه هر دختر دیگه‌ایی که

قبلا باهاشون بیرون رفتم، من ازشون نخواستم، خودشون خواستن

منم قبول کردم. اکثر مهمونی یا بیرون رفتن هامونم دسته

جمعی بوده، به جز چند مورد.

بعد اخمی کردم.

— تو در مورد من چی فکر کردی مژگان؟

من تا حالا با هیچ دختری در مورد ازدواج حرف نزدیم.

با خودم فکر کردم، شایدم مژگان راست می‌گوید، نکند سارا

پیش خودش فکری کرده، چون جدیداً سر سنگین شده، آن روزهم

گفتم زنگ بزنم به راحیل خوشش نیامد و اخم و تخم کرد.

حرف مژگان رشته ی افکارم را پاره کرد.
— ولی به نظرم سارا از تو خوش میومد. حتما الان جیک تو جیک شما رو می بینه داره دق می خوره.
از حرفش خنده ام گرفت.

—جیک تو جیک کجا بود بابا، ما اصلا با هم حرف نمی زنیم.
فکر کردی من بهش گفتم می خوامت اونم چسب شده به من؟
چند بار با کلی خواهش و تمنا تازه اونم به قصد آشنایی و ازدواج باهم حرف زدیم. باورت میشه ما اصلا به عنوان همکلاسی هم باهم حرف نمی زنیم، مگر ضروریات، یا من یه کلکی سوار کنم بتونم باهاش حرف بزنم و ببینمش.
یعنی همه ی فکر و ذکر شده چطوری و کجا و توجه زاویه ایی و ایسم که بتونم رودر رو ببینمش. اولش که جواب منفی داد کلا، حتی جواب پیامم نمیداد. ولی از وقتی با یکی که قبولش داره حرف زدم و اون ازش خواسته، کوتا آمده.
با چشم های گرد شده پرسید:

—یعنی الانم تو دانشگاه تو رو می بینه حرف نمیزنه؟
— حرف که نه، ولی سلام می کنه و لبخند میزنه، واسه همین لبخندش لحظه شماری می کنم. البته خیلی کم همدیگه رو می بینیم، دانشگاه ترم تابستونی فقط هشت واحد ارائه داده.
واسه همین دو روز بیشتر نمیریم دانشگاه.
— حالا درس خونه؟

— خیلی ... نمره هاش رو که دیدم اصلا موندم. تازه اکثر ترم هاشم فشرده واحد برداشته بود.
مژگان رفت تو فکر و حرفی نزد. فکر کنم حس حسادت جاری بودنش فعال شد. البته خودشم تحصیلکرده بود. حالا چرا درس و مشق راحیل برایش سوال شده بود، خدا بخیر کنه.
بامهربونی گفتم:

—حالا اگه می خوای جاری داربشی باید حسابی مخ اون شوهر لچ بازت رو بزنی. چون دیگه وقت نداریم.
صورتش را مجاله کردو گفت:

—دیگه نمی تونم، چقدر حرف بزنم بابا، عصبیه، تا حرفش رو می زنم می پره بهم.
— ای بابا، خب یه جوری باهاش حرف بزن کوتا بیاد دیگه...میگن خانم ها لم شوهراشون رو بلدن یه کم...
حرفم را برید.

—نه بابا، این برادر شما نه لم داره نه منطق سرش میشه، خودت رو نگاه نکن...
راحیل خیلی خوش شانسه که...

از جایم که بلند شدم حرفش نصفه ماند. گوشی‌ام را برداشتم و گفتم:

-اصلا خودم باهاش حرف می‌زنم.

شماره برادرم را گرفتم. با بوق اول برداشت و عصبانی گفت:

-بله

چرا جدیدا مدام عصبانی است. آب دهانم را قورت دادم و با لحن شادی گفتم:

-درود بر برادر عصبانیه خودم، احوال شما؟
یه کم نرم شد.

-سلام، فرمایش؟

کم نیاوردم و گفتم:

-می‌خوام برادر عزیزم رو امروز برای صرف شام به یه رستوران لاکچری دعوت کنم تا دوتایی یه اختلاتی بکنیم.
بعد سعی کردم کلمات را کمی کشیده و ادبی‌تر بگم و ادامه دادم:

-لطفا قدم روی چشم‌هایم بگذارید و بر من حقیر منت بگذارید و این دل‌غم دیده رو شاد بفرمایید و قبول کنید، ای تنها برادرم، در این روزهای سخت برایم پدری کنید و پشت مرا خالی نکنید.

خودم از حرف‌هایم خنده‌ام گرفته بود، خشن گفتم:

-خیلی‌خب، مزه‌نریز می‌ام. آدرس رو پیامک کن. بدون خدا حافظی گوشی را قطع کرد. با تعجب به صفحه گوشی‌ام نگاه کردم که، مژگان پقی زد زیر خنده.

-یعنی معرکه‌ای آرش، این اراجیف رو از کجا سر هم کردی؟
بعد اونم چقدر تحویل گرفت نه؟

— بادی به غم غم انداختم و گفتم:

-بهت توصیه می‌کنم شوهرت رو به دست بیار. دیدی زیادم سخت نبود.

اخمی کرد و گفت:

-حوصله داریا، من نمی‌تونم هر روز واسش شعر بگم. من نمی‌دونم چرا شما دوتا اصلا شبیه هم نیستید؟ هر چقدر تو مهربونو و صبوری، اون برعکسه...

خندیدم و گفتم:

-والا قبل از این که تحویل شما بدیمش دقیقا شبیه من بود، مثل دوقلوهای افسانه‌ای...!

بعد چشم هایم را ریز کردم.
 -دیگه چه بلایی سرش آوری که داداش بدبختم رو جنی کردی، من نمی دونم.
 اخم کرد.

-چیکارش کردم، اون همش گیر می‌ده، به یه مهمونی رفتن با دوست هامم ایراد می‌گیره. نمی‌تونم همش ور دلش باشم که... با تعجب گفتم:

-برادرِ به ظاهر روشن فکر من گیر می‌ده؟ نگو که برام غیرقابل باوره، مگه میشه؟
 به لحنم رنگ شوخی دادم.

-اینجا همه برمی‌گرده به مهارت های شوهر داری که فکر کنم شما واحدش رو پاس نکردی.
 جاری دار، که شدی یادت می‌ده.

-یه کم وقت کردی ازش تعریف کن... این کیارش باید بیاد واحد زن داری رو پیش جنابعالی پاس کنه.

مامان و مژگان در آشپزخانه مشغول شام درست کردن بودند شنیدم مژگان قضیه زنگ زدن مرا برای مادر تعریف می‌کند. مامان با نگرانی گفت:

-وای مژگان بیا ما هم باهاشون بریم، نکنه اونجا دعواشون بشه.
 وارد آشپزخانه شدم.

-مامان جان، اینقدر نگران نباش. حواسم هست، حرفی نمی‌زنم که دعوا بشه. بعدشم مگه ما بچه مهده کودکی هستیم که تو یه مکان عمومی دعوا کنیم؟
 مژگان با تمسخر گفت:

-آهان پس شما تو مکانهای خصوصی به جون هم می‌وفتید؟
 با دلخوری گفتم:

-مژگان خیلی بی انصافی، من افتادم به جون اون؟ بعد از اینکه این همه حرف بارمن و راحیل کرد، دلش خنک نشدو...
 مژگان سرش را به علامت تایید تکان دادو گفت:

-خب ممکنه الانم همون اتفاق بیوفته.
 نچی کردم.

-این بار مواظبم حرفی نزنم که عصبانی بشه. خیالتون راحت.

مامان نگاهش رنگ التماس گرفت و گفت: -نمیشه بگی بیاد خونه، همینجوری که میگی با آرامش، اینجا حرف بزنی؟ دست هایش را گرفتم و گفتم:

-مامان جان، اصلا نگران نباشید. بهتون قول میدم اتفاقی نیوفته.

ما می خواهیم حرف های مردونه بزنییم تو خونه نمیشه. بعد دستهایش را آرام رها کردم وبا قیافه ی مضحک و صدای آلن دلونی ادامه دادم:

"خود همون رستوران تاثیر بسزایی در کوتاه آمدن برادرم داره.

من می شناسمش ومی دونم که چقدر ظواهر ومادیات براش اهمیت داره... کلاسش بهش اجازه نمیده که توی یه رستوران شیک و لاکچری، که اکثرا آدم های بسیار، های کلاس میان اونجا، رفتار خشن وغیر شیکی از خودش نشون بده".

هر دوشون از حرف هایم به خنده افتادند و مژگان گفت:

-کاش کیارشم یه کم سیاست تو رو داشت.

اخم کردم.

-بابا اینقدر نزن تو سر مال دیگه، برادر همه چی تموم رو بردی، عصبی و کج و کولش کردی، حالا هم به جای این که خودت باهاش حرف بزنی و کم کاریاتو جبران کنی، منو تو خرج انداختی، همشم میگی برادرت اینجوریه، اونجوریه ... پول شام امشب میزنم به حسابت.

مژگان رو به مادر با اعتراض گفت:

-مامان می بینی چی میگه؟

مامان اخمی به من کردو با مهربانی روبه مژگان گفت:

-شوخی میکنه مادر، تو آرش رو نمی شناسی؟

قیافه ام را متفکر کردم و دستم را به کانتر تکیه دادم و گفتم:

-بعد از مرگم متوجه میشید که چه حرف های پر مغزی زدم و شما یک عمر به شوخی گرفتید.

مامان کفگیر را برداشت و با صدای کشیده و تهدید آمیز گفت:

-آرش... بعد هم به طرفم خیز برداشت. که من فرار رو برقرار

ترجیح دادم و در حال دویدن گفتم:

-مامان من میرم دوش بگیرم، حوله ام رو برام میاری؟

از حمام که بیرون امدم و وارد اتاقم شدم. در کمدم را باز کردم. پیراهن سفید ابریشمی‌ام نبود. از همانجا تقریبا فریاد زدم:

-مامان اون پیرهن سفیدم کجاست؟
مادر گفت:

-اونو می‌خوای چیکار؟

— مامان جان فکر کنم پیراهن رو می‌پوشن.
— لوس نشو منظورم اینه الان می‌خوای چیکار؟
قبل ازمن مژگان گفت:

-لابد می‌خواد حسابی آلاگارسون کنه دیگه...
مادر وارد اتاق شد و گفت:

-اونو که دادمش اتو شویی.

تن پوشم را در تنم محکم تر کردم و گفتم:

-مامان لطفا برید بیرون، اون که تمیز بود.
همونجور که بیرون می‌رفت گفت:

-به خاطر جنسش گفتم خشکشویی اتو کنه بهتره. شاید هفته دیگه لازم شد که بپوشی.

— باشه یه چیز دیگه می‌پوشم. باخودم گفتم: «پس مامان حواسش به هفته ی دیگه هست».

انگار مادر از من امیدوار تراست.

پیراهن شیک دیگری پوشیدم و عطر همیشگی‌ام را زدم و از اتاقم بیرون رفتم.

مژگان با دیدنم گفت:

-دیگه داری کم‌کم مثل آقا دامادا میشیا.
لبخندی زدم و گفتم:

-اگه امروز اوکی رو از خان داداشم بگیرم هفته ی دیگه همین موقع ها به عنوان داماد میریم خونه ی عروس خانم.

سرش را کج کرد و گفت:

-عروسم خوشگله؟ بهت می‌خوره؟

— به نظر من که زیباترین دختریه که تا حالا دیدم.

مژگان نگاهی به مادر که با لبخند رضایتی محو من شده بود انداخت و گفت:

-آره مامان؟ خوشگله؟

مادر لبخندش را جمع کرد و لبهایش را بیرون داد و گفت:

-بد نیست، به هم میان.

با تعجب گفتم:

-بد نیست؟ مامان دیگه مادرشوهرگری درنیار. راحیل مثل فرشته هاست.

مژگان اخم مصنوعی کرد و گفت:

-حالا ببینم اونم مثل تو اینقدر واست غش و ضعف می کنه؟

از سوالش یکم جا خوردم و خجالت کشیدم. با خونسردی گفتم:

-مگه محرمیم که غش و ضعف بره. حالا من جلو شما این حرف هارو میزنم، جلوی اون مثل یه جنتل من، واقعی رفتار می کنم.

مژگان خندید و گفت:

-ببین همه ی روها تو بهش نشون بده ها، مثل داداشت یه سری هاش رو نگه نداری بعد از ازدواج رو کنی، طرفت شوک زده بشه.

حرفش به من بر خورد و گفتم:

-اگه زخم عمل شوک آوری انجام بده، عکس العمل شوک آوری هم ازم می بینه دیگه، این یه مسئله ی کاملاً طبیعیه.

— پس گذشت رو واسه چی گذاشتن؟

با سر تائید کردم و گفتم:

-به نکته ی خوبی اشاره کردی. من گذشت رو کلا سر لوحه ی زندگیم قرار دادم، وگرنه الان با خان دادم شام بیرون نمی رفتم.

مادر خنده ایی کرد و گفت:

-چون الان کارت پیشش گیره، وگرنه نمی رفتی.

با تعجب گفتم:

-مامان! شما طرف پسرتی یا عروست؟ یه کم واسه این عروستم مادر شوهر گری دربیار دیگه، چرا فقط واسه اون کوچیکه درمیاری؟

هر دو خندیدند، بعد مادر رو به مژگان کرد و گفت:

-مادر یه کم برو تو اتاق من دراز بکش، باید بیشتر مواظب خودت باشی.

مژگان لبخندی زد و بلند شد و موقع رد شدن از کنارم، مشت

حواله ی بازویم کرد و گفت:

-موفق باشی.

دستم را گذاشتم روی بازویم و گفتم:

- فردا پس فردا جلو راحیل از این حرکتا نکنیا اون خیلی حساسه .

بی تفاوت به حرفم به طرف اتاق رفت. بعد از رفتن مژگان، مادر با اشاره صدایم کردو با اخم گفت: -اینقدر جلوی مژگان از اون دختره تعریف نکن ناراحت میشه، الان بارداره حساسه مراعات کن دیگه. حالا راحیل خوشگل هست یا نیست، مبارکه خودت باشه. اینقدر این چیزارو نگو. باتعجب نگاهش کردم:

-مامان! واسه مژگان مادری، واسه راحیل نامادری؟ خیلی تابلو طرفش رو میگیریا... تو صورتم براق شد.

-من به خاطر خودت گفتم، سعی کن کلا آتیش حسادتش رو شعله ور نکنی، چون خودتم توش می سوزی. الان تو متوجه این چیزا نمیشی ولی حرف من رو گوش کن و رعایت کن. خندیدم.

-مامان جان اکثر حرف های ما شوخیه، شما زیاد جدی نگیر. — به شوخیم نگو. دستم را روی چشمم گذاشتم و گفتم.

-چشم. بعد بوسیدمش و خداحافظی کردم. قبل از روشن کردن ماشین، به راحیل پیام دادم که: «دعا کن به خیر بگذره، دارم میرم با برادرم صحبت کنم». بعد از این که ماشین را داخل پارکینگ رستوران پارک کردم، به طرف رستوران راه افتادم. دربانای که جلوی در ایستاده بود تا کمر خم شدودر را برایم بازکردو خوش آمدگویی کرد. وارد که شدم، یک نفر دیگر به استقبالم امدو راهنماییم کرد. گفتم:

-یه جای دنچ می خوام، یه میز دونفره. رستوران به دو قسمت سنتی و مدرن تقسیم شده بود. قسمت سنتی شلوغ بود. برای همین اشاره به یک میز، که گوشه‌ی سالن بودکردم و گفتم:

-اونجا خوبه.

صندلی را برایم عقب کشید. نشستم و گفتم:

-برای سفارش بایدصبر کنم مهمونم بیاد. تعظیمی کردو رفت.

گوشی‌ام را از جیبم درآوردم و چکش کردم. راحیل پیام داده بود: «انشالله هر چی خیره همون بشه».

گاهی از این بی‌خیالی‌اش لجم می‌گرفت. ولی پیامش آرامش را در من تزریق کرد. به کیارش زنگ زدم و پرسیدم:

-کجایی؟ گفت:

-چند دقیقه‌ی دیگه میرسم. صفحه‌ی گوشی‌ام را خاموش کردم و فکر کردم که چه حرف‌هایی به کیارش بگویم که کوتا بیاید و دل خوری پیش نیاید.

باید تمام زورم را می‌زدم، باید جوری حرف می‌زدم که بهانه‌ای نداشته باشد. سخت‌ترین کار این است که عصبانی نشوم و عصبانی‌اش نکنم.

بالاخره امد، چند قدم به پیشوازش رفتم و دست دادم و روبوسی کردیم و دست آخرهم برای اولین بار شونه‌اش را بوسیدم. از کارم خوشش امد و با کف دستش دوتا آرام به پشتم زد. بعد از این که غذا سفارش دادیم گفتم:

-خان داداش گفتم بیاییم اینجا دوتایی مردونه حرف بزنیم. خیلی کم لفظ خان داداش را به کار می‌بردم.

فقط گه‌گاهی که می‌خواستم محبتم را نشان دهم. اخم‌هایش را کمی باز کرد و گفت:

-از اولم باید همین کار رو می‌کردی.

— من علت مخالفتت رو تا حدودی از خودت و بقیه شنیدم و بهتم حق میدم، تا یه حدودی هم درسته، ولی...

اخمش را پررنگ کرد و گفت:

-یعنی خودت می‌دونی کارت اشتباهه ولی می‌خوای انجامش بدی؟ سرم را پایین انداختم و گفتم:

-از نظر خودم کارم درسته، کیارش باور کن راحیل با بقیه‌ی دخترها فرق می‌کنه، اون کاری به دیگران نداره، چرا فکر می‌کنی اگه اون عروس این خانواده بشه، از فردا هممون باید مسجدی بشیم؟

-وقتی خودشون گفتن ما اون مدلی عروسی می‌گیریم، وقتی شرط و شروط گذاشتن، وقتی از الان همه چیز رو شفاف گفتن، یعنی چی؟ یعنی فردا ما حتی بخواهیم یه مهمونی کوچیک مختلطم بگیریم، اولین کسی که ساز مخالف می‌زنه جنابعالی و خانم محترمتون هستید.

— اگه مشکل شما جشن عروسیه، کلا عروسی نمی‌گیریم. مهمونی رو هم فوقش راحیل اگه نخواست نمیداد دیگه، من که میام.

نفسش را پرحرص بیرون داد و گفت:

-آخه مگه مغز خر خوردی که اینجوری ازدواج کنی؟ خب برو یکی رو بگیر که باهات پا باشه، اینجوری که همش عذابه... آرام گفتم:

-عاشق که باشی هیچ چیز عذاب آوری وجود نداره. مگه یه مهمونی یا جشن چقدر اهمیت داره که به خاطرش می‌خوای خوشبختی من رو ازم بگیری؟
با صدای بمی گفت:

-بدبخت میشی. حاضرم قسم بخورم از فردای عقدتون دعواهاتون شروع میشه، چون خیلی با هم فرق دارید، اینو بفهم. عشق و عاشقی همچین از سرت می‌پره که از هر چی عشق، متنفر میشی. حرفهایش کم کم عصبانی‌ام می‌کرد. ترجیح دادم حرفی نزنم و سکوت کنم. گذارا آوردند.
کیارش شروع به خوردن کرد. خوبی‌اش این بود که خیلی شکمو بود و دربرابر غذا نمی‌توانست طاقت بیاورد.
همانطور که می‌خورد نگاهی به من انداخت و دیدغرق فکرهستم و با غذایم بازی می‌کنم.
چنگالش را داخل بشقابش رها کرد.

-اینجوری مهمون دعوت می‌کنی؟ حرفی نزدم و ادامه داد:

-امروز که زنگ زدی گفتمی برام پدری کن، فکر کردم دیدم تو این چند سال که بابا فوت کرده من برات کاری نکردم، تو درست گفتمی، تنها جایی که باید حواسم به دادش کوچیکه باشه همین ازدواجشه. واسه همین همون موقع تصمیم گرفتم با این ازدواج موافقت کنم هر چند به ضرر هممونه، البته بیشتر به ضرر خودته. ولی قبلش باید متوجه میشدی کارت اشتباهه، از من گفتن، دیگه وقتی میگی آسمون باز شده و راحیل خانم ازش افتاده پایین و شده فرشته‌ی نجات توو عامل خوشبختیت، من چی بگم. برو هرکاری دوست داری بکن.
از حرف‌هایش حیرت زده شدم.
با دهان باز پرسیدم؟

-خان داداش درست شنیدم؟ یعنی هفته‌ی دیگه می‌ای بریم خواستگاری؟

اخم‌هایش را باز کرد و لبش کمی کش آمد.

-چاره‌ی دیگه‌ام دارم؟

از ذوق بلند شدم و بغلش کردم و چند بار بوسیدمش و گفتم:

-نوکرتم خان داداش.

هیسی کرد و گفت:

-بشین بابا زشته.

باخوشحالی نشستم و گوشی ام را برداشتم و شماره خانه را گرفتم.

پرسید:

-حالا غذات رو بخور از دهن افتاد، کجا داری زنگ میزنی؟

— به مامان، می خوام از نگرانی درش بیارم. کیارش شروع کرد به خوردن و منم مختصر توضیحی به مادر دادم و شروع به خوردن کردم. حسابی اشتهایم باز شده بود. تازه فهمیدم چقدر گرسنه ام بوده است.

غذایم که تمام شد. لیوان کیارش را از دوغ پر کردم و گفتم:

-داداش واقعا ازت ممنونم. تو همیشه پشتیبانم بودی، چرا میگی کاری برام نکردی؟ تو همیشه حواست به من و مامان بوده، الانم میدونم این مخالفتها به خاطر خودمه... ولی من بهتون اطمینان میدم که راحیل اون چیزی که شما تو ذهنتونه نیست.

کیارش فقط گوش کرد و حرفی نزد. بعد هم متفکر جرعه جرعه دوغش را خورد.

دنبال یک فرصت می

گشتم تا پیامی به راحیل بدهم. ولی نمیشد کیارش حرکاتم را زیر نظر داشت. نمی دانم در جز جز صورتم دنبال چه می‌گشت.

-کیارش واسه پنج شنبه بعد از ظهر خوبه قرار بزاریم؟

با سر جواب مثبت داد و گفت:

-حالا اونور حله دیگه?... موافقن؟

با احتیاط گفتم:

-بله، شرط و شروطاشونو گفتن دیگه، ماهم که قبول کردیم.

— اون شرایط ضمن عقد مربوط به خودته. ولی عروسی رو نگیرید بهتره. چیه بابا این مسخره بازیها.

ترجیح دادم سکوت کنم، تا یک وقت پشیمان نشود. بعد از حساب کردن میز هر کدام به طرف ماشینهایمان رفتیم و سوار شدیم.

من بلا فاصله گوشی را برداشتم و به راحیل پیام دادم.

تا آخر شب منتظر جواب راحیل شدم، ولی خبری نشد. یعنی خوشحال نشد؟ فکر می کردم از خوشحالی زنگ بزند. ولی حتی

جواب پیامم را هم نداد. نکند این بار آنها پشیمان شده‌اند. با خودم گفتم فردا کلاس داریم پس می بینمش و دلیل کارش را

می پرسم.

وارد محوطه ی دانشگاه که شدم، چشم گرداندم ولی راحیل نبود. سرکلاس نشستم. با خودم گفتم هر جا باشد بالاخره سرکلاس

که می‌آید. چشم دوختم به در، ولی آخرین نفر استاد بود که آمد. دلم شور زد، گوشی را برداشتم پیام دادم:

-کجایی؟ چرا نیومدی دانشگاه؟

آشوب بودم نکند اتفاقی افتاده است.

فقط خدا می‌داند که چقدر فکر و خیال از ذهنم گذشت، مدام گوشی‌ام را چک می‌کردم، ولی راحیل جوابی نداده بود. تقریباً وسط‌های کلاس بود که دیگر طاقت نیاوردم و از کلاس بیرون زدم، تا با راحیل تماس بگیرم. همانطور که در سالن قدم زنان به طرف محوطه می‌رفتم، گوشی‌ام را از جیبم در آوردم و سرگرم گرفتن شماره‌ی راحیل شدم. تا خواستم از پیچ سالن به طرف محوطه بپیچم، همانطور که محو گوشی‌ام بودم با فردی برخورد کردم. گوشی‌ام نقش زمین شد و بازوی کسی که بهم برخورد کرده بود با بازویم برخورد کرد. برای چند لحظه نگاه‌هایمان در هم گره خورد. چقدر این چشم‌ها برایم آشنا بود، خودش بود، عشقم، تمام نگرانی‌هایم به سرعت نور پرواز کردند و جایش را به هیجان و تپش قلب داد. راحیل فوری خودش رو کشید عقب و از خجالت سرخ شد.

سرش را پایین انداخت و گفت:

-ببخشید، اونقدر عجله داشتم که شمارو ندیدم. لبخندی زد و کمی خم شدم و یک دستم را روی سینه‌ام و دست دیگرم را پشتم گذاشتم و گفتم:

-خدارو شکر که علیا حضرت، بالاخره تشریف فرما شدند و قدم به روی چشمان تابه‌تای من گذاشتند و این دانشگاه رو با تمام خدم و حشم به وجد آوردند و از حضورشون همه جا رو نورانی کردند و...

همانطور که خم میشد تا موبایلم را از روی زمین بردارد، چشمی به اطراف چرخاند و حرفم را برید و آرام گفت:

-هیسس، آخه الان چه وقت این حرف هاست. بعد گوشی‌ام را مقابلم گرفتم و شرمنده گفتم:

-خداکنه چیزیش نشده باشه.

گوشی‌ام را گرفتم و به چشم‌هایم نگاه کردم و گفتم:

-فدای یه تار مژگانت بانو، کمی که به چشم‌هایم دقیق شدم متوجه‌ی ورمشان شدم. انگار متوجه‌ی نگاه‌سوالی‌من شد، برای همین سریع نگاهش را به زمین دوخت.

-برم ببینم استاد اجازه میده بشینم سرکلاس؟ تا خواست از جلویم رد بشود بند کیفش را که از روی چادر عربی‌اش روی دوشش انداخته بود گرفتم.

-یه دقیقه وایسا.
بدون این که نگاه کند ایستاد.
مهربان گفتم:
-منو نگاه کن.
نگاهم نکرد و گفت:
-به اندازه کافی دیرم شده، باید زودتر برم سر کلاس.
— باشه، فقط الان نگاه کن، آرام سرش رو بالا آورد.
با ابرو اشاره کردم به چشم هایش و گفتم:
-گریه کردی یا از کم خوابیه؟ اصلا چرا اینقدر دیر کردی؟
بند کیفش را از دستم کشید و گفت:
-میشه بعدا حرف بزنیم، الان وقتش نیست وبعد به طرف کلاس پا کشید.
سد راهش شدم، یک قدم عقب رفت و سرش را به دیوار تکیه داد
و پوفی کرد و به دور دست خیره شد.
کف دستم را کنار سرش گذاشتم و زوم کردم در صورتش و گفتم:
-این شرط انصافه؟ از دیشب تا حالا این همه فکر و خیال کنم،
از صبحم که از نگرانی دارم بال بال می زنم. الانم این شکلی
ببینمت و هیچی نگم؟ به فکر دل منم باش، من اگر الان برم
سر کلاس نه چیزی می شنوم نه می بینم. حداقل بگو...
حرفم را برید و گفت:
-باشه پس، شما برید جای همیشگی، منم یه آبی به دست و
صواتم بزنم میام. کلا قسمت نیست امروز بشینم سر این کلاس.
دستم را از روی دیوار برداشتم و گفتم:
-یعنی اینقدر خوشم میاد، لج بازی نمیکنی و اجازه نمیدی
کار به خشونت بکشه.
چشم هایش گرد شد و گفت:
-خشونت؟ منظورتون چیه؟
خنده ی موزیانه ای کردم و گفتم:
-یعنی کتک کاری و این چیزا دیگه.
— کتک کاری؟ مگه شما...
نذاشتم بقیه ی حرفش را بزند و گفتم:
-آره، بعضی وقتها مشت های بدی به درو دیوار می زنم. نفسش
را عمیق بیرون داد.

— چیه، فکر کردی خودم رو میزنم؟ سر به زیر شد و چیزی نگفت. من هم ادامه دادم:

— نه بابا حیف خودم نیست که کتک بخورم.
زیر چشمی نگاهم کرد.

— آهان فکر کردی خشن بشم تو رو میزنم؟ نه بابا، دیونه هستم ولی نه اونجوری، دیونه ی توام...
لبخندش را مهار کردو کمی جدی گفت:

— شما برید. منم چند دقیقه دیگه میام.

همانجا ایستادم و رفتنش را نگاه کردم.
نسیم صبحگاهی که بین شاخ و برگهای درخت های بوستان می پیچید، باعث شده بود، کمی از گرمای تیر ماه گرفته بشه.
روی نیمکت همیشگی نشستم و بی صبرانه منتظر آمدن راحیل شدم، چند دقیقه ایی صبر کردم خبری نشد، بلند شدم و کمی قدم زدم و سرک کشیدم به مسیری که باید می آمد، ولی باز هم نبود. گوشی را برداشتم و تماس گرفتم، بوق اشغال میزد.
راه افتادم، به دنبالش بروم، هنوز چند قدمی نرفته بودم که دیدم از دور می آید.

همانجا ایستادم و منتظر شدم. کلافه بودم، ولی سعی کردم خودم را آرام نشان بدهم و با لبخند چند قدم جلوتر رفتم.
نزدیک که رسید عذر خواهی کردو گفت: -تلفنم زنگ زد مجبور بودم جواب بدم.
از حرفش خنده ام گرفت.

— چه جالب! دنیا چقدر کوچیکه!

— چطور؟

— آخه، اگه یادت باشه دفعه ی پیشم که من حالم بد بودو تواینجا منتظرم بودی که با هم حرف بزنیم، دقیقا همین اتفاق افتادو باعث شد من دیرتر پیام.
لبخندی زدو گفت:
— پس درسته که میگن

«این جهان کوه است و فعل ما ندا
سوی ما آید صداها را ندا»

— یعنی تو هم اون روز اینقدر دق خوردی؟
با شرمندگی گفت:

— چرا دق؟ چیز مهمی نیست خودتون رو ناراحت نکنید وبعده
طرف نیمکت حرکت کردو نشست. با فاصله کنارش نشستم، چقدر

از این فاصله ها خسته بودم، با خودم گفتم، چیزی نمانده باید چند روز دیگر صبر کنم. او با دخترهای دیگر فرق می کند، از روزی که گفته بود به خاطر ترس از خدا نماز می خواند، انگار من را هم یک جورایی ترسانده بود. نفس عمیقی کشیدم و سکوت بینمان را شکستم - نمی خواهی بگی چی شده؟

نگاهی به من انداخت و بعد سرش را چرخاند و به گل های رز رنگا رنگی که کمی جلوتر از ما، در باغچه ی مستطیلی که دور تا دورش را قرنیزهای آجری رنگ چیده بودند چشم دوخت و گفت:

-راستش دیشب بعد از اینکه پیام دادید، برادرتون موافقت کردند، نمی دونم چرا، استرس گرفتم و مدام فکر این که کلا کارم درسته یا نه و خیلی فکرهای دیگه آزارم میداد، سعیده که پیشم بود گفت:

-استخاره بگیرم. که کاش نمی گرفتم، اگه می خواستم باید همون اول استخاره می گرفتم، شاید واسه آرامشم حرفش رو قبول کردم و گرفتم. یا به خاطر این که کسی کارم رو تایید کنه و چه پشت گرمی بهتر از خدا؟ خلاصه این که... اینجای حرفش مکثی کردو زیر چشمی نگاهم کرد، وقتی دید چشم به دهانش دوخته ام و سرپا گوش هستم برای شنیدن بقیه ی حرف هایش، ادامه داد:

-جوابش بد درامد.

هر دو سکوت کردیم، با تمام نیرویی که در خودم سراغ داشتم تلاش کردم، تا داد نزنم، اگر یک لحظه دیگر آنجا می ماندم ممکن بود کنترلم را از دست بدهم، بنابر این از جایم بلند شدم و از او دور شدم. تا توانستم قدم زدم و نفس عمیق کشیدم. با خودم گفتم: «پس یعنی خودشم گریه کرده و ناراحته از جواب استخاره. از این فکر لبخندی به لبم نشست و برگشتم و نگاهش کردم، به طرفم می آمد، نفس عمیق دیگری کشیدم و با آرامش بیشتری به طرفش رفتم. وقتی به هم رسیدیم دست هایم را توی جیبم گذاشتم و گفتم:

-قدم بزنیم؟

با هم، هم قدم شدیم و او در ادامه ی حرفش گفت:

-عذاب وجدان پیدا کردم و چند ساعت از شب رو با خدا حرف زدم و بگذریم که چطور شبم صبح شدو بعد از نماز صبح خوابم برد. واسه همین صبح خواب موندم و تا پیام دیر شد، قبل از این که پیام اینجا، اون تلفنه هم مامان بود که در جواب

سوالی که برایش پیامکی فرستاده بودم زنگ زد که بگه عمل به استخاره واجب نیست. نفسم را عمیق بیرون دادم و همانطور که دستم دد جیب شلوارم بود برگشتم طرفش و با اخمی مصنوعی گفتم: -نمیشد حالا از آخر می‌گفتی می‌رفتی اول، بعد دستم را روی قلبم گذاشتم و با لحن شوخی ادامه دادم: -آخر از کار میندازیش. اوهم اخم کرد.

-اگه شما کنجکاو نمی‌کردید من اصلا اینارو براتون نمی‌گفتم، شاید هیچ‌وقت متوجه‌ی این اتفاقات نمی‌شدید. اصرار شما باعث شد هر دومیون هم از کلاسمون بیوفتیم، هم... نگذاشتم حرفش را تمام کند و با دلخوری گفتم: -دله دیگه، طاقت ناراحتیت رو نداره.

میگی چیکارش کنم. حرفی نزد. طبق معمول من سکوت را شکستم. -پنج‌شنبه مزاحمتون میشیم برای خواستگاری... حرفی نزد، و من ادامه دادم:

-مامانم شاید به مادرتون زنگ بزنن تا همون روز بله برون هم انجام بشه. نگاه تیزش باعث شد بگم: -خب جواب شما که مثبت‌ه حرفهامون رو هم که قبلا زدیم، دیگه چرا اینقدر طولش بدیم... به دور دست خیره شد.

-نمی‌دونم در مورد این چیزها مادرم باید تصمیم بگیره... سرم را به علامت تایید تکون دادم و ایستادم، او هم به تبعیت از من ایستاد، نگاهم را دوختم به آویزهای گیره‌ی روسری‌اش که یک قفس ریز با یک پرنده فلزی طلایی رنگ از آن آویزان بود، بی‌اراده دستم را دراز کردم و آویزها را توی دستم گرفتم.

-چقدر جالبه، حالا چرا قفس و پرنده؟ از خجالت سرخ شد و سرش را عقب کشید. آویزها از دستم سر خورد.

عذر خواهی کردم و گفتم:

-اینارو دیدم یاد یه شعری افتادم. — کدوم شعر؟

"افسوس که این کنج قفس راه ندارد
اکنون که یک پنجره کوتاه ندارد.

پرواز کنم تا که رها کردم از این غم
آخر دل بیچاره که همراه ندارد"...

با خجالت گفت:

-چقدر خوبه که اهل شعر هستید.

از حرفش خنده ام گرفت و گفتم:

-اهل شعرنیستم، اهل تهرانم،

روزگارم بد نیست.

تکه نانی دارم، خرده هوشی، سر سوزن ذوقی.. و دوباره با
لبخند نگاهش کردم. او هم زمزمه وار ادامه داد:

"مادری دارم، بهتر از برگ درخت.

دوستانی، بهتر از آب روان.

و خدایی که در این نزدیکی است،

لای این شب بویا، پای آن کاج بلند.

روی آگاهی آب، روی قانون گیاه.

من مسلمانم."

دست هایم را بالا بردم برایش کف زدم.

سربه زیر گفت:

-بریم دیگه آقا آرش.

همانطور که به سمت دانشگاه می‌رفتیم گفتم:

-راحیل.

جواب نداد.

دوباره گفتم:

-راحیل خانم.

— بله.

نچ نچی کردم و گفتم:

-الان تو دلت میگی دوباره من یه کم بهش خندیدم خودمونی شد.

با لبخند فقط نگاهم کرد.

— نذر کردم اگه تا آخر هفته با هم محرم شدیم، بعد مکثی

کردم و گفتم:

-ولش کن یه نذری کردم دیگه.

نگاهی بهم انداخت و گفت:

-الان بهتون اصرار کنم بگید یا خودتون می‌گید؟
— اصرارم کنید نمی‌گم.

— صبر می‌کنم اگه محرم شدیم، خودتون می‌گید.
— نمی‌گم.

نگاه پیروز مندانه ایی بهم انداخت و گفت:
-می‌گید، مطمئنم.

بعد پا تند کرد و گفت:

-من جلوتر میرم، شما لطفا آرومتر بیایید، خدا حافظ.

بعد از این که رفت گوشی را برداشتم و پیام دادم:

-امروز خودم می‌رسونمت.

پیام داد:

-نه آقا آرش، اجازه بدید محرم بشیم بعد.

گاهی وقتها از این که برای با او بودن باید خیلی مسائل را رعایت کنم و حتی خیلی وقت ها هم مثل الان، برای اینکه برسونمش باید صبر کنم و مراعات، لجم می‌گیره. ولی وقتی فکر می‌کنم می‌بینم شاید جون من زود خودمونی می‌شم بیچاره جرات نمی‌کنه فعلا زیاد با من بیرون بره. احساس میکنم این راحت بودنم روی او هم تاثیر گذاشته است.

به محض این که رسیدم شرکت، با مادر تماس گرفتم و گفتم، زنگ بزند و به مادر راحیل قضیه ی خواستگاری و بله برون را اطلاع بدهد. مادر زیاد سرحال نبود. صدایش گرفته بود. احساس کردم گریه هم کرده است. ولی چیزی نپرسیدم.

بعد از یک ساعت دوباره با مادر تماس گرفتم، گفت:

-مادر راحیل گفته: باید با خواهر و برادرش مشورت کنه، خودش خبر میده.

پرسیدم:

-مامان جان چرا ناراحتید؟

گریه اش گرفت و در همان حال گفت:

-دکتر به مژگان گفته، قلب بچه تشکیل نشده، باید سقطش کنه. شوک زده شدم. بیچاره مادرم، چقدر ذوق داشت.

به خانه که رسیدم. مژگان در را باز کرد. آثاری از ناراحتی نداشت. در عوض چشم‌های مادر قرمز بود. برای عوض کردن جو گفتم:

-مژگان مگه خودت خونه زندگی نداری همش اینجایی؟

-خونه زندگی همین جاست دیگه.

مادر با همان ناراحتی گفت:

-من خودم بهش زنگ زدم بیاد بریم واسه راحیل یه پارچه بخریم. گفتم:

-مامان جان، آخه این چه ریسکیه که شما می‌کنید. با جاری جماعت آدم میره واسه عروس جدیدخرید کنه؟ بعد دستم رابه طرفین تکان دادم و ادامه دادم:

-اوه، اوه، چه شود.

مژگان اعتراض آمیز گفت:

-خیلی هم دلت بخواد که سلیقه ی من باشه. بعدشم، من عروس بزرگه ام ها...

کمی خم شدم و دستم را به سینه ام گذاشتم.

-منصب جدیدتون رو بهتون تبریک میگم.

مادر با تشر گفت:

-آرش. نمیخواد لباس عوض کنی، بیا مارو تا پاساژ پارچه فروشی سر چهار راه ببر، مژگان میگه اونجا پارچه هاش قشنگه. نگاهی به مژگان انداختم و گفتم:

-عروس بزرگه افاضه فرمودند؟

مژگان بلند شدو مشتی حواله ی بازویم کردو گفت:

-برو کنار می‌خوام رد شم و رفت به سمت در خروجی آپارتمان.

-مگه قرار نشد دیگه از این حرکات...

نگذاشت حرفم را تمام کنم و گفت:

-هر وقت جنابعالی یاد گرفتی درست با من حرفی بزنی منم دیگه کتکت نمی‌زنم،

کف دست هایم را به هم چسباندم و گفتم:

-خانم، لطفا دیگه من رو کتک نزنید، منم دیگه باهاتون شوخی نمی‌کنم.

مادردلگیر گفت:

-آخه چیه این شوخیا، آخرشم دلخوری پیش میاد. راه بیفت بریم.

با انگشت سبابه ضربدری روی کانتر کشیدم و نگاهی به مژگان انداختم و گفتم:

-این خط، اینم نشون از این لحظه همه چی تموم شد.

مژگان گفت:

- ببینیم.
در حال پوشیدن کفشم آرام از مژگان در مورد ناراحتی مادر پرسیدم.
مژگان گفت:

- حالا معلوم نیست، مامان زیادی شلوغش کرده. فردا هم میرم جای دیگه سونوگرافی. تا ببینیم چی میشه.
- خب کاش فعلا چیزی بهش نمی‌گفتی.
- باور کن آرش اصلا فکرش رو هم نمی‌کردم مامان اینقدر براش مهم باشه.
با تعجب پرسیدم:
- برای تو مهم نیست؟

- چرا، ولی حالا که اتفاقی نیوفتاده، بعدشم اصلا الان بچه دار شدن برای ما زوده، وقت زیاد داریم.
حرفهایش برایم عجیب بود، اصلا نمی‌فهمیدم چه می‌گوید.
نمی‌توانستم بیشتر از این هم چیزی بپرسم. ولی اگر بلایی سر بچه ی کیارش می‌آمد، من هم مثل مادر واقعا ناراحت میشدم.
بعد از کلی مشورت و نظر دادن بالاخره پارچه‌ی زیبایی خریدیم.
مژگان گفت:

- پس انگشتر نشون چی؟
مادر نگاهی به من کرد و گفت:
- می‌خوای اونم همین امروز بخریم؟
نگاهی به مژگان انداختم و گفتم:
- خودش نباید بپسنده؟
مژگان لبهایش را بیرون داد و گفت:
- اگه مثل من حساس باشه، آره دیگه.
من انگشتر نشونم رو خودم با کیارش رفتیم خریدیم.
- شما که خیلی این مایند بودید. هنوز محرم نبودیدخونه ی همدیگه هم می رفتید.
مامان اخمی کرد و گفت:
- آرش بزار خودمون بخریم، لابد باید زنگ بزنم از مادرش اجازه بگیرم که باهم برید خرید؟
- مامان! خوبه شما کلا دوتا عروس بیشتر نداری اینقدر بی اعصابی ها، مادر من یه ذره ذوق داشته باش.
- حوصله ندارم آرش.

نگاه بلا تکلیفی به مژگان انداختم.

-مژگان خانم نظر شما چیه؟

مژگان از حرفم خنده اش گرفت.

-مثل این که تصمیمت جدیه ها، بعد کلافه گفت:

-آخه اینجوری خیلی خشکه، یعنی منم بابد بهت بگم آقا آرش؟

بالارو نگاه کردم و گفتم:

-اگه بگی که منت سر ما گذاشتی.

دستش را در هوا چرخاند و گفت:

-وای آرش، دیگه سختش نکن.

پوفی کردم و گفتم:

-حالا نظرت رو بگو بعد.

— من میگم بخریم اگه خوشش نیومد بعدا بیاد عوض کنه.

مادر فوری گفت:

-آره راست میگه، ولی سایز انگشتش رو نمی دونیم...

دست مادر را گرفتم.

-مامان جان، می خواهی الان بریم خونه، تا فردا که مامان راحیل زنگ زدو خبر داد، یه فکری می کنیم. مادر که کمی هم خسته شده بودو ناراحتی اش کاملا مشخص بود. موافقت کردو به خانه برگشتیم.

دو روز بعد، که مادر راحیل هم خبر داده بود و موافقت خانواده اش را اعلام کرده بود. ما بیشتر به تکاپو افتادیم که همه چیز را برای آن روز آماده کنیم.

تنها چیزی که خوشی مان را به هم ریخت بود خبری بود که مژگان داد.

دکتر گفته بود مطمئن است که قلب جنین تشکیل نشده و باید سقط شود. به جز مژگان که خنثی بود همه ناراحت بودیم.

وقتی برای خرید انگشتر به راحیل زنگ زدم، متوجه ی ناراحتی ام شد. من هم دلیلش را برایش توضیح دادم. چند لحظه سکوت کردو گفت:

-میشه چند دقیقه گوشی رو نگه دارید، تا من از مادرم بپرسم.

بعد از چند لحظه پشت خط آمدوگفت:

-مامان میگن به مژگان خانم بگید فعلا چند هفته ایی صبر کنندو بچه رو سقط نکنن، انشالله قلبشون تشکیل میشه.

با خوشحالی گفتم:

-واقعا؟ آخه چطور؟

-حالا بعدا براتون توضیح میدم.

ذوق زده رویه مادر حرفهای راحیل را گفتم و مادرم را در حال بال درآوردن دیدم. با خوشحالی گوشی را از دستم گرفت و خواست خودش همه چیز را از مادر راحیل بپرسد. من هم این طرف بال بال میزدم که بین حرفهایش اجازه ی راحیل را هم برای خرید انگشتر از مادرش بگیرد.

بعد از اتمام تلفن، مادر، مژگان را بغل کرد و گفت: فقط چند هفته صبر کن مژگان، عجله نکن برای سقط. میگن قلبش تشکیل میشه. مادر راحیل میگه گاهی بعضی بچه ها اینجوری میشن هیچ مشکلی هم نداره، فقط باید صبر کرد. یک روز بیشتر به مراسم بله برون نمانده بود که من و راحیل رفتیم و انگشتر را خریدیم. کلی گشتیم تا بالاخره راحیل یک انگشتر ظریف را پسندید، خیلی خسته شده بودیم.

در راه برگشت همانطور که رانندگی می کردم پرسیدم:

-بریم رستوران نهار بخوریم؟ سرش را به علامت تایید کج کرد و به گوشی‌اش که صدای اذانش همه جا را برداشته بود، خیره شد.

با لبخند گفتم:

-نترس، الان درستش می کنم. بعد پیاده شدم و از یک مغازه سوپر مارکتی آدرس نزدیکترین مسجد را پرسیدم و راحیل را به آنجا رساندم.

خودم داخل ماشین منتظر ماندم تا نمازش تمام شود. قرار بود بعد از ظهر در پارک نزدیک خانه ی راحیل با داییش حرف بزنیم، چون داییش پیغام داده بود که قبل از مراسم می‌خواهد با من اختلاط کند. برای همین عجله ایی برای خوردن نهار و رفتن نداشتم. نمی‌دانستم چه می‌خواهد بگوید، برای همین کمی استرس داشتم.

راحیل با خوشحالی نشست روی صندلی ماشین و گفت:

-اول ببخشید که منتظرتون گذاشتم، دوم یک دنیا ممنون.

با تعجب گفتم:

-چه بشاش! با این خستگی و گرسنگی اصلا فهمیدی چی خوندی؟

-خدانگفته که خسته و گرسنه بودی نماز و بی خیال شو، یا نگفته، عزیزم هر وقت حوصله داشتی و همه چی بر وفق مرادت بود بیا به نمازی هم بزن به کمرت. از حرفش بلند خندیدم.

-خب آخه اونجوری آدم همش فکر غذا خوردنه، نمیفهمه چی خونده.
لبخند زد.

-نماز یعنی ادب برای خدا... یعنی اگه ما حوصله نداشته باشیم یه آشنا بهمون سلام کنه، جوابش رو نمیدیم؟
بعد مکئی کرد و ادامه داد:

-تو هر حالی باشیم به اون آشنا لبخند می زنیم و جواب میدیم که به بی ادبی متهم نشیم.

داخل رستوران شدیم. میزی را انتخاب کردیم و نشستیم.
بعد از انتخاب غذا موبایل راحیل زنگ خورد.
از طرز حرف زدنش متوجه شدم مادرش است. بعد از آمار دادن که کجا هستیم.

از حرفهایش فهمیدم که در مورد مژگان حرف میزنند.
کنجکاو شدم.

مادر راحیل سوالهایی می‌پرسید که راحیل جوابی برایشان نداشت و مدام می‌گفت: نمیدونم. باشه می‌پرسم.
بعد از قطع تماس گفت:

-آقا آرش، مامان در مورد مژگان سوالهایی می پرسیدن که من جوابشون رو نمی‌دونستم. مثلاً این که بارداریشون تو چند هفتگی هست و این چیزها.

گفتن مژگان خانم اگه بخوان می‌تونن سونوشون رو جایی که مامان معرفی می‌کنند، نشون بدن تا اونجا دکتر براشون توضیح بدن.

در مورد تشکیل نشدن قلب بچه و این چیزا و این که چرا باید چند هفته صبر کنند.

نمی دانستم چطور بگویم که وقتی کیارش شنید که مادر راحیل گفته کمی صبر کنید و بچه را سقط نکنید. چه قشقرقی به پا کرد.

با فریاد می‌گفت، دکترها عقلشون نمیرسه این همه سال درس خوندن، یه زن عامی عقلش میرسه.

به مامان می‌گفت، عقلت رو دادی دست اینا. اینهمه علم پیشرفت کرده، اونوقت شما اندر خم یک کوچه موندید.

چطور به راحیل می‌گفتم، مژگان هم موافق حرفهای شوهرش بود.
کمی مین و مین کردم و گفتم:

-راستش منم مثل تو این چیزها رو نمیدونم. رفتم خونه به مامان میگم که خونتون زنگ بزنه و با مامانت صحبت کنه.
فقط یه سوال داشتم.

-بفرمایید.

-مادرت از کجا این چیزها رو میدونن؟ چرا گفتن که مژگان چند هفته صبر کنه.

-راستش من اطلاعات دقیقی ندارم. ولی بارها از مادرم شنیدم که خیلی‌ها بودن که دکترهاشون دقیقا همین حرف رو بهشون زدن و گفتن که قلب بچه تشکیل نشده و باید سقط کنند. ولی بعد از چند هفته که بعضی از اونها دلشون نیومده سقط کنند، قلب بچه تشکیل شده و وقتی دنیا آمده، هیچ مشکلی نداشته و خیلی هم نسبت به بچه‌های دیگه باهوش بوده.

حالا اگر مژگان خانم خواستن اطلاعات دقیق رو بدونن، می‌تونن به مادرم زنگ بزنن و پرسن.

سرم را به علامت تایید تکان دادم و گفتم:

-ممنون. فقط این برادر من یه کم دیر باوره، وقتی مامان بهش گفت که کمی صبر کنید، گفت، ممکنه برای مژگان خطر داشته باشه. البته مامان سعی می‌کرد قانعش کنه. حالا دیگه نمی‌دونم چقدر موفق باشه.
باتعجب گفتم:

-فکر نمی‌کنم خطری برای مژگان خانم داشته باشه. اگه ایشون واقعا می‌خوان سقط کنند، بعد از دو الی سه هفته این کار رو بکنند. مگه براشون فرقی داره، حداقل بعدا عذاب وجدان ندارن.

-بله درسته. حالا منم باهاش صحبت می‌کنم. حرف منو قبول می‌کنه.

بلند شدم، برای شستن دستهایم به طرف سرویس رفتم. وقتی برگشتم. راحیل را غرق فکر دیدم.
نشستم و پرسیدم:

-به چی فکر می‌کنی؟ لبخندزد.

-به خودمون، به تقدیر، به کارهای خدا.

— کدوم کارهاش.

— نمی‌دونم قربونش برم چه نقشه‌ای برامون چیده.

با تعجب گفتم:

-نقشه؟

— اهوم.

به نظر من هر اتفاقی توی زندگی ما میوفته خدا یه چیزی رو یا می‌خواه به ما بفهمونه یا مارو بسنجه یا خیلی هدفهای دیگه داره...

متفکر گفتم :

چرا به این چیزا فکر می کنی؟ در لحظه از زندگی لذت ببر.
— اگه فکر کنم بیشتر آمادگی پیدا می کنم واسه اتفاقات
یهویی و غافلگیرانه و راحت تر قبولشون می کنم.
— مگه جنگه؟

— جنگ که نه، ولی یه جور مبارزس.
— تو اینجوری از زندگی لذت میبری؟
خندیدو گفتم:

— آره، اتفاقا اینجوری جالبتره، همش سرت گرمه خودته. مثل
این بازی های کامپیوتری.

— وقتی آدم درست زندگی کنه نیازی به این فکرا نیست.
سرش را به علامت مثبت تکان داد.

همان لحظه غذایمان را آوردند و حرف ما قطع شد.
آنقدر گرسنه بودم که فوری شروع به خوردن کردم. چون صبحانه
هم نخورده بودم. زیر چشمی زیر نظرش داشتم. احساس کردم
معذب است و راحت نمی تواند غذا بخورد. لقمه ی دهانم را
قورت دادم و گفتم:

— هنوز با من معذبی؟

چیزی نگفت. یک تکه کباب به چنگال زد و توی بشقابش گذاشتم
و گفتم:

— بخور راحیل دیگه، بعد به شوخی ادامه دادم:

— میخوای من برم تو ماشین غدام رو بخورم تا تو راحت باشی؟
چشم هایش را سر داد به بشقابش و لبخندی زد و گفت:
— نه، من راحتم.

بینمان کمی به سکوت گذشت و اینبار او سکوت را شکست.

چطوری برادرتون رو راضی کردید؟

— به سختی... کلی خان رد کردم تا اینجا، فکر کنم حرف زدن
با دایت دیگه آخرین خان باشه.

— نگران نباشید، دایم اونقدر مهربونه، احتمالا می خواد چند
تا سوال بپرسه و چندتا توصیه.

با مهربانی گفتم:

— وقتی تو هستی نگران هیچی نیستم، نگرانی من فقط وقتییه که
تو نباشی.

سرش را پایین انداخت و حرفی نزد.

غذایم را تمام کردم، به بشقابش که نگاه کردم دیدم، کبابی که برایش گذاشته بودم فقط کمی از گوشه‌اش خورده. چقدر آرام غذا می‌خورد.

دستم را زیر چانه ام گذاشتم و نگاهش کردم، امروز گیره‌ی روسری‌اش فرق داشت، سنگ فیروزه‌ای که بود دور تا دورش نگین‌های ریز داشت و با یک زنجیر به خود گیره نصب شده بود. رنگ نگین با روسری‌اش همخوانی داشت. چقدر این رنگ برازنده‌ی صورتش بود. از تغییر رنگ پوست صورتش فهمیدم با این که نگاه نمی‌کند ولی متوجه‌ی نگاهم شده است. یک برگ دستمال کاغذی برداشت و زیر لب خدارو شگری گفت و نگاه کرد.

-دست شما درد نکنه. لبخند زدم.

-چیزی نخوردی که بگم نوش جان.
باز هم حرفی نزد. گفتم:

-غذات رو می‌ریزم توی ظرف ببر خونه بخور.
موقع خالی کردن غذا داخل ظرف، تقریباً ظرف پر شد. نج‌نجی کردم و گفتم:

-چیزیم خوردی اصلاً؟ خدارو شکر که فردا محرم میشیم و این معذب بودنتم تموم میشه. وگرنه اینجوری پیش می‌رفتیم چند وقت دیگه نامرئی میشدی.

صدای پیام گوشی‌اش بلند شد. بی‌توجه به حرفهای من نگاهی به پیامی که برایش آمده بود انداخت و گفت:

-مامان پیام داده، دایم نیم ساعت دیگه میاد خونه، زودتر بریم.

ظرف را داخل نایلون گذاشتم و فیگور ترس گرفتم و گفتم:

-وای من می‌ترسم، یعنی چیکارم داره؟
لبخندی زد و گفت:

-فکر کردید داماد خانواده ما شدن به این آسونیاس؟
فکری کردم.

-میگم نکنه در مورد مهریه می‌خواد چیزی بگی؟

-نه، نگران اون قضیه نباشید.
دوباره با ترس ساختگی گفتم:

-نکنه بگه برو اول چراغ‌های "کاخ میسور" رو دستمال بکش بعد بیا بهت دختر بدیم، تا بخوام این همه چراغ رو دستمال بکشم پیر شدم.
باتعجب گفت:

-مگه چندتا چراغ داره؟

-فقط نمای کاخ ده هزارتا.

ابروهایش را بالا داد.

-واقعا؟

— خب از تعجبت معلومه این گزینه نیست.

خندید و گفت:

-ولی فکر بدیم نیستا، حالا کجا هست این کاخه؟

— هندوستان.

— آخ، آخ، اونجام گردو خاک زیاده، حداقل از این دستمال
نانوها ببرید، زیاد اذیت نشید.

-بدجنسی نکن دیگه، غریب گیر آوردی؟

چشم هایش روی زمین افتاد وگفت:

اگه این گزینه بودمنم میام کمکتون.

مهربان نگاهش کردم و گفتم:

-تو که بیای چراغ های کل کاخ های دنیارو تمیز می کنم

خانم.

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

وقتی رسیدیم مقابل خانه شان، با همه‌ی تعارف های راحیل بالا

نرفتم و منتظر شدم تا داییش بیاید.

انتظارم زیاد طولانی نشد، داییش یک مرد میان سال بود، با

ریش کم پشت و کوتاه و لباس شیک و مرتب و چشم‌هایی میشی،

که به نظر مهربان می‌آمد...

راحیل

وقتی از داییش پرسیدم چه می‌خواهد به آرش بگوید، پیشانی‌ام

را بوسید و به شوخی گفت:

-می‌خوام برآش خط و نشون بکشم که یه وقت حتی به ذهنم

خطور نکنه که اذیتت کنه. بعد لبخندی زد و ادامه داد:

-نترس اذیتش نمی‌کنم.

وقتی نگاه منتظرم را دیدشش را پایین انداخت.

-حرف های مردونس داییش جان.

داییش برایم حکم پدر را داشت، دوستش داشتم. ولی نمی‌دانم

چرا هیچ وقت نتوانستم با او در دو دل کنم و از مشکلاتم

برایش بگویم. به آشپزخانه رفتم، تا به مادر و اسراکمم کنم. مادر با دیدنم گفت:

-راحیل بیا ما بریم مبل های سالن رویه کم جا به جا کنیم، دایی سفارش اجاره چند تا صندلی داده، بیا جا براشون باز کنیم.

با تعجب گفتم:

-مگه چند تا مهمون داریم؟

زیاد نیستند، ولی همین دایی خاله و عمو، یه جا که جمع بشن صندلی کمه برای نشستن.

اسرا با خنده گفت:

-عروس خانم فکر لباس رو کردی چی بپوشی؟

فکری کردم و گفتم:

-همون کت شلوار کرمه که مغزی دوزی قهوه ایی داره خوبه؟

— آره، منم می خواستم بگم همون رو بپوش. چادر چی؟

نگاهی به مادر انداختم و گفتم:

-راستی مامان چادرم به درد مراسم فردا می‌خوره؟

مادر لبهایش را بیرون داد و گفت:

-چادر طلا کوب من رو سرت کن. هم مجلسیه، هم رنگش خوبه،

چادری هم که فردا میارن رو بدوز، بمونه واسه شب عروسیت.

— فکر نکنم چادر بیارن، اون طور که آرش می گفت، پارچه

خریدن، حرفی از چادر نزد.

مادر با تعجب گفت:

-واقعا؟ بعد دوباره خودش جواب داد: البته بعدن خودت با

آرش می خری. شاید رسم ندارن.

بعد از این که کارمان تمام شد، دایی زنگ زد تا از مادر

بپرسد چه میوه هایی برای فردا بگیرد، من هم تو این فرصت

سراغ گوشی‌ام رفتم و به آرش پیام دادم:

-داییم چی گفت؟

جواب فرستاد:

-یه سری حرف های مردونه، ازم خواست به کسی نگم، بخصوص به

تو. خیلی کنجکاو بودم بدانم، ولی سعی کردم نشان ندم و

نوشتم:

-خب پس به خیر گذشته؟

— آره، دیگه نه نیازی به دستمال نانو هست واسه پاک کردن

چراغ های کاخ، نه نیاز به کمکت.

جوابی ندادم، پرسید:

- راستی بالاخره مهریت رو نگفتیا.

— داییم در مورد مهریه حرف زد؟

— چه ربطی داره، می‌خوام بدونم.

— نوچ. همیشه.

— باشه تو مهریتو بگو، منم میگم دایی چی گفت در مورد مهریه.

با خوشحالی تایپ کردم:

- مهریه ام اینه که هر جا که با هم بودیم و اذان گفتن، تو من رو جایی برسونی که اول وقت بتونم نمازم رو بخونم، در هر شرایطی. هر چقدر منتظر ماندم، جوابی نداد.

صدایش کردم:

- آقا آرش...

بازهم جواب نداد.

با خودم گفتم: شاید کاری برایش پیش آمده نمی‌تواند جواب بدهد.

صفحه‌ی گوشی‌ام را خاموش کردم و از اتاق بیرون رفتم.

یکی دو ساعت بیشتر به آمدن مهمون‌ها نمانده بود که، خاله و زن دایی هم زمان روبه من گفتند:

- تو چرا هنوز آماده نشدی؟

خاله به سعیده اشاره ایی کرد و گفت:

- راحیل رو ببر تو اتاق یه دستی به سرو گوشش بکش، سعیده دستم را گرفت و به طرف اتاق کشید. نمایشی دستش را روی سر و گوشم می‌کشید و می‌گفت:

- پس چرا تغییری نمی‌کنی اینقدر دارم دستی به سر و گوشت می‌کشم. کشدار گفتم:

- سعیده، لابد دستت مشکل داره.

اسرا لباسم را از کمد بیرون کشید و گفت:

- یه روسری کرم می‌خواد این لباس.

— از کشوی روسریها بردار. البته فکر کنم اتو می‌خواد.

سعیده هینی کرد و گفت:

- چرا زودتر نمی‌گی؟

اسرا با عجله روسری را پیدا کرد و گفت:

-من الان اتو می کنم.
 سعیده نگاه سرزنش باری به من انداخت.
 -فکرت اینجا نیستا.
 سرم را پایین انداختم و گفتم:
 -سعیده باور می کنی هنوزم نمی دونم کار درستی می کنم یانه.
 سعیده آهی کشید.
 -تو نیتت خیره، انشالله که خداهم کمکت می کنه، چند تا صلوات
 بفرست آروم میشی.

بعد از پوشیدن لباسهایم، سعیده آرایش ملایمی روی صورتم
 انجام داد، موهایم راشانه کردم و می خواستم ببافم که
 سعیده نگذاشت و گفت:
 -بالا ببند که بعد از این که محرم شدید راحت بتونی دورت
 رهاشون کنی.
 اخمی کردم و گفتم:

-سعیده ول کن این برنامه هارو ها، من روم نمیشه.
 برس را از دستم گرفت و گفت پاشو و ایسا. آنقدر موهایم بلند
 بود که وقتی روی تخت می نشستم روی تخت پخش میشد.
 از روی تخت بلند شدم و سعیده بُرسی به موهایم کشید و گفت:
 -پس شل می بافم که اگه خواستی بازش کنی، فقط کش پایینش
 رو بکش. حیف نیست، موهای به این قشنگی رو نبینه. بعدبا
 شیطنت خنده ایی کرد و گفت:

-البته اون خودش اونقدر سریشه که...
 نگذاشتم حرفش را تمام کند.

-عه سعیده...دیگه بهش نگی سریش ها.
 — اوه اوه، حالا هنوز هیچی نشده چه پشتش در میاد. شانس
 آوردیم شک داری جواب بله رو بدی...
 — موضوع این نیست، نمی خوام اینجوری صداش کنی.

— خب بگم زیگیل خوبه؟
 در چشم هایش براق شدم. پقی زد زیره خنده و از پشت بغلم
 کرد و گفت:

-خوب بابا، آقا آرش خوبه؟
 لبخندی زدم و گفتم: حالا شد.
 آرش

در مسیر گل فروشی بودیم، قبلا سبدگل را سفارش داده بودم. فقط باید می رفتم و تحویل می گرفتم. مادر کنارم نشسته بود و مدام سفارش می کرد که یک وقت اگر کیارش حرفی زد که خوشم نیامد، صبور باشم و چیزی نگویم که باعث ناراحتی اش شود.

کلا مادر کیارش را خیلی دوست داشت، تبعیضش بین من و کیارش کاملا مشخص بود. ولی من سعی می کردم زیاد حساس نباشم. از دیروز پیام راحیل در مورد مهریه ذهنم را آنقدر مشغول کرده بود که حرف های مادر را یکی در میان می شنیدم. نگران بودم حرفی از مهریه ایی که راحیل خواسته، بشود و کیارش به مسخره بگیرد و حرفی بزند که باعث اوقات تلخی شود.

تصمیم گرفتم داخل گل فروشی به راحیل زنگ بزنم و توضیحی برایش بدهم.

بعد از این که گل را گرفتم در سالن گل فروشی که خیلی بزرگ و شیک بود ایستادم و شماره اش را گرفتم.

الوو...

— سلام راحیل.

با تردید جواب داد و گفت:

-سلام، طوری شده؟

با منو من گفتم:

-نه، فقط خواستم ازت یه خواهشی کنم.

— بفرمایید.

— خواستم بگم، اون مهریه ایی که گفתי قبول، ولی امروز ازش حرفی نزن. همون دو ماه دیگه، موقعی که خواستیم تو محضر عقدکنیم، می گیم می نویسنند تو دفتر. الانم برادرم هر چی در مورد مهریه گفتند قبول کنید. برادرم می گفت: اگه اینا واقعا مذهبی هستند با پنج تا سکه ی ما نباید مخالفتی کنند.

جدی گفت:

-اما من نمی خوام سکه تو مهریه ام باشه.

با التماس گفتم:

-باشه، خوب بعدا می تونید ببخشید، فقط الان به خانوادتون هم بگید، حرفی در مورد اون مهریه ی مد نظر خودتون نزنند. من بهتون قول میدم، بعدا همون چیزی که شما می خواهید بشه. با شک گفت:

-باشه حالا من به داییم میگم ولی دیگه تصمیم با خودشونه.

هر چی خواهش داشتم در صدایم ریختم و گفتم:

-ببین راحیل، من به روح بابام قسم می خورم بعد از عقدمون مهریه رو هر چی تو می خوای همون رو انجام بدم. من درحال حاضر همین یه ماشین رو دارم، اصلا فردا به نامت می کنمش، فقط شماها امروز چیزی نگید که مشکلی پیش بیاد، تا همه چی به خیر بگذره. در مورد جشن عروسی هم اگر گفت به سبک شما بگیریم، موافقت کنید، اگه شما بخواهید من بعدا راضیش می کنم کوتا بیاد، قول میدم راحیل.
با تعجب گفت:

-دنیا برعکس شده، یعنی ما هیچیم نمی خواهیم بازم باید...
حرفش را بریدم.

-راحیل... خواهش می کنم. خودت که می دونی کیارش دنبال بهانس، اگرم اونجا حرفی زد، شما به دل نگیرید.
سکوت کردو حرفی نزدوادامه دادم:
-من الان تو گل فروشیم تا نیم ساعت دیگه می رسیم.
فقط گفت:

-کسی اصلا حرف ماشین و این چیز هارو زد؟
— نه منظورم به داییتون بود که براشون توضیح بدید. البته دیروز خودم کمی در مورد کیارش براشون گفتم. ولی گفتن شما تاثیرش خیلی...
این بار او حرفم را برید.

-تشریف بیارید ما منتظریم.
انگار کسی امده بود کنارش و نمی خواست بحث را کش بدهد.
دوباره گفتم:

-تا نیم ساعت دیگه اونجاییم.
بی تفاوت گفت:

-انشالله و قطع کرد.

ناراحت شده بود، ولی باید می گفتم، تا آمادگی داشته باشند. کیارش بدش نمی آمد که کلا مراسم به هم بخورد، برای همین می گفت:

-مامان من میگم پنج تا سکه مهریه ببینم عکس العملشون چیه، شما یه وقت حرفی نزنید، بعد با گوشه ی چشمش به من نگاه می کرد، تا عکس العمل را بداند. من هم که از تصمیم راحیل خبر داشتم، بی تفاوت بودم.
وقتی مقابل منزلشان رسیدیم، کمی منتظر ماندیم تا عمو و عمه و خاله هایم هم بیایند.

همین که خواستیم وارد خانه‌شان شویم، من سبد گل را برداشتم و کیارش هم جعبه‌ی شیرینی‌ها را، مژگان هم هدیه‌ها را، مادر یک روسری و شال هم برای راحیل خریده بود. همانجور که هدیه‌ها را در دست مژگان چک می‌کردم، نگاهم به تپیش افتاد و متعجب براندازش کردم.

وقتی تعجب من را دید گفت:

-چیه؟

پوفی کردم و گفتم:

-نمیشد حالا امروز یه تیپ جمع و جورتر می‌زدی؟

نگاهی به لباس‌هایش انداخت.

-قشنگ نیست؟

کیارش خودش را وسط انداخت و گفت: خیلی هم قشنگه، خودم گفتم اینجوری بپوشه.

خنده‌ی عصبی کردم و رو به کیارش گفتم:

-یه وامی چیزی بگیر، چند تا دکمه واسه این مانتوهای مژگان خانم بخر. شنیدم جدیداً خیلی گرون شده.

کیارش پوزخندی زد و گفت:

-چیه، می‌خوای خانوادت رو جور دیگه نشون بدی؟

خودت باش داداش.

نگاه غضبناکی به بیچاره مژگان انداختم و گفتم:

-الان تو خودتی؟ تا دیروز که در این حد فچیج لباس نمی‌پوشیدی... امروز خودت شدی؟ یا تا دیروز یکی دیگه بودی؟

کیارش عصبی خواست حرفی بزند که عمو دستش را گذاشت پشت کمر کیارش و با ملایمت به جلو هلش داد و گفت:

-همه معطل شما هستند.

کیارش لبخند تلخی زد و گفت:

-بریم عمو جان.

بزرگترها جلوتر وارد آپارتمان شدند و من آخرین نفر بودم. چشم‌هایم به دنبال راحیل می‌چرخید. حمل سبد گل به خاطر بزرگی‌اش سخته بود، گذاشتمش روی کانترو و نفس راحتی کشیدم.

در آن شلوغی و خوش‌بش‌بقیه باهم دیگر، که صدا به صدا نمی‌رسید، صدای راحیل برایم آرامش‌بخش‌ترین صدا بود که گفت:

-خسته نباشید. چرخیدم طرفش و با دیدنش لبخندی روی لبم

امدو گفتم:

-ممنون.

نگاهی به سبد گل انداخت و بالبخند گفت:
 -چقدر باسلیقه اید، واقعا قشنگه.
 نگاهم رابه چشم هایش کوک زدم. امروز زیباتر از همیشه شده بود. گفتم:
 -با سلیقه بودم که الان اینجام دیگه.
 چشمی به اطراف چرخاند و من از رنگ به رنگ شدنش فهمیدم که چقدر معذب است.
 لبخندی زدم و با اجازه ایی گفتم و به طرف سالن رفتم. بعد از دست دادن با آقایان، کنار کیارش نشستم، تا حواسم باشد یک وقت سوتی ندهد.
 بعد از پذیرایی و حرف های پیش پا افتاده. عموهای راحیل شروع کردند به سوال و جواب کردنم در مورد کار و تحصیلاتم. البته روز قبلش هم توسط دایی راحیل بازجویی مفصلی شده بودم.
 همان دیروز متوجه شدم که دایی اش چقدر در مورد من تحقیق و بررسی کرده و حتی آمار دوست دخترایی که قبلا داشتم را هم درآورده بود. بعد هم گفت من با دیروزت کار ندارم مهم اینه که امروز چطور هستی.
 یعنی اینا خانوادگی فکر کنم مامور" سی، آی، ای" یا زیر مجموعهش بودند.
 آدم احساس جاسوسی بهش دست می‌ده، آنقدر که ریز سوال می پرسند.
 یکی از عموهایش سوال هایی می پرسید، که انگار می خواست من را استخدام کند. نمی‌دانم چرا سابقه‌ی کارمن برایش مهم شده بود.
 بقیه هم، چنان در سکوت گوش می کردند که انگار اینجا کلاس درس است و من هم در حال درس پس دادن. تازه احساس کردم یکی هم انتهای سالن در حال نت برداری است. شاید هم از استرس زیاد توهم زده بودم.
 همه چیز را می توانستم تحمل کنم، الا این نگاههای کیارش. جوری نگاه می کرد که گمان می‌کردی خودش این مراحل را گذرانده و از شکم مادرش داماد دنیا آمده بود.
 بالاخره سوال جواب ها تمام شد و بحث مهریه پیش آمد، البته آنها چیزی نگفتند، کیارش خان بحث را پیش کشید و عموی راحیل هم گفت:
 -مهریه رو داماد تعیین می کنه، دیگه خودتون باید بفرمایید. وقتی کیارش پنج سکه ی کذایی را مطرح کرد، جوری به عموها و دایی راحیل نگاه کرد که انگار انتظار داشت بلند شوند و یقه اش را بگیرند.

آنها خیلی خونسرد بودند.
بعد از کمی سکوت دایی راحیل با لبخند گفت:
-مهریه هدیه ی خداونده به زن، که این هدیه رو گردن مرد گذاشته و، هرمردی بسته به وسعش خودش تعیین اندازه اش رو می‌کنه.
کیارش احساس ضایع شدن کرد و فوری توپ را توی زمین من انداخت و من هم به عهده ی بزرگترها گذاشتم.

****راحیل**

از این بحث مهریه خسته شدم و به سعیده اشاره کردم که بریم داخل اتاق.
به خاطر کمبود جا، دو ردیف صندلی چیده بودیم و من و سعیده ردیف آخر نشسته بودیم، برای همین زیاد توی دید نبودیم.
سعیده در اتاق را بست وبا هیجان گفت:
-وای راحیل، عجب جاری داریا خدا به دادت برسه.
اخمی کردم و گفتم:
-مگه چشمه؟
سرش را پایین انداخت و گفت:
-یه جوری اخم می‌کنی آدم می‌ترسه حرف بزنه. هیچی بابا فقط خیلی تابلوئه.
گفتم:
-اینارو ولش کن. آرش رو دیدی چقدر خوش تیپ شده بود؟
— چه سبد گل خوشگلی هم گرفته.
— بیچاره چه عرقی می‌ریخت عمو اینا سوال پیچش کرده بودند.
با صدای صلوات اسرا وارد شدوگفت:
-عروس خانم میگن بیا می‌خوان صیغه ی محرمیت رو بخونن.
باتعجب گفتم:
-به این سرعت.
سعیده خندیدو گفت:
-عجب قدمی داشتیم. پس بحث مهریه قیچی شد؟
— آره بابا، شد چهارده تا سکه به اضافه ی درخواست معنوی عروس خانم.
سعیده اشاره به من گفت:

-بیا بریم دیگه.

لبم را گاز گرفتم و گفتم:

-وای روم همیشه سعیده.

سعیده فکری کرد و گفت:

-صبر کن مامانم رو بگم بیاد.

بعد از چند دقیقه خاله امدو دستم را گرفت و با کل کشیدن من را کنار آرش نشاند.

یکی از دوستان دایی که روحانی بود سیغه ی محرمیت رابینمان جاری کرد.

آنقدر استرس داشتم که وقتی آرش انگشتر نشان را دستم می کرد متوجه ی لرزش دستهایم شد. زیرلبی گفت:

-حالت خوبه؟

با سر جواب مثبت دادم. بعد از کل کشیدن و صلوات فرستادن. اسرا برایمان اسفند دود کرد و خاله با شیرینیهایی که خانواده آرش آورده بودند از مهمان ها پذیرایی کرد.

چیزی به غروب نمانده بود که همه خداحافظی کردند و رفتند. اصرار مادر برای ماندن دایی و خاله کار ساز نشد و همه رفتند. سعیده موقع خداحافظی نگاهی به آرش انداخت و زیر گوش من گفت:

-حالا مگه این میره...

از حرفش خنده ام گرفت و لبم را گاز گرفتم. آرش هم که متوجه ما شده بود، با اخم شیرینی نگاهمان می کرد.

خانواده آرش جلوتر از همه رفتند. ولی آرش نرفت و به مادرش گفت که با برادرش برود.

آرش روی مبل نشسته بود و به کار کردن من نگاه می کرد، بعد از چند دقیقه بلند شد و کنارم ایستاد و گفت:

-کمک نمی خوای؟

لبخندی زدم و گفتم:

-نه، ممنون.

آخرین پیش دستی هایی که دستم بود را از دستم گرفت و گفت:

-من می برم. گذاشت روی کانتر و برگشت و گفت:

-از وقتی همه رفتند، یه سوالی بد جور ذهنم رو مشغول کرده. سوالی نگاهش کردم. سرش را پایین انداخت.

-میشه بریم توی اتاق بپرسم.

-چند لحظه صبر کنید.
جعبه ی های دستمال کاغذی را برداشتم ورفتم سمت آشپزخانه
و به مادر گفتم:

-مامان جان فقط جابه جا کردن مبل ها مونده.
مادر که کاردها را خشک می کرد آرام گفت:
-تو برو پیش نامزدت تنها نباشه.
ازشنیدن کلمه ی نامزد یک لحظه ماتم بردوناخودآگاه یاد
مطلبی که قبلا جایی خوانده بودم افتادم.

"حضور هیچ کس در زندگی تو بی دلیل نیست!
آدم هایی که با آن ها روبه رو می شوی آینه ای هستند برای
تو"....

مادر دستش را جلوی صورتم تکان داد.
-کجا رفتی؟ من واسرا انجام می دیم، تو برو. اسرا درحال
شستن فنجان ها بود. کنارش ایستادم و بوسیدمش و گفتم:
-ممنون اسری جون، حواسم هست کلی فعال بودیا، انشالله جبران
کنم.
خندیدو گفت:

-فقط دعا کن کنکور قبول بشم.
اسرا هفته ی پیش کنکور داده بودو فقط دست به دامن خواجه
حافظ شیرازی نشده بود برای دعا.
دستهایم را بردم بالا و گفتم:
-ای خدایه جوری به این آبجی ما حالی کن کنکور قبول نشدن،
آخر دنیا نیست.
اسرا با لبخند نگاهم کردو گفت:

-خب دعا کن همین رو که گفتمی بتونم درک کنم.
انشاللهی گفتم و از آشپزخانه بیرون امدم.
آرش از کتابخانه ی کوچک میز تلویزیون کتابی برداشته بود
و نگاهش می‌کرد.
میز تلویزیون ما چند طبقه ی کوچیک داشت که ما داخلش کتاب
چیده بودیم.
کنارش ایستادم.

-بریم حرفتون رو بزنیند؟
کتاب را بست و سر جایش گذاشت.

وارد اتاق که شدیم نگاهی به میز تختم انداختم، با دیدن چند تا از وسایل هایم روی تخت، نج نجی کردم و گفتم:
-اینجا هم احتیاج به مرتب کردن داره.

در را بست و گفت:

-می‌خوای باهم مرتب کنیم؟

اشاره کردم به تخت و گفتم:

-شما بشینید و اول بگید چه سوالی داشتید.

نگاهی به چادرم انداخت و گفت:

-الان واسه چی چادر سرکردی و حجاب داری؟

از خجالت سرخ شدم و او ادامه داد:

-کنه باید واسه کنار گذاشتن چادرت بهت رونما بدم.

با خجالت گفتم:

-نه، فقط... سکوت کردم، بقیه ی حرفم را نزدم.

آنقدرگرم نگاهم می‌کرد که ذوب شدنم را احساس کردم. دستش را دراز کرد و آرام چادر را از سرم برداشت و انداخت روی تخت.

دستهایش روی سینه اش گره کرد و گفت:

-چرا سعیده خانم پیشنهاد عکس انداختن رو داد بهش اخم کردی؟

ضربان قلبم بالا رفت. جلوتر آمد، دستش را دراز کرد طرف

روسری ام، دستش را آرام پس زدم و گفتم:

-میشه خودم این کار رو بکنم؟

نگاهش روی دستم ماند و گفت:

-چرا اینقدر دستهای سرده؟

بی تفاوت به سوالش گفتم:

-میشه برای چند دقیقه نگاهم نکنید؟

چشم‌هایش را بست و من گفتم:

-نه کامل برگردید، فقط برای دو دقیقه.

وقتی برگشت، فوری روسری ام را درآوردم و بافت موهایم را

باز کردم و بررسی به موهایم کشیدم و در حال بستن گل سرم

بودم که برگشت و با حیرت نگاهم کرد.

کارم که تمام شد، نگاهش کردم، آتش نگاهش را نتوانستم تحمل

کنم. سر به زیر ایستادم، کنارم ایستاد و دستهای یخ زده ام

را در دست گرفت و گفت:

-چطور می تونی این همه زیبایی رو زیر اون چادر سیاه قایم کنی؟
تپش قلبم آنقدر زیاد بود که صدایش را می شنیدم، شک ندارم او هم می شنید.
از نیم رخ نگاهی به پشت سرم انداخت و موهایم را در دست گرفت و گفت:

-چقدر موها بلند... بعد کنار بینیش بردوچشمهایش را بست و با نفس عمیقی بو کشید و گفت:
حتی تو رویاهامم فکرش رو نمی کردم.
کمی به خودم مسلط شدم و با صدای لرزونی گفتم:
-میشه بشینیم.
خندید و گفت:

-آره، منم احتیاج دارم که بشینم.
هر دو روی تخت، کنار هم نشستیم، دستهای گرمش باعث شد احساس کنم خون به تمام بدنم برگشته، جان گرفتم، با تعجب به انتهای موهایم که روی تخت، پخش شده بود نگاه کرد و گفت:

-هیچ وقت موها رو کوتاه نکن.
آرام گفتم:

-سعی می کنم، گاهی از دستشون خسته میشم.
دوباره دستی به موهایم کشید و گفت:
-مگه میشه این همه زیبایی خسته کننده بشه؟
سرم را پایین انداختم.

پرسید:

— چرا جواب سوالم رو ندادی؟

— کدوم سوال؟

— قضیه ی عکس.

همانطور که سرم پایین بود گفتم:

-ما که کلی عکس انداختیم، هم دوتایی، هم با خانواده هامون.
دستم را با محبت فشار داد و گفت:

— الان که محرمیم، میشه وقتی حرف می زنی تو چشم هام نگاه کنی؟

سرم را بالا آوردم و به یقه ی لباسش چشم دوختم.

— یکم بالاتر.

نگاهم را سر دادم سمت لبهایش.

لبخند عمیقی زد و گفت:
 -اونجا هم خوبه، ولی منظور من بالاتر بود.
 بالاخره نگاهش کردم و گفت:
 -حالا اصل قضیه رو بگو.
 دوباره چشم هایم را نقش زمین کردم.
 -ای بابا، این همه زحمت رو هدر دادی که.
 با خجالت گفتم:
 -آخه سعیده می گفت بیایم توی اتاق دوتایی عکس بندازیم،
 منم چون معذب بودم اخم کردم.
 — دوتایی یعنی تو و سعیده؟ مگه با اونم معذبی؟
 می دانستم از روی عمد این حرف هارا می زند.
 نگاهم را روی صورتش چرخاندم و گفتم.
 -نخیر، من و شما.
 دستم را بالا آورد و بوسه ایی رویش نشاندم.
 -بله، همون موقع منظور سعیده خانم رو متوجه شدم، خیلی هم
 دلم می‌خواست دوتایی خصوصی عکس بندازیم، ولی وقتی اخم تو
 رو دیدم ترسیدم.
 اخم می کنی ترسناک میشی ها.
 زمزمه وار گفتم:
 — شما که جای من نیستید، خب سختم بود.
 گوشی را از جیبش درآورد و گفت:
 -ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازم.
 دوربین گوشی را فعال کرد و شروع کرد به عکس انداختن.
 چند تا عکس اول را که انداخت گفت:
 -باید اولین لحظات محرم شدنمون، ثبت بشه. برای من یکی از
 نایاب ترین لحظات زندگیمه.
 عکس های بعدی را که انداخت، کمی خودش را به طرف من متمایل
 کرد.
 من هم دلم می‌خواست این کار را انجام دهم ولی، به این سرعت
 نمی‌توانستم.
 همه ی موهایم را جمع کرد یک طرف شانهام و یک عکس تکی گرفت
 و گفت:
 -می خوام این عکست رو به مژگان نشون بدم، دلش رو آب کنم.
 از این که اسم مژگان را بدون پسوندو پیشوندگفت، خوشم
 نیامد. با استرس گفتم:

-لطفا تو گوشی خودتون نشونش بدید.
گوشی را گذاشت روی میز و روبرویم زانو زد و دستهایم را گرفت
و گفت:

-نگران نباش، من حواسم به همه‌ی این چیزها هست.
عکس خانمه مثل یه تیکه ماه رو برای کسی نمی فرستم، خیالت
راحت.
لبخندی زدم.

-می دونم. تو این مدت متوجه شدم که چقدر ملاحظه می کنید.
کنارم نشست و گفت:

-راحیل همش می ترسیدم که قسمت نباشی، فقط خدا می دونه
امروز چقدر خوشحالم.
— قراره امروز نذرتون رو بگیرد، که چی بود.
ابروهایش را بالا داد و نچی کرد و گفت: خرج داره.
با تعجب گفتم:

-چه خرجی؟

با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

-حالا بعدها میگم.

یک لحظه احساس کردم کسی سوزن برداشته و تمام رگهایم را
سوزن میزند، می خواستم از اتاق بیرون بروم، ولی نمی دانستم
چه بهانه ای بیاورم. بدون این که نگاهش کنم بلند شدم و
گفتم:

-برم براتون میوه بیارم.

دستم را گرفت کشید و دوباره کنار خودش نشاند و گفت:

-الان با این قیافه ی تابلو نری بیرون بهتره.

ببین چه سرخ و سفیدم شده، بعد دستی به موهایم کشید و گفت:

-بیا موها رو برات ببافم، تا راحت باشی، بعد دوتایی می
ریم بیرون.

"وای خدایا این چرا اینقدر راحت است، هنوز چند ساعت بیشتر
از محرمیتمان نگذشته چه در خواستهایی دارد".

با شنیدن صدای اذان که از گوشی ام می آمد گفتم:

-نه، ممنون با گیره می بندمشون.

بعد از بستن موهایم، گفتم:

-می خواهید شما برید توی سالن بشینید. من نماز بخونم میام.
نگاهی به تخت انداخت و گفت:

-این تخت توئه؟

— بله.

دراز کشید رویش و گفت:

-همینجا دراز می کشم تا نمازت تموم بشه.

وضو داشتم. سجاده را پهن کردم و شروع کردم به نماز خواندن. برای این که منتظرم نماند، تعقیبات نماز مغرب را نخواندم و فوری نماز عشا را شروع کردم.

سلام نماز را که خوندم، دیدم کنارم نشست و یک دستش را روی زانویم گذاشت و با دست دیگرش تسبیح را از روی سجاده برداشت و شروع کرد بانگشتش دانه‌هایش را جابه جا کردن. سرش را تکیه داد به بازویم.

چون تسبیح دستش بود، بی اختیار دستش را از روی پایم برداشتم و با انگشت‌هایش ذکر تسبیحات را گفتم. با تعجب نگاهش را بین صورتم و دستش می گرداند. در آخر دستش را بالا آوردم تا ببوسم ولی دستش را کشید و گفت:

-قربونت برم، شرمندم نکن. همانطور که سجاده ام را جمع می کردم گفتم:

-باید به دست همسری که تسبیحات می گه بوسه زد.

سرش را پایین انداخت. دوباره تسبیح را در دستش جابه جا کرد.

وقتی دید سجاده را جمع کردم و در کمد گذاشتم. تسبیح را گرفت بالا و گفت:

-اینم بی زحمت بزار.

— پیش خودتون باشه.

تربت کربلاست، اگه مابین ذکر گفتن، فقط بچرخونی و چیزی نگی هم، براتون ذکر حساب می کنند. خندید و گفت:

-پس دیجیتالیه.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-یه همچین چیزایی.

موقعی که سجاده را می گذاشتم توی کمد، یادم افتاد هدیه ایی که آرش به من داده بود را همانجا گذاشته‌ام. نایلونی که هدیه داخلش بود را بیرون آوردم و رو به آرش گفتم:

-میشه این رو برام نصبش کنید رو دیوار.

وقتی قاب سیلور، با گل های طلایی را نشانش دادم، لبخندی زد و گفت:

- فکر کردم انداختیش دور.

— راستش گذاشته بودم کنار تا بهتون برگردونم، ولی قسمت چیز دیگه ایی بود.

جا کلیدی قلبی را هم روی کلید کمدم نصب کردم و گفتم:

-اینجا هر روز می بینمش.

قاب را از من گرفت و پشتش را نگاه کرد و گفت:

-اگه یه میخ کوچیک با یه چکش بیاری حله.

از اتاق بیرون رفتم و از اسرا پرسیدم:

-چکش و میخ کجاست؟ چون او معمولا این جور کارها را انجام

می داد. به دقیقه نکشید که برایم آورد و باخنده گفت:

-می داشتی این بدبخت روز اولی با خاطره خوش بره خونشون.

یه امروز رو ازش کار نمی کشیدی، آخه چه زود خودت رو نشون می دی.

چشمکی بهش زدم و گفتم:

-باید گربه رو دم حجله کشت.

میخ و چکش را به طرفم گرفت و گفت:

-حالا که داری ازش سو استفاده می کنی، بگو پرده اتاق رو

هم در بیاره، یه دستی هم به شیشه ی اتاق بکشه.

با چشم های گردشده نگاهش کردم و نجی کردم و گفتم:

-به من می گی سو استفاده چی؟ خودت که آخر استمار گری،

خدا به داد شوهرت برسه.

خندید و گفت:

-پس چی، آدم رو، می زنه حداقل ارزشش رو داشته باشه، اون

تابلو رو منم می زدم دیگه، حالا آقا دوما دو انداختی تو

زحمت که چی بشه.

مامان اسرا را صدا کرد و گفت:

-اگه گذاشتی بره دنبال کارش.

وارد اتاق که شدم دیدم آرش وسایل روی میز را مرتب کرده و

نگاهشان می کند.

بادیدم، اشاره ایی به لاک های رنگا رنگی که روی میز

بود کرد و گفت:

-مگه از این جور چیزها هم استفاده می کنی؟

— بله، خیلی کم. مگه اشکالی داره؟

— نه، آخه هیچ وقت ناخن هات رو رنگی ندیدم.
 — آهان منظورتون بیرون از خونس؟
 — آره دیگه.
 — نه اصلا. فقط توی خونه، گاهی واسه دل خودم.
 میخ رو گرفت و گفت:
 -بگید کجا نصبش کنم.
 تابلویی که آقای معصومی برایم نوشته بود را از روی دیوار برداشتم و گفتم:
 -اینجا لطفا.
 با تعجب گفت:
 -چرا برداشتید؟
 تابلو را داخل همان نایلونی که تابلوی گلها را از آن درآورده بودم گذاشتم و گفتم:
 -حالا بعدا یه جا براش پیدا می‌کنم.
 نگاهی به جای خالی تابلو انداخت و گفت:
 -پس دیگه نیازی به میخ و چکش نیست. بعد تابلوی گلها را همانجا آویزان کرد.
 اسرا و مامان شام رو بر خلاف همیشه روی میزچیدند و هر بار که می‌رفتم کمکشان مامان می‌گفت:
 -تو برو پیش آرش بشین.
 وقتی دور میز نشستیم و خواستیم غذا را شروع کنیم، اولش مثل همیشه کمی نمک دریا چشیدیم، برای آرش هم جالب بود و بعد از این که مامان برایش دلیلش را توضیح داد، دلش خواست که امتحان کنه.
 مامان سوپو قیمه بادمجان درست کرده بود. به همان سبک و سیاق خودش، آرش اول از رنگ غذاها تعجب کرده بود، ولی وقتی امتحانشان کرد مدام می‌خورد و از دست پخت مامان تعریف می‌کرد.
 وسط های غذا خوردن بودیم که آرش آرام زیر گوشم گفت:
 -فکر کنم آب یادتون رفته.
 بلند شدم و برایش بطری آب با لیوان آوردم و گفتم:
 -ببخشید، ما چون بین غذا آب نمی‌خوریم، یادمون میره واسه مهمونامونم آب بزاریم سر سفره.
 وقتی آرش دلیلش را پرسید، مادر هم عذر خواهی کرد که حواسش نبوده آب بیاورد، بعدهم مضرات آب خوردن بین غذا را برایش توضیح داد.

بعد از شام بلند شدم و میز را جمع کردم آرش هم به کمک آمد. بعد هم در شستن و خشک کردن ظرف ها و همراهیم کرد. اصرارهای مادر هم برای این که آرش برود و بنشیند و تاثیری نداشت.

آرش گاهی با اسرا هم کلام میشد ولی اسرا خیلی کوتاه و مختصر جواب می داد.

آرش چشمکی به من زد و آروم گفت:

-برعکس خودت، خواهرت زیاد زبون دار نیست ها.

از حرفش زدم زیر خنده و گفتم:

-بهتون قول میدم به هفته نکشیده از حرفتون پشیمون می شید. او هم خندید و گفت:

-آهان، پس الان داره ملاحظه ام رو می کنه.

بعد پیش خودم فکر کردم، من کی پر حرفی کردم، یا زبون دار بودم که آرش این حرف را زده.

هنوز کارهایم کامل تمام نشده بود که مادر آرام کنار گوشم گفت:

-شما برید بشینید. زشته روز اولی همش تو آشپزخونس.

وقتی روی مبل داخل سالن نشستیم، آرش گفت:

-میشه بریم بیرون کمی قدم بزنیم؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و گفتم:

-صبر کنید آماده بشم.

به چند دقیقه نکشید که با هم خیابانهای اطراف خانه را قدم زنان طی می کردیم.

آرش دستم را گرفت و عاشقانه نگاهم کرد و گفت:

هنوز باورم نمیشه، مال من شدی.

بعد نفس عمیقی کشید.

-یه مدت سریه کلاسی میرفتم که در مورد قانون جذب و این چیزها بحث بود.

استاد اون کلاس میگفت، توی زندگی هر انرژی خوب یا بدی رو که بفرستید، همون رو دریافت می کنید و در مورد هر کسی اگر مثبت فکر کنید باعث رفتار خوب شما با اون میشه. همینطور برعکسش.

هر چی فکر می کنم قبل از اون ماجرای جزوه هیچ فکری در مورد تو نکرده بودم. نمی دونم چطور با یک نگاه به طرفت کشیده شدم. من اصلا به دخترهایی هم تیپ تو هیچ وقت فکر نکرده بودم، یعنی حتی تو رو سرکلاس ندیده بودم قبل از این که سارا بهت جزوه ام رو بده. چطور به طرفت کشیده شدم.

چون قانون جذب میگه انسان هر چیزی رو که دوست داشته باشه با فکر کردن بهش میتونه به دست بیارنش. ولی در مورد تو همه چی یهویی به وجود امد. وقتی برای اولین بار دیدمت کشش عجیبی به سمت پیدا کردم. در حال که قبلش هیچ وقت از کائنات نخواستی بودمت. تو قانون جذب رو به هم ریختی راحیل. دیگه به این قانون اعتماد ندارم. خوشحالم که در مورد تو قانون جذب عمل نکرد.

بعد دستم را به طرف لبهایش بردو خواست ببوسد. آرام دستم را کشیدم و گفتم:

-اینجا خیابونه.

دوباره دستم را گرفت و گفت:

-بر طبق قانون جذب وقتی آدم احساس خوبی داره، اون موقع بهترین لحظات زندگیشه.

فکر می‌کنم من الان اون لحظه از زندگیم رو طی می‌کنم.

تو چی راحیل؟ مثل من اون حس خوب رو داری؟

سرم را به علامت تایید تکان دادم و او ادامه داد:

-اگه اینطوره، پس چطور در هر شرایطی حواست به... به... مثلا به اذان گوشیت هست. چرا هیچ خوشی باعث نمیشه ازیادت بره که بهش بی‌توجه باشی؟

با تعجب نگاهش کردم و کمی فکر کردم که چه بگویم. پرسیدم:

-استادتون چطور آدمی بود؟

شانه ایی بالا انداخت و گفت:

-خوب بود. اکثرا خیلی شادو شارژ بود.

-چه خوب، یعنی اعتقادی نداشت تو این دنیا رنج و سختی هم هست؟

-چرا؟ ولی می‌گفت با فکرهای خوب افکار منفی از بین میره.

-خب منظورش از اون افکار خوب چی بود؟

-فکر کردن به خوشیهای زندگی دیگه، که توی هر آدمی فرق می‌کنه، مثلا یکی وقتی به پولدار شدن فکر میکنه خوشه، یا کسی که به عشقش نرسیده، فکر کنه که رسیده، خوشه. اصلا همین فکر کردن هم برای رسیدن بهش کمک میکنه و باعث شادیش میشه.

-به نظرم قانون جذبی که تو میگی خوبه ولی تک بعدیه.

چیزهایی که استادت گفته لذتهای زودگذره که انسان بالاخره ازشون خسته میشه.

آدمها از همه‌ی این چیزهایی که گفتم بالاخره خسته میشن. اینا چیزای کمیه. مامان همیشه میگه لذتهایی هست که آخر نداره و برای رسیدن بهشون باید یه رنج‌هایی بکشیم. که همون رنج‌ها هم خودش یه جورایی لذت داره. متعجب نگاهم کرد و پرسید:

-چطوری؟

-مامان میگه مثلا کسی که حواسش به حجابش هست، از همسرش لذت بیشتری میبره. میگه حجاب داشتن یه رنج کوچیکه، که باعث یه لذت بزرگ میشه.

ولی به نظر من حجاب رنج نیست. آرش نفسش را بیرون داد و گفت:

-مامانت چقدر سختش کرده. فکر نکنم اینجوریام باشه.

-خب میشه از همین نمازی که پرسیدی شروع کرد. من در هر شرایطی یادم نمیره که نمازبخونم. چرا؟ لبخند زد و گفت:

-اینو که من پرسیدم، تازه برام عجیب تر اون موضوع مهریته، فکر نمیکنی زیادی... مکثی کرد و لبهایش را بیرون داد و نگاه با مزه‌ایی بهم انداخت و لبخند زد.

-چیه؟ می‌ترسی حرفت رو بزنی؟ تازه یادم نرفته‌ها اون روز قرار بود بگی دایم بهت چی گفته، ولی زدی زیر حرفت.

-راستش اون روز از گفتن موضوع مهریت اونقدر غافلگیر شدم که کلا نشد جوابت رو بدم.

دایمت اولش یه سری بازجویی کرد و بعد نتیجه‌ی تحقیقاتش رو که در مورد من انجام داده بود رو گفت، آخرشم توصیه‌هایی در مورد تو بهم کرد. تنها چیزی که لازم باشه بهت بگم این که ازم قول گرفت، هیچ وقت مجبورت نکنم کاری رو که دوست نداری رو انجام بدی. منم بهش این قول رو دادم.

بینمان سکوت شد من در فکر قولی بودم که دایی از آرش گرفته بود. می‌دانستم دایی هم خیلی نگران آینده‌ی من است. ولی هیچ وقت از تحقیقاتی که کرده بود، چیزی بهم بروز نداده بود. آرش نگاهم کرد و گفت:

-راستش اولش وقتی جریان مهریه‌ات رو ازت شنیدم، بیشتر از این که برام عجیب باشه حسودیم شد و ناراحت شدم. باتعجب پرسیدم:

-واقعا؟ آخه چرا؟

-برای این که زمانی که من دارم بال بال میزنم که همه چی رو جور کنم که ما به هم برسیم، تو به فکر چیز دیگه ای هستی.

راحیل، تو واقعا بهم علاقه داری؟

از حرفش کمی جا خوردم و تپش قلب گرفتم. همانجا ایستادم، او هم ایستاد. خجالت را کنار گذاشتم و در چشم‌هایش نگاه کردم. چطور می‌گفتم که خیلی دوستش دارم. آب دهانم را قورت دادم و سعی کردم به خودم مسلط باشم و گفتم:

-من از قانون جذبی که گفتید چیزی سردر نمی‌ارم. ولی شاید این بار روی شما عمل کرده باشه، چون خیلی قبل از این که شما متوجهی من شده باشید.

من شما رو دیده بودم و اون کششی که ازش حرف زدید در من بوجود امد. سرم را پایین انداختم و دنباله‌ی حرفم را گرفتم:

-وقتی شما هم از علاقتون گفتید، متوجه شدم که خدا داره امتحانم میکنه.

شاید خدا مارو سر راه هم قرار داده تا ببینه بازم به قراری که باهاش گذاشتم پایبندم. چون گاهی وقتی انسان به چیزهایی که توی ذهنش غیر قابل باوره میرسه، ممکنه از هیجانش، قول و قرارش یادش بره.

آخه با توجه به حرفهایی که قبلا گفتید، غیر ممکن بود که شما هم به من علاقمند بشید.

ذوق را در چشم‌هایش دیدم. مهربان پرسید:

-کدوم قرار؟

شروع به قدم زدن در آن خیابان خلوت کردیم و گفتم:

-اذان.

وقتی قیافه‌ی متعجبش را دیدم، ادامه دادم:

-یادتونه اون بازی کامپیوتری رو گفتم؟

-خب؟

-خدا اونقدر مانع سر راه آدمها قرار میده، تا نتونن به قرارشون برسن. مثل همون بازیهای هیجان انگیز و گاهی هم ترسناک.

ولی آدم‌ها باید زرنگ باشن، اونی برنندس که پیچ و خم راهها رو بهتر بتونه پیدا کنه.

این مهریه‌ایی که گفتم، تنها راهی بود که به ذهنم رسید، برای رسیدن به قرارم با خدا.

می‌خوام به خدا ثابت کنم که من فقط از روی شکم سیری و خوشی نیست که دستورش رو گوش میکنم. روزهایی توی زندگیم بوده که برام سخت بوده، یا مشکلاتی داشتم که سر قرار رسیدن برام واقعا مشکل بود. ولی خب همیشه یه راهی پیدا میشه، تا آدم به هدفش برسه. این رسیدن سر قرارم اصلا مانعی نیست برای دوست داشتن عزیزان. بلکه حتی یه پلکانه برای بیشتر علاقمند شدن.

همانطور که کنارم قدم برمی‌داشت، نگاهم کرد. هنوز متعجب بود. دستهایش را در جیبش قرار داد و نفس عمیقی کشید.

-یعنی به نظر تو زندگی یه بازیه؟

-میشه اینطور هم گفت، یه بازی گاهی، پیچیده. البته من اینطور تعبیرش می‌کنم. چون همیشه دنبال راه حل هستم. شاید بشه گفت یه معماست.

فقط فرقی که هست، توی نتیجه‌ش. شاید بعضی بازیها نتیجه‌ایی نداشته باشن، و فقط محض سرگرمی درست شده باشن. ولی زندگی اینطور نیست. یعنی نباید باشه. نباید از سر سرگرمی زندگی کرد.

این دنیا با همه‌ی سختیهایش یه نتیجه‌ی عالی داره...

صدای زنگ گوشی‌اش باعث شد سکوت کنم.

از صحبت‌هایی که با فرد پشت خط کرد فهمیدم که با مادرش صحبت می‌کند.

بعد از قطع تماس با خنده گفت:

-نمی‌دونم چرا مامانم امشب نگرانم شده. خب ادامه‌ی حرفت رو بزن.

با لبخند گفتم:

-می‌خواهید ادامه‌ی بحث بمونه برای بعد. زودتر برید تامامانتون نگران نشه.

دستم را گرفت و نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-اینجا پرنده هم پر نمیزنه، چه محل خلوتی دارید. بعد بوسه‌ایی روی دستم زد.

-خوش به حال مامانم با این عروس گلش...

شنبه هنوز پایم به دانشگاه نرسیده بود، سوگند جلوم سبز شد و بغلم کرد و تبریک گفت. قبلا برایش همه چیز را تعریف کرده بودم و تبریک گفته بود، ولی به قول خودش هیچ چیز حرف زدن رو در رو نمیشه.

به سر تا پایم نگاهی کرد و گفت:

-بالاخره کار خودت رو کردی نه؟

به افق خیره شدم و لبخند زدم.

بوسه ایی از گونه ام کرد و گفت:

ان شالله خوشبخت بشی عزیزم.

در محوطه سارا را دیدم، سلام دادم و احوال پرسیدم، خیلی سرد جواب داد و پیشمان نماند و رفت. نگاهی متعجبی به سوگند انداختم و گفتم:

-حالش خوب نیست؟

سوگند شانه ایی بالا انداخت و گفت:

-اینم معلوم نیست چشمه، نه به اون که هر وقت بهم زنگ می

زنه سراغ تو رو می گیره و میگه از راحیل خبر داری یا نه،

نه به این که اینجوری باهات احوالپرسی می کنه.

— از تو حال من رو می پرسه؟ خوب چرا به خودم زنگ نمی زنه؟

سوگند کیفش رو از روی دوشش سر داد روی دستش و گفت:

—چی بگم والا، آدم که از دل دیگران خبر نداره، فقط خدا می دونه.

به سالن که رسیدیم آرش را دیدم که با دوستهایش مشغول صحبت

بود. با دیدن ما فوری به طرفمان آمد و سلام کرد و دستش را

دراز کرد طرفم برای دست دادن. با تردید دستم را جلو بردم.

دستم را محکم گرفت و فشار داد، کمی دردم آمد ولی سعی کردم

به روی خودم نیاورم.

سوگند با لبخند به آرش سلام داد و تبریک گفت و به طرف کلاسش رفت.

آرش آنقدر مهربان نگاهم کرد که یک لحظه زمان و مکان را

فراموش کردم و غرق نگاهش شدم.

با فشار دوباره ایی که به دستم وارد کرد آخی گفتم و اخمی

کردم.

خنده ایی کرد و گفت:

-درد گرفت؟ به خاطر این بود که دیر کردی و تلفنتم جواب

ندادی و نگرانم کردی خانم.

— ببخشید دیشب دیر خوابیدم. گوشیم جا گذاشتم خونه. بعد

نگاهی به دستهایمان که در هم گره خورده بود انداختم و

گفتم:

-میشه یه خواهشی ازتون بکنم؟

— شما جون بخواه، چرا خواهش، شما دستور بفرمایید.

— میشه توی دانشگاه دستهای هم رو نگیریم.
باتعجب گفت:

— ماکه محرمیم.

— درسته، ولی همه که نمی دونند.
بعدشم دانشگاه محیطش با جاهای دیگه فرق می کنه.
دستش را شل کرد و من هم آرام دستم را از دستش بیرون کشیدم.
در آخرین لحظه فشاری به دستش دادم. لبخندی زدو به طرف کلاس
راه افتادیم.
نزدیک کلاس که شدیم گفت:

— پس حالا که گوشیتم جا گذاشتی سر یه ساعت مشخصی که می گم
بیا کنار ماشین، تابا هم بریم. یه وقت اگه ندیدمت از الان
بگم، که دوباره زیر پام علف سبز نشه.
بعد از قرار گذاشتن وارد کلاس شدیم. چند تا از پسرها با
دیدن ما شروع به صوت و کف زدن، کردند. کم کم بقیه ی بچه ها
هم همراهی‌شان کردندو کلی کلاس را شلوغ کردند. من که اصلا
انتظارش را نداشتم حاج و واج مانده بودم. ولی آرش انگار
زیاد هم جا نخورده بودو با خنده و شوخی همراهی‌شان می کرد.
همه باهم بادا بادا مبارک باد می خواندند.
آرش کنار گوشم گفت:

— کی چند دقیقه پیش می گفت، همه که نمی دونند؟
همانطور با بهت نگاهش کردم و گفتم:

— چطوری تو این فرصت کم به همه خبر دادیدی؟

یعنی خبر اسوشیدت پرس باید بیاد از شما...
دخترها دیگه نگذاشتند حرفم را تمام کنم، دورم جمع شده
بودند و تبریک می گفتندو سربه سرم می گذاشتند.
یکی از بچه ها که من اصلا س نمی با او نداشتم گفت:

— رحمانی، از وقتی شنیدم تو با آرش نامزد کردی شاخام خیلی
اذیتم می کنه. آخه چطوری میشه؟ آرش باهمه ی دخترها می گفت
و می خندید و خوش و بش می کرد إلا تو، من حتی یه بارم
شمارو باهم ندیدم اونوقت چطوری آخه... جلال الخالق.
من فقط لبخند زدم ولی سوگند یه فیگور فیلسوفانه ایی به
خودش گرفت و گفت:

— اگر عشق، عشق باشه، اصلا نیازی به حرف زدن نداره.
بچه ها همه باهم خندیدند.
همان موقع استاد وارد شدو همه سرجاهایشان نشستند.

آرش ماشین را روشن کرد و راه افتاد. هنوز چند دقیقه ایی نگذشته بود که گفت:

- موافقی بریم پارک؟

— باشه.

نگاهی به من انداخت و دستم را گرفت، از حرکت ناگهانی‌اش تعجب کردم و این از نگاه تیز بینش دور نماند و گفت:

- اینجا که مجازه نه؟

تبسمی کردم و گفتم:

- اختیار من دست شماست، اگه منم گاهی چیزی می‌گم، فقط یه نظره، تصمیم گیرنده همیشه شماید آقا.

نگاهش رنگ تعجب گرفت و ماشین را کنار زد و دستم را رها کرد و ترمز دستی را محکم کشید و گفت:

- چی گفتی؟

من هم با استرس گفتم:

- حرف بدی زدم؟

دوباره دستم را گرفت و بوسه‌ی محکمی رویش نشانید و گفت:

- نه، فقط من زیاد جنبه ندارم، حداقل موقعی که دارم رانندگی می‌کنم، از این حرفها نزن.

خندیدم و گفتم:

- آهان، حالا منظورتون رو فهمیدم.

اخم شیرینی کرد و گفت:

- اینقدرم شما، شما نکن.

وقتی سکوت را دید دنباله‌ی حرفش را گرفت و گفت:

- اینجوری که میگی احساس راحتی نمی‌کنم.

سرم را پایین انداختم.

— فکر کنم کمی زمان ببره.

آرش دیشب پیام داده بود که صبح می‌آید برویم کله پاچه بخوریم، بعد هم پیاده روی.

بعد هم گفت باید بیایی و به سلیقه‌ی خودت، چیزی را که می‌خواهم برایت بخرم را انتخاب کنی.

امروز دانشگاه نداشتیم. می‌توانستیم تا بعد از ظهر که آرش سرکار می‌رود باهم باشیم.

نماز صبح را که خواندم همانجا سر سجاده نشستم، نبودن تسبیح روی سجاده ام من را یاد آن روز انداخت، با

انگشتهایم تسبیحات را فرستادم. سر به سجده گذاشتم و شروع کردم با خدا حرف زدن.

— خدایا شکر تو به خاطر آرش، خدایا ببخش من رو اگر گاهی حسرت نبودن با آرش رو خوردم، می دونم می خوام بدونی تو اوج خوشیم به یادت هستم.

تو بهتر از هر کسی از دلم خبر داری و می دونی که اگر قبولش کردم اول به خاطر تو بود بعد خودم.

دلم می خواد اونم تو آغوش تو بودن رو تجربه کنه، ولی اگر این به هم پیوستن من رو هم از آغوش تو دور می کنه، هیچ وقت نمی خوام که باشه.

با شنیدن صدای در اتاق، سکوت کردم و زیر لب ذکر استغفرالله را زمزمه کردم.

پشتم به در اتاق بود ولی می دانستم که اسراست. توی سالن نمازش را خوانده بودو برگشته بود که بخوابد.

سر از سجده برداشتم و اشک هایم را پاک کردم و شروع کردم به دم و بازدم های بلند و آرام کشیدن. این کار باعث میشد فکرم را تحت کنترل خودم داشته باشم و به هرچه که خودم دلم بخواهد فکر کنم.

اسرا با تعجب گفت:

— راحیل، هنوزم که این شکلی هستی، حالا که به خواسته ات رسیدی دیگه.

چه می توانستم بگویم.

خوبم، چیزی نیست. تو بخواب. برای این که نور چراغ، اسرا را اذیت نکند کتابم را برداشتم و به طرف سالن رفتم تا کمی مطالعه کنم. چراغ اتاق مادر روشن بود، تقه ایی به در زد و وارد شدم. مادر هم در حال کتاب خواندن بود. سلام کردم و کنارش نشستم و سرم را روی شانه اش گذاشتم. جوابم را داد و کتابش را کناری گذاشت و موهای بلندم را نوازش کرد و اشاره کرد به کتاب دستم و گفت:

— چی می خونی؟

همانطور که به کتاب نگاه می کردم گفتم:

— یه کتابیه که در مورد شناخت بهتر مردها، در مورد رفتارهاشون و خیلی چیزهای دیگه توضیح داده.

دستش را دور کمرم حلقه کرد و من را به خودش فشار داد و بوسه ایی از موهایم کرد و گفت:

— اتفاقا می خواستم برات یه همچین کتابی بگیرم، این آگاهیها برای هر خانمی لازمه. از کتابخونه ی دانشگاه گرفتی؟

— اهوم.

— چقدر خوبه که از این جور کتابها توی کتابخونه ی دانشگاه هست. به نظرم مهم ترین وظیفه ی دانشگاه قبل از آموزش بحث

های علمی، تدریس این چیزهاست، نه بصورت تخصصی، به طور عمومی، جزوه واحدهای عمومی باشه که همه مجبور به پاس کردنش باشند.

بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

-مهارتهای زندگی رو دونستن اصله، اونوقت ماها اصل رو ول کردیم چسبیدیم به فرع.

— ولی مامان کتابهایی داریم مثل دین و زندگی و تنظیم خانواده یا روانشناسی... حرفم را برید و گفت:

-بله می دونم. ولی اونها اصولی و کافی نیست و مهارتی خاصی روبه دانشجویها آموزش نمیده. بعد لبخندی زد و گفت:

-دانشجویهای ما هم که قربونشون برم فقط می خوان یه جوری بخونن که نمره قبولی بگیرن و تموم بشه بره. خندیدم و گفتم:

-حرف شما درسته مامان، ولی به نظرم خیلی چیزها باید از بچگی آموزش داده بشه، مثل مسئولیت پذیری. فکر نکنم یا پاس کردن حتی یک یا دو واحد درسی خیلی مفید هم، زیاد تاثیری تو اخلاقیات کسی که یه عمر اونجوری بزرگ شده بزاره. — درسته، ولی خیلی رفتارهای اشتباه از ناآگاهی، این که خیلی آدم ها نمی دونن اصلا از زندگی چی می خوان. بعضی از آدم ها هم وقتی می فهمند که دیگه خیلی دیره و کلی از عمر مفیدشون که می تونستند خوب زندگی کنند، بد زندگی کردنیا بدون لذت زندگی کردند.

ولی اگه آگاهی باشه و در کنارش آموزش، حداقل از زندگیشون لذت می برند.

بعد کتاب را از دستم گرفت و نگاه کوتاهی بهش انداخت و گفت: -حالا اینارو می خونی از درسها غافل نشی. هردو رو در کنار هم داشته باش.

دستش را گرفتم و بوسیدم و گفتم:

-حواسم هست، نگران نباشید.

داخل سالن روی مبل نشستم و مشغول خواندن کتاب شدم. مطالبش برایم جالب بود، دلیل بعضی رفتار مردها را توضیح داده بود و این که چطور یک زن باید در مقابل آن رفتار، عکس العمل نشان بدهد.

در مورد قدرت طلبی مردها کلی توضیح داده بود و این که اگه این قدرت را از آنها بگیریم، در حقیقت زندگی خودمان را نابود کرده ایم...
آنقدر مطالبش برایم جذاب بود که متوجهی روشن شدن هوا نشدم. بااکراه کتاب را بستم ومانتو و روسری ام را اتو کردم وکم کم آماده شدم.
با آمدن پیام آرش که نوشته بود،
-پایینم.

جلوی آینه ایستادم و روسری‌ام را سرم کردم.
جعبه گیره‌ها را باز کردم و دنبال گیره‌ای گشتم که به رنگ روسری یاسی رنگی که مادر آرش روز بله برون برایم هدیه آورده بود بخورد.

کلی گشتم ولی چیزی که با روسری‌ام ست بشود را پیدا نکردم. گیره‌ی یاسی نداشتم، گیره‌ی گلبهی رنگی داشتم که با نگین‌های سفید تزیین شده بود. همان را برداشتم و روسری‌ام را بستم. کیف و چادرم را برداشتم و از مامان خداحافظی کردم وراه افتادم.

آرش دست به جیب به در ماشینش تکیه داده بود و به در خانه زل زده بود.

با دیدن من لبه‌اش به لبخند کش آمد و از همان دور برایم دست تکان داد، بعدم خم شد و از داخل ماشین یک شاخه گل رز آبی آورد و با لبخند به طرفم گرفت و گفت:

-سلام بر بانوی متخصص علف سبز کردن به زیر پای بنده.

لبخندی زدم و با شرمندگی جواب سلامش را دادم و گفتم:

-دست شما دردکنه، صبح به این زودی مگه گل فروشی باز بود؟ دستم را گرفت و گفت:

-اولا: جوینده یابندس.

دوما: اگه یه بار دیگه بگی "شما" مجازات میشی، بعد با شیطنت نگاهم کرد. از همان مجازاتهایی که اون دفعه هنوز مطرحش نکرده بودم یاد میوه آوردن افتادیا.

سوما: برو یه ظرف بیار این علف‌ها رو بچینیم ببریم بدیم گاو وگوسفندها بخورند، حیفه.

— ببخشید، فقط چند دقیقه دیر شد، چقدر شما...زود حرفم را خوردم و ادامه دادم: چقدر آن تایمی.

باانگشتش لپم رو ناز کرد و نگاه خاصی بهم انداخت وگفت:

-اتفاقا اصلا آن تایم نیستم، منتظر موندن برای تو، برام خیلی طولانیه. تو، هر دقیقه اش رو یک ساعت حساب کن.

تپش قلبم بالا رفت نگران بودم نکند کسی مارا ببیند. نگاهم را از او گرفتم و گفتم:

-داشتم دنبال گیره‌ایی که با روسری‌ام ست بشه می گشتم، تا پیداش کنم دیر شد.

دستش را به گیره‌ی روسری‌ام کشید و آرام گفت:

-چقدر قشنگه؟ مگه چند تا از اینا داری؟ که هر دفعه یه مدل به روسریته؟

— یه جعبه‌ی کوچیک.

با تعجب گفت:

-واقعا؟

— البته با اسرا با هم استفاده می کنیم.

با یه غروری گفت:

-بگو کجا از اینا می فروشن، امروز می برمت اونجا، هر چندتا که دلت خواست برات می خرم، یه جعبه هم می خریم با سلیقه‌ی خودت، تا گیره‌هات رو توش بزاری. از این مثبت کاریا، خوبه؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم و او هم با همان غرور دنباله‌ی حرفش را گرفت و گفت:

-بزار تو کمد خودت و تنهایی استفاده کن.

می خواستم بگویم نیازی ندارم، اصلا این همه گیره را می خواهم چکار، ولی یاد مطالب کتابه افتادم و این که اینجور وقت‌ها مردها احساس قدرت می کنند و نباید سرکوبشان کرد، همچنین باید مواظب غرور مردها بود. پس با ذوق گفتم:

-وای واقعا؟

همانطور که ماشین را دور می زد تا پشت فرمان بنشیند گفت:

-البته بعد از صبحانه و پیاده روی...

ماشین را که روشن کردبی مقدمه پرسید:

-چه گلی رو بیشتر دوست داری؟

منم بی معطلی گفتم:

-نرگس و یاس و مریم.

— نرگس که الان نیست فکر کنم هوا کمی سردتر بشه سرو کلش پیدا بشه.

یاسم که من ندیدم توی گل فروشیها. ولی مریم فکر کنم تو کل سال هستش. منم این گلهارو دوست دارم، عطرخوبی دارن.

دفعه‌ی بعد گلی رو که دوست داری برات می خرم.

نگاهش می‌کردم و از این همه مهربانی‌اش لذت می‌بردم. آگه حجب و حیا می‌گذاشت نگاه ازش برنمی‌داشتم، دلم می‌خواست دستهایش را بگیرم و برای همیشه در دستم نگه دارم. محبت های رگباری اش توی همین چند روزه باعث شده بود علاقه‌ام چندین برابر شود و تحمل کردن دوری اش حتی برای چند ساعت برایم سخت شود.

دستهای گرمش باعث شد نگاهم را سر بدهم به طرف دستش که در دستم گره خورده بود.

بعد نگاهم را به گل آبی دادم و با لبخند گفتم:

-گل رز هم دوست دارم چون تو برام خریدی، بخصوص رنگ آبی.

دستم را نزدیک صورتش بردو به لپش چسباندم و گفتم:

-نمی‌دونم چرا احساس کردم کلا از رنگ آبی خوشتر می‌آید...

برای یک لحظه دستش را دور گردنم انداخت و سرم را به طرف خودش کشید و بوسه ایی روی سرم کاشت و گفت:

-تو هر چی بپوشی قشنگی.

بعد از این که دوش گرفتم، موهایم را خشک کردم. سعیده را صدا زدم تا روی موهایم را اتو کند. سعیده با اسرا کلاس طراحی می‌رفتند و تازه از کلاس آمده بودند. وقتی سعیده وارد اتاق شد. نگاهی به لباسم انداخت. نوچی کرد و سمت کمد رفت. یک تاپ مجلسی از آن بیرون کشید و گفت:

-این رو با اون دامن مشکی توری چین چینه بپوش.

با چشم های گرد شده نگاهش کردم.

-تاپ بپوشم؟

اخمی کرد و گفت:

-شوهرته دیگه.

— برادرش هم هست.

فکری کرد و دوباره سرش را داخل کمد کرد و شروع به گشتن کرد.

چیزی پیدا نکرد و با صدای بلند اسرا را صدا کرد.

اسرا به دو خودش را به اتاق رساند و گفت:

-ها!

— ها و کوفت.

نگاهش بین من و سعیده چرخید و کشیده و بلند گفت:

-بله، امرتون.

— این رو سارافونیه که اون دفعه تو تولد من پوشیده بودی کو؟ اون شیری رنگه رو می گما که یقه اش گیپور بود.

اسرا با تعجب گفت:

— مگه تو کمد نیستی؟

سعیده کلافه گفت:

— نه بابا، یه ساعت دارم می گردم.

اسرا به طرف کمد رفت و یکی از چوب لباسیها را که مانتوی من به آن آویزان بود را بیرون آورد و مانتو را از چوب لباسی در آورد و گفت:

— اینجاست.

سعیده چپ چپ نگاه کرد و گفت:

— من رو گذاشتی سرکار؟ خب بگو اینجا گذاشتی دیگه. بعد زیر لب غر زد، برداشته زیر مانتو قایمش کرده.

با تعجب به اسرا نگاه کردم.

اسرا گفت:

— نه بابا اون خبر نداره، من گذاشتم.

سعیده دامنم را هم آورد و رو به اسرا گفت:

— به هم میان، نه؟

اسرا نگاه گنگی به لباس ها انداخت و گفت:

— این بلوز شلوارم که تنش قشنگه ها، رنگشم روشنه.

— منم همین رو می گم آخه تاپ و دامن مشکی؟

سعیده اخمی کرد.

— آخه اونا اسپرتن، الان داری میری مهمونی که باید یه کم...

اسرا گفت:

— آره خب... اصلا می خوام ایناروهم بپوش ببینیم کدوم قشنگ تره.

بالاخره بعد از کلی نظر دادن و اختلاف نظر پیدا کردن، مامان مجبور شد دخالت کند و طبق معمول حرف سعیده را تایید کرد و گفت:

— به نظر من سعیده درست میگه، هم تاپ و دامن بیشتر بهت

میاد، هم مناسب تره واسه جلسه ی اول.

سعیده که انگار مدال المپیک گرفته بود با یک حس قهرمانی و لبخند به لب رفت اتوی مو را آورد و زد به برق و گفت:

— بیا بشین تا اتوت کنم چروکات باز بشه. راستی اون صندل مشکیاتم بردار.

پشت به سعیده نشستم و گفتم:

-اسرا پس اون گیره شیریه با رو سری شیریه روهم برام بیار.
— نه، گیره شیریه رو خودم می‌خوام. الان با سعیده می‌خوام
برم خونشون.

سکوت کردم و یاد حرف آرش افتادم که گفت یک جعبه گیره برام
می‌خره. چه خوب که مخالفت نکردم، چند روز دیگه همه رنگ
گیره می‌خریم و از شر این گیره های شریکی راحت میشم.
همونجور تو فکر بودم که دیدم گیره و روسری که گفتم جلومه،
اسرا با لبخندی کنارم نشست و گفت:

-شوخی کردم، خواستم ببینم شوهر کردی بازم صبوری.
نیشگون آرامی از بازویش گرفتم.

-شیطون شدیا.

همان لحظه احساس سوزش در سرم کردم.
با تشر گفتم:

-سوختم سعیده، فقط روی موهام رو بکش، یه دسته از رو جدا
کن...

— می‌دونم بابا، یه لحظه حواسم پرت شد، ببخشید.
بعد از این که کارسعیده تمام شداصرار کرد که آرایشم کند،
ولی من قبول نکردم و به زدن یه رژ کالباسی با کشیدن یه
سرمه ائمد اکتفا کردم.

چند دقیقه بعد از این که آماده شدم آرش زنگ زد که پایین
بروم.

خیلی اکشن روسری‌ام را بستم و چادر مهمانی‌ام را که اسرا
برایم اتو کرده بود برداشتم و بیرون رفتم.
منتظر آسانسور بودم که سعیده با کیف و موبایلم جلوی در
ظاهر شد و چشمکی زد و گفت:

-جدیدا چه چست و چابک شدی ناqlا.

— ای وای... دستت درد نکنه، خوب شد آوردی برام. وسایلم
را از دستش گرفتم و بوسیدمش.
داخل ماشین نشستم و سلام کردم.

آرش آرنجش را به فرمان تکیه داده بود و نگاه می‌کرد.
با لبخند جواب دادولی نگاهش را از من بر نداشت، خجالت زده
سرم را پایین انداختم و دسته ی کیفم را به بازی گرفتم.
هنوز نگاه سنگینش را روی خودم احساس می‌کردم، سرم را بلند
کردم و نگاهش کردم، چشم هایش انگار آتش بود، همین که
نگاهش کردم تمام تنم گر گرفت، قدرت این که چشم از او
بردارم را نداشتم، همه چی در هم آمیخته بود. خجالت،

حیا، عشق... نگاهش بی تابم می کرد. تمام سعیم را کردم و با صدای لرزانی گفتم:

-نمی خوای راه بیفتی؟

بی حرف ماشین را راه انداخت. تا مقصد حرفی نزدیم. توی سکوت دستم را گرفته بود و با انگشت شصتش پشت دستم را نوازش می کرد. دنده ی ماشینش اتومات بود، فقط موقع پارک کردن دستم را رها کرد تا دنده ی ماشینش را روی حرف (پ) قرار بدهد.

دستم رفت روی دستگیره ی ماشین که گفت: چند لحظه صبر کن. ماشین را دور زد و در سمت من را باز کرد و با ژست خاصی دستم را گرفت و گفت:

-بفرمایید بانو، قدم بر روی چشم من بگذارید. با لبخند گفتم:

-آرش خجالتم نده.

قفل ماشین را زد و بازویش را مقابلم گرفت. با تردید دستم را دور بازویش حلقه کردم. خیلی نزدیکش بودم بوی عطرش بینیام را نوازش می داد، نمی دانم چه حسی داشتم، هم دلم می خواست به او بچسبم هم معذب بودم، این دو حس با هم درگیر بودند.

احساس می کردم او هم همین حس را تجربه می‌کند، البته اصلا معذب نیست، بیشتر حس اقتدار دارد. مثل همیشه مرتب لباس پوشیده بود، پیراهن و شلوار کرم رنگ. با قدم های بلندخودش را به یک در بزرگ و سیاه رساند که با گل های طلایی رنگ فلزی تزیین شده بود.

از حیاط و پارکینگ که رد شدیم وارد آسانسور شدیم. با استرس نگاهش کردم.

اخم ریزی کرد و گفت:

-چیه قربونت برم؟

لب زدم، هیچی.

دستهایم را گرفت توی دستش و با تعجب گفت: -ببین چقدر یخ کرده... نگرانی؟

پلک زدم و گفتم:

-احساس می کنم توام نگرانی.

— نه فقط به خاطر امروز هنوز شرمندتم. البته اعصاب خودمم خرد شد یه کم غر سر مامان زدم.

— فراموشش کن. اصلا مهم نیست.

— آرش جان.

— جانم.

— میشه یه قولی بهم بدی؟
 — چی؟
 — قول بده هیچ وقت به خاطر من دل مادرت رو نشکونی. همیشه حرفش رو گوش کن.
 با تعجب نگاهم کرد و گفت:
 — چی می‌گی؟ قول سختیه.
 آسانسور ایستاد و بیرون آمدم.
 زنگ آپارتمان‌شان را زد و منتظر ایستاد و گفت:
 — پس صبر کن کمی در موردش فکر کنم، بعد جوابت رو میدم.
 با باز شدن در، سرهر دویمان به سمت مژگان که در درگاه ایستاده بود چرخید.
 — به به سلام عروس خانم.
 بادیدن لباس مژگان که یک تونیک آستین کوتاه سبز با یه لگ هم‌رنگش بود کمی جا خوردم. موهایش را هم خیلی مرتب روی شانه هایش رها کرده بود. با آرایشی که کمی توی ذوق میزد. جواب سلامش را دادم و سعی کردم به روی خودم نیاورم و با خوش رویی جوابش را دادم.
 خانه شان از خانه ی ما بزرگ تر بود.
 دو خوابه بود با سالن و آشپزخانه‌ی بزرگ. بعد از سلام و احوال پرسی با مادر آرش روی یک مبل تک نفره نشستم و کیفم را کنار پایم روی زمین گذاشتم.
 آرش روی کاناپه نشست و دلخور نگاهم کرد. مژگان هم کنار آرش ولی با فاصله نشست.
 آنجا به اندازه کافی معذب بودم این نگاههای آرش هم...
 مادر آرش آمد روی مبل کنار دستم، نشست و گفت:
 — راحیل جان پاشو لباسهات رو عوض کن، اینجوری سخته.
 — آرام گفتم:
 — نه ممنون، خوبه.
 — وا چی خوبه مادر، تو این گرما، بعد رو به آرش کردو گفت:
 — آرش پاشو راهنمایش کن توی اتاق عوض کنه.
 آرش بلند شد و به طرفم آمد.
 خم شد کیفم را برداشت و با سر اشاره کرد که دنبالش بروم.
 وارد اتاق نسبتاً بزرگی شدیم، که آرش گفت:
 — اینجا اتاق منه.
 یک تخت چوبی ساده ولی شیک داشت، دونفره نبود ولی از تخت من بزرگتر بود. یک چراغ خواب قدی کنار تختش بود.

بالای تختش هم قفسه بندی داشت، که آرش داخلش کتاب چیده بود.

پرده اتاقش هم دراپه ی توسی رنگ بود. و یک در قدی شیشه ایی که به بالکن راه داشت.

همانطور که اتاقش را از نظر می گذراندم، چادرو مانتوام را هم در آوردم. اصلا حواسم نبود که زیر مانتوام فقط یک تاپ دارم، کت روی تاپم با چادر رنگی‌ام داخل کیفم بود. مانتو و چادرم را دستم نگه داشتم و گفتم:

-آرش جان اینارو کجا...

وقتی نگاهمان تلاقی شد دیدم دست به سینه است و شانه‌اش را به دیوار تکیه داده و با یک نگاه و لبخند خاصی نگاه می کند. همین موضوع باعث شد حرفم نصفه بماند. نگاهی به خودم انداختم و از خجالت سرخ شدم. کیفم کنار پای آرش بود. خجالت می کشیدم حتی از جایم تکان بخورم.

به طرفم آمد. از کنارم رد شد.

در کمدهش را که پشت سرم بود را باز کرد و گفت:

-اینجا بزارشون عزیزم.

برگشتم طرفش و دستم را دراز کردم تا چادرو مانتو رو به او بدم.

گفتم:

-میشه خودت بزاری، می‌خواستم از این فرصت استفاده کنم و زودتر بروم و کتم را بپوشم.

چادر و مانتوام را آویزان کرد و اشاره ایی به روسری ام کرد و گفت:

-اونم بده دیگه.

— نه، آخه الان آقا کیارش میاد...

— اون دیر میاد، هر وقت امد سرت کن.

مردد بودم، از خجالت نمی خواستم این کار را بکنم. چون اگه روسری ام را در می‌آوردم تاپم بیشتر نمود پیدا می کرد. به طرف کیفم رفتم، رو سارافونی را از کیفم در آوردم و تنم کردم.

بعد روسری ام را در آوردم و شروع کردم به تا زدن، که دیدم آرش یک چوب رختی جلویم گرفت و گفت:

-اونارو آویزون کردم. اینم آویزون کن، نمی خواد تا کنی.

چوب لباسی را ازش گرفتم و گفتم:

-چشم.

لبخندی زد و گفت:

-چشمت بی بلا عزیزم.
 نشست روی تخت و دستهایش را در پشتش اهرم کرد و خیره شد
 به من.
 از کیفم صندل هایم را درآوردم و پوشیدم و گفتم:
 -بریم دیگه.
 با دست دوتا ضربه زد روی تخت و گفت:
 -بیا بشین.
 کنارش نشستم و گفتم:
 -بد نباشه ما اینجا نشستیم. بی توجه به حرفم.
 دست انداخت به کلیپسم و بازش کرد و گفت:
 -حیف این موهای خوشگلت نیست جمع کردی بالا.
 موهایم ریخت پایین و انتهایش روی تخت پخش شد.
 آرش مدام دست می کشید روی موهایم و با خودش زیر لبی می
 گفت:
 -چقدرم جنسش نرم و خوبه.
 می خواستم حرفی بزنم تا حواسش پرت شود. شاید نبود سکوت
 باعث بشود معذب بودن من هم کم شود. پرسیدم:
 -چقدر طول می کشه فکر کنی؟
 با تعجب نگاهم کرد و گفت:
 -بابت چی؟
 — همون قوله دیگه.
 بلند گفت:
 -آهان، راستش، نمی تونم بهت قول بدم، چون گاهی مامانم حرف
 زور می زنه، مثل همین امروز که یه حرف زور زدو برنامه
 هامون رو بهم ریخت.
 — اشکال نداره آرش جان بالاخره مادره. گلایه آمیز گفت:
 -اونقدر دوستت دارم نمی تونم همچین قولی بهت بدم عشقم.
 غمگین نگاهش کردم.
 دستش را دور شانهام انداخت و خودش را به طرفم مایل کرد و
 صورتش را روی سرم گذاشت و گفت:
 -ولی اگه تو بخواهی قول می دم.
 سرم را بلند کردم و نگاهش کردم و گفتم:
 -واقعا؟ باسرش تایید کرد.
 — جون من رو قسم بخور.

کمی صورتش را عقب برد و با تعجب نگاهم کرد.

-قول دادم دیگه، قسم چرا؟

— با اصرار گفتم:

-قسم بخور.

نگاهی به من انداخت و گفت:

-پس یه شرط داره.

— چی؟

دوباره موهایم را ناز کرد و گفت:

-تو ام قول بده هیچ وقت موهاش رو کوتاه نکنی.

— چشم بلند بلایی گفتم و منتظر نگاهش کردم.

آرام گفت:

-باشه، منم جون تو رو قسم می خورم چیزی رو که ازم خواستی

روهمیشه انجام بدم... البته نیازی به قسم خوردن نبود همه

می دونن من یه حرفی بزنی زیرش نمیزنم.

— ممنون آقا.

خندید و دستش رو حلقه کرد دور کمرم و گفت:

-تو جون بخواه عزیزم.

دیگه چیزی نمانده بود پس بیفتم صدای قلبم آنقدر بلند بود

که راحت شنیده میشد. سرش را نزدیکم کرد و زیر گوشم گفت:

-راحیل، خیلی دوستت دارم.

تمام تنم داغ شده بود و نفس کشیدن کمی برایم سخت شده بود.

سرم را پایین انداخته بودم.

با شنیدن صدایش سرم را بالا آوردم و نگاه عاشقونه اش را

به جان خریدم.

— راحیل.

آرام گفتم:

-جانم.

برای چند لحظه عمیق نگاهم کرد و گفت:

-هیچی. بعد بوسه ایی روی موهام کاشت و گفت:

-بریم؟

— چی می خواستی بگی؟

— یه چیزی می خواستم بپرسم جوابم رو از چشم هات گرفتم.

آرام از کنارم بلند شد و خودش را جلوی آینه قدی گوشه ی

اتاق چک کرد و طرف در اتاق رفت.

من هم بلند شدم و کلیپس را برداشتم تا موهایم را ببندم و همراهش بروم، به طرفم امدو کلیپس را از دستم گرفت و روی تخت انداخت. صورتم را با دستهایش قاب کرد و گفت:
-موهات رو جمع نکن، من اینجوری پخش بیشتر دوست دارم.
— چشم‌هایم را زیر انداختم و گفتم:
-چشم.

لبخندی زد و گفت:

-این چشم گفتنات رو هم دوست دارم.
ازم فاصله گرفت و گفت:

-میشه چند دقیقه بعد از من بیای بیرون؟
با تعجب گفتم چرا؟

اشاره ایی به صورتم کرد.

-دوباره سرخ و سفید شدی...

لب پایینم را گاز گرفتم. دوباره برگشت طرفم و با اشاره به لبم گفت:

-ولش کن الان زخم میشه.

در ضمن، هر جا من نشستم کنارمن میشینیا.
— چشم.

در را باز کرد و چشمکی زد و گفت:

-بشین، ریلکس شدی بعد بیا بیرون.

کلیپس را از روی تخت برداشتم و داخل کیفم گذاشتم. جلوی آینه ایستادم و همین که موهایم و لباس هایم را چک کردم چشمم به کتابهای آرش افتاد، رفتم روی تخت ایستادم تا بهتر بتوانم عنوانهای کتابها را ببینم.

چقدر کتاب شعر داشت، بین کتابهایش یک کتاب توجهم را جلب کرد، برداشتم و نگاهش کردم، اسمش تکنولوژی فکر بود.

روی تخت نشستم و شروع کردم به خواندنش، چند صفحه که خواندم خوشم امدوتند تند تیر و مطالبش را مرور می‌کردم.

ناخودآگاه دراز کشیدم و سرم را روی بالشت گذاشتم.

بالشت بوی عطر آرش را می داد. کتاب را روی سینه ام گذاشتم و به فکر فرو رفتم، چقدر بوی عطرش را دوست داشتم.

اصلا فکر نمی کردم پسر مغروری که تا قبل از قضیه ی جزوه حتی به من نگاه هم نکرده بود، روزی اینقدر راحت و بدون

غرور از دوست داشتنم حرف بزند.

خودم هم خیلی عوض شدم. بخصوص از وقتی محرم شدیم، دلم می خواهد همه جا کنارم باشد.

به سقف خیره شده بودم و به فکر هایم لبخند می زدم که در باز شدو آرش در آستانه در ظاهر شدو گفت:

-گفتم ریلکس شو، نه در این حد که بگیری بخوابی. بعد چشمش به کتاب افتادو دست به سینه گفت:

-خوابیدید دارید مطالعه می فرمایید؟ جلو آمد و دستش را دراز کرد تا بلندم کند که دوباره برگشت و گفت:

-نه، خودت پاشو، دوباره ممکنه رنگ به رنگ بشی. از جایم بلند شدم و اشاره ایی به کتاب کردم و گفتم:

-جالب بود، گفتم نگاهی به فهرستش بندازم. با همان حالتش گفت:

-که جالب بود. به طرف آینه رفتم خودم را برانداز کردم و گفتم:

-مگه زیاد طول کشید؟ نگاه شیرینی به من انداخت و گفت:

-فقط وقتی پیش منی باید زمان و مکان از دستت در بره. بعد دستم را گرفت و به طرف سالن رفتیم.

مامان آرش با دیدنم با تعجب گفت:

-وای چه موهای قشنگی داری، بعد رو به مژگان گفت:

-ببین چقدر بلنده. مژگان با سر تایید کردو گفت:

-آرش قبلا عکسش رو بهم نشون داده بود. وای راحیل جون سخت نیست توی این گرما؟ زیر این همه چادرو روسری؟ صورتم رو جمع کردم و گفتم:

-خیلی سخته. با تعجب نگاهم کرد.

قد موهای مژگان تقریبا تا سرشونه اش بود، حالت دارو قشنگ بود.

با آرش روی کاناپه نشستیم.

آرش پیش دستی جلوی من و خودش گذاشت و از مژگان پرسید:

-بالاخره نگفتی دکتر در مورد بچه چی گفت. مژگان گفت:

-یه دکتر دیگه یکی از دوستانم بهم معرفی کرد. امروز مطبش بودم، دستگاه سونو تو همون مطبش داشت. گفت مشکلی نداره.

آرش با خوشحالی همانجور که خیار توی دستش را پوست میکند گفت:

-چقدر خوب، دیدی مامان راحیل درست گفت، حالا خوب شد بلایی سرش نیاوردی.
مژگان گفت:

-نه من که نمی‌خواستم سقطش کنم. کیارش اصرار داشت، می‌گفت
یه وقت بچمون مشکل دار نباشه.
آرش با تعجب نگاهش کرد و گفت:
-مطمئنی؟

-آره، بابا. چون خودمم شنیده بودم جدیدا خطا تو سوناها
زیاد شده. حالا نمی‌دونم عیب از دستگاشونه یا تخصص بعضی
دکترها.
آرش شانه‌ایی بالا انداخت و گفت:

-چی بگم. بعد یک تکه از خیار سر چنگال زد و گرفت طرفم و
گفت:

-راحیل از مامانت تشکر کن. اگه با حرفه‌اش ما رو به شک
نمی‌انداخت، حتما تا حالا اینا بچه رو از بین برده بودند.
مژگان گفت:

-اتفاقا امروز که مطب این دکتره رفته بودم، یکی دو نفرم
بهشون گفته شده بود قلب بچشون تشکیل نشده. انگار مد شده.
با صدای زنگ آیفن، مژگان نگاهی به در انداخت و گفت:
-فکر کنم کیارش امد.
رو به آرش گفتم:

-من برم چادرو روسری‌ام رو سرم کنم. با لبخند گفت:

-دوباره نگیری بخوابی. خندیدم و به طرف اتاق رفتم.
وقتی وارد سالن شدم همه‌ی نگاهها به طرفم چرخید. نگاهی به
کیارش انداختم و با لبخند گفتم:

-سلام، حال شما خوبه؟

نگاه تحقیر آمیزی به سرتاپایم انداخت و نفس عمیقی
کشید و سرش را پایین انداخت و آرام گفت:

-سلام، خوش امدید.

نگاهم را روی صورت آرش چرخاندم.
اشاره کرد کنارش بنشینم.

نمی توانستم برادر شوهرم را درک کنم. منظورش از این بی
محلها چی بود.

در افکار خودم غرق بودم که آرش زیر گوشم گفت:

-من از طرفش ازت معذرت می خوام.

— برای چی؟

— چون ناراحت شدم.

— نه، فقط رفتارش برام عجیبه.

دستی به موهاش کشید و گفت:

-من خودمم نمی دونم چشه.

برای این که قضیه کش پیدا نکند برای آماده کردن میز شام
به کمک مادرشوهرم رفتم.

سر میز شام کنار آرش نشستم.

برادر شوهرم روبروی آرش نشسته بود. هر بار که آرش به من
غذا تعارف می کرد، متوجه ی نگاه تیز کیارش می شدم. سعی

کردم به روی خودم نیاورم ولی سخت بود.

با این نگاهها مگه غذا از گلویم پایین می رفت، یک جوری
خودم را مشغول نشان می دادم.

آرش نگاهی به بشقابم انداخت و مرغ خوری را جلویم گرفت
و کنار گوشم گفت:

-اگه قورمه سبزی دوست نداری مرغ بکش.

خیلی آرام جوری که کسی نشنود گفتم:

-لطفا چیزی تعارفم نکن خودم هر چی بخوام برمی دارم.

ظرف مرغ را روی میز گذاشت و گفت:

-اون روز که خونتون بودم خوب غذا می خوردی پس چرا...

حرفش را بریدم و گفتم:

-باور کن می خورم، نگران نباش.

حرفی نزد و دیگه تعارف نکرد ولی می دیدم بی حرف سعی می کرد
حواسش به من باشد.

پیاله ی ماست را کنار بشقابم می گذاشت و داخل لیوانم
نوشابه می ریخت.

من هیچ وقت ماست را با غذای گوشتی نمی‌خوردم و نوشابه هم
که...

وقتی دیدم مژگان یک لیوان پر از نوشابه را راحت خورد دلم
برایش سوخت، بخصوص برای بچه اش. ولی از ترس نگاه های

کیارش حرفی نزد و با خودم گفتم بعدا یادم باشد حتما
بگویم بیشتر مواظب تغذیه اش باشد.

بعدازشام، برای جمع کردن میز به مادر شوهرم کمک کردم.

مژگان روی کاناپه لم داد و کیارش و آرش هم در مورد مسائل کاری شروع به صحبت کردند.

برای شستن ظرف‌ها آستین‌هایم را بالا زدم که مادرشوهرم در ظرفشویی را باز کرد و گفت:

_راحیل جان ظرف‌ها رو میزارم توی ظرفشویی خودت رو اذیت نکن.

رفتم سالن تا لیوان‌ها را هم از روی میز بیاورم که دیدم آرش گوشش پیش برادرش است و چشمش پیش من.

می‌دانستم که اگر می‌توانست حتما بلند میشد و کمک می‌کرد. ولی انگار او هم یک جورایی می‌خواست توجه برادرش را جلب کند و باعث ناراحتی‌اش نشود.

بعد از تمام شدن کارها، رفتم و کنار مبل تک نفره ی آرش، نشستم.

با لبخند به طرفم برگشت و گفت:

-دستت دردکنه. نشد پیام کمک.

من هم لبخندی زدم.

-کاری نکردم که، چشم دوباره به کیارش افتاد و لبخندم جمع شد.

سرم را چرخاندم به طرف آرش که دیدم نگاهش به مژگان است و با اشاره چیزی به او می‌گوید. وقتی به مژگان نگاه کردم دیدم با اکراه بلند شد تا به طرف اتاق برود.

از کنار من که خواست رد بشود گفت:

-راحیل جان توام بیا بریم تو اتاق.

با تردید از جایم بلند شدم و با کمال تعجب دیدم که به طرف اتاق آرش رفت و روی تخت آرش دراز کشید و گفت:

-این نامزدت نگذاشت که همونجا دراز بکشم.

اونقدر اشاره کرد تا مجبور شدم بلند شم بیام اینجا.

با شنیدن این حرفها تعجبم بیشتر شد و گفتم:

چرا؟

— چه می‌دونم، جدیداً خیلی گیر می‌ده. فکر کنم به خاطر توئه.

— من؟

به طرف پهلو چرخید و گفت:

-میگه راحیل خوشش نمیاد. حساسه.

اخمی کردم و گفتم:

-از چی خوشش نمیاد؟

— از این که من جلوی آرش اینقدر راحت می‌گه. البته من کلا جلوی همه راحتم، آرش که دیگه خودمونیه.

شانه ایی بالا انداختم و گفتم:

-چه ربطی به من داره، من اگه زرنگم مواظب کارهای خودم باشم، چیکار به دیگران دارم.

یه جوری پیروز مندانه، انگار مچم را گرفته باشه گفت:

-پس چرا اوایل آشناییتون جواب رد بهش دادی و دلیلش رو گفتی، چون با دخترها راحتی و دست میدی خوشتر نمیداد.

برایم عجیب بود که آرش این چیزها را هم به جاری ام اینقدر راحت گفته بود. گفتم:

-اون یه مثال بود. برای این که بتونم براش دلایلم رو توضیح بدم.

— ولی اینجوری که خیلی سخته، آرش می گفت توی دانشگاه از اون دسته دخترایی بودی که محل پسرا نمیداشتی، اینجوری که آدم منزوی میشه، سخت نبود؟

— موضوع اصلا سخت بودن یا نبودن نیست، معلومه که هر چیزی که باب دل ما نباشه خوب سخته.

با تمسخر گفت:

-پس موضوع دقیقا چیه؟

— موضوع اینه که خدارو از خودم عاقل ترمی دونم و شک ندارم اگر به حرفش گوش نکنم دودش دیر یا زود میره تو چشم خودم.

با دهان باز گفت:

— وا! یعنی ما خدارو عاقل نمی‌دونیم.

مگه خدا گفته معاشرت نکن.

همونطور که بلند می شدم با لبخند گفتم:

-نه، فقط گفته جوری که من تعیین می کنم معاشرت کن، تا بیشتر از زندگی و همسرت لذت ببری. مژگان فقط نگاهم کرد و دیگه چیزی نگفت.

به طرف در راه افتادم و گفتم:

-من میرم پیش آرش، تا تو استراحت کنی.

روی کاناپه نشستم، آرش دنبال فرصت می گشت که از دست برادرش خلاص بشود و بیاید پیش من.

کمی از دستش ناراحت بودم که حرف هایی که باهم زدیم را به مژگان گفته‌ام. البته وقتی به ته دلم رجوع می کنم بیشتر از این که اینقدر با زن داداش احساس راحتی دارد دلخورم.

شاید اون حس حسادته بیشتر آزارم میداد.

با خودم فکر کردم بهترین کار چیه الان؟

"فکر کن بعد حرف بزنی" آره باید فکر کنم.

بالاخره آرش آمد کنارم نشست و من هم از او خواستم که من را به خانه ببرد.

آرش بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت. به مادرش چیزی گفت و برگشت، بعد از چند دقیقه مادر شوهرم با کادویی که دستش بود آمد.

کادو را به طرفم گرفت و گفت:

-راحیل جان پا گشای اصلیت بعد از عقدتونه، الان یه پاگشای کوچولو بود با یه کادوی کوچیک. بعد هدیه اش را به طرفم گرفت.

از جایم بلند شدم و بوسیدمش و تشکر کردم. آرش گفت:

-بازش کن ببینم خوشت میاد.

خیلی آرام و با آرامش کادو را باز می کردم که هم زمان مژگان هم به جمعمون اضافه شد و گفت:

-مگه داری هسته می شکافی زود باش دیگه.

خندیدم و سریع تر بازش کردم.

یک چادر سفید نقره ایی مجلسی زیبا با یک مانتوی سبز یشمی بلند که دکمه ایی نداشت. مدلش هم طوری بود که نمیشد برایش دکمه دوخت. با دیدن مانتو کمی وار رفتم. ولی به روی خودم نیاوردم.

دوباره از مادرشوهرم تشکر کردم و گفتم:

-خیلی قشنگه مامان جان، دستتون درد نکنه.

— برات مانتو بلندگرفتم که دیگه با چادر اذیت نشی.

بی توجه به حرفش رو به آرش گفتم:

-برم آماده بشم؟

آرش با بازو بسته کردن چشم هایش جواب مثبت داد. لباسهایم را از کمد در آوردم و روی تخت گذاشتم. حرف مادرشوهرم مدام توی سرم اکو میشد.

دلم می خواست آرش حرفی بزند و حمایتی بکند، خدایا نکند معنی سکوتش یعنی او هم همین نظر را دارد.

چادرو روسریام را از سرم کشیدم و موهایم را محکم تر بستم و شروع کردم به تا کردن چادر رنگی ام. آرش با یک نایلون رنگی داخل شد و گفت:

-وسایلت رو داخل این بزار، اشاره کرد به نایلون.

با این کارش همه ی افکار منفی که در موردش برای یک لحظه به ذهنم هجوم آورده بود محو شدند. نگاه قدر شناسانه ایی

به او کردم و گفتم:

- ممنون. چقدر توحواست به همه چی هست آرش جان. امد جلو و چادری رو که تا کرده بودم، را از دستم گرفت، به همراه هدیه ام داخل نایلون گذاشت و گفت:
- می دونم از حرف مامانم خوشت نیومد. اگه من اونجا حرفی می زدم مامانم ناراحت میشد، نمیشد قولم رو بزارم زیر پام. باتعجب گفتم:

- یعنی حتی بخوای چیزی رو توضیح هم بدی ناراحت میشن؟
— پیش مژگان نباید بگم، بعدا باهاش حرف میزنم. مانتوام را از روی تخت برداشت برایم گرفت تا بپوشم، ولی من باید اول کتم را در می آوردم. مردد نگاهش کردم و گفتم:

- خودم می پوشم.
نگاهی به کتم انداخت و گفت:

- خب درش بیار دیگه.

با خجالت گفتم:

- میشه لطفا بری بیرون...
دلخور نگاهم کرد و گفت:

- نه.

سرم را پایین انداختم و با خودم فکر کردم چیکار کنم. با صدای در به خودم امدم که دیدم رفته. حتما از دستم ناراحت شده، از این فکر لبم را گاز گرفتم و بعد فوری آماده شدم.

بعد از خداحافظی وارد آسانسور شدیم، اصلا نگاهم نمی کرد. به سویچ توی دستش نگاه می کرد.

سوار ماشین که شدیم بینمون سکوت بود، توی ذهنم مدام دنبال مطالب اون کتاب می گشتم، یعنی الان اقتدارش را نابود کرده ام؟ یا بانارنجک زده ام غرورش را پوکانده ام؟ آخه مگه مرد ها اینقدر نازک نارنجیند؟ من که برادر یا پدري نداشته ام تا شناخت حداقل مقدماتی از این جنس مذکر داشته باشم. شاید هم آرش از آن نوع حساسش هست.

از فکرهایم لبخندی بر لبم نشست و این از نگاهش دور نماند. الان چی بگم که بازهم شادو شنگول شود؟ کاش کتابه اینجا بود یه قلبی می کردم.

بازهم لبخند به لبم امد. آرش سرش را چرخاند طرفم و دوباره نگاه دلخوری بهم انداخت.

با خودم گفتم طاقت نمی آورد مطمئنم قبل از رسیدن به خانه حرف می زند.

چند بار با خودم تا شماره ی ده می شمردم و می گفتم الان حرفی میزند.

بالاخره رسیدیم. بدون هیچ حرفی. سایلنت سایلنت بود. خواستم خداحافظی کنم که دیدم او هم پیاده شد و نایلون وسایلم را از ماشین برداشت و گفت:

-میارم تا در آسانسور.

خوشحال شدم.

وسایل را گذاشت جلوی در آسانسور و زیر لب گفت:

-خداحافظ.

"عه، واقعا رفت. شاید فکر کرده به او اعتماد ندارم و به غرورش برخورده".

نزدیک در که شد صدایش کردم. برگشت و گفت:

-جانم.

این جانم گفتنش آنقدر احساس و عشق داشت که توانستم خیلی نزدیکش بایستم و بپرسم:

-ازمن دلخوری؟ بدون نگاه با اکراه گفت:

-نه.

با خودم گفتم، باید درستش کنم. نزدیکتر رفتم. آنقدر که حُرَم نفس هایش را روی صورتم احساس کردم.

-با اخم و تخم برم؟

با چشم های از حدقه در آمده نگاهم کرد.

لبخندی زد و دستهایش را دور کمرم حلقه کرد و گفت:

-وقتی اینقدر بهم نزدیکی مگه میشه دلخور بود، زندگی من. آغوشش آنقدر حس داشت که دلم نمی خواست دل بکنم، بوی تنش را دوست داشتم، ولی باید می رفتم.

دو هفته گذشت، تو این مدت چندین بار دیگر هم آرش من را به خانه‌شان برد. هربار مژگان آنجا بود.

برایم عجیب بود می گفت، گاهی از سرکار یک راست به اینجا می‌آیم. پرسیدم:

-پس خونه ی مامانت کی میری؟

-فقط آخر هفته ها.

وقتی تعجبم را دید گفت:

-وقتی دو روز نمی بینمشون اشاره به آرش و مادرش، دلم خیلی تنگ میشه.

مادر آرش خیلی به او می‌رسید و دوستش داشت. بخصوص به خاطر بارداری‌اش، مدام برایش خوراکی می‌آورد تا بخورد. مژگان می‌گفت مادر آرش حتی وقتی با دوستهایش دوره داشتند گاهی من را هم می‌برد و این برایم عجیب‌تر بود.

در راه دانشگاه بودم که آرش زنگ زد و گفت، فردا سرکار نمی‌رود تا بعد از دانشگاه برویم خرید کنیم. بعد هم به خانه‌شان می‌رویم.

وارد دانشگاه که شدم. آرش را منتظر دیدم با لبخند به طرفش رفتم و دست دادیم.

دیگر تقریباً همه می‌دانستند که ما با هم نامزدیم. قبل از این که سر کلاس برویم. سوگند را در سالن دیدم. جور مشکوکی نگاهم می‌کرد. سوالی نگاهش کردم. نزدیک آمد. لبخند زورکی زد و به من و آرش سلام کرد.

با اشاره به من گفت:

-چند لحظه می‌ای؟

نگاهی به آرش انداختم و پرسیدم:

-برم؟ سرش را تکان داد و گفت:

-پس من میرم کلاس.

وقتی با سوگند تنها شدیم، پرسیدم:

-مگه امروز کلاس داری؟

— نه.

با تعجب گفتم:

-پس چرا امدی دانشگاه؟

عصبانی دستم روگرفت و دنبال خودش کشید و گفت:

-بریم یه جای خلوت باهات حرف دارم و بعد با قدمهای بلند راه افتاد.

— یعنی به خاطر این که با من حرف بزنی امدی؟

سرش چرخید طرفم.

-چقدر بهت گفتم راحیل، گوش نکردی.

رسیدیم محوطه‌ی پشت دانشگاه، دستم را از توی دستش بیرون کشیدم.

-تو چته؟ میشه به جای این حرف‌ها درست حرفت رو بزنی؟

دوباره دستم را گرفت.

-اول می‌خواستم بهت زنگ بزنم ولی بعد فکر کردم وقتی این

حرف‌ها رو می‌زنم پیشت باشم بهتره.

— چه حرفهایی؟
سرش را پایین انداخت.
— در مورد آرش.
ناگهان قلبم اسب وحشی شد. در قفسه‌ی سینه‌ام جایی نبود تا بتازد. پس مدام سر می‌کوبید به این میله‌های استخوانی. به سختی پرسیدم:

— چی شده؟

نگاهش غمگین شد.

— چقدر بهت گفتم این پسره لیاقت تو رو نداره، چقدر گفتم من رو آینه‌ی عبرت کن. گفتی: نمی‌خوام فقط به خودم فکر کنم، گفتی: اون خوبی زیاد داره، گفتی: من به خاطر خدا دارم...

دستم را از دستش با شتاب بیرون کشیدم و حرفش را بریدم و با عصبانیت گفتم:

— من میرم سر کلاس، هر وقت غر زدن‌ها تموم شد بگو پیام حرفت رو بزن.

خیلی استرس داشتم. اگر می‌خواستم بمانم قبل از این که حرفش را بزند سکت‌ه ام می‌داد. به طرف سالن پا کج کردم. راهم را سد کرد.

زل زد به چشم‌هایم وفوری گفت:

— آرش خان با یه دختره ارتباط داره.

چشم‌هایم را ریز کردم.

— چی گفتی؟

— درست شنیدی.

در چشم‌هایش دقیق شدم. شوخی نمی‌کرد. کاملاً جدی بود و غصه داشت. تمام قدرتم را جمع کردم و به همان روش همیشگی چند تا نفس عمیق کشیدم و آرام گفتم:

— کی بهت گفته؟

او هم آرام گفت:

— یکی از بچه‌های ترم آخری، گفت اسمش رو نیارم.

— اون از کجا می‌دونه؟

با دختره دوسته.

— دختره؟

— همون که با آرش...

— اسم دوستت چیه؟

— گفت: بهت نگم.

نگاه غضبناکی بهش انداختم.

— یعنی هر کی بیاد هر ادعایی بکنه تو باور می کنی؟
— نه، من بهش اعتماد دارم. تازه گفت، هم می تونم مدرک نشون بدم. هم اونارو با هم دیده. گفت، من راحیل رو می شناسم که چه دختر پاکیه، واسه همین نخواستم یه بدبخت به بدخت های دنیا اضافه بشه.

نگاهم را از چشم‌هایش گرفتم و روی زمین نشستم.

سرم را بین دستهایم گرفتم.

— باشو راحیل، همه ی چادرت خاک شد.

دستم را به زور گرفت و کشید و چند قدم آنورتر روی یک صندلی شکسته نشاندم و گفتم:

— چقدر بهت گفتم...

براق شدم در چشم‌هایش، در جا ساکت شد.

— من باید با این دوستت حرف بزنم، اون داره تهمت می زنه. الان بهش زنگ بزن، فقط باهاش حرف بزنم. از روی صدا که شناخته نمیشه.

سوگند پوزخندی زد و گفت:

— باز داری حرف خودت رو می زنی، دختره ساده.

گوشی‌اش را از جیبش در آورد و گفت:

— صبر کن ببینم قبول می کنه باهات حرف بزنه.

شماره توی گوشی‌اش ذخیره بود. فوری شماره را گرفت و از من دور شد. بعد از چند دقیقه حرف زدن به سمت امد. انگار دختره قبول نمی کرد بامن حرف بزند و سوگند چند بار با التماس درخواست کرد.

بالاخره گوشی را به سمتم گرفت.

— بگیر بالاخر قبول کرد تا برات توضیح بده...

با ترس به گوشی نگاه کردم.

— بگیر دیگه نترس نمی خورت.

گوشی را از دستش گرفتم و روی گوشم قرار دادم.

با صدای لرزانی گفتم:

— الوو

— سلام خانم رحمانی. با اصرار سوگند جون قبول کردم بهتون بگم حرفهایی که سوگند جون بهتون زده حقیقت داره.

اگه بخواهید هم عکس ازشون دارم هم اسکرین شات از پیام هاشون.

با دهان باز به سوگند که بالای سرم ایستاده بود نگاه می کردم.

- شما اسکرین شات رو از کجا آوردید؟
- از سودابه، وقتی حرفهاش رو باور نکردم خودش برام فرستاد.
- سودابه؟
- آره دیگه همون دوست دختر شوهرت.
- از این لحن حرف زدنش بدم امد، گوشی را گرفتم طرف سوگند و شروع به نفس عمیق کشیدن کردم.
- از استادی شنیده بودم که می گفت:
- هر وقت به مشکلی برخوردید که براتون سخت بود از بالا بهش نگاه کنید.
- رفتم روی صندلی ایستادم و به آسمون زل زدم.
- در دلم گفتم:
- خدایا الان منظورت چیه؟ متوجه نمیشم. میشه یه کم سطح پایین تر حرف بزنی؟ آخه من سوادم...
- با صدای سوگند به خودم امدم.
- پایه اش شکسته بیا پایین بابا، الان میوفتی سَقَط میشی بهونه میدی دست آرش خان. بعد دستم را گرفت و از صندلی پایینم آورد.
- آخه کی از روی صندلی بیفته سقط میشه.
- پس خبر نداری الان اونقدر علم پیشرفت کرده، طرف راست راست تو خیابون راه میره بلا سرش میاد.
- اصلا تو خونه داره خوش و خرم راه میره پاش گیر میکنه به فرش و بعدشم فاتحه...
- اگر در موقعیت دیگری این حرف را میزد، حتما می‌خندیدم.
- فعلا که خدا نخواست و طوری نشد.
- حالا چرا رفتی اون بالا؟
- خواستم از بالاتر به این ماجرا نگاه کنم.
- پوزخندی زد و گفت:
- به جای از بالا نگاه کردن واقع بین باش.
- فکر می کنم هستم. واقعیت باور حرفهای شماها نیست.
- پوفی کرد و گفت:
- بگم عکس ها رو بفرسته؟
- اخم کردم.
- که چی بشه؟
- که بهت ثابت بشه.
- فکر کن ثابت شد، بعدش؟

با تعجب نگاهم کرد و آرام گفت:

-بعدش دیگه خودت باید تصمیم بگیری.

بی خیال گفتم:

-من تصمیم رو از الان گرفتم.

با اشتیاق گفت:

-خب؟

— من از قبلم می دونستم که آرش با دخترا راحت‌تره و گاهی هم باهاشون بیرون میره. همین جوری که هست قبولش کردم. الانم نیازی نمی بینم اهمیتی به این حرفها بدم. حتی اگه درست باشه.

با عصبانیت تقریبا دادزد:

-پس می خوای سرت رو بکنی زیر برف؟

با خونسردی تمام گفتم:

-آره...وقتی تمام روح و فکر و جسمش با منه، چیزای دیگه چه اهمیتی داره؟ نفس عمیق کشیدم و دنباله ی حرفم را گرفتم:

-به نظر من هیچ برگی بی خواست خدا زمین نمیوفته اگر آرش کاری رو که شما می گید انجام داده، خواست خدا بوده و راهش اینی که تو میگی نیست.

راهم را به طرف ساختمان دانشگاه پیش گرفتم.

چادرم را گرفت و کشید.

-راحیل بیدار شو...می خوای بگی تقدیرت این بوده؟ نخیر.

تو انتخابت غلط بوده...

ایستادم و با اخم گفتم:

-سوگند من بیدارم، شماها خوابید...

— یعنی حتی نمی خوای به روش بیاری؟

— که اینجوری خودم زندگیم رو تابود کنم؟

سرش را گرفت و گفت:

-چطور می تونی دیگه عاشقش باشی، وقتی به این فکر می کنی

که اون همون حرف های عاشقونه رو به یکی دیگه هم میگه؟

دستهایش را گرفتم و گفتم:

-اینقدر خودت رو اذیت نکن. من به این چیزا اصلا فکر نمی

کنم. سعی می کنم هر چی شنیدم همین جا خاکش کنم. به اون

دوستتم بگو دیگه نه از آرش حرفی بزنه، نه به تو خبری بده.

سوگند زمزمه وار گفت:

-مارو باش، اینو عقل کل می‌دونستیم. این که کلا تعطیله. نمیدونم خدا عقل نذری میداد این کجا بود. بی توجه به حرفش گفتم:

-راستی باید تا آخر هفته پیام لباس مامان رو تموم کنم، می‌خوام زودتر بهش بدم. با حرص گفتم:

-چیزی نمونده، با یک ساعت کار جمع میشه. با شنیدن صدای زنگ گوشی‌ام کمی از سوگند فاصله گرفتم. — سلام آرش جان.

— باشه عزیزم، الان میام، نگاهم به سوگند بود که چهره اش رو مضمئز کرده بود.

— نه، سوگند کاری باهام داشت، الان دیگه داره میره منم الان میام.

وقتی وارد مغازه گیره فروشی شدیم. آرش بادیدن اون همه گیره تعجب کردو مشغول جدا کردن شد.

هر کدام را یکی‌یکی بر می‌داشت و می‌گرفت کنار گوشم و می‌پرسید:

-قشنگه؟ من هم توی آینه ایی که روی پیشخوان بود خودم را نگاه می‌کردم و لبخند می‌زدم.

گیره ایی را که نگین یاسی داشت را برداشت و به طرفم گرفت و گفت:

-نگاه کن راحیل، واسه اون روسری یاسیه خوبه؟ اون روز می‌گفتی گیره هم رنگش رو نداری، بیا اینم بردار.

نگاه تشکر آمیزی به او انداختم و با خودم فکر کردم "وقتی اینقدر حواسش به همه چیز هست، دیگه چه اهمیتی دارد که با کدام دختر کجا دیده شده است. خود من هم یادم رفته بود برای روسری یاسی رنگم گیره ندارم".

نگاهی به خانم فروشنده که مشغول جابجا کردن وسایل قفسه بود انداخت و کنار گوشم مهربان گفتم:

-راحیل، چند تا هم به سلیقه ی خودت انتخاب کن دیگه. همه رو که من انتخاب کردم.

آرام گفتم:

-دلم می‌خواد همه رو تو انتخاب کنی.

"چطور حرف های سوگند و دوستش را باور می‌کردم. مگر می‌توانستم از این لحظه هایم برایشان بگویم. اگر حرفهای سوگند را برای آرش تعریف کنم، یعنی عشقش را باور نکردم،

یعنی به او اعتماد ندارم. من نمی توانم اینقدر سنگدل باشم".

بعد از این که یک جعبه ی کوچک مثبت کاری شده هم برایم خرید، پیشنهاد داد برویم قدم بزنیم.

داخل پارک که شدیم. بازویش را به طرفم گرفت و من با تمام وجود چنگش زدم و برای لحظه ایی سرم را به بازویش تکیه دادم.

دستهایش را داخل جیبش گذاشت و نگاه مهربانش را روی صورتم گرداند. آنقدر عشق در نگاهش بود که شرمنده شدم از فکرهای بدی که حتی یک لحظه در موردش کردم.

"این چشم ها چطور می تواند به کسی غیر از من عشق بورزد. هیچ وقت باور نمی‌کنم حتی اگر راست باشد".

برای مدت طولانی در سکوت فقط قدم زدیم.

در ذهنم با خودم حرف می زدم.

به نیمکتی رسیدیم که آرش پرسید:

-بشینیم؟

— آره.

کنار هم روی نیمکت نشستیم. آرش دوباره به من خیره شد. هر دفعه نگاه می کرد قلبم ضربان می گرفت.

— راحیل.

— جان

نگاهش را به روبرو پرت کرد.

-چیزی شده؟

باتعجب نگاهش کردم.

-منظورت چیه؟

— آخه همش تو فکری.

یک لحظه هول شدم و سرم را پایین انداختم. باید چیزی می گفتم که دروغ نباشد، برای همین گفتم:

-چیز مهمی نیست.

آرنج هایش را روی پاهایش گذاشت و دستهایش را به هم گره زد.

-حتما خیلی مهمه که اینقدر فکرت رو مشغول کرده، سر کلاسم اصلا حواست به درس نبود.

خدایا چه بگویم.

صاف نشست و با دستش گوشه‌ی روسری‌ام را صاف کرد.

-سوگند حرف ناراحت کننده ایی بهت زد؟

نگاهم را پایین انداختم. حرفی نزد.

— راحیلم، من رو نگاه کن.
نگاهش کردم.
نگاهش تلفیقی از مهر و عتاب بود.
— به من مربوط میشه؟
نتوانستم به نگاه ادامه بدهم. با صدای بالاتری گفتم:
—نگام کن.
با چشم های پایین گفتم:
—میشه راه بریم؟
بی معطلی بلند شد و دست به جیب ایستاد.
هم قدم شدیم.
زمزمه وار با خودش گفت:
—پس به من مربوط میشه...
وقتی دوباره سکوت را دید ادامه داد:
—باشه نگو، اما اگه یادت باشه خودت گفتمی اگه مشکلی پیش
آمد با آرامش با هم حرف بزنیم.
با تردید گفتم:
—الان که مشکلی پیش نیومده. ایستاد و به چشم هایم زل زد.
از نگاهش گریزان بودم. به دور دست نگاه کردم و گفتم:
—اگه خودم نتوانستم حلش کنم، چشم، اول به تو میگم.
نفسش را عمیق بیرون داد و نوچی کرد و سرش را تکان داد.
وقتی به خانه‌ی مادر شوهرم رسیدیم. برای تعویض لباس به
اتاق آرش رفتم. مژگان روی تخت آرش خوابیده بود. با حرص
بیرون آمدم. هم زمان آرش هم می خواست وارد اتاقش شود و
لباس عوض کند.
سعی کردم خونسرد باشم و گفتم:
—لطفا نرو، مژگان اونجا خوابیده، لباسش مناسب نیست.
برگشت و به طرف سالن رفتیم و گفتم:
—پس لباس هام رو برام میاری؟
خواستم به طرف اتاق بروم که مادرش گفت:
—این مسخره بازیها چیه آرش، برو خودت بردار دیگه.
آرش رفت کنار مادرش و با آرامش گفت:
—بهش بگید دفعه ی بعد تو اتاق شما بخوابه. دونفر آدم رو
اینجا علاف خودش کرده. مادرش چشم غره ایی رفت و گفت:

چه می دونست شماها اینقدر زود میایید. خب شما برید تو اتاق من.

آرش با حرص می خواست حرفی بزند که دخالت کردم و گفتم:

-آرش جان بیا بریم من لباس هات رو برات میارم...

موقع رفتن به طرف اتاق، می‌شنیدم که مادر شوهرم زیر لب غرغر می‌کند.

تخت مادر شوهرم دونفره بود، با پرده ی سورمه ایی رنگ و فرش هم رنگش، تقریباً همه چیز با هم ست شده بود.

آرش عصبی لباس هایی که برایش آوردم را روی تخت گذاشت و خودش هم کنارشان نشست. گوشی‌اش زنگ خورد.

چند دقیقه ایی با دوستش سعید صحبت کرد. پشت به او جلوی آینه ایستاده بودم و موهایم را برس می کشیدم، ولی تمام حواسم پیش آرش بود و از آینه نگاهش می‌کردم.

زنگ تلفنش من را یاد حرف های سوگند انداخت، برایم تعجب داشت که تا وقتی آرش پیش من است اصلاً سرش در گوشی‌اش نمی‌رفت.

فقط وقتی کسی زنگ میزد جواب می‌داد. من خودم گاهی گوشی‌ام را چک می‌کنم ولی او...

دو تا چشم براق توی آینه من را از فکر بیرون آورد، کی اینقدر نزدیکم شده بود که من متوجه نشدم.

درست پشت سرم ایستاده بود. دوباره با همان ژست دست توی جیب گفتم:

— ببخش که هر دفعه میای اینجا اعصابت به هم می‌ریزه.

-مهم نیست. تو که تقصیری نداری.

نگاهش آنقدر گرم بود که احساس گرما کردم.

سرش را داخل موهایم کرد و نفس عمیقی کشید و گفت:

-کاش میشد از بوی موهات سفارش می‌دادم عطر می‌ساختند.

دستهایش را از جیبش درآورد و موهایم را نوازش کرد.

-می‌خواهی ببافمشون؟

لبخندی زدم و گفتم:

-مگه بلدی؟

— نمی‌دونم یادم مونده یانه. بچه که بودم موهای مامانم

بلند بود. البته خیلی کوتاهتر از موهای تو. بافتنشون برام

سرگرمی بود. مامانم خودش بهم یاد داده بود. یه جورایی

دیدن موهات و بافتنش برام نوستالژی داره.

نشستم روی تخت و گفتم:

-باشه بباف.

مژگان بیدار شده بود و صدایش از سالن می‌آمد که با مادرشوهرم حرف می‌زد.

چند دقیقه بعد تقه ایی به در خورد و مژگان آرش را صدا کرد. من هراسون به آرش گفتم:

-نیاد داخل...

آرش خیلی خونسرد همونطور که سعی می‌کرد به بهترین شکل بافت موهایم را انجام بدهد گفت:

-اتفاقا می‌خوام بیاد تو...

— وای نه آرش، اینجوری زشته...

بی تفاوت به حرف من بلند گفت:

-مژگان خانم بیا داخل دستم بنده.

مژگان بلافاصله در را باز کرد و با دیدن صحنه ی روبرویش یکه خورد و چند لحظه سکوت کرد.

من هم که رنگ به رنگ می‌شدم.

توی دلم برای آرش خط و نشان می‌کشیدم.

با صدای ضعیفی سلام کردم.

جواب کشداره همراه با تردیدی داد و دوباره به ما خیره شد.

آرش با همان خونسردی گفت:

-کاری داشتی؟

مژگان بالاخره به خودش امد و لبخندی زد و رو به آرش گفت:

-پس از این کارا هم بلدی؟

آرش با لبخند گفت:

-آدم واسه همسرش بلدم نباشه یاد می‌گیره.

بعد رو به من گفت پایینش رو با چی ببندم؟

دستم را دراز کردم و با خجالت گفتم:

-بده به من، خودم می‌بندم.

مژگان تابی به گردنش داد و گفت:

-خوش به حال همسرتون... بعد رو به من گفت:

-خیلی خوش شانسی هاراحیل جون... فقط با لبخند جوابش را دادم و او هم رو به آرش ادامه داد:

-خواستم بگم اگه می‌خواهید برید اتاقت، من بیدار شدم.

آرش اخمی کرد و چیزی نگفت. من همانجور که دستم برای پیدا کردن کش مو داخل کیفم بود گفتم:

-ممنون مژگان جان.

بعد از این که در رو بست و رفت، نگاهی به آرش انداختم،
با همان اخم اشاره ایی به موهایم کرد.

-خوب بافتم؟

اشاره کردم به ابروهایش.

-فعلا که اونارو خوب بافتی...بازشون کن که اصلا بهت نمیاد.
اخم هایش را باز کرد و لبخندی زد.

-آخه بعضی وقتها رو مخه، گرچه می دونم بیشتر از من رو مخ
توئه، چون من عادت دارم به این کارهاش...
آهی کشیدم و گفتم:

-فکر نکنم من بتونم عادت کنم.

بلند شد لباسهایش رو از روی تخت برداشت و گفت:

-بهت حق میدم. من میرم تو اتاقم لباس عوض کنم، چند دقیقه
دیگه توام بیا. بعد خم شد و موهایم را بوسید.

-نگفتی چطور بافتم؟

— خوبه، فقط کمی شل بافتی. دفعه ی بعد محکم تر بباف.
همانطور که می رفت گفت:

-حتما.

گیره ی سنگ کاری شده ی مو را که امروز آرش همراه گیره های
روسی برایم خریده بود را به موهایم زدم. مانتو ام را
درآوردم و بلوز آستین کوتاهم را مرتب کردم و وسایلم را
برداشتم و پیش آرش رفتم.

آرش با لباس هایی که پوشیده بود جذابتر شده بود. با دیدنم
نگاه خریدارانه ایی به من انداخت و نزدیکم شد.
پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند و گفت:

"اگر دل می بری جانا، روا باشد که دلداری، میان دلبران
الحق، به دل بردن سزاواری"

اخمی نمایشی کردم و گفتم:

-میان دلبران؟

بلند خندید و گفت:

-دل داری دیگه، قربونت برم و بعد سرم را برای لحظه ایی
به سینه اش فشار داد. تا توانستم سواستفاده کردم و تمام
عطر تنش را استنشاق کردم دلم می خواست برای همیشه سرم روی
سینه اش باشد. من را از خودش جدا کرد و صورتم را با دستهایش
قاب کرد.

خیره شد به چشم هایم، همان لحظه بود که قدر وقت را بیشتر فهمیدم.

"چطور می توانم حرف های سوگند را باور کنم، وقتی هیچ لحظه ایی از زندگی‌ام شبیهه این لحظات نبوده است".
دلم می خواست دوباره سرم را روی سینه اش بگذارم.
انگار از چشم هایم فکرم را خواند. چون دستهایش را از دوطرف دور کمرم حلقه کرد و مرا در آغوش کشید.
صورتش را روی سرم گذاشتم و با لبهایش موهایم را نوازش کرد.

با شنیدن صدای اذان زیر گوشم زمزمه کرد خدا رو شکر که تو هستی... بعد من را از خودش جدا کرد نگاهی به بازویم انداخت و گفت:

-بلوز آستین بلند نداری؟ جلوی کیارش اینجوری؟ شام میاد اینجاها.
لبخندی زدم و قند توی دلم آب شد برای غیرتش، آرش و این حرف ها...
پس راسته که میگن عشق باعث میشه رگ غیرت آقايون برجسته بشه...
از کیفم ساق دستم را آوردم و گفتم:

-اینا آستین هامه...
با تعجب نگاهی به ساقها انداخت و گفت:

-سر آستینهاش رنگ روسریته...
— آره، مدلشه.
— چقدر جالب...
— من میرم وضو بگیرم.
— منم برم یه سجاده از مامان برات بگیرم..
هر دو از اتاق بیرون رفتیم. مژگان با دیدن ما، رو به آرش گفت:

-چه عجب... خوب شد من از اتاق امدم بیرونا...
مژگان سارافن قهوه ایی پوشیده بود، بدونه زیر سارافنی، با ساپورت هم رنگش...
شرمنده از حرفش به طرف سرویس رفتم، آرش هم با لبخند گفت:
-لطفا از این به بعد توی اتاق مامان استراحت کن. لحظه ی آخر که می خواستم در را ببندم شنیدم که مژگان با خنده گفت:

-بالشت تو بوی ادکلن میده، بوش رو دوست دارم، خواب آورده.

در را بستم و از حرفش شوکه شدم. دلم نمی خواست حساس باشم ولی این حسادت بد جور سرکش شده بود. با آب سرد وضو گرفتم تا آرام شوم. از سرویس بیرون امدم و به طرف آشپزخانه رفتم. مادر آرش می خواست سالاد درست کند. جلو رفتم و گفتم:

-مامان جان بزارید سالاد رو من درست کنم، الان نماز می خونم و میام.

— دستت درد نکنه راحیل جان خودم درست می کنم. مژگان اشاره ایی به موهایم کرد و رو به مادر آرش گفت:

-مامان آرش بافته ها...

مادر آرش لبخندی زد و گفت:

-بچم یاد بچگیاش افتاده، نگاه چقدرهم شل بافته، اون موقع ها هم موهای من رو همین طور می بافت. مژگان معترضانه گفت:

-وا مامان! پس چرا کیارش از این کارها بلد نیست؟

— کیارش از همون بچگی هم با آرش فرق داشت، اصلا توخونه بند نمیشدکه بخواد چیزیم یاد بگیره.

وارد اتاق که شدم دیدم آرش سجاده را برایم پهن کرده و خودش هم پایین تخت نشسته و غرق فکر است.

تشکر کردم و سجاده ام را جوری میزان کردم که پشت به او نباشم. بعد از خواندن نماز، کنارش نشستم.

سرم را به خودش چسباندم.

-راحیل.

— جانم.

— برام دعا می کنی.

— برای چی؟

— برای این که خوب باشم.

— تو خوبی آرش جان.

پوزخندی زد و گفت:

-اگه من خوبم پس تو چی هستی؟

نمی دانم این بغض، از کجا پیدایش شد. قورتش دادم و گفتم:

-نمی دونم چی هستم، کاش میشد بنده باشم.

آهی کشید و گفت:

— باز تو رفتی رو منبر عشقم؟

خوب بودن با بنده بودن چه فرقی داره؟

لبخند زدم و گفتم:

-بدون منبر رفتن همیشه زندگی کرد آرش. یادآوری مهم ترین اصل زندگیه. میدونی آرزوم چیه؟
-نه

-توام گاهی بری رو منبر.

-ولی من از منبر رفتن و این حرفها خوشم نمیاد.
مکثی کردم و گفتم:

-به نظرم همه میرن رو منبر ولی هر کسی با روش خودش. فقط اسم منبر رو حذف می‌کنند، یه اسم با کلاس روش میزارن. مثلا همین چند دقیقه‌ی پیش مگه به من تذکر ندادی که آستینم کوتاهه؟
کوتاه خندید.

-شاید دارم نذرم رو ادا می‌کنم.
پرسیدم:

-چه نذری؟

کمی مین و مین کرد و گفت:

-منی‌خواستم مجانی بهت بگما، ولی میگم. با خدا عهد کردم اگر ما به هم رسیدیم، مسائلی که برای تو مهمه برای من هم مهم باشه.

-چه نذر عجیبی!

-فکر کردی فقط خودت مهریه‌ی عجیب تعیین می‌کنی. حالا جواب سوالم رو بده.

-آخه تو میگی خوب، به نظرم خوب بودن راحتیه. مثلا یه آمریکایی هم که خدارو قبول نداره میتونه خوب باشه. مهربون باشه. مودب باشه، به فقرا کمک کنه. مثل خیلی از آدمهای بزرگ و مشهور اروپایی و آمریکایی و حتی صهیونیستی. ولی بنده بودن خیلی سخته. چون هر کاری میکنی باید برای خدا باشه نه برای نشون دادن خودت به دیگران.

حتی گاهی این بنده بودن ممکنه سختی زیادی داشته باشه و در ظاهر به ضررت باشه. بعد با همان بغض ادامه دادم:

-من که خودم این وسط حیرونم نه اینم، نه اون...

نگاهی به من انداخت و متوجه‌ی بغضم شد.

دستم را در دستش گرفت و گفت:

-گاهی خودت رو خیلی اذیت می‌کنی.

— نه بابا، چه اذیتی... فعلا که دارم از زندگیم لذت می‌برم. بلند شد و دستم را هم با خودش کشید.

— خب خانم از رو منبر تشریف بیارید پایین تا بریم. از حرفش خنده ام گرفت و او ادامه داد:

— حالا که فکر می‌کنم می‌بینم رو منبر رفتن بدم نیستا، چشمکی زدم و گفتم:

— پس به زدی اون بالا می‌بینمت. نوچ نوچی کرد و گفت:

— میشه یه بارم از این زبونا جلوی مامانم بریزی، اون دفعه می‌گفت:

— شانس آوردی راحیل زیاد زبون نداره... خوب شد گفتمی،

پس یادم باشه از این به بعد جلو مامانت زیاد حرف نزنم... سر میز شام شاید دوباره تصادفی کیارش رو بروی من نشسته بود و غذا خوردن را برایم سخت کرده بود. یعنی معنی برج زهرمار را قشنگ در آن لحظه‌ها متوجه شدم. نمی‌دانم کیارش چرا اینقدر تلخ بود... با گره‌ای که به ابروهایش داده بود رو به آرش گفت:

— یه مهمونی می‌خوام بدم، بچه‌ها رو دعوت کنم. تو و خانمتم باید باشید. لباسهای درست و حسابی بپوشیدا.

می‌دانستم منظورش من هستم، ولی منظورش را درک نکردم. مادر شوهرم با استرس پرسید:

— کجا می‌گیری پسرم؟

— همینجا، شامم از بیرون میارن. دوباره مادر آرش پرسید:

— چند نفرن؟

— نگران نباش مادر من، سرجمع بیست سی نفرن. دونفرم میان کارهارو انجام میدن. شما اصلا نمی‌خواود خودت رو اذیت کنی. مژگان گفت:

— کیارش اینجا کوچیکه‌ها.

کیارش نگاهی به سالن انداخت و گفت:

— پس شاید خونه‌ی خودمون گرفتیم.

آرش گفت:

-چه کاریه آخه داداش، عروسی دعوتشون می‌کنیم دیگه. کیارش باخشی که سعی در کنترلش داشت گفت:

-اونا از این جور عروسی مسخره ها نمیان. مگه قرار نشد کنسل بشه.

همین جشن کوچیک رو میگیرم، بعدم میگم به جای جشن عروسیتون میرید سفرخارجه.

چقدر نظر دوستانش برایش مهم است. از دروغ بزرگی که گفت لبهیم به لبخند کش آمد و به آرش نگاه کردم.

کیارش که متوجهی خنده‌ی من شد، با تاکید رو به آرش گفت:

-توجیهش کن، چطوری باید لباس بپوشه ها. آرش حرفی نزد و خودش را مشغول غذایش کرد.

من هم زیر نگاههای خشمگین کیارش با چه فلاکتی شامم را خوردم.

شام که چه عرض کنم بگو شوکران، البته من که سقراط نیستم ولی کیارش خیلی شبیهه قضاتی بود که حکم شوکران سقراط را تایید کردند.

چقدر طرز لباس پوشیدن من برایش مهم شده بود. از حرفهایش حس بدی پیدا کردم.

بعد از این که برای جمع کردن میز کمک کردم. به سالن آمدم و کنار مژگان نشستم. آقایان نبودند.

نگاه سوالی‌ام را به مژگان انداختم که گفت:

-رفتن تراس حرف بزنین. دلم شور زد.

پرسیدم:

-در مورد چی حرف بزنین؟

شانه ایی بالا انداخت و گفت:

-چه می دونم. لابد در مورد مهمونی.

با تردید گفتم:

-یه سوال بپرسم؟

— چی؟

— آقا کیارش منظورشون چی بود، از این که به آرش گفت لباس درست و حسابی بپوشیم؟

مژگان اشاره‌ای به چادرم کرد و گفت:

-منظورش به تو بود. یعنی اینجوری چادرچاقچوری نباشی.

پرسیدم:

-اون از من بدش میاد؟

— نه، فقط با ازدواجتون مخالف بودو به خاطر آرش کوتا امد.

— یعنی تو خونتونم با تو اینقدر عصبانیه؟ یا میاد اینجا منو می‌بینه اینجوری میشه؟ تلخندی زدو گفت:

— نه اینجوری که نیست، ولی مثل آرشم اینقدر مهربون و شوخ نیست.

زیادم اهل حرف نیست.

باور کن میایم اینجا خیلی حرف می‌زنه، تو خونه که تا من باهاش حرف نزنم، چیزی نمیگه.

کلا با آرش خیلی راحت و زیاد باهاش حرف می‌زنه و دردو دل می‌کنه.

خواستم بگویم خودت هم کلا با آرش راحتی... ولی نگفتم، زمزمه وار گفتم:

— همه با آرش راحتن.

با لبخند گفت:

— از بس مهربونه.

در دلم گفتم:

— اونم از شانس منه که با همه مهربونه.

کمی با مژگان در مورد تغذیه حرف زدیم که مادر آرش با ظرف میوه آمدو کنارمان نشست و گفت:

— کیارش گفته هفته‌ی دیگه جشن رو می‌گیریم. میخواد یه مسافرتی بره، وقتی برگرده همه رو دعوت میکنه. راحیل جان تو چی می‌پوشی؟ کجا آرایشگاه میری؟

با چشم‌های از حدقه در آمده پرسیدم:

— مگه مهمونی نیست؟ آرایشگاه برای چی؟

مژگان گفت:

— چرا، ولی مهمونیه بزن و بکوبیه.

با دهان باز گفتم:

— اگه دوستهاشون با خانواده میان و بزن و بکوبم دارید، پس خانما کجا میرن؟

مژگان و مادر شوهرم نگاهی به هم انداختند و خندیدند.

— عزیزم، هر کس پیش شوهر خودش میشینه دیگه. کجا میخوان برن. گیج به مژگان نگاه کردم.

آرش و کیارش جلسشان تمام شد و تشریف آوردند. اخم های آرش در هم بود. با تعجب نگاهش کردم. کنارم نشست و سیبی از جا میوه‌ایی برداشت و با حرص شروع به پوست‌کندن کرد و گفت:

-چرا این جوری نگاه می‌کنی؟
با ابروهایم به اخمش اشاره کردم و گفتم:

-چی شده؟
آرام گفت:

-هیچی بابا کیارش واسه یه هفته می‌خواد بره ترکیه.
-همین؟

-نه، خیلی چیزها هست که باید در موردش حرف بزنیم.
اگه منظورت پارتیه که برادر گرامیتون می‌خوان بگیرن، در جریانم.
باتعجب گفت:

-پارتی؟
زمزمه وار گفتم:

-یواش تر...
آرام گفت:

اون مهمونیه که هیچی، فعلا به اون فکر نمی‌کنم.
— وا! پس واسی چی ناراحتی، خوبه که بره ترکیه، برامون سوغاتیم میاره.
— یه جوری نگاه کرد که احساس کردم خبر خوبی نمی‌خواهد بگوید.

تکه‌ایی از سیب را سر چاقو جلویم گرفت و گفت:
-دل خجسته‌ایی داری‌ها، فکر کن کیارش برای تو سوغاتی بیاره.
دستش را پس زدم و گفتم:

-اولا که بعد از غذا میوه نمی‌خورم. دوما اشکال نداره فقط برای تو هم سوغاتی بیاره من راضیم.
آرش خندید. همه ما را نگاه کردند ولی نگاه کیارش ترسناک بود. نمی‌دانم با مادر شوهرم چه می‌گفتند که باب میل کیارش نبود.

صدایم را صاف کردم و زیر لب گفتم:

-تو می‌خندی چرا من رو چپ‌چپ نگاه می‌کنه.
آرش خنده‌اش را جمع کرد و گفت:

-آخه بهش گفتم، به احتمال زیاد تو به اون مهمونی نمی‌ای.

عصبانی شدو بهم گفت که باهات صحبت کنم. بهترین کار این بود که فعلا از جلوی دید کیارش دور باشم و بعد در این مورد با آرش حرف بزنم.

-آرش برم آماده بشم؟

با سرش تایید کرد.

لباسهایم را پوشیدم و در حال تا کردن چادر رنگی‌ام بودم که آرش وارد اتاق شد و با دیدنم لبخند گله‌گشادی زد و گفت:

-وای راحیل خیلی باحالی.

— من که هنوز نفهمیدم تو به چی خندیدی؟

— وقتی حرف سوغاتی رو زدی خنده‌ام گرفت، آخه کیارش جواب سلام تو رو به زور میده بعد تو میگی میره برامون سوغاتی می‌خره؟ بدتر از اون قضیه ی مهمونی... حرفش را بریدم.

-بگو پارتی، نه مهمونی.

جلو آمد و چادر تا شده، را از دستم گرفت و گفت:

-این رو بزار همین جا توی کمد من بمونه، هر دفعه با خودت نبرو بیار. چند دست لباس خونگی هم بیار بزار تو کمد من، برای هفته ی آینده.

چون کیارش یه هفته میره ترکیه، سپرده مژگان اینجا بمونه. کلی هم سفارشش رو کرده.

باتعجب گفتم:

-چرا نمیره خونه‌ی مادرش؟

آرش کلافه گفت:

-خودش به کیارش گفته اینجا می‌خواد بمونه.

می‌خوام تو این یک هفته‌ایی که مژگان اینجاست، توام باشی. با مامانم خودم صحبت می‌کنم. راستش اگه شرایطش رو داشتید من تو این یک هفته می‌ومدم خونتون می‌موندم. البته اگر شرایطش بود نمیشد چون کیارش سفارش کرد، حواسم به مامان اینا باشه و تنهاشون نزارم.

بعد روی تخت نشست و ادامه داد:

-در مورد همون پارتی هم که گفتم، فکر کنم با کیارش به مشکل بخوریم.

حرفهایی که از آرش شنیدم حالم را بد کرد. کنارش نشستم و گفتم:

-من که به همچین مهمونی نمیام. در مورد مواظبت تو از مژگان، واقعا برام قابل هضم نیست. مگه وسط اقیانوسه که تو مواظبتش باشی؟
دستی به موهایش کشید و گفت:

-چی بگم، میگه حاملس یه وقت اتفاقی نیوفته. وقتی بهش گفتم، تو شاید نیایی تو مهمونی، قاطی کرد. — به خاطر این موضوع ناراحت بودی؟

— اهوم، سکوت کردم چون برای منم ناراحت کننده بود. وقتی سکوتم را دید گفت:

-دلیلش رو نمی دونم ولی از وقتی ما نامزد کردیم رفتارش تغییر کرده، اینقدرم ریلکس نبود، تغییر رفتارش اذیتم می کنه.

— کی؟
— مژگان، البته هر دوشون، نمی دونم این زن و شوهر چشون شده...

نفس عمیقی کشیدم.

-ان شالله درست میشه. با خودم فکر کردم پس باید یه هفته هر روز پیام اینجا، با مژگان سر کردن برایم سخت بود ولی راه دیگری نداشتم. با صدای آرش از افکارم فاصله گرفتم.

— راحیل.

نگاهش کردم.

-بیا یه راهی پیدا کنیم که نه سیخ بسوزه نه کباب.

-چه راهی؟

سرش را پایین انداخت و گفت:

-همیشه مثلا یه لباس کاملا پوشیده بپوشی و بیای مهمونی؟
اخم کردم.

-نه همیشه. به نظرت خنده دار نیست من پیام بین یه سری زن و مرد، اونم با اون سبک و سیاق؟

-تو بگو چیکار کنیم.

-باهاش صحبت کن و قانعش کن که دست از این کارهاش برداره. اگه الان کوتا بیاییم فردا یه برنامه‌ی دیگه‌ای داره. یه روز دو روز نیست که، مثلا فردا همین بچشون به دنیا بیاد دوباره میخواد پارتی راه بندازه و اصرارم کنه ما باشیم. نچی کردو گفت:

نمی‌خوام دلخوری... همان لحظه صدای کیارش باعث شد، آرش حرفش را نصفه رها کند. -برم ببینم چی میگه. چند دقیقه ایی از رفتن آرش نگذشته بود که صدای کیارش کمی بلندتر شد. فوری چادر مشگی‌ام را که روی تخت گذاشته بودم برداشتم. سرم کردم و خودم را به سالن رساندم. آخرین جمله‌ی کیارش را شنیدم که گفت: -نخیراینجور جاها بیاد و خودش رو گم نکنه معلوم میشه. بدبخت، تو... با دیدن من سکوت کرد. از این که باز من باعث اختلاف این دو برادر شده بودم، عذاب وجدان گرفتم. مادر شوهرم حراسان به طرفم آمدو گفت: -راحیل بگو میای، تا همینجا همه چی تموم بشه. آب دهانم را قورت دادم و نگاهی به آرش انداختم. صورتش سرخ بود. باید همینجا همه چیز را تمام می‌کردم، تا دوباره فردا پس فردا این آقا کیارش فکر جدیدی برایم نداشته باشد. جلو رفتم و روبرویش ایستادم. تمام جراتم را جمع کردم. سعی کردم آرام باشم. چشم به زیر انداختم و با صدای لرزانی گفتم: -آقا کیارش من همچین مهمونی‌هایی هیچ وقت نمیام. لطفا آرش رو هم تحت فشار قرار ندید چون بیفایده. شده از آرش جدا میشم ولی این جور جاها نمیام. همونطور که من به خواسته‌ی شما احترام گذاشتم و موافقت کردم که به سبک خودمون عروسی بگیریم و کلا عروسی گرفتن رو فراموش کنم. شما هم به عقاید من احترام بزارید. هیچ کس نمی‌تونه منو مجبور به کاری کنه. فکر نمی‌کنم یه مهمونی اونقدر مهم باشه که... حرفم نصفه ماند وقتی دیدم، بی توجه به حرفم در را کوبید و رفت. دوسه روزی بود که کیارش به مسافرت رفته بود. آرش مدام اصرار می کرد که به خانه‌شان بروم و بمانم. ولی از یک طرف مامان راضی نبود از طرف دیگر سعیده آمده بود خانمان و ماندگار شده بود ومی گفت: -حالا دو روزم به خاطر من نرو اونجا.

بالاخره آرش به مادر زنگ زد و نمی دانم چه طور توانست راضی‌اش کند.

آن روز دانشگاه نداشتیم. آرش گفت می‌آید دنبالم. و فردا از خانه خودشان به دانشگاه میرویم. از کمد اتاقم ساک کوچکی برداشتم و وسایل شخصیم را داخلش گذاشتم. همینطور جزوه‌ها و کتابهای دانشگاه را. سعیده که آماده میشد که برود، نگاهی به ساکم کرد و گفت: -مگه داری میری مسافرت؟

— خب وسایل هام زیاده چیکار کنم. به شوخی به اسرا گفت:

-فکر کنم این راحیل بیشتر از یکی دوشب می‌خواد بمونه ها، بیا ببین چه ساکی جمع کرده. خاله رو گذاشته سر کار. اسرا نیم نگاهی به من انداخت و از روی تخت بلند شد و شروع کرد به برس کشیدن موهایش کرد و گفت:

-والا با این جاری که این داره، به نظرم تا بردار شوهرش بیاد بمونه اونجا بهتره... اخمی به اسرا کردم و کشیده گفتم: -اسرا...

جلوی آینه ایستادم. موهایم را سعیده به صورت تیغ ماهی بافته بود را مرتب کردم. بابلیس را برداشتم و دو حلقه‌ی جلوی موهایم را که کمی کوتاهتر از پشت بود را فر کردم. سعیده نگاهی به فر موهایم انداخت و گفت:

-راحیل از وقتی داستان پانته‌آ و کورش کبیرو خوندم. همش فکر می‌کنم حتما اونم مثل تو اینقدر قشنگ بوده. از حرفش پقی زدم زیره خنده و گفتم: -بس کن سعیده.

اسرا نگاه عاقل اندر سفیهی به سعیده انداخت و گفت: -این که خواهر من تو زیبایی شبیه پانته‌آ هست که درست، ولی خدا نکنه عاقبتش مثل اون باشه. سعیده خندید و گفت:

عاقبتش رو نگفتم، زیباییش رو گفتم. البته اونم یه جورایی همه می‌خواستن از شوهرش دورش کنند که موفقم شدند. -ول کن سعیده، آخه این چه تشبیه کردنیه، آدم تنش میلرزه. اسرا گفت:

-حالا چرا تنت میلرزه راحیل؟
 -آخه آخرش خودکشی میکنه.
 اسرا هینی کشید و گفت:
 -عه، اینو نمیدونستم. این همه خوشگلی رو کرد زیر خاک؟ من هیچ وقت اینایی که خودکشی می‌کنند رو نتونستم درک کنم.
 سعیده آهی کشید و گفت:
 -دیگه بدبختا بین به کجا میرسن. البته بعضیهاشونم مشکل دارنا، بعد انگشت سبابه‌اش رو برعکس عقربه‌های ساعت کنار گوشش چرخاند.
 اسرا موهایش را با کلیپس بالا بست و با خنده گفت:
 -البته خواهر خوشگل من عاقل‌تر از این حرف هاست.
 — عاقل بود... الان دیگه آرش خان نداشته عقلی تو کله اش بمونه.
 با صدای زنگ آیفن حراسان به طرف در اتاق رفتیم.
 سعیده خنده ای کرد و رو به اسرا گفت:
 -می بینی؟ این همون راحیله که قبلا اهمیتی نمی داد کی در زد، کی پشت درموند، کی امد، کی رفت...
 بی توجه به حرفش داخل سالن رفتیم و دگمه ی آیفن را زدم و از همانجا با صدای بلند گفتم:
 -بچه‌ها آرش داره میاد بالا.
 سعیده گفت:
 -میاد بالا چیکار؟ برو دیگه.
 — کوفت، می خواد بیاد هم مامان رو ببینه هم وسایلم رو ببره، سنگینه.
 سعیده وارد سالن شد. همانطور که شالش را مرتب می کرد گفت:
 -چه دوماه جای شیرینی، الان داره خودش رو واسه مادر زنش لوس می کنه؟
 مادر خندید و گفت:
 -قربون او زبون بامزت برم، خاله جان.
 سعیده خوشحال از حرف مادر، خودش را به او چسباند.
 صورتم را برای سعیده مچاله کردم و در را باز کردم.. با یک دسته گل مریم که با روبان پهن توری بلندقرمز رنگ بسته شده بود روبرو شدم. ذوق زده به گل‌ها نگاه می کردم که آرش سرش را از پشت گل‌ها بیرون آورد و پرسید:
 -نمی خوای بگیریش؟

گلها را گرفتم و باهمان هیجان گفتم:

-وای آرش ممنون. چقدر قشنگن.

بعد گلها را جلوی بینی‌ام گرفتم و ریه هایم را از بوی مست کننده‌شان پر کردم.

وارد که شد یک جعبه شیرینی هم دستش بود. سوالی نگاهش کردم.

-شیرینی خبری خوبیه که میخوام بهت بگم.

-چی؟

-حالا بعدا.

آرش بعد از احوالپرسی با مامان و دخترا رفت و روی مبل نشست.

من به آشپزخانه رفتم تا گلدانی برای گلهایم پیدا کنم. دخترها با دیدن گلها در گوش همدیگر پچ پچ می کردند و لبخند ملیح می زدند.

جعبه‌ی شیرینی را باز کردم و از همه پذیرایی کردم.

کنار آرش نشستم و با اصرار دلیل خریدن شیرینی را پرسیدم.

با خوشحالی نگاهم کرد و گفت:

-اگه بگم باورت نمیشه.

-بگو دیگه، جون به لبم کردی.

-کیارش موافقت کرد که مهمونی بگیره .

گفت فقط به دوستهای خودم توی رستوران یه شام میدم. ذوق زده پرسیدم:

-راست میگی آرش؟ آخه چطوری کوتا امد؟

آرش بادی به غبغبش انداخت و گفت:

-این هنر منه دیگه.

-ممنونم آرش، میدونم که خیلی خودت رو کوچیک کردی تا راضیش کنی.

دستم را گرفت و نگاهی به اطراف انداخت. دخترها در اتاق بودند. مادر هم در آشپزخانه مشغول بود.

فوری دستم را بوسید و گفت:

-راحیل من هر کاری برای خوشحالی تو می‌کنم.

دوباره از حرفهایش بال درآوردم، پرواز کردم و روی پشت بام خانه‌ی دلش نشستم.

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. گلها رو به بینیم نزدیک کردم و بو کشیدم، آرش نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

-چرا با خودت آوردیشون؟

دوباره بو کشیدم و گفتم:

-چون قشنگن، چون تو برام خریدی...می ترسم تا برگردم
عمرشون تموم شده باشه و نتونم سیر نگاهشون کنم. می خوام
جلوی چشمم باشن. میزارم تو اتاقت.
لبخندی زدو گفت:

-اتاقم که فعلا اشغاله.

اخمی کردم و گفتم:

-پس ما کجا میریم؟

— اتاق مامان.

می دونستم که مژگان اتاق آرش رو اشغال کرده ودلم نمی
خواست به اتاق مادر آرش بروم. پرسیدم:

-پس این چند شب کجا خوابیدی؟

— توی سالن.

اصلا دلم نمی خواست مژگان در اتاق آرش بماند. باید کاری
می کردم... "باید فکر کرد"

چند دقیقه به سکوت گذشت و من در افکار خودم غرق بودم. در
ذهنم چند راه را حلجی می کردم تا ببینم کدام بهتر به
نتیجه می رسد.

آرش سکوت را شکست و گفت:

-ناراحت شدی؟

بالاخره یکی از راهها را انتخاب کردم و گفتم:

-آرش.

— جانم.

— میشه یه خواهشی ازت کنم؟

— تو جون بخواه، قربونت برم.

— من رو برگردون خونمون.

ناگهان پایش را روی ترمز گذاشت. ماشین ها با صدای ممتد
وگوش خراش بو قهایشان از کنارمان گذشتند. با ترس به آرش
نگاه کردم. ماشین را کنار زدوبا چشم های گرد شده و دهان
باز گفت:

-چرا؟

— من نمی تونم توی اتاق مامانت باشم، سخته، اصلا راحت
نیستم.

با تعجب گفت:

-چرا؟ اونجا هم قشنگ تره هم بزرگتره.

— می دونم.

موشکافانه نگاهم کرد و گفت:

— پس موضوع چیه؟

دوباره سکوت کردم. باید حرفی می زدم که نه سیخ بسوزد، نه کباب... بنابراین گفتم:

— معذبم، بعدشم دلم میخواد توی اتاق همسرم بخوابم. روی تختش، روی بالشش، برای مژگان چه فرقی می کنه، خب بره اون یکی اتاق، ولی برای من خیلی فرق میکنه. سرش را به صندلی ماشین تکیه داد و گفت:

— پس باید خودت بهش بگی... یه جوری بگو ناراحت نشه. با عصبانیت گفتم:

— فکر نمی کنی زیادی داری ملاحظه اش رو می کنی؟

— آخه اون حاملس، خونه ی ما مهمونه، کیارش اونو به من... حرفش رو بریدم و گفتم:

— من رو ببر خونمون...

به رو به رو چشم دوخت و گفت:

— باشه خودم بهش می گم.

ماشین رو روشن کرد و گفت:

— فکر می کردم بیشتر از این ها گذشت داشته باشی...

حرفش عصبیم کرد و گفتم:

— موضوع گذشت نیست، موضوع اینه که کار اشتباه، اشتباهه...

بعد از چند لحظه سکوت آرام گفت:

— راحیل جان، من می دونم اون کارهاش، رفتاهاش اصلا درست

نیست. اون خودشم می دونه... ولی الان وقتش نیست که بهش بگم... بعد آب دهانش را قورت داد.

— یه چیزی بهت بگم، بین خودمون میمونه؟

با سر تایید کردم.

— اون الان منتظره من یا تو حرفی بهش بزنیم قهر کنه بره، بعد به کیارش بگه دیدی داداشت از وقتی زن گرفته چقدر عوض شده، صدتا هم هزاره روش تحویل کیارش بده و تو رو مقصر رفتارهای من جلوه بده. کیارشم بیاد بگه نتونستی یه هفته دندون رو جیگر بزاری و مواظب زن و بچه ی من باشی و اونوقت با تو هم دشمن تر بشه. اینجوری من خیلی شرمنده داداشم میشم، کیارش برام خیلی مهمه، وقتی ازم چیزی می خواد هر طور شده باید انجامش بدم. بعد از فوت بابا، کیارش خیلی

کمکم کرد و پشتم بود، تنها جایی که مخالفت کرد از دواجم بود، که اونم کوتاه آمد که این برام خیلی ارزش داره. ما خانواده کوچیکی هستیم، به جز کیارش که پشتیبانمه کسی رو ندارم. نزار بینمون شکرآب بشه. نمی‌خوام بهانه دستشون بدم تا عروسی کنیم و بریم سر خونه زندگیمون، اونوقت دیگه خیالم راحت میشه...

ببین حتی اون مهمونی که برایش مهم بود رو به خاطر من کنسل کرد.

اولش از حرف هایش ناراحت شدم. یعنی برادرش از من هم برایش مهم تراست... ولی وقتی حرف هایش را سبک سنگین کردم و خوب بهشان فکر کردم، دیدم اگر حسادت و احساساتم را کنار بگذارم و منطقی فکر کنم، آرش درست می‌گوید. بخصوص که خودش هم کارهای مژگان را تایید نمی‌کرد. درسته که من نامزدش هستم، ولی خانواده هم خیلی مهم هستند، و آرش می‌خواهد با سیاست خودش بین این دوتا را مدیریت کند و مثل آدم های ناپخته عشقش را نمی‌گیرد بقیه را رها کند... او هنوز هم می‌ترسد که اتفاقی بیفتد و ما نتوانیم با هم عقد کنیم.

- پیاده شو. نگاهی به اطراف انداختم، دیدم رسیدیم. یعنی اینقدر غرق فکر بودم متوجه نشدم؟
پیاده شدم، آرش از صندلی عقب ساکم رو برداشت و دستم رو گرفت.

- با همه ی حرفهایی که زدم، اگر تو بخوای حاضرم برم با مژگان حرف بزنم، با این که می‌دونم عواقب خوبی نخواهد داشت.

سرم پایین بود.

وارد آسانسور شدیم، با انگشت سبابه ی خم شده اش چانه ام را بالا داد.

- نگام کن... عاشق این تکه کلامش بودم. نگاهش کردم و آرامش و محبتی که در چشم هایش بود باعث شد تمام ناراحتی‌هایم فراموش شود. لبخندی زدم و گفتم:

- میریم اتاق مامانت...

چشم هایش خندیدند. سرش را به طرفم خم کرد و لبه‌هاش را نزدیک صورتم آورد، همان لحظه در آسانسور باز شد. سرش را عقب کشید و گفت:

- ممنونم راحیل...

مادرش در را برایمان باز کرد. سلام کردیم. آرش دست مادرش را بوسید و به شوخی گفت:

-مامان جان برای چند روز از اتاقت خداحافظی کن، اشغال
گرها آمدند.
مادرش بی توجه به حرف آرش گفت:
-چقدر دیر امدی، یه کم خرید دارم زودتر برو انجامشون بده.
آرش دستش را روی چشمش گذاشت و گفت:
-رو چشمم ننه...
مادرش چهره اش را مضمئز کرد و گفت:
-ننه خودتی...
آرش همانجور که می‌خندید و ساکم را به طرف اتاق مادرش
می‌برد گفت:
-الان میرم هر چی خواستی می‌گیرم. بعد با سر به من اشاره
کرد که دنبالش بروم. مژگان از اتاق آرش بیرون آمد و بادیدن
آرش لبخندی بر لبش نشست و گفت:
-چطوری آرش؟
من با دیدن لباسی که پوشیده بود یکه خوردم، یک تاپ و
شلوار، تنش بود.
آرش آرام جواب سلامش را داد و داخل اتاق شد.
سعی کردم لبخند بزنم و به روی خودم نیاورم.
وارد اتاق شدم و به آرش گفتم:
-می‌خواهی بری خرید منم باهات میام.
همانجور که مات زده گوش‌اش را نگاه می‌کرد گفت:
— میشه تنها برم؟
با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
— چرا؟
— آخه یه کاری دارم باید انجامش بدم، نمیشه توام بیای...
با این که حرفهایش برایم گنگ بود ولی چیزی نگفتم.
بعد از این که آرش از اتاق بیرون رفت، صدای ذوق و شوق
مژگان می‌آمد که به آرش می‌گفت:
— یه کم از این کارها به برادرتم یاد بده، خدا شانس بده
این همه گل...حالا چرا پرتش کرده اینجا؟
سکوت شد و چند لحظه بعد صدای در ورودی آمد، فهمیدم که
آرش رفت.
یادم افتاد که گلها را داخل گلدان گذاشته‌ام.
تا خواستم از اتاق بیرون بروم صدای پیامک گوش‌ام بلند شد.
برگشتم.

پیام را باز کردم یک فرد ناشناس عکسی برایم فرستاده بود. خواستم حذفش کنم که دیدم پیام داد.

— عکس رو باز کن تا نامزدت رو بهتر بشناسی.

با خواندن پیام انگار استرس را در تمام وجودم تزریق کردند. با دست های لرزان عکس را دانلود کردم.

خدای من باورم نمیشد، آرش بود، کنار یک دختر... انگار در یک رستوران بودند. آرش روی صندلی دست به سینه نشسته بود. آن دختر هم پشت صندلی ایستاده بود و سرش را کمی خم کرده بود و کنار سر آرش نگه داشته بود.

آرش لبخند کم جانی بر لب داشت، ولی دخترک می خندید. موهای های لایت و آرایشی که کرده بود باعث شده بودخنده اش هم خاص باشد.

پروفایلش را چک کردم همین دختر داخل عکس بود. عکسش با یک تاپ و آرایش غلیظ روی پروفایلش بود.

با دست های لرزانم صفحه ی گوشی ام را خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم.

فکر های جور واجور با بی رحمی تمام به ذهنم هجوم آورده بودند. ولی باید آنها مبارزه می کردم. چشم هایم را بستم و شروع کردم به نفسهای آرام و عمیق کشیدن. بارها و بارها این کار را تکرار کردم تا این که آرام شدم. دیگر دستهایم نمی لرزید. با صدای در، چشم هایم را باز کردم.

مژگان بود، با لبخند پهنی گفت:

— اجازه هست من چندتا از این گلهارو بزارم توی اتاقم؟ من عاشق گل مریمم.

نمی دانم در صورتم چه دید که جلو آمد و دستم را گرفت و گفت:

— حالت خوبه؟

بلند شدم نشستم و گفتم:

— خوبم، ممنون.

— دستهای چرا اینقدر سرده؟ نکنه فشارت افتاده؟ بدون این که منتظر جواب من باشد، ادامه داد:

— از بس که هیچی نمی خوری که هیكلت خراب نشه، حالا که دیگه خرت از پل گذشته، بخور دیگه.

فقط سردنگاهش کردم. واقعا نمی فهمیدم چه می گوید. اصلا حوصله ی حرف زدن نداشتم.

بلند شد و گفت:

— می خواهی چیزی برات بیارم؟

— نه کمی بخوابم خوب میشم.

او رفت و من دوباره دراز کشیدم و باز فکرهای مزاحم. چرا آرش نخواست همراهش بروم؟ چه کار داشت که گفت باید تنها باشم؟

"باید فکر کنم" کسی که این عکس را فرستاده حتما خواسته به آرش ضربه بزند یا بین ما اختلاف بیندازد. وگرنه دلش که برای من نسوخته. پس بهترین کار این است که فعلا به روی آرش نیاورم.

گوشی را برداشتم و فرد ناشناس را مسدودش کردم.

اصلا از کجا معلوم این عکس مال الانه؟

باید خودم را مشغول کنم. به آشپز خانه رفتم تا به مادرشوهرم کمک کنم.

گلها درون گلدان روی کانتیر بودند. با دیدنشان یاد آن عکس افتادم. یعنی برای او هم گل می خرید؟ ولی زود فکرم را پس زدم و رو به مادر شوهرم گفتم:

— دستتون درد نکنه، گلها رو گذاشتید توی گلدون.

همانجور که برنج پاک می کرد گفت:

— من نداشتم، مژگان گذاشته.

مژگان روی کاناپه نشسته بودو در حال میوه خوردن بود.

— دیدم تو اونقدر بی ذوقی انداختیشون اینجا، گفتم حیفه خراب میشن. چند تا شونم بردم تو اتاقم.

به گفتن یک ممنون بی حال اکتفا کردم. چاقویی برداشتم و شروع به سالاد درست کردن کردم.

آرش

همین که پایم را داخل آسانسور گذاشتم.

گوشی‌ام را درآوردم و به سودابه زنگ زدم. با اولین زنگ گوشی را برداشت.

— الو...

داد زدم:

— گفتمی چه غلطی می کنی؟

او هم با صدای بلند گفت:

— این آخرین خاطره، اگه با من نباشی روزی یکی از عکسها مون رو برات می فرستم.

با خودم گفتم، بلوف می‌زند.

سعی کردم آرام تر باشم.

— ما که با هم قرار مداری نداشتیم، یه دوره ایی با هم بودیم، تموم شد.

با بغض گفت:

— ولی من بهت وابسته شدم، کمی منو کردو ادامه داد:

— من دوستت دارم.

پوفی کردم و گفتم:

— سوادابه این علاقه یه طرفس، آخه من که محبت خاصی بهت نکردم که بخوام تو رو وابسته کنم. ما دوتا هم کلاسی بودیم که گاهی واسه غذا خوردن باهم بیرون می رفتیم. مگه من بهت ابراز علاقه کردم. مگه من...

حرفم را برید و با صدای وحشتناکی گفت:

— خیلی پستی... حالا ببین یه کاری می کنم که به پام بیفتی و التماس کنی... امیدوارم از عشقت خیر نبینی... امیدوارم به روزگار من بیفتی...

قطع کرد...

دوباره بهش زنگ زدم. می خواستم تهدیدش کنم که یک وقت کار احمقانه ای نکند... ولی گوشی اش را جواب نداد. به تره بار رسیده بودم. خریدهایی که مادر گفته بود را انجام دادم.

باید زود بر می گشتم پیش راحیل، سوادابه دختر سبک مغزی بود، هرکاری ممکن بود انجام دهد. باید با راحیل حرف می زدم.

خرید ها را روی کانتر گذاشتم و سلام کردم. راحیل جلوی ظرفشویی ایستاده بود و چیزهایی می شست، وقتی برگشت طرفم، به نظر رنگ پریده بود. احساس کردم به زور لبخند می زند.

مادر جواب سلامم را داد و شروع به واری کردن خریده ها کرد... — وا آرش سبزی آش چرا خریدی؟

— مگه خودتون نگفتید؟

خندید و گفت:

— حواست کجاست؟ گفتم سبزی خوردن.

مژگان که روی مبل نشسته بود، خندید و روبه راحیل گفت:

— راحیل راستش رو بگو، چیکار کردی، آرش گیج شده. نگاهم به طرف راحیل چرخید، درحال خشک کردن دستهایش بود. نگاه گذرایی به مژگان انداخت و لبخندی زد. ولی چشم هایش نمی خندیدند.

سبزیها را برداشت و روی میزچهار نفره ی آشپزخانه گذاشت و شروع به پاک کردنشان کرد و گفت:

— اشکال نداره مامان جان بزارید تو فریزر بعدا استفاده کنید.

مادر هم با بی میلی گفت:

— آره، شاید اصلا فردا آش درست کردم.

مژگان دستهایش را به هم کوبید و گفت:

-ایول مامان.
 مامان نگاهی به مژگان کرد و گفت:
 -اگه هوس کردی می‌خوای همین امروز بپزم؟ نخود و لوبیای
 پخته دارم توی فریزر.
 مژگان جیغ کوتاهی از ذوق کشید و گفت:
 -اگه این کار رو کنید که عالیه.
 رو به روی راحیل نشستم.
 نگاهش را از من می‌دزدید. یک برگ چغندر برداشتم و جلو
 چشم هایش تکان دادم. نگاهی به من انداخت و لبخند زد.
 پرسیدم:
 — خوبی؟
 با بازو بسته کردن چشم هایش جواب داد. شروع به پاک کردن
 سبزی کردم. بلد نبودم تا حالا از این کارها انجام نداده
 بودم. به دستش نگاه می‌کردم هر کاری می‌کرد من هم همان
 کار را تکرار می‌کردم.
 در سکوت سبزی پاک می‌کردیم. مژگان هم به جمع ما اضافه شد
 و شروع کرد به شوخی کردن، می‌خواست سبزی پاک کردن را به
 من یاد بدهد.
 با ساقه های جعفری روی دستم زد و گفت:
 — فقط برگه‌هاش رو پاک کن.
 — ولی راحیل با ساقه هاش جدا می‌کنه.
 راحیل نگاهی به مژگان انداخت و گفت:
 — واسه آش اشکالی نداره، واسه کوکو فقط برگه‌هاش رو باید
 جدا کنیم.
 مژگان برگشت از مامان پرسید:
 — آره مامان جان.
 مادرم که طبق معمول نمی‌خواست یک وقت آب در دل مژگان تکان
 بخورد گفت:
 -هر کس هر جور دلش می‌خواد پاک کنه، فرقی نمی‌کنه.
 بعد از پاک کردن سبزی مادر گفت:
 -آرش فقط باید بری کشک بگیری.
 به اتاق رفتم و راحیل را صدا زدم. وقتی امد پرسیدم:
 — می‌خوای با من بیای قدم زنان بریم کشک بگیریم؟
 فکر می‌کردم استقبال کند.
 ولی بی تفاوت گفت:
 -نه می‌خوام کتاب اون روز رو بخونم. اسمش چی بود؟ فکری
 کرد و گفت:

— آهان تکنولوژی فکر.
 مدام سعی می کرد نگاهم نکند.
 یک آن قلبم ریخت، ترسیدم، نکند سودابه کار خودش را کرده
 است.
 خواست از اتاق بیرون برود که دستش را گرفتم و به طرف خودم
 کشیدمش و گفتم:
 -اگر خواهش کنم با من بیای چی؟
 نگاهش را به دستم دوخت. غمگین تر شد، آرام دستش را بیرون
 کشید و گفت:
 — باشه.
 به خیابان که رسیدیم دستش را گرفتم. دوباره به دستم نگاه
 کرد و سرش را پایین انداخت.
 — راحیل.
 — بله؟
 — چیزی شده؟
 نگاهی به صورتم انداخت.
 -میشه نگم؟
 — پس افتاده، بازم می خواهی خودت حلش کنی؟
 شونه ای بالا انداخت و گفت:
 — حل که نمی تونم...
 — چرا نمیگی؟ حالم بده، اگه نگی بدتر میشم.
 نگران نگاهم کرد و گفت:
 — چرا؟ چی شده؟
 با التماس نگاهش کردم.
 -جون آرش بگو... مرگ من بگو...
 سرش را پایین انداخت.
 -دیگه جون خودت رو قسم نده، وقتی سکوت من را دید ادامه
 داد:
 — به یه شرط.
 — چی؟
 — خونسرد باشی و عکس العملی از خودت نشون ندی.
 خندیدم.
 — مگه من گاو دریایی ام که عکس العملی از خودم نشون ندم.
 او هم خنده اش گرفت و گفت:
 — مگه گاو دریایی ام داریم؟
 — معلومه که داریم، خیلی حیوونه کُندیه.
 باخنده گفت:

-گاو خشکی همین جوری کنده دیگه ببین دریاییش چیه.
هر دو خندیدیم وگفت:

-یه عکسی برام از یه فرد ناشناس امده، یه کم فکرم رو مشغول کرده.

قلبم ریخت، پس کار خودش رو کرده بود. لعنت بهت سودابه.
بعد اونوقت این راحیل چقدر دل گُندس، چطوری تا حالا چیزی بهم نگفته! هر دختری بود الان قشقرق به پا می کرد.
با صدای راحیل به خودم امدم.

— عکس العمل تو که از گاو دریایی ام گُندتره.
اضطرابم نگذاشت بخندم.

— میشه عکس رو ببینم؟ گوشی‌اش را درآورد و قبل از این که عکس را نشانم بدهد پیامی که زیر عکس آمده بود را پاک کرد، دو کلمه ی آخر را توانستم بخوانم، "بهتر بشناسی" حتما نوشته این رو فرستادم تا آرش را بهتر بشناسی.
وقتی عکس را دیدم از عصبانیت صورتم گُر گرفته بود.
گوشی را از دستش گرفتم و عکس را پاک کردم.
— مسدودش کردم دیگه نمی تونه پیام بفرسته.
با این حرفش همه‌ی خشمم جایش را به خجالت داد.
با شرمندگی گفتم:

— راحیل عذر می خوام.
این مسائل مال قبل از ماجرای توئه. از وقتی بهت علاقه پیدا کردم اصلا با دخترها نه بیرون میرم نه معاشرت می کنم.
باور کن ارتباط ما فقط در حد...

حرفم را برید.

-مگه من ازت توضیح خواستم؟ من اصلا نمی خواستم حرفی بهت بزنم، چون قسمم دادی گفتم.
گذشته ی تو به من ربطی نداره، مهم بعد از اینه.
دوباره شرمنده گفتم:

-تو خیلی خوبی راحیل، من لیاقت تو رو ندارم.
آرام گفت:

-من خوب نیستم چون بهت شک کردم. اون دگرگونی حالم، دلیلش شکم بود.
آهی کشیدم و گفتم:

-راحیل چی میگی؟ خب هر کی باشه شک می کنه. من کاملا بهت حق میدم. بی مقدمه پرسید:
— اسم این دختره سودابه؟
از حرفش جا خوردم و گفتم:

— آره. خودش گفت؟

— نه، قبلا کسی دیگه ایی بهم گفته بود.

— با تعجب گفتم:

— کی؟

— دیگه این رو نپرس.

کمی فکر کردم و گفتم:

— اون روز که سوگند با اون قیافه ی طلبکار من رو نگاه می

کردامده بود این رو بهت بگه؟

شاکمی نگاهم کرد.

مکثی کردم و بعد ماجرای خودم و سودابه را برایش تعریف

کردم.

حرفی نزد، فقط در سکوت گوش داد.

بعد از تمام شدن حرفهایم بی توجه گفت:

اینورها لابیاتی هست، از این کشکهای باز بخریم؟

وقتی به خانه رسیدیم. مادر خبر داد که عمه ام با دخترش زنگ

زدند وگفتندکه از شهرستان قراره برای چند روز مهمانمان

باشند.

با صدای اذان راحیل رفت که نماز بخواند. مادر من را کنار

کشید و گفت:

— حالا چیکار کنیم؟ اینا دونفرن، اتاقها هم که جا ندارند.

— مامان جان یه جوری نگرانی انگار چی شده. همین وسط

پذیرایی دو تا تشک خوشگل میندازی در کنار عمه جان

می‌خوابید. فاطمه هم تو اتاق من پیش مژگان بخوابه.

مادر جوری نگاهم کرد که یک لحظه احساس کردم دچار حمله ی

پانیک شدم. (نوعی بیماری روانی از نوع اختلالات اضطرابی)

آب دهنم را قورت دادم و زود گفتم:

— اونا برن تو اتاق بخوابند من و راحیل تو ماشین می‌خوابیم،

خوبه؟

خیلی جدی گفت:

— فردا ببرش خونشون،

شاکمی گفتم:

— اگه مژگان بره خونه ی مامانش...

این بار نگاهش باعث شد که حرفم دوباره به سیستم های باز

خورد مغزم برگردد.

یعنی وقتی مادرم عصبانی می‌شود. بهترین کار ترک کردن صحنه است. چون دیگر کنترلش دست خودش نیست. این بار شانس آوردم که مهمان داشتیم.

مادر با صدای کنترل شده ایی گفت:

-کیارش اون رو به من سپرده اونوقت بگم برو خونه ی ننت. از حرفش خنده ام گرفت.

-کیارش به چند نفر سپرده؟ بعدشم تو به دیگران میگی ننه اشکالی نداره؟

مژگان وارد آشپزخانه شدو گفت:

-چی میگید مادرو پسر یواشکی؟

— هیچی داریم سنگ، کاغذ، قیچی میاریم ببینیم کی تو کوچه بخوابه. توام بیا... بعد مکثی کردم و ادامه دادم:

— عه، نه تو نیا، چون عضو ثابتی... فقط...

مادر چپ چپ نگاهم کردو باعث شد بقیه ی حرفم را بخورم. زیر لب گفتم:

-میگم مامان نکنه با همین نگاهها بابام رو کشتی؟ اگه همین جوری ادامه بدی تا شب کما رفتنم حتمیه.

موقع غذا خوردن، مادر دوباره قضیه ی آمدن عمه را پیش کشید. خیلی حرفه ایی و زیر پوستی به نبود جا برای خوابیدن مهمانها اشاره کرد.

حالا من هر چه چشم و ابرو می‌آمدم، فایده ایی نداشت. کلا چون مادرم با من احساس راحتی بیش از حد دارد، زیاد اهمیتی نمیده که چه می‌گویم. فقط سعی می‌کند کار خودش را پیش ببرد. بعد که می‌گویم مادر من، چرا فلان حرف را زدی من ناراحت شدم. در لحظه مهربان می‌شود و می‌گوید:

-مادرقربونت بره، من که چیزی نگفتم. اصلا فکر نمی‌کردم ناراحت بشی. می‌خوای دیگه کلا حرف نزنم. اینطوری می‌شود که من همیشه کوتا می‌آیم.

مادر همانطور که به مژگان اصرار می‌کرد که کمی بیشتر غذا بخورد روبه من گفت:

-به فاطمه پیام دادم گفت امشب حرکت می‌کنندفردا صبح می‌رسند، باید بری دنبالشون.

با اشاره به مادر فهماندم که به راحیل هم تعارف کند. مادر با لحن خاصی گفت:

-راحیل که تعارفی نیست. داره می‌خوره دیگه.

راحیل سرش را بلند کردو من چقدر از حرف مادرم خجالت کشیدم.

برای عوض کردن موضوع گفتم:
— اصلا عمه اینا واسه چی میان؟
مادر گفت:

— به خاطر مریضی فاطمه. مثل این که اینجا یه دکتری رو بهشون معرفی کردند. عمت می‌گفت همه تعریفش رو می‌کنند. عمه را دوست داشتم. پیر زن خوش مشرب و بامزه ایی بود. دخترش فاطمه هم دختر خوبی بود، نمی دانم چرا ازدواج نکرده بود.

راحیل سرش را دوباره پایین انداخت.
خیلی آرام مشغول خوردن بود. ولی هر چه می خورد از غذایش چیزی کم نمیشد.

با شنیدن حرف مادر گفت:

— مامان جان دخترشون چه مریضی دارن؟

— فکر کنم "ام اس" باشه. البته زیاد شدید نیست ولی عمه می گفت نسبت به پارسال شدید تر شده.

— طب سنتی که درمان داره واسه این بیماری، شنیدم خیلی هم راحتہ درمانش.

— آره، انگار همین دکتره که بهش معرفی کردند، دکتر طب سنتیه. وقتی به من گفت، منم کلی تشویقش کردم که بیاد.

حالا ضرری که نداره، این رو هم امتحان کنن.

قضیه‌ی بچه‌ی مژگان رو براش تعریف کردم. گفتم مژگان رو مجبور کردم دو هفته صبر کنه و عجله نکنه برای انداختن بچه. قلبش تشکیل شد.

حالا اونام این دکتر رو یه امتحانی بکنند.

راحیل نفس راحتی کشید و گفت:

— خدا رو شکر، پس دیگه انشالله خوب میشه.

— چه می دونم، اوایل که می گفتند درمان نداره. ولی حالا... مژگان حرف مادر را قطع کرد.

— مامان جان، من که نمی‌خواستم بچم رو بندازم.

مادر گفت:

— می‌دونم عزیزم. منظورم کیارشه، اون اصرار داشت. البته اونم می‌ترسید بچه ناقص بشه.

حرف مژگان برایم خنده دار بود، وقتی می‌دانستم او هم با شوهرش هم عقیده بود.

بعد از خوردن غذا کنار راحیل روی مبل نشستم و گفتم:

— من دیگه باید برم شرکت، کاری ندارم؟

— صبر کن منم آماده بشم. می‌خوام برم خونه.

با تعجب گفتم:

— چی میگی؟

— دیگه داره براتون مهمون میاد، احتمالا مامان می خواد اتاق رو آماده کنه واسه...

نگذاشتم حرفش را تمام کند و گفتم:

— اونا که فردا میان، بعدشم این همه جا تو خونس.

— سرش را پایین انداخت و گفت:

— حالا بعدا که مهموناتون رفتند دوباره میام.

اخمی کردم و گفتم:

— نه راحیل، هر وقت من بگم میری.

با تعجب نگاهم کرد و چیزی نگفت.

دلم برایش سوخت. از مطیع بودنش لذت می بردم و این موضوع باعث میشد هر روز برایم عزیزتر شود.

— راحیل چندتا وسیله تو اتاقم هست که لازمشون دارم.

فوری بلند شد و گفت:

— تو بگو چی می‌خوای، من برات میارم.

به اتاق مادرم رفتم و منتظر ماندم.

وسيله هارا براي آورد و روی میزکنار تخت مادر گذاشت.

بعد کنارم روی تخت نشست.

با اخم نگاهش کردم.

اخم نکرده بود. فقط غرق فکر بود. موهای بلند و قشنگش، با آن

بافت زیبا جذابتر شده بودند. یک بلوز جذب قرمز با شلوار

کرم رنگ پوشیده بود که خیلی برازنده اش بود.

ناخودآگاه اخم هایم به لبخند تبدیل شد. با تعجب نگاهم

کرد و گفت:

— نه به اون اخمت نه به این لبخند ژکوندت.

دستش را گرفتم و گفتم:

— مگه میشه به تو اخم کرد؟ دستش را بوسیدم و بلند شدم.

صدایم را کلفت کردم و گفتم:

— کاری نداری ضعیفه؟

او هم بلند شد و لبخند زد.

— نه، به سلامت آقامون.

آنقدر قشنگ این جمله را گفت که دلم برایش ضعف رفت و در

آغوشم کشیدمش و زیر گوشش گفتم:

-اینقدر دلبری نکن راحیل... پشیمون می‌شم از سرکار رفتن ها...

بعد موهایش را بوییدم و گفتم:

— امشب اینجامون، اگه فردا خواستی بری بعد از دانشگاه می برم می رسونمت.

صدای ضربان قلبش را می‌شنیدم. از خودم جدايش کردم. به چشم‌هایش زل زدم.. لب‌هایش گل انداخته بود. با راحیل همه چیز خوب بود. با خودم فکر کردم، با داشتن راحیل آیا چیزی وجود دارد که ناراحتم کند... با لبخند گفتم:

-من میرم، توام بشین با درسها خودت رو مشغول کن.

بدون این که نگاه کند گفت:

-آره کلی خوندنی دارم.

از اتاق بیرون امدم و به مادر گفتم:

-من فردا نمی تونم برم دنبال عمه اینا باید بریم دانشگاه.

با آژانس بیان...

راحیل

بعد از این که آرش رفت. پیش مادر شوهرم رفتم.

— مامان جان اگه کاری ندارید من برم درس بخونم.

بی اعتنا بدون این که نگاه کند گفت:

— نه، به کارت برس.

نگاه سوالی، به مژگان که ما را زیر نظر داشت انداختم. او هم عکس‌العملی نشان نداد. به اتاق برگشتم و سعی کردم به رفتارش فکر نکنم. من که کاری نکرده بودم نگران باشم.

بعد از مرور جزوه‌هایم، سرم را بلند کردم و نگاهی به ساعت انداختم. دو ساعت گذشته بود و من متوجه نشده بودم.

کتابها و جزوات دانشگاه را کناری گذاشتم و با خودم گفتم،

برم از اتاق آرش اون کتاب رو بیارم و بخونمش.

تقه ایی به در زدم و وارد شدم.

مژگان روی تخت خواب بود. برای این که بیدار نشود، از

آوردن کتاب منصرف شدم. همین که خواستم برگردم صدایم کرد.

— بیا تو.

داخل رفتم و گفتم:

بیداری؟

— با ضربه ایی که به در زدی بیدار شدم.

— عه، چقدر خوابت سبکه، ببخشید نمی دونستم خوابی.

بلند شد نشست و گفت:

— چی شده یاد ما کردی.

اشاره کردم به قفسه ی کتابها که بالای تخت بود و گفتم:
 — خواستم یه کتاب بردارم.
 نگاه بی رمقی به کتابها انداخت و گفت:
 — چه حالی داریا.
 بی توجه به حرفش رفتم روی تخت و شروع کردم به خواندن عنوان کتاب ها.
 بلند شد ایستاد و همونطور که به کار من نگاه می کرد گفت:
 — می دونی ماما واسه چی از دستت ناراحته؟
 — از دست من؟
 — اهوم.
 کامل به سمتش برگشتم.
 — آخه چرا؟
 — میگه تو نداشتی آرش بره دنبال عمه اینا.
 — مگه آرش نمیخواد بره؟
 — مثل این که از اتاق آمده بیرون، به ماما گفته دانشگاه داره نمیره. ماما میگه آرش رفته توی اتاق و آمده نظرش عوض شده.
 با چشم های گرد شده گفتم:
 — من اصلا خبر نداشتم. خواستم بیشتر برایش توضیح بدهم. ولی با خودم فکر کردم بروم و رو در رو با مادر آرش حرف بزنم بهتراست.
 مادر آرش در حال خرد کردن سبزی آش بود، کنارش ایستادم و گفتم:
 — ماما جان بدین من خرد کنم.
 بی اعتنا گفت:
 — دیگه داره تموم میشه.
 خیلی برام سخت بود در مورد مسئله ایی توضیح بدهم که من در موردش بی تقصیر بودم. گردنم را باید برای چیزی کج کنم که اصلا مربوط به من نمی‌شود.
 با خودم گفتم، لابد دوباره کاری کرده‌ام که خدا اینجوری برام برنامه ریخته.
 حالا باید خودم را له و لورده کنم تا خدا راضی شود وگرنه مگر کوتاه می‌آید. خدایا حداقل خودت یه جوری کمک کن.
 — ماما جان کار دیگه‌ای ندارید من انجام بدم؟
 — می خوام اون پیازها رو خرد کن.
 لبخندی زدم و توی دلم خدا را شکر کردم.
 همانطور که پیازها را پوست می گرفتم. گفتم:

- مامان جان مژگان گفت از دست من ناراحتید. باور کنید من اصلا روحم خبر نداره که آرش به شما گفته نمیره دنبال عمه اینا... با سکوتش کار من را سخت تر کرد.

پیازها را رها کردم و رفتم کنارش ایستادم و ادامه دادم:

- اصلا فردا نمیریم دانشگاه دوتایی میریم دنبالشون، باور کنید من اصلا...

حرفم را برید و گفت:

- کلاستون پس چی میشه؟

"یعنی منتظر بودا"...

— یه جلسه غیبت به جایی بر نمی خوره. البته باید با آرش صحبت کنم.

سرش را به یک طرف کج کرد و گفت:

- پس بهم خبرش رو بده که منم به عمه خانم بگم.

— چشم.

پیازها را سرخ کردم و با سبزی گذاشتم تا بپزد. مادر آرش هم رفتارش بهتر شده بود و در مورد عمه برایم حرف می زد. که چقدر زن پخته و کاملیه و چقدر زیاد سختی کشیده و به جز فاطمه بچه ی دیگری ندارد.

شب وقتی آرش برگشت.

به اسقبالش رفتم و برایش شربت درست کردم.

چند دقیقه بعد از این که برای تعویض لباس به اتاق رفت، دنبالش رفتم.

لباسهایش را عوض کرده بود و با عصبانیت به گوشی اش نگاه می کرد. وقتی من را دید گوشی را کنار گذاشت و گفت:

- راحیل، لحظه شماری می کنم واسه این که زودتر بریم سر خونه زندگیمون...

کنارش روی تخت نشستم و گفتم:

- چقدر عجله داری...

سرش را پایین انداخت و آرام گفت:

- همش می ترسم یه اتفاقی بیوفته، یا طوری بشه که...

حرفش را ادامه نداد...

نگران گفتم:

- اتفاق جدیدی افتاده؟

کمی عصبی گفت:

-سودابه تهدید کرده میره به خانواده‌ات میگه، می دونم چندتا هم میزازه روش میگه، می خواد آبروم رو ببره.

— الان از آبروت می ترسی یا این که ما نریم سر خونه زندگیمون؟

سرش را به طرفین تکان داد و گفت: هردو.

— مگه خونه ی مارو می شناسه؟

— منم خیالم راحت بودکه نمی شناسه و بلوف میاد. اما الان آدرستون رو برام فرستاده. نمی دونم از کجا گیر آورده.

بعد از چند لحظه سکوت گفت:

— تو جای من بودی چیکار می کردی؟

سرم رو پایین انداختم.

بلند شد جلویم روی زمین زانو زد و گفت:

-واقعا چیکار می کردی راحیل؟

مستاصل نگاهش کردم و گفتم:

-هرکس تو موقعیت خودش باید تصمیم بگیره، من که نمی تونم بگم اگه...

نگذاشت ادامه بدهم.

— گفتم اگر جای من بودی دیگه.

با منو مین گفتم:

-خب نمی‌دونم. شاید میزاشتم آبروم بره.

با دلخوری گفت:

-سوالم جدی بود.

— منم جدی گفتم.

خیره نگاهم کرد و جز جز صورتم را از نظر گذراند. وقتی مطمئن شد شوخی نمی کنم گفت:

-چرا می داشتی آبروت بره؟

به خاطر شرایطت. درخواستی که اون دختره ازت داره درست نیست. تازه به فرض محال اگه تو با اونم باشی، بالاخره چی؟

ماه که هیچ وقت پشت ابر نمی‌مونه، اول، آخر همه می‌فهمن.

پس بهتره اشتباهی نکرده باشی و آبروت بره، تا این که هم پیش خدا آبروت بره هم پیش بندهی خدا.

چی میگی راحیل اونوقت خانوادت در مورد من چی فکر می کنند؟

— نگران نباش من براشون توضیح میدم. بعد پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:

— اون سودابه رو هم مسدودکن و بهش بگو برو هر کاری دلت می خواد بکن،

والا... تا خدا نخواد مگه آبروی کسی میره. اگه سودابه بتونه آبروت رو ببره پس خدا خواسته دیگه، توام راضی باش... پوفی کردو گفت:

— اگه جای من بودی اینقدر راحت حرف نمی زدی. بلند شدم و گفتم:

— شاید... من که از اولم گفتم کسی نمی تونه جای کس دیگه باشه.

میرم کمک مامان میز رو بچینیم. زود بیا. سر میزشام، آرش آنقدر توی فکر بود که متوجه نگاههای گاه و بیگاه مادرش نشد. مژگان هم کلی سر به سرش گذاشت و سعی کرد از آن حالو هوا خارجش کند، ولی فایده نداشت. نمی‌دانم چرا مژگان وقتی شوهرش هست از این بذله‌گوییها نمی‌کند.

هنوز میز جمع نشده بود که آرش گفت:

— من خسته ام میرم بخوابم.

از حرفش ناراحت شدم ولی به روی خودم نیاوردم. انگار نه انگار که من اینجا مهمانم.

موقع دستمال کشیدن میز مادر آرش پرسید:

— بهش گفتی؟

— نه مامان جان، آخه زود رفت بخوابه. عمه اینا ساعت چند می رسند؟

— تقریبانزدیک ده صبح.

— پس وقت هست صبح زود، بهش میگم.

حالا نمی دانم چه اصراری است که عمه و دخترش نباید با تا کسی بیایند.

مژگان که همیشه از همه چی خبر دار بود گفت:

— حالا تو چرا می‌خوای همراهش بری راه آهن؟ حداقل تو غیبت نکن، بزار خودش بره بیاره دیگه.

— آخه تا راه آهن راه دوره، شاید بگه تنهایی حوصله اش سر میره.

— خب من باهاش میرم توام به کلاست برس. از حرفش جا خوردم. سکوت کردم.

بعد از این که کارها تمام شد. مادر شوهرم یک سینی چایی ریخت.

مادر آرش و مژگان چایشان را برداشتند.

مژگان پرسید:

— چرا چایی بر نمی‌داری.

— نمی‌خورم.

-پس برای آرش ببر.
 -اون که خوابه.
 -مگه فکر و خیال میزاره بخوابه. اتفاقی افتاده؟ انگار ناراحت بود.
 همانطور که سینی چای را برمی‌داشتم گفتم:
 -نه، فقط فکرش مشغوله. من برم ببینم اگه بیداره چاییش رو بدم بخوره. چراغ اتاق خاموش بود و نورکم جون چراغ خواب، کمکم می‌کرد که جلوی پایم را ببینم.
 سینی را روی میز کنار تخت گذاشتم. آرش ساعدش را روی چشم هایش گذاشته بود و خوابیده بود.
 یکی از بالشت‌های روی تخت را برداشتم و روی زمین گذاشتم و همانجا دراز کشیدم. باید مشکل آرش راه حلی داشته باشد. باید بیشتر فکر می‌کردم.
 هنوز چند لحظه از فکرهایم نگذشته بود که با صدای بم آرش به خودم امدم.
 — بیا بالا بخواب.
 — تو مگه خواب نبودی؟
 بی توجه به حرفم پرسید:
 -تو چرا رفتی اون پایین خوابیدی؟
 وقتی سکوتم را دید، بلند شد نشست و گفت:
 -اگه بهم اعتماد نداری و معذبی، میرم تو سالن می‌خوابم.
 — اگه بگم اینجا راحت ترم ناراحت میشی؟
 چند لحظه سکوت کرد.
 بعد بلند شد و از داخل کمد دیواری یک پتو آورد.
 -بلند شو. بلند شدم و روی تخت نشستم.
 پتو را پهن کرد و خودش جای من دراز کشید و گفت:
 -تو بالا بخواب من اینجا می‌خوابم. بعد ساعدش را دوباره روی چشمش گذاشت.
 همین که دراز کشیدم گفتم:
 — چرا راحتی نپوشیدی؟ با این شلوار کتون می‌خوای بخوابی؟
 — با خجالت گفتم:
 — همین خوبه؟
 — اصلا آوردی لباس راحتی؟
 — اهوم.
 بلند شد و سینی چایی را برداشت و گفت:
 من اینو می‌برم تا بیام لباس رو عوض کن.

همین که در اتاق را بست، فوری لباس راحتی‌ام را که یک بلوزوشلوار سفید با گل‌های صورتی بود را پوشیدم. بافت موهایم را باز کردم و روی تخت دراز کشیدم. آرش در را باز کرد و داخل شد تپش قلب گرفتم. سعی می‌کردم بی تفاوت باشم. وای مگه میشد. نزدیکم شد و احساس کردم روی صورتم خم شد. دستم را از روی چشم‌هایم برداشتم و نگاهش کردم. همان‌جور که با لبخند نگاهم می‌کرد گفت: -چرا حالا اینقدر لبه‌خوابیدی؟ میوفتی دختر. خودم را سمت دیوار کشیدم. موهایم را کنارم جمع کردم و چشم‌هایم را بستم. روی زمین دراز کشیدم. مدام نفس‌های عمیق می‌کشیدم و این پهلو آن پهلو میشد.

-آرش.

-جانم.

-هنوز فکرت درگیر حرف سودا بس. بلند شد نشست.

-حرف آبرومه. اونم جلوی خانواده‌ی تو. من هم نشستم و گفتم:

-تو که کاری نکردی بترسی. به خدا بسپار. کلافه گفت:

-اصلاً بهش نمیومد همچین دختری باشه.

-بهترین راه شناخت آدم‌ها وقتی‌ه که عصبانی هستند. آهی کشید و گفت:

-دعا کن یه معجزه‌ای بشه سودابه نره خونتون. بعد کلافه بلند شد و به طرف در رفت.

-کجا؟

-میرم بیرون یه قدمی بزنم.

می‌دانستم تنها کسی که الان می‌تواند آرامش کند من هستم.

-منم میام.

-نه بابا کجا میای، بگیر بخواب؟

-پس تو هم نرو.

دستش از روی دستگیره‌ی در سُر خورد.

-باشه.

بالشتش را برداشتم و روی تخت گذاشتم.

-بیا رو تخت بخواب، شاید با هم حرف بزنیم آروم شی.

باتعجب کنارم دراز کشید. دستم را گرفت و روی لبهایش گذاشت و گفت:

-همین که کنارتم آروم. دوباره تپش قلب گرفتم. دستش را زیر سرم گذاشت و گفت:

-با آرامش بخواب عزیزم. همین یک جمله کافی بود تا آشوب درونم فروکش کند. چشم هایم را بستم و بوی تنش را تنفس کردم.

با پشت انگشت سبابه اش آنقدر گونه ام را نوازش کرد که چشم هایم گرم شد و خوابم گرفت. نمی دانم چند ساعت از خوابیدنم گذشته بود که بیدار شدم. احساس کردم نزدیکه اذان صبح است.

نیم خیز شدم، تا موبایلم را از روی میز کنار تخت بردارم و ساعتش را نگاه کنم. مجبور شدم کمی به روی آرش خم شوم. غرق خواب بود. چند دقیقه بیشتر به اذان نمانده بود. گوشه را سر جایش گذاشتم. به صورتش زل زدم. باورم نمیشد این همان پسر مغرور و متکبر کلاس باشد.

سرم را روی بالشت گذاشتم.

-چرا بیداری؟ زخم صدایش توی گوشم پیچید.

با تعجب گفتم:

-خواب بودی که...

— بوی عطر خواب مگه واسه آدم میزاره.

خجالت زده گفتم:

— نزدیک اذانه. بیدار شدم.

با لحن خیلی مهربان و با همان صدایی که دلم برایش ضعف می رفت گفت:

— مگه ساعت کوکی هستی که نزدیک اذان بیدار میشی؟

— به مرور آدم میشه دیگه.

— راحیل بهت حسودیم میشه.

-چرا؟

-اصلا به خدا حسودیم میشه.

نگاهش کردم. چشم‌هایش شفاف شده بودند.

با بغضی که سعی در کنترلش داشت گفت:

-چون تو به خاطرش خواب و زندگی نداری.

بغضش باعث ناراحتی ام شد.

- اینجوری نگو آرش. خدا قهرش می‌گیره.
لبخند زورکی زد و گفت:
- ببین در همه حال نگران خدایی.
خندیدم و گفتم:
- چون خدا، مادرمه، پدرمه، نامزدمه، دنیامه. دوستش دارم چون
تو رو بهم داده.
هم زمان با لبخندش صدای اذان گوش‌ام بلند شد.
بوسه ایی روی موهایم نشانده و گفت:
- بوی بهشت میدی.
وضو گرفتم و نمازم را خواندم. دوباره خیره به آرش شدم.
انگار خواب بود.
- چرا نشستی زل زدی به من؟
خندیدم و رفتم لبه ی تخت نشستم و گفتم:
- تو اصلا امشب خوابیدی؟
- اهوم، فقط مدل شتر مرغی...
— اون دیگه چطوریه؟
خنده ی خماری کرد.
- با چشم باز... ولی سخته، امشب دلم واسه شتر مرغ ها
سوخت. چطوری سر کلاس بشینم با این بی خوابی؟
- آرش.
— عمر آرش.
— امروز دانشگاه تعطیله.
— چرا؟
- موافقی یه امروز رو غیبت کنیم و بریم دنبال عمه اینا؟
تو ام می تونی بیشتر بخوابی.
— چراغ خواب را روشن کرد و لبخند زد.
- چه فکر خوبی. من که برم هیچی از کلاس نمی فهمم. امشب
درست نخوابیدم.
این بار من گفتم:
- می خواهی من برم توی سالن، تو راحت بتونی بخوابی؟
اخم کرد.
- اونجوری که اون خواب خرگوشیم هم از سرم می پره.
چراغ خواب را خاموش کردم و گفتم:
- پس بخواب دیگه.
دستش را دراز کرد روی تخت و گفت:

-بیا مرفین رو بزن که بیهوش بشم.

گنگ گفتم:

— مرفین؟

-سرش را به علامت تایید تکان داد. سرت رو بزاری روی دستم تمومه.

آرام کنارش دراز کشیدم و سرم را روی بازویش گذاشتم. چشم هایش را بست و دیگر حرفی نزد ولی معلوم بود بیدار است. تکانی خورد و با دستش شروع به نوازش کردن موهایم کرد و به چشم هایم چشم دوخت. نمی خواستم از نگاهم فوران احساساتم رو ببیند. سرم را در سینه اش پنهان کردم. احساس کردم کم کم آرامش در وجودم تزریق شد و خواب چشم هایم را به تاراج برد.

وقتی چشم هایم را باز کردم هوا روشن شده بود. نگاهی به ساعت انداختم. هشت را نشان می داد. ترسیدم تکان بخورم، آرش دوباره بیدار شود.

تمام سعیام را کردم حداقل نیم ساعت دیگر، بی حرکت بمانم تا کمی بیشتر بخوابد.

چشم هایم را بستم و غرق فکر شدم. یک ربعی گذشت که تکان خورد. می خواست آن دستش که زیر سرم بود را تکان بدهد اما نتوانست. انگار دردش گرفت و یک آخ آرامی گفت.

زود سرم را بلند کردم و دستش را کنار بدنش کشیدم.

چشم هایش را باز کرد.

اشاره ایی به دستش کردم و گفتم:

— ببخشید، اذیت شدی.

— با آن صدای خط و خشی اش که دلم را زیرو می کرد گفت:

-مگه آدم تو بهترین شب زندگیش اذیت میشه؟ باور کن راحیل اصلا دلم نمی خواست روز بشه.

حرف دل من را می زد. امشب، من هم معنی خواب شیرین را فهمیده بودم.

جلوی آینه ایستادم و چادرم را روی سرم مرتب کردم. آرش

کنارم ایستاد و دستی به موهایش کشید وگفت:

— مامان ازت خواسته بود که بریم دنبال عمه اینا؟

— نه. چطور؟

مشکوک نگاه کرد و گفت:

— آخه من دیروز بهش گفتم نمیرم. حالا امروز بدونه این که

بپرسه میرم یا نه، شماره ی فاطمه رو داد و گفت اگه یه

وقت موبایل عمه آنتن نداد به فاطمه زنگ بزن.

— من گفتم با آرش صحبت می کنم اگه موافقت کرد میریم. حضرت

والا هم که راضی بودی دیگه.

— آهان، پس خانم، علم غیب داشتند و ما نمی‌دونستیم. از کجا فهمیدی من دیروز به مامان گفتم نمی‌رم دنبالشون؟
نمی‌خواستم دلخوری مادرش و ماجرای دیروز را بگویم برای همین گفتم؛

— خیلی سوال می‌پرسی‌ها.

— توام خوب می‌پیچونی‌ها.

لبخندی زدم و از آینه نگاهش کردم. او هم نگاه کرد و ناگهان دستش را روی قلبش گذاشت و نقش زمین شد.

وحشت زده به طرفش رفتم و خم شدم روی صورتش.

— چی شد آرش؟

با لبخند چشم‌هایش را باز کرد.

— تیر نگاهت درست وسط قلبم خورد، با دست اشاره کرد به قلبش.

مشتی روی قلبش زدم.

— بدجنس، ترسوندیم.

خواستم بلند شوم که دو دستی چادرم را گرفت و گذاشت روی صورتش و بوسید.

— اون قدر قشنگ چادر سر می‌کنی که بی‌اختیار از تمام بی‌حجابی‌ها دلم بیزار میشه...

لبخندی زدم.

— فکر نکنی با این حرفها چیزی از مجازات کم میشه‌ها.

— مجازات واسه چی؟

— واسه ترسوندنم.

سریع بلند شدو دستش را گذاشت پشتش و کمی خم شده جلو.

— علیا حضرت، لطفا عفو فرمایید.

دستش را گرفتم.

— اینجوری خم نشو آقا، شما تاج سر مایی.

اصلا مجازات رو فراموش کردم.

هینی کشید.

— چه ملکه‌ی دل‌رحم و مهربونی! باورم نمیشه.

خواستم حرفی بزنم که صدای در باعث شد بروم طرفش و بازش کنم.

— راحیل جان دیره‌ها...

— حاضریم مامان جان، الان دیگه راه می‌وفتیم.

بعد از رفتن مادر آرش، برگشتم طرف آرش و دیدم دست به سینه نشسته روی صندلی آینه و حق به جانب نگاه می‌کنه.

— خوب با مادر شوهرت جیک تو جیک شدیا.

کیفم را برداشتم.

— خدا از دهنش بشنوه. پاشو زود بریم.
همین که خواستیم کفش بیوشیم مژگان خودش را به ما رساند.

— صبر کنید منم بیام.

آرش با تعجب گفت:

— کجا؟

— وا! دنبال عمه اینا دیگه. راحیل مگه بهش نگفتی؟

من هم حاج و واج پرسیدم:

— چیو؟

— که منم میام دیگه...

— نه، بعد برای این که ناراحت نشود گفتم:

— خب بیا دیگه، گفتن نداره.

— اخم کرد.

— خب می گفتم، من که دیشب...

حرفش را بریدم.

— آخه دیگه نرفتم دانشگاه، آرشم دیگه تنها نمیره، این

رو گفتم که از آمدن با ما منصرفش کنم.

آرش با خنده گفت:

— یه کم زودتر از خواب بیدار شی، زودتر متوجه ی خبرها میشی.

می خوای تو برو صبحونت رو بخور ما خودمون بریم. اذیت میشی

ها. هوا گرمه.

— اذیت چی، چند روزه پوسیدم تو خونه، بیام یه هوایی به

کله ام بخوره. بعد رو به من گفت:

— حالا سه تایی میریم مگه اشکالی داره؟

حرفی نزدم. نگاهی به آرش کردم.

نمی دانم چرا اینجور مواقع سعی می کرد نگاه نکند.

همین که توی ماشین نشستیم مژگان گفت:

— آرش یه آهنگ توپ بزار.

— فلش تو خونس.

— پس بلوتوس رو روشن کن از گوشیم پلی کنم.

موزیکی را پلی کرد که وقتی صدایش پخش شد، خنده ام گرفت.

خارجی بود و خواننده اش مرد بود. جوری می خوند انگار

گذاشتنش زیر گیوتین و گفتن اگه آواز نخونی گردنت می پرد.

احساس می کردی خواننده استرس دارد. جالبتر این که خود

مژگان هم با خواننده همراهی می کرد با همان سبک و سیاق.

صدای خواننده برایم آشنا نبود. به خاطر تحقیقاتی که قبلا

با اسرا کرده بودیم، بیشترشان را می شناختم. صدا زیاد بود،

دلیم برای بچه ی توی شکمش سوخت... از شیشه ی ماشین بیرون

را نگاه کردم. خیابون شلوغ بود و سرعت ماشین کم بود. برای همین راحت می توانستم رفتار آدم هایی که توی پیاده‌رو راه می رفتند را بادقت نگاه کنم. هر آدمی حتما برای خودش دنیایی دارد. هدفی دارد و برای همین الان راه افتاده توی خیابون. به نظرم آدم ها خیلی جالبند وقتی در مورد کارهایشان، علایقشان و رفتارهایشان دقیق میشوی به نتایج جالبی میرسی. این برام من سرگرم کنندس. مثلا همین خانمی که به زور دست بچه اش را میکشد تا همراهش برود. ما از کنارشان گذشتیم و دورو دورتر شدیم. ولی مدتها می‌شود در موردش فکر کرد. این که در ذهن آن بچه چیست. چه می‌خواسته که مقاومت می‌کرده، شاید فکر می‌کنه با این کارش به هدفی که دارد میرسد. یا آن مادر حتما فکر میکند حرف زدن فایده ایی ندارد و باید به زور متوسل شود. آدم ها با فکرهایشان زندگی می‌کنند. با صدای ترمزدستی ماشین به خودم امدم. هنوز صدای آهنگ ماشین را برداشته بود. آرش خاموشش کردو گفت:

-پیاده شید.

— عه آرش چرا خاموشش کردی؟

— رسیدیم دیگه.

— روشنش کن من می‌شینم توی ماشین تا شما برگردید. ماشین را هم روشن بزار تا کولرش کار کنه، بیرون خیلی گرمه. معلوم بود آرش عصبی شده ولی حرفی نزد و پیاده شد. بعدازچند بار زنگ زدن و نشانه دادن های آرش به عمه، بالاخره عمه ما را پیدا کرد. عمه یک پیر زن نحیف و لاغر و سفید رو بود. همین که سلامش دادم، ذوق زده و با محبت بغلم کردو گفت:

-پس عروس زوری که میگن تویی؟

با تعجب گفتم:

-زوری؟

آرش کشیده گفت:

-عمه! این چه حرفیه؟

عمه چادرش را که به زحمت روی سرش نگه می‌داشت، جمع کرد و زدزیر بغلش ورو به آرش گفت:

-خیلی هم دلشان بخواد. عروس به این خانمی، آرش جان درست‌ترین کار زندگیت همین انتخابته.

بعد دوباره صورتم را بوسید.

فاطمه هم جلو امد و با هم احوالپرسی کردیم و به من و آرش تبریک گفت. وقتی به آرش سلام کرد آرش سرش را پایین انداخت

و جواب سلامش را داد و این برای من عجیب بود. چون آرش اصلاً از این اخلاق‌ها نداشت.

فاطمه کپی مادرش بود. چهره‌ی دل‌نشینی داشت. چشم‌هاش عسلی با ابروهای کم‌پشت و بینی و لب و دهن متناسب با صورتش. یک خال گوشتی قهوه‌ایی سوخته‌ی ریزی روی گونه‌اش داشت که چهره‌اش را بامزه کرده بود. مثل مادرش ریز نقش بود، با قدی که بلند نبود.

هنوز چند متری مانده بود تا به ماشین برسیم، صدای موسیقی که از داخل ماشین می‌آمد توجه‌مان را جلب کرد. چند تا خواننده خارجی با هم، هم خوانی می‌کردند. این بار صدایشان برایم آشنا بود.

آرش با عجله رفت و صدای پخش را کم کرد. بعد همانطور که اخم‌هایش در هم بود. در جلوی ماشین را برای عمه‌نگه داشت تا سوار شود. وقتی همگی سوار شدیم. مژگان به عمه و دخترش خوش و بش کرد و بعد کمی صدای موزیک را از گوشی‌اش زیاد کرد.

چند دقیقه که گذشت، عمه رو به آرش گفت:
— وا! آرش جان، اینا چیه گوش می‌کنی اصلاً می‌فهمی چی می‌گن؟

آرش از آینه با ابرو اشاره‌ایی به مژگان کرد و گفت:
— عمه باشماست. می‌گن ترجمه کنید.
مژگان خنده‌ایی کرد.

— حالا زیادم مهم نیست چی می‌گن ریتمش باحاله.

عمه برگشت و نگاه معنی‌داری به مژگان انداخت و گفت:
— خب مادر جان حداقل وطنی گوش کن آدم بفهمه چی می‌گن.
مژگان گفت:

— عمه جان اینا یه گروه بودند، که اسمش یادم نیست خیلی هواخواه دارند. منم خیلی ازشون خوشم میاد. فکری کردم و گفتم:

— فکر کنم اسم گروهشون "بی‌جیز" بود.
مژگان با چشم‌های گرد گفت:

— عه آره. تو از کجا می‌دونی؟ لبخندی زدم و گفتم:

— اینا سه تا برادر بودند که یه گروه شده بودند به نام "بی‌جیز".

سه تایی با هم آواز می‌خواندند. الان دیگه هیچ کدومشون زنده نیستند. خیلی قدیمیه... تو این زیر خاکیارو از کجا آوردی؟ تقریباً همه با تعجب به من نگاه می‌کردند، حتی آرش لحظه‌ایی برگشت و با چشم‌های از حدقه درآمده نگاهم کرد.
مژگان پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-آرش که می گفت تو اهل موسیقی گوش کردن نیستی، اونوقت چجوری اینقدر دقیق اینارو می دونی؟ حتی بهتر از منی که مدام باید موسیقی گوش کنم.

با تعجب پرسیدم:

— باید؟

بی تفاوت گفت:

-حالا تو جواب من رو بده نییچون، تا بعد.

لبخندی زدم و گفتم:

— نه بابا چه پیچوندنی خب هر کس یه جوره دیگه... من و خواهرم یه مدت طولانی در مورد موسیقی و همین گروه‌های مختلف، راک و پاپ و... تحقیق می کردیم. در مورد چگونگی مرگ موسیقی دان ها و خواننده ها و طول عمرشون، جالبه که توی این تحقیقی که کردیم اونقدر به چیزهای جالبی که اصلا فکرش رو نمی کردیم بر خوردیم که مدتها طول کشید تا تحقیقاتمون تموم بشه. تقریبا یک سال.

قیافه ی کسایی را گرفت که انگار مچم را گرفته باشد و گفت:

-اونوقت تو این مدت انواع موسیقی ها رو گوش کردیدی؟

— بله دیگه. تقریبا بیشترش رو...

— پس چرا به دیگران توصیه می کنی گوش نکنن؟

من به شما توصیه ایی کردم؟

— مگه به آرش نگفته بودی...

حرفش را بریدم و گفتم:

-من حتی به آرش هم توصیه ای نکردم. من یکی از دلایلی رو که چرا دوست ندارم موزیک گوش کنم رو براش گفتم همین. چون به نظر من نباید هر چیزی رو گوش کرد و اینم به خاطر نتیجه ایی بود که از تحقیقاتم گرفتم.

مژگان دیگر حرفی نزد.

فاطمه آرام پرسید:

— حالا چرا تحقیق کردیدی؟

— زیر گوشش گفتم:

-به خاطر این که همین صدای بلند موسیقی باعث یه تصادف

بدی شد...

لبش را گاز گرفت و پرسید:

-خودت؟

— راننده دخترخالم بود، من کنارش بودم.

نفس عمیقی کشید و از شیشه ی ماشین بیرون را نگاه کرد. چقدر

خوشحال شدم که دیگر چیزی نپرسید.

فکر این که چرا آرش حرفهایی که بینمان قبلا رد و بدل شده را به مژگان گفته ولم نمی‌کرد. باید در یک فرصت مناسب باهم حرف می‌زدیم. همین طور در مورد قضیه‌ی عروس زوری. فقط خدا می‌داند چقدر از این حرف عمه ناراحت شدم. ولی سعی کردم خودم را کنترل کنم و بعدا از آرش بپرسم. آرش چمدان عمه و فاطمه را جلوی در گذاشت. مادر آرش با اشاره به چمدان گفت:

-پسرم بزارشون توی اتاق من. آرش نگاه متعجبی به مادرش انداخت ولی کاری که گفته بود را انجام داد. همان لحظه گوشی من زنگ خورد. مادر بود. جواب دادم. مادر گفت اگر کاری ندارم به خانه برگردم. کمی نگران شدم. احساس کردم سرحال نیست. به اتاق رفتم و به آرش گفتم مرا به خانه برساند. آرش گفت: -بعدازناهار میریم، منم میرم سرکار. شروع به جمع کردن وسایلم کردم. مچ دستم را گرفتم.

-جمع نکن. شب که خواستم از سرکار برگردم دوباره میام دنبالت.

عاجزانه گفتم: — نه آرش. این چند روزه که مهمون دارید همیشه. بزار مهموناتون راحت باشند. می‌بینی که، اشاره به چمدانها کردم. جا نیست. نگاهی به من انداخت و مچ دستم را رها کرد و کنارم نشست. تکیه داد به تخت و دستهایش را در هم قلاب کرد. — تو از من ناراحتی؟ بدون این که نگاهش کنم گفتم: — نه، فقط خواستم باهات حرف بزنم. فوری گفت:

-وقتی دلگیری متوجه میشم. می‌دونم چی می‌خوای بگی. باور کن من همین جوری ننشستم با مژگان در مورد تو حرف برنم. یه بار که بحث مراسم عروسی و این چیزا بود حرفش پیش امد، گفتم که تو اهل موسیقی و این چیزها نیستی...

— قضیه‌ی عروس زوری چیه؟ راحیل باور کن هیچی... اون موقع که کیارش می‌خواست عمه رو واسه مراسم بله برون دعوت کنه، عمه پرسیده بالاخره مامانت رضایت داد پسرش رو زن بده؟

کیارشم به شوخی گفته :

-زوری خودش آمده دیگه .

وقتی سکوت من را دید. جلو آمد و دستش را روی شانه ام انداخت و گفت :

-تو که کیارش رو می شناسی...
بی توجه به حرفش، با زیپ ساکم که گیر کرده بودو بسته نمیشد ور می رفتم.
دستهایم را گرفت و من را چرخاند طرف خودش.

-تو حق داری ناراحت باشی، ولی باور کن من مقصر نیستم.
— نگاهم را به زمین دوختم.
-می دونم.
چانه ام را گرفت و صورتم را کشید بالا.
-نگام کن راحیلم.
به لبهایش چشم دوختم. چند ثانیه همانطور ماندم. نگاه سنگینش را احساس می‌کردم. طاقت نیاوردم و بالاخره چشم هایش را نگاه کردم. برق خاصی پیدا کرده بودند. چشم هایی که همیشه دلم را می لرزاند. یک آن نگاهش به غم نشست.

-ببخش راحیل که همش اینجا اذیت میشی. نگاهش با تمام وجود عشق را فریاد می‌زد و من به خاطر این عشق از حرفهایم خجالت کشیدم. اصلا چرا این حرفها را زدم و ناراحتش کردم. به زور لبخندی زدم و گفتم :

-فراموش کردم. دیگه حرفش رو نزن.
سرم را روی سینه اش فشرد و گفت :

-تو همیشه شرمنده ام می کنی.
باور کن این عمه از روی قصد اون حرف رو نزد کلا یه کم راحت.
سرم را از سینه اش جدا کردم.
-ازش خوشم میاد به نظر من که زن جالبیه.
نگاه قدر شناسانه ایی خرجم کرد و گفت:

-ممنونم راحیل به خاطر همه چی.
بعد صورتش را نزدیک صورتم آوردو با شنیدن تقه ایی که به در خورد فوری خودش را عقب کشید. بلند شد و در را باز کرد.
مادرش بود.
— آرش عمه اینا می خوان بیان توی اتاق لباس عوض کنند
میشه...

آرش حرفش را برید.

— خب برن توی اتاق من.

— اونجا مژگان داره استراحت می کنه، اینجا مهمونه نمی تونم بگم بیاد بیرون که ... شرایطش رو در نظر بگیر.

وقتی قیافه ی عصبانی آرش را دیدم. فوری گفتم:

- الان میایم مامان جان. بعد فوری مانتوام را در آوردم و بررسی به موهایم کشیدم. خواستم از اتاق بیرون بروم که آرش جلو آمد. تمام مدت ایستاده بودو نگاهم می کرد. دستش را گرفتم و لبخند زدم و گفتم:

- از این که مامان با تو راحتره و کاری داره فقط به تو میگه باید خوشحال باشی.

دستم را فشرد و نزدیک لبهایش بردو چشم هایش را بست و عمیق بوسیدش. با دست دیگرم موهایش را به هم ریختم و گفتم:

- بریم دیگه.

عمه با دیدنم ذوق زده گفت:

- وای! فاطمه اینجاروببین. (اشاره کرد به موهایم)

— ماشالا، خرمن، خرمن مو داره. کنارش نشستم و تشکر کردم. عمه دستی به موهایم کشید.

- چقدرم لطیفه. بعد زیر لب چیزی خواند و به موهایم فوت کرد. و رو به مادر شوهرم گفت:

- روشنک این عروس رو از کجا گیر آوردی؟

مادر آرش بی تفاوت به حرفهای عمه گفت:

- عمه جان برید توی اتاق لباسهاتون رو عوض کنید. فاطمه بلند شدو به من اشاره کرد.

- راحیل جان یه دقیقه میای؟

بلند شدم و دنبالش به طرف اتاق رفتم. چشمم به آرش بود که با اخم روی مبل نشسته بود. همین که خواستم از جلویش رد شوم نگاهم کرد. من هم از فرصت استفاده کردم و چشمکی نثارش کردم. اخمهایش باز شد و لبخند روی لبهایش نشست.

فاطمه کنار آینه ایستاد.

- راحیل جان تو به خاطر ما می خواهی بری؟

با تعجب گفتم:

- کی گفته؟

سرش را پایین انداخت و گفت:

-بگذریم. این حرفهایی که می‌خوام بهت بزنم مامانم گفت که بگم.

خواستم اول عذر خواهی کنم بعدم بگم نرو. ما می‌ریم پیش مژگان. شایدم شب رفتیم خونه ی دایی رسول اینا. اصلا از اولم می‌خواستیم بریم خونه‌ی دایی رسول، دیگه زن دایی روشنک اصرار کرد امدیم اینجا. با خودم گفتم خدایا خودت کمک کن چیزی بگویم که خیالش راحت بشود. روی تخت نشستم و گفتم:

-میشه تو و عمه یه لطف بزرگی به من بکنید؟
کنجکا و گفت:

— چی؟

— اینجا بمونید تا منم به بهانه‌یی شما برم خونمون. برام سخته اینجا موندن. خونه ی خودمون راحت ترم. بعدشم شما چند روز بیشتر اینجا نیستید. من وقت زیاد دارم واسه موندن. خواهش می‌کنم با موندنتون من رو خوشحال کنید. نگاهش رنگ شیطنت گرفت:
— از دست نامزدت فرار می‌کنی؟
خندیدم.

-باهاش رودر و اسی دارم.

باور کن همین چند دقیقه پیشم مامانم زنگ زد برم خونه. راستش اونم زیاد راضی نیست بمونم اینجا. کنار چمدانش نشست زیپش را باز کرد و لباسش را بیرون آورد و گفت:

— خب شایدم مامانت حق دارن. عقد که کنید خیال ایشونم راحت میشه.

— انشالله.

— عقدتون ما رو هم دعوت کنید.

سرم را پایین انداختم.

— مراسم نمی‌گیریم، محضریه.

با تعجب گفت:

— عه چرا؟

— مامانم با مامان آرش صحبت کرده که می‌خواد یه عقد ساده و جمع و جور تو خونه بگیره. حالت مهمونی. ولی مامان آرش گفته، که کیارش موافق نیست و گفته اگه می‌خواهید فامیلای ما بیان باید درست و حسابی بگیرد. اونم به سبک ما. وگرنه کلا ما نمیاییم.

با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد و گفت:

— یعنی چی؟ به آقا آرش گفتی؟

— خودش می‌دونه دیگه، از دست اون کاری بر نمیاد، گفتن من فایده ایی نداره، جز این که اختلاف میوفته بینشون. حالا تا مستقل بشیم بزرگترها برامون تصمیم می‌گیرند دیگه. بعد لبخندی زد و گفتم:

—البته تا اون موقع شاید فکر بهتری به سرمون زد. اخمی کرد و گفت:

—اینجوری که نمیشه، مگه آدم چند بار عروسی می‌کنه؟ رفتم کنارش جلوی چمدان نشستم و گفتم:

—یه بار. ولی گاهی اتفاقاتی که همون یک بار میوفته تمام عمر برای بعضی‌ها تکرار میشه و اگه تلخ باشه زهرش همیشگیه. نمی‌خوام این جوری بشه و با یاد آوری مراسم عروسی یا عقدم اطرافیانم کامشون تلخ بشه. به نظرم یه مراسم گرفتن اونقدر ارزش نداره. ابروهایش به طرف بالا رفت و گفت:

—پس خودت چی؟ مثل این که تو عروس هستیا. از این که اینقدر با من راحت حرف میزد احساس خوبی داشتم. دلم دردو دل می‌خواست. برای همین گفتم:

— من از اولم می‌دونستم که ممکنه همچین مشکلاتی پیش روم باشه، با آگاهی کامل قبول کردم. مادرم بهم گفته بود که چه مشکلاتی خواهم داشت.

اگه الان از آرش بخوام می‌دونم همه کار برام می‌کنه، حتی با برادرش می‌جنگه و هر کاری من بخوام برام انجام میده. ولی من این رو نمی‌خوام. با تعجب گفت:

—ولی هر دختری آرزو داره، روز عقدش یا شب عروسیش خاص باشه، به سلیقه و خواست خودش باشه. راحیل جان به نظرم بعدا پشیمون میشی. الان شاید علاقت به آرش باعث شده اینقدر ملاحظه اش رو بکنی. لبخندی زد.

—من تو اوج عشق و عاشقی به آرش جواب منفی دادم. حالا که دیگه خیالم راحته که بهش رسیدم.

البته الانم سعیم رو می‌کنم که به هدفم برسم، ولی با آرامش. نگاه مرموزی حواله‌ام کرد و روسری اش رو آورد و گفت:

—آهان، از اون لحاظ، پس معلومه دختر زرنگی هستیا.

حالا چرا بهش جواب منفی دادی؟

کُندی توی حرکات فاطمه مشهود بود. نگاهی به موهایش که خیلی کوتاه بود انداختم.

-داستان داره.

موهایش را برس کشید و گفت:

-موهام رو به خاطر مریضیم کوتاه کردم. دیگه نمی تونستم بهشون برسم.

-کوتاهشم قشنگه.

آرش از پشت در صدایم کرد.

-برم ببینم چی میگه.

فاطمه فوری چادر رنگی‌اش را از چمدان در آورد و گفت:

-صبر کن چادرم رو سرم کنم، بعد در رو باز کن.

در را باز کردم دیدم آرش با فاصله از در ایستاده. از این که درست پشت در نبود در دلم ذوق کردم. ناخودآگاه لبهایم به لبخند کش آمد. باورم نمیشد مسائل به این کوچیکی من را اینقدر ذوق زده کند.

او هم از لبخند من لبخند زد و گفت:

-من دارم میرم کمی واسه خونه خرید کنم. توام میای؟

نگاهی به لباسم انداختم و گفتم:

-تازه لباس عوض کردم. بعدشم می خوام برم کمک مامان، میشه نیام؟

— هر جور راحتی، پس فعلا.

بعد از رفتن آرش به آشپزخانه رفتم تا به مادر شوهرم کمک کنم.

عمه آرام آرام با مادر آرش حرف میزد.

— مامان جان بدید سالاد رو من درست کنم.

مادر شوهرم اشاره ایی به یخچال کرد و گفت:

-وسایلهاش رو بردار بیار بشوریم.

در حال شستن کاهو بودم که فاطمه آمد و پرسید:

— مژگان کجاست؟

مامان گفت:

-صبح زود بیدار شده رفت یه کم بخوابه، خسته بود.

عمه صورتش را جمع کرد و گفت:

-تخم دوزرده کرده؟

فاطمه پقی زد زیر خنده و گفت:

— مامان جان هنوز تخم نکرده قرار بکنه.

عمه پشت چشمی نازک کرد و پرسید:

-حالا چند وقت دیگه مادر بزرگ میشی؟
 مادر قیافه ی حق به جانبی گرفت و گفت:
 -اولین نوس دیگه عمه، می دونی چند ساله توی این خونه صدای بچه نبوده.
 تا این بچه دنیا بیاد من نصف عمرم میره.
 عمه یکی از ابروهایش را بالا برد و گفت:
 -اون می‌خواد بزاد تو نصف عمرت میره.
 -آخه اصلا به خودش نمیرسه.
 عمه نگاه سرزنش باری به مادر کرد و گفت:
 از دست تو روشنک. بعد به طرف اتاق رفت.
 بعد از این که با فاطمه سالاد را درست کردیم. فاطمه تکه کاهویی برداشت و خورد.
 -من عاشق سالادم.
 -می دونستی سالاد الان برات سمه؟
 با تعجب گفت:
 -چرا؟ سبزیجات که خوبه.
 — خوب هست ولی از نوع گرمش. الان تو فقط باید گرمیجات بخوری، بعد آرامم گفتم:
 -بیماری ام اس دلیلش سردی بدنه، مثلا کسی که مدام فلفل می خوره هیچ وقت این بیماری رو نمی گیره. کشور هندرو در نظر بگیر این بیماری رو ندارند. چون غذاهاشون خیلی تنده.
 حالا پیش دکتر که بری خودش برات توضیح میده.
 دستهایش را پشتش گذاشت و به کابینت تکیه داد.
 -یعنی با فلفل خوردن خوب میشم.
 — انشالله، البته فقط که فلفل نه، اون یه مثال بود.
 — ولی من شنیدم از اعصابه؟
 — خب چرا آدمها اعصابشون ضعیف میشه؟ از سودای مغزه دیگه، که اونم از سردیه.
 امیدوارانه نگاهم کرد.
 — خدا از دهنش بشنوه راحت میشم. یعنی من خوب میشم و دیگه ازشر این قرصهای گرون راحت میشم؟
 — تا اونجایی که من می دونم همینه. حالا با جزییات بیشتری بخوای بدونی باید از مامانم بپرسم.
 — مگه مامانت دکتره؟
 خندیدم و گفتم:
 — نه بابا، فقط اطلاعاتش بیشتر از منه.

بعد از خوردن ناهار و جمع و جور کردن، در حال ریختن چایی برای مهمانها بودم که آرش کنارم آمد و گفت:
-آماده شو بریم.

سریع چایی ها را ریختم و برایشان بردم. بعد رفتم آماده شدم و از عمه و بقیه خداحافظی کردم.
فاطمه با ناراحتی گفت:
-کاش بیشتر می موندی.

آرش همانطور که با موبایلش ور می رفت گفت:
-فردا دوباره میارمش فاطمه خانم.
فاطمه ملتسمانه نگاه کرد.
-بیایی ها.

چشم هایم را بازو بسته کردم و گفتم:
-انشالله.

ماشین که حرکت کرد، آرش با گره ایی که به ابروهایش انداخته بود پرسید:

— مامانت واسه چی گفت بری خونه؟

— نمی دونم. گفت کارم داره. چطور؟

— چیز دیگه ای نگفت؟

— نه، چیزی شده؟

— سودابه پیام داده که رفته به مامانت همه چی رو گفته. وحشت زده نگاهش کردم.

— وای! یعنی راست میگه؟

— چند دقیقه دیگه که برسیم خونتون معلوم میشه.

خیلی کلافه بود، غرق فکر بود و هر چند وقت یک بار هم نفسش رو محکم بیرون می داد. خدایا خودت کمک کن که آبرومون نره، آبروی اون آبروی منم هست. خدایا می دونم خیلی مهربونی، کمکمون کن.

همین که رسیدیم آرش پرسید:

-منم پیام بالا؟

— نه تو برو سر کار، نباشی بهتره.

با نگرانی ساک را از پشت ماشین برداشت و تا جلوی در خانه آورد.

-من رو بی خبر نزار، منتظرما.

دستش را گرفتم.

— اصلا نگران نباش، تا خدا نخواد اتفاقی نمیوفته.
با تردید گفت:

-اگه خدا بخواد چی؟
-تسلیم شو و بپذیر.

آرش

ایستادم و رفتنش را تماشا کردم. همین که از جلوی چشم دور شد دلم برایش تنگ شد. چقدر زود همه ی زندگی‌ام شده بود. سودابه از صبح تهدید می کرد که اگر به دیدنش نروم، می رود و همه چیز را کف دست مادر زنم می‌گذارد. ولی من به حرفهایش گوش نکردم. چون اگر الان حق السکوت می دادم، دوباره تکرار می کرد و خدا می داند که خواسته ی بعدیش چه خواهد بود. مدام گوشه‌ام را چک می کردم ولی خبری از راحیل نبود. رسیدم جلوی شرکت.

گوشی را برداشتم و یک پیام به راحیل دادم که خبری به من بدهد.

وارد اتاق کارم شدم. مدتی بود که میز کارم به این اتاق منتقل شده بود و با یک دختر جوان همکار شده بودم. البته قبلا هم توی شرکت کار می کرد ولی هم اتاق نبودیم. دوباره تا من را دید نیشش تا بنا گوشش باز شد و گفت:
— سلام آرش خان.

با اخم ریزی با سر سلام دادم و پشت میزم نشستم. فوری برایم چایی آورد و طبق معمول پرسید:

-با قند می خورید یا شکلات؟
اخمم را غلیظ تر کردم.

-خانم من اگه چایی بخوام یا خودم میارم یا به آبدارچی می گم بیاره، لطفا شما...
حرفم را برید.

-چرا ناراحت میشید؟ می خواستم برای خودم بریزم واسه شما هم ریختم دیگه.

دلم نمی خواست اینجا از زندگی شخصی‌ام حرفی بزنم. ولی این خانم کارهایی می‌کند که بهتر است متوجه اش کنم که من زن دارم.

فکری کردم و گفتم:

— من دیگه چایی نمی خورم.

با تغییر تن صدایش همراه با کمی ناز گفت:

— عه، چرا؟ قهوه می خورید؟

— نه، چون همسرم گفته، چایی و قهوه و نسکافه نخورم، ضرر داره.

یکه ایی خورد و با چشم هایی که اندازه گردو شده بود پرسید:
— مگه شما زن دارید؟

نمی دانم چرا صدایش ظرافتش را از دست داد.
لبخند رضایتی روی لبهایم نشست.

— بله، یه زن خوشگل که لنگه نداره.
کلا وا رفت و نشست پشت میزش.

— اگه چاییتون رو نمی خورید، بیارید اینجا خودم می خورم. (به میزش اشاره کرد) کاش از اول این کار را می کردم و از دستش راحت می شدم. گوشی‌ام را برداشتم و همانطور که از اتاق بیرون می رفتم گفتم:

— خانم صفری، شما هم توصیه‌ی نامزدم رو گوش کنید و نخورید، ضرر داره.

انگار با حرفم جان گرفتم.

— آهان پس تازه نامزد کردید؟

از سوتی که داده بودم از خودم لجم گرفتم و کنار در ایستادم و گفتم:

— حالا چه فرقی داره؟

با لبخند گفتم:

— خیلی فرق داره.

گنگ نگاهش کردم و از اتاق بیرون امدم. واقعا دختره دیوانس. اصلا حرفهای ارزش فکر کردنم نداره.

شماره‌ی راحیل را گرفتم و منتظر ماندم. آنقدر زنگ خورد که قطع شد. حسابی نگران شده بودم و از دست راحیل عصبانی بودم. یادمه سفارش کردم منتظرم نگذارد.

به اتاقم برگشتم و شروع به کارکردم. دونه دونه به شماره‌ی پیمان‌کارها زنگ زدم و قیمت دادم. شرایط کارمان را و همینطور قراردادها را برایشان توضیح دادم. بادوتایشان به توافق رسیدیم و برای فردا قرار گذاشتیم که با مدیر شرکت ملاقات کنند.

قرار دادهایی که قرار بود خانم صفری تنظیم کند را خواستم تا به اتاق مدیربرم.

نگاهی به مانیتورش انداخت.

— هنوز تموم نشده.

فرصت خوبی بود تا حسابی حقش را کف دستش بگذارم.

اخمی کردم و گفتم:

— کمتر واسه این و اون خوش خدمتی کنید بشینید کارتون رو انجام بدید. دو روزه هنوز یه قرار داد رو... حرفم را برید و با نگاهی که مثل آتش اژدها به صورتم خورد، براندازم کرد.

— شما رئیس من نیستید، لطفا با من اینجوری حرف نزنید. پوزخندی زدم.

— عه، باشه پس خودتون جواب مدیر رو بدید. تا حالا هر چی کم کاریتون رو ماست مالی کردم کافیه. نتیجش شد زبون درازیتون. جوابم را نداد. خودش هم متوجه شد حاضر جوابی‌اش به نفعش نبود.

پشت میز کارم نشستم. نیم ساعتی طول کشید تا کارش تمام شد. خودش بلند شد تا کار را تحویل مدیر بدهد. وقتی برگشت، هنوز به پشت میز کارش نرسیده بود که تلفن روی میزم زنگ خورد و مدیر احضارم کرد. بلند شدم و زیر لب گفتم.

— دوباره چه دسته گلی به آب دادی؟

وارد اتاق که شدم با قیافه‌ی درهم مدیر روبرو شدم. فهمیدم باز این صفری اشتباه تاییپ داره. مدیر شرکت یکی از بندهای قرار داد را نشانم داد و گفت:

— مگه شما کنترل نکردید؟ این چیه؟

نگاهی به برگه انداختم و اخم‌هایم در هم رفت. به جای سی درصد پول نقد که قراره از طرف قرار دادمان بگیریم نوشته بود بیست درصد. به علاوه‌ی چند تا ایراد تاییپ طبق معمول همیشه.

— آقای سمیعی، اگر من کنترل نمی‌کردم می‌دونید چی میشد؟ تازه هنوز یک برگه رو کنترل کردم. این همه اشتباه؟ برگه‌ها را گرفتم.

— بله من می‌دونم چی میشد اون‌ی که نمی‌دونه یکی دیگس. خانم صفری ندادند من کنترل کنم. میدم بهشون که تصحیح کنند، حتما حواسشون نبوده. غرید.

— بگو بیاد اینجا.

از اتاق بیرون رفتم و خودم را به میزش رساندم و برگه‌ها را کوبیدم روی میزش و گفتم:

— تشریف ببرید اتاق مدیر. به خاطر اشتباه شما من باید باز خواست بشم؟

عصبانی نگاهش بین من و اوراق به حرکت درآمد. سعی کرد خودش را کنترل کند و زمزمه وار گفت:

— چی شده؟

— برو ببین چه دست گلی به آب دادی. با ترس و تردید بلند شد و رفت.

پشت میزم نشستم و دست به سینه چشم دوختم به در ورودی. وقتی برگشت، مثل مرغ پرکنده بود. فوری رفت پشت میزش نشست و شروع به کار کرد. فکر کنم مدیر برایش تعیین وقت کرده بود تا زودتر کارش را تحویل بدهد.

من هم یک ساعتی مشغول بودم که دیدم چند تا برگه روی میزم سر خوردند. سرم را بلند کردم. صفری شرمنده و آویزان جلوی میزم ایستاده بود.

نگاهی به برگه ها انداختم. قرار داد را باز نویسی کرده بود. احمی کردم و گفتم:

— کنترل می کنم بعد خودم تحویل میدم.

من و مینی کردو گفت:

— به خاطر رفتارم معذرت می خوام. ممنون که جلوی مدیر ازم دفاع کردید.

بدون این که سرم را بلند کنم گفتم:

— اگه حواستون فقط، به کارتون باشه مشکلی پیش نیاد. بعد عصبانی نگاهش کردم.

— در ضمن من از شما دفاع نکردم فقط حقیقت رو گفتم. چون واقعا شما حواستون به کارتون نیست. لطفا اجازه بدید هر کسی وظیفه ی خودش رو انجام بده. چایی آوردن وظیفه ی شماست؟

با بغض نگاه کرد و گفت:

— واقعا که... بعد رفت.

مجبور بودم اینطوری برخورد کنم. دیگر می ترسیدم با دخترها راحت باشم. نمونه اش همین سودابه، خیلی راحت با آبروی من بازی می کند.

با یاد آوری اش یاد راحیل افتادم. دنبال گوشی ام گشتم که صدایش از توی جیبم باعث شد زود بیرون بکشمش.

شماره ی راحیل بود. با استرس تماس را وصل کردم و از اتاق بیرون رفتم.

— الو... راحیل جان...

— سلام. چرا زنگ میزنم جواب نمیدی؟ مگه من سفارش...

با حرفی که شنیدم خشکم زد. چی؟

اونجا چه غلطی می کنه؟

راحیل دیگه حرفی نزد. احساس کردم از طرز حرف زدنم شوکه شده است.

— راحیل جان، تعریف کن ببینم چی شده. سودابه رو چرا راه دادید خونه؟ چی میگه؟
راحیل سرفه ایی کرد و گفت:

— مامان میخواد باهات حرف بزنه، بعد از این که کارت تموم شد می تونی بیای اینجا؟

— نه راحیل، با چه رویی پیام، نمی تونم. یه کاریش بکن. راحیل منو منی کرد و گفت:

— پس صبر کن سودابه بره، با مامان حرف بزنم، ببینم می تونم قانعش کنم. دوباره باهات تماس می گیرم.

می دانستم سودابه الان هر چیزی که دلش خواسته از خودش در آورده و گفته است. هر چیزی که بینمان بوده شش تا هم رویش گذاشته. راحیل هم با صبر و حوصله نشسته گوش کرده. الان هم سعی می‌کند آرام باشد و عصبانی نشود و سرم داد نزند.

آنقدر با این کارهایش شرمنده ام می‌کند که من غلط کنم حتی دیگر در صورت دختر دیگری نگاه کنم.

صدای قشنگش مرا از فکر بیرون آورد.

— آرش کجا رفتی؟

— اینجا عزیز دلم، اینجا قریبونت برم. پس من منتظر خبرت هستم.

خنده ای کرد و گفت:

— باشه. اگه جواب ندادم نگران نشو، گوشیم رو میزارم سایلنت که وسط حرفمون زنگ نخوره.

— راحیل، حرفهای این سودابه ی... مکثی کردم و ادامه دادم:
حرفهایش از ده تاش یکیش راست نیست.

— الان که در مورد تو حرف نمیزنن، سودابه از مامانم خوشش آمده کلا داره باهاش دردو دل می کنه.

تعجب زده گفتم:

— پس خانوادگی مهره مار دارید.

قبل از این که جوابم را بدهد صدای اسرا آمد که می گفت:

— بیا با سودابه خداحافظی کن داره میره.

راحیل با عجله گفت:

— آرش جان فعلا من میرم.

— باشه برو مهربونم.

بعد از قطع کردن تماس، احساس می کردم مغزم داغ شده، روز پر استرسی بود. به طرف آبدارخانه رفتم تا یک لیوان آب سرد

بخورم. هنوز پایم به در آبدارخانه نرسیده بود که صدای خانم صفری را شنیدم که به یکی از همکارهای خانم می‌گفت: نه بابا، به ما که میرسه میشه برج زهرمار، بیا برو ببین پشت تلفن چطوری قربون صدقه‌ی اون دختره که میگه نامزدمه میره، اصلا شاخ درمیاری.

خانم فدایی گفت:

— ولی قبلا اینجوری نبودا، من بهش سلام می‌دادم کلی تحویل می‌گرفت. ولی الان به زور جواب سلام رو می‌ده.

— باز خوبه جواب تو رو می‌ده، جواب من رو که با تکیه دادن سرش می‌ده، زورش می‌اد اون زبون نیم مثقالیش رو تکیه بده. اصلا این آرش خیلی فرق کرده.

به بقیه ی حرفهایشان گوش نکردم. اصلا حرفهایشان را نمی‌فهمیدم. از خوردن آب منصرف شدم و پشت میز کارم برگشتم. ساعت کاری تمام شده بود و همه رفته بودند. ولی من هنوز تکلیفم را نمی‌دانستم. منتظر تماس راحیل بودم. با صدای گوشی‌ام از کشو برش داشتم و وصلش کردم. همین که خواستم جواب بدهم، چشم افتاد به خانم صفری که نگاه می‌کرد. "چرا نرفته"

خواستم بروم بیرون از اتاق حرف بزنم. ولی با خودم فکر کردم، من که هر جا بروم او استراق سمع می‌کند و می‌شنود. کارهایش مرا یاد آن جاسوس آمریکایی می‌اندازد. اسمش چه بود؟ آهان، "ویرجینیا هال"

اصلا قیافه‌اش هم به او شباهت دارد.

صدای الو الو گفتن‌های راحیل مرا از افکارم بیرون کشید.

— سلام عزیزم، چیکار کردی برام.

— سلام. آرش کجایی؟

— سرکار دیگه.

— آرش جان، مامان گفت اگه سختت بیای. اشکالی نداره نیا. فقط چند کلمه اگه الان وقت داری تلفنی می‌خواد باهات حرف بزنه.

استرس گرفتم. قبل از این که حرفی بزنم، گوشی را به مادرش دادم.

از خجالت بی اختیار بلند شدم و سلام کردم و قدم زنان همانطور که حرف می‌زدم از اتاق بیرون رفتم.

مامان راحیل بعد از کلی احوالپرسی گفت:

— پسرم من نه می‌خوام نصیحتت کنم نه سرزنشت. فقط می‌خوام یه هشدار بدم. با سودابه خانم حرف زدم. اون به خاطر برداشت اشتباهی که از رفتارت کرده بود و علاقه‌ای که بهت پیدا کرده بود، این کارها رو کرده.

ولی پسر من همین ارتباطات باعث میشه دیگه بیرون رفتن و حرف زدن با خانمت برات جذابیتی نداشته باشه. من فقط خواستم بهت بگم حرفهای سودابه خانم رو زیاد جدی نگرفتم چون مربوط به گذشته‌ات و دوران مجردیت بوده. دلم نمی‌خواد دیگه همچین مسئله‌ایی پیش بیاد. راحیل دختر حساسیه به صبوریش نگاه نکن. اصلا تحمل این چیزها رو نداره و نمی‌تونه باهاش کنار بیاد. من مادرشم خیلی خوب می‌شناسمش. شاید خودش بهت نگه ولی این مسائل خیلی ناراحتش می‌کنه. این رو برای این روزها نمیگم که دوران خوشتون هست. برای تمام عمرت میگم. اگر میخوای راحیل برات بمونه بهتره از این به بعد بیشتر مواظب رابطه با نامحرم باشی. تمام مدت گوش می‌کردم و حرفی نمی‌زد. جمله‌ی آخرش مرا به هم ریخت. وقتی حرفهایش تمام شد. گفت:

-لطفا از حرفهام ناراحت نشو، توام مثل بچه‌ی منی، فرقی نداره.

— نه، مامان جان، شما کاملا درست می‌گید.

— آخه هیچی نمیگی، گفتم نکنه...

— خب حرف حساب جواب نداره، چی بگم.

-دلمون برات تنگ شده پسر من، هر وقت تونستی، یه سری بزن، خوشحال می‌شیم.

— چشم، منم همین طور. حتما توی اولین فرصت خدمت می‌رسم.

— قدمت روی چشم.

— کاری نداری پسر من؟

— نه مامان جان. ممنون بابت همه‌چی.

با طنین صدای آرام بخش راحیل، نفسم را که حس می‌کردم تمام

مدت در سینه‌ام گیر کرده، عمیقا بیرون دادم.

— مامان جان قطع نکنیا. گوشی را که گرفت، پرسید:

-آرش میری خونه؟

— آره دیگه کم‌کم میرم. تازه کارم تموم شده. پیام دنبالت؟

— امشب نه. فردا هم باید برم خونه‌ی سوگند کار خیاطی‌ام

رو تموم کنم.

— پس از صبح برو من ظهر میام دنبالت.

— باشه، پس فعلا.

بعد از قطع کردن تلفن به اتاقم برگشتم و وسایلم را جمع

کردم.

ماشین را که روشن کردم و راه افتادم، خانم صفری را دیدم

که کنار خیابان ایستاده و منتظر تاکسی‌است. تا من را دید

با یک لبخند منتظر نگاهم کرد. روزهای قبل اگر می‌دیدمش

سوارش می‌کردم. ولی با این داستان‌هایی که پیش آمده دیگر

هیچ وقت از این معرفتها به خرج نمیدهم. بدون این که به روی خودم بیاورم از کنارش رد شدم. از آینه دیدم که صورتمش جمع شد. انگار غرغری هم زیر لب کرد. ولی برایم اهمیتی نداشت.

به در خانه که رسیدم از این که راحیل همراهم نبود حس خوبی نداشتم. دل تنگ بودم، کاش مخترع‌ها اکسیری هم اختراع می‌کردند برای دلتنگی، قرصی، شربت‌ی، آمپولی چیزی... که وقتی استفاده می‌کردی دلتنگی‌ات رفع میشد.

همین که خواستم وارد آپارتمان شوم. مژگان را دیدم که با یک تیپ نه چندان جالب از خانه بیرون می‌رود. مرا که دید. سویچ ماشین کیارش را نشانم داد و گفت:
— دارم میرم مهمونی،

— کجا؟

— یکی از دوست‌هام دعوت کرده. (کیارش قبل از سفرش ماشینش را در پارکینگ ما گذاشته بود.) نگاهی به تیپ و قیافه اش انداختم و گفتم:

— این وقت شب؟ اونم با این وضع؟

— چیه؟ نکنه میخوای مثل راحیل چادر چاقچور کنم؟

از حرفش خوشم نیامد و برای این که لجش را دربیارم گفتم:

— تو بخواهی هم نمی‌تونی مثل اون باشی.

خیلی محکم و کشار گفتم:

— آرش.

با صدایش مادر آمد کنار در ایستاد و گفت:

— تو هنوز نرفتی؟

مژگان کفش‌هایش را پوشید و گفت:

— دارم میرم.

به مادر سلام دادم و گفتم:

— شما هیچی نمیگید؟ الان با این وضع (اشاره به شکمش کردم) بره مهمونی؟ بعد از اون ورم ساعت یک شب تنها پاشه بیاد؟ اونم با این سرو وضع؟

مادر حرفی نزد. من رو به مژگان ادامه دادم:

— سویچ و بزار خونه، خودم می‌رسونمت.

— آخه مهمونی شاید تا نصفه شب طول بکشه، چطوری برگردم؟

صدایم را کمی بلند کردم و گفتم:

— تا نصفه شب؟ به کیارش گفتمی داری میری؟

— آره بابا، عصری باهاش حرف زدم. مهمونی قرار بود دو روز دیگه باشه، ولی چون من فردا مرخصیم تموم میشه، پس فردا هم کیارش برمی‌گرده، به صدف گفتم یه کم زودتر بندازه.

— من نمیدونم چرا شوهرت رفته مسافرت، تو مرخصی گرفتی؟
— خب منم امدم خونه‌ی شما مسافرت دیگه.

— خب صبر می‌کردی با کیارش مهمونی میرفتی.
— آخه طبقه‌ی همکف خونه‌ی صدف اینا شو لباس هم هست، اول میریم اونجا. کیارش رو که می‌شناسی حوصله‌ی این چیزهارو نداره.

آسانسور را زدم و گفتم:

— خودم می‌برمت. آخر شبم زنگ بزن میام دنبالت.
با خوشحالی دستهایش را بهم کوبید و گفت:

— ایول، بعد با دوتا انگشتش لپم را کشید و گفت:
— یدونه ایی.

دستش را پس زدم و گفتم:

— این چه کاریه؟

مادر خندید و گفت:

— زودتر برید دیگه. از مادر خداحافظی کردیم و وارد آسانسور شدیم.

هنوز اخم هایم در هم بود.

پوفی کرد و نگاه کرد.

— بسه دیگه، از وقتی زن گرفتی خیلی بد اخلاق شدیا. وقتی دید جوابش را ندادم و اخم هایم غلیظ ترشد، زیر لب ادامه داد:

— همون کیارش اینارو می‌دونست که مخالفت می‌کرد.

نگاه عاقل اندر سفیهم را خرجش کردم و ترجیح دادم جوابش را ندهم.

— آرش جان هنوز هم دیر نیست ها یه سیغس دیگه چیزی نیست که... بی خیالش شو... اصلا تو همین مهمونی یه دخترایی میان فقط تپشون به هزارتا مثل راحیل می‌ارزه.

دیگه داشت آن روی من را بالا می‌آورد. باید جوابش را می‌دادم. ماشین را روشن کردم و گفتم:

— الان داری جاری بازی در میاری؟ یا می‌خوای رفیقای ترشیده ات رو قالب من کنی؟

— رفیقای من ترشیده اند؟ رویش را برگرداند و گفت:

— من رو باش که به فکر توام.

— جلوی روی راحیل باهاش خوبی، بعد پشتش اینجوری زیرابش رو می‌زنی؟

مثلا تحصیلکرده ی این مملک هستی.

— بسه آرش، مثل بابا بزرگها حرف نزن که اصلا بهت نمیاد. اصلا هر کاری دلت می خواد بکن. خوبی به تو نیومده.

— لازم نکرده، از این خوبیها بهم بکنی. من راحیل رو همین جوری که هست دوشش دارم. یه تار موی راحیل رو هم نمی دم به صدتا مثل اون رفیقای تو.

دیگه ام دلم نمی خواد از این جور حرفها بشنوم. صورتش قرمز شد. با صدای بلندی گفت:

— به درک، خلاق هر چه لایق. جوش آورده گفتم:

— اتفاقا اصلا لیاقتش رو ندارم. به روبرو خیره شد و گفت:

— خدا شانس بده، کاش کیارشم یه بار اینجوری هواخواه من در میومد.

— مگه کسی بد تو رو گفته که هواخواهت دربیاد، ما که از گل نازکتر بهت نگفتیم.

به نفس‌نفس افتاده بودم. دلم می خواست بیشتر ازاین، از راحیل حمایت کنم. بیشتر از خوبیهایش بگویم. بیشتر فریاد بزنم و ازمزگان بخواهم دیگر از این حرفها نزنند. ولی نگفتم، ملاحظه ی بارداریش را کردم.

دیگر تا برسیم به مقصد حرفی نزدیم. به خانه ایی که آدرسش را داده بود رسیدیم. بدون این که نگاهش کنم، گفتم:

— ساعت دوازده میام دنبالت.

— من خودم بهت زنگ می زنم، شاید بیشتر طول بکشه. چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

— مگه کار اداریه؟ تو ساعت دوازده بیا بیرون. مهم نیست اونجا چقدر طول می کشه. تعجب کردم، وقتی دیدم لبخند زد و گفت:

— خیلی خوب بابا، واسه من چشم هات رو اونجوری نکن، که خیلی خنده دار میشی. بعد نگاهی به گوشی‌اش انداخت و پیاده شد و رفت.

به خانه که برگشتم از مادر قرص سر درد خواستم. مهمانها داخل اتاق بودند دلم می خواست کمی استراحت کنم. وقتی مادر قرص را آورد، پرسیدم:

— کسی تو اتاقم نیست؟

— نه پسرم، می خوای یه کم دراز بکش تا سردردت خوب شه. بلند شدم که بروم، به مادر گفتم:

-مامان جان اگه یه وقت خوابم برد ساعت یازده بیدارم کن برم دنبال مژگان.

— چه کاریه؟ می‌گفتی با آژانس بیاد دیگه.

— مامان! این چه حرفیه؟ با اون وضعش با آژانس بیاد؟ اونم اون وقت شب، البته اگه من نرم دنبالش و به میل خودش باشه که دو نصف شب میاد.

مادر بی تفاوت گفت:

-خب بیاد، یه شب با دوستهاشه دیگه...حالا چی شده تو اینقدر بهش حساس شدی؟ مژگان از اولم همین جوری بود دیگه. تو با راحیل مقایسه نکن، تا سردرد نگیری.

با صدایی که سعی می‌کردم بالا نرود گفتم:

-چی میگی مامان؟ چرا حساس شدم؟ هزار تا دلیل دارم واسه کارم.

-اولا که حاملس، دوما: الان شوهرش نیست ما مسئولشیم...بعدشم فکر می‌کردم خوشحال باشیدکه من به قول شما حساس شدم.

مادر با اخم گفت:

-چون قبلا از این اخلاق ها نداشتی میگم.

— قبلا خیلی احمق بودم که حواسم به اطرافم نبوده.

اخم هایش غلیظ تر شد و گفت:

-خیلی خب، صدات رو ننداز توی سرت، بعد اشاره کرد به اتاق خودش و ادامه داد:

-مهمون تو خونس.

دستم را روی سرم گذاشتم.

-من نمی‌دونم شما چرا حواست به مژگان نیست.

-الان برو بخواب بعدا که سرت خوب شد با هم حرف می‌زنیم.

بعد از چند روز توانستم بالاخره وارد اتاق اشغال شده ام بشوم.

همین که سرم را روی بالشت گذاشتم از بویی که به مشامم خورد شوکه شدم. بلند شدم و نشستم و ملافه و بالشت را با دقت بیشتری بو کشیدم. در، تراس کوچکی که رو به اتاقم باز میشد را باز کردم. خدایا یعنی ممکنه...

توی تراس را خوب گشتم و گوشه ی دیوار چیزی را که دنبالش می‌گشتم را پیدا کردم. یک ته سیگار مجاله شده.

یکی دیگرم هم آنطرف تر بود. یک نصفه سیگار. معلوم بود با عجله انداخته بود اینجا.

هزار جور فکر و خیال از سرم گذشت. یعنی مژگان سیگار کشیده؟ باورم نمیشد. شاید برای همین اصرار داشت توی اتاق من باشد. چون تراس داشت و راحت می‌تونست توی تراسش سیگار بکشد.

دوباره با یاد آوری این که حامله است دیوانه شدم. چطور می‌توانست این کار را بکند. دور اتاق راه می‌رفتم و فکر می‌کردم. یک لحظه تصمیم گرفتم به مادر بگویم که چه شده و به طرف در اتاق رفتم. ولی بعد پشیمان شدم. مادر چه کار می‌توانست بکند. جز اینکه با آن قلبش نگران بشود.

آنقدر راه رفتم که خسته شدم و روی تخت نشستم، فکر های زیادی از ذهنم می‌گذشت. یعنی در این چند روز سیگاری شده یا از اول هم بوده، یعنی کیارش در جریان کارهای مژگان است؟ باید اطلاع پیدا کند.

صدای گوشی‌ام مرا از افکارم بیرون آورد. خواستم از جایم بلند شوم که دیدم مادر گوشی به دست وارد اتاق شد و بادیدن حالم گفت:

-چته آرش؟ سرت بهتر نشد؟ بعد همانطور ایستاد و نگاهم کرد. نگاهی به گوشی‌ام که در دستش بود انداختم و گفتم:

-چیزی نیست، کیه؟

گوشی را طرفم گرفت و گفت:

-کیارشه، مژگان رو که برده بودی، خونه زنگ زد. کارت داشت. گفتم خونه نیستی، گفت به گوشیش زنگ می‌زنم.

از ماشین که پیاده شدیم. گفتم:

— اون ته سیگارهاروهم از بالکن جمع کن.

ملحفه هاروهم بنداز لباسشویی، بوی سیگار گرفتن. کلید را مقابلش گرفتم.

-تو برو بالا...

— تو نمیای؟

— نه، میرم قدم بزنم.

ایستاد و نگاهم کرد و کلافه گفت:

-الان برم بالا چی بگم بهشون؟ نمیگن مهمونی چی شد؟

با حرص گفتم:

-تو که بلدی چی بگی، مثل همون حرفهایی که در مورد من تحویل

کیارش دادی، الانم...

نگذاشت ادامه بدهم.

— آرش من معذرت می‌خوام، مجبور شدم.

— چرا؟ اون مهمونی اینقدر مهم بود؟

— نه، فقط می خواستم لچ کیارش رو دربیارم.
مشکوت نگاهش کردم و گفتم:
— اونوقت دلیلش؟
سرش را پایین انداخت و گفت:
— یه چیزهایی هست که تو نمی دونی.
— خب، بگو بدونم.
— قول میدی بین خودمون باشه.
قول که نه، ولی شاید سعی کنم.
لبخندی زد و گفت:
—بریم دیگه.
— کجا؟
— نکنه می خوای وسط کوچه حرف بزنیم. بریم یه جا هم شام
بخوریم، هم حرف بزنیم، مُردم از گشنگی، حالا من هیچی، به
این برادر زاده ات رحم کن.
(به شکمش اشاره کرد.) لبخندی زدم و به طرف ماشین راه
افتادم و گفتم:
—نگو، که دارم لحظه شماری می کنم واسه دیدنش. ولی کاش
توام به فکر این بچه بودی.
حرفی نزد.
همین که غذا را سفارش دادیم، منتظر گفتم:
—خب بگو دیگه.
منو منی کردو گفتم:
—کیارش با یکی ارتباط داره. یه دوماهی میشه که فهمیدم.
از وقتی متوجه شدم داغون شدم و نتیجه اش هم سیگار هایی
شد که دیدی.
باچشم های گرد شده گفتم:
— از کجا فهمیدی؟
— چت ها شونو تو گوشی کیارش دیدم.
لبم را گاز گرفتم و گفتم:
— از تو بعیده جاسوسی...تحصیلکرده مملکت! بعد انگشت
سبابه ام را به طرف چپ و راست تکون دادم.
—گوشی یه وسیله ی شخصیه، نباید...
پرید وسط نطقم و گفتم:
— بسه آرش، تحصیلکرده ها دل ندارند، آدم نیستند. اینقدرم
تا هر چی میشه نگو تحصیلکرده... چه ربطی داره. چون داداشته
داری اینجوری برخورد میکنی.
لیوان آبی برایش ریختم.

-معذرت میخوام . قصدم ناراحت کردنت نبود. نه که تو خانواده ی ما همه چی رو با تحصیلات می سنجنند دیگه توی ذهنم ملکه شده . -حالا مطمئنی؟

— مطمئن بودم که الان اینجا نبودم.
— پس کجا بودی؟
اخمی کردو گفت:

-طلاق گرفته بودم، واسه خودم زندگی رو می کردم.
-متوجه شده بودم، یه مدتی با هم سرد هستید.
-دلم ازش شکسته.
فکری کردم و گفتم:

-میگم مژگان، یه مدت باهاش خوب تا کن، مهربونی کن شاید...
بغضی کردو گفت:

— نمی تونم، چطوری مهربونی کنم؟ وقتی همش به این فکر می کنم که اون تو فکرش یکی دیگس...
— اصلا شاید اشتباه می کنی.
— رفتارش عوض شده، بد اخلاق که بود، بد اخلاق تر شده. الان که باید همش بهم برسه گذاشته رفته مسافرت. واقعا آدم بدبخت تر از من هست؟
— اون که سفر کاریه، من توجریانم.
شانه ایی بالا انداخت و گفت:

-حالا هرچی.

— باور کن اون خیلی به فکرته، قبل از این که بره کلی سفارش تو رو به من کرد. اگه براش مهم نبودی که...
— مهم اینه که الان من احساس می کنم براش مهم نیستم. اصلا اون بلد نیست محبت کنه، مگه تو و آرش برادر نیستید؟ پس چرا اون اصلا شبیهه تو نیست؟

-دوتا مرد رو نشونم بده که اخلاشون مثل هم باشن. قبول دارم کیارش کمی اخلاش تنده. منم شاید با هرکس دیگه ایی جز راحیل نامزد می کردم، زیاد خوش اخلاق نبودم. این از خوبی راحیله که باعث میشه منم خوش اخلاق باشم.
— خب تو شرایط راحیل همه خوبن، نامزد به این خوبی داره، تو کاری نمیکنی که بد بشه، یکی از بلاهایی که کیارش سر من آورده رو سرش بیار اونوقت حرف از خوب بودنش بزن. اونوقت اونم میاد آبغوره می گیره میگه بدبختم.
از حرفهایش اعصابم بهم ریخت. فکرم دوید پیش راحیل، یعنی او هم وقتی قضیه ی سودابه را شنید این فکر هارا می کرد.

چقدر برخوردارش عاقلانه بود. شاید این موضوع را برای مژگان تعریف کنم، زیاد هم احساس بدبختی نکند.
— مژگان می‌خوام یه چیزی بهت بگم فقط گوش کن.
دستش را ستون چانه اش کرد.

— بگو.

همه ی اتفاقاتی مربوط به سودابه و راحیل و این که سودابه حتی به خانه‌ی راحیل هم رفته بود را برایش تعریف کردم.
هر چه بیشتر تعریف می‌کردم بیشتر چشم‌هایش از حدقه بیرون میزد.

وقتی حرفهایم تمام شد، گفت:

— باور کردنش برام سخته.

— می‌تونی فردا که خودش امد ازش بپرسی.
غذا را آوردند و شروع به خوردن کردیم. مژگان بد جور غرق فکر بود. سرش را بالا آورد و پرسید:

— واقعا عکس تو و سودابه رو دیدی؟

— آره، تازه سودابه یه پیام زیرش فرستاده بود که چیزهای خوبی در مورد من نوشته بود، ولی راحیل پاکش کرد که من اعصابم خرد نشه.

به خانه که برگشتیم، نزدیک نیمه شب بود. مژگان یک راست به اتاق من رفت و دیگر بیرون نیامد. مادر هم با عمه و دخترش داخل اتاقشان رفتند که بخوابند. مادر جای من را در سالن انداخت.

از این که در اتاقم نبودم حس آواره‌ها را داشتم. بدتر از آن، اینکه راحیل پیشم نبود و من چقدر دلتنگش بودم.

گوشی را برداشتم و اسمش را نوشتم:

— راحیل.

بلافاصله جواب داد:

— جانم.

پس اوهم گوشی به دست به من فکر می‌کرد. چقدر این جانم گفتنش برایم دل‌چسب بود.

— دلم هواتو کرده عزیز دلم.

— چه تفاهمی!

— کاش الان کنارم بودی...

با شعری که برایم فرستاد دیوانه‌ام کرد:

— ای کاش، که ای کاش، که ای کاش، نبود

با (نام تو جانان) یار مرا هیچ ز ای کاش نبود.

— راحیل داری دیونم می‌کنی.

برام استیکر قلب فرستاد. پرسیدم:

— اونجا همه خوابن؟

— آره.
 — راحیل تا موها تو بو نکنم آروم نمیشم. می خوام یه دیونه بازی دربیارم.
 — چی؟
 — نیم ساعت دیگه در رو بزن جلوی در آپارتمان ببینمت. فقط اهل خونه نفهمنند.
 صفحه‌ی گوشی را خاموش کردم و فوری لباسهایم را پوشیدم و سویچم را برداشتم و بیرون زدم.
 در طول مسیر مدام صدای پیامهای گوشی ام می‌آمد. خیابانها خلوت بود و حسابی ویراژ می‌دادم.
 نیم ساعت هم نشد که جلوی در خانه‌شان رسیدم. پیام دادم که در را بزند. و بیاید جلوی در آپارتمان.
 داخل آسانسور که شدم پیامهایش را خواندم که چند بار نوشته بود:
 -نیا آرش. فردا همدیگه رو می‌بینیم. سعی کن خوابی.
 جلوی در آپارتمان رسیدم و منتظر ایستادم. آرام در را باز کرد و با لبخند سلام داد و اشاره کرد که داخل بروم.
 من هم آرام سلامش را جواب دادم و گفتم:
 -نمیام تو، فقط امدم ببینمت و برم.
 دستم را گرفت و کشید داخل و گفت:
 -حداقل بیا داخل وایسا بیرون زشته.
 داخل رفتم. آرام در را بست. همه‌ی چراغها خاموش بود. فقط نور چراغ خوابی که در سالن بود، فضا را روشن و رویایی کرده بود. راحیل تیشرت و شلوار قشنگی پوشیده بود و با خجالت نگاه می‌کرد. چشم‌هایش در این نور کم، می‌درخشید. صورتش را با دستهایم قاب کردم و گفتم:
 -راحیل وقتی خونمون نیستی، دیوارهاش بهم نزدیک میشن. اونجا برام مثل قبرمیشه. من دور از تو دیگه نمی‌تونم. او هم صورتم را با دستهایش قاب کرد و نگاه کرد. نگاهش از سر شورش احساسش بود. قلبم را به تپش انداخت.
 لب زد:
 -منم.
 اولین بار بود غیر مستقیم از علاقه اش می‌گفت. از خوشحالی در آغوشم کشیدمش و با تمام وجود موهایش را بوییدم. برای چند دقیقه به همان حال باقی ماندیم. نمی‌توانستم دل بکنم. عطرش را عمیق بوییدم بوی گل مریم می‌داد.
 راحیل خودش را از من جدا کرد و گفت:

-مامانم خوابش سبکه، اگه مارو اینجوری ببینه، دیگه روم
نمیشه تو چشم هاش نگاه کنم.

موهایش را بوسیدم و گفتم:

— باشه، قربونت برم.

در را آرام باز کردم و خارج شدم. به طرفش برگشتم، دستش
را گرفتم و گفتم:

— خداحافظ، بعد دستش را به لبهایم نزدیک کردم و بوسیدم.
با همان دستش لپم را کشید و گفت:

-خوب بخوابی عزیزم. دکمه آسانسور را زدم و با دست برایش
بوسه‌ایی فرستادم. اوهم همین کار را کرد و باعث شد دلم
بیشتر بخوادش.

صبح بعد از صبحانه عمه و فاطمه را به آدرس مطبی که گفتند
رساندم و بعد برای مادر خرید کردم و به خانه بردم.

راحیل خانه‌ی دوستش سوگند بود. قرار بود ظهر که شد بروم
بیاورمش. به لحظه‌ها التماس می‌کردم برای گذشتنشان.

بالاخره وقت رفتن رسید. نزدیک خانه‌ی دوستش که شدم به گوشی
اش زنگ زدم و گفتم:

— راحیلم، من دم درم.

— میشه چند دقیقه صبر کنی؟

— شما بگو تمام عمر صبرکن.

خنده ای کرد و گفت:

-زود میام. فهمیدم آنجا معذب است حرف بزند.

از ماشین پیاده شدم و دست به جیب با سنگریزه ایی که زیر
پایم بود سرگرم شدم. بالاخره آمد.

درماشین را برایش باز کردم. تشکر کرد و نشست.

نشستم پشت فرمان و گفتم:

-خب کجا بریم؟

— خونه دیگه.

— نه، اول بریم یه بستنی توپ بخوریم، بعدم بریم یه کم
خرید کنیم. واسه عقدمونم چند جا حلقه ببینیم.

لبخندی زد و گفت:

— حالا کو تا عقد. ولی باشه، پیشنهاد خوبیه. بعد از کیفش
بلوز زنانه‌ایی درآورد و گفت:

— قشنگه؟ خودم دوختم.

— آفرین، خیلی خوب دوختی. واسه خودت؟

— نه، واسه مامان

شاکی گفتم؛

— پس من چی؟

خندید و گفت:

— هنوز درسم به پیراهن مردونه نرسیده. اگه رسید چشم، برات می دوزم آقا.

تمام مدت خرید، دستهایمان در هم گره بود. بهترین لحظات زندگیم، با راحیل بودن بود.

نمی دانم راحیل با من چه کرده بود. قبل از راحیل هم دخترهایی بودند که در کنارشان به تفریح و خرید رفته بودم. ولی نه هیچ وقت دلم برای دوباره دیدنشان به تپش می افتاد و نه برای دیدار مجددشان لحظه شماری می کردم و نه حتی برای هیچ کدامشان گل و هدیه خریده بودم. بود و نبودشان زیاد برایم مهم نبود.

زیاد از عشق شنیده بودم. حالا که مبتلا شده ام، می فهمم وقتی می‌گفتند اولین قدم عشق برداشتنه غروره، یعنی چی..
راحیل

با آرش به پاساژ بزرگ و چند طبقه‌ای رفتیم؛ که از انواع و اقسام لباس و وسایل لوکس پر شده بود. بعد از کلی بالا و پایین کردن مغازه‌ها بالاخره لباسی را هر دو پسندیدیم.

وارد مغازه که شدیم پشت پیش‌خوان پسر جوانی ایستاده بود. چشم چرخاندم ببینم فروشنده خانم هست. اما نبود. آرش جلو رفت و لباس را نشان داد و گفت:

— لطفا اون لباس رو برامون بیارید.

— چه سیزی؟

بعد از این که آرش سایزم را گفت، پسر نگاه موشکافانه‌ای به من انداخت و گفت:

— فکر نکنم این سایز بهشون بخوره...

از حرفش سرخ شدم، از نگاهش، از اینکه راحت بودنش، معذب شدم.

پسر فروشنده وقتی سکوت ما را دید رفت که لباس را بیاورد. آرش بطرفم برگشت. او هم اخم‌هایش در هم شده بود.

جلو آمد دستم را گرفت و بی حرف از مغازه بیرون آمدیم. تعجب زده پرسیدم:

— کجا؟

همانطور که به روبرو نگاه می‌کرد، اخم‌هایش را باز کرد و گفت:

-میریم به مغازه ایی که فروشندش خانم باشه و اینقدر فضول نباشه.

توی دلم قربان صدقه اش رفتم و به این فکر کردم که چقدر غیرت مردها چیز خوبیه که خدا در درونشون قرار داده و به خاطرش خدا رو شکر کردم.

صدای اذان باعث شد زیر چشمی به آرش نگاه کنم. دستم را رها کرد و وارد مغازه‌ی کناری شد و سوالی پرسید و بعد دوباره دستم را گرفت و به طرف پله برقی رفتیم. طبقه‌ی منفی یک سرویس بهداشتی بود و کنارش هم نماز خانه. بطرفم برگشت.

-نمازت رو که خوندی بیا جلوی همون مغازه که الان بودیم. کارش خیلی خوشحالم کرد. بالبختند گفتم:

-چشم سرورم. ببخش که باعث زحمتت شدم. اخم شیرینی کرد و گفت:

-صدای اذان برام خوش آهنگ ترین موسیقی دنیاست چون تورو یادم میاره، ازش لذت می برم، بامن راحت باش. نمی دانستم از این حرفش باید خوشحال باشم یا ناراحت، حرفی نزدیم و بطرف نماز خانه رفتیم.

بعد از نماز هر چه جلوی مغازه ایستادم نیامد. گوشه‌ام را برداشتم تا زنگ بزنم. دیدم باعجله بطرفم می‌آید.

— ببخشید که دیر شد، یه کاری داشتم طول کشید. نپرسیدم کجا بود. راه افتادیم. دوباره ویتترین‌ها را رسد کردیم. بالاخره یک بلوز و دامن انتخاب کردیم که بلوزش بیشتر شبیهه کت بود. آنقدرکه شق و رق بود، ولی آستینش کلوش بود و توری دامنش هم همینطور خیلی پرچین و بلند تا نوک پا. رنگش را شیری انتخاب کردم. فروشنده اش خانم بود وقتی لباس را برای پرو برایم آورد. آرش فوری از دستش گرفت و همراه من تا جلوی در اتاق پرو آمد. لباس را پوشیدم و در آینه خودم را برانداز کردم.

واقعا توی تنم قشنگ بود این ازنگاههای تحسین برانگیز آرش کاملاً مشهود بود. چرخه جلوی آینه زدم.

-همین قشنگه؟

— قشنگ تر از تو توی دنیا نیست.

— آرشش، لباس رو بگو.

سرش را کج کرد و گفت:

-مگه لباسی وجود داره که تو تن تو قشنگ نباشه، عزیز دلم.

کاش می دانست با حرفهایش چقدر دلم را زیرو رو می کند، کاش کمتر می گفت. کاش اینقدر عاشق نبودیم...

— تا من حساب می کنم لباست رو عوض کن بیا.
جلوی مغازه های طلا فروشی حلقه ها را نگاه می کردیم که گوشه اش زنگ خورد. مادرش گفت که کار عمه اینا تمام شده و باید دنبالش برویم.

همین که توی ماشین نشستیم، گفت:

— راحیل جان.

— جانم.

لبخندی امد روی لبهاش و گفت:

- دارم به یه مسافرت دو سه روزه فکر می کنم.

ابروهایم را بالا بردم.

— چی؟

— فردا پس فردا کیارش میاد، عمه اینا هم میرن. فکر کردم،

آخر هفته هم هست می تونیم بریم دیگه، دانشگاه هم نداریم.

— آرش جان بهتره فکرش رو نکنی. چون مامان اجازه نمیده.

— چرا؟ مامان و کیارش اینام میان، تنها که نمیریم.

— نمی دونم، اجازه بده یانه.

لبخندی زدو گفت:

— اونش بامن، تو نگران نباش.

جلوی در مطب پیاده شدم و رفتم عمه و فاطمه را صدا کردم.

درجلوی ماشین را برای عمه باز کردم تا بنشینند. مدام دعایم

می کرد.

من و فاطمه هم پشت نشستیم. فاطمه ذوق زده بود و از دکترش

تعریف می کرد.

- راحیل تقریبا همون حرفهای تو رو می گفت. دیگه نباید

سردیجات بخورم، تازه گفت کم کم می تونم داروهای قبلیم رو

قطع کنم.

آرش از آینه با افتخار نگاهم کردو لبخند زد.

از فاطمه خواستم داروهای جدیدش را نشانم بدهد. با دقت

نگاهشان کردم و در مورد بعضیهایشان که اطلاعی داشتم برایش

توضیح دادم.

وقتی به خانه رسیدیم ساعت نزدیک چهار بود. هنوز ناهار

نخورده بودیم.

تا رسیدیم مادر میز را برایمان چید. خودش و مژگان ناهار

خورده بودند و این برای من عجیب بود. واقعا چقدر توی هر

خانواده ایی سبک زندگیها با هم فرق دارد. مادرم همیشه اگر

یکی از اهل خانه بیرون بود صبر می کرد تا او هم بیاید بعد

همگی باهم غذا می خوردیم. مثلاً یه روز که من و سعیده برای

خرید بیرون بودیم نزدیک ساعت پنج رسیدیم خانه، اسرا نتوانسته بود صبر کند ناهارش را خورده بود ولی مادر صبر کرده بود که با ما غذا بخورد. کسی را مجبور نمی‌کرد ولی خودش سخت معتقد بود به دور هم و باهم غذا خوردن. می‌گفت همان گرسنگی کشیدن، محبت می‌آورد. بگذریم که من و سعیده چقدر از این که سربه هوا بازی درآورده بودیم و دیر شده بود. شرمنده شدیم. سعیده مدام می‌گفت راحیل کاش زنگ می‌زدیم می‌گفتیم دیر می‌ایم. منم با خونسردی گفتم:

-سعیده جان تنها راهش بیرون غذا خوردنه، چون مامان اگه بدونه ما بیرون غذا نمی‌خوریم منتظر می‌مونه. بعد از این که من و فاطمه میز را جمع کردیم. در رفت و آمدهایم بین سالن و آشپزخانه شاهد پچ‌پچ‌های مژگان و آرش بودم. وقتی با یک سینی چای وارد سالن شدم، مژگان حرفش را قطع کرد و ساکت شد. به فاطمه گفتم:

-یادمه یکی از داروهات رو باید بعد از غذا می‌خوردیا. فاطمه از جایش بلند و به طرف اتاقش رفت. من هم بلند شدم و به طرف آشپزخانه رفتم تا برایش آب ببرم. موقع برگشت دیدم مژگان دوباره پچ‌پچش را شروع کرد. برای این که مژگان راحت تر بتواند با آرش حرف بزند تصمیم گرفتم کنار فاطمه در اتاق بمانم. نمی‌دانم چه حسی بود، حسادت، دلخوری یا چیز دیگر، ولی هر چی بود با آنجا نشستن تشدید میشد و شاید به کینه تبدیل میشد. خودم را با حرف زدن با فاطمه مشغول کردم. فاطمه بعد از این که دارویش را در آب لیوان حل کرد و خورد گفت:

-راحیل می‌تونم یه چیزی ازت بپرسم؟ از صبح کلی کار خیاطی کرده بودم و چند ساعت هم سرپا بودم. برای همین هم کمرم درد می‌کرد و هم خیلی خسته بودم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

— بپرس.

انگار متوجه خستگی‌ام شد و گفت:

-معلومه خسته ایی، بعد خودش روی تخت دراز کشید و گفت:

-اول خودم دراز کشیدم تا تو راحت باشی، بیا دراز بکش، بعد حرف بزنیم.

از پیشنهادش استقبال کردم و با گفتن آخی دراز کشیدم. — وای چی شد؟ کمر درد داری؟

— لبخند محوی زدم.
 — آره، امروز خیلی فعال بودم.
 با اعتراض گفت:

— خب چرا از اول نمیای دراز بکشی، اصلا چرا سر میز نشستی؟ خودت رو لوس می کردی میومدی توی اتاق، تا آرش خان غذات رو تو سینی برات میاورد و قاشق، قاشق، می داشت دهنهت. از حرفش خنده ام گرفت و به طرفش چرخیدم و گفتم:

— توام شیطونیا بلا.
 اخم نمایشی کرد.

— حالا با این وضع چه عین کوزت هم اصرار داشتی همه جا رو مرتب کنی بعد بیای بشینی، از اون جاریت یکم یاد بگیر. دوباره با صدا خندیدم.

— فاطمه اصلا این حرف ها بهت نمیاد.
 بعد رویش خم شدم و بوسه ایی به پیشانیش زدم و گفتم:

— تو حیفی فاطمه، از این حرف ها نزن. چی می خواستی بررسی؟ گنگ نگاهم کرد و آهی کشید.

— توام حیفی... بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد صدایش با بغضی که سعی داشت پنهانش کند در هم آمیخت و ادامه داد:

— چرا عروس این خانواده شدی؟
 با صدای اخطار گونه ایی گفتم:

— فاطمه. سوالت این بود؟
 بی توجه به حرفم نیم خیز شد و با مین و مین سرش را پایین انداخت و گفت:

— تو چرا توجه نداری راحیل... دیشب مژگان و آرش رفته بودند رستوران، مژگان می گفت بعدشم رفتن بستنی خوردن و کلی بهشون خوش گذشته، خونه ام که آمده بودند همش باهم بگو بخند می کردند. باید این مژگان رو ادب کنی، الانم که هی دارن پچ پچ می کنند تو امدی اینجا؟ خب برو اونجا بشین ببین چی میگن. یه اخم و تخمی کن، خودت رو بگیر یه کم. باشنیدن حرفهایش یاد دیونه بازی دیشب آرش افتادم. بی اختیار لبخندی بر لبم امد.

فاطمه با دیدن لبخندم دوباره دراز کشید.

— هی لبخند بزن. باورکن راحیل دلم نمی خواد مشکلی برات به وجود بیاد. از وقتی دیدمت ازت خوشم امد. اگه چیزی میگم نگرانتم. اینقدر بی خیال نباش. تو این دو روز همش به رفتارهای تو فکر می کردم.

— می دونستی یکی از دلایل بیماری (ام اس) از فکر و خیاله و حرص و جوش خوردنه. میرم برات یه کم گلاب بیارم.

همین که خواستم بلند شوم، دستم را گرفت و با حیرت دوباره مجبورم کرد که بخوابم.

— نچ، نچ... الان عین مردها می‌خوای بگی برات مهم نیست؟ اگه من اینارو بهت میگم برای این که خواست بیشتر به زندگیت باشه.

خندیدم و باشیطونی گفتم:

— تو که مثل من نه برادرداری نه پدر از کجا می‌دونی اخلاق شبیه مردهاست کلک؟

سرخ شد و حرفی نزد.

— پس یه خبرهایی هست نه؟

با حالت قهر گفت:

— وای راحیل، من چی میگم تو چی میگی.

کمی جدی شدم.

— نگران نباش من تمام حواسم به آرشه، اونم حواسش به من هست، دیگه وقتی این وسط دیگرانم حواسشون به ما هست تقصیر کسی نیست. من شخصیتم بهم اجازه نمیده برم بشینم اونجا ببینم اونا چی میگن. اگه می‌خواستن منم بشنوم بلند حرف می‌زدن.

اگر رفتن رستوران یا هر جای دیگه، لابد لازم بوده که برن. اصل رابطه زن و شوهر اولش اطمینانه. اینو من نمیگما، توی اون کتابه که دارم می‌خونم گفته.

من وظیفه ایی که به عهده ام هستش رو به عنوان همسر انجام میدم دیگه بقیه اش رو می‌سپارم به خدا...

سکوت طولانی کرد و بلند شد نشست و غمگین نگاهم کرد. احساس کردم حرفی می‌خواهد بزند ولی دل دل می‌کند.

صدایم را کلفت کردم و گفتم:

— این که دوساعته خودت رو اینجا مشغول کردی بعدشم خوابیدی یعنی چی؟

"چقدر خوبه زود میگیره"

خودم را به بی‌خبری زدم و گفتم:

— یعنی چی؟

— یعنی ازم دلخوری.

— بلند شدم و نشستم.

— خسته بودم خوابیدم دیگه، مگه چیکار کردی که ازت دلخور باشم؟

سکوت کرد.

جلوی آینه ایستادم و موهایم را در دستم گرفتم و گفتم:

— برس نیاردم بین موهام چقدرگره افتاده از صبح زیر روسریه، میشه منو ببری خونه؟

— بعد از شام می برمت، با برس من شونه کن. اصلا میرم
 بدون برات میخرم بمونه تو کمد هر وقت...
 "می خواستم کمی اذیتش کنم."
 نگذاشتم حرفش را تمام کند و گفتم:
 — آخه باید دوشم بگیرم. حوله...
 — حوله هم می خرم.
 — آخه بلوز مامانم هنوز بهش ندادم از ظهرتو کیفم چروک
 میشه.
 بلند شد یک چوب لباسی از کمد مادرش آورد و گرفت جلوی
 صورتم و گفت:
 — آویزونش کن تا چروک نشه. بعد نگاه کرد و آرام گفت:
 -بهونه بعدی.
 چوب لباسی را از دستش گرفتم و گذاشتم روی میز جلوی آینه.
 چشم خورد به ملافه ایی که روی تخت مچاله شده بود. به طرفش
 رفتم تا مرتبش کنم. آرش هم نشست روی صندلی جلوی آینه. تخت
 را مرتب کردم و دوباره رفتم جلوی آینه.
 نگاه گذراییی به موهایم انداخت و با صدای گرفته ایی گفت:
 -بیار برات ببافم.
 با تعجب نگاهش کردم و گفتم:
 -نه، می بندم بالا.
 "این چرا صداش اینجوری شد"
 — پس حاضر شو بریم وسایلی که لازمه بخریم.
 — نیازی نیست، چند ساعت دیگه میرم خونه.
 به چشم‌هایم زل زد. نگاهش شرمندگی را فریاد میزد. لبخند
 زورکی زدم و لب زدم:
 -خوبی؟ پایین را نگاه کرد و سرش را به علامت مثبت تکان داد.
 دیگر اذیت کردنش کافی بود. اصلا مگر دلم می‌آمد. با آن
 نگاه‌هایش.
 خندیدم و گفتم:
 -زبونت رو موش میل کرده آقا که سرت رو تکون میدی؟ دوباره
 نگاه کرد. با نگاه بلعیدمش، "خدایاخواستنی تر از او هم
 در دنیا وجود داشت؟"
 در چشم‌هایش حالتی از غرور و عشق هویدا شد. لبخند پررنگی
 زد و زل زد به موهایم.
 نشستم روی تخت و سرم را تکان دادم و گفتم:
 -می بافی آقامون؟

کنارم نشست و بی حرف شروع به بافتن کرد. هر یک بافتی که میزد خم میشد و موهایم را می‌بوسید و با این کارش غرق احساس می‌کرد. کارش که تمام شد از پشت بغلم کرد و سرش را گذاشت روی موهایم و گفت:

-راحیلم، همیشه بخند.
خندیدم.

-این چه حرفیه، مگه بالاخونه رو دادم اجاره که همیشه بخندم، مردم چی میگن.

نمیگن زن فلانی یه تختش کمه؟
آنقدر بلند خندید که برگشتم دستم را گذاشتم جلوی دهانش و گفتم:

— هیسس. زشته. بعد زود بلند شدم و کنار در ایستادم که بیرون برویم.

سر شام آرش موضوع مسافرت را مطرح کرد. مژگان از خوشحالی دستهایش را بهم کوبید و گفت:

-کدوم شهر میریم؟ ویلای کی؟
— ویلای شما.

— نه آرش ویلای ما هم کوچیکه هم به دریا خیلی نزدیکه، شرجیه، بریم ویلای مامان اینا.

— آرش لقمه اش را قورت داد و گفت:
حالا کیارش که امد تصمیم می‌گیریم.

موبایل آرش زنگ زد. صفحه‌ی گوشی‌اش را نگاه کرد.
-کیارشه.

— جانم داداش.

— چه ساعتی؟

— باشه میام دنبالت.

بعد از این که گوشی را قطع کرد از مژگان پرسید:

— از اون روز بهت زنگ نزده؟

مژگان که انگار دوست نداشت در این مورد جلوی من حرفی زده بشه، به نشانه‌ی منفی ابروهایش را بالا انداخت و خودش را با غذایش مشغول کرد.

مادر آرش همانطور که نمک روی غذایش می‌پاشید پرسید:
— چی می‌گفت؟

— فردا پرواز داره، گفت برم فرودگاه دنبالش.

همین که شام را خوردیم. آرش زیر گوشم گفت:

برو آماده شو بریم.

باتعجب گفتم:

-میزرو جمع کنیم بعد...

— تو برو آماده شوکاریت نباشه.
سریع آماده شدم و برگشتم، آرش یک ست ورزشی تنش بود با همان لباسها سویچش را برداشت و گفت بریم.
از مادر آرش و مژگان خداحافظی کردم و هردویشان را با قیافه های متجب ترک کردم.
آرش ساکت، رانندگی می کرد. من هم با خودم فکر می کردم که در مورد رفتار آرش و مژگان چیزی بگویم که نه سیخ بسوزد نه کباب.
آرش نگاه کرد.

-چرا ساکتی؟

— آرش.

— جون دلم.

"اگه می دونستی چی می خوام بگم اینجوری جواب نمی دادی".

— یه سوال پرسم؟

— شما هزارتا بپرس.

قیافه ی جدی به خودم گرفتم.

— اگه اسرا شوهر داشت، بعد من با شوهر اون دوتایی می رفتیم بیرون گردش و تفریح تو چیکار می کردی؟ مکثی کردم و دنباله ی حرفم را گرفتم. مثلا اسرارفته باشه مسافرت.
وقتی نگاهش کردم با اخم خیره شده بود به خیابان و حرفی نمی زد.

من هم سکوت کردم.

تا این که جلوی یه بستنی فروشی نگه داشت و گفت:

— پیاده شو، اینجا بستنیاش خوبه.

داخل رفتیم سفارش دادو امد روبه رویم نشست. بلافاصله بستنی‌ها را آوردند. قاشق را برداشت. مدام بستنی را زیرو رو می کرد ولی نمی خورد.

همانطور که چشم به بستنی داشت گفت:

— وقتی می پرسم ازم دلخوری، چرا میگی نه؟

این بار من هم جواب ندادم.

— گفتم زودتر برسونمت، که بیارمت اینجا و همه ی دیشب رو برات تعریف کنم. بعد شروع به حرف زدن کرد.
از حرفهایی که شنیده بودم حیران بودم. باورم نمیشد مژگان اینقدر آسیب پذیر باشد. سیگار کشیدنش آن هم وقتی حامله است، برایم شوک بود.

آرش که انگار متوجه ی حال من شده بود گفت:

-باید کمکش کنیم راحیل، اون اصلا تحمل سختی رو نداره. دست به کارهای عجیب و غریب میزنه، حالا که حاملس بیشتر باید بهش محبت کنیم.

من با مامان هم صحبت کردم اونم مشکلات مژگان رو تا حدودی می دونست.

مامان واسه همین با مژگان اینقدر مدارا می کنه.

بعد من و منی کردو گفت:

-اوایل ازدواجشون هم نمی دونم سر چی با کیارش دعواشون شده بود که دست به خودکشی زده بود.

هینی کشیدم و گفتم:

— واقعا؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد و گفت:

— بفهمه اینارو بهت گفتم ناراحت میشه، من فقط خواستم تودلیل رفتارهام رو بدونی. یا دلیل محبتهای مامان یا سفارشهای زیاده کیارش.

از حرفهایی که توی ماشین به آرش زده بودم خجالت کشیدم و دیگه روم نمیشد توی چشم هاش نگاه کنم.

"خدایا من رو ببخش"

چشم دوخته بودم به ظرف بستنی‌ام.

شروع کرد به خوردن بستنی‌اش وگفت:

— بخور دیگه، آب میشه.

زمزمه کردم:

— میل ندارم.

وقتی قاشقم را پر از بستنی کردو گرفت جلوی دهانم نگاهش کردم.

بالبخند گفت:

— تو حق داشتی، من باید زودتر باهات حرف میزدم.

قاشق را از دستش گرفتم.

— خودم می خورم.

چند قاشق بستنی خوردم و ظرفش را عقب کشیدم.

— واقعا دیگه نمی تونم.

ظرف بستنی‌ام را برداشت وبا قاشق من شروع به خوردن کرد.

— دهنی بود آرش.

-پس برای همین خوشمزه تره.

لبخندی زدم و خوردنش را تماشا کردم.

ازحرف زدن انرژی گرفته بود.

دوباره سوار ماشین شدیم. هنوز شرمنده بودم از حرفی که زده بودم.

"آخه دختر تو این همه صبر کرده بودی نمیشد چند دقیقه دیگه دندون رو جیگر می داشتی"

— راحیل.
— بله.
— یه سوال.
نگاهش کردم و او هم با لبخند مرموزی که روی لبش بود پرسید:
— اونوقت که جنابعالی با شوهر اسرا رفتی بیرون من کدوم قبرستونیم؟
— سعی کردم نخندم و شرمنده فقط سرم را پایین انداختم.
خندید و گفت:
— مگه جواب نمی خوای؟
— فراموشش کن آرش.
— ولی من می خوام جواب بدم.
کنجکاو نگاهش کردم.
— هیچ وقت این کارو نکن راحیل، چون ممکنه خواهر محترمتون بیوه بشن.
بعد بلند بلند خندید.
— شوخی کردم، راحیل من بهت اعتماد دارم، فقط حسابی حسودیم میشه.
لبخندی زدم و از شیشه ی ماشین بیرون را نگاه کردم.
بعد از چند دقیقه سکوت گفت:
— امروزم به خاطرتو سرکار نرفته برگشتم.
— چرا؟
— خب از اتاق بیرون نیومدی که ازت خداحافظی کنم، یه بارم خونه زنگ زدم مامان گفت، هنوز تو اتاقی، گوشیتم که جواب نمی دادی، نگران شدم دیگه.
— گوشیم؟
زود گوشیم را از کیفم درآوردم و نگاه کردم.
— عه سایلنتم. از سایلنت خارجش کردم چهار بار زنگ زده بود.
— حالا من فکر کردم از قصد جواب نمیدی.
شاید غرور، شاید هم حسادت، یا منطقی که برای خودم داشتم اجازه نمی داد عذر خواهی کنم.
با همه ی حرفهایی که در مورد مشکلات مژگان زده بود بازهم به او حق ندادم. باز هم همان سوال قبلی خودش را از مغزم سُر می داد روی زبانم، آنقدر این کار را کرد که بالاخره بیرون پرید.

— اگه مثلا شوهر اسرا هم یک بار خودکشی کرده باشه و مشکل روحی داشته باشه تو ناراحت نمیشدی که باهاش مدام جلوی توپچ پچ می کردیم و...
حرفم را ادامه ندادم. نگاهش هم نکردم.
ولی تحمل نگاه سنگینش برایم سخت بود.
— آرش جان من بهت اعتماد دارم، اگه نداشتم که سر سودابه اینقدر راحت کنار نمیومدم.
سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم ناراحت شده بود. ترمز کرد.
به اطراف نگاه کردم.
"کی رسیدیم خونه که من متوجه نشدم."
نگاه دلخورش را از من گرفت و سکوت کرد.
دستهایش را در هم گره کرد و متفکر بهشان زل زد.
وقتی دیدم جواب نمی‌دهد تصمیم گرفتم پیاده شوم.
دستم رفت سمت دستگیره که با صدایش متوقف شدم.
— اون در مورد رفتارهای کیارش حرف میزد و نمی خواست کسی بدون، من بهت حق میدم ناراحت شی، حرفتم قبول دارم. ولی فکر می کنم یه کم سخت می گیری...
همانطور که سرم پایین بود آرام گفتم:
— به نظرم توی حرفهات انصاف نیست.
سکوت کرد. این بار در را باز کردم.
— شب بخیر.
پیاده شدم. سمت در خانه رفتم.
صدای قدم هایش را می شنیدم ولی اهمیتی ندادم.
کلید را از کیفم درآوردم و همین که خواستم در را باز کنم.
شانه ام کشیده شد. با صدای عصبی گفتم:
— نگاه کن من رو.
کافی بود نگاهش کنم تا همه چیز تمام شود، ولی این کار را نکردم. او باید بفهمد که کارش غلط است.
چانه ام را گرفت و بالا کشید و دوباره گفت:
— نگام کن.
دستش را پس زدم و کلید را به در انداختم و گفتم:
— بعدا حرف میزنیم الان همسایه‌ها...
نگذاشت ادامه بدهم فوری گفت:
— با این که تقصیر من نیست ولی بازم معذرت می خوام. طاقت ناراحتیت رو ندارم فقط با من قهر نکن.
— من قهر نیستم،
نیازی هم به عذر خواهی نیست.

فقط خواهش می‌کنم خودت رو جای من بزار. خداحافظ. بعد زود در را باز کردم و داخل شدم.

همانجا ایستاده بود. در را رها کردم و وارد آسانسور شدم. دلم برایش سوخت. ولی نمی‌دانستم در حال حاضر درست‌ترین کار چیه.

آرام وارد خانه شدم. در اتاق مادر نیمه باز و چراغ اتاق روشن بود. سرکی کشیدم و سلام دادم.

به اتاق مشترکمان با اسرا رفتم. لباسهایم را عوض کردم. اسرا خواب بود. صدای پیام گوشی‌ام باعث شد از کیفم خارجش کنم.

آرش نوشته بود:

— من هنوز جلوی در خونتونم.

از پنجره بیرون را نگاه کردم. کنار ماشینش ایستاده بود. برایش نوشتم:

— فردا دانشگاه می‌بینمت باهم حرف می‌زنیم.

— تا نگی از دلت درآمده نمی‌رم.

— باید قول بدی دیگه تکرار نشه.

تایپ کرد:

— راحیل دست من نیست که قول بدم، مژگان رو که می‌شناسی، کلا راحت.

سنگ دل شده بودم. این حسادت چه حس بدیست.

خواستم بگویم باشد، فقط تو برو خانه... ولی نگفتم. با خودم گفتم خودش میرود.

گوشی را روی سایلنت گذاشتم. بلوزی که برای مادر دوخته بودم را برداشتم و به اتاقش رفتم. در حال کتاب خواندن بود و بساط بافتنی‌اش هم کنارش. نگاهی به بافتنی‌اش انداختم. یک سارافن صورتی زیبا بود.

— واسه مشتری؟

— آره، البته چند تا گل یاسی روش می‌خوره که از این سادگیش دربیاد.

— سادشم قشنگه مامان.

بلوزش را مقابلش گرفتم. از این که خودم برایش دوخته بودم خوشحال شد و تشکر کرد. وقتی پرو کرد کاملاً به تنش نشسته بود همین باعث شد ذوق کنم. سایز من و مادرم تقریباً نزدیک هم بود.

مادر جلوی آینه ایستاد و نگاه با افتخاری از آینه به من انداخت.

- دیدی حالا آدم با دست خودش یه چیزی می‌سازه چقدر لذت داره.

— آره، مامان خیلی. خدا روشکر که خوشتون آمده.

— مگه میشه، دخترم برام این همه زحمت کشیده باشه و من خوشم نیاد.

کنارم نشست. کتابی را که می‌خواند را کناری گذاشت. چشم دوختم به کتاب و پرسیدم:

— چی می‌خونید؟

کتاب را مقابلم گرفت.

— همون کتاب همیشگی، داشتم دنبال درمان عفونتهای چند وقت یه بار ریحانه می‌گشتم.

با استرس گفتم:

— ریحانه مگه چی شده؟

— دوباره چند روزه سرما خورده و تبش قطع نمیشه.

ناگهان عذاب وجدان تمام وجودم را گرفت. مضطرب پرسیدم:

— چند روزه؟ چرا به من نگفتید؟

— نگران نباش امروز که پرسیدم باباش گفت کمی تبش پایین‌تر آمده. فقط تنش گرمه، گفت تبش رو گرفته نیم درجه بوده ولی قطع نشده.

زیر لب گفتم:

— فردا باید برم ببینمش، دلمم براش خیلی تنگ شده.

— نرو مامان جان، اگه خیلی نگرانی فردا تلفنی حالش رو بپرس.

تعجب زده پرسیدم:

— چرا؟

— یه کم دل، دل کردو گفتم:

— باباش می‌گفت تازه داره به نبود راحیل خانم عادت میکنه، خودش ازم خواست که بهت نگم بچه مریضه.

از این که تو این مدت سراغی از آنها نگرفته بودم از خودم بدم امد...

— مامان باور کن به یادشون بودم، ولی فرصتش نمیشد برم سراغشون، بعد آرام تر گفتم:

— آخه نمی‌خوام با آرش برم. اونم که همیشه باهامه.

مادر فوری موضوع را عوض کرد و گفت:

— یه وقتی بزار با هم بریم تیکه‌های کوچیک جهیزیه ات رو بخریم.

— حالا کو تا عروسی.

— کم‌کم بگیریم بزاریم کنار من راحت ترم. هر ماه خرد خرد بخریم بهتره، یه جا خریدن سنگین میشه. واسه روز عقدتم بعد

از محضر رستوران شام میدیم که از همونجا هر کس بره خونه ی خودش، کسیم بهانه نداشته باشه.
از این که مادر همیشه کوتا می‌آید و سخت نمی‌گیرد، آرامش می‌گیرم. کاش می‌توانستم مثل او باشم.
— ممنونم مامان، شما همیشه فکر هر شرایطی رو تو آستین دارید. کاش منم مثل شما بودم.
لبخندی زدوگفت:

— هرکسی جای خودش، شرایط هر کسم مخصوص خودش. هیچ کس نمی‌تونه جای یکی دیگه باشه. توام به سن من برسی اینارو یاد می‌گیری.
آهی کشیدم.

— فکر نکنم، یاد بگیرم.

— اگه یاد نگیری روزگار به زور بهت یاد میده، اگه بازم لچ بازی کنی هم خودت صدمه می‌بینی هم اطرافیانت.
بعد لبخندی زد و دنباله ی حرفش را گرفت:

— پس مثل بچه ی آدم از اول بدون سرو صدا یاد بگیر.
سرم را روی پایش گذاشتم و دراز کشیدم. او هم که بافتنی‌اش را برداشته بود تا ببافد کناری گذاشتش و شروع به نوازش کردن موهایم کرد.

صورتتم را برگرداندم و چشم‌هایم را به چشم‌هایش دوختم و گفتم:

— مامان

— جانم.

— برام حرف بزنید. از اون حرفهای خوب. نگاهم کردو گفت:
— مثل همیشه نیستیا.

نگاهم را گرفتم تا بغضم را نبیند. سکوت کردم. مادر دوباره گفت:

— راحیل جان الان فقط یه حرفی به ذهنم میاد که برات بگم...
— اونم این که، به نظرم خدا به همه ی آدم‌ها شاید تنها چیزی که یکسان داده عقله، پس ازش به موقع و درست استفاده کن. میون بغضم خنده ام گرفت وکشدارگفتم:

— ما امان...

مادر خندید و گفت:

— یعنی می‌خوای بگی به تو کمتر داده؟

— آخه کی می‌تونه بگه عقل من کمه؟

هر دوخندیدیم، مادر خوب بلد بود فضا را عوض کند.

— ولی مامان... گاهی عقم یه جاهایی واقعا قد نمیده، اونوقت باید چیکار کنم؟

— کجاها؟

— اهوم... مثلاً تو برخورد با آرش.

مکئی کرد و گفت:

— می دونستی یکی از سخت ترین کارهای دنیا واسه آدم های مغرور شوهر داریه؟

— نه! چه ربطی داره؟

— ربطش رو به مرور می فهمی، ولی همیشه یادت باشه، برای زن، اول خدا بعد شوهر... مثل غلام حلقه بگوش باش برای شوهرت. شاکی گفتم:

— ما امان... عصر برده داری تموم شده ها... مگه زن بردس؟

— وقتی به خواست همسرت زندگی کنی، میشی ملکه، میشی تاج سرش، شوهرتم برات میشه بهترین مرد روی کره ی زمین.

— آخه مامان گاهی واقعا این مردا بی منطق میشن...

— بستگی داره منطق از نظر تو چی باشه، هر آدمی منطق خاص خودش رو داره... قرار شد همیشه همه چی رو با معیارهای اون بالایی بسنجیم دیگه، درسته؟ (با انگشت سبابش به بالا اشاره کرد.)

— آره مامان، ولی خیلی سخته،

— وقتی خدا یادت بره، سخت میشه.

بعد به دور دست خیره شد.

— گاهی آدم فکر می‌کنه بعضی کارا اونقدر سخته که نمی‌تونه انجامش بده، ولی مطمئن باش اگه نمی‌تونستی خدا ازت نمی‌خواست.

فکر آرش اذیتم می‌کرد دلم می‌خواست بروم ببینم هنوز پایین است یا رفته، ولی نمی‌توانستم از حرف های مادر هم دل بکنم. با خودم گفتم حتما رفته.

مادر یک ساعتی برایم حرف زد. گاهی سوالی می‌پرسیدم و او با صبر و حوصله جواب می‌داد.

آنقدر موهایم را ناز کرد که نفهمیدم کی خوابم برد.

با صدای اذان بیدار شدم، زیر سرم بالشت بود و ملافه‌ایی رویم کشیده شده بود.

بلند شدم و وضو گرفتم.

"یعنی آرش رفته"

می‌ترسیدم پرده را کنار بزنم و ببینم آنجاست.

بعد از نماز همانطور که در دلم خدا خدا می‌کردم که آرش نباشد از پنجره بیرون را نگاه کردم. با دیدن ماشینش هییی

کشیدم و عقب رفتم. هم زمان اسرا وارد اتاق شد و پرسید:

— چته جن دیدی؟ بعد زود امد پرده را کنار زد و نگاهی به بیرون انداخت.

اول متوجه نشد، ولی وقتی دید من لبم را گاز می‌گیرم و دور

اتاق می‌چرخم دوباره بیرون را با دقت بیشتری نگاه کرد.

— اون ماشین آرشه؟
وقتی جواب ندادم ادامه داد:
— الان که کله پزیام باز نیستند، اومده دنبالت کجا بریدی؟
— کلافه گفتم:
— از دیشب اینجاست.
هینی کشید و گفت:
— از خونه بیرونش کردند؟ یا داره نگهبانی تو رومیده؟
از حرفش خنده ام گرفت و بلند شدم رفتم پیش مادر و ماجرا را برایش تعریف کردم. او هم گفت:
— برو بیارش بالا بخوابه، الان دیگه کمر واسش نمونده.
— مامان جان پس میشه با اسرا توی اتاق بمونید. فکر کنه خوابید؟ چون شاید روش نشه الان بیاد بالا.
مادر سرش را به علامت مثبت تکان داد.
چادرم را سرم کردم و به طرف پایین پرواز کردم.
بااسترس چند تقه به شیشه ی ماشین زدم. همه ی شیشه ها را کمی پایین داده بود و خوابیده بود. عذاب وجدان یک لحظه رهایم نمی کرد. بیدار نشد. خواستم در را باز کنم که دیدم قفل کرده.
دوباره و چند باره به شیشه زدم تا چشم هایش را باز کرد. با دیدنم فوری صاف نشست و قفل ماشین را زد.
نشستم توی ماشین و شرمنده سرم را پایین انداختم.
— بریم بالا بخواب.
— سلام، صبح بخیر.
"الهی من قربون اون صدای گرفتت بشم"
هول شدم و فوری گفتم:
— ببخشید، سلام، آرش چرا نرفتی خونه؟
— الان ازم دلخور نیستی؟
نگاهش کردم، چشم هایش خواب آلود بود و موهایش ژولیده شده بود. با دیدنش لبخند پهنی زدم.
— چقدر خوشگل شدی.
خندید و نگاهی به آینه انداخت و دستی به موهاش کشید و گفت:
— خبر از خودت نداری، هروقت از خواب بیدار میشی اونقدر بامزه میشی دلم می خواد گازت بگیرم.
از حرفش سرخ شدم و آرام گفتم:
— بیا بریم بالا.
— منم گفتم دیگه دلخور نیستی؟
نگاهش کردم. او هم دستش را ستون کرد روی فرمان و انگشتهایش را مشت کرد زیر چانه اش و به چشم‌هایم زل زد. نمی دانم چشم

هایش چه داشت که هر دفعه نگاهشان می کردم چشم برداشتن
 ازشان سخت بود.
 باهمان زخم صدایش گفت:
 — چشم هات که میگن دلخور نیستی. درست میگن؟
 — شک نکن.
 — خب این رو دیشب می گفتمی و آلاخون و الاخونم نمی کردی.
 همانطور که چشم از هم نمی گرفتیم گفتم:
 — من که گفتم برو خونه.
 — خودم رو مجازات کردم که دیگه، کارت راحت باشه.
 بالاخره چشم ازش گرفتم.
 — من که دلم نمیومد همچین مجازات سختی رو برات در نظر
 بگیرم.
 — می دونم، تو خیلی مهربونی عزیز دلم.
 هر چه به آرش اصرار کردم که بیاید بالا و حداقل یک ساعتی
 استراحت کند، قبول نکرد. از مادر و اسرا خجالت می کشید.
 — خجالت نداره آرش اونا تو اتاقن، اصلا تو رو نمی بینن.
 — نمی خوام مزاحمشون بشم. هم اونا اذیت میشن هم من راحت
 نیستم. تو خواهر مجرد داری، میدونم که معذب میشه.
 لپش را محکم کشیدم و گفتم:
 — قربون ملاحظاتت برم الهی، اصلا بهت نمیاد اینقدر اهل رعایت
 کردن باشی.
 با چشم های گرد شده نگاهم کرد و گفت:
 — تو الان با من بودی؟
 وقتی خنده ی مرا دید ادای غش کردن درآورد و بی حال خودش
 را روی صندلی رها کرد و گفت:
 — منو این همه خوشبختی محاله.
 صدای خنده ام بالاتر رفت و آرش صاف نشست و عاشقانه نگاهم
 کرد.
 — تو امروز می خوای من رو بکشی؟ با اون خنده هات...
 بعد دستم را گرفت و روی لبهایش چسباند. چشم هایش را بست
 و طولانی به همان حال ماند.
 گفتم:
 — آرش یه وقت یکی میادا...
 چشم هایش را با خنده باز کرد.
 — آخه الان کله ی سحر کی از خونه میاد بیرون؟ هنوز هوا روشن
 نشده، کی می خواد بیاد مارو ببینه؟

— ما خودمونم الان کله ی سحره، که بیرونیما.
— ما که دیونه‌ایم، اگه کس دیگه ام بیرون باشه دیونس دیگه، پس از کارهای ما تعجب نمیکنه و براش عادیه. دوباره خندیدم.

— آررش...
نیم ساعتی حرف زدیم. آرش دلیل این که بالا نیامد را دوران نامزدی برادرش دانست و گفت که مژگان و کیارش اصلا ملاحظه‌ی او را نمی‌کردند و خیلی راحت بودند. برای همین آرش خیلی اذیت شده.

بعد هم کلی خاطره های خنده دار تعریف کرد.
خمیازه‌ایی کشید و گفت که آماده بشم تا بریم کله پاچه بخوریم. بعد هم بریم خانه تا برای دانشگاه رفتن لباسش را عوض کند.

من کله پاچه دوست نداشتم ولی به خاطر آرش چیزی نگفتم. کنار میز که رسیدیم آرش صندلی را برایم عقب کشید و با لحن خاصی گفت:

— جلوس بفرمایید بانوی مهربانی... با خودم فکر کردم، "که با این همه حرفهای رمانتیک امیدیم که چشم و زبان و اجزای صورت گوسفند بدبخت را بخوریم. از فکرم لبخند به لبم آمد. آرش نشست و کنجکاو پرسید:

— خنده واسه چیه؟
وقتی فکرم را برایش تعریف کردم، خندید. خودش هم قوه‌ی خلاقیتش به کار افتاد. آنقدر شوخی کرد که از خنده دلم را گرفتم و گفتم:

— آرش بسه دیگه دل درد گرفتم.
خنده اش جمع شد و یک لیوان آب دستم داد و با کمی نگرانی گفت:

— بگیر بخور، صورتت قرمز شده.
— برای این که باید بی صدا بخندم، خب سخته.
بدنه‌ی لیوان آب، سرد بود که خنکی‌اش فوری به دستم منتقل شد و گفتم:

— این آب خیلی سرده، ناشتا این رو بخورم معدم هنگ میکنه. بالبخند بلند شد و رفت فنجان‌ی آب جوش از آقایی که کنار سماور بزرگی ایستاده بود گرفت و آورد و کمی سر لیوانم ریخت و پرسید:

— امتحان کن ببین دماش خوبه؟
همانطور که کمی از آب می‌خوردم در دلم قربان صدقه اش می‌رفتم که اینقدر حواسش به من هست. از این که برای یک دلخوری کوچک دیشب آنقدر خودش را اذیت کرده تا از دلم در بیاورد.

احساس لذت داشتم. انگار آرش با تمام قدرتش می خواست من را ذوب کند در محبت های بی دریغش و موفق هم شده بود. عشقم به آرش چندین برابر شده بود و انگار وارد دنیای جدیدی شده بودم که سراسر خوشبختی بود.

آنقدر با غذایم بازی کردم و مدام نان خالی خوردم که پرسید: — چرا اینجوری می خوری؟

تکه‌ایی از نان در دهانم گذاشتم و گفتم: — چطوری؟ دارم می خورم دیگه.

دقیق نگاهم کرد و پرسید: — نکنه دوست نداری؟

با مکث گفتم: — بدمم نمیاد.

— راحیل!

— جانم.

— تو هنوز با من رودرواسی داری؟ خب می گفتمی رفتیم حلیم می خوردیم.

"وای الان غذای اینم کوفتش می کنم".

لقمه‌ی بزرگی به زور در دهانم گذاشتم و گفتم: — می خورم مشکلی نیست باور کن.

از کارم خنده اش گرفت و لیوان آب را داد دستم و گفت: — باشه، حالا خفه نشی، من بدبخت بشم.

لقمه ام را قورت دادم و قیافه‌ی مضطرب نمایشی به خودم گرفتم و گفتم: — آب؟ اونم وسط غذا؟ چشم مامانم رو دور دیدیا.

لیوان را گذاشت روی میز و گفت: — عه، راست می گی یادم نبود...

اونقدر مامانت این چیزها رورعایت می کنه که جوون مونده ها، پوستشم خیلی صاف و خوبه نسبت به سنش.

— آاارش...

— قیافه‌ی حق به جانبی گرفت و گفت: — چیه؟ مامان خودمم هستا.

اتفاقا می‌خواستم بگم توام مثل مامانت همه اینا رو رعایت کن که همیشه جوون بمونی. بعد چشمکی زدو ادامه داد: — من دوست ندارم زرم زود پیر بشه.

فقط نگاهش کردم و حرفی نزد.

توی محوطه‌ی دانشگاه سارا را دیدم.

بر عکس هر دفعه این بار تحویل گرفت و با لبخند با من و آرش احوال‌پرسی کرد و تبریک گفت.
 آرش با کنایه گفت:
 — حالا زود بود واسه تبریک گفتن.
 سارا حرفش را نشنیده گرفت و رو به من گفت:
 — بعد از کلاست میای جلوی بوفه؟ کارت دارم.
 — باشه، حتما.
 رو به آرش گفتم:
 — من بعد از کلاس میرم پیش سارا، بعدشم میرم خونه ی سوگند، از اون ورم میرم خونه.
 تعجب زده گفت:
 — چی چی رو، واسه خودت برنامه می چینی، میریم خونه ما، شبم مژگان رو بر می داریم و می ریم دنبال کیارش فرودگاه.
 بعد قیافه اش رو بامزه کرد و گفت:
 — مگه سوغاتی نمی خواستی؟
 — امروز نمی تونم آرش جان. سعیده گفته میاد خونمون سفارش کرده خونه باشم، باسوگندهم کار خیاطی..
 حرفم را برید و گفت:
 -ول کن، یه جوری میگی سعیده گفته انگارشوهرت گفته. بگو فردا بیاد.
 دلم نمی خواست برنامه ام بهم بخورد، ولی اعتراضی نکردم و فقط زیر لب گفتم:
 — سعیده از خواهرم به من نزدیک تره.
 آرش حرفی نزد و به طرف سالن رفتیم.
 سرکلاس فکرم مدام می رفت به این که سارا چه می خواهد بگوید. چرا اینقدر تغییر کرده، هی فکرو خیالم را پس میزد و چشم می دوختم به دهن استاد. ولی افکارم یاغی شده بودند. نمی گذاشتند حواسم به درس باشد. آخر سرگوششان را گرفتم و از فکرم به بیرون پرتشان کردم و به درس دل سپردم.
 بعد از کلاس آرش خودش را به من رساند و گفت:
 — من از اینجا میرم شرکت، که کارهام رو زودتر انجام بدم و شبم برم دنبال کیارش.
 متعجب نگاهش کردم...
 — چرا اینجوری نگاه می کنی؟ توام به برنامه برس دیگه.
 در چهره اش اثری از ناراحتی نبود.
 — مطمئنی آرش؟
 — لبخندی زد و گفت:
 -شمت درسد.

یک لحظه یادمطلبی که در آن کتاب خوانده بودم افتادم. که از کوچکترین کارهای همسران تشکر کنید. تبسمی کردم.

-ممنون آقا.

— برای این که میرم سرکار تشکر می‌کنی؟
— نه، برای این که اجازه دادی برنامه‌ی خودم رو داشته باشم.

— کمی سرخ شد و گفت:

— چوب کاری نکن.

نفهمیدم چرا خجالت کشید. دستهایش را گذاشت توی جیب شلوارش و هم قدم شدیم و به طرف محوطه حرکت کردیم. قدم هایم را کندتر کردم. با یک قدم فاصله از او براندازش می‌کردم که برگشت و نگاهم را غافلگیر کرد و با لبخند خاصی چشمکی زد و گفت:

-جانم؟

دستپاچه گفتم:

— هیچی، من دیگه برم.

فوری خداحافظی کردم و رفتم جایی که با سارا قرار گذاشته بودیم.

سارا بادیدنم جلو آمد و پرسید:

— روزه که نیستی، میخوام نسکافه بگیرم.

نه، ولی برای من بگیر، میل ندارم. بیا زود بگو بینم چی شده.

برای خودش هم چیزی نگرفت و آمد روی صندلی روبرویم نشست و پرسید:

— آرش رفت؟

از این که اسم آرش را بدون پسوند و پیشوند میبرد خوشم نیامد. ولی به روی خودم نیاوردم.

— آره.

شروع کرد با سگک کیفش ور رفتن.

— سارا جان، چی می‌خواستی بگی؟

دست از سر کیفش برداشت و با انگشتر نقره‌ای که توی انگشت وسطی دست راستش انداخته بود سر گرم شد. هی می‌چرخاندش دور انگشتش و نگاهش می‌کرد. بالاخره نفس عمیقی کشید و گفت:

-به خاطر رفتارهای این چند وقتم ازت عذر می‌خوام راحیل... من در مورد تو بد قضاوت کردم... دلم نمی‌خواد دوستیمون کم رنگ بشه، تو برام همیشه دوست خوبی بودی... من رو می‌بخشی؟

— از چی حرف می‌زنی؟

باخجالت نگاهم کرد.

-چطوری بگم؟

— جون به لبم کردی سارا...

— قول بده ناراحت نشی.

— باشه، فقط زودتر بگو.

— راستش من فکر می‌کردم آرش به من علاقه داره، به خاطر توجهاتی که بهم می‌کرد، باهام راحت بود و اگه کاری داشت بهم می‌گفت واگه جایی می‌خواست با بچه‌ها برن می‌گفت توهم بیا. وقتی پای تو امد وسط توجهاتش نسبت به من کم شد و همه ی فکر و ذکرش شد تو... نمی‌دونم چرا ولی از دستت دلخور شدم. چون مقصر این بی‌توجهی از نظر من تو بودی.

اون روز که اون بسته ی هدیه رو بهت دادم و آرش مدام ازم می‌پرسید که تو چه عکس‌العملی نشون دادی و همش می‌خواست از تو بدونه، ازت متنفر شدم.

هفته ی پیش قضیه ی سودابه رو فهمیدم متوجه شدم اونم مثل من فکر می‌کرده.

وقتی فکر کردم دیدم منم مثل سودابه اشتباه برداشت کردم، رفتار آرش مثل یه همکلاسی بوده،

از حرفهایش مبهوت شده بودم و فقط نگاهش می‌کردم. گاهی بهم انداخت و ادامه داد:

— نگران نباش، اون دیگه برای من یه هم کلاسیه و بس. حالا فهمیدم اصلا هیچ حسی بهش ندارم فقط تو این دو سال بهش عادت کرده بودم. قبول کن که وقتی هر روز یا یه روز در میون یکی رو ببینی و باهاش هم کلام بشی، محبت به وجود میاد. در حقیقت تو گناهی نداشتی و آرش فقط عاشق توئه... واقعا برات آرزوی خوشبختی می‌کنم.

احساس کردم حس حسادت چیزی نمانده خفهام کند. شاید حس خشم... چه راحت نشسته است در مورد شوهر من حرف میزند.

نمی‌دانم من بی‌جنبه ام، یا اینها خیلی راحت هستند. این جور وقتها اصلا نمی‌دانم باید چه بگویم. بعد از چند دقیقه سکوت، دوباره خودش شکستش و گفت:

-راحیل من رو می‌بخشی؟ من نمی‌خوام از دستت بدم.

"آخه من به تو چی بگم، خودت جای من بودی انقدر خونسرد و آروم می‌نشستی رفیق؟"

سعی کردم خودم را کنترل کنم. دستش را گرفتم و گفتم:

-فراموش کن و دیگه در موردش حرف نزن....

سارا تا فهمید می‌خواهم به خانهای سوگند بروم، گفت که او هم می‌خواهد بیاید.

در قطار، سارا صندلی مقابلم نشسته بود و با همان انگشتر کزاییش ور می رفت و غرق فکر بود. از اعترافاتش ناراحت شده بودم. او هم غرورش شکسته بود. ولی خب خودش هم بی تقصیر نبود. این آرشم هم که باهمه راحت بوده. قطار در ایستگاه توقف کرد. بی اختیار بلند شدم. سارا نگاه کرد و گفت:

— ایستگاه بعدیه راحیل، حواست کجاست؟

دوباره خواستم بنشینم که صدای جیغی را شنیدم.

— خانم لهم کردی چیکار می کنی؟ خواب بودم.

هاج و واج به دختری که جایم را اشغال کرده بود نگاه کردم. "چطوری تو این چند ثانیه جای من نشست و خوابم برد." وقتی بُهت و حیرت مرا دید خودش را زد به بی خبری و سرش را به شیشه چسباند و چشم هایش را بست. دهانش را هم کمی باز کرد. مثل کسایی که غرق خواب هستند.

سارا وقتی این صحنه را دید پقی زد زیر خنده و گفت:

— بیا جای من بشین.

هنوز بُهت زده بودم. سارا خواست از جایش بلند شود که به طرفش رفتم و گفتم:

— تکون نخور، یه ایستگاه بیشتر نیست، وایسام دیگه.

دوباره برگشتم و به دخترک نگاه کردم. هنوز در همان حال بود. وقتی دقت کردم تکانهای مردمک چشمش از روی پلکش نشان میداد خواب نیست.

"چه خواب مصنوعی قشنگی"

دلم برایش سوخت از این که اینقدر راحت و فوری می توانست خودش را به خواب بزند.

وقتی رسیدیم خانه سوگند، از دیدن سارا شاخ درآورد وزیر گوشم گفت:

— این اینجا چیکار می کنه؟

با تعجب گفتم:

— خواست بیاد دیگه.

سوگند پشت چرخ خیاطی اش نشست و مشغول شد.

من هم نخ و سوزن آوردم و سراغ لباسهای کوک نشده رفتم. رفتارهای سوگند برایم عجیب بود. قبلا خیلی مهمان نوازتر بود. سارا بیکار به این طرف و آن طرف دید میزد.

سوگند با لبخند مصنوعی گفت:

— میخوای یه کاری بدم دستت حوصله ات سر نره؟

مامان بزرگش لبی به دندان گرفت.

— مهمونه مادر، چیکارش داری؟

سوگند با کنایه گفت:

— آخه مامان بزرگ، سارا نمی تونه بیکار بشینه، گفتم حوصلش سر نره.

بعد چند تا لباس جلویش ریخت.

— تمیزکاری این هارو انجام میدی تا من پیام عزیزم؟ سارا چشم دوخت به لباسها و بی میل گردنی کج کرد.

سوگند بلند شد و همانطور که از اتاق بیرون می‌رفت به من اشاره کرد که دنبالش بروم.

همین که رسیدم پشت در، فوری دستم را گرفت. از پله های فرش شده به طبقه‌ی بالا رفتیم.

طبقه‌ی بالا یک اتاق تقریبا دوازده متری بود که با یک فرش لاک‌ی رنگ پوشیده شده بود. وارد اتاق شدیم.

در اتاق را بست و خیلی جدی پرسید:

— اینو واسه چی دنبال خودت راه انداختی؟

— سارا رو میگی؟

— مگه به جز اون کس دیگه ام هست؟

— خودش خواست بیاد، منم گفتم بیا دیگه.

اخمی کرد و گفت:

— چی شده؟ دوباره باهم جی جی باجی شدید؟

— من که مشکلی نداشتم، خودش محل نمی داد، امروزم امد حرفه‌ای زد تو مایه های حرفه‌ای سودابه. منم گفتم بی خیال.

غریب:

— گفتم بی خیال؟ راحیل اون با سودابه دستشون تو یه کاسه.

— رو چه حسابی میگی؟

— چون با هم دیدمشون. الانم فهمیده من متوجه‌ی ارتباطش با سودابه شدم، زودتر امد بهت اونا رو گفته.

با عصبانیت حرفش را بریدم و گفتم:

— دلیل نمیشه. لطفا تهمت نزن. خودش برام توضیح داد. تو خیلی دیگه بد بینی...

عاجزانه گفت:

— باشه من بد بینم، اصلا کل عالم عاشق دل خسته‌ی شوهر تو شدند. فقط راحیل این آخرین دیدار و رفت و آمدت با سارا

باشه ها، مثل قبل باهم سر سنگین باشید. بهم قول بده.

می‌دانستم که سوگند اشتباه می‌کند. این بد بینی‌اش هم لطمه‌ایی بود که نامزدی قبلی‌اش نصیبش کرده بود.

— سوگند جان، من که نمی تونم صبح تا شب ببینم کدوم دختر آرش رو دوست داشته یا بهش احساس داشته، یا ممکنه بهش

احساس پیدا کنه.

نمی‌تونم رابطه ام رو با همه قطع کنم چون یه زمانی با آرش رفتن چه می‌دونم یه قبرستونی...
 نمی‌تونم همه رو محاکمه کنم که... اصلا می‌خوای آرش رو بندازم تو قفس نزارم کسی بهش نگاه کنه؟ هر کسی خودش باید عاقل باشه.
 آرام تر شد و رفت نشست روی کاناپه‌ی کنار پنجره و گفت:
 — راحیل می‌ترسم، از خراب شدن زندگیت می‌ترسم. این حرفها رو هم از نگرانی میگم. نمی‌خوام بلایی که سر من امد، سر توام بیاد.
 — شرایط تو با من زمین تا آسمون فرق میکنه، آرش مثل نامزد تو نیست سوگند، تو چرا همه رو یه جور می‌بینی؟ دستش را گرفتم.
 — می‌دونم نگرانی عزیزم. من کلا اونقدر درگیرم که اگه بخوام نمی‌تونم زیاد واسه رفیق وقت بزارم. تنها رفیقم تویی که باهات میرم و میام...
 بعد لبخندی زدم و ادامه دادم.
 -ولی باشه، سعی می‌کنم فقط با تو رفت و امد کنم. چشم غره ایی رفت وگفت:
 — بیا بریم راحیل اینقدر حرصم نده...
 در مسیر برگشت سارا کنارم در قطار نشسته بود.
 -راحیل جان من چندتا ایستگاه دیگه باید خط عوض کنم، کم کم برم جلوی در وایسم، شلوغه می‌ترسم جا بمونم. تو کجا میری؟
 — به سلامت عزیزم منم میرم خونه.
 — چطور آرش نیومد دنبالت؟
 با شنیدن اسم آرش از دهانش انگار با پتک به سرم زدند. کمی مکث کردم و گفتم:
 — وقتی تو با منی لزومی نداره بیاد. بی قید گفت:
 -نه بابا من با آرش راحتم، خودت رو اذیت نکن. پوزخندی زدم.
 — بله می‌دونم. شما که کلا راحتید. میشه یه توصیه ی دوستانه بهت بکنم؟
 صورتش را مچاله کرد و گفت:
 — ول کن راحیل بابا حوصله داریا... من گفتم یعنی اگه آرش امد منم به سعید می‌گفتم میومد باهم می‌رفتیم بیرون، خوش می‌گذروندیم.
 — سعید رو دوست داری؟
 با تعجب نگاه کرد و گفت:

— ای بابا، مگه آدم با هرکس حرف میزنه دوش داره؟
 شانه ایی بالا انداختم.

— نه، خب، ولی تو باهاش فقط حرف نمیزنی، همش تو گشت و گذارید
 که...
 — وا، راحیل؟ خب دوستیم دیگه. هر کسی نیاز داره به تفریح.
 بی مقدمه گفتم:
 — سارا باهاش ازدواج کن، یا باهرکس دیگه ایی که فکر
 میکنی...
 حرفم را برید.

— میخوای برم التماسش کنم بیاد من رو بگیره؟
 من و منی کردم و گفتم:
 — توام جای اون بودی پیشقدم نمیشدی.
 — اونوقت چرا؟
 — ناراحت نشیا سارا... از بس که توی دسترسی... مردها از
 این که بیش از حد بهشون توجه بشه در باطن خوششون نمیاد.
 اعتراض آمیزگفت:
 — توجه چیه؟ من فقط اوقات بیکاریم رو با اون یا بچه های
 دیگه میریم بیرون.

— اوقات بیکاریت رو هزارتا کار دیگه ام می تونی انجام
 بدی، مگه بقیه اوقات بیکاری ندارند؟ من توی دانشکاهم می
 دیدم تو همیشه سر دسته ی هماهنگی گروه دوستهات بودی. چرا
 تو اینقدر واسشون وقت میزاری؟ پس خانوادت چی؟ خودت چی؟
 آدم ها گاهی به تنهایی هم احتیاج دارند.
 نمی خوام بگم نباش یا نرو چون به خودت مربوطه.
 ولی اگه ازدواج کنی این هیجاناتت رو برای شوهرت میزاری و
 لذت بیشتری می بری.

سارا این قانونه، هر چیزی که کمیاب و کمه برای انسا نها
 با ارزش تره و برای بدست آوردنش تلاش بیشتری می کنند و گاهی
 حاضرند به خاطرش خودشون رو به هر سختی بندازند. کم باش
 سارا جان.

آهی کشید و گفت:
 — راحیل، پسرهای الان اینطوری نیستند، تو باهاشون نبودی
 نمی دونی. کم باشی میرن دنبال یکی دیگه.

— خب برن، اونی که بخواد بره اول، آخر میره، پس به زور
 نگهش ندار، چون اگه آخر بره بیشتر صدمه می بینی بزار اول
 بره. تو کاری رو که درسته انجام بده، مسئول رفتن موندن
 آدمها نباش.

بعد از چند دقیقه سکوت گفت:

-من دیگه میرم. به حرفهات فکر می‌کنم.
 بلند شد که برود، قطار ترمز بدی کرد و سارا خورد به دختر
 بچه ایی که وسط قطار بود. دختر بچه خورد به خانمی که
 کنارش ایستاده بود و گریه کرد.
 خانم که انگار مادرش بود با اخم غلیظی برگشت به سارا گفت:
 -مگه کوری، حواست کجاست؟ سارا می‌خواست عذر خواهی کند
 ولی وقتی برخورد زن را دید با فریاد گفت:
 -قطار بد ترمز کرد به من چه؟ تو اصلا لیاقت عذر خواهی نداری
 و فوری با باز شدن در قطار پیاده شد.
 زن غرغر کنان دخترش را بغل کرد و نوازشش کرد. از جایم
 بلند شدم و از او خواستم تا جای من بنشیند، بعد از تعارف
 نشست و گفت:

-دختره اصلا شعور نداشت دیدی چیکار کرد؟
 موهای دختر بچه را ناز کردم. بعد برای مادرش توضیح دادم
 که سارا دوستم بودومی خواسته عذر خواهی کند. ولی بخاطر
 عصبانی بودنش سارا هم ناراحت شده و صدایش را بلند کرده
 است.
 خانومه با پشیمانی شروع کرد به تعریف که؛ بچه دار نمیشه
 و دخترش رو خدا بعد از ده سال رازو نیازو دواو درمان بهشان
 داده، همین موضوع باعث حساسیتش نسبت به دخترش شده است.
 حرفهایش من را به فکر برد، پس آدم‌ها روی چیزهایی که سخت
 بدست می‌آورند حساس هستند.
 دوباره به دخترک نگاه کردم، آرام شده بود و خودش را به
 مادرش چسبانده بود.
 این مدل چسبیدن به مادرش مرا یاد ریحانه انداخت. چقدر دلم
 برایش تنگ شده بود. خیلی دلم می‌خواست بروم ببینمش، دیگر
 طاقت نداشتم.

توی ایستگاه روی صندلی نشستم و شماره کمیل را گرفتم...
 — الووو...

صدای بمش پیچید توی گوشم،

— سلام خانم رحمانی.

"خانم رحمانی؟ یادمه آخرین بار به اسم کوچیک صدام می‌کرد."
 — سلام، حال شما خوبه؟

خیلی جدی و سردگفت:

— ممنون، شما خوب هستید؟ خانواده خوبن؟

— ممنون. زنگ زدم حال ریحانه رو بپرسم، مامان می‌گفتن،
 تب داره.

— الان بهتره خدارو شکر. به لطف زحمت‌های مادرتون.

- خدارو شکر، دلم خیلی براش تنگ شده.
مکثی کردو گفتم:
- اونم همین طور، می‌خواهید فردا مهد نبرمش بزارمش پیش
خواهرم بیایید ببینیدش؟
— فردا صبح فکر نکنم بتونم.
— کی وقت دارید؟
متوجه شدم دیگر دلش نمی‌خواهد مثل قبل به خانه‌شان بروم.
از طرفی هم دوست داشت ریحانه من را ببیند.
فکری به نظرم رسید و جواب دادم:
— من الان وقت دارم.
— باشه، تشریف بیارید.
— با دختر خالم هماهنگ کنم اگه تونست بیاد و شما هم
اجازه بدید بیایم دنبال ریحانه، یه نیم ساعتی ببریمش
پارک سر کوچه.
— چرا پارک؟ تشریف بیارد منزل، زهرا هم هست.
— نه ممنون، اینجوری راحت ترم.
— باشه، هر جور راحتید. پس بهم خبر بدید.
— حتما، خدا حافظ.
با طرز برخوردش به حرفهای سعیده در مورد کمیل ایمان آوردم.
در دلم خود دار بودنش را تحسین کردم.
فوری به سعیده زنگ زدم و قضیه را تعریف کردم.
گفت تا نیم ساعت دیگر جایی قرار بزاریم که بیاید دنبالم.
بعد از این که سعیده امد، زنگ زدم به کمیل و هماهنگ کردم.
وقتی در باز شد و زهرا خانم بچه به بغل به پیشوازم امد
تعجب کردم از این که حتی کمیل برای احوالپرسی هم بیرون
نیامده، شایدم خانه نیست و خریدی جایی رفته است.
وارد حیاط شدم.
— سلام راحیل جان.
سلام، زهرا خانم، خوبین؟
— ممنون عزیزم. ریحانه با دیدنم ذوق کرد. وقتی دستهایم
را طرفش دراز کردم فوری خودش را در آغوشم انداخت. از این
که بعد از این مدت هنوز مرا یادش بود خوشحال شدم.
محکم به سینه‌ام فشارش دادم و بارها و بارها بوسیدمش.
بازها خانم هم روبروی کردم و حال بچه‌ها و همسرش را
پرسیدم.
— راحیل جان دلمون برات خیلی تنگ شده بود، دیگه سر نمی‌زنی
بهمون‌ها.
— ببخشید، یه کم سرم شلوغ شده، نتونستم، ولی همیشه به
یادتون هستم.

— این بچه بهانه ی تو رو می گیره، به کمیل هم گفتم، مریضی این بچه از دوری توئه، بچم غصه می خوره، تو براش مثل مادر بودی. چند بار به کمیل گفتم زنگ بزنه و بگه تو بیای پیش ریحانه، ولی اون گفت سرت شلوغ شده و وقت نمی کنی. بعد با بغض گفت:

— مبارک باشه، انشالله خوشبخت بشی عزیزم. کمیل الان بهم گفت. سرم را پایین انداختم و تشکر کردم. با همان بغض ادامه داد:

— راحیل جان شده هفته ایی یه بار بیا به ریحانه سر بزن تا کم کم ازت بتره، اینجوری یهویی نتیجش میشه همین مریضی دیگه. بچه همش تب می کنه. از حرفش، از بغضش، ناراحت شدم. بیشتر از همه از خودم دلم گرفت.

می خواستم بگویم هفته ایی یک بار می آیم و به پارک می برم، ولی با خودم گفتم اول با مادر مشورت کنم، از آرش هم باید اجازه بگیرم. زهرا خانم کلی تعارف کرد تا به خانه شان بروم ولی من قبول نکردم و گفتم:

— نیم ساعت ریحانه رو می برم تاب بازی و زود برش می گردونم. پس چند دقیقه صبر کن.

با رفتن زهرا خانم شروع به بازی با ریحانه کردم. دو دستی می گرفتمش بالا و دوباره به خودم می چسباندمش. او هم خوشش می آمد و با صدای بلند می خندید. چند بار که این کار را کردم چشمم افتاد به پنجره. کمیل پشتش ایستاده بود و نگاهمان می کرد. نگاهش آنقدر غمگین بود که از کارم دست کشیدم. او هم پرده را انداخت و رفت. پس خانه بود. ولی چرا خودش بچه را نیاورد. نکند دلش نمی خواهد بیایم.

زهرا خانم با یک کیف دستی کوچک امد و گفت:

— شربت عسلش رو ریختم توشیشه اش، اگه اذیتت کرد بده بخوره. یه سویشرت سبک هم براش توی کیف دستی گذاشتم هوا گرمه، ولی دم غروب، می ترسم یه وقت باد بلند شه، بچه ضعیفه زود مریض میشه، بی زحمت تنش کن.

— چشم، نگران نباشید. حواسم هست. سعیده داخل ماشین منتظر بود و نگاهمان می کرد.

سعیده همانطور که ریحانه را تاب می داد گفت:

— بچه چقدر لاغر شده، آخرین عکسی که ازش بهم نشون دادی تپل تر بود. از اینجا معلومه که وقتی تو بودی کارت رو درست انجام میدادیا.

— سعیده نگو که جیگرم کباب میشه، بچه همش مریض بوده دیگه.

— پس چرا تو بودی مریض نمیشد؟
— چرا، اون موقع هم میشد، ولی زود خوب میشد. بالاخره این که بچه رسیدگی می‌خواد که شکی درش نیست، هیچ کس براش مادر نمیشه.

سعیده بغض کرد.
— راحیل، میگم کاش یه کاری براش بکنیم. چرا آقای معصومی زن نمی‌گیره؟

— نمی‌دونم، خواهرش قبلنا می‌گفت چندتا مورد بهش معرفی کرده ولی قبول نمی‌کنه. ریحانه را بغل کردم و به طرف سرسره‌ها بردمش و گفتم:

— ده دقیقه بیشتر وقت نمونده، یه کم سر بخوره بریم. راستی سعیده شاید هفته ایی یه بار پیام ببرمش پارک. سعیده خوشحال شد.

— خیلی کار خوبی میکنی، به نظرم بهت عادت کرده، اگه این کارو کنی حالشم بهتر میشه.
آرش

هر چه به مژگان اصرار کردم که او هم به فرودگاه بیاید قبول نکرد، گفت ببرمش خانه‌ی مادرش، دلش برایشان تنگ شده. "حالا که شوهرش می‌خواد بیاد یاد مامانش افتاده". بعد از این که کیارش را سوار کردم، گفت که می‌خواهد به خانه‌ی خودش برود.

— داداش مگه ماشینت رو نمی‌خوای؟

— بگو فردا مژگان بیاره دیگه.

با تعجب گفتم:

— مگه نمی‌دونی خونه‌ی مادرشه؟

— نه، کی رفت؟

— قبل از تو اون رو بردم گذاشتمش اونجا.

سرش را تکیه داد به صندلی ماشین و گفت:

— عمه اینا هنوز هستن؟

— آره، فردا شب میرن.

— پس بیا یه کاری کنیم، تو بیا خونه‌ی ما بمون صبح من رو ببرشکرت، منم غروب میام پیش مامان، آخر شبم ماشینم رو برمی‌دارم میام.

— باشه، پس بزار به مامان خبر بدم.
به خانه که رسیدیم، لباسش را عوض کرد. چمدانش را باز کرد و دو تا نایلون به من داد و گفت:

یکیش مال مامانه یکیشم واسه خودت، یادت نره صبح بزاری تو ماشینت ببری خونه. نگاهی به محتویات نایلونی که به من داده بود انداختم و بسته را بیرون آوردم، یک ادکلن برند بود. — داداش دستت درد نکنه، چرا اینقدر خودت رو انداختی به زحمت.

همانطور که دوتا نایلون دیگر را جابه جا می کرد گفت: — قبلی نداشت. بعد زیر لب زمزمه کرد: اینارم واسه مژگان خریدم.

یاد راحیل افتادم که توقع سوغاتی از کیارش داشت. ولی انگار خبری نبود.

"با خودم گفتم فردا میرم جفت همین ادکلن، زنونه اش رو براش می خرم بابت سوغاتی بهش میدم."

روی تخت تک نفره ای اتاق که دراز کشیدم. احساس دل تنگی آزارم می داد. گوشی ام را برداشتم و به راحیل پیام دادم. ولی هر چه منتظر ماندم جوابی نیامد. حتما با دختر خاله اش سرگرم است و حواسش به گوشی اش نیست. اخلاق راحیل برایم جالب بود. وقتی با من بود تمام حواسش پیشم بود ولی وقتی دور از هم هستیم می تواند به کارش برسد و به من فکر نکند. چقدر توقع زیادیه که دلم می خواهد نبود من او را هم مثل من آزار بدهد... شاید هم آزار میداد، شاید هم هر لحظه به من فکر می کرد ولی بروز نمی داد.

راحیل برایم با تمام دنیا فرق می کرد. این فکر که نکند برایم زیادی باشد و از دستش بدم، تنها فکری بود که شیرینی وجود راحیل را در کنارم زهر می کرد.

سعی کردم برای یک شب هم که شده مثل او باشم و به چیزی جز خواب فکر نکنم.

صبح که می خواستم کیارش را برسانم، مسئله ی سفرشمال را گفتم. او هم گفت که این هفته خیلی کار دارد، ولی هفته ی دیگر می توانیم برویم.

وقتی رسیدم خانه عمه گفت که می خواهد قبل از رفتنش راحیل را ببیند.

به راحیل پیام دادم که ظهر میروم دنبالش.

نایلون سوغاتی مادر را دادم و گفتم:

— مامان اگه خرید دارید بگید دارم میرم بیرون.

— نه پسرم، فقط مژگان گفت از سرکارش میره خونه، اگه تونستی بری دنبالش که واسه شب بیاد اینجا.

دوباره این حس راننده آژانس بودن آمد سراغم، ولی وقتی یاد حمله بودن مژگان افتادم قبول کردم. نمی دانم چرا نسبت به برادر زاده‌ی به دنیا نیامده‌ام اینقدر متعصب بودم. یک سوم حقوق یک ماهم را دادم و برای راحیل ادکلن را خریدم. بوی واقعا محشری داشت. وقتی ادکلن را به راحیل دادم با احتیاط درش را باز کرد و گفت:

— آرش

— جونم.

— راسته که میگن هدیه دادن عطر جدایی میاره؟

— خندیدم.

— راحیل از تو بعیده، اولاً که اینا همش خرافاته، دوما این رو من نخریدم و کیارش سوغاتی داده، بعد ادکلن خودم رو هم نشونش دادم و گفتم:

— ببین اینم واسه من گرفته.

نگاهی به مارکش انداخت و گفت:

— چه خوش سلیقه، هر دوش رو یه مارک خریده. بعد عطر خودش را بو کشید.

— چقدرم خوش بوئه.

کمی ادکلن را نگاه کرد و لبخندی زد.

— این تبسم برای چیه؟

کامل به طرفم برگشت و گفت:

— آرش پس یعنی آقا کیارش از من بدش نمیاد؟

— برای چی باید بدش بیاد، اون فقط یه کم غده و حرفشم نباید دوتا بشه، سرازدواج ما حرفش دوتا شد بهش بر خورد.

کمی فکر کرد و بعد با ذوق گفت:

— میخوام از دلش دربیارم، برام سخته همش با اخم نگاه میکنه.

— باید بهش فرصت بدی، کم کم خودش درست میشه. بعدشم...

من و منی کردم و سکوت کردم.

چرا حرفت رو خوردی؟ بگو دیگه.

— راستش کیارش از این که تو جلوش زیادی حجاب می گیری و

معذبی ناراحت میشه، بهش بر می خوره.

تعجب زده گفت:

— زیادی؟ من مثل بقیه جاها جلوی اونم حجاب می گیرم. چرا

بهش بر می خوره؟

— اون فکر میکنه تو با این کارت داری بهش دهن کجی می کنی

که مثلا تو چشمت پاک نیست و چه می دونم از این حرفها دیگه...

اونقدر مات و مبهوت نگاهم می کرد که علامت سوالهایی که در مردمک چشمش ایجاد شده بود را به وضوح می دیدم. سرش را به طرف پنجره چرخاند و سکوت کرد. جلوی در خانه که رسیدیم. ترمز کردم. دستش را گرفتم و گفتم:

— به چی فکر می کنی؟

هر چی هوا در ریه اش بود بیرون داد و گفت:
— آرش.

دستش رو بوسیدم و گفتم:

— جون دلم.

— ما چرا الان کمربند ایمنی بستیم؟ بعد کمربندش را باز کرد.

من هم کمربندم را باز کردم.

— خب واسه ایمنی خودمون.

نگاهم کرد.

— شاید یکی دلش ایمنی نخواد.

خندیدم.

— چند بار جریمه که بده همچین دلش می خواد، وقتی چهره ی جدی اش را دیدم خنده ام جمع شد و ادامه دادم:

— قانونه، مگه دلبخواهیه.

— یعنی کسی که کمربند می بنده به رانندگی دیگران شک داره؟ یا آدم ترسوئیه؟ یا فکر می کنه کار خودش از همه بهتره و عقل کله؟

— چه ربطی داره راحیل، کسی که کمربند می بنده اتفاقا خیلی هم با فرهنگه، ولی خب ممکنم هست کسایی هم باشن که تو رانندگی ناشی باشن و بد رانندگی کنن. همه ی اینا هست دیگه...

با هر دو دست، دستم را با محبت فشار داد و گفت:

— حجابم همینه... جرات این که پا روی قانون خدا بزارم رو ندارم، جریمه هاش سنگینه... من شک ندارم که خدا بیشتر از من میفهمه.

— عه، این چه حرفیه راحیل...

با ناراحتی دستم را رها کرد و پیاده شد.

فوری ماشین را قفل کردم و دنبالش دویدم. کلید را انداختم و درخانه را باز کردم. همانطور که هدایتش می کردم داخل، گفتم:

— قربونت برم من که حرفی ندارم، من فقط دلیل اخم و تخم کیارش رو گفتم.

دکمه‌ی آسانسور را زد و به طرفم برگشت. به چشم‌هایم نگاه کرد و دستش را روی صورتم گذاشت و گفت:

-منم منظورم تو نبودی آقا.

وارد آسانسور شدیم. سرش را روی سینه‌ام فشار دادم و گفتم. — تو هر جور باشی من دوستت دارم. برای تغییر جو گفتم:

-ببینم دیشب خوش گذشت؟ گوشیت رو چرا نگاه نکردی؟

— چهره‌اش غمگین شد. از ریحانه‌برایم گفت که مدت طولانیست که تب دارد و دلش می‌خواهد بیشتر به او سر بزند و مواظبش باشد. از دلتنگی‌هایش گفت، از این که دلش همیشه پیش ریحانه است.

من هم گفتم، هر کاری که لازم است برایش انجام دهد. آسانسور ایستاد. نگذاشتم بیرون بروم، دوباره فشارش دادم روی سینه‌ام و گفتم:

-راحیل در مورد کیارش ناراحت نباش. راستش اون برام خیلی مهمه، مثل تو، یه جوری باهاش کنار بیا و از دستش ناراحت نشو.

حرفی نزد فقط نگاهم کرد. دستم را که خواستم کنار بکشم به گیره‌ی روسری‌اش گیر کرد و روسری‌اش باز شد. تکه‌ایی از موهایش بیرون آمد.

قبل از این که روسری‌اش را درست کند، دسته‌ی موهایش را گرفتم و بوییدم.

-راحیل این عطر موهاش آخر منو میکشه. چطوری موهاش همیشه بوی گل می‌ده؟

روسی‌اش را درست کرد. از آسانسور بیرون رفتیم. انتهای موهایش را از زیر روسری‌اش نشانم داد و گفت:

-به انتهای موهام کمی عطر دست‌ساز مامان رو میزنم. هم تقویت میکنه به خاطر روغن زیتونش هم بوی عطر می‌ده.

همانطور که زنگ واحد را می‌زدم پرسیدم:

-پس چرا بوی روغن زیتون نمیده؟

-آخه مامان روغن بی‌بو استفاده میکنه.

همانطور که موهایش را نگاه می‌کردم، مادر در را باز کرد و داخل شدیم.

راحیل

نوبت به احوال‌پرسی با فاطمه که رسید بغلم کرد و گفت:

-ترسیدم نبینمت و برم، از مامان خواستم به آرش خان بگه بیاد دنبالت.

-چقدر زود میرید کاش بیشتر می موندید.
چشمکی زدو گفت:

-کلی حرف باهات دارم.

-صبر کن برم ببینم، مامان کاری نداره، بعدمیام پیشت. لباسم را عوض کردم و برسی به موهایم کشیدم ویک تِل گره ایی روی سرم گذاشتم و کمی رژورتی خرج لبهایم کردم و به آشپزخانه رفتم. آرش و مادرش در حال پچ پچ کردن بودند.
سینه ام را صاف کردم و گفتم:

-مامان جان اگه کاری دارید بدید انجام بدم. هر دو به طرفم چرخیدندو مادر آرش گفت:

-مثل همیشه سالاد مونده راحیل جان.

رفتم سراغ یخچال تا وسایل را بردارم.
آرش کنارم ایستاد و رو به مادر گفت:

-مامان، اینقدر از نامزد من کار نکش.

برگشتم طرفش و لبم را به دندانم گرفتم و گفتم:

-زشته آرش، من خودم دلم می خواد.

مادرش فقط لبخند زد.

آرش آرام کنار گوشم گفت:

-کمکت می کنم زود تموم شه بعدش حرف باهات دارم.

همانطور که نایلون کاهو و گوجه را دستش می دادم گفتم:

-چرا امروز همه با من حرف دارن؟

-بله! چشم روشن دیگه کی باهات حرف داره؟

خنده ایی کردم و با نایلون خیار و هویج به طرف ظرفشویی رفتم و گفتم:

-حالا.

تلفن زنگ خورد و مادرش برای جواب دادنش به سالن رفت. آرش هم سو استفاده کردو فوری با دستش صورتم را گرفت و گفت:

-میگی یا گازت بگیرم؟

از کارش خجالت کشیدم.

-آرش زشته، یکی می بینه.

-پس زودتر بگو.

- باشه، یه کم برو اونورتر. دستهایش را عقب کشید و به چشمهایم زل زد.
- اینجوری سرخ و سفید میشی خیلی دوست داشتنی تر میشی. سرم را پایین انداختم و آرش گفت:
- میگی یا...
- هیچی بابا، فاطمه کارم داره. بعدشم به قول خودت مجرد تو خونس، فاصله رو رعایت کن.
- اگه منظورت فاطمه هست اون یکی رو داره. تعجب زده گفتم:
- از کجا می دونی؟
- پشت چشمی نازک کرد و گفت:
- حالا...
- شیر آب باز بود و خیارها را می شستم. کمی آب در مضم پر کردم و روی صورتش پاشیدم و گفتم:
- ادای من رو درمیاری؟
- تا امد طرفم خیز بردارد مادرش امد و گوشی را طرفش گرفت.
- مژگان باهات کار داره.
- آرش با چشم هایش برایم خط و نشان کشید و گوشی را از مادرش گرفت و رفت.
- شروع به درست کردن سالاد کردم. بعد از چند دقیقه فاطمه آمد و گفت:
- پس چرا نمیای؟
- سالاد درست کنم میام.
- بده دوتایی درست کنیم.
- با یک لبخند خاصی مشغول پوست کندن خیارشد.
- چیه، لبخند میزنی، خوشحالی.
- لبخندش پر رنگتر شد.
- آشتی کردیم.
- با نامزدت؟
- اهوم، البته دیگه محرم نیستیم.
- قرار شد تا هفته ی دیگه محضری عقد کنیم.
- بوسیدمش و گفتم:

-چقدر برات خوشحالم فاطمه، خبر خوبی بهم دادی. ظرف سالاد را آوردم و همین که کاهوهایی که خرد کرده بودم را داخلش ریختم آرش آمد و گفت:

-راحیل جان من برم گوشیم رو بیارم، جا مونده توی مغازه ایی که ازش خرید کردم. مژگان زنگ زده رو گوشیم، صاحب مغازه جواب داده وگفته اینجا مونده. اصلا حواسم نبود گوشیم نیست.

-کدوم مغازه؟

-مگه فرقی می‌کنه؟

احساس کردم از جواب دادن طفره می‌رود.

-میخوای منم باهات بیام؟

-نه؛ نه، زود بر می‌گردم.

«این چرا مشکوک شده».

توی فکر بودم که فاطمه گفت:

-اگه کارها خوب پیش بره آخر شهریور عروسی می‌گیریم. اون موقع میای و من دوباره می‌بینمت. لبخندی زد و گفتم:

-چشم آقا دوماً ترسیده‌ها، داره سروته قضیه روسریع هم میاره.

خندید و گفت:

-چه جورم... بعد سرش را پایین انداخت و ادامه داد:

-وقتی به کارهای خودم فکر می‌کنم و به تو، می‌بینم چه گیرای سه پیچی می‌دادم سر چیزای الکی. بیخودی دعوا درست می‌کردم.

-به من؟

-آره دیگه، مثلاً همین الان، اگه من جای تو بودم گیر می‌دادم به آرش خان که باید بگه گوشیش رو توی کدوم مغازه، چرا؟ و چگونه جا گذاشته، بعد خودشم از حرفش خنده اش گرفت.

کارمان که تمام شد، به اتاق رفتیم.

فاطمه تا وقتی که صدای اذان بیچد در خانه در مورد نحوه ی آشتی کردنش با نامزدش برایم تعریف کرد.

به اتاق آرش رفتم و نمازم را خواندم. قبلش از عطری که امروز آرش داده بود زده بودم و عطرش کل اتاق را برداشته بود. بعد از این که سجاده و چادرم را تا کردم و خواستم

از اتاق بیرون بروم. با دیدن آرش روی تخت یکه خوردم. دراز کشیده بود و ساعدش را روی چشم هایش گذاشته بود. ناگهان یاد دختری در مترو بود افتادم. « این کی امد، کی خوابید؟ » خنده ام گرفته بود.

چادر نماز را باز کردم و خم شدم تا به رویش بکشم. تکه‌ایی از موهایم روی صورتش افتاد. فوری موهایم را گرفت و کشید و گفت:

-به چی می خندی؟

دوباره خندیدم.

-خودت رو زدی به خواب من رو یاد یه چیزی انداختی خنده ام گرفت، تو که چشم هات بسته بود خنده ی من رو از کجا دیدی؟ اینقدر بهم نزدیک شدی با این عطر تووقع خواب از من داری؟ -همون عطره که داداشت خریدی، رو زدم، راستی یادم باشه ازش تشکر کنم.

اخمی کرد و گفت:

-نیازی نیست.

-زشته آرش جان، اونوقت فکر می کنه من چقدر دختر...

-اون هیچ فکری نمی کنه. من قبلاتشکر کردم دیگه.

مشکوک نگاهش کردم. کنارش روی تخت نشستم. او هم نیم خیز شد و شروع به بازی با موهایم کرد.

با خودم فکر کردم از ترفند یه دستی استفاده کنم. باید بیشتر فکر می کردم.

شاید خودش عطر را برایم خریده. برای همین نمی‌خواهد تشکر کنم که ضایع نشود. شاید هم عطر را کیارش برای مادرش یا مژگان خریده و آنها هم گفته‌اند بدهیم به راحیل. اما چرا برنده‌هایم یکیست؟

نمی دانستم این وسط باید این حرف‌ها را مطرح کنم یا نه. اصلا به رویش بیاورم؟ یه دستی بزنم یا نه. اگه دروغ گفته باشد با بر ملا شدنش خرد می‌شود. البته به هر حال قصد آرش خیر بوده. شاید شوخیهایم را برای سوغاتی جدی گرفته و ترسیده از این که کیارش برایم چیزی نیاورده ناراحت شوم.

اگه چیزی نگویم نکند فکر کند من خنگم و متوجه نیستم. صدایش مثل یک آهن ربای غول پیکر من را از افکارم بیرون کشید.

-راحیل.

نگاهش کردم.

دستم را گرفت و به چشم هایم زل زد. مردمک چشماهیش می رقصیدند. انگار از چیزی واهمه داشت. یا حرف زدن برایش سخت بود.

سعی کردم با لبخند نگاهش کنم و مطمئنش کنم، که اگر حرفی هم نزنم من قبولش دارم.

پشت دستم را بوسید و به جای بوسه اش نگاهی انداخت. دستم را روی صورتش گذاشت و دوباره نگاهم کرد. اینبار آرام تر بود. چشم هایش محبت را فریاد میزد.

«آخه من چطور این همه مهربانی را ندید بگیرم و مواخذه ات کنم. چطور بگویم برای برملا شدن دروغت نیاز به هوش بالایی نیست.»

انگار می خواست اعترافی بکند و برایش سخت بود ولی من این را نمی خواستم. برای این که حرفی نزنم سرم را روی سینه اش گذاشتم و گفتم:

-هر چی آقامون بگه...

فکر کنم از حرکت شوکه شد. چون برای چند لحظه بی حرکت مانده بود. ولی بعد دستهایش را دور کمرم حلقه کرد و من را به خودش فشار داد و سرش را روی سرم گذاشت. بعد از این که چند نفس عمیق کشید با صدایی که نمی دانم کی زخم برداشت گفت:

-ممنونم راحیل...

همین دو کلمه، همین زخم صدایش کافی بود برای دانستن... برای گم شدن همه ی فکرهایی که در موردش کردم.

چه خوب شد که حرفی نزنم. آن هم به آرش، با خروارها غرورش، من را از خودش جدا کرد و صورتم را دو دستی گرفت و به چشم هایم خیره شد. این بار نگاهش فرق می کرد. انگار با قدرت، هر چه حس داشت در چشم هایم می ریخت. قلبم ضربان گرفت، محکم خودش را به قفسه ی سینه ام می کوبید. احساس کردم قلبم حرکت کرد و بالاتر آمد، آنقدر بالا که نفس کشیدن برام سخت شد. دیگر طاقتش را نداشتم. نگاهم را از او گرفتم و هم زمان صدای مادر آرش آمد که برای ناهار صدایمان میزد، بلند شد.

نفسم را با شدت بیرون دادم و بلند شدم. آرش هم با خنده بلند شد و گفت:

-راحیل.

نزدیک دراتاق بودم. برگشتم و نگاهش کردم. شاکی پرسید:

-زبون نداری عزیزم؟

با صدایی که هنوز کمی لرزش داشت گفتم:

-جانم.

رو برویم ایستاد و موهایم را به پشت سرم هدایت کرد و انگشتهای دستهایش را پشت گردنم به هم رساند و با کف هر دو دستش از طرفین صورتم را بالا داد و گفت:

-نگام کن.

آن لحظه سخت بود نگاهش کنم به لبهایش چشم دوختم. صورتش را نزدیک صورتم کرد و گفت:

-بالا تر از دوست داشتن چیه راحیل؟ متعجب چشم هایم را در نگاهش سُر دادم. نگاهش ذوبم کرد.

-من... من... می پرستم راحیل...

بعد آرام از در بیرون رفت.

نفسم به شماره افتاد. انگار زمان متوقف شده بود. سعی کردم آرام باشم. صدای قاشق و بشقاب را می شنیدم که از سالن می آمد. نشستم روی تخت و شروع به نفس عمیق کشیدن کردم. چند دقیقه بعد فاطمه توی اتاق آمد و گفت:

-چرانمیای پس؟

بلند شدم و گفتم:

-امدم.

مشکوک نگاهم کرد و پرسید:

-آرش خان چرا نموند؟

با تعجب پرسیدم:

-رفت؟

-آره، گفت زودتر باید برم سرکار...

تا بعد از ظهر با فاطمه سرگرم بودم و صحبت می کردیم، نزدیک غروب بود که عمه گفت:

-فاطمه جان برو وسایل و لباسهامون رو جمع کن، چادرتم می خواستی اتو کنی زودتر انجام بده، چون شب داییت اینام میان دورت شلوغ میشه دیگه وقت نمی کنی.

بعد از این که فاطمه رفت. عمه رو به مادر آرش گفت:

-روشنک توام یه کم دراز بکش از صبح سرپایی.

عروس خانم توام برو توی اتاق نامزدت، تا منم اینجا یه کم استراحت کنم، بعد روی کاناپه دراز کشید.

عمه کلا رک بود و من از این اخلاقش خوشم می آمد.

اتاق آرش کمی به هم ریخته بود. بعد از این که مرتبش کردم کتابی برداشتم و روی تختش دراز کشیدم شروع به خواندن کردم. بوی عطرش از بالشتش می آمد و حواسم را پرت می کرد. فکر این که آرش چرا برای ناهار نماند نمی گذاشت تمرکز بگیرم. با سختی پش زدم و حواسم را به کتاب جلب کردم. چند صفحه ایی که خواندم، پلک هایم سنگین شد و خوابم گرفت. با حس این که ملافه ایی به رویم کشیده شد چشم هایم را باز کردم. آرش آمده بود. سرش پایین بود و از زیر تخت بالشت در می آورد. چشم هایم را دوباره بستم. متوجه شدم که بالشت را کنار تخت روی زمین گذاشت و دراز کشید.

چند دقیقه به سکوت گذشت. می دانستم خواب نیست. چشم هایم را باز کردم. گوشه اش زنگ خورد. شیرجه زد به طرفش و فوری دگمه ی کنارش رو فشار داد و نگاهی به من انداخت. با دیدن چشم های بازم لبی به دندان گرفت و گفت:

-صداش بیدارت کرد؟

-نه، بیدار بودم. کی آمدی؟

-همین الان. بعد گوشه اش را جواب داد.

-سلام. آره میام. امدم دنبال راحیل باهم بیاییم.

باشه، باشه.

حرفش که تمام شدگفت:

-پاشو حاضر شو بریم یه بستنی بخوریم بعدشم بریم دنبال مژگان.

رو پهلو چرخیدم و ملافه را تا زیر گردنم کشیدم و چشم هایم را بستم.

-چشم آقا.

موهایم را شروع به نوازش کردوگفت:

-سردته؟ صبر کن برم کولر رو خاموش کنم.

دستش را گرفتم و گفتم:

-نه، سردم نیست.

-پس چی؟ هنوز خوابت میاد؟

دستش را رها کردم و گفتم:

-نه.

دیگر صدایی نیامد. صدای در را شنیدم. چشم هایم را باز کردم دیدم نیست..

«کجا رفت؟ یعنی دیر بلند شدم قهر کرد؟»

در همین فکر و خیال بودم که دیدم آمد. فوری خودم را به خواب زدم. می خواستم کمی اذیتش کنم. از سکوتش احساس خطر کردم. تا چشم هایم را باز کردم، هم زمان، آب لیوانی که در دستش بود را روی صورتم خالی کرد.
هین بلندی کشیدم و نشستم و کشدار گفتم:
-آرش.

بلند خندید و گفت:

-بایه تیر دوتا نشون زدم. هم خواب از سرت پریدم تلافی آبی که توی آشپزخونه ریختی رو درآوردم.
بالشت را برداشتم و به طرفش پرت کردم. چون انتظارش را نداشت خورد توی سرش و این دفعه من خندیدم و گفتم:
-بد جنس من یه لیوان ریختم؟ بعد تشکش را نشان دادم.

-ببین اینجارو هم خیس کردی.

بالشتی که دستش بود را آرام زد به کمرم و گفت:

-فدای سرت، پاشو بریم، فقط یادت باشه من اینجوی تلافی می کنم، با دم شیر بازی نکن.
از حرفش خنده ام گرفت.

-آقا شیره حالا ببین کی به تلافیش یه پارچ آب روت خالی کنم.

-اگه اون کارو کنی که شلنگ روت می گیرم.

-اونوقت من کلا می نذازمت توی استخر.

-دوباره بلند خندید و گفت:

-خوشم میاد کم نمیاری. حالا تو استخر پیدا کن، خودم با کمال میل توش شیرجه میزنم. بعد دستم را گرفت و بلندم کرد.
کمی از موهایم خیس شده بود. دستی رویشان کشید.

-بیا بشین برات ببافمشون.

همانطور که می بافت شعری را زیر لب زمزمه می کرد.

-آقا آرش.

کمی مکث کرد و بعد موهایم را عقب کشید و گفت:

-دیگه نشنوم ها...

-آخ، چی رو؟

-آقا نداریم، مگه پسر همسایه ام.

خنده ام گرفت.

- چه ربطی داره؟ دارم بهت احترام می‌زارم.
- دقیقا داری فحش میدی. از این رسمی حرف زدنا اصلا خوشم نمیاد.
- عه... یعنی چی؟
- باجدیت گفت:
- همین که گفتم... چیه بابا، صمیمیت رو از بین میبره.
- آهان، بین خودمون دوتا نگم؟
- نه، کلا نگو.
- خب جلوی دیگران بگم چه اشکالی داره؟
- می‌خوام همه بفهمن که چقدر ما با هم نداریم.
- ای بابا، داری مجبورم میکنی باز برم رو منبرها...
- چه معنی داره، بالای همون منبرها میگن حرف، حرف شوهره. یه کم حرف گوش کن.
- چشم.
- آرش جان.
- جانم.
- میشه فاطمه رو هم با خودمون ببریم. چند روز اینجاست همش تو خونس.
- کش را از دستم گرفت و موهایم را بست و گفت:
- باشه، فقط جلوش با من شوخیهای جلف نکنیا زشته، سنگین باش. با چشم های از حدقه درآمده نگاهش کردم.
- پقی زد زیر خنده و گفت:
- خیلی بامزه شدی.
- با شیطنت گفتم:
- خوبه که، اونوقت فکر می‌کنن خیلی با هم صمیمی هستیم.
- نه دیگه، هر چیزی اندازه داره.
- بعد انگشت سبابه اش رو جلوی صورتم نگه داشت.
- اندازه نگه دار که اندازه نکوست.
- با ابروهای بالا رفته. نگاهش کردم. آرش هم با بد جنسی خنده اش را کنترل می‌کرد.
- در حال خوردن بستنی بودیم که گوشی فاطمه زنگ خورد.

- ببخشید، من جواب بدم، میام.
بعد از رفتن فاطمه، آرش چشمکی زد و گفت:
-دیدی گفتم یکی رو داره.
-برای این که آرش فکر بدی در مورد فاطمه نکند گفتم:
-نامزدشه.
-چی؟ پس چرا چیزی به ما نگفتن.
-میگن به زودی.
-بیا، ملت نامزد دارن ما اصلا خبر نداریم، بعد من به کیارش میگم یه جشن خودمونی و جمع و جور بگیریم، میگه همیشه ما آبرو داریم. یا نگیریم یا باید همه رو دعوت کنیم.
خودم را مشغول بستنی کردم و حرفی نزدم. وقتی فاطمه آمد، اخم هایش در هم بود.
آرش وقتی متوجهی اخم های فاطمه شد پیاله ی بستنی‌اش را برداشت و بیرون رفت.
بلافاصله به طرف فاطمه خم شدم و پرسیدم:
-دعواتون شد؟
همانطور که بستنی اش را زیرورو می کرد گفت:
-میگه چرا ازش اجازه نگرفتم با شما بیرون امدم.
حالا اون یه شهر دیگه من اینجا چه اجازه ایی.
اصلا می تونستم بهش دروغ بگم، یا موبایلم رو جواب ندم بعد بگم نشنیدم.
حالا دارم راستش رو بهش میگم، چه توقعاتی داره، اصلا می تونست با زبون خوش بگه، نه این که داد بزنه. انگار کمبود اجازه گرفتن داره، همش دلش میخواد واسه هرکاری ازش اجازه بگیرم. وقتی سکوت من را دید پرسید:
-واقعا همچین کمبودی وجود داره راحیل؟
با لبخند گفتم:
-چی بگم، تو این دوره زمنه هیچی بعید نیست. حالا ازش اجازه بگیر دیگه، اینجوری هم به حرفش اهمیت دادی هم کمبود اون جبران میشه.
آخه اینجوری احساس می کنم خیلی زیر ذره بینشم. حس می کنم تحت کنترلم.
-حساسیت نشون نده،

البته منم با حرفت موافقم آدم حس زندانی بودن بهش دست میده، ولی مامانم میگه چند سال اول تو غلام حلقه به گوش شوهرت باش، بقیه ی عمرت مثل ملکه ها زندگی کن.

-غلام چیه، گفتن زندگی مشترک، نه که نوکر و اربابی. اصلا نه من میخوام غلام باشم نه ملکه. شانه ایی بالا انداختم و گفتم:

-قانون خدا رو ندید بگیریم دودش میره توی چشم خودمون.
-کلافه گفتم:

-ول کن راحیل... به نظر من که خدا خودشم از جنس همین مردهاست که همه ی قانون هاش به نفع اوناست. از حرفش بقی زدم زیر خنده، دستم را جلوی دهانم گرفتم تا صدایم در نیاید.

کارم فاطمه را عصبانی کرد و ضربه ایی به پهلویم زد و گفت:
-خب مگه دروغ می گم.

به زور خنده ام را جمع کردم و گفتم:

-اگه اینجوری باشه که خیلی به نفع ما خانم هاست راحت می تونیم قانون هاش رو دور بزنینم.

-چطوری؟

-با مکر زنانه،

فاطمه با صدای پیام گوشی اش نگاهش کرد و لبخند به لبش آمد.

-غیر مستقیم عذر خواهی کرده.

-نچ، نچ، چه سریع! حداقل میذاشت ژست عصبانیت روی صورتت می نشست بعد، زن ذلیل دیگه.

فاطمه که هنوز لبخند روی لبهایش بود زیر لب استغفرالله گفت.
-راحیل.

-هوم.

قاشقی از بستنی اش در دهانش گذاشت و گفت:

-یه چیزی بگم، نخندیا.

دوباره خنده ام گرفت و گفتم:

-کنه این دفعه به این نتیجه رسیدی که خدا زنه؟

-عه، راحیل، زشته، با خدا شوخی نکن. گوش کن به حرف من.

-چشم، بفرمایید.

سرش را پایین انداخت و آرام گفت:

-ما همدیگر رو خیلی دوست داریم. اوایلی که به هم محرم شده بودیم و بغلم می کرد گاهی احساس می کردم خدا برای یه زن امن تر از آغوش همسرش جایی رو قرار نداده. اصلا احساس نزدیکی بیشتری به خدا پیدا کرده بودم. شاید برای همین باید بهشون بگیم "چشم" تا اون جای امن رو از دست ندیم. من خودم با ندونم کاریام برای مدتی اون رو از خودم دریغ کردم.

فقط نگاهش کردم و توی دلم نامزدش را تحسین کردم. یعنی توی اون پیام چی نوشته بود که فاطمه از این رو به آن رو شده بود.

رفتار فاطمه هم برایم عجیب بود. خیلی سریع در اوج عصبانیت می‌توانست لبخند بزند و همه چیز را فراموش کند. شاید این نشان دهنده‌ی وابستگی عاطفی نسبت به نامزدش است. دستش را جلوی صورتم تکان داد.

-کجایی؟ بگو چیکار کنم؟

لبخند زدم و گفتم

-به نظر من تا اونجایی که میشه چشم رو بگو در مورد بقیه‌ی چیزها هم که نمی‌تونم قبول کنی باهاش حرف بزن. با آمدن آرش دیگر حرفی نزدیم و مشغول بستنی شدیم. آرش بستنی‌اش را تمام کرده بود و به صندلی‌اش تکیه زده بود و دست به سینه نگاهم می‌کرد. گاهی که نگاهش می‌کردم جهت نگاهش را تغییر می‌داد.

گوشی‌اش زنگ خورد. نگاهی به صفحه‌اش انداخت و لب زد:

-مژگانه.

-بله... یه ربع دیگه می‌رسیم... کجا؟ چی می‌خواهی بخری؟ آهان باشه. گوشی‌اش را داخل جیبش گذاشت و گفت:

-بریم دیگه، می‌خواه خریدم بکنه.

فاطمه نگاه حرصی به من انداخت و بلند شد.

وقتی رسیدیم مژگان دم در منتظر بود. آرش با دیدن تپش پوفی کرد و پیاده شد.

خودش را به مژگان رساند. لبخند مژگان روی لبش خشک شد.

نمی‌شنیدم آرش چه می‌گوید ولی از قیافه‌ی هر لحظه درهم شده‌ی مژگان معلوم بود که چیزهای خوبی نمی‌گوید. آرش به حرفش اصرار می‌کرد و مژگان قبول نمی‌کرد. بالاخره آرش تهدید وار دستش را در هوا تکان داد و به طرف ماشین آمد.

مژگان لحظه ایی مردد ایستاد. بعد نگاه خشمگینش را حواله ی من کرد و رفت.

آرش نشست پشت فرمان و ساعتش را نگاه کرد. دل

"یعنی به خاطر لباس مژگان بحثشان شده، آرش و این حرفها"

البته ناگفته نماند که لباس مژگان هم خیلی ضایع بود. یک تونیک حریر سفیدیه باز پوشیده بود که از روی سینه چین میخورد و تا روی باسنش می‌آمد. برجسته بودن شکمش کوتاه ترش هم کرده بود. شالش را با تونیکش ست کرده بود، با ساپورت مشکی.

بعد از ده دقیقه آرش دوباره ساعتش را نگاه کرد و ماشین را روشن کرد. اخم هایش هنوز در هم بود.

همین که خواست حرکت کند مژگان سر رسید. با عصبانیت در ماشین را باز کرد. کنار فاطمه نشست و در را محکم کوبید. لباسش را عوض کرده بود. البته فرق آنچنانی نکرده بود فقط به جای تونیک سفیده، توسی رنگش را پوشیده بود که بلندی‌اش تا بالای زانویش می‌رسید.

"حالا آرش برای این یه کوچولو تغییر چرا دعوا راه انداخته بود من نمی‌دونم".

برگشتم طرفش و سلام کردم. با اخم جوری جواب داد که فقط حرف س را شنیدم. لب زدم خوبی؟ سرش را طرف شیشه‌ی ماشین چرخاند.

فاطمه با اشاره به من فهماند که ولش کنم.

برگشتم و صاف نشستم، آرش غرق فکر بود.

تازه داخل خیابان اصلی افتاده بودیم که مژگان گفت:

آرش اینجاست پاساژه.

آرش بدونه این که نگاهش را از خیابان بگیرد بی تفاوت گفت:

-الان دیگه دیره، همیشه، بعدا خودت بیا خرید کن.

مژگان هم دیگه حرفی نزد.

هم زمان با رسیدن ما عموی آرش هم با زن و دوتا پسرهایش که یکی نوجوان بود و یکی تقریبا هم سن آرش بود، رسیدند.

بعد از سلام و احوال‌پرسی وارد خانه شدیم.

چند دقیقه بیشتر نگذشت که کیارش هم به جمع اضافه شد.

دیدن کیارش هم باعث باز شدن اخم‌های مژگان نشد.

هر از چندی که نگاه من و مژگان به هم می‌افتاد با دلخوری نگاهش را از من می‌گرفت.

باید در فرصت مناسبی می‌پرسیدم که چرا از دست من ناراحت است.

زن دایی آرش با اشاره از من خواست که کنارش بنشینم. همین که کنارش نشستم، در مورد آشنایی من و آرش پرسید. برایش عجیب بود که چطور من عروس این خانواده شده‌ام. بعد با کمی من و من گفت:

-راحیل جان، دوستی داری که ویژگیهای خودت رو داشته باشه و به ما معرفی کنی؟ آخه میخوام واسه پسر من بگرم. فکری کردم و گفتم:

-منظورتون رو دقیقا متوجه نمیشم.

-یعنی مثل خودت محجبه باشه دیگه. دنبال یه عروس کدبانو و مومن می‌گردم. میخوام دختری باشه که اهل زندگی باشه و مومن باشه.

زن دایی آرش خودش محجبه نبود. برایم جالب بود که دنبال عروس محجبه می‌گشت. وقتی سکوت و تعجبم را دید گفت:

-به تیپ نگاه نکن، برام خیلی مهمه که مادر نوه های آیندم مومن باشه و حلال و حرام سرش بشه. برای پسر من مهمه. اصلا از این دختری امروزی خوشش نیامد. نگاهی به پسرش انداختم. تیپ او هم نشان نمیداد که دنبال همچین دختری باشه. یک لحظه یاد سعیده افتادم. به نظرم خیلی به این خانواده می‌آمد. بنابراین گفتم:

-یه نفر هست که نماز خونه، اهل حرام و حلال هم هست. فقط کمی موهاش رو میده بیرون. البته خیلی دختره خوبیه. بعد اشاره ایی به موهای خودش کردم.

-تقریبا مثل خودتونه، در همین حد مو بیرون میزاره.

-نه راحیل جان. من میگم چادری باشه. اونوقت تو میگی موهاشو میده بیرون.

از حرفهایش حیران بودم. دیگر نتوانستم حرفی بزنم. بعد از یک ساعتی مژگان گفت که کمرش درد گرفته و باید دراز بکشد. بعد به طرف اتاق آرش رفت.

بعد از چند دقیقه من هم به بهانه ایی از کنار زن دایی بلند شدم و به اتاق آرش رفتم. مژگان نشسته بود روی تخت و سرش در گوشی‌اش بود. با دیدن من گوشی را کنار گذاشت و دراز کشید.

کنارش روی تخت نشستم و پرسیدم:

-از دست من ناراحتی؟

حرفی نزد. دوباره پرسیدم:

-آخه چی شده؟ چرا اینقدر ناراحتی؟ من چیکار کردم که خودمم خبر ندارم؟

نیم خیز شد، انگار حرفهایم عصبانی‌اش کرده بود.

-میشه توی کار من دخالت نکنی و آرش رو بر علیه من پر نکنی. تو این مدتی که من عروس این خانواده هستم آرش همیشه بهم احترام گذاشته، ولی از وقتی سرو کله ی تو پیدا شده، اخلاقش عوض شده، هر روز یه مدل بهم گیر میده، امروزم که... دیگر حرفش را ادامه نداد.

تعجب زده گفتم:

-یعنی چی؟ منظورت رو نمیفهمم.

"یعنی به خاطر لباس مژگان بحثشان شده، آرش و این حرفها" البته ناگفته نماند که لباس مژگان هم خیلی ضایع بود. یک تونیک حریر سفیدیه باز پوشیده بود که از روی سینه چین میخورد و تا روی باسنش می‌آمد. برجسته بودن شکمش کوتاه ترش هم کرده بود. شالش را با تونیکش ست کرده بود، با ساپورت مشکی.

بعد از ده دقیقه آرش دوباره ساعتش را نگاه کرد و ماشین را روشن کرد. اخم هایش هنوز در هم بود. همین که خواست حرکت کند مژگان سر رسید. با عصبانیت در ماشین را باز کرد. کنار فاطمه نشست و در را محکم کوبید. لباسش را عوض کرده بود. البته فرق آنچنانی نکرده بود فقط به جای تونیک سفیده، توسی رنگش را پوشیده بود که بلندی‌اش تا بالای زانویش می‌رسید.

"حالا آرش برای این یه کوچولو تغییر چرا دعوا راه انداخته بود من نمی‌دونم".

برگشتم طرفش و سلام کردم. با اخم جوری جواب داد که فقط حرف س را شنیدم. لب زدم خوبی؟ سرش را طرف شیشه‌ی ماشین چرخاند.

فاطمه با اشاره به من فهماند که ولش کنم.

برگشتم و صاف نشستم، آرش غرق فکر بود.

تازه داخل خیابان اصلی افتاده بودیم که مژگان گفت:

-آرش اینجاست پاساژه.

آرش بدونه این که نگاهش را از خیابان بگیرد بی تفاوت گفت:

-الان دیگه دیره، نمیشه، بعدا خودت بیا خرید کن.

مژگان هم دیگه حرفی نزد.

هم زمان با رسیدن ما عموی آرش هم با زن و دوتا پسرهایش که یکی نوجوان بود و یکی تقریباً هم سن آرش بود، رسیدند. بعد از سلام و احوال‌پرسی وارد خانه شدیم.

چند دقیقه بیشتر نگذشت که کیارش هم به جمع اضافه شد. دیدن کیارش هم باعث باز شدن اخم‌های مژگان نشد. هر از چندگاهی که نگاه من و مژگان به هم می‌افتاد با دلخوری نگاهش را از من می‌گرفت.

باید در فرصت مناسبی می‌پرسیدم که چرا از دست من ناراحت است.

زن دایی آرش با اشاره از من خواست که کنارش بنشینم. همین که کنارش نشستم، در مورد آشنایی من و آرش پرسید. برایش عجیب بود که چطور من عروس این خانواده شده‌ام. بعد با کمی مین و مین گفت:

-راحیل جان، دوستی داری که ویژگیهای خودت رو داشته باشه و به ما معرفی کنی؟ آخه میخوام واسه پسر من بگیرم. فکری کردم و گفتم:

-منظورتون رو دقیقاً متوجه نمیشم.

-یعنی مثل خودت محجبه باشه دیگه. دنبال یه عروس کدبانو و مومن می‌گردم. میخوام دختری باشه که اهل زندگی باشه و مومن باشه.

زن دایی آرش خودش محجبه نبود. برایم جالب بود که دنبال عروس محجبه می‌گشت.

وقتی سکوت و تعجبم را دید گفت:

-به تیپم نگاه نکن، برام خیلی مهمه که مادر نوه‌های آیندم مومن باشه و حلال و حرام سرش بشه. برای پسر من مهمه. اصلاً از این دخترای امروزی خوشش نمیاد. نگاهی به پسرش انداختم. تیپ او هم نشان نمیداد که دنبال همچین دختری باشه. یک لحظه یاد سعیده افتادم. به نظرم خیلی به این خانواده می‌آمد. بنابراین گفتم:

-یه نفر هست که نماز خونه، اهل حرام و حلال هم هست. فقط کمی موهاش رو میده بیرون. البته خیلی دختره خوبیه. بعد اشاره‌ای به موهای خودش کردم.

-تقریباً مثل خودتونه، در همین حد مو بیرون میزاره.

-نه راحیل جان. من میگم چادری باشه. اونوقت تو میگی موهاشو میده بیرون.

از حرفهایش حیران بودم. دیگر نتوانستم حرفی بزنم.

بعد از یک ساعتی مژگان گفت که کمرش درد گرفته و باید دراز بکشد. بعد به طرف اتاق آرش رفت.

بعد از چند دقیقه من هم به بهانه‌ایی از کنار زن دایی بلند شدم و به اتاق آرش رفتم. مژگان نشسته بود روی تخت و سرش در گوشی‌اش بود. با دیدن من گوشی را کنار گذاشت و دراز کشید.

کنارش روی تخت نشستم و پرسیدم:

-از دست من ناراحتی؟

حرفی نزد. دوباره پرسیدم:

-آخه چی شده؟ چرا اینقدر ناراحتی؟ من چیکار کردم که خودمم خبر ندارم؟

نیم خیز شد، انگار حرفهایم عصبانی‌اش کرده بود.

-میشه توی کار من دخالت نکنی و آرش رو بر علیه من پر نکنی. تو این مدتی که من عروس این خانواده هستم آرش همیشه بهم احترام گذاشته، ولی از وقتی سرو کله‌ی تو پیدا شده، اخلاقی عوض شده، هر روز یه مدل بهم گیر میده، امروزم که... دیگر حرفش را ادامه نداد.

تعجب زده گفتم:

-یعنی چی؟ منظورت رو نمیفهمم.

-نمیفهمی، یا خودت رو زدی به اون راه؟

-به کدوم راه؟

کامل نشست و تکیه داد به تاج کوتاه و اسپرت تخت و گفت:

-به من میگه اگه نری لباس رو عوض کنی نمی برمت. مثل بچه‌ها باهام رفتار می‌کنه، فکر میکنه همه باید مثل تو باشن. اونقدر که تو از این حرفها کردی توی مخش... اصلا آرش اینجوری نبود.

وقتی تعجب مرا دید ادامه داد:

-اون چیکار به پوشش من داره، خود کیارش اون تونیک سفیده رو برام از ترکیه خریده، خب اگه دلش نمی‌خواست بپوشم که نمی‌خرید.

نگاهم را پایین انداختم و حرفی نزدم. بینمان کمی به سکوت گذشت.

-از وقتی تو امدی زندگی من به هم ریخته، رفتار همه تغییر کرده، هی میری پیش مامان توی آشپزخونه، خود شیرینی می‌کنی، اون روز عمه نشسته من رو نصیحت می‌کنه، که مثل راحیل به مادر شوهرت کمک کن، اون که خدمتکارت نیست که هی بزاره

برداره واست. زیادی استراحت کنی چاق میشی زایمانت سخت میشه.

بعد با حرص بیشتری ادامه داد:

-تو که اینقدر ادعای مریم مقدسیت میشه، این رو نمی دونی که نباید زیرآب کسی رو بزنی؟
الانم که با فاطمه جیک تو جیک شدید، می شنید پشت من حرف می زنی که چی بشه؟ فکر می کنی شماها بنده های خالص خدا هستید بقیه کافرن.

با هر جمله ایی که می گفت قلبم فشرده میشد، من چه کار کرده ام که مژگان در موردم اینطور فکر می کند. بغض داشتم ولی سعی کردم قورتش بدهم.

-باور کن ما اصلا در مورد تو حرفی نزدیم.

نگاهش را با عصبانیت از من گرفت و گفت:

-پس چرا هر کی به تو می رسه رفتارش با من تغییر می کنه؟ همین آرش، قبل از تو، روزی نبود که باهم شوخی و خنده نداشته باشیم. با هم خیلی راحت بودیم. ولی الان تا باهاش شوخی می کنم میگه راحیل حساسه ها ملاحظه کن.

اصلا انگار از تو می ترسه، زندگی اینجوری به چه دردی می خوره، عشق و عاشقی که از سرش بپره اون روش رو خواهی دید، الان داغه حرف حرف توئه.

همان لحظه فاطمه داخل اتاق شد. وقتی جو را دید آرام گفت:

-راحیل جان یه دقیقه بیا.

با تردید بلند شدم و رو به مژگان گفتم:

-الان برمی گردم.

فاطمه به طرف اتاق مادر آرش رفت، من هم به دنبالش رفتم.

-چی میگه اونجا؟ قیافت چرا اینقدر داغونه؟

-هیچی بابا، دردو دل می کرد.

-راحیل ما دو سه ساعت دیگه میریم. حالا نمیشه بعدا دردو دل کنید. این جاریت که همش ور دلته، تقریبا هر روز هم رو می بینید دیگه. بیا این آخریه پیش ما دیگه، زن دایی هم سراغت رو می گرفت.

-باشه چند دقیقه دیگه میام.

همین که خواستم پیش مژگان برگردم، دیدم از اتاق بیرون امد و به طرف آشپزخانه رفت.

چون میز غذا خوری هشت نفره بود همه جا نمی شدیم، برای همین سفره انداختند.

سر سفره نشسته بودیم. کیارش مدام از سفرش تعریف می کرد، از این که چقدر در آن کشور آزادی هست و مردم آنجا مدام در حال شادی و خوش گذرانی هستند و مردم ما چقدر افسرده اند. بعد نگاه تحقیر آمیزی به من انداخت و رو به عمو رسول گفت: -دنیا داره به سرعت پیشرفت می کنه و هنوز خیلی ها دنبال خرافات هستند.

«چی میگه این، امشب زن و شوهر یه چیزیشون میشه ها، بابا حالا یه ترکیه رفتیا، اصلا چرا به عمه‌ی خودت نگاه نمی کنی؟» به روی خودم نیاوردم. فاطمه که دست راستم نشسته بود زیرگوشم گفت:

-چرا اینجوری نگاهت کرد؟

به آرامی گفتم:

-آخه نگذاشتم تو ایرانم مثل ترکیه آزادی باشه، الان ازم شاکیه.

فاطمه پوزخندی زد و گفت:

-واقعا که، دیگه آزادی از این بیشتر؟ والا اون اروپاییشم غلط بکنه مثل بعضی از ایرانیها آزاد بیرون بیاد. بعد از سکوت کوتاهی کیارش حرفش را از سر گرفت. اسم یک سیاست مدار را آورد و گفت:

-با یه من ریش اونجا بود و میخواست اقامت بگیره. بعد دوباره نگاهی به من کرد و ادامه داد:

-اینجارو جمع می کنه ببره اونجا خرج کنه. کاری هم به تورم و این چیزها نداره.

مژگان که تا آن موقع خیلی بادقت به حرف های شوهرش گوش می کرد رو به من گفت:

-ظاهرشون مذهبی، خدا میدونه زیر زیرکی چه کارها که نمی کنن اینا...باید از این جور آدمها ترسید.

آرش تیز نگاهش کرد و مژگان سعی کرد به روی خودش نیاورد. دوباره فاطمه زیر گوشم گفت:

-منظورش به ما بود؟

-نه بابا، داعشی‌ها رو میگه.

فاطمه خندید و گفت:

-حالا اون چرا مثل این بچه سوسولا رفته اقامت ترکیه رو بگیره، یه اروپایی، آمریکایی، جایی می رفت. کی؟

-همون یارو که ریش داشته دیگه.

-لابد کم ملت رو چاپیده، پولش تا ترکیه می رسیده ...

فاطمه اشاره‌ایی به کیارش و مژگان کرد و گفت: اینا فکر کنم تازه فهمیدن با اون رای که دادند، چه فاجعه‌ایی به بار آوردن، با این حرفهاشون دنبال مقصرن. خب اگه تورم داره میشه خودتون کردید دیگه. جمله‌ی آخرش را کمی بلند گفت.

سکوتی جمع را فرا گرفت.

آرش که طرف چپم نشسته بود زیر گوشم گفت:

-حالا ما یه غلطی کردیم رای دادیم. شما هی بکوبید ها.

زمزمه‌وار پرسیدم:

-توام؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد.

نفسم را بیرون دادم.

-باید خوش بین بود. ان‌شالله که همه چی درست میشه. موقع جمع کردن سفره مژگان هم به آشپزخانه آمد و کمک کرد، و این برای من وفاطمه عجیب بود. کارها که تمام شد، فاطمه گفت:

-بیابریم توی اتاق.

همین که خواستیم برویم باشنیدن صدای عمه مکت کردیم.

-فاطمه، مادر حاضرشوکم کم بریم.

-چشم.

فاطمه زیپ چمدان را بست و روی تخت نشست. چادر تا شده اش را روی پاهایش گذاشت و با کراه نگاهش کرد.

-چی؟ چرا عین طلبکارها نگاهش می کنی. مستاصل نگاهم کرد.

-نمی دونم چیکار کنم.

فهمیدم با چادرش درگیر است.

-با نامزدت درموردش صحبت کردی؟

-اهوم، میگه حجاب برام مهمه، ولی حتما نباید چادر باشه.

الان مشکل من مامانمه.

- یعنی به زور مامانت چادر سر میکنی؟
- نمیشه گفت به زور، ولی اگه سر نکنم ناراحت میشه. یه مدت کوتاهی که حجاب نداشتم خیلی زجرش دادم. نمی‌خوام از دستم ناراحت بشه، اون زحمت من رو زیاد کشیده، همیشه احترامش رو داشتم. اون فکر می‌کنه اگه چادر سرم نکنم بهش بی‌احترامی کردم.
- خب باهاش صحبت کن، عمه، زن باتجربه و فهمیده اییه، من مطمئنم اگه باهاش منطقی صحبت کنی قبول می‌کنه.
- فکری کردو چادر را روی تخت پرت کرد و گفت:
- باید بهش عادت کنم. چاره‌ایی ندارم.
- نه فاطمه جان این کار رو نکن.
- پس چیکار کنم؟
- به نظر من اگه نمی‌خوای دوباره اشتباه قبلت تکرار بشه بزارش کنار، اگه تو چادر بخوای باید خودت قبولش کنی باید حس کنی بخشی از وجودته، تا چیزی برات ارزش نشه ازش لذت نمی‌بری، اگه یه روز فقط به خاطر خدا دوش داشتی سرت کن. اون وقته که توی گرمای پنجاه درجه ی شهرتونم راحت باهاش کنار می‌ای. اینجوری زورکی سر کردن ممکنه باعث بشه از همه طلبکار بشی. یا شاید از بقیه که حجاب ندارن متنفر بشی. چون با خودت میگی من به خودم اینقدر سختی میدم ولی بقیه خوشن. عین خیالشونم نیست.
- ولی اگه الان بدون چادر برم بیرون که مامانم جلوی دیگران احساس حقارت می‌کنه.
- خب الان بپوش که اون بنده خداهم شوکه نشه، بعد که رفتید شهرتون چند روز کم کم باهاش صحبت کن بهش آمادگی بده بعد. خلاصه دل مادرتم به دست بیار دیگه...
- با صدای آرش بلند شدم و رفتم جلوی در اتاق.
- می‌خوام عمه اینارو ببرم راه آهن، می‌ای باهم بریم؟
- آره، فقط چند دقیقه صبرکن آماده بشم.
- همه ایستاده بودند. عمه یکی یکی از همه خداحافظی می‌کرد. بعد دم در تا کفش‌هایش را بپوشد. من هم از همه خداحافظی کلی کردم که بروم. زن دایی به طرفم آمد و گفت:
- راحیل جان تا شما برگردید ما رفتیم صبر کن ببوسمت و خداحافظی کنیم بعدبرو. زن دایی تپیش شبیهه مادر شوهرم بود. موهای یخی رنگش را از کنار شال مشکی‌اش بیرون گذاشته

بود و این تضاد رنگ، و آرایش ملایمش زیبایی خاصی به صورتش داده بود. زن با شخصیت و دوست داشتنی بود.

مشتاقانه بغلم کرد و همانطور که می‌بوسیدم گفت:

-دعا کن خدا به منم دوتا عروس، خانم مثل خودت بده.

از حرفش خجالت کشیدم. آن هم گفتن این حرف بین این جمع، به نظرم سنگین بود.

بدون این که سرم را بالابیاورم دوباره خداحافظی کردم و به طرف در رفتم.

در سالن راه آهن موقع خداحافظی عمه رو به آرش کرد و گفت:

-عمه جان، به ما سر بزنی، توام مثل اون داداش از دماغ فیل افتادت نباشیا، چند وقت دیگه مادرو نامزدتم بردار بیایید پیش ما.

نگاهی به آرش کردم، از حرف عمه لبخند به لبش آمد.

-چشم عمه، مزاحم می‌شیم.

آرش امروز برعکس روزهای قبل موهایش را بالا داده بود و شلوارو تیشرت جذب پوشیده بود. خیلی خوش تیپ شده بود. ولی من همان لباس پوشیدنهای ساده و مردانه اش را بیشتر می‌پسندیدم.

اینطوری خیلی جلب توجه دخترها را می‌کرد.

بالاخره عمه و فاطمه راهی شدند و ما به طرف در خروجی راه افتادیم.

احساس تشنگی کردم. چشم چرخاندم که ببینم آب سرد کن می‌توانم پیدا کنم.

-دنبال چی می‌گردی؟

تشنمه، می‌خوام ببینم اینجا آب سرد کن هست.

آرش هم نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-ولش کن بریم آب معدنی بگیریم.

توی مسیر چشمم به یک آب سرد کنی افتاد.

-اینهاش، توام می‌خوری؟

-حالا تو بخور.

لیوان مسی که همیشه توی کیفم داشتم را درآوردم و همانطور که داشتم از آب پرش می‌کردم فکر شیطنت باری از ذهنم گذشت.

به اصرار زیاد من، اول آرش آب خورد و بعد من خوردم.

دوباره لیوان را پر از آب کردم و گفتم بریم.

آرش مشکوک به لیوان پر از آب تو دستم نگاه کرد و پرسید:

-چرا نمی‌خوری؟

از سالن بریم بیرون می خورم.
 زیر چشمی کنترلم می کرد.
 از سالن که خارج شدیم گفت:
 -بخور دیگه.
 نگاهی به لیوان انداختم و مکث کردم.
 -راحیل چه فکری تو سرته؟
 جلو جلو رفتم که جای مناسب پیدا کنم و آب را روی سرش
 بریزم و فرار کنم.
 از پشت صدایم کرد.
 -راحیل ماشین اینوره کجا میری؟ چرا نزدیک نمی‌آمد، نکند
 فکرم را خوانده.
 ترجیح دادم خودم را به نشنیدن بزنم تا مجبور شود نزدیکتر
 بیاید.
 صدای قدمهای بلندش می‌آمد، همین که نزدیک شد برگشتم و
 لیوان آب را روی صورتش پاشیدم.
 ولی بادیدن مرد پشت سرم شوکه شدم و خنده ام محو شد و هین
 بلندی کشیدم.
 باشنیدن صدای جرینگ جرینگ لیوان و گرفتن صورتش با دستش
 تازه فهمیدم چی شده. ای وای خدای من...
 لیوانم از دستم سر خورده بود و کوبیده شده بودتوی صورت این
 آقا. آب از صورتش می چکید و بهت زده خیره شده بود به من.
 صدای پای آرش را شنیدم که به دو خودش را به ما رساند و
 کف دستش را روی سینه‌اش گذاشت و تند و با عجله گفت:
 -داداش ببخشید، فکر کرده منم، متوجه نشده، بعد اشاره کرد
 به صورت آقا و گفت:
 -بزارید ببینم طوری نشده باشه. اون آقا با عصبانیت دستش
 را پس زد و گفت:
 -توی خیابون جای دعوای خانوادگیه؟
 آرش دوباره عذر خواهی کرد.
 -خانمم مشکل اعصاب داره بعضی وقتها اینجوری میشه، باز
 ببخشید. بعد رو به من کرد و با خشم مصنوعی گفت:
 -یه دستمال کاغذی بده زن، ببین چی کار کردی، وقتی حالت
 اینقدر بده چرا از خونه میای بیرون؟
 همانطور که با حال خراب و استرس دنبال دستمال توی کیفم
 می گشتم، با ترس به اون آقا گفتم:
 -من شرمنده ام آقا، ببخشید.

آنچنان اخم هایش درهم بود که من جرات نگاه کردن به او را نداشتم. قدش از آرش بلندتر بود و هیکل خیلی درشتی داشت. ابروهای پهن و مشگی‌اش صورتش را خشن کرده بود. بالاخره دستمال را پیدا کردم و به آرش دادم.

آرش خواست صورت مرد را پاک کند که او دستمال را با خشونت از آرش گرفت.

-خودم پاک می‌کنم.

بعد از این که صورتش را پاک کرد، دستمال را پرت کرد روی زمین و با خشم زیادی روبه من گفت:

-دفعه ی بعد خواستید شوهرتون رو بزنیید اول درست نگاه کنید. آخه خیابون جای این کارهاست؟

بعد هم رفت. از خجالت دلم می‌خواست زمین دهن باز کند و مرا ببلعد. از خجالت نمی‌توانستم به آرش نگاه کنم.

آرش به رفتن مرد نگاه می‌کرد. همین که به اندازه کافی دور شد، انگار کلی خنده توی دلش انبارشده بود، ناگهان منفجر شد. آنقدر خندید که صورتش قرمز شد.

حالا خوب بود آنجا گوشه‌ایی از محوطه ی بعد از سالن بود و زیاد رفت و آمد نبود.

بالاخره آرش به زور خنده اش را جمع کرد ولیوان را از روی زمین برداشت. دستم را گرفت و به طرف ماشین راه افتادیم. از خنده هایش حرصم گرفته بود. همین که استارت ماشین را زد سرش را روی فرمان گذاشت. شانه هایش می‌لرزید معلوم بود می‌خندد. نمی‌دانم چرا من اصلا خنده ام نمی‌آمد.

پیشتر حس یک آدم ضایع شده‌ی سنگش به تیر خورده را داشتم. آرش سرش را بلند کرد. وقتی قیافه‌ی در هم مرا دید، دستم را گرفت و لبهایش را به هم چسباند تا دوباره خنده اش نگیرد و گفت:

-باور کن قیافه ی مرده یادم میاد نمی‌تونم جلوی خندم رو بگیرم. فکر کن واسه خودت داری توی خیابون خوش و خرم راه میری یهو یه لیوان بکوبن توی سرت... خنده دارترش هیکل یارو بود، تو پیشش فنج بودی. فکر کن با اون هیکل گندش لیوان رو زدی توی صورتش و بدبخت مثل بچه ها فقط نگاهت می‌کرد. زیرلب گفتم:

-بیچاره... بعد برگشتم طرفش. اصلا تو چرا نیومدی دنبالم؟

-چون بهت شک کردم و فاصله‌ام رو رعایت کردم. الان ناراحتی من جای یارو نبودم؟ می‌خواستی یه طرف صورت من کبود بشه؟ من زرنگم عزیزم.

چشم‌هایم را ریز کردم و نگاهش کردم.

- وایسا ببینم اونجا پیش اون آقاهه گفتم من مشکل اعصاب دارم؟
- ببخشید، ولی اگه نمی گفتم که یارو ولمون نمی کرد.
- باید مجازات بشی، به خاطر این که از زیر تلافی کردن فرار کردی و یکی دیگه تاوان داد.
- با حرفم دوباره خنده اش شروع شد. ماشین را راه انداخت، ولی مدام می خندید.
- راحیل من اصلا فکرش رو نمی کردم تو اینقدر با مزه باشی.
- مجازات که شدی متوجه میشی چقدر بامزه ام.
- وای خدا به دادم برسه، یادمه اون روز گفتم میخوای با پارچ روم آب بریزی، جون من پارچ رو محکم دستت بگیر، یه وقت نکوبیش توی سرم. ضربه مغزی میشما...
- از این حرفش خنده ام گرفت و یک مشت حواله ی بازویش کردم. لیوانم را طرفم گرفت و به فرورفتگی لبه ی لیوان اشاره کرد و گفت:
- هر وقت ببینیش امروز برات یاد آوری میشه و می خندی. پشت چشمی برایش نازک کردم و لیوان را داخل کیفم گذاشتم و گفتم:
- عوضش می کنم، چون هر دفعه نگاهش کنم خودم رو سرزنش می کنم. بعد نیم گاهی بهش انداختم.
- میشه من رو ببری خونمون؟
- با تعجب نگاه کرد.
- چرا؟ تا ما بریم برسیم خونه، همه رفتند، نگران نباش...
- خونه خودمون راحت ترم. توام راحت بگیر بخواب.
- اگه توی اتاق مامان راحت نیستی، میریم اتاق من، دیگه ام مژگان نیست که...
- وقتی تردید مرا دید ادامه داد:
- من روی زمین می خوابم تو روی تخت بخواب که راحت باشی. یا هر جور که تو بگی، فقط حرف از رفتن نزن.
- سرم پایین بود و حرفی نمی زدم.
- نفسش را بیرون داد و گفت:
- من به مامانت قول دادم که فعلا دستم امانتی، خیالت راحت باشه عزیزم.

از حرفش خجالت کشیدم و از شیشه‌ی ماشین بیرون را نگاه کردم. بعد از چند دقیقه سکوت هیجان زده گفت:

-راستی برات سورپرایز دارم بعد دستش را دراز کرد و پخش را روشن کرد، صدای موزیک ملایمی پخش شد که بعد از چند لحظه یک خواننده‌ی سنتی خوان شروع به خواندن کرد. لبخندی زدم و گفتم:

-سلیقه‌ی موسیقیت تغییر کرده؟

چشمکی زد و صدای موسیقی را کمی پایین آورد.

-فکر کردی فقط خودت بلدی تحقیق کنی؟

-هیجان زده گفتم:

-واقعا؟

-البته نه مثل شما، ولی خوب به چیزایی مطالعه کردم.

-خب نتیجه اش؟

سینه‌اش را صاف کرد و گردنش را جلو داد. صدایش را مثل اخبار گوها کرد و گفت:

-طی تحقیقات من، موسیقی به خودی خود چیز بدی نیست، حتی موسیقی خوب می‌تونه آدم رو به سمت بهترینها سوق بده. اگر موسیقی همراه با کلامه باید اون شعری که خواننده می‌خونه پر محتوا باشه و مادی نباشه، مثلاً در مورد عالم هستی، معبود و این چیزها باشه، مثل اکثر شعرهای صائب تبریزی. طبق گفته‌ی یکی از بزرگان بهتره که از هجران و معشوق و عاشقی و این چیزها نباشه، چون این چیزها هم خودش یه جورایی آدم رو وابسته میکنه...

البته من اینایی که میگم خوندم و جالبم بود و قبولشونم تا حدودی دارم ولی نمی‌تونم انجامش بدم.

چون یه عمری موسیقی بد گوش کردم لذت ازش بردم، الان به این راحتی‌ها نمی‌تونم این حرفها رو بپذیرم. بعدقیافه اش را مضحک کرد و کمی صدایش را نازک کرد، همراه ناله گفت:

-معتادم اعیال معتاد می‌فهمی...

بقی زدم زیر خنده.

-نکن که اصلاً بهت نمیاد، زشت میشی.

از حرفهایش خوشحال شدم. تیکه‌ی آخر حرفش برایم مهم نبود، همین که رفته بود دنبالش و تحقیق کرده بود یعنی حرفهایم برایش مهم بوده، و این خیلی برایم اهمیت داشت. مهم تر از آن این که موسیقی طبق سلیقه‌ی من پیدا کرده بود.

صدای موسیقی را زیاد کردم و دستش را گرفتم و چشم هایم را بستم و گوش سپردم به نوای زیبایی که پخش میشد.
 -من اکثر کارهای این خواننده رو شنیدم. برام جالب بوده.
 -حدس زدم خوست بیاد.
 دستش را فشار دادم و گفتم:
 -ممنونم.
 -قابل شما رو نداشت. ولی من نتونستم باهاش ارتباط بگیرم.
 -واقعا برام جالب بود. هم حرفهات، هم این کشفی که کردی.
 دستم را بوسید و همانطور که چشم به خیابان داشت گفت:
 -اصلا فکر نمی کردم در این حد خوست بیاد.
 -فقط لبخند زدم و دل به صدای خواننده سپردم.

"ای آتش پنهان در من، برخیز
 ای شسته به خون، پیراهن، برخیز
 برخیز با داغ نهران، برگیراین بار گران..."

آتش تنهایی در دل دارم...
 دست اگر از عشق تو بردارم....

آنقدر غرق بودم که متوجه نشدم کی به خانه رسیدیم.
 آرش

وقتی به خانه رسیدیم، ظاهر خانه هر دویمان را متعجب زده کرد.

مادر با چشم گریان تکه های شکسته‌ی ظرفی را جمع می کرد. یکی از صندلیهای میز ناهار خوری هم روی زمین افتاده بود و تکه‌ایی از دسته‌اش شکسته بود. هنوز وسایل پذیرایی روی عسلیها بودند. فنجان ها و پیش دستی‌هایی که داخل بعضیهایشان میوه و بعضیها آشغال میوه بود.
 من و راحیل حاج و واج خانه را و مادر را از نظر گذرانیدیم.
 کمک مادر رفتم و پرسیدم:

-چی شده مامان؟

مادر نگاه معنی داری به راحیل که هنوز همان جا جلوی در خشکش زده بود انداخت. راحیل معنی نگاه مادر را فهمید و با تردید گفت:

-آرش جان من میرم توی اتاق لباسم رو عوض کنم. با حرکت سر، کارش را تایید کردم. مادر که می‌داند من آخرش همه چیز را به نامزدم می‌گویم، چرا اینطور برخورد می‌کند. فعلا باید ملاحظه‌ی حال خرابش را کنم. با این که از رفتارش ناراحت شدم، ولی حرفی نزدم و نگاهم را از رفتن راحیل گرفتم و به مادر دادم.

مادر تکه‌های بزرگ شیشه را در سطل زباله خالی کرد و اشکهایش را پاک کرد و نفس عمیقی کشید و آرام گفت:

-هیچی مادر، کیارش و مژگان دعواشون شد، یه کم بحث کردند و مژگان آماده شد و کیفش رو برداشت که قهر کنه بره، کیارشم مثلا می‌خواست جلوش رو بگیره، کیفش رو گرفت پرت کرد خورد به گلدون روی اپن و گلدون هزار تیکه شد.

-دعوا واسه چی؟

چه می‌دونم، بعد از اینکه عموت اینا رفتند، مژگان گوشی کیارش رو گرفت تا عکس‌های مسافرتش رو ببینه، که البته کیارشم نمیداد به زور مژگان داد. حالا دیگه نمی‌دونم عکس چی بود، کجا بود، که مژگان باز خواستش کرد و کم‌کم صداشون بالا رفت و دعواشون شد.

-پس الان کجا هستند؟

-مژگان با عصبانیت از در بیرون رفت و کیارشم دنبالش. توی فکر بودم که گوشی‌ام زنگ خورد. نگاهی به صفحه‌اش انداختم و رو به مادر گفتم:

-کیارشه.

-جانم داداش؟

بدونه این که سلام کند، همانطور که سعی می‌کرد عصبانیتش را کنترل کند و آرام تر حرف بزند گفت:

بامژگان دعواشون شده، توی محوطه‌ی برج نشسته و نمیداد بالا، بیا ببرش امشب خونتون بمونه تا فردا آرومتر بشه باهاش حرف بزنم.

-خب داداش من، یه کم بهش اصرارکنی میاد. با مهربونی و... گذاشت حرفم را تمام کنم.

-اصرارکردم نیومد. اگه حامله نبود می‌رفتم گوشش رو می‌گرفتم و بازور می‌اوردمش بالا. به خاطر اون بچه می‌ترسم. نشسته اونجا، اونم این وقت شب می‌خواد آبروی من رو جلوی درو همسایه ببره.

-باشه، الان میام دنبالش.

بعد از این که تماس را قطع کردم یاد راحیل افتادم، به بیچاره گفته بودم امشب دیگه مهمان نداریم. نمی‌دانم این زن و شوهر چه مشکلی دارند، از وقتی من نامزد کردم مدام واسه هم دیگه تو قیافه اند، اینم از امشب. بعد از این که به مادر حرفهای کیارش را تعریف کردم، به طرفه اتاقم رفتم.

راحیل لباسش را عوض کرده بود و مظلوم نشسته بود روی تخت. تا من را دید بلند شد و نگران نگاهم کرد. چشم هایش پر از سوال بود. ولی حرفی نمیزد.

حتما به خاطر نگاه مادر دلش نمی‌خواست دخالت کند. نشستم روی تخت و برایش همه چیز را تعریف کردم و آخرش هم گفتم که باید بروم.

غمگین نگاهم کرد و حرفی نزد.

-بخش راحیل.

-این چه حرفیه پیش میاد دیگه، عذر خواهی نیاز نیست. حتی نتوانستم دلیل عذر خواهی‌ام را بگویم. از این که مادر او را محرم نمی‌دانست و جلوی حرفی نزد خجالت کشیدم. از اتاق بیرون امدم. او هم همراه امدو گفت:

-تا تو بیای منم به مامان کمک می‌کنم که سالن رو مرتب کنیم.

با قدر دانی نگاهش کردم و راه افتادم. وقتی به محوطه‌ی برج رسیدم، مژگان نبود. کمی چرخیدم و گوشه کنار را نگاهی انداختم. پیدایش نکردم. گوشه‌ی‌ام را برداشتم تا از کیارش بپرسم ببینم به خانه‌شان رفته‌است. ولی بعد فکر کردم اگر نرفته باشد، دوباره یک شر دیگر درست میشه.

تصمیم گرفتم به خود مژگان زنگ بزنم.

-الو مژگان، کجایی؟

مکثی کرد و گفت:

-کنار خیابون.

-کدوم خیابون؟ من الان جلوی خونتونم،

-همون خیابون نزدیک خونمون، تو امدی چیکار؟

-این وقت شب کنار خیابون؟ بیا طرف خونتون میام بهت میرسم.

-می‌خوام برم خونه دوستم، نمی‌خواد تو بیای؟

پوفی کردم و دیگه توضیحی ندادم، فقط گفتم:

- صبر کن من می رسونمت.
شنیدم که داشت مخالفت می کرد ولی من گوشی را قطع کردم و فوری به سمت ماشینم رفتم.
- وقتی پیدایش کردم دیدم کنار خیابون ایستاده و دوتا ماشین مدام برایش بوق می زنند، با دیدن این صحنه فوری از ماشین پیاده شدم و هر چه قدرت داشتم توی صدایم ریختم و صدایش کردم. آنقدر دلم می خواست شرایطش را داشت و می‌توانستم یک کشیده بخوابانم توی گوشش...
- شوکه زده نگاهم کرد و نمی دانم چه در صورتم دید که تقریباً به طرفم دوید.
- سلام، حالت خوبه آرش؟
- نصف شبی کنار خیابون ایستادی، "اشاره به شکمش کردم،" اونم با این وضع، ملت برات بوق میزنن می‌خوای حالم خوب باشه؟
- سرش را پایین انداخت و سوار ماشین شد. همانطور که اخم هایم در هم بود، رانندگی می‌کردم بدون این که نگاهم را از روبرو بگیرم گفتم:
- چرا دعواتون شد؟
نگاهش را به دستهایش داد.
- هیچی.
- توی گوشیش چه عکسی دیدی که قاطی کردی؟
باتعجب نگاهم کرد و گفت:
-خودت که همه چی رو می‌دونی.
- مامان فقط گفت یه چیزی توی گوشیش دیدی.
با استرس پرسید:
-جلوی راحیل گفت؟
- نه، راحیل توی اتاق بود. بعدشم وقتی می‌خوای کسی نفهمه، خب صبرکن برو خونه خودت دعوا راه بنداز.
عصبانی شدو با اخم نگاهم کردو گفت:
-وقتی نمی‌دونی چی شده لطفاً نگو باید چیکار می‌کردم.
-خب بگو بدونم، چی شده.
- اخمات رو باز کن تا بگم.
- از تعجب ابروهایم بالا رفت. فکر می‌کردم کم‌کم عصبانی‌تر بشود ولی ناگهان رنگ عوض کردو مهربان شد.

-باشه بگو.

-چندتا عکس به عمو نشون داد از همون دستگاهی که قرار بود از ترکیه بخره، " از این که چطوری معامله کردن و چطوری می خوان دستگاه رو بیارن ایران می گفت، که گوشیش رو گذاشت روی میز منم برداشتم تا عکس هاش رو ببینم. فوری ازم گرفت و گفت حالا تو بعدا ببین الان می خوام به عمو نشون بدم. تابلو بود داره یه چیزی رو پنهون می کنه.

بعد از این که عمو اینا رفتند حالا بماند که گوشی رو چطوری ازش گرفتم، قبل از این که بهم بده چند تا عکس رو یواشکی پاک کرد و گوشیش رو بهم داد. شروع کردم به نگاه کردن عکسها، احساس کردم استرس داره و زودتر می خواد گوشی رو ازم بگیره. آخرین عکس رو هم نگاه کردم، تا خواستم گوشی رو بهش بدم دیدم یه پیام تشکر که چندتا قلبم کنارش بود روی نوار گوشیش ظاهر شد. خب منم کنجکاو شدم، مردا که از این کارها نمی کنن واسه دوستشون قلب بفرستند، بازش کردم دیدم همون زنه که قبلا باهم چتشون رو دیده بودم بود.

-خب واسه چی تشکر کرده بود؟

-توی صفحه اش چند تا عکس از همون دستگاه و این چیزا بود که کیارش براش فرستاده بود.

-خب لابد همکارشه دیگه، واسه شرکت...

-پس چرا توی یکی از عکسها کنار هم بودند و لبخند می زدند.

-خب ازش می پرسیدی.

-پرسیدم که اینجوری شد دیگه، اول که کلی دعوام کرد چرا فضولی کردم بعدشم گفت همکارمه و واسه شرکت لازم بود. فکر میکنه من از پشت کوه امدم. بعدشم گفت اون قلب می فرسته تقصیر من نیست.

-خب دلیل چتاشون رو هم می پرسیدی.

-اونم پرسیدم، چتهای خودش رو نشون داد فقط کاری بود ولی مال اون قربون صدقه بود.

یهو از تصورش خنده ام گرفت و گفتم:

-ببین دیگه اون خانمه چقدر پشت کار داره که قربون صدقه ی کیارش میره.

آخه کیارش چی گفته بود که قربون صدقه اش رفته؟

مژگان همونطور که حرص می خورد گفت:

-چه می دونم، مثلا مرخصی ساعتی می خواست اینم برایش رد کرده بود، اونم نوشته بود: مهربونتر از رییس من وجود نداره، ممنونم واسه مرخصی...بعدم کلی قلب و استیکرای مسخره فرستاده بود.

-بعد کیارش چی جواب داده بود؟

-نوشته بود: خواهش می کنم.

-خب دیگه، این که ناراحتی نداره.

-چرا نداره آرش؟ اولاً که اصلاً نباید جواب بده. دوما بهش بگه که پیام نده اگر گوش نکرد شماره اش رو توی بلک لیستش قرار بده، مسائل کاری باید همون توی محیط کار باشه...

-نمی دونم شایدم تو درست میگی ولی اینو مطمئنم که با این رفتارهای تو هیچی درست نمیشه، خرابترم میشه. الانم اون بهم زنگ زد که پیام دنبالت و ببرمت خونمون، پس ببین نگرانته.

-اون نگران آبروشه نه من، راحیل اونجاست؟

باسرم جواب مثبت دادم.

-پس من اونجا نمیام. باتعجب نگاهش کردم،

-پس کجا ببرمت؟ میخوای ببرمت خونه ی مامانت؟

-الان نصف شبی؟ زابه راه میشن.

-خب پس آدرس دوستت رو بگو.

-زنگ زدم گوشی رو برنداشت، فکر کنم خوابه.

-تو که گفתי داری میری خونشون؟

-خب می خواستم تو مسیر بهش زنگ بزنی، بعد از تلفن تو بهش

زنگ زدم جواب نداد.

پوفی کردم و گفتم:

-پس میریم خونه ی ما،

-نه، اونجا نه.

-نکنه می خوای شب تو ماشین بخوابی؟

-اشکالی داره؟

-برگشتم چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-من اجازه نمیدم، اگه مشکلات راحيله اون الان خوابیده، صبحم که تو تا لنگ ظهر می خوابی، ما زودتر میریم که اصلا هم رو نبینید.

«واقعاً این چی فکر می کنه پیش خودش، مگه میشه راحیل خبر دار نشه»

ماشین را به پارکینگ بردم. کلید ورودی را جلویش گرفتم و گفتم:

-تو برو بالا، من بعدامیام.

-به کی میخوای زنگ بزنی؟

بی اعتنا به حرفش، از او دور شدم و گوشی‌ام را از جیبم درآوردم و شماره‌ی راحیل را گرفتم.

-الو، راحیل جان...!

-سلام.

-سلام عزیزم، الان کجایی؟

-تازه امدم توی اتاقت.

-خوبه، مژگان داره میاد بالا، لطفا خودت رو بزن به خواب، میام برات توضیح میدم. خداحافظ.

-باشه، خداحافظ.

ازاین که راحیل اینقدر آرام بود و سوال پیچ نمی کرد، احساس آرامش می کردم و حرفهایم را راحت به او می زدم. گاهی ازش هم فکری هم می گرفتم.

شماره‌ی کیارش را هم گرفتم و خبر دادم که مژگان را به خانه آوردم. بعد رفتم بالا.

وارد سالن که شدم کسی را ندیدم، از جلوی اتاق مادر که رد شدم صدای حرف زدن مژگان و مادر می‌آمد.

آرام به طرف اتاقم رفتم. چراغ اتاق خاموش بودو جایی را نمیدیدم.

چراغ قوه گوشی‌ام را روشن کردم و نورش را روی تخت انداختم. راحیل خواب بود.

«حالا خوبه بهش گفتم فقط خودت رو بزن به خوابا... فکر کنم زیادی جدی گرفته».

بالشتی برداشتم و کنار تخت روی زمین انداختم.

قبل از این که دراز بکشم خم شدم روی صورت راحیل و آرام گفتم:

-خوابی؟

ناگهان چشمهایش را تا آخر باز کرد و دستهایش را به حالت چنگک جلوی صورتش آورد و دهانش را هم حالت خوناشامی کرد. صدایی هم که اصلا به او نمی‌آمد از خودش درآورد، که من در لحظه احساس کردم قلبم ایستاد و هین بلندی کشیدم و بی اختیار به عقب پرت شدم و مات و متحیر به او چشم دوختم.

دیگر چشمم به تاریکی عادت کرده بود. دیدمش که بلند شدنشست و غش غش خندید. از ترس این که صدایش بیرون نرود دستش ر جلوی دهانش گذاشته بود.

از خنده اش من هم خنده ام گرفت ولی هنوز قلبم از غافلگیری که شده بودم ضربان داشت. اصلا از راحیل انتظارش را نداشتم. همانجا روبرویش روی زمین دراز کشیدم و با لبخند نگاهش کردم.

بعد از این که خنده اش بند آمد روی لبه ی تخت نشست و گفت:
-چی شد؟ خسته ایی؟

حرفی نزدم.

با استرس نمایشی گفت:

-آخ، آخ، میخوای تلافی کنی؟

بعد روبرویم زانو زد و دستهایش را به هم گره زد و گفت:

-والا حضرت عفو بفرمایید، فقط محض خنده بود، تلافی کردن شما خیلی سخت تره.

دستم را سمتش دراز کردم.

-بیا.

-اوه، اوه... این الان سکوت قبل از طوفانه؟

دستم را گرفت و روی زانوهایش راه رفت و فاصلمان را پر کرد. برق چشم هایش را می دیدم.
گفتم:

-خسته بودم، کلافه بودم، ولی توبا این کارت همه رو پر دادی رفت، ممنونم...

بعد برایش ماجرای مژگان را، و این که چرا به او گفتم خودش را به خواب بزند. تعریف کردم.

-آرش.

-جانم.

-میگم کاش یه کاری کنیم که اینا رابطشون خوب بشه.

-چیکار کنیم؟

- نمیدونم. فقط می دونم اونا که باهم خوب باشن همه آرامش دارن.
- اونا باید خودشون بخوان راحیل، واقعا توی رابطه ی زن و شوهر به نظرم فقط خودشون می تونند مشکلاتشون رو حل کنن. خمیازه ایی کشید وگفت:
- چقدر سخته اینجوری زندگی کردن.
- پاشو برو بخواب.
- بلند شد. روی تخت نشست و نگاه کرد.
- چرا تشک نداری.
- تشک ها توی کمده دیواری اتاق مامان هستن، الانم که همیشه رفت اونجا.
- با دلسوزی گفت:
- پس تو بیا بالا، روی تخت بخواب من میرم روی زمین می خوابم. لباس راحتیهایم را برداشتم و همانطور که از اتاق بیرون می رفتم گفتم:
- ممنون از لطفتون بانو، ولی راه بهتری هم هست. تا من لباس هام رو عوض می‌کنم شما به اون راه بهتر فکر کن، عزیزم. بعد از این که در سالن لباسهایم را عوض کردم دوباره برگشتم توی اتاق و دنبال بالشتم گشتم، ولی نبود.
- نگاهی به راحیل انداختم که دیدم خودش را به خواب زده و بالشت من هن کنار بالشتش جا داده.
- آرام کنارش دراز کشیدم و گفتم:
- می دونم بیداری لطفا دوباره خوناشام نشی ها.
- از حرفم خندید و چشم هایش را باز کرد.
- دستش را در دستم گرفتم و روی سینه ام نگاهش کردم.
- راحیل.
- نگاهم کرد.
- عاشق شدن خیلی قشنگه، نه؟
- سکوت کرد. چرخیدم طرفش و زل زدم به چشم هایش، او هم چرخید طرفم و ته ریشم را نوازش کرد و گفت:
- می ترسم به خاطر این بی خوابیها مریض بشی.
- یهو زدم زیر آواز.
- من می خوامت بی حساب...

من بیدارم تو بخواب...
 سرد بشه روتو بپوشونم...
 دستش را جلوی دهانم گذاشت.
 -هیس، هیس، الان همه بیدار میشن، آبرومون میره.
 همونطور که دستش جلوی دهانم بود گفتم:
 -نه بابا، الان اونا پادشاه هفتمند. به آرامی دستش را از
 روی دهانم برداشت و گفت:
 -شب بخیر، بعد سرش را توی سینه ام پنهان کرد.
 -شب بخیر عزیزم.
 آنقدر موهایش را نوازش کردم که خوابش برد.
 راحیل

با صدای الارم گوشی‌ام چشم‌هایم را باز کردم و فوری گوشی‌ام
 را خاموش کردم.
 آرش تکانی به خودش داد و به زور چشم‌هایش را باز کرد.
 -چادرو سجاده توی کمده.
 -دستی به صورتش کشیدم و گفتم:

-می‌دونم عزیزم، تو بخواب.
 سراغ کیفم رفتم. مسواک با نمک دریایی را که همیشه در یک
 قوطی کوچک داخل کیفم می‌گذاشتم را برداشتم و به طرف سرویس
 رفتم. بعد از این که مسواک زدم و وضو گرفتم، باکمک نور
 کمی که از چراغ هالوژن آشپزخانه پخش میشد و سالن را روشن
 می‌کرد راه اتاق را پیش گرفتم. همین که خواستم از سالن
 رد بشوم، چشمم روی کاناپه ثابت ماند. "مژگان چرا اینجا
 خوابیده،" دلم برایش می‌سوخت نمی‌دانم تقصیر کدامشان بود
 مژگان بلد نبود شوهرش را جذب خودش کند یا واقعا شوهرش
 مشکل داشت. ولی یک چیز را خوب می‌دانستم. این که مژگان
 از آن دسته زن‌هایی است که باید مدام مواظبش بود. حالا هم
 که شرایطش حساس است. در این دوران بارداری بیشتر به توجه
 شوهرش نیاز دارد، ولی کیارش خیلی در کارش غرق بود.
 بعد از این که نمازم را خواندم، برای آرش دعا کردم. سرم
 را روی مهر گذاشتم و از خدا برایش عاقبت بخیری خواستم.
 با آرش همه چی خوب بود، تنها چیزی که آزارم می‌داد
 اعتقاداتش بود. بعد برای مژگان و کیارش هم دعا کردم.
 شب دیر خوابیده بودم و عجیب خوابم می‌آمد.
 سر از سجده برداشتم. چادر را تا کردم و زیر سرم گذاشتم و
 همانجا دراز کشیدم.

نفهمیدم کی خوابم برده بود. وقتی بیدار شدم یک بالشت زیر سرم بود و یه ملفه‌ایی به رویم کشیده شده بود. آرش روی تخت نبود. بلند شدم تخت را مرتب کردم و موهایم را برس کشیدم. صدایی از سالن نمی‌آمد، پس هنوز بقیه خواب بودند. نگاهی به ساعت انداختم نزدیک نه بود. گوشی را برداشتم که به آرش زنگ بزنم، دیدم خودش زنگ زد.

-سلام، صبح بخیر، آرش جان.

-سلام، عزیز دلم. صبح توام بخیر. راحیل جان، چرا بعد از نماز روی زمین خوابیده بودی، جیگرم کباب شد.

-آخه همچین قشنگ خوابیده بودی، ترسیدم پیام روی تخت بیدارشی.

-توام اونقدر عمیق خوابیده بودی که بالشت رو گذاشتم زیر سرت اصلا نفهمیدی. واسه این ملاحظه کاریاتم یه جایزه پیش من داری. الانم آروم و بیصدا آماده شو و بیایین که منتظرتم.

-تو دم دری؟ کجا رفته بودی؟

-بیای خودت می بینی.

فوری آماده شدم و سعی کردم خیلی آرام از سالن رد بشوم. مژگان هنوز روی کاناپه خواب بود، از فکر این که آرش از اینجا رد شده و او را با این لباس نامناسب دیده رگ غیرتم باد کرد. ولی باز پیش خودم گفتم: "انشالله که ندیده، اگر دیده حتما نگاهش نکرده".

آرام در را باز کردم و بیرون زدم. همین که در خروجی را باز کردم یک دسته گل رز سرخ جلوی صورتم آمد. ذوق زده گلها را گرفتم و باقدر دانی نگاهش کردم. گلها را به بینی‌ام نزدیک کردم بو کشیدم و گفتم:

-ممنونم، خیلی قشنگه، کله‌ی صبح گل فروشیها رو ذوق زده می کنیا این همه گل ازشون می خری.

خندید و دستم را گرفت و به طرف ماشین حرکت کردیم.

-دعاش رو به جون تو می کنند.

"چقدر حس خوبیه، که یکی رو داری از صبح که از خواب بیدار میشه به این فکر می کنه که چطوری غافلگیرت کنه".

در ماشین را برایم باز کرد تا بنشینم. نگاهی به اطراف انداختم کسی نبود. لپش را کشیدم و گفتم:

-بازم ممنونم. لبخند رضایتمندانه ایی قشنگی روی صورتش نشست.

ماشین را حرکت داد و من فقط نگاهش می کردم. دلم می خواست جایی برویم که فقط خودمان دوتا باشیم و ساعتها کنار هم بنشینیم. آرش در همین مدت کوتاه چقدر من را بلد شده بود. دستم را اهرم چانه‌ام کرده بودم و نگاهش می‌کردم. از نگاه کردن به او سیر نمیشدم.

با نگاه ناگهانی‌اش چشم‌هایم را غافلگیر کرد. غافلگیرکردن تخصصش شده بود.

نگاهش آرامشم را به هم ریخت. جنس نگاهش قلبم را به تلاطم می‌انداخت.

سرم را پایین انداختم، و او گفت:

-مگه از جونت سیر شدی اینجوری نگاه می‌کنی؟

-چرا؟

-به فکر این قلب منم باش دیگه، یهو دیدی از کار افتاد رفتم تو درو دیوار. حالا من هیچی خودت یه بلایی سرت می‌ادا. البته من رانندگیم خوبه ها، نگاههای تو حولم می‌کنه.

چه طور می‌گفتم که اگر من جای تو پشت فرمان بودم، حتما تا حالا توی در و دیوار رفته بودم. آنقدر که دوستت دارم.

-خب، قبل از صبحونه بریم پیاده روی یا بعدش؟

-قبلش.

-باشه، بعد از صبحانه هم بریم یه کتونی برات بخرم بزاریم خونه ی ما، که هر وقت اینجا بودی بتونی بپوشی. نگاهی به کفشهایم انداختم، پاشنه سه سانتی بود ولی راحت بودم.

-با این کفشهایم راحت، توی خونه کفش پیاده روی دارم، خب اونارو میارم میزارم اینجا.

-نوچ، اونا بمونه خونه‌ی خودتون لازمت میشه، هفته ی دیگه‌ام که بریم شمال کنار دریا باید با من مسابقه‌ی دو بدی بهتره از الان تمرین کنی. با این کفشها که نمیشه...

به خاطر کفشهایم به همان قدم زدن اکتفا کردیم و بعد از نیم ساعت رفتیم که صبحانه بخوریم.

آرش دوتا کاسه حلیم سفارش داد ولی من نگذاشتم و گفتم:

-یه کاسه کافیه، باهم می‌خوریم. باتعجب نگاهم کرد.

-آخه یه کاسه به کجای ما میرسه؟

با اصرار همان یک کاسه حلیم را سفارش دادیم و بعد برایش توضیح دادم که قبلاً یکی از دوستان ما که آمده بودم و دوتا کاسه سفارش دادیم و کلی از هر دو کاسه موند و چقدر اصراف شد.

-آخه یه کاسه ضایع.

-ضایع شدن نعمت خدا خیلی بدتره.

-سیر میشیم؟ ببین من مرد تشریف دارم‌ها، مثل شما خانما کم غذا نیستم.

-سیر میشی، تازه سر معده ات هم یه کم خالی بمونه بهترم هست واسه هضم غذا و سنگین نشدن معده خودت خوبه. بعد هم به قول مامانم، شکم رو پهنش کنی دشته، جمعش کنی مشته. حلیم را آوردند و آرش همانطور که شکر را برمی داشت تا توی کاسه بریزه گفت:

-پس دلیل خوش هیکل بودن مادر زن عزیزم عمل کردن به این ضرب المثل، چقدر هم خوب تونسته به دخترهاش هم یاد بده. بعد قیافه‌ی سوالی به خودش گرفت و پرسید:

-ببینم اصلاً مگه شماها خانوادگی معدتون رو دشت هم کردید؟ همیشه مشت بوده.

خندیدم و شکر را از دستش گرفتم و روی میز گذاشتم.

-آدمیزاد به همه چی عادت می‌کنه. اگه پر شکر دوست داری طرف خودت رو بریز.

همانطور که حلیم را زیر رو می‌کرد نگاهم کرد و گفت:

-عه، زیاد ریختم؟ حواس برای آدم نمیزاری که...

واسه خریدن کتانی چندتا مغازه را از نظر گذرانیدیم. آرش هر کتانی قرمزی که می‌دیدم گفت قشنگه.

-حالا چرا قرمز؟ خیلی توجشمه.

-چون می‌خوام با کتونی من ست باشه.

-وای، چه رومانتیک و قشنگ. آرش تو خیلی باسلیقه ای‌ها.

-اگه با سلیقه نبودم الان تو اینجا (به قلبش اشاره کرد) نبود.

-خندیدم و گفتم:

-آرش.

-جونم

- کاش می تونستم طبق سلیقه‌ی تو قرمز بخرم، ولی نمیشه، خیلی جلب توجه می کنه.
فکری کردو گفت:
- خب، مگه چه اشکالی داره؟ دقیقاً منم گفتم ست باشیم که جلب توجه کنه دیگه.
- از این که همه بهم نگاه کنند معذب میشم و حس خوبی ندارم.
نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت ولبش را به دندانهایش گرفت و گفت:
- واقعا؟ آخه چرا؟
- چرا اون روز مژگان رو زور کردی که بره لباسش رو عوض کنه؟
-آخه اون دیگه خیلی تابلو بود، مرد نیستی، واسه همین شاید متوجه نشی...
- چرا متوجه میشم، توام الان شاید نتونی حرف من رومتوجه بشی...
- من دلم می خواد فقط توجه تو رو جلب کنم نه هیچ کس دیگه.
شانه ایی بالا انداخت و گفت:
- باشه عزیزم هر جور تو دوست داری، خودت می خوای بپوشی پس هر جور که راحتی بخر.
بالاخره یک کتانی طوسی که خط های سفید داشت خریدیم، همین که از مغازه بیرون رفتیم گوشی آرش زنگ خورد...
- صدای مژگان آنقدر بلند بود که از پشت گوشی واضح می‌آمد.
همانطور که گریه می کرد می گفت:
- آرش من دیگه تحمل ندارم، می خوام جدا بشم.
بیچاره آرش هم فقط می گفت:
- آخه چی شده دوباره. دیشب که گفت می خواد باهات حرف بزنه.
-اون اصلا حرف زدن بلده؟ دیگه نمی خوام قیافه اش رو ببینم.
سرو صدای خیابان و ماشین ها باعث شد که آرش بپرسه.
- آروم باش... باشه، باشه، الان کجایی؟
-جلوی شرکتش.
- من الان میام دنبالت تا با هم حرف بزنیم ببینم چی شده.
همونجا وایسا.
- انگار مژگان آرام شد، چون آرام چیزی پرسید که من متوجه نشدم.

فقط آرش جواب داد.

-آره باهمیم.

بعد نگاهی به من انداخت و گفت:

-باشه، حالا یه کاریش می‌کنم.

بعد از این که گوشی را قطع کرد آنقدر مینومین کرد که خودم متوجه شدم و گفتم:

-من از همین جا میرم خونه تو برو به کارت برس.

دستم را گرفتم.

-بخش راحیل، الان نگرانم نمی‌تونم برسونمت باید زودتر

برم، ممنون که درک می‌کنی. البته تا یه جایی می‌رسونمت.

-نه تو برو...

-تا یه ایستگاه مترو که می‌تونم برسونمت...

در چشم هایش نگاه کردم غم داشت. از این که آرامشمان به هم ریخته بود ناراحت بودم. از این که مژگان اصرار دارد آرش باید مشکلاتش را حل کند خوشم نمی‌آمد ولی کاری هم نمی‌توانستم بکنم. اخم و تخم و غر زدن من فقط باعث میشد اوضاع بدتر شود. دلم نمی‌خواست کارهایم باعث شود با من بودن برای آرش استرس‌زا بشود. مژگان دوباره به آرش زنگ زد و گفت که نمی‌تونسته در خیابان بایستد، رفته در کافی شاپی نزدیک شرکت نشسته است و منتظر آرش است. «خدایا کی این مژگان و شوهرش دست از سر زندگی ما بر می‌دارن، حالا با شوهرت دعوا کردی آرش چیکار کنه، چرا هی به این زنگ می‌زنی» آرش من را تا ایستگاه مترویی که توی مسیرش بود رساند و دوباره عذر خواهی کرد و رفت.

دل من هم شور میزد. یعنی چه شده که مژگان آن‌طور گریه می‌کرد. آرش گفته بود در اولین فرصت زنگ می‌زند و برایم توضیح می‌دهد.

سعی کردم تا زنگ زدن آرش به این موضوع فکر نکنم و از وقتم بهترین استفاده را بکنم. زنگ زدم به سوگند و گفتم که میروم پیشش. دلم نمی‌خواست فکر مشغول کسی باشد که اصلاً هیچ ارزشی برای وقت و برنامه ریزی دیگران نمی‌گذارد. حتی دلم نمی‌خواست از دستش حرص بخورم و به خودم آسیب بزنم. به نظرم رفتار این زن و شوهر خیلی بچه‌گانه، تا وقتی می‌توانند باهم حرف بزنند چرا اینقدر پای این و آن را وسط دعوایشان می‌کشانند.

وقتی به خانه‌ی سوگند رسیدم، برق خاصی در چشم هایش دیدم.

به خودشم هم خیلی رسیده بود.

با لبخند نگاهش کردم و پرسیدم:

-خبریه سوگند؟

لبخندی زدوبی مقدمه گفت:

-یکی از مشتریهامون من رو به همسایشون معرفی کرده، که برای پسرش دنبال دختر می گشته، حالا امروز خانمه میخواد بیاد که باهم آشنا بشیم.
با خوشحالی گفتم:

-مبارکه عزیزم. بغلش کردم و بوسیدمش.
سوگند خنده اش گرفت.

-چی مبارکه، هنوز که خبری نیست شاید اصلا ازم خوشش نیومد یا برعکس.

-انشالله که هر چی خیره برات پیش بیاد.
یک ساعتی به دوخت و دوز مشغول بودیم. سوگند از خانواده‌ایی که ندیده بود طبق گفته های مشتری‌اش تعریف می کرد.
بعد از این که کارم تمام شد و خواستم به خانه برگردم سوگند نگذاشت و گفت:

-راحیل میشه توام بمونی و باهاش آشنا بشی، می خوام نظرت رو بدونم.

-آخه شاید درست نباشه که من باشم.

سوگند اخمی کرد و رویش را برگرداند.

-اگه واسه من وقت نداری، بهونه نیار.
چاره ایی نداشتم جز ماندن.

-پاشو اینجارو یه کم مرتب کنیم، می خوام همین اول کاری لو بره که چقدر شلخته ایی؟

اخم هایش تبدیل به لبخند شدو ذوق زده بلند شدو باهم همه جا را مرتب کردیم. مادر و مامان بزرگش هم که برای خرید بیرون رفته بودند آمدند.

بعد از ناهار و نماز و من و سوگند میوه‌ها و وسایل پذیرایی را روی میز چیدیم و منتظر نشستیم.

با صدای زنگ در سوگند از جا پرید و باعث شد که همگی بخندیم.

پشت در، خانم مانتویی که حجاب معمولی داشت ایستاده بود.
با تعارفهای مادر سوگند واردخانه شد.

بعد از احوالپرسی و خوش بش، نگاه خریدارانه ایی به من انداخت و این از چشم مادر بزرگ سوگند دور نماند. برای همین فوری من را معرفی کرد و پشت بندشم تاکید کرد که نامزد دارم.

خانمه لبخندی زد و آرزوی خوشبختی برایم کرد و نگاهش را به سوگند دوخت و با لبخندی، فوری سر اصل مطلب رفت. رو به مادر بزرگ سوگند گفت:

-راستش حاج خانم من سه تا پسر دارم که دوتا بزرگها ازدواج کردن، مونده این آخریه که خودش ازم خواست که همسر آینده اش رو من براش پیدا کنم.

برعکس دوتا پسرهام که خودشون با همسرشون آشنا شدند و بعدشم ازدواج کردن، کلا نظر این پسر من فرق داره، کاملاً به آداب و رسوم اعتقاد داره و دوست داره همه چی همونجوری پیش بره.

پسرم استاد دانشگاهه، البته تازه شروع به کار کرده، توقعی هم که از همسر آینده اش داره اینه که بیرون از خونه کار نکنه، ولی این به این معنی نیست که کلاً نباید کاری انجام بده، مثلاً کاری مثل خیاطی، یا تدریس خصوصی، یا هر کاری که توی خونه بشه انجام داد موردی نداره.

حرفش که به اینجا رسید سکوتی کرد و نگاهش را از صورت تک تک ما گذراند تا نتیجه ی حرفهایش را از چهره ها برداشت کند.

در آخر نگاهش روی سوگند ثابت ماند. سوگند سر به زیر با گوشه ی بلوزش مشغول بود.

خانمه این بار روکرد به مادر سوگند و ادامه داد:

-راستش من قبل از این که اینجا پیام قبلاً جاهای دیگه هم رفتم برای پسرم خواستگاری، ولی همین که مورد کار نکردن دختر رو بیرون از خونه مطرح کردم، بهم جواب رد دادند، برای همین قبل از هر چیزی اول رک و راست این رو میگم، که اگه مخالفتی هست گفته بشه و من بیشتر از این مزاحم نشم. خب بعضی دخترها براشون مهمه، میگن ما درس نخوندیم که بشینیم گوشه ی خونه.

دیگه هر کس با توجه به برنامه‌ایی که داره زندگی میکنه. پسرم میگه زن مثل گل میمونه، حیفه که با کار کردن طراوتش رو از دست بده. البته با فعالیتهای اجتماعی زن مخالفتی نداره ها.

-من دختر شمارو بیرون از خونه دیدم، دقیقاً همون چیزیه که پسرم می‌پسنده،

از لحاظ مالی هم پسرم اونقدری داره که بتونه تامین نیازهای معقول همسر آینده اش روبکنه، حالا اگه سوالی دارید بپرسید تا جواب بدم. بعدگوشی‌اش را از کیفش در آورد و عکس مورد نظرش را پیدا کرد وگوشی را به مادر سوگند داد و گفت:

-این عکس پسرمه، البته ظاهر به نظر من و پسر من جزء اولویتها نیست، ولی خب نظرها متفاوته.

وقتی نوبت من شد که عکس را ببینم گوشی را جلوی صورت سوگند گرفتم و هر دو نگاه گذرایی به صفحه‌ی گوشی انداختیم. پسری با قد متوسط و لاغر اندام و خیلی خوش تیپ، کنار مادرش ایستاده بود و باهم عکس گرفته بودند. لبخند دندان نمایی هم روی لبش بود که به نظرم جذابترش کرده بود.

گوشی را به خانمه دادم و زیر چشمی نگاهی به سوگند انداختم. فقط من می دانستم که الان چه قندی در دلش آب میشود.

مادر بزرگ سوگند بعد از کمی مقدمه چینی قضیه‌ی نامزد قبلی سوگند را مطرح کرد و دلیل به هم خوردنش را هم توضیح داد. خانمه گفت که می دونسته و این رو هم به پسرش گفته و برایشان اهمیتی ندارد.

نیم ساعتی گاهی خانمه و گاهی مادر سوگند حرف زدند. بعد خانمه چند تا سوال از سوگند در مورد درس و دانشگاهش پرسید و خداحافظی کرد و در آخر هم تاکید کرد که دو روز دیگر برای گرفتن جواب زنگ میزند. که اگر جواب مثبت بود با پسرش برای آشنایی بیشتر بیایند.

از این حرفش معلوم بود خودش پسندیده و حالا می‌خواهد پسرش هم با سوگند آشنا بشود.

بعد از رفتن خانمه، نیشگونی از سوگند گرفتم و گفتم:

-از کی تا حالا تو اینقدر خجالتی بودی من نمی دونستم. حداقل کمی سرت رو بالا می گرفتی.

سوگند جای نیشگون را ماساژ داد و گفت:

-وای راحیل درد گرفت، خب چیکار می کردم. بعد توی گوشم گفت، از خوشحالی بود. آخه من همیشه دلم می خواست بعد از ازدواجم کار نکنم و بشینم توی خونه و خانمی کنم، از کار کردن خسته شدم. قربون خدا بشم که صدام رو شنید.

-واقعا؟

-باور کن، آخه کار نکردی، نمی دونی چه دردسریه.

-آخه اصلا بهت نمیاد، شاید کار خیاطی خستت کرده، اگه یه کار اداری باشه چی؟

صورتش را جمع کرد.

-صد رحمت به این خیاطی، کار اداری که همش زیر آب هم دیگه رو زدنه. یعنی ازش متنفرم.

بوسیدمش و بلند گفتم:

-پس دیگه مبارکه.

مادر و مادر بزرگش برگشتند طرف ما و با لبخند گفتند:

-چه عروس هولی، حداقل صبر می کردی طرف از در خونه پاش رو بزاره بیرون دختر...
 هنگام برگشتن از خانه‌ی سوگند با خودم فکر کردم بروم به ریحانه هم سر بزنم، ولی وقتی یادم آمد که الان پدرش خانه است. پشیمان شدم.
 گوشی را برداشتم و شماره‌ی عمه‌ی ریحانه را گرفتم تا حال ریحانه را بپرسم.
 چندین بار زنگ خورد، تا بالاخره صدای زهرا خانم توی گوشم پیچید که با ذوق سلام و احوال‌پرسی کرد.
 وقتی حال ریحانه را پرسیدم گفت:

-اون روز که بردیش پارک تا چند روز حالش خوب بوده.
 فکری کردم و گفتم:

-فردا صبح تا ظهر می تونم پیام پیشش.
 ذوق زده شد و گفت:

-پس به باباش میگم که مهد کودک نبرش، تا تو بیای هم میارمش پیش خودم.
 -باشه، دستتون درد نکنه.

-خدا خیرت بده راحیل جان، به نظرم اگه کم کم از خودت جداش کنی اون بچه هم عادت میکنه، یهو میری نمیای بهانه ات رو می گیره.
 بعد خنده ایی کرد و ادامه داد:

-به حرف افتاده، دیروز صدام می کرد عمه.
 از حرفش ذوق زده شدم و پرسیدم:

-دیگه چی میگه؟

-اکثرا یه کلمه ایی‌ها رو میگه و کلمه هایی رو که قبلا می گفت رو قشنگ تر ادا میکنه. دو کلمه ایی فقط میگه، "آب بده".
 دوماه دیگه میشه دوسالش، من همش نگران بودم این بچه چرا فقط دو کلمه حرف میزنه، ولی الان خیالم راحت شد.

-آره، فقط می گفت، «بابا و آب»
 خدا رو شکر که حرف زدنش بهتر شده. بعد از این که از زهرا خانم خداحافظی کردم، شماره‌ی آرش را هم گرفتم. الان باید سرکار باشد... ولی زود پشیمان شدم و قطع کردم. قرار بود او با من تماس بگیرد. نکند مزاحمش باشم. شاید هنوز مژگان

- پیشش باشد و نتواند راحت حرف بزند. چون اگر تنها بود حتما زنگ میزد. فقط به یک پیام اکتفا کردم.
- «سلام، خوبی؟ نگرانتم و منتظر تلفنت.»
- به خانه رفتم و بعد از این که کمی درس خواندم، به مادر گفتم که شام را من می‌خواهم درست کنم.
- اسرا با خوشحالی گفت:
- راحیل پس سعیده رو هم بگم بیاد اینجا؟ حالا که هستی دور هم باشیم.
- اخمی مصنوعی کردم.
- یه جوری میگی، انگار من هیچ وقت خونه نیستم، جدیداً خوب با سعیده جیک تو جیک شدیده‌ها.
- آره، هر دفعه کلاس داریم با ماشینش میریم می‌گردیم خیلی خوش می‌گذره.
- خب، دیگه چیکار می‌کنید؟
- اسرا کنارم ایستاد و در مورد کلاس طراحی‌اش که با سعیده می‌رفتند، حرف زد. من هم شروع کردم به درست کردن شام. اسرا آخر حرفهایش گفت:
- راحیل برام دعا کن هر چی به جواب کنکور نزدیکتر می‌شه دلم بیشتر شور میزنه.
- اصلاً بهش فکر نکن، با دلشوره‌ی تو که کاری درست نمیشه.
- آره خودمم به این موضوع فکر می‌کنم ولی انگار دست خودم نیست، فکرش اذیتم میکنه.
- البته طبیعیه، ولی نه اونقدر که اذیت بشی.
- صدای تلفن خانه باعث شد اسرا به سمتش برود.
- از حرفهایش مشخص بود که دایی پشت خط است. بعد از چند دقیقه حرف زدن اسرا گوشی را به طرف من گرفت.
- خیلی وقت بود با دایی حرف نزده بودم با لبخند گوشی را گرفتم.
- سلام دایی جان.
- سلام بی‌معرفت... اگه من می‌دونستم شوهر کنی سراغی از ما نمی‌گیری یه عیب و ایرادی می‌ذاشتم روی آرش و شوهرت نمی‌دادم.
- از حرفش خندیدم.
- ببخشید دایی جان. باور کنید وقت نمیشه.

-بله، آمارت رو دارم، هر دفعه زنگ زدم صدات رو بشنوم آجی گفت، بیرون تشریف داره با آرش خان. حالا این نامزدت اذیتت که نمیکنه، پسر خوبییه؟ دوباره خندیدم و چیزی نگفتم.

-دایی جان اگه اذیتت کرد فقط لبتر کن تا حسابی گوشش رو بکشم.

چقدر خوبه که دایی همیشه حواسش به من و اسرا هست.

-چشم دایی جان، چند دقیقه ایی که حرف زدیم دایی گفت:

-راحیل جان آخر هفته‌ی دیگه میام دنبال تو و مامانت بریم گازو یخچال و این چیزها رو ببینیم. هر کدوم رو که می پسندی بگیریم. مامانت که اجازه نداد من برات بخرم، فقط ازم خواست یه جا قسطی پیدا کنم براش، اینجا که می خواهیم بریم خیلی مردبا انصافیه، قیمت هاشم مناسب تره.

-دایی جان هفته‌ی دیگه من نیستم. شاید با خانواده آرش بریم شمال.

-عه... باشه پس هفته‌ی بعدش میریم، چون من وسط هفته تا دیر وقت سر کارم.

-باشه، دایی جان، ممنون.

سعیده امد و با هم دیگه شام خوردیم. ظرف شستن و جمع و جور کردن را سپردیم به اسرا و مامان و به طرف اتاق رفتیم. سعیده مدام از آرش می پرسید و من هم اتفاقات جدید را که پیش آمده بود را در مورد مژگان و کیارش برایش تعریف کردم. برای او هم کارهای مژگان عجیب بود ولی بعد گفت:

-شاید چون آرش همیشه حمایتش کرده به عنوان یه حامی روش حساب می کنه. برای سعیده هم مثل من سوال بود که چرا مژگان از خانواده خودش کمک نمی گرفت، در حالی که هم پدر داشت و هم برادر.

روی تختم دراز کشیدم و به فکر رفتم.

-راحیل

-هوم

-یه چیزی بگم.

نیم خیز شدم و نگاهش کردم. او هم که روی تخت اسرا دراز کشیده بود بلند شد نشست و گفت:

-می دونم شاید این حرفی که می خوام بزنم بامدل شخصیت تو جور نباشه، ولی به نظرم گاهی لازمه. با تعجب من هم بلند شدم نشستم. چی؟

-حالا همیشه نه، ولی گاهی با رفتن آرش مخالفت کن. یعنی چی جاریت وسط گشت و گذار شما زنگ میزنه کوفتتون می کنه. اصلاکارهای اونا به آرش چه مربوطه، به نظر من که مژگان خودش از عمد به پدر یا برادرش زنگ نمی زنه. اگه آقا آرش یکی دوبار اهمیت نده یا جواب تلفنش رو نده مجبور میشه به خانواده اش بگه. تا وقتی یکی مثل آرش هست همش دنبالشونه، منم باشم، دم به دقیقه بهش زنگ می زنم. آهی کشیدم و گفتم:

-یهو برگردم بهش بگم نرو؟ اونم وقتی اون اونجوری با گریه زنگ میزنه، بر فرض محالم که من بگم، اونم نره، فکر می کنی فکروخیالش میزازه به ما خوش بگذره. به نظرم هرکسی دیگه‌ایی هم جای آرش باشه همین کاررو می کنه، مثلا برادر بزرگترش که براش حکم پدر روداره بهش میگه برو زنگ رو نصف شب از خیابون ببر حونتون، این چی بگه؟ اون خودشم دلش نمی خواد بره، ولی یه جورایی مجبور میشه دیگه، چندین بارم از من عذرخواهی کرد، وقتی اینجوری برخورد می کنه من چی بگم؟ بعد سکوتی کردم و ادامه دادم:

-دیگه اونقدرم نمی تونم بی‌درک باشم، آرش گرفتار خانواده‌ی برادرش شده، کاریشم نمیشه کرد. سخت گیریهای من فقط ممکنه کارش رو سخت تر کنه و پنهان کاری کنه که اونجوری بدترم هست.

سعیده چشم به زمین دوخت و بعد از چند ثانیه، انگار فکر تازه‌ای به ذهنش رسیده باشد با خوشحالی بشگنی زد و با صدای پر از ذوقی گفت؛
-فهمیدم.

سوالی نگاهش کردم.

-میشه با خود جاریت حرف بزنی و بگی دست از سر زندگی ما بردار. بعد خنده‌ای کرد و ادامه داد:

-البته تو که اینطوری اصلا بلد نیستی بگی، خیلی محترمانه همون مدل حرف زدن خودت بهش بگو، لطفا مشکلاتت رو سعی کن خودت حل کنی و اینقدر به آرش زنگ نزنی.

متفکر نگاهش کردم.

-این فکر خوبیه، ولی باید بشینم کلی فکر کنم که چه جوری بهش بگم ناراحت نشه و سوءتفاهمی به وجود نیاد.

اصلا می‌تونم اول با آرش مشورت کنم، با هم تصمیم بگیریم.

-ای بابا، آرش رو ولش کن، مطمئنم مخالفت می‌کنه، تو خودت یه روز که دوتایی با مژگان تنها بودید یه جوری مطرح کن دیگه. بعدم که حرفت تموم شد یه لبخند بکار روی لب‌ت و بگو مژگان جون یه وقت از دست من ناراحت نشیا، باور کن مثل خواهرم دوستت دارم، به خاطر زندگی خودت گفتم.

بعد از این حرفش برای چند لحظه به هم خیره شدیم و بعد پقی زدیم زیر خنده، سعیده به زور خنده‌اش را جمع کرد و دنباله‌ی حرفش را گرفت.

-یه درصد فکر کن تو از این حرفها بزنی، بعد سرش را تکان داد.

-می‌بینی راحیل خوب بودن همیشه جواب نمیده، دیگران ازت سوءاستفاده می‌کنند.

-سعیده جان، اولاً که من خوب نیستم، دوماً: الان من خودم مشکلی ندارم بیشتر دلم واسه آرش می‌سوزه...

اصلاً این چیزایی که تو میگی برام مهم نیست، یعنی باید مهم نباشه، هدف من از زندگیم دور کردن این و اون از دور شوهرم نیست، گاهی مثل الان از اون هدف اصلی دور میشم ولی یکی مثل تو یادم میاره و بهم تلنگر میزنه.

-وا! مگه من چی گفتم؟

-همین که گفتم خوب بودن همیشه جواب نمیده... شاید یه وقتی علاقه‌ی زیادم به آرش باعث میشه خود خواه بشم و هدفم رو فراموش کنم.

-ای بابا راحیل، اونقدر اینجوری بگو تا اون شوهرت بی‌پره.

دراز کشیدم و آرام گفتم:

-هر زنی وقتی خیالش راحت باشه وظیفه‌اش رو خوب انجام داده، هیچ وقت شوهرش نمی‌پره، اگر پرید پس خواست خدا بوده و باید تحمل کنه.

-چی میگی راحیل؟ چند نفر رو بهت نشون بدم، زنه پنجه‌ی آفتاب، هیچی هم برای شوهرش کم نداشته ولی شوهره زیر سرش بلند شده. اصلاً بعضی مردها مریضن.

دوباره نیم خیز شدم.

-خوبه خودتم میگی مریضن، ما از سالم‌ها حرف می‌زنیم، بعدشم، تو از کجا می‌دونی وظیفه‌اش رو خوب انجام داده؟ مگه تو توی زندگی خصوصیشون هستی؟

-خب نه، ولی خواهرش که دوست مامانمه، همون خانم تابنده می‌شناسیش که؟ یکی دوبار امدی خونمون دیدیش. سرم را تکان دادم.

-خب.

-اون واسه مامانم تعریف می‌کرد. می‌گفت خواهرم خونه داریش و آشپزیش و بچه داریش زبان زد بود از زیبایی‌ام که... من خودم دیدم خیلی زن قشنگیه... ولی بعد از بیست سال زندگی، شوهرش رفته زن گرفته اونم چه زنی، نصف خوشگلی این زن اولش رو نداره.

نشستم و کمرم را تکیه دادم به تاج تخت.

-گاهی بعضی مردها هیچ کدوم از این‌هایی که گفتم رو نمی‌خوان، البته من هنوز تجربه ندارم و اول راهم، ولی توی اون کتابی که خوندم نوشته بود، مردها گاهی نیازهای خیلی کوچیکی ممکنه داشته باشند از نظر خانم‌ها، وتامین‌نشده و این نیازشون رو اونقدر سرکوب می‌کنند که یهو بعد از چند سال یه جایی از طریق یه نفر این نیازش برآورده میشه، مثلا نیاز به اعتماد، قدر دانی و... بعد اون مرد از اون زنی که این نیازش رو درک کرده خوشش میاد... چون یه نفر رو پیدا کرده که به نیازش اهمیت داده و اون رو بی‌ارزش ندونسته... مثلا: مردها دوست دارند جلوی جمع ازشون تعریف بشه. اصلا دوست ندارند جلوشون از یه مرد دیگه ایی تعریف بشه. یا همین خرجی دادن، که الان دیگه منسوخ داره میشه، مردها دلشون می‌خواد نون آور خونه باشن و زن رو تامین کنند. حالا بعضی مردها شاید تا آخر عمرشون با تامین نشدن این نیازشون سر کنند و دست از پا خطا نکنند، شاید به خاطر آبروشون یا به خاطر ترس از پاشیده شدن زندگیشون و خیلی چیزهای دیگه...

ولی توی دلشون احساس خوشبختی و رضایت ندارن. بعد خندیدم و ادامه دادم:

-به نظرم شناخت مردها خودش یه رشته‌ی دانشگاییه... سعیده گفت:

-ولی الان خیلی از پسرها اصلا دوست دارن همسرشون کارکنن و کمک خرجشون باشن. اصلا بعضی پسرها شرایط ازدواجشون اینه که دختره یه کار ثابت داشته باشه.

پوزخندی زدم و گفتم:

-آره می‌دونم. خب اینم خودش جای بحث داره و حتما دلایل زیادی داره...

سعیده ازدواج کردن فقط دوست داشتن نیست... نگه داشتنش با آرامش نه با هوچی‌گری خیلی سخته...

سعیده نگاه عمیقی به من انداخت و امد روی تخت کنارم نشست.
-میگم راحیل بیا به اتاق مشاوره بزن منم میشم منشی دفترت. موهایش را کشیدم و باخنده گفتم:

-من تو زندگی خودم موندم. یکی باید به خودم کمک کنه. بعدشم من مشاوره بدم آمار طلاق میره بالا و خانم‌ها افسردگی می‌گیرن و همه میرن برعلیه من شکایت می‌کنن.
-وا! چرا خیلی هم دلشون بخواد.

-چون خانم‌ها این حرفها رو قبول ندارن. اونا نمی‌خوان قبول کنن که خیلی زیر پوستی همه کاره‌ی زندگی خودشون می‌تونن باشن، مثل شاه و وزیر، در حقیقت همه کاره وزیره ولی شاه رو الم کردن اون بالا تا واسه خودش حال کنه.
حالا فکر کن وزیر هم بخواد بره اون بالا و خودش رو به دیگران نشون بده و واسه خودش شاهی کنه. خب همیشه دیگه، وزیر باید پشت صحنه باشه.

-آهان مثل اون ضرب المثله. که میگه دوپادشاه در یک اقلیم نگنجد.

-آفرین، خوشم میاد زود می‌گیری، بعد فکری کردم و گفتم:

-حالا اینی که گفتمی شعره یا ضرب المثله؟
-نمی‌دونم.

با صدای مادر هر دو برگشتیم.

-ده درویش در گلیمی بخشبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجد.
ضرب المثله، از سعدی.

سعیده خوشحال بلند شد و کنار مادر ایستاد و گفت:

-پس درست گفتم خاله؟ شما شنیدید؟

-آره خاله جان. امدم صداتون کنم بیایید پیش ما که صداتون رو شنیدم.

قیافه‌ی متعجبی به خودم گرفتم و همانطور که از جلویشان رد میشدم نوچ نوچی کردم و گفتم:

-یعنی این سعیده یه جوری خوشحالی میکنه که انگار نوبل ادبی گرفته.

سعیده دست انداخت دور کمر مادر.

-تایید خاله برام از نوبل ادبی هم با ارزش تره، بعد چشمکی زد و دنباله‌ی حرفش را گرفت.

-اینجا میشه نیاز به تشویق...نه؟

-نخیر، میشه نیاز به تحویل گرفتن. شایدم رفع نیاز ندید بدید بازی..هر دو خندیدیم و مادر سردرگم نگاهمان کردو گفت:

-چی میگی شماها.

-هیچی خاله جان داشتیم درسامون رو مرور می کردیم.

سعیده استاد این بود که، کسی حرفی بزند و او مدام آن حرفها را در کارهایش معیار کندو بسنجد.

باشنیدن صدای پیام گوشی‌ام راهی را که رفته بودم، برگشتم و مادر و سعیده هم به سالن رفتند.

آرش پیام داده بود.

-بیداری؟

فوری نوشتم:

-آره.

-میشه زنگ بزنم؟

«فدای مراعاتت»

-حتما.

به ثانیه نکشید گوشی‌ام زنگ خورد.

فوری جواب دادم.

-سلام عزیزم.

با صدای خسته و گرفته‌ایی جواب داد:

-سلام راحیلیم، ببخش راحیل تازه پیامت رو دیدم، الان از سر کار برگشتم، هنوز شام نخوردم، گفتم اول به تو زنگ بزنم.

-ای وای...الهی بمیرم...پس برو اول شامت رو بخور بعدا با هم حرف می زنیم.

-خدا نکنه، دیگه نشنوم از این حرفها...باور می کنی از خستگی و اعصاب خردی اصلا میل به غذا ندارم.

-آره معلومه، صدات خیلی خسته اس، قربونت بشم آخه چرا خودت رو اینقدر اذیت می کنی؟ چند لحظه سکوت کرد.

-آرش... کجا رفتی؟

-عزیزم به فکر قلب منم باش... بعد خندید و نفس عمیقی کشید و گفت:

-با این حرفهایی که زدی خستگیم در رفت. اشتها هم باز شد. الان می تونم یه گاو رو درسته بخورم.

خندیدم، خیلی دلم می خواست از مژگان بپرسم ولی نپرسیدم و منتظر ماندم تا خودش بگوید.

-فردا میام دنبالت بریم بیرون، همه چی رو در مورد امروز برات تعریف می کنم.

-آخه من فردا می خوام برم پیش ریحانه. تا ظهر اونجام، با عمه ی ریحانه.

-پس صبح میام می برمت.

-نه، عزیزم تو راحت بگیر بخواب، فردا نمی خواد صبح زود بلند شی. سعیده اینجاست، فردا صبح من رو میرسونه.

-عه، مهمون داری، پس من دیگه مزاحم نباشم سلام برسون.

تا خواستم خداحافظی کنم، صدایم کرد.

-راحیل.

-جانم.

-واقعا بهم انرژی دادی ممنونم، آروم شدم.

بعد از خداحافظی با خودم فکر کردم، من که حرفی نزدم چرا گفت به او انرژی دادم.

یعنی همان دو جمله برای انرژی گرفتن یک مرد کافیست؟ صبح سعیده بعد از این که من را رساند و گفت:

-میخوای ظهر بیام دنبالت؟

-نه بابا، تازه داری میری سرکار، اینجوری که فوری اخراج میشی.

سعیده گفت:

-کار من تازه یک ساعت دیگه شروع میشه، میخوای منتظرت بمونم تا بیای؟

-نه، تو برو. من خودم میام. الانم چیزی به ظهر نمونده. دیگه کی می‌خوای بری سرکار.

نقشه‌ی خانه‌ی زهرا خانم شبیه طبقه‌ی پایین بود. ولی برای چیدمانش سلیقه‌ی بیشتری به کار برده بود. پسرهای زهرا خانم مدرسه بودند و او با ریحانه تنها بود. تا ظهر پیش ریحانه بودم. خیلی سرحال و شاد شده بود. کلی با هم بازی کردیم و حسابی خسته شد. خنده هایش انرژی را چندین برابر می‌کرد. زهرا خانم با رضایت به بازی ما نگاه می‌کرد و مدام لبخند میزد و گاهی حرفی میزد و درد و دلی می‌کرد. بالاخره ریحانه خسته شد و سر ناسازگاری گذاشت. غذایش را با بازی به خوردش دادم و خواباندمش و آماده‌ی برگشتن شدم. زهرا خانم بعد از این که کلی دعا در حقم کرد با اصرار از من خواست که دوباره به ریحانه سر بزنم. می‌گفت که به او هم خوش گذشته و با حرف زدن سبک شده است. من هم قول دادم که در اولین فرصت دوباره به دیدنشان بروم.

هوا خیلی گرم بود. آفتاب تابستان زورهای آخرش را میزد. انتظار داشتم آرش زنگ بزند و دنبالم بیاید ولی خبری نشد. از بی‌توجهی‌اش دلم گرفته بود. برای مبارزه با ناراحتی‌ام شروع به پیاده روی کردم. آنقدر هوا گرم بود که گاهی احساس می‌کردم بخار از کف آسفالت بلند می‌شود. با این حال باز هم به پیاده روی‌ام ادامه دادم.

نزدیک سه ایستگاه پیاده رفتم و بعد سوار مترو شدم. به خانه که رسیدم احساس سرگیجه داشتم. به زور کمی غذا خوردم و به مادر گفتم:

-حالم خوب نیست و باید بخوابم.

نمی‌دانم چقدر خوابیدم، با حالت تهوع بیدار شدم و خودم را به دستشویی رساندم.

مادر خودش را به من رساند و کمرم را مالید و با نگرانی پرسید:

-امروز زیر آفتاب یا توی گرما بودی؟

آنقدر بالا آورده بودم که اصلاً نای حرف زدن نداشتم. با صدایی که از ته چاه می‌آمد جواب دادم:

-زیاد پیاده روی کردم.

به زور خودم را به تخت رساندم و دراز کشیدم.

مادر فوری برایم شربت درست کرد و اسرا هم کمکم کرد تا بخورم.

انگار داخل شربت قرص خواب آور ریخته شده بود، چون دوباره خوابم گرفت.

با نوازهای دستی لابه لای موهایم چشم هایم را باز کردم و
با دیدن آرش ابروهایم بالا رفت.
بالبخند و غمی که در چشم هایش بود سلام کرد.

-سلام... تو کی امدی؟

-چند دقیقه‌اس عزیزم. بهتر شدی؟

با باز و بسته کردن چشم هایم جواب دادم. خواستم بلند شوم
که نگذاشت و گفت:

-دراز بکش، بعد دستم را در دستش گرفت و گفت:

-ببین یه روز ازت غافل شدم چه بلایی سر خودت آوردی. آخه
تو این گرما کدوم آدم عاقلی پیاده روی می کنه؟
دلخور نگاهش کردم.

آهی کشید و گفت:

-می‌دونم باید بهت زنگ می زدم و میومدم دنبالت، کوتاهی از
من بود.

ببخشید. درگیر مژگان و کیارش بودم.

-نه بابا، اشتباه خودم بود. الانم خیلی بهترم چیزی نشده
که، نگران نباش.

-رنگت پریده، اونوقت میگی چیزی نشده.

-این به خاطر تهوعی بود که داشتم، الان دیگه ندارم، غذا
بخورم خوب میشم.

بلند شد و در اتاق را باز کرد و مادر را صدا زد. مادر
فوری خودش را به اتاق رساند.
آرش گفت:

-مامان جان رنگش پریده الان باید چی بخوره، خوب بشه؟

-مادر کنار تختم ایستاد و پرسید:

-بهتری؟

-آره، خیلی بهترم.

دستش را روی پیشونیم گذاشت و گفت:

-خدارو شکر، الان برات یه چیزی میارم بخوری.

آرش با نگرانی گفت:

-مامان جان، ببریم دکتر یه سرمی، آمپول تقویتی چیزی بزنه
بهتر نیست؟

مادر همانطور که نگاه می کرد گفت:

-نگران نباش چیزهایی که برات درست می‌کنم رو بخوره تا فردا انشالله خوب میشه. بعد از رفتن مادر، آرش موبایلش را از روی میز برداشت و گفت:
 -من برم بیرون زود میام.
 دستم را به طرفش دراز کردم. دستم را گرفت و پرسید:
 -چیزی میخوای؟
 روی تخت نشستم و تکیه دادم به تاج تخت.
 -کجا میخوای بری؟
 روی لبه تخت نشست و به چشم‌هایم زل زد.
 -هیچ جا قربونت برم. می‌خوام یه کم برات خرید کنم، بخوری جون بگیری.
 -میشه نری؟
 با تعجب نگاهم کرد.
 -الان بودنت اینجا خودش باعث میشه جون بگیرم.
 دستم را بوسید و با خنده گفت:
 -عزیزم آفتاب خورده تو سرت مهربون تر شدیا، از فردا روزی دو سه ساعت برو پیاده روی.
 هردو خندیدیم. پرسیدم:
 -چطوری فهمیدی حالم بده؟
 -هر چی زنگ زدم گوشت جواب ندادی، زنگ زدم خونتون، مامان گفت حالت بد شده. منم خودم رو زود رسوندم.
 لبخندی زدم و گفتم:
 -ممنون، گوشیم توی کیفمه، کیفم گذاشتم توی کمد واسه همین صداش رو نشنیدم.
 احساس کردم آرش راحت نیست.
 -آرش جان می‌خوای بریم توی سالن بشینیم؟
 -اگه می‌تونی بیای بشینی بریم.
 با معجونهایی که مادر برایم درست کرد. حالم خیلی بهتر شد. آرش سرشام گفت که فردا می‌آید دنبالم تا بیرون برویم. ولی مادر اجازه نداد و گفت باید چند روز استراحت کنم.
 با صدای زنگ گوشی‌ام فرصتی برای اعتراض پیدا نکردم. فاطمه بود.
 بعد از کلی سلام و احوال‌پرسی با فاطمه حالم را پرسید و گفت:

-مامانم زنگ زد خونه ی مادرشوهرت که واسه عقدم دعوتشون کنه، زن دایی گفت حالت خوب نیست، گفتم زنگ بزنم هم حالت رو بپرسم و هم خودم تو و آرش خان رو دعوت کنم، البته عقد محضریه ولی دلم میخواد توام باشی.

-ممنونم عزیزم. لطف کردی. انشالله که خوشبخت بشی، مبارک باشه.

از این که مادر آرش از جریان مریضی من خبر داشت، تعجب کردم. بعد هم از این که زنگ نزده بود حالم را بپرسد ناراحت شدم.

بعد از قطع تماس نگاهی به اسرا انداختم. سرش پایین بود و آرام درحال خوردن غذایش بود. هنوز جلوی آرش معذب بود و زیاد حرف نمی زد.

بعد از شام مادر و اسرا به جمع و جور کردن مشغول شدند. من و آرش هم روی کاناپه نشستیم. من برایش حرفهای فاطمه را تعریف کردم و او هم گفت:

-کاش می گفتمی نمی تونیم بریم.

-چرا؟

دستی به موهای مشگی و خوش حالتش کشید.

-با این اوضاع مژگان و کیارش اصلا فکر کنم مسافرت شمالمون هم منتفیه، اگه بدونی خونه چه خبره. مامان خیلی ناراحته.

-چرا؟ چی شده؟

-اون روز که باهم بودیم ومژگان زنگ زدو من رفتم پیشش، مژگان بی خبر رفته بوده شرکت. و کیارش و همکارش رو می‌بینه که خیلی صمیمانه نشستن و دارن میگن می خندن. طاقت نمیاره و به هر دوتاشون توهین می‌کنه و آبروی کیارش بدبخت رو توی شرکت می بره و میاد بیرون.

خلاصه وقتی باهاش کلی صحبت کردم وآروم شد، گفت که یا باید کیارش کلا اون خانم رو اخراج کنه یا از اون واحد بره واحد دیگه.

-راستی چرا مژگان اون روز سرکار نرفته بود؟

-می گفت مرخصی گرفته، همین امروز فردام واسه این مدل کار کردنشم اخراجش می کنن.

حالا م که مژگان کوتا آمده کیارش کوتا نمیاد میگه چون آمده آبروی من رو برده اصلا نمی خوام ببینمش. از اون موقع هم مژگان خونه ی ماست.

-خب تو با داداشت صحبت کن.

-با منم سرسنگین شده میگه مژگان اینجوری نبود کاری به این نداشت که من با کی حرف می زنم با کی عکس می ندازم، از وقتی تو نامزد کردی حساس شده.

با تعجب گفتم:

-آخه چه ربطی داره؟

-هیچی بابا ولش کن، مشکل از خودشه اونوقت میخواد بندازه گردن تو.

-من؟

-نه، منظورم ما بود.

احساس کردم آرش همه چیز را به من نمی‌گوید و در مورد من حرفهای بیشتری گفته شده. واقعا اینقدر حساس شدن مژگان برای من هم سوال شده بود. چون آنطور که از فاطمه قبلا شنیده بودم مژگان خانواده‌ی فوق العاده راحتی دارد. چرا باید اینجور مسائل برایش مهم شده باشد.

سوال همیشگی‌ام دوباره ذهنم را مشغول کرد ولی دو دل بودم که بپرسم یانه، بالاخره دل به دریا زدم و از آرش پرسیدم:

-میگم اگه مژگان پیش خانواده‌اش بره بمونه بهتر نیست، بالاخره آقا کیارش به خاطر رو دروایی هم که شده ممکنه کوتا بیاد.

-اتفاقا منم همین رو به مژگان گفتم، حالا بین خودمون باشه، خانواده‌اش مشکلاتی براشون به وجود آمده که میگه خونمون همیشه جنگ و دعواست، میرم اونجا اعصابم خردتر میشه.

-برای چی؟

آرش مین و مینی کرد و گفت:

-نمی دونم بگم یا نه. فقط قول بده بین خودمون باشه، راستش وقتی این قضیه رو فهمیدم دلیل تنفر کیارش رو از چادریها فهمیدم. البته به نظر من دلیلش بچه گانس، چون همه که یه جور نیستند ولی چون برادر مژگان و کیارش با هم رابطه‌ی خوبی دارن شاید این محبت باعث شده صد در صد دختره رو مقصر بدونه.

-کدوم دختره؟ خیلی آرام گفت:

-برادر مژگان یه دختری رو بی آبرو کرده و بعدم ولش کرده.

هینی کشیدم و چشم به لبهای آرش دوختم.

سرش را پایین انداخت و ادامه داد:

-داداش مژگان کوچیکترین بچه‌ی خانوادشونه. سال آخر دانشگاه، از اون بچه‌هاست. البته بارها رشته دانشگاهیش رو عوض کرده. چندین ساله که میره دانشگاه. آخرشم ما نفهمیدیم این چی میخونه یا کدوم دانشگاه میره. از منم یه سال بزرگتره ولی هنوز درسش تموم نشده.

-خب؟

مثل این که این دختره از شهرستان انتقالی گرفته بوده به تهران و یه ترم با فریدون هم کلاس بودند. حالا دیگه من نمی‌دونم بین اون دختر و فریدون برادر مژگان چی گذشته، مژگان چیزی بهم نگفت.

فقط گفت برادرش دختره رو به یه پارتی دعوت می‌کنه و اونجا این اتفاق میوفته و دختره هم میره شکایت می‌کنه و پزشکی قانونی میره و... خلاصه مصیبت میشه دیگه... حالا برادر مژگان گفته که به میل خودش بوده و دختره دنبال تیغ زدنه اونه و اینجوری داره نقش بازی می‌کنه و اصلا شغلش اینه.

ولی دختره گفته که نمی‌دونسته اونجا از این خبرهاست و ازش سوءاستفاده شده... و فعلا دادگاه و شکایت بازیه دیگه. حالا تاریخ این اتفاق حدودا یکی دو هفته قبل ازخواستگاری من از تو بود.

از حرفهاش حالم بد شد و زیر لبی پرسیدم دختره چادری بوده؟

-آره دیگه، پس یه ساعت چی دارم میگم.

-چه جور چادری بوده؟

-یعنی چی چه جور؟

-خب هر چادری که چادری نیست.

آرش مکئی کرد و گفت:

-نمیدونم. من که دختره رو ندیدم.

مژگان می‌گفت دختره توی دادگاه گفته چون عاشق فریدون بوده، بهش اعتماد کرده و عشق کورش کرده بوده... با چشم های گرد شده زیر لب گفتم:

-بیچاره دختره...

حالا برادر مژگان با اون دختره چیکار داشته؟ اونم از نوع چادریش. چطوری ازش خوشش آمده؟

آرش که انگار از چیزی که می‌خواست بگوید احساس شرمندگی می‌کرد گفت:

-دقیق نمی دونم ولی انگار با دوستهاش شرط بسته بوده که مخ دختره رو بزنه.

آخه کلا بین پسرا از این شرط بندیها رایجه...
کلا خود مژگانم چیز زیادی نمی دونه، میگه وقتی از مامانم می پرسم اعصابش به هم میریزه، واسه همین توی خونه حرفش رو نمی زنن.

-پس یعنی به خاطر این اتفاقه که مژگان روی کیارش حساس شده.
-احتمالا دیگه.

پدرو مادر مژگان آدم های محترمی هستند، حتی خواهر مژگانم دختر خوبیه، نمی دونم این برادرش به کی رفته، کلا بچه ی اذیت کنیه.

رفتم تو فکر، دلم واسه اون دختره خیلی می سوخت. یهو یه سوالی امد توی ذهنم.

-اون دختره واسه چی انتقالی گرفته بود تهران؟
شانه ایی بالا انداخت و گفت:

-منم این سوال رو پرسیدم ولی مژگان هم درست نمی دونست.
مثل این که خواهرش با شوهرش تهران زندگی میکنن. اونم امده پیششون.

-یعنی الان تنهاست، تنهایی رفته شکایت و دادگاه...
پوزخندی زد و گفت:

-نکنه میخوای بری کمکش کنی؟

-مگه اشکالی داره؟
پوفی کرد.

-توام دلت خوشه ها. احتمالا خانواده اش هم هستند، چون بره شکایت اولین چیزی که بهش گیر میدن خانوادشه.
آهی کشیدم و به فرشهای قالی چشم دوختم.
خبر وحشتناکی بود اعصابم بهم ریخته بود.
با صدای آرش به خودم امدم.

-اینارو تعریف نکردم که اعصابت بهم بریزه، مگه اولین باره از این خبرها می شنوی؟

-گنگ نگاهش کردم و اون ادامه داد:

-گاهی صفحه ی حوادث روزنامه ها رو بخون، درسته آدم اعصابش خرد میشه ولی لازمه دونستن بعضی چیزها... آگاه بودن از اتفاقهایی که اطرافت میوفتن باعث میشه همیشه احتیاط کنی.

- تو می خونی؟

- گاهی که توی شرکت بچه ها روزنامه می گیرن یه نگاهی می‌ندازم، بعضی اتفاقی‌هایی رو که می نویسه باور کردنش سخته، اتفاقهای وحشتناکی که اینی که برات تعریف کردم شاید پیش اونا عادی ترینش باشه.

- عادی؟

- آره، خیلی عادی، تو روحیت حساسه وگرنه برات تعریف می کردم.

الانم اگه می دونستم اینقدر حالت بد میشه اصلا بهت نمی گفتم، نگاه کن دوباره بی رنگ ورو شدی؟ دستی به صورتت کشیدم.

- ولی حالم خوبه.

- مامانت راست میگه، ظاهرهت خوبه ولی هنوز ضعیفی... دلم می خواست ببرمت خونمون ولی می ترسم بیای اونجا اعصابت خرد بشه.

من میرم پس فردا صبح خودم میام دنبالت بریم دانشگاه، نبینم دوباره خودت راه بیفتیها... سرم را به علامت تایید تکان دادم. اخمی مصنوعی کرد و گفت:

- هنوز که تو لکی، بابا فراموشش کن، خوبه تو توی آگاهی جایی کار کنی همون روز اول پس میوفتی. لبخند زورکی زدم و گفتم:

- خوبم، فقط داشتم فکر می کردم.

- راحیل دعا کن اینا آشتی کنن و رابطشون با هم خوب بشه. البته اینم بگما دیروز که رفتم با کیارش صحبت کردم از حرفه‌اش حس کردم داره فیلم بازی می کنه که یه کم مژگان حساب کار بیاد دستش وگرنه اول آخر کوتا میاد. چون اونقدر بچه اش برایش مهمه که دنبال جدایی و این چیزها نیست.

می گفت مژگان به خاطر بارداریش و اتفاقی که برای برادرش افتاده بدبین شده و حساس. وگرنه من قبلا هم با همکارام رفتارم همین جوری بوده و مژگان اعتراضی نداشت. بهم گفت شما هم یه کم جلو مژگان مراعت کنید. توقعش از من رفته بالا، با لبخند گفتم:

منم جای مژگان بودم عصبانی میشدم خب. نگاهم کرد و لبخند پهنی زد و گفت:

- عصبانی حق نداری بشی ولی دلخور می تونی بشی.

- چه فرقی داره.
موزیانه خندید.
- عصبانیت زود آدم رو پیر میکنه، اصلا چیز خوبی نیست، بخصوص واسه این موضوع بخصوص، ممکنه زود به زود اتفاق بیوفته، پس از الان تمرین کن عصبانی نشی.
تو صورتش براق شدم و رویم را برگرداندم.
- عه، شوخی کردم بابا، جنبه داشته باش.
برایش پشت چشمی نازک کردم و گفتم:
- مجازات که بشی دیگه از این شوخیها نمی کنی.
- من که گردنم از مو باریکتره، شما حکم رو اجرا کن، احتمالا الان در لحظه حکم رو هم توی ذهن خودت دادی دیگه.
تابی به گردنم دادم.
- باید امشب توی ماشین بخوابی، جوری که من از اینجا ببینمت، مثل اون دفعه.
- خنده ایی کرد و مظلوم نگاهم کرد.
- چه قاضی بی انصافی، دیسک کمر می گیرما. البته بهتر، حوصله‌ی خونه رو ندارم.
- خب شب بمون اینجا.
- نه بابا، اینجا راحت نیستم، سخته.
همون می خوابم توی ماشین.
- واقعا؟
- حالا می بینی، ولی به بقیه نگيها.
- فکر کردم شوخی می کند، ولی وقتی خداحافظی کردو رفت.
نیم ساعت بعد که از پنجره نگاه کردم، دیدم نرفته است.
صبح که برای نماز بلند شدم، اولین کاری که کردم از پنجره بیرون را نگاه کردم.
- هنوز آنجا بود. چرا از حرفش کوتاه نمی آید.
فوری برایش پیام دادم:
- مجازات تموم شد، برو خونه دیگه.
او هم نوشت:
- سلام، صبح بخیر. حالت بهتره؟
از حول این که زودتر برایش بنویسم که به خانه برود، سلام یادم رفته بود.
- با شرمندگی و عذرخواهی جوابش را دادم.

نوشت:

-دلم می خواست ببینمت، ولی می دونم نمیشه، باشه میرم، فعلا خداحافظ.

از کارهایش سردر نمی‌آوردم. ولی از این که رفت نفس راحتی کشیدم.

ان روز بعد از ظهر مادر آرش زنگ زد و حالم را پرسید. از این که دیر زنگ زده بود عذرخواهی کرد و گفت:

-راحیل جان خیلی گرفتارم اصلا بعضی وقتها یادم میره می خواستم چیکار کنم. مثلا دیروز موقع غذا درست کردن با خودم گفتم کارم تموم شد به راحیل زنگ میزنم، ولی یادم رفت، اونقدر که فکرم مشغوله... از این که زود در موردش قضاوت کرده بودم و از دستش ناراحت شده بودم احساس شرمندگی کردم. بنده‌ی خدا انقدر درگیری فکری دارد که نباید توقعی داشته باشم. باید بیشتر مراعاتش را بکنم.

-اشکالی نداره مامان جان، انشالله که مشکلات برطرف میشه، دستتون درد نکنه زنگ زدید.

آهی کشید و بعد از کمی تعارفات همیشگی خداحافظی کردیم.

فردای آن روز آرش دنبالم آمد و باهم به دانشگاه رفتیم. موقع برگشت آرش نگاهی به گوشی‌اش انداخت و تعجب زده گفت:

-دوتا تماس از خونه داشتم، پنج تا تماس از مژگان.

-خب چرا جواب ندادی؟

-سر کلاس گذاشته بودمش روی سایلنت.

فوری با گوشی مادرش تماس گرفت.

-الو مامان، سلام، کارم داشتید؟

همانطور که حرف می زد به طرف ماشین رفتیم. بعد از قطع تماس نفس راحتی کشید و با لبخند نگاه کرد.

-معلومه خبر خوبیه؟

-یه خبر بده، یه خبر خوب، اولش کدومش رو بگم؟

-خبر خوب.

-آشتی کردند.

-راست میگی آرش؟

سرش را تکان داد.

-خدا روشکر، حالا چطوری؟

-آهان، چطوریش برمی‌گرده به اون خبر بده.

-یعنی چی؟

-یعنی مژگان حالش بد میشه، فکر کنم فشارش میوفته، بعد چند بار به من زنگ میزنه می‌بینه، جواب نمیدم، از مامان می‌خواد زودتر من رو پیدا کنه و خبرم کنه که بریم پیش دکترش. وقتی مامانم زنگ میزنه و از پیدا کردن من مایوس میشه به کیارش زنگ میزنه، بعد باهم میرن دکتر و اونجا با هم حرف می‌زنن و آشتی می‌کنند. الان مامان گفت دارن میرن رستوران غذا بخورن. دکتر گفته مژگان نباید فشار عصبی داشته باشه وگرنه ممکنه زایمان زودرس داشته باشه.

-پس باید خیلی مواظب باشن.

-اهوم. همین جمله‌ی دکتر کافیه که کیارش دیگه چهار چشمی مواظب مژگان باشه. آخه تو نمیدونی بچش چقدر براش مهمه.

آرش ماشین را روشن کرد و با یه خیال راحتی ادامه داد:

-از این که آشتی کردن و مسئولیت مژگان از گردنم افتاد حس خوبی دارم.

-چه ربطی به تو داره.

-عه، مگه میشه ربطی نداشته باشه، بخصوص با سفارشهای هر روزه‌ی کیارش خان.

-روسایلنت بودن گوشت حکمتی داشته‌ها...

-آره، ولی خب احتمالا مژگان یه غرغر برام کنار گذاشته دیگه. از حرفش خوشم نیامد، آرش نباید این اجازه را به مژگان بدهد... ولی حرفی نزدم.

آرش می‌خواست سر چند تا ساختمان برای سفارش گرفتن سر بزند برای همین از او خواستم که من را به خانه سوگند برساند. قبلش با سوگند تماس گرفتم و خبر دادم که یک وقت دوباره مهمان نداشته باشند.

همین که از در خانه‌ی سوگند وارد شدم آنقدر ذوق و احساس توی نگاهش دیدم که نیازی به پرس و جو نبود.

-بله رو گفتم سوگند؟

لبخند پت و پهنی زدو با صدای کشیده و بلند گفت؛

_بللهه

بغلش کردم وبا خوشحالی بوسیدمش

-مبارک باشه عزیزم.

-یعنی محرم شدید؟

-نه بابا، چه خبره، فردا میریم آزمایش و این چیزها... آخر هفته اگه خدا بخواد محرم می شیم. «امروز چه روز خوبی بود، خدا روشکر که همش خبرهای خوب می شنوم.»
آن روز مادر بزرگ سوگند اندازه های مشتری را به من داد و گفت:

-دخترم امروز الگوی این روبکش، بعدشم میدم خودت برش بزنی، ببینم چقدر یاد گرفتی، انشالله تا آخر هفته خودت همین رو بدوز و پروکن توی تن مشتری و تحویلش بده تا دستت راه بیفته. پارچه‌ایی را هم آورد و جلویم گذاشت.
رنگ پارچه سبز بود و از خودش گل های ریزو درشت داشت. با استرس به پارچه نگاهی انداختم و گفتم:

-وای می ترسم، مامان بزرگ، اگه خرابش کنم، برای شما بد میشه.

-پس حواست رو جمع کن که خراب نشه. بالاخره باید از یه جایی شروع کنی دیگه. لباسی که واسه مامانت دوختی خیلی تمیز دوخته شده بود. مطمئنم این رو هم می تونی. مدلش سادس نیاز به وقت زیادی نداره.

سوگند رو به من دنباله‌ی حرف مادر بزرگش را گرفت و گفت:

-راحیل تو می تونی... هر جا هم که به مشکلی بر خوردی بپرس. بعد لبخندی زد و ادامه داد:

-چون تو هر دفعه امدی توی کار مشتریها کمکمون کردی، مامان بزرگ دلش میخواد ازت یه خیاط ماهر بسازه.
امروز که زنگ زدی گفتم میای کمک، مامان بزرگ گفت کم کم کارهای برش رو میخواد بهت یاد بده. به خاطر لطفی که بهمون می کنی.

-این چه حرفیه؟ از همین خرده کاریها هم کلی چیز یاد گرفتم. از این که می تونم اینجا مفید باشم خودم لذت میبرم و از شما هم ممنونم.

اون روز تمام سعیام را کردم تا یک الگوی بی نقص بکشم. ولی برای برش زدن دیگه وقت نبود. قرار شد فردا برای برش زدن و دوختن از صبح بروم.

آرش آن شب زنگ زد و حالم را پرسید. من هم گفتم که چند روزی باید برای کار خیاطی بروم پیش سوگند. مخالفت کرد و گفت:

-وقتی این همه لباس حاضری توی مغازه ها هست چه کاریه خودت رو اذیت کنی.

-درسته، ولی یاد گرفتن یه هنر همیشه به درد می خوره، تازه اونى که خود آدم میدوزه لذتش خیلی بیشتره. نفسش را بیرون داد و گفت:

-باشه اگه اینقدر دوست داری برو. ولی شب که خواستی برگردی میام دنبالت.

صبح که به خانه‌ی سوگند رفتم، نبود. با نامزدش برای آزمایش رفته بودند.

من هم بعد از این که لباس را برش زدم پشت چرخ نشستم و با کمک مادر بزرگ مقداری از کارهای سوگند را انجام دادم. ولی دیگر وقت نشد لباس را دوخت بزنم. چون آرش دنبالم آمده بود.

تا نشستم روی صندلی، آرش با لبخند شاخه گل رز قرمزی جلوی صورتم گرفت و گفت:

-یه خبر خوش.

گل را گرفتم و با لبخند تشکر کردم و پرسیدم:

-چی؟

-سفر آخر هفته مون سر جاشه.

-عه؟ تو که گفتی کنسله.

-نه دیگه آشتی کردن. با اون خط و نشونهایی که اونا می کشیدند من گفتم دیگه اینا حالا حالاها آشتی بکن نیستند.

-فردا بعد از دانشگاه بریم برای سفرمون یه کم خرید کنیم.

-خرید چی؟

فکری کرد و گفت:

-مثلا یه چمدون بزرگ که لباسهای هر دومون توش جا بشه، با یه سری هم لباس و این چیزا دیگه... ببین چی لازم داری که بگیریم.

-آخه آرش من بعد از دانشگاه باید پیام اینجا کار خیاطی دارم.

-خب پس فردا بیا.

-می ترسم وقت کم بیارم نتونم تا آخر هفته تمومش کنم. بعد برایش توضیح دادم که مادربزرگ سوگند چه لطفی در حقم کرده

و نمی‌خواهم به خاطر بی مسئولیتی من، قولی که به مشتری‌اش داده خراب شود.

-باشه پس، فردا بیا اینجا، پس فردا هم بریم خرید.
با خوشحالی دستش را گرفتم و گفتم:

-ممنونم. دعا کن این لباسه خوب از آب دربیاد، خیلی برام مهمه.

لبهایش را بیرون داد و گفت:

-یه کاری نکن به لباسه هم حسودیم بشه ها، یعنی چی خیلی برات مهمه؟

از حرفش خنده‌ام گرفت و حرفش را تکرار کردم و دوباره خندیدم.

-به لباس حسودیت بشه؟ خیلی باهالی آرش... یعنی می‌گیری لباس رو می‌زنی؟

قیافه‌ی مضحکی به خودش گرفت و گفت:

-حالا دیگه... لازم بشه لباسم میزنم.

از حرفش دوباره بلند خندیدم.

پشت چراغ قرمز ایستاده بودیم و از صدای خنده‌ی من سرنشین‌های ماشین کناریمان توجهشان به ما جلب شد.

آرش با صدای عصبی گفت:

-هیس، آرومتر، چه خبره.

من که تازه متوجه شده بودم، چقدر بلند خندیدم، فوری شیشه را بالا دادم و خنده‌ام را جمع کردم و سرم را پایین انداختم.

از این که جلب توجه کرده بودم ناراحت شدم، ولی از هیس گفتن آرش خیلی قند در دلم آب شد.

از این که از نگاه نامحرم به من بدش آمده بود و تذکر داده بود، دل تو دلم نبود.

بینمان سکوت بود تا این که جلوی رستورانی نگه داشت.

-بریم شام بخوریم.

بعد از سفارش دادن غذا، دستم را زیر چانه‌ام گذاختم و با انگشت دست دیگرم روی میز نقش می‌زدم.

نگاه سنگینش را احساس کردم ولی به روی خودم نیاوردم. دستش را روی دستم گذاشت و پرسید:

-ازم ناراحتی.

-نه. برای چی؟

-نباید اونجوری بهت می‌گفتم.

- مجازاتم بود دیگه. ممنون که تذکر دادی.
با چشم های گرد شده نگاهم کرد.
بعد لبهایش به لبخند کش آمد.
-مجازاتت مونده هنوز.
-بد جنس دیگه سواستفاده نکن.
آرش با تعجب گفت:
-یعنی تو من رو مجازات می کنی اونم اونقدر سخت، سواستفادس؟
-قبول دارم. مجازاتت سخت بود ولی من که گفتم برو خونه،
خودت موندی و خوابیدی توی ماشین. بهت ارفاقم می کنم قبول
نمیکنی...
-واسه یه همچین روزی اون کار رو کردم که نوبت مجازات خودت
شد، از زیرش در نری.
چشم هایم را به طرف سقف سُر دادم و گفتم:
-خدایا خودت رحم کن.
بعد نگاهش کردم.
-حالا مجازاتت چی هست؟
لبخند کجی زد و به چشم‌هایم زل زد.
-چیه؟ نکنه باید حدس بزنم؟
-عمر اگه بتونی؟
-نوچ نوچ، دیگه ببین چه نقشه ایی برام کشیدی که حدسم عمرا
بتونم بزنم...حالا میگی یا می خوای دق بدی؟
-اتفاقا آسونترین مجازات روی کرهی زمینه.
-باید یه لیوان آب بخورم؟
خندید و گفت:
-چه ربطی داره؟
-آسونترین میشه همین دیگه.
-نه، فقط باید شبها قبل از خواب اون گوشه همراهت رو برداری
و بری توی صفحه ی من و بنویسی دوستت دارم.
پقی زدم زیر خنده وفوری دستم را جلوی دهانم گذاشتم. سعی
کردم آرام بخندم. او هم می خندید. هم زمان غذا را آوردند.
سعی کرد خنده اش را جمع کند و تشکر کرد. با رفتن آقای
که غذا را آورده بود من دوباره خنده ام گرفت.

- اینقدر خنده داشت؟
- آخه یهو یاد یه چیزی افتادم.
- تکه‌ایی از کباب را در دهانش گذاشت و گفت:
- چی؟
- سعی کردم خنده ام را جمع کنم و گفتم:
- یاد ذکرگفتن افتادم. مگه ذکره که هرشب باید بنویسم؟
- شانه‌ایی بالا انداخت و گفت:
- دیگه خودت می‌دونی، اگه یه شب یادت بره مجازاتت تغییر می‌کنه...
- نخیر قبول نیست...
- مجبورم کردی همچین مجازاتی برات در نظر بگیرم.
- سوالی نگاهش کردم.
- خب وقتی شفاهی نمیگی، مجبورم کتبی از زیر زبونت بکشم بیرون دیگه.
- حالا شامت رو بخور.
- از حرفش خون توی صورتم دوید و سرم را پایین انداختم و مشغول غذا شدم.
- ولی فکرم درگیربود. حرفش من را یاد آن شعر فریدون مشیری انداخت.
- «دوستم داری» را از من بسیار پرس
 «دوستت دارم» را با من بسیار بگو.
 با یاد آوری این شعر لبخند بر لبم آمد. همان لحظه صدای
 آرش در گوشم پیچید.
- داری به مجازاتت لبخند میزنی؟ با حرفش لبخندم پهن‌تر شد.
- می‌بینی چه مجازاتهای شادی برات در نظر گرفتم، از وقتی مطرحش کردم یا داری می‌خندی یا لبخند میزنی.
- نگاهم را ازش گرفتم و گفتم:
- چیزی که عیان است چه حاجت به پیامک زدن و مجازات است؟
- عیان که هست، ولی اذیت کردن تو یه مزه‌ی دیگه‌ایی داره.
- لیوان بلوری که روی میز بود را برداشتم و کمی آب داخلش ریختم و گفتم:
- من و میخوای اذیت کنی؟
- لبش را به دندان گرفت و نگاهی به اطراف انداخت.

-راحیل، جون هر کی دوست داری این رو نکوبی توی صورتم... این شیشه اییه الانم احتمالا دستت چربه زود از دستت سُر می خوره، این مسی نیستا، خرد میشه میره توی چشم خون و خون ریزی راه میوفته. بعد اسممون میره توی صفحه ی حوادث... بعد چشم هایش را درشت کرد و ادامه داد:

"دختری نامزدش را با لیوان بلوری به دو قسمت مساوی تقسیم کرد".

از حالت صورتش خنده ام گرفت و گفتم:
 ببین خودت می خندونی بعدشم مجازات می کنی.
 -باشه دیگه چیزی نمیگم، غذات رو بخور یخ کرد.
 بعد از شام به یکی از پارکهای خلوت و رمانتیک تهران رفتیم و یک ساعتی قدم زدیم و بعد آرش من را به خانه رساند.
 موقع خداحافظی دستم را گرفت و با لبخند مرموزی گفت:
 -موقع خواب ذکر ت یادت نره.
 مشتی حواله‌ی بازویش کردم و گفتم:
 -بد جنس...

موقع خواب با یاد آوری مجازاتم دوباره لبخند روی لبم آمد... بهترین مجازاتی که می‌شود برای یک عاشق در نظر گرفت. نمی‌خواستم به این زودی برایش پیام بفرستم، قصد اذیت کردنش بدجور در من قوی شده بود.
 از روی تخت بلند شدم و نیم ساعتی جزوه‌هایم را مرور کردم.
 بعد با اسرا کمی حرف زدیم. اسرا خمیازه‌ای کشید و پرسید:
 -خوابت نمیاد؟

-چرا خیلی.
 اسرا چراغ را خاموش کرد. ساعت نیمه شب را نشان میداد.
 خوابم گرفته بود. ولی نمی‌خواستم کوتاه بیایم.
 با گوشی‌ام مشغول بودم که آرش پیام داد.
 -خانم، من خوابم میادا...

-خب بگیر بخواب...
 -منتظرم چطوری بخوابم؟ اگه از نیمه شب بگذره قبول نیستا.
 جوابش را ندادم.
 -وای.. خوابیدی؟
 -راحیل پاشو پیامت رو بفرست، نخواب... مقاومت کن.
 دو دقیقه دیگه فرستاد،

-کجا رفتی؟

دوباره فرستاد:

مجازات سخت تر میشه، از روز اول ذکر داری بامبول در میاری ها؟
سکوت کرده بودم و لبخند از لبهایم جمع نمیشد.
بعد از یک دقیقه نوشت:

«سکوت کرده ام و صدایم

زندانبان دختریت

که می‌خواهد بگوید:

«دوستت دارم»

چند دقیقه به پیامش نگاه کردم و چقدر دلم خواست برایش
بهترین جمله را بنویسم. جمله ای که دوست داره بشنوه.
نوشتم:

«چقدر تو مهربانی، چه خوب است که این همه دوستت دارم.»
می توانستم تصور کنم که با چه لبخند پهنی پیامم را می
خواند.

بعد از دانشگاه آرش من را به خانه‌ی سوگند رساند. موقع
خداحافظی لپم را کشید و گفت:

-کارت تموم شد زنگ بزن پیام دنبالت.

تقریباً تمام ساعتی را که آنجا بودم را دوخت و دوز کردم.
مادر بزرگ زنگ زده بود که مشتری برای پرو بیاید.
وقتی مشتری لباس را پوشید چند تا ایراد داشت که مادر بزرگ
نشانم داد و با اشاره گفت که بر طرفشان کنم. نزدیک غروب
بود که کار اُتو کاری‌اش هم انجام شد و تحویل دادم.
برای کار اولم همه گفتند خوبه، ولی خودم زیاد راضی نبودم.
در حین کار سوگند از نامزدش تعریف می کرد. از برخوردش و
وقار و متانتش، آنقدر با ذوق می گفت که در دلم خدا را شکر
کردم که بالاخره سوگند آن جور که خودش دلش می خواست سرو
سامان پیدا کرد.

برای آخر هفته مراسم عقد محضری داشتند. سوگند دعوتم کرد
ولی من عذر خواهی کردم و گفتم آرش قبلاً برنامه چیده و نمی
توانم بیایم.

آرش که به دنبالم آمد. اصرار کرد که به خانه‌شان بروم. ولی
من باید برای مسافرت وسایلم را آماده می کردم، برای همین
نشد که بروم.

قرار گذاشتیم که وسایلم را جمع کنم و فردا که دنبالم آمد بعد از خرید به خانه‌شان برویم. تا صبح زود به طرف شمال راه بیفتیم.

بعد از این که کارهایم را انجام دادم نگاهی به ساعت انداختم نیم ساعت بیشتر تا نیمه شب نمانده بود. فوری گوشی را برداشتم و برایش همان متن دیشب را فرستادم. جواب داد:

-قبول نیست، تکراریه...

-خب ذکر تکراریه دیگه...

-نه، تکراری نباشه.

-یه هفته مجازات کردی تازه سفارشم میدی؟
استیکر خنده گذاشت وبعد از چند دقیقه نوشت:

-عاشق این حاضر جوابیاتم.

یک قلب برایش فرستادم و صفحه‌ی گوشی را خاموش کردم و آنقدر خسته بودم که زود خوابم برد.

صبح فردا به بازار رفتیم و یک چمدون انتخاب کردیم. سر رنگش با هم تفاهم نداشتیم. آرش می گفت قرمز باشد. من می گفتم بنفش قشنگ است. آخرش تصمیم گرفتیم سنگ، کاغذ قیچی بیاریم هر کس برنده شد، حرف او باشد. من برنده شدم ولی دلم نیامد و گفتم:

-همون قرمزی که تو گفتی رو بخریم با کتونیا تم سته.

سرش را پایین انداخت و با شرمندگی ساختگی دستش را جلوی صورتش گرفت و گفت:

-من الان تحت تاثیر گذشت شما قرار گرفتم. همون بنفش رو بخریم. آنقدر تعارف کردیم که خانم فروشنده از دستان سر سام گرفت و گفت:

-به نظر من رنگ صورتی بخرید که تلفیق هر دو رنگه...

آرش زیر گوشم گفت:

-تا از مغازه بیرونمون ننداخته بخریم بریم. همان موقع یک چمدان زرد توجهم را جلب کرد. پرسیدم:

-آرش اون زرده چگونه؟

-بین دیگه هر رنگی بگی می خریم، فقط زودتر بریم. بالاخره چمدان زرد را خریدیم. بعد آرش برای خودش لباس راحتی و چیزهای ضروری که می خواست را خرید. بعد ناهار خوردیم و من را رساند خانه‌شان و خودش به سرکار رفت.

آن روز آرش یک تیشرت و شلوار ست برایم خریده بود. پوشیدمش و کمی به خودم رسیدم. موهایم را برس کشیدم و با گل سر کوچکی که داشتم تکه ای از موهایم را از دو طرف گوشم بالای سرم جمع کردم و بستم. شب که آرش برگشت جلوی در به استقبالش رفتم.

با دیدن تیپ جدیدم آنقدر ذوق زده شد که بدون ملاحظه بغلم کرد و گفت:

-چقدر این لباسه بهت میاد. به زور خودم را از او جدا کردم و اشاره کردم به مادرش که در آشپزخانه بود. آرش از جلوی در آشپز خونه به مادرش سلام کرد.

-سلام، پسر، خسته نباشی. بعد رفتیم توی اتاق ودوتایی وسایل هایمان را در چمدان جمع کردیم و آماده گذاشتیم گوشه ی اتاق.

موقع شام خوردن آرش ماجرای چمدان خریدنمان را برای مادرش تعریف کرد. مدام در تعریفش اغراق می کرد برای این که مادرش را به خنده بیندازد. آنقدر از خنده های مادرش ذوق زده شده بود که برایش قضیه ی لیوان مسی را هم تعریف کرد و من را حسابی خجالت داد. برای اولین بار بود که سه تایی با مادر آرش آنقدر بهمان خوش گذشت.

ساعت نزدیک دوازده بود که مادر آرش گفت:

-پاشید زودتر بخوابیم که صبح خواب نمونیم.

روی تخت آرش دراز کشیدم و گوشه ام را دستم گرفتم. در ذهنم دنبال یک متن قشنگ می گشتم که آرش امد کنارم دراز کشید و پرسید:

-چیکار می کنی؟

-می خوام مجازاتم رو انجام بدم.

گوشی را از دستم گرفت و کنار گذاشت و گفت:

-وقتی خودم اینجام چرا میخوای بنویسی؟

خودم را به آن راه زدم.

-چه ربطی داره، پس بعدا نگی انجام ندادما، خودت نداشتی... بعدساعدم را روی چشم هایم گذاشتم و گفتم:

-شب بخیر.

نیم خیز شد و ساعدش را زیر بدنش ستون کرد و گفت:

-تانگی که من نمی خوابم.

می دانستم حرفی را که بزند به آن عمل می کند.

چشم هایم را کمی باز کردم.

- پس مجازات عوض کردنم داریم؟
 اگه شرایطش مثل الان باشه، اشکالی نداره.

- فکر نمی‌کنی داری زور میگی؟
 قیافه‌ی حق به جانبی گرفت وگفت:
 - اصلا.

چشم‌هایم را در حدقه گرداندم و گفتم:
 خیلی خوب، دراز بکش می‌گم.

- باید توی چشم‌ها نگاه کنی بگیا.
 اینبار من نیم‌خیز شدم و باتعجب نگاهش کردم و گفتم:
 - راحت باش، هر چه دل‌تنگت می‌خواهد بگو.

- عه، اشکالی نداره؟ می‌تونم بگم؟
 در صورتش براق شدم و بالشتم را برداشتم و گفتم:
 - اصلا من میرم روی کاناپه بخوابم.

زود بالشت را از دستم گرفت و سر جایش گذاشت و اخمی مصنوعی کرد و گفت:
 - خیلی خب بابا، چه زودم بالشت واسه من جدا می‌کنه، دیگه
 نبینم از این کارها بکنیا، من کتکت زدم قهر نمی‌کنی...
 خنده‌ای کردم.

- آهان، پس نقطه ضعفه، یادم باشه برای مجازاتهای بعدی.
 چشم‌غره‌ی خنده‌داری بهم رفت و من هم همان موقع گفتم:
 - دوستت دارم. بعد سرم را روی بالشت گذاشتم و سعی کردم
 خنده‌ام را نشان ندم و چشم‌هایم را بستم. آرش انگار خشکش
 زده بود. نه تکان می‌خورد نه حرفی می‌زد. چشم‌هایم را باز
 کردم دیدم به همان حالت مانده است. به زور سرش را فشار
 دادم روی بالشت و چشم‌هایش را با دستهایم بستم. ناگهان
 غافلگیرانه مرا در آغوش کشید.
 سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و گفتم:
 - اگه دوستت نداشتم که الان اینجا نبودم.

شروع به نوازش کردم موهام کرد و آهی کشید. انگار یاد چیزی
 افتاده باشد گفت:
 - می‌دونم عزیزم. تو گاهی به خاطر من خیلی اذیت میشی، این
 که همه رو تحمل می‌کنی و به روی من نمیاری یعنی ثابت کردن
 علاقه‌ات...
 بعد نگاهم کردونمی‌دانم در چشم‌هایم چه دید که ادامه داد:

-فکر کنم خیلی خوابت میاد، شب بخیر.
سرم را کمی عقب کشیدم و روی بازویش گذاشتم وچشم هایم را بستم و گفتم:

-شب بخیر.
صبح که برای نماز بیدار شدم، دیگر خوابم نبرد با چراغ قوه‌ی گوشی‌ام یکی از کتابهای آرش را که قبلا کمی از آن را خوانده بودم را برداشتم و شروع به مطالعه کردم.
هوا کمی روشن شده بود چشم های من هم درد گرفته بود، شارژ گوشی‌ام هم رو به اتمام بود. پرده را کنار زدم نور بی جانی وارد اتاق شد. آرش دیگر باید بیدار میشد.
لبه‌ی تخت نشستم و تکه‌ایی از موهایم را در دستم گرفتم و روی صورتش کشیدم. قلقلکش آمد. چشم هایش را باز کرد. قرمز بودند. لبخندی زد و بالشتش را روی صورتش گذاشت و با آن صدای خواب آلودش که من عاشقش بودم گفتم:

-اذیت نکن راحیل، خوابم میاد. باخودم فکر کردم چطوری بیدارش کنم که خواب از سرش بپره، یاد آن روز افتادم که لیوان آب را رویم ریخت و موهایم را خیس کرد. هنوز تلافی نکرده بودم. لبخند موزیانه‌ایی روی لبهایم نشست و تصمیم گرفتم بروم یک لیوان آب بیارم. هم زمان آرش که از سکوت من تعجب کرده بودبالشت را از روی صورتش برداشت و نگاه کرد و فوری بلند شدنشست وگفت: -نه راحیل، فکر لیوان رو از سرت بیرون کن من نمیخوام ضربه مغزی بشم.
از این که فکرم را خوانده بود تعجب کردم و خنده ام گرفت.
-اصلا میرم چند تا لیوان پلاستیکی می خرم واسه اینجور وقتها که تو استرس نداشته باشی.
دستی به موهای به هم ریخته اش کشید. خم شد و در آینه نگاهی به خودش انداخت و گفت:

-کلا بیا دیگه این شوخی رو فراموش کنیم، خطرناکه دیدی اون آقا گنده رو کم مونده بودکورش کنی...

-ولی به نظرم بهتر اینه که شما اون ماجرا رو فراموش کنی حالا یه بار یه اتفاقی افتاد دیگه...

-واسه همین میگن از اتفاقات عبرت بگیرید دیگه... من به فکر خودمم...

بعد قیافه اش را بامزه کرد و ادامه داد:

-اگه یه بلایی سرم بیاد چی؟

صدای مادرش گذاشت جوابش را بدهم.

-بچه ها زودتر آماده شید، کیارش اینا چند دقیقه دیگه می رسن.

آرش فوری بیرون رفت و من هم لباسم را عوض کردم و با موهایم درگیر بودم که آرش را لباس عوض کرده روبرویم دیدم.
«لباسهات کجا بود، کی عوض کرد».

-بده ببافمشون توی راه اذیت نشی.

همانطور که موهایم را می بافت گفت:

-راحیل خیلی مواظب موهات باش ها، من خیلی دوشون دارم.
بعد عمیق بو کشید و گفت:

-بوش دیونه ام می کنه، اون عطری که می‌گفتی به نوک موهات میزنی، به منم میدی؟

-نوج، نمیشه. اون مخصوص خودمه، بعد

خمیازه ای کشیدم.

پرسید:

-خوابت میاد؟

-یه کم، آخه خیلی وقته بیدارم.

بالشتی برداشت.

-الان واسه عشقم یه بالشت میارم که اگه خوابش گرفت روی صندلی عقب بخوابه. از توجهش ذوق کردم و دستهایم را دور کمرش حلقه کردم و سرم را روی سینه اش گذاشتم و عطرش را با تمام وجود به ریه هایم فرستادم.

او هم محکم بغلم کرد و زیرگوشم گفت:

-چقدر این غافلگیریات رو دوست دارم.

صدای آیفن باعث شد از هم جدا بشیم.

آرش با لبخند گفت:

-خیلی دوستت دارم راحیل.

صدای مادر آرش مارا از روی ابرها پایین کشید.

-آرش... کیارش اینا دم در منتظرن ها... دیر بریم عصبانی میشه.

آرش فوری گفت:

-تا من چمدون و وسایل هارو ببرم پایین، توام آماده شو بیا.

وقتی پایین رسیدم. دیدم مژگان و آرش در حال صحبت کردن هستند و آرش رو بهش داره میگه:
جامون تنگ میشه، راحیل خوابش میاد میخواد صندلی عقب بخوابه...

مژگان رو به من کرد و پرسید:

-آره راحیل، به آرش میگم یه ماشینه بریم بیشتر خوش می‌گذره به خاطر تو قبول نمی‌کنه.

نگاهی به آرش انداختم و نمی‌دانستم چه بگویم که آرش گفت:

-اونجوری راحیل راحت نیست، بعد آرامتر ادامه داد:

-بخصوص که با کیارش تو یه ماشین سختشه.

مژگان برایم پشت چشمی نازک کرد و رفت.

مادر آرش هم که متوجه ی قضیه شد بدون این که حرفی بزند رفت توی ماشین ما جلونشست و منم صندلی عقب پشت آرش نشستم. آرش آینه را روی صورتم تنظیم کرد و بالبخند و چشکی که زد تلخی برخوردار مژگان را از یادم برد.

تازه راه افتاده بودیم که مادر آرش گفت:

-آرش جان، کاش یه ماشینه می‌رفتیم مژگان هم ناراحت نمیشد.

-مامان جان بزار یاد بگیره با شوهرشم بهش خوش بگذره.

مامان آرش دیگر حرفی نزد.

نمی‌دانم چرا نمی‌تونستم مژگان را درک کنم. حتی گاهی مادر آرش را هم نمی‌فهمیدم. شاید باید خودم را جای او بگذارم. شاید هم من از خیلی چیزها خبر ندارم ولی او دارد و با توجه به اطلاعاتش رفتار میکند... بالاخره مادر است... مادرها با آدم‌های دیگر فرق دارند... با صدای موبایل آرش از افکارم دست کشیدم.

کیارش بود آدرس جایی را به آرش داد که برای صبحانه خوردن توقف کنیم.

وقتی پیاده شدیم آرش آمد کنارم و زیرگوشم گفت:

-میخوای ما بریم جای دیگه نیمرو بخوریم اینجا فقط کله پاچه داره.

-نه، اشکالی نداره، می‌خورم.

همگی دور میز نشستیم و آقایی برای سفارش گرفتن آمد.

کیارش برای همه بدون این که بپرسد آب مغزسفارش داد. آرش گفت:

داداش برای من و راحیل یه کاسه کافیه...

وقتی سفارشمان را آوردند و مشغول خوردن شدیم. مژگان نگاهی به کاسه‌ی مشترک ما انداخت و گفت:

-چه رومان‌تیک!

آرش گفت:

-واسه رومان‌تیک بودنش نیست، راحیل کله پاچه دوست نداره
واسه همین...

پریدم وسط حرف آرش و گفتم:

-نه، می خورم.

آرش نگاهی به من کرد و گفت:

-می خوری ولی زوری...

دلم نمی خواست آرش این حرف را اینجا مطرح کند برای همین
آرام گفتم:

-آرش...

کیارش با تاسف نگاهی به ما انداخت و حرفی نزد.

بقیه هم که انگار نشنیده بودند.

کیارش از همه زودتر کاسه اش خالی شد و دوباره از بقیه
پرسید گوشت چی می خورید.

هرکس سفارشی داد و آرش هم بنا گوش سفارش داد و گفت:

-خوردنش برات راحت تره.

بعد از این که کیارش نزدیک پیشخوان رفت و سفارش ها را
برای آقای که آنجا ایستاده بود توضیح داد. انگار آدرسی

هم از او پرسید و بعد بیرون رفت.

من چون غذا نمی خوردم و بیشتر با آن بازی می کردم و
صندلی‌ان رو بروی پیشخوان بود. کیارش را راحت میدیدم.

مژگان با تعجب به طرف در ورودی گردنی کشید و پرسید:

-کجارت؟

مادر آرش گفت:

-شاید رفت گوشیش رو از ماشین بیاره.

-مژگان متفکر گفت:

-فکر نکنم.

بعد از چند دقیقه سفارش ها را آوردند و مژگان گفت:

-این چرانیومد الان غذاش سرد میشه.

-خب یه زنگ بزن ببین کجا رفت.

-گوشیم مونده توی ماشین.

آرش گوشی اش را درآورد و تماس گرفت. هنوز آرش با گوشی اش
مشغول بود که دیدیم کیارش سینی به دست وارد شد.

سینی را کنار آرش گذاشت و درگوشش پچ وپچی کرد. آرش لبخند پهنی زد و نگاه قدر شناسانه ایی به برادرش انداخت و گفت: -شرمندمون کردی داداش، بعد سینی را جلوی من گذاشت. یک کاسه حلیم بود. با یک شکر پاش کنارش. از دیدن حلیم منقلب شدم، یعنی کیارش به خاطر من رفته بود حلیم گرفته بود! باورم نمیشد. این همان آقای بد اخلاق است که همیشه جوری مرا نگاه می کرد که انگار طلبش را می خواهد. فقط با تعجب نگاهش می کردم.

مژگان و مادر آرش هم تعجب کرده بودند. بخصوص مژگان، همین طور به کاسه ی حلیم خیره مانده بود. نمی دانستم چطور باید تشکر کنم. عذاب وجدان ناجوری گرفته بودم... واقعا نباید درمورد آدمها قضاوت کرد. شاید باید دیر قضاوت کرد خیلی دیر... با صدای آرش به خودم امدم که آرام گفت:

-بخوردیگه،

روبه کیارش با خجالت تشکر کردم. او هم باتکان دادن سرش جواب داد. احتمالا از ان مدل مردهایی است که محبتش را بازبانش بروز نمیدهد. زیرگوش آرش گفتم:

-میری یه کاسه خالی بگیری؟

باتعجب نگاهم کرد.

دوباره آرام گفتم:

-واسه مژگان میخوام، حاملس، یه وقت دلش میخواد... آرش رفت کاسه ایی گرفت و آورد. من هم نصف حلیم را داخلش خالی کردم و به آرش گفتم که به مژگان بدهد. بعد از خوردن صبحانه، همین که از سرمیز بلند شدیم. کیارش سینی که آورده بود را برداشت تا ببرد و به صاحبش بدهد. آرش گفت:

-داداش من خودم می برم، بیشتر از این شرمنده نکن.

با همان صدای بمش گفت:

-نه، تو نمی دونی از کجا گرفتم، زود میام. دلم می خواست دوباره بروم جلو و تشکر کنم. اما جرات نکردم و از آن اخم هایی که اکثرا روی پیشانی اش بود ترسیدم. کیارش رفت و ما هم به طرف ماشینها راه افتادیم. مژگان با طعنه گفت:

-خداشانس بده... انگار بعضیها مهره ی مار دارن.

آرش با خنده گفت:

- اینجوری نگو داداشم چشم می خوره، حالا یه بار یه حرکت باحالی زده بعد از مدتها... من که جای شاخام داره میخاره، بعد سرش را خاراند.

- تا حالا که واسه من از این خلاقیتها به خرج نداده، نمی دونم چطور شد که...

آرش حرفش را برید و گفت:

- مژگان خیلی بی انصافی، اون که هرچی تومی خوی برات مهیا می کنه...

- همون دیگه، مسئله همینه من باید بخوام، این که خودش تشخیص بده بدون خواست من برام کاری انجام بده مهمه... آرش حرفش را به شوخی گرفت و چشم هایش را گرد کرد و صدایش را آلت دلونی کرد و گفت:

- مسئله این است بودن یا نبودن...

حرف مژگان درست بود. چرا کیارش رفتارش با من عوض شده بود. البته هنوز هم، با من حرف نمیزد. ولی همین کار امروزش خیلی برام سوال بود.

آرش و مژگان تا آمدن کیارش باهم حرف زدند. ولی من آنقدر غرق آنالیز کردن شخصیت کیارش در ذهنم بودم که طعنه‌های گاه به گاه مژگان را جدی نمی‌گرفتم.

بعد از این که سوار ماشین شدیم و دوباره راه افتادیم آرش گفت:

- از حرفهای مژگان ناراحت نشیا، هیچی توی دلش نیست، فقط سادس و هر چی توی دلشه میاره سر زبونش.

- آره می دونم.

آنقدر از کار کیارش شرمنده بودم که دلم نمی خواست دیگه در مورد کسی قضاوت کنم. اصلا دوست نداشتم از کسی ناراحت بشوم. آدمها هر چقدر هم خصوصیات بد داشته باشند، خوبیهای هم دارند فقط باید دنبالشون بگردیم تا پیدا کنیم. دیگه حسابی خوابم گرفته بود. آرش که متوجه شد اشاره کرد بخوابم.

من هم سرم را روی بالشت گذاشتم و تکانهای ماشین حکم گهواره را برام پیدا کرد و باعث شد چشم هایم گرم بشود و خوابم بگیرد.

وقتی از خواب بیدار شدم ساعت را نگاه کردم. تقریباً یک ساعت خوابیده بودم.

همانطور که روسری ام را درست می کردم آرش از آینه نگاهم کرد و لب زد:

-خوبی؟

با چشم هایم جوابش را دادم و نگاهی به مادرش انداختم. خواب بود. دقیقا پشت آرش نشستم و دستم را دراز کردم و به صورتش کشیدم و آرام گفتم:

-خسته نباشی. با یک دستش فرمان را و با دست دیگرش دستم را گرفت و به لبهایش نزدیک کرد و بوسید. از آینه نگاهم کرد. چشم هایش پر از عشق بودند. لبخند پهنی خرجش کردم.

دستش را به طرف صورتم آورد و لبم را کشید و از آینه لب زد، "دوستت دارم"

من هم برایش با دستهایم از همان آینه شکل قلب درست کردم. لبخند زد. حتی چشم هایش هم می خندیدند. مادرش تکانی به خودش داد و من خودم را جمع و جور کردم.

چشمم افتاد به سبد کوچکی که پشت صندلی جلو، روی زمین بود. بازش کردم دیدم مقداری خوراکی و میوه داخلش است. آرام از آرش پرسیدم:

-میوه می خوری برات پوست بکنم.

بالبخند گفت:

-اون که دیگه میوه نمیشه، میشه عسل.

لبی به دندان گرفتم و با ابرو به مادرش اشاره کردم و انگشت سبابه ام را روی بینی ام گذاشتم.

آرش نگاهی به مادرش انداخت و با اشاره سرش را کج کرد و برای لحظه ایی چشم هایش را بست و لب زد:

-خوابه.

سیب رو برایش تکه تکه می کردم و در دهانش می گذاشتم. همین که خیار را پوست کندم، فکر کنم بویش باعث شد مادر آرش بیدار شود، نگاهی به من انداخت و گفت:

-میوه پوست می کنی؟

-بله مامان، بعد یک تکه از خیار را که زده بودم سر چاقو جلویش گرفتم و گفتم:

-بفرمایید.

گرفت و تشکر کرد و گفت:

-بده من براتون پوست می کنم.

-فرقی نداره مامان جان... پوست می گیرم.

چند تکه خیار هم به آرش دادم که گفت:

-خودتم بخور.

-حالا می خورم، تو این رو بگیر. تکه‌ی دیگری به طرفش گرفتم.

-از اون وقت واسه ما پوست کندی خودت اصلا نخوردی.
از این ابراز محبتش جلوی مادرش خجالت کشیدم و در آینه
نگاهش کردم و لب زدم:

-بگیر.

باتعجب گرفت و سوالی نگاهم کرد.

-مادرش خنده ایی کرد و گفت:

-حالا من هر دفعه که شمال می‌رفتیم پوست می‌کندم برات، یه
بارنگفتی خودتم بخورها، ببین چقدر حواست به نامزدت هست.
آرش خندید و گفت:

-آخه مامان شما به خودتم می رسی، بعد بازوی مادرش را گرفت
و فشار داد:

-ببین برو بازو رو. ولی این نامزد مظلوم من...

حرفش را بریدم و از پشت، بازویش را فشار دادم و گفتم:

-آرش مامان راست میگه، ما بچه‌ها مامانمون رو زود یادمون
میره، ولی اونا تا ابد برامون مادری می کنند. من خودم
فقط وقتی کارم گیره یاد مامانم می‌وفتم.

بعد از خوردن میوه آرش گفت:

-راحیل اونجا رو ببین چقدر قشنگه. نگاهم را به جایی که
آرش گفته بود دوختم. همه جا سبز بود، آبی آسمون و ابرهای
هم رنگ پنبه آنقدر زیبایی به تابلوی روبرو داده بود که
باعث شدنفس عمیقی بکشم و بگویم:

-خیلی قشنگه ...

بعد از چند دقیقه پرسیدم:

چقدر دیگه مونده برسیم آرش؟

نگاهی به ساعت ماشین انداخت و گفت: چیزی نمونده، یه چُرت
کوچولوی دیگه بزنی رسیدیم. بعد از آینه نگاهم کرد و پرسید؟

-خسته شدی؟

-نه، فقط دلم واسه دریا تنگ شده، فکر کنم یه پنج سالی بشه
که شمال نیومدم.

بعدشم مگه شلمانم که انقدر بخوابم؟ حیف این قشنگیا
نیست... آدم از دیدنشون سیر نمیشه.

زیاد طول نکشید که آرش جلوی یه ویلا نگه داشت و بوقی زد، در بزرگی که روبرویمان بود باز شد و داخل شدیم. نگاه به پیرمردی که در را برایمان باز کرد انداختم.

آرش گفت:

-باغبونه، گاهی میاد واسه آبیاری و رسیدگی به اینجا. هوا کمی گرم بود مادر آرش شالش را درآورد و نگاهی به من انداخت و پرسید:

-دختر تو نپختی توی اون چادر؟

-چرا خیلی گرمه.

-آرش فوری در ماشین را بازکرد و گفت:

-بیا پایین، بریم داخل ویلا، اونجا خنکه.

کف محوطه ی پارکینگ پر بود از سنگ ریزه. قسمت سمت چپ و راست پارکینگ هم به طور خیلی زیبایی فضا سازی شده بود. نرسیده به در ورودی سمت چپ یک سته میزو صندلی سفید فرفوزه ی شش نفره بود و سمت راست هم یک تاب سفید از همان جنس. مادر ارش هم دنبال ما می‌آمد. نزدیک در که شدیم ایستادم تا مادرشوهرم جلوتر داخل برود. تنها که شدیم آرش گفت می‌خوای پشت ویلا رو ببینی و رفع دلتنگی کنی؟

باتعجب نگاهش کردم، دستم را گرفت و باخودش برد. بوی دریا می‌آمد طول ویلا را که طی کردیم روبرویمان دریا را دیدیم.

نگاهی به آرش انداختم و گفتم:

-اصلا فکر نمی‌کردم دریا اینقدر نزدیک ویلا باشه. ذوق زده پاهایم را رساندم به موجهایی که برای خیس کردن کتانیهایم باهم دیگر مسابقه گذاشته بودند.

هر دو مقابل دریا ایستادیم و زل زدیم به دور دستها، باد چادرم را به بازی گرفته بود.

-هوای این سمت ویلا خنک تره...

-آره اینور خنکه، دلیلش هم دریاست. البته اگر آفتاب نبود خنکتر میشد. بعد بازویش را جلو آورد و پرسید:

قدم بزنی؟

با ذوق بازویش را چنگ زدم و گفتم:

-اگه تو خسته نیستی من از خدومه.

نگاه مهربانی نثارم کرد.

- مگه باتو بودن خستگی داره...
لبخند پهنی زدم و با هم، هم قدم شدیم.
کلی از ویلا دور شده بودیم که آرش گفت:
-روی شنها بشینیم؟
-اهوم.
او نشست و من هم کنارش، سرم را به بازویش تکیه دادم.
گوشی‌اش را از جیبش درآورد.
-یدونه از اون خنده های قشنگت رو تحویل بده تا یه سلفی بگیرم.
نزدیکه بیستا عکس در ژستهای مختلف گرفتیم. چندتاعکس
تنهایی فقط از من گرفت.
با صدای زنگ گوشی‌اش از عکس انداختن دست کشید و جواب داد.
-امدیم مامان، شما شروع کنید ما هم میاییم.
حرفش که تمام شدگفت:
-راحیل جان بدو، همه منتظر ما هستند، ناهار یخ میکنه.
به طرف ویلا پاتندکردیم.
-آرش مسابقه بدیم؟
-برو بابا عمرا تو به من برسی.
-چیه فکرکردی یوسین بولتی؟
-اولا که اون اوسین بولته...دوما همچین کم از اونم نیستم.
-اولا؛ فرقی نمیکنه هر دوش درسته.
دوما: واسه یه خانم گُری نخون.
اولا: زنی دلم میخواد گُری بخونم،
دوما...
-ای بابا، تافردامیخوای اینجا اولا، دوما کنی؟
بعد خم شد به حالت دو، گفت:
-یک، دو، سه...
همین که عدد سه از دهنش خارج شد مثل تیری که از چله رها
شده باشه، شروع کرد به دویدن.
من هنوز آمادگی نداشتم، «ولی چه سرعتی داره، این واقعا
فکر کرده من دونده هستم؟ اونم با چادر؟»

بلند صدایش کردم. ایستاد و به پشت سرش نگاهی انداخت. خندید. همانطور که راه رفته را برمی‌گشت، با صدای بلند گفت:

-هنوز هیچی نشده کم آوردی؟

-نخیر...اولا من آمادگی نداشتم، دوما چون من چادر دارم تو باید خیلی عقب‌تر از من وایسی.

-ببین اولاً، دوما، رو خودت داری شروع می‌کنیا.

نزدیکم شد و خیلی بیخیال گفت:

-برو هرچقدر دوست داری جلوتر از من وایسا، جوجه.

من هم نامردی نکردم و حدوداً بیست یا سی قدم جلوتر رفتم. همینطور به رفتن ادامه می‌دادم که با صدای فریادش ایستادم.

-کجا داری میری؟ یهو برو جلوی ویلا وایسا دیگه...

همانجا ایستادم و به حالت دو خم شدم.

برگشتم وپشتم را نگاه کردم، او هم خم شده بود و با فریاد می‌شمرده.

همین که عدد سه را شنیدم، شروع به دویدن کردم. با تمام قدرت می‌دویدم، ولی طولی نکشید که صدای پاهاش را از پشت سرم شنیدم، سرعتم را بیشتر کردم، ولی فایده‌ای نداشت آرش خیلی جدی گرفته بود.

کم‌کم نزدیکم شد و از من رد شد. باید اذیتش می‌کردم، از پشت لباسش را گرفتم و خودم را به او رساندم. تقریباً به مقصد رسیده بودیم که سرعتش را کم کرد. از خنده روی پاهایش بند نبود. انگار از این که لباسش را گرفته بودم قلقش آمده بود. شاید هم از این کار بچه‌گانه ام خنده‌اش گرفته بود. من هم از فرصت پیش آمده سواستفاده کردم و از او جلوزدم وگفتم:

-رسیدیم، من برنده شدم.

همانجا روی زمین ولو شد و گفت:

-با نامردی؟

از نفس افتاده بودم. حتی نمی‌توانستم جوابش را بدهم. کنارش نشستم و سرم رو روی قلبش گذاشتم. آنقدر محکم می‌کوبید که احساس کردم الان بیرون می‌آید. نفس نفس می‌زد. با همان حال گفت:

-ببین برای این که من رو ببری چقدر تقلا کردی.

-فعلاً که تو صورتت شده عین لبو.

- از خودت خیرنداری...
 - از گرما دارم می پزم آرش.
 درجا بلندش دو دستم را گرفت و گفت:
 - بدو بریم داخل.
 - دستم را آرام از توی دستش درآوردم و گفتم:
 - نمی تونم آرش... صبرکن یه کم حالم جاببیاد.
 جلویم زانو زدو صورتم را در دستهایش گرفت و گفت:
 - برم برات آب خنک بیارم؟
 - نه.
 - بیا روی کولم سوارت کنم ببرمت، بعد باهمان حالت نشسته
 پشت به من کردوبا لحن خنده داری گفت:
 - بپر بالا.
 ار حرفش خنده ام گرفت.
 مهربانی‌اش پرانرژی‌ام کرد. همانطور که می خندیدم بلندشدم
 و گفتم:
 - پاشو بریم.
 دستم را گرفت و با قدمهای آرام به طرف ویلا رفتیم.
 - اینجا ویلای کیارشه؟
 - آره. مژگان زیاد از اینجا خوشش نمیاد، دلش می خواست بریم
 ویلای بابای اون. ولی کیارش رضایت نداد.
 - اینجا که قشنگه...
 - آره، ولی تو این فصل ویلای پدر مژگان بهتره، چون دور از
 دریاست و خنک‌تره. البته از این جا بزرگترم هست.
 وقتی وارد ساختمان شدیم، کسی نبود، معلوم بود ناهار
 خورده‌اند و رفته‌اند استراحت کنند. چون روی میزغذاخوری
 دونه‌های برنج بود و تمیزنشده بود.
 روی یکی از صندلیها نشستم و چشمم به چمدانمان خورد. آرش
 چمدان را برداشت و گفت:
 - پاشو بریم بالا لباس عوض کنیم بعد بیاییم ناهار.
 پیش خودم فکر کردم کاش میشد یه دوش هم می گرفتم.
 بادیدن حمام داخل اتاقمان ذوق زده شدم.
 آرش لبخندی زد و گفت:

-برو دوش بگیر بعد غذا بخوریم. هم زمان لباسهایمان را از چمدان برداشتیم.

-من میرم حموم پایین. غذا رو هم گرم می کنم تا بیای. لبخندی زد و گفتم:

-باشه ممنون. صدای اذان از گوشی‌ام بلند شد نمازم را خوندم و بعد دوش گرفتم.

موهایم را لای حوله پیچیدم و سعی کردم تا آنجایی که می‌شود خشکش کنم، اتاقمان یک تخت دوفره داشت با یک پنجره ی بزرگ روبه دریا. پرده را کنار زد و چشم به دریا دوختم.

با صدای در برگشتم. آرش با یک سینی بزرگ که غذاها را داخلش گذاشته بود وارد شد.

-گفتم دیگه سخته دوباره چادر سرت کنی و بیای پایین واسه همین غذا رو آوردم بالا.

-چقدر مهربونی آرش، ممنونم.

یک قالیچه کنار تخت روی زمین پهن شده بود سینی را همانجا گذاشت و خودش هم کنارش نشست و گفت:

-نه به اندازه ی شما...

غذا جوجه کباب بود. آرش می‌گفت رستورانی در همان نزدیک ویلا هست که همیشه کپاراش به آنجا سفارش غذا می‌دهد.

بعد از خوردن غذا آرش گفت:

-خیلی خسته ام، انگار توی غذا خواب آور ریخته بودند. بعد جستی به روی تخت زد و چشم هایش را بست.

نگاهش کردم و گفتم:

-اگه تنهایی برم کنار دریا اشکالی نداره؟

به زور جواب داد:

-نه، برو. معلوم بود خیلی خوابش می‌آید. ولی من که در ماشین خوابیده بودم، اصلا خوابم نمی‌آمد. ذوق در کنار دریا بودن را هم داشتم.

موهایم کمی خشک شده بود. چادررنگی ام را سرم کردم و به کنار ساحل رفتم.

روی یک تخته سنگ نشستم و به صدای نوازش گر دریا گوش سپردم. هوا آفتابی بود ولی بادی که می وزید، از گرمای هوا کم می کرد.

دل من می خواست مدتی که آرش خوابه برایش کاری کنم. بادیدن انبوهی از صدفهای ریزو درشت که کنار ساحل خودنمایی می کردند فکری به ذهن رسید.

چوبی پیدا کردم و مشغول شدم. کمی دورتر از ساحل نزدیک ویلا، یک قلب خیلی بزرگ کشیدم آنقدر بزرگ می‌توانستم داخلش دراز بکشم. بعد از کنار ساحل کلی صدف جمع کردم و گوشه‌ی چادرم ریختم و تا کنار قلبی که کشیده بودم آوردم. یادم آمد با آرش که برای قدم زدن رفته بودیم، یک ساحل صخره‌ای کوچک دیده بودم، که پراز سنگهای زیبا بود. آنقدر رفتم تا بالاخره پیدایش کردم. تا توانستم گوشه‌ی چادرم را سنگ جمع کردم و آوردم و کنار صدفها ریختم... دور تا دور قلب را شروع به سنگ چیدن کردم. قلبش خیلی بزرگ بود و نیاز به سنگهای بیشتری داشت. دوباره بلند شدم و رفتم سنگ آوردم، سه بار این کار را تکرار کردم تا بالاخره این قلب سنگی کامل شد. گرم شده بود، خسته ام شده بودم ولی نمی‌خواستم وقتی آرش از خواب بیدار می‌شود کارم نصفه باشد. ساعت مچی ام را نگاه کردم، بیشتر از یک ساعت بود که کار می‌کردم. مسافت تا ساحل صخره‌ای زیاد بود و وقتم خیلی گرفته شد.

حالا باید داخل قلب را با صدف‌ها جمله ام را می‌نوشتم. اول با همان چوبی که داشتم، نوشتم «دوستت دارم» بعد با صدف نوشته را پوشاندم. طوری که انگار از اول با صدف نوشته شده بود. کلی صدف اضافه مانده بود، فکری کردم و تصمیم گرفتم از انتهای قلب تا جایی که شن تمام می‌شود و وارد محوطه‌ی ویلا می‌شویم جاده‌ی صدفی درست کنم. دوتا خط مار پیچ رو بروی هم با همان چوب کشیدم و رویش را با صدف پر کردم. ساعت را نگاه کردم از دو ساعت هم بیشتر بود که مشغول بودم، ولی هنوز آرش بیدار نشده بود.

دوباره نگاهی به قلب سنگ و مروارید، ساخت دست خودم انداختم و تصمیم گرفتم دورتا دور سنگها را هم دوباره صدف کار کنم. خیلی وقت گیر بود ولی به قشنگ تر شدنش می‌ارزید. بعد از تمام شدن کارم، رفتم بالا توی اتاق، آرش هنوز خواب بود آرام موبایلم را برداشتم و رفتم چندتا عکس از کار هنری خودم انداختم.

دوست داشتم زودتر به آرش نشان بدهم، نزدیک سه ساعت بود که خواب بود، دیگر باید بیدار میشد. رفتم داخل ساختمان. مادر آرش در آشپزخانه مشغول بود. سلامی کردم و پرسیدم:

-کمک نمی‌خواهید مامان جان؟

-سلام راحیل جان، چرا اینقدر عرق کردی مگه بالا خواب نبود؟

-نه بیرون بودم.

- دوباره گرما زده نشی؟ مواظب خودت باش. آرشم بیدار کن بیایید چایی بخورید.
- چشمی گفتم و باخودم فکر کردم مادرشوهرمم تغییر کرده، قبلا کار به هیچی من نداشت، الان نگرانم شده... از پله ها که بالا می رفتم، مژگان و کیارش به طرف پایین می آمدند، تنهاچیزی که اول از همه توجهم را جلب کرد، لباس نامناسب مژگان بود که باشکم برجسته اش اصلا سنخیتی نداشت.
- سلامی کردم و رد شدم. مژگان بازبانش جواب داد و کیارش باتکان دادن سرش.
- وارد اتاق شدم. آرش پشت به دراتاق خواب بود، ازفرصت استفاده کردم و رفتم دوباره دوش گرفتم. حسابی سرحال شدم و خستگی ام هم در رفت. درحال خشک کردن موهایم با حوله بودم و تصنیفی را زیر لب زمزمه می کردم.
- صداتم قشنگه ها...
- باتعجب به آرش نگاه کردم و گفتم:
- بالاخره بیدار شدی؟
- ساعت چنده راحیل.
- سه ساعته خوابی، پاشو دیگه مگه به خواب زمستونی رفتی؟ هینی کشید و گفت:
- چه جساراتها، الان یعنی خیلی غیر مستقیم بهم گفتی خرس؟ منم هینی کشیدم و گفتم:
- وای نگو، خدانکنه.
- دوباره رفتی حموم؟
- آره تاحالا ساحل بودم، حسابی گرم شده بود.
- این همه ساعت؟ چیکار می کردی؟
- یه کار خوب. اشاره به موهام کرد و گفت:
- بیار برات ببافمشون، توام اونی که داشتی می خوندی رو بلندتر برام بخون.
- روی تخت نشستم.
- نمیخواه ببافی، خشک بشه بعد. زودتر بریم پایین کار دستیم روبهت نشون بدم.
- چیکار کردی؟
- سورپرایزه.

-یا خدا... من می ترسم، لیوان مسیه کو؟... نکنه بستیش بالای در بازش کردم بخوره تو سرم.

-عه، آرش... کلی زحمت کشیدم.

-میشه قبلش بگی چیه؟... من می ترسم.

-عه لوس نشو، بدو بریم دیگه آرش... وقتی ببینیش از این حرفهات پشیمون میشی.

-اول برام اونی که داشتی زیرلب می خوندی رو بخون تابوام.

-حالا یه وقت دیگه، الان بیا بریم.

-نه، بعدا از زیرش در میری...

-باشه پس بیا بریم کنار ساحل، اونجا برات می خونم.

-خوشحال شدو گفت:

-باشه بریم. بعد زیر لب زمزمه کرد:

-خدایا خودم روبه تو سپردم.

-گوشی ام را هم برداشتم.

-توام گوشیت رو بردار.

-می‌خوای چیکار کنی؟ که تصمیم به ثبتش داری؟

-حالا بیا بریم.

وقتی به جایی که من چندین ساعت زحمت کشیده بودم رسیدیم از دیدن صحنه ی روبرویم خشکم زد...

بهت زده به سنگها، صدفها و حتی جاده ایی که برای ورود آرش درست کرده بودم نگاه می کردم.

کاملا مشخص بود که چیزی اینجا بوده و خراب شده.

حتی شنها زیرورو شده بودند. لابه لای شنها پر از سنگ و صدف شده بود. ولی نه نوشته ایی مشخص بود و نه حتی قلبی که من با ان همه ذوق درست کرده بودم.

آرش نگاهی به من انداخت و نگران پرسید:

-چی شده؟

نمی توانستم چشم از قلب سنگی ویران شده ام بردارم.

آرش باناراحتی روبرویم ایستاد و صورتم رو با دو دستش گرفت و کشید بالا و گفت:

-میگم چی شده؟

در چشم هایش نگاه کردم، کمی عصبی به نظر می‌رسید، شاید حدسهایی زده بود و فقط منتظر بودم تا یاید کنم یا شکایتی که... ترسیدم حرفی بزنم.

بغضی که در گلویم بالا و پایین می‌رفت را قورت دادم و دستهایم را دور کمرش حلقه کردم و سرم را روی سینه اش گذاشتم. می‌خواستم خودم را آرام کنم. با دستهایم سرم را گرفت و بوسید و گفت:

-نگام کن. بوسه ای روی لباسش زدم و نگاهش کردم و گفتم:

-چقدر قشنگ می‌گی نگاه کن.

-لبخندی زد و گفت:

-پس توام قشنگ بگو یهو چت شد؟

-هیچی؟ فقط میشه بریم اون ساحل صخره اییه.

-کدوم؟ اینجا که ساحل صخره ایی نیست.

-منظورم همون جایی که کلی سنگ داره دیگه...

-نمی‌دونم کجارو میگی ولی باشه میریم، اول بگو چیشده؟ پس سورپرایزم چی میشه؟

-آهی کشیدم و دستش را گرفتم. تقریبا دنبال خودم می‌کشیدمش.

-بیا بریم ساحل صخره ایی تا بهت نشون بدم.

دنبالم امد.

-را حیل مطمئنی حالت خوبه؟

حالم خوب نبود، ولی با خودم فکر کردم این حال گیری من حتما یه دلیلی داشته، باید دلیلش را پیدا می‌کردم.

-نه، آرش حالم بده، انگار با همون لیوان مسی کذایی زدن توی سرم.

دستش را دور شونه ام انداخت و همانطور که راه می‌رفتیم پرسید:

-به اون سنگها و صدفهای به هم ریخته مربوط میشه؟

سرم را تکان دادم.

-چیزی درست کرده بودی؟

بازهم سرم را تکان دادم. از من فاصله گرفت و کمی صدایش را بلند کرد و گفت:

-بگو دیگه دق دادی...

باتعجب نگاهش کردم و برای فرار کردن از سوالهایم دویدم.

برگشتم پشتم را نگاه کردم هنوز همانجا ایستاده بود و نگاه می کرد. بلندگفتم:

-بیا من روبگیر. دوباره دویدم.

چیزی نمانده بود به ساحل سنگهای قشنگ برسم که صدای پاهایش را شنیدم. آرش می دوید. در چشم به هم زدنی به من رسید و چادرم را گرفت. برای این که چادر از سرم نیفتد سرعتم را کم کردم ولی دیر شده بود چادرم را کشید و چادرم از سرم افتاد.

-عه، آرش... مانتو تنم نیست. زود چادرم را دورم گرفت و نگاه خریدارانه ایی به من انداخت و گفت:

-اینجا که کسی نیست.

-اینجا پر از ویلاست، ممکنه از پشت پنجره نگاه کنن.

-اوه، فکر کجاها رو میکنی توام دیگه.

روی سنگی که کنار ساحل بود نشستم و برای آرش هم جا باز کردم و گفتم:

-بیا بشین.

کنارم نشست وگفت:

-من سروپا گوشم.

موبایلم را از جیب شلوار کتانم در آوردم و عکسی را که از قلب سنگی‌ام انداخته بودم نشانش دادم و گفتم:

-این همونیه که اونجا خراب شده بود.

برای چند ثانیه در سکوت بادقت نگاهش کرد، سکوت را شکستم.

-از اینجا که الان نشستیم سنگ بردم تا دورش رو سنگ بچینم.

من تلاشم رو کردم ولی نشد که غافلگیرت کنم.

-چطوری این همه سنگ رو بردی تا اونجا؟ اصلا کی خرابش کرد؟

-فکر نکنم کسی خرابش کرده باشه، حتما حیونی، سگی، چیزی

خواسته اونجا کاری کنه، ماسه هارو جابجا کرده.

باز خوبه ازش عکس گرفتم.

-راحیل خیلی قشنگ درست کردی، چه قلب بزرگی. بعد بغلم کرد

و گونه ام را بوسید. از کارش خون توی صورتم دوید و خجالت

کشیدم.

-فقط بفهمم کی خرابش کرده...

-نه آرش، همینجا فراموشش کن، دیگه حرفش رونزنیم.

-میگم شاید اون باغبونه، خرابش کرده. کلا باغبونه یه جوریه، شیرین میزنه...

-اصلا مهم نیست. وقتی خراب شده بهتره که دیگه بهش فکر نکنیم.

دستم را بوسید و گرفت توی دستش ونوازشش کرد و گفت:

-همه ی ساعتی که من خواب بودم تو اینجا داشتی واسه من دوستت دارم می نوشتی قربونت برم؟

سرم را تکیه دادم به بازویش و به روبرو خیره شدم.

-نچی نچی کرد.

-اگه خراب نمیشد چه غافلگیری تاریخی میشد.

-نفسم را بیرن دادم و گفتم:

-میشه دیگه حرفش رونزنیم؟

-راحیل من ازت معذرت می خوام.

-برای چی؟

-نمی دونم، فقط دلم میخواد الان ازت عذر خواهی کنم، چون این همه ساعت تنها بودی و به خاطر من این همه اذیت شدی.

-پس من چی بگم که توی تخت نرم خوابیده بودم وتو، توی ماشین دیسک کمر می گرفتی.

یهو پقی زد زیره خنده وتکرارکرد:

-دیسک کمر می گرفتی.

سرم را بوسید و دوباره به عکسی که از قلب سنگی انداخته بودم زل زد.

شاید نزدیک به پنج دقیقه از زوایای مختلف نگاهش کرد. آخرم گفت:

-برام بفرستش. معلومه خیلی روش زحمت کشیدی، دستت درد نکنه، می فهمم چه حالی شدی وقتی دیدی خراب شده... حالا چجوری جبران کنم؟

حالم هنوز خوب نشده بود. عصبی بودم و حرص می‌خوردم حالا از دست کی، خودم هم نمی‌دانستم.

دلم نمی خواست آرش از کنارم تکان بخورد. وجودش حالم را بهتر می‌کرد.

-آرش

-جانم

-میشه تا شب پیش هم باشیم.
 -با تعجب نگاهم گردوگفت:
 -خب پیش همیم دیگه قربونت برم.
 -منظورم اینه که دوتایی باشیم پیش بقیه نریم.
 نگاه سنگینش را روی خودم احساس کردم، ولی چشم هایم فقط ماسه هارا می دید و موجهایی که هنوز به مقصد نرسیده برمی گشتند.
 بعد از چند دقیقه سکوت گفت:
 -اینجوری جبران میشه؟
 -حرفی نزدم. باز چند دقیقه به سکوت گذشت، بالاخره سرم را بالا گرفتم و چشم هاش را کاویدم.
 غم داشت. نگاهش را از من دزدید و بلندشو گفت:
 -پاشو بریم حاضرشیم.
 -کجا؟
 -اگه اینجا باشیم که ولمون نمی کنن، هی میخوان آمار بگیرن، بعدچشمکی زدوگفت:
 -بایدفرار کنیم.
 تا چشمم توی سالن به مادر آرش افتاد که داشت بادقت تلویزیون نگاه می کرد، گفتم:
 -راستی آرش مامانت گفت، بیاییم چایی بخوریم، یادم رفت بهت بگم.
 -میخوای چای بخوریم بعد بریم؟
 -من نمی خورم.
 -پس توبرو بالا آماده شو منم یه چیزی به مامان میگم زود میام بریم.
 مژگان در آشپزخانه بود، ولی نفهمیدم چکار می کند.
 لباسهایم را عوض کردم و جلوی پنجره ی اتاق ایستادم و به قلب سنگی متلاشی شده ام چشم دوختم، آنقدر غرق افکارم بودم که متوجه ی آمدن آرش نشدم.
 ازپشت بغلم کرد و گفت:
 -اگه به من میگی حرفش رونزنم، پس خودتم اینقدر درگیرش نباش...
 برگشتم طرفش و گفتم:

- راست می‌گی. باشه.
- واسه مامان یواشکی توضیح دادم که ما آخر شب میاییم، شامم بیرونیم.
- چه طوری بهش گفتی؟ یه وقت ناراحت نشن تنهاشون میزاریم.
- خیلی محترمانه گفتم، می‌خوام بازنم تنها باشم... اگه منظورت کیارش و مژگانه که، اونا ناراحت نمیشن. بعد چشمکی زدو ادامه داد:
- مژگان که عاشق دل‌خسته‌ی مامانه. اصلا این دوتا یه روز همو نبینن میمیرن.
- لبم را گازگرفتم و گفتم:
- مامانت نپرسید چرا می‌خواهید تنهایی برید؟
- چرا پرسید. گفتم، قلبمون رو خراب کردند می‌خواهیم بریم خودکشی زوجی کنیم، نه که الان مدشده، نمی‌خواهیم یه وقت از مد عقب... بلند و کشیده گفتم:
- آرررش... اصلا نمی‌خواد بگی. چادر رو سرکردم و گفتم:
- من توی حیاطم، لباس عوض کن بیا.
- داخل حیاط پر بود از گل‌های رنگارنگ و کاج و درخت‌های کوتاه و بلند نارنج. غرق نگاه کردنش بودم که با صدایی برگشتم.
- عروس خانم کجا؟
- کیارش بود. اخم هایش کمی بازتر بود و نگاهش رنگ مهربانی داشت.
- از این که بعد از این مدت با من حرف می‌زد خوشحال شدم و خواستم که مهربونی‌اش را چندین برابر جواب بدهم، البته کمی ترس هم داشتم. ولی آن لحظه گذاشتمش کنار و لبخندی زدم و گفتم:
- با آرش می‌خواهیم بریم بیرون. نگاهی به در ساختمان انداخت و پرسید:
- پس خودش کو؟
- الان میاد.
- سرش را تکان داد و نشست روی کنده‌ی درختی که کنار باغچه بود و اشاره کرد که من هم بنشینم.
- با ما بهت خوش نمی‌گذره؟

- از حرفش جاخوردم و فوری گفتم:
 - این چه حرفیه ما فقط خواستیم...
 - البته حق داری... بعد بلند شد و ادامه داد:
 - فردارو دیگه جایی نرید با هم باشیم، بدون آرش تو این خونه
 به هیچ کس خوش نمی‌گذره.
 از حرفش خوشم نیامد. «حالا خوبه آرش همش در خدمتشونه، البته
 خوب برادرش رو خیلی دوست داره،»
 کیارش رفت و با باغبانی که در حال رسیدگی به باغچه بود.
 شروع به صحبت کرد.
 آرش آمد و من رفتم جلوی در ایستادم تا ماشین را بیرون
 بیاورد.
 انتظارم طولانی شد، سرکی داخل حیاط کشیدم. آرش و کیارش در
 حال حرف زدن بودند. آرش مبهوت کیارش را تماشا می‌کرد «یعنی
 چی داره بهش میگه».
 نمیشد برم صداش کنم تصمیم گرفتم طول کوچه ایی رو که درختهای
 نارنج از روی دیوار خانه هایش آویزان شده بودند و منظره ی
 دل نشینی ایجاد کرده بودند را پیاده روی کنم.
 دوبار تا ته کوچه که مسافت زیادی نبود را رفتم و برگشتم.
 تا بالاخره آرش ماشین را بیرون آوردم من سوار شدم. با
 عصبانیتی که سعی می‌کرد کنترلش کند گفت:
 - ببخش که منتظر موندی، کیارش یه ماجرای رو تعریف می‌کرد
 نمیشد وسطش بزارم پیام.
 - چه ماجرای؟
 - می‌ترسم تعریف کنم دوباره حالت گرفته بشه و روزمون خراب
 بشه.
 من که کنجکاو شده بودم و فکرمی کردم درمورد مننه گفتم:
 - بگو، هیچی نمیشه...
 - قول میدی؟
 - بگو دیگه آرش، سعی می‌کنم.
 - داشتم میومدم مژگان توی سالن من رو دیدوبهم گفت، شب زودتر
 بیایید بریم یه سر ویلای مامانم اینا، چون داداشش و مامانش
 آمدن شمال. گفت بریم اونجا شام دورهم باشیم. من چیزی
 نگفتم، توی دلم گفتم فوقش بعد که زنگ زد میگم شما برید
 ما نمی‌رسیم بیاییم.

امدم توی حیاط همین حرف رو به کیارش زدم که اون گفت مژگان بیخود کرده، من دیگه با اون متجاوز کارها کاری ندارم. وقتی دلیل حرفش را پرسیدم گفت:

-دختره که از داداش مژگان شکایت کرده بوده تونسته حرفش رو ثابت کنه با اسناد و مدارکی که جمع کرده، کیارشم که همش پشت داداش مژگان بود و می گفت دختره شالاتانه و از این حرفها، فهمیده که اون یه دختر شهرستانی ساده بوده که گول سادگیش رو زود باوریش رو خورده... تازه کیارش می گفت...

بعد مکثی کرد و نگاهی به من انداخت و گفت:
-حالا ولش کن...

-چی شد؟

-واسه امروز بسه، بقیه اش برای خودمم سخته گفتنش، فقط خدا همینجوریشم خیلی به دختره رحم کرده. الانم قاضی برای فریدون حکم بریده اونم آمده اینجا قایم شده.

نگران پرسیدم:

-چه حکمی؟ یعنی اعدام.

-نه، چون دختره خودشم گفته که زوری در کار نبوده و خودش با پای خودش رفته و خیلی حرفهای دیگه که من توی جریانش نیستم، مثل این که زندان برایش بریدن. کیارشم می گفت پسره احمقه، حقشه که بره زندان... وقتی این همه دختر بهش التماس می کنند که باهاش باشن اون چرا رفته چسبیده به دختری که... دوباره حرفش رو نصفه گذاشت.

«چقدر این حرف دردآور، چرا باید دخترها التماس کنند... به خاطر پول؟!...» یعنی درد گرسنگی بیستر از درد تن فروشیه...

چرا باید دخترها خودشون رو ارزون بفروشند وقتی خدا براشون اونقدر ارزش قائله... شاید یکی از دلایل بالا رفتن سن ازدواج یا ازدواج نکردن جوونها همین موضوعه...

به اون دختر بیچاره فکر کردم که برای ثابت کردن نجابت بر باد رفته اش چقدر این درو آن در زده... چی کشیده توی این مدت... واقعا وحشتناکه، من حتی نتوانستم خودم را جای او بگذارم...

وقتی به ناراحتی های خودم فکر کردم، به خراب شدن قلب سنگی‌ام، که در ذهنم می خواستم همه را مقصر بدانم.

مقایسه ی غم خودم و غم آن دختر باعث شد در دلم خودم را حقیر بدانم.

در دنیا چه غم هایی وجود دارد که ما حتی نمی توانیم فکرش را بکنیم، حتی نمی توانیم برای لحظه ایی خودمان را جای آن فرد قرار بدهیم. هر چقدر بیشتر فکر کردم، بیشتر به ضعیف بودن خودم، به کوچک و ناچیز بودن غصه هایم و به بی درد بودنم پی بردم.

یعنی وجود دردهای زیاد باعث می شود بعضی دخترها همه چیزشان را بدهند تا مشکلاتشان را فراموش کنند؟ یا...

یاد حرف کمیل افتادم، گاهی خدا را فراموش می کنیم که خودش زندگیمان را مثل پازل های به هم ریخته برایمان گذاشته اما با عقل و اختیار خودمان همه را سر جای اصلی اش قرار بدهیم. واقعا گاهی خودمان این پازلها را می شکانیم و باعث می شویم درست سر جای اصلیشان قرار نگیرند و برای همیشه لق بخورند. حتی گاهی ممکنه است یک تکه اش را گم کنیم و جایش برای همیشه خالی باشد...

-با ترمز کردن ماشین از افکارم بیرون امدم. آرش جلوی یک مسجد نگه داشته بود و صدای اذان از گوشی من بلند شده بود.

"چه زود اذان شد، این همه مدت تو راه بودیم؟"

نگاه قدر شناسانه ایی به آرش انداختم و گفتم:

-ممنونم آرش جان.

-تنها راهیه که از فکر و خیال میای بیرون... تا تو نماز بخونی

منم برم بپرسم ببینم رستوران خوب اینورا کجاست...

بعد از این که نمازم تمام شد یک لحظه یاد فاطمه افتادم، الان دیگر باید مراسمشان تمام شده باشد.

گوشی ام را از کیفم در آوردم و شماره اش را گرفتم تا بهش تبریک بگویم. هر چه گوشی اش زنگ خورد جوابی نداد. حتما سرش شلوغ است.

شماره مادرم را گرفتم تا کمی رفع دل تنگی کنم.

با پیچیدن طنین صدای مادر در گوشم لبخند روی لبهایم نقش بست.

تقریبا نیم ساعتی با مادر و اسرا حرف زدم، صدای سعیده از اون طرف می آمد که می گفت:

-اسرا گوشی و بده من.

-سعیده هم اونجاست اسرا؟

با شنیدن صدای سلام گفتن سعیده که انگار گوشی را از اسرا قاپیده بود، خندیدم و جواب سلامش را دادم.

-خوش می گذره دخترخاله...

-خدا روشکر... سعیده اجازه بده جای من توی خونمون یه کم خالی باشه مامان اینا دلشون برام تنگ بشه...

-وا! اینم جای تشکرته، بده نمیزارم اسرا احساس تنهایی کنه. درضمن از سفرامدی این ملافه ی تختت روهم عوض کن، از رنگش خوشم نمیاد. عزیزمن میخوای ملافه بخری یه مشورتی بکن، چه معنی داره سرخود هر رنگی دوست داری می خری، ما آدم نیستیم؟

آنقدر از حرفهایش مبهوت شدم که برای چند لحظه سکوت کردم و حرفش را در ذهنم حلاجی کردم...

با شنیدن صدای آرش بلند شدم و گفتم:

-سعیده جان ببخشید من دیگه باید برم.

بادیدن نگاه نگران آرش پرسیدم.

-چی شده؟

-هیچی، یه ساعته چیکار میکنی اونجا؟ بیا دیگه. زیر پام علف سبزشد...

برای این که از آن حال وهوا درش بیاورم، زنگ زدنم به مادر و حرفهای سعیده را برایش تعریف کردم.

آرش مرا به یک رستوران ساحلی برد و غذای دریایی سفارش داد.

بعد از خوردن غذا، سوار ماشین شدیم و چند دقیقه ایی برای پیدا کردن ساحل خلوت وقت صرف کردیم. بالاخره جای دنجی پیدا کردیم.

آرش ماشین را کنار ساحل پارک کرد و یک زیر انداز کوچک که پشت ماشین بود را روی ماسه‌ها کنار ماشین پهن کرد.

بالشتی هم که داخل ماشین بود را آورد و تکیه‌اش داد به چرخ ماشین و اشاره کرد که آنجا بنشینم. خودش هم کمی آن طرفتر دراز کشید.

-توام می تونی دراز بکشیها، اینجا هیچ کس نیست.

-نه، ممنون.

-میخوای برات آتیش روشن کنم؟

-آتیش توی زمستون مزه میده. الان هوا گرمه...

آرش دستهایش را زیر سرش قلاب کرد و چشم به آسمان دوخت.

من هم نشستم و تکیه دادم به بالشت و به دریا زل زدم. همه

جاتاریک بود، صدای نوازش گر دریا در آن سکوت گوش نواز

بود. زل زدن به دریا در تاریکی به نظرم خوف آور بود، دریا

چه عظمتی دارد. چندتا آدم تا حالا دریا را دیده‌اند، ما

بمیریم بریم باز هم دریا هست و این موجها مدام می‌آیند نوک می‌زنند به ساحل و می‌روند، چرا خسته نمی‌شوند؟ اونقدر زل زده بودم به تاریکی دریا که احساس کردم همه جا را تاریک می‌بینم و الان وسط دریا هستم و همه ی اطرافم را آب سیاه پرکرده، نوری نیست، کسی نیست. فقط صدای موجها ست. من هستم و خدایی که آن بالاست. احساس ترس و تنهایی که داشتم باعث شد دنبال خدا بگردم و با تمام وجود، نیازم را به او احساس کنم.

وای خدای من پس ان تنهایی حشتناکی که می‌گویند این طور است؟ احساس کردم چیزی در گلویم جلوی نفس کشیدنم را گرفته است.

با صدای آرش به خودم امدم و چشم از تاریکی برداشتم.
-راحیل.

آرش هنوز چشم به آسمان داشت و متوجه ی حال من نشده بود. بغضم را قورت دادم و با یادآوری این که همه ی ما یک روز، یک جای تاریک و ترسناک یاد خدا خواهیم افتاد ترسیدم... به آسمان نگاه کردم و در دلم از خدا خواستم آن روز کمکم کند. آهی کشیدم و گفتم:

-جانم.

آرش سرش را بلندکرد و نگاهم کرد. نزدیکم امد و گفت:
-خوبی؟

-آره عزیزم. بعدا اشاره کردم به پایم و گفتم:

-سرت رو بزار اینجا.

بالبخند سرش را روی پایم گذاشت و من شروع به نوازش کردن موهایش کردم.

-امروز که رفته بودی نماز بخونی، دیرامدی ترسیدم.

-چرا؟

-دیرکردی منم چند بار امدم زنونه رونگاه کردم دیدم نیستی، نگران شدم، زنگم زدم گوشیت اشغال بود، مگه پشت خط نمیاد برات؟

-من که از مسجد تکون نخوردم.

-آخه هم چادر نماز سرت بود، هم پشتت به در بود تشخیص ندادم. باخودم گفتم تو که چادرت مشکیه پس این خانمه زن من نیست.

-توی مسجد چادر بود منم سرم کردم، بعدشم کجا می‌خوام برم، من تا ابد بیخ ریستم.

-بی تفاوت به حرفم گفت:

-راحیل گاهی این فکرها بدجور اذیتم میکنه، همش فکر می‌کنم این خوشبختی از سرم زیاده و خدا تو رو از من میگیره... هنوزم باورم نمیشه، ما باهم میریم زیر یه سقف.

-شاید چون عقد نیستیم اینجوری فکر می‌کنی.

-نمی‌دونم، شاید عقد کنیم خیالم راحت تر بشه.

-خودت رو با این فکرا اذیت نکن، بسپار دست خود خدا... بعدشم اونجا چه خونسرد رفتار کردی، متوجه در این حد نگرانیت نشدم.

-وقتی دیدمت نگرانیم یادم رفت.

چشم هایش را به چشم هایم و دستش را روی گونه ام کشید و گفت:

حالا وقتشه که به حرفی که زدی عمل کنی؟
باتعجب پرسیدم کدوم حرف؟

-عه...میخوای بزنی زیرش؟ مگه نگفتی کنار ساحل برات می‌خونم، اونجا که نشد، حالا اینجا جاشه...

-آرش چی میگی؟ مگه من خواننده ام. من اصلا بلد نیستم.

-همون جور که داشتی زمزمه می‌کردی رو می‌گم.

-زمزمه کنم تو می‌شنوی؟

-آره، فقط زمزمه اش رو یه کم با صدای بالا انجام بده.

-خندیدم و گفتم پس نگاهم نکن.

نگاه از من گرفت و گفت:

-اصلا چشم هام رو می‌بندم تو راحت باشی.
کمی فکر کردم و یک شعر از دیوان شمس یادم امد که با حرف آرش هم تناسب داشت. برایش آهنگین خواندم.

«ای خدا این وصل را هجران مکن

سرخوشان عشق را نالان مکن

باغ جان را تازه و سرسبز دار

قصد این مستان و این بستان مکن

چون خزان بر شاخ و برگ دل مزن

خلق را مسکین و سرگردان مکن
 بر درختی کاشیان مرغ توست
 شاخ مشکن مرغ را پران مکن
 جمع و شمع خویش را برهم مزن
 دشمنان را کور کن شادان مکن
 گر چه دزدان خصم روز روشنند
 آنچه می‌خواهد دل ایشان، مکن
 کعبه اقبال این حلقه است و بس
 کعبه اومید را ویران مکن
 این طناب خیمه را برهم مزن
 خیمه ی توست آخر ای سلطان مکن
 نیست در عالم ز هجران تلختر
 هرچه خواهی کن ولیکن آن مکن».

همانطور که چشم هایش بسته بود، دستم را گرفت و روی لبهایش گذاشت و گفت:

-خیلی قشنگ بود. میشه یه بار دیگه بخونی؟
 این بار کمی کشیده تر و پر سوز و گدازتر برایش خواندم.
 برگشت نگاه کرد و گفت:

-اگه بگم بازم بخون، می خونی؟
 بالبختدگفتم:

-اگه آقامون بگه، تاصبح هم می خونم.
 گوش‌اش را از جیبش درآورد و گفت:
 -میخوام صدات روضبط کنم.

-نه، آرش...

-چرا؟

- صدام بده... دلم نمیخواد.
- برای من بهترین صدای دنیاست، بعدشم واسه خودم میخوام کسی نمی شنوه.
- پس قول بده به هیچ کس حتی مامانتم...
- باشه قول میدم.
- چندین بار دیگر هم شعر را خواندم. آرش چندین بار صدایم را ضبط کرد و دوباره پاک کرد. می گفت: نه این خوب نشد یک بار دیگه...
- از نیمه شب گذشته بود که بالاخره رضایت داد به خانه برگشتیم. جلوی ویلا که رسیدیم یادش آمد که کلید را نیاورده است. همه‌ی چراغها خاموش بودند.
- آرش خواست زنگ بزند من دستش را کشیدم و گفتم:
- یه وقت بدخواب میشن. یا میترسن. مزگان حاملس، یه وقت از خواب میپره.
- پس چیکار کنیم بمونیم بیرون؟
- خمیاره‌ای کشیدم و گفتم:
- امشب میخوام تو ماشین بخوابم ببینم تو اون شب چی کشیدی. بالشت را روی صندلی عقب گذاشتم و دراز کشیدم.
- آرش هم صندلی جلو را خواباند و گفت:
- یه ساعت دیگه داداشم نگران میشه خودش زنگ میزنه. با تعجب گفتم:
- اصلا بهش نمیاد.
- به رفتارهای سردش نگاه نکن. خیلی به من وابستس. حواسش همیشه پیشه منه. البته منم همینطورم.
- آرش چند دقیقه‌ای از علاقه‌اش به برادرش گفت، و این که سعی می‌کند هر کاری کند تا او را از خودش راضی نگه دارد. در دلم تحسینش کردم. دوباره خمیاره‌ای کشیدم.
- آرش گفت:
- به موبایل کیارش زنگ بزنم؟ فکر نکنم خوابیده باشه.
- نه آرش. من که خوابیدم. چشم‌هایم را بستم و کم‌کم غرق دنیای خواب شدم. نمیدانم چقدر خوابیدم که با صدای گوشی آرش چشم‌هایم را باز کردم. آرش که انگار بیدار بود فوری گوشی را جواب داد و با خوشحالی گفت:
- کیارشه.

ساعت گوشی‌ام را نگاه کردم نزدیک اذان صبح بود. بعد از چند دقیقه کیارش آمد و در را باز کرد و گفت:

-دیر کردید نگران شدم و زنگ زدم. اگر می‌دونستم کلید نبردید خب زودتر زنگ می‌زدم. تو چرا به من زنگ زدی؟
دختر مردم رو آوردی شمال تو ماشین بخوابه؟ آنقدر در حرفش محبت احساس کردم که از این که آرش را توبیخ می‌کرد ناراحت نشدم.
فوری گفتم:

-تقصیر اون نیست. من نذاشتم بهتون زنگ بزنه. ترسیدم بد خواب بشید.

همانطور که ما را هدایت می‌کرد تا وارد خانه شویم گفت:
-من و آرش که این حرفها رو نداریم. خودش میدونه نگران میشم خوابم نمی‌بره.
آرش خواب آلود گفت:

-منم بهش گفتم، گوش نکرد. گفت میخوام تو ماشین بخوابم.
کیارش دستی به پشت آرش کشید و گفت:
-ای زن ذلیل. حالا برید بخوابید. خسته اید.
آرش خواب آلود گفت:

-ببخش داداش تو رو هم نگران کردیم.
مامان خوابه؟

-آره. اونم اولش گفت دیر کردن و چرا نیومدن.
من خیالش رو راحت کردم، گفتم اینا تا صبح خونه نمیان تو بگیر راحت بخواب.

وارد ساختمان که شدیم آرش با صدای پایینی گفت:
-کاش می‌خوابیدی داداش، تو ماشین خوابیدنم عالمی داره.
کیارش خنده‌ایی کرد و گفت:

-آره معلومه، چقدرم تو خوابیدی. از چشمات معلومه. برو بگیر بخواب که چشمات کاسه‌ی خونه.
بعد نگاهی به من کرد و گفت:

-معلومه عروس خوب خوابیده ها. سرحاله.
لبخندی زدم و گفتم:

-جای من راحت بود.

-ولی دیگه این کار رو نکن عروس. یه وقت چند نفر مزاحمتون میشدن چی؟

سرم را پایین انداختم و حرفی نزدیم.
شب بخیر گفتیم و وارد اتاق شدیم.
آرش خودش را روی تخت انداخت و گفت:
-اصلن تو ماشین پلک نزدیم.

-عه تو که تو تهران تجربشو داشتی.

-آره، اونجا خودم تنها بودم. الان چون توام بودی نمی‌تونستم
بخوابم. نگرانت بودم. بالاخره شهر غریب، با یه زن تو ماشین،
نگران کننندس.

این آخرین جمله‌اش بود و فوری خوابش گرفت.
اصلا به موضوعی که آرش گفته بود حتی یک لحظه هم فکر نکردم.
مرد بودن چقدر سخت بوده و من هیچ وقت از این بُعد به قضیه
نگاه نکرده بودم.

با خودم فکر کردم این دو برادر حق داشتند نگران باشند.
اگر اتفاقی می‌افتاد چه. در آن کوچه خلوت که پشه هم پر
نمیزد اگر یک دزد یا چند نفر مزاحمان می‌شدند چه؟ باید حرف
آرش را قبول می‌کردم. حق داشت خوابش نبرد و نگران باشد.
اینجاست که می‌گویند امیدیم ثواب کنیم کباب شد. البته در
مورد ما کباب نشد. ولی ممکن بود بشود.

خدا خیلی رحم کرد.

با این فکرها خواب حسابی از سرم پریده بود. با صدای اذان
وضو گرفتم و نمازم را خواندم.
بعد از پنجره بیرون را نگاه کردم و ناخداگاه چشمهایم رفت
به طرف قلب سنگی منهدم شده.

ناگهان فکری به سرم زد، تا بلند شدن آرش کلی وقت داشتم و
می‌توانستم دوباره از نو بسازمش.

از این فکر، ذوق تمام وجودم را گرفت. فوری روسری و چادرم
را پوشیدم و گوشه‌ام را برداشتم و چراغ قوه اش را روشن کردم
و به طرف ساحل راه افتادم. باد خنکی که از طرف دریا می
وزید هوا را خیلی دلچسب و مطبوع کرده بود. روبروی دریا
ایستادم و نگاهش کردم، تاریک بودامانه به وحشتناکی دیشب.
کمی ترسیدم و نگاهم را از آن گرفتم و به آسمان دادم و گفتم:

-خدایا چقدر بزرگی...

تصمیم گرفتم اینبار از ساختمان دورتر، نزدیک ساحل قلبم
را بسازم.

از همان سنگهایی که قبلا آورده بودم برداشتم و دورتادور
قلب چیدم، ولی برای صدفهایش مجبور شدم از کنار دریا دوباره
بیاورم. چون قبلی‌ها حسابی گلی و ماسه ایی شده بودند.
گوشه‌ام را باز کردم و دعای عهد را که قبلا دانلود کرده

بودم را روی پخش گذاشتم و صدایش را تا آخر زدم تا ذهنم مشغولش بشود. صدای موجها اجازه نمیداد به راحتی صدای دعا را بشنوم. برای همین

همانطور که کارم را انجام می‌دادم سعی می‌کردم دعا را هم زمزمه می‌کردم. صحنه‌ی طلوع آفتاب باعث شد برای مدت طولانی دست از کارم بکشم و به تماشا بنشینم.

چقدر خدا همه چیز را زیبا آفریده...

اینبار کارم زودتر از دفعه‌ی قبل تمام شد.

خواستم بروم آرش را صدا کنم که بیاید و ببیند ولی ترسیدم که اتفاق قبلی دوباره تکرار شود و قلبم متلاشی شود.

هوا کاملاً روشن شده بود. با خودم گفتم "میتونم بهش زنگ بزنم تا بیاد"

ولی پشیمان شدم، دلم نیامد از خواب بیدارش کنم.

همانجا کنار کار دستی‌ام نشستم و زل زدم به دریا، چقدر روشنایی خوبه، تا چشم کار می‌کرد آب بود. دیشب به خاطر نبودن نور چقدر دریا ناشناخته بود. این تاریکی چیست که

آنقدر خوف دارد، نور چقدر ارزشمند است...

با صدای زنگ گوشی‌ام نگاهش کردم، آرش بود.

-سلام، صبح بخیر عزیزم.

-سلام قربونت برم، چرا تنها نشستی اونجا...

برگشتم و به پنجره‌ی اتاقمان نگاه کردم پرده را کامل کنار زده بود و پنجره را باز کرده بود. برایم دست تکان داد.

من هم خواستم برایش دست تکان بدهم که چشمم به پنجره‌ی کناری‌اش افتاد. کیارش جلوی پنجره ایستاده بود و نگاه می‌کرد. دستم را بالا نبردم و پشت گوشی گفتم:

-منتظر بودم بیدارشی بیای ببینی...

-الان میام عزیزم.

از این که کیارش نگاه می‌کرد خجالت کشیدم...

آرش دوان دوان و خندان به طرفم می‌آمد، قبل از این که به من برسه دستهایم را در دریا شستم و به سختی شنهایی که رفته بودند زیر ناخنهای بلندم راتمیز کردم.

موجها مجال ندادند و فوری خودشان را به صندل‌هایم بعد هم به جوراب‌هایم رساندند و خیسشان کردند.

حالا دیگر آرش به من رسیده بود و با تعجب به صدفها و شنهای چیده شده نگاه می‌کرد.

-چیکار کردی تو دختر... خیلی قشنگه، بعد سرم را با دستهایم گرفتم و صدا دار بوسید و گفت:

-منم خیلی دوستت دارم عشقم. الهی فدای این خلاقیتت بشم من.

اونقدر بزرگ درست کردی که از پنجره‌ی اتاق کامل جمله ات مشخصه.

هینی کشیدم وگفتم:

-راست میگی آرش؟

-آره، مگه چیه؟

-وای آبروم رفت، خرابش کن آرش دیگه دیدیش. بعد خواستم با پایم شناها را زیرو رو کنم که آرش از پشت مرا در آغوشش کشید.

-چیکار می کنی؟ چت شد یهو؟

-آخه آرش، کیارش هم داشت از پنجره‌ی اتاقش اینجا رو نگاه می کرد، پس یعنی اونم خونده چی نوشتم.

-خب خونده باشه، مگه چیه؟ من می خوام کلی عکس با این قلب بندازم،

-برگشتم طرفش وگفتم:

-زودتر بنداز که بعد خرابش کنیم.

-باشه، ولی حیفه، میگم به جای خراب کردن فقط این صدفهارو که باهاشون دوستت دارم نوشتی رو از توی قلب برداریم به جاش حرف اول اسم هامون رو بنویسیم، چگونه؟

-باشه.

-از کی اینجاایی؟

-از همون موقع که تو خوابیدی.

-چشم هاش گرد شد وگفت:

-این همه مدت؟ با این کارت دیگه هیچ وقت مجازات نمیشی، همه‌ی مجازات‌ها رو پیش پیش جهشی گذروندی. دیگه هر کاری دلت بخواد می تونی انجام بدی... از حرفش خندیدم.

-یه جوری میگی حالا کسی ندونه فکر می کنه من خلافاکارم. خندید و بعد همانطور که دستم در دستش بود دور قلب می‌چرخید و با دقت نگاهش می کرد.

-راحیل.

-جانم.

-به نظرت چند تا صدف اینجا بکار رفته؟

-نمی دونم، واسه چی می‌پرسی؟

-کار دارم... بعد از این که عکسهامون رو انداختیم باید بشماریم.

آرش گوشی‌اش را از جیبش درآورد و داد به من و گفت:

-اول عکسهای تکی...
آنقدر ژستهای متفاوت و گاهی خنده دار گرفت و ازش عکس انداختم که آخر صدایم درآمد.

-آرش بسه دیگه.

چندتایی هم دوتایی انداختیم و آرش گفت:

-حالا بیا بشماریم. بعد داخل قلب نشست و گفت:

-توصدیفهای "دارم" رو بشمار من "دوستت" رو می‌شمارم.

-چرا تو دوستت رو بشماری؟

-آخه این طولانی تره نمیخوام خسته بشی.

چقدر این محبت‌های موشکافانه اش را دوست داشتم. لبخندی زدم و مشغول شمردن شدم.

-آرش این صدف ریزها رو هم بشمارم؟

-اگه برای ریزها هم هر دفعه دستت رو بالا پایین کردی تا بچینیشون بشمار.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-یعنی چی؟

-خیلی جدی گفت:

-یعنی اگه برایش وقت گذاشتی و زحمت کشیدی بشمارم؟

کنجکاو شدم و پرسیدم:

-بگو واسه چی میخوای دیگه.

-میگم، ولی به وقتش.

-ای بابا، بفرما قاطی کردم، باید از اول بشمارم. بعد باخودش گفت: چندتا بود...
من هم شمارش را از اول شروع کردم، چون شک کردم که سی و چهار بود یا بیست و چهار.

-تموم شد، اینور صدو چهل و سه تاست.

آرش دستش را به علامت سکوت بالا برد و با صدای بالاتری شمردنش را ادامه داد.

- اینجا هم دویست و بیست و یکی، با هم چقدر میشه؟
بعد یه حساب سرانگشتی کرد و گفت:
- میشه سیصدوشصت و چهارتا. بعد گوشی اش را درآورد و داخل
برنامه‌ی یادداشتهایش نوشت.
بعد گفت:
- تو بشین کنار و فقط نگاه کن، من خودم خرابش می‌کنم و حرف
اول اسم هامون رو می‌نویسم. آفتاب کم کم گرم شده بود و
این همه مدت زیرش ماندن باعث شده بود گرم بشود.
رفتم کمی دورتر در سایه نشستم و به کارهایش نگاه کردم.
آنقدر با دقت این کار را انجام می‌داد که خنده ام گرفته
بود. انگار حالا چه کار مهمی است...
بعد از این که کارش تمام شد، دوباره از کار دست خودش هم
عکس گرفت و به طرف ویلا راه افتادیم. عرق از سر و رویش می
ریخت. نگاهی به خودش انداخت و گفت:
- باید برم دوش بگیرم،
-منم.
- وارد ساختمان که شدیم بقیه صبحانه می‌خوردند. هردو سلام
دادیم.
آرش نگاهی به میز انداخت و گفت:
- تنها تنها.
مژگان گفت:
- من خواستم صداتون کنم کیارش نداشت، گفت خودشون میان.
دیگر نماندم که به حرفهایشان گوش بدهم و برای دوش گرفتن
به طرف اتاق رفتم.
من و آرش در حال خوردن صبحانه‌ی دونفرمان بودیم که مژگان
آمد روبه کیارش و مادر که درحال خوردن چای بودند گفت:
- مامانم زنگ زده میخوان با داداشم بیان اینجا.
کیارش اخم هایش در هم رفت و گفت:
- ما می‌خواهیم بریم بیرون، بگو نیستیم.
مژگان با اخم به مادر آرش نگاه کرد و گفت:
- مامانم آخه مگه میشه بگم نیان؟ شما یه چیزی بهش بگید.
مادر آرش روبه پسرش کرد و گفت:
- کیارش جان، بزار بیان همگی با هم میریم دیگه...
کیارش بادست اشاره به من کرد و گفت:

-بچه هامینجوری هم معذبند چه برسه یه غریبه پاشه بیاداینجا... من دیروز بهشون گفتم، جایی نرن دور هم باشیم، اینجوری که...
مژگان حرفش را برید و گفت:

-غریبه چیه؟ حالا دیگه داداش من شد غریبه؟ شما که تا همین چند روز پیش باهم جیک توجیک بودید چی شدیهو الان شدغریبه؟ هنوز مبهوت حرف کیارش در مورد خودم بودم که مژگان روبه من گفت:

-راحیل جون تو معذبی؟

انگار همه می دانستند که منظور کیارش دقیقا من هستم. از سوال ناگهانی مژگان جاخورده بودم نگاهی به آرش انداختم و با چشم هایم از او کمک خواستم.
آرش نگاهی به من انداخت و روبه مژگان گفت:

-منظور داداش کلی بود، میگن یعنی خودمونی تر بهتره... وگرنه قدمشون روی چشم.
مژگان رو کرد به شوهرش وگفت:

-اینا که حرفی ندارن، تازه همه با هم باشیم بیشترم خوش می گذره.

کیارش پوفی کرد و بلند شد و به طبقه ی بالا رفت...
مادر آرش امد کنار مژگان و گفت:

-بگو بیان مژگان جان.

بعد هم رو به آرش گفت:

-مادرتوهم برو چند کیلو جوجه بگیربا مخلفاتش، کیارش می گفت ناهار می خواد جوجه سیخ کنه.
آرش با صدای بلند و مضحکی گفت:

-باشه ننه جون، شما جون بخواه.

بلند شدم و مشغول جمع کردن میزشدم، آرش هم امد کمکم وگفت:

-باهم جمع کنیم بعدشم دوتایی بریم خرید.

-آرش.

-جون دلم.

چراکیارش فکرمی کنه من باهاش معذبم؟

-معذب نیستی؟

-نه، فقط یه کم ازش حساب می برم. اونم واسه اینه که همش با اخم و تخم نگاه میکنه.

-اتفاقا اصلا آدم اخمویی نیست، فقط یه مدته روزگار بروفق مرادش نیست، کارشم زیاد شده واسه همین اعصاب نداره. یه وقتهایی هم تو باهاش حرف بزن دیگه. یه جوری باهاش ارتباط بگیر.

-آخه اون یه جوری نگاه میکنه که...

حرفم را نصفه رها کردم و در ادامه اش گفتم:

-باشه، سعی می‌کنم.

جدیدا کیارش نسبت به من رفتار بهتری داشت، حداقل دیگر با اخم نگاه نمی‌کرد و مهربانتر شده بود، خودم فکر می‌کنم دلیل این تغییر رفتار برمی‌گردد به همین برادر مژگان و ارتباطش با او.

همین که آرش ماشین را از پارکینگ بیرون آورد کیارش خودش را رساند و سوار شد. من هم صندلی عقب سوار شدم. آرش با تعجب نگاهش کرد.

-تا یه جایی منم برسون. آرش لبخند زد.

-داری می‌پنجونی؟

قرار جوجه سیخ کنیا داداش، ما رو با این قوم زنت تنها نزار.

-حوصلشون رو ندارم.

-مژگان ناراحت میشه ها...

کیارش زیر لب گفت:

-این بچه کی میخواد بزرگ بشه من نمیدونم.

-بچه که هنوز دنیا نیومده داداش من، چقدر هولی...

کیارش یه دونه زدبه شونه ی آرش و گفت:

-مژگان رومیگم.

آرش خندید.

-حالا کجا میری؟ اگه جای خوبیه ما هم بیاییم.

-اتفاقا می‌خواستم بگم اگه شما هم برنامه داشتید که جایی برید، نمونه خون برید که معذب نباشید.

-ای بابا، پس مامان چی؟ بنده خدا رو آوردیم اینجا...

-اون با مامان مژگان جوړه...

حس کردم باید چیزی بگویم... ولی نگفتم و فقط گوش کردم. آرش نفس عمیقی کشید.

-کاش میموندی، تو که نباشی من کجا برم، یکیمون باید باشیم دیگه، همیشه که... این رفتن تو باعث ناراحتی همه میشه... کیارش با عصبانیت گفت:

-زن زبون نفهم نداشتی نمی تونی من رو درک کنی. از حرفش جا خوردم، «آخه این چه حرفیه، جلوی من، کلا اینم اعصاب تعطیله ها». کیارش ماشین را کنار جاده نگه داشت و کاملاً به طرف برادرش برگشت و گفت:

-آخه داداش من، تو هم با اون راه نمیای... تو چند بار کوتا بیا، اونم درک میکنه.

کیارش پوفی کرد و از ماشین پیاده شد و رفت کنار جاده ایستاد. روبرویش زمینهای کشاورزی بود، دستهایش را داخل جیب شلوارش کرد و به روبرویش زل زد. تیپ و هیکلش شبیهه آرش بود فقط کمی توپرتتر از آرش، یه کم هم شکم داشت ولی مثل آرش همیشه خوش تیپ بود. سیگاری از جیبش درآورد و روشن کرد.

«سیگاریم بوده، اولین باره می بینم می کشه.» آرش روبه من گفت:

-برم باهش حرف بزنم.

وقتی آرش نزدیکش شد، هر دو نیم رخ ایستادند و شروع به حرف زدن کردند.

حرفهای آرش را نمی شنیدم ولی حرفهای کیارش را از بس بلند و با حرص حرف میزد کم وبیش متوجه میشدم. چون شیشه ی ماشین کاملاً پایین بود.

کیارش سیگارش را نصفه انداخت روی زمین گفت:

-محبت می کنم، اون حالیش نیست.

دوباره آرش چیزی گفت و او جواب داد:

-آخه از وقتی امدیم اینجا همش تو قیافس، فقط به خاطر این که من واسه این دختره رفتم حلیم گرفتم. «دختره چیه، این چه طرز حرف زدنه»

-باور کن صحبت کردم، گفتم این دختره دو روز مهمون ماست، ما بخوریم اون نگاه کن، زشته بابا...

میگه پس چرا نمی دونم چند وقت پیش من فلان غذا رو دوست نداشتم تو نرفتی برام یه مدل دیگه بگیری؟ من اصلاً یادم نمیاد اون کی رو میگه... در مقابل حرف آرش که انگار از مژگان حمایت می کرد کیارش جواب داد گفت:

-خب خودش نباید یه توجهی به شوهرش بکنه؟

...

-منم ملاحظه ی همین حاملگیش رو می کنم دیگه...

...

-آخه، آرش تو نمی دونی چه دیونه بازیهایی از خودش درمیاره، یعنی اگه چهار چشمی مواظبش نبودم، زندگیمون تا حالا به باد رفته بود، همش هم از روی لج بازی ها، فقط می خواد لج من رو دربیاره و اعصاب من رو خرد کنه، باور کن گاهی فکر می کنم یه بادیگارت براش بگیرم تا این بچه هه به دنیا بیاد. یه بار که حرصم رو درآورد بهش گفتم، فقط معطم این بچه دنیا بیاد، ماروبه خيرو تو رو به سلامت...

حرفش که به اینجا رسید متوجه شدم که آرش پرسید:

-اون چی گفت؟

-گفت به خاطر بچم دارم زندگی می کنم اگه این کار رو کنی خودم رو می کشم.

کیارش همانجا روی زمین نشست و سیگار دیگری روشن کرد. آرش هم کنارش نشست و باز باهم صحبت کردند، حالا دیگر هم پشتشان به من بود، هم آرامتر حرف می زدند، متوجه نمیشدم چه می‌گویند. نزدیک یک ربع حرف زدند. بعد آمدند و داخل ماشین نشستند.

کیارش رو به من گفت:

-ببخشید اینجا تنها موندید. امروز رو باید سخت بگذرونید دیگه، شرمنده...

«فکر کنم منظورش از سخت گذروندن آمدن خانواده‌ی مژگانه» آرام گفتم:

-نه، مشکلی نیست. من راحتم.

آرش روبه برادرش گفت:

-شما فکر ما رو نکن... ما راحتیم.

منم فوری دنباله‌ی حرفش را گرفتم و گفتم:

-بله، اگه امروز شما نباشید سخت تره...

نگاهی به آرش کرد و آدرس مغازه ایی را که می گفت جوجه های خوبی دارد را گفت. وقتی رسیدیم خودش رفت همه‌ی خریدها را انجام داد.

وقتی من و آرش تنها شدیم، آرش ازم خواست هوای مژگان را بیشتر داشته باشم و سعی کنم نزدیکش شوم. وقتی دلیلش را پرسیدم، گفت:

خیلی احساساتیه و ممکنه کار دستش بده. متوجهی منظورش نشدم و خواستم واضح تر توضیح بدهد که کیارش امد و نشد.

برادر مژگان تقریبا هم سن کیارش بود. تیپی که زده بود مرا یاد جوونهای هیپی انداخت، خنده ام گرفت، ولی خودم را کنترل کردم. آخه کیارش چطوری با این جیک تو جیک بوده، اصلا به هم نمی خورن.

البته بر عکس تپیش رفتارش در برخورد اول متین و مردانه به نظر می رسید، به جز یکی دومورد...

من و آرش جلوی در ورودی ایستاده بودیم تا به مهمانها خوش امد بگوییم. مژگان و مادر که به حیاط برای استقبالشان رفته بودند، به داخل ساختمان هدایتشان کردند.

من و آرش به مهمانها سلام دادیم. مادر مژگان دستش را به طرف آرش که جلوتر از من ایستاده بود دراز کرد. بیچاره آرش با تردید نوک انگشتهایش رادرگیر این دست دادن کرد و بلافاصله هم دستش روکشید، می دانستم پیش من ملاحظه می کند. بعد از این که آرش مرا به هردویشان معرفی کرد اول مادر مژگان امد جلو و با لبخند زورکی تبریک گفت و به من دست داد و خوش و بش کرد. بعد هم برادرش دستش را جلوآورد برای دست دادن.

نگاه خیره ای به دستش کردم و کمی رنگ عوض کردم. بعد سعی کردم با لبخند زورکی تعارفش کنم به طرف سالن پذیرایی...

"آخه تو که خودت رو شبیهه خارجیا کردی حداقل نصف اونا هم شعور داشته باش. اونا وقتی می بینن یه خانمی حجاب داره می فهمند که نباید دستشون رو دراز کنن برای دست دادن، مگر این که اون خانم خودش دستش رو جلو بیاره".

کیارش که همون کنار مبلمان ایستاده بود با دیدن این صحنه لبخند رضایتی به لبش نشست. انگار خوشحال بود رفیقش ضایع شده.

"آخه من که می دونم اگه الان با این شکرآب نبودی به جای اون لبخند داشتی دندونات روبه هم فشار می دادی".

مادر مژگان قبل از این که بنشینند مانتو وشالش را درآورد و به دخترش داد. زیر مانتواش تاپ تنش بود.

"لابد آرش رو مثل پسرخودش می دونه دیگه".

بعد از این که نشست رو به کیارش پرسید:

-مژگان می گفت می خواهید برید بیرون...

کیارش بی حوصله جواب داد:

-نه دیگه نمیریم... همینجا خوبه،
فریدون، برادر مژگان گفت:

-آره بابا ملت میرن بیرون کنار ساحل، اینجا هست دیگه،
(بادستش به بیرون ساختمان اشاره کرد.)
کیارش نگاه عاقل اندر سفیهی به فریدون انداخت.
بلند شدم و برای ریختن چایی به آشپزخانه رفتم، آرش هم امد
کنارم ایستاد و گفت:
ریختی بده من می برم.

-آرش از مژگان پرس صافی کجاست، پیداش نمی کنم.
بعد از رفتن آرش کشوها را باز کردم وزیر و بمشان را گشتم
ولی خبری نبود.
مژگان امد داخل و پرسید:
-پیدا کردی؟
-نه.

-توی کشوها روگشتی؟
-آره نبود.

-ای بابایی، گفت و خودش هم شروع کرد یکی یکی در کابینتها
را باز کردن.
من هم آب چکان و جاقاشقی را گشتم.
آخر سر همه ی قاشقها را بیرون ریختم و دیدم صافی بین
قاشقهاست.
-پیداش کردم.
مژگان بادیدن صافی در دستم گفت:
-حتما مامان شسته اونجا گذاشته.
بعد از این که آرش چایی را برد، مژگان دوباره امد به
آشپزخانه و پرسید:
-میوه حاضره؟
در دلم گفتم:
"الان این چه سوالیه، مگه قراره من حاضرکنم، حالا یه لطفی
کردم چایی ریختم، هوا برت داشتا. حیف که آرش گفته هواتو
داشته باشم."
زورکی لبخندی زدم و همانطور که نایلون میوه ها را روی سینک
می گذاشتم گفتم:

-آخ، آخ، نه، تا تو میوه هارو بشوری من یه ظرف میوه پیدا کنم، بعد بیام خشکشون کنیم.

-وا راحیل جان، جای ظرفهارو من می دونم، مثل این که اینجا خونه‌ی...
 -مژگان جان تو به کارت برس، من کلا تخصص پیدا کردن اشیاء گمشدس، اینجام که قربونش برم یه چیزی می خوام باید یه ساعت دنبالش بگردی، تو خودتم یادت نیست؟ صبح گفتم یه ساعت دنبال شکر پاش گشتی.
 نایلون میوه‌ها را درون سبک خالی کرد.

-آخه ما خیلی دیر به دیر میاییم اینجا یادم میره توی کدوم کابینت گذاشتم.
 بالاخره ظرف میوه را پیدا کردم و گفتم:
 -آره خب، آدم یادش میره.
 ظرف میوه را شستم و خشک کردم. او هم میوه‌ها را شست.
 دستمالی هم به دست او دادم.
 -دوتایی خشک کنیم زودتر تموم میشه.
 چیدن میوه‌ها که تمام شد اشاره ایی به شکمش کرد و گفت:
 -من که بااین وضع نمی تونم جامیوه ایی روبلند کنم تو می‌بری؟
 -میگم آرش ببره، چون منم باچادرسختمه.
 -وای راحیل کلافه نمیشی باچادری؟ احساس می کنم جلوی دست وپات روگرفته.
 صورتم را جمع کردم و گفتم:
 -کلافه که نه، ولی خب آره آدم رو محدود میکنه دیگه.
 -خب چه کاریه؟ یه دامن بلند و بلوز گشاد بپوش راحت.
 -آره اونم میشه. ولی چادر رو دوست دارم هم به خاطر این که یه نشونس، هم این که احساس امنیت بیشتری بهم میده.
 پوزخندی زد و گفت:
 -نشونه؟ نشونه‌ی اینه که به همه‌ی مردها توهین میکنی؟. به نظرم این حرفت یعنی این که مردها همه دزد و هرزه هستن و توام آسمون باز شده از اون بالا پایین افتادی. خیلی متکبرانه حرف میزنی.

-چرا اینجوری برداشت کردی؟ این که آسمون باز شده و همه‌ی خانمها افتادن پایین که توش شک نکن. بعدشم مگه تو جواهراتت رو میزاری تو گاو صندوق یا وقتی از خونه بیرون میری در خونتون رو قفل میکنی یعنی داری به بقیه توهین میکنی؟ یعنی با این کارت دیگران رو دزد و راهزن فرض کردی؟ حتی کسایی که به چیزی اعتقاد ندارن میدونن که یک سری حریمها رو باید رعایت کرد تا بعضی اتفاقها پیش نیاد. مثلا همون دزدی که خودت گفتی.

-شانه ایی بالا انداخت و گفت:

-برم بگم آرش بیاد میوه رو ببره.

ظهر که شد من و آرش بیرون رفتیم که بساط زغال و جوجه را آماده کنیم. صدای خنده‌ی فریدون و مادرش تا توی حیاط می‌آمد.

-میگم خوبه اینقدر روحیه دارن ها،،، بچش میخواد بره زندون اینقدر شاده؟

آرش همانطور که زغالها را داخل باربی کیو می‌ریخت گفت: کیارش می‌گفت بابای مژگان اعتراض زده به رای دادگاه، می‌خواد با پول پسرش رو تبرئه کنه.

حتی اگه اون کار هم نشه، بابای فریدون آشنا داره که از مرز ردش کنن اون ور.

-آرش چطوری حکم رو تغییر میدن؟

پوزخندی زد و گفت:

-باپول.

با پول همه کار میشه کرد راحیل، همه کار... بابای مژگانم که وضعش خوبه، کلی هم آشنا همه جاداره. به نظرمن اگه حکم فریدون اعدام بود اینا با پول ماست مالیش می‌کردن. اصلا چرا این کارو کنند احتمالا میرن با پول دهن دختره رو می‌بندن.

خلاصه هر کاری می‌کنند که پسر شاخ شمشادشون راست راست بچرخه.

باشنیدن صدای پای کسی هر دو برگشتیم. فریدون بود که به طرفمان می‌آمد. نگاهی به من انداخت و دندانهایش را نشانم داد و گفت:

-خانم شما چرا؟ این کارها مردونس، شما خودتون رو اذیت نکنید من اینجا کمک آقا آرش هستم شما بفرمایید.

"چه زبونی داره، حتما با همین زبونش اون دختره رو بیچاره کرده".

نگاهی به آرش برای کسب تکلیف انداختم که گفت:

-برو داخل عزیزم.

کنار ساحل نشستم و به حرفهای آرش فکر کردم، حرفهایش ناراحت کننده بود. چرا در یک کشور اسلامی شیعه که اکثراً حضرت علی (ع) را قبول دارند، اینقدر با عدالتش بیگانه اند؟... چرا رشوه اینقدر فراگیر شده؟ یک بار در حرفهای کیارش شنیدم که می گفت، بعضیها خدا را هم با پول می خرند. یعنی آنقدر پول شده همه چیز، که فکرمی کنند سرخدا را هم می توانند کلاه بگذارند... چه خیالات خامی! شاید نیم ساعتی در فکر و خیالاتم سپری کردم.

-شما اصلاً با سلیقه ی آرش و خانواده اش هم خونی ندارید. برگشتم به طرف صدایی که شنیده بودم. فریدون دست در جیب شلوارش کرده بود و نگاهم می کرد. از وجودش استرس گرفتم.

-منظورتون چیه؟

با تحقیر نگاهی به چادرم انداخت.

-منظورم تیپتونه، چند وقت دیگه میریم اونور، راحت میشیم از دیدن اینجور تیپها... دیدن دخترهایی مثل شما اعصابم روبهم میریزه.

بلندشدم.

حرفش توهین بزرگی بود. چطور می توانست اینقدر بی ادب باشد. معلوم بود حسابی از آن دختری که به خاطرش باید زندان می رفت خشمگین بود.

دندانهایم را به هم فشار دادم و گفتم:

اگه دیدن ما عذابتون میده، مشکل از خودتونه.

پوزخندی زد و گفت:

-اتفاقاً مشکل از امثال شماست. ظاهرتون با باطنتون زمین تا آسمون فرق میکنه. حداقل اونور همه یه جورن، آدم تکلیفش مشخصه.

با حرص نگاهش کردم.

-مشکل از مانیست که اعصابتون به هم میریزه، مشکل اینه که شما یاد نگرفتید اینجا به عقاید آدمها احترام بزارید علفهای هرزی مثل شما جاشون توی همون لجنزارهای غربه... متفکرین غربی بهتر بلدند چطوری بی هویتتون کنند. اونوقته که خودتون شیپور برمی دارید و دموکراسی جعلی که بهتون قالب کردند رو همه جا جار می زنید و به به و چه چه می کنید. بعد پوزخندی زدم و ادامه دادم:

-در حقیقت تهی از هویتتون می کنید اونوقت تازه می فهمید از کجا خوردید و احترام به حریم و اعتقادات دیگران چقدر

با ارزشه. اونا خوب بلدن چطوری با زور یادتون بدن چطوری به دیگران احترام بزارید. بعد همانطور که پاکج کردم به طرف ویلا زمزمه وار گفتم:

-البته اگه فهمی براتون مونده باشه.
در آخرین لحظه که از کنارش رد میشدم نگاه گذرای به او انداختم، متعجب و عصبی بود...
از آنجا دور که شدم چشم به آرش افتاد که از دور ایستاده بود و نگاهمان می‌کرد.
نزدیکش که شدم، پرسید:

-چی شده راحیل؟ چی می‌گفتید؟

با صدای که هنوز هم می‌لرزید گفتم:

-حرف مهمی نبود، من میرم بالا.

آرش هاج و واج نگاه کرد و من پاتند کردم به طرف ساختمان. از سالن که رد میشدم همه با دیدن من چند لحظه سکوت کردند. در لحظه چشم به کیارش افتاد. سوالی و با نگرانی نگاه می‌کرد.

نگاهم را فوری از او گرفتم و از پله ها بالا رفتم. به اتاق که رسیدم چادرو روسری ام را درآوردم و روی تخت دراز کشیدم. با خودم فکر کردم چرا باید چنین خانواده‌ایی باشم. با این طرز فکر.

چیزی بود که خودم خواسته بودم. اعصابم به هم ریخته بود. ضعیف شده بودم. نا خواسته اشکم روی گونه‌هایم سرازیر شد و بعد به هق هق تبدیل شد.

یاد آن دختر افتادم که با کاری که این آقا درحقیش کرده بود بدبختش کرده و عین خیالش هم نیست، جالبتر این که می‌گوید اعصابم خرد می‌شود...

یعنی آدم به این وقیحی ندیده بودم. اشکهایم را پاک کردم و بلندشدم و از پنجره بیرون را نگاه کردم هنوز همانجا ایستاده بود و به قلبی که من و آرش ساخته بودیم نگاه می‌کرد و در فکر بود. بعد کم‌کم شروع کرد با پایش شنهای کنار ساحل را روی قلب ریختن. با صدای اذان گوش‌ام چشم از او گرفتم و به طرف سرویس رفتم تا وضو بگیرم. بعد از خواندن نمازم روی سجاده نشسته بودم که،
با صدای در برگشتم. آرش بود.
آمد کنارم ایستاد و پرسید:

-راحیل خوبی؟

-آره، خوبم.

-بیا بریم پایین ناهار بخوریم.

می خواستم بگویم نمی‌آیم چون نمی خواستم فریدون را ببینم، ولی بعد پشیمان شدم، لزومی ندارد خودم را قایم کنم.

-باشه، تو برومنم میام.

نشست روی تخت و زیر نظرم گرفت. تسبیحاتم را خواندم و سجاده‌ایی که باخودم آورده بودم را جمع کردم.

درحال تا کردن چادر نمازم بودم که پرسید:

-چرا توفکری؟

-نگاهم را به چادرم گره زدم و گفتم:

-چیز مهمی نیست.

بلند شد چادر را از دستم گرفت و روی تخت انداخت و نگاهم کرد. با تعجب نگاهی به چادر و بعد به آرش انداختم. عصبی به نظر می‌رسید ولی سعی داشت خودش را آرام نشان بدهد.

-دیدم که داشتی باهاش حرف می‌زدی.

دل نمی‌خواست از حرفهایمان چیزی به آرش بگویم ولی انگار چاره‌ایی نداشتم. نگاهم را از آرش گرفتم و به طرف پنجره رفتم.

فریدون هنوز همانجا کنار ساحل ایستاده بود. آرش آمد و کنارم ایستاد و پرسید:

-حرفی زده که ناراحت شدی؟

-میشه نگم؟

-حداقل بگو ناراحتت کرده یا نه؟

-حرف زد، جوابشم گرفت، الانم فکر کنم اون از من ناراحت تره.

-یعنی با من راحت نیستی که نمی‌گی؟

-اگه قول بدی هیچ عکس‌العملی از خودت نشون ندی و رفتارت باهاش تغییر نکنه می‌گم.

-باشه، قول میدم.

لبخندی زورکی زدم و گفتم:

-آرش چقدر خوبه که خیالم راحته وقتی قول بدی حتما بهش عمل می‌کنی.

بعد همه‌ی ماجرا را برایش تعریف کردم. اولش دستش را مشت کرد و عصبی شد ولی بقیه اش را که شنید لبهایش کم‌کم کِش آمد.

روسری‌ام را سرم کردم.

-نمی دونم چرا گفت می خواهیم بریم! مگه خانوادگی میرن؟
تو که گفتی اصلا معلوم نیست.

-قبل از این ماجرا هم، حرفش بود که می خوان برن اونور
زندگی کنن الان انگار کارهاشون داره درست میشه. چون مادر
مژگان هم می‌گفت واسه یه سری کارها واجبه که برن.

-پس مژگان چی؟ بدون خانواده اش خیلی سخته. اخه اونجا چیکار
دارن؟

-مگه خانواده اش که هستن چقدر همدیگه رو می بینن، باهم
خیلی سردن. یه چیزی هست که به ما نمی‌گن.

دوباره رفتم جلوی پنجره و با اشاره به بیرون گفتم:

-از اون موقع وایساده اونجا، نمی دونم چرا نمیره توی ویلا.
گرمش نشده؟

-یه جوری شستیش که از اون موقع وایساده خشک بشه. فکر کنم
کل زندگیش از بچگیش رو داره مرور می کنه.
هردو خندیدیم.

-من که چیزی نگفتم، فقط اطلاع رسانی کردم.

خندهی آرش بلندتر شد و سوالی تکرار کرد:

-اطلاع رسانی؟

با هیجده چرخ از روی طرف رد شده می‌گه چیزی نگفتم، تازه به
من می‌گه عکس العملی از خودت نشون نده، یارو رو باید با
پنس جمع کنیم، خودت تنهایی نابودش کردی دیگه نیازی به عکس
العمل من نیست. یادم باشه هیچ وقت عصبانیت نکنم. اطلاعاتم
رو زیادی میبری بالا من جنبه اش رو ندارم.

بعد ناگهان جدی شد و با خشم گفت:

-دیگه باهاش حرف نزن، اون دیونس. هیچی حالیش نیست. اگر
دوباره بهت حرفی زد جوابش رو نده فقط به خودم بگو. بعد
زمزمه وار همانطور که از در بیرون میرفت گفت:

-اونوزندش نمیزارم.

از حرفش شوکه شدم و با خودم گفتم:

"کاش بهش نمی‌گفتم".

چادرم را سرم کردم و دنبالش آرش برای خوردن ناهار به پایین
رفتم.

سر میز غذا مادر مژگان از دخترش پرسید:

-فریدون رو صدانکردی؟

چرا، گفت میام.

هم زمان فریدون وارد شد و سرمیز نشست.

آرش چپ چپ نگاهش کرد.

از حالت آرش ترسیدم و دوباره هزار بار از کارم پشیمان شدم.

بعد از جمع کردن میز، برادرو مادر مژگان زود رفتند.

آرش وکیارش هم کنار ساحل سایه بانی درست کردند و میز و صندلی داخل حیاط را به آنجا بردند. همگی دور هم نشستیم.

باد خنکی می‌وزید.

بعد از کمی صحبت مادر آرش از مژگان پرسید:

چرا مامانت اینا زود رفتن؟

مثل این که فریدون حالش خوب نبود می‌خواست بره استراحت کنه.

آرش نگاهی به من انداخت. سعی کردم نگاهش نکنم تا حرفی نزنه.

یک ساعتی دو برادر باهم اختلاط کردند.

من هم به حرفهای مادرشوهر و جاری‌ام گوش می‌کردم، مژگان بین حرفهایش از دارو خریدن برای برادرش حرفی پراند. کنجکاو

شدم ولی چیزی نپرسیدم. ناگهان بین حرفش گفت:

مامان من خوابم گرفته، میرم کمی استراحت کنم.

از حرکتش تعجب کردم.

"چرا در حرفهایش مدام از این شاخه به آن شاخه می‌پرد." بعد از رفتن مژگان به دریا خیره بودم که دیدم یک تکه سیب جلوی

صورتم گرفته شد.

راحیل خانم بفرمایید.

وقتی صاحب دست را دیدم خشکم زد.

کیارش بود، تازه اسمم را هم صدازد.

"این چش شدیهو" آنقدر شوکه شده بودم که فقط به آن سیب نگاه می‌کردم، آرش خواست چنگال را از او بگیرد و به من

بدهد که کیارش دستش را عقب کشید و گفت:

نه، خودش...

بالاخره از هیروت درامدم و دستم را دراز کردم و چنگال را از دستش گرفتم و لبخند پهنی زدم و گفتم:

ممنون داداش دستتون دردکنه.

کیارش مشغول تکه کردن بقیه‌ی سیبش شد و گفت:

-اگه امروز بهت خوش نگذشت باید ببخشی، مهمونهای ناخونده برناممون روبهم زدن دیگه.

-نه، به من که خیلی هم خوش گذشت.
نمی‌دانم چه شده بود، کیارش مگر مهربانی بلد بود؟
آرش و مادرش هم از کار کیارش جا خورده بودند.
آرش خیاری پوست کند. بعد با چشم‌هایش دنبال نمکدان گشت.
وقتی پیدایش نکرد، بلند شدرفت که از آشپزخانه بیاورد.
کیارش رو به من گفت:

-راستی برای جشن عقدتون هم به مامانت بگو هر جور خودش دوست داره و صلاح می‌دونه جشن بگیره من دیگه مخالفتی ندارم.
هاج و واج فقط نگاهش می‌کردم، مادر آرش هم تعجب کرده بود.
نمی‌دانم چرا آن لحظه یادسوگند افتادم و دلم خواست قبل از مادر به او خبر بدهم که چه شده، آنقدر که مرا از آرش و خانواده اش ترسانده بود. از حرف کیارش مبهوت بودم. نمی‌دانستم چه بایدگویم. آخر چطور نظرش عوض شد.
-ممنون، من به مامان میگم، حتما خوشحال میشن.
نگاهی به مادرش انداخت و گفت:

-اگه مادرت کمکی یا کاری داشت حتما بهمون بگید، اگر خواست تالار بگیره من آشنا دارم، میتونم نصف قیمت جاهای دیگه برایش بگیرم. اگرم میخوان توی خونه مراسم رو بگیرن، بازم هر جور صلاحه خودشون. ما هم فامیلامونو دعوت می‌کنیم، دیگه هر کس خودش میدونه بیاد یا نیاد.
مادر آرش با لبخند گفت:

-راحیل جان واسه آرایشگاه من یکی از دوستانم سالن داره.
خواستی بعدا میریم کارش رو ببین.
با تعجب فقط نگاهشان می‌کردم. "مادرشوهرم کلی پیشرفت کرده ها." مطمئنم اتفاقی افتاده...
همانطور که چشم‌هایم بین هردویشان در رفت و آمد بود با من و من پرسیدم:

-میشه پرسم چی شد نظرتون عوض شد؟
کیارش از جایش بلند شد و گفت:
-هیچی، فقط فهمیدم آرش راست می‌گفت توبا بقیه فرق داری.
به رفتنش نگاه کردم که آرش نمکدان به دست آمد و پرسید:
-کجا داداش؟

-میرم پیش مژگان تنها نباشه.

آرش کنارم نشست و استفهامی نگاهم کرد.
جای من مادرش حرفهای کیارش را برایش تعریف کرد. بعد با ذوق گفت:

-برم زودتر یه زنگ بزنم به این دوستم ببینم نظرش چیه؟
با چشمان از حدقه بیرون زده ام مادر شوهرم را بدرقه کردم.
"حالا اینا چرا اینقدر عجله دارن؟"
علامت سوال بزرگی بالای سرم نقش بسته بود.

-آرش، به نظرت چی شده که نظرکیارش تغییرکرده؟
قیافه ی فلسفی به خودش گرفت و انگشت هایش را روی هواچرخاند و گفت:

-ببینید خانم این داداش من کلا اینجوریه، دربارہ ی یکی خوبی بشنوه باهاش خوب میشه، بدی بشنوه باهاش بدمیشه، از اونجایی که این داداش مژگان قبلا حرفهایی در مورد این قشر (اشاره به من) حرفهای نامربوط زیاد زده بود، ایشونم تحت تاثیر قرارگرفته بودند.

حالا که فهمیده طرف خودش مشکل داره نه دیگران. احتمالا تجدید نظر تو رفتارش کرده دیگه.
دستش را در دستم گرفتم.

-آرش درست حرف بزن، دارم جدی می پرسم.

لبخندی زد. تکه ای خیار در دهانم گذاشت و کمی جدی گفت:

-خب چند بار شنیدم که اون درمورد تو از مامان پرسید و مامان هم از تو تعریف کرد و گفت من که جز خوبی چیزی ازش ندیدم.
بعد اون روزم که کنار جاده از دست مژگان و برادرش ناراحت بود، درمورد تو از من پرسید، منم از فرصت استفاده کردم هرچی از دهنم درآمد ازت خوبی گفتم. از کارهایی که تو عمرت اصلا انجامشونم ندادی. اگه بدونی چیا بافتم. یعنی یه قدیسه ازت ساختم.

پقی زدم زیر خنده و لبم را گاز گرفتم و گفتم:

-هرچی از دهنتم درآمد؟ زشته آرش...

او هم خندید.

-البته از همون اولم که من موضوع تو رو مطرح کردم و حرفهات رو به کیارش زدم کیارش هنوز ندیده بودت ولی گفت که دختر عاقلیه که راضی به این ازدواج نیست، بعد زیرچشمی نگاهم کرد و لبخندی زد و ادامه داد:

-دیدى بی عقلی هم یه وقتیایی خوبه.

پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم:

-نخیرم، اتفاقاً بله گفتنم بهت کاملاً از روی عقل بود...
حرفی که کیارش گفته بود را برای مادر تعریف کردم. خیلی
خوشحال شد و خدا را شکر کرد.
گفت آگه کیارش بتواند یک تالار جمع و جور بگیرد خیلی خوب
است.

سر میز شام هم کیارش گفت که با دوستش صحبت کرده و می‌تواند
تالا را رزو کند.

آرش خیلی خوشحال بود مدام دور برادرش می‌چرخید و می‌گفت:
-نوکرتم داداش، خیالم رو راحت کردی.

مژگان هم از این تغییر رفتار شوهرش تعجب کرده بود و مدام
با تیکه و کنایه حرف می‌زد، آنقدر خوشحال بودم که حرفهایش
برایم اهمیتی نداشت.

بعد از شام با آرش به کنار ساحل رفتیم تا قدم بزنیم.
-راحیل.

-هوم.

اخم شیرینی کرد و دستم را گرفت و بوسید.

-راحیل.

تعجب زده نگاهش کردم.

-بله.

دوباره دستم را بوسید.

راحیل.

منظورش را فهمیدم.

-جانم.

اخم هایش را باز کرد و لبخند زد و گفت:

-تورا ست می‌گفتی.

-چی رو؟

-با صبر همه چی درست میشه. باورت میشه این همون کیارش
باشه؟... اصلاً از قبلش هم مهربون تر شده...

-فقط کاش با مژگانم رابطه‌تون خوب بشه...

-آگه اونم توی رفتارش یه کم تغییر بده درست میشه.

بعد کمی قدم زدن روی صندلیهایی که از بعد از ظهر کنار ساحل
آرش و کیارش گذاشته بودند نشستیم و هر دو زل زدیم به دریا.
صدای موجها و رفت و برگشت صدا باعث شد فکرم را رها کنم، این
رفت و برگشت. تکرار و تکرار... سیاهی و سیاهی... دوباره

رسیدم وسط دریا، فقط صدا بودومن، نگاهی به اطرافم انداختم. آب دریا مثل روغن شده بود، براق براق. سرم را بلند کردم و با ترس به آسمان نگاه کردم. فقط تاریکی، پس ستاره ها،،، چشم چرخاندم نبودند، هیچ نوری نبودحتی یک نور کوچک... من از ساحل خیلی دور بودم آنقدر که دیگر دیده نمیشد. تنها، وسط این همه آب...

خدایا، من کیم؟ چقدر کوچکم، خدایا حفظم کن. خودم را مثل مورچه ایی دیدم داخل یک بشگهی سیاه نفت... سرم را به اطراف چرخاندم و این همه سیاهی و تنهایی قلبم را لرزاند. خدایا پس تو کجایی؟ تنهایی خیلی ترسناکه... و خدایی که همین نزدیکیست.

-راحیل.

نتوانستم حرفی بزنم، هنوز هیجان داشتم. احساس ضعف پیدا کردم. انگار از سفری طولانی وسخت برگشتم. فقط سرم را به طرف آرش چرخاندم. روی صندلی نشسته بود و دستهایش را پشت سرش قلاب کرده بود.

-از این که فردا میریم، حس خوبی ندارم.

ضربان قلبم آرامتر شد. بر خودم مسلط شدم و پرسیدم:

-چرا؟

-نمی دونم، کاش میشدفردا نریم. دلم شور میزنه...

نمیشه که آرش. آخر ترمه امتحان داریم.

-آره خب.

-نگران چی هستی؟

-من خودم رو باتوخوشبخت ترین آدم می دونم، ناراحتیم فقط رفتار کیارش بود، حالا که اونم درست شده دیگه غصه ایی ندارم. می ترسم این خوشیم بهم بخوره.

-نترس، فقط از خدا بخواه، بعد آسمون را نگاه کردم.

-خدا خیلی بزرگه آرش.

او هم به آسمان چشم دوخت.

-این سفر بهت خوش گذشت؟

یاد قلب سنگی افتادم و گفتم:

-به جز بعضی چیزای جزیی، بقیش خوب بود.

-اگه منظورت رفتارای مژگانه به دل نگیر. دختر خوبیه راحیل، فقط به نظرم به توجه بیشتری احتیاج داره. حساس که بود الانم که شرایطش اینجوریه حساسترم...

-نه آرش من منظورم فقط اون نبود. کلی گفتم.
بعد بلند شدم و گفتم:
-صبح زود راه می‌وفتیم؟
بلند شد. دستم را گرفت و به طرف ساختمان راه افتادیم.
-فکر نکنم، حالا بریم وسایل هارو جمع کنیم آماده باشه، هروقت
که کیارش گفت راه می‌وفتیم دیگه.
واردسالن که شدیم بقیه هنوز نشسته بودند و درحال چای
خوردن بودند.
به ماهم تعارف زدند، من نماندم چون کمی گرم شده بودومی
خواستم زودتر به اتاق برسم و از دست چادرو روسری ام خلاص
شوم. ایستادم جلوی آینه و برس برداشتم و به موهایم کشیدم.
عطر خنکی را که همیشه داخل کیفم بود را برداشتم و تا
توانستم روی خودم خالی کردم. احساس خنکی کردم.
بعد از این که جمع و جور کردم و اکثر وسایلهایمان را در
چمدان زرد رنگمان که من خیلی دوستش داشتم گذاشتم، کنار
پنجره ایستادم و به قلب سنگی چشم دوختم. به خاطر تاریکی
هوا زیاد مشخص نبود. نمی دانم یعنی دوباره اینجا می‌ایم؟
فقط خدای دانند. با نگاه کردن به صدفها و سنگها خاطرات
آن روز رو را مرور کردم و ناخودآگاه لبخند بر روی لبهایم
نقش بست.
باصدای باز شدن دربرگشتم، آرش بود نزدیکم شد. وقتی
دیدبیرون را نگاه می‌کنم و لبخند بر لب دارم از پشت بغلم
کردو موهایم را بوسید و گفت:
-تنها تنها داری تجدیدخاطره می‌کنی؟
-چه روز خوبی بود. چقدر زود گذشت آرش.
نفس عمیقی کشید.
-آره، واقعا. دفعه‌ی بعد خودمون دوتایی می‌ایم. منظورم بعد
از عقده.
برگشتم و سرم را روی سینه اش گذاشتم.
-همیشه بگو ان‌شالله.
موهایم روناوازش کرد.
-خدا هم می‌خواود، چرا نخواود؟
-حالا تو بگو، این خواستن یا نخواستن خدا خیلی پیچیدس.
آهی کشید و گفت:
صبح زود اینجا صبحونه می‌خوریم و راه می‌وفتیم. بهتره
زودتر بخوابیم که من بتونم توی جاده رانندگی کنم. بعد به

طرف کلیدبرق رفت تا خاموشش کند. خودم را به تخت رساندم و دراز کشیدم... همین که آمد و دراز کشید. خودم را در بغلش مچاله کردم و خیلی زود خوابم برد...
 نماز صبحم را که خواندم لبه‌ی تخت نشستم. هوا کاملاً تاریک بود. آرش عمیق خواب بود.

خیلی وقت پیش شنیده بودم اگر روی یک نفر که حواسش به تو نیست تمرکز بگیری و نگاهش کنی متوجه می‌شود و ناخودآگاه نگاهت می‌کند. حتی اگر خواب باشد.

تصمیم گرفتم روی آرش امتحانش کنم. به ساعت نگاه کردم و به چشم‌های بسته‌اش زل زدم. سعی کردم تمرکز بگیرم. نزدیک پنج دقیقه گذشت ولی انگار نه انگار، دوباره به ساعت نگاه کردم و وقت گرفتم و سعی کردم تمرکز بیشتری بگیرم. چشم‌هایم خسته شده بودند که آرش تکانی خورد. ولی چشم‌هایش را باز نکرد.

دوباره امتحان کردم، فایده‌ای نداشت، چشم‌ها و گردنم درد گرفتند.

اصلاً اوضاع برعکس شد به جای این که او چشم‌هایش را باز کند خودم خوابم گرفت. نمی‌دانم این قضیه را چه کسی از خودش درآورده، البته شاید من نتوانستم ذهنم را کنترل کنم.
 آرش الان پادشاه هفتم است چطور از خواب بیدار شود. "این آرشی که من می‌بینم بمبم درکنی کنار گوشش بیدارنمیشه چه برسه بشینی بهش بنگری"

آرام زیر ملافه خزیدم و چشم‌هایم را بستم. هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که نگاه سنگین آرش را احساس کردم.
 فکر کنم آنقدر به او زل زده‌ام توهمی شده‌ام.
 حسم قوی‌تر شد. از روی کنجکاوی چشم‌هایم را باز کردم و روبرویم دوتا گوی سیاه دیدم.
 با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-توبیداری؟

با صدایی که هزار تَرَک داشت و من توی دلم قربان صدقه‌اش رفتم گفتم:

-نشستی زل زدی بهم انتظار داری بخوابم؟

لبخندی زدم و پرسیدم کی بیدار شدی؟

با همان خواب آلودگی گفتم:

-همون موقع که یه جوری نگاه می‌کردی که احساس کردم گشنته می‌خوای من رو بخوری، از ترسم چشم‌هام رو باز نکردم. که یه وقت خورده نشم.

از شوخی‌اش خجالت کشیدم و او خندید. خنده‌اش هم بند زدن می‌خواست و حسابی دل می‌برد.

پس توانسته بودم تمرکز بگیرم. به خودم امیدوار شدم. دستش را دراز کرد و دوتا ضربه زد روی بازویش و باسارش به من اشاره کرد.

دیگر چه می‌خواستم از دنیا جز این که درکنار کسی نفس بکشم که نفسم به نفسش بند است. سرم را روی بازویش گذاشتم و چشم‌هایم را بستم. دست دیگرش را دورم حلقه کرد و سرم را بوسید. بعدموهایم را از پشتم جمع کرد و ریخت روی صورتش و چند نفس عمیق کشید و گفت:

-بهترین مرفینه برای صبوری... بعد از چنددقیقه بانظم گرفتن نفسهایش و شل شدن دستش فهمیدم که خوابیده است.

چشم‌هایم را که بازکردم آرش نبود و آفتاب هم کارخودش را شروع کرده بود.

فوری تخت را مرتب کردم و آماده شدم و پایین رفتم. مادر آرش در آشپزخانه بود.

به طرفش رفتم، هم زمان کیارش هم با چندتا نان تازه و خریدهایی که برای صبحانه کرده بود وارد شد. به هردوسلام کردم. جوابم را دادند. کیارش بالبخند به طرفم آمد و خریدهای زیادی که کرده بود را روی کانترا آشپزخانه گذاشت و گفت:

-نمی‌دونستم چی دوست داری عروس، واسه همین هرچیزی که به فکرم رسید که میشه صبحونه خورد رو خریدم.

متعجب نگاهی به خریدهایش انداختم. از تخم مرغ و سرشیرگرفته تاکره و پنیر و مربا و حلورده...

از کارش بیشتر از این که خوشحال بشوم شرمنده شدم، چقدر بعضیها می‌توانند خوب باشند وقتی که اصلا فکرش رانمیکنی.

-راضی به این همه زحمتتون نبودم، من سختگیر نیستم، همه چی می‌خورم، ببخشید که افتادین توی زحمت.

-این حرفها چیه، اصلا زحمتی نبود.

با صدای سلام مژگان هر دو به طرفش برگشتیم و جواب دادیم. مژگان نگاه عصبی به خریدها کرد و گفت:

-کیارش جان چیزدیگه ایی توی مغازه نبود که بخری، راحیل دوست داشته باشه.

این همه خرید رو کجا بزاریم خورده که نمیشه، ماهم که داریم میریم.

از خجالت سرم را بلند نکردم و به طرف حیاط رفتم. شاید هم مژگان حق داشت که ناراحت بشود.

آرش در حیاط میز و صندلیها را سر جایش می‌گذاشت.

بادیدنم به طرفم آمد و سلام کرد و گفت:

-راحیل آب یه کم بالا آمده وقلبه روشسته برده بیا بریم ببین.

وقتی باهم رفتیم آنجا دیدم حرف اسم آرش کامل شسته شده، ولی اول حرف اسم من هنوز هست، البته یه کم شسته شده بود ولی کامل خوانده میشد.

باصدای پای کیارش برگشتم به عقب.

نشاط چند دقیقه پیش را نداشت. آخرین صندلی را برداشت که ببرد. آرش فوری خودش رابه او رساند و گفت:

-مگه من مردم خان داداش، بده من خودم می برم.

-زنده باشی.

بعداز رفتن آرش دست به جیب آمد کنارم ایستاد و نفس عمیقی کشید و بی مقدمه گفت:

-می خوام یه قولی بهم بدی.

باتعجب نگاهش کردم.

-چه قولی؟

-سرش را پایین انداخت.

-هیچ وقت از حرفهای مژگان ناراحت نشی، براش مثل یه دوست باشی وکمکش کنی... اون احتیاج به کمک وحمایت داره، زودبهم میریزه، من زیادنی تونم کمکش کنم، چون زودخسته میشم، گاهی فکر می کنم خودمم نیاز به کمک دارم، ولی تو و آرش می تونید. بخصوص تو...توی همین مدت کم، دیدم که چقدر آرش عوض شده...

می دونم توقع زیادیه، ولی درحقم خواهی کن...

"خدایا این چشه؟ این همون کیارشه بااون همه ادعا وتکبر، الان داره از من خواهش می کنه؟"

-راحیل خانم.

باشنیدن صدایش حیرتم را کنار گذاشتم و نگاهش کردم.

-بله.

دیگر چیزی نگفت وخودش را منتظر نشان داد.

"الان من به این چی بگم خدایا."

من ومنی کردم و او دوباره گفت:

-شما فکر کن اصلا مژگان مریضه، به خاطر بچه‌ایی که داره، اعصابش ضعیفتر شده. من بیشتر نگران اون بچه‌ام. می‌دونم شما اگر بخواهید می‌تونید بهش کمک کنید.

-شما برام مثل برادر نداشتم هستید، مگه میشه چیزی بخواهید و من انجام ندم.

چشم قول میدم. بعد مکثی کردم و ادامه دادم:
من تمام سعی‌ام رو می‌کنم.

-ممنونم، لطف بزرگی می‌کنید، می‌دونم با مژگان سرکردن سخته، ولی عروس ما، آدمها رو زود یاد می‌گیره.
از حرفش کمی سردرگم شدم و چشم به زمین دوختم و به حرفش فکر کردم.

او هم نگاهی به قلب سنگی نصفه‌ام انداخت و گفت:

-چه علاقه‌ای دارید به این چیزها، چقدرم پشتکار دارید.
باخجالت گفتم:

-آخه یکی اونور درست کردم خراب شد، واسه همین این رودرست کردم.

-خراب شد؟

-بله.

-مگه می‌خواستید خراب نشه؟

گیج نگاهش کردم و او ادامه داد:

راستش من امدم دیدم کسی نیست و اونجا اون نوشته رو دیدم، فکر کردم همینجوری یکی درست کرده رفته. البته حدس زدم شما درست کردید.

برای این که مژگان نبینه خرابش کردم.

نمی‌دونستم براتون مهمه. نمی‌خواستم مژگان دوباره از محبت بین شما دو تا بگه و به جون من نق بزنه.

ولی وقتی از پنجره دیدم یکی دیگه اینجا درست کردید فهمیدم چه اشتباهی کردم.

"آهان نکنه واسه این مهربون ترشده. اینم خوب رعایت مژگان رو می‌کنه ها، وای خوب شد اون روز به آرش گفتم چیزی بروز نده، وگرنه چقدر بد میشد می‌فهمیدیم کار کیارشه، اونوقت دیگه اینقدر مهربون نبود. رفتارش بدترم میشد، به خاطر چندتا صدف. البته چندتا نبود، سیصدوشصت و چهارتا بود."

روبه او درحالی که سعی می‌کردم خونسردباشم گفتم:

-اشکالی نداره، چیزمهمی نبود.

بانزدیک شدن آرش آرام گفتم:

-حرفهایی که گفتم پیش خودمون بمونه.

با سر جواب مثبت دادم.

هنوز غرورش اجازه نمیداد عذرخواهی کند، یا دستوری حرف نزنند. ولی همین که فهمیدم از این به بعد می‌شود مثل یک برادر رویش حساب باز کنم خوشحال بودم.

کیارش درحال رفتن به طرف ساختمان روبه آرش گفت:

-زودتر بیایید صبحانه بخوریم و راه بیفتیم.

-باشه داداش.

آرش دستم را گرفت و گفت:

-کیارش چی می‌گفت؟

-چیز مهمی نبود.

دستش را دور شانه‌ام انداخت و گفت:

-اگه می‌گفتی تعجب داشت.

نگاه تعجب زده ام را از نظر گذراند و ادامه داد:

-می‌تونم حدس بزنم، چی گفته، تقریباً این توصیه روبه هممون

کرده، اون تمام نگرانش این بچه بازیهای مژگانه.

سرم را به علامت مثبت تکان دادم.

-یه مدت باهاش هم پابود، کجاها که نمی‌رفتند، چه کارها

که نمی‌کردند، ولی بعد از یه مدت مژگان دیگه حرف کیارش

رو نمی‌خوند، کم‌کم بینشون اختلاف نظر زیاد شد. کیارش هم

ارتباطش رو با دوستاش زیاد کرد. بانامزد کردن ماهم کلا

رابطشون روز به روز سردتر شد. دلیلش رو هم دقیقاً نمیدونم.

این اولین باره که ما خانوادگی، اینجوری ساکت و آروم امیدیم

شمال...

مادر و برادر مژگان که آمده بودند تعجب کرده بودند که

ازرفیق رفقامون کسی اینجا نیست. مادرش می‌گفت من گفتم

بافریدون بیاییم اینجا حال و هواش عوض بشه، اینجا چرا خبری

نیست.

حرفهای آرش برایم تازگی داشت، "پس خیلی مونده تامن این

خانواده روبشناسم".

سرمیزصبحانه نشسته بودیم. مادر آرش سعی می‌کرد حواسش به

مژگان باشد. چیزهایی را که روی میز چیده شده بود را

تعارفش می‌کرد، دلم برای او هم می‌سوخت، حتماً کیارش

درخواستی که از من داشت را صد برابرش را از مادرش داشته...

این نشان میدهد زنش را دوست دارد و برایش مهم است. کاش

مژگان این را می‌فهمید.

نمی‌دانستم چرا همه باید ملاحظه‌ی مژگان را می‌کردند، به نظرم

رسید شاید مریضی اعصاب دارد و کیارش نمیخواهد به کسی

بگوید...

بعد از جمع وجور کردن و آماده شدن بالاخره راه افتادیم. من دوباره صندلی پشت آرش نشستم و مادرش هم صندلی جلونشست. آرش مدام از آینه به من لبخند میزد. یک موسیقی سنتی قدیمی عاشقانه از گوشی‌ام دانلود کردم و فرستادم روی بلوتوث پخش. آرش صدایش را زیاد کرد و شروع کرد با خواننده همخوانی کردن. بعضی جاهایش که از عشق می‌گفت از آینه نگاه می‌کردم و همان کلمات را خطاب به من لب‌خوانی می‌کرد. البته فقط لب میزد. لبخند از روی لب‌هایم جمع نمیشد. ماشین کیارش جلوتر از ما بود، تمام مدت راه نمی‌دانم چرا کیارش اصلاً زنگ نزد به آرش که جایی برای استراحت نگه دارند. تقریباً یک ساعت بیشتر تا تهران نمانده بود که ناگهان مادرشورم گفت:

-عه، اونا چرا اونجوری می‌کنن؟ دوباره چشون شد.

من و آرش مسیر نگاه مادرش را دنبال کردیم. کیارش با یک دست فرمان را گرفته بود و دست دیگرش را در هوا تکان می‌داد. ماشین گاهی به کنار جاده کشیده میشد. کاملاً معلوم بود که مژگان دستش را به طرف فرمان می‌برد و باعث تکانهای شدید ماشین می‌شود. آرش با عصبانیت گفت:

-این کارهای خطرناک چیه اینا می‌کنن.

سرعت ماشین کیارش کم شد و کنار جاده نگه داشت. مژگان بایک حرکت پایین پرید و در ماشین را با تمام قدرت بست. کیارش هم گازش را گرفت و رفت. مادر آرش زدتوی صورتش و گفت:

-این چرا با اون وضعش اینجوری پیاده شد؟ نمیگه بلایی سر بچه میاد. اینا دوباره سرچی پریدن بهم؟ فکر نمی‌کنم در حال حاضر برای مادر آرش چیزی مهم تر از وضعیت نوه‌اش وجود داشته باشد. مژگان می‌خواست بیاید کنار جاده و ماشین بگیرد که آرش جلوی پایش ترمز کرد. مادر آرش به مژگان گفت:

-چی شده مادر؟

مژگان با بغض گفت:

-هیچی مامان، شما برید، خودم یه ماشین می‌گیرم میام.

-عه، بیاسوارشو، یعنی چی ماشین می گیرم میام. بیا دخترم، الان عصبی هستی، بیا بشین یه کم آرام شی بگو ببینم چی شده.

من و آرش حاج و واج فقط نگاهش می کردیم. صورتش از عصبانیت رنگش تغییر کرده بود و صدایش هم به خاطر بغضی که داشت می لرزید.

مادر آرش پیاده شد و بطری آب معدنی را جلویش گرفت و گفت: یه کم بخور، آرام شی، خودت رو ناراحت نکن مادر، به فکر بچت باش.

مژگان با فریاد گفت:

-همش بچه، بچه، پس من چی؟ همه فقط به فکر بچن، این کارو نکن بچه، اون کارو نکن بچه، همه واسه من دایه‌ی مهربونتر از مادر شدن... گریه‌اش مجال این که دوباره حرفی بزند را به او نداد.

وقتی این حرفها را میزد مادر آرش جوری با ناراحتی نگاهش می کرد که من دیگر طاقت نیاوردم و سرم را پایین انداختم. آرش هم مدام نفس عمیق می کشید و روی فرمان مشت میزد. حق گریه‌ی مژگان باعث شد مادر شوهرم هم بغض کند.

-مژگان جان من به خاطر خودت میگم، تو برامون عزیز یی که بچتم عزیزه دخترم، حالا بیا برو بشین توی ماشین، باشه دیگه حرفی نمی زنیم. مژگان اشکش را از صورتش پاک کرد و گفت:

-نه مامان، تنها لطفی که الان شما به من می کنید اینه که از اینجا برید.

-من تو رو توی بیابون ولت کنم برم، مگه میشه؟

-مگه پسر تون ول نکرد، مثلا من زنشم، غریبه‌ها بیشتر براش ارزش دارنند تا زنش.

وقتی این حرف را زد نگاه گذرایی به ماشین انداخت.

-باشه مادر پس بزار به آرش بگم بره، من باتو ماشین می گیریم میریم.

روبه آرش گفتم:

-میگم من بگم بیاد؟

شاید اگه من برم بگم کوتا بیاد.

آرش که عصبی شده بود، از ماشین پیاده شد و ماشین را دور زد.

در ماشین را باز کرد و به مادرش گفت:

-شما بشین.
بعد از این که مادرش نشست، درپشت را بازکرد و با صدای کنترل شده ایی روبه مژگان گفت:
-بشین.
مژگان فقط عصبی نگاهش کرد و این بار آرش فریاد زد:
-گفتم بشین.
آنقدر صدایش ترسناک بود که من هم یکه خوردم.
مژگان یک قدم به عقب رفت و چشمهایش را به زمین دوخت.
مادر آرش، آرام گفت:
-بشین دخترم.
آرش بازوی مژگان را گرفت و هدایتش کرد به طرف ماشین و او آرش کرد بنشیند. او هم نشست و دیگر حرفی نزد.
آرش در را بست و رفت پشت فرمان نشست و راه افتاد.
مژگان آرام آرام اشک می‌ریخت.
جگرم برایش کباب شد. خواستم دلداریش بدهم ولی ترسیدم عکس العمل بدی از خودش نشان بدهد. سکوت سنگینی ماشین را گرفته بود و فقط صدای فین فین مژگان می‌آمد.
آرش آینه را به طرفش تنظیم کرد. جعبه دستمال کاغذی را که روی داشبورد چسبانده بود، کند و گرفت طرفش و گفت:
-باگریه کردن کار درست میشه؟
مژگان دستمالی برداشت و فقط از آینه نگاهش کرد.
-الان اونم عصبی کردی، نمی شد دعواتون رومی داشتید خونه.
-من اون روعصبی نکردم، نمی دونم کی به گوشیش زنگ زد با اون که حرف زد قاطی کرد و به زمین وزمان بد و بیراه گفت.
من فقط چندتا سوال ازش پرسیدم پرید بهم. اصلا یه مدته تلفنهای مشکوک بهش میشه.
-خب حالا اون دعوات شده چرا نمیای تو ماشین من بشینی، تقصیر ماچیه؟
یه درصدفکرکن ما تو روبزاریم اینجا وسط بیابون و بریم.
-بیابون چیه، همه جا پراز ماشین، می خواستم یه دربست بگیرم برم خونه‌ی مامانم اینا.
-اونا که شمالن.
-بابا و خواهرم تهران هستن دیگه.
همین که به مقصد رسیدیم. آرش چمدان و وسایل را بالا برد.

مادر آرش با اصرار خواست که مژگان را راضی کند تا بالا بیاید، ولی مژگان راضی نشد.

وقتی آرش برگشت تا ماشین را قفل کند مادرش پچ و پچی در گوش پسرش کرد، بعد آرش روبه من و مادرش گفت:

- شما برید بالا.

تازه لباسهایم را عوض کرده بودم که دیدم مژگان و آرش آمدند. آرش با گوشی‌اش در حال صحبت کردن بود.

- داداش من می‌گرفتم دیگه.

بعدنگاهی به من انداخت و گفت:

- آره می‌خوره، نه بابا می‌خوره دوست داره... باشه.

آرش روبه مادرش کرد که در آشپزخانه بود و گفت:

- مامان کیارش داره غذا می‌گیره ها چیزی آماده نکنی.

- خدا خیرش بده، بعدنگاهی به ساعت انداخت. نج، نج، ساعت نزدیک پنجه، مژگان الان ضعف کرد.

می‌دانستم کیارش از آرش درمورد من پرسیده که غذایی راکه می‌خواهد بخورد دوست دارم یا نه... برای همین قند توی دلم آب شد. به نظرم او هم مثل آرش مهربان است. فقط به قول آرش استرس کاری و مسائل دیگر مانع از بروزش می‌شود.

بالاخره کیارش آمد و با بازکردن غذاها همه دورمیز جمع شدیم، جزمژگان، واقعاً گرسنه بودم، یکی از ظرفها از بقیه بزرگتر بود، کیارش آن را برداشت و نزدیک مادرش گذاشت.

- این برگه، برای مژگان گرفتم، صداش کن بیاد بخوره.

بیچاره مادر آرش چند بار از مژگان خواست که سر میز بیاید. ولی مژگان که روی کاناپه دراز کشیده بود گفت گرسنه نیستم و نیامد.

"آه اینقدر بدم میاد، پاشو بیابزار ما هم غذامون رو بخوریم دیگه."

من نتوانستم دست به غذا ببرم چون جز آرش کسی شروع نکرده بود. آرش قاشق چنگالش را در ظرفش رها کرد و گفت:

- مژگان بیا بزار ما هم با آرامش غذامون رو بخوریم دیگه...

- مژگان بلند شد راه افتاد طرف اتاق.

- اصلامن میرم توی اتاق شما راحت باشید.

آرش بلند شد و جلویش را گرفت و همانطور که هدایتش می‌کرد به طرف میزگفت:

-توبیا الان غذا بخوریم بعدش می‌شینیم با کیارش صحبت می‌کنیم هرچی تو بگی همونه، باشه؟... باورکن دارم از گشنگی پس میوفتم.

بالاخره مژگان خانم کوتا آمد و تشریف آورد. انگار فقط حرف آرش را قبول داشت.

در سکوت غذا خوردیم و صدای زنگ تلفن کیارش این سکوت را شکست.

همین که شماره را دید اخم هایش به هم گره خورد. زیر لب غرغری زد و فوری گوشی را برداشت و به طرف اتاق آرش رفت. مژگان به آرش نگاه کرد.

-می‌بینی، جدیداً همینجوریه‌ها...

صدای داد و بیداد کیارش که می‌گفت شما هیچ غلطی نمی‌تونید بکنید باعث شد مژگان دیگر ادامه ندهد.

همه گوش تیز کرده بودیم ببینیم کیارش چی می‌گوید.

-من روتهدید می‌کنی، میرم ازت شکایت می‌کنم...

کم‌کم صدایش ضعیف‌تر شد، فکر کنم وارد بالکن شد تا اگر حرف نامربوطی زد شنیده نشود.

ولی باز هم صدایش می‌آمد. البته دیگر واضح نبود ولی معلوم بود که بالحن خیلی تند و عصبی، باکسی که پشت خط است حرف می‌زند.

مادر آرش آهی کشید و نگاهی به آرش انداخت.

-مادرپاشو برو نزار اینقدر حرص بخوره خدایی نکرده سخته می‌کنه، دلم برای مادرشوهرم می‌سوخت، بیچاره هر چقدر تلاش می‌کرد خانه آرامش داشته باشد باز یک جای کار می‌انگید. مژگان پوفی کرد و رو به آرش گفت:

-اصلاً اگه اون به گفته‌ی خودش این بچه براش مهمه، نباید اینقدر استرس به من بده. میدونی از وقتی راه افتادیم چند بار اینجوری با این لحن با کسی که پشت خطه حرف زده؟ نمیتونه اصلاً گوشیش رو خاموش کنه؟

آرش نوچی کرد و بلند و به طرف اتاق رفت.

نیم ساعتی آنجا ماند و با کیارش صحبت کرد. نمی‌دانم با کیارش چه می‌گفتند... دلم می‌خواست زودتر بیاید و من را به خانه‌مان برساند. مژگانم حوصله اش سررفته بود، بالاخره بلند شد و او هم به داخل اتاق رفت.

بعد از چند دقیقه که هر سه بیرون آمدند مژگان دیگر آن عصبانیت قبل را نداشت، آرش و کیارش هم غرق فکر بودند. احساس کردم کمی هم رنگ پریده به نظر می‌آیند.

مادر آرش که کارش در آشپزخانه تمام شده بود، نگاهی به آنها انداخت و پرسید؟

-چیزی شده؟

-کیارش لبخند زورکی زد.

-هیچی، داشتیم بامژگان حرف می زدیم، دیگه ما میریم خونه، کاری نداری مامان؟

مادرش با تعجب نگاهی به مژگان کرد و لب زد:

-آشتی کردید؟

-ما که قهر نبودیم مامان جان، فقط من زودقضاوت کردم، بعد هم مادرشوهرم را بوسید و از او بابت رفتارش عذرخواهی کرد. بیچاره مادرشوهرم از تغییر رفتارناگهانی مژگان ماتش برده بود.

"من آخر نفهمیدم قهر کردن یعنی چی؟ طرف نمیخواه سربه تن شوهرش باشه محل بهش نمیزاره، از ماشینش وسط جاده پیاده میشه بعد میگه قهره نبوده، احتمالا معنی کلمه ی قهر توی لغت نامه ی دهخدا تغییر کرده و من خبر ندارم."

بعد از رفتن آنها از آرش خواستم من را هم به خانه مان ببرد. در مسیری که می رفتیم دلیل ناراحتی آرش را پرسیدم.

-نگران کیارشم.

-چرا؟ چی شده؟

یکی از کارمندهای زیر دستش رو چندوقت پیش اخراج کرده، اونم همش تهدیدش می کنه، حدس میزنم از کیارش هم یه آتویی داره، چون خیلی بدحرف میزنه.

-مگه کیارش چیکار کرده؟

-نمی دونم، خودش که چیز زیادی نگفت، ولی فکر نکنم همه ی این تلفنها و خط و ونشون کشیدنهارا فقط به خاطر اخراج کردن باشه. چون وقتی آروم رفتم توی تراس اونقدر اون طرف پشت خط داد میزد که صداش روکاملا از پشت گوشی شنیدم که به کیارش گفت:

حالا ببین منم باناموست همین کاررومی کنم ومیگم اون فقط یه عکسه...

وقتی این حرف را زد. با استرس پرسیدم:

-یعنی کیارش چیکار کرده؟ میگم آرش کاش ازش می پرسیدی، شاید بتونی کمکش کنی وحل بشه.

-پرسیدم، فقط گفت اون خانمه که مژگانم با کیارش دیده بودتش خانم قجری، قبلا زن این آقا بوده، بعد همین عکسایی که با کیارش انداخته رو خانم قجری فرستاده واسه شوهر سابقش تا حرصش رو دربیاره، حالا چه دروغهایی در مورد رابطش باکیارش به شوهر سابقش گفته خدا می دونه.

-یعنی چون این آقاهه شوهر سابق خانم قجری بوده اخراجش کرده؟

-کیارش که میگه نه، دلیل اخراجش بی نظمی توی کارش بوده و واسه شرکت رقیب هم جاسوسی می کرده...

-کیارش از کجافهمیده که داره جاسوسی می کنه؟

-مثل این که همون خانم قجری باسند ومدرك به کیارش ثابت میکنه که شوهر سابقش جاسوسی شرکت رو می کرده به بعضی از اسناد دسترسی پیدا کرده، حالا چطوری و به چه طریقی هنوز معلوم نیست.

از حرفهای آرش مغزم سوت کشید. باورم نمیشد اون زن همه‌ی کارهایش از روی نقشه بوده و ارتباطی که با کیارش داشته فقط برای حرص دادن یکی شخص دیگری بوده.

-خب کیارش می تونه همون خانم قجری رو وادارکنه بره به شوهر سابقش بگه که چیزی بینشون نبوده... گفته، ولی خانم قجری میگه به اون ربطی نداره، مادیکه جداشدیم.

-خب اگه اینطوریه، پس چرا عکس براش می فرسته. می خواد عصبیش کنه؟

-مثل این که مرده به کیارش گفته می خواد دوباره باهاش زندگی کنه و رجوع کنن و از این حرفها... خانم قجری هم چون دیگه نمیخواد برگرده و می ترسه که شوهر سابقش با ترفند وادارش کنه. احتمالا بهش گفته با کیارش ازدواج کرده. راستش بعدازاین که مژگان امد داخل اتاق، نشد خیلی سوالها رو ازش بپرسم.

گفتم یکی دو ساعت دیگه برم پیشش تنها باهاش حرف بزنم. باید بیشتر مواظب باشه. بعضی از این زنا فتنه‌ان، به روشون بخندی مگه ولت میکنن. جلوی در خانه رسیدیم. آرش گفت:

-میام بالا یه ساعتی مامان رو ببینم بعد میرم پیش کیارش
ببینم چیکار می‌تونیم بکنیم. راستی کلوجه های ماما اینارو
آوردی؟

-آره.

وارد آسانسور که شدیم، نگاهش کردم کاملا نگرانی از چشم هاش
مشخص بود.

دستم را روی صورت سه تیغ شده اش کشیدم.

-نگران نباش، درست میشه. بانگرانی گفت:

-آخه نمی‌دونی مرتیکه چه حرفهایی زده به کیارش.

کیارشم بیچاره یه جورایی گیرافتاده وسط دشمنی این زن و
شوهر مطلقه.

حالا زنه هم ولش نمیکنه مدام زنگ میزنه میگه به شوهر سابقش
بگه اینا با هم محرم هستن. کیارشم بهش گفته این کار رو
نمیکنه. خانم قجری هم افتاده روی دنده‌ی لچ، گفته اگه این
حرفها رو به شوهر سابقش نگه اونم به مژگان زنگ میزنه.

-حالا کیارشم بد باهاش حرف نزنه اونا رو عصبی‌تر نکنه.

نفس پراسترسی کشید.

کیارش به مژگان گفت که فعلا هیچ تلفن ناشناسی روجواب نده،
جایی هم تنهانره.

آمارش رو برای کیارش گرفتن میگه مرد کثیفیه، هرکاری ازش
برمیاد.

حتی سرکارم بهش گفت صبح خودش می‌رسوندش، برگشتنی هم میره
دنبالش.

-حالا چطوری با مژگان آشتی کردند.

-آشتی که نکردند، این حرفهارو که واسه من توضیح می‌داد
اونم شنید دیگه، البته وقتی مژگان امد جلوش خیلی حرفها
رو نزد. بعد مژگان خودش حرف زد و از کیارش سوال می‌پرسید.
همه ی سوالش هم حول این می‌چرخید که خانم قجری رفته واحد
دیگه یانه... هردو خندیدیم.

خنده ام را زود جمع کردم و همانطور که زنگ آپارتمانمان
را فشار می‌دادم گفتم:

-ولی واقعا این موضوع برای هر زنی سخته...

با باز شدن در توسط مادر حرفمان نصفه ماند.

مادر از دیدنمان خوشحال شد. بغلم کرد و گفت:

-چقدر دل تنگت بودم.

-منم همینطور.

بعد از خوش خوش بش با آرش. اسرا هم به استقبالمان آمد.
سراغ سعیده را گرفتم.
اسرا با لبخند گفت:

-داره اتاق رو مرتب میکنه الان میاد.
زود خودم را به اتاق رساندم. کلا چیدمان اتاق تغییر کرده
بود. سعیده با دیدن من، دست از تمیز کردن آینه برداشت و
به طرفم آمد و مرا در آغوش گرفت و گفت:
-سلام عروس خانم. خوش گذشت؟

-سلام. خسته نباشی. نگاه معترضانه‌ای به اتاق انداختم و
گفتم:

-صبر می‌کردی من میرفتم سر خونه زندگیم بعد مثل بختک
میوفتادی روی داراییم.
روی تخت نشست.

چیزی نمونده که، یه ماه دیگه میری دیگه. خاله که گفت
برادر شوهرت گفته تالار میگیره دیگه ما دست به کار شدیم.
-اون که جشن عقده، حالا کو تا عروسی.

چند هفته از آن قضیه گذشت ولی من هر گاه آرش را دیدم
آرامش نداشتم و نگران کیارش بودم. چند روز بیشتر به جشن
عقدمان نمانده بودم. موئد صیغهی محرمیتمان هم رو به پایان
بود.

مادر تصمیم گرفته بود مراسم عقد داخل منزل باشد و فقط
برای صرف شام مهمانها را به رستوران ببریم. از روز بعد
از مسافرت من دیگر نتوانستم به خانه‌ی نامزدم بروم. چون
آنقدر درگیر تدارک مراسم و خرید و البته دانشگاه و درسها
و خیاطی بودم که فرصت نمیشد. آن روز هم طبق برنامه‌ای که
داشتم باید به دیدن ریحانه میرفتم.

وارد خانه که شدم زهرا خانم مثل همیشه به استقبال آمد.
به خاطر ابری و خنک بودن هوا از زهرا خانم خواستم که برای
بازی با ریحانه به حیاط برویم. گوشه‌ام هم با خودم بردم
تا وقتی آرش زنگ زد بتوانم جواب بدهم.
قرار بود برای خرید حلقه برویم. آرش گفت که مرخصی می‌گیرد
تا بتوانیم تا شب همه‌ی خریدها را انجام بدهیم و شام هم
بیرون با هم باشیم.

بعد از ظهر بود و باد خنکی می‌وزید. با ریحانه بالا بلند
بازی می‌کردیم. هنوز کاملاً معنی بالا را درک نمی‌کرد.
گاهی داخل باغچه‌ی گوشه‌ی حیاط می‌رفت و با همان زبان شیرینش
می‌گفت من بالا هستم. با کارهایش و شیرین زبانی‌اش باعث
خنده‌ی من و زهرا خانم میشد.

نیم ساعتی که بازی کردیم آرش زنگ زد و گفت زودتر دنبالم آمده تا امروز خریدهایمان را تمام کنیم. البته خریدی جز حلقه نداشتیم. ولی مادر آرش اصرار داشت که کیف و کفش و لباس خاصی برای روز محضر حتما بخریم.

با زهرا خانم خداحافظی کردم. تا به طرف ریحانه رفتم خودش را از گردنم آویزان کرد و بنای گریه گذاشت. آرش را صدا کردم تا به حیاط بیاید. زهرا خانم گفت:

- فکر کنم ریحانه میدونه امروز زودتر میخوای بری.

- آرش بعد از احوالپرسی با زهرا خانم گفت:

- تقصیر منه که زود امدم. نمی‌دونستم ریحانه خانم اینقدر وابستس.

زهرا خانم سعی کرد ریحانه را از من جدا کند ولی با گریه و جیغ ریحانه روبرو شد.

آرش همانطور که بیرون میرفت گفت:

- من الان میام.

زهرا خانم شروع کرد به حرف زدن با ریحانه ولی فایده ایی نداشت.

من بوسیدمش و گفتم:

- پس ریحانه پنج تا دیگه بازی کنیم و بعد من برم، باشه؟

ریحانه با اکراه سرش را کج کرد.

بعد از چند دقیقه آرش با بادکنکهای رنگی وارد شد و شروع به باد کردنشان کرد.

ریحانه ذوق زده آرش را نگاه می‌کرد. آرش بادکنک قرمزی را که باد کرده بود به دست ریحانه داد. ریحانه با خوشحالی باد کنک را به طرفم پرت کرد. اما بادی که می‌آمد آن را بلند کرد و به آسمان برد. آرش جستی زد تا آن را بگیرد ولی موفق نشد. ریحانه با تعجب به بادکنک نگاه کرد و گفت:

- بالا، بالا، بالا

زهرا خانم خندید و گفت:

- راحیل جان فکر کنم دیگه قشنگ فهمید بالا یعنی چی.

آرش بادکنک دیگری از نایلون درآورد و گفت:

- اصلا عیبی نداره، ببین ریحانه یکی دیگه داریم. الان برات باد می‌کنم. بعد بادکنک را باد کرد و به دستش داد. ریحانه دو دستی آن را گرفته بود و رها نمی‌کرد.

آرش گفت:

- ببین چقدر باهوشه، میدونه ولش کنه اینم میره پیش اون.

همان موقع کمیل یاالله گویان وارد حیاط شد و با دیدن آرش ماتش برد. من جلو رفتم و بعد از سلام و احوالپرسی آرش را معرفی کردم. کمیل به طرف آرش رفت و خوش آمد گویی کرد و تعارف کرد که به داخل منزل برویم. البته آرش و کمیل قبلا با هم تلفنی صحبت کرده بودند ولی تا به حال یکدیگر را ندیده بودند.

زهره خانم ماجرای بهانه گیری ریحانه را برای کمیل تعریف کرد. کمیل ریحانه را در آغوش کشید و گفت:

-دخترم بزار خاله بره کار داره، من خودم باهات با این بادکنک خوشگل بازی می‌کنم باشه؟ بعد رو به من و آرش کرد و کلی تشکر و عذرخواهی کرد. آرش لب ریحانه را کشید و گفت: خواهش می‌کنم.

من که کلی بهم خوش گذشت با ریحانه. حالا می‌فهمم راحیل خانم چرا اینقدر ریحانه رو دوست داره. واقعا بچه‌ی شیرین و دوست داشتنیه.

همان لحظه صدای گوشی آرش بلند شد.

-الو..

صدای جیغ‌های وحشتناک مژگان از پشت خط کاملاً شنیده میشد. آرش با صدای بلند پرسید:

-چی شده مژگان؟

مژگان با صدای فریاد گونه چیزهایی می‌گفت.

-کی؟ همون شوهر سابق قجری؟ امدم، امدم.

آرش مضطرب و هراسان گفت:

-برم ببینم چی شده.

پرسیدم:

-چی شده؟

آرش با رنگ پریده و عصبی گفت:

-انگار یارو آمده جلوی در و با کیارش درگیر شدن.

هینی کشیدم.

-میتونی بری خونه؟ وقت نمیشه...

-آره، ولی میخوام باهات پیام.

-نه، دعوی مردونس. معلوم نیست چه خبره.

قلبم به شدت میزد و استرس تمام وجودم را گرفته بود. بدون خداحافظی به طرف در و بعد ماشینش دوید و من هم به دنبالش.

-آرش من رو بی خبرنزار...
صدای جیغ لاستیکها آوار شد روی سرم و جوابی که داد را نشنیدم.
مات راهی بودم که رفته بود.
-من می‌رسونمتون.
گوینده حرف کمیل بود.
-نه خودم میرم.
-شما رنگتون پریده حالتون خوب نیست.
زهرا خانم ریحانه را از برادرش گرفت و گفت:
-آره راحیل جان تنهایی نری بهتره. نترس چیزی نیست. ان‌شالله خیره.
حرفی نزدم. کمیل در را برایم باز کرد و سوار شدم.
در طول مسیر سکوت کرده بودم. کمیل سعی می‌کرد با حرفهایش خیالم را راحت کند که اتفاقی نیوفتاده است.
ولی دل من آرام نمیشد مثل سیر و سرکه می‌جوشید انگار دلم بهتر از هرکسی می‌دانست که خبری در راه است.
به خانه که رسیدیم کمیل فوری گفت:
-لطفا چند دقیقه صبر کنید زنگ خونتون رو بزنم و به مادرتون بگم بیان...
حرفش را بریدم و پیاده شدم.
-نه خودم میتونم. تشکر و خداحافظی کردم.
مادر وقتی قضیه را فهمید با لیوانی شربت کنارم روی تخت نشست و گفت:
-بگیربخور، رنگت پریده، ان‌شالله به خیر می‌گذره، لیوان را گرفتم و گفتم:
-بیشترنگران آرشم با اون حال رفت، می ترسم مامان، نکنه بلایی سرش بیاد.
-هیچی نمیشه، نگران نباش.
اسرا کمک کرد شربتم را خوردم و بعد گفت:
-با استرس که کاری درست نمیشه، بیابراش نذرصلوات کنیم که اتفاقی براش نیوفته.

* آرش*

پایم را از روی گاز برنمی‌داشتم، صدای گریه ی مژگان در گوشم بود. به چراغ قرمز رسیدم ولی ترمز نکردم و به راهم ادامه دادم باید زودتر می‌رسیدم.
چند بار شماره مژگان را گرفتم، ولی جواب نداد. برای بارچندم شماره‌اش را گرفتم، خانمی جواب داد.
- شما کی هستید؟

- من همسایه ی این خانم، حالشون بد شده.

- چی شده خانم؟ من برادرشوهرشم.

مثل اینکه شوهر این خانم توی کوچه با یکی درگیر شدن، الانم زنگ زدیم آمبولانس آمده، این خانم شوهرشون رو دیدن حالشون بد شده.

مگه شوهرشون چی شده؟

- والا دقیق نمی‌دونم، انگار سرشون ضربه خورده.

دیگر نزدیک خانه‌شان رسیده بودم. با دیدن جمعیتی که در کوچه جمع شده بودند، گوشی را روی صندلی ماشین پرت کردم و ماشین را گوشه‌ای نگره داشتم و به سمت جمعیت دویدم.
وای خدای من... کیارش روی زمین افتاده بود و کلی خون کنارش ریخته بود. دکتر و پرستار بالای سرش بودند و بررسی‌اش می‌کردند.

جلویش زانو زدم و فریاد زدم:

- کیارش.

آن دو نفر سفید پوش با برانکارد داخل آمبولانس گذاشتنش.
من هم دنبالش رفتم. به آنها التماس می‌کردم.

- آقا حالش خوب میشه؟ تروخدا یه چیزی بگید.

- شما چه نسبتی باهاش دارید؟

- برادرشم.

- فعلا وضعیتش مشخص نیست باید زودتر انتقالش بدیم بیمارستان.
با صدای مژگان برگشتم.

- با اون وضعش میدویید. انگار حالش بهتر شده بود و توانسته بود سرپا بایستد. پدرش هم همان لحظه رسید...
روبه پدرش گفتم:

- شما مژگان رو بیارید بیمارستان من با آمبولانس میرم.

بالای سرکیارش نشسته بودم و آرام آرام صدایش می‌کردم که دیدم چشم‌هایش را بازکرد و نگاهم کرد. با خوشحالی دستش را گرفتم و بوسیدم.

-داداش فقط بگو کی این بلاروسرت آورد؟ خودم نیست و نابودش می‌کنم.

با صدایی که از ته چاه درمی‌آمد و من برای این که بهتر بشنوم گوشم را نزدیک دهنش برده بودم گفتم:

-نه، آرش... فقط حواست به مژگان باشه، برای هرکلمه اش انگار کلی انرژی ازدست میداد.

-به راحیل بگو من روحلال کنه...

صورتش را نمی‌دیدم، وقتی دیگر صدایی نیامد سرم را صاف کردم، چشم‌هایش باز بود و نگاهم می‌کرد.

با صدای بلند صدایش کردم، صدایم تبدیل به فریاد شد. پرستاری که کنارم بود علائم حیاتی‌اش را چک کرد و آنوقت بود که دنیا روی سرم خراب شد و کمرم شکست.

تنها برادرم برای همیشه ازپیشم رفت و من تنها شدم، از مرگ پدرم چهارسال بیشترنگذشته بود که دوباره یکی دیگر از عزیزانم را از دست دادم.

خودم را روی پیکر بی‌جانم انداخته بودم و فریاد می‌زدم و برای کسی که این بلا را سرش آورده بود خط و نشان می‌کشیدم. همین که به بیمارستان رسیدیم دیدم که مژگان و پدرش هم رسیدند و فوری سراغ کیارش را از من گرفتند، جزگریه چیزی نداشتم که بگویم.

مژگان به طرف آمبولانس دوید و وقتی وضعیت کیارش را دید که صورتش را پوشانده بودند، چنان جیغی کشید که کل بدنم به رعشه افتاد.

حالش بدشد و دیگر نتوانست سرپا بایستد.

باپدرش کمک کردیم و به داخل بیمارستان بردیم تا یک آرامش بخش برایش تزریق کنند. بعد از نیم ساعت که آنجا بودیم با خودم فکر کردم.

چطور این موضوع را به مادرم بگویم با آن قلب مریضش.

ناگهان یاد راحیل افتادم. بهترین گزینه بود.

دنبال گوشی‌ام گشتم ولی پیدایش نکردم، بالاخره یادم آمد که داخل ماشینم مانده.

از پدرمژگان گوشی‌اش را گرفتم تا زنگ بزنم.

با اولین زنگ گوشی را برداشت و هراسون گفت:

-الوو...

همین که گفتم الو، صدای گریه‌ی آرش در گوشم پیچید و بعد تند تند حرفهایی زد که شوکه شدم.

حرفهایش را نمی‌توانستم باور کنم، گریه‌هایش خون به دلم کرد، انگار قلبم بیرون ازسینه ام می‌تپید، چطور ممکن است. یعنی کیارش بدون این که بچه اش را ببیند رفت؟ پاهایم سست شد.

ازدیوارگرفتم. اسرا کمکم کرد تا روی مبل بنشینم، مادر هم کنارم ایستاده بود و هراسان نگاهم می‌کرد. به خواست آرش گوشی را به مادر دادم.

-الو...پسرم، چی شده؟

-یافاطمه الزهرا...

مادر سعی می‌کرد با حرفهایش آرش را آرام کند. نمی‌دانم آرش چه می‌گفت که مادر جواب داد:

-منم الان باهاش میرم، باشه، باشه... خداحافظ...

مادر زیرلب می‌گفت، خدایا خودت بهشون صبربده و کمکشون کن... بعد شماره‌ایی را گرفت و شروع به صحبت کرد، فکر کنم سعیده بود.

اشکهایم برای بیرون ریختن از هم سبقت می‌گرفتند. اسرا با بغض برایم آب آورد.

بعد از چند دقیقه مادر آمد کمکم کرد تا لباس بپوشم.

-آرش گفت بریم خونشون و آروم آروم به مامانش بگیم...

-مامان من نمی‌تونم، اون کیارش رو خیلی دوست داشت... آرش همیشه می‌گفت چون کیارش بچه‌ی اول مامانمه، بیشتر دوستش داره.

مادر اشکی را که روی صورتش بود راپاک کرد و گفت:

-الهی من قربونت برم، دنیا همینه دیگه. اگه بخوای جلوی مادرشوهرت اینجوری کنی که اون همون اول بادیدن قیافه‌ی تو، پس میوفته...

به سعیده گفتم بیاد ما رو ببره، سعی کن تا اون موقع یه کم آرومتر باشی.

می‌خواستم لباس مشکی بپوشم که مادر به خاطر مادر آرش نگذاشت.

به اسراگفت:

-مانتوی قهوه‌ایی رنگش رو بیار.

سعیده با دیدنم بغلم کرد و گریه کردیم. بعد از کمی که آرام شدیم، سعیده رو به مادر گفتم:

-اینجوری میخواد بره اونجا؟

-راحیل، میخوای نریم؟ به آرش زنگ بزنم بگم نمی تونی؟
باشنیدن اسم آرش مصمم شدم، باید کاری که از من خواسته بود
را انجام می‌دادم. اشکهایم را پاک کردم و گفتم:
-نه مامان، می‌تونم.

-بیا بشین توی ماشین تا اونجا تمرینهای کنترل ذهن روانجام
بده.
نشستم صندلی عقب، مادر به سعیده اشاره کردشیشه‌اش را بالا
بدهد.
بعد یک شال مشکی که می‌دانم به خاطر من آورده بود را چند
لا کرد و گفت:

-ببند روی چشمهات و سعی کن دراز بکشی.
این تمرینات را بارها انجام داده بودم و خوب بلد بودم.
باید نام یکی از صفات خدا را جلوی چشم‌هایم می‌آوردم و فقط
به آن فکر می‌کردم، دراز کشیدم و این کار را انجام دادم.
-مامان صدای ماشینها زیاده نمی‌تونم تمرکز بگیرم.
مادر یک برگ دستمال کاغذی به دستم داد.
-گوله کن بزارتوی گوشت و چندتانیف عمیق بکش. موقع نفس
کشیدن قانونش رو یادت نره رعایت کنی.
سعیده آرام گفت:

-آدم یاد فیلمای جاسوسی میوفته، خاله حالا قانونش چیه؟
مادر هیزی گفت و آرام ترجواب داد:
قفسه ی سینه اش نباید بالا پایین بره، شکمش رو باید بالا
پایین کنه.

کاری که مادر گفته بود را انجام دادم و دوباره سعی کردم
از نو شروع کنم. صداها خیلی کمترشد، این بارافکار منفی
دست از سرم برنمی‌داشتند، مدام پششان میزدم ولی آنها سمج
بودند، نفس عمیقی کشیدم. انگار مادر متوجه شد.

-دخترم دوباره سعی کن، نبایدخسته بشی ها.
دوباره سعی کردم، دوباره و دوباره...
احساس گرمای دستی باعث شد شال را از روی چشمهایم بردارم.
مادر بود.

-عزیزم رسیدیم.
حالم بهتربود. متوجهی ترمز ماشین نشده بودم. مادر به
سعیده گفت:

-خاله جان تو بشین توی ماشین هروقت زنگ زدم بیا بالا.
 زنگ آیفن را زدم.
 در باز شد و وارد شدیم.
 همین که مادرشوهرم جلوی در واحد آمد بادیدن رنگ پریده اش
 جا خوردم.
 -سلام مامان جان، حالتون خوب نیست؟
 مادرشوهرم جوابم را داد.
 با دیدن مادرم تعجب نکرد وگفت:
 -سلام خانم، چه عجب ازاین ورا؟ بفرمایید.
 بعداز سلام واحوالپرسی مادر هم سوال مرا تکرار کرد.
 مادر آرش گفت:
 -نه خوبم. فقط نمیدونم چرا یکی دوساعته خود به خود اضطراب
 گرفتم.
 با خودم گفتم حتما از خستگی برم یه کم استراحت کنم، حالا
 رفتم دراز کشیدم، مگه خوابم میبره، دلم مثل سیروسرکه می
 جوشه، دیگه پاشدم باگلاب دست وصورتم روشستم و یکم خودم
 رو با کارخونه مشغول کردم تایکم بهترشدم. اتفاقا آرش زنگ
 زد گفت میایید. گفت میخواهید در مورد مراسم عقد مشورت
 کنید.
 با حرفهایش دلم برایش کباب شد و دوباره فکرکیارش به ذهنم
 حمله ور شد.
 سعی کردم خودم را کنترل کنم وگفتم:
 -ازخستگی مامان جان، شما خیلی کار می‌کنید.
 -نه بابا، من به کارعادت دارم، فکرم مشغول این مژگان
 وکیارشه، بیشترم نگران کیارشم، بچم دیشب اعصابش دوباره
 خرد بود. جلوی من هی میخواد اروم باشه، ولی من می‌فهمم.
 انگار کارش زیاده و کلا خیلی درگیره.
 بعد روکرده مادر وگفت:
 -راستی حاج خانم واسه اعصاب چی خوبه؟ این پسرمن همش عصبیه،
 روزبه روزم بدترمیشه، بازنشم خوب تانمیکنه...
 مادر تاخواست حرفی بزند گوش‌اش زنگ خورد.
 تازه یادم افتاد گوش‌ام را خانه جا گذاشته‌ام. حتما آرش
 بود.
 قلبم محکم میزد خیلی محکم، مادر تاشماره را روی گوش‌اش
 دید ببخشیدی گفت و بلندشد و از ما فاصله گرفت.
 حرکات مادر برای مادر شوهرم عجیب بود. برگشت طرف من
 وخواست چیزی بپرسد که ساکت شد و به چشمانم زل زد.

- راحیل، مادر خوبی؟
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
- بله خوبم، اونقدر شما از دل شوره گفتید، منم بهش مبتلا شدم.
بعد بلند شدم.
- گلابتون کجاست؟ کمی ازش بخورم.
- کابینت کنار یخچال.
به طرف آشپزخانه رفتم.
مادر آرش هم دنبالم امد.
- راحیل جان، پس آرش کجاست؟
-میاد مامان جان.
- کابینت هارا یکی یکی باز می‌کردم.
مادر آرش کابینتی را که گفته بود را باز کرد و گلاب را به دستم داد و گفت:
- گفتم که اینجا است. بعدکتری را آب کرد و روی گاز گذاشت.
مادر تلفنش تمام شد و صدایم کرد.
به سالن رفتم.
زیر گوشم گفت:
- آرش گفت دارن میان خونه، مادرشوهرت قرص زیر زبونی داره؟
با استرس گفتم:
-نمی دونم.
- مادر به کانتر تکیه زد و گفت:
- بیایید بشینید حاج خانم، زحمت نکشید، راستی واسه استرسی که گفتید، یه قرص زیرزبونی اگه دارید بزارید زیر زبونتون.
-آره دارم، راست میگید.
بعد از این که قرص را گذاشت. با اشاره‌ی مادر، بلند پرسیدم:
-مامان کی بود زنگ زد؟
مادر هم بلندگفت:
- آرش بود، مثل این که مژگان خانم، حالش بد شده، زنگ زده
آرش بره بیارش اینجا...
مادر آرش با تعجب پرسید:
-به شما زنگ زده؟
-بله، آخه راحیل گوشیش روجا گذاشته.

مادر آرش نگران شد.

-چرا؟ چی شده حالش بد شده؟ نکنه دوباره با کیارش دعواش شده؟

بعدزمزمه وارگفت:

-آخراین پرسسکته می کنه از بس حرص وجوش می خوره، این دختره رو هم حرص میده.

مادر همان لحظه گفت:

-انگار مژگان خانم هم به خاطر آقا کیارش حالشون بد شده.

-ای وای چرا بچم؟ صبح که باهاش حرف زدم خوب بود. کنارش ایستادم وگفتم:

-چیز مهمی نیست، مثل این که سرشون درد گرفته بردنش بیمارستان. شاید فشارشون بالا رفته.

هراسون دنبال تلفن رفت که زنگ بزند و خبر بگیرد.

انگار شماره ایی یادش نیامد، تلفن را به طرفم گرفت.

-راحیل مادر بیا شماره آرش یا مژگان رو بگیر. من یهو مغزم پوک شد. قبل از آمدن شما به کیارش زنگ زدم جواب نداد.

گفتم لابد سرش شلوغه زود قطع کردم. گفتم الان میگه مادرم نمیزاره من به کارم برسم. هی زنگ میزنه. حتما یه چیزی شده مژگان حالش بد شده دیگه. اون الکی حالش بد نمیشه. گفتم دلم شور میزنه ها.

بعد انگار با خودش نجوا می کرد گفت:

-حالا با این اوضاع چرا به شما گفته بیایید اینجا، داداشش بیمارستانه اونوقت آرش فکر...

همان موقع صدای زنگ خانه بلند شد.

به طرف آیفن رفتم با دیدن قیافه ی آرش پشت مانیتور قلبم از جا کنده شد. در را زدم.

-کی بودمادر؟

بابغض گفتم:

-آرش اینان مامان جان.

مادر آرش همانطورکه با تعجب به من نگاه می کرد به طرف دررفت و بازش کرد و جلوی در ایستاد.

مژگان بادیدن مادرشوهرم شروع به جیغ زدن کرد و گفت:

-مامان بدبخت شدم، مامان بیچاره شدم.

پدرش هم همراهش بود و مدام سعی می کرد آرامش کند.

مادرشوهرم حاج وواج نگاهشان می کرد.

وقتی مژگان مادر شوهرش را بغل کرد و گریه کردمن و مادرم دیگر نتوانستیم خودمان را کنترل کنیم و شروع به گریه کردیم.

مادر آرش با عصبانیت مژگان را از خودش جدا کرد و گفت:

-چی شده؟ کیارش کجاست؟

-مژگان جیغ زد:

-کیارش رفت مامان، بچش روندید و رفت...

هرچه چشم چرخاندم آرش را ندیدم.

طولی نکشید که خواهر مژگان و عمه ها و خاله های آرش هم آمدند. کم کم تعداد مهمانها زیاد شدند.

مادر آرش مدام حالش بد میشد، چه خوب شد زودتر قرص زیربانی اش را گذاشت...

نمی توانست گریه کند و مدام می گفت، شما دروغ می گوئید، مگر می شود،

مژگان هم جوابش را می داد و با گریه برایش همه چیز را توضیح می داد.

خواهرهای مادر شوهرم دورش جمع شده بودند. یکی دستش را ماساژ میداد و یکی بادش میزد و آب در حلقش می ریخت.

وقتی مژگان تعریف می کرد همه چشم به دهانش می دوختند. چون می خواستند بدانند چه بلایی سر کیارش آمده.

مژگان بارها و بارها حرفایش را تکرار کرد، تا این که مادر شوهرم گریه اش گرفت و فریاد زد.

-جیگرم روسوزوندی خدا... خدایا من دلم به کیارشم خوش بود... چرا ازم گرفتی... و باز گریه... از حرفهایش تنم لرزید و باز گریه بود که گونه هایم را گرم می کرد. خاله ی آرش گفت:

-اینجوری نگو خواهر، کفرنگو... گریه کن... تن آرش سلامت باشه، شکر کن.

-چی روشکر کنم خواهر... تازه ازغم باباشون درآمده بودم... بعد زجه زد...

"گاهی درد آنقدر عمیق است که نه گریه درمانش می کند، نه فریاد، گاهی فکر می کنی هیچ چیزی آرامت نمی کند. ولی درست همان موقع اگر یادت بیاید که بی اذن خدا برگی از درخت نمی افتد آرام می شوی.

مادر آرش رو به خواهرش با حالتی که انگار تمام حسرت های عالم در کلامش است، گفت:

-آخه بچم می خواست برادرش رو داماد کنه...
می‌خواست بچشو ببینه... الهی بمیرم... بچم آرزو داشت... ای
خدا...

و فقط صدای گریه بود که از مهمانها بلند میشد.
مادر باچشم های اشکی به من اشاره کرد که یک لیوان آب دیگر
برای مادرشوهرم بیاورم، بلند شدم و به آشپزخانه رفتم.
بلافاصله یکی از خاله های آرش پشت سرم آمد و پرسید:
-می تونی چایی درست کنی؟

-بله، الان.

سعیده هم بالا آمده بود. با اشاره ام وارد آشپزخانه شد.
-سعیده باید چای درست کنیم برای مهمونها.
سعیده بینی‌اش را با دستمال گرفت و گفت:
-حالا کی چای میخوره تو این مصیبت؟

-بالاخره مهمونن دیگه. خاله‌ی آرش گفته درست کنم. تو کتری
رو بزار من فنجونها رو از کابینت در بیارم. تقریبا تا آخر
شب با سعیده سر پا بودیم.

خانه از مهمان دیگر جا نداشت. شنیدم که می گفتند شاید
فردا نشود متوفی را دفن کنند چون به قتل رسیده. باید
تحقیقاتی درموردش انجام بدهند و این زمان میبرد، به
خاطرکالبدشکافی و ... خاله‌های آرش می‌گفتند که آرش با
عموهایش دنبال کارها هستند. آنها می‌گفتند باید زودتر
شکایت کنند تا قاتل از مرز خارج نشود. احتمالا آرش رفته
بود کارهای شکایت را انجام بدهد.

وقت شام نفهمیدم کی شام گرفت.

سفره انداختیم، مادرآرش و مژگان به اتاق رفتند تا کمی دراز
بکشند، مادر مژگان هم که مسافرت بود سر شام رسید و به اتاق
رفت. بعد از چند دقیقه که صدای گریه‌شان قطع شد. مادر
مژگان از اتاق بیرون آمد و چندان غذا داخل سینی گذاشت و
به اتاق برد.

بعد از جمع کردن سفره بعضی از مهمانها رفتند. مژگان و مادر
آرش دوباره به سالن آمدند و بنای گریه گذاشتند.
آخر شب بود که عموی آرش آمد و رو همسرش گفت:

-کالبد شکافی انجام شده و بر اثر ضربه ایی که به سرکیارش
خورده و خون زیادی که ازش رفته منجر به فوتش شده، چون من
اونجا آشنا داشتم کارش رو زودتر انجام دادن. فردا بعد از
این که قاضی حکم دفنش رو صادرکنه جنازه رو تحویل میدن.
دوباره صدای جیغ و داد بلند شد.

من فقط دنبال آرش می گشتم. بالاخره مهمانها یکی یکی خداحافظی کردند. عموبه همه می گفت که فردا ساعت ده صبح به بهشت زهرا می‌رویم. عمو خودش هم حالش خوب نبود ولی خوب خودداری می‌کرد. فقط خاله های آرش ماندند. حتی مادر مژگان هم رفت. و این برایم خیلی عجیب بود...

صدای آرش را شنیدم که جلوی درآپارتمان ایستاده بود و بقیه به او تسلیت می گفتند و خداحافظی می کردند.

بعد از رفتن مهمانها آرش داخل آمد. بادیدنش خشکم زد. سرو وضع آشفته و به هم ریخته‌ای پیدا کرده بود. اصلا چهره اش با همین چند ساعت پیش که با هم بودیم کلی فرق کرده بود. کمی نزدیکش رفتم تا حالش را بپرسم و تسلیت بگویم. ولی او بی توجه به من سرش را پایین انداخت و از جلوی من رد شد، بی حرف... تاچشمش به مادرش افتاد بغلش کرد و گریه کردند.

-آرش برادرت کو، توکه هیچ وقت اون روتنها نمی داشتی، کی جرات کرد... گریه نگذاشت بقیه ی حرفش را بزند... آرش فقط بلند بلند گریه می‌کرد. مادرش خودش را کنار کشید. مژگان باجیغ و گریه سرش را گذاشت روی شانه ی آرش و گریه کنان گفت:

-من و مامان دیگه تنها شدیم آرش، جز توکسی رونداریم. آرش هم دست انداخت دور گردنش و گریه کردند. و من، شکستم... انگار کسی تفنگی روبرویم گرفت و من را تیرباران کرد. پاهایم سست شد و همانجا کنار کانتر نشستم، نخواستم ببینم، نتوانستم... با صدای بلند هق زدم. حالا دیگر برای کیارش نبود که گریه می کردم برای آرش بود...

آنشب آنقدرحالم بد بود که با سعیده و مادر به خانه رفتم و فردا مستقیم به بهشت زهرا رفتیم. عمه ی آرش هم با فاطمه آمده بودند به همراه نامزدش.

موقع خاکسپاری مژگان خیلی بیتابی می کرد و جیغ می کشید هیچ کس نمی توانست آرامش کند، نشسته بود روی خاکها و گریه می کرد و گاهی جیغ می کشید، حتی حرف مادرش را هم گوش نکرد که گفت، با اون وضعت اونجا نشین.

بعد از چند دقیقه آرش یک صندلی آورد و دست مژگان را گرفت و به سمت صندلی کشید. مژگان هنوزبه صندلی نرسیده بود که دوباره جیغ زد و سرش را روی سینه ی آرش گذاشت و گریه کرد و گفت:

-آرش دیدی چقدرتنهاشدم...

آرش از بازوهایش گرفت و هدایتش کرد طرف صندلی و بعد شروع به صحبت کرد. انقدر آرام حرف میزد که متوجه نمیشدم چه

می‌گوید. بعضی از مهمانها با دیدن این صحنه شروع به پج و پج کردند، امان از پج و پج... صدای پج‌ها در گوشم اگو میشد. آن لحظه آرزو کردم کاش گوشه‌هایم گربود و نمی‌شنید. فقط خدا حالم را می‌دانست.

چشم دوختم به خاکهایی که قبرکن، بابیل آرام آرام توی قبر می‌ریخت.

احساس کردم قلبم یخ زد و مُرد و زیر این خاکها به همراه جسد دفن شد.

آرش باموهای آشفته کنارقبرایستاده بودوگریه می‌کرد. باید سیرنگاهش می‌کردم ونگهش می‌داشتم برای روزهای مبادا... تا وقتی در تیر راس نگاهم بودچشم از او برنمی‌داشتم که شاید او هم دنبالم بگردد و چشم‌هایم را جستجوکند، ولی او به تنها چیزی که توجه نداشت من بودم.

چیزی از مراسم نفهمیدم، توی دنیای خودم با آرش بودم، همه برای ناکامی کیارش گریه می‌کردند و من برای ناکامی دل خودم... هرکس چنددقیقه ایی گریه می‌کردو بالاخره آرام میشد ولی من آرام نمیشدم، اشکهایم بند نمی‌آمد.

برای نهار رستوران بزرگ ومجهزی رزو شده بود. دنبال نماز خانه گشتم وبرای نماز رفتم. فاطمه هم بامن بود، مادر وسعیده برای نهارنماندند، شاید آنها هم دلشان از پج پچها شکسته...

بعداز این که نمازم را خواندم سربه سجده گذاشتم و دوباره چشم‌هایم جوشید.

وقتی سرازسجده برداشتم، دیدم فاطمه نگاهم می‌کند. جلوتر آمد و پرسید توجه راحیل؟ نگو که برای کیارش گریه می‌کنی... به سجاده چشم دوختم، دونفردیگر برای نماز وارد شدند. فاطمه آرامتر پرسید:

-به خاطر آرش گریه می‌کنی؟ دوباره اشکهایم ریختند، انگار به اسم آرش حساسیت پیدا کرده بودند.

-می‌فهمم، حق داری، ولی توگوش نکن به این حرفها مهم خودآرشه... مردم زیادحرف می‌زنن، اشکهایم را پاک کردم وگفتم:

-منم از آرش ناراحتم نه مردم.

فاطمه دستم راگرفت.

-اون الان حالش خوب نیست، بهش حق بده، کم کم درست میشه، اینقدرغصه نخور.

-خب منم می‌خوام توی این حال بدش، کنارش باشم، ولی اون، حتی نگاهم نمی‌کنه. فاطمه می‌ترسم و دوباره اشک‌هایم امان ندادند حرف بزنم.

فاطمه هم گریه کنان گفت:

-نه، راحیل نگو، همه چی درست میشه.

-فاطمه، میشه ازت خواهش کنم بری ناهارت روبرخوری وموقع رفتن منم صداکنی باهاتون پیام.

-پس توجی؟

-ازگلوب پایین نمیره، میشه اصرار نکنی و بری؟ خواهش می‌کنم. مگه باماشین آرش نمیری؟ نگاهش کردم.

اشکهایم تنها جوابی بود که می‌توانستم بدهم.

بعداز رفتن فاطمه همانجا دراز کشیدم وتسبیحم را برداشتم وذکر شکر را شروع کردم، برای هردانه‌ی شکر، نعمتی را به یادم می‌آوردم. شکر برای روزهای خوشی که با آرش داشتم، برای تجربه کردن عشق، برای دوست داشته شدن، برای اشکهایی که می‌توانم بریزم، شکربرای این که هنوز خدا را فراموش نکرده‌ام. شاید هم فراموش کرده‌ام وگرنه معنی این همه بی‌تابی چیست؟ واقعا معتقدم به این که بی اذن خدا اتفاقی نمیوفتد؟

ازبس گریه کرده بودم چشم هایم می سوخت، کمی روی هم گذاشتمشان، نگاهی را روی خودم احساس کردم، یاد آن روز افتادم. سفر شمال. تاثیر نگاه. چشم هایم را باز کردم، برای یک لحظه انگار آرش بودکه کنار درایستاده بودو نگاه می کرد ولی زودناپدید شد و رفت...

قلبم ضربان گرفت. بلند شدم ونشستم وبه درچشم دوختم. بلافاصله فاطمه آمد و با دیدنم گفت:

-پاشووبریم.

-توآرش روندیدی؟

-چرا داشت میرفت، اینجابود؟

-زمزمه وارگفتم:

-نمی دونم، اون اینجا بودیامن جایی بودم که اون بود.

-وقتی بهش گفتم باما میری خونه، گفت بهت بگم با ماشین خودش بری.

ولی من دوست نداشتم با او بروم. چراخودش چیزی نمی‌گوید و پیغام می‌فرستد...

-باهم دیگر به طرف ماشین نامزد فاطمه راه افتادیم، خیلی سختم بود با فاطمه و خانواده‌اش بروم. ولی چاره ایی نداشتم. بیشتر مهمانها رفته بودند، مژگان ومادر شوهرم هم به طرف

ماشین آرش می رفتند، خاله‌ی آرش دست مادر شوهرم را گرفته بود و کمکش می کرد.

آرش هم جلوی در مردانه همراه عمو و داییش ایستاده بود و سرش پایین بود. برای لحظه‌ای ایستادم و نگاهش کردم، شکسته بود، انگار مردتر شده بود. دلم برای آغوش مردانه‌اش تنگ بود. می دانم برایش خیلی سخت است. کیارش برایش حکم پدر را داشت.

دلم می خواست با آرش حرف بزنم. سرش را بلندکرد و چشمی به اطراف چرخاند و با دیدنم، به طرفم قدم برداشت. انگار هر قدمش را روی قلبم می‌گذاشت تا نزدیکم شد، همانطور سربه زیر و آرام گفت:

-توی ماشین خودمون بشین، چنددقیقه دیگه میام. فاطمه حرفش را شنید و با لبخند به من اشاره کرد که بروم. خودش هم رفت. از صبح چیزی نخورده بودم و ضعف داشتم ولی همین جمله‌ی آرش به پاهایم جان داد. داخل ماشین نشستم. طولی نکشید که مژگان و مادر آرش هم آمدند و گریه را سر دادند، ولی من برعکس اینبار گریه ام نگرفت و سعی کردم دلداریشان بدهم.

-مامان جان بسه، دوباره حالتون بدمیشه ها. مژگان کنارم بود دستش را گرفتم.

-مژگان جان گریه نکن به فکراون بچه باش... دستش را از توی دستم کشید و نگذاشت حرفم را ادامه بدهم و باخشم و گریه گفت: -این بچه هم مثل خودم بدبخت و بی کس شد، توجه می فهمی تنهایی چیه، برای بدبختی خودم گریه می کنم و این بچه... خودم روعقب کشیدم و فقط نگاهش کردم. مادركیارش کمی سرش را عقب چرخاند و گفت:

-این چه حرفیه، چرا بی کسی، مگه من مردم، مگه آرش مرده... عموش برای بچت پدری میکنه، میشه همه کس و کارتون... با باز شدن در توسط آرش بحث تمام شد. آرش باپسر عمویش که آن طرف ماشین ایستاده بود حرف میزد و کارهایی را به او می سپرد که انجام بدهد.

ماشین را روشن کرد و چشم دوخت به روبرو. خداروشکر کردم که درست پشت سرش نشسته ام و می توانم نگاهش کنم، به صندلی تکیه دادم و به آینه زل زدم. اخم داشت. معلوم بود فکرش مشغول است و در دنیای دیگریست.

ولی من ناامید نشدم و حتی یک لحظه هم چشم از آینه برنداشتم تا شاید نگاه گذرایی هم که شده به من بیندازد. چقدر سرسخت شده بود، شاید هم من زیاد حساس شده بودم، شاید محبت‌های بی

دریغش بدعادت‌م کرده بود، سکوت محض بود و دیگر کسی گریه نمی‌کرد. نفس عمیق و صدا داری کشیدم تا شاید نگاهم کند ولی فایده ایی نداشت. نکند مهربانی کردن یادش رفته... چشم هایم را بستم و سرم را به شیشه ی ماشین تکیه دادم. باترمز ماشین همه پیاده شدیم و این بارمن مادرشوهرم را کمک کردم و به خانه رفتیم.

بعد از ما مهمانهای خودمانی وارد شدند. برایشان چای درست کردم و بعد از یکی دو ساعت همه رفتند جز یکی از خواهرهای مادرشوهرم و فاطمه و خانواده اش و زن دایی.

یکی دو ساعت بعد فاطمه گفت که آنها هم می‌خواهند همراه زن دایی برای استراحت به خانه‌شان بروند، چون نامزدش اینجا راحت نیست. مردد بودم بگویم من را هم برسانند یا نه، اصلا دلم نمی‌خواست بمانم. همان لحظه آرش وارد آشپزخانه شد و من از فرصت استفاده کردم و بلندگفتم:

-فاطمه جان، میشه منم تا یه ایستگاه مترو برسونید؟

-این چه حرفیه راحیل جان، تا خونتون می بریمت. صدای بَمش پیچیدتوی گوشم.

-فاطمه خانم من خودم می برمش، شما بفرمایید...

بعد از چند دقیقه عمو و دایی ارش که انگار دنبال کارها بودند آمدند و درمورد مراسم روز سوم که کجا می خواهند بگیرند صحبت کردند و حتی درمورد این که متن اعلامیه چه باشد هم مشورت کردند، قرار شد مراسم سوم وهفتم در یک روز باشد. تا نزدیک غروب حرفهایشان به درازا کشید و با هم تقسیم کارکردند.

چقدر خوب بود اگر خانواده ها همیشه اینقدر باهم متحد بودند و برای هم، دل می سوزاندند.

بعد از رفتنشان آرش را ندیدم. مثلا قرار بود مرا برساند. به آشپزخانه رفتم و استکانها را شستم و کمی روی کابینت‌ها را مرتب کردم.

اذان شد، وضوگرفتم و به طرف اتاق آرش رفتم تا نمازم را بخوانم. ولی یادم آمد که چند دقیقه ی پیش مژگان به مادرشوهرم گفت میرود آنجا بخوابد.

به طرف اتاق مادرشوهرم پا کچ کردم.

همین که در را بازکردم بادیدن آرش خشکم زد. آرش سربه سجده گذاشته بود و شانه‌هایش می‌لرزید. نمی دانستم الان باید بروم یا بمانم. از گریه اش بغض کردم و خواستم بیرون بروم که گفت:

-بیا نمازت رو بخون.

شوکی زده نگاهش کردم. از روی سجاده بلند شد و کنار نشست. سرش پایین بود.

به نماز ایستادم و ترسیدم از این که نکند برود. کاش تا آخر نمازم بماند.

خدایا ببخش مرا که نماز برای تو خواندم ولی تمام فکرم پیش عشقم بود. ببخش که همیشه لاف باتو بودن زدم، ولی وقتی پای عشقم وسط کشیده شد با او بودم. خدایا مرا ببخش که حتی برای پنج دقیقه هم نتوانستم از او چشم بپوشم و به روی تو چشم باز کنم...

وقتی نمازم تمام شد. نبود. با دیدن جای خالی‌اش گریه‌ام گرفت. مثلاً خواستم زودتر نمازم را تمام کنم که بیشتر ببینمش... خدا اینطور مهربانی می‌کند.

به پایه‌ی تخت تکیه زدم و اشکهایم را رها کردم، از خدا شرم‌منده بودم و ببخشش می‌خواستم.

با باز شدن در سرم را بلند کردم. آرش با یک لیوان شربت زعفران داخل شد.

جلویم زانو زد و گفت:

-از خاله خواستم درست کنه، بخور لبهات سفیده، چرا ناهار نخوردی؟

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم. حال خودش هم بهتر از من نبود. "تو که اصلاً نگاه نکردی، لبه‌ایم را کی دیدی"

می‌دانستم او هم چیزی نخورده، چشم به لیوان دوخته بود، سرش را بلند کرد و اشکهایم را با پشت دستش پاک کرد و گفت:

-کاش به جای کیارش من می‌مردم. اینجوری همه کم‌ترادیت می‌شدند.

از حرفش لرزیدم و زانوهایم را در بغلم جمع کردم و سرم را رویشان گذاشتم و گریه کردم و گفتم:

-خیلی بی‌انصافی.

نفس عمیقی کشیدم و لیوان را روی میز کنار تخت گذاشتم و کنارم نشستم. دستش را دور کمرم حلقه کرد و من را به خودش چسبانده.

صورتش را روی سرم گذاشت و گریه کرد.

از بوی تنش حالم بهتر شد.

"اصلاً من به شربت یا غذایی نیاز ندارم، عطرت مرا سرپا می‌کند."

گریه‌ی هردویمان بند آمده بود. ولی نه او مرا رها می‌کرد، نه من قصد تکان خوردن از جایم را داشتم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

و گفت:

- از حرفم ناراحت نشو راحیل، بی تو برای من بامرگ فرق چندانی نداره. مضطرب نگاهش کردم، چشم هایش کاسه‌ی خون بود، رنگش پریده بود و ته ریشش که خیال سبز شدن داشت غمگین ترش کرده بود. حالش خیلی بد بود باید خودش شربت می خورد. لیوان را از روی میز برداشتم و گفتم:

- تو واجب تر از منی، بخور.

- تا تو نخوری، من لب نمی زنم.

- اصلاح خودت ناهار خوردی؟

- باین وضعی که پیش آمده، هیچی از گلوم پایین نمیره، راست میگن غم که میاد خروار، خروار میاد. لیوان را به لبش چسباندم.

- جون من بخور.

یک جرعه خورد.

لیوان را از لبش جدا کرد و به لب من چسبانده.

- جون من همه اش رو بخور.

به ناچار سرکشیدم... لبخندنازکی زد و گفت:

- راحیل قول بده تو هر شرایطی مواظب خودت باشی... سکوت کردم و او ادامه داد:

- همه چیز دست به دست هم داده تا من رو نابود کنه ناخوشی تو هم تشدیدش میکنه.

- من پیش تو همیشه خوشم آرش...

دستش را به صورتم کشید.

- یه وقتی اونجوری که ما می خواهیم پیش نمیره راحیل... باید قول بدی هر جور که پیش رفت مواظب خودت باشی.

- فیلسوف شدی؟

- آره، جامون عوض شده، درد آدم روفیلسوف می کنه... حرفهات توی سرم چرخ می خوره. قسمت هرکس رو خدا تعیین می کنه نه خودش...

- می ترسم از حرفهات آرش.

- تا وقتی خدا هست از هیچی نترس.

متعجب نگاهش کردم.

باغم گفت:

- اینبار دل می‌سپارم به خواست خدا .
احساس می‌کردم چیزی می‌خواهد بگوید ولی شاید نمی‌تواند...
روی تخت دراز کشید و گفت:
-تمام دیشب رونخواهیدم وتوی خیابون راه می‌رفتم.
-چرا؟
-به خاطر مصیبتی که جوری یقه‌ام رو گرفته که هیچ جوره نمیشه
ازش خلاص شد. خیلی خسته‌ام راحیل.
-چیزی برات بیارم بخوری؟
-کاری رو که بخوام می‌کنی؟ باسر تایید کردم.
دستش را دراز کرد و مثل همیشه دوضربه زدروی بازویش وگفت:
-بیای اینجا بخوابی ونگی زشته مهمون دارید و این حرفها،
آروم کن راحیل. بعد آهی کشید و ادامه داد:
-شاید فردایی نباشه وبعدچشم هایش نم زد. بلندشدم موهایم
را مرتب کردم و عطری که همیشه گوشه ی کیفم می گذاشتم را
زدم وکنارش درازکشیدم.
مرا در آغوشش کشید و موهایم را بویید. بعد دیگر حرفی نزد.
احساس کردم گریه می‌کند. می‌دانستم گریه‌اش به خاطرکیارش
نیست. سرم را بلند کردم وغمگین نگاهش کردم. چشم‌هایش پر
آب بود.
گفتم:
-می‌خوای من رو بکشی؟ تو که گفתי خسته‌ایی می‌خوای بخوابی؟
سرم را به سینه‌اش چسباند و با صدای گرفته‌اش گفت:
-قول ندادی، که باخیال راحت بخوابم.
-باشه، قول میدم همیشه مواظب خودم باشم، فقط تو اینجوری
جگرم رو خون نکن.
-بایدجون من روقسم بخوری که درهرشرایطی نمیزنی زیرش.
کمی خودم را از حصار دستهایش جداکردم و دوباره نگاهش
کردم. چشم‌هایش التماس را فریاد می‌زد. دوباره حصار دستانش
را تنگ کرد و با همان غم صدایش که دلم را زیرو رو می‌کرد
گفت:
-خواهش می‌کنم راحیل.
-این جور قول گرفتن رو از خودم یاد گرفتی، باشه هر چی
تو بگی، به جون تو در هرشرایطی مواظب خودم هستم.

ملافه را تا گردنش بالا کشید و گفت:

-همیشه شرمندتم راحیل، آرزوی من خوشبختی توئه. نمی‌دانم چرا از حرفش دوباره استرس گرفتم و خواستم باز هم نگاهش کنم و دلیل حرفش را بپرسم، ولی دستهایش را محکم نگه داشت و نگذاشت.

-بخواب راحیل.

من هم خسته بودم. سعی کردم با استرسی که آزارم میداد کنار بیایم. از وقتی با هم نامزد شدیم این استرس همراه بود. استرس برخوردهای خانواده‌اش، استرس دوستان دختری که در گذشته داشته، استرس رفتارشان در آینده‌ایی که داشتیم. من دنبال آرامش بودم. فکر می‌کردم با آرش آن را به دست می‌آورم؛ ولی در این مدت هر دفعه به طریقی آرامشم گرفته میشد. به هدفم و انتخابم فکر کردم. یاد حرف مادرم افتادم. "بعضی انتخابها شاید لذت داشته باشه، ولی تو رو به آرامش نمی‌رسونه". چشم هایم را بستم و سعی کردم دیگر فکر نکنم و کمی بخوابم.

با صدای اذان گوشی‌ام چشم هایم را بازکردم و نگاهی به آرش انداختم، او هم تکانی به خودش داد و چشم هایش را بازکرد. باورم نمیشد این همه خوابیده باشیم.

آرش کش وقوسی به خودش داد و با تعجب پرسید:

-یعنی تا صبح خوابیدیم؟

-آره.

سرم را از روی بازویش بلند کردم و کمی با کف دستم ماساژش دادم و گفتم:

-ببخشید، الان دیگه حسابی خشک شده.

با حسرت گونه‌ام را نوازش کرد و گفت:

-تاحالامرفین زدی؟

تعجب زده گفتم:

-اون موقع که باسعیده تصادف کرده بودیم آره، فکرکنم همون روز اول.

-پس حس من رو وقتی توپیشمی می تونی بفهمی...

لبخندی زدم و گفتم برم وضوبگیرم.

نمازم را که خواندم احساس گرسنگی شدیدی کردم. آرش از اتاق بیرون رفته بود. همین که خواستم سجاده را جمع کنم، وارد شد و گفت:

-جمع نکن.

برگشتم و نگاهش کردم دست و صورتش خیس بود. وضو گرفته بود. کنار رفتم و تماشایش کردم. شروع به نماز خواندن کرد و من مثل مجسمه فقط نگاهش کردم... بعد از نماز به سجده رفت. سر از سجده برداشت و مشغول جمع کردن سجاده شد.

-راحیل می تونی بری از توی یخچال یه چیزی واسه خوردن پیداکنی بیاری، بخوریم؟
نتوانستم چشم از او بردارم، وقتی قیافه ی مبهوتم را دید کنارم نشستم. از جیبش تسبیح تربتی را که قبلا به او داده بودم را از جیبش درآورد، چون دیشب باهمان لباسهای بیرونش خوابیده بود. اشاره کرد به تسبیح و گفت:

-دوروزه همراهه، واقعا دیجیتالیه...

همیشه وقتی یکی برات خیلی عزیزه یه یادگاری ازش پیش خودت نگه می داری تا گاهی نگاهش کنی و یادش کنی. تنها چیزی که می تونم همیشه اونم چندین بار در روز یادت کنم، همین نماز خوندنه...

فکرش رو بکن، صبح که بلندمیشی نماز بخونی، می دونی عشقت یه جای دیگه، دقیقا همون موقع بیداره و توی سکوت شب وقتی همه خوابن بهت فکر میکنه.

حتی می تونیم باهم دیگه یه قول وقرارهایی بزاریم راحیل...
-مثلا، تو نمازای صبح شنبه هامون واسه هم دیگه از خدا سلامتی بخواهیم، یکشنبه ها طول عمر مثلا...چه می دونم تو ازمن خلاق تری حتما چیزای بهتری به ذهنت میرسه...
"خدایا این چی می گه، دیونه شده، به خاطر من می خواد نماز بخونه؟..."

اصلا چرا باید از من یادگاری داشته باشه... نگاهش به من انداخت.
پرسیدم:

-سجده رفته بودی با خداجی پچ پچ می کردی؟

-داشتم خاطرات خودمون رو مرور می کردم. بعد آهی کشید و ادامه داد:

-نه، مثل این که تو نمیخوای خوراکی واسه ما بیاری بزار خودم برم.

بعدبلندشد و از اتاق بیرون رفت و مرا با افکارم تنها گذاشت. آرش قبلا هم گفته بود با صدای اذان یاد من می افتد و این برای من ناراحت کننده ترین حرفی بود که شنیده بودم.

مرا در آغوشش کشید و موهایم را بویید. بعد دیگر حرفی نزد. احساس کردم گریه می‌کند. می‌دانستم گریه‌اش به خاطرکیارش نیست. سرم را بلند کردم و غمگین نگاهش کردم. چشم‌هایش پر آب بود.
گفتم:

-می‌خواهی من رو بکشی؟ تو که گفתי خسته‌ایی می‌خواهی بخوابی؟
سرم را به سینه‌اش چسباندم و با صدای گرفته‌اش گفتم:
-قول ندادی، که با خیال راحت بخوابم.

-باشه، قول میدم همیشه مواظب خودم باشم، فقط تو اینجوری جگرم رو خون نکن.

-باید چون من رو قسم بخوری که در هر شرایطی نمی‌زنی زیرش. کمی خودم را از حصار دست‌هایش جدا کردم و دوباره نگاهش کردم. چشم‌هایش التماس را فریاد می‌زد. دوباره حصار دست‌هایش را تنگ کرد و با همان غم صدایش که دلم را زیرو رو می‌کرد گفت:

-خواهش می‌کنم راحیل.

-این جور قول گرفتن رو از خودم یاد گرفتی، باشه هر چی تو بگی، به جون تو در هر شرایطی مواظب خودم هستم.
ملافه را تا گردنش بالا کشید و گفت:

-همیشه شرمندتم راحیل، آرزوی من خوشبختی توئه.
نمی‌دانم چرا از حرفش دوباره استرس گرفتم و خواستم باز هم نگاهش کنم و دلیل حرفش را بپرسم، ولی دست‌هایش را محکم نگه داشت و نگذاشت.

-بخواب راحیل.

من هم خسته بودم. سعی کردم با استرسی که آزارم میداد کنار بیایم. از وقتی با هم نامزد شدیم این استرس همراهم بود. استرس برخوردهای خانواده‌اش، استرس دوستان دختری که در گذشته داشته، استرس رفتارهایش در آینده‌ایی که داشتیم. من دنبال آرامش بودم. فکر می‌کردم با آرش آن را به دست می‌آورم؛ ولی در این مدت هر دفعه به طریقی آرامشم گرفته میشد. به هدفم و انتخابم فکر کردم. یاد حرف مادرم افتادم. "بعضی انتخابها شاید لذت داشته باشه، ولی تو رو به آرامش نمی‌رسونه." چشم‌هایم را بستم و سعی کردم دیگر فکر نکنم و کمی بخوابم.

با صدای اذان گوش‌هایم چشم‌هایم را باز کردم و نگاهی به آرش انداختم، او هم تکانی به خودش داد و چشم‌هایش را باز کرد.

باورم نمیشد این همه خوابیده باشیم.
 آرش کش وقوسی به خودش داد و با تعجب پرسید:
 -یعنی تا صبح خوابیدیم؟
 -آره.
 سرم را از روی بازویش بلند کردم و کمی با کف دستم ماساژش
 دادم و گفتم:
 -ببخشید، الان دیگه حسابی خشک شده.
 با حسرت گونه‌ام را نوازش کرد و گفت:
 -تاحالامرفین زدی؟
 تعجب زده گفتم:
 -اون موقع که باسعیده تصادف کرده بودیم آره، فکرکنم همون
 روز اول.
 -پس حس من رو وقتی توپیشمی می تونی بفهمی...
 لبخندی زدم و گفتم برم وضوبگیرم.
 نمازم را که خواندم احساس گرسنگی شدیدی کردم. آرش از اتاق
 بیرون رفته بود. همین که خواستم سجاده را جمع کنم، وارد
 شد و گفت:
 -جمع نکن.
 برگشتم و نگاهش کردم دست و صورتش خیس بود. وضو گرفته بود.
 کنار رفتم و تماشایش کردم. شروع به نماز خواندن کرد و من
 مثل مجسمه فقط نگاهش کردم...
 بعد از نماز به سجده رفت. سر از سجده برداشت و مشغول جمع
 کردن سجاده شد.
 -راحیل می تونی بری از توی یخچال یه چیزی واسه خوردن
 پیداکنی بیاری، بخوریم؟
 نتوانستم چشم از او بردارم، وقتی قیافه ی مبهوتم را دید
 کنارم نشستم. از جیبش تسبیح تربتی را که قبلا به او داده
 بودم را از جیبش درآورد، چون دیشب باهمان لباسهای بیرونش
 خوابیده بود. اشاره کرد به تسبیح و گفت:
 -دوروزه همراهه، واقعا دیجیتالیه...
 همیشه وقتی یکی برات خیلی عزیزه یه یادگاری ازش پیش خودت
 نگه می داری تا گاهی نگاهش کنی و یادش کنی. تنها چیزی که
 می تونم همیشه اونم چندین بار در روز یادت کنم، همین نماز
 خوننده...

فکرش روبکن، صبح که بلندمیشی نماز بخونی، می دونی عشقت
یه جای دیگه، دقیقا همون موقع بیداره و توی سکوت شب وقتی
همه خوابن بهت فکر میکنه.

حتی می‌تونیم باهم دیگه یه قول وقرارهایی بزاریم راحیل...
-مثلا، تو نمازای صبح شنبه هامون واسه هم دیگه از خدا سلامتی
بخواهیم، یکشنبه ها طول عمر مثلا...چه می‌دونم تو ازمن خلاق
تری حتما چیزای بهتری به ذهنت میرسه...
"خدایا این چی می‌گه، دیونه شده، به خاطر من می‌خواد نماز
بخونه؟..."

اصلا چرا باید از من یادگاری داشته باشه... نگاهی به من
انداخت.
پرسیدم:

-سجده رفته بودی با خداجی پچ می‌کردی؟

-داشتم خاطرات خودمون رو مرور می‌کردم. بعد آهی کشید و
ادامه داد:

-نه، مثل این که تو نمیخوای خوراکی واسه ما بیاری بزار
خودم برم.

بعدبلندشد و از اتاق بیرون رفت و مرا با افکارم تنها
گذاشت. آرش قبلا هم گفته بود با صدای اذان یاد من می‌افتد
و این برای من ناراحت کننده‌ترین حرفی بود که شنیده بودم.
طولی نکشید که آرش با سینی بزرگی برگشت. سینی را روی زمین
جلوی من گذاشت. خودش هم روبرویم نشست وگفت:

-برای این که سروصدانشه همه چی روبا جاش آوردم وتوی ظرف
نریختم. ترسیدم بیدارشون کنم. (اشاره کردبه بیرون از
اتاق)

پنیر، کره، مربا، همه را با ظرفشان آورده بود.
شروع به لقمه درست کردن کرد. من هنوز هم مات حرفهایش بودم.
لقمه‌ایی درست کرد و جلوی دهانم گرفت وگفت:

-بخور راحیل، فکریچی رونکن. فقط نگاهش کردم، لقمه را از
دستش گرفتم و به طرف دهان خودش بردم، لقمه را از دستم
گرفت و نصف کرد.

-نصف تو، نصف من، دوباره آن لقمه‌ی نصفه را جلوی دهانم
گرفت. هنوز آن نصفه‌ی دیگر را خودش نخورده بود. منتظر بود
اول من بخورم. نصفه لقمه‌ی ایی که جلویم گرفته بود را فوری
از دستش گرفتم و توی دهانش گذاشتم. غافلگیرشد و آن نصفه‌ی
دیگر که در دستش بود را در دهانم گذاشت و با لبخند نگاهم
کرد وگفت:

-راحیل توهمیشه زرنگ تراژمن بودی و بعد برای درست کردن لقمه‌ی دیگری، دستش را به طرف سینی برد، لقمه را آرام، آرام می‌جویدم و نگاهش می‌کردم. آرش خیلی فرق کرده بود، خدایا این چش شده، مرگ کیارش با آرش چه کرده بود. دردش را احساس می‌کردم ولی نمی‌فهمیدم، یادگریه‌های دیشبش استرس و بعد بغض به گلویم آورد و نشد لقمه ام را قورت بدهم. بغض اشک شد و روی دستش که لقمه‌ی دوم را گرفته بود چکید.

بادیدن اشکهایم نی‌نی چشم‌هایش به رقص درامد، برای جلوگیری از ریزش اشک‌هایش نفس عمیقی کشید. "تو ازکی اینقدر نازک دل شدی آرش".
امدکنارم نشست و گفت:

-اینجوری مواظب خودتی؟ اینجوری قول دادی؟ جون من برات مهم نیست راحیل؟
سرم را به علامت مثبت تکان دادم و اشک‌هایم را پاک کردم و گفتم:

-خیلی مونده ازت خوش قول بودن رویادبگیرم آقا.
دستش را روی شانه ام انداخت و نگاهم کرد.

-تو که می‌گفتی من برای یاد گرفتن همه چی برنامه ریزی می‌کنم، این یادگرفتن روبرار اول لیست برنامه‌ها، باشه؟ چشم‌هایش را کاویدم. نگاهش را از من گرفت و به لقمه‌ی دستش داد. با اصرار لقمه را در دهانم گذاشت؛ بعد یک نان لواش کنار دست من گذاشت و یکی کنار دست خودش. با مهربانی و لبخند نگاهم کرد.

-هرکس زودتر نونش روتوموم کنه اون یکی بایدبراش جایزه بخره.
چی بخره؟

-نظر خودت چیه؟ انتخابی باشه خوبه؟
-اهوم، ولی زیادگرون نباشه.

انتخابی یعنی هرچیزی می‌تونه باشه، حتما که خریدنی نیست. بی تفاوت به حرفش نگاه می‌کردم و لبخند لاغری زدم و گفتم:

-چه مسابقه‌ی عادلانه‌ایی، اینجوری که من هنوز اولین لقمه رو نخوردم تونونت روتوموم کردی با اون لقمه‌های مردونت. نان دیگری برداشت.

-باشه جهنم و ضررمن دوتا نون، تو یدونه.
نان دیگری برداشتم و کنار دستش گذاشتم.

-این الان عادلانس. باچشم های گردشده نگاهم کردوگفت:

-مگه با گاو طرفی؟

لپش را کشیدم و گفتم:

-منظورت از نوع دریاییشه؟ با شنیدن حرفم یک لحظه غم چشم هایش را گرفت، شاید جریان عکس سودابه یادش آمد. ولی فوری لبخندزد و گفت:

-باشه بابا، من که خدای از خود گذشتگی‌ام اینم بهت ارفاق می‌کنم. یک، دو، سه، شروع.

همانطور که شروع به لقمه گرفتن کردم گفتم:

-جناب خدای از خودگذشتگی یه نگاهی به نایلون نونا هم بنداز. واسه بقیه هیچی نمونده‌ها. باید بری براشون بخری. من اصلانی توانستم تندتند غذا بخورم. ولی آرش نصف نان لواش را برداشت و لقمه درست کرد و سریع در دهانش گذاشت و همانطور گفت:

-تو بخور نگران نباش، میرم میخرم. ازطرز خوردنش خنده ام گرفته بود، ولی نمیشد بخندم عقب می‌افتادم، او نان دومش را شروع کرده بود ولی من تازه لقمه‌ی اولم هم تمام نشده بود.

نصف نام تمام شد و او نان سومش را شروع کرد و با دهان پرگفت:

-حالا اگه یکی آب بخواد ودرحال خفه شدن باشه چی؟

-خب بره آب بخوره.

-قبوله؟ بعدا جرزی نکنیا، بگی مامانم گفته وسط غذا نباید آب بخوریم.

با چشم هایم تایید کردم.

با عجله بیرون رفت و با یک پارچ آب برگشت و با آخرین تکه‌ی نان‌ش لقمه گرفت و تقریبا به کمک آب پایین فرستاد؛ بعددراز کشید نفسش را عمیق بیرون داد.

-من بُردم.

من آخرین لقمه‌ام را در دهانم گذاشتم وگفتم:

-منم بُردم.

-نخیر تو توی دهنه هنوز هست دیگه قرار نشد جربزنی.

لقمه ام را به زور قورت دادم:

-واقعا مسابقه ی نفس گیری بود.

-خب حالا باید فکر کنم ببینم جایزه چی بخوام ازت. سینی را نزدیک در گذاشتم و من هم کنارش دراز کشیدم و گفتم: این همه جون گندم آخرشم باختم.

از روی تخت یک بالشت برای زیر سرم آورد و گفت: می‌خوای توروبرنده اعلام کنم؟ حالا ما یه بار اونم توخوردن برنده شدیما؛ ناراحتی؟

-ناراحتیش واسه اون وقتی که یه جایزه ی گرون بخوای... سرش را روی بالشت من گذاشت و چشم هایش را بست.

-معدم پُرشد، خوابم گرفت. خمیازه ای کشید و دنباله‌ی حرفش را گرفت:

-ملاحظه ات هم می‌کنم، نگران نباش. آن روز آرش مرا به خانه‌مان برد. چون می‌خواستم دوش بگیرم و لباس‌هایم را عوض کنم. روز بعد که مراسم روز سوم کیارش بود؛ برای دیدن آرش لحظه شماری می‌کردم.

در این یک روز و نصفی که ندیده بودمش خیلی دل‌تنگش بودم، چندبارخواستم زنگ بزنم اما با خودم فکرکردم حتما سرش خیلی شلوغ است که خودش تماس نگرفته، پس من هم مزاحمش نشوم. فقط صبح روز ختم زنگ زدم و پرسیدم:

-آرش جان اگه کاری هست زودتر پیام برای کمک. آرش گفت:

-نه راحیل کاری نیست. فقط صبح میریم بهشت زهرا.

-پس منم پیام باهاتون دیگه...

-نه عزیزم، میای اذیت میشی... از حرفش تعجب کردم. فکر می‌کردم خوشحال شود و حتی بگوید خودم میایم دنبالت. ولی بعد فکر کردم حتما خیلی گرفتار است. بالاخره کلی مسئولیت گردنش است. دلم می‌خواست کنارش باشم و کاری برایش انجام دهم ولی درست نمی‌دانستم چه کمکی از دستم برمی‌آید.

باسعیده و مادر وخاله به مسجد رفتیم. مسجدخیلی بزرگی بود. دورتا دورش را صندلی چیده بودند. هنوزکسی نیامده بود جز فاطمه و زن دایی‌اش. زن دایی بادی‌نم ازجایش بلندشد و به طرفم آمد. با هم روبوسی کردیم. کلی تحویل گرفت. بعد پرسید:

-راحیل جان مامانت کدومه؟

من هم مادر را نشانش دادم و به زن دایی معرفی‌اش کردم. بامادر هم روبوسی کرد و ازمن پیشش تعریف کرد. کارهایش برایم عجیب بود. نگاهی به فاطمه انداختم، نگاهش را از من دزدید. دستش را گرفتم و بردمش جلوی در ورودی و پرسیدم:

-به نظرت زن دایی زیاد تحویل‌مون نمی‌گیره؟

-بی تفاوت به حرفم پرسید:

-راحیل چند روز تا تموم شدن محرمیتت با آرش مونده؟ مشخص بود سعی دارد حرف را عوض کند.

-یک هفته، چطور؟

-می‌خواهید چیکار کنید؟

-نمی‌دونم... الان آخه چه وقت این حرفه‌است؟ سرش را پایین انداخت.

-آرش چیزی نگفته؟

-بیچاره آرش تو این همه بدبختی اصلا فکرکنم فکرکرده باشه به این موضوع، چه برسه درموردش حرف بزنه. آهی کشید وگفت:

-بیا بریم بشینیم.

-نه من اینجا می‌مونم. خرما و حلوا رو که آوردن می‌گیرم پذیرایی می‌کنم.

خانمی را نشانم داد.

-اون خانمه مسئول پذیراییه فکرکنم نیازی نیست تو وایسی.

-خب باشه، جلوی در بمونم بهتره، من که مهمون نیستم.

-پس برم دوتا صندلی بیارم، باهم بشینیم همینجا.

هنوز حرفش تمام نشده بود که پسردایی اش با ظرفهای بزرگ خرما و حلوا جلوی در ظاهرشد و با دیدن من خیلی مودبانه سلام کرد. ازدیدنش جاخوردم و جواب سلامش را دادم. دستم را درازکردم به طرف دیسهای پیرکس وگفتم:

-بدین من می‌برم داخل.

با لبخند عمیق نگاهم کرد و گفت:

-نه، سنگینه برای شما، گفتن بدم به خانمی که اینجا مسئول پذیراییه.

ازنگاهش خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم و دیگر حرفی نزدم. فاطمه جلو رفت و آرام گفت:

-اون خانمه که فعلا داره خودش رو باد می زنه، فکرکنم باید خودمون پذیرایی کنیم، آقا بابک بده من می برم. ظرفها را به فاطمه داد.

-میرم بقیه اش رو هم بیارم، بعد سرش را به طرف من چرخاند.

-اگه چیزی نیاز بود، من همین پایین پله ها هستم، صدام کنید براتون میارم. خیلی آرام گفتم:

-ممنون.

"یادمه اون بارکه خونه ی آرش اینا امده بود، سربه زیرتر بود. چرا اینجوری شده."

بابک چند بار دیگر هم به بهانه های مختلف بالا آمد. من هر بار که صدای پاهایش را می شنیدم، فاطمه را جلو می فرستادم؛ خودم هم جایی می ایستادم که نتواند مرا ببیند، نگاهش معذبم می کرد.

زن دایی فاطمه هم یکی دوبار پیشمان آمد و با مهربانی از من خواست بروم کنارش بنشینم و زیاد اینجا سرپا خودم را خسته نکنم. دفعه ی آخر که آمد گفتم:

-زندایی جان کاری نمی کنم خسته بشم، بالاخره اینجا با ایستم بهتره.

زندایی نفس عمیقی کشید و گفت:

-هر جور راحتی عزیزم، ولی کیه که قدر بدونه، قدر زرر، زرگر شناسد، قدر گوهر، گوهری.

این را که گفت رفت. من هم هاچ و واچ نگاهش کردم؛ بعد رو به فاطمه گفتم:

-منظورش چی بود؟

-فاطمه آهی کشید و گفت:

-چی بگم. همچی بدم نگفت. منظورش اینه که قدر تو رو خانواده شوهرت نمیدونن.

گنگ نگاهش کردم و به این فکر کردم که الان تو این شرایط چه وقت این حرفهاست.

سعیده، خاله و مادر را زودتر برد و گفت که کار دارد باید برود.

بعد از مراسم با مادر آرش کنار ماشین ایستاده بودیم تا آرش بیاید و ما را برساند. چند نفر از آقایان برای تسلیت گفتن خودشان را به مادر شوهرم رساندند. بین آنها پدر و برادر مژگان هم بودند، برادر مژگان بعد از تسلیت گفتن کمی عقب

ترايستاد و به من زل زد. نگاهش مرا می ترساند، نگاهش تحقیر، خشم و کمی عصبانیت داشت. با آمدن مژگان برادرش کنارش ایستاد و با هم شروع به پچ پچ کردند. بعد از چند دقیقه مژگان سرش را به علامت منفی برای برادرش تکان داد؛ بعد به طرف ماشین آرش آمد تا سوار شود؛ ولی برادرش درحالی که خشمش را کنترل می کرد دستش را گرفت و به طرف ماشین خودشان هدایتش کرد. مژگان هم رفت و داخل ماشین پدرش نشست. بالاخره آرش آمد و ما را به خانه رساند. تمام مدت اخم داشت. تعدادی از مهمانها هم با ما به خانه آمدند. من وفاطمه هم بساط چایی رامهیا کردیم.

چندساعتی طول کشید تا تک تکشان خداحافظی کردند و رفتند، حتی خواهر مادرشوهرم.

فاطمه هم به خواست نامزدش بعد از رفتن خاله ی آرش خداحافظی کرد و رفت.

آرش برای بدرقه ی مهمانها رفته بود. همین که وارد سالن شد مادرش نگران پرسید:

-مادر، مژگان چرا رفت خونه ی پدرش؟

آرش اخم هایش غلیظ تر شد و جواب داد:

-چه می دونم مامان جان، شما یه کم استراحت کن، یه امروز رو مژگان رو ول کن.

استکانها را جمع کردم و داخل سینک گذاشتم تا بشویم.

-راحیل جان، اونارو ول کن توام برویه کم استراحت کن، بعدا خودم پامیشم می شورم.

-چیزی نیست مامان جان، الان تموم میشه، میرم.

مادر آرش روی کاناپه دراز کشید و چشم دوخت به سقف. آرش هم برای دوش گرفتن به طرف حمام رفت.

هنوز چند دقیقه ایی نگذشته بود که مادر آرش ناگهان مثل برق گرفته ها از جایش بلند شد و گوشی تلفن را برداشت و شماره ایی را گرفت.

-الومژگان. سلام عزیزم، چرا نیومدی اینجا عزیزم، نگرانتم شدم.

نگاهی به مادرشوهرم انداختم. گوش سپرده بود به حرفهای مژگان و هر لحظه چشم هایش گردتر میشد و فقط گاهی سوالی می پرسید:

-چی؟ کجا بری؟ و گاهی هم زیرچشمی مرا نگاه می کرد و در آخر هم زد زیر گریه و گفت:

-اون بچه یادگارکیارشمه مژگان.

همانطور که گریه می کرد گوشی به گوشش بود و به حرفهای مژگان گوش می کرد و گاهی می گفت، باشه، باشه... باصدای آرش که صدایم کرد از آشپزخانه بیرون امدم.

-راحیل جان، حوله ام رو از کمد میدی؟
فوری حوله را به دستش دادم و به آشپزخانه برگشتم.
مادر آرش گوشی را قطع کرده بود و اشک می ریخت و زیر لب سر خدا غر می زد.
برایش لیوان آبی بردم.

-مامان جان قرصی چیزی دارید که براتون بیارم؟
بادیدنم گریه اش شدت بیشتری گرفت.
دستش را گرفتم و چندجرعه آب در حلقش ریختم و کنارش نشستم.
دستهایش می لرزیدند. ترسیدم.

-مامان جان. چتون شد؟
آرش لباس پوشیده بود و در حال خشک کردن موهایش وارد سالن شد.

-مادرشوهرم با دیدنش بلندشد و به طرفش پاتندکرد و دستش را گرفت و کشیدش به طرف اتاق و در را بست.
خیلی دلم می خواست ببینم چه می خواهد به آرش بگوید، ولی پاهایم برای استراق سمع کردن نمی رفت.
دوباره به آشپزخانه رفتم و بقیه ی کارم را انجام دادم.
بالاخره کارم تمام شد و آشپزخانه حسابی مرتب شد. کمرم درد گرفته بود. روی کاناپه دراز کشیدم و به این فکر کردم که چقدر حرفهایشان طولانی شد. گاهی صدای گریه ی مادرشوهرم از توی اتاق می آمد. از بین ناله ها و گریه هایش فقط یک جمله را که خیلی بلند و تقریبا با فریاد گفت شنیدم.
"بهش بگوبه خاطر خدا" که یهو دیدم آرش هراسون و با رنگ پریده بیرون امد و گفت؛

-راحیل زنگ بزن اورژانس. بعدخودش به سمت کابینت قرصها دوید.

-چی شده آرش.

-توروخدا فقط سریع زنگ بزن.
فوری گوشی را برداشتم و همانطور که زنگ میزدم به طرف اتاق دویدم.

مادر آرش قلبش را گرفته بود و روی زمین افتاده بود.
دکتر اورژانس بعدازمعاینه، سفارش کرد که نباید هیچ فشارعصبی داشته باشد. گفت شانس آوردیم که خطررفع شده، ولی

برای بررسی دقیق‌تر در اولین فرصت باید به بیمارستان بروم. دکتر موقع رفتن آرش را صدا کرد تا با او حرف بزند. بعد از رفتن آنها مادرشوهرم به من چشم دوخت. روی زمین کنار تخت نشستم.

-خوبین مامان؟ چیزی می‌خواهید براتون بیارم؟ شروع کرد به گریه کردن.

-مامان جان باید مواظب خودتون باشید، دیدید که دکتر چی گفتن.

-راحیل، می‌خوان یادگارکیارشم روباخودشون ببرن اون سردنیا...دیگه اگه بچه‌ی کیارش هم نباشه من به چه امیدی زنده بمونم، بمیرم بهتره.

-مژگان می‌خواد بره خارج؟

-خودش نمی‌خواد، به زور می‌برنش.

-نه، مامان مگه میشه؟ حالا اون یه چیزی گفته...

حرفم را برید و با صدای بلندی، آنقدر بلند که ترسیدم دوباره حالش بد بشود گفت:

-آره میشه، این برادرش آدم خطرناکیه، چیزهایی ازش شنیدم که آدم باید ازش بترسه، شرط و شروط گذاشته برای آرش...

-شرط؟

هرچه التماس بود در چشم‌هایش ریخت.

-همه چی به توبستگی داره راحیل، توروخدا کممون کن. راحیل یه خانواده رواز بدبختی نجات بده. اون بچه رونجات بده.

هاج و واج به او نگاه می‌کردم.

از تخت پایین آمد و به حالت سجده سرش را روی پاهایم گذاشت. -التماست می‌کنم راحیل، تا ابد دعوات می‌کنم، التماس یه مادر دل شکسته رو ندید بگیر، هرکاری بگی می‌کنم فقط... از کارهایش گریه‌ام گرفت. بلندش کردم.

-این کارها چیه مامان، تو رو خدا اینجوری نکنید، من هرکاری بتونم انجام میدم اصلا نیاز به این کارها نیست. آخه چی شده؟

همان لحظه آرش داخل اتاق شد و با خشم به مادرش نگاه کرد و دستش را گرفت.

-پاشید ببرمتون توی اتاق خودتون.

-مادرش با عصبانیت دستش را کشید.

-نه، خودم می‌خوام باهاش حرف بزنم، صبح تاشب التماسش می‌کنم تاراضی بشه.

آرش گره‌ی ابروهایش بیشتر شد و گفت:

-شمامهلت بده من خودم باهاش حرف می‌زنم.

-اگه تو می‌خواستی بهش بگی تا حالا گفته بودی، مژگان می‌گفت فریدون از همون روز اول بهت گفته.

آرش رنگ صورتش قرمز شد و صدایش را بلندتر کرد و گفت:

-دیگه چیا گفته از جنایتهای برادرنامردش، اونقدر بی‌عاطفس که هنوز از بیمارستان پام روخونه نذاشته بودم جلوی در بهم گفت، من یه چشمم اشک، یه چشمم خون، اون درمورد بردن خواهرش برام گفت. اون اصلا...

فوری بلندشدم و دستش را گرفتم و از اتاق کشیدمش بیرون و نگذاشتم ادامه بدهد.

-آرش به خاطر خدا هیچی نگو، دوباره حالش بدمیشه ها، چرابامادرت اینجوری حرف می‌زنی؟ چی شده که تو بهم نمیگی؟ سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت و رفت روی کاناپه نشست. رفتم برایش یک لیوان آب خنک ریختم و کمی هم گلاب اضافه کردم و به دستش دادم.

-بخور، اعصابت رو آرام می‌کنه. من میرم به مامان سر بزنم.

-نه راحیل، تونرو، اشاره کرد به مبل و گفت:

-لطفا بشین اینجا تابیام. بعد چند جرحه از آب را خورد و رفت. در اتاق باز بود و زمزمه وار صدایشان را می‌شنیدم. لحن آرش التماس آمیز و ملایم بود.

مادرش هم آرام حرف می‌زد و به نظر مجاب شده بود. بعد از چند دقیقه آرش مادرش را به اتاق خودش برد تا استراحت کند و بعد آمد کنارم نشست. لیوان آب را که گذاشته بود روی عسلی برداشت و سرکشید.

-حالم بده راحیل سرگیجه دارم.

دل شوره داشتم. می‌خواستم زودتر بگویم چه شده ولی دندان سر جگر گذاشتم.

-برو دراز بکش من برم برات شربت عسل درست کنم.

-میام کمکت، یه پارچ درست کنیم واسه هممون، خودتم رنگ توی صورتت نیست.

-توبرو، من خوبم، درست می‌کنم.
بلندشد و نگاه قدرشناسانه ایی به من انداخت.
-ممنونم.

کلی کابینت ها را گشتم تا عسل را پیدا کردم. نصف پارچ شربت درست کردم. سینی آوردم و سه لیوان داخلش گذاشتم، همین که اولین لیوان را پرکردم دست آرش را دیدم که برش داشت و با صدایی که بغض داشت گفت:

-این روبرای مامان می‌برم. توام بقیه اش روبروی اتاق. وقتی چشم هایم به پلکهای خیسش افتاد فهمیدم پس سرگیجه بهانه بوده رفته بود بغضش را خالی کند. سینی را داخل اتاق بردم، از کنار اتاق مادر آرش که رد می‌شدم. شنیدم که آرش به مادرش می‌گفت:

-به من و راحیل فکرکن مامان، دلتون برای ما نمی‌سوزه؟...
ردشدم و وارد اتاق آرش شدم. اینجا احساس آرامش می‌کردم، چند دقیقه روی تخت نشستم ولی آرش نیامد. احساس گرما کردم بلند شدم و مانتوام را که هنوز تنم بود را درآوردم و موهایم را برس کشیدم و به خودم عطر زدم، نمی‌خواستم به هیچ چیز فکرکنم. کنار پنجره ی تراس ایستادم و پرده را کنار زدم و به بیرون چشم دوختم.

یادآوری چشم های اشکی آرش دلم را بیتاب کرد. پیش خودم فکرکردم شاید فریدون به آرش گفته است تا نامزدت از من عذرخواهی نکند بابت توهینهایی که به من کرده نمیگذارم خواهرم بیاید. یعنی به خاطر موضوع به این مسخرگی اینقدر دل این مادر را می‌لرزاند؟

"نه بابا فکر نکنم واسه این باشه"...

دوباره توی ذهنم می‌گشتم تا دلیل التماسهای مادر آرش را پیداکنم، ولی به نتیجه ی منطقی نرسیدم.
با پیچیده شدن دستهای آرش دورم و گذاشتن صورتش روی سرم به طرفش برگشتم. آرش دوباره مهربان شده بود؛ ولی لبخندی روی لبهایش نبود. دلم برایش تنگ شده بود. دستهایم را روی دوطرف صورتش گذاشتم. ته ریشش بلندتر شده بود و کف دستم فرومی‌رفت؛ و این برایم خوش آیند بود.

-آرش چرا اینقدر غصه می‌خوری؟ چرا بهم نمیگی چی شده؟ هرچی باشه باهم حلش می‌کنیم. آرش، باتوکه باشم هیچی به چشم نمیاد، اگه قراره برم از کسی عذرخواهی کنم بگو، من مشکلی ندارم. چرا اینقدر خودتون رو عذاب می‌دید. با حرفم دوباره نیی چشم هایش رقصید.

من را در آغوشش کشید و صورتش را گذاشت روی سرم و گفت:

- با هم؟ بعدمکثی کرد.
- ازکی عذرخواهی کنی قربونت برم، همه باید بیان از تو عذرخواهی کنن.
- صورتم رابا دستهایش قاب کرد.
- این روزها خدا روالتماس می کنم که معجزه کنه... توام دعا کن راحیل، میگن وقتی دونفرهمدیگه رودوست داشته باشن، دعاشون گیراتره...
- دعا؟
- دستم را گرفت و نشستیم روی تخت، دوتا لیوان شربت ریخت یکی را به من داد.
- بخور راحیل، هرچی دیرتر بدونی بهتره...
- بعد شربتش را سرکشید. من با تعجب فقط نگاهش کردم.
- بخوردیگه، ببین دستهای چقدر سرده.
- رویم را برگرداندم و گفتم:
- می خوای زجرگشم کنی؟
- نگو راحیل، خدا نکنه...
- مگه قرار نبود هرچی شد درموردش حرف بزنیم؟ چیزی نگفت. اگه نگی میرم ازممان می پرسم.
- برای چندثانیه سکوت کرد.
- می خواستم حداقل چندروز بگذره خودم حالم بهتر بشه، از شوک بیرون بیام بعد بهت بگم. ولی انگار قراره همه چی باهم قاطی بشه.
- لیوان را به لبهایم نزدیک کرد.
- همه اش روبرخور میگم، ولی باید قول بدی عکس العملی از خودت نشون ندی.
- نمی دانم چرا بین این همه غم یاد حرف خودش افتادم.
- مگه من گاو دریاییم؟ حرفهای خودم رو به خودم میگی؟ کوتاه خندید و دستم را گرفت و به لبهایش چسباند.
- راحیل تو روچیکارت کنم؟ چندلحظه نگاهم کرد و بعد نگاهش روی لیوانم سُر خورد.
- اخم مصنوعی کرد.
- تاسه می شمارم باید سربکشی و لیوانت خالی بشه وگرنه اصلا نمی گم. شوخی هم ندارم...

بعد شروع کرد به شمردن.

-یک... دو...

هنوز نصف لیوان را هم نخورده بودم، همین که خواست بگوید سه، بقیه‌ی شربت را داخل پارچ ریختم و لیوان خالی را جلوی چشم هایش گرفتم.

لبخندی زد و هر دو دستم را گرفت و بوسه بارانشان کرد.

-حالادیکه من رو دور می‌زنی؟

وقتی نگاه منتظرم را دید، لبخندش محو شد.

-توباختی خانم، ولی بهت می‌گم فقط به خاطر کلکی که زدی.

اصلا توکه اینقدر زرنگی شایدراهی برای دور زدن پیدا کردی.

-مگه تحریمه که باید دورش بزنی؟

سرش را به علامت مثبت تکان داد.

-اونوقت آمریکا کیه؟

کمی من و من کرد.

-همون برادرعوضی مژگان، گفته، می‌خواد خواهرش روببره خارج

باخودشون، یعنی کلا همگی می‌خوان برن با خانواده.

مامان هم که دیگه می‌بینیش، جونش به بچه‌ی کیارش بستس، از وقتی شنیده داره پس میوفته.

-خب، این روکه مامانت گفت. دلیل رفتنش چیه؟ اون که شماها

رو بیشتر ازخانواده‌ی خودش دوست داشت، چرا حالا می‌خواد بره؟

نفس عمیقی کشید.

-الانم همینه، فقط برادرش داره زورش می‌کنه. خانواده‌اش هم

پشتش هستن.

تعجب زده گفتم:

-چرا؟

پوفی کرد.

-میگن اینجا کسی رو دیگه نداره واسه خاطر کی بمونه، آشنا

ماشنا هم زیاد اونجا دارن. کارهای مژگان رو می‌تونن زود

ردیف کنن که بره.

-خب خود مژگان چی میگه؟

-من که یه بار بیشتر باهاش حرف نزدم اونم خیلی کوتاه... فقط

ازم خواست که نزارم بره.

-اگه کاری از دستت برمیاد خب براش انجام بده.

سکوت کرد.

پرسیدم:

- الان این چیزایی که گفתי به من چه ربطی داشت؟ چرا مامان به من التماس می کرد؟
پیشانی‌اش عرق کرده بود سرش را پایین انداخت و جواب نداد.
با صدای درهر دو برگشتیم، آرش بلندشد و در را باز کرد.
مادرش بود.

از صدای لرزانش فهمیدم حالش خوب نیست.
بلندشدم و من هم جلوی در رفتم. رنگش حسابی پریده بود و صورتش عرق کرده بود و نفس‌هایش نظم نداشت.
سریع رفتم زیر بغلش را گرفتم و با کمک آرش به اتاقش بردیمش.
آرش گفت:

- مامان باید بریم بیمارستان.

- نه، فقط بگو، گفתי بهش یانه؟
آرش با صدای کنترل شده ایی گفت:

- مامان جان، چرا اینقدر عجله دارید، اونا که الان پای پرواز نیستن، حالا تا برای مژگان دعوت نامه بفرستن یک ماه طول می کشه. شماها چتونه؟ هنوز کفن برادر بدبخت من خشک نشده به فکر شوهر دادن زنش هستید.

- می ترسم آرش، از اون برادرش اونجور که من شنیدم هرکاری برمیاد، می خوام مژگان اینجا جلوی چشم باشه، یه وقت از سر لچ بازی با کیارش بلایی سربچش نیارن. آخه این آخریا با هم شکرآب بودن. نکنه انتقام بگیره. اون دیونس. من بیمارستان نیاز ندارم، مژگان بیادحالم خوب میشه. اون باید عده اش تموم بشه بعد شوهر کنه، فقط باید الان رضایت بدید.
از حرفهایشان سردر نمی‌آوردم، آرش که حرف نمیزد باید دنبال نخودسیاه می فرستادمش.

کمک کردم تا مادرش دراز بکشد و بعد روبه آرش گفتم:

- سبب دارید؟

- چطور؟

اگه می خوای حالش بهتر بشه یدونه رنده کن با گلاب براش بیار. مشکوک نگاهم کرد.

- من که نمی تونم خودت بیا.

- میام، تو برو منم لباسهای مامان روعوض کنم میام، خیسه عرقه.

با اکراه از اتاق بیرون رفت.

در را بستم و فوری لبه‌ی تخت نشستم.

-مامان، آرش به من چیزی نمیگه، شما بگیدچی شده؟ چرا شما بهم التماس می کردید؟

او هم بی مقدمه گفت:

-خانواده مژگان گفتن تنها شرط موندن مژگان اینه که عقد آرش بشه.

البته همه‌ی اینا ازگور اون برادرش بلندمیشه‌ها، خاک توی سرش اصلا هیچی حالیش نیست. تو قبول کن راحیل من سرتا پات روطلا می گیرم، یه زمین توی شهری که عمه‌ی آرش زندگی می کنه دارم خیلی بزرگه، می فروشمش برات خونه و ماشین می خرم، بقیه اش هم میزارم توی حسابت توفقط...

مادر آرش مدام حرف میزد، ولی من دیگه گوشه‌ایم یاری نمی کرد برای شنیدن... دهانم خشک شد. بیابان بود و من می دویدم گرم بود خیلی گرم، ولی باز هم می دویدم، صدای مادر آرش زمزمه وار در گوشم اکو میشد ولی نمی فهمیدم چه می‌گوید. می‌خواستم دور بشوم؛ تا صدایش قطع شود؛ ولی هرچه می رفتم فقط خستگی و عرق و گرما نصیبم میشد، صدایش مثل زنبور در گوشم بود. ناگهان وسط بیابان آرش را دیدم که با وحشت مقابلم زانو زد و صدایم کرد. انگار می خواستم آنقدر بدوم تا به آرش برسم. پیدایش کردم و ایستادم. لبهایش تکان می خورد، به نظرم امد صدایم می‌کرد. لیوان آبی آورد. صورتم خنک شد.

-راحیل. توچت شده، مامان چی بهش گفتی؟

دستش را گرفتم دیگه گرم نبود، خنک شده بودم.

-من خوبم آرش.

بلندم کرد تا مرا به اتاق خودش ببرد؛ ولی پاهایم جانی برای راه رفتن نداشتند. دستهایش را زیرپاهایم انداخت و بلندم کرد و روی تخت خودش درازم کرد.

-سردمه آرش.

فوری یک پتو آورد.

-گرم که شدی میریم دکتر، حتما فشارت افتاده، باید سرم وصل کنی.

-آرش.

بابغض جواب داد.

-جانم.

با کمی مکث گفتم:

- مژگان خودشم راضیه؟ یا دارن مجبورش می‌کنن؟
 آرش عمیق نگاهم کرد. سبب گلویش بالا و پایین شد و گفت:
 -اگه دیگه سردت نیست بریم درمانگاه.
 -ارش جوابم رو بده.
 -فعلا استراحت کن بعدا با هم حرف میزنیم. بعد از اتاق بیرون رفت.
 این حاشیه رفتنها یعنی پس مژگانم...
 مادر آرش وارد اتاق شد و گفت:
 -الهی من بمیرم که باعث شدم اینجوری بشی. بلندشدم و نشستم
 و تکیه دادم به تاج تخت و گفتم:
 -من خوبم مامان، نگران نباشید.
 -راحیل می بینی توجه بدبختی گیرافتادیم. لبهای مادرشوهرم
 کبود بود و حالش هنوز جانیامده بود. بایادآوری حرفهایش
 پرده‌ی اشک جلوی دیدم را گرفت.
 -مامان همیشه بچه رو بعداز دنیاامدن بده به شما خودش بره
 هرجا که دوست داره؟
 -میگه من ازبچم جدانمیشم، خب مادره دیگه...
 آرش با لیوان آبی که چند قند داخلش ریخته بود وارد اتاق
 شد و با دیدن مادرش دستش را گرفت و به طرف بیرون اتاق
 هدایتش کرد و گفت:
 -مامان جان شماحالتون بده، بریداستراحت کنید بزارید راحیل
 هم یه کم بخوابه، تاروح داداش بدبختم کمتر با این حرفها
 تو قبر بلرزه.
 بعداز رفتن مادرشوهرم، که انگار از کار آرش ناراحت هم شده
 بود. آرش کنارم نشست و لیوان را به طرفم گرفت. رویم را
 برگرداندم. لیوان را روی میز کنار تخت گذاشت و به گلهای
 پتو چشم دوخت.
 -اگه واست قسم نخورده بودم هیچ وقت به خاطر تو، مامان رو
 ناراحت نکنم، الان یه چیزی بهش می گفتم.
 لبم را به دندان گرفتم.
 -الانم همچین باهاش خوب حرف نزدی.
 -اگه بدونی وقتی تواون حال دیدمت چی بهم گذشت. مامان فقط
 می خواد به خواسته ی خودش برسه، یه کم به ما فکر نمی‌کنه.
 سرم را پایین انداختم و آرام گفتم:

- پس اون بد اخلاقیها و بی محلیها واسه خاطر این بود؟

سرش را به علامت تایید تکان داد.

نگاهش کردم سرش پایین بود، جز، جز، صورتش را از نظر گذراندم، چهره اش عوض شده بود. به نظرم این به هم ریختگی اش جذابتر و مردانه ترش کرده بود. حالا دیگر برای به دست آوردنش باید می جنگیدم، ولی باکی؟ بامادرشوهرم که یک زن دل شکسته بود و تمام زندگی و امیدش در نوه اش خلاصه می شد؟ یا با مژگان که اصلا خودش هم نمی داند از دنیا چه می خواهد.

شاید هم باید با خودم بجنگم... برای از دست دادن آرش باید با خودم می جنگیدم. آرش دستم را گرفت و پرسید:

- چیزی میخوای برات بیارم؟

با خودم گفتم:

"تورو میخوام آرش، اونقدر حل شدم باتو، مثل یه چای شیرین، مگه میشه شکر رو از چای جدا کرد؟ تنهایک راه داره اونم تبخیره... تبخیر شدن خیلی دردناکه..."

نمی دانم اشکهایم خیلی گرم بودند یا گونه هایم خیلی سرد، احساس کردم صورتم سوخت.

آرش اشکهایم را پاک کرد و گفت:

- تا تو نخوای هیچ اتفاقی نمیوفته... اینقدر خودت رواذیت نکن. حالا که پرده ی اشکم پاره شده بود اشکهایم به هم دیگر فرصت نمی دادند.

آرش رفت و جعبه ی دستمال کاغذی را آورد و برگی از داخلش بیرون کشید. نزدیکم نشست و اشکهایم را پاک کرد. بعد دستهایش دور کمرم تنیده شدند.

- طاقت دیدن گریه هات روندارم راحیل،

اگه تو بخوای از اینجا میریم، میریم یه جایی که کسی پیدامون نکنه...

با بُهت گفتم:

- پس مادرت چی؟ با اون قلبش.

اون که به جز تو کسی رو نداره.

- تو گریه نکن، بیا حرف بزنیم، بیا نقشه بکشیم، تو بگو چیکار کنیم. تو زرنگی راحیل، همیشه یه راهی پیدا می کنی. مایوسانه نگاهش کردم.

- وقتی پای مادرت وسطه هیچ کاری نمیشه کرد... اون فقط

میخواد بچه ی کیارش رو داشته باشه. خب حقم داره.

آنشب تا دم صبح خوابمان نبرد و با آرش هر راهی را برای خلاص شدن از این شرایط مرور کردیم ولی فایده ای نداشت.

آخرش می‌رسیدیم به مادر آرش که با وجودش نمی‌شد کاری کرد. چند روز گذشت.

من به خانواده‌ام حرفی نزده بودم. جرات گفتنش را نداشتم. ولی از حالِ بدم و اشکهای پنهانی که در خانه می‌ریختم و مکالمات تلفنی که با آرش داشتم کم‌کم همه متوجهی قضیه شدند.

البته می‌خواستم بعد از مراسم هفتم کیارش موضوع را بگویم اما خودشان زودتر فهمیدند.

به اصرار مادر آرش برای مراسم هفت برادرشوهرم قرار شد مثل روز سوم مراسم بگیرند.

آرش وقتی از برنامه‌ی مادرش باخبر شد. اخم‌هایش در هم رفت و گفت:

- ماما جان هزینه‌اش زیاد میشه، همه‌ی پس انداز من تا روز سوم کیارش خرج شد و تموم شد، دیگه ندارم.

مادرش کارتی از کیفش درآورد و به آرش داد و گفت:

- هرچقدر هزینه کردی ازش بردار، واسه روز هفتم هم از همین کارت خرج کن.

آرش با چشمهای گرد شده به کارت نگاه کرد.

- از کجا آوردی ماما؟ شما که با این حقوق به زورتا سربرج می‌رسونی...

مادرش بغض کرد.

- بچم کیارش از وقتی بابات فوت شد هر ماه به اندازه همون حقوقی که می‌گیرم می‌ریخت توی کارت به عنوان خرجی، که یه وقت کم نیارم. منم بهش دست نزدم برای روز مبادا، بعد گریه کرد و ادامه داد:

- الهی بمیرم نمی‌دونست این پولها خرج مراسم خودش میشه. تا روز هفتم مادر آرش خیلی بال بال زد که مژگان را به خانه بکشاند، ولی برادرش زرنکتر از این حرفها بود.

آخرش هم مادرشوهرم طاقت نیاورد و به دیدن مژگان رفت. نمی‌دانم آنجا چه گفته بودند یا چطور تحت فشار قرارش داده بودند که مادر آرش گفته بود؛ آرش با عقد کردن مژگان موافق است. فقط باید صبر کنیم که عده‌ی مژگان تمام شود.

وقتی مادر شوهرم این حرفها را از طریق تلفن برای عموی آرش تعریف می‌کرد شنیدم...

چون می‌خواست برای مراسم دعوتشان کند و او هم چیزهایی شنیده بود و می‌خواست معتبر بودن شایعاتی را که دهن به دهن می‌چرخید را از خود مادرشوهرم بشنود.

من داخل اتاق آرش در حال کتاب خواندن بودم و مادر آرش هم بلندبلند درحالی که راه می رفت برای برادرشوهرش بدون جا انداختن یک واو تعریف می کرد.

از حرفهای نصفه ونیمه ایی که می شنیدم فهمیدم عموی آرش هم این کار را تایید کرده و می‌گوید جمع کردن خانواده برادرش بهترین کاری است که می تواند بکند.

چشم دوختم به کتاب، حروف و کلمات از روی صفحه‌ی کتاب بالا و پایین می پریدند، بعدکم کم راه افتادند.

کتاب را بستم و سرم را در دستهایم گرفتم. اینبار مادر آرش شماره‌ی دیگری را گرفت و همان حرفهای قبلی را تحویلش داد.

آرش سرکار بود. باید از آنجا بیرون میزدم. به خاطر این که مادر آرش در خانه تنها نباشد، گاهی من پیشش می‌ماندم، ولی حالا دیگر تحمل کردن آن فضا برایم سخت بود.

لباس پوشیدم و قبل از رفتن گفتم:

-مامان من می خوام برم بیرون، اگه یه وقت حالتون بدشد...

حرفم را برید و گفت:

-برو مادر، من خوبم، قرصم اینجا دم دسته، نگران نباش.

در مترو به آرش پیام دادم که مادرش در خانه تنهاست. دختری حدودا سه ساله زل زده بود به من و هر بار نگاهش می کردم لبخند میزد، یاد ریحانه افتادم مدتی بود ندیده بودمش، گوشی را از کیفم برداشتم تا به زهراخانم زنگ بزنم و حالش را بپرسم.

-الو، سلام زهراخانم، خوبید؟

-سلام عزیزم، ممنون، توچطوری؟ نامزدت چطوره؟ اون روز به

کمیل می‌گفتم می‌خوام یه روز با نامزدت دعوتتون کنم خونمون.

-با حرفش بغضم گرفت وگفتم:

-ممنون، خواستم حال ریحانه رو بپرسم.

-خوبه، خداوشکر، چند روز پیش فکرکردم می‌ای.

دلیل نرفتنم را برایش توضیح دادم. کلی آه و افسوس خورد و تسلیت گفت. بعد روز و ساعت مراسم هفت را پرسید و گفت

همراه کمیل برای مراسم بهشت زهرا می‌آیند.

بعد از تمام شدن حرفهایمان به سوگند زنگ زدم تا به خانه‌شان

بروم و سرم را با خیاطی گرم کنم.

سوگند گفت که بانامزدش بیرون است. تماس را زودتر قطع

کردم تا مزاحمشان نباشم.

باید فکر می‌کردم چکار کنم، به فکرم رسید که برای مراسم فردا یک روسری مجلسی شیک بخرم، برای همین به پاساژی که نزدیک خانمان بود، رفتم. روسری ساتن که حاشیه‌ی حریر داشت و روی قسمت حریرش پروانه‌های مشکی گیپور کارشده بود را خریدم.

روزختم مادر و خاله نیامدند، مادر ناراحت بود، ولی حرفی نمیزد.

سعیده من را تا خانه‌ی مادر شوهرم رساند و خودش هم نماند و رفت.

من و مادرشوهرم داخل ماشین آرش نشستیم و به طرف بهشت زهرا راه افتادیم.

مژگان و خانواده اش هم آمده بودند.

سرخاک، مژگان و مادرشوهرم و خاله‌ها و عمه‌ی آرش، نشسته بودند و گریه می‌کردند. من هم روی یکی از صندلی‌هایی که چیده شده بود کنار آرش نشسته بودم. زیاد طول نکشید که آرش بلند شد و رفت تا تاج گلی که پسر عمویش خریده بود را کمک کند بیاورند. توی حال خودم بودم و به سرنوشتم فکرمی‌کردم. زل زده بودم به صندلی جلویی و به این فکرمی‌کردم که خدادوباره چه نقشه‌ای برایم کشیده، یعنی آنقدر ظریف و زیرپوستی محبت آرش را وارد قلبم کرده که خودم هم فکرمش را نمی‌کردم، عاشق کسی با این مدل طرز فکر بشوم؛ ولی حالا جوری دوستش دارم، که دلم نمی‌خواهد حتی یک روز از او دور باشم... آنوقت خدا اینطور راحت مرا در این موقعیت سخت قرار داد.

خدایا من اعتراف می‌کنم از وقتی عاشق شدم گاهی توجهم به تو کم شده ولی حتی یک روزم فراموش نکردم. لابد حالا می‌گویدی، اگر فراموش می‌کردی که الان شب هفت شوهر خودت بود.

آهی کشیدم و به آسمان نگاهی انداختم.

زیر لب خدا را شکر کردم. خدایا راضی‌ام به نقشه‌ها. ولی یه کاری واسه این دلم بکن، چه می‌دونم سنگش کن، یا اصلاً یه راهی نشونم بده من که عقم به جایی قدنمیده"

با شنیدن صدای فریدون جا خودم.

-داری فکرمی‌کنی چطوری مژگان روبرو با یه عقدسوری بعد از این که ما رفتیم آرش طلاقش بده و ولش کنه؟ وقتی قیافه‌ی بهت زده‌ی مرا دید ادامه داد:

-شاید داری فکری می‌کنی چطوری با هوو بسازی، البته زیادم سخت نیست، می‌تونید یه خونه جدا بگیرید براش تا با بچش زندگی کنه.

"این کی امد پیش من نشست که نفهمیدم،"

لبخند موزیانه ایی زد و نوچی کرد.

-بهنتره به راههای دیگه ایی فکرکنی چون این راهها جواب نمیده، براش وکیل می گیرمو...
نگذاشتم حرفش را تمام کند وگفتم:

-شما چرا با من دشمن شدید؟
پوزخندی زد و گفت:

-اصلا تو درحدی نیستی که من بخوام باهات دشمن بشم. بعد به روبرویش خیره شد و ادامه داد:

-برای خلاص شدن از این وضعیت، من یه راه راحت می تونم بهت پیشنهاد بدم.

فوری پرسیدم چه راهی؟ بلندشد و گفت:

اینجا همیشه بگم، من میرم اونجا که ماشین روپارک کردم، (کنار قطعه را نشان داد) تو هم بیا تاصحبت کنیم.

او رفت ومن هم باخودم فکرکردم یعنی چه راهی دارد، شاید ازحرفش پشیمان شده یا پولی چیزی می خواهد. شایدهم خدصادایم را شنید و او را فرستاده که همه چیز حل بشود.

با فاصله پشت سرش راه افتادم.

هنوز به ماشین نرسیده بودکه دزدگیرش را زد و اشاره کرد که بنشینم.

می ترسیدم بالاخره سابقه‌ی خوبی نداشت. گفتم:

-همینجا حرف بزنی من راحت ترم.

لبخند چندشی زد و گفت:

-چیه می ترسی؟

چقدر بی پروا بود. بی توجه به حرفش بدون این که نگاهش کنم گفتم:

-بایدزودتر برم الان آرش دنبالم می گرده.

-اون الان حواسش به مژگانه.

باحرفهایش می خواست عصبی‌ام کند، من هم برای این که لجش را دربیاورم گفتم:

-بایدم باشه، الان مژگان شرایط خوبی نداره، هممون باید حواسمون بهش باشه.

نگاه بدی به من انداخت.

-خوبه، پس معلومه دختر عاقل و زرنگی هستی.

-میشه زودتر حرفتون روبزنید؟

ازمژگان درموردت خیلی چیزها پرسیدم و ازش...
نگذاشتم حرفش را تمام کند.

- شما چرا دست از سر زندگی من برنمیدارید؟

- زندگی تو و نامزدت که دوسه روز دیگه تموم میشه و دیگه به قول خودتون محرم آرش خان نیستید. در مورد مهم شدنتونم، کلا تیپهایی مثل شما خودشون می خوان به زورخودشون رومهم جلوه بدن و این تقصیر خودتونه...

"حیف که کارم گیرته وگرنه مثل اون دفعه می شستم".
وقتی نگاه منتظرم را دید، نگاهش تغییرکرد و با حالت بدی براندازم کرد. ترسیدم وچشم هایم را زیر انداختم.

- مژگان ازت تعریف می کرد، می گفت موهای بلند و قشنگی داری...
باحرفش یک لحظه احساس کردم دنیا روی سرم خراب شد، وای،،،
از مادرم شنیده بودم که می گفت حتی گاهی باید جلوی زندهای بی دین و ایمان هم حجاب داشت، ولی مژگان که اینطوری نبود... باخشم و حیرت نگاهش کردم. ادامه داد:

- هفته ی دیگه اگه فقط یک روز بامن مهربون باشی، دیگه نه کاری به تو و زندگی دارم نه کاری به شرط و شروط...
از وقاحتش زبانم بند امد.

- الان نمی خواد جواب بدی، شماره ات رو دارم چند روز دیگه بهت پیام میدم، جوابت روبگو. اگه می خوای تا آخر عمرت راحت و خوشبخت با عشقت زندگی کنی، بهتره عاقل باشی. بعد همانطور که چشم هایش را به اطراف می چرخاند. دستهایش را گذاشت داخل جیبش و چشمکی زد و ادامه داد:

- از اون قلب صدفی که توی ساحل درست کردی معلومه خیلی دوسش داری.

"حقمه، حقمه، این نتیجه ی اعتماد به دشمنه، چرا فکر کردم میخواد کمکم کنه".

کمی نزدیک تر آمد و با صدای پایین تری گفت:

- هیچ کس هم نمی فهمه خیالت راحت.

پاهایم سست شد، چطور جرات می کرد، لابد خواهر عتیقه اش از علاقه ی من و آرش برایش گفته بود. او بد جور کینه ام را به دل گرفته و حالا می خواهد انتقام بگیرد.

هر چه قدرت داشتم در دستم جمع کردم و روی صورتش نشاندم. فکرمی کردم عصبی شود، ولی عین خیالش نبود، پوزخندی زد و گفت:

-همتون اولش این جوری هستید، کم کم خودت به دست وپام میوفتی، عشقت رو که نمی‌تونی ول کنی. فوری دور شد و رفت. واقعا از حالتهایش ترسیده بودم. وقتی رفت احساس کردم دیگر نمی‌توانم روی پاهایم بایستم، همین که روی جدول کنار خیابان نشستم، دیدم بابک مثل عجل معلق ظاهرشد.

-راحیل خانم حالتون خوبه؟ اون عوضی چی بهتون گفت؟
باتعجب نگاهش کردم، بغض داشتم، چادرم که پخش شده بود را جمع کردم. لرزش دستهایم کاملا مشخص بود.

-الان براتون شربت میارم. به دقیقه نکشید که با یک بطری کوچک آب معدنی ویک لیوان شربت برگشت.

-بفرمایید، شربت را دستم داد و گفت:

-بخورید. خجالت می کشیدم ولی چاره ایی نداشتم. جرعه ایی خوردم و لیوان را روی جدول گذاشتم.

-ممنون آقا بابک، من خوبم شما بفرمایید.

آب معدنی را باز کرد و به طرفم گرفت.

-کمی به صورتتون آب بزنید تاخنک بشید.

می‌دانستم الان پوستم قرمز شده، آب را گرفتم وتشکرکردم وکاری که گفته بود را انجام دادم.

بافاصله روی جدول نشست و سرش را پایین انداخت وپرسید؟

-بہتر شدید؟

-بله ممنون خوبم.

-برم مامانم رو خبرکنم بیادکمکتون.

-نه، فاطمه رو صدا کنید.

گوشی‌اش را برداشت وزنگ زد تا فاطمه بیاید. درحقیقت من گفتم برود فاطمه را صدا کند که خودش اینجا نباشد، معذب بودم. ولی او راه راحت تری را انتخاب کرد. نفس عمیقی کشید و آرام گفت:

-چرا زدید توی صورتش؟ اگه حرف نامربوطی زده بگید حقش رو کف دستش بزارم. نگاهش کردم، رگ گردنش برجسته شده بود.

-حرف زد، جوابشم گرفت. نوچی کرد و گفت:

-اگه حرف نامربوطی زده جوابش اون نبود، بایدیه جوری سیلی بخوره که دو دور، دور خودش بچرخه...

حرفش را قبول داشتم، اما کی باید این کار را می‌کرد. بابک؛ یا آرش؟ ازدرختی که آنجا بودکمک گرفتم وبلندشدم.

فاطمه به طرفم می‌آمد. ازدور دیدم که آرش به مژگان کمک می‌کند که از سرخاک بلند شود. قلبم فشرده شد. "آرش سرش شلوغ تر از این حرفهاست که بخواد مواظب زن خودش باشه، فعلا که اولویتهاش عوض شده." اصلا اگر شرطی هم این وسط نباشد باز هم مگر این مژگان دست از سر زندگی ما برمی‌دارد. یک لحظه چند روزی که شوهرش ترکیه بود یادم آمد. آرش راننده شخصی‌اش شده بود. حالا که دیگر عزیزتر هم شده لب‌تر کند آرش خودش را به او می‌رساند. الان هم آنقدر مشغول است که اصلا برای من وقت ندارد. مطمئنم با دنیا آمدن بچه‌ی مژگان سرش شلوغتر هم می‌شود. اگر حرفی هم بزنم می‌گوید یک زن تنها کسی را جز ما ندارد... شاید هم این فریدون دیوانه یک جورهایی با شرط عقد مژگان لطف در حقم کرده و خودم خبرندارم. باید عاقلانه فکر کنم. از این فکرها دوباره بغضم گرفتم.

-راحیل خانم می‌تونم کاری براتون انجام بدم؟
برگشتم ونگاهی به بابک انداختم وبا من و من گفتم:

-شما ماشین دارید؟

-بله، ولی الان باماشین بابام امدم.

-می‌تونید بدون این که به کسی بگید من رو تا ایستگاه مترو بهشت زهرا برسونید و زود برگردید؟ فکرکنم تا اینجا پنج دقیقه بیشتر راه نباشه.
لبخندی زد و گفت:

-بله حتما، بعدسویچ را نشانم داد.

-ماشین اونوره، بفرمایید.

فاطمه که به ما رسیده بود ایستاده بودو با تعجب نگاهمان می‌کرد. نزدیکش رفتم.
پرسید:

-راحیل توجت شده؟

دستش را گرفتم.

-لطفا اگه آرش سراغم رو گرفت که فکر نکنم حالا حالاها بگیره، بگو حالش خوب نبود، بامترو رفت خونه.

-عه، راحیل آخه چی شده، خب اگه حالت بده بامترو چطوری می‌خوای بری؟

-اینجا حالم رو بد می‌کنه، اگه ازاینجا دور بشم خوب میشم. او هم بغض کرد و سرم را برای لحظه‌ای در آغوشش گرفت.

-الهی بمیرم، می فهمم. باز این تویی که تحمل می‌کنی. بعدکم کرد تا داخل ماشین بنشینم، دلم نمی خواست صندلی جلو بنشینم ولی فاطمه در جلو را باز کرد، من هم حرفی نزد. بابک راه افتاد، معلوم بودناراحت است. بینمان سکوت بود تا این که جلوی یک دکه نگه داشت وگفت:

-الان میام.

دوتا آب میوه پاکتی خریده بود، یکی را برایم باز کرد و به طرفم گرفت.

-بفرمایید، فشارتون رومیاره بالا. میل نداشتم ولی حوصله‌ی تعارف هم نداشتم. تشکر کردم و گرفتم و در دستم نگه داشتم. زیرلبی گفت:

-از دکه‌ایه پرسیدم، گفت مترو اونوره، بعد دوباره نگه داشت واز یکی مسیر را پرسید.

حق داشت بلد نباشد، فکر نکنم اصلا بهشت زهرا آمده باشد، چه برسد که مترو را هم بلد باشد. یادش بخیر در یک دوره ایی چندسال پیش بادوستانم زیاد اینجا می‌آمدیم. مزار شهدا، بخصوص شهدای گمنام.

آهی کشیدم و باخودم فکر کردم چرا اینقدر دور شدم از آن روزها و حال و هوا ...

دلم خواست دوباره آن روزها را تجربه کنم، بایدفکری برای زندگی‌ام می کردم.

-آهان، مترو اونجاست.

باشنیدن صدایش سرم را طرفش چرخاندم،

-ببخشید که اذیت شدید، دستتون درد نکنه.

-چه اذیتی، خوشحال شدم که تونستم کاری براتون انجام بدم. بعدنگاهی به من انداخت وگفت:

-راحیل خانم خودتون رو برای چیزهایی که ارزش نداره ناراحت نکنید، یه وقتی آدما قدر چیزهایی رو که دارن رو نمی دونن باید ازشون گرفته بشه، وگرنه به مرور برایشون بی ارزش میشه، چون فرق بین دوغ و دوشاب رو نمی فهمن. مثل یه بچه ایی که یه تیکه الماس دستشه و اصلا نمیدونه چیه، فقط چون برایش جذابیت داره و با بقیه ی اسباب بازیهاش فرق داره باهاش بازی می کنه، چه بسا که مابین بازی کردنش ازدستش بیوفته و خرد بشه و از ارزشش کم بشه، حتی اینجوری هم اون بچه نمی فهمه که الان ناخواسته از ارزش این الماس کم کرده، وقتی الماس شکست، لبه هاش تیزمیشه و ممکنه به دست بچه

آسیب بخوره، درحقیقت هر دوزر می کنن. بعدنفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-وقتی ارزش انسانها درک نشه، فقط ظاهرشون برات جذاب میشه، اونم روزهای اول.

سرم پایین بود و با دقت به حرفهایش گوش می کردم. ماشین را نگه داشت.

-تشکرکردم و آب میوه را گذاشتم روی داشبورد و سرم را پایین انداختم و آرام گفتم:

-آقا بابک من الماس نیستم. آرشم بچه نیست. ولی همون الماسی هم که شما می گید برای درخشیدنش باید تراش بخوره و این تراش خوردنه سخته، الماس بدون تراش باسنگ فرقی نمی کنه. به نظرم همه‌ی انسانها الماس هستند و گاهی نمی خوان تراش بخورن و خدا این کار رو به زورم که شده انجام میده، خدا سنگتراش خوبیه.

روی صندلی نشستم و منتظر قطار شدم.

حالم بد بود کاش میشد برگردم و مثل قدیم دوباره سر خاک شهدا بروم، شاید آرام میشدم. با شنیدن صدای گوشی‌ام از کیفم بیرون کشیدمش.

با دیدن شماره زهرا خانم فوری جواب دادم.

زهرا خانم بعد از احوالپرسی و تسلیت پرسید:

-راحیل جون، ما الان بهشت زهراییم. شماره قطعه رو خواستم بپرسم.

همین که خواستم حرفی بزنم قطار رسید و از بلندگو نام ایستگاه اعلام شد.

-راحیل تو مترویی؟

با کمی مکث گفتم:

-بله. سر خاک بودم، حالم بد شد دارم میرم خونمون.

دوباره با همان تعجب پرسید:

-تنها؟

نمی‌دانم لحن زهرا خانم دل سوزانه بود، یا این کلمه‌ی "تنهایی" درد داشت که من برای چندمین بار بغض کردم و گفتم:

-بله...مانده بودم چه بگویم. زهرا خانم به خاطر من آمده بود.

-الهی بمیرم. مترو بهشت زهرایی؟

-بله. میام بالا، شما کجایید؟

صدای کمیل را شنیدم که گفت، بگو میریم دنبالش میرسونیمش.

- عزیزم همون جا بشین من میام پایین دنبالت.
با دیدن زهرا خانم که مثل همیشه مهربان در آغوش کشید
بغضم رها شد.

- رنگت چرا اینقدر پریده عزیزم؟ دستم را گرفت و بعد هینی
کشید.

- چرا اینقدر سردی؟ چت شده؟ بعد عمیق نگاهم کرد و آرام
پرسید:

- با نامزدت حرفت شده؟

دوباره بغض و اشک. به طرف صندلی ایستگاه مترو هدایتم کرد
و نشستیم.

- تو همه‌ی زندگیا پیش میاد عزیزم، اینقدر خودت رو عذاب
نده. آخه آقا آرش چطور دلش میاد تو رو اذیت کنه.

از پشت پرده‌ی اشکم که گاه پاره میشد و دوباره جلوی چشم
هایم کشیده میشد صحنه‌ایی که آرش می‌خواست مژگان را از
سرخاک بلند کند را مرور کردم. می دانستم آرش منظوری ندارد
ولی با دلم چکار می‌کردم. یادم امد قبلا سر پچ پچ کردن با
مژگان که از دستش ناراحت شده بودم، گفتم باید قبول بدهد دیگر
این کارها را نکند، ولی او گفت نمی‌تواند قول بدهد چون
نمی‌تواند به مژگان حرفی بزند.

الان که می‌توانست عقب بایستد. مگر خانواده‌ی مژگان آنجا
نبودند. خواهرش، مادرش می‌توانستند کمکش کنند. آرش شده
دایه‌ی مهربان تر از مادر، باید قبول می‌کردم که آرش مثل
قبل نمی‌تواند باشد. فرق کرده، توجهش تقسیم شده.
زهرا خانم پرسید:

- یعنی آقا آرش خودش گفت تنها بری خونه؟ اونم با این حالت؟

- نه، اون اصلا خبر نداره؟

چشمهایش گرد شد.

- یعنی چی؟ داری نگرانم میکنی. آخه بگو چی شده. مطمئنم
اتفاق خیلی بدی افتاده که اونجا نموندی. وگرنه تو آدم قهر
و این چیزا نیستی.

نگاهش کردم.

- یعنی من رو محرم نمی‌دونی. من که همه‌ی زندگیم کف دست توئه.

- نه، این حرفها چیه. نمیخوام ناراحتتون کنم. آخه میدونم
کاری از دستتون برنمیاد.

-تو بگو. اگرم هیچ کاری نتونم بکنم. سنگ صبور که می‌تونم باشم.

نیاز داشتم که با کسی حرف بزنم، برای این که از این درد هلاک نشوم، شروع به تعریف کردن کردم.

کم‌کم همه‌ی ماجرای فریدون و حرفه‌هایی که زده بود و اتفاقاتی بی‌تفاوتی‌های آرش را.

بعد از این که حرفه‌هایم تمام شد گفت:

-هنوزم باورم نمیشه یه نفر مثل برادر جاریت اینطور وقاحت داشته باشه.

در مورد آرش خان هم، فکر می‌کنم اون الان تو بد شرایطیه، از طرفی چون مژگان و مادر شوهرت دیگه اون رو پشتیبان خودشون میدونن و مدام این رو مطرح می‌کنن، خب هر مردی باشه احساس مسئولیت میکنه و دلش میخواد حمایت گر باشه. من تو رو می‌شناسم شاید چون از اول محکم بودی و یه جورایی حتی گاهی تو پشتیبان اون بودی نه اون پشتیبان تو، اون تو رو آدم ضعیفی نمیدونه، فکر میکنه تو با هر مشکلی کنار میای، تو براش خیلی قوی هستی.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-ولی اینجوری‌ام نیست، من وقتی از مادرش موضوع مژگان رو فهمیدم پس افتادم.

-منظورم این نبود. برای تصمیم گیری تو زندگی و مسائلی که معمولا به عهده‌ی مرد باید باشه رو میگم. من فکر می‌کنم آرش خان به تو خیلی مطمئنه، فکر میکنه تو همه چیز رو حل میکنی و یه جوری همه‌چی درست میشه. اون فکر میکنه الان فقط مادرش و جاریت به حمایتش احتیاج دارن چون اونا خودشون رو خیلی ضعیف نشون دادن. البته کار آرش خان اشتباهه، اون باید تمام جوانب رو بسنجه، میدونی شاید اصلا نمی‌تونه درست عمل کنه.

حرفه‌های زهرا خانم مرا به فکر انداخت. با این که آرش را نمی‌شناخت ولی تا حدودی شرایطش را خب شرح می‌داد. نمی‌دانم یعنی واقعا زهرا خانم درست می‌گفت؟

گوشی زهرا خانم زنگ زد. کمیل بود. برای برادرش توضیح کوتاهی داد و بعد گفت:

-الان می‌ایم داداش. همین که تلفنش تمام شد، گوشی من زنگ خورد.

آرش بود. با دلخوری جواب دادم.

-راحیل تو کجارتی؟ بدون این که به من بگی پاشدی بامترو رفتی خونه؟ بدجنس نبودم ولی آن لحظه بد شدم.

-توسرت شلوغ بود نخواستم مزاحمت بشم. حالم خوب نبود نتونستم اونجا بمونم. صدای حرف زدن مژگان و مادر آرش می‌آمد.

-چرا؟ چت شده بود؟

-کجایی آرش؟

-توی ماشین، خواستیم بریم رستوران دیدم نیستی، فاطمه گفت رفتی خونه.

"دوباره دلم شکست، یعنی تا الان نفهمیده من نیستم، حالا که دیگه یه مسافرش کمه بهم زنگ زده".

-مژگان توی ماشینته؟

-لحنش کمی آرام شد.

-آره، فریدون خودش گفته بیاد اینجا، مامان خیلی خوشحال شد.

"پس اون نامرد از الان نقشه اش رو شروع کرده".

-کاش تو این همه کاروشلوغی تو دیگه اذیتم نمی‌کردی.

باز آرش پیش آنها بود و نامهربان شده بود، فکرمی کردم الان قربان صدقه ام میرود.

فوری خدا حافظی کردم و تماس را قطع کردم.

زهرا خانم کمک کرد و از ایستگاه مترو بیرون رفتیم.

-راحیل جان ما میرسونیمت. اینجور که بوش میاد مراسم تموم شده. ما هم میریم خونه.

شرمنده شدم.

-وای تو رو خدا ببخشید. اصلا من نباید از سر مزار میومدم. از بس حالم بد بود نتونستم بمونم. نمی‌خواستم مهمونها اونطوری من رو ببینن.

-نه، تو کار بدی نکردی. موقعیت بدی برات پیش آمده این که تقصیر تو نیست. فقط من از این مرده می‌ترسم. اسمش چی بود؟

-فریدون.

-آهان آره. راحیل نکنه خطرناک باشه، یه وقت خدایی نکرده نقشه‌ی بدی برات کشیده باشه. میگم به آرش خان بگو. از حرفش ترسیدم.

-منم می‌ترسم. ولی از اون بیشتر از این می‌ترسم که با گفتن به آرش خدایی نکرده یه فاجعه‌ی دیگه پیش بیاد. بعد برایش ماجرای کشته شدن کیارش را توضیح دادم. کمی فکر کرد و گفت:

-من درستش می‌کنم. غصه نخور.

کمیل با دیدنم از ماشین پیاده شد و تسلیت گفت، ولی نمی‌دانم در چهره‌ام چه دید که با نگرانی نگاهش را بین من و خواهرش چرخاند.

خواهرش اشاره‌ای به کمیل کرد و گفت:

-چیزی نیست. یه کم ضعف کرده. زودتر باید برسونیمش خونشون. کمیل مبهوت پشت فرمان نشست. ولی نگاه سوالی‌اش را از خواهرش جدا نمی‌کرد. از این که در این شرایط قرار گرفته بودم حس خوبی نداشتم. زهرا خانم که متوجه‌ی شرمندگی‌ام شده بود، در عقب ماشین را باز کرد و گفت:

-راحیل جان ریحانه داره برات بال بال میزنه، بشین.

همین که نشستم ریحانه خودش را در آغوشم پرت کرد و گفت:

-خاله نرو، نرو...

زهرا خانم بلافاصله در صندلی جلو نشست و با اشاره به کمیل فهماند که بعدا برایش توضیح می‌دهد. بعد به عقب برگشت و گفت:

-ریحانه دیدی گفتم میریم پیش خاله.

ریحانه از آغوشم بیرون آمد و شروع کرد به بپر بپر کردن. ماشین حرکت کرد و زهرا خانم کامل به عقب برگشت و سعی کرد با حرفهایش دلداری‌ام بدهد. البته آنقدر آرام حرف می‌زد که صدایش نجوا گونه شده بود و گاهی بعضی از کلماتش را نمی‌شنیدم.

-راحیل قضیه‌ی این مردک رو به کمیل میگم، تا یه کاری کنه، آخه اون رفیق وکیل مکیل زیاد داره، مطمئنم می‌تونه کمک کنه که از دستش خلاص بشی.

-آخه چطوری؟ نکنه براشون اتفاقی بیفته؟

-نه بابا. فوقش یه جوری می‌ترسونتش، اون که الان متهم هم هستش بیشترم می‌ترسه، تو رو مظلوم گیر آورده. تو کاریت نباشه بسپار به من.

سرم را به علامت موافقت کج کردم.

بقیه‌ی راه را تقریباً در سکوت طی کردیم. گاهی ریحانه را در آغوشم می‌گرفتم و موهایش را نوازش می‌کردم. دیگه بزرگ

شده بود متوجه بود که حال خوشی ندارم و گاهی غمگین نگاهم می‌کرد. بعد با انگشتهای ظریف و کوچکش گونه‌ام را لمس می‌کرد. لبخند که به لبهایم می‌آمد سرش را در سینه‌ام پنهان می‌کرد و چشم‌هایش را می‌بست.

به مقصد که رسیدیم دوباره از زهرا خانم و کمیل عذر خواهی کردم و اصرار کردم که به خانه بیایند. ولی آنها قبول نکردند. ریحانه آویزانم شده بود و اصرار داشت نروم. کمیل دست ریحانه را گرفت و گفت:

-بابایی بزار خاله بره تو بیا با هم رانندگی کنیم. ریحانه با اکراه نگاهش را از من گرفت و به کمیل داد. وارد خانه که شدم، مادر با دیدنم استفهامی نگاهم کرد. سرم را پایین انداختم و گفتم:

-حالم خوب نبود زودتر امدم خونه.

بعد فوری به طرف اتاق رفتم.

احساس کردم حال مادر هم زیاد خوب نیست؛ مثل همیشه نبود. دلم می‌خواست از اتفاقی که برایم افتاده برایش حرف بزنم، ولی دلم نمی‌آمد اذیتش کنم. گفتن این اتفاقی که برایم افتاده آسان نبود. مطمئنم شنیدنش هم برای مادرم خیلی سخت بود.

یک لحظه با خودم فکر کردم شاید دایی بتواند کمکم کند ولی نمی‌توانستم ریسک کنم اگر به زن دایی یا مادر می‌گفت چه؟ یا اتفاقی بیفتد که باعث شود بین فامیل شایعه‌ایی چیزی بچید و آبرو ریزی شود.

نمی‌توانستم ریسک کنم. از کارهای غیر قابل پیش بینی فریدون می‌ترسیدم. حرفها و کارهایش به آدم عاقل شباهت نداشت. کمی دراز کشیدم. گریه کردن خسته‌ام کرده بود. چشم‌هایم را روی هم گذاشتم و خوابم برد.

از خواب که بیدار شدم احساس گرسنگی شدیدی داشتم. به آشپزخانه رفتم. مادر روی یخچال یاد داشت گذاشته بود که با اسرا به خانه‌ی دایی رفته‌اند. تعجب کردم. مادر معمولاً خیلی کم خانه‌ی دایی می‌رفت.

کمی غذا گرم کردم و همین که شروع به خوردن کردم؛ فکر آرش و کارهایش دوباره به مغزم هجوم آوردند. این همه ساعت یعنی نگران نشده که زنگ بزند. من که گفتم به خاطر حال بدم به خانه می‌روم. ساعت را نگاه کردم چیزی به غروب نمانده بود. مطمئنم که دیگر تا این ساعت مهمانی برایشان نمانده و همه رفته‌اند و سرش خلوت شده. از این بیخیالی آرش دوباره گره به گلویم افتاد. چرا آرش به این فکر نکرده که شاید توی راه حالم بد بشود. او که نمی‌دانست من با زهرا خانم و برادرش آمده‌ام. آهی کشیدم و گره را از گلویم رد کردم، نباید

می گذاشتم این فکرها اذیتم کند. باید به خودم می رسیدم با گرسنگی کشیدن که کاری درست نمی‌شود. کمی غذا خوردم. باشنیدن صدای اذان، نمازم را خواندم ولی انقدر غرق عشق زمینی‌ام بودم که معبودم را گم کردم و اصلا نفهمیدم چند رکعت خوانده‌ام. روی سجاده نشستم و چشم دوختم به مهر، همیشه توی خلوت‌هایم گفته‌ام خدایا هیچ چیزی مهم تر از تو برای من نیست، اما حالا... ترس نبودن آرش با من چه کرده بود... حتی وقتی عاشقش شدم اینطور نبودم، اما حالا... چقدر گرفتار شده‌ام و خودم بیخبرم.

پس خدا اینطور توهمات خودمان را به خودمان نشان می‌دهد. پس اینطور می‌شود که آدمها در موقعیتها خودشان را نشان می‌دهند. "آدمهای پر مدعا"

خدایا مرا ببخش که حتی چند دقیقه از وقتم را با تو نبودم ولی ادعای باتو بودنم را تمام عمر برای خودم تکرار کردم. برای تنبیه خودم فردا را روزه گرفتن کم بود. از خودم بدم آمد. از خدا خجالت کشیدم. باید کاری می‌کردم. مفاتیح را آوردم و دعای جوشن کبیر را با آرامش و طمانینه خواندم، تا بیشتر طول بکشد. بعد از این که تمام شد، کتاب را در کتابخانه گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم. نگران مادر شدم. چرا نیامدند. دیر وقت بود. گوشی را برداشتم تا زنگ بزنم. با شنیدن صدای در فهمیدم که آمدند.

-اسرا وارد اتاق شد و پرسید:

-تاحالا خواب بودی؟

-نه، چطور؟

مادر هم آمد و مات نگاه کرد.

اسرا گفت:

-پس چرا این شکلی شدی؟

-چه شکلی؟

-عین میتها، حداقل به ما رحم کن یه دستی به موهات بکش و حشت نکنیم.

درچشم های اسرا براق شدم و بعد نگاهی به مادر انداختم، غم داشتند.

مادر همانطور که نگاهش را از من می گرفت و از اتاق بیرون می رفت پرسید:

-چیزی خوردی؟

-اره مامان.

فوری از تخت پایین آمدم و رو به اسرا آرام پرسیدم:

-چراناراحته؟

-تونیستی؟

-برای چی ناراحت باشم؟

-چه میدونم. قیافت برای چی شو داد نمیزنه، ولی خیلی چیزای دیگه رو...

نماندم اسرا حرفش را تمام کند، به آشپزخانه رفتم.

مادر پیاز پوست می‌کند.

کنارش ایستادم و پرسیدم:

-غذا که داریم.

-زن داییت آش پخته بود. برای تو هم فرستاده، پیاز داغش تموم شده بود. دارم واسه اون درست می‌کنم.

-مامان جان چی شده بود که یهو رفتید خونه دایی؟

برگشت نگاهم کرد.

-کارش داشتم.

-چه کاری؟

-می‌خواستم مشورت کنم.

کمی نگران شدم.

-در مورد چی؟

پیازی را که پوست کنده بود را روی تخته گذاشت و شروع به خردکردن کرد.

-اگه دوست ندارید بگید من برم.

-درموردتو...

قلبم ریخت... نگاهش کردم و او ادامه داد:

-یه تصمیم هایی هم گرفتیم ولی آخرش این خودتی که باید

برای زندگی تصمیم نهایی رو بگیری.

چشم به پیازه بدبختی دوختم که تند تند زیرچاقو ریز ریز

میشد و صدایش هم در نمی‌آمد، یعنی واقعا پیازها دردشان

نمی‌آید، تازه بعد از این مرحله سرخشان می‌کنیم که واقعا

دردناک است. بیچاره‌ها جمع می‌شوند و رنگشان عوض می‌شود،

بعد از آن دوباره همراه غذا گاهی چندساعت می‌جوشند. یعنی

به تمام معنا نابود می‌شوند. ولی با این حال مزه‌ی خوبی به

غذا می‌دهند تلخ نمی‌شوند. آن لحظه یاد جهنم افتادم... یعنی

سر ما هم این بلاها می‌آید؟ بعضیها می‌گویند خدا خیلی مهربان

است این بلاها را سر بنده‌هایش نمی‌آورد. مادر من هم مهربان است. خیلی مهربان.

مادر دستش را جلوی صورتم تکان داد و بعد پیازها را در ماهیتابه ریخت.

-کجایی تو؟

-مامان جان درموردچی تصمیم گرفتید؟

با حالت غصه داری گفت:

-درموردزندگی تو دخترم. دو سه روز دیگه وقت صیغتون تموم میشه، مردم کلی حرف می‌زنن، منظورم همون فامیلای شوهرته. به آرش بگو بعد از تموم شدن وقت صیغه باید عقدت کنه. وگرنه من دیگه راضی به عقد موقت نیستم.

توام دیگه اجازه نداری وقتی باهم نامحرم شدید پاشی باهاش بیرون بری. باید زودتر تکلیفت رو روشن کنه.

-ولی آخه مامان اونا الان عزادارن.

مادر همانطورکه پیازها را در ماهیتابه باقاشق چوبی تاب می‌داد در چشمم براق شد و گفت:

-عزا دار؟ اونا فقط واسه ما عزادارن؟ هنوز کفن میت خشک نشده، زنش رو شوهر دادن. اونوقت به ما که میرسه...

-خب این بیچاره هام اسیر دست برادر بی عقل مژگان شدن. الانم فقط حرفشه و پچ‌پچ، حالا حالاها قرار نیست اتفاقی بیوفته که.

-دیگه بدتر. چند ماه تو رو اسیر کنن و اعصابت خرد بشه، بعدشم بگن... لاله‌الله...

به هر حال بهشون بگو بی سرو صدا یه عقد محضری می‌گیریم، تموم میشه. حالا جشنتون بمونه بعد از سال.

نگاهی به پیازهای ماهیتابه کردم چندتاشون که ریزتر بودند؛ به دیواره‌ی ماهیتابه چسبیده بودند، رنگشان تیره شده بود. دلم برایشان سوخت، حتما کوچکترها بچه‌های پیاز درشت‌ها هستند... بیچاره پدر و مادرهایشان انقدرخودشان جلیز و ویلیز می‌شنوند که دیگه نمی‌توانند مواظب بچه‌هایشان باشند...

مادر لحنش مهربان‌تر شد.

-ببین دخترم، یه چیزی بهت زُک میگم درموردش درست فکرکن... با حرفهایی که اون روز زن عموی آرش بهم گفت متوجه شدم اینا کلا مژگان رو زن آرش می‌دونن و منتظر تموم شدن وقت عده هستن.

مگر این که خود آرش نخواهد، این زن عموشم یه جورایی همش از تو می‌گفت، احساس کردم واست یه خوابهایی دیده، یه جورایی خودش توی ذهنش بریده و دوخته واسه پسرش. آخه تو اون روز همش دم درپیش فاطمه بودی، خبر نداری چه حرفهایی زده میشد. مادر مژگان نشسته همه جا رو پر کرده که مژگان دیگه از اون خونه بیرون نمیاد. اصلا متوجه نیست که اینا الان عزادارن، این حرفها و پچ پچ ها چیه آخه، زن عموی آرش هم مدام درگوش من گزارش اونارو میداد، کارهاشون برام عجیب بود. به تنها چیزی که اهمیت نمیدادن عزاداری بود.

نمی‌خواستم این حرفها رو بهت بگم ولی نباید از حقیقت فرار کرد. بشین فکرات رو بکن. یک عمر زندگیه.

دوباره به ماهیتابه نگاه کردم. پیازهای ریزی که به دیواره چسبیده بودند سیاه شده بودند ولی بقیه که داخل روغن داغ بودند رنگ طلایی به خودشون گرفته بودند. مادر کمی زرد چوبه اضافه کرد. من بی حرف به طرف اتاق روانه شدم.

دراز کشیدم روی تخت و در خودم جمع شدم. با صدای گوشی‌ام سرم را بلند کردم آرش بود. با این حال خرابم باید جواب می‌دادم؟ خیلی دلخور بودم. ولی دلم طاقت نیاورد.

-الو.

-سلام راحیل، خوبی؟

بی‌حال و سرسنگین گفتم.

-ممنون.

مکثی کرد و پرسید:

-چرا اینجوری حرف می‌زنی؟ حالت بهتر شد؟

چقدر حرف داشتم که بگویم، چقدر گله داشتم... ولی چیزی نگفتم، همه را در سینه‌ام جمع کردم و با یک آه بیرون دادم.

-راحیل میام دنبالت میارم خونه، مامان همش سراغت رومی گیره، میگه چرا یهو گذاشته رفته.

-مژگانم اونجاست؟

-آره، مامان واسه همین خوشحاله، گفت توام بیای دورهم باشیم.

-نه آرش، من دیگه اونجا راحت نیستم.

-چرا؟

-دلایلم رونمی‌تونم برات توضیح بدم، باید خودت فکر کنی و متوجه بشی.

سکوت کرد و بعد هم خداحافظی کرد.
 "یعنی اینا واقعا متوجه نمیشن یاخودشون روزدن به اون راه".
 دوباره حالم بد شد دلم نمی خواست ضعیف باشم، اصلا آرش زنگ
 نزنه بهتر است. فکر می‌کردم جواب تلفنش را بدهم چیزی می‌گوید
 که انرژی می‌گیرم. ولی اینطور نشد.
 بلندشدم و به حمام رفتم تا آب، سر حالم کند.
 ازحمام که بیرون امدم. لباس راحتی تیره ازبین لباسهایم
 بیرون آوردم وپوشیدم، دلم نمی‌آمد لباس روشن بپوشم، بالاخره
 کیارش برادرشوهرم بود. بعد شروع به خشک کردن موهایم کردم.
 انقدر پرپشت بودند که خشک کردنشان سخت بود. نمی‌دانم خدا
 چه معجونی در آب ریخته است که انسان را زنده می‌کند.
 موهایم را باگیره بستم. نگاهی به اتاق انداختم به هم
 ریخته بود. شروع به مرتب کردنش کردم. اسرا وقتی مرا سر
 حال دید انگار انرژی گرفت و کمکم کرد.
 با صدای زنگ آیفن هر دو به هم نگاه کردیم. مادر ازسالن
 گفت:

-راحیل، آرشه، داره میادبالا.
 باتعجب به اسرا نگاه کردم.
 اسراهمانطور که روسری وچادارش را از کمد در می‌آورد گفت:
 -چیه؟ چرااینجوری نگاه می‌کنی؟ مگه تقصیرمنه آرش این وقت
 شب آمده پشت در؟
 ازحرفش لبخندی زدم.
 آرش دلخور سلام داد و وارد شد. اخم ریزی بین ابروهایش بود
 ولی بادیدن مادر لبخند زد و احوالپرسی کرد. با تعارف مادر
 روی کاناپه نشست.
 من هم روی یک مبل تک نفره نشستم.
 مادر به آشپزخانه رفت و آرش غمگین نگاهم کرد. بعد اشاره
 کرد که بروم و کنارش بنشینم.
 همین که کنارش نشستم دستی به موهام کشیدوزیرگوشم گفت:
 -دلم برات تنگ شده بود.
 عکس‌العملی ازخودم نشان ندادم او ادامه داد:
 -من بایدالان شاکی باشما، بعد آرام گفت:
 -الانم امدم دلایلت روبشنوم.
 سوالی نگاهش کردم.
 -همون دلایلی که نمی‌تونی بیای خونه ی ما دیگه...راحت
 نیستی.
 سرم را پایین انداختم.

- بامدن اسرا آرش از جایش بلندشد و سلام و احوال‌پرسی کردند.
اسرا به طرف آشپزخانه رفت.
آرش نگاهی به من انداخت.
-پاشو حاضر شو بریم بیرون...
-حوصله ندارم.
دستم را گرفت و کمی فشار داد و پرسید:
-ازم دلخوری؟
احساس کردم دستهایش منبع انرژی هستند، جان گرفتم. سرم را بالا آوردم.
-آره، ولی نمی خوام درموردش حرف بزنم.
-خودت که همیشه میگفتی باید در مورد مشکلات حرف زد.
یادته اون روز که مسابقه دادیم من برنده شدم قرار شد جایزه ام رو خودم تعیین کنم؟
-خب.
-می خوام جایزه ام این باشه که ازم دلخور نباشی و فراموش کنی. البته به نظر خودم که کاری نکردم، ولی خب چون تومیگی حتما کاری کردم که خودم حواسم نبوده.
از این زرنگی اش لبخندکم جانی زدم.
-خب، خندیدی پس قبوله... ولی اگه درموردش حرف بزنی بهتره منم تکلیفم رومی فهمم، که چیکار کردم باعث ناراحتی تو شده.
حالا بریم بیرون تا بهم بگی چی شده؟
قبل از این که جوابی بدهم، اسرا با ظرف میوه وارد شد.
آرش گفت:
-اول میوه بخوریم بعد، اسراخانم زحمت کشیدن.
اسرا لبخندی زد و گفت:
-الان بشقاب هاروهم میارم.
طره ایی از موهایم را که روی بازویم افتاده بود عقب داد و همانطور که نگاه می کرد گفت:
-اگه اخم هات رو بازکنی یه سورپرایز برات دارم.
-چی؟
-اسرا بشقابها را آورد و خواست برایمان میوه بگذارد.
-شما زحمت نکشید اسراخانم من خودم برمی دارم. بعدخم شدو یک موز برداشت و داخل بشقابش گذاشت.

- رفتیم بیرون بهت میگم.
- من خونتون نمیام ها... سرش را کج کرد.
- من اصلا حرفی از خونه رفتن زدم؟
- برای تعویض لباس به اتاق رفتم. لباسم را عوض کردم و روسری مشکی‌ام را سرم کردم و روی تخت نشستم و کمی فکر کردم. "خدایا چطوری حرفهای مامان رو بهش بگم که ناراحت نشه".
- از اتاق که بیرون رفتم دیدم مادر با آرش حرف می‌زند و آرش هم غمگین نگاهش می‌کند و گاهی سرش را به علامت تایید تکان میدهد.
- کنارشان نشستم. مادر نگاهی به من انداخت و پرسید:
- می‌خواهید بیرون برید. آرش جای من جواب داد:
- بله من گفتم حاضر بشه، تا یه جایی بریم.
- مادر گفت:
- این وقت شب؟
- آرش گفت:
- مامان جان تازه سر شبه، تاره تهرانم که اصلا شب و روز نداره. الان که داشتم میومدم خیابونها شلوغ بود. من واقعا نمیدونم این مردم یکسره تو خیابونا چیکار می‌کنن؟
- مادر آهی کشید و گفت:
- وقتی سبک زندگی اشتباه باشه، همه چی با هم قاطی میشه دیگه. پس امروز بی تعارف حرفهاتون روهم به هم بزنید.
- با شنیدن این حرف مادر دلم لرزید. این روزها خیلی جدی شده بود.
- سوار ماشین شدیم.
- آرش چی شد که فریدون کوتا آمد و مژگان آمد خونتون؟
- نمی‌دونم، ولی مژگان می‌گفت که فریدون گفته سه روز می‌تونه بمونه بعدتکلیفش رومشخص می‌کنه.
- "دقیقا فردای روزی که صیغمون تموم میشه".
- چرا مامانت اجازه نمیده مژگانم با خانواده اش بره خارج؟
- بچه روهم هرچندوقت یه بارمیاره می‌بینش دیگه.
- مادره دیگه، بعدشم خودمژگانم دوست نداره بره، امروز به مامان می‌گفت من میمونم پیش شما...
- از حرفهای آرش احساس خطر می‌کردم.
- مامانم چی بهت می‌گفت؟

اخم کرد.

-حرف زور...

-یعنی چی؟

-میگه دوروز دیگه یا میرید محضر عقد دائم می کنید یا راحیل رو همیشه ببینی تا وقتی که عقد کنید.

فکر کن من حدودا یک ماه نباید تورو ببینم. که بعد از چهلیم کیارش عقد کنیم.

-به نظر من که زور نیست.

-عه، راحیل... پس اون موقع که باهم بوستان می رفتیم حرف می زدیم نامحرم نبودیم.

-اون موقع فرق می کرد، اولاً برای آشنایی بود، دوماً: اینجوری باشه که پس من نباید باهیچ مردی حرف بزنم، مثلاً میرم دانشگاه یا توی اجتماع گاهی نیاز هست که بامرد نامحرم حرف بزنم.

ولی این که ما دوماه به هم محرم بودیم و بعد که نامحرم میشیم باهم باشیم، اول از همه خودمون سختمون میشه. شانه ایی بالا انداخت.

-برای من که سخت نیست.

-ولی برای من سخته.

نگاهم کرد و لبخند مرموزی چاشنی‌اش کرد.

-بهت نمیاد. بعد دستم را گرفت و بوسید.

-آره خب سخته، فکر کن هر دفعه می بینمت دستت رو بگیرم. جلوی پاساژی که قبلاً برای خرید لباس آمده بودیم نگه داشت و پیاده شدیم.

-اینجا برای چی آمدیم؟

-سورپرایزه ها...

اول پاساژ آب میوه فروشی بود که چند تا میز و صندلی داخلش چیده شده بود، رفتیم نشستیم و آرش بعد از سفارش دادن هویج بستنی گفت:

-تا آماده بشه من امدم.

بعد از مغازه بیرون رفت.

آقایی که آنجا بود دو لیوان بزرگ آب هویج بستنی را روی میز گذاشت و رفت.

صبر کردم تا آرش هم بیاید. بعد از چند دقیقه آمد و روبرویم نشست. استفهامی نگاهش کردم.

آرش بی‌توجه، مشغول خوردن هویج بستنی‌اش شد و من همچنان نگاهش می‌کردم. آرش خوب و مهربان بود، فقط مشکل اینجا بود که با همه مهربان بود و زیادی احساس مسئولیت در قبال زن برادرش داشت و گاهی هم بعضی مرزها را رعایت نمی‌کرد.

-خب، حالا همونطور که داری نگاه می‌کنی از دلیل ناراحتیت هم بگو. نگاهم را از او گرفتم و به لیوانم دادم.

قاشق را برداشتم و شروع به هم زدن مایع نارنجی رنگ کردم. -راحیل.

قاشقی از بستنی در دهانم گذاشتم و نگاهش کردم. این بار او قاشقش را در محتویات نیم خورده‌اش می‌چرخاند.

-می‌دونم این روزها حواسم بهت نبوده و تو واسه این ناراحتی ولی تو باید بهم حق بدی، مرگ کیارش واقعا برام سخته، به خصوص مسئولیتی که بعدش به عهده‌ام گذاشته.

-چه مسئولیتی؟

-این که مواظب خانواده‌اش باشم، برای بچش پدری کنم. همین طور پشت هم قاشق‌های بستنی را در دهانم می‌گذاشتم. انگار از درون آتش گرفته بودم و می‌خواستم خنک بشوم. "خدایا من الان چطوری بهش بفهمونم که مشکل من دقیقا همینه".

-چرا ساکتی راحیل؟ مگه نیومدیم حرف بزنیم. محتویات لیوان را سرکشیدم و گفتم:

-یه وقتی آدم نمی‌تونه حرف دلش رو بزنه، دقیقا الان برای من مثل همون موقع هاست.

از آب میوه فروشی بیرون آمدیم. آرش دستم را گرفت.

-حرف بزن راحیل راحت باش.

-یادته اون روز گفتی اگه من بخوام میریم یه جایی که هیچ کس نباشه؟

نگران نگاهم کرد.

-الان دلم می‌خواد بریم همونجا که گفتی.

دستم را رها کرد و نفس عمیقی کشید و دستهایش را در جیبش فرو کرد.

-دلت میاد راحیل؟ به فکر مامان نیستی؟ به فکر اون بچه‌ایی که چیزی به دنیا آمدنش نمونده نیستی؟ به فکر مژگان باش که به جز ماکسی رونداره. چند وقت دیگه خانواده‌اش میزارن

میرن، اونوقت مامان و مژگان مردی توی خونه ندارن اگه من اون روز اونجوری گفتم چون از ناراحتی تو داشتم دق می کردم، ولی وقتی توخودت گفتمی پس مادرت چی، دیدم تو حتی تو اون شرایط هم بهتر از من فکرمی کنی و به فکر مادر من هستی. اونوقت من که پرسشم... حرفش را بریدم.

-واسه همین گفتم گاهی همیشه حرف زد و فقط دو راه داری یا ببینی و بسوزی یا فراموش کنی.
از پاساژ بیرون آمده بودیم و وارد یک فضای سبز شده بودیم که یک آب نما وسطش داشت و دورش نیمکت بود.
-منظورت رونمی فهمم.

-اگه فریدون از شرطش کوتا نیومد چی؟
بامین من وگفت، اتفاقا امروز مامان درمورد این موضوع باهام حرف زد، البته اون نظرخودش روگفت، منم فقط گوش کردم. نگاهش کردم.

-چه نظری؟ سرش را پایین انداخت و کمی این پا و آن پا کرد.
-مامان به من گفت، می تونی بامژگان محرم بشید ولی سر زندگی خودت باشی، یعنی ما زندگی خودمون رو داشته باشیم، کاری به اونا نداشته باشیم. فقط برای این که این رفت و آمدها راحت تر باشه.

شکستم... ریختم... احساس کردم قلبم ازضربان افتاد و تمام خونم منجمد شد، توی آن گرما احساس سرما کردم، ولی نخواستم جلوی آرش ضعف نشان بدهم. خودم را به نیمکتی که آنجا بود رساندم و نشستم.

به این فکرکردم که تازه هفتم کیارش است مادرش اینطور راحت حرف میزند. مادرم چقدر درست شناخته بودشان.

-البته من قبول نکردم، بهش گفتم فعلا که فریدون بیخیال شده...

می دانستم مادرش بالاخره کاری را که بخواهد انجام میدهد. با حرص گفتم:

-اون موقع که کیارش زنده بود و با مژگان نامحرم بودید، رفتارش اونجوری بود. وای به حال وقتی که به هم محرم بشید و مژگانم از عزا دربیاد.
آرش متوجه ی حال بدم شد. سعی کرد جو را تغییر بدهد.
آرش اخمی کرد و گفت:

-از تو بعیده اینجوری در مورد دیگران حرف بزنی. الانم بهتره با هم خوش باشیم و این حرفهای ناراحت کننده رو ننزیم. بعد گوشیاش را درآورد و عکسهایی که باهم داشتیم را نشانم داد.
-بیشترشها نگاهشون می‌کنم راحیل. توی همشون لبخندداری...
وقتی مثل الان دلم برای لبخندت تنگ میشه این عکس‌ها رو نگاه می‌کنم.
سعی کردم به خودم مسلط باشم وچندتا نفس عمیق کشیدم. گوشیاش را کنار گذاشت و از توی جیبش یک جعبه‌ی کوچک درآورد.
-اینم سورپرایزی که گفتم.

-این چیه؟

-یادته اون روز که امدیم واسه خرید تو رفتی واسه نماز و منم رفتم یه جایی که دیر امدم.
-خب؟

-رفتم این روبرات سفارش دادم که روزی که عقد میشیم بهت بدم، ولی حالا که اینجوری شد و عقدمون عقب افتاد، دلم خواست زودتر بهت بدم. بعد از چهلیم کیارشم یه عقد محضری می‌گیریم.

جعبه را باز کردم و زنجیری که داخلش بود را در دستم گرفتم. یک آویز قلب از آن آویزان بود که حرف اول اسم من و خودش به انگلیسی سمت راست وچپ قلب حک شده بود. دوطرف قلب حلقه های ریزی بود که زنجیرازش ردشده بود. وسط قلب هم خط عمیقی بود که انگار از هرقلب یک تکه به هم وصل شده بود و یک قلب کامل را تشکیل داده بود. یک طرف قلب زرد و طرف دیگرش طلا سفید بود.

آنقدر خلاقانه وظریف کارشده بود که لبخندروی لبم امد و نگاهش کردم.

-چقدرقشنگه، طرحش رو خودت دادی؟

-خوشحالم که خوشت امد. من بهش گفتم یه قلب بسازه و حرف‌ها رو روش حکاکی کنه، بعد اون چند مدل بهم نشون داد منم از این خوشم امد. الانم که توی آب میوه فروشی تنهات گذاشتم رفتم که این رو تحویل بگیرم. طلا فروشه داشت مغازش رو می‌بست. به زور قبول کرد که الان سفارشم رو بهم بده.
قلب طلایی را کف دستم گرفتم.

-چه خوش سلیقه...

حرف اول اسم من روی طلای زرد حک شده. اینم خودت گفتی؟

-آره، چون قلب تو طلاییه.
 زنجیر را داخل جعبه‌اش برگرداندم و جعبه را داخل کیفم گذاشتم.

-دستت درد نکنه، واقعا غافلگیرم کردی. منم نگاهش می‌دارم همون روز عقد منم گردنم میندازم.

-نه بابا، رفتی خونه بنده‌ها، واسه روز عقد می‌خوام ست گوشواره‌اش روبگم برات بسازن.
 لبخندی زد و گفتم:
 -چه خلاقانه...

-حالا کجاش رو دیدی، روز عقد منم یه سورپرایز دیگه ام برات دارم.
 البته گوشواره‌ها رو خود همون طلاسازی پیشنهاد داد، منم قبول کردم.
 آرش دستم را گرفت و بلند کرد و دوباره هم قدم شدیم. دستهایش گرم بودند و خیلی زود این گرما به کل بدنم منتقل شد.

-راحیل مامانت منظورش چی بود گفت حرفه‌تونم بزنید.
 -خب راستش، مامان میگه اگه بخوای با مژگان محرم بشی اجازه نمیده ما باهم ازدواج کنیم.
 -اولا که این موضوع در حد حرفه و من هنوز حرفی نزدم.
 دوما به فرضم که این اتفاق بیفته فقط برای اینه که...
 اخمی کردم و نگذاشتم ادامه بدهد و گفتم:
 -تورو خدا بس کن آرش، جلوی من دیگه از این حرفها نزن...
 با تعجب نگاهم کرد.

-هنوز که اتفاقی نیوفتاده، چرا اینجوری می‌کنی؟
 -بالاخره میوفته، آرش بزار یه چیزی بگم از الان خیالت رو راحت کنم. من طاقت حرف زدن تو و مژگان رو هم ندارم چه برسه به این که محرم بشید...
 اگه من رو می‌خوای مژگان باید از زندگی حذف بشه... اگه اون حذف بشه، خانوادشم حذف میشن. نمیخوام هیچ کدومشون رو ببینم.
 آرش هاج و واج فقط نگاهم می‌کرد. به طرف نیمکتی که کمی آن طرفتر بود هدایت کرد.
 دوباره نشستم. یاد فریدون و حرفهایش افتادم. ترس تمام وجودم را گرفت.

صورت‌م را با دست‌هایم پوشاندم و اشک‌هایم سرازیر شد.
 -راحیل تو چت شده، چرا یهو حرف خانوادشو زدی؟ اونا که
 بالاخره میرن اونور نیستن. راحیل تو رو خدا گریه نکن.
 اینجا نگاهمون می‌کنن.
 به زور خودم را کنترل کردم و بلند شدم.

-آرش من رو برسون خونه.
 اخم‌هایش در هم بود، بلند شد و به طرف ماشین راه افتادیم.
 بینمان سکوت بود و هر کدام در افکارخودمان غرق بودیم که
 گوش‌اش زنگ خورد.

صدای مژگان از پشت خط، می‌آمد. زیرچشمی‌نگاهی به من انداخت
 و صدای گوش‌اش را کم کرد. بااین کارش عصبی‌تر شدم. ولی سعی
 کردم نفس عمیق بکشم. تنها کاری که کمی آرامم می‌کرد و کمک
 می‌کرد قلبم نایستد.

انگار مژگان و مادر آرش می‌خواستند شام بخورند و اصرار
 داشتند که ما هم زودتر برویم آنجا.
 آرش گفت:

-حالا ببینم چی میشه.

"خوبه یه ساعت پیش گفتم من پام روارونجا نمیزارم ها."
 گوش‌اش را که قطع کرد با همان اخم بدون این که نگاه کند
 گفت:

-مژگان اصرار داشت بریم اونجا...

سکوت کردم.

-راحیل من خودم به اندازه ی کافی توی فشار هستم تودیکه
 اذیتم نکن.

-مگه من چیکار کردم؟

یه جوری با بغض گفت:

-آخرین لحظه‌ی جون دادن کیارش من پیشش بودم، همش فکر زن
 وبچش بود، بچه اش روبه من سپرد، الان من به زنش بگم نمیخوام
 ببینمت؟ بگم راحیل گفته حتی باهات حرف هم نزنم چون حساسه؟
 به خدا واسه خودت بدمیشه، میگن...

حرفش را خورد... و دوباره ادامه داد، راحیل مامان چه گناهی
 کرده که یه پسرش رو از دست داده یکی دیگه ام می‌خواد ولش
 کنه.. اون دیگه نباید فشار روش باشه.

به سختی اشک‌هایش را که در چشم‌هایش اسیر کرده بود را پشت
 لبخند تلخش

پنهان کرد و نگاه کرد.

-اصلا همه ی اینارو ول کن هرچی توبگی، من طاقت ناراحتیت رو ندارم.

چه می‌گفتم، انگار من فقط زیادی بودم. او که با زبان بی زبانی گفت، "همینه که هست".

فردای آن روز خبری از آرش نشد من هم زنگ نزدم. سوگند که تازه از موضوع خبر دار شده بود برای تسلیت گفتن به خانمان آمد. داخل اتاق نشسته بودیم و حرف می‌زدیم. اسرا که از اتاق بیرون رفت، سوگند پرسید:

-راحیل چرا اینقدر لاغر شدی؟
وقتی ماجراهایی که برایم پیش آمده بود را شنید با عصبانیت گفت:

-من از اول گفتم، این آرشه به دردت نمی‌خوره ها. پس چی شد عشقی که ازش دم می‌زد.

-اونم گیر کرده.

-دارم بهت میگم راحیل تو با این خوشبخت نمیشی. اون جاری که تو داری دست از سر آرش برنمی‌داره. یه سریش به تمام معناست.

-یعنی به نظر تو این موضوع تقصیر آرشه؟

-بله که تقصیر اونه، اگه از اول بهش رو نمیداد الان اینجوری نمی‌شد. اون دوست دختر قبلیش سودابه هم می‌گفت. با تعجب پرسیدم:

-چی می‌گفت؟

-می‌گفت دلیل این که به آرش علاقمند شده، چون بهش خیلی محبت می‌کرده. بعدها آرش گفته محبتم بی‌منظور بوده، ولی آخه چه کاریه، واسه ما خرس مهربون شده.

-عه، سوگند.

-والا دیگه، بره به نش محبت کنه.

-البته حرفت درسته، من خودمم چند بار بهش تذکر دادم، ولی فایده نداره.

بعد از رفتن سوگند، به حرفهایش فکر می‌کردم که آرش پیام داد، فردا صبح می‌آید تا با مادر صحبت کند که تا چهلم کیارش دوباره صیغه ی موقت بخوانیم، ولی من گفتم این کار بی‌فایده و مادر از حرفش کوتاه نمی‌آید.

اما او فردای آن روز آمد و چند دقیقه ایی بامادر صحبت کرد، مادر هم خیلی محترمانه گفت که این اتفاق نیوفتد بهتر است. ولی آرش دوباره اصرار کرد، آن وقت بود که مادر پای دایی را وسط کشید و گفت این تصمیم دایی هم هست و نمی‌تواند حرف برادرش را ندید بگیرد.

وقتی آرش به کلی مایوس شد، از من خواست که حداقل امروز را که آخرین روز محرمیتمان است را باهم باشیم. به اتاق رفتم تا آماده بشوم. دلم می‌خواست امروز قشنگ ترین مانتو و روسری ام را سرم کنم، ولی نمیشد، به احترام آرش باید مشگی می‌پوشیدم،

سرکی توی روسری های اسرا کشیدم ببینم روسری مشگی بهتری دارد که تنوع بدهم، ولی هرچه گشتم دیدم چیز دندون گیری نیست.

همان روسری مشگی خودم را که تازه خریده بودم را روی سرم تنظیم می‌کردم که آرش در آستانه‌ی در ظاهر شد.

-این رو سرت نکن راحیل... رنگی بپوش، می‌خواستم یه مانتو و روسری ست برات بخرم، ولی بعد فکر کردم، چون تو هر مدل مانتویی رو نمی‌پوشی به سلیقه‌ی خودت باشه بهتره. دیگه ام مشگی نپوش.

-نه، می‌خوام تاچهلیم بپوشم.

جلو آمد و روسری را از سرم برداشت.

-اگه به خاطرمنه، من دوست ندارم، اگه به خاطر کیارشه، با پوشیدن مشگی اون دیگه زنده نمیشه.

-خب پس خودت چرا پوشیدی؟ آهی کشید و روی تخت نشست.

-کسی مستحق تر ازمن نیست برای مشگی پوشیدن، چون بامرگ کیارش همه ی اتفاقهای بد داره توی زندگیم میوفته. بعدسرش را بین دستهایش گرفت.

-توی خونه مامان خودم یه چیزی میگه، اینجا مامان تو یه چیزی، امروز مامانت گفت واسه عقد دائم شرطهایی داره. نمی‌دونم تا حالا اینجوری شدی یانه، گاهی بین چندتا کار درست گیرمی‌کنی، که بانجام دادن هرکدومش اون یکی کار اشتباه میشه.

تورااست می‌گفتی زندگی گاهی مثل یه معماست که همش توی ذهنت باید دنبال راه حلش باشی. بعد زمزمه وار ادامه داد:

-مثل بازیهای کامپیوتری که گاهی برای رسیدن به یکی از راهها تمام امتیازات رو از دست میدی. آخرشم ممکنه گیم آور بشی.

کنارش نشستم و دستش را گرفتم.

-باغصه خوردن که راهی پیدا نمیشه.

-توبگوچیکارکنم، گیرکردم، نه می تونم به مژگان بگم بره پی زندگیش با اون وضعش، بچه ی تنها برادرم رو حمل می کنه، نه می تونم حرف مامانم روندید بگیرم. می دونم چندوقت دیگه اصرارهاش هم بیشتر میشه. جدیداً هم حرفهای جدیدی میزنه، می دونم که به حرفش توجه نکنم آخرش از حرص و غصه یه بلایی سرش میاد.

توام که کلا میگی من بامژگان حرفم میزنم طاقت نداری...خب تو بگو چیکارکنم.

وقتی سکوت مرا دید گفت:

-توکه همیشه واسه هر مشکلی راهی داشتی الان موندی توش، بعد ازمن چه توقعی داری...

واقعا راهی به ذهنم نمی رسید جز یک راه، ولی جرات گفتنش را نداشتم، برای چنددقیقه سکوت کردیم.

آرش برای عوض کردن جو پرسید:

-چراگردنت ننداختیش؟

-چی رو؟

هدیه ات رو. بی حوصله گفتم:

-هنوز توی کیفمه.

کیفم را که گذاشته بودم روی میز کنار تخت برداشت و آویز را درآورد.

-خودم برات میندازم.

گردن بند را به گردنم انداخت، آهی کشید و چشم هایش را روی صورتم چرخاند و بعد سرشان داد روی موهایم. کلیپس را از موهایم بازکرد. موهایم پخش شد روی تخت. سرش را لای موهایم فرو کرد و نفس عمیقی کشید. برای لحظه ایی دستش را دورکمرم حلقه کرد و مرا به خودش چسباند و گفت:

-فقط باتو برام همه چی حل شدنیه، بعد

شروع به بافتن موهایم کرد و زیرلب بارها و بارها این شعر را زمزمه کرد.

"شب این سر گیسوی ندارد که تو داری

آغوش گل این بوی ندارد که تو داری"
به اصرار آرش مانتو مشکی‌ام را دوباره با رنگی عوض کردم.
آرش هم روی تخت دراز کشیده بود و نگاهم می‌کرد. ولی هنوز
هم نگاهش غمگین بود، هنوز خیلی فاصله داشت با آن آرش
پرانرژی و شاداب قبلی...

-راحیل.

-جانم.

-اگه تو دقیقاً جای من بودی و من جای توچیکار می‌کردی؟ میشه
ازت خواهش کنم برای چندلحظه خودت رو بزاری جای من، کسی
که از هرطرف مسئولیت گردنش و اعتقادات تو رو داره...
با من و من گفتم:

-آره شرایطت سخته می‌دونم،
باجدیت گفتم:

-فقط راه حل بگو، هم دردی نمی‌خوام.
نمی‌دانم چرا این را گفتم، اصلاً از کجا به ذهنم آمد، شاید
تاثیر حرفهای سوگند بود.

-خب اول از همه فکر این رو که نامزدم با شرایط من خودش
رو باید وفق بده رو از سرم بیرون می‌کردم.
نیم خیزش و پرسید:

-خب اگه راه دیگه ایی نبود چی؟ اگه پای مادرت وسط بودچی؟
باصدای لرزانی گفتم:

-مادرم برای من خیلی مهمه، حتی مهم تر از جونم... مکثی
کردم و ادامه دادم:

-پس دیگه اون وقت چاره ایی نداشتم جز این که...
-جزاین که چی؟

نشستم روی تخت اسرا و سرم را پایین انداختم.
-برای این که خودم و نامزدم یه عمراذیت نشیم مجبورم کاری
رو که دوست ندارم انجام بدم.
متوجه‌ی منظورم شد.
درازکشید روی تخت و ساعدش را روی پیشانی‌اش گذاشت و به سقف
چشم دوخت.

-چی میگی راحیل، باز که رفتی سراغ سخت ترین راه حل. ازخونسردی‌اش فهمیدم خودش هم قبلا به این موضوع فکرکرده، شاید به او هم مثل من کسی گفته بوده و او می خواسته از دهن من بشنود.

-اونوقت بدون عشق چطورزندگی می کردی راحیل؟
از سوالش بغض کردم و رفتم کنارش نشستم و سرم را روی سینه اش گذاشتم.

-بدون عشق زندگی کردن قابل تحمل تراز اینه که بخوای عشقت رو بایکی دیگه تقسیم کنی.

بادستهایش صورتم را بالا داد وگفت:

-کی گفته باید تقسیم کنی؟

سرم را عقب کشیدم و دوباره گذاشتم روی سینه اش.

-هم همه گفتن، هم خودم دیدم.

-کجا دیدی؟

سکوت کردم و او کمی جابجا شد و سرم را بالا آورد.
به چشم هایش نگاه نمی کردم.

-نگام کن.

نگاهم را به چشم هایش دوختم و دوباره بغضم گرفت.
بلند شد لبه‌ی تخت نشست و مرا هم باخودش نشانده.

-من نمی دونم چی بهت گفتن ولی من جز تو نمی تونم کس دیگه ایی رو دوست داشته باشم. بعد چانه ام را بالا گرفتم.

-می فهمی... من بدون تو می میرم.

آهی کشیدم و دلخور گفتم:

-هیچ کس بدونه کس دیگه نمی میره.

عصبی شد.

-مگه مردن فقط خاک شدن توی بهشت زهراست. بلند شد و کمی راه رفت وبعد همانطور که بیرون می رفت گفت:

-پایین منتظرتم.

جلوی پاساژی پارک کرد. پیاده که شدیم دستم را گرفت.
راحیل بیا همه چیز رو فراموش کنیم و امروز رو ازکنارهم بودن لذت ببریم.

امروز آخرین روزه ها...

باحرفش قلبم ریخت و نگاهش کردم.

-منظورم آخرین روز محرمیته بابا... چرا این جوری نگاه می کنی ترسیدم.

مرا هدایت کرد سمت پاساژ و گفت:

-چند دقیقه دیگه میام.

چندتا از مغازه ها را از نظر گذراندم که دیدم با یک شاخه گل رزقرمز جلویم ایستاده و لبخند میزند، او واقعا بلد بود چطور خوشحالم کند. غرورش برای همه جا بود جز روابط بین خودمان.

کلی گشتیم تا یک مانتوی قابل پوشیدن پیدا کردیم. اکثر مانتوها دگمه نداشتند. البته آرش می‌پسندید و می‌گفت زیر چادر که دیده نمی‌شود، چه فرقی دارد. وقتی روسری ستش را هم خریدیم، من هم از آرش خواستم تا برویم برایش یک هدیه بخرم، اول قبول نمی کرد ولی آنقدر اصرار کردم تا کوتاه آمد.

برایش یک پیراهن با شلوارستش گرفتم.

با صدای اذان ظهر، جلوی یک مسجد نگه داشت و گفت:

-عاشق این نوای دل نشینم راحیل. وقتی پیشم نیستی همه‌ی خاطرات با تو بودن رو میاره جلوی چشم. خودش هم وارد مسجد شد و نماز خواند.

از مسجد که بیرون امدم. ازدور دیدم تکیه زده به ماشین و با لبخند نگاه می کند. از همان لبخندهایی که دوست داشتم، خودم را به او رساندم و دستش را گرفتم و بوسیدم.

-عه، این چه کاریه راحیل... بگوببینم آرزو کردی برام؟

-آرزو؟

-حالا همون دعا...

-خندیدم و گفتم:

-بابا باکلاس... نه، مگه قرار بود آرزو کنم؟

-راحیل از این به بعد باید به هم قول بدیم هر وقت نماز خونیدیم واسه هم دعا کنیم...

خنده ام گرفت و گفتم:

-دعا نه آرزو...

لپم را کشید و قفل ماشین را زد و سوار شدیم و گفت:

-حالا هرچی؟ قول بده.

اخمی نمایشی کردم.

-هیچ دقت کردی از وقتی نامزد کردیم چقدر ازم قول گرفتی؟

-ازبس سربه هوایی دیگه...

لبخند زدم و گفتم:

-قول نمیدم ولی سعی می‌کنم.

-من سعی تو رو اندازه‌ی قول قبول دارم.

منم دعوات می‌کنم هرروز... به خصوص نماز صبح وقتی هوا هنوز تاریکه و صدایی نیست، توی یه تایم مشخص فقط به کسی فکر می‌کنی که دوستش داری و می‌دونی اونم الان داره بهت فکرمی‌کنه.

-منظورت تله پاتیه؟

-اونم میشه گفت، مهم اینه که به یاد هم باشیم.

با سنگدلی گفتم:

-وقتی قراره با هم زندگی کنیم نیازی به این کار نیست. وقتیم قسمت چیز دیگس به نظرم این کار خود آزاریه. چرا باید به فکر هم باشیم اونم دقیقا وقت نماز که باید فکرمون رو کنترل کنیم. اینجوری که اصلا نمی‌فهمیم چی خونیدیم.

پوفی کرد و گفت:

-فکرمون رو کنترل کنیم؟

-اهوم، نماز یه جور تمرین یوگاست.

خندید و گفت:

-یوگا؟ چی میگی راحیل یوگا که مال

این چینی مینیهاست.

-نه بابا فکر کنم مال هندیاست. اونام از همین نماز ما یاد

گرفتن این ورزش رو دیگه. با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد.

-باور کن آرش، توی یه بار امتحان کن، ببین سر نماز میتونی

فقط به خدا فکر کنی. خیلی سخته، اگه توی کل نماز حتی یه

بار تمرکزت رو از دست ندی، یعنی خیلی خوب می‌تونی فکرت رو

کنترل کنی.

لبه‌ایش را به بیرون داد و گفت:

-واقعا؟

-آره، تازه روی هوشم تاثیر داره. من شنیدم ابوعلی سینا

وقتی تو مسائل علمیش به مشکل برمی‌خورده دور رکعت نماز

می‌خونده، بعد می‌تونسته اون مشکل رو بر طرف کنه و حل کنه.

-بریکلا ابو علی.

-حالا تو مسخره کن.

-مسخره نکردم.

امتحانم را دادم و کیفم را از امانت داری گرفتم، گوشی‌ام را روشن کردم. یک پیام از شماره‌ای ناشناس داشتم. نوشته بود:

-فریدونم، این شماره، بهم زنگ بزن.

باخواندن پیام قلبم از جا کنده شد.

نمی دانستم چکارکنم. من به او زنگ بزنم؟ واقعا پیش خودش چه فکری کرده؟ از ترسم پایم را از دانشگاه بیرون نگذاشتم. کمی فکر کردم. یاد زهرا خانم افتادم، قول داده بود کمک کند.

فوری به او زنگ زدم و موضوع را گفتم.

گفت چند دقیقه صبر کنم تا قضیه را با برادرش در میان بگذارد.

به چند دقیقه نرسید که زهرا خانم زنگ زد و گفت که شماره‌ی فریدون را برای کمیل بفرستم.

همین کار را کردم. بعد از چند دقیقه کمیل زنگ زد و گفت:

-لطفا به این آقا پیام بدید و بپرسید ازتون چی می‌خواود. با خجالت گفتم:

-اون آدم درستی نیست.

-بله میدونم، برای مدرک لازمه که حرفه‌ایی که بهتون زده رو

براتون پیامک کنه، تا ازشون مدرک داشته باشیم.

من یه دوستی تو اداره آگاهی دارم، یه دوست وکیلیم دارم که وقتی مشکل شما رو بهشون گفتم، اولین چیزی که گفتن مدرکی برای اثبات این حرفها خواستن.

بعد که مدرک جمع شد بهتون میگم چیکار کنید.

همانجا در محوطه‌ی دانشگاه چند دقیقه‌ای برای فریدون پیام فرستادم و او هم همان جوابهای احمقانه را فرستاد.

در آخر هم آدرسی برایم فرستاد و گفت که سر قرار بروم، میخواهد در مورد موضوع مهمی صحبت کند.

تمام بدنم به لرزه افتاده بود. حتی پیامک فرستادن هم باعث استرسم شده بود. دلم می‌خواستم از آرش کمک بگیرم ولی از عاقبتش می‌ترسیدم.

دوباره به زهرا خانم زنگ زدم.

زهرا خانم بعد از کسب تکلیف از کمیل گفت که ساعت قرار را تعیین کنم ولی سر قرار نروم.

بعد از من خواست مشخصات فریدون را شرح بدهم. موهای بلند فریدون نشانه‌ی خوبی بود برای شناختنش. کارهایی که زهرا خانم گفته بود را انجام دادم و همان موقع چشمم به سوگند افتاد.

با ذوق به طرفش رفتم و گفتم:

-وای خدا رو شکر که اینجایی. داری میری خونه؟

موشکافانه نگاهم کرد و پرسید:

-حالت خوبه راحیل؟ تو چرا هنوز نرفتی؟ مگه دو تا امتحان داری؟

-من خوبم. نه آخرین امتحانم بود. امسال اصلا نفهمیدم تابستون کی تموم شد... می‌خوام پیام خونه شما، یه کم کار خیاطی کنم. خیلی وقت چیزی ندوختم.

-مگه آرش نیست. امروز امتحان نداشت؟

-راستش اونقدر ذهنم درگیره که اصلا بهش زنگ نزدم. فقط میدونم ساعت امتحانش بعد از ظهره. گردنی چرخاند و گفت:

-حالا تو زنگ نزدی، اونم نباید زنگ بزنی؟

به طرف درب خروج راه افتادم و گفتم:

-چون دیگه نامحرمیم کلا کاری با هم نداریم، فقط گاهی به هم پیام میدیم، حتی زنگ زدنامونم کم شده. دنبالم آمد و گفت:

-چطوری می‌تونی اینقدر آروم باشی راحیل؟
پوزخندی زدم.

-ای بابا سوگند، اونقدر ذهنم درگیر چیزهای دیگس، اونقدر گاهی دنیا برام ترسناکه که اصلا نمیتونم به آرش فکر کنم. دستم را گرفت و پرسید:

-راحیل اتفاقی افتاده؟ از قیافت نفهمیدم یه چیزی شده‌ها. از چی می‌ترسی؟
با بغض گفتم:

-از آدما، شاید باورت نشه سوگند، از وقتی نامزد کردم، هر دفعه استرس یه چیزی رو داشتم. الانم که دیگه نور الانور شده.

-دوباره این خانواده نامزدت چیکار کردن؟

بغضم را فرو دادم و قضیه‌ی فریدون را برایش تعریف کردم.

هر چه بیشتر حرف می‌زدم چشم‌های سوگند‌گردتر میشد و خشمش نمودارتر.

در آخر با ناراحتی گفت:

-الهی بمیرم برات. عجب خانواده شوهر داغونی داری. کار خوبی کردی که به خواهر کمیل گفتم. احتمالا این آقا کمیل میره سر قرار و یه دل سیر کتکش میزنه. نترس اون یارو کاری نمی‌تونه بکنه. با کتکی هم که امروز می‌خوره احتمالا تا یه مدت نمی‌بینیش.

من خیلی خوب درکت می‌کنم راحیل. واقعا این هم کُف هم بودن زن و شوهر درسته. منم با اون نامزد قبلیم این مشکل استرس رو داشتم.

البته تو یه کم شانس نیاوردی.

-نه سوگند. تو نامزدت هم خرده شیشه داشت. رفتارش با تو بد بود.

ولی آرش اونطوری نیست.

-آره خب. هر چی بودتموم شد و از دستش راحت شدم.

تازه الان می‌فهمم زندگی یعنی چی. طرفت هم فکرت باشه خیلی خوبه، آرامش داری، یه جا باهاش مهمونی میری تکلیفت مشخصه چی بپوشی، چطوری رفتار کنی...دیگه این چیزها برات عذاب همیشه و نگاه‌های خانواده‌ی نامزدت اذیتت نمی‌کنه.

-معلومه خیلی راضی هستیا.

-راضیم چون آرامش دارم، چون نامزدم نه تنها تحقیرم نمی‌کنه بلکه بهم افتخار می‌کنه. اصلا اعتماد به نفس گرفتم. اون قبلیه مدام شخصیتم رو به خاطر این که حجاب داشتم می‌کوبید.

-یعنی اینم به اندازه ی قبلیه دوش داری؟

-اندازه اش رونمی‌دونم، فقط می‌دونم اونقدری دوش دارم که باهاش احساس خوشبختی می‌کنم. دروغ چرا، عاشقش نیستم، هیجاناتم مثل قبل نیست...ولی وقتی به عشقی فکر می‌کنم که آخرش نفرت شد، دلم نمی‌خواد دیگه هیچ وقت تجربه‌اش کنم. به نظرم اون اسمش عشق نبود. یه توهم زود گذر بود. شایدم یه هوس.

نفسم را عمیق بیرون دادم. به ایستگاه مترو رسیده بودیم. با سوگند راهی خانه‌شان شدم. فکرم مشغول حرفهایش بود.

-راحیل.

-هوم.

-یه چیزی بهت می‌گم، باز نگی تو بدبینی ها...
-نه، بابا بگو...

-راحیل خودت رو گول نزن. من نمی‌تونم به آینده‌ی تو خوش بین باشم. از چیزایی که تو تعریف کردی، اول، آخر، این مادرشوهرت، آرش رومجبور می‌کنه، که بامژگان محرم بشن... بعد تو با خودت فکر کن، اصلا مژگان یه آدم خوب و نرمال، به نظر تو به محبت احتیاج نداره؟ الان داغ شوهرش رو داره، ولی یک سال دیگه چی؟ اونم عاطفه می‌خواد، جوونه، توام که میگی خوشگله،
نگاهی به سوگند انداختم و او ادامه داد:

-باور کن من به خاطر خودت می‌گم، می‌دونم حرفهام ناراحت‌کننده ولی حقیقته، اگه میگی مامانت خیلی سختگیر شده واسه همین، شاید نمی‌تونه این حرفها رومستقیم بهت بزنه. من نمی‌خوام نسبت به آرش بدبین باشم، ولی این یه اتفاق کاملاً طبیعی‌ه که احتمال افتادنش نودونه درصدونیمه...
باتعجب نگاهش کردم.

-اینجوریم نگاه نکن... الان خوب فکرهاات روبکن، چون فردا پس فردا که ازدواج کردید و پای یه بچه‌ام امد وسط دیگه نمی‌تونن کاری کنن، بخصوص توکه حاضری بسوزی و بسازی ولی بچت بی‌مادر، بزرگ نشه.

من نمی‌خوام برات تصمیم بگیرم، ولی به عنوان کسی که این تجربه‌ی تلخ رو داشته دارم بهت می‌گم... می‌خوام چشم‌هات روباز کنم، چون می‌دونم الان عشق آرش نمیزاره خوب فکرکنی... خیلی مسخرس که آرش گفته با مژگان محرم بشه، بعد شما برید دنبال زندگیتون.

اگه می‌تونن با هوو بسازی و زندگیت هم آروم باشه و هزار تا مریضی اعصابم نمی‌گیری که خب هیچی، اما اگه نمی‌تونن پس از الان تصمیم بگیر، به نظر من که کار خدا بوده این فرصت رو تا چهلم برادر شوهرت به وجود آورده، تا تو، ازش استفاده کنی و خوب فکرات رو بکنی.

-چی میگی سوگند، یعنی من از شوهرم دست بکشم؟ حلال خودم رو به خودم حروم کنم؟
کلافه گفت:

-یه جورن میگی حلال انگار حالا زن و شوهر هستین.
یه وقتایی مادر بزرگم می‌گه گاهی حتی از حلال هم باید دست کشید، برای آدم شدن خودمون.

اوایل منظورش رو نمی‌فهمیدم، ولی بعد وقتی روی رفتارش دقت کردم متوجه شدم.

-مگه چیکار میکنه؟

-خیلی کارا، یه نمونش این که مثلا مادر بزرگ من میوه‌ی انگور رو خیلی دوست داره. اول این که اصلا خودش نمیخوره، میریم خرید میره کنار سبد انگور یه نگاهی بهش میندازه، بعد بقیه‌ی خریدها رو انجام میده، بدون این که انگور بخوره.

هر وقت من یا مامانم می‌خریم، براش تو بشقاب و کنار دستش میزاریم. هی انگور رو نگاه میکنه‌ها ولی لب نمیزنه، تا این که با یه بهانه‌ایی یا دوباره جوری که ما نفهمیم میزارش تو یخچال، یا وقتی مشتری میاد برای اون میزاره و اصرار میکنه که مشتری بخورش.

با چشم‌های گرد نگاهش کردم و گفتم:

-چه مبارزه‌ایی، چطوری میتونه اینقدر تحمل کنه؟ چه خود سازی سختی!

سوگند با خنده گفت:

-اره بابا، فکر کنم شیطون از یه کیلومتریش هم رد نشه. به بچه‌هاشم توصیه میکنه طرف مادر بزرگ من نیان، یه وقت ممکنه به راه راست هدایت بشن.

چند ساعتی خانه‌ی سوگند بودم و خیاطی می‌کردیم، واقعا درگیرکردن ذهن یکی از بهترین کارهاست برای فارغ شدن از فکرهای آزار دهنده.

کارخیاطی خودم که تمام شد، شروع کردم به اتوکردن کارهایی که سوگند دوخته بود و کنار گذاشته بود.

اتو کاری را معمولا مادر بزرگ سوگند انجام می‌داد، ولی آن روز چون حالش خوب نبود من به جایش انجام دادم.

تقریبا یک ساعتی تا غروب مانده بود که خداحافظی کردم و به طرف خانه راه افتادم.

دلم می‌خواست بدانم که کمیل سر قرار با فریدون رفته است یا نه. گوشی را برداشتم تا به زهرا خانم زنگ بزنم و خبر بگیرم.

یک پیام از آرش داشتم. همینطور از مادر.

پیام آرش را که بازکردم نوشته بود:

-برادر مژگان رو تو خیابون کتکش زدن، حالش بده، ماما اینا هم حالشون بده، اگه تونستی به مامان زنگ بزن. من از دانشگاه رفتم خونه.

آهان پس دانشگاه بوده و امتحانش را هم داده.

ساعت پیامش را نگاه کردم، تقریبا همان نزدیک ظهر بود.

کمی دلم شور زد. مادرش و مژگان فریدون را کجا دیدند؟ خواستم زنگ بزنم و خبری بگیرم ولی منصرف شدم و دل تنگی و نگرانی‌ام را ندید گرفتم. می دانستم منظورش از این که گفته مادرش حالش بد است همان مژگان است. دسته آخر دل تنگم بغض شد و بی‌تابم کرد. به یک پیام اکتفا کردم.

-سلام آرش. خوبی؟ مگه فریدون آمده خونه‌ی شما؟ هرچقدر صبر کردم جوابی نیامد، گوشی داخل کیفم را سردادم و سوار مترو شدم. بعد یادم افتاد که پیام مادر را نخواندم. فوری گوشی را از کیفم بیرون کشیدم و بدون این که پیامش را بخوانم زنگ زدم. تا خواستم سلام کنم حرف مادر و لحنش باعث شد زبانم در دهانم گیر کند.

-هیچ معلوم هست کجایی؟ نباید یه خبر بدی کجا میری؟
"مادر چرا اینطوری شده بود؟"

-ببخشید، به اسرا گفته بودم شاید پیام خونه‌ی سوگند. الانم توی مترو هستم، دارم برمی‌گردم.

صدای نفسش را شنیدم که بیرون داد و گفت:
-خب خدا روشکر، اسرا با سعیده رفتن خرید. فکر کردم با آرشی. زودبیا خونه، بعد بدون خدا حافظی قطع کرد. اصلا باورم نمیشد مادر با من اینطور حرف بزند. شماره‌ی زهرا خانم را گرفتم.

-سلام زهرا خانم، خوبید؟
-سلام عزیزم. اتفاقا الان می‌خواستم بهت زنگ بزنم. کمیل گفت رفته سر قرار یارو رو تا می‌خورده زده.
با نگرانی پرسیدم:

-خودشون چیزیشون نشده؟
-نه، فقط یه کم کنار چشمش زخم شده، یارو مثل گربه‌ها چنگش زده، راحیل مگه مردا هم ناخن بلند می‌کنن؟

-چی بگم؟ مردا، نه بلند نمی‌کنن. اونوقت فریدون ازش نپرسیده تو کی هستی؟

-چرا پرسیده، کمیل می‌گفت چیزی نگفتم. فقط یه کم که کتک خورد، مردم دورمون جمع شدن و فریدونم از فرصت استفاده کرد و فرار کرده.

تارسیدم خانه از بوی پیاز و دنبه‌ایی که خانه را برداشته بود فهمیدم مادر در حال درست کردن روغن دنبه‌ی گوسفند است. سرکی به آشپزخانه کشیدم. جلوی گاز ایستاده بود و یک لیوان شیر دستش بود. همین که خواست شیر را در قابلمه بریزد، از پشت بغلش کردم. بیچاره ترسید و لیوان شیر از دستش رها شد و روی گاز ریخت. مادر نگاه سرزنش باری به من انداخت و گفت:

-همین یه لیوان شیر رو داشتیم.

شرمنده نگاهش کردم.

-شما عصبانی نباش من الان میرم می خرم.

-من عصبانی نیستم.

-پس چرا اونجوری باهام حرف زدید؟

-چون فکرکردم حرفم روگوش نکردی و با آرش بیرون رفتی.

-خب زنگ می زدید.

-گفتم اگه پیش اون باشی و بهت زنگ بزنم، ممکنه از روی عصبانیت حرفی بهت بزنم که بعدا خودم پشیمون بشم. نمی خواستم آرش هم بدونه تو حرف مادرت رو حساب نکردی.

-مامان، اینجوری نگید دیگه، من که همیشه گوش به فرمان شما هستم.

آهی کشید و چیزی نگفت، لابد الان پیش خودش می‌گوید درمورد انتخاب آرش گوش به فرمان نبودی.

-راحيلم ببخش من رو، زود قضاوت کردم.

بوسیدمش و گفتم:

-شما باید ببخشید. من همش باعث ناراحتی و اعصاب خردی شما میشم. ولی باور کنید ناخواستس.

بعد کمی از او فاصله گرفتم و گفتم:

-الان شیر میخرم زود میام.

آن شب آرش پیامی نداد. نگران بودم. ولی باخودم گفتم تافردا هم صبرمی کنم اگر جوابی نداد زنگ می زنم.

صبح که برای نماز بلند شدم و وضو گرفتم، همین که نمازم را شروع کردم صدای پیامک گوشی‌ام آمد، تعجب کردم که این وقت صبح چه کسی می تواند باشد...

نمازم که تمام شد جست زدم به طرف گوشی.

آرش بود، نوشته بود:

-سلام، عزیزم صبح بخیر، ببخشید که دیرجواب دادم، دیروز روزسختی بود، وقت نشد. آخه مژگان وقتی قیافه‌ی خونی برادرش رو دیده مثل این که یاد کیارش افتاده و حالش بد شده. مادرش به من زنگ زد و بردیمش بیمارستان. دکترش گفت بایدبستری بشه، چون احتمال داره زایمان زودراس داشته باشه، دیگه دنبال کارهای اون بودم.

"وای خدااگه مژگان زایمان زودرس داشته باشه، بعداینا بفهمندکه من باعث شدم داداش مژگان کتک بخوره چی؟ اگه آرش بفهمه کمیل زدتش چی؟

بعد از چند دقیقه زنگ زد و بعد از احوال‌پرسی گفت: راستی قرارمون که یادت نرفته؟

اسرا داخل اتاق نبود. همیشه نمازش را در سالن می‌خواند. آرام پرسیدم:

-کدوم قرار؟

-ای بابا، آرزو کردن دیگه.

-آهان، یعنی تو با این همه سرگرمی یادت بوده؟

-عه، راحیل، تیکه میندازی؟ سرگرمی چیه؟ بگو گرفتاری؟

-راستی مژگان کجا برادرش رو دیده؟

-مامان و مژگان رفته بودن یه سر خونه‌ی مادر مژگان. که دیدن فریدون خونی و مالی آمده خونه. بعد وقتی مژگان غش میکنه به من زنگ میزنن.

"پس مژگان اسکورتم پیدا کرده، اونم از نوع مادر شوهر". آرش چند دقیقه‌ای در مورد حوادث آن روز حرف زد و در آخر گفت، فریدون گفته هر طور شده یارو رو پیدا میکنه و به حسابش میرسه.

پوزخندی زدم و گفتم:

-اگه می‌تونست، همونجا به حسابش می‌رسید دیگه.

-آره بابا، بلوف زیاد میزنه. ولی بیچاره حسابی کتک خورده بود. یک لحظه خواستم بگویم، او بیچاره نیست، تخصصش بیچاره کردن دیگران است. ولی چیزی نگفتم و بعد از چند دقیقه حرف زدن تماس را قطع کردیم.

ارتباطم با آرش در حد پیام دادن بود و گاهی زنگ زدن، آن هم وقت نماز صبح، آرش مدام از دلتنگی می‌گفت و اصرار می‌کرد همدیگر را ببینیم. من هم خیلی دلم تنگ شده بودم، ولی

برای آرام شدنش می‌گفتم چیزی به زمان عقده‌مان نمانده. در حقیقت باید می‌گفتم چیزی به چهلم کیارش نمانده. هر روز صبح روزها را می‌شمرد، و می‌گفت، لحظه شماری می‌کند برای روز عقد.

یک روز با سعیده در مورد سخت‌گیریه‌های مادر حرف زدیم. او گفت، شنیده‌ام مادرم به خاله گفته که: "اینجوری می‌کنم که از هم دیگه سرد بشن".

از حرفش تعجب کردم، چرا مادر خودش به من چیزی نمی‌گوید؟ سعیده کنارم روی تخت نشست و قیافه‌ی متفکری به خودش گرفت و گفت:

-راحیل بالاخره می‌خوای چیکار کنی؟

-چی رو؟

با تعجب نگاه کرد.

-الان همه جا بحث توئه، اونوقت تو میگی چی؟

-همه جا؟ کجا یعنی؟

کلافه پوفی کرد.

-خونه‌ی ما، خونه‌ی دایی، خونه‌ی خودتون، البته وقتی تو نیستی...

-واقعا؟

نوچ نوچی کرد.

-شنیده بودم عاشق‌ها، توی یه دنیای دیگه هستن، ولی درمورد تو باور نمی‌کردم.

-تو ام شدی سوگند؟

-خوبه حالا دورت هم دوستهای عاقلی مثل من وسوگند هستن وگرنه هر روز باید از ته چاه درت می‌آوردیم.

موهایش را کشیدم و گفتم:

-پرونشو دیگه، ردکن بیاد.

-چی رو؟

-خبرهایی که تو این مدت بهم ندادی رو.

-ول کن راحیل مگه من جاسوسم. دوباره نیشگونی از بازویش گرفتم.

-وقتی درمورد منه، جاسوسی نیست، زود، تند، سریع بگو...

بلند شد رفت روی تخت اسرا نشست و با اخم گفت:

-مثل شکنجه گراچرا میزنی؟ قبلا مهربونتر بودیا...

دراز کشیدم روی تخت.

-اصلا نگو، توام اذیتم کن.

-خیلی خب بابا، از راه عاطفی وارد نشو. دایی به خاله گفته، بهترین کار اینه که راحیل جدا بشه. البته خاله ومامان هم تاییدکردن.

فقط خاله گفت باید کم کم خودش یه جورایی متوجه ات کنه... حرفش خیلی درد داشت. ساعد دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم. سعیده گفت:

-الان متوجه شدی؟ بعد نوچی کرد.

-نه بابا، توکه اصلا توباغ نیستی.

نگاه تندی نثارش کردم.

-چی؟ خاله بد متوجه ات کرده؟ اتفاقا من گفتم، خاله برو بشین رک وراست بهش بگو، این رابطه فاتحه... ولی خاله گفت نه، بچم پس میوفته... گفتم خاله بیخیال، حالا خوبه راحیل با اشک و ناله ی ما قبول کرد این پسره رو ها... بلند و کشیده گفتم:

-سعیده...

-خب بابا، آرش خان.

یعنی راحیل اگه من می دونستم اینقدر این آب زیره کاهه ها عمرا...

بلندشدم نشستم وچپ وچپ نگاهش کردم.

-هیچی بابا، اصلا به من چه، به پای هم پیرشید، حالا هی بشین رنج خوب بکش، این رنج، دیگه خوب نیست. تا اینجا بود ولی از این به بعد به نفع همون آرشه که بکشی کنار. نزار عشق کورت کنه و نتونی این چیزا رو تشخیص بدی. بعد بغض کرد و کمی این پا و آن پا کرد و از روی تخت بلند شد و گفت:

-راحیل، من مطمئنم اون جاری عتیقت و خانواده اش تا تو رواز اون زندگی نندازن بیرون خیالشون راحت نمیشه، روی اون آرش خان هم اصلاح حساب نکن، پس بهترین کاراینه که کاری که خاله میگه روانجامش بدی.

بعد از اتاق باحرص بیرون رفت.

انگار خیلی فشار را تحمل کرده بود وکلی حرفهایش را تا حالا نگه داشته بود، حتما توی این مدت آنقدر جلوی حرف

زده‌اند که دیگر خسته شده. برای همین امد رک به خودم همه چیز را گفت.

حرفهایش خیلی تلخ بودند... به فکر حرفهای سعیده بودم که اسم آرش روی گوشی‌ام آمد. گوشی را برداشتم تا امد سلام کنم آرش گفت:

-راحیل دنیا امد، با بُهت پرسیدم:
-کی؟

-عه... راحیل، بچه دیگه... تعجب کردم.

-واقعا؟ هنوز که فکر کنم دو ماهی مونده.

-آره دیگه یه کم عجله داشت.

-مبارک باشه... معلومه خیلی خوشحالیام.
سکوت کرد.

-کاش کیارش بود و بچه اش رو می دید، راحیل مامان میگه خیلی شبیهه کیارشه.

-مگه تو ندیدیش؟

-چرا، توی دستگاہ بود، دیدمش، ولی من که تشخیص نمی دم نوزادا همشون شکل هم هستن.

اسرا داخل اتاق نبود. همیشه نمازش را در سالن می‌خواند. آرام پرسیدم:

-کدوم قرار؟

-ای بابا، آرزو کردن دیگه.

-آهان، یعنی تو با این همه سرگرمی یادت بوده؟

-عه، راحیل، تیکه میندازی؟ سرگرمی چیه؟ بگو گرفتاری؟

-راستی مژگان کجا برادرش رو دیده؟

-مامان و مژگان رفته بودن یه سر خونه‌ی مادر مژگان. که دیدن فریدون خونی و مالی امده خونه. بعد وقتی مژگان غش میکنه به من زنگ میزنن.

"پس مژگان اسکورتم پیدا کرده، اونم از نوع مادر شوهر". آرش چند دقیقه‌ای در مورد حوادث آن روز حرف زد و در آخر گفت، فریدون گفته هر طور شده یارو رو پیدا میکنه و به حسابش میرسه.

پوزخندی زد و گفتم:

-اگه می‌تونست، همونجا به حسابش می‌رسید دیگه.

-آره بابا، بلوف زیاد میزنه. ولی بیچاره حسابی کتک خورده بود. یک لحظه خواستم بگویم، او بیچاره نیست، تخصصش بیچاره کردن دیگران است. ولی چیزی نگفتم و بعد از چند دقیقه حرف زدن تماس را قطع کردیم.

ارتباطم با آرش در حد پیام دادن بود و گاهی زنگ زدن، آن هم وقت نماز صبح، آرش مدام از دلتنگی می گفت و اصرار می کرد همدیگر را ببینیم. من هم خیلی دلم تنگ شده بودم، ولی برای آرام شدنش می گفتم چیزی به زمان عقده‌مان نمانده. در حقیقت باید می‌گفتم چیزی به چهلم کیارش نمانده. هر روز صبح روزها را می شمرد، و می گفت، لحظه شماری می‌کند برای روز عقد.

یک روز با سعیده در مورد سخت گیریهای مادر حرف زدیم. او گفت، شنیده مادرم به خاله گفته که: "اینجوری میکنم که از هم دیگه سرد بشن".

از حرفش تعجب کردم، چرا مادر خودش به من چیزی نمی‌گوید؟ سعیده کنارم روی تخت نشست و قیافه‌ی متفکری به خودش گرفت و گفت:

-راحیل بالاخره می‌خوای چیکار کنی؟

-چی رو؟

باتعجب نگاهم کرد.

-الان همه جا بحث توئه، اونوقت تو میگی چی؟

-همه جا؟ کجا یعنی؟

کلافه پوفی کرد.

-خونه‌ی ما، خونه‌ی دایی، خونه‌ی خودتون، البته وقتی تو نیستی...

-واقعا؟

نوچ نوچی کرد.

-شنیده بودم عاشق‌ها، توی یه دنیای دیگه هستن، ولی درمورد تو باور نمی‌کردم.

-توام شدی سوگند؟

-خوبه حالا دورت هم دوستهای عاقلی مثل من وسوگند هستن وگرنه هر روز باید از ته چاه درت می‌آوردیم.

موهایش را کشیدم و گفتم:

-پروانشو دیگه، ردکن بیاد.

-چی رو؟

-خبرهایی که تو این مدت بهم ندادی رو.

-ول کن راحیل مگه من جاسوسم. دوباره نیشگونی از بازویش گرفتم.

-وقتی درمورد منه، جاسوسی نیست، زود، تند، سریع بگو... بلند شد رفت روی تخت اسرا نشست وبا اخم گفت:

-مثل شکنجه گراچرا میزنی؟ قبلا مهربونتر بودیا... دراز کشیدم روی تخت.

-اصلا نگو، توام اذیتم کن.

-خیلی خب بابا، از راه عاطفی وارد نشو. دایی به خاله گفته، بهترین کار اینه که راحیل جدا بشه. البته خاله ومامان هم تاییدکردن.

فقط خاله گفت باید کم کم خودش یه جورایی متوجه ات کنه... حرفش خیلی درد داشت. ساعد دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم. سعیده گفت:

-الان متوجه شدی؟ بعد نوچی کرد.

-نه بابا، توکه اصلا توباغ نیستی.

نگاه تندی نثارش کردم.

-چیه؟ خاله بد متوجه ات کرده؟ اتفاقا من گفتم، خاله برو بشین رک وراست بهش بگو، این رابطه فاتحه... ولی خاله گفت نه، بچم پس میوفته... گفتم خاله بیخیال، حالا خوبه راحیل با اشک و ناله ی ما قبول کرد این پسره رو ها... بلند و کشیده گفتم:

-سعیده...

-خب بابا، آرش خان.

یعنی راحیل اگه من می دونستم اینقدر این آب زیره کاهه ها عمرا...

بلندشدم نشستم وچپ چپ نگاهش کردم.

-هیچی بابا، اصلا به من چه، به پای هم پیرشید، حالا هی بشین رنج خوب بکش، این رنج، دیگه خوب نیست. تا اینجا بود ولی از این به بعد به نفع همون آرشه که بکشی کنار. نزار عشق کورت کنه و نتونی این چیزا رو تشخیص بدی. بعد بغض کرد و کمی این پا و آن پا کرد و از روی تخت بلند شد و گفت:

-راحیل، من مطمئنم اون جاری عتیقت و خانواده اش تا تو رواز اون زندگی نندازن بیرون خیالشون راحت نمیشه، روی اون آرش خان هم اصلاح حساب نکن، پس بهترین کاراینه که کاری که خاله می‌گه روانجامش بدی.

بعد از اتاق باحرص بیرون رفت.
انگار خیلی فشار را تحمل کرده بود و کلی حرفهایش را تا حالا نگه داشته بود، حتما توی این مدت آنقدر جلوی حرف زده اند که دیگر خسته شده. برای همین امد رک به خودم همه چیز را گفت.

حرفهایش خیلی تلخ بودند... به فکر حرفهای سعیده بودم که اسم آرش روی گوشی ام آمد. گوشی را برداشتم تا امد سلام کنم آرش گفت:

-راحیل دنیا امد، دنیا امد، با بُهت پرسیدم:
-کی؟

-عه... راحیل، بچه دیگه... تعجب کردم.

-واقعا؟ هنوز که فکر کنم دو ماهی مونده.

-آره دیگه یه کم عجله داشت.

-مبارک باشه... معلومه خیلی خوشحالیایا.
سکوت کرد.

-کاش کیارش بود و بچه اش رو می دید، راحیل مامان می‌گه خیلی شبیهه کیارشه.

-مگه تو ندیدیش؟

-چرا، توی دستگاہ بود، دیدمش، ولی من که تشخیص نمی دم نوزادا همشون شکل هم هستن.

اسرا داخل اتاق نبود. همیشه نمازش را در سالن می‌خواند.
آرام پرسیدم:

-کدوم قرار؟

-ای بابا، آرزو کردن دیگه.

-آهان، یعنی تو با این همه سرگرمی یادت بوده؟

-عه، راحیل، تیکه میندازی؟ سرگرمی چیه؟ بگو گرفتاری؟

-راستی مژگان کجا برادرش رو دیده؟

-مامان و مژگان رفته بودن یه سر خونه‌ی مادر مژگان. که دیدن فریدون خونی و مالی آمده خونه. بعد وقتی مژگان غش میکنه به من زنگ میزنن.

"پس مژگان اسکورتم پیدا کرده، اونم از نوع مادر شوهر". آرش چند دقیقه‌ای در مورد حوادث آن روز حرف زد و در آخر گفت، فریدون گفته هر طور شده یارو رو پیدا میکنه و به حسابش میرسه.

پوزخندی زدم و گفتم:

-اگه می‌تونست، همونجا به حسابش می‌رسید دیگه.

-آره بابا، بلوف زیاد میزنه. ولی بیچاره حسابی کتک خورده بود. یک لحظه خواستم بگویم، او بیچاره نیست، تخصصش بیچاره کردن دیگران است. ولی چیزی نگفتم و بعد از چند دقیقه حرف زدن تماس را قطع کردیم.

ارتباطم با آرش در حد پیام دادن بود و گاهی زنگ زدن، آن هم وقت نماز صبح، آرش مدام از دلتنگی می‌گفت و اصرار می‌کرد همدیگر را ببینیم. من هم خیلی دلم تنگ شده بودم، ولی برای آرام شدنش می‌گفتم چیزی به زمان عقده‌مان نمانده. در حقیقت باید می‌گفتم چیزی به چهلم کیارش نمانده. هر روز صبح روزها را می‌شمرد، و می‌گفت، لحظه شماری می‌کند برای روز عقد.

یک روز با سعیده در مورد سخت‌گیریهای مادر حرف زدم. او گفت، شنیده مادرم به خاله گفته که: "اینجوری میکنم که از هم دیگه سرد بشن".

از حرفش تعجب کردم، چرا مادر خودش به من چیزی نمی‌گوید؟ سعیده کنارم روی تخت نشست و قیافه‌ی متفکری به خودش گرفت و گفت:

-راحیل بالاخره می‌خوای چیکار کنی؟

-چی رو؟

باتعجب نگاهم کرد.

-الان همه جا بحث توئه، اونوقت تو میگی چی؟

-همه جا؟ کجا یعنی؟

کلافه پوفی کرد.

-خونه‌ی ما، خونه‌ی دایی، خونه‌ی خودتون، البته وقتی تو نیستی...

-واقعا؟

نوچ نوچی کرد.

-شنیده بودم عاشق‌ها، توی یه دنیای دیگه هستن، ولی درمورد تو باور نمی‌کردم.

-تو ام شدی سوگند؟

-خوبه حالا دورت هم دوستهای عاقلی مثل من وسوگند هستن وگرنه هر روز باید از ته چاه درت می‌آوردیم.

موهایش را کشیدم و گفتم:

-پرونشو دیگه، ردکن بیاد.

-چی رو؟

-خبرهایی که تو این مدت بهم ندادی رو.

-ول کن راحیل مگه من جاسوسم. دوباره نیشگونی از بازویش گرفتم.

-وقتی درمورد منه، جاسوسی نیست، زود، تند، سریع بگو...

بلند شد رفت روی تخت اسرا نشست وبا اخم گفت:

-مثل شکنجه گراچرا میزنی؟ قبلا مهربونتر بودیا...

دراز کشیدم روی تخت.

-اصلا نگو، تو ام اذیتم کن.

-خیلی خب بابا، از راه عاطفی وارد نشو. دایی به خاله

گفته، بهترین کار اینه که راحیل جدا بشه. البته خاله ومامان هم تاییدکردن.

فقط خاله گفت باید کم کم خودش یه جورایی متوجه ات کنه...

حرفش خیلی درد داشت. ساعد دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم.

سعیده گفت:

-الان متوجه شدی؟ بعد نوچی کرد.

-نه بابا، توکه اصلا توباغ نیستی.

نگاه تندی نثارش کردم.

-چی؟ خاله بد متوجه ات کرده؟ اتفاقا من گفتم، خاله برو

بشین رک وراست بهش بگو، این رابطه فاتحه...ولی خاله گفت

نه، بچم پس میوفته...گفتم خاله بیخیال، حالا خوبه راحیل

با اشک و ناله ی ما قبول کرد این پسره رو ها...

بلند و کشیده گفتم:

-سعیده...

-خب بابا، آرش خان.
یعنی راحیل اگه من می دونستم اینقدر این آب زیره کاهه ها
عمر...
بلندشدم نشستم وچپ وچپ نگاهش کردم.

-هیچی بابا، اصلابه من چه، به پای هم پیرشید، حالا هی بشین
رنج خوب بکش، این رنج، دیگه خوب نیست. تا اینجا بود ولی
از این به بعد به نفع همون آرشه که بکشی کنار. نزار عشق
کورت کنه و نتونی این چیزا رو تشخیص بدی. بعد
بغض کرد و کمی این پا و آن پا کرد و از روی تخت بلند شد
و گفت:

-راحیل، من مطمئنم اون جاری عتیقت و خانواده اش تا تو رواز
اون زندگی نندازن بیرون خیالشون راحت نمیشه، روی اون آرش
خان هم اصلاح حساب نکن، پس بهترین کاراینه که کاری که خاله
میگه روانجامش بدی.

بعد از اتاق باحرص بیرون رفت.
انگار خیلی فشار را تحمل کرده بود وکلی حرفهایش را تا
حالا نگه داشته بود، حتما توی این مدت آنقدر جلوی حرف
زده اند که دیگر خسته شده. برای همین امد رک به خودم همه
چیز را گفت.

حرفهایش خیلی تلخ بودند... به فکر حرفهای سعیده بودم که
اسم آرش روی گوشی ام آمد. گوشی را برداشتم تا امدم سلام کنم
آرش گفت:

-راحیل دنیا امد، دنیا امد، با بُهت پرسیدم:
-کی؟

-عه... راحیل، بچه دیگه... تعجب کردم.

-واقعا؟ هنوز که فکر کنم دو ماهی مونده.

-آره دیگه یه کم عجله داشت.

-مبارک باشه... معلومه خیلی خوشحالی.
سکوت کرد.

-کاش کیارش بود و بچه اش رو می دید، راحیل مامان میگه
خیلی شبیهه کیارشه.

-مگه تو ندیدیش؟

-چرا، توی دستگاہ بود، دیدمش، ولی من که تشخیص نمی دم
نوزادا همشون شکل هم هستن.

راستی راحیل میخوام بیام دنبالت بیارمت بیمارستان.

- نه آرش، مامان اجازه نمیده .
- خودم ازش اجازه میگیرم. دلمم برات تنگ شده بی انصاف.
- چند روز دیگه صبر کن. نمیخوام مامان ناراحت بشه. فعلا تلفنی به مامان و مژگان تبریک میگم.
- باشه، هر جور راحتی...
- راستی آرش اسم بچه چیه؟
- مادرش میخواد سارنا بزاره.
- سارنا؟
- سوالم رو با انرژی جواب داد.
- آره قشنگه نه؟
- آره. کمی سکوت کرد و بعد آرام گفت:
- راحیل دلتنگی اذیتم میکنه. کاش میشد همدیگه رو ببینیم. من هم دلم برایش تنگ شده بود خیلی زیاد، ولی چیزی نگفتم، باید برای تصمیمی که داشتم از الان آماده میشدم. باید کم کم تمرین می کردم. گرچه آرش آنقدر مرا بلد بود که باچند جمله تمام محاسباتم را به هم می ریخت.
- آهی کشید و کمی سکوت کرد و بعد صدای خسته اش انگار جان گرفت.
- می دونم الان چون نامحرمیم چیزی نمیگی، این چند روزم تموم میشه و تلافی تمام این جداییها رو سرت درمیارم.
- همین حرفش کافی بود تا قلبم ضربان بگیرد.
- راحیل شاید به خاطر گرفتاری کمتر بهت زنگ بزنم ولی همش توی ذهنمی، هر جا که میرم تو رو کنارم حس می کنم.
- دیگه دلم طاقت حرفهایش را نداشت.
- اگه کاری نداری من برم.
- از حرفم تعجب کرد، این را از سکوتش فهمیدم و جمله ی بعدش.
- راحیل، نکنه از دستم دلخوری؟
- نه، فقط الان باید برم.
- باشه، پس مزاحمت نمیشم. خداحافظ.
- گوشی را قطع نکرد. صدای بوق ماشین و هیاهو می آمد. پس بیمارستان نبود. من هم دلم نمی آمد قطع کنم، ولی بالاخره این کار را کردم.

گوشی را روی تخت انداختم و زانوهایم را بغل گرفتم و چشم دوختم به قاب گلهایی که روی دیوار نصب شده بود. گلهایی که خودش برایم خریده بود و خودش برایم آویزان کرده بود. حرفهای سوگند یکی یکی در ذهنم چرخ می خورد.

با صدای جیغ و داد اسرا که با سعیده تازه از بیرون آمده بودند، از فکروخیال بیرون امدم و با عجله به طرف سالن رفتم.

اسرا تا من را دید بغلم کرد و ذوق زده گفت:

-قبول شدم راحیل، قبول شدم.

با خوشحالی بوسیدمش.

-خدا روشکر... کدوم دانشگاه؟

دانشگاه سراسری.

رتبه‌ی اسرا زیر دوهزار شده بود. امید چندانی برای قبول شدن در دانشگاه دولتی نداشت.

سعیده زد زیر خنده. با تعجب نگاهش کردم.

-آخه یه جوری میگه سراسری، انگار دانشگاه تهران قبول شده.

دانشگاهش خارج شهره بابا، اونم یه رشته‌ی آب دوغ خیاری.

اسرا با اخم نگاهش کرد و گفت:

-خودت که همین چند دقیقه پیش میگفتی، دانشگاه خوبیه. رشتمم

گفتی کار و اش هست که...

-الانم میگم خوبه، فقط دانشگاهت خیلی دوره، باید صبح وقتی

هوا تاریکه راه بیفتی بری دانشگاه.

مادر سرش را تکان داد و گفت:

-خدایا کی این تقسیم بندی سیستم آموزشی ما درست میشه.

اونقدر که دخترای ما از این موضوع آسیب میبینن و ضرر

میکنن از تحصیل کردن تو اینجور دانشگاهها سود نمیکنن.

اسرا گفت:

-مامان جان اینجوریم همیشه که هر کس سر کوچون بره

دانشگاه.

مادر گفت:

-حداقل هر کسی تو شهر خودش که میتونه. یه دانشگاههایی

داریم که خارج از شهرها دقیقا وسط بیابون ساخته شده. آخه

یه دختر صبح زود چطوری بره جایی که پرنده هم پر نمیزنه،

یه وقتایی هم که دیرشون میشه و سرویس دانشگاه رفته، تازه

اونم اگر داشته باشه، این دختر چیکار کنه؟

روی مبل نشستم و گفتم:

-به نظر من اون دختر سال دیگه درس بخونه تا دانشگاه بهتری قبول بشه، به صرفه تره، حداقل گرگ نمیدرتش. سعیده و اسرا خندیدند و مادر سرش را تکان داد.

بعد از خوردن شام. با صدای پیامک گوشی‌ام از روی کانتر برش داشتم و به خیال این که آرش است به اتاقم رفتم. ولی با دیدن پیام فریدون شوکه شدم. دوباره استرس به سراغم آمد.

فریدون نوشته بود:

-سزای این کارت رو میبینی، حالا دیگه واسه من بزن بهادر می‌فرستی؟ آرش جونت خبر داره که از این بزن بهادرا تو آستینت داری خانم متحجر؟

حرفهایش عصبانی‌ام کرد، خواستم برایش بنویسم، بهتر است به آرش قضیه را بگویم تا او بهتر بشناسدش. ولی یادم آمد که زهرا خانم گفته بود نباید مدرکی دستش بدهم.

باید با یکی حرف می‌زدم. از حرفهایش ترس به جانم افتاده بود. احساس بی‌امنی و تنهایی می‌کردم. به زهرا خانم زنگ زدم و موضوع را گفتم. او جواب داد:

-راحیل جان الان شوهرم خونس‌نمیشه برم پایین به کمیل بگم، اچه هی می‌خواود پرس و جو کنه. الان بهش پیام میدم، خودش بهت زنگ بزنه.

-نه، نه، نمی‌خواود، ببخشید مزاحم شدم. اصلا حواسم نبود. الان قطع میکنم.

-نه بابا، عیبی نداره، شوهر من یه کم حساسه. تو اصلا نگران نباش. بهت گفتم بسپر به من دیگه، فقط یه وقت چیزی براش ننویسی بفرستی. صبر کن از کمیل بپرسم بعد.

-باشه. دستتون درد نکنه.

بعد فوری تماس را قطع کردم. بعد از چند دقیقه شماره‌ی کمیل روی گوشی‌ام افتاد.

-الو. سلام.

-سلام خانم رحمانی. زهرا پیام داد بهتون زنگ بزنم، اتفاقی افتاده؟

-راستش فریدون پیام داده. بابت اون روز یه سری حرفهای بی‌ربط نوشته، ببخشید که اون روز شما رو انداختم تو زحمت.

-نه، اصلا زحمتی نبود. لطفا پیامی اون مردک رو برای من بفرستید. جوابش رو هم ندید. گوشیتون رو هم خاموش کنید تا اذیت نشید. اصلا نگران نباشید، هیچ کاری نمیتونه بکنه.

-چند روز بیشتر به چهلم کیارش نمانده بود. پیام دادنه‌ای آرش روتین شده بود.

تقریبا چهار روزی میشد که آرش زنگ نزده بود و به پیام دادنه‌ای هنگام اذان صبح اکتفا کرده بود، گاهی حتی با صدای اذان ظهر و مغرب هم ناخودآگاه دستم به طرف گوشی‌ام میرفت، انگار شرطی شده بودم. روزی آرش را به خاطر این موضوع سرزنش کردم، ولی حالا خودم هم درگیرش شده بودم. از خودم خجالت میکشیدم. امروز زهرا خانم زنگ زده بود و اصرار کرد که به خانه‌شان بروم. حالا دیگر ریحانه بهانه‌ایی شده بود برای هردویمان که ساعتی کنار هم بنشینیم و درد و دل کنیم و خبرهای جدید را رد و بدل کنیم. با این که از من خیلی بزرگتر بود اما دوست خوبی برایم شده بود.

ریحانه حرف زدنش بهتر شده بود و روان‌تر حرف میزد. موقع برگشتن به خانه خواستم به آرش زنگ بزنم ولی غرورم اجازه نداد. احساس مزاحمت کردم، شاید هم کمی آویزان بودن. ما که محرم نبودیم. حتما الان سرش گرم کارهای برادر زاده‌اش است و یک پایش بیمارستان است یک پایش خانه. اصلا یاد من هست که بخواهد زنگ بزند. نتیجه‌ی پرورش دادن این فکرها شد بغض و دلتنگی، با چاشنی حسادت. یاد حرف مادر افتادم که همیشه می‌گوید فکر منفی را باید در نطفه خفه کرد، وگرنه به مار بزرگی تبدیل می‌شود و خودمان را می‌بلعد.

شب موقع خواب، وقتی اسرا وارد اتاق شد که بخوابد، به اتاق مادر رفتم.

مادر هندزفری در گوشش بود. درازکشیده بود و به سقف چشم دوخته بود.

بادیدن من بلندشد نشست و بالشش را چسباند به دیوار و تکیه زد و با لبخندگفت:

-بیا اینجا بشین، (اشاره کرد به تشک کنارخودش)
خودم را کنارش جادادم.

-چی گوش می‌کنید؟

هندزفری را در گوشم گذاشت.

سخنرانی بود. هندزفری را از گوشم درآوردم.

-خوب از وقتتون استفاده می کنید...
 او هم هندرفری را از گوشش درآورد.
 -وقتمون خیلی کمه، برای فهمیدن، نباید هدرش بدیم.
 لبخندی زد و گفتم:
 -یاد اون قصیه‌ی "آب هست ولی کم است" افتادم.
 مادر آهی کشید.
 -نه "آب هست، ولی ول است." "ما مشکل آب نداریم. راستی پیش
 ریحانه بودی، حالش خوب بود؟
 -خوبه، از وقتی بهش سرمیزنم دیگه تب نکرده، خیلی سرحال
 بود، کلی باهم بازی کردیم.
 -دیگه چه خبر؟ می دانستم منظورش خبر از آرش است.
 -چند روزه زنگ نزده، فقط پیام داده. خواستم امروز بهش
 زنگ بزنم ولی... مکثی کردم و ادامه دادم:
 -نزدم. نمیخوام دیگه تا اون زنگ نزده بهش زنگ بزنم. فکر
 می‌کنم اینجوری بهتره. راستش امروز فکر این که الان داره
 به مژگان و بچش میرسه داشت دیونم می‌کرد.
 -مادر کمی جابه‌جا شد.
 -بالاخره اون بچه‌ی برادرشه، چه تو بخوای چه نخوای همیشه
 همینطور خواهد بود. الان مژگان آرش رو پشتیبان خودش میدونه.
 بغض کردم و گفتم:
 -نه مامان، مژگان اگه بخواد میتونه بمونه‌خونه‌ی خودش، فوقش
 مادر میرفت پیشش. اون از عمد میاد میمونه پیش اینا.
 -به هر حال تو الان با توجه به این شرایط باید برای زندگیت
 تصمیم بگیری.
 -من می‌تونم آرش رو مجبور کنم خانوادش رو رها کنه و بریم
 مستقل زندگی کنیم و کاری هم به کار اونا نداشته باشه. ولی
 دلم برای مادرش می‌سوزه، اگه ما این کار رو کنیم حتما آسیب
 می‌بینه، حتی دلم واسه اون بچه هم می‌سوزه، آرش خیلی دوشش
 داره.
 سرم را به بازوی مادر تکیه دادم و ادامه دادم:
 -روزای اول نامزدیم با آرش از دست کیارش خیلی حرص خوردم.
 همش دعا می‌کردم، مهربونتر بشه. درست موقعی که کم‌کم داشت

خوب میشد. این اتفاق افتاد. حالا اوضاع خیلی بدتر شده. کاش خوش اخلاق نمیشد ولی زنده بود. مادر که در سکوت به حرفهایم گوش می‌کرد سرش را خم کرد و جدی گفت:

-فکرت خیلی به هم ریخته، باید مرتبش کنی. زیادی از چیزهای اضافی پرش کردی. باید خونه تکونی کنی و اضافه‌ها رو بریزی دور. اینجوری اونقدر پر میشه که آسیب می‌بینی.

-راست می‌گیدی. اصلا نمیدونم چرا اینجوری شدم. شاید چون نمیخوام پا روی دلم بزارم دارم آسمون ریسمون می‌بافم. مادر اشاره‌ایی به سرم کرد و گفت:

-همه چی به اینجا بستگی داره... پا روی دل گذاشتن یه اصطلاحه... دل یه تیکه گوشته که واسه تصفیه ی خون توی قفسه ی سینه می‌تپه، همه چی توی ذهنه، باید بافکرت کناربیای. توی یه کتابی خوندم، "فکرچیزیست که هرروز متولد می‌شود". هرچقدر به چیزی فکر کنی به همون اندازه داخلش فرومیری و بیرون آمدن ازش برات سخت تره. کاش و اگر و اما مشکلی رو حل نمیکنه.

-آخه گاهی نمیشه، آدم می‌دونه نباید فکر کنه، مشکل اینجاست که فکراز آدم اجازه نمی‌گیره، خودش وارد مغزت میشه. چون در مغزت رو دروازه کردی.

-مامان من هر روزم با فکر این که زندگی چی میشه از خواب پامیشم. اونوقت شما می‌گید در مغزم رو ببندم.

-ببین راحیل زندگی تو راهش مثل روز روشنه. اگه میخوای رشد کنی با آرش ازدواج کن، ولی اگه میخوای به آرامش برسی فراموشش کن.

-آخه رشد به چه قیمتی؟

-گرونه راحیل. به خصوص برای تو قیمتش خیلی بالاست. برای به دست آوردنش شاید خیلی چیزارو باید از دست بدی. ممکن هست نیمه‌ی راه کم بیاری و این خیلی بدتره. پس اول باید خودت رو بشناسی...

با آمدن اسرا حرف مادر نصفه ماند. اسرا باموهای بهم ریخته کنارمادر نشست و روبه من گفت:

-جلستون تموم نشد؟ یه ساعته منتظرم بیای بیرون، بامامان کاردارم.

-وا! تو که خواستی بخوابی.

- می خواستم بخوابم ولی مگه فکروخیال دانشگاه میزاره.
مادر گفت:
- هنوز تصمیم نگرفتی میخوای بری یا میخوای یه سال دیگه درس بخونی؟
شب بخیر گفتم و از اتاق بیرون آمدم.
روی تختم درازکشیدم و به حرفهای مادر فکر کردم. مادر درست میگفت، اول باید خودم را بشناسم.
نگاهی به گوشی‌ام انداختم. آرش پیام داده بود:
- بیداری بهت زنگ بزnm؟
جواب ندادم. دوباره نوشت:
- چرا می خونی جواب نمیدی؟ راحیل دلم تنگ شده می خوام صدات روبشنوم.
نمی خواستم جواب بدهم، ولی این حرفش عصبانیم کرد و نوشتم:
-بعد چهار روز بالاخره دلت تنگ شد؟
- راحیل باورکن گرفتار بودم، مژگان حالش یه کم بد بود. مدام باید با مامان به بچه سر میزدیم. اخه هنوز مرخصش نکردن. مامانم واسه همین تو این مدت اذیت شد و حالش خوب نیست. همش تو رفت و آمدم.
-مژگان چشه؟
- دکتر میگه افسردس.
برای پس فردا هم که مراسم دست تنهام، باید همه چی روهماهنگ کنم، باورکن وقت آزادم فقط همون صبح هاست که بهت پیام میدم.
دلم برایش سوخت، شاید او هم حق داشت. دلم نیامد بد اخلاقی کنم شاید این روزها دیگه هیچ وقت تکرار نشود. برایش نوشتم:
-میشه فردا زنگ بزنی الان دیگه دیروخته.
- باشه... راحیل این روزا خیلی بهم سخت می گذره تنها چیزی که بهم انرژی میده یاد توئه. صبحها که بهت پیام میدم برای تمام روز انرژی می گیرم. راستی واسه مراسم ازصبح میام دنبالت بیای خونمون.
- نه آرش، آدرس مسجد رو بده خودم با سعیده میام. اعصاب خونتون امدن رو ندارم.
-مگه مامانت اینا نمیخوان بیان.
-فکر نمی کنم.

-عه! چرا؟

-حالا بعدا بهت می‌گم.

دیگر پیامی نفرستاد. فقط چند دقیقه بعد آدرس مسجد را برایم فرستاد. بعد هم نوشت برای دیدنت لحظه شماری می‌کنم. نخواستم حال مادر آرش را یا بچه را بپرسم، یه جورهایی از دست مادر آرش هم دلخور بودم. برای رسیدن به خواسته‌اش خواسته‌ی پسرش را ندید می‌گرفت.

روزماسم قرارشد با سعیده به مسجد برویم و مثل مهمان‌های غریبه یک ساعتی بنشینیم و برگردیم.

وقتی رسیدیم مسجد با مادر آرش روبوسی کردم. خیلی سر سنگین برخورد کرد. مژگان کمی آن طرفتر با خواهرش در حال پچ پچ بودند. همین که خواستم بروم با مژگان هم روبوسی کنم مادر بابک غافلگیرم کرد و محکم بغلم کرد و احوالم را پرسید. مرا به زور پیش خودش نشاند و شروع کرد به حرف زدن. سعیده هم آمدکنارم نشست. چند دقیقه ای نگذشته بود که سعیده کنار گوشم گفت، جاریت بدنگاهت می‌کنه ها... بلندشدم رفتم بامژگان هم روبوسی کردم و قدم نورسیده را تبریک گفتم. خیلی سرد جواب داد.

همان لحظه فاطمه هم از راه رسید. ازدیدنش خوشحال شدم. حالش را پرسیدم. با خوشحالی گفت:

-راحیل حالم خیلی بهتر شده. مامان هر روز اون دکتر رو دعا میکنه. دیگه راحت تر کارام رو انجام میدم. خدارو شکر فاطمه.

اینبار فاطمه چادر نداشت یک مانتوی بلند پوشیده بود با شالی که خیلی خوب روی سرش بسته بود.

فاطمه رفت تا با بقیه خوش و بش و احوال‌پرسی کند. من و سعیده یک جا دورتر از بقیه نشستیم.

ازنگاه‌های دیگران اذیت می‌شدم، برای همین یک قرآن برداشتم و شروع به خواندن کردم.

آمدن فاطمه طولانی شد. ولی بالاخره آمد و کنارم نشست. معلوم بود می‌خواهد حرفی بزند ولی دو دل بود. بالاخره قرآن را بوسیدم و بستم.

-چیزی می‌خوای بگی فاطمه؟

-راستش آره، ولی نمی‌دونم بگم یا نه، شاید الان زمان مناسبی نباشه.

سرم را پایین انداختم.

- بگوفاطمه، این روزا کسی به زمان مناسب اهمیتی نمیده،
بخصوص تو این قوم همه راحتن، پس توام راحت باش.
باکلی مین و مین گفت:
- راستش زن دایی ازم خواست شماره خونتون روبهش بدم. منم
گفتم بایدازخودت اجازه بگیرم.؟
اخم کردم.
-واسه چی؟
- میگه می خواد بامامانت بعدها حرف بزنه.
سوالی نگاهش کردم.
- آخه زن دایی روشنک بهش گفته که انگار...
حرفش را تمام نکرد و غمگین نگاهم کرد.
- فاطمه لطفا درست حرفت روبزن دیگه، گفتمی مادر آرش چی گفته؟
-هیچی، آخه قراره بعدا بهت بگم.
-بگو دیگه نگران شدم.
-قول میدی فعلا پیش خودمون بمونه.
-سعی میکنم.
- زن دایی روشنک گفته، انگار تودیگه نمیخوای دوباره با آرش
محرم بشی و یک ماهه کلا نمیری بیای، دلیلشم اینه که آرش
بهت گفته که میخواد با...
دوباره حرفش را نصفه گذاشت و این باربا استرس نگاهم
کرد...حدس زدن بقیه ی حرفش زیاد سخت نبود.
- "چرا مامان آرش همچین حرفی زده، وقتی باهم نامحرمیم چطوری
باهم ارتباط داشته باشیم. نکنه آرش بهشون نگفته تلفنی
بامن درارتباطه.
- فاطمه جان ما باهم ارتباط تلفنی داریم، بعدشم الان یک
ماهه نامحرمیم دیگه.
فاطمه آهی کشید.
- راحیل یه چیزی یواشکی می خوام بهت بگم قول بده ازم ناراحت
نشی.
-باشه، بگو.
- راستش زن، دایی رسول تو رو واسه بابک درنظرگرفته...خیلی
زیاد هم دلش می خواد تو عروسش بشی، دایی اینا خیلی خانواده
خوبی هستن، نه این که داییم باشه برای من فرقی نمی کنه

هم آرش پسرداییمه هم بابک، ولی خانواده بابک تو رومیزارن روی سرشون، قدرت رومی دونن. توام که نمی تونی بامژگان بسازی، همون موقع که شوهر داشت چشم دیدنت رونداشت چه برسه حالاکه دیگه جا پاشم سفت کرده. پس اجازه بده شماره ات روبهشون بدم، حالا الان که نه، اصلا میگم چند ماه دیگه زنگ بزنی فقط زن دایی می خواد خیالش راحت باشه.

سرم پایین بود و به حرفهایش گوش می کردم، بغض راه گلویم را بسته بود. حالا متوجه ی دلیل بی محلی مادر آرش شدم، فکرکردم چون عزادار است، حوصله ندارد. به چشم های فاطمه نگاه کردم، واضح نمی‌دیدمش هاله‌ی اشکی که بی اجازه خودش را به چشم هایم رسانده بود را با پلک زدن دور کردم.

-پس یعنی مامان آرش من رودیگه عروس خودش نمی دونه؟ من که هنوزحرفی نزدم.

فاطمه با بغض نگاهم کرد، همین که نگاهش باچشم هایم تلاقی شدند انگار اشکهایش را پشت پلکهایش نگه داشته بود و با دیدن چشم های ابری من بهشان فرمان باریدن داد.

-راحیل ببخش من رو، نباید می گفتم. باور کن دلم می‌سوزه، از دست این مژگان و زن دایی حرص میخوادم. آخه چرا اذیتت میکنن. خواستم بهت بگم، کسایی هم تو فامیل ما هستن که خوب و بد رو میفهمن. راحیل اگه به بابک جواب مثبت بدی، دلم خنک میشه. باور کن خوشبخت میشی.

-چی میگی فاطمه، من اصلا نمیفهمم. فقط الان دارم فکر میکنم یعنی آرش به مادرش در مورد من تو این مدت حرفی نزده؟

-مگه میشه نگفته باشه، این طرفندهای مادر شوهرته دیگه، فکر نمی‌کردم زن دایی اینقد خود خواه باشه.

-بهتر بگی نوه خواه.

فاطمه سرش را پایین انداخت و فین فین کرد.

-پس یعنی این نگاهها و پچ پچ ها یعنی این که شایعه‌ی مادر شوهرم رو همه باور کردن؟
فاطمه شانه‌ای بالا انداخت.

-حرف دیگران چه اهمیتی داره راحیل.

بلندشدم و از فاطمه خداحافظی کردم.

-کجا راحیل به این زودی؟

بابغض گفتم:

-از اینجا میرم تابتونم نفس بکشم.

بدون این که از کس دیگری خدا حافظی کنم به طرف درب مسجد رفتم.

-راستی فاطمه به زن دایی هم بگو واسه پسرش دنبال یه دختر دیگه باشه.

با سعیده سوار ماشینش شدیم و فوری از آنجا دور شدیم.
-سعیده.

-جانم راحیل.

-وقت داری؟

-معلومه که دارم.

-یادته دوسال پیش با بچه ها رفتیم شهدای گمنام، که بالای یه تپه ی بزرگ بود؟

-می خوای بری اونجا؟

-آره.

-اون موقع ما رو با اتوبوس بردن، تا یه جاهایی راهش یادمه... پرسون پرسون میریم دیگه.

به سختی راه را از این و آن پرسیدیم و پیدایش کردیم. جاده اش سربالایی بود و کمی ترسناک، ولی سعیده عین خیالش نبود، آنقدر گاز داد تا بالاخره رسیدیم.

هیچ کس جزما آنجا نبود، بادخنکی می آمد، انقدر ارتفاع داشت که کل تهران زیر پایمان بود.

سکوت مطلق بود. تنها صدایی که می آمد، صدای تکانهای پرچم بزرگ و بلندی بود که بالای مزار شهدا نصب شده بود و باد، داخلش می پیچید.

دورتا دور مزارها بدون حصار بود، سه مزار که با چهار پله از زمین جدا شده بودند.

کنار مزارشان نشستم و تمام بغضم را خالی کردم.

گریه هایم که تمام شد همانجا نشستم و به روبرویم زل زدم. با صدای اذان گوشه ام دل از مزار شهدا کندم و بلند شدم.

سعیده نبود، چشم چرخاندم دیدم، خیلی دورتر نزدیک دره ای که در انتهای آن محوطه بود ایستاده و چشم به روبرو دوخته. نزدیکش رفتم و صدایش کردم، وقتی برگشت دیدم که چشم هایش پر آب است.

-سعیده اذانه.

-سرش را تکان داد و به طرف سرویس بهداشتی راه افتادیم.

نمازمان را در حسینه‌ایی که در آنجا ساخته شده بود خواندیم، دوباره به محوطه آمدیم. از آن بالا برای چند دقیقه چشم به شهر که مثل هیولایی آدم‌ها را درکام خودش کشیده بود دوختیم. سوارماشین شدیم.

-کجا بریم راحیل؟

-خونه دیگه.

-میگم بریم یه ساندویچی چیزی بخوریم بعد بریم خونه. مهمون من.

نگاهش کردم.

-به نظرت از گلوم پایین میره؟

-باید بره راحیل. غصه نخور، اگه آرش تو رو بخواد مادرش ومژگان رو با اون بچه ی بد قدم رومیزاره کنار رو میاد سراغت، اگر این کارو نکرد که لیاقت تو رو نداشته، پس بی خیال. مشکل آرش اینه که همه رو یه جا میخواد که اگه این طور بود تو نباید قبول کنی...

-اون بچه که گناهی نداره، بد قدم چیه. شاید آرشم حق داره، خب مادرشه، بعد سرم را پایین انداختم و گفتم:

-اون به خواست من، قسم خورده که هیچ وقت دل مادرش رو نشکنه.

سعیده من فکرهام رو کردم، ببین اگه من کنار بکشم، کلا اتفاقات خوبی برای اون خانواده میوفته، مادر آرش راغب نیست به این ازدواج، البته از اولشم همچین راضی نبود. به خاطر آرش حرفی نزد. دلش میخواد آرش با مژگان ازدواج کنه و خیالش از بابت نوه و عروسشون راحت باشه.

شاید اونم حق داشته باشه، کارش عاقلانس، مژگانم که می دونم از خدایه، امروز فقط به زبون نگفت ولی چشم هاش دادمیزدند برای گفتن این حرفها.

سعیده بابغض نگاهم کرد.

-ولی این بی‌انصافیه، پس تو چی؟

-خدای منم بزرگه... اشکهایم خودشان را از چشم هایم به بیرون پرت کردند و مجال ندادند حرف دیگری بزنم.

-راحیل، من بابت اون روز معذرت میخوام. درسته بهت گفتم آرش رو ولش کن. ولی حالا که عذاب تو رو می‌بینم دلم نمیاد بهت...

حرفش را بریدم و گفتم:

- سعیده بس کن. باید کاری انجام بشه که به نفع همه باشه. دل رو ول کن.
سعیده جلوی یک فلافل نگه داشت.
-میرم می گیرم، میام.
باصدای زنگ گوشی‌ام از کیفم بیرون آوردمش، آرش بود.
-الو.
- راحیل تو کجارتی؟ فاطمه می‌گفت نیومده گذاشتی رفتی. کمی سکوت کردم و بعد گفتم:
-بیشتر نتونستم بمونم. نگران پرسید:
-صدات چرا گرفته؟ وقتی سکوتم را دید پرسید:
-کسی اونجا چیزی بهت گفته ناراحت شدی؟
بی تفاوت به حرفش پرسیدم:
-مراسم تموم شد؟
-آره. امدم دنبالت دیدم نیستی. الان کجایی؟
-با سعیده بیرونم.
-آدرس بده میام دنبالت.
-نه آرش، امروز نه، فردا قرار می‌ذاریم تا با هم حرف بزنیم.
-پس حداقل بگو چرا ناراحتی؟
-فردا می‌گم.
-تافردا که من هزار تا فکر و خیال می‌کنم.
-چیز مهمی نیست، نگران نباش.
نفس عمیقی کشید.
-فردا صبح زود میام دم درخونتون دنبالت.
زود قطع کرد و دیگر نگذاشت حرفی بزنم.
سعیده آمد و به زور ساندویچ را به خوردم داد و بعد به سمت خانه راه افتادیم.
همین که به خانه رسیدیم سعیده به مادر گفت:
-خاله کاش نمی‌رفتیم. مامانم گفت نریدها، درست می‌گفت. بعد همه چیز را برای مادر تعریف کرد.
مادر با ناراحتی نگاه کرد و گفت:

-اگر خواستم برید، برای این که خواستم راحیل خودش با گوشه‌اش بشنوه و با چشم‌هاش ببینه، دهن مردم رو که همیشه بست. باید خودش میدید که مادر آرش دیگه راضی به این ازدواج نیست. حتی اگه به زبون هم نگه.

-ولی خاله، اگه راحیل واقعا بخواد مادر شوهرش کاری نمیتونه بکنه. راحیل خیلی راحت میتونه با آرش...
جدا گفتم:

-ولی من نمیخوام. بعد همانطور که از کنار سعیده بلند میشدم گفتم:

-پا روی دلم میزارم، ولی نمیخوام یه خانواده رو به هم بریزم. فردا پس فردا مادرش بیفته سخته کنه با اون قلبش بگن، تو از بس حرصش دادی اینطوری شد.
سعیده حرصی گفت:

-ولی اونا دارن بهت ظلم میکنن. تو نباید کوتا بیای.
شانه‌ایی بالا انداختم و به طرف اتاق راه افتادم:

-دیگه خودشون میدونن و خداشون. نکنه انتظار داری با یه پیر زن مردنی مبارزه کنم؟

آن شب حرفهایی که می خواستم به آرش بگویم را چندبار با خودم مرور کردم. باخودم فکر کردم بعد از شنیدن حرفهایم چه عکس‌العملی از خودش نشان میده...

صبح زود تازه آفتاب رونمایی کرده بود که آرش تلفن زد و گفت، چنددقیقه دیگه میرسد. آماده شوم و پایین بروم.
فوری آماده شدم. برای دیدنش دلم لک زده بود. آنقدر دل تنگش بودم که یک لحظه شک کردم در گفتن حرفهایی که آماده کرده بودم.

جلوی درخانه که رسیدم به خودم تلنگری زدم و چند تا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم در ذهنم موقعیت خودم و خانواده آرش را از نظر بگذرانم.

آرش از ماشین پیاده شد و دسته گل خیلی قشنگی را به طرفم گرفت و سلام کرد.

جوابش را دادم. تردید کردم در گرفتن دسته گل، جلوترامد و گفت:

-قابل نداره.

حسایی به خودش رسیده بود، پیراهن مشگی تنش نبود، لباس ستی که آن روز برایش خریده بودم را پوشیده بود. چقدر برازنده اش بود. همان آرش سرزنده‌ی من شده بود. چقدر دلم برایش رفت.

دسته گل را گرفتم و تشکر کردم. لبخند زد. گوشه‌ی چادرم را دو دستی گرفت و روی صورتش گذاشت و نفس عمیقی کشید و گفت: -این یه ماه برام یه قرن گذشت راحیل، دلم برات یه ذره شده بود.

دلم بد جور لرزید. غصه‌هایم یادم آمد، حرفه‌هایی که می‌خواستیم بگویم، همه‌شان به فکرم هجوم آوردند و شیرینی دیدنش را تلخ کردند. ناخواسته غم در چشم‌هایم ریخت. آرش نگاهش به من انداخت و به طرف ماشین رفت. درش را باز کرد.

-بیابشین تعریف کن ببینم چی شده. چرا خوشحال نیستی؟ برای عوض کردن جو، گلها را بو کردم.

-چقدر قشنگن. بعد نفسم را بیرون دادم و آرام‌تر گفتم:

-تو همیشه خوش سلیقه بودی. دستش را روی فرمان ستون کرد و سرش را به آن تکیه داد و به چشم‌هایم زل زد. صورتم داغ شد.

برای این که از آن حال و هوا بیرون بیاییم پرسیدم: -راستی بچه چطوره؟

-ذوق کرد و گوش‌اش را از جیبش درآورد و عکسهایش را نشانم داد. یک بچه‌ی خیلی ریز و ضعیف داخل یک اتاقک شیشه‌ای کوچک قرار داشت.

-چقدر کوچیکه.

-آره، خب زود دنیا آمده. دکتر گفت اگه خوب تغذیه بشه، زود وزن می‌گیره.

-میشه گوشیت روبدی؟

گوشی‌اش را دستم داد و ماشین را روشن کرد و راه افتاد و بعد شروع کرد در مورد سارنا حرف زدن.

-میتونم ورق بزنم؟

با لبخند نگاه کرد و گفت:

-متعلق به خودته، اجازه گرفتن میخواد؟

لبخند زدم و انگشتم را روی صفحه‌ی گوشی‌اش سُر دادم. عکسها یکی‌یکی از نظر گذراندم. در یکی از عکسها مژگان کنار اتاقک شیشه‌ای با لباس بیمارستان ایستاده بود و لبخند میزد و با رضایت به دوربین نگاه می‌کرد. به نظر افسرده با ناراحت نمی‌آمد. حسود نبودم ولی آن لحظه این حس نمی‌دانم از کجا خودش را به من رساند. طاقت نداشتم، نتوانستم تحمل کنم و آن عکس را پاک کردم. در عکس بعدی مژگان دسته گل قشنگی در

دست داشت و همان لبخند روی لبهایش بود. چقدر گلهای آن دسته گل شبیه همین دسته گل من بودند. نگاهی به دست گل خودم که روی پایم بود انداختم و بعد آن عکس را هم پاک کردم. بعد از چند عکس از نوزاد به عکسهای خودمان رسیدم. تمام عکسهای خودم و آرش را از گوشی‌اش پاک کردم. باید کمکش می‌کردم.

آرش همانطور که از روزهای آینده‌ی سارنا می‌گفت نگاه مشکوکی به گوشی‌اش انداخت. کارم تمام شده بود، صفحه‌ی گوشی را خاموش کردم و تحویلش دادم.

-خب حالا زود بگو راحیل که از دیشب فکر و خیال دیونم کرده. دیروز چی شده بود؟

مامان از دستت ناراحت شده بود که همینجوری رفتی.

میگفت اون از روز خاک سپاری اینم از امروز.

چطور می‌گفتم که تحمل کردن حرفهای دیگران صبر ایوب میخواهد که من ندارم. چطور می‌گفتم نگاه مادرت از حرفهای فامیلت هم بدتر است. چطور حرفهایی که شنیده بودم را برایش توضیح می‌دادم.

آرش*

جوری نگاهم می‌کرد که احساس کردم حرفهای خوبی نمی‌خواهد بگوید. بالاخره بعد از کلی من و من گفت:

-برنامه ات چیه آرش؟

باتعجب نگاهش کردم و گفتم:

-قراره حرف بزنیم دیگه.

-نه، کلا، آینده رو می‌گم.

-فردا بریم آزمایش، بعدشم عقد دیگه...

-به مامانت برنامه‌ات روگفتی؟

ازکلمه‌ی مامانت احساس خطر کردم. ترسیدم راستش را بگویم، ترسیدم بگویم مادرم بارها ازمن خواسته که اجازه بدهم به راحیل زنگ بزند و برایش توضیح بدهد که ما دیگر نمی‌توانیم باهم ازدواج کنیم.

مادر میگفت به نفع خود راحیل است. می‌دانستم حرفهای مادر مال خودش نیست. او هم راحیل را دوست داشت. ولی بین دو راهی مانده بود. هر بار که مادر این حرف را می‌زد، می‌گفتم من بدون راحیل نمی‌توانم زندگی کنم. اگر شما می‌گویید با مژگان محرم بشوم خب می‌شوم. اما من فقط راحیل را می‌خواهم. البته هر چند وقت یک بار فریدون هم فشار می‌آورد.

-آره گفتم.

-خوب نظرشون چیه؟

-مگه مهمه راحیل؟ مگه ما می خواهیم با نظر این و اون زندگی کنیم؟
ناراحت شد.

-مادر آدم این و اون نیست. پس مادرت راضی نیست. اتفاقا مامان منم راضی نیست. بعد کمی من و من کرد و ادامه داد:

-البته نه که ناراضی ناراضی باشه‌ها، ولی خب راضی راضیم نیست. نزدیک پارکی شدیم. احساس کردم تمرکزی برای رانندگی ندارم. کنارخیابان پارک کردم و پیاده شدیم.
ناخودآگاه دستم به طرف دستش رفت. فوری دستش را کشید.

-ببخشید حواسم نبود. چقدر دستهایش را می‌خواستم. دستهایم را در جیبم گذاشتم و آرام آرام شروع به قدم زدن کردیم.

-اگه من مامانا رو راضی کنم مشکل حله؟

-مشکل ما حل شدنی نیست آرش.

-چه مشکلی؟ من که مشکلی نمی بینم.

-نمیبینی چون من نخواستم مشکلی به وجود بیاد. چون از هر حرفی، هر بی احترامی گذشتم، به خاطر تو و به خاطر خیلی چیزهای دیگه. ولی دیگه نمی تونم، حرف یه عمر زندگیه، یه روز دوروز نیست. من فکرم رو کردم، همه ی جوانب رو هم سنجیدم.

صدایش می‌لرزید، حال خوبی نداشت.

-ما نمی تونیم ادامه بدیم آرش، باید همینجا تمومش کنیم.

خشکم زد همانجا ایستادم و با وحشت نگاهش کردم.

نگاهش به زمین بود.

-چی میگی راحیل، حالت خوبه؟ به دور دست خیره شد.

-چیزی رو گفتم که تو جراتش رو نداری بگی. من نظرمامانت رو می دونم، به حرفش گوش کن آرش. هم خانواده هامون مخالفن هم عاقلانترین کاره‌مینه.

"نکنه مامانم بی اجازه من بهش زنگ زده"

-مامانم بهت زنگ زده؟

-نه.

-پس از کجا میگی؟

پوزخندی زد و گفت:

- فکرکنم فقط من این موضوع رونمی دونستم که دیروز به لطف فامیلاتون فهمیدم. حالا اون زیاد مهم نیست، مهم اینه که بهترین کار همینه که گفتم.

اصلا نیازی به زنگ زدن مامانت نیست. ماشالا اونقدر زبون نگاهشون قابل فهم و گیراست که اصلا نیازی به حرف زدن ندارن.

به خاطر آرامش همون بچه‌ایی که از وقتی سوار ماشین شدیم فقط در موردش حرف زدی میگم. به خاطر مادرت و آرامش هر دومون.

حرفهایش داشت دیوانه‌ام می کرد. گفت تصمیم را گرفته‌ام، نمی فهمیدمش.

- راحیل چی داری میگی؟ چرا این تصمیم روگرفتی؟ من می فهمم توی این مدت خیلی اذیت شدی، ولی عقد که کردیم من برات جبران می کنم. اصلاهرکاری که تو بگی همون روانجام می دم. بالتماس نگاهم کرد و بعد با لحنی که عصبانی بود گفت:

- من فقط ازت می خوام فراموشم کنی وبری با مژگان ازدواج کنی و برای سارنا پدری کنی، همین.

آرش، لطفا حقیقت رو قبول کن ما نمی تونیم با شرایطی که به وجود آمده ازدواج کنیم.

حیران نگاهش کردم و او ادامه داد:

- می دونم واسه توام سخته، توام باید فداکاری کنی، به خاطر مادرت، به خاطر بچه‌ی کیارش، به خاطر حمایت از مژگان... آرش توبهتر از من می دونی که ما حتی سرخونه زندگیمونم بریم بازم باید تو مواظب مژگان باشی شاید بیشتر از قبل چون دربرابرش مسئولی...

مگه محرم شدن الکیه، فردا میگه من زنتم تو نسبت به من وظیفه داری... می دونم این حرفها تلخه ولی واقعیه...

لطفا کمی منطقی به قضیه نگاه کن.

آرش هر دومون باید این گذشت رو بکنیم، برای این که چند نفر راحت زندگی کنن. این خود خواهیه که ما فقط به این فکر کنیم که به هم برسیم و دیگران برامون اهمیتی نداشته باشن. دیگر نتوانست حرف بزند، لرزش صدایش آنقدر زیاد شده بود که ترجیح داد ادامه ندهد.

به نیمکتی که آن نزدیکی بود اشاره کردم و هر دو نشستیم.

صورتش را با دستهایش پوشاند. صدای گریه‌اش در گوشم پیچید.

کاش محرم بودیم. دستانش را می‌گرفتم و آرامش می‌کردم. گرچه خودم بیشتر به آرامش احتیاج داشتم.

-راحیل تو رو خدا گریه نکن، اصلا فکر نمی کردم امروز این حرفها رو ازت بشنوم.

سرش را بلندکرد و اشکهایش را پاک کرد.

-منم فکر خیلی چیزها رو نمی کردم، ولی شد. زیادی به خیلی چیزها اطمینان داشتم.

-چطوری فراموشت کنم راحیل؟ یه کارنشده ازم می خوای؟ این همه خاطره رو چیکار کنم...

بلند شد و نفس عمیقی کشید.

من هم بلندشدم. هم قدم شدیم.

-خاطره‌ها رو میشه کم کم از ذهنمون پاک کنیم، هیچ کس مثل من و تو نمی فهمه این کارچقدر سخته، ولی ما باید بتونیم آرش، به خاطر خدا. الان جدا شیم آسیب کمتری می بینیم. چون این وصلت آخرش جداییه...

-راحیل چی میگی؟

-باید کم کم هر چیزی که یاد آور روزهای گذشته هستش رو از زندگیمون حذف کنیم. من اولین قدم رو برداشتم و تمام عکسامون رو پاک کردم.

-چیکار کردی؟ فوری گوشی را درآوردم و گالری‌اش را نگاه کردم. حتی یک عکس هم نگذاشته بود بماند.

-میشه یه دقیقه گوشت رو بوی؟

-دیگه چیزی توش ندارم که... بی میل گوشی را به طرفش گرفتم، فوری به صفحه‌ی شخصی‌ام رفت و عکسهایی که قبلا من یا خودش برای هم فرستاده بودیم را هم پاک کرد.

-البته می دونم اگه بخوای می تونی عکسهارو دوباره برگردونی، ولی این کار رو نکن، من راضی نیستم.

احم هیم را در هم کردم و دیگر حرفی نزد، برای خودش تصمیم گرفته بود.

چه باید می‌گفتم. کلا تمام ذوقم کور شد. سوارماشین شدیم، کجا می‌رفتم دیگر هیچ انگیزه‌ای نداشتم، از چه حرف می‌زدیم، دیگر آینده‌ای نداشتیم.

همینطور زل زدم به فرمان و غرق افکارم شدم.

-میشه من روبرسونی خونه.

-نگاهش کردم. دلخور بودم، نمی‌دانم از راحیل یا مادرم، یا مزگان، یا حتی کیارش که همچین مسئولیتی به عهده‌ام گذاشته.

دستهایم را از فرمان آویزان کردم و سرم را رویش گذاشتم. همیشه می ترسیدم، از نبودن تومی ترسیدم. راحیل یه راهی پیدا کن.

- پیدا کردم بهترین راه همونیه که گفتم...
مانده بودم چکارکنم، راحیل درست می گفت ولی من طاقتش را نداشتم، بدون راحیل مگر می شود زندگی کرد. بغض گلویم را گرفته بود. صاف نشستم سعی کردم آرام باشم. ولی مگر میشد، همه ی زندگیت از دستت برود وتو آرام باشی...
گوشه ی چادرش را به بازی گرفته بودو اشکهایش بی صدا یکی یکی روی چادرش می ریخت.

- راحیل.
نگاهم کرد. حالت چشمهایش قلبم را سوزاند. اشاره کردم به چشم هایش وگفتم:

- می خوای دیونه ام کنی؟ یک برگ دستمال کاغذی برداشتم سعی کردم بدون این که دستم با صورتش تماس داشته باشد اشکهایش را پاک کنم.
نگاهش را روی صورتم چرخاند وگفت:

- من ناراحت خودم نیستم، ناراحتی تو، اشکم رو در میاره.
- نفسم را بیرون دادم.

- اینجوری حالم بدتر میشه، حرف بزن. سکوت نکن، فقط تومی تونی حالم رو خوب کنی. راحیل خیلی زود بود، زمان خوبی روانتخاب نکردی برای گفتن این حرفها، کاش یه فرصتی بهم می دادی...
متعجب نگاهم کرد.

- فکرمی کردم خودت هم به همین نتیجه رسیدی، چون این او اخرکمتر زنگ میزدی ومثل قبل نبودی...
راست می گفت.

- راحیل تو اونقدر خوب بودی که فکر می کردم بااین قضا کنار میای...

نگاه پرازغمی خرجم کرد و دوباره بغض کرد.

- حتما پیش خودت گفتمی سرم که خلوت شدمیرم سراغ راحیل، اون همیشه هست. همیشه می بخشه، همیشه کوتامیاد، این انصاف بود؟

- دروغ چرا، دقیقا همین فکرها رو می کردم، پیش خودم می گفتم دنیا بهم سخت بگیره من فقط یه نفر رو دارم که من رو

درک می‌کنه، فقط یه نفرهست که حرفهام رو می‌تونم بهش بزنم، فقط راحیله که پیشش آرامش دارم. راحیل من تو این دنیا فقط تو رو دارم. تو بگو که این انصافه؟ سرم را تکیه دادم به صندلی و ادامه دادم:

- راحیل من بدون تو نمی‌تونم، خودت هم که نباشی خاطراتت من رو میکشه. عکسها رو پاک کردی فکرمم می‌تونی پاک کنی؟
- آرش لطفا کمک کن، بدترش نکن. از این که در مورد من اینطور فکر می‌کردی واقعا متاسفم. در مورد من که دیگه تموم شد، ولی دیگه با هیچ کس این کار رو نکن. وقتی یکی حواسش بهت هست و مراعاتت رو میکنه، نشونه‌ی این نیست که همیشه هست. همه‌ی ما آدمیم و ناراحت می‌شیم. هیچ وقت از احساسات دیگران سواستفاده نکن.

سرم را با شرمندگی پایین انداختم. درست می‌گفت، چه داشتم که بگویم.

- راحیل من سواستفاده...

دستش را به علامت سکوت بالا برد و گفت:

- الان کسی دنبال مقصر نیست. فقط باید درست‌ترین کار رو انجام بدیم.

- باشه، کاش یه جا بریم کمی آروم بشم بعد بیشتر باهم حرف بزنیم.

- یه جایی هست، وقتی میرم اونجا آروم میشم، ولی نمی‌دونم توخوشت بیاد یا نه.
لبخند تلخی زدم.

- وقتی عاشق یکی هستی، عاشق تک تک چیزهایی میشی که اون دوست داره، اگه تو آروم میشی، پس حتما منم میشم.
با آدرسی که داد راه افتادم.

یک جای مرتفع و سرسبز، جاده اش شیب تندی داشت، آخر جاده که زیاد طولانی نبود، جایگاه قشنگی بود که داخلش سه تانزار بود. راحیل گفت:

- شهدای گمنامند ولی پیش خدا از همه نامدارترند.
یک خانواده سرمزارنشسته بودند، بانزدیک شدن ما بلند شدند و رفتند.

راحیل خیره شده بود به سنگ قبرها و زیرلب چیزی زمزمه می‌کرد.

من هم بافاصله کنارش نشستم. یک حس خاصی داشتم. من هم زل زدم به مزارها... به چیزی جز راحیل نمی‌توانستم فکر کنم،

خاطراتی که باراحیل داشتم یکی یکی از ذهنم عبور می کرد، کاش حداقل امروز محرم بودیم...
 سرم را روی سنگ مزار روبرویم گذاشتم و دیگر نتوانستم جلوی اشکهایم را بگیرم.
 "خدایا حالا که پیدات کردم چرا تمام زندگیم رو غم گرفته"...
 نمی دانم چقدر گذشت، سرم را که بلند کردم. راحیل نبود. احتمالا داخل ساختمانی که کمی دورتر بود. رفته است. به انتهای محوطه رفتم. از آنجا به شهر چشم دوختم. آرامتر شده بودم.
 یک لیوان آب در همان لیوان مسی کذایی جلویم گرفته شد. بادینش ناخودآگاه لبخند روی لبهایم نشست. لیوان را گرفتم و گفتم:
 - ممنون. (اشاره ایی به لیوان کردم) دیگه غر نیست. او هم لبخند زورکی زد و گفت:
 - بالیوان مامان عوضش کردم، آخه لیوانامون شبیه همه. آب را که خوردم نگاهی به لیوان انداختم.
 - میشه این پیش من باشه؟
 - واسه چی؟
 - چون من رو یاد اون روز میندازه، یاد شیطونیات... از حرفم خوشش نیامد. لیوان را از دستم گرفت و گفت:
 - می تونم یه خواهشی ازت بکنم؟
 - بگو.
 - لطفا هرچیزی که تو رو یاد گذشتمون میندازه رو یه جا بزار که هیچ وقت نبینیش. وقتی تعجبم را دید، دنباله‌ی حرفش را گرفت.
 - منم همین کار رو می کنم.
 - چرا؟
 - برای این که زندگی کنیم.
 - توکه اینقدر سنگ دل نبودی راحیل.
 - گاهی لازمه، برای مجازات دلی که سر به راه نیست.
 - لبخند زدم و نگاهش کردم.
 - کلمه ی مجازات روکه دیگه نمیشه از لغت نامه حذف کرد، میشه؟ به روبرو خیره شد.

-راحیل این کلمه همیشه تورو یادم میاره.
حرفی نزد. فقط برای مهار اشکهایش تند تند پلک زد. همین که خواستیم سوار ماشین شویم. گوشی‌اش زنگ خورد، صفحه‌اش را نگاه کرد و از ماشین فاصله گرفت.
سوار ماشین شدم. حالم بهتر شده بود. انگار فشار از روی قلبم برداشته شده بود.
نگاهی به اطراف انداختم، اینجا واقعا زیبا بود. انرژی مثبت از درختهایش از زمین و آسمانش احساس میشد. با خودم فکر کردم گوش کردن به یک موسیقی چاشنی این سبک و آرام شدنم می‌شود.
تصادفی آهنگی را پلی کردم.
به صدلی تکیه دادم. با شروع شدن موسیقی ناخودآگاه چشم‌هایم را بستم. دوباره مصیبتی که داخلش قرار گرفته بودم به ذهنم هجوم آورد.
هرچه فکر می‌کردم نمی‌توانستم زندگی‌ام را بدون راحیل تصور کنم. رابطه‌ام با راحیل چیزی بود فراتر از عشق، چیزی فراتر از دوست داشتن...
متن این ترانه قاتلی شده بود برای بریدن رگهایی که همین چند دقیقه پیش با آمدن به این مکان خون داخلشان پمپاژ شده بود. نگه داشتن بغض کارسختی شد.

"کجا باید برم... یه دنیا خاطره ات، تورو یادم نیاره؟" ●●●●●

کجا باید برم... که یک شب فکر تو، منو راحت بذاره؟" ●●●●●

چه کردم با خودم، که مرگ و زندگی برام فرقی نداره؟" ●●●●●
محاله مثل من، توی این حال بد، کسی طاقت بیاره؟" ●●●●●

کجا باید برم... که تو هر ثانیه ام، تو رو اونجا نبینم؟" ●●●●●

کجا باید برم... که بازم تا ابد، به پای تو نشینم؟" ●●●●●
قراره بعد تو؛ چه روزایی رو من، تو تنهایی ببینم...

روی تکرار گذاشته بودم و بعد از تمام شدن آهنگ دوباره از اول می‌آمد. سرم را روی فرمان گذاشتم و دیگر نتوانستم جلوی اشکهایم را بگیرم...

گریه‌ام به هق هق تبدیل شد. بعد از چند دقیقه راحیل در را بازکرد و نشست و گوش سپرد به آهنگ...
با شنیدن اسمم از دهانش سرم را از روی فرمان بلند کردم. با چشم‌های اشکی جعبه دستمال کاغذی را جلویم گرفته بود.
-میشه خاموشش کنی؟

گوشی‌ام را برداشتم و آهنگ را قطع کردم.

-یادته یه روز بهت گفتم بعضی آهنگ‌ها ما رو از حقیقت زندگی دور می‌کنن؟ الان دقیقا این آهنگ همین کار رو کرد. قول بده دیگه گوش نکنی.
ماشین را روشن کردم.

-راحیل حقیقت زندگی من همینه...

سرش را پایین انداخت.

-این جوری فکر نکن. احتیاج به زمان داریم هردومون، با این کارها سخت تره... این چیزا کمکی بهت نمیکنن. فقط تحلیلت میبرن.

گوشی‌اش دوباره زنگ خورد، صفحه‌اش را نگاه کرد و اخم هایش در هم رفت. فکر کنم سایلنتش کرد. عصبی بود.

-چرا جواب نمیدی؟

-ولش کن.

حتما او هم حوصله‌ی هیچ چیز و هیچ کس را نداشت.
توی راه هیچ کدام حرفی نمی‌زدیم.

نگاهش کردم. او هم نگاهم کرد. لب زد:

-خوبی؟

دلخور گفتم:

-بگم خوبم؟ همه‌ی روزهای خوبم با توبود. هرچقدرم بد بودم، خوب شدنم پیش تو بود. می‌پرسی: خوبی؟ چطوری بگم "خوبم" که بیشتر به دلت بشینه راحیل؟ اصلا چطوری می‌تونم خوب باشم؟

دوباره بغض کرد. رنگش پریده بود. کاش به هم محرم بودیم.
نگاهم را به روبرویم هدایت کردم.

دوباره در سکوت غرق شدیم. نزدیک یک آب میوه فروشی نگه داشتم و برایش آب میوه خریدم.

لیوان را به طرفش گرفتم.

- رنگت پریده، بخور. نگاهی به من انداخت.
یک جور بامزه ایی ولی جدی گفت:
-خودتم رنگت پریده.
- واسه خودمم می گیرم، اول تو بخور. لیوان را از دستم گرفت
و گفت:
- منتظر می‌مونم بگیری بیاری با هم بخوریم.
حق داشت رنگ پریده باشد، از صبح چیزی نخورده بودیم و حالا
ظهر بود. آن هم با این همه فشارعصبی...
جلوی یک رستوران نگه داشتم، یک گوشه از رستوران که با
پارتیشن های چوبی جدا شده بود نمازخواندیم، جایشان خیلی
کوچک و تنگ بود. بعد از نماز مدام زیرلب غر می زدیم ...
- مسخره ها رستوران به این بزرگی وشیکی یه جای درست وحسابی
درست نکردن واسه نماز خونه ...
- بدتر از اون اینه که برای نماز خونه ی خانم ها جای جدا
تعبیه نکردن. با شنیدن صدایش برگشتم دیدم، نمازش تمام شده
و زانوهایش را بغل کرده و به من چشم دوخته. همین که نگاهش
کردم مسیر نگاهش را تغییر داد.
- اینم از اون چیزاییه که نمی تونی حذفش کنی.
استفهامی نگاهم کرد.
- نماز رو میگم، تا وقتی می خونمش فراموش نمی کنم. نه
وسپس که قایمش کنم نه خاطرش که پاکش کنم. واجبه واجبه.
نوچی کرد و اخم کرد.
آهی کشیدم وگفتم:
- راحیل چقدر دلم می خواست سارنا زیردست توبزرگ بشه و مثل
خودت تربیتش کنی...
گره ی اخم هایش پیچیده تر شد.
- اون مادر داره خودشم تربیتش می کنه. در مورد من چی فکر
کردی آرش؟ گاهی حرفهایی میزنی که شکم رو در مورد تصمیمی
که گرفتم به یقین تبدیل میکنه. بعد بلندشد و از آن شبه
نماز خانه بیرون رفت.
- غذا را که آوردند، هیچ کدام نمی‌توانستیم بخوریم. فقط
نگاهش می‌کردیم. بالاخره راحیل قاشق چنگالش را برداشت و با
دلخوری گفت:
- لطفا زودتر بخور من باید برم خونه.

می دانستم حال او هم بهتر از من نیست، رنگ پریده اش، گاهی لرزش صدا و دستهایش کاملاً این موضوع را نشان میداد. متوجه میشدم که سعی دارد خود دار باشد و به من نشان بدهد که اتفاق خاصی قرار نیست بیفتد. برای من این یک تصادف سهمگین است که تا ابد قلبم را قطع نخاع می‌کند. اگر بتوانم تحمل کنم فقط یک دلیل دارد آن هم چون عامل تصادف را خودم میدانم.

قاشقم را برداشتم و اشاره به لیوان مسی‌اش کردم که روی میز بود.

-این که اصلش نیست، کُپیه، اگه اون قسمتش که فرورفته بود، مشخص بود حال میداد.

لیوان را گرفت دستش و براندازش کرد.

-کاری نداره که یه بخت برگشته‌ی دیگه رو پیدا می‌کنیم، می‌کوبیم توی سرش میشه اصل.

لبخند تلخی زد. سرم را تکان دادم و گفتم:

-حداقل بد اخلاقی کن، عُنق بازی دربیار... فحش بده، یاهرکاری که دل‌گندم ازت راحت بشه.

دیگه از من بخت برگشته‌تر می‌خوای. یه جوری بزن تو سرم یا برای همیشه خوابم ببره، یا از خواب بیدار بشم. نفس عمیقی کشید و لیوان را داخل کیفش انداخت.

-اصلاً من اینو چرا گذاشتم رو میز، وسایل کیفم رو جابجا کردم، یادم رفت بردارمش. دیگه تا آخر غذا خوردنش حرفی نزد.

سعی می‌کرد نگاهم نکند و خیلی آرام غذایش را بخورد و فقط گاهی نفس عمیق می‌کشید... غذایی که با خوردنش چیزی از محتوایاتش کم نمیشد.

-نگفتم که دیگه حرف نزن. باشنیدن حرفم نگاه‌گذاری به من انداخت و حرفی نزد.

-عه؟ از حرفم ناراحت شدی؟ قاشق و چنگالش را داخل بشقابش گذاشت و زیر لب چیزی گفت.

-نه.

نگاهی به بشقابش انداختم، چیز زیادی ازش کم نشده بود. "پس این یه ساعته چی داره می‌خوره".

-چیزی نخوردی که.

-خوردم، دستت درد نکنه.

- چرا حرف نمی‌زنی؟
- منتظرم تو حرف بزنی. کمی فکر کردم و گفتم:
- نمره ها آمده؟
- آره. خیلی وقته.
- ثبت نام کردی واسه ترم آخر؟ نگاهش را پایین انداخت.
- راستش نه، می‌خوام دنبال یه راهی بگردم، واسه مرخصی گرفتن.
- تعجب زده پرسیدم چرا؟
- اینجوری بهتره، این ترم واسه توام ترم آخره، تو این ترم بخون تموم کن من ترم بعد می‌خونم. همدیگه رو توی دانشگاه ببینیم واسه هر دومون...
- حرفش را بریدم.
- راحیل چی میگی، چه لزومی داره، باشه باهم ازدواج نمی‌کنیم چون مجبوریم، چون تو می‌خوای، دیگه هم دانشگاهی بودنمون ایراد داره؟ من همه ی دل خوشیم همون دانشگاهه. بلند شد و بادلخوری گفت:
- من بیرون منتظرتم.
- میز را حساب کردم و بیرون رفتم. قفل ماشین را زدم. راحیل سوار شد.
- نشستم پشت رول و راه افتادم.
- لطفا من روبرسون خونه.
- حالا که زوده.
- باید برم، کار دارم.
- راحیل لطفا از دانشگاه مرخصی بگیر.
- اصلا فکر نکنم بتونم بگیرم، کلا دیگه نمیرم. یهوزدم روی ترمز.
- وحشت زده نگاهم کرد.
- دیوانه شدی راحیل؟
- چیزی نگفت فقط بغض کرد.
- بعد از چند دقیقه گفتم:
- تو درست رو بخون خانم لچ باز. من مرخصی می‌گیرم، هم آشنا دارم، هم دلیل قانع کننده.

سرش را بلندکرد.

-چه دلیلی؟ اخمهایم را به هم گره زدم.

-دلیل بزرگ تر از این که بدبخت شدم.

دوباره راه افتادم، جلوی پارکی که اولین بار بعد از محرم شدنمان رفته بودیم نگه داشتم. نگاهی به من انداخت.

-الان اینجا خونه‌ی ماست؟

-پیاده شو کارت دارم.

پیاده شد و با هم داخل پارک رفتیم.

-یادت میاد کی اینجا آمدیم؟

آهی کشید و گفت:

-مگه میشه یادم بره.

دستهایم را در جیبهایم فرو کردم و شروع به قدم زدن کردیم. بعد از ظهر گرمی بود.

کنار دریاچه زیرسایه‌ی درختی ایستادیم، وبه اردکهایی که کنار آب بی‌رمق، آرام گرفته بودند چشم دوختیم. هر دو غرق فکر بودیم و بینمان سکوت بود.

چه می‌گفتیم، حرفهای عاشقانه‌ای که حالا دیگر گفتنشان جرم بود.

تنها چیزی که سکوت بینمان را ریز ریز می‌کرد نفسهای عمیق و سنگین گاه و بیگاهمان بود.

روزهایی که شمال بودیم، بهترین روزهای زندگی‌ام بود. کارهای راحیل یکی یکی از جلوی چشم‌هایم مثل یک فیلم رد میشد، خنده‌هایش، مسابقه‌ای که باهم گذاشتیم. شبی که دوتایی رفتیم کنار دریا و ساعتها نشستیم و برای آینده‌مان نقشه کشیدیم، غافل از این که به قول راحیل خداهم برای ما نقشه می‌کشیده.

چشم چرخاندم، نیمکت کمی دورتر بود. مدت طولانی بود که ایستاده بودیم، نگاهی به راحیل انداختم، به آب دریاچه خیره شده بود و انگار در دنیای دیگری بود. آرام صدایش کردم، هیچ عکس‌العملی از خودش نشان نداد. چادرش را کشیدم. برگشت و با تعجب نگاه کرد.

لب زدم:

-خوبی؟

به جای جواب بغض کرد، ولی وقتی دید که با دیدن بغضش چه حالی شدم خیلی ناشیانه قورتش داد.

چند دقیقه‌ای روی نیمکت نشستیم و بعد دوباره هم قدم شدیم.

-چیکار داشتی؟

سوالی نگاهش کردم.

- مگه نگفتی کارم داری؟

- آهان آره، کمی مکث کردم... اول این که تارسیدی خونه انتخاب واحدکن، همین الانشم کلی دیرشده. ممکنه سایت بسته بشه. دومم این که، میگم بیا حداقل هفته ایی یه بار، هم دیگه روببینیم. اینجوری یهویی خیلی سخته... سرش را پایین انداخت..

- اولاً اینا رو تو ماشینم می‌تونستی بگی، دوما اونجوری که بدتره، می‌خوای زجرکش بشیم.

- اولاً چرا نمیشه، اونجوری باز دلمون خوش میشه دوما... لبخند تلخی که روی لبهای راحیل نشست باعث شد دیگه حرفی نزنم. نیی چشم‌هایش تکان خورد و گفت:

- باز اولاً، دوما، راه انداختیم...

من هم لبخند زدم، تلخ...

راحیل نفسش را عمیق بیرون داد و گفت:

- مثلاً هفته ایی یه بار هم دیگه رو ببینیم که چی به هم بگیم آرش؟ درمورد آینده وزندگیمون حرف بزنیم؟ یابیشتر با اخلاق و رفتار هم دیگه آشنا بشیم. تازه من می‌خواستم ازت بخوام که سعی کنیم تا اونجایی که میشه دیگه هم دیگه روببینیم، مثلاًگه تو توی دانشگاه یه کاری برات پیش امد و مجبور شدی بری، یه جوری برو که مطمئن باشی من تو اون ساعت اونجا نیستم. این راهیه که کارمون رو راحت تر می‌کنه. با گول زدن خودمون کاری پیش نمیره.

تاخواستم جوابش را بدهم گوشی‌ام زنگ خورد. نگاهی به صفحه‌اش انداختم.

-عه، مامانته. گوشی را به طرفش گرفتم.

-وای، گوشیم رو سایلننته. حتما الان نگران شده.

بامادرش حرف زد و گفت که زود به خانه برمی‌گردد. بعد برایش دلیل سایلننت بودن گوشی‌اش را توضیح داد.

گوشی را به طرفم گرفت و تشکر کرد. مرموز نگاهش کردم.

-مزاحم تلفنی داری؟

-چیز مهمی نیست. بیکار زیاد پیدا میشه.

اخم کردم.

-چی میگه؟ بیخیال گفت:

-مزام تلفنی چی میگه؟ خودت رودرگیرش نکن، اگه دوباره مزاحم شد، به داییم می گم.
باحرفش انگار می خواست یادآوری کند که ما دیگر نسبتی با هم نداریم.
-مامان گفت زودتر برم خونه.

سوار ماشین شدیم.
بینمان فقط سکوت بود که حرف می زد. هر چقدر به خانسان نزدیکتر میشدیم قلبم بالاتر می آمد، درحدی که احساس کردم در گلویم است و راه نفسم را گرفته. نفسم را چند بار محکم بیرون دادم تا کمی آرام بشوم.
جلوی درخانسان که پارک کردم غم عالم در دلم ریخت. سرش را بالا نگرفتم. با صدایی که نمی دانم از بین آن همه بغض چطور بیرون آمد گفت:

-مواظب خودت باش. بعدسرش را بالا آورد و چشم هایش را تا یقه ام سُر داد و لب زد:

-خداحافظ. دستش روی دستگیره ی در رفت، ولی بازش نکرد، منتظر بود من هم چیزی بگویم و خداحافظی کنم، اما نتوانستم. فقط نگاهش کردم. نمی توانستم حرف بزنم، حتی نفس کشیدن هم برایم سخت بود، حرف زدن که جای خود دارد. با بغض بدرقه اش کردم، هیچ وقت یادنگرفته بودم از علایقم خداحافظی کنم، بلد نبودم. مثل همیشه راحیل درکم کرد و سری تکان داد. در را باز کرد که برود، راحیل همیشه خوب بود، شاید برای من زیادی بود. پایش را روی زمین گذاشت و مکثی کرد، نمی توانست دل بکند، می دانستم که برای او خیلی سخت تر از من است. زمزمه وار چیزی گفت ولی من آن لحظه حتی گوشه ایم هم شنوایی اش کم شده بود و نفهمیدم چه گفت.

در را بست و به سرعت دور شد.
مدت طولانی خشکم زده بود و به جای خالی اش زل زده بودم.
باورم نمیشد دیگر ندارمش.
راحیل

با آسانسور بالا نرفتم. راهم را به طرف پله ها کج کردم، به طبقه ی خودمان که رسیدم به نفس نفس افتاده بودم. از پنجره ی پاگرد بیرون را نگاه کردم، هنوز نرفته بود. با آن حال خرابی که داشت، شاید نمی توانست رانندگی کند. حتما مانده بود کمی حالش بهتر شود بعد برود.
زنگ واحد را زدم و مادر در را باز کرد.

نگاه مادر غم داشت، همین که وارد خانه شدم بغلم کرد و من بغضم را در آغوشش رها کردم، مادر با حرفهایش سعی داشت آرامم کند. ولی این دلم بد جور آتش گرفته بود و با هیچ حرفی اطفای حریق نمیشد.

روی تختم نشستم. چشمم به جا کلیدی هدیه‌ی آرش افتاد. با عصبانیت از روی قفل بیرون کشیدمش و روی تخت پرتش کردم. کم‌کم تابلو و گردن بند قلبی و هر چیزی که آرش برایم خریده بود را یکی یکی جمع آوری کردم و با خشم روی تخت انداختم. مادر با یک لیوان شربت گلاب و زعفران وارد اتاق شد و نگاهش روی وسایل ثابت ماند. بعد به چشم‌هایم زل زد.

-راحیل جان این رو بخور بعد برو یه دوش بگیر. کنارم ایستاد.

-هنوز اتفاقی نیوفتاده. میتونی به آرش بگی از حرفت پشیمون شدی.

لیوان را گرفتم و سر کشیدم. بعد روی تخت نشستم.

-خسته‌ام مامان، از این پچ پچ‌ها، از این نگاه‌ها، از این اضافی بودن. اون روز که رفتم مراسم کیارش این اضافه بودن خیلی اذیتم کرد.

-خب اولش شاید سخت باشه، ولی آرش...

-آرش کاری نمیکنه مامان. نمی‌دونی امروز با چه عشق و علاقه‌ایی از بچه‌ی برادرش حرف میزد. اون میخواد همه رو با هم داشته باشه. یعنی اصلا نمیشه که از خانوادش بگذره. اصلا اگر ما با هم ازدواج کنیم. مژگان نمیزاره زندگی کنیم مامان. همین الان که هیچ خبری نیست با نگاه‌هاش اذیتم میکنه. اینجوری زندگی آرش میشه جهنم. همون موقع که شوهر داشت اذیت می‌کرد چه برسه که محرم هم بشن. تو اونو نمیشناسی مامان برای رسیدن به خواستش هر کاری میکنه یعنی خانوادگی اینجورین. اون حتی بچشم براش مهم نیست.

-خب اگه تو واقعا ایمان به درستی کارت داری، نباید اینقدر خودت رو اذیت کنی.

-من به خاطر خود آرش این کار رو می‌کنم. به خاطر همون بچه‌ی برادرش و مادرش.

از حمام بیرون آمدم وسایل که روی تخت ریخته بودم نبودند. سرجایشان هم نبودند حتما مادر جمعشان کرده بود. شروع به خشک کردن موهایم کردم. احساس کردم بلندتر از قبل شده‌اند و به من دهن کجی می‌کنند. چقدر آرش موهایم را دوست داشت. شاید آرش درست می‌گفت بعضی چیزها را نمی‌شود از جلوی چشم دور کرد. ولی من این کار را می‌کنم. قیچی را آوردم. یاد روزهایی

افتادم که آرش باعلاقه و شوق خاصی موهایم را می‌بافت. این اواخر چقدر خوب یادگرفته بود و چقدر قشنگ می‌بافت. چشم‌هایم را بستم و قیچی اول را زدم.

آن روزها خودم هم موهایم را بیشتر دوست داشتم و بهتر بهشان می‌رسیدم.

وقتی آرش نیست، تحمل کردن این موها آینه‌ی دق است. این موها بهانه‌ی دستهای آرش را می‌گیرند. قیچی دوم را عمیق‌تر زدم و دسته‌ی بزرگی از موهایم همراه اشکم روی زمین افتاد. چند بار این کار را تکرار کردم.

با صدای هینی به سمت در برگشتم.

-چیکار کردی؟

نگاه مادر روی قیچی دستم مانده بود. بعد نگاهش را بین چشم‌هایم و قیچی چرخاند. شاید دیدن اشک‌هایم باعث شد آرام‌تر شود.

قیچی را زمین گذاشتم و نگاهی به آینه انداختم. موهایم تا روی شانه‌هایم شده بود. خیلی نامنظم و بد شکل کوتاه کرده بودم. به قیافه‌ی مبهوت مادر نگاهی انداختم. با صدای گرفته‌ام گفتم:

-خیلی بد کوتاه کردم، نه؟

مادر بغضش را فرو داد و گفت:

-چرا این کار رو می‌کنی؟

کنار موهای ریخته شده روی زمین نشستم و دسته‌ای از موها را برداشتم و گفتم:

-بد عادت شده بودن. موهای جدید که دربیاد دیگه اون عادت‌های قبل رو ندارن. مگه همیشه نمی‌گفتین اگه عادت بدی داریم باید از اول رشد کنیم.

مادر کنارم نشست و سرم را برای لحظه‌ای به سینه‌اش فشرد و بعد بوسید.

-عیبی نداره دوباره بلند میشن. ولی خیلی نامرتبن. باید بریم آرایشگاه. دوباره خودم سرم را به سینه‌اش فشردم و هق زدم.

مادر شروع کرد به حرف زدن، حرف‌هایی زد که فکرم را مشغول تر کرد.

-مامان باید کمکم کنی تا آرش رو فراموش کنم.

سرش را به علامت تایید تکان داد و بعد اصرار کرد برای آرایشگاه رفتن آماده شوم.

-خودم میرم مامان جان شما نیاید.

همین که از در بیرون رفتم. ماشین آرش را دیدم.
 هنوز همانجا بود. چرا نرفته بود؟
 نزدیک ماشین شدم و داخلش را برانداز کردم. شیشه‌ها پایین
 بودند.
 آرش صندلی‌اش را خوابانده بود و سرش را به پشتی صندلی تکیه
 داده بود. گوشی‌اش را هم روی سینه‌اش گذاشته بود و آهنگ ملایم
 و غمگینی گوش می‌کرد.
 چشم‌هایش را بسته بود و ساعدش را روی پیشانی‌اش گذاشته
 بود.
 نتوانستم بی تفاوت رد بشوم و بروم.
 در را باز کردم و نشستم. صدای خواننده در گلویم بغض آورد.
 بلند شد نشست. چشم‌هایش قرمز بودند. با صدایی که غم از آن
 می‌بارید گفت:
 -تو اینجا چیکار میکنی؟
 -خودت چرا هنوز اینجایی؟ چرا نرفتی خونه؟ سکوت کرد.
 صدای موسیقی را قطع کرد.
 -مگه قول ندادی از اینا گوش نکنی؟ اینا داغونت می‌کنه.
 -یادم نمیاد قول داده باشم.
 ملتمسانه نگاهش کردم.
 -الان قول بده. به روبرو خیره شد و نفس عمیقی کشید.
 -چرا باید قول بدم؟ به چه امیدی؟ به خاطر کی؟
 بغض کردم.
 -به خاطر خدا قول بده.
 دیگر کنترل اشکم با خودم نبود.
 نگاهم کرد و کمی دست پاچه شد.
 -باشه قول میدم، تو گریه نکن.
 -آخه اینجا نشستی ماتم گرفتی که چی بشه؟
 -به مامان زنگ زدم، بیمارستان بود. گفت برسه خونه تماس
 میگیره. منتظر تماسم.
 -این کارا بی فایده آرش، خودت رو خسته نکن.
 الانم برو خونه.
 سرش را به علامت تایید تکان داد.
 -میرم، فقط دیگه گریه نکن.
 از ماشین پیاده شدم و به طرف آرایشگاه راه افتادم.

با صدای بوق ماشینش برگشتم. سرش را کج کرد تا صورتم را ببیند.

-کجا میری؟ بیا بالا می‌رسونمت.

-توبرو، خودم میرم، نزدیکه.

بارها و بارها بوق زدوبرای جلوگیری از آبروریزی سوارشدم و راه را نشانش دادم.

جلوی آرایشگاه نگه داشت و پرسید:

-اینجا چیکارداری؟

-کاردارم تو برو.

مشکوک نگاهم کرد. زودپیاده شدم و وارد آرایشگاه شدم.

به خواست خودم آرایشگر موهایم را خیلی کوتاه کرد.

باهرقیچی که میزد یکی یکی خاطراتمان از جلوی چشم‌هایم رد میشد.

وقتی بلندشدم و خودم را در آینه دیدم، تعجب کردم از این همه تغییر.

با صدای گوشی‌ام چشم از آینه برداشتم. شماره‌ی فاطمه بود.

-الو، سلام فاطمه جان. بعد از احوالپرسی فاطمه گفت:

-راحیل ما فردا میریم شهرمون. فقط خواستم قبلش یه چیزی بهت بگم.

-چی؟

-راحیل بیا و حرف من رو گوش کن، من دلم می‌سوزه که میگم. تو اگه با آرش ازدواج کنی این خواهر و برادر نمی‌زارن زندگی کنی.

-کیا رو میگی فاطمه؟

-همین فریدون و مژگان.

با شنیدن نام فریدون ترسیدم.

-مگه چی شده؟

-امروز من و مامان رفتیم بیمارستان بچه‌ی مژگان رو ببینیم. فریدون هم اونجا بود و مدام با مژگان پچ پچ می‌کرد. یه تیکه از حرف‌هاشون رو اتفاقی شنیدم که فریدون به مژگان می‌گفت، اگه قبول نکردن با گرفتن بچه بترسونشون.

-منظورش چی بوده؟

-منظورش این بود که اگر شما از هم جدا نشدید مژگان بگه من با راحیل هوو نمیشم. میبینی چه رویی داره این فریدون؟ داشت از این جور چیزا به مژگان یاد میداد.

-هوو؟

-آره دیگه، فکر کردی محرم میشن بعدشم، نخود نخود هر که رود خانه‌ی خود؟ بعد مژگان ازش پرسید حالا تو چرا اینقدر با راحیل لجی؟ گفت چون تا حالا هیچ دختری جرات نداشته مثل راحیل من رو تحقیر کنه، گفت باید ازش انتقام بگیرم. راحیل مگه چیکارش کردی؟

-هیچی بابا ولش کن.

-گفتم این چیزها رو بهت بگم بدونی اینا چه نقشه‌ای چیدن.

-امروز به آرش گفتم، تمومش کنه. ولی حالا که اینجوری گفتی دارم فکر میکنم واسه کم کردن روی این دوتا هم که شده باید بیشتر فکرکنم. مسخرس که فریدون من رو هووی خواهرش میدونه.

-آره، میبینی چقدر پروئه. اصلا من نمیدونم اون چه دشمنی با تو داره. البته به نظر ولش کن این خانواده لیاقت تو رو ندارن. خلائق هر چه لایق. آخه اینجوری اون فریدون فکر میکنه نقشه‌ی اون باعث این جدایی شده.

-بزار فکر کنه، مگه مهمه؟

بعد از چند دقیقه صحبت با فاطمه تماس را قطع کردم. امروز از مزاحمت‌های تلفنی فریدون متوجه شدم دوباره نقشه‌ای دارد. موقعی که با آرش بیرون بودم مدام زنگ میزد و تهدید می‌کرد. می‌گفت کسی رو که کتکش زده بالاخره پیدا میکنه و تلافی میکنه و از این جور حرفها... انگار بد جور تحقیر شده بود.

همین که پایم را از آرایشگاه بیرون گذاشتم ماشین آرش را دیدم که با چراغ زدن می‌خواست من را متوجه خودش کند. نزدیک رفتم و گفتم:

-تو چرا هنوز اینجایی؟

-بیابشین، می‌برمت خونه.

صدایش آنقدر تغییر کرده بود که یک لحظه برایم غریبه شد. ترسیدم مخالفت کنم.

نشستم و او راه افتاد.

-خوبه تو این موقعیت می‌ای اینجا ها!

سرم را پایین انداختم و گفتم:

- مامان اصرار کرد. آخه موهام رو خیلی بد کوتاه کردم گفت پیام مرتبشون کنم.
- با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد و گفت:
- چرا این کار رو کردی؟
- وقتی سکوت مرا دید سرش را روی فرمان گذاشت و گفت:
- تو چرا اینقدر سنگ دل شدی راحیل؟
- من دوباره به مامان زنگ زدم تا... حرفش را بریدم.
- شاید یک ماه انتظار و بی تفاوتی تو و خانوادت باعثش شده.
- راحیل باور کن شرایطم سخت بود.
- کم‌کم سخت‌تر هم میشه، من چون این رو درک می‌کنم میگم، اینجوری برای هر دومون بهتره. همین طور برای مامان دیگه راحت میتونه نوه‌اش رو بزرگ کنه.
- آرش با چشم‌های به خون نشسته‌اش نگاهم کرد و گفت:
- راحیل اگه مامانم خودش از تو در خواست کنه بمونی چی؟ قبول میکنی؟
- اون این کار رو نمیکنه آرش. اون من رو نمیخواد.
- نه، اون فقط توی شرایط بدی گیر کرده. مثل من. اون موقع ها کیارش رو با اون سر سختی راضیش کردم مامان که آسونتره.
- کیارش فرق داشت، بیماری قلبی نداشت. الان استرس و ناراحتی واسه مامانت خطرناکه...
- اگه خودش بیاد از تو در خواست کنه چی؟
- من به خاطر مامانت می‌خوام بکشم کنار. اگه اون واقعا از ته دل راضی باشه که من حرفی ندارم. یادت نیست چطوری به پام افتاده بود؟
- خب اگه بیاد بگه پشیمون شده چی؟
- اگه مادرت واقعا راضی باشه، دیگه توام باهاش درگیر نمیشی، کلا اوضاع فرق میکنه.
- واقعا راحیل؟
- صدای زنگ موبایلش اجازه نداد جوابش را بدهم.
- همین که شماره‌ی روی گوشی‌اش را دید گفت: مامانه، بالاخره زنگ زد.

-بله مامان.
صدای مادرش را کم و بیش از آن طرف می‌شنیدم. انگار موضوعی که فاطمه به من گفته بود را می‌گفت.
آرش گفت:

-این فریدون دیگه خیلی پرو شده ها، اصلا به اون چه مربوطه. تصمیم با مژگانه نه اون.
شنیدم که مادر شوهرم گفت:
-مژگانم حرف اونو میزنه.
یعنی مژگان طرف برادرشه؟
مادر آرش گریه کرد و حرفی زد که نفهمیدم.
آرش پیاده شد و از ماشین فاصله گرفت.
از چرخاندن دستش در هوا فهمیدم که با عصبانیت حرف میزند.
بعد از چند دقیقه پشت فرمان نشست و عصبانی گفت:
-باید زودتر خودم رو برسونم خونه.
با نگرانی پرسیدم:
-چی شده آرش؟
پایش را روی گاز گذاشت و گفت:
-فردا بچه از بیمارستان مرخصه، مژگان گفته بچه رو میبره
خونه‌ی مادرش. الانم داره وسایلش رو جمع میکنه بره.
-چرا؟
سکوت کرد و حرفی نزد.
زمزمه وار گفت:
-همش زیر سر این فریدونه، اون زیر گوش مژگان میخونه،
نمیدونم چه نقشه‌ایی داره.
الانم خونمونه، میرم ببینم حرف حسابش چیه.
اسم فریدون که می‌آمد زبانم بند می‌آمد. دیگه نتوانستم
سوالی بپرسم. تا مرا رساند پیاده شدم.
صدای جیغ لاستیکهای ماشینش با صدای خداحافظیمان در هم
آمیخت.
دلم شور میزد.
به نظرم آرش تلاش بیهوده می‌کند. هنوز آدمهای اطرافش را
نشناخته.
وارد خانه که شدم، اسرا و سعیده که انگار تازه از راه
رسیده بودند به طرفم آمدند. بعد از سلام و احوالپرسی سرد
و یخ وارد اتاق شدم، دیدم اتاق تمیز شده. روی تخت نشستم

و روسری‌ام را از سرم کشیدم. حوله‌ام را که هنوز خیس بود برداشتم تا به حمام بروم. موهای دور گردنم اذیتم می‌کرد. اسرا همین که خواست وارد اتاق شود با دیدنم هین بلندی کشید.

با ناراحتی گفت:

-آفت زده به موها؟ چرا اینطوری شدی؟

سعیده از سالن اسرا را صدا زد و من به طرف حمام رفتم. دوش مختصری گرفتم و شروع به خشک کردن موهایم کردم.

آنقدر کوتاه بودند که در عرض چند دقیقه شسته و خشک میشد. سعیده با دیدن موهایم عکس‌العمل خاصی نشان نداد. فقط گفت کمتر وقتت گرفته میشه برای مرتب کردنشون.

شام از گلویم پایین نرفت. نگران آرش بودم. با خودم فکر کردم احتمالاً فاطمه آنجاست می‌توانم از او خبری بگیرم.

گوشی را برداشتم و شماره‌اش را گرفتم.

خیلی طول کشید تا جواب بدهد.

خیلی آرام سلام کرد و گفت:

-راحیل اگه بدونی چی شد؟

-چی شده فاطمه؟ یه کم بلند تر حرف بزن.

صدای بسته شدن در اتاق را شنیدم. فاطمه گفت:

-نمیدونی چه قشقرقی به پا شد.

مثل این که آرش به مامانش زنگ زده گفته بیاد خونه شما و با مامانت و تو صحبت کنه و راضیتون کنه.

زن دایی هم همینو به مژگان گفت. از همون موقع پج پج‌های این خواهر و برادرم شروع شد.

امدیم خونه فریدون همون حرفهایی که به مژگان گفته بود رو به زن دایی گفت. زن دایی اولش خواست با زبون درستش کنه ولی این فریدون کوتا نیومد و به مژگان گفت، وسایلت رو جمع کن بریم.

خلاصه این کشمکش و حرف و سخنها اونقدر طول کشید که آرش خودش رو رسوند و با فریدون حرفشون شد و بعدشم کتک کاری.

خلاصه زن دایی حالش بد شد تا این که اینا همدیگه رو ول کردن.

وای یعنی دوباره قلبش؟

-نمیدونم، از این قرص زیر زبونیا گذاشتن بهتر شد. الانم حالش خوبه.

-یعنی الان فریدون اونجاست؟

-نه فریدون و مژگان رفتن.

زن دایی هم نشسته داره گریه میکنه.

-آرش کجاست؟

-از اون موقع رفته تو اتاقش.

آن شب با تمام فکر و خیالهایم، گذشت.

همین طور دو شب بعد از آن. نه خبری از آرش شد و نه مادرش.

باز طاقت نیاوردم پیامی برای فاطمه فرستادم تا دوباره خبر

بگیرم. جواب داد به شهرشان برگشته، فقط می‌داند که هنوز

مژگان برنگشته و بچه را هم به خانه‌ی مادر خودش برده است.

صبح زود بعد از صبحانه، سوگند تماس گرفت و گفت کارشان

زیاد شده اگر می‌توانم یک سری به آنجا بزنم.

تا عصر در خانه‌ی سوگند بودم. حسابی کمرم و گردنم درد

گرفته بود. ولی سرم گرم بود. سعی می‌کردم به اتفاقاتی اخیر

فکر نکنم. گرچه غیر ممکن بود.

موقع برگشت مادر زنگ زد و گفت، قرار است مهمان بیاید

زودتر خودم را به خانه برسانم.

همین که به خانه رسیدم مادر به طرف اتاق مشترک من و اسرا

هدایت کرد و گفت:

-برو زود لباسها رو عوض کن بیا و میوه‌هایی رو که شستم

بچین تو جا میوه‌ایی.

هر چه پرسیدم مهمان کیست گفت:

-غریبه نیست. وقتی امد می‌بینیش.

همین که وارد اتاق شدم فوری لباسهایم را عوض کردم. در حال

شانه کردن موهایم بودم که صدای آیفن را شنیدم. بعد هم

صدای مادر که از پشت آیفن گفت بفرمایید.

موهایم آنقدر کوتاه بودند که در عرض چند ثانیه شانه

میشدند. هنوز بهشان عادت نکرده بودم. یک گیره‌ی کوچک

پارچه‌ایی به شکل پاپیون داشتم که نزدیک گوشم روی موهایم

سنجاقش کردم. صدای بلند گریه و حرفهای التماس آمیز آشنایی

مرا به بیرون از اتاق کشاند. به سالن که رسیدم مادر آرش

را دیدم که جلوی در ورودی خودش را روی پاهای مادرم انداخته

و التماس می‌کند. مادر سعی داشت بلندش کند ولی مادر آرش

بلند نمیشد و فقط التماس می‌کرد.

-حاج خانم تو خودت مادری میفهمی چی میگم. داغ جوون خیلی

سخته، به خدا مجبور نبودم نمیومدم.

بالاخره مادر بلندش کرد و کمکش کرد تا به طرف مبلمان برود.

هنوز لباس مشگی تنش بود. زیر چشم‌هایش به سیاهی میزد. رنگ پریده به نظر میرسید. از آن زنی که همیشه به خودش می‌رسید و مرتب بود اثری نبود. شکسته بود. با دیدن من حیران نگاهش روی موهایم ثابت ماند. اشکش دوباره چکید. بلند شد و جلو آمد، من مبهوت نگاهش می‌کردم. بغلم کرد و با صدای بلند گریه کرد.

-راحیل به توام التماس می‌کنم. رو سر من منت بزار. نزار نوهام آواره بشه.
می‌خواستم بگویم "مامان قرار بود شما بیایید و مرا راضی کنید برای وصال نه فراق. پس چه شد؟" مرا از خودش جدا کرد و اشکهایش را پاک کرد.

-مژگان برداشته اون بچه رو برده خونه‌ی مادرش، نمیدونم چطوری شده که موقع شیر خوردن بچه خفه شده. دکتر گفته اگه چند دقیقه دیرتر به بیمارستان می‌رسوندنش میمرد. هر چی گفتم بچه رو بدید خودم عین چشم‌هام ازش نگهداری می‌کنم ولی قبول نمیکنن،

راحیل همه‌ی این گره‌ها به دست تو باز میشه. به خاطر همون خدایی که می‌پرستی کمک کن. بچم آرش داغون شده، نه خواب داره نه خوراک، جون اون بچه رو نجات بده راحیل. سارنا یادگار کیارشمه. اونا می‌کشنش، خوب بهش نمیرسن. زود دنیا آمده، نارسه، باید تحت نظر باشه. خیلی باید ازش مراقبت بشه، مژگانم دست تنهاس. برادرش دیگه حتی نمیزاره برم اونجا بچه رو ببینم.

قبل از این که پیام اینجا رفته بودم اونجا، مژگان گریه می‌کرد. می‌گفت نمیخواد اونجا بمونه، گفت مادرش مدام این ور اون ورئه و کمکش نمیکنه، اونم چند روزه استراحت نکرده، دست تنها نمیتونه به بچه برسه. راحیل به خاطر اون بچه یتیم رحم کن. اون که به جز ما کسی رو نداره. مژگانم کسی رو نداره، نگاه به پدر و مادرش نکن، بهش اهمیتی نمیدن. فقط خواهرشه که گاهی دستش رو میگیره. اجازه بده اینارو زیر بال و پر خودمون بگیریم. به خدا تا عمر دارم دعوات میکنم.

بعد دوباره هق زد.

مادر بلند شد. دست مادر آرش را گرفت و به طرف مبل هدایتش کرد.

-بشین حاج خانم.

مادر آرش بازوی مادرم را گرفت:

-حاج خانم امیدم به توئه، تا حالا خانمی کردی از این به...

مادر حرفش را برید و با بغض گفت:

-امیدتون به خدا باشه. انشالله درست میشه.
مثل ماتم زده ها به طرف مبل رفتم. چیزی که فکرش را می‌کردم
دقیقا برعکس شده بود.
مادر آرش خوب نمی‌توانست نفس بکشد.
مادرگفت:

-آروم باشید. توکلتون به خدا باشه. قرص زیر زبونیتون رو
آوردین؟

مادر آرش به کیف اشاره کرد.
مادر برایش قرص را پیدا کرد و زیر زبانش گذاشت و شروع به
دلداری دادنش کرد.
من فقط نگاهشان می‌کردم.

به مرور حال مهمان ناخوانده‌مان بهتر شد.
بلند شدم و بی حرف مثل مسخ شده ها به طرف اتاق رفتم. روی
تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم.
صدای حرف زدنشان را می‌شنیدم، احساس کردم ساعتها طول کشید
تا این که مادر زنگ زد ماشین آمد و مهمانمان رفت. ولی بعد
که ساعت را نگاه کردم فقط نیم ساعت گذشته بود.
دوباره سر و صدای حرف زدن آمد. بعد از چند دقیقه خاله و
مادر وارد اتاق شدند. بلند شدم و نشستم.
مژه‌های خاله خیس بودند. حتما مادر زنگ زده تا بیاید.
کنارم نشست و گفت:

-راحیل جان می‌خوای چیکار کنی؟

نگاهی به مادر انداختم. ناراحت و نگران بود.
خاله قربان صدقه‌ام رفت و بعد سعی کرد دلداری‌ایم دهد، از
همه چیز خبر داشت. مادر همه چیز را برایش گفته بود.
خاله موهایم را نوازش کرد.

-چقدر موهای کوتاه بهت میاد. به نظرم از قبل خوشگل‌تر شدی.

-دیگه هیچ وقت بلندشون نمی‌کنم.

خاله آهی کشید و گفت:

-آخه چقدر این خانواده سنگدل بودن ما نمی‌دونستیم. این
مادر آرش رفتنی میدونی به مادرت چی گفته؟
استفهامی نگاهش کردم.

-گفته به راحیل بگید یه وقت به آرش نگه من امدم این حرفها
رو زدم. راحیل اگه تصمیم به جدایی...
مادر حرف خاله را برید:

-راحیل باید تمومش کنه.

نگاهی به مادر انداختم و پرسیدم:

-مادرش گفته به آرش راستش رو نگم؟

-گفت اگه آرش بفهمه دوباره با فریدون درگیر میشه و این وسط دوباره ممکنه اتفاق بدی بیوفته، عاملشم تو میشی. بعدشم مثل این که کلا قرار بوده مادر آرش از تو بخواد با آرش زندگی کنی. به آرش گفته اول فریدون رو راضی میکنم بعد راحیل رو. قبل از خونه‌ی ما هم رفته اونجا و به فریدونم التماس کرده، ولی فریدون گفته دیگه حق نداره پاش رو اونجا بزاره. یا شرایطش رو باید قبول کنه یا بچه بی بچه. خاله با اخم گفت:

-خواهر من خب اصلا به راحیل چه مربوطه مشکلات اونا، زندگیشه... مادر با حرص گفت:

-ای بابا، میگم پیر زن امده افتاده به پام خواهر، داغ دیدس، خدا رو خوش میاد؟ اگه وضعش رو میدیدی، مریضه، انصاف نیست. راحیل خودشم قبلا تصمیم به جدایی داشت. خاله با تعجب پرسید؟

-آره راحیل؟

-آره، ولی بعدش به خاطر همین مژگان و برادرش خواستم که زندگی کنم. وقتی نقششون رو فهمیدم خواستم جلوشون کوتا نیام.

مادر همانطور که از اتاق بیرون میرفت گفت:

-دیگه تموم شد. بزار اونام برن هر کاری دوست دارن انجام بدن. دل یه مادر داغ دیده رو شکستن میدونی یعنی چی؟ نگاهی به خاله انداختم:

-خاله پس به آرش چی بگم؟

خاله فکری کرد و گفت:

-حقیقت رو، چرا خودت رو آدم بده کنی. اصلا میخوای من مامانت رو راضی کنم بری سر خونه زندگیت؟

-خاله اون میمیره.

خاله با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-کیو میگی؟

-همون مادر آرش دیگه، اگه نوه‌اش رو نبینه یا بلایی سر نوه‌اش بیاد اگریم نمیره حتما سخته میکنه. نمیخوام من مقصرش باشم. نمیخوام یه عمر با عذاب وجدان زندگی کنم.

-پس زندگی خودت چی دختر؟

-من قبلا هم به آرش گفته بودم ازدواج ما امکان نداره، اما اون پای مادرش رو وسط کشید و امید توی دلم کاشت. اما حالا دیگه مامان خودمم موافق نیست. خود منم راضی نمیشم. پیره زن گناه داره. خاله اگه میدیدیش، انگار بیست سال پیرتر شده.

می‌دونی خاله آرش خودشم میدونه این ازدواج نشدنیه، ولی نمیتونه قبول کنه، درست مثل من. واقعا قبول کردنش خیلی سخته. سرم را به بازوی خاله تکیه دادم.

-چطوری تحمل کنم خاله؟

-الهی من بمیرم. آخه این چه سرنوشتی بود. از این همه ضعیف بودن خودم خسته شده بودم.

آن شب تا نیمه‌های شب با خاله حرف زدیم، خاله از داستانهایی که شنیده بود و خوانده بود برایم تعریف کرد. از عشاقی که به هم نرسیده‌اند و آب هم از آب تکان نخورده. از عشق "بکتاش و رابعه" گفت که چقدر عاشق هم بودند و به هم نرسیدند. بعد از نیمه شب خاله خوابید ولی من تا نماز صبح نتوانستم بخوابم.

مدام به این فکر می‌کردم که به آرش چه بگویم. بعد از نماز خوابم برد. به ظهر خیلی مانده بود که با صدای گوشی‌ام چشم‌هایم را باز کردم. خاله همان موقع وارد اتاق شد و گفت:

-خاموش کن بگیر بخواب خاله، شب اصلا نخوابیدی که، به گوشی نگاه کردم و با استرس گفتم:

-وای، خاله آرشه، حالا چی بهش بگم؟ خاله لبه‌ی تختم نشست و آرام گفت:

-یه نفس عمیق بکش جواب بده. همین که تماس را متصل کردم آرش با عصبانیت بدون این که سلام کند پرسید:

-راحیل مامانم آمده بهت التماس کرده تو قبول نکردی؟ نمی‌دانستم چه بگویم. از حرفهایش شوکه شده بودم. دوباره پرسید:

-چرا بهش گفتی راضی به این ازدواج نیستی؟ تو که گفتی مادرت راضی باشه، من همه‌ی سختیها رو تحمل می‌کنم.

یعنی اون حرفها شعار بود؟ بهانه بود.

چرا حرف نمی‌زنی؟ یه چیزی بگو. تا به حال آرش اینطور با من حرف نزده بود. خدایا چه بگویم که قانع شود.

-با من و من گفتم:

-آرش ما باید قبول کنیم امکانش نیست.

-چی میگی راحیل. مامان به خاطر تو از سارنا که جونش بهش بنده گذشته اونوقت تو قبول نکردی؟
از حرفهایش چشم‌هایم گرد شد و به خاله نگاه کردم. مادرش برایش چطور تعریف کرده بود؟

-آرش من اشتباه کردم، من با شرایط تو نمی‌تونم زندگی کنم. اینجا بود که خاله سر تایید تکان داد و اشاره کرد که ادامه بدهم.

-تو این یک ماه و خرده ایی خیلی انتظار کشیدم و بی تفاوتی دیدم. تحملش برام سخت بود. بعدا فکر کردم اگر با تو ازدواج کنم تمام عمرم همینه، اصلا تو با مژگان هم ازدواج نکنی و فقط بچش رو نگه داری برای من سخته.

من نمیخوام عشقت رو تقسیم کنم.

آب دهانم را قورت دادم و سنگدلانه ادامه دادم:

-راستش وقتی خوب فکر کردم دیدم مامانم مریضه، یه چند وقت دیگه باید ما همش پیش اون باشیم و بهش برسیم.
این که نشد زندگی...

خاله انگشت شصت و سبابه‌اش را به نشونه‌ی این که زدی به هدف به هم چسبانده.

آرش از آن طرف خط، با حیرت بلند و کشیده گفت:

-راحیل... این تویی که داری این حرفها رو میزنی.

-آره خودمم. از اضطراب و استرسهای خانوادت خسته شدم. لطفا دیگه به من زنگ نزن. به مادرتم گفتم دیگه همه چی بین ما تموم شد. دیگه نمیخوام ببینمت.

با همان حیرت گفت:

-مامانم گفت تو این حرفها رو زدی، ولی من باورم نشد.

راحیل چطور می‌تونی؟

-آرش من تصمیم رو گرفتم.

با حرص گفت:

-پس تکلیف عشقمون چی میشه راحیل؟

با صدای لرزانی گفتم:

-آرش به همون عشقمون قسمت میدم اگه آرامش من رو می‌خوای دیگه زنگ نزن. برو دنبال زندگیت. من اینجوری راحت ترم.

بعد از یک سکوت طولانی گفت:
 -پس امروز بیا برای آخرین بار ببینمت.
 -نه آرش، نمیتونم. خداحافظ.
 جواب خداحافظی‌ام را داد ولی قطع نکرد.
 با اکراه تماس را قطع کردم و گوشی را روی تخت انداختم و
 بغضی را که پنهان کرده بودم در آغوش خاله رها کردم.

مدتی بود درس و دانشگاه شروع شده بود. روزهای اول حال
 خوشی نداشتم و به دانشگاه نرفتم. زهرا خانم به خاطر نرفتم
 پیش ریحانه فهمید حالم بد است. به دیدنم آمد. ریحانه را
 هم آورده بود. وقتی از قضیه با خبر شد خیلی ناراحت شد و
 برای این که کاری برایم انجام داده باشد به بهانه ریحانه
 به پارک محلمان رفتیم. ریحانه با خوشحالی بازی می‌کرد.
 همانطور که چشمانم به ریحانه بود با هم حرف می‌زدیم. حرفهای
 زهرا خانم التیام خوبی بر دردهایم بود. ریحانه با خوشحالی
 سر می‌خورد و خودش برای خودش دست می‌زد. از کارهایش به
 هیجان آمدم. موبایلم را از کیفم درآوردم و چند عکس از او
 گرفتم. حالم بهتر شده بود. انگار انرژی ریحانه به من هم
 منتقل شده بود.

جای خالی آرش در دانشگاه نمود بیشتری داشت. نبودش واقعا
 سخت بود. سخت تر از آن سوال پیچ کردن بچه های ترم های پیش
 بود که هنوز در جریان نبودند. گاهی بیچاره سوگند مسئولیت
 جوابگویی را به عهده می‌گرفت. چون آرش این ترم مرخصی گرفته
 بود و کلا دانشگاه نمی‌آمد. به خواست مادر برای خودم
 برنامه‌ای گذاشته بودم که هر روز از صبح تا شب مشغول باشم.
 حتی جمعه‌ها مادر و سعیده با همکاری هم برنامه گذاشته
 بودند که با خانواده خاله و دایی دور هم باشیم، بالاخره
 سعیده هم جایی مشغول به کار شده بود. اکثر روزها از سرکار
 به خانه‌ی ما می‌آمد و بعد از شام به خانه‌شان میرفت. یک شب
 از من پرسید:

-راحیل فکر آرش هنوزم آزارت میده؟

-توی روز که فرصت نمیشه بهش فکر کنم، اگر توی دانشگاه
 خاطره هاش بیاد جلوی چشمم و اذیت بشم فوری فکرم رو پس می‌زنم،
 خیلی سخته ولی اونقدر اون فکر میاد توی ذهنم و من پشش
 می‌زنم که، فکر کنم خود فکره خسته میشه و میره. سعیده به
 شوخی گفت:

-شایدیم به قول خاله اونقدر این کار رو کردی که عضله‌های
 فکرت قوی شدن و همچین که بدون میزنی فکره سوت میشه دوباره
 تا برگرده کلی طول می‌کشه.

آهی کشیدم.

-ولی سعیده امان از وقتی که روی تختم دراز می کشم و شب می خوابم، مگه حریف این فکرم میشم، گاهی تا اشکم رو درنیاره ولم نمی کنه.

-ای بابا، نکنه شب چون فکرت خستس دیگه نمی تونی حریفش بشی؟ شانه ایی بالا انداختم.

-شایدم توی خلوت خودم، یه جورایی دلمم می خواد بهش فکر کنم، می خوابم بدونم الان چیکار می کنه، چون خبری ازش ندارم واسه خودم تخیل میزنم.

همین حرفها کافی بود تا از فردای آن روز سعیده کلا با سای و سایلهای شخصی‌اش به خانه‌ی ما بیاید و دختر خنده‌ی مادرم شود.

نمی‌دانم چه به مادر گفته بود که مادر تمرینهای کنترل ذهن را با جدیت بیشتری با من و اسرا وسعیده کار می کرد و می گفت برای این است که در کارهایتان تمرکز بیشتری داشته باشید، می دانستم که همه‌ی این کارها را به خاطر جاسوسی که سعیده کرده است، می‌کند.

اسرا به شوخی می گفت:

-مامان اُنقدر باهامون کارکردی که من دیگه می تونم پشت دیوار رو هم ببینم.

همین تمرینها کمک زیادی می کرد برای این که شبها راحت تر بخوابم. بیشتر تمرینها مثل بازی بودند، مثلا مرحله ی اول این بود که: به هر سه‌ی ما کاغذ و خودکار می داد و می‌گفت هر کس نعمتهایی که دارد را در زمان معین بیشتر و سریعتر از بقیه بنویسد برنده است، مثل بازی اسم و فامیل اُنقدر ذهنمان درگیر میشد که گاهی سر این که چه کسی درست تر نوشته با هم به اختلاف می خوردیم. به خصوص در مراحل بالاتر، چون هر چه جلوتر می رفتیم سخت تر میشد. مرحله دوم این بود که نعمتهایی را که ما با خواست خدا و تلاش خودمان به دست آوردیم را باید می نوشتیم. مثل به دست آوردن تحصیلات یا یاد گرفتن یک کار هنری. مرحله سوم نوشتن نعمتهایی بود که ما داشتیم ولی دیگرانی که می‌شناختیم نداشتند. این فکر و بحثها خسته‌مان می‌کرد و آخر شب با چشمهای خواب آلود به رختخواب می رفتیم. مزیت دیگر این تمرینها این بود که تا لحظه‌ی آخر که چشم‌هایمان سنگین میشد ذهنمان ناخواسته حول جواب سوالهایی می گشت که از ما پرسیده شده بود.

جواب دادن به این سوالها باعث شده بود با خودم فکر کنم که من در شرایط چندان سختی هم نیستم. وقتی سعیده نعمتهایی که نوشته بود را با دوستش در محل کارش مقایسه کرد همه‌ی

ما تعجب کردیم. همکارش دختری بود که کسی را نداشت و با مادر مریضش در حاشیه‌ی شهر اجاره نشین بودند. هر روز صبح دو ساعت وقت برای رفتن به محل کار و دو ساعت هم برای برگشت باید صرف می‌کرد. خیلی مشکلات در زندگی داشت. همین مورد سعیده باعث شد من و اسرا هم موردهایی اطراف خودمان پیدا کنیم و شروع به تعریف کنیم. از این که اینقدر نازک نارنجی و لوس بودم از خودم خجالت کشیدم. خدا رو شکر که مثل یکی از دوستهای مادرم سرطان ندارم که درمانی نداشته باشد. خدا رو شکر که خانواده دارم و محتاج نان شب نیستم. خدا رو شکر به خاطر هزاران بلا که ممکن بود سرم بیایید ولی نیامده.

اکثر روزها از دانشگاه با سوگند به خانه‌شان می‌رفتم و فشرده خیاطی می‌کردم تا زودتر دوخت همه‌ی مدلها را یاد بگیرم. سوگند گفته بود اگر خوب یاد بگیرم و روی برش زدن تسلط داشته باشم. به مرور می‌توانم زیر نظر مادربزرگش مدلهایی که یاد گرفته‌ام را برای مشتری برش بزنم. این برای من فرصت خیلی خوبی بود و من را سر ذوق می‌آورد

تلفن‌های گاه و بیگاه فریدون ادامه داشت. همان روزی که با زهرا خانم پارک بودیم هم زنگ زد و من جواب ندادم. از دیدن شماره‌اش روی گوشی‌ام استرس گرفتم، وقتی زهرا خانم دلیلش را پرسید برایش توضیح دادم. با اخم گفت:

-عجب آدمه پرروییه‌ها، زندگی‌ت رو که از هم پاشوند دیگه چی می‌خواد؟ اصلا ازش شکایت کن. میگم می‌خوای یه بار جواب بده ببین چه مرگشه...

شاید هم درست می‌گفت. آن روز آخر هفته بود و دانشگاه نداشتم. تصمیم گرفتم به دیدن ریحانه بروم. نزدیک خانه‌ی زهرا خانم بودم که دوباره شماره‌ی فریدون روی گوشی‌ام افتاد. این بار با ترس و لرز جواب دادم. -چی از جونم می‌خوای؟

-به‌به چه عجب، بالاخره جواب دادی.

-چرا مزاحم میشی؟ اگه بازم زنگ بزنی ازت شکایت می‌کنم. بی خیال گفت:

-همه که از من شکایت کردن توام روش. خواستم قطع کنم که گفت:

- نمیخواهی از نامزد سابقت خبری داشته باشی؟ مکث کردم و او ادامه داد:

- از وقتی دیگه تو نیستی همه چی خوبه. مژگان و آرشم چند وقت دیگه قراره عقد کنند. الانم خوب و خوش به بچه داری مشغولن. دیگه طاقت نیاوردم و تماس را قطع کردم. به خانهای زهرا خانم رسیده بودم. زهرا خانم با دیدن حال بدم استفهامی نگاهم کرد. من هم برایش همه چیز را تعریف کردم. در آغوشم کشید و دلداریام داد. برایم شربتیی آورد و گفت:

- من اون دفعه به کمیل گفتم که این یارو مزاحمت میشه، گفت چرا شماره‌اش رو مسدود نمیکنه. بعدشم گفت ازش شکایت کنه. پرسیدم:

- چطوری باید مسدودش کنم. من فکر می‌کردم فقط میشه صفحه‌ی مجازی رو مسدود کرد که دیگه پیام نده. لبهایش را بیرون داد و گفت:

- منم بلد نیستم. پنج شنبه‌ها کمیل زودتر از سرکار میاد. ازش بپرسم، ببینم چطوریه. حالا این فریدون حرف حسابش چیه؟ تو رو بدبخت کرد ول کنت نیست؟

- نمی‌دونم، لابد هنوز عقده‌هاش خالی نشده. به نظرم مشکل شخصیتی داره.

- وقتی به کمیل گفتم که تو به خاطر مادر آرشم کنار کشیدی و زندگیت بهم ریخته‌ها خیلی ناراحت شد. گفت ببین یه آدم از خدا بی‌خبر چطوری آرامش دیگران رو به هم میریزه. واقعا این فریدون وجدان نداره.

آهی کشیدم و ریحانه را که مدام با دکمه‌ی مانتوام ور می‌رفت روی پایم نشاندم. بچه‌های زهرا خانم به حیاط رفته بودند و بازی می‌کردند. ریحانه هم با شنیدن صدایشان مدام اصرار می‌کرد که ما هم به حیاط برویم. دستش را گرفتم و گفتم:

- زهرا خانم من ریحانه رو میبرم حیاط. پسرا صداشون میاد اینم میخواد بره.

- شما برید منم میوه میخورم میارم با هم بخوریم. پسرهای زهرا خانم فوتبال بازی می‌کردند. ریحانه هم مثل آنها دنبال توپ می‌دوید و از کار خودش ذوق می‌کرد و می‌خندید. گاهی به ساعت مچیام انداختم، نزدیک ظهر بود. کم‌کم باید به خانه برمی‌گشتم.

همین که از روی پله‌ی حیاط بلند شدم با شنیدن صدای چرخش کلید و یاالله گفتن‌های کمیل به طرف در چرخیدم.

چند نایلون خرید دستش بود. با دیدن من سر به زیر شد. درست مثل آن وقتیایی که تازه برای نگهداری ریحانه آمده بودم. سلام کردم. جوابم را داد. بچه‌ها دورش جمع شدند، نایلون را دست پسرها داد و گفت:

-ببرید خونه. بعد ریحانه را بغل کرد.

-خیلی خوش آمدید. ببخشید ما بهتون زحمت میدیم.

-خواهش می‌کنم. زحمتی نیست، خودمم دوست دارم پیام هم زهرا خانم رو ببینم هم ریحانه رو. لبخندی زد و گفت:

-بله، خبرش رو دارم، زهرا جز شما دوست دیگه‌ایی نداره. مدام از خوبیهای شما میگه. راستی زهرا گفت اون مردک بازم مزاحم...

-بله... با ورود زهرا خانم که ظرف میوه‌ایی دستش بود مکث کردم.

-خسته نباشی دادش.

-زننده باشی. کمیل یک سیب از داخل ظرف میوه برداشت و به طرف ریحانه گرفت.

-راستی کمیل جان، راحیل میگه بلد نیست چطوری شماره رو مسدود کنه، تو میتونی؟

کمیل نگاه گذرایی به من انداخت و گفت:

-بله، کار سختی نیست.

زهرا رو به من گفت:

-راحیل گوشیت رو بده، کمیل مسدودش کنه.

رمز گوشیم را باز کردم و دست زهرا خانم دادم. نگاهی به صفحه‌اش انداخت و لبخند زد.

-عه، عکس ریحانه رو گذاشتی رو صفحه؟

کمیل هم با دیدن عکس ریحانه لبخند زد. بعد گوشی را سمتم گرفت و توضیح داد که چطور باید شماره‌ها را مسدود کنم.

گوشی را گرفتم و تشکر کردم. ریحانه از بغل پدرش پایین آمد و تویی که در حیاط بود را برداشت و به طرفم شوت کرد. منتظر بود با هم بازی کنیم. به طرفش رفتم و بوسیدمش و گفتم:

- عزیزم من دیگه باید برم. با بقیه هم خداحافظی کردم. نزدیک در که شدم ریحانه طبق معمول آویزانم شد و بنای گریه گذاشت و گفت:

- بریم تاب بازی، منم تاب بازی...

روبرویش روی یک زانو نشستم و گفتم:

- عزیزم من پارک نمیرم. حالا بعدا میام پارک میبرمت. باشه؟ ریحانه بی‌توجه به حرفهای من شروع به گریه کردن کرد. نگاهی از سر عجز به زهرا خانم انداختم که گفت:

- راحیل جان میخوای تو ببرش پارک سر کوچه، سرش گرم بشه، من برم چادرم رو سرم کنم، میام ازت می‌گیرمش. توام از همون جا برو خونه. سرم را به علامت تایید تکان دادم. ولی همین که دست ریحانه را گرفتم که برویم، شوهر زهرا خانم از در وارد شد. همگی به او سلام کردیم. او هم زیر لبی جواب داد و بی تفاوت به طبقه بالا رفت.

زهرا خانم مستاصل نگاهی به کمیل انداخت. کمیل گفت:

- زهرا جان تو برو به شوهرت برس من یه آبی به دست و صورتم میزنم خودم میرم ریحانه رو میارم. هوا ابری بود. پاییز بود و این هزار رنگ شدن برگها زیبایی خاصی به پارک داده بود. کسی در پارک نبود.

- ببین ریحانه سر ظهر کسی تو پارک نیست. ریحانه را روی تاب گذاشتم و آرام هلش دادم. اولین بار که آرش مرا به خانه‌ی کمیل رساند. نزدیک همین پارک پیاده‌ام کرد. چقدر کنجکاو بود که بداند من چرا به اینجا می‌آیم. کم‌کم فکر آرش در من جان گرفت. تا به خودم آمدم دیدم غرق فکرش شدم. سعی کردم این فکرها را پس بزنم. نفس عمیقی کشیدم. عقلت می‌گفت با این فکرها فقط خودت رو آزار میدی پسش بزن. ولی دلم، دل‌تنگ بود. یاد شعری افتادم که گاهی می‌خواندمش.

زیر لب شروع به زمزمه‌اش کردم تا افکارم آزاد شود.
"عقل و دل روزی ز هم دلخور شدند
هر دو از احساس نفرت پر شدند"

دل به چشمان کسی، وابسته بود
عقل از این بچه بازی خسته بود

حرف حق با عقل بود اما چه سود
پیش دل حقانیت مطرح نبود

دل به فکر چشم مشکى فام بود
عقل آگاه از خیال خام بود

عقل با او منطقی رفتار کرد
هرچه دل اصرار، عقل انکار کرد

کشمکش‌ها بینشان شد بیشتر
اختلافی بیشتر از پیشتر

عاقبت عقل از سر عاشق پرید
بعد از آن چشمان مشکى را ندید

تا به خود آمد بیابانگرد بود
خنده بر لب از غم این درد بود.

-خدایا کمک کن دلم نمیخواد بیابون گرد بشم. قطره بارانی
روی صورتم افتاد، به آسمان نگاه کردم ابرهای سیاه نوید
باران را می‌دادند.

ریحانه با لذت تاب میخورد، نگاهی به در ورودی پارک انداختم
هنوز کمیل نیامده بود.

-ریحانه جان، بیا ببرمت خونه، الان بارون میاد چتر و ژاکت
نیاوردم.

کمک کردم تا ریحانه از تاب پایین بیاید.

-بزار بچه بازی کنه چیکارش داری؟

سرم را به سمت صدا برگرداندم. با دیدن فریدون خشکم زد.
جلوتر آمد و گفت:

-چیه؟ مگه جن دیدی؟

فوری ریحانه را بغل کردم و گفتم:

-چرا دست از سرم برنمی‌داری، چی میخوای؟
پوزخندی زد و گفت:

-نترس، با بچه کاری ندارم. حالا بچه‌ی کی هست؟ می‌خوام بدونم
اونی که اون دفعه به جای تو آمده بود سر قرار کی بود؟ اصلا
چه نسبتی با تو داره؟ دیدمش رفت توی اون خونه. میدونم که
نه برادری داری، نه پدری، مطمئنم از فامیل هم نبوده.
با خشم گفتم:

-به تو مربوط نیست.

-مربوطه چون می‌خوام ازش شکایت کنم.

-اولا که از کجا میخوای ثابت کنی اون تو رو زده، دوما حقت بود.

گوشی‌اش را بالا گرفت و گفت:

-اینم مدرک، صدات ضبط شد.

-با دهان باز فقط نگاهش کردم. خدایا خودم با زبان خودم برای کمیل دردسر درست کردم. آب دهانم را قورت دادم و چند قدم به عقب رفتم. بعد برگشتم و به طرف درب خروجی پارک راه افتادم. در دلم خدا خدا می‌کردم کمیل سر برسد. بیشتر از وجود ریحانه می‌ترسیدم که نکند بلایی سرش بیاورد. ناگهان گوشه‌ی چادرم کشیده شد.

-صبر کن کجا میری من که هنوز حرفم رو نزنم. چادرم در دستش مشت شده بود.

-دست کثیفت رو بکش، همانطور که تقلا می‌کردم تا چادرم را از دستش خارج کنم.

ناگهان فریدون به طرف عقب پرت شد، با وحشت به عقب برگشتم. کمیل ژاکت ریحانه را مقابلم گرفت و گفت:

-شما برید خونه نزارید بچه ببینه، تا من به این بفهمونم با شما باید درست صحبت کنه.

بعد یقه‌ی فریدون را گرفت و از زمین بلندش کرد و مشت محکمی نثار صورتش کرد. صورت ریحانه را در آغوشم گرفتم و به طرف خانه دویدم.

پاهایم از ترس جان دویدن نداشتند. باید کاری می‌کردم. به هر سختی بود خودم را به خانه رساندم و زنگ واحد زهرا خانم را زدم. موضوع را برایش گفتم. انتظار داشتم شوهرش با عجله به کمک کمیل برود. ولی او تنها کاری که کرد به پلیس زنگ زد. نمی‌دانم چرا این کار را کرد، به چند ثانیه نرسید که زهرا خانم با بچه‌هایش جلوی در ظاهر شدند. ریحانه را به بچه‌ها سپرد و گفت:

-برید خونه بیرونم نیاییدا. ریحانه آنقدر ترسیده بود که فقط با حیرت به اطرافش نگاه می‌کرد.

با زهرا خانم به طرف پارک دویدیم.

-شوهرتون نمیتونه به کمیل کمک کنه؟

-بهش گفتم، میگه مگه من قلدورم که برم دعوا کنم. کلا با کمیل شکر آبه، ولش کن. فقط دعا کن اتفاقی برای داداشم نیوفته.

شاید شوهر زهرا خانم راست می‌گفت چرا باید خودش را به درد سر بیندازد. همش تقصیر من است. بیچاره کمیل به خاطر من دوباره به درد سر افتاد. همین که به پارک رسیدیم باران گرفت. کمیل نفس زنان روی نیمکتی نشسته بود و به فریدون که نقش زمین بود خیره نگاه می‌کرد. کمی لب کمیل پاره شده بود و خون روی چانه‌اش ریخته بود.

ولی سرو صورت فریدون پر خون بود. زهرا خانم با دیدن فریدون هین بلندی کشید و به صورتش زد. به سمت کمیل رفت و گفت:

-وای داداش چیکارش کردی؟ حال خودت خوبه؟ کمیل سرش را به علامت مثبت تکان داد. زهرا خانم آرام گفت:

-داداش حالا بلایی سرش نیاد؟ کمیل عصبی گفت:

-این سزای کسیه که حرمت حالیش نیست. همان موقع پلیس هم رسید. فریدون با دیدن ماشین پلیس انگار جان گرفت. بلند شد و با سر و صورت خونی به طرف ماشین پلیس که کنار خیابان پارک شد دوید و فریاد زد:

-جناب سروان اینجاست، بیایید اینجا، من شکایت دارم. دو مامور فوری خودشان را به کمیل رساندند و در مورد حادثه، سوالهایی پرسیدند. بعد هم مامورها هر دویشان را به کلانتری بردند. التماسها و توضیحات زهرا خانم هم در مورد بی‌گناهی برادرش فایده نداشت.

بعد از رفتن آنها زهرا خانم گفت:

-راحیل جان تو می‌تونی پیش بچه‌ها بمونی؟ من با شوهرم برم کلانتری.

-منم باهاتون میام؟

زهرا خانم فکری کرد و گفت:

-آخه بچه‌ها تنها میمونن. دوتا زن بریم اونجا چیکار؟ باید این جور وقتها یه مرد باشه.

زهرا خانم کلید آپارتمان کمیل را داد و گفت:

-تو برو داخل الان بچه‌ها هم میان. میدونم اونجا راحت تری. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید، عذاب وجدان یک لحظه رهایم نمی‌کرد.

ناهار حاضری برای بچه‌ها آماده کردم. بعد از خوردن ناهار پسرا پای تلویزیون نشستند و ریحانه هم خوابید. نمی‌دانستم باید چه کار کنم. نگران بودم. گوشی را برداشتم و به زهرا خانم زنگ زدم. زهرا خانم گفت که فریدون را برای بستن زخم‌هایش به درمانگاه برده‌اند و کمیل هم باید فعلا تا صبح روز شنبه در بازداشتگاه بماند.

- وای زهرا خانم همش تقصر منه، آقا کمیل به خاطر من...
 -ای بابا این چه حرفیه؟ انتظار داشتی وایسه نگاه کنه؟
 روی صندلی که نشستم با چهره‌ی عبوس و متعجب سعیده روبرو شدم.
 تا ریحانه را دید شروع به سوال کرد. نمی‌دانستم قضیه را بگویم یا نه، برای همین فقط گفتم:
 -امشب پدرش نیست. دنبالم گریه کرد منم آوردمش.
 بی تفاوت به خیابان خیره شد.
 -اگه اخراجت نکردن خودت امدی بیرون دیگه ناراحتی نداره؟
 -بیکاری ناراحتی نداره؟
 -خب می‌خواستی بیرون نیای...
 -خب مجبور شدم.
 مشکوک نگاهش کردم.
 -خب قانونشون رو رعایت می‌کردی.
 -یه جوری می‌گی قانون، انگار وزارت کار تصویب کرده.
 -خودت میگی قانون.
 -نه اشتباه گفتم، چون نمی‌دونستم اسمش چیه، از خودشون یه چیزایی میگن آدم شاخ در میاره.
 -یعنی چی؟ محیطش بد بود؟
 سرش رو به علامت تاییدتکان داد و گفت:
 -همکارام تعطیل رسمی بودن، بعد دستش را در هوا چرخاند و گفت:
 -رسمی‌ها... از نوع عید نوروز، اصلا یه چیزی میگم یه چیزی می‌شنویا راحیل. تعطیلات تابستونی دانش آموزان رو تصورکن... درهمون حد.
 با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم و گفتم:
 -خب زودتر میومدی بیرون.
 -دیگه هی تحمل کردم، گفتم مثلا کارم رو از دست ندم. بعد تکه‌ایی از موهایش را که کنار صورتش ریخته بود را با دست گرفت و ادامه داد:
 -حالا من این دوتا شوید رو میزارم بیرون و یه کم آرایش می‌کنم، فکرمی‌کنند منم مثل خودشونم.

-ای بابا... حالا ناراحت نباش، دوباره کار برات پیدا میشه، کارخوبی کردی امدی بیرون. بعد لبخند زدم.
-صبرکن دو ماه دیگه که درس منم تموم میشه دوتایی دنبال کار می‌گردیم.
-اوه، ول کن راحیل، تو چرا دنبال کارباشی؟ خاله اونقدر آشنا داره مگه توبیکار می‌مونی.
باتعجب گفتم:

-مامانم؟

-آره بابا، تابش گفتم بیکارم گفتم، کار هست ولی تو شاید نخوای اونجا کار کنی.
گفتم خاله کار میکنم دیگه از اینجایی که امدم بیرون داغونتر نیست که. یه تلفن زد، برام توی یه موسسه کار پیدا کرد.
خوشحال شدم.

-عه، پس دیگه غمت چیه؟

-آخه یه مشکل بزرگ داره.

-چی؟

-شرایطش اینه که حجاب داشته باشم، اونم از نوع کاملش... پقی زدم زیر خنده. ریحانه هم خندید.

-وای سعیده یه جوری غم بادگرفته بودی فکرکردم چی شده. خب وقتی میری محل کارت طبق قانون اونا باش، میای بیرون مدل خودت باش.

-آخه وقتی به خاله این روگفتم، گفت با این کار دیگران بهت ظنین میشن. حالا فکر می‌کنن چه خبره. منم گفتم من چندین ساله این تیپی هستم، شده جزوه علایقم، اینجوری دوست دارم. اونم گفت، دوست‌داشتنی‌هات رو عوض کن... انسان توانایی توی وجودش هست که می‌تونه به هرچیزی علاقمند بشه و از هر چیزی بدش بیاد.

باتعجب نگاهش کردم.

-ازحرف مامان ناراحت شدی؟

-نه بابا، گیج شدم وهمش دارم به حرفهاش فکر می‌کنم. آخه چطوری عوضش کنم؟ مگه میشه یه چیزی رو دوست داشته باشی بعد آجی مَجی کنی یهو دوستش نداشته باشی. نفس عمیقی کشیدم.

-شدنش که میشه، حداقل میشه بهش فکر نکنی یا کمتر فکر کنی، ولی یهویی نمیشه، زحمت داره... بعد با انگشت سبابه ام به سرم اشاره کردم، همش هم زیر سر اینه...
یعنی چقدر طول میکشه؟
-اونش دیگه واسه هرکسی فرق داره...

-چه فرقی؟

-فکر کنم به میزان علاقه و درصد مهم بودنش، البته پشتکار آدمها هم مهمه، یکی که پشتکارش بالاست زود هم به نتیجه میرسه.

-خب الان من باید چیکار کنم؟
شانه ایی بالا انداختم.

-خب از مامان بپرس.

-آخه من از شنبه باید برم اونجا سرکار، فکر نکنم توی دو روز بشه کاری کرد.
به روبرو خیره شدم.

-همه چیز به خود آدم بستگی داره. خود منم تا حالا نمی‌دونستم آدم اگه واقعا اراده کنه می‌تونه خیلی چیزها رو فراموش کنه.

مادر وقتی ریحانه را دید و فهمید که شب مهمان ماست گفت:

-راحیل بچه‌ی مردم مسئولیت داره‌ها. _مامان جان یه جورایی مجبور شدم. ریحانه از همان اول با اسرا دوست شد و با هم شروع به بازی کردند.

بوی غذای مادر خانه را برداشته بود. ریحانه مدام به آشپزخانه اشاره می‌کرد و می‌گفت:

-به‌به.

اسرا گفت:

-مامان بچه گرسنس، زودتر شام رو بخوریم.

سرسفردی شام سعیده از مادر پرسید: -خاله آدم وقتی یه کاری رو دوست نداره انجامش بده و چطوری بهش علاقمند بشه؟ یا به چیزی علاقه داره و میدونه علاقت درست نیست میشه ازش دل ببره؟
اسرا گفت:

-به چیزی یا به کسی؟

همه خندیدیم.

مادر قاشق غذایی در دهان ریحانه که در آغوشش بود گذاشت و گفت:

-هرکس می‌تونه خودش تصمیم بگیره به چی فکرکنه، به چی فکرکنه ...

وقتی خدا قدرت تغییرعلاقه‌ها رو توی وجودانسان قرار داده چرا استفاده نکنیم. حیوانات این قدرت روندارن ولی انسان می‌تونه.

گاهی باید بهمون آسیب بخوره تا به زوراین کار رو انجام بدیم؟ مثلاً یکی ممکنه یه مواد غذایی رو دوست نداشته باشه بخوره، با این که می‌دونه براش خیلی مفیده و کلی خواص داره. بعد مریض میشه، دکتر بهش میگه همون ماده غذایی رو باید همیشه بخوری چون بدنت مثلاً اون ویتامین رو نداره. حالا اون شخص مجبور میشه بخوره. خب از اول به خاطر مفید بودنش می‌خورد مریضم نمیشد.

اسرا صدای گوسفند از خودش درآورد وگفت:

-عه، میگم چرا گوسفندها همیشه علف می‌خورن و قیمه و قورمه نمی‌خورن چون نمیتونن علاقه‌هاشون رو تغییر بدن. ریحانه خندید و او هم صدای اسرا را تقلید کرد. سعیده با لبخندگفت:

-نه بابا، اونقدر خرت وپرت میدن به خورد این گوسفندها، علف کجا بود.

اسرا لب ریحانه را کشید و گفت:

-خب بیچاره‌ها با بع‌بعی هستند دیگه حق انتخاب ندارن که ...

سعیده زیرچشمی نگاه‌گذاری به من انداخت وگفت:

-آخه خاله اگه اینجوری باشه، پس قضیه عشق و دوست داشتن منتفیه که ... طرف تا ببینه معشوقش به دردش نمی‌خوره علایقتش رو عوض می‌کنه.

غذای ریحانه تمام شده بود. مادر او را کنار خودش روی زمین گذاشت و کمی نمک کف دست بچه ریخت و گفت:

-دخترم با زبونت بخورش. بعد رو به سعیده کرد.

-عاشق شدنم کار فکره، این که یه پسری ازیه دختری به هر دلیلی خوشش میاد. درست. خب بعدش ازدواج صورت می‌گیره و این عشق باعث شیرینی زندگیشون میشه نیازی به تغییر نیست. ولی وقتی به هر دلیلی شرایط ازدواج رو ندارن باید همون اول در نطفه خفه بشه، بعد نگاهی به من انداخت و ادامه داد:

-اصلا هر علاقه‌ایی وقتی به ضرر خودمون و دیگران هست باید کنترلش کنیم. البته اکثرا ما شرطی شدن رو اسمش رو عشق میزاریم. گاهی جوونها به بوی عطر یا چهره یا حتی صدای طرف مقابلشون شرطی میشن.

اسرا وقتی کنکور داشت یادته؟ تمام فکرش پر از کنکور بود. اسرا لقمه اش را قورت داد و با خنده گفت:

-وای اگه بگم چه رویا بافیایی می کردم که خندتون می گیره، اصلا تو رویاهام همچین جو من رومی گرفت که همش فکرمی کردم نفر اول کنکور بشم چه خوب میشه، میان باهام مصاحبه می کنن و...

حرفش را بریدم و گفتم:

-اوه اوه خدابه ماچه رحمی کرد، فکرکن تو رتبه ات تک رقمی میشد دیگه اصلا با ما حرف نمیزدی... سعیده گفت:

-آره بابا، این فرارمغزها میشد. مادر گفت:

-اسرا عاشق کنکور نبود، ولی تمام مغزش شده بود کنکور. اینجوری میشه که بعضیها از کنکور بدشون نیاد و سالها هی امتحان میدن تا رتبه‌ی بهتری بگیرن.

سعیده گفت:

-اسرا پس معلومه اون گوشه کنار مخت فکر کنکور نبوده که حاضر شدی همون دانشگاه بری و دوباره کنکور ندی. مادر گفت: -اسرا به اون حس خوشایندی که از رویاهاش می‌گرفت شرطی شده بود.

آنقدر سربه‌سر اسرا گذاشتیم که بیچاره از گفته‌هایش پشیمان شد.

بعد از شام پیامی برای زهرا خانم فرستادم تا ببینم اوضاع چه طور است. بلافاصله زنگ زد و با خوشحالی گفت:

-می‌خواستم الان بهت زنگ بزنم. اصغر آقا الان زنگ زد و گفت تو راه خونه‌ان. فریدون رضایت داده به شرطی که توام شکایت نکنی. اصغر می‌گفت خیلی با فریدون حرف زده تا راضی شده. راستی راحیل اصغر آقا می‌گفت فریدون از تو خیلی کینه داره، باید مواظب باشی اصلا دیگه تنها جایی نرو. ریحانه چطوره اذیت نمیکنه؟

-چقدر از خبرتون خوشحال شدم. خدا رو شکر. ریحانه ام خوبه. نه بابا چه اذیتی.

-کمیل بیاد دنبالش بیاره؟

-نه، بزارید آقا کمیل یه امشب رو راحت بخوابن. از طرف منم ازشون تشکر کنید. خیلی شرمنده شدم.

-این حرفها چیه؟ تو ببخش که ما همیشه باعث زحمتت هستیم. هیچ کدوم از این کارا جبران زحماتت نمیشه. همیشه به کمیل می‌گم مثل مادر برای ریحانه دلسوزی. خدا خیرت بده. بچه‌ها محبت رو زود می‌فهمن، برای همین خیلی دوستت داره و امیدش به توئه.

آن شب تا نیمه‌های شب بیدار بودیم و نوبتی با ریحانه بازی می‌کردیم، تا این که

وقتی در آغوش مادر جای گرفت. مادر کم‌کم تکانش داد و برایش لالایی خواند و ریحانه خوابش برد.

آن شب ریحانه تا صبح یکی دوبار بیدار شد و بهانه‌ی پدرش را گرفت. هر بار در آغوشم کشیدمش و آنقدر نوازشش کردم تا خوابش برد. صبح در حال صبحانه خوردن بودیم که با صدای زنگ گوشی‌ام بلند شدم.

ریحانه که دست و صورتش آغشته به ارده شیره بود با بلند شدن من از لباسم گرفت، تا او هم دنبالم بیاید. بلند گفتم:

-وای ریحانه لباسم کثیف شد. بچه همانطور مات به کثیفی لباس من چشم دوخت. مادر شماتت بار نگاهم کرد و به ریحانه گفت:

-دختر قشنگم ببین دستهات دلشون میخواد آب بازی کنن، میای بریم آب بازی؟ ریحانه سرش را به علامت مثبت تکان داد. مادر همانطور که ریحانه را به سمت سینک ظرفشویی می‌برد گفت:

-شما بفرمایید گوشیتون رو جواب بدید. مادر خیلی زود با محبت‌هایش ریحانه را جذب خودش کرده بود. شرمنده به طرف گوشی‌ام رفتم.

همین که جواب دادم، صدای بم کمیل در گوشم پیچید. سلام.

-سلام، حالتون خوبه؟

-ممنون. با شرمندگی گفتم:

-من واقعا شرمنده شما شدم. همش شما رو تو دردمر...

-چه در دسری؟ شما ببخشید، ریحانه مزاحم شما و خانواده شده. اصلا تونستید شب استراحت کنید؟

-والا خانوادم اونقدر عاشق ریحانه شدن، اصلا نوبت به من نمیرسه که بخوام کاری براش انجام بدم. مامانم بهش میرسه.

-من و ریحانه که همیشه مدیون محبت‌های مادرتون هستیم. گاهی بهتون حسادت می‌کنم بابت داشتن همچین مادری. خدا براتون حفظشون کنه. زنگ زدم بگم من امدم دنبال ریحانه، پایین منتظرم.

-چقدر زود امیدید، روز جمعه‌ای استراحت می‌کردید.

-گفتم زودتر پیام که ریحانه بیشتر از این مزاحمتون نشه، بعد کمی مکث کرد و ادامه داد:

-راستش تا صبح نتونستم بخوابم، نگران بودم. باید باهاتون صحبت کنم.

-چی شده؟ خب بفرمایید بالا، کمی مین و مین کرد و پرسید:

-خانواده در جریان اتفاقات دیروز هستن؟

-راستش نه، چیزی نگفتم. نخواستم مادرم رو نگران کنم.

-خب پس شما با ریحانه تشریف بیارید پایین. باید باهاتون صحبت کنم.

حرف‌هایش نگرانم کرد، یعنی چه می‌خواهد بگوید. ریحانه همین که پدرش را دید خودش را در آغوش انداخت. کمیل هم محکم بغلش کرد و قربان صدقه‌اش رفت. بعد نگاهی به من انداخت و گفت:

-میشه بریم صحبت کنیم؟ یه دوری می‌زنیم و برمی‌گردیم. سوار ماشین شدم. ریحانه خودش را در بغلم جا داد.

نگاهی به کمیل انداختم. لبش باد کرده بود. لباس‌های مرتبی پوشیده بود و حسابی به خودش رسیده بود. بعد از چند دقیقه رانندگی گفت:

-راستش دیروز برای چند ساعت با اون مرتیکه بلا اجبار یه جا بودیم، حرف‌هایی زد که نگران‌تون شدم. اول این که فکر می‌کنم اعتیاد داره، شاید یکی از دلایلی که زود کوتاه امد و رضایت داد همین باشه. دوم این که از لحاظ روانی هم مشکل داره، چطوری بگم نمی‌دونم چشه، احساس کردم تعادل روانی نداره. گاهی خوب بود ولی گاهی حرف‌هایی می‌زد که به عقلش شک می‌کردم. شایدم به خاطر موادایی که مصرف میکنه. همچین

آدمی خیلی خطرناکه، از حرفهایی که زد متوجه شدم تمام فکرو ذکرش انتقام گرفتن از شماست. امدم باهاتون صحبت کنم که خیلی مراقب خودتون باشید. به نظر من خانوادتون رو در جریان قرار بدید. اونام حواسشون باشه بهتره.

هر چه کمیل بیشتر حرف میزد اضطراب و ترسم بیشتر میشد. خدایا مگر چه کرده‌ام که می‌خواهد از من انتقام بگیرد. کاش پدر یا برادری داشتم تا حمایت کنند. حرف آبرویم وسط بود. با این فکرها اشک به چشم‌هایم آمد.

-نمی‌تونم از خونه برون نیام که، نزدیک یه ماه دیگه امتحاناتم شروع میشه باید دانشگاه برم.
نگاهم کرد و گفت:

-گریه می‌کنید؟ اشکم را پاک کردم و گفتم:

-من ازش خیلی می‌ترسم. شده کابوسم. با این حرفهایی هم که زدید ترسم بیشتر شد. ماشین را کنار کشید و به فکر رفت. ریحانه سرش را در سینه‌ام فشار داد. نوازشش کردم و بوسیدمش. سربه زیر گفت:

-گریه نکنید، بچه ناراحت میشه. بعد نگاهم کرد و گفت:

-اجازه میدید کمکتون کنم؟ طوری که ان‌شالله هیچ مشکلی براتون پیش نیاد.

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم و نمی‌دانم چرا گفتم:

-میخواهین بکشینش؟

پقی زد زیره خنده و بلند خندید.
وقتی خنده‌اش تمام شد گفت:

-در مورد من چی فکر کردین؟ من تا حالا آزارم به یه مورچه هم نرسیده.

-واقعا؟ همین سوالم کافی بود تا دوباره بخندد.

ماشین را دوباره به خیابان کشید و به طرف خانه‌مان راند و گفت:

-من تا حالا کسی رو نزدم. این قضیه فرق می‌کرد. شما هم با همه فرق می‌کنید.

سرم را پایین انداختم. آهی کشید و ادامه داد:

-به مادرتون زنگ بزنید بگید می‌خوام پیام باهاشون صحبت کنم.

-در مورد چی؟

بی تفاوت گفت:

-در مورد همین مشکل. باید حل بشه.

-نه، مادرم بیخودی نگران میشن.
اخم کرد.

-بیخودی؟ می‌دونستید بیشترین فجایی که اتفاق میوفته به خاطر همین بی‌تفاوتیهاست، و حتی بیشترشون توسط معتادا و کسانی که اختلال روانی دارن اتفاق میوفته.
آرام گفتم:

-ولی شما که می‌گید احتمالا معتاده.
سرزنش بار نگاهم کرد.

-شما نگران مادرتون نباشید. من جوری براشون توضیح میدم که استرس نگیرن. با راه حلی که پیدا کردم خیالشون رو راحت می‌کنم.
سوالی نگاهش کردم.

-پیش مادرتون مطرحش می‌کنم. چون ایشون باید اجازه بدن. به خانه که رسیدیم دخترها نبودند. مادر گفت رفته‌اند برای ناهار خرید کنند. چون قرار گذاشته‌اند که خودشون غذا درست کنند.

وقتی کمیل کم کم ماجرای فریدون را برای مادر تعریف کرد. مادر فقط با تعجب نگاهش را بین من و کمیل می‌چرخاند. خیلی راحت پیش کمیل گفت:

-راحیل اصلا ازت توقع نداشتم ماجرای به این مهمی رو به من نگی.

چه داشتم بگویم سرم را پایین انداختم و حرفی نزد. کمیل برای پشتیبانی از من گفت:

-خانم رحمانی ایشون فقط نمی‌خواستن شما رو نگران کنن. فکر می‌کردن زود رفع میشه و دیگه نیازی به مطرح کردنش نیست. من خودمم فکر نمی‌کردم فریدون همچین آدم عقده‌ایی و بی‌شخصیتی باشه.

اگه اجازه بدید من یه دوست وکیل دارم، بهتون معرفی می‌کنم تا از فریدون شکایت کنید.
مادر از کمیل تشکر کرد و گفت:

-اصلا باورم نمیشه تو همچین دردسری افتادیم. من به برادرم میگم...

حرف مادر را بریدم.

-نه مامان جان، میشه به دایی نگید؟ من به خاطر همین بهتون نگفتم، چون نمی‌خواستم فامیل بدونن، مادر اخم کرد.

-به دایی بگم که فکری کنه، مگه نشنیدی آقا کمیل گفتن نباید تنها دانشگاه بری...
کمیل گفت:

-خانم رحمانی اگه اجازه بدید من هر روز که ریحانه رو میخوام ببرم مهد میام دنبال راحیل خانم، ایشون رو هم به دانشگاه می‌رسونم. بعد از ظهر هم کارم ساعت دو تموم میشه، فکر می‌کنم کلاسشون تا همون موقع باشه، میرم دنبالشون. بعد لبخندی زد و ادامه داد:

-پارسال که برنامه دانشگاهشون اینجوری بود.
مادر گفت:

-شما چرا زحمت بکشید...

کمیل نگذاشت مادر حرفش را تمام کند و گفت:

-ببینید خانم رحمانی، هم شما و هم راحیل خانم تو این مدت اونقدر در حق من و ریحانه لطف داشتید که من دنبال فرصتی بودم که جبران کنم. خواهش می‌کنم به من این اجازه رو بدید. راحیل خانم بعضی روزها تمام وقتشون رو برای ریحانه میزارن. حالا من یک ساعت بخوام هر روز براشون وقت بزارم اشکالی داره؟ باور کنید من خودم هم از روی نگرانی میخوام این کار رو بکنم. فریدون آدم درستی نیست. البته با کارهایی که در گذشته کرده دیر یا زود حکمش صادر میشه و به زندان میوفته. حالا ما یه مدت کوتاه باید مواظب...
مادر گفت:

-مگه چیکار کرده که بره زندان؟

من که روبروی کمیل و کنار مادر نشسته بودم، لبم را به دندان گزیدم و ابروهایم را بالا دادم.
اگر مادر ماجرای گذشته‌ی فریدون را می‌فهمید بیشتر نگران میشد.

کمیل با من و من گفت:

-کلا گفتم، خب آدم درستی نیست دیگه، دیروز خودش گفت که یکی دو نفر ازش شکایت کردن.
مادر هینی کشید.

-یعنی کلا مردم آزاره و مزاحم دیگران میشه؟
کمیل سرش را کج کرد و حرفی نزد.

کمی به سکوت گذشت و بعد این مادر بود که سکوت را شکست.
-راستش آقا کمیل من مثل چشمم به شما اعتماد دارم ولی خب،
شما که خودتون بهتر از من می‌دونید، بین در و همسایه شاید
صورت خوشی نداشته باشه...
کمیل حرف مادر را برید:

-خانم رحمانی شما فکر کنید به آژانس زنگ زدید و من نقش
راننده آژانس رو دارم. اگر دخترتون هر روز بخواد با آژانس
بره همسایه‌ها حرف در میارن؟ مادر سرش را پایین انداخت و
گفت:

-والا چی بگم .

-هیچی، شما فقط به خاطر اینکه نکنه بعدا اتفاق ناگواری
بیفته و اونوقت دیگه نمیشه دهن همسایه‌ها رو بست الان موافقت
کنید. من قول میدم نقشم رو خوب بازی کنم. مادر متعجب
نگاهش کرد.

-منظورم در نقش راننده آژانس بود.

-نگید اینجوری، شما لطف می‌کنید. دستتون درد نکنه. از فردای
آن روز کمیل شد راننده آژانس من.
بگذریم که گاهی به خاطر ریحانه دیر می‌آمد دنبالم و من دیر
میرسیدم. ولی خب حداقل خیالم راحت بود که از دست فریدون
در امان هستم.

از وقتی سوار ماشینش میشدم خیره به جلو میراند و حرفی
نمیزد. اگر حرف و سوالی داشتم کوتاهترین جواب را می‌داد و
دوباره سکوت می‌کرد. حتی همان روز اول که دنبالم آمد. فوری
پیاده شد و در عقب ماشین را برایم باز کرد. وقتی با تعجب
نگاهش کردم گفت:

-شما تاکسی تلفنی میاد دنبالتون جلو می‌شینید؟ باید نقش
راننده آژانس رو خوب بازی کنم. برای بستن دهان همسایه‌های
کنجکاو. کمی دورتر از در دانشگاه نگه می‌داشت، تا پیاده
شوم. ولی خودش همانجا می‌ماند و نگاه می‌کرد تا من وارد
دانشگاه بشوم بعد میرفت.

دو هفته از رفت و آمدهای من به همراه کمیل می‌گذشت. یک روز
موقع برگشت از دانشگاه در ماشین بود که گوشی‌ام زنگ خورد.
شماره ناشناس بود. همین که جواب دادم، صدای وحشتناک
فریدون زبانه را بند آورد.

-می‌بینم که راننده مخصوص پیدا کردی. وقتی به مژگان گفتم
شما دوتا با هم سر و سری دارید خیلی خوشحال شد. راستی
امروز آرش و مژگان با هم رفتن خرید آخه دیگه چیزی نمونده

به عقدشون. هفته دیگس... گوشی را قطع کردم. دوباره حرفهایش حالم را بد کرد.

کمیل از آینه نگاهی به من انداخت و پرسید:

-راحیل خانم، اتفاقی افتاده؟

لبهایم از ترس می‌لرزید. فقط نگاهش کردم.

چند دقیقه بعدماشین را نگه داشت. کامل به عقب برگشت.

-راحیل خانم. حالتون خوبه؟ کی بود؟

نگاهش کردم. انگار ترس را از نگاهم خواند.

اخم کرد.

-فریدون؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم.

منقلب شد. عصبی زیر لب چیزی گفت.

-چرا ازش شکایت نمی‌کنید. اون دفعه هم بهتون گفتم، چرا حرف

گوش نمی‌کنید، این آدم بشو نیست.

-آخه من از دادگاه و این چیزها خوشم نمیاد. از این که

خانواده فریدون و بقیه این چیزها رو بفهمن می‌ترسم. دلم

نمیخواد کسی متوجه مشکلاتم و این مسائل بشه.

-چرا می‌ترسید؟ فریدون باید از دادگاه و این چیزا بترسه،

چون پاش گیره، بعدشم شما به وکیل وکالت بده خودش میره

دنبال کاراتون. اصلا نیازی نیست شما حضور داشته باشید. شما

که خلافی نکردید بترسید.

-از فریدون وحشت دارم.

با یک اطمینان و آرامشی گفت:

-تا اون بالای نخواد هیچ اتفاقی نمیوفته، خودتون رو به

دستش بسپارید. بعدشم من حواسم هست، هیچ غلطی نمی‌تونه

بکنه. مگه من میزارم اتفاقی بیوفته. همین حرفش کافی بود

برای آرامشم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-ممنون. خیلی بهتون زحمت میدم.

صاف نشست و از آینه نگاهم کرد. فردا پنج شنبس، صبح میام

دنبالتون میبرمتون خونه تا غروب پیش ریحانه باشید جبران

میشه. من فردا باید بمونم اداره، نیستم. این مسئول روابط

عمومی یه خط در میون میاد سرکار باید بمونم کارهاش رو

انجام بدم. کارم که تموم شد میام میرسونمتون.

-باشه، چشم.

حرفهای فریدون تاثیر خودش را گذاشته بود. آن شب به حرفهای فریدون فکر کردم. دنبال هر راهی در ذهنم گشتم برای این که بتوانم یک بار دیگر آرش را ببینم. فقط می‌خواستم بدانم حالش خوب است یا نه، ولی نشد. عقم هر راهی را به بن بست رساند. سعیده هنوز هم گاهی شبها در خانه‌ی ما میماند. برای همین سه نفری با اسرا در سالن می‌خوابیدیم. این هم از تدابیر مادر بود. برای این که تنها در تختم نباشم و فکر و خیال نکنم. می‌گفت غصه و فکر و خیال طبعشان سرد است و این سردیها باعث افسردگی می‌شوند.

-چرا نمی‌خوابی راحیل؟ امشب یه چیزیت میشه‌ها. سکوت کردم و او با اسرا شروع به حرف زدن کرد. آنقدر سعیده و اسرا حرف زدند که خوابم برد. نزدیک اذان صبح با صدای رگباری باران به پنجره بیدار شدم. به اتاق رفتم. دوباره فکر آرش به سرم زد. پنجره را باز کردم و دستم را زیر باران، گرفتم، آرام شدم... باد و باران با هم متحد شده بودند. باد، باران را به صورتم می‌کوبید. سرم را کامل از پنجره بیرون کردم و سعی کردم به آسمان نگاه کنم، لبه‌ی پنجره از داخل اتاق تاچه داشت و میشد رویش نشست.

پنجره را تا آخر باز کردم و روی لبه‌ی پنجره، نشستم. باران مثل شلاق به سر و صورتم و یک طرف بدنم می‌خورد، برایم مهم نبود. می‌خواستم این فکرها از ذهنم شسته شود. نمی‌خواستم خودم را آزار بدهم. من باید زندگی کنم. گذشته تمام شد. مادرم چه گناهی کرده که مدام باید به خاطر من اذیت شود. نمی‌دانم چقدر آنجا بودم، بدنم آنقدر کمرخت شده بود که نای پایین آمدن نداشتم.

با روشن شدن چراغ سرم را به طرف کلیدبرق چرخاندم. مادر بود، بادیدنم با صدای بلند و کشیده صدایم زد.

-راحیل... چیکار می‌کنی؟

کمکم کرد تا پایین امدم از یک طرف لباسهایم آب می‌چکد.

-نمیگی سرما می‌خوری؟ تو چت شده؟ بغض کردم و خودم را در آغوش رها کردم. قربان صدقه ام رفت.

-عزیزم باید بری با آب گرم دوش بگیری؟ وگرنه سرما می‌خوری. به طرف حمام راه افتادم. بین راه سعیده را دیدم که باموهای آشفته مات من شده بود.

آب گرم کمرختی بدنم را از بین برد.

همین که لباس پوشیدم مادر برایم یک نوشیدنی گرم آورد.

-بخورگرم شی، تواین سرما، آخه چرا پنجره رو باز می کنی؟
با بغض گفتم:

-به نظرتون الان دیگه مادر آرش راحت داره زندگیش رو میکنه؟
مادر هاج و واج نگاهم کرد.

-آره، الان هم مادرش هم خودش راحت زندگی می‌کنن.

-شما از کجا میدونید؟ با حرص بیشتری گفتم:

-چون زن عموی آرش دو روز پیش زنگ زده بود و تو رو واسه
پسرش خواستگاری کرد. توضیحات رو اون بهم داد.

-واقعا؟

-بله واقعا.

-شما چی گفتید؟

-ردش کردم.

لیوان گرم را به لبهایم نزدیک کردم و محتویات داخلش را
جرعه جرعه خوردم، مادر چشم از من برنمی‌داشت. لیوان خالی
را روی میز کنار تختم گذاشتم. سرم را طرف مادر چرخاندم،
هنوز عمیق نگاهم می کرد، نمی دانم در صورتم دنبال چه
می‌گشت.

بالشتم را کمی جابه جا کردم و دراز کشیدم. مادر کیسه آب
گرمی برایم آورد و روی پهلویم گذاشت.

-باید حسابی گرم شی تا سرما نخوری. بعد هم کنارم دراز
کشید. عاشق عطر مادر بودم. بوی عطرش خنک و ملایم بود. نفسم
را از عطرش پر کردم.
مادر پرسید:

-امروز کی زنگ زده بود؟

-یه دستی میزنید؟

-بزرگت کردم، امروز کلا تو فکر بودی.

تلفن فریدون را برایش تعریف کردم.

مادر کمی دلداریم داد و بعد همان حرف کمیل را زد.

-اولا این که باید ازش شکایت کنیم.

دوما می‌دونستی فکرهای منفی اون قدر توی ذهن باقی می‌مونن
و دنبال هم می‌چرخن تا تبدیل به یک کلاف سر در گم بشن؟

اونوقت دیگه نمی تونی از دستشون فرارکنی...

تنها راهش اینه که بندازیشون دور.

-انداخته بودمشون دور مامان، ولی انگار دنبالم بودند تا به جاخفتم کنن، انگار همشون باهم متحد شدند و یهو...
 -می فهمم، اولش اینجوریه، انگار زورت نمیرسه زیاد از خودت دورشون کنی، همین حوالین، همین دوروبر...
 کم کم یاد می گیری، قوی میشی، مثل قهرمانهای پرتاب وزنه، اونها هم از روز اول نمی تونستند اونقدر وزنه رو دور بندازند، با تمرین و استمرار تونستن. توام موفق شده بودی ولی این تلفن امروز نیروت رو گرفته، دوباره از اول شروع کن. مطمئنم موفق میشی.
 فردای آن روز به خاطر رسیدگی مادر سرما نخوردم و توانستم پیش ریحانه بروم. قضیه‌ی شکایت را هم به کمیل گفتم. به دوستش زنگ زد و قرار گذاشتند. چند روز بعد با کمیل پیش وکیلی که می‌گفت رفتیم و من وکالت دادم تا وکیل خودش کارهای شکایت را انجام دهد.

بالاخره فصل امتحانها رسید. اولین امتحانم بعد از ظهر بود. هر چه به کمیل اصرار کردم که بعد از امتحان با آژانس برمی‌گردم قبول نکرد. خودش مرا به خانه رساند. همین که خواستم پیاده شوم با نگرانی پرسید:

-اینا میخوان بیان خونه‌ی شما؟ نگاهش به جلوی در خانه‌ی ما میخکوب بود. نگاهش را دنبال کردم. خانواده‌ایی همراه یک پسر خوش تیپ و یک دسته گل زیبا جلوی درب خانه‌ی ما ایستاده بودند.

-فکر نمیکنم.

با استرس گفتم:

-یعنی چی فکر نمی‌کنید، مگه بدون هماهنگی شما میشه کسی...
 -حالا اصلا از کجا معلوم اینا میخوان برن خونه‌ی ما. ساختمون چند طبقه.
 انگار کمی خیالش راحت شد.

-همسایه‌هاتون دختر دم بخت دارن؟ خانواده جلوی در به داخل ساختمان رفته بودند ولی کمیل هنوز خیره به آنجا مانده بود.

نمی‌دانم چرا شیطنتم گل کرد و گفتم:

-من که ندیدم. البته مامان من گاهی کارای غافلگیر کننده هم انجام میده ها.
 ناگهان به طرفم برگشت و گفت:

- یعنی چی؟
 کمی جا خوردم و گفتم:
 -همینجوری گفتم. نگاهش را روی جز جز صورتم چرخاند. معذب شدم و قلبم تپش گرفت.
 سرم را پایین انداختم و گفتم:
 -با اجازتون من برم.
 هنوز پایم به اتاق نرسیده بود که صدای زنگ موبایلم بلند شد.
 کمیل بود. تعجب کردم.
 -الو، چیزی شده؟
 -اونا مهمون شما بودن؟
 -کیا؟ نوچی کرد و مقتدرانه گفت:
 -راحیل خانم!
 -آهان، نه، حتما مهمون همسایه‌ها بودن.
 انگار خیالش راحت شد، نفسش را بیرون داد.
 -گفتم اگه مربوط به شما میشه، با حاج خانم صحبت کنم، که الان وقت امتحاناتونه، وقت این چیزا نیست.
 سکوت کردم و او ادامه داد:
 -فردا چه ساعتی امتحان دارید؟
 -صبحه، با دختر خالم میرم.
 -تا ایشون بخوان بیان یه وقت امتحانتون دیر میشه.
 -نه، سعیده کلا خونگی ماست، قرار نیست بیاد. موقع برگشتم باز با خودش میام. چون تازه یه کار نیمه وقت پیدا کرده، صبح‌ها وقتش آزاده.
 با تامل گفت:
 -آهان. باشه. پس مواظب خودتون باشید.
 گوشی را که قطع کردم با خودم لبخند میزدم که اسرا وارد شد. انگار صدایمان را شنیده بود گفت:
 -بادیگاردت ارتقا درجه پیدا کرده؟ آمار همسایه‌هامونم می‌گیره؟ صدای زنگ آیفن نگذاشتت جوابش را بدهم.
 آیفن را برداشتم. سعیده بود.
 -راحیل بیا پایین امانتی داری.

-چیه؟

-نمی‌دونم یه آقای میگه فقط به خودت میده.
 با تعجب از پشت مانیتور به سعیده نگاه کردم... کلی فکر به
 سرم هجوم آوردند. نکند فریدون نقشه‌ای برایم کشیده است.
 ترس برم داشت.

-سعیده پس بالا نیا تا من پیام پایین.

-باشه،

چادرم را سرم کردم. اسرا گفت:

-چشم بادیدگارد دور... بعد ادای کمیل را در آورد و گفت:

-راحیل خانم، تنهایی میرید بسته تحویل بگیرید. صبر کنید
 با ماشین پیام دنیالتون. آنقدر استرس داشتم که واکنشی به
 حرفش نشان ندادم.

اسرا لبخندش جمع شد و گفت:

-چته بابا، مگه می‌خوای بسته سری تحویل بگیری... البته منم
 دارم ازفضولی می‌میرم.

بی توجه به حرفش وارد آسانسور شدن.

جلوی در که رسیدم. آقای ایستاده بود. سعیده رو به آن آقا
 گفت:

-ایشونن.

آقاهه از خودم هم اسم و فامیلم را پرسید. وقتی جواب مثبت
 شنید، رفت طرف ماشینی که نزدیک درپارک کرده بود و درش را
 باز کرد و یک سبد بزرگ گل از داخلش بیرون آورد و به طرفمان
 برگشت.

یک سبد پر از گل نرگس بود، گلی که خیلی دوشش داشتم.
 روبرویم ایستاد.

-بفرمایید این مال شماست.

من که فقط گلها را نگاه می‌کردم، ولی سعیده فوری پرسید:

-ازطرف کیه؟ مرد شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-نمی‌دونم، به من گفتن این سبد رو به این آدرس فقط به
 دست خود خانم رحمانی برسونم.

-وا؟ آقای یعنی چی ما نباید بدونیم از طرف کیه؟

-گفتن خودشون متوجه میشن.

سعیده برگشت به طرفم، ولی من هنوز نگاهم به سبد بود.

-خانم نمی خواهید بگیرید؟
سعیده سبد را گرفت و پرسید:
-هزینه ایی باید بدیم، هزینه ی آژانسی چیزی؟
-نه خانم، قبلا پرداخت شده .
سعیده به داخل ساختمان رفت و گفت:
-چیه ماتت برده، بیا دیگه دستم افتاد .
از در آپارتمان که داخل شدیم فوری سبد را روی کانتر گذاشت.
-وای سنگین بودا، از دست افتادم.
اسرا ذوق زده خودش را به سبد رساند.
-وای، اینجا روببین، چقدرقشنگه، این همه گل نرگس!...کی داده؟
-سعیده گفت:
-معلوم نیست، بی نام ونشونه، یکی واسه راحیل فرستاده.
مادر با تعجب به من و بعد به گلها نگاهی انداخت وگفت:
-بین گلها رو قشنگ نگاه کنید ببینید کارتی، یادداشتی چیزی نداره.
من و اسرا مشغول نگاه کردن شدیم.
اسرا باصدای بلند گفت:
-عه، پیدا کردم، پشت این برگ بزرگه چسبونده. بعد کارت را از از برگ جداکرد.
سعیده با تعجب گفت:
-حالا چه سر مخفی، خب مثل بچه ی آدم همین جلو می چسبونددیگه...
با یه حرکت کارت را از اسرا گرفتم.
-چرا اینجوری می کنی خواهر من، می خواستم بهت بدم دیگه، بعد رو کرد به مادر.
-مامان فکر کنم زیادی ذوق کرده ها، چون این همه گل نرگس رویه جا ندیده.
کارتی که اسرا کشفش کرده بود از کارتهای تبریک کوچکتر بود.
دورتادورش را گلهای رنگی چاپ شده بود و داخلش یک برگه ی تا شده چسبیده بود. فوری بازش کردم و با خواندنش نفسم گرفت.

هرچه می خواندم ضربان قلبم تندتر میشد، انگار قلبم ما بین همه‌ی رگهای بدنم تقسیم شد. همه‌ی تنم باهم متحد شده بودند و می‌کوبیدند.

صداها قطع شد، احساس کردم همه چشم شدند. سعیده کنارم آمد و آرام پرسید:

چی شده و سرکی به کاغذ داخل دستم کشید. کاغذ را به دستش دادم و به اتاق برگشتم. سعیده دنبالم آمد و گفت:

-بخشیدنمی خواستم سرک بکشم، رنگت پرید حول شدم. روی تخت نشستم.

-اصلا مهم نیست سعیده، برام بخونش.

سعیده نگاهی به کاغذ دستش انداخت.

-از طرف کیه؟ مگه خودت نخوندیش؟

-بخونی متوجه میشی... می خواهم صدبار بخونمش... برای تموم شدن لازمه... نمی دانم چه اتفاقی برایم افتاده بود، بی صدا شکسته بودم. دیگر دلم نمی خواست ضعیف باشم. سعیده شروع کرد به خواندن.

راحیل، کنار دریا یادت هست؟... شمردن صدفها؟... تو "دارم" را شمردی ومن "دوستت" را... تعدادشان را که جمع زدیم شد سیصد و شصت و چهارتا... یعنی تمام گلهایی که در سبد جمع شدند.

نمی دانم چرا ما با هم جمع نشدیم، دلم می خواست این سبد را روز عقدمان تقدیمت کنم، همان سورپرایزی که قبلا گفته بودم. امروز به جای تو کس دیگری کنارم نشست و عقد کردیم. "راحیل، دیگر هیچ چیز اینجا خوب نیست. راست می گویند عمق عشق در هجران مشخص می‌شود.

جای خالی خوبی‌هایت هر روز در گوشمان فریاد میزند. سعیده عصبانی کاغذ را برگرداند و با صدای لرزانی ادامه داد:

موسیقی تنهایی‌هایم صدای اذان شده، چون بلافاصله تصویر تو، خودش را به چشم‌هایم می‌رساند و آن نگاهت که با استرس از من می‌خواست جایی را برای به آرامش رسیدنت پیدا کنم. نماز تنها چیزیست که مرا به تو می‌رساند. هیچ گاه ترکش نمی‌کنم. راحیل، اندوه نداشتنت همیشه بامن است... خوشبختیت آرزویم است و همیشه برایت دعا می‌کنم... بعد از عقد مادر همه چیز را برایم تعریف کرد. گفت که چطور التماس کرده تا کنار بکشی. همه‌ی ما در حق تو بد کردیم. هیچ وقت خودم را نمی‌بخشم. من همیشه به خاطر رفتار خانواده‌ام شرمنده‌ی تو

بودم. حالا حداقل دیگر شرمنده‌ی آن چشم‌های معصوم نیستم. راحیل من لیاقتت را نداشتم. خوشبخت زندگی کن. "آرش" سعیده بغض کرد و برگه را روی زمین پرت کرد و گفت:

- که چی بشه... مثلا می‌خواد بگه خیلی عاشقه، میخواد بگه خیلی فداکاره؟ خیلی خانواده دوسته؟ بعدکم کم صدایش بالا رفت. اون اگه دوستت داشت یه کم تلاش می‌کرد، یه کم به خودش زحمت میداد... بغضش ترکید و دیگه نتوانست حرفش را ادامه بدهد. گریه‌ام نگرفت، به برگه‌ایی که روی زمین افتاده بود چشم دوخته بودم.

سعیده مرا در آغوش کشید و گفت:

- چرا بهش بد و بیراه نمیگی؟ چرا هیچی نمیگی؟ اون خیلی نامرده. خودم را از آغوش بیرون کشیدم و گفتم:

- سعیده، بیا واسه این گلها یه فکری کنیم، حیفه...

- جاش توی سطل آشغاله.

اشکهایش را با پشت دستم پاک کردم.

- وقتی میشه یکی رو خوشحال کنیم چرا بندازیم سطل آشغال...

عصبانی تر شد.

- نکنه می‌خوای سبد به این گندگی و سنگینی روبروی ملاقات مریض.

- چیزی نگفتم و به نامه‌ی آرش نگاه کردم.

نامه را برداشت و تکه تکه اش کرد و زیرلب آرش را به باد فحش گرفت.

بلندشدم و از اتاق بیرون رفتم.

مادر و اسرا روی مبل نشسته بودند و در خود فرو رفته بودند. انگار حرفهای سعیده را شنیده بودند.

تا مرا دیدند دلسوزانه نگاه کردند. رو به مادر گفتم:

- مامان یه چیزی میدی بخورم. احساس ضعف دارم.

مادر فوری از جایش بلند شد و دستم را گرفت:

- احتمالا فشارت افتاده، بیا روی کاناپه دراز بکش. اسرا دوید و بالشتی برایم آورد. دراز کشیدم. سعیده هم به ما ملحق شد و نگران نگاهم کرد.

مادر برایم قاشقی عسل آورد.

- راحیل جان کم کم این عسل رو بخور.

- مامان.

-جانم.

-می‌خوام این سبدگل روبه یه جایی هدیه بدم، کجا خوبه؟
مادر با تعجب نگاهش را بین من و سبدگل چرخاند و مکثی کرد
و گفت:

-خب، می‌تونی بدی خیریه، یا امام زاده ایی جایی ببری،
خیلی بزرگه اونجا همه ازبوش لذت می‌برن. بعدمی
فکرکردو ادامه داد:

-اون حسینی‌ه‌ی شهدای گمنامی که دو سه هفته پیش با هم رفته
بودیم هم میشه برد. همان شهدای گمنامی را میگفت که یک بار
هم با آرش رفته بودم.

همانطور که عسل را می‌خوردم نگاهی به سعیده انداختم. آرام
شده بود. شرمنده گفت:

-خودم می‌برمت.

مادر لبخندی زد و گفت:

-آفرین دختر وزنه بردار من. بهترین کار رو می‌کنی و بعد
خم شد و موهایم را بوسید.

سعیده و اسرا گنگ به من و مادر نگاه کردند.

فقط من منظور مادر را می‌فهمیدم.

سعیده آهی کشید و غمگین نگاهم کرد. بعد به طرف اتاق رفت،
اسرا هم به دنبالش رفت.

بعد از چند دقیقه که حالم بهتر شد. مادر برایم یک فنجان
گل‌گاو زبان آورد و گفت:

-این رو هم با عسل فراوون بخور. کاری را که گفته بود را

انجام دادم و به طرف اتاق رفتم. بچه‌ها روی تخت نشسته

بودند. سعیده کاغذی را که پاره کرده بود را با ناخنهایش

ریز ریز می‌کرد و دانه دانه با انگشتهایش گوله می‌کرد و

پرتابش می‌کرد.

با دیدن من گفت:

-بهتر شدی؟

-آره، فکر کنم مامان باید از اون معجوناش اول یه فنجون

به تو میداد. سعیده دوباره عصبی شد.

-آره من نمی‌تونم مثل تو بی‌خیال باشم. باید یه بلایی سر

اینا بیارم، انتقامی چیزی، باید اون مادر آرش تقاص پس

بده. اسرا گفت:

-اتفاقا بهتر که اینجوری شد، زودتر فهمیدیم چه جور آدمایی هستن. روبروی سعیده روی تخت نشستم و گفتم:

-تقاص از این بیشتر که همه‌ی عمرشون عذاب وجدان دارن، مگه نخوندی، آرش نوشته بود هیچ وقت خودش رو نمیبخشه، با شناختی که من از مادرش دارم، اونم عذاب وجدان داره، شاید خب اونم چاره‌ایی نداشته، دلش می‌خواست خودش نوه‌اش رو بزرگ کنه، می‌ترسید بلایی سرش بیاد. برای مژگان تقاص از این بزرگتر که مادر شوهرش بهش اعتماد نداره و مدام مثل بچه‌ها مواظبشه، یا این که این شوهرشم اخلاقش مثل قبلیه... سعیده با تعجب پرسید:

-یعنی چی؟

-آخه مژگان فکر می‌کرد اگه شوهرش عوض بشه همه چی درست میشه، در حالی که باید اخلاق خودش رو درست کنه. من مطمئنم آرش اون رفتاری که با من داشت رو هیچ وقت با مژگان نخواهد داشت و این بزرگترین زجر برای یک زنه. البته من نمیخوام اونا زجر بکشن، ولی خود کرده را تدبیر نیست. آدما چوب بی‌عقلی خودشون رو می‌خورن. بعد زمرمه وار گفتم:

-شاید منم بی‌عقلی کردم.

بلند شدم و گفتم:

-من حاضر بشم بریم.

سوارماشین شدیم، باهن وهن سبد را پشت ماشین گذاشتم. سعیده لچ کرده بود و کمک نمی‌کرد. همین که راه افتادیم پرسید:

-این قضیه عددسیصدوخرده اییه چیه؟

صدایش هنوز غم داشت. حالش بد بود.

شانه‌ایی بالا انداختم و گفتم:

-خوندی که تعدادصدفهاست، بعد برایش به طور خلاصه و کلی قضیه را تعریف کردم. جوری که به دور از احساس باشد. ولی باز سعیده بغض کرد.

-خب حالا چرا به تعداد اونا گل فرستاده؟

-چه میدونم، ول کن دیگه.

باهمان بغضش گفت:

-باچهارتا گل مثلا میخواد خودش رو راحت کنه؟ یا میخواد میگه حتی روز عقدمم به یاد توام؟

بغضش را فرو داد.

-حالا که دارم فکرمی کنم می بینم اسرا درست گفت، اصلاحی هم خوب شد این وصلت اتفاق نیوفتاد. اینا با این خود خواهیاشون یه عمر میخواستن تو رو عذاب بدن. واقعا هیچ کار خدا بی‌حکمت نیست. اون آرش بی‌عرضه هرروز می‌خواست سرهمین شل‌بازیهاش یه جوری حرصت بده... اصلا توکلا به اونا نمی‌خوردی...

-سعیده همیشه بس کنی؟

سعیده دیگر حرفی نزد.

سعیده ماشین را نزدیک مزارها پارک کرد و خودش دورتر ایستاد. سبد را روی مزارها گذاشتم و همانجا نشستم و دعا خواندم.

پیر مردی که مسئول رسیدگی به حسینه بود جلو آمد و پرسید: خانم، گل رو ببرم داخل، اینجا باد و بارون خرابش میکنه. بلند شدم و گفتم:

-هر جور صلاح میدونید.

زیر لب دعایم کرد و سبد گل را برداشتم و رفتم.

سوار که شدیم سعیده گفت:

-باید میبردی سر قبر داداش میزاشتی.

در چشمانش براق شدم و سکوت کردم.

به خانه که رسیدیم وسایلم را جمع کرد و قصد رفتن کرد. وقتی از او خواستم بماند گفت:

-حال من از تو بدتره، تو نیازی به موندن من نداری.

همین که خواست از در بیرون، برود مادر دستش را گرفت.

-سعیده قراره شب بیایم خونتون، بمون با هم میریم.

سعیده هیچ وقت روی حرف مادر حرفی نمیزد. مادر سعیده را به اتاق خودش برد.

در سالن نشستم و فکر کردم چرا

سعیده اینقدر حالش بد شده است.

دوباره صدای سعیده بلند شد که به مادر حرصی می‌گفت:

-آخه خاله اون از من که یک سال و نیم به زندگیش کند زدم و بیچاره مجبور شد بچه داری کنه، راحیل اصلا بلد نبود چطوری بچه رو بغل بگیره، مجبور شد خیلی چیزا یاد بگیره. خیلی اذیت شد. اینم از نامزدش که انگار نه انگار که بدبختش کرده، واسه خودش داره زندگی می‌کنه و براش گل می‌فرسته. خودشون کم اذیتش میکنن فک و فامیلاشونم از اون ور، اون

فریدون که الهی بمیره، مدام تنش رو میلرزونه، بیچاره همه جا باید با بادیگارد بره، اصلا اگه این کمیل نبود کدوم مردی تو فامیل از کار و زندگیش میزد و مواظب راحیل میشد؟ دایی؟ یا بابای من؟ خاله راحیل چه گناهی کرده، چرا باید همش...

مادر حرفش را برید و گفت:

چرا فکر می‌کنی همه‌ی اینا تقصیره آرشه؟ فکر کردی راحیل نمی‌تونست راحت تر زندگی کنه، در مورد نگهداری از ریحانه نمی‌تونست بی‌خیال باشه؟ بگه اصلا به من چه؟ فوقش خالم و خانوادش میوفتن تو قرض و قوله، یا اگه نشد سعیده یه مدت میره زندان. خودش رو انداخت جلو چون تو رو دوست داشت، چون خانوادش براش مهم بودن. واسه دوست داشتن باید هزینه کنی، باید زحمت بکشی، باید ثابت کنی، خشک و خالی میشه؟ اگر آرشم از راحیل گذشت فقط به خاطر خانوادش بود، به خاطر قلب مادرش، به خاطر بچه‌ی برادرش، و آرامش روح برادرش مجبور شد. با این حال اگه راحیل می‌خواست می‌تونست جلوش رو بگیره، می‌تونست نسبت به همه بی تفاوت باشه و آرش رو وادار کنه از خانوادش دست برداره، این گذشت و جدایی نشونه‌ی علاقه‌ی اینا بدبختی راحیل نیست، در اوج عشق و علاقه گذشتن نشونه‌ی خوشبختیه، راحیل قبل از این که مادر آرش بیاد و التماس کنه تصمیمش رو برای جدایی گرفته بود، ولی شک کرد که نکنه جلوی ظلم فریدون ایستادگی نکرده، آمدن مادر آرش و التماس‌هاش مطمئنش کرد که اشتباه نکرده. من مطمئنم الان راحیل اونقدر که از ناراحتی تو ناراحته از مشکلاتی که براش پیش آمده ناراحت نیست. شماها مثل خواهرید. این روزا باید کمکش کنی تا از این سختیها عبور کنه. سعیده لطفا از این که فقط نوک دماغت رو ببینی دست بردار. مادر کم‌کم صدایش بالا میرفت. بلند شد در اتاق را بست و سعی کرد آرامتر صحبت کند. دیگه صدایشان زمزمه وار می‌آمد.

بلند شدم و وارد اتاق خودم و اسرا شدم، اسرا باجزوه و کتابهایش سرگرم بود. روی تختم دراز کشیدم و در خودم جمع شدم. سرم درد گرفته بود. احساس داغی در پشت پلکهایم می‌کردم. چشم‌هایم را نتوانستم باز نگه دارم. سرم سنگین شده بود.

نمی‌دانم چقدر گذشت که صدای اسرا را شنیدم که می‌گفت:

-مامان توی خواب ناله می‌کنه و حرف میزنه.

دست خنک مادر را روی پیشانی‌ام احساس کردم.

-تب کرده، هذیون میگه.

چشم‌هایم را باز کردم.

-خوبی دخترم؟

-سردمه مامان. مادر همانطورکه از اتاق بیرون می رفت گفت:

-بچه‌ها چندتا پتو روش بکشید تا من بیام.

هوا تاریک شده بود.

سعیده دو تا پتو رویم کشید و کنار تختم نشست و از زیر پتو دستم را گرفت و سرش را پایین انداخت.

-راحیل، رفتار امروزم خوب نبود، ببخش که ناراحتت کردم.

-از سرما می‌لرزیدم. خم شد و لپم را بوسید.

ازخودم جدایش کردم.

-مریض میشی.

سعیده دوباره بغض کرد.

-آخه چرا تب کردی؟ چرا اینطوری شدی؟ بازم داری میلرزی

که... دوباره پتو بیارم؟ سرم را به علامت مثبت تکان دادم.

سعیده رو به اسرا گفت:

-یه پتو دیگه بیار. اسرا که مات ما شده بود با بغض به

سعیده نگاه کرد.

-بفرما، حالش بد شد، حالا خیالت راحت شد؟

سعیده بغضش ترکید و با گریه گفت:

-الان وقت این حرفه‌است؟ داره میلرزه. اسرا تو رو خدا زود

باش.

اسرا فوری برایم پتوی دیگری آورد.

مادر با لیوان معجونی وارد اتاق شد. به سعیده نگاهی

انداخت. با مهربانی گفت:

-چیز مهمی نیست. نگران نباش. فقط بدنش ضعیف شده. برو دست

و صورتت رو بشور و بعد زنگ بزن به مامانت بگو راحیل مریض

شده نمی‌تونیم بیاییم.

سعیده از اتاق بیرون رفت.

مادر نگاه شماتت باری به اسرا انداخت و گفت:

-شنیدم باهاش چطوری حرف زدی. امشب پختن سوپ برای خواهرت

با توئه، با سبزی تازه و لیمو ترش تازه، خودت میری سبزی

میخوری و پاکش میکنی، بعدشم خردش میکنی.

اسرا با اعتراض گفت:

-مامان من فردا امتحان دارم.

-به خاطر همین کمترین تنبیه رو برات در نظر گرفتم. تا دفعه‌ی بعد با بزرگ‌ترت درست صحبت کنی. اسرا سر به زیر از اتاق بیرون رفت.

سعیده همانطور که روسری‌اش را مرتب می‌کرد وارد اتاق شد. چشمهایش قرمز بودند.

-خاله، مامان گفت شام رو میاره دور هم بخوریم. گفت میخواد بیاد دیدن راحیل. من میرم بیارمشون.

-باشه برو عزیزم. فقط اسرا رو هم تا سر کوچه برسون هوا تاریکه، میخواد سبزی بخره.

-باشه پس بعد از خریدش برش می‌گردونم خونه بعد میرم. مادر محتویات لیوان را به خوردم داد. به چند دقیقه نکشید که عرق کردم و گرم شد. پتوها را کنار زدم. احساس بهتری داشتم.

با نوازش‌های مادر دوباره خوابم گرفت. در عالم خواب صدای خاله را شنیدم که به سعیده می‌توپید. -تومثلاً امدی اینجا حال این رو خوب کنی؟ حال اینو که خوب نکردی هیچ، حال خودتم بهتر از این نیست که... دلم برای سعیده سوخت.

دست خاله روی موهایم کشیده شد.

-الهی حالت بمیره. چشم‌هاش گود افتاده، نه اسرا؟

صدای اسرا نیامد و خاله ادامه داد:

-وا تو چرا غمباد گرفتی خاله؟

چشم‌هایم را باز کردم و با لبخند سلام کردم و تا خواستم بلند شوم خاله اجازه نداد و صورتم را بوسید.

-بخواب عزیزم، راحت باش. حالت بهتره؟

-خوبم خاله.

-الهی حالت بمیره و این روزای تو رو نبینه.

-ای بابا، چیزی نشده که خاله، مگه مردم که بغض می‌کنید؟

خاله بغضش را فرو داد.

-این حرفها چیه میزنی، خدانکنه، دشمنات بمیرن قربونت برم. یه مو از سر تو کم بشه حالت می‌میره، انشالله همیشه تنت سالم باشه. لبخند زدم و گفتم:

-الان شما مویی توی سرم می‌بینید که می‌ترسید کم بشه؟

-عه، راحیل، نگو، موها ت مگه چشه به این قشنگی، فقط یه کم کوتاه ترشده...

سعیده که خیالش از حال من کمی راحت شده بود. جلوتر آمد و گفت:

-یه کم؟

خاله لبش را گزید و گفت:

-خب حالا، اتفافا خوب کاری کرده، اصلا موهاش بی‌جون شده بود، اینجوری تقویت میشه.

اسرا بیرون رفت و با یک لیوان شربت عسل برگشت.

-پاشو این رو بخور راحیل. امشب من شدم مسؤل خورد و خوراک تو. این سعیده که خیرش به ما نمیرسه، همش دردرسه.

سعیده پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-تا تو باشی دیگه با من درست صحبت کنی. لیوان را گرفتم و روی میز کنار تختم گذاشتم.

خاله که روی تختم نشسته بود بلند شد که برود. چشمش به کاغذهای ریز ریز شده ایی که شاهکار سعیده بود افتاد.

-اسرا، سعیده، حالا یه روز راحیل مریضه‌ها وضع اتاق باید این باشه؟ پاشید پاشید با هم اینجا رو تمیز کنید.

این روزها سعیده و اسرا تمیز کاری اتاق را انجام می‌دادند. حالا این شماتتهای خاله باعث خنده‌ام شده بود.

سعیده لیوان را نزدیک لبهایم آورد و آرام گفت:

-بخور دیگه، الان خاله‌ام میاد بیچاره اسرا رو می‌کوبه که چرا این رو به خوردت نداده. ما دو تا که شانس نداریم. چشمکی زدم.

-خوبه الان بهش بگم تو این مدت اولین باره که یه کار مثبت کردی و یه لیوان شربت دادی دستم؟

-هیس، بزار مامانم بره، من و اسرا حسابت رو می‌رسیم.

-فعلا که اسرا طرفه منه و با تو شکر آبه، -نه بابا، اگه خاله حرفش رو نمیشنید که مشکلی نبود. تقصیر من چیه خاله

خیلی دوسم داره.

لبخند زدم.

-آهان، واسه همین تو اتاق سرت داد میزد.

-اون دادا لازمه، چوبه خاله گُل، هر کی نخوره خُله، ببین تو نخوردی یه کم پنچ میزنی.

بلند خندیدم .
 اسرا جارو به دست وارد اتاق شد و گفت:
 -بد نگذره، واقعا من چه گناهی کردم دختر کوچیکه این خونه شدم .
 سعیده فوری جارو را از دست اسرا گرفت و گفت:
 -بده خودم جارو می‌کنم. امشب آخرین شبه که اینجام، میخوام خاطره خوش براتون باقی بزارم .
 اسرا با ناراحتی گفت:
 -نه سعیده نرو .
 -ندیدی مامانم چی گفت، این مریضی راحیل همه چیز رو خراب کرد. فردا دوباره میام دیگه. بعد از چند دقیقه از جایم بلند شدم.
 -اسرا چادرم رو میاری، میخوام برم سالن پیش بقیه.
 سعیده گفت:
 مردا نیومدن، گفتن تو مریضی یه وقت سخت میشه، موندن خونه .
 اسرا با خنده گفت:
 -پس نمی‌بینی یه ساعته واسه خودم راحت میرم میام.
 -راست میگیا حواسم نبود.
 سعیده خندید:
 -راحیل گفتم پنج میزنیا .
 می‌بینی اسرا، حالا که خیالش راحت شد همه‌ی کارا داره انجام میشه، به طور ناگهانی حالش خوب شد .
 اسرا با دلسوزی گفت:
 -ول کن سعیده، من حاضرم همه‌ی کارها رو انجام بدم، ولی راحیل حالش خوب باشه.
 با بی حالی گفتم:
 -یاد بگیر سعیده، نصف توئه
 کنار مادر و خاله نشستم.
 خاله بامزه گفت:
 -همچین اسرا و سعیده رو به کارکشیدم که نیم ساعت دیگه بری توی اتاق شده دسته‌ی گل.
 سرم را به بازوی خاله چسباندم.
 -خاله هر وقت میای، خونه انرژی می‌گیره، زود زود بیا دیگه.

- مثلا نماینده خودم رو فرستادم، امده اینجا اونقدر خورده خوابیده اضافه وزن پیدا کرده. خندیدم.
- همیشه همینجوره خاله، باید بالا سر نماینده‌ها بود وگرنه خدا رو بنده نیستن که...خاله خندید. رو به مادر گفتم:
- مامان یه چیز مقوی بده بخورم، جون بگیرم. آخرشب می‌خوام درس بخونم.
- مگه می‌خوای بری امتحان بدی؟
- آره، امتحان فردام زیاد سخت نیست.
- آخه من به آقا کمیل زنگ زدم گفتم فردا نمیتونی بری دانشگاه.
- عه، خب الان یه پیام بهش میدم، میگم بیاد.
- می‌خوای فردا رو حالا با آژانس برو،
- نه مامان، حوصله عصبانیتش رو ندارم. اون به هیچ کس اعتماد نداره. حتی می‌خوام با سعیده برم، کلی سفارش میکنه و زنگ میزنه. نمی‌دونم اون فریدون چی بهش گفته که اینقدر نگرانه. بعد از رفتن خاله و سعیده، با این که کمی ضعف داشتم ولی شروع به درس خواندن کردم.
- نزدیک نیمه شب بود که یادم افتاد هنوز به کمیل پیام نداده‌ام.
- فوری گوشی را برداشتم، چون دیر وقت بود دو دل شدم برای پیام فرستادن. ولی وقتی یاد عصبانیتش افتادم فوری گوشی‌ام را باز کردم.
- چند ساعت پیش خودش پیام داده بود و حالم را پرسیده بود. تشکر کردم و نوشتم که فردا برای امتحان می‌روم. فوری جواب داد:
- مگه حالتون خوب شده؟
- از این که هنوز بیدار بود تعجب کردم.
- بله بهترم.
- خیلی نگران‌تون بودم، از نگرانی خوابم نمی‌برد، بخصوص که جواب پیام رو هم ندادید.
- ببخشید، مهمون داشتیم گوشیم رو چک نکردم.

-خدا ببخشه، فردا می‌بینمتون.
تا اذان صبح درس خواندم. همین که نمازم تمام شد سر سجاده
از خستگی خوابم برد.
با صدای زنگ گوشی‌ام از خواب پریدم.
اسرا چادر به سر وارد اتاق شد و گفت:
-راحیل صدات کردم باز خوابیدی؟ بعد نگاهی به صفحه‌ی گوشی‌ام
انداخت.
-اوه، اوه، بادیگارد خشنه پشت خطه، خدا به دادت برسه.
با شنیدن حرف اسرا به طرف گوشی‌ام شیرجه زدم و پرسیدم:
-مگه ساعت چنده؟ نگاهی به ساعت انداخت.
-فکر کنم یه یه ربعی پایین وایساده باشه.
-وای! اسرا، کاش با کتک بیدارم می‌کردی.
فوری گوشی را جواب دادم.
-الو.
بر خلاف انتظارم خیلی آرام و متین گفت:
-خواب موندید؟
شرمنده گفتم:
-ببخشید. الان آماده میشم میام.
-منتظرم.
اسرا نوچ نوچی کرد و گفت:
-خدا به دادت برسه. من رفتم خداحافظ.
به سرعت برق آماده شدم و صبحانه نخورده به طرف آسانسور
دویدم. مادر لقمه‌ایی دستم داد و سفارش کرد که حتما بخورم.
سوار ماشین که شدم دوباره عذر خواهی کردم. ریحانه داخل
صندلی‌اش خواب بود.
کمیل همانطور که به روبرو نگاه می‌کرد گفت:
-یعنی من اینقدر بداخلاقم؟ با تعجب نگاهش کردم.
-آخه خیلی با حول تلفن رو جواب دادید. الانم اونقدر دست
پاچه و رنگ پریده‌اید انگار که از من وحشت دارید. حالا من
یه بار نگرانتون شدم و صدام رو یه کم بردم بالا...
-نه، رنگ پریدگیم واسه کم خوابیمه. دست پاچگیم هم واسه
اینه که شما رو معطل گذاشتم.
-حتما شب تا دیر وقت درس می‌خوندید؟

-بله. اصلا نفهمیدم کی خوابم برد.

-البته من هم اون روز نباید اونجوری باهاتون حرف می‌زدم.

-خب، شاید شما هم حق داشتید، من نباید...
حرفم را برید و گفت:

-حق که داشتم ولی خب می‌تونستم آرومتر مطرحش کنم. یک لحظه از این که اونجا تنها هستید عصبی شدم.

راستی فنی زاده گفت هفته پیش برای فریدون احضاریه فرستاده، احتمالا تا حالا به دستش رسیده.
با تعجب پرسیدم:

-مگه آقای وکیل آدرسش رو داشتن؟

-نه، مثل این که زنگ زده به فریدون و با یه کلکی گرفته.
نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-خدا به خیر بگذرونه.

بعد از یک سکوت طولانی نزدیک دانشگاه ترمز کرد و پرسید:

-امتحانتون کی تموم میشه؟

-کمتر از یک ساعت.

-پس من ریحانه رو می‌برم مهد، بعد میام دنبال شما. اگر دیر رسیدم بیرون نیایید زنگ می‌زنم.
لبخند زد و گفتم:

-حالا دیگه تروریست نیست که یهو غافلگیرم کنه...
اخم کرد.

-چرا، بعضیها از اونا بدترن، شخصیت آدمها رو ترور می‌کنن.
بعد از امتحان جلوی در دانشگاه ایستادم اثری از کمیل نبود. بچه‌ها در رفت و آمد بودند. دانشگاه تقریبا خلوت بود.

داخل رفتم و قدم زنان به محوطه‌ی پشت دانشگاه رسیدم.
روی صندلی شکسته‌ای که هنوز آنجا بود نشستم و خاطراتم را مرور کردم.

حرفهایی که سوگند در مورد آرش شنیده بود را اینجا به من گفت. ذهنم شرطی شده بود ناخودآگاه خودش این فکرها را پس زد. انگار واقعا ذهنم قوی شده بود و زورش به این جور افکارم میرسید. همه‌ی اینها را مدیون مادرم بودم.

بلند شدم تا به طرف در دانشگاه بروم و نگاهی به خیابان بیندازم.

- همان لحظه با دیدن فریدون که به طرفم می‌آمد خشکم زد.
- خیلی وقته دنبالت می‌گردم، امدی اینجا؟ مطمئن بودم نرفتی چون اونی که بیرون وایساده گفت هنوز بادیگارتت نیومده. قدرت حرکت نداشتم.
- نترس کاریت ندارم. دیگه تلفن غریبه جواب نمیدی مجبور شدم حضوری خدمت برسم.
- بعد برگه‌ایی از جیبش درآورد.
- این چیه؟ مگه با این بادیگاردت قرار نداشتیم که من رضایت بدم شمام شکایتی نکنید؟
- به لکنت گفتم:
- چون بعدش مزاحم شدی، تلفن زدی و...
- باشه دیگه نمیشم به شرطی که توام شکایتت رو پس بگیری.
- چند قدم جلو امد. تکانی به خودم دادم و به طرف در دانشگاه حرکت کردم.
- کجا میری؟ دارم حرف می‌زنم.
- سرعتم را بیشتر کردم.
- او هم پشت سرم آمد و با صدای بلند گفت:
- اگر شکایتت رو پس نگیری بد می‌بینی، من که آب از سرم گذشته چه یک وجب چه صد وجب. احساس کردم صدایش نزدیک تر شد.
- شروع به دویدن کردم. از در دانشگاه رد شدم. کمیل نبود. به طرف خیابان اصلی می‌دویدم. تقریبا به سر خیابان رسیده بودم که کمیل را دیدم. جلوی پایم ترمز کرد و خم شد در جلوی ماشین را باز کرد.
- خودم را داخل ماشین انداختم. صدای موسیقی که پخش میشد را قطع کرد.
- احساس امنیت کردم. پیش او که بودم از هیچ چیز نمی‌ترسیدم. خیالم راحت بود.
- مات و مبهوت نگاه می‌کرد.
- میشه از اینجا بریم؟
- دور زد و گفت:
- آخه بگید چی شده؟
- اون اینجا بود.
- پایش را روی ترمز گذاشت و گفت:
- کی؟ فریدون؟

سرم را به علامت مثبت تکان دادم.
دستش به طرف در رفت.

-در ماشین رو قفل کنید و بشینید تا من بیام.
با استرس گفتم:

-کجا؟ عصبی گفتم:

-الان میام.
دستم را دراز کردم و آستین لباسش را گرفتم و هر چه التماس داشتم در چشم‌هایم ریختم.

-تو رو خدا نرید. من می‌ترسم. من رو تنها نزارید. اون تنها نیست. یه مرد دیگه هم باهاش بود.
نگاهی به دستم انداخت و صاف نشست.

-آروم باشید. باشه نمی‌رم. رنگتون بدجور پریده. نترسید، من اینجام.
بغض کردم و گفتم:

-چطوری نترسم، آرامش ندارم. شده کابوسم. زندگی‌م به هم ریخته. امنیت ندارم...
دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم. اشک‌هایم به هم امان ندادند.
نفس عمیقی کشید و با غم نگاه کرد.

-اون هیچ کاری نمی‌تونه بکنه، من مواظبتون هستم.

-آخه تا کی؟ شما از کار و زندگی‌تون افتادین. چند روز دیگه امتحانات تموم میشه، چاره‌ایی جز این که بشینم خونه ندارم. الان یه مدت حتی کلاس خیاطی‌م سعی میکنم کمتر برم. همیشه که هر جا میرم به شما زنگ بزنم.

-چرا همیشه؟ یه مدت کوتاهه، حکمش که بیاد میوفته زندان، راحت میشیم. اتفاقا من منتظرم امتحانهای شما تموم بشه براتون برنامه دارم. اصلا وقت نمی‌کنید خونه بشینید.
جعبه دستمال کاغذی را روبرویم گرفت و ادامه داد:

-فعلا آروم باشید. بعدا با هم حرف می‌زنیم. یک برگ دستمال برداشتم و تشکر کردم.

از این که نتوانسته بودم خود دار باشم خجالت کشیدم.
کمیل ماشین را روشن کرد و راه افتاد.
در سکوت به حرفهایش فکر می‌کردم. منظورش از برنامه چه بود.
بعد از چند دقیقه جلوی مغازه‌ایی نگه داشت.

-قفل مرکزی رو میزنم و زود برمی‌گردم.

حرفی نزدم.

روشن و خاموش شدن چراغ های دستگاه پخش توجهم را جلب کرد. یادم آمد سوار ماشین که شدم صدای موسیقی می‌آمد. کنجکاو شدم ببینم چه گوش می‌کرد. صدای پخش را باز کردم. با چیزی که شنیدم دوباره بغضم گرفتم...

چنان مردم از بعد دل‌کندنت

که روح من از خیر این تن گذشت

گلایه ندارم نرو گوش کن تو باید بدانی چه بر من گذشت
تو باید بدانی چه بر من گذشت زمانی که دیدم کجا می‌روی
خودم خواستم با تمام وجود با تویی که نبود عاشقانه
بمانم

من این عشق را با همین کوه غم روی دوش دلم تا ابد
میکشام

خودم خواستم با تمام وجود با تویی که نبود عاشقانه
بمانم

من این عشق را با همین کوه غم روی دوش دلم تا ابد
میکشام

چگونه تو را می‌پرستم هنوز عجب روزگار غریبی شده

گریه ام گرفته بود، نمی‌دانم، برای خودم بود، یا برای
کمیل، یا برای سرنوشتان، حالم بد شد.
سرم را تکیه دادم به صندلی و دیگر اشکهایم را نتوانستم
کنترل کنم.
انگار تازه متوجه ی موقعیت کمیل شدم، یعنی او هنوز هم
اذیت می‌شود.

نمی‌دانم چرا، باورکردنش برایم سخت بود.

کمیل مرد خود دار و محکمی بود. شاید زیادی ظاهرش با
باطنش فرق دارد، فکر نمی‌کردم اینقدر احساساتی باشد.
با صدای باز شدن در ماشین چشم‌هایم را باز کردم. کمیل فوری
پنل را خاموش کرد و اخم کرد.
از خجالت آب شدم و سرم را پایین انداختم. من حق نداشتم
به پنل دست بزنم. اشتباه کردم.

کیسه ایی که در دستش بود را روی پایم گذاشت و گفت:

-هر طعمی رو که دوست دارید بخورید تا یه کم حالتون جا
بیاد، بعد تعریف کنید ببینم چی شده بود.

نگاهی به نایلون انداختم. انواع شکلات و آبنبات و آب میوه و...
از خجالت فقط محتویات نایلون را نگاه می‌کردم.
-هیچ کدومش رو دوست ندارید؟
-چرا.
-پس نمی‌خواهید برنامه رو بدونید؟
-چرا لطفا بگید.
-اول باید یه چیزی بخورید.
-الان میل ندارم.
نایلون رو برداشت. اخم‌هایش را باز کرد. نگاه متفکرانه‌ایی به محتویات نایلون انداخت و گفت:
-پس باید خودم براتون انتخاب کنم.
یک شکلات فندقی باز کرد و به طرفم گرفت:
-فکر می‌کنم برای این که زودتر قند خونتون بیاد بالا اول اینو بخورید بهتر باشه.
نگاهی به شکلات انداختم و با خجالت گرفتم و تشکر کردم.
تا رسیدن به خانه نه من حرفی زدم نه او. دوباره اخم کرده بود.
شکلات هم همانطور در دستم مانده بود. حالت تهوع داشتم.
جلوی در خانه ترمز کرد و نگاهی به شکلات انداخت و اخمش عمیق‌تر شد.
-قبلا حرف گوش کن تر بودیدها.
نگاهش کردم و گفتم:
-نمی‌تونم بخورم، حالم خوب نیست.
نگران گفت:
-از ترس و اضطرابه، بعد گوش‌اش را از کنار دنده‌ی ماشین برداشت.
-الان به حاج خانم زنگ می‌زنم بیاد پایین، ببریمتون درمانگاه. شاید با وصل کردن سرمی چیزی حالتون بهتر بشه.
در ماشین را نیمه باز کردم و گفتم:
-نه، برم خونه، مامان خودش بلده چیکار کنه خوب بشم. شما زحمت نکشید.
فقط نگاهم کرد و حرفی نزد.
خداحافظی کردم و به طرف خانه راه افتادم.

در آسانسور که باز شد مادر را گوشی به دست در حال صحبت دیدم. جلوی در ایستاده بود. با نگرانی نگاه می‌کرد و با شخص پشت خط حرف می‌زد.

-نه، چیز خاصی نیست، یه کم فشار رو شه، که به مرور زمان حل میشه.

...

-چی بگم والا، خدا انشالله هدایتش کنه که مزاحم ناموس مردم نشه. فقط منتظرم امتحاناتش تموم بشه، دیگه نمیزارم از خونه بره بیرون. وقتی میره بیرون دلم هزار راه میره... با حرف مادر دوباره یاد فریدون افتادم. فوری گوشی‌ام را درآوردم و همانطور که به مادر سلام می‌دادم در مخاطبینم دنبال شماره‌ی فنی زاده گشتم.

همان روزی که با کمیل به دفترش رفتیم شماره‌اش را ذخیره کرده بودم.

بعد از این که خودم را معرفی کردم برایش نوشتم که من از شکایتم صرف‌نظر کردم، لطفا پیگیری نکنید. وارد اتاق شدم. گوشی را روی تخت انداختم. کنار پنجره ایستادم و بیرون را از نظر گذراندم. کمیل تازه راه افتاد که برود. حتما مکالمه‌ی تلفنی‌اش با مادر تمام شده بود. از این که نگرانم بود و پیگیرحالم بود حس خوبی داشتم. حسی که نمی‌دانم اسمش چیست ولی انگار ته دلم کسی به من می‌گوید او می‌تواند همه‌ی مشکلات را حل کند. یا بالاخره راهی برایشان پیدا کند. مادر وارد اتاق شد و پرسید:

-از صبح چیزی نخوردی؟

-راستش نه، بعد از اتفاقی که افتاد حالت تهوع گرفتم، نمی‌تونم چیزی بخورم.

مادر رفت و بعد از چند دقیقه معجون بارهنگ و عسل و عرق نعنا را برایم درست کرد و آورد.

با خوردنش حالم بهتر شد و چند لقمه غذا خوردم. روی تختم دراز کشیدم و گوشی‌ام را چک کردم. فنی زاده نوشته بود:

-من کمیل را در جریان گذاشتم به شدت با تصمیم شما مخالفند. احساس کردم از روی عمد کلمه‌ی شدت را نوشته است. البته می‌دانستم که کمیل مخالف است، ولی او که جای من نیست. نمی‌تواند درک کند از این که مدام استرس این که فریدون جلوی راهم سبز شود یعنی چه. آنقدر از دیدنش وحشت دارم که وقتی می‌بینمش فکر می‌کنم داعشی‌ها کشور را گرفته‌اند و او هم سر دسته‌شان است و ممکن است هر بلایی سرم بیاورد. خودم

را تنها و بی پشتبان احساس می‌کنم. البته قیافه‌ی جدیدی که برای خودش درست کرده، باعث شده شبیهه آنها شود و البته ترسناک. من به یک مرد احتیاج دارم برای حمایت، مردی مثل کمیل مسئولیت‌پذیر و محکم. مردی که خودش برای مشکلات راه حل پیدا کند. ولی مگر کمیل چقدر می‌تواند کمک کند. نمی‌شود که هر جا می‌روم با من بیاید. او که شوهرم نیست. با این فکر جرقه‌ایی در ذهنم زده شد. صدای پیام گوشی‌ام مرا از فکر و خیال بیرون آورد.
کمیل نوشته بود:

-چرا به فنی زاده گفתי شکایت رو پیگیری نکنه؟

نمی‌دانستم چه برایش بنویسم. چطور تهدیدهای فریدون را برایش توضیح بدهم. اصلا مگر او برنامه‌اش را برای من توضیح داد که من هم برای او توضیح بدهم. بی‌حالت‌تر از آن بودم که بخواهم با او بحث کنم.

گوشی‌ام را روی سایلنت گذاشتم و پتو را روی سرم کشیدم. جرقه‌ایی که در ذهنم زده شده بود آنقدر فکرم را درگیر کرد که خوابم برد.

با صدای حرف زدنهای مادر از خواب بیدار شدم.

-والا من خبر ندارم. به من چیزی نگفته، از وقتی آمده خوابیده.

نه دیگه خیلی وقته خوابیده باید بیدار بشه درس بخونه فردا امتحان داره. عه، خودش بیدار شد. من گوشی رو بهش میدم. با چشم‌هایی که به زور باز میشد استفهامی مادر را نگاه کردم.
لب زد.
-کمیل.

گوشی را به زور در دستم جا داد و از اتاق بیرون رفت. حتما در مورد فنی زاده می‌خواهد بپرسد.
به زور صدایم را صاف کردم.

-الو، سلام. سنگین و دلخور گفتم:

-علیک‌السلام. شما تو خواب به وکیل پیام دادید که بعدش من هر چی پیام و زنگ زدم جواب ندادید.
سکوت کردم و او ادامه داد:

-حداقل می‌تونستید دلیل کارتون رو توضیح بدید. یعنی حتی در حد یه مشورت کوچیک هم منو قابل ندونستید که خودتون سر خود بهش پیام دادید. من باید از زبون دوستم بشنوم که شما چه تصمیمی گرفتید؟

دوباره عصبانی شده بود و من دیگر جرات توضیح نداشتم. وقتی سکوتم را دید خودش گفت:

-حتما فریدون امروز تهدیدتون کرده و شما رو ترسونده. نمی‌تونستید حداقل اینو بهم بگید.

لابد پیش خودتون فکر می‌کنید دارم توی کارهاتون دخالت می‌کنم. باشه هر کاری دلتون می‌خواد انجام بدید. شما حتی مادرتون رو هم در جریان نداشتین. مگه شما بزرگتر ندارید؟ همیشه اینقدر سر خود عمل می‌کنید. کمی مکث کرد و نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

-فردا امتحانتون ساعت چنده؟

باز هم سکوت کردم.

-گوشی رو بدید از حاج خانم می‌پرسم.

-بعد از ظهره، ساعت سه.

-خوبه، ریحانه رو از مهد برمیدارم میایم دنبالتون. خدا حافظ.

منتظر جواب من نشد و گوشی را فوری قطع کرد.

بغض کرده بودم. ناراحتی‌اش برایم خیلی دردناک بود. ولی نباید اینجور با من حرف می‌زد. درست می‌گفت باید اول او یا مادر را در جریان می‌گذاشتم. شاید چون تو این مدت دوستش وقت گذاشته و دنبال کار من بوده اینقدر ناراحت شده که من وسط کارش گفته‌ام که پشیمان شده‌ام.

وقتی بیشتر فکر کردم کمی به او هم حق دادم. شاید پیش دوستش ضایع‌اش کرده‌ام. راست می‌گفت حداقل باید در جریان قرار می‌گرفت. من حتی به مادر هم چیزی نگفتم. تصمیم عجولانه گرفتم. ولی او هم نباید سرزنشم می‌کرد.

دو سه دقیقه‌ای به ساعت سه مانده بود که از پشت پنجره بیرون را نگاه کردم. کمیل رسید. من هم فوری پایین رفتم و پیش ریحانه نشستم و سلام کردم.

گره ریزی از اخم بین ابروهایش بود. از آینه نیم نگاهی به من انداخت و جواب سلامم را داد.

-خدارو شکر انگار حالتون بهتره؟

-بله ممنون.

ریحانه در آغوشم بالا و پایین می‌پرید.

بغلش گرفتم و پرسیدم:

-کجا بودی ریحانه؟

همین یک جمله کافی بود تا ریحانه شروع به شیرین زبانی کند.

-مهد بودم. به‌به خوردم، آب خوردم. با خاله بازی کردم، و کلی جمله سر هم کرد که نفهمیدم چه گفت. خندیدم و گفتم:

-ریحانه یه سوال پرسیدما.

کمیل از آینه نگاه کرد و گفت:

-خدا رو شکر که ریحانه اهل حرف زدنه، چیزی رو قایم نمیکنه. می‌دانستم منظورش به من است، ولی حرفی نزدم. جلوی در دانشگاه که رسیدیم گفت:

-ما همینجا میمونیم تا شما بیایید.

شرمنده تشکر کردم و پیاده شدم.

سوگند هم آن روز با من امتحان داشت.

داخل سالن همدیگر را دیدیم و من اتفاق دیروز را برایش تعریف کردم.

او هم عصبانی شد و گفت:

-ببین راحیل، اون صلاح تو رو میخواد. آخه کی اینهمه وقت واسه یکی دیگه میزاره. با بچش آمده وایساده تا تو امتحانت تموم بشه ببرتت خونه. این یعنی نگرانته و دلش برات شور میزنه.

-خب، خودش میگه برای تلافی محبت‌هایی که من به ریحانه...

سوگند حرفم را برید:

-خب درست، ولی در قبال رسیدگی به ریحانه اونم شکایت نکرد دیگه، در حقیقت بابت کارت بهت حقوق داده اونم چندین برابر. ببین الان نامزد من از کارش نزد که منو بیاره دانشگاه، گفت برگشتنی حالا میام دنبالت.

ولی اون واقعا برای تو نقش بادیگارد رو پیدا کرده. این محبت‌ها رو بفهم راحیل. فکرت رو خالی کن، تا این محبت‌ها رو درک کنی.

-فکرم خالیه باور کن. فعلا فقط فکرم پر از فریدونه، آخه نمیدونی چه قیافه‌ی وحشتناکی داره، فکر کنم از قصد خودش رو این ریختی کرده که من بیشتر بترسم.

بعد از امتحان دیدم که سوگند در محوطه نشسته است. تا مرا دید با ذوق به طرفم دوید و گفت:

-راحیل فهمیدم اون چشه.

مبهوت نگاهش کردم.

-چی شده؟ تو چرا اینجا نشستی؟ کیو میگی؟

-سوگند دستم رو گرفت.

-منتظر تو بودم دیگه. می‌خواستم حرفم رو بهت بزنم و بعد برم. راحیل اون عاشقته، من مطمئنم. فقط یه عاشق این کارارو واسه اون کسی که دوش داره انجام میده. وگرنه بیکار که نیست. ببین چقدر مرده که تا حالا بهت چیزی نگفته، چقدر ملاحظت رو میکنه. اون یه مرد واقعیه.

نگاه عاقل اند سفیهی به او انداختم و گفتم:

-اینجا نشستی همینو بگی؟ من چی میگم تو چی میگی. من بهت از کابوس فریدون میگم اونوقت تو چی میگی؟

"یکی می‌مُرد زِ درد بینوایی

یکی می‌گفت عمو زردک می‌خواهی"

صورتم را با دستهایش قاب کرد و گفت:

-همین دیگه، الان تو برای نجات از این مخمصه به کمیل احتیاج داری. تازه عاشقتم که هست. اینجوری با یه نشون چند تا نشون میزنی و از درد بینوایی هم نجات پیدا میکنی. دستانش را گرفتم و گفتم:

-من باید برم بیچاره بیرون منتظره، الان ریحانه آسایش کرده. به طرف در دانشگاه راه افتادیم.

سوگند آهی کشید و گفت:

-کاش یه کم بفهمیش، حداقل بهش فکر کن.

نگاهش کردم و گفتم:

-الان من بگم بهش فکر می‌کنم شما راضی میشی کوتا بیای؟

لبهایش را بیرون داد و گفت:

-واقعا راست میگن آدمای خودشون باعث بدبختی خودشون میشن. بی تفاوت به حرفش از او خداحافظی کردم و به طرف ماشین کمیل رفتم.

سوار ماشین که شدم دیدم ریحانه در حال گریه کردن است. بغلش کردم و بوسیدمش و گفتم:

-چرا گریه می‌کنی عزیزم؟ خسته شدی؟ گریه نکن امدم دیگه. ریحانه کمی آرام شد و گفت:

-بیا خونه، بیا خونه...

نگاهی به کمیل انداختم.

سکوت کوتاهی کرد و پرسید:

-مگه فردا امتحان ندارید؟
 -نه، امتحان بعدیم دو روز دیگس.
 -اتفاقا کاری پیش آمده باید برگردم اداره. می‌تونید پیشش
 بمونید؟
 -بله، حتما. ببرمش خونمون؟
 -نه، میریم خونه‌ی ما.
 دلخوریش کاملا مشخص بود. اگر دلخور نبود حتما قبول می‌کرد
 ریحانه رو به خانه‌مان ببرم.
 یک نایلون کوچک نخوچی و کشمش در کیفم داشتم. بیرون آوردمش
 و چند تا در مشت ریحانه ریختم. مشغول خوردن شد. نایلون
 را به طرف کمیل گرفتم و گفتم:
 -بفرمایید.
 نگاهی به نایلون انداخت و گفت:
 -ممنون میل ندارم. دیگه تعارف نکردم و صاف نشستم. سعی
 کردم دیگه نگاهش نکنم. حالا کارم در این حد هم بد نبود که
 برای من قیافه می‌گیرد. ریحانه تقریبا نیم بیشتر محتویات
 نایلون را خورد و بعد در آغوشم خوابش برد.
 جلوی در خانه شان که رسیدیم چون ریحانه در آغوشم خوابش
 برده بود پیاده شدن سخت بود.
 فوری پیاده شد. یک پایم که روی زمین قرار گرفت خودش را
 به من رساند و کمی خم شد و دستهایش را دراز کرد.
 -بدینش به من،
 من هم مثل خودش خواستم که لچ بازی کنم.
 ریحانه را به خودم بیشتر چسباندم و گفتم:
 -خودم می‌برمش.
 صاف ایستاد و با تعجب نگاهم کرد و گفت:
 -برای شما سنگینه، با چادر سختتون میشه.
 بی توجه به حرفش به طرف در خانه راه افتادم.
 واقعا سخت بود، ولی نباید کم می‌آوردم.
 فوری کلید انداخت و در را باز کرد. قفل ماشین را زد و با
 من وارد حیاط شد. جلوتر رفت و در آپارتمان را باز کرد و
 ایستاد تا من وارد شوم.
 انگار سنگین بودن ریحانه از چهره‌ام مشخص بود، چون نگران
 نگاه می‌کرد.
 وارد که شدم در را بست و رفت.

ریحانه را در تختش گذاشتم و روی مبل ولو شدم. حالم که جا آمد به مادر زنگ زدم و خبر دادم.

طولی نکشید که زهرا خانم با لباسهایی در دست پایین آمد. از این که آمده بودم ابراز خوشحالی کرد و گفت:

-دختر تو مهره مار داری. یه هفته نمی‌بینمت انگار یه چیزی گم کردم. همش به کمیل می‌گفتم چرا راحیل نمیاد. آخر دیگه یه بار کلافه شد گفت اون میاد وابستگی ریحانه کم بشه، ولی مثل این که توام وابسته شدیا.

بعد همانطور که لباسهای کمیل را که اتو کرده بود به چوب لباسی میزد ادامه داد:

-راحیل آمدنت رو کم نکن. دلمون برات تنگ میشه. نگاهی به پیراهنی که جا دکمه‌اش پاره شده بود انداختم و گفتم:

-من همینطور، دیگه به خاطر ریحانس گفتم آمدنم رو کم کم کمش کنم. این که پارس؟

-آره خواستم اتوش کنم دیدم پاره شده، فکر کنم اون روز تو دعوا با فریدون اینجوری شده. میندازمش بره. چقدرم کمیل این پیراهن رو دوست داشت.

پیراهن را در کیفم گذاشتم و گفتم:

-من شاید بتونم مثل این پارچه رو پیدا کنم و براش بدوزم.

-واقعاً راحیل. اگه بتونی که خیلی خوشحال میشه.

-فقط شما بهش چیزی نگید، شاید نتونستم بدوزم یا پارچش رو پیدا کنم.

لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

-من مطمئنم می‌تونی. داداشم خیلی خوشحال میشه.

سرم را پایین انداختم.

-فعلاً که شمشیراز رو بسته.

زهرا با تاسف نگاه کرد و گفت:

-راستش مثل این که دوستش به خاطر پرونده شما از یه پرونده مهم استعفا داده و فقط دنبال کار شما، که کمیل خیلی سفارشش رو کرده افتاده. خب اینجوری براش بد شده.

برایش قضیه‌ی فریدون را کامل توضیح دادم و او به من حق داد.

گفت شاید او هم جای من بود همین کار را می‌کرد.

بعد کمی من و من کرد و گفت:

-راحیل، تو منو جای خواهر و یه دوست واقعی قبولم داری؟
 -بله، معلومه. شما خیلی تو این مدتی که اینجا کار کردم کمکم کردید. همیشه مثل خواهر با من رفتار کردید. من احترام زیادی برای شما قائلم.
 روبرویم نشست و دستهایش را در هم گره زد و گفت:
 -میخوام یه چیزی بهت بگم. نمیدونم الان موقعیت خوبی هست یا نه، ولی میخوام حرفم رو مثل یه خواهر گوش کنی.
 با سرم تایید کردم و او ادامه داد:
 -راستش ما می‌خواهیم یه چیزی بهت بگیم ولی می‌ترسیم تو ناراحت بشی.
 با تعجب پرسیدم:
 -چی؟
 کمی با استرس گفت:
 -اگه کمیل بفهمه بهت گفتم ناراحت میشه.
 -من بهش چیزی نمیگم، خیالتون راحت باشه.
 -میدونی راحیل از وقتی کمیل گفته بعد از امتحانات دیگه قرار نیست بیای اینجا، دلشوره به دلم افتاده. اون گفت دیگه ریحانه بزرگ شده و می‌تونیم سرش رو گرم کنیم تا کمکم راحیل رو فراموش کنه.
 اون دیگه نمیخواد مزاحم شما و خانوادتون بشه.
 با تعجب گفتم:
 -نه خب، من خودمم بهش گفتم که دیگه کمکم باید امدنم کمتر بشه تا وابستگی ریحانه کم بشه. این که طبیعیه. راستش مادر هم راضی نیست. الان با این که براش توضیح دادم کمیل خونه نیست ولی بازم گفت اینجوری درست نیست.
 مامان هم گفت که دیگه ریحانه من رو تو این رفت و آمدها می‌بینه، نیازی نیست پیام اینجا. شاید دیگه هیچ وقت نشه پیام.
 هول شد و گفت:
 -وای نگو راحیل.
 لبخند زدم و گفتم:
 -خب شما بیایید خونه‌ی ما، منم گاهی با مامان بهتون سر میزنم، اینجوری ریحانه هم به این رفت و آمدهای با فاصله عادت میکنه.
 کمی فکر کرد و التماس آمیز نگاهم کرد.

-راحیل موضوع اینه که...

-چی می‌خواهید بگید؟ چرا اینقدر دست دست می‌کنید؟
بلند شد و کنارم نشست:

-اگه ما بعد از امتحانات بیاییم خواستگاریت تو ناراحت میشی؟

از حرفش جا خوردم و مات نگاهش کردم و او ادامه داد:

-به خدا کمیل مرد زندگیه، میدونم توقع زیادیه، خب کمیل یه بچه داره، واسه همین به خودش حق نمیده که بیاد جلو. من بارها بهش گفتم که اجازه بده حداقل با مادرت صحبت کنم شاید حالا راضی بشن. ولی کمیل همیشه می‌گفت موقعیت مناسبی نیست. یا شرایط راحیل خیلی با من فرق میکنه. میدونی اون فکر میکنه به خاطر شرایطش شاید تو ردش کنی، که اگه این کار رو کنی ما بهت حق میدیم. بعد سرش را پایین انداخت.

-راحیل کمیل بهت علاقه داره، ولی داره با احساسش مبارزه میکنه، چون خودش رو لایق تو نمیدونه.
من هم سرم را پایین انداختم.
جلویم زانو زد و دستهایم را گرفت:

-راحیل فکر نکنی چون برادرمه میگم ها، اون خیلی مرد خوبیه، مطمئنم خوشبختت میکنه. حرف من رو به عنوان یه خواهر قبول کن. من تو رو هم اندازه‌ی کمیل دوست دارم. خوشبختیت آرزومه. فکر نکنی فقط به فکر برادر خودم هستم. به نظر من از نظر اخلاقی هم خیلی به هم شبیه هستید.
به حرفهایش گوش می‌کردم و چیزی نمی‌گفتم. آخرین جمله‌اش را که با بغض گفت و یکه خوردم.

-به خدا راحیل اگه این کار رو کنی، تا ابد دعای یه بچه یتیم پشتته. رضایت خدا تو این کاره، چون من می‌دونم تو بری ریحانه لطمه میخوره.
نگاهش کردم.

-نمیخوای چیزی بگی؟ فقط راحیل یه وقت کمیل نفهمه من بهت گفتم.

جرقه‌ایی که قبلا در ذهنم زده شده بود، مشتعل شد.

-چه بگم، شما من رو غافلگیر کردید. ریحانه برام خیلی عزیزه، همه هم اینو میدونن. حرفهاتون رو قبول دارم. ولی خب باید فکر کنم و با خانوادم صحبت کنم.
با خوشحالی گفت:

- الهی من قربونت برم. باشه عزیزم. من هفته‌ی دیگه بهت زنگ میزنم خبرش رو ازت می‌گیرم. اگه جوابت مثبت بود، به کمیل میگم.

سرم را کج کردم و گوشی‌ام را از کیفم درآوردم و به سعیده پیام دادم کارش که تمام شد، دنبالم بیاید.

- زهرا خانم فقط من به دختر خالم گفتم بیاد دنبالم، تا وقتی که بهتون جواب بدم نمیخوام با کمیل برم دانشگاه، با دختر خالم میرم. نمی‌تونم ببینمش. رنگش پرید و گفت:

- وای راحیل، اینجوری که می‌فهمه کاسه‌ایی زیر نیم کاسه هست. اونوقت دلیل کارت رو می‌پرسه چی میخوای بگی.

- خب میگم به خاطر ریحانه، که باید کمتر من رو ببینه، بعدشم میگم دختر خالم گفته ساعت کارش به ساعتهای امتحانم میخوره، میتونه من رو ببره.

راستش الان یه کم از دست همدیگه عصبانی هستیم، فکر میکنه ازش دلخورم، فکر نکنم زیاد گیر بده. احتمالاً پیش خودش فکر میکنه، به خاطر این موضوع میخوام با سعیده برم. که البته واقعا هم با سعیده راحت ترم.

شاید باورتون نشه ولی من اونقدر از فریدون می‌ترسم که یه جورایی مجبور شدم پیشنهاد برادرتون رو برای این که من رو ببره دانشگاه قبول کنم.

سرش را به علامت تایید تکان داد.

- آره، این اواخر کمیل هم همین رو می‌گفت، که تو بهش اعتماد کردی، می‌گفت فعلا کار درستی نیست مساله خواستگاری رو مطرح کنیم. می‌گفت تو این همه گرفتاری اصلا وقتش نیست. بعد از چند دقیقه سکوت که بینمان بود پرسید:

- راحیل از حرفهام ناراحت شدی؟

افکارم را که بی‌رحمانه به ذهنم یورش آورده بودند را کنار زدم و گفتم:

- نه.

- آخه یه جوری شدی.

- نه، چیزی نیست، فقط یه کم برام سخته، فکر کردن به این موضوع. باورم نمیشه برادرتون در مورد من با شما حرف زده باشن.

لبخندی زد و گفت:

-از بس داداشم احساس مسئولیت داره، اصلا به خودش اجازه نداده که جور دیگه‌ایی نگات کنه. خب البته شاید کمی زود بود برای مطرح کردن این موضوع، ولی ترسیدم مثل دفعه‌ی پیش... صدای گریه‌ی ریحانه هر دویمان را به اتاقش کشاند. یک ساعتی با ریحانه سرو کله زدم که سعیده به دنبالم آمد. موقع برگشتن حرفهای زهراخانم را برایش تعریف کردم. با چشم‌های گرد شده گفت:

-وسط امتحانها وقت خواستگاریه؟ فکر نمی‌کنی زود اقدام کردن؟ بعدشم درسته که بابای ریحانه دوستت داره، ولی یه بچه داره راحیلها، الانو نگاه نکن هر وقت عشقت بکشه میری یه سر بهش میزنی، اون موقع دیگه میشی مادرشها، مسئولیت داره، تازه مادرشم نمیشی، میشی زن بابا، یعنی دستت رو تا آرنج عسل کنی بزاری تو دهنش بازم سمت زن باباست. از حرفهای سعیده یکه خوردم. اصلا به این موضوع فکر نکرده بودم. چه قدر این حقیقت زهر داشت. سعیده نگاهی به من انداخت و ادامه داد:

-اینارو نگفتم ناراحتت کنم، گفتم که روشن شی، از اونورم خب عوضش بابای ریحانه هم مرد خوبیه، حالا درسته شرایطش به تو نمی‌خوره ولی معیارهایی که تو قبلا میگفتی رو داره خب. درسته؟ -چطور خودم به این قضیه‌ی زن بابا فکر نکرده بودم؟ -البته میشه حالا یه جورایی اسمش بیاد تو شناسمت و مادر واقعیث ثبت بشی، باید راهی داشته باشه، من کلا گفتم. منظورم این بود اگر بخوای بهشون جواب مثبت بدی کارت خیلی سخت میشه. به نظر خودت اینطور نیست؟ شانه‌ایی بالا انداختم و بیرون را تماشا کردم. نزدیک خانه بودیم که سعیده از برنامه‌ی امتحاناتم پرسید.

-فقط سه چهار بار دیگه برم دانشگاه تموم میشه. تو یه روزش سه تا امتحان دارم. یه روزم دوتا یعنی صبح من رو میبری کارت که تموم شد میای دنبالم.

با سعیده برای زمانهای رفت و برگشت برنامه ریختیم. سعیده قیافه‌ی مضطربی به خودش گرفت و گفت:

-میگم راحیل اگه داعشیه یه جای خلوت خفتمون کرد چی؟ هراسان گفتم:

-داعشی؟

-آره دیگه، همون فریدون. ما دوتا دختر ضعیف می‌خواهیم چیکار کنیم.

فکری کردم و گفتم:

-مسعود نمیتونه باهامون بیاد؟

-آخه چه داستانی برایش بسازم؟ توام که حساسی همش میگی کسی نفهمه. گر چه این داداش منم همچین هر کولی نیست. یکمی هم دهن لقه.

نوچی کردم و گفتم:

-آره دیگه پونزده، شونزده سال که بیشتر نداره. چقدر برادر بزرگتر اینجور جاها به درد میخوره‌ها. کاش حداقل یکیمون داشتیم.

سعیده برای دلداری دادن به من گفتم:

-حالا من یه چیزی گفتم بابا، هیچی نمیشه، مگه نگفتی، گفته باهات کاری نداره.

عاقلاندر سفیه نگاهش کردم و گفتم:

-رو حرف داعشی جماعت میشه حساب کرد؟

-میگم راحیل به بابام بگم، یا به دایی؟

-هیچی دیگه، کلا میخوای آبروی من رو تو کل فامیل ببری.

نوچی کرد و گفتم:

-همون بادیگارد قدیمت خوب بودا، من تضمین نمیکنم دیدمش پس نیوفتم. من فیلم داعش رو می‌بینم حالم بد میشه، چه برسه...

-وا سعیده، جدی گرفتی! بابا یارو از خودمونه، فقط قیافش رو شبیه اونا کرده. ریشش رو هم برداشته رنگ کرده، به قرمزی میزنه.

سعیده خندید و گفتم:

-لابد میخواد بگه من داعش اروپاییم.

با صدای گوشی‌ام از کیفم بیرون کشیدمش. کمیل بود. گفت "وکیل زنگ زده و گفته فردا برای رضایت دادن می‌خواهد به دادسرا برود، آیا از تصمیم مطمئن هستم؟ وقتی یادم افتاد که مدتی باید تنها به دانشگاه بروم گفتم:

-بله من مطمئنم. چرا به خودم زنگ نزدن و وقت شما رو گرفتن؟

-چون خودم گفتم اگر کاری داشت با خودم تماس بگیره و به شما زنگ زنه.

آن شب برای مطرح کردن موضوع دو دل بودم. برای همین از سعیده خواستم که شب پیشم بماند. بعد از شام همگی دور هم نشسته بودیم که من با احتیاط حرف را پیش کشیدم.

مادر فقط نگاه کرد. اسرا عصبی شد و گفت:

- ما رو باش که فکر کردیم جناب بادیگارد خواسته زحمت‌ها رو تلافی کنه، نگو نقشه داشته.

دل نمی‌خواست اسرا این طور در موردش حرف بزند.

چشم غره‌ایی نثارش کردم. سکوت سنگینی حکم فرما شد.

سعیده سعی کرد جو را عوض کند و گفت:

- بین اون تصادف حکمتش این بوده ها... به نظر من که مردخوبیه و...

اسرا حرفش را برید و گفت:

- چون از توشکایت نکرده مرد خوبیه؟ بعد رو به من ادامه داد:

- راحیل می‌خواه بری زن یه مرد زن مرده‌ی بچه دار بشی؟ مگه

توچی کم داری، چه مشکلی داری که اینجوری می‌خواه ازدواج

کنی؟ قیافت که پنجه‌ی آفتابه، درس خونده هم که هستی، از

هر لحاظ همه چی تمومی، یه کم صبرکنی مورد بهتری پیدا

میشه... چرا گیردادی به این؟ می‌خواه تا ابد پرستار بچش

باقی بمونی؟ اون بانقشه امد بادیگاردت شد که مدیونت کنه

و بعد ازت خواستگاری کنه که مجبور باشی جواب مثبت بهش بدی.

دیگه از تو بهتر کی رو می‌تونه پیدا کنه. قیافه‌ی مظلومش

رو نگاه نکن اون خیلی هم زرنکه. چطور به خودش حق داده؟

از حرفهایش مبهوت مانده بودم، اسرا کی اینقدر عوض شده بود،

قبلا اصلا در مورد دیگران قضاوت نمی‌کرد. شاید اثرات دانشگاه

رفتن است.

- فعلا که من جواب مثبت ندادم دارم نظر می‌پرسم. بعدشم من

ریحانه رو دوست دارم، از شیش ماهگی همش باهاش بودم. اگه

اون زنش مرده ما باعث شدیم، خب منم قبلا نامزد داشتم. ما

مسئول اون بچه هستیم. ما یتیمش کردیم و حسرت مادر داشتن

رو تا آخر عمرش تو دلش گذاشتیم. چطور دلت میاد در مورد

ریحانه اینطوری حرف بزنی؟

بعدشم کمیل همه‌ی معیارهای من روداره. این که اون یه بچه

داره، جزوه ایراده‌اش حساب؟

عصبانی شد و گفت:

- اگه صبرکنی کسی پیدا میشه که همه‌ی معیارها رو داشته باشه.

چه عجله‌ایی واسه ازدواج داری؟ لابد چون ریحانه به تو وابسته

شده دلت سوخته، دوباره می‌خواه زندگیت رو به خاطر یکی دیگه

نابود کنی. اصلا تو نظر ما مگه برات مهمه، سرآرش مامان چقدر بهت گفت به دردت نمی‌خوره مگه گوش کردی، مگه از حرفت کوتاه امدی؟ فکر می‌کردی با نابودی زندگی خودت میتونی دیگران رو هدایت کنی. گفتن هم کف...
با سقلمه‌ایی که سعیده به پهلویش زد و فریادی که مادر سرش کشید ساکت شد.

-بسه دیگه.

حرفهایش انگار هرچه بغض در این مدت فرو داده بودم را، یک جا به گلویم آورد. از جایم بلند شدم و به زحمت گفتم:

-هرچی مامان صلاح بدونه همون کار رو می‌کنم.

به اتاق مادر رفتم و در را بستم و بغضم را رها کردم. وقتی خواهرخودم این حرفها را بزند وای به حال بقیه.

نمی‌دانم چقدر گذشت، گریه ام بند آمده بود و به روبرویم زل زده بودم.

با صدای تقه‌ایی که به درخورد از جایم بلند شدم و کناری نشستم. سعیده باچشم‌های پف‌کرده داخل شد و روبرویم نشست.

-همش تقصیر منه، اگه اون تصادف...

دستش را گرفتم و گفتم:

-جون من دیگه از این حرفها نزن، اون تصادف به قول خودت حکمت داشته، باید اتفاق می‌افتاد. وقتی یکی نسنجیده حرف می‌زنه ربطی به تو نداره.

سعیده کنارم نشست.

-راحیل.

-هوم.

-می‌خوای چیکار کنی؟ نظر خودت چیه؟ انگار خاله هم مخالف نیست چون حرفی نزد.

سکوت کردم.

نگاهم کرد.

-هنوز اونقدر محرم نیستم که بگی؟

-قول میدی به هیچ کس نگی، حتی مامان.

-به کسی نمیگم. به جون تو قسم می‌خورم، که فقط خودت می‌دونی چقدر برام عزیزی.

کمی دل، دل کردم و بعد گفتم:

- راستش از این که ازم خواستگاری کرده احساس غرور می‌کنم. من کمیل رو خیلی قبولش دارم. از این که اون هم من رو قبول داره حس خوبیه.

سعیده مشکوک نگاه کرد.

- یعنی دوشش داری؟

بغض کردم و گفتم:

- کاش داشتم. اون برام بیشتر نقش یه معلم رو داره.

سعیده سرش را عقب کشید و با حیرت به چشم هایم نگاه کرد.

- خب پس قضیه‌ی خواستگاری منتفیه. جوابت منفیه دیگه.

با تردید نگاهش کردم.

- به ریحانه فکر کردی؟ همش به این فکر می‌کنم که خدا بیخود

اون بچه رو سر راه من قرار نداده.

سعیده ابروهایش بالا رفت.

- راحیل، به نظر من همون بابای ریحانه اگه بفهمه تو به

خاطر مادری کردن برای بچش میخوای بهش جواب مثبت بدی،

ناراحت میشه.

- خب اولاً قرار نیست کسی بفهمه، اگر مامان به این ازدواج

رضایت داد، این موضوع مثل یه راز تا ابد بین من و تو

می‌مونه. دوماً به نظرم می‌تونم با کمیل چیزهایی که دنبالش

هستم رو پیدا کنم. همیشه تو رویاهام به این فکر می‌کردم

که ازدواجم یه خروجی معنوی هم داشته باشه. این جور نباشه

که صرف این که به یکی علاقه دارم بهش برسم و همه چی تموم

باشه.

- خب همین ازدواج خودش کامل شدن دینه دیگه.

- درسته، وقتی موضوع آرش پیش امد، همین کمیل حرفهایی زد

که من رو به فکر وادار کرد. اسرا درست میگه هم کف هم بودن

رو... آرش بد نبود. من خواستم یه قدم مثبت بردارم، به نظر

خودم تا حدودی موفق هم شدم، ولی خب خدا نخواست و نشد.

ازدواج با آرش فقط صرفاً علاقه نبود. از کارم هدف داشتم و

همین رضایم می‌کرد. وقتی قسمت نشد با خودم فکر کردم حتماً

من لایق اجرای این هدف نبودم یا شایدم فکرم اشتباه بوده.

حالا که دوباره این فرصت بهم داده شده، خوشحالم. باز

ازدواجم می‌تونه یه اتفاق خوب باشه، اگرم سختی داره، من

مطمئنم کمیل نمیزاره بهم سخت بگذره،

سعیده همانطور با بهت گفت:

- آخه راحیل تو خیلی شرایطت از اون بهتره.

-اگه منظور توام مثل اسرا زیبایی و موقعیته که اینا چیزی نیست که برای آدم امتیاز باشه. تازه مگه کمیل از خوشگلی و این چیزها چیزی کم داره؟ امتیازشم از من بالاتره. لبهایش را بیرون داد و گفت:

-نه، خداییش... ولی منظورت از امتیاز چیه؟

-مثلا همین اخلاق خوشی که داره، یاصبوریش توی بیشتر مسائل، یا خیلی چیزهای دیگه، سعیده من یک سال توی خورش بودم. اسرا یه چیزی رو هوا میگه چون اصلا کمیل رو نمی‌شناسه. سعیده تکیه‌اش را به پشتی داد.

-راحیل اگه یه چیزی ازت بپرسم راستش رومیگی؟

-اگه بخوام راستش رو نگم جوابت رونمیدم، قبوله؟

-باشه. وقتی یکی رو دوست نداری، واقعا میتونی باهاش زندگی کنی؟

-به نظرم باید همچین مردی رو دوست داشت سعیده، حیفه فقط باهاش ازدواج کرد. انشالله که خدا هم کمک میکنه. سعیده خندید.

-یعنی راحیل، عاشق این تئوریهاتم. من یه بار یه جا خوندم، میشه حتی عاشق مردی بشید که دوشش ندارید.

-یعنی چی؟ یعنی آدم می‌تونه خودش رو عاشق کنه؟

-اینطور نوشته بود.

قضیه برایم خیلی جالب شد و ناراحتی‌ام را فراموش کردم و حریصانه پرسیدم:

-خب چطوری؟

-یه خانمه پرسیده بود که من شوهرم رو دوست ندارم ولی اون بنده‌ی خدا خیلی زحمت می‌کشه و مرد خوبییه چیکار کنم که دوشش داشته باشم.

کارشناسه کلی بهش راهکار داده بود که به نظرم جالب بود.

-چه راهکارهایی؟

-حالا که نه به داره نه به باره، راهکار می‌خوای چیکار، بزار حالا ببینیم خاله چی میگه.

-ولی سعیده به نظر من وقتی یکی مومن باشه، علاقه به وجود میاد. حتی اگر آدم شوهرش رو دوست هم نداشته باشه، دوستی اون با خدا دل آدم رو نرم و لطیف میکنه. بعدشم آدم باید

به خودشم نگاه کنه، گاهی باید فکر کنیم که اصلا ما قابل دوست داشته شدن هستیم. شاید اون تکبرمون نمیزاره خوبیهای دیگران رو ببینیم. دوست داشتن دیگران بدون قید و شرط خودش کار سختیه. این که من بگم من مثلا اسرا رو دوست دارم چون بنده‌ی خداست، نه به خاطر این که خواهرمه و خیلی خوبیها در حقم کرده، اینجوری وقتی مثل امروز بهم بتوپه ازش بدم نمیاد و می‌تونم ببخشمش.
بعد آهی کشیدم و پرسیدم:

-سعیده به نظرت مامان جوابش به این خواستگاری مثبته؟

-نمی‌دونم، توکه امدی اینجا، خاله اسرا رو صدا کرد توی اون یکی اتاق که باهاش حرف بزنه، منم تنها نشستم توی سالن و گریه کردم.

-دیونه، به جای این که بیای من رو دلداری بدی خودتم نشستی به گریه کردن؟

باصدای در، نگاهمان به طرفش سر خورد.
اسرا باگردنی کج وارد شد و بغلم کرد.

-راحیل من رو می‌بخشی؟ عصبانی شدم، نفهمیدم چی میگم. به خدا فقط واسه این که دوستت دارم گفتم. دیگه نمیخوام اذیت بشی.

-راحیل من رو می‌بخشی؟ عصبانی شدم، نفهمیدم چی میگم. به خدا فقط واسه این که دوستت دارم گفتم.

قبل ازاین که من حرفی بزnm سعیده پرید وسط و گفت:

-نخیرنمیبخشه، نبخشیشا راحیل، تازه بامم بدحرف زد، دختره‌ی چشم سفید.

راحیل باشرط ببخشش، مثلا بگویک سال باید لباسهات رو اتو کنه، از بس زرتی بخشیدیش اینقدر زبون درازشده دیگه.
اسرا اعتراض آمیز گفت:

-اینم عوض پا درمیونیه؟ اسرا را بغل کردم.

-قول بده دیگه درموردکسی قضاوت نکنی.

سعیده باخنده گفت:

-توبه‌ی گرگ مرگه.

اسرا پشت چشمی برای سعیده نازک کردوگفت:

-چشم. دیگه تکرارنمیشه.

سعیده گفت:

-ولی من نمی‌بخشمت.

-حالا کی ازتو عذر خواهی کرد.
لبم را به دندان گرفتم و برای اسرا چشم غره رفتم و با سرم اشاره کردم که از او هم عذرخواهی کند.
اسرا با اکراه دست سعیده را گرفت و گفت:
-خیلی خوب بابا معذرت.
-نگاه کن، از خواهرت با بوس و بغل عذرخواهی می‌کنی، از من از روی شکم سیری؟
از حرف سعیده خندیدیم و اسرا سعیده را بغل کرد و بوسید.
سعیده گفت:
-خب بابا چون بنده‌ی خدا هستی می‌بخشمت.

همان شب مادر از من خواست که تا تمام شدن امتحانهایم در این مورد خواستگاری حرفی نزنیم. تا فرصتی باشد برای حلای اوضاع. من هم قبول کردم و حرفی نزدم.
برای این که کمیل هم از بابت من خیالش راحت باشد به زهرا خانم زنگ زدم و از او خواستم که به برادرش بگوید، فعلا اجازه دهد خودم به دانشگاه بروم. بعد بهانه‌ها و حرفهایی با مشورت هم ساختیم تا تحویل برادرش بدهد.
نمی‌دانم زهرا خانم چطور برایش توضیح داده بود که کمیل دیگر زنگ نزد تا از خودم بپرسد. لابد به خاطر قضیه‌ی کنسل کردن شکایت فکر کرده نمی‌خواهم در کارهایم دخالت کند. ولی فقط خدا می‌دانست که چقدر به او احتیاج داشتم.
یکی دوبار سعیده آنقدر ابراز عجز و ترس کرد که مادر و اسرا هم با ما به دانشگاه آمدند و چندین ساعت منتظر ماندند تا من دو تا امتحانم را بدهم. البته اسرا کتابهایش را آورد تا همانجا درسش را هم بخواند. وقتی سعیده به دنبالم آمد به من زنگ زد و خیلی سری گفت:

-راحیل این بیرون وضعیت سفیده، زود بیایید سوار ماشین بشید.

از کارهایش هم خنده‌ام می‌گرفت هم ترسم بیشتر میشد.
همین که سوار ماشین شدیم سعیده گفت:

-راحیل میگم، این داعشیه اگه هممون رو بگیره، با ما که کاری نداره، فقط تو رو تهدید کرده دیگه. درسته؟
مادر با ناراحتی گفت:

-سعیده میشه بس کنی. اینقدر از این حرفها زدی راحیل رو ترسوندیا. اون هیچ غلطی نمیتونه بکنه، مگه شهر هرتنه.
اسرا گفت:

- البته مامان جان شهر هرت که هست، ولی نه در اون حد. مادر نگاه سرزنش آمیزی به اسرا کرد و گفت:
- به اندازه کافی امروز با هدر رفتن وقتم اعصابم خرد شده ها دیگه شمام با این حرفهاتون بدترش نکنید. اسرا خندید و گفت:
- ای بابا مامان جان، شما که همش تو کتابخونه با کتابها سرگرم بودید وقتتون کجا هدر شد؟ شرمنده گفتم:
- ببخشید همتون رو اسیر کردم. همش تقصیر این سعیدس، هی میشینه خیالبافی میکنه، ته دل من رو خالی میکنه. یه ماشین دیروز چند بار بهمون چراغ زد و اشاره کرد تا بگه چادر من از در ماشین بیرون مونده، حالا سعیده جو میداد و میگفت: "خدایا بدبخت شدیم، گرفتارمون، افتادیم دست داعشیا، "در حالی که راننده اصلاریش نداشت. شبیهه داعشها هم نبود. یا دفعه‌ی پیش، پشت چراغ قرمز وایساده سرش تو گوشیشه، چراغ سبز شده حرکت نکرده، ماشین پشت سرمون اعصاب نداشت چند بار بوق ممتد زد که بگه راه بیفتید. به جای این که حرکت کنه، وایساده پلاک ماشین طرف رو حفظ میکنه، میگه اونور چهار راه اینا میخوان ما رو خفت کنن. مادر سرش را تکان داد و گفت:
- راحیل فکر کنم با آژانس بیای دانشگاه بهتره. این سعیده آخر هممون رو دیوونه میکنه. اسرا خندید و گفت:
- ولی باحاله مامان، اینا بعدا میشه خاطره، فکر کن بعدها تعریف می‌کنیم خانوادگی راحیل رو بردیم دانشگاه و این ماجراهایی که سعیده به... در حرفش پریدم و تهدید وار گفتم:
- اگه بشنوم نشستی این حرفها رو جایی گفتی وای به حالت اسرا ها...حالا دیگه بدبختیای من واسه تو خاطره میشه.
- نه بابا، منظورم این نبود. باور کن من خواستم فقط یه کم شوخی کنم تا... دستم را به علامت سکوت بردم بالا.
- باشه قبول. بزار برسیم خونه بعد شوخیت رو ادامه بدیم. اینجا جای شوخی نیست. سعیده خندید و گفت:

-اسرا جان، راحیل با یه لشگرم بیاد دانشگاه فایده نداره، فقط با آقای بادیگارد خیالش راحت. احتمالا الانم فکر میکنه این فریدونه همین گوشه کنار کمین کرده. بابا اون بیکار هست ولی دیگه نه در این حد.
مادر گفت:

-بچه‌ها گاهی سکوت‌م چیز خوبیه‌ها.
سعیده نگاهی به مادر انداخت و گفت:

-خاله الان منظورتون همون دهنمو ببندم با کلاس بود؟
همه خندیدیم.

به خانه که رسیدیم اسرا گفت:

-به من که خیلی خوش گذشت. من فردام میام.
با چشم‌های گرد شده گفتم:

-اینو ببین، انگار سیزده بدره.
مادر گفت:

-فردا لازم نیست کسی بره. خودم با آژانس می‌برمش.
سعیده فوری پایین چادر مادر را چنگ زد و قیافه‌ی مضطربی به خودش گرفت و گفت:

-نه ملکه بزرگوار، خاله‌ی عزیزم، این کار رو با من نکنید.
من قول میدهم دیگه حرفی نزنم که باعث رعب و وحشت راحیل بشود. خواهش می‌کنم اجازه بدهید خودم ببرمش. دستم به دامانتان.

مادر دست سعیده را گرفت:

-پاشو ببینم. این کارا چیه، مگه تأتره. باشه اصلا هر جور خود راحیل راحت تره، همون کار رو می‌کنیم. من فقط نمی‌خوام تو امتحاناتش بهش استرس وارد بشه.
سعیده چشمکی زد و گفت:

-معلومه دیگه با بادیگارد راحت تره و اصلنم استرس نداره.
اسرا با شنیدن این حرف اخم‌هایش در هم رفت و زیر لب چیزی گفت که متوجه نشدم. بعد فوری به طرف اتاق رفت.

یک امتحانم بیشتر نمانده بود، ولی خبری از تلفن زهرا خانم نشد. گفته بود بعد از یک هفته زنگ می‌زند. نکند برادرش قضیه را فهمیده و اجازه نداده زنگ بزند.
روز آخر سه امتحان با هم داشتم. بین امتحانها فرصت خوبی بود برای مرور امتحان بعدی. در کتابخانه می‌نشتم و درس می‌خواندم تا ساعت امتحانم برسد.

بالاخره امتحان آخرم را هم دادم و نفس راحتی کشیدم. گوشه‌ی را برداشتم تا خبری از سعیده بگیرم. دیدم پیام داده: -خاله زنگ زد گفت نیام دنبالت بادیگاردت میاد دنبالت. فوری به سعیده زنگ زدم. -قضیه چیه سعیده.

-قبلا برنامه امتحانت رو به یکی دیگه دادی اونوقت از من می‌پرسی؟ طرف ساعتش میدونسته. به خاله زنگ زده و اجازه گرفته بیاد دنبالت باهات حرف بزنه. -در مورد چی سعیده؟

-چه میدونم. منم مثل تو. لابد در مورد خواستگاری دیگه. -نه بابا، فکر نکنم. خواهرش می‌گفت خودش روش نمیشه. -چند دقیقه دندون روی اون جیگرت بزاری معلوم میشه. احتمالا الانم جلوی در منتظرته. گوشه‌ی را که قطع کردم به طرف در خروجی راه افتادم. هنوز چند قدم نرفته بودم که دیدم مژگان جلوی در ایستاده و منتظر است.

با دیدنش جلوتر رفتم و همانجا ایستادم. به طرفم قدم برداشت. به یک قدمی‌ام که رسید سلام کرد. مرتب تر از همیشه لباس پوشیده بود. مانتوی بلند دکمه دار با شلوار مشکی. خبری از ساپورت نبود. روسری بزرگ و زیبایی را هم سرش کرده بود. آرایشش ملایم و ملیح بود. در دلم آرش را تحسین کردم. حس بدی نسبت به مژگان داشتم. هنوز نتوانسته بودم با این حس کنار بیایم. بچه اش را در آغوش جابجا کرد. یک دختر ریز و ظریف. نمی‌دانم نخواستم یا نتوانستم جواب سلامش را بدهم. با شرمندگی گفتم:

-می‌خواستم چند دقیقه باهات حرف بزنم. جوابی ندادم. به سکویی که همان نزدیکی بود اشاره کرد.

-بیا اینجا بشینیم، فقط چند دقیقه وقتت رو می‌گیرم. با اکراه به طرف سکو رفتم. همین که نشستیم سرش را پایین انداخت و با حالت شرمندگی گفت:

-راحیل می‌دونم در حقت بد کردم. ولی باور کن یه جورایی جبر زمانه هم باعث شد که این اتفاقا بیوفته. وقتی از فریدون

شنیدم نامزد کردی خوشحال شدم، بعد جوری با مسخرگی ادامه داد:

فکر می‌کردم عشق و علاقت بیشتر از...
با جدیت و تحکم گفتم:

- دروغه،

- پس اون آقایی که جلوی در منتظرته کیه؟ فریدون می‌گفت...
با اخم گفتم:

- اون نامزد من نیست.

با نگاهش چشم‌هایم را کاوید. نگاهی به سارنا انداختم و گفتم:

- باید جایی عاشقی کنی که دنبالت باشن وگرنه جز بی‌ارزش شدن نتیجه‌ی دیگه‌ای نداره. گاهی باید عشقت رو کور کنی تا یه چیزهایی رو نبینه. آرش به خانواده‌اش و بچه‌ی برادرش احساس وظیفه‌ی بیشتری داشت. نخواستم دل یه مادر داغ‌دیده رو بشکنم. من از بچگی یاد گرفتم از علاقه‌هام بگذرم. وقتی یه چیزی رو سالها تمرین کنی دیگه انجام دادنش برات راحت میشه. عشق که چیزی نیست، کسایی رو می‌شناسم که از خانواده‌شون، بچه‌هاشون، عشقشون، از همه چیزشون به خاطر دیگران گذشتن.

رنگ نگاهش تغییر کرد و زمزمه وار گفت:
همون حرفها رو زدی اونم مثل خودت کردی. با عجز به چشم‌هام زل زد.

- می‌خوام یه اعترافی بکنم. بعد با من و من ادامه داد:

- من همیشه بهت حسادت کردم. از این که رابطه‌ی اینقدر با آرش خوب بود تحمل دیدن رفتاراتون رو نداشتم. حتی حالا هم وقتی فریدون گفت تو نامزد کردی و مادر شوهرم در جوابش گفت انشالله خوشبخت بشه خوشم نیومد. اون گفت راحیل با هر کس ازدواج کنه خوشبختش میکنه، نتونستم تحمل کنم. با خودم خیلی کلنجار رفتم تا چیزی نگم. بعد بغض کرد.

- راحیل آهت بد جور ما رو گرفته، البته بیشتر من رو. راست میگن حسود اول به خودش آسیب میزنه.
بعد اشاره کرد به دخترش و گفت:

- همش مریضه، الانم بعد از کلی دکتر و تست و آزمایش میگن نمی‌شنوه. اشک از چشم‌هایش سرازیر شد و روی صورت بچه ریخت. برای لحظه‌ایی تمام تنفرم از او به دلسوزی تبدیل شد. نتوانستم بی‌تفاوت باشم. نگاه مبهوتی به بچه‌اش انداختم و گفتم:

-چرا؟

-دقیق معلوم نیست دکتر میگه شاید به خاطر تغذیه دوران بارداری باشه، آخه من اون موقع رعایت چیزی رو نمی‌کردم و همه چی می‌خوردم. گاهی سیگارم می‌کشیدم. شاید به خاطر داروهایی که مصرف کردم باشه.

-چه داروهایی؟

-خب راستش یه بار تو دوران بارداری از روی عصبانیت یه ورق قرص رو یه جا خوردم. چند ساعت حالم بد بود و افتاده بودم تو خونه. تا این که کیارش امد و من رو به بیمارستان رسوند. وقتی دکتر گفت سارنا ناشنواس امدم خونه و با گریه و زاری به مامان گفتم اونم قلبش گرفت و حالش بد شد. بعد که بردیمش بیمارستان و کمی حالش بهتر شد دکتر گفت، نزدیک به بیست در صد از ماهیچه‌های قلبش از کار افتاده و کلی بهش دارو و رژیم غذایی داد. دیگه نفس کشیدن براش سخت شده، تنگی نفس پیدا کرده.

آن لحظه فقط به آرش فکر کردم که با شنیدن این موضوع چقدر به هم ریخته است. خیلی دلم می‌خواست از حال او بدانم، ولی پرسیدنش جزء نبایدها بود. مژگان هم بی‌رحمانه حرفی از او نمیزد.

-اینارو برات تعریف کردم که خواسته‌ام رو بهت بگم، مکث کوتاهی کرد و مظلومانه نگاهم کرد.

-باید ما رو ببخشی راحیل. شکستن دل تو...

نخواستم دیگه بشنوم. از این همه خودخواهی‌اش رنجیدم. حرفش را بریدم و گفتم:

-من کسی رو نفرین نکردم. انشالله که هر دوشون حالشون خوب بشه. هر کس خودش بهتر میدونه چیکار کرده. از جایم بلند شدم.

-من باید برم.

او هم بلند شد و گفت:

-میای بیرون؟ مامان هم میخواد باهات حرف بزنه، توی ماشین نشسته، نتونست بیاد اینجا. گفت ازت خواهش کنم...

-میام.

دنبالش راه افتادم. چشم دوباره به دختر ضعیفش افتاد، در آغوش مادرش نگاهم می‌کرد. چقدر نگاهش آشنا بود. چقدر حرف داشت. از این که در آینده نمی‌توانست حرف بزند، دلم ریش شد. با حس ترحمی که در دلم ایجاد شده بود پرسیدم:

-چه رشته‌ای درس خوندی؟

-مدیریت چطور؟

-واقعا؟

ایستاد و نگاه کرد.

-منظورت چیه؟

-هیچی، به نظرم کسی که مدیریت خونده، حداقل باید بتونه رفتار و احساسات خودش رو اول مدیریت کنه. بی تفاوت گفت:

-چهربطی داره؟ اگه منظورت اون قضیه حسادته، من گاهی خیلی باهاش کلنجار میرم ولی نمیشه، یعنی وقتی یه بار میشه دفعه بعد دوباره...

-تاحالا با روان نویس نوشتی؟ از اینا که جوهر میریزن توش. دوباره به طرف در خروج راه افتاد.

-فکر نکنم، چطور؟

-مامانم یدونه داشت. وقتی چند ماه ازش استفاده نمی‌کرد جوهرش خشک میشد، دیگه نمی‌نوشت. به نظرم رفتارامونم همینطوری هستن. وقتی یه مدت کنارشون بزاریم خشک میشن. فرقی نمیکنه رفتار خوب باشه یا بد. هر رفتاری رو وقتی زیاد انجام بدیم مثل همون روان نویس روان میشه. پوزخندی زد و گفت:

-راحیل ول کن، من امدم اینجا که فقط ازت بخوام من رو ببخشی، یکی تو خونه هست که از این جور حرفها بزنه، همون برامون بسه.

ناخواسته پرسیدم:

-اون ازت خواست که بیایی؟

در جوابم فقط به قدمهایش کمی سرعت داد. همین که نزدیک ماشین رسیدیم، فریدون از ماشین پیاده شد و لبخند ترسناکی تحویل داد.

بی اختیار یک قدم عقب رفتم و با لکنت گفتم:

-این... اینجا... چیکار میکنه؟

مژگان به طرفم چرخید و گفت:

-داداشمه دیگه، اون دانشگاه رو بلد بود، ما رو آورد.

قبل از آن که حرفی بزنم کمیل روبرویم ظاهر شد و با جذبه‌ی خاص خودش، بی توجه به مژگان گفت:

-راحیل خانم بفرمایید بریم. خیلی وقته اینجا منتظرتون هستم.
 مات مانده بودم. نگاهش پر از سوال بود. جدیت و اخمی که بین ابروهایش جا خوش کرده بود مرا به خود آورد.
 بدون این که از مژگان خداحافظی کنم همراه کمیل به طرف ماشینش رفتم. کمیل در عقب ماشین را برایم باز کرد. موقع سوار شدن دیدم که هر سه‌ی آنها به ما چشم دوخته‌اند.
 همین که ماشین را روشن کرد پرسیدم:
 -پس ریحانه کو؟
 پایش را روی گاز گذاشت و گفت:
 -پیش زهراست.
 "یعنی هنوز از دستم ناراحته؟"
 -اون خانم کی بود؟ انگار با فریدون نسبت داشت.
 نگاهم را به بیرون دادم و گفتم:
 -خواهر فریدون بود. آمده بود برای عذر خواهی و این حرفها.
 اخم‌هایش پر رنگ تر شد و گفت:
 -خدا رو شکر که امتحاناتون تموم شد. دیگه از این استرس‌ها راحت شدیم. بعد انگار که با خودش حرف میزد گفت:
 -کی شر اینا از سر ما کم میشه خدا می‌دونه. انگار زهرا درست میگه.
 خیلی دلم می‌خواست بپرسم منظورش چیست. ولی جرات پرسیدنش را نداشتم.
 بعد از چند دقیقه سکوت ادامه داد:
 -نمی‌پرسین چرا امدم دنبالتون؟
 آنقدر فکر به سرم هجوم آورده بود که کلا این موضوع را فراموش کردم.
 -اتفاقا می‌خواستم بپرسم.
 سعی کرد اخم‌هایش را باز کند و گفت:
 -امدم در مورد برنامه‌ایی که اون روز در موردش باهاتون حرف زدم. نظرتون رو بپرسم. یادتونه گفتم برای بعد از امتحانها براتون برنامه دارم؟
 قلبم تپش گرفت.
 -بله یادمه. منتظر ماندم که ادامه داد:

-یه مدت بود به خاطر کم کاریهای مسئول روابط عمومیون به مشکل برخوردی بودیم. بارها هم تذکر دادم فایده‌ایی نداشت. تا این که اخراج شد.

خواستم ازتون بپرسم یه مدت می‌تونید جاش بیایید شرکت؟ اگه دلتون خواست می‌تونید کلا اونجا کار کنید. اگر خوشتون نیومد فقط برای یه مدت کوتاه کمک کنید. تا یکی جاش پیدا کنیم.

با تعجب از آینه نگاهش کردم. اصلا توقع همچین درخواستی را نداشتم. فکر من حول چیز دیگری می‌چرخید. یعنی زهرا هنوز حرفی به او نگفته است.

-خیلی حرفم غیره منتظره بود؟

نگاه از او گرفتم و با دست پاچگی گفتم:

-نه، فقط، آخه... من اصلا تا حالا کار نکردم. پیش زمینه‌ایی ندارم.

شاید نتونم...

ابروهایش بالا رفت.

-شما نتونید؟ حرفهای عجیبی می‌زنید.

-عجیبه که میگم بلد نیستم؟

-عجیبترین حرفیه که تا حالا شنیدم. مثل آینه که بگید الان

شبه. مطمئنم که می‌تونید زود یاد بگیرید و انجامش بدید.

شما کارهای خیلی سخت تر رو انجام دادید.

از این همه اطمینانش قند در دلم آب شد.

-شما لطف دارید، نه اینجوریم که شما می‌گید نیست.

-همینجوریه، اگر قبول کنید من کمکتون می‌کنم، یاد می‌گیرید.

از اون نظر مشکلی نیست.

-راستش از این که بخوام کار کنم خوشحالم ولی...

-ولی چی؟

-خب، راستش... رفت و آمدش برام خیلی...

-اونم حل میشه.

-نه، من نمیخوام بهتون زحمت بدم. ترجیح میدم یه مدت تو

خونه بمونم و جایی نرم.

دوباره چند دقیقه‌ایی سکوت کرد و بعد از آینه نگاه کرد.

-من امروز با حاج خانم صحبت کردم. یعنی اول زهرا زنگ زد و صحبت کرد.
 قرار شد که باهاتون صحبت کنن. در مورد همون مسئله‌ایی که زهرا قبلا مطرحش کرده.
 نتیجه‌ی صحبت مادرتون با شما هر چی که باشه کارتون سر جاشه. اونجا چند طبقه می‌تونم با واحد دیگه جابه جاتون بکنم که راحت تر باشید و تو واحد من نباشید.
 شما هر تصمیمی بگیرید برای من محترمه و با ارزشه، خیالتون راحت باشه. من بهتون حق میدم.
 آنقدر با حیا این حرفها را میزد که نتوانستم سرم را بلند کنم و حرفی بزنم.
 سکوت کردم. تا این که به جلوی در خانه رسیدیم.
 کلید را در قفل چرخاندم. ناگهان سعیده از پشت چادرم را کشید و گفت:
 -زود باش همه‌ی خبرها رو رد کن بیاد. دستم را روی قلبم گذاشتم.
 -ترسیدم دیوونه، تو از کجا سبز شدی؟ چرا اینجا کشیک میدی؟ خندید و گفت:
 -نرفتم بالا چون خاله تنه‌است. گفتم یه وقت چیزی ازم می‌پرسه منم مجبور میشم لو بدم.
 تیز نگاهش کردم.
 -یعنی اینقدر دهن لقی؟ اسرا کجاست؟
 -اونم تو راهه، رفته این آموزشگاه سر چهار راه بپرسه ببینه، واسه تدریس خصوصی نیرو نمیخوان.
 -من که اون روز بهش گفتم اگه کار نیمه وقت بخواد میتونم به کمیل بگم...
 حرفم را برید و گفت:
 -ول کن راحیل، اسرا به خون کمیل شنس حالا تو میگی...
 وارد خانه شدم و گفتم:
 -بیخود کرده، اصلا تقصیر منه، بزار بره بگرده دنبال کار...
 مادر نبود.
 فقط صدایی از اتاقش می‌آمد. جلوتر که رفتم صدای روضه‌ایی که مادر گوش می‌داد واضح‌تر شد. مادر گاهی در خانه روضه گوش می‌کرد و خودش را سبک می‌کرد.
 آرام به سعیده گفتم:

-یه دم نوش میسازی؟ مامان امد دور هم بخوریم.

سعیده هم با صدای آرامی گفت:

-میگم تازگیا خاله زود به زود با خودش خلوت میکنه‌ها! وقتی می‌فهمم گریه می‌کنه ناراحت میشم، هر چند خودش می‌گه حالم خوب میشه.

-اصلا مامان می‌گه گریه کردن لازمه، فقط گریه برای امام حسینه که آدم رو واقعا سبک میکنه.

-خاله اون دفعه می‌گفت تو هند یه باشگاه دارن که دور هم میشینن گریه میکنن. آخه چطوری گریشون می‌گیره؟ اونا که روزه و مُحرم حالشون نیست. لبه‌ایم را بیرون دادم و گفتم:

-آهنکهای غمگین گوش میدن، یا مصیبتها و مشکلات خودشون رو واسه همدیگه تعریف می‌کنن.

ولی اونا توهم دارن، گریه برای این چیزها یه سبکی موقت ممکنه بیاره، ولی آخرش باعث افسردگی میشه. شادی که بعد از گریه برای امام حسین به انسان دست میده کجا، اون گریه کجا. اصلا طبع‌هاشون کاملا مخالف همه. سعیده پرسید:

-یعنی گریه‌ی اونا سردیه؟

-آره، واسه همین باعث افسردگی میشه. سعیده فکری کرد.

-اون موقع که با این بادیگاردت تصادف کردیم و اون رفت از من شکایت کرد یادته؟ بد جور خوف کرده بودم. حالم خیلی بد بود، همون روزها محرم نزدیک بود. خاله گفت توی این مراسمهای محرم زیاد برای امام حسین گریه کن. چون بهت شجاعت و قدرت میده. اعتماد به نفس پیدا می‌کنی. خاله راست می‌گفت راحیل.

سرم رو به علامت مثبت تکان دادم و گفتم:

-من مطمئنم خیلی اصرار توی همین عزاداریها و گریه‌ها هست که هنوز کشف نشده. بعد اخم مصنوعی کردم.

-وای سعیده گشمنه، یه چیزیم درست کن بخوریم.

سعیده همانطور که دگمه مانتواش را باز می‌کرد بلند گفت:

-همون دم نوش رو با نون تلیت کن بخور. بعد خندید.

هیسی گفتم و به طرف اتاق رفتم و لباسهایم را عوض کردم. دانشگاه هم تمام شد، با تمام ماجراهای تلخ و شیرینش. من

هم مثل خیلی آدم‌های ناشکر شیرینی‌هایش برایم یادآوری نمیشد. مثل خوردن یک مشت بادام که تلخی دانه‌ی آخر خط می‌کشد به خوشمزگی بادام‌های قبلی.

سالهایی که در دانشگاه بودم را مرور کردم. واقعا چیزی یاد گرفته بودم که هدر رفتن چهار سال از عمرم به آن بی‌ارزد؟ به این چیزها فکر می‌کردم که مادر وارد اتاق شد. جلوی در ایستاد و چند دقیقه‌ای نگاه کرد. چشم‌هایش نشان میداد که دل پری داشته است. بی مقدمه پرسید:

-چرا می‌خوای باهاش ازدواج کنی؟

با حرف مادر با بهت نگاهش کردم. "یعنی همه‌ی مادرها اینقدر تیز هستن؟"

سعی کردم غافلگیری‌ام را مخفی کنم.

-خب اشکالی داره؟ کنارم روی تخت نشست.

-می‌خوام دلالت رو بشنوم. می‌دونم که دلالت علاقه نیست. زود اصل قضیه رو بگو. حاشیه نرو.

سرم را پایین انداختم و با خودم فکر کردم. مادرها چقدر شبیه خدا هستند برای بچه‌هایشان. حرفها را قبل از این که گفته شود می‌دانند. کمی این پا و آن پا کردم، مادر خیلی جدی بود نمیشد حاشیه رفت. کمی فکر کردم و در آخر تصمیم گرفتم من هم بی‌مقدمه حرف بزنم.

-دلم می‌خواود کاری رو که آرش کرده من هم انجام بدم. یادمه گفتید فداکاری بزرگی کرده. این بزرگترین درسی بود که ازش یاد گرفتم.

مادر آهی کشید.

-او بچه مال برادرشه، از خون خودش، به همین دلیل برای آرش پدر اون بچه شدن خیلی راحت تره. اینو فراموش نکن.

-می‌دونم، عوضش اون مادر بچه رو اصلا قبول نداره. بزرگی فداکاریش اینجا به نظرم مشهود تره، ولی من پدر ریحانه رو خیلی قبولش دارم. این به اون در میشه.

-واقعا در میشه؟

-اینطور فکر می‌کنم. در ضمن درسته ریحانه با من نسبتی نداره، ولی من بهش علاقه دارم. نمی‌دونم مادرا بچه‌هاشون رو چطوری دوست دارن. یا آرش چطوری عاشق بچه برادرشه و ولش نمی‌کنه. چون نه مادر شدم، نه برادری دارم که حس آرش رو بفهمم.

نمی‌دونم چه حسیه، ولی دلم نمی‌خواد...نگاهی به مادر انداختم.

-دلت نمی‌خواد چی؟

گوشه‌ی بلوزم را به بازی گرفتم. مادر دستم را گرفت و چانه‌ام را بالا کشید.

-دلت نمی‌خواد چی؟

نگاهم را در چشم‌هایش چرخاندم نم داشتند. من هم بغض کردم و سکوت کردم.

دستش را کشید و منتظر نگاهم کرد.

دست‌هایم را دور کمرش حلقه کردم و سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و بغضم را رها کردم.

-مامان دلم نمی‌خواد ریحانه زیر دست کس دیگه‌ایی بزرگ بشه، اون به من عادت کرده. می‌خوام مادری رو با اون تجربه کنم. اجازه میدید؟

مادر هم دست‌هایش را دور تنم حصار کرد و گفت:

-میتونی راحیل؟ به سختی‌هاش فکر کردی؟ یک عمر زندگیه ها... سرم را بلند کردم.

-نمی‌خوام به سختی‌هاش فکر کنم. فقط می‌خوام شما پشتم باشید، اونوقت همه چی برام راحت میشه. مثل وقتی که از آرش جدا شدم، اگر حمایت‌های شما نبود نمی‌تونستم.

مادر دستی به موهایم کشید و نگاهش رویشان ثابت ماند. چشم‌هایش پرآب شد و گفت:

-هر چیزی رو آدمها اول باید خودشون بخوان، تو خواستی منم کمکت کردم.

-الانم می‌خوام مامان.

-باید خودت رو واسه حرف‌های دیگران هم آماده کنی، شاید حرف‌هایی از جنس حرف‌های اون روز خواهرت.

همان لحظه سعیده وارد اتاق شد و به طرفمان آمد.

-ای بابا چی شده؟ شما هم باشگاه گریه راه انداختید؟ مادر با لبخند گفت:

-آره، فقط یکی یدونه خال هندی وسط ابرومون کم داریم.

-خاله واسه راحیل می‌خوام خاگینه درست کنم، آرد کجاست؟ مادر جای آرد را گفت.

فوری گفتم:

- سعیده جعفری هم توش بریزا.
سعیده دستش را در هوا چرخاند.
-برو بابا جعفریم کجا بود.
مادر گفت:
- خشکش رو داریم الان میام بهت میدم.
سر سفره همگی غذای دست پخت سعیده را می‌خوردیم که مادر گفت:
- امروز که زهرا خانم زنگ زده بود بعد از عذر خواهی گفت:
-برادرم وقتی فهمید که از راحیل خواستگاری کردم ناراحت شد. گفت اول باید با شما مطرح می‌کردم. نباید ذهن راحیل رو مشغول می‌کردم. برای همین من به شما زنگ زدم که کسب تکلیف کنم.
سعیده گفت:
- بابا عجب آدم فهمیده‌اییه این کمیل خان. بعد چشمکی به اسرا زد.
اسرا پشت چشمی نازک کرد و حرفی نزد.
مادر ادامه داد:
- خلاصه بعد از کلی توضیح دادن و حرف زدن قرار شد دو روز دیگه بهشون جواب بدیم.
سعیده لقمه‌اش را قورت داد و پرسید:
-نظر خودتون چیه خاله؟
مادر مکثی کرد و گفت:
- باطن عمل که خوبه، به خصوص که راحیل هم موافقه، منتها صبر و شجاعت زیادی می‌خواد. بعد نگاه عمیقی به اسرا انداخت.
-یه اتحاد خانوادگی هم می‌خواد. چون ممکنه حرف و حدیث زیاد شنیده بشه. مثلاً این که دخترت چی کم داشت که دادیش به مردی که بچه داره. یا حرفهایی که الان فکرش رو هم نمی‌تونید بکنید ولی ممکنه گفته بشه. حرفهایی که دل هر کس رو می‌شکنه. برای همین راحیل باید بازم فکر کنه، همه چیز رو باید سبک سنگین کنه بعد جواب بده.
اسرا پوفی کرد و گفت:
- من به تصمیم راحیل کاری ندارم، ولی موندم تو کار خدا.
سعیده گفت:
- دوباره این شروع کرد.

اسرا کمی از سفره فاصله گرفت و گفت:

-نه سعیده باور کن نمیخوام از راحیل ایرادی بگیرم. چطور میشه که یکی مثل این آقا با داشتن یه بچه، همچین حوری گیرش بیاد. تازه یک سال هم ایشون پرستار بچش باشه. بعد اونوقت زنش رو که دوستش نداشته تو تصادف از دست بده، بعد عاشق یکی مثل خواهر من که آفتاب ندیده بشه، مهم تر از این که خواهر منم قبول...
مادر کشیده گفت:

-اسرا!

-مامان جان برام سواله دیگه، چرا بعضیها اینقدر شانس دارن. اونوقت اون آرش بدبخت یه عمر باید با یکی زندگی کنه که... چپ، چپ، به سعیده نگاه کردم. احساس کردم هر چه با او در مورد همسر سابق کمیل درد و دل کرده‌ام کف دست اسرا گذاشته است.
مادر گفت:

-چرا به این فکر نمی‌کنی که ریحانه تو این سن مادرش رو از دست داده. اصلا چرا به این فکر نمی‌کنی که تو خودت این همه نعمت دورت ریخته ولی دیگران ندارن. همین دستی که باهاش غذا می‌خوری، میدونی کسای هستن که حسرت داشتنش رو می‌خورن. من نمی‌دونم تو چرا با اون چپ افتادی؟
اسرا سرش را پایین انداخت و گفت:

-نمی‌دونم مامان احساس می‌کنم راحیل براش زیاده.

-تو بهش حسادت می‌کنی دخترم، بهتره خودت رو تنبیه کنی.
اسرا فوری گفت:

-فردا رو روزه می‌گیرم.

-نه، تنبیهی که دردت بیاد. روزه خیلی کمه. چون خیلی وقته این فکر ازت جدا نمیشه.

-خب چیکار کنم؟ می‌خواهید یک هفته روزه بگیرم؟
مادر گفت:

-نه، اگر این دوتا با هم محرم شدن، نصف پساندازت رو برای کمیل یه چیزی میخری و به عنوان کادوی عقد بهش میدی.
اسرا با چشم‌های گرد شده مادر را نگاه کرد.
با صدای اذان مغرب مادر بلند شد و رفت.
سعیده با لبخند و خیلی آرام گفت:

-وای بر دهانی که بی‌موقع باز شود. والا... حالا داری از حسادت می‌ترکی خب تو دلت نگهش دار، واسه من فیلسوف شده، هی میگه تو کار خدا موندم. خدام تو کار تو مونده. الان خریدن لب تاب منتفی شد خوبت شد؟

پس من چی بگم، من زدم یارو رو ناقص کردم اونوقت راحیل داره سرو سامون می‌گیره. هیچکس هم به ما نگفت خرت به چند من. تازه یارو به راحیل گفته اصلا نمیخواد قیافه‌ی من رو ببینه بگو آخه اگه من نبودم، تو... از سر سفره بلند شدم و دیگه نشنیدم. فقط صدای ریز ریز خندیدنشان می‌آمد.

آرش

وقتی مادر گفت که جلوی در دانشگاه دیده که راحیل سوار ماشین مردی شده، احساس کردم تمام شده‌ام. مگر چقدر توان داشتم. مرگ کیارش، جدایی از راحیل.. حال بد مادر. مریضی سارنا و حالا نامزدی راحیل... گاهی به خودم امیدواری می‌دادم شاید معجزه‌ایی شود و راحیل کوتاه بیاید، راحیل می‌گفت ناامیدی بدترین چیز در دنیاست...

ولی وقتی بعد از عقد حقیقت ماجرا را از دهان مادر شنیدم، فهمیدم چقدر امید واهی به خودم میدادم. حال بد آن روزهایم مادر را به رحم نیاورد تا حقیقت ماجرا را بگوید. آنقدر صبر کرد تا ما عقد کنیم. بعد دیگه عذاب وجدان اجازه نداد زندگی کنم. من راحیل را سرزنش کرده بودم.

دل‌م می‌خواست با او تماس بگیرم و بپرسم آیا مرا بخشیده؟ ولی وقتی هر بار یاد قولی می‌افتم که به مادرش داده‌ام منصرف می‌شوم.

آن روز که سبدگل نرگس را برای عذرخواهی برایش فرستادم، مادرش زنگ زد. گفت حق نداشتم این کار را انجام دهم، گفت راحیل تازه حالش خوب شده بود چرا این کار را کردی؟ گفت اگه واقعا دوستش دارم دیگه کاری نکنم که گذشته برایش یادآوری شود.

از وقتی مادر گفت نامزد کرده هر روز به مزار شهدای گمنام می‌روم، جایی که راحیل می‌گفت برایش آرامش می‌آورد. برایش آرزوی خوشبختی می‌کنم. خودم هم آرام می‌شوم.

یک روز طبق معمول از اتاق بیرون امدم تا سرکار بروم. همین که سارنا را در آغوش مادر دیدم به طرفش رفتم و بوسیدمش. سارنا و مادر تنها امیدم برای زندگی بودند. صدای جیغ و داد مژگان را می‌شنیدم که که با یکی تلفنی صحبت می‌کرد و الفاظ بدی به کار می‌برد.

باتعجب به مادر نگاه کردم و پرسیدم:

-چی شده؟

مادر سرش را تکان داد و گفت:

-فریدونه دیگه، رفته اونور بازم دست از سر اینا برنمی داره.

-چرا؟ چی میگه؟ مژگان که می‌گفت دوباره شکایتی داره، چطوری رفته؟

-زمینی رفته، بابا اینا اینقدر آشنا ماشنا دارن که... معلوم نیست اونجا رفته چه غلطی کرده که پول کم آورده، حالا می‌خواد مژگان روزورکنه که خونه ایی روکه چندسال پیش پدر مژگان برای بچه هاش خریده وکنارگذاشته بفروشه و پولش رو براش بفرسته. خونه هم به نام سه تاشونه، مژگان و خواهر برادرش. مژگان می‌گفت، دیگه باباشم بهش پول نمیده.

-خب بفروشن سهم اون روبفرستن.

-خب فریدون راضی نیست، میگه کل پول خونه روبفرستید چون موقع خرید خونه اکثر پولش رو خودش داده.

-خواهر مژگان راضیه؟

-مژگان میگه اون حوصله ی دعوا نداره میگه بدیم بره دست از سرما برداره. واسه همین فریدون هر روز به مژگان زنگ میزنه تا کوتا بیاد وراضی به فروش بشه. باعصبانیت گفتم:

-اون حوصله ی دعوانداره مژگان داره...

به طرف اتاق مادر رفتم. در را باز کردم و با اخم مژگان را نگاه کردم. با دیدن من حرفش را قطع کرد و با تعجب نگاه کرد و آرام پرسید:

-آرش جان کاری داری؟ صدای عربده‌ی فریدون از پشت خط می‌آمد:

-اون شوهر بی‌عرضت نمی‌تونه یه خونه برات بخره، به من چه مربوطه چرا چشم به مال من دوختی...گوشی را با خشم از دستش گرفتم و گفتم:

-چی واسه خودت داری می‌بافی...

کمی سکوت کرد و صدایش را کمی پایین‌تر آورد و گفت:

-مژگان روراضی کن خونه روبفروشه، اینجا گیرم.

-دوباره اونجا چه گندی زدی؟

- به تو مربوطه؟ کاری رو که گفتم انجام بده.
- تو چرا فکرمی کنی همه نوکرت هستن؟ فرار کردی اونور بازم دست از این کارات برنمی داری؟
پوزخندی زد و گفت:
- تو ام مثل اون دختره نرو رو منبر بابا. خوبه چندماه بیشتر باهم نبودید اینقدر روت تاثیر گذاشته.
- دهنت رو ببند درست حرف بزن.
- حیف که شانس آورد، وگرنه می خواستم بلایی سرش بیارم که الان تو به پاهام بیوفتی. البته الانم دیرنیست، نقشه ها واسش دارم. حرفش که تمام شد قهقهه زد.
- باچشم های گردشده به مژگان نگاه کردم و گفتم:
- این داره درمورد راحیل حرف میزنه؟ بعد با فریاد پرسیدم:
- این چیکار به راحیل داره؟
- مژگان دست وپایش را گم کرد و گفت:
- به خدا هیچی، می خواد اعصابت رو خردکنه اینجوری می گه، اون مست کرده، اونقدر از این آت و آشغالا میخوره پاک دیوانه شده. بعد گوشی را از دستم کشید و خاموش کرد و گفت:
- اون همیشه بلوف میزنه، حرفهاش رو باور نکن.
- از کارهای فریدون خبرداشتم و از کیارش درموردش خیلی چیزها شنیده بودم. آدم کثیفی بود.
- دلم شور زد و نگران شدم. باید فریدون را به هر نحوی شده به اینجا می‌کشاندم و لو می‌دادمش.
- مژگان.
- جانم.
- روی تخت مادر نشستم و گفتم:
- میشه یه خواهشی ازت بکنم.
- خوشحالی از چشم هایش بیرون زد.
- هر کاری تو بگی انجام میدم. دلم واسه مژگان هم می سوخت، خودش را به آب و آتش میزد که من را از این حال و هوا خارج کند. ولی گاهی به خاطر حرف گوش نکردنهایش کارمان به مشاجره می‌کشید.
- میشه خونه رو بفروشی بدی بهش بره پی کارش دیگه با ما کاری نداشته باشه؟
- مژگان کمی جا خورد و پرسید:

-چرا؟ اون خونه حق منم هست.

-تو چه بخوای چه نخوای اون این خونه روازت می‌گیره، با هزارترفند و کلک. شده به زور، مگه نمی‌گی دیونس؟ پس از همین الان بهش بده ولی با شرط.

-چه شرطی؟

با احتیاط گفتم:

-این که با راحیل کاری نداشته باشه. فکر نمی‌کردم اینقدر کینه‌ای باشه، واسه این که راحیل یه بار جوابش رو داده میخواد انتقام بگیره. اخم هایش در هم شد و کنارم نشست.

-انگار فریدون قضیه‌ی شمال را برایش تعریف کرده بود چون گفت:

-فریدون می‌گفت راحیل بعد از اونم تحقیرش کرده، می‌گفت هیچ دختری تا حالا جرات نکرده اونجوری کوچیکش کنه.

-کی؟ مگه چی بهش گفته؟

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-چه میدونم. بعدشم مگه قرارنش دیگه به راحیل فکرکنی واسمش رو نیاری؟

-من دیگه حرفش رو نمی‌زنم.

با لبخند نگاهم کرد و گفت:

-اگه این کار رو کنم قول میدی دیگه در اتاقت رو قفل نکنی و مثل اون موقع‌ها که اثری از راحیل نبود، شاد باشی؟ سکوت کردم و او ادامه داد:

-آرش، اون الان دنبال زندگی خودشه، اصلا بهت فکر نمی‌کنه. اصلا اون اسم تو میاد قاطی میکنه، میگه دیگه نمی‌خوام اسمش رو بشنوم، ازت متنفره، اونوقت تو...

سرم را به طرفش چرخاندم و چشم‌هایم را ریز کردم.

-مگه اون روز حرفهای دیگه‌ای هم زدید که بهم نگفتی؟

-نه، فقط همونا که بهت گفتم، ولی اون اصلا چیزی از تو نپرسید، قشنگ معلوم بود که نمی‌خواد حرفی ازت زده بشه، تازه اون نامزدشم که امد دنبالش راحیل اونقدر ذوق کرد که یادش رفت از من خداحافظی کنه.

جدی و آرام گفتم:

-حتما معنی تعهد رو بهتر از من و تو میفهمه.
 عصبی دستش را گذاشت روی پایم و گفت:
 آرش فریدون کاری به راحیل نداشته باشه، اونوقت توام به
 قولت عمل می‌کنی؟
 سرم را تکان دادم.

-آره. سعی می‌کنم، فقط یکی دو هفته‌ای بهم وقت بده.
 دستم را گرفت و گفت:
 -قول دادی ها.
 کلافه گفتم:

-باشه دیگه، دستم را از دستش بیرون کشیدم و زود از اتاق
 خارج شدم. باید می‌رفتم جایی که هیچ کس نباشد باید نفس
 می‌کشیدم...
 بی هدف راه می‌رفتم. بعد از مدتی که خسته شدم.
 راه رفته را برگشتم و سوار ماشینم شدم و به طرف شهدای
 گمنام راندم.
 همین که رسیدم صدای اذان از حسینیه‌ی آنجا بلند شد.
 یادم آمد یک بار از راحیل پرسیدم:
 -حالا اگه یک ساعت بعد از اذان نمازت رو بخونی چی میشه؟
 خدا که فرار نمی‌کنه. جواب داد:
 -آخه وقتی اذان میگن همون موقع نماز بخونی دعاتم اجابت
 میشه. اذان بهترین موقع برای اجابت دعاست. چون درهای
 آسمان بازه.
 بهش خندیدم و گفتم:

-حالا در آسمون ریموت داره یا مثل این در قدیمیا از این کلون
 داره‌است؟ اونم خندید و گفت:
 -نه بابا احتمالا اشاره اییه، شایدم از این کُد داره‌است،
 کُدِش خدا تنظیم کرده روی صدای اذان. بعدجدی شد.

-فکر می‌کنم موقع اذان همه ی انرژیهای مثبت میان به طرف
 زمین وما با نمازخوندنمون سروقت، می‌تونیم جمعشون کنیم،
 حالا هرچقدر دیرتر برسیم کمتر نصیب می‌بریم. قیافه ام را
 برایش خنده دار کردم و گفتم:

-چی میگی، مثلا نماز صبح خوندن وقتی غرق خوابی کجاش انرژی
 داره؟
 لبخندمیزنه و میگه:

-آره خب سخته، مثل قرص ویتامین خوردنه، اون لحظه متوجه اثرش نمیشیم اما بعد از یه مدت متوجه میشیم دیگه ضعف نداریم.

وضو گرفتم و رفتم داخل حسینیه و قامت بستم. نمی‌دانم این صدای اذان چه داشت که شنیدنش برای من فقط راحیل و خاطراتش را تداعی می‌کرد.

بعد از نماز، تسبیح تربت، هدیه ی راحیل را که همیشه همراه بود را از جیبم درآوروم، همیشه بوی دستهایش را می‌داد. بوی یاس موهایش را... مادر می‌گفت موهایش را کوتاه کرده. پس تلاش می‌کند برای فراموش کردنم. من هم باید سعی کنم. تسبیح را به نیت خودش کنار جعبه‌ی مهرها گذاشتم و با خودم گفتم: "صدای اذان را چه کنم".

شب بعد از کار در شرکت به طرف خانه راه افتادم. به محض رسیدن به خانه سراغ سارنا را گرفتم.

مژگان گفت:

-خوابه، آرش. سروصدا نکنی بیدار بشه ها. خیلی نق زد تا خوابید.

شاید بدترین جمله‌ای بود که شنیدم. "مگر این بچه مظلوم می‌توانست بشنود. شاید هیچ وقت این خانه پر از صدای سارنا نشود. چیزی که مادر همیشه آرزویش را داشت. نگاهی به مژگان انداختم. در عالم خودش هندزفری به گوش ناخنهایش را سوهان می‌کشید. صدای تند موسیقی آنقدر بلند بود که راحت شنیده میشد. پرونده سارنا را پیش چندین دکتر برده بودم. یکی از آنها گفت ممکن است به خاطر شنیدن موسیقی مادر با صدای بلند در دوران بارداری هم باشد. یادم آمد که مژگان در آن دوران موسیقی‌های تند و رپ زیاد گوش می‌کرد. البته همیشه گوش می‌کرد.

مادر نگاه غمگینی نثارم کرد و پرسید:

-شامت رو گرم کنم؟

باسرتایید کردم و در اتاقم را که همیشه قفل بود را باز کردم و داخل شدم. پرده را کنار کشیدم و به بیرون خیره شدم. در اتاقم را قفل می‌کردم تا کسی وارد نشود. می‌ترسیدم بوی عطر راحیل که هنوز هم در اتاقم حس می‌کردم را مثل بقیه‌ی چیزها از من بگیرند.

بعد از چند دقیقه با شنیدن صدای نفس‌های مادر که دیگر سخت می‌رفت و می‌آمد فهمیدم وارد اتاقم شده است.

-مادر الهی دورت بگرده، اونم میدونه بچه نمی‌شنوه، حالا تو به روش نیار. وقتی مژگان گفت دیگه نمی‌خوای اتاقت رو قفل کنی، خیلی خوشحال شدم.

بعد روی تخت نشست و بغض کرد.

-آرش من به جز تو دیگه هیچ کس روندارم. منم مادرم می فهمم که برات سخت بود. ولی سرنوشت ما اینجور بوده دیگه چاره ایی نداشتیم.

می دونم تو به خاطر من، به خاطر سارنا، به خاطر شادی روح برادرت موندی پیشمون، می تونستی ما رو ول کنی و بری با نامزدت زندگی خودت رو داشته باشی، ولی نرفتی. کنارش نشستم.

سرم را به طرف خودش کشید و بوسید و دوباره قربان صدقه ام رفت و آرام گفت:

-بعد از کیارش همه ی امیدم تویی پسرم. مژگانم کسی رو نداره تا چند وقت دیگه همه ی خانواده اش از ایران میرن. اون فقط به خاطر ما مونده یه کم بیشتر حواست بهش باشه. وقتی به اسم راحیل حساسه خب حرفش رو نزن. سرم را پایین انداختم.

-اولا که به خاطر بچش مونده مامان جان. دوما: اون به اسم راحیل حساسه، اونوقت شما چطور اون موقع از راحیل میخواستید که با عقد من و مژگان موافقت کنه؟ لابد الان راحیل وجود داشت هر روز جنگ جهانی داشتیم. مادر گفت:

-اولا مژگان می‌تونست بچه اش هم برداره ببره، می‌تونست اجازه نده این بچه پیش ما بزرگ بشه، اونم گذشت کرده. دوما: خودت رو بزار جای من چاره ی دیگه ایی داشتم. خب شاید اگر اون موقع راحیل قبول می‌کرد، بعد توی زندگی کم کم می‌کشید کنار، اینجوری برای تو بهتر بود. اینقدر اذیت نمیشدی.

چه می‌گفتم به مادرم، آنقدر حساس بود که مخالفتی نمی‌توانستم با او بکنم. دکتر گفته بود باید خیلی ملاحظه اش را بکنیم. مادر فقط به فکر خانواده خودش بود. راحیل درست می‌گفت، گاهی صبور نبودن یک فرد در خانواده روی زندگی بقیه هم تاثیر می‌گذارد. آنوقت است که دیگر صبوری ما فایده ایی ندارد فقط باید راضی بود. بخصوص اگر آن فرد مادرت باشد. زمزمه وار گفتم:

-شاید این جدایی به نفع من بود تا بیشتر از این شرمندش نباشم.

مادر منتظر نگاه کرد و گفت:

-مگه اون دفعه نگفتی همون راحیل قسمت داده همیشه حرف من رو گوش کنی؟ پس به خاطر اونم که شده حرفم رو گوش کن و با مژگان مهربونتر باش.

-مامان جان من همیشه نوکرتم. کی بوده که من خلاف حرف شما عمل کنم. اصلا نگران نباشید اونم درست میشه. بعد آهی کشیدم و ادامه دادم:

-به مرور زمان همه چی کم کم درست میشه، شمانگران هیچی نباشید. فعلا سلامتی شما برام از همه چی مهمتره. حرص هیچی رو نخورید.
مادر لبخندی زد و گفت:

-الهی من قربونت برم. انشالله همیشه تنت سالم باشه، به خدا این تن سالم نعمت بزرگی که هیچ کس قدرش رو نمی‌دونه.
بیا بریم شامت رو بخور.

با صدای گریه وجیغ و داد از خواب بیدار شدم و نگاهی به ساعت انداختم، ساعت از ده گذشته بود. بلند شدم و روی تخت نشستم، صدابرایم آشنا نبود. از اتاق بیرون امدم. مژگان در سالن بچه به بغل این ورواون ورمی رفت و باخودش گرمیزد.
-مردم دوتا دوتا زن می‌گیرن، بعد از این که طلاقم میدن بهش کار دارن. آخه به تو چه زنه سابقت کدوم گوریه و با کیه، باید حتما یکی این وسط کشته بشه تا فضولی نکنی؟
بادیدنش پرسیدم:

-چی شده؟

-عه بیدار شدی آرش؟

-آخه تو این سروصدا کی می‌تونه بخوابه؟ سارنا را از آغوش گرفتم و گفتم:

-تو با کی هستی؟

آرام گفت:

-دوباره زن همون قاتله امده جلو در به مامان التماس میکنه. میگه تقصیر حوش بوده که بعد از طلاق، برای انتقام گرفتن از شوهرش با عکس و حرفهایی که زده تحریکش کرده، اونم امده جلو در با کیارش حرف بزنه، اصلا نمی‌خواست به بلایی سرش بیاره. تقریبا همون حرفهایی که گفتی تو دادگاه گفته دیگه...
به طرف صدا که از جلوی در ورودی می‌آمد رفتم، دو خانم جلوی در ایستاده بودند و یکی از آنها به مادر التماس می‌کرد و اشک می‌ریخت.

مادر هم با اخم نگاهش می‌کرد. نزدیک رفتم. خانم را شناختم همسر همان شخصی بود که کیارش را کشته بود. بارها دیده بودمش.

آن یکی خانم صورتش در دیدم نبود نیم رخ ایستاده بود و با خانم طرف مقابلش حرف میزد تا آرامش کند. بچه را در آغوشم جابجا کردم و رو به مادر گفتم: -مامان بیا داخل.

خانم با دیدن من ساکت شد و نگاهم کرد. خانم کناری‌اش هم با شنیدن صدای من به طرفم چرخید. یک دختر جوان بود. من با دیدن صورتش نتوانستم نگاهم را از او بردارم.

چادر و روسری‌اش مثل راحیل بود، حتی فرم بستن روسری‌اش، از همان آویزها هم کنار روسری‌اش وصل کرده بود. با همان تیپ و همان وقار و متانت. حتی چهره اش هم کمی شبیه راحیل بود. دختر از نگاه خیره‌ام معذب شد و به مادرش گفت: -مامان جان بیایید بریم.

ولی مادرش دست بردار نبود. باناله گفت:

-آقا شما که خودتون توی دادگاه حرفهای شوهرم روشنیدید، برادرتون تعادلش رواز دست داده و افتاده زمین، اصلا تقصیر شوهر من نبوده. شوهر من برای ضد و خورد نیومده بوده که، برادر شما اینجوری فکر کرده و دعوا رو شروع کرده. این فقط حولش داده که باهاش گلاویز نشه.

آقا تو رو خدا گذشت کنید... نزارید بچه هام یتیم بشن... مدام التماس می‌کرد. نمی‌توانستم چشم از آن دختر بردارم، مثل راحیل آرام بود. ضربان قلبم بالا رفته بود. با ضربه‌ایی که به پهلویم خورد مجبور شدم نگاهم را از او بگیرم و به مادر بدهم.

-آرش تو چته؟ زشته...

صداها را می‌شنیدم ولی همه‌ی حواسم به این بود که با چه بهانه‌ایی دوباره نگاهش کنم. مادر با عصبانیت رو به خانم گفت:

-خانم شما اینجوری دارید برای ما مزاحمت ایجاد می‌کنید. اگه یکی پسر شما رو می‌کشت رضایت میدادید؟ اصلا همون حوی سابقتونم باید مجازات بشه، به نظرم شما باید از اون شکایت کنید. چون عامل همه‌ی اینا اونه.

زن بیچاره نگاه درمانده‌ای به مادر کرد و گفت:

- نمی‌دونم اون الان کجاست. معلوم نیست کجا خودش رو قایم کرده، اثری ازش نیست. اون فقط چند سالی وارد زندگی ما شد بهمش زد و بعد هم رفت. باور کنید این قتل عمدی نبوده، اصلا قتلی نبوده. اینجوری شوهر منم بیگناه میره بالای دار. مادر درحالی که سخت تر نفس می‌کشید گفت:

- پس صبر کنید قاضی حکم رو بده بعد.

دختر دست مادرش را کشید و گفت:

- مامان درست می‌گن فعلا باید صبر کنیم.

نمی‌دانم چه شد که بالاخره قفل زبانم باز شد و گفتم:

- همسایه‌ها صداتون رو می‌شنون درست نیست، بیایید توی خونه تا باهم صحبت کنیم.

مادر نگاه چپ‌چپی خرج کرد و با یک ضرب مرا به عقب کشید و به خانم گفت:

- توی دادگاه می‌بینمتون.

بعد هم در را بست.

من هم حاج و واج نگاهش کردم.

- مامان چیکار می‌کنی؟

- تو چیکار می‌کنی؟ هیچ معلوم هست چته؟ تا دیروز که چشم نداشتی اینارو ببینی، یهو چی شد؟

به در بسته نگاه کردم و مثل کسایی که در عالم دیگری هستند، گفتم:

- دخترش رو تا حالا ندیده بودم، چقدر شبیهه راحیل بود.

مادر با تعجب نگاه کرد و بعد نگاهش را روی مژگان که او هم بی حرکت ایستاده بود و نگاهمان می‌کرد، سُر داد.

بچه را بغل مادرش دادم و به اتاقم رفتم. غرق در فکر بودم که مژگان وارد اتاق شد و پرسید:

- از دیدنشون ناراحت شدی؟

- بیشتر دلم سوخت. به روبرو خیره شدم و ادامه دادم:

- اگه ما قصاص کنیم اونم مثل راحیل پدرش رو از دست میده. آخه راحیل از این که پدر نداشت ناراحت بود. مژگان بی مقدمه از اتاق بیرون رفت.

شب که از سر کار برگشتم. کلید را داخل قفل انداختم و وارد شدم. کسی در سالن نبود. به طرف اتاقم میرفتم که حرفهای مادر و مژگان را شنیدم. در اتاق نیمه باز بود.

-مامان تنها راهش اینه که رضایت بدیم و بهشون بگیم دیگه هیچ وقت جلوی راه ما سبزنشن. مامان جان آرش تازه دیروز تصمیم گرفته همه چی روفراموش کنه، تازه از امروز صبح دیگه در اتاقش روقفل نمیکنه.

اگه آرش دوسه باردیگه اون دختره روببینه دوباره هوایی میشه، اون گفت این دختره هم به سرنوشت راحیل دچار میشه، اونم پدرنداشت طفلی.

مژگان به هوای این که من هنوز سر کار هستم داخل اتاق بلند بلند با مادر حرف می‌زد. همیشه موقع خواباندن سارنا دراتاق رومی بست و اتاق را تاریک می‌کرد که نور اذیتش نکند.

"ولی حالا آنقدر غرق حرف است که به روشنایی چراغ توجهی نمی‌کند." یعنی واقعا من برایش آنقدر مهم هستم؟

چنددقیقه ایی روی تختم نشستم ولی بعد تصمیم گرفتم بیرون بروم و قدم بزنم، تا آنها متوجه نشوند من خانه بوده‌ام. حرفهای مژگان آزار دهنده بود.

آرام طوری که سروصدایی ایجاد نکنم از اتاق بیرون رفتم. دوباره که از جلوی در اتاق مادر رد میشدم این بارصدای مادر را شنیدم که می‌گفت:

-یعنی میگی من از خون پسرم بگذرم؟ اونم فقط به خاطر این که به نظر آرش اون دختره شبیه راحیله؟ در حالی که به نظر من که شبیهش نیست. فقط پوششی که داشت مثل راحیل بود. اصلا به نظر من از این به بعد آرش هرکس روببینه که شبیه راحیل چادر سر کرده یاد راحیل میوفته. از جلوی در رد شدم، همانطور که دور میشدم صدای مژگان را می‌شنیدم که می‌گفت:

-مامان به خاطر سارنا شما رضایت بدید، تا آرش دیگه اونا رو نبینه، بقیه اش با... در ورودی را بازکردم و دیگر نشنیدم چه می‌گویند.

آرام بیرون آمدم و در را بستم.

اوایل خیلی آتیشم تند بود و مدام به مادر می‌گفتم باید قصاص کنیم، مادر هم موافق بود. ولی بعدا به مرور زمان والتماسهای همسر او باعث شد، قصاص را به عهده ی مادر بگذارم، دیگر برایم فرقی نمی‌کرد مادر رضایت بدهد یا نه. بامردن یک نفر دیگر که کیارش زنده نمیشد، آن هم آدم بدبختی مثل این مرد که مرگش باعث بدبختی چند نفر دیگر می‌شود.

با حرفهای مژگان مطمئن بودم مادر در تصمیمش متزلزل می‌شود. اگر هم از تصمیمش کوتا نیاید، مژگان برای رسیدن به هدفش دست میگذارد روی نقطه ضعف مادر که آن هم بردن سارناست. نیم ساعتی قدم زدم و دوباره به خانه رفتم.

همین که وارد آپارتمان شدم دیدم دوباره مادر ومژگان جلسه تشکیل داده‌اند و در حال بحث هستند. همین که من را دیدند حرفشان را قطع کردند و مادر بلندشد و گفت:

-خسته نباشی پسر. الان شامت رو برات میارم. بعد از فوت کیارش مادر بامن خیلی مهربونتر شده بود. هربار که به من مهربانی می کرد باخودم می‌گفتم کاش کیارش زنده بود و مادر باز هم با او مهربونتر از من بود. دیگر انگار محبت‌های مادر به من نمی چسبید، احساس می کنم این محبت‌ها حق کیارش است و چون الان نیست نصیب من شده. اینطوری بیشتر دلم برای کیارش تنگ می‌شد، حتی برای تشرزندهایش...

موقع شام خوردن متوجهی اشاره های مژگان به مادر شدم. مادر روبرویم، روی صندلی نشست و بعد از کمی مقدمه چینی گفت:

-دو روز دیگه وقت دادگاه داریم.

با وکیل‌مون صحبت کردم، می گفت... احتمال این که قاتل کیارش محکوم بشه زیاده، البته گفت حالا حالاها طول می کشه تا به اون مرحله برسه که حکم قطعی رو بدن. لقمه‌ی دهانم را قورت دادم و دست از غذا کشیدم. تکیه دادم به صندلی‌ام و در چشم های مادر دقیق شدم. می توانستم منظورش را از این مقدمه چینی بفهمم. نگاهی به مژگان انداختم. لبخند رضایت آمیزی روی لبهایش بود.

-چی شده مامان؟ اصل مطلب رو بگید، این حرفها رو وکیل‌مون دفعه‌ی پیش به خودم گفتم، حرف تازه ایی نیست. منم می دونم طول می کشه تا حکم رو بدن. مادر من و منی کرد و گفت:

-راستش دلم واسه زن وبچش می سوزه، حالا پدر اون بچه ها یه غلطی کرده بچه هاش چه گناهی دارن که باید یتیم بشن. بارفتن کیارش ببین چطورتوی خانواده ی ما همه چی بهم ریخته، درست نیست ما بادهست‌های خودمون یه خانواده دیگه رو مثل شبیه خودمون کنیم. به خصوص که اون خودشم بارها قسم خورده که کیارش خودش پاش سُرخورده وافتاده و اونم از ترسش فرار کرده. باچشم های گردشده نگاهش کردم.

-مامان این حرفها روشما دارید می زنید؟ شما که خودتون اولین نفری بودید که حرف قصاص رو زدید.

-اون موقع حالم خیلی بدبود و فکر می کردم فقط باقصاص دلم خنک میشه.

اما حالا می بینم مژگان و توام راضی به قصاص نیستید و اون طرفم میگه کیارش رو نکشته، اگه راست گفته باشه چی؟
التماس‌های زن و بچه‌اش هم دلم رو می سوزونه. الان اونام آلاخون و الاخون هستن. زندگی اونها هم بهم ریخته.
نفس عمیقی کشیدم.

-مامان جان من که گذاشتم به عهده‌ی خودتون هر جور صلاح می دونید، اصل کار شما هستید نه ما. منم امروز که زن و دخترش رو جلوی در دیدم دلم خواست که یه کاری براشون انجام بدم.
خیلی مظلوم بودند به خصوص دخترش.
مژگان فوری خودش را به میز ناهار خوری رساند و نشست صندلی کناری من و رو به مادر گفت:

-مامان جان دیدیدگفتم آرش موافقه. آرش اونقدر دلسوز و مهربونه که اصلا دلش نمیاد حتی به قصاص فکر کنه.
سوالی نگاهش کردم.

-حالاچی شده این قضیه اینقدر یهو براتون مهم شده؟
مژگان به بشقاب غذای من چشم دوخت و گفت:

-خب چون خودم توی شرایطی هستم که می تونم اونارو درک کنم.
تنهایی خیلی سخته بخصوص بابچه، حالا من یدونه بچه دارم اینقدر سخته، اون خانم که سه تا بچه داره می خوادچیکارکنه؟
پوفی کردم و گفتم:

-مگه توتنهایی؟ چرا سخته؟ چیزی کم و کسرداری؟
سرش را پایین انداخت و گفت:

-نه همه چی هست. منظورم این چیزها نبود. بعدم بلندشد و به طرف اتاق رفت.
سرم را به طرف مادر خم کردم و آرام گفتم:
-این چی میگه؟

-هیچی بابا، مگه اون دفعه بهت نگفتم یکم حواست بیشتر بهش باشه. منظورش همونه دیگه. میگه آرش از این که من توی این خونه ام ناراحته.

یاد حرف راحیل افتادم، واقعا زنها جنس خودشان را بهتر از هر کسی می شناسند. حتی اگر هم کوتاه می‌آمد این مژگان بود که ناسازگاری می‌کرد.

-مامان این خیلی بی انصافیه، من به خاطر شماها نامزدم رو ول کردم اونوقت...
مادر حرفم را برید.

-همون دیگه، میگه آرش من رومقصر می دونه و ازدستم ناراحته.
آرش جان باهاش صحبت کن، گناه داره پسر...
واسه رضایت دادن هم فردا به وکیل زنگ بزن بریم رضایت بدیم.
دستهایم را در هم گره زدم و گفتم:

-باشه مامان، هرچی شما بگید. هم رضایت می‌دیم، هم باهاش صحبت می‌کنم. ولی مامان کاش، هر وقت همه چی به نفع خودمونه یاد درک کردن نیوفتیم. همیشه درک داشته باشیم. مژگان حالا که می‌بینه...
مادر بلندشد و نگذاشت ادامه دهم. با گفتن هیس سرم را در آغوش گرفت و با بغض گفت:

-همه ی امید ما تویی پسر. میدونم منظورت چیه، ولی نگو، هیچی نگو، یه وقت می‌شنوه.
سرم را عقب کشیدم و آرام گفتم:

-شما با این کاراتون خودتونم دارید عذاب می‌کشید. چرا اینقدر ملاحظه می‌کنید آخه؟
مادر دوباره نشست. آهی کشید و کنار گوشم گفت:

-من دل راحیل رو شکوندم بایدم عذاب بکشم. همیشه دعا میکنم که خوشبخت بشه. بعضی راهها رو نباید بری چون دیگه برگشتی نداره.

پسرم حداقل تو کمک کن که بدتر نشه، اگر پشت هم باشیم میتونیم خانواده شادی باشیم. چند وقت دیگه که سارنا یه کم بزرگتر شد و مژگان تونست از عهدش بربیاد میرید سر خونه زندگی خودتون، از الان سعی خودت رو بکن که اون موقع سر هر چیزی مژگان قهر نکنه و دعواتون نشه. به این فکر کن اونم دل شکستس...
بلند شدم و به طرف اتاق مادر رفتم. مژگان روی تخت مادر نشسته بود و سرش در گوشی‌اش بود. بادیدنم گوشی را کنار گذاشت و لبخند زورکی زد.
نمی دانستم باید چه بگویم. باید حرفی می‌زدم. بی مقدمه همانطور که روی تخت می‌نشستم پرسیدم:

-قضیه ی خونه چی شد؟
-به گهواره سارنا زل زد و گفت:

-همین که به فریدون گفتم موافقم وازش قولی که قرار بود رو گرفتم، به دو روز نکشید که یه مشتری واسه خونه فرستاد. تعجب کردم.

-از اونجا چطوری مشتری فرستاد؟ یعنی به این زودی فروخته شد؟ خودش پس چی؟ نمیاد؟

-نه هنوز. ولی می دونم به هفته نمی کشه که قولنامه می کنیم، داداش من رو تو نمی شناسی. امدنش که باید بیاد برای سند زدن.

راجع به حرفهای اون روز هم عذر خواهی کرد، گفت مست بوده نفهمیده چی گفته. گفت یه کم درگیره... حرفش را بریدم.

-در گیره یا گیره؟

شانه ایی بالا انداخت.

-منی دونم آرش، اصلا برام دیگه مهم نیست که چه غلطی می کنه. دیگه حرفش رو نزن، این خونه روهم بگیره دیگه نه اون با من کاری داره نه من با اون... دیگه میخوام آرامش داشته باشم، از این همه کشمکش خسته شدم.

-ناراحتی از این که خونه رو بهش دادی؟

لبخند رضایت آمیزی زد و گفت:

-نه، اصلا. من برای توهن کاری می کنم. گفتم که فقط تو مثل قبل باش...

بعد دستم را گرفت و ادامه داد:

-آرش، مثل اون موقع هاشوخی کن، سربه سرهمه بزار... دلم واسه اون آرش قبلی تنگ شده. آهی کشیدم و گفتم:

-آخه چیمون مثل قبله که منم مثل قبل باشم؟ همه چی بهم ریخته، طبیعیه که منم به هم بریزم. من فقط امدم بهت بگم ازاین که تو وسارنا پیش ماهستید خوشحالم.

اگه کاری یامشکلی داشتی حتما بهم بگو. نگران منم نباش، بالاخره بایدهادت کنم.

-پرسید:

-به چی؟

-به همه چی...به شرایط... آرام دستم را از دستش بیرون کشیدم و بلندشدم و کنار گهواری سارنا ایستادم و نگاه کردم. غرق خواب بود، خم شدم و بوسیدمش و گفتم:

-بهم انرژی می‌ده، مژگان خیلی مواظبش باش. یادگارکیارشه. چقدر دوست داشت بچش رو ببینه. مژگان هم آمد کنارم ایستاد.

-حالا بزاربزرگ بشه، اونوقت ببین چه دلبری از عموش بکنه. خم شدم و با انگشت سبابه لب سارنا را نوازش کردم و گفتم:

-به نظرت زیاد نمیخوابه؟ یک ساعت پیش هم خواب بود. مشکوک نگاهم کرد. تازه فهمیدم خودم را لو داده‌ام. برای سرپوش گذاشتن روی حرفم گفتم:

-راستی قرارشد با مامان بریم رضایت بدیم، این که از مامان خواستی رضایت بده کارخوبیه، ولی نمی خوام فکرکنی من دخترطرف رو دیدم در لحظه ازش خوشم آمده و این موضوع نگرانت کرده.

من فقط با دیدنش یاد یه نفر افتادم. همین.

با دهان باز نگاهم کرد و به تته پته افتاد.

-نه...نه... آرش من اینجوری فکر نکردم، من فقط نمی خواستم تو دوباره...

-من می دونم توجه فکری کردی، دیگه مهم نیست. خجالت زده سرش را پایین انداخت.

-آرش تو خیلی عوض شدی. قبلنا اینجوری نبودی.

-آخه اون موقع ها هنوز با راحیل آشنا نشده بودم. دلخور روی لبه‌ی تخت نشست و گفت:

-ولی تو به من قول دادی درعوض فروش خونه دیگه حرف اون رو نزنم و مثل قبل...

-خوب الانم میگم. توگفتی مثل اون موقع شاد و پر انرژی باشم، گفتم باشه دیگه، فقط کمی بهم وقت بده، فکر کنم تو منظور من رو از افکار گذشته نفهمیدی. فقط نگاهم می کرد.

-مژگان نگران نباش همه چی درست میشه. آیم از آب تکون نمی‌خوره. فقط باید صبر کرد. سخت ترین کار دنیا.

راحیل

وقت اداری تمام شده بود، ولی هنوز کمی از کارهایم مانده بود. خیلی کند پیش میرفتم. شقایق وارد اتاق شد و گفت:
 -پاشو بریم دیگه، اولین روز نمیخواه خودت رو هلاک کنی. این رئیس ما قدر نمی‌دونه‌ها، آخرشم می‌گه وظیفتم بوده.
 شقایق از آن دخترهای زود جوش بود. از صبح که آمده بودم آنقدر سریع با من عیاق شده بود که انگار مدتهاست هم دیگر را می‌شناسیم. نگاهم را از روی سیستم به طرفش سُر دادم و گفتم:

-تو برو، من نیم ساعتی کار دارم. باید از رئیس یه چیزایی بپرسم. نمیدونم این نامه‌ها رو باید بر حسب چی بایگانی کنم؟
 جلوتر آمد و نگاهی به سیستم کرد و توضیح مختصری داد و گفت:

-صبح مگه برات توضیح نداد؟

-چرا، چندتا رو تند تند گفت انجام دادم ولی این آخریا یادم رفته.
 شقایق چشمکی زد و گفت:

-برام عجیب بود که خودش امد برات توضیح داد. فکر می‌کردم بسپره به یکی از ماها، بعد صدایش را آرامتر کرد و ادامه داد:

-سحر می‌گفت، فکر کنم این دختر جدید بتونه قاپ رئیس رو بدوزده، چون انگار با اون یه کم با ملاحظه‌تره. ما که تو این مدت موفق نشدیم.

-شما تو اتاقاتون کار می‌کنید یا دیگران رو رسد می‌کنید؟
 خندید و گفت:

-رئیس با دیگران فرق داره. وگرنه ما که سرمون تو کار خودمونه.

ابرویی بالا دادم و گفتم:

-بله، اونقدر سرتون تو کار خودتونه که من همین روز اولی به لطف شما شجرنامه همه کارکنای شرکت امد تو دستم.
 شقایق حق به جانب گفت:

-بیا و خوبی کن. بده همه رو باهات آشنا کردم. آدم باید بدونه اطرافش چه خبره، فقط به این رئیس خان زیاد امیدوار نباشا، کلا یخه، قطب شمال رو گذاشته جیب بغل، این توجهاتشم

واسه اینکه که حسابی ازت کار بکشه خامش نشی. من دیگه میرم دیرم شد. بعد هم فوری از اتاق بیرون رفت. حرفهایش غرق فکرم کرد. مادر جواب مثبت را به زهرا خانم داده بود و قرار بود آخر هفته که پدر و مادر کمیل از شهرستان آمدند برای خواستگاری رسمی بیایند. تصمیم داشتم تا مراسم در خانه بمانم. ولی کمیل اصرار کرد که نیرو نیاز دارند و باید زودتر کارم را شروع کنم. بالاخره خودم را از افکارم بیرون کشیدم و سیستم را خاموش کردم و از پشت میز بلند شدم. از روی چوب لباسی ایستاده‌ی گوشه‌ی اتاق شیشه‌ای سویشرت را برداشتم. باصدای کمیل برگشتم.

-ساعت کاری خیلی وقته تموم شده‌ها. هیکل چهارشانه وقد، بلندش چارچوب کوچک درشیشه ایی اتاقم را پُر کرده بود. وقتی آن جذبه و ژست مردانه‌اش را در دیدم. شاید به شقایق و سحر حق دادم.

-می‌خواستم برم از آبدارچی شماره آژانس... حرفم را برید.

-من رو به اندازه‌ی آژانس سر چهار راه قبول ندارید؟ دستپاچه گفتم:

-این چه حرفیه؟ نمی‌خوام اینجا براتون حرف در بیاد. مثل این که اینجا روی شما حساس هستن. بی‌توجه به حرفم گفتم:

-شما سر خیابون با ایستید من ماشین رو از پارکینگ برمی‌دارم میام.

با دهان باز نگاهش کردم. خوب می‌دانست که من تنهایی بیرون نمی‌روم. من از سایه‌ی خودم هم می‌ترسیدم. لبخندی مهربانی زد و کمی جلوتر آمد.

-پس چطور به راننده آژانس اعتماد می‌کنید؟ نگاهم را پایین انداختم.

-کمیل گفتم:

-میشه یه خواهشی ازتونم بکنم؟

-بفرمایید:

-لطفا همه‌چیز رو به من بسپرید و نگران هیچی نباشید. به حرف این دخترا توجهی نکنید. اینا خیلی مونده تا بزرگ بشن. اگر اینجا مشکلی داشتید فقط به خودم بگید. فعلا یه مدت نیم

ساعت بعد از این که بقیه رفتن میریم که تو چشم نباشیم. بعد کیفم را از روی میز برداشت و دستم داد.

-من با آسانسور انتهای سالن میرم. شما با آسانسور جلو بیایید پارکینگ، تنهایی که نمی‌ترسید؟

قلبم ریخت. شاید بد جنسی باشد، شاید هم غرور، ولی از این که اینطور با من حرف میزد برایم لذت بخش بود. دیگر از آن جذبه‌ی رئیس‌گونه‌اش خبری نبود. بدون هیچ منیّت. سرم را به طرفین تکان دادم و او رفت.

من نیاز داشتم به یک مردی مثل کمیل که خودش همیشه صلاح کارها را می‌داند و فکر همه چیز را می‌کند. شانه‌هایم خسته بودند. دیگر نمی‌توانستم باری رویشان بگذارم. احتیاج به یک استراحت طولانی داشتم.

چشم‌هایم را بستم و سرم را به صندلی ماشین تکیه دادم.

-امروز خسته شدید؟ به نظر خسته می‌آید.

چشم‌هایم را باز کردم و گفتم:

-نه، به خاطر زیاد نگاه کردن به کامپیوتر چشم‌هام یه کم خسته شدن.

به روبرو خیره شد.

-من به خاطر این مدت گفتم کار کنید که تنها تو خونه نباشید و فکرتون مشغول باشه. اگر سخت‌تونه...

-نه، ازتون ممنونم. اتفاقاً تجربه‌ی خوبیه برام. کم‌کم عادت می‌کنم.

کمی سکوت کرد و بعد آرام گفت:

-ساعت دقیق روز پنج‌شنبه رو فردا شب براتون پیام میدم که چه ساعتی مزاحم میشیم.

از خجالت سرم را پایین انداختم و گفتم:

-دستتون درد نکنه.

انگار احساسم را متوجه شد و دیگر حرفی نزد.

فردای آن روز یک ساعتی بود که پشت میز کارم نشسته بودم و نامه‌ها را بر حسب تاریخ و موضوع مرتب می‌کردم که سوگند به گوش‌ام زنگ زد و گفتم که نمره‌های درس‌هایمان آمده است. از صبح به بهانه‌های مختلف تلفن روی میز زنگ می‌خورد که یا اشتباه وصل کرده بودند یا سحر دنبال شقایق می‌گشت و سراغش را از من می‌گرفت. چون شقایق مدام به اتاقها سرک می‌کشید. بیخودی وقتم گرفته میشد.

فوری سیستم را روشن کردم تا نمره‌ها را ببینم. همینطور که شماره دانشجویی‌ام را وارد می‌کردم دوباره تلفن روی میز زنگ خورد. اهمیتی ندادم.

دنبال نمره‌ها بودم که صدای تلفن دوباره درآمد. صدایش خیلی روی اعصاب بود.

گوشی را برداشتم و دوباره سر جایش گذاشتم. با دیدن هر یک از نمره‌ها ایم انرژی می‌گرفتم...

صدای زنگ موبایلم از کیفم بلند شد، بی‌توجه به صدا نمره‌ها را یکی‌یکی از نظر گذراندم. درسی که می‌ترسیدم بیفتم سیزده شده بودم. ولی بقیه‌ی نمره‌ها خوب بودند. ازجایم بلند شدم و همانطور که به صفحه کامپیوتر نگاه می‌کردم دستهایم را به هم گره زدم و با خوشحالی گفتم:

-خدایا شکر.

هم زمان کمیل وارد اتاق شد و به من زل زد.

«وای خدا دوباره این جذبه گرفت»

کمی خودم را جمع و جور کردم ولی نتوانستم لبخند را از روی لبهایم جمع کنم.

-سلام.

جلو آمد و کنار میز ایستاد و پرسید:

-حالتون خوبه؟ ما که یکی دو ساعت پیش سلام و احوالپرسی کردیم.

با همان خوشحالی گفتم:

-سلام سلامتی میاره، مگه اشکالی داره؟

دستهایم را روی سینه‌اش جمع کرد.

-خوشحالم که بالاخره بعد از مدتها خوشحالی شما رو دیدم.

الان از این که تلفن من روجواب ندادید خوشحالید؟ یا این که من رو نگران کردید؟

لبخندم را جمع کردم و نگاهی به تلفن روی میز انداختم.

-نگران چرا؟ این تلفنه که قطع کردم شما بودید؟

چشمهایم را روی میز چرخاندم.

-همین طور زنگ گوشتون که الان معلوم نیست کجاست.

زود گوشی را از کیفم درآوردم و نگاهش کردم.

-وای ببخشید، نمی‌دونستم شما یید. بعد اشاره کردم به سیستم.

-می‌خواستم زودتر نمره‌ها رو ببینم.

جلو آمد و روی صندلی جلوی میز نشست و مانیتور را سمت خودش چرخاندم. بعد از دیدن نمره‌ها گفتم:

-آفرین، بایدم دختر باهوش و درس خونی مثل شما این نمره ها رو بگیره .
بعداخمی کرد.

-البته این همه هم خوشحالی نداره،

-اگه به خاطر اون سیزده می‌گید؟ دقیقا به خاطر اون نمره خوشحالم. توی اون وضعیت استرس همین که نیوفتادم جای شکرش باقیه.

سرش را به علامت تایید حرفهایم تکان داد.

-خب حالا که بخیر گذشته، باید بگم امروز توبیخ میشید.
چشم‌هایم گرد شد.

بلند شد و حق به جانب نگاهم کرد.

-چون تلفن رو روی من قطع کردید گوشیتونم جواب ندادید. من رو نگران کردید و باعث شدید کارم رو ول کنم و پیام اینجا. نمیخوام بین شما و کارمندی دیگه فرق بزارم. امروز دو ساعت بیشتر می‌مونید و به کارهاتون می‌رسید.
به طرف در حرکت کرد و رفت.

"یعنی الان می‌خواه ریئس بودنش رو به رخم بکشه؟ یا واقعا با کارمندی دیگه هم اینجوری برخورد میکنه؟ پس اونا حق دارن از دستش شاکی باشن".

البته کار آنقدر زیاد بود که این دو ساعت ماندن هم به جایی نمیرسید. واقعا نمیدانم کسی که قبلا جای من بوده کاری هم انجام می‌داده؟

دو ساعت از وقت اداری گذشته بود. همه رفته بودند حتی آبدارچی، سکوت محضی همه جا را فرا گرفته بود. من تمام فکرم این بود که چطور به خانه برگردم. از کمیل هم خبری نبود. با خودم گفتم، "چاره‌ایی ندارم به سعیده زنگ می‌زنم بیاد. من که جرات ندارم برم سرخیابون تا کسی بگیرم".

با صدای گوشی روی میز از جایم پریدم.

-بله.

-من میرم پارکینگ شما هم بیایید.

از شنیدن صدایش خیلی خوشحال شدم.

پس او هم نرفته بود و منتظر من بود. با خوشحالی کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. آنقدر سالن سوت و کور بود که یک لحظه ترس به جانم افتاد.

-از این ور بیایید.

با شنیدن صدای کمیل که جلوی در آسانسور منتظرم بود به طرفش پا تند کردم. حتما حدس زده ممکن است بترسم. وارد اتاق آسانسور شدیم. تشکر کردم و گفتم:
- شما میرفتید، من با سعیده برمی‌گشتم.

نگاهم کرد.

- یعنی شما رو اینجا تنها بزارم برم؟ محاله، درسته توبیخ شدید، ولی بادیگاردیه من سرجاشه. در دلم قند آب شدم و گفتم:

- الان توبیخ کردید دلتون خنک شد؟

اخم مصنوعی کرد و دستهایش را در جیبش فرو برد. نگاه سنگینش را احساس می‌کردم. همین که در آسانسور باز شد برای رهایی از نگاهش فوری بیرون رفتم.

سوار ماشین که شدیم. از آینه نگاهم کرد و گفت:

- این توبیخ‌ها واسه دل خنکی نیست. واسه آینه که بدونید چقدر زود نگرانتون میشم. تا دیگه تکرار نکنید. شما باید حواستون به همه جا باشه. نگاهش کردم و حرفی نزد. خب اگر واقعا نگران شده باشد حق توبیخ داشته. ولی چه چیزی باعث شده اینقدر زود نگران شود. نکند اتفاق جدیدی افتاده و من خبر ندارم.

- راستی پنج شنبه‌ها ساعت کاری تا ظهر بیشتر نیست. می‌تونید نیایید و توی خونه به کارهاتون برسید. نگاهش کردم.

- کار خاصی تو خونه ندارم.

لبخند زد و گفت:

- مگه پنج شنبه مهمون ندارید؟ خودشان را می‌گفت.

- مهمونامون بعد از ظهر میان. تا اون موقع وقت زیاده.

- ببینید، بهتون آوانس میدم خودتون قبول نمی‌کنید، بعد نگید روز به این مهمی بهتون مرخصی ندادم... با لبخند گفتم:

- لطف شما همیشه شامل حال من هست.

نه، من اینقدرم قدر شناس نیستم. نفسش را بیرون داد.

- منظورم این نبود.

بعد از چند دقیقه سکوت پرسیدم:

- پنج شنبه ریحانه رو هم حتما بیارید دلم براش تنگ شده .
- نه اون میمونه پیش بچه‌ها و زهرا. به خاطر ریحانه زهرا هم نمیاد.
- میشه ریحانه رو بیارید؟
- سرش را کج کرد و گفت:
- اگه شما امر کنید مگه میشه عمل نکرد.
- ابرویی بالا دادم.
- واقعا؟
- لبهایش را بیرون داد.
- شک نکنید.
- اگه اینجوریه، پس میشه بگید چی شده که دوباره نگرانید.
- احساس می‌کنم اتفاق تازه‌ای افتاده.
- کمی فکر کرد و گفت:
- نگران کننده نیست. حالا بعدا براتون میگم.
- روز پنج شنبه همین که در اتاق کارم مشغول شدم شقایق به دو خودش را به من رساند و گفت:
- یه خبر فوری و داغ برات دارم راحیل عمرا حدس بزنی.
- بدون این که نگاهم را از مانیتو بگیرم پرسیدم:
- دوباره چی شده؟ کی زاییده؟ کی شوهر کرده؟ کی میخواد طلاق بگیره؟
- عه لوس، میگم مهمه، در مورد ریئسه.
- فوری نگاهش کردم.
- چی شده؟
- ژست برنده‌ها را به خودش گرفت و گفت:
- مطمئنم شاخ در میاری و یه کمم ضد حال می‌خوری.
- حرصی گفتم:
- شقایق کارم زیاده، زود باش بگو...
- رئیس داره زن میگیره. از حرفش جا خوردم.
- آب دهانم را قورت دادم.
- از کجا می‌دونی؟
- روی صندلی جلوی میزم نشست.

- من که از وقتی شنیدم فقط می‌خوام بدونم این با کی می‌خواد ازدواج کنه، یعنی اون دختره کیه که تونسته دل سنگه این رو نرم کنه.
بعدقیافه‌ی غمگینی به خودش گرفت.
- تازه مثل این که دختره نازشم زیاده...
نوچ نوچی کرد و سرش را بالا گرفت:
-خدایا این درسته؟ آخه چقدر تبعیض...
دلم برایش سوخت، مثل کسایی که کارخلافی کرده‌اند لبم را به دندان گرفتم و با خودم فکر کردم، حالا باچه رویی موضوع را بگویم. از این که این موضوع را زودتر از این که من بگویم کشف کرده بود جا خوردم.
- شقایق، این اطلاعات رو از کجا آوردی؟
بادی به غبغب انداخت.
- ما، درجای جای این شرکت جاسوس داریم، بعددسته‌هایش را باز کرد و ادامه داد:
-نیروهای ما اینجایخشن، هرحرکتی رو ثبت و ضبط می‌کنن.
ریز خندیدم.
- بس کن بابا، فیلم جاسوسی زیاد می‌بینیا؟
-آره، زیاد می‌بینم خیلیم دوست دارم.
- شقایق لوس نشو بگو دیگه، از کجا فهمیدی؟
-هیچی بابا، سیماگفت.
-سیما؟
- همون خانم خرمی دیگه، توی آبدارخونه مشغوله.
با خودم فکرکردم که خرمی چه ربطی به کمیل دارد...
-وا راحیل یه جوری نگاه می‌کنی انگار خرمی ازکره ی مریخ امده...
فکری کرد و گفت:
-آهان، نه که توچایی نمی‌خوری، زیاد باهاش دیدار نداری.
بی تفاوت پرسیدم:
-حالا اون ازکجا میدونه؟
روی میزم خم شد.

-آخه نه که ما با هم اینجوری هستیم. (انگشت های کوچک دستهایش را به هم گره زد.) هرخبری بشه اول به من میگه. می گفت، دیروز که آقای معصومی اونجا داشته ناهار می خورده تلفنی در مورد خواستگاری و این چیزها با خواهرش حرف میزده. هنگ کردی نه؟ دیدی چه خبر دسته اولی بهت دادم.

-بیشتر از دست شماها هنگ کردم، واقعا شماها اینجا کار می کنید. رئیس حق داره اینجا مثل شمر باشه. اصلا به ما چه، کی می خواد زن بگیره. هرکس هرکاری می خواد بکنه شما باید خبرش رو به همه بدی؟

نوج نوجی کرد.

-واقعا که راحیل... آقای معصومی هرکسی نیست، تازه با یه بچه داره با یه دختر ازدواج می کنه، این خیلی خبر مهمیه، اصلا واسه تو خبر میارم سوخت میشه، هم خودم هم خبرم. هیچ هیجانی نداری.

این دفعه کمی با حرص گفتم:

-برو سر کارت، بزار منم کارم رو انجام بدم.

-نگاه کن، حالا که خبرها رو از زیر زبونم بیرون کشیده، واسه من کلاس میزازه. اصلا تقصیر منه... همانطور که غر میزد به سرعت به طرف در خروجی رفت.

هم زمان کمیل وارد اتاق شد و با هم رو در رو شدند.

شقایق دست و پایش را گم کرد و گفت:

-ببخشید با راحیل کار داشتم.

کمیل خیلی جدی گفت:

-منظورتون خانم رحمانیه؟

-بله، همون، خانم رحمانی.

کمیل از جلوی در کنار رفت. شقایق به سرعت برق ناپدید شد. از قیافه‌ی هر دویشان پدرش رو به مادر گفت:

-حاج خانم انگار آقا کمیل با دختر خانمتون حرف نگفته دارن، اگر اجازه بدید چند دقیقه‌ای با هم صحبت کنن.

هر دو وارد اتاق شدیم، من روی تخت اسرا نشستم و او کمی این پا و آن پا کرد و به طرف پنجره رفت.

پرده را کنار زد و جلوی پنجره ایستاد و به بیرون زل زد. با تعجب نگاهش کردم.

«اینجا که دیگه رئیس نیستی بیا بگیر بشین دیگه.»

پیراهن چهارخانه‌ی خوش رنگی پوشیده بود، انگار علقه‌ی خاصی کلا به طرح چهارخانه داشت. با یک کت تک، که انگار خیاطش با میلیمتر روی تنش اندازه زده بود. آنقدر که قالب تنش بود. شاید هم هیکل کمیل قالب آن کت بود. آنقدر ته ریشش را مرتب آنکارده کرده بود که پوست سفید صورتش می درخشید. با تیپ صبحش در اداره خیلی فرق داشت.

«یعنی الان داره فکر می کنه که چی بهم بگه. بابا بیا بگو دیگه، ملت بیرون منتظرن. اونجا گفتم حرف دارم اینجا امدی منظره‌ی بیرون رو نگاه می کنی؟»
توی همین فکرها بودم که سرش را به طرفم چرخاند و چشم هایم را غافلگیر کرد...

آنقدر نگاهش گرم بود که قلبم شروع به تپش کرد، خجالت کشیدم از این غافلگیری، احتمالا متوجه‌ی نگاههایم شده بود. سرم را زیر انداختم تا خونی که در صورتم دویده بود را نبیند. پرده‌ی اتاق را سرجایش برگرداند و بالاخره تشریف آورد و روبرویم نشست، طبق عادتش دستهایش را به هم گره زد. همان لحظه ریحانه وارد اتاق شد و خودش را به من چسباند و گفت:

- عمه نمیزاره من پیام اینجا.
بغلش کردم و بوسیدمش و خرس عروسکی اسرا را که همیشه گوشه‌ی تختش می‌گذاشت را به دستش دادم.
کمیل لبخندی به دخترش زد و گفت:

- برو عروسکت رو به عمه نشون بده. بعد از رفتن ریحانه گفت:
- یادتون باشه همیشه زیر پرده‌ای روبکشید، اتاقتون از ساختمون روبرویی دید داره.
باتعجب نگاهم را بین پرده و کمیل چرخاندم. "یعنی انتظار حرفی را داشتم که بزند الا این حرف. کلا همه‌ی کارهایش خاص بود".

- زیر پرده همیشه کشیدس.
- الان که نبود. بالاخره دوتا دختر تو این اتاق هستید، باید حواستون باشه.

"یعنی این همه دقت و غیرت اونم توی این موقعیت؟!!"
- دلیل این که خواستم الان باهاتون حرف بزنم این بود که احساس کردم یه حرفهایی رو باید همین امروز بهتون بگم، کمی من و من کرد.

- من قبلا یک بار پا روی دلم گذاختم. خیلی سخت بود ولی به خاطر شما و علاقتون و خیلی مسائل دیگه که خودتون کم و بیش

در جریانش هستید این کار رو کردم. چون احساس کردم شاید اونجوری خوشبخت‌تر باشید. اون روزها باهمه‌ی سختی‌هاش گذشت و من خودم رو به دست تقدیر سپردم.

"با این حرفش یاد آن روزی افتادم که برای ریحانه شکر سرخ برده بودم و با آن سر و وضع آشفته توی خیابون دیدمش، چقدر دلم براش سوخت."

-شرایط من رو می‌دونید. نمی‌خوام فکر کنید به خاطر ریحانه و علاقه و وابستگی که اون به شما پیدا کرده می‌خوام باهام ازدواج کنید. بعد مکثی کرد و ادامه داد:

من نمی‌تونم بگم خوشبختون می‌کنم، چون نه از آینده خبردارم، نه توی این دنیا چیزی رو میشه تضمین کرد. خوشبختی هم از دیدگاه هرکس متفاوتیه...

فقط می‌تونم بگم تمام سعیم رومی‌کنم که رفتارهام از روی بی‌انصافی و خودخواهی نباشه. ولی در مورد خودم، انشالله فقط ازدواج باشما من رو خوشبخت می‌کنه، چون توی این مدت اونقدر زمان داشتم که خوب بشناسمتون. و به نظرم این کشش فقط یه علاقه‌ی صرف نیست، مسائل دیگه هم دخیل هستند. اصلا شرایط من طوری نیست که فقط بخوام صرفاً به خاطر علاقه پا پیش بزارم. فکرمی‌کنم ما توی خیلی از مسائل هم عقیده و هم فکر هستیم. شما اونقدر زلال هستید که دوسال زمان زیادیه برای شناختنتون.

شرایط شما رو هم درک می‌کنم، اگه فکرمی‌کنید هنوز به زمان احتیاج دارید برای فراموش کردن گذشته من حرفی ندارم. وقتی من اینجا هستم یعنی جواب شما بله هست، چون شما هم وقت زیادی داشتید برای شناخت من.

میمونه یه مسئله که اونم گذشت زمانه. من فقط می‌خوام ما زودتر با هم عقد کنیم و این موضوع رو به همه اعلام کنیم. ولی رابطمون مثل گذشته خواهد بود تا وقتی شما به آرامش برسید و آمادگی برای شروع یه زندگی رو داشته باشید. رفتارم باشما تا شما نخواهید تغییری نمیکنه مثل همین الان که باهم نامحرم هستیم خواهد بود. من انتظاری از شما ندارم، جز این که رفت و آمداون زیر نظر من باشه.

باچشم‌های‌گردشده نگاهش کردم.
از حرفهایش ترس به جانم افتاد.

-فریدون دوباره پیداش شده؟
سکوت کرد.

-دلیل عجلتون اونه، نه؟
کمی جابه‌جا شد.

-راستش من به غنی زاده گفتم شکایتتون رو ادامه بده.

- هینی کشیدم و دستم را جلوی دهانم گذاشتم.
- وکیل بهش گفته اجازه نداره بهتون زنگ بزنه و تهدید کنه،
وگرنه جرمش سنگین‌تر میشه و ...
- اون گوش نمی‌کنه هر کاری بخواد می‌کنه.
- ایران نیست نگران نباشید. البته جدیداً گاهی به من پیام‌های
تهدید میده. برای همین میخوام زودتر محرم بشیم و منم دلیل
محکمی تو دادگاه داشته باشم.
- سرم را با دستهایم گرفتم و گفتم:
- اون هیچی حالیش نیست، فقط میخواد زهرش رو بریزه، اون سر
دنیا هم که باشه بالاخره میاد. کمیل کمی به جلو خم شد و
گفت:
- دقیقا برای همین نباید شکایتتون رو پس بگیرید. نباید
حرف‌هاش رو باور کنید. تنها راهش اینه که قانون باهاش
برخورد کنه و بیفته زندان.
- بوی عطرش که به مشام خورد سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.
- راحیل خانم تا حالا شده به من اعتماد کنید و ضرر کنید؟
سرم را به طرفین تکان دادم.
- عمیق نگاهم می‌کرد انگار در عمق چشم‌هایم دنبال چیزی می‌گشت.
نگاهم را روی یقه‌ی پیراهنش سُر دادم.
- بی‌حرکت مانده بود. دوباره چشم در چشم شدیم. نگاهش رعد و
برق شد و دلم را تکان داد.
- چادرم را چنگ زدم و سرم را پایین انداختم.
- نفس عمیقی کشید و گفت:
- میخوام یه سوال بپرسم دلم می‌خواد راحت جواب بدید.
- بفرمایید.
- دلیل ازدواجتون با من چیه؟
نمی‌دانستم چه جوابی بدهم. اصل مطلب را که نمی‌توانستم
بگویم.
- خب چون خیلی قبولتون دارم.
- صاف نشست و با شیطنت نگاهم کرد.
- یعنی شما هر کس رو قبول داشته باشید باهاش ازدواج می‌کنید؟
از حرفش خنده‌ام گرفت. خودش هم خندید.
- منظورم اینه که تمام معیارهای من رو برای ازدواج دارید
و دلایل دیگه‌ایی هم دارم که الان نمی‌تونم بگم.

لبهایش جمع شد و کمی جدی گفت:

- امیدوارم لیاقت این اعتماد شما رو داشته باشم.
با تعجب نگاهش کردم.

- یه ریئس نباید به کارمندش اینجوری بگه.
لبخند زد.

- فعلا که شما ریئس مایی خانم، وگرنه من الان با گردن کج
اینجا ننشسته بودم.

آن روز قرار و مدارها گذاشته شد. پدر و مادر کمیل خواهش
کردند که تا وقتی آنها تهران هستند ما محرم شویم. کمیل
گفت ما زمان زیادی برای آشنایی داشتیم پس باید زودتر عقد
کنیم.

یک هفته‌ای طول کشید که کارها انجام شد.
برای خرید هم یک جلسه با زهراخانم و کمیل به بازار رفتیم
و خریدها را انجام دادیم.

فقط لباس روز عقد باقی ماند، که به اصرار زهرا خانم قرار
شد من و کمیل خودمان دوتایی خرید کنیم.
فردای آن روز از محل کارمان به جایی که کمیل آدرسش را
نمیدانم از کجا به دست آورده بود رفتیم.
آنجا یک فروشگاه شیک بود که پر بود از لباسهای زیبا.
اولین انتخابم یک کت و شلوار سفید رنگ بود که کمیل با
بی‌میلی نگاهش کرد.

سرم را به طرفش چرخاندم و گفتم:

- مثل این که شما خوشتون نیومد.

دوباره نگاهی به ویتترین مغازه انداخت و گفت:

- نه قشنگه، بعدشم شما باید خوشتون بیاد نه من.

- نظر شما برام مهمه، لطفا راحت نظرتون رو بگید.
نگاهم کرد و پرسید:

- اگر راحت بگم مطمئنید مشکلی پیش نمیاد؟

- بله.

- خب راستش کت و شلوار در حقیقت یه لباس مردونس. بهتره که
خانم‌ها لباس مخصوص خودشون رو بپوشن. البته این نظر منه،
تا وقتی پیراهن‌ها و دامن‌های به این قشنگی هست چرا کت و
شلوار؟

متفکر نگاهش کردم و گفتم:

-تا حالا از این زاویه به قضیه نگاه نکرده بودم. حالا چرا فکر کردید با گفتن نظرتون مشکلی پیش میاد؟

-نمی‌دونم، شاید به خاطر پیش زمینه‌ای که داشتم. البته از شما شناخت دارم میدونم که با بقیه فرق دارید. ولی بعضی خانمها چیزی رو که دلشون میخواد سعی میکنن به دست بیارن و موانع رو هر جور شده از سر راه برمیدارن. هیچ نظری هم براشون مهم نیست. حتی اگر کسی مخالف نظرشون نظر بده بهشون برمی‌خوره. من در زندگی گذشتم زیاد به این مورد برخورددم. همینطور با همکارهای خانم هم در مورد مسائل کاری از این موردها زیاد دیدم.

گاهی درخواستشون کوچیک و بچه‌گانس ولی براشون مهمه که انجام بشه و براش هزینه‌های سنگینی می‌کنن. فقط میخوان به اون خواستشون برسن.

-یعنی آقایون اینطوری نیستن؟
لبخندی زد و گفت:

-باور کنید اصلا حرفم نژاد پرستانه نبود. فرقی نداره کلی گفتم. همه‌ی آدمها...
لبخند تلخی زدم و گفتم:

-بله میدونم. درست می‌گید گاهی تحمل کردن بعضی آدمهای بی‌منطق خیلی سخته. اونایی که کسای دیگه براشون اهمیتی ندارن و فقط به خودشون فکر می‌کنن. حالا تو هر زمینه‌ای اونش چندان اهمیتی نداره. منم قبلا تجربش رو داشتم. غمگین شد و نفسش را بیرون داد. انگار کاملا منظورم را متوجه شد.

-اونجور آدمها هم اولش با این چیزا شروع کردن.
خنده‌ام گرفت:

-مگه معتادان که کم‌کم شروع میشه.

-دقیقا مثل اعتیاده. وقتی توی سن پایین تر نتونیم از خواسته‌هامون بگذریم و این کار رو تمرین نکنیم. قطعا هر چی سن بره بالاتر این کار سخت تر و سخت تر میشه. طوری که حتی گاهی دست کشیدن و نخوردن یه شکلات یا شیرینی هم برامون خیلی سخت میشه. البته برای کسی که تو زمینه‌ی شکم ضعف داره. باید دید هر کسی توجه زمینه‌ای ضعف داره.

بعد از یکی دو ساعت که آن فروشگاه را زیرو رو کردیم. بالاخره یک پیراهن سفید بلند که از کمر کلوش میشد و بالاتنه‌اش گیپور بود خریدیم. یقه‌ی پوشیده‌ای داشت و در عین زیبایی ساده و قشنگ بود.

کمیل هم از لباس خیلی خوشش آمده بود. تقریباً همه‌ی کارها انجام شده بود. همه خودشان را برای مراسم عقد آماده کرده بودند. قرار شد همانطور که مادر می‌خواهد مراسم ساده انجام شود.

در اتاق مادر، سفره‌ی عقد انداخته شد. کمیل هیچ سختگیری در هیچ موردی از مراسم نداشت. نظر بزرگترها برایش مهم بود و سعی می‌کرد طبق نظر آنها کارها پیش برود. حتی اگر گاهی من هم با موضوعی مخالفت می‌کردم، سعی می‌کرد با حرفهای مرا راضی کند نه بزرگترها را.

روز مراسم خاله با یک آرایشگر هماهنگ کرده بود که به خانه بیاید و کمی آرایشم کند. لباسی را که کمیل برایم خریده بود را پوشیدم. با آمدن مهمانها سر سفره عقد نشستم و چادرم را کامل روی صورتم کشیدم.

وقتی صیغهی عقد جاری شد قلبم به تپش افتاد. خدایا بعد از چند دقیقه همسر مردی که در کنارم نشسته است می‌شوم. خدایا می‌دانم که مرد خوبی‌است، به قلبم آرامش بده و عشق را در زندگی‌ام بگنجان. خدایا می‌گویند در این لحظات دعاها مستجاب می‌شود، به حق همین ساعات کمکم کن بدون طمع دوستش داشته باشم. سکوت و نگاه سنگینی مرا متوجه اطراف کرد. کمیل منتظر نگاهم می‌کرد. انگار سومین بار بود و باید "بله" را می‌گفتم. نگرانی از چشم‌های کمیل هویدا بود. سرم را زیر انداختم و قبول کردم که برای تمام عمر شریک روزهای خوب و بدم کمیل باشد. با صدای دست زدن و کِل کشیدن به خودم آمدم. مادر برای تبریک گفتن به طرفم آمد. مرا در آغوشش کشید و بعد از تبریک کنار گوشم گفت:

-شاید کمی سختت باشه، ولی چون دنبال دلت نرفتی، خوار نمیشی و عزت پیدا میکنی عزیزم. این خیلی مهمه. از صمیم دلم برات خوشحالم دخترم.

حرف مادر آنقدر آرام کرد که لبخند به لبهایم آمد.

-نمی‌دانم تاثیر حرفهای مادر بود یا سَرّی که در خواندن صیغهی عقد پنهان است بود. همان لحظه احساس کردم محبت کمیل در دلم جوانه زد.

رنگ نگاههایش تغییر کرده بود. کمکم مهمانها به سالن رفتند و من و کمیل در اتاق تنها ماندیم. خواهرش در اتاق را بست و خواست که چند عکس از ما بگیرد.

کمیل با رعایت فاصله از من پرسید:

-می‌خواهید عکس بگیریم؟ اگر دلتون نمی‌خواود فقط اشاره کنید. با لبخند گفتم:

-چرا دلم نخواود؟

دیگر چیزی نگفت و کنارم ایستاد.
 زهرا دوربین را تنظیم کرد و گفت:
 -داداش دیگه محرم هستید، یه کم مهربونتر...
 کمیل کمی خودش را به طرفم مایل کرد ولی سخت مواظب بود که
 تماسی با من نداشته باشد.
 انگار نمی‌خواست حتی در حد یک عکس گرفتن پا روی حرفی که
 در مورد زمان دادن به من زده بود بگذارد.
 زهرا چند عکس انداخت و بعد گفت:
 -حالا چندتا هم ایستاده می‌خوام ازتون بگیرم.
 هر دو مثل دو تا چوب خشک کنار هم ایستادیم. زهرا دوربین
 را از جلوی چشمش کنار برد و کشیده گفت:
 -کمیل!

کمیل لبخند زد و گفت:
 -خواهر من، شما عکست رو بگیر.
 زهرا رو به من با مهربانی گفت:
 -راحیل جان، این داداش من بخار نداره حداقل تو یه حرکتی
 بکن. اینجوری بعدا کسی عکساتون رو ببینه، فکر میکنه با
 هم قهر بودیدا.
 خجالت می‌کشیدم، خیلی سختم بود با کمیل راحت باشم. شخصیتش
 برایم جور خاصی بود. نمی‌دانستم باید چه کار کنم. بنابراین
 گفتم:

-زهرا خانم الان باید دقیقا چیکار کنم؟
 زهرا خندید و قربان صدقه‌ام رفت.
 -باز به مرام زن داداشم، بعد جلو آمد و ادامه داد:
 -مگه این که تو یخ این داداش ما رو باز کنی.
 یک دستم را گرفت و سنجاق کرد روی شانه‌ی برادرش، یک دست
 برادرش را هم به کمر من چسباند. دستش آنقدر گرم بود که
 فوری گرمایش به بدنم منتقل شد.
 سرم نزدیک سینه‌اش بود و از همان فاصله صدای تاپ و توپ
 قلبش را می‌شنیدم. حتما او هم صدای قلبم را و لرزش دستم
 را متوجه شده بود.
 سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. اخم ریزی کرده بود و
 نگاهم نمی‌کرد. معلوم بود در دلش غوغایی به پاست و مبارزه‌ی
 سختی را آغاز کرده است. در دلم گفتم، "اگر بگویم من به
 زمان نیازی ندارم رضایت میدی؟"
 پیشانی‌اش عرق کرده بود. زیر لب جوری که خواهرش نشنود گفت:

-معذرت میخوام راحیل خانم. با صدای زهرا هر دو به طرفش برگشتیم. او تند و تند چند عکس انداخت و گفت:

-داداشم اندازه‌ی یه دختر حیا داره. خب، حالا یه ژست... کمیل آرام کمی عقب رفت.

-خوهر من، دیگه بسه، زیادی آتلیه ایش کردی.

-عه کمیل تازه میخوام روسریش رو برداره تا... کمیل همانطور که از در بیرون میرفت گفت:

-زهرا جان اذیتش نکن، بزار راحت باشه.

-راحیل جان، الهی من قربون تو برم، یه وقت دلگیر نشیا، فعلا روش نمیشه. البته کمیل اینقدرم خجالتی نبود، نمیدونم چش شده.

روسریت رو بردار، بیا چندتا عکس تکی ازت بگیرم. آخر شب بعد از رفتن مهمانها سعیده و اسرا باز هم در مورد کادویی که اسرا به کمیل داده بود حرف می‌زدند.

برای این که سر به سر اسرا بگذارم گفتم:

-حالا بعد عمری یه کادو به یکی دادیا، چقدر حرفش رو میزنی. اسرا با ناراحتی گفت:

-آخه میدونی چی شده، با سعیده داشتیم حساب می‌کردیم اگر تورم همینجوری ادامه پیدا کنه تا سال دیگه نیم سکه‌ایی که به شوهرت دادم قیمتش دو برابر میشه. به همون اندازه لب تاب هم گرون میشه.

-واقعا نشستید حساب کردید؟ اینجوری که شما حساب کردید اقتصاد مملکت نابوده. سعیده گفت:

-اتفاقا مسعود هم همین رو گفت.

راحیل اوضاع رو نمی‌بینی؟ بیچاره این قشر کارگر با این تورم چیکار می‌کنن؟ ابروهایم را بالا دادم.

-اون بچه هم از اقتصاد سر درمیاره، اونوقت دولت ما هنوز اندر خم یک کوچه مونده. سعیده جان اون موقع که اشتباه رای دادی باید فکر این چیزا رو هم می‌کردی. الان مردم باید خودشون با هم دلی و اتحاد این اقتصاد رو بچرخونن وگرنه این دولت که کاری نمیکنه.

مادر که از آشپزخانه صدایمان را می‌شنید گفت؛

- دولت ما اندر خم یک کوچه نیست راحیل جان. بهتر از هر کسی میدونه چیکار کنه تا مردم به ستوه بیان و فشار اقتصادی باعث بشه ارزشهایی که تا حالا به پاش موندن رو کنار بزارن. فقر چیز وحشتناکيه.
اسرا گفت:

- مامان قضیه مثل همون ضرب‌المثله که میگه فقر از در بیاد، ایمان از پنجره میره دیگه.
گفتم:

-اره. توی حدیثی هم به صراحت بیان شده که «كاد الفقر ان يكون كفراً»، یعنی: «نزدیک است که فقر به کفر بیانجامد» پولدارا روز به روز پولدارتر میشن، فقیرا فقیرتر. سعیده لبش را گاز گرفت.

-یعنی ما با یه رای احساسی و اشتباه این همه کار انجام دادیم؟ وای خدایا اصلا اینجوری به موضوع نگاه نکرده بودم. راحیل باور کن اون سلبریتیته دکترا داشت، یعنی این چیزایی که شماها می‌گید رو نمی‌دونسته؟ متاسف نگاهش کردم.

-دکترا داشتن دلیل بر بصیرت داشتن نیست. بعضی از استادای ما هم توی دانشگاه تحصیلات بالایی داشتن ولی متاسفانه مثل همون سلبریتیته فکر می‌کردن. زمان انتخابات همش توی دانشگاه ما جنگ و جدل بود و استادای ما از تفکرات دانشجویایی حمایت می‌کردند که مثل همون سلبریتیته فکر می‌کردند. من مخالف آزادی اندیشه نیستم، مخالف اندیشه‌ایی هستم که گاهی با تعالیم دینی و ارزشی‌مون مغایرت داره.

متاسفانه از این مدل ادما تو جامعه زیاد داریم. که دنباله روه‌ای چشم و گوش بسته‌ی زیادی هم دارن.
سعیده ای کاش اون موقع به جای پیروی کورکورانه یه کم تحقیق می‌کردی. اگر تحقیق می‌کردی و باز هم اشتباه رای می‌دادی حداقل عذاب وجدان نداشتی، توجیهی داشتی که خب من عقلم بیشتر قد نداد. ولی حالا...
سعیده گفت:

-کاش منم مثل رویا دوستم اصلا رای نمی‌دادم. حداقل الان عذاب وجدان نداشتم.
اسرا پوزخندی زد و گفت:

-اون که کارش بدتره. باز به مسئولیت پذیری تو. همان لحظه صدای زنگ موبایلم باعث شد که بحث را رها کنم. کمیل بود.

-بخشید که مزاحم شدم. موبایلم رو پیدا نمی‌کنم گفتم بپرسم ببینم اونجا جا نمونده. خواب که نبودید؟
-نه، داشتیم بحث سیاسی می‌کردیم.

-چطور؟

همانطور که می‌گشتم گفتم:

-در مورد همین وضع مملکت حرف می‌زدیم. دولتی که این وضع فلاکت بار رو بوجود آورده.
کمیل آهی کشید و گفت:

-چیکار میشه کرد، متاسفانه همه توی یه کشتی هستیم. هر کار اشتباهی که از هر کدوم از ما سر بزنه روی همه تاثیر می‌ذاره و باعث غرق شدن این کشتی میشه.

در حالی که زیر و روی وسایل سفره عقد را نگاه می‌کردم گفتم:
-یه عده ساده لوح فکر می‌کنن با سوراخ کردن این کشتی میتونن خودشون رو با قایقهای بیگانه نجات بدن.

-ولی تنها راه نجات حفظ این کشتی و عبور دادن اون از امواج و تلاطم های دریاست و رسوندنش به ساحل ظهوره. متاسفانه بعضیها هدف رو گم کردن و با اختلاف افکنی باعث دو قطبی شدن جامعه شدن.

نمی‌دونم کی می‌خوان بفهمن که اگر همه‌ی مسافرهای کشتی گوش به فرمان ناخدای کشتی باشن که راه رو خوب می‌شناسه، قطعا به اهدافشون میرسن.

همانطور که کمد مادر را واری می‌کردم به حرفهایش هم دل سپرده بودم.

-پیدا نشد؟

-فعلا نه، کاش منم مثل شما می‌تونستم حرف بزنم. چقدر تمثیلهاتون منطقی و به جا هست. من گاهی برای توضیح دادن حرفهام تند و حرصی صحبت می‌کنم. شما نسبت به من آرامش بیشتری دارید.
کمیل خندید.

-شما که منبع آرامشید بخصوص برای من. بعد انگار که می‌خواست حرف را عوض کند ادامه داد:

-راستی فردا راس ساعت هفت میام دنبالتون. الانم زودتر بخوابید تا فردا خواب نمونید.

من کارمندای خواب آلوم رو توبیخ می‌کنم.
خب مثل این که گوشیم اونجا نیست.

-اگر پیداش کردم بهتون خبر میدم. چرا روی سایلنت گذاشتینش؟
-یه مزاحم داشتم مجبور شدم.
قلبم ریخت و گفتم:

-به جز فریدون کی جرات داره مزاحم شما بشه؟
یک هفته‌ایی از عقده‌مان گذشت. آماده شده بودم تا طبق معمول هر روز ساعت هفت کمیل بیاید و با هم به محل کارمان برویم. ساعت را نگاه کردم پنج دقیقه‌ایی تا هفت مانده بود. پیراهنی را که در این یک هفته برای کمیل دوخته بودم را داخل کیسه‌ی هدیه‌ی دسته دار زیبایی گذاشتم. پیراهن پاره‌ی کمیل را به سوگند داده بودم تا شبیه همان رنگ و طرح پارچه‌ایی برایم بخرد. البته پارچه‌ایی که سوگند خریده بود کمی رنگش فرق داشت. نتوانسته بود مثل آن گیر بیاورد. امروز می‌خواستم پیراهن را به کمیل بدهم و یک جورهایی هنرم را هم به رخش بکشم. نگران بودم که نکند فیت تنش نباشد، یا دوختم توی تنش ایرادی داشته باشه.
چند دقیقه‌ایی جلوی درایستادم. از دوردیدم که لبخندبه لب پشت فرمون نشسته و چشم از من برنمیدارد. جلوی پایم ترمز کرد.

همین که سوار ماشین شدم بعد از سلام و احوال‌پرسی، پرسید:

-ازکی جلوی درمنتظرید؟

-سه چهار دقیقه‌ایی میشه.
لبخندش محوشد.

-دیگه جلوی درنیایید، من همین که رسیدم بهتون زنگ میزنم و میگم که پایین بیایید.

-چرا؟

قیافه‌ی مهربانی به خودش گرفت.

-نیا خانم، چون بادیگاردت بهت میگه.

تعجب زده نگاهش کردم. انگار یک آن تصمیم گرفت صمیمیت بیشتری خرج کند.

-شما دیگه زیادی نگرانید.

به طرفم چرخید و جزجاء صورتم را از نظر گذراند و بعد دستش را نزدیک صورتم آورد و چندتارمویی که از کنار روسری‌ام بیرون آمده بودند را با انگشت داخل فرستاد.

-کار از محکم کاری عیب نمی‌کنه خانم خانما. چقدرم روسریت رو همیشه قشنگ می‌بندی. خیلی بهت میاد. حالا چرا مغنعه‌ی اداره رو نمی‌پوشی؟

نگاهم از چشمهایش به روی یقه‌اش لغزید، قلبم یک آن غافلگیر شد، گرمای انگشتهای دستش باصورت یخ زده ام حس خوبی به من داد. از کارش خجالت زده شدم و آرام گفتم:

-گاهی می پوشم، ولی کلا مغنعه رو دوست ندارم. چهارسال دانشگاه درس خوندم، حتی یک روزم مغنعه نپوشیدم. سایه‌بان ماشین را پایین زدم تا روسری ام را مرتب کنم و باخودم زمزمه کردم.

-موی کوتاه این دردمسرها داره دیگه، مدام میان بیرون. همانطور که ماشین را راه می انداخت گفتم:

-اصلا بهت نمیادموهات کوتاه باشن. آهی کشیدم و با حسرت گفتم:

-خیلی بلندبود، کوتاهش کردم.

-عه؟ چه کاری بود، آخه چرا؟ سرم را پایین انداختم.

-یه وقتیایی لازمه دیگه، واسه رشد بهتر. مهربان تر از همیشه نگاهم کرد.

-من که تا حالا بدون روسری ندیدمت،

ولی کلا به نظرم موی کوتاه خیلی بهت بیاد.

امروز کمیل چرا اینطوری حرف میزد؟ درست می‌گفت تو این مدت هر دفعه همدیگر را دیدیم حجاب داشتم. البته نه با چادر ولی روسری سرم بود. طوری که صدای همه درآمده بود و خودم هم عذاب وجدان گرفته بودم.

شاید کمیل به این نتیجه رسیده که رفتار خودش باعث می‌شود که من با او راحت نباشم.

احتمالا امروز تصمیم دیگری برای رفتار با من گرفته بود. نزدیک شرکت، بودیم که کمیل پرسید:

-موافقی امروز یه جعبه شیرینی بخریم و یه شوک به همه بدیم؟ دیگه باید همه نسبت ما رو بدونن.

-نمی‌دونم هر جور خودتون صلاح میدونید. احتمالا این حرفتون ربطی به فریدون نداره؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-بی‌ربطم نیست. دیروز پیام داده بود برگشته ایران. فهمیده شکایتت رو پس نگرفتی. وقتی نسبتمون رو بهش گفتم باور نکرد. گفت اینجوری میگم که با تو کاری نداشته باشه. فنی زاده گفت پیداش میکنه.

نگران نباش حالا دیگه اون از ما می‌ترسه، چون اگه خودش رو نشون بده، به ضرر خودشه.

-شما هر روز به هم پیام میدید؟

-بیشتر اون این کار رو می‌کنه. گاهی واقعا با حرفه‌اش اعصابم رو به هم میریزه و باعث میشه منم جوابش رو بدم و بترسونمش. از قنادی نزدیک شرکت یک جعبه شیرینی بزرگ خرید و روی صندلی عقب گذاشت و گفت:

-تنها قنادیه که صبح خیلی زود مغازه‌اش رو باز میکنه. شیرینی‌هاشم حرف نداره.

هدیه‌اش را آماده کردم و به محض سوار شدنش کیسه‌ی هدیه را مقابلش گرفتم.

-بفرمایید. این مال شماست. خودم دوختمش، امیدوارم خوشتون بیاد.

با لبخند گفت:

-برای منه؟

-بله، ناقابله.

هدیه را از دستم گرفت و گفت:

-همین که شما افتخار میدی و هر روز با من همراه میشی خودش بزرگترین هدیه‌ست. حالا مناسبت این هدیه چیه؟

جلوی خنده‌ام را گرفتم و گفتم:

-به مناسبت پاره شدن پیرهننتون.

خندید.

-اگه بدونم با پاره شدن پیرهنم بهم توجه می‌کنی، هر روز

یه بهانه‌ای جور می‌کنم و برات پیرهنم رو پاره می‌کنم.

هر دو خندیدیم. موقع باز کردن کادو مدام تعریف و تمجید می‌کرد.

-حداقل وقتی پوشیدید و اندازتون بود تعریف کنید. اینجوری

بعدا باید همه‌ی تعریفاتون رو پس بگیرید.

دستم را گرفت و روی چشم‌هایش گذاشت.

-هر چه از دوست رسد نیکوست. دستهایی که به خاطر من این

لباس رو دوخته باید روی چشم نگهشون داشت. ممنونم عزیزم.

قلبم خودش را به قفسه‌ی سینه‌ام کوبید. صورتم داغ شد.

-شرمندم نکنید، قابل دار نیست.

هدیه را باز کرد و با تحسین گفت:

-به‌به خانم هنرمند. چقدر رنگ قشنگی داره. این عالی‌ه خانم.
بعد نگاه عاشقانه‌اش را به چشم‌هایم چسباند و گفت:
-می‌دونی این یعنی چی؟
بالبخند نگاهش کردم.
-نه.

-یعنی من خوشبخت‌ترین آدم روی زمینم.
لبخندم جمع شد، باورم نمیشد، کمیل چقدر راحت درمورد
خوشبختی حرف می‌زد، چقدر خوشبختی را آسان گرفته بود.
یعنی من می‌توانستم خوشبختش کنم؟
-چقدر به همه چی زیبا نگاه می‌کنید... یه پیراهن دوختن
کمترین کاری بود که می‌تونستم انجام بدم.
او هم لبخندش جمع شد و چهره‌اش را غم گرفت. آهی کشید و
گفت:

-کوچکترین کارت برام دنیا می‌ارزه. چطوری برات بگم از
روزهایی که بدون تو گذروندم.
شبهایی رو که با رفتنت برام یلدا شدند. من الان قدرثانیه
ثانیه‌ی لحظه‌ها رو با تومی دونم.
راحیل تو معجزه‌ی زندگی منی، از همون اول هم مثل یه معجزه
وارد زندگیم شدی. محال بود خانواده‌ات با این طرز تفکر
اجازه بدن تو بیای و مراقب ریحانه باشی، اونم یک سال و
اندی.
نگاهش را در چشمانم چرخاند.

-واقعا مثل معنی اسمت حورالعینی برای من.
سرم را پایین انداختم.

-ولی معنی اسمم اینی که گفتید نیست. -شما، هم، نام یکی از
فرشته‌های خدایید.
حورالعین هم یعنی فرشته. بعدپیراهن را روی صندلی عقب
گذاشت و دوباره تشکرکرد.

-رفتیم خونه می‌پوشم. مطمئنم خودش روفیت تنم میکنه، چون
بادستهای تو دوخته شده. از تعبیرش خجالت کشیدم. راستی
امروز با هم میریم خونه، هم ریحانه دلش برات تنگ شده، هم
حاج خانم و حاج آقا ازم قول گرفتن که ببرمت.
ماشین را داخل پارکینگ شرکت برد و گفت:

-فقط امروز رو من جلوتر میرم تو چند دقیقه بعد بیا. می
ترسم همه پس بیوفتن یهو ما رو با هم ببینن.

به طرف آسانسور راه افتاد.
گفتم:

-پس من یه تلفن میزنم و بعد میام بالا. عه؟ شیرینی رونبردید.
برگشت وگفت:

-مگه برام حواس میزاری.

جعبه شیرینی را برداشت، پیراهن را هم گذاشت روی جعبه و
گفت:

-نمی تونم صبرکنم تاخونه، میرم بالا می پوشمش.

از حرفش خوشحال شدم و گفتم:

پس صبرکنید وقتی من امدم بپوشید، می‌خوام ببینم چطوریه توی
تنتون.

دستهایش را روی چشمش گذاشت و رفت.

بعد از رفتنش همانطورکه شماره‌ی شقایق را می گرفتم به این
فکرکردم که کمیل چقدر امروز یکی دیگر شده بود. یاد حرف
آن روز مژگان افتادم که گفت، گاهی آدمها مهربانیهای
خاصشان را نگه می دارند برای آدم‌های خاص زندگیشان.

تلفن خیلی زنگ خورد، تا این که شقایق جواب داد.

-به به سلام راحیل خانم. عه ببخشید خانم رحمانی. کلمه‌ی
"رحمانی" را با تاکید و کمی با صدای بلند گفت. پس کجایی
تو؟ لنگ ظهر شدا، درسته رئیس هوات رو داره ولی دیگه
سواستفاده نکن.

-سلام خوبی؟ توی پارکینگم، الان میام.

-وا! توی پارکینگ چیکار داری؟ مگه ماشین خریدی؟

-نه بابا، من اصلا رانندگی بلد نیستم. مکثی کرد و گفت:

-البته جدیداً یه چیزهایی شنیدم ولی باورم نشد. گفتم امروز
که امدی از خودت بپرسم.

-چی شنیدی؟

-این که با از ما بهترون میری و میای. هنوز یه ماه نشده
که امدی اینجا دل بعضیها رو بردی.

خندیدم و گفتم:

-به من از این وصله‌ها نمی‌چسبه. امروز با شوهرم امدم.
هینی کشید و گفت:

-تو کی شوهر کردی که من خبر ندارم؟ سرکاریه؟

-چند دقیقه دیگه که دیدیش میفهمی سرکاری نیست.

-عه؟ راحیل واقعا می‌گی؟ عجب آب زیر کاهی هستی؟ پیام پایین ببینمش؟
باخنده گفتم:

-خودش امد بالا.

کمی سکوت کرد و گفت:

-اوه، اوه، رئیستم تشریف آورد. الان از جلوی اتاق من و سحر رد شد. امروز خوش اخلاق تر به نظر میاد تازه یه جعبه شیرینی هم دستش بود. دیدی خبری که اون دفعه بهت گفتم درست بود. امروزم می‌خواد شیرینیش روبهمون بده. بعد با افسوس ادامه داد:

-اینم پرید رفت، اینم یکی رو، زیرسرداشته که کسی رومحل نمی‌داده.

ببینم تو کی بهمون شیرینی میدی؟ باید ناهار بديا. همینطور حرف میزد، بعد دوباره مکثی کرد و پرسید:

-راستی توچی گفتی؟ گفتی اقاتون می‌خواد بیاد بالا؟ شوهرت می‌خواد بیاد اینجا چیکار؟ راحیل چی...
حرفش را بریدم.

-شقایق جان! صبحونه چی خوردی؟ به منم مهلت بده. حالا دیگه آقا کمیل فقط شده رئیس من؟
با صدای مضحکی گفت:

-جان... کمیل؟ چشم روشن، شوهر کردی چه ریلکس شدیا. حالا کو این اقاتون؟ من از اینجا در آسانسور رو می‌بینم کسی نیومد.

توی دلم از این که اینجوری سرکار بود بهش می‌خندیدم.

-وا! شقایق الان از جلوت رد شد.

-نه جون تو، کسی نیومده، اصلا آسانسور درش بستس. بعد خندیدم.

-کنه گیرکرده توی آسانسور، همین اول کاری بی شوهر شدی رفت.

-زبونت رو گاز بگیر، خدانکنه.

دیگر نمی‌توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم.

-واقعا که چقدر توباهوشی، فقط ادعا داری...

سکوت کرد. احساس کردم با خودش فکرمی‌کند و تکه‌های جورچین یافته‌های ذهنش را کنار هم قرار میدهد.

-چقدر خنگی دختر. الان می‌خوام یه خبری بهت بدم که تا آخر عمرت تعجب کنی.
ناگهان فریاد زد.

-راحیل چی میگی؟ یعنی، یعنی آقای معصومی وتو... یعنی شمادوتا باهم...
خندیدم.

-باورم همیشه راحیل، جون من راست می‌گی؟ راحیل می‌کشمت، این همه وقت من رو سر کار گذاشتی؟ خیلی بدجنسی، چرا از اول بهم نگفتی؟ راستش یه چیزایی در موردتون شنیده بودم، ولی باور نکردم. آخه تو همچین دختری نیستی.
وای چه خبر داغی، الان اینجا رو می‌ترکونم.
همان لحظه یک خانم چادری کنارم ایستاد و پرسید:

-شما راحیل خانم هستید؟

باتعجب گفتم:

-بله.

-ببخشید یه نفر بیرون باشما کار داره.

با تعجب نگاهی به در پارکینگ انداختم.

-اونجا که کسی نیست.

-چرا بیرون کنارخیابون هستن. بعدخودش جلو راه افتاد و من هم بدون فکر دنبالش.

شقایق هم از آنور خط، مدام خط و نشان برایم می‌کشید.

-راحیل بیا بالا دیگه، توپارکینگ همش صدات قطع و وصل میشه.
تو بیا، من می‌دونم و تو.

-باشه قطع کن.

بعد اینکه تلفن را قطع کردم. موقعیتم را بهترسنجیدم کمی استرس گرفتم.

باخودم گفتم بهتره "به کمیل اطلاع بدم".

همانطورکه شماره‌ی کمیل را می‌گرفتم و سرم در گوشی‌ام بود، بدنبال آن خانم ازپارکینگ کوچک شرکت خارج شدیم و به کنار خیابان رسیدیم.

گوشی را روی گوشم گذاشتم ومنتظر شدم. خانم رفت. همینطورکه باتعجب به رفتنش نگاه می‌کردم، یادم آمد که کمیل گفته بود فریدون برگشته. قصد برگشت کردم که بادیدن فریدون با آن لبخند دندان نمای چندان

خشکم زد. یک مرد تنومند هم پشت سرش ایستاده بود، که قیافه‌ی خشن و ترسناکی داشت، با سبیل‌هایی که در اولین نگاه خیلی به چشم می‌آمد.

صدای کمیل را از پشت خط شنیدم.

-حورالعین من تشریف بیار دیگه...

زبانم قفل شده بود، نمی‌توانستم حرف بزنم. فریدون جلوتر آمد.

-چیه خشکت زده، من که کاریت ندارم.

صدای فریاد کمیل را شنیدم.

-یا امام زمان، تو کجایی راحیل؟

او جلو می‌آمد و من عقب عقب میرفتم.

تک و توک رهگذر ها هم با تعجب از کنارمان رد می‌شدند. باخودم گفتم "تابهم نزدیک‌تر نشده باید فرار کنم. نکنه اون گردن کلفت رو هم باخودش آورده که من رو بدزدند. از این هر کاری برمیاد." "پابه فرار گذاشتم، همه ی قدرتم را در پاهایم جمع کردم و تا می‌توانستم دویدم. او هم دنبالم می‌آمد،

-من که کاریت ندارم، چرا فرار می‌کنی؟

آنقدر نزدیک شده بود که حرفهایش را واضح می‌شنیدم. فریاد زد:

-تو که اینقدر می‌ترسی چرا شکایتت رو پس نگرفتی؟ صبر کن.

کاریت ندادم لعنتی. فقط بگو، اون راست میگه زنش شدی؟ آنقدر ترسیده بودم که فقط می‌دویدم. مدام به عابرین تنه می‌زدم. یک لحظه فکر ظلم فریدون در حق آن دختر چادری از ذهنم دور نمیشد و همین ترسم را بیشتر می‌کرد. چشمم به خیابان افتاد و باخودم فکر کردم از عرض خیابان رد بشوم و خودم را بین جمعیت گم و گور کنم. چون آن طرف خیابان کمی شلوغ‌تر بود. همین که پایم را داخل خیابون گذاشتم. یک سواری جلوی پایم ترمز کرد، البته کمی دیر ترمز کرد. چون سپر ماشینش به پایم گرفت و نقش زمین شدم.

صدای ترمز ماشینها، هیاهوی جمعیت و فریادهای راننده سواری باعث شد یک لحظه موقعیتم را گم کنم.

-خانم چیکار می‌کنی؟ حواست کجاست؟

چادرم از سرم افتاده بود، تنها فکرم نبودن چادرم بود. به زحمت بلندشدم و چادرم را که سرتاپا خاکی بود را برداشتم و سرم کردم. همان لحظه فریدون خودش را به من رساند و ژست مهربانی به خودش گرفت.

-خواهر من مگه نگفتم مواظب باش. ببین چه بلایی سر خودت آوردی. بعد رو به مرد همراهش کرد و گفت:

-بدو برو ماشین رو بیار باید ببریمش درمانگاه. راننده سواری پرسید:

-آقا خواهرتونه؟ چرا یهو خودش رو انداخت جلوی ماشین؟ به خدا من داشتم راهم رو می‌رفتم. فریدون خیلی خونسرد گفت:

-شما می‌تونید برید. این خواهر من عقل و هوش درست و حسابی نداره. می‌دونم اصلا تقصیر شما نیست. بعد رو به جمعیتی که دورمان جمع شده بودند گفت:

-آقایون، خانمها، بفرمایید چیزی نیست. من فقط نگاهش می‌کردم و از کارهایش ماتم برده بود. احساس سوزش شدیدی در پاهایم و دستهایم می‌کردم. سرم گیج می‌رفت. چشم چرخاندم تا گوشه‌ام را پیدا کنم و به کمیل خبر بدهم. حتما الان از نگرانی نصف عمر شده. نمی‌توانستم روی پاهایم بایستم.

خانمی جلو آمد و گفت:

-دخترم بیایه دقیقه اینجابشین، بعدمن رو روی جدول خیابون نشاند و از توی کیفش بطری آب معدنی را درآورد و جلویم گرفت.

از جایم بلند شدم و بازوی خانم را گرفتم و با بغض گفتم:

-خانم گوشیم، من آب نمی‌خوام گوشیم الان دستم بود. حتما افتاده همین اطراف.

خانم دوباره من را نشاند و گفت:

-الان برات می‌گردم پیدا می‌کنم. رنگت عین گچه، بشین نیوفتی. بعد رو به پسر موتور سواری که آنجا بود گفت:

-گوشیش از دستش افتاده. میشه بگردید پیدا کنید. همان لحظه فریدون جلو آمد و گفت:

-خانم این خواهر من اصلا گوشی نداره. بعد آرام تر گفت:

-یه کم قاطی داره، قرصاش رو بخوره خوب میشه. خانم مشکوک نگاه کرد. گفتم:

-حرفش رو باور نکنید. اون با من خصومت داره، دروغ میگه. همان لحظه پسر موتور سوار جلو آمد و گوشه‌ام را مقابلم گرفت. همانطور که مرموز به فریدون نگاه می‌کرد گفت:

-ضربه خورده، فکر نکنم مثل اولش بشه.

سریع صفحه اش را روشن کردم.

پسر موتور سوار به فریدون گفت:

-تو که گفתי گوشی نداره؟

ماشین شاسی بلندی کنارمان توقف کرد و مرد همراه فریدون از آن پیاده شد. دستهای می لرزیدند. همانطور که سعی می‌کردم شماره‌ی کمیل را بگیرم با بغض گفتم:

-اون برادر من نیست. من اصلا برادر ندارم. اون یه داعشیه.

موبایل کمیل بوق خورد و صدایش در گوشم پیچید. اما نه از گوشی‌ام، بلکه از روبرویم بود.

دوباره با همان لحن گفت:

"یا امام زمان" چه بلایی سرت آمده. بغض ترکید و با گریه فریاد زدم.

-کمیل. به زور از روی جدول بلند شدم، او هم خودش را به

من رساند. خودم را در آغوش انداختم و بلندتر گریه کردم.

مرا از خودش جدا کرد و گفتم:

-آروم باش عزیزم. دیگه نترس من اینجام. صاف ایستادم و

نگاهم به طرف فریدون کشیده شد که کم‌کم عقب، عقب میرفت.

کمیل نگاهم را دنبال کرد و با دیدن فریدون به طرفش یورش

برد. مرد همراه فریدون به طرف فریدون دوید تا کمکش کند.

همان لحظه صدای آژیر ماشین پلیس آمد.

مرد همراه فریدون فوری برگشت و پشت فرمان جای گرفت و از

همانجا داد زد:

-فریدون بپر بالا پلیس خبر کردن.

کمیل یقه‌ی فریدون را گرفته بود و اجازه‌ی حرکت نمی‌داد.

ماشین پلیس رسید و ماشین شاسی بلند فوری ناپدید شد. پلیس

بعد از بررسی و سوالاتی که از من و شاهد‌های ماجرا کرد

فریدون را با خودش بردند و قرار شد که من هم بعدا که

حالم بهتر شد به کلانتری بروم. بعد از رفتن پلیس دردهای

بدنم تازه خودش را رو کردند. روی جدول نشستم. مردم هم

پراکنده شدند. کمیل جلوی پایم زانو زد و به سرو وضعم

نگاهی انداخت، رنگش پریده بود. در همین مدت کوتاه قیافه اش

آنقدر آشفته شده بود که برایش نگران شدم. از نگاهش وحالت

صورتش میشد فهمید که استرس زیادی را پست سر گذاشته. زیر

لب مدام می گفت:

-خدایاشکرت، خدایاشکرت.

- کمیل.
کمیل در حالی که سعی داشت خاک چادرم را بتکاند با شنیدن اسمش از دهان من، سرش را بلند کرد و لبخند زد و گفت:
-چه تصادف شیرینی. جانم حورالعینم. سرم را پایین انداختم.
-بیابریم، فقط از اینجا بریم.
کمیل دستم را گرفت تا بلند شوم. واقعا راه رفتن برایم سخت بود، کمی جلو تر یک تاکسی گرفت و سوار شدیم.
راهی نبود تا جلوی شرکت ولی پای چلاق من قدرتی نداشت.
از درد، لبهایم را به دندان گرفته بودم. کمیل نگران نگاهم کرد. پرسید:
-خیلی درد داری؟
بعندگاهی به پاهایم انداخت،
-کدوم پات دردمی کنه؟
پای چپم را نشان دادم.
-سوزش خیلی زیاده.
خم شد و گوشه‌ی چادرم را جلوی پایم نگه داشت تا وقتی پاچه‌ی شلووارم را بالا میزند از جایی دید نداشته باشد. پاچه‌ی شلووارم روی خراشیدگی کشیده شد و صدای آخم بالا رفت.
راننده از آینه‌ی نگاهی به ما انداخت و پرسید:
-شمالان تصادف کرده بودید؟
کمیل کلافه سرش را بالا آورد و گفت:
-خراش عمیقه، خونریزی داری. باید مستقیم بریم بیمارستان.
حالا بعدا میام ماشین رو از شرکت برمی‌دارم.
بعدروبه راننده کرد.
-بله خانم تصادف کرده. میشه ما رو فوری به بیمارستان برسونید.
-بله حتما، اتفاقا همین نزدیکی یدونه هست. چند دقیقه ی دیگه اونجاییم.
کمیل رو به من گفت:
-تحمل کن، الان می‌رسیم. بعد سرم را به خودش نزدیک کرد و چسباند روی سینه اش و پرسید:
-اون یه دیوانه‌ی زنجیریه، دیگه زندان افتادش حتمیه.
-چشم‌هایم را بستم و ناخودآگاه گفتم:

-کمیل من می‌ترسم.

-اونم همین رو می‌خواد. فقط می‌خواد بترسونتت که طبق خواسته‌ی اون عمل کنی و ازش شکایت نکنی. با انگشت شصتت شروع به نوازش کردن پشت دستم کرد. باشرم سرم را پایین انداختم. دیگر به دردهایم فکر نمی‌کردم.

-ما باید حق اونو کف دستش بزاریم خانمم، برای این کار باید شجاع بود.

-می‌ترسم یه وقت...

آنقدر عمیق نگاهم کرد که بقیه‌ی حرفم را نردم. دستم را کمی فشار داد و با لبخند سوالی نگاهم کرد،

-یه وقت چی؟

من هم با همان شرم گفتم:

-یه وقت اذیتتون کنه و بلایی سرتون بیاره.

-نه دیگه نشد، با دو دستش دستهایم را گرفت و لب زد:

-یه وقت چی؟

نگاهش را نتوانستم تحمل کنم، دیگر دردی نداشتم و فقط صدای قلبم را می‌شنیدم. بوی عطرتلخش برای مشام شیرین‌ترین لحظه را ساخت. من به کمیل نیاز داشتم، به این مرد قوی که مرا در آغوش بگیرد و هیچ وقت از خودش دور نکند. محبتی که در نگاهش بود را مثل یک نگین روی قلبم چسباندم. برای تمام لحظه‌های تنهایی قلبم.

آرام جواب دادم:

-یه وقت اذیتت می‌کنه.

بانگاه رضایتمندی دوباره سرم را روی سینه اش فشار داد:

-آفرین. بادیگارد سربه هوا رو باید اذیت کنن دیگه، حقشه. اون تو این مدت داشته تعقیبمون می‌کرده و من نفهمیدم. بعد زیر گوشم باهمان شیطنت مردانه اش زمزمه کرد، تقصیرخودته که سربه هوام کردی.

-کسی که بخوادکاری انجام بده بالاخره فرصتش رو پیدا میکنه. کسی مقصرنیست.

-دیگه نمیزارم کسی اذیتت کنه، حورالعین من. اگه بدونی باچه حالی ازشرکت زدم بیرون. همان موقع گوش‌اش زنگ خورد.

یکی از همکارهایش بود که انگار او به خواست کمیل پلیس را خبر کرده بود. کمیل برایش توضیح داد که فعلا نمی‌تواند به شرکت برگردد.

گوشی من هم زنگ خورد. شقایق بود، تماس را، رد کردم و پیام دادم «بعدا بهت زنگ میزنم».

راننده ترمز کرد و گفت:

-اینجا درب اورژانس.

به سختی وارد اورژانس شدیم. کمیل زیربغلم را گرفته بود، شلوارم از خون خیس شده بود و به پایم چسبیده بود. پرستارها تا وضعیت مرا دیدند فوری روی نزدیک ترین تخت درازم کردند و همانطور که کارشان را انجام می دادند، شروع کردند به سوال پیچ کردن من و کمیل.

من که دیگر نایی نداشتم حتی برای حرف زدن. کمیل برایشان توضیح داد.

دکتر آزمایش و سی‌تی‌اسکن برایم نوشته بود، تامپمئن شود که بر اثر خوردن زمین برای سرم مشکلی پیش نیامده.

خدا را شکر شکستگی نداشتم، فقط پاهایم و دستهایم بر اثر برخورد با آسفالت خراش برداشته بودند، بخصوص پای چپم. که نمی دانم به کجاخورده بود که اینقدر عمیق زخم شده بود.

فقط پای چپم را پانسمان کرده بودند. احساس می کردم تمام تنم می سوزد.

بعد از سی‌تی‌اسکن گرفتن و دادن آزمایش یک پرستار برایم سرم وصل کرد.

کمیل گفت:

-تا تو سرمت تموم بشه من برم یه سری به شرکت بزنم و ماشین رو هم بیارم. هنوز سرم به نیمه نرسیده بود که احساس سرما کردم. آنقدر توان نداشتم که پتوی زیر پایم را بردارم.

از درد و تنهایی کوه بغض در گلویم ریزش کرد. دیگر از تنهایی می ترسیدم. اصلا چراباید این بلا سرمن بیاید، مگر گناه من چه بود که یک آدم عوضی باید اینطور اذیتم کند. هرچه بیشتر فکر می کردم غم بیشتر میشد. شاید هم باید بیشتر حواسم را جمع می‌کردم.

دل تنگ مادرم شدم، باید زنگ می‌زدم. کیف و گوشی ام دست کمیل بود.

تنهایی باعث شد بغض کنم و به کمیل فکر کنم، کاش اینجا بود و دوباره دستم را می گرفت و با حرفهایش دل گرم می کرد. آخرین قطره‌های سرم با ناز خودشان را به رگهای سرد من می‌رساندند. آهی کشیدم و چشم به در منتظر کمیل شدم. ناگهان شانه‌های ستبرش جلوی در ظاهر شد با همان صلابت، بایک لبخند

قشنگ وارد شد. در دستش یک نایلون پر از آب میوه و کمپوت بود.

خواستم سنگ ریزه ها را کناربزنم و راه گلویم را باز کنم، امانشد. بدجور گلو گیر شده بودند.

روی صندلی کنارتختم نشست و در چشم هایم دقیق شد. نایلون را روی کمدکنارتختم گذاشت و گفت:

-بنیم خانم بغض کرده باشه. دستم راگرفت. دستهایش خیلی گرم بود. با تعجب پرسید:

-چرا دستها اینقدر سوده؟ سوده؟

می ترسیدم حرفی بزنم اشک هایم بریزد، باسرجواب مثبت دادم. فوری پتوی پایین تخت را تا روی سینه ام کشید.

-هوای اتاق که خوبه!

حرفی نزدم و او ادامه داد:

-بخشید که تنهات گذاشتم. خواستم به مامانت زنگ بزنم بیاد پیشت ولی فکر کردم اول به خودت بگم بهتره.

دستم را شروع به نوازش کرد و پرسید:

-درد داری؟

چشم هایم را باز و بسته کردم.

تعجب زده پرسید:

-چی شده؟ این بغض برای درد نیستا.

چشمهایم را روی یقه‌ی لباسش، سُر دادم. متوجه شدم پیراهنی که برایش دوخته بودم را پوشیده. چقدر قالب تنش بود.

نگاهم رادنبال کرد.

-می بینی چقدر فیت تنمه، اصلا مگه جرات داره فیت نباشه، اونم لباس دوخت دست خانم.

از حرفش لبهایم برای ثانیه ایی کش آمد ولی باز هم بغض کردم و او ادامه داد:

-لباسم خونی شده بود مجبور شدم عوضش کنم، چون چیزی به اذان نمونده.

دو دستی دستم را گرفت و گفت:

-بغضت رومی بینم حالم خراب میشه. چیزی نشده که، خوب میشی، مطمئن باش همین تصادف حکمتی داشته. باید خدا رو شکر کنیم که به خیر گذشته حورالعین من. حرفهایش به بغض کمک کرد تا تبدیل به اشک بشوند. اشکهایم راه خودشان را پیدا کردند و روی گونه‌هایم جاری شدند. بانگرانی نگاهم کرد.

انگشت سبابه‌اش را روی گونه‌هایم کشید و اشکهایم را پاک کرد. از ریختن اشکهایم خجالت کشیدم و تمام سعی ام را کردم که جلویشان را بگیرم.

-راحیلی که من می‌شناسم خیلی قویه، مگه نه؟
لبهایم را به هم فشار دادم و سرم را به علامت منفی به طرفین تکان دادم.

آرنجهایش را روی تخت گذاشت و چشم‌هایش را بست و دستم را روی چشم‌هایش نگه داشت. وقتی بازشان کرد نم داشتند.

-میخوای زنگ بزنی به مامانت؟

جواب ندادم.

گوشی را از جیبش درآورد و سعی کرد جو را عوض کند.

-من که می‌دونم تو دختر مامانی، هستی، حتما الانم دلت براش تنگ شده، الان باهاش حرف میزنی حالت خوب میشه. دستم را دراز کردم و گوشی را گرفتم.

-الان نه، باید فکر کنم چی بهش بگم که حول نکنه.

ایستاد، بعدخم شد و چشم‌هایم را بوسید.

-باهم فکر می‌کنیم که چی بهش بگیم. تا من زنده‌ام نگران هیچی نباش.

گفتم:

-همش فکر می‌کنم اگه تو دیر رسیده بودی چی میشد؟ اگه اونا من رو می‌دزدیدن... وای خدایا فکرشم نمی‌تونم بکنم... همانطور که از داخل نایلون کمپوتی برمی‌داشت تا برایم باز کند. گفت:

-اونا این کار رو نمی‌کردن، یعنی خدا این اجازه رو بهشون نمی‌داد. من تا حالا به ناموس کسی نگاه نکردم که سر ناموسم همچین بلایی بیاد.

-ولی همیشه که اینطوری نیست.

-درسته، اگرم همچین اتفاقی می‌افتاد پس امتحان خدا بوده. در هر صورت الان این غصه خوردن تو کار شیطونه. بعد برایم روایت‌هایی تعریف کرد که باعث آرامشم شد. دیگه دردی نداشتم انگار حرفهایش یک مسکن قوی بودند. حالا می‌فهمم تنها مسکنم در این روزها یک پشیمان بوده، یکی که دل گرم کند، از هیچ چیز نترسد و درکم کند. یکی که برایم پدری کند، برادری، همسری، یک مردقوی که خودش همه چیز را درست کند و منتظر من نماند. خودش عقل کل باشد و من برایش فقط زن باشم و زنانگی کنم.

کمیل گفت خودم به مادر زنگ بزنم بهتر است. همین که صدایم را بشنود متوجه می‌شود که مشکلی نیست و خیالش راحت می‌شود. مادر و سعیده بابغض کنار تختم ایستاده بودند. مادر بغلم کرد، با تمام وجود عطر رازقی‌اش را به مشام فرستادم. مادر چه نعمت بزرگیست، مهربانیش، عطرش، و همین دلواپسی‌هایش. مادر مرا از خودش جدا کرد و نگاهم کرد، عمیق، طولانی، مهربان. بعد آهی کشید و زیر لب خداروشکر کرد. سعیده هنوز هم از کمیل خجالت می‌کشید و سعی می‌کرد از او کناره بگیرد، دستهایم را به طرفش دراز کردم و بغلش کردم و زیرگوشش گفتم:

-چیزی نشده که، جلوی آقامون قیافته ات رو اینجوری نکن، خیلی زشت میشی.

سعیده پقی زد زیر خنده و کمی عقب رفت و گفت:

-از خودت خبرنداری.

من هم لبخند زدم.

-مثل این که تصادف کردم، می‌خواستی اتوکشیده و ادکلن زده باشم.

سعیده دستم را گرفت.

-راحیل میشه این قرار داد رو فسخ کنی تا کل خانواده یه نفس راحتی بکشن؟

همه سوالی به همدیگر نگاه کردیم و سعیده دنباله‌ی حرفش را گرفت:

-بابا همین که هرسال تصادف می‌کنی دیگه.

همه زدند زیرخنده.

-خوبه خودت استارتش رو زدیا.

همان لحظه کمیل اشاره کرد که بیرون می‌رود. فهمیدم برای نماز رفت. از اذان گذشته بود، ولی برای این که من تنهانباشم نرفت نمازخانه و پیشم ماند.

سعیده گفت:

-حالا من یه غلطی کردم تو چقدر بی‌جنبه‌ای، من گفتم چند وقت دیگه سال تموم میشه و دیگه راحیل سربه راه شده و قصد تصادف نداره و خدا روشکر که امسال به خیر گذشته.

یادته پارسالم همین موقع‌ها بود. اون موتوریه از روی پات رد شده بود. انگار کلا علاقه‌ی خاصی به تصادف پیدا کردیه، معتاد پوداد نشده باشی.

دوباره لبخند زدم، اما تلخ، آن روز چه روزسختی بود.

- آره، فکر کنم اعتیاد پیدا کردم، حالا برو دعا کن سالی یه بارباشه، اعتیادم نزنه بالا.
 نوچ نوچ کنان گفت:
- اعتیادت رو، به نظرم توگینس ثبت کن، اعتیادبه تصادف.
 اصلاعجایب هشت گانه میشه.
 خندیدم و گفتم:
- حالاشوخی‌ها ت رو بزار واسه بعد، الان تخت روبده بالا، کمکم کن نمازم رو بخونم.
- بی خیال راحیل، با این وضع، حالا چه کاریه. مطمئن باش خدابته مرخصی میده.
- اتفاقا با این وضع می خوام نمازبخونم، تابه خدا ثابت کنم، من غلام قمرم.
 همانطورکه کمکم می کرد سرش را نزدیک صورتم آورد و به حالت مضحکی پرسشی گفت:
- جانم! شما غلام کی هستید؟
 ازکارش بلند خندیدم و موهایش را که از شالش بیرون بود را کشیدم.
- بسه سعیده، من رو اوینقدر نخندون پام درد می گیره.
 -از کی تا حالا دهنه به پات وصله؟ بعد روبه مادر گفت:
- خاله جان شما یه چیزی بگید، الان حالا با این اوضاع فلاکت بار نماز واجبیه؟
 مادر درحال پهن کردن جانماز روی میز جلوی تختم بود، جانماز کوچکی که همیشه همراهش بود. نگاهی به من وسعیده انداخت و بی‌حرف فقط لبخند زد. و من این لبخندش را صد جور در ذهنم تعبیر کردم.
- همین که کمیل برگشت بالا، با تُنگی که در دستش بود لبخند روی لبهای همه‌ی ما کاشت. یه تنگ بزرگ که تا نیمه پر بود از شنهای رنگی و داخلش گلهای رز سرخ چیده شده بود و اطرافش باخز پوشیده شده بود. خیلی قشنگ بود. تنگ را گذاشت روی میزکنارتختم و خیلی آرام با نگاه دلبرانه لب زد:
- برای حورالعینم.
 بالبخند نگاهش کردم.
 مادر تشکرکرد و پرسید:
- آقا کمیل امشب باید راحیل اینجا بمونه؟

- فکر نمی‌کنم حاج خانم. دکتر قراره بیاد معاینه کنه و جواب آزمایشش رو ببینه. اگر مشکلی نبود میریم خونه. مادر و سعیده هم برای نماز خواندن رفتند.

کمیل کنارم روی تخت نشست و عمیق نگاه کرد و گفت:

- ان شالله که جواب آزمایشها مشکلی نداشته باشه و مرخص بشی.

نگاه ازمن برنمی داشت، سرخی گونه هایم را احساس کردم.

نگاهم را به پتویی که رویم کشیده شده بود دادم و گفتم:

- میشه اونور رو نگاه کنی؟

دستم را در دستش گرفت.

-نوچ، محرم‌تر از تو کسی رو ندارم که نگاهش کنم، خانم خانما. بعدشم من که کاریت نداشتم تو خودت شروع کردی، وسط خیابون بغلم می‌کنی، حالا میخوای نگاهتم نکنم. دیگه نمی‌تونم از چشمهات دل بکنم. بعد از تخت پایین امد و همانطور که دستم را نوازش می‌کرد گفت:

-فکر کنم دکتر داره میاد.

با آمدن خانم دکتر چنان متین و سربه زیر ایستاد که من یک لحظه شک کردم این همان کمیل چند دقیقه پیش است.

گاهی فکرمی‌کنم این اوج از مهربانی‌اش را در کدام گاو صندوق پنهان کرده بود، چطور اینقدر بیکر حفظش کرده...

یک وقتی اتفاقی می‌افتد، یا کاری می‌کنی که برایت خیلی گران تمام می‌شود. هر روز تمام سعیت را می‌کنی تا به تلخی ان اتفاق فکر نکنی، فراموش کنی و به خودت امید بدهی که کم‌کم همه چیز درست می‌شود و بالاخره یک روزی خدا دستی را می‌فرستد تا تلخی‌ها را کنار بزند. شاید آن دست حتی گاهی دست خودت باشد. نباید فراموش کنم دستان زیادی کم‌کم کردند تا تلخی‌های زندگی‌ام کمرنگ شوند. قدر این دستها را دانستن خودش خوشبختیست. مادر می‌گوید بعضیها معنی خوشبختی را نمی‌دانند، برای همین احساس خوشبختی نمی‌کنند. او می‌گوید در اوج تلخیها هم می‌شود خوشبخت زندگی کرد به شرط آن که عامل ناکامیهایمان را به کسی نسبت ندهیم. این روزها چقدر حرفش را می‌فهمم.

روی تختم دراز کشیده بودم و کتاب می‌خواندم. آنقدر غرق کتاب بودم که متوجه ی ورودش به خانه نشدم.

یاالله گویان وارد اتاق شد و باعث شد افکارم را از کتاب بیرون بکشم و با تعجب نگاهش کنم. خواستم از تخت پایین بیایم که مانع شد. با خودم گفتم "یعنی اینقدر غرق بودم که آمدنش را متوجه نشدم؟"

کنارم روی تخت نشست و جواب سلامم را با لبخند داد و همانطور که آناس تزیین شده ایی که در دستش بود را آرام روی میزکنار تختم می گذاشت گفت:

-چقدرخوبه که اینقدرغرق کتابی. امروز حالت چطوره؟
نگاهم کشیده شد دنبال گلهایی که داخل آناس کارشده بود،
چقدرخلاقانه به جای تاج آناس گل کارشده بود و برایش پایه
ی شیشه‌ای گذاشته شده بود. آنقدربرایم جذابیت داشت که
گفتم:

-خوبم. چقدر این قشنگ و خلاقانس!
باخنده اشاره ایی به پیراهن تنش کرد و گفت:
-گفتم منم هنرهام رو رونمایی کنم، فکرکنی...
حرفش رابریدم و با تعجب پرسیدم:

-کارخودته؟

سرش را کمی کج کرد.

-هی...محمول مشترکه باخواهرگرامی. دیشب درستش کردیم.
-ممنونم، خیلی قشنگه. هنر مندی تو خیلی وقته به من ثابت
شده. من به گرد پای تو هم نمیرسم. چرا سرکار نرفتی؟ چی
شده بی‌خبر امدی؟ اونم صبح؟
دستش را لای موهای کوتاهم تابی داد، که با وسواس خاصی
مرتبشان کرده بودم و بهمشان ریخت و با لبخند گفت:
-قابل نداره، مو قشنگ من. به حاج خانم خبر داده بودم. یک
ساعت دیگه باید جایی باشیم.
-کجا؟

-دادگاه...قاضی به فنی‌زاده گفته موکلتم باید باشه میخواد
یه سوالهایی ازت بپرسه.
-ولی تو که گفتی...

-آره گفتم، ولی گاهی نظر قاضیها متفاوته دیگه. چرا ناراحت
شدی؟ چیزی نیست که...آروم باش من اونجا کنارتم.
تصور دوباره دیدن فریدون بغض به گلویم آورد.
-حالا فهمیدی چرا بی‌خبر از تو امدم. نمی‌خواستم زودتر بدونی
و فکر و خیال کنی.

استرس تمام وجودم را گرفت. لبه‌ایم لرزید:

-من از اون می‌ترسم. اصلا نمی‌خوام هیچ کدومشون رو ببینم.
کی این کابوس تموم میشه؟

به چشم برهم زدنی سرم را روی سینه اش گذاشتم و بغضم را رها کردم. "خدایا کی گذشته‌ی من تمام می‌شود؟" با اشکهایم تمام لحظه‌های تلخ گذشته را باریدم، مثل باران اسیدی.

تلخی‌های زندگی‌ام مثل اکسیدهای گوگرد و نیتروژن روی لباسش می‌چکید، ترسیدم از این که از این باران اسیدی آسیبی ببیند. سرش را روی سرم گذاشت و همانطور که کمرم را نوازش می‌کرد، زمزمه وار گفت:

- فکرکنم چند روز موندی خونه، سرکار نیومدی بهانه‌گیر شدیا. بعد از دادگاه میریم گردش، تا حالت عوض بشه.

چقدر خوب بلد بود، به رویم نیاورد و چیزی نپرسد. سرم را شرم زده از روی سینه‌اش بلند کردم، ولی نتوانستم نگاهش کنم. صورتم را با دستهایش قاب کرد و گفت:

- حق داری بترسی. من اونجا یک لحظه هم تنهات نمیزارم. نگاهم شد یقه‌ی لباسش.

- کمیل.

جوابی نداد، با تعجب نگاهش کردم.

بالبخت اشکهایم را با انگشتهایش پاک کرد و چشم‌هایم را بوسید و گفت:

- جان دلم.

- قول بده هر اتفاقی افتاد هیچ وقت تنهام نزاری.

مرا به سینه‌اش چسباند و گفت:

- دلت رو بسپار به خدا خانم از تنهایی نترس. تا وقتی خدا رو داری تنها نیستی. تا خدا هست بنده‌ی خدا چیکار. ان شاء الله من همیشه کنارتم.

دوباره موهایم را بهم ریخت.

- حالا پاشو آماده شو.

- ریحانه کجاست؟

- تو اونقدر که به فکر ریحانه ایی، به فکر خودت هستی؟

از وقتی بابا اینا آمدن کلا مهد نمی‌برمش. پیش بابا ایناست. بهشون گفتم تا خانمم کامل خوب نشده نباید شهرستان برگردن. چون من فعلا زیاد وقت نمی‌کنم پیش ریحانه باشم، باید به همسرم برسم.

بعد بلند شد و دستم را کشید.

- یالا پاشو دیگه، زخم بستر گرفتی از بس خوابیدی.

همین که بلند شدم جای من دراز کشید و دستهایش را به هم گره زد و گذاشت روی سینه اش و چشم هایش را بست.

-تا من یه چرت بزنم آماده شو.

گل‌های روی میز را بو کردم و گفتم:

-همین که خودت هر روز میای بهم سر میزنی کافیه، چرا هر دفعه اینقدر زحمت می‌کشی؟

با چشم‌های بسته گفت:

-محض دلبری از عیالم.

نگاهم به حلقه‌ی دستش افتاد، یادم امدکه موقع خرید به جای حلقه یک انگشتر نقره برداشته، با یک نگین کوچک عقیق که قیمت ناچیزی داشت وگفت، هیچ وقت از خودم جداش نمی‌کنم.

همه‌ی کارهایش دلبرانه بود.

بعد از خدا حافظی از مادر، کفش‌هایم را برداشتم تا روی پله‌ها بنشینم و بپوشم. هنوز خم شدن و راحت کفش پوشیدن برایم سخت بود. بخصوص این کفش‌ها که بند مختصری هم داشت.

همین که خواستم روی پله‌ها بنشینم کمیل دستش را دور کمرم حلقه کرد و کفش‌هایم را از دستم گرفت و گفت:

-چند لحظه صبر کن.

بعد خودش خم شد و کمک کرد تا کفش‌هایم را بپوشم و بعد بندهایش را برایم بست. چقدر این کارهایش در قلبم بزرگش می‌کرد.

خجالت زده باخودم فکر کردم کاش کفش‌های بدون بندم را می‌پوشیدم و این را به زبان آوردم.

وقتی بلند شد و صورت‌گر گرفته ام را دید، گفت:

حکایت عشق حکایت بند کفش است! باید که تعظیم کرد....

هوا ابری بود. رو به کمیل گفتم:

-میخواه بارون بیاد.

نگاهی به آسمان انداخت.

-چی از این بهتر.

همین که کنار ماشین رسیدیم. رعدوبرق شد. صدایش وحشتناک بود.

بی اختیار دست کمیل را گرفتم. دستم را کمی فشار داد و در ماشین را باز کرد و لبخند زنان گفت:

-این رعد و برق من رو یاد مطلبی انداخت که قبلا یه جا خوندم.

پشت فرمان جای گرفت و ادامه داد:

-از یه عقابی پرسیدن: آیا ترس به زمین افتادن رو نداری؟
 عقاب لبخند میزنه و پرواز میکنه و میگه:
 من انسان نیستم که با کمی به بلندی رفتن تکبر کنم!
 من در اوج بلندی، نگاهم همیشه به زمینه...
 در همین لحظه ناگهان رعد و برقی شدید بهش اصابت میکنه و
 عقاب پودر میشه.
 تا اون باشه در جواب یک سوال ساده، قمپز فلسفی در نکنه...
 همین که حرفش تمام شد خندید. من که تازه فهمیدم منظورش
 چیست خندیدم و گفتم:
 -من و باش که فکر کردم الان میخوای یه نتیجه اخلاقی بگیری...
 جلوی در دادگاه که رسیدیم، فنی زاده زنگ زد و به کمیل گفت
 که عجله کنیم و زودتر داخل برویم.
 تپش قلب گرفتم. با فرستادن صلوات سعی کردم آرام باشم.
 کنار کمیل روی صندلیهای ردیف اول نشستم. پدر و مادر فریدون
 هم آمده بودند. بعد از چند دقیقه مژگان هم به جمعشان
 اضافه شد.
 قاضی بعد از چند سوال و جواب از وکیل‌های هر دویمان. شروع
 به سوال پرسیدن از من کرد. با نگاه کردن به فریدون ضربان
 قلبم بالا رفت. نگاهم را به طرف کمیل چرخاندم. با لبخند
 چشم‌هایش را باز و بسته کرد و آرام کرد. با صدای لرزان
 از تهدیدهایی که فریدون کرده بود و همه‌ی آزار و اذیت‌هایش
 گفتم. آقای فنی زاده هم به اندازه کافی برای اثبات حرف‌هایم
 مدرک جمع کرده بود.
 همین که حرف‌هایم تمام شد و دوباره کنار کمیل نشستم، احساس
 کردم دیگر توانی در بدنم نمانده.
 کمیل دستهای یخ زده‌ام را در دستش گرفت و کنار گوشم گفت:
 -عالی بود. فکر می‌کنم حدود یک ساعتی طول کشید تا جلسه
 تمام شد. فنی زاده نزدیک کمیل شد و گفت:
 -چون سابقه هم داشته کارمون راحت شد. چند سال زندان رو
 شاخشه.
 فریدون را از اتاق بیرون بردند. من و کمیل هم فوری آنجا
 را ترک کردیم.
 هنوز از ساختمان بیرون نیامده بودیم که با صدای مژگان
 برگشتم. مژگان و مادرش خودشان را به من رساندند و شروع
 به التماس کردند.
 -راحیل جان من همین یه برادر رو دارم. اون طاقت زندان رو
 نداره، تو ناز و نعمت بزرگ شده. یه وقت یه بلایی سر خودش
 میاره، خونس میوفته گردن توها، گذشت کن و...

مادرش حرفش را برید و گفت:

-من هنوزم باورم نمیشه فریدون این کارایی که تو گفتی رو انجام داده باشه، اون میگه فقط می‌خواسته باهات حرف بزنه، تو بد برداشت کردی. تو که خدا و پیغمبر سرت میشه، درسته که پسر من بیگناه زندان بره؟
با تعجب نگاهی به کمیل انداختم. کمیل گفت:

-خانم لطفا مزاحم وقت ما نشید. ما باید بریم. بعد دستم را کشید و از آنجا دور شدیم. کمیل با خودش زمزمه کرد:
-التماس کردنشونم با همه فرق داره.

هنوز چند قدمی از ساختمان فاصله نگرفته بودیم که پدر فریدون جلوی راهمان سبز شد و گفت:

-من پدر فریدون هستم. این که پسر من مقصر هست یا نه، مهم نیست. مهم اینه که براش زندان بریدن. شما رضایت بده، من دوتا قول بهت میدم. اول این که دیگه هیچ وقت اونو نمی‌بینی، چون از این مملکت میریم. دوم این که یه خونه توی بهترین منطقه‌ی تهران بهت میدم که ارزش مادی زیادی داره.
اگه موافقت کنی...

کمیل حرفش را برید و گفت:

-موافقت نمیکنه. پولتون رو خرج تربیت پسرتون می‌کردید که مزاحم ناموس مردم نمیشد. بعضی خسارتهای با پول قابل جبران نیست. پدر فریدون حاج و واج به کمیل خیره ماند.
به طرف ماشین پا تند کردیم. همین که کمیل قفل ماشین را زد. با صدای آشنایی هر دو متوقف شدیم.
وقتی برگشتم ناگهان با دیدن آرش همانجا مثل درخت خشک شده ایی که سالیان دراز کسی پایش آب نداده ماندم.
انقدر غافلگیر شده بودم که نگاهم روی صورتش قفل شده بود، او هم نگاهش را به چشم‌هایم روفو کرد.
وَمَنْ فَقَطْ هَمِينَ يَكِ كَلِمَةً مِنْ زَبَانِي جَارِي شَد.

-آرش!

انگار می‌خواستم مطمئن شوم که خودش است، نگاهش فرق کرده بود. چقدر کتاب فارسی ابتدایی را بارها و بارها درخودم هجی کردم. چقدر لاک پشت بی عقل را آن موقع‌ها سرزنش می‌کردم. یعنی مبتلای سرزنش کردن دیگران شده بودم؟ "لعنت بردهانی که بی موقع بازشود".

کمیل اجازه نداد مثل لاک پشت رها شوم. شنیدن اسم آرش از دهانم، کمیل آرام و متین را تبدیل به یک شیر خورنده ولی خاموش کرد.

به طرفم برگشت و با چشم‌هایش که از خشم حالتشان تغییر کرده بود نگاهم کرد و با عصبانیتی که سعی در کنترلش داشت گفت: -برو تو ماشین. با حرفش فوری قفل نگاهم باز شد. در ماشین را باز کرد و گفت:

-گفتم برو بشین تو ماشین.

کارش، صدایش، لحنش، باعث شد فکر کنم قلبم را زیر یک تریلی هیجده چرخ گذاشته است و از رویش رد شده. این حرکتش برای آرش هم شوک بود،

-آقا کمیل من نمیخوام مزاحمتون بشم. فقط چند دقیقه خواستم باهاتون حرف بزنم اگه ناراحت می‌شید میرم. کمیل در ماشین را رها کرد و به طرف آرش رفت. روبرویش ایستاد و دستهایش را در پشتش نگه داشت و گفت:

-شما هم امید پا در میونی کنید؟ آرش سر به زیر شد و زیر لب چیزی گفت. بعد با هم، هم قدم شدند و از من فاصله گرفتند.

روی صندلی ماشین نشستم. از کارم شرم داشتم، تا می‌توانستم خودم راسرزنش کردم که چرا نتوانستم خودم را کنترل کنم. وقتی دیگر تمام زندگی‌ام کمیل است. آن دو همانطور که حرف می‌زدند، قدم زنان از ماشین دورتر و دورتر می‌شدند.

من چشم فقط به کمیل بود، عصبانیتش و حرکتی که کرد برایم باورکردنی نبود. شاید هم حق داشت ولی من از دستش دلخور شده بودم. به خاطر تنهایی کمی ترس داشتم. خدا خدا کردم که کمیل زودتر بیاید.

انگار خدا صدایم را شنید و طولی نکشید که دیدم کمیل با قدمهایی بلند به طرف ماشین می‌آید. اخم‌های عمیق بودند. همین که پشت فرمان جای گرفت ماشین را راه انداخت.

سرم را به گردنم بخیه زدم و از خجالت سرم را بالا نیاوردم. فقط از صدای قطرات آب که باشی‌شهی ماشین برخورد می‌کرد فهمیدم که باران گرفته. بالاخره آن صدای خوف آور رعدوبرق کارخودش را کرد.

صدای نفس‌های نامنظم کمیل با صدای باران یکی شده بود، و این مرا نگران می‌کرد. سکوت بینمان روی دوشم آنقدر سنگینی می‌کرد که احساس کردم دیگر توان به دوش کشیدنش را ندارم. به خودم جرات دادم تا حرفی بزنم، که با ترمز ناگهانی‌اش حرفم گوشه‌ی دهانم خزید.

پیاده شد و در را محکم بست. مثل آتشفشان بود. به ماشین تکیه زد و سرش را بالا گرفت.

پشتش به من بود، ولی قطرات آب را می‌دیدم که از سر و رویش میریزد. دیگر طاقت نیاوردم، دلخوری‌ام را کنار گذاختم و

پیاده شدم. این کمیل بود، مردی که همیشه در بحرانهای زندگی‌ام کمک کرده. مردی که همیشه برایم بزرگتری کرده. روبرویش ایستادم.

-کمیل.

نگاهش سوزاندم، مثل وقتی که هوا آنقدر سرد است که انگشتهای دستت را می‌سوزاند و چاره‌ای برایت نمی‌ماند جز این که "هایشان" کنی.

-خیس شدی، سرما می‌خوری. بیابیم توی ماشین.

باز هم همان نگاه. اینبار بغضم می‌گیرد.

-چی شده کمیل؟

بغضم کار خودش را کرد و من مغرور شدم از این که این مرد طاقت هرچیزی را دارد الا غم من.

باصدایی که حتی یک اپسیلون مهربانی نداشت گفت:

-برو منم میام.

حرفش را باور نکردم، همانجا ایستادم و سعی کردم حرفی بزنم که دلش نرم شود.

-باهم میریم.

احساس کردم تاثیر داشت، گرچه نه اخم‌هایش بازشد نه حرفی زد. فقط خودش رابه اتاقک سرد ماشین رساند.

خیس آب شده بود. جعبه دستمال کاغذی را برای خشک کردن صورتش مقابلش گرفتم.

جعبه راگرفت و پرت کرد صندلی عقب و به روبرو خیره شد. بخاری ماشین را روشن کردم و از صندلی ریحانه ملافه صورتی‌اش را برداشتم و روی شانه‌اش انداختم.

-سرما می‌خوری.

با لحنی که زهرش درجا متلاشی‌ام کرد گفت:

-دیگه تموم شد. فریدون دیگه مزاحمت نمیشه و میره زندان.

دیگه راحت می‌تونی هر جا دلت می‌خواد تنها بری. وظیفه‌ی منم به عنوان بادیکارت تموم شد، هر وقت بخوای میریم محضر و همه‌چی رو تموم می‌کنیم.

ویرانی و اژه‌ی ناتوانی بود برای توصیف حال آن لحظه‌ام، شاید و اژه‌ی نابودی بهتر می‌توانست لحظات جان‌کنندم را توصیف کند،

با دهان باز نگاهش کردم.

صدها سوال از مغزم بالا و پایین می‌رفتند و من جواب هیچ کدامشان را نداشتم.

حال کمیل رانمی فهمیدم. دهانم خشک شده بود. باهرجان کندی بود پرسیدم:

-برای چی؟

هنوز هم به روبرو نگاه می‌کرد، سخت شده بود فقط درعرض چنددقیقه کمیلی شده بود که من نمی‌شناختمش. آهی کشید که جانم را سوزاند. بالحنی که عجز داشت وصدایی که می لرزید گفت:

-اون روزکه مادر ریحانه ازم خواست که باهاش ازدواج کنم قبول نکردم، چون علاقه ایی بهش نداشتم، چون با همسری که توی ذهنم بود خیلی فرق داشت. ولی وقتی گفت اگه قبول نکنم خودش رومی کشه، دیگه نتونستم مقاومت کنم. مگه آینده ی من چه ارزشی داشت درقبال جون یه انسان.

باهم زندگی کردیم، شد مادر دخترم، گاهی کارهایی می کرد که نه خدا رو خوش میومد نه بنده اش رو، اون موقع ته دلم از خدا می‌خواستم کمکم کنه تا بتونم خوشبختش کنم گرچه به قیمت آزارخودم باشه. من از خودم گذشته بودم... کمی مکث کرد سیب برآمده‌ی گلویش را به سختی پایین فرستاد و ادامه داد:

-الان دقیقا داره همون اتفاق میوفته برای من، توشدی کمیل منم شدم مادر ریحانه.

از وقتی شناختمت این حسرت توی دلم بود که ای کاش چندسال زودتر می دیدمت. کمکم این حسرت به عشق تبدیل شد. یکبار ازت گذشتم چون نمی‌خواستم گذشته تکرار بشه، دیدم که... حرفش را نیمه تمام گذاشت. نتوانست بگوید دیدم که دلت پیش آرش بود.

حرفهایش جگرم را سوزاند. انگار هر کلمه ایی که به زبانش جاری می کرد مواد مذاپ بودند و قلبم را می‌سوزاندن. ازقضاوتش عصبانی شدم و فریاد زدم.

-چطورمی تونی اینقدر راحت قضاوت کنی؟ دست روی نقطه‌ی حساسش گذاشتم.

-جواب خدا رو چی می‌خوای بدی؟ توکی به من التماس کردی که زنت بشم؟ کسی من رو مجبور نکرده بود. چطور می‌تونی اینقدر راحت حرف از جدایی بزنی؟

روچه حسابی...

فریادش روی سرم آوار شد:

-چون دیدم، چون چشم‌ها ت رو، نگاهت روبهتر از خودت می‌شناسم،

نمی‌خوام به خاطر ترس، به خاطر امنیت جانیت باهام بمونی. الان دیگه امنیت داری... شایدم به خاطر ریحانه، نمیتونی ازش جدا بشی، یا دلت واسش سوخته...

سرش را روی فرمان گذاشت و من با چشم‌هایم دیدم که مرد تنومندم با آن همه غرور اشک می‌ریزد. دیدم ولی باور نکردم. -تواشتباه می‌کنی کمیل. من از اولم نمی‌خواستم حرف دلم رو گوش کنم چون می‌دونستم عاقبت بخیر نمیشم. تو خواستی، توگفتی کارم درسته. من حرف تو رو گوش کردم، من همیشه بهت اعتماد داشتم و دارم. همون موقع که داشتم با دلم کنار میومدم گفתי این کار رو نکنم. گفתי به خاطر خدا بهش جواب مثبت بدم. یادته؟ نفس گرفتم و آرام تر ادامه دادم:

-اینقدرم امنیت امنیتی نکن، من حاضر بودم دست اون فریدون میوفتادم ولی تو این حرفها رو بهم نمیزدی. ازحرفم دیوانه شد، سرش را بلند کرد و خواست مردانگی‌اش را به رخم بکشد، اما همان بالا دستش مشت شد. صورتش، چشمهایش، رنگ آتش شده بودند. باخشم زیر لب چند بار "لا اله الا الله" گفت. بعد نفسش را محکم بیرون داد. اشکم سرازیر شد و ادامه دادم:

-اصلا اگرم به خاطر ریحانه باشه، بازم قضاوتت درست نیست. اگر من تو رو نخوام می‌تونم بچت رو دوست داشته باشم؟ می‌دونستی الان این حرفت تهمته؟ تو فکر می‌کنی من... حق هق گریه امانم نداد... بعد از یک سکوت طولانی که فقط صدای گریه‌ی من می‌شکستش گفت:

-اون گفت، بهت بگم رضایت ندی، گفت از کارهای فریدون خبر نداشته، گفت به التماسهای اونها توجهی نکنی. اون... انگار نتوانست بقیه‌ی حرفهای آرش را بگوید. حتی نتوانست اسمش را به زبان بیاورد. نفسش را به سختی بیرون داد و بادستهای لرزان ماشین را روشن کرد و راه افتاد. احتمالا آرش حرفهای دیگری هم زده بود. شاید گفته بود راحیل از ترس فریدون زود ازدواج کرده که در امنیت باشد. یا حرفهایی از این دست...

شاید هم درست گفته، ولی حالا که خوب به زندگی گذشته‌ام نگاه می‌کنم می‌بینم هیچ کار خدا بی‌حکمت نیست. چقدر بعضی از امتحانات دردناک به نفع ماست ولی ما شاید هیچ وقت نفهمیم و همیشه فقط تلخیهایش را یاد آوری کنیم. انگار گاهی حتی تا آخر عمر هم نمی‌خواهیم واقع بین باشیم و مدام می‌خواهیم ناله کنیم و بگوییم که اری ما هم زجر کشیده هستیم.

تنها چیزی که سکوت بینمان را می شکست صدای باران بود. سرم را به صندلی تکیه دادم و به تماشای باران مشغول شدم. نمی دانستم این حس کمیل از روی حسادت است یا واقعا اینقدر وحشت دارد که مبادا علاقه را از من به زور بخواهد. وقتی آدمها چیزی که حقشان نیست را ابتدا خودشان از خودشان بگیرند، راحت تر با آن کنار می‌آیند. همان روز که با کمیل محرم شدیم من حق همه‌ی دوست داشتنها و حتی فکر کردن به گذشته را از خودم گرفتم.

زیرچشمی نگاهی به صورت غمگین و عصبی‌اش انداختم. در این مدت دو سال هیچ وقت در این حد عصبی و ناراحت ندیده بودم. کاش میشد یقه‌اش را بگیرم و به چشم هایش زل بزنم و بگویم تو اشتباه می کنی، من اگر احساسی بعد از تاهلم نسبت به دیگری داشته باشم آن را سر می‌برم. من آن احساس را از بلندترین برج دنیا هلش می دهم تا هزار تکه شود. من سنگ می شوم ولی فکر و حسم را خرج کسی جز همسرم نمی کنم. می میرم ولی پیمانی را که با تو بسته ام را زیر پا نمی‌گذارم حتی اگر مرد من خشمگین ترین مرد دنیا باشد و آن یکی مهربان ترین مرد دنیا.

حتی فکر زیر پا گذاشتن پیمانم با او رعشه به تنم می‌اندازد. باران شدت گرفته بود و این صدای باران که به بدنه و شیشه‌ی ماشین می خورد استرسم را بیشتر می‌کرد. چقدر اسفند ماه می‌دود برای رسیدن به بهار.

ترمز و تکان ماشین باعث شد که در خیالم یقه‌ی کمیل را رها کنم و دلخور نگاهش کنم. جلوی در خانه بودیم. دستم روی دستگیره‌ی در رفت و همین که بازش کردم، با آن صدایش، که حال بدش را بیشتر به رخم می کشید متوقفم کرد.

چند لحظه صبرکن.

پیاده شد و از صندوق عقب چتر سیاه رنگی را باز کرد و جلوی در ماشین گرفت و منتظر ماند تا پیاده شوم. دلخوری‌ام را برای لحظه‌ای فراموش کردم.

نگاهم نکرد و چتر را بالای سرم گرفت.

اعتراض کردم.

خیس خالی شدم، روی سرخودت بگیرم چادر دارم خیس نمیشم. بی نگاه، بی حرف، تاکنار در همراهی‌ام کرد. قطرات باران رحم نداشتند به سر و صورتش هجوم برده بودند. منتظر ماند تا کلید را از داخل کیفم پیدا کنم. اما این کلید لعنتی سوزن شده در انبارکاه و قصد داشت بیشتر از این مرا پیش کمیل شرمنده کند. آنقدر منتظر ایستاد تا کلید پیدا شد. در را باز کردم و تعارفش کردم داخل شود.

فوری زیر لب تشکر کرد و برگشت. تمام لباسش خیس شده بود. از لای در دیدم که موقع برگشت چتر را بست و بالای سرش نگرفت. چقدر با باران هم مهربان است. سوار شد و رفت و من دلم برایش ریش شد.

همین که روی تختم دراز کشیدم برایش پیام دادم:

-ازفردا میام شرکت.

در جوابم نوشت:

-هنوز باید استراحت کنی.

جواب دادم:

-خوبم، میام.

بانوشتن یک "باشه" مکالمه راتمام کرد. باخودم گفتم اگر فردا دنبالم آمد یعنی دیگر دلخور نیست و همه چیز فراموش شده.

ولی نیامد، و این بامترو رفتن بعد از مدتها راننده داشتن چقدر سخت بود.

همین که در آسانسور شرکت باز شد و وارد سالن شدم همکارها دوره ام کردند و

از تصادم پرسیدند، تبریک گفتند و با سوالهایشان کلافه ام کردند. ولی همین که صدای قدمهای کمیل راشنیدند هر کدامشان پی کار خودشان رفتند.

روبرویم ایستاد. سلام کردم.

زیر لب جواب داد و نگاهی به ساعتش انداخت و با اخم گفت:

-ساعت خواب؟

آرام جواب دادم:

-آخه فکر کردم بادیگاردم میاد دنبالم. معطل شدم. با این پای نصفه نیمه زودتر از این نمیشد پیام.

بدون این که گرهی لعنتی ابروهایش را باز کند گفت:

-ازفردا زودتر راه بیفت، دفعه بعد اگر اینقدر دیر کنی برات غیبت رد می‌کنم.

او رفت و من از پشت نگاهش کردم. مثل بیشتر وقتها پیراهن چهارخانه‌ی دوخت همسر تنش نبود. شاید برای همین کلامش زهر داشت.

انگار آن پیراهن جادویی بود.

یاد قصه ایی افتادم که چند وقت پیش برای ریحانه خوانده بودم.

قصه دختر بچه ایی بود که فکرمی کرده خاطرکلاه زیبایی که سرش گذاشته همه به او احترام می گذارند. حالا شده حکایت کمیل و پیراهنش. نشستم پشت میز و شروع به کارکردم، اما فکرم پیش کمیل بود. فکر می‌کردم با لبخند جلو می‌آید و حالم را می پرسد ولی دقیقا برعکس شد. کارها زیاد بود. آنقدر مشغول بودم که حتی آمدن شقایق به اتاق را هم نفهمیدم.

-چه خبرته راحیل، یه نفسی بکش. سرم را بالا آوردم و کلافه گفتم:

-کارها تلنبار شده، هرچی تایپ می کنم تموم نمیشه. خم شد و نگاهی به صفحه مانیتور انداخت و گفت:

-ولی تو این مدت، اون بد اخلاقه کارهات رو انجام می داد که...

-آره، یه مقدارش انجام شده ولی بازم، خیلی‌هاش مونده.

-ای بابا گفتم زنش شدی دیگه بخور و بخوابه، بدترم شد که... پوفی کردم و فقط نگاهش کردم.

-پس تو حالا حالاها کار داری، من رفتم. نزدیک در شیشه‌ایی که رسید گفتم:

-راستی بد اخلاقم خودتی. پشت چشمی نازک کرد.

-کنه می خوای بگی با اون اخلاقش فرشته‌ی مهربونه؟ اخم مصنوعی کردم.

-به هر حال دیگه نمی خوام اونجوری بهش بگی. بی حوصله دستش را در هوا پرت کرد و همین طور که می رفت گفت:

-شنیدم صبح چطوری باهات حرف زد. کم کم به حرفم میرسی. می‌خواستم بگویم اگر بد اخلاق است پس چرا می گفتی خودت را برایش به آب و آتش زدی ولی حتی یک بار هم نگاهت نکرد. باصدای تلفن روی میز، گوشی را برداشتم.

-الو...

جدی گفت:

-اگه جلسه تون تموم شد، درخواستها رو برام بیار.

اصلا اجازه نداد بگویم هنوز همه را انجام نداده‌ام وگوشی را قطع کرد.

بلندشدم و همین تعداد را به اتاقش بردم.
نگاه منتظر و گذرایی به اوراق انداخت و پرسید:
-همشه؟

سرم را پایین انداختم.

-نه، ازصبح داشتم نامه‌ها رو تای...

حرفم را برید و خیلی خشک گفت:

-امروز می‌مونی تاکارها تموم بشه و کمتر میز گرد بگیری.
تعجب زده گفتم:

-میزگردچیه؟ همش پنج دقیقه هم نشد، شقایق امد پیش...

-منظورتون همون خانم سکوتیه؟ بعدپوزخندی زد.

-چقدر رفتارش برعکس اسمشه...

آرام گفتم:

-بله، همون خانم سکوتی.

بلند شد و کنار پنجره‌ایی که من شمعدانیهایش را خیلی دوست داشتم ایستاد و به بیرون خیره شد و دستهایش را پشتش قرار داد. دوباره آسمان بغض کرده بود درست مثل من.

می‌تونی بری.

خیره شدم به گله‌ها، به نظرم شمعدانیها هم مثل قبل نمی‌خندیدند و این سردی کمیل راحس می‌کردند.
برگشت و سوالی نگاهم کرد.

-هنوز که اینجایی.

همین که خواستم از اتاق بیرون بروم، به اوراق اشاره کرد.
-اینا رو هم ببر، چندتاشون اشتباه تایپی داره، درستشون کن.

نگاهش نکردم و با دلخوری پرسیدم:

-کدومشون؟ " اصلا تو خوندیشون؟"

اوراق را دسته کرد و به طرفم گرفت.

-بگرد و پیداشون کن. معلوم بود می‌خواهد اذیت کند. به روی خودم نیاوردم.

همانطورکه برگه‌ها را از دستش می‌گرفتم گفتم:

-امروز وقت نمی‌کنم، بمونه برای...

-اگه کمتر با تلفن حرف بزنی وقت می کنی.

یادم افتاد صبح که مادر زنگ زده بود تا حالم را بپرسد، کمی مکالمه مان طولانی شد.

در دلم به این دیوارهای شیشه‌ای لعنت فرستادم و بغضم را که مانند یک گوی کریستالی گلویم را زخم می کرد. پایین دادم و گفتم:

-این دوربین‌ها فقط تلفن و میزگردهای من رو نشون میدن؟ ازصبح تا الان سرم تو مانیتور بوده و حتی نتونستم یه چیکه آب بخورم رو نشون ندادن.

بعد فوری از اتاق بیرون امدم.

غرق کار بودم که شقایق وارد اتاق شد.

-با آقاتون تشریف می برید خونه دیگه.

تعجب زده ساعت را نگاه کردم و کمی گردنم را ماساژ دادم و دوباره کارم را ادامه دادم.

-چقدر زود گذشت. تو برو.

پوزخندی زد.

-از بس خوش گذشته زمان رو متوجه نشدی. خداحافظ من رفتم. شنیدم که شقایق زیر لب گفت:

-از زنش که اینجوری کارمیکشه وای به حال ما. همون بهتر که به ما محل نمیداد. خدا چه رحمی کرد.

چند دقیقه بعد از رفتن شقایق خانم خرمی با یک لیوان آب و یک پاکت آب میوه وارد شد.

-آقای رئیس گفتن اینها رو براتون بیارم.

ازاین توجهش خوشحال شدم. بعد از رفتن خرمی به لیوان آب زل زدم، "وقتی اینقدرخواست به من دوخته شده، چراکوتا نمی‌آیی." تشنه بودم ولی آب را نخوردم. نمی‌دانم دلخور بودم یا دلتنگ. شاید هم خسته بودم از این ناملایمات روزگار... دوباره شروع به کارکردم.

باصدای پیام گوشی‌ام بازش کردم.

-پاشو برو خونه، بقیه اش بمونه برای فردا.

آنقدرگردنم درد می کرد که قدرت حتی یک دقیقه بیشتر ماندن را هم نداشتم. "تو اصلا زور گویی را بلد نیستی.

آنقدرخروار خروار محبت نثارم کردی که زورگویت هم طعم محبت می‌دهد."

کاش این روزها تمام شود.

در حال پوشیدن سویشرت، هم زمان از پنجره بیرون را هم نگاه می‌کردم.

دوباره باران نم‌نم شروع به باریدن کرده بود. این آسمان چه دل‌پری دارد.

با خودم فکر کردم بهتر است به بهانه خداحافظی بروم ببینم چرا خانه نرفته.

ولی بعد پشیمان شدم. به خاطر برخورد صبحش بهتر دیدم کمی خودم را بگیرم.

همین که دگمه‌ی آسانسور را زدم، خانم خرمی‌تی به دست خودش را به من رساند و چتر کمیل را مقابلم گرفت.

-رئیس گفتن چترتون تو اتاقشون جا مونده.

باتردید چتر را گرفتم و تشکر کردم. دلم می‌خواست بپرسم چه کار می‌کرد؟ یا چرا هنوز نرفته؟

ولی جرات نکردم، از خانم خرمی‌ترسیدم، شقایق می‌گفت ازکاه کوه که نه رشته کوه می‌سازد. اگر چیزی بپرسم می‌فهمد که بینمان شکر آب است.

سرم که کمتر بود وقتی اسم جنگ نرم رامی شنیدم در لحظه فکرم سراغ بالشت و متکا می‌رفت، در تصوراتم دو جبهه فرضی را در نظر می‌گرفتم که انبوهی از بالشت و کوسن رابه طرف همدیگر پرتاب می‌کنند.

حالا هم کمیل با من وارد جنگ نرم شده.

کاش حداقل هدفش را از این جنگ می‌دانستم. برای فتح کدام سرزمین خودش را آزار می‌دهد. من که درجبهه‌ی او می‌جنگم.

با چادر و کفشهای گلی به خانه رسیدم. باد شدید بود و باعث شده بود چترم کارایی‌اش را از دست بدهد.

اسرا هم زمان با من رسید.

همین که من را با آن وضع دید نگاه متعجبی به سر تا پایم انداخت وگفت:

-توام پیاده امدی؟

انتهای چادرم رانشان دادم.

-به این چادر خیس و این کفشهای ازقیافه افتاده نگاه کن، به نظرت باچی امدم؟

-اونوقت آقاتون کجا تشریف دارن؟

بی حوصله گفتم:

-شرکت بود. برای این که پيله نکند پرسیدم:

-دانشگاه چه خبر؟

مشکوک نگاهم کرد و دکمه آسانسور را زد و به خیال یه دستی زدن گفت:

-خبرها پیش شماست... سعی کن حداقل روزهای بارونی باهاش قهرنکنی. چون باید پیاده گز کنی و موش آب کشیده بشی از قدم زدن تو این هوای دونفره و کافی شاپ رفتن هم محروم میشی. خواهر من یه ذره سیاست داشته باشه، قهر واسه روزهای آفتابیه که آدم دوست داره بشینه خونه. حرفهایش لبخند به لبم آورد.

-شایعه درست نکن، اون امروز کار داشت. بعدشم تو این باد چه قدم زدنی.

فقط خودم می دانستم که این واقعی ترین شایعه‌ی دنیاست. اسرا چشمکی زد.

-قهر رو بزار واسه بعد. خریدهای سال نو نزدیکه‌ها، سرت بی‌کلاه میمونه.

سرم را تکان دادم.

سرسفروی شام که نشسته بودیم مادر گفت:

-امروز مادر شوهرت زنگ زده بود حالت رو بپرسه، می‌خواستن دوباره بیان دیدنت که من گفتم سرکاری. تعجب کرد. فکر کنم کمیل حرفی بهشون نزده که تو شروع به کارکردی. می‌گفت ریحانه مدام سراغت رو می‌گیره. میگم آخر هفته دعوتشون کنیم؟ چون پدر شوهرت می‌خواه بره شهرستان.

-فکرخوبیه.

اسرا صورتش را جمع کرد و گفت:

-وا مامان! اونا باید راحیل رو پا گشا کنن، نه این که...

مادر ادامه‌ی حرف اسرا را گرفت:

-اتفافا خودش گفت که به کمیل گفته آخر هفته باهم دیگه باراحیل برگردن شهرستان و راحیل و کمیل چند روزی اونجا بمونن. که هم پاگشا و هم یه جشن کوچیکی بگیرن.

ولی کمیل مخالفت کرده و گفته فعلا دست نگه دارن.

باحرف مادر غذا درگلویم سنگ شد و من هرچه تقلا کردم برای بلعیدنش بی فایده بود.

اسرا پرسید:

-چرا گفته دست نگه دارن؟

-درست نفهمیدم انگار گفته، فعلا کارمون زیاده، مرخصی نمیشه

گرفت یا یه همچین چیزی...

احساس کردم یک هشت پا محکم خودش را به نایم چسبانده. کنار ظرفشویی ایستادم و غذا را بالا آوردم تا راه تنفسم باز شود.

مادر کمرم را نوازش کرد و نگران پرسید:

-تو یهو چت شد؟ خوبی؟

-خوبم مامان، چیزی نبود، غذا توی گلویم گیر کرد. مادر موشکافانه نگاهم کرد. نگرانی یک شیپور بزرگ برداشته بود و در چشمهایش جار میزد. ولی رسم مادرم پرسیدن و اعتراف گرفتن نبود. چند دقیقه بعد مادر گوشی بدست مهمانها را دعوت کرد.

قبل از خواب اسرا کنارم روی کاناپه نشسته بود و از دانشگاهش برایم تعریف می‌کرد ولی من حواسم جایی درحوالی کمیل، شرکت، حرفهای مادرش و مهمانی فردا شب سرگردان بود. حال چوپانی را داشتم که گوسفندهایش هرکدام درمراتع پخش هستند و اصلا به هائای وسوت و هوارش اهمیتی نمی دهند. با خوردن ضربه‌ایی به بازویم بالاخره حواسم راجمع کردم و به اسرا نگاه کردم.

-واسه کی دارم حرف میزنم؟

بعد بلند شد و با حالت قهر به اتاق رفت. خواهرم حق داشت.

مادر برایم دم نوش بهارنارنج دم کرده بود. فنجان را روی میز گذاشت و کنارم نشست.

-آرامش بخشه، بخورش.

به نظرم ارسطو در یونان از روی حسهای مادرش توانسته بود حس ششم را کشف کند.

روی کاناپه دراز کشیدم و سرم را روی پایش گذاشتم. بغضم را با آب دهانم پایین دادم.

مادر شروع به نوازش کردن موهایم کرد.

-مامان.

-جانم.

-یه سوال بپرسم بهم نمی‌خندید؟

-سوال می‌خوای بپرسی یا جوک بگی؟

-آخه سوالم یه کم یهویییه. میشه آدم خودش رو عاشق یکی کنه؟ مادر با چشمهای گرد شده نگاهم کرد. لبخند زد.

-جای شکرش باقیه که فقط تعجب کردید.

-کمیل اونقدر خوب و مهربونه که من مطمئنم کم کم عاشقش میشی. فقط باید چشمت رو باز کنی و بتونی محبتش رو ببینی. به خوبیهاش زیاد فکر کن. توی ذهنت محبتهاش رو بزرگ جلوه بده. اگر کاری کرد که ناراحت شدی سعی کن زود فراموش کنی و تو ذهنت پرورشش ندی. به این فکر کن که اون واقعا دوستت داره و اگر کاری می‌کنه از روی علاقه، هر چند شاید کارش باب میل تو نباشه. بعد لبخند زد.

-زیاد نگاهش کن. از روی محبت، عمیق و مهربان. نگاه اونقدر مهمه که برای نامحرم حرامش کردن. عکسش رو یه جایی بزار که مدام ببینی. مثلا روی صفحه‌ی گوشت. پیامبر اکرم (ص) فرمودند:

نگاه زن به همسرش عبادت است. عشق به همسرت رو یه عبادت بدون.

می‌خواستم با مادر درد و دل کنم ولی دلم نیامد دوباره نگرانش کنم. تازه آرامش پیدا کرده بود. وقتی فهمید فریدون دیگر مزاحم نمی‌شود و پرونده قبلی‌اش هم باعث شده جرمش سنگین‌تر شود و حالا حالا ها باید آب خنک بخورد. نفس راحتی کشید. دور از انصاف بود که دوباره فکرش را مشغول کنم. دم نوشم را خوردم.

-بابت همه چی ممنون مامان. اگه اجازه بدید من برم بخوابم. برو عزیزم.

وارد اتاق که شدم اسرا نگاه قهر آلودی خرجم کرد. کنارش روی تختش نشستم.

-اسرا ببخش که حواسم به حرفات نبود، ذهنم خیلی درگیره. انگار منتظر فرصت بود.

-به یه شرط می‌بخشمت، اینکه بگی چی شده، از دیروز خیلی تو فکری. اصلا چرا با هم قهرید؟

-تو دعا کن حل بشه اونو...

حرفم را برید:

-پس نمی‌بخشمت.

-خیلی خوب بابا، به شرطی که قول بدی...

فوری گفت:

-قول میدم به کسی نگم.

همه‌ی ماجرا را برایش تعریف کردم.

سر در گم نگاهم کرد.

- ای بابا این ازدواج توام شده مصیبت‌ها. البته آدم خودش رو میزازه جای کمیل شاید حق داشته باشه.
- اولا آقا کمیل. دوما چی شده طرفدارش شدی؟ تو که...
- خب اون موقع نمی‌دونستم اینقدر دوستت داره، دلش شکسته راحیل. شاید فکر می‌کنه کنه تو مجبور شدی از ترس فریدون باهاش ازدواج کنی.
با بغض گفتم:
- موندم چطوری بهش بفهمونم اشتباه میکنه؟
- خب، حواست بیشتر بهش باشه.
پوفی کردم.
- آخه نمی‌دونی چه میرغضبی شده، اصلا نمیشه بهش نزدیک شد.
خندید.
- کمیل و... آقا کمیل و میرغضب؟ اصلا بهش نمیاد.
به این فکر کردم که کمیل آنقدر محکم است که تا نخواهد محبتی در قلبش رسوخ نمی‌کند. شاید هم نیروی عشق بتواند معجزه کند.
- صبح موقع آماده شدن روسری را که کمیل از رنگش خوشش می‌آمد سر کردم.
اسرا پرسید:
- همیشه با روسری میری سرکار؟
باسرم جواب مثبت دادم.
- آره دیگه وقتی آدم ریئسش شوهرش باشه هرچی دلش بخواد می‌پوشه.
- نخیر، چون از مقنعه بدم میاد. چشمکی زدم و ادامه دادم:
- البته همیشه روسری رنگ تیره می‌پوشم. حالا امروز این رنگ رو پوشیدم. واسه جلب توجه آقای عبوس و میر غضب.
- چقدرم این برجسبا بهش می‌چسبه! اونم آقا کمیل.
تا خواستم وارد اتاق کارم شوم با کمیل رو در رو شدیم.
"این تو اتاق من چیکار میکنه؟" سلام کردم.
- دوباره ابروهایش گره خورد. از جلوی در کنار رفت تا داخل شوم. به ساعتش نگاهی انداخت و زیر لب جواب سلامم را داد و گفت:
- یک ربع دیر کردی.

نگاهم را به دگمه‌ی پیراهنش دادم.

-از ایستگاه مترو تا اینجا پیاده امدم، دیر شد. دستهایش را در جیبش فرو کرد و طلبکار نگاهم کرد:

-خب با تاکسی میومدی.

کمی مین و مین کردم و گفتم:

-تاکسی نبود. هنوزم تنهایی می‌ترسم سوار ماشین شخصی بشم. یه کم زمان لازمه.

کامل به طرفم برگشت، طوری که پشتش به در بود. سنگینی نگاهش باعث شد سرم را بالا بگیرم. زل زده بود به روسری‌ام.

-به نظرت این رنگ روسری برای محیط کار مناسبه؟ مگه مهمونی امدی؟ "منو باش می‌خواستم توجهش رو جلب کنم، بدتر شد".

آنقدر بد اخلاق بود که جرات نکردم بگویم به خاطر تو سر کردم. بیتفاوت به حرفش گفتم:

-اگه اجازه بدی من به کارم برسم.

-برس. می‌خواستم بگم همین الان برگردی خونه و روسریت رو عوض کنی، ولی بهت ارفاق می‌کنم. از فردا مغنعه بپوش. به طرف در برگشت که برود.

-ولی آخه مغنعه...

دستش را به علامت سکوت بالا برد.

-همین که گفتم. بعد از رفتنش پشت سیستم نشستم و سرم را روی میز گذاشتم. صدایش را از سالن می‌شنیدم که با همکارها صحبت می‌کرد. هر کس سوالی می‌پرسید، با آرامش جواب می‌داد. فقط با من بد حرف میزد. واقعا گناه من چه بود؟ دلیل این بد اخلاقیها چیست؟ یعنی می‌خواهد برای کار نکرده از او عذرخواهی کنم؟ اصلا چه بگویم؟ او باید به خاطر قضاوتش از من معذرت خواهی کند. شاید می‌خواهد آنقدر اذیتم کند که بروم.

خدایا حداقل برای یک بارهم که شده یک جایی، یک گوشه ایی، وقتی دوتایی تنها هستیم خفتم کن و به من بفهمان که باید با کمیل چه کار کنم، چطور دلش را نرم کنم؟ "خدایا! اینو میرغضبش کردی، خب خودتم راهش رو نشونم بده".

بین من و خدا سکوت سنگینی حکم فرما شد. مثل همیشه من این سکوت را شکستم. "باشه فهمیدم، بازم بحث غرور و تکبره، خودم یه کاریش می‌کنم".

با صدای برخورد لیوان بامیز، سرم را بلند کردم و با دیدنش هول شدم و از جایم بلند شدم.

با نگرانی نگاه می‌کرد.
کمی خم شد و در صورتم دقیق شد.

-اینجا جای خوابه؟

اگر حالت خوب نیست برو خونه.
خواستم بگویم حالم با تو خوب می‌شود، کجا بروم، حداقل
اینجا امید به دیدنت دارم.
به صفحه‌ی مانیتور اشاره کرد.
سرد و جدی گفت:

-کارا تلنبار شده بود. مجبور شدم چندتاشون رو که امروز
لازم داشتم خودم انجام بدم. امروز باید تحویل داده میشد.
از حرفش خجالت کشیدم و چیزی نگفتم.

-کارها تا ظهر روی میزم باشه.

بعد خیلی زود رفت.

لیوان را برداشتم و جرعه‌ایی از آب خوردم. چشم‌هایم را بستم
و بو کشیدم هنوز عطر دستش روی لیوان بود.
ظهر که رفتم کارها را تحویل بدهم، همانطور که چشمش به
مانتور بود گفت:

-بزارشون روی میز.

کاری که گفته بود را انجام دادم و ایستادم.
چشم از سیستم گرفت و با نگاه سوالی پرسید:

-کاری داری؟

بامین و مین گفتم:

-خواستم برای شام خودم دعوت کنم.
روی مانیتور زوم کرد و آهی کشید.

-بله اطلاع دارم. حوصله‌ی مهمونی ندارم. فکرها رو کردی؟

-درمورد چی؟

با اخم نگاه کرد. به اخم کردنش عادت نداشتم و فکر نکنم
هیچ وقت هم عادت کنم. شاید چون هنوز هم نمی‌توانستم باور کنم
از دستم ناراحت است.

-درمورد حرفهایی که اون روز زدم.

همانطور که به نوک کفش‌هایم نگاه می‌کردم و پوست لبم را
بادندانم می‌کندم گفتم:

-من که همون موقع جوابت رو دادم.

-چیزی که من شنیدم جواب نبود.

بغضم را زیر دندانم له کردم و نگاهش کردم .
 -تو اشتباه می‌کنی. اون روز... اون روز من...
 دیگر نتوانستم ادامه بدهم، برای این که بغضم به اشک تبدیل نشود از اتاق بیرون آمدم. نمی‌خواستم غرورم را بشکنم. نگاه آخرش که نگران نگاهم کرد از جلوی چشمم کنار نمی‌رفت.

کاش می‌ماندم و می‌گفتم رسم کدام جنگ بی‌تفاوتی است. برای به تاراج بردن باید بتازی. توشبیخون بزن، من خودم دلم را به عنوان غنیمت تقدیمت می‌کنم. در این جنگ من مغلوب نمی‌شوم فتح من شکستن حصار آغوشت خواهد بود...
 کمیل پیام داده بود بعد از ساعت کاری صبرکنم تا من را به خانه برساند.

جوابش را ندادم. لابد دوباره با هزار گره در ابروهایش می‌خواهد کنارش بنشینم.

ساعت کار که تمام شد، دوباره پیام فرستاد که:

-چند دقیقه دیگه برو پارکینگ من میام، که بریم .

بی‌تفاوت به کارم ادامه دادم.
 تقریباً همه رفته بودند. شنیدم که به خانم خرمی هم می‌گفت که برود. چند خط بیشتر از نامه‌ایی که در حال تایپش بودم نمانده بود. با خودم گفتم تمامش می‌کنم و بعد می‌روم .
 همین که کارم تمام شد، سیستم را خاموش کردم و سوییچتم را پوشیدم. از دستش انقدر ناراحت بودم که نمی‌خواستم سوار ماشینش بشوم.

در حال مرتب کردن چادرم بودم که جلوی در ظاهر شد. با اخم پرسید:

-مگه پیام رو نخوندی؟

من هم اخم کردم.

-خودم میرم .

-ممکنه تاکسی نباشه، توام که میگی می‌ترسی سوار...
 -تا ایستگاه پیاده میرم .

-با این پات؟

-با همین پام امدم، بعدشم با همین پام می‌خواستی بفرستیم خونه که روسریم رو عوض کنم. الانم دلت واسه من نسوخته، حتما به خاطر رنگ روسریم می‌خوای برسونیم .

به در شیشه‌ایی اتاق تکیه داد و مستقیم نگاهم کرد.
 نفسش را بیرون داد.

-مثل این که یه چیزیم بدهکار شدم. می‌تونستی همون روز جوابم رو بدی و قانع کنی و تمومش کنی. بغض کردم.

-معلومه که بدهکاری، قضاوت کردی بدهکاری، با قضاوتت عصبیم کردی بدهکاری، برای کسی که توی ذهن خودش قضاوت می‌کنه چه جوابی باید داد. نمی‌خوام دیگه درمورد این چیزها حرف بزنیم. واقعا از عذاب دادن من لذت می‌بری؟ اگه دلت رو زدم بی‌تعارف بگو، چرا بهانه می‌گیری؟ اون روز گفتم نگاهم رو می‌شناسی، می‌خوام بهت بگم، نه نگاهم رو می‌شناسی نه خودم رو. حرفات تو همین بزرگی بود. به خاطر تو همین و تهمتت نمی‌بخشمت. نشستی جای خدا قضاوت می‌کنی. چرا فکر می‌کنی با این کارت به من لطف می‌کنی؟ من خودم بهتر از هر کسی می‌تونم برای زندگیم تصمیم بگیرم. بعد همانطور که به طرف کیفم می‌رفتم تا از روی میز بردارم ادامه دادم:

-نمی‌دونم چرا همه از صبوری من سواستفاده می‌کنن. چرا فکر نمی‌کنن منم ناراحت میشم و از کاراشون دلم می‌شکنه. به روبرویش رسیدم. اشکم جاری شد خواستم از در بگذرم که بازویم را گرفت.

-با چشم‌های به خون نشسته نگاهم کرد. نگذاشتم حرفی بزند. با گریه گفتم:

-فکر می‌کردم تو با بقیه فرق داری، همین فرقت من رو به طرفت کشید. فکر می‌کردم برای نظر دیگران ارزش قائلی. ولی انگار اشتباه کردم. روز خواستگاری یادته؟ گفتم سعی می‌کنی همیشه از روی انصاف رفتار کنی؟ انصافت این بود؟ می‌خواست حرفی بزند، ولی من دیگه نماندم. بازویم را از دستش کشیدم و به دو خودم را به آسانسور رساندم.

به خیابان که رسیدم بادیدن اولین ماشین سوارشدم. دیگه برایم مهم نبود تاکسی نیست. فقط می‌خواستم از آنجا دور شوم.

بعد از چند دقیقه شماره اش روی گوشی ام افتاد. شماره‌ی کسی بود که دلم را مانند یک گل پژمرده و بی‌رمق پرستاری کرد. آب داد. نور تاباند. دورش را حصارکشید تا آسیب نبیند. حالا که شکوفا شده حصارها را برداشته و می‌گوید برو.

چگونه بروم دل من در خاک سرزمین قلبت کیلومترها ریشه دوانده است. باید مرا از ریشه بزنی. می‌توانی؟

نفس عمیقی کشیدم تا سدی شود برای مهاراسترسی که کم‌کم به تمام بدنم تزریق میشد.

-الو..

تارهای صوتی‌اش رعشه به جانم انداخت.

-راحیل کجایی؟

آب دهانم راقورت دادم و آرام گفتم:

-تو ماشینم. دارم میرم خونه.

مکثی کرد بعد با صدایی که سعی در کنترلش داشت پرسید:

-دلت نخواست با من بری؟ یعنی از اون راننده هم برات غریبه‌ترم؟

کمی منعطف تر شده بود. آنقدرکه توانستم راحت‌تر حرفم را بزنم.

-اونقدر از دستت دلخورم که نتونستم.

-راحیل باید با هم حرف بزنیم.

-حرف بزنیم که دوباره یه سری حرفهای بی ربط بشنوم. برای این که بغض جلوی راننده رها نشود گوشه راقطع کردم و روی سکوت گذاشتم.

راننده مدام نگاهش را به آینه و خیابان پاس می داد. بدبختانه آینه‌اش روی صورت من تنظیم شده بود.

برای رهایی از نگاههایش که معذبم می کرد، ترجیح دادم مثل همیشه با مترو بروم.

-آقا میشه همین ایستگاه مترو نگه دارید؟

راننده خنده‌ی دندان نمایی کرد و گفت:

-بشین هر جا میخوای بری می‌رسونمت. حرفش دیوانه‌ام کرد. با وحشت در را باز کردم و فریاد زدم:

-نگه دار...

ناگهان پایش را روی ترمز گذاشت و با عصبانیت گفت:

-چیکار می‌کنی؟ پیاده شو بابا دیوونه. فوری پایین آمدم و به طرف مترو دویدم. نمی‌دانم از تلفنم با کمیل چه برداشتی کرد که اینطور رفتار کرد. پایم کمی درد گرفت ولی اهمیتی ندادم. درد گردنم هم بیشتر شده بود. حال بدی داشتم. بغض داشتم. نخواستم با این حال به خانه بروم. تصمیم گرفتم سری به سوگند بزنم. هفته‌ی پیش که به دیدنم آمده بود کلی به فریدون بد و بیراه گفت که باعث شده رفت و آمدمان کم شود.

مترو خیلی شلوغ بود. به زور خودم را وسط جمعیت جا دادم و چشم دوختم به دختر بچه‌ایی که در آغوش مادرش به خواب عمیقی فرو رفته بود.

یاد ریحانه افتادم خیلی دل تنگش بودم، جدیداً او هم با پدر و مادر بزرگش سرش گرم بود.

قطار که به ایستگاه رسید خانمی که بچه به بغل بود و کلی هم خرید کرده بود نگاهی به من که درست بالای سرش ایستاده بودم انداخت و عاجزانه گفت:

-خانم ببخشید کمکم می‌کنید؟ بچه رو می‌گیرید من خریدهام رو بردارم؟

همین که بچه را دستم داد شروع کرد به جمع کردن نایلونهای خریدش که فکر می‌کنم هفت، هشتایی بود. با استرس گفتم:

-خانم زود باشید الان دربسته میشه.

همانطور که به طرف در خروجی می‌رفت گفتم:

-ببخشید بچه رو میارید تا جلو در؟ اونجا ازتون می‌گیرم. بی خیالی‌اش برایم عجیب بود، اگر من جای او بودم بچه‌ام را به کسی نمی‌دادم ولی برای آوردن خریدهایم حتما از کسی خواهش می‌کردم که کمکم کند.

در آن شلوغی قطار با آن بچه‌ی سنگین که در بغلم بود فقط خدمی داند که باچه سختی از بین جمعیت خودم را به نزدیک در رساندم. بین من و مادر بچه فاصله افتاده بود. او پیاده شده بود و منتظر من بود. جمعیت برای سوار شدن به داخل قطار هجوم آوردند و من را با خودشان عقبتر بردند. با صدای بلند گفتم:

-من می‌خوام پیاده شم.

انگار نه کسی میشنید و نه کسی تلاش مرا برای جلوتر آمدن میدید.

با فشاری که به جمعیت آوردم بالاخره نزدیک در خروجی رسیدم. اما همان لحظه در بسته شد. مادرکودک بیرون ماند و من هم داخل قطار.

از پشت در فریاد زدم:

-خانم بچتون، بچتون، چیکارش کنم؟ اشاراتی می‌کرد که من نمی‌فهمیدم چه می‌گوید.

از روی عجز به اطرافیانم نگاهی انداختم.

-بچش دست من جامونده، بگید نگه داره.

ولی همان لحظه قطار راه افتاد. خانمی پرسید:

-اون مادرشه؟

با ترس و استرس گفتم:

-بله، بچش رو داد من براش بیارم.

- اشاره کرد بیارش ایستگاه بعد. تو ایستگاه بعد پیاده شو، اونم خودش میاد دنبال بچش.

بچه بیدار شد و با دیدن من و دیگران شروع به گریه کردن کرد. مستأسل مانده بودم چه کنم.

خانمی شکلاتی دست بچه داد تا آرام شود. یکی هم موبایلش را درآورد و یک برنامه انیمیشنی همراه با موسیقی جلوی چشمش گرفت. بچه تا رسیدن به ایستگاه ساکت شد. همین که قطار ایستاد خودم را از قطار بیرون انداختم. دوباره بچه شروع به گریه کرد. با شکلاتی که خانم داده بود سر گرمش کردم و هر تدابیری که برای آرام کردن ریحانه یاد گرفته بودم به کار بردم تا کمی آرام شد. بیست دقیقه‌ای طول کشید تا مادرش خودش را به ما برساند. فوری بچه را به مادر خونسردهش سپردم و از روی ناتوانی روی صندلی بی‌حال افتادم.

خانم فوری بچه را روی یکی از صندلیهای ایستگاه گذاشت. آب میوه ایی از بین نایلون خریدهایش درآورد و باز کرد و گفت: - دخترخانم، چرا اینجوری می‌کنی؟ خودت روکنترل کن، من که امدم.

هاج و واج فقط نگاهش کردم، این همه خونسردی اش برایم غیر قابل باور بود.

مجبورم کرد تا کمی از آب میوه بخورم.

همانقدر که رفتار او برای من عجیب بود او هم از این نگرانی من بهت‌ش برده بود.

-دیگه نگران نباش الان فقط باید خدا رو شکر کرد که همه چی به خیر گذشته.

سرم را بین دستهایم گرفتم.

-وای خانم شما امروز به من شوک وارد کردید، خودم همینجوی به اندازه‌ی کافی اعصابم خرد بود، این اتفاق باعث شد حالم بدتر بشه. نصفه عمر شدم.

با لبخند کنارم نشست.

-عصبی چرا؟ با خدا کلاهتون رفته تو هم؟ با دهان باز نگاهش کردم.

-نه.

-خب پس حله دیگه، مشکلی نیست.

-درسته، ولی خب گاهی یه مشکلاتی با یه آدمایی پیدا می‌کنی که...

-به نظر من بزرگترین مشکل اینه که با خدا آبت تو یه جوی نره، بنده خدا که ناراحتی نداره. درست میشه.
-نه، ربطی به خدا نداره.

-چرا، همه چی به خدا ربط داره، اگه دیگه از دستت کاری واسه حل مشکلات برنمیاد بسپار به خدا، خودش حلش میکنه، می‌دونستی سوءظن به خدا گناهه.
فقط نگاهش کردم.

-بخش عزیزم که باعث استرست شدم، منم باید بیشتر حواسم رو جمع می‌کردم، اصلانباید طهورا رو بغلت می‌دادم. اونقدر مادرانه نگاهش می‌کردی که احساس کردم دلت می‌خواد بغلش کنی.

شرمنده شدم ازفکرهایی که در موردش کرده بودم.

-شما باید ببخشید، من همش پیش خودم فکر می‌کردم که چقدر شما بی‌خیالید، زود قضاوت کردم. راستش منم یه ریحانه دارم که دلم خیلی براش تنگ شده.

-نمی‌دونم چرا فکر می‌کنم برخورد امروز ما باهم یه حکمتی داره.

شایدچون من امروز می‌خوام ازطهورا جدا بشم، احساساتی شدم و فکر کردم نگاه تو هم یه جور خاصیه. پس حدسم درست بود.
مبهوت پرسیدم:

-چرا می‌خواهید ازدخترتون جدا بشید؟

-پدرش می‌خواد باخودش ببرش اونور آب.

-به خواست شما؟

-نه. به اصرار خودش. آخه ما از هم جداشدیم.

-می‌تونید شکایت کنید...

-این مراحل گذرونده شده، ما دوتا بچه داریم، اون یکی دخترم بزرگتره، درس می‌خونه و چون به من وابسته تره پیش من می‌مونه. توافق کردیم که شوهر سابقم این دخترم رو با خودش ببره.

کلی ماجرا داره که با گفتنش فقط وقتت گرفته میشه.

بلندشد و خریدهایش را برداشت و خداحافظی کرد.

هر دو دستش از خرید پر بود و دیگه نمی‌توانست دست دخترش را بگیرد.

جلورفتم و با اصرار چندتا از نایلونهای خرید را از دستش گرفتم.

-دلم می‌خواود کمکتون کنم.

یک ایستگاه با مترو برگشتیم. بعد با اصرار تا خانه‌ایی که می‌خواست برود همراهی‌اش کردم.

باورم نمی‌شد، با این که از لحاظ مالی خودش هم نیازمند بود، ولی از فروشگاه خاصی برای یک خانواده نیازمند دیگر خرید کرده بود.

درحقیقت آن همه بارکشی و سختی را اصلا برای خودش انجام نداده بود.

دلیل خونسردیش هم ازبابت جا ماندن دخترش در مترو این بود که یقین داشت تا خدا نخواهد اتفاقی نمی‌وفتد و دخترش بلایی سرش نمی‌آید. از رفتن طهورا غمگین نبود چون معتقد بود که خدا اگر بخواهد حتما دوباره دخترش کنارش برمی‌گردد و اگر غیر از این باشد حتما حکمتی درکار است، چون او تمام تلاشش را برای نگه داشتن دخترش انجام داده است. به خدا اعتماد داشت، آنقدر زیاد که من از خدا شرم کردم.

پرسیدم:

-چطور با این همه مشکلات به زندگی لبخند می‌زنید؟ یعنی از شوهر سابقتون متنفر نیستید؟

-سعی می‌کنم همیشه شاکر باشم.

خدا خودش گفته که من بندگان شاکرم را از بقیه بیشتر دوست دارم. مثلا جا موندن دخترم تو مترو، وقتی پیداش کردم خدا رو شکر کردم که بلایی بدتری سرش نیومده.

پرسیدم:

-یعنی اگر بلایی سرطهورا می‌آمد خودتون رو سرزنش نمی‌کردید؟ باهمان آرامش جواب داد:

-مگه شک داری که عامل اکثر بدبختیها و مشکلاتمون خودمون هستیم؟

-خب اگر بلای بدتری سرش می‌ومد چی؟ مثلا اگر دزدیده میشد. یا آسیب میدید.

-دنبالش همه جا رو می‌گشتم تا پیداش کنم. اگر آسیب میدید تمام تلاشم رو می‌کردم تا درمان بشه.

وارد خانه که شد نایلونها را تحویلش دادم. او هم تحویل صاحبخانه داد و دوباره همراه من به ایستگاه مترو برگشت. هوا گرگ و میش غروب بود. چند دقیقه بیشتر به اذان نمانده بود. پرسیدم:

-این نزدیکی مسجد هست؟

-نه، ولی این ایستگاه نماز خونه داره. بعد از خواندن نماز زیر لب گفتم:

-چقدر راضی بودن سخته.

از کیفش یک خوراکی به دخترش داد.

-بیشتر از سختیش شجاعتشه. با تعجب پرسیدم:

-مگه ترس داره؟

-خودش نه، ولی از همین امروز که تصمیم بگیری بنده‌ی شکوری باشی مورد تمسخر دیگران قرار خواهی گرفت. هر وقت در موقعیت من قرار بگیری حرفم رو درک می‌کنی.

حرفش مرا یاد قضاوتی انداخت که همان یک ساعت پیش خودم درموردش کرده بودم. که چقدر بی‌خیال است.

چند ایستگاه با هم بودیم. موقع خداحافظی همانطور که دستم در دستش بود گفتم:

-به خدا اطمینان کن. هر دری توی زندگی بسته بشه مطمئن باش خدا در دیگه‌ای رو به رومون باز می‌کنه، ولی گاهی ما اونقدر به اون در بسته با آه و افسوس نگاه می‌کنیم و با حسرت پشتش می‌شینیم که از اون درهای باز غافل می‌شیم.

از رفتن به خانه‌ی سوگند منصرف شدم. دیرقت شده بود. گوشی‌ام را از کیفم برداشتم تا به مادر زنگ بزنم اگر خریدی برای خانه دارد برایش انجام بدهم. صفحه‌ی گوشی‌ام را روشن کردم و با دیدن این همه تماس، یادم افتاد که گوشی‌ام را آخرین بار روی سکوت گذاشته بودم.

هجده تماس از کمیل و چندین تماس از مادر و سعیده و سوگند داشتم.

نمی‌دانستم اول به کدامشان زنگ بزنم. در همین فکر بودم که شماره‌ی کمیل روی گوشی‌ام افتاد. فوری جواب دادم:

-الو...

باصدای هراسان و پراسترسی پرسید:

-راحیل خودتی؟ کجایی تو؟ حالت خوبه؟

-من خوبم، تو مترو.

انگار خیالش کمی راحت شد.

فریاد زد:

-تا حالا کجا بودی؟ حالا من هیچی، چرا جواب تلفن مادرت رو

نمیدی؟ ما رو کشتی از نگرانی...

-مامان چرا نگران شده؟ چی شده؟

نفسش را بیرون داد.

-تو به من گفتی میری خونه، منم امدم در خونتون و ایسادم تا بیای با هم حرف بزنیم. گفتم تا اون موقع آروم تر میشی، ولی دیدم نیومدی، زنگم زدم جواب ندادی. مجبور شدم از مامانت بپرسم رفتی خونه یا نه. گفتم شاید زودتر از من رسیدی خونه من ندیدم. مامانتم گفت شاید با دختر حالت جایی رفتی، یا با اون دوستت. به اونام زنگ زد ولی...
عصبانی گفتم:

-وای تو چیکار کردی؟ همه رو نگران کردی، آخه این...
حرفی گفتم:

-من چی کار کردم؟ برای چی گوشیت رو...

-الان وقت قضاوت و دادگاه بازی نیست. باید زودتر به مامانم زنگ بزنم.

-نمی‌خواد زنگ بزنی، من الان جلوی در خونتونم، بهش میگم. فقط تو بگو تا حالا کجا بودی؟
-تو مترو.

نفسش را بیرون داد و با عصبانیت گفت:

-واقعاً که. بعد هم گوشی را قطع کرد.

فردا که به سرکار رفتم کمیل نبود. تا آخر ساعت کاری هم نیامد. نگرانش شدم ولی نمی‌خواستم زنگ بزنم و خبر بگیرم. نمی‌دانم این غرور لعنتی کی دست از سرم برمی‌دارد.
دوباره دست به دامان زهرا خانم شدم.

شماره‌اش را گرفتم و بعد از احوال‌پرسی جویای احوال کمیل شدم. انگار از همه چیز خبر داشت. چون با ناراحتی گفت:

-راحیل این روزا حال کمیل روبراه نیست. می‌دونم که فقط تو می‌تونی حالش رو خوب کنی.

-آخه من چیکار کنم وقتی اون...

-تو فقط مطمئنش کن. اون فکر می‌کنه ازدواج تو با اون از روی ناچاری یا دلسوزی بوده. یا یه همچین چیزی...

-آخه اون اصلاً روی خوش به من نشون نمیده که من بخوام...

-می‌دونم، باور کن اون دوستت داره فقط...

-آخه زهرا جان، اینجوری دوست داشتن به چه درد من می‌خوره؟ کاش اینقدر که ادعاش رو داشت تلاش هم می‌کرد. اگر واقعا علاقه‌ایی هست چرا براش نمی‌جنگه؟ شما هم کسی رو دوست داشته باشی بهش میگی برو؟ هینی کشید و گفت:

-کمیل بهت گفته برو؟ بغض گرفت:

-بله، مثلا می‌خواست بگه خیلی داره مردونگی می‌کنه. از طرف من بهش بگید من اینجور مردونگی رو نمی‌خوام. دلم می‌خواد یه روزی حتی من هم خواستم برم اون جلوم رو بگیره. به زور نگهم داره. من اینجور آزادیها را دوست ندارم. زهرا خانم کمی دلداریم داد و بعد خداحافظی کردیم. اصلا یادم رفت بپرسم شب به خانه‌مان می‌آیند یا نه. یا بپرسم چرا کمیل سرکار نیامده.

شب لباس مناسبی پوشیدم و برای کمک به مادر به آشپزخانه رفتم. دلم شور میزد. از دیروز زنگ نزده بود و سرکار هم نیامده بود. نکند امشب نیاید و آبرویم برود. با شنیدن صدای زنگ خانه اسرا در را باز کرد. همه جلوی در ایستادیم با باز شدن در آسانسور ریحانه به طرفم دوید. بغلش کردم و کفشهایش را در آوردم. چشم چرخاندم همه بودند جز او. مادر کمیل بغلم کرد و قربان صدقه‌ام رفت. ولی من فقط دلم او را می‌خواست.

زهرا خانم که جلو آمد نگذاشت بپرسم فوری گفت:

-نیم ساعت دیگه میاد. از فرودگاه مستقیم امد دنبال ما. گفت برم دوش بگیرم بیام. ابروهایم را بالا دادم و گفتم:

-فرودگاه؟

زهرا خانم چشم‌هایش را باز و بسته کرد و نزدیک گوشم گفت: -رفته بود مشهد.

حالم عوض شد. تنها، حتی بدون این که به من بگوید به مشهد رفته.

زهرا خانم دستش را روی بازویم گذاشت.

-از من نشنیده بگیرا. حالا خودش بهت میگه. سرم را به علامت مثبت تکان دادم و سعی کردم ظاهرم را حفظ کنم. پرسیدم:

-آقاتون نیومده؟

-نه، اخلاقیش رو که میدونی، از خونه بیرون نمیاد.

نیم ساعتی گذشت مدام به ساعت نگاه می‌کردم. بالاخره زنگ در به صدا درآمد.

جلوی در منتظر ایستادم. سر به زیر وارد شد. با دیدن پیراهن تنش ناخداگاه لبخند بر لبم نشست. ولی انگار پیراهن خاصیت جادویی‌اش را از دست داده بود. بدون این که نگاهم کند جواب سلامم را داد و به طرف سالن رفت. فوری برایش یک چای ترش غلیظ دم کردم و داخل فنجان ریختم. اسرا گفت:

-اینو بخوره که واقعا ترش میکنه، حداقل کم رنگش کن. وقتی سکوتم را دید با لبخند گفت:

-آهان، میخوای حال گیری کنی. کمیل بدون این که نگاهم کند فنجان را از سینی برداشت. روبرویش کنار زهرا خانم نشستم تا عکس‌العملش را موقع خوردن چای ببینم. ریحانه را روی پایش گذاشت و چند دقیقه‌ای سرگرمش کرد. بعد فنجان چای را برداشت و جرعه‌ای خورد.

آنقدر ترش بود که چشم‌هایش را جمع کرد و اخم‌هایش را در هم گره زد و فنجان را سرجایش گذاشت و طلبکار نگاهم کرد. فوری نگاهم را به زهرا خانم دادم و پرسیدم:

-خونه تکونیتون تموم شد؟ زهرا خانم

شروع به توضیح دادن کرد. ولی من حواسم به حرف‌هایش نبود. همه‌ی حواسم پیش کمیل بود. یک شیرینی از روی میز برداشت و خورد. مدام دنبال فرصتی می‌گشت که با نگاهش تادیبم کند ولی من این فرصت را به او ندادم. چند دقیقه بعد مادر گفت:

-راحیل جان پاشو سفره بندازیم. سفره را از روی کانتر برداشتم همین که برگشتم کمیل روبرویم ایستاده بود. نگاهش از چشم‌هایم به روی گردنبندی که به گردنم آویزان کرده بودم سُر خورد. همان گردنبندی بود که خودش پارسال برایم خریده بود.

سفره را از دستم گرفت و رفت. با پسرهای خواهرش که یکی هفت و دیگری نه‌ساله بود کمک کردند تا سفره چیده شد. مادر سوپ را در کاسه‌ی بزرگی کشید و به دستم داد و گفت:

-داغ‌ها با دستگیره بگیر. آنقدر داغ بود که فوری روی کانتر آشپزخانه گذاشتمش. با آمدن کمیل به طرف آشپزخانه فکری به سرم زد. به کانتر که رسید فوری به کاسه‌ی سوپ اشاره کردم.

-بی‌زحمت این رو هم بزار سر سفره. بدون این که نگاهم کند کاسه را برداشت و رفت. کمی که جلو رفت سرعتش دوبرابر شد و فوری کاسه‌ی سوپ را وسط سفره گذاشت. حسابی دستش سوخته بود. خنده‌ام گرفت. پشت به او به طرف مادر رفتم و گفتم:

- مامان من برنج رو بکشم؟
- دیس‌ها اونجاست بردار بکش.
- مشغول کشیدن برنج بودم که کمیل وارد آشپزخانه شد و گفت:
- حاج خانم یه دستمال میدید؟ یه کم از سوپه روی سفره ریخت.
- اسرا که کنار من برای ریختن برنج زعفرانی روی دیس برنجهای ایستاده بود فوری دستمالی از کشو برداشت و گفت:
- من پاک می‌کنم. کمیل جای اسرا ایستاد. نگاه سنگینش ضربان قلبم را تند کرد. دیس برنج را تزیین کردم و گفتم:
- میشه اینو ببری؟ فقط مواظب باش نریزی. زمزمه وار گفت:
- نوبت منم میشه، فعلا اینجا مقرر فرماندهی توئه.
- همه که دور سفره نشستند یک جای کمی کنار کمیل بود. کمیل سرش به ریحانه که آن طرفش نشسته بود گرم بود. زهرا خانم که مرا ایستاده دید گفت:
- راحیل جان، عزیزم چرا وایسادی، بیا پیش شوهرت بشین. جا که هست. کمیل نگاهی به من انداخت و کمی خودش را جمع و جور کرد. ولی چیزی نگفت. مادر کمیل به ریحانه گفت:
- ریحانه مادر تو بیا پیش من بشین. ریحانه کنار مادر بزرگش نشست. کمیل کمی بالاتر رفت و برایم جا باز کرد. کنارش نشستم. بشقاب ریحانه را به مادرش داد. هنوز برای خودش غذا نکشیده بود. اول برای من غذا کشید بعد به بشقاب خورشتش اشاره کرد و گفت:
- سمی چیزی توش نریخته باشی از شرم خلاص بشی.
- نمی‌دانم چرا، حرفش دلم را شکست. چرا او فکر می‌کرد من می‌خواهم از دستش راحت شوم. با ناراحتی نگاهش کردم.
- این یعنی نریختی؟
- حرفی نزدم و شروع به بازی کردن با غذایم کردم. برای خودش هم غذا کشید و مشغول خوردن شد. ریحانه مدام بهانه می‌گرفت و غذا نمی‌خورد. کمیل نگاهی به بشقاب غذای من کرد. لقمه‌اش را قورت داد و آرام پرسید:
- چرا نمیخوری؟ مثل اینکه اینجا من مهمونما، تو باید حواست به من باشه. با حالت قهر نگاهش کردم و سرم را پایین انداختم. همان لحظه ریحانه با گریه گفت:
- می‌خوام برم پیش راحیل جون.
- مادربزرگش گفت:

-امروز ظهر نخوابیده، کلافس بچه.

-حاج خانم بزارید بیاد پیش من، غذاش رو میدم بعد میبرم می‌خوابونمش.

بعد از این که غذای ریحانه را دادم، زهرا خانم گفت:

-عه! راحیل جان، تو که غذات رو نخوردی. سعی کردم لبخند بزدم.

-آخه قبل شام شیرینی خوردم، دیگه میل به غذا ندارم. حالا میزارم بعدا که گرسنم شد می‌خورم. ریحانه در آغوشم خواب آلود تاب می‌خورد.

-الان با اجازتون ببرم ریحانه رو بخوابونم. تقریبا همه غذایشان را خورده بودند. از سر سفره که بلند شدم دیدم که با نگرانی نگاه می‌کند.

همین که ریحانه را روی پایم گذاشتم و تکانش دادم خوابش برد. صدای جمع کردن سفره می‌آمد. سرم را به دیوار تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم. دوباره که به حرفهای این چند وقتش فکر کردم بغض به گلویم چنگ زد.

بوی آشنایی مشام را نوازش داد. بوی عطر خودش بود. چشم‌هایم را باز کردم و دیدم روی تخت نشسته و به من زل زده. نگاهم را به روی ریحانه سُر دادم. آمد و ریحانه را از روی پایم برداشت و روی تختم گذاشت. بعد کنارم نشست. چند دقیقه بینمان سکوت بود.

آهی کشید و گفت:

-چرا غذات رو نخوردی؟

جدی گفتم:

-چون از حرفت دلم شکست، تو خیلی بی‌رحم شدی. دستم را گرفتی.

-من رو حلال کن راحیل، حرفهای دیروزت پشتم رو لرزوند. به زهرا گفته بودی به زور جلوت رو بگیرم که نری. من کار زوری...

تیز نگاهش کردم. حلقه‌ی اشکم باعث شد صورتش را تار ببینم.

-حالا کی می‌خواد بره که تو بخوای جلوش رو بگیری. من اون رو مثال زدم. تو در مورد من چی فکر کردی؟ اشکم روی دستش چکید.

بی‌قرار شد.

سرم را پایین انداختم. دستش را زیر چانه‌ام گرفتم و سرم را بالا آورد و نگاهش را آویزان چشم‌هایم کرد و گفت:

- من هیچ فکری نکردم.
درنگاهش ترس بود، من کاملا احساسش کردم، شاید می ترسید حرفی بزنم که این فاصله ها بیشتر شود. از این همه نزدیکی خوشحال بودم، کنترل تپش قلبم دیگر دست خودم نبود.
دلم برای چشم‌هایش تنگ شده بود.
اخم ریزی کرد و دستش را عقب برد و نفس عمیقی کشید.
-باید با هم حرف بزنیم.
-اگه دوباره حرف خودت رو نمی‌زنی باشه حرف می‌زنیم.
-بگو، می شنوم.
نگاهم را خرج دست‌هایش کردم و گفتم:
-چی بگم، من که مشکلی با تو ندارم.
بعد آرامتر دنباله‌ی حرفم را گرفتم.
-دلم برای مهربونیات تنگ شده کمیل. برای حمایت‌ها، برای این که بازم مثل کوه پشتم باشی. من از نبودنت می‌ترسم. از این بداخلاقیات و سردی‌ها وحشت به دلم می‌وفته.
دوباره بغض مثل یه گیره‌ی قوی راه گلویم را آنقدر فشار داد که احساس کردم نفس کشیدن برام سخت شده است.
ترسیدم دوباره اشکم بریزد و دل تنگی‌ام را بیشتر از این جار بزند. برای همین سکوت کردم.
دستش را لای موهایم برد.
-گریه که بد نیست، اینقدر خودت رو برای نگه داشتنش اذیت نکن.
من هر کاری کردم خدا شاهده به خاطر خودت بود.
راحیل خودت بهتر می‌دونی خاطرت چقدر برام عزیزه، برای همین می‌خوام بهت بگم به خاطر رو دروایی، یا حرف مردم یا ترسیدن از این که یه وقت دیگران کارت رو تایید نکنن تصمیم نگیر، نگران منم نباش، تو هر تصمیمی بگیری من با رضایت قبول می‌کنم، دفعه‌ی اولم که نیست.
مکثی کرد و از ته دل آهی کشید که گیره‌ی گلویم فشرده‌تر شد.
-اگه برای محرم شدن عجله کردم به خاطر ترس از پیام‌هایی بود که اون دیوانه می‌داد. احساس وظیفه کردم. در ضمن فکرمی کردم تو خودت هم به من علاقه داری، پس با خودم فکر کردم چه بهتر که زودتر عقد کنیم و خیال منم راحت بشه.
باحرف آخرش بادلخوری نگاهش کردم.
-من چیکار کردم که تو فکر کردی بهت علاقه ندارم؟

-ببین راحیل اصلا موضوع این نیست که توکاری کردی، موضوع زندگی گذشته ی خودمه، حرف یک عمرزندگیه، من نمی خوام که ...

حرفش را بریدم و صدایم را کمی بلند کردم.

-موضوع اینه که تو به من اعتماد نداری، اون روز تو هم جای من بودی همون برخورد رو می‌کردی.

اگه الان مادر ریحانه یهو روبروت ظاهر بشه چه حالی میشی؟ شوکه نمیشی؟

آرش برای من مرده، فقط زنده شدنش جلوم بهم شوک وارد کرد همین.

توفکر می کنی داری به من محبت می کنی؟ این کارهات فقط داره اعتماد رونسبت به علاقه‌ات کم می کنه. مگه نگفتی هیچ وقت تنهام نمی‌زاری؟

اشکهایم دیگر صبور نبودند.

-وقتی به حرفهام اعتماد نداری، موندنم تو این زندگی چه فایده‌ایی داره. حرف زدنمون آب در هاونگ کوبیدنه. دیگه نمی‌تونم اینجا بشینم.

بلند شدم و به طرف در رفتم.

نمی دانم چطور فوری خودش را به من رساند. دستم را گرفت.

-فرار نکن. وایسا و حرفت رو بزن.

-من حرفهام رو زدم، دیگه چیزی ندارم که بگم.

صورتتم راقاب دستهایش کرد و نگاهش را به چشم هایم سنجاق کرد و با مهربانی گفت:

-مطمئنی همه چیز رو گفتی؟

در لحظه یاد حرفهای خانمی افتادم که در مترو دیده بودم. خدا را شکر کردم که هر دوچشم داریم. می تواند نگاه کند، می توانم نگاهش کنم.

وگرنه این همه حرفها را چگونه با زبان نگاه به هم می گفتیم. همان حرفهایی که زبان قاصراز گفتنش است.

ازسوالش سرخ شدم و گریه ام بند آمد.

با انگشتهایش اشکهایم را کنار زد و دوباره پرسید:

-مطمئنی؟

احساس کردم صورتتم گلوله‌ی آتش شده، چشم هایم را پایین انداختم.

دوباره دستش را لای موهایم انداخت و بهمشان ریخت و باحالت بامزه ایی گفت:

-چه فوری ام واسه من قهر میکنه. دیگه نبینما. مشتی به سینه اش زد.

-فعلا که تو ناز میکنی، همه چی برعکس شده. دستهایش را دور کمرم حلقه کرد و مرا در آغوشش کشید. اگر کمیل دست نداشت چه؟ خدایا شکر که می‌تواند در آغوشم بگیرد.

از این همه داشتنها دوباره گریه‌ام گرفت. او شروع به نوازش کمرم کرد و زیر گوشم با صدایی که معلوم بود سعی می‌کند آرامش داشته باشد، گفت:

-ناز چیه عزیزم، میدونی تو این چند روز چی کشیدم؟ بعد آهی کشید.

-آروم باش عزیزدلم، آروم باش حورالعین من... کمی که آرام شدم، از خودش جدایم کرد. سرم را بوسید و گفت:

-من رو می‌بخشی راحیل؟

نگاهم را روی لباسش بالا و پایین دادم. دوباره سرم را روی سینه اش گذاشتم.

-خیلی اذیتم کردی. سرم را بوسید.

-معذرت می‌خوام. قصدم ناراحتیت نبود.

این سکوت تو باعث میشد گاهی فکر کنم، نکنه واقعا کارم درسته.

سرم را بالا گرفتم:

-سکوتم؟ خب وقتی تو به من اهمیتی نمیدادی من چیکار می‌تونستم بکنم؟

لبخندی روی لبهایش نشست.

-تو همون اول فقط کافی بود یه کار کنی که همه چی تموم بشه. مبهوت نگاهش کردم.

-چیکار؟

نگاه جستجوگرش در چشم هایم ثابت ماند.

نگاهی طولانی و نفس‌گیر، کم‌کم بانگاش دلخوریها را کنار زد و غصه هایم را مرحم شد، حرفهایش فقط در کتاب لغت چشم هایم ترجمه میشد. انگار نگاهش چیزی را تمنا می‌کردند که برایم تازگی داشت. هیجان، تپش و حرکت خون، در رگهایم...

اگر دهخدا بود حتما کتاب لغت دیگری برای معانی این حرفها می‌نگاشت. در تنم انقلاب شد همه چیز به هم ریخت. او موفق

شده بود. آنقدر جستجو کرد تا بالاخره به آنچه دنبالش می‌گشت رسید.

غرورم و تمام گذشته‌ام را پله‌ایی کردم و زیر پایم گذاشتم و رویش ایستادم. لبخندش عمیق‌تر شد. دستهایم را دور گردنش آویختم و کمی سرش را پایین کشیدم و روی پنجه‌ی پاهایم ایستادم و گونه اش را بوسیدم و آرام گفتم: دوستت دارم.

دستهایش رامحکم تر دور کمرم حلقه کرد و گردنم را بوسید و زیر لب طوری که به زور صدایش را می‌شنیدم گفتم: بالاخره امام رضا جوابم رو داد.

خوشبختی به همین سادگیست، خوشبختی همان خدا را شکر گفتن‌های از سر رضایت است، دل سپردن است. تو دل بسپار به خدا، خداقول داده که خوشبختت کند. گاهی خوشبختی آن دری نیست که خدا برایمان بسته است و ما پشتش تحصن کرده‌ایم. باید دنبال درهای باز خوشبختی گشت و به خدا اعتماد کرد. باید باور کنیم که خدا بیشتر و بهتر از ما می‌داند.
آرش

راحیل ازدواج کرده بود، آن هم با مردی که آینه‌ی خودش بود. باید باور می‌کردم. راحیل را برای همیشه از دست داده بودم. وقتی کمیل برایم تمام بلاهایی که فریدون دیوانه سر راحیل و خودش آورده بود را تعریف کرد تازه فهمیدم راحیل چقدر صبورتر از آن چیزی بود که فکر می‌کردم. آن روزها حتی یک کلمه هم در این مورد به من چیزی نگفته بود. کمیل را خیلی قبل ترها می‌شناختم. درست زمانی که برای پادرمیانی بین من و راحیل از او خواهش و تمنا کردم که کمک کند، همان موقع بود که فهمیدم جنسش بابقیه فرق دارد، درست مثل راحیل. همان موقع بود که گفتم، «زن خوب یه نعمت بزرگه. اگر با خانم رحمانی ازداج کنی یعنی خدا این نعمت رو بهت داده، پس قدرش رو بدون.» وقتی راحیل تمام شد معنی حرفش را فهمیدم.

من تا آن روز فکر می‌کردم چه از خود گذشتگی بزرگی کرده‌ام و خانواده‌ام را از پاشیده شدن نجات داده‌ام. در دلم فقط برای آرامش راحیل دعا می‌کردم. ظلمی که ناخواسته و به جبر زمانه در حقش کرده بودم. برای یک دختر چیز کمی نبود، بعد از آن هم ظلمهای فریدون شاید وادارش کرده بود که او هم با ازدواجش یک جورهایی از خواسته‌هایش رد شود. ما هر دو پدر و مادر بچه‌هایی شدیم که مال خودمان نیستند

ولی درکنارشان احساس آرامش داریم. یادم می‌آید که راحیل همیشه برای ریحانه نگران بود و مدام دل‌تنگش میشد. به حرف راحیل رسیدم، خوب بودن بدون تاوان دادن خوب بودن نیست، فقط به به و چه چه دیگران را خریدن است، و چقدر گاهی خوب بودن درد دارد.

ما هر دو از عشقمان گذشتیم و تمام محبتمان را تقدیم بچه‌هایی کردیم که بیش از هرکسی محتاجش بودند. شاید خانواده‌ی من هیچ وقت متوجه نشوند که راحیل با گذشتش چه آرامشی برایشان آورد.

ولی به قول خودش خدا که می‌داند. سارنا سینه خیز نزدیکم آمد، بی‌صدا و آرام. هیچ وقت فکرش را نمی‌کردم سکوت یک بچه در خانه اینقدر دردناک باشد. مادر برای هرشیرین‌کاری سارنا هزار بار قربان صدقه اش می‌رفت ولی وقتی با بچه حرف می‌زد سعی می‌کرد بغضش را نشان ندهد. گاهی این سکوت سارنا چقدر تلخ همه‌ی صداها را می‌شکست. مادر دیگر مدتهاست قلبش درد نگرفته و کارش شده برای من دعا کردن.

مژگان که حالا با برگشتن من به زندگی انگار او هم آرام گرفته کنارم نشست و با لبخندنگاهم کرد و برایم میوه پوست کند.

سارنا را بغل کردم و

تکه سیبی که مژگان سرچنگال تعارفم کرد را گرفتم و گفتم: قرار بود بعد از غذا میوه نخوریم که، یا بافاصله‌ی حداقل دو ساعت بخوریم.

حالا به شب ناپرهیزی چیزی نمیشه. بعد به حلقه‌ی انگشتری که برایش خریده بودم نگاهی انداخت و دستش را کنار دستم نگه داشت.

چه ست قشنگی انتخاب کردی آرش، خیلی حلقه‌ام رو دوست دارم. نفسم را بیرون دادم.

آره قشنگه.

نگاهم کرد، با دیدن زلال شفاف چشم‌هایش به این فکر کردم که چقدر بعضی از آدمها فقط با کمی محبت زیرو رو می‌شوند. مثل من که تو آمدی و تکاندیم و رفتی.

مادر سارنا را از بغلم گرفت و گفت:

بده من ببرم عوضش کنم بچمو.

مادر آنقدر به سارنا وابسته شده که دیگر حتی مهمانیهای دور همی‌اش را هم نمی‌رفت و تمام وقتش را صرف نوه‌اش می‌کرد. مژگان یک تکه موز مقابلم گرفت.

-مژگان جان بسه، الان همه‌ی اینا تا وقت هضم شدن تو معده می‌گندن و دیگه خاصیتی برای بدن ندارن که... موز را در بشقاب برگرداند و سرش را به بازویم تکیه داد و با مهربانی گفت:

-عقل کل خودم، دو روزه دنیا رو زیادسخت نگیر.

چقدر حرفهایش مرا یاد کیارش می‌اندازد.

او هم مدام می‌گفت دو روز دنیا رو خوش باش.

-دقیقا چون دو روز دنیاست میگم. اتفاقا تو خیلی سخت می‌گیری این دو روز رو. کشیده گفت:

-آرش... دوباره رفتی رو منبر؟

تونیستی راحیل ولی می‌بینی حرفهایت هنوز در جمع ما هست. بخصوص هر وقت اخبار گوش می‌کنم، بیشتر یاد حرص و جوش خوردنهایت می‌افتم. وقتی دوباره حرف از تورم می‌شود سکوت سنگینی تمام خانه را بر می‌دارد.

گوشی مژگان زنگ خورد، فوری از روی میز برداشت و گفت:

-مامانه.

از صحبت‌هایشان فهمیدم دوباره در مورد فریدون حرف می‌زنند. تلاشهای پدرش هنوز برای آزادی‌اش و تبرئه کردنش ادامه دارد. ناخودآگاه یاد دختری افتادم که به خاطر علاقه‌ای که به فریدون داشت زندگیش را بر باد داد.

دخترک چه می‌دانست عاشق یک عقده‌ایی بی‌وجدان شده است. بیچاره حتما فکرش را هم نمی‌کرده پشت این قیافه‌ی آنتونیا باندراس گونه‌ی فریدون یک آدم ناقص‌العقل پنهان شده است. نمی‌دانم شاید فریدون هم قربانی پدر و مادر بی‌مسئولیتش شده است. به گفته‌ی مژگان از بچگی پدر و مادرش به خاطر مسافرتها و رفت و آمدهای زیاد وقتی برای رسیدگی به بچه‌هایشان نمی‌گذاشتند و چون فریدون بچه‌ی شروشیطونی بوده است، با پرستارهایش نمی‌ساخته و مدام باهم درگیر بوده اند. همین موضوع باعث می‌شود که یک پرستار مرد برایش بگیرند. همان موقع هم مادر فریدون برای دو هفته به مسافرت خارج از کشور می‌رود.

پرستار از همان اول با فریدون آبشان در یک جوی نمی‌رفته و هر دفعه به یک بهانه او را تنبیه می‌کرده است. حتی چند بار به دور از چشم دیگران فریدون را مورد آزار و اذیت قرار داده است.

این کشمکش و تنبیها از فریدون یک بچه‌ی عصبی و انتقام‌جو می‌سازد.

که البته به گفته ی مژگان آن پرستار هم بعد از مدت کوتاهی باشکایتهای مکرر فریدون اخراج می شود. مادر از وقتی این حرفها را از مژگان شنیده بود، تا مرا تنها گیر می آورد مدام می‌گفت اگر تو سارنا و مادرش رو ول می‌کردی کی می‌خواست مواظبشون باشه، بعد تشکر می‌کرد. یک روز در جواب تشکرش گفتم:

-مامان باید از راحیل تشکر کنید، چون اگه اون اصرار می کرد زندگی جدایی داشته باشیم من قدرت این که به خواستش تن ندم رو نداشتم. سرش را به علامت مثبت تکان داد.

-اگه تو این بچه رو ول می کردی ومی رفتی دنبال زندگیت، خدا می دونه تو اون خانواده و با اون داداش و خانواده بی‌مسئولیت مژگان چه بلایی سرشون می آمد. بالاخره مژگانم مادرشه می تونستیم بچه رو بهش ندیم؟ وقتی سکوتم را دید، به جان راحیل هم دعا کرد و گفت:

-خدا خیرش بده، خدا رو شکر که درکش بالا بود و از این دخترهایی نبود که موقعیت رو درک نمی کنن و مثل کنه می‌چسبن. ان شالله هر جا هست خوشبخت بشه. پوزخندی زدم.

وقتی پوزخند مرا دید، ادامه داد:

-می دونم مادر بهت سخت گذشت، توام خیلی گذشت کردی، ولی چیکار میشه کرد سرنوشت این طور بوده. من تا آخر عمرمدیون شما دوتا هستم. راستش اوایل ازش خوشم نمی آمد. ولی کم کم که رفتارهاش رو دیدم فهمیدم انسانیت ربط زیادی به پوشش و دین و مذهب نداره. قبلا فکر می‌کردم اونا که مثل راحیل هستن، کارهاشون از روی اجبار و برای جلب توجه و هی واسه ماها جانماز آب می،کشن. چون واقعا یه نفر رو می‌شناختم که چادری بود ولی خیلی بد اخلاق و بی فرهنگ و کلا اهل جانماز آب کشیدن بود.

راحیل جای بچه ی من بود ولی رفتارهاش خیلی بزرگ منشا نه بود. اون خیلی خوب بود، من متوجه میشدم ولی نمی‌خواستم به روم بیارم. دلخور نگاهش کردم.

-مامان، فکر کنم راحیل برای ما زیادی بود. ما قدرش رو ندونستیم. اگر قدر چیز با ارزشی رو که خدا بهت داده رو ندونی ازت گرفته میشه. این خوبهایی که شما از راحیل می‌گید شاید برای ما خیلی خاص باشه ولی برای اون یه رفتار معمولی بود. با خودم گفتم "راحیل کار خاصی نمی‌کرد، فقط از عقلش

درست استفاده می‌کرد. اون مثل ما نبود. همش دنبال این بود که از زندگیش سود ببره، اصلا به زیان فکر نمی‌کرد. درست برعکس ما."

مادر با تاسف گفت:

-اون اوایل نامزدیتون چند بار از خدا خواستم که یه جوری بینتون بهم بخوره و عروسمون نشه.
با چشم های از حدقه درآمده نگاهش کردم.

-آخه چرا مامان؟

بغض کرد.

-چون زیادی خوب بود، پیشش کم می آوردم و احساس عذاب وجدان داشتم.

آهی کشیدم و گفتم:

-پس راسته که می گن دعای مادرها گیراست.

اشکش سرازیر شد.

-اشتباه کردم، کاش کیارشم بود و شما هم می رفتید سر خونه زندگیتون.

ربط این حرفش را با دعایی که برای جدایی من و راحیل کرده بود را نفهمیدم.

ولی به این فکر کردم که مگر خدا دعاهای اشتباهی را هم برآورده می کند؟

روی سجاده نشسته بودم و به حرفهای مادر فکر می کردم. چرا وقتی یک نفر افکارش، رفتارش و حرفهایش با بقیه فرق دارد طرد می شود. چرا دیگران نمی توانند تحملش کنند. راحیل که به کسی بدی نکرد. شاید خوبی نزدیکانمان این اجازه را به ما نمی‌دهد که با وجدان راحت اشتباهاتمان را ادامه دهیم. آن درد وجدان گاهی باعث عصبانیت می‌شود. اصلا چرا راه دور بروم خودم بهتر از هر کس می‌دانم که گاهی چقدر از حرفهای راحیل عصبانی میشدم، در حالی که می‌دانستم درست می‌گوید. اما عشقی که نسبت به او داشتم باعث میشد عصبانیتم فروکش کند و به حرفهایش فکر کنم. انگار همین فکرها باعث شد آرام باشم.

راحیل کم‌کم معانی همه چیز را برایم تغییر داد و چه تغییر زیبایی. حرف کیارش یادم آمد. روز اولی که از راحیل برایش گفتم، مخالفت کرد و گفت رهایش کن. وقتی دلیلش را پرسیدم

گفت چون دختر عاقل و فهمیده‌ایی است.

راست می‌گفت اگر راحیل می ماند تمام عمرم، شرمنده اش می شدم. شاید باید هر روز به خاطر رفتار اطرافیانم از او عذر خواهی می کردم.

من این شرمندگی را نمی خواستم. شاید دلیل نداشتن راحیل را خودم بهتر بتوانم پیدا کنم. شاید اگر قدمی در گذشته ام بزنم جواب خیلی از سوالهایم را بتوانم پیدا کنم.

سرم را روی مهر گذاشتم. خدایا من به تقدیر ایمان پیدا کرده ام، اینجا تشخیص خوب و بد از هم سخت شده، مثل تمام دورانهای تاریخ. من درحال تجربه ی تکرار تاریخ هستم. چطور این همه سال گم شده بودم که خودم هم نفهمیدم، چرا آن سالها چیزی برایم غریب نبود؟ کاش راحیل زودتر از این پیدایم می کرد و مرا به خودم پس میداد.

باصدای زنگ گوشی مژگان، سراز مهر برداشتم. مژگان وارد اتاق شد و متاسف نگاهم کرد. فوری گوشی‌اش را از روی تخت برداشت و تماس را متصل کرد و از اتاق بیرون رفت. سجاده را جمع کردم و لباسهایم را پوشیدم و به طرف سالن رفتم. مادر که تازه سارنا را از حمام آورده بود درحال پوشاندن لباسهایش بود.

-مامان یه چیزی برای خوردن داریم؟ میخوام برم سرکار.
-آره مامان، ناهارحاضره، دستم بنده مژگان رو صدا بزن بیاد میزو بچینه. فکر کنم رفت تو اتاق.
پشت در اتاق که رسیدم صدایش راشنیدم که بادلخوری با کسی که پشت خط بود درد و دل می کرد.
-آره بابا، دلم خوش بود گفتم اون دیگه ازدواج کرد. من راحت شدم. ولی اشتباه کردم. نمی دونم این راحیل چه بلایی سرش آورده کلا یه آرش دیگه شده.

...

-فکرکن، تا آخر عمر باید با یکی که اصلا فکرش به من نمی خوره زندگی کنم.

...

-دوشش دارم، ولی نمی تونم بعضی حرفهایش رو هم قبول کنم. یعنی قبول کردنش سخته.

تک سرفه ایی کردم و وارد اتاق شدم.
مژگان با دیدنم فوری با فرد پشت خط خداحافظی کرد و پرسید:
-کاری داشتی؟

به گوشی دستش اشاره کردم و پرسیدم:

- کی بود؟
- دوستم بود.
- روی تخت کنارش نشستم.
- میشه بگی رفتار من چه عیبی داره که تو رو ناراحت میکنه
و مجبوری تحمل کنی.
بامن و من گفت:
- هیچ عیبی.
جدی نگاهش کردم.
- حرفهات رو شنیدم، لطفا اگه حرفی داری به خودم بگو، تا
دوتایی حلش کنیم.
سرش را پایین انداخت و گفت:
- خب، از این که رفتارات تغییر کرده ناراحتم.
مثلا چرا مهمونی الی اینا نیومدی؟
- اون که مهمونی نبود. جایی که زن و مرد در هم گره می خورن
رو بهش میگن پارتی، تازه اونم از نوع خفنش. توام دیگه
اجازه نداری بری. اون دفعه هم به اصرار مامان اجازه دادم.
چون خودشم همراهت امد.
لبهایش را بیرون داد.
- خب حالا هر چی. تو که خودت قبلا...
فریاد زدم:
- مگه قرار نشدکه دیگه حرفی از گذشته نزنم؟ گذشته مُرد
مژگان.
در حال زندگی کن.
حرصی شد و گفت:
- اون دیگه تموم شد، ازدواج کرد، چرا به زندگیت برنمی گردی؟
اگه گذشته مُرده، پس چرا راحیل برای تو نمرده؟
با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم.
- من الان دقیقا دارم زندگی می کنم مژگان. اونم دنبال زندگی
خودشه و خوشبخته، اون از اولشم برای من زیادی بود، من
نفهمیدم. مکثی کردم. بلند شدم و به کتابی که هر دفعه
میومداز کتابخانه بالای تخت برمی‌داشت و می‌خواند خیره شدم.
- انگار اون وظیفه داشت بیاد ولی نمونه.
ناله کرد:
- آرش چرا از زندگیت لذت نمیبری؟

حرفش مرا به فکر انداخت. مگر چطور زندگی می‌کنم که مژگان احساس می‌کند لذتی از زندگی‌ام نمی‌برم.

-مژگان باورکن من الان آرامش دارم. نمی‌دونم تو چرا اینجوری فکر می‌کنی، من الان برای خودم دارم زندگی می‌کنم، نه مثل گذشته‌ها برای دیگران.

اگر واقعا این زندگی برات مهمه، قبول کن که من همین هستم. نگاهم کرد و گفت:

-اگه خودت اینجوری دوست داری من که حرفی ندارم، بالاخره برای توجیح نرفتنت به مهمونی الی باید یه چیزی بهش می‌گفتم دیگه، باور کن آرش من خودمم تمایلی ندارم اون جور جاها برم.

بخصوص که اونجا همش باید مدام مواظب نگاه بقیه به تو باشم. اصلا آرامش ندارم.

ولی چیکار کنم یه جورایی مجبورم، اگه رفت و آمد نکنیم میگن، اجتماعی نیستن و... هزارتا برچسب دیگه. سعی کردم مهربان باشم.

-منم یه زمانی مثل تو فکر می‌کردم، شاید اون موقع به خودم و کارهام شک داشتم که دنبال تایید دیگران بودم. انگار یه جوری خوشحالیم، به تایید دیگران وابسته بود. حتی گاهی جزیی‌ترین مسائل زندگی‌م هم با یه زنجیر نامرئی بهشون متصل بود که آرامش رو ازم می‌گرفت. چون نمی‌تونستم از عقم درست استفاده کنم. ولی الان دیگه حرفهای دیگران برام اهمیتی نداره. برای این که زندگی‌م هدف پیدا کرده.

مژگان، برگشتن و هی به پشت سر نگاه کردن میشه مدام بخوری زمین چون جلوی پات رو نمی‌تونی ببینی. همش با خودم میگم چرا کسایی مثل راحیل از نظر آدمهای منطقی عاقلن؟ و راحت تر از بقیه خوب و بد رو از هم تشخیص میدن. مژگان پشت چشمی نازک کرد.

-لابد چون چادر چاقچوری هستن.

-اونم هست. اتفاقا می‌دونستی حجاب داشتن و متین بودن زن، عقلش رو زیاد میکنه؟

مژگان با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد.

ادامه دادم:

-آره، هر دفعه که ما گناهی رو ترک کنیم همون مقدار آی‌کیومون میره بالا، برعکشم هست. مثلا فریدون رو نگاه کن چقدر کاراش از روی نادونیه، هر چقدر از خدا دور باشیم به همون اندازه احمقانه‌تر عمل می‌کنیم. روبرویم ایستاد.

بغض داشت.

-آرش با این حرفهای تو من چطوری به گذشته فکر نکنم؟ چطور به راحیل حسادت نکنم؟ وقتی حتی حرفهای هم شبیه اون شده و مدام توی ذهنت یادآوری میشه. راحیل برای من یه هووی نامرئیه، نه می‌تونم باهاش گلاویز بشم نه می‌تونم بهش حرفی بزنم که دلم خنک بشه. اون تا آخر عمر شکنج می‌ده.

-اینجوری فکر نکن، وقتی به فکرهای منفی توجه کنی، پر و بال پیدا می‌کنن و اونقدر بالا می‌برننت که دیگه نمی‌تونی از دستشون خلاص بشی. خودت رو توجیح کن که همه چی تموم شده. -تموم نشده، تو هم مثل اون سنگین و سخت حرف می‌زنی. خندیدم.

-سنگینی حرفهای من به سنگینی گوشهای تو در، مشت محکمی نثار بازویم کرد. نخیر من گوشهام سنگین نیست. فقط این کارایی که میگی انجام بدم خیلی سخته. بازم یاد حرف تو افتادم راحیل. رو بهش گفتم:

-میدونم، سخته چون هنوز عقلمون خوب رشد نکرده، هر دفعه نفست رو بزن کنار تا جا واسه رشد عقل بدبختت باز بشه که دیگه الان شده اندازه‌ی یه عدس. بعد خندیدم.

-متلک میگی؟ این اخلاقت هیچ وقت عوض نمیشه. یعنی من بی‌عقلم. دستش را کشیدم و به طرف سالن بردم.

-هممون گاهی میشیم. حالا بیا نهار رو ردیف کن بخورم برم. با دیدن سارنا که دو دستی گردن مادر را چسبیده بود لبخند زدم و از بغل مادر گرفتمش و گفتم:

-خوشبختی یعنی این. بعد ماچ آبداری از لپش گرفتم و محکم توی بغلم فشارش دادم.

مادر هم با لبخند رضایت مندی نگاهم کرد. سر میز غذا با هر قاشق غذایی که می‌خوردم یک بوسه از سارنا برمی‌داشتم.

تمام مدت مژگان جوری با ندامت نگاهم می‌کرد. بعداز غذا سویچم را برداشتم و راه افتادم. کفشهایم را که پوشیدم مژگان را کنارخودم دیدم. سربه زیر گفت:

-بابت اون حرفهایی که پشت تلفن در مورد تو به الی گفتم معذرت می‌خوام. باور کن فقط می‌خواستم یه جوابی به سوالهاش در مورد نرفتنت به مهمونیش جواب بدم و دست به سرش کنم.

-اسمش رو نیار که هروقت اسمش رو می شنوم یاد اورانیوم غنی شده میوفتم.

به جای توجیح اون، فکر توجیح خودت باش.

-اورانیوم؟

-آره، کاش میشدشعور و فرهنگ کسایی مثل الی رو هم مثل اورانیوم غنی کرد.

بزار یه چیزی رو رک بهت بگم، می خوای شوهرت از دستت نره کاتش کن.

البته اینم بگم ها ما با اونا رفت و آمدکنیم کل خانوادمون از دست میره.

وقتی تعجبش را دیدم ادامه دادم:

-باور کن مژگان، یه خورده بهتر اطرافت رو نگاه کن. اون از این محبت‌هایی که بهت می کنه هدف داره.

وارد آسانسور شدم و اشاره به سرم کردم.

-کاتش کن تا رشد کنه. کفش جلوی در را برداشت تا به طرفم پرت کند، همان موقع در آسانسور بسته شد.

باورم نمیشد مژگان دراین حد ساده و احساساتی باشد و معنی محبت‌ها را متوجه نشود با کوچکترین محبت از طرف دیگران به طرفشان کشیده می شد. با این که همیشه در اجتماع بوده و تحصیلات بالایی دارد ولی رفتارهایش گاهی شبیه یک دختر خام هفده ساله است.

شاید اگر محبت‌های بی دریغ مادر نبود،

رابطه اش با ما هم مثل خانواده‌اش سرد میشد و فقط خدا می داند که اگر من از عشقم چشم پوشی نمی کردم چه اتفاقی می افتاد.

انقدر مژگان حرف از راحیل زد که دیگر نتوانستم به شرکت بروم.

مثل همیشه که تا یادش می‌افتادم سر مزار شهدای گمنام می‌رفتم. دوباره دور زدم و مسیرم را تغییر دادم.

هوا سرد بود. در آن وقت روز کسی آنجا نبود. اینجا حس خاصی دارم. سرم را روی مزارها گذاشتم و بغضم را رها کردم. شروع به حرف زدن کردم. نمی‌بینمشان اما گاهی حضورشان را در کنارم احساس می‌کنم. مثل همیشه از حضورشان آرامش گرفتم. به این فکر کردم که بعضی‌ها چقدر منبع آرامشند، حتی اگر در کنارمان نباشند مثل همین شهدا...

آفتاب کم کم باروبندیش را جمع می کرد که برود.

کنار باغچه‌ی حیاط سوگند نشسته بودم و به گلهای محمدی نگاه می کردم و گوشم در اختیار حرفهای سوگند بود.

از گرانی می‌گفت و این که برای خرید عروسی چقدر سعی کرده که با داماد کنار بیاید و زیاد خرج روی دستش نگذارد. آنقدر از نامزدش با همه‌ی کم و کاستیهایش راضی بود که خودش را خوشبخت‌ترین آدم روی زمین می‌دانست. چقدر حرفهایش خوشحالم می‌کرد، از این که بعد از این همه زندگی سخت بالاخره روی آرامش را می‌بیند. سرم را به طرفش چرخاندم و گفتم:

-خدا رو شکر که خوشبختی، این نتیجه‌ی همه‌ی اون صبوریت و راضی به رضای خدا بودناته. سرش را پایین انداخت.

-منم گاهی خیلی ناشکری کردم، گاهی اونقدر بهم فشار میومد که دست خودم نبود، گرچه همیشه بعدش مثل چی پشیمون شدم. خندیدم.

-مثل چی؟

اوهم خندید.

-مثل همون حیوان با وفا.

دستش را گرفتم و آهی کشیدم.

-کی با خوشی به جایی رسیده که من و تو برسیم؟ شاید اگر این ناخوشیها نبودن خدا رو یادمون می‌رفت. مثل قضیه‌ی همون گیلاسه.

-چه گیلاسی؟

-یه جا خوندم، وقتی گیلاس با بند باریکش به درخت متصله، همه‌ی عوامل در جهت رشدش در تلاشند..

خاک باعث طراوتش میشه

آب باعث رشدش میشه و آفتاب باعث پختگی و کمالش میشه، اما به محض پاره شدن و جدا شدن از درخت، آب باعث گندیدگی، خاک باعث پلاسیدگی

و آفتاب باعث پوسیدگی و ازبین رفتن طراوتش میشه.

بنده بودن یعنی همین، یعنی بند به خدا بودن، که اگر این بند پاره شد، دیگه همه چی تمومه. این ناخوشیها همون بند هستش.

به ساعت نگاه کردم.

کمیل دیر کرده بود. زنگ زدم.

-الو، کمیل جان، سلام.

-سلام بر حوریه خودم.

- دیرکردی نگران شدم.
- تو راهم، تا چند دقیقه‌ی دیگه میرسم. ریحانه گیر داده بود باهام بیاد. یه کم طول کشید تا حاج خانم قانعش کنه که بمونه تا ما برگردیم.
- خب میاوردیش.
- نه دیگه، می خوام دوتایی تنها باشیم. می خوام باهم جایی بریم.
- سوار ماشین که شدم سلام بلند بالایی کرد و دستم را گرفت و روی چشم هایش گذاشت.
- ببخشید دیر شد.
- دستم را آرام کشیدم و با خجالت گفتم:
- شرمندم نکن. حالا کجا میریم؟
- الان میریم خرید. بعدشم یه کم می گردیم وشامم میریم خونه، حاج خانم غذایی که دوست داری رو پخته. گفت حتما ببرمت خونه.
- مادر کمیل خیلی با من مهربان بود و این محبت‌هایش عجیب به دلم می‌نشست.
- یه پاساژ این نزدیکیها هست، بریم ببینم چیزی پسند می کنی؟
- چی؟ من که چیزی لازم ندارم.
- عاشقانه نگاهم کرد و لپم را کشید.
- اگه می گفتم چیزی لازم داری تعجب داشت.
- خوشحالی‌اش ازچشم هایش سرریز بود.
- دیگر از آن کمیل جدی خیری نبود.
- وارد پاساژ که شدیم دستش در دستم قفل شد و به روبرویمان که یک مغازه‌ی لوازم آرایشی بود اشاره کرد.
- بریم چند رنگش رو بخر.
- صاحب مغازه لوازم آرایشی لاکهای رنگی رنگی پشت ویتترین چیده بود.
- باتعجب نگاهش کردم.
- اصلا بهت نمیاد.
- با لحن بامزه ایی گفت:
- مگه من می خوام استفاده کنم که بهم بیاد.

خندیدم.

-نه، فکرمی کردم کلا از این چیزا خوشت نیاد.

-هرچیزی به جا استفاده بشه، من مشکلی ندارم. بعدشم تو که خوشت میاد.

-ولی من چند رنگش رو دارم نیازی ندارم. دستم را کشید به طرف مغازه.

-رنگهایی که نداری روبخر.

وارد مغازه که شدیم با هنرنمایی که خانم فروشنده روی صورتش انجام داده بود جا خوردم. احساس کردم از همه ی لوازم داخل مغازه یک تستی روی صورتش انجام داده.

نزدیک رفتم و سه رنگ از لاکها را خواستم.

وقتی آورد، درش را باز کردم و نگاهی به فرجه اش انداختم. خانم فروشنده لاک را از دستم گرفت و روی ناخن خودش امتحان کرد.

-ببینید چقدر نما داره.

کمیل همانطور که سرش پایین بود رنگ دیگر لاک را برداشت و با سر اشاره کرد که به طرفش بروم.

دستم را روی پیشخوان گذاشت و خم شد و با دقت لاک را روی ناخن کشید.

غافلگیر شده بودم از تعجب فقط به کارهایش نگاه می کردم.

فرجه ی لاک در دستهایش ناهمگونی را فریاد میزد.

اصلا این کارها به آن تیپ و بخصوص هیکلش نمی آمد. کارش که تمام شد پرسید:

-قشنگه، نه؟

با لبخند آرام گفتم:

-اگه هر دفعه خودت برام میزنی بخر.

-معلومه که هر وقت بخوای برات میزنم. بدون این که به خانم فروشنده نگاه کند با اشاره به دستم گفت:

-خانم از اینا که راحت پاکش می کنه دارید؟ بعد رو به من پرسید اسمش چی بود؟

خانم فروشنده که هنوز به حرکات کمیل ماتش برده بود، به خودش آمد و گفت:

-بله، الان میارم.

کنارگوش کمیل گفتم:

- رئیس اصلا بهت نمیاد... تو اینا رو از کجا میدونی؟ دیگه دارم شاخ درمیارم. لبخندزد.
- رئیس خودتی، مگه نگفتم دیگه نگو. ذوق زده گفتم:
- وای اگه این کارت رو واسه شقایق تعریف کنم، پس میوفته. لبهایش را گاز گرفت.
- زشته، یه وقت این کار رو نکنیا، اونوقت دیگه تو شرکت کسی برام تره هم خرد نمی کنه.
- با خودم فکر کردم شاید مادر ریحانه از این جور چیزها زیاد استفاده می‌کرده برای همین کمیل هم با این چیزها غریبه نیست.
- به طبقه ی بالای پاساژ رفتیم انواع پوشاک بود. جلوی یکی از مغازه ها ایستاد و به یک مانتوی پوست پیازی اشاره کرد.
- فکر کنم بهت بیاد، به نظرت چطوره؟
- رنگش خیلی نازه.
- توی اتاق پرو بودم که در زد.
- وقتی در را باز کردم مانتوی دیگری هم دستش بود. نگاهی به مانتو تنم انداخت و کمی جلوتر آمد و براندازم کرد.
- چقدر بهت میاد. بعد به مانتو دستش اشاره کرد و گفت:
- اینم قشنگه، می خوای امتحانش کنی؟
- چقدر مدلش قشنگه، آستینهای کلوش از جنس گیپور به رنگ مشکی، یه مانتو مجلسی خیلی شیک بود.
- پرو میکنی؟
- باسر جواب مثبت دادم.
- روبروی اتاق پرو یک قفسه ی بزرگ لباس بود که باعث شده بود داخل اتاق دید نداشته باشد. گرچه هیکل تنومند کمیل وقتی که جلو در می ایستاد جایی برای دید نمی گذاشت.
- کمیل گفت:
- پس اونوی که تنته بده من ببرم بدم بزارن تو نایلون.
- مانتو را تحویلش دادم و رفت و بعد از چند دقیقه آمد.
- وقتی مانتو جدید را تنم دید لبخند زد.

-خوش هیכלی همینه دیگه هرچی می پوشی قالب تنته .
از تعریفش لبهایم کش آمد و عمیق نگاهش کردم . با آن پیراهن
چهارخانه‌ی سفید یاسی که به تنش نشسته بود خیلی خواستنی
شده بود .
جلو آمد و کمی خم شد تا کمر بند تزیینی مانتو ام را درست
کند . عطرش مستم کرد . دستم را روی ته ریشش کشیدم و دیگر
نتوانستم این همه دلبری اش راتاب بیاورم و بوسه ایی روی
گردنش کاشتم و گفتم:

-آقای رئیس زحمت نکشید . خودم می‌بندم .
سرش را بالا آورد و دوباره لبش را خیلی بامزه گاز گرفت .
-خانم ، ملاحظه کن ، فکر این دل منم باش .
خندیدم .

-خب تقصیر خودته ، وقتی اینقدر دلبری می کنی...
-دارم اینودرست می کنم دیگه .
-آخه از کی تا حالا رئیس لباس کارمندش رو درست می کنه ؟
خندید . من هم لپش را کشیدم .
کلا از کارش منصرف شد و گفت:

«-لا إله إلا الله» امروز قصد جونم رو کردی دختر؟
کمی عقب رفت و نگاهم کرد .
-بده ببرم ، تا من اینارو حساب کنم ، بپوش بیا .
-چشم رئیس . شما در رو ببند .
نوجی کرد و رفت .
وقتی به مغازه ی روسری فروشی رسیدیم ، ایستاد .
-یه روسری ام بخر که با اون مانتوت ست بشه .
این روی کمیل را تا حالا ندیده بودم ، اصلاحدس هم نمی توانستم
بزنم که اینقدر خوش سلیقه و لطیف باشد و درمسائل جزیی هم
حواس جمع باشد .

-چی شده ؟ چرا ماتت برده ؟
سرم را به بازویش تکیه دادم و دستش را گرفتن .
-رئیس خیلی باحالی .
دوباره لبش را گاز گرفت .
-عزیزم ، بهتره یه نگاهی به اطرافت بندازی .
خندیدم و صاف ایستادم .

- یه بار دیگه بگی رئیس توییخت می‌کنما.
- آخه رئیس تو که اون لبت رو کندی اینقدر گاز گرفتی. خب چیکار کنم کلا یه مدل دیگه شدی، شاخ درآوردم خب.
- من از اولشم همین مدلی بودم. جنابعالی با چشم بصیرت نگاه نمی‌کردی.
- رئیس حداقل اجازه بده اینو واسه شقایق تعریف کنم.
- با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد:
- عه! تو چرا اینطوری شدی؟ چرا میخوای حتما یه چیزی برای اون تعریف کنی؟
- میخوام بدونم تو اونقدرها هم عصا قورت داده نیستی. به ویتترین خیره شد.
- راحیل بزار اون هر جور دوست داره فکر کنه. من واقعا نمیفهمم چرا آدما مدام میخوان به دیگران دو چیز رو ثابت کنن. یه عده میخوان ثابت کنن خیلی بدبختن، یه عده هم میخوان ثابت کنن که خیلی داره بهشون خوش می‌گذره و همه چی خوبه.
- لبخند زد.
- اینارو گفتی یاد عکسهای پروفایلا افتادم. راست می‌گیا... چه کاریه بهش بگم.
- اصلا همون شبکه‌های مجازی دیگه از همه بدتره. کلا بعضی‌ها خیلی برون ریزن. میخوان کل دنیا از ریز زندگشون خبر داشته باشن. نرمال نیستن.
- نه بابا از ذوقه زیاده. مثل الان که من از کارای تو ذوق کردم.
- خندید.
- یعنی طرف میره رستوران عکسش رو میزاره از ذوقشه؟ تا حالا رستوران نرفته؟
- خنده ام گرفت.
- حالا به هر دلیلی عکس انداخته چرا میخواد کل دنیا ببینن؟ به چشم‌هایم زل زد.
- اونا هم اول از همین به شقایق بگم‌ها شروع کردن ها.
- بله استاد. کاملا منظورتون رو متوجه شدم. چشم لام تا کام چیزی نمیگم.

دستم را گرفت و یک روسری که گلهای صورتی داشت نشانم داد.
- فکر می‌کنی اون می‌خوره به مانتوت؟
گفتم:

-خوبه.

روسری را خریدیم و از مغازه خارج شدیم.
صدای زنگ تلفنش باعث شد کمی از من فاصله بگیرد.
خیلی مرموز و آرام حرف می‌زد جوری که من متوجه نشوم.
طرفی که پشت خط بود انگار صدایش را نمی‌شنید چون فاصله‌اش
را از من بیشتر کرد و گفت:

-دیگه چقدر بلند حرف بزنم.

کارش نگرانم کرد و باعث شد مدام بادندان پوست لبم را بکنم.
بالاخره تلفن مرموزش تمام شد و سوار ماشین شد.
اما بلافاصله دوباره گوشی‌اش زنگ خورد نگاهی به صفحه ی
گوشی‌اش انداخت و دوباره پیاده شد و از ماشین که فاصله
گرفت تماس را وصل کرد و چندجمله ایی حرف زد و فوری برگشت.
همین که نشست پشت فرمان نگران نگاهش کردم. نگاهش که به
صورتم افتاد گفت:

-ببخشید واجب بود باید جواب می‌دادم. بعد نگاهی به لبهایم
که هنوز هم از استرس پوستشان را می‌کندم انداخت.
اخم مصنوعی کرد و با موبایلش آرام ضربه‌ای بر روی لبم زد.
-واگیر داره؟ ولش کن.

-تلفنات نگرانم کرده.

خیلی خونسرد گفت:

-نگران چرا، زهرا بود، یه سوال کرد جوابش رو دادم.
ماشین را روشن کرد و راه افتادیم.
بعد از این که نمازمان را در مسجد خواندیم، پیشنهاد داد
کمی قدم بزنیم.

احساس کردم کمی استرس دارد.

پیامکی برایش آمد و فوری جواب داد.

مشکوک نگاهش کردم و دستم را دور بازویش انداختم.

-کمیل.

باذوق نگاهم کرد.

-جانم حوری من.

-من حالم بده. نگاهش رنگ نگرانی گرفت و ایستاد.

- چرا؟ فشارت افتاده؟
- نه، از این کارهای تو استرس گرفتم.
- چه کاری؟
- همین یواشکی گوشه‌ای جواب دادنت، نکنه دوباره کسی مزاحم...
حرفم را برید.
- نه، اصلا. باور کن زهرا بود. یه مسئله‌ی خانوادگی بود که حل شد. اصلا چیز مهمی نبود. الانم پیامکی یه سوالی کرد که منم جوابش رو دادم.
- پشت چشمی برایش نازک کردم.
- شما مسائل خانوادگیتون رو پیامکی با جواب دادن یه سوال حل می‌کنید؟
- خندید و دستم را محکم گرفت.
- راحیل باور کن اصلا مسئله‌ی نگران کننده‌ی ایی نیست. اصلا رفتیم خونه خودت باهاش حرف بزنی، برات توضیح میده.
- خب تو توضیح بده. اصلا چی شده که زهرا خانم امروز اینقدر سوال داره؟
- مکثی کرد و دستم را به طرف ماشین کشید.
- فقط تو الان بیا بریم، هوا سرده یخ کردی.
- ناراضی سوار ماشین شدم.
- ماشین را راه انداخت و دستم را گرفت.
- آخ آخ یخ کردی خب سردت بود می‌گفتی قدم نمی‌زدیم.
- دلخور سرم را برگرداندم و او خندید.
- نکن راحیل، بعدا پشیمون میشیا.
- با تعجب نگاهش کردم، نگاهم نمی‌کرد. زل زده بود به خیابان و سکوت بینمان را کش می‌داد.
- ماه اسفند بود و خیابانها شلوغ بودند.
- هنوز کمی تا خانه مانده بود که تلفنش دوباره زنگ خورد.
- با استرس نگاهش کردم.
- نوچی کرد.
- ای بابا راحیل.
- تلفنش را به طرفم گرفت، اسم زهرا را دیدم.
- بگیر خودت جواب بده.
- گوشی را به طرفش هل دادم.

- ولی او اصرار داشت که خودم جواب بدهم تا خیالم راحت شود.
 آیکن سبز را متصل کرد و گوشی را روی گوشم گذاشت.
 -الو داداش.
 با تردید سلام کردم.
 -عه سلام راحیل جان. عزیزم خوبی؟ زنگ زدم بپرسم کی می رسید؟
 -ما فکر کنم تا ده دقیقه ی دیگه.
 -باشه عزیزم، کاری نداری؟ بعد هم فوری قطع کرد. کمیل لبخند
 پیروزمندانانه‌ایی روی لبش بود.
 سوالی نگاهش کردم. ولی او سعی می کرد خودش را در کوچه های
 چپ و چوله
 گم کند.
 آنقدر نگاهش کردم که بالاخره برگشت وبا مهربانی گفت:
 -عزیزم، خودت که بازهرا صحبت کردی دیگه چیه؟
 جوابی ندادم، ولی چشم هم از او برنداشتم.
 خندید.
 -نوچ، نوچ، مردم به چه بهانه هایی آدم رو دید میزنن.
 حرفش لبخند به لبم آورد. جلوی در خانه پارک کرد و کلید
 را انداخت و در را باز کرد. من جلوتر وارد حیاط شدم. در
 را بست و پرسید:
 -کجا؟
 دستم را گرفت و به طرف خودش کشید.
 -الان دلخوری که جلو جلو میری؟
 -نه. چرا باید دلخور باشم.
 -پس بخند.
 -مگه دیوانه ام خود به خود بخندم.
 -همین که من با این هیکل دارم بهت التماس می کنم خنده
 داره دیگه.
 از حرفش خنده ام گرفت ولی خودم را کنترل کردم و جدی گفتم:
 -اصلن هم خنده نداره.
 ناگهان یک دستش را زیر زانوهایم ودست دیگرش را زیر سرم بُرد
 و بلند کرد.
 -اگه نخندی همینجوری میریم داخل خونه.
 ازترسم گردنش را محکم چسبیدم تا نیوفتم.

-باشه، باشه می خندم، بزارم زمین . همانطور که می خندید آرام رهایم کرد و من فوری به طرف در آپارتمان رفتم.

همین که دستم روی زنگ رفت خودش را به من رساند و نفس نفس زنان لباسش را مرتب کرد و گفت:

صبرکن با هم بریم.

چند ثانیه بعد از زنگ زدن در باز شد. کمیل دستش را پشت کمرم گذاشت و به داخل هدایت کرد.

همین که وارد شدم با دیدن صحنه ی روبرویم خشکم زد.

میز ناهار خوری، وسط سالن گذاشته شده بود و رویش یک کیک دو طبقه بود. دور کیک از گلهای رنگارنگ میخک و رُز پُر بود. باشمع های وارمر حروف اول اسم من بین گلهای نوشته شده بود. انواع تنقلات و خوراکیها به طور زیبایی گوشه ایی از میز چیده شده بود.

لبه های میز و سقف بالای سر میز هم بادکنکهای قرمز به شکل قلب چسبانده شده بود.

اهل خانه تا ما را دیدند تولدت مبارک گفتند و همگی با هم کف زدند.

با این حرف بیشتر تعجب کردم چون دو روز تا روز تولدم باقی مانده بود.

باتعجب و ذوقی که نمی دانستم چطور باید کنترلش کنم به کمیل نگاه کردم.

باخنده گفت:

-اگه زودتر نمی گرفتیم که غافلگیرنمیشدی.

-وای کمیل تو چیکار کردی؟ واقعا غافلگیرم کردی اصلا فکرش روهم نمی کردم. پس تلفن یواشکیها واسه این بود؟ خندید.

-من که بهت گفتم بریم خونه متوجه میشی.

از خوشحالی و ذوق و غافلگیری زیاد همانجا ماتم برده بود، بخصوص که خاله و دایی و زن دایی و سعیده هم کنار مادر و اسرا ایستاده بودند و لبخند میزدند. و این خوشحالیام را دوچندان می کرد.

مادر و پدر کمیل با آن جثه ی نحیفشان جلو آمدند و صورتم را بوسیدند و تبریک گفتند.

مادر کمیل گفت:

-مبارک باشه عروس گلم، بیا بشین مادر، بعد دستم را گرفت و به طرف میز بُرد.

ریحانه به طرفم دوید. خم شدم و بغلش کردم و بوسیدمش.

مادر و بقیه هم آمدند و تبریک گفتند. از همه چند باره تشکر می‌کردم ولی هنوز هم حیران بودم از این که کمیل چطور توانسته همه ی این‌ها را هماهنگ کند و چیزی به من بروز ندهد.

روی طبقه بالای کیک باکاکائو نوشته شده بود، "بعضی روزها خاص‌اند مثل روز تولد تو، همسرم تولدت مبارک"

روی طبقه ی پایینی کیک چیزهایی شعر گونه نوشته بود که به خاطر پایه های کیک و ریز بودن نوشته ها نتوانستم بخوانم. مادر کنار گوشم گفت:

-راحیل جان لباسات تو اتاقه نمی‌خوای عوضش کنی؟
باخوشحالی از پیشنهادش استقبال کردم و از این که برایم لباس آورده بود تشکر کردم.
نگاهی به کمیل که در حال جاسازی شمع ها روی کیک بود انداختم و گفتم:

-من میرم تو اتاق لباس عوض کنم.
با لبخند نگاهم کرد و سرش را تکان داد.
لباسم را که عوض کردم در حال مرتب کردن چادررنگی ام روی سرم بودم که کمیل وارد شد و گفت:

-چادر برای چی؟ نامحرم نیست.
باتردید گفتم:

-شوهر زهرا نمیاد؟

-نه، اون سر شام میاد.
بعد از نایلونی که دستش بود یک گیره ی سفید رنگ که گل پارچه ایی بزرگ قشنگی داشت درآورد و گفت:

-زهرا گفت اینو بهت بدم، گفت برای تو خریده. خوشت میاد؟
میخوای بزنی روی موهات؟
من که دیگر از این همه مهربانی خانواده کمیل خجالت زده بودم گفتم:

-دستش درد نکنه، اتفاقا احتیاج داشتم.
خودش گیره ی روسری ام را بازکرد و طبق عادتش دستش را داخل موهایم بُرد و به همشان ریخت.

-همینجوری بهم ریخته قشنگه، من که اینجوری دوست دارم.
بی مقدمه دستهایم را دور کمرش حلقه کردم و سرم را روی سینه اش گذاشتم و گفتم:

-ممنونم کمیل. ببخشید امروز به خاطر اون تلفن‌ها اذیتت کردم. می‌دونم برای این مهمونی خیلی به زحمت افتادی. سرم را بادستهایش گرفت و صورتم را بالا گرفت و نگاهش رابه چشم‌هایم چسباند و گفت:

-من باید به خاطر این که کنارمی از تو ممنون باشم حوری من. بابتش اگر تا آخر عمر هم ازت تشکرکنم کمه. این جشن هم برای تولدته، هم برای این که تو برای همیشه به این خونه برگشتی. واسه همین دوطبقه کیکه.

بعد دوباره بامزه تر از قبل لبش را گاز گرفت.

-الانم فاصله رورعایت کن خانم. اگه یکی بیاد داخل اتاق تکلیف چیه؟

دستهایم را از دور کمرش شل کردم. فوری هر دو دستم را گرفت و گذاشت روی چشم‌هایش و بوسیدشان.

-همیشه روی چشم‌هام نگهت می‌دارم عزیزم.

بعد از اتاق بیرون رفت.

من ماندم و این همه عشقی که به پایم ریخته بود. انگار حرفهایش برای دلم مرهم بود، دلی که روزگاری جراحی عمیقی پیدا کرده بود. کمیل خوب طبیبی برای دل مجروحم بود.

تقه‌ایی به در خورد. سعیده سرش را داخل آورد و گفت:

-بیام داخل؟

-بیا عزیزم.

وارد شد و در را بست. سر به زیر گفت:

-راحیل میگم خانواده شوهرت ناراحت نشن من اینجام. دستش را گرفتم.

-مگه خودشون دعوتت نکردن؟

-چرا زهرا خانم خودش دعوت کرد.

روی زمین نشستم و او را هم کنارم نشاندم.

-خب پس مشکلی نیست، نگران نباش.

سر به زیر شد و پرسید:

-من بیشتر نگران توام.

نگاهش کردم.

-چرا؟

-راحیل تو واقعا راضی هستی؟ یعنی گذشتت رو تونستی فراموش کنی؟ راستش درسته واسه فراموش کردنش خیلی کارا انجام دادی. خاله هم خب خیلی همه جوره حواسش بهت بود، ولی بازم... حرفش را بریدم.

-ببین سعیده باید واقع بین بود. من مثل تو به قضیه نگاه نمی‌کنم. من همه‌ی این اتفاقات رو یه بازی می‌دونم. بازی که خدا طراحی کرده و از اون بالا نگاه می‌کنه ببینه چیکار می‌کنم. می‌تونم از مراحل این بازی رد بشم یا نه. گاهی تو مراحل این بازی اونقدر آه و ناله می‌کنیم و در جا می‌زنیم که گاهی سالها تو یه مرحله از امتحان خدا می‌مونیم.. تصادف خودت رو در نظر بگیر، وقتی همه چیز رو کنار هم می‌چینی حتی گاهی خودت زودتر، می‌تونی بعضی اتفاقها رو پیش بینی کنی. سعیده آهی کشید.

-درسته، ولی احساس آدم واقعا گاهی دست خودش نیست. نمی‌تونی بی‌خیالش بشی.

-آره خب، کارهای مامان برای مهار همین احساساتم خیلی کمک کرد. به نظرم هر مشکلی راهی داره که اولین راهش مبارزس. نباید ضعف از خودت نشون بدی، وگرنه اون مشکله بهت غلبه میکنه.

سعیده من نمی‌خوام هدف زندگیم گم بشه. گاهی خواست خدا چیزی غیر از خواست ماست، باید رد بشیم. باید جلوی قانون خدا سر کج کنیم. نباید بگیم خدایا چرا؟ فقط باید بگیم چشم. سعیده سرش را به بازویم تکیه داد.

-همیشه به این جمله خاله فکر می‌کردم. یادته؟ می‌گفت بنده‌ی خدا باشید.

اون موقع‌ها فکر می‌کردم منظورش همین نماز و حجاب و واجباته. ولی بعد به مرور فهمیدم اینا یه جزئیته، بندگیت وقتی معلوم میشه که تو اوج درد نباید داد بزنی، تو اوج عاشقی باید کنارش بزاری. آره حرفهات رو قبول دارم. ولی خیلی سخته. اصلا شاید به خاطر سختیش هر کسی نمی‌تونه بندگی کنه. بعد صاف نشست و لبخند زد.

-البته اگه فکر کنیم همه‌ی اینا بازی خداست و یه جورایی سرکاریه و می‌گذره یه کم کار آسونتر میشه. بعد روبرویم نشست.

-مهم اینه که الان راضی هستی. یه چیز دیگه این که کمیل خیلی دوستت داره. وقتی خواست نبود خیلی عاشقانه نگاهت می‌کرد.

-امیدوارم لیاقت عشقش رو داشته باشم.

-معلومه که داری.

بعد نگاهش را در صورتم چرخاند.

-بیا یه کم آرایشتم کنم.

-نه بابا، واسه شام شوهر زهرا میاد بالا.

-عه اینجوری ساده که نمیشه، خب اون موقع برو بشور.

جشن با بامزه بازیهای بچه های زهرا و ریحانه خیلی خوش گذشت. کمیل کیک را برای تقسیم به آشپزخانه برد و با اشاره از من هم خواست که همراهش بروم.

کیک بالا را جدا کرد و اشاره به کیک پایین کرد و گفت:

-بیا ببین این مخصوص خودم و خودته،

بالاخره توانستم نوشته اش را بخوانم.

"خوش امدی به دلم که حریم خانه‌ی توست".

بعدگوشه ی کیک به شکل کج خیلی ریز نوشته بود:

"آن روز که رفتی، آمدنت را باورداشتم".

پس می‌خواست فقط من نوشته ها را بخوانم که استتارش کرده بود.

در آشپزخانه روی قالی نشستیم و با کمیل کیک را تقسیم کردیم و داخل پیش دستیها گذاشتیم. بچه های زهرا خانم به کمک داییشان آمدند و پیش دستی ها را داخل سینی گذاشتند و برای مهمانها بُردند. آنقدر مطیع و گوش به فرمان کمیل بودند که به کمیل حسودیم شد. آخر سر هم کمیل همانطور که قربان صدقه‌شان می رفت تکه‌ی بزرگی از کیک برایشان در بشقاب هایشان گذاشت وگفت:

-بیایید دایی جان برای شما سفارشی گذاشتم. در حال خوردن کیک گفت:

-راستی راحیل من فردا میرم یه سری به شرکت میزنم و میام.

-مگه با هم نمیریم؟

-نه، جنابعالی تا من پیام می شینی چمدون می بندی که تا امدم راه بیوفتیم بریم.

باتعجب گفتم:

-کجا بریم؟

-شهرستان دیگه. پاگشا و این حرفها. میخوان جلوی پات گوسفند پخ پخ کنن.

-خب یه خبر میدادی، من که اینجا لباس ندارم.

-چرا داری، به مامانت گفتم هرچی لازم داری بیاره. نمی دانستم تعجب کنم یا ذوق.

-می گم بهت رئیسی میگی نه. ببین مثل رئیسا چقدر حواست به همه چی هست و همشم دستور میدی. به آدمم هیچی نمیگی.

-انگشتش که کمی خامه‌ایی شده بود را به بینی‌ام زد و گفت: به اون میگن مدیریت کردن نه ریاست حوری من.

-حالا چه فرقی داره، مدیریت جدیدا مد شده و گرنه همین مدیرا رو قبلا می گفتن رئیس.

بلند خندید و گفت:

-در ضمن من هیچ وقت به شما دستور نمیدم.

-پس چی کارمی کنی؟ الان من دلم می خواد فردا باهات بیام چرا اجازه نمیدی؟ اسم این کار چیه؟

مهربان نگاه کرد. بعد لبهایش را جمع کرد و گفت:

-فکرکنم زورگویی باشه.

نوک انگشتم را کمی به خامه‌ی کیک آغشته کردم و روی دماغش زدم و گفتم:

-چقدرم به هیکلت زورگویی میادا.

باخنده گفت:

-باشه حوری من. مهمونا که رفتن. با هم چمدونو جمع می کنیم و فردام دوتایی میریم. الان خوبه؟

-آفرین، الان شدی یه رئیس مهربون.

-این زبونت کجا بوده تو این مدت رو نمی کردی؟

-همونجا که این مهربونیها و بامزگیهای تو بوده.

-دلم می‌خواد از این کیک فردا برای شقایق هم ببرم؟

-فقط یادت باشه از زندگی شخصیمون تو شرکت حرف نزنیا.

قبل از این که سفره ی شام را بیندازیم کمیل پسرهای خواهرش را فرستاد تا پدرشان را صدا بزنند. ولی او نیامد. گفته بود که سرش درد می کند.

زهرآ آرام کنار گوش کمیل گفت:

-داداش اگه خودت بری بهش بگی میاد.

کمیل ابرویی بالا داد و گفت:

-من که دیروز تو حیاط دیدمش دعوتش کردم.

زهرآ خانم شرمنده گفت:

-می دونم، اما اخلاقش رو که می دونی چطوریه. یه کم کینه ایه؟

کمیل همانطور که تکیه اش را از کابینت برمی داشت گفت:

-آخه کینه چی آجی؟ خودتم می دونی سرمایه ی اولیه ی این خونه مال خودم بوده. بقیه ی پولشم که بابا داد قرار شد زمینی که توشهرستان دارم بفروشه به جاش برداره. حالا بابا اون زمین رو نمی فروشه تقصیرمنه؟

-می دونم داداش. حق با توئه. چیکارش کنم اونم اینجوریه

دیگه. میخوای اصلا نرو و لاش کن غذاش رو براش می فرستم.

-نه خواهر من، تو بخوای من میرم دنبالش. ولی آخه داره

اشتباه می کنه. یعنی من می خوام حق خواهرم رو بخورم؟ بعد نفسش را محکم بیرون داد و بلند شد و رفت.

زهرآ خانم سرش را تکان داد و گفت:

-می بینی راحیل، توقعات عجیب اصغر آقا رو می بینی؟

برای دلداری اش گفتم:

-نگران نباشید. کمیل راضی شون می کنه.

-میدونم، کمیل تکه به خدا. همیشه کوتا میاد. میدونم به

خاطر زندگی منه. حواسش به همه چی هست. اصلا همین که ما رو

آورده پیش خودش از بزرگواریشه. وگرنه اینجا رو میداد

اجاره، بهترین پرستار رو واسه بچش می گرفت.

داداشم اهل مداراست. به تنها کسی که فکر نمیکنه خودش.

راحیل باور کن از وقتی فهمیدم به تو علاقه داره روز و شب

براش دعا می کردم که به خواستش برسه. بعد آهی کشید و

ادامه داد:

-داداشم از زن اولش که شانس نیاورد، زنش تو همون چندسال

پیرش کرد. از بس که خیره سر بود، ولی بازم کمیل باهاش راه

میومد.

خدا رحمتش کنه. قسمت اونم اونجوری بود دیگه.

بعد با لبخند ادامه داد:

-کمیل خیلی خاطرت رومی خواد راحیل، این روزا خیلی خوشحاله. به نظرم خدا تو رو به خاطر صبر و مهربونیش سر راهش قرار داده.

همان لحظه کمیل و شوهرخواهرش یاالله گویان وارد شدند. زهرا زیرلب قربان صدقه ی برادرش رفت و من به این فکر کردم که چرا بعضی از آدمها همیشه ی خدا از همه طلبکارند. شب از نیمه گذشته بود. با کمک پدر و مادر کمیل خانه را مرتب کردیم.

پدر کمیل پیرمرد مهربان و خون گرمی بود. هر وقت صدایم می کرد، یک پسوند بابا پشت اسمم می آورد. این جور صدا کردنش را خیلی دوست داشتم. شاید او هم می دانست که دختری که پدر ندارد چقدر تشنه ی شنیدن این کلمه است.

بعد از تمام شدن کارها حاج خانم گفت: -من با ریحانه تو اتاق می خوابم شب بخیر.

پدرکمیل اشاره ای به من کرد و گفت:

-بیا یه کم بشین بابا خسته شدی. کنارش روی مبل نشستم وگفتم:

-آقاجون به خاطر امروز ممنون خیلی زحمت کشیدید.

-کاری نکردم بابا. من از تو ممنونم به خاطر شادی که تو این خونه آوردی.

بعددستم را دربین دستهای زحمت کشیده اش نگه داشت. دستهایی که با لمسش فهمیدم تمام عمر کار کرده است.

-همه ی نگرانی که برای ریحانه داشتم همون بار اول که دیدمت بر طرف شد و به خاطر وجوت هزار بار خدا رو شکرکردم. بعد آهی کشید.

-راحیل بابا، من تا وقتی زنده ام برات دعا می کنم. می دونم که تو برای ریحانه از مادر خودشم بیشتر مادری کردی و می کنی. زهرا همیشه تعریفش رو می کنه.

تو با زهرای من برام فرقی نداری. بعد نگاهش را درچشم هایم چرخاند و با لبخند گفت:

اگه کمیل اذیتت کرد به خودم بگو.

هر دو خندیدم و کمیل که تشک پدرش را مرتب می کرد. پرسید:

-چی می گید شما دو تا؟ راحیل نکنه داری زیر آب منو می زنی؟

دوباره خندیدیم. به این فکرکردم که چقدرخوب است خانواده همسرت دوستت داشته باشند و برای داشتن خدا را شکرکنند.

هر دو کنار چمدان نشسته بودیم و لباسهایمان را مرتب در چمدان می‌چیدیم که نگاهمان تصادف سختی باهم کردند. قلبم ضربان گرفت.

-کمیل.

-جانم عزیزم.

-یه سوال بپرسم راستش رو میگی؟

لبه‌هایش را کمی کج کرد و گفت:

-کی دروغ شنیدی؟

-نه، منظورم اینه بدون ملاحظه جواب بده.

-خدا به خیر بگذرونه، بپرس.

-تو که می‌تونستی طبقه پایین رو اجاره بدی و با پولش برای ریحانه یه پرستار تمام وقت بگیری، احتیاجی هم به من و زهرا نداشته باشی. چرا این کار رو نکردی؟

-چی شده که اینو می‌پرسی؟

-همینجوری.

همانطورکه وسایل خطاطی‌اش را در چمدان می‌گذاشت گفت:

-از کجا پرستاری مثل تو پیدا می‌کردم؟

-قرار شد راستش رو بگی دیگه.

یک تابلوی زیبا را که با خط خودش نوشته بود داخل چمدان گذاشت.

-خب می‌خواستم زهرا زندگی بهتری داشته باشه. اونجا خونشون

خیلی هم کوچیک بود و هم خارج از شهر براشون سخت بود.

می‌دونستم اگه یه بهانه‌ی اساسی برای آمدن خواهرم و خانوادش به اینجا نداشته باشم ممکنه غرور شوهرش جریحه داریشه و کلا نیاد اینجا زندگی کنه و بهش بگه نمی‌خوام زیر بلیط برادرت باشم.

برای همین با زهرا صحبت کردم تا به شوهرش بگه چون تو، دانشگاه داری و نمی‌تونی تمام وقت پیش ریحانه باشی. اونم بیاد کمک کنه.

شوهر زهرا فکر کرده چون پدرم برای خرید این خونه کمک کرده پس زهرا هم اینجا سهم داره و کلا اون جایی که الان نشستن مال خودشونه.

البته من که حرفی نداشتم، گفتم تا هر وقت دلتون می‌خواد بشینید.

ولی اصغر آقا میخواد برای محکم کاری سه دونگ این خونه رو به نام اونا بزنینم.

فکر کنم زهرا برای این موضوع رو براش توضیح نمیده و نمیگه اینجا کلا برای برادرمه، چون می‌ترسه اگه اصغر بفهمه بگه از اینجا بریم. بخصوص که حالا هم تو هستی و ما احتیاجی به پرستاری زهرا نداریم.

بلند شدم و کنارش نشستم و بوسه‌ایی از بازویش کردم.

-چقدر تو مهربونی.

دستش را دور کمرم حلق کرد و مرا به خودش چسباند و بادیست دیگرش موهایم را به هم ریخت و گفت:

-تو بیشتر.

-کمیل.

صورتش را روی سرم گذاشت و لب زد.

-جونم.

-چرا از شکایتت صرف نظرکردی و قبول کردی من مواظب ریحانه باشم؟

سرش را بلندکرد و بوسه‌ایی روی موهایم زد و گفت:

-اون روزا واقعا نمی‌دونستم ریحانه رو که خیلی کوچیک بود، باید به کی بسپرم.

خواهرم هم برای خودش زندگی داشت و مسیرش هم دور بود. شوهرشم زیاد خوش نمیومد که زهرا مدام بچه‌ی من تو بغلش باشه.

با خودم گفتم پرستار می‌گیرم، ولی به کی می‌تونستم اعتماد کنم، که وقتی من نیستم بلایی سر بچه نیاره.

چندباری که تو رو دیدم. خانواده‌ات، بخصوص مادرت رو که دیدم. اعتماد رو جلب کردید. توی دلم از خدا می‌خواستم که یه جوری توی دلت بندازه که خودت این پیشنهاد رو بدی.

برای همین گفتم می‌خوام برای بچم پرستار بگیرم و به کسی اعتماد ندارم.

که تو خودت پرسیدی به من اعتماد دارید پیام پرستارش بشم. منم برای این که رد گم کنم پرسیدم. مگه شما بچه داری بلیدی؟

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم وبا لبخند گفتم:

-منم گفتم مگه بلد شدن می‌خواد. کاری نداره.

دستش را کنار صورتم آورد و با انگشتش شروع به نوازش گونه‌ام کرد.

-روزای اول رفتارت رو زیر ذره بین گذاشته بودم. وقتی ریحانه رو میبردی تو اتاق تا بخوابونیش و در رومی‌بستی. دلم شور میزد.

ولی وقتی صدای صوت دل نواز یه دعا یا قرآن یا لایلی دل نشین از توی اتاق بلند میشد. نفس راحتی می‌کشیدم.

یادته اون موقع ها ریحانه رو با این چیزا می خوابوندی؟

کارم رو خیلی راحت کرده بودی. شباکه می خواستم بخوابونمش این صوتها رو رو گوشیم ریخته بودم و براش می‌ذاشتم آروم میشد و می‌خوابید. باتعجب نگاهش کردم.

-کک چرا تا حالا نگفته بودی؟

خندید.

-خیلی چیزای دیگه رو هم بهت نگفتم.

چی؟

-این که اون چندباری که ازت خواستم باهام بیای بیرون می خواستم بیشتر بشناسمت، توی شرایط مختلف قرارت بدم و عکس العملت رو بسنجم.

بی هوا مشتی روانه شکمش کردم.

-چقدر بد جنسی.

آخی، گفت و دستم را گرفت.

-اینو دیگه کشف نکرده بودم. پس دست بزمن داری.

تابلویی که داخل چمدان گذاشته بود را برداشتم.

-کمیل من عاشق این خط نوشتن توام. چه شعر قشنگی... برای کی نوشتی؟

آهی کشید.

-اون روزا که حالم خیلی بد بود نوشتمش و زدم به دیوار اتاقم. هر روز که چشمم بهش می‌خورد آروم میشدم. بعد بلند

و آهنگین شعر را خواند.

"همه عالم یه طرف حسین زهرا یه طرف

همه عشقا یه طرف عشق به مولا یه طرف"

-خب چرا گذاشتیش تو چمدون؟

-این مدت که بابا اینجا بود گفت لنگه اش رو براش بنویسم.

وقت نکردم. اینو می‌برم می‌زنم دیوار خونشون برای خودمون

سر فرصت یکی دیگه می‌نویسم.

سرم را روی سینه اش گذاشتم و با خودم فکر کردم. کشف کردن آدم‌ها خیلی سخت است. کاش زکریای رازی به جای کشف الکل، یک فرمولی اختراع می‌کرد که با آن زوایای پنهان وجودی هر انسان را کشف می‌کردیم.

شاید هم هر کسی خودش باید برای خودش فرمولی بسازد تا بتواند وجودش را کشف کند.

پنهان ماندن و کشف نشدن مثل پیدا نکردن درب خروجی در یک بازی رایانه‌ای است. مدام باید در محوطه‌ی پشت در دور خودت بچرخي تا وقت تمام شود و گیم اور شوی.

شاید هم مثل پرنده‌ای که از ابتدای تولدش داخل قفسی حبس است و زیباییهای خارج از آن را درک نمی‌کند و خودش را در آن دنیای کوچکش خوشبخت احساس می‌کند.

به قلم لیلا فتحی‌پور

تا که پرسیدم ز قلبم عشق چیست
در جوابم اینچنین گفت و گریست
لیلی و مجنون فقط افسانه‌اند
عشق در دست حسین بن علیست

پایان